فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبا)

مجلد چهارم

ع - ل

کتابفروشی خیام

۲۵۳۵

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته است :

پ : پارسی یا فارسی
ع : عربی
ا : اسم
ال: اسم فاعل
ام : اسم مفعول
اص: اسم وصفت
ج : جمع

ج ج : جمع جمع
ج ج ج : جمع جمع جمع
ح م : حاصل مصدر
مر: مرور نمائید
ص: صفت
ف ل : فعل لازم
ف لم: فعل لازم و متعدی
ف م : فعل متعدی

ف م ل : فعل متعدی و لازم
ك : كنايه
م : مصدر
م ح : مصدر حال
م ف : معین فعل
ا ج : اسم جمع
ج ا : جمع اسم
اخ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را مُعرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هرکلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و برحجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگرهم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن راهم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هرکلمه وضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه باحروف لاتین نموده شود وحروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قرارست :

a برای فتحه
e برای کسره
o برای ضمه
â برای الف ممدود آ
i برای یای مشبع ای
u برای واو مشبع او
b برای ب
p برای پ
t برای ت وط
s برای ث وس وص

j برای ج
ç برای چ
h برای ح و ه
x برای خ
d برای د
z برای ذ و ز و ض وظ
r برای ر
$\bar{j}$ برای ژ
c برای ش
' درمیان کلمه برای ع وهمزهٔ ساکن

q برای غ و ق
f برای ف
k برای ك
g برای گ
l برای ل
m برای م
n برای ن
v برای و
w برای واو معدول
y برای ی

ع

ع (ayn) ا.ع. حرف‌یست ویکم ازالفبای فارسی وحرف‌هیجدهم ازالفبای ابتثی وحرف شانزدهم از الفبای ابجدی و آنرا عین تلفظ کنند وعین مهمله وعین غیرمنقوطه نیز گویند و در حساب جمل هفتاد بشمار آید و این حرف از حروف مخصوص زبان تازی است و در زبان فارسی مانندالف صدا میکند ودرکلماتی دیده میشود که فارسیان‌از زبان تازی‌گرفته‌اند مانند عمر و عالی و عارض و یا در کلماتیکه تازیان در آن تصرف کرده اند مانند عاقرقرحا و نعناع و جز آن .

عا (â) ا . ع . کلمه‌ایست که بدان بزرا زجر کنند و رانند .

عاب (âb) م .ع . **عاب عاباً و عیباً وعیبة ومعاباً ومعابة‌ومعیباً.** مر. عیب.

عاب (âb) ا.ع. عیب .

عابث (âbes) افا.ع. بازی کننده. وکنندهٔ کاری که فایده و سودی در آن نباشد .

عابد (âbed) ص.ع. کسی که منقاد باشد و خاضع بود و خدا را پرستش کند . و

عابد الوثن : کسیکه بت را می پرستد و ستایش میکند . وکذلك **عابد الشمس** و غیرها .ج: عباد وعبد و عبدة .

عابد (âbed) او ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ پرستش‌کنندهٔ خدا وزاهد. وگوشه‌نشین و کهبد .

عابدات (âbedât) ع.ج. عابدة.

عابدانه (âbedâne) م‌ف.پ. _مأخوذ از تازی _ بطور تقدیس و زهد و زاهدانه. و بطور بندگی خدا .

عابدة (âbedat) ص . ع . زن پرستش کننده و ستایش کننده (مونث عابد) . ج : عابدات .

عابدیة (bediyyat) ا .ع . گروهی از تازیان .

عابر (âber) ا. ع. نام پسر شالخ بن ازفخشدبن سام بن نوح .

عابر (âber) ص . ع . با اشك . یق : **رجل عابر وامراة عابر . وعابر سبیل:** راه گذر و مسافر .

عابر (âber) ا.ع.ج. عبر.

عابر (âber) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ عبور کننده و راهگذر .

عابرة (âberat) ص.ع. **لغة عابرة:** لغت جایز و روان .

عابس (âbes) ص . ع . ترش روی و عبوس کننده .ج: عوابس .

عابس (âbes) ا.ع. شیر بیشه .

عابیة (âbiyat) ا . ع . زن نیکو روی خوشگل .

عاتب (âteb) ص .ع . عتاب کننده. و خشمگین .

عاتر (âter) ا.ع . فرج نعوظ کرده . ج : عتر . و.از اعلام زنان است .

عاتق (âteq) اوص.ع. آزاد . و دارای شرف . و می کهنه . و می که مهر از آن برداشته‌باشند . و خیك‌فراخ . و دخترنوجوان و دختر نو بالغ . و زن بی نکاح . و زن جوان در خانهٔ پدر مانده . و دوش . وجای چادر پوشیدن از درش . و میان کتف و بن

گردن (وقد یؤنث) ج: عتق و عواتق. و کمان کهنهٔ سرخ رنگ . و چوزهٔ مرغ که قوت گرفته و بپریدن رسیده باشد. وچوزهٔ سنگخواره. و چوزهٔ کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد . ج : عواتق. و **امیل العاتق** : کسی که کتف آن بلند باشد . و **حبل العاتق** : و تروبی که مابین گردن و پشت بود .

عاتقة (âteqat) او ص.ع. مؤنث عاتق یعنی زن آزاد. وزن با شرف . و نیز کمان کهنهٔ سرخ .

عاتك (âtek) او ص . ع. جوانمرد . و بسی آمیغ از رنگها . و ستیهنده . و از حالی بحالی گردنده . و کمان کهنهٔ سرخ رنگ. و نبید صاف و پاکیزه .

عاتکة (âtekat) ا.ع. خرمابن که گشن نپذیرد . وزن آلودهٔ بخوش بوی . ج :عواتك. و نام زنی . و نام سه نفر از جده‌های آنحضرت از سلیم . و منه قوله صلی الله علیه و آله : **انابن عواتك من سلیم .**

عاتم (âtem) ص.ع . **ضیف عاتم** : مهمان شبانگاه آینده . و **قری عاتم**: مهمانی دیر دیر . و **جاءنا ضیف عاتم** : آمد ما را مهمان دیر کنندهٔ در شب آینده .

عاتمات (âtemât) ص . ع . **النجوم العاتمات** : ستارگانی که از تیرگی هوا تاریک و پوشیده گردند .

عاتن (âten) ا . ع . توانا . و سخت و شدید . ج : عتن

عاته (âteh) ص.ع. رنجاننده . وحکایت کنندهٔ سخن کسی . ج: عتهاء .

عاتی (âti) ص.ع. متکبر . و در گذرندهٔ از حد .ج:عتاة و عتی. و کلانسال .ج:عتی.

عاثر (âser) ص.ع. شکوخنده ولغزنده.

عاثور (âsur) ا.ع. گوی که جهة شکار شیر وجز آن کنند. وچاه. وجای هلاك و سختی و بدی . المثل : **وقع فی عاثور شر** . و **لقیت منه عاثوراً** ای شدة .

عاثی (âsi) ص. ع . تباه کن . ج : عثاة و عثی .

عاج (âj) ا.ع. دندان فیل . واستخوان فیل و ذبل. مر. ذبـل . وماده شتر رام و لین الانعطاف .

عاج (âj) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مادهٔ سفید عظمی که دندان فیل از آن ساخته شده و عاجی کـه در تجارت متداول است عبارت است ازدندان فیل واز دندان هیپوپو- تام که اسب آبی باشدواز آلت دافعهٔ حیوانی بحری که مرس گویند ونیز آلت دافعهٔ ناروال ونیز از مواد مستحاثات است .

عاج (âje) ع. کلمه‌ای که بدان ماده شتر را میرانند و زجر میکنند و **عاج عاج** میگویند .

عاج (âjj) ص.ع . **طریق عاج** : راه پر ازروندگان . ونیز عاج : صیحه‌زننده. ج : عاجون .

عاجب (âjeb) ص.ع. بشگفت آورنده . و **عجب عاجب** در مبالغه گویند .

عاجة (âjat) م.ع. واحد عاج .

عاجز (âjez) ص.ع. سست وناتوان . ج : عواجز وعجزة .

عاجز (âjez) او ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناتوان وزبون و کم زور و ضعیف. و بیس و کم عقل. وخسته‌ومانده وفرومانده. وبی طاقت . وملول و دلتنگ . وناامید . و معیوب وناقص وکسی که یکی از اعضای وی مفقود ویا از کار باز مانده باشد . و **عاجز شدن** : بیطاقت گشتن . ومانده و کم زور شدن . و از کار افتادن . و ناقص شدن و معیوب گشتن . و **عاجز کردن** : منهزم کردن وشکست دادن . وخسته ومانده کردن. و مضطرب کردن .

عاجزانه (âjezâne) ص وم ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ضعیفانه وبطورضعف وعجز.

عاجزی (âjezi) ا. پ . ناتوانی و کم زوری و ضعیفی و زبونی . ومرد کور .

عاجل (âjel) ص.ع.بی مهلت . وشتاب وسریع . ج : عجال . وضد آجل .

عاجل (âjel) ا.ع. این جهان .

عاجل (âjel) ص.پ. ـمأخوذازتازیـ شتاب . وشتاب کننده . و زود . و جلد و چست وچالاك . و فانی وناپایدار و زایل . و **حیات عاجل** : زندگانی ناپایدار و عمر فانی .

عاجلا (âjelan) و**عاجلانه** (âjelâne) م ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطور تعجیل و بطور شتاب و بزودی و بسرعت و سریعاً و بچستی و چالاکی .

عاجلة (âjelat) ص.ع. بی‌مهلت .

عاجلة (âjelat) ا.ع . ساعت حاضر و این ساعت .

عاجله (âjele) ص.پ. ـمأخوذازتازیـ ناپایداروفانی . و **حیات عاجله** : زندگانی ناپایدار وعمر فانی .

عاجمة (âjemat) ا . ع . دندان . ج : عواجم .

عاجن (âjen) ص.ع . کسی کـه در برخاستن دست را برزمین گذارد. وپیری که از ضعف تکیه برزمین کرده برخیزد . ج: عجن. و **ناقة عاجن**: ماده شتری که بچه درشکمش قرار نگیرد .

عاجنة (âjenat) ا.ع. **عاجنة المکان**: میانهٔ جای .

عاجی (âji) و**عاجین** (âjin) ص.پ. شبیه بعاج وبرنگ عاج . و چیزی که از عاج ساخته باشند .

عاد (âd) ا ع . نام مردی از پیشینیان تازیان و قوم هود منسوب‌اند بآن (منصرف و غیر منصرف هردو آمده) . و هرچیز قدیمی را نسبت باو میدهند مثل آنکه گویند : **ملك عادی و بئر عادیة** .

عاد (âd) ا. ع. ج. عادة .

عاد (âda) ا . ع . مردم . یق : **ما ادری ای عادهو** : نمیدانم کدام مردم است او .

عاد (âdd) ا. ع. باصطلاح حساب : هر عددی کـه تقسیم شود بردوعدد دیگری بدون آنکه چیزی باقی ماند .

عادات (âdât) ع. ج. عادة .

عادات (âdât) ا. پ. ـ مأخـوذ از تازی ـ عادتها . ورسوم . وخویها. وآئین.

عادة (âdat) ا. ع. خوی . ج: عادات وعاد وعوائد وعید .

عادت (âdat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خوی و مروس . ورسم و آئین . وقاعده و قانون ودستور.وهرچیز معمول و متداول . و هرخوی ورسمی که ترك آن ممکن نباشد . و هرچیز معتاد . وحیض. و **عادت‌شدن:** معتاد شدن و رسم شدن.وحایض گشتن زن . و**عادت‌زنانه:** حیض. و**عادت کردن:** معتادشدن ومعمول ومتداول گشتن ومروسیدن.

عادة (âdetan) و **عادتاً** (âdetan) و **عادتانه** (âdetâne) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطورمعمول ومتداول . وبطورعادت و بطورمعتاد وموافق معمول وبطور اکثریت .

عادتی (âdeti) اوص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مستعمل ومتداول ومعمولی. ودستوری. وملوط ومخنث. وحیض.

عادر (âder) ا. ع. بك دروغگوی .

عادق (âdeq) ص. ع. **رجل عادق الرای** : مردی که تدبیر صائب ندارد .

عادل (âdel) ص . ع . داد دهنده . ج: عُدول . ومشرك . ج: عادلون. و **الامام العادل:** والی تابع حکم خدای .

عادل (âdel) ص. پ. ـ مأخـوذ از تازی ـ راست و صحیح و صادق و دادگر و تابع وپیرو احکامات الهی وضد فاسق . و کسی که درشرع شهادت وی مقبون باشد .

عادلانه (âdelâne) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عدالت و دادگری و صداقت و راستی .

عادلون (âdeluna) ع.ج. عادل .

عادن (âden) ص . ع . شترانی که در چراگاه مقیم باشند و از یك جای علف چرند. و نیز شترانی که پیوسته شوره گیاه چرند .

عادون (âduna) ع.ج. عادی .

عادون (âdduna) ا.ع . فرشتگان محاسب روزهای مردمان .

عادی (âdi) ص.ع. ستمگار ـودزد.و دشمن .ج: عِدی و عُدی و عداة.ودونده و اسب دونده .ج: عوادی . و تجاوزکننده. ج : عادون .

عادی (âdi) ا.ع. کنارهٔ لوح . و شیر بیشه .و **عادیا اللوح** : هردوکرانهٔ لوح.

عادی (âdi) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ سر چیزی کـه عادت شده‌باشد و معتاد. و مستعمل . و آموخته شده . و عادت کرده .

عادی (âdiyy) ص ع. هر چیز قدیم و کهنه (منسوب بعاد).مر. عاد.

عادیاء (âdiyâ') ا . ع . **سموءل بن عادیاء** : نام مردی که در ایفای عهد بوی مثل زنند .

عادیات (âdiyât) ع.ج. عادیة .

عادیة (âdiyat) ص.ع. ستمگر و ستم کننده . یق : **سباع عادیة** . وگروهی از قوم که بجهة کارزار بدوند و یا آن گروه که پیشتر از پیادگان حمله کنند . وشتر چرندهٔ شوره‌گیاه . و شتران ماندهٔ در طاقستان کـه بشوره‌گیاه میل نکنند. و شترسخت دونده . ج : عادیات و عوادی .

عادیة (âdiyat) ا.ع. دوری . و شغلی که باز دارد شخص را از چیزی . و ظلم .و شر . و ستم .یق : **رفعت عنك عـادیة فلان** : بر داشتم از تو ظلم و شر فلان را.

عاذب (âzeb) ص.ع. کسی که از سختی تشنگی چیزی نخورد . ج : عُذب و عُذُب .

عاذب (âzeb) ا.ع. کسی که میانهٔ آن و آسمان چیزی حایل نباشد . و ستور ایستاده که آب و علف نخورد .

عاذر (âzer) ص.ع. عذر خواه .

عاذر(âzer) ا.ع.رگی که خوناستحاضه از آن سیلان مینماید.و غایط و پلیدی.ونشان و اثر جراحت و خستگی .

عاذرة (âzerat) ص.ع. **امراةعاذرة** ای معذورة : زنی که دارای استحاضه باشد .

عاذرة (âzerat) ا.ع. غایط وپلیدی.

عاذف (âzef) ص.ع. **مازلت‌عاذفاً منذالیوم** یعنی امروز چیزی نچشیدم .

عاذل (âzel) ص. ع. نکوهش کننده. ج : عذلة وعذل وعُذال وعواذل.

عاذل (âzel) ا . ع . رگی که خون استحاضه از آن جاری میشود.ونام ماه شعبان و یا شوال درایام جاهلیت. ج: عواذل .

عاذلة (âzelat) ص. ع . مؤنث عـاذل یعنی زن نکوهش کننده . ج : عواذل و عُذل (ozzal) .

عـاذور (âzur) ا.ع. بدی‌وفساد. یق: **لقیت منه عـاذوراً** ای شراً . و نشانی دراز که درستور گذارند . ج : عواذیـر. و بیماری درحلق .

عاذوراء (âzurâ') ا.ع. بیماری‌درحلق.

عاذی (âzi) ص.ع. **مکان عاذی:** جای دور از آب.

عاذیة (âziyat) ص.ع. **ابل عاذیة:** شترانی که در چراگاه شیرین گیاهی باشند که شوره گیاه نداشته باشد.

عار (âr) ا.ع. عیب وننگ و فضیحت. الحدیث: **ایاکم والغلول فانها عار.**

عار (âr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ننگ ونکوهیدگی وبدنامی وافتضاح ورسوائی وبی آبروئی و بی حرمتی و شرمندگی وخجالت و حیا. **وعار داشتن:** شرم داشتن وشرمنده شدن و ننگ داشتن. وخجالت داشتن. و خجل کردن.

عار (ârr) ص.ع. **جمل عار:** شتر گرگین.

عارب (âreb) ص.ع. بانشاط. و نهر بسیار آب. ومرد خورنده.

عاربة (ârebat) ص.ع. نهر بسیارآب. و چاه بسیار آب. و خالص. **والعرب العاربة:** تازیان خالص مقابل العرب المستعربة.

عارة (ârat) ا.ع. چیز عاریتی: **فاتلف واخلف انما المال عارة.**

عارة (ârrat) ص.ع. مؤنث عار. یق: **ناقة عارة:** ماده شتر گرگین.

عارج (ârej) ا.ع. غایب وپنهان.

عارد (âred) ا.ع. برآینده. و برکنار شونده و یکسو شونده. ج: عوارد.

عارض (ârez) ا.ع. ماده شتر بیمار. و ماده شتر شکسته آفت رسیده. و ابر بر پهنای کرانهٔ آسمان. و کوه. ومنه: **عارض الیمامة.** وهرچه پیش نماید شخص را از پرده وجزآن. وصفحهٔ گردن. و صفحهٔ صورت و طرف روی و صفحهٔ رخسار مردم. و دندانهائی که در کنار دهان است. و هر دو جانب دهن. و عطا. و ملخ بسیار. و

عارض الجند: سالار لشکر.

عارض (ârez) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاق و عارضه. و بروز وظهور ناگهانی. و واقعه و حادثه. و آفت وآسیب و بلا. و هرچیز که وقوع آن غیر منتظر وغیر دائم باشد. وهرآنچه بچیزی لاحق شود و در آن پدید آید که سابقاً در وی نبوده. و کسی که در محکمهٔ قضاوت وعدالت تظلم کند و داد خواهی نماید. و رخسار و سج وصفحهٔ صورت. و **عارض شدن** و یا **عارض گردیدن:** واقع شدن و صادر گشتن و اتفاق افتادن. و بروز نمودن و رویدادن. و بدیوان عدالت تظلم کردن. وادادخواهی نمودن. **وعارض لشکر:** عرضه دهندهٔ لشکر و شمار کنندهٔ لشکر وسالار لشکر. **وعارض ممالك:** خزینه دار.

عارضاً (ârezan) مف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اتفاقاً وبطور ناگهانی.

عارضان (ârezâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوطرف رخسار. و **خفیف العارضین:** سبك موی وروی ودندان.

عارضة (ârezat) ا.ع. صفحهٔ رخسار. و حاجت. و حادثه. و ماده شتر بیمار و آفت رسیده که آنرا بکشند. و دندان و دندانهای کنار دهن. ج: عوارض. و هر چیز که شخص را پیش آید. و چوب بالای در که بر آن گردد. و کرانه. و پشتیبان در و بالارو. و تیر سقف. و زبان آوری وتیز زبانی. و چستی و چابکی. و دلیری. و رسائی در امور. و قوت و قدرت در سخن و جزآن. **وعارضة من الوجه:** آنچه از روی در وقت خنده آشکار گردد. و در ملامت گویند: **بنو فلان لا یا کلون الا العوارض** یعنی فلان طایفه نمیخورند مگر گوشت ماده شتر بیمار ویا آفت رسیده را.

عارضة (ârezatan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از گوشهٔ چشم. ومنحرفاً.

عارض نامه (âez-nâme) ا.پ. قبوض دریافتی مالیات.

عارضه (âreze) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاق. واتفاق ناگهانی وحادثه وآفت وآسیب و بلا. و هر چیز که وقوع آن غیر منتظر باشد.

عارضی (ârezi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر آنچه در چیزی پدید آید که سابقاً در وی نبوده. واتفاقی وناگهانی. و ناپاینده. وباصطلاح فلسفه: نیگوهر.

عارضیه (âreziyye) ص پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عارضی وناپاینده.

عارف (âref) ص.ع. دانا وشناسنده. ج: عرفاء. ومرد شکیبا. و **امر عارف:** کار معروف. و **هو عارف:** او مدبر امور است و قائم بسیاست میباشد.

عارف (âref) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ واقف ودانا وآگاه وبافهم و با ادراك وعالم و با علم ودانشمند وحاذق وعاقل وهوشیار و زیرك وبافراست. ومقدس. و مرشد.

عارفانه (ârefâne) مف پ. ـ ماخوذ از تازی ـ عاقلانه و خردمندانه وزیرکانه. و زاهدانه. وبطور رمز وایما.

عارفة (ârefat) اوص.ع. **امراة عارفة:** زن شکیبا وصبور. و نیز عارفة معروف ومشهور وشناخته شده. و نیکوئی. ج: عوارف.

عارك (ârek) ص.ع. زن حایض. و شتری که آرنج وی پهلویش را بریده بحدی که بگوشت رسیده باشد. ج: عوارك.

عارم (ârem) ص.ع. سخت و شدید. و **یوم عارم:** روزسخت سرد. **ورجل عارم:** مرد پلید. و **صبی عارم:** کودك

شادمان وشوخ . و**سجن عارم** : نام‌زندانی در کوفه .

عارن (âren) ص.ع. دور.

عارن (âren) ا.ع. شیر بیشه .

عارنة (ârenat) ص.ع. **دیار عارنة**: خانه های دور .

عارورة (ârurat) اوص.ع. مردمشئوم و بد فال . و شتر بی کوهان . و **فلان عارورة** : فلان نجس و پلید است .

عاری (âri) ص.ع. برهنه. ج : عراة .

عاری (âri) ص.پ. مأخوذاز تازی - برهنه . و مبرا . و بی مو . وصاف. ومعاف وساده . ونادان .

عاریات (âriyât) ع.ج. عاریة .

عاریة (âriyat) ص.ع . مؤنث عاری . ج: عاریات .

عاریة (âriyat) و (âriyyat) ا.ع. هر چیزمستعاروهر چیزعاریتی.ج: عواری وعواری.

عاریت (âriyat) ص.پ . - مأخوذ از تازی - هر چیزی که بکسی بطور وام بدهند و یا از کسی بگیرند در صورتیکه عین آنچیز را بصاحب اولی برگردانند . و**حیوة عاریت**: زندگی ناپایدار .

عاریت‌سرا (âriyat-sarâ) ا.پ. عالم فانی که این عالم باشد .

عاریتی (âriyati) ا.پ . هر چیز مستعار کهاز کسی عاریه گرفته باشند. وگیسوی مصنوعی که از خود شخص نباشد . و هرچیز زوال پذیر و فانی و ناپایدار و سپنجی .

عاریه (âriye) ص.پ. عاریت . مر . عاریت .

عاز (âzz) ا.ع. کوه دراز .

عازب (âzeb) ص.ع. مردبی‌زن و بی‌اهل. ج: عزاب . و غایب وپنهان . ورونده. ونیز عازب : شتری که شب از چراگاه بر نگردد . ج : عزیب. و**شاة عازب**: گوسپندان دور در چراگاه .

عازب (âzeb) ا.ع. آب وگیاه دوردست. یـق : **القوم اصابوا العازب** ای الـکلاء البعید .

عازبة (âzebat) ا.ع . زن‌مرد. وشتر.

عازبة (âzebat) ص.ع. زنی‌که درهنگام طهر شویش غایب باشد . ج : عوازب. المثل: **انما اشتریت الغنم حذار العازبة** ، مردی شتری داشت آنرا فروخت و درعوض گوسپندی خرید که غایب نشود همینکه غایب شد این عبارت راگفت و پس ازآن مثل گردید.

عازر (âzer) ا.ع. نام مردی که عیسی اورا زنده کرد .

عازف (âzef) ص.ع . چغانه زننده.و سرود گوی .

عازم (âzem) افا.ع. آهنگ کنندهٔ بهر کاری . وکوشش کننده . و قصد کننده .

عازم(âzem)ص‌وم‌ف.پ.-مأخوذازتازی- کسی‌که‌بجدقصدکاری‌کند. و **عازم شدن** : حرکت کردن برای‌مسافرت‌وجز آن . وحاضر شدن برای هرکاری .

عاس (âss) ص.ع. گزمه و شب گردندهٔ دور شهر. وپاسبان . ج : عسس وعسیس .

عاسف (âsef) ص.ع . **ناقة عاسف** : ماده شتر طاعون زده .وماده شتری که‌نزدیك بمردن رسیده و دم سخت میزند.

عاسل (âsel) ص.ع. انگبین گیرنده. و نیزهٔ سخت لرزان .

عاسل (âsel) ا.ع. گرگ . ج : عسل (ossal) وعسلان و عواسل . و مرد صالح . ج : عسل (osol) . ومردستودهٔ نیك كردار که بدان ستایش او را بیارایند و مانند انگبین شیرین گرداند .

عاسلة (âselat) ص.ع. **خلیة عاسلة**: کندوی پراز انگبین .

عاسم (âsem) ا.ع. رنج وسختی رسانندهٔ بر عیال . ج : عُسم . و مرد طامع . و نام موضعی .

عاسن (âsen) ص.ع . **مکان عاسن** : جای تنگ .

عاسی (âsi) ا.ع . خرمابن . وشاخ خرمابن .

عاسی (âsi) ص.ع . شاخهٔ درشت و خشك .

عاشب (âceb) ص.ع. **بلدعاشب**: شهر گیاهناك . و **بعیر عاشب** : شتر گیاه تر چرنده .

عاشبة (âcebat) ص.ع. **ارض‌عاشبة**: زمین گیاهناك .

عاشر (âcer) اوص.ع. دهیك گیرنده و دهم .

عاشرات (âcerât) ع.ج. عاشرة .

عاشرة (âcerat) ا.ع . آیهٔ دهم از ده آیـهٔ قرآن مجید . ج : عواشر و اعشار . و نصیب قمار . و جزور . و پر نوك بال مرغ . ج : اعشار . و کفتار ماده . ج : عاشرات .

عاشق (âceq) ص.ع. عشق آرنده (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) .

عاشق (âceq) او ص.پ . - مأخوذ از تازی - دوست و دوستدار و دوستدارنده. و بسیار دوست دارنده و دل بسته . و شاهد و نگار . و شهوت پرست . و مفتون و مجذوب حق . ج : عاشقان . و **عاشق بیچاره**: قسمی‌از لبلاب وعشقه . و**عاشق خشك** : عاشق خسیس ورذل و بی‌صدق . و **عاشق سگ جان** : دنیا طلب وطالب دنیا . و **عاشق شدن** : مفتون شدن . و **عاشق و معشوق** : دوست دارنده

و دوست داشته شده .

عاشق آزار (âceq-âzâr) ص . پ . معشوقی که بعاشق خود آزار واذیت میرساند.

عاشقان (âceqân) ا پ.ج. عاشق .

عاشقانه (âceqâne) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی. بطور دوستی و بطور دلبستگی .

عاشق با (âceq-bâ) ا.پ . نوعی ازطعام که با سرکه ویا آب لیمو پزند .

عاشقة (âceqat) ص.ع. مونث عاشق .

عاشق نواز (âceq-navâz)ص.پ.معشوقی که عاشق‌خودرا نوازش‌میکند ضدعاشق‌آزار.

عاشق وا (âceq-vâ) ا.پ. عاشق با .

عاشقی (âceqi) ا.پ. دوستی . وحالت عشق . و **عاشقی نمودن** : عاشق شدن.و اظهار دوستی ودلبستگی نمودن .

عاشقیت (âceqiyyat) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ عاشق شدن‌واظهار دوستی ودلبستگی کردن ومفتون گشتن .

عاشم (âcem) ا.ع. یک‌قسم درختی . و نام ریگ توده‌ای .

عاشور (âcur) ا.ع. عاشوراء .

عاشورا (âcurâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روز دهم محرم که روزشهادت سید. الشهدا است و **ایام‌عاشورا** : ازروزاول محرم تا روز دهم .

عاشوراء (âcurâ') و **عاشوری** (âcurâ) ا.ع. دهم محرم ویانهم آن .

عاشی (âci) ص.ع. **رجل عاش** : مرد شبانگاه خورنده . ومرد آهنگ کننده .

عاشیة (âciyat) ص.ع.**ابل عاشیة** : شتران در شبانگاه چرنده .

عاشیة (âciyat) ا.ع. شتر وگوسپند در شبانگاه چرنده . ج : عواشی . المثل : **العاشیة تهیج الآبیة** ای اذا رات التی تابی العشاء التی تتعشی‌بتعتها فتعشت معها .

عاص (âs) ا.ع. نام رودباری در میان حرمین . واز اعلام است .

عاص (âs) م.ع . **عوص عوصاً** و **عیاصاً** و **عاصاً** . مر . عوص .

عاصب (âseb) ص.ع. ریسنده وریسمان ریس . و سخت گرسنه که از شدت گرسنگی سنگ برکمر بسته باشد . و **افق عاصب** : افق سرخ غبار ناک .

عاصد (âsed) ا.ع. شتری که هنگام مردن گردن را بسوی سردوش پیچد .

عاصر (âser) ا.فا. ع. فشارنده وشپلنده انگور وجز آن .

عاصف (âsef) ص.ع. مایل و خمیده. و **سهم عاصف** : تیر کج ومایل ازنشانه . و **ریح‌عاصف**:بادسخت. **ویوم‌عاصف**: روزبا بادتند .ج: عواصف .

عاصفات (âsefât) ع.ج. عاصفة .

عاصفة (âsefat) ص.ع **ریح‌عاصفة**: باد سخت . و **لیل عاصفة** : شب با باد سخت و تند . ج: عاصفات و عواصف .

عاصم (âsem) ا فا . ع . نگاهدارنده و حفظ کننده . وبازدارنده ومنع کننده . و قوله تعالی : **لاعاصم‌الیوم‌من‌امر‌الله**، یجوز ان یراد لامعصوم ولا ذاعصمة .

عاصم (âsem) ا . ع . نام موضعی و وادی . و از اعلام است . و **ابوعاصم** : پست و سکباج .

عاصمة (âsemat) ا.ع. یکی از نامهای مدینة منوره .

عاصمه (âseme) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شهرپایتخت .

عاصی (âsi) ص . ع . نافرمان . ج : عصاة .

عاصی (âsi) ا.ع. رگی که خون آن نایستد .وشتر کرةبی نیازاز مادر.ج: عواصی.

عاصی (âsi) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ نافرمان ویاغی و سرکش وگردنکش و فتنه انگیز . و گناهکار و بزه‌کار و فاسق . و **عاصی شدن**: یاغی شدن و گردنکشی‌کردن و طغیان کردن وفتنه انگیختن .

عاصیات (âsiyât) ع.ج. عاصیة .

عاصیة (âsiyat) ص.ع . مؤنث عاصی : زن نافرمان .ج: عاصیات .

عاض (âzz) ص.ع . باددندان گزنده . و **بعیر عاض**: شتری که خار خورد .

عاضة (âzzat) ص.ع . **ابل عاضة** : شتران خار خورنده .ج: عواض

عاضد (âzed) ص . ع . آنکه ازطرف راست و چپ بجانب ستور رود . و **سهم عاضد** : تیری که بطرف راست و یا چپ نشانه افتد . ج : عواضد .

عاضد (âzed) ا.ع. شتر نر که بازوی ماده راگیرد وآنرا خواباند . و خر نر که از اطراف و جوانب ماده را فراهم آرد .

عاضدان (âzedâne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه: دو رسته خرمابن بردو لب جوی .

عاضر (âzer) ا.ع. باز دارنده ومانع .

عاضه (âzeh) ص.ع.شترعضاه خورنده. و مار که گزیده‌اش‌در حال بمیرد. وجادوگر. ج : عواضه . (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . یق: **بعیر عاضه و ناقة عاضه و حیة عاضه** .

عاضهة (âzehat) ص.ع. مؤنث عاضه : ماده شتر عضاه خورنده. ومار که گزیده اش درحال بمیرد . و زن جادوگر .ج:عواضه. یق : **ناقة عاضهة و حیة عاضهة و امراة عاضهة** .

عاضی (âzi) ص.ع . **رجل عاض** : مرد نیک‌مرفةالحال‌و خوش‌عیش وخوشگذران.

عاطر (âter) ص.ع . خوشبوی دوست و عطر دوست .ج: عطر .

عاطس (âtes) ص.ع. عطسه آورنده و عطسه دهنده.

عاطس (âtes) ا.ع. صبح. و آهوئی که پیش آید شخص را.

عاطش (âtec) ص.ع. عطش دارنده و کسی که تشنه بود.

عاطف (âtef) ص.ع مهربانی کننده. و برگرداننده. و **ظبیة عاطف**: آهوئی که وقت نشستن گردن کج کند.

عاطف (âtef) ا.ع. ازار. وچادر. ج: عطف. و اسب ششم رهان.

عاطفة (âtefat) ا.ع. مهر خویشی و قرابت.

عاطفت (âtefat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دوستی و محبت و عطوفت. و نیکوئی. و شفقت و مهربانی و عنایت و توجه.

عاطفه (âtefe) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ **حرف عاطفه**: کلمه ای که ربط میدهد اسم و یا جملهٔ مابعد را باسم و یا جملهٔ ماقبل مانند واو.

عاطل (âtel) ص.ع. زن بی گردن بند و بی پیرایه. ج. عواطل وعطل.

عاطل (âtel) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی کار و باطل و بیهوده و بیفایده و بی معنی. وخالی وتهی. وناقص. و بی حاصل.

عاطم (âtem) ص.ع. هلاك شده. ج. عطم.

عاطن (âten) ص.ع. **ابل عاطن**: شتران سیراب فروخفتهٔ در عطن.

عاطنة (âtenat) ص.ع. **ابل عاطنة**: شتران سیراب فرو خفتهٔ در عطن. ج: عواطن و عطون.

عاطنة (âtenat) ا.ع. نام لنگرگاهی در دریای یمن.

عاطوس (âtus) ا.ع. هرچه بدان عطسه آورند. ونام حیوانی که بدان فال بدگیرند.

عاطوف (âtuf) ا.ع. دام ومصیده ای که چوب کج داشته باشد.

عاطی (âti) ص.ع. گیرنده. المثل: **عاط بغیر انواط** یعنی گیرنده است ولی چیزی آویزان نیست که بگیرد واین مثل را در ارتکاب کارهای بی فایده گویند.

عاظب (âzeb) افا.ع. مرغ دم جنبانندهٔ بسرعت. ولازم گیرنده. وصابر.

عاظب (âzeb) ا.ع. در جای خشک فرود آینده.

عاظل (âzel) ا.ع. مرد مأبون. و متهم بشر وبدی. ج: عظل.

عاظل (âzel) ص.ع. **جراد عاظل**: ملخ دوسه تا برهم نشسته. ج: عظلی.

عاف (âf) ا.ع. سهل ونرم.

عافط (âfet) ص.ع. **رجل عافط**: مرد گوز زن.

عافطة (âfetat) ا.ع. میش ماده. و قولهم: **ماله عافطة ولا نافطة** یعنی نه میش ماده دارد و نه بز ماده و یا عافطة داه شبانی کننده و نافطة گوسپند است.

عافق (âfeq) ص.ع. هروارد و صادر و راجع مختلف و هرطرف آمد و رفت نماینده. و بسیار آمد و شد کننده.

عافل (âfel) ا.ع. کسی که جامهٔ کوتاه بروی جامهٔ دراز پوشد.

عافور (âfur) ا.ع. **وقع فی عافور شر و عاثوره**: در بدی و جای هلاکت و سختی افتاد.

عافون (âfuna) ع.ج. عافی.

عافی (âfi) افا.ع. آمرزنده و عفوکننده و درگذرندهٔ از گناه. ج: عافون.

عافی (âfi) ص.ع. ناپدید ومندرس. ج: عفی و عوافی.

عافی (âfi) ا.ع. جوینده. و خواهنده. و بخشنده. و دراز موی. وشوربای دردیگ عاریتی انداخته. و مهمان. و خواهندهٔ فضل. و هر خواهندهٔ رزق. و هر آیندهای که طالب معروف باشد. ج: عفاة وعفی وعافون. باقی طعام در دیگ.

عافیات (âfiyât) ع.ج. عافیة.

عافیة (âfiyat) اوص.ع. دورکردن خدای از بنده مکروه را. و سلامت ازبیماری و بلا و مکروهات در بدن. و سلامت باطن در دین در دنیا و آخرت (اسم است مصدرا). و نیز عافیة: خواهندهٔ رزق از طیور و سباع و جز آن. ج: عوافی. و **عافیة الماء**: آب آینده. و **هو کثیر العافیة**: او بسیار مهمان است. و **ناقة عافیة اللحم**: ماده شتر پرگوشت. ج: عافیات.

عافیة (âfiyat) م ع. **عافا معافاة** و **عافیة**. مر. معافاة.

عافیت (âfiyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ صحت وسلامتی وتندرستی. ورستگاری. و امنیت. و **عافیت باد**: کلمهٔ دعا که پس از آب خوردن و پس از بیرون آمدن ازحمام و پس از عطسه گویند.

عاق (âq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زبهر و برمخ و مخیذه و مخیده و آنکه نافرمانی پدر و مادر کند و پدر و یا مادر ازوی راضی نباشند. و **عاق والدین**: کسی که پدر و مادرهر دو از وی ناراضی باشند. و **عاق کردن**: فرزند را از جهة نافرمانی از خود دور کردن و از ارث خود بی بهره ساختن ووی را از فرزندی خود خارج نمودن و برمخیدن.

عاق (âqq) ص ع. ناخوش دارنده و آزار دهندهٔ پدرومادر. ونافرمان. ج: عققة.

عاقب (âqeb) اوص.ع. نایب مهتر و قائم مقام آن بعد از وی. و نایب وخلیفة

پشیمان در امر نیکو و آخر آنان. الحدیث: قوله صلی‌الله علیه و آله : **انا العاقب** ای آخر الانبیاء . و هر چیزی که جانشین باشد چیزی را پس از وی . و شتر ماده ای که بقیهٔ گیاه خورد و نیز باری آب خورده درخوابگاه آید و بازبر آب رود .ج: عواقب .

عاقبة (âqebat) ا.ع. پایان هرچیزی و تامل در آخر کار . و فرزند . **ولیس له عاقبة :** نیست مر اورا فرزندی. وقولهم : **عقب فلان مكان ابیه عاقبة** یعنی جانشین فلان در جای پدرش فهو اسم جاء بمعنی المصدر .

عاقبة (âqebat) ص.ع. **ناقة عاقبة :** ماده شتری که باقی ماندهٔ گیاه خورد . و ماده شتری که باری آب خورد و در خوابگاه رود و باز بر آب آید . ج: عواقب .

عاقبت (âqebat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. سرانجام و آخر و انتها و خاتمه و انجام .و نتیجه . و پاداش و مزد و مکافات . وحاصل گفتگو . و ماحصل و نتیجهٔ هر کاری . و **عاقبت الامر :** ختم کار و سر انجام آن و بالاخره .

عاقبت اندیش (âqebat-andic)ص. پ. دور اندیش و عاقل .

عاقبت اندیشی (âqebat-andici) ا.پ. دور اندیشی .

عاقبت بین (âqebat-bin) ص . پ . دوربین و کسی که سر انجام وعاقبت‌هر کاری را ملاحظه کند .

عاقبت بینی (âqebat-bini) ا. پ. دوربینی و ملاحظهٔ نتیجه و سر انجام کار ها.

عاقد (âqed) ا.ع. گرداگرد چاه وحریم آن. و آهوی‌گردن کج کرده و یا گردن برسرین نهاده . و ماده شتری که دم خود راگره کند و آن علامت آبستنی وی باشد .

عاقد (âqed) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی. کسیکه‌عقد نکاح بندد. وکسی که‌گره زند .

عاقر (âqer) افا.ع. نحر کنندهٔ شتر. و کسی که دست وپای شتررا باشمشیر زند .

عاقر (âqer) ص.ع. **امراة عاقر :** زن نازا و زنی که دیگر نزاید. قوله تعالی : **وامراتی عاقر** . ج : عاقرات وعواقر و عقر . و **رجل عاقر :** مردی که وی را فرزند نشود . ج : عقر .

عاقر (âqer) ا.ع. ریگ توده ای که هیچ نرویاند . وریگ تودهٔ بلند وبزرگ . و زن بی نظیر وعدیل . و نام ریگ‌توده ای .

عاقرات (âqerât) ع.ج. عاقر .

عاقرقرحا (âqarqarhâ) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ ریشهٔ طرخون بری که بفارسی کژطرخون گویند .

عاق‌شده (âq-code)ص.پ. برمخیده

عاق‌عاق (âq-âq) ا. ع . حکایت آواز زاغ .

عاقف (âqef) ص . ع . **شاة عاقف :** گوسپند عقاف زده .

عاقل (âqel) ص.ع. دانا وخردمند. و ادراک‌کننده. وفهم‌کننده.ج: عقلاء وعقال.و **رجل عاقل:** مرد دارای‌عقل.وکذا **امراة عاقل** . ج : عواقل . و نیز عاقل : دهندهٔ دیهٔ کشته شده . ج : عاقلة . و ج ج: عواقل.

عاقل (âqel) ا.ع . آهو . و آهوئی که بر کوه بلند بالا رود . و عصبهٔ مرد که وارث اوشوند مانند پدر وجد و بالاتر وپسر پسر و پائین تر . ونام کوهی . و نام چند موضع .

عاقل (âqel) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دانا وخردمند و هوشیار وزیرک و با فراست . و آگاه و واقف . و بااحتیاط . و تیز فهم . ج : عاقلان

عاقلات (âqelât) ع.ج. عاقلة .

عاقلان (âqelân) پ.ج. عاقل .

عاقلانه (âqelâne) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خردمندانه وزیرکانه و هوشیارانه و باتدبیر وبااحتیاط .

عاقلة (âqelat) ص.ع.زن دارای عقل. یق : **امراة عاقلة** .ج : عواقل وعاقلات.

عاقلة (âqelat) ا.ع. باصطلاح‌حکمت : قوه‌ای که بسبب‌آن‌انسان درك‌معانی مجردهٔجزئیه میکند . و **عاقلة الرجل :** خویشان و نزدیکان مرد کشنده که دیه برایشان قسمت کنند . و نیز عاقلة : زن مشاطه .

عاقله (âqele) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ خویشان و نزدیکان مرد قاتل که دیه بر ایشان قسمت کنند . و پیشوا . و مربی .

عاقلی (âqeli) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ دانائی و زیرکی و فهم و عقل و هوش و ادراك .

عاقور (âqur) ص.ع. **سرج عاقور:** زین ریش کنندهٔ پشت ستور . و **حمار عاقور :** خر گزنده .

عاقول (âqul) ا.ع . معظم دریا. وموج دریا. وورود بارکج . و جوی کج . و ریگ توده . و کار پوشیده و درهم . و زمین‌بی‌علم و نشان .ج: عواقیل. و نام‌گیاهی . و **دیر عاقول :** نام شهری درنهروان . وشهری در مغرب . و دهی درموصل.

عاقولی (âqulâ) ا.ع.نام‌قدیم کوفه‌در توریة .

عاقولی (âquliyy) ص.ع. منسوب‌بدیر عاقول .

عاكب (âkeb) ا.ع. جمعیت‌بسیاروانبوه . ج : عکوب .

عاكب (âkeb) ص.ع.مردایستاده‌ومتوقف. و شتران گرد آمدهٔ بر حوض .ج: عکوب .

عاكف (âkef) ص.ع . گوشه نشین . و

بازدارندهٔ خود .ج: عکوف . وفلان **عاكف علی فرج حرام** : فلان ملازم ومعتکف فرج حرام است .

عاكف (ākef) ا.پ. مأخوذ ازتازی . معتکف و مقیم . و کسی که در مسجد برای عبادت مقام گزیند .ج: عاکفان .

عاكفان (ākefān) پ.ج. عاكف. و **عاكفان ملا اعلا** : فرشتگانی که درمقام اعلا جای دارند .

عاكل (ākel) ا.ع . کوتاه بالای زفت بد فال .ج: عكل .

عاكوب (ākub) ا.ع. غبار وگرد .

عاكی (āki) ا.ع . فروشندهٔ عکی یعنی رشته‌ای که بر دوك رشته‌اند باندازه‌ای که جا دارد . و آرزومند عکی یعنی پست مقل .

عاكی (āki) ص.ع. مرده .

عال (āl) ا.ع. **ماله عال ولا مال**: نیست او را چیزی .

عال (āla) ع.کلمهٔ فعل.وبطور دعا گویند: **ماله عال ومال** یعنی بسیار باد عیال او که مطیع و منقاد وی نباشند .

عال (āll) ص.ع. **رجل عال** : مردی که شتران وی دوباره آب خورده باشند .

عالة (ālat) ا.ع. شتر مرغ ماده . وچتر باران گیر . و هر پوششی که از باران درزیر وی پناه آورند . و فقر و افلاس .

عالة (ālat) ص.ع.ج. عائل . و ج . عیل .

عالة (āllat) اوص . ع . **ابل عالة** : شتران در باره آب خورده . و **سوم عالة**: بیعی که فروشندهٔ کالا در وی مبالغه و اصرار نکند . و منه المثل : **عرض علی سوم عالة** .

عالج (ālej) ا.ع. شتری که علجان میخورد. ج : عوالج .

عالج (ālej) ص.ع . **رمل عالج** : ریگ تو برتو . ونیزریگی که بریشتر عربستان احاطه دارد .

عالط (ālet) ص.ع . **شاعر عالط** : شاعری که سخنان وی آراسته و مزین باشد .

عالق (āleq) ص.ع . **بعیر عالق** : شتری که علقی میخورد . و شتر عضاه خوار . ج : عوالق

عالك (ālek) ص.ع. **طعام عالك**: طعام سخت درخائیدن .

عالم (ālam) ا.ع . خلق و آفرینش و و همهٔ خلق و آنچه آسمان محیط بران باشد. ج : عالمون و عوالم .

عالم (ālam) ا.پ . مأخوذ از تازی . جهان و گیتی و دنیا و انواع مخلوقات و جهانیان و همهٔ موجودات . و روزگار . و هر چیزی که بران احاطه دارند . و عصر وزمان و هنگام و دهر . وصورت.وحالت. و **عالم آب** : مردم شرابخوار . ونوبت پیالهٔ شراب . و**عالم ارواح**: مقام ومنزل ارواح . و**عالم اسباب** : این جهان . و **عالم باقی**: آن‌جهان وجهان آینده. و**عالم بالا** : آسمان. و**عالم برزخ**: مقام ارواح از هنگام مرگ تا قیام قیامت . و**عالم تر** : هنگام جاهلیت ونادانی . و**عالم تربیت** : زمان تربیت وتأدیب . و**عالم جان**: دنیا واین جهان . وعناصر اربعه. وعالم ارواح. و**عالم جبروت**: مقام ملائکه. وعرش. و حالت عظمت وبزرگی وتکبر . وعالم عظمت وجلال اسمای صفات الهی . ومرتبهٔ وحدت که حقیقت محمدی است وتعلق بمرتبهٔ صفات دارد . و**عالم خاك** : دنیا وجسد آدمی. و **عالم دورنگ** : این دنیا باعتبار شب و روز.ومردم منافق و دورو و غدار . و**عالم دیگر**: جز این جهان . و**عالم ذوق** : حالت شادمانی و خرمی . و**عالم سفلی** : زمین . و**عالم شهادت**: این جهان که مشهود ومحسوس است . و**عالم صباوت**: سن طفولیت وبچگی. و**عالم صغیر**: انسان. وجسم انسانی.واین‌جهان .و**عالم صوری**: این دنیا.و**عالم طفولیت**:حالت بچگی. و **عالم عالم**:بسیارفراوان. و**عالم علوی**: آسمان . وعالم بالا . و**عالم غیب** : آن جهان وجهان آینده. و**عالم کبیر**:روزگار ودهر . وهمهٔ جهان . و**عالم کون**: دنیای فانی وعالم سفلی . و**عالم لاهوت** : دربار آسمانی . و**عالم مثال** : مانند آباد و عالم برزخ . و**عالم معقول** : آنچه متعلق بذهن‌وادراك عقل باشد . و**عالم معنی** : آنچه متعلق بمعنی و حقیقت باشد و ناپدید و مخفی بود . و**عالم ملکوت** : عالم جبروت . و**عالم ناسوت** : دنیای فانی واین جهان که ناپایدار است . و**عالم نباتات** : گیاه شناسی و علم نباتات . و **مشهور عالم** : معروف تمام عالم که همهٔ جهانیان آنرا بدانند . و **درعالم مثال** : در حالت خواب و درحالت خلصه.

عالم (ālem) ص.ع. دانا. ج: عالمون و علماء وعلام . و شکافته‌لب بالا .

عالم (ālem) ص.پ. مأخوذ ازتازی. دانا و آگاه و فاضل . و**عالم الغیب و الشهادة** : خداوند عالم جل شانه . و **عالم تر** : کسیکه خودرا صالح و فاضل وا نماید و جاهل و فاسق باشد . و**عالم و عامل** : تنوتاس .

عالم آرا (ālam-ārā) و**عالم آرای** (ālam-ārāy) ص. پ . پیرایندهٔ جهان و زینت دهندهٔ آن .

عالم افروز (ālam-afruz) ص. پ. روشن کننده ومنور کنندهٔ جهان .

عالمانه (âlemâne) م ف.پ. مأخوذ از تازی ـ عاقلانه وخردمندانه ودانشمندانه.

عالم‌پناه (âlam-panâh) ص. پ. ملجأ وپناه‌گاه جهانیان.

عالمتاب (âlam-tâb) ص.پ. تابنده و روشن کنندهٔ جهان.

عالمسوز (âlam-suz) ص.پ. سوزندهٔ همهٔ جهانیان.

عالم‌گرد (âlam-gard) ص . پ. جهانگرد وسیاح.

عالم‌گیر (âlam-gir) ص.پ. آنچه فرا گیرد همهٔ عالم را و همهٔ ولایت و یا مملکتی‌را . و پادشاه فاتح . ولقب اورنگ زیب از پادشاهان هند .

عالم‌نورد (âlam-navard) ص.پ. عالم گرد وسیاح .

عالمون (âlamuna) ع.ج . عالم .

عالمون (âlemuna) ع.ج. عالم .

عالمی (âlami) ص.پ. ـ منسوب بعالم. و موجودِ عالم .

عالمیان (âlamiyân) ا.پ. جهانیان .

عاله (âleh) ص.ع. زن سبک.وزنی که آهنگ مختلف نماید و بر یک راه نرود .

عاله (âleh) ا.ع. شتر مرغ نر .

عالی (âli) ص.ع. بلند . و **رجل عالی‌الکعب** : مردشریف . **ومن عال** : از بالا و از طرف بالا. یق : **اتیته من عال** .

عالی (âli) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رفیع و بلند . و شریف و بزرگ و سرفراز وبزرگوار. وفاضل. وکلان. و**عالیحضرت** و **عالیجاه** و **عالیجناب** و **عالیشان** و **عالی‌قدر** و **عالیمقدار** و**عالیمقام** و **عالی‌منقبت** و **عالی مکان** :ازالقاب احترام که اکثر در اول نوشته‌جات و درسر پاکتها نویسند .

عالی (âliyy) ص.ع. منسوب بعالیة که حجاز باشد یعنی حجازی .

عالیات (âliyât) ع.ج. عالیة .

عالیات (âliyât) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیز های بلند و رفیع . و**عتبات عالیات** : آستانه های بلند که مراد قبور ائمهٔ عراق باشد .

عالیة (âliyat) ص.ع. مؤنث عالی .ج: عالیات و عوالی .

عالیة (âliyat) ا.ع. بلند ازهرچیزی. و نوک نیزه و سر آن و یا نصف آن که متصل بسنان است .ج: عوالی . و زمین مافوق نجد تا زمین متصل بتهامه و تاسرحد بمکهٔ معظمه که عبارت از حجاز باشد .

عالی سرای (âli-sarây) ا. پ. قصر سلطنتی و سرای پادشاهی . وحرم خانه .

عالیشان (âli-çân) ص. پ. خداوند مرتبهٔ اعلا . و از القاب پادشاهی . و بسیار نجیب و باجلال و بلند مرتبه .

عالی گهر (âli-gohar) ا. پ. گوهر گرانبها .

عالی‌نژاد (âli-nejâd) ص.پ. مولود نجیب و شریف .

عالیه (âliye) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ عالی و بلند و رفیع .

عالی‌همت (âli-hemmat) ص.پ. بلند همت و شریف و بزرگوار . و کریم وسخی و جوانمرد .

عالی‌همتی (âli-hemmati) ا.پ . بلندی همت و جوانمردی و سخاوت .

عام (âm) ا.ع. سال .ج: اعوام . و روز . و **عام‌سنة** : سال‌قحط . وقیل:العام حول یاتی علی شتوة وصیفة وعلی هذا فالعام اخص من‌السنة فکل عام سنة ولیس کل سنة عاماً و اذا عددت من یوم الی مثله فهوسنة‌وقد یکون فیه‌نصف الصیف ونصف الشتاء. والعام لایکون الا صیفاً و شتاءً متوالیین. ونیزعام : ج . عامة .

عام (âm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همه . و همهٔ مردم . و هر چیز که همه را فرا گیرد وفرارسد . و نیز عام : ضدخواص از مردم . و**خاص وعام**: مردمان‌شریف و نجیب و مردمان پست و فرومایه . و **عام اول** : پارسال و سال گذشته .

عام (âmm) ا.ع. تمام هرچه باشد . و هر چیز که عمومیت داشته باشد ضد خاص.

عام (âmm) ص . ع . چیزی که شامل شود همه را . یق . **عم المطر البلاد فهو عام** .

عام المنفعت (âmol-manfa'at) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیز که فایده و نفع آن عمومیت داشته باشد و شامل همهٔ مخلوق گردد .

عامة (âmat) ا.ع. یک دسته ازشاخه‌های گندم و یا علف دروشده .ج: عام. وسرسوار که‌دردشت ازدور نمایان‌گردد. و سر با دستار سوار که در بیابال اول هویداگردد. وشناخ که از آن بر آب گذرند . و شناخ که برشکم بندند و از آب گذرند .

عامة (âmmat) ا.ع. هرچیز که همه‌را فراگیرد ضد خاصة .ج: عوام : و نیز عامه: قیامت . و شناخ که بدان از آب گذرند .

عامداً (âmedan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قصداً و ازروی‌قصد و دیده‌ودانسته .

عامر (âmer) ص.ع . آباد و معمور و زیارت کننده . وعمر بسیار کننده . و بسیار و فراوان . و مسکون و دارای عمارت . و ساکن دربیت از جن و جزآن. ج : عمار .

عامر (âmer) ا. ع. بچهٔ کفتار و مار. و نام پدر قبیله‌ای از تازیان. و نام‌مردی. و **ام عامر** : کفتار.

عامر (âmer) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آباد کننده. و آباد و معمور و مزروع و مسکون.

عامرة (âmerat) ص. ع. مؤنث عامر.

عامرة (âmerat) ا. ع. مار. ج: عوامر.

عامره (âmere) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ معمور و آباد. و پر ونیك انباشته شده. و **خزینهٔ عامره** : خزینهٔ پادشاهی که نیك پر و انباشته شده است از جواهر و پول.

عامص (âmes) ا. ع. خامیز که طعامی است از گوشت و پوست گوساله ترتیب میدهند. و نوعی از شوربای سکباج.

عامق (âmeq) ص. ع. **بعیر عامق** : شتری که گیاه عمقی خورد.

عامل (âmel) ص. ع. کارکن وصنعت‌گر. و کسی که با دست کار میکند. وکسی که صدقات را جمع مینماید. ج: عمال و عاملون و عملة.

عامل (âmel) ا. ع. کلمه‌ای که بدان اعراب کلمات تغییر میکند. و گاو زراعت و گاو خرمن کوب. ج: عوامل. و **عامل الرمح** : آنچه نزدیك سنان است و از پس آن واقع شده.

عامل (âmel) ا و ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دانا و زبردست در هرکاری. وکردگر وناظر و امین محصول املاك. وکسی که مالیات را جمع میکند. ووکیل و کارگزار. وحاکم. وضابط. ج: عاملان. ونیز عامل: کننده. وسازنده. وعمل کننده. و **عامل بلاواسطه** : کردگر نزدیك. و **عامل جان** : عناصر اربعه. واشاره بذات باری. و **عامل دریا و کان** : آفتاب. و **عامل طبع** : روح حیوانی.

عاملان (âmelân) پ. ج. عامل. و **عاملان دریا و کان** : زحل و مشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد و ماه.

عاملة (âmelat) ا. ع. کلمه ای که بدان اعراب کلمهٔ دیگر تغییر کند. ج: عوامل. وسینهٔ نیزه که نزدیك سنان باشد. ورجل وپای. ج: عوامل.

عامل‌نامه (âmel-nâme) ا. پ. حکم ویافرمانی که در تصرف کردن اراضی و جز آن بشخص مأمور داده میشود.

عامود (âmud) ا. ع. ستون ورکن. ج: عوامید.

عاموص (âmus) ا. ع. شهری نزدیك بیت‌اللحم که حضرت‌عیسی گویند پس ازمردن در آنجا زنده شده وخودرا بحواریون نمود.

عامه (âmeh) ص. ع. سرگشته در گمراهی. ومتردد در راه. ومنازعت. ج: عمه.

عامه (âmme) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچیز که شامل همه گردد و عمومیت داشته باشد. ومردم پست وفرومایه وعوام ضدخاصه. وتمام وهمه و همادی. و **عامهٔ مردم** : همهٔ مردم و تمام مردم. و **عامهٔ کافه** : عموماً وهمگی وجهانیان.

عامی (âmi) ص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نادان وبی سواد وجاهل و بی وقوف وبی اطلاع.

عامی (âmiyy) ص. ع. **نبت عامی** : گیاه خشك یکساله.

عامی (âmmiyy) ص. ع. منسوب بعامة ضد خاصة.

عامیانه (âmiyâne) ص و م ف. پ. منسوب بعوام وبمردمان پست وفرومایه. واز روی جهالت ونادانی وبیسوادی.

عامیة (âmiyat) ص. ع. زن سخت گریه وزاری کننده.

عان (ânn) ا. ع. رسن دراز.

عانات (ânât) ا. ع. دهی در دیار بکر که عانة نیز گویند و حمار عانیة منسوب بآنجاست.

عانب (âneb) ص. ع. خداوند انگور.

عانة (ânat) ا. ع. خر ماده. وگلهٔ خر کره. و گلهٔ گور خر. ج: عون. و موی زهار. قوله صلی‌الله علیه و آله فی قصة بنی قریضة: **من کان له عانة فاقتلوه**. و نیز عانة: نام چند ستارهٔ روشن در پائین سعود. و نام دهی بر فرات در دیاربکر که عانات نیز گویند و خرهای خوب از آنجا آورند.

عانت (ânet) ا. ع. دختر که بی‌شوی تا دیر درخانه مانده باشد وشوی ندیده باشد. ج: عوانت و عنت و عنوت و عنت.

عاند (âned) ص. ع. شتر ازراه برگردنده و میل کننده. ج: عند. وسرکش وبباطل ستیهنده و رد کنندهٔ حق. و **طعن عاند** : نیزه ای که بچپ و راست زده شود. و **عرق عاند** : خوی روان.

عانذة (ânezat) ا. ع. بن زنخ. و بن گوش.

عانس (ânes) ص. ع. دختر که بی‌شوی تا دیر در خانه مانده باشد. ج: عوانس و عنس (ons) وعنس (onnas) وعنوس. ومرد تا دیر نکاح ناکرده. ج: عانسون.

عانس (ânes) ا. ع. مرد نیکو روی فربه تمام اندام.

عانسة (ânesat) ا. ع. زن نیکو روی فربه تمام اندام.

عانسون (ânesuna) ع.ج. عانس .
عانقاء (âneqâ') ا.ع. سوراخ کلاکموش.
عانك (ânek) ا.ع . ریگ تودهٔ بر هم نشسته و سخت گردیده که شتر بزحمت ازآن عبور کند . و لازم چیزی . و زن فربه.
عانك (ânek) ص.ع . سرخ . و **دم عانك**: خون سرخ رنگ . وکذلك : **عرق عانك** . و **رملة عانك**: ریگ تودهٔ برهم نشسته .

عانه (âne) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بانه و پشت زهار . و **استخوان عانه**: استخوان پشت زهار .

عانی (âni) ص.ع . اسیر و بندی . و خاضع . و ذلیل . یق: **رجل عان** . و **قوم عناة** . و **الدم العانی** : خون روان .

عانی (âniyy) و**عانیة** (âniyyat) ص.ع. **حمار عانی** و **حمر عانیة**: منسوب بده عانة .

عانیة (âniyat) ص.ع . مونث عانی . یق : **امراة عانیة** : زن اسیر و بندی . ج : عوانی . و از اینجهة است که زن را عانیة میگویند زیرا که اسیر شوهر است واگر ظلمی در بارهٔ وی کند کسی اورا دادخواهی نخواهد کرد .

عاوز (âvez) ص.ع . فقیر .
عاوی (âvi) ص.ع . سگ و یا گرگ با بانگ .

عاویات (âviyât) ع.ج. عاویة .
عاویة (âviyat) ص.ع. مؤنث عاوی. ج : عاویات .

عاهات (âhât) ع.ج. عاهة .
عاهة (âhat) ا.ع . آفت وبلا . ج : عاهات .

عاهر (âher) ص.ع . فاجر . و مردی که شبانه درنزد زنی رود جهة زنا . ج : عاهرون .

عاهرات (âherât) ع.ج. عاهرة .
عاهرة (âherat) ص.ع . زنی که شبانه مردی‌نزدوی‌آید جهة زنا . ج: عاهرات وعواهر .

عاهرون (âheruna) ع.ج. عاهر.
عاهل (âhel) ا.ع . پادشاه بزرگ . وخلیفهٔ بزرگ . وزنی که شوی ندارد .

عاهن (âhen) ا.ع. نیازمند و درویش وفقیر . وحاضر. و مقیم ثابت. و فروهشته اندام سست . و شاخ خرمابن که نزدیك ته باشد . ورگ زهدان ماده شتر . و عضو و جوارح مردم. وشتر خانه زاد . ج: عواهن.
عاهنة (âhenat) ا.ع. واحد عاهن یعنی یك شاخهٔ خرمابن که نزدیك ته باشد . ج : عواهن .

عای (ây) ا.ع . کلمه‌ای که بدان بز را زجر کنند ورانند.

عائب (â'eb) ص.ع. دارای عیب.
عائب (â'eb) ا.ع . شیر خفته و دفزك .

عائث (â'es) ا.ع. شیر بیشه .
عائج (â'ej) ص.ع. ایستاده ومتوقف .
عائد (â'ed) ص.ع . مرد باز گردنده و عود کننده . و زیارت کنندهٔ بیمار وعیادت کنندهٔ بیمار. ج : عود (avd) وعواد وعود (ovvad) .

عاید (âyed) ص‌وم‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه بکسی مسترد شود و بازبرگردد از وجوه نقد و جز آن . و **عاید شدن**: مسترد گشتن و دوباره بدست آمدن .

عایدات (âyedât) ا.پ . ـ ماخوذ از تازی ـ درآمدها و دخلها .
عائدة (â'edat) او ص.ع. عطا و بخشش و مهربانی . و نیکی . و سود . وباز گردنده . ج : عوائد . و**فلان ذوصلح وعائدة**: فلان خداوند عفو و مهربانی و نیکی است .

عایده (âyede) ا.پ. مالهٔ بنائی .
عایدی (âyedi) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مأخوذی و آنچه بکسی عاید شود .

عائذ (â'ez) ا.ع . نوزائیده از آهو و اسب و شتر و گوسپند و جز آن . ج : عوذ وعوذان . و میگویند **هی عائذ بینة العووذ** از روز زائیدن تا روز دهم و یا پانزدهم و پس از آن وی را مطفل گویند .

عائر (â'er) ا.ع. رمد و درد چشم . و هرچه چشم درد رساند . و خاشاك چشم . وابلهٔ ریزهٔ بر پلك زیرین چشم. و تیر وسنگ که بکسی رسد و اندازندهٔ آنرا نداند . و نیز عائر : مأبون و آنکه حاجت وی در دبر او میاشد . ج: عوار .

عائر (â'er) ص.ع . **جمل عائر** : شتر نری که ماده شتر دم بلند کردهٔ طالب گشن‌را رها کرده دیگری را طلب کند .
عائرة (â'erat) ص.ع. ماده‌شتری‌که‌بطلب گشن از میان شتران بیرون شود .

عائرة (â'erat) ا.ع. چیز بسیار که از بسیاری چشم را خیره کند. یق: **عنده من المال عائرة عین** .
عائس (â'es) ص.ع. **هوعائس مال**: او نیکو سیاست کننده است شتران را .
عائش (â'ec) ص.ع . زیست کننده . و **رجل عائش** : مرد نیکو حال. و **بنو عائش** : نام قبیله‌ای از تازیان .
عائش (â'ec) ا.ع. از اعلام است .
عایشة (âyecat) ص.ع. مونث عایش.
عائشة (â'ecat) ا.ع . علم است مردان و زنان را . و **عائشة** دختر ابوبکر : از زوجات محترمهٔ آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

عایشه (âyece) ا.پ. صعوه که آنرا عایشة لب جوی نیز گویند .

عایشه (âyece) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دختر ابوبکر از زوجات محترمهٔ آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

عائص (â'es) ص.ع. **شاة عائص :** گوسپندی که سالها باردار نشود .ج: عوص.

عائض (â'ez) س.ع. عوض‌داده‌شده. ج : عائضون . و قولهم : **لاافعله‌عوض العائضین** یعنی نخواهم کرد آنرا هرگز .

عائضون (â'ezuna) ع.ج. عائض یعنی عوض داده شدگان .

عائط (â'et) ص.ع. شتر و یا زنی که نازا نباشد ولی سالها باردار نگردد .ج: عوط و عیط (it) و عیط (ovyat) و عرطط و عُوطط و عُوطط . و نیز ماده شتری که گشنی کرده شود و بار نگیرد . و در مبالغه گویند : **عائط عوط** و یا **عائط عیط** و یا **عائط عوطط .**

عائف (â'ef) ا.ع. فالگوی بمرغان و جز آن .

عائف (â'ef) ص.ع. ناپسند دارندهٔ طعام و شراب و جز آن . و تنگ دارنده. و مرغ گرد آب .ومردار گردندهٔ باارادهٔ فرودآمدن.

عائفة (â'efat) ا.ع. مؤنث عائف : زن فالگوی بمرغان و جز آن .

عائق (â'eq) ص.ع. باز دارنده ومنع کننده و از چیزی منصرف کننده .ج: عوق و عائقون از ذوی العقول ، و از غیر آن : عوائق .

عایق (âyeq) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مانع و بازدارنده.و برگرداننده . وعارضه و حادثه و اتفاق .

عائقة (â'eqat) ص.ع. مؤنث عائق . ج : عوائق .

عائقون (â'equna) ع.ج : عائق .

عایقه (âyeqe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عارضه وحادثه واتفاق .

عائل (â'el) ا.ع. درویش ونیازمند .ج: عالة وعیل وعیلی وعیلة . و ترازوی مایل . وغالب از هرچیزی .

عائلة (â'elat) ا . ع . رفتار دشوار و حرکت بطور سختی و رنج .

عائم (â'em) او ص.ع. شناور .ونام بتی.

عائن (â'en) ا ع . آب روان . یق : **شرب من عائن :** آب روان آشامید . و **مابهاعائن :** نیست کسی و چیزی درآن .

عائن (â'en) ص.ع. نظرکننده وبیننده. ونظر کنندهٔ بیدی وخیرگی .

عائنة (â'enat) ا.ع. اموال . ونگاهبان اموال . و **لقیته اول عائنة :** دیدار کردم اورا پیشتر از هر چیزی . و کذلك **لقیته ادنی عائنة .**

عائهة (â'ehat) ا.ع. فریاد وخروش.

عب (abb) ا.ع. تکرگ .

عب (abb) و(ab) ا.ع. **عب‌الشمس:** پرتو خورشید . وکذلك **عب‌الشمس .**

عب (abb) م.ع. **عب‌الماء عبّاً** (از باب نصر) : آشامید آبرا یك نفس و بدون مکیدن . و یق : **الحمام یشرب الماء عبّاً کما تعب الدواب :** کبوتر مانند ستور آب میخورد. ولی سایر مرغان آب را جرعه جرعه میخورند . الحدیث : **مصمو الماء ولاتعبوه فانه یورث الکباد** یعنی آب را بمکید و یك نفس نخورید که مورث بیماری جگر میگردد . و **عب‌النبت:** دراز وانبوه گردید آن گیاه. و **عب‌الدلو:** آواز کرد آن دول وقت آب گرفتن در چاه. و نیز عب : آشامیدن آب بادهن وبدون‌ظرف.

عب (obb) ا.ع. تریز وبن آستین .

عب‌ء (ab') ا.ع. پرتو آفتاب .

عب‌ء (ab') م . ع . **عبأ المتاع عبأ** (از باب فتح) : آماده کرد رخت را . و **عبأ الامر :** منظم کرد آن‌کار را . و**عبأ الجیش :** ساخت‌سامان آن لشکر را . و **عبأ الطیب:** ساخت بوی‌خوش‌را وآمیخت. و **ماعبأبه :** باك نداشت از وی . قوله تعالی : **قل مایعبؤبکم ربی** ای مابالی بکم ای بعذابکم . و**ماعباء به‌**ای‌ماالصنع.

عب‌ء (eb') و (ab') ا ع . بار . و ثقل وگرانی از هرچه باشد . و تنگ بار . و همتا . ج . اعباء .

عبا (abâ) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ نوعی از بالاپوش .

عباء (abâ') ا.ع. گلیم مخطط و خطدار ومنقش . ومرد گول گران‌وثقیل‌الجسم فربه. ج : اعبئة . ونیز عباء : ج . عباءة .

عباءآت (abâ'ât) ع.ج. عباءة.

عباءآن (ebâ'âne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دو عدل که یك‌بار باشد .

عباءة (abâ'at) ا.ع. عباءوگلیم مخطط ومنقش . ج : عباءآت و عباء .

عباب (abâba) ا.ع. **لاعباب** ای لا تعب فی‌الماء : حریص در آب خوردن مباش. وقولهم : **اذا اصابت الظباء الماءفلا عباب وان لم تصبه فلا اباب** ای‌ان وجدته لم تعب وان لم تجده لم تتهیأ لطلبه ولشربه واین مثل‌را در رعایت اعتدال و ترك حرص وآز استعمال کنند .

عباب (ebâb) م.ع. نبردکردن در فخر وفزونی . معابة : مثله .

عباب (obâb) ا . ع . برگ خرما . و توجهٔ بزرگ بسیارآب . وپری آب وبسیاری آن . وبالا برآمدن آب . وموج سیل . واول واعلای هرچیزی .

عباب (abbâb) ص.ع. بسیار آشامنده. **وبنوالعباب**: گروهی از تازیان.

عبابید (abâbid) ا.ع. گروههای مردم. وگروه درگذشته و پریشان و متفرق شده. و دوندهٔ بهرسوی. وراههای دور. و پشته‌ها. **وصار القوم عبابید**: متفرق و پریشان شدند آن گروه.

عباة (abât) ا.ع. مردتند گران جسم. ونوعی ازگلیم وعبا.

عباد (ebâd) ع.ج. عبد. وقوله‌تعالی: **فادخلوا فی عبادی** ای فی حزبی.

عباد (ebâd) و(abâd) ا.ع. قبیله‌های پراکندهٔ از تازیان که درحیره برنصرانیت مجتمع شدند.

عباد (ebâd) ا.پ. مأخوذ ازتازی. بنده وبندگان.

عباد (obbâd) ع.ج. عابد.

عبادة (ebâdat) ا.ع.پرستش وبندگی.

عبادة (ebâdat) م.ع. **عبد الله عبادة وعبوداً وعبودة وعبودیة** (ازباب نصر): پرستش کرد خدای‌را وستایش نمود و بندگی کرد. و قولهم: **عبدت به اوذیه** یعنی ورغلانیده شدم براذیت او.

عبادت (ebâdat) ا.پ. مأخوذ از تازی. ستایش و پرستش و بندگی وعبودیت وطاعت. وسجده. وفرمان برداری وخدمت.

عبادتخانه (ebâdat-xâne) ا.پ. مکان عبادت وپرستش.

عبادتکار (ebâdat-kâr) ص.پ. پارسا وزاهد ومتدین وعابد.

عبادتگاه (ebâdat-gâh) ا.پ. جای پرستش و عبادت و سجده گاه ومعبد و مزگت ومسجد.وکنشت.وکلیسا.وکنیسه.وآتشگاه. و بتکده.

عبادی (ebâdiyy) ص.ع. منسوب بقبیله های عبادکه گروهی از ترسایان تازی باشند.

عبادید (abâdid) ا.ع. عباید. یق: **صار القوم عبادید**. مر. عباید.

عبادیدی (abâdidiyy) ص.ع.منسوب بعبادید. وبی نظم وبی ترتیب. وعجول و شتاب زده.

عبار (abbâr) ص.ع. **جمل عبار**: شتر نر توانا که ازهرزمین گذرد و همیشه سفر کند.

عبار (abbâr) ا.پ. مأخوذ ازتازی. مترجم ومفسر.

عبارات (ebârât) ع.ج. عبارة.

عبارة (ebârat) ا.ع. بیان وتفسیر مراد ومقصود کسی. وآنچه درزبان کسی باشد. ج: عبارات.

عبارة (ebârat) م.ع. **عبر الرؤیا عبراً وعبارة** (از باب نصر): بیان کرد خوابرا وخبر داد ازمآل آن کار. و **عبر الکلام عبارة**: تفسیر کرد سخن‌را.

عبارت (ebârat) ا.پ. مأخوذ از تازی. بیان.وتفسیروتأویل.وشرح.وترجمه. وطرز بیان. واصطلاح. واستعاره. وکنایه. ومجاز.ورمز. و بطور رمز. و طریقهٔادای سخن.وطریقهٔ تلفظ. ولفظمترادف.ومضمون. و معنی و قصد ومراد. و انشا. واراده. و کلام. ومکالمه. ولفظ وکلمه. وتکلم. و زبان. ومحاوره.

عبارت آرای (ebârat-ârây) ص.پ. ترتیب دهندهٔ عبارت وآرایش کنندهٔ سخن.

عبارت سنج (ebârat-sanj) ص.پ. انشا پرداز.

عبارد (obâred) ص.ع. **جاریة عبارد**: دختر سپید رنگ تازه بدن نازك و لرزان اندام. **وغصن عبارد**: شاخهٔ نرم و نازك.

عباری (abârâ) ع.ج. عبری. و ج. عبران.

عباس (abbâs) ا.ع. شیر بیشه. و **ابوالفضل العباس بن عبدالمطلب**: عموی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

عباس (abbâs) ا.پ. از اسامی مردان است. و **ابوالفضل عباس بن علی ابن ابیطالب** علیه السلام: برادر اعیانی حضرت سیدالشهداء. و **شاه‌عباس‌اول**: پادشاه پنجم از پادشاهان صفوی که از سال ۹۹۶ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرد. و **شاه عباس دویم**: پادشاه هفتم ازسلسلهٔ صفوی که از سال ۱۰۵۲ تاسال ۱۰۷۷ پادشاهی کرد. و **عباس‌دوس**: نام مردی مکار و حیله باز ازتازیان یمن چه‌دوس‌نام قبیله‌ای ازیمن‌است.

عباسی (abbâsi) اوص.پ. منسوب بعباس. ونام پولی منسوب بشاه عباس اول معادل دویست دینار یعنی یك بیستی وپنج عدد آن‌مساوی‌یکقران. ورنگ سرخ‌مایل بکبودی. و نام گلی بسیار خوش منظر که تخم آنرا از مملکت‌پرو آورده‌اند. **وخلفای‌عباسی**: عباسیان. و **صوت‌عباسی**: آواز بلند.

عباسی (abbâsiyy) ص.ع. منسوب بعباس عموی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

عباسیان (abbâsiyân) ا.پ. خلفای بنی عباس از اولاد عباس بن عبد المطلب عموی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله واول آنها عبدالله ابن محمد بن‌علی‌بن عبدالله بن عباس معروف بسفاح و آخرینشان المستعصم بالله عبدالله بن منصور ملقب بمستنصر بالله وعدهٔ آنها سی و هفت نفر ومدت خلافتشان پانصد و بیست و چهار سال از سال ۱۳۲ هجری تا ۶۵۶.

عباسی‌صوت (abbâsi-savt) ص.پ.

کسی که دارای آواز بلند مانند آواز عباس باشد.

عباط (ebât) ع ج. عبیط .

عباقاء (abâqâ') ص ع. **رجل عباقاء**: مردی که بکسی بچسبد و بوی ملصق گردد .

عباقة (abâqat) م ع. **عبق به الطیب عبقاً** و **عباقة** و **عباقیة** (ازباب سمع): چسپید بوی خوش و خوشبوی شد . و **عبق بالمکان** : اقامت نمود در آن جای. و **عبق به** : آزمند وحریص وی گردید .

عباقری (abâqariyy) ا ع . نوعی از فرش و گستردنی .

عباقیة (abâqiyat) اوص . ع. بلا و داهیه . ومرد مکار ونیك زیرك . و اثرزخم وجراحت در بهترین جای روی . ونام درختی خار دار . و دزد سخت دزدنده و مکار . و **شیئ عباقیة** : چیز لازم . و **شیئ له عباقیة** : چیزی که اثرش باقی باشد . و **انف له عباقیة** یعنی عار وننگ است اورا .

عباقیة (abâqiyat) م ع. **عبق عبقاً** و **عباقة و عباقیة** . مر . عباقة .

عباقیس (abâqis) ا ع. باقی ماندهٔ از بقیه و واپسین چیزها .

عباقیل (abâqil) ا ع . باقی ماندهٔ از بیماری واز عشق ومحبت .

عبال (abâl) ا ع. نوعی از درخت گل سرخ کوهی بزرگ که از آن عصا سازند و گویند عصای موسی ازچوب آن بود .

عبال (ebâl) ع ج. عبلاء . وج . عبلة . وج. عبل .

عبالة (abâlat) م ع. **عبل عبالة** (از باب کرم ونصر) : ستبر وتمام اندام گردید. و **عبلت الفرس** : درشت وستبر پا گردید آن اسب .

عبالة (abâlat) و (abâllat) ا ع . ثقل وگرانی. یق: **القی علیه عبالته** . و کذلك **عبالته** .

عبام (abâm) ا ع. عاجز ودرماندهٔ گران جسم .

عبام (obâm) ص ع. **ماء عبام**: آب بسیار .

عباماء (abâmâ') ص . ع . گول و احمق .

عبامة (abâmat) م ع . **عبم عبامة** : (از باب کرم) : گول گردید و احمق شد.

عباهر (abâher) و (obâher) ا ع . آکنده گوشت . و بزرگ و نرم و دراز از هر چیزی .

عباهل (abâhel) ص ع . **ابل عباهل**: شتران بر سر خود گذاشته شده .

عباهلة (abâhelat) ا ع . ملوك حمیر که در زمان اسلام هم بر ملك خودگذاشته شدند .

عبایة (abâyat) ا ع . نوعی از گلیم . و مردجفا کار . و تنبل گران جسم .

عبائث (abâ'es) ا ع ج . عبیثة .

عبائر (abâ'er) ع ج. عبور .

عبائی (abâ'i) ا پ. ـ مأخوذازتازی ـ کفل پوش چاروا .

عبب (obab) ع ج . عبة .

عبب (obob) ا ع. آب جهجهان ریزان.

عبة (obbat) ا ع. دانهٔ کا کنج و سگ انگور . و درخت قسمی از اعلاث .ج : عبب .

عبث (abs) م ع . **عبث عبثاً** (از باب ضرب) : آمیخت و عبیثة ساخت .

عبث (abas) م ع. **عبث عبثاً** (ازباب سمع) : بازی کرد . و کاری کرد که در آن فایده‌ای نبود . و **عبث بفلان الدهر** : بازی کرد روزگار با فلان و هو کـناية عن تقلبه .

عبث (abas) ص وم ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی فایده و بیهوده و فرخنج و فلاد و فلاده و بی معنی . و بیکار . وهرزه. و **عبث گفتن** : بی معنی ولاطایل حرف زدن و بیهوده گفتن .

عبثاً (abasan) م ف. پ. ـ مأخوذازتازی ـ باطلا و بطور بیهوده .

عبجة (abajat) ا ع. دشمن روی فرومایه که هر چه بوی گویند باك و پاس آن نکند. و بی خیر .

عبد (abd) ا ع . بنده خلاف حر . و مردم . ج : عبدون و عبید و اعبد و عباد و عُبدان و عِبدان وعبدان (ebeddân) وعبود و اعباد و عبدة (abaddat) و عبدة و معبدة و معابد و عبداء و عبدی و عُبد و عَبد و معبوداء. وج ج: اعابد . و پیکان کوتاه پهن. ونام گیاهی خوشبوی . وسیماب و جیوه . و **عبدالله**: نام پدر آنحضرت صلی الله علیه وآله. و نام خود آنحضرت. قوله تعالی : **وانه لما قام عبدالله** و **عبدالبطن**: شکم پرست و **عبد الرق**: بنده ضد آزاد. و **العبدالصالح**: لقب حضرت موسی بن جعفر علیه و علی آبائه الصلوة و السلام . و **عبد قن** : بنده‌ای که از پدر و مادر بنده زاده باشد . و **عبد مملوك**: بنده‌ای که وی را خریده باشند .

عبد (abd) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بنده وبرده و غلام . و غلام زرخرید .

عبد (abad) م ع. **عبدعبداً** (ازباب سمع): خشم گرفت وغضب کرد . و **عبدت الابل**: جرب گرفتند شتران وگر شدند . و **عبد فلان**: پشیمان شد فلان . و **عبد زید علی نفسه** : ملامت کرد زید نفس خود را . و **عبد عمرو علی الشیئ** : حریص وآزمند شد عمر و بر آن چیز . و **عبد فلان** : انکار کرد وابا نمود فلان . و **عبد**

فلان به : عار وننگ داشت فلان آنرا .

عبد (abad) ص. ع. ج. عابد .

عبد (abed) ص. ع. باننگ و عار.

عبد (abod) ا. ع. بنده .

عبد (abod) و (obod) ع. ج. عبد .

عبداء (ebeddā') ع. ج. عبد .

عبدان(ebdān)و(obdān)و(ebeddān) ع. ج. عبد .

عبدة (abadat) ا. ع. خشم و غضب . ونفرت . و جرب وگری شتران. وستبری پارچه . وپشیمانی . وملامت. وحرص وآز. وابا . و انکار . وعار و ننگ . و دوام . وتوانائی. وفربهی. وزندگانی . وکسی که بر او غضب کرده باشند . وسنگ خوشبوی سا. ونام مردی .

عبدة (abadat) ص. ع. ج. عابد .

عبدة (abadat) و(abaddat) ع. ج. عبد .

عبدری (abdariyy) ص. ع. منسوب بنی عبدالدار .

عبدل (abdal) ا. ع. عبد و بنده ضد آزاد . ونام مردی . وایالت حضرموت.

عبدل (abdol) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. ازنامهای مردان .

عبدون (abduna) ع. ج. عبد .

عبدی (ebeddā) ع. ج. عبد .

عبدیة (abdiyyat) اوص. ع. بندگی. و **دراهم عبدیة :** نوعی از دراهم جید و اعلا .

عبر (abr) م. ع. **عبرالرؤیاعبرآ** و **عبارة** (ازباب نصر) : بیان کرد خوابرا وخبرداد از مآل کار. و**عبرالنهرعبرآ** و **عبورآ :** درگذشت از آن جوی . و **عبرالقوم :** درگذشتند آن گروه ومردند. و **عبرالسبیل :** شکافت آن راه را . و **عبرعبرآ :** جاری گردید اشك . واندوهگین شد . و**عبرالكبش :** فریز ناکرده گذاشت آن قچقار را . و**عبر به الماء :** بدان در گذشت از آب . و **عبرالدراهم :** تامل نمود در کمیت وماهیت آن دراهم . وکذلك : **عبرالمتاع** . و**عبرت الدراهم :** تعجب کردم ازاین درهمها. و**عبرالكتاب:** با اندیشه و مطالعه خواندآن نامهرا بی آواز. و **عبرالطیر عبرآ** (از باب نصر و ضرب) : زجر کرد آن مرغ را .

عبر (abr) و (ebr) و (obr) ص. ع. **ناقة عبر اسفار :** ماده شتر قوی که قطع کند بهر زمین که بگذرد و آنکه پیوسته در سفرباشد (یستوی فیه المؤنث و المذكروالواحد والجمع) . و کذلك **رجل عبر اسفار** . و کذلك **العبر** و **العبر** .

عبر (ebr) ا. ع. مملکتی که از جانب غربی فرات تا بیابان عربستان باشد . و**عبر الوادی :** کنارهٔ رودبار . و**بناب عبر:** دروغ و باطل .

عبر (ebr) و (abr) ص. ع. **مجلس عبر:** مجلس پرجمعیت. وکذلك **مجلس عبر** .

عبر (obr) ا. ع. بسیار از هرچیزی . و جماعت. وزن بی‌فرزند. وزن فرزند مرده . وابر سخت روان . ج : عابر. وعقاب .

عبر (obr) ص ع . **اكبش عبر :** قچقارهای یك سالهٔ فریز ناکرده .

عبر (obr) و (abar) ا.ع. گرمی‌چشم. و **عبرالنهر :** کرانهٔ جوی . و کذلك **عبرالنهر** .

عبر (abar) ا . ع . تذکر. و اتعاظ . وتکریم‌تعظیم‌واحترام. و **ابوالعبر:** بیهوده گوی فسوس کننده .

عبر (abar) م. ع. **عبرالرجل عبرآ** (ازباب‌سمع): جاری شد اشك آنمرد ومحزون و غمگین گردید .

عبر (aber) ص. ع. **رجل عبر:** مرد بااشك .

عبر (ebar) ع. ج. عبرة. وج. عِبرة.

عبر (obor) ع. ج. عُبور.

عبرات (abarāt) ع. ج.عبرة. **یوم العبرات:** از روزهای تازیان است .

عبران(abrān) ص. ع. **رجل عبران:** مرد با اشك .

عبرانی (ebrāni) ا . پ . زبان عبری که زبان یهود باشد .

عبرانی (ebrāniyy) ا . ع . لغت جهودان .

عبرانیت (ebrāniyyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زبان عبری .

عبرب (abrab) ا. ع. سماق .

عبربیة (abrabiyyat) ص. ع . **قدر عبربیة :** دیگی کـه در آن سماق انداخته باشند .

عبرة (abrat) ا. ع. بیان وتفسیر (اسم اشت تعبیر را) . و سرشك درچشم. و تردد گریه درسینه . واندوه بی‌گریه . ج : عبرات و عبر .

عبرة (abrat) م . ع . **عبرت العین عبرة** (ازباب سمع) : اشك بارید . و نیز عبرة : اندوهگین شدن .

عبرة (abrat) و (obrat) ا. ع. **عبرة الوادی :** کرانهٔ رود بار. وکذلك **عبرة النهر** .

عبرة (ebrat) ا . ع . شگفت . و پند . ج. عبر . قوله تعالی : **ان فی ذلك لعبرة لاولی الالباب** .

عبرت (ebrat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی.

اندیشه . و پند . و شگفت . و تنبه از غفلت بسوی آگاهی . وهرچیز کـه موجب تنبه و آگاهی گردد . و **عبرت شش روزه :** آسمان و زمین وآنچه از مخلوق در مابین آسمان و زمین و در روی زمین است. و آنچه ازانسان بفعل آید. وآنچه ازحوادث بفعل آید. و **عبرت پذیرفتن :** پند گرفتن و نصیحت گوش کردن . و**عبرت شدن :** نمونه شدن و دستور العمل گشتن . و **عبرت کردن:** متنبه شدن و پند گرفتن .

عبرة (obrat) ا.ع . گروه . و بسیار از هر چیزی . و نام مهرة . و **ذوالعبرة :** لقب مردی از تازیان که آنر می‌پوشید .

عبرة (obrat) و (abarat) ا.ع. گرمی چشم بواسطهٔ جریان اشکهای حزن‌انگیز .

عبرة (abarat) ا . ع . **ابوعبرة :** بیهوده گوی فسوس کننده .

عبرة (aberat) ص . ع . **امراة عبرة :** زن با اشک .

عبرت‌آمیز (ebrat-âmiz) ص . پ . هرچیز که موجب تنبه و آگـاهی گردد . و تعجب آمیز .

عبرت‌بخش (ebrat-baxc) ص . پ. پند دهنده .

عبرت‌نما (ebrat-namâ) ص . پ. پنددهنده، وشگفتی‌آورنده. وهرچیز که تنبه‌آورد.

عبـرت‌نمون (ebrat-namun) ص. پ. تعجب انگیز وحیرت انگیز. و چیزی که موجب پند و تنبه گردد .

عبرد (obrod) ص.ع. **عشب عبرد:** گیاه باریک و هیچکاره . و **غصن عبرد :** شاخ نرم و نازک .

عبرد (obrod) و (obared) و**عبردة** (obaredat) ا.ع . دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و لرزان اندام .

عبرود (obrud) ص.ع. **غصن عبرود:** شاخ نرم و نازک . و **شحم عبرود :** پیه جنبان و لرزان .

عبری (abrâ) ص.ع. **امراة عبری:** زن با اشک . و**عین عبری:** چشم پراشک. ج : عباری .

عبری (ebri) ا.پ. لغت جهودان .

عبری (ebriyy) ا.ع . عبرانی و لغت جهودان .

عبری (obriyy) ا.ع. کنار با ساق که بر لب جوی روید و یا کنار بی ساق .

عبرية (ebriyyat) ا . ع . تکلم بزبان عبری .

عبس (abs) ا.ع. نام گیاهی که بفارسی شاپابك و سیسنبر گویند . ونام کوهی وآبی و محله‌ای در کوفه . و نام پدر قبیله‌ای .

عبس (abs) م . ع . **عبس وجهه عبساً و عبوساً** (از باب ضرب) : ترش کرد روی را . و **عبس اليوم :** سخت گردید روز .

عبس (abas) ا.ع . سرگین و پشکی که بر دنب ستور خشك شده و آویزان باشد .

عبس (abas) م.ع. **عبس عبساً** (از باب سمع) : خشك گردید سرگین ویاپشکل بردنب ستوروآویزان‌شد . و **عبس الوسخ فی يده :** خشك گردید چرك بردست او .

عبسة (absat) ا.ع . یکمرتبه عبوس کردن .

عبسة (ebsat) ا.ع. نوع عبوس وترشروئی و هیئت و شکل آن .

عبسة (abasat) ا.ع. واحد عبس یعنی یك سرگین و پشکل خشك شده بردنب ستور.

عبسر (absor) و **عبسور** (obsur) ا.ع. ماده شتر قوی وتیزرو .

عبش (abc) ا . ع . نیکوئی و صلاح‌در هر چیزی . یق : **الختان عبش للصبی** ای صلاح .

عبش (abc) و (abac) و**عبشة** (abcat) (abacat) ا.ع. گولی وکند فهمی. وسستی و غفلت .

عبشمی (abcamiyy) ص.ع . منسوب بقبیلهٔ عبدشمس .

عبط (abt) م . ع . **عبط الذبيحة عبطاً** (از باب ضرب) : بـی علت کشت ذبیحهٔ پرگـوشت و جوان‌را. و **عبـط فلان :** پنهان و غایب گردید فلان . و **عبطت الريح وجه الارض :** رندید باد روی زمین را . و **عبط الارض :** کندید زمین نا کـنده را . و **عبط علی الكذب :** دروغ بست بر من بی سبب و بهانه . و **عبط نفسه فی الحرب :** بی سبب و بی باکانه انداخت خود را درجنگ . و **عبط التراب :** بر انگیخت خاك را . و **عبط الفرس :** تاخت اسب را چندانـکه عرق آورد. و**عبط الضرع:** خون آلودکرد پستان‌را . و **عبط الثوب الجديـد :** درید جامهٔ نو ودرسپت را . و **عبط هو :** دریده شد او (لازم و متعدی) . و **عبط الدواهی الرجل :** بی موجب رسید آنمرد را بلاها . و **عبطته المنية :** بی علت وجوان کشت او را .

عبط (obot) ع.ج. عبیط .

عبطة (abtat) ا.ع. **مات فلان عبطة:** جوان وصحیح وتندرست مرد فلان .

عبطة (obtat) ا.ع. تازگی وتری .

عبعاب (ab'âb) ا . ع . فراخ گـلوی بزرگ شکم تمام اندام نیکو سرشت . و مرد دراز بالا . وکسائی از پشم .

عبعب (ab'ab) ا. ع. نازکی وتازگـی جوانی . وجوان پرگوشت . و جامهٔ وسیع

وفراخ . وچادر باريك ونازك ازپشم شتر . و بتخانه . ورنگ . ومرد بلند بالا . و تکۀ کوهی . ونام بتی . ونام مردی .

عبعبة (ab'abat) ا·ع· پشم گوسپندسرخ رنگ . ونام زنی .

عبعبة (ab'abat) م·ع· **عبعب عبعبة:** شکست خورد وگریخت .

عبق (abaq) ا·ع· سختی . ونام‌مردی .

عبق (abaq) م·ع· **عبق عبقاً وعباقة وعباقية** . مر . عباقة

عبق (abeq) ص·ع· **رجل عبق :** مرد آلودۀ بوی خوش از چند روز کـه هنوز باقی باشد .

عبقان (abqân) و**عبقانة** (abqânat) ص·ع · **رجل عبقان :** مرد بدخوی . **امراة عبقانة** کذلك .

عبقة (abaqat) ا·ع · چربش روغن در مشك . یق : **مافی النحی من عبقة** ای شیء من السمن .

عبقة (abeqat) ص·ع· **امراة عبقة :** زن آلودۀ بوی خوش ازچند روز کـه هنوز باقی باشد .

عبقر (abqar) ا·ع· نام موضعی بسیار پری . ونام دهی کـه پارچۀ خوب در آنجا می‌بافند وتازیان هرچیز خوب از مردم وجامه وجز آن را بوی نسبت کنند . یق : **ثوب عبقری** و **ثیاب عبقرية** .

عبقر (abaqorr) ا·ع· ژاله و تگرگ که حب الغمام نیز گویند . یق : **ابرد من عبقر.**

عبقرة (abqarat) ا · ع · زن پرگوشت نازك خوشگل .

عبقرة (abqarat) م·ع· **عبقر السراب عبقرة :** درخشید سراب .

عبقری (abqariyy) اوص · ع · مهتر. وقوی وسخت ، ومرد قوی . وکـامل‌تر و بهتر ازهرچیزی. وآنچه درحسن ونیکوئی فایق تر باشد . ودروغ بسی آمیغ . و نوعی از فرش دیبا ونگارین . **وهوعبقری قوم** یعنی او مهتر وقویترین قوم است . و **ثوب عبقری :** جامۀ نیکو و نفیس . و**ظلم عبقری :** ستم شدید و سخت . وروی ان عمررضی‌الله عنه **کان یسجدعلی عبقری .**

عبقس (abqas) ا· ع· یك قسم جانور کوچکی .

عبقسی (abqasiyy) و**عبقسية** (abqasiyyat) ص· ع· منسوب بعبد قیس .

عبقص (abqas) ا· ع· عبقس و یکنوع جانور کوچکی .

عبقوس (obqus) و**عبقوص** (obqus) ا· ع· عبقس و یك قسم جانور کوچکی .

عبك (abk) م · ع · **عبك الشیء بالشیء عبكاً** (از باب نصر) : آمیخت آن چیزرا بآن چیز .

عبكة (abakat) ا· ع· بیخ درخت رز . وپاره وشکستۀ از هرچیزی . وسست و سبك ازهرچیزی. وچرك‌مشك‌شیر. وپست‌لوله کرده. و **مـاذقت عبكة ولالبكة:** نچشیدم نه قدری از پست ونه پاره‌ای ازترید. و **مافی النحی عبكة :** نیست در خیك چیزی از روغن . و نیز عبكة : دشمن روی درمانده و عاجز .

عبل (abl) ص· ع· کلان و ستبر از هر چیزی و تمام اندام . یق : **رجل عبل :** مرد ستبر تمام اندام . ج : عبال. و **رجل عبل الذراعین:** مرد ستبربازو. و**فرس عبل‌الشوی:** اسب درشت بندپای.

عبل (abl) م·ع· **عبل الشجر عبلا** (ازباب‌ضرب):فروریخت برگ‌آن درخت را.و **عبل السهم:** پیکان نهاد آن تیررا. و**عبل الشیء:** رد کرد آن چیز را . وباز داشت آنرا . وبرید آنرا . و**عبل به :** برد آنرا . و**عبل علیه :** انداخت بروی سنگینی را . **عبلت الشجرة :** برگ ریخت آندرخت و برگ برآورد . و**عبل الحبل عبلا** (ازباب نصر) : تافت آن رسن را .

عبل (abal) ا· ع· هربرگ تافتۀ بی‌پهنا وباریك مانند برگ گز . و بار درخت ارطی ویابرگ آن وقتی که سخت شود وقابل دباغت گردد و یا برگ باریك آن ویا برگ فروریختۀ آن و یا برگ نو درآمدۀ آن .

عبل (abal) م· ع· **عبل عبلا** (ازباب سمع) : درشت وستبر گردید . وسپید شد.

عبل (abel) ص· ع · درشت و ستبر و سپید از سنگ وجز آن .

عبلاء (ablâ') ص·ع· **صخرة عبلاء:** سنك سپید. و**اكمة عبلاء :**پشتۀ درشت. و **شجرة عبلاء :** درخت نیك سپید ستبر. ج : عبال .

عبلاء (ablâ') ا· ع· کان روی در بلاد قیس . ونام چند موضع .

عبلات (ablât) ع· ج· عبلة.

عبلات (abalât) ا·ع·قبیله‌ای ازقریش.

عبلة (ablat) ص·ع· **امراة عبلة :** زن‌تمام اندام. و**امراة عبلة المخلخل:** زن ستبر جای خلخال . ج : عبال وعبلات.

عبلة (ablat) ا·ع· نام جاریۀ قریش مادر قبیلۀ امیۀ صغری وایشان را عبلات گویند .

عبلی (abliyy) ص· ع· منسوب بقبیلۀ عبلات قریش .

عبم (ebamm) ا· ع· بلند بالای تومند و تاور .

عبن (abn) م· ع· **عبن جسمه عبناً** (ازباب نصر) : ستبر ودرشت بدن گردید .

عبن (obon) ا. ع. مردم ملیح پرگوشت تمام اندام.

عبن (abann) ا. ع. ستبر و پرگوشت از کرکس وشتر.

عبناة (abannât) ص. ع. مؤنث عبنی یعنی کرکس ماده وشترمادۀ ستبر و پرگوشت. ج: عبنیات.

عبنبل (abanbal) ا.ع. بزرگ وسخت.

عبنة (obnat) ا.ع. قوت وتوانائی شتر و ماده شتر.

عبنة (abannat) ا.ع. مؤنث عبن.

عبنجر (abanjar) ا.ع. ستبر درشت.

عبنقاء (abanqâ') و **عبنقاة** (abanqât) ص.ع. عقاب تیز چنگل.

عبنقس (abanqas) ا.ع. مرد بدخوی ونازك بدن دراز بالا. وآنکه دو جدۀ او از جانب هر دو پدرش عجمی باشد.

عبنقساء (abanqasâ') ا.ع. شادان وخرم.

عبنك (abannak) ص. ع. مرد سخت ودرشت. یق: **رجل عبنك**.

عبنی (abannâ) ص.ع. فربه و ستبر از کرکس وشتر.

عبنیات (abannayât) ع.ج. عناة.

عبو (abv) م.ع. **عبا الرجل عبوآ** (ازباب نصر): روشن گردید روی آنمرد. **وعبا المتاع**: آماده کرد رخت را وآراست آنرا.

عبوثران (abavsarân) و (abavsorân) ا.ع. گیاهی خوشبو.

عبود (obud) ع.ج. عبد.

عبود (obud) م.ع. **عبد عبادة** و **عبودآ**. مر. عبادة.

عبود (abbud) ا.ع. نام مردی هیزم کش بسیار خواب که هفت سال درجای هیزم کشی خود درخواب بود.

عبودة (obudat) و **عبودیة** (obudiyyat) م.ع. **عبد عبادة وعبودآ** و **عبودة** و **عبودیة**. مر. عبادة.

عبودیت (obudiyyat) ا.پ. - مأخوذ از تازی- بندگی وپرستش. وبردگی وچاکری و غلامی و نوکری. و فروتنی و اطاعت و فرمانبرداری.

عبور (abur) ا.ع. برۀ گوسپند. ج: عبائر. و ختنه ناکرده. ج: عبر (obor). و **الشعری العبور**: نام ستاره‌ای که پس از جوزا برآید.

عبور (obur) م.ع. **عبر عبرآ وعبورآ**. مر. عبر.

عبور (obur) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- گذار وگذر و مرور و گذشتگی. **وعبور کردن**: گذر کردن وگذشتن ومرور نمودن. **و باج عبور**: باجی که درگذر کردن از راه میگیرند و راهداری و باج راه.

عبوس (abus) ا. ع. جماعت بسیار.

عبوس (abus) ص.ع. بسیار ترشروئی کننده. و روز سخت. **ویوم عبوس**: روز بد که از آن روی ترش شود.

عبوس (abus) ا. ع. شیر بیشه.

عبوس (abus) ا. پ. - مأخوذ از تازی- ترشروئی. وزشت روئی وتیموك. و سخت روئی. و **عبوس کردن**: روی ترش نمودن واخم کردن وتیموك نمودن.

عبوس (obus) م. ع. **عبس عبسآ وعبوسآ**. مر. عبس.

عبوسة (obusat) ا.ع. درشتی. و ترش روئی وبداخمی.

عبوسیة (obusiyyat) ا.ع. دشواری وترشروئی. وسختی.

عبول (abul) ا. ع. موت ومرگ. و چون کسی بمیرد گویند: **عبلته عبول**

عبهال (ebhâl) م. ع. **عبهل الابل عبهلة و عبهالا**. مر. عبهلة.

عبهر (abhar) ص. ع. پرگوشت و بزرگ. یق: **رجل عبهر و امراة عبهر** یعنی مرد و زن ستبر پرگوشت. و **قوس عبهر**: کمان آکنده قبضه. و **فرس عبهر**: اسب آکنده گوشت. ونیز عبهر: دراز و نازك و خوش از هر چیزی.

عبهر (abhar) ا.ع. نرگس. ویا سمن. و بستان افروز.

عبهر (abhar) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- نرگسی که میان آن زرد باشد. و **عبهر جانان**: چشم معشوق. و**عبهر لرزان**: گیسوی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

عبهرة (abharat) ص. ع. زن تنك پوست و سخت سپید آکنده گوشت و نیکو روی خوش تن و خوشخوی.

عبهری (abhariyy) ا.ع. نازك بدن سخت سپید.

عبهلة (abhalat) م.ع. **عبهل الابل عبهلة و عبهالا**: بیکار و بر سر خود گذاشت شتران را. و نیز عبهلة: خشمگینی نمودن.

عبهلة (abhalat) ا.ع. سرزنش وتوبیخ و تهمت.

عبی (obbâ) ا.ع. زنی که فرزندش نمیرد.

عبی (abiyy) ا. ع. بخش و نصیب و بهره. یق: **عبیك من الجزور** ای نصیبك.

عبیبة (abibat) ا.ع. چیزی شیرین بشکل صمغ که ازدرخت عرفط برآید وخوردنی باشد. وصمغ و یا شیر آن. وعصارۀ یز. و چراگاه شتران از شورگیاه درزمین پست.

عبیة (ebbiyyat) و (obbiyyat) ا.ع. بزرگ منشی و فخر وناز و نحوت. **وعبیة**

الجاهلية : نخوت جاهلیت. و کذلك **عبية الجاهلية** .

عبیث (abis) ا.ع. نوعی از ریحان .

عبیث (ebbis) ص.ع. بسیار بازی کننده.

عبیثة (abisat) ا.ع. پینو وطعامی که در آن بجای گوشت ملخ اندازند . و طعامی ازآرد وروغن وخرما . و نیز جو و گندم آمیخته .

جاء فلان بعبیثة فی وعائه : آمدفلان و در ظرف وی جو و گندم بهم آمیخته بود. و **عبیثة الناس** : مردم از هر جنس در آمیخته . و **ظلت الغنم عبیثة واحدة** ، و این کلام را در صورتی گویند که دو گلهٔ گوسپند با هم رسندو بایکدیگر مخلوط گردند و مثلی است که در اختلاط مردم و تساوی ایشان در فساد ظاهراً و باطناً گویند . ج : عبائث .

عبیثة (abisat) ص.ع. **فلان عبیثة** : در نسب فلان آمیزش و خلط است .

عبیثران (abaysarān) و (abaysorān) ا.ع. گیاهی خوشبو که عبوثران نیز گویند . و کار دشوار . و فتنه . و مکروه .

عبیثران (abaysorān) ا ع. نام درختی خاردار که هر کس را خاری از آن رسد بزودی رهائی نیابد ودر شدائد و سختی کارها بدان مثل زنند .

عبید (abid) ا . ع . ج . عبد . ج : عبیدون .

عبید (obayd) ا.ع. مصغر عبد یعنی بندهٔ کوچك . **وام عبید** : دشت خالی ویران و بیابانی که بدان باران نرسیده باشد . و **بنو عبید**: نام گروهی ازتازیان . و**عبیدالله** بن عمربن الخطاب. درجنگ صفین با معاویه بود و کشته شد .

عبیدة (obaydat) ا . ع . هزار خانهٔ شکنبه . **ابو عبیدة بن الجراح** : یکی ازاصحاب آنحضرت صلی الله علیه وآله و نامش عامربن عبدالله بن الجراح .

عبیدون (abiduna) ا.ع. عبید . و ج ج . عبد .

عبیر (abir) ا. ع. زعفران . وبوی خوش بازعفران آمیخته .

عبیر (abir) ص. ع. **قوم عبیر** : گروه بسیار با اهل . و **سهم عبیر**: تیری که دارای پر بسیار باشد .

عبیر (abir) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی ازخوشبوی خشك که بر جامه پاشند . و عنبر . وخوشبوئی که از صندل وگلاب و مشك سازند . و **پرعبیر** : مملو ازمشك و خوشبوی ومعطر .

عبیراء (obayrā') ا. ع. نام گیاهی.

عبیرآلای (abir-ālāy)ص.پ. آلودهٔ بعنبر .

عبیرتأثیر (abir-ta'sir) ص.پ. معطر ودارای اثر خوشبویها .

عبیر تعطیر (abir-ta'tir) ص. پ. خوشبو مانند عنبر .

عبیری (abiri) ص.پ. منسوب بعبیر.

عبیط (abit) ص. ع. شتر فربه وجوان که بی علت وبیماری کشته باشند . ج: عبط وعباط . و **لحم عبیط** : گوشت تازه . و **دم عبیط وزعفران عبیط** کذلك . و **ثوب عبیط** : جامهٔ نو دریده .

عبیطة (abitat) ص. ع. مؤنث عبیط : ماده شترفربه وجوان بی‌علت وبیماری کشته.

عبیلة (abilat) ا.ع. زن درشت وستبر.

عت (att) م. ع. **عته عتاً** (از باب نصر) : چندین بار بازگردانید بروی سخن‌را ورد کرد اورا . و **عته بالمسألة** : ستهید بروی درسؤال . و**عته بالکلام**: سرزنش کرد اورا. و**عتته الحیة**: گزید اورا مار.

عت (ott) ع. ج. عتاء واعت.

عتا (attā) ع. بمعنی حتی .

عتاء (attā') ص. ع . مؤنث اعت : زنی که درسخن درشتی کند . ج : عت .

عتاب (etāb) م. ع. **عاتبه معاتبة و عتاباً** : خشم گرفت اورا وملامت کرد. و نیز عتاب: خشم گرفتن همدیگررا. و ناز کردن . و خشمگینی پیدا نمودن . ویاد کردن خشم را .

عتاب (etāb) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خشم وملامت . و **عتاب کردن** : ملامت وسرزنش کردن ودشنام دادن و درشتی کردن درخطاب وتوبیخ کردن .

عتاب (attāb) ص. ع. بسیار خشمگین وغضبناك . و **ام عتاب**: کفتار .

عتاب (ottāb) ا. پ. نام مخترع پارچه های ابریشمی موجدار .

عتابی (atābi) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دربان .

عتابی (otābi) ا . پ . نوعی از پارچهٔ ابریشمی گرانبهای موجدار منسوب بعتاب که مخترع آنست .

عتاة (otāt) ع. ج. عاتی.

عتات (etāt) م. ع. **عاته معاتة وعتاتاً**: پیکار نمود باوی . و **مازلت اعات فلاناً**: همیشه پیکار میکنم فلانرا .

عتاد (atād) ا. ع. ساخت و سامان . وآمادگی . و آنچه جهة سفر و جزآن آماده سازند. و کاسهٔ کلان . ج : اعتد واعتدة.

عتاد (atād) و**عتادة** (atādat) م. ع. **عتد عتاداً و عتادة** (ازباب کرم) : آماده گردید .

عتار (atār) و (attār) ا. ع. نره و ذکر .

عتار (attār) ا.ع. دلاور. واسب توانا. وجای درشت وخالی.

عتاق (a'tāq) م.ع. **عتق عتقاً وعتاقاً وعتاقة**. مر. عتق.

عتاق (etāq) ع. ج. عتيق. و **عتاق الخيل**: اسبان برگزيده وگرامی. و **عتاق الطير**: مرغان شكاری.

عتاق (otāq) ص. ع. می كهنه ونيكو.

عتاقة (atāqat) ا.ع. آزادی. و **مولی عتاقة**: غلام آزاد كرده.

عتاقة (atāqat) م.ع. **عتق عتقاً و عتاقاً و عتاقة**. مر. عتق.

عتال (attāl) ا.ع. كسی كه كلوخ كلان از زمين بر ميكند.

عتان (etān) ا.ع. سرگين. ونمك كه در دباغت پوستها بكار برند. و نام آبی درمقابل خيبر.

عتاه (atāh) م.ع. **عته الرجل عتهاً و عتاهاً و عتاهة** (از باب سمع): ناقص شد عقل آنمرد بدون جنون ومدهوش شد.

عتاه (otāh) م.ع. **عته الرجل** (مجهولا) **عتهاً وعتهاً وعتاهاً**: سبك عقل گرديد و كم شد عقل او و مدهوش گشت و رفت خرد او. و **عته فی العلم**: آزمند علم گرديد و حريص شد بر آن. و **عته فی فلان**: حريص كرده شد بر اذيت فلان و بر حكايت كردن كلام او.

عتاهة (atāhat) ا.ع. دل شدگی. و بی عقلی. وگمراهی. و آوارگی. وتقليد. و مردم گمراه.

عتاهة (atāhat) م.ع. **عته عتهاً و عتاهاً و عتاهة**. مر. عتاه.

عتاهية (atāhiyat) و (otāhiyat) ا.ع. مردم گمراه و احمق. و **ابو العتاهية**: لقب مردی نه كنية او زيرا اب دراينجا بمعنی صاحب است.

عتائق (atā'eq) ع.ج. عتيقة.

عتب (atb) م.ع. **عتب عليه عتباً و معتباً و معتبة و معتبة و عتيبى و تعتاباً و عتباناً و عتاباً** (از باب ضرب و نصر): خشم گرفت بر او و ملامت كرد او را در خشم و سخط. و فی الدعاء: **عتبت بجهلی عليك** يعنی خشم كردم از جهة نادانی خودم برتو. و **عتب البعير عتباً و عتباناً و تعتاباً**: برسه پای رفت آنشتر و شبيه بلنگيدن رفت. و **عتب الرجل**: يك پای برداشته آنمرد و جستن گرفت. و **ماعتبت بابه**: پا بر نكردم استانة در او را يعنی گاهی بدرخانه اش نرفتم.

عتب (atb) ا.ع. خشم. و ملامت. و لنگی.

عتب (etb) ص.ع. بسيار عتاب كننده.

عتب (atab) ا.ع. امر كريه و ناخوش و سختی. و **مافی هذا الامر رتب ولا عتب**: نيست در اين كار شدت وسختی. و نيز عتب: تباهی. و ميان انگشت سبابه و وسطی. و ميان وسطی و بنصر. و چوبهای پهن كه برعود نهند تا تار های عود را بدان دراز كشند. و درشتی زمين. و ج. عتبة.

عتبات (atabāt) ع.ج. عتبة.

عتبات (atabāt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشاهد مقدسه ای كه در عراق عرب واقعند يعنی نجف و كربلا و مشهد كاظمين و مشهد عسكرين.

عتبان (atbān) و (atabān) م.ع. **عتب عليه عتباً و عتباناً و عتباناً**. مر. عتب.

عتبان (atabān) م.ع. **عتب البعير عتباً و عتباناً**. مر. عتب.

عتبان (etbān) ا.ع. نام مردی. و ام **عتبان**: كفتار.

عتبة (atabat) ا.ع. استانة در وياچوب بالائين در. و سختی. وكار ناملايم. يق: **حمل فلان على عتبة** ای امر كريه من البلاء. و پلة نردبان. و هرپله‌ای. ج: عتب و عتبات. و زن مرد. يق: **غير عتبة بيتك** ای امراتك.

عتبه (atabe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آستانه. ودربار پادشاهی.

عتبه بوسی (atabe-busi) ا.پ. بوسيدن استانة در. وشرفيابی دربار پادشاهی راعتبه بوسی گويند.

عتبی (otbā) ا.ع. خشنودی و رضا. يق: **لك العتبى**.

عتت (atat) ا.ع. درشتی درسخن.

عتت (atat) م.ع. **عت عتتاً** (ازباب سمع): درشتی كرد در سخن او.

عتد (atad) ص.ع. **شيیء عتد**: چيز حاضر و مهيا و آماده.

عتد (atad) و (ated) ص.ع. **فرس عتد**: اسب آمادة رفتن. واسب توانای تمام اندام. وكذلك **فرس عتد**.

عتدان (etdān) ع.ج. عتود.

عتدة (otdat) ا.ع. ساخت و سامان. و آمادگی. و آنچه جهة سفر و جز آن آماده كنند.

عتر (atr) م.ع. **عتر الرمح وغيره عتراً و عتراناً** (ازباب ضرب): استوار گرديد نيزه و جز آن. و **عتر الرمح**: لرزيد و جنبيد آن نيزه. و **عتر الذكر عتراً و عتوراً**: برخيزانيد آن نره را و بنعوظ آورد. و **عتر فلان الشاة**: ذبح كرد فلان آن گوسپند را. و **عتر الرجل عتراً و تعتاراً**: قربانی كرد آن مرد عتيرة را.

عتر (atr) و (etr) ا. ع. ذكر و كير و نره.

عتر (etr) ا.ع. اصل. و بت. وذبيحه و گوسپندى كه در جاهليت در ماه رجب جهة خدايان خود مى كشتند. و دستهٔ بيل وجزآن. و چوب پهن كه بربيل آهن درزند و در وقت زمين كندن پاى بروى نهند. و هذيان و بيهوده‌گوئى. و نام گياهى كه پراكنده‌رويد. و نام درختى‌خرد. المثل: **عادت بعترها**، دربارهٔ شخصى گويند كه بسوى خلق قديم‌خود باز گردد.

عتر (atar) ا.ع. سختى. و توانائى. واز اعلام است.

عتر (otor) ع. ج. عاتر. وج. عتور.

عتران (atarân) م.ع. **عتر عترا و عترانا**. مر. عتر.

عترب (otrob) ا. ع. تخم وسماق.

عترة (etrat) ا. ع. گردن بندى كه ازمشك وعنبر وجز آن معجون كرده سازند. ونسل مردوفرزندان‌وى وعشيره واخص‌اقارب واهل بيت نزديك وى. و اعقاب مرد كه از صلب وى باشند. و تيزى دندان و باريكى و باصفائى و آب دارى آن. وآب دهن خوش. وپاره‌اى ازمشك خالص. وگياهى كه بردم سوراخ سوسمار ميرويد وچون‌سوسمار بيرون آيد خودرا برآن ميمالد وبدينجهةآن گياه نه نمو ميكند ونه بزرگ ميگردد وازاينجاست اين مثل كه دربارهٔ شخص ذليل گويند: **اذل من عترة‌الضب**. ونيزعترة: بن درخت‌بريده شده كه باز روئيده باشد. وگياهى مانند مرزنجوش كه پراكنده رويد. وخيار كبر. ودرختى پرشير بقدر قامت انسان. وذكر و نره. وباد. وشهر. و**عترة النبى** صلى‌الله عليه وآله: اهل بيت آنحضرت وروى انهم اصحاب العباء.

عترت (etrat) ا.پ. مأخوذ ازتازى. خويشان ونزديكان. وفرزندان.

عترس (atras) و (atarras) ا. ع. استوار خلقت گرد اندام تندار تنومند ستبر بندهاى اعضا از مردم. وستبر وبزرگ سينهٔ ازستور. و شير بيشه. و خروس.

عترسان (otrosân) ا. ع. شيربيشه. و خروس.

عترسة (atrasat) ا. ع. گرفت سخت و درشت.

عترسة (atrasat) م.ع. **عترس عترسة**: سخت گرفت وستم نمود ودرشتى كرد.

عترفان (otrofân) ا.ع. خروس. و مزبلهٔ خروس. وگياهى پهن كه دربهار رويد.

عترفة (atrafat) ا. ع. سختى و شدت.

عتروف (otruf) ا. ع. پليد بدكار. و بى‌باك دلاور كارگزارستمگار درشت و سخت ازمردم. واستوار اندام ازشتر.

عتريس (etris) ا.ع. جبار وسخت‌گير. وخشمناك. وغول‌نر. وبلا وسختى.

عتريف (etrif) ا.ع. عتروف. ونام‌آبى.

عتريفة (etrifat) ا.ع. ماده شتراستوار و توانا وكمشير وگرامى ذات بى‌باك.

عتش (atc) م.ع. **عتشه عتشا** (از باب ضرب): خم دار ودوتا كرد اورا.

عتص (ats) م.ع. فعل آن نيامده ولى بمعنى اعتياص است كه دشوار شدن باشد.

عتعت (at'at) و (ot'ot) ا. ع. بزغالهٔ نر وسخت توانا. و مرد دراز تمام خلقت و يا دراز مضطرب.

عتعتة (at'atat) ا.ع. ديوانگى.

عتعتة (at'atat) م.ع. خواندن بز و بزغاله را بلفظ عتعت.

عتف (atf) م.ع. **عتف‌الشعر عتفا** (ازباب ضرب): بركند موى‌را.

عتف (etf) ا. ع. پاره‌اى از شب. يق: **مضى عتف من‌الليل**: قدرى‌ازشب‌گذشت.

عتق (atq) ص. ع. **خمر عتق**: مى كهنه ونيكو.

عتق (atq) م. ع. **عتق العبد عتقا و عتاقا و عتاقة** (از باب ضرب): آزاد گرديد آن بنده. و **عتقت الجارية**: جوان گرديد آن دختر. و **عتق الرجل**: گرامى شد آن مرد. و**عتق فلان بعد استعلاج** (ازباب‌ضرب وكرم): نيك وتازه گرديد بشرهٔ فلان پس از درشتى. و **عتقت اليمين عليه**: واجب شد سوگند بروى. و**عتقت الخمر**: كهنه گرديد آن مى و نيكو شد. و **عتق الشيىء عتقا و عتقا و عتاقة** (از باب ضرب و كرم و نصر): ديرينه گرديد آن چيز ونيكو گشت. و **عتقت فرس فلان**: درگذشت اسب فلان ازديگر اسبان. و**عتقه بفيه عتقا** (از باب نصر): گزيد آنرا. و **عتق المال**: نيكو گرديد آنمال. و **عتق المال**: نيكو كرد آنمال را (لازم‌ومتعدى).

عتق (etq) ا. ع. جوانمردى ومردمى. وجمال. وشرف وبزرگى.وآزادى. وآزاد مردى. و **ماابين العتق فى وجه فلان**: چه ظاهر است نجابت وكرم وبزرگى در روى فلان. ونيز عتق: صلاح مال.

عتق (etq) م.ع. **عتقت فرس فلان عتقا** (ازباب ضرب): پيشى گرفت اسب‌فلان و نجابت يافت. و **عتق عَتقا و عِتقا و عتاقة**. مر. عتق.

عتق (etq)و(otq) ا.ع. كهنگى وقدمت و مخصوص است بچيزهاى بيروح مانند مى و خرما و قدم هم درچيز هاى بيروح وهم در حيوان گويند.

عتق (otq) ع. ج. عاتق.

عتق (otoq) ع. ج. عتيق.

عتق (otoq) و (etq) ا. ع. درختی که از آن کمان سازند.

عتقاء (otaqâ') ع. ج. عتیق.

عتك (atk) م. ع. **عتك به الطيب عتكاً** (از باب ضرب) : چسپید باو بوی خوش. و**عتك فلان فی القتال** : حمله نمود فلان در جنگ. و **عتك الفرس** : آهنگ گزیدن کرد آن اسب. و **عتك عليه يضربه** : زجرنکرد وی‌را وباز نداشت چیزی اورا از آن. و **عتكت القوس عتكاً** و **عتوكاً** : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی. و **عتك اللبن** : نیك ترش گردید شیر. و **کذلك النبیذ**. و **عتك البول علی فخذ الناقة** : خشك گردید کمیز بران ماده شتر. و**عتك البلد**: سیاست وحفاظت کردآن شهررا. و**عتك القوم الی موضع کذا** : خواهش نمودند قوم این موضع را و میل آن کردند. و **عتك فلان یده**: دوتا داشت فلان‌دست‌را برسینه. و **عتك المراة** : بزرگ و مهتر گردید آن زن. و **عتك فلان بیمینه** : پائید فلان وثبات ورزید بردلیل خود و استوار وراست کرد مقصد ومراد خودرا. و **لاادری علی ای وجه عتكوا**: نمیدانم بکدام طرف توجه کرده و میل نمودند.

عتك (atk) ا. ع. دهر و زمانه. و نام کوهی.

عتك (atak) م. ع. **عتك القوس عتكاً** (از باب سمع) : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی.

عتكی (atakiyy) ص. ع. منسوب بقبیلهٔ عتیك.

عتل (atl) م. ع. **عتله عتلا** (از باب ضرب و نصر) : سخت‌کشید آنرا و برداشت آنرا. و**عتل الناقة**: کشید آن ماده شتررا. و **عتل العتل** : سخت کشید تلاق را.

عتل (atal) م. ع. **عتل الی الشر عتلا** (ازباب سمع) : شتافت بسوی شروبدی.

عتل (atal) ا. ع. ج. عتلة.

عتل (atel) ص. ع. مرد شتابندهٔ بیدی.

عتل (otoll) ا. ع. نیزهٔ درشت. و مرد بسیار خوار و سرکش درشتخوی سخت‌گوی سخت آزار. قوله تعالی: **عتل بعدذلك زنیم**.

عتل (otol) و (otoll) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردم بدجنس و وحشی. و مردم پرخوار.

عتلاء (otalâ') ع. ج. عتیل.

عتلة (atalat) ا. ع. کمان فارسی. ج: عتل. وکلوخ کلان که اززمین برکنده باشند. وآهنی‌مانند سرتبر. وچوب دستی مانندی بزرگ و سرپهن از آهن که بدان دیوار بشکنند. و برمای درودگران. وتیشهٔ چوب گاو. وشتر ماده که هرگز آبستن‌نشود. و چوبدستی ستبر درشت. و نام شخصی که آنحضرت صلی الله علیه وآله نام وی‌را تغییرداده عتبة نام‌گذاشت.

عتلة (otollat) ص. ع. مونث عتل.

عتم (atm) م. ع. **عتم عنه عتماً** (از باب ضرب) : باز ایستاد از آن پس‌ازگذشتن در آن و باز ماند از کردن کاری که ارادهٔ آن داشت. و **عتم قراه** : دیر نمود در‌مهمانی او. و **عتم اللیل** : گذشت پاره‌ای‌ازشب. و **عتم الشعر** : برکند موی را. و**عتمت الابل** : دوشیده شدند شتران وقت عشا و بدین‌معنی از نصرنیز آید. و **عتم فلان**: سیر کرد فلان‌در عتمة. و **عتم فلان ابله**: در عتمة وارد کرد فلان شتران خودرا ویادر عتمة بیرون کرد آنهارا.

عتم (otm) ا. ع. از اعلام است. ونام اسبی.

عتم (otm) و (otom) ا. ع. زیتون بری.

عتمة (atamat) ا. ع. سه یك اول ازشب پس از غیبت شفق و یا وقت نماز خفتن. و بقیهٔ شیر که پس ازدوشیدن در پستان باقی‌ماند ویاشیری‌که وقت‌عتمة پستان‌فراهم‌آرد. وتاریکی شب. وبازگشتن شتران از چراگاه‌وقت شام.

عتن (atn) م. ع. **عتنه الی السجن عتناً** : (از باب ضرب و نصر) : سخت‌راند آنرا بسوی زندان.

عتن (oton) ع. ج. عتون.

عتو (otovv) م. ع. **عتا عتیاً** و **عتیاً** و **عتواً** (ازباب نصر) : بزرگ منشی‌نمود و سرکشی کرد و از حد در گذشت.

عتو (otovv) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تکبر. و سرکشی.

عتوادة (etvâdat) ا. ع. مرد کوتاه بالا.

عتوادة (otvâdat) ا. ع. ازاعلام‌است.

عتوارة (etvârat) ا. ع. پاره‌ای از شك. و مرد کوتاه بالا.

عتوارة (etvârat) و (otvârat) ا. ع. نام قبیله‌ای از تازیان.

عتوب (atub) ص. ع. آنکه در وی عتاب اثر نکند.

عتود (atud) ا. ع. درخت کار. ودرخت بزرگ ریگستانی. و بزغالهٔ بزرگ یکساله. ج: اعتدة و عتدان و عدان.

عتور (atur) ا. ع. فرج گشادهٔ از تیزی شهوت. ج: عتر.

عتور (etvar) ا. ع. نام‌وادی.

عتور (otur) م. ج. **عتر عتراً** و **عتوراً**. مر. عتر.

عتوك (otuk) م. ع. **عتك فی الارض عتوكاً** (ازباب ضرب) : تنها رفت و سفر کرد. و **عتك علی یمین‌فاجرة** : اقدام نمود برسوگند دروغ. و**عتك علیه بخیر**

اوشر: پیش آمد اورا بخوبی ویابیدی . و **عتكت المراة علی زوجها:** ناساز واری نمود آن زن ونافرمانی کرد شوی‌را. و **عتك عتكاً** و **عتوكاً** . مر. عتك .

عتول (etval) ا. ع. آهو . و کسی که از زنان بی نیاز نباشد .

عتوم (atum) ا. ع. ماده شتری که جز وقت شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود .

عتون (atun) ا. ع. سخت وتـوانا . ج: عتن .

عتوه (atuh) ص. ع. بیهوش و بـی عقل .

عته (ath) و (oth) ا. ع. دلشدگی . و بیعقلی . یق: **به‌عته** . وکذلك **به‌عته** .

عته (ath)و(oth) م. ع. **عته** (مجهولا) **عتهاً** و **عتهاً** و **عتاهاً** . مر. عتاه .

عتهاء (otahā') ع. ج. عاته .

عتی (aty) م. ع. **عتی عتیاً** (ازباب ضرب): بزرگ‌منشی کرد و درگذشت از حد (لغتی است ردی).

عتی (attā) ع. بمعنی حتی .

عتی (atiyy) ص. ع. فرومایهٔ تباهکار سرکش . ج: اعتاء .

عتی (atiyy) و (otiyy) ص. ع. ج. عاتی .

عتی (etiyy) و (otiyy) م. ع. **عتا عتیاً** و **عتیاً** و **عتواً** . مر. عتو.

عتی (otiyy) و (atiyy) م. ع. **عتا الشیخ عتیاً وعتیاً** (ازباب نصر): کلان سال شد وپشت دوتا گردید .

عتیب (atib) ا. ع. نام گروهی ازتازیان یق . و درمثل گویند: **اودی عتیب** یعنی **هلاك شدند قبیلهٔ عتیب** .

عتیبة (atibat) ص. ع. **قریة عتیبة:** ده کم خیر .

عتیبی (ettibā) ا. ع. ملامت.

عتیبی (ettibā) م. ع. **عتب عتباً** و **عتیبی** . مر. عتب .

عتید (atid) ص. ع. حاضر و آماده و مهیا. قوله تعالی: **هذا مالدی عتید.**

عتیدة (atidat) ا. ع. طبله وحقه‌ای که درآن خوشبوی برای عروس ویا داماد نهند.

عتیرة (atirat) ا. ع. گوسپند قربانی که درماه رجب درایام جاهلیت بنام بتان میکشتند.

عتیق (atiq) ص. ع. آزاد کرده . یق: **عبد عتیق:** بندهٔ آزاد کرده . **وامة عتیق:** داه آزاد کرده . ج: عتقاء و عتاق . **وراح عتیق:** شراب کهنه . و **فرس عتیق:** اسب نجیب خوش منظر . **وهومولی عتیق:** او بندهٔ آزاد کرده است . و **البیت العتیق:** کعبه زادهاالله شرفاً .

عتیق (atiq) ا. ع. خرمابن نرکه خرمابن ماده را بارداری نمیکند . و آب . و علم است خرما را . و پیه . و می. ومی جوشیدهٔ سه‌یك شده . و شیر . و بهترین از هر چیزی . و گرامی . و آزاده . و برگزیده. ومرد نیکوروی تازه رخسار پس از خشونت و درشتی . ج: عتق. واز اعلام است . و نام ابوبکرصدیق. **وابن ابی عتیق:** نام مردی شوخ چشم بی باك بسیار فسوس .

عتیق (atiq) ص. پ. مأخوذ از تازی . هر چیز کهنه وسالدیده .

عتیقة (atiqat) ص. ع . **امة عتیقة:** داه آزاد کرده. ج: عتائق . و **هی مولاة عتیقة:** آن داه آزاد کرده است . و **راح عتیقة:** می کهنه . و **قنطرة عتیقة:** پل کهنه .

عتیقه (atiqe) ص. پ. مأخوذ از تازی. هرچیز کهنه و سالدیده .

عتیك (atik) ا. ع. روزسخت. ونام بطنی از تازیان . عتکی: منسوب بآن .

عتیل (atil) ص. ع. مزدور و خادم . ج: عتلاء . و **داء عتیل:** آزار سخت .

عث (ass) م. ع. **عثت العثة الصوف عثاً** (ازباب نصر): خورد مته پشم‌را ودرافتاد درآن . **وعث الرجل:** ستهید آنمرد . و **عثته الحیة:** گزید اورا مار .

عث (ess) ا. ع. ماری که ازگرسنگی مار دیگر را خورد . ج: عثاث .

عث (oss) ص. ع. **هوعث مال:** او تباه کننده است مرشتران را .

عث (oss) ا. ع. ج. عثة .

عثاء (assā') ا. ع. مار .

عثاة (osāt) ع. ج. عاثی .

عثاث (esās) م. ع. **عاث فی غنائه معاثة** و **عثاثاً:** نیکو کرد آواز را درسرود گفتن . **وعاثت الافاعی:** خوردند بعضی از ماران بعض دیگررا ازگرسنگی .

عثاث (esās) ا. ع. ج. عث .

عثاجل (osājel) ا. ع. بزرگ شکم.

عثار (asār) ا. ع. جای هلاك و سختی و بدی .

عثار (esār) م. ع. **عثر عثراً** و **عثاراً** و **عثیراً** . مر. عثر .

عثاعث (asā'es) ا. ع. سختیهاو شدائد . وج. عثعث .

عثاکل (asākel) **وعثاکیل** (asākil) ج. عثکال . وج. عثکول . وج. عثکولة .

عثالط (osālet) ص. ع. **لبن عثالط:** شیر ستبر ودفزك .

عثان (osān) ا. ع. غبار . و دود. ج: عواثن .

عثان (osān) م. ع. **عثن عثناً وعثاناً** مر. عثن .

عثانین (asānin) ع. ج. عثنون.

عثة (ossat) ا.ع . متة پشم یعنی کرمکی که در پشم افتد و آنرا خورد .ج: عث وعثث. وگنده پیر . وزن پلید زبان گول .

عثث (osas) ع.ج. عثة .

عثج (asj) م.ع. **عثج عثجاً** (ازباب ضرب) :همیشگی نمود بر اندك اندك نوشیدن چیزی .

عثج (asj)و(asaj) ا.ع.گروه‌مسافران. وگروه مردم . و پاره‌ای از شب .

عثجة (osjat) ا.ع. گروه مردم .

عثجج (asjaj) ا ع . گروه بسیار و جمعیت بسیار .

عثجل (asjal) ا.ع. بزرگ شکم. وفراخ وستبر از مشك و خنوز .

عثجلة(asjalat) م.ع.**عثجل الرجل عثجلة** :گران‌شد بر آنمرد برخاستن‌ازنهایت پیری و یا از مرض .

عثر (asr) م.ع . **عثر الرجل فی ثوبه و الفرس و غیرهما عثراً و عثاراً.و عثیراً** (از باب ضرب و نصر و سمع و کرم) : شکوخید و بسر در افتاد. وقیل : **عثر الرجل عثوراً و عثر الفرس عثاراً** . و **عثر جده** : برروی در افتاد و خوار گردید . و **عثر فلان عثراً** (از باب نصر) : دروغ گفت فلان. و **عثر العرق** : جهید آن رگ . و **عثر علیه عثراً و عثوراً** :آگاه‌گردیده.ودیده ورشد بر آن .

عثر (asr) ا.ع. کشتی که از باران آب خورد . و نام شهری .

عثر (osr) ا.ع. عقاب .

عثر (osr)و(asar)ا.ع.دروغ‌وکذب.

عثر (assar) ا.ع.نام بیشه‌ای شیرناك .

عثرات (asarât) ا.پ. ـماخوذازتازی. لغزشها و بسر درافتادگیها . و خطا وسهو.

عثرب (osrob) ا.ع. درختی مانابدرخت انار .

عثرة (asrat) ا ع . یك بار لغزش و شکوخه . و خطا و گناه وزلة .

عثری (asariyy) ا.ع . کشت دشتی که از باران آب خورد .

عثری (asariyy) و (assariyy) ا.ع. مرد لاابالی که در پی دنیا و آخرت نرود .

عثعث (as'as) ا.ع.تباهی و فساد. ونرم از سرین و از زمین . و پشتهٔ بی گیاه . و سختی .ج: عثاعث . و نام سرودی . ونام کوهی در مدینه .

عثعثة(as'asat) م.ع.جنبانیدن.ومالیدن و اقامت کردن . و قادر و توانا شدن . و میل کردن . وآرمیدن .

عثق (asaq) ا.ع.شارع‌عام.و نام‌درختی.

عثقة (asaqat) ا.ع. یك درخت عثق . وفراخی سال‌وارزانی .یق: **امست‌الارض عثقة** .

عثك (asak) و (asek) و (osak) و (osok) ا.ع. ریشه‌های خرمابن .

عثکال (eskâl) ا.ع. خوشهٔ خرما. ج : عثاکیل و عثاکل . و العثکال فی‌النخل‌بمنزلة العنقودفی‌الکرم .

عثکة (asakat) ا.ع. آب و گل تنك. وگلزار سخت .

عثکلة (askalat) ا ع . دویدن‌گران و سست .

عثکلة (askalat) م ع . **عثکل الهودج عثکلة** : زینت داد هودج را از عثکولة **فعثکل هو** (مجهولا) : پس‌زینت داده شد . و **عثکل الشیء** : جنبانید آنچیز را .

عثکول (oskul) و**عثکولة**(oskulat) ا ع . عثکال و خوشهٔ خرمابن . ج : عثاکیل و عثاکل .

عثکولة (oskulat) ا.ع. پشم و مانندآن که جهة زینت برهودج و جز آن آویزند .

عثل (asl) م ع . **عثلت یده عثلا** (از باب نصر) : جبیره کرده شد دست‌شکسته او برغیر استوا و کج بسته شد .

عثل (esl) ص.ع . **هو عثل مال** : او بر پا دارندهٔ شتران و سیاست کنندهٔ آنها است .

عثل (asal) ا ع . غشای بالای روده و شکنبهٔ گوسپند .

عثل (asal) م ع . **عثل عثلا** (از باب سمع) : بسیار و وافر شد . ودرشت‌و پرگوشت گردید .

عثل (asal) و (asel) ص.ع. بسیار ازهرچیزی . ودرشت وضخیم وپرگوشت.

عثل (osol) ع. ج. عثول .

عثلبة (aslabat) م.ع. **عثلب زنده عثلبة** : گرفت چوب آتش زنه را از درخت نشناخته که نمیداند آتش میدهد و یانه . و **عثلب الطعام** : در خاکستر بریان کرد گندم را و بضرورت کیده نمود آنرا . و **عثلب الماء**: سخت فرو برد آبرا . و نیز عثلبة : شورانیدن وپراکنده ساختن. وتفتیش نمودن .

عثلط (osalet) ص.ع. **لبن عثلط**: شیر ستبر ودفزك .

عثلول (oslul) ا.ع. پی‌گردن اسب که برآن یال روید .

عثم (asm) ا.ع. استخوان شکستهٔ کج بسته شده .

عثم (asm) م ع . **عثم العظم المکسور عثماً** (ازباب نصر): کج بسته شد استخوان شکسته ویا خاص است بکج‌بسته شدن استخوان دست. و **عثمه غیره** (لازم

ومتعدی) . و نیز عثم : سست دوختن توشه دان زا. وستبر گردیدن وپوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود .

عثمان (osmān) ا. ع. چوزهٔ شواب. وبچهٔ اژدها . وبچهٔ مار . ومار . و نام چند نفر صحابی وچند نفر تابعی . و **عثمان بن عفان** بن ابی العاص بن امیة : خلیفهٔ سوم رضی‌الله عنه وفات وی درسال ۳۵ هجری. و **سلطان عثمان‌خان** : سرسلسلهٔ پادشاهان آل عثمان از سال ۶۹۹ هجری تا سال ۷۲۶ سلطنت نمود . و **آل عثمان** : سلاطینی که از نژاد سلطان عثمان خان میباشند .

عثمانی (osmāni) ص. پ. ممالکی که آل عثمان درآن سلطنت میکنند .

عثمانی (osmāni) ا. پ. مردم ممالک آل عثمان. ج : عثمانیان .

عثمانیان (osmāniyān) پ. ج. عثمانی

عثمثم (asamsam) ا. ع. شتر سخت اندام دراز. وشیر بیشه.

عثمثمة (asamsamat) ا . ع . مادهٔ عثمثم .

عثمر (osmor) ا. ع. نام ریگستانی نیکو گیاه آسان گذار دربلاد طی .

عثمرة (osmorat) ا. ع. پوست انگور که شیرهٔ آنرا مکیده باشند .

عثن (asn) م . ع . **عثنت النار عثناً وعثاناً** و **عثوناً** (از باب نصر) : دود بر آورد آتش . و **عثن فی الجبل** : برآمد برکوه .

عثن (esn) ا. ع. پشم. ونوعی ازبرگ خرما که تر وسبز آنرا شتران خورند. وحافظ ونیکو نگاهدارندهٔ شتر .

عثن (asan) ا. ع. بت خرد و کوچك . ج : اعثان . و دود ودخان .

عثن (asan) م. ع. **عثن الثوب عثناً** (ازباب سمع) : بوی دود گرفت آن جامه .

عثن (asen) ص. ع. **ثوب عثن** : جامهٔ بوی دود گرفته .

عثن (asen) ا. ع. طعام تباه شدهٔ از دود وبوی دود گرفته .

عثنجج (asanjaj) ا . ع . شتر ستبر تیز رو .

عثنون (osnun) ا. ع. ریش . وآنچه زیادتر ازریش برآید ازموی بردورخسار. وآنچه برزنخ وزیر آن روید. و درازی ریش. وموی دراز زیر زنخ شتر . واول باد . وباران عام ویاباران که درمیان زمین و آسمان بود. وآنچه درزیر منقار خروس باشد. ج: عثانین.

عثو (asv) و (osovv) م. ع . **عثا فی الارض عثواً** و **عثواً** (از باب نصر) : فساد انگیخت درزمین. قوله تعالی: **لاتعثوا فی الارض مفسدین** .

عثواء (asvā') ا. ع . کفتار ماده . و زن پراگنده . وزن احمق وپرموی.

عثوة (asvat) ا. ع. زلف دراز . ج : عثی . ویق : **شاب عثی الارض** یعنی پژمرید وخشك شد گیاه .

عثوثج (asavsaj) و**عثوجج** (asavjaj) ا. ع. شتر دفزك وتیزرو .

عثوثل (asavsal) ا.ع. مرد گنگلاج و فروهشته گوشت کم فهم .

عثوجج (asvajaj) ا.ع.مر. عثوثج.

عثور (asur) ص.ع. فانی وزوال پذیر. وسزاوار پایمال شدن .

عثور (osur) م . ع . **عثر عثراً** و **عثوراً** . مر. عثر.

عثول (asul) ا. ع. گول واحمق. ج: عثل . وخرمابن ستبر تنه درشت .

عثول (esvall) ا. ع. مرد گنگلاج سست و فروهشته گوشت . و مرد بسیار موی‌درسر و بدن .

عثولی (asvaliyy) و **عثولیة** (asvaliyyat) ص. ع. انبوه ودرهم . و **لحیة عثولیة** : ریش انبوه .

عثون (osun) م ع . **عثن عثناً** و **عثوناً** . مر. عثن .

عثی (osā) ع. ج. عثوة .

عثی (osiyy) ع. ج. عاثی .

عثی (osiyy) و (esiyy) م. ع . **عثی عثیا و عثیاً و عثیاناً** (ازباب ضرب وفتح وسمع) : تباه کرد و فساد انگیخت .

عثیان (esyān) ا.ع. کفتار نر .

عثیان (asayān) م. ع **عثی عثیاً و عثیاً و عثیاناً** .مر. عُثی و عِثی .

عثیثة (osaysat) ا. ع . مصغر عثة : مه و کرمك گندمخوار .

عثیر (asir) م.ع. **عثر عثراً و عثاراً و عثیراً** .مر. عثر .

عثیر (esyar) ا.ع. خاك و گرد و غبار و گل ولای که باطراف پابهازیر و بالا شده باشد. ونشان پنهان.

عثیل (esyal) ا . ع . کسی که روغن نمالد و آرایش نکند . و کفتار نر . و **ام عثیل** : کفتار ماده .

عج (ajj) م.ع. **عج عجاً وعجیجاً** (از باب ضرب و نصر و سمع) : برداشت آواز را و بانگ کرد . الحدیث : **افضل الحج العج والثج** : بهترین حج آنستکه آوازرا بتلبیة بلند کنند و خون هدی‌را بریزند .و **عج الناقة** : زجر کرد و راند ماده شتررا بلفظ عاج عاج . و **عج القوم** : نیك ماهر شدند آن گروه در فندرکوب . و **عجت الریح** : سخت وزید باد و گرد وغبار برانگیخت. و **عج الرعد** : غرید تندر .

عجاب (ojāb) و (ojjāb) او ص ٠ ع ٠ کار نیك شگفت . ودرگذرندهٔ ازحددرشگفتی. و در مبالغه گویند : **عجب عجاب** . و کذلك: **عجب عجاب** .

عجاج (ajāj) ا٠ع٠ گرد، غبار ٠ودود. وگول و احمق ٠ و مردم فرومایهٔ نودیده .

عجاج (ajjāj) ص٠ع٠ با بانگ و فریاد هرچه باشد . **ونهر عجاج**: جوی بابانگ. **و فحل عجاج** : گشن با بانگ و فریاد . **و یوم عجاج** : روزگردناك گرد انگیز .

عجاج(ajjāj) ا٠ع٠ **عجاج بن رؤبة** : نام شاعری،پدرو پسرهر دو را **عجاجان** گویند .

عجاجة (ajājat) ا٠ع٠ يك قطعهٔ از غبار و دود ٠ و غوغا و فریاد ٠ و گلهٔ بزرگ از شتران . **ولبد عجاجته** : باز داشت‌خودرا از چیزی که در آن بود ٠ و **لف عجاجته عليهم** : تاراج آورد برایشان .

عجاجیر (ajājir) ا٠ع ٠ گلولهٔ خمیر ٠ و کسی که بخورد گلولهٔ خمیر را .

عجاجیل (ajājil) ع٠ج٠ عجول .

عجار (ajjār) ا٠ع٠ کسی که گلولهٔ خمیر را خورد ٠ و کشتی گیری که پهلوی وی را کسی برزمین نتواند کرد ٠ و کشتی گیری که پای خودرا پای حریف پیچیده وی‌رابرزمین افگند .

عجارة (ejārat)ا٠ع ٠ نقاب و پرده و حجاب و پوشش.

عجارد (ojāred) ا٠ع٠ نره وذکر .

عجاردة (ajāredat) ا٠ع ٠ گروهی از خوارج منسوب بعبدالکریم بن‌عجرد که رئیس و پیشوای آنها بود .

عجارف (ajāref) ا٠ع ٠ **عجارف الدهر** : سختیهای‌زمانه، و شدت باران .

عجارم (ajārem) ا٠ع٠ مجتمع عقدماين دوران دابه و اصل ذکر آن .

عجارم (ojārem) ا٠ع ٠ مرد استوار اندام وکیر سخت .

عجاری (ajāriyy) و (ajāriy) ا٠ع٠ بلاها و سختیها ٠ و سرهای استخوان .

عجاری (ajāriy) و (ajariyy) ا٠ع ٠ ج ٠ عجراء .

عجاریر (ajārir) ع٠ج٠ عجرور .

عجاریز (ajāriz) ع٠ج٠ عجروز .

عجاریف (ajārif) ا٠ع ٠ **عجاریف الدهر** : سختیهای زمانه ٠ و شدت‌باران .

عجاز (ejāz) ا٠ع ٠ پی که بدان قبضهٔ شمشیر بندند .

عجازة (ejāzat) ا٠ع٠ بالشچه‌ای‌که‌زنان برسرین‌بندند تافربه‌نماید٠وانگشت‌پنجم‌مرغان.

عجاساء (ajāsā') ا٠ع ٠ گلهٔ بزرگ از شتران ٠ و تاریکی ٠ وپاره‌ای از شب (واحد و جمع در وی یکسان است) ٠ و موانع از امور ٠ و نام ریگستانی بزرگ .

عجاسی (ajāsā)ا٠ع٠گلهٔ‌بزرگ‌ازشتران.

عجاعج (ajā'ej) ا٠ع٠ج٠ عجعجة.

عجاف(ejāf) ا٠ع٠ طالع ونصیب وبخت٠ و بدبختی وآسیب زمانه٠ وحنظل٠وکدوی‌بری٠

عجاف (ejāf) ص٠ع ٠ج ٠ اعجف و عجفاء٠ و **نصال‌عجاف**: پیکانهای باریك.

عجاف (ojāf) ا٠ع٠ نوعی ازخرما.

عجافة (ajāfat) م ٠ع٠ **عجف‌عجافة و عجفاً** ٠ر٠ عجف .

عجال (ajāl) و (ejāl) ع٠ج ٠ عجلة.

عجال (ejāl) ع٠ج٠ عجیل٠ وج٠عجلان٠ وج ٠ عجلة .

عجال (ojjāl) ا٠ع٠ مشتی ازطعام‌حیس وخرما که بشتاب خورده شود ٠ و خرمای با پست شورانیده شده٠ ومشتی ازخرما٠ یق : **ائینا بعجال و عجول** : آورد برای ما يك مشت ازخرما .

عجالة (ejālat) ا٠ع٠ یکقسم گیاهی.

عجالة (ojālat) و (ejālat) ا ٠ع ٠ ماحضر وهرچه سردست میسرآید وهرچه زود تر مهیا وحاضر گردد ٠ یق : **التمرعجالة الراکب** ٠ وشیر ناشتا شکن که شبان پیش ازدوشیدن شتران یك‌حلبة درچراگاه دوشیده باشد .

عجالة (ejālatan) مف ٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بی درنگی وتأخیر وبدون مهلت و فی‌الفور و بزودی ٠ و ماحضر وهرچه درسر دست باشد .

عجالت‌الوقت (ejālat-ol-vaqt)م‌ف٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ چیزی که بدون‌رعایت ترتیب از روی تعجیل و شتابی کرده و یا نوشته باشند .

عجالد (ojāled) ا٠ع ٠ شیرخفته٠ وشیر دفزك شده وچغرات گشته .

عجالز (ajālez) ع٠ج٠ عجلزة و عجلزة و عجلز و علجز و عجلزة .

عجالز (ojālez) ا ٠ع ٠ شیر خفتهٔ هنگفت .

عجالط (ojālet) ص٠ع ٠ شیرخفتهٔ‌ستبر شده ٠ یق : **لبن عجالط** .

عجالم (ajālem) ا٠ع٠ نام گروهی از اهل یمن٠ عجلمی : منسوب بآنان .

عجاله (ejāle) م‌ف٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی و همیشه مرکب‌باعلی استعمال کرده وعلی‌العجاله‌گویند یعنی فوراً وبزودی و بدون درنگی ومهلت وتاخیر .

عجالی (ajālā) ع٠ج٠ عجلی .

عجالی (ajālā) و (ojālā) ع٠ج ٠ عجلان .

عجام (ojām) ا٠ع ٠ خسته و هسته و دانهٔ میوجات .

عجام (ajjâm) ا. ع. شپرهٔ بزرگ. و پرستوك.

عجان (ejân) ا. ع. گردن. وسرین. وزیر زنخ. وقضیب ممدود ازخصیه تا دبر. ومابین حصیه ودبر. ج: عجن‌واعجنة.

عجان (ajjân) ا. ع. ابله واحمق.

عجانس (ajânes) ا. ع. جعل و گوه گردان.

عجاوة (ajâvat) ا. ع. خرمای پر و درون چسپیده. وخرمائی‌نیکو درمدینه.

عجاوة (ojâvat) و (ejâvet) ا. ع. شیری که بچهٔ یتیم را بدان پرورند.

عجاوة (ojâvat) ا. ع. گوشت پاره‌ای که متصل میشود بوتری که ممتد میگردد از زانوی شتر تا بسپل آن. و نیز عجاوة بمعنی عجایة است. مر. عجایة.

عجاهن (ojâhen) ا. ع. خارپشت. و کسی که نسبت وی صریح نباشد. و دوست نو داماد. ونو شاه مادامی که بازن خود خلوت نکرده باشد. و وکیل نکاح. و رسول میان عروس و اهل او در کدخدائی. و خادم. و طباخ و خوانسالار. ج: عجاهنة.

عجاهنة (ajâhenat) ع. ج. عجاهن.

عجاهنة (ojâhenat) ا. ع. زن مشاطه. و مؤنث عجاهن یعنی زن پیغامبر کد خدائی میان عروس واهل وی.

عجایا (ajâyâ) ع. ج. عجیة. و ج. عجابة.

عجایا (ajâyâ) و (ojâyâ) ع. ج. عجی و عجیة.

عجائب (ajâ'eb) ع. ج. عجیب و عجیبة.

عجایب (ajâyeb) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ شگفتیها و چیز های شگفت و نادر و بدیع و حیرت انگیز و عجیب و عبرت آمیز. و هرچیز بسیار شگفت. ج: عجایبها.

عجایبها (ajâyeb-hâ) پ. ج. عجیب.

عجایبی (ajâyebi) ص. پ. هر چیز شگفت و نادر.

عجایبی (ajâyebi) ا. پ. قسمی ازخیمه و چادر.

عجایة (ajâyat) ا. ع. خرمای پرودرون چسپیده. و خرمائی نیکو در مدینه.

عجایة (ojâyat) ا. ع. پی که در آن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته. و پی دست. و پی پای. و پی باطن‌سم‌اسب و گاو. وپی هر چه باشد. ج: عجی (ojâ) و عجی (ojiyy) و عجایا.

عجائز (ajâ'ez) ع. ج. عجوز.

عجایز (ajâyez) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ عجوزه ها وپیرزالها.

عجائل (ajâ'el) ع. ج. عجول.

عجب (ajb) ا. ع. بن دنب. واستخوان سرین. و سپس هر چیزی. و پایان ریگ. ج: عجوب. و نام قبیله‌ای از تازیان.

عجب (ojb) ا. ع. ناز و خویشتن بینی. و گردنکشی و بزرگ منشی.

عجب (ojb) ا. پ. _ مأخوذ ازتازی _ تکبر و غرور و پغاروخودبینی و خود پسندی. و تحیر. و فخر. و**عجب کردن:** خود را عالی و بلند مرتبه تصور کردن.

عجب (ajb) و (ejb) و (ojb) ا. ع. مردی که نشستن با زنان را خوش دارد و یا مجالست با وی مرزنان را خوش آیند است. یق: **فلان عجب فلانة**. و نیزناشناسائی چیزی که پیش آید. و کذلك **عجب فلانة** و **عجب فلانة**.

عجب (ajab) ا و ص. ع. هرچیز شگفت (یستوی‌فیه‌المذکروالمؤنث). یق: **امر عجب** و **قصة عجب** یعنی کار شگفت و قصة شگفت. و ناشناسائی چیزی که پیش‌آید. ودر مبالغه گویند: **عجب عاجب** و **عجب عجاب** یعنی‌بسیارشگفت. و**عجب من الله:** خشنودی خدا. و **العجب** و **یا للعجب** در کارشگفت‌وعجیب‌گویند. و**ابو العجب:** تقدیر و سرنوشت. المثل: **العجب کل العجب بین جمادی و رجب**، گویند مردی بود و برادری داشت و مر آنمرد را زنی خوشگل بودبرادرزن‌وی را بگائید، در میان دو برادر در روز آخر ماه جمادی دویم جنگ درگرفت و این مثل را از آنجا گویند.

عجب (ajab) م. ع. **عجب من الشیء عجباً** (ازباب‌سمع): بشگفت‌آمد ازآن چیز.

عجب (ajab) ص و م ف. پ. _ مأخوذ از تازی _ شگفت و عجیب و نادر و بدیع و حیرت انگیز. و در هر چیزی که شگفت آورد وحیرت انگیزد گویند عجب. و**عجب داشتن:** تعجب داشتن و شگفت داشتن و متحیر شدن ومتعجب‌بودن. و**عجب کردن:** شگفت کردن‌و تعجب نمودن. و آشفته‌گشتن.

عجبا (ajabâ) و **عجباً** (ajaban) م ف. پ. _ مأخوذاز تازی _ بطور تعجب وشگفتی و بطور تحیر و آشفتگی.

عجباء (ajbâ') ص. ع. مؤنث اعجب؛ زن بشگفت آرندهٔ از حسن و خوبی و یا از بدی. و ماده شتر دفزك درشت. و ماده شتری که ازلاغری و باریکی‌حلقهٔ دبروی بلند بر آمده باشد.

عجب رود (ajab-rud) ا. پ. یکنوع سازی. و قسمی از مزامیر ونی‌لبك. و صدا و آواز نی.

عجبناك (ajab-nâk) ص. پ. حیرت انگیز و شگفت انگیز. و متعجب و متحیر و حیران و آشفته و سراسیمه.

عجة (ojjat) ا. ع. خاگینه و کوکو (از لغات مولده است).

عجد (ajd) و (ojd) ا.ع. خستهٔ انگور . و خستهٔ مویز . و مویز پست وردی .

عجد (ojd) ا.ع. کشمش . و مویز .

عجد (ajad) ع.ج. عجدة .

عجدة (ajadat) ا.ع . زاغ و کلاغ . ج : عجد .

عجر (ajr) م.ع. **عجر عنقه عجراً و عجراناً** (از باب ضرب) : بر تافت گردن را . و **عجر الرجل** : بتندی در گذشت آنمرد از بیم و جز آن . و **عجر الحمار** : برجست آن خر . و **عجر علیه بالسیف** : بشمشیر آهنگ کرد بر او وحمله نمود . و **عجر علی فلان** : بازداشت فلان‌را از کاری . و **عجر علی زید** : ستیهید برزید . و **عجر الفرس** : دنب برداشت آن اسب در دویدن و یا بشتاب رفت . و **مر الفرس یعجر عجراً** : بشتاب رفت آن اسب . و **عجر بفلان بعیره عجراناً** : خواست باخودسوارکند فلان را پس برگردانید شتر خود را .

عجر (ojr) ص.ع.ج. اعجر و عجراء .

عجر (ajar) ا.ع . مغندگی و بیرون آمدگی هر چیزی .

عجر (ajar) م.ع . **عجر عجراً** (از باب سمع) : ستبر و فربه گردید . و**عجر الرجل** : کلان شکم شد آنمرد . و **عجر الهمیان** : پر گردید همیان . و **عجر الشیء** : بیرون آمد آن چیز . و **عجر الفرس** : سخت گردید آن اسب .

عجر (aejr) و (ajor) ص . ع . **وظیف عجر** : بند ساق و ذراع استوارو درشت . و کذلك **وظیف عجر** .

عجر (ojar) ع.ج. عجرة . و قولهم : **اشکو الیه عجری و بجری** : شکایت میکنم بسوی او کارهای مشکل و دشوارخودم را .

عجراء (ajrâ') ا. ع. چوب دستی گره دار . ج : عجاری و عجاری .

عجراء (ajrâ') ص.ع. **امراة عجراء** : زن کلان شکم . ج : عجر .

عجران (ajarân) م. ع. **عجر عجراً و عجراناً** . مر. عجر .

عجرة (ejrat) ا. ع. هیئت بسته شدگی دستار . یق : **فلان حسن العجرة** .

عجرة (ojrat) ا. ع. جای ستبری و درشتی ازهرچیز . وگره رگ و پی . و گره چوب وجز آن . وعیب ومنقصت . وهرآنچه دروی پیشی نمایند وپنهان کنند . وکارهای مشکل ودشوار . ج : عجر .

عجرد (ajrad) ا . ع . سبك سریع . ودرشت وسخت . ونره . و نام مردی . ونام دهی .

عجرد (ajarrad) ا. ع. دلاوروجریء . وبرهنه وعریان .

عجرفة (ajrafat) ا. ع. درشتی درسخن . و شکستگی وناراستی کار . وشتاب زدگی . وبی باکی . و **فیه عجرفة** : دراو سرعت و شتاب زدگی وکم مبالاتی است ازجهة سرعت وی .

عجرفی (ajrafiyy) ص. ع. **جمل عجرفی المشی** : شتر سریع شتاب‌زده .

عجرفیة (ajrafiyyat) ا. ع. **فیه عجرفیة** : دراو شتابزدگی وکم مبالاتی است ازجهة سرعت وی .

عجرقب (ajraqab)ا. ع. مرد شك آورندهٔ خبیث وپلید .

عجرم (ajram) ا. ع. فراهم آمدنگاه گرههای میان ران وبن نرهٔ ستور .

عجرم (ajram) و (ojrom) ا.ع. مرد سخت استوار درشت خلقت.

عجرم (ojrom) ا. ع. شترسخت‌اندام .

و **ذات العجرم**: نام موضعی .

عجرم (ejrem) ا. ع. جانورکی نیك سخت اندام که بردرخت میباشد .

عجرم (ejrem) و(ajram) ا.ع. کوتاه بالای سخت واستوار و ستبر وپرگوشت.

عجرم (ojrom) و (ejrem) ع. ج. عُجرمة و عِجرمة .

عجرمة (ajramat) م . ع . **عجرم عجرمة** : شتافت .

عجرمة (ajramat) و (ejremat) و (ojromat) ا. ع. صد شتر ویا دویست شتر و یا مابین پنجاه تاصد .

عجرمة (ojromat) ا.ع. ماده‌شترسخت‌اندام.

عجرمة (ojromat) و (ejremat) ا.ع. یك قسم درختی . ج: عُجرم و عِجرم .

عجرور (ojrur) ا . ع . خطی که بروی ریگ از باد پیدا گردد . ج : عجاریر .

عجروز (ojruz) ا.ع. خط بروی ریگ. ج : عجاریز .

عجروف (ojruf) ا.ع. ماده شترچست وسبك . و مورچهٔ سواری یعنی مورچهٔ دراز پای تیز رو . ونام جانورکی .

عجروف(ojruf)و**عجروفة**(ojrufat) ا.ع. پیره‌زال.

عجری(ojriyy) ا.ع. دروغ. وبلاوسختی.

عجز (ajz) ا . ع . قبضهٔ شمشیر . و بیماری در سرین ستور . و **بنات العجز** : تیرها . ونام پرنده‌ای . و **ردالعجز علی الصدر**: نام یکی‌ازصنایع عروض‌که بواسطهٔ آن ختم میکنند هرشعری‌را بکلمه‌ای که بدان ابتدا کرده‌اند .

عجز (ajz) م . ع . **عجز عجزاً و معجزاً و معجزاً و معجزة و معجزة وعجزاناً وعجوزاً** (ازباب‌ضرب وسمع): ناتوان گردید . وترك داد چیزی را که کردن

آن واجب بود. وکاهلی کرد. و **عجز عن الامر:** خسته ومانده شد از آن کار وقادر نگشت برکردن آن کار. و**عجز عجزاً** (از باب نصر): غالب آمد بروی درمعاجزة.

عجز (ajz) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ضعف و ناتوانی و کم زوری وسستی وبیحالی. وعدم ثبات.

عجز (ejz) ا. ع. قبضهٔ کمان.

عجز (ojz) ع. ج. اعجز وعجزاء.

عجز (ajaz) و (ojz) م. ع. **عجزت المراة عجزاً و عجزاً** (ازباب سمع): کلان وبزرگ سرین گردید آن زن.

عجز (ajoz) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ باصطلاح تشریح: استخوانی فرد و باقرینه و مثلث واقع درجزء خلفی حوضه درمابین عصعص وفقرات قطن.

عجز (ajoz) و(ajez) و(ajz) و (ejoz) و (ojz) ا. ع. سرین وبن هرچیزی (یذکر ویؤنث وهو للرجل والمراة جمیعاً). ج: اعجاز. **واعجاز النخل:** ریشه های خرمابن. و **رکب فی الطلب اعجاز الابل:** مرتکب خواری وسختی گردید وصبر نمود برتکلیف و مشقت وبرمحرومی از حق خود وتقدم دیگری بروی. وکوشش کرد درطلب چیزی.

عجز (ojoz) ع. ج. عجوز.

عجزاء (ojzâ') ص. ع. **امراة عجزاء:** زن کلان سرین.

عجزاء (ajzâ') ا. ع. ریگستانی بلند و مرتفع. وعقاب کوتاه دم. و عقابی که در دم وی پرسپید باشد. وزنیکه کف دست وی سپید باشد. وانگشت پنجم مرغان.

عجزان (ajazân) م. ع. **عجز عجزاً وعجزاناً**. مر. عجز.

عجزة (ejzat) و(ojzat) ص. ع. فرزند پسین مرد. یق: **فلان عجزة ولد ابویه** (یستوی فیه المذکر والمؤنث والجمع). وکذلک: **عجزة ولد ابویه**.

عجزة (ajazat) ع. ج. عاجز.

عجزه (ajeze) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان عاجز وضعیف وناتوان ومسکین وفقیر.

عجس (ajs) ا. ع. میانهٔ چیزی. و**عجس القوم:** آخر آن گروه.

عجس (ajs) م. ع. **عجسه عن حاجته عجساً** (ازباب ضرب): بازداشت او را از حاجت خود. و **عجست الناقة بفلان:** برگردانید ماده شتر فلان را ازراه جهة نشاطی که داشت. و **عجس الشیء:** پنجه گرفت وقبض کرد آن چیز را.

عجس (ajs) و (ejs) و (ojs) ا. ع. قبضهٔ کمان. وپارهای ازمیانهٔ شب. وپارهای ازشب.

عجس (ajos) ا. ع. سرین وعجز. ج: اعجاس.

عجسة (ojsat) ا. ع. ساعتی ازشب. و بگاه.

عجسمة (ajsamat) ا. ع. سبکی وشتابی.

عجعجة (aj'ajat) م. ع. **عجعج البعیر عجعجة:** بانگ برداشت آن شتر وفریاد کرد اززدن و یا ازگرانی بارگران. و **عجعج الناقة:** زجرکرد وراند آنماده شتر را بکلمهٔ عاج عاج. و نیز عجعجة: بار بار فریاد وآواز کردن وبانگ وصیحه زدن. ودر لغت قضاعة یارا بجیم بدل کردن درصورتیکه پیش از آن عین باشد چنانچه گویند هذا راعج خرج معج ای راع خرج معی.

عجف (ajf) م. ع. **عجف نفسه عن الطعام عجفاً وعجوفاً** (ازباب ضرب): بازداشت خودرا ازخوردن باوجود گرسنگی تا دیگری را بخوراند وسیر خوراند طعام خودرا باو. و **عجف نفسه علی المریض:** صابرداشت نفس خود را بـرتیمار بیمار. و **عجف نفسه علی فلان:** برداشت نمود برفلان و مواخذه نکرد. و **عجف الدابة** (ازباب نصر وضرب): لاغر کرد ستور را. و **عجف عن فلان:** جدا شد از فلان ودور ماند. و **عجف نفسه:** برد بـار گردانید نفس خودرا.

عجف (ajaf) ا. ع. لاغری وهزال.

عجف (ajaf) م. ع. **عجف عجفاً و عجافة** (ازباب سمع وکرم): لاغرگردید.

عجفاء (ajfâ') ص. ع. مؤنث اعجف: لاغر. وزمین بیخیر. ج: عجاف.

عجفاوان (ajfâvâne) ص. ع. بصیغهٔ تثنیه **شفتان عجفاوان:** دولب باریك.

عجفة (ajefat) ص. ع. **امراة عجفة:** زن لاغر.

عجفی (ajfâ) ع. ج. عجیف.

عجل (ejl) ا. ع. گوسالهٔ یك ماهه. ج: عجول. و **نبو عجل:** نام گروهی ازتازیان.

عجل (ojl) ا. ع. ماحضر وهرچیز آماده وحاضر. وشیری که شبان درچراگاه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکن.

عجل (ajal) ا. ع. گل ولای ولای سیاه بد بو. و ج. عجلة. قوله تعالی: **خلق الانسان من عجل** ای من طین. و نیز عجل: شتاب وعجلة.

عجل (ajal) م. ع. **عجل عجلا و عجلة** (ازباب سمع): شتافت وتعجیل کرد.

عجل (ajel) و (ajol) ص. ع. شتاب وسریع.

عجل (ejal) ع. ج. عجلة.

عجل (ojol) ع. ج. عجول.

عجلان (ajlân) ص. ع. تیـز رو و سریع. ج: عَجالی و عُجالی.

عجلان (ajlân) ا. ع. ماه شعبان . و نام مـردی . و نام بطنی از انصار . و **ام عجلان**: نام مرغی .

عجلة (ejlat) ا . ع . گوسالهٔ ماده . و خیک روغن. ودولاب . و توشه دان . ج : عجل وَعجال و ِعجال . و نام گیاهی.

عجلة (ojlat) ا . ع. ماحضر و هرچـه سر دست میسر آید . وشیری کـه شبان در چراگاه پیش ازدوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشنا شکن .

عجلة (ajalat) ا. ع. گردون که بر آن بار کشند و عراده و بارکشی که گاو آن را کشد . وبله و پایهٔ خرمابن و آن چنان باشد که تنهٔ وی‌را جای جای بکاوند تابدانها بروی برآیند . ودولاب . وچوب برپهنای سرچاه. وچرخ‌چاه. وچوب پهنی که‌برچوب‌پهنای‌سرچاه باشدکه‌دول‌بدان‌آویخته شـود. وچوب‌باهم بسته که رخت برآن نهند . وگل . وگل سیاه . ج : عجل و اعجال و عجال. ونیز عجلة : نام دهی دریمن . و **دارالعجلة**: درجنب مسجدالحرام است .

عجلة (ajalat) م . ع . **عجل عجلا وعجلة** . مر . عجل .

عجلز (ajlaz) و (ejlez) ص. ع. شتر استوار درشت اندام . ج : عجالز .

عجلزة (ajlazat)و(ejlezat) اوص. ع. اسب مادهٔ استوار و درشت اندام . و **ناقة عجلزة**او**عجلزة**:شتر مادهٔ استوار درشت اندام . ج : عجالز .

عجلزة (ejlazat) ا. ع. ریگ توده‌ای دربادیه . ج : عجالز .

عجلط (ojalet) ا. ع. شیر خفتهٔ ستبر شده .

عجلمی (ajlemiyy) ص . ع . منسوب بعجالم که نام گروهی دریمن است.

عجله (ajele) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جلدی وچابکی و چالاکی و تندی وسرعت و تعجیل و شتاب . و شتابزدگـی . و**عجله کردن**: شتاب کردن .

عجلی (ajlâ) ص.ع . **قوس‌عجلی**: کمان تیز زودگـذار . و**امراة عجلی** : زن شتاب زده . ج : عجالی .

عجم (ajm) ا. ع. دمغزه . و شتران ریزه (للذکر و الانثی) . ج : عجوم .

عجم (ajm) ا. ع. مـرد دانا وصاحب تمیز .

عجم (ajm) م . ع . **عجمه عجماً و عجوماً** (ازباب نصر) : دندان فرو برد در آن وخائید آنرا جهة خوردن ویادانستن سختی و سستی آن . و**عجمت عودة** : آزمودم و امتحان کردم چوب آنرا . و**الثوریعجم قرنه:** گاومی آزماید شاخ خودرا. و**عجم السیف**: جنبانید شمشیر را جهة آزمودن . و**عجم الکتاب**: نقطه نهاد حروف‌را . و**ماعجمتك عینی‌منذکذا** : ازچندی نیافت چشم من تورا . و**جعلت عینی تعجمه** : گویا که چشم من می‌شناسد آنرا . الحدیث. **نهانا** صلی‌الله‌علیه و آله **ان‌نعجم النوی** ای اذا طبخ التمر یطبخ عفواً بحیث لایبلغ الطبخ‌النوی فیفسد طعم الحلاوة اولانه قوت للدواجن فلا ینضج‌لئلا یذهب طعمه.

عجم (ojm) ا. ع. دمغزه. وخستهٔ دانهٔ انگور . ومردمان غیر ازعرب .

عجم (ojm)ص. ع. ج. اعجم وعجماء.

عجم (ajam) ا. ع. مردمان‌غیر ازعرب. وخستهٔ خرما . وتکسك انگور و جز آن . و شتران ریزه از بنات مخاض و بنات لبون تا جذع .

عجم (ajam) ص. ع. ج. عجمی .

عجم (ojomm) ص. ع. **ابل عجم**: شترانی که بخوردن خار از شورهٔ گیاه خرسند شوند .

عجماء (ajmâ') ص. ع. مؤنث اعجم : زنی که درزبان وی لـکنت باشد وغیرفصیح بود وسخن فصیح گفتن نتواند. و زن گنگ. ج : عجم . و **بهیمة عجماء** : چارپا . و **رملة عجماء** : ریگستان بیگیاه . و **صلوة النهار عجماء**: چرا که جهر در آن نیست .

عجماء (ajmâ') ا. ع. نام وادی‌دریمامه. وبدون الف ولام : نام آسمان هفتم .

عجمات(ajamât) ع.ج. عجمة وَعجمة.

عجمة (ejmat) و (ojmat) ا. ع. ریگ بسته . وبسیاری ریگ . وآخر ریگ توده .

عجمة (ojmat) ا . ع . اکنت درزبان. وعدم فصاحت .

عجمة (ojmat) م . ع. **عجم‌الرجل عجمة** (ازباب کرم) : اکنت در زبان دارد آنمرد وغیر فصیح تکلم میکند.

عجمة (ajamat) ا . ع. واحد عجم‌یعنی یك هستهٔ خرما و یك تکسك انگور .

عجمة (ajamat) و (ajmat) ا . ع . خرمابنی کـه ازهسته روئیده باشد . و سنگ سخت کلان . ج : عجمات .

عجمجمات (ajamjamât) ا. ع. ج. عجمجمة .

عجمجمة (ajamjamat) ا. ع. ماده شتر استوار وتوانای برسفر. ج: عجمجمات.

عجمستان (ajamastân) ا.پ. ایران. وغیر ازعربستان .

عجمی (ajamiyy) ا. ع. مرد عـاقل صاحب تمیز .

عجمی (ajami) ص. پ. منسوب‌بعجم که غیر ازعرب باشد . وایرانی .

عجمی (ajamiyy) ص . ع . آنکه

سخن پیدا و آشکار گفتن نتواند و فصیح نباشد. و باشندهٔ عجم هرچند که فصیح بود. ج: عجم.

عجمیة (ajamiyyat) ا.ع. عدم فصاحت.

عجن (ajn) م.ع. **عجنت المـراة عجناً و عجيناً** (از باب ضرب و نصر): خمیر کرد آن زن و بسرشت. و **عجن الـرجل عجناً علی العصا:** تکیه کرد آنمرد بر عصا. و **عجنت الناقة:** دست زد آن ماده شتر بر زمین در رفتن. و **عجن فلاناً:** زد بر عجان فلان. و **عجن فلان:** تکیه بر زمین نموده فلان برخاست از جهة پیری و ضعف. و نیز عجن: تکیه کردن بر چیزی بهمهٔ کف دست. الحدیث عن ابـی عبـدالله علیه‌السلام: اذا سجد الرجـل ثم اراد ان ینهض **فلا یعجن بیدیه فی الارض** و اکن یبسط کفیه.

عجن (ajan) ا.ع. ورم و آماسی که در میان فرج و دبر ماده شتر عارض گشته و مانع لقاح وی گردد.

عجن (ajan) م.ع. **عجن البعیر عجناً** (از باب سمع): فربه گردید آن شتر. و **عجنت الناقة:** آماسید میان فرج و دبر آن ماده شتر.

عجن (ajen) ا.ع. شتر فربه پرگوشت.

عجن (ojon) ع.ج. عجین. و ج. عجان. و ج. عاجن.

عجناء (ajnâ') ص.ع. ماده شتری کم‌شیر و نیك فربه. و ماده شتری که بن پستان وی فرو هشته تا سر پستانش رسیده و سر پستان در آمده باشد. و ماده شتر آماسیده فرج.

عجنة (ajenat) ص.ع. ماده شتر آماسیده فرج که مانع لقاح وی گردد. و ماده شتر فربه بسیار گوشت.

عجنجرة (ajanjarat) ا.ع. زن گرد اندام سبك روح. و ماده شتر فربه پرگوشت.

عجنس (ajannas) ا.ع. شتر ستبر نیك استوار.

عجو (ajv) م.ع. **عجت الام ولدها عجواً** (از باب نصر): شیرداد مادر بچهٔ خود را. و **عجا البعیر:** بانگ کرد آن شتر و بدخوی گردید. و **عجافاه:** بگشاد دهن را. و **عجاوجهه:** در پیچید و کج ساخت روی را. وقیل: **عجت الام ولد عجواً:** بتاخیر انداخت مادر شیردادن بچهٔ خود را از وقت آن. و **لقی فـلان ما عجاه** ای شدة. و کذلك **لقـاه الله ماعجاه.**

عجوب (ojub) ع.ج. عجب.

عجوبه (ojube) ا.پ. مأخوذ از تازی. هر چیز نادر و حیرت انگیز و شگفت آور. ج: عجوبها.

عجوبها (ojube-hâ) پ.ج. عجوبه.

عجوة (ajvat) ا.ع. خرمائی نیکو در مدینه. و خرمای پر گوشت. و خرمای پر و درون چفسیده. و دیر شیر دادن مادر بچهٔ خود را. و در غیر موقع شیردادن آن.

عجوة (ojvat) ا.ع. شیری که بطفل یتیم خورانند.

عجوجر (ajavjar) ا.ع. مرد ستبر استخوان.

عجوز (ajuz) ا.ع. زن کندهٔ پیر و کـلانسال. ج: عجز و عجائز. و عجوزة نباید گفت. اگرچه عوام میگویند. الحدیث: **ان الجنة لایدخلها العجز و ایاکم والعجز العقر.** و نیز عجوز: سوزن. و زمین. و خرگوش. و شیر بیشه. و هزار از هر چیز. و چاه. و دشت. و دریا. و مرد دلیر. و گاو ماده. و گاو نر. و سوداگر و تاجـر. و سپر. و توبه. و گرسنه. و جعبه و تیردان. و کاسهٔ کلان. و گـرسنگی. و جهنم و دوزخ. و جنگ و پیکار. و حربه و آلت جنـگ. و نیزه. و حمی و تب. و خلافت. و می. و خیمه و چادر. و خرمن آفتاب. و بلا و سختی. و پیراهن زن. و دنیا. و گرگ نر. و گرگ ماده. و رایت و علم. و کرکس. و رعشه. و اسب مادیان. و نام ریگستانی. و کشتی و سفینه. و آسمان. و آفتاب. و روغن. و باد گرم. و سال. و نام درختی. و مرد پیر. و زن پیر و کهن‌سال. و نامه و نبشته. و سنگ ترازو. و صومعه. و نوعی از خوشبوی. و گفتار. و طریق و راه. و یکنوع طعامی که از گیاه دریائی ترتیب میدهند. و عافیت. و عاجز. و گور خر ماده. و کژدم. و اسب. و سیم و نقره. و قبله. و دیگ. و خیك. و کمان. و قیامت. و لشکر. و کعبه. و ارز چیزی و نرخ آن. و سگ. و زن جوان. و زن پیر و کهن سال. و مسافر. و مشك. و میخ در قبضهٔ شمشیر. و ملك و پادشاه. و دیگ پایه. و آتش. و ماده شتر. و خرمابن. و دم شمشیر. و ولایت. و دست راست. و پرهیزگاری. ج: عجز و عجاز (در همهٔ معانی). و **ایام العجوز:** هفت روز سپس زمهریر بدین ترتیب: صن و صنبر و وبر و اللامر و المؤتمر و العلل و مطفیء الجمر که مکفیء الظعن نیز گویند.

عجوز (ajuz) ا.پ. مأخوذ از تازی. پیره زن کهن سال. و **عجوز بد نما:** پیره‌زال بد ریخت بد ترکیب. و **عجـوز خشك پستان:** زنی که هرگز نزاید. و دنیای بی‌وفا.

عجوز (ojuz) م.ع. **عجزت المراة عجوزاً** (از باب کرم و نصر): عجوز و کلانسال گردید آن زن. و **عجز عجزاً و عجوزاً** .مر. عجز.

عجوزة (ajuzat) ا.ع. زن کهن سال. مر. عجوز.

عجوزه (ajuze) ا.پ. مأخوذ از تازی. پیره زال کهن سال مهیب و بد ریخت. و **عجوزهٔ فرتوت**: دنیای کهن و عالم پر محن.

عجوس (ajus) ص.ع. **سحاب عجوس**: ابر گران. و **مطر عجوس**: باران ریزان پی هم.

عجوس (ojus) ا.ع. نوعی از رفتار آهسته.

عجوس (ejjavs) ص.ع. بسیار شتاب.

عجوس (ejjavs) ا.ع. گوساله. و یک مشت خرما. و نوعی از پست که از خرما و شیر ترتیب دهند.

عجوف (ojuf) م.ع. **عجف نفسه عن الطعام علی فلان عجوفاً** (از باب ضرب): بازداشت نفس خود را از طعام با وجود میل و اشتهائی که داشت تا فلان بخورد. و **عجف عجفاً و عجوفاً**. مر. عجف.

عجول (ajul) ص.ع. بسیار شتابنده. قوله تعالی: **و کان الانسان عجولا**.

عجول (ajul) ا.ع. زن فرزند مرده. و ماده شتر بچه گم کرده. و واله و سرگشته از زن و شتر ماده. و مرگ. و ناشتا شکن. ج: عجل و عجائل. و نام چاهی در مکه.

عجول (ajul) ص.پ. مأخوذ از تازی. شتابنده و شتاب زده.

عجول (ojul) ع.ج. عجل.

عجول (ejjavl) ا.ع. گوساله. و یک مشت خرما. و پست با خرما و شیر آمیخته. ج: عجاجیل.

عجولة (ejjavlat) ا.ع. گوساله مادهٔ.

عجولی (ajuli) ا.پ. مأخوذ از تازی. شتابی و شتابردگی.

عجوم (ojum) ا.ع.ج. عجم.

عجوم (ojum) م.ع. **عجم عجماً** و **عجوماً**. مر. عجم.

عجومة (ajumat) ا.ع. ماده شتر توانا بر سفر.

عجهرة (ajharat) ا.ع. غلظت و درشتی مردم.

عجهوم (ojhum) ا.ع. نام مرغی آبی.

عجی (ojā) ع.ج. عجیة.

عجی (ojā) و (ojiyy) ع.ج. عجایة.

عجی (ajiyy) ا.ع. بچهٔ گم کرده مادر از مردم و شتر که بشیر بیگانه غذا یافته باشد.

عجی (ojiyy) ا.ع. بچه‌ای که بدیری و در غیر موقع شیر خورده باشد. و کودکی که بشیر بیگانه پرورش یافته باشد. ج: عَجایا و عُجایا.

عجیب (ajib) ص.ع. خوش آیندهٔ از هرچیزی. و کار شگفت و ناشناخته. ج: عجائب.

عجیب (ajib) ص و م ف.پ. مأخوذ از تازی ـ شگفت و نادر و بدیع و غریب و حیرت انگیز و شگفت آور.

عجیبة (ajibat) ا.ع. کار شگفت. و شگفت.

عجیبه (ajibe) ص.پ. مأخوذ از تازی. شگفت و عجیب و نادر و بدیع و حیرت انگیز.

عجیبی (ajibi) ا.پ. قسمی از چادر و خیمه.

عجیة (ojyat) ا.ع. پوست خشک شده که بپزند و خورند. ج. عجی.

عجیة (ojiyyat) ا.ع. مؤنث عجی: دختر بچه‌ای که بشیر بیگانه پرورش یافته باشد. ج: عَجایا و عُجایا.

عجیة (ojayyat) ا.ع. پی تنک و خرد.

عجیج (ajij) م.ع. **عج عجاً** و **عجیجاً**. مر. عج.

عجیر (ajir) ا.ع. عنین از مردم و از اسب.

عجیز (ajiz) ا.ع. سرین. و عنین و مردی که برزن قادر نباشد.

عجیز (ojjayz) ا.ع. مصغر عجوز: پیره زن خرد و کوچك.

عجیزة (ajizat) ا.ع. سرین زن و گاه سرین مردرا هم گویند.

عجیس (ajis) ص.ع. **فحل عجیس**: گشن که گشنی کردن نتواند. و **نخل عجیس**: خرمابنی که گشن نپذیرد.

عجیس (ojays) و (ajis) ا.ع. **لا آتیك سجیس عجیس** یعنی نخواهم آمد تورا هرگز. و کذلك **سجیس عجیس**.

عجیساء (ajisā') ص.ع. **فحل عجیساء**: گشنی که گشنی نتواند.

عجیساء (ajisā') و **عجیسی** (ajisā) و (ejjisā) ا.ع. نوعی از رفتار آهسته.

عجیف (ajif) ص.ع. لاغر. ج: عجفی. و یق: **قوم عجفی و نسوة عجفی**.

عجیل (ajil) ص.ع. شتابنده. ج: عجال.

عجیل (ojayl) ا.ع. ناشتا شکن و ما حضری که جهة قوم سازند.

عجیلة (ojaylat) ا.ع. سیر و رفتار شتاب.

عجیلی (ojaylā) ا.ع. سیر و رفتار شتاب.

عجین (ajin) ا.ع. خمیر و سرشته. و مخنث. و مرد یا زن نرم و سست. ج: عجن.

عجین (ajin) م.ع. **عجن عجناً** و **عجیناً**. مر. عجن.

عجینة (ajinat) ا.ع. مخنث. و نرم و

ست ازمرد وزن . وگول. وگروه . وگروه بسیار. ج: عجن. و **ام عجینة :** کرکس .

عد (add) م.ع. **عده عداً** (از باب نصر):شمردآنرا . و **عده عداً، تعداداً:** قرار داد آنرا شمرده شده .

عد (edd) ا . ع . آب روانی کـه قطع نشود مانند آب چشمه. ج : اعداد . و کثرت و بسیاری هر چیزی . و چاه قدیم . و همتا و حریف. **وذوعد:** بسیار و وافر وفراوان و کثیر . و نیز عد بلغت تمیم و لغت بکربن وائل : قلیل و کم .

عد (odd) ا.ع. آبلهٔ ریزه که بر رخسار خوبان برآید .

عدا (adā) ع. کلمهٔ استثنا یعنی مگر وجز و سوا که جهة استثنا کلمهٔ مابعدخودرا نصب کند مانند: **جاء القوم عدا زیداً :** آمدند آن گروه مگر زید . و گاه کلمهٔ مارا بر سر آن در آورند مانند: **جاؤنی ماعدازیداً:** آمدند مرا سوای زید . و گاه باشد کلمهٔ مابعد خود را جر دهد **وعدازید** گویند .

عدا (adā) م.ع. **عدا عدواً و عداً وعدواً وعداواناً و تعداء.** مر. عدو.

عدا (adā) م.ع. **عدی له عداً** (از باب سمع) : دشمن داشت او را .

عداء (adā') ا . ع . دوری . و کاری که بازگرداند شخص را از چیزی. و کاری که باز دارد. و **بنو عداء :** نام قبیله ای از تازیان .

عداء (adā') م . ع . **عدا عدواً و عداء.** مر. عدو . و **عداعدی،عداء.** مر. عدی .

عداء (edā') م . ع . **عـادی بین الصیدین معاداة و عداء :** بی‌یکدیگر زد و انداخت دو شکار را در یك تك و یك تیر . . و **عـاداه :** دشمنی نمود او را . و **عادی شعره :** گرفت موی وی را و یا بلند کردآن را . و نیز عداء ومعاداة : نیرو کردن در دویدن .

عداء (edā') ع.ج. عدو . ج . عِدوة وج . عِدوقو عُدوة . وج. عَدوقو عِدوة وعُدوة .

عداء (edā') و (adā') ا.ع. یك تك. و درازی چیزی و پهنائی آن وحد ونهایت آن.

عداء (addā') اوص.ع. سخت دویدگی. و از اعلام است . و **فرس عداء:** اسب سخت دو . ج: عداؤن .

عداءون (addā'ūna) ع.ج. عداء .

عداب (adāb) ا.ع . ریگ تنك گستردهٔ برابر . وطرف تنك از ریگ که بزمین درشت و هموار رسیده باشد (واحد و جمع دروی یکسان است) . و نام موضعی .

عدابة (adābat) ا.ع. زهدان. وزهار. وبن زهار .

عدابس (adābes) ع . ج . عدبس (adabbas) .

عداة (odāt) ع.ج. عادی .

عدات (edāt) ع.ج. عدة .

عداد (edād) ا.ع . همتا و حریف. و بخشش . و اثری از دیوانگی و جنون . و هنگام مرگ. و بانگ کمان. و**یوم العداد:** روز جمعه . و عید فطر . و عید اضحی .و روز بخشش وعطا. و **لقیته عداد الثریا:** ملاقات کردم او را ماهی یك دفعه . **وفلان فی عداد اهل الخیر:** فلان در شمارهٔ اهل خیر است و از آنها محسوب میگردد . و **عداده فی بنی فلان** یعنی درشمارهٔ بنی فلان است در دیوان و در دیوان آنان شمرده میشود . . و **عداد القوس:** ببانگ آوردن کمان .

عداد (edād) م.ع. **عادته اللسعة معادة و عداداً :** برانگیخته شد درد مار گزیده پس از یکسال . الحدیث : **مازالت اکلة خیبر تعادنی** یعنی همیشه عودمیکند لقمهٔ خیبر کـه زهر آلود بود چه بانحضرت صلی‌الله علیه‌وآله درخیبر زهرخورانیده بودند. نیز عداد و معادة : همدیگر را در کارزار آهنگ نمودن .

عداد (edād) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ شمار و شماره و تعداد. **وعداد کردن:** شمار کردن و شمردن . و آماده و مهیا کردن.

عدار (odār) ا.ع. دابه ایست در یمن کـه مردمان را میگاید و با آنها وطی میکند و نطفهٔ آن کرم و دود است . و منه المثل : **الوطوء من عدار.** ونیز عدار : ازاعلام است .

عدار (addār) ا. ع. ملاح .

عداری (adāri) ا. ع. قسمی از انگور (بلغت مراکش) .

عداس (adās) و (edās) م.ع. **عدس عدساً و عداساً و عداساً.** مر. عدس .

عداف (odāf) ا. ع. اندك. وهیچ چیز. یق : **ماذقنا عدافاً :** نچشیدیم هیچ چیز.

عدال (edāl) م.ع. معادلة. وخمیدن. و بازگردیدن ازکسی. واندازه کردن میان دو چیز . و توقف نمودن . وهم وزن کردن و برابر گردانیدن چیزی را بچیزی . و باکسی سوار شدن درکجاوه. وبا چیزی برابر آمدن. ونیز عدال : مترددبودن دراختیار یکی از دو کار که پیش آید شخص را . یق : **هـو یعادلك هذاالامر .**

عدالة (adālat) ا.ع.خلاف جور. و راستی ودرستی نفس . واستوا و استقامت . وحالت تساوی و برابری که در انسان باشد. وباصطلاح متشرعین: ظاهراسلام باعدم ظهور فسق . و یا ملـکهٔ نفسانیه‌ای که چون درکسی

پیدا شود ملازم تقوا و پرهیزگاری شده و راعات آنرا نماید. وحسن ظاهرحالت کسی.

عدالة (adâlat) م. ع. **عدل الرجل عدالة و عدولة** (ازباب کرم): پسند گواهی شد آنمرد وشهادت داد وگواهی وی پسندیده گردید.

عدالت (edâlat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دادرسی ودادگری وریواز وانصاف. وراستی ودرستی وصداقت. وموافق شریعت و درست کاری. و دیوان. و**عدالت قاسمه**: دیوانی که درآن چیزها را بطور راستی ودرستی وموافق شرع تقسیم کنند. و **عدالت کردن**: درست کاری کردن و دادرسی کردن.

عدالت پیشه (edâlat-pice) ص.پ. کسی که براستی ودادرسی عمل میکند.

عدالت قرین (edâlat-qarin) ص.پ. مربوط براستی ودادرسی.

عدالت گستر (edâlat-gostar) ص. پ. عادل ودادگر و دادرس.

عدالی (adâli) ع. ج. عدولی.

عدامة (adâmat) ا. ع. گولی. ونام آبی.

عدامة (adâmat) م.ع. **عدم عدامة و عدماً** (ازباب کرم): گول واحمق گردید.

عدامس (odâmes) ص. ع. **کلاء عدامس**: گیاه خشك بسیار فراهم آمده درجائی.

عدامل (adâmel) ا. ع. ج. عدمل.

عدامل (odâmel) و **عداملی** (odâmeliyy) ا. ع. دیرینه وسالخوردهٔ از چیزی. وستبر. وکهنهٔ ازدرخت. وسوسمار.

عدامیل (adâmil) ع. ج. عدمول.

عدان (adân) ا. ع. ساحل دریا. وکرانهٔ نهر ورود. و هرهفت سال از زمان. یق: **مکثوا عداناً**. و از اعلام زمان است.

عدان (addân) ا. ع. اول وبهتر ازهر چیزی. و **هوفی عدان شبابه**: او در اول جوانی است.

عدان (addân) و (eddân) ا. ع. زمانهٔ چیزی و عهد. و **کان ذلك علی عدان فلان**: بود این در عهد فلان. وکذلك **علی عدان فلان**.

عدان (eddân) ع.ج. عتود.

عدانات (adânât) ع.ج. عدانة.

عدانة (adânat) ا.ع. گروه مردم ج: عدانات. وپوستپارهٔ بن دول. ونام موضعی.

عداوات (adâvât) ا.ع.ج. عداوة.

عداوة (adâvat) ا.ع. دشمنی ومخاصمة. ج. عداوات.

عداوت (adâvat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دشمنی وبدخواهی و دشمناکی.

عداوت گزین (adâvat-gozin) ص. پ. مخالف و ضد وبدخواه.

عداول (adâvel) ع.ج. عدولی.

عدائد (adâ'ed) ا.ع.ج. عدید.

عدائم (adâ'em) ا.ع. یکنوع خرمائی در مدینهٔ طیبه.

عدائن (adâ'en) ع.ج. عدینة.

عدبس (adabbas) ا.ع. بدخوی. و ستبر و درشت. و شتر توانا و استوار و محکم اندام. ج: عدابس.

عدبی (adabiyy) ا.ع. نیکخوی وآنکه دروی عیبی نباشد.

عدة (edat) م. ع. **وعد وعداً و عدة و موعداً و موعدة و موعوداً و موعودة**. مر. وعد.

عدة (edat) ا.ع. وعده ونوید. وعهد. و قول. ج: عدات.

عدة (eddat) ا.ع. گروه و جماعت. و **عدة کتب**: کتابهای چند وجماعت کتاب. و **عدة المراة**: ایام حیض زن و یاطهر زن. و مدت سوگ زن در مرگ شوی. ج: عدد.

عدة (oddat) ا.ع. آبلهٔ ریزه که بر رخسار خوبان و مردمان ملیح برآید. وساز وساخت و استعداد و آمادگی. و آنچه از مال وسلاح و جزآن آماده کنند. ج: عدد. و **کونوا علی عدة** یعنی مستعد و حاضر باشید.

عدت (eddat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. عده و شماره و جماعت. و **عدت بسیار**: جماعت بسیار.

عدت (oddat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. آمادگی واستعداد. و **عدت زن**. مر. عده.

عدث (ads) ا.ع. نرمی خوی.

عدد (adad) ا.ع. شمار. ج: اعداد. و نیزعدد بمعنی معدود یعنی کمیت مرکب از چندین واحد وعلی هذا فالاحدلیس بعدد. و گاه عدد بمعنی مصدری یعنی شمار کردن آید. قوله تعالی: **سنین عدداً**.

عدد (adad) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ یك وواحد. و اجتماع دوو چندین واحد. ویك جزء از چندین جزء واحد. و شمار و شماره. وگزمر. و وعده. ورقم.

عدد (edad) ا.ع. برانگیخته شدن درد مارگزیده بعد ازمدتی. و ج. عِدة.

عدد (odad) ع. ج. عُدة.

عددی (adadi) ص.پ. ـ منسوب بعدد: شماری ورقمی.

عدر (adr) ا. ع. دلیری.

عدر (adr) و (odr) ا. ع. باران سخت وشدید وبسیار.

عدر (adar) م. ع. **عدر المکان عدراً** (ازباب سمع): بسیار آب گردید آن جای.

عدرج (adarraj) ا. ع. شتاب و سبك. و از اعلام است. و **مابها من عدرج**: نيست در آن كسى.

عدرنا (adarnā) ا. پ. چوبك اشنان و آذر بويه كه كندش نيز گويند. و هرچيزى كه درشستن و پاك كردن جامه بكار برند.

عدس (ads) م. ع. **عدس فلاناً عدساً** (از باب ضرب و نصر): خدمت كرد فلان را. و **عدس فى الارض عدساً و عدساناً و عداساً و عداساً و عدوساً**: رفت درزمين. و **عدست به المنية**: برد اورامرگ. و**عدس المال عدساً**: چرانيد شتران را. و **عدس البغل** (ازباب ضرب): راند استررا بلفظ عدس. و**عدس** (مجهولا) **عدسة**: زده گرديد ومبتلا شد بعدسة. ونيز عدس: لغتى است درحدس بمعنى سخت باسپر كردن وسپردن وكوشيدن.

عدس (adas) ا. ع. نام غله‌اى كه بفارسى نرسك و عدس نيز گويند. وبسكون آخر: كلمه‌اى كه بدان استررا زجر كرده برانند.

عدس (adas) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى. نرسك ودانجه و دانژه ودانيژه و دانيزه ونژگ ومرجو ومرجمك كه نوعى ازغله است و ثمر گياهى است ازطايفهٔ اگومينوز وگرد وكوچك وهردو سطح آن برآمده و محدب.

عدسان (adasān) م. ع. **عدس عدساً وعدساناً**. مر. عدس.

عدسة (adasat) ا. ع. واحد عدس يعنى يكدانهٔ نرسك. ونيز جوششى سرخ كه براندام برآيد. ونوعى ازجدرى كه وبائى و كشنده است.

عدسه (adase) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى. هرچيز كه بشكل عدس ومانا بعدس بود. و قطعه‌اى از بلور بشكل عدس كه در دوربين و ذره بين وجز آن تعبيه ميكنند.

عدسى (adasi) ا. پ. نوعى از طعام كه ازعدس ترتيب دهند. وتفشله.

عدسية (adasiyyat) ا. ع. طعامى كه از عدس سازند وتفشيره نيز گويند وعدسه وعدسى.

عدعد (ad'ad) ا. ع. كلمه‌اى كه بدان استررا زجر كرده برانند.

عدعدة (ad'adat) ا. ع. شتابى. و آواز سنگخوار.

عدعدة (ad'adat) م. ع. شتابى كردن در رفتار.

عدف (adf) ا. ع. نوال اندك. وخورش ستور اندك. واندك ازهرچيزى. و**ماذقت عدفاً**: نچشيدم چيزى را.

عدف (adf) م. ع. **عدف عدفاً** (از باب ضرب): خورد.

عدف (edf) ا. ع. پاره‌اى ازشب. وگروه مردم. واصل ازهرچيزى. و ازده تاپنجاه مرد.

عدف (odf) ع. ج. عدوف.

عدف (adaf) ا. ع. خاشاك. و اندك از علف وجز آن. و اندك از هرچيزى. و **ماذقنا عدفاً**: نچشيديم چيزى را.

عدف (adaf) و (edaf) ا. ع. ج. عَدفة و عِدفة.

عدف (edaf) ا. ع. ازده تاپنجاه مرد.

عدفة (adfat) ا. ع. بن واصل ونژاد هرچيزى.

عدفة (edfat) ا. ع. ازده تاپنجاه مرد وجز آن. و فراهم آمدگى مردم و جمعيت مردم. وپاره‌اى از هرچيزى. وشاماكچه. وطرهٔ جامه وجز آن.

عدفة (edfat) و (adafat) ا. ع. بيخ و ريشهٔ درخت در زير زمين. ج: عِدف و عَدف.

عدق (adq) م. ع. **عدقه عدقاً** (از باب ضرب): فراهم آورد آنرا. وگرد كرد. و **عدق بظنه**: كارى بغالب راى خود كرد كه يقين آن نداشت. و**عدق بيده**: انداخت دست خودرا درجوانب واطراف حوض مانند جويندهٔ چيزى.

عدق (adaq) م. ع. **عدق بظنه عدقاً** (از باب سمع): كارى بغالب راى خود كرد كه يقين آن نداشت. و **عدق بيده**: انداخت دست خودرا دراطراف حوض مانند جويندهٔ چيزى.

عدق (adaq) ا. ع. ج. عدقة.

عدق (odoq) ع. ج. عدوقه.

عدقة (adaqat) ا. ع. ابزارى آهنين داراى شاخه هاى سركج كه بدان دول و جز آنرا ازچاه برآرند. ج: عدق.

عدك (adk) م. ع. زدن پشم بمطرقه (والفعل من نصر اوضرب).

عدل (adl) اوص. ع. انصاف وداد ضد جور. وشايستهٔ گواهى كه در دلها راست نمايد. و داد دهنده (مذكر ومؤنث و واحد وجمع دروى يكسان است وقد يؤنث. يق: رجل عدل وامراة عدل). ومساوى وهمتا ومانند ومثل چيزى هم جنس آن باشد ويا غيرهم جنس آن ويا اما است. ج: اعدال. وپيمانه. وپاداش و فريضه. وفديه. الحديث: **لايقبل منه صرف ولا عدل**: قبول نميشود از وى نه توبه ونه فديه. و قوله تعالى: **ان تعدل كل عدل** اى ان تفد كل فداء. و قال الفراء: العدل بالفتح ماعادل الشيىء من غير جنسه و بالكسر من جنسه. و منه قوله تعالى: **اوعدل ذلك صياماً**. و در اصلاح نحو: خروج كلمه‌اى ازصيغهٔ اصلى خود بسوى صيغهٔ ديگر. و **الشاهد العدل**: آنكه از كبائر پرهيزد و برصغائر اصرار نورزد و ازافعال و كردار هاى پست و مذموم مانند خوردن درراه و معبر مردم و بول در آن پرهيزكند و برحذر

باشد . و نیز عدل (معرفة) : نام شحنهٔ ملك تبع موکل بر قتل مجرمان . و منه المثل : **وضع فلان علی یدی عدل** واین مثل رادربارهٔ شخصی گویند که امید حیاتش منقطع باشد .

عدل (adl) م.ع. **عدل عدلا وعدالة وعدولة و معدلة و معدلة** (از باب ضرب) : داد داد . و **قدعدل فی امره:** داد کرد در کار او . و **عدل علی القوم فی القضیة:** داد بکار برد برآن قوم درحکم. و **بسط الوالی عدله :** گسترد والی دادگری خودرا . و **عدله عدلا :** هم‌وزن گردانید آنرا و راست کرد و برابر نمود . و برآمد او را . و **عدله فی المحمل :** سوار گردید همراه او در کجاوه . و **عدله به:** مانا و برابر گردانید وی را بآن . و **عدل عنه عدلا و عدولا:** میل کرد ازآن وبرگشت. و **عدل الفحل :** از گشنی باز ایستاد آن گشن .

عدل (adl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عدالت وداد ضد ظلم و انصاف و دادگری . و تدین . و مردصالح که شایستهٔ گواهی باشد. و یك لنگه از دولنگهٔ بارستور .

عدل (edl) ا.ع. مانند و مثل چیزی در وزن و قدر . و تنگ بار . و یك لنگه ازدو لنگهٔ بار ستور . ج : اعدال و عدول . و هر چیزی که معادل چیزی باشد و از جنس وی بود . تقول: **عندی عدل غلامك** اذا اردت غلاماً . و اذا اردت ما یقوم مقامه من غیرجنسه فتحت العین .

عدل (adal) ا.ع. برابری وتساوی‌میان دو تنگبار و دولنگهٔ بار .

عدل (adal) م.ع. **عدل عدلا** (از باب سمع) : جور کرد و ستم نمود .

عدلاء (odalâ') ع.ج. عدیل .

عدلة (adlat) ص.ع. مؤنث عدل .

امراة عدلة : زن داد دهنده .

عدلة (adalat) ا.ع. مردمان شایستهٔ گواهی و شهادت .

عدلة (odalat) ا.ع. مردشایستهٔ گواهی.

عدل گستر (adl-gostar) ص.پ. پادشاه دادگستر و عادل .

عدل گستری (adl-gostari) ا.پ. دادگستری و عدالت .

عدلی (adali) ا.پ. نوعی از پول‌رایج.

عدلیه (adliyye) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ **دیوان عدلیه** و یا **وزارت عدلیه :** دیوان دادگری و دادرسی وعدالت و دیوان .

عدم (odm) م.ع. **عدم عدامة و عدماً** . مر. عدامة .

عدم (odm) و (adam) ا.ع. فقر و درویشی .

عدم (odm) و (adam) م.ع. **عدمت الشیء عدماً و عدماً** (ازباب سمع) : گم کردم آنچیز را و مفقود نمودم و بیشتر در فقدان مال استعمال میگردد . و **اعدمت الشیء فعدم :** گم کردم آن چیز را پس گم شد .

عدم (odm) و (adam) و (odom) ا.ع. نیستی و فقدان .ج: اعدام .

عدم (adam) ا.ع امکان. یق: **خلق الله الاشیاء من العدم** ای من الامکان .

عدم (adam) مأخوذ از تازی ـ کلمهٔ نفی که چون بر سراسمی در آید آنرا منفی‌میکندمانند **عدم رؤیت** یعنی‌رؤیت‌نکردن. و **عدم مقاومت :** مقاومت نکردن.وضعف و سستی و کم زوری . و **عدم سیاست و عقوبت :** بیسنگی و سیاست نا کردن .

عدم (adam) اوم ف.پ ـ مأخوذ از تازی ـ نیستی و نابسی و نابودی ضد هستی و وجود. و تلف . و **عدم کردن :** نابود کردن و معدوم ساختن ونیست کردن . وبیچیز و محتاج نمودن . و ناقص کردن .

عدم (adem) ص.ع. درویش ونیازمند. ج : عدماء .

عدماء (admâ') ص.ع. **ارض عدماء :** زمین ویران . و **شاة عدماء :** گوسپند سر سپید که مخالف رنگ سایر اندام وی باشد .

عدماء (odamâ') ع.ج. عدم .

عدمل (odmol) ا.ع . دیرینه و سالخوردهٔ ازچیزی. و ستبر وکهنهٔ از درخت و از سوسمار. ونیز کرکس نر. ج : عدامل.

عدملی (odmoliyy) ا.ع. دیرینه و سالخوردهٔ از چیزی . وستبر وکهنهٔ از درخت واز سوسمار .

عدمول (odmul) ا.ع. دیرینه و سالخورده . وغوك. ج: عدامیل .

عدمی (adamiyy) ص.ع. غیرموجود ومخفی ونابود .

عدمیة (adamiyyat) ا.ع. نابودی و نیستی وعدم وجود .

عدن (adn) ا.ع. اقامت وهمیشه بودی بجائی . و منه **جنات عدن** ای اقامة .

عدن (adn) م.ع. **عدن بالمکان عدناً و عدوناً** (از باب ضرب و نصر) : اقامت کرد وهمیشه بود درآن‌جای وخارج‌نشد ازآن . و **عدن البلد :** توطن کرد در آن شهر . و **عدنت الابل فی الحمض :** لازم گرفتند شتران شوره گیاه‌را وآنرا گوارد یافته چریدند آنرا وخوابیدند درآن. و **عدنت النخلة:** درازشد آن‌خرمابن وگردید عیدانة . و **عدن الارض عدناً** (از باب ضرب) : نیرو دادآن‌زمین رابسرگین. و **عدن الشجر :**

تباه کرد آندرخت‌را بتبر ومانند آن. و**عدن الحجر**: برکند آن سنگ را.

عدن (adan) ا. ع. نام شهری نزدیك یمن و غیر منصرف است و آنرا **عدن‌ابین** نیز گویند زیرا که ابین‌نام درآن اقامت‌داشت. و**عدن لاعة**: نام دهی نزدیك عدن ابین.

عدن (adan) ا.پ. نام شهری ازعربستان واقع در جنوب یمن که بندری است تجارتی درکنار خلیج عدن و دارای ۳۲٬۰۰۰ نفر جمعیت.

عدنان (adnân) ا. ع. نام پدر معد که ابوالعرب وپدر تازیان است.

عدنگ (adang) ص. پ. مردم ابله ونادان وغیر مطبوع.

عدنی (adəni) ص.پ. منسوب بعدن.

عدو (adv) م.ع. **عداالفرس عدواً** و**عدواً** و**عدواناً** و**عداً** و**تعداء** (ازباب‌نصر): دویدآن‌اسب ودویدن خواست. و**عدا علیه عدواً** و**عدواً** و**عدواناً** و**عدواناً** و**عداء** و**عدوی**: ستم‌کردبروی وظلم نمود. ودرگذشت‌ازحد. و**عدا فلاناً عن‌الامرعدواً** و**عدواناً**: باز گردانید فلان‌را ازکار ومشغول ساخت. و**عداعلیه**: برجست بروی. و **عدا عنه**: تجاوز کرد ودرگذشت ازآن و ترك داد آنرا. و کذا **عداالامر**. و**عدافی مشیه عدواً**: نزدیك بهروله رفت.

عدو (adv) ا. ع. دو وتك اسب و جز آن. وظلم وستم. قوله تعالی: **فیسبوا الله عدواً بغیرعلم** ای‌ظلماً.

عدو (edv) ا. ع. سنگ تنك که بدان چیزی را پوشند. و**عدوالشیی ء**: درازی و پهنائی چیزی و حد و نهایت آن. ج: عداء.

عدو (adu) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دشمن و بدخواه.

عدو (adovv) ص. ع. دشمن خلاف صدیق (واحد و جمع ومذکر و مؤنث در وی یکسان است و قدیثنی ویجمع و یؤنث). ج: اعداء واعادی وعدی. و **عدو عاقل خیر من‌صدیق جاهل**: دشمن دانا به ازنادان دوست.

عدو (odovv) م. ع. **عدا عدواً** و **عدواً**. مر. عدو.

عدو (adovv) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ دشمن وبدخواه.

عدواء (odavâ') ا. ع. زمین درشت خشك. وجائیکه نشیننده درآن جنبان وبی‌آرام باشد وبروی آرام تواندگرفتن. وغیرمطمئن. یق: **جبئت علی مرکب ذی عدواء**: آمدم برمرکب غیرمطمئن. و**عدواء الشغل**: موانع آن شغل. و نیز **عدواء**: دوری جای.

عدوات (adovvât) ص. ع. ج. عدوة. یق: **من‌عدوات الله**.

عدوان (edvân) و (odvân) م. ع. **عداعدواً** و**عدواناً** و **عدواناً**. مر. عدو. و**عداعدی** و **عدواناً**. مر. عدی.

عدوان (odvân) ا. ع. ستم آشکار.

عدوان (odvân) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ظلم وستم آشکار. ودشمنی. ودشمنی آشکار. و فساد وبدی. و تعدی و زبردستی و جور. وبی انصافی. و مخالفت و خصومت و کینه وبدخواهی. و **اهل عدوان**: منتقم و دشمن. و **بغض و عدوان**: تنفر و خصومت.

عدوان (adəvân) ا.ع. سخت دویدگی. و **ذئب ذوعدوان**: گرگی‌که برمردم‌دود و حمله آرد. و منه قولهم: **السلطان ذوعدوان وذوبدوان**.

عدوان (adavân) م. ع. **عداعدواً** و **عدواناً**. مر. عدو. و **عداعدی** و **عدواناً**. مر. عدی.

عدوان (adavân) ص. ع. **فرس عدوان**: اسب‌سخت‌دو (وصف‌بالمصدر).

عدوب (adub) ا. ع. ریگ فراوان و بسیار.

عدو بند (adu-band) ص. پ. دشمن گیر و دستگیرکنندهٔ دشمنان.

عدوة (advat) ا.ع. یك بار تك‌کردن. یق: **له عدوة شدیدة**: ای‌شدیدالعدو.

عدوة (advat) و (edvat) و (odvat) ا.ع. کرانهٔ وادی. ج: عداء.

عدوة (edvat) و (odvat) ا.ع. جای مرتفع وبلند. وجای دور. ج: عداء وعُدیات وعِدیات. و**عدوة الشیی ء**: درازی و پهنائی چیزی وحد و نهایت آن. و کذلك: **عدوةالشیی ء**.

عدوة (odvat) ا. ع. مکان دور. و زمین مرتفع.

عدوة (adovvat) ص. ع. مؤنث عدو یعنی زن دشمن.

عدودنی (adavdaniyy) ص. ع. شتر چابك توانا و قوی و استوار.

عدوس (adus) ص. ع. زن دلیر. و **رجل عدوس السری**: مرد نیك‌توانای بر رفتار و شب روی. و **ضبع عدوس السری**: کفتار سخت رفتار. و **امراة عدوس السری**: زن سخت رفتار.

عدوس (odus) م.ع. **عدس عدساً** و **عدوساً**. مر. عدس.

عدوف (aduf) ص.ع. نیك چشنده. ج: عدف.

عدوف (aduf) ا.ع. **ماذقت‌عدوفاً**:

نچشیدم چیزی را . و **دابة بلا عدوف** ای بلاعلف .

عدوفة (adufat) ا . ع . **مـاذقت عدوفة :** نچشیدم چیزی را .

عدوقة (adavqat) ا.ع. ابزاری آهنین با شاخه های سرکج که بدآن دول و جز آن را از چاه برآرند .ج: عدق .

عدول (adul) ا . ع . نام مردی که در کشتی سازی ماهربود و کشتی خوب میساخت.

عدول (odul) م . ع . **عـدل الیه عدولا** (از باب ضرب) : باز گردیدبسوی او . و **عدل له :** مثل و همتا گردانیدبرای او و برابر ساخت . و **عدل الطریق :** خمید راه و کج گردید . و **عدل الفحل :** از گشنی باز ایستادگشن . و **عدل الجمال الفحل :** باز گردانید ساربان گشن را . و **عدل فلانا بفلان :** برابر کرد فلان را بفلان . و **عدل بربه :** شرك آورد پروردگار خود را . و **عدل بین الامرین :** متردد شد در اختیار یکی از آن دو کار . و **عدل عدلا و عدولا** . مر . عدل .

عدول (odul) اوص.ع. ج . عدل . و ج . عادل .

عدول (odul) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان صالح برای گواهی و شهادت . ومیل . و بازگشت .و انحراف واعراض . **وعدول کردن :** اعراض کردن . و برگشتن .

عدولة (odulat) م . ع . **عدل عدلا و عدولة** .مر. عدل .

عدولی (adavlâ) ا.ع.درخت کهنهٔ بلند ج: عدالی و عداول . و نام دهی در بحرین درکنار دریا .

عدولی (adavliyy) ا . ع . کشتیبان . و ج . عدولیة .

عدولیة (adavliyyat) ا.ع . نوعی از کشتی منسوب بعدولی . ج: عدولی (adavaliyy) .

عدوم (adum) ص.ع. درویش ومحتاج.

عدومال (adu-mâl) ص.پ . پایمال کنندهٔ دشمنان .

عدون (odun) م.ع . **عدن عدنا و عدونا** . مر . عدن .

عدوی (advâ) ا . ع . یاری گـری و یاوری ومددگاری ومعاونت ودستگیری وحمایت وبیماری کـه از یکی بدیگری نقل کند مانند خارش وگر . و سرایت بیماری و تجاوز آن از صاحب خود بدیگری .

عدوی (odvâ) م . ع . **عدا عدوا و عدوی** . مر. عدو.

عدوی (adaviyy) ص . ع .دشمن . ومخالف. ومنسوب بقبیلهٔ عدی .

عدوی (edaviyy) ص . ع . پروانه‌ای واجازه‌ای ورخصتی .

عدویة (adaviyyat) ا . ع . گیاهـی که در تابستان پس از گذشتن بهار روید . و گوسپند ریزه . و گیاه چهل روزه . و نام گروهی .

عده (edde) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شمار وشماره . وجمعیت . ومدتی کـه زن پس از طلاق درخانه می‌نشیند وشوهر نمیکند. و مدت سوك زن درمرگ شوهر .و **عـده داربکر :** شرابی که هنوز از آن نخورده باشند . و خم شراب . و **عـده داران رزان :** خمهای پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند .

عده (odde) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مدتیکه زن پس از طـلاق درخانه می‌نشیند و شوهر نمیکند . و مدت سوك زن در مرگ شوهـر .

عدی (adâ) م . ع . **عـدا الفرس عـدوا و عدی :** دوید اسب و دویدن خواست .

عدی (odâ) م . ع. **عدااللص علی القماش عدی وعدوانا وعدوانا وعداء** . (از باب ضرب) : دزدید آن قماش را .

عدی (edâ) و (adâ) ا . ع. کرانه. ج: اعداء . و کرانهٔ رودبار . و هرچوب کـه میان دو چوب باشد . و سنگ تنك که بدان چیزی را پوشند .

عدی (edâ)و(odâ) ا.ص.ع . دشمنان. ومسافران. ودور شوندگان . وغریبان. ج. عادی . و **هؤلاء قوم عدی** ای‌اعداء. وکذلك **قوم‌عدی.**

عدی (adiyy) ا.ع. نام قبیله‌ای ازقریش که عمر بن الخطاب رضی الله عنه از آن قبیله است ومنسوب بآنرا عدوی ویا عدیی گویند. ونام چندگروه دیگر ازتازیان. و ج . عادی یعنی آن گروه ازمردمان که در کارزار بدوند ویا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان و یا آن برای سواران است .

عـدیات (odyât) و (edyât) ع . ج . عدوه و عدوة .

عدید (adid) ا. ع. شمار و شماره . ج : اعداد . وهمتا وحـریف وهمدست در شجاعت . و مانند در شماره . ج : عدائد . وبانگ کمان . ونام آبی . و**هم عدید الحصی :**شمارهٔ‌ایشان بعدد سنگ ریزه‌هاست. و **بنوفلان‌فی‌العدید الاکثر :** شمارهٔ بنی فلان بیشتر است . و **فـلان عدید القوم :** فلان از آن گروه است . و**عدید الشیی‌ء:** مثل آن‌چیز درعدد . یق: **دنانیر فلان عدید دنانیرك :** دینارهای فلان بعدد دینار های تو است .

عدیدة (adidat) اِ ع. بهره و حصه و قسمت وجزء .

عدیل (adil) اوص. ع. مثل و نظیر و مانند و هم سنگ. ج : اعدال و عدلاء . و **عدیلك** : معادل تو دروزن و درقدر وهم سر تو. ودوکس که هریك دریك لنگهٔ کجاوه نشینند هریك عدیل اند مردیگری را .

عدیل (adil) اِ. پ . ـ مأخوذ ازتازی. همسنگ و برابر در قدر و مرتبه و هم شأن و هم رتبه . و رقیب. و مثل و مانند ونظیر. و **بی عدیل** : بی نظیر و بی مثل ومانند.

عدیم (adim) ص. ع. معدوم . وگول. و دیوانه . و نیازمند و درویش .

عدیم (adim) ـ مأخوذ از تازی ـ کلمهٔ نفی بمعنی بـی که چون بر سر اسم تازی درآید که دارای الف ولام باشدآنرا منفی‌میکند مانند : **عدیم‌الخیر** یعنی بیخیر. و **عدیم المثال** یعنی بی‌مثل ونظیر وبـی مانند. و **عدیم النظیر** : بی نظیر و بی همتا . و **عدیم الوفا** : بی وفا و بی حقیقت و بی شرف .

عدینة (adinat) اِ ع. چرم‌پارهٔ بن‌دول. ج: عدائن. ونام موضعی که درآن قبورصالحان و مقبرهٔ ذواشرف است .

عدینة (odaynat) اِ ع. نام‌مدینهٔ تعزالیمن که پایتخت یمن است . و نام زنی .

عدیی (adayi) ص . ع . منسوب بقبیلهٔ عدی .

عذا (azâ) اِ ع. **عذیت‌الارض عذاً** (از باب سمع) : خوش بادگردید آن زمین. و**عذی المکان**: دورشد آن جای ازآب .

عذاءة (azâ'at) م ع. **عذوت‌الارض عذاءة و عذاوة** (از باب کرم) : خوش بادگردید آن زمین .

عذاب (azâb) اِ ع. شکنجه . و هر چه بنفس رسد از الم. ج: اعذبة . وقیل: اصل العذاب الضرب ثم استعمل فی کل عقوبة مؤلمة واستعیر للامور الشاقةفقیل السفر قطعة من العذاب. و **اصابه عذاب عذبین** : رسید آن را عذابی که از وی رهائی ندارد .

عذاب (azâb) اِ پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رنج والم. و شکنجه وآزار. ودرد. وسیاست وعقوبت . و جفا . و بلا . و تنبیه . وزدن تازیانه و چوب و جز آن . و صدمه . و **عذاب کردن** : شکنجه کردن وعقوبت و سیاست نمودن . و صدمه زدن .

عذاب (ezâb) ع ج. عذب .

عذابة (azâbat) اِ ع. زهدان. و زهار. و بن زهار .

عذاة (azât) اِ ع. زمین هموار خوش خاك دور از آب واز شوری .ج: عذوات .

عذار (ezâr) اِ ع. افسار ستور .وخط ریش. و دوجانب‌ریش .و نشان افساربرروی ستور .ج: عذر .و طعام بنا . و طعام ختنه. و مهمانی و طعامی کـه در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و دوستان‌وآشنایان را بر آن خوانند . و درشتی زمین در فضای فراخ . و زمین عرب مشرف برزمین عراق . و داغی در جای افسار . و شرم و حیا . و رخسار . و آنچه‌بدان‌مهار را ختم کنندبـوی سر شتر . و **عذار من النصل** : هر دو کرانهٔ پیکان . و **هو خلیع العذار** یعنی او افسار گسسته و بر سر خود است و این را در بارهٔ کسی گویند که منهمك در غی و ضلالت باشد .

عذار (ezâr) و (ozâr) اِ پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رستگاه خط ریش . و عارض و صورت ورخساره. و **گل عذار** : کسی‌که رخسارش مانندگل سرخ باشد .

عذاری (azârâ) و (azâri) ع ج. عذراء.

عذارین (ezârayne) اِ ع. بصیغهٔ تثنیه‌در شعر ذی الرمة دو کوه درازازریگ‌ویادو راه.

عذاف (azâf) اِ ع. **ماذقت عذافاً**: نچشیدم چیزی را .

عذاف (ozâf) ص. ع. **سم عذاف** : زهر قاتل و کشنده .

عذافر (ozâfer) اِ ع. شیربیشه. و شتر بزرگ شگرف استوار جثه . و نام مردی .

عذافرة (ozâferat) اِ ع. ماده‌شتربزرگ شگرف استوار جثه .

عذاق (ezâq) اِ ع ج. عذق .

عذال (azzâl) ص. ع . بسیار نکوهش کننده .

عذال (ozzâl) ع ج. عاذل .

عذالة (azzâlat) اِ ع. است . وسرین.

عذام (azzâm) اِ ع. کیك. ج: عُذم .

عذام (ozzâm) اِ ع. نوعی ازشورگیاه.

عذامة (ozzâmat) اِ ع. واحد عذام.

عذانة (azânat) اِ ع. است. وسرین .

عذاوط (azâvet) ع ج. عذوط.

عذاویط (azâvit) ع ج. عِذیوط و عُذیوط .

عذائم (azâ'em) ع ج. عذیمة .

عذائط (azâ'it) ع ج. عِذیوط و عُذیوط .

عذب (azb) اِ ع. خوش‌گوارد وپاکیزه ازآب و خورش . ونام درختی.

عذب (azb) م ع. **عذب الاکل عذباً** (ازباب ضرب): ترك کرد خوردن را از شدت تشنگی . و **عذبت عنه** : منع کرد از او وبازداشت از او . وباز ایستاد ازاو. وگذشت اورا .

عذب (azb) ص. پ. ـ مأخوذازتازی. آب شیرین وخوش مزه وخوشگوار. و**عذب البیان** : خوش بیان و شیرین گفتار .

عذب (ozb) ع . ج . عاذب .

عذب (azab) ا . ع . خاشاك . و آنچه از بچه دان برآید پس از زایمان . و خرقهٔ زن نوحه کننده که در وقت نوحه بر میان بندد . ورسن که بدان ترازو بردارند . و کرانهٔ هر چیزی . و سرنرهٔ شتر . و چرم پاره‌ای که پس پالان آویزند . و درختی . و **ماء ذوعذب** : آب بسیار خاشاك .

عذب (azab) ا . ع . ج . عذبة .

عذب (azeb) ص . ع . شراب و طعام گوارا . ج : عذاب . و **ماء عذب** : آب چغرلاوه برآورده .

عذب (ozob) ع . ج . عاذب . و ج . عذوب .

عذبات (azabât) ع . ج . عذبة . ونام اسبی . و **یوم العذبات**: از روزهای تازیان است .

عذبة (azbat) ا . ع . یکنوع درختی که کشندهٔ شتر است . و نام داروئی . وشوکران مائی .

عذبة (azbat) و (azabat) و (azebat) ا . ع . جلوزغ و طحلب .

عذبة (azabat) ا . ع . تیزی زبان . یق . **مایکون النطق الا بعذبة اللسان** . و شاخ درخت . و چابق تازیانه و گره آن . و سرشراك . و شملهٔ دستار . و واحد عذب در همهٔ معانی . ج : عذبات و عذب .

عذبة (azebat) ا . ع . خس وخاشاك . و آنچه از گندم در وقت پاك کردن در آورند و دور ریزند . و چابك تازیانه . ویا کردی که در اطراف زمین مزروع بندند .

عذبه (azbe) ا . پ . بار درخت گز .

عذبی (azabiyy) ا . ع . مرد کریم الخلق و جوانمرد وسخی .

عذج (azj) ا . ع . شرب و آشامش . و **عذج عاذج** در مبالغه گویند .

عذج (azj) ا . ع . نوشیدن و آشامیدن (والفعل من نصر) .

عذر (azr) م . ع . **عذر عذراً** (از باب نصر و ضرب) : بسیار عیب و گناه گردید . و **عذر الفرس بالعذار** : افسار نهاد آن اسب را . و **عذر الغلام عذراً** (از باب ضرب) : خته کرد آن کودك را . و کذلك الجاریة . و **قدعذره العاذور عذراً** : عارض شد او را بیماری عاذور **فعذرهو** (مجهولا) .

عذر (azr) و (ozr) م . ع . **عذر عذراً و عذراً** (از باب ضرب) : دارای عیب وفساد شد .

عذر (ozr) ا . ع . بهانه . ج : اعذار . و پیروزی و چیرگی . و دوشیزگی . و **ماانت بذی عذرهذاالکلام** : نیستی تو بکارت برندهٔ این سخن . و **ابو عذر**: دوشیزگی برنده .

عذر (ozr) ا . پ . مأخوذ از تازی . بهانه . و پوزش و معذرت . وتعلل . وحیض . و **عذر آوردن** : بهانه آوردن ومعذرت خواستن . و **عذر خواستن** : پوزش خواستن و استدعای عفو کردن و معذرت خواستن . و **عذر داشتن** : بهانه داشتن . و حیض بودن زن . و **عذرشدن**: حایض‌شدن زن . و **عذر قدم**: کلمه‌ایست که در تهنیت ورود مهمان بطور خضوع و فروتنی گویند . و **عذر لنگ** : بهانهٔ سست وضعیف که **عذرسقیم** نیز گویند . و **عذره مافات** : پوزش ومعذرت از خطاهای گذشته .

عذر (ozr) و (ozor) م . ع . **عذره عذراً و عذراً و عذری و معذرة و معذرة** (از باب ضرب) : بهانه نمود و معذور داشت او را . و **عذرته فیما صنع** : دور کردم از وی ملامت و نکوهش را در آنچه کرده است .

عذر (ozor) ا . ع . عذر و بهانه . ج : اعذار .

عذر (ozor) ا . ع . ج . عذار . و ج . عذیر .

عذر (ozar) ع . ج . عذرة .

عذرا (azrâ) و (ozrâ) ا . پ . مأخوذ از تازی . دوشیزه و باکره . وشاهد ومعشوقه . و برج سنبله که برج ششم از بروج دوازده گانه باشد . ونام معشوقهٔ وامق . واصطلاحی دربازی نرد . وآشکار وهویدا . وپی‌درپی .

عذراء (azrâ') ا . ع . دوشیزه و بکر . ج : عذاری و عذاری و عذراوات . و آلتی از آهن که بدان کسی را رنج رسانند و عذاب کنند جهة اقرار برامری ومانندآن . وریگستانی که پاسپر نشده باشد . ومروارید ناسفته . وبرج سنبله و یا جوزا . ونام مدینهٔ طیبه . وبدون الف ولام : موضعی دریك منزلی دمشق . و نام دهی درشام .

عذرات (azerât) ع . ج . عذرة .

عذراوات (azrâvât) ع . ج . عذراء .

عذر آور (ozr-âvar) ص . پ . بهانه آور .

عذرپذیر (ozr-pazir) ص . پ . کسی که پوزش می پذیرد و معذرت و بهانه‌را قبول می کند .

عذرة (ezrat) ا . ع . عذر خواهی و پوزش .

عذرة (ozrat) ا . ع . موی پیشانی . و نوك موی . و موی یال اسب که سوار در وقت سوار شدن بدست گیرد . و غلاف سر نرهٔ کودك که درختنه بریده میشود . ج : عذر . وستاره‌ای که چون طلوع کند گرما شدت نماید . ونشان و علامت . و بیماری در گلو . و درد گلو از غلبهٔ خون . وموضع آن دردکه نزدیك بلهات باشد . وبظر وتلاق . و بکارت و دوشیزگی . ج : نیز عذر . وپنج ستاره درآخر کهکشان . وربودگی بکارت دختر . وختنه .

و داغ درجای افسار. ونام قبیله‌ای دریمن. و **ابوعذرة:** مرد دوشیزگی ربا.

عذرة (azerat) ا. ع. پلیدی و غایط. و پیرامون سرای. وجائی که درآن فضول انسانی وکثافات دفع میگردد. و خرابه و ویرانه. ومزبله. وجای نشست قوم ومجلس مردم. ودرگاه. ج: عذرات. وچیز ردی و بیکاره که از گندم برآید.

عذرخواه (ozr-xâh) ص. پ. معذرت خواه وپوزش خواه وکسی که پوزش ومعذرت می طلبد.

عذرخواهانه (ozr-xâhâne) م ف. پ. معذرت خواهانه وبطور معذرت وپوزش.

عذرخواهی (ozr-xâhi) ا. پ. معذرت وپوزش. و **عذرخواهی نمودن:** پوزش خواستن و معذرت طلبیدن و درخواست عفو وگذشت کردن.

عذر ساز (ozr-sâz) و **عذر سنج** (ozr-sanj) ص. پ. کسی که معذرت میخواهد.

عذر نیوش (ozr-niyuc) و **عذر نیوشا** (ozr-niyucâ) و **عذر نیوشان** (ozr-niyucân) ص. پ. کسی که گوش می دهد وقبول میکند معذرت‌را.

عذره (azere) ا. پ. مأخوذ ازتازی. کثافت وپلیدی.

عذره‌ناك (azere-nâk) ص. پ. پر از کثافت، پلیدی وچرکینی.

عذری (ozrâ) م. ع. **عذر عذراً** و **عذراً** و **عذری**. مر. عذر و عذُر.

عذط (azt) ا. ع. حدث دروقت جماع

عذط (azat) م. ع. **عذط عذطاً** (ازباب سمع): حدث کرد دروقت جماع.

عذف (azf) م. ع. **عذفه عذفاً** (از باب ضرب): خورد آنرا.

عذف (azf) ا. ع. **ماذقت عذفاً:** چیزی نچشیدم.

عذفوط (ozfut) ا. ع. کرمکی سپید نازك که بدان انگشتان دختران ملیح‌را تشبیه کنند.

عذق (azq) ا. ع. خرمابن بابار. ج: اعذق. وعذاق. ونوعی ازخرمابن در مدینهٔ طیبه.

عذق (azq) م. ع. **عذقت النخلة عذقاً** (ازباب ضرب): بریدم شاخه‌های آن خرمابن را. و **عذق النحل عن الابل:** دور کرد گشن‌را ازشتران وفراهم آورد و فرا گرفت آنها را. و **عذق فلاناً بقبیح او بشر:** دشنام داد فلان‌را وتهمت کرد او را. و **عذق فلاناً الی کذا:** نسبت نمود فلان را بآن. و **عذق البعیر:** ریخ زد آن شتر. و **عذق الاذخر:** بار آورد درخت اذخر. و **عذق الشاة عذقاً** (ازباب نصر): بست بر آن گوسپند پشمی برخلاف رنگ آن از جهة نشان.

عذق (ezq) ا. ع. خوشهٔ خرما. وخوشهٔ انگور. وخوشهٔ انگوری که دانه‌های آن را خورده باشند. ج: اعذاق وعذوق. و هر شاخی که برآن شاخه های ریزه باشد. و ارجمندی وعزت.

عذق (azeq) ص. ع. مرد زیرك هوشیار چرب زبان. و **طیب عذق:** خوشبوی تیز و تند.

عذق (ezaq) و (azaq) ا. ع. **خبراء العذق** او **العذق:** نام موضعی که درخت کنار وآب بسیار دارد.

عذقانة (azqânat) ا. ع. زن زبان دراز وسلیطه.

عذقة (azqat) و (ezqat) ا. ع. پشم خلاف رنگ گوسپند که جهة علامت و نشان بر آن بندند. و هر چیزی که علامت و نشان باشد.

عذل (azl) م. ع. **عذله عذلاً** (از باب ضرب و نصر): نکوهش نمود او را و ملامت کرد. و **عذلته فاعتذل:** ملامت کردم اورا پس برگشت ورجعت نمود.

عذل (azal) ا. ع. ملامت ونکوهش و سرزنش. المثل: **سبق السیف العذل.**

عذل (ozol) ص. ع. **ایام عذل:** روزهای نیك گرم.

عذل (ozzol) ع. ج. عاذل وعاذلة.

عذلاج (ezlâj) ص. ع. **عیش عذلاج:** زندگانی خوش.

عذلة (azalat) ع. ج. عاذل.

عذلة (ozalat) ص. ع. بسیار نکوهنده.

عذلجة (azlajat) م. ع. **عذلج السقاء عذلجة:** پرکرد مشك‌را. و **عذلج ولده:** نیکو نمود خورش وغذای فرزند خودرا.

عذلط (ozalet) ص. ع. **لبن عذلط:** شیر دفزك وستبر.

عذلوج (ozluj) ا. ع. بچه‌ای که بخورش نیکو پرورش یافته باشد.

عذلوق (ozluq) ا. ع. کودك سبك روح چست وتیز.

عذم (azm) م. ع. **عذم الفرس عذماً** (ازباب ضرب): گزید آن اسب. و بسختی خورد آن اسب. و **عذم فلاناً:** ملامت کرد ونکوهش نمود فلان را. و **عذمه عن نفسه:** دور کرد آنرا از خود.

عذم (azm) ا. ع. ملامت و شماتت وگرفتن بزبان.

عذم (azam) ا. ع. گیاهی. ونام رود باری دریمن.

عذم (azam) م. ع. **هی تعذم زوجها عذماً** (ازباب سمع): دشنام داد آن زن شوی خودرا هنگامی که خواست از دبر باوی وطی کند.

عذم (azem) ص۰ ع۰ **فرس عذم :** اسبی که دندان میگیرد ومیگزد .

عذم (ozom) ع۰ ج۰ عذام .

عذمذم (azamzam) ا۰ ع۰ پیمایش وکیل تخمینی . ومرگ بسیار .

عذمهر (azamhar) ص۰ ع۰ **بلد عذمهر :** شهرگشاده ووسیع .

عذو (azv) م۰ ع۰ **عذاالبلد عذواً** (ازباب نصر) : خوش هوا گردید آنشهر .

عذوات (azavât) ع۰ ج۰ عذیة .

عذوب (azub) ص۰ ع۰ کسی که از شدت تشنگی نخورد . ج : عذب .

عذوب (azub) ا۰ ع۰ آنکه مابین آن و آسمان چیزی حایل نباشد . وایستادهٔ ازستور وجز آن که چیزی نخورد .

عذوبة (ozubat) م۰ع۰ **عذب الماء عذوبة** (از باب کرم) : گوارا گـردید خوردن آن آب . و کذلك الطعام .

عذوبت (ozubat) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خوشمزگی و شیرینی آب .

عذور (azavvar) ا۰ع۰ خر فراخ شکم . و مرد بدخوی فحاش بد نفس سخت دل . و پادشاه سخت و درشت .

عذوط (ezvat) ا۰ ع۰ کسی که وقت جماع حدث کند و یاقبل از دخول انزال نماید . ج : عذاوط .

عذوف (azuf) اوص۰ ع۰ علف. یق : **باتت الدابة علی غیر عذوف** . ونیز نیك خورنده و ذائقه گیرنده .

عذوفر (azavfar) ا۰ ع۰ شتر بزرگ شگرف استوار جثه .

عذوق (ozuq) ع۰ج۰ عذق .

عذووط (ezvavt) ا۰ع۰ کسی که وقت جماع حدث کند و یاقبل‌از دخول انزال نماید . ج: عذاویط .

عذویة (azaviyyat) ص۰ ع۰ **ابل عذویة :** شتران باشندهٔ در چراگاه شیرین گیاه که شور گیاه نداشته باشد .

عذی (azy) و (ezy) ا۰ع۰ هرگیاه۰ و خرمابن . وکشتی که از آب باران آب خورد و کشت دیمی . ج: اعذاء .

عذی (azâ) م۰ ع۰ **عذی النبات و غیره عذی** (از باب سمع) : از آب باران آب خورد آن گیاه وجز آن (واویة یائیة) .

عذی (ezy) ا۰ع۰ هر شهری که شورگیاه نداشته باشد . و نام موضعی .

عذی (azi) و (aziyy) ص۰ع۰ کشت و گیاه از آب باران آب خورده .

عذیة (aziyat) ا۰ ع۰ زمین خوش خاك . و زمین دور از آب ج: عذوات . و خاشاك . یق : **درت بماء مافیه عذیة** ای قذی .

عذیة (aziyat) و (aziyyat) ص۰ ع۰ مؤنث عذی وعذی .

عذیر (azir) ا۰ع۰ مهمانی بنا . ومهمانی ختنه . و مهمانی که پس از هر امر تازه ای بطریق شادمانی ترتیب دهند و خویشان واقربا را بر آن خوانند . و مرد عذر خواه و بهانه آرنده . و حالی که عارض میشود شخص‌را تا بر آن‌معذورداراند .ج: عذر. ویاری‌ده‌ونصرت ده . و **من عذیری من فلان :** کیست عذر خواه من از فلان و کیست یاری ده‌من. **وعذیرك من فلان** (بالنصب) : بیار کسی که تو رامعذور دارد و او راملامت‌کنی.

عذیرة (azirat) ا۰ع۰ نشان خستگی . و مهمانی ختنه و جز آن .

عـذیطة (azyatat) م۰ ع۰ **عـذیط عذیطة :** حدث کرد هنگام جماع .

عذیق (ozayq) ا۰ ع۰ مصغر عذق : خرمابن کوچك باردار .

عذیمة (azimat) ا۰ ع۰ نـکوهش . و گزیدگی . و خائیدگی . ج : عذائم . و و خرمابنی که بار آن هسته نداشته باشد .

عذیوط (ezyavt) و (ozyut) ا۰ ع۰ مردی که وقت جماع حدث کند و یا قبل از دخول انزال نماید . ج : عذاویط و عذائیط و عذیوطون و عذیوطون .

عذیوطة (ezyavtat) ص۰ع۰ **امراة عذیوطة :** زنی کـه در وقت جماع حدث کند .

عذیوطون(ezyavtuna) و (ozyutuna) ع۰ج۰ عذیوط و عذیوط .

عر (arr) ا۰ع۰ گر و جرب و بیماری که از آن پشم شتر و گوسفند برافتد . و کودکی که زود از شیر باز داشته شده یا عام است .

عر (arr) م۰ع۰ **عره عراً** (ازباب نصر) : نیازمند نمود آنرا . و **عرالحاجة بفلان :** داد حاجت فلان را بی خواست او . و **عره عراً وعرة :** رسانید اورا مکروهی . و نیز عر : ازبیخ برکندن موی . و کود اوگندن بر زمین. وحاجت‌مند شدن . و **عرت الابل عراً و عروراً** (از باب ضرب و نصر) : گرگین شدند شتران. و **عره :** اندوهگین‌کرد اورا . و **عره بشر :** ببدی انداخت او را و آلود بآن . و **عرعرة** . مر۰ عرة .

عر (err) ا۰ع۰ بانگ اسب کـه بـعد از شیهه باشد .

عر (orr) ص۰ ع۰ ج۰ اعر و عراء .

عر (orr) گری و جرب . و قرحهای در گردن شتر و درگردن بچه شتر . و یاقرحهای در دست و پای شتران که ازآن آب زردرنگی میتراود و شترانی را کـه سالم‌اند و مبتلا بدان نشده داغ می کنند تا از عروض آن محفوظ مانند . و بیماری که از آن پشم شتر

برافتد . و نیز عر : کودك وغلام. و پیخال مرغ . و نام کوه عدن .

عر (orr) م ع . **عرت الابل عرآ** (از باب ضرب و نصر) : گشن ناك گردیدند شتران . و کذا **عرت** (مجهولا) .

عرا (arâ) ا.ع. دکمهٔ مقابل مادگی .

عرا (erâ) ا . پ. آن‌خانهٔ از شطرنج که مابین رخ و شاه باشد .

عراء (arâ') ا ع . جای فراخ و وسیع که ازچیزی پوشیده‌نباشد .وگشادگی‌بی‌حجاب. ج : اعراء و اعرية . قوله تعالى : **فنبذناه بالعراء و هوسقيم**. و جای خالی . و روی زمین .

عراء (erâ') م ع . **عاری معاراة و عراء** . مر . معاراة .

عراء (arrâ') ا.ع. دختر دوشیزه .

عراء (arrâ') ص.ع. مؤنث اعریعنی شتر مادهٔ خرد کوهان و یا بی کوهان . و ماده‌شتر خارش ناك.ج: عُر .

عراب (arâb) ا ع . بار درختی که از پوست آندرخت ریسمان سازند .

عراب (erâb) ص.ع. اسبان و یاشتران تازی گرامی نژاد .

عراب (arrâb) ا ع . سازندهٔ غلاف پستان گوسپند .

عرابات (arâbât) ع.ج. عرابة .

عرابة (arâbat) ا ع . غلاف پستان گوسپند .ج: عرابات .

عرابچی (arâba-çi) ا.پ. آنکه عرابه را میرد .

عرابض (orâbez) ا.ع. درشت‌واستوار.

عرابه (arâbe) ا.پ. گردون دو چرخهٔ اسبی وجز آن .

عراة (arât) ا ع . کرانه و ناحیه . و درگاه . و ساحت سرای .

عراة (orât) ع.ج. عاری .

عرات (arrât) ص.ع. نیزهٔ سخت .

عراج (orâj) ا ع . (معرفة ممنوعة) کفتار وجعلوها بمنزلة القبيلة .

عراجلة (arâjelat) ا.ع.ج. عرجلة . یق : **جاءوا عراجلة** : آمدند در حالیکه پیاده بودند .

عراجین (arâjin) ع.ج. عرجون .

عراد (arâd) ا ع . نام گیاهی. وهر گیاه ستبر خشك .

عرادة (arâdat) ا.ع. حال و حالت . یق : **هوفی عرادة خیر** : او در حالت خیر و خوبی است . ونیزملخ ماده . و نام مردی . و نام چندین اسب .

عرادة (arrâdat) ا.ع. آلتی خردتر از منجنیق که در جنگ بکار برند . ونام دهی .

عراده (arrâde) ا.پ. مأخوذازتازی. گردون .وگردون دوچرخه .وگردون بارکشی. و چرخ گردون و غرده .

عرادیس (arâdis) ا ع . مفاصل.و هر محل اجتماع دو استخوان ازمردم وجزآن.

عرار (arâr) ا ع. هر چیزکه در ازای چیزی کشته شود و هلاك گردد . و انتقام و قصاص. وقتل کشنده . وزن که همواره پسر زاید . و بچه‌ای که زود شیر ترك کند . و گیاهی خوشبوی ودشتی شبیه بابونه. وسختی. و بلندی .ومهتری .و اصل چیزی . و زشتی خوی . ونام رودباری .

عرار (arâre) ا ع . نام ماده گاوی که باماده گاو دیگرموسوم بکحل باهم شاخ زدند وهردو مردند . ومنه المثل : **باءت عرار بکحل** : بازگشت عرار بکحل یعنی هر دو مردند و این مثل را در بارهٔ دو حریف برابر وهم مثل گویند و یا در وقتی گویند که قاتل کشته شود .

عرار (erâr) ا.ع. سختی جرب. ونام‌مردی.

عرار (erâr) م ع . **عار الظلیم معارة و عرارآ** : بانگ کرد شتر مرغ . و **عارورت** : درنگ نمودم .

عرار (erâr) و (orâr) م ع . **عر الظلیم عرارآ وعرارآ** (ازباب‌ضرب): بانگ کرد شتر مرغ .

عرارة (arârat) ا ع . بدخوئی.وسختی. وبدبختی . و مهتری . واصل . یق : **هو فی عرارة خیر** . ونام اسبی. و دختری که زود ترك شیر کند . و نیز واحد عرار یعنی یك گیاه خوشبوی دشتی مانند بابونه.

عراز (erâz) م ع. معارزة وهمدیگررا ستیهیدن. ودور دور یك‌جانب بودن. وخلاف کردن. وباهم خشم گرفتن. وگرفته و ترنجیده گردیدن .

عراز (orrâz) ص.ع. غیبت کنندگان‌مردم.

عرازم (arâzem) و (erâzem) ا.ع. شیر بیشه .

عرازیل (arâzil) ا.ع.ج. عرزال.

عرازیل (arâzil) ص ع . **قوم عرازیل**: گروه متفق وهم‌مشرب در دزدی.

عراس (erâs) ا.ع. ریسمانی که بدان گردن شتررا بربازوی وی بندند .

عراس (arraâs) ا.ع. شتربچه فروش.

عراص (erâs) ع.ج. عرصة.

عراص (arrâs) ا.ع. ابر بارعد و برق. وابر بسیار برق وپراکنده و مضطرب. ونیزهٔ لرزان . و شمشیر لرزان .

عراصم (orâsem) ا.ع. شیربیشه.

عراصیف (arâsif) ع.ج. عرصوف . وج. عرصاف .

عراض (erâz) ا ع . داغ و یا خطی بپهناور درران شتر . و داغی بر بپهنای سرین ستور . و **بعیر ذوعراض**

یعارض الشجر والشوك بفیه: شتر صاحب داغ عراض که بادرخت وخار بادهن خود معارضه میکند. ونیز عراض: کرانه. وآهنی که سپل شتر را بوی داغ کنند تا از اثر آن شناخته شود. و **عراض الحدیث:** معظم و معتبر حدیث. و **جاءت المراة بولد عن عراض و معارضة:** فرزند حرام آورد آن زن. و **ضرب الفحل الناقة عراضاً:** عرضه کردگشن بر ماده شتر تا معلوم شود که آزمند آنست و یا نیست.

عراض (erâz) ص.ع. **بعیر عراض:** شتری که بادهن خود با درخت و خارمعارضه کند. و نیز عراض. ج: عریض و عریضة.

عراض (erâz) م.ع. **عارض معارضة وعراضاً** .مر. معارضة.

عراض (orâz) ا.ع. بهناور. وارمغان و آنچه برای اهل و عیال فرستند. و آنچه را که خواربار آور پیش کند و در اول بنمایاند تا در خریدن خواربار وی رغبت کنند.

عراضة (arâzat) م.ع. **عرض عرضاً و عراضة** (از باب کرم): پهن گردید.

عراضة (orâzat) ا. ع. راه آورد از طعام وجزآن. وخواربار. وقولهم: **عرضونا من عراضتکم:** خورانیدند بما از راه آورد شما.

عراضة (orâzat) ص.ع. پهناور و عریض. ج: **قوس عراضة**.

عراعر (arâ'er) ا.ع. کرانه های کوهان شتر. و ج. عُرعر.

عراعر (orâ'er) ا ع . بزرگ قدر و شریف. ج: عَراعر. و مهتر. وشتر فربه. و نام موضعی که ازآنجا نمك آرند.

عراف (arrâf) ا.ع. کاهن. وفالگوی. وپزشك و طبیب. و از اعلام است.

عرافة (arâfat) م.ع. **عرف عرافة** (از باب کرم و ضرب): عریف گردید. مر. عریف.

عرافة (erâfat) م.ع. **عرف عرافة** (از باب نصر): عریفی کرد. و **عرف فلان علینا سنین:** عریفی کرد فلان برما چند سال.

عرافج (arâfej) ا.ع. ریگستانهائی که راه نداشته باشند.

عرافیص (arâfis) ع.ج. عرفاص.

عراق (erâq) ا.ع. کرانهٔ آب. و کرانهٔ دریا بدرازا. ج: اعرق. و درون پرمرغ. و درز دوتا دوخته در زیر توشه دان و مشك. و پوست پارهای که بر ملتقای دوچرم درپائین توشه دان دوزند. و دوالی که بدان درزهای مشك را فراگیرند. و کرانهٔ کوه و حدآن. و باقی ماندهٔ شورگیاه. و جای درختناك. و گرداگرد ناخن. واطراف گوش. وپیرامون سرای. و کرانهٔ نهر. و آنچه درشکم دربالای ناف بر پهنای شکم باشد. ودرز محیط سفره. ج: اعرقة و عروق (در همهٔ معانی). و مأخوذ ازفارسی: نام بلادی از عبادان تاموصل بدرازا و از قادسیه تا حلوان بپهنا و باین معنی مذکر و مؤنث هر دو میاید.

عراق (erâq) ع.ج. عرق.

عراق (erâq) ا.پ. ولایتی در مرکز ایران و حاکم نشین آن شهر سلطان آباد. ونام نوائی ازموسیقی. و **عراق عجم:** شامل چندین ولایت میگردد مانند کرمانشاهان و همدان وبروجرد و اصفهان و ملایروعراق و گلپایگان و جز آن. و **عراق عرب:** شامل بلادی میشود از عبادان تا موصل و از قادسیه تاحلوان را.

عراق (erâq) و (orâq) ع.ج. عرق.

عراق (orâq) ا.ع. استخوان باگوشت. وآب صاف. و باران بسیار. و **عراق الغیث:** گیاهی که پس از باران روید.

عراقان (erâqâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه کوفه وبصره.

عراقة (orâqat) ا.ع. آب صاف. و باران بسیار.

عراقی (araqi) ع ج. عرقوة. و **ذات العراقی:** بلا وسختی.

عراقی (erâqi) ص.پ. منسوب بولایت عراق.

عراقی (erâqiyy) ص.ع. منسوب بعراق.

عراقیب (arâqib) ا.ع . بینیهای کوه. و راههای تنگ و دشوار گذار درپشت کوه. و نام دهی. و ج. عرقوب. و **عراقیب الامور:** کارهای سترگ ودشوار. وکارهای درهم ومشتبه. و**طیرالعراقیب:** نام مرغی که اخیل نیز گویند.

عراقیة (erâqiyyat) ص.ع. **ابل عراقیة:** شترانی که گیاه باقی مانده راخورند.

عراقیل (arâqil) ا.ع. سختیها ودشواریها. و کارهای سخت و دشوار.

عراقین (erâqayn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عراق عجم و عراق عرب.

عراك (arâk) م.ع. **عرك عركاً و عراكاً و عروكاً**. مر. عرك.

عراك (erâk) ا ع. **اورد ابله العراك:** یكبار همهٔ شترانرا برآب آورد. و نیز عراك: ازاعلام است.

عراك (erâk) م ع. کارزار کردن. معارکة. مثله.

عراکة (orâkat) ا.ع. شیری کهقبل از فیقة نخستین دوشند. مر. فیقة.

عرام (orâm) ا.ع. استخوان گوشت از آن بازکرده. و درخت پوست رفته. ودرخت خائیده. وآنچه برافتد وساقط گردد ازپوست و برگ عوسج. و شوخی. وبد خوئی. و

رنجش . و اذیت . ونشاط و شادمانی. ونام کسی . و نام کبوتری . و **عرام الجیش:** بسیاری و تیـزی و تندی و سختی لشگـر. و **عرام الرجل :** حدت و اشتداد مرد .

عرام (orâm) و **عرامة** (arâmat) م. ع. **عـرم عرماً** و **عرماً** و **عراماً** و **عرامة** . مر . عرم .

عرامین(arâmin) ع.ج. عرمان.وج ج. اعـرم .

عران (erân) ا.ع. بیماری در ستور که موی پائین پای آن را بر افـگـند . و کفتگی پای ستور . و درشتی که در خرده گاه دست و پای اسب بر آید . وچوب‌بینی شتر. ودوری. و گلهٔ کفتار . و شاخ حیوان . و میخ . و **عران البکرة :** چوب بکرة .

عران (erân) ص.ع. **دیار عران :** خانه‌های دور .

عران (erân) م ع . **عرن عراناً :** (از باب نصر) : سخت و درشت گردید. و **عرنت الدار :** دور گردید آن خانه . و **عرن السهم :** پی پیچید بر آن تیر . و **عرن فلان :** نرم شد فلان . و **عـارنه معارنة** و **عراناً :** کارزار نمود او را .

عرانیة(arâniyat) ا.ع. ازاعلام است.

عـرانیة (orâniyat) ا . ع . آب خیز . ومیان دریا . و آنچه موج از تك آب برآرد . و بسیاری آب .

عرانین (arânin) ع.ج. عرنین.

عراهل(orâhel)ا.ع.اسب تمام‌اندام .

عراهم (orâhem) ا . ع. شیریشه . و نرم ونازك ازهرچیزی .

عراهـم (orâhem) و **عـراهمة** (orâhemat) ا. ع. ماده شتر ستبر .

عـراهن (orâhen) ص. ع. **جمل عراهن :** شتر دفزك شگرف .

عراهیل (arâhil) ا. ع. گروه بر سر خود گذاشته شده وبیکار . ج. عرهول.

عراهین (arâhin) ع. ج. عرهون.

عرایا (arâyâ) ا . ع . چیزهای عریان و برهنه . وج. عریة . وج. عریانة .

عرائس (arâ'es) ع. ج. عروس.

عرایض (arâyez) ا. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ عریضه ها و درخواستها و نوشتجات مردم که بحضور حکام وپادشاه مینویسند .

عرائك (arâ'ek) ع. ج. عریکة .

عرب (arb) م. ع. **عرب عرباً** (از باب ضرب) : خورد . و **عرب عرباً** (از باب سمع) : شادمان گردید .

عرب (arb) و (arab) ا. ع. شادی و شادمانی .

عرب (erb) ا. ع. گیاه بهمی که خشك شده باشد .

عرب (orb) ا. ع. مـردم تازی شهری ویا بدوی (مؤنث است) . ج : اعرب .

عرب (arab) ا. ع. مردم تازی شهرباش و یا بدوی (مؤنث آید). و **عرب عاربة :** تازی خالص . و کـذلك **عرب عرباء** و **عرب عربة** و **عرب‌عربات**. ج: اعرب و عرب . و نیز عرب : نشان باقی ماندهٔ بعد از به شدن جـراحت. و فساد معده . ونام ناحیه‌ای درمدینه . ودرمبالغه گویند : **عرب عربی .**

عرب (arab) ص. ع. **مـاء عـرب :** آب صاف (وصف بالمصدر) .

عرب (arab) م. ع. **عرب عرباً** (از باب سمع) : شادمان گردید. وفصیح شد پس از آنکه‌در زبانش لـکنت داشت . **وعرب الجرح :** آماسید آن جراحت و ریمناك گردید. ونیز باقی ماند نشان جراحت پس‌از به شدن . و **عربت معدته :** تباه گردید معدهٔ او . و **عرب النهر :** بسیار آب گردید آن نهر . و کذا **عربت البئر .**

عرب (arab) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردم تازی شهر باش ویا بدوی چادر نشین. ج : عربان .

عرب (areb) ا.ع. تیزی معده وفسادآن.

عرب (areb) ص. ع. جـراحت آماس کرده . وجراحتی کـه اثر آن پس از به‌شدن باقی بماند. و **ماء عرب:** آب بسیارصاف.

عرب(orob) ع.ج. عروب. وج. عرب.

عربات (arabât) ا . ع . کشتیهای بهم بسته در روی دجله که بجای پل باشند .

عربـات (arabât) ص . ع . **عرب عربات:** تازی خالص .

عربات (arebât) ا. ع. ج. عربة .

عرباض (erbâz) ص . ع . درشت و استوار وتوانای ازمردم وشتر وشیر .

عرباض (erbâz) ا . ع . کلیدان کـه درپس دراستوار کنند . واز اعلام است .

عربان (orbân) ا. ع. بیعانه وربون.

عربان (arabân) پ.ج. عرب .

عربـانة (orbânat) ا. ع. قسمی از چلپاسه .

عربانه (arabâne) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دف ودایره . و دایرهٔ حلقه دار .

عـربب (orbob) ص. ع. آب صاف بسیار . وباقی نشان جراحت .

عربة (arabat) ا.ع. نهری که‌آبش‌سخت تیز رود . ونفس . و جان . و نام ناحیه‌ای نزدیك مدینه .

عربة (arebat) ا. ع. زن بسیار خنده . وزن حـریص بربازی ولهو . و زن دوست دارندهٔ شوی خود . ج : عربات .

عربة (arebat) ص. ع. **بئرعربة :** چاه بسیار آب . و **عرب عربـة :** تازی

خالص. و **معدة عربة:** معدهٔ فاسد شده.

عربج (orboj) ا. ع. سگ ستبر فربه.

عربد(erbed) اع. مار. وزمین درشت.

عربد (erbadd) و (erbedd) ا. ع. درشت ازهرچیزی. وخوی وعادت. ومارنر. وماری که میدمد ونمی‌گزد. ومار خبیث سرخ رنگ. وقولهم: **ركبت عربدی:** یعنی گذشتم و بچیزی میل نکردم.

عربدة (arbadat) ا.ع. بدخوئی و جنگجوئی.

عربده (arbede) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ستیزه جوئی ومعرکه جوئی وجماش. ونبرد وپیکار ومنازعه ومجادله. و هنگامه و غوغا وشورش.

عربده جوی (arbede-juy) و (arbede-jovy) ص. پ. ستیزه جوی‌و هنگامه جوی. وشعبده باز وحقه باز. وچاپلوس و فریب دهنده.

عربده کار (arbede-kâr) ص. پ. کسی که بدوستان وهم‌پیالگان خود ستیزه کند ومعربد.

عربرب (arabrab) ا. ع. سماق.

عربرية (arabrabiyyat) ص. ع. **قدر عربرية:** دیگی که در آن سماق انداخته باشند.

عربس(erbes) ا. ع. پشتهٔ بلند هموار از زمین سهل ونرم جهة فرود آمدن آخرشب.

عربستان (arabestân) ا. پ. مملکت وسیعی در مغرب آسیای جنوبی وذارای ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر جمعیت و مساحت سطح آن ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ کیلو مطر مربع و عاصمهٔ این مملکت شهر مکهٔ معظمه ودر وسط این‌مملکت صحرای وسیعی است هموار وبرابر که پوشیده شده است از شنهای ماسه‌ای نرم ومواج و هوای آن درنهایت شدت گرم ولی کرانه‌های آن حاصل خیز که قهوه وپنبه وکندر و صمغ ومر وصبر و نی شکر و عود و اشجار بارور درآنجا عمل میاید واسب تازی منسوب باین مملکت‌است. و نیز عربستان: مملکت‌اهواز.

عربسيس (arbasis) ا. ع. پشتهٔ بلند هموار از زمین نرم جهة فرود آمدن آخرشب.

عربض (erbaz) و (erabz) ا. ع. درشت و استوار و توانای از مردم و ازشتر واز شیر.

عربض (erabz) ا. ع. پهن ازهرچیزی.

عربنة (arbanat) م. ع. **عربنه عربنة:** ربون وبیعانه داد اورا.

عربون (orbun) و (arabun) ا. ع. ربون وبیعانه.

عربون(arabun) ا. ع. **القی عربونه:** ریخ زد.

عربه (arabe) ا. پ. عرابه و گردون دوچرخه.

عربی (arabi) ص. پ. منسوب بعرب.

عربی (arabiyy) اوص. ع. منسوب بعرب. و **عرب عربی:** تازی فصیح. و نیزعربی: جو سپید وخوشهٔ آن. ج: عربیات. الحدیث: **لاتنقشوا فی خواتیمکم عربیاً** یعنی درنگینهای خود نقش لفظ محمد رسول‌الله کنده نکنید کانه قال نبیاً عربیاً یعنی نفسه النفیسة صلی الله علیه و آله.

عربيات (arabiyyât) ع. ج. عربی.

عربيات (arabiyyât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ کتابهای ادب وجزآن که بزبان‌تازی نوشته شده باشد.

عربية (arabiyyat) ص. ع. مؤنث عربی.

عربيد (erbid) ص. ع. **رجل عربيد:** مردستمگار جلیس خودوقت مستی. ومرد معربد و عربده کننده.

عرة (arrat) ا. ع. سختی حرب وکارزار. و خوی زشت. و دختری که زود اورا ازشیر باز دارند.

عرة (arrat) م. ع. **عرعراً و عرة.** مر. عر.

عرة (orrat) اوص. ع. پشك و سرگین گوسپند. وپلیدی پرندگان وشترمرغ. وپلیدی مردم. و پیه کوهان. و گیاهی که سبب عیب و زشتی قوم باشد. و دختر خردسال.

عرة (orrat) ص. ع. **فلان عرة:** فلان بسیار پلید است.

عرة (orrat) م. ع. **عرعرة**(ازباب‌نصر): سرگین انداخت.

عرت (ârt) م. ع. **عرت الرمح عرتاً** (ازباب نصر و ضرب و سمع): سخت گردید نیزه. وجنبیدولرزید ودرخشید. **عرت البرق** كذلك. و **عرت انفه:** مالید بینی او را.

عرتبة (artabat) اع. بینی. ونوك‌بینی. وگولب بالائین. و جانب تیزی بینی.

عرتمة (artamat) اع. بینی. و نوك بینی. و مابین بینی ولب. و گولب بالائین. و **فعله علی عرتمته** ای علی رغم انفه.

عرتن (artan) و (arton) و (arten) و (aratan) و (araton) اع. گیاهی که بدان پوست پیرایند.

عرتنة (artanat) ا ع. پیراستن پوست باگیاه عرتن.

عرتون (aratun) اع. عرتن و گیاهی که بدان پوست پیرایند.

عرث (ars) م. ع. برکندن. ومالیدن. و برکنده شدن (والفعل من نصر)

عرثمة (arsamat) اع. نوك بینی.

عرج (arj) ا ع. شهری در یمن. و وادی درحجاز دارای نخلستان بسیار. ومنزلی در راه مکه. و موضعی.

عرج (arj) و (erj) ا.ع. گلهٔ شتر که عدد آن هشتاد بود و یا از هشتاد تا نود و یا صدوپنجاه ویا اندکی بالاتر ویا از پانصد تایك هزار. ج : اعراج و عروج .

عرج (orj) ا. ع. کفتار (معرفة ممنوعة جعلوها بمنزلةالقبيلة) . واز اعلام است .

عرج (orj) ص . ع . ج : اعرج و عرجاء .

عرج (araj) ا.ع. غروب آفتاب وپنهان شدن آن درافق ویامیل آن بمغرب . **وماشد عرجه** یعنی چه لنگ است او .

عرج (araj) م.ع. **عرج عرجاً و عرجاناً** (از باب سمع) : لنگید بلنگیدن خلقی . و نیز عرج: پنهان شدن آفتاب درافق. و میل کردن آفتاب بمغرب .

عرج (arej) ص . ع . شتری که کمیز کج اندازد.

عرجاء (arjâ') ص.ع. مؤنث اعرج یعنی زن لنگ. ج: عرج و عرجان .

عرجاء (arjâ') ا . ع . گفتار . و **بنو العرجاء** : گروهی از تازیان .

عرجان (orjân) ع.ج. اعرج وعرجاء.

عرجان (arajân) م.ع. **عرج عرجاً و عرجاناً** .مر. عرج .

عرجة (orjat) و(arjat) ا.ع. میل. و توقف. یق: **مالی علیه عرجة** ای توقف. وکذلك **عرجة**

عرجد (orjad) و (arjodd) ا . ع . شاخ کج خرمابن . و عرجون .

عرجلة (arjalat) ا.ع. گلهٔ اسبان . و گلهٔ بزان . وگروه پیادگان‌روان . ج:عراجلة.

عرجنة (arjanat) م.ع. **عرجن الثوب عرجنة** : نگار کرد جامه را بنگار عرجون. و **عرجن فلاناً** : زدفلان را بعرجون. و آلود و طلا نمود فلان را بخون و یا بزعفران و یا خطاب کرد او را .

عرجود (orjud) ا.ع. شاخ کج خرمابن. و آنچه اول از انگورمانند اژخ برآید .

عرجوف (orjuf) ا.ع. شترمادهٔ درشت تنومند .

عرجول (erjavl) ا.ع. گروه‌وجماعت.

عرجون (orjun) خوشهٔ خرما . وخوشهٔ خرما که خشك و کـج گردد. وبن‌آن‌خوشه . و چوب آن خوشه . وگیاهی شبیه بسماروغ سپید . و نوعی از سماروغ . ج : عراجین . و درخت کج شده . و شاخه های بریدهٔ از درخت کج شده . قوله تعالی: **حتی عاد کالعرجون القدیم** .

عرد (ard) ا.ع. سخت رست و ایستاده و راست و برپا شونده . و ذکر نعوظ کرده و راست . و خرو حمار. وبن‌وبیخ گردن .

عرد (arad) م.ع . **عرد عرداً** (از باب سمع) : گریخت .

عرد (ared) و(orrod) ص.ع. **شیيء عرد** : چیزصلب و سخت. وکذلك **عرد**.

عردات (aradât) ا.ع. نام وادی .

عرداد (erdâd) ا. ع. فیل . و شجاع و دلاور . وچوبی بزرگ که بدان اسب و شتر را بندند .

عردام (erdâm) ا.ع. شاخه‌ای که برآن خوشه ها باشد . و شاخ بزرگی که بر آن شاخه های ریزه و کوچك بود .

عردة (oradat) ا.ع. پشته‌ای که درزیر آن آب بود .

عردسة (ardasat) م . ع . **عردسه عردسة** : برزمین افگند اورا .

عردل (ardal) ا . ع . سخت درشت ودراز قامت .

عردلة (ardalat) م . ع . **عردل عردلة** : سست و فروهشته رفت و سستی کرد در رفتن .

عردم (ardam) ا.ع . ستبر تمام اندام. و درشت کم گوشت . وگردن . و سخت از هرچیزی .

عردمان (ordomân) ا.ع. درشت‌سخت اندام بدخوی‌و ستبرگردن.

عردمة (ardamat) ا.ع. سختی‌ودرشتی. یق : **به عردمة** .

عردمة (ardamat) م . ع . **عردم عردمة** : سخت و درشت‌گردید .

عرر (arar) ا . ع . گر . و خارش. و کوچکی کوهان و خردی و رفتگی آن .

عرر (arar) م . ع . **عر الرجل عرراً و عروراً** (از باب سمع) : مبتلا بجرب‌گردیدآن مرد . و **عرت‌الناقة‌عرراً** (نیز از باب سمع) : خرد کوهان شد آن ماده شتر .

عرز (arz) م.ع. **عرز عرزاً** (ازباب نصر) : گرفته وترنجیده گردید ومنقبض شد. و **عرزه عرزاً** (از باب ضرب) : سخت کشیدآنرا . و **عرز فلاناً** : نکوهید فلان‌را و سرزنش نمود . **وعرزالشییء** : درشت و ستبرگردید آن چیز. و **عرز لفلان** : در کف گرفت چیزی را و چسپانید بران انگشتان را و بنمود بفلان برخی ازآن چیزرا تامشتاق دیدار آن گردد و همهٔ آن چیزرا بوی ننمود.

عرز (araz) ا.ع. نوعی ازاقسام درخت‌بز.

عرز (araz) م.ع. **عرزعرزاً** (ازباب سمع) : درشت و سخت گردید .

عرزال (erzâl) ا . ع . خوابگاه شیر . وجائی که شیردرجای باش‌خویش جهة بچگان گردآورده فراهم میکند مانند آشیانه ای کـه مرغان میسازند . وجائی کـه پالیزبان برسر درختان ازترس ددگـان برای خوابگاه خود میسازد . و باقی ماندهٔ گوشت . وآنچه‌را که

صیاد ازصید قدید وجز آن درکازه فراهم می کند. وخانهٔ خرد کـه در میدان جنگ برای پادشاد بنا میکنند. وچیزی مانند جوال. و خانه ای که سماروغ چین برای خودمیسازد. وسوراخ مار. و رخت ومتاع اندك. و شاخ درخت. وگروه مردم. ومردم گران وحقیر وخوار و ذلیل. و دهن توشه دان. و دکان میفروشی. وامریکه بدان مردم را اختیارنمایند وخاص کنند. ج: عرازیل.

عرزام (erzâm) ا. ع. شیر بیشه.

عرزم (arzam) ا. ع. چیز سخت فراهم آمده. وشیر بیشه. و **جبانهٔ عرزم:** نام منزلی درکوفه.

عرزم (erzem) ا. ع. مار دیرینه.

عرزم (erzamm) ا. ع. شیربیشه.

عرزمی (arzamiyy) ص. ع. منسوب بجبانهٔ عرزم.

عرس (ars) ا. ع. ستون درمیان‌خانه. ورسن. ودیواری کـه مابین دو دیوارخانهٔ زمستانی نهند و بنهایت نرسانند و مسقف سازند تا آنخانه گرمتر شود. ج: اعراس.

عرس (ars) م. ع. **عرس البعیر عرساً** (ازباب نصر): بست گردن آن شتررا ببازوی وی. و **عرس فلان:** پیوسته بود فلان در شادمانی. و **عرس عنه:** برگشت از آن وعدول کرد.

عرس (ars) و (ors) ا. ع. شتربچهٔ خردسال. ج: اعراس.

عرس (ers) ا. ع. زن با شوی. و مرد بازن. وشیر ماده. ویاز. ج: اعراس. و **ابن‌عرس:** راسوکه خردگوش و برگردیده بلك باشد گوباگوشش ازبیخ بریده است. ج: بنات عرس (للذکر و الانثی). و قیل بنو عرس للذکر و بنات عرس الانثی).

عرس (ors) و (oros) ا. ع. نکاح و عروسی (مذکر ومؤنث هردوآید). ج: اعراس وعرسات وعرسات. ومهمانی عروسی (مذکر آید).

عرس (aras) م. ع. **عرس عرساً** (ازباب سمع): متحیر و سرگشته گردید. و **عرس علی ماعنده:** بازداشت از آنچه در نزد او بود. و **عرس الرجل من الجماع:** بازماند آنمرد ازجماع و خسته ومانده گردید. و **عرس به:** ملازم بوداورا. ونیز عرس: تکبر نمودن وفیریدن. و بیخود شدن ودهشت داشتن.

عرس (ares) ص. ع. سرگشته. و ترسنده. ولازم گیرندهٔ چیزی.

عرس (ares) ا. ع. شیربیشه واسد.

عرس (oros) ع. ج. عروس.

عرسات (orosât) و (orasât) ع. ج. عرس.

عرسان (ersâne) بصیغهٔ تثنیه شیرنر و شیرماده.

عرسی (ersiyy) ا. ع. رنـگی شبیه برنگ راسو.

عرش (arc) ا. ع. تخت وسریرپادشاه. و جاه. وقوام امر. و منه قولهم: **ثل عرشه** (مجهولا) یعنی سست وضعیف شد کار او و رفت عزت او. و رکن چیزی. و سقف خانه. و خیمه وسایبان. و هر پوشش کـه سایه افگند. وخانهٔ مکه. ج: عروش و اعراش و عرشهٔ. و آسمان نهم. وکوشك. و رئیس قوم و مدبر امورآنان. و جنازه. و چوبیکه بدان سرچاه راگیرندپس ازآنکه باندازهٔ قد مرده‌آنرا از سنگ برآورده باشند. وپشت‌پای. و سایبان ازنی‌ساخته‌شده. و چوبی که بر آن آبکش می ایستد. وآشیانهٔ مرغ. و **عرش السماك:** چهار ستارهٔ خرد پائین عوا که عجز الاسد نیز گویند. و **رب العرش العظیم:** ملك العظیم. وقیل: العرش فی وجه هو جملة الخلق والکرسی وعاؤه و فی وجه آخر العرش هوالعلم الـذی اطلع الله تعالی علیه انبیائه و رسله و حججه و الکرسی هوالعلم الذی لم یطلع علیه احداً من انبیائه ورسله و حججه.

عرش (arc) م ع. **عرش عرشاً** (از باب ضرب و نصر): ساخت خانه را از چوب. و **عرش الکلب** ای خرق ولم یدن من‌الصید: مانده شد سگ و نتوانست رسیدن بصید. و **عرش الرجل:** سرگشته گردید و متحیر شد آنمرد. و **عرش البیت:** بنا کرد آن خانه‌را. و **عرش‌عرشاً وعروشاً**. مر. عروش.

عرش (arc) ا. پ. _ مأخوذ از تازی. آسمان نهم وگر زمان وپز آسمان و تهم وتهم وتهمتن وتهمتن‌وخاوند ومحددالجهات‌نیزگویند. و آسمانی که‌بالای همهٔ آسمانها باشد. وسقف. و تخت پادشاه. و **عرش اکبر:** قلب و دل آدمی. و **عرش اعلا** و یا **عـرش رحمن** و یا **عرش‌شریف:** کرسی‌خداوند عالمیان که گرزمان نیز گویند. و **عـرش سبائی:** تخت بلقیس زن سلیمان که پادشاه شهر سبا بود. **عرش‌وران** و یا **عرش روان:** انبیاء‌واولیا. و **عرش‌وفرش:** آسمان و زمین.

عرش (arc) و(orc) ا.ع. مابین تندی پشت پای و انگشتان پای. ج: اعراش و عرشة. و خانهٔ مکهٔ معظمه و سراهای پیشین آن. و یا بفتح: خانهٔ مکه. و بضم: سراهای پیشین آن.

عرش (orc) ا. ع. گوشت پارهٔ دراز در یك سوی گردن و دربن گردن. و جای شیشهٔ حجامت. و استخوان نزدیك حلق که زبان‌را بر پادارد، و باصطلاح تشریح عظم‌لامی‌میگویند.

وموی پائین یال اسب. و گوش. وشتر مادهٔ ستبر جثهٔ بزرگ سینه که گویا بالای سینه اش تخت انداخته شده .

عرش (arac) و (arc) م۰ع۰ **عرش الرجل عرشاً وعرشاً** (از باب سمع): سرگشته و متحیر گردید . **عرش بغریمه :** سخت گرفت بر وام‌دار خود. **وعرش عنی :** برگشت از من . و **عرش علی ما عند فلان :** قوی گردید بر چیزی که در نزد فلان بود .

عرش (oroc) ع۰ج۰عرش۰وج۰عریش .

عرش آشیانی (arc-âciyâni) ا۰پ۰ لقبی است که باکبر شاه هندی پس از مرگ وی داده‌اند .

عرشة (eracat) ع۰ج۰ عَرش ۰ و ج ۰ عُرش و عرش .

عرش منزل (arc-manzel) ا۰ پ۰ لقبی است بعالم‌گیر شاه دویم پادشاه هند پس از مرگ وی داده‌اند .

عرش‌وران (arc-varân) ا۰پ۰ انبیا واولیا .

عرشه (arce) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ مرتفع ترین جزء از سطح کشتی که مردم درآنجا می‌نشینند .

عرشی (arci) ص ۰پ۰ منسوب بعرش. وآسمانی .

عرشیان (arciyân) ا۰ پ۰ ـ مأخوذاز تازی ـ ملائکه مقربین وحاملان عرش.

عرص (ars) ا۰ع۰ تیری که بر آن چوبهای کوچک انداخته سقف خانه را بدان بنا کنند . ونیز عرص بمعنی عرس .

عرص (ars) م۰ع۰ **عرصت السماء عرصاً** (از باب ضرب) : پیوسته با درخش وتندر گردید هوا . و **عرص البعیر :** مضطرب گردید آن شتر . و **عرص البعیر :** بست گردن شتررا بربازوی آن .

عرص (aras) م۰ع۰ **عرص عرصاً** (ازباب سمع) : شادمانی نمود ونشاط کرد . و **عرص البرق :** پراکنده درخشید برق. و **عرصت النبت :** بوی نم گرفت آن گیاه. و کذلك البیت .

عرص (ares) و (ars) ص ۰ ع۰ برق پراکنده ومضطرب ودرخشنده .

عرص (ares) ص۰ع۰ شادمان .

عرصات (arasât) ع۰ ج۰ عرصة .

عرصات (arasât) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ صحرای قیامت. و **روز عرصات :** روز قیامت .

عرصاف (ersâf) ا۰ ع۰ تازیانه ازپی. و پی دراز . و یك نوك از پی . و تسمه . و میخ رحل که برسر حنوپالان زنند و آن چهارتا باشدبرسرهر حنودوتا. ج : عراصیف. ونیز دوچوب درمابین میان وآخر رحل که بچپ وراست بسته شود. و **عرصاف الاکاف :** چوبی که میان دوحنو مقدم بسته شود . و **عرصاف من سنام البعیر :** اطراف مهرهٔ پشت شتر . و **عرصاف الخرطوم :** دوتا استخوان اندرون بینی.

عرصام (ersâm) ا۰ ع۰ شیریشه.

عرصة (arsat) ا ۰ ع ۰ گشادگی میان سرای که درآن بنا نباشد . و زمین سرای . وجنگ گاه. . و **عرصة الدار :** وسط خانه. ج : عراص وعرصات واعراص .

عرصتان (arsatâne) ا۰ع۰ بصیغهٔ تثنیه دوفضای عقیق مدینه که **عرصة الصغری** و **عرصة الکبری** بود .

عرصف (arsaf) ا۰ ع۰ نام گیاهی که یونانی کمافیطوس گویند .

عرصفة (arsafat) م۰ ع۰ **عرصفه عرصفة :** کشید اورا بدرازا و دوپاره کرد.

عرصم (arsam) ا۰ ع۰ بسیارخورنده ، وخرم وشادمان .

عرصم (ersamm) ا۰ ع۰ نزارونرم‌تن . وتوانای درشت گوشت .

عرصوف (orsuf) ا۰ ع۰ چوبی که میان دوحنو مقدم بسته شود. ج : عراصیف.

عرصوفان (orsufâne) ا۰ ع۰ بصیغهٔ تثنیه دوچوب که در چوب‌فدان داخل نمایند .

عرصوم (orsum) ا۰ ع۰ بخیل وزفت ناکس .

عرصه (arse) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ میدان.وصحرا . ومیدان‌گیرودار ، و بساط شطرنج . و **عرصهٔ زمین:** سطح زمین . و **عرصهٔ محشر:** صحرای قیامت.

عرض (arz) ا۰ ع۰ پهنا خلاف طول. ومتاع ورخت.و هرچیز جز زر و سیم . ج : عروض . و کوه . و روی کوه . و کرانهٔ کوه . وجائی له ازآن برکوه برآیند . وکنار وجانب . وسرشاخهٔ درخت . وفراخی . و وادی. ولشکر . وساعتی از شب. و ابر. و ابری که کرانهٔ آسمان‌را فراگیرد . وقصد و همت. و روستا. ج: اعراض .ومردم بزرگ و شریف. و **هوعرض من الاعراض :** او یکی ازلشکریان است . و **کل الجبن عرضاً :** بخور پنیر را و مپرس از سازندهٔ آن وبخر ازهرکس می‌یابی و **یوم العرض:** روز قیامت . و **فی عرض الناس:** در میان مردم واطراف مردم. و **عرض عین :** نگریستن بچشم بحال چیزی . و **عرض القوم :** نزدیك قوم و جانب قوم . و نیز عرض : دیوانگی . ومردن انسان بدون علت وبیماری .

عرض (arz)ص۰ع۰ **جراد عرض:** ملخ بسیار .

عرض (arz)م۰ع۰ **عرض له عرضاً**

(ازباب ضرب) : پیدا و آشکار گردید مر او
را . و **عرض الشیء له** : پیدا و ظاهر
ساخت آن چیزرا . وقوله تعالی: **وعرضنا
جهنم یومئذ للکافرین عرضاً** . و
عرض علیه : بنمود اورا وپیش کرد . و
عرضت له الغول : نمایان گردید مر اورا
غول وپیش آمد . و **عرضت الناقة** : رسید
آن ماده شتررا شکستگی و آفتی . و**عرضت
له الحاجة عرضاً وعروضاً** : پیش آمد
اورا حاجت. و **عرض فلان**: درآمد فلان
درعروض یعنی مکه و مدینه . و**عرض له
من حقه ثوباً** : جامه داد اورا بعوض حق
وی. و**عرض الفرس**: بریك پهلو گذشت
آن اسب . و **عرض الشیء** : رسید بر
کنار آن چیز. و **عرض بسلعته** : مبادله
نمود ازمتاع خود . و **عرض القوم علی
السیف** : کشت آن قوم را . و**عرض علی
السوط**: بتازیانه زد. و**عرض الحوض
و القربة** : پرکرد حوض و مشك را . و
عرضت الشاة: بیماری مرد آن گوسپند .
و**عرض البعیر** : ازاطراف واعالی درخت
خورد آن شتر . و **عرض عرضه** او
عرضه: اراده کرد بسوی او . و**عرض
الجند عرض عین**: پیش کرد لشکر را
بروی و نگریست حال آنرا . و **عارضه
معارضة فعرضه** : معارضه کرد اورا در
خریدن پس مغبون کرد اورا . و**عرض
(مجهولا)** : دیوانه شد. و **عرضت البعیر
علی الحوض** ای عرضت الحوض علی
البعیر . و **عرض بعیره**: داغ کرد شتر
خود را بداغ عراض . و نیز عرض :
پیش داشتن نامه ونبشته را وعرضه داشتن سخن
و جز آن . و پیش آمدن ناخوشی . وسر و
گردن کج نموده رفتن اسب دردویدن. وپیدا
شدن. وعرضه کردن چیزی برکسی. و**عرض
العود علی الاناء عرضاً** (از باب
ضرب ونصر) : بربهنا نهاد چوب را برخنور.
و**عرض السیف علی فخذه**:ازپهنا برید
ران اورا با شمشیر .

عرض (arz) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _
پهنا وانزن ضد طول . و عرضه . و سان .
وبیان . وپیشداشت نامه. وگزارش. وعریضه.
وگفتگو ومکالمهٔ شخص کوچك باشخص بزرگ. و
مکالمهٔ ازروی تضرع وخضوع. واستدعای ازشخص
بزرگ بطور فروتنی و در خواست و التماس.
و تظلم در نزد حاکم . و **عرض حال** :
درخواست و استدعا . و **عرض داشتن** :
عارض بودن و التماس داشتن و عریضه داشتن
و در خواست کردن . و تظلم کردن در نزد
حاکم . و پهناوربودن . و **عرض دیدار
کردن** : نمودن و نمایش دادن . و روی
بنمودن و روی خود را ظاهر ساختن . و
عرض عارض : درخواست و التماس و
تظلم عارض . و کسی که اظهار تظلم میکند.
و **عرض لشکر کردن** : سان لشکر
دیدن و نگریستن مر حال لشکر را . و**عرض
کردن** : بیان کردن و گفتن . و التماس
نمودن از روی خضوع و فروتنی. و بر گذار
کردن . و شرح حال گفتن . و در خواست
کردن و استدعا نمودن . و **عرض مراد
کردن** : شرح مراد دادن . و **عرض
وطول** : پهنائی ودرازی . و **ازعرض
دور کردن** : کشتن و هلاك کردن . و
آزار دادن و رنج رساندن . و دشنام دادن .
و فانی کردن .

عرض (erz) ا.ع. اندام. و جسد. وهر
عضوی که از آن خوی آید و عرق کند. وبوی
اندام _ خوش باشد و یا ناخوش _ . ونفس
و ذات چیزی . و ناموس و آبروی مرد کهاز
نقصان و رخنه نگاهدارد . و آبرو خواه در
نفس مرد باشد و یا در آباء و اجداد و یا در
تبعه و لحقهٔ او . و جای مدح و ذم از مرد.
و آنچه بدان فخر کنند از حسب و شرف
وگاه از آن آبا واجداد مراد گیرند .وطبیعت
و خوی محمود . و پوست . و لشکر . و
رود باری که در آن دهها و قریه ها و آبها
باشد. وشورگیاه. و اراك . وگیاه تلخ شورمزه.
و کرانهٔ وادی و نواحی آن . و کرانهٔ شهر و
نواحی آن . و روستا. و ابر بزرگ . وملخ
بسیار . و آنکه بباطل و ناچیز فریبد مردم
را ج: اعراض . و نام نخلستانی و رودباری
در یمامه . و چند مزرعه در حوالی مسجد
قبلتین . ووادی در مدینه .

عرض (erz) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _
آبرو و ناموس .

عرض (orz) ا.ع. بن کوه. و روی
کوه . و کرانه و طرف و جانب . و میانهٔ
جوی . و میانهٔ دریا . و میانهٔ هر چیزی . و
حدیث بزرگ وبهتر .و مردم بزرگ وشریف.
وقصد و همت . وروی شمشیر و کرانهٔ آن .
و هر دو جانب گردن . و قسمی از رفتار که
دراسب نیکو و در شتر مذموم است. و **هو
عن عرض الناس**: او از عامهٔ مردم است.
و **ناقة عرض اسفار** : ماده شتر توانای
برسیر و سفر. و **کل الجبن عرضاً** .مر.
عرض.و **نظر الیه عن عرض**: نگریست
باو ازگوشهٔ چشم. و**هم یضربون الناس
عن عرض** : میزنند مردم را وباك واندیشه
ندارند که کهرا زدند وچگونه زدند. و**عرض
الحائط**: پهنای دیوار و وسط آن . ونیمه.
و جانب .

عرض (arz) و (erz) و (orz) ا.ع.
آبروی مرد کهاز نقصان ورخنه نگاهداردوی را .

عرض (araz) ا ع . آنچه لاحق گردد
مردم را از بیماری و جز آن . وگزند. ومال

دنیا. یق : **الدنیا عرض حاضر یاکل منها البر والفاجر** . و مال اندك باشد و یا بسیار . . و متاع و رخت . و غنیمت . و لشکر . و آز و طمع . و هر چیز که پیوسته و دائم نباشد . ج : اعراض . و هر چیز که بغفلت رسد و بی آهنگ بهوا و عشق کسی در آویخته شود . یق : **علقتها عرضاً تعلیقاً** (مجهولا) : غفلة بمن رسید پس بدون آهنگ و قصد عاشق آن شدم . و **اصابه سهم عرض** : تیر را بدیگری انداخته بود بوی رسید بدون قصد و عمد . وکذا **حجر عرض** .

عرض (araz) م. ع. **عرض الشاة عرضاً** (از باب سمع) : پس فربه شد گوسپند و پر گوشت گردید از بسیاری خوردن گیاه . و **عرض له کذا** : پیدا وآشکار گردید اورا . و **عرضت له الغول** : نمایان گردید او را غول و پیش آمد . و **عرضت الناقة** : رسید آن ماده شتر را شکستگی و آفتی .

عرض (araz) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هر چیزی که ثابت و قائم نباشد . و هر چیز عارضی . و هر چیز که بسبب چیز دیگر عارض گردد مانند رنج و بیماری که بسبب بیماری دیگر بروز کند مانند صداع بسبب تب . و باصطلاح منطق : ناگوهر و هر چیز که قائم بچیز دیگر بود ضد جوهر مانند رنگ که قائم بجامه است مثلا پس رنگ عرض بود و جامه جوهر .

عرض (araz) و (arz) و (erz) ا. ع. لشکر .

عرض (eraz) م. ع. **عرض عرضاً و عراضة** . مر . عراضة .

عرض (oroz) ا. ع . کرانه و ناحیه و جانب . و گوشهٔ چشم . و **نظر الیه من عرض** : نگریست بوی از گوشهٔ چشم .

عرضاً (arzan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از پهنا و از پهنی .

عرضاً (arazan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاقاً و بطور ناگهانی و غفلة و بدون عمد .

عرضان (erzân) و (orzân) ع . ج . عریض .

عرض بیگی (arz-beygi) ا. پ. کسی که عرایض و حوایج مردم را بعرض پادشاه رساند .

عرضة (orzat) او ص. ع. آهنگ. وقوت . و همت . و بندی در کشتی گیری . یق: **له عرضة یصرع بـه الناس** : بندی بلد است که مردم را بر زمین میزند . و **هو عرضة له** : او حریف است مر او را . و **هو عرضة لذاك**: او توانای بر اومیباشد و بچیز خودش کی متعرض وی نمیگردد . و **فلانة عرضة للزوج**: فلان زن قوی و توانای بر شوهر است و مسلط بروی میباشد . و **ناقة عرضة للحجارة**: ماده شترمسلط بر رفتن در زمین سنگلاخ . و **هو عرضة للناس**: مردم پیوسته بدگوئی و رامی کنند . و **جعلته عرضة لکذا** : آماده و بر پا کردم آنرا برای چنین کاری . ومنه قوله تعالی **لا تجعلوا الله عرضة لایمانکم** .

عرضة (erzat) ا.ع. زنی که باطل و ناچیز مردم را فریبد .

عرضدار (arz-dār) ص. پ . عریض و پهنادار و فراخ .

عرضدار (arz-dār) ا. پ. سان لشکر . و عارضه و هر چیز اتفاقی و ناگهانی مانند بیماری .

عرض داشت (arz-dâct) ا . پ . خطابی که شاهزادگان و امرا بپادشاه نویسند و عریضه .

عرضگاه (arz-gâh) ا.پ. فراهم آمدنگاه دشمن .

عرضنات (eraznât) ص. ع. ج. عرضنة .

عرضنة (eraznat) ص . ع . **ناقة عرضنة** : ماده شتر یك رویه رونده بنشاط. ج : عرضنات .

عرضنة (eraznat) ا. ع. **هویمشی العرضنة**: او بنشاط سرکشی میکند دررفتار. و **نظر الیه عرضنة** : بگوشهٔ چشم نگریست بسوی او .

عرضنی (erazna) ا. ع . سرکشی . و **هویمشی العرضنی** : دررفتار آن ازنشاط سرکشی واعتراض است. و **نظر الیه عرضنی**: بدنبال چشم نگریست آنرا .

عرضه (arze) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عرض . و هدیه . و بیان . و سان . و پیشداشت . و نمایش و ارائه . و بازدید . و اظهار .

عرضه (orze) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قوت و قدرت ولیاقت و شخصیت و تسلط . و **باعرضه** : دارای تسلط و تشخص . و **بی عرضه** : بی تشخص و زبون وپست و فرومایه . و **عرضه داشتن**: لیاقت داشتن و سزاوار بودن .

عرضه داشت (arze-dâct) ا . پ . تظلم و درخواست از روی عجز و فروتنی .

عرضه گاه (arze-gâh) ا. پ. عرضگاه و فراهم آمدنگاه دشمن .

عرضی (arzâ) ا. ع. یکنوع جامه‌ای . و آن چیز کـه درخانه موجب آسایش باشد مانند آبریز .

عرضی (arzi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عرضه داشت وتذکار واظهار عاجزانه .

عرضی (erezzâ) ا. ع. شادمانی .

عرضی (orziyy) ا.ع. شتری که یك طرف تکیه کـرده باشد بواسطهٔ شکستگی .

و سرکش و گردنکش . وکسی که بروی زین سست نشسته باشد .

عرضی (arazi) ص.پ. منسوب بعرض.

عرضی (araziyy) ص ۰ ع ۰ منسوب بعرض .

عرضية (orziyyat) ص ۰ ع ۰ ماده شتر سرکش ورام نشده . یق: **ناقة عرضية .**

عرضية (orziyyat) ا ۰ ع ۰ نخوت.و صعوبت . و قلت مبالات . یق : **فيك عرضية .**

عرط (art) م ۰ ع ۰ **عرطت الناقة الشجر عرطاً** (از باب نصر) : خورد آن ماده شتردرخت‌را چندان که ریخته شد دندان آن . و**عرط عرضه** : معیوب کرد آبروی اورا ازغیبت .

عرط (orot) ع ۰ ج ۰ عروط .

عرطب (artab) و**عرطبة** (artabat) و (ortabat) ا ۰ ع ۰ رود ۰ وطنبور ۰ و طبل . وطبل حبشی .

عرطزة (artazat) م ۰ ع ۰ **عرطز عرطزة** : یك‌سوگردیدوکناره گزیدازقوم.

عرطسة (artasat) م ۰ ع ۰ یکسو شدن و کناره گزیدن از منازعهٔ باقوم و نرم گردیدن‌از جنگ با ایشان .

عرطل (artal) و **عرطليل** (artalil) ا۰ع۰ دفوك ونیك دراز .

عرطنيثا (artanisā) ا ۰ ع ۰ بیخ درخت بخور مریم .

عرطوج (ortuj) ا۰ع۰ نام پادشاهی .

عرطويل (artavil) ا۰ع۰ نیکوئی‌جوانی. و نیکوئی قد .

عرعار (ar'āre) ا ۰ ع ۰ یکنوع بازی مر کودکان را . ونیز بدین لفظ کودکان‌آواز کنند تا دیگران بیرون آیند .

عرعر (ar'ar) ا۰ع۰ ـمأخوذ ازفارسی ـ درخت سروکوهی . و **حب العرعر** : بار آن که ابهل نیز گویند .

عرعر (or'or) ا ۰ ع ۰ مابین دو سوراخ بینی . ومابین‌زهاروبن‌آن. و**ركب عرعره:** زشت گردید خوی او . .

عرعرة (ar'arat) ا۰ع۰ پوست سر ۰ و بازیچه‌ای مر کودکان را که عرعار نیزگویند.

عرعرة (ar'arat) م ع ۰ **عرعر عينه عرعرة** : برکند چشم او را ۰ و **عرعر سداد القارورة** : بیرون آورد سربند آن شیشه را . و **عرعر الشيىء** : بجنبش‌آورد آن چیز را .

عرعرة (ar'arat) و (or'orat) ا ۰ ع ۰ سربند شیشه .

عرعرة (or'orat) ا ۰ ع ۰ سرهر چیزی و معظم آن . و **عرعرة الجبل:** سرکوه. وکذا: **عرعرة السنام**. وبالاتروخوبترجزء از کوهان شتر. وبینی. وقسمت غضروفی‌بینی . و زهار . و پائین شکم . و خرابی و تباهی.

عرف (arf) ا ۰ ع ۰ بوی خوش و یابوی ناخوش و بیشتردربوی خوش استعمال‌میشود. یق : **ما اطيب عرفه:** چه بسیار نیك‌است بوی‌خوش آن. وگیاه بز. ویا گیاهی‌که ازجنس حمض و عضاه نیست . المثل : **لايعجز مسك السوء عن عرف السوء** ، درحق ناکسی‌گویند که از فعل شنیع خود باز نایستد (شبه بجلد لم یصلح للدباغ) .

عرف (arf) م ۰ ع ۰ **عرف الفرس عرفاً** (ازباب نصر) : برید یال آن اسب‌را. و **عرف فلان** (مجهولا) **عرفاً** : ریش برآورد کف دست فلان . و **عرف للامر عرفاً** (ازباب‌ضرب) : بردباری‌نموددرآن‌کار.

عرف (erf) ا۰ع۰ شناسائی بدرنگ.ودیری در شناسائی . یق : **ما عرف عرفي الا باخرة** ای‌ماعرفنی‌الااخیراً. وصبر وشکیبائی.

عرف (orf) [illegible] ج ۰ عروف.وج. عرفاء. وج. اعرف .

عرف (orf) ا۰ع۰ شناخته و معروف . و شناختگی . و نیکوئی‌و جوانمردی وسخاوت و دهش . آنچه بذل و بخشش کرده شود . و موج دریا . و اعتراف . یق : **على الف عرفاً** ای اعترافاً. وفش اسب. وتاج خروس. ج : اعرفة . و ریگ تودهٔ‌بلند . و جای‌بلند. و حد مابین آسمان و دوزخ. ج : اعراف. و نوعی از خرمابن . و خرمابنی کـه نخستین بارش رسد . و خرمابنی در بحرین که‌برشوم نامند . ودرخت ترنج . و پشت ریگ‌توده‌ای که بلند برآمده باشد . و مناره . و **طار القطا عرفاً** : در پی‌یکدیگر پریدند مرغان سنگخوار . و **جاء القوم عرفاً عرفاً** : آمدند قوم از پی یکدیگر . و منه قوله تعالی: **والمرسلات عرفاً** ای ارسلت متتابعة اواراد انها ترسل بالمعروف .

عرف (orf) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ معروف و مشهور . و جواز . ومعلوم . و عمومی . و اصطلاح عامه . و هر چیزصحیح مشروع و مخصوص و مطبوع . و نیکوئی . و شایسته . وکلانی و بزرگی . و فتوت . و اسمی کـه بآن چیزی و یا کسی بطور عموم نامیده میشود . و حکم‌ثانوی .

عرف (araf) م۰ع۰ **عرف عرفاً** (از باب‌سمع) : بسیار کرد بوی خوش را .

عرف (oraf) ع۰ج۰ عرفة .

عرف (orof) ا ۰ ع ۰ریگ تودهٔ مرتفع. و مکان مرتفع و بلند . و فش اسب . و تاج خروس. ج: اعرفة .

عرفا (orafā') ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان عارف ودانا .

عرفاء (arfā') ص۰ع ۰ **ابل عرفاء** : شتران بافش. ج: عرف .

عرفاء (arfā') ا ۰ ع ۰ کفتار (سمیت

لـکثرة شعر رقبتها) .

عرفاء (orafâ') ع . ج . عریف . وج . عارف .

عرفات (arafât) ا . ع . جای وقوف حاجیان روز نهم ذی حجه و تعرب اعـراب مسلمات و مومنات .

عرفاس (erfâs) ا . ع . ماده شتر نیك شکیبای برسیر و سفر . و شیر بیشه .

عرفاص (erfâs) ا.ع. تازیانه که پادشاه بدان عقاب نماید و ادب کند وخصلة . و توك پی دراز . و توك پی که بدان سر های چوب کجاوه بندند .ج: عرافیص .

عرفان (erfân) ا.ع.نام‌زنی سرودگوی.

عرفان (erfân) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ معرفت حق تعالی . و **اهـل عرفان :** دانشمندان و حکما .

عرفـان (erfân) و (ereffân) م ع . **عرفه معرفة ، و عرفانا ، و عرفـانا ، و عرفة** (از باب ضرب) : شناخت آنرا و دانست پس از نادانی. ودرك کرد آنرا بیکی‌از حواس خود . **وما اعرف لاحد یصرعنی :** اعتراف نمیکنم که کسی مرا برزمین زند . و **عرف للامر :** صبر گزید در آن کار . و **عرف بذنبه وله :** اقرار کـرد بگناه خود وپذیرفت. و**عرف فلانا :** پاداش داد بهمان را .

عرفان (oroffân) و (ereffân) ا. ع. نوعی ازملخ کلان. ویك قسم کرمکی .

عرفان مآب (erfân-ma'âb) ا. پ. عارف و دانشمند و حکیم .

عرفة (arfat) ا.ع. باد.وریش‌کف‌دست. و سؤال عاقلانه .

عرفة (erfat) ا.ع. شناخت و شناسائی. و سؤال .

عرفة (erfat) م ع . **عرف عرفانا ، و عرفانا ، و عرفة** . مر. عرفان و عرفان .

عرفة (orfat) ا.ع. زمین برآمده ونمایان دراز و رویانندهٔ گیاه . وحد فاصل مابین دو چیز . ج : عرف و اعراف . و ریگ تودهٔ بلند.وجای‌بلند. ج: عرف. ونام چندموضع.

عرفة (arafat) ا . ع . روز نهم از ماه ذیحجه. یق : **هذا یوم عرفة** . وقولهم: **نزلنا عرفة** یعنی فرود آمدیـم در عرفات (شبیه بمولد و لیس بعربی محض).

عرفج (arfaj) ا.ع. نام‌درختی ریگستانی. و نام مردی .

عرفجة (arfajat) ا . ع . یك درخت عرفج. و نام چند نفر . **ولی العرفجة :** نوعی ازجماع .

عرفسیس (arfasis) ا.ع.درشت وستبر ازشتران و از زنان .

عرفط (orfot) ا.ع.نوعی ازدرخت طلق خاردار .

عرفطة (orfotat) ا.ع.یك‌درخت‌عرفط. و نام کسی .

عرفه (arafe) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ روز نهم ذی حجه .

عرفی (orfi) ص. پ. ـ مأخوذازتازی ـ مبالغه شده. و معروف . و جمع شده وزیاد گشته . و متجاوز . و عمومی .

عرفی (arafiyy) ص.ع. منسوب‌بعرفات.

عرفیه (orfiyye) ص. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ عرفی.مر.عرفی. و **تکالیف‌عرفیه:** تحمیلات عمومی . و خراج فوق‌العاده . و **حقیقت عرفیه :** علوم متعارفی و بدیهیات.

عرق (arq) ا. ع . استخوان کـه گوشت از وی رندیده و خورده باشند .ج : عراق و عراق . ونیز عرق : استخوان باگوشت. و عراق: استخوانی که گوشت‌وی‌رارندیده‌باشند و نیز هردو لفظ بهر دو معنا آمده. الحدیث : **تناول النبی** صلی‌الله علیه و آله **عرقا ثم صلی ولم یتوضا.** و نیز عرق : راه پا سپرده و مسلوك .

عرق (arq) م ع . **عرق العظـم عرقا ، و معرقا** (از باب نصر) : بر کند گوشتی را که بر استخوان بود و خورد آنرا . و **عرق فی الارض :** رفت در زمین . **عرق المزادة:** عراق‌ساخت‌برای‌توشه‌دان. و**عرق عرقا** (مجهولا) : کم‌گوشت‌گردید.

عرق (erq) ا.ع. رگ. وریشه و بیخ درخت. ج: عروق و اعراق و عراق. واصل و بن هرچیزی. و زمین شور که هیچ نرویاند. و زمین شوری که گز رویاند. وکوه درشت گذار که از جهة درشتی بر آن برآمدن نتوانند. و کوه خرد . وتن . و شیر . و چگان‌بسیار. وکوه تنك‌ازریگ بدرازاگسترده. وجای‌بلند. ج : عروق . و گیاهی که بدان رنگ کنند. و زنبیل از برگ خرما ساخته . و کرانه و حد کوه . وباقی ماندهٔ گیاه حمض. وگفته‌اند عرق چهاراست ؛ دو عرق ظاهر یعنی غرس و بنا و دو عرق‌باطن یعنی‌چاه ومعدن. و**ذات عرق:** نام‌جائی‌دربادیه‌که محل‌احرام‌اهل عراق‌است در حج . و **عرق الریـه :** نای حلقوم . و **فی الشراب عرق من الحموضة :** در آن شراب رگی از ترشی است . وکذلك: **عرق من الماء.** و **فی فلان عرق من العبودیة** ای خلط. و **لبن حدیث ـ العرق:** شیری‌که تازه‌درشیده شده وهنوزطعم آن تغیر نکرده. الحدیث: **من احیا ارضا میتة فهی له ولیس لعرق ظالم فیها حق.** والعرق‌الظالم ان یغرس‌الرجل فی‌ارض غیره او یزرع فیها بغیر امر صاحبها لیستوجب به‌الارض .

عرق (erq) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ رگ. و ریشه های باریك . و رگ جهنده . ورگ

ناجهنده. و **عرق النساء** : بیماری که کجوك و قوبن و کهنکو نیزگویند .

عرق (araq) ا.ع. خوی انسان و دیگر حیوانات وتری که از تن آنان تراوش کند و گاه در غیر حیوان هم گویند . و تری دیوار. و ردهٔ دیوار . و خاك . و اندك از خاك . و شیرولبن . و رستهٔ خرمابنان . و رستهٔ خشت خام . و رستهٔ خشت دیوار . و رستهٔ بنا . یق : **قد بنی البانی عرقاً او عرقین** ای صفاً و صفین . و راه کوه . و بینی کوه. و آثار پیروی شتران مر یکدیگر را . و مویز. وانجیر. وصف اسبان . وصف مرغان. وهرچه صف زده باشد . ج : اعراق و عرقات . و بوریای از برگ خرما بافته کـه هنوز زنبیل نساخته باشند . و زنبیل از برگ خرما . و تك اسب . یق : **جری الفرس عرقاً او عرقین** ای طلقاً او طلقین . و **عرق التمر** : دوشاب خرما . و **ما اکثر عرق ابله** ای نتاجها . و **عرق الجبین**: شدت سکرات مرگ . و مشقت طلب حلال. و **عرق الخلال** : آنچه بنظر درستی دهند از عطیه . و **عرق القربة** : کنایه از سختی و خجالت و کوشش و مشقت است زیرا مشك وقتی عرق کند بوی وی بد میگردد و بد بو میشود اولان القربة مالها عرق فـکانه تجشم محالا اوعرق القربة سفیفة منسوجة من خوص یجعلها حامل القربة علی صدره اومعناه تکلف مشقة کمشقة حامل القربة یعرق تحتها من ثقلها. وقیل : العرق انما هو للرجل لاللقربة واصله ان القرب انما یحملها الاماء ومن لا معین له وربما افتقر الرجل الکریم و احتاج الی حملها بنفسه فیعرق لما یلحقه من المشقة و الحیاء من الناس فیقال : **تجشمت لك عرق القربة** .

عرق (araq) ا.ع. ج. عرقة .

عرق (araq) م.ع. **عرق عرقاً** (از باب سمع) : سست گردید . و نیز عرق : سود کردن. وبچه گرفتن ازشتران. وخوی کردن.

عرق (araq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خوی وتری که از تن انسان و حیوان تراوش کند . و آبی کـه از درون کوزه و جز آن بیرون تراود. ومحصول مقطری که ازتقطیر مایعات درقرع وانبیق وجزآن بدست میاید. ومایع مسکری که ازتقطیر انگوریا کشمش ویاخرمای تخمیر شده بدست آرند وآنرا **عرق انگور وعرق کشمش ویاعرق خرما وتاهو** نیزمینامند. وهرمایعی که مانند قطرات خرد برسطح چیزی نشیند. و **عرق استخوان**: هرچیزخائیده و جاویده شده . و **عرق بهار** : مایعی خوشبو که از تقطیر بهار نارنج و دیگـر مرکبات بـا آب بواسطهٔ دیگ ونیچه کنند . و **عرق کردن** : چیزی بکسی دادن . و خجل شدن و خجالت کشیدن. وخوی کردن . و **عرق گل**: گلاب.

عرق (areq) ص.ع. **لبن عرق** : شیری که مزهٔ وی ازخوی شتری که بر آن بار کرده باشند برگردیده باشد . و **مکان عرق** : جای هموار . ونیز عرق : عرق دار و خوی دار .

عرق (oraq) ص.ع. **رجل عرق** : مردی که بسیار عرق کند .

عرق (oroq) ع.ج. عراق .

عرقا (erqâ) ا.پ. نام قصبه ای در حوالی دمشق .

عرقاة (arqât) ا.ع. آب صاف .

عرقاة (arqât) م.ع. **عرقیت الدلو عرقاة** : چوب چنبر ساختم برای آن دول.

عرقاة (arqât) و (erqât) ا.ع. بن واصل مال . و بیخ درخت که از آن بیخهای دیگر برآید . و قولهم : **استاصل الله عرقاتهم** : برکند خدای بیخ و بن ایشان را (ان فتحت اوله فتحت آخره و هوالاکثر وان کسرته کسرته علی انه جمع عِرقة).

عرقات (araqât) ا.ع. چوب نخستین دول. و ج. عرق. و ج. عرقة .

عرقال (erqâl) ا.ع. مرد کج رو که براه مستقیم نیاید وثبات نورزد .

عرق آلود (araq-âlud) و **عـرق آلوده** (araq-âlude) ص.پ. پوشیده شده ازخوی وعرق .

عرق انگیز (araq-angiz) ص.پ. معرق وخوی آورنده .

عـرقـان (arqân) ص.ع . عـرق دار وخوی دار .

عرقبة (arqabat) م.ع. **عرقبت الدابة عرقبة** : عرقوب ستوررا بریدم تا بیفتد. ویا برداشتم هر دوعرقوب آنرا تا ایستاده گردد . و **عرقب الرجل**: حیله نمود آن مرد .

عرقة (arqat) ا.ع. راه درکوه .

عرقة (erqat) ا.ع. بن و بیخ. واصل مال. و بیخ درخت که از آن بیخهای کوچکتر برآید . ونام شهری درشام .

عـرقة (araqat) ا. ع. چوبی که در میان دوساق دیوار در پهنا نهاده. ویك رستهٔ ازخشت وبنا. یق: **بنی عرقة وعرقتین**. ویك رستهٔ از اسب وازمرغ ومانندآن. وزنبیل از برگ خرما بافته . وتازیانه‌ای که بدان میزنند . و طره و نوار گرداگرد خیمه . و نواری که بدان اسیران را بندند . ج : عرق وعرقات . و راه کوه. و بینی کوه در هوا برآمده .

عرقة (oraqat) ص.ع. مـرد بسیار خوی وعرق .

عرقچین (araq-çin) ا.پ. نوعی از کلاه نازك که نوعاً در زیرکلاه برسرگذارند. و قطیفه وهرچیز که بدان عرق پاك کنند .

عرق دار (araq-dâr) مف.پ. دارای عرق ودرحالات عرق.

عرقدة (arqadat) م.ع. **عرقد الحبل عرقدة** : سخت تافت آن ریسمان‌را.

عرقصاء (orqosâ') و **عرقصان** (araqsân) ا.ع. نام گیاهی مانند رازیانه که درطب استعمال میکنند.

عرقصة (arqasat) ا.ع. رقص و رفتار مار.

عرق کرده (araq-karde) ا.پ. اسب تربیت شده وآموخته در دوانیدن که هرچه اورا بدوانند عرق نکند ونفسش تنگ نشود.

عرق گیر (araq-gir) ص.پ. خجل وشرمنده.

عرق گیر (araq-gir) ا.پ. پارچه‌ای که بدان عرق ازبدن پاک کنند. ودستمال ورومال. وجامه‌ای که برپشت اسب درزیر زین اندازند. و نیز **عرق گیر** : کسی که عرق از چیزی می گیرد.

عرقلة (arqalat) م.ع. **عرقل عرقلة** : جور کرد بطور قصد ومیل کرد از توسط. و **عرقل کلامه** : راست نگفت سخن را. و **عرقل علی فلان** : کج کرد برفلان کار وسخن را و داير نمود برآن سخن ناراست را.

عرقلی (arqalâ) ا.ع. تبختر وخرامش ورفتار تکبرانه.

عرقناك (araq-nâk) ص‌وموف.پ. دارای عرق وپوشیده از عرق. و **عرقناك بودن** : ازعرق پوشیده بودن.

عرقوب (orqub) ا.ع. پی ستبر در بالای پاشنهٔ آدمی. ج: عراقیب. و**عرقوب الدابة** : پی پای ستور که بمنزلهٔ رکبه‌است در دست آن و هرحیوان چارپائی دو عرقوبش در دو پای وی میباشد و دو رکبه اش در دو دست آن. و نیز عرقوب : خم وادی. و حیله. و امور مشکله و عظیمه. و شناخت حجت. یق: **اخذ عرقوبه** یعنی شناخت حجت او را. و **عرقوب القطا**: ساق مرغ سنگخوار. و **عرقوب الجبل**: دماغهٔ کوه رو راه تنگ درروی کوه. و نیز عرقوب : نام یکی از عمالقة که دروغگوترین مردم آن زمان بودو تازیان در خلف و عده بوی مثل زنند وگویند: **مواعید عرقوب**. و این مرد برادری داشت از وی چیزی خواست گفت: اذا اطلع نخلی فلما اطلع،قال: اذا ابلح فلما ابلح، قال: اذا ازهی فلما ازهی، قال : اذا ارطب فلما ارطب، قال : اذا صار تمراً فلما صار تمراً ، اجذه ليلا و لم يعطه شيئاً . ونیز در مثل گویند : **شرما اجاءك الی مخة عرقوب**، واین مثل‌را دربارهٔ کسی گویند که از لئیم چیزی خواهد .

عرقوة (arqovat) ا.ع. **عرقوة الدلو** : چوب چنبر دول . و**عرقوتان**: دو چوب بر پهنای دول مانند صلیب نهاده. و دوچوب باهم منضم شده در مابین واسطرحل و موخر آن. ج: عراقی. و نیز عرقوة : پشتهٔ آسان گذار مانند سنگ تودهٔ گور .

عرقی (arqiyy) ص.ع. منسوب بعرقوة.

عرقیل (erqil) ا.ع. زردهٔ تخم مرغ .

عرقیه (araqiyye) ا.پ. پارچهٔ کوچکی که بدان عرق ازبدن پاک کنند . ودستمال و رومال .

عرك (ark) م.ع. **عرکت الشیئ عركاً** (از باب نصر) : مالیدم آن چیز را و خراشیدم آن چیز را چندان که محوو ناچیز گردید. و **عرك السنام** : لمس کرد آن کوهان را تا ببیند که آیا چربی دارد و یا ندارد. و **عرکت الحرب القوم** : سخت شد جنگ بر آن قوم. و **عرك البعیر** : خراشید آن شتر پهلوی خود را با آرنج خود چندان که بگوشت رسید . و **عرك الدهر فلاناً** : استوار خرد گرداند روزگار بهمان‌را وآزموده کرد آنرا . و**عرك الابل فی الحمض** : گذاشت شتران را در شورگیاه تا بچرند بقدر حاجت وخواهش. و **عرکت الماشیة النبات** : خورد آن ستور گیاه را . و **عرکت المراة عرکاً و عراکاً و عروکاً** : حایض گردید آن زن .

عرك (ark) ا.ع. پلیدی سباع وددگان .

عرك (arak) ا.ع. رها کردگی شتران را در شورگیاه . وصوت وآواز.وج. عرکی. (arakiyy) .

عرك (arak) م.ع. **عرك عركاً** (از باب سمع) : نیك افگند همسران خود را در جنگ . و نیز سخت اوگنده شد در جنگ .

عرك (arek) ص.ع. مرد نیك اندازهٔ اقران و همسران خود را در جنگ وجزآن. و مرد آزموده و سخت توانای در کارزار . ج: عرکون . و **رمل عرك** : ریگ در یکدیگر در آمده .

عرك (arek) ا.ع. آواز میانهٔ دریا و معظم آن .

عرك (orok) ع.ج. عروك.

عرکات (arakât) غ.ج. عرکة .

عرکانیة (arakâniyyat) ا.ع. زن زناکار . و زن ستبرگنده .

عرکة (arkat) ا.ع. یك دفعه و یك مرتبه . ج : عرکات . یق : **لقیته عرکة اوعرکات** ای مرة او مرات .

عرکة (orakat) ا.ع. مرد خبیث و پلید . یق: **هو عرکة یعرك الاذی بجنبه** ای یحتمله .

عرکرك (arakrak) ا.ع. فرج ستبر. و شتر نرقوی ودرشت. و مردتندار وشکیا.

عرکرك (arakrak) ص.ع. **بعیر**

عرکرك : شتری کـه پهلوی وی مجروح باشد از خراش با آرنج .

عرکرکة (arakrakat) ا ع . زن بسیار گوشت و زشت بدترکیب .

عرکسة (arkasat) م ع . **عرکس الشیئ عرکسة :** بر یکدیگر نهاد آن چیز را وگرد آورد .

عرکل (arkal) ا ع . دف و طبل . و نام مردی .

عرکون (arekun) ع ج . عرك .

عرکی (arakiyy) ا ع . ماهی گیر . و کشتیبان . ج: عرك و عروك .

عرکیة (arakiyyat) ا ع . زن زناکار . و زن ستیر گنده .

عرکین (arkayn) ا ع . **ذوالعرکین :** نام ستاره‌ای .

عرم (arm) ا ع . گوی که فراهم آمدنگاه آب باشد .

عرم (arm) م ع . **عرمت العظم عرماً** (از باب ضرب و نصر) : برکندم از استخوان همهٔ گوشت را و خوردم آنرا . و **عرم الصبی امه :** خورد آن طفل شیر مادر خود را . و **عرمت الابل الشجر :** چریدند آن شتران درخت را . و **عرم فلاناً :** رنج واذیت رسانید فلانرا . و **عرم عرماً و عرامة و عرماً و عراماً** (ازباب نصر وکرم و سمع و ضرب) : شدید و سخت گـردید . وشوخ شد . و **عرم الصبی علینا :** ناز کرد آن کودك برما وخرامید . وشاد گردید . و فیرید . و سرگشته شد . و تباه گشت . و **عرم من الطعام :** خورد چیزی از آن طعام را .

عرم (arom) و (aram) ا ع . گوشت . و چربی . وباقی ماندهٔ در دیگ .

عرم (orm) ص ع ج . اعرم و عرماء .

عرم (orm) ا ع . تخم مرغ . و تخم قطا .

عرم (aram) ا ع . سیاهی سپیدی آمیخته در هرچه باشد . و خجك زدن از سیاهی و سپیدی . و سپیدی برلب گوسپند . و گوشت ناپخته . و تخم قطا . وج . عرمة .

عرم (aram) م ع . **عرم العظم عرماً** (از باب سمع) : نرم و سست گردید آن استخوان .

عرم (arem) ص ع . سخت و درشت از هر چیزی . و هرچه حاجز باشد میان دو چیز .

عرم (arem) ا ع . سیلی که دفع آن ممکن نباشد . قوله تعالی : **فارسلنا علیهم سیل العرم** (من باب اضافة الشیئ الی نفسه لاختلاف اللفظین) . وج . عرمة . و یاجمعی است که واحد ندارد . مر . عرمة .

عرم (arem) ا پ . قسمی ازماهی که سردین نیز گویند .

عرم (oram) ع ج . عرمة .

عرماء (armâ') ص ع . مؤنث اعرم یعنی سیاه و سپید آمیخته . ج: عرم .

عرماء (armâ') ا ع . ماری که خجکهای سیاه و سپید داشته باشد .

عرماض (ermâz) ا ع . جل وزغ و چغرلاوه .

عرماض (ermâz) م ع . **عرمض الماء عرمضة و عرماضاً :** چغرلاوه بر آورد آب .

عرمان (ormân) ع ج . اعرم .

عرماوالله (armâ_vallâhe) ع . بمعنی اماوالله .

عرمة (armat) ا ع . فراهم آمدنگاه ریگ . و **عرمة الرجل :** قبیله وگروه مرد .

عرمة (ormat) ا ع . سیاهی سپیدی آمیخته درهرچه باشد . وخجك زدن ازسیاهی وسپیدی . و سپیدی برلب گوسپند . وگوشت ناپخته . وتخم قطا . ونیز خرمن کوفتهٔ گرد کرده وپاك نانموده . ج : عرم .

عرمة (aramat) ا ع . خرمن کوفتهٔ گرد کردهٔ پاك نانموده . ج : عرم . وبوی طبیخ . وریگ توده . وزمینی سخت ودرشت برسرحد دهناء .

عرمة (aremat) ا ع . سد و بندی که درجلو سیل می‌بندند . و حاجز میان دوچیز . ج: عرم . او هوجمع بلاواحد . وکلاکموش نر . و باران سخت .

عرمرم (aramram) ا ع . هرچیز سخت ولشکر بسیار .

عرمس (ermes) ا ع . سنگ بزرگ . وماده شتر استوار .

عرمس (arammas) ا ع . مرد درگذرنده ورسای درامور ودانا .

عرمسة (armasat) م ع . **عرمس عرمسة :** استوار گردید اندام آن سپس نرمی و فروهشتگی .

عرمض (armaz) ا ع . درخت کنار خرد . و درخت پیلو . و هردرختی که گیاه کلان نگردد . وچغرلاوه .

عرمض (armaz) و (ermez) ا ع . درخت باخار . و آن قسم از عضاه که دارای خاری میباشد مانند منقار مرغان .

عرمضة (armazat) ا ع . واحد عرمض یعنی یکـ درختی کـه خار آن مانند منقار مرغان است .

عرمضة (armazat) م ع . **عرمض عرمضة و عرماضاً .** مر . عرماض .

عرن (arn) ا پ . برآمدگی شاخ مانندی کـه برپهلوی دست وپای اسب نزدیك برانو نمودار گردد .

عرن (arn) م.ع. **عرن السهم عرناً** (ازباب نصر): پی پیچید آن تیررا. و**عرن البعیر عرناً** (ازباب ضرب ونصر): عران نهاد در بینی آن شتر. و**عرن** (مجهولا): بدرد آمد بینی آن ازعران.

عرن (ern) ا.ع. بوی طبیخ ویابطیخ.

عرن (aran) ا.ع. آب بسیار. و بوی طبیخ. و دود. و درختی که بدان پوست پیرایند. وگوشت پخته. و بیماری که در پائین پای ستور برآید وموی بر افگند و یا کفتگی دست وپای ستور ویادرشتی که درخرد گاه دست و پای اسب پیدا گردد. و ریش گردن ستور.

عرن (aran) م.ع. **عرنت رجل الدابة عرناً** (از باب سمع): عرن برآمد درپای ستور. وکذلك: **عرن البعیر**.

عرن (aren) ص.ع. ستور دست وپای کفیده وموی رفته. واسب مبتلا بیماری عرن.

عرن (aren) ا.ع. کسی که لازم گیرد یاسررا تا بخورد ازگوشت جزور. و نام اسبی.

عرن (oron) ع.ج. عرین. وج. عرینة.

عرناس (ernâs) ا.ع. مرغی مانند کبوتر. وبینی کوه. وجای باغندهٔ پنبه زنان.

عرنة (ernat) ا.ع. رگهای بینی. وچوب درخت ظمخ. و بیخ درختی که بدان خورش دهند پوست‌را. ومرد پلید وافتادهٔ از بیطاقتی.

عرنة (ornat) ا.ع. بیماری که درپائین پای ستور برآید وموی براوگند. و یاکفتگی دست وپای‌ستور. ویادرشتی که درخردگاه‌دست وپای اسب پیداگردد.

عرنتن (arantan) و (aranten) و (aranton) ا.ع. عرتن که یکنوع گیاهی‌است که‌بدان پوست پیرایند.

عرند (orond) ص.ع. سخت و رست ودرشت. و **وترعرند**: پی‌درشت.

عرندد (arandad) ص.ع. سخت و رست.

عرندس (arandas) ص.ع. سخت. و توانا. یق: **جمل عرندس و ناقة عرندس**.

عرندس (arandas) ا.ع. توجهٔ بسیار آب. وشیر بیشه.

عرندسة (arandasat) ص.ع. **ناقة عرندسة**: ماده شتر سخت و توانا.

عرندل (arandal) ص.ع. سخت‌درشت و دراز قامت.

عرنقصان (oranqosân) ا.ع. لغتی است درعرقصان وبمعنی آن.

عرنی (oraniyy) ص.ع. منسوب‌بقبیلهٔ عرینة. ج: عرنیون.

عرنیة (oraniyyat) ا.ع. زن زنا کار. وزن گندهٔ تنومند.

عرنین (ernin) ا.ع. بینی. واستخوان درشت بینی. وبن بینی نزدیك ابرو. واول هرچیزی وبهترین آن. وسردار وشریف‌قوم. ج: عرانین.

عرنیون (oraniyyuna) ع.ج.عرنی.

عرو (arv) م.ع. **عراه عرواً** (از باب نصر): قصد کرد اورا جهة طلب احسان ونیکوئی. و**عراالامر فلاناً**: رسید آن کارمر فلان را. و**عرانی هذاالامر**: فروگرفت مرا این کار. الحدیث: **کانت فدك لحقوق رسول الله** صلی‌الله علیه و آله **التی تعروه** ای تغشاه. و**قد عری الرجل** (مجهولا): سردی‌زده گردید آنمرد از تب. و**عری الرجل الی الشیء** (ایضاً مجهولا): فروخت آنمرد آن چیز را پس اندوهگین شد. و نیز عرو: فرود آمدن چیزی بکسی. و فروگرفتن‌مهمان میزبان را.

عرو (erv) ا.ع. کرانه. وکسی‌کهاهتمام در امور نکند. ج: اعراء.

عرو (erv) ص.ع. خالی. و **فلان عرومن الذنوب**: فلان عاری‌ازگناهان است و او راگناهی نیست.

عرواء (oravâ') ا.ع. سردی تب‌ولرزی که در اول بروز آن پیدا میشود. و حس شیر بیشه. و ماین‌زردی آفتاب تا شب‌هرگاه باد سرد وزد.

عروان (arvân) ا.ع. نام موضعی. و نام مردی. و **ابن عروان**: کوهی.

عروان (orvân) ا.ع. نام گیاهی که در زمستان برگش نیفتد و سبز بماند.

عروب (arub) ا.ع. زن صاحب‌جمال شوی دوست. وزن نافرمان. و زن عاشق شوی. و زن بستم دوست دارندهٔ شوی و آشکار کنندهٔ آن. و زن بسیار خنده. ج: عرب. قوله تعالی: **عرباً اتراباً**.

عروباء (arubâ') ا.ع. آسمان هفتم.

عروبة (arubat) ا.ع.زن صاحب‌جمال شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق شوی. وزن بستم دوست دارندهٔ شوی وآشکار کنندهٔ آن. و زن بسیارخنده. ج: عرب. و **یوم العروبة**: روز جمعه.

عروبة (orubat) و**عروبیة** (orubiyyat) م.ع. تازی زبان شدن (والفعل من کرم).

عروة (orvat) ا.ع. گوشه. و دسته و جای گرفت دول وکوزه و جز آن. ج: عری. و **عروة الثوب**: تکمهٔ جامه که مقابل مادگی باشد. و نیز عروة: گوشت نمایان درتندی‌میان‌فرج که باریك‌گردیده بچپ‌وراست می‌چسبد. و گروه مردم. و درختستان بزرگ. ودرختستان باخار بسیار. وگیاه شور کهشتر

در تنگسال خورد . و درختان انبوه و درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد و از آنها خورد . و درختی که برگش درزمستان نیفتد . و هرگیاه که در زمستان باقی باشد . و شیر بیشه . وبهترین مال مانند اسب جواد . وگرداگرد شهر . **وابوعروة:** نام دهی در مکه . و نام مردی که از ترس شیر بیشه مرد و چون سینهٔ وی را شکافتند دل او ازجایش زایل شده بود . و **عروة الوثقی:** عقد محکم و استوار .

عروج (oruj) م٠ع٠ **عرج فی السلم عروجاً و معرجاً** (از باب نصر): برآمد بر نردبان و بلند گردید . و **عرج به** (للتعدیة) : برد او را . و **عرج فلان:** رسید پای فلان چیزی پس لنگید، و اگر لنگی خلقی باشد فعل آن از سمع آید. مر. عرج . وگفته اند در لنگی غیرخلقی فعلش از نصر و کرم و سمع هرسه آید .

عروج (oruj) ا٠ع٠ج٠ عَرج و عرج.

عروج (oruj) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ صعود و ترقی .

عرود (orud) م ٠ ع ٠ **عرد النبت عروداً** (از باب نصر) : روئید گیاه وبلند گردید. و کذا : **عرد الناب وغیره** . و **عردالحجر** : دور انداخت آن سنگ را.

عرور (orur) م٠ع٠ **عرعراً عروراً** . مر . عر .

عروس (arus) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز. ونام یکی از گنجهای کیکاوس . و گوگرد زرد . ومنکوحهٔ پسر و ویو و سنه وبیوگ ونیوك و سنهار وسنار و سنه وخوازنده و دغدیعنی زن نوکدخدا وزن داماد. ج: عروسان. **وعروس ارغنون زن:** ستارهٔ زهره. **وعروس پرده:** قسمی ازگل سرخ یاقوتی رنگ. وهرچیز که برنگ آن بود . و **عروس جهان:** ستارهٔ زهره. و این جهان. و **عروس چهارم** و یا **عروس چرخ** و یا **عروس خاوری** و یا **عروس روز** و یا **عروس فلك:** آفتاب . و **عروس خشك پستان:** زن نازا . و این دنیای بی بقا . و **عروس در پرده:** کاکنج و کجومن. **عروس عرب:** مکهٔ معظمه . و **عروس عدن:** ماه و ستاره های آسمان. وپرستاروخدمتگاری که شبها باوی دخول توان کرد. و **عروس کج:** صورتی زشت ومهیب که کودکان را بدان ترسانند . و **عروس نه فلك:** آفتاب. و افلاك .

عروس (arus) ص ٠ ع ٠ مرد و زن نوخواسته یکدیگر را. ج: عرس و عرائس .

یق : **رجل عروس من رجال عرس و امراة عروس من نساء عرائس** . المثل : **لامخباء لعطر بعد عروس** ، در بارهٔ کسی گویند که اجناس خوب و نیکو از وی پوشیده نباشد . و نیز عروس : نام آسمان هشتم . و **وادی العروس:** نزدیك مدینه است .

عروسان (arusân) پ٠ج٠ عروس. و **عروسان باغ** و یا **عروسان چمن:** گلها ومیوه ها ونهالهای نوبر آمده و درختهای میوه‌دار . و **عروسان بیابان:** شتران بارکش . و شتران راه مکه . و **عروسان خلد:** حوران بهشتی . و **عروسان درخت:** شاخه های نورسته .

عروسانه (arusâne) ص وم ف ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ مانند عروس و بیوك مانند.

عروس بر (arus-bar) ا٠پ٠ ساقدوش.

عروسك (arusak) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ منجنیق کوچك که در قلعه ها آماده دارند و بدان سنگ و آتش و خاکستر بجانب دشمن اندازند. و کرم شب تاب . ونام پرنده‌ای که شبها بیدار باشد وبانگ کند. و لعبتی که دختر گان سازند و بدان بازی کنند و لعبت نیز گویند . و عروس کوچك. ودختر نابالغ که بشوهر دهند. وبوم ماده. ورنگ لعلی. و **عروسك در پرده:** کاکنج .

عروسه (aruse) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بیوگ و عروس .

عروسی (arusi) ا٠پ٠ بیوگانی ودیبارو میزاد و نیوکانی. وچیزهائی که متعلق بایام زفاف وزناشوئی بود. و **عروسی کردن:** زن گرفتن . و **شمع عروسی:** مشعل و چراغهائی که در شب زفاف روشن می کنند. **وجشن عروسی:** میزدومیگزدوجشن میزاد.

عروش (oruc) م٠ع٠ **عرش الکرم عرشاً و عروشاً** (از باب ضرب ونصر): وادیج بست برای رز . و **عرش البئر:** گردگرفت چاه را بقدر یك قامت زیرین از سنگ و مابقی بالائین را از چوب. **وعرش فلاناً:** زد برعرش گردن فلان. و **عرش بالمکان:** اقامت نمود درآن جای. **وعرش** (مجهولا) او **عرش الوقود** (مجهولا) : پیوسته افروخته ماند .

عروش (oruc) ا٠ع٠ خانه های مکه. و ج . عرش .

عروشة (arvacat) م ٠ ع ٠ **عروش الدابة عروشة:** سوارگردید برآن ستور.

عروص (arus) ص٠ع٠ ماده شتری که عرقش بوی خوش دارد .

عروض (aruz) ا ٠ ع ٠ مادی شتری که ریاضت نایافته باشد. ومیزان شعر (سمیت لانها یظهر بها المتزن من المنکسر اولانها ناحیة من العلوم اولانها صعبة اولان الشعر یعرض علیها) . ونیز عروض: نام جزء اخیر ازمصراع اول شعر سالم باشد و یا متغیر . ج : اعاریض. و درهمهٔ این معانی مؤنث آید . ونیز کرانه. وگوشه. وراه درکوه. و مضمون کلام . یق : **عرفت فی**

عروض کلامه یعنی درفحوا ومعنی کلام او . وجائی که پیش آید کسی را وقت رفتن. وبسیار ازچیزی. وابر. وطعام . وگوسپند . وشتر که از بی علفی خار خورد و با عام است. و نیز حاجت . یق : **هو رکوض بلا عروض** یعنی او متحرکاست بدون حاجتی که بروی عرضه کرده باشند . ونیز عروض : مکه ومدینه زادهماالله شرفاً .

عروض (oruz) ا. ع. ج. عرض.

عروض (oruz) م.ع. **عرض عرضاً وعروضاً** . مر. عرض .

عروط (arut) ص. ع. ماده شتری که بخوردن درخت دندان وی ریخته باشد. ج : عُرُط .

عروف (aruf) ص.ع. مرد نیک شکیبا. ج : عرف. ومرد دانا وکارشناس و ماهر.

عروفة (arufat) ص. ع. مرد نیک دانا وکارشناس. ومرد نیک ماهر (والتاء للمبالغة).

عروق (oruq) ا. ع. ج. عرق . و **العروق البیض** : گیاهی است که زنان جهة فربهی استعمال میکنند . و**العروق الحمر** : روناس . و**عروق الشجر** : علك . و **العروق الصفر** و **العروق الصباغین** : زردچوبه . و **العروق الکافور**: زرنباد. و **العروق النابضة**: شرائین ورگهای جهنده .

عروق (oruq) م . ع . **عرق فی الارض عروقاً** (از باب ضرب) : رفت در زمین .

عروق (oruq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. رگهای بدن یعنی وریدوشریان. وبیخهای درخت وریشههای باریک آن .

عروك (oruk) م. ع. **عرك عركاً وعراكاً وعروكاً** . مر. عرك.

عروكة (arukat) ص.ع. **ناقة عروكة**: ماده شتری که بدون مالیدن کوهان فربهی آن دریافته نشود . و ماده شتری که دربه کوهانش شك باشد . ج : عرك .

عرون (orun) ص.ع. ستور کفیده دست وپای وموی رفته . واسب عرنة زده .

عروه (arve) ا. پ . نام مردی که معشوق وی عفرا نام داشت و در آرزوی آن بمرد .

عروه (orve) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دسته وجای گرفت دول وکوزه وجز آن .

عروی (arvâ) ا. ع. پشته وتپه . ونام مردی .

عرهل (erhall) ا. ع. شتر استوار .

عرهم (arhom) و (erhamm) ا.ع. شیر بیشه .

عرهول (orhul) ا.ع. واحد عراهیل.

عرهوم (orhum) ا. ع. نرم و نازك ازهرچیزی . وقطره . وباران . و درخت گز خشك شده . و درخت انگور هنگامی که سر آن ظاهر شده باشد .

عرهون (orhun) ا. ع. سماروغ سپید ویا گیاهی دیگر . ج: عراهین .

عری (ary) م . ع . **عراه الامر عریاً** (ازباب ضرب) : پوشید اورا آن کار. و**عریته** : آمدم اورا .

عری (ory) ص. ع. **فرس عری** : اسب بی زین.ج : اعراء.یق: **خیل اعراء**.

عری (ory) ا.ع. برهنگی وبی پوشاکی.

عری (ory) م.ع. **عری الرجل من ثیابه عریاً وعریة** (ازباب سمع): برهنه گردید آنمرد وکند پوشاك خودرا .

عری (orâ) ا . ع . برهنگی. و ج . عروة .

عری (arâ) ا. ع. کرانه و ناحیه . و درگاه . وساخت سرای . و سختی سرما .

عری (arâ) و (erâ) ا. ع . دکهٔ جامه مقابل مادگی . وگوشه . ودستهٔ دول وکوزه وجز آن وجای گرفت آنها .

عری (ariyy) ا. ع. بادسرد .

عریان (oryân) ص. ع. برهنه . ج : عریانون .

عریان (oryân) ا. ع . ریگستانی که هیچ نرویاند.واسب دراز پا . ونام ریگ توده وقلعهای درمدینه. و نام مردی . و **نذیر العریان**: مردی ازخثعم معروف بدیانت. و **بنو العریان**: بطنی ازحمیر . و **عریان النجی**: زن ویا مردی که راز نتواند نهفتن.

عریان (oryân) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برهنه وتهمك ووَرت وُورت .

عریانة (oryânat)ص.ع. مؤنث عریان: زن برهنه . ج : عرایا .

عریانون (oryânuna) ع.ج. عریان .

عریانی (oryâni) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برهنگی وبی پوشاکی .

عریب (arib) ا.ع. نام مردی . ونام یکی ازملوك حمیر . و **مابالدار عریب**: نیست درخانه کسی .

عریة (eryat) ا. ع. نوع و هیئت برهنگی .

عریة (eryat) و (oryat) ا.ع. **جاریة حسنة العریة** : دختر نیکو جای برهنگی ازروی و دست و پا . و کذلك **حسنة العریة** .

عریة (oryat) م . ع . **عری عریاً و عریة** . مر. عری .

عریة (ariyyat) ا. ع. خرمابن بی بار وخرمابنی که بار آنرا خورده باشند. ودرختی که میوهٔ آنرا بمحتاجی دهند . ج : عرایا . و آنچه جدا دارند از مساومت وقت فروختن

خرمابن . ومکیل . وباد سرد . یق : **ان عشیتنا هذه لعریة .**

عریج (arij) ص . ع . **امر عریج :** کارنا استوار .

عریجاء ('orayjâ) ا . ع . نیم روز . و برآب برآمدن شتران روزی درنیمروز وروزی در پگاه . ودرهر روز یکبار خوردن .

عرید (arid) ا . ع . دوری . وخوی و عادت .

عریر (arir) ا . ع . مسافر . وبیگانهٔ قوم .

عریس (aris) ص . ع . عروس .

عریس (erris) و (errisat) ا . ع . خوابگاه شیر .

عریش (aric) ا . ع . کجاوه . وچیزی شبیه بهودج . ووادیج . وخانهٔ ازچوب ساخته . وخیمه وسایبان . وهرپوششی که سایه افکند . وکازه . و خانه های مکه . ج : عُرُش . فی حدیث سعد رضی الله عنه : تمتعنا مع رسول الله صلی الله علیه وآله **وفلان کافر بالعرش** ای معاویة مقیم بمکة . و نیز عریش : چهار یا پنج خرمابن که از یك بیخ برآیند . ونام شهری در مصر .

عریض (ariz) ص . ع . پهناور . ج : عراض . وبزغالهٔ یکساله که جهنگشنی دربانگ وحرکت آمده باشد . وآنکه گیاه را بعرض کنج دهان خورد . وگوسپندخصی . ج : عِرضان وعُرضان . **وفلان عریض البطان :** فلان توانگراست . **ودعاء عریض :** دعای بسیار .

عریض (ariz) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پهن و پهناور . و هرچیزی که پهنی وی بیش از درازی آن نباشد ضد طویل . و فراخ وگشاد و وسیع .

عریض (orayz) ا . ع . نام وادی در مدینه .

عریض (erriz) ص . ع . کسی که برای مردم شرو فساد پیش آرد . وآنکه کاربیفایده کند و در پی باطل رود .

عریضن (orayzen) ا . ع . مصغرعرضنی . مر . عرضنی .

عریضه (arize) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ درخواست واستدعا . ودرخواست نامه .

عریضی (arizi) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ پهنائی و پهناوری . وگشادگی و وسعت .

عریط (eryat) ا . ع . کژدم . و **ام عریط و ام العریط :** نیز کژدم .

عریف (arif) ص . ع . دانا و شناسنده . وآنکه بشناسد یاران خود را . و کارگزار قوم وآن پست تر از رئیس باشد . و یاهمان رئیس . ج : عرفاء .

عریف (arif) ا . ع . از اعلام است .

عریفی (arifi) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ شغل و خدمت ریاست .

عریق (ariq) ص . ع . مرد صاحب عرق واصل در کرم ودر لؤم .

عریقصاء ('orayqasâ) و**عریقصانة** (orayqasânat) ا . ع . عرقصاء .

عریقطان (orayqetân) و **عریقطة** (orayqetat) ا . ع . جانورکی پهن وجنبنده مانا بجعل .

عریك (arik) ص . ع . **رجل عریك :** مرد متداخل گرد اندام .

عریکة (arikat) ا . ع . کوهان و یا باقی ماندهٔ آن . ج : عرائك . و نفس . و خوی و طبیعت . **و رجل لین العریکة** ای سلس الخلق . **ولانت عریکته** ای کسرت نخوته .

عریکه (arike) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ نفس . وخوی و طبیعت .

عریم (arim) ا . ع . بلا وسختی .

عرین (arin) ا . ع . بیشه ودرختان که جای شیر وکفتار وگرگ ومار باشد . ج : عرن . ودرخت عضاه خشك و پوسیده . و درختان بسیار . وگوشت . وآوازفاخته . وشهر . وپیرامون سرای . وخار . وشکار . وشکار گردن شکسته . و سوراخ سوسمار . وارجمندی وعزت . ونام معدنی . وبطنی ازتمیم . وقولهم : **لایصل احدالی عرینه** ای الی عزه ومنعته .

عرینة (arinat) ا . ع . بیشه . ومأوای شیر و کفتار وگرگ و مار . ج : عُرن .

عرینة (oraynat) ا . ع . قبیله‌ای ازتازیان که در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله ارتداد آوردند . عرنی : منسوب بایشان .

عز (azz) ص . ع . **رجل عز :** مردارجمند .

عز (azz) م . ع . **عزه عزآ** (از باب نصر) : غالب آمد بروی در معازة . **وعزه فی الخطاب :** باهم چیرگی کردند در خطاب . یق : **اذا عزاخوك فهن** یعنی هرگاه برادرت چیره گردد و نتوانی وی را پاداش دهی نرمی و ملاطفت کن با او . المثل : **من عزبز :** هر که غالب آمد برد .

عز (ezz) ا . ع . ارجمندی . وباران سخت .

عز (ezz) م . ع . **عز عزآ و عزة و عزازة :** ارجمند گردید و قوی شد پس از خواری . و **عز الشیء :** کم یاب شد آنچیز . و **عز الماء :** روان گردید آب . و **عزت القرحة :** روان شدآنچه در زخم بود . **و عز علی ان تفعل کذا :** دشوار شد برمن چنین کردن تو و ثابت و درشت شد و لازم گردید . **و عز علی ان اراك کذا :** دشوار است بر من اینکه تورا چنین بینم ودراین معنی ازسمع نیز آید . **وعززت علیه :** گرامی شدم بر او . و چون بگویند بکسی : تحبنی ؟ (دوست میداری من را ؟) در جواب میگوید : **لعزما** یعنی نیك دوست میدارم تو را .

عز (ezz) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ عزت و ارجمندی . و **عزوشان** : سرافرازی و ارجمندی وجاه و جلال .

عز (azza) ع. کلمهٔ فعل که بیشتر در دعا استعمال‌کنند یعنی باجلال و مجلل‌وسربلندباد. و **عزوجل** یعنی خداوند باجلال واحترام.

عزا (azā) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ ماتم ومصیبت. و تعزیت.وزاری و سوگواری و سوک . و **ایام عزا** : روز های ماتم و سوگواری. و**لباس عزا** : لباس سیاه . و **عزا گرفتن** : زاری و شیون کردن و بحالت ماتم زدگان در آمدن و برای سوک و مصیبت لباس سیاه دربر کردن .

عزاء (azā') ا.ع. نسبت پدری . و شکیبائی و صبر . و خوبی شکیبائی . یق : **احسن الله عزاءك و احسن الله لك العزاء** . الحدیث : **من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه ولا تکنوا** فانهم کانوایقولون فی‌الاستغاثة بالفلان‌وینادی انا فلان‌بن فلان ینتمی الی ابیه وجده لشرفه وعزه و نحوذلك‌والمعنی:قبحواعلیه فعله و قولوا لهاعضض‌بایرابیك‌ولاتکنواعنه بالهن‌فانه‌فی‌القبح کهذه الدعوی .

عزاء (azā') م.ع. **عزی عزاء** (از باب سمع): شکیبائی نمود . و**عزا هو الیه وله عزاء** (ازباب‌نصر): نسبت پذیرفت باو و منسوب گردید بسوی او . و نیز عزاء : کسی رابکسی و یا بچیزی باز خواندن ونسبت کردن . یق: **عزاه‌الی ابیه** : نسبت داد او را بپدرش .

عزاء (azzā') ا.ع. سال سخت .

عزاب (ozzāb) ع.ج. عزب.وج. عزبة. و آنکه با شتران خود بچراگاه دور میرود.

عزاً بزاً (azzan-bazzan) ا.ع. بی‌شك ولامحاله . یق:**جیء به عزاً بزاً**.

عزاپرستی (azā-parasti) ا.پ. سوگواری وزاری واندوه وغصه وغم.

عزاخانه (azā-xāne) ا.پ. ماتم خانه و خانه‌ای که در آن عزا برپا می‌کنند .

عزادار (azā-dār) ص.پ. ماتم زده و آنکه بحالت عزا وسوگواری باشد .

عزاداری (azā-dāri) ا.پ.سوگواری وزاری وعزا پرستی واشتغال بسوك و مصیبت وتعزیت .

عزاز (azāz) ا.ع. زمین درشت .

عزاز (ezāz) م.ع. **عزت الناقة عزازاً وعزوزاً** (از باب نصر) : تنگ شد سوراخ پستان آن ماده شتر وبااین معنی از کرم نیز آمده . ونیز عزاز : معازة و چیرگی جستن بریکدیگر درخطاب ونبرد کردن در ارجمندی .

عزاز (ezāz) ص.ع.ج. عزیز.

عزازة (azāzat) م.ع. **عزعزاً و عزة و عزازة** . مر. عز .

عزازة (ezāzat) ع.ج. عزیز.

عزازیل (azāzil) ا.ع . شیطان . و روح پلید . ونام مرغی کوچك .

عزاف (azzāf) ا.ع.ابر باآواز رعد . ونام ریگ توده‌ای .

عزاقة (azzāqat) ا.ع . سرین . و حلقهٔ دبر.

عزال (ezāl) ا.ع. سستی وضعف .

عزالان (azālāne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه دو بر کلان درطرف دنب عقاب .

عزالی (azālā) و (azāli) ع.ج. عزلاء.

عزام (azzām) ا.ع. شیریشه .

عزاه (ezāh) ع.ج. عِزه و عَزه و عزهی وعزهاء و عزهاة .

عزاهل (ozāhel) ا.ع . اسب خوش ترکیب وزیبا .

عزاهی (ezāhi) ع.ج. عِزه و عَزه وعزهی وعزهاة وعزهاء .

عزاهیل (azāhil) ع.ج. عزهول .

عزائر (azā'er) ا.ع . بهای علف زار وقتی که آنرا بدروند و مزارع آنرا بفروشند.

عزائم (azā'em) ا.ع. افسونها و یا آیات قرآنی که برآفت رسیدگان بامید به شدن خوانند . و **عزائم‌الله** : فرایضی‌که‌خداوند آنها را واجب کرده است . و **عزائم المغفرة** : اعمال وخصالی که بدان مغفرت مؤکد گردد . و **عزائم السجود**: سوره‌هائی از قرآن مجید که سجدهٔ واجب در آنهاست . و نیز عزائم : ج. عزیمة .

عزائم‌خوان (azā'em-xān) ص.پ. افسونگر و کسی که عزیمه میخواند که لبلاب نیز گویند .

عزب (azb) م.ع. **عزب‌طهر المراة عزباً و عزوباً** (از باب نصر): غایب شد شوی زن در ایام طهروی . و نیزعزب و عزوب: خالی وویران گردیدن زمین . یق : **عزبت الارض** اذا لم یکن فیها احدمخصبة کانت او مجدبة .

عزب (azab) ص.ع. مرد بی زن. ج: اعزاب و عزاب . و زن بی‌شوی .

عزب (azab) ص.پ. مأخوذ ازتازی.مرد ناکدخدا ومجرد وآنکه زن اختیارنکرده‌باشد.

عزباء (azbā') ص.ع زن بی شوی . و زن دوشیزه وباکره .

عزب پیشه (azab-pice) ص.پ. کسی که‌همواره‌عزب میگردد وزن اختیارنمیکند.

عزبة (ozbat) ا.ع. بی زنی و بی‌شوئی.

عزبة (azabat) ص.ع. زن‌بی‌شوی. و زن دوشیزه. ج: عزاب .

عزب دفتر (azab-daftar) ا.پ. محرر ونویسندهٔ دفتر. و آنکه دردفترمحاسبات شغل مخصوصی ندارد .

عزة (ezat) ا.ع. گروه مجتمع ازمردم. ج: عزون و عزی.

عزة (azzat) ا.ع. آهو برهٔ ماده. و زن جوان. و نام زنی. و نام خواهر معاویه.

عزة (ezzat) ا.ع. ارجمندی وعزیزی. وچیرگی. و قوت. وشدت.

عزة (ezzat) م.ع. **عزعزآ و عزة و عزازة**. مر. عز.

عزت (ezzat) ا.پ. مأخوذاز تازی. عظمت و بزرگواری و ارجمندی و ارج و سرافرازی. و قدرت و توانائی و زور. و حرمت و آبرو و عزیزی. وکیابی.

عزت آثار (ezzat-āsār) ص.پ. صاحب علامات افتخار و شرف.

عزت خواه (ezzat-xāh) ص.پ. دوست و رفیق و مصاحب. و پیرو و بستهٔ بجلال دیگری.

عزت قرار (ezzat-qarār) ص.پ. مشهور و باجلال. و از القاب پادشاهی.

عزت موفور (ezzat-mavfur) ص.پ. مجلل و باجلال و محترم.

عزج (azj) م.ع. **عزجه عزجآ** (از باب نصر): دور کرد او را. و **عزج الجارية**: گائید آن کنیزك را. و **عزج الارض بالمسحاة**: برگردانید زمین را ببیل.

عزد (azd) م.ع. **عزد جاريته عزدآ** (از باب فتح): گائیدکنیزك خودرا.

عزر (azr) ا.ع. بهای علفزار هرگاه علف مزارع آنرا بدروند و بفروشند.

عزر (azr) م.ع. **عزره عزرآ** (از باب ضرب): نکوهش کرد او را. و**عزر فلانآ**: یاری نمود و اعانت کرد فلان‌را. و **عزر زيدآ**: بازداشت زید را. و **عزر جاريته**: گائید کنیزك خود را. و **عزره علی الامر**: بستم و اجبار داشت او را بر آن کار. و **عزر عمروآ**: آگاه گردانید عمرو را براموردین وفرایض و احکام.

عزرائـل (ezrā'el) و **عـزرائـيل** (ezrā'il) و **عزريـل** (ezril) ا.ع. ملك‌الموت و قابض ارواح که بفارسی جانشکر و جانگیر نیز گویند.

عزز (ozoz) ع.ج. عزوز.

عزط (azt) م.ع. **عزط المراة عزطآ** (از باب نصر): گائید آن زن‌را.

عزعز (az'az) ا.ع. کلمه‌ایست که بدان گوسپندان را میرانند.

عزعزة (az'azat) م.ع. چیره شدن برکسی درمعازة. و راندن و زجر نمودن گوسپندان را.

عزف (azf) ا.ع. بانگ و آواز جن و پری و هو جرس یسمع باللیل فی المفاوز. وبازی ولعب. و **عزف الرياح**: آوازباد.

عزف (azf) م.ع. **عزف عزفآ** (از باب ضرب): پائید براکـل و شرب. و **عزف البعير**: جهیدگلوی آن شتر وقت مرگ. و **عـزف عزفآ و عزيفآ**: بازی کرد بمفاوز وآن‌سازی‌است شبیه بعودوطنبور.

عزف (ozf) ا.ع. کبوتر وحشی.

عزق (azq) م.ع. **عزقت الارض عزقآ** (از باب ضرب): شکافتم زمین را و این فعل مخصوص است بشکافتن زمین. و **عزق عزقآ** (از بـاب نصر): شتابی نمود در دویدن وتندوید. و **عزقت الخير عنی**: باز داشت نیـکوئی را از من. و **عزقته ضربآ**: مبالغه کردم در زدن او.

عزق (azaq) م.ع. **عزق به عزقآ** (از باب سمع): چسپید بوی و لازم‌گرفت او را.

عزق (azeq) ص.ع. دشوار خوی‌ودون همت ناکس.

عزق (ozoq) ا.ع. کسانی که گندم را با باد پاك میکنند. و مردمان بـد خوی. و شتران بدخوی.

عزل (azl) ا.ع. آنچه پیشکی دربیت‌المال واردشود در صورتیکه غیرموزون و غیر منتقد باشد. و نام موضعی.

عزل (azl) م.ع. **عزلت الشيئی عن‌غيره عزلا** (ازباب ضرب): بازداشتم آنچیز رااز غیر او و یکسو نمودم. و**عزلت النائب والوكيل فعزل هو** (مجهولا): باز داشتم و اخراج کردم نایب و وکیل‌را از آنچه در حکم وی بود پس اخراج کرده شد. و **عزل المجامع امته**: بازداشت جماع کننده کـنیز خود را از آب‌منی یعنی نزدیك انزال‌خودرا عقب‌کشیده دربیرون فرج‌انزال‌کرد و نخواست فرزند آورد. الحدیث: **نهی النبی** صلی الله علیه وآله **عن العزل عن الحرة الاباذنها**.

عزل (azl) ا.پ. مأخوذ ازتازی. یعنی و باز داشت ازکار و شغل و منصب و بیکاری و خانه نشینی. و **عزل کردن**: از شغل و منصب کسی را بازداشتن.

عزل (ozl) ا.ع. ضعف و سستی. و بیکاری. و بی‌سازی و بی سلاحی.

عزل (ozl) و (ozzal) ع.ج. اعزل.

عزل (azal) ا.ع. بیکاری. و بی سازی وبی سلاحی. و**عزل الحمار**: مؤخر خر. یق: **اقرع عزل حمارك**.

عزل (ozol) ا.ع. مرد بی سلاح. ج: اعزال.

عزلاء (azlā') ا.ع. سرین. و کون. و دهان. وجای ریزش آب از مشك و مانند آن. ودهان زیرین توشه دان. ج: عزالی و

عزالی. وقولهم : **ارخت الدنیا عزالیها** ای کثر نعیمها . و **ارسلت السماء عزالیها** ای امطرت کثیراً .

عزلان (ozlân) ع.ج. اعزل .

عزلبة (azlabat) م.ع. **عزلب المراة عزلبة :** گائید آنزن را .

عزلة (ozlat) ا.ع. دوری وگوشه‌نشینی.

عزلت (ezlat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گوشه نشینی . و خانه نشینی . و **عزلت گزیدن :** گوشه نشینی اختیار کردن و ترك مراوده بامردمان نمودن و بعبادت پروردگار مشغول شدن .

عزلة (azalat) ا.ع. استخوان سرسرین که بزمین رسد .

عزلت‌دوست (ezlat-dust) و **عزلت گزیده** (ezlat-gozide) و **عزلت گزین** (ezlat-gozin) ص . پ . آنکه تنهائی و گوشه نشینی وخلوت را دوست میدارد .

عزلتی (ezlati) ص.پ. زاهد وگوشه‌نشین.

عزلی (azli) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ معزولی واستعفا .

عزم (azm) ا . ع . قصد وآهنگ . و کنجارهٔ مویز . ج : عزم . وقوله تعالی : **و عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزماً** ای رأیاً معزوماً علیه . و قوله : **و اصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل** ، و اولوا العزم از پیغمبران پنج تن اند : نوح و ابراهیم وموسی وعیسی و محمدعلیه‌وعلیهم‌السلام زیرا هریك دارای عزم و شریعتی بودند که ناسخ شریعت پیش بود و گفته‌اند اولوا العزم شش‌نفراند : نوح که صبر کرد بر اذیت قوم خود وابراهیم که صبرکرد بر آتش و اسحق که صبربرذبح نمود ویعقوب که صبر بر فراق فرزندوکوری نمود و یوسف کـه در چاه و زندان صبر کرد و ایوب که صبر بر ضرر نمود . ونیز گفته اند مراد از اولوا العزم نوح و ابراهیم واسحق و یعقوب و موسی و محمدعلیهم‌السلام میباشد .

عزم (azm) م . ع . **عزم الامر و علیه عزماً و عزماً و معزماً و معزماً و عزماناً و عزمة و عزیماً و عزیمة** (از باب ضرب) : آهنگ نمود برآن کار و دل نهاد وکوشش کرد. و **عزم الامر نفسه:** آهنگ نموده شد برآن . و **عزم فـلان علی الرجل :** سوگند داد فلان آنمرد را. و **عزم الراقی :** عزائم و افسون خواند افسون خواننده. ونیزعزم : سخت دویدن . و واجب گردانیدن .

عزم (azm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اراده و قصد و آهنگ وهنگ . وقصد وارادهٔ بطورجد . و**عزم بزم رفتن :** رفتن بمهمانی وبزم. و **عزم راه کردن :** اظهارمسافرت نمودن . و **عزم سفر گرفتن :** عزیمت سفر کردن و بجد عازم مسافرت گشتن . و **عزم کاری کردن :** بجد وکوشش بسیار مرتکب آن کار شدن . و **باعزم :** کسی‌که ایفای عهد نماید وبرقول خود ثابت و راسخ بماند . و **عزم جزم :** قصد و آهنگ استوار و محکم .

عزم (ozm) م.ع. **عزم عزماً و عزما.** مر . عزم .

عزم (ezm) ا.ع. **ام العزم:** کون واست.

عزم (azam) ا . ع . مردمان استوار در دوستی وصحیح وثابت در آن . ج : عزمة.

عزم (ozam) ع.ج. عزمة .

عزم (ozom) ع.ج. عزم .

عزمات (azamât) ع.ج. عزمة .

عزمان (ozmân) م . ع . **عزم عزماً و عزماناً** . مر . عزم .

عزمة (azmat) ا.ع. واجب وثابت . ج : عزمات . و **عزمة من عزمات الله:** حقی از حقوق خدا ویا واجبی ازواجبات.

عزمة (azmat) م . ع . **عزم عزماً و عزمة** . مر . عزم .

عزمة (ozmat) ا.ع. نزدیکان و قبیلهٔ مرد . ج : عزم .

عزمة (ezmat) ا.ع. است و کون . و **ام عزمة** کذلك .

عزمة (azamat) ا . ع . مرد استوار در دوستی وثابت قدم . ج : عزم .

عزم درست (azm-dorost) ص.پ. کسی که در ارادهٔ خود ثابت وجازم باشد .

عزمی (azmiyy) ا.ع. کنجاره فروش. و مردی که ایفای عهد نماید .

عزو (azv) م.ع. **عزوته الی ابیه عـزواً** (از باب نصر) : نسبت دادم او را بپدرش. و **عزا الیه وله :** نسبت پذیرفت بدو ومنسوب کرد بسوی او . مر. عزاء .

عزوان (azvân) ا.ع. **بنو عزوان:** گروهی ازجن.

عزوب (ozub) م.ع. **عزب عزوباً** (ازباب نصر) : دور شد . و **عزب عزوباً** (ازباب نصر وضرب) : پنهان گردید و غایب شد . و**عزب فلان:** رفت فلان. و**عزب عنی فلان:** دور شد ازمن فلان. و**عزبت الابل :** دور شدند شتران از چراگاه . و **عزب عن فلان حلمه :** حلم نکرد فلان . و**عزب القوم :** رسیدند آن قوم بچراگاه دور دست . و**عزب طهر المـراة عزوباً و عزباً** (از باب نصر) : غایب شد شوی زن درایام طهروی . مر . عزب .

عزوبة (azubat) ا . ع . زمین دور از چراگاه ودراز راه بسوی گیاه .

عزوبة (ozubat) ا.ع. بی زنی. وبی شوئی .

عزوبت (ozubat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی زنی ومجردی .

عزوة (ezvat) ا. ع. نسبت . ودعوی نسبت ؛ اسم است نوع وهیئت اعتزاء و مر نوع‌وهیئت عزورا. یق: **انه لحسن العزوة.**

عزور (azvar) ا. ع. بدخلق. وبی‌غیرت دربارهٔ زن خود ودیوث .

عزورة (azvarat) ا. ع. پشته .

عزوز (azuz) ص. ع. ماده شتر و یا ماده بزی کـه سوراخ پستانش تنگ باشد . ج: عزز .

عزوز (ozuz) م. ع. **عز عزازاً و عزوزاً** . مر. عزاز .

عزوف (azuf) ص. ع. دلتنگ وبـر تافته روی ازچیزی .

عزوف (ozuf) م. ع. **عزفت نفسی عنه عـزوفاً** (از باب نصر و ضرب) : ناخواهانی نمود نفس من و برگشت از آن و ملول شد . و **عزفت نفسی عن‌الدنیا :** باز داشتم نفس خود را از دنیا .

عزوق (azuq) ا. ع. بار درخت پسته در حالتیکه مغز نابسته باشد و آنرا در دباغت بکار برند وبفارسی بزغنج گویند. و باردرختی زبان‌گز وبد مزه .

عزوم (azum) ا. ع. پیره زال. وماده شتر مسن که درآن اندکی قوت باشد .

عزومة (azumat) ا. ع. جشن در باغستانها معمول دهقانها .

عزومة (ozumat) ا. ع. ضیافت و مهمانی .

عزون (ezun) ع. ج. عزة .

عزوی (azvā) ع. کلمه ایست که بدان عطوفت ومهربانی میخواهند .

عـزه (ezh) و (azeh) و **عزهـاء** (ezhā') و **عزهاة** (ezhāt) ص. ع. مردی که جماع وطرب دوست ندارد وباز گردندهٔ از آن . وناکس. وآنکه نپوشد کینهٔ صاحب‌خود را . ج: عزاه وعزهون وعزاهی .

عزهاة (ezhāt) ا. ع. زن پیر که دلش بکودکی راغب ومایل باشد .

عزهانی (ozhāniyy) ص. ع. عزه . یق : **رجل عزهانی** ای عزه .

عزهل (ezhel) ا. ع. درگذرنده وپیشی گیرندهٔ شتاب رو .

عزهل (ezhel) و(azhal) ا. ع. مرد دودله و مضطرب . وکبوتر نر وچوزهٔ آن.

عزهل (ezhall) ا.ع. فارغ ازهرچیزی.

عزهوة (ezhovat) ص. ع. عزه. یق: **رجل عزهوة** ای عزه .

عزهول (ozhul) ا. ع. درگذرنده و پیشی گیرندهٔ شتاب رو . وشتر نر برسر خود گذاشته . وشتر نر بچرا رها کـرده . ج . عزاهیل . وتیز رو و چست و سبک روح.

عزهون (ezhuna) ع. ج. عزهو عزه و عزهاء وعزهاة و عزهی.

عزهون (ezhuna) و(ozhuna)ص. ع. کسی که جماع وطرب دوست ندارد و از زنان وازهرقسم طربی کناره میجوید .

عزهی (ezhā) و (ezhiyy) ص. ع. عزه. یق: **رجل عزهی** او **عزهـی** ای عزه .

عزی (azi) ص. ع. شکیبا وصابر .

عزی (ezā) ع. ج. عزة .

عزی (ozzā) اوص. ع. زن ارجمند و کمیاب . وزن دوست داشته شده . و مونث اعز. ونام بتی‌مرقریش وبنی کنانه‌را وگفته‌اند که عزی نام درختی بود ازجنس طلح که گروه غطفان آنرا می پرستیدند و آنحضرت صلی الله علیه وآله خالد بن ولید رضی‌الله عنه‌را مأمور فرمود تا آن معبد را خراب کرده وآن درخت را سوزانید .

عزیب (azib) ص. ع. مرد بی زن . و مردی که از اهل ومال خود دور شود . ج : اعزاب .

عزیب (azib) ص. ع. ج. عازب. یق: **ابل عزیب :** شترانی که از صاحب خود درچراگاه دور روند وشب برنگردند .

عزیة (ezyat) ا. ع . نسبت . و دعوی نسبت : اسم است مر نوع و هیئت اعتزاء ومرنوع وهیئت عزو را . یق : **انه لحسن العزیة .**

عزیر (azir) ا.ع. بهای گیاه درودهٔ از علف زار .

عزیر (ozayr) ا. ع. نام پیغمبری (غیر منصرف است) .

عزیز (aziz) او ص . ع . کمیاب . و ارجمند وگرامی . و ناموجود . ج : عزاز و عزازة واعزة واعزاء . ونیز صفتی از صفات باریتعالی. وپادشاه. وپادشاه مصر ویااسکندریه. و از اعلام است . و **عزیز الانتقام :** خداوندعالم که منتقم‌حقیقی است . و**عزیز مقتدر :** خداوند تبارك وتعالی .

عزیز (aziz) اوص . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کمیاب ومرغوب . وارجمند وشریف وبزرگوار وبا عزت . وگرانمایه و قیمتی و گرانبها . ونادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . وبی نظیر . و با جلال . وغالب و قادر وتوانا . ومحترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان. و**عزیزالوجود :** کمیاب‌ونادر.

عزیز (ozayz) ا.ع. نام سرمه‌ای .

عزیزاء (ozayzā') ا. ع. سرین اسب و طرف آن .

عزیزان (azizān)

عزیزوان (ozayzavâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوطرف سرین اسب .

عزیزة (azizat) ا.ع. عقاب .

عزیزی (azizi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بزرگی وکلانی .و عزت وگرانبهائی.

عزیزی (ozayzâ) ا.ع. سرین اسب و طرف آن .

عزیزیان (ozayzayâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوطرف سرین اسب .

عزیف (azif) ا.ع. آواز جن وپری . وآواز پستی که بشب در بیابان شنیده میشود و آن آواز باد است در جو که مردمان بیابانی آنرا صوت جن تصور کرده اند .

عزیق (aziq) ا.ع. زمین نرم و هموار و پست .

عزیم (azim) ا.ع. دشمن سخت وقوی. و ج ـ عزیمة .

عزیم (azim) و **عزیمة** (azimat) م. ع. **عزم عزماً** و **عزیماً وعزیمة**. مر. عزم .

عزیمة (azimat) ا.ع. تعویذ. و آیه‌ای از قرآن مجید که بر آفت رسیده بامید به شدن میخوانند. و**عزیمة الله** : فریضهٔ خدا. ج : عزیم وعزائم .

عزیمت (azimat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قصد و آهنگ ودل نهادگی و اراده و نیت و عزم . و آهنگ از روی استواری و بطور جزم . و کوچ و رحلت وروانگی . و **عنان عزیمت** : لگام رحلت. و **عزیمت کردن** : اراده کردن وقصد نمودن و نیت کردن. وآهنگ سفر کردن وکوچ کردن .

عزیمه (azime) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. تعویذ وافسون . و آیه‌ای از قرآن مجید که برآفت رسیده بامید به شدن خوانند . و **عزیمه خواندن** : تعویذ خواندن وافسون خواندن . و **عزیمه کردن** : افسون کردن وجادو گری کردن و بکار بردن جادو گری را .

عژك (ajak) ا. پ. یکنوع سازی شبیه بتار .

عس (ass) ا.ع . **جیء بالمال من عسك و بسك** ای من جدك و جهدك (لغة فی حسك) .

عس (ass) م.ع. **عس عساً وعسساً** و **عسیساً** (ازباب نصر) : بشب گردید برای پاسبانی. و **عس خبره** : برآمد خبر او . و **عس القوم** : چیز اندك خورانید آنقوم را . و **عست الناقة** : تنها چرید آن ماده شتر . و نیز عس : شیر نادادن ماده شتر پیش کسی .

عس (oss) ا. ع . کاسهٔ بزرگ . ج : عساس واعساس . و ذکر ونره .

عسا (asâ) م.ع. **عسی عساً** (از باب سمع) . کلانسال گردید وبزرگ شد . و **عسی النبات عساً** (ازباب ضرب) : درشت گردید وخشك شد گیاه .

عساء (asâ') م.ع. **عساعسواً وعسواً** و **عسیاً** و **عساء** . مر . عسو .

عساب (esâb) ا.ع. نام موضعی نزدیك مکه .

عساجر (asâjer) ع.ج. عیجور .

عسار (osâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مفلسی ودرویشی . و زهد و تنگدستی .

عسارة (asârat) م.ع. **عسر عسراً** و **عسراً** و **عسارة** و **معسوراً** و **عسرة** (ازباب کرم) : دشوار گردید . و **عسرت المراة** : دشوار شد آن زن را زادن بچه . و **عسر الزمان** : تنگ و سخت گردید روزگار . و **عسر ما فی البطن** : بیرون نیامد آنچه در شکم بود . و **عسر علیه** : خلاف کرد اورا . و **عسر الرجل عسراً** و **عسارة** . مر . عسر .

عساری (osârâ) ا.ع. **جاء واعساری**: بر اثر یکدیگر آمدند .

عساریات (osârayât) ا.ع. **جاء وا عساریات** : بر اثر یکدیگر آمدند . و **ذهبوا عساریات**: رفتندپراکنده وپریشان.

عساس (esâs) ا.ع . **درت الناقة عساساً** : باکراه و ستم شیردادآن ماده شتر. و **بنو عساس** : نام بطنی از تازیان .

عساس (esâs) ع.ج. عس .

عساس (assâs) ا.ع. گرگ .

عساعس (asâ'es) ع.ج. عسعس .

عساف (osâf) م.ع . **عسف البعیر عسوفة** و **عسافاً** (ازباب ضرب) : نزدیك بمرگ رسید آن شتر از غده و طاعون پس لرزیدن گرفت گلوی آن و دم سخت برآورد به شتاب .

عساف (osâf) ا.ع. ماده شترطاعون زده.

عساف (assâf) ص.ع. سخت گیرنده .

عساقب (asâqeb) ع.ج. عسقبة .

عساقل (asâqel) ع.ج. عسقل .

عساقیل (asâqil) ا.ع . سراب. و ج. عسقول .

عساکب (asâkeb) ع.ج. عسکبة .

عساکر (asâker) ع.ج. عسکر .

عساکر (asâker) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ سپاه و لشگر. وسپاهها و لشگرها . و **عساکر منصوره** و یا **عساکر نصرت مآثر** : سپاه فیروزمند و مظفر .

عسال (assâl) ا.ع. انگبین گیرنده . و انگبین فروش . و شکرریز . و نیزهٔ سخت جنبان . و انجیر سیاه و یا سپیدبسیار شیرین. و گرگ .

عسالة (assâlat) ا . ع . کبت انگبین. وجای انگبین. وکندوی انگبین .

عسالج (asâlej) ع.ج. عسلج .

عسالق (asâleq) ع ج. عَسلق و عِسلق.

عسالق (osâleq) ا ع. بمعنی عَسلق و عِسلق است.

عساليج (asâlij) ع ج. عسلوج.

عساود (asâved) ع ج. عسودة.

عسب (asb) م ع. **عسب الفحل الناقة عسباً** (از باب ضرب): بر جست گشن بر ماده شتر. و **عسب الرجل**: بکرایه داد آنمرد گشن را جهة گشنی. و **عسب فحله**: بکرایه دادگشن خودرا. **ونهی النبی** صلی الله علیه وآله **عن عسب الفحل**.

عسب (asb) ا ع. منی گشن ونسل آن. وفرزند.

عسب (osb) ا ع. شاخه‌های خرمای که راست و بی برگ باشد.

عسب (aseb) ص ع. **رأس عسب**: سری که ازدیرشانه نا کرده باشند.

عسبار (esbâr) و **عسبارة** (esbârat) ا ع. بچهٔ ازکفتار وازگرگ. وبچهٔ گرگ.

عسبان (osbân) ع ج. عسیب.

عسبة (asbat) ا ع. کفتگی درکوه.

عسبر (osbor) ا ع. پلنگ نر.

عسبرة (osborat) ا ع. پلنگ ماده. و ماده شتر تیز رو گرامی نژاد.

عسبق (esbeq) ا ع. درختی تلخ که درمداوای جراحت بکار برند.

عسبلة (asbalat) م ع. **عسبل الناس عسبلة**: باهمدیگر آمد و شد کردند مردمان وباهم مراوده کردند.

عسبور (osbur) ا ع. بچهٔ سگ ازماده گرگ.

عسبورة (osburat) ا ع. بچهٔ سگ از ماده گرگ. و ماده شتر شتاب رو گزیدهٔ نجیب.

عسج (asj) ا ع. گردن دراز کردن در رفتار. وشتاب وری.

عسج (asj) م ع. **عسج البعير عسجاً** (از باب نصر): گردن دراز کرد آن شتر در رفتن. وبشتاب رفت.

عسج (asaj) م ع. **عسج المال عسجاً** (ازباب سمع): بیمار گردیدند آن شتران ازخوردن خارعوسج.

عسجد (asjad) ا ع. طلا وزر. وگوهر هرقسم که باشد مانند مروارید ویاقوت. وشتر درشت تنومند.

عسجدية (asjadiyyat) ا ع. شتر بچگان بزرگ. و شتران زربار وبر نشستنی ملوك وآن‌شترانی بودند که جهة نعمان‌بن منذر بیاراستندی. ونام اسبی وموضعی.

عسجر (asjar) ا ع. نمك وملح.

عسجرة (asjarat) م ع. **عسجر اللحم عسجرة**: نمك زد گوشت را. و **عسجرت الابل**: پیوسته درسیر وسفر بودند شتران. و **عسجر الی فلان**: تیز نگریست بسوی فلان.

عسجرة (asjarat) ا ع. خبث و بدی وپلیدی.

عسجمة (asjamat) ا ع. سبکی‌وشتابی وخفت وسرعت.

عسد (asd) م ع. **عسد عسداً** (از باب ضرب): سیر کرد ورفت. و **عسد الحبل**: سخت تافت ریسمان را. و **عسد جاريته**: گائید آن کنیزك خود را.

عسر (asr) م ع. **عسر فلان الغريم عسراً** و **عسراً**: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و **عسر فلاناً**: آمد ازسوی چپ فلان. و **عسرت المرأة**: بدشواری زادآن زن. و **عسر الوالد من مال ولده**: بقهر و ناپسندی گرفت والدمال را از ولد خود. و **عسرت الناقة عسراً** و **عسراناً** (از باب ضرب): دم برداشت آن ماده شتر در وقت دویدن. و نیز ازسوی چپ آمد.

عسر (esr) و (asr) ا ع. نام قبیله‌ای از جن و یا زمینی که در آن جن میباشد.

عسر (osr) ا ع. فقر.

عسر (osr) م ع. عَسر **عسراً** و **عسراً**. مر. عسر.

عسر (osr) ا پ. مأخوذ از تازی ـ دشواری و سختی. و **عسر البول**: سختی و دشواری که در کمیز انداختن بهم رسد. و **عسر النفس**: نفس تنگی وتاسه.

عسر (osr) و (osor) م ع. **عسر عسراً** و **عسراً** و **عسارة**. مر. عسارة.

عسر (osr) و (osor) ا ع. دشواری و و سختی خلاف یسر.

عسر (asar) م ع. **عسر عليه الامر عسراً** (از باب سمع): در پیچان شدبروی آن کار. و **عسر الامر**: مشکل و سخت شد آن کار. و **عسرت اليد**: باهردودست کار را برابر نمود. و **عسر الرجل عسراً** و **عسارة**: کم شد سماحت آنمرد در کار ها و دردشواری‌افتاد.

عسر (asar) ا ع. دشواری. وبدخوئی. و زفتی.

عسر (aser) ص ع. مختلط ودرپیچان. و دشوار و مشکل. و **يوم عسر**: روز سخت و روز بد. و **حاجة عسر**: نیاز دشوار. و **عسر بين العسر**: نیك‌بدخوی. و **بعير عسر**: شتری که پیش از رام شدن سوار شوند.

عسراء (asrâ') ص ع. زنی که با دست چپ کار میکند. و **عسراء يسرة**: زنی

که با هر دو دست برابر کار میکند . و **عقاب عسراء** : عقابی که پرهای نوك بال آن سپید باشد . و آنکه پر های جانب چپ آن بیشتر باشد نسبت براست .

عسراء (asra') ا.ع. پرسپید نوك بال. و از اعلام زنان است .

عسران (asarān) م.ع. **عسر عسرآ و عسرانآ** . مر . عسر .

عسرب (asrab) ا.ع. شیر بیشه .

عسرة (osrat) ا.ع . تنگی و دشواری . و **جیش العسرة** : لشکر تبوك .

عسرت (osrat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. دشواری و سختی و زحمت و اشکال . و **عسرت داشتن**: مشکل بودن و دشوار بودن. و **با عسرت**: مشکل و دشوار. و **بیعسرت**: آسان و سهل .

عسرة (asarat) ا.ع. پرسفید نوك بال.

عسری (asrā) و (osrā) ا.ع . قسمی از تره .

عسری (osrā) ا . ع . تنگی و دشواری خلاف یسری . و عذاب . و امر دشوار .

عسس (asas) ا.ع.ج. عاس.

عسس (asas) م . ع . **عس عسآ و عسسآ** . مر . عس.

عسس (asas) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. گزمه و شب گرد و شحنهٔ شب .

عسطرتج (estaratāj) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ فرمانده چهل نفر مرد .

عسطس (estes) ا.ع. نام گیاهی .

عسطلة (astalat) م.ع **عسطل الرجل عسطلة** : تکلم کرد آنمرد بسخن ناآراسته و بی نظم .

عسطوس (asatus) و (assatus) ا.ع. مهتر ترسایان . و نام درختی مانند درخت خیزران که در جزیره میروید .

عسطوسة (asatusat) و (assatusat) ا.ع. آب خنك گوارا . و برف .

عسعاس (as'ās) ا.ع. سراب. و گرگ.

عسعس (as'as) ا.ع. گرگ. و خارپشت. ج : عساعس . و نام موضعی . و نام مردی.

عسعس (os'os) ا.ع . بازرگانان آزمند و حریص . و آوندهای کلان .

عسعسة (as'asat) م.ع. **عسعس اللیل عسعسة** : در آمد شب و تاریکی آورد و یا سپری شد تاریکی شب . قوله تعالی : **واللیل اذا عسعس** وقد فسر علی وجهین . و **عسعس الذئب**: بشب گشت آن گرگ. و **عسعس السحاب** : نزدیك بزمین شد ابر . و **عسعس الامر** : مشتبه و آمیخته گردید آن کار . و **عسعس الشیء** : جنبانید آن چیز را .

عسف (asf) ا.ع. نفس موت و دم مرگ. و قدح بزرگ .

عسف (asf) م.ع. **عسف من الطریق عسفآ** (از باب ضرب) : میل نمود از راه و بی راهه رفت . و دست و پا زد بزمین . و سیر کرد بیراهه و بی فکر و بی هدایت . و **عسف السلطان**: ستم کرد آن پادشاه. و **عسف فلانآ** : خدمت خواست از فلان . و **عسف ضیعتهم** : نگاهبانی نمود ضیعت ایشان را و کافی و بسنده شد ایشان را در امر آن ضیعت . و **عسف علیه وله** : کار کرد جهة او . و نیز عسف : شب گشتن بطلب مطلوب. و بقوت گرفتن چیزی را. و **عسف البعیر**: مشرف برمرگ شد آن شتر از بیماری طاعون.

عسفاء (osafā') ع.ج. عسیف .

عسفات (asafāt) ع.ج. عسفة .

عسفان (osfān) ا.ع، نام موضعی بردو منزلی مکهٔ معظمه (یذکر ویؤنث) .

عسفة (asfat) ا.ع . یك مرتبه لرزیدن گلوی شتر بمرگ رسیدهٔ از غده و طاعون . ج : عسفات . یق : **ناقة بها عسفات**.

عسق (asaq) ا.ع. درپیچیدگی . و دشوار خوئی و تنگ حوصلگی. و تاریکی اول شب . و شاخهٔ درخت کج شدهٔ بیکاره .

عسق (asaq) م.ع. **عسق به عسقآ** (از باب سمع) : آزمند گردید. و **عسق بفلان**: چسپید بفلان و لازم گردید او را . و **عسق علیه** : ستهید براو در آنچه طلب میکرد. و **عسقت الناقة علی الفحل** : نزدیك آمد ماده‌شتر گشن را .

عسق (aseq) ص.ع . **رجل عسق** : مرد دشوار خوی .

عسق (osoq) ا.ع . سخت گیرندگان بر غریم خود . وگشنی دهندگان خرما بن و شتر و جز آن را .

عسقب (esqeb) ع.ج. عسقبة .

عسقبة (asqabat) م.ع. **عسقبت عینه عسقبة** : خشك گردید چشم او در وقت گریه.

عسقبة (esqebat) ا.ع. خوشهٔ خرد انگور که منفرد و پیوسته در بن خوشهٔ کلان بود . ج : عسقب و عساقب .

عسقد (osqod) ا . ع . دراز گول پر گوشت درشت اندام .

عسقفة (asqafat) م.ع. **عسقف الرجل عسقفة** : خشك شد چشم آنمرد یعنی ارادهٔ گریه کرد و نتوانست . و **عسقف فلان فی الخیر** : آهنگ غیر نمود فلان، و بجا نیاورد آنرا.

عسقل (asqal) ا.ع . سماروغ سپید بزرگ که شحمة الارض نیز گویند . و پارهٔ جداگانهٔ ابر . ج : عساقل .

عسقلان (asqalān) ا.ع . نام شهری در فلسطین و آنرا عروس الشام نیز گویند . و نیز عسقلان : کلهٔ سر .

عسقلانی (asqalāniyy) ص.ع. منسوب

بشهر عسقلان . و جزء بالائی سر .

عسقلة (asqalat) ا.ع. جائی که در آن سختی وصلابت و سنگهای سپید بود .

عسقلة (asqalat) م . ع . **عسقل السراب عسقلة** : درخشید سراب و مضطرب گردید .

عسقول (osqul) ا. ع . سماروغ سپید بزرگ که عسقل نیز گویند. و پارهٔ جدا گانهٔ ابر . ج : عساقیل .

عسك (asak) م.ع. **عسك عسكاً** (از باب سمع) : چسپید ولازم گردید .

عسكب (eskeb) ع.ج. عسكبة .

عسكبة (eskebat) ا.ع. عسقبة وخوشهٔ خرد انگور که منفرد وپیوسته در بن خوشهٔ کلان بود ودرآن ده دانهٔ انگور بیشتر نباشد . ج : عسکب وعساکب .

عسكر (askar) ا.ع . ـ مأخوذ ازلشگر فارسی ـ سپاه و لشگر . و گروه بسیار از هر چیزی . وتاریکی شب . ج : عساکر . ونام شهر سرمن رای و الیها نسب العسکریان ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر وولده الحسن علیهم السلام وقبرهما بها. و بانام محله‌ای در آن . ونیز نام چندمحله‌در نیشابور ومصر و بصره وجز آن .

عسکر (askar) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ سپاه ولشگر .

عسکران (askarâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه عرفه ومنی .

عسكرة (askarat) ا . ع . سختی. و خشکسالی . یق : **وقعوا فی عسكرة** ای فی شدة .

عسكرة (askarat) م.ع **عسكرت الشیئ عسكرة** : جمع کردم آنچیزرا . و جذب کردم آنچیز را . و **عسکر اللیل** : درهم نشست تاریکی شب . و **عسکر القوم** : گرد آمدند آن قوم و یا درسختی و خشکسالی افتادند. و **عسکر فلان**: لشکری گردید فلان. و **عسکر العساکر** : آماده کـرد سپاه و لشگر را .

عسکرگاه (askar-gâh) ا. پ. لشگر گاه .

عسکری (askari) ا. پ. سپاهی. و جنگی وبهادر .

عسکری (askari) اوص. پ. منسوب بعسکر . ونوعی ازشراب که ازنیشکر سازند. ونوعی از انگور. و حضرت امام علی‌النقی و فرزند بزرگوارش امام حسن سلام‌الله‌علیهمارا نیز عسکری نامند .

عسکریان (askariyyâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه حضرت امام‌ابوالحسن علی النقی وفرزند بزرگوارش امام حسن سلام‌الله علیهما .

عسکریین (askariyyin) ا.ع. شهر سامره که مرقد منور امامین همامین امام علی النقی وامام حسن عسکری درآنجاست .

عسل (asl) ا. ع. ماده شتر تیز رو .

عسل (asl) م.ع. **عسل الطعام عسلا** (ازباب‌ضرب ونصر): آمیخت‌طعام را باانگبین. و **عسلته العسل**: توشه دادم اورا باانگبین. و **عسل فلاناً** : خوش ستود فلان را . و **عسل المراة عسلا** (از بـاب ضرب) : مجامعت کرد آن زن‌را . و **عسل الـرمح عسلا و عسولا و عسلاناً** (نیز از بـاب ضرب) : سخت جنبید آن نیزه . و **عسل الذئب عسلا وعسلاناً** (نیز ازباب‌ضرب): پریشان دوید آن گرگ و سرجنبانید . و پویه دوید . وکذا الفرس والناس .

عسل (esl) ا. ع. نام قبایلی از جن . و **هوعسل مال** : او برابر ومقابل وقیم مال است .

عسل (osl) ع. ج. عسل .

عسل (asal) ا. ع. (مذکرومؤنث هردو آید) غوزهٔ آب روان . وحباب. وانگبین. و شبنم و تری اندکی که برشکوفه و جز آن گرد آید وزنبور عسل برگیرد. وشبنم که بردرخت گز وید وبعضی علفها برنشیند وآنرا گز انگبین وترنجبین و شیرخشت نامند . ج : اعسال و عسل وعسل وعسول وعسلان . و نیز عسل : ثناء وذکرجمیل. وتباهی. وهلاك وهلاکی. یق : **عسلاله** ای تعساله . و دوشاب خرمای تر. وصمغ عرفط . الحدیث : **كذب علیك العسلَ** او **العسلُ** یعنی برتوراست که بشتاب روی . و **عسل اللبنی** : خوشبوئی است که حصی‌لبان نامند. و**عسل الرمث**: چیزی است سپید مانند مروارید . و **بنو عسل**: نام قبیله‌ای ازتازیان .

عسل (asal) م.ع. **عسل من طعامه عسلا** (از باب نصر) : چشید از طعام او . و **عسل الله فلاناً** : دوست نمود خداوند فلان را پیش مردم . و **عسل الماء عسلا و عسلاناً** (نیز ازباب نصر): مضطرب‌گردید آب از جنبانیدن باد . و **عسل الـدلیل بالمفازة** : شتابی نمود دلیل دربیابان .

عسل (asal) ا. پ ـ مأخوذ ازتازی شهد وانگبین یعنی مادهٔ شکری‌که کبت ازعصیر گلها ترتیب میدهد باین طریق که جذب میکند عصیر گلها و شکوفه ها را و آنرا درمعدهٔ خود برده وانقلاباتی برآن وارد آمده سپس در حجره‌های کوچکی که جهة حفظ آن‌مقررشده‌اند استفراغ مینماید واین حجره‌ها کـه بیکدیگر ملصق وچسپیده‌اند عبارت اند ازشان انگبین . و**عسل داود** : روغنی است شیرین کـه از ساق درختی عمل میاید وبتازی دهن العسل نامند . و **عسل طبرزد** : شیرهٔ نبات . و **عسل لبن** : صمغی که مانندکندر میسوزانند وبتازی میعه سائله نامند . و **عسل مصفا** :

عسل موم گرفتهٔ صاف کرده .

عسل (asel) ص ۰ ع . سخت زننده.و سبك دست .

عسل (osol) ا ۰ ع ۰ ج . عاسل . و ج. عسول . و ج. عسیل .

عسل (ossal) ا. ع. ج. عاسل .

عسل (osl) و (osol) **وعسلان** (oslân) ا. ع. ج. عسل .

عسلان (oslân) ا. ع. ج. عاسل .

عسلان (asalân) م.ع. **عسل عسلا** (aslan) **وعسلاناً** .مر. عسل (asl) . **وعسل عسلا** (asalan) **وعسلاناً** . مر. عسل (asal) .

عسلبة (aslabat) ا. ع. اختلاف و عدم موافقت . و بی ثباتی . وتقسیم .

عسلة (asalat) ا. ع. پاره‌ای از انگبین وهی اخص من العسل . وبیخ و بن و اصل . بق : **ما اعرف له مضرب عسلة** ای اعراقه یعنی نمی شناسم رگهای اورا از اصل و نسبش . و **ابن عسلة** : نام شاعری .

عسلة (eslat) ا. ع. **ابو عسلة**: گرگ.

عسلج (osloj) ا.ع. شاخهٔ نرم وخمیده وسبز . وآنچه از درخت رز نخستین برآید . ج : عسالج .

عسلج (osloj) ص. ع. **قوام عسالج**: قد نرم ونازك .

عسلج (asallaj) ا. ع. طعام پاکیزه . و طعام تنك ورقیق . ونام دهی دربحرین .

عسلجة (aslajat) م ۰ ع ۰ **عسجلت الشجرة عسلجة** : شاخهٔ نرم و سبز بر آورد آندرخت .

عسلطة (aslatat) م.ع. **عسلط الرجل عسلطة** : سخن نا آراسته و نامربوط گفت آن مرد .

عسلق (aslaq) و (esleq) و (asallaq) ا. ع. گرگ. وروباه. وشیر بیشه . و هر درندهٔ شکاری . وشتر مرغ نر. و بدسرشت. و زشت. وچالاك. ودراز گردن. و سراب . ج: عسالق .

عسلقة (aslaqat) و (esleqat) و (asallaqat) ا.ع. مادینهٔ ازبدسرشت وزشت وچالاك ودراز گردن . وشیر ماده . وشتر-مرغ ماده . و روباه ماده . وگرگ ماده .

عسلوج (osluj) ا.ع. شاخهٔ نرم وخمیده و سبز . و آنچه از درخت نخستین برآید.ج: عسالیج .

عسلوجة (oslujat) ا ۰ ع . شاخهٔ نرم وخمیده و سبز . وآنچه نخستین از درخت رز برآید .

عسلوجة (oslujat) ص ۰ ع ۰ **جارية عسلوجة النبات**: دوشیزهٔ نرم ونازك بدن.

عسلی (asali) ا ۰ پ . پارچهٔ زردی که یهودان جهة امتیاز بردوش جامه دوزند . و جامه‌ای‌که‌بخصوص گبران است. ورنگی که بیشتر فقیران هند و گبران بدان جامه رنگ کنند.

عسلی (asaliyy) ا.ع. **عسلی الیهود**: علامت و نشان جهودان .

عسلی رنگ (asali-rang) ا ۰ پ ۰ جامهٔ درویشان .

عسم (asm) م.ع. **عسم عسماً** (از باب ضرب) : طمع کرد و آزداشت . و **امر لایعسم فیه**(مجهولا) ای لا یطمع فی مغالبته و قهره . و **عسم عسماً و عسوماً** : ورزید و کسب کرد . **وعسمت عینه** : اشك ریخت و فرو خوابید چشم او و برهم نشست پلك چشم او. **وعسم فی الامر**: کوشش کرد در آن کار . و **عسم وسط القوم** : بی باکانه در آمد در آنقوم و آمیخت با آنها (عام است ازجنگ وجزآن).

عسم (asam) ا.ع. خشکی در بند دست و پا که از آن دست و پا کج گردد .

عسم (asam) م ۰ ع ۰ **عسم الکف والقدم عسماً** (از باب سمع) : خشکید دست و قدم و کج گردید مفصل آن .

عسم (osom) ع. ج. عاسم. وج. عسوم .

عسماء (asmâ') ص.ع . مونث اعسم : زن کج دست و پا از خشکی مفصل .

عسمان (asamân) ا.ع. خبب ستور. و یورتمه . و چار دست وپا رفتن ستور .

عسمان (asamân) م ۰ ع ۰ **عسمت الدابة عسماناً** (ازباب ضرب): یورتمه رفت آن ستور .

عسمة (asmat) ا.ع . یك خوردنی هرچه باشد . بق: **ماذاق الاعسمة** ای اکلة .

عسمة (asamat) ا.ع. پاره و ریزهٔ نان خشك .

عسمطة (asmatat) م ۰ ع ۰ **عسمطة عسمطة** : آمیخت آنرا .

عسمی (asmiyy) ص ۰ع ۰ نیکو کنندهٔ امورخود. وخراب کنندهٔ امورخود. وفریبنده .

عسن (asn) ا ۰ ع ۰ درازی با خوبی موی و نیکوئی سپیدی . و نام موضعی .

عسن (asn) و (esn) و (osn) ا.ع. پیه و شحم .ج. اعسان .

عسن (esn) ا.ع . همتا و مانند .

عسن(osn) و(oson) ا.ع. فربهی وسمن.

عسن (asan) و (oson) ا.ع ۰ گوارائی آب و علف و در خور آن برای ستور .

عسن (asan) م ۰ ع ۰ **عسنت الابل عسناً** (از باب سمع) : گواراشد آب وعلف مر شتران را و فربه شدند . و **عسن فی الدابة الکلاء** کذلك .

عسن (asen) ص ۰ ع ۰ **دابة عسن** : ستور باندك علف بسنده‌کننده واندك پذیر

عسن (oson) ا.ع. پیه دیرینه .

عسنج (asannaj) ا.ع. شتر مرغ نر

عسنج (asannaj) ص۰ع۰ اذیت دیده و ستم کشیده .

عسنق (osnoq) ا۰ع۰ تمام اندام نیکو و خوب روی .

عسو (asv) ا۰ع۰ شمع . و موم . و سمع مومی .

عسو (asv) م۰ع۰ عسا عسو آ عسوآ . مر . عسو .

عسو (osovv) م۰ع۰ عسا الید عسوآ (از باب نصر) : درشت گردید دست ازکار. و عسا الشیخ عسوآ و عسوآ و عساء و عسیآ : کلانسال گردید و پیر شد وسست و ناتوان گردید از بسیاری عمر . و عسا النبات عسوآ و عساء : درشت و خشك گردید آن گیاه. ونیزستبر شد. و عسا اللیل: نیك تاریك گشت شب .

عسوب (asub) ا۰ع۰ سردار کلان وسید و رئیس . و پادشاه زنبوران عسل ویعسوب.

عسود (esvadd) ا۰ع ۰ چلپاسهٔ نر ومار درشت. واستوار و توانای از مردم وجزآن .

عسودات (esvaddāt) ع۰ج۰ عسودة .

عسودة (esvaddat) ا۰ع۰ کرمکی سپید و ملیح کـه بدان انگشتان دوشیزگان ملیح را تشبیه کنند. ج: عساود و عسودات .

عسوس (asus) ا۰ع۰ زن بی باك از مردان . و مرد کم خیر . ومرد بشب جوینده شکار وگشت کننده. وماده شتر تنها چرنده. و گرگ و ماده شتر کم شیر . وماده شتری که چوناز مردمان دور نشود شیر ندهد . و ماده شتری که هرگاه برانگیخته شود بگـردد سپس آن شیر دهد . وماده شتر بدخوی در دوشیدن . و ماده شتری که بیازمایند که شیر دارد ویا ندارد. وآنـکه پیدا میکند استخوانها را و آنها را درهم میشکند .

عسوف (asuf) ص۰ع۰ سخت گیرنده . وسخت ستمگار وظالم . وبیراه .

عسوفة (osufat) م۰ع۰ عسف عسوفة و عسافآ . مر . عساف .

عسول (asul) ا۰ع۰ مرد صالح نیکوکار. ج : عسل .

عسول (asul) ص۰ع۰ نیزهٔ جنبان . و مرد نیك وصالح .

عسول (osul) ا۰ع۰ ج۰ عسل .

عسول (osul) م۰ع۰ عسل عسلا و عسولا . مر . عسل .

عسوم (asum) ا۰ع۰رنج وسختی رسانندهٔ بر عیال . ج : عسم . وماده شتر بسیاربچه.

عسوم (osum) ا۰ع ۰ قلت وکمی . و ریزه وپارهٔ نان خشك .

عسوم (osum) م۰ع۰ عسم عسمآ و عسومآ . مر . عسم .

عسی (asā) ع۰ یعنی باشد که و بعضی آنرا مطلقاً فعل دانند و بعضی مطلقاً حرف و کلمه ایست که در ترجی در محبوب و اشفاق وتخویف در مکروه استعمال کنند وقداجتمعا فی قوله تعالی : وعسی ان تکرهوا شیئاً وهوخیر لکم وعسی ان تحبوا شیئاً وهو شر لکم . وگاه درشك و یقین وگاه مشابه کاد استعمال شود مانند : عسی زید ان یخرج. درهر صورت جز انواع ماضی ازآن صرف نشود تقول: عسی زیدان یخرج،وعست هندان تخرج وعسیت (asayto) ان یفعل ذاك و عسیت (asito) ان یفعل ذلك و تقول للمراة : عست وللنساء: عسین وعسیتن وللرجال: عسیتم . ولایستعمل منه المضارع ولا اسم الفاعل . و عسی من الله وجبة فی جمیع القرآن الاقوله : عسی ربه ان طلقکن ان یبدله .

عسی (asā) ا۰ع۰ شاخ خرما .

عسی (asā) م۰ع۰ عسی عسی (از باب سمع) : سخت کلانسال گردید .

عسی (asiyy) و (asi) ا۰ع۰ سزاوار ولایق وشایسته. وهوعسی به : اوشایسته وسزاواراست بآن . و کذا هوعس به . و بالعسی ان یفعل کذا : سزاوار است آنـکه چنین کند .

عسی (osiyy) م۰ع ۰ عسا عسوآ و عسیآ . مر . عسو .

عسیب (asib) ا۰ع۰ استخوان دنب وبن آن. ورونیدنگاه موی آن . وپشت پای . و پشت پر بدرازی . وشاخهٔ خرمای برگ دور کرده که راست وباریك باشد . وشاخهٔ خرما که برگ نیاورده باشد . ج : عسبان . و کفتگی در کوه .

عسیبة (asibat) ا۰ع۰ استخوان دنب بن آن . وکفتگی در کوه .

عسیر (asir) ص۰ع۰ دشوار . و یوم عسیر: روز دشوار وسخت وروز بد. قوله تعالی : یومئذ یوم عسیر . و حاجة عسیر : نیاز دشوار. وناقة عسیر : ماده شتری که در اول ریاضت سوار شده باشد . و شتر ماده ای که بسال نخستین بارنگیرد. و شتر مادهٔ دم برداشتهٔ دونده .

عسیر (asir) ص۰پ۰_ مأخوذ ازتازی_ مشکل ودشوار وباعسرت وزحمت. ومرض عسیر العلاج : بیماری که چارهٔ آن دشوار باشد . و راه عسیر المرور: راهی که عبور و مرور ازآن بازحمت وعسرت بود .

عسیس (asis) ع۰ج۰ عاس.

عسیف (asif) ا۰ع۰ اجیر و مزدور و بنده‌ای که از آن استعانت جویند . وپیرفانی. ج : عسفاء .

عسیقة (asiqat) ا۰ع۰ شراب بی مزة بسیار آب .

عسیل (asil) ا. ع. مـرد سخت زنندهٔ سبك دست . وجاروب عطار . و پری که بدان غالیه بردارند. ونرهٔ پیل . ونرهٔ شتر. ج : عُسل.

عسیلة (osaylat) ا. ع. نطفه وآب مرد. وحلاوتی درجماع که بلذت انگبین تشبیه کنند. الحدیث : جائت امراة رفاعة الی النبی صلی الله علیه وآله فقالت : کنت عند رفاعة و انه طلقنی قبل ان یمسنی ، فتبسم صلی علیه و آله وقال : **اتریدین ان ترجعی الی رفاعة حتی تذوقی عسیلته و یذوق عسیلتك** .

عش (acc) ا . ع . اندك . و بخشش اندك . یق : **سقاه سجلا عشاً** ای قلیلا. و مرد کم گوشت دراز قامت . ومرد باریك استخوان دست و پا . وگشنی کـه بخواهش ماده شتر بروی جهد وستم نکند . **وجاء به من عشه و بشه** : آورد آنـرا بهمهٔ کوشش خود (لغة فی السین) .

عش (acc) م. ع. **عش الشجر عشاً** (از باب نصر) : کم شاخ و باریك تنه گردید آندرخت . **و عشه**: طلب کرد آنرا. وگردکرد آنرا . **وعش القمیص**: در پی نهاد پیراهن را . **و عش زید**: کسب کردزید وورزید. **و عش عمرواً** : زد عمرو را . **و عش الرجل معروفه** : کم کرد آنمرد دهش خود را . **و عش الطائر** : لازم گرفت آنمرغ پرنده آشیانه را . **و عش فلان القوم**: فرود آمد فلان در منزلی که پیش از وی قوم در آنجا منزل کرده بودند و تنگ گرفت برایشان تا از آنجا کوچ کردند .

عش (occ) و (acc) ا.ع . آشیانهٔ مرغ از هیمه که بر شاخه های درخت باشد . ج : اعشاش و عشاش و عششة . و آشیانهٔ مرغرا کـه در کوه ویا در دیوار بود وکرویا وکن نامند . وقولهم: **لیس بعشك فادرجی** یعنی نیست تورا ای زن حقی در آن پس بگذر از آن .

عشا (acâ) ا.ع. شب کوری ویانابینائی. و ضعف بینائی خواه در روز باشدویادرشب.

عشا (acâ) م.ع. **عشی عشاً** (از باب سمع) **و عشا عشاً** (ازباب نصر): شب کور گردید و ضعیف شد بینائی آن . **و عشیت الابل عشاً** (از باب سمع) : در شبانگاه چریدند شتران

عشاء (acâ') ا.ع. طعام شبانگاه و شام. ج : اعشیة .

عشاء (ecâ') ا.ع. تاریکی شبانگاه که بین مغرب وعتمة باشد ویا از زوال آفتاب تاطلوع فجر . **و صلوتا العشاء** : نماز مغرب و نماز خفتن .

عشاءان (ecâ'âne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه پاس اول ودویم شب .

عشابة (acâbat) ا.ع. گیاهناکی .

عشابة (acâbat) م.ع . **عشب عشابة** (از باب کرم) **و عشب عشابة** (از باب سمع) : گیاه تر برآورد .

عشار (ecâr) ا.ع.ج. عشراء .

عشار (ecâr) ا.ع. ماده شترانی که بعضی بچه آورده باشند و بعض دیگرهنوز نیاورده ولی انتظار بچهٔ آنها را دارند .

عشار (ecâr) م.ع . **عاشر معاشرة و عشاراً** .مر. معاشرة .

عشار (ocâr) ا.ع. ده ده . **جاء القوم عشار عشار** : آمدند قوم ده ده .

عشار (accâr) ا.ع. ده یك گیرنده .

عشارب (ocâreb) ا.ع. شیربیشه .

عشارة (ocârat) ا.ع. یك دهم پارهٔ از هر چیز شکسته .

عشارم (acârem) ا.ع. شیر بیشه .

عشاری (ocâriyy) ص.ع. هر چیز که درازی آن ده ذراع باشد .

عشاریات (ocârayât) ا.ع. **ذهبوا عشاریات** : رفتند متفرق و پریشان .

عشازن (acâzen) ع.ج. عشوزن .

عشاش (ecâc) ع.ج. عُش و عش .

عشاشة (acâcat) م.ع . **عش بدنه عشاشة و عشاً و عشوشة و عشیشاً** (ازباب نصر) : لاغر وباریك گردیداندام آن.

عشاق (ocâq) ا.پ. نام لحنی ازموسیقی.

عشاق (ocâq) ا.ع . پسر کوچك که عزیز باشد . و کودك وطفل .

عشاق (occâq) ع.ج. عاشق .

عشاق (occâq) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. مردمان عاشق و عاشقها . **و عشاق سگ جان** : طالبان دنیا و مردم حریص . و **جزیرة العشاق** : شهرسینوب که درآسیای صغیر در کنار دریای سیاه واقع شده ودارای ۵٬۰۰۰ نفر جمعیت.

عشان (occân) ا . ع . اصل شاخهٔ خرمابن .

عشانة (ocânat) ا.ع. آنچه افتاده باشد از خرمای بیقیمت و رایگان . و اصل شاخهٔ خرما بن . وتنهٔ درخت . **و ابو عشانة** : کنیهٔ مردی از تازیان .

عشانط (acânet) و **عشانطة** (acânetat) ع.ع. عشنط .

عشانق (ocâneq) ا.ع . دراز بالای کم گوشت .

عشانقة (acâneqat) ع.ج. عشنق .

عشاوة (acâvat) ا.ع . شب کوری وضعف بینائی خواه در روزباشد و یادرشب. و یا نابینائی .

عشاوز (acâvez) ع.ج . عشوزن .

عشایا (acâyâ) ع.ج. عشیة

عشائر (acâ'er) ع.ج. عشیرة .

عشایر (acâyer) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. خویشان و نزدیکان. و طوایف و قبیله های صحرا نشین.

عشب (ocb) ا.ع. گیاه تر.

عشب (acab) م.ع. **عشب عشباً** (از باب سمع) : خشك گردید.

عشب (acab) ص.ع. عیال بزرگ که صغیر نباشد. یق **عیال عشب** : عیالی که در میان آنها صغیر نباشد.

عشب (aceb) ص.ع. بسیار گیاه.

عشبة (ocbat) ا.ع. یك گیاه تر.

عشبة (acabat) ا.ع. ماده شتر کلان سال. ومرد کوتاه بالا. و زن پست قامت وزشت روی. و پیر پشت دوتا شدهٔ از پیری. و مرد پیر فانی. و پیره زال فانی. و بز پیر سالدیده. ودندان بزرگ. رلشکر.

عشبة (acebat) ص.ع. مؤنث عشب. یق : **ارض عشبة** : زمین بسیار گیاه.

عشبه (ocbe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ریشه های باریکی که از آمریك واز ممالك برزیل میآورندو درطب‌مانند مدرات ومعرقات بکار میبرند.

عشة (accat) ا.ع. خرمابن کم شاخ‌باریك تنه. و درخت در جای خراب رستهٔ باریك شاخ. و زن دراز قد کم گوشت. و زن باریك استخوان دست و پا. و زمین درشت وخشك.

عشج (acej) ا ع. شبانگاه (لغة فی عشی).

عشجب (acjab) ا.ع. مردفروهشته‌اندام.

عشجذة (acjazat) م.ع. **عشجذب السماء عشجذة** : سست بارید آسمان.

عشد (acd) م.ع. **عشد الشیی عشداً** (از باب ضرب) : گرد آورد آن چیز را و جمع کرد.

عشر (acr) ا.پ. هرگیاهی که چون شاخهٔ ویرا بشکنند ویا برگ آنرا برکنند شیری از آن برآید. ونام گیاه کافشه. وقسمی از کنگر. ونیز سنای مکی.

عشر (acr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عدد ده. وهرده آیه از قرآن مجید.

عشر (acr) ا.ع. اسم‌است عدد ده‌را در صورتیکه مضاف الیه آن مؤنث بود. یق : **عشر نسوة** یعنی ده زن. و **عشر لیال** یعنی ده شب.

عشر (acr) م.ع. **عشرهم عشراً و عشوراً** (از باب ضرب) : گرفت ده یك اموال ایشان را. و **عشر فلان عشراً**: گرفت فلان یکی از ده را و یازیاد کرد یکی برنه‌تارا. و**عشر القوم** : گردید دهم آن قوم. وقیل: **عشرت المال عشراً وعشراً وعشوراً** (ازباب نصر) : گرفتم ده یك مال را. و **عشرت القوم عشراً** (از باب ضرب) : گردیدم دهم ایشان. ویق : **عشرتهم** : گرفتم ازایشان یکی درصورتیکه ده عدد بودند. و **عشرتهم تعشیراً** : نه عدد بودند یکی زیاد کردم پس ده عدد شدند.

عشر (ecr) ا.ع. ماپین دونوبت آب‌شتر که هشت روز باشد بدآنجهة که‌روزاول ودهم آب دهند. و بآب آمدن روز دهم یاروزنهم.

عشر (ocr) ا.ع. ده‌یك. ج: اعشار وعشور. وماده‌شتری که‌ازآن شیرفرودآید بی‌فراهم‌آمدگی.

عشر (ocr) م.ع. **عشر عشراً وعشراً وعشوراً**. مر. عشر (acr).

عشر (ocr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ده‌یك و ده‌بوده یعنی یك پارهٔ از ده پارهٔ هر چیزی. و **عشر عشیر** : یك جزء از صد جزء هر چیزی. ونیز عشر : ده آیهٔ از قرآن مجید چه درزمان قدیم رسم قاریان بودکه هرروزده‌آیه از قرآن را بشاگرد سبق میدادند.

عشر (acar) ا.ع. **احد عشر** یعنی یازده. و **اثنی عشر** : دوازده و همچنین تا **تسعة عشر**. و **عشر کلمات** یعنی ده کلمه.

عشر (ocar) ا.ع. یکنوع درختی که زود آتش درگیرد و بهترین آتش‌زنه ها باشد و از آن نازبالش سازند و نیز از شکوفه و شاخ آن شکری گیرند که کمی تلخ است. ج: عشرات و نیز عشر : سه شب از هرماه که پس‌ازشب نهم باشد.

عشراء (ocarâ') ا.ع. ماده شتر باردار که ده یا هشت ماه برحمل آن گذشته باشد و اسم مخاض ازان زایل گشته. و نیزماده‌شتری که پس از بچه آوردن مانند زنان نفساء بود. ج: عشار وعشراوات. وسرکوه. وج. عشیر.

عشرات (acarât) ع.ج. عشرة.

عشرات (acerât) ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح حساب : مرتبهٔ بعد از آحاد از اعداد راگویند که ازده تا نود باشدودهاك نیز گویند.

عشرات (ocarât) ع.ج. عشر.

عشراوات (ocarâvât) ع.ج. عشراء.

عشرب (acrab) و (acarrab) ا.ع. تیر درگذرنده. واسب‌سخت روان و جز آن. و شیر بیشه.

عشرة (acrat) و (acarat) ا.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه مضاف الیه مذکر بود. یق: **عشرة رجال** : ده‌مرد. و **عشرة ایام** : ده روز. وکذلك: **عشرة**.

عشرة (ecrat) ا.ع. آمیختگی وآمیزش. و خوشدلی.

عشرت (ecrat) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی. خوشدلی و عیش و شادی و زندگانی خوش و خوشگذرانی. والفت ومصاحبت. وکامرانی و خرسندی و خرمی.

عشرة (ocarat) ا. ع. واحد عشر که یکنوع درختی است.

عشرتخانه (ecrat-xâne) ا. پ. عشرتگاه.

عشرتگاه (ecrat-gâh) ا. پ. محل شادی و خوشگذرانی.

عشرخوان (acar-xân) او ص. پ. طفل نوآموز قرآن خوان. و قاری کلام الله مجید. و معزول از شغل و عمل. وکسی که برگور مرده قرآن خواند.

عشرستان (ocarestân) ا. پ. جای انبوه ازگیاه عشر.

عشرق (ecreq) ا.ع. نام گیاهی که شیر را زیاد کند و موی را سیاه گرداند.

عشرق (ocreq) ا.پ. تخم دارونی که آنرا تخم مرو نیز گویند.

عشرقة (acraqat) م.ع. **عشرق النبت عشرقة**: سبز و تر گردید آن گیاه. و **عشرقت الارض**: سبز شد زمین.

عشرقة (ecreqat) ا.ع. یك گیاه عشرق.

عشرم (acram) ا.ع. سخت درشت.

عشرم (ocarram) ا.ع. تیر درگذرنده. و شیر بیشه.

عشروك (ecruka) ع. یعنی بیست عددتو.

عشرون (ecruna) ا.ع. اسم است مر عدد بیست را و مذکر و مونث در وی یکسان است ویعرب بالواو و الیاء و یجوز اضافتها لمالکها، فیق: **عشروزید و عشروك**.

عشره (acere) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. ده. و دهۀ اول محرم. و**عشرۀ کامله**: ده عدد کامل.

عشری (ecriyya) ع. یعنی بیست عددمن.

عشری (ocariyy) ص.ع. قابل زکوة.

عشرین (ecrina) ا.ع. عشرون. مر. عشرون.

عشرین (ecrayne) ا.ع. تثنیۀ عشرینی شانزده روزفاصله. مر. عشر. ونیز عشرین: طائفة من الورد الثالث.

عشرینات (ecrinât) ا.ع. انجمنهای بیستائی.

عشرینیة (ecriniyyat) ا.ع. ماهانه ای که در روز دوازدهم از ماه پردازند.

عشز (acz) ا.ع. درشتی و ستبری اندام.

عشزان (acazân) م.ع. **عشز عشزانا** (از باب ضرب): برفتار بریده پای رفت. و**عشز علی عصاه**: برچوبدستی تکیه نمود.

عشزب (aczab) و (acazzab) ا.ع. شیر بیشۀ درشت اندام.

عشزن (acazzan) ا.ع. دشوار پیچیده و درشت خلقت.

عشزنة (aczanat) م.ع. **عشزن فی الامر عشزنة**: خلاف کرد در آن کار.

عشش (acac) م.ع. **عش عشاشة و عششا**. مر. عشاشة.

عششة (ecacat) ع.ج. عُش و عش.

عشط (act) م.ع. **عشطه عشطا** (از باب ضرب): سخت کشید آنرا.

عشعش (ac'ac) و (oc'oc) ا.ع. آشیانه های مرغان که در زیریکدیگر واقع شده باشند.

عشق (ecq) ا.ع. شگفت دوست بحسن محبوب. ودر گذشتن از حد در دوستی خواه در پارسائی باشدویا در فسق. وکوری حس از دریافت عیوب محبوب. ومرضی وسواسی که میکشد مردمرا بسوی خود. وتسلیط فکر برنیك پنداشتن بعضی صورتها.

عشق (ecq) و (acaq) م.ع. **عشقه عشقا، وعشقا، و معشقا** (از باب سمع): عشق آورد و چیره گردید دوستی بروی. و **عشق به**: چسپید بآن.

عشق (ecq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پشك واشتیاق ومحبت ودوستی بسیار ومهر. و بیقراری. ودوستاری صورت خوب وخوشگل. و **عشق داشتن**: مشتاق بودن وبسیار دوست داشتن و عاشق بودن. و صورت خوب و خوشگل دوست داشتن. و **عشق رسانیدن**: سلام رسانیدن. و**عشق گفتن**: سلام کردن.

عشق (acaq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قسمی از لبلاب.

عشق (acaq) ع.ج. عشقة.

عشق (ocoq) ا.ع. نیکو وبرابر کنندگان در نشاندن درختهای ریاحین.

عشقباز (ecq-bâz) ا.پ. مرد شهوت پرست. وعاشق. وکبوترباز. و زن دوست.

عشقبازی (ecq-bâzi) ا.پ. عاشقی. وشهوت پرستی.

عشق پیچا (ecq-piçâ) ا.پ. یاسمن ینگی دنیائی.

عشق پیچان (ecq-piçân) ا.پ. لبلاب.

عشقة (acaqat) ا.ع. یکنوع درختی که سبز گردد وسپس باریك و زرد شود. ج: عشق.

عشقه (aceqe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ قسمی از لبلاب که ویشه نیز گویند.

عشم (acm) م.ع. **عشم عشما، وعشوما** (از باب سمع): خشك گردید. و **عشم بعیرك عشما** (ازباب نصر): فربه‌شدن گرفت شتر تو.

عشم (acam) ا.ع. امید. وآزمندی. و نان خشك بدون نانخورش.

عشم (acam) ص.ع. **خبز عشم**: نان خشك تباه وفاسد شده.

عشم (acam) م.ع. **عشم عشما** (از باب سمع): خشك گردید.

عشم (acem) ا.ع. یك قسم درختی.

عشم (ocom) ع.ج. عاشم.

عشماء (acmâ') ا.ع . زمین گرد ناك که درختان آن از جهة رسیدن گرد خشك شده باشند. وهردرختی که خشکش پیش ازترش باشد.

عشمة (acamat) ا.ع. یك قطعهٔ نان خشك . وطمع وآزمندی . وخشك ازلاغری و پیری و خرفی . و پشت دوتای گام نزدیك نهنده .

عشمة (acamat) ص.ع . پیر فانی . یق: **شیخ عشمة ، عجوز عشمة .**

عشن (acn) م.ع. **عشن الرجل عشناً** (ازباب نصر) : برای ومیل خود گفت آنمرد و تخمین نمود .

عشنج (acannaj) ا.ع. ترش روی زشتخوی.

عشنزر (acanzar) ا. ع. درشت خوی بزرگ اندام از هرچیزی .

عشنزرة (acanzarat) ا.ع. مؤنث عشنزر.

عشنزن (acanzan) ا.ع. دشوار پیچیده و درشت خلقت .

عشنط (acannat) ا.ع . نیك دراز و یا پر گوشت نازك ونیکو اندام زیرك . ج: عشنطون و عشانط و عشانطة .

عشنطون (acannatuna) ع.ج. عشنط.

عشنق (acannaq) ا.ع . دراز قد سبك کم گوشت . ج: عشانقة .

عشنقة (acannaqat) ا.ع. مؤنث عشنق.

عشو (acv) و (ocovv) م.ع. **عشا النار و الیها عشواً ، عشواً** (از باب نصر) : در شب از دور دید آتش را و آهنگ روشنی آن نمود. **وعشوت :** طعام شبانگاهی خوردم. و **عشاه عشواً ، عشیاً :** طعام شبانگاهی خورانید او را . و **عشوته :** در شب قصد وی کردم . و **عشوت عنه :** بر گشتم از وی و بسوی غیر او رو آوردم. و منه قوله تعالی : **و من یعش عن ذکر الرحمن** . و **عشوت الیه :** راه جستم بسوی آن .

عشو (ecv) ا.ع . کاسهٔ شیر که شبانگاه وقت بازگشتن گوسپندان و یا پس از آن نوشند.

عشواء (acvâ') اوص.ع . مونث اعشی یعنی شب کور وضعیف البصر و آنکه شب نمی بیند وروز می بیند. و ماده شتری که جلو خود را نبیند و دست بر هر چیزی گذارد. و تاریکی . و نوعی از خرما و یا نوعی از خرمابن **و رکب فلان العشواء :** خبط کرد فلان در کار خود از روی عدم بینائی . و **فلان خابط خبط عشواء :** فلان مرتکب شد کار را از روی عدم بینائی. و کذا **خبطه خبط عشواء .**

عشوان (ocvân) ا.ع. نوعی از خرما .

عشواوان (acvâvâne) ص.ع . بصیغهٔ تثنیه . یق : **امراتان عشواوان :** دو زن شبکور .

عشوة (acvat) ا.ع. تاریکی . واز اول شب تا ربع آن . یق : **مضی من اللیل عشوة .**

عشوة (acvat) و (ecvat) و (ocvat) ا.ع . کار ناپیدا کردن . یق : **اوطانی عشوة** ای امراً ملتبساً و ذلك اذا اخبرته بما اوقعته به فی خیرة و بلیة . و کذلك: **عشوة و عشوة .**

عشوة (ocvat) و (ecvat) ا.ع. آتشی که در شب از دور دیده شود . و شعلهٔ آتش.

عشور (ocur) ا . ع . ج . عشر . و ج . عشیر .

عشور (ocur) م . ع . **عشر عشراً و عشراً ، عشوراً** . مر . عشر .

عشورا (acurâ) و **عشوراء** (acura') ا.ع . عاشورا و روزدهم ویا نهم محرم .

عشوز (acvaz) و (acavvaz) ا . ع . زمین سخت ودرشت . و شتر قوی ودرشت . و راه سخت و درشت . وگوشت بسیار .

عشوزن (acavzan) ا ع . شتر ستبر اندام . و دشوار و پیچیدهٔ از هر چیزی . و درشت خلقت. ومردسخت ودرشت اندام. ج: عشازن و عشاوز .

عشوزنة (acavzanat) ا.ع. زن سخت درشت اندام .

عشوشة (ocucat) م.ع. **عش عشاشة و عشوشة** . مر . عشاشة .

عشوف (ocuf) ا.ع. درخت خشك .

عشوم (ocum) م.ع. **عشم عشماً و عشوماً** . مر . عشم .

عشوه (ecve) ا.پ . مأخوذ ازتازی . ناز و غمزه و کرشمه . و فریب . ودلفریبی و پخص و تپاش و شکنه . وخودنمائی. و حرکت معشوق که دل عاشق بدان فریفته شود.

عشوها (ecva-hâ) ا . پ . ج . عشوه. و **عشوهای مرمری :** ناز و کرشمه های ساده. و**عشوهای لاجوردی :** کرشمه های گوناگون .

عشوه آئین (ecve-â'in) ص . پ . کرشمه نما و آنکه آشکارا ناز وکرشمه میکند.

عشوه پرداز (ecve-pardâz) ص. پ. دارای ناز وکرشمه .

عشوه زن (ecve-zan) ا. پ . کسیکه دلربائی میکند . و برانگیزندهٔ شهوت .

عشوه ساز (ecve-sâz) ص.پ. دلربا ودلفریب . و شهوتی .

عشوه سازی (ecve-sâzi) ا . پ . کرشمه و دلفریبی .

عشوه گر (ecve-gar) ص.پ. شوخ چشم و دلفریب ودارای ناز وکرشمه .

عشوه گری (ecve-gari) ا.پ. دلفریبی و شوخ چشمی .

عشوی (acaviyy) ص.ع. منسوب بعشیة.
عشویة (acviyyat) ا.ع. جای تاریك.
عشی (acy) م.ع. **عشیته عشیاً** (ازباب ضرب) : طعام شبانگاه‌خورانیدم او را. و کذا **عشوته عشواً وعشیاً** (ازباب‌نصر). **وعشی الابل عشیاً** (نیزاز باب ضرب): بشب چرانید شتران را . و **عشی فلان :** مانند نابینا کار کرد فلان .
عشی (ocy) ع.ج. اعشی .
عشی (acâ) م.ع. **عشی‌عشی** (ازباب سمع) و **عشاعشی** (از باب نصر): شب کور شد وضعیف گشت بینائی او . و **عشی علیه** (نیز از باب سمع) : ستم‌کردبروی. و **عشت الابل :** شبانگاه چریدند شتران .
عشی (acâ) ا.ع. شبکوری.
عشی (aci) ص.ع. شبکور . و آنکه‌در شب و روز هردو بدیند .
عشی(ecâ) ا.ع. طعام‌شبانگاهی.ج.اعشیة.
عشی (aciyy) اوص.ع. آخر روز . و ابر . و از زوال آفتاب تا صبح . و **بعیر عشی :** شتری که‌شب تادیر چرد . و **اتیته عشی امس :** آمدم او را از ماین نماز مغرب تا نماز عتمة . و **صلاتا العشی :** نماز ظهر و عصر .
عشیات (aciyyât) ع.ج. عشیة .
عشیان (acyân) ص.ع. طعام شبانگاهی خورنده .
عشیان (ocayyân) ا.ع . مصغر عشی : شام کوتاه .
عشیب (acib) اوص.ع. مردکوتاه‌بالا . و **مکان‌عشیب :** جای گیاهناك .
عشیب (ocayb) ا.ع. کوتاه‌قدوکوتاه‌بالا.
عشیبة (acibat) ص.ع. **ارض عشیبة:** زمین گیاهناك .
عشیة (aciyyat) ا. ع . آخر روز . و ابر . ج : عشایا وعشیات .

عشیة (aciyyat) ص.ع. **ناقة عشیة :** ماده شتری که شب تا دیرچرد .
عشیر (acir) ا.ع. ده‌یك . ج : اعشراء وعشوروااعشار . وخویش. ودوست ومعاشر. و شوی زن . ج : عشراء . و آواز گفتار. و ده‌یك حصة فقیر درحساب غلة زمین .
عشیرة (acirat) ا.ع. برادران. وقبیله . وتبار ونزدیکان ازجانب آبا . ج : عشائر . و **سعدالعشیرة :** پدر قبیله‌ای دریمن .
عشیره (acire)ا.پ. مأخوذازتازی.خویشان ونزدیکان وتبار. واهل خانه . وقبیله وطایفه.
عشیش (acic) م.ع. **عش عشاشة و عشیشاً** . مر . عشاشة .
عشیشات (ocaycât) ع.ج. عشیشة.
عشیشان (ocaycân) و **عشیشیان** (ocayciyân) ا.ع. مصغرعشی‌یعنی شام‌کوتاه.
عشیشیانات (ocayciyânât) ع . ج . عشیشیان .
عشیشیة (ocayciyat) ا.ع. مصغر عشی یعنی شام کوتاه . ج : عشیشات .
عشیق (aciq) ص . ع . عاشق . یق : **فلان‌عشیق فلانة** .
عشیق (ecciq) ص.ع. بسیارعشق‌آرنده.
عشیقة (aciqat) ص.ع. مؤنث عشیق.
عص (ass) ا.ع. اصل وبن‌هرچیزی .
عص (ass)م.ع. **عص عصاًوعصصاً** (ازباب ضرب) : سخت و درشت گردید و ستهید بر غریم .
عصا (asâ) ا . ع . چوب . و چوبدستی (مؤنث آید) . قوله تعالی : **هی‌عصای اتوکوء علیها** . ج : اعصی و اعصاء و عصی و عصی . و زبان . واستخوان ساق. و معجر و سربند زنان . وگروه مسلمانان . و استخوان جناح . ج : عصی . و **شق فلان العصا :** خلاف ورزیدفلان‌ازجماعت مسلمین

واتفاق ایشان . و **انشقت العصا :** خلاف واقع شد . و یق فی الخوارج : **قد شقوا عصاالمسلمین** . و **هولین العصا :** او نرمخو و نیکو سیاست کنندهٔ شتران است ویا سست سیاست و کم زنندهٔ شتران است . و **انه‌لضعیف العصا :** او نیکو چرانندهٔ شتران است . و **لا ترفع عصاك عن اهلك** یعنی خود را باز مدار از تأدیب اهل خود و آنها را ادب آموز . و**هولایضع عصاه عن عاتقه :** او همواره اهل خود را ادب میکند. ویا پیوسته در سفر میباشد. و **هم‌عبیدالعصا** یعنی ایشان اطاعت نمیکنند مادامی که با عصازده‌نشوند. المثل : **العصا من‌العصیة** ای بعض‌الامر من بعض. ایضاً المثل : **القی‌فلان‌عصاه** یعنی رسید فلان بجای خود و اقامت کرد فلان . ومیخ در زمین فرو کوفت فلان وخیمه زد . و مطمئن شد فلان . وترك سفر گفت .
عصا (asâ) م . ع . **عصی الرجل بالعصا عصاً** (از باب سمع) : بدست گرفت عصارا آنمرد . و **عصی بسیفه:** مانند عصا گرفت شمشیر را. ویا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و **عصاعصاً** (ازباب‌نصر): نیز بدست‌گرفت عصارا ، او **عصابالسیف** (از باب نصر) و **عصی بالعصا** (از باب سمع) و بالعکس او کلاهما فی کلیهما.
عصا (asâ) ا . پ . . مأخوذ ازتازی چوبدستی و پاده وپنگ وتخله وتخته وختور وکتك وکتك و کتك وهرباس.وچماق . و آلت تناسل . و آلتی که در گرفتن ارتفاع بکار میبرند و عصای مسافر را پاشو گویند.
عصاب (esâb) ا.ع. آنچه‌بدان بسته‌شود. و سربند و عمامه . و ریسمانی که بدان رانهای ماده شتررا جهة دوشیدن بندند.
عصاب(esâb) م.ع. **عصب‌علی الشیء**

عصباً و عصاباً (از باب ضرب) : اخذ کرد و پنجه گرفت آنچیز را . مر . عصب .

عصاب (osâb) ا.ع. شاهتره.

عصاب (assâb) ص.ع. بسیار ریسنده.

عصاب (assâb) ا.ع. ریسمان فروش.

عصابة (esâbat) ا.ع. نوعی‌ازابرسرخ که درخشکسال پدید آید . و آنچه بدان بسته شود . و دستار و عمامه وسربند . وگروه‌از مردمان واز اسبان و از مرغان ویا از ده تا چهل . ج : عصائب .

عصابه (esâbe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ خرقه ای که برپیشانی بندند .

عصاة (asât) ا.ع. عصا و چوبدستی . و **عصاة‌الجن :** نام گیاهی در شام .

عصاة (osât) ع.ج. عاصی . و ج . عصی .

عصائج (osâsej) ا.ع. سخت‌ودرشت. و ستبر فربه .

عصار (esâr) ا.ع. گرد وغبار بسیار. و گند . وتیز بی‌صدا وبد بو .ونام‌روستائی دریمن . و **جاء علی عصار من الدهر:** آمد وقتی .

عصار (osâr) ا.ع. آنچه بفشردن برآید مانند آب ومایع وجز آن .

عصار (assâr) ص.ع. شپلندهٔ انگور و جز آن .

عصار (assâr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ روغن گر وکسی که از بذورات مانند کرچك و کنجد و جز آن روغن گیرد .

عصارة (osârat) ا.ع. آنچه بفشردن برآید مانند آب ومایع وجز آن . و آنچه پس از فشاردن از ثفل باقی ماند . و **رجل کریم‌العصارة :** مرد سخی‌دروقت‌سؤال.

عصاره (osâre) ا.پ. ـمأخوذازتازی‌ـ مایعی که پس‌از فشاردن‌از چیزی‌خارج‌گردد .

عصاری (assâri) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روغنگری . و شغل روغنگری . و **دکان عصاری :** دکانی که در آن روغن میگیرند ومیفروشند .

عصاعص (asâ'es) ا.ع.ج. عصعص .

عصافة (osâfat) ا.ع. آنچه ازبرگ و کاه از خوشه برافتد .

عصافیر (asâfir) ا.ع. یکنوع درختی . و **عصافیرالقتب :** میخهای پالان شتر . و **عصافیرالمنذر :** شتران نیکو ونجیب که مر پادشاهان را بود . و **نقت عصافیر بطنه** یعنی گرسنه‌گردید. و **لسان‌العصافیر:** درخت زبان گنجشك .

عصافیر (asâfir) ع.ج. عصفور .

عصافیری (asâfiriyy) ا.ع . قسمی از زیتون .

عصاقیاء (asâqiyâ') و **عصاقیة** (asâqiyat) ا.ع. فریاد وشور وخروش .

عصاقیل (asâqil) ا.ع.گرد بادها .

عصاقیل (asâqil) ا.ع.ج. عصقول .

عصال (esâl) ص.ع.ج. عَصل .

عصال (esâl) او ص . ع . کج . و تیر کج .

عصال (assâl) ص.ع . بغایت و بسیار خمنده وکج کننده .

عصام (asâm) ا.ع. حلقه‌ای که‌درگردن سگ باشد .ج: اعصام .

عصام (esâm) ا.ع. بند مشك و دوالی که بدان مشك رابردارند . و سرمه . وجای باریك یك طرف دنب. ج: اعصمة . و رسن محمل که‌برسینه بند و تنگ شتر بندند تا سپس نرود . و رسن‌دلو ومشك و آب دستدان که بدان آنها را بردارند . و دستهٔ آوند که بدان آویخته شود . ج : اعصمة و عصم . و زره نرم و تابان و در این‌معنی اخیر واحد وجمع دروی یکسان است. و معصم وموضع‌دست‌بند از ساعد. و نیز عصام . ج: عصام (علی لفظ واحدة) . و نیز عصام : نام حاجب نعمان ابن‌منذر.ومنه المثل: **ماوراءك ياعصام** و این مثل را در استخبار از چیزی گویند و گفته‌اند روزی نابغهٔ شاعر رفت‌بعیادت نعمان، عصام که حاجب وی بود نابغه را مانع از دخول شد نابغه احوال پرسی‌کرد عصام گفت: ماوراءك . اگر وراء بمعنی خلف باشد یکون المعنی : حاله مثل مابعد رؤیتك اياه واگر بمعنی‌امام‌بود کان المعنی: حاله‌کمارايته قبل. وپس از آن نابغه قصیده‌ای گفت و درآن قصیده میگوید: «فانی لاالومك فی دخول‌ولكن ماوراءك‌ياعصام»،یعنی‌ملامت میکنم تو را بقول تو : ماوراءك و این منزلت برای‌تو حاصل شده است از ملازمت نعمان نه ازخودت واز پدرانت . باری دراینصورت این مثل رابرای کسی گویند که مرا او را مجد و حسب و منزلتی‌از خود نباشد . و ممکن است‌ماوراءك قول نعمان باشد که بنابغه گفت وقتی که‌برآن داخل شد و در اینصورت در استخبار گفته میشود . ایضاً المثل: **کن عصامیاً و لاتکن عظامیاً** یعنی باید تو دارای مجد و حسب و سیادت باشی نه آنکه بعظام پوسیدهٔ آبا و اجداد خود مفاخره نمائی .

عصامیر (asâmir) ع.ج. عصمور .

عصاول (asâval) ا.پ. قاصدپادشاهی و دولتی .

عصاوید (asâvid) ا.ع. تشنگان. وابر ستبر تاریك درهم پیوسته . و شتران در هم افتاده.و تاریکی بسیارو توبرتو. و**عصاوید الکلام :** سخنهای درهم پیچیده .

عصاوید (asâvid)اوص.ع.ج. عِصواد. وج . عِصواد وعُصواد .

عصاوید (asâvid) ص . ع . قـوم

عصاوید فی الحرب : گروهی که در جنگ باأقران خود در هم پیچیده باشند .

عصاوید (asâvid) ا.ع. **جاءت الابل والخیل عصاوید** : آمدند شتران واسبان یکی پس از دیگری .

عصائب (asâ'eb) ع.ج. عصابة .

عصائد (asâ'ed) ا.ع.ج. عصیدة .

عصائر (asâ'er) ع.ج. عصیرة .

عصب (asb) ا.ع. نوعی از ابر سرخ که در خشکسال پدید آید . و برگزیدهٔ ازقوم . یق: **هو من عصب القوم** . و نورد سخت پیچیده . و نام صبغی که نمیروید مگر دریمن . و باصطلاح عروض : سکون لام مفاعلتن در عروض وافر ورد جزوی را بدانجهة بسوی مفاعیلن . و نیز نوعی از چادر که نخست نخ آنرا رنگ کرده سپس بافته باشند . و واحد و جمع و تثنیه در آن یکسان است ولی مضاف آنرا بصورت جمع ویا تثنیه ایراد میکنند و میگویند : **برداعصب و برودعصب** .

عصب (asb) ص.ع. **شریت ثوباً عصباً** یعنی خریدم جامه ای که نخست نخ آنرا رنگ کرده سپس بافته‌اند .

عصب (asb) م.ع. **عصبه عصباً** (از باب ضرب) : پیچید آنرا وتافت آنرا . و **عصب الشیء** : بست و محکم کرد آن‌چیز را . و **عصب الکبش** : بست خایه های تکه‌را تا بدون کشیدن بیفتند . و **عصب الناقة** : بست هر دوران ماده شتر را تاروان گردد شیر آن . و **عصب الاسنان عصباً و عصوباً** : چرکناک گردید دندانها ازغبارو جز آن . و **عصب علی الشیء عصباً و عصاباً** : پنجه گرفت آنچیزرا . و**عصب الشیء** : لازم گرفت آنچیز را . و**عصب الصوف والقطن** : رشت پشم و پنبه‌را . و **عصب بالشیء** : طواف کرد برآنچیز و احاطه کرد آن‌چیز را . یق: **عصب القوم بالنسب** : احاطه کردند آن گروه نسبت را . و **عصب القوم به** : فراهم کرد آن گروه را در حول آن . و **عصب الشجرة** : فراهم آورد شاخه های متفرق آن درخت را و چوب زد بر آنها تا برگشان بریزد . و **عصبت الابل** : فراهم آمدند شتران . و **عصبت الابل بالماء** : دور زدند شتران دراطراف آب . و **عصب الریق فاه و بفیه** : خشك شد آب دهن آن از تشنگی وجز آن . و **عصب الافق** : سرخ گردید افق . و نیز عصب : ساکن کردن لام مفاعلتن در عروض بحر وافر و بدانجهة رد کردن جزوی از آن بسوی مفاعیلن .

عصب (asb) و (osb) و (asab) ا.ع. لبلاب و پیچك .

عصب (asab) م.ع. **عصب القوم عصباً** (ازباب سمع) : فراهم آمدند آن گروه . و **عصبت الابل بالماء** : گردگردیدند شتران و فراهم‌آمدندبردور آب . و**عصب اللحم**: پی‌ناك شد گوشت .

عصب (asab) ا.ع. پی مفاصل . و بر گزیدگان قوم . ج : اعصاب .

عصب (asab) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تارهای سپید رنگی که مرتبط می کنند دماغ‌را با اجزاء مختلف بدن حیوانی .

عصب (osab) ع.ج. عصبة . وج. عصیب .

عصب (osab) ا.پ. خاری که از آن کتیرا میگیرند .

عصبات (asabât) ع.ج. عصبة .

عصبة (esbat) ا.ع. هیئت عمامه‌بستن.

عصبة (osbat) ا.ع. جماعتی از مردان واسبان ومرغان از ده تا چهل عدد . وچیزی که بردرخت با خار پیچیده شود وبآسانی دور کرده نشود . ج : عصب .

عصبة (asabat) ا.ع. **عصبة الرجل**: فرزندان وخویشان مرد از طرف پدری وآنها را بدین جهة عصبة گویند که مرد را احاطه میکنند فالاب طرف والابن طرف والعم جانب والاخ جانب . ج : عصبات . و اقوام و خویشان مرد که جهة آن تعصب کنند . و آنان که وارث شوند شخصی را از خویشان بعیدالنسب از غیر پدری و پسری و اما از صاحبان فرایض آنان که حصهٔ ایشان مقرر نباشد وآنچه باقی باشد بعدحصه‌فریضه گیرند . ج : عصبات . ونیزعصبة : پی . ج : عصب .

عصبصب (asabsab) ص.ع. **یوم عصبصب** : روز سخت . وروز سخت‌گرم.

عصبه (asbe) ا.پ. ریحان ویا لبلاب وعشق پیچان .

عصبیة (asabiyyat) ا.ع. حمایت و طرفداری ومدافعة از کسی که خودرا بشخص بستگی داده ویا شخص بدان بستگی دارد .

عصبیت (asabiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حمیت . و طرفداری . وسختی. ومیل ورغبت. وتعصب . و اشتیاق . وحب وطن . وحب‌خویشاوندی و قرابت و نسبت. ودستگیری ومعاونت. وحب‌مذهب . وغیرت. و عقاید مذهبی .

عصد (asd) م.ع. **عصده عصداً** (از باب ضرب) : پیچید آنرا . و**عصد المراة**: گائید آن زن را . و **عصدفلاناً** : بستم وکراهت واداشت فلان‌را بر کاری .

عصد (asd) ا.ع. منی وآب مرد .

عصر (asr) ا.ع. اسم است مرصلوة دویم‌را (مؤنثة معها وبدونها یذکر ویؤنث) . ج : اعصر وعصور . و دهر وروزگار . و صبح . وپسین . و روز و شب . وگروه و قبیله وعشیره . وعطیه . وزندان . و باران

ریزان . و **کریم العصر** : بزرگ نسب . و **جاء فلان عصرا** ای بطیئاً : آمد فلان بدرنگی .

عصر (asr) م.ع . **عصرت العنب ونحوه عصراً** (از باب ضرب) : گرفتم آب انگور و مانند آنرا و یا بدست خود فشار دادم وگرفتم آب آنرا . و **عصرت الثوب**: فشار دادم جامه را تا آبی‌که آنرا ترکرده بود گرفته شود . و **عصرت الدمل** : فشار دادم دمبل را تا چرک‌آن‌بیرون آید . و**عصر فلاناً** : عطیه داد فلان را . و **عصره** : بازداشت او را . و **عصر زیداً** : حبس کرد زیدرا. ونیز عصر : پناه گرفتن. ورستن. و دوشیدن شتر و جز آن را .

عصر (asr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پسین. وآخر روز و دشم. و زمان وروزگار. و فشار . و **نماز عصر**: نماز پسین‌که‌نماز دویم باشد .

عصر (asr) و (asar) ا.ع. آخر روز تا سرخ شدن آفتاب .

عصر (asr) و (esr) و (osr) و (osor) ا.ع. روزگار . ج: عصور و اعصار و اعصر و عصر . و نماز دویم .

عصر (osr) ا.ع. جای پناه و رهائی. و **جاء ولکن لم یجیء لعصر** یعنی آمد ولی وقتی که باید نیامد . و **نام ومانام لعصر** : نزدیك نیست بخوابد .

عصر (asar) ا.ع . پناه جای و جای رهائی . و گرد و غبار : و **بنو عصر** : نام قبیله‌ای ازتازیان .

عصر (osor) ع.ج. عصر .

عصران (asrâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه:شب و روز . و بامداد و شبانگاه . و نماز ظهر و عصر .

عصرانه (asrâne) م‌ف.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طعامی که درعصروآخرروزخورند.

عصرة (asrat) ا.ع. نام درختی بزرگ .

عصرة (osrat) ا.ع . ملجأ وپناگاه و رهائی جای . و **هولاء موالینا عصرة** یعنی این جماعت نسبشان بما التصاق دارد و نزدیکان ما میباشند .

عصرة (asarat) ا.ع. گردوغباربسیار.

عصری (asri) م ف.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آخر روز وپسین و نزدیك شبانگاه .

عصری (asariyy) ص.ع. منسوب‌بقبیلهٔ بنو عصر .

عصص (asas) م.ع. **عص عصاً و عصصاً** . مر . عص .

عصص (osas) و (osos) ا.ع. بن‌دنب و اصل آن .

عصعص (os'os) ا.ع. بن‌دنب. واستخوان دمغزه . وگوشت باطن دنبهٔ گوسپند . ج : عصاعص. و مرد کم خیردشوارخیر. وگرداندام استوار خلقت .

عصعص (os'as) و (osa'es) و (as'as) ا.ع. گوشت باطن دنبهٔ گوسپند. وبن دنب. و استخوان دمغزه .

عصعصة (as'asat) ا.ع . رنجوری و دردناکی بن‌دم .

عصعوص (os'us) ا.ع . گوشت باطن دنبهٔ گوسپند . وبن‌دم . واستخوان دمغزه .

عصف (asf) ا.ع. سبزه. وبرگ کشت. و کاه . قوله تعالی : **کعصف مأکول** یعنی مانند کشتی که‌خورده شده‌باشددانهٔ‌آن‌وباقی مانده باشد کاه آن‌ویا مانند برگی که‌دانه های آنرا گرفته وبی‌دانه مانده باشد ویامانند برگی که ستور آنرا خورده باشد .

عصف (asf) م.ع . **عصفت الریح عصفاً و عصوفاً** (ازباب ضرب): سخت وزید باد . و **عصف عیاله** : کسب کرد جهة عیال خود . و **عصف الحرب بهم** : برد ایشان را جنگ و هلاك کرد ایشان را. و **عصف الشیء**: خمیدآنچیز . و**عصف بالسیر**: بشتافت و سرعت نمود. و**عصفت الزرع** : پیش ازرسیدن بریدم آن کشت‌را.

عصفة (asfat) ا.ع. **عصفة الخمر** : بوی شراب .

عصفر (osfor) ا.ع . گل کافشه.و رنگ سرخ .

عصفرة (asfarat) م.ع. **عصفر ثوبه عصفرة**: رنگ‌کردجامهٔ خودرا باگل کافشه.

عصفور (osfur) ا.ع. گنجشك نر. ج: عصافیر . و ملخ نر . و چوبی در هوده که اطراف چوبها بدآن جمع شود . و چوبهای پالان که سرهای کج را بدانها بندند. وچوبی که سر پالان بدان بسته گردد. اصل روئیدنگاه موی پیشانی . و استخوان بر آمدهٔ در پیشانی اسب . و آنجای از مغز سر که در میانش پیوستگی است که ازهم جدادارد آنرا . وسپید باریك فروزیختهٔ از غرهٔ اسب. وکتاب. و میخ کشتی. و پادشاه. و مهتر. و**عصفور الاکاف**:چوبی که در میان‌پشم آگند‌بندند. و **عصفور الشوك** : صعوه .

عصفوران (osfurâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه دو استخوان برآمده در پیشانی اسب یکی از راست و دیگری از چپ .

عصفورة (osfurat) ا.ع. گنجشك‌ماده.

عصفوری (osfuriyy) ا.ع . شتر دو کوهان .

عصقول (osqul) ا.ع. ملخ نر . ج : عصاقیل .

عصل (asl) م.ع . **عصل عصلاً** (از باب نصر) : خمید . و **عصل العود** : کج گردانیدآن‌چوب را. و **عصل الصبی**: شاش کرد آن کودك .

عصل (osl) ع ج. اعصل . و سهام **عصل** : تیرهای کج .

عصل (asal) ا ع . خرزهره . و دفلی. و کجی در بن دم اسب که تا باطن دم که موی ندارد رسیده باشد . و کجی باصلابت و سختی. و کجی دندان و ساق . و درختی که از خوردن آن شکم شتر روان گردد .

عصل (asal) م ع . **عصل العود عصلا** (از باب سمع) : کج گردید آن چوب خلقة. و نیز عصل : کج گردیدن باصلابت و سختی .

عصل (asal) و (esl) ا ع . روده . ج : اعصال .

عصل (asel) ص ع . کج با سختی و صلابت . و دم کج . ج : عصال .

عصلاء (aslâ') ص ع . **امراة عصلاء** : زن بی گوشت . و **شجرة عصلاء** : درخت کج .

عصلب (oslob) و (aslab) ا ع . توانای درشت اندام بزرگ جثه .

عصلب (oslob) ا ع . دراز بالای مضطرب خلقت .

عصلبة (aslabat) ا ع . شدت و سختی خشم .

عصلبی (oslobiyy) و (aslabiyy) ص ع . توانای درشت اندام بزرگ جثه .

عصلة (asalat) ا ع . واحد عصل یعنی یعنی یکدرخت خرزهره .

عصلة (aselat) ص ع . **شجرة عصلة**: درخت کج .

عصلج (asallaj) ا ع . مرد کج ساق .

عصلد (aslad) ا ع . سخت درشت .

عصلوب (oslub) ا ع . توانای درشت اندام بزرگ جثه .

عصلود (oslud) ا ع . سخت درشت .

عصم (asm) م ع . **عصم الرجل عصما** (از باب ضرب) : ورزید آنمرد و کسب کرد. و **عصم فلان الیه** : چنگ زد فلان بوی . و **عصم القربة** : عصام ساخت برای مشك. و **عصم فلان ای الله** : باز ماند فلان بلطف خدا ازگناه .

عصم (osm) ا ع . سپیدی بازوی آهو و مانند آن . ج : اعصام .

عصم (osm) و (osom) ا ع . باقی ماندهٔ اثر حنا و خضاب و قطران و جزآن در دست و پا .

عصم (osom) ع ج. عصام .

عصم (asam) م ع . **عصم الظبی عصما** (از باب سمع) : سپید گردید دست آن آهو .

عصم (esam) ع ج. عصمة، وج. عصمة و عُصمة .

عصماء (asmâ') ص ع . مؤنث اعصم یعنی ماده آهوئی که یکدست یا هر دو دستش سپید باشد و باقی اندام آن سیاه و یا سرخ .

عصمات (asamât) ا ع ج. عصمة .

عصمة (esmat) ا ع. بازداشتگی ازگناه وجزآن. ج : عصم . وقیل: العصمة عند اهل الحق ملكة ربانية تمنع من فعل المعصية والميل عليها مع القدرة عليه .

عصمة (esmat) م ع . **عصمه الله من المكروه و المعصية عصمة** (از باب ضرب) : باز داشت و نگاهداشت او را خداوند از گناه و معصیت و جز آن . و **عصم الطعام فلاناً** : باز داشت فلان را طعام از گرسنگی . مر . عصم .

عصمة (esmat) و (osmat) ا ع. قلاده و گردن بند و حمایل . ج : عصم و اعصم و عصمة و اعصام .

عصمت (esmat) ا پ . مأخوذ از تازی. پاکدامنی و نبتاد و ناآلودگی بگناه . و **زن با عصمت** : زن پاکدامن که دامن آن بهیچگونه فسق و فجور و معصیتی آلوده نشده باشد . و **عصمت کبری** : فاطمة زهرا سلام الله علیها .

عصمة (osmat) ا ع. قلاده و گردن بند سگ . ج: اعصام و عصمات. و سپیدی بازوی آهو و مانند آن و سپید شدگی دست و پای آهو و بز کوهی .

عصمة (asamat) ع ج. عصمة و عصمة.

عصمتیان (esmatiyân) ا پ . مأخوذ از تازی ـ انبیا و اولیا . و ملائکه . و خلوت نشینان و اهل عزلت . و مخدرات . و مریم مادر عیسی .

عصمور (osmur) ا ع . چرخ چاه. و دول چاه .

عصنصی (asansâ) ا ع . سست و نرم و ضعیف .

عصو (asv) م ع . **عصاه عصواً** (از باب نصر) : زد او را بعصا . و **عصا الجرح** : بست آن زخم را. و**عصوته** : چیره شدم بروی در نبرد با عصا. و**عصوت القوم** : فراهم آوردم آن گروه را بر خیر و یا بر شر.

عصواد (esvâd) و (osvâd) ص ع . **رجل عصواد** : مرد سخت دشوارخوی . **وامراة عصواد** : زن سخت دشوار خوی و دارای بدی و شر . و زن کم گوشت . و کذلك **رجل عصواد وامراة عصواد**. ج : عصاوید .

عصواد (esvâd) ا ع . **وقعوا فی عصواد** : در امر بزرگ وسخت افتادند . ج : عصاوید .

عصواد (esvâd) ص ع . **ورد عصواد**: ورد دشوار و باتعب و رنج .

عصوان (asavāne) ا. ع. بصيغهٔ تثنيه درعصا ودو چوبدستى .

عصوب (asub) ا.ع. چرکناکى دندان از غبار وجز آن .

عصوب (asub) ص. ع . **امراة عصوب:** زن زشت صورت . و زن سبك سرين لاغران. **وناقة عصوب:** ماده شترى كه بدون بستن پاها نتوان آنرا دوشيد .

عصوب (osub) م. ع. **عصب عصباً وعصوباً** . مر. عصب .

عصود (osud) م.ع. **عصدت الابل عصوداً** (ازباب سمع ونصر): بميردندشتران.

عصود (asavvad) ص.ع. **يوم عصود :** روز دراز

عصود (esvadd) ا.ع. زن باريك اندام. **وركب عصوده :** برسرخود رفت .

عصودة (asvadat) م.ع. **عصودوا عصودة:** فرياد كردند وكشتار نمودند .

عصور (osur) ع.ج. عَصر وعِصر وعُصر وعصر (osor) .

عصوف (asuf) ا.ع. كدورت وتيرگى. ومى.

عصوف (asuf) ص . ع . **ريح عصوف :** بادتند . و **ناقة عصوف :** ماده شترشتاب‌رو. وكذلك **نعامة عصوف**.

عصوف (osuf) م. ع . **عصف عصفاً وعصوفاً**. مر. عصف .

عصوم (asum) ا. ع . اكول و بسيار خورنده .

عصوى (asaviyy) ص . ع . منسوب بعصا وچوبدستى .

عصى (asy) م. ع. **عصاه عصياً و معصية** (ازباب ضرب): نافرمانى نمود اورا. **و عصى العبد مولاه :** نافرمانى نمود آن بنده آقاى خود را. الحديث **من لم يجب الدعوة فقد عصى** اى دعوة العرس .

عصى (asā) م. ع . **عصاه عصى :** زد اورا بچوبدستى .

عصى (asiyy) ص. ع. نافرمان .

عصى (esiyy) ا. ع. استخوانهاى بال .

عصى (esiyy) و (osiyy) ع.ج. عصا.

عصيان (esyân) ا.ع. نافرمانى خلاف طاعت . و معصية .

عصيان (esyân) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ نافرمانى و عدم اطاعت و طغيان وسركشى و مخالفت و ياغى گرى. وگناه وجرم وتعدى. و گناهكارى .

عصيان كده (esyân-kade) ا.پ. جاى معصيت وگناهكارى.

عصيان گر (esyân-gar) ص.پ. گناه گار. وياغى . وگردنكش و سركش وعاصى .

عصيب (asib) ا. ع. يكنوع طعامى كه از رودهٔ آ كندهٔ ازشش ودل‌ترتيب دهند. ج: اعصبة وعصب .

عصيب (asib) ص. ع. **يوم عصيب:** روز سخت. وروزبسيار گرم .

عصية (osayyat) ا.ع. مصغر عصا يعنى چوبدستى كوچك .

عصيد (esyad) ا.ع. متهم ببدى. وابنه زده ومأبون . واز القاب است .

عصيدة (asidat) ا.ع. يكنوعى ازحلوا. ج: عصائد. وبدون الف ولام : لقب‌گروهى.

عصير (asir) اوص. ع. شپليدهٔ انگور و هرآنچه بيرون آيد از چيزى از آب و مايع و مانند آن بواسطهٔ فشار دادن .

عصير (asir) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ شيرهٔ انگور و شپليدهٔ آن . و هر شيره اى كه از فشاردن چيزى بدست‌آيد. وشراب‌انگورى. **و عصير معدنى:** كائنات وموجودات .

عصيفة (asifat) ا. ع. برگهاى فراهم آمدهٔ مجتمع شده كه درميان آنها خوشه باشد.

عصيفر (osayfer) ا.ع. مصغر عصفور : گنجشك كوچك .

عصيفرة (osayferat) ا. ع. گل خيرى زرد.

عصيفير (osayfir) ا.ع. مصغر عصفور: گنجشك كوچك .

عصيم (asim) ا. ع. عرق وخوى . و چرك . وكميزكه برران شترخشك گردد . و موى سياه كه زير پشم شتر پس ازريخته شدن آن برآيد . و بقيهٔ هرچيزى . و باقى ماندن اثر حنا وخضاب وقطران بردست وپا .

عض (azz) ا. ع . **عض الاسنان :** گزيدگى دندان . **و عض الزمان:** سختى روزگار. **وعض الحرب :** سختى جنگ او هما بالظاء .

عض(azz) **عض اللقمة وبهاوعليها عضاً وعضيضاً** (ازباب سمع وفتح): گزيد آن لقمه را ونگاهداشت آنرا بدندان. **وعض الرجل عضاً :** بدخو گرديد آن مرد . و فصيح وسخنور وزشت گرديد .

عض (ezz) ا. ع . بدخوى . و فصيح سخنور . وزشت . وحريف. وتواناى بهر چيزى. ومرد سخت وزيرك. وبخيل. وداهيه. ج: عضوض. وكليدان كه گشاده نشود. **وعض سفر:** سخت ورزنده وتواناى برسفر. **وعض مال :** نيكو دارندهٔ مال .

عض (ezz) و (ozz) ا. ع. درخت خار دار و يا درخت طلح وسلم وعوسج وسيال و سرح وعرفط وشبهان وكهنبل وسمر. . ج: اعضاض .

عض (ozz) ا.ع. خميرى كه بدان شتررا خورش دهند و نواله . و اسپست . وجو و گندم بى آميغ كه در انها چيزى نباشد . و هستهٔ خرد كرده . و اسپست و نوعى از

خوراك ستور که مردمان شهری بستور دهند چون هستهٔ خرمای کوفته و کنجاره و جز آن . و درخت ستبر باقی ماندهٔ در زمین . و هیزم خشك کلان فراهم آورده . وگیاه خشك . و هسته . وخمیر . وجو .

عضاب (ezâb) م.ع. عاضبه معاضبة و عضاباً : رد کرد اورا .

عضاب (azzâb) ص . ع . رجل عضاب : مرد نیك دشنام دهنده .

عضات (azât) ا.ع. هردرخت خارداری.

عضاد (azâd) ص.ع . غلام عضاد : کودك کوتاه گرد وستبر که خلقة باقوت باشد. و امراة عضاد: زن ستبربازو . ورجل عضاد : مرد کوتاه. وکذا امراة عضاد.

عضاد (ezâd) ا.ع. بازوبند . وآهنی سرکج مانند داس که ساربان شاخهٔ درخت را بدان برای شتر فرو کشد . وداغ بازوی شتر.

عضاد (ezâd) م.ع. عاضد و امعاضدة و عضاداً . مر . معاضدة .

عضاد (ozâd) او ص.ع. غلام عضاد: کودك کوتاه قامت میانه خلقت . و امراة عضاد : زن زشت و درشت بازو . و کذا امراة عضاد (بالاضافة) .

عضادة (ezâdat) ا.ع. عضادة الشیء: جانب آن چیز . ج : عضائد .

عضادة (ozâdat) ص.ع . امراة عضادة : زن زشت و درشت بازو .

عضادتان (ezâdatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه ، دوبازوی در.

عضاده (ezâde) ا . پ . مأخوذ از تازی . باصطلاح هندسه ؛ آلتی که بدان تعیین زاویه می‌نمایند .

عضادی (azâdiyy) ص . ع . رایت غلاماً عضادیاً : دیدم کودك کوتاه گرد وستبر که خلقة باقوت بود .

عضادی (azâdiyy) و (ezâdiyy) و (ozâdiyy) ص . ع . رجل عضادی : مرد بزرگ وستبرباز و . و کذلك عضادی و عضادی .

عضارس (azâres) ع.ج. عضرس. و ج . عضارس .

عضارس (ozâres) ا . ع . عضرس . مر . عضرس . ج : عضارس .

عضارط (azâret) ع.ج. عضرط .

عضارط (ozâret) ا . ع . نوکری که فقط با طعام شکم خدمت کند . ومزدور .

عضارطة (azâretat) ع.ج . عضرط . و ج . عضروط .

عضارطی (ozâretiyy) ا.ع. فرج سست ونرم . و کون واست .

عضارف (azâref) ع.ج. عضرفوط .

عضاریط (azârit) ا.ع.ج. عضرط . و ج . عضروط .

عضاریط (azârit) ا . ع . رگهای میان دو گوشت پارهٔ بغل .

عضاض (azâz) ا.ع . درخت گنده . وهرچیزی که اول بادندان بگزندوسپس بخورند. و ما عندنا عضاض : نیست در نزد ما دندان گیر یعنی خوردنی . وماذقت عضاضاً: نچشیدم چیزی را .

عضاض (ezâz) ا . ع . گزیدگی . یق : برئت الیك من عضاض هذه الدابة: پناه میبرم بتو از گزیدگی این ستور . وعیش و زندگانی . یق : فاشتد عضاضهم : سخت شدزندگانی وعیش ایشان. وهو عضاض عیش: او نیك شکیبا است برسختی زندگانی.

عضاض (ezâz) ا.ع.ج. عضوض.

عضاض (ezâz) م.ع. عاض معاضة و عضاضاً . مر . معاضة .

عضاض (ozâz) و (ozzâz) ا.ع. بن بینی نزدیك ابرو .

عضاضی (ozâziyy) ا.ع. مردنازك و نرم . و شتر علف خوردهٔ فربه .

عضافج (ozâfej) ا.ع . سخت درشت و ستبر و پر گوشت .

عضال (ozâl) ص.ع . داء عضال : بیماری سخت که اطبا را عاجز کند و برتدابیر آنان غالب آید . و حلقة عضال : حلقة سخت واستوار. وامر عضال : کاردشوار.

عضام (ezâm) ا.ع . دنب اشترواسب.

عضام (ezâm) ا.ع.ج. عضم .

عضامین (azâmin) ا.ع. شترانپیر . ج . عیضمون .

عضان (ezzâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه نام دونفر از علمای عرب در حکمت : یکی زیدبن حارث نمری و دیگری دعفل بن حنظله . و روزهای ایشان .

عضاه (ezâh) ع.ج. عضاهة .

عضاهة (ezâhat) ا.ع. هردرخت بزرگی که دارای خار باشد مانند غرف و طلح و سلم وسدر و سیال و سمر و ینبوب وقتاد و کهنبل وغرب وعوسج وشوحط و نبع وشریان و نشم وعجرم وتالب . ج : عضاه و عضون و عضوات .

عضاهی (ezâhiyy) و عضاهیة (ezâhiyyat) ص.ع . بعیر عضاهی : شتر عضاه خوار . و ابل عضاهیة : شتران عضاة خوار .

عضایت (azâyat) ا.پ. نوعی از سوسمار سبز رنگ .

عضائد (azâ'ed) ع.ج. عضادة .

عضب (azb) او ص . ع . شمشیر . و شمشیربران . و مرد تیز سخن چرب زبان . و کودك خردسر . گوسالهٔ شاخ برآورده .

عضب (azb) م.ع. عضبه عضباً (از

باب ضرب) : برید آنرا . و **عضب فلاناً بلسانه** : دشنام داد فلان را . و **عضب الشیء**: گرفت آنچیزرا. و **عضب زیداً**: زد زید را . و **عضبه بالرمح** : نیزه زد آنرا . و **عضب عن الامر** : بازگشت ازآن کار. و **عضب فلاناً** : کهنه کرد بهمان‌را. و **عضب الشاة و الناقة** : گردانید آن گوسپند وآن ماده شتر را عضباء .

عضب (azab) م . ع . **عضب عضباً** (از باب سمع) : شکسته شاخ گردید. وشکافته گوش شد.

عضباء (azbâ') ص.ع. مونث اعضب . و ماده شتر گوش شکافته . و گوسپند شاخ شکسته . و اسبی که بریدگی گوشش از ربع گذشته باشد .

عضباء (azbâ') ا . ع . نام ماده شتر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله نه از جهة آنکه گوشش بریده بود بلکه بواسطهٔ نجابتش عضباء می گفتند .

عضبار (ezbâr) ا.ع . سنگ آسیا . و سنگی که گازر پارچه‌را بروی آن سپیدمیکند.

عضبرة (azbarat) م . ع . **عضبر الکلب عضبرة** : شیری کرد آن سگ و مانند شیر شد.

عضبل (azbal) ا.ع. سخت و رست .

عضة (ezat) ا . ع . دروغ و بهتان . و افسون. و سخن چینی .ج: عضون‌وعضوات. قوله‌تعالی: **الذین جعلوا القرآن عضین.** و نیز عضة : درختان عضاهة .

عضة (azzat) ا.ع. گزیدگی .

عضد (azd) ا.ع. رستهٔ خرمابنان .ج: عضدان . و ناحیه. وکرانه. و یاری‌گر و ناصر و معین ومددگار.ج: اعضاد . و آنچه‌از درخت بریده شود .

عضد (azd) م.ع. **عضدت الشجر عضداً** (از باب ضرب) بریدم آن‌درخت‌را. و **عضدت فلاناً عضداً** (از باب‌نصر) : یاری دادم فلانرا و مدد کردم. ونیز بربازوی وی زدم . و **عضد القتب البعیر** : خسته کرد پالان بازوی شتر را . و **عضد فلان الدواب** : آمد فلان آن ستوررا از جانب اعضادشان وگرد کرد و منضم نمود بعضی‌از آنها را ببعضی . و **عضد** (مجهولا) : دردناك بازو گردید . و نیز عضد : بر بازو چیزی را بستن و قوی و سخت بازو شدن . وگشن بازوی ماده را گرفته ووی رانشاندن.

عضد (azd) و (ozd) و(ezd) و(azed) و (azod) و (ozod) ا.ع . بازو که میان آرنج و شانه باشد مؤنث آید . ج : اعضاد و اعضد . و قولهم : **فت فی عضده** : بر طرف کرد همراهی اعوان و مددگاران او را و متفرق نمود آنها را .

عضد (azd) و (azod) ا . ع . یار و همدم و معین ومددگار . ج : اعضاد . یق : **هم عضدی و اعضادی** (یستعمل مفرداً و جمعاً) .

عضد (azad) ا . ع . درخت بریده . و بیماری در بازوی شتر. ودردبازوی ستور .

عضد (azad) م.ع . **عضدت الابل عضداً** (از باب سمع) : دردمند بازو گردیدند شتران .

عضد(azed) ص.ع . آنکه نزدیك‌دوبازوی حوض باشد . ودردمند بازو . و خر نری‌که مادگان رااز‌اطراف‌وجوانب فراهم‌آورده‌باشد.

عضد (azod) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ بازو . و **عضد الدوله فناخسرو**: از سلاطین‌دیلمی‌پوررکن‌الدوله حسن بن بویه مدت پنجسال و ششماه در عراق پادشاهی کرد و چهل و هفت سال زندگانی نمود و در ماه شوال ۳۷۲ هجری درگذشت .

عضدان (ezdân) ع.ج. عضد وعضید.

عضدان (azodâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو بازو .

عضدة (azedat) ص.ع. **ید عضدة** : دستی که بازویش کوتاه باشد .

عضر (azr) ا . ع . نام گروهی از تازیان یمن .

عضر (azr) م.ع. **عضر بکلمة عضراً** (از باب نصر) : آشکار کرد آن کلمه‌راوبر زبان آورد .

عضرة (azrat) ا.ع. خبر .یق: **سمعت عضرة** : خبری شنیدم .

عضرس (azras) ا . ع . گور خر . و سرما. ویخچه . المثل: **ابرد من عضرس.** و آب سرد و شیرین . و برف . و برگی که صبح بر آن تری باشد . و برگ چسپیدهٔ بر سنگ ریزه در زیر آب .ج: عضارس .

عضرس (azras) و (ezres) ا . ع . کاهی که سبزی‌آن بسپیدی زند و تری‌راسخت بر دارد

عضرس (ezres) ا.ع . درخت خطمی صحرائی . و آب ایستاده .

عضرط (azrat) و (ezret)ا.ع.سرین.

عضرط (ezret) ا.ع. میان‌دوخایه‌ودبر. و حلقهٔ دبر . و استخوان برآمدهٔ بالای دبر. و خطی که از بن ذکر تا دبر امتداد دارد . وفلان **اهلب العضرط** ای کثیر الشعربها.

عضرط (ozrot) ا . ع . نوکری که با طعام شکم خدمت کند.و مزدور.ج: عضارط و عضاریط و عضارطة . و ناکس . وخادم. و بدنبال کسی دونده .ج: عضاریط .

عضرفوط (azrafut) ا.ع. کرم کوچکی سپید نازك که انگشتان زنان را بدان تشبیه کنند. وکربهٔ‌نر .ج: عضارف و عضرفوطات.

عضرفوطات (azrafutât) ع.ج. عضرفوط.

عضروط (ozrut) ا ع. خادم. و بدنبال کسی دونده ج: عضاریط و عضارطة. ومری و سرخ روده.

عضز (az'z) م ع. **عضزه عضزاً** (از باب ضرب): باز داشت آنرا. **وعضز اللقمة**: خائید آن لقمه را. وهو بناء مستنکر لاجتماع الضاد والزای.

عضض (ozaz) ع ج. عضوض.

عضط (azt) م ع. **عضط عضطاً** (از باب ضرب): حدث کرد وقت جماع.

عضعضة (az'azat) م ع. گزیدن.

عضفوط (ozfut) ا ع. کرم کوچکی که عضرفوط نیز گویند.

عضل (azl) م ع. **عضل الرجل ایمه عضلا** (از باب نصر و ضرب): منع کرد آن مرد آن زن را از تزویج. قوله تعالی: **فلاتعضلوهن**. **وعضل علیه** (از باب نصر): تنگ نمود بر آن. و **عضل به الامر**: دشوار شد بروی کار.

عضل (azl) و (ezl) م ع. **عضل فلان المراة عضلا و عضلا وعضلاناً** (از باب نصر وضرب وسمع): بستم باز داشت فلان آن زن را از شوی کردن.

عضل (ezl) ا ع. مرد زیرک و سخت درشت.

عضل (ozl) ع ج. عضلة.

عضل (azal) ا ع ج. عضلة.

عضل (azal) ا ع. کلاکموش. ج: عِضلان و عُضلان.

عضل (azal) م ع. **عضل عضلا** (از باب سمع): عضله ناك گردید و ستبر شد پی ساق آن.

عضل (azel) و (ozal) ص ع. عضله ناك. ج: اعضال.

عضل (ozal) ع ج. عضلة.

عضلات (azalāt) ع ج. عضلة.

عضلات (azolāt) ا پ. مأخوذ از تازی ـ ماهیچه ها وعضله ها.

عضلان (ezlān) م ع. **عضل عضلا وعضلا وعضلاناً**. مر. عَضل و عِضل.

عضلان (ozlān) و (ezlān) ع ع. عضل.

عضلة (ozlat) ا ع. بلا وسختی. ج: عضل (ozal) وعضل (ozl). **وانه لعضلة من العضل**: او بلائی از بلاها میباشد.

عضلة (azalat) ا ع. ماهیچهٔ ساق. و هر گوشتی که مجتمع درجوف غلافی بود. و هرگوشتی که با پی همراه بود. ج: عضل و عضلات.

عضله (azole) ا پ ـ مأخوذ ازتازی. ماهیچه وباصطلاح تشریح: آلتی لحم ولیفی که متشکل میسازد گوشت بدن انسان و دیگر حیوانات را وچون منقلص گردد حاصل مینماید حرکات بدن را.

عضله ناك (azole-nāk) ص پ. گوشتی و دارای ماهیچه.

عضم (azm) ا ع. قبضهٔ کمان. ج: عضام. وسراماج وافشون. و دمغزهٔ شتر و اسب. ع: اعضمة وعضم. وبز کوهی نر. وتختهٔ فدان که برسرش آهن بود. وخطی در کوه که رنگش مخالف رنگ کوه باشد.

عضم (ozm) ع ج. عضم.

عضمجة (azmajat) ا ع. روباه ماده.

عضمر (azammar) ا ع. بخیل تنگدل و بد خوی.

عضمز (azammaz) ا ع. شیر بیشهٔ نر. و هرچیز درشت. و زفت و بخیل.

عضمزة (azammazat) ا ع. شیریشهٔ ماده. و هر چیز درشت. وزن زفت وبخیل. و پیره زن گندهٔ ستبر و درشت کج دهن. و زن نیك زیرك زشت رخسار. و زن ناکس کوتاه بالا.

عضمور (ozmur) ا ع. دولاب. و چرخ چاه.

عضنك (azannak) و **عضنكة** (azannakat) ا ع. ستبر درشت. و کس بزرگ پرگوشت. وزن بزرگ ران که محل تلاقی دوران وی تنگ باشد. وزن کلان کس بزرگ سرین.

عضنكة (azannakat) ا ع. زن مضطرب خلقت تنومند.

عضو (azv) م ع. **عضوته عضواً** (از باب نصر): قطعه قطعه کردم وجزء جزء نمودم آنرا.

عضو (ozv) و (ezv) ا ع. اندام. وهر گوشت فراهم آمدهٔ با استخوان. و چندین استخوان از جسمی. ج: اعضاء.

عضو (ozv) ا پ. مأخوذ ازتازی ـ اندام.

عضو (ozovv) ا ع. با لباس و دارای کوت. و خوشگذران و خورنده ونیکوحال.

عضوات (ezavāt) ع ج. عضاهة وعضة.

عضوب (ozub) و **عضوبة** (ozubat) م ع. **عضب الرجل عضوباً، عضوبة** (ازباب کرم): چرب زبان گردید آن مرد. و **عضب السیف**: تیز گشت آن شمشیر.

عضوبر (azavbar) ا ع. ستبر کلان و تنومند. و سنگ کلانی که سنگهای دیگر را بدان می شکنند. و گرگ نر.

عضوبرة (azavbarat) ا ع. گرگ ماده.

عضوض (azuz) ا ع. هرچیزی که بگزند وبخورند. و خوردنی. یق: **ما عندنا عضوض**. وکمانی که زهش بقبضه چسبیده باشد. و زن تنگ فرج. و داهیه و بلا. و زمانهٔ سخت. وگزنده. و ملکی که در آن ظلم وستم وجور بود. وچاه دورتك تنگ سر.

و چاه بسیار آب . ج : عضض وعضاض.

عضوض (azuz) ص ۰ ع ۰ **ملك عضوض** : پادشاه سخت گیرندهٔ بر مردم وظلم وستم کننده ۰ و **فرس عضوض** : اسب گزنده .

عضوض (ozuz) ع.ج. عض .

عضوم (azum) ا.ع. ماده شتر درشت اندام

عضون (ezun) ع.ج. عضة.وج. عضاهة.

عضه (azh) و (azah) م ۰ ع ۰ **عضه عضهاً** و **عضهاً** و **عضيهة** و **عضهة** (از باب فتح) : دروغ گفت. و سخن‌چینی نمود. وافسون کرد . و**عضه البعیر**: عضاه خورد آن شتر .

عضه (azah) م ۰ ع ۰ **عضهت الابل عضهاً** (از باب سمع) : عضاه چریدند آن شتران. وبیمار گردیدند آن شتران ازخوردن عضاه . و **عضه فلان** : دروغ گفت فلان و تهمت نمود .و **عضه فلاناً** : دروغ بربست بر فلان و گفت آنچه دروی نبود . و**عضه العضاه** : برید عضاه را .

عضه (azeh) ص ۰ ع ۰ **بعیر عضه** : شتر عضاه خوار .

عضه (ezah) ا.ع. کذب ودروغ وبهتان. و سحر و افسون .

عضه (ezah) و**عضهة** (ezahat) ا.ع. درخت خاردار بزرگ و دراز .

عضهة (ezhat) م.ع. **عضه عضهاً** و **عضهاً** و **عضهة**. مر. عضه و عضه .

عضهة (azehat) ص.ع. **ارض عضهة**: زمین عضاه ناك ۰ و **ناقة عضهة** : ماده شتر عضاه خوار .

عضهلة (azhalat) م ۰ ع ۰ **عضهل القارورة عضهلة** : بست سرشیشه را .

عضوی (azaviyy) و **عضویة** (azaviyyat) ص ۰ ع ۰ عضاه خوار . یق : **بعیرعضوی** و **ابل عضویة** .

عضهی (ezehiyy) ص ۰ ع ۰ **بعیر عضهی** : شتر عضاه خوار.

عضید (azid) ا.ع. رستهٔ خرمابنان . و خرمابنی که دست بوی رسد .ج: عضدان .

عضیرف (ozayref) و **عضیریف** (ozayrif) ا.ع. مصغر عضرفوط. مر. عضرفوط.

عضیض (aziz) م ۰ ع ۰ **عضضته** و **علیه** و **به عضاً** و **عضیضاً** (از باب فتح و سمع) : گزیدم آنرا و بزبان گرفتم آنرا . و**عضضت بصاحبی عضیضاً** : لازم گرفتم صاحب خودرا . و کـذا **عضضت علی صاحبی**. ونیزعضیض: سخت‌گزیدن.

عضیل (ezyall) ا ۰ ع ۰ مرد ناکس و دشوار خوی .

عضیلة (azilat) ا۰ع۰ پی۰ و هرگوشت درشت .

عضین (ezin) ا۰ع۰ بلغت قریش : سحر و افسون .

عضیوط (ezyavt) ص.ع. کسی که وقت جماع حدث کند .

عضیهة (azihat) ا.ع. دروغ وبهتان. و قولهم: **یاللعضیهة**: در استغاثه گویند .

عضیهة (azihat) ص ۰ ع ۰ **ارض عضیهة** : زمین عضاه ناك .

عضیهة (azihat) م۰ع۰ **عضه العضاه عضیهة** (از باب نصر) : برید عضاه را. و**عضه عضهاً** و **عضهاً** و **عضیهة** . مر . عضه و عضه .

عط (att) م ۰ ع ۰ **عط الثوب عطاً** (از باب نصر) : بدرازا شکافت جامه را بدون از هم جدا کردن و یا عام است . و قرء قوله تعالی : **فلما رای قمیصه عط من دبر** ۰ و **عط فلاناً الی الارض** : بر زمین افگند فلان را و چیره شدبر فلان .

عطا (atâ) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ داد و دهش و بخشش و داشاد وداشن وبذل و انعام . و هرآنچه بخشیده شود. و**عطای کبری**: عمر یك صدوبیست سال. و **عطا کردن** : دادن و بخشیدن و انعام کردن .

عطا (atâ) و **عطاء** (atâ') ا.ع. دهش. و آنچه بخشیده شود .ج : اعطیة واعطیات

عطاء (etâ') ا ۰ ع ۰ معاطاة وازهم دیگر گرفتن وعطا نمودن. مر. معاطاة .

عطاءان (atâ'âne) ا ۰ ع. بصیغهٔ تثنیه: دو عطاء .

عطاءة (atâ'at) ا. ع. بخشیدگی ودادگی و دهش .

عطا بخش (atâ_baxc) ص ۰ پ ۰ جوانمرد و سخی و گشاده دست .

عطابل (atâbel) و**عطابیل**(atâbil) ع.ج. عطبل و عطبول وعطبولة .

عطار (attâr) ا.ع. خوشبوی فروش و عطر فروش. وصاحب عطر. ونام اسبی.

عطار (attâr) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ دوا فروش ودارو فروش وپیلوا وداشادوپیلوا.

عطارة (etârat) ا. ع. عطرسازی . و شغل عطر فروشی .

عطارة (attârat) ا.ع. آنچه در بازار روائی داشته باشد . و مؤنث عطار یعنی زن بوی خوش فروش .

عطارد (otâred) ا.ع . نزدیك ترین سیارات بشمس که بفارسی تیرگویند ومنصرف وغیرمنصرف هردوآید.

عطارد (otâred) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تیر وزادوس و زادوش وزاودش که نزدیکترین سیارات است بخورشید. و سنبل رومی . وباصطلاح کیمیا : جیوه .

عطارد فطنه (otâred _ fetne) و **عطاردمنش**(otâred_manec) ص.پ. زیرك و بافراست وتیز فهم .

عطاردنصاب (otâred-nasâb) ص. پ. دارای رتبه ومقام عالی .

عطاری (attâri) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی . شغل وپیشهٔ دوا فروشی .

عطاس (otâs) ا. ع. عطسه. وصبح.

عطاس (otâs) م. ع. **عطس عطساً وعطاساً** . مر. عطس .

عطاس (attâs) ص. ع. عطسه کننده .

عطاش (etâc) ع. ج. عطشان. و ج. عطشی .

عطاش (otâc) ا. ع. بیماری تشنگی که صاحبش سیراب نشود . و شدت تشنگی.

عطاشی (atâcâ) ع. ج. عطشان .

عطاط (atât) ا. ع. مـرد دلاور و تندار . وشیر بیشهٔ کلان .

عطاف (etâf) ا. ع. شمشیر . و چادر. وازار . ج : عُطف. ونام سگی .

عطاف (etâf) م. ع. معاطفة و باهم مهربانی کردن .

عطاف (attâf) ا. ع . مصیده . و چوب کج . وتیرخمار کـه برتیر ها مائل باشد و فائز المرام برآید . وتیربی‌فایده و بی‌نقصان. وتیری که خمانیده شود برمأخذ تیرها و جدا باشد . و نام اسب عمروبن معدیکرب . و نام محدثی .

عطامس (atâmes) و **عطامیس** (atâmis) ع. ج. عیطموس.

عطان (etân) ا. ع. سرگین و یا نمکی که برپوست پاشند تا بدبوی و تباه نگردد .

عطان (ottân) ص. ع. **قوم عطان:** گروهی که شترانرا برعطن فرود آورند .

عطاوان (atâvâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه: دو عطاء.

عطاوة (atâvat) ا. ع. بخشندگی ودادگی ودهش وبخشش .

عطایا (atâyâ) ع. ج. عطیة .

عطایا (atâyâ) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. بخشش وانعام . وبخششها وعطیه‌ها .

عطب (atb) ا. ع. نرمی ونازکی .

عطب (atb) م. ع . **عطب القطن عطباً وعطوباً** (ازباب نصر): نرم ونازك گردید آن پنبه .

عطب (otb) و (otob) ا. ع. پنبه .

عطب (atab) م. ع . **عطب عطباً** (ازباب سمع) : هلاك گردید . و **عطب البعیر** : شکسته شد آن شتر و عاجز و مانده گردیداز رفتن. وکذا **عطبت الفرس**. و **عطب علیه** : خشم گرفت بر اودرنهایت خشم .

عطبة (otbat) ا. ع . لته ای که از آن آتش برگیرند . وپاره‌ای ازپنبه. یق : **اجد ریح عطبة** ای قطنة محترقة.

عطبل (otbol) ا. ع . زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام پرگوشت دراز گردن . ج : عطابل .

عطبول (otbul) و**عطبولة** (otbulat) ا. ع. عطبل . ج : عطابیل .

عطر (atr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوشبوی. و بوی خوش از هرچیز که‌برآید. و خوشبوئی . و **عطر مثلثی** : عطری‌را نامند که مرکب از مشك‌وعنبر و دیگرخوشبوها بود و بتازی غالیه گویند .

عطر (etr) ا. ع. بوی خوش . ج:عطور.

عطر (atar) م. ع. **عطرت المراة عطراً** (ازباب سمع) : خوشبوی‌شد آن‌زن.

عطر (ater) ص. ع. **رجل عطر** : مرد خوشبوی مالیده .

عطر (otor) ع. ج. عاطر .

عطرات (aterât) ع. ج. عطرة

عطرة (aterat) ص. ع. **امراة عطرة:** زن خوشبوی مالیده . و **ناقة عطرة:** ماده شتر برگزیده . ج: عطرات .

عطرة (aterat) ا. ع . آنکه در بازار روائی داشته باشد .

عطرد (atarrad) ص. ع. سفر درشت‌و دشوار . و هر چیز درشت و دشوار . وسیر سریع و شتاب . و راه روشن که بدون‌دلیل هرجا خواسته باشد شخص بتواند برود . و مرد گزیده . و رسن دراز . و نیزهٔ تیز . و سال تمام . و ایام دراز . و **ذهب یوماً عطرداً** : رفت یك روز درست وتمام .

عطردان (atr-dân) ا. پ. قوطی که در آن عطر و خوشبوی ریزند .

عطردة (atradat) م. ع. **عطرده لنا** (بصیغة الامر) ای صیره لنا عندك کالعدة والعتاد یعنی آنرا در نزد خود برای ما آماده و حاضر کن .

عطرسا (atr-sâ) ص. پ. معطروخوشبو. و سنگی که بروی آن عطر میسایند .

عطر فروش (atr-faruc) ا. پ . کسیکه خوشبو میفروشد .

عطرم (etrem) ا. ع. فضلهٔ شیریشه .

عطرود (otrud) ا. ع . **اجعله لنا عطروداً** ای صیره لنا عندك کالعدة والعتاد یعنی آنرادرنزد خود برای ماحاضر وآماده کن.

عطری (atri) ص. پ. ـ مأخوذازتازی. معطر و دارای بوی خوش .

عطریات (atriyyât) ا. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ بویهای خوش . و خوشبویها .

عطس (ats) م. ع. **عطس عطساً وعطاساً** (از باب نصر و ضرب) : عطسه داد . و **عطس الصبح** : دمید صبح . و **عطس فلان** : بمرد فلان . و **عطست به اللجم** (از باب نصر) : بمرد .

عطسة (atsat) ا. ع. عطسه . و یك دفعه

عطسه زدن . و فلان عطسة فلان: فلان مشابه و مانند است فلان را درخلق و خلق .

عطسه (atse) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اشنوشه وستوسه و شنوشه یعنی حرکت تقلصی که از اثر آن هوا بشدت و بسختی و با صدا از دهان وتجاویف بینی خارج گردد. و **عطسهٔ چاه** : صدائی که بسبب بانگ کردن از چاه برآید . و **عطسه زدن** و یا **عطسه دادن** : عارض شدن و پدید گشتن عطسه وزفرافیدن. و **عطسهٔ شب** : صبح صادق . و **عطسهٔ صبح** : آفتاب . و **عطسهٔ عنبرین** : بوی خوش خواه از گل بود و یاچیز دیگر .

عطش (atc) م ۰ ع ۰ **عطشته عطشاً** (از باب نصر) : چیره گردیدم بروی‌درنبرد در تشنگی .

عطش (atac) ا.ع. تشنگی .

عطش (atac) م۰ع۰ **عطش عطشاً** (از باب سمع) : تشنه گردید .

عطش (atac) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تشنگی .

عطش (atec) و (atoc) ص.ع. تشنه . و **مکان عطش** : جای کم آب و یا جای بی آب . و کذلك **مکان عطش** .

عطشان (atcân) ص ۰ ع ۰ تشنه ۰ ج : عطشی و عطاشی و عطاش . و آزمند چیزی‌و مشتاق . و **عطشان نطشان**: بسیارتشنه.

عطشان (atcân) ا ۰ ع ۰ نام شمشیر عبدالمطلب‌بن هاشم .

عطشان (atacân) ا.پ. نوعی‌از خارکه بتازی خس‌الکلب گویند .

عطشانات (atcânât) ع.ج. عطشانة .

عطشانة (atcânat) ص.ع. زن تشنه .

عطشة (atacat) ا.ع. یك دفعه‌تشنگی .

عطشة (atecat) ص.ع. زن تشنه .

عطشی (atcâ) ص ۰ ع ۰ مؤنث عطشان یعنی زن تشنه .وج. عطشان .

عطط (otot) ا.ع. چادرهای گشاده و مقطوع. وملحفه‌های مقطع .

عطعط (ot'ot) ا.ع. بچهٔ یکسالهٔ گوسپند. و بزغالهٔ نر . و کره خر .

عطعطة (at'atat) ا.ع. پیاپی‌آواز کردن در جنگ و جز آن . وباهم آمیختن درجنگ. و حکایت آواز بی باکان که چون بر گروهی چیره شوند وعیط‌عیط گویند . و آواز کردن.

عطف (atf) م ۰ع ۰ **عطف عطفاً** (از باب ضرب) : میل کرد. و **عطفت الناقة علی ولدها** : مهربانی کرد ماده شتربربچهٔ خود و جاری‌شد شیر آن . و **عطف فلاناً عن حاجته** : بازداشت فلان‌را ازحاجتش. و **عطف العود** : خم کرد آن چوب راو دوتا نمود آنرا. و **عطف الوسادة**: دوتا کرد بالش را . و **عطف الشیء عطفاً و عطوفاً** : میل کرد آن چیز . و **عطف علیه** : مهربان شد بر آن . و نیز عطف : سخن را بر سخن باز گردانیدن .

عطف (atf) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ مهربانی.ومیل.وپیچیدگی و برگشتگی وپروز. و سجاف جامه. و**عطف دامن**: فروددامن و فراویز . و سجاف دامن. و**عطف زمام کردن** و یا **عطف عنان کردن** : سرستور را برگردانیدن . و برگشتن . و **عطف گردن** : روی برگردانیدن خواه بخشم و ناز و خواه بقهر وغضب . و **حرف عطف** : آن حرفی که بدان کلمه‌ای را بکلمهٔ دیگر پیوند داده متصل‌میکنند مانند حرف واو در این کلام : « رستم و بهرام آمدند » .

عطف (etf) ا.ع. کرانه و جانب‌وبغل. ج: اعطاف . و**عطف القوس** : گوشهٔ کمان. و **وینظرفی عطفه**:او در شگفت‌است. و **جاء ثانی عطفه** : بیامد با فراخی حال و یا بیامد با گردن پیچان ویا متکبرانه اعراض کنان . و **ثنی عنی عطفه** : روی گردانید از من و بازگشت .

عطف (etf) و (atf) ا ۰ ع ۰ **عطف الطریق** : بر-وی راه . وکذلك **عطف الطریق** .

عطف (otf) ع.ج. عاطف وعطوف . و ج . عطاف .

عطفان (etfâne) ا ۰ ع ۰ بصیغهٔ تثنیه:دو جانب هرچیزی . و**عطفاالرجل**: دوکنار آن مرد ازسر تاورك . و **تعرج الفرس فی عطفیه** : خم شد اسب از طرف چپ وراست . و **هوینظرفی‌عطفیه** : او در شگفت است در نفس خویش و یا در لباس خویش .

عطفة (atfat) و (etfat) ا.ع. مهرهٔ افسون که بدان زنان مردان را از زنان دیگر بند کنند . و درختی که بدان شاخهٔ انگور آویخته باشد .

عطفة (etfat) ا. ع. شاخه‌های انگور آویختهٔ بردرخت . ودرخت لبلاب .

عطفة (atafat) ا.ع. گیاهی بی شاخ و برگ که گاو آنرا میخورد .

عطفل (atfal) ا. پ. بید مشك .

عطل (otl) ص. ع. **قوس عطل**: کمان بی زه .

عطل (otl) و (otol) ص.ع. زن بی پیرایه و بی‌زیور و بی گردن بند . واسب و اشتر بی‌گردن بند و بی‌افسار و بیرسن‌وبیداغ و نشان . ومرد بی‌ساز وسلاح . ج: اعطال . و مرد بی ادب و خالی از مال . و مرد فربه شکم کلان .

عطل (atl) و (atal) م ۰ ع ۰ **عطلت المراة عطلا و عطلا و عطولا** (از

باب نصر وسمع) : بی پرایه ماند آن زن و گردن آن بی گردن بند ماند. **وعطل الرجل من المال والادب** (ازباب سمع) : خالی ازمال شد آنمرد و بی ادب گردید آنمرد . و **عطل فلان:** کلان شکم وفربه گردیدفلان. وقیل ، **عطل الاجـیر عطلا** (از باب نصر) : بیکار مـانـد آن اجیر . و **عطلت الابل:** بی‌چراگاه ماندند شتران .

عطل (atal) ا . ع . شخص. وکالبد. یق: **ما احسن عطله :** چه بسیار نیکو است کالبد وقامت او. وخوشهٔ خرما. وگردن. ج: اعطال . وهرچیز خالی .

عطلات (atelât) ع . ج . عطلة .

عطلة (otlat) ا . ع . بیکاری وتعطیل و فراغت ازکار . وبی پیرایگی زن .

عطلة (atelat) ص.ع. شتر نیکو اندام. وشتر مادهٔ گزیده . ج : عطلات. یق : **ناقة عطلة** و **نوق عطلات.** وگوسپند بسیار شیر. ودول دوال بریدهٔ گوشه شکسته .

عطلس (atallas) ا . ع . دراز بالا.

عطم(otm) ا.ع. پشم زده.وپشم‌رنگین.

عطم (otom) ع . ج . عاطم و عطیم.

عطموس(otmus) ا . ع.زن خوب شکل دراز بالای پرگوشت نازا .

عطن (atn) م.ع.**عطن الجلدعطناً** (ازباب‌نصروضرب): دردباغ انداخت‌پوست‌را جهة دباغت و یاترکرده دفن نمود آنرا تاموی ازوی بریزد .

عطن (atan) ا . ع . خوابگاه شتران در حوض . وآغل گوسپندان نزدیك آب . ج : اعطان . ولایکون الاعطان الاعلی الماء . و **رجل رحب العطن :** مرد بسیار شتر و فراخ دست وتوانـگر . و **فـلان واسع العطن والبلد:** فلان فراخ دست‌وتوانگر وبسیار مال است. **وضربوا بعطن:** سیراب گردیده جای گرفتند برآب . المثل: **ضرب الناس بعطن :** این مثل‌را در توانـگری مردمان گویند .

عطن (atan) م . ع . **عطن الجلد عطناً** (ازباب‌سمع) : انداخته شد آن پوست در دباغ تاگندیده وبدبوی گردید وتباه شد و یا آب برآن پاشیده دفن کرده شد تا پشم آن نرم گردیده و برکنده شود . و نیز عطن : گنده شدن پوست درپیراستن .

عطنة (atanat) ا . ع . گذاشتن شتران درعطن (اسم است اعطان‌را) .

عطنة (atanat) ص.ع . **قوم‌عطنة:** گروهی که شتران را درعطن آورند .

عطو(atv) م.ع. **عطازید درهماً عطواً** (از باب نصر) : گرفت زید درهمی را . **وعطوت الشیء :** گرفتم آن‌چیزرا بدست . وکذا **عطوت الشیء‌بالید** . و **عطاالیه راسه و یدیه :** بلند کرد بسوی او سر و دستهای خود را . و نیز عطو : سر دست برداشتن.وچیره شدن درتعاطی .

عطو (atv) و (etv) و (otv) و (otovv) ص.ع. **ظبی عطو :** آهوئی که گردن را بسوی درخت دراز کند تاخورد از آن . و کذلك البواقی .

عطوب (otub) م.ع. **عطب‌عطباً** و **عطوباً** . مر . عطب .

عطود (atavvad) ص.ع . درشت و دشوار از هرچیزی . و سفر دشوار . و سیر شتاب بامشقت . وراه‌روشن که در آن هرجا خواهند بروند . ومرد نجیب ونیکو . وکوه دراز . وروز دراز . وسال تمام و کامل . ونیزهٔ تیز . و **ذهب‌یوماًعطوداً :** رفت یکروز تمام و کـامل .

عطور (otur) ع.ج. عطر .

عطوس (atus) ا.ع. **لجم‌العطوس:** مرگ .

عطوسی (atusi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نشوق و آنچه بینی کشند .

عطوف (atuf) ا.ع. ماده شتری کـه برپوست شتر بچهٔ کـاه آکنده مهربانی کند و از آن شیر دوشند . ومصیده‌ای که چوب‌کج داشته باشد . وتیر قمار که مایل‌باشد برهمهٔ تیرها وفایز المرام برآید . و تیر بی‌فایده و بی نقصان . وتیر قماری که بار بار ردکنند ویا چندین بار اندازند . وچادر . و ازار . ج : عطف .

عطوف (otuf) م.ع. **عطف‌الشیء عطوفاً** (ازباب ضرب) : میل کرد آن چیز . و **عطف‌علیه :** مهربان شد برآن .

عطوفت (atufat)و(otufat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ محبت ودوستی و مهربانی . و توجه . و **عطوفت پدری :** مهربانی پدر بفرزند .

عطول (otul) م.ع . **عطل عطلا** و **عطلا وعطولا** .مر . عَطل و عَطل.

عطون (atun) ص.ع. شترخوابیدهٔ در عطن (مؤنث ومذکر در وی یکسان‌است) . یق : **بعیر عطون** و **ناقة عطون.**

عطون (otun) ص.ع. **قوم‌عطون:** گروهی که شتران را برعطن فرودآورند . و ج . عاطن .

عطون (otun) م.ع. **عطنت الابل عطوناً** (از باب ضرب و نصر) : سیراب گردیده فرو خفتند شتران در عطن .

عطوی (atvâ) ص . ع . **قـوس عطوی :** کمان نرم .

عطی (otayy) ا . ع . مصغر عطاء یعنی عطای کوچك وبخشش کم .

عطیة (atiyyat) ا.ع. دهش و بخشش .

ج : عطايا . الحديث : **لايحل للرجل يعطى العطية فيرجع فيها الاالوالد فيما اعطى ولده** . و نيز عطية : از اعلام است .

عطيد (atayyad) ص.ع. عطود . مر. عطود .

عطيف (atif) ص.ع. **امراة عطيف** : زن نرمخوی فرمانبر بی کبر ونخوت .

عطيل (atil) ا ع . خوشهٔ طلع خرما. بن نر .

عطيم (atim) ص.ع. هلاك شده.ج: عطم.

عطين (atin) ص.ع. پوستی که ازجهة دباغت در دباغ گذارند ونرم سازند . و پوست بوی بد گرفته . و **رجل عطين** : مردی که اندامش بوی بد دارد .

عطينة (atinat)ص.ع. **رجل عطينة**: مردی که اندامش بوی بد داشته باشد .

عطيه (atiyye) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. دهش وبخشش وعطا .

عظ (azz) م.ع. **عظته الحرب عظاً** (از باب نصر) : سختی رسانید آنراجنگ. و **عظفلاناً بالارض** : چسپانید فلان را بر زمین .

عظا (azâ)م.ع. **عظى الجمل عظاً** (از باب سمع) : آماسید شکم آن شتر از خوردن گیاه عظوان .

عظاء (azâ') ع.ج. عظاءة وعظاية .

عظاءة (azâ'at) ا ع . جانوری مانند کربسه. ج : عظاء. وبلغت تميم عظاية گویند. ج : عظايات .

عظارة (ezârat) ا.ع. پری و امتلای از شراب .

عظاری (azâriyy) ا. ع . ملخهای نر .

عظاظ (ezâz) ا. ع . دشنام آشکارا . وشدت مشقت وسختی در جنگ .

عظاظ (ezâz) م.ع. معاظة. مر. معاظة.

عظال (ezâl) ا.ع. تکرار قوافی .

عظال (ezâl) م.ع. **عاظل فی القافية معاظلة و عظالا** : تضمين کرد . و نيز **عظال ومعاظلة** : بگشنی در پی ماده بر زبر یکدیگر رفتن سگها وملخها وجز آن .

عظالى (ozâlâ) ا.ع. **يوم العظالى**: یکی از روزهای تازیان کەبروی یکدیگر سوار میشوند .

عظام (ezâm) ع.ج. عظم . وج . عظيم . وج . عظيمة .

عظام (ezâm) اوص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استخوانها . و **عظام رميم** : استخوانهای پوسیده . ونیزبمعنی کلان وبزرگ. و **آقايان عظام** : مردمان بزرگ .

عظام (ozâm) و (ozzâm) ص . ع . کلان وبزرگ .

عظامة (azâmat) م.ع. **عظم عظماً و عظامة** (از باب کرم) : بزرگ و کلان شد .

عظامة (ezâmat) ا.ع . بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . وج عظم .

عظامة (ozzâmat) ا.ع. بزرگی‌وبزرگ منشی وگردنکشی ونخوت وناز . و بالشچه ای که زنان برسرین بندند تا کلان نماید .

عظايات (azâyât) ع.ج. عظاية.

عظاية (azâyat) ا.ع. بلغت تميم: جانوری مانند کربسه . ج : عظايات.

عظائم (azâ'em) ا.ع . چیزهای بزرگ و قوی .

عظب (azb) م.ع. **عظب الطائر عظباً** (از باب ضرب): بسرعت جنبانید آن برنده دمغزه را . و **عظب عليه عظباً و عظوباً** : لازم گرفت آنرا . وشکیب کرد .

و **عظب على ماله** : قیام نمودبرمال‌خود. و **عظب جلده** : خشك گردیدپوست آن. و **عظبت يده** : درشت گردید دست آن از کار کردن .

عظب (azab) م . ع . **عظب عليه عظباً** (از باب سمع) : لازم گرفت آنراو شکیب کردبرآن. و**عظب فلان** : فربه‌شدفلان.

عظب (azeb) ا . ع . کسی که در جای خشك و یادر ریگستان فرود آید .

عظة (ezat) م.ع . **وعظه وعظاً و عظة و موعظة** (از باب ضرب) : پند داد او را بسخنان دل نرم کننده و نصيحت نمود او را . قوله تعالى : **انما اعظكم بواحدة** ای اوصیکم وآمرکم .

عظة (azzat) ا . ع . سختی جنگ و شدت آن .

عظر (azar) ا.ع. بارداری وآبستنی . و جنين . و **عرق العظر** : رگی که بسبب آن ماده شتر باردار نشود و چون آنرا قطع کنند باردار گردد .

عظر (azar) م . ع . **عظر الشيىء عظراً** (از باب سمع) : ناپسند داشت آن چیز را . و **عظر السقاء** : پر کرد آن مشك‌را. و**عظرت الناقة** : باردار شد آن ماده‌شتر. ونيز باردار نشد .

عظر (azer) ص.ع. ناپسند و مکروه .

عظر (ozor) ع.ج. عظور .

عظرب (ezreb) ا.ع. مار خرد .

عظرة (azerat) ص.ع. مونث عظر یعنی ناپسند. و **ناقة عظرة**: ماده شتری‌کەآبستن گردد. وآنکه آبستن نشود .

عظرم (ezrem) ا ع . فضلهٔ شیریشه.

عظعاظ (ez'âz) و**عظعظة** (az'azat) م.ع. **عظعظ السهم عظعظة وعظعاظاً**: لرزید آن تیر و چاوچاوان رفت و پیچید در

رفتن . و **عظاعظ الجبان**: سپاهیگی رفت آن بددل از صف معرکه و برگشت. و **عظاعظ فی الجبل**: بر آمد بر آنکوه. و **عظعظت الدابة**: دم جنبانید و رفت آن ستور باتنگی نفس و نفس زنان. وقولهم : **لاتعظنی وتعظعظی** (بصیغة النهی والامر للمخاطبة) یعنی اندرز مکن مرا و بسوی نفس خود بر گرد و آن را پند ده .

عظل (azl) م ۰ ع . **عظلت الکلاب عظلا** (از باب نصر وسمع) : برروی یکدیگر رفتند سگان بگشنی .

عظّل (ozol) ع.ج. عاظل .

عظلام (ezlâm) ا ۰ ع ۰ گرد و غبار تاریك کننده .

عظلم (ezlem) ا.ع . شب تاریك . و شیرهٔ درخت و یا گیاهی که بدان رنگ کنند . و یا وسمه .

عظلمة (azlamat) ا.ع. تاریکی .

عظلی (azlâ) ع.ج. عاظل .

عظم (azm) ا.ع. استخوان . ج: اعظم و عظام و عظامة . و **عظم الـرحل** : چوب پالان بی دوال و ادات . و **عظـم الفدان**: تختهٔ بن فدان. و**عظم وضاح** : یکنوع بازی مرتازیان را .

عظم (azm) م ۰ ع . **عظم الرجل عظـماً** (از باب نصر) : زد بر استخوان آنمرد . و **عظم الکلب** : استخوان خورانید آن سگ را .

عظم (azm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استخوان .

عظم (ozm) ا.ع. بزرگی و کلانی . و بسیاری . و جماعت کثیر . و **عظم الشیئ**: بیشتر آن چیز . و در تعجب گویند : **عظم البطن بطنك** : چه بزرگ شکمی است شکم تو .

عظم (ozm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کـلانی و بزرگی و عظمت . و اهمیت . و تکبر و بزرگ منشی .

عظم (ozm) و (azm) ا ۰ ع ۰ **عظم الامر** : معظم آن کار و عمده و اصل آن کار . و کذلك **عظم الامر** .

عظم (azam) ا.ع. **عظم الطریق** : میانهٔ راه . و گشادگی و فراخی راه .

عظم (ezam) ا ۰ ع ۰ بزرگی و کلانی ضد صغر .

عظم (ezam) م ۰ ع ۰ **عظم عظماً** و **عظامة** ۰مر. عظامة .

عظم (ezam) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کلانی و بزرگی . وحشمت وعظمت. وجسامت. وهنگفتی. و پری .

عظماء (ozamâ') ع.ج. عظیم .

عظمات (azamât) ا.ع ۰ **عظمات القوم** : سرداران و مهتران قوم .

عظمة (azmat) م.ع. **عظم الرجل عظـمة** (از باب نصر) : زد بر استخوان آن مرد .

عظمة (ozmat) ا.ع. بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید .

عظمة (azamat) ا.ع. بزرگی. وخودنمائی. وناز. وگردنکشی وبزرگ‌منشی وکبرونخوت. و **عظمة الله** : بزرگواری خداوند متعال . و **عظمة الذراع**: ستبری بازو . و **عظمة الساعد** : آنجزء از ساعد که متصل بآرنج و عضله ناك است و آن جزئی که متصل بکف باریك و بی عضله است اسلة نامند . و **عظمة اللسان** : آنچه ستبر باشد از زبان.

عظمة (azemat) ا.ع. زنی کـه آزمند نرهٔ بزرگ وحریص برآن باشد .

عظمت (azamat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وبزرگی وبزرگواری، وجاه وجلال و شوکت وحشمت وابهت وشکوه.

عظموت (azamut) ا.ع. بزرگی . و خودنمائی . و ناز . وگردنـکشی و بزرگ منشی ونخوت .

عظمی (azmâ) ا ۰ ع ۰ کبوتری کـه رنگش مایل بسپیدی باشد .

عظمی (ozmâ) ص ۰ ع. مؤنث اعظم یعنی بزرگ وبزرگتر .

عظمی (ozmâ) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگ . و **وزارت‌عظمی**: مقام بزرگـترین وزیران ومقام وزیر اول وصدر بزرگ .

عظو (azv) م.ع. **عظاه عظواً** (از باب نصر) : زشت‌کرد آنرا . و **عظازیداً**: هلاك کرد زید را بزهرخورانیدن . و **عظا فلاناً** : بازگردانید فلانرا ازنیکی. و**عظا عمرواً**: بزبان گـزید عمرورا و یاغایب کـرد آنرا . ونیز عظو : بدگفتن . و لقی فلان **ماعجاه وماعظاه** ای شدة .

عظوب (ozub) م.ع ۰ **عظب عظباً و عظوباً** . مر. عظب .

عظور (azur) ا.ع. ممتلی ازهرشرابی که باشد . ج: عظر .

عظی (azi) و **عظیان** (azyân) ص. ع. شتر آماسیده شکم ازخوردن عنظوان.

عظیب (ezyabb) ص ۰ ع ۰ **عظیب الخلق**(xalq): مرد بزرگ‌جثه. و**عظیب الخلق** (xolq) : مرد بدخوی .

عظیر (ezyar) و (ezyarr) ص. ع. کوتاه بالا وتوانای‌درشت‌اندام. وتندوترنجیده وبدخوی .

عظیم (azim) ص. ع. بزرگ وکلان . ج : عظام وعظماء . وفربه. وامیر وحاکم . ویکی ازصفات باریتعالی . و**عظیم القدر**: بزرگ قدر ومرتبه .

عظیم (azim) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی. کلان و بزرگ.

عظیم (ozaym) ا. ع. مصغر عظم یعنی استخوان کوچك. **وعظیم وضاح**: بازی مرتازیان را که عظم وضاح نیز گویند.

عظیم آباد (azim-âbâd) ا. پ. نام شهر پاتنا که پایتخت ایالت بهار از ممالك هندوستان است.

عظیمة (azimat) ا. ع. سختی. وبلای سخت. وکار مهم. و حادثهٔ فوق‌العاده.

عظیوط (ezyavt) ا. ع. مردیکه وقت جماع حدث کند. و مردی که قبل از دخول انزال نماید.

عظیوطة (ezyavtat) ا.ع. کلاکموش ماده.

عف (aff) م. ع. **عف عفاً وعفافاً و عفافة وعفة** (از باب ضرب): باز ایستاد از حرام وپارسائی نمود. و **عف اللبن**: فراهم آمد شیر در پستان ویاباقی ماند در آن.

عف (aff) ص. ع. **رجل عف**: مرد پارسا. ج: عففة.

عفا (afâ) ا. ع. شهری که ازبرای کسی درآن آثار ملکیت نباشد. و زمینی که کسی در آن نرفته وآثار آبادی دروی نبود. و **ابوالعفا**: کنیهٔ خر.

عفا (afa) و (efâ) ا. ع. کره خر.

عفاء (afâ') ا. ع. خاك. وهلاك. و پوشیدگی وناپدیدگی آثار. وباران. و سپیدی درحدقهٔ چشم. ودرشتم گویند: **علیه العفاء** یعنی خاك باد برآن.

عفاء (afâ') م. ع. **عفا اثره عفاء** (از باب ضرب): بمرد ورفت اثر وی وهلاك شد ونیست وناپدید گردید. و **عفا الماء**: صاف وروشن ماند آب. و **عفا علیه فی العلم**: زیاده گردید بروی درعلم. و **عفا الارض النبات**: پوشید گیاه زمین را. و **عفا الصوف**: برید آن پشم‌را. و **عفوت له من المرق**: برگرفتم بهترین شوربا را. و **عفوت القدر**: گذاشتم چیزی دربن دیگ. و **عفا عفواً وعفواً و عفاء**. مر. عفو.

عفاء (afâ') و (efâ') ا.ع. کره خر.

عفاء (efâ') ا. ع. انبوهی پشم شتر. و پرشترمرغ وجز آن. یق: **ناقة ذات عفاء**. و **ابوالعفاء**: کنیهٔ خر.

عفاء (efâ') ع. ج. عَفو و عِفو و عُفو. وج. عَفوة و عِفوة و عُفوة.

عفاة (ofât) ع.ج. عافی. و **هو کثیر العفاة**: او بسیارمهمان وضیافت کننده‌است.

عفار (afâr) ا. ع. نان بی‌نانخورش. ودرختی که ازوی آتش گیرند. المثل: **کل شجر نار واستمجد المرخ والعفار**. ونیز عفار: پست شورانیدهٔ بی شیرینی. وگشن دادگی وپیراستگی خرمابنان.

عفار (efâr) ع. ج. عفر.

عفار (affâr) ا. ع. کسی که گشن میدهد خرمابنان‌را.

عفارة (afârat) ا. ع. یك درخت عفار. وخبیثی وپلیدی. ونام زنی.

عفارة (afârat) م. ع. پلید و خبیث گشتن.

عفاری (afârâ) ع. ج. عفریة.

عفاری (ofâriyy) ص. ع. **نصل عفاری**: پیکان نیکو.

عفاریات (ofâriyât) ا. ع. نام چند بند درسواد عقیق.

عفاریة (afâriyat) ع. ج. عفریة.

عفاریة (ofâriyat) ص. ع. مرد سخت پلید. و **اسد عفاریة**: شیر درشت خلقت توانا.

عفاریت (afârit) ع. ج. عفریت.

عفاریت (afârit) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. دیوان. و **عفاریت آثار**: کسانیکه کردارشان مانند دیو بود.

عفاز (afâz) ا. ع. گردو.

عفازة (afâzat) ا. ع. پشتهٔ زمین.

عفازة (ofâzat) ا. ع. جوزق. وبار و ثمر پنبه.

عفاس (efâs) ا. ع. فساد و تباهی. و نام ماده شتری.

عفاش (ofâc) ص. ع. مرد وافر و انبوه ریش.

عفاشة (ofâcat) ا. ع. مردم بی‌خبر. یق: **هؤلاء عفاشة من الناس**.

عفاص (efâs) ا. ع. پوست پاره‌ای که بدان سر خنور بندند. وخنور وجز آن که از چرم باشد ویا غیر آن و دروی نفقه نهند. و غلاف قاروره.

عفاضج (ofâzej) ا. ع. فربه سست گوشت.

عفاط (affât) ا.ع. الکن ودرماندهٔ درسخن.

عفاطة (affâtat) ا. ع. کنیزك شبانی کننده.

عفاطی (affâtiyy) ا. ع. الکن و درماندهٔ درسخن.

عفاف (afâf) م. ع. **عف عفاً وعفافاً**. مر. عف.

عفاف (efâf) ا. ع. دارو ودوا.

عفافة (afâfat) م. ع. **عف عفاً عفافة**. مر. عف.

عفافة (ofâfat) ا. ع. شیر فراهم آمدهٔ درپستان. وباقی ماندهٔ شیردرپستان.

عفاق (efâq) ا. ع. بسیار دوشیدن ماده شتر. و شتاب روی و سرعت دررفتار. ونام مردی که یکنفر تازی باهلی درقحط سال

آنرا کباب کرده وخورد .

عفاقة (affâqat) ا. ع. است و کون . و چون کسی ضرطه زند گویند : **کذبت عفاقتك .**

عفال (afâle) ا. ع. دشنام‌است‌مرزنان‌را.

عفان (affân) ا. ع. (منصرف‌وغیرمنصرف هر دو آید) نام پدر عثمان خلیفهٔ سیوم رضی‌الله عنه . و پسر ابوالعاص . و نام چند نفر دیگر .

عفان (effân) ا. ع. **عفان الشیء :** وقت آن چیز . و **جاء علی عفانه :** یعنی در وقتش آمد .

عفانش (ofânec) ا. ع. **انه لعفانش اللحیة:** او دارای‌ریش انبوه وستبر و بسیار موی میباشد .

عفاوة (afâvat) و (efâvat) و (ofâvat) ا. ع. کف دیگ . و خوراك سردیگ‌ازروغن ومانندآن. واول‌آبگوشتی که‌ازدیگ برمیدارند. و بهترین آبگوشت .

عفاوة (ofâvat) ا. ع. باقی ماندهٔ‌خوراك دربن دیگ . و طعامی که کودکان هدیه‌فرستند.

عفاهم (ofâhem) ا. ع. ماده شترتوانای چست‌وتیزرو . و فراخی‌عیش.ودویدگی‌سخت.

عفاهن (ofâhen) ا. ع. ماده شتر زورمند چست وچالاك .

عفاهیة (ofâhiyat) ا. ع. ستبر دفزك .

عفائف (afâef) ع. ج. عفیفة .

عفة (affat) ص . ع . زن پارسا . یق : **امراة عفة .**

عفة (effat) م. ع. **عف عفاً** و **عفة** . مر . عف .

عفة (offat) ا. ع. باقی‌ماندهٔ شیردرپستان. و زن‌پیر و پیره زال. ونوعی از ماهی‌بی‌پشیز سپید رنگ .

عفت (aft) م . ع . **عفته عفتاً** (از باب ضرب) : برتافت آنرا . و **عفت العظم :** شکست استخوان را بی آنکه متفرق و جدا سازد . و نیز عفت : دست برتافتن کسی را. و شکسته گفتن سخن از لکنت زبان . و تکلف نمودن در عربیت .

عفت (effat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پاکدامنی و پارسائی و پرهیزگاری و پاکی و طهارت و زهدو تقوی . و حیا و شرمساری. و احتراز و اجتناب از محرمات و از شهوات حرام . و **باعفت:** پارساو زاهدو پاکدامن و باشرم و حیا و پرهیزگار .

عفتان (effetân) ص. ع. **رجل عفتان:** مرد توانای فربه. و مرد پرگوشت‌گردااندام . و مرد درشت خلقت زورمند .

عفتانی (effetâniyy) ا. ع. زورمندی . یق : **فیه عفتانی .**

عفج (afj) م. ع. **عفج عفجاً** (از باب ضرب) : زد . و **عفجته بالعصا :** زدم او را بعصا. و **عفج جاریته:** گائیدکنیزك خود را . و **عفج القصار الثوب :** زد کازر جامه‌را بمعفاج . و نیز عفج : عمل‌قوم لوط کردن .

عفج (efj) و (afaj) و (afej) ا. ع. آن روده‌ای که طعام ازمعده در آن داخل‌میگردد. ج: اعفاج .

عفج (afaj) م . ع . **عفج الرجل عفجاً** (از باب سمع) : بزرگ و فربه شد رودهٔ آنمرد .

عفجة (afejat) ا . ع . حوض خرد در کنار حوض بزرگ که چون آب حوض بلند گردد و برآید از آن آب گیرند و خورند .

عفد (afd) ا . ع . کبوتر . و مرغی شبیه بکبوتر .

عفد (afd) و **عفدان** (afdân) و (afadân) م. ع. **عفد عفداً** و **عفداناً** و **عفداناً** (از باب ضرب) : هر دو پای را جمع کرده و فراهم آورده برجست .

عفر (afr) ا. ع. گرد و خاك. وروی‌خاك. و نام شهری .

عفر (afr) م. ع. **عفره فی التراب عفراً** (از باب نصر) : در خاك غلطانیدآنرا وخاك آلوده کردآنرا . و زیر خاك دفن نمود آنرا و پنهان کرد . و **عفر به :** برزمین زدم آنرا .

عفر (efr) ص. ع. **رجل عفر :** مردنیك خبیث وپلید کربز. و**اسدعفر :** شیردرشت. و **فلان عفر نفر** یعنی فلان خوك نر است ویا بچهٔ خوك است ویا بطور عام گویند .

عفر (ofr) ا. ع. شب هفتم وهشتم ونهم از ماه . ومرد دلیر چست‌وشاطر.وستبردرشت اندام وتوانا . ج : اعفار و عفار . و بازار نارواج و کاسد . وخوك نر . و نام ریگهای چند در بادیه . و **لقیت فلاناً عن عفر :** دیدارکردم‌بهمان راپس‌از یکماه ویاپانزده‌روز.

عفر (ofr) ص. ع. ج. اعفر وعفراء .

عفر (afar) ا. ع. خاك . و روی خاك. ج : اعفار . و اول آبیکه بکشت دهند . و تیرهائی که آنهارا مخاط الشیطان نیز نامند . و سختی واشکال و دشواری . یق : **کلام لاعفر فیه .**

عفر (afar) م. ع. **عفر الظبی عفراً** (از باب سمع) : سپید مایل بسرخی گردید آهو ویا سرخ پشت وسپید شکم گشت .

عفر (ofor) ا. ع. روزگار و هنگام و ماه .

عفر (eferr) ا. ع. مرد پلید وناپاك .

عفرا (afrâ) ا. پ. نام معشوق عروه .

عفرا (afrâ) ا. ع. پرهای گردن‌خروس.

عفراء (afrâ') اوص. ع. مؤنث اعفر: ماده آهوئی که بر سپیدی وی سرخی غالب باشد.

و آنکه پشتش سرخ وپهلو وتهیگاه وی اندك سپید بود . وترید سپید کرده شده . وریگ سرخ . وشب‌سپید . ج : عفر . و زن‌سپید. وشب سیزدهم از ماه . و زمین بی نشان پا سپرنشده . و **شاة عفراء** : گوسپندی که بر سپیدی پشم آن سرخی غالب بود . وکذلك **ظبیة عفراء** . و **قصرعفراء** : نام جائی در شام . و **ابناعفراء** : نام دونفرصحابی که مادر آنها عفراء نام داشت .

عفراة (efrât) ا.ع . مرد پلید کربز . و موی میانهٔ سر .

عفراس (efrâs) ا. ع . شیر بیشهٔ قوی و توانا .

عفرة (efrat) ص.ع. زن پلید .

عفرة (efrat) و (ofrat) ا.ع. موهای پشت گردن . وپرهای پشت گردن خروس که در هنگام خشم استیخ میگردند .

عفرة (ofrat) ا ع . سرخی پشت آهو مایل بسپیدی . و **عفرةالبرد** : اول‌سرما.

عفرة (ofrat) و (afrat) ا ع . سپیدی غیر خالص. الحدیث : **اذا سجد جافی عضدیه حتی نری من خلفه عفرة ابطیه**.

عفرة (oforrat) ا ع . نخستین‌سرما. و اختلاط مردم . و **عفرة الحر** : سختی گرما . و **جاء فی عفرةالحر** : آمد در اول‌گرما .

عفرتی (afartâ) ص.ع. شیر زور دار و توانا .

عفرجع (afarja') ا.ع. مرد بدخوی و زشت سیرت .

عفرزان (afarrazân) ا.ع. نام مخنثی در بصره .

عفرس (efres) ا.ع.شیربیشهٔ‌قوی‌وتوانا.

عفرسة (afrasat) م.ع. **عفرسه‌عفرسة**: بر زمین افگند آنرا وچیره شد بروی . و **عفرسه‌الاسد** : درید آنرا شیر .

عفرفرة (afarfarat) ا.ع. پلیدوخبیث. و شیر بیشه .

عفرن (efarn) ا.ع. شیر بیشه .

عفرناة (afarnât) ص.ع. **لبوة عفرناة** : شیر مادهٔ سخت ودرشت . و **ناقة عفرناة** : ماده شترسخت ودرشت وتوانا. ج : عفرنیات.

عفرناة (afarnât) ا.ع. غول .

عفرنس (afarnas) ا.ع. شیر سخت و توانا . و شتر درشت وستبر گردن .

عفرنی (afarnâ) ص.ع. **اسدعفرنی**: شیر درشت اندام . و **لبوةعفرنی** : شیر مادهٔ استوار خلقت .

عفرنیات (afarnayât) ع.ج. عفرناة.

عفرنیة (oforniyat) ا.ع. مرد خبیث کربز . وموی میانهٔ سر .

عفروس (ofrus) ا.ع. شیر بیشهٔ قوی و توانا .

عفری (afrâ) ا.ع. پرهای گردن‌خروس. و موی قفای مردم . وپشم پیشانی ستور . و مویهای میانهٔ سر .

عفری (efriyy) ص. ع . مردنیك خبیث کربز .

عفریة (efriyat) ص.ع . **اسدعفریة**: شیر درشت کلان‌توانا . **وشیطان‌عفریة**: دیو . ج : عفاریة . و نیز عفریة : هولناك و خطرناك . وبد کار ومفسده وحیله باز .

عفریة (efriyat) ا.ع . داهیه . وموی پس گردن مردمان . و موی پیشانی ستور . و مویهای میانهٔ سر . وموی پس گردن شیر . و پر های گردن خروس و جز آن که در وقت خشم استیخ میگردند. و **جاء فلان نافشاً عفریته** : در حالت‌غضب وخشم آمد فلان. ج : عفاری .

عفریة (efriyat) و(efriyyat) ص.ع. **فلان‌عفریة نفریة** : فلان ظالم وستمگار است . وکذلك **عفریةنفریة**.

عفریت (efrit) ا.ع . مرد بغایت رسانندهٔ هر چیزی . و مرد در گذرندهٔ در امور و رساو مبالغه کنندهٔ در امور و زیرك. و جانوری که در خاك نرم و در بن دیوار میاشد . و جانوری مانند گربه که‌بر سوله پیش میآید وبدنب‌آنرا میزند. ومرد تمام‌اندام و ضابط توانا وزیرك و رسا. ج : عفاریت .

عفریت (efrit) ص.ع. **اسدعفریت**: شتر توانای درشت‌خلقت . و **فلان‌عفریت نفریت** : فلان ظالم و ستمگار است .

عفریت (efrit) و (afrit) ا.ع.مردسخت خبیث کربز .

عفریت (efrit) ا.پ. مأخوذ از تازی. دیو. واهرمن. وغول . و شیطان . و هر صورت مهیب و هولناکی که در تصورآید ویا مشاهده گردد .

عفریت (eferrit) ا.ع. مرد درگذرندهٔ در امور و رسا و مبالغه کنندهٔ درآن وزیرك.

عفریتة (efritat) ا.ع.زن‌درگذرندهٔ‌درامور و رسا و مبالغه‌کنندهٔ در آن و زیرك و ضابط و توانا .

عفریت دیدار (efrit-didâr) ص.پ. زشت و هولناك وبدمنظر .

عفریس (efris) ا ع . شیر بیشهٔ قوی و توانا .

عفرین (efrin) ا ع . مرد مبالغه کنندهٔ درامور با زیرکی و فطانت و در گذرندهٔ درامور و رسا .

عفرین (eferrin) ا. ع. جائی که درآن شیر بسیار بود. وبیشهٔ شیر . ومرد مبالغه کنندهٔ درامور بازیرکی و فطانت و درگذرندهٔ درامور ورسا . و **لیث عفرین**: شیربیشه .

ومنه قولهم : **اشجع من لیث عفرین .** وجانورکی درخاك نرم بن دیوار. وجانوری مانند چلپاسه که بر سوار پیش آمده و با دنب اورا میزند . و مـردم تمام اندام و ضابط توانا وزیرك ورسا وبغایت رسانندهٔ هرچیزی.

عفرین (eferrin) ص.ع. **اسدة عفرین:** شیر مادهٔ درشت وتوانا .

عفز (afz) ا.ع. جوز وگردو.

عفز (afz) م.ع. **عفز الرجل عفزاً** (ازباب نصر) : ملاعبه کرد آن مردباهل‌خود. ونیز عفز : خوابانیدن شتررا .

عفزر (afzar) ا.ع. سبقت گیرندهٔ شتاب رو . ومرد بسیار شور وغوغای در باطل. و نام مردی . ونام اسبی .

عفس (afs) م.ع. **عفسه عفساً** (ازباب ضرب) : بازداشت آنرا وحبس‌کرد. **وعفس الشیی ء :** خوار وحقیر ساخت آن چیزرا. و **عفس الابل:** راندآن شتران را . **وعفس الادیم:** بدست مالید آن پوست را . و **عفس فلاناً :** بسوی زمین کشید فلان را با فشار سخت . و **عفس زیداً :** پای‌زد برسرین زید . و **عفس الثوب :** استعمال کرد آن جامه را روزهای بسیار .

عفش (afc) م.ع. **عفشه عفشاً** (ازباب ضرب) : گردآورد آنرا .

عفشال (efcāl) ص.ع. **رجل عفشال :** مرد شوخ بی‌باك و بی‌احتیاط .

عفشج (afcaj) ا.ع. دراز ستبر .

عفشل (afcal) ا.ع. مردگرانجان ثقیل .

عفشلیل (afcalil) ا.ع. مرد سنگین گران درشت خوی . و پیرزن فرو هشته گوشت . وگلیم بسیار پشم . و کفتار . و کفتارنر.

عفص (afs) ا.ع. مازو .

عفص (afs) م.ع. **عفصه عفصاً** (از باب ضرب) : برکند آنرا. و **عفص فلاناً:** غالب آمد بر فلان در کشتی و سست گردانید آن را . و **عفص یده :** پیچ داد دست او را . و **عفص جاریته :** جماع کرد با کنیزك خود. و **عفص القارورة:** عفاص بست بر سر شیشه . و **عفص الشیی ء :** دوتا کرد آن چیز را و پامال گردانید آنرا.

عفص (afas) ا.ع . پیچیدگی بینی و گرفتگی آن .

عفص (afes) ص.ع. تندمزه. و **طعام عفص :** طعام‌گس ودارای عفوصت .

عفضاج (efzāj) و **عفضج** (afzaj) ا.ع. فربه سست گوشت .

عفضج (afzaj) ا.ع . سخت درشت گوشت .

عفضجة (afzajat) م.ع. **هو معصوب ماعفضج** (مجهولا) : او فربه نیست .

عفط (aft) م.ع. **عفطت العنز عفطاً و عفیطاً و عفطاناً** (از باب ضرب) : تیزداد آن بز . و **عفط الراعی بغنمه:** خواند شبان گوسپندان را . و **عفط فلان بشفته :** تیز داد فلان بالبهای خود. **وعفط الضأن :** بینی افشاند آن میش . و **عفط فی کلامه عفطاً :** درماند بسخن . و نیز عفط : راندن شبان گوسپندان را بهمان روش که عطسه دهند .

عفط (aft) ا.ع. آب بینی میش .

عفط (afet) ص.ع . **رجل عفط :** مرد تیز دهنده .

عفطان (afatān) م.ع **عفط عفطاً و عفطاناً :** مر. عفط .

عفطة (aftat) ا.ع . یك مرتبه عفط (درهمهٔ معانی) .

عفطلة (aftalat) م.ع. **عفطل الشیی ء بالشیی ء عفطلة:** آمیخت آن چیز راباآنچیز.

عفطی (eftiyy) ا.ع. درماندهٔ بسخن والکن.

عف عف (af'af) ا.پ. بانگ‌وفریادسگ.

عفعف (af'af) ا.ع. بار درخت موز .

عفعفة (af'afat) م.ع. **عفعف عفعفة :** خوردبار موز را .

عففة (afafat) ع.ج. عف .

عفق (afq) ا.ع . بسیار دوشیدن ماده شتر . و تندی در رفتار . و سرعت ایراد و بسیاری آن .

عفق (afq) م.ع. **عفق الرجل عفقاً** (از باب ضرب) : غایب‌گردید آنمرد بخودی خود وسپس باز آمد . ومنه قولهم : **فلان لا یزال یعفق العفقة** یعنی فلان همیشه‌خودش غیبت میکند و سپس بر میگـردد. و **عفقه بالسوط :** بسیار زد آنرا بتازیانه . **وعفق عن الامر :** بند نمود از آن کارو بازداشت از ارادهٔ وی . و **عفق الشیی ء :** فراهم‌کرد آن چیز را . و **عفقت الابل :** بسیار آمد و رفت کردند هرروز شتران بر آب . و **انك لتعفق :** توبسیار رجوع میکنی . و **عفق الحمار الاتان :** بسیار رفت خرنر بر خر ماده وبسیار نمود ضراب را . و **عفق العمل :** نا استوار کرد آن کـار را . و **عفقت الریح الشیی ء :** پراکنده نمود باد آنچیزرا . و **عفق بالاست :** تیز داد. و **عفقت الابل عفقاً و عفوقاً :** فرستاده شدند شتران در چراگاه وبرسر خود گذاشته شده و هرکجا که خواستند رفتند . ونیز عفق: اندك خوابیده بیدار شدن . و بسیار دوشیدن ماده شتر . و شتاب روی کردن .

عفق (afaq) ا.ع. آمدوشدشتران برآبخور.

عفق (ofoq) ا.ع. مگس.

عفقة (afqat) ا.ع . غیبت و اختفا . و بازی مرتازیان راکه در آن خاك گردآورند.

عفقسة (afqasat) م.ع . تباه ساختن و بد کردن . و **ماعفقسه :** چه چیز بد خلق

کرد او را پس از آنکه نیکو خوی بود .
عفقل (afqal) ا.ع. مرد کلان روی .
عفك (afk) م.ع. عفك الكلام عفكاً (از باب ضرب) : نا استوار کرد سخن را و سخن ناسره گفت . ونیز عفك : باز داشتن از حاجت . و مماطله کردن حق کسی را .
عفك (afk) و (afak) م ع . عفك عفكاً و عفكاً (از باب سمع) : سخت گول واحمق گردید .
عفك (afek) ص.ع. گول واحمق .
عفكاء (afkâ') ا . ع . ماده شتری که در وی اندك سرکشی بود
عفكل (afkal) ا.ع. مرد گول و احمق .
عفل (afl) و (afal) ا.ع. بسیاری پیه درمابین درپای تکه وگاو ونرو بیشتر آنرا دراخته استعمال میکنند. وخط میان دبر وذکر . وپیه هردو خایهٔ قچقار وگرداگرد آن . وجای دست زدن درقچقار و گوسپند جهة دانستن فربهی وگرانی وسبکی .
عفل (afal) ا . ع . چیزی شبیه بگوشت زائد کـه از فرج زن وماده شتر برآید و یا خروج رحم است ازفرج مانند فتق درمردان که روده درپوست بیضه میریزد .
عفل (afal) م ع. عفلت المرأة عفلا (ازباب سمع) : مبتلا بیماری عفله گردید آن زن.
عفلاء (aflâ') ص.ع. زن ویاماده شتری که مبتلا بعفلة بود .
عفلاء (uflâ') وعفلاة (aflât) ا . ع. لب بالائین که دروقت خنده برگردد
عفلة (afalat) ا.ع. عفل وگوشت زائد کـه ازفرج زن وماده شتر برآید . وخروج رحم از فرج .
عفلط (eflet) و (afallat) ا.ع. احمق وگول .
عفلطة (aflatat)م.ع. عفلطه عفلطة: آمیخت آنرا .

عفلق (aflaq) و(afallaq) ا.ع. هرچیز ستبرفروهشته. وفرج فراخ فروهشته وسست. وزن گول بدزبان بدکردار .
عفلقة (afallaqat) ا ع . زن گول بد زبان بدکردار .
عفلوق (ofluq) ا. ع. احمق وگول و کم خرد .
عفله (afale) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ چیزی شبیه بگوشت زائد که ازفرج زن وماده شتر برآید . وفتق رحم .
عفله زده (afale-zade) ص.پ. زنی که مبتلا بیماری عفله بود .
عفلیط (eflit) ا ع . احمق و کم خرد .
عفن (afn) م.ع. عفن فی الجبل عفناً (از باب نصر) : برآمد برکوه. وعفن اللحم : برگردانید مزه و رنگ گوشت را .
عفن (afan) م.ع. عفن الشیء عفناً وعفونة (ازباب سمع): پوسیده شد آنچیز از تری و نداوت چندان که ریزه ریزه برآمد وقت گرفتن . وعفن اللحم: برگردید بوی آن گوشت .
عفن (afen) ص ع . گوشت برگردیده بوی وپوسیده . و هرچیز پوسیده . و رسن پوسیده وتباه شدهٔ ازآب که ریزه ریزه از هم جدا گردد .
عفن (afen) ص. پ. ـ مأخوذ ازتازی. هرچیز بدبوی وگنده وگندیده .
عفنجج (afanjaj) ا.ع. ستبر گول . وماده شتر شتاب رو .
عفنجش (afanjac) ا ع . مرددرشت و بدخوی .
عفنجل (afanjal) ا.ع. مردثقیل گرانجان و بدخوی که صحبت وی را ناخوش دارند . و مرد بسیار هرزه گوی و فضول .

عفنش (afannac) او ص . ع. مرد پیر کلانسال . وانه لعفنش اللحیة : اوستبر و انبوه ریش است . و عفنش العنین : ستبر ابرو است .
عفنشة (afnacat) م.ع. عفنشت لحیته عفنشة: انبوه گردید ریش او و دراز شد .
عفنشل (afancal) ا ع . مرد تخمه زدهٔ سنگین .
عفنط (afannat) ا.ع. ناکس زشت خوی. و حیوانی که دابة الارض نیز گویند .
عفنقس (afanqas) ا.ع. دشواری خوی و لئیم .
عفنقس (afanqas) ص ع . خلق عفنقس: خوی دشوار .
عفو (afv) ا.ع. محو . و ترك عقوبت مستحق. و پاك ترین مال و بیشترین آن . و برگزیدهٔ از هر چیزی و نیکو ترین آن . و زیادتی مال از نفقه . و فضل و معروف و احسان . و وسط . وباقی ماندهٔ آب پس از نوشیدن . و شهری که در آن علامت ملك کسی نباشد . و زمینی که پاسپر نشده و درآن اثری نبود و آسان و سهل از هر چیزی . و اعطیته عفواً: بی سؤال ودرخواست دادم او را . و عفوالله : آمرزش خدا .
عفو (afv) م.ع. عفا المنزل عفواً و عفواً و عفاً (ازباب نصر) : ناپدید گردید منزل . و عفته الریح : ناپدید کرد آن را باد . و عفا الشیء عفواً : بسیار شد آن چیز . و عفوته : بسیار کردم آنرا . و عفوت الشعر : واگذاشتم مویها را تا زیادشده وبلندگردد. ومنه: احفوا الشوارب واعفوا اللحی: نیك بسترید بروت را و واگذارید ریش را . و عفا الشیء : افزون گردید آن چیز . و عفا فلاناً : سؤال کرد فلان را . و عفت الابل

المرعی : گرفتند شتران چراگاه را . و عفاشعرالبعیر : بسیار گردید و دراز شد پشم آن شتر چندان که پوشید سرین وی را. و عفا العلف : انبوه گردید و دراز شد علف . و عفوته : انبوه گردانیدم آنرا. و عفت‌الدار عفواً و عفاء : ناپدید گردید آن خانه . وعفت‌الریح الدار : پوشید باد آن خانه را بخاك و ناپدید کرد آنرا . و عفافلاناً عفواً: قصدکرد فلان را و گرفت آنچه در نزد وی بود . و عفا عنه ذنبه وعفاله ذنبه وعفاعن ذنبه عفواً: گذشت از گناه آن و آمرزید ودر گذشت از عقوبت گناه آن . و نیز عفو : ناگرفتن زکوة را. و محو ساختن و پاك کردن نشة را. و معروف و احسان خواستن . نیکو شدن حال کسی.و فربه گردیدن .

عفو (afv) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ آمرزش وترك عقوبت گناهکارو بخشش‌وگذشت و درسته ودرشته ودرسه . و عفوکردن: آمرزیدن و بخشیدن و معذور داشتن و پوزش پذیرفتن ومعاف کردن و در گذشتن .

عفو (afv) و (efv) و (ofv) ا.ع. کره خر . ج : عفوة و عفاء .

عفو (afu) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عفو وآمرزش وبخشش وگذشت وترك‌عقوبت گناهکار .

عفو (afovv) ص.ع. کثیرالعفو . ویکی از صفات باریتعالی . و رجل عفو : مرد بسیار عفو کننده ودر گذرندهٔ از گناه .

عفو (ofovv) م.ع. عفاعفواً وعفواً. مر . عفو .

عفواً (afvan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عفو و آمرزش و بخشش . و بطور سهل وآسانی .

عفوپیشه (afv-pice) ص.پ. بخشایشگر ورحیم وشفیق وآمرزنده‌ودر گذرندهٔ‌ازعقوبت.

عفوة (afvat) ا.ع. دیه وخون بها .

عفوة (afvat) و (efvat) و (ofvat) ا.ع. کره خر ماده. ج : عفاء. و کف‌دیگ. و خوراك سر دیگ از روغن وجز آن .

عفوة (efvat) ا.ع. بر گزیدهٔ‌ازهرچیزی و بهترین آن . و چراگاه نیکو . و اکلت عفوةالطعام: خوردم بهترین آن طعام‌را.

عفوة(efavat) ع.ج. عفو و عفوة عفو.

عفوصة (ofusat) ا. ع. تندی مزه . و تلخی .

عفوصت (ofusat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـگسی . و تلخی . و زمختی . ومزهٔ هر چیز زمخت وقابض .

عفوق (ofuq) م . ع . عفق عفقاً و عفوقاً . مر عفق .

عفونة (ofunat) ا.ع. دلـگیری هوا .

عفونة (ofunat) م . ع . عفن عفناً و عفونة . مر . عفن .

عفونت (ofunat)ا.پ.ـمأخوذازتازی ـبدبوئی‌و گنده بوئی و تعفن . و گندیدگی .

عفوه (ofuh) م . ع . برابر و موافق نمودن . و همهٔ‌چیزی را گرفتن (والفعل من فتح) . و عفه‌القوم ای طبقوا .

عفه (offe) ا.پ. پوستین ازپوست بره‌ای که موی آن نیك نرم باشد .

عفی (ofiyy) ع.ج. عافی .

عفیتة(afitat) ا.ع. نوعی از حلوا .

عفیدن (afidan) ف‌ل. پ. عف عف کردن وفریاد کردن سگ .

عفیر (afir) ص.ع . هر چیز مالیده شدهٔ بخاك .

عفیر (afir) ا.ع. گوشت با آفتاب خشك کردهٔ برروی ریگ تفسان . و پست شورانیدهٔ بی شیرینی وجز آن . و پست نا شورانیده . ونان بی‌نان‌خورش . وزنی که بهمسایه چیزی‌ندهد.

عفیر (ofayr) ا.ع. نام‌مردی.ونام‌اسبی.

عفیرة (afirat) ا. ع . جعل . وزنی که برای کسی هدیه نفرستد .

عفیرة (ofayrat) ا.ع. نام‌زنی‌از حکمای تازیان در جاهلیت .

عفیط (afit) م ع . عفط عفطاً و عفیطاً . مر . عفط .

عفیف (afif) ص.ع. پارسا. ج : اعفاء.

عفیفات (afifât) ع.ج. عفیفة .

عفیفة (afifat) ص.ع. زن پارسا . ج : عفیفات و عفائف .

عفیفگان (afifagân) پ.ج . عفیفه .

عفیفه (afife) اوص.پ.ـ مأخوذازتازی ـ زن پارسا وبا عصمت وباحیاوبا شرم ومتدین و پاکدامن . ج : عفیفگان .

عفیفی (afifi) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ پاکدامنی وپارسائی و عصمت و حیا و شرم.

عفیقان (afiqân) ا.ع.نام‌گیاهی‌خاردار.

عفیك (afik) ص.ع. نیك گول .

عق (aqq) ا.ع. شیار وشکاف وشکافتگی در ریگ .

عق (aqq) ص.ع . نافرمان پدر و مادر وآزارده آنها .

عق (aqq) م.ع. عق‌عن ولده عقاً (از باب نصر) : قربانی کرد در هفتهٔ نخست برای فرزند خود . وعق‌الثوب‌ونحوه: شکافت جامه ومانند آنرا . و عق بالسهم: انداخت نیزه را بسوی آسمان

عق (eqq) ا.ع. گرد دورتك درزمین.

عق (oqq) ص.ع. ماءعق : آب‌تلخ .

عقاء (eqâ') ع.ج. عقوة .

عقاب (eqâb) ع.ج. عقبة .

عقاب (eqâb) م.ع. عاقب معاقبة و عقاباً . مر . معاقبة .

عقاب (eqâb) اِ مص. مأخوذ ازتازی. شکنجه وعذاب وتنبیه وسیاست.

عقاب (oqâb) اِ ع. مرغ شکاری سیاه (مؤنث آید) ج: اعقب و عِقبان و عُقبان. وسنگ میان چاه که دول رابدرانند. وسنگ بزرگ بیرون جستهٔ از کوه مانندپایهٔ نردبان. و بادامك که در پای ستور بر آید. و رشتهٔ باریك که در سوراخ حلقهٔ گوشواره باشد. و آب راهه بسوی حوض. وسنگ در نوردچاه که آب کش بر آن ایستد. و علم بزرگ. و نام علم آنحضرت صلی‌الله علیه وآله. وپشته و هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد. و نام چند اسب. و نام زنی. و نام ماده سگی. و **عقاب‌عقنباة**: عقاب تیز چنگال. وکذلك **عقاب‌عقبناة** او **بعنقاة**.

عقاب (oqâb) اِ پ. مأخوذ ازتازی. یکنوع مرغ شکاری که اله (olh) و یا اله (ollah) ویا جحا نیز گویند وقسم سیاه آنرا دال و دالمن گویند. و **عقاب آهنین منقار**: تیر پیکان دار. و **عقاب‌شدن**: طالب شدن بچیزی.

عقابیس (aqâbis) اِ ع. بلاها وآفتها وداهیها.

عقابیل (aqâbil) ع ج. عقبولة. و **فلان‌ذوعقابیل**: فلان‌سخت شریراست.

عقابین (oqâbayn) اِ پ. مأخوذاز تازی. دوچوب بلند که‌مجرمان رابدان‌بندند. و نیز خارهای آهنین.

عقاة (aqât) اِ ع. پیرامون و گرداگرد سرای ومنزل وفرودآمدنگاه.

عقادة (eqâdat) م ع. بهم‌بستن. وگره زدن. وبافتن.

عقار (aqâr) اِ ع. زمین وآب‌ومانندآن. وهرملك ثابت پابرجائی مانند خانه وخرمابن. ج: عقارات. وبهترین گیاه. ومنزل. ودرخت خرما. و رنگ سرخ. و رخت‌واسباب‌خانه. وهرچیز خشك. و **ماله دار ولاعقار**: نیست مر اورا چیزی. و **بیت کثیرالعقار**: خانهٔ پراسباب.

عقار (aqâr) ص ع. **کلاء عقار**: گیاهی که خسته و مانده گرداند مواشی را و بکشد آنهارا.

عقار (aqâr) و (oqâr) م ع. **عقرعقراً** و **عقراً** و **عقاراً**. مر. عَقر و عُقر.

عقار (aqâr) و (oqâr) اِ ع. برگزیدهٔ از رخت واسباب که جز در عید و مانند آن استعمال نکنند.

عقار (aqâr) و (eqâr) اِ ع. بریدگی سر خرما بن وخشك شدگی آن.

عقار (eqâr) م ع. معاقرة. مر. معاقرة.

عقار (eqâr) اِ پ. مأخوذ ازتازی. ملك و آب و زمین. و **ضیاع و عقار**: املاك.

عقار (oqâr) اِ ع. می وشراب. ونوعی ازجامهٔ سرخ.

عقار (oqâr) اِ پ. مأخوذ ازتازی. می وشراب. و **عقارآدم**: گیاهی دوائی. وبیخ‌درخت انارصحرائی. و**عقارکوهان**: عاقرقرحا.

عقار (aqqâr) اِ ع. درخت و هرگیاهی کـه بدان تداوی نمایند. وریشهٔ دارو. ج: عقاقیر. ونام سگی. و نام مردی.

عقار (oqqâr) اِ ع. نام گیاهی.

عقار (oqqâr) ص ع. **کلاء عقار**: گیاهی که خسته وماندہ کـند مواشی‌را وبکشد آنها را.

عقارات (aqârât) ع ج. عقار.

عقارب (aqâreb) اِ ع. سخن چینیها. وسختیها. و **انه لتدب عقاربه**: اومیدرد ناموس مردم را وسخن چینیها مینماید واذیتها میرساند. و **اقاربك عقاربك**: نزدیکان تواند که اذیتها بتو میرسانند. و **عقارب الشتاء**: سختی سرما. و نیز عقارب. ج. عقرب.

عقارة (aqârat) و (oqârat) م ع. **عقرت المراة(مجهولا)عقارة وعقارة**: نازاینده شد آن زن.

عقاری (aqârâ) ص ع. **خیل عقاری**: اسبان پی زده.

عقاص (eqâs) اِ ع. گیس باف ورشته‌ای که بدان گیسو بندند. وپیچه. و ج. عقصة. و ج. عقیصة.

عقاص (oqâs) اِ ع. بیماری‌مرگوسپندازا.

عقاف (oqâf) اِ ع. علتی درپای‌گوسپند که بدان پایش خمیده گردد.

عقافة (oqqâfat) اِ ع. چوگان. و چوبی سرکج که بدان چیزی را پیش کشند

عقاق (aqâq) م ع. **عقت الناقة عقاقاً** و **عقوقاً** و **عقّاً** (ازباب ضرب): باردارگردید آن ماده شتر.

عقاق (aqâqe) اِ ع. نافرمانی و آزار پدر ومادر (اسم است عقوق‌را).

عقاق (aqâq) و(eqâq) اِ ع. بارشکم ماده شتر.

عقاق (eqâq) ع ج عقوق.وج. عقق.

عقاق (oqâq) ص ع. **مـاء عقاق**: آب تلخ وشور.

عقاقل (aqâqel) ع ج. عقنقل.

عقاقیر (aqâqir) ع ج. عقار. وج. عقیر. و**حدید جید العقاقیر**: آهن‌اصل و نیکو.

عقال (eqâl) اِ ع. ماده شتر نوجوان. و ریسمانی که بدان ساق ووظیف شتر را بهم

بندند . ج : عقل . وزکوة سال از شتران و گوسپندان . **وعقال المئین:** مرد شریف که هرگاه اسیر و بندی شود فدیهٔ او صدها شتر باشد .

عقال (oqqâl) ا . ع . علتی درپای ستور که هرگاه برفتار آید ساعتی لنگ کند و بعد گشاده گشته براه افتد ویاخاص است باسب. وج . عاقل. **وذوعقال:** نام اسبی .

عقالان (eqâlâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : صدقهٔ دو سال .

عقام (aqâm) ص . ع . **رجل عقام:** مردی که وی را فرزند نشود . و **امراة عقام :** زنانازا.ج: عقماء. و **ناقة عقام:** ماده شتر دندان نیش برآوردهٔ استوار اندام .

عقام (aqâm) ا.ع. مار بحری .

عقام (eqâm) ع . ج . عقیم .

عقام (oqâm) ص . ع . **یوم عقام :** روز سخت .

عقام (oqâm)و (aqâm) ص.ع . **حرب عقام :** جنگ سخت . **ورجل عقام:** مرد زشت خو . و **داء عقام :** بیماری دشوار که به نشود . وکذلك عقام فی الکل .

عقان (eqqân) ا.ع. **عقان النخیل:** آنچه از بن خرمابن برزند و برآید . وکذا : **عقان الکرم** .

عقائد (aqâ'ed) ع . ج . عقیدة .

عقاید (aqâyed) ا . پ . _ مأخـوذ از تازی _ عقیده‌ها وچیز هائی که شخص یقین برآنها کند وآنها را دردل خود گیرد .

عقائص (aqâes) ع.ج . عقصة . وج . عقیصة .

عقائق (aqâeq) ع . ج . عقیق .

عقائل (aqâel) ع . ج . عقیلة .

عقائم (aqâ'em) ع.ج . عقیم . و ج . عقیمة .

عقب(aqb) ا.ع. پسر. وپسر پسر. وپاشنه (مؤنث آید) ج: اعقاب . و روش و تك ستور که بعد ازتك نخستین آرد . یق: **لهذا الفرس عقب حسن** . و نیز جهت . یق: **من این عقبك :** از کجا آمدی ؟

عقب (aqb) م . ع . **عقب القوس عقباً** (از باب نصر) : پی پیچید بر کمان . و **عقب زیداً:** زد بر پاشنهٔ زید . و **عقب فلاناً عقباً** و **عقوباً :** آمد پس ازفلان. و **عقب فلان مکان ابیه عقباً و عقوباً و عاقبة :** جانشین شد فلان پدر خود را . و **عقبت الرجل فی اهله :** جستم آنمرد را در اهل خودش بیدی پس جانشین شدم او را . و **السلام یعقب التشهد :** سلام پس ازتشهد خوانده‌میشود. و**عقب الشجر:** برگ سبز برآورد آندرخت بعداز برگ‌خشك. و **عقب فلان‌علی فلانة :** نکاح کردفلان مرد فلان زن را پس از مردن شوهر و یا طلاق آن .

عقب (eqb) ا.ع. **جاء فی عقبه :** آمد پس از او ودر عقب او .

عقب (oqb) ا . ع . **جئت فی عقب الشهر :** آمدم پس ازآنکه ماه تمام‌شده‌بود.

عقب (aqb) و (oqob) ا.ع. پایان کار وعاقبت وسرانجام آن. قوله تعالی: **هو خیر ثواباً وخیر عقباً** او **عقباً** .

عقب (oqab) ا.ع . پاشنه .وج. عقبة .

عقب (aqab) اوم‌ف.پ._ مأخوذازتازی_ پس چیزی و دنبال . **وعقب لشکر:** دنبال لشکر . و **بعقب :** پس وبدنبال و از پی و در پی . و **در عقب :** در پس و در پی و بدنبال واز پی .

عقب (aqeb) ا.ع. پاشنه. وپسر. وپسر پسر(مؤنث آید) ج: اعقاب . و **جاء فی عقب الشهر :** آمد در اندك باقی ماندهٔ از ماه . و **جاء فی عقبه :** آمد در اثر او . و **بنو فلان تسقی ابلهم عقب بنی فلان** ای بعدهم . و **فرس ذوعقب :** اسب صاحب تك . و **خلف‌فلان‌بعقبی:** فلان‌پس‌از من اقامه نمود . و **رجع فلان علی عقبه :** برگشت فلان از راهی که در خلفش بود و بشتاب آمد . **وهوفی عقب المرض** یعنی کمی از مرض او باقی‌است . و **عقب الشیطان :** نوعی از نشستن که بنشست سگ ماند .

عقب (oqab) ع.ج. عقبة .

عقب (eqqab) ا.ع. علامات و آثار هر چیز خوب و نیك .

عقبا (oqbâ) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ عالم آینده ضد دنیا. و **عالم‌عقبا:** آخرت.

عقبات (aqabât) ع.ج. عقبة .

عقبات (aqebât) ا.پ._مأخوذازتازی_ راههای دشوار . و عقبه‌ها . و دنباله‌ها .

عقبان (eqbân) و (oqbân) ع . ج . عقـاب .

عقبان (oqbân) ا . ع . پایان کار. الحدیث: **مامن‌جرعة احمد عقباناًمن جرعة غیض مکظوم** . و آخرهرچیز. و **جاء فی عقبان الشهر :** آمـد در آخر ماه .

عقبة (aqbat) ا.ع. برگ سبزکه پس‌برگ خشك برآید .

عقبة (aqbat) و (eqbat) ا.ع. نوعی‌از جامه های نگارین هودج .

عقبة (eqbat) ا.ع. درماه یکمرتبه‌کاری کردن. یق: **مایفعل ذلك الاعقبة القمر :** این کار نمیشود مگر درماهی یکمرتبه .

عقبة (oqbat) ا.ع. نوبت . یق : **تمت عقبتك :** بانجام رسید نوبت تو . و بدل عوض اسیر . یق: **اخذت عقبة** ای بدلا .

و شب و روز بدانجهة که همدیگر را تعاقب می‌کنند . و آنچه از خوردنی در بن دیگ عاریتی که بخداوند دیگ فرستند . **وعقبة الشیطان:** نوعی از نشستن که بنشست سگ ماند. **وعقبة الطائر:** مسافت ارتفاع و انحطاط پرنده .

عقبة (oqbat) و (eqbat) ا . ع . باقی ماندهٔ هر چیزی . و نشان. یق: **علیه عقبة الجمال** او **عقبة الجمال** .

عقبة (aqabat) ا. ع. جای دشوار برآمدن بر کوه . ج: عقاب . و پی که از آن زه سازند و ریسمان تابند . ج : عقب . و پژ و کتل . ج : عقبات. و پژ. منی و منه : **بیعة العقبة الاولی** که دوازده کس با آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بیعت کردند . و **بیعة العقبة الثانیة :** در سال دویم اتفاق افتاد که هفتاد کس فراهم آمدند و از هر فرقه نقیبی فرستادند و بیعت کردند .

عقبلة (oqabelat) ص. ع. پی‌رو و پس آینده . و **هو عقبلة فلان :** او پس آیندهٔ فلان است .

عقبول(oqbul) و **عقبولة** (oqbulat) ا. ع. باقی‌ماندهٔ بیماری . و تبخاله که پس از تب برلب برآید. وبقیهٔ دشمنی . و پس‌ماندهٔ عشق وسختی . ج : عقابیل .

عقبه (aqebe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دنباله وباقی ماندهٔ از چیزی . و پس مانده . و پژوکتل .

عقبی (oqbâ) ا . ع . پاداش کار . و حق. وبدل چیزی .

عقة (aqqat) ا . ع . درخش دراز وبرق طولانی . و گود دور تك در زمین .

عقة (eqqat) ا . ع . گود دورتك در زمین . وموی همزاد کودك وپشم شتربچه . و مویشکمی هریك از ستور بچگان . اوالعقة فی‌الحمر والناس خاصة . ج : عقق .

عقة (oqqat) ا . ع . چیزی که بدان کودکان بازی کنند .

عقد (aqd) ا . ع . پذرفتاری . و پیمان . و رای و فکر . وشتر نر قوی پشت . ومرد بسته زبان . و طاق بنا . ج: اعقاد. وبستن. ج : عقود . و **هو اهل الحل والعقد :** او محل اعتماد مردمان است .

عقد (aqd) م . ع . **عقد عقده الیه عقداً** (از باب ضرب) : پناه برد بوی . و **عقدالبیع والعهد :** بست بیع و پیمان را . و **عقدالحبل :** بست ریسمان را . و **عقدله :** ضمانت کرد او را وکفالت نمود . **عقدالرب و غیره :** ستبروغلیظ شد رب وجزآن . و **عقدناصیته:** آمادهٔ بدی گردید. ونیزعقد: شمارکردن. وستبرکردن مایع . وگره کردن ماده شتردنب را جهةلقاح . وسوگندادن بدون لغو واستثنا . یق : **عقد الیمین** . و لغو کـردن . و پیچان نمودن ریش را. الحدیث : **من عقد لحیته فان محمداً** صلی‌الله علیه و آله **بریء منه**، وقیل:کانوا یعقدونها فی الحروب تکبراً و عجباً فـامروا بارسالها .

عقد (aqd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیمان . و نکاح و زناشوئی و ازدواج . وسلك مروارید. وبیع وخرید وفروش . و بستگی وارتباط واتصال . وگـره وبند . و **عقد بستن:** گره زدن.و ازدواج کردن. و اجرای صیغهٔ نکاح کردن . و **عقد بیع :** اجرای صیغهٔ بیع . و **عقد شب افروز:** ستاره‌های ثابت و ستاره‌های سیار. و **عقد شب وروز :**آفتاب وماه . و دنیا و روزگار . و **عقد کـردن :** ازدواج کردن و زناشوئی نمودن . **وعقد نکاح کردن :** صیغهٔ ازدواج وزناشوئی خواندن . و **اهل حل وعقد :** کسی که محل اعتماد مردمان باشد . و **مجلس عقد :** مجلس ضیافت زناشوئی .

عقد (eqd) ا. ع. گردن‌بند . وحمیل ورشتهٔ مروارید. ج: عقود. **وعقدالجمان:** سلك مروارید .

عقد (aqad) ا . ع . ریگ تودهٔ بسته و برهم نشسته . وگره زبان . و نام گروهی از تازیان .

عقد (aqad) م.ع. **عقدعقداً** (ازباب سمع) : گرفته زبان شد . ونیز عقد : گرفتن فرج ماده سگ سرنرهٔ نررا .

عقد (aqed) ص. ع. **رجـل عقد :** مردگرفته زبان که درسخن زبان وی بسته گردد.

عقد (aqed) ا. ع. ریگ تودهٔ متراکم وبرهم نشسته. وشتر کوتاه بالای نیك‌شکیبای برکار . ونام درختی که برگش زخم را بهم آورد وبه کند .

عقد (oqad) ع. ج. عقدة . وقـولهم: **تحللت عقده :** یعنی فرو شد خشم او .

عقدا (aqdâ) ا.پ. نام دهی نزدیك یزد.

عقداء (aqdâ') ا. ع. کنیزك وگوسپندی که دنب آن گوئی گره بسته است .

عقداء (aqdâ') ص. ع. مؤنث اعقد یعنی زنی که درسخن زبان وی بسته گردد .

عقـدان (oqdân) ا . ع . لقب فرزدق شاعر .

عقدان (aqadân) ا.ع. نوعی ازخرما.

عقد انامل (aqde-anâmel) ا . پ . نوعی از شمار اعداد کـه با بندهای انگشتان دستها معمول میدارند .

عقدانه (aqdâne) اوص. پ. منسوب بعقد. وهدیه‌ای که درمجلس عقد بکسی میدهند.

عقدة (oqdat) ا.ع. حکومت. ودست یابی برشهر . وگره. ج: عقد. وآب وزمین

. مانند آن که صاحبش اعتقاد ملکیت آن را دارد. وبستگاه گره . وعهد وپیمان بسته شدهٔ میان قوم . وجای درختناك . ونخلستان . و گیاه پسند کنندهٔ شتر. وآنچه پسند وکافی باشد مردرا . ونرهٔ سگ. وهرزمینی که در آن فراخی وارزانی بود . و لزوم ووجوب نکاح و بیع و هر چیزی . و گوشهٔ چراگـاه . و شتر مضطرب بسوی درخت . وکج بستگی دست شکسته . المثل: **هو آلف من غراب عقدة :** او مألوف تراست از زاغ زمین درختناك. وتصرف عقدة لانها اسم کل ارض مخضبة و تمنع لانها علم ارض بعینها .

عقدة (aqadat) ا. ع. بن زبان.

عقدة (aqadat) و(aqedat) ا. ع. ریگ تودهٔ متراکم برهم نشسته. واحد: عقد وعقد.

عقـدت (oqdat) ا. پ. _ مأخوذ از تازی_ عقده وگره. وهرچیز مشکل ودشوار.

عقدتـان (oqdatâne) و **عقدتین** (oqdatayne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه سر و دنب اژدها .

عقدت گشا (oqdat-gocâ) ص. پ . مشکل گشا و عقده گشا .

عقدساز (aqd-sâz) ا. پ. جواهری.

عقدنامه (aqd-nâme) ا. پ. نامه و قبالهٔ زناشوئی .

عقده (oqde) ا. پ. _ مأخوذازتازی_ گره . وهرچیز مشکل و دشوار .

عقـده گشا (oqde-gocâ) ص. پ. مشکل گشا .

عقده گشائی (oqde-gocâi) ا. پ. حل مشکلات وآشکار نمودن کارمشکل ودشوار.

عقر (aqr) ا. ع . بنیان واصل هرچیزی. ونشانی مانند شکاف درپای اسب و شتر . و کهادگی مابین پاهای برجهنده. وکوشك ویران. وابر پارهٔ سپید. وابری که از پیش آفتاب پیدا شود وبپوشاند چشمهٔ آفتاب و گرداگرد آنرا . وابریکه ازکرانهٔ آسمان خیزد وازدور بانگ تندر شنیده شود ونمایان نگردد. وبنای بلند . وسپید هرچه باشد . ونام چند موضع وچند ده . و**عقر الدار :** فرود آمد نگـاه قوم . ودرشتم گویند: **جدعاً له وعقراً و حلقاً** یعنی قطع کناد خدا بینی اورا و خسته کناد جسد اورا وبرساناد درگلوی وی دردی.

عقر (aqr) و (oqr) م . ع . **عقرت المراة عقراً و عقراً وعقاراً وعقاراً** (ازباب ضرب) : نازاینده شد آن زن . و **عقره عقراً :** ریش کردآنراومجروح ساخت. و **عقر البعیر بالسیف :** زد دست و پای آن شتررا بشمشیر ، ودرغیر دست وپای عقر نگویند . وبسا گویند: **عقر البعیر** یعنی نحر کرد آن شتر را . و **عقرت المراة عقراً:** نازاشد آن زن ومنقطع گشت مدت آبستنی آن. و**عقر ظهر الدابة السرج او الرحل:** ریش کرد زین پشت آن ستوررا . وکـذا : **عقر ته انا** . وقولهم : **عقرب بی :** بطول انجامایندی تو حبس من را وگویا پی کردی شتر من را تاقادر بر حرکت نباشم . و نیز عقر : پی کردن ستور . و بر گور کشتن شتر را . منه الحدیث : **لاعقر فی الاسلام** . وسر درخت خرما بن بریدن . وبریدن درخت هرچه باشد . وبازداشتن ازرفتن . و **عقر بالصید عقراً** (از باب نصر) : در پی شکارافتاد. و **عقر الکلاء :** خورد آن گیاه را .

عقر (aqr) و(oqr) ا. ع. منزل. وکوشك. ومیان سرای واصل آن . وفرود آمدنگاه قوم. و شکاف میان دوچیز .

عقر (oqr) ا. ع . کابینی که بشبههٔ وطی ویا بوطی غصب واجب شود . وکابین زن . و طعمه وخورش . وبرگزیده وبهترین گیاه . ونیکوترین ابیات قصیده . و مردی که ویرا فرزند نشده باشد. ومرد بی‌فرزند . و**بیضة العقر :** بیضه ای که بدان دوشیزه رایازمایند وقت دوشیزگی بردن . و اول تخم ماکیان و یا تخم پسین آن . ویا تخم خروس چه تازیان راگمان این است که خروس سالی یکمرتبه تخم میکند . ونیز این لفظ را در هر چیز که نادر بود وهر عطیه وتحفه ای که یك بار اتفاق افتد وازجائی رسد که امید نداشته باشند ومانند آن استعمال کنند . و قولهم : **لقحت الناقة عن عقر** یعنی پس از نازائی آبستن شد آن ماده شتر .

عقر (oqr) م. ع. **عقر الامر عقراً** (از باب کرم) : سودمند شد آخر کـار . و **عقرت المراة :** نازا شد آن زن . ونیز عقر : امتحان کردن زن را بترك جماع کـه دوشیزه است ویا غیر آن . و برکندن پوست خرمابن و بر گرفتن پیه آنرا و باین دو معنی اخیر از ضرب آید .

عقر (oqr) و (oqor) ا. ع. دنبالهٔ حوض. وجای آبخوردن ستورازحوض . ج : اعقار. ومیانهٔ آتش ومعظم آن . ومحل اجتماع آن .

عقر (aqar) ا. ع. آفت وحادثه .

عقر (aqar) م. ع. **عقر عقراً** (ازباب سمع) : ناگهان ترسناك گشت پس قدرت حرکت در وی نماندومتحیر وسر گشته گردید وپایش لرزید .

عقر (aqer) ص. ع. مرغی کـه پرش از آفتی که رسیده نروید .

عقر (oqar) ص. ع. **سرج عقر :** زینی که پشت ستوررا ریش کند. و **رجل عقر:** مردی که شتران را بمانده کردن خسته کند .

عقر (uqor) ع. ج. عقور .

عقر (oqqar) ع. ج. عاقر .

عقراء (aqrâ') ا. ع. ریگ تودهٔ بلند .

عقراء (oqarâ') ع. ج . عقور .

عقرب (aqrab) ا. ع. گژدم. ج: عقارب. و دوال نعل. ودوالی که بدان‌پاردم ستور را با زین بندند. وبرج هشتم از بروج دواز ده‌گانهٔ فلکی.

عقرب (aqrab) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. حیوانی زهر دار در ممالک حاره که بفارسی کژدم گویند. ونام برج هشتم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی. و **عقرب پریشان**: برقعی که‌خانمها برروی‌اندازند.و**عقرب‌نیلوفری**: نام برج هشتم از بروج دوازده گانه.

عقرباء (aqrabâ') ا.ع. مؤنث عقرب.

عقربان (aqrobân) ا.ع. نام گیاهی.

عقربان (oqrobân) و(oqrobbân) ا. ع. کژدم. وکژدم نر. کرمکی که‌درگوش در آید.

عقربانة (oqrobânat) ا. ع. انـم. **ذوعقربانة**: او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.

عقربة (aqrabat) ا. ع. عقرب ماده. و کنیزک نیك خدمت کنندهٔ دانشمند عاقل. و آهنی مانند مهمیز که درزین آویزند.

عقربخانه (aqrab-xâne) ا. پ. سوزندان.

عقربك (aqrabak) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ورمی با درد شدید که دربن انگشتان دست و یا پا بروز کند و کژدمك نیز گویند و بتازی داخس نامند.

عقربه (aqrabe) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. تیغهٔ فلزی کوچك و باریك و متحرکی که در روی صفحه‌ساعت جهة تعیین اوقات‌شبانروزی قرار میدهند.

عقرة (aqrat) و (oqrat) ا. ع. نازائی زن وجزآن.

عقرة (aqerat) ص.ع. ماده شترترسان. و ماده شتری که ازعقر آب خورد.

عقرة (oqarat) اوص. ع. شبه که زنان با خوددارند تاآبستن نشوند. و منه قولهم: **عقرة العلم النسیان**. و **سرج عقرة**: زینی که پشت‌شتر را ریش گرداند. و **رجل عقرة**: مردی که شتران را خسته وماند گرداند. و**امراة عقرة**: زنی که دررحمش بیماری باشد. و نیز عقرة: گزنده ویا گزندهٔ غیر ذیروح.

عقرطل (aqartal) و (eqertel) ا.ع. فیل ماده.

عقری (aqrâ) ا. ع. زن حایض. و درشتم زن گویند: **عقری حلقی**: خسته باد جسد آن و برساد در گلوی وی دردی. الحدیث: انه صلی الله علیه وآله لما قیل له‌ان صفیة حایض فقال: **عقری حلقی**. ونیز عقری: ج. عقیر.

عقری (oqrâ) ا. ع. زمین و آب و مانند آن.

عقز (aqz) م.ع. باهم نزدیك بودن مورچگان و مانند آنها .در رفتار (و الفعل من نصر).

عقش (aqc) م. ع. **عقش العود عقشاً** (از باب نصر): خم داد آن چوب را. و **عقش‌المال**: فراهم آورد شتران‌را.

عقش (aqc) و(aqac) ا.ع. سرشاخه‌های انگور. و بار درخت پیلو. و نام تره‌ای.

عقص (aqs) م. ع. **عقص شعره عقصاً** (از باب ضرب): بافت موی آنرا و تاب داد.

عقص (oqs) ع.ج. اعقص و عقصاء.

عقص (aqas) ا.ع. باصطلاح عروض: افگندن میم مفاعلتن در بحر وافر و ساکن نمودن لام آن.

عقص (aqas) م. ع. **عقص عقصاً** (از باب سمع): بخیل گردید و بد خوی شد. و **عقص الکبش**: پیچان گردید شاخ آن گوسپند. و **عقص فلان**: پیچیده گردید انگشتان فلان بریکدیگر. و در آمد دندانهای پیشین فلان در دهان وی.

عقص (aqes) ا.ع. ریگ تودهٔ بر هم نشستهٔ صعب‌المرور. ومرد بخیل وزشتخوی.

عقص (eqas) ع.ج. عقصة.

عقص (oqos) ا.ع. شکنبه. ومرد زفت.

عقصاء (aqsâ') ص. ع. مؤنث اعقص یعنی میشی که شاخ آن برگرد گوش وی از جانب پس برآمده باشد. و زنی که‌انگشتانش بریکدیگر پیچیده. و آنکه هر دو دندان‌پیشین وی در دهانش در آمده باشد.

عقصة (eqsat) ا.ع. گیسوی بافته وتاب داده. ج: عقص.

عقصة (oqsat) ا.ع. **عقصة القرن**: گره شاخ.

عقط (aqt) ا.ع. سخت بستگی دستار.

عقط (aqt) م. ع. **عقط العمامة عقطاً** (ازباب‌فتح): سخت بست‌دستار را.

عقعق (aq'aq) ا.ع. نام مرغی از جنس کلاغ و ابلق که بفارسی عکه نامند.

عقعقة (aq'aqat) ا.ع. آواز عقعق.

عقف (aqf) ا.ع. روباه.

عقف (aqf) م.ع. **عقفه عقفاً** (از باب ضرب): خم دادآنرا.

عقفاء (aqfâ') ص.ع. مؤنث اعقف یعنی زن فقیر محتاج.

عقفاء (aqfâ') ا.ع. آهنی که در آن انحنا باشد و اطراف آن خمیده بود. و گیاهی مانند سداب که گوسپند را میکشد و بشترضرر نمیرساند.

عقفان (oqfân) ا.ع.جد مورچگان سرخ. و نام گروهی از تازیان.

عقفرة (aqfarat) م. ع. **عقفرته**

الدواهي عقفرة : برخاك افگند آنرا بلا وهلاك كرد. وكذا عقفرت عليه الدواهي.

عقفسة (aqfasat) م.ع. **ما عقفسه** : چه چيزاست كه بدخوى كرد او را سپس نيكخوئى.

عقق (aqaq) ا.ع. آزار پدر ومادر. و بار شكم. ونافرمانى. وكفتگى.

عقق (aqaq) م.ع. كفته شدن. وعق **عققاً** و **عقاقاً** و **عقوقاً**. مر عقاق.

عقق (eqaq) ع.ج. عقة.

عقق (oqaq) ا.ع. برقى كه درميان ابر درخشد. وآزار دهندهٔ پدرومادر. و نافرمان. وروى ان اباسفيان حين مر يوم احد بحمزة قتيلا قال: **ذق عقق** يعنى بچش پاداش كردار خود را اى عاق پدر ومادر.

عقق (oqoq) ص.ع. حيوان مادهٔ باردار. ج: عقاق.

عقق (oqoq) ع.ج. عقوق.

عققة (aqaqat) ع.ج. عاق.

عقل (aql) ا.ع. خرد ودانش ودريافت. ودريافت صفات اشيا از حسن و قبح وكمال ونقصان وخيروشر ويا علم بمطلق اموربسبب قوتى كه مميز قبيح است از حسن ويا بسبب معانى وعلوم مجتمعهٔ درذهن كه بدان اغراض ومصالح انجام پذيراست ويا بجهة هيئت نيكو در حركات و كلام كه حاصل است انسان را. و نيز عقل: جوهرى است لطيف وروحانى كه بدان نفس درك ميكند علوم ضروريه و نظريه را و ابتداى بروز آن نورنزديك اختتان كودك است وسپس پيوسته تزايد مى پذيرد تا آنكه هنگام بلوغ كودك بكمال ميرسد. ج: عقول. ونيز عقل: ديه. وپناه. و قلعه. و دل. وجاى پناه. وجامهٔ سرخ كه برهودج اندازند. ونوعى از نگار جامه. ونام كوهى.

عقل (aql) م.ع. **عقل الدواء بطنه عقلا** (از باب ضرب ونصر): بند كرد آن دارو شكم اورا. و **عقل عقلا و معقولا** (از باب ضرب): دريافت و دانست. و **عقل الشيىء وعنه** : فهميد آن چيزرا. و **عقل البعير** : بست وظيف وساق آن شتر را بهم. و **عقل القتيل** : ديه داد آن كشته را. و **عقل عنه** : ديه وتاوان پذيرفت برخيانت او و ادا كرد آنرا. و **عقل له دم فلان** : گذشت ازقصاص خون فلان بواسطهٔ ديه. و **عقل الظبى عقلا وعقولا** : بركوه برآمد آن آهو وپناه جست بآن. وعقل الظل : قائم شد سايه وقت نصف النهار. و **عقلت المراة شعرها** : شانه كرد آن زن گيسوهاى خود را. و **عقل اليه عقلا و عقولا** : پناه جست بوى. و **عقل فلاناً** : ببندشغزبية برزمين افگند فلان را در كشتى. و **عقل البعير** : خورد آن شتر گياه عاقول را. و نيز عقل: ديه را برهمديگر قسمت نمودن. و باصطلاح عروض: افگندن ياى مفاعلن.

عقل (aql) ا.پ. مأخوذ از تازى - خرد ودانش وفهم وشعور ودانائى و ادراك ودريافت وهوش وفراست وتدبير وتميز وقوهٔ مميزه. و ملك وفرشته. و**عقل اول** : نور آنحضرت صلى الله عليه وآله. وجبرئيل. وروح اعظم. و عرش. و فلك اول. و **عقل بالغ** : شعورى كه هنگام بلوغ در كودك پديد ميآيد. و **عقل فعال** : باصطلاح حكمت: جبرئيل. وعقل دهم ازعقول عشره كه فرشتهٔ دهم باشد. و **عقل مجرد** : يكى ازعقول عشره. و **عقل معاش** : تدبير زندگانى. و**بى عقل** : ديوانه. و نادان. و **خلاف عقل** : بيهوده و بى معنى وخلاف تدبير.

عقل (aqal) م.ع. **عقل عقلا** (از باب سمع): عاقل وخردمند گرديد. ونيز عقل: برتافتگى پاى شتر وبرهم خوردن زانوهاى آن.

عقل (oqol) ع.ج. عقال.

عقلا (oqalā) ا.پ. مأخوذ از تازى - مردمان عاقل وخردمند وهوشيار.

عقلاء (aqlā') ص.ع. مؤنث اعقل. يق: **ناقة عقلاء** : ماده شتر برتافته پاى.

عقلاء (oqalā') ع.ج. عاقل.

عقلانه (aqlāne) م ف.پ. از روى عقل وخردمندى وهوشيارى.

عقلة (oqlat) ا.ع. شكلى از اشكال رمل بدين صورت: (⁞) . وبندى از بندهاى كشتى. يق: **لفلان عقلة يعتقل بها الناس** : فلان داراى بندى است كه دركشتى بدان مردمان را برزمين ميزند. و **به عقلة من السحر** : او جادو گراست.

عقل رفتگى (aql-raftagi) ا.پ. خرافت وبى عقلى.

عقل رفته (aql-rafte) ص.پ. بى خرد و بى عقل.

عقلمند (aql-mand) ص.پ. خردمند وهوشمند ودانا وعاقل.

عقلى (aqli) و**عقليه** (aqliyye) ص.پ. منسوب بعقل.

عقم (aqm) ا.ع. حاجز ميان دوچيز.

عقم (aqm) م.ع. **عقمت مفاصله** (مجهولا) **عقماً** (ازباب نصر): خشك گرديد پيوندهاى او. الحديث: **تعقم اصلاب المشركين**.

عقم (aqm) و (oqm) و (aqam) م.ع. **عقمت المراة عقماً وعقماً وعقماً** (ازباب ضرب ونصروكرم وسمع): نازاينده شد آن زن و نپذيرفت زهدان وى آب مرد را. وكذا **عقمت** (مجهولا).

عقم (aqm) و (eqm) ا.ع. جامهٔ سرخ. وگليم سرخ. ونوعى ازرنگ ونگار.

عقم (oqm) و (aqm) ا.ع. نازائى.

واختلالی در رحم که بسبب آن آبستن نشود .

عقم (oqm) و (aqom) ع.ج. عقیم. و ج. عقیمة .

عقم (aqam) م.ع. **عقم عقماً** (از باب سمع): خاموش گردید. **وعقمت المراة**: نازاینده شد آن زن و قبول نکرد زهدان وی آب مردرا .

عقماء (oqamâ') ع.ج. عقیم .

عقمة (aqma^t) و (eqmat) ا.ع. جامهٔ سرخ. وگلیم سرخ. و نوعی ازرنگ و نگار .

عقمة (aqamat) ا.ع. نام رود باری . و **عقمة القمر**: باز آمدن ماه .

عقمی (aqmâ) ع.ج. عقیم .

عقمی (aqmiyy) و (eqmiyy) و (oqmiyy) ا.ع. پوشیده وغریب ومشتبه .

عقمی (oqmiyy) ا.ع. مرد بزرگ‌قدر دارای شرف آبائی . وجوانمرد .

عقنباة (aqanbât) ص.ع. **عقاب عقنباة**: عقاب دارای چنگال تیزوتند .

عقنبس (aqanbas) ا.ع. بد خـو و بد خلق .

عقنفس (aqanfas) ا.ع. بدخلقی . و مرد لئیم .

عقنفس (aqanfas) ص.ع. **خلق عقنفس**: خوی بد .

عقنقصة (aqanqasat) و (oqanqasat) ا.ع. نام حیوان کوچکی .

عقنقل (aqanqal) ا.ع. رودبار بزرگ فراخ . و ریگ تودهٔ برهم نشسته . و رودهٔ سوسمار . و کاسهٔ بزرگ . و شمشیر . ج: عقاقل .

عقو (aqv) م.ع. **عقا عقواً** (ازباب نصر): کند چاه‌را وازیك جانبش بآب رسید ویا ازچپ و راست کند چاه را بجهة رسیدن بآب . و **عقا العلم**: بلند شد درفش . و **عقا الامر**: ناپسند کرد ومکروه داشت آن کار را . و **عقاه**: بازداشت آنرا (مقلوب عاقه) .

عقوب (aqub) ا.ع. کسی کـه نایب پیشین خود باشد درکارهای خیر.

عقوب (oqub) م.ع. **عقب عقباً** و **عقوباً** . مر. عقب .

عقوبة (oqubat) ا.ع. شکنجه .

عقوبت (oqubat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تنبیه و سیاست و شکنجه وعذاب. و پاداش و سزای اعمال و کردار بد . و عدم عقوبت را بیسنگی گویند .

عقوة (aqvat) ا.ع. پیرامون وگرداگرد سرای . و منزل وفرودآمد نگاه. ج: عقاء. و نام درختی .

عقود (oqud) ع.ج. عقد.وج. عقد .

عقود (oqud) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرهها وبندها .ج: عقودات .

عقودات (oqudât) پ.ج. عقود .

عقور (aqur) ص.ع. **کلب عقور**: سگ گزنده . ج: عقر. و نیز هرگزندهٔ ذیروحی .

عقور (oqur) ا.ع. نام موضعی .

عقوف (aquf) ص.ع. پستان گـاو که شیر آن وقت دوشیدن راست نرود .

عقوق (aquq) اوص.ع. مادیان باردار. ومادیان‌ناباردار و یا مادیان باردار بطور تفأل. ج: عقق .وج‌ج: عقاق. و **نوی العقوق**: هستهٔ رخو و نرم خرما که بشتران دهند . و **فرس عقوق**: مادیان باردار . المثل : **طلب الابلق العقوق**: طلب کرد چیز محال را زیرا که ابلق مذکر است و مذکر باردار نمیشود .

عقوق (oquq) م.ع. **عق الولد اباه عقوقاً** و **معقة** (از باب نصر) : عصیان کرد آن فرزند پدر خود را و آزرد آنرا . و **عق عقاقاً** و **عقوقاً** و **عققاً**. مر. عقاق.

عقول (aqul) ص.ع. خردمند و فهم کننده و دریافت نمایندهٔ چیزی . و داروی قابض .

عقول (oqul) ا.ع.ج. عقل .

عقول (oqul) م.ع. **عقل عقلا** و **عقولا** .مر. عقل .

عقول (oqul) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دانشها .و خردها و عقلها . وفرشتگان . و **عقول عشره**: ده فرشته . و **ارباب عقول**: مردمان صاحب عقل ودانش .

عقی (aqy) م.ع. **عقیت الامر عقیاً** (از باب ضرب) : مکروه و ناپسند داشتم آن کار را . و **عقی الصبی عقیاً**: عقی برآمد از شکم آن کودك. **عقی الصبی**: خورانید آن کودك را چیزی که عقی برآرداز شکم آن . و **من این عقیت** (مجهولا) یعنی از کجا آمدی؟ونیز عقی: حدث کردن کودك.

عقی (eqy) ا.ع. آنچه نخستین از کودك نوزاده برآید از کمیز و پلیدی .ج: اعقاء . و نیز آنچه از شکم بره و بزغالهٔ نوزاده وکره اسب نوزاده نخستین بار برآید . ومنه المثل: **هواحرص من کلب علی عقی صبی**.

عقیان (eqyân) ا.ع . زرخالص که در زمین پیدا گردد نه آنکه از سنگ استخراج کنند.

عقیب (aqib) ص.ع. هرچیزی که‌ازپس چیزی درآید . و در پی کننده و پس دیگری آینده . و **عقیب الشخص**: آن کسی که پس از شخص میآید . وقول الفقهاء : **یفعل ذلك عقیب الصلوة** ای فی وقت عقیب وقت الصلوة .

عقیب (oqqayb) ا.ع . نام مرغی . و نام موضعی .

عقیب (oqayyeb) ا ع . مصغر عقاب یعنی عقاب کوچك .

عقید (aqid) ص.ع. هر مایع دفزك و ستبر . و **عسل عقید** : شهد بسته وستبر . و نیز عقید، عهدکننده وپیمان‌نماینده ومعاهد . یق: **فلان عقیدالکرم و عقیداللؤم.**

عقیدة (aqidat) ا.ع. **عقیدة الرجل:** دین و آئین و مذهب مرد که بدان اعتقاددارد. ج : عقائد . **وله عقیدة حسنة** ای سالمة من الشك .

عقیدت (aqidat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ عقیده و پنداشتی .

عقیدت‌منش (aqidat-manec) ص . پ . متدین ودیندار .

عقیده (aqide) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ هر چیز که شخص بدان اعتقاد دارد و یقین برآن دارد و نمشته و پنداشتی .

عقیر (aqir) ص.ع. مردی که وی را فرزند نشود . و خسته و مجروح . و ستور پی زده .ج: عقری . و سرگشته و متحیر. و آنکه ازترس ناگهانی‌وی‌را طاقت‌جنبش‌نباشد.

عقیر (oqayr) ا ع . خرمای تلخ . و نام شهری .

عقیر (eqqir) ا.ع. درخت .ج : عقاقیر.

عقیرب (oqayreb) ا.ع. مصغرعقرب، کژدم خرد .

عقیرة (aqirat) ا.ع. ساق قطع شده . وشکار پی‌زده وجزآن . و آواز گریهٔ بلند و زاری مثل آواز کسی که پای‌وی را قطع کرده باشند . و آواز سرود . و آواز قاری . و **رفع فلان عقیرته :** بلند کرد فلان آواز گریه وزاری را . ودر وقتی که شریف قومی کشته شود واز میان آن قوم‌آوازگریه‌وشیون بلند شودگویند :**مارایت کالیوم‌عقیرة.** ونیز عقیرة : خرما بن سربریدهٔ خشك شده .

عقیص (eqqis) ا.ع. مردزفت.وشکنبه.

عقیصاء (oqaysâ') ا. ع . شکنبهٔ خرد متصل بشکنبهٔ کلان .

عقیصة (aqisat) ا.ع . گیسوی تافته و تاب داده .و گیسوی تافتهٔ گره زده . وهریك از گیسوهای تاب‌داده . ج : عقاص‌وعقائص.

عقیصر (oqayser) ا.ع. نام‌دابه‌ای‌صحرائی.

عقیفاء (oqayfâ') ا.ع. گیاهی‌مانندسداب که گوسپند را میکشد وبشتر ضرر نمیرساند.

عقیفان (oqayfân) ا.ع. مورچهٔ‌سواری دراز پا که در قبرستانها وخرابه هاپدیدمیاید.

عقیق (aqiq) ا.ع. قسمی از بلورمعدنی که برنگهای مختلف‌متلون است : آنکه دریمن یافت شود سرخ است و آنکه در سواحل دریای روم بدست آید تیره رنگ و در آن خطهای سپید خفی میباشد . ج : عقائق . و نیز عقیق : هرچه سیل از زمین بشکافد . و موی همزاد کودك . و پشم شتر بچه.و موی شکمی‌هریك از ستور بچگان . ج : اعقة. و نیز عقیق : وادی نزدیك مدینه . و نام چند موضع .

عقیق (aqiq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قسمی از بلور معدنی. مر.عقیق تازی را . و **عقیق ناب:**لب معشوق . واشك خونین. وشراب سرخ لعلی .

عقیقة (aqiqat) ا.ع . موی شکمی بچهٔ انسان وبهائم . وموی بزغاله وگوسپند وجز آن که درهفتهٔ‌نخستین‌تولد کودك‌برای‌وی‌قربان کنند . الحدیث : **الغلام‌مرتهن‌بعقیقته** ای یحرم ابوه شفاعته اذا لم یعق‌عنه. وبرق که در میان ابر درخشد وبدان تیغها را تشبیه کنند . وتوشه دان. وجوی آب . و عصابه وقتی‌که ازجامه بشکافند وجدا کنند. وغلاف سرزهٔ کودك . وهستهٔ نرم خرما . وتیری‌که سوی آسمان پرتاب کنند ، چه تازیان در جاهلیت تیری بجانب آسمان پرتاب میکردند اگر خون آلود برمیگشت راضی نمی گشتند مگر بقصاص و اگر پاك برمی گشت ریشهای خودرا مسح کرده و بردیه مصالحه میکردند و مسح ریش علامت صلح‌بود واین مسئله بدیهی است که این تیر همیشه از جانب آسمان پاك بر خواهد گشت .و نیز عقیقة : واحدعقیق یعنی یك مهرهٔ عقیق .

عقیقه (aqiqe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوسپندی که در هفتهٔ نخستین تولد کودك برای وی قربانی میکنند .

عقیل (aqil) ا.ع. نام خاص. **وعقیل ابن‌ابیطالب :** برادر حضرت امیر مؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام انسب قریش و واعلم آنها بایام عرب .

عقیلة (aqilat) ا.ع. زن کریمهٔ مخدرهٔ گرامی قبیله . ومهتر قوم . وشتر گرامی . و گرامی‌ازهرچیزی.و **عقیلة البحر**:مروارید.

عقیلی (oqqaylâ) ا.ع.غورهٔ خرما . و غورهٔ هرمیوه‌ای .

عقیم (aqim) ص. ع. **رجل عقیم:** مردی که وی را فرزند نشود . ج : عقماء و عقام وعقمی . و **امراة عقیم**: زن نازا . ج : عقائم و عقم و عقم . و **رحم عقیم:** زهدانی که قبول آبستی‌نکند .**وریح عقیم:** بادی که نه‌ابرآورد ونه‌باردار کند درخت‌را. و **حرب‌عقیم**: جنگ‌سخت. **وعقل‌عقیم:** خردی که صاحب خود را نفع نرساند . و **یوم عقیم** : روز قیامت . وروز بدر . و **الملك عقیم** زیرا که نسب در آن نفع ندارد و طالب ملك می کشد پدر و برادر و عمو وفرزند خود را .

عقیم (aqim) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ زن نازا . و مرد بی فرزند . و ستاغ . و **رنج عقیم** : زحمت بی‌فایده‌ومحنت بیهوده .

عقیمة (aqimat) ص.ع. **رحم عقیمة**: زهدانیکه قبول آبستنی نکند. ج: عقائم وعقم.

عقیون (eqyavn) ا.ع. نام دریائی از باد درتحت عرش.

عك (akk) اوص.ع. **یوم عك**: روز گرم ومرطوب وحبس وبی‌باد. و **رجل عك**: مـرد درشت ستبر. و نیز عك: نام گروهی ازتازیان. و **ائتزرفلان ازرة عك وك** یعنی ازار پوشید فلان در صورتی که دو طرف شلوار آن فروهشته و باقی آنرا فراهم آورده بود.

عك (akk) م.ع. **عككت فلاناً عكاً** (ازباب نصر): بازداشتم فلانرا ازحاجت خود. و **عككته بحقه**: دیر نمودم در ادای حق او. و **عككته بشر**: بار با ربدی کردم بااو. و **عككته عن حاجته**: منصرف کردم اورا ازحاجت خود. و **عكه بالحجة**: چیره شد بروی درحجت. و **عكه بالامر**: برگردانید بروی کار را چندان که آزرد آنرا. و **عكه بالسوط**: بتازیانه زد آنرا. و **عك علیه**: میل کرد وحمله آورد بر آن. و **عك الكلام**: بیان کـرد کلام را. و **عككت فلاناً الحدیث**: مستعد کردم فلان‌را بحدیث گفتن تاآنکه مکرر کرد آنرا برمن دو دفعه و یاسه دفعه. و **عكت الحمی فلاناً**: گرم شدتب فلان و دائم گردید. و **عك یومنا عكاً** (ازباب ضرب): گرم شد روز ما.

عكا (akkâ) ا.پ. نام بندری ازفلسطین در کنار بحرالروم دارای ۷۰۰۰ نفر جمعیت.

عكاء (akkâ') ا.ع. بندر عكا.

عكاء (ekâ') ع.ج. عُكوة و عَكوة.

عكاب (ekâb) ع.ج. عنكبوت.

عكاب (okâb) ا.ع. دود. وگرد وغبار.

عكابة (okâbat) ا.ع. پدر قبیله‌ای از تازیان.

عكابر (akâber) ا.ع. كلا كموش نر.

عكابس (okâbes) ا.ع. شتران بسیار. وشترانی که شمارهٔ آنها نزدیك هزار باشد.

عكار (akkâr) ص.ع. مرد بسیار حمله کننده و بسیار بازگردنده. و بازگردندهٔ در جنگ وحمله کننده.

عكار (akkâr) ا.ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان.

عكاز (okkâz) ا.ع. عصای دارای نیزه. ج: عكاكیز.

عكازات (okkâzât) ع.ج. عكازة.

عكازة (okkâzat) ا.ع. واحد عكاز یعنی یك عصای دارای نیزه. وعصای چوپانان. وعصای تفرج وگردش. وچوبدستی آهن‌دار. وعصای صلیب داری که کشیشان گاه بر دست میگیرند. ج: عكازات.

عكازیل (akâzil) ا.ع. بچهٔ شیر. وج. عكزول و عكزولة.

عكاس (ekâs) ا.ع. رسنی که بدان دست شتر را با مهار آن بندند تارام گردد. و قولهم: **دون هذا الامر عكاس و مكاس** یعنی پس از این کار تو باید موی پیشانی اورا بگیری و او موی پیشانی تو را. و مكاس از اتباع است.

عكاس (akkâs) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ کسیکه عكاسی میکند وعكس میاندازد.

عكاسی (akkâsi) ا.پ. صنعت ثابت کردن در روی شیشه و در روی فلز و یا در روی کاغذ شبه هائی را که نور در اطاق تاریك حاصل میکند.

عكاش (akkâc) ا.ع. نام مردی.

عكاش (okkâc) ا.ع. عنكبوت. و عنكبوت نر. وخانهٔ عنكبوت. وعلفی که بر درخت بند شده وبرآن پیچد. ونام کوهی.

عكاشة (okkâcat) ا.ع. واحد عكاش یعنی یك عنكبوت. ویك عنكبوت نر. و یك خانهٔ عنكبوت. ونام چند نفر صحابی.

عكاظ (okkâz) ا.ع. نام بازاری مرتازیان را در دشت مکه که قبل از اسلام هر سالی یکماه باز میشدوتازیان ازاطراف بدانجا روی آورده و هر یك کالا و متاع خود را عرضه نموده وخرید وفروش می کردند وانشاد شعر کرده بر یکدیگر مفاخره مینمودند.

عكاظی (okkâziyy) ا.ع. **الادیم العكاظی**: ادیم منسوب ببازار عكاظ.

عكاك (ekâk) ا.ع. تیزی و سختی گرما بی وزش باد. و ج. عكة.

عكاكیز (akâkiz) ع.ج. عكاز.

عكال (ekâl) ا.ع. رسنی که بدان‌دست شتررا با بازوی وی بندند. و نام شخصی.

عكالد (okâled) ص.ع. **ابن عكالد**: شیر دفزك و خفته.

عكام (ekâm) ا.ع. باربند. ج: عكم.

عكام (akkâm) ا.ع. کسی که‌بار بروی شتران می بندد.

عكامس (okâmes) ص.ع. **ابل عكامس**: شتران بسیار. وشتران نزدیك بهزار. و **لیل عكامس**: شب تاریك.

عكان (ekân) ا.ع. گردن

عكب (akb) ا.ع. گرد و غبار. وتندی و سختی در رفتار.

عكب (akb) ص.ع. **رجل عكب**: مرد چست وچالاك وشادمان.

عكب (akb) م.ع. **عكب عكباً** (از باب نصر): سخت رفت.

عكب (akab) ا.ع. ستبری لب و زنخ. و ستبری دندان. و بهم چسپیدگی و نزدیکی انگشتان‌پای بهم.

عكب (akab) م.ع. **عكب عكباً** (از باب سمع): بسیار دودشد.

عكب (okob) ع.ج. عنكبوت .

عكب (ekabb) ا.ع . كوتاه بالاى ستبر فربه و سركش از مردم واز جن . و آنكه مادرش شوى كرده باشد . و نام زندان بان نعمان بن منذر .

عكباء (akbâ') ص.ع. زن استوار اندام درشت خلقت . وزن ستبر لب و ستبردندان.

عكباش (ekbâc) ا.ع. آهوئى كه نخستين شاخ برآورده باشد .

عكبر (ekber) ا . ع . چيزى كه زنبور عسل بران و بازوى خود آورده وآنرا بجاى انگبين در شهد اندازد .

عكبرة (okborat) ا.ع. زن درشت اندام.

عكبز (okboz) ا.ع. مهرهٔ نره تاجاى ختنه.

عكبس (okabes) ا.ع. شتران بسيار . و شترانيكه شمارهٔ آنها نزديك هزار باشد .

عكبشة (akbacat) ا . ع . بندش محكم و استوار .

عكة (akkat) ص.ع . **ارض عكة :** زمين گرم . و **ليلة عكة :** شب سخت گرم مرطوب وبى باد .

عكة (akkat) ا . ع . **ارض عكة:** زمين گرم . ونيز عكة : نام شهرى .

عكة (akkat) و (okkat) و (ekkat) ا.ع. تيزى و سختى گرما كه بى‌باد باشد .

عكة (okkat) ا . ع . خنور روغن كه خردتر از مشك باشد. ج : عكك و عكاك . و رنگى كه برماده شتر باردار ظاهر گردد مانند كلف در زنان باردار .

عكة (okkat) و (akkat) ا.ع . سردى تب و فسردگى آن . و ريگ تودهٔ گرم از تابش آفتاب .

عكث (aks) ا . ع . گرد آمدگى و موافق شدگى دوچيز .

عكد (akd) م . ع . **عكده الامر**

عكداً (از باب ضرب) : قادر گردانيد او را بركار . و **عكد اليه :** پناه گرفت بوى.

عكد (okd) ا.ع. ميانهٔ هرچيزى .

عكد (akad) م.ع. **عكد الضب عكداً** (از باب سمع) : فربه گرديد سوسمار . و كذا **عكد البعير** . و **عكد به:** چسبيدبآن.

عكد (aked) ا . ع . درختهاى خشك برهم نهاده .

عكد (aked) ص.ع. شترو سوسمار فربه.

عكدة (okdat) ا.ع. قوت و توانائى . و استخوان دمغزه . و سوراخ سوسمار .

عكدة (akadat) ا.ع. بن وريشهٔ زبان. و ريشهٔ قلب . و پرى كه بدان بر نان نقطه گذارده و آنرا داغ داغ سازند .

عكدة (akedat) ص . ع. مؤنث عكد : ماده شتر و سوسمار فربه .

عكر (akr) م.ع. **عكر على الشيئ عكراً** و **عكوراً** (از باب ضرب ونصر) : حمله كرد برآنچيز و بازگشت . و **عكر بفلان بعيره :** باز گردانيد شتر خداوند خود را بسوى اهل ووطن خود . ونيز عكر : ميل نمودن بجائى. و بازگشتن بجنگ .

عكر (ekr) ا.ع. اصل و نژاد هرچيزى. يق : **رجع فلان الى عكره :** برگشت فلان باصل خود . و **باع فلان عكره:** فروخت فلان اصل زمين خود را .

عكر (akar) ا.ع. دردى هرچيزى . و دردى روغن زيتون . و دردى شراب. و آب تيرهٔ باقى‌ماندهٔ درتك حوض. وزنگ شمشير. و نام مردى .

عكر (akar) ا.ع.ج. عكرة .

عكر (akar) م . ع . **عكر الشيئ عكراً** (از باب سمع) : درد آلود گشت آن چيز و رسوب نكرد . و **عكر الماء :** دردناك‌گرديد آب . و كذلك **عكر الدهن** **والنبيذ** وغيره .

عكر (akar) و (akr) ا.ع. گلهٔ شتر كه زيادتر از پانصد نفر باشد. ويا گلهٔ شتر شصت نفرى ويا از پنجاه تاصد نفرى .

عكر (aker) ص . ع . روغن و شراب دردناك . و آب تيره .

عكرة (akrat) ا.ع. حمله ويورش .

عكرة (akarat) ا . ع . پاره‌اى از گلهٔ شتران و يا گلهٔ شتر از پنجاه تاصد و يا از پنجاه تا شصت و هفتاد . وبن واصل زبان . ج : عكر .

عكرد (akrad) و (okrod) و (okared) ص.ع. **غلام عكرد:** كودك فربه تندار. و كودك نزديك‌باوغ رسيده . وكذلك: **غلام عكرد** و **غلام عكرد** .

عكردة (akradat) م . ع . **عكرد فلان عكردة:** فربه شد و توانا گرديد فلان. و**عكردت ناقتى :** برگردانيد مرا ماده شتر من بسوى مالوف خودبا آنكه پسند نمى‌داشتم آنرا.

عكرش (ekrec) ا.ع . نام گياهى ترش كه در ريشهٔ خرمابن درآمده و آنرا مى‌كشد . و گياه مرغ . و نوعى ازكنگر . و يا عشبهٔ مقدسه. و يا بلسكى . و ياگياهى است گسترده برزمين كه شكوفه اش باريك و تخمش مانند ارزن وطعم آن مانند تره . ونيز عكوش: بزنر.

عكرشة (ekrecat) ا.ع . خرگوش مادهٔ پرگوشت درشت . و پيره زن. و نام آبى. و نام قريه‌اى .

عكركر (akarkar) ا.ع. شير دفزك .

عكرم (ekrem) ا.ع. سياهى شب .

عكرمة (ekremat) ا.ع. كبوتر ماده. و قمرى ماده .

عكرود (okrud) ص . ع . **غلام عكرود :** كودك فربه تندار. وكودك نزديك بلوغ رسيده .

عكز (akz) م. ع. **عكز عكزاً** (از باب سمع) : پنجه گرفت. وترنجيد. **وعكز على عكازته عكزاً** (ازباب نصر) : تكيه نمود برعكازة خود . و **عكز الرمح**: در زمين زد نيزه را و سپوخت درآن . و **عكز بالشيىء**: راه يافت بآن چيز وشناخت آنرا.

عكز (akz) ا. ع. گرفتگى .

عكز (ekz) ا. ع. مرد بدخوى زفت و بخيل مشئوم .

عكزول (okzul) **وعكزولة** (okzulat) ا. ع. پنجهٔ شير. ج: عكازيل .

عكس (aks) ا ع . عكس شاخص در آئينهٔ و جز آن آنچه را كه منطبع ميشود درآن بطور بازگونه . ج : عكوس .

عكس (aks) م ع. **عكسه عكساً** (از باب ضرب) : بازگونه كرد آنرا و برگردانيد آخر آنرا بسوى اول آن . و **عكس البعير**: بست مهار آن شتر را بردست آن تا رام گردد . و **عكس الكلام ونحوه**: گردانيد سخن و مانند آنرا درترتيب ومعنى و بازگونه كرد آنرا . و**عكس العكيس**: شير ريخت درطعام . و**عكس على فلان امره**: ردكرد برفلان كار آنرا. و**عكس عن امره** : بازداشت آنرا از كارش. ونيز عكس : بازداشتن ستور وكشيدن عنان اسب را بسوى خود تا برگردد .

عكس (aks) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ فرتور وشبهى كه ازشاخص درآب و آئينه و جز آن پيدا و ظاهر ميشود . وتصويرى كه عكاس ازشاخص بروى صفحهٔ كاغذ و جز آن ثابت ميكند . وبازگونهٔ ازچيزى ومخالف وضد آن . و **عكس نور**: برگشتگى نور وانعكاس آن . و **عكس انداز كردن** : نمودن انعكاس. و**برعكس** : برخلاف و برضد ومخالف. وباصطلاح عروض: **عكس** وطرد : يكى از صنايع شعر كه دريك مصراع و يا يك بيت چند لفظ آورند وهمان الفاظ را بعينه قلب كرده مكرر كنند چنانچه دراين مصراع : باده چه كنى پنهان پنهان چه كنى باده .

عكش (akc) م. ع. **عكش عليهم عكشاً** (ازباب ضرب): حمله كرد برايشان. و **عكشت العنكبوت**: بافت آن تننده خانه را . و **عكش الشيىء** : گرد كرد آن چيز را و فراهم آورد . و **عكشت الكلاب بالثور**: گردگرفتند سگان گاو را. و**عكش فلاناً** : سخت بست فلان را .

عكش (akac) م.ع. **عكش الشعر عكشاً** (ازباب سمع) : پيچيده شد آن مويها وبرهم نشست . و **عكش النبت**: بسيار و انبوه گرديد آن گياه ودرخود پيچيد .

عكش (akec) ص. ع. موى مرغول . و مردى كه ازوى نيكوئى نيايد . و فراهم آورندهٔ چيزى .

عكشة (akecat) ص. ع . **شجرة عكشة** : درخت بسيار شاخ درهم پيچيده .

عكص (aks) ا. ع. بد خوئى. وبر هم شدگى اندام .

عكص (aks) م. ع. **عكصه عكصاً** (ازباب ضرب) : برگردانيد آنرا ورد كرد .

عكص (akas) م.ع. **عكصت الدابة عكصاً** (ازباب سمع): توسنى كرد آن ستور و باز ايستاد از رفتن . و **عكص الرجل**: بد خو گرديد آن مرد . و**عكصت الرملة**: دشوار گذار شد آن ريگ توده .

عكص (akes) ص.ع. **رجل عكص**: مرد بدخوى .

عكصة (akesat) ص. ع. **امراة عكصة** : زن بدخوى. و **رملة عكصة** : ريگ تودهٔ دشوار گذار .

عكض (akz) م.ع. مجبور كردن ومطيع كردن . و جدا كردن . و ساكت كردن . و فرونشاندن كسى كه لاف ميزند. ومنع كردن. وبزير آوردن .

عكعك (ak'ak) ا. پ . نام مرغى كه زاغچه وعكه وبتازى عقعق گويند.

عكف (akf) م.ع. **عكف على الشيىء عكفاً و عكوفاً** (ازباب ضرب ونصر): پيوسته پيش آمد بر آنچيز و روى آورد برآن و مقيم ماند . قوله تعالى : **يعكفون على اصنام لهم** (قرىء بضم الكاف وكسرها). ويق : **فلان عكف على فرج حرام** . و **عكف الشيىء عكفاً**: بند نمود آن چيزرا و حبس كرد آنرا. و **عكف فى المسجد**: گوشه گرفت در مسجد و نگاهداشت خود را در آن . و **عكف القوم حوله عكفاً و عكوفاً** : گرديدند آن گروه دور آن . و **عكف الطير حول القتيل**: پيرامون كشته گرديد آنمرغ . و **عكف الجوهر** : در رشته در آمد آن گوهر . و **عكف فلان** : اصلاح نمود فلان . و **عكف زيد** : درنگى نمود زيد وديرى ورزيد . و **عكف فلان**: چريد فلان . و **عكف فلاناً عن حاجته**: بازداشت فلان را ازحاجت خود. و**ماعكفك عن هذا** : چه چيز باز داشته است تورا ازاين.

عكف (akef) ا.ع. مرغولى موى .

عكك (akak) ا. پ . زاغچه كه عكه نيز گويند .

عكك (akak) ا.ع. تيزى وسختى گرما بدون وزيدن باد .

عكك (okak) ع.ج. عكة .

عكل (akl) م.ع. **عكل الشيىء عكلا** (از باب نصر و ضرب) : فراهم آورد آن چيز را . و **عكل الابل**: راند شتران را و سخت راند . و **عكل البعير** : بست هردو

رسغ شتر را باعکال بدو بازوی آن . **وعکل الرجل فی الامر**: برای خود گفت آنمرد در آن کار . و **عکل الامر علی فلان** : مشتبه شد آن کار برفلان و دشوار گردید . و **عکل فلان برایه** : بدریافت و گمان و حدس خود گفت فلان. و **عکل المتاع**: برهم نهاد رخت را . و **عکل فی الامر** : کوشش کرد در آن کار و اجتهاد نمود . و **عکل فلان** : مرد فلان . و**عکل الرجل**: باز داشت آنمرد را وبندنمود آنرا وبازگردانید و بر زمین زد .

عکل (ekl) و (okl) ا.ع. ناکس ولئیم. ج : اعکال .

عکل (okl) ا.ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان.

عکل (akal) م.ع. **عکلت المسرجة عکلا** (ازباب سمع) : دردی ناک شد چراغدان .

عکل (okol) ع.ج. عاکل .

عکلد (okaled) و**عکلط** (okalet) ص.ع. شیر دفزک وستبر وخفته .

عکله (akle) ا.پ. قسمی از لبلاب .

عکم (akm) ا.ع. اندرون پهلو .

عکم (akm) م.ع. **عکم المتاع عکما** (از باب ضرب) : بست آن متاع رابا پارچه و بار کرد . و **عکم فلانا** : منتظر کرد فلان را . و **عکم علیه** : باز گردید بروی. و **عکم الارض کذا** : قصد کرد آن زمین را . و **عکم عن شتمه** : بازماند از دشنام آن. و**عکمت الابل**: فربه شدند شتران و تو بر تو نشست پیه آنها. و**عکم البعیر**: بست برآن شتر باررا. و**عکم فلانا العکم**: برای فلان بست آن باررا. و**عکم عنه** (مجهولا): برگردانیده شد از زیارت او .

عکم (ekm) ا.ع. عدل و تنگبار. ج: اعکام. وجامه‌دان، وپشتوارهٔ جامه. ج: عکوم. وچرخ چاه . وگلیمی که زنان در آن ذخیرهٔ خود نهند .

عکم (okom) ع.ج. عکام .

عکمان (ekmâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو عدل و دو تنگبار .

عکمة (okmat) ا.ع. **عکمة البطن**: گوشهٔ شکم .

عکمز (okmoz) ا.ع. مهرهٔ نره، وحشفهٔ انسان.

عکمزة (okmozat) ا.ع. زن پرگوشت گرداندام نازک بدن. و نرهٔ پرگوشت کلفت.

عکمس (akames) ص.ع. **ابل عکمس**: شتران بسیار. وگلهٔ شتران نزدیک بهزار.

عکمسة (akmasat) م.ع. **عکمس اللیل عکمسة** : تاریک شد شب .

عکمص (okames) ا.ع. بلا و داهیه. و زیرک . و برحذر وترسان ازهر چیزی. و **ابو العکمص**: کنیهٔ مردی .

عکموز (okmuz) ا.ع. مهرهٔ نره . و حشفهٔ انسان .

عکموزة (okmuzat) ا.ع. زن پرگوشت گرداندام نازک بدن. و نرهٔ پرگوشت کلفت.

عکموس (okmus) ا.ع. خر وحمار.

عکن (okan) ع.ج. عکنة .

عکناء (aknâ') ص.ع. **جاریة عکناء**: دختری که شکمش نورد و شکن داشته باشد . و **ناقة عکناء** : ماده شترستبر سرپستان.

عکنان (aknân) و (akanân) ا.ع. شتران بسیار . و شتر مرغان بسیار .

عکنباة (akanbât) ا.پ. تننده وعنکبوت.

عکنة (oknat) ا.ع. نوردشکم ازفربهی. ج : عکن واعکان .

عکنکع (akanka') ا.ع. غول نر .

عکنه (akne) ا.پ. سورنجان .

عکو (akv) م.ع. **عکا الذنب عکوا** (از باب نصر) : گره زد دنب آن ستور را و خم داد . و**عکا بازاره** : بزرگ ساخت نیفهٔ آزار خود را و درشت نمود آنرا. و**عکت الابل**: درشت شدند شتران و فربه گردیدند . و **عکا الفحل الناقة** : بار دار نمود گشن ماده شتر را. و **عکت المراة شعرها** : فرو هشته نکرد آن زن گیسوی خود را . و**عکا علی قومه**: میل کرد بقوم خود. و**عکا فلان بغائطه**: بیرون آمد قدری از پلیدی فلان وباقی ماند بعض دیگر آن . و **عکا الدخان** : بلند شد دود. و**عکا فلانا فی الحدید** : بند کرد فلان را در آهن و بست آنرا .

عکواء (akvâ') ص.ع. **شاة عکواء**: گوسپندی که دنبهٔ وی سپید و سایر بدنش سیاه بود و یا گوسپندی که مؤخرش سپید و باقی بدنش سیاه بود وگفته‌اند این صفت مخصوص بماده است .

عکوب (akub) ا.پ. کنگر .

عکوب (akub) ا.ع. گرد و غبار .

عکوب (okub) ع.ج. عاکب .

عکوب (okub) م.ع. **عکب الرجل عکوبا** (از باب نصر) : ایستاد آنمرد و بانگ و فریاد کرد آنمرد. و **عکبت الابل علی الحوض**: گردآمدند شتران برحوض. و **عکب القدر** : جوشید دیگ .

عکوب (akkub) ا.ع. گروه انبوه . و گرد و غبار .

عکوة (akvat) ا.ع. نام شاعری .

عکوة (okvat) ا.ع . بست مقل . ج : عکی . و بن دنب ستور که عاری از مو میباشد. ج: نیز عکی .

عکوة (okvat) و (akvat) ا.ع. نوبت . ومیانه . وراست از هرچیزی. وبن زبان. وپی که شکافته دوتاه بافند مانند فوطه. ونیفهٔ درشت. و درشت از هرچیزی و معظم آن . ج: عکی و عکاء .

عکور (okur) م.ع. **عکر عکرا وعکورا** . مر. عکر .

عكوز (akvaz) ا.ع. چو بدستی آهن دار . و جبه مانندی از آهن كـه اجذم پای خودرا برآن گذارد .

عكوف (okuf) ص.ع. ج. عاكف. **الناس عكوف** ای منتظرون .

عكوف (okuf) م.ع. **عكف عكفاً عكوفاً** . مر. عكف .

عكوك (akavvak) ا.ع. مرد كوتاه بالای گرد اندام استوار خلقت وتندار. وجای درشت . وجای نرم وآسان . و بدون الف ولام : نام مردی .

عكوكع (akavka') ا.ع. كوتاه بالا.

عكول (akavval) ا.ع. مرد كوتاه بالا وفربه . ونام شاعری .

عكوم (akum) ا.ع. برگردنده. وجای بازگشت. وزنی كه ازپس هردختر پسرزاید.

عكوم (okum) ع.ج. عكم.

عكه (akke) ا.پ. مرغی از جنس كلاغ و ابلق سیاه و سپید ودمش درازترازدم كلاغ وزاغچه نیز گویند وبتازی عقعق نامند. و نیز عكه : شهر عكا .

عكی (aky) م.ع. **عكی بازاره عكیاً** (ازباب ضرب): درشت شد نشستگاه او . ونیز درشت كـرد بستنگاه و نیفهٔ ازار خودرا . و **عكی زید** : بمرد زید .

عكی (okâ) ع.ج. عـكوة . و ج. عكوة و عُكوة .

عكی (akkâ) ص.ع. **ازرة عكی**: باچـه‌ورمالیده یعنی كسیكه دو طرف شلوار را فروهشته كند وباقی آنرا بالا كشد .

عكی (okkâ) ا.ع. پست مقل .

عكی (akiyy) ا.ع. شیر بی آمیغ . ومشك شیر . و شیر گوسپندان بریكـدیگر دوشیدهٔ دفزك شده .

عكیث (akis) ا.ع. كمیز پیل .

عكیس (akis) ا.ع. شیری كه برشوربا ودیگر خوردنی ریزند. ونوعی ازطعام كه از شیر تازه سازند. وشاخهٔ خوابانیدهٔ ازدرخت رز یعنی آن شاخه كه‌درزیرزمین خوابانیده‌واز جای دیگر درآورند تا سبز گـردد و بفارسی فرهانج گویند . و شیر تازه كه برآن پیه گداخته ریخته نوشند .

عكیسة (akisat) ا.ع. شب‌نیك‌تاریك. وشتران بسیار.

عكیظ (akiz) ا.ع. كوتاه قد .

عكیك (akik) ا.ع. سختی‌وتیزی‌گرمابی وزش باد . ج : عكاك .

عكیك (akik) ص.ع. **یوم عكیك**: روز گرم .

عل (al) ا.ع. طرف بالای از خانه وجز آن .

عل (ale) و(alo) ا.ع. **اتیته من عل**: آمدم او را از بالا . وكذلك **من عل** .

عل (all) ا.ع. شربت دویم ازآبخوردن. وشرب پس از شرب . ومردی كه مصاحبت بازنان را دوست دارد . وتكهٔ بزرگ جثه. وكنهٔ لاغر . وكنهٔ فربه. وكنهٔ بزرگ جثه. و مرد سالدیدهٔ لاغر . ومرد سالدیدهٔ كوچك جثه شبیه بكنه. وباریك سالدیدهٔ ازهرچیزی. وكسی كه پوستش ازبیماری ترنجیده باشد .

عـل (all) م.ع. **عل الضارب المضروب علا** (ازباب نصر): پی‌هم زد ضارب مضروب را . و **عل علا** (از باب ضرب) : بیمار گردید . و **عل الانسان** (مجهولا) : بیمار گردید انسان . و**عل علا وعللا** (ازباب نصروضرب): دوباره خورد آب را و پیاپی خورد آب را . و **عله** : دوباره خورانید آب را (لازم ومتعدی) . و **عل من الطعام** (مجهولا) : خورده شد چیزی از آن طعام .

عل (alla) ع. بمعنی لعل . و **علی** و **علنی** و **علك** بمعنی لعلی ولعلنی ولعلك . مر. لعل .

علا (alâ) ا.ع. بلند. یق : **اتیته علا** ای عال . و **من علا** یعنی از بالا . **وجل وعلا** یعنی بزرگ‌وبا جلال وبلندتر ازهمه.

علا (alâ) ع.ج. علاة .

علاء (alâ') ا.ع. بلندی‌درقدر ومنزلت. ونام شخصی. ونام موضعی . ونام كوچه‌ای.

علاء (alâ') م.ع. **علی علاء** (از باب سمع وفتح) : برآمد ومرتفع شد . و **علی فی المكارم** : بزرگ قدر و دارای شرف گردید .

علاء (elâ') م.ع. **عالاه و به معالاة و علاء** : بلند برآمد. مر. معالاة.

علاب (elâb) ا.ع. نشانی‌دردرازی‌گردن.

علاب (elâb) ا.ع.ج. علبة .

علابط (alâbet) ع.ج. عُلابط.

علابط (olâbet) ا.ع. گلهٔ گوسپند از پنجاه تا هرقدر كه باشد. وشیر خفتهٔ دفزك شده . وهرچیز درشت وستبر . وگرانی‌تن. ج : عَلابط و علابیط . و **القی علی علابطه** : انداخت بروی من‌سنگینی‌خودرا .

علابی (alâbiyy) ا.ع . رصاص وارزیز . ویا جنسی از رصاص .

علابی (alâbiyy) ا.ع.ج. عِلباء و عُلباء .

علابیط (alâbit) ع.ج. علابط .

علاة (alât) ا.ع. سندان . ج : علا . و سنگی كه بروی آن پنیر وكشك خشك كنند. و قدحی ستبر كه بردور آن سرگین ریخته و در آن شیر دوشند . و ماده شتر بلند بالای استوار . ونام كوهی . ونام اسبی .

علات (ellât) ا.ع.ج. علة . و قولهم: **علی علاته** یعنی برهرحال .

علات (allât) ا ع ج. علة. و **بنو العلات**: فرزندان مرد از مادران جداگانه.

علاثة (olâsat) ا ع. دو چیز بهم آمیخته هرچه باشد. و روغن وکشك بهم آمیخته. و کسی که از اینجاآنجاچیزی جمع می کند.

علاج (elâj) ا ع. کار وعمل. وشدت دیدن از کسی. **وهو من کسبه وعلاجه**: آن از کسب و کار اوست.

علاج (elâj) م ع. مروسیدن بیماروجز آن. ومزاولت نمودن چیزی. وزدن کسی را بشمشیر. و**عالجت الرجل فعلجته**: نبرد کردم آنمرد را درمعالجه پس غالب آمدم براو. ونیز علاج: پختن. و ساختن، معالجة مثله فی الشکل.

علاج (elâj) ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دارو ودرمان ومداواوگزر دومعالجه و یارش وگزیر وگزیره. وتیمار. و شفا. وتدبیر. وچدر وچاره. و **علاج دادن**: شفادادن. و **علاج کردن**: تیمار کردن ومروسیدن. ومداوا نمودن ومعالجه کردن وگزرد کردن. وچاره نمودن وتدبیر کردن. و **بی علاج**: بیدرمان وچاره ناپذیرونا گزر دوگزیره ناپذیر.

علاج پذیر (elâj-pazir) ص پ. قابل مداوا و درمان پذیر و چاره پذیر.

علاجیم (alâjim) ع ج. علجوم.

علادی (olâdâ) ا ع. شتر قوی آکنده گوشت.

علاس (olâs) ا ع. طعام. و **ماأکلت علاساً**: چیزی نخوردم من.

علاص (elâs) م ع. مال بکسی دادن بمشارکت ربح. یق: **عالصه علاصاً** ای ضاربه.

علاط (elât) ا ع. نشانی بر پهنای گردن شتر ج: اعلطة و علط. و صفحهٔ گردن. و طوق سیاه هر دوصفحهٔ گردن کبوتر. ورسن گردن شتر. و خطوط شعاع آفتاب. وخصومت. و بدی. و **علاط الابرة**: رشتهٔ سوزن.

علاطان (alâtâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه: دوصفحهٔ گردن.

علاف (elâf) ع ج. علف. و نام مردی قضاعی.

علاف (allâf) ا ع. علف فروش.

علاف (allâf) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کسی که جو و گندم و کاه و هیزم و یونجه و علف میفروشد.

علافی (alâfiyy) و (elâfiyy) ا ع. بزرگترین پالانهای شتر.

علافی (allâfi) ا پ. شغل وکسب علاف.

علافیات (elâfiyyât) ع ج. علافیة.

علافیة (elâfiyyat) ص ع. پالانهای منسوب بعلاف نام قضاعی ج: علافیات.

علاق (alâq) ا ع. علف و قوت و خورش روز گذار ستور. و **مالنا من علاق** یعنی نداریم ما چیزی ازمرتع. و**ماترك الحالب بالناقة علاقاً**: نگذاشت درپستان ماده شتر چیزی از شیر. وچوب که ازآن چرخ چاه آویزند. و چرخ چاه. و رسن دول. و دول بزرگ. و چرخ دول. و رسن آویخته دربکره. و گوشت پاره. و دوستی. وخواست و خواهش. و نظر و نگاه. و راه.

علاق (alâqe) ع. کلمهٔ امر یعنی درآویز و چنگ درزن.

علاق (ollâq) ا ع. یکنوع گیاهی.

علاقة (alâqat) ا ع. علف و خورش وروز گذار. وراه. و آنچه برآن چرخ چاه آویزند. و چرخ چاه. ورس دول. ودول بزرگ. وچرخ دول. ورسن آویخته دربکره. وخواست وخواهش. و بهترین مال. ومال قیمتی. و شتر که جهة خوار بار همراه قوم فرستند. و خصومت. ودوستی. وآنچه لازم گیرد آنرا مرد ازپیشه وجز آن. و آنچه جهة زندگانی کافی وبسنده باشد. ومهر وکاین که بر ذمهٔ ناکح لازم نمایند. ج: علائق. و آنچه بدان روز گذارنتد.

علاقة (alâqat) م ع. **علق علقاً وعلقاً وعلاقة**. مر. علق و تعلق.

علاقة (alâqat) و (elâqat) ا ع. دوستی لازم قلب. وعلاقهٔ محبت. وعلاقهٔ خصومت.

علاقة (elâqat) ا ع. بندکمان و تازیانه وشمشیر وجز آن که بدان آنها را شخص بر خود میآویزد. وهر چیزی که بدان چیزی را آویزند. ج: علائق و علاقی. ومرگ. و **علاقة الصید**: شکارکه در پایش رسن باشد.

علاقة (allâqat) ا ع. مرگ وبلاوسختی.

علاقه (elâqe) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آویزش دل. ورابطهٔ معنوی. و ارتباط وبستگی ومناسبت میان دوچیز. و دوستی و محبت. وهرچیزی که بدان چیزی را آویزند. و**علاقهٔ قرابت**: بستگی وارتباط خویشاوندی ومحبت قوم خویشی. و **علاقهٔ محبت**: بستگی دوستی و دوستی قلبی و حقیقی.

علاقه بند (elâqe-band) ا پ. سازنده وفروشندهٔ نوار وقیطون. وکسی که ابریشم تابیده میفروشد. ج: علاقه بندان.

علاقه بندان (elâqe bandân) پ ج. علاقه بند.

علاقه بندی (elâqe-bandi) ا پ. شغل علاقه بند.

علاقه دار (alâqe-dâr) و**علاقه مند** (alâqe-mand) ا پ. مرتبط ومنسوب متعلق ودارای رابطه و ارتباط. و کسی که مسئول مالیات محل ویا ده باشد.

علاقی (alâqâ) ع ج. علقی.

علاقی (olâqâ) ع ج. علاقیة. و ج. علاقة.

علاقية (alāqiyat) ا . ع . پاژ نامه ولقب . ج : علاقی .

علاقية (alāqiyat) ص . ع . **رجل علاقية :** مردی کـه تا چنگ بچیزی نزند دست ازوی باز ندارد .

علاك (alāk) و (olāk) ا . ع . چیزی که اندك خائيده شود . و درختی حجازی . **و ماذاق علاكاً :** نچشیده است چیزی . وکذلك **ماذاق علاكاً .**

علاك (allāk) ا . ع . صمغ فروش .

علاكد (olāked) ا . ع . شیر دفزك شده وستبر .

علاكم (alākem) ا . ع . شتران بزرگ .

علاكم (alākem) ع . ج . علاكم . و ج . علكم .

علاكم (olākem) ا . ع . استوار اندام ازشتر وجز آن . ج : علاكم . ومذكر ومؤنث دروی یکسان است .

عـلال (elāl) ا . ع . دوشیدن شتر در میانه روز .

علالا (alālā) ا . پ . بانگ وشور وغوغا وکنایه وحرف بهلودار . وتشنیع .

علالة (olālat) ا . ع . آنچه بوی بهانه کنند وعذر آورند . وشتری که پس ازدوشیدن فیقهٔ نخستین دوشند . ودرشیدگی شتر درمیانهٔ روز . وباقی ماندهٔ هرچیزی . و باقی ماندهٔ شیر درپستان . و بقیهٔ قوت پیر .

علاله (olāle) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ شخص تحصیل علم کرده . ومعلم مدرسه .

علالی (alāliyy) ع . ج . علية .

علام (alām) ع . ج . علامة .

علام (elām) ع . ج . علم .

علام (olām) ا . ع . چرغ و باشه .

علام (alāma) ع . مخفف علی ما یعنی برچه وبر کدام .

علام (allām) ص . ع . نیك دانا . وکسی که دانای بانساب مردمان بود .

علام (allām) ا . ع . از اعلام است .

عـلام (ellām) م . ع . **علمته العلم تعليماً و علاماً :** آموزانیدم باو علم را . ونیز علام : آگاهانیدن .

علام (ollām) ا . ع . چرغ و باشه . وحنا .

علام (ollām) ص . ع . نیك دانا وعارف بانساب مردمان . و ج . عالم .

علامات (alāmāt) ع . ج . علامة .

علامات (alāmāt) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نشانها . وعلامتها . و هر چیزی که دلالت برچیزی کند و از آن خبر دهد . وهر چیزی که نشان چیزی باشد .

علامة (alāmat) ا . ع . نشان . ج : علام . وحد فاصل میان دو زمین . و نشانی که در راه برای راهنمونی برپاسازند . ج : علامات .

علامت (alāmat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نشان . و اثر . و داغ . و رسم . و هرآنچه بر چیزی دلالت کند و از آن خبر دهد و آنرا بشناساند . و نشانی کـه لشکریان بر پوشاك خود میگذارند تا بدان شناخته شوند . وعلم ورایت . و نشانی که صنعتگر برروی صنعت خود گذارد کـه تغمه نیزگویند .

علامة (allāmat) ص . ع . نیك دانا و آگاه بانساب مردمان ، والتاء لتاكيدالمبالغة .

علامة (ollāmat) ا . ع . گمان بردنگاه چیزی . و آنچه بدان برچیزی راه یابند وبر آن استدلال کنند .

علامدة (alāmedat) ع . ج . علماد و علمادة .

علامض (olāmez) ص . ع . **رجـل علامض :** مردی که صحبت ویرا ناخوش دارند . ومرد کاهل وگران .

علامه (alāmah) ع . مخف علی ما یعنی برچه و برکدام .

علامه (allāme) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نیك دانا و آگاه وواقف برهرعلمی .

علامی (allāmi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مرد داناوبسیارباهوش . ولقبی که اکبر شاه پادشاه هند بوزیرخود ابوالفضل داده بود .

علامی (olāmiyy) ص . ع . سبکروح تیز فهم .

علاميد (alāmid) ع . ج . علماد وعلمادة .

علان (elān) م . ع . معالنة و باهـم آشکارا و هویدا نمودن . یق : **عالنه معالنة و علاناً . و عالن اليه الامـر :** اظهار کرد بسوی او آن کاررا .

علان (allān) ص . ع . مرد نادان .

علانة (allānat) ص . ع . زن نادان .

علاند (alāned) ع . ج . علندی .

علانون (alānuna) ع . ج . علانية .

علانی (alāniyy) ص . ع . **رجـل علانی :** مرد معروف و مشهور کار . ج : علانیون .

علانية (alāniyat) ا . ع . هویدائی و آشکارائی ضد پنهانی وستر .

علانية (alāniyat) ص . ع . **رجـل علانية :** مرد مشهور و معروف کار . ج : علانون .

علانية (alāniyat) م . ع . **علن علناً و علونا و علانية .** مر . علن .

علانية (alāniyatan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور آشکارا و هویدا و برملا و آشکارا . **و سرا و علانية :** هم بطورپنهان و هم بطور آشکارا و در پنهان و آشکارا .

علانیه (alāniye) ص و م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هویدا و آشکارا و برملا و در حضور مردمان . و **علانیه کردن :** ظاهر و آشکار کردن . و کاری را برملا کردن . و

چیزی را از پنهانی بیرون آوردن .

علانین (alânina) ع‌ج. علانیة.

علانیون (alâniyyuna) و **علانیین** (alâniyyina) ع‌ج. علانی.

علاوة (alâvat) ا‌ع. زیادت وافزونی. و بلندی.

علاوة (alâvat) و (olâvat) ا ع . **علاوة الشیی ء** : بهترین و بلند ترین چیزی . وکذلك **علاوة الشیی ء**.

علاوة (elâvat) ا‌ع. سر باری . و هر چیزکه بربالای‌بار شتر گذارند و یا بر آن بیاویزند مانند مشك و سفره و مطاره و جز آن .ج:علاوی . و سرآدمی مادامی‌که‌برگردن باشد .یق: **ضربت علاوته** : زدم بر سر او . و بالای سرو گردن . و افزونی‌وزیادت از هرچیزی . ونام اسبی .

علاوة (olâvat) ا‌ع. **علاوة الدار** : جانب بالای خانه و اعلای آن . و **علاوة الریح** : دست بالای باد .یق : **کن فی علاوة الریح** : باش در دست بالای باد شکار ، و **فی سفالتها** : در دست پائین شکار تا آنکه شکار بوی تورا نیابد .

علاوه (alâve) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیاده و افزون و بیش . وبر بالا و بر روی . و زیادتر و بیشتر .

علاوی (alâvâ) ع‌ج. علاوة.

علاه (elâh) ع‌ج. علهان .

علاهم (olâhem) ا ع . شتر درشت بزرگ جثه .

علاهی (alâhâ) ع‌ج. علهان .

علایة (alâyat) ا‌ع. هرجای بلند .

علائق (alâ'eq) ع‌ج. علاقة و علاقة. و ج . علیقة .

علایق (alâyeq) ا‌پ .ـ مأخوذ ازتازی‌ـ گرفتاریها.و بستگیها.و **علایق روزگار**: گرفتاری وبستگی باموو معیشت.

علائم (alâ'em) و **علایم** (alâyem) ا‌پ .ـ مأخوذ از تازی‌ـ نشانها . ونمایشها و علامتها .

علب (alb) ا‌ع. نشان و اثر . و جای درشت . و هر چیز سخت ورست.وزمینی‌که اگرمدتها بر آن باران‌بارد بازهم‌هیچ‌نرویاند. ج : علوب .

علب (alb) م‌ع. **علبه علباً** (از باب نصر) : نشان کرد آنرا و خراشید آنرا . و اثر گذاشت در آن . و **علبه علباً** (ازباب ضرب‌و نصر) : برید آنرا . و **علب‌مقبض السیف** : استوار بست قبضهٔ شمشیر را از پی گردن شتر .

علب (elb) ا‌ع. جای درشت . و مردی که هرچه دارد درآن کسی طمع کردن نتواند. و زمینی که هر چه باران بر آن بارد چیزی نرویاند . و روئید نگاه درخت کنار . ج . علوب .

علب (elb) و (olb) ص . ع . **ضب علب او علب** : سوسمار سالخورده . و کذلك **تیس‌علب او علب** .

علب (olb) ا ع . سوسمار سالخورده .

علب (alab) ا ع . سختی ودرشتی . و گرفتگی . وبیماری در پی گردن شتر .

علب (alab) م‌ع. **علب‌علباً** (ازباب سمع ونصر) : درشت گردید وسخت شد .و خشك گردید .وستبر شد . و**علب اللحم**: برگردید بوی آن گوشت پس از سختی . و **علب‌حدالسیف** : رخنه‌دار شد دم‌شمشیر. و **قدعلب** (مجهولا) : مبتلاشدبیماری‌علب.

علب (aleb)ص‌ع. هرچیزسخت‌ورست.

علب (aleb) ا . ع. بز کوهی درشت و بزرگ . وسوسمار سالخورده .

علب (olab) ع‌ج. علبة .

علباء(elbâ') م‌ع. **علبی‌عبده‌علباء**: سوراخ کرد پی گردن بندهٔ خودرا و یا برید آنرا . و **علبی‌الرجل** : نمایان گردید پی گردن آنمرد از کلانسالی .

علباء (elbâ') و (albâ') ا‌ع. پی‌گردن. ج : علابی . وچون مردی پیر شود گویند: **تشنج علباء الرجل** .

علباء ان (elbâ'âne) و **علباوان** (elbâvâne) ا‌ع. بصیغهٔ تثنیه : دوپی‌گردن.

علبة (elbat) ا‌ع. گره درشت ازدرخت که از آن کندهٔ پای مجرمان و بندیان سازند. وشیر دوشهٔ چرمین.

علبة (olbat) ا . ع . خرمابن دراز . و شیر دوشهٔ چرمین و یا چوبین . ج : علاب و علب .

علبط (olabet) ا . ع. گلهٔ گوسپند از پنجاه تاهرقدر که باشد . وشیر خفتهٔ دفزك شده . وهرچیزی درشت وستبر.وثقل وگرانی تن . و **القی‌علیه علبطه**: ای‌ثقل شخصه.

علبطة (olabetat) ا . ع . گلهٔ گوسپند از پنجاه تا هرقدر که باشد . وستبر .

علبوبة (olbubat) ا . ع . بر گزیده و مهتر قوم .

علبیة (elbiyat) ا‌ع. ماده شترچرکین .

علة (allat) ا‌ع . نیاز و حاجت . ج : علات . وآنچه بدان‌بهانه کنند . وسختی‌حال.

علة (ellat) ا‌ع. آنچه بدان بهانه کنند. وبیماری . و کار نو که شخص‌را ازارادهٔای که داشت باز دارد . ج : علل و علات . و **علة الشیی ء** : سبب آنچیز . و **حروف العلة** : واو ویاوالف‌منقلب از آنها. المثل: **لاتعدم الخرقاء علة** یعنی ماده شتر خرقاء علتها را حس میکند . مر . خرقاء. واین مثل را در بارهٔ کسی گویند که باوجود قدرت بر کاری عذر آورد .

علت (ellat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جهة وسبب وبایگرو رون وکیود وکوده و هر چیزی که آنرا برای حصول امری وسیله کنند. وبیماری . وناتوانی وسستی . وآفت وآسیب. و سرگذشت . واتفاق . و عیب . و مکر و حیله . وعذر وبهانه . **وعلت اولی :** عقل اول . و **علت پشت:** بیماری ابنه. **وعلت تامه :** سبب کامل . و **علت صوری :** شکل وصورتی که صانع چیزی را بدان ترکیب میسازد مانند صورت تخت . و **علت غائی:** آنچیزی که غرض و مقصود صانع است از صنعت خود مانند جلوس برتخت . و **علت فاعلی :** خود صانع را گویند مانند نجار در صنعت ساختن تخت . و **علت مادی :** آن ماده ای که صنعت صانع برآن تعلق میگیرد مانند چوب درساختن تخت . و **علت قوی:** وبا وطاعون. وعلت ابنه . وهرچیز لاینحل. و **علت مشایخ :** خارشی که در مقعد بروز کند . و بیماری ابنه . و **بعلت :** از برای وبسبب وبجهة . واز بابت واز بهر وبهر. و **بی علت :** بی جهة وبی سبب وبی مرض .

علت دانه (ellat-dâne) ا.پ. آبلهٔ خرد.

علث (als) ا.ع. نام دهی در مشرق دجله.

علث (als) م.ع. **علث الزند علثاً** (از باب ضرب) : آتش نداد آتش زنه . و **علث البر بالشعیر :** آمیخت گندم را با جو . و **علث الحدیث :** مخلوط کرد حدیث را . و **علث السقاء بالارطی :** پیراست مشك را بگیاه ارطی . و نیز علث : گرد کردن و جمع نمودن .

علث (els) ا.پ. نوعی از کاسنی صحرائی که دارای صمغی است مانند مصطکی.

علث (els) ا.ع. آنچه بر غیر عادت و اختیار خورده شود . و پارهٔ آمیخته ازچوب آتش زنه . و گیاه خشك .ج: اعلاث .

علث (alas) ا.ع. سختی کارزار وملازمت بر آن .

علث (alas) م.ع. **علث علثاً** (از باب سمع) : سخت شد جنگ و همیشه در جنگ بود .

علث (ales) ص.ع . سخت جنگ و شدید القتال .

علث (ales) ا.ع . آنکه بغیر پدر خود منسوب باشد . و لازم گیرندهٔ کسی را برای حق خود .

علثة (olsat) ا.ع. قوت روزگذار وقوت لایموت . و چیزکم .

علج (alj) م.ع. **علجته علجاً** (ازباب نصر) : چیره شدم بروی درنبردمعالجة. و **علجت الناقة :** پریشان و مضطرب گردید ماده شتر .

علج (elj) ا.ع. خر. وخروحشی فربه وتوانا. و نان گردهٔ درشت کرانه . و غیر عربی که هیچ دین نداشته باشد . و کافر و بیدین خواه عربی باشد و یا جز آن .ج: علوج و اعلاج و معلوجاء و معلوجی و علجة و علجة . و مرد درشت .

علج (elj) ص.ع . **هو علج مال :** اوقیم شتران ونیکو دارنده آنهاست .

علج (alaj) ا.ع. خرمابنان ریزه .

علج (alej) و (olaj) و (ollaj) ص.ع. **رجل علج:** مرد سخت و درشت وافگنده و نیکو درست کنندهٔ کارها. وکذلك **رجل علج و رجل علج .**

علجان (oljân) ا.ع. درختان خاردار . و پاره‌ای از اقسام عضاه .

علجان (alajân) ا.ع. پریشانی واضطراب ماده شتر . وگیاهی و درختی که بدان مسواك سازند . و نام موضعی .

علجان (alajân) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ یکنوع گیاهی که بدان دست شویند و کاه مکه نیز گویند .

علجانة (alajânat) ا.ع. خاکی که باد در بن درخت گرد آرد . و نام موضعی .

علجة (elajat) و (alajat) ع.ج. علج.

علجم (aljam) ص.ع. دراز بالا .

علجن (aljan) ص.ع. ماده شترپرگوشت ولا یوصف به البعیر . وزن شوخ و بی باك .

علجوم (oljum) ا.ع. باغ بسیاردرخت. و باغی که خرمابن زیاد داشته باشد. وتاریکی شب . و موج دریا . و آب بسیار . و غوك نر . و کنه . وآهوی گندمگون . و شترمرغ نر. و بط نر . و تکه . وبز کوهی . وگاو نر کلانسال . و شتر سخت و توانا . وشتر برگزیده . و نام مرغی سپید .ج: علاجیم .

علجون (oljun) ص.ع. **ناقة علجون:** شتر مادهٔ سخت و توانا .

علحده (al-hadde) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علیحده وجداگانه .

علد (ald) ا.ع. پی گردن .

علد (ald) ص.ع. **شیئ علد :** چیز سخت .

علد (ald) م.ع. **علد الشیئ علداً** (از باب سمع) : سخت وصلب گشت آنچیز.

علدمی (alzamiyy) ا.ع. حریص و عبدالبطن که هرچه یابد خورد .

علز (alaz) م.ع. **علز المریض علزاً** (از باب سمع) : بی آرام گردید آنمریض و سبکی و تفتگی و قلق از وی پدید آمد و خروش کرد وجزع وفریاد نمود . وکذا **علز الاسیر والحریص و المحتضر .**

علز (alez) ص.ع. دردناك بی آرام که خواب نکند . یق : **بات فلان علزاً .**

علس (als) ا.ع. خوردنی وآشامیدنی .

علس (als) م.ع. **علس علساً** (از

باب ضرب) : خورد وآشامید .

علس (alas) ا.ع. کنهٔ بزرگ . ونوعی از گندم صنعا که دو دانه دریك غلاف دارد. وگندم مکه . وعدس . ونوعی از مورچه. ونام شخصی .

علسی (alasiyy) ا.ع . مردم و شتر استوارخلقت. وگیاهی که شکوفهٔ آن بسوسن ماند.

علش (alc) ا.ع . سبکی . وآزمندی و حرص .

علشط (alaccat) ا.ع . بدخو .

علصة (olsat) ا.ع. مقدارکم وقلیل .

علض (alz) م.ع . **علض الشیء علضاً** (از باب ضرب) : جنبانید آنچیزرا تا بر کند مانند میخ .

علط (alt) ا.ع . سیاهی که زنان جهة زینت بدان برخسار خود خط کشند .

علط (alt) م.ع. **علط الناقة علطاً** (از باب نصر وضرب) : داغ کرد برگردن آن ماده شتر. و**علط فلاناً بشر** : بیدی یاد کرد فلان را . و**علطه بسهم** : تیرزداورا.

علط (olat) ص.ع . **بعیر علط** : شتر بی‌مهار .

علط (olot) ص.ع. **ناقة علط** : ماده شتر بی مهار وبی گردن بند ویا بی نشان و داغ . ج : اعلاط .

علط (olot) ا.ع . خرکوتاه بالا . و ماده شتر دراز بالا .

علط (olot) ا.ع.ج. علاط .

علطبیس (altabis) ا.ع. املس براق .

علطة (oltat) ا.ع. گردن بند وحبیل . وسیاهی که زنان جهة زینت بدان برروی خود خطها کشند .

علطسة (altasat) م.ع . **علطس علطسة** : دوید در بی راهه .

علطمیس (altamis) ا.ع . ماده شتر درشت اندام بلند قامت سر ستبر بی موی . ودختر پرگوشت نازك اندام نیکو قامت . و مرد بسیار خوار سخت اوبارنده .

علطوس (eltavs) ا.ع. ماده‌شتر برگزیدهٔ هوشیار . ومرد بلند بالا .

علع (ala') ا.ع. کلمه‌ای که بدان گوسپند وشتر را رانند .

علعال (al'āl) ا.ع. چکاوك نر . و نام کوهی در شام .

علعل (al'al) و (ol'ol) ا.ع . نره . و نرهٔ نرم . واستخوان که مانند زبان بر شکم آید و باصطلاح تشریح آنرا اعظم خنجری گویند. و چکاوك نر .

علعل (al'al) ا.ع. کلمه‌ای که بدان گوسپند وشتررا رانند .

عل‌عل (al'al) ا.ع. کلمه‌ای که بدان بز را رانند .

علعل (al'alla) ع. بمعنی لعل.مر .لعل.

علعلان (al'alān) ا.ع. نام درختی کلان.

علعول (ol'ul) ا.ع. بدی‌دائم وپیوسته. و اضطراب وبیقراری و بی ثباتی . وقتال و پیکار وجدال .

علف (alf) م.ع. **علفت الدابة علفاً** (از باب ضرب) : خوراك دادم آن ستور را . و **علف فلان** : بسیارنوشید فلان .

علف (elf) ا.ع. بسیارخورنده ونیك خورنده.

علف (elf) و (olf) ا.ع. درختی دریمن که برگش مانند برگ انگور وآنرا خشك ساخته وبعوض سرکه باگوشت پزند .

علف (olf) و (olof) ع.ج. علوفة.

علف (alaf) ا.ع. خورش ستور و جز آن . ج : علوفة واعلاف وعلاف .

علف (alaf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گیاه. وهرگیاه سبزی. وقصیل. واسپست. و**علف خشك** : گیاه خشك . و **علف سبز** : گیاه تر و تازه . و **ستور خوش علف** : ستوری که هرگیاهی را بخورد.

علف (olof) ع.ج. علوفة .

علف (ollaf) ا.ع. بار طلح شبیه باقلای تازه که شتر آنرا خورد .

علفة (ollafat) ا.ع . واحد علف یعنی یکبار طلح .

علفتانی (alfatāniyy) ص.ع. مرد گول و احمق که بی پروا سخن گوید وخیال صواب وخطای آنرا نکند .

علفخانه (alaf-xāne) ا.پ. دنیا وعالم کون وفساد .

علفخوار (alaf-xār) ا.پ. چراگاه و علف زار .

علفخوارگان (alaf-xāragān) پ. ج. علفخواره .

علف خواره (alaf-xāre) ا.پ. باصطلاح طبیعی : حیوانی که ازعلف و دیگر مواد نباتی تغذیه میکند چنانکه گویند : **اسب حیوانی است علفخواره** . ج : علف خوارگان .

علفخور (alaf-xor) ا.پ. هرحیوانی که برآخور بسته شده و در آن خوراك کند مانند اسب وخر واستر. و شکم پرست و پرخور .

علفدان (alaf-dān) ا.پ. انبارعلف وکاه وغله . ومعدهٔ علف خوارگان .

علفزار (alaf-zār) ا.پ. چراگاه و مرغزار. وزمینی که علف بسیار بود .

علفصة (alfasat) ا.ع. درشتی وعنف دررای. وکار. وبستم‌واداشتن برکار. وپیچیدگی درکشتی باکسی با آنکه ازوی عاجز باشد .

علفطة (alfatat) م.ع. **علفطه علفطة** : آمیخت آنرا وهومقلوب علفلة .

علفناك (alaf-nāk) ص.پ. چراگاه .

وزمینی که دارای علف بسیار بود .

علفوت (elfavt) و (olfut) ا. ع. مرد گول و احمق که بی‌پروا سخن گوید وملتفت صواب وخطای آن نبود .

علفوف (olfuf) اوص . ع. مرد درشت اندام بدخوی کلانسال. و سپیرآکنده گوشت پرموی . وپیره زال. واسب نر استواراندام ستبر . و **ناقة علوف السنام**: ماده شتر پیچیده کوهان که گویا آن کوهان‌را پارچه‌ای پیچیده‌اند .

علق (alq) ا.ع. درختی که بدان پوست پیرایند . ودشنام . و انبان . و خنور. و بهترین هرچیزی . و **اصاب ثوبه علق** : رسید بجامهٔ او شکافی از آن چیزی که بدان آویخته شده بود .

علق (alq) م.ع. **علقه بلسانه علقاً** (از باب نصر) : سقط گفت و آزرد او را بزبان . و **علقت الابل العضاه علقاً و علوقاً** (ازباب‌نصر وسمع) : چریدند شتران سرهای درختان عضاه را . و **علق فلان** (مجهولا) : چسپید زلو درحلق فلان .

علق (elq) ا. ع. گرانمایهٔ ازهرچیزی. ج : اعلاق و علوق . یق : **صادف علقاً من المال**. وانبان . و خنور. ومحراب . و می انگوری . و می کهنه . و جامهٔ نیکو . وشمشیر. وسپر .

علق (elq) ص.ع .پیرو. ودوست. یق: **فلان علق علم** : فلان پیرو علم و دانش ودوست‌علم است. وکذا **فلان علق شر**.

علق (elq) و (alaq) م.ع. **علقه و به علقاً و علقاً و علوقاً و علاقة** (از باب سمع) : بدل دوست داشت آنرا . و **علق فلان دم فلان** : کشت فلان بهمان را . و **علق به** : خصومت کرد باوی و در آویخت بوی . و **علق یفعل کذا** ای طفق یعنی کردن گرفت. و **علقت المرأة بالولد**: بار دار گردید آن‌زن . و کذلک کل انثی . و **علقت الدابة** : چسپید زلو در دهان ستور وقت آبخوردن. و **علق الظبی فی الحبالة**: در آویخت آهو در دام . و **علق امره** : دریافت کارخود را. المثل : **علقت معالقها وصر الجندب** یعنی آمد گرما وممکن نمیشود مرا کوچ ورحیل . مر . معالق .

علق (alaq) ا.ع. خون . وخون سخت سرخ . وخون بسته . وخون ستبر وغلیظ . وکرمکی سیاه آبی که خون می‌مکد وبفارسی زلو گویند . و هرچیز که آویخته شود . و گلی که بدست چسبد . وخصومت و دشمنی همیشگی . و عشق ومحبت دائمی. ودوستی و حب . یق : **نظرة من علق** یعنی نگاه کرد از روی دوستی . ونیز علق : آنقدر ازدرخت وعلف که روزگذارباشد ستور را . وچوبی که بدان چرخ چاه آویزند . وچرخ چاه .و ریسمان دول . وخود دول. ومحور جمعاً . و ریسمان بچرخ آویخته . و گرشه‌ای که بکرهٔ چاه را بوی درآویزند . و میانهٔ راه و معظم آن . و **علق القربة** : لغتی است در عرق‌القربة وکنایه‌است از سختی وخجالت و کوشش . و **اصاب فی ثوبه علق** : چسپید بجامهٔ آن چیزی که شکافت آن جامه را . و **ذوعلق** : نام کوهی مر بنی اسد را که درآن روزی بزرگ دارند .

علق (olaq) ا.ع. گروه بسیار . وگروه بزرگ . و مرگها . وکارها .

علق (olaq) ا.ع. علقة .

علق (olaq) ا.ع . **جاء بعلق فلق** (هردوممنوعاً) یعنی آمد بلا وسختی .

علقاة (alqât) ا.ع . **استاصل الله علقاتهم** : برکناد خدای بیخ و بن ایشان‌را (لغة فی عرقاتهم) . مر. عرقاة.

علقة (alqat) ا.ع. کشیدگی جامه .

علقة (elqat) ا.ع . جامهٔ کودك نوزاد . و پیراهن بی آستین . و جامه‌ای که دختران پوشندتا نیفهٔ شلوار که هردو کرانهٔ آن‌نادوخته است . و بهترین ونفیس ترین جامه ها . و درختی که بدان پوست پیرایند . و **ماعلیه علقة** : جامه‌ای ندارد .

علقة (olqat) ا.ع. آویزش . وآنقدر از درخت و علف که خوراك‌یك‌روزشتررا کافی باشد . و قوت روزگذار . و درختی که در زمستان باقی بود و شتر تا هنگام بهار آن را بخورد.ج: علق . و گرانمایهٔ از هر چیزی. و **فلان لایاکل الاعلقة** : فلان‌نمیخورد مگر قوت لایموت . و **لم یبق عنده علقة** : باقی نماند در نزد او چیزی. و **کل بیع ابقی علقة فهو باطل** ای شیئاً یتعلق به‌البایع .

علقة (alaqat) ا.ع . آویزش . و طور دویم از اطوار نطفه که مانند خون غلیظ‌شدهٔ منجمد میگردد وواحدعلق یعنی یك قطعه‌خون منجمد شده . و یك‌عدد زلو .

علقم (alqam) ا.ع .حنظل . و هرچیز تلخ . و کنار تلخ . و هر درخت تلخ. وآب سخت تلخ .

علقمة (alqamat) ا.ع. تلخی . وواحد علقم یعنی یك عدد حنظل و یکدانه کنارتلخ. و از اعلام است .

علقمة (alqamat) م.ع. **علقم الشیء علقمة** : تلخ گردید آن چیز . و **علقم الطعام** : انداخت چیز تلخ در طعام و تلخ کرد آنرا .

علقه (alaqe) ا.پ.- مأخوذ از تازی - طور دویم از اطوار نطفه .

علقی (alqâ) ا. ع. گیاهی که از آن جاروب سازند .

علك (alk) م. ع. **علكه علكاً** (از باب نصر وضرب): خائید آنرا. و**علكت الفرس اللجام**: خائید اسب لگام را. و**علك نابیه**: دندان سائید برهم چندان که بانگ برآورد. و**علك فلان**: علك خائید فلان.

علك (elk) ا. ع. هر صمغی که خائیده شود وسیلان نکند. ج: اعلاك وعلوك.

علك (alak) ا.ع. نام درختی حجازی.

علك (alek) ص.ع. **طعام علك**: خوردنی که درجائیدن سخت باشد. وشییء **علك**: چیز لزج.

علكات (alekât) ا. ع. دندانهای درشت وسخت.

علكة (alakat) ا. ع. شتر مادهٔ فربه نیکو اندام.

علكة (alekat) ا. ع. شش مانندی که در وقت مستی از دهان شتر برآید. و زمین نزدیك بآب.

علكد (alkad) و (elked) و (olkod) و (olaked) ا. ع. غلیظ وستبر.

علكد (elked) ا. ع. پیرهزن نیك زیرك. وزن کوتاه بالای آکنده گوشت کم خیر. و مرد درشت اندام ستبر.

علكد (olaked) ا. ع. شیر دفزك شدهٔ ستبر.

علكد (elkadd) ا. ع. پیه وشحم.

علكز (alkaz) و (elkez) ا. ع. مرد درشت اندام ستبر و سخت. ومرد پرگوشت بزرگ جثه.

علكم (alkam) ا. ع. درخلقت ازشتر وجز آن. ونام مردی.

علكم (olkem) ا. ع. درشت خلقت از شتر وجز آن. ج: علاکم.

علكمة (alkamat) م. ع. **علكم السنام علكمة**: بزرگ شد آن کوهان.

علكوم (olkum) ا. ع. درشت خلقت ازشتر وجزآن (مذکر ومؤنث در وی یکسان است).

علل (alal) م. ع. **عل علا و عللا**. مر. عل.

علل (elal) ع. ج. علة.

علل (elal) ا. پ. - مأخوذ از تازی - علتها وسببها وجهتها. و**علل دریاوکان**: آفتاب.

علم (alm) ا. ع. آفرینش. وآنچه در احاطهٔ آسمان است. و آنچه بدان بر چیزی راه یابند.

علم (alm) م. ع. **علمه علماً** (ازباب نصر): چیره شد بروی در نبرد معالمة. و **علمه** (ازباب نصر و ضرب): نشان کرد آنرا. و**علم الشفة** (از باب ضرب): شکافت لب را.

عِلم (elm) ا. ع. معرفت دقیق و بادلیل برکیفیات معینه ویا حضور معلوم در نزدعالم. ج: علوم. ویقین. ومعرفت وهرچیزدانسته. قوله تعالی: **ولا یحیطون بشییء من علمه**.

علم (elm) م. ع. **علمه علماً** (از باب سمع): دانست آنرا ویقین نمود. و **علم به**: دریافت آنرا. و **علم الرجل فی نفسه**: عالم گردید آنمرد. و **علم الامر**: استوار کرد آن کاررا. و **علم الله لافعلن كذا**، سوگند وقسم است یعنی سوگندبخدا که می کنم اینکار را. وقیل: اذا کان العلم بمعنی الیقین تعدی الی مفعولین واذا کان بمعنی المعرفة تعدی الی مفعول وقد یضمن معنی شعر وفطن فتدخل الباء فیق: **علمت به**.

علم (elm) ا. پ. - مأخوذ ازتازی - دانش وآگاهی ومعرفت وشناسائی. وهنر. و فضل. وصنعت و پیشه وحرفه. و **علم داشتن**: دانا بودن و آگاه بودن و عالم بودن. وشناسائی داشتن. وبا فضل وهنر بودن. و **علم ادب ویا علم اخلاق**: علم نیکوئی نمودن وازبدی حذر کردن. و **علم استخراج**: علم بیان احکام بواسطهٔ قواعد نجومی و یا رملی. و **علم اندازه**: علم هندسه. و **علم انشا**: علمی که بدان مطالب رانیکو و فصیح نویسند. و **علم بیان و علم معانی و علم بلاغت و علم کلام**: علومی راگویند که در آنها از فصاحت و بلاغت گفتگو می کنند. و **علم تشریح**: علمی که در آن از حقیقت انساج آلات موجودات آلیه بحث می کنند. و **علم تصریف**: علم باشتقاق کلمات. و **علم چل صباح**: علم چهل روزهٔ تخمیر خاك آدم. و **علم حدیث**: معرفت با حادیث و اخبار مأثورة از آنحضرت و ائمهٔ هدی صلوات الله علیهم. و **علم زمین**: علم جغرافی. و **علم ستاره**: علم نجوم. و **علم سحر**: افسونگری و جادوئی. و **علم شریعت و یا علم فقه**: فرهنگ. و **علم الیقین**: دانستن چیزی بکمال یقین که هیچ شبهه و شکی در آن نبود. و**اهل علم**: عالم ودانا. و **طالب علم**: محصل وکسیکه تحصیل علم ودانش میکند.

علم (alam) ا.ع. شکافتگی درلب بالائین ویا دریکی از دوطرف آن. ونیز علم: کوه. و کوه دراز. ج: اعلام. و علام. و مهتر قوم. و نامی که شخص بدان معروف باشد. ج: اعلام. و حد فاصل میان دو زمین. و علامت و نشان. و نشانی که در راه برای شناختن برپا سازند. ودرفش. و نشان جامه و نگار آن. وپرچم.

علم (alam) م. ع. **علم علماً** (ازباب سمع): کفیده لب گردید.

علم (alam) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

درفش ورایت و جوج و موخ . و نشان . و نشان لشکر . و مشهور و معروف . و نام خاص یعنی نامی که بدان شخص نامبرده میشود . و **علم انداختن**: سپر انداختن و عاجز شدن و روگردانیدن . و غافل شدن. و **علم برداشتن**: میدان گرفتن . و **علم شدن**: مشهور و معروف گشتن وظاهر شدن. و **علم روز**: صبح . و آفتاب . و **علم صبح**: روشنائی صبح صادق ویا صبح کاذب . و **علم کشیدن**: از غلاف بیرون کشیدن . و **علم کائنات**: آسمان . و **علم ماتم**: علمی که پیشاپیش تابوت برند . و **علم معکوس**: رنگارنگ و صاحب رنگهای مختلف . و **علم نمودن**: آماده کردن . و بر افراشتن و بادبان کشیدن . و **علم همایون**: درفش پادشاهی . و **میر علم**: حاکم ناحیهٔ کوچک.

علما (olamâ) اُپ . مأخوذ از تازی . دانایان. ومجتهدین . و **علمای محقق**: کسانیکه بی شبهه عالم ودانا باشند .

علماء (almâ') ص ع . مونث اعلم یعنی زن کفیده لب و سلنج وزنیکه مبتلا بلب شکری بود . و **شقة علما**: لب کفیده .

علماء (almâ') اُع. زره ودرع .

علماء (almâ'e) ع . مخفف علی الماء.

علماء (olamâ') ع ج. علیم .

علماد (elmâd) و **علمادة** (elmâdat) اُع. گروهٔ ریسمان و کلابه . ج : علامدة و علامید .

علم بخش (alam-baxc) اُپ. حصه و بخشی از غنایم که بسپاهیان داده میشود که زیر علم بوده اند .

علمة (olmat) و (alamat) اُع. کفیدگی در لب بالائین و یا درطرف آن .

علم خوان (elm-xân) ص پ. درس خوان و محصل علم .

علمدار (alam-dâr) اُپ. کسی که در میان سپاه علم ورایت در دست وی باشد .

علمدان (elm-dân) ص . پ . دانا و خردمند و عاقل .

علمص (olames) اُع . چیز شگفت که بدان تعجب کنند .

علمها (alam-hâ) پ ج . علم . و **علمهای روز**: صبح کاذب وصبح صادق. وستارهٔ صبح. وآفتاب .

علمی (elmi) ص پ. منسوب بعلم .

علمیص (elmis) ص ع. **قرب علمیص**: منزل سخت که مانده کند مسافررا .

علمیه (elmiyye) ص. پ . منسوب بعلم .

علن (alan) م ع. **علن الامر علناً** و **علوناً** و **علانیة** (از باب نصر وضرب و کرم و سمع) : آشکار گردید آن کار . و **علنه**: پیدا و آشکار کردم آنرا .

علن (alen) ص ع. آشکار وهویدا .

علناً (alenan) م ف پ . مأخوذ از تازی. بطور آشکارا وهویدا .

علنة (olanat) ص ع . **رجل علنة**: مردی که راز خویش راظاهر سازد . ومردی که راز را نپوشد .

علنداة (alandât) اُع. واحد علندی یعنی یك درخت خار دار .

علندس (alandas) اُ ع . سخت و شدید . وشیر سخت توانا .

علندسة (alandasat) اُ ع . مؤنث علندس یعنی حیوان مادهٔ سخت وشدید .

علندی (alandâ) اُع. نوعی از عضاه که دارای خار است . ج : علاند .

علندی (alandâ) و (olandy) و (olondâ) ص ع. ستبر ازهرچیزی .

علندی (olandâ) ص ع . جمل **علندی**: شتر قوی آکنده گوشت .

علنكد (alankad) اُع. درشت وزست و سخت .

علنكز (alankaz) اُع. مرد درشت اندام ستبر وسخت وپرگوشت بزرگ جثه .

علو (alv) و (olv) و (elv) اُ ع . **علو الشیء**: بهترین آن چیز . و بلند تر آن . و **اتیته من علو** ای من عال . و کذلك: **علو الشیء** و **علو الشیء** و **من علو** و **من علو** .

علو (alv) اُع. **اخذه علواً**: بستم ودرشتی گرفت آنرا . و **اتیته من علو**: آمدم اورا از جای بلند .

علو (olv) و (elv) اُع. **علو الدار**: بالا خانه . وکذلك: **علو الدار** .

علو (olovv) اُ ع. بلندی. و بزرگی قدر و منزلت .

علو (olovv) م ع. **علا علواً** و **علیاً** (از باب نصر) : بلند گردید . و **علا فی المکان**: بلند جای گردید . و **علا فی المکارم**: بلندقدر گردید. و **علا الشیء** و **فیه** و **علیه**: برآمد در آن چیز وصعود کرد برآن. و **علا النهار**: بلند گردید روز. و **علا الدابة**: سوار گردید برآن ستور . و **علا به**: بلند گردانید آنرا . و **علوت الرجل**: بربرواره برآوردم آنمرد را . و **علوته بالسیف**: زدم آنرا بشمشیر . و **علا فی الارض**: بزرگ منشی نمود . و **علا بالامر**: مطلع شد برآن کار و بلند کرد آن کار را .

علو (olovv) اُپ. مأخوذ از تازی . بلندی و رفعت و ارتفاع . و **علو شأن**: بلندی شأن وبزرگی قدر وترقی .

علواء (alvâ') اُع. قصهٔ بزرگ و مطلب مهم . ونام اسبی . ونام زنی .

علوان (olvân) ا.ع. **علوان الکتاب:** عنوان کتاب ودیباچه ومقدمهٔ آن .

علوان (olvân) و (elvân) م.ع. **علوان الکتاب علونة و علوانا و علوانا:** عنوان کرد کتاب را ودیاچه نوشت مرآنرا .

علوب (olub) ع.ج. عَلب. وج. عِلب.

علوج (aluj) ا.ع. پیغام ورسالت. و رسول وپیغامبر. یق : **هذا علوج صدق والوك صدق:** این رسول امین وصادقی است.

علوج (oluj) ع.ج. علج .

علود (elvadd) ا.ع. مرد دراز وبزرگ ومهتر استوار رای باوقار .

علود (elvadd) ص.ع. **رجل علود العنق :** مرد دراز گردن .

علودة (alvadat) م.ع. **علود علودة:** لازم گرفت جای را چندان که کسی نتوانست آنرا بجنباند .

علودة (elvaddat) ا.ع. اسب سرکش. واسبی که منقاد نشود مگر آنکه ازپس وی را براند . وشتر کهن سال .

علورتبت (alu-rotbat) ص.پ. بلند مرتبه و بزرگ قدر .

علوز (ellavz) ا.ع. قولنج . و درد شکم . ودیوانگی . ومرگ زود وسریع. و تلاق درشت .

علوس (ellavs) ا.ع. نوعی از طعام . و **ما علسنا علوسا** یعنی نچشیدیم چیزی.

علوس (allus) ا.ع. نام قلعه‌ای مراکرادرا.

علوس (ellavs) ا.ع. قولنج ودردشکم.

علوش (ellavc) ا.ع. شغال. وگرگ. ودابه‌ای کوچك . و نوعی از ددان . و مرد سبك حریص وآزمند .

علوص (ellavs) ا.ع. ناگوارد وتخمه ودرد شکم .

علوض (ellavz) ا.ع. شغال (بلغت حمیر).

علوف (oluf) ع.ج. علف .

علوف (ellavf) ص.ع. **شیخ علوف:** پیر کلانسال .

علوفة (alufat) ا.ع. هر آنچه ستور بخورد . ج : علف وعلف . ومـاده شتر و گوسپندی که درچرا نگذارند وعلوفه دهند. و و شتر طلح خوار .

علوفچی (olufa-çi) ا.پ. کسی که علوفهٔ حیوانات بوی سپرده است.

علوفه (olufe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خوراك ستور ازکاه وجو وعلف ویونجه وجز آن که چرام وچرامین وچراین وواش نیز گویند.

علوق (aluq) ا.ع. مرگ و موت. و غول. وبلا وسختی. وآنچه شتر بچرد. ودرختی که ماده شتر باردار بخورد . و آنچه بمردم درآویزد . وماده شتری که بربچهٔ غیرمهربان شود ووی را بوی کند وشیر ندهد . و زنی که برغیر شوهر خود مهربان باشد . و ماده شتری که برگشن خوی گر نگردد وهم بربچه مهربانی نکند . ودایهٔ شیرده . و **ما بالناقة علوق :** این ماده شتر چیزی ازشیر ندارد. المثل : **عاملنا معاملة العلوق :** دربارهٔ کسی گویند که بگوید ونکند .

علوق (oluq) م.ع. **علق الظبی فی الحبالة علوقا** (ازباب سمع) : درآویخت آهو در دام . و **علق الخصم بخصمه و تعلق به :** درآویخت بدشمن خود و چسبید بآن . و **علقت المراة بالولد:** بار دار گردید و آبستن شد آن زن . و **علق علقا و علوقا** .مر. علق . و **علق علقا وعلقا وعلوقا و علاقة** . مر. عِلق و عَلق .

علوق (oluq) ا.ع. گرانمایه ترین مال. وج. علق.

علوك (oluk) ع.ج. علك .

علوم (olum) ع.ج. علم .

علوم (olum) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دانشها وعلمها. و **علوم مدونه** ازاینقرار است : علم اخلاق وادب وعلم اصطرلاب وعلم اصول وعلم انشا وعلم بتانیك وعلم بیان وعلم تاریخ طبیعی وعلم تراپوتیك و علم تشریح و علم تصوف و علم تعبیر وعلم تعویذات وعلم تفسیر وعلم تواریخ وعلم جبر ومقابله وعلم جراثقال وعلم جغرافیا وعلم جفر وعلم حدیث وعلم حجاری وعلم حساب و علم حقوق و علم حکمت وعلم دواسازی و علم رسم الخط و علم رمل و علم شیمی (کیمیا) و علم صرف و علم طب و علم طلسمات و علم عدد و علم عروض و علم فرائض و علم فقه و علم فلاحت و علم فیزیك و علم فیزیولوژی و علم قافیه و علم قرائت و علم قیافه و علم کلام و علم کیمیا و علم محاضرات و علم مساحت و علم معانی و علم معما و علم مناظر و مرایا وعلم منطق و علم موسیقی و علم نجوم و علم نحو وعلم نقاشی وعلم هندسه و علم هیئت .

علون (olun) م.ع. **علن علنا وعلونا.** مر. علن .

علونة (olvanat) م.ع. **علون علونة و علوانا و علوانا.** مر. عُلوان و عِلوان.

علوی (olvi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ملك و فرشته . و سیاره .ج: علویان . و نیز علوی : بلندی و سمائی ضد سفلی که منو نیز گویند .

علوی (alavi) ا.پ. کسی که از اولاد حضرت امیر مؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود.

علوی (olviyy) ص.ع. منسوب بعالیهٔ عربستان .

علوی (alaviyy) ص.ع . کسی که از اولاد حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود .

علویات (alaviyyât) پ.ج. علویة .

علویان (olviyān) پ. ج. علوی .

علویان (alaviyān) پ. ج. علوی .

علویه (olviyye) ص. پ. **جواهر علویه** : ستارگان .

علویه (alaviyye) ا. پ . زنی از اولاد حضرت امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام باشد .

عله (alah) ا. ع . تحیر وسرگشتگی . و دهشت و اضطراب . و آمد وشد از ترس و فزع . و پلیدی نفس . ووقوع در ملامت و انهماك . و وقوع در حالت خمار و زحمت آن . وحدت . و گرسنگی . و شادمانی اسب در لگام .

عله (alah) م . ع . **عله علهاً** (از باب سمع) : در همهٔ معانی مذکورهٔ در فوق استعمال‌میگردد .

عله (aleh) ص. ع. مضطرب و متحیر و سرگشته وحیران .

علهاء (alhā') ا. ع. دو جامه‌ای که در آنها پشم شترگذارند و در زیر زره پوشند ، و نام اسبی .

علهاص (elhās) ا.ع. سربند شیشه .

علهان (alhān) ا.ع. شتر مرغ نر .

علهـان (alhān) ص . ع . اسبی که در لگام شادمانی نماید . و مرد گرسنه .ج: علاه وعلاهی .

علهب (alhab) ا.ع. تکهٔ دراز شاخ . و گاو وحشی . ومرد بلند بالا .

علهبة (alhabat) ا.ع. مؤنث علهب .

علهج (alhaj) ا.ع. نام درختی .

علهجة (alhajat) م.ع. **علهج علهجة** : پوست را بآتش نرم کردتا بخاید وفرو برد چنانکه در قحط سال می‌کنند .

علهدة (alhadat) م . ع . **علهدت المراة الصبی علهدة** : خورش نیکو خورانید آنزن کودك را .

علهز (elhez) ا.ع. طعامی کـه‌درتنگسال از خون و پشم شتر سازند . و کنهٔ کلان . وماده شترکلانسال کـه در آن اندکی‌ازجوانی باقی‌باشد. ونام گیاهی .

علهسة (alhasat) م.ع. **علهس الشیء علهسة** : سخت مروسید آنچیز را .

علهصة (alhasat) م . ع . **علهص القارورة علهصة** : پنجه گرفت آن شیشه را تا سر بندوی را بردارد. و**علهص العین**: برآوردآن چشم‌را از سر. و**علهص فلاناً** : سخت‌مروسید بافلان . و **علهص من فلان** : دریافت از فلان چیزی‌را. و **علهص بالقوم** : درشتی نمود با آنقوم و بستم وجبر آنقوم را برکاری داشت .

علهضة (alhazat) م.ع. **علهض‌من فلان‌علهضة** : دریافت از فلان چیزی‌را. و **علهض راس القارورة** : بدست سربند شیشه را برآورد.و **علهض‌العین** : بر آورد آن چشم را از سر . و **علهض الرجل** : سخت گرفت آنمردرا .

علهم (ellahm) و (elehamm) ا.ع. شتر درشت بزرگ جثه .

علهی (alhā) ص . ع . مادیانی که در لـگام شادمانی نماید . و زن گرسنه .

علی (aly) ا.ع. هرجای‌بلند .

علی (aly)و(ely) م.ع. **علی‌السطح و علیه و فیه علیاً و علیاً و عُلیاً** (از باب ضرب) : بر آمد بر بالای آن سقف (واوی ویائی) .

علی (ely) ا.ع. **علی‌الناس**: اشراف و اجلهٔ مردمان .

علی (alā) ع . لفظی است مشترك در اسم وفعل و حرف یعنی دارای معنی اسمی و فعلی وحرفی هرسه میباشد ، چنانکه گویند : **علی زید ثوب** یعنی بروی زیدجامه‌است. و **علی زید آثوب** ؛ بلند کردزید را جامه. و **اتیته من‌علی** : آمدم‌اورا از بالا ، که در مثال اول‌حرف و در دویم فعل ودرسیوم اسم است . و چون ضمیر بوی ملحق گردد الف آنرا بدل بیا کنند و**علیك** و**علیه**‌وجز آن گویند اگرچه بعضی آن‌الف راباقی‌گذارده و **علاهن** بجای **علیهن** میگویند . باری علی درنه معنی استعمال‌میگردد : اول دراستعلا یعنی بر . قوله تعالی : **و علیها و علی-الفلك تحملون** . و قوله : **او اجد علی‌النار هدی** . و قوله : **وفضلنا بعضهم علی بعض**. دویم در مصاحبت بمعنی با . قوله تعالی : **و اتی‌المال‌علی حبه** . وقوله : **وان‌ربك لذو مغفرة للناس علی‌ظلمهم** . سیوم در مجاورت بمعنی از . قوله : **فی لیلة لا تری بها احداً یحکی علینا الا کواکبها** ای عنا . چهارم در تعلیل بمعنی از برای . قوله تعالی : **لتکبروا الله علی ماهدیکم** یعنی از برای هدایت خدا مر شمارا . پنجم در ظرفیت بمعنی در . قوله تعالی : **و دخل المدینة علی حین غفلة** یعنی در هنگام غفلت . ششم بمعنی من یعنی از. قوله‌تعالی: **اذا اکتالوا‌علی الناس یستوفون** ای منهم یعنی از مردم . هفتم بمعنی باء یعنی به . قوله تعالی : **حقیق‌علی ان‌لااقول** ای بان لااقول یعنی باینکه نگویم . هشتم زائده خواه بعوض چیزی محذوف باشد و یا نباشد. قوله : **ان‌الکریم وابیك‌یعتمل ان‌لم یجد یوماً علی من یتکل** ای من یتکل علیه . علیه را حذف کرده وعلی را قبل از من بعوض آن آورده و در اینجا واو «وابیك» واو قسم‌است . نهم در استدراك واضراب استعمال میشود . قولهم : **فـلان**

لایدخل الجنة لسوء صنیعه علی انه لاییاس من رحمة الله . بالجمله و قولهم : **علیك زیداً** یعنی بگیر زید را و ملازم وی باش . و**علی** (alayya) **زیداً** یعنی بیاور برای من زیدرا . و**علی** (alayya) **بزید** : بده بمن زیدرا .

علی (olā) ا. ع. بزرگی و شرف و بلندی قدر وبلندی درمنزلت .

علی (olā) ص. ع. ج. علیا .

علی (aliyy) ص. ع. بلند. وبلند برآمده. ودرشت. وتوانا وکلان وبزرگ . وبلند قدر وشریف . ج : علیة .

علی (aliyy) ا. ع. از اعلام است . و نام حضرت امیرالمؤمنین . ونام حضرت زین‌العابدین. ونام حضرت امام رضا. ونام حضرت هادی سلام‌الله علیهم . ونام جمعی از تابعین ومحدثین .

علی (alayya) ع. مر. علی (alā).

علی (olayy) ا. ع. نام محدثی .

علی (oliyy) م. ع. **علی علیاً وعلیاً وعلیاً** . مر. عَلی و عِلی.

علی (elliyy) ا. ع. منزلی درآسمان هفتم که در آن ارواح مؤمنین میباشد . ج: علیون.

علی (elliyy) ا. ع. **علی الناس** : اشراف واجلة مردمان . ج : علیة .

علیا (olyā) ص. ع. مؤنث اعلی: بلند . وبالای هرچیزی . ج: عُلی .

علیاء (alyā') ص. ع. مؤنث اعلی : بلند وبالا .

علیاء (olyā') ا. ع. آسمان. وسرکوه. وجای بلند. وآنچه بلند برآید ازچیزی . و کار بزرگ سترك .

علی الاتصال (alal-ettesāl) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همیشه ودایم و پیوسته و همواره وبدون انقطاع .

علی الاستمرار (alal-estemrār) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پیوسته وهمواره و دائماً و همیشه و بطور ثابت . و با ثبوت قدم .

علی الاطلاق (alal-etlāq) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عموماً و بنحوی که شامل همه گردد .

علی الله (alallāh) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی که در مقام استعاذه استعمال میکنند یعنی پناه برخدا . و نیز درمقام توکل یعنی توکل برخدا .

علی التحقیق (alattahqiq) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدون شك و شبهه و یقیناً وبی شبهه. وبطور حقیقت وراستی ودرستی.

علی التعجیل (alatta'jil) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بشتاب وبزودی وبسرعت.

علی التفصیل (alattafsil) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدرازی کلام و مفصلا و مشروحاً .

علی التوالی (alattavāli) م‌ف. پ. ـ مأخوذازتازی ـ پی‌درپی وپی‌هم وازعقب هم ومسلسلا .

علی الخصوص (alal-xosus) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بخصوص و بویژه و خصوصاً وبطور دقت و بروجه عموم.

علی الدوام (aladdavām) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ همیشه و پیوسته وهمواره و دائماً ومدام .

علی الراس والعین (alarra'se-val-ayn) پ. کلمهٔ ایجاب مأخوذ ازتازی ـ بچشم وبطور شادمانی و شعف ومیل .

علی السحر (alassahar) م‌ف. پ ـ مأخوذ از تازی ـ هنگام سحر و هنگام پیش ازطلوع صبح وصبح بسیار زود و هنگام سپیده دم .

علی السویه (alassaviyye) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مساوی و برابر ویکسان و بطور تساوی وبرابری و یکسانی .

علی الصباح (alassabāh) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بامداد . و فردا صبح .

علی الطلوع (alattolu') م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هنگام طلوع آفتاب و صبح بسیار زود وپگاه .

علی العمیا (alal-omyā) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کورانه وبدون بصیرت وبینائی.

علی الغفله (alal-qafle) م‌ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناگهان و غافل وغفلة . و گستاخانه وبی پروا وبی خبر .

علی الفور (alal-favr) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فوراً و در حال و بی خبر و بدون انتظار .

علیان (alyān) ص. ع. **رجل علیان:** مرد دراز تن آور که درازی آن بی تناسب باشد. وکذا: **امراة علیان** .

علیان (elyān) ا. ع. بزرگ‌هیکل ودراز قامت . و ماده شتر بلند . و بانگ بلند . و کفتار نر .

علیان (olyān) ا. ع. دیباچهٔ کتاب . و عنوان کتاب .

علیان (elliyān) ا. ع. ماده شتر بلند. و بانگ بلند . و کفتارنر .

علیان (olayyān) ا. ع. نام محدثی .

علی ای حال (alā-ayyo-hālen) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهر حال وبهر تقدیر ودرهر صورت .

علیة (elyat) و (eliyat) و (elliyat) و (olliyat) ا. ع. رفیع القدر . و رئیس . یق: فلان من علیة **الناس** ای من اجلتهم و اشرافهم . و کذا **علیة الناس** و **علیة الناس** و **علیة الناس** و **علیة الناس** .

علیة (elyat) ع.ج. علی.

علیة (aliyyat) ص.ع. مؤنث علی: بلند در شرف. وزنی که از اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب باشد.

علیة (elliyyat) و (olliyyat) ا.ع. برواره وبالاخانه و غرفه. ج: علالی. و یك مشت آب.

علیث (alis) ا.ع. نان از جو و گندم آمیختهٔ بهم.

علیحده (alā-hadde) مف.پ.-مأخوذ از تازی - جداگانه و متفرق وممتاز وتنها. و یك کنار و واجداو واجده.

علی حسب مراتبهم (alā-hasbe-marātebehem) مف.پ. - مأخوذازتازی- بنابر درجه و رتبه‌شان و موافق شأن شان.

علی رغم (alā-raqm) م ف.پ. - مأخوذ از تازی - بر خلاف میل و بر ضد خواهش.

علی رؤس الاشهاد (alā-ro'usel-achād) مف.پ. - مأخوذ ازتازی- آشکارا ودرحضور همهٔ مردم ودرملاء و بی پرده.

علیس (alis) ا.ع. بریانی. وگوشت بریان شدهٔ در پوست.

علیس (olays) ا.ع. نام مردی.

علیص (ollays) ا.ع. نام گیاهی که‌نان خورش کنند واز آن شوربا سازند. ونام مردی.

علیط (elyat) ا.ع. نام درختی. و نام مردی.

علیف (alif) ص.ع. **شاة علیف**: گوسپند فربه.

علیفة (alifat) ا.ع. ماده شتر وگوسپندی که درچرا نگذارند و علوفه دهند (واحد و جمع در وی یکسان است).

علیفی (olayfiyy) ا.ع. پالان علافی کوچك.

علیق (aliq) ا.ع. خوراك ستور ازعلف و کاه و جو و اسپست. و نیز پوست‌سپیدی که بر آن چیزی نویسند. و پوزه بند ستور.

علیق (aliq) ص.ع. آویزان. وضعیف. و نرم.

علیق (aliq) ا.پ. - مأخوذ از تازی - خوراك‌ستور از کاه وجو و یونجه وجز آن.

علیق (olayq) ا.پ. نام درختی‌که‌برگ آنرا پزند ودر خضاب بکار برند.

علیق (ollayq) ا.ع. نام گیاهی که بر درخت پیچد. و **علیق الجبل** ویا **علیق الخیل** ویا **علیق الحبل**: نام گیاهی. و **علیق الکلب**: نیز گیاهی.

علیقة (aliqat) ا.ع. کابین‌زن. وشتری که همراه فرستند تا خواربار آورد. ج: علائق. یق: **ارسلت معه علیقة**.

علیقی (ollayqā) ا.ع. علیق که گیاهی است بر درخت می‌پیچد.

علیك (alayka) ع.مر. علی.

علیل (alil) ص.ع. بیمار ورنجور. ج: اعلاء و علیلون.

علیل (alil) ا.ع. مرد دوباره خوشبوی مالیده.

علیل (alil) ص.پ. - مأخوذ از تازی - رنجور وبیمار وضعیف و ناتوان و درمانده و عاجز ازبیماری و درد مند.

علیلات (alilāt) ع.ج. علیلة.

علیلة (alilat) ص.ع. زن‌رنجوروبیمار. ج: علیلات.

علیلة (alilat) ا.ع. زن‌دوباره خوشبوی مالیده.

علیلون (aliluna) ص.ع. علیل.

علیم (alim) ص.ع. دانا. ج: علماء. و آنکه علمش محیط برهمهٔ اشیا بود. ویکی از صفات خداوند عالم جل شانه.

علین (ellina) و (ollina) ا.ع. شرفا و مردمان بزرگ رفیع‌القدر.

علیون (elliyyuna) ع.ج. علی.

علیه (alayhe) ع.مر. علی.

علیه (alayh) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ضرر ونقصان وزیان.

علیه (aliyye) ص.پ.- مأخوذازتازی- بلند مرتبه ورفیع‌القدر و بلند و بالا.

علییان (olayiyāne) ص.ع. بصیغهٔ تثنیه. **الثنیتان العلییان**: دو دندان پیشین بالائین.

علیین (aliyyina) او ص.ع. بلند مرتبه ورفیع وعالی. و آسمان مکوکب.

علیین (elliyyin) ع.ج. علی یعنی برواره و غرفه ها. او هو جمع بلا واحد. قوله: **ان الابرار لفی علیین**.

عم (am) ع. بجای علیه‌السلام نویسند.

عم (amm) ا.ع. برادر پدر. ج: اعمام وعمومة واعمة و اعم. و ج‌ج: اعممون. و تقول: **هما ابناعم** ولاتقل هما ابناخال. ونیز عم: گروه بسیار. وگروه متفرق. و گروهی از مردم. ج: عماعم. وگیاه تر.

عم (amm) و (omm) ا.ع. خرمابن‌دراز.

عم (omm) ع.ج. عمیمة. وج. عماء.

عم (amma) ع. مخفف عن‌ما یعنی ازچه وازچه چیز. قوله تعالی: **عم یتسائلون**.

عم (amme) و (ame) ا.ع. عموی من. یق: **یابن عم** و **یابن عم** ای یابن عمی: ای پسر برادرپدر من.

عم (amen) ع.مر. عمی.

عما (ammā) ع. مخفف عن‌ما یعنی از چه وازچه چیز.

عما (amā) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- کوری. وگمراهی. و**عمای جبلی**: کوری مادر زادی.

عماء (amâ') ا. ع. گمراهی وغوایت . ولجاجت وستیهدگی. وابر بلند برآمدهٔ توبرتو. وابر بارنده . وابر آب فروریخته. وابر تنک. و ابرسیاه ویا سپید . و ابر بر کوه نشسته مانند دود .

عماء (ammâ') ص. ع. **جاریة عماء:** دختر تام الخلقة دراز قامت . و کذا **نخلة عماء:** خرمابن دراز. ج: عم .

عمات (ammât) ع. ج. عمة .

عماد (emâd) ا. ع. بناها و خانه‌های بلند (مذکر ومؤنث هردو آید) . ورسیل لشکر. وآنکه درجنگ موافقت وی کنند . و آنچه بوی استناد میدهند . ج: عمد . و **فلان طویل العماد** یعنی فلان دارای خانه ها و بناهائیست رفیع وبلند که آنهارا نشان کرده ومخصوص زائرین قرارداده. و**اهل العماد:** کسانیکه درخیمه های عالی وبناهای رفیع سکنا دارند . وقوله تعالی: **ارم ذات العماد** یعنی صاحب بناهای رفیع که دارای ستونهای سنگی بسیار بلند بود و در روی آن ستونها بناهای عالی ساخته بودند . و**غور العماد:** موضعی . و **عماد الشبا:** نیز موضعی در مصر .

عماد (emâd) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ستون .

عمادة (emâdat) ا. ع. واحد عماد یعنی یك بنا وخانهٔ بلند و رفیع .

عمادیة (emâdiyyat) ا.ع. نام قلعهٔ شمالی موصل .

عمادیه (emâdiyye) ا. پ. یك قسم پارچهٔ ابریشمین. و نام باغی در کرمانشاهان .

عمار (amâr) ا.پ. درخت مورد . و درخت غار. وعماری. و نام کسی که اختراع عماری کرده .

عمار (amâr) ا. ع. هدیه . وتحیه . و ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند.

عمار (amâr) ا.ع.ج. عمارة .

عمار (amâr) م. ع. **عمر عمرا و عمرا و عمارا و عمارة** . مر. عَمر و عُمر .

عمار (ammâr) ا.ع. مرد بسیار نمازگزار وبسیار روزه‌دار وقوی ایمان وثابت واستوار درامر خود. ونیکو ثنا. ونیکو رایحه. وملازم در جماعت مسلمین . و صاحب حلم ووقار در کردار و گفتار خود . و مردی که اهل بیت و کسان و اصحاب خود را برآداب آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله بدارد . و کسی که تا هنگام وفات خود قائم برامر ونهی باشد . و چون ابوالیقظان بن یاسر از اصحاب آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله همهٔ این صفات حسنه دروی جمع بودآنرا عمار گفتندی رضی‌الله عنه واین بزرگوار در جنگ صفین بدست لشکر معاویه بدرجهٔ شهادت رسید .

عمار (ommâr) ا.ع. **عمار البیت:** اهالی خانه و کسانیکه در خانه‌میباشند . ونیز عمار: زائرین. ج: عامر .

عمارة (amârat) ا.ع. هرچه برسرگذارند از دستار و کلاه و تاج وجزآن .ج: عمار. و هدیه وتحیه . و جامهٔ پاره ای که برای زیب و زینت زیر سایبان دوزند .ج: عمائر.

عمارة (amârat) م. ع. **عمر الله منزلك عمارة** (از باب نصر) : آبادان گرداناد خدای منزل تو را و دارای اهل کناد آنرا . و **عمر الرجل ماله عمارة و عمورا و عمورة** : لازم گرفت آنمرد مال خود را. وکذا: **عمر الرجل بیته** . و **عمر الرجل ربه عمرا و عمارة** : پرستیدآنمرد پروردگار خود را وروزه داشت. و **عمر رکعتین** : دورکعت نماز بجای‌آورد و گفته‌اند درمعنی نماز و روزه بطور مستقل آید و بس . یق : **هو یعمر ربه ای یصلی و یصوم**. و **عمر البیت:** زیارت کرد خانه را وعمره بجای آورد و این معنی آخری را زمخشری انکار نموده . و **عمر الثوب** : نیکو بافت آن جامه را . و **عمر عمرا و عمارة** (از باب نصر و کرم و سمع) . مر. عمر . و **عمر عمرا و عمرا و عمارا و عمارة** . مر. عَمر و عُمر .

عمارة (amârat) و (emârat) ا. ع. کم از قبیله. ویاقبیلهٔ بزرگ. ج: عمائر .

عمارة (emârat) ا.ع. آنچه بدان جای را آبادان کنند . و آبادان .

عمارة (emârat) م.ع. **عمر الخراب عمارة** : (از باب نصر و کرم و سمع) : آبادگردید آن خرابه . و **عمر الله بك منزلك** : آبادان داراد خدای خانهٔ تورا بتو و آبادکناد آنرا .

عمارت (emârat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنا وساختمان وبنیان . وهر جای نو ساخته شده . و خانه و حولی و منزل . و آبادانی . وهربنای مسکون‌ومعمور . وفلاحت و زراعت . و تعمیر و مرمت. وآبادی . و **عمارت کردن:** تعمیرکردن. وبنا کردن. و مسکون‌گردانیدن، وعمارت عالی‌را سهیت گویند.

عمارة (omârat) ا.ع. مزد آباد کردن. و نام چند نفر صحابی .

عمارت پذیر (emârat-pazir) ص. پ. قابل آبادانی و زراعت .

عمارت پرست (emârat-parast) ص.پ. مایل وراغب بنای عمارتهای عالی .

عمارت گر (emârat-gar) ا. پ. بنا . ومعمار .

عمارت گری (emârat-gari) ا.پ. معماری وشغل معمار . وبنائی وشغل بنا .

عمارس (amâres) ع.ج. عمروس .

عمارطة (amâretat) ع.ج. عمروط .

عماری (emâri) ا.پ. هودج مانندی که بر پشت فیل بندند مانند کجاوه ومحمل که برپشت استر واشتر بندند . وتخت روان مانندی که تابوت مرده را در آن گذاشته بر دوش کشند .

عماریس (amâris) ع.ج. عمروس.

عماریط (amârit) ع.ج. عمروط .

عماس (amâs) ا.ع. جنگ سخت . و بلا وسختی . و کار دشوار بی سروته . و روز تاریك . وشب نیك تاریك . ج : عمس و عمس . وشیر بیشهٔ درشت اندام .

عماسة (amâsat) م.ع. **عمس الیوم عماسة** و **عمساً** و **عمساً** و **عموساً** (از باب کرم وسمع) : سخت گردید روز وسیاه و تاریك گشت .

عماشیش (amâcic) ع.ج. عمشوش .

عماص (amâs) ص.ع. **یوم عماص:** روز سخت . و **لیل عماص :** شب نیك تاریك . ج : عمص .

عماضج (omâzej) ا ع. درشت و سخت از اسب وشتر .

عماعم (amâ'em) ع.ج. عم .

عماق (emâq) ع.ج. عمیق .

عماقة (amâqat) م.ع. **عمق عماقة** (از باب کرم) : ژرف و عمیق شد . و **عمق المکان :** دور گردید آنمکان . و **عمق عمقاً** و **عمقاً** و **عماقة** (از باب سمع وکرم) : دورتك ودراز گردید .

عماقریب (ammâ-qarib) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ در زمان کمی و در این نزدیکی و بزودی .

عمال (ommâl) ع.ج. عامل .

عمال (ommâl) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کارکنان و کارگزاران .و صنعت گران. و پیشکاران . و گماشتگان . و حکام . و تحصیل داران وکسانیکه مالیات وخراج دیوانی را از رعیت می‌ستانند . ج : عمالان .

عمالان (ommâlân) پ.ج. عمال .

عمالة (amâlat) م.ع. **عملت الناقة عمالة** و **عملا** (از باب سمع) : نیك کارکن وهوشیار گردید آن ماده شتر .

عمالة (amâlat) و (emâlat) و (omâlat) ا.ع. مزدکارکن واجرت عمل. و علاوه بر مزد .

عمالقة (amâleqat) و **عمالیق** (amâliq) ا.ع. گروهی قدیم از تازیان که در حدود مملکت بنی اسرائیل سکنا داشتند و تا زمان طالوت همیشه با آنان در جنگ بودند و داود آنها را قلع وقمع نمود .

عمام (emâm) ع.ج. عمامة .

عمامة (emâmat) ا.ع. زره خود که در زیر قلنسوه پوشند . و خود . و دستار سر . ج : عمام و عمائم . وچوبهای بهم بسته که بدان از دریا ونهر عبور نمایند . و **ارخی عمامته:** مأمون ومرفه الحال گردید .

عمامه (amâme) و (ammâme) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پارچه ای دراز و وطولانی که بدور سر می پیچند ودستار و مندیل ومیزر نیز گویند .

عمامیت (amâmit) ع.ج. عمیت .

عمان (omân) ا.ع. ولایت عمان. مر. عمان (ommân) . ونام شهری دریمن .

عمان (ammân) ا.ع. نام شهری درشام.

عمان (ammân) پ.ج. عم یعنی عموها.

عمان (ommân) ا.پ. ولایتی درساحل جنوبی عربستان که از مسقط تا عدن امتداد دارد و **دریای عمان:** خلیجی ازاوقیانوس هند واقع مابین عربستان وهندوستان وبلوچستان .

عمانی (ommâni) ص.پ. منسوب بعمان.

عمانیة (omâniyyat) ا.ع. خرمابنی در بصره که پوسته برآن غورهٔ نو وخوشهٔ پخته و خوشهٔ ترمیباشد .

عماوالله (amâ_vallâhe) ع . بمعنی اما والله میباشد .

عماهج (amâhej) ع.ج. عمهج .

عماهج (omâhej) ا.ع. شیر دفزك و ستبر شده .ومردفیرنده ومتکبر . و مرددراز. و مرد تیز رو . ومرد پراز گوشت و پیه . و گیاه سبز بهم پیچیده . ج : عماهیج .

عماهیج (amâhij) ع.ج. عمهوج . و ج . عماهج .

عمایة (amâyat) گمراهی. وستیهیدگی. و ضلالت . وبقیهٔ تاریکی شب . ونام کوهی.

عمائر (amâ'er) ع.ج. عمارة . وج. عمارة و عمارة .

عمائق (amâ'eq) ع.ج. عمیقة .

عمائم (amâ'em) ع.ج. عمامة .

عمایم (amâyem) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عمامه ها ودستار ها . و **ارباب عمایم :** علما وسادات که دستار برسرمی بندند.

عمة (ammat) ا.ع. خواهر پدر وعمه. و تقول هما ابنا خالة ولا تقل هما ابناعمة .

عمة (emmat) ا.ع. هیئت دستارپیچیدن. و **هوحسن العمة:** اوخوب است دربستن مندیل.

عمت (amt) م.ع . **عمت عمتاً** (از باب ضرب) : باغنده ساخت پشم را جهة رشتن . و **عمت فلاناً :** چیره شد برفلان وبازداشت آنرا. وبی باکانه زد آنراچوبدستی.

عمت (omot) ع.ج. عمیتة .

عمج (amj) م.ع. **عمج عمجاً** (از باب‌ضرب) : شتاب رفت . و**عمج الرجل:** شناوری نمود آنمرد . و **عمج فلان :** پیچ پیچان راه رفت فلان وبطرف راست و چپ متمایل گشت .

عمج (amaj) و (ommaj) ا.ع. مار .

عمد (amd) ا.ع. کوشش. ونیک‌راست. ویقین وبی گمانی . و **فعلته عمداً علی عین** و **فعلته عمد عین** یعنی بجد و یقین کردم آنکار را . و **وادی عمد** : نام رود باری در حضرموت .

عمد (amd) م.ع. **عمده عمداً** (از باب ضرب) : ایستاده کرد آنرا بستون و ستون نهاد آنرا . و **عمدالمرض فلاناً** : گران و سست گردانید بیماری فلان را . و**عمدالشیء** : افگند آن چیزرا . و**عمد فلاناً** : زد فلان‌را بعمود . و**عمدزیداً**: زد برعمود بطن زید یعنی بربشت‌او . و**عمد عمرواً** : اندوهگین ساخت عمرورا . و **عمدت الشیء و له و الیه** : قصد و آهنگ کردم آن چیز را . ونیز عمد : گرانبار کردن وام کسی‌را. و دردناك نمودن.

عمد (amd) م‌ف.پ. ـ مأخوذازتازی- قصد وآهنگ. وبطور اختیار واراده ضد سهو وخطا . و **بعمد** : باختیار . و **بطور عمد**: بطور قصد وآهنگ. و**عمدکردن**: بطور اختیار واز روی قصد و آهنگ کاری کردن .

عمد (amad) ا.ع.ج. عمود .

عمد (amad) ا. ع. چوبهای بهم بسته که بدان ازدریا ونهر عبور نمایند . وآماس. وجراحت. وورم تن وبدن.

عمد (amad) م.ع. **عمد عمداً** (از باب‌سمع) : خشم گرفت. و**عمدبالشیء** : چسید بآن چیز ولازم شد آنرا . و **عمد البعیر**: آماسیده وریمناك گردید داخل کوهان آن شتر ازسواری درحالتیکه ظاهرآن بی عیب بود . و**عمدالثری** : ترکرد خاك‌را باران چندانکه چون قدری ازآنرا برگیرند بسته وبهم چسپیده باشد . ونیز **عمد الثری** : ترگشت خاك (لازم ومتعدی) . و**عمدت الیتاه من الرکوب** : آماسید سرین وی از سواری وکشیده ومختلج گردید . و **انا اعمد منه** یعنی درشگفتم ازوی .

عمد (amed) ص.ع. خاك‌تر. و**بعیر عمد** : شتری که درون کوهانش از سواری مجروح وخسته باشد. و**فلان عمدالثری** فلان بسیار نیکوئی کننده وبسیار احسان‌است.

عمد (omod) ع.ج. عمود .

عمد (ommod) ا. ع. جوان پر از جوانی .

عمداً (amdan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بقصد وبعمد وبطور اراده و اختیار.

عمدان (omdân) ا. ع. رسیل وپیغام برلشکر .

عمدان (ommadân) ا.ع. بلند بالا.

عمدانی (ommodâniyy) ا . ع . جوان پرازجوانی .

عمدة (omdat) ا. ع. آنچه برآن تکیه کنند . و آنکه بروی تکیه نمایند . و آنکه بوی کار سپارند . ورسیل لشکر .

عمدة (amedat) ص. ع. مؤنث عمد .

عمدة (ommodat) ا. ع. زن جوان‌پر از جوانی .

عمده (omde) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگ وکلان . واصلی . وقیمتی و گرانبها . ومهم . وکار مهم .

عمر (amr) ا.ع. دین‌وملت. وگوشوارة بالائین یعنی‌آویزة بالای‌گوش. وهردرازی میانة دو دندانة سیر . ودرخت دراز. ونخل‌السکر. ونوعی ازخرمای نیك جید .

عمر (amr) م.ع. **عمره‌الله عمراً** (ازباب‌نصر): دیر داراد اورا خدای وزندگانی درازبوی‌دهاد. و**عمرالمال عمراً عمارة** (ازباب نصر وسمع وکرم): بسیار زیاد ووافر گردید مال . و**عمرالمنزل باهله عمراً** (از باب نصر) : آبادان گردید آن منزل باهل خود . و **عمر المنزل اهله** : سکنا گزیدند اهل آن منزل در وی و اقامت کردند . و **عمر الدار** : بنا کرد آن خانه را . و **عمر عمراً** و **عمارة** . مر . عمارة .

عمر (amr) و (omr) ا.ع. گوشت میان دندانها . وگوشت بن دندان .ج: عمور. و قولهم : **اطال‌الله عمرك وعمرك** : دراز کند خدای عمر و زندگانی تو را . و در قسم گویند : **لعمرالله ویا لعمرالله** (بضم را) و **عمر الله** و یا **عمر الله** (بفتح را) و **عمرك‌الله** (نیز بفتح را) و معنی لعمرالله یعنی سوگند میخورم ببقا و دوام خدا و معنی عمرك‌الله یعنی سوگند میخورم باقرار تو مر بقای خدا را . وگاه در دعا گویند : **عمرك** یعنی سؤال میکنم‌درازی زندگانی تورا .

عمر (amr) و (omr) م.ع. **عمر الرجل عمراً** و **عمراً** و **عماراً** و **عمارة** (از باب نصر و سمع و ضرب) : دیر ماند وزیست آنمرد .

عمر (amr) و (omr) و (omor) ا.ع. زندگانی وحیوة .ج: اعمار .

عمر (omr) ا . ع . مسجد و عبادتگاه ترسایان و کنیسه . و بیعت .

عمر (omr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی- حیوة و زندگانی . و مدت حیوة وزندگانی. و **عمر ابد** : زندگانی جاوید و دائمی. و **عمر دراز** : زندگانی طولانی . و **عمر در سرشدن** : بآخر رسیدن زندگی . و **عمر فرسا** : زندگی ناپایدار و فانی . و **عمر کردن** : زیستن و زندگی کردن . و **عمرور شدن** : زندگی‌بسیار بهم‌رسانیدن

و معمر گردیدن ومسن شدن. وتمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی.

عمر (amar) ا. ع. دین و ملت. و دستاری که زن حر بدان سررا پوشد. ونیز زنی که چون وی را نه خمار باشد نه سربند سر را در آستین درآورد.

عمر (omar) ا.ع. از اعلام رجال است و باین معنی غیر منصرف آید. و **عمربن الخطاب بن نوفل بن عبدالعزی:** نام خلیفهٔ دوم رضی‌الله عنه که درسال بیست‌و سیوم هجری بدرودباین جهان کرد. و**عمربن عبدالعزیز بن مروان بن الحکم:** هشتمین خلیفهٔ اموی رحمةالله علیه و آن اول کسی است که سب‌حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب کرم الله وجهه را در خطبه موقوف کرد‌وفدك را بینی فاطمه سلام الله علیها رد نمود، وفات آن در سال یکصدویکم هجری.

عمر (omar) و**عمرات** (omarât) ع. ج. عمرة.

عمران (emrân) ا.ع. نام پدرحضرت موسی.

عمران (amrân) ص.ع. کسی کهزمان درازی زیست کرده باشد.

عمران (omrân) ا.ع. آبادانی‌وعمارة.

عمران (amrâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو گوشت پارهٔ آویختهٔ بالای لهات. و نام دو نفر ازتازیان یعنی‌عمروبن جابروبدربن عمرو.

عمران (amrâne) و (amarâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوطرف دوآستین.

عمران (omarâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه: ابوبکر صدیق وعمربن الخطاب و یا عمربن الخطاب و عمربن عبدالعزیز.

عمرة (amrat) ا.ع. آنچه برسر نهند از عمامه و کلاه و تاج وجز آن. و مهره‌ای‌که بدان میان سلك مروارید فصل کنند. و نام زنی. و **ابوعمرة:** افلاس. وگرسنگی. و نام مردی شوم از تازیان که بهر قبیله‌ای که فرو می‌آمد آفت و بلا از جنگ وجدال برآنها نازل میشد.

عمرة (omrat) ا.ع. حج اصغر. ویکی از ارکان حج وهی مأخوذة من الاعتمار و هوالزیارة. ج: عمر و عمرات و اعمار. و زفاف مرد با زن در خانهٔ خودزن و اگر مرد زن را بخانهٔ خود آورد و زفاف کند عروس‌گویند.

عمرتان (ammaratâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه:دواستخوان کوچك در بن‌زبان که‌عبارت از دو قرن عظم لامی بود.

عمرخیام (omare-xayyâm) ا.پ. غیاث الدین ابوالفتح عمربن ابراهیم خیلم از مشاهیر شعرای نیشابور و بیشتر اشعاروی دو بیتی ومعاصر نظام الملك وزیرسلطان ملکشاه وگویند درسال ۵۱۷هجری درزمان سلطان‌سنجر وفات نمود و مقبرهٔ آن اکنون در نیشابور مزار عامه است.

عمرد (omrod) ا.پ. کرفس.

عمرد (amarrad) اوص.ع. دراز از هر چیزی. یق: **فرس عمرد و شاة عمرد.** وشادمان. ومرددرشت‌خوی‌توانا. و گرگ خبیث بسیار فریبنده وزیرك. وشتر نجیب توانا برسیر. ونام اسبی.

عمرس (amarras) اوص.ع. مردقوی سخت وتوانا. وشتاب درنوبت آب. وسیر سخت. وروز شدید. ومرد دشوارخوی‌قوی.

عمرط (emret) و(omrot) ا.ع. دراز.

عمرط (amarrat) ا.ع. مرد جوان سبك ودلیر سخت ودراز. وبلا و داهیه.

عمرگاه (omr-kâh) ص.پ. هر چیز که عمر را تلف کند ومتلف عمر باشد.

عمرو (amru) ا.ع. پدرقبیله‌ای ازتازیان. ونام مردی. ونام‌چند نفر صحابی وجزآن. ج: عمور و اعمر. و واو در این کلمه زائده‌است‌وبدینجهة‌آنرا نویسند تافرق میان‌این کلمه و کلمهٔ عمر (omar) در حالت رفع وجر بود اما درحالت نصب منوناً فارق میان آنها ثابت است و آن عدم تنوین والف‌میاشد در کلمهٔ عمر زیرا که غیر منصرف است. و نیز عمرو: نام شیطان فرزدق. و **ام عمرو:** کفتار.

عمرود (omrud) ا.ع. درازازهرچیزی.

عمروس (omrus) ا.ع. برهٔ‌شیرخواره. وکودك سبکروح گرد اندام. وشتر کرهٔ فربه. ج: عمارس و عماریس.

عمروط (omrut) ا.ع. دزد. ج: عمارطة و عماریط. وکسی که چیزی نداشته باشد. وخبیث. و درویش سرکش.

عمری (omrâ) ا.ع.چیزی که باشخص در مدت زندگانی‌همراه‌باشد. وسودزندگانی.

عمری (omri) مف.پ.ـمأخوذازتازیـ مدت زندگانی. ومدت درازی از زمان.

عمری (amriyy) ا.ع. قسمی‌ازخرما.

عمری (omriyy) ا.ع.**عمری‌الشجر:** درخت دیرینه. و درخت کنار که بر نهر رسته باشد.

عمریة (omriyyat) ص.ع. **شجرة عمریة:** درخت دیرینه.ودرخت کنار که بر نهر روئیده باشد.

عمزاده (am-zâde) ا.پ. پسر عمو.

عمس (ams) ا.ع. جنگ سخت. و کار دشوار بی‌سروته.

عمس (ams) م.ع. **عمس‌الکتاب عمساً** (از باب‌نصر): محو کرد آن کتاب را. و **عمس‌الشیء:** ناپدید کرد آن‌چیز را و بی نشان نمود و پنهان نمود. و**عمس الرجل:** خویشتن را با آنکه دانا بود

نادان و ناشناس نمود آنمرد .

عمس (ams) و (amas) م ع . **عمس عمساً و عمساً و عماسة و عموساً .** مر . عماسة .

عمس (oms) و (omos) ع ج. عماس. و ج . عموس . وج. عميس .

عمش (amc) ا ع. نيكوئى و صلاح در بدن . و صلاح در هر چيزى . و هر چيز موافق و برابر .

عمش (amc) م ع. **عمشه عمشاً** (از باب ضرب) : بدون قصد و عمد زداورا.

عمش (omc) ع ج. اعمش و عمشاء .

عمش (amac) ا ع. سستى بينائى باجريان اشك همواره ويا بيشتر اوقات.

عمش (amac) م ع . **عمش فيه الكلام عمشاً** (از باب سمع) : اثر كرد دروى آن سخن . و **عمش جسم المريض :** سالم گشت بدن آن بيمار . و **عمش الرجل :** سست بينائى گرديد آنمرد.

عمشاء (amcā') ص ع. مؤنث اعمش. زنى كه چشمش بعلتى آب راند . الحديث : **لاتسترضعوا الحمقاء و العمشاء فان اللبن يتعدى .**

عمشوش (omcuc) ا ع. خوشه‌اى كه همه و يا بعضى از آنرا خورده باشند . ج : عماشيش .

عمص (oms) ا ع. نوعى ازخوردنى .

عمص (ames) ص ع. آزمند و حريص در خوردن عامص.

عمص (omos) و (oms) ع ج. عماص.

عم صباحاً (em-sabāhan) ع. كلمة دعا يعنى صبح شما بخير .

عمضج (amzaj) ا ع. درشت و سخت از اسب و شتر .

عمط (amt) م ع . **عمط عرضه عمطاً** (از باب نصر) : عيب كرد ناموس او را و رخنه انداخت در آن .

عمط (amt) و (amat) م ع . **عمط نعمة الله عمطاً و عمطاً** (از باب نصر و سمع): سپاس نكرد نعمت خداى را.

عمعمة (am'amat) م ع. **عمعم الرجل عمعمة :** بسيار شد سپاه آنمرد پس ازآنكه كم بود .

عمق (amq) ا ع. غورهٔ خرماى درآفتاب نهاده جهة خشك شدن . و نام رودبارى در طايف .

عمق (amq) و (omq) ا ع . كرانهٔ دشت دور از ديدار . ج: اعماق .

عمق (amq) و (omq) و (omoq) ا ع. مغ چاه ووادى و كوه و جزآن .

عمق (omq) و (omoq) م ع. **عمق عمقاً و عمقاً و عماقة** .مر. عماقة .

عمق (omq) ا پ . ـ مأخوذ از تازى ـ مغ و ژرفا وتك از هرگودى . و **داراى عمق :** دورتك و ژرف .

عمق (amaq) ا ع. حق . يق : **له فيه عمق :** مر او را حقى است در آن .

عمق (omaq) و (omoq) ا ع . نام فرودگاهى ومنزلى .

عمق (omoq) ع ج. عميق.

عمق (omoq) و (emaq) ع ج. عميقة.

عمقة (amaqat) ا ع . چربش. وچرك روغن درخيك .

عمقى (emqā) ا ع . نام درخت و يا گياهى .

عمقيت (omqiyyat) ا پ . ـ مأخوذ از تازى ـ دورتكى وژرفى .

عمكوس (omkus) ا ع. حمار و خر.

عمل (amal) ا ع . كار و صنعت . و خدمت . ج : اعمال . و نام مردى . و **بنو العمل :** پيادگان . و **بنوعمل :** نام قبيله‌اى ازتازيان دريمن . و نيز عمل : بمعنى معمول فيه در كتب لغت بسيار آمده. ج: نيز اعمال . يق: **قرية من اعمال المدينة** مثلاى مايعمل فيها عامل ذلك البلد .

عمل (amal) م ع . **عمل الشيىء عملا** (از باب سمع) : ساخت آنچيز را . و **عمل على الصدقة :** سعى و كوشش كرد درفراهم آوردن صدقه. و **عمل فلان:** كار كرد فلان. و **عملت الناقة باذنيها:** شتافت آن ماده شتر . و **عمل البرق :** پيوسته درخشيد برق . و **عمل به العملين:** مبالغه نمود در آزار و رنج او. مر. عملين . و **عمل الشيىء فى الشيىء :** گرفت آنچيز نوعى از اعراب را و پيدا نمود اعراب رادرآن چيز . و **عملت الناقة عملا و عمالة:** نيك كار كن و هوشيار گرديد آن ماده شتر.

عمل (amal) ا پ . ـ مأخوذ از تازى ـ كار و كردار و فعل . واثر . و صنعت. و هرچيز گذاشته شدهٔ در اجرا . و هرچيزتطبيق شدهٔ با آزمايش و تجربه مقابل علم و نظر. و ماحصل هرصنعت وهركار وهرسعى وكوششى. و ماحصل حكومت وریاست . وماحصل جمع آورى ماليات و خراج . واخذ و قبض . و **عمل صالح :** كردار نيك . و **عمل معمول:** معاملهٔ پيشين. و **عمل كردن:** اثر كردن . و كار كردن. و امتحان نمودن. و اثر كردن داروى مسهل . و **عمل يد :** صنعت و هركارى كه با دست اجرا ميگردد. و باصطلاح طب : اجراى اعمال جراحى . و **دستور العمل :** كتابچهٔ جمع و خرج ماليات. وبيان طريقهٔ استعمال و اجراى كارى.

عمل (amel) ص ع. برق پيوسته درخشنده. و **رجل عمل :** مرد كار كن . و مردى كه بركارى سرشته شده باشدو آن كارمطبوع وى بود.

عملا (amalan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ازحیثیت کار وعمل و بطور حقیقت وراستی. وبطور تجربه و امتحان. و جداً وبطور جد.

عملاق (emlâq) ا.ع. کسیکه بظرافت مردم را فریبد.

عملة (amlat) ا.ع. خیانت و دغلی و ناراستی ودزدی.

عملة (emlat) ا.ع. هرچیز کرده شده. وهیئت کار کردن. وباطن مرد دربدی وشر.

عملة (emlat) و(omlat) ا.ع.مزدکار.

عملة (amalat) ع.ج. عامل.

عملة (amelat) ا.ع. کار. وهرچیز کارکرده شده.

عملة (amelat) ص.ع. **ناقة عملة:** ماده شتر نیك زیرك كاركن.

عملج (amlaj) ا.پ. نوعی از خربزهٔ زمستانی.

عملجات (amalajât) ا.پ.ج.عمله.

عملدار (amal-dâr) ا.پ. بزبان مردمان هند: تحصیلدار وخراج‌دار وکسی که مالیات را جمع میکند. ومأمور دیوانی.

عملس (amallas) ا.ع. توانای برسیر شتاب وجلد رو. وگرگ پلید. وسگ‌شکاری. ونام مردی که مادر خود را بریشت بار کرده بحج‌برد ودرنیکوئی پدر ومادرمثل شده چنانکه گویند: **ابرمن العملس.**

عملسة (amlasat) م.ع. شتافتن و شتابی نمودن.

عملط (ommalet)و(amallat) ا.ع. سخت وتوانای‌برسفر.

عملقة (amlaqat) ا.ع. کمیز وسرگین.

عملقة (amlaqat) م.ع. کمیز وسرگین انداختن. وبمغ سخن رسیدن.

عمل کرد (amal-kerd) ا.پ.مزدکار.

عملگان (amalegân) ا.پ.ج. عمله.

عملگی (amalagi) ا.پ. فعلگی‌وشغل وپیشهٔ عمله. وکارگری.

عمل‌نامه (amal-nâme) ا.پ. شهادت نامه. واجاره نامه. وحکم.

عملوسة (omlusat) ا.ع. کمان سخت زود تیرگذار.

عمله (amale) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کارگر وفعله ومزدور و کسی که کار میکند و مزد میگیرد.

عمله‌جات (amale-jât) ا.پ.ج.عمله.

عملی (amali) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بعمل ومقابل نظری وعلمی. و هرچیز ساخته شده وصنعتی ضد طبیعی. و **حکمت‌عملی:** دانستن انتظام‌احوال‌معاش ومعاد بوجه کامل و آن بر سه قسم است: تهذیب اخلاق وتدبیر منزل وسیاست مدن.

عملیات (amaliyyât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ امور متعلق بعمل.

عملیه (amaliyye) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ منسوب بعمل.

عملیص(emlis)ص.ع. **قرب‌عملیص:** منزل سخت وماندہ کن مسافر.

عملیق (emliq) ا.ع. پدرگروه عمالقة.

عملین(emlin)و(omalin)و(emellin) ا.ع.یق: **عمل به‌العملین** یعنی مبالغه نمود دررنج وآزاراو. وكذلك **عمل به‌العملین** و **به‌العملین.**

عمم (amam) ا.ع. کلانی جثه درمردم وجز آن. وبسیاری. وفراهم شدگی. و**هو عمم خیر** یعنی رای و عطا و احسان وی عام است.

عمم (amam) ص.ع. **جسم عمم** یعنی جسم تام وتمام.

عمم (omam) ص.ع.ج. عمیم.

عمم (omom) ا.ع. **استوی علی عممه:** برابر شد بتمام جسم ومال وشباب خود.

عمن (amn) م.ع. **عمن‌بالمکان عمناً وعموناً** (از باب ضرب و سمع): جای گرفت درآنجای.

عمن (omon) ا.ع. مقیمان.

عمن (amman) ع. مدغم عن من یعنی از کی؟

عمو (amv) ا.ع. گمراهی و ضلالت. و خواری. وفروتنی. ج: اعماء.

عمو (amv) م.ع. **عماعمواً** (ازباب نصر): فروتنی نمود ورام شد. ومیل‌کرد.

عمو (amu) و (ammu) ا.پ.ـمأخوذ ازتازی ـ برادر پدر که افدر واودر وکاکا نیز گویند وپسر عمو رانارتوبا گویند.

عمواس (amvâs) ا.ع. نام شهری در شام.

عمواس (amvâs) و (emvâs) ا.ع. **طاعون عمواس:** نخستین طاعونی که در اسلام بشام پدید آمد و آنرا **طاعون عمواس** نیز گویند.

عموج (amuj)ص.ع. **سهم‌عموج:** تیری که پیچ پیچان رود.

عمود (amud) ا.ع. ستون خانه. ج: اعمدة و عمد و عمد. وسید ومهتر. وخط پشت شمشیر. و رئیس لشکر. ورسیل لشکر. وآنکه در جنگ موافقت وی کنند. ورگی که ممتد میگردد از استخوان قص تا نزدیك ناف. ورگی که بجگر آب میرساند. ومعظم گوش. و مرد سخت غمناك. و هر دو پای شتر مرغ. وچوب ایستاده که برآن چرخ‌چاه گذارند. و **عمودالسنان:** آنچه درمیان دولب سنان باشد. و **عمودالبطن:** پشت. و **حمله‌علی عمودبطنه:** بار کردآنرا

پشت خود و یا برزحمت ومشقت . و **عمود السحر :** رگ دل . و **استقاموا علی عمودرایهم :** ثابت ماندند بروجهی که برآن اعتماد کردند . و **عمود الصبح :** روشنی صبح. یق : **ضرب الفجر بعموده** ای سطع .

عمود (amud) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچیزی که راست وایستاده باشد . وستون. وچوب خیمه . وگرز . وچکیده . و شاهین ترازو . و آلت تناسل . و باصطلاح هندسه خط ویا **سطح عمود :** آن خط ویا سطحی را گویند که چون مستقیماً بر خط ویا سطح دیگری فرود آید تشکیل دو زاویهٔ قائمه در طرفین خود بنماید .

عموداً (amudan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عمود .

عمور (omur) ع.ج. عَمر و عُمر . و ج . عَمرو .

عمور (omur) و **عمورة** (omurat) م.ع . **عمر ماله عمارة وعموراً و عمورة** . مر . عمارة .

عموره (amureh) و **عموریة** (ammuriyyat) ا.ع . شهر انگوریه در نزدیك فلسطین .

عموس (amus) ا.ع. کار بی‌سروته ودشوار که اصلاح آن ممکن نباشد . و شیر بیشه درشت اندام . و کسی که در کاری بطور نادانی وبی باکانه در آید و بیراه در آید . ج : عُمس و عمس .

عموس (omus) م.ع. **عمس عماسة و عموساً** . مر . عماسة .

عموق (amuq) ص.ع . مکان دور. یق : **مکان عموق** .

عمول (amul) ص.ع. **رجل عمول:** مرد کار کن. ومردی که برکاری سرشته شده.

عموم (omum) م.ع. **عم المطر و غیره البلاد عموماً** (از باب نصر) : شامل شد باران وجز آن شهرهارا وفرا گرفت آنهارا . و **عم القوم بالعطیة :** عطیه و بخشش او فراگرفت همهٔ آنقوم را . و **عم راسه** (مجهولا) : عمامه بسته گردید سراو.

عموم (omum) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همه و همگی و جمهور و کلیه و جملگی. و **عموم ناس :** همه مردمان وجمهور مردم .

عموماً (omuman) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عموم و بطوری که شامل همه گردد .

عمومة (omumat) ا.ع. خویشاوندی از طرف عمو . یق : **بینی و بین فلان عمومة** .

عمومة (omumat) ا.ع.ج. عم .

عمومة (omumat) م.ع. **عم عمومة** (از باب نصر) : عمو گردید . و **ماکنت عماً و لقد عممت عمومة :** عمو نبودم ولی عمو شدم .

عمومی (omumi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیزی که شامل همه گردد و عام و کلی . ومنسوب بعموم مردم وجمهوری .

عمومیت (omumiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شمول. ووفور و کثرت. و کلیت .

عمون (amuna) ع.ج. عمی.

عموه (omuh) م.ع . **عمه عمهاً و عموهاً و عمهاً** . مر . عَمه و عُمه .

عموهة (omuhat) ا.ع . سرگشتگی و دو دله شدگی و تردد درگمراهی وسرگشتگی در راه و در منازعه .

عموی (amaviyy) ص.ع . منسوب بعم بمعنی افدر .ج: عمویون . و نیز منسوب بعمی یعنی کوری .

عمویون (amaviyyuna) ع.ج. عموی.

عمه (amh) و (amah) م.ع . **عمه عمهاً و عمهاً و عموهاً** (از باب فتح و سمع) : سرگشته گردید ودودله شد. قوله تعالی : **فی طغیانهم یعمهون** .

عمه (amah) ا.ع . سرگشتگی و دودله شدگی و تردد در گمراهی و سرگشتگی درمنازعه و در راه .

عمه (amah) م.ع. **عمهت الارض عمهاً** (از باب سمع) : بی نشان گردید آن زمین . و نیز عمه : حجت ناشناختن .

عمه (ameh) ص.ع. سرگشته و متحیر . ج : عمهون .

عمه (amme) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خواهر پدر وکاکی .

عمه (ommah) ع.ج. عامه .

عمهاء (amhâ') ص.ع. **ارض عمهاء:** زمینی که در وی نشان وعلم نباشد.

عمهان (amahân) ا.ع . سرگشتگی و دودله شدگی . و تردد درگمراهی و ضلالت و سرگشتگی در منازعه و تحیر در راه .

عمهج (amhaj) ا.ع . شیردفزك. ومرد فیزنده و متکبر. وتیزرو. و پرازگوشت وپیه . وگیاه سبز درهم پیچیده .ج: عماهج .

عمهوج (omhuj) ا.ع. شیر دفزك. و مرد فیزنده و متکبر و تیزرو و پر از گوشت وپیه .ج: عماهیج.

عمهون (amehuna) ع.ج. عمه.

عمهی (ommahâ) ا.ع . **ذهبت ابله العمهی :** دانسته نمی شود کشتران او کجا رفتند .

عمی (amy) م.ع . **عمی الماء و غیره عمیاً** (از باب ضرب) : روان گردید آب و جز آن . و **عمی الموج :** کف و خاشاك برانداخت موج . و **عمی**

البعیر بزبده : بانگ کرد شتر و کف انداخت برسر وجز آن .

عمی (omy) ع.ج. اعمی وعمیاء .

عمی (amâ) ا.ع. قامت. ودرازی . و گرد وغبار . و نابینائی . و **لقیته صکة عمی** : دیدم او را در نیمروز سخت گرم .

عمی (amâ) م.ع. **عمی‌عمی** (ازباب سمع) : رفت همهٔ بینائی او و کور گردید . ونیز عمی : رفتن بینائی قلب یعنی‌ضلالت و غوایت و گمراهی . و **ما اعماه** (بصیغهٔ تعجب): یعنی چه گمراه است او . ونیزعمی : پوشیده شدن کاربرکسی. قوله تعالی:**فعمیت علیهم الانباء** .

عمی (ami) ص.ع . کور ونابینا . و جاهل و نادان. ج : عمون. **ورجل عمی القلب** : مرد جاهل .

عمی (omayy) ا.ع . **لقیته صکة عمی**:ملاقات‌کردم اورادرنیمروزسخت‌گرم .

عمی (ammi) ا.ع . عموی من . یق : **یابن عمی و یابن عم** (amme) و **یابن عم** (ame) یعنی ای‌پسر عموی من .

عمی (ammiyy) ص.ع .منسوب‌بعم‌بمعنی برادر پدر .ج: عمیون .

عمی (ommâ) ا.ع. **ترکناهم‌عمی**: گذاشتیم ایشان را مشرف بر مرگ .

عمی (ommiyy) ص.ع. **رجل‌عمی**: مردی از عامهٔ مردم . ومرد فرومایه وحقیر.

عمیا (emmiyyâ) ا.ع . **قتیل عمیا** : کشته ای که کشندهٔ وی معلوم نشود .

عمیاء (amyâ') ص.ع. مؤنث اعمی یعنی زن کور . ج : عمی .

عمیان (omyân) ع.ج. اعمی .

عمیانس (omyânes) ا.ع. نام بتی مر خولان را که حصهٔ چهارپایان و کشت خود را بوی میدادند .

عمیة (amyat) ا.ع . برگزیدگی و انتخاب واختیار .

عمیة (amiyat) ص.ع. مؤنث عمی : زن کور و نابینا و جاهل . یق : **امراة عمیة من الصواب و امراة عمیة القلب**.

عمیة (amiyyat) ص. ع . زن کور .

عمیة (amiyyat) و (omiyyat) ا.ع . گمراهی و ضلالت . و ستیهیدگی . و **فیهم عمیتهم** ای جهلهم .

عمیة (ommiyyat) و (emmiyyat) ا.ع. کبر و بزرگ منشی . وگمراهی مانند جنگ تعصب .

عمیت (amit) ع.ج. عمیتة .

عمیت (emmit) ا.ع . نگاهبان و پاسبان زیرك . ومست . و نادان سست . و آنکه وی‌را رائی نباشد و بجانبی راه نیابد . ج : عمامیت .

عمیتة (amitat) ا.ع. یك‌نوالهٔ از پشم وصوف حلقه‌کرده. ج: عمیت و اعمیة وعمت.

عمیثل (amaysal) ا.ع . آهسته رو از هر چیزی از جهة کلانی وفروهشتگی گوشت. واسب نیکوی جواد. ودامن کشنده و خرامان بناز . و مرد چست وشادمان و دراز جامه . وکوتاه بالای‌فرو هشته گوشت. ودرازذنب از آهو و بز کوهی و جزآن. ودرشت ستبر پهن. و شیربیشه . ومهتر کریم .

عمیثلة (amaysalat) ا.ع. مؤنث عمیثل یعنی زن چست و شادمان . و ماده شتر تن‌آور شگرف .

عمیثلیة (omaysaliyyt) ا.ع. رفتار دامن کشان سینه برآمدهٔ پشت در آمده . و رفتار بناز .

عمید (amid) ا.پ. خانه‌ای که کسی در آن پناهنده شود و بست وپناگاه .

عمید (amid) ا.ع. سردارقوم وسیدقوم.

عمید (amid) ص.ع. **رجل‌عمید**:مرد شکسته دل از عشق و بیقرار. و تفتهٔازبیماری و جز آن .

عمیدر (amaydar) ا.ع. کودك‌نازك‌اندام بسیار مال .

عمیر (amir) ص.ع . جای معمور . و **ثوب عمیر** : جامهٔ سخت بافت . و **کثیر بجیر عمیر** : بسیار متعدد و وافر .

عمیر (omayr) ا.ع. نام موضعی. ونام چند نفر . و **ابوعمیر** : نره وذکر .

عمیران(omayrâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو استخوان کوچك در بن زبان که آنها را عمرتان نیز گویند . مر. عمرتان .

عمیرة (amirat) ا.ع. انگبین با موم . و نام پدرقبیله‌ای از تازیان .

عمیرة (omayrat) ا.ع. **جلدعمیرة**: کنایه از جلق است که با دست بر آوردن منی باشد .

عمیرتان (omayratâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه: دواستخوان کوچك دربن زبان‌که‌عمرتان نیز گویند .

عمی زاده (ami-zâde) ا . پ . پسر عمو .

عمیس (amis) ا.ع. کاردشواربی‌سرونه. ج : عُمس وعُمس. و **عمیس الحمائم**: نام وادی در راه بدر که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله درآن فرود آمد .

عمیسة(amisat) و**عمیسیة**(omaysiyyat) ا . ع . سوگند بناحق . یق : **حلف علی العمیسة اوعلی العمیسیة** .

عمیق (amiq) ص.ع. دورتك و دراز . ج:عمق‌وعمق‌وعماق و عمائق. و **فج عمیق**: درهٔدورتك‌ودراز. و **وادعمیق**:رودباردراز.

عمیق (amiq) ص . پ . ـ مأخوذ از

تازی - ژرف و دور تک و داری عمق و بی تک .

عمیقة (amiqat) ص.ع. مؤنث عمیق بمعنی دورتک و دراز .ج: عمق و عماق و عمائق . و **بئر عمیقة** : چاه دور تک . و **بئار عمق** : چاههای دورتک .

عمیل (amil) ا.پ. - مأخوذ از تازی - عامل و کارگزار. و تحصیلدار .

عمیم (amim) ص.ع. هرچه فراهم آید و بسیار گردد . وهمه وتمام .ج: عمم .

عمیم (amim) ا.ع. خشک ازگیاه‌بهمی. و علف خشک شده . و مرد صمیم وخالص . یق : **هومن عمیمهم** ای من‌صمیمهم .

عمیم (amim) اوص . پ . - مأخوذ از تازی - هرچیز که شامل همه گردد و عام‌باشد و همه را فراگیرد . و **لطف عمیم** : مهربانی که نسبت بهمه چیز عام باشد . و **عمیم الاحسان** : نیکوئی که شامل همه چیز گردد. و **عمیم النفع** : سودرفایده‌ای که عام بود .

عمیمة (amimat) ص . ع . **جاریة عمیمة** : دخترك تام الخلقة بلند قامت . و **نخلة عمیمة** : خرمابن دراز . ج : عم .

عمیمیرتـان (omaymiratāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دواستخوان بن زبان . مر. عمرتان .

عمینة (aminat) ا.ع. زمین نرم‌وسهل .

عمیون (amiyyuna) ع.ج. عمی .

عمیهی (ommayhā) ا . ع . **ذهبت ابله العمیهی** : دانسته نمیشود که کجا رفتند شتران او .

عن (an) ع. حرف جاربمعنی ازکه کلمهٔ مابعد خودرا جر میدهد ودارای‌ده معنی‌میباشد: اول تجاوز، مانند : **سافرت عن البلد:** از شهر مسافرت کردم . دویم بدل ، قوله تعالی: **واتقوا یوماً لاتجزی نفس عن نفس شیئاً** . سیوم استعلاء ، قوله تعالی : **فانما یبخل عن نفسه** . چهارم تعلیل ، قوله تعالی : **و ماکان استغفار ابراهیم لابیه عن موعدة** . و قوله : **و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولك.** پنجم مرادف بابعد ، قولـه تعالی : **عما قلیل لیصبحن نادمین**. و قوله : **یحرفون الکلم عن مواضعه** . ششم ظرفیت مانند : **ولاتك عن حمل الرباعة وانیا** . هفتم مرادف من، قوله تعالی : **و هو الذی یقبل التوبة عن عباده ویعفو عن السیئات** . هشتم مرادف باباء، قوله تعالی : **و ماینطق عن الهوی** . نهم استعانت ، مانند : **رمیت عن القوس** . دهم زائده بعوض عن محذوف ، مانند : **اتجزع عن نفس اتاها حمامها فهلا التی عن بین جنبیك تدفع ؟** که کلمهٔ عن را از اول موصول حذف کرده و پس از آن بطور زائده در آورده اراد فهلا تدفع عن‌التی بین جنبیك .

عن (an) ع. حرف مصدری بمعنی اینکه چنانکه در محاورات بنی تمیم‌است که بجای اعجبنی ان تفعل **عن تفعل** گویند واین را عنعنهٔ تمیم نامند .

عن (an) ا.ع . بمعنی جانب ، مانند : و **لقد ارانی للرماح دریئة من عن یمینی تارة و امامی** .ومانند: **قعدت عن یمینه** . ومانند: **علی عن یمینی مرت الطیر سخا.**

عن (anna) ع . لغتی است در عل بمعنی مگر و کاش .

عن (ann) م.ع. **عن اللجام عناً**(ازباب نصر) : عنان ساخت برای لگام . و **عن الفرس** : باز داشت آن اسب را بعنان . ونیز عنان ساخت برای آن اسب . و **عنه** : باز داشت آزادر حظیره . و **عننت الکتاب لکذا** : عرضه کردم آن کتاب را براو و منصرف کردم وی را بسوی آن . و **عـن عن امراته** (مجهولا) : قاضی بر وی حکم بنامردی وعنن نمود. ویاباافسون وسحر از زن خود باز داشته شد . و **عن الکتاب** : سر نامهٔ کتاب نوشت . و **عن عن الشیی عناً و عنناً و عنوناً** (از باب ضرب و نصر): پیش آمد.وپیش گرفت . وظاهر گردید .

عن (anna) ع. حرف مصدری بمعنی‌اینکه در محاورات بنی تمیم بجای ان استعمال‌میشود چنانکه بجای اشهدان محمداً رسول الله‌صلی‌الله علیه وآله گویند **عن‌محمداً** .

عنا (anā) ا.پ.-مأخوذازتازی- زحمت ورنج ومشقت . و **مقر عنا** : محل اندوه و ملالت .

عنا (anā) م . ع . **عنی عناً** (از باب سمع) : بندی واسیر گردید .

عنا (enā) ا.ع. جانب وناحیه. ج:اعناء.

عنا (annā) ع. مخفف عن نا یعنی ازما.

عناء (anā') ا.ع. رنج‌ومشقت . وبطور مبالغه گویند : **عناء عان** و **عناء معن** . و نیز عناء. خضوع وفروتنی.

عناء (anā') م . ع . **عنی عناء** (از باب سمع) : رنج کشید ورنج ومشقت بوی رسید. **وعنا عنواً** و **عناء** . مر . عنو .

عناء (enā') م.ع. معاناة و منازعت‌کردن با کسی. وملابسه نمودن . و رنجانیدن . و رنج کشیدن .

عناب (onnāb) ا.ع. مرد کلان بینی . و فنج ماده که بتازی عفل گویند . و آنچه را که درعمل ختان از زن بریده میشود وتلاق. و کوه خرد سیاه. و کوه بزرگ گرد. و بستگی فرج. ونام کوهی درراه‌مکه. ونام‌وادی. ونام‌اسبی.

عناب (annâb) ا.ع. انگور فروش . و از اعلام است .

عناب (annâb) ا.پ. - مأخوذ از تازی - میوهٔ سرخ مانا بسنجد که ریزفین وشیلان و شیلانه وسیلانه وشیدانه وشیزگون نیز گویند . و کنایه از لب معشوق . و **عناب تر** : انگشت معشوق . و درخت عناب را زفیزف وشیدانه گویند .

عناب (onnâb) ا.ع. عناب . و میوهٔ اراك .

عنابج (onâbej) ا.ع. مرد تند خوی درشت .

عناب‌رنگ (annâb-rang) ص.پ. هرچیزی‌که برنگ عناب بود وسرخ رنگ .

عنابس (anâbes) ا.ع. نام شش نفر درقریش از اولاد امیة وآن شش کس حرب و ابوحرب وسفیان‌وابوسفیان وعمرو وابوعمرو وجز این شش را اعیاص خوانند .

عنابس (anâbes) ا.ع.ج. عنبسة .

عنابس (onâbes) ا.ع. شیر بیشه .

عناب گون (annâb-gun) ص.پ. هرچیز که برنگ عناب باشد وسرخ رنگ.

عنابل (onâbel) ا.ع. مرد تمام اندام ستبر. و زه درشت ستبر .

عنابی (annâbi) ص.پ. رنگ سرخ شبیه برنگ عناب .

عناة (onât) ع.ج. عانی .

عناتل (anâtel) ع.ج. عنتل .

عنائج (onâsej) ا.ع. بز کوهی فربه درشت اندام. وگشن فربه ستبری که درهنگام گشنی حالت فتور درآن‌پیدا شده وگشنی‌تواند.

عنائی (anâsi) ع.ج. عَنوة و عُنوة.

عناج (enâj) ا.ع. ریسمانی که بته دول بزرگ بسته و سپس آنرا بچنبرهٔ آن دول می بندند . و ریسمان باریکی که برگوشهٔ دول بسته وسپس آنرا بچوب چنبر بند می‌کنند. و دردصلب وکمر. و کار وقوام ونظام آن . و **قول لاعناج له** : کلامی که در آن تأمل و فکر نکرده باشند .

عناجیج (anâjij) ع.ج. عنجوج.

عناد (anâd) ا.ع. ازاعلام است.

عناد (enâd) م.ع. **عاندفلاناًمعاندة وعناداً** : مکافات بخلاف کرد مر فلان‌را. و **عاند زید** : مرتکب خلاف و عصیان گشت زید .

عناد (enâd) ا.پ. - مأخوذ ازتازی - تمرد و سرکشی وگردنکشی وخودسری . و کجروی وگمراهی . و اعتراض. و لجاجت و مخالفت .

عناداً (enâdan) م‌ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور تمرد وسرکشی و لجاجت .

عنادل (anâdel) ع.ج. عندلیب . و ج. عندل .

عنادلان(anâdelâne) و(onâdelâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : درخصیه .

عنادی (enâdi) ص.پ. منسوب بعناد

عناز (enâz) ع.ج. عنز .

عناس (enâs) ا.ع. آئینه . ودختر در خانه مانده چندانکه ازشمارهٔ دوشیزگان‌بیرون شود .

عناس (enâs) م.ع. **عنس عناساً وعنوساً** . مر. عنوس.

عناش (enâc) م.ع. معانشة و دست بگردن یکدیگر شدن درجنگ .

عناش (annâc) ا.ع. کسی که بادشمن پیکار وکارزار کند .

عناشط (anâcet) و **عناشطة** (anâcetat) ع.ج. عنشط وعنشطة .

عناصر (anâser) ع.ج. عنصر .

عناصر (anâser) ا.پ. - مأخوذ از تازی - هرچیزی که اصل و بنیادچیزی باشد وآخشیجان . و **عناصرچهارگانه** : آب وخاك وپناد وآتش .

عناصل (anâsel) ع.ج. عنصل .

عناصی (anâsi) ع.ج. عَنصوة وعُنصوة. وج. عنصیة .

عناظب (anâzeb) ع.ج. عنظب.

عنافة (anâfat) ا.ع. تکلف و عدم مرافقت .

عنافة (anâfat) م.ع. مرافقت نکردن . و آزردن. و درشتی نمودن .

عنافش (onâfec) ص.ع. **رجل عنافش اللحیة** : مرد انبوه دراز ریش .

عنافط (anâfet) ع.ج. عنفط .

عنافق (anâfeq) ع.ج. عنفقة .

عناق (anâq) ا.ع. بزغالهٔ ماده . ج : اعنق وعنوق . وبلا وسختی . وکار سخت. ونومیدی . وستارهٔ میانهٔ بنات النعش کبری . و زکوة دو ساله . المثل : **العنوق بعد النوق** یعنی چوپان بزغاله‌گان شد پس از آنکه ساربان ماده شتران بود واین مثل را در تنگ حالی پس‌ازفراخ حالی آرند . و **عناق الارض** : جانوری که سیاه‌گوش نامند. و یا جانوری شبیه بفهد .

عناق (enâq) ع.ج. معانقةوبگردن‌همدیگر از روی محبت دست در آوردن .

عناقة (anâqat) ا.ع. نومیدی .

عناقید (anâqid) ع.ج. عنقود .

عناك (anâk) ا.ع. ریگ‌توده .

عناکب (anâkeb) ع.ج. عنکبوت .

عنان (anân) ع.ج. عانة .

عنان (enân) ا.ع. دوال لگام که بدان اسب ودیگرستور را بازدارند.ج: اعنة وعنن. ورگ پشت . و آنچه از آسمان بنظردرآید . و پیرامون سرای. و پیش آمدگی. ومعارضه.

و **رجل طرف العنان**: مردسبك وچابك وچست. و **شركة العنان** : شريك بودن دوكس در مالى خاص نه در ساير اموال و يا معارض خريد كسى شدن بعرض مشاركت در آن چيز ويا برابرومساوى بودن هردو شريك درانبازى.

عنان (enân) ا.ع.ج. عنة .

عنان (enân) م.ع . **عانه معانة و عناناً** : معارضه كرد آنرا .

عنان (enân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ جماخ . و دوال لگام كه سوار بدست گيرد. و **عنان امل سبك شدن** : نوميد شدن و نااميد گرديدن . و **عنان باز كشيدن**: ماندن و ساكن شدن و از كار ايستادن و توقف كردن . و **عنان برعنان زدن** : برابرى و همسرى كردن . و **عنان تافتن**: ناتوان ودرمانده شدن. و برگشتن وروگردان شدن . و **عنان دادن** : حمله كردن . و بتعجيل روان شدن و دوانيدن اسب. و **عنان دزديدن**: بازمدن. و**عنان دمان رفتن**: بشتاب رفتن . و **عنان رها كردن** : بشتاب و تعجيل روان شدن. وحمله كردن . و **عنان ريز كردن** : لگام سست كردن و تاختن . و **عنان زنان رفتن** : بشتاب و تعجيل رفتن . و **عنان سبك شدن** : سفر كردن. و **عنان سبك كردن**: آهسته براه رفتن و دركارها تانى و تامل كردن . و **عنان فرو گرفتن** و يا **عنان كش شدن**: آهسته براه رفتن ودر كارها تامل كردن و بتانى كار كردن . و **عنان گران كردن** : ايستادن سوار . و **باد عنان** : شتابان و سريع وجلد مانند باد .

عنان (annân) ص.ع. درنگ كار .يق: **هو عنان الخير** .

عنانان (enânâne) ا.ع. بصيغهٔ تثنيه: دو رگ پشت .

عناناك (onânâka) ا.ع. **عناناك ان تفعل كذا** : منتهاى جهد و كوشش تو است كه چنين كنى .

عنان پيچيده (enân-piçide) ص.پ . سركش وگردنكش ونافرمان .

عنانة (anânat) ا.ع. ابر.وابر آب‌گير. ج: عنان و عنن. ونامردى يعنى عدم توانائى برنزديكى زنان .

عنان تاب (enân-tâb) ص.پ. اسبى كه باندك اشارهٔ عنان بگردد .

عنان كش (enân-kac) ص.پ. سركش.

عناهج (onâhej) ا.ع. دراز قامت .

عنايات (anâyât) ا.پ. ـ ماخوذازتازى ـ عنايتها ولطفها و احسانها .

عناية (anâyat) و (enâyat) م.ع . **عنى فلاناً الامر عنايه و عناية و عنياً** (از باب ضرب) : مشغول كرد فلان را آن كار و بى آرام ساخت و اندوهگين نمود . و**عنت الارض بالنبات** : رويانيد آن زمين گياه را. و **عنى الامر به** : فروگرفت آن كار وى را و حادث گرديد . و **عنى فيه الاكل** : گواريد . و **عنى بالقول كذا عنيناً و عناية و عناية** : چنين قصد كرد و اراده نمود . و **عنانى كذا** : عرضه كرد بمن و مشغول نمود مرا. و **عنى الله به** : حفظ كنادا و را خداى. و**عنيت بامر فلان** (مجهولا) : رنج ديدم در كار فلان و مشغول شدم. وربما قيل: **عنيت بامر فلان** (معلوماً) .

عنايت (enâyat) ا.پ. ـ مأخوذازتازى ـ مددگارى و دستگيرى و يارى و امداد . و مهربانى و لطف و احسان و توجه و بخشش و انعام.و ميل و محبت. و **عنايت كردن** : يارى كردن و نصرت دادن و امداد نمودن . و اعانت كردن . و انعام كردن . و لطف نمودن و بخشش كردن . و **عنايت الهى** : لطف وبخشش خداوندى.

عنايت نامه (enâyat-nâme) ا.پ . سفارش نامه. واجابت نامه .

عنب (enab) ا.ع. انگور. ومى انگورى. و نام ماده شترى. وج. عنبة. و**يوم العنب**: نام روزى ماين قريش وبنى عامر. و **حصن عنب** : نام قلعه‌اى در فلسطين .

عنب (anab) ا.پ.ـ مأخوذازتازى ـ انگور.

عنب الثعلب (anabossa'lab) ا.پ.ـ مأخوذ از تازى ـ ميوهٔ گياهى سرخ و گرد كه تاجريزى وداردست وسپگوروروپاس نيز گويند.

عنباء (enabâ') و **عنبات** (enabât) ع.ج. عنبة .

عنبان (anabân) ا.ع. تكهٔ كوهى شادمان سبك وياگران جسم. وآهوى كلانسال .

عنبب (onbab) ا.ع. فراوانى وبسيارى آب. و مقدم سيل . ونام موضعى. ونام وادى.

عنبة (enabat) ا.ع . واحد عنب يعنى يك دانهٔ انگور .ج: عنبات و عنوب وعنب و اعناب و عنباء . و آبله ريزه‌اى كه بر اندام انسان برآيد . و نام مردى . و **بئرابى عنبة** : چاهى درمدينهٔ منوره .

عنبج (onboj) ا.ع. گول. ونرم فروهشته گوشت گران جسم .

عنبر (anbar) ا.ع. مادهٔ سقزى ومعطر كه در خوشبوى استعمال كنند ومونث ومذكر هردوآيد وجسمى است خاكسترى رنگ و آنرا از موجهاى اوقيانوس هند بدست ميآورند و گويا سرگين كاشالوت بود . و نيز عنبر : ماهى دريائى بسيار بزرگ. وزعفران و اسپرنگ . و سپرى كه ازپوست ماهى سازند .

عنبر (anbar) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ مادهٔ سقزى معطر كه در خوشبوى بكارميرند. و **عنبر ارزان وياعنبر لرزان**: گيسوى

مشکبوی آنحضرت صلی الله علیه و آله. و **عنبر تر**: شب. وخط وخال و زلف معشوق.

عنبر آگین (anbar-âgin) ص. پ. آکنده از عنبر و پراز عنبر.

عنبر آلود (anbar-âlud) ص. پ. هرچیز آلوده بعنبر.

عنبر بار (anbar-bâr) ص. پ. معطر و دارای بوی خوش.

عنبر بارس (anbar-bâres) ا. پ. زرشک.

عنبر بوی (anbar-buy) ص. پ. چیزی که دارای بوی عنبر باشد.

عنبرة (anbarat) ا. ع. سختی سرما. و مردم خالص النسب از قوم. و **عنبرة القد**: پیاز.

عنبرچه (anbar-çe) ا. پ. نوعی از زیور که پراز عنبر کنند و برگردن اندازند.

عنبردان (anbar-dân) ا. پ. عنبرچه.

عنبر ذوائب (anbar-zavâ'eb) ص. پ. آنکه زلفهای وی برنگ عنبر و دارای بوی عنبر باشد.

عنبرسار (anbar-sâr) و **عنبر سارا** (anbar-sârâ) ا. پ. پراز عنبر. و نام جائی که بهترین عنبرها را از آنجا میآورند.

عنبر سوز (anbar-suz) ص. پ. مجمری که دروی عنبر سوزانند.

عنبر فام (anbar-fâm) ص. پ. هرچه برنگ عنبر باشد.

عنبری البلد (anbariyyol-balad) ع. مثلی است که در هدایت گویند.

عنبرین (anbarin) ص. پ. منسوب بعنبر. و **عنبرین سنبل**: زلف وگیسوی معشوق.

عنبرینه (anbarine) ا. پ. خوشبوئی که از عنبر ومشك وعود سازند. و نوعی از زیور زنان که پراز عنبر کنند وبرگردن اندازند وعنبرچه نیز گویند.

عنبس (anbas) ا. ع. شیر بیشه.

عنبسة (anbasat) ا. ع. از اعلام است. ج: عنابس.

عنبط (onbot) و **عنبطة** (onbotat) ا. ع. کوتاه گوشت ناك.

عنبل (onbol) و **عنبلة** (onbolat) ا. ع. بظر وتلاق.

عنبلة (onbolat) ا. ع. زن دراز تلاق. وچوبی که بدان در هاون چیزی کوبند.

عنبلی (onboliyy) ا. ع. زنگی درشت اندام.

عنبوج (onbuj) ا. ع. گول و نرم فرو هشته گوشت گران جسم.

عنبی (anabi) و **عنبیه** (anabiyye) ص. پ. منسوب بعنب.

عنة (onnat) ا. ع. حظیره و محوطة چوبی. ج: عنن وعنان. و آتشدان تنور و دیگ وجز آن. واعتراض از زن. وریسمان. وفرماندهی قاضی بر عنن و نامردی کسی. و نامرد سازی بجادوئی. و **اعطیته عین عنة** (مصروفة) ویا **عین عنة** (غیرمصروفة) یعنی عطا کردم اورا خاصة بدون اصحابش. و **رایته عین عنة ویاعین عنة** (منصرف وغیر منصرف هردو) یعنی دیدم آنرا درهمان ساعت بدون آنکه طلب کرده باشم. و **اعننت بعنة لادری ماهی** (مصروفة): پیش آمد مرا چیزی که نمی شناسم آنرا. و **لقیته عین عنة** (ایضاً مصروفة) یعنی بعیان دیدم آنرا وآن مرا نمیدید. ونیز عنة: نام روستائی. ونام مردی.

عنت (anat) ا. ع. اثم و گناه. وتباهی و نیستی و هلاك. و فجور وزنا. و مشقت. و فساد. و وقوع در مشقت و سختی. و وقوع در کار سخت. و کسب گناه. و انکسار.

عنت (anat) م. ع. **عنت العظم عنتاً** (از باب سمع)؛ شکافته و شکسته گردید استخوان پیوند پذیرفته. و نیز عنت: هلاك شدن و نیست شدن. ورنج رسیدن بمردم. وبزه مند شدن. قوله تعالی: **عزیز علیه ماعنتم**. و در کاری دشوار افتادن. و بازن حرام جمع آمدن. ونافرمانی کردن. وتباهی نمودن. وضعیف شدن. و گناه ورزیدن.

عنت (anet) ص. ع. استخوان پیوند پذیرفته باز شکسته.

عنتتة (antatat) م. ع. **عنتت عنه عنتتة**: روی گردانید از وی وباز گشت. و **عنت قرن العتود**: بالید شاخ بزغالهٔ یکساله.

عنتر (antar) و (ontar) و (ontor) ا. ع. خرمگس.

عنترة (antarat) ا. ع. طنین مگس. و نام دو نفر شاعر.

عنترة (antarat) م. ع. درسختیها وشدائد رفتن. ودلاوری نمودن در جنگ. و **عنتره بالرمح**: نیزه زد آن را.

عنتریس (antaris) ا. ع. مادهشتر استوار خلقت بسیار گوشت. وبلا وسختی.

عنتل (antal) ص. ع. گفتاری که شکار خود را پاره پاره کند. ج: عناتل. یق: **الضباع العناتل**.

عنتل (ontal) و (ontol) ا. ع. تلاق وبظر. وسخت ودرشت.

عنتلة (antalat) م. ع. **عنتل الشیء عنتلة**: پاره پاره کرد آنچیز را.

عنتوت (ontut) ا. ع. خشك شدهٔ گیاه نصی. و کوه باریك در دشت. و نخستین از هرچیزی. وپشتهٔ دشوار گذار.

عنته (ontoh) و **عنتهی** (ontohiyy)

ص.ع. **رجل عنته او عنتهى:** مرد سخت کوشش کنندهٔ درکار.

عنثة (ansat) و (onsat) و(ensat) ا.ع. گیاه نصی خشک شدهٔ کهنه گشته.

عنثج (ansaj) ا.ع. بزکوهی فربه درشت اندام. وگشن فربه درشت اندامی که درهنگام گشنی حالت فتور وسستی در وی پیدا شده و اعراض ازآن کند.

عنثل (ansal) ا.ع. **ام عنثل:** کفتار (لغة فی عثیل).

عنثوة (ansovat) و(onsovat) ا.ع. گیاه نصی خشک شدهٔ کهنه گشته. ج: عناثی.

عنثوة (onsovat) ا.ع. موی‌زنخ.

عنج (anj) ا.ع. نوعی ازریاضت شتران وآن چنان باشد که سوار مهار شتررا بکشد تاسپایگی باز گرداند وی را.

عنج (anj) م.ع. **عنجت البعیر عنجاً** (ازباب نصر): مهار شتر را کشیده سپایگی باز گردانیدم آنرا. و **قد عنج الدلو:** عناج بست آن دول را.

عنج (anaj) ا.ع. پیر کلانسال. و تربیت شتر برياضت عنج. و قولهم: **عنج علی شنج** ای رجل علی جمل یعنی مردی بروی شتر نشسته.

عنجة (anajat) ا.ع. **عنجة الهودج:** بازوی درهودج.

عنجج (anjaj) ا.ع. بزرگ وکلان.

عنجج (onjoj) ا.ع. ریحان دشتی.

عنجد (anjad) و (anjod) و(onjod) ا.ع. مویز ویانوعی ازمویز. ومویز سیاه و یا پست‌ترین مویزها.

عنجد (anjad) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی - **ابا عنجد** یعنی از پدر وجد.

عنجدة (anjadat) م.ع. **عنجد العنب عنجدة:** مویز گشت انگور.

عنجدة (anjadat) ا.ع. نام مردی.

عنجرة (anjarat) ا.ع. زن دلیر بی باک.

عنجرة (anjarat) م.ع. **عنجر عنجرة:** دراز کرد هردولبرا ودرپیچید.

عنجرد (anjared) ا.ع. زن سلیطهٔ چیرهٔ برشوی. وزن پلید زبان. وزن بدخوی.

عنجش (onjoc) ا.ع. ترنجیده پوست. وپیرفانی.

عنجف (onjof) ا.ع. خشک ازلاغری. و کوتاه قامت درآمده اندام. و پیرزنی که بدین صفات متصف باشد نیز گویند.

عنجل (onjal) ا.ع. راسو.

عنجل (onjol) ا.ع. پیری که ازکمی گوشت استخوانهایش برآمده باشد.

عنجوج (onjuj) ا.ع. اسب جواد. وشتر نیکو. واول جوانی. ج: عناجیج.

عنجورة (onjurat) ا.ع. غلاف شیشه.

عنجوف (onjuf) ا.ع. خشک ازلاغری. وکوتاه قامت درآمده اندام. ونیز پیره زنی که بدین صفات متصف باشد.

عنجول (onjul) ا.ع. نام جانورکی.

عنجه (onje) ا.پ. سرشتگی وآغشتگی. وفراهم آمدگی وگردکردگی.

عنجهانیة (onjohaniyat) و (onjohaniyyat) ا.ع. گولی و نادانی. و بزرگ منشی. وبزرگی.

عنجهی (onjohiyy) ا.ع. مرد گول سرگشته که خودرا ستایش کند. ونادان ومتکبر.

عنجهیة (onjohiyyat) ا.ع. **فلان فیه عنجهیة:** درفلان گولی ونادانی ویابزرگ منشی و بزرگی میباشد.

عند (and) و (end) و (ond) ا.ع. ناحیه واطراف.

عند (anda) و (enda) و (onda) ع. ظرف مکان وظرف زمان هردو بمعنی نزد و پیش و نزدیک و هرگاه اضافه شود ظرف زمان خواهد بود مانند **عندالصبح** و **عند طلوع الشمس** وکسرعین فصیح‌تر از فتحه وضمهٔ آن است، و ازحروف جاره فقط بر سر آن من درمیاید مانند: **جئت من عنده:** آمدم ازپیش آن. واین کلمه‌را درچند موقع استعمال میکنند. قوله تعالی: **فان اتممت عشراً فمن عندک** یعنی از فضل تواست. وگاه متضمن معنی حکم باشد، مانند: **هذا عندی افضل من هذا** ای فی حکمی. وگاه درغیرمعنی ظرفیت استعمال میشود ودر اینصورت مراد از آن قلب ومعقول است. وگاه برای برآغالانیدن بر چیزی استعمال میگردد، مانند: **عندک فلان** یعنی بگیر فلان را. وگفته اند عند اسم است مر مکان حضورحسی را. قوله تعالی: **فلما راه مستقراً عنده.** و مر حضور معنوی را. قوله تعالی: **قال الذی عنده علم من الکتاب.** ویا از برای قرب ونزدیکی. قوله تعالی: **عندسدرة المنتهی عندها جنة المأوی.** وقوله: **انهم عندنا لمن المصطفین الاخیار.** ویااز برای زمان حضور. مانند: **الصبر عند الصدمة اولی.** و مانند **جئتک عند طلوع الشمس.** و قول المولدین: کل عند لک عندی لایساوی نصف عندی، لحن. باری وقولهم: **عندم** (endemmo) **زید** ای عندی ام زید یعنی در نزد من است مادر زید.

عند (end) ا.ع. قلب و دل وخاطر. و ادراک و اطلاع.

عند (anad) ا.ع. جانب وطرف. یق: **یمشی وسطاً لاعنداً.**

عند (enad) ص.ع. **طعن عند:** نیزهٔ چپ وراست زده شده.

عند (onod) ص.ع. ج. عنود. وج. عنید.

عند (onnad) ع.ج. عاند .

عندأو (enda'v) ا.ع. نيك شجاع پيش دست در جنگ .

عندأوة (enda'vat) ا.ع . دشوارى و سختى وپيچيدگى . و فريب . و ستم . ونيك شجاع پيشدست در جنگ . وبدترين بلاها . و مكـر و حيله . يق : **تحت طريقتك لعندأوة** اى تحت اطرافك وسكونك لمكر.

عنـبيـل (andabil) ا . ع . عندليب و بلبل .

عندد (ondad) ا.ع. حيله .يق : **ليس لى فيه عندد** : نيست از براى من در آن حيله اى .

عندد (ondad) ص.ع. **شيى عندد** : چيز قديم وكهنه وديرينه .

عنـدد (andod) و (ondod) ا . ع . **مالى عنه عندد** : نيست مرا از آن چاره‌اى . وكذلك : **مالى عنه عندد** .

عندرة (andarat) م.ع. **عندر المطر عندرة** : سخت باريد باران .

عندقة (ondoqat) ا.ع . قسمت زيرين شكم نزديك ناف .

عندل (andal) ا . ع . شتر كلان سر (مذكر و مؤنث در وى يكسان است) . و نام موضعى .

عندل (andal) ص . ع . بلند بالا .ج: عنادل .

عندلة (andalat) ص . ع . مؤنث عندل يعنى بلند بالا . و **امراة عندلة** : زن بزرگ پستان. م. **عندل البعير** .

عندلة (andalat) م.ع. **عندل البعير عندلـة** : درشت گرديد پى آن شتر . و **عندل البلبل** : بانگ كرد آن بلبل .

عندليب(andalib) ا.ع . بلبل وهزاردستان. .ج: عنادل .

عندليل (andalil) ا.ع. نوعى ازگنجشك.

عندم (audam) ا.ع. خون سياوشان . و چوب بقم .

عندم (endemmo) ع.محفف عندى‌ام . مرا . عند .

عنذاء (enzâ') م . ع . **عنذى به عنذاء** : برآغالانيد آنرا وبرانگيخت .

عنذيان (enziyân) ص.ع . **امراة عنذيان** : زن بد خوى .

عنز (anz) ا.ع. ماده بز . وماده آهو. وبز كوهى ماده . ج : اعنزو عنوز و عناز. و كركس ماده . وعقاب ماده . وچرغ ماده. و شوات ماده . و مرغى آبى . وپشتهٔ سياه. وسنگى در آب . وپشتهٔ خرد . ونام اسبى. ونام زنى . ونام شمشيرى . و **عنز الماء** : ماهى كلان كه يك استر نتوان آنرا حمل كرد . المثل : **هما كركبتى العنز** يعنى آن دو مانند دوزانوى ماده بز ميباشند ، واين مثل را دربارهٔ دوكس‌گويند كه باهم درشرف نزاع مى‌كنند زيرا دو زانوى ماده بز در وقت خوابيدن‌بيك‌بار برزمين درميآيد. ايضاً المثل: **لقى يوم العنز** ، در بارهٔ شخصى گويندكه در مظنهٔ هلاك افتاده باشد .

عنز (anz) م.ع. **عنزعنه عنزاً** (از باب نصر) : روى گردانيد از وى . و**عنز فلاناً** : بنيزهٔ كوچك زد فلان را .

عنز (anaz) ع.ج. عنزة .

عنزات (anazât) ع.ج. عنزة .

عنزب (onzob) ا.ع . تتم وسماق .

عنزة (anazat) ا.ع. نيزهٔ كوچك ميانهٔ نيزه . و عصا كه در بن آهن دارد . و جانوركى كه دبر شتر را گيرد. وياجانورى مانند راسو كه در فرج ماده شتر خفته درآيد و در آن پنهان گردد و ماده شتر بميرد . و بدون الف ولام : نام پدرقبيله‌اى ازتازيان.

عنزروت (anzarut) ا.ع. مأخوذ از انزروت فارسى و بمعنى آن .

عنزهانى (onzohâniyy)و**عنزهو** (enzahv) و **عنز هوة** (enzahvat) ص.ع. مردى كه طرب وجماع دوست ندارد وباز گردندهٔ ازآن . و نا كس . و آنكـه نپوشد كينهٔ صاحب خود را .

عنزهوة (enzahvat) ا ع . كبر و خود بينى . يق : **فيه‌عنزهوة.**

عنس (ans) ا.ع. ماده شتر درشت نيك دم دراز . و عقاب . و لقب زيد نام پدر قبيله‌اى از تازيان .

عنس (ans) م.ع. **عنس العود عنساً** (از باب نصر) : خم داد آن چوب را و بر گردانيد آنرا .

عنس (ons) ع.ج. عانس .

عنس (anas) ا.ع. نگريستن در آئينه هر دم وهرساعت .

عنس (onnas) ع.ج. عانس .

عنسل (ansal) ا.ع. ماده شتر تيزرو .

عنش (anc) م.ع . **عنشت الشيىء عنشاً** (از باب نصر) : خم دادم آن چيز را واز جاى بركندم. و **عنشت‌فلاناً:** بى آرام كردم فلان‌را وجدا گردانيدم وراندم و درو نمودم آنرا .

عنشط (ancat) و(anaccat) و**عنشطة** (ancatat) ا.ع. دراز بالاى بدخوى.

عنشط (ancat) و **عنشطة** (ancatat) ص.ع. زن درازبالا. يق : **امراةعنشط** و **امراة عنشطة**. ج : عناشط وعناشطة.

عنشطة (ancatat) م . ع . **عنشط الرجل عنشطة:** خشمگين گرديد آنمرد .

عنشنش (anacnac) ا.ع . دراز بالا و چست وچالاك وشتاب از مردم وازاسب.

عنشنشة(anacnacat)ا.ع. مؤنث عنشنش.

عنشوش (oncuc) ا‌ع. باقی ماندهٔ از شتران و از مال. و **ماله عنشوش** یعنی نیست مراوراچیزی.

عنصاة (ensât) ا ع. گیاه اندك جای جای برآمده. وموی پراکنده و اندك. و پراکندهٔ از هرچیزی. وپاره‌ای ازشتران و گوسپندان. ومال اندك مانده. و بقیهٔ مال از نصف تا ثلث. وباقی از هرچیزی.

عنصر (onsar) و (onsor) ا‌.ع. بیخ و اصل و بن. وحسب. و داهیه وبلا. وهمت. وقصد. وحاجت وآخشیجان. ج: عناصر.

عنصر (onsor) ا‌.پ. ـمأخوذ از تازی ـ آخشیجان.

عنصرة (ansarat) ا‌ع. عیدی مریهود را که پنجاه روزپس ازعید فطیرواقع میشود.

عنصری (onsori) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بعنصر.

عنصری (onsori) ا. پ. ملك الشعرا ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی از شعرای زمان سلطان محمود غزنوی و درزمان سلطان مسعود پسر سلطان محمود در سال ۴۳۱ هجری وفات نمود.

عنصل (onsal) و (onsol) ا ع. **طریق العنصل**: راهی از بصره بیمامه. وکذلك: **طریق العنصل**.

عنصل (onsal) و (onsol) و **عنصلاء** (onsalâʼ) و (onsolâʼ) ا‌ع. پیازموش. و پیاز دشتی که اسقیل نیز گویند. ج: عناصل.

عنصلین (onsalayne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه چون مردی گمراه شود و راه گم کند گویند: **اخذ فی طریق العنصلین** یعنی راه گم کرد.

عنصنص (anasnas) ص‌.ع. **قرب عنصنص**: منزل سخت که صبح آن برآب رسند.

عنصوة (ansovat) و (ansovat) ا‌. گیاه اندك جای‌ـ جای برآمده و موی پراکنده و اندك. و پراکنده از هرچیزی. وپاره‌ای از شتران و گوسپندان. ومال اندك مانده. و بقیهٔ مال از نصف تاثلث. و باقی از هر چیزی. ج: عناصی. یق: **مابقی من ماله الاعناص** یعنی معظم مال آن رفت و اندك ماند. و **بقی‌فی راسه عناص** یعنی چند موی پراکنده بیش درسر آن نیست. و کذا: **مابقی من النبت الاعناص**.

عنصیة (ensiyat) ا‌ع. گیاه پراکنده. و موی پراکنده. وهرچیز پراکنده. وبقیهٔ از مال از نصف تاثلث. وپاره‌ای از شتران وگوسپندان. وخصلة. ویك عدد موی‌بافته. ج: عناصی.

عنط (anat) ا‌ع. درازی گردن وخوبی آن. و درازی هر چیزی.

عنطبول (antabul) ا‌ع. زن‌درازقامت.

عنطنط (anatnat) اوص‌.ع‌.مرد دراز. و آب دست دان. و **ولد عنطنط**: فرزند دراز بالا.

عنطنطة (anatnatat) ص. ع. زن دراز.

عنطیان (entiyân) ا‌ع. اول جوانی.

عنظاب (enzâb) و (onzâb) و **عنظب** (onzab) و (onzob) ا‌ع‌.ملخ درشت‌ستبر. و ملخ نر زرد رنگ.

عنظباء (onzobâʼ) و **عنظبان** (onzobyn) ا‌ع. ملخ نر زرد رنگ.

عنظل (anzal) ا‌ع‌.خانهٔ عنکبوت.

عنظلة (anzalat) م‌.ع. نوعی ازدویدن.

عنظوان (onzovân) ا‌ع. مردبدزبان فحاش وریا کار. وساحرلافزن وبرانگیزنده. و نوعی‌از شورگیاه‌که چون شتربسیارازآن‌خورد درد شکم آورد. و بهترین اشتان. و لقب مردی. و نام آبی.

عنظوانة (onzovânat) ا ع. اخص من‌العنظوان. و ملخ ماده.

عنظوب (onzub) ا‌ع‌.ملخ درشت‌ستبر. و ملخ نر زرد رنگ.

عنظوبة (onzubat) ا ع. ملخ ماده.

عنظیان (enziyân) ا‌ع. مرد ریا کار فحاش و بد زبان درشت خوی. و فسونگر لاف زن. و اول جوانی.

عنظیة (anzayat) م ع. **عنظی به عنظیة**: شنوایند مر او را سخن زشت‌وبد.

عنعنة (anʼanat) ا‌ع. همزه‌را عین گردانیدن چنانکه تمیم بجای ان عن گویند. مر. عن.

عنف (anf) ا‌. ع. اول هرچیزی. یق: **هم‌یخرجون عنفاً عنفاً** ای اول فاول.

عنف (anf) و (onf) و (enf) ا. ع. درشتی وسختی ضد رفق ومدارا.

عنف (onf) م‌.ع. **عنف به و علیه عنفاً** (ازباب کرم): درشت شد براو ودُرشتی نمود ورفق نکرد.

عنف (onf) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تندی وستیزه ودرشتی و سختی. و کراهت. وعدم مرافقت.

عنف (anaf) ا. ع. الحدیث: **لاعنف و لاصلف**، یحتمل انه للازدواج لمکان الصلف.

عنف (onof) ع. ج. عنیف.

عنفاً (onfan) م‌ف‌.پ‌.ـ مأخوذازتازی ـ بطور تندی ودرشتی وستیزگی. وبطور کراهت واجبار وعدم رضائیت.

عنفة (onfat) ا‌. ع. کراهت.

عنفة (onfat) و (onofat) ا‌ع‌.ابتداء. یق: **کان ذلك مناعنفة** ای ابتداء. و کذلك: **عنفة**.

عنفة (anafat) ا‌. ع. هرآنچه آب برآن

خورد وبگرداند آسیارا . وآنچه مابین دوخط کشت واقع باشد .

عنفجیج (anfajij) ا. ع. ماده شتری که مابین فرجه‌های دست وپای‌آن دوری بود. وماده شتر تیز نا آشنا . و ماده شتر کلان سال دفزك ستبر .

عنفس (enfes) ا. ع. ناکس‌کوتاه بالا.

عنفش (anfac) ص. ع. **رجل عنفش اللحیة** : مرد دراز ریش انبوه .

عنفشة (anfacat) م. ع. **عنفشت لحیته عنفشة** : انبوه شد ریش او .

عنفشیش (anfacic) ص. ع. **رجل عنفشیش اللحیة** : مرد دراز ریش‌انبوه.

عنفص (enfes) ا. ع. زن پلید زبان کم حیا . وزن لاغر بدن بسیار حرکت . و زن کوتاه قد فریندهٔ بشگفت آورنده.وزن‌پلید بد کردار . وماده بچهٔ روباه . ومرد بدخوی درشت خلق .

عنفصة (enfesat) ا. ع. زن بسیارگوی پرحرف بدبوی .

عنفط (anfat) ا. ع. مابین هردوبروت تا بینی .

عنفط (onfot) و (anaffat) ا. ع. بد خوی . و مابین هردو بروت تا بینی . ونام حیوانی که آنرا سیاه گوش گویند .

عنفطة (anfatat) ا. ع. سیاه گوش‌ماده.

عنفق (anfaq) ا. ع. سبکی چیزی.

عنفقة (anfaqat) ا . ع . مویهای چند مابین لب زیرین وزنخ ویا لب زیرین تازنخ خواه در آن موئی باشد و یا نباشد . ج : عنافق .

عنفك (anfak) ا. ع. مردگول. وزن گول . ومرد ثقیل ناگوار .

عنفو (onfovv) ا. ع. اول هرچیزی . واول خوبی هرچیزی .

عنفوان (onfovân) و**عنفوة** (onfovvat) ا. ع. اول هرچیزی. واول خوبی هرچیزی. **وهو فی عنفوان شبابه** : او در اول جوانی است . وهم **یخرجون عنفوانا** ای عنفاً عنفاً یعنی یکی پس ازدیگری .

عنفی (onfi) و **عنفیه** (onfiyye) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بعنف یعنی سخت ودرشت.وستمی و ظلمی واجباری . و **تکالیف عنفیه** : امور اجباریه و دشوار که بظلم وستم وجبر برکسی وارد گردد .

عنق (onq) و (onoq) و (onaq) ا . ع. گردن (مذکرومؤنث هردوآید). وبنی‌تمیم عنق(onq) بسکون‌نون‌گویند. ج:اعناق واعنق. وجماعت مردم . و رؤسا ومهتران. و پاره‌ای ازنان . و پائین شکنبهٔ ستور . و قولهم : **کان ذلك علی عنق الدهر** یعنی‌بوداین درزمان قدیم . و **هم عنق الیك** : ایشان مایل اند بسوی تو و منتظرند که چه شود . و **امانة الله فی عنقك**: امانت خداست‌برذمهٔ تو . و نیز عنق : مادر عوج دراز قامت. و **ذوالعنق** : نام اسبی . و لقب چند نفر .

عنق (onoq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گردن . و**بدعنق**: بداخم متکبر .

عنق (anaq) ا. ع. نوعی از رفتار شتاب ستور . ودرازی گردن .

عنقا (anqâ) ا. پ . نام سازی . و نام نوائی از موسیقی .

عنقا (anqâ) و (onqâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی. سیمرغ و اشترکا که عنقای مغربی نیز گویند . وهر چیز نایافت ونایاب .

عنقاء (anqâ') ص . ع . مؤنث اعنق . مر . اعنق .

عنقاء (anqâ') ا . ع . سختی و بلا . و مرغی‌معروف الاسم مجهول الجسم. وسرپشته. و پشتهٔ‌دربالای کوه بلند. وپشتهٔ گستردهٔ‌برزمین. **والعنقاء المغرب** ونیز**عنقاء مغرب** ویا **عنقاء مغربة** ویا**عنقاء مغرب**(moqreb) هرمرغ پرپرش و قوی‌بال را گویند . وسخن بی معنی و غیر مفهوم. وبلیه و بدبختی . وزنی که بسفر رود و از وی خبری نباشد .

عنقاد (enqâd) ا. ع . خوشهٔ انگور و خوشهٔ پیلو و خوشهٔ بطم وجز آن .

عنقاش (enqâc) ا. ع. ناکس و لئیم . و دوره گرد که در دهات اجناس فروشد .

عنقر (anqar) و (anqor) ا. ع. بیخ‌نی. وآنچه نخستین از نی بر زمین آید وتر وتازه بود. و بیخ لخ . ولوئی . و بیخ هرچیزی. و دل خرمابن . و نژاد مردم . و فرزند کشاورزان .

عنقر (onqor) ا. ع . ماده شتر برگزیده و بسیار خوب .

عنقرة (onqorat) ا . ع . ماده باشه. و نام زنی .

عنقریب (an-qarib) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزودی و دراین نزدیکی .

عنقز (anqaz) ا. ع . مرزنجوش . ونرهٔ خر. و**ابوعنقز** :نام‌مردی . و **دارة عنقز** : در دیار بکربن وائل است .

عنقزة (anqazat) ا. ع. رایت . وبلا و سختی . و زهر .

عنقزی (anqaziyy) ص . ع . منسوب بعنقز ویا عنقزة .

عنقس (anqas) ا. ع. نیك زیرك وکربز پلید طبع .

عنقش (anqac) ا. ع. لاغری و هزال . و نام مردی .

عنقشة (anqacat) م . ع . **عنقش بالشیء عنقشة** : در آویخت بآنچیز .

عنقفیر (anqafir) ا. ع. بلا وسختی. وزن پلید زبان . و کژدم . و شتر کلانسال که

از کلانسالی پشت آن بربازو افتاده باشد .

عنقل (anqal) ا.ع. رودهٔ سوسمار .

عنقود (onqud) ا.ع. خوشهٔ انگور و خوشهٔ پیلو و خوشهٔ بطم وجز آن.ج: عناقید. و نام گاونر.

عنك (ank) ا.پ. خری که پیشاپیش گله رود.

عنك (enk)) ا.پ. آسیای عصاری . و ستون خانه. وستون آسیای عصاری .

عنك (ank) م.ع. **عنك اللبن عنكاً و عنوكاً** (از باب نصر) : فرو خفت شیر و ستبر گردید . و **عنك فلان فی الارض** : حمله کرد فلان و بازگشت. وکذا: **عنك الفرس**. و**عنك الرمل**: بسته گردید ریگ وبلند شد چندانکه راه‌بروی نماند . و **عنك الدم** : سخت شد سرخی خون . وکذا: **عنك الرمل** . و**عنك البعیر** : در ریگ در آمد شتر و بیرون‌شدن از آن‌دشوار گردیدبروی . و**عنك الباب** : بند نمود در را . و **عنکت المراة** : ناسازواری نمود آن زن ونافرمانی کرد باشوی خود . و **عنك فلان** : در آمد فلان در ریگ بسیار .

عنك (ank) و (enk) و (onk) ا.ع. از اول شب تا ثلث آن. و پاره‌ای ازشب که سخت تاریك باشد . و ثلث آخر شب .

عنك (enk) ا.ع. بزرگ و معظم هر چیزی . ودر .

عنك (enk) و(anak) ا.ع. اصل و بن و بیخ .

عنك (onk) ع.ج. عنیك .

عنك (anka) ع. یعنی ازتو .

عنكب (ankab) ا.ع. عنکبوت نر .

عنكباء (ankabā') و**عنكباة**(ankabāt) و**عنكبات** (ankabāt) ا.ع. عنکبوت‌وتننده.

عنكبة (ankabat) ا.ع. عنکبوت‌ماده .

عنكبوت (ankabut) و **عنكبوة** (ankabut) ا.ع. کرتینه (مذکرومؤنث هر دو آید ولی بیشتر مؤنث آید).ج: عنا کب و عنکبوتات . و عکاب و عکب و اعکب : اسم جمع .

عنكبوت (ankabut) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تننده وتبینه وکرتینه وتفین وتفینه وچاغ وزجال و کروتنه و کره تن و ورند و کلاش نیز گویند .

عنكبوتات (ankabutāt) ع.ج. عنکبوت.

عنكبوتة(ankabutat)ا.ع. عنکبوت‌ماده.

عنكث (ankas) ا.ع. پشم انبوه برهم نشسته . ونام گیاهی.ونام مردی .

عنكد (ankad) ا.ع. صلب ودرشت . و گول واحمق .

عنكرة (ankarat) ا.ع. ماده شترکلان جثه .

عنكرة (ankarat)م.ع.**عنکر السنام عنکرة** : دارای پیه گردید آن کوهان .

عنكش (ankac) ا.ع. مردی که باك ندارد از روغن نمالیدن وآرایش نا کردن .

عنكشة (ankacat) م.ع. **عنکش العشب عنکشة** : زرد گردید آن گیاه و خشك شد . ونیز عنکشة ؛ زنگارگرفتن‌چیزی.

عنكل (ankal) ا.ع. سخت و درشت . واستخوان پشت از دوش تا سرین .

عنكم (ankom) ع. یعنی از شما .

عنگ (ang) ا.پ. خرنر . و بانگ و نعرهٔ خر .

عنم (anm) ا.پ. گلنار .

عنم (anam) ا.ع. درختی حجازی که بارش سرخ وبدان انگشتان خضاب کرده را تشبیب دهند .وشاخه های خرنوب شامی . و رشته مانندی که بدان رز برواديج برآید . و خار درخت طلح . و نوعی از کربسه . و نام مردی .

عنمة (anamat) ا.ع. شکاف لب‌مردم. و واحد عنم یعنی یك خار درخت طلح .

عنمی (anamiyy) ص.ع. منسوب بعنم یعنی نیکو روی سرخ رنگ .

عنن (anan) ا.ع. پیش آمدگی . و پیش گیری چیزی . وجانب وناحیه . وناحق گرفته وباطل . ونا مردی .

عنن (anan) م.ع. **عن عناً و عنناً و عنوناً** . مر . عن .

عنن (anan) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نامردی وعدم توانائی بر نزدیکی زنان .

عنن (onan) ع.ج. عنة .

عنن (onon) ع.ج. عنان .

عنو (env) ا.ع. جانب وناحیه . وکرانهٔ آسمان . و **عنو الناس** : گروه مردمان از قبایل مختلف . ج : اعناء . و **جاءنا اعناء الناس** : آمدند ماراقومی ازقبایل پراکنده.

عنو (onovv) م.ع. **عنوت فیهم عنواً و عناء** (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم درمیان ایشان . و**عنوت له** : فروتنی وخواری نمودم مراورا . قوله تعالی: **وعنت الوجوه للحی القیوم** . و **عنوت الشیء** : آشکار کردم آن چیزرا . و **عنوت بالشیء** : برآوردم آن چیزرا . و **عنت الارض بالنبات** : رویانید آن زمین گیاه را . و **عنا الکلب الشیء** : شمید سگ آن چیز را . و **عنا النبات** : پدید آمد آن گیاه . و **عنت القربة بماء کثیر** : ضبط آب بسیار نتوانست کرد آن‌مشك و آب بر آمد از آن . و**عنت به امور** : فرود آمد بروی کارها. و**عنا الامر علیه**: دشوار گردید آن کار بروی .

عنواش (envāc) ا.ع. ماده شتردرازپا.

عنوان (onvân) و (envân) ا. ع. **عنوان الکتاب** : علامت و نشان کتاب. وسرنامه . و **عنوان کل شیئ** : نظیر هر چیزی . وهرآنچه دلالت کند بر آن چیزی . و نیز هرچیز که دلالت کند شخص را بـر اینکه چیزی برای غیر خودش ظاهر و هویدا سازد . وهم‌چنین است عنوان (بکسر) در همهٔ معانی .

عنوان (envân) م. ع. **عنونت الکتاب عنونة وعنواناً** : سرنامه نوشتم برای‌آن کتاب وعنوان برای آن قرار دادم .

عنوان (envân) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچیزی که در سرنامه واول آن مینویسند و بدان نامه را ابتدا می کنند و شروع در آن مینمایند . ودیباچه و سجا و سرنامه . و سر دفتر کتاب. وامضای پادشاه در بالای فرمان. و ادعا واظهار ادعا . و طریقه و وضع . و **صاحب عنوان** : پادشاه عالی و معروف وممتاز . و **سعادت‌عنوان** : خوشبخت و مجلل وبا شکوه .

عنوب (onub) ع. ج. عنبة .

عنوة (anvat) ا. ع. اخراج وبرآوردگی وبرآورش (اسم است مصدر را) . وغلبه و قهر وچیرگی . ومودت‌ودوستی . یق : **عنا فلان عنوة** : گرفت فلان آنچیز را قهرآ و یاصلحاً. و **فتحت مکة عنوة** : فتح کرده‌شد شهر مکه بطور قهر و غلبه .

عنوت (anut) ا. ع. پشتهٔ دشوارگذار.

عنود (anud) ص. ع. برگردندهٔ از راه. و **سحابة عنود** : ابر بسیار باران . و **قدح عنود**: تیر قمار که فایز برآید بر غیر جهت سایر تیرها . و **ناقة عنود**: ماده شتر بگوشه‌ای چرنده وتنها چرنده . ج: عند.

عنود (onud) م. ع. **عندعن الطریق عنوداً** (ازباب نصر وسمع وکرم) : برگردید از راه ومیل کرد . و **عند العرق** : روان گردید آن عرق (erq) وخشك نشد. و **عندت الناقة** : درگوشه‌ای تنها چرید آن‌ماده شتر. و **عند الرجل**: دیده ودانسته بازگردید آن مرد ازحق وبرخلاف حق کار کرد و رد کرد حق را و بباطل ستیهید .

عنوز (onuz) ع. ج. عنز .

عنوس (onus) م. ع. **عنست الجاریة عنوساً وعناساً** (ازباب نصر وسمع وضرب): دیر ماند آن دخترك درخانه بی شوی چندانکه ازشمار دوشیزگان برآمد . و نیز عنوس : متغیر گردانیدن کلانسالی چهرهٔ مردم‌را .

عنوس (onus) ص. ع. ج. عانس.

عنوشی (anuci) ا. پ. اسباب شادی ازجانب داماد .

عنوق (onuq) ع. ج. عَناق . المثل : **العنوق بعد النوق** . مر. عناق .

عنوك (onuk) م. ع. **عنك عنكاً و عنوكاً** . مر. عنك .

عنون (anun) ا. ع. ستور پیشی گیرندهٔ درسیر وپیشا پیش رونده .

عنون (onun) م. ع. **عن عناً وعنناً وعنوناً** . مر. عن .

عنونة (anvanat) م. ع. **عنون عنونة وعنواناً** . مر. عنوان .

عنه (anho) ع. یعنی ازآن. مر. عن .

عنی (ana) م. ع. **عنی عنی** (ازباب سمع) : درآویخته شد در بند . و **عنی فیه الاکل عنی** (از باب ضرب و سمع) : گوارید .

عنی (ani) ص. ع. رنج دیده .

عنیان (enyân) و (onyân) ا. ع. عنوان‌درهمهٔ معانی . مر. عُنوان و عِنوان.

عنیة (anyat) ا. ع. رنج .

عنیة (aniyyat) ا. ع. کمیز و سرگین شتر بهم آمیختهٔ درآفتاب نهاده که پس‌ازچندی بدان شتر گرگین را طلا نمایند . المثل : **العنیة تشفی الجرب** ، دربارهٔ مـردی نیکورای گویندکه بفکرخود اموررا انجام‌دهد.

عنید (anid) ص. ع. کسی که دیده و دانسته ازحق برگردد. وبباطل ستیهنده وردکنندهٔ حق . وسرکش . ج : عند .

عنیدل (onaydel) ا. ع. مصغرعندلیب: بلبل کوچك وخرد .

عنیز (aniz) ص. ع. آفت رسیده.وبد بخت و بیطالع .

عنیزة (onayzat) ا. ع. نام دختری. و نام پشته‌ای سیاه . و نام موضعی .

عنیف (anif) ص. ع. درشت. و سخن درشت. وسیر سخت . ورفق ناکننده .

عنیف (anif) ا. ع . سوار کار سخت که براسب مدارا نکند . ج : عنف. و آنکه درگفتار سخت باشد .

عنیف (anif) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سخت و درشت و تند . وبازحمت وبامشقت. وظالم وستمگار وجفا پیشه ودل آزار .

عنیق (aniq) ا. ع. گردن. ودونفر که دست درگردن یکدیگر اندازند هریك عنیق اند مر دیگری را .

عنیقید (onayqid) ا. ع.مصغر عنقود: خوشهٔ خرد وکوچك .

عنیك (anik) ا. ع. ریگ تودهٔ برهم نشسته . ج : عنك .

عنیکب (onaykeb) ا.ع.مصغرعنکبوت: تنندهٔ خرد وکوچك .

عنین (anin) ص.ع. مردی که ضبط باد شکم تواند .

عنین (ennin) ص.ع . نامرد و کسی که نتواند بازنان نزدیکی کند . و آنـکه‌خواهش زن ندارد .

عنین (ennin) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نامرد و بیگاده و بیگاره .

عنینة (eninat) و (enninat) ا . ع . نامردی و عدم توانائی بر نزدیکی زنان .

عنینة (enninat) ص.ع. زنی که وی‌را مرد نباید ونزدیکی مردان را نخواهد .

عو (av) ا. پ. آواز و بانگ و صدا و فریاد و داد .

عو (av) ا.ع. کلمه ای که بدآن بز را زجر کنند ورانند .

عوا (avvâ) ا.پ. یکی از چهل وهشت صورت فلکی یعنی صورت پنجم از صور شمالی‌وآنرا بشکل‌مردی تصور کرده اندایستاده و دستها کشیده وبدست راست عصائی گرفته وگویا بآواز بلند شخصی را میطلبد و کواکب آن بیست و دو میباشد .

عوا (avvâ) ا . ع . سگ با بانگ . و مقعد وکون وبن مردم . و شتر کلانسال . و منزلی است مرماه را و آن چهار یا پنج ستاره است از برج سنبله بشکل الف‌ویپارسی متراك گویند .

عواء (ovâ') ا.ع . بانگ گرگ و سگ وجز آن .

عواء (ovâ') م.ع. **عوی عیاً عواء و عوة و عوية** . مر . عی .

عواء (avvâ') ص.ع. سگ‌وگرگ‌بسیار بانگ .

عواء (avvâ') ا.ع. عوا درهمهٔ معانی .

عوابس (avâbes) ع.ج. عابس .

عواتق (avâteq) ع.ج. عاتق .

عواتك (avâtek) ع.ج. عاتكة .

عواثن (avâsen) ع.ج. عثان .

عواج (avvâj) ا.ع . عاج فروش . و آنکه با خود عاج داشته باشد .

عواجز (avâjez) ع.ج. عاجز .

عواجم (avâjem) ع.ج . عاجمة .

عـواد (avâd) و (evâd) و (ovâd) ا . ع . چیز خواسته و هـر چیز که شخص آنرا دوست بدارد و خوش آیند وی باشد .

یق : **عد فـان لك عندنا عـوادآ حسنآ** : برگرد که‌در نزدمااست آنچه‌میخواهی و دوست داری . و عواد (بالكسر والضم) كذلك .

عواد (evâd) م.ع. معاودت . و خوی کردن و عادت نمودن بچیزی .مر. معاودة .

عواد (avâde) ع. کلمهٔ امر یعنی‌عودکن و برگرد .

عواد (avvâd) ص.ع. کسی که عیادت از بیمار میکند .

عـواد (avvâd) ا . ع . رباب نواز و عود نواز .

عواد (ovvâd) ع.ج. عائد .

عوادة (ovâdat) ا.ع. طعامی که برای میهمان نورسیده آورند پس از آنکه میهمانان طعام خورده باشند . و یا طعام دست خورده که دوباره برای میهمان نو رسیده آورند . و قولهم: **لك العوادة** : یعنی باید که عود کنی وبرگردی .

عوادة (ovâdat) م.ع . **عاد عوداً و عياداً و عيادة و عوادة** . مر. عود.

عوادة (avvâdat) ا.ع. زن عودنواز و رباب نواز .

عوادی (avâdi) ا.ع. باز دارندگان . و ج . عادية . و **عوادی الکرم** : جای نشاندن رز از بن درختان کلان .

عواذ (avâz) ا.ع. کراهت‌وناپسندداشتگی. یق: **مـاتركت فلاناً الا عواذاً منه** ای کراهة .

عواذل (avâzel) ع.ج. عاذل .

عواذی (avâzi) ص.ع. **ابل عواذ:** شتران باشندهٔ در چراگاه‌گیاه شیرین که شور گیاه نداشته باشد .

عواذیر (avâzir) ع.ج. عاذور .

عوار (avâr) و (ovâr) (evâr) ا.ع . عیب . و شق و دریدگی و کفتگی جامه . و گفته‌اند: **لایکون‌الفتح الافی‌الامتعة فالسلعة ذات‌عوار** (avâren) **و فی عین‌الرجل عوار** (ovâron) .

عوار (ovvâr) ا . ع . پرستوك . و گوشتپاره ای که ازچشم برآرند پس از ذرور ریختن در آن. وکسی‌که راه را نبیند. وسست وجبان و بددل . ج : عواریر . ودرد چشم . و خاشاك در چشم .

عوار (ovvâr) ع.ج . عائر یعنی مردان ابنه‌زده وآنان‌که خواهششان در پشتشان‌است.

عوارد (avâred) ع.ج. عارد .

عوارض (avârez) ع.ج. عارضة .

عوارض (avârez) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاقات و حادثه ها و حوادث . و آفات و چیز های ناگهانی ناگوار . و باج و خراج . و مالیات فوق‌العاده و غیرمعهود که علاوه بر مالیات معین از رعایا بستانند . و

عوارض‌جسمانی: آفتهای بدنی‌وامراض.

عوارض (ovârez) ا.ع. نام کوهی در بلادطی که قبرحاتم طائی در آن است .

عوارف (avâref) ع.ج. عارفة .

عوارف (avâref) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شناسندگان . و احسان و نیکوئی کنندگان . و خوشبوها . و بخششها .

عوارق (avâreq) ا . ع . دندانها . و طواحن . و سالها .

عواری (avâri) و(avâriyy) ع.ج. عارية (âriyat) و عارية (âriyyat).

عواری (ovârâ) ا. ع. درختی در مکهٔ معظمه که ازآن‌گردن بند ها سازند .

عوازب (avâzeb) ا. ع. **عوازب الاطهار:** زنان باشوی.

عواس (avvâs) ا. ع. شبگرد وطواف درشب. یق: **انه لجواس عواس:** او شبگرد وطواف درشب است.

عواساء (avâsâ') ا. ع. خبزدوك بار دار ویا خبزدوك باچه.

عواسة (ovâsat) ا. ع. یك شربت از شیر وجز آن.

عواسل (avâsel) ع. ج. عاسل.

عواشر (avâcer) ا. ع. شترانی که‌روز دهم برآب آیند. و شترانی که یك عشر آب خورده باشند. و **عواشر القرآن:** آیاتی که بدان عشر تمام گردد.

عواشی (avâci) ا. ع. شتران و بزان شب چرا کننده.

عواشیر (avâcir) ع‌ج. عاشوراء.

عواص (avâs) ا. ع. راههای آمد شد روباه.

عواصر (avâser) ا. ع. سه سنگ که بدان انگور فشارند.

عواصف (avâsef) ع. ج. عاصف و عاصفة.

عواصم (avâsem) ا. ع. شهرهای چندی‌را گویند که تختگاه آنها انطاکیه بود.

عواصی (avâsi) ع. ج. عاصیة.

عواض (avâzz) ع. ج. عاضة.

عواضه (avâzeh) ع. ج. عضه وعاضه.

عواطف (avâtef) ع‌ج. عاطفة.

عواطف (avâtef) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مهربانیها وعطوفتها واحسانها ونیکوئیها و نعمت ها و شفقت ها.

عواطل (avâtel) ع. ج. عاطل. و **حروف عواطل:** حروف بی نقطه مانند س وص.

عواطن (avâten) ع. ج. عاطنة.

عواف (ovâf) و **عوافة** (ovâfat) ا. ع. شکاری که درشب شیر شکار کند و خورد. وهرآنچه کسی را حاصل شده باشد.

عوافی (avâfi) ع. ج. عافیة.

عواق (ovâq) ا. ع. آوازی که ازشکم ستور هنگام رفتار برآید.

عواق (avâqq) ا. ع. **عواق النخل:** نهال ریزهٔ خرمابن.

عواقب (avâqeb) ص. ع. **ابل عواقب:** شترانی که یك بار آب خورده برخوابگاه بر آیند وباز برآب‌روند. ونیز، ج: عاقبة.

عواقب (avâqeb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پس آیندگان. وچیزهائی که ازپس چیزی‌آیند. وانجام کارها و مآل‌ـوسرانجام و نتیجه. و **عواقب امور:** سرانجام کارها و مآل کارها.

عواقب‌بین (avâqeb-bin) ص. پ. مآل اندیش و دور اندیش ومآل بین.

عواقر (avâqer) ع. ج. عاقر.

عواقل (avâqel) ع. ج. عاقل. وج. عاقلة.

عواقیل (avâqil) ع. ج. عاقول. و **عواقیل الامور:** پیچیدگی ودرهم برهمی کارها.

عوالج (avâlej) ع. ج. عالج.

عوالق (avâleq) ا. ع. نام گروهی در یمن. وج. عالق.

عوالك (avâlek) ع. ج. عولك.

عوالم (avâlem) ع. ج. عالم.

عوالم (avâlem) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عالمها وجهانها. وزمانها. وحالات مخصوصه وکیفیات مخصوصه.

عوالی (avâli) ع. ج. عالیة.

عوالی‌پناه (avali-panâh) ص. پ. نامدار و نامور ومشهور وبزرگوار.

عوام (avâm) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ همهٔ مردم وعموم‌مردم وجمهورمردم. ومردمان فرومایه ودون. و **عوام الناس:** جمهور مردمان. و **عوام‌وخواص:** فرومایگان واشراف وبزرگان. ونیز هرکس وهمه کس.

عوام (avvâm) ص. ع. بسیار شنا کننده وشناور.

عوام (avvâm) ا. ع. اسب شناور. واسب راهوار. و نام پدر زبیر ازحواری آن حضرت صلی‌الله علیه وآله.

عوام (avâmm) ع. ج. عامة.

عوامر (avâmer) ع. ج. عامرة.

عوامل (avâmel) ا. ع. گاوان کشت کاری وخرمن کوبی ومانند آن. وپایها. وج. عامل. وج. عاملة.

عوامید (avâmid) ع. ج. عامود.

عوان (avân) ا. پ. بچنگ گیرنده. و نگاهدارنده. و رباینده.

عوان (avân) ا. ع. میانه سال از زنان وبهائم. ج: عون. قوله تعالی: **لافارض ولابکرعوان‌بین ذلك.** وجنگی که درآن یکمرتبه قتال وکشش شده باشد. و ماده گاو و ماده اسبی که پس از شکم نخستین بچه آورد. وزن باشوی. وزن عارف و آزموده ومجرب. وزمین باران رسیده. ونام شهری درساحل دریای یمن. المثل: **لاتعلم العوان الخمرة**، والخمرة کعصمة اسم لهیأة الاختمار.

عوان (evân) م. ع. **عاونی‌معاونة وعواناً:** یاری داد من را.

عوانان (avânân) پ. ج. عوان. و **عوانان‌فلك:** زحل ومشتری و مریخ و خورشید وزهره وعطارد وماه.

عوانة (avânat) ا. ع. خرمابن دراز.

وجانوری خردتر ازخارپشت . و کرمی در ریگ . ونام آبی .

عوانس (avânes) ع. ج. عانس.

عوانی (avâni) ع. ج. عانیة .

عواور (avâver) ع. ج. عوار .

عواویر (avâvir) ع. ج. عوار .

عواهج (avâhej) ا. ع. نام گروهی ازتازیان .

عواهق (avâheq) ع. ج. عوهق.

عواهن (avâhen) ع. ج. عاهن . و قولهم : **رمی بالکلام علی عواهنه** یعنی در سخن گفتن پروای صواب و خطا نکرد .

عوائد (avâ'ed) ع. ج. عائدة .

عوائذ (avâ'ez) ا. ع. نام چهار ستاره بتربیع مختلف که در وسط آنها ستاره‌ایست مسمی بربع .

عوائر (avâ'er) ا. ع : گروه ملخ از هرگونه .

عوائق (avâ'eq) ع. ج. عائق .

عوایق (avâyeq) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عوارض وموانع وحوادث و آفت ها وآسیها وبدبختیها وسختیها ومصیبتها وکارهای پرزحمت ومشقت .

عوبث (avbas) ا. ع. راه درکوه.

عوبر (avbar) ا. ع. بچهٔ پلنگ .

عوبطة (avbatat) ا. ع. داهیه وبلا و سختی . ولجهٔ دریا .

عوة (avvat) م. ع. **عوی عیاً وعواء و عوة** . مر . عی .

عوث (avs) م. ع. **عاث فلاناً عن الامر عوثاً** (از باب نصر) : برگردانید فلان را از آن کار چندانکه متحیر گردید .

عوج (avj) م . ع . **عاج عوجاً و معاجاً** (از باب نصر) : اقامت کرد . و **عاجه** : اقامت داد او را (لازم ومتعدی) . و **عاج بالمکان** : اقامت کرد درآن جای. و **عاج فلان** : ایستاد فلان . و **عجت بالمکان** : ایستادم در آنجای . و **عجته انا** : متوقف کردم آنرا من . و **عاج فلان** : برگشت فلان . و **فلان ما یعوج عن شیئ** : فلان باز نمیگردد از چیزی . **وما عاج بکلامه** : ملتفت نمیگردد بسخن او . **وماعاج بفلان** : راضی نمیشود بفلان. و نیز عوج : منعطف کردن و برگردانیدن سرشتررا بکشیدن مهار .

عوج (uj) ص. ع. ج. اعوج و عوجاء .

عوج (uj) ا. ع. **حبلاعوج** : نام دو کوه در یمن . و **عوج بن عنق** : نام شخصی طویل العمر وبلند قامت .

عوج (avaj) ا. ع. کجی. وکجی در بالای چیزی ایستاده چون دیوارودرخت وچوبدستی وجز آن .

عوج (avaj) م . ع . **عوج العود عوجاً** (از باب سمع) : کج گردیدآن چوب.

عوج (evaj) ا. ع . کجی . و کجی در معیشت ورای ودین وزمین و مانند آن . قوله تعالی : **قرآناً عربیاً غیر ذی عوج** . و قوله : **لاتری فیها عوجاً ولاامتاً**. و گفته اند : کل ما کان ینتصب کالحائط والعود قیل فیه عَوَج (avajon) و ما کان فی ارض اودین اومعاش قیل فیه عِوَج (evajon).

عوجاء (avjâ') ص. ع. مؤنث اعوج .

عوجاء (avjâ') ا. ع. شتر لاغر وباریك. و کمان . ونام پشته‌ای . و نام اسبی . و **ابن ابی العوجاء** : نام مردی از زنادقه.

عود (avd) ا. ع . کلانسال از شتر و گوسپند . ج : عودة و عیدة. ودویم درمهتری. و راه دیرینه . المثل : **ان جرجر العود فزده وقراً** : اگر [illegible] شتر کلانسال بار کشید بار آنرا زیاد کن. ایضاً المثل : **زاحم بعود اودع** یعنی در جنگ از پیران ماهر دانای آزموده کار استعانت جوی و مدد خواه . و قولهم : **عود علی عود لاقوام اول** یعنی شتر کلانسال در راه دیرینه . و **سود دعود** : مهتری قدیم . قال : **هل المجد الا لسودد العود والندی** ؟ و **رجع عوداً علی بدء** و یا **عوده علی بدئه** : باز گشت بهمان راه که آمده بود یعنی هنوز رفتنش منقطع نشده بود که باز گردید . و کذا : **رجع عوداً و بدء** . و **لك العود** یعنی باید که باز گردی و عود کنی . و **العود احمد** : باز گشت سزاوار حمد است .

عود (avd) ص. ع. ج. عائد .

عود (avd) م. ع. **عاد الیه عوداً و عودة و معادة** : بازگشت بسوی او. وقیل: رجع بالذات او بالقول او بالعزیمة . و **عاد فلاناً** : باز گردانید فلان را . و **عاد السائل** : رد کرد آن سائل را . و **عاد المریض عوداً و عیاداً و عیادة و عوادة** : عیادت کردآنمریض را . و **عاد الشیئ** : پیاپی آمد آن چیز را و مکرر آمد وعادت کرد برآنچیز . و **عاد الشیئ عوداً و عیاداً** : دوباره و ثانیاً شروع در آنچیز نمود . و **عاد کذا** : گردید چنین. و **قد عاد له بعد ما کان اعرض عنه** : بازگشت مراورا پس از آنکه اعراض کرده بود از او .

عود (avd) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مراجعت و بازگشت و برگشت. ودوباره بازگشت .

عود (ud) ا. ع. چوب. ج: عیدان واعواد. و چوبی که دود آن بوی خوش دارد و [illegible] بخورمیدهند. واستخوان بن زبان. ورودجامه.

و رباب. **وعودالدرقة**: ریشهٔ گیاه انغوزه. و **ام العود**: هزار خانهٔ شکنبه.

عود (ud) ا. پ . مأخوذ ازتازی. چوبی سیاه رنگ که جهة بخور سوزانند وبوی خوش ازدرد آن برآید. ونام سازی که نوازند. **وعود سیمین**: دم صبح. و **عود صلیب**: داروئی که فاوانیا و کهیانا نیز گویند. ویکنوع چوبی که آتش بران کار نکند و هر چند آنرا بشکنند مربع بر آید و کناره های آن مربع باشد. وچوب سه گوشه‌ای که برای تعویذ کودکان برشته کشندو بر آنها بیاویزند. وصبحدم ودم صبح. **وعودقماری**: نوعی از عود که ازکمار میآورند. **وعود گلابی**: سپیدی وسیاهی. **وعودو گلاب**: نیز سپیدی و سیاهی.

عود (ovvad) ع.ج. عائد.

عودان (udâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: منبر آنحضرت و عصای وی صلی‌الله علیه و آله. حدیث شریح: **انما القضاء جمر فادفع الجمر عنك بعودین** ای بشاهدین.

عودة (avdat) ا.ع. مؤنث عود یعنی ماده شتر ویا گوسپند کلانسال.

عودة (avdat) م.ع. **عاد عوداً** و **عودة**. مر. عود.

عودة (evadat) ع.ج. عود.

عودت (avdat) ا.پ. مأخوذ ازتازی. بازگشت و برگشت و رجعت و مراجعت.

عودسوز (ud-suz) ا.پ. مجمر. و مجمری که در آن بوی خوش میسوزانند.

عودق (avdaq) و **عودقة** (avdaqat) ا.ع. ابزاری آهنین با شاخه های سرکج که بدآن دول وجز آن را از چاه برآرند.

عودقة (avdaqat) ا.ع. آهنی سرکج که برآن گوشت پاره‌ای نصب کنند برای صید گرگ و جز آن تا هنگام اوباریدن در گلویش آویزد.

عودقة (avdaqat) م.ع. **عودق عودقة**: دست انداخت در اطراف حوض مانند طالب چیزی. و بگمان کاری کرد که یقین آن را نداشت. و **عودق الرجل**: برآورد آنمرد با عودقة آنچه در چاه بود.

عودی تخت (udi-taxt) ا.پ. آسمان.

عوذ (avz) ا.ع. از اعلام است.

عوذ (avz) م.ع. **عاذ عوذاً** و **معاذاً** و **معاذة** و **عیاذاً** (از باب نصر) : پناه برد و اندخسید. **وعاذبالله**: پناه بردبخدا. و **عوذاً بالله منك**: پناه میبرم بخدا از تو.

عوذ (uz) ع.ج. عائذ.

عوذ (avaz) ا.ع. پناه جای. وکراهت. و برگ فرو ریختهٔ از درخت. و ناکس و فرومایه. و **افلت منه عوذاً**: ناپدید شدم از وی از ترس واین را در وقتی گویند که شخص را تهدید برزدن کرده باشندویا شخص رازده وتهدید برقتل نموده باشند. و **ماتركت فلاناً الاعوذاً**: ترك نكردم فلان را مگر از روی کراهت.

عوذ (ovaz) ع.ج. عوذة.

عوذ (ovvaz) ا.ع. گیاه دربن خاررسته ویا در زمین درشت ودشوار که شتر بدان نرسد. و مرغی که پیوسته درکوه و جز آن پناه گرفته ماند. و گوشت براستخوان چسبیده. و منه: **اطیب اللحم عوذه**.

عوذان (uzân) ع.ج. عائذ.

عوذة (uzat) ا.ع. افسون. وتعویذ. ج: عوذ.

عور (avr) م.ع. **عاره عوراً** (از باب نصر): یك چشم گردانید او را. و **عاره عوراً** (از باب نصر وضرب): گرفت آنرا وبرد آنرا ویا هلاك كرد آنرا. و **ما ادری ای الجراد عاره** ای الناس ذهب به.

عور (ur) ص.پ. برهنه وعریان و بی لباس وپوشاك.

عور (ur) ع.ج. اعور. وج. عوراء.

عور (avar) م.ع. **عور عوراً** (از باب سمع): رفت بینائی یك چشم وی. ویك چشم گردید. وكذا **عار يعار** (بالاعلال).

عور (avar) ا.ع. فساد. قولهم: **عور الرحمن ماولی العور** ای افسد ماولاه الفساد.

عور (aver) ص.ع. بدباطن و زشت بد سرشت.

عوراء (avrâ') ص.ع. **عين عوراء**: چشم یکتائی. ج: عُور. ونیز عوراء: زن یك چشم. وزنی که یکی را دوبیند. ودشت بی آب.

عوراء (avrâ') ا.ع. کارقبیح وزشت. و سخن زشت. وفحش.

عورات (avrât) و (avarât) ع.ج. عورة. ونیز عورات: ساعتهائی که در آن کشف عورت سزاوار است وهی ثلاث عورات ای ثلاث اوقات: قبل صلوة الفجر و عند نصف النهار وبعد العشاء الاخیرة.

عوران (urân) ص.ع. **ركية عوران**: چاه شکستهٔ ریخته (مذکرومؤنث و واحد وجمع در وی یکسان است). ونیز عوران: ج. اعور. و **عوران قیس**: نام پنج نفر شاعر.

عورة (avrat) ا.ع. اندام شرمگاه مردم یعنی از ناف تا زانو. و هر چه از دیدن و نمودن آن شرم آید. ج: عَورات وعورات. ورخنهٔ در سرحد ملك و درصف لشكر و در حصاری که از آن بیم باشد. و ساعتی که در آن کشف عورت سزاوار بود. ویك چشمی.

و عورة الشمس: جای برآمدن وفروشدن آفتاب . **و عورة الجبال:** کفنگی کوهها. قوله تعالی : **ان بیوتنا عورة** ای لیست محصینة .

عورت (avrat) ا.پ. مأخوذ از تازی. آلت تناسل وشرمگاه مردم. **و عورت زن:** فرج . **و عورت مرد :** ذکر و دوخایه . و نیزعورت: زن و زوجهٔ مرد. و دشواری .

عورة (averat) ا ع . صاحب عورت و خلل .

عورتانه (avratâne) ص وم ف . پ . منسوب و متعلق بزن و متشابه و مانند آن و زنانه .

عورت پوش (avrat-puc) ا . پ . تنبان وزیر جامه و ازار .

عوری (uri) ا.پ. برهنگی .

عوز (avz) ا.ع. دانهٔ انگور .

عوز (avaz) م ع . **عوز عوزاً** (از باب سمع) : نایاب گشت . **و عازنی الشیىء :** نایافت گردید مرا آنچیز و نیافتم آنرا . **و عوز الرجل:** نیازمند و درویش شد آنمرد . **و عوز الشیىء :** عزیز وکمیاب گردید آن چیز . **و عوز الامر:** درشت و دشوار گردید کار .

عوز (avaz) ا.ع. نیاز وحاجت ودرویشی.

عوز (avez) ص.ع. **رجل عوز :** مرد نیازمند ومحتاج . **و انه لعوز لوز** از اتباع است یعنی نیازمند میباشد .

عوزب (avzab) ا. ع. پیره زن .

عوزة (avzat) ا. ع. واحد عوز : یك دانهٔ انگور .

عوزر (avzar) ا. ع. گیاه نصی کوهی.

عوزم (avzam) ا. ع. ماده شتر سال خورده که درآن بقیهای ازقوت مانده باشد . و زن پیر کلانسال . وزن کوتاه بالا .

عوس (avs) م ع . **عاس علی عیاله عوساً** (ازباب نصر) : کوشید وورزید ورنج کشید جهة عیال خود. **وعاس عیاله:** قوت داد عیال خودرا. **وعاس ماله عوساً وعیاسة :** بنکو پرورش کرد و نیکو سیاست و نگاهبانی نمود شتران خودرا . **و عاس فلان عوساً وعوساناً :** بشب گردیدگرد چیزی . **و عاس الذئب :** در پی خوردنی گردید آن گرگ .

عوس (us) ا. ع. نوعی ازگوسپند .

عوس (us) ص.ع.ج. اعوس وعوساء.

عوس (avas) ا.ع. درآمدگی کنج دهن هنگام خندیدن.

عوس (avas) م ع. **عوس عوساً** (ازباب سمع) : درآمد کنج دهن او دروقت خندیدن وجز آن .

عوساء (avsâ') ص. ع. مؤنث اعوس : زنی که دروقت خنده کنج دهن وی درآید . ج : عوس .

عوسان (avasân) م ع. **عاس عوساً وعوساناً** . مر. عوس.

عوسج (avsaj) **وعوسجة** (avsajat) ا. ع. نوعی ازخاربن .

عوسجة (avsajat) ا.ع. نام کانی ازنقره.

عوسرانة (avsarânat) ص.ع. **ناقة عوسرانة :** ماده شتری که دراول ریاضت سوار شوند تا رام گردد .

عوسرانیة (avsarâniyyat) ص. ع. **ناقة عوسرانیة :** ماده شتری که دروقت دویدن دم برداشتن عادت وی باشد . و ماده شتری که پیش از رام شدن بروی نشینند .

عوسن (avsan) ا.ع. بلند بالا باانداك کوز پشتی .

عوسی (usiyy)ص.ع. **کبش عوسی:** نوعی از تکه .

عوص (avs) ا.ع. نشان .

عوص (us) ا.ع. ج. عوصاء.

عوص (us) ا.ع. **عوص بن ارم بن سام بن نوح :** پدر عاد است .

عوص (us) ص.ع.ج. عائص .

عوص (avas) م ع . **عوص الکلام عوصاً** (ازباب سمع) : دشوار گردید سخن. **و عوص الشیىء:** سخت گشت آن چیز. **و عوص بالخصم عاصاً وعوصاً:** درپیچان کرد کاررا بردشمن. قال فی المعیار: **اعوص بالخصم عیاصاً وعوصاً:** درپیچان کردآن کار رابردشمن. **واعوص علی الخصم:** درآورد حجتهای دشوار برخصم. **واعوص فلان:** سخن دشوارآوردفلان. وقال: قیاس المصدرالاعواص، قیل: هومن قبیل صلی صلوة وآذی اذاةلان العرب تستعمل مصدر الثلاثی اسماً و تضعه موضع مصدرالرباعی .

عوصاء (avsâ') ا. ع . کلمهٔ غریب و دشوار . و سختی . وسخت و دشوار از هر چیزی. یق: **فلان برکب العوصاء** یعنی مرتکب میشود دشوارترین کارها. ج عوص.

عوض (avza) و (avzo) و (avze) ع. ظرفی است بمعنی هرگز که درزمان مستقبل استعمال میشود مانند قط که در زمان ماضی استعمال میگردد چنانکه میگویند : **لاافارقك عوض :** مفارقت نمی کنم ترا هرگز . و **ما فارقتك قط** : مفارقت نکردم ترا هر گز . و چون در نفی استعمال شود شامل ماضی نیز میگردد . یق : **ما رایت مثله عوض:** ندیدم مانند آنرا هر گز .

عوض (avz) ا. ع. بمعنی همیشه و این کلمه بطور اضافه استعمال میشود وبمعنی ابداً وهرگزنیز میباشد. یق : **کلا افعله عوض العائضین :** نه چنین است همیشه خواهم کردآنرا . و **افعل ذالك من ذی عوض**

یعنی ازسرنوبکن این کار را.

عوض (avz)و(evaz) م‌ع. **عاضنی فلان منه‌وعنه عوضاً وعوضاً وعیاضاً** (ازباب نصر): بدل او داد فلان من را.

عوض (avaz) ا. پ. - مأخوذازتازی- آنچه بجای دیگری آید وکوهری وکهولی. و بدل. وقیمت وبها. وجزا وپاداش ومکافات وتلافی. ومزد. و**عوض کردن**: چیزی را بجای چیز دیگر دادن و مبادله کردن و کوهریدن وکهولیدن و تبدیل نمودن. و**بلا عوض**: مفت ورایگان و بدون مزد وپاداش و بدون بها وقیمت.

عوض (evaz) ا‌ع. آنچه بجای دیگری آید و بدل. ج: اعواض.

عوضانه (avazâne) م‌ف‌پ. - مأخوذ از تازی - بطور عوض وبجای عوض.

عوضی (avazi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - معادل ومساوی. وتلافی. وبدلی.

عوط (avt) م‌ع. **عاط عوطاً و عیطاً**. مر. عیط.

عوط (ut) ع. ج. عائط.

عوطب (avtab) ا‌ع. داهیه‌وبلاوسختی. ولجهٔ دریا. وجای مطمئن از دریا که میان دوموج باشد. ونام درختی.

عوطط (avtat) و(avtot) و(utat) ع. ج. عائط.

عوعاء (av'â') ا. ع. غوغا و شور و خروش وفریاد.

عوعاة (av'at) م‌ع. **عوعی عوعاة**: راند کوسپندان را و زجر کرد بکلمهٔ عا.

عوعو (av-av) ا‌پ. بانگ وفریادسگ و مانند آن.

عوف (avf) ا‌ع. حال و شأن. یق: **نعم عوفك** ای بالك و شأنك. و کار. و مهمان. وجد. وبخت. و رزق و بهره. و نیکوئی خدمت شتر کردن. و ورزنده و کوشش کنندهٔ جهة زن و فرزند خود. وشیر بشه بدانجهة که شبگرد است و بشب شکار میکند. و خرس. وکرگ. و مرغی. وکیاهی خوشبو. وبتی. و کوهی. و مردی. ونیز ذکر و نره. قال ابوعبید: کان بعض الناس **یتأول العوف الفرج** فذکرته‌لابی عمرو فانکره. و**ابوعوف**: ملخ نر. و**ام‌عوف**: ملخ‌ماده. المثل: **لاحر بوادی عوف**: یعنی نیست آزادی در وادی عوف‌وهوعوف‌بن محلم‌بن ذهل‌بن شیبان و ذلك ان‌بعض الملوك طلب منه رجلاکان قداجاره فمنعه عوف فابی‌ان یسلمه فقال الملك: لاحر بوادی عوف، ای‌انه یقهرمن‌حل‌بوادیه فکل من فیه کالعبدله‌لطاعتهم ایاه. ایضاً المثل: **هواوفی من‌عوف‌بن محلم** یعنی عوف چیره و غالب است بر کسانیکه در وادی وی میباشند و آنها مانند بنده‌اند در اطاعت وی.

عوف (avf) م ع. **عافت الطیر عوفاً** (از باب نصر): کردید آنمرغ در پیرامون آب ویا جیفه ویا چیز دیگر وکردید مترددانه باارادهٔ فرودآمدن برچیزی. و **عاف فلان**: ملازم شد عوف را که کیاهی است خوشبو.

عوفی (avfiyy) ص ع. نیاز شده و داده شده.

عوق (avq) ا‌ع. خم وادی. و زمانه و دهر. یق: **لایکون ذلك آخر عوق** ای آخر دهر.

عوق (avq) م‌ع. **عاقه عوقاً** (از باب نصر): حبس کرد آنرا و باز داشت. ومنع‌کرد. وبندنمود. و**عاق عن الشیء**: برکردانیدآن‌چیزرا. بر تاخیرودرنگ داشت.و **ماعاقت المرأة عند زوجهاولالاقت** یعنی نچسپید آن زن بدل شوهرخود.

عوق (avq) و (uq) ا‌ع. مرد بی خیر که در وی خیری نباشد. ج: اعواق.

عوق (avq) و (uq) و (aveq) ا‌ع. عائق و باز دارندهٔ از خیر. یق: **عاقنی عوق**. و کذلك:**عوق و عوق**. ج: اعواق

عوق (uq) ا‌ع. مانع خیر. ونام پدر عوج.

عوق (avaq) ا‌ع. کرسنگی. ونام بطنی از تازیان.

عوق (aveq) و (ovaq) و (evaq) ص‌ع. باز دارندهٔ از خیر وممانعت کننده.

عوق (aveq) ص‌ع. **رجل عوق لوق**: مردکول و احمق شرمگین. و مرد کرسنه.

عوق (evaq) ص‌ع. **رجل عوق**: مرد درنگی کننده و پردرنگ دارنده.

عوق (ovaq) ص‌ع. **رجل عوق**: مرد بازدارندهٔ از نیکی وحاجت‌ودرنگی کننده. وبر درنگی دارنده. وبازدارندهٔ ازهرچیزی. وبد دل. وآنکه پیوسته کارها اورا ازنیاز وی باز دارد و بهر کار که آهنگ‌کند بکند.

عوق (ovvaq) ا‌ع. بازدارنده‌مردم‌را از حاجت خود. ومرد بددل و ترسو. و کسی که پیوسته کار ها اورا از نیاز وحاجت خود باز دارد. و آنکه بهر کاری که آهنگ‌نماید بکند.

عوق (ovvaq) ا‌ع‌ج. عائق.

عوقة (avqat) ا. ع. کسی که مردم را از خیر باز دارد.

عوقة (ovaqat) ص‌ع. **رجل‌عوقة**: مرد باز دانده از حاجت و درنگی کننده و کاهل وتنبل.

عوك (avk) ا ع. **اول عوك و بوك**: اول چیزی. و نخستین مرتبه ای

و دفعه ای . و **مابه عوك** : نیست در او حرکتی .

عوك (avk) م.ع. **عاك علیه عوكاً** (از باب نصر) : مایل گردید بروی. وباز گردید. وپیش آمد. وحمله کرد . و **عاكت المراة** : باز گشت آن زن بخانهٔ خود و خورد آنچه در آن بود . المثل : **عوكی علی بیتك اذا اعیاك بیت جارتك**: باز گرد بخانهٔ خود هنگامی که درخانهٔ همسایه مانده شوی . و **عاك فلان ، معاشه عوكاً و معاكاً** : ورزید وکسب کرد فلان ، معاش خود را . و **عاك به** : پناه برد بوی . و **عاك علی ماله** : امیدوار گردید برمال خود.

عوكشة (avkacat) ا.ع . ابزاری مر کشتکاران را که بدان خرمن را باد دهند و پاك کنند .

عوكل (avkal) ا.ع . پشتهٔ ریگ توده. وریگ تودهٔ بزرگ که کوچکتر ازعقنقل باشد. و ریگ تودهٔ برهم نشسته. ونوعی ازنان خورش. و خرگوش گزنده . و مرد کوتاه قامت که پشت پاها نزدیك نهد و پاشنه ها دور . و زن گول واحمق. و**قلائد عوكل**: رسوائیها وفضایح.

عوكلات (avkalât) ع.ج. عوكلة.

عوكلان (avkalâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: **العوكلان** : نام دوستاره .

عوكلة (avkalat) ا . ع . ریگ تودهٔ بزرگ . ج : عوكلات .

عوكلية (avkaliyyat) ص.ع . **مرقة عوكلية** : نانخورشی که باعوكل ترتیب دهند.

عول (avl) ا.ع. بلندی آواز درگریه وفریاد. وآنچه برشخص چیره باشد . وهر آنچه بدان مددخواسته شود. و قوت و خورش عیال .

عول (avl) م.ع. **عال الرجل الیتیم عولاً** (از باب نصر) : کفالت کرد آنمرد یتیم را ورسیدگی نمود در کار آن . و**عال فلان** : میل کرد فلان ازراستی وکژی نمود. و **عال الشیء فلاناً** : چیره شد آنچیز بر فلان وگران گردید وبی آرام ساخت آنرا . و **عال فلان عولا وعیالة** : بسیار عیال گردید فلان . و**عال زید عیاله عولا و عوولا و عیالة** : کافی وپسند گردید زید عیال خود را و نفقه وخورش داد و عیالداری کرد. ویق : **قدعلته شهراً** : کفالت معاش اورا در یك ماه کردم . و **عالته امه** : گم کرد اورا مادرش . و**عال صبری** : مغلوب گردید صبر وحوصلهٔ من . و**عالنی الشیء**: غالب گردید بر من آنچیز . و **عال فی الحکم** : ستم کرد در حکم . و **عیل عوله** (مجهولا) : در نفرین گویند یعنی مادرش گم کناد اورا. و**عیل صبری** (ایضاً مجهولا) : مغلوب شد شکیبائی من . المثل : **عیل ماهو عائله** یعنی مغلوب شد غالب او ، در بارهٔ شخصی گویند که از کلام خود وجز آن در شگفت باشد . و**عال المیزان**: میل کرد ترازو از راستی و کم گردید و یا زیاد شد وباین معنی از ضرب نیز آید . قوله تعالی : **ذلك ادنی ان لاتعولوا** وقیل ای لا تمیلوا ولا تجوروا . و نیز عول : سخت گشتن کار و بزرگ گردیدن آن . و افزون وبر آوردن سهام فریضه وبهرهٔ آنرا و افزون شدن آن (لازم و متعدی) . یق : **عالت الفریضة** : ای ارتفعت وهو ان تزید سهاماً فیدخل النقصان علی اهل الفرائض . و نیز عول : یاری خواستن .

عول (avl) ع. بمعنی وای کلمه ایست مانند ویل وویب کههم مرفوع وهم منصوب استعمال میشود. یق: **عول لزید وعولك** مر ویب.

عول (eval) ا.ع. مددجوئی. واعتماد.

عولة (avlat) ا.ع. بلندی آوازی در گریه و فریاد .

عولة (avlat) م.ع. گم کردن مادر فرزند را . یق : **عیل عولة** (مجهولا).

عولق (avlaq) ا.ع. غول . و سگ مادهٔ حریص . وگرگ . وگرسنگی. ودنب. ودنباله. یق: **هذاالکلام طویل العولق**: دنبالهٔ این سخن دراز است .

عولك (avlak) ا.ع. گردانیدگی سخن در دهان ولجلجهٔ درلسان . ورگ زهدان . ج : عوالك . ورگ باریك وپنهان درگوشت فرج اسب وگوسپند وخر .

عولكان (avlakâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه. دورگ زهدان .

عوم (avm) م.ع. **عام فی الماء عوماً** (ازباب نصر): شنا کرد درآب . و **عامت السفینة فی البحر** : روان گشت کشتی در دریا وراه افتاد. و **عامت الابل**: رفتند شتران. و**عام السفینة**: راند کشتی را.

عوم (ovam) ع.ج. عومة .

عوم (ovvam) ص.ع.ج. عائم.وج. عائمة . و **اعوام عوم** درتاکید گویند یعنی سالهای بسیار . وکذا: **سنون عوم**.

عومة (umat) ا.ع. کرمکی سیاه که درآب شنا کند . ونرمی از ماهی. ج: عوم .

عومج (avmaj) ا.ع. مار.

عومرة (avmarat) ا.ع. آمیختگی. و شور وغوغا . یق : **ترکت القوم فی عومرة** . و فراهم آوردگی. و بندکردگی درجائی .

عون (avn) ا.ع. پشتیبان درکار ویارگر (واحد و جمع ومذکر ومؤنث در وی یکسان است) . ج : اعوان .

عون (avn) م.ع. **عانت المراة عوناً** (از باب نصر): میانه سال گردید آن زن .

عون (avn) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ

کمک و یار ومددگاری و دستگیری و حمایت و اعانت. و**عون الهی**: استعانت ودستگیری خداوند .

عون (un) ع. ج. عانة . وج. عوان. و **ابوعون** : خرما ونمک .

عووذ (ovuz) م. ع. **عاذ عیاذاً و عووذاً** . مر. عیاذ .

عووص (avus) ا. ع. گوسپندی که هرچند کوشش کنند شیر ندهد .

عوول (ovul) م. ع. **عال عولا و عوولا وعیالة**. مر. عول .

عوهبة (avhabat) م. ع. **عوهبه عوهبة و عیهاباً** : بگمراهی نسبت کرد او را .

عوهج (avhaj) ا. ع. دراز گردن از شتر مرغ وآهو وماده شتر. وماده شترجوان. و شتر مرغ درازپا. وماده آهوئی که بر هردو تهیگاه وی خط سیاه بود. ونام شترنری .

عوهق (avhaq) ا.ع. بلند بالا(مذکر و مؤنث دروی یکسان است) . وگشنی که شتران گزیده ونجیب را بوی نسبت دهند. و گاو نر سیاه وکبود. وپرستوک کوهی. وزاغ سیاه . ولاجورد . ورنگی که شبیه بلاجورد باشد. ورنگی چون رنگ آسمان مایل بسیاهی. وشتر سیاه شگرف بزرگ . وشتر مرغ دراز خاکستر گون. وبهترین درخت نبع . ج : عواهق . ونام مرغزاری .

عوهقان (avhaqâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوستاره برروش فرقدین متصل بقطب .

عوهقة (avhaqat) م. ع . درگمراهی انداختن . یق : **ماذا عوهقك**: چه چیز درگمراهی انداخته است تورا .

عوهكة (avhakat) ا. ع. کار زار .

عوهكة (avhakat) م. ع. **عوهك عوهكة** : کار زار کرد و قتال نمود .

عوية (aviyyat) م. ع. **عوی عیاً وعواء و عوة و عوية**. مر. عی.

عويد (ovayd) ا. ع. مصغر عود: چوب خرد . وعصای خرد .

عوير (ovayr) ا. ع. خصلت نکوهیده. وزاغ . وهردوخصلت نکوهیده را کسیر وعویر گویند . و نیز هرعمل غیرخیر وهر چیز تباه و ناپسندرا.

عویشراء (ovayserâ') ا.ع. سرکوه .

عويص (avis) ا. ع. شعر . و سخنی که معنی آن دشوار باشد . وکلمهٔ غریب. و بلای نیك سخت. وکار دشوار. وخاك سخت. وجای درشت وبلند سنگ ریزه ناك. و نفس رروح . و توانائی. وجنبش. وراههای آمد شد روباه .

عويص (ovays) ا. ع. نام رود باری مابین حرمین .

عويكة (avikat) ا. ع. جنگ وکشش وقتال . یق : **ترکتهم فی عویکة** ای قتال .

عويل (avil) ا.ع. فریاد. وبلند آوازی درگریه و زاری .

عويم (ovaym) ا. ع . **لقیته ذات العويم** : ملاقات کردم اورا در میان چند سال . ونیز عویم : نام شخصی .

عوين (avin) ا.ع. یاری گری . و اسم جمع است مرعون را یعنی یاریگری ها .

عه (ahh) ا . ع . کم شرم خود پسند ستیزنده .

عهاد (ehâd) ا.ع. باران نخستین بهار وج. عهد .

عهاد (ehâd) م.ع. **عاهد معاهدة و عهاداً** . مر . معاهدة .

عهار (ehâr) م. ع . **عاهر المراة عهاراً** : فسوس و فجور نمود با آن زن و زنا کرد با وی . و نیز در شب آمد آن زن را جهة فجور .

عهارة (ahârat) م. ع. **عهر المراة عهراً وعهراً وعهارة وعهوراً وعهورة** (از باب فتح) : آمدن آن زن را در شب جهة زنا وفجور .

عهان (ehân) ا.ع. بن خوشهٔ خرما .

عهب (ahb) م. ع . **عهبه عهباً** (از باب سمع) : ندانست آنرا و جاهل بود .

عهباء (ehebbâ') و**عهبی** (ehebbâ) ا.ع. **عهبی الشباب**: اول جوانی. و**عهبی الملك** : زمان و روزگار آن ملك .

عهخع (ohxo') ا.ع. نام درختی که از تنه و برک آن تداوی نمایند .

عهد (ahd) ا.ع . وصیت. وآنچه برای والی وحاکم می نویسند. و یمین و سوگند. و اندرز . و پیمان ومعاهده. ورعایت حرمت و عقد . وآنچه میان دو حاکم و دو والی بسته شود . و نگاهداشت حق . و محافظت و حراست . و امان و زینهار . و میثاق. وذمه. و ملاقات . و معرفت و شناخت . و وفا. و منزل معهود . و منزلی که پیوسته بدان باز گردند از هرکجا که رفته باشند. و روزگار و زمان . و حال . و ضمانت و پذرفتاری. و توحید خدایتعالی .ج: عهود. قوله تعالی : **الامن اتخذ عند الرحمن عهداً** . یعنی توحید خدایتعالی . و **حسن العهد**: رعایت مودت. الحدیث : **ان حسن العهد من الایمان**. و **قریب العهد** یعنی قریب العلم و قریب المعرفة. و**عهد الله** : امر و وصیت خدایتعالی . و نیز عهد: نخستین باران بهاری. وباران پس از باران که تری آن بتری اولی برسد . ج : عهاد و عهود . و قولهم : **علی عهدالله لافعلن کذا**: در سوگند گویند.

عهد (ahd) م. ع . **عهد الیه عهداً**

(ازباب سمع) : وصیت کرد او را. واندرز فرمود . وپیمان نمود باوی . و **عهد الی فلان بالامر :** پیش فرستاد آن کار ر بسوی فلان. قوله تعالی : **الم اعهد الیکم یابنی آدم . و عهدته بمکان کذا :** ملاقات کردم اورادر آنجای. و **عهد الی فلان فی کذا :** ضمانت کرد فلان در نزد من برای آن کار . و **عهدت الشیء :** اصلاح کردم آنچیزرا. وتجدید عهد کردم برای آن چیز . و **عهد بالمکان :** (مجهولا ازباب نصر) : باران نخستین بهار رسیده شد . و نیز عهد : مدارا کردن . و شناختن . و پیش کسی در آمدن بچیزی . و نگاهداشتن مودت. و اندرز کردن .

عهد (ahd) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیمان و معاهده وشرط وقرارداد . و ضمانت و پیغان و غنوند . و پذرفتاری . و زینهار . و ذمه . و زمان و روزگار و عصر . و **عهد بستن :** پیمان بستن و معاهده کردن و قول دادن . و **عهد کردن :** ضمانت کردن و شرط نمودن . و **عهد و پیمان :** شرط و پیمان . و **در عهد فلان :** در زمان فلان . و **ولی عهد :** جانشین .

عهد (ahed) ا.ع. کسی که تیمارداری امور ولایت کند .

عهدان (ehdân) ا . ع . پذرفتاری و ضمانت .

عهدة (ahdat) و (ehdat) ا.ع. نخستین باران بهار .

عهدة (ohdat) ا . ع . نبشتهٔ سوگند و پیمان. ونبشتهٔ خرید وفروخت. وتاوان. وضعف و سستی عقل . و سستی خط . و بازگشت و رجعت . و **فی الامر عهدة :** دراین کار تاوان است . و **لاعهدة :** بازگشت ندارد. و **عهدته علی فلان** ای مادرک فیه من درک فاصلاحه علیه یعنی هر چه رسیده شود بدو از درک و فسادی اصلاح آن بر فلان است .

عهد شکن (ahd-cekan) ص . پ . پیمان شکن .

عهد شکنی (ahd-cekani) ا . پ . پیمان شکنی. و تخلف از شرط وپیمان .

عهدنامه (ahd-nâme) ا.پ. قرارداد و شرط نامه وپیمان نامه. و صلح نامه .

عهده (ohde) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تاوان. و ذمه . و تعهد . و **بر عهده گرفتن :** برذمه گرفتن و تعهد کردن . و **از عهده بیرون آمدن :** تاوان دادن و ازعهدهٔ عهد بیرون آمدن .

عهده برائی (ohde-barâ'i) ا.پ. تشکیل تعهد . و قابلیت تشکیل‌دادن چیزی و وسایل چیزی و کار آمدی .

عهده بندی (ohde-bandi) ا . پ . زمانی که برای پرداختن وام معین و بر قرار کرده اند .

عهده دار (ohde-dâr) ا.پ. صاحب شغل و دارای مأموریت و صاحب منصب و سرکار . و معاهده کننده و جمع کننده و جمعدار . و ضمانت مال الاجاره .

عهر (ahr) م . ع . **عهر الرجل عهراً** (از باب فتح) : مرتکب بدی گشت آنمرد . و **عهر فلان :** دزدید فلان و دزدی کرد .

عهر (ahr) و (ehr) و (ahar) م.ع . **عهر عهراً و عهراً و عهراً و عهارة.** مر . عهارة .

عهر (ehr) ا.ع. زنا و فجور .

عهر (ahar) م . ع . **عهر الرجل عهراً** (از باب سمع) : زنا کرد آنمرد .

عهعخ (oh'ox) ا.ع. نام درختی که‌ازتنه و برگ‌آن تداوی میثمایندکه عهعخ نیزگویند.

عهعه (ah'ah) ا.ع . کلمه‌ای که بدان شتررا زجر کنند تا بازایستد .

عهعهة (ah'ahat) م . ع . **عهعهه بالابل عهعهة :** زجر کرد شتر را بکلمهٔ عهعه .

عهن (ahn) م.ع. **عهن عهناً** (ازباب نصر) : جای گرفت و اقامت کرد . و بیرون آمد . و سفرکرد. وکوشید درکار. و **عهن له مراده :** بشتاب و تعجیل بر آورد مراد و مطلب او را . و **عهن الی فلان :** عهدو پیمان نمود بسوی فلان . و **عهن السعف:** خشک گردید آن شاخهٔ خرمابن . و **عهن القضیب عهناً** (از باب ضرب) : دوتاشد آن چوب و شکست بدون آنکه جدا گردد .

عهن (ehn) ا.ع. پشم . و پشم‌گوسپند. و پشم رنگین . ج: عهون .

عهن (ehn) ص.ع. **هو عهن مال:** او نیکو سیاست کننده است مر شتران را .

عهنة (ehnat) ا.ع. واحدعهن یعنی پاره‌ای از پشم . و درختی که گلش سرخ است . و کینه وخشم (لغة فی الاحنة) .

عهنة (ohnat) ا.ع . دوتا شدگی چوب و شکسته شدن آن بدون جدا گشتن .

عهو (ehv) ا.ع. کرهٔ خر .وشتر نجیب نازک شانهٔ باریک پشت استوار وتوانا .

عهود (ohud) ع.ج. عهد .

عهور (ohur) م.ع. **عهر الرجل عهوراً** (از باب‌نصر) : زنا کرد آنمرد.

عهور (ohur) و **عهورة** (ohurat) م.ع. **عهر عهارة وعهوراً وعهورة.** مر . عهارة .

عهون (ohun) ع.ج. عهن .

عهید (ahid) ص.ع . هم عهدوهم‌پیمان. وهم روزگار وهم عصر. وباج گزار واهل ذمه . و قدیم ودیرینه .

عهیدة (ahidat) ص.ع. مؤنث عهید. و **قریة عهیدة** : قریهٔ دیرینه ای که بر آن عهد طویلی برآمده است .

عهیدی (ohbaydâ) ا.ع . ضمانت و پذرفتاری .

عی (ayy) ص.ع . **رجل عی** : مرد درماندهٔ در کار ودر سخن . ج : اعیاء .

عی (ayy) ا.ع. از اعلام است .

عی (ayy) م.ع. **عوی الکلب عیاً** و **عواء وعوة** و **عویة** (ازباب ضرب): دهن پیچیده بانگ کرد آن سگ و آواز زشت دراز برآورد و زوزه کشید. و کذا: **عوی الذئب وابن آوی** . و**عوی الشیء**: خم داد آن چیز را. وکذا: **عوی القوس و الشعر و الحبل وراس الناقة** . و **عوی الرجل** : بسی سالگی رسیده قوی دست گردید آنمرد وسخت پیچید پنجهٔ دیگران را . و **عوی یده** : پیچید دست او را . و **عوی عن الرجل** : تکذیب کرد آنمرد را و دروغ داشت سخن او را . و **عـوی الی الفتنة** : بسوی فتنه خواند ودعوت کرد.

عی (iyy) ا.ع. درماندگی در سخن ضد بیان . و درماندگی در کار . و راه نیافتن بمراد . وعجز از اجرای مراد. وعدم توانائی بر استواری کارها .

عی (iyy) م.ع. **عی بالامر عیاً** (از باب سمع) : درماند در آن کار و بمراد خود در آن کار راه نیافت واستواری کار را نتوانست . و کذا **عیی بالامر عیاً** . و **عی الرجل فی منطقه** و**عیی** (بالادغام و بفك الادغام) : بسته شد بر آنمرد سخن و بیان کردن نتوانست . و **عی الرجل عن حجته** و**عیی** (ایضاً) : عاجز شد آن مرددر حجة خود واستواری آنرا نتوانست . و تقول فی الجمیع من الاول **عیوا** (مشدداً) و من الثانی عیوا (مخففاً) . و**عییته** یعنی ندانستم آنرا.

عیا (ayyâ) ص.ع. زن درمانده و آشفته وپریشان . ج : عَیایا و عُیایا .

عیاء (ayâ') ص.ع. **داء عیاء** : بیماری که به نشود . و **فحل عیاء** : گشن درماندهٔ از گشنی . و گشنی که طرز گشنی نداند و گاهی گشنی نکرده باشد . و **رجل عیاء** : مرد درماندهٔ ازنزدیکی زنان . و آنکه نزدیکی مر زنان را نداند و گاهی این کار را نکرده باشد .

عیاب (iyâb) ا.ع.ج. عیة .

عیاب (iyâb) ا.ع . کمان نداف . و سینه‌ها . و دلها .

عیاب (ayyâb) و **عیابة** (ayyâbat) ص. ع . مرد بسیار عیب کنندهٔ مردم . یق : **رجل عیاب و رجل عیابة**.

عیاث (ayyâs) ا.ع. شیر بیشه .

عیاد (iyâd) و **عیادة** (iyâdat) م.ع. **عاد عوداً** و **عیاداً** و**عیادة** و **عواداً**و **عاد عوداً** و**عیاداً** . مر. عود.

عیادت (ayâdat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیمار پرسی و رفتن باحوال پرسی بیمار . و **عیادت بیمار کردن** : رفتن برای احوالپرسی وملاقات بیمار .

عیاذ (iyâz) ا.ع. پناه جای وملجا . و مرغ پناه گرفتهٔ درکوه و جزآن . ونوزائیدگان از هر ماده ای . یق : **هی فی عیاذها** : آن ماده حیوان‌داخل درده وپانزده روز پس‌از کره آوردن‌است . و **عیاذاً بالله** یعنی پناه بر خدا .

عیاذ (iyâz) م.ع. **عاذ عوذاً** و**معاذاً** و **معاذة** و **عیاذاً** (از باب نصر) : پناه برد واندخسید . ونیز عیاذ وعوذ : بچه‌آوردن آهو وشتر واسب وهرماده ای . وچسپیدن و لازم شدن .

عیار (iyâr) ا.ع.ج. عیر .

عیار (iyâr) ا.ع. رفتن اسب ویا سگ بهرسو واین طرف وآنطرف بجولان وگریز آنها.

عیار (iyâr) م.ع. **عاوره معاورة** و **عیاراً** : عاریت داد اورا . و **عاورت المکائیل معاورة** و **عیاراً** و**عایرتها معایرة** و**عیاراً**: اندازه نمودم پیمانه‌هارا. و **عایر بینهما** : اندازه کرد میان آن دو و دید کمی و بیشی آنهارا. و**عایرت المکیال والمیزان** : امتحان کردم آنهارا باغیرشان تا صحت آنها معلوم گردد . و **عار عیراً** و **عیاراً** . مر . عیر .

عیار (ayâr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چاشنی زر وسیم . ومعیار وترازوی زرسنج. و امتحان وآزمایش . وسنگ محك. وچاشنی. و **عیاردانش**: نام کتابی. و**تمام‌عیار** ویا **درست عیار** و یا **مستقیم العیار** ویا **کامل عیار** یعنی درست و زن و تمام وزن . و **عیارگیر** ویا **صاحب عیار**: کسی که درضرابخانه زروسیم مسکوك‌را امتحان کرده وعلامت برآن‌میگذارد. وجواهری‌بامهارت.

عیار (ayyâr) اوص. ع. بسیار آمد شد کننده . وگریزنده . ومرد تیز خاطر بسیار گشت کننده . ج : عیارون . وبهرسو روندهٔ درچراگاه . وشیر بیشه . و مردی که نفس وخواهش خود را رها کرده وبآن بیم نمیدهد وبهوای نفس عمل میکند . ونام اسبی. ونیز علم است. و **فرس عیار باوصال** : اسبی که بهرسو میدود وجولان میکند .

عیار (ayyâr)ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تیز رو وتیزدو . وتردست وزیرك وحیله باز وفریبنده وداغول.

عیارات (iyârât) ع.ج. عیار . وج. ج . عیر .

عیارپیشه (ayyâr-pice) ص.پ. کسی

که عمل او حیله بازی ومکاری بود .

عیارة (iyârat) ا.ع. آشکاری.وشهرت. وشهرت شعر وقصیده .

عیاره (ayyâre) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زن فریبنده وحیله باز .

عیارون (ayyâruna) ع.ج. عیار .

عیاری (ayyâri) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فریبندگی وحیله بازی ومکاری وتردستی وداغولی .

عیازر (ayâzer) ا. ع. چوبها. و باقی ماندهٔ درخت . و گیاهی خرد تر از عضاه و بزرگتر از دق .

عیاسة (iyâsat) م. ع. **عاس عوساً وعیاسة** . مر. عوس .

عیاش (ayyâc) ا.ع. ازاعلام است .

عیاش (ayyâc) ص. ع. بسیار زیست کننده ونیکو حال .

عیاش (ayyâc) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار خوشگذران و کسی که بیشتر زندگانی خودرا درخوشی و خرمی گذراند و مشغول لهو ولعب باشد واز امور عالم بیخبر و بی بهره بود وماژ پرست .

عیاشی (ayyâci) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عیش وعشرت و خوشگذرانی وشادی واشتغال بشادی . و شهوت پرستی و فسق و فجور وماژ پرستی .

عیاص (iyâs) م. ع. معارضة و با همدیگر کشتی گرفتن وبرزمین زدن. **وعاص عیاصاً وعوص عوصاً** . مر. عوص . **واعوص بالخصم عیاصاً و عوصاً** (من الافعال) : درپیچان کرد کاررا بردشمن (کذا ضبط وقیاس المصدر الاعواص). مر. عوص . **وعاص عیاصاً وعیصاً** . مر. عیص .

عیاض (iyâz) م. ع. **عاض عوضاً وعوضاً و عیاضاً** . مر. عوض و عوض.

عیاض (iyâz) ا. ع. از اعلام است.

عیاط (iyât) ا. ع. بانگ وفریاد و غوغا. و زاری .

عیاط (iyât) م. ع. **عاط عیطاً و عیاطاً** . مر. عیط .

عیاف (ayâf) ا.ع. یکنوع بازی مرزنان تازی را .

عیاف (iyâf) م . ع . **عاف عیفاً و عیافاً** . مر. عیف .

عیافة (iyâfat) ا. ع. کراهت وناپسندی ازطعام وشراب وناگوارانی آنها. **واهل العیافة** کسی که بمرغان تفأل کند و فال گیرد وفال گیر .

عیافة (iyâfat) م. ع . **عفت الطیر عیافة** (ازباب ضرب) : بفال گرفتم آن مرغ را . **و عاف عیفاً و عیافاً و عیافة** . مر . عیف .

عیال (ayâl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زن وفرزند وخدمتگار وکنیز و غلام و هر که در نفقه و مؤنهٔ شخص باشد . واهل خانهٔ شخص .

عیال (iyâl) ا.ع . **عیال الرجل** : زن وفرزند وهرکه در نفقه ومؤنهٔ مردباشد.

عیال (iyâl) ع.ج. عیل.ج: عیائل .

عیال (ayyâl) ص.ع. **رجل عیال** : مردخرامان بناز. **وفرس عیال**: اسب خرامنده.

عیالة (iyâlat) ا.ع. علف ستور .

عیالة (iyalat) م.ع . **عال عولا و عیالة** . مر . عول .

عیالة (ayyâlat) ص.ع . **امراة عیالة** : زن خرامنده ومایل ونازندهٔ دررفتار.

عیالدار (ayâl-dâr) ص.پ. کسی که دارای زن و فرزند و اهل و عیال باشد .

عیالداری (ayâl-dâri) ا.پ. نگاهداری اهل و عیال .

عیالمند (ayâl-mand) ص.پ. صاحب اهل و عیال بسیار وپورمند .

عیام (ayâm) ا.ع. روز .

عیان (ayen) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یقین . و یقین در دیدار و مشاهده و ظاهر و آشکار . و دیدار بچشم .

عیان (iyân) ا.ع. یقین در دیدار .یق: **لقیته عیاناً** یعنی ملاقات کردم او را بچشم و شك در دیدن وی ندارم . و نیز عیان : آهن افزاری مر کشتکاران را . ج : اعینة و عین . و **ابناعیان** : نام دو مرغ . و دو خط که بی‌شناس برزبان کند وگوید **ابناعیان اسرعاالبیان**. ودروقتی که بدانند که قدح قمار باز فایز میآید میگویند : **جری ابناعیان** .

عیان (iyân) م.ع . **عاینته معاینة و عیاناً** . مر . معاینة .

عیان (ayyân) ص.ع. درمانده و آشفته و سرگردان .

عیانة (iyânat) ا.ع. **بعثنا عیانة**: فرستادیم جاسوس را تاخبر آرد .

عیانی (ayâni) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جاسوس. و **برادر و خواهرعیانی** : برادر و خواهر از یك پدر ومادر .

عیاهمة (oyâhemat) ا.ع. استوار از هر چیزی . و ماده شتر تیزرو .

عیاهیر (ayâhir) ع.ج. عیهران .

عیایا (ayâyâ) و **عیایاء** (ayâyâ') ع. ج. عیا .

عیایاء (ayâyâ') ص.ع. درماندهٔ درکار و در سخن. و **فحل عیایاء** : گشن درماندهٔ در گشنی . و گشنی که گاهی گشنی نکرده باشد. **و کذا رجل عیایاء**. ج: اعیاء .

عیائل (ayâ'el) ع.ج. عیال. وج ج. عیل.

عیب (ayb) م.ع . **عاب المتاع عیباً**

وعاباً و معاباً و معابة و معیباً و عیبة (از باب نصر): عیناك گردید آن کالا . **وعبته انا:** عیناك کردم آنرا (لازم و متعدی) . **وعاب السقاء:** دفزك شد آنچه شیر که در مشك بود.

عیب (ayb) ا. ع. آهو خلاف فرهنگ . ج: عیوب و معایب .

عیب (ayb) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بدی . و زبونی . وآهو . وخطا . وقصور . و نقصان. وداغ. ولکه ورسوائی و بدنامی. و آلایش . و فضیحت. وهجو . و گناه . و ننگ . و فساد . **وعیب بردن:** آشکارا کردن بدی و ظاهر ساختن رسوائی وبدنامی کسی را. **و عیب کردن :** ظاهر کردن خطا و قصور وگناه کسی را. **و عیب گفتن :** بدی کسی را گفتن و هجو کردن و دشنام گفتن . و **بی عیب:** بی داغ و بی لکه و بدون رسوائی و بدنامی و بدون نقصان و قصور و بی ننگ و بی گناه و بافرهنگ .

عیب (eyab) ع. ج. عیة .

عیبات (aybât) ع. ج. عیة .

عیب بین (ayb-bin) ص. پ . عیجوی و نکته سنج . و بداندیش .

عیب پوش (ayb-puc) ص. پ . آنکه می پوشاند و اغماض میکند از سهو و خطای دیگران . و پوشاك روئین پوشاکها .

عیب پوشی (ayb-puci) ا. پ. اغماض از سهو و خطای دیگران .

عیبة (aybat) ا. ع. کیسهٔ ازچرم ومانند آن. وجامه دان . وعیب وآهو خلاف فرهنگ. ورازگاه مردم . ج : عیب وعیاب و عیبات. **و فلان عیبة فلان:** فلان موضع سر و رازگاه فلان است .

عیبة (oyabat) ص. ع. **رجل عیبة:** مرد بسیار آهو کنندهٔ مردم .

عیب جوی (ayb-juy) ص. پ. کسی که کاوش بدی مردمان کند تا آشکار سازد و بدگوی مردمان .

عیب جوئی (ayb-ju'i) ا. پ. نکته گیری و نکته سنجی وایراد عیب و خطا .

عیب چینی (ayb-çini) ا. پ. نکته سنجی و ایرادگیری .

عیب دار (ayb-dâr) ص. پ. معیوب و دارای عیب .

عیب گوی (ayb-guy) و (ayb-govy) ص. پ. بدگوی .

عیب ناك (ayb-nâk) ص. پ. معیوب و دارای عیب وفاسد . ورسوا وبدنام. ولکه دار و داغدار . وگناهکار ومقصر وشرور. و دارای غلط ونادرست .

عیبناکی (ayb-nâki) ا. پ . رسوائی وبدنامی . و معیوبی . و بدی . و ملامت. و مغلوطی .

عیتوم (aytum) ا. ع. شتر آهسته رو وسست . ومرد ستبر دفزك .

عیث (ays) ا. ع. تباهی وزیان. **وذو العیث :** زیان رساننده و تباهی آورنده .

عیث (ays) م. ع. **عاث فیه عیثاً** (از باب ضرب): تباه کرد اورا وفاسد نمود . و نیز عیث : تباهی رسانیدن گرگ درگله .

عیثام (aysâm) ا. ع. درخت چنار. و طعامی که از ملخ سازند .

عیثة (aysat) ا. ع. زمین سهل .

عیثر (aysar) ا. ع. خاك. وگرد. وگل ولای که باطراف پایها زیر وبالا کنند . و نشان خفی .

عیثرة (aysarat) م. ع. **عیثر فلان الطیر :** روان دید فلان آن مرغ راپس زجر کرد آنرا.

عیثمی (aysamiyy) ا. ع. گورخر.

عیثوم (aysum) ا. ع . کفتار و پیل خواه نر باشد و یا ماده . وبچهٔ پیل . وماده شتر کلان جسیم وسخت . وتوانای از هر چیزی .

عیثوم (aysum) ص. ع. **جمل عیثوم :** شتر بزرگ وکلان. وشتر بزرگ سپل .

عیثی (aysâ) ا. ع. **عیثی له :** شگفت وعجب است ازبرای او .

عیثی (isi) ع. بصیغهٔ امر درمثل گویند: **عیثی جعار** . مر . جعار . و این مثل را درابطال چیزی وتکذیب آن گویند .

عیج (ayj) م. ع. **ماعیج به عیجاً** (از باب ضرب) : باك ندارم او را و پروا نکنم از او . و **ماعجت به :** خشنود نیستم از او . و **ماعجت بالماء :** سیر نشدم از آب . و **ما عجت بالدواء :** سودمند نشد مرا آن دوا. قیل : وان‌خصه بعضهم بالنفی ولکن سمع بالاثبات ایضاً .

عیجلوف (ayjaluf) ا. ع. نام نمله‌ای که درقرآن مجید ذکر شده اگر چه بعضی نام آنرا طاخیة گفته‌اند .

عید (id) ا. ع. ج. عادة .

عید (id) ا. ع. خوی گرفته. و هرچه باز آید از اندوه وبیماری وغم‌واندیشه ومانندآن. و روز فراهم آمدن قوم . و روز جشن اهل اسلام . ج : اعیاد . ونام درختی کوهی . و نام گشنی .

عید (ayd) و (id) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روز جشن . و روز مبارکی که در آنروز مردم جشن گیرند وشادی کنند و یك دیگر تبریك نمایند . و **عید اضحی :** عید گوسپندکشان که روز دهم ذی‌حجه باشد . و **عیدفطر :** عید پس از اتمام روزه که روز اول ماه شوال باشد . و **عید فقر :** انقطاع از خلق و وصول بخدا . و **عید مسیح :** روزی که برمسیح مائده نازل شد.

و **عید نوروز** : روز اول فروردین ماه
که روز اول سال ما مردم ایران واول بهار
است . و **عیدنوگان** : جشنی که برای
یادگاری امر مهم وبزرگی میگیرند .

عیداب (idâb) ا.پ. نام شهری .

عیدان (aydân) ع.ج. عیدانة .

عیدان (idân) ع.ج. عود .

عیدانة (aydânat) ا.ع. خرمابن بلند.
ج : عیدان .

عیداه (aydâh) ا.ع. بد خلق از مردم
و از شتر .

عیدة (iyadat) ع.ج. عود .

عیدشوق (aydacuq) ا.ع قسمی‌ازهوام.

عیدشون (aydacun) ا.ع.قسمی‌ازهوام.

عیدف (aydaf) ا.ع. پاره ای‌ازهرچیزی.
یق : **اعطاه عیدفاً من‌المال** ای‌قطعة .

عیدگاه (id-gâh) ا.پ. نمازگاه‌عید.

عیده (aydah) ا.ع. بدخوئی . وکبر.
وبد خوی از مردم وشتر وجز آن . و مرد
گرامی قدر درشت .

عیدهة (aydahat) ا.ع.بدخوئی‌وکبر.

عیدهور (aydahur) ا.ع. ماده‌شتر
شتاب رو .

عیدهیة (aydahiyyat) ا.ع . بدخوئی
و کبر .

عیدی (aydi) و (idi) ا.پ. مأخوذ
از تازی - عطا وبخشش وخلعت وهدیه‌ای‌که
در روز عید بکسی دهند .

عیدیة (idiyyat) ص.ع. **نجائب
عیدیة** : شتران نجیب منسوب بگشنی که
عید نامند .

عیذان (ayzân) ا.ع . مرد بدخواه و
بد اندیش .

عیر (ayr) ا.ع. خر اهلی ویا وحشی و
بیشتر در گور خر استعمال میشود. ج : اعیار
و عیار وعیور و عیورة ومعیوراء . وج ج :
عیارات . و استخوان میان برآمده . و تندی
هرچیز هموار . وتندی میان‌پیکان.واستخوان
برآمدهٔ میان اعضا . و تندی پشت پای . و
تندی‌اندرون‌گوش‌مردم.وکج‌چشم.وپلک‌چشم
و مردمک . و نگاه بگوشهٔ چشم . و کوه. و
مهترقوم. و پادشاه. و طبل و دهل. وتندی
رگ پشت . و میخ . وتیزی سر کتف . و
خط سپید میان برگ . و نام رودباری و
کوهی در مدینه . و چوبی که در مقدم‌هودج
بود . و نام مرغی شبیه بکبوتر که آن را
عیرالسراةنیزگویند.**وهو کجوف‌عیر**:
اومانند جوف گورخر است یعنی در او چیزی
نیست که از آن نفع توان برد . و **فعلت
ذاك قبل عیر** : کردم این را پیش‌از نگاه
بگوشهٔ چشم . و **ماادری ای‌من‌ضرب
العیر** : نمیدانم که کیست او . و قولهم :
عیربعیر وزیادة عشرة : درزمان‌خلفای
بنی‌امیه می گفتند که چون یکی از آنها میمرد
و دیگری بجای‌وی می‌نشست ده درهم برارزاق
مردم می افزود .

عیر (ayr) م.ع. **عار الفرس عیراً
و عیاراً** (از باب ضرب): بهرسو واینطرف
و آنطرف رفت آن بجولان . و کذا:**عار
الکلب**.و**عارفی الارض** : رفت . و
عارالشیء: گرفت آن چیز را و برد . و
عار الرجل: آمد آنمرد و رفت . و**عار
فلان فی القوم** : افساد کرد فلان در آن
گروه . و **عارت القصیدة** : منتشرگشت
و شایع شد آن قصیده . و **عار البعیر** :
ترك کرد آن شتر نرماده شتر دم برداشتهٔ‌حاضر
شده را و بطلب دیگری رفت . و نیز عیر :
یك گوشه بیرون شدن ماده شتر بطلب فحل‌و
بهر سو رفتن اسب برای چرا کردن. و**عاره
عیراً** : عیب کرد آنرا .

عیر (ir) ا.ع . (مؤنث آید) گروه از
سفر باز گردیده . و کاروان شتر که غله
کشانند (واحد آن از لفظش نیامده) . وهر
ستورخواربارکش‌از شتر و خر و استر . ج :
عیرات و عیرات .

عیرات (irât) و (eyarât) ع.ج.عیر.

عیران (ayrân) ا.ع . گروه ملخ از
هر گونه .

عیران (ayrâne) ا.ع.بصیغهٔ‌تثنیه:دوتندی
رگ پشت یعنی دوطرف آن .

عیران (irân) ع.ج. اعور .

عیرانة (ayrânat) ا.ع. شتر تیزرو در
شادمانی که در سرعت بگورخر ماند .

عیرة (ayrat) ا.ع . ماده خراهلی . و
گورخر ماده .

عیزار (ayzâr) ا.ع . سخت و استوار
از هر چیزی . و کودك سست و سبکروح .
و نوعی از کاسهٔ آبگینه‌ای . و نام درختی.
و نام پدر الیاس‌پیغمبر وهو عیزار بن‌هرون‌بن
عمران . واز اعلام است. و **ابوالعیزار**:
مرغی دراز گردن که پیوسته درآب باشد . و
کنیهٔ شیطان .

عیزاریة (ayzâriyyat) ا.ع. نوعی از
کاسهٔ آبگینه‌ای .

عیزران (izrân) ا.پ. میوهٔ صحرائی
که زالزالك و بتازی زعرور نیز گویند .

عیزعیز (iza-iza) و (ayza-ayzn) ا.
ع . کلمه ایست که بدان میش را زجر کنند
و رانند .

عیس (ays) ا.ع. آبگش.

عیس (ays) م.ع . **عاس الفحل
الناقة عیساً** (از باب ضرب) : گشنی کرد
آن‌گشن ماده شتررا .

عیس (is) ع.ج . اعیس و عیساء .

عیس (ayas) ص.ع.شترسپید سرخ‌موی.

عیساء (aysâ') ص.ع. مؤنث اعیس یعنی ماده شتر سپید سرخ موی . ج : عیس .

عیساء (aysâ') ا.ع . ملخ ماده.ونام‌زنی.

عیسان (aysân) ا.ع. مردمان و خلایق.

عیسائی (isâ'i) ص.پ. منسوب‌بعیسی.

عیسجور (aysajur) ا.ع . ماده شتر استوار توانای تیزرو. و غول. ج : عساجر.

عیسران (aysarân) ص . ع . **بعیر عیسران :** شتری که در اول ریاضت جهة رام کردن سوار شوند .

عیسران (aysorân) ا.ع. نام‌گیاهی .

عیسرانة (aysarânat) ص.ع . **ناقة عیسرانة :** ماده شتری که در اول ریاضت جهة رام کردن سوار شوند .

عیسرانی (aysarâniyy) ص.ع. **بعیر عیسرانی :** شتری که جهة رام کردن در اول ریاضت سوار شوند .

عیسرانیة (aysarâniyyat) ص.ع. **ناقة عیسرانیة :** ماده شتری که جهة رام کردن در اول ریاضت سوار شوند .

عیسوب (aysub) ا.پ. مرزنگوش .

عیسون (isuna) و (isavna) ع . ج . عیسی .

عیسوی (isavi) ص.پ. منسوب‌بعیسی. و **مذهب عیسوی :** مذهب ترسایان که پیرو حضرت عیسی میباشند .

عیسوی (isaviyy) و **عیسویة** (isaviyyat) ص.ع. منسوب‌بعیسی .

عیسویان (isaviyân) ا.پ. نصارا و پیروان حضرت عیسی .

عیسوی وار (isavi-vâr) ص . پ. مانا و مشابه حضرت عیسی . و مانا و مشابه عیسویان .

عیسی (isâ) ا.ع . عیسی بن مریم لغت عبرانی و یا سریانی است و اسم آن بزرگوار مسیح وعمر شریفش‌سی‌وسه سال و روز تولد وی مبدء تاریخ میلادی که ۶۲۲ سال قبل از تاریخ هجری میباشد . ونیز عیسی : نام‌جمعی از محدثین . ج : عیسون و عیسون و عیسین و عیسین .

عیسی (isiyy) ص . ع . عیسوی و منسوب بعیسی .

عیسی خورد (isâ-xord) ا . پ . خوشهٔ انگور .

عیسی دهقان (isâ-dehqân) ا . پ . شراب انگوری .

عیسی ره نشین (isâ-rah-necin) ا.پ. آفتاب. وشعاع وپرتو آفتاب . و طبیب حاذق .

عیسی ششماهه (isâ-cec-mâhe) ا. پ. انگور . وهرمیوه ای که مدت پخته‌شدن و رسیدن آن ششماه باشد .

عیسی کده (isâ-kade) ا.پ. آسمان چهارم . و خانهٔ حضرت عیسی . و صومعه و معبد آنحضرت .

عیسین (isina) و (isavna) ع . ج . عیسی .

عیسی نه ماهه (isâ-noh-mâhe) ا . پ. خوشهٔ انگور. وشراب انگوری .

عیسی هردرد (isâ-har-dard) ا.پ. می و شراب انگوری .

عیش (ayc) ا.ع. زندگانی . وخوردنی وآنچه بدان زیست نمایند . ونان .

عیش (ayc) م . ع . **عاش عیشاً** و **معاشاً** و **معیشاً** و **معیشة** و **عیشة** و **عیشوشة** (از باب ضرب) : زیست و زیست کرد .

عیش (ayc) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زندگانی . و خوشی و خرمی و شادمانی و و عشرت. و**عیش ده‌روزه:** عمرکوتاه و زندگانی و حیات اندك .

عیشا (icâ) ا . ع . قرارگاه جنین در شکم مادر .

عیشة (icat) ا . ع . نوع زیست و زندگانی. و**عیشة راضیة:** زیست‌پسندیده.

عیشة (icat) م . ع . **عاش عیشاً** و **عیشة** . مر. عیش .

عیش‌سازی (ayc-sâzi) ا.پ. کامیابی وتمتع وشادی وخوشی.

عیشگاه (ayc-gâh) ا. پ. تفرج گاه ومحل عیش وعشرت وتفرج وگشت.

عیشم (aycam) ا. ع. نان خشك .

عیش‌محل (ayc-mahal) ا.ع. عیش گاه . واطاقی که محل عیش وعشرت‌بود.

عیشوشة (aycucat) م.ع . **عاش عیشاً** و**عیشوشة** . مر. عیش .

عیشوم (aycum) ع. ج. عیشومة .

عیشومة (aycumat) ا. ع. درختی که ویرا در وقت وزیدن باد آوازی باشد که آواز شتر رابدان تشبیه کنند . وگیاه خشك. وشور گیاه خشك شده . ج : عیشوم .

عیشه (ice) ا. پ. گیاهی شبیه بنی .

عیص (ays) م. ع. **عاص عیاصاً** و **عیصاً** (از باب سمع) : دشوار گردید .

عیص (is) ا . ع . درخت انبوه بهم پیچیده . ج : عیصان و اعیاص. و بن وبیخ. و درختان خاردار مجتمع ودرهم. وخرمابنان انبوه . وروئیدنگاه درخت نکو. ونام وادی در مدینه .

عیصان (isân) ا.ع. ج. عیص .

عیصان (isân) ا. ع. نام کانی در عربستان .

عیصوم (aysum) ا. ع. اکول و بسیار خورنده.

عیضفوط (ayzafut) ا. ع. کرمکی سپید که بدان انگشتان زنان را تشبیه کنند.

عیضموز (ayzamuz) ا.ع. پیره‌زال. و ماده شتر درشت و فربه که بسیاری پیه آن مانع از آبستنی باشد. وماده شتر دراز بزرگ جثه. وماده شتر درشت گوشت گرد اندام. وماده شتر درشت ودرهم اندام که بنظر پر خشم نماید. وسنگ بزرگ دراز.

عیضمون (ayzamun) ا.ع.شتر کلان سال. ج: عضامین.

عیضوم (ayzum) ا.ع.اکول،پرخور، وبسیار خورنده.

عیط (ayt) م.ع. **عاطت العنق عوطاً و عیطاً** (واوی ویائی ـ ازباب نصر وضرب): دراز گردید آن گردن. و **عاطت المراة عوطاً و عیاطاً وعیطاً**: سالها بار دار نگردید آن زن بدون آنکه نازا باشد. وکذا: **عاطت الناقة**.

عیط (it) ص.ع. ج. اعیط وعیطاء.

عیط (it) ا. ع. شتر برگزیده وجوان. ودرمبالغه درصفت زن‌ویاماده شتری که سالها بار دار نشود گویند: **عائط عیط**.

عیط (ite) ا. ع. آراز جوانان سبك و چابك چون همدیگر را آواز کنند. و نیز کلمه‌ایست که دروقت مستی وبازی وچیرگی بدان بانگ کنند وخروشند.

عیط (it) و (oyyat) ع.ج. عائط.

عیط (ayat) ا. ع. درازی گردن.

عیط (ayat) م.ع. **عاط عیطاً** (از باب نصر): دراز گردن گردید.

عیطاء (aytā') ص.ع. مؤنث اعیط یعنی درازگردن. و**قارة عیطاء**: پشته‌بلند.ج: عیط.

عیطات (itāt) ع.ج ج. عائط و ج. عیط.

عیطبول (aytabul) ا.ع. زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام.

عیطل (aytal) ا. ع. دراز گردن نیکو اندام از زن واسب و شتر. و هرچیز دراز. و گردن دراز. و خوشهٔ طلع خرمابن نر.

عیطموز (aytamuz) ا.ع. دراز وکلان و بزرگ از ماده شتر و سنگ.

عیطموس (aytamus) ا.ع. زن تمام اندام. و شتر قوی هیکل تمام خلقت. وزن نیکوصورت.وزن خوب‌شکل دراز بالای پرگوشت نازا. و ماده شتر کلانسال. ج: عطامس و عطامیس.

عیعاء (i'ā') و **عیعاة** (ay'āt) م.ع. **عوعی یعوعی عیعاة و عیعاء**: زجر کردمیشها را بکلمهٔ عاوعو.

عیف (ayf) م.ع. **عاف الرجل عیفاً و عیفاناً و عیافاً و عیافة** (از باب سمع وضرب): ننگ‌داشت‌آنمرد. و**عاف الطعام و الشراب**: ناپسندید طعام و شراب را و ناخوش داشت و نخورد آنها را. و **عافت الطیر عیفاً**(از باب ضرب): گردیدآنمرغ گرد چیزی ویا پیرامون آب ویا مردارو فرود آمدن خواست (لغة فی عاف یعوف).

عیفان (ayafān) م.ع. **عاف عیفاً و عیفاناً**. مر. عیف.

عیفان (ayyefān) ص.ع. متشکی وآنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد.

عیفة (ayfat) ا. ع. گرد گشتگی مرغ پیرامون آب و جز آن. و زنی که شیر زن عیوف‌را بمکد. مر. عیوف. و منه قولهم: **لاتحرم العیفة**.

عیفة (ifat) ا.ع. شتران برگزیده.

عیفس (ifas) ا.ع. کوتاه بالا.

عیق (ayq) م.ع. یق: **هذا مالا یلیق به ولایعیق** (از باب ضرب): از اتباع است.

عیق (ayq) ا.ع. مرد بی‌خیر وبازدارندهٔ از حاجت. و بهره‌ای ازآب.

عیق (iqe) ا.ع. کلمه‌ای که‌بدان‌زجر نمایند.

عیق (ayyeq) و (ayq) ص.ع. **رجل عیق**: مرد نیك بازدارندهٔ ازحاجت ودرنگی نماینده. و کذلك: **رجل عیق**.

عیق (ayyeq) ع. از اتباع است. یق. **ضیق لیق عیق**.

عیقة (ayqat) و (iqat) ا.ع. کنار دریا و ناحیهٔ آن. و گوشه و ناحیهٔ خانه.

عیقص (ayqas) ا. ع. مرد زفت. و شکنبه.

عیکان (ayakān) م.ع. **عاك عیکاناً** (از باب ضرب): دوش جنبان رفت.

عیکة (aykat) ا.ع. درختان بهم پیچیده و انبوه از هر جنس که باشد. و کنارستان.

عیل (ayl) م.ع. **عال عیلا و عیلة و عیولا و معیلا** (از باب ضرب): نیازمند و درویش گردید و فقیر شد. و**عال فلان**: عیالمند گردیدفلان. و **عال النمر**: شکار جست آن پلنگ. و **عاله الشیء عیلا و معیلا**: حاجتمند گردانید او را آنچیز و درمانده نمود. ومنه: **عیل صبری**. و **عال فلان فی مشیته**: خمیده وخرامان و نازان و باتبختر رفت فلان. و **عال فلان الضالة عیلا و عیلاناً**: ندانست فلان که گم شده بکجا رفت ودر چه جا بجوید او را. و **عال فلان فی الارض عیلا وعیولا و عیولا**: سفر کرد و رفت فلان. و **عال فلاناً الامر عیلا**: عاجز کرد آن کار فلان را و درماند در آن. و **عال فلان**: جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود. و **عال المیزان**: کم کرد ترازوویا زیاد کرد.

عیل (ayal) ا ع. عرضه داشت حدیث و کلام برکسی که شنیدن نخواهدوسخن‌شنیدن از شأن وی نباشد .

عیل (ayyel) ا ع. زن و فرزند شخص. وهرکه در نفقه ومؤنهٔ وی‌باشد . ج : اعیلة و اعولة وعالة وعیال وعیائل .

عیل ((oyyal) ع ج. عائل .

عیلام (aylâm)ا ع. کفتار نر .

عیلان (aylân) ا ع . کفتار نر . و **قیس عیلان** : نام شخصی .

عیلان (ayalân) م ع. **عال عیلا** و **عیلاناً** . مر . عیل .

عیلة (aylat) ا ع. درویشی وفقروفاقه . **وطال‌عیلتی ایاك**: دراز شد احتیاج‌من‌بتو.

عیلة (aylat) م ع. **عال‌عیلا وعیلة**. مر . عیل .

عیلة (ayalat) ع ج . عائل .

عیلم (aylam) ا ع. کفتار نر. ودریا. وچاه بسیار آب . و آب شور . و آبی که بر آن زمین باشد . و فربه نازك اندام . و غوك و قرباغه . و نام مردی .

عیلم (eylem) ا پ. مأخوذ از عالم‌تازی و دانشمند و عالم .

عیلی (aylâ) ع ج. عائل .

عیم (aym)ا ع. آرزوی‌شیرولبن.وتشنگی.

عیم (aym) م ع. **عام‌عیماً وعیمة**. مر . عیمة .

عیمان (aymân) ص ع . مرد آرزومند شیر . وتشنه . و **رجل عیان ایمان** : مردی که زن وشترانش مرده وگذشته‌باشند.

عیمة (aymat)ا ع. آرزوی‌شیر.وتشنگی.

عیمة (aymat)م ع.**عام الرجل یعیم ویعام عیماً،عیمة** (ازباب ضرب‌وسمع): آرزومند شیرگردید آنمرد. وتشنه شد آنمرد.

عیمة (imat) ا ع. شتران برگزیده . و برگزیده‌ترین‌وبهترین‌مال. یق: **اخذالعیمة** .

عین (ayn) ا ع. چشم (مؤنث آید) . ج : اعیان واعین و عیون و عیون . ج ج : اعینات . و **نعم‌الله بك عیناً** یعنی خدای چشم بخشد تورا . ونیز عین : چشمه . ج. اعین وعیون . و فرو رفتگی دو کنار زانو . و چشمهٔ آفتاب. وچشمهٔ ترازو . وساکنین شهر . و ساکنین خانه . و مردم. ودیدبان . و جاسوس . و پوستی که درآن گلولهٔ کمان اوفتد . و گروه . و قوهٔ حاسهٔ بینائی . و موجود از هرچیزی . و بهترین وبرگزیدهٔ از هرچیزی . وشخص ونفس هرچیزی . واول هرچیزی . وحقیقت قبله . و ربا . و طلا و زر . و آفتاب.وشعاع آن . ومهیا و موجود از شتر و از انگور . و بزرگترین قوم . و مال . و جای ریزش آب کاریز . و باران چند روزه که نایستد . و جای انفجار و بر آمدن آب چاه . و نظرگاه. و منظرمرد . و میل ترازو وناراستی آن . و نگاه . و کرانه. وناحیه . ونیم دانگ از هفت‌دینار . وبرادر مادر پدری . و شریف وگرامی قوم . ج : اعیان . ونیزعین : عیب . یق : **ما به عین** ای عیب . و نام مرغی . ونام موضعی . و نام شهری . و نام حرف هیجدهم از الفبای ابتثی . ج : عیون . و دایره های کوچکی که در پوست پدید آید . یق : **بالجلد عین**. و این از عیوب است . و ابری که ازجانب قبله بر آید و یا از جانب قبلهٔ عراق ویا از طرف راست آن . و نیز عین : پول نقد و دینار های‌مسکوك . یق : **اشتریت بالعین لابالدین** . وبمعنی حاضر وموجود . یق: **بعته عیناً بعین** . و **مابالدار عین** یعنی نیست در آن خانه کسی از مردمان . و **نظرت البلاد بعین** یعنی‌روئید گیاه آن شهر ها. وکذا: **نظرت البلاد بعینین**. **ولقیته اول عین** یعنی پیشتر ازهرچیزی دیدم آنرا. و **انت علی عینی** یعنی تو در مقابل چشم منی و این کلمه را در تعظیم وحفظ مراتب گویند . قوله تعالی: **و لتصنع علی عینی**. و **هو عبد عین** یعنی مادام که اورا بینی چاکرتواست وچون نبینی نیست . و **راس العین** : نام شهری ومنسوب بدورا رسعنی گویند . و**عین شمس** : نام قریه‌ای در مصر . و **هوصدیق عین** یعنی اوپیوسته نظرگاه است و درمد نظر است . و **فعلته عمدعین** یعنی بیقین و کوشش واراده کردم آنرا . وکذا: **فعلته عمدعینین** و **فعلته عمداً علی عین**. و **صنعت ذلك علی عین** او **علی عینین** . و **عین الشیء** : نفس آن چیز وخود آن چیز. یق : **اخذت مالی بعینه** یعنی گرفتم خود مالم را . **وهوهوعیناً**: او خودش‌است. وکذا : **هوهو بعینه**. و **نعم‌الله بك عیناً** یعنی روشن گرداناد خدای چشم تورا بملاقات کسی که دوست داری آنرا . و **هو عرض عین** یعنی او نزدیك است. و **بعثنا عیناً** یعنی فرستادیم جاسوس را تاخبر آرد . و **لقیته عین عنة** یعنی بچشم دیدم وی‌راو او من‌را ندید . **وهومنی عین عنة** یعنی او نزدیك بمن است . و **لااطلب اثراً بعد عین** یعنی سپس دیدن طلب نشان نمی کنم . المثل : **ان الجواد عینه فراره** یعنی اسب جواد منظر و شخص آن بی نیاز میکند تورا ازاینکه دندانهای آنرا بینی وسال آنرا معین کنی واین‌مثل‌را دربارهٔ کسی گویند که ظاهرش دلالت برباطنش کند . **وذو العین** : لقب قتادة بن نعمان بدانجهة که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله چشم وی‌را که برویش افتاده بود بجایش ردکرد. و**عین القطر** : گوگرد .

عين (ayn) م‌ع. **عانه عيناً** (از باب ضرب) : چشم کرد آنرا و چشم زخم رسانید. و **ما اعینه** در تعجب گویند یعنی چه چشم زخم رسانیده است آنرا . و **عان الماء عیناً** و **عینانا** : روان گردید آب . و **عان الدمع** : روان گردید اشک . و **حفرت حتی عنت** : کندم چاه را تا بچشمهٔ آب رسیدم . و نیز عین : بر چشم زدن . و مایل شدن ترازو . و دیدبان شدن قوم را .

عين (ayn) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چشم و دیده . و نگاه . و چشمه . و خود هر چیزی . و ذات و حقیقت هر چیزی . و **عین الثور** : نام ستاره‌ای که دبران گویند. و **عین الحیوان** : سیماب و جیوه . و **عین الحیوة** : چشمهٔ آب زندگانی . و سیماب . و نام کتابی . و **عین صلاح** : مصلحت پاک و صاف و خالی از غش. و **عین الصواب**: راه راست و مناسب . و دریافت و ادراک راست و درست . و خود آن چیز. و **عین عبرت**: دیدهٔ عبرت و چشم عبرت. و **عین عنایت**: دیدهٔ ازروی مهربانی. ونگاه مرحمت آمیز . و **عین الکمال** : چشم زخم و نگاه بر چیز زیبا که بدان ضرر رساند . و **عین محیر** باصطلاح خوشنویسان : قسمی از حرف عین را گویند . و **عین الهر** : گوهری قیمتی که بچشم گربه ماند. و **عین الیقین**: پس از دیدن چیزی را بچشم کیفیت و ماهیت آنرا یقین دریافتن و درک کردن .

عين (in) ا ع. گاو وحشی .

عين (in) ص‌ع ج. عیون. وج. اعین. و ج . عیناء .

عين (ayan) ا ع. اهل سرای. وجماعت و گروه. و ساکنین در شهر . و **جاء فلان فی عین** : آمد فلان باجماعتی .

عين (ayan) م‌ع. **عين عيناً** و **عينة** (از باب سمع) : فراخ گردید سیاهی چشم.

عين (oyon) ع ج. عیان. وج. عیون .

عين (ayyan) و (ayyen) ص ع. **سقاء عين** : مشک نو . و مشکی که آب آن برود. وکذلک: **سقاء عين** .

عيناء (aynâ') ص . ع . مؤنث اعین یعنی ماده گاو وحشی . و زن فراخ چشم . ج : عین . ومنه **حور العين**. و سبز. و مشک آمادهٔ پاره شدن . و قافیهٔ نافذ .

عين اباغ (ayno-abâqa) و (ayno-obâqa) و (ayno-ebâqa) ا ع. موضعی در شام . و موضعی مابین کوفه ورقه. و یا نام بغداد و ورقه. و **یوم عين اباغ** : روزی از روزهای تازیان .

عينان (aynâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دو فرو رفتگی درکنار زانو.

عينان (ayanân) م‌ع . **عان عيناً** و **عينانا** . مر . عین .

عينة (inat) ا ع . وامی که در آن وام دهنده را سودی نباشد . و سلف و بهای پیشین. و برگزیدهٔ از شتران. و مادهٔ جنگ وکارزار. و گردا گرد چشم گوسپند . و **ثوب عينة**: جامهٔ نیک روگاه .

عينة (inat) م‌ع. **عين عيناً و عينة** . مر. عین .

عينتاب (ayntâb) ا . پ . نام شهری در شام .

عينك (aynak) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آلت ابصار که از قطعه‌های بلور محدب و یا مقعر ساخته شده بنحوی که مرئیات دور را باعانت آن بخوبی میتوان تشخیص داد .

عينك دان (aynak-dân) ا. پ . قاب عینک وقوطی که در آن عینک را حفظ میکنند.

عينوم (aynum) ا ع. غوک نر .

عينى (ayni) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیز که تعلق بذات و عین گیرد . و **واجب عینی** : چیزی که برهمهٔ افراد مردم ارتکاب آن فرض وواجب بودو هرگز از آنها ساقط نشود برخلاف واجب کفائی که چون یکنفر مرتکب آن شد ازدیگران ساقط میگردد.

عينى (ayniyy) ص. ع. اصلی وحقیقی وخالص .

عيوب (ayub) ص . ع . بسیار عیب کننده .

عيوب (oyub) ع . ج . عیب .

عيوب (oyub) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ بدیها وخطاها . و عیبها . وگناهها. وآهوها. ورسوائیها وبدنامیها. و صفات بد و صفات و حالات رذیله .

عيوث (ayus) ا ع. شیر بیشه .

عيور (oyur) و **عيورة** (oyurat) ع. ج. عیر .

عيوف (ayuf) ا . ع . شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد . وزنی که پس از زائیدن شیر در پستانش بند گردد و بماند و زن دیگر بمکد تا سوراخ پستان وی گشاده گردد . و مرد بسیار کراهت . ونام زنی .

عيوق (ayyuq) ا ع. ستارهٔ خرد روشن سرخ رنگ درطرف راست کهکشان و پیرو ثریا.

عيول (ayul) و (oyul) ا . ع . فقر و تنگدستی ومسکینی .

عيول (ayul) و (oyul) م . ع . **عال عيلا و عيولا و عيولا** . مر . عیل .

عيون (ayun) ص‌ع. **رجل عيون**: مرد نیک چشم زخم رساننده . ج : عین و عُین .

عيون (oyun) ا‌ع. ج. عین.

عيون (oyun) ا‌ع. شهری در اندلس . و دهی در بحرین . و **عيون البقر** : نوعی از انگور گرد سیاه رنگ . وآلو سیاه .

عیون (oyun) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چشمه ها . و چشم ها .

عیه (ayh) م.ع. **عاه المال عیهاً** (از باب ضرب) : آفت رسید بمال . و **عیه الزرع** (مجهولا) : آفت رسیده شد کشت.

عیهاب (ihâb) ص.ع. کسی که او را بضلالت نسبت کنند .

عیهاب (ihâb) م.ع. **عوهب عوهبة و عیهاباً** . مر . عوهبة .

عیهاق (ayhâq) ا.ع. گمراهی وضلالت.

عیهال (ayhâl) ا.ع. ماده شترتیز رو .

عیهامة (ayhâmat) ا.ع . ماده شتر تیز رو .

عیهب (ayhab) ا.ع . مرد گران و خیم و ناگوار . و مرد ضعیف و سست در طلب کینهٔ خود . و گلیم بسیار پشم .

عیهبة (ayhabat) م . ع . **عیهب عیهبة** : گمراه کرد.

عیهران (ayharân) ا.ع. غول نر . و شتر توانا . ج : عیاهیر .

عیهرة (ayharat) ا.ع. زن سبك بدكار و زنا كار . وغول . وشتر استوار .

عیهرة (ayharat) م . ع . **عیهرت المراة عیهرة** : سبك وبد كار گردید و زنا نمود آن زن .

عیهق (ayhaq) ا.ع. شادمانی وسرور.

عیهقة (ayhaqat) ا.ع. نام مرغی .

عیهكة (ayhakat) م.ع. كارزار كردن. و بر زمین زدن . وفریاد كردن وخروشیدن.

عیهل (ayhal) ا.ع. شتر مادهٔ تیز رو . و شتر مادهٔ برگزیدهٔ استوار اندام توانا . و شتر نر برگزیـده . و مرد سبك و چست كه یكجا قرار نگیرد . و زن چست و چالاك كه یكجا قرار نگیرد . و زن بلند بالا . و باد تند .

عیهل (ayhall) ص . ع . ماده شتر تیز رو . وباد تند . وزن چست وچالاك .

عیهلة (ayhalat) ا.ع.ماده شترتیزرو. و زن چست و چالاك . و زن پیر .

عیهم (ayham) ا.ع. استوارازهرچیزی. و ماده شتر تیزرو . و پیل نر .

عیهمان (ayhamân) ا.ع . کسی که دراول شب راه نرود.وکسی که درسرراه‌خسبد.

عیهمة (ayhamat) م . ع . **عیهم الرجل عیهمة** : شتافت آنمردوشتابی‌كرد.

عیهمی (ayhamiyy) ص.ع. ستبر.و دراز قد .

عیهول (ayhul) ا.ع. ماده شترتیزرو .

عیهوم (ayhum) ا . ع . بیخ درختی وقیل هوالادیم الاحمر .

عیهون (ayhun) ا.ع.گیاهی‌خوشبوی.

عیی (ayiyy) ص.ع. درماندهٔ در كار و در سخن . ج : اعیاء واعیة .

عییر (oyayr) ا.ع . مصغر عیر یعنی خر خرد . وقولهم : **هوعییروحده** یعنی او خود بین است ومتكبر .واوتنها خورنده‌است.

عیینة (oyaynat) ا.ع . مصغر عین یعنی چشم خرد .

عیینتین(oyaynatayne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو چشم خرد . **وذوالعیینتین**: جاسوس.

غ

غ (qayn) پ. حرف بیست‌ودویم ازالفبای فارسی‌وحروف نوزدهم ازالفبای ابتثی‌وآخرین حرف الفبای ابجدی وآنرا غین تلفظ کنند و غین معجمه وغین منقوطه نیز گویند ودرحساب جمل هزار بشمار آید . واین حرف اگرچه مشترك ماین زبان فارسی وتازی است ولی در زبان‌فارسی‌کمتردیده میشود وگاه بدل‌بجیم میگردد مانند مغلاغ ومغلاج بمعنی گودال‌بازی، وگاه بخا مانند: چرغ وچرخ بمعنی‌پرنده‌ای شکاری، وگاه بقاف چون آروغ وآروق ، و گاه بمیم چون غلنج و غلمج بمعنی غلغلیج ، وگاه بواو چون کاغنه و کاونه بمعنی کرمی زهردار ، وگاه بها چون اسپرغم و اسپرهم ، وگاه درآخر کلمه زائد آید چون چرا وچراغ از چریدن. وشعرا گاه اینحرف‌را بمعنی‌هزار دستان که بلبل باشد استعمال میکنند .

غاب (qāb) ا. پ. حدیث وسخن بیهوده ولاطائل وسخن هرزه ویاوه وهذیان . و باز مانده و بقیهٔ خوردنی. وطعامی که درته طبق از خورش کسی زیادآمده باشد . و باز پس اوفتاده ودور مانده . وسقط وخراب شده و ازکار اوفتاده.

غاب (qāb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیشه و جنگل ونیستان . وکمینگاه . و جای آمد و شد ددگان .

غاب (qāb) ع.ج. غابة .

غاب (qābb) ص. ع. شتری که بغب آب خورد. و**لحم غاب** : گوشت یك‌شبه. وکذا **خبزغاب**. ج: غواب .

غابات (qābāt) ا.پ.ج.غاب. بیشه‌ها و جنگلها .

غابانك (qābānak) ا. پ. نام گیاهی که بتازی بنفسج الکلاب نامند .

غابة (qābat) ا. ع.زمین‌پست هموار.و گروه مردمان . ونیزهٔ دراز . ونیزهٔ لرزان . وبیشه.ودرختان انبوه درهم پیچیده.ج: غاب. وموضعی درحجاز. و **لیث‌غابة**: شیردربیشه.

غابة (qābbat) ص. ع . مؤنث غاب . یق: **ابل‌غابة** : شترانی که بغب آبخورند. ج: غواب .

غابر (qāber) ا. ع. زمان آینده . واز اعلام است .

غابر (qāber) ص. ع. باقی مانده . و پاینده . ودرگذرنده . ج: غبر .

غابرة (qāberat) ا . ع . باقی مانده و بازمانده .

غابش (qābec) ص.ع.خائن‌وفریبنده. وسست بینائی.

غابش (qābec) ا.پ. نام درختی کوهی که میوهٔ آن سرخ شبیه بکنار وغباریه نیزگویند وبتازی عنب‌الدب .

غابط (qābet) ص. ع. رشك برنده و آرزومند بحال کسی بی‌زوال آن حال ازوی. ج: غُبط .

غابن (qāben) ص. ع. سست کار.

غابندن(qābandan) ف.ل.پ. لغزیدن. و غلطیدن .

غابوق (qābuq) ا . پ . شرابی که درشب نوشند .

غابوك (qābuk) ا . پ . مهرهٔ کمان.

گروهه وآن گلوله‌ای باشد که ازگل سازند. وکمان گروهه .

غابی (qâbi) ص.ع. بی خبر و غافل وگول ونادان وبی خرد .

غاتفر (qâtfar) ا. پ. نام شهری در ترکستان . ومحله‌ای‌درسمرقند. ونام پهلوانی تورانی .

غاتیة (qâtiyat) ا. ع. زن‌گول بیخرد .

غاثر (qâser) ا. ع. پسر ارم بن سام‌بن نوح که پدر ثمود باشد .

غاد (qâd) ص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نرم ولین . ونازك .

غاد (qâdd) ص. ع. شتر طاعون زده.

غادة (qâdat) ا. ع. زن نازك بدن نرم که نرمی و نزاکت آن نمایان‌باشد. ودرخت تازه ونازك ونرم. ونام موضعی .

غادر (qâder) ص. ع. مرد بی وفا و ناقض عهد وعهد شکن .

غادف (qâdef) ا. ع. کشتیبان . وملاح وپارو زن .

غادوف (qâduf) ا. ع . بیل کشتی.و پاروی کرجی .

غادی (qâdi) ص.ع . در بامداد رونده و سیر کنندهٔ در بامداد .

غادی (qâdi) ا.ع. شیر بیشه .

غادیة (qâdiyat) ا.ع. ابر بامدادی . و باران بامدادی .

غادیة (qâdiyat) ص.ع. مؤنث غادی . ج: غوادی .

غاذ (qâzz) ا.ع. ناسور هرکجا که‌باشد. یق : **بالبعیر غاذ** یعنی آن شتر مبتلای سور است . و نیز غاذ : حس. و رگ آب چشم که پیوسته روان باشد .

غاذة (qâzzat) ا.ع . ملاز و آن جای‌از سر کودك که سخت نشده ومی جنبد .

غاذی (qâzi) ص. ع . **هوغاذی مال :** او نگهبان و نیکوسیاست کنندهٔشتران است .

غاذی (qâzi) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ غذا دهنده وقوت دهنده .

غاذیة (qâziyat) ا.ع. نام رگی . وآن جای از سر کودك که سخت نشده و می جنبد و ملاز . و قوه‌ای که غذا را تحلیل کند و جزء بدن سازد.

غاذیه (qâziye) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آن قوه ای که غذا را تحلیل برد و جزء بدن کند .

غار (qâr) ا.پ. نام درختی‌دوائی وهمیشه سبز که چوب آنرا چون بسوزانند بوی خوش کند .

غار (qâr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کهف و شکاف کوه و گاباره و مغاره‌وسمج در کوه و گازوگویه وهنگ . و گو در زمین‌که تهال و دهار و دهاز و داها و دهاژ نیز گویند .

غار (qâr) ا.ع. سمجی که در کوه باشد و مغاره . ج : اغوار و غیران . و یا جای نشیب‌دار درکوه . و هرزمین پست و هموار . و سوراخ زمین. وگو بزرگ که در آن جانور وحشی جای گیرد و غار در کوه بمنزلهٔ خانه است در زمین . و نیز غار : گروه بسیار از مردم و لشکر . و غله‌ای که از جائی بجائی برند . و گرد و غبار . و رشك و غیرت. و برگ درخت رز. ودرختی‌بزرگ وروغن‌دار. و آنچه پس استخوان تنك بالائین دهن‌باشد. و شکاف مابین هردو زنخ . و اندرون دهن. و نیز غار: پیمانه ایست بقدر صد قفیز مراهل نسف را . و نیز غار: آن جائی در کوه حراء که آن حضرت صلی‌الله علیه‌وآله در آن عبادت میفرمود . و آن جائی در کوه ثور که‌مشرف بر مکه است و در آنجا از شر منافقین‌وکفار قریش پناه برد . و **فلان شدید الغار علی اهله :** فلان سخت غیرت است بر اهل خود .

غار (qâr) م.ع . **غار غیراً** و **غیرة** و **غیاراً** و **غاراً** . مر . غیر .

غار (qârr) ص.ع. ناچیز و باطل .ج : غرور . و غافل . و چاه‌کن .

غارات (qârât) ع.ج. غارة .

غاران (qârâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه:دهن و فرج و یاشکم و فرج . و آن دو استخوان که خانهٔ چشم در آنها است . و **التقی غاران :** دو لشکر بهم رسیدند .

غارب (qâreb) ا.ع. سردوش . ومابین کوهان و گردن شتر . و سرموج و بالای موج . و بالای هرچیزی. ج : غوارب . و قولهم: **حبلك علی غاربك:** کنایه‌است از طلاق یعنی بروهرجا که خواهی .

غارة (qârat) ا.ع . تاخت و تاراج و نهب. ج: غارات . وتاراج کننده . و اسبان تاخت. وناف . و **حبل شدید الغارة:** ریسمان نیك‌تافته . و قولهم: **شنوا الغارة:** متفرق کردند سواران را .

غارة (qârat) م . ع . **اغار غارة** و **اغارة** و **مغاراً** . مر . اغارة .

غارت (qârat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ تاخت و تاراج و نهب و یغما . وغنیمت . و هجوم بردشمن در میدان جنگ و گرفتن از وی هرآنچه در تصرف‌داشته‌باشد . **وغارت کردن :** تاراج کردن و یغما بردن . و ویران کردن .

غارة (qârrat) ا.ع. نام ماهی درازی.

غارت خورده (qârat-xorde) و **غارت‌زده** (qârat-zade)ص.پ. غارت شده وتاراج شده .

غارت‌غول (qârat-qul) ا.پ. زیان وخسارت ناگهانی وپایمالی وتباهی.وخسارات غیر منتظره .

غارتگاه (qârat-gâh) ا . پ . محل غارت وتاخت و تاز وهجوم دشمن .

غارتگر (qârat-gar) ا وص. پ . تاراج کننده و غارت کننده و دزد و راهزن و قاتل .

غارتگری (qârat-gari) ا.پ. تاراج و یغما ونهب و غنیمت و راهزنی .

غارتناك (qârat-nâk) ص.پ.دارای دزد وراهزن و قطاع الطریق .

غارتنگ (qârtang) ا.پ. کلیدان در .

غارتی (qârati) ا.پ. غنیمت وهرآنچه کسی بغارت برده باشد .

غارتیدن (qâratidan) فـل وم.پ. تاراج کردن و غارت کردن وویران کردن و پایمال نمودن و یغما بردن و غنیمت بردن و راهزنی کردن . و غارت شدن . و غارتگری نمودن . وغلطانیدن .

غارج (qâraj) و (qârej) ا.پ. می و شراب . وصبوحی‌وشرابی‌که درصبح‌خورند.

غارجی (qâreji) ا.پ. شراب صبوحی وشرابی که هنگام صبح خورند . و ساقی . وکسی که صبوحی خورد .

غارچ (qârç) ا.پ. سماروغ که هکل وهگل نیز گویند .

غارچ (qâreç) ا. پ. می و شراب . ٬صبوحی وغارج .

غارچی (qârçi) ص. پ. مانند غارج وسماروغی . و **غارچی شکل:** سماروغی شکل .

غارچی (qâreçi) ا. پ. غارجی .

غارز (qârez) ص. ع . ماده شتر کم شیر . وملخی که دنب خودرا برزمین خلاند تاتخم نهد. **وهوغارزراسه فی سنته:** او جاهل ونادان است .

غارزة (qârezat) ص.ع. ملخی‌که دنب خودرا برزمین خلاند تا تخم نهد .

غارستان (qârestân) ا.پ. محلی که دارای مغارة بسیار بود .

غارض (qârez) ا. ع. بینی دراز . و پگاه درآیندهٔ برآب . یق : **وردت الماء غارضاً** ای باکراً .

غارغار (qâr-qâr) ص. پ . دارای مغارة بسیار و پرازشکاف و سوراخ .

غارفة (qârefat) ص.ع. **ناقة غارفة:** ماده شتر تیزرو . ج : غوارف . و **نهی النبی** صلی‌الله علیه وآله **عن الغارفة** وهی اما فاعلة بمعنی مفعولة وهی‌التی تقطعها المراة وتسویها مطرزة علی وسط جبینها و اما مصدر بمعنی الغرف ویمکن ان یکون الغارفة بمعنی الفاعلة وینصرف معناها الی الماشطة .

غارق (qâreq) ص . ع. در آب فرو رونده . و غرق شده .

غارگاه (qâr-gâh) ا. پ. جائی که دارای مغارة بسیار باشد .

غارم (qârem) ص . ع . وام دار و قرض‌دار. ج: غارمون .

غارمات (qâremât) ع.ج. غارمة .

غارمة (qâremat) ص.ع . زن‌وام دار رقرض‌دار .ج: غارمات .

غارمون (qâremun) ع . ج . غارم . و **الغارمون من اهل الزکوة** قوم قدانفقوا فی طاعةالله فیجب علی‌الامام‌ان یقضی عنهم.

غارنگ (qârang) ا.پ. ابله و احمق و نادان .

غاروغور (qâr-o-qur) ا.پ. هرج و مرج و آشوب و فتنه .

غاروق (qâruq) ا.ع. مسجد کوفه .

غاره (qâre) ا . پ . غارج و شراب صبوحی . و غارت و تاراج. و غارت‌کننده. و پیچ و تاب ریسمان .

غاری (qâri) ا.پ. اسفنج و ابر مرده. و نام وزنه و پیمانه‌ای .

غاریقون (qâriqun) ا.پ. درقرابادین سه قسم غارج را باین نام می‌نامند و آن‌قسم که غاریقون سفید نامیده میشود داروئی است مسهل .

غاز (qâz) ا.پ. پینه ووصله‌ای که‌مردم درویش و فقیر بر جامه دوزند . و شکاف. و شکافته و پاره . و پارگی و تراك و چاك و بازشدگی . و ازهم شکافته . و برهمزدگی و حلاجی پشم کهنه جهة رشتن . و نیازوحاجت و احتیاج . و قحط و غلا . و خوردن طعام از روی لذت و اشتها . ونام‌پرنده‌ای ازجنس مرغابی . و **غاز کردن :** پنبه‌دانه از پنبه بیرون کردن . و حلاجی کردن پشم و آماده ساختن‌برای رشتن . وپنبه زدن‌برجامهٔ فرسوده وجزآن . ودوباره بافتن .

غازغاز (qâz-qâz)ص.پ. ازهم‌شکافته و بازشده .

غازغان (qâzqân) ا . پ . دیگ . و دیگچه .

غازل (qâzel) ص.ع. **امراة غازل:** زن ریسنده . ج : غزل و غوازل .

غازلة(qâzelat)ص.ع. **امراة غازلة:** زن ریسنده .ج: غوازل .

غازه (qâze) ا . پ . گلگونه و سرخی که زنان برروی مالند. وصدا ونداوآواز. وبیخ دنب حیوانات از چرنده و پرنده . و میخی که تخته را بدان بندکرده محکم سازند .

غازی (qâzi) ا.پ. زن‌فاحشه‌ومردمعرکه گیر و بازیگر . و چرب رودهٔ پر مصالح .

غازی (qâzi) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ

کسیکه در راه دین با کفار جنگ کند وجهاد نماید. و **پادشاه غازی :** پادشاه مجاهد در راه دین و مظفر و فیروز .

غازی (qâzi) ص.ع . **رجل غاز :** مرد پیکار کننده و بادشمن دین کارزار نماینده. ج: غزی و غزی و غزاء و غزاة .

غازیان (qâziyân) ا . پ . ج . غازی یعنی مجاهدین در راه دین .

غازیان (qâziyân) ا.پ. بندری درکنار مرداب و محاذی انزلی که در میان آنوانزلی مرداب فاصله میباشد .

غازیانه (qâziyâne) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهادرانه و دلاورانه ودلیرانه .

غازی‌مرد (qâzi-mard) ا. پ. گرد و بهادر و دلیر و پهلوان . و مرکب واسب.

غازی میان (qâzi-miyân) ا . پ . نام برادرزادهٔ سلطان محمود غزنوی .

غاژ (qâj)ا. پ. مردم دهان فراخ . و خار مانند خارگل و خار درخت و جز آن .

و **غاژ کـردن :** پنبه دانه از پنبه بیرون کردن . و پشم زدن و حلاجی کردن تابرای رشتن آماده باشد . و برجامهٔ فرسوده وجزآن پینه و وصله زدن . و دوباره بافتن .

غاژه (qâje) ا.پ. غازه و گلگونه. و تذهیب صفحه‌ای که بروی آن شعر نوشته‌اند. و پنبه زن . و داروئی‌که آن را اکلیل‌الملك گویند .

غاسق (qâseq) ا.ع. ماه و قمر. و شب وقت غروب شفق . و تاریکی پس از غروب شفق . قوله تعالی : **من شر غاسق اذا وقب** یعنی ازشر بدی شب چون در آید ویا تاریك گردد . و نیز گفته اند من شرالذکر اذا قام .

غاسل (qâsel) افا .ع. شوینده .

غاسلة (qâselat) ا.ع.زن غسال که‌شغل آن شستن و غسل زنهای مرده است .

غاسول (qâsul) ا.ع . گیاهی که از آن اشخار استخراج میکنند و بفارسی اشنان‌گویند.

غاسی (qâsi) ص . ع . **شیخ غاس :** پیر فانی .

غاش (qâc) ا.ع.عاشقی‌که عشق‌اوبدرجهٔ کمال رسیده باشد و در نهایت محبت بود. و کج سلیقه و کم ادراك و کند ذهن و کند طبع و کودن . و شور و غوغا . و خوشهٔ انگور. و خیار تخمی یعنی خیاریکه برای‌تخم نگاهدارند .

غاش (qâcc) ص.ع . خائن . وکینه‌ور خدعه کننده .

غاشم (qâcem) ص.ع. ستمگار و ظلم کننده .ج: غاشمون .

غاشمات (qâcemât) ع.ج. غاشمة .

غـاشمة (qâcemat) ص . ع . مؤنث غاشم ،زن‌ستمگار و ظلم کـننده .ج:غاشمات.

غاشمون (qâcemuna) ع.ج. غاشم.

غاشیة (qâciyat) ا.ع. پوشش و چیزی که بپوشانـد . ج : غواشی . قوله تعالی : **من‌فوقهم غواش.** ونیزغاشیة: قیامت . قوله تعالی : **هل اتیك حدیث‌الغاشیة.** و نیز آتش . و پوشش دل. وپوشش زین . وچرمی که‌بدان‌نیام‌شمشیررا از زیر قبضه‌تابن شمشیر در گیرنـد . و پوستپاره‌ای که بدان قبضهٔ شمشیررا پوشند . وخواهندگـان‌شخص که نزد وی آیند . و زیارت کنندگـان و دوستان بنوبت آینده . وآهن پس کوههٔ پالان شتر.وزین . ودرد . وبیماری شکم . یق : **رماه الله بالغاشیة :** مبتلا سازاد خدای ویرا بدرد شکم .

غاشیه (qâciye) ا.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ زین پوش . و زین پوشی که رکابدار بر دوش اندازد .

غاشیه بردوش (qâciye-bar-duc) ص.پ. فرمان بردار ومطیع .

غاشیه‌دار (qâciye-dâr) ا.پ. رکاب دار که زین پوش بردوش اندازد . و بواب و دربان . وجبرئیل .

غاص (qâss) ص.ع . کسی که بگلوی وی‌چیزی درماند. و**منزل غاص بالقوم :** منزل پراز قوم .

غاصب (qâseb) افا . ع . غصب کننده وگیرندهٔ چیزی بقهر و ظلم . ج : غصاب و غاصبون .

غاصب (qâseb) ا.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ کسیکه چیزی از کسی بستم وظلم گیرد و حق کسی را بناحق مالك شود .

غاصبون (qâsebuna) ع.ج. غاصب .

غاض (qâzz) ا. ع. پای برنجی‌که پر کند ساق را وبچسبد برآن .

غاضب (qâzeb) ص. ع . خشمگین .

غاضر (qâzer) ا.ع.پوست‌نیکوپیراسته. و شتاب آیندهٔ درحاجات خود و صلح کنندهٔ در آن .

غاضرة (qâzerat) ا.ع . نام قبیله ای از تازیان .

غاضف (qâzef) ا.ع. نیکوحال.وزیست خوش و نیك . و سگی کـه گوش وی سوی پیش فروهشته باشد .

غاضی (qâzi) ص.ع. **شیء غاض:** چیز نیکوی فراهم آمده. و **رجل غاض :** مرد نیکو حـال و بسندهٔ عیال خویش را . و **بعیر غاض :** شتر غضاة خوار . و **لیل غاض :** شب تاریك . و شب روشن . ج: غواضی .

غاضیة (qâziyat) ص . ع . مؤنث غاضی.ج : غواضی. یق : **ابل غاضیة :** شتران‌غضاة خوار . وکذا **ابل‌غواض** و

لیلة غاضیة : شب تاریک وباشب روشن . و **نارغاضیة** : آتش فروزان .

غاط (qât) ا.ع. گروه. وزمین پست فراخ.

غاطس (qâtes) ص.ع. فرو برندهٔ در آب . و زره پوشیده . ج : غواطس .

غاطیة (qâtiyat) ا.ع. درخت رز بدانجهة که می‌پوشاند زمین را .

غاغ (qâq) ا.ع. پودینه .

غاغاء (qa'qâ') ا.ع . آواز خروش پرستوک کوهی وزاغ کوهی .

غاغاطی (qâqâti) ا. پ. سنگی سیاه و سبک که‌بوی‌قیرازآن‌آید وازوادی‌شام‌آورند.

غاغة (qâqat) ا.ع. مردمان مختلط بسیار. و گیاهی . و پشه . و ملخ ناتوان در پریدن.

غاغه (qâqe) ا.پ. پودینه . ونعناع .

غاف (qâf) ا.ع. نام درختی که میوه‌اش نیک شیرین است .

غافت (qâfat) ا. پ . نام گیاهی دوائی که از کوهستان حوالی شیراز آورند .

غافث (qâfes) ا . ع . مأخوذ از غافت فارسی وبمعنای آن .

غافر (qâfer) ص.ع. آمرزنده. ج: غفراء .

غافصة (qâfesat) ا.ع. سختیهای زمانه

غافق (qâfeq) ا.ع. نام قلعه‌ای در اندلس.

غافل (qâfel) ص . ع . بی خبر . و اهمال کننده. وفراموش کننده. ج : غافلون.

غافل (qâfel) ص‌وم. ف. ـ مأخوذ از تازی ـ بی خبر وپرداش و فرناس وبی تدبیر ونادان وبی اندیشه . وبی پروا وبی‌ملاحظه. وبی بصیرت . وکاهل و بیعار وبی اعتنا . و **غافل آمدن** : ناگهان آمدن و بی خبر آمدن . و **غافل رفتن** : بی خبر رفتن و ناگهان رفتن . و**غافل‌شدن** : غفلت‌کردن. و روی برگردانیدن. و نپائیدن . و **غافل کردن** : غفلت بکسی دادن . و بی پروا وبی خبر کاری را کردن . و**غافل کردن کسی** : آن کس را مشغول کردن و مرتکب کاری گشتن .

غافلا (qâfelan) و**غافلانه** (qâfelâne) م‌ف.پ ـ مأخوذازتازی ـ علی‌الغفله وناگهان وبطور بی خبری .

غافل‌گیر (qâfel-gir) ص.پ. حیوانی که ناگاه وبی خبر کسی‌را بگیرد وبر وی حمله کند .

غافلی (qâfeli) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ غفلت وتغافل . و سهل انگاری وبی‌پروائی و بی اعتنائی . وبی خبری ونادانی .

غاق (qâq) ا . ع . زاغ . و یک قسم مرغی آبی .

غاق (qâqe) ا. ع. حکایت بانگ زاغ ، و چون بطور نکره استعمال گردد تنوین درآن داخل میکنند .

غاقة (qâqat) ا.ع. مرغی آبی که غاق نیز گویند .

غاک (qâk) ا.پ. صدا وبانگ وآواز. وبانگ کلاغ . وفتنه وآشوب وگیر و دار و آشفتگی وهنگامه . وفریب ومکر وحیله .

غال (qâl) ا. پ. غار وشکاف کوه و مغاره. ومغاره‌ای که چوپانان در صحرا ودامنهٔ کوه جهة خوابانیدن‌گوسپندان سازند. وسوراخی که جانوران صحرائی مانند شغال و روباه و کفتار در آن بسر برند . و اشیانهٔ زنبور. ونیز غال : غلطیدگی .

غال (qâll) ا.ع. سوراخ چلپاسه. وزمین پست درختناک . و روئیدنگاه سلم و طلح . و گیاهی . ج : غلان .

غال (qâll) ص.ع. **بعیرغال**: شترتشنه.

غالالوط (qâlâlut) ا.پ. باقلای‌قبطی.

غالب (qâleb) افا.ع . چیره شونده وغلبه کننده . ج : غالبون .

غالب (qâleb) ا.ع. ازاعلام‌است .

غالب (qâleb) ص‌وم‌ف.پ. چیره وچیره دست ومستولی ومسلط وفاتح و مظفر وفیروز وکامیاب وکامگار . وبیشتر و اکثر واغلب. و **غالب شدن** : چیره شدن ومسلط‌گشتن. ومظفر وفیروز شدن وفتح کردن وغلبه نمودن. و **غالب اوقات** : بیشتر و اکثراوقات.

غالباً (qâleban) م‌ف. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ بیشتر و اکثر واغلب . وخصوصاً وظاهراً.ویحتمل‌وشاید. وبالاخره وفی‌الجمله. والبته . وبدون نقصان و کوتاهی. و بی شك وشبهه .

غالبانه (qâlebâne) م‌ف. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ فیروزانه وبطور قهر وغلبه‌ومظفرانه ومنصورانه .

غالب اوقات (qâleb-avqât) م‌ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بیشتر اوقات واغلب و اکثر .

غالبون (qâlebuna) ع.ج. غالب.

غالبیت (qâlebiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اکثریت و اغلبیت.وچیره دستی و غلبه و استیلا .

غالج (qâlej) ا.پ.شراب صبوحی .

غالد (qâlad) ص . پ . کسی که خود را از این طرف بآن طرف و از اینو بآنو می غلطاند .

غالوک (qâluk) ا. پ . گلولهٔ کمان‌گروهه خواه ازگل باشد و یا از سنگ . و کمان گروهه .

غاله (qâle) ا.پ. بچهٔ بز ویاگوسپند .

غالی (qâli) ا. پ . یکنوع فرشی که قالی نیز گویند .

غالی (qâli) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تجاوز کنندهٔ ازحدود دین . وغلو کننده .

غالی (qâli) ا. پ. ـ مأخوذ از

یونانی ـ شیر ولبن .

غالی (qâli) اوص. ع. نرخ گران. و گران قیمت ضد ارزان. یق : **بعته بالغالی** یعنی گران خریدم آنرا . و بنهایت قوت دور اندازندهٔ تیر . وهرچیز که ازحد درگذرد. ج : غلاة . یق : **هوغال فی دینه** : او دردین خود از حد درگذشته وغلوکرده‌است . ونیز غالی : گوشت فربه .

غالیابار (qâliyâ-bâr) ص. پ. بوی خوش دهنده .

غالیة (qâliyat) ا. ع. خوشبوئی سیاه رنگ مرکب ازمشك وعنبر وجز آن که‌موی‌را بوی‌خضاب‌کنند وسلیمان‌بن‌عبدالملك ازخلفای اموی آنرا باین نام نامیده .

غالیچه (qâli-çe) ا.پ. قالیچه وغالی کوچك وخرد .

غالیدن (qâlidan)ف‌لوم.پ. غلطیدن. وغلطانیدن. و برانگیختن و اغوا کردن و دلیر کردن وتحریك کردن. و بدور چرخیدن برای محارست دوست و یادفع دشمن . وناگاه از جای برجستن .

غالینوس (qâlinus) ا. پ. جالینوس. مر. جالینوس .

غالیون (qâliyun) ا. ع . نام گیاهی که شیررا درحال منجمد گرداند .

غالیه (qâliye) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی‌ـ خوشبوئی که ازمشك وعنبر وکافور وروغن زیتون ترتیب دهند .

غالیه بار (qâliye-bâr) ص.پ. غالیابار وبوی خوش دهنده .

غالیه‌خط (qâliye-xat) ص.پ. معشوقی که نورسته خط ومعطر باشد .

غالیه دان (qâliye-dân) ا.پ. ظرفی که درآن غالیه میگذارند .

غالیه‌سای (qâliye-sây) ا.پ. خوش بوی ساز . وخوشبوی فروش.

غالیه موی (qâliye-muy) ص. پ. آنکه مویهای وی خوشبوی باشد .

غام (qâmm) ص.ع. **یوم‌غام** : روز تیره. و روز اندوه آورنده . و روزی که از سختی گرما نفس بگیرد

غامة (qâmmat) ص. ع. مؤنث غام . یق : **لیلة غامة** .

غامد (qâmed) ا. ع. کشتی پر از بار. ولقب پدر قبیله‌ای ازتازیان یمن .

غامدة (qâmedat) ا. ع. چاه انباشته. وکشتی پرازبار ، ولقب پدر قبیله‌ای ازتازیان یمن زیرا که درمیان قوم خود اصلاح امری نمود وغامدیون منسوب بوی‌را گویند .

غامدیون (qâmediyyuna) ا.ع. نام قبیله ای از تازیان یمن منسوب بعمر بن عبدالله غامد و یا غامدة

غامر (qâmer) ا. ع. زمین ویران . و زمینی که زیر آب مانده‌باشد ضد عامر. و هر زمینی که صلاحیت زراعت نداشته باشد. ونیز زمینی که زراعت نشده وقابل زراعت باشد. وزمین خراب وویرانی که آب بآن نرسد .

غامرة (qâmerat) ا. ع. خرمابنی که محتاج آب پاشی نباشد .

غامز (qâmez) ص.ع. غمزه‌دار وکسی که باگوشهٔ چشم اشاره میکند .

غامس (qâmes) افا.ع. غوطه‌خورندهٔ درآب . وفرو برندهٔ درآب .

غامش (qâmeç) ص.ع. ضعیف‌البصر.

غامض (qâmez) اوص.ع. زمین‌پست نرم . وزمین مغاك . ج : غوامض . و مرد سست‌حمله. وسخن پوشیده وخفی‌وغیرواضح. ومرد گمنام وخوار. وحسب ونسب شخص که مشهور نباشد . و پای برنجن پرکنندهٔ ساق که بچسبد برآن یعنی از فربهی ساق. و بزرگ وفربه از شتالنگ وساق .

غامض (qâmez) ص. پ. ـ مأخوذاز تازی‌ـ سخن درهم و پیچیده و مشکل و غیر واضح .

غامضة(qâmezat)ص.ع. **دارغامضة**: ـ رائی که درشارع نباشد .

غامی (qâmi) ص. پ. ضعیف ونحیف وناتوان . ودرویش .

غـامیاء (qâmiâ') ا ع . سوراخ کلاکموش .

غانة (qânat) ا. ع. حلقهٔ سرنره . و نام شهری .

غانج (qânj) ا. پ. رودگنگ .

غانذ (qânez) ا. ع. نای گلو ومخرج آواز .

غانغا (qânqâ) ا.پ. رودگنگ.

غانغرایا (qânqarâyâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ موت عضو یعنی فساد کامل‌حیات درآن عضو و بفارسی خورا گویند .

غانم (qânem) ا.ع. نامردی‌وعدم‌توانائی بر نزدیکی زنان . و ضعف عقل . و عدم جوانمردی ومردمی .

غانه (qâne) ا. پ. نام شهری در حدود یمن که درآن طلاشوئی میکنند .

غانی (qâni) ص.ع. توانگر و مالدار . و سرود کننده .

غانیة (qâniyat) ا ع . زنی که ازجهة حسن و خوبی خود بی‌نیاز از پیرایه باشد . و زن ویا کنیزکی که بشوی خود بی‌نیاز از دیگران باشد . و زنی که بنازدبحسن و جمال خود.وزنی‌که کسی وی‌را بخواهد واونخواهد. و زنی‌که در خانهٔ پدر و مادرمقیم باشد ووی را اسیر نکرده باشند . و زن جوان پاکدامن عفیفه خواه با شوی باشد و یا نباشد . ج : غوانی .

غانیه (qâniye) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی. زن سرودگوی و خواننده . و روسپی .

غاو (qâv) ا.پ. گاو . و مغارهٔ درزیر زمین که در آن جانوران بسر برند . و نیز مغاره‌ای که گوسپندان در آن خوابند .

غاوجی (qâveji) ا.پ. غارجی .

غاوش (qâvac) و (qâvoc) ا . پ . خیار بزرگی که جهة تخم نگاهدارند . و نیز خوشهٔ انگور رسیده که نیز جهة تخم گذارند.

غاوشنگ (qâv_cang) ا.پ. چوبی که بر سر آن سیخ آهنین نصب کنند و برکفل و سرین خر و گاو خلانند تاتند راه رود و غوشنگ نیز گویند .

غاوشو (qâvcu) ا.پ. عاشقی که عشق وی بدرجهٔ کمال رسیده باشد . و خیاربزرگ تخمی که برای تخم نگاهدارند . و خوشهٔ انگور نارسیده وغوره.

غاووش (qâvuc) ا.ع. خیار بزرگی که جهة تخم نگاهدارند.

غاوون (qâvun) ع.ج. غاوی .

غاوه (qâve) ا.پ. نام کوهی .

غاوی (qâvi) اوص.ع. گمراه. ونومید. ج : غواة وغاوون. وديو. و شیطان. وملخ. قوله تعالی : **و الشعراءیتبعهم الغاون** یعنی شیاطین ویا گمراهان از مردم و یا کسانیکه دوست میدارند شاعری را که مردم را هجو گفته باشد ویا کسانیکه دوست میدارندشاعری را که مدح ایشان را کرده باشد بچیزی که در ایشان نباشد و یا کسانیکه حلال و حرام را بیان می کنند و بآن عمل نمی نمایند . و قولهم : **راس غاد**: سرکوچك .

غاوية (qâviyat) ا . ع . توشه دان . و مشکی که در آن آب باشد .

غای (qây)**وغایات**(qâyât) ع.ج.غاية.

غائب (qâ'eb) ص.ع. ناپدید . ج: غیب و غیاب و غوائب و غُیَّب و غیب .

غائب (qâ'eb) ا.ع. چیزی که پنهان شود.

غایب (qâyeb) اوص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غیر حاضر وکسیکه حاضر نباشد . و پنهان و مخفی و نهفته و پوشیده و ناپدید و غیر مرئی . وگم گشته . و باصطلاح صرف و نحو : سیوم شخص . و **غایب شدن** : پنهان شدن و مخفی‌گشتن وناپیداگردیدن‌وناپود شدن وگم گشتن . و **غایب کردن** : گم کردن . و تلف نمودن . و پنهان کردن .

غایبانه (qâyebâne) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور غیر حاضر . وبطور نا‌رئی.

غایب‌باز (qâyeb_bâz) ص.پ. ساحر وافسونگر وشعبده باز ونیرنگ ساز وحقه‌باز.

غائبة (qâ'ebat) ص.ع. مؤنث غائب. ج : غائبات وغیب .

غاية (qâyat) ا ع . پایان هرچیزی از زمان ومکان . و آنچه برای آن خلق شده . ج : غای و غایات . و مقصود و غرض . و نهایت طاقت. یق: **غایتك ان تفعل کذا** یعنی نهایت طاقت تو ومنتهای جد توإست که چنین کنی . و نیزغاية : علم ورایت . ج : غایات . و دکان شراب فروشی . و مجس . و**غاية الاصابع** : انگشت کوچك . و **غاية الغاية** : اکثراً وبیشتر اوقات وبسیار وافر . و **غاية القصوی** : نهایت‌ومنتها. و **علم الغاية** : علوم ریاضی .

غاية (qâyat) م ع . **غیبت غاية** (از باب ضرب) : بر پاساختم علم‌را .

غایت (qâyat) او ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بمنتها درجه ومنتها الیه ونقطة آخر . وبسیار زیاد . ومقصود وغرض. وانتها وپایان وآخر وانجام . ونقطة عزیمت . ونقطة میعاد. گاهی که از آن سود برند . و مخصوصاً . و بطور عظمت . وبطور بینهایت .

غائر (qâ'er) ص.ع. فروشونده . و در نشیب فرو رونده . و زمین پست .

غائر (qâ'er) **وغایر**(qâyer) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی‌فرو رفتهٔ در غور. و جائی که دارای عمق بسیار باشد . وچشم فرو شدهٔ بمغاك . وهرچیز پست وفروشده .

غائرة (qâ'erat) ا.ع. نیمروز و نصف النهار ومیان روز .

غائص (qâ'es) ص.ع. ناگاه برچیزی آینده.ودانای برکار .

غائصة (qâ'esat) ا.ع. زنی که‌بحرص جماع شوی را ازحیض خود آگاه نکند تا از آن پرهیز نماید . الحدیث : **لعن الله الغائصة والمغوصة** و منوصة : آنکه حیض را بهانه کند بر شوی .

غائض (qâ'ez) افا. ع. کم شونده. و فروشونده . وکم کننده و کاهنده .

غائط (qâ'et) ا . ع . زمین مغاك پست فراخ . ج : غیطان وغیاط واغواط وغوط . و کنایه از پلیدی مردم بدانجهة که هنگام قضای حاجت بطرف زمین پست میروند .

غایط (qâyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پلیدی مردم‌وچامین‌و چامیزوپاچایه. وسرگین دیگر حیوانات .

غائکة (qâ'ekat) ا.ع.زن گول بی‌خرد

غائل (qâ'el) ا.ع. **غائل‌الحوض** : آنچه از حوض دریده باشد .

غائلة (qâ'elat) ا.ع. سختی وبلا . ج: غوائل . وفساد وشر . وحقد ودشمنی‌باطنی. وکینه . و فجور . و **غائلة الحوض** : آنچه از حوض دریده باشد . و **غائلة الصداع** : رنج وآزار دردسر .

غائلة (qâelat) ص.ع. درمبالغه گویند : **غول غائلة** . و قولهم : **اتی غولاغائلة** ای امراً داهیاً منکراً .

غائله (qâ'ele) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آفت و آسیب و سختی و بلای ناگاه درآینده .

غایوك (qâyuk) ا.پ. غالوك .

غائی (qâ'i) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بغایت بمعنی مقصود و غرض .

غائی (qâ'iyy) و **غائیة** (qâ'iyyat) ص.ع. منسوب بغایة . ومنه : **العلة الغائیة** .

غب (qabb) و (qebb) م.ع. **غبت الابل غباً و غباً و غبوباً** (از باب ضرب) : یکروز درمیان برآمدند شتران برآب .

غب (qabb) م.ع. **غب اللحم غباً** (از باب ضرب) : بد بوی شد آنگوشت و فاسد گردید .

غب (qebb) ا.ع. پایان هرچیزی و عاقبت آن . و بر آب آمدن شتر یکروز درمیان . و دیدن کردن هرچند روز یك دفعه و یا دیدن کردن هفته‌ای یکدفعه . یق : **زرغباً تزدد حباً** : چند روز درمیان دیدن کن از دوست خود تا دوستی فزون گردد . **وحمی الغب** : تبی که یکروز در میان آید یعنی یکروز آید ویکروز نیاید .

غب (qebb) م.ع. **غب عن القوم غباً** (از باب ضرب) : یکروز آمد در نزد قوم ویکروز نیامد . و **غبت علیه الحمی** : یکروز درمیان تب کرد . و **غب فلان عندنا** : شب گذرانید فلان در نزد ما . ومنه قولهم : **روید الشعر یغب** : بگذار شعری را که گفته‌ای تابماند و آنرا برکسی مخوان تا کم و کاست و عیب آن بر خودت ظاهر گردد . و **غبت الامور غباً** و **مغبة** : بآخر رسید آن کارها .

غب (qobb) ا.ع. زمین پست . وایستادنگاه آب . وروندهٔ از دریا چندان که در دشت دیر آید . ج : اغباب وغبوب .

غبا (qabâ) ا.ع . **غبا التراب** : گرد خاك بلند برآمده .

غبا (qabâ) م.ع. **غبی غباً وغباوة** . مر . غباوة .

غبأ (qab') م.ع. **غبأ له و الیه غبأ** (از باب فتح) : آهنگ وی نمود و قصد او کرد.

غبا (qebban) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گاه گاه و بندرت .

غباء (qabâ') ا.ع. زمین درشت .

غباد (qobâd) ا.پ. نوآوردن واز نو ساختن و ابداع واختراع . وشعر نو گفتن . ومردم برحق . وکسی که درفعل حق طرف نقیض را نگیرد وجانب کسی را ملاحظه نکند و آنچه حق است بعمل آرد .

غبار (qobâr) ا.ع. گرد .

غبار (qobâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرد . وگرد خاك . و هرچیز بسیار نرم و خاکرند . واندوه ودلگیری وملالت وکدورت . وتکلیف . وتصدیع . وتشویش واضطراب . و **غبار خاطر** : آشفتگی و پریشانی خاطر و اندوه وملالت . و **غبار رنجش** : نفرت و کراهت .

غبار آلوده (qobâr-âlude) ص.پ. مکدر وگرفته . وآلودهٔ بگرد وخاك وناپاك .

غبار گونه (qobâr-gune) ص.پ. برنگ غبار ومانند غبار وگرد وخاك .

غباره (qebâre) ا.پ. چوبی که بدان خر وگاو رانند . وغاوشنگ وچوبدستی .

غباره (qobâre) ا.پ. گلولهٔ خمپاره ونارنجك وبومب .

غباری (qobâri) ا.پ. منسوب بغبار . ورنج واندوه وایذا . و **غباری گرفتن** : اندوهناك شدن وآزرده شدن . وآشفته شدن .

غبارین (qabârin) ع.ج. غبران .

غباریه (qobâriye) ا.پ. نام درختی کوهی . وبار آن .

غباز (qobâz) ا.پ. یوغ وسپار وآهن قلبه وفدان .

غباز (qabâz) و**غبازه** (qabâze) ا.پ. چوبدستی قلندران .

غباشیر (qabâcir) ا.ع. روشنی ماین شب و روز .

غبانة (qabânat) م.ع. **غبن غبناً** و **غبانة** . مر . غبن .

غبانة (qabânat) ا.ع. سستی . و کم خردی . و **فیه غبانة** ای ضعف .

غباوة (qabâvat) ا.ع. گولی وکودنی .

غباوة (qabâvat) م.ع. **غبی الامر وعنه غباً** و **غباوة** (از باب سمع و نصر) : گول گردید درآن کار ودریافت نکرد آنرا . و**غبی عن الخبر** : ندانست آن خبررا وجاهل بود درآن . و**غبی الشیء منه** : نهان شد آن چیز ازوی ودانسته نشد . وکذا **غبی علی الشیء** .

غبب (qabab) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گوشت پارهٔ فروهشتهٔ زیرگلوی مردم که غبغب نیز گویند.

غبب (qabab) ا.ع. طوق زیر گلوی خروس وگاو ومردم .

غبة (qobbat) ا.ع. اندك از معیشت . وچوزهٔ عقاب . و مرقه : چوزهٔ عقابی که بنی یشکر پرورده بودند .

غبث (qabs) م.ع. **غبث الاقط بالسمن غبثاً** (ازباب نصر) : آمیخت کشك و روغن را بهم .

غبث (qobs) ع.ج. اغبث و غبثاء .

غبج (qabj) ا.ع. جرعهٔ آب ویك آشام آب.

غبج (qabj) م.ع. **غبج الماء غبجاً** (از باب سمع) : فروخورد آبرا .

غبجة (qobjat) ا.ع. جرعه و یك آشام از آب وشراب .

غبر (qabr) م.ع. **غبر غبراً** (از باب

نصر) : رفت‌ودر گذشت. وغبر الشیء: تیره گردید آن چیز .

غبر (qebr) ا.ع. کینه .

غبر (qobr) ا.ع. بقیهٔ شیر در پستان . و بقیهٔ هرچیزی . ج : اغبار .

غبر (qabar) ا.ع. خاك . وبیماری که درشکم وسپل شتر عارض گردد. ونام‌موضعی. ونام مردی .و **داهیة‌الغبر** : داهیهٔ دلگیر ودردناك . و **صماءالغبر** : بلای بزرگ و سخت دشوار که‌راه خلاص از آن ممکن‌نباشد ویا آنکه پس از ستیزهٔ با شخص راجع بقول شخص باشد .

غبر (qabar) م ۰ ع ۰ **غبر الجرح غبراً** (از باب سمع) : به شد آن جراحت بر فساد که پس از چندی بازروان گشته تباه گردید .

غبر (qaber) ص.ع.زخم تباه. و زخمی که پس ازبه‌شدن باز روان گردد . و **عرق غبر** : رگی که پس ازبسته شدن روان‌گردد.

غبر (qobar)ا.ع. نوعی از ماهی.وجوی بزرگ در سنگ که‌جویهای دیگر سنگریزه‌ناك پیوسته بدان باشد.ومردی از‌تازیان دخترمردی رابزنی گرفت بدوگفتندکه: ایندخترسالداراست گفت: لعلی‌اتغبر منها ولدا، فلما ولدله‌سماه غبر، و نسبت باین مردرا غبری گویند .

غبر (qobbar) ا.ع. **غبر الشیء** : باقیماندهٔ آن چیز و بیشتر در بقیهٔ خون حیض گویند . و بقیهٔ از شب . و باقی ماندهٔ از بیماری .

غبر (qobbar) ص.ع.ج. غابر .

غبرا (qabrā) ا.پ. ـمأخوذ از تازی- زمین . و **سجادهٔ غبرا** : فرش و بساط و هرچیز که زمین را بپوشاند .

غبراء (qabrā') ص.ع. مؤنث اغبر. و **سنة غبراء** : سال قحط .

غبراء (qabrā') ا ع . زمین . و زمین درختناك . و کبك ماده . و گیاهی‌ربگی ، و سنجد و یا درخت سنجد . و **الوطاة الغبراء** : پاسپردگی‌نو و یا کهنه ویاسپردگی ناپدید . و **بنو الغبراء** : درویشان‌وغربای ناآشنا که جهة‌آب فراهم آیند . و **ترکه علی غبراء الظهر** یعنی ناامید وزیانکار برگشت .

غبران (qobrān) ا.ع. دوخرما دریك غلاف .ج: غبارین .

غبرة (qobrat) ا ع . گردو غبار . و تیرگی. ورنگی شبیه بغبار . و باقیمانده .

غبرة (qabarat) ا.ع. گردوغبار. وزمین درختناك . و از اعلام است .

غبرقة (qobroqat) ص ع . **امراة غبرقة العینین** : زن‌فراخ و سیاه چشم .

غبرور (qobrur) ا.ع. گنجشك خرد .

غبرون (qobrun)ا.ع.نام یکقسم‌مرغی. و گنجشك خرد .

غبس (qabs) و (qabas) م.ع. **غبس اللیل‌غبساً و غبساً**(از باب نصروسمع): تاریك شد شب .

غبس (qobs) ع.ج. اغبس و غبساء.

غبس (qabas) ا.ع. تاریکی. و خاکستر گونی . و نام شتری .

غبس (qabas) م.ع. خاکستر گون‌شدن. و تاریك گشتن (والفعل من‌سمع) .

غبسة (qobsat) ا ع . تاریکی . و خاکستر گونی .

غبش (qabac) ا ع . بقیهٔ شب . و یا تاریکی آخر شب. ج : اغباش .

غبش (qabac) م ۰ ع ۰ **غبش غبشاً** (از باب سمع) : بتاریکی آخر شب رسید . و **غبش اللیل** : تاریك گردید شب .

غبش (qabec) ص ع ۰ **لیل غبش** : شب تاریك

غبش (qobac) ع.ج. غبشة .

غبشاء (qabcā') ص ع ۰ **لیلة‌غبشاء**: شب تاریك .

غبشان (qabcān) و (qobcān) ا ع . **ابوغبشان** : کنیهٔ مردی احمق که قبل از قریش سدانهٔ کعبه باوی بود و کلیدهای آنرا بقصی بخیك شرابی فروخت و سپس پشیمان شد و در حماقت و پشیمانی بدو مثل زنند و وی را **ابوغبشان** نیز گویند .

غبشة (qobcat) ا.ع. بقیهٔ‌شب.ویاتاریکی آخر شب . ج : غبش .

غبشة(qabecat) ص.ع. **لیلة غبشة**: شب تاریك .

عبص (qabas) ا.ع . خم چشم .

غبص (qabas) م ۰ ع ۰ **غبصت‌عینه غبصاً** (از باب سمع) : روان گردید خم چشم وبسیار خم شد چشم او .

غبط (qabt) ا.ع. رشك .

غبط (qabt) م ع . **غبطه غبطاً** و **غبطة و غبطة** (ازباب ضرب وسمع) : رشك برد براو و آرزوی حال وی را نمود بی آنکه زوال آنرا خواهد . ومنه قولهم : **اللهم غبطاً‌لاهبطاً** . ونیز غبط : دست بر دنبه و تهیگاه گوسپند نهادن‌برای معلوم‌کردن فربهی ولاغری آن . ودست برپشت آن زدن تا بداند که پیه دارد ویا ندارد .

غبط (qabt) و (qebt) ا.ع. دستهٔ کشت درووده . ج : غبوط .

غبط (qobot) اوص.ع.ج. غبیط.وج. غابط .

غبطة (qebtat) ا.ع. رشك . و نیکوئی حال با شادمانی .

غبطة (qebtat) و (qabtat) م ع . **غبط غبطة وغبطة و غبطاً**. مر. غبط.

غبطة (qobtat) ا.ع. دوالی که اطراف چرم توشه دان را بدان استوار دوزند .

غبطه (qebte) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رشك وبژمان وآرزوی حال کسی بدون آنکه زوال آنرا خواهد .

غبطی (qabtâ) ص.ع. **سماء غبطی:** ابر پیوسته بارنده .

غبغب (qabqab) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غبب و گوشتپارهٔ فروهشتهٔ زیر حنك مردم . و **چاه غبغب :** گودی زنخدان .

غبغب (qabqab) ا . ع . گوشتپارهٔ فروهشتهٔ زیرحنك مردم .وطوق زیرگلوی گاو و زیر گلوی خروس. ونام بتی .ونام کوهچه‌ای در منی .

غبق (qabq) م.ع. **غبق غبقاً وغبوقاً** (از باب نصر) : شراب شبانگاهی خورد . یق : **غبقت القوم غبقاً :** شراب شبانگاهی خورانیدم آنقوم را ، **فغبقوا غبوقاً** پس خوردند آن قوم شراب را .

غبقان (qabqân) ص.ع. **رجل غبقان:** مرد شراب. شبانگاهی خوار .

غبقة (qabaqat) ا.ع . ریسمانی که بر سرچوب بربهای کوهان گاو هنگام کلبه‌رانی و آبکشی وجز آن بندند .

غبقی (qabqâ)ص.ع. **امراة غبقی:** زن شراب شبانگاهی خوار .

غبن (qabn) ا.ع. **اهل الغبن :** اهل نقص در معاملات ومبایعه ومقاسمه .

غبن (qabn) م . ع . **غبنه فی البیع والشراء غبناً** (از باب ضرب) : چیره شد بروی درخرید وفروش وزیان آورد براو و در غلط انداخت او را و فریب داد . و **غبن** (مجهولا) : فریب‌خورد ومغبون‌شد. و **غبن فلاناً :** مغبون کرد فلان را و زیان آورد بر آن در قیمت . و **غبنت الثوب :** در نوشتم جامه را و دوختم تا کوتاه گردد . و **غبنت الطعام :** پنهان داشتم آن طعام را برای حاجت . و **غبنوا خبرها غبناً** (از باب نصر وسمع) : ندانستند علم آنرا .

غبن (qabn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زیان درخرید وفروخت . و **غبن داشتن :** زیان داشتن .

غبن (qaban) ا.ع. سستی وفراموشی .

غبن (qaban) م.ع. **غبن الشییء و فیه غبناً** (از باب سمع) : فراموش نمود آن چیز را و در گذشت و غلط کرد در آن . و **غبن رایه غبناً و غبانة :** سست خرد گردید وکم شد رای وفطانت او .

غبوب (qobub) ا.ع.ج. غب .

غبوب (qobub) م.ع. **غب غباً و غباً و غبوباً** . مر . غَب و غِب .

غبوة (qabvat) و (qobovvat) ا.ع . گولی وحماقت . وغفلت . یق : **فیه غبوة** ای غفلة . و کذلك **فیه غبوة .**

غبور (qobur) م.ع. **غبر غبوراً** (از باب نصر) : درنگ کرد وباقی ماند .

غبوط (qabut) ص.ع. **ناقة غبوط :** ماده شتری که تادست برپشت‌وی‌نزنند فربهی از لاغری آن معلوم نگردد .

غبوط (qobut) ع.ج . غبط وغبط .

غبوق (qabuq) ا.ع. شراب شبانگاهی.

غبوق (qobuq) م.ع. **غبق غبقاً و غبوقاً** . مر . غبق .

غبی (qabiyy) ص.ع. گول وکم دانش وکم فهم .

غبی (qobiyy)ا.ع.گولی‌وحماقت. وغفلت.

غبیاء (qabyâ') ص.ع. **شجرة غبیاء:** درخت بهم پیچیده .

غبیات (qabayât) ع.ج. غبیة .

غبیبة (qabibat) ا.ع. شیردوشیده شدة در صبح وتاشب مانده که شیر شب را بر آن دوشند و دوغ سازند .

غبیة (qabyat) ا.ع. باران اندك . ج : غبیات . ویادفعه‌ای از باران . و ریزش‌بسیار از آب . و روانی آب پس از روانی اول . وبرجهدگی در رفتار . و تازیانه . و **غبیة التراب :** گرد بلند رفته . و **جاءه علی غبیة الشمس:** آمداورا درهنگام‌غیبت آفتاب.

غبیثة (qabisat) ا.ع. کشك و روغن بهم آمیخته .

غبیر (qabir) ا.ع. قسمی از خرما .

غبیراء (qobayrâ') ا.ع.شراب ارزن. و نوعی از گیاه ریگستانی . و سنجد و یا درخت‌سنجد. **وترکه علی غبیراء الظهر** یعنی ناامید و زیانکار برگشت .

غبیس (qobays) ا.ع. مصغر اغبس. و قولهم : **لاآتیك ماغبا غبیس** یعنی نیایم تورا هرگز .

غبیط (qabit) ا.ع. پالان شتر که‌برروی آن هودج بندند جهة سواری زنان . ج:غبط. و آب روی از زمین بلند . و نام وادی . و زمین پست. و زمین‌فراخ همواربلند اطراف. و نام زمینی .

غبین (qabin) ص . ع . سست خرد و ضعیف العقل وگول و احمق .

غبینة (qabinat) ا.ع.فریب. وفریبخوری در خرید . و نقصان وزیان . و بیخردی .

غپك (qapak) ا.پ. علفی که بدان حصیر بافند مانند دوخ .

غت (qot) و (qat) ص . پ . جاهل و احمق و ابله و نادان .

غت (qatt) م . ع . **غته فی الماء غتاً** (از باب‌نصر) : غوطه‌داد او رادرآب. و **غته بالامر :** رنجانید وی‌را در آن‌کار. و **غته بالکلام:** سرزنش نمودواو را بسخن.

و غت الضحك : پنهان داشت خنده را . و غت فلاناً : اندوهگین کرد فلان را . و غت زیداً : خبه کرد زید را . و غت الشیء الشیء : دربی آنچیز آورد آنچیز را . و غت الماء : اندك اندك خورد آب را بدون آنکه کاسه را از دهن جدا کند . و غت الدابة شوطاً اوشوطین : مانده گردانید ستور را .

غترفة (qatrafat) م.ع. غترف غترفة : بزرگ منشی کرد و تکبر نمود .

غتفر (qotfar) ص.پ. جاهل و نادان و ابله و احمق .

غتفره (qotfare) ص.پ. نادان و بی تجربه و جاهل و احمق. و پلیدطبع. و زانی و زناکننده.

غتل (qatal) م . ع . غتل المکان غتلا (از باب سمع) : بسیار درخت گردید آن جای .

غتل (qatel) ص.ع. درختناك . و نخل غتل : خرمابنان درهم پیچیده .

غتم (qatm) ا.ع. سختی گرمای نفس گیر. و گرمای نفس گیر سخت .

غتم (qotm) ع.ج. اغتم و غتماء .

غتم (qatam) م . ع . غتم غتماً (از باب سمع) : سخن پیدا نتوانست گفت و فصاحت نداشت .

غتماء (qatmâ') ص . ع . مؤنث اغتم : زنی که سخن پیدا نتواند گفتن . ج: غتم .

غتمة (qotmat) ا.ع. عجمة در منطق .

غتمی (qotmiyy) ص . ع . رجل غتمی : مردی که سخن پیدا گفتن تواند. و لبن غتمی : شیرستبر و ثخینی که دروقت ریختن صدا نکند .

غتیم (qotaym) ا.ع. وقع فی حیاض غتیم یعنی واقع شد در مرگ .

غث (qass) ص.ع. لاغر کم گوشت . و لحم غث: گوشت لاغر . و حدیث غث: سخن تباه .

غث (qass) م.ع. غث الجرح غثاً و غثیثاً (از باب ضرب و فتح) : روان شد ریم و ریم خون آلود آن جراحت . و فلان لایغث علیه احد : فلان کسی را واگذار نمیکند و از همهٔ سؤال میکند و چیزی میخواهد. و لایغث علیه شیء یعنی درهر چیزی که می بیند نمیگوید پست و بداست .

غث (qass) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوشت گندیده . و ریم . وخون .

غثاء (qosâ') و (qossâ') ا . ع . آنچه سیل آورد از کف و جز آن .ج: اغثاء . و تباه و پوسیدهٔ ازبرگ درخت بکف سیل آلوده .

غثاثة (qasâsat) م.ع. غث اللحم و غیره غثاثه و غثوثة (از باب فتح و ضرب) : لاغر شد گوشت و جز آن. و غث حدیث القوم: ردی و تباه شد حدیث قوم .

غثار (qasâre) و (qosâr) ا . ع . کفتار .

غثاغث (qosâqes) ا.ع. شیر بیشه .

غثة (qassat) ص.ع. مؤنث غث .

غثة (qossat) ا.ع. قوت روزگذار .

غثث (qases) ا.ع. شیر بیشه .

غثر (qasr) م . ع . غثرت الارض بالنبات غثراً : (از باب نصر) : موج زن گردید آن زمین بسبزی گیاه .

غثر (qosr) ا.ع. مردم فرومایه .

غثر (qosr) ع.ج. اغثر و غثراء .

غثر (qasar) ا.ع. برز جامه و ریشهٔ آن.

غثراء (qasrâ') ص.ع. مؤنث اغثر : زن نادان . ج : غثر .

غثراء (qasrâ') ا.ع. مردم فرومایه . و گروه آمیختهٔ از هر نوع . و گلیم بسیارپشم. و رنگ تیره . و کفتار .

غثرة (qasrat) ا.ع. ارزانی و فراخ سالی و خصب .

غثرة (qosrat) ا.ع. سیاهی سرخی آمیخته. و تیرگی مایل بسبزی . وگروه مردم .

غثرة (qasarat) ا.ع. مردم فرومایه .

غثری (qasariyy) ا.ع . دیم وکشت دشتی که ازباران آب خورد .

غثغثة (qasqasat) م.ع. غثغث القوم غثغثة : جنگ سست بی ساز وسلاح کردند آن گروه . و غثغث فلان بالمکان : جای گرفت فلان در جائی . و غثغث الشیء : مالید آنچیز را . ونیزغثغثة : نوردیدن جامه را از جوانب آن وشستن .

غثم (qasm) م.ع . غثم له غثماً (از باب ضرب) : یك بار مال نیکو وجید داد آن را .

غثم (qosm) ا.ع. خرده نان وریزه نان.

غثمة (qosmat) ا.ع. سیاهی مایل بتیرگی و یا رنگی شبیه بآن .

غثمة (qasemat) ا.ع. هزارخانهٔ شکنبه.

غثمرة (qasmarat) م.ع. غثمر ماله غثمرة : تباه گردانید مال خودرا .

غثو (qasv) م.ع. غثا الوادی غثواً (از باب نصر) : بسیارشد در آن وادی سیل آورد . و غثا السیل المرتع : شورانید توجه چراگاه را و بدمزه کرد آنرا .

غثو (qosovv) م . ع . غثا الوادی غثواً (از باب نصر) : پرشد آن وادی از سیل آورد .

غثوثة (qosusat) م.ع. غث غثاثة و غثوثة . مر . غثاثة .

غثوثر (qasavsar) ا.ع. شیربیشه .

غثی (qasâ) م . ع . غثیت الارض بالنبات غثی (از باب سمع) : بسیارگیاه گردید آن زمین .

غثی (qasy) م‌ع. **غثی الوادی غثیاً** (از باب ضرب) : بسیار شد در آن وادی سیل آورد . و **غثی السیل** : پرشد از سیل آورد . و **غثی السیل المرتع** : شورانید توجبه چراگاه را وبد مزه کـرد آنرا . و **غثی الکلام غثیاً** (از باب ضرب وسمع): درآمیخت سخن‌را . و **غثی المال والناس**: درهم شورانید شتران ومردمان را ومخلوط کرد آنهارا . و **غثت نفسه غثیاً وغثیاناً** (از باب ضرب) : شورید دل او و برهم خورد ونزدیک شد قی کند . و **غثت السماء بالسحاب** : ابر بهم رسانید آسمان .

غثیات (qasayât) ع‌ج. غثیة .

غثیان (qasyân) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شوریدگی دل وتقاضای طبیعت بر قی کردن.

غثیان (qasayân) م‌ع. **غثی غثیاً و غثیاناً** . مر. غثی .

غثیة (qasyat) ا‌ع . شوریدگی دل . و یک مرتبه شوریدگی دل . ج : غثیات .

غثیث (qasis) ص‌ع. لاغر و ضعیف و کم گوشت .

غثیث (qasis) ا‌ع. جراحتی که دروی چرک و ریم و گوشت مرده باشد .

غثیث (qasis) م‌ع. **غث غثاً وغثیثاً**. مر. غث.

غثیثة (qasisat) ا‌ع . ریم و خونابهٔ جراحت . و گوشت مردهٔ در جراحت . و گول بی خبر . وفساد عقل . وخرما بنی‌که خرمایش تر ورسیده گردد و شیرین نشود.

غثیمة (qasimat) ا‌ع. یکنوع طعامی که از ملخ ترتیب دهند .

غجوم (qojum) ا . ع . مقلوب غموج که بمعنی شتر بچگان باشد .

غجک (qeçak) ا‌پ. نام سازی . ونام کمانچه .

غجکی (qeçaki) ا‌پ. کسی که غجک مینوازد . و کمانچه کش .

غچموک (qaçmuk) ا‌پ . غوک و وزغ .

غد (qad) ا‌ع. فردا وروزی که پس از امروز میاید .و هرچیز بعید مترقب . و **بعد غد** : پس فردا .

غد (qadd) م‌ع . **غدّ البعیر غدّاً** (از باب نصر) : طاعون زده شد آن شتر .

غداء (qadâ') ا‌ع. طعام چاشت خلاف عشاء . ج : اغدیة .

غداء (qedâ') م‌ع . **غاداه مغاداة و غداء** . مر . مغاداة .

غداة (qadât) ا‌ع. پگاه و مابین طلوع فجر وطلوع آفتاب . و **آتیک غداة غد** : میآیم تورا پگاه فردا . ج : غدوات .

غداد (qedâd) ع‌ج . غدة .

غدار (qedâr) م‌ع. **غادر مغادرة وغداراً** . مر . مغادرة .

غدار (qadâre) ا‌ع . **یاغدار**: کلمهٔ دشنام است یعنی ای زن بی وفا .

غدار (qaddâr) ص‌ع . بسیار بی‌وفا (مؤنث ومذکر در وی یکسان است) .

غدار (qaddâr) ص‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مکار وحیله باز و فریبنده و تیتالی و خائن وخیانتکار ونمک بحرام .

غدارة (qodârat) ا‌ع . هرچیز که ترک کرده شود .

غدارة (qaddârat) ص‌ع. زن‌بیوفا و فریبنده .

غداره (qadâre) ا‌پ . پیکان پهن بزرگ شکاری که باندام پیل سازند . و دبهٔ برنجین .

غداری (qaddâri) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مکاری وحیله گری وفریبندگی وحیله‌ومکر.

غداف (qodâf) ا‌ع . زاغ سیاه . و کرکس پرناک . ج : غدفان . و موی سیاه دراز . و بال سیاه .

غدافل (qadâfel) ع‌ج. غدفل .

غدافل (qodâfel) ص‌ع . **کبش غدافل**: قچقاری که پشم‌دنبش بسیار باشد. وکذا: **بعیر غدافل** .

غدافی (qodâfiyy) ص‌ع . **لیل غدافی** : شب تاریک .

غدان (qedân) ا‌ع. چوبی که بر آن جامه آویزند .

غدانة (qodânat) ا‌ع . نام گروهی از تازیان .

غدانی (qodâniyy) اوص‌ع . جوان باریک ونرم اندام. و**شباب غدانی**: جوانی نیکو با نعمت . و نیز غدانی : منسوب‌بغدانة.

غدایا (qadâyâ) ع‌ج. غدیه .

غدائد (qadâ'ed) ع‌ج. غدة .

غدائر (qadâ'er) ع‌ج. غدیرة .

غدب (qodabb) ا‌ع. مرد درشت‌کوتاه بسیار پی .

غدبة (qodbat) ا‌ع. گوشت پارهٔ ستبر درشت درتندی‌زیر نرمهٔ گوش مردم .

غدة (qoddat) ا‌ع. گره گوشت. وگره اندام‌پیه‌ناک . و هر قطعهٔ صلب و درشت‌میان پی و عصب . و هرخون بستهٔ میان گوشت و پوست . ج: غدد . و گفته‌اند: لاتکون الغدة الا فی البطن . و طاعون شتران . ج : غداد . وآزخ که بی درد بر اندام پدید آید . و سلعه و آنچه مابین پیه و کوهان باشد . و گلهٔ شتران. و پاره‌ای از مال. ج: غداد و غدائد .

غدد (qadad) ا‌ع. مرگا مرگی شتران.

غدد (qodad) ع‌ج. غدة وغددة .

غدد (qodod) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ

گره‌سختی که درمابین گوشت و پوست پدید آید.

غددة (qodadat) ا٠ع٠ گره گوشت . و گره اندام پیه ناك. وهر گوشت پارهٔ درشت میان پی . وهر خون بستهٔ میان گوشت و پوست . ج : غدد .

غدر (qadr) ا٠ع٠ بی وفائی . ونام دهی در انبار . و **یا محل الغدر ومنشاه** در دشنام گویند یعنی ای محل و منشأ بی وفائی .

غدر (qadr) م٠ع٠ **غدر به غدراً** (از باب ضرب) و **غدره و به غدراً و غدراناً** (از باب ضرب و سمع): نقض عهد کرد وبیوفائی نمودوترك‌وفا کرد. **وغدر الرجل غدراً** (نیز از باب ضرب) : آب حوض خورد آنمرد واز آب گیر آب خورد.

غدر (qadr) ا٠پ٠ مأخوذ از تازی ـ مکر ونوکال و حیله و فریب . و عدم وفای بعهد ومیثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت. ومخالفت . وبی انصافی. ودست درازی . و فتنه و فساد . و نمك بحرامی . و آشوب و هنگامه . و **اهل غدر** : مردم بیوفا و بیرحم وناباکار و بدخواه . و **غدر کردن**: مکر کردن وحیله نمودن و فریب دادن.

غدر (qadar) ا٠ع٠ جای درشت سنگریزه ناك . و هر زمین سخت ناهمواری که دارای سوراخها و شکافها باشد که ستور نتواند در آن رفتن . و سنگ بزرگ . و آنچه سپس گذارند آنرا. و **رجل ثبت الغدر** : مرد ثابت قدم و پابر جای در کارزار و در هر امری کـه پیش گیرد و اقدام در آن کـند . و **ما اثبت غدره** یعنی چه بسیار ثابت است در غدر ، و این کـلام را در بارهٔ اسب گویند و نیز در بارهٔ مردی گـویند که زبان خود را در موضـع زلل و خصومت ثابت نگاهدارد .

غدر (qadar) م٠ع٠ **غدر غدراً** (از باب سمع) : آب باران خورد. **وغدر اللیل** : تاریك گردید شب . **و غـدرت الناقة عن الابل** : پس ماند آن ماده‌شتر از گله. و کذا **غدرت الشاة عن الغنم.** و **غدرت الارض** : سنگریزه ناك گردید آن زمین. و **غدرت الغنم فی المرتع:** سیر شدند گـوسپندان در چراگاه از اولین گیاه .

غدر (qadar) ا٠پ٠ جیب جامه، وجیب سلاح جنگ .

غدر (qader) ص٠ع٠ شب تاریك . و مردی که آب باران آشامد .

غدر (qader) ا٠ع٠ **الاسود الغدر:** مار سیاه بزرگ جثه .

غدر (qodar) ا٠ع٠ پارگین. وآبریز. و آبیکه توجه سپس گذارد . و مرد بیوفا و در این معنی اخیر بطور ندا درشتم و دشنام استعمال میشود چنانکه گویند : **یا غدر** یعنی ای مرد بیوفا. و درجمع گویند: **یا ال غدر.**

غدر (qodar) ا٠ع٠ج٠ غدیر .

غدر (qodor) ا٠ع٠ حیله‌گران وغداران.

غدراء (qadrā') ا٠ع٠ تاریکی .

غدرات (qodrāt) ع٠ج٠ غدرة .

غدران (qodrān) ع٠ج٠ غدیر ٠ وج٠ غدیرة .

غدران (qadarān) م٠ع٠ **غدرغدراً و غدراناً** . مر٠ غدر .

غدرة (qadrat) ا٠ع٠ یك مرتبه غدر و بیوفائی .

غدرة (qodrat) و (qedrat) ا٠ع٠ آنچه سپس گذارند آنرا . ج: غدرات .

غدرة (qadarat) ا٠ع٠ آنچه سپس گذارند آن را .

غدرة (qadarat) ص٠ع٠ ج٠ غادر .

غدرة (qaderat) ص٠ع٠ شب تاریك. و شتر ویاگوسپند سپس ماندهٔ از گله .

غدرك (qadrak) ا٠پ٠ جیب جامه‌ای که روز جنگ پوشند . وسلاحی مراهل هند را که جمدروکتارگویند .

غدغن (qadaqan) ا٠پ٠ تا کید . و شتاب و تعجیل . واضطراب و تشویش .

غدف (qadf) م٠ع٠ **غدف لـه فی العطاء غدفاً** (ازباب نصر) : بسیار بخشید او را .

غدف (qadaf) ا٠ع٠ ارزانی وفراخسالی. ونعمت . یق : **هوفی غدف .**

غدف (qedaff) ا٠ع٠ شیریشه .

غدفان (qedfān) ع٠ج٠ غداف .

غدفره (qodfare) ص٠پ٠ نادان و جاهل واحمق و کودن وابله .

غدفل (qedafl) ا٠ع٠ مرد بلند بالا . وشتربزرگ جثه تمام اندام. وزندگانی فراخ. و جامهٔ کهنه . ج : غدافل . المثل : **غرنی بردائك من غدافلی** مردی از کسی سؤال کرد که وی را پوشاند آنکس قبول کرده و وعده داد پس آنمرد جامه های کهنه‌را از خود دور نموده وبوعدهٔ آنکس برهنه‌مانده واین کلام راگفت .

غدفلة (qadfalat) م٠ع٠ **غدفل غدفلة :** درارزانی ونیکوحالی در آمد .

غدفلة (qedaflat) ص٠ع٠ **رحمة غدفلة :** مهربانی بسیار . و **ملحفة غدفلة:** ملافهٔ فراخ .

غدفن (qedafn) ص٠ع٠ تمام اندام و عیش واسع و زندگانی فراخ .

غدق (qadaq) ا٠ع٠ آب بسیار ٠ و **بئرغدق** : نام چاهی درمدینه .

غدق (qadaq) م٠ع٠ **غدقت العین غدقاً** (از باب سمع) : بسیار آب گردید آن چشمه .

غدن (qadan) ا.ع. دست رس . و نیکی . و نرمی و نازکی وسستی . وخواب و نعاس . وفترت . وزمان میان دوپیغمبر .

غدن (qadan) م.ع. بخواب شدن . و فروهشته و نرم گردیدن (والفعل من‌سمع) .

غدنة (qodnat) ا.ع . سستی و نرمی و فروهشتگی .

غدنة (qodonnat) ا.ع . گوشتپاره ای درشت در زیرنرمهٔ گوش . و فروهشتگی ونرمی و همواری .

غدنگ (qadang) ص.پ. جاهل‌ونادان و ابله و احمق و گول . و ناهموار . و بد شکل و بی‌اندام . و بی آرام . وبی صیقل.

غدو (qadv) م.ع . **غدا علیه غدوآ و غدوآ و غدوة** (ازباب نصر): آمد او را بامداد .

غدو (qadv) ا.ع. فردا .

غدو (qadu) ا.پ . شرابی که از ارزن سازند .

غدو (qodovv) ا.ع.ج. غدوة . و قوله تعالی : **بالغدو و آلاصال**: ای‌بالغدوات واصله المصدر فعبربه عن‌الوقت .

غدو (qodovv) م.ع.**غدا غدوآ**(از باب نصر) : صبح رفت نقیض راح رواحآ . **وغداغدوآغدوآو غدوة**. مر.غدو.

غدوات (qadavāt) ع.ج. غداة .

غدوة (qodvat) ا.ع . پگاه و مابین طلوع فجر و طلوع آفتاب .ج: غدی و غدو. یق : **اتیته غدوة** یعنی آمدم او را پگاه و این کلمه چون ازظروف‌متمکنه است‌میگویند: **سرعلی‌فرسك‌غدوة**(qodvata)**وغدوة** (qodvatan) **وغدوة**(qodvato)**وغدوة** (qodvaton)اگرتنوین‌دروی‌داخل کنند‌نکره خواهد بود واگر داخل نکنند معرفه میباشد .

غدوة (qodvat) م.ع . **غدا غدوآ وغدوآ و غدوة** . مر غدو .

غدودنی (qadavdaniyy) ص.ع . جلد وزود .

غدور (qadur) ص.ع. بی‌وفا (مذکر و مؤنث دروی یکسان است) .

غدورة (qadurat) ا.ع . ماده شتر پس مانده .

غدوی (qadviyy) ص.ع. منسوب بغد یعنی فردائی .

غدوی (qadaviyy) ا.ع. بار شکم و جنین . ویا بارشکم گوسپند او ان یباع البعیر اوغیره بمایضرب الفحل اوان تباع الشاة بنتاج مانزا علیه الکبش ذلك العام .

غده (qodde) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گره مانندی که در بعض اجزاء بدن متشکل میگردد و غرده . و هرآلت اسفنجی که جهة ترشح بعضی مایعات مقرر شده است مانند غدهٔ بزاق و غدهٔ دمعه و جزآن .

غدی (qadā) م.ع . **غدی غدی** (از باب سمع) : چاشت خورد .

غدی (qodā) ع.ج. غدوة .

غدی (qadiyy) ص.ع . منسوب بغد یعنی فردائی .

غدیاء (qadyā') ص.ع. مؤنث غدیان.

غدیات (qadayāt) ع.ج. غدیة .

غدیان (qadyān) ص.ع . مرد چاشت خوار .

غدیة (qadyat) ا.ع . پگاه . و مابین طلوع فجر و طلوع آفتاب وبین طلوعین.ج: غدایا و غدیات .

غدیر (qadir) ا.ع. آبگیر . و آبی که سیل‌سپس گذارد .ج: غدر وغدران.وشمشیر . و نام مردی .

غدیر (qadir) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گودال‌آب و مرداب وشمر . و آب فراهم‌آمدهٔ درگو که جریان‌نداشته‌باشد وبرکه وتووتیهو. **وغدیرخم** : نام‌موضعی درجحفة.مر.خم.

غدیر (qeddir) ص.ع. بسیار بیوفا .

غدیرة (qadirat) ا.ع. پاره‌ای ازگیاه. ج: غدران . وگیسوی بافته .ج: غدائر . و شتر وگوسپند پس مانده. ومادهشتری‌که‌شتربان پس گذاشته‌باشد آنرا. و نوعی از آش که از شیروآرد ترتیب دهند .

غدیی (qadyā) ص.ع . مؤنث غدیان یعنی‌زن چاشت خوار .

غذ (qazz) م.ع . **غذاالجرح‌غذآ** (از باب نصروضرب) : روان گردید ریم از آن‌جراحت وآماسید آن‌جراحت‌وریم‌کرد.یق : **ترکت جرحه یغذ** : واگذار کردم جراحت او را وریم کرد. **وغذه غذآ** : (از باب‌نصر) : کم کرد آنرا .

غذا (qezā) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوراك و خورش وقوت و طعام و خوردنی. و توشه . و هرآنچه بدان جسم‌پرورش یابد و بیالد و آراسته گردد و پازوم وپاه وپودوپوده نیز گویند .

غذاء (qezā') ا.ع. ج. غذی .

غذاء (qezā') ا.ع . خورش و پرورش که بدان بالیدگی و آراستگی جسم است .

غذارم (qozārem) ا.ع. آب بسیار .

غذارم (qozārem) ص.ع . **کیل غذارم** : پیمانهٔ تخمینی .

غذام (qozzāmm) ع.ج. غذامة .

غذامة (qozāmat) ا.ع . مقدار بسیار از شیر .

غذامة (qozzāmat) ا.ع. نوعی‌ازشور‌گیاه . ج : غذام .

غذامر (qozāmer) ا.ع. آب بسیار .

غذامس (qozāmes) و (qazāmes) ا.ع . نام شهری در افریقا نزدیك برنگبار.

غذامسية (qozâmesiyyat) ص.ع. **جلود غذامسية :** پوستهائی که از شهر غذامس میاورند .

غدامیر (qazâmir) ع.ج. غذمرة .

غذائم (qazâ'em) ا. ع . چیزهای تو برتو وبرهم نشسته . و ج . غذیمة .

غذرمة (qazramat) م.ع. **غذرمه غذرمة :** بگزاف فروخت آنرا . **وغذرم الكلام :** آمیخته شد آن سخن .

غذغذة (qazqazat) م.ع . **غذغذ منه غذغذة :** کم کرد از آن .

غذم (qazm) م.ع. **غذم له من ماله غذماً** (از باب نصر) :یك بار مال نیکو داد ویرا . **وغذم فلان الشيء غذماً** (از باب سمع ونصر) : بسختی ودشواری خورد فلان آنچیز را ویابحرص تمام خورد .

غذم (qazam) ا.ع. نام گیاهی .

غذم (qazam) ا.ع.ج. غذمة .

غذم (qozam) ص.ع.ا کولی که هرچیز بخورد .

غذم (qozam) ا.ع.ج. غذمة .

غذم (qozam) ا.ع.نوعی از گیاه ترش.

غذمة (qazmat) ا. ع . سخن . يق : **ماسمعت غذمة:** نشنیدم کلمه‌ای. وحادثهٔ سخت. يق: **وقعوا فی غذمة من الارض:** در حادثهٔ سخت افتادند .

غذمة (qozmat) ا.ع. تیرگی سخت . و پاره ای از شتران . ومقدار بسیار از شتر. ج : غذم .

غذمة (qazamat)ا.ع. پاره‌ای‌ازشتران. ومقدار بسیار از شیر . ج : غذم .

غذمرة (qazmarat) ا. ع . خشم و فریاد . واضطراب آواز وقت خصومت . يق: **سمعت لفلان غذمرة** . و آمیزش سخن وبانگ . ج : غذامیر .

غذمرة (qazmarat) م . ع . بگزاف فروختن چیزی . و **غذمر الكلام:** نهان داشت سخن را از فخر ویا از تهدید وغضب ویا بی دربی آورد آن سخن را . و **غذمر الشيء :** جدا کرد آن چیز را و آمیخت بعض آن چیزرا ببعضی دیگر. **وغذمر الرجل:** خشم کرد آنمرد . و نیز غذمرة : بانگ کردن . وبگزاف کاری کردن .

غذمرة (qozamerat) ا.ع. گیاه آمیخته .

غذو (qazv) م.ع . **غذاه غذواً** (از باب نصر) : خورش داد آنرا . و **غذا البول :** منقطع گردید کمیز . و **غذا الجمل بوله و ببوله :** بریدآن شترکمیز را . **وغذا الماء :** روان گردید آب . و **غذا العرق :** روان گردید خون آن رگ . و **غذافلان :** شتافت فلان وشتاب کرد . و **غذا الصبی الطعام :** پرورش کرد کودك ازطعام. و **غذوته باللبن :** پرورش دادم آن را بشیر .

غذوان (qazavân) ا.ع. اسب شادمان شتاب رو. ومرد درشت وزبان دراز ونافرمان و تیز رو .

غذوانة (qazavânat) ا.ع. زن زبان دراز ونافرمان وسلیطه .

غذوی (qazaviyy) ا.ع. بزغاله وبره خواه شیرخوار باشد ویا نباشد. وبچهٔ شکمی بز و میش . و ستور باچه فروخته شده . و **غذوی المال :** شیربچگان .

غذوية (qazaviyyat) ا.ع. **غذوية المال :** شتربچگان ماده .

غذی (qazâ) ا.ع. کمیز شتر نر .

غذی (qazy) م.ع. **غذیته غذیاً** (از باب ضرب) : پرورش دادم آنرا .

غذی (qaziyy) ا.ع. بزغاله وبره خواه شیر خواره باشد و یا نباشد . ج : غذاء .

وبچهٔ شکمی بز ومیش . و ستور بابچه‌فروخته شده . و **غذی المال :** شتر بچگان .

غذی(qozayy)ا.ع.مصغرغذی(qaziyy).

غذیذه (qazizat) ا.ع. ریم وزرداب وخون که از زخم می‌پالاید . وگوشت مردهٔ در زخم .

غذیرة (qazirat) ا. ع. آرد که بر آن شیرریخته بروی سنگریزهٔ تفسان‌گرم‌سازند.

غذیمة (qazimat) ص . ع . **بئر غذیمة :** چاه فراخ و گشاد . و زمینی که گیاه غذم رویاند .

غذیمة (qazimat) ا.ع . حادثهٔ منکر و سخت . يق : **وقعوا فی غذیمة من الارض** یعنی در واقعهٔ منکری واقع شدند. و قولهم : **ابق فی غذیمته** ای فی رحب باعه و صدره . و نیزغذیمة : چیز تو برتو وبرهم نشسته . ج : غذائم .

غر (bar) ا.پ . زن فاحشه و قحبه . و مردم بد دل .

غر (qor) ا.پ . فتق . ومبتلای بفتق . و دبه‌خایه . وبرآمدگی که‌دراعضای مانندپیشانی و گردن بهم رسد و سلعه نیز گویند . و باد با آوازی که از دهن برآید چون شخص دهن را پر باد کرده دست‌بر آن زند . و نیز غر : مردم ترك .

غر (qarr) ا.ع. چین و شکم جامه . و نورد پوست . ج: غرور. **وطویت الثوب علی غره** ای علی کسره الاول .

غر (qarr) م.ع. **غرغراً و غرارة.** مر . غرارة . **و غرغراً و غراراً .** مر . غرار . **وغرغراً وغرة وغروراً.** مر . غرور .

غر (qerr) ص.ع. کسی که فریب‌خورد چون آنرافریب دهند . وجوان نا آزموده‌کار. ج : اغرار (مذکر ومؤنث دروی‌یکسان‌است).

غر (qorr) ا.ع. خوراکی که مرغ بجوزهٔ خود دهد . و شکاف زمین . وچشمهٔ باریک وتنگ . وشکن وچین جامه. ونورد پوست. و دم شمشیر . و نام مرغی آبی.ونام موضعی.

غر (qorr) اوص.ع.ج. غراء . و ج . اغر وغراء .

غرا (qarâ) م.ع. **غری غرآ وغراء**. مر . غراء .

غرا (qarâ) ا.ع. سریشم . وهرچه بدان بیالایند چیزی را .وسریشم ماهی . وخوبی. وگوساله . و هرمولودی. و لاغر ومهزول. ج : اغراء .

غرا (qorâ) ا. پ. هر چیز که متصف بسپیدی وروشنی باشد . وآفتاب .

غراء (qarâ') م.ع.**غری غرآوغری وغراء** (از باب سمع) : متمادی گردید خشم او . و**غری فلان بفلان** : برانگیخت فلان بر فلان بنحوی که کسی تحمل آنـرا توانست کردن . و**غری العد** : سرد شد آب‌چشمه . و**غری به** : آزمند شدبآن . و **غری بین القوم** : افساد کردمیان آن گروه. و**غری الکلب بالصید** : برانگیخت‌سگ‌را بر شکار . و **غری بینهم العداوة** : دشمنی انداخت میان ایشان و بر آغالانید آنهارا بر هم .

غراء (qarâ') ا. ع . آزمندی . و بـر انگیختگی و تحریص بر دشمنی .

غراء (qerâ') ص.ع . **رجل غراء** : مرد بی ستور .

غراء (qerâ') ا.ع. سریشم . و سریشم ماهی . و هرچه بدان بیالایند چیزی را و چیزی را بچیزی بچسبانند .

غراء (qerâ') م . ع . **غاری بـین الشیئین مغاراة و غراء** : پیاپی کردآن دو چیزرا . و**غاری فلانا** : ستهید برفلان درپیکار.

غراء (qarrâ') ص.ع . مؤنث اغر . و **مهرة غراء** : کرهٔ اسب که در پیشانی‌وی غره باشد . و **ظهیرة غراء** : ظهر سخت گرم .و کذا: **هاجرة غراء و ودیقة غراء** . ج : غر .

غراء (qarrâ') ا . ع. مرغ سپید . ج : غر (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . و گیاهی خوشبو . ونام مدینهٔ منوره . و**لیلة الغراء** : شب پنجشنبه .

غرای (qarâ'â) ع. ج. غراءی .

غرای (qorâ'â) ا . ع . کف ورغوهٔ شیر . و سرشیر . و سنگ بزرگ . ج . غراءی .

غراب (qorâb) ا.ع . زاغ و کلاغ . ج : اغرب واغربة وغرب‌وغربان . و ج ج : غرابین.المثل : **فلان احذرمن الغراب**. ونیز غراب : حد هرچیزی . و تیزی تیر . و تیزی هرچیزی . ویخچه وتگرگ . وبرف . و پس سر . وخوشهٔ نخستین از بار پیلو . و تندی پائین سرین‌متصل بالای‌ران ویااستخوان باریک پائین استخوان تنک . ج : غربان . و **الغراب الاعصم** : کلاغی که یکی‌ازدو دوپایش سپید بود و عزیز الوجود است . و **غراب البین** : کلاغی که در محل خانه های مردم نشیند چون ازآنجا رحلت کنند ویا کلاغ سیاهی که‌مانندشخص مصیبت‌رسیده‌نوحه میکندوبپارسی کاچکینه نامند.و**رجل الغراب**: قسمی از بندش پستان‌ماده‌شتر تا کرهٔ آن مکیدن پستان‌نتواند.وگیاهی که آطریلال وقازایاغی نیز گویند.وقولهم : **صرعلیه رجل الغراب** یعنی تنگ ودشوار گردید بروی کار . و نیز غراب : نام شخصی بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله نام وی را تغییرداده مسلم گذاشت. و **نُهی غراب** : نام‌موضعی .

غراب (qorâb) ا.پ . ـ مأخوذازتازی ـ زاغ و کلاغ . و نوعی‌از کشتی . و **غراب زمین** : شب سیاه و شب تاریک .

غرابات (qarâbât) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ چیز های عجیب و نادر وچیز های غریب و غرائب .

غرابان (qorâbâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه: دو استخوان باریک پائین‌استخوان تنک سرین. و یادوتندی پائین سرین متصل بالای ران .

غرابة (qarâbat) م.ع. **غرب الکلام غرابة** (از باب کرم) : دور گردیدمعنای آن سخن و باریک گردید و پنهان ماند . و **غرب غرابة و غربة وغربا**.مر.غربة.

غرابة (qorâbat) ا.ع. اول هرچیزی . و تیزی شمشیر .

غرابت (qarâbat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز عجیب و غریب ونادر وبدیع. و عجب و تعجب .

غرابلی (qarâbeliyy) ا.پ. غربال‌ساز و پرویزن ساز .

غرابی (qorâbiyy) ا ع . قسمی از خرما .

غرابیب (qarâbib) ع.ج. غریب.

غرابیل (qarâbil) ع.ج. غربال .

غرابیلی(qarâbiliyy)ا.ع.پرویزن‌ساز. وپرویزن فروش .

غرابین (qarâbin) ع.ج.غربان.وج‌ج. غراب .

غراة (qarât) ا ع . مولود ونوزاده. و لاغر ومهزول .

غراث (qerâs) ع.ج. غرثان . و ج . غرثی .

غراثی (qarâsâ) ع.ج. غرثان .

غراچه (qarâ-çe) ا.پ. حیز ومخنث و نامرد و دیوث وبچشم خودبین و زن‌بحریف. و احمق و ابله و نادان . و نام ولایتی .

غراد (qarâd) ا.ع. قسمی از سماروغ و غارچ.

غراد (qerâd) ع.ج. غرد (qerd) وج. غرد (qard) . وج. غرد (qarad) .

غرادة (qarâdat) ا.ع. قسمی از سماروغ و غارچ .

غرار (qerâr) ا.ع. دم تیز شمشیر . و نوك تیز تیر و نیزه . و اندك از خواب و جز آن . و قالبی که در آن پیکان تیر را قالب گیرند . و روش. یق: **رمیت ثلاثة اسهم علی غرار واحد:** سه تیر بر یك روش انداختم . و شتاب. یق: **اتاه علی غرار:** آمد او بشتاب و عجله . و مقدار . یق: **هذا الیوم غرار شهر** : امروز بدرازی یکماه است . و **لبث فلان غرار شهر:** فلان مقدار یکماه مکث کرد . و **ولدت فلانة ثلاثة بنین علی غرار** : سه شکم پشت سرهم و بر یك نسق زائید فلان زن . و**بنی القوم بیوتهم علی غرار واحد** : آنقوم خانه ها را بر یك طریق بنا کردند . و **غرار الصلوة** : کمی در رکوع و در سجود و در طهارت . الحدیث : **لاغرار فی الصلوة**. و**غرار التسلیم:** سلام علیکم گفتن ویا بعلیك جواب دادن وبس. ج: اغرة .

غرار (qerâr) م.ع . **غارت السوق مغارة و غرارا** : کاسد گردید بازار. و **غارت الناقة** : کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن . المثل : **سبق درته غراره** . و **غار القمری اثاه** : خورش داد آن قمری مادهٔ خودرا. ونیز غرار : کم گشتن هرچیزی. و**غر الراعی غرا و غرارا** (ازباب نصر): چرانید ساربان شتران خود را . و**غر الطائر فرخه:** خورش داد مرغ جوزهٔ خود را. و **غر الماء:** فروشد آب بزمین. و**غرت الدابة:** خورد آن ستور گیاه غرغرا. و**غر الرجل** : خورد آنمرد قرقاول را .

غرارة (qarârat) ا.ع . کارنا آزمودگی و بی تجربگی . و حداثت سن . یق : **کان ذلك فی غرارتی:** ای فی حداثتی.

غرارة (qarârat) م.ع. **غر الرجل غرارة** (از باب ضرب): ناآزموده وجاهل گردید آنمرد در کارها و غافل ماند از آنها . و **غر فلان غرا و غرارة** (از باب نصر و یا ازباب سمع) : نا آزموده کار گردید آنمرد. و **غر وجهه غررا و غرة و غرارة** (از باب سمع) : غره‌دار گردید روی آن و سپید گشت . و **غر الشاب** : ناآزموده کار گردید آن جوان . و **غر فلان** : مفتون شد فلان و میل کرد پس از آزمایش .

غرارة (qerârat) ا.ع . مأخوذ از فارسی - جوال . ج: غرائر .

غراره (qarâre) ا.پ. مضمضه وگردش آب در دهن جهة پاك کردن آن .

غراره (qerâre) ا.پ. نوعی از سلاح که در روز جنگ پوشند . وجوالی که مانند دام از ریسمان بافته باشند و کاه و یونجه و مانند آن دروی کنند .

غراز (qarâz) ا.ع. زمین سخت و درشت.

غراز (qerâz) م.ع . **غرزت الناقة غرزا و غرازا** (از باب نصر) : کم شیر گردید آن ماده شتر . مر . غرز .

غراز (qorâz) ص.ع. - مأخوذ از گراز فارسی- با شکوه و بلند مرتبه . و شجاع و با جرئت. ومتکبر و بداخم .

غرازی (qorâzi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شکوه . و تکبر . و جرئت و شجاعت .

غراس (qarâs) ا.پ . غم و اندوه و ملالت .

غراس (qarâs) ا.ع . آنچه خارج شود از شکم خورندهٔ داروی مسهل .

غراس (qerâs) و (qarâs) ا.ع. وقت نهال نشاندن . یق : **هذا زمن الغراس:** هنگام نهال نشاندن است . و کذلك **زمن الغراس** .

غراس (qerâs) ا.ع. نهال نشانده . و خرما بن ریزه . وج . غرس .

غراس (qarrâs) ص.ع . کشت کار و غرس کننده . و دانا .

غراش (qarâc) ا.پ. خراش. وزخمی که از خراشیدگی بهم رسد . وقهر وغضب و خشم . واندوه وغم .

غراشیدن (qarâcidan) ف م . پ . خراشیدن . وخشم گرفتن . و ستیزیدن قهر کردن و غضب نمودن .

غراشیده (qarâcide) ص.پ. خراشیده. وقهر آلود وخشمناك .

غراضة (qarâzat) م.ع. **غرض غرضا و غراضة** . مر . غرض .

غراضیف (qarâzif) ع.ج. غرضوف.

غراف (qerâf) ا.ع. نام پیمانه‌ای بزرگ. وج . غرفة .

غراف (qarrâf) ص.ع. نهر بسیار آب. و اسب فراخ گام گشاده رو.

غراف (qarrâf) ا.ع . نام نهری میان واسط وبصره .

غرافة (qorâfat) ا.ع . یك‌مشت آب.

غرام (qarâm) ا.ع. شیفتگی. وآزمندی. و بدی پیوسته ودائم . وهلاك . و عذاب . قوله تعالی : **ان عذابها کان غراما** ای هلاکا ولازما لهم .

غرامة (qarâmat) ا.ع. وام. وتاوان . و آنچه ادایش لازم باشد .

غرامة (qarâmat) م.ع. **غرم غرما و غرامة و مغرما** . مر . غرم.

غرامت (qerâmat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تاوان و هرچه ادای آن لازم باشد . و جریمه .

غرامت زده (qerâmat-zade) ص. پ. تاوان داده وجریمه داده .

غرامیل (qarâmil) ا.ع. ج. غرمول.

غرامیل (qarâmil) ا.ع. نام چندپشتهٔ سرخ رنگ .

غران (qarân) و (qarrân) ص . پ . درنده وژیان . وتند ودرشت.وموذی .

غران (qarrân) ا.پ. آهن وحدید .

غران (qorrân) ص.پ. غرنده .

غران (qorrân) ع.ج . اغر . و ج . غریر .

غرانق (qarâneq) ا.ع.بیخ خار. وج. غرنوق . و ج . غرانق .

غرانق (qorâneq) ا . ع . جوان سپید خوب صورت . ج : غرانق و غرانیق و غرانقة .

غرانق (qorâneq) ص . ع . **شاب غرانق :** جوان تمام خلقت نازك اندام . و **امراة غرانق :** زن جوان پرگوشت .

غرانقة (qarâneqat) ص . ع . **لمة غرانقة :** موی پیچهٔ نرم که باد بجنباند .

غرانقة (qarâneqat) ا.ع.ج . غرانق .

غرانقة (qorâneqat) ص.ع . **امراة غرانقة :** زن جوان پر گوشت .

غرانقیة (qarâneqiyyat) ص . ع . **لمة غرانقیة :** موی پیچهٔ نرم که بادبجنباند.

غرانیده (qarânide)ص.پ.خراشیده. و قهر آلود و خشمناك .

غرانیق (qarâniq) ع.ج. غرنوق .

غراورنگ (qarâvrang) ص . پ . سیار بزرگ و اعظم .

غراورنگ (qerâ-vrang) ا.پ.تخت و اورنگ بزرگ .

غراوی (qerâviyy) ص . ع . منسوب بغراء یعنی سریشمی .

غرائب (qarâ'eb) ع.ج. غریبة .

غرایب (qarâyeb) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عجایب و چیزهای عجیب و نادر وغیر معهود و بر خلاف عادت . و هر چیز که شگفت آورد .

غرائر (qarâ'er) ع.ج. غریرة .

غرائز (qarâ'ez) ع.ج. غریزة .

غرائس (qarâ'es) ع.ج. غریسة .

غرب (qarb) ا.ع. جای فروشدن آفتاب. و اول هر چیزی و حد آن . و تیزی تیغ. و تیزی زبان . و تیزی هر چیزی . و تیزی و تندی رفتار اسب . و اول رفتار آن . واسب تیزرو. و مشك آب. وراویه . وستورآبکش. و دول بزرگ . و رگ آب چشم که همیشه چون ناسور روان باشد. و مجرای اشك وجای ریزش آن . و تیزی دندان و آب داری آن . ج : غروب . و اشك که از چشم برآید . و فراهم آمدنگاه آب دهن . و روز سقی و پیشگاه چشم و مؤخرآن . و آبله ریزهٔ در چشم و آماسی در دنبالهٔ آن . و درختی حجازی ستبر خار دار . و روانی می و اشك . و بسیاری آب دهن وتری آن . و دوری وبعد. وشادمانی. وتمادی . وجائی که بدان روی میآورند . و **اهل الغرب :** مردم مغرب زمین .

غرب (qarb) اوص.ع. **اصابه سهم غرب** او **اصابه سهم غرب** (بالاضافة والوصفیة) : رسید او را تیری کهاندازهاش معلوم نشد .

غرب (qarb) م.ع. **غرب غربا** (از باب نصر) : پنهان گردید و غائب شد و دور دور شد. و نیز غرب : رفتن . ویکسوشدن. و شادمانی نمودن . و تمادی و درنگی کردن. و ریخته شدن اشك .

غرب (qarb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مغرب و محل فرو شدن آفتاب . و **اهل غرب :** مردمانی که در طرف مغرب سکنا دارند. و مردم فرنگستان مقابل اهل شرق . و **طرف غرب :** طرف مغرب .

غرب (qorb) ا.ع. دوری از جای ودیار خود .

غرب (qorb) ا.ع.ج . غراب .

غرب (qorb) م . ع . **غرب غربا** و **غربة** و **غرابة** . مر . غربة .

غرب (qarab) ا.ع. می. و سیم. وزر. و جام از سیم. وکاسه. وبیماری مرگوسپندان را . و زرداب که از دول در حوض و چاه چکد و متغیرشود بوی آن. و بوی گل ولای. و کبودی چشم اسب. ودرخت پده و اسفیدار.

غرب (qarab) اوص.ع. **اصابه سهم غرب :** رسید بدو تیری که اندازهاش معلوم نگردید . و کذا: **اصابه سهم غرب** (بالاضافة والوصفیة).

غرب (qarab) م . ع . **غرب غربا** (از باب سمع) : سخت سیاه گردید . و **غربت الشاة :** غرب زده گردید آن گوسپند.

غرب (qorob) ا . ع . نام موضعی . و **نهی غرب :** نیز نام موضعی .

غرب (qorob) ص.ع. نادر. و **رجل غرب :** مرد غریب و دور از وطن .

غربا (qorabâ) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان غریب و بیگانه و مسافر . و مردمان فقیر و پریشان و درویش .

غرباء (qorabâ') ع.ج. غریب .

غربال (qarbâl) ا.پ. پرویزن وگربال و ملهال وستخسه . و **غربال آبگون :** فلك .

غربال (qerbâl) ا . ع . ـ مأخوذ از

فارسی- پرویزن . و دف. و مرد سخن‌چین.

غربال‌بند (qarbâl-band) ا.پ. کسی که غربال میسازد.

غربان (qerbân) ع.ج. غراب.

غربان(qarbâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: پیشگاه چشم و مؤخر آن.

غربة (qarbat) ا.ع. دوری و مسافت. و مسافت زیاد. و **نوی غربة:** دوی‌دور. و **غربة النوی :** دوری از جائی که بدان روی میآورند و قصد آن دارند.

غربة (qorbat) م.ع. **غرب الرجل عن وطنه غرابة و غربا و غربة** (از باب کرم): دور شد آنمرد از وطن خود. و**غرب عنی :** دور شد از من. و **غرب فلان :** باریك شد فلان و نهان گردید.

غربة (qorbat) ا.ع. دوری ازوطن.

غربت (qorbat) ا.پ. -مأخوذاز تازی- دوری از وطن و دوری از مسکن وخانه‌ومقام خود. و دربدری.

غربتان (qarbatân) ا. پ. بام گردان و سنگ تراشیدهٔ مدور و طولانی که بربام خانه‌ای که نو پوشانده اند می غلطانند تابام سخت‌شده‌ومستحکم گردد. ودیوث وزن‌بحریف.

غربد (qarbad) ا.پ. دختری که‌چون بشوهر دهند ظاهر شود که دوشیزه نیست و بکارت ندارد .

غربلة (qarbalat) م . ع . **غربلت الدقیق غربلة :** بیختم آرد را و غربال کردم آنرا . و **غربل القوم :** کشت آن گروه را ونابود کرد . ونیز غربلة : سائیدن.

غربه (qorbe) ا. پ . گریهٔ پنهانی . و اشك پنهانی .

غربی (qarbi) ص.پ. -مأخوذازتازی- منسوب بغرب. و**سمت‌غربی:** سمت‌مغرب.

غربی (qarbiyy) ص.ع. منسوب بغرب.

و هرچیز که درمغرب آفتاب واقع شود . و درختی که وقت غروب گرمی آفتاب بدان‌رسد.

غربی (qarbiyy) ا.ع. شرابی که از غورهٔ خام ترتیب دهند. وقسمی از خرما . و رنگ سرخ .

غربیب(qarbib)ا.پ. نوعی‌ازانگورسیاه.

غربیب (qerbib) ا.ع . نوعی از بهترین انگور ها . و پیرمردی که موی را بخضاب سیاه دارد . الحدیث : **الغربیب هو الذی قد طال عمره فلم یبیض شعره و تری لحیته مثل حنك الغراب.**

غربیب (qerbib) ص . ع . **اسود غربیب:** سخت سیاه . ج : غرابیب . قوله تعالی : و **غرابیب سود** فالسود بدل لان توکید الالوان لایتقدم .

غربیر (qarbir) و (qarbil) ا. پ . غربال و پرویزن .

غربیله (qarbile)ا.پ. حرکات‌وسکنات متناوب زنان دروقت خاص .

غرة (qerat) ا.ع. وعده ونوید .

غرة (qerrat) ص . ع . زن جوان نا آزموده کار .

غرة (qerrat) ا.ع. نا آزمودگی درکار وبی تجربگی . و غفلت وبی خبری . یق : **کان ذلك فی غرتی .**

غرة (qerrat) م.ع. **غرغرا وغرورا و غرة**. مر . غرور .

غرة (qorrat) ا.ع. سپیدی پیشانی‌اسب بزرگتراز درم . وبرده . وکنیزك . و دل . وپیکرماه . وماه نو . و سپیدی دندان و آب دندان . وبرگزیدهٔ از هرچیزی . وشریف و مهتر قوم . وشب اول ماه . و روی مرد . ج : غرر . وهرچه پدید آید برای شخص از روشنی وباصبح. گویند : **فقد بدت غرته**. و نیزغرة: سرعت بالیدگی انگور. ونام قلعه‌ای درمدینه.

غرة (qorrat) م.ع. **غرغررا وغرة و غرارة**. مر . غرارة .

غرته (qorte) ا. پ. بانگ و آواز و فریاد ونعره وغوغا .

غرث (qaras) م.ع. **غرث غرثا** (از باب سمع) : گرسنه گردید.

غرثان (qarsân) ص.ع. گرسنه . ج : غرثی و غراثی و غراث .

غرثی (qarsâ) ص.ع. مؤنث‌غرثان یعنی زن گرسنه .ج : غراث. و**غرثی الوشاح:** زن باریك میان . ونیز غرثی : ج . غرثان.

غرجستان(qarjestân) ا.پ. گرجستان.

غرچه (qar-çe) ا.پ. غراچه ونامرد و مخنث وحیز . ودیوث وزن بمزد وبچشم‌خود بین . و ابله و احمق و نادان و جاهل . و گرجستان و مردم آنجا .

غرد(qard) ا.پ. خانهٔ تابستانی .

غرد (qard) ا . ع . خانهٔ نبین . وخانهٔ مسقف از چوب . وخانه‌ای بود در سامره مر متوکل را .

غرد (qard) و (qerd) و (qarad) ا . ع. نوعی از سماروغ . ج : غردة .

غرد (qarad) م . ع . **غرد الطائر غردا** (از باب سمع) : بلند کرد آن مرغ آوازراوطرب‌انگیزنمودودرحلق‌بگردانیدآوازرا.

غرد (qared) و (qerd) ص.ع. مرغ بلند آواز و خوش آواز .

غرد (qerad) ص.ع. **صوت غرد :** آواز خوش وبالحن .

غردة (qardat) و (qerdat) و (qaradat) ع.ج. غَرد و غِرد و غَرَد.

غردة (qerdat) ا.ع. نوعی‌ازسماروغ.

غردقة (qardaqat) م.ع. پوشیدن گرد مردم‌را. وپوشیدن‌شب هرچیز را . وفروهشتن پرده و جز آن .

غردل (qarde) ص.پ. مردم نامرد. و بی جگر و بیدل و ترسنده و واهمه‌ناك.

غرده (qarde) ا.پ. عراده و گردون چوبی.

غرده (qorde) ا.پ. آماس و ورم. و گره گوشت و پوست وغده.

غرر (qarar) ا.ع. هلاکت. وخطر. و **نهی النبی** صلی‌الله علیه‌وآله **عن بیع الغرر** و هو مثل بیع السمك فی الماء والطیر فی الهواء.

غرر (qarar) م.ع. **غر غرراً و غرة و غرارة**. ←غرارة.

غرر (qorar) ا.ع.ج. غرة.

غرر (qorar) ا.ع. سه شب اول از هر ماهی.

غرز (qarz) ا.ع. رکاب چرمین که بر پالان نهند. و شاخه‌ای که بر شاخهٔ دیگر نهند تا پیوند گیرد. ج: غروز. و **الزم غرز فلان**: مواظب و ملازم باش امر و نهی فلان را. و **اشدد یدیك بغرزه**: مجبور کن نفس خود را بر تمسك بدان.

غرز (qarz) م.ع. **غرزت الناقة غرزاً و غرازاً** (از باب نصر): کم‌شیر گردید آن ماده شتر. **غرزه بالابرة غرزاً** (از باب ضرب): سپوخت آنرا بسوزن. **غرز رجله فی الغرز**: پادر رکاب کرد. و **غرز فلان غرزاً** (از باب سمع): اطاعت سلطان نمود فلان پس از نافرمانی.

غرز (qarz) ا.پ. نوعی از عصی‌الراعی اصغر که سرخ مرد ماده بود.

غرز (qaraz) ا.ع. نوعی از گیاه‌ریز که بدترین چراگاه است.

غرزاد (qar-zād) ا.پ. حرامزاده. و زادهٔ روسپی و قحبه.

غرزحلة (qerzahlat) ا.ع. چوبدستی.

غرزن (qarzan) ا.پ. روسپی و جنده و فاحشه و زانیه.

غرس (qars) ا.ع. درخت نشانده. ج: اغراس و غراس. و **بئر غرس**: نام‌چاهی در مدینه که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله در آن غسل فرمود.

غرس (qars) م.ع. **غرس الشجر غرساً** (از باب ضرب): نشانید آن درخت را.

غرس (qars) ا.پ. قهر و غضب وخشم و تندی و بر آشفتگی.

غرس (qars) ا.پ. مأخوذ از تازی. نشاندن و کاشتن درخت ونهال.

غرس (qers) ا.پ. خراش.

غرس (qers) ا.ع. کلاغ سیاه. و آب و جز آن که با جنین از رحم بدر آید. و پوستی که برروی جنین باشد و اگر آنرا از روی آن دور نکنند در حال بمیرد. ج: اغراس.

غرسا (qarsā) ا.پ. داروئی که زنجبیل شامی و راسن نیز گویند.

غرش (qarc) ا.پ. خراش. وخشم و قهر و غضب.

غرش (qarc) ا.ع. بار درختی.

غرش (qerc) ا.پ نفرت و کراهت.

غرش (qorrec) پ.م ح. غریدن.وا. قهرو غضب‌وخشم. و فریاد جانوران‌وحشی. و بانگ تندرو رعد.

غرشا (qarcā) ا.پ. قهر و خشم.

غرشت (qorrect) ا.پ. آواز و صدای مهیب و هولناك حیوانات. و نعره و خروش شیر. و صدای خر. و شیههٔ اسب.

غرشنه (qorcne) ا.پ. گیاهی که بتازی اذخر گویند وچون تر و تازه باشدآنرا خورند و چون خشك گردد بدان دست‌شویند.

غرشیدن (qarcidan) ف ل. پ. خشمناك شدن و قهر آلودگردیدن.

غرشیده (qarcide) ص.پ. غضبناك و خشمگین و قهر آلود.

غرض (qarz) ا.ع. پیش بند پالان شتر که بمنزلهٔ تنگ زین است. و آب جامه و آوند که در وی چیزی نکرده باشند. و شکن و چین جامه. و ترنجیدگی اندام از لاغری پس از فربهی. ج: اغراض وغروض. یق: **طوی الثوب علی غروضه** یعنی تا کرد جامه‌را برشکنهایش. **وفی جسده غروض** یعنی در بدن وی ترنجیدگی است از لاغری که پس از فربهی پدید آمده. و نیز غرض: جویچهٔ ناتمام رودبار ویا شعبهٔ کلان ازرودبار مغاك. ج: غُرضان و غِرضان.

غرض (qarz) م.ع. **غرض الاناء غرضاً** (از باب ضرب): پرنمود آب جامه را و یا پر نکرد آنرا. **وغرض السقاء**: دوغ زد درآن مشك ومسکه برآورده پس دوغ خورانید آن‌قوم‌را. **وغرض السخل**: ازشیر بازداشت آن‌بزغاله را پیش‌ازوقت. **وغرض الشیئ**: ترو تازه چید آن چیز را و برید آنرا ترو تازه. و **غرض الناقة غرضاً** (از باب نصر): بغرضة بست آن ماده شتر را. و نیز غرض: بازداشتن. وشتابانیدن چیزی را پیش از وقت آن. ودو تاه شدن. و شکن‌ناك‌گردیدن‌اندام جهة‌لاغری‌پس ازفربهی.

غرض (qorz) و (qoroz) ع.ج. غرضة.

غرض (qaraz) ا.ع. نشانهٔ تیر. ج: اغراض. وآهنگ و مقصد وخواست واراده. یق: **فهمت غرضك**: دانستم قصدوارادهٔ تو را. و نیز غرض: تافتگی. واندوهناکی. وشوق.

غرض (qaraz) م.ع. **غرض منه غرضاً** (از باب سمع): منضجر شد ازاو و ملول گشت. و نیز ترسید از آن. **وغرض بالمقام**: بستوه آمد از آنجای و ملول‌شد.

و غرض اليه : آرزومند شد بسوى او و مشتاق گرديد. **و غرض من هؤلاء اليه** : آرزومند شد از آنجماعت بسوى او . و نيز غرض : تافتگى گردن .

غرض (qaraz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ مراد ومقصود وقصد و آهنگ . و حاجت و ريژ . واراده و آرزو و كام . وكينه وبدخواهى و قصد بد . **و اهل غرض** : مردمان بدخواه وكينه ور . **و با غرض** : از روى قصد واراده . وبدخواه وبا كينه و بد فطرت و بد نفس. **وبيغرض**: بى‌عزم و بى‌اراده. و صادق وخالص وبى علاقه و بدون وقصد و بدون خود خواهى . **و غرض خفى** : كينه وبدخواهى نهفته و پوشيده . **و غرض داشتن** : قصد داشتن ومرادومقصود داشتن. وكينه داشتن . **وغرض كردن** : آزردن و ظلم وتعدى‌رسانيدن. وقصدكردن .وضديت كردن . وحسد بردن . وشعبده‌بكار بردن‌براى خرابى ديگرى . وكينه ورزيدن .

غرض (qarez) ص . ع . منضجر . و مخوف . وملول وبستوه آمده. ومشتاق .

غرض (qeraz) م.ع. **غرض الشيىء غرضاً و غراضة** (ازباب كرم) : ترو تازه گرديد آن چيز .

غرض آشنا (qaraz-âcnâ) ص . پ . شريك و وابسته . وغرضمند .

غرض آلودگى (qaraz-âludagi) ا.پ. آلودگى بخودكامى وخودخواهى.

غرض آلوده (qaraz-âlude) ص. پ. خود خواه وآلودهٔ بخودكامى .

غرض آميز (qaraz-âmiz) ص.پ. بد قصد وبد نيت وبد فطرت .

غرضان (qorzân) و (qerzân) ع.ج. غرض .

غرضان (qorzâne) ا.ع. بصيغهٔ‌تثنيه: تجاويف دو طرف قصبةالانف .

غرضانه (qarazâne) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ بد خواهانه وبطور بد خواهى . **و بى غرضانه** : صادقانه وخالصانه .

غرضة (qerzat) و (qorzat) ا.ع . پيش بند پالان شتر بمنزلهٔ تنگ مرزين را . ج : غُرض و غُرَض .

غرض جوى(qaraz-juy)**وغرضمند** (qaraz-mand) ص . پ . خود خواه و خود كام .

غرضمندى (qaraz-mandi) ا . پ. خود كامى .

غرضوف (qorzuf) ا.ع . غضروف . ج : غراضيف .

غرضوفان (qorzufâne) ا.ع . بصيغهٔ تثنيه: دوچوب كه بچپ وراست و بوسط و مؤخر پالان شتربندند .

غرطمانى (qortomâniyy) ا . ع. جوان نيكو روى .

غرغاب (qarqâb) ا.پ. شور وفرياد و غوغا . وگرداب وغرقاب .

غرغان (qarqân) ا.پ. ديگ آشپزى .

غرغاو (qarqâv) ا. پ. گاو دشتى و گاو ميش .

غرغر (qar-qar) ا.پ. غلطك‌يعنى‌ابزارى از چوب كه ريسمانى بربالاى آن اندازند و دول آب و مانند آنرا از چاه و جز آن بمدد وى كشند .

غرغر (qor-qor) ا . پ . دبه خايه و مفتوق ومبتلا بفتق‌يعنى كسيكه خايهٔ وى‌بزرگ و پرباد شده باشد . و سخنى كه از روى قهر وخشم كسى در زير لب گويد .

غرغر (qerqer) ا.ع. ماكيان حبشى . و ماكيان دشتى وقرقاول . و نام گياهى .

غرغرة (qarqarat) ا.ع. آوازبا گرفتگى گلو . و آواز جوش‌ديگ . وچينه دان‌مرغ. و شكستگى استخوان بينى . و سرشيشه . و حكايت آواز شبان در حلق . و غرغره .

غرغرة (qarqarat) م . ع . **غرغر غرغرة** : آب گردانيد درگلو و غرغره‌كرد. **و غرغر فلان** : آمد و شد كرد آواز در حلق‌فلان. **وغرغرانفه** : شكست استخوان بينى آن . **و غرغرالقارورة** : شكست سر شيشه را . **و غرغر فلان** : نزديك بمرگ رسيد فلان . **و غرغر الرجل** : گلوبريدآنمردرا .**وغرغر فلاناًبالسنان** : بنيزه زد در گلوى‌فلان . **و غرغراللحم**: آواز برآورد گوشت وقت بريان كردن . **و غرغر الروح** : آمد وشد كرد روح در گلو . **وغرغرالراعى بصوته** : گردانيد شبان آواز را در گلوى خود .

غرغرة (qerqerat) ا.ع. واحد غرغر يعنى يك عدد ماكيان صحرائى ويادشتى .

غرغرة (qorqorat) ا.ع. سپيدى‌پيشانى اسب.ومرد بزرگ‌قدرشريف. وچينه‌دان‌مرغ .

غرغره (qarqare) ا.پ. غرغر و غلط آب كشى .

غرغره (qar-qare) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ آب‌وهرداروى‌مايعى كه در گلوگردانيده سپس بخارج ريزند .

غرغره (qorqore) ا. پ. دبه خايه و مفتوق . و فتق . وسخنى كه از روى قهر و خشم كسى در زير لب گويند .

غرغريات (qorqoriyyât) ا . ع . شتران نجيب .

غرغشه (qarqace) ا.پ.خرشه وشلتاق وخصومت ومجادلةباكسى‌بى‌سبب وبدون‌موقع.

غرغن (qarqan) و (qarqen) ا . پ. يكنوع پوستى غيراز كيمخت . و ساغرى كه از آن كفش دوزند .

غرغنجه (qarqanje) ا.پ. زنزنا کار و بد کار وشهوتی .

غرغند (qarqand) ا.پ. یکنوع پوستی که غرغن نیز گویند .

غرغنده (qarqande) ص.پ. غضبناك وخشمناك .

غرغنده (qarqande) ا.پ . یك‌قسم چرمی ک از اندلس آورند .

غرف (qarf) م.ع. **غرف غرفاً** (از باب نصر) : برید آنرا وقطع کرد. ویا برید درخت غرف را . **وغرف ناصیته :** فریز کرد موی پیشانی خود را . **و غرف الماء غرفاً** (از باب ضرب و نصر) : بمشت گرفت آب وا . و **غرف الجلد :** پیراست پوست را بغرف ودباغت کرد آنرا .

غرف (qarf) و (qaraf) ا.ع . درختی که بوی پوست پیرایند ودباغت کنند .

غرف (qaraf) ا.ع. گیاه یز ویا گیاه‌یزتر ویا هرگیاه که پیوسته سبزباشد. وبرگ‌درخت. و نیز غرف : چندین درخت را نامند از اینقرار : بشم وجبع وحیهل وشث و شدن و صوم وضرم وطباق وغفار وغنم وهیشر .

غرف (qaraf) م.ع. **غرفت‌الابل غرفاً** (ازباب‌سمع) : رنجور شدند شتران از خوردن غرف .

غرف (qeraf) ع.ج. غرفة .

غرف (qoraf) ع.ج. غرفة .

غرفات (qorfât) و (qorafât) و (qorofât) ع.ج. غرفة .

غرفة (qarfat) ا.ع. یك بار بریدن . و فریز کردن موی . ویکبار آب برداشتن بدست.

غرفة (qerfat) ا.ع. نعل . وکفش . و هیئت آب بدست گرفتن . ج : غرف .

غرفة (qorfat) ا.ع. برواره‌وبالاخانه. ج : غُرفات و غُرَفات و غُرُفات وغرف.

ویك مشت آب . ج : غراف . و نیز غرفة : یك ترك موی . و خصلت از موی. وریسمان گردن شتر که بگره آسان گشای بسته باشند . و آسمان هفتم

غرفج (qorfoj) ا.پ . درمنه . و آتش گیره. وهر هیزمی که زود آتش در آن گیرد.

غرفش (qorfeš) ا . پ . سرزنش و ملالت . و ملامتی که شخص ترسو بکسی کند تا وی را دلیر گرداند . وکم دلی وترس.

غرفنج (qorfanj) ا . پ . مبتلا بفتق و مفتوق .

غرفه (qorfe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بر واره و بالا خانه . و بر واره ای که در زاویه باشد .

غرفی (qarfiyy) ص.ع. **سقاءغرفی:** مشکی که باغرف آنرا پیراسته باشند .

غرق (qarq) ا . ع . اغراق و سخت کشیدن‌کمان. ومنه قوله‌تعالی : **و النازعات غرقاً** . مر . اغراق . و نیز غرق: نام دهی در مرو .

غرق (qarq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرو رفتگی در آب و خفه شدن در آن . و غوطه‌وری. وهرآنچه چیزی‌را فراگیرد واحاطه کند . و **غرق شدن :** غوطه ور شدن و غوطه خوردن درآب و فرو رفتن در زیر آب. و مغرور گشتن و فریفته شدن . و **غرق کردن :** فرو کردن در آب . و خفه شدن و فرو کردن در زیر آب و غوص کردن . و **غرق چشمهٔ سیماب :** مغرور و فریفتهٔ بدنیا و روزگار . و **غرق چشمهٔ قیر :** فرو رفتهٔ در آب و فریفتهٔ بدنیا . و آفتاب فرو رفته .

غرق (qaraq) م.ع. **غرقت من اللبن غرقاً** (از باب سمع) : باندازهٔ یك‌دوشیدن گرفتم از شیر . و **غرق الماء :** غرق شد در آب و گذشت آب از سر آن. و **غرق فلان :** بقدر سیرابی آب خورد فلان . و **غرق‌زید :** بی نیاز گردید زید .

غرق (qareq) ص.ع. غرق شده و فرو رفتهٔ در آب بدون آنکه مرده باشد و اگرمرده باشد وی را غریق گویند . **وانه لغرق الصوت :** او بسته آواز و بریده آواز و بیمناك است .

غرق (qoraq) ع.ج. غرقة .

غرقاب (qarq-âb) ا.پ. آب ژرف و عمیق‌که‌چون‌کسی درآن فروروود غرق گردد و غرقاب؛ ضد پایاب و جای غرق شدن کشتی و گرداب. **وغرقاب‌شدن :** غرق شدن درآب و غوطه‌خوردن. و **خطرغرقاب:** مخاطرهٔ شکستن وغرق شدن کشتی .

غرقأة (qarqâ'at) م . ع . **غرقأت البیضة غرقأة :** بیرون آمد تخم ما کیان وبرآن‌قرقیء یعنی قشرتنك بود. و **غرقأت الدجاجة بیضتها :** تخم گذاشت آنمرغ و دارای قشر خشك نبود .

غرقة (qorqat) ا.ع. یك شربت ازشیر و جزآن . ج : غرق .

غرقة (qareqat) ا.ع.زمین‌نیك سیراب.

غرقد (qarqad) ا.ع . نوعی از درختان بزرگ‌و یا درخت عوسج‌چون بزرگ‌گردد. و سپیدهٔ تخم مرغ که بروی زرده‌باشد . **وبقیع الغرقد :** نام گورستانی در مدینهٔ منوره که دارای درخت غرقد بود .

غرقدة (qarqadat) ا . ع . یك درخت غرقد . و نام کسی .

غرق‌شده (qarq-code) ص.پ . فرو رفتهٔ در آب و خفه شدهٔ در آب .

غرقلة (qarqalat) م . ع. یك بار آب برسر ریختن‌و پلغده‌گردیدن . و گندیده‌شدن تخم مرغ و خربزه .

غرقم (qarqam) ا.ع. مهرهٔ نره تا جای ختنه گاه .

غرقه (qarqe) ص.پ. - مأخوذ از تازی- غرق شده وغوطه‌ور شده . و **غرقه‌شدن:** غرق شدن و غوطه‌ور گردیدن .

غرقه‌گاه (qarqe-gâh) ا.پ . جای غرق شدن وغوطه ورگشتن .

غرقی (qarqâ) ع.ج.غرق. وج. غارق. وج . غریق .

غرقی (qarqi) ا.پ. - مأخوذ از تازی- زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل میشوند .

غرقیء (qerqi') ا.پ.پوست تنك چسبیدهٔ بسپیدهٔ تخم مرغ . و سپیدهٔ تخم مرغ .

غرگی (qarragi) ا. پ . - مأخوذ از تازی -گستاخی و مغروری وخودبینی وتکبر.

غرل (qorl) ص.ع.ج. اغرل وغرلاء .

غرل (qaral) م ع . **غرل غرلا** (از باب سمع): ختنه نشد وغیر مختون ماند .

غرل (qarel) ص.ع . **رجل غرل:** مرد فروهشته اندام . و **رمح غرل:** نیزهٔ دراز .

غرل (qoral) ا.ع.ج. غرلة .

غرلاء (qarlâ') ص.ع. مؤنث اغرل ؛ زن ختنه ناشده وغیر مختون.ج: غرل .

غرلة (qorlat) ا.ع . غلاف سر نره که درختنه بریده میشود. ج: غرل .

غرم (qarm) و (qaram) ا.پ. قهر و غضب وخشم .

غرم (qarm) م ع . **غرمت الدية والدين و غير ذلك غرماً و مغرماً و غرامة** (از باب سمع) :ادا کردم من‌دیه ووام و جز آن را .

غرم (qorm) ا.پ.میش کوهی وگوسپند مادهٔ کوهی. و قوچ جنگی .

غرم (qorm) ا.ع. وام و تاوان وهرچه ادایش لازم باشد .

غرما (qoramâ) مف.پ. - مأخوذ از تازی-تقسیم مال کسی بطور نسبت میان طلبکاران و وامداران وی .

غرماء (qoramâ') ع.ج. غریم .

غرماسنگ (qarmâsang) و (qaramâsang) ا.پ. نان تنك روغنی باروغن پخته .

غرمان (qarmân) ص.پ. خشمناك و قهرآلود . و غمگین .

غرمانوش (qarmânuc) ا.پ.طرخون. و عاقرقرحا .

غرمج (qarmej) ا.پ. نام تخم گیاهی خوشبو و شبیه بزیره که کرویا نیز گویند .

غرمچ (qarmaç) و (qarmeç) ا. پ. سیاهدانه .

غرمنده (qarmande) ص.پ. خشمناك وقهر آلود .

غرمول (qormul) ا.ع.نره . ونرهٔ ستبر فروهشته ختنه ناکرده . ج : غرامیل .

غرمی (qarmâ) ا . ع . بمعنی‌امایق ؛ **غرمی و جدك**‌ای اماوجدك . و الغرمی: زن گران جسم .

غرمیدن (qarmidan) ف لوم . پ . پرواز کردن درهوا و هوس . وخشم کردن. و ستیزه نمودن . و دشنام دادن . و غریدن و لندیدن . و جنبانیدن بچه در گهواره .

غرمیده (qarmide) ص. پ . خشمناك و غضبناك وقهر آلود .

غرن (qaran) ا.پ. بانگ و دمدمه . و نوحهٔ در هنگام گریه . و گریهٔ درگلو پیچیده.

غرن (qaran) ا.ع. نام مرغی . وعقاب ویامرغی مانابعقاب . ج ؛ اغران. وخرچنگ.

غرن (qaran) م ع . **غرن العجين على الاناء غرناً** (از باب سمع): خشك شد خمیر در ظرف . و **غرن الرجل :** سست وناتوان شد آنمرد .

غرن (qaren) ص.ع. سست وناتوان .

غرناطة (qarnâtat) ا.ع. شهر پایتخت اندلس که گرناد گویند و دارای ۱۱۸۰۰۰نفر جمعیت .

غرناق (qernâq) ا . ع . جوان سپید خوب صورت .

غرنب (qoronb) ا. پ . غرنبه و بانگ و فریاد و خروش و شور .

غرنبش (qoronbec) پ.م ح. غرنبیدن وا . آواز بلند و هولناکی که از انسان و یا حیوان برآید . ورعدو تندر .

غرنبنده (qoronbande) پ . ا فا . غرنبیدن .

غرنبه (qoronbe) ا.پ. بانگ و فریاد و شور ومشغله و خروش . و چوبدستی .

غرنبیدن (qoronbidan) ف ل ، پ . آواز درگلو پیچیدن . و فریاد وغوغانمودن و خروش و بانگ بر آوردن . و غریدن‌تندر. و رعد .

غرنبیده (qoronbide) ص . پ . فریاد و بانگ کرده .

غرنج (qaranj) ا . پ . آش جو . و قلابی که بدان نان را از تنور برمیگیرند .

غرنج (qaranj) و **غرنجغ** (qeranjaq) ا.پ. جو و شعیر .

غرنده (qorrande) ص . پ . شیر و گرگ خشم‌آلود که از غایت خشم فریادکند و بر خودپیچد و بر دیگر درندگان نیزاطلاق کنند .

غرنف (qernef) ا ع . یاسمن و گیاه بردی .

غرنقة (qarnaqat) ا . ع . رشته مانندی در چشم .

غرنگ (qarang) و (qerang) ا. پ. صدای خرخری که از فشردن گلو ویا از گریستن در حلق و سینهٔ مردم افتد .

غرنگ (qarang) و (gorang) ا. پ. نالهٔ حزین و آواز نرمی که در حالت گریه از گلوی مردم برمیآید . وگریه و زاری .

غرنوق (qernavq) ا.ع . کلنگ و یامرغی آبی سپید گردن دراز .

غرنوق (qornuq) ا.ع. توکموی تافته. ج : غرانق و غرانقة . و بیخهای خار . ج . غرانیق .

غرنوق (qornuq) و (qernavq) ا . ع. مرغی آبی سیاه و یا سپید دراز گردن . و جوان سپید خوب صورت .

غرنوق (qornuq) ا.ع . کلنگ ویا مرغی آبی وگردن دراز .وگیاه نرم که دربیخ عوسج روید . وهرگیاه نازك پنهان .

غرنیچی (qarniçi) ا.پ .سرمای شدید. و زمستان سخت .

غرنیق (qornayq) و (qerniq) ا.ع . جوان سپید خوب صورت .

غرنیق (qornayq) ا.ع. یکنوع مرغی آبی. و کلنگ ویا مرغ آبی گردن دراز .

غرو (qarv) ا. پ . نای میان تهی که مینوازند و مزمار نیز میگویند . و خامه ونائی که باوی مینویسند .

غرو (qarv) ا. ع . شگفت وتعجب . یق : **لاغرو** یعنی شگفتی نیست .

غرو (qarv) م.ع. **غروت غرواً** (از باب نصر) : بشگفت در آمدم وتعجب کردم. و **غرالسمن قلبه :** برچسبید پیه فربهی دل اورا و پوشید آنرا . و **غرالجلد :** بسریشم چسبانید پوست را . و **غرافلان :** طول داد فلان خشم وغضب خود را .

غروا (qarvâ) ا.پ. قلم ناتراشیده .

غرواسنگ (qarvâsang) ا . پ . غرماسنگ .

غرواش (qarvâc) ا.پ. گیاه بستهٔمانند جاروب که شویبافان و جولاهگان بدان آب وآهار و شوربا برجامه باشند. وزنجبیل شامی.

غرواش (qaravâc) ا. پ . خراش. و زخمی که از خراش بهم‌رسد. و قهر و غضب و خشم . وغم واندوه و غمگینی .

غرواشه (qarvâce) ا . پ . لیف و جاروب جولاهگان وشویبافان. وخشم وغضب.

غروب (qorub) ا. ع . جای فروشدن آفتاب وماه ومغرب . و ج : غُرب .

غروب(qorub)م.ع. **غربت الشمس غروباً** (از باب نصر) . فروشد آفتاب . وکذا : **غرب القمر** . و **غرب فلان :** پنهان شد فلان .

غروب (qorub) ا.پ .مأخوذ ازتازی۔ فرورفتگی آفتاب وماه ودیگر ستارگان در افق ضد طلوع . ومغرب وجای فروشدن ستارگان و آفتاب وماه . و **غروب کردن :** فرو شدن ستاره در افق . وپنهان شدن کسی .

غروبه (qorube) ا. پ. فریادوشور و مشغله و بانگ وخروش وغرنبه .

غروتنج (qarutanj) ا. پ. مبتلا بفتق و دبه خایه .

غرود (qarud) ا.پ. دختری که بشرط دوشیزگی دهند و دوشیزه نباشد وغربد .

غرور (qarur) ا.ع. آنچه بدان ازادویه وجز آن غرغره نمایند . ودنیا. وفریبنده. و شیطان . قوله تعالی : و **لایغرنکم بالله الغرور .**

غرور (qarur) ص.ع. بسیار فریبنده و گول خوردهٔ بزینت. وآزمند بباطل .

غرور (qorur) ا.ع.ج. غر. وج.غار.

غرور (qorur) م.ع. **غرغراً وغرة** و **غروراً** (از باب نصر) : فریفت اورا وبیهوده امید وار کرد . یق : **غرته الدنیا :** مغرور کرد وی را دنیا و بیهوده امیدوار کرد و فریفت وبرابزینت خود. و **ماغرك بربك:** چگونه جرئت کردی بر پروردگار خود . و **من غرك منه** ای من اوطاك عشوة فیه : کی دلالت کرد تورابتاریکی در آن. و **غرالابل:** چرانید شتران را . و **غرالماء :** فروشد آب بزمین . و **غرالرجل :** غرغره کردآنمرد.

غرور (qorur) ا.پ. ۔ مأخوذازتازی۔ کبر و نخوت و برتنی و پنکار و خود بینی و گردنکشی و خود پرستی . و هوا پرستی . و ابلهی وحماقت ونادانی. و **غرورخریدن:** متکبرانه رفتار کردن . و **غرور داشتن :** نخوت داشتن ومتکبر وخود بین و خود پرست بودن ومغرور بودن .

غروز (qoruz) ع.ج. غرز .

غروض (qoruz) ع.ج. غرض .

غروف (qaruf) ص.ع . **بئر غروف:** چاهی که دست بآبش رسد وبتوان با دستاز آن آب برداشت . و **غرب غروف :** دول بزرگ و دول بسیار آب بردار .

غرونبه (qorunbe) ا.پ.غرنبه وشور و غوغا وبانگ وخروش .

غروی(qarvâ) ا.ع. برانگیختگی وتحریص بردشمنی واغوا . و شگفت و تعجب . یق : **لاغروی** یعنی شگفت وتعجبی نیست .

غروی (qaraviyy) ص.ع . منسوب بغرا یعنی سریشمی .

غرویدن (qorvidan) فل و م.پ. غریدن و بانگ کنانیدن .

غرویزن (qarvizan) ا.پ. پرویزن و غربال .

غره (qarre) ص.پ.۔ مأخوذ ازتازی۔ مغرور وگستاخ وفرودوخودبین ومتکبر و بانخوت

وفریفته . وغره شدن : فریفته شدن وامید
بیهوده داشتن . وغافل شدن .
غره (qorre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ
سپیدی در پیشانی اسب . ونخستین روز ازهر
ماه . وغرهٔ سلطنت روزافزون یعنی
بانی این سلطنت که پیوسته در تزاید است .
وغرهٔ ناصیهٔ سلطنت : یکی از القاب
شاهزادگان است .
غری (qarâ) ا.ع. حسن وزیبائی .
غری (qarâ) م.ع . غری غری و
غراء . مر . غراء .
غری (qari) و (qariyy) ا.ع . نیکو
وخوب صورت‌از مردم‌وجز آن . وبنای‌نیکو.
غری (qorrâ) ا.ع. زن مهترقوم .
غریاسنگ (qaryâsang) ا.پ. نان‌تنك
که در روغن بریان کرده باشند .
غریاق (qeryâq) ا.ع. نام مرغی .
غریان (qariyyâne) ا. ع.بصیغهٔ تثنیه:
نام دو بنا در کوفه یا دوصخرة ویادوخربشته.
غریب (qarib) ص. ع . هرچیز نادر و
نو . و مسافر . و دور شونده . و بیگانه .
ج : غرباء .
غریب (qarib) اوص. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ هرچیز نادر و عجیب و بیگانه . و از
خانمان دورافتاده. ومسافر. و مردغریب:
مرد اجنبی و بیگانه .
غریبانه (qaribâne) صروم ف.پ . هر
چیز سزاوار بگدائی و مفلسی .
غریب پرور (qarib-parvar) ص .
پ . کسی که مردم درویش و بینوا را بنوازد
و پذیرائی کند .
غریب‌پروری (qarib-parvari) ا .
پ . ملاطفت و مهربانی دربارهٔ مردمان‌درویش
و غریب و بینوا .
غریبة (qaribat) هرچیز نادر و بیگانه .

ج : غرائب .
غریبة (qaribat) ا . ع . آسیای دستی
که همسایگان بهم عاریه دهند .
غریب‌زاده (qarib-zâde) ا.پ. زادهٔ
زنا و حرامزاده .
غریب‌گز (qarib-gaz) ا.پ. جانورکی
که غنك وساس نیز گویند .
غریب‌نواز (qarib-navâz) ص.پ.
نوازندهٔ مردمان درویش و مسافر و بینوا .
غریب‌نوازی (qarib-navâzi) ا.پ.
نوازش از مردمان درویش و بینوا .
غریبه (qaribe) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ
هر چیز لطیف‌و ظریف و خوشنوا . وهرچیز
نو و بدیع .
غریبی (qaribi) ا.پ . ـ مأخوذازتازی‌ـ
بیگانگی وغربت . وبینوائی و گدائی وافلاس.
و فروتنی. و عدم آشنائی. وتعجب.وغریبی
کردن : مسافر شدن و سفر کردن‌وبیگانگی
کردن و عدم آشنائی نمودن . ووحشت کردن.
غریچی (qariçi) ا . پ. سرمای‌سخت.
و زمستان سخت .
غرید (qarid) ا.پ. دختری که بشرط
دوشیزگی شوهر دهند و دوشیزه نباشد و
غربد وغرود .
غرید (qarid) ص.ع. طائر غرید:
مرغی که صدای خود را بلند کند و آواز
خوش خواند .
غرید (qerrid) ص.ع. طائرغرید:
مرغ بسیار خوش آواز و بلند آواز .
غریدن (qoridan) فل وم.پ . بانگ
زدن و فریاد زدن . و بانگ کردن رعد.ونعره
زدن و فریاد کردن با آواز بلند . و خمیازه
کردن . و کشیدن . و دراز کردن .
غریدن (qorridan) ف ل. پ . غرش
کردن و فریاد کردن جانوران وحشی .

غریر (qarir) ا.ع . جوان بی تجربه و
ناآزموده کار . ج : اغراء واغرة. وکفیل.
وزندگانی بافراغ خاطر . ج : غران . وخلق‌و
خوی‌نیکو . و دربارهٔ مردی‌که پیرشودمیگویند:
ادبر غریره‌واقبل‌هریره یعنی‌بدخوی
و کج خلق گردید . و قولهم : اناغریرك
منه یعنی میترسانم‌تورا از آن. واناغریرك
من فلان ان لن یاتیك مانتزبه یعنی نمی‌آید
تورا مادامی که فریفته وامیدوار باوهستی .
غریر (qarir) ص.ع. فریفته شده‌و بباطل
امیدوار گشته و مغرور .
غریراء (qorayrâ') ا.ع.گیاهی‌خوشبوی
و معطر .
غریرة (qarirat) ا.ع . دختر بی تجربهٔ
ناآزموده کار .ج: غرائر .
غریرن (qariran) ا.پ. گل ولای‌سیاه
که دربن حوض و تالاب و جوی پدید آید.
غریز (qariz) ا.پ. حلم و بردباری .
و ترك انتقام از بدی .
غریزان (qarizân) ا . پ . غربال
و پرویزن .
غریزة (qarizat) ا.ع. سرشت‌و طبیعت
و قریحه . ج : غرائز .
غریزن (qarizan) ا.پ. خلاب و لای
وگل‌سیاه‌بن‌حوض‌وجزآن. وغربال‌وپرویزن.
غریزی (qarizi)وغریزیه (qariziyye)
ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طبیعی وجبلی و
ذاتی . وحرارت‌غریزیه: حرارت‌طبیعی.
غریژنگ (qarižang) ا. پ . خلاب
و گل ولای سیاه بن تالاب وجوی وجزآن.
غریس (qaris) ا.ع.میش. وغریس
غریس : کلمه ای که بدان میش را برای
دوشیدن خوانند .
غریسة (qarisat) ا.ع.خرمابن نورسته.
ونهال نشانده تا که‌جای گیرد.ج : غرائس. و

نیز غریسة : علم‌است مرداه را .

غریض (qariz) ص. ع. تازه وتر . و **لحم غریض** : گوشت تازه .

غریض (qariz) ا.ع. سرودگوی نیکو. و آب باران . وهرچیز سپید وتازه . وشکوفه. و نو باوه .

غریف (qarif) ص.ع. **غرب غریف**: دول بزرگ بسیار آبگیر .

غریف (qarif) ا.ع. نیستان. وآب‌در نیستان . وگیاه دوخ وبردی . و درخت انبوه درهم از هرجنسی که باشد . و درختان انبوه ازبردی وحلفاء .ودر ختستان ضال وسلم‌درهم پیچیده . و نام شمشیر زیدبن حارثة . و نام عابدی یمانی .

غریف (qeryaf) ا.ع. بردی . ودرختی نرم وسست .

غریفة (qarifat) ا.ع. درختان بسیاردرهم پیچیده از هرجنس . ونعل.وکفش . وکفش کهنه . و دوالی که بقدر یك وجب از قبضهٔ شمشیر آویزان باشد وبرآن زر وگوهر نصب کرده باشند .

غریفج (qarifej) ا. پ. خلاب وگل ولای سیاه وتیره که پای بدشواری از آن بر آید . ولخشك یعنی کوه پارهٔ نرمی که کودکان بر آن لغزند ویکدیگررا از بالا بزیر کشند و بتازی زحلوقة خوانند .

غریفژ (qarifej) **وغریفش** (qarifec) ا. پ .گل ولای سیاهی که پای بدشواری از آن برآید .

غریق (qariq) ص.ع. غرق شده . ج: غرقی . وقیل: الغرق‌الراسب فی الماء من غیر موت فان مات غرقاً فهو غریق .

غریق (qariq) اوص . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غرق‌شده‌وآب‌از سر گذشته وغوطه‌ور. و کشتی شکستهٔ فرو رفتهٔ در آب . و شخص غرق شده . و **غریق امواج** : فرو رفته غوطه ورشدهٔ در موجهای دریا . و**غریق رحمت** : فراگرفته‌شده ازرحمت‌پروردگار. و **غریق دراسلحه** : مسلح ودارای‌سلاح.

غریق آب (qariq-āb) ا . پ . آب ژرف وعمیق .

غریل (qeryal) ا.ع . گل ولای‌تك . وکف لای‌سیل آورد که برروی زمین و مغا کها بماند خواه خشك باشد و یاتر . و پارگین که در آن کفچلیز باشد وخوردن آبش نتوانند . ودرد تك شیشه . و آبیکه در تك خنور وتالاب‌مانده باشد. وآب بینی چارپایان سم دار . وگرد وغبار .

غریم (qarim) ا.ع.وام دار ومدیون. و وام خواه ودائن .

غرین (qarin) و (qeryan) ا.ع . لای سیل آورد خواه تر باشد ویا خشك (لغة فی الغریل) . وگولی . ومسکهٔ تازه .

غرینش (qorrinec) **وغرینه** (qorrine) ا.پ. غرنبه و بانگ وفریاد وغوغا .

غریو (qeriv) ا.پ. شور وفریادوبانگ وغوغا وفغان . وگریه‌وناله وزاری. و ولوله و هنگامه .

غریوان (qerivān) و **غریونده** (qerivande) ص.پ. فریادکنان‌وبانگ‌زنان.

غریویدن (qerividan) فل.پ. فریاد زدن وشور وغوغا کردن .

غز (qoz) ا . پ . گروهی از ترکان که سلطان سنجر را گرفته درقفس کردند .

غز (qozz) ا . ع. کنج دهن از طرف درون . وگروه غز از ترکان .

غزا (qazā) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جنگ وپیکار بادشمن دین .

غزاء (qozzā') ع.ج. غازی .

غزاة (qazāt) ا . ع . کشش وجنگ با دشمن دین .

غزاة (qozāt) ع.ج. غازی .

غزات (qazzāt) ا.ع.شهرغزة.مر.غزة.

غزار (qezār) ص.ع.ج. غزیرة .

غزار (qezār) م.ع. چیزی بکسی دادن وافزون از آن واپس گرفتن .

غزارة (qazārat) م.ع.**غزرت‌الناقة غزارةً وغزراً وغزراً** (ازباب کرم) : بسیار شیر گردید آن ماده شتر . و **غزرت العین** : بسیاراشک شد آن چشم . و**غزر الشییء** : افزون گشت آنچیز .

غزارة (qazārat) ا . ع . بسیاری از هر چیزی .

غزاره (qazāre) ا.پ.ـ مأخوذازتازی‌ـ فراوانی وکثرت وبسیاری .

غزاز (qezāz) م.ع.مغازةوشتابی کردن.

غزاز (qozzāz) ا.ع. احسان نمایندگان ونیکی کنندگان‌با خویش و فرزند وهمسایه .

غزال (qazāl) ا.ع.آهوبره که در حرکت و رفتار آمده باشد . وآهوبرهٔ نوزاده‌که‌تانیك دونده گردد . ج : غزلة و غزلان. وگفته‌اند: اولی که‌بچهٔ آهو متولدمیشودآنرا طلی گویندو سپس‌غزال وغزالةوچون‌قوتی‌گرفت‌وحرکت‌کرد آنرا شادن گویند وچون‌یکماهه‌شد شصروچون ششماهه ویاهفت ماهه شد جدایة (jedāyat)ویا جدایة(jadāyat) وسپس خشف ویا خشف ویا خشف گویند و بعد رشأ وهمینکه درسال سیوم داخل گردید آنرا ظبی و ظبیة نامند و تازنده است بهمین نام نامیده میشود . و نیز غزال : وادی دشوار گذار . و **غزال شعبان** : نام جانورکی . و**دم‌الغزال** : گیاهی مانند ترخون تند و زبان گزکه دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند .

غزال (qazāl) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ آهو .

غزال (qazzâl) ا.ع. ریسمان فروش.

غزالات (qazâlât) ع.ج. غزالة. و **غزالات الضحی**: بمعنی غزالة الضحی.

غزالان (qazâlân) ا.پ. غزلخوانان و خوانندگان و سازندگان و مطربان.

غزالة (qazâlat) ا.ع. آفتاب. و آفتاب وقتی که طلوع کند و یا بلند گردد. و چشمهٔ آفتاب. و آهو برهٔ ماده. و نام زنی. و نام گیاهی شیرین که خوردنی است. و نام دهی در حوالی طوس. و **غزالة الضحی**: اول روز و پس از منبسط گشتن و روشن شدن آفتاب. و ازاول چاشت تاخمس روز.

غزاله (qazâle) ا.پ.- مأخوذاز تازی- بچهٔ آهو. و **غزالهٔ فلك**: آفتاب. و برج حمل.

غزالی (qazâli) و (qazzâli) ا.پ. ابوحامد محمد صاحب کتاب احیاء العلوم که در ۴۵۰ هجری متولدشده و در ۵۰۵ درگذشت رحمة الله علیه.

غزاوة (qazâvat) م.ع. **غزا غزواً و غزواناً و غزاوة**. مر. غزو.

غزة (qazzat) ا.ع. نام شهری ازفلسطین در کنار دریا و مولدامام شافعی رحمة الله و این شهر که در تاریخ یهود مشهور است اکنون دارای ۱۷۰۰۰ نفر جمعیت است و در این شهر هاشم بن عبدمناف جد آنحضرت صلی الله علیه و آله وفات نمود و بعضی از شعرای تازی آنرا بطور جمع غزات گفته‌اند.

غزر (qazr) ا.ع. بسیاری و فراوانی. و آوندی که ازگیاه دوخ و برگ خرماسازند. ج: غزر.

غزر (qazr) و (qozr) م.ع. **غزر غزارة و غزراً و غزراً**. مر. غزارة.

غزر (qozr) ع.ج. غزر.

غزران (qazrân) ا.ع. ماده شتران رام و پر شیر.

غزز (qazaz) م.ع. **غز فلان بفلان غززاً** (از باب نصر): برگزید فلان فلانی را از دیگران و خاص بخود کرداو را. و **غز الابل**: پشم رنگین آویخت بر آن شتر جهة دفع چشم زخم. و کذا **غز الصبی**.

غزغز (qozqoz) ا.ع. کنج دهان از جانب باطن.

غزغن (qazqan) و **غزغند** (qazqand) ا.پ. دیگ. و پوستی غیر از کیمخت. و ساغری که از آن کفش سازند.

غزل (qazl) م.ع. **غزلت المراة الصوف ونحوه غزلاً** (ازباب ضرب): رشت آن زن پشم و مانند آنرا.

غزل (qazl) ا.ع. رشته. و پشم.

غزل (qazal) م.ع. **غزل غزلاً** (از باب سمع): سخن گفت با زنان و عشقبازی نمود. و **غزل الکلب**: سستی آورد سگ شکاری که چون نزدیك باهو گردید آهو از ترس وی بانگ کرد و سگ بازگردید.

غزل (qazal) ا.ع. سخنگوئی با زنان و عشقبازی.

غزل (qazal) ا.پ.- مأخوذ از تازی- سرواد و کلام منظوم و شعرو چامه.

غزل (qazel) ص.ع. آنکه بازنان سخن گوید و عشقبازی نماید. و نرم و سست از هر چیزی.

غزل (qozzal) ع.ج. غازل.

غزلان (qezlân) و **غزلة** (qezlat) ع.ج. غزال.

غزلخوان (qazal-xân) ا.پ. کسی که پیاپی سرواد خواند.

غزلدان (qazal-dân) ا.پ. سبدی که در وی زنان هرچه میرسند میگذارند.

غزلولاور (qozlulâvar) ا.پ. دبهٔ برنجین.

غزلی (qazaliyy) ص.ع. منسوب بغزل.

غزلیات (qazaliyyât) ا.پ.- مأخوذاز تازی- سروادها و غزلها.

غزم (qozm) ا.پ. هیبت. و خشم وقهر. و کینه.

غزنك (qoznak) ا.پ. گیاهی مانند اشنان که بدان رخت شویند.

غزنو (qaznu) و **غزنه** (qazne) ا.پ. نام شهر معتبر غزنین که در عهدغزنویه دارالملك بود.

غزنوی (qaznavi) ص.پ. منسوب بغزنو.

غزنویه (qaznaviyye) ا.پ. سلسله‌ای از پادشاهان ایران از نژاد سبکتکین که داماد البتکین بود و از ۳۷۷ هجری تا۵۸۲درخراسان و بیشتر ایران سلطنت کردند.

غزنی (qazni) و **غزنین** (qaznin) ا.پ. ولایتی از ولایات خراسان که اکنون در تصرف افغان میباشد و سلسلهٔ غزنویه منسوب بدان ولایتند.

غزو (qazv) ا.ع. آهنگ و قصد. و **غزوی کذا** یعنی قصد من چنین است. و **ابن غزو**: نام محدثی.

غزو (qazv) م.ع. **غزاه غزواً و مغزی** (ازباب نصر): خواست آنرا و آهنگ وی کرد. و **غزا العدو غزواً و غزواناً و غزاوة و مغزی**: جنگ کرد با دشمن ودر پی جنگ و غارت آنها گردید.

غزوات (qazavât) ع.ج. غزوة.

غزوان (qazavân) م.ع. **غزا غزواً و غزواناً**. مر. غزو.

غزوة (qazvat) ا.ع. یکدفعه کشش و جنگ با دشمن دین. ج: غزوات.

غزوه (qazve) ا.پ.- مأخوذاز تازی- جنگ مؤمنین با کفار ازبرای اسلام بشرطیکه

آنحضرت صلی الله علیه و آله همراه باشد .

غزوی (qazviyy) ص.ع. منسوب بغزو بمعنی جنگ کردن .

غزه (qaze) ا . پ . غازه . و بیخ دم حیوانات چرنده وپرنده . و آواز وصداوندا.

غزی (qozzā) ع.ج. غازی. قوله‌تعالی: **اوکانوا غزی.**

غزی (qaziyy) ا.ع. بهادران‌وجنگجویان.

غزی (qoziyy) ع.ج. غازی .

غزی (qozziyy) ا ع . واحد غز یعنی یك نفر غز که گروهی ازترکان باشند .

غزید (qezyad) ا.ع . سخت آواز . و گیاه نرم ونازك .

غزیر (qazir) ص.ع. بسیار از هرچیزی. یق : **مطرغزیر .**

غزیرة (qazirat) ص.ع. **ناقةغزیرة:** ماده شتر بسیار شیر.ج : غزار . ونیز غزیرة ؛ چاه ویاچشمهٔ بسیار آب. وچشم بسیار اشك. و ابر بسیار باران .

غزیور (qozyur) و (qozivar) ا.پ. دبهٔ برنجین .

غژ (qaǰ) ص. پ . کسی که نشسته راه رود مانند کودك . و مردم شل و زمین‌گیر .

غژان (qoǰān) ا.پ. نام میوه‌ای‌هندی.

غژب (qoǰb) ا . پ . دانهٔ انگور تر و تازه که از خوشه افتد . و هستهٔ انگور . و خوشهٔ خرما. و سرپستان‌گاو . و قهروخشم.

غژژ (qaǰaǰ) ا.پ. نام‌گیاهی بسیارتلخ.

غژغا (qaǰqā) و**غژغاو** (qaǰqāv) ا. پ . اسب و یاگاو دریائی که از دنب آن منگوله های کوچکی میسازند و در گردن اسب مانند قلاده جهةزینت و چشم زخم‌می‌اندازند. و یکنوع گاو نری در کوهستان تبت .

غژغژ (qaǰqaǰ)و **غژغژه** (qaǰqaǰe) ا.پ. مرغ جنگلی.

غژغژان (qaǰqaǰān) ص.پ. خزان و خزنده .

غژقاو (qaǰqāv) ا.پ. غژغا .

غژك (qeǰak) ا. پ. یکنوع سازی که مینوازند. وکمانچه . و تنبور و غچك .

غژگا (qaǰgā) و **غژگاو** (qaǰqāv) ا.پ. غژغا و غژغاو .

غژم (qoǰm) ا.پ. دانهٔ انگور تر وتازه که از خوشه افتد. وهستهٔ انگور.وخشم‌وقهر. و کینه و کینه وری. و ثؤلول .

غژنگ (qaǰank) ا.پ. غرنگ .

غژولیدن (qoǰulidan) فـ.لوم . پ . متوجه‌بودن.ومشغول‌گشتن.ومقیدبودن.وتعجیل کردن و شتابی‌نمودن . و ساعی و جاهد بودن و سعی و کوشش کردن.و تیزیدن و تیزدادن.

غژیدن (qaǰidan) فـ.لوم.پ. خزیدن و نشسته راه رفتن مانندکودکان ومردمان‌شل. و بر یکدیگر نشستن بسبب جنسیت . و طبقه طبقه روی هم‌گذاشتن وتوده کردن.وبرچیدن. و خراب شدن . و زیادکردن .

غژیده (qaǰide) ص.پ. برهم نشسته. و برهم چسبیده . و نشسته براه رفته .

غس (qass) م.ع. **غس‌فلان‌خطبة الخطیب غساً** (از باب نصر) : عیب کرد فلان‌خطهٔ آن خطیب را.و **غس فی البلاد:** در آمد در آن شهر و رفت . و **غس فلاناً فی الماء :** غوطه داد فلان را در آب . و **غس الهرة :** مبالغه کرد در زجر گربه بکلمهٔ غس. **وانا اغس و اسقی**(مجهولا) : طعام و شراب خورانیده شدم من .

غس (qasse) ع.کلمه‌ایست که‌دوراندن وزجر کردن گربه گویند .

غس (qoss) ا ع . مرد سست و ناکس (واحد وجمع در وی یکسان است و بعضی جمع آنرا اغساس گفته‌اند) .

غسا (qasā) ا.پ. غورهٔ خرما .

غساة (qasāt) ا.ع . غورهٔ خرما . ج : غسی و غسیات .

غساس (qosās)ا.ع. بیماری مرشتران را.

غساق (qasāq) و (qassāq) ا.ع . سرد وگندیده‌و بدبو. قوله تعالی: **الاحمیماً و غساقاً .**

غساك (qasāk) ا.پ. عشقه وپیچك .

غسال (qassāl) ا.ع. جامه شوی .

غسال (qassāl) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مرده‌شوی و کسیکه شغل وی شستن مرده‌هابود.

غسالة (qosālat) آبیکه در آن دست‌وروی ویا چیز دیگرشسته باشند. وآب چکیده . وآب استعمال شدهٔ درشستن‌چیزی.وآنچه شسته شود ازجامه ومانندآن. وآنچه ازشستن‌چیزی برآید.

غسال‌خانه (qassāl_xāne) ا . پ . مرده‌شوی‌خانه وجائی که درآن،مردگان‌را شویند.

غساله (qosāle) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آبیکه بدان دست و روی شویند . و آبیکه از شستن چیزی برآید .

غساله (qassāle) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ زن مرده شوی وآنکه شغل وی شستن مرده‌ها بود . و **ثلاثهٔ غساله :** سه جام شرابیکه در صبح نوشند .

غسالی(qosālā) ع.ج.غسیلة.وج.غسیل.

غسان(qesān) ا . ع. پوستپاره ای که کودکان پوشند .

غسان (qosān) ا.ع. کرانهٔ عمیق تر از قلب.واعماق قلب .

غسان (qassān) ا.ع. شدت جوانی . و نام گروهی از تازیان و ملوك غسان یمن از آن گروهند . و **ماانت من غسانه** یعنی تو از مردان آن نیستی .

غسانی (qassāniyy) ا.ع. نیك‌ونیکوروی و خوب صورت .

غسبلة (qasbalat) م۰ع۰ **غسبل الماء غسبلة** : برانگيخت آبرا .

غسر (qasr) م۰ع۰ **غسر على الغريم غسراً** (از بـاب نصر) : سخت گـرفت برغريم . **وغسر الفحل الناقة** : برجست گشن بر آن ماده شتر بدون ميل وخواهش وى.

غسر (qasar) ا۰ع۰ آنچه بادبر بارگين اندازد.

غسر (qaser) ا۰ع۰ كارمشتبه درهم آميخته.

غسغسة (qasqasat) م۰ ع۰ **غسغس بالهرة غسغسة**: مبالغه نمود دوراندن گربه و غس غس گفتن بدان .

غسف (qasaf) ا۰ع۰ تاريكى .

غسق (qasq) م ۰ ع ۰ **غسق غسقاً و غسقاناً** ۰ مر ۰ غـقان .

غسق (qasaq) ا۰ع۰ تاريكى اول شب . و دانه هاى سياهى كه مخلوط بگندم ميباشد .

غسق (qasaq) م ۰ع۰ **غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً** ۰ مر ۰ غسقان .

غسقان (qasaqān) ا۰ ع ۰ ريزش آب و مانند آن .

غسقان (qasaqān) م ۰ ع ۰ **غسقت السماء غسقاً و غسقاناً** (از باب ضرب): باران ريزه باريد . **و غسق اللبن** : ريزان گرديد شير از پستان . **و غسق الليل غسقاً و غسقاً و غسقاناً** (نيز از باب ضرب) : نيك تاريـك شد شب ۰ **و غسقت عينه غسوقاً و غسقاً و غسقاناً** (ازباب ضرب و سمع) : خيره گرديد چشم او وتاريك شد واشك آورد . **و غسق الجرح غسقاناً**: زرداب روان گرديد از جراحت .

غسك (qasak) ا۰پ۰ـاس كه جانورى است بزرگتر از كيك وشپش .

غسك (qasak) ا۰ع۰ تاريكى‌اول‌شب .

غسل (qasl)و(qesel) ا۰پ۰گل‌خطمى.

غسل (qasl) م۰ع۰ **غسله غسلاوغسلا** (از بـاب ضرب) : شست آن را و قيل بالفتح مصدر و بالضم‌اسم ۰ **و غسل الميت غسلا فغسل** (مجهولا): شست آنمرده‌را پس شسته شد .و **غسل الفرس**(مجهولا): خوى آورد آن اسب . **و غسل فلاناً** : زد فلان را وبدرد آوردآنرا. **و غسل المراة** : بسيار گائيد آن زن را . **و غسل الفحل الناقة** : بسيار برجست آن گشن برماده شتر.

غسل (qesl) ا۰ع ۰ آب جهة شستن ۰ و سرشستنى مانند خطمى و سدر ۰ وگشنى كه بسيار گشنى كند وبار دار نسازد ۰ و همچنين مردى كه بسيار جماع كند و باردار نسازد . ونام موضعى.**وذات‌غسل** : نيزنام‌موضعى.

غسل (qosl)و (qosol) ا۰ع۰ شستشوى. ج : اغسال . وآنچه‌بدان‌ميشويند . وخطمى. وقيل:الغسل تمام‌الطهارة و قيل هوالماء الذى يتطهر به .

غسل (qosl) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازى ـ شستشوى همهٔ بدن . **وغسل‌صحت**: نخست حمامى كه پس‌از بيمارى ميروند ۰ **و غسل دادن** : شستن ۰ وشستن مرده ۰ **و غسل كردن** : شستشوى كردن وشستن همهٔ بدن.

غسل (qasal) ا۰ع ۰ نام كوهى .

غسل (qosal) ا۰ع ۰ گشن بسيار گشن ۰ و گشن كه بسيارگشنى كندوبار دارنسازد ‌و همچنين مردى كه‌بسيارجماع كندو‌باردارنسازد.

غسلاء (qosalā') ع۰ج۰ غسيل .

غسلبة (qaslabat) م۰ع۰ **غسلب منه الشيىء غسلبة** : بستم و غصب گرفت از وى آن چيزرا .

غسلة (qeslat) ا۰ع۰ خوشبوى.وآنچه زن در هنگام شانه كردن سر بروى سر اندازد ۰ و برگ مورد ۰ وهرچيز كه بدان سرراشويند مانند خطمى‌وسدر وجز آن ۰ **وابوغسلة** : گـرگ .

غسلة (qosalat) ا۰ع۰ گشن و مردى‌كه بسيار جماع كند وباردار نسازد .

غسلج (qaslaj) ا۰پ۰ يخى كه چوبك اشنان نيزگويند .

غسلج (qaslaj) ا۰ع۰ يخ سياه ۰ وامر ماين در امر .

غسلج (qaslaj) و(qasallaj) ا۰ع ۰ طعام وشرابى كه بى مزه بود .

غسل‌خانه (qosl-xāne) ا۰ پ۰ گرمابه و حمام .

غسلى (qaslā)ع۰ج۰ غسيل .

غسلين (qeslin)ا۰ ع ۰ آنچه شسته شود از جامه ومانند آن۰ و نيك گرم۰ ونام‌درختى دردوزخ۰ و آنچه‌از پوست و گوشت‌دوزخيان روان گردد .

غسم (qasam) ا۰ع ۰ سياهى ۰ و آميزش تاريكى ۰ و تاريكى شب ۰ و گرد و غبار ۰ و تيرگى .

غسم (qasam) م ۰ ع ۰ **غسم الليل غسماً** (از باب سمع) : تاريك گرديد شب .

غسم (qasam) ا۰ع۰ ابرپاره۰ج: اغسام. يق : **فى السماء اغسام** .

غسم (qosam) ع۰ج۰ غسمة .

غسمة (qosmat) ا۰ع ۰ ابر پاره ۰ ج : غسم ۰ يق : **فى السماء غسم** .

غسن (qasn) م ۰ ع ۰ **غسن الشيىء غسناً** (از باب نصر): خائيد آن چيزرا .

غسن (qosn)ا۰ع۰ سست‌وزم فروهشته.

غسن (qosan) ع۰ج۰ غسنة .

غسناة (qosnāt) ا۰ع۰ دستهٔ موى بافته و زلف وگيسو و مانند آن ۰ و فش اسب .

غسنبة (qasnabat) م۰ع۰ **غسنب الماء غسنبة** : برانگيخت آب را .

غسنة (qosnat) ا۰ع ۰ دستهٔ موى بافته .

وزلف وگیسو و مانندآن. وفش اسب. ج: غسن.

غسو (qosovv) م.ع. **غسا الليل غسوا** (از باب نصر) : تاريك گرديد شب. **وغسا الشيخ** : نیك پیر شد آن پیر مرد.

غسوة (qasvat) ا.ع. میوهٔ درخت کُ ر.

غسوس (qasus) ا.ع. خوردنی هرچه باشد. و **هذا الطعام غسوس صدق**: این طعام حقیقی است.

غسوق (qosuq) م.ع. **غسق غسوقا و غسقانا**. مر. غسقان.

غسول (qasul) و (qassul) ا.ع. آب شستشوی. و خطمی و هرچه بدان دست و جز آن شویند.

غسولة (qasulat) م.ع. **غسول الماء غسولة** : برانگیخت آب را.

غسوم (qosum) م.ع. **غسم الليل غسوما** (از باب نصر) : تاريك شد شب.

غسويل (qasvil) ا.ع. نام گیاهی.

غسى (qasy) م.ع. **غسى الليل غسيا** (از باب سمع) : تاريك شد شب.

غسى (qasâ) و **غسيات** (qasayât) ع.ج. غساة.

غسيس (qasis) ا.ع. خرمای تر تباه شده.

غسيل (qasil) ص.ع. شسته و غسل داده شده (مذكر ومؤنث دروی یکسان است). ج: غسلی وغسلاء و غسالی. یق: هم غسلی و غسلاء وهن غسالی. و **غسيل الملائكة**: لقب حنظلة بن راهب از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله بدانجهة که در جنگ احد شهید گردید و ملائکه وی را غسل دادند.

غسيل (qasil) و (qessil) ص.ع. گشن که گشنی بسیار کند و باردار نسازد. وكذا الرجل.

غسيلة (qasilat) ص.ع. مؤنث غسیل یعنی زن شسته شده. ج: غسالی.

غش (qac) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خواب سبك. و بی هوشی و مدهوشی و بی ـ حواسی. و **غش كردن** : بیهوش شدن. و بدور چرخیدن اسب.

غش (qac) ا.پ. میل و خواهش زن آبستن.

غش (qacc) ص.ع. **رجل غش**: مرد بزرگ ناف.

غش (qacc) م.ع. **غشه غشا** (از باب نصر) : بغرض نصیحت نمود آنرا و پند خالص نداد او را. و ظاهر کرد مراورا خلاف آنچه در دل داشت و خیانت نمود.

غش (qacc) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمیزش فلز کم بها در زر و سیم. و آمیزش هر چیز پست در چیز پر بها و قیمت‌دار مانند مشك. و آمیزش آب درشراب.

غش (qecc) ا.ع. آمیغ. وکینه. و اظهار خلاف نهانی.

غش (qocc) ص.ع. سست وناکس فریبنده و خائن. ج: غشون.

غشاء (qecâ') ا.ع. پوشش دل. وپوشش زین. وپوشش شمشیر. و هرآنچه چیزی را پوشاند. ج: اغشية.

غشارب (qocâreb) ا.ع. مرد دلاور و رسای در امور.

غشاش (qecâc) ا.ع. اول تاریکی. وپسین آن.

غشاش (qecâc) ص.ع. **شرب غشاش**: شرب کم واندك وياشتاب ويانا گوارد.

غشاشا (qacâcan) و (qecâcan) ا.ع. **لقيته غشاشا** : برشتاب دیدار کردم آنرا ویا نزد غروب آفتاب ویا بهنگام شب. و كذالك **لقيته غشاشا**.

غشاك (qacâk) ا.پ. بخر وبوی گنده و بوی بدکه از دهان مردم آید که بتازی بخر گویند.

غشامر (qacâmer) ع.ج. غشمرة.

غشامك (qacâmok) و (qacâmak) ا.پ. غشمشك.

غشانة (qocânat) ا.ع. بیخ درخت گرد آمدهٔ پس از بریدن از ریشه. ودانه های تك از خرما که پس از بریدن خوشهٔ آنهارامی چینند.

غشاوة (qacâvat) و (qecâvat) و (qocâvat) ا.ع. پرده و پوشش. و **على قلبه و بصره غشاوة** ای غطاء. وكذا: **غشاوة و غشاوة**.

غشاية (qecâyat) و (qocâyat) ا.ع. پوشش و پرده.

غشب (qacb) ا.ع. ستم (لغة فی الغشم).

غشته (qacte) و (qecte) ص.پ. آمیخته و آغشته.

غشرب (qacarrab) ا.ع. شیربیشه.

غشش (qacac) ا.ع. آب کدر تیره.

غشفل (qacfal) ا.ع. روباه.

غشق (qacq) م.ع. زدن برچیزی که نرم باشد مانند گوشت (والفعل من نصر)؟

غشم (qacm) ا.ع. ظلم وستم.

غشم (qacm) م.ع. **غشمه غشما** (از باب نصر) : ستم کرد او را. و **غشم الابل** (از باب ضرب) : ریخت قطران را بر شتران وفرو نگذاشت از آن چیزی و همهٔ آنرا براندام سقیم ویا سالم اندود. و **غشم الحاطب** : بی فکر وتأمل برید هیزم کش در شب هرچه بدست وی آمد از تر وخشك.

غشمرة (qacmarat) ا.ع. ستم. وآواز. وبنا استواری وستم کردن کاری. و خودرائی نمودن در ارتکاب امور. از حق وباطل. وبی باکانه در آمدن در امور. ج: غشامر.

غشمرة (qacmarat) م.ع. **غشمر السيل غشمرة** : پیش آمد توجه وكذالك: **غشمر الليل**

غشمرية (qacmariyyat) ا.ع. ظلم وستم.

غشمشك (qac–mock) ا.پ. گیاهی که در مشك آمیخته میکنند .

غشمشم (qacamcam) ا.ع. مردخود رای دلیر که در هرکاری که‌میکند گردن‌خود را راست دارد واز دلیری خود خشنود باشد . ومرد بی‌باك وبی پروا . ومرد ثابت ومحکم وخود سر و گستاخ وسرکش .

غشمشمة (qacamcamat) و**غشمشمیة** (qacamcamiyyat) ا.ع. دلیری ورسائی در کار . یق : **انه لذو غشمشمة و ذو غشمشمیة** .

غشمیر (qecmir) ا.ع. شدت وسختی . یق : **اخذه بالغشمیر**: گرفت اورا بسختی.

غشن (qacn) م.ع. **غشنه بالعصا غشناً** (از باب ضرب) : زد اورا بعصا . و**غشن فلاناً بالسیف** : زد فلان را بشمشیر .

غشو (qacv) ا.ع. میوهٔ درخت‌کنار .

غشو (qacv) م.ع. **غشاه غشواً** (از باب نصر) : آمد نزدیك وی .

غشواء (qacvâ') ص.ع. مؤنث اغشی یعنی اسب مادهٔ سپیدسر . و **عنز غشواء** : بزی که سپیدی روی وی‌را پوشاند .

غشواء (qacvâ') ا.ع. نام‌اسب‌مادیانی.

غشوة (qacvat) و(qecvat) و(qocvat) ا.ع. پرده وپوشش .

غشوم (qacum) ص.ع. ستمگار. و **الحرب غشوم** : جنگ ستمگار است زیرا که بجانی وغیر جانی هردو بر میخورد . الحدیث : **سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم** .

غشون (qoccuna) ع.ج. غش .

غشه (qeceh) ا.پ. برگ نی .

غشی (qacy) ا.ع. اغما وبیهوشی .

غشی (qacy) و (qocy) م.ع. **غشی** (مجهولا) **غشیاً وغشیاً وغشیاناً** . مر. غشیان.

غشیات (qacayât) ع.ج. غشیة .

غشیان (qecyân) ا.ع. مجامعت .

غشیان (qecyân) م.ع. **غشی فلانة غشیاناً** (از باب سمع) : مجامعت کرد فلان زن‌را .

غشیان (qacayân) م.ع. **غشی**(مجهولا) **غشیاً و غشیاً و غشیة و غشیاناً** (از باب سمع) : بیهوش گردید و رفت از وی حس‌وحرکت . و **غشیه الامر** : فرو گرفت اورا کار . و **غشیه بالسوط** : زد او را بتازیانه . و **غشی فلاناً** : آمد نزدیك‌فلان ویا آمد فلان را از بالا .

غشیة (qacyat) ا.ع. بیهوشی . ویکدفعه بی هوشی . ج : غشیات .

غشیة (qecyat) ا.ع. نوع بیهوشی. و هیئت بیهوشی .

غشیة (qocyat) ا.ع. پوشش . و پرده.

غشیم (qacim) ص.ع. ساده وبی‌آمیزش. و بآسانی و سهولت فریفته شده .

غُصاب (qossâb) ع.ج. غاصب .

غصان (qassân) ص.ع. آنکه درگلوی وی چیزی درماند .

غصب (qasb) ص.ع . مغصوب و آنچه بستم و قهر ستانده شود (وصف بالمصدر) .

غصب (qasb) م.ع . **غصب الشیئ غصباً** (از باب ضرب) : بستم و قهر وظلم گرفت آنچیز را . و **غصب ماله** : غصب کرد وبستم گرفت مال او را . وکذا: **غصبه منه وعلیه** . و**غصب فلاناً علی الشیئ**: چیره کرد فلان را بر آن چیز . و **غصب الجلد** : خراشید پوست را و برکند موی آنرا بی دباغت . و **غصب الرجل المراة نفسها** : چیرگی کرد آنمرد بر آن زن .

غصب (qasb) ص.پ. مأخوذ ازتازی- هرچیز بستم و زور گرفته شده . و هر مالی که‌بناحق‌در تصرف کسی باشدو از آن دیگری بود . و **غصب کردن** : مال کسی‌رابناحق وبظلم وستم گرفتن وتصرف مالکانه در آن کردن .

غصة (qossat) ا.ع. اندوه گلوگیر. ج: غصص . و آنچه در پهنای‌گلو درماند. وقوله تعالی: **وطعاماً ذاغصة وعذاباً الیماً**.
وذو الغصة : لقب‌حصین‌بن یزید صحابی‌که درگلوی وی گرفتگی بود و کلام را آشکارا و درست گفتن نتوانست و صد سال‌زندگانی کرد . و نیز لقب عامربن اصلع .

غصص (qasas) م.ع. **غصص غصصاً** (از باب سمع و فتح) : درماند در گلوی‌او طعام و جز آن .

غصص (qosas) ع.ج. غصة .

غصغص (qasqas) ا.ع. نام گیاهی .

غصلب (qoslob) ا.ع. بلندبالای‌مضطرب خلقت .

غصلجة (qaslajat) م.ع . نمك ودیگ افزار نا انداختن در گوشت و خوب ناپختن آن را .

غصلقة (qaslaqat) م.ع. غصلجة .

غصن (qasn) م.ع. **غصن فلاناً عن حاجته** (از باب‌نصر) : باز داشت‌فلان را از حاجت خود و بند نمود‌آن حاجت را . و **غصنه** : برید آنرا . و **غصن الغصن** : کشید آن شاخه را بسوی خود . و **غصن الشیئ** : گرفت آنچیز را . و **غصن العنقود** : بسیار دانه گردید آن خوشه .

غصن (qosn) ا.ع.شاخهٔ درخت. وشاخهٔ درخت که بر شاخ دیگر برآید . ج: اغصان و غصون و غصنة . و **ابو الغصن** : کنیهٔ دجین‌بن ثابت ملقب بجحی که‌درحماقت بدو مثل زنند .

غصنة (qosnat) ا.ع. شاخهٔ‌خرداز درخت.

غصنة (qesanat) و **غصون** (qosun) ع.ج. غصن .

غصه (qosse) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خدوك و اندوه . و اندوه گلوگیر . واندوهی که از ترس‌ویا شرم از کسی ویا از جهةدیگر در دل نگاهدارند و اظهار آن نکنند . و**غصه خوردن** : غم و اندوه را در دل پنهان کردن و اظهار وی نکردن .

غصه دار (qosse-dâr) ص.پ. مهموم و مغموم و دم فرو بستهٔ از اندوه و خشم و قهر .

غصه ناك (qosse-nâk) ص.پ. غمناك و پرملال . و خشمناك .

غض (qazz) ا.ع. تازه. وشکوفهٔبابرك . و شکوفهٔ نرم . و چشم سست نگاه و ناقص . وگوسالهٔ نوزاد. وتازه روی خندان.وجوانی. ج : غضاض .

غض (qazz)م.ع. **غض طرفه غضاً و غضاضاً و غضاضة** (ازباب ضرب) : فروخوابانید چشم خودرا.وبرداشت کرد مکروهرا . وکذا: **غض من طرفه** . و **غض صوته‌ومن‌صوته** : فروداشت آواز خودرا. وامرازآن‌بلغة نجدغض (qozz) و بلغة حجاز اغضض (oqzoz) میآید . قوله‌تعالی : **اغضض من صوتك** . و **غض فلان‌الطرف‌عنه‌غضاً**: متحمل مکروه‌شد فلان. و**غض‌عنه**:کم‌گردیدمرتبةاووبرافتاداز پایهٔ خود . و **غض الغصن** : شکسته شدآن شاخه و جدا نگردید . و **غضه** : کم کرد آن را .

غضا (qazâ) ا.ع. بیشه‌وجنگل. نام‌وادی در نجد . و نام زمینی . و **اهل الغضا** : مردم نجد . و **ذباب الغضا** : بنوکعب بن مالك. و**ذئب غضاً** : گرگ منسوب‌بغضاة.

غضا (qazâ) ا.ع.ج. غضاة .

غضاب (qezâb) ص.ع.ج. غضبان .

غضاب (qezâb) م.ع. **غضب غضاباً** (از باب سمع) : چیچك زده شد . وکذا: **غضب** (مجهولا) .

غضاب (qezâb) و (qozâb) ا.ع . خاشاك چشم . و آبله و چیچك . و نام بیماری دیگری .

غضابر (qozâber) ا.ع . سخت درشت.

غضابی (qazâbâ)و(qozabâ)ع.ج.غضبان.

غضابی (qozâbiyy) ص.ع. تیره و مکدر در معاشرت و مخالفت .

غضاة (qazât) ا.ع . درخت تاغ . ج : غضا .

غضار (qazâr) ا.ع.گل پاکیزهٔخوشبوی برچسپان و سبز . و سفال سبز . و سفال پاره‌ای که جهة دفع چشم زخم باخود دارند.

غضارب (qozâreb) ص.ع . **مکان غضارب** : جای بسیار آب و گیاه .

غضارة (qazârat) ا.ع. گل خوشبوی سبز برچفسان نیکو.ونعمت وفراخی و ارزانی وخوشی‌زندگانی‌وگشادگی. ومرغ‌سنگخوارماده.

غضارة (qazârat) م.ع . **غضر غضارة** (از باب کرم) : نیکو حال و توانگر گردید .

غضاریف (qazârif) ع.ج. غضروف .

غضاض (qazâz) و (qozâz) ا.ع . بینی وآنچه بدان پیوسته‌باشد از روی.ومابین بینی وبن موی وپیشانی وپیشین سر . و آنچه نزدیك آن است از روی وکرانهٔ سرینی . و مابین اسفل واعلای سرینی .

غضاض (qezâz) ع.ج. غض .

غضاض (qazâz) و(qezâz) و**غضاضة** (qazâzat) م.ع. **غض غضاً و غضاضاً و غضاضة** . مر . غض .

غضاضة (qazâzat) ا.ع. خواری. و نقصان . و ذلت . وکمی و منقصت . یق : **لیس علیك فی هذاالامر غضاضة** ای ذلة ومنقصة .

غضاضة (qazâzat) م.ع. **غض‌فلان غضوضة و غضاضة** (از باب سمع واز باب فتح ـ لغة قلیلة) : تازه روی گردیدفلان .

غضافر (qozâfer) ا.ع. شیرپیشه .

غضان (qazân) و (qozân) ا.پ . طعام پس مانده .

غضان (qezân) ا.ع. سقط وبچهٔناتمام افگنی ماده شتر .

غضایا (qazâyâ) ع.ج. غضیة .

غضایة (qazâyat) ا.ع. گله‌ای‌ازشتران برگزیده .

غضب (qazb) ا.ع. گاونر. وشیرپیشه. وسنگلاخ . وسخت سرخ .

غضب (qazb) ص.ع . خشمناك . و **احمر غضب** : سرخ سخت سرخ .

غضب (qazab) م.ع . **غضب علیه وله غضباً و مغضبة** (از باب سمع) : خشم گرفت براو درصورتیکه غضب کرده شده زنده باشد واگر مرده باشد گویند **غضب به** . و**غضب‌فلان** : چیچك درآورد فلان. وکذا **غضب‌فلان** (مجهولا) . و**غضبت عینه** : خاشاك افتاد در چشم او . وکذا : **غضبت عینه** (مجهولا) .

غضب (qazab)ا.ع . خشمگینی .

غضب (qazab) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خشم‌وقهروخشمگینی. وآشفتگی.وکین.وعقاب.

غضب (qazeb) ص.ع. خشمناك .

غضب (qozobb) ص.ع. سخت خشم و زود خشم .

غضباً (qazaban) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درحالت خشم وقهر .

غضب آلود (qazab - âlud) ص.پ.

براز خشم وخشمناك وخشمگین .

غضبان (qazbân) ا.پ. سنگی که در منجنیق گذاشته بجانب دشمن اندازند. ومنجنیق. و **غضبان فلك :** خورشید ومریخ .

غضبان (qazbân) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خشمناك .

غضبان (qazbân) ص.ع. خشمناك . ج : غضاب و غضابى و غضابى و غضبى.

غضبانة (qazbânat) ص . ع . مؤنث غضبان یعنی زن خشمناك .

غضبة (qazbat) ا. ع . پوست بز کوهی کلانسال . و سپر ماننده از پوست شتر . و گوشتپاره ای که بسرشت در چشم خانه یا پلك بالائین روید . وپوستپارۀ ماهی . وپوستپارۀ سر . و پوستپارۀ میان دو شاخ گاونر . و سنگلاخ درشت وسخت .

غضبة (qazobbat) و (qozobbat) و (qazabbat) ص.ع. سخت خشم. وزود خشم.

غضبر (qozaber) ا.ع. سخت درشت.

غضبناك (qazab-nâk) ص.پ. خشمناك.

غضبناکی (qazab-nâki) ا.پ. خشمگینی.

غضبی (qazbâ) ا.ع. گلۀ صد شتر .

غضبی (qazbâ) ص.ع.ج. غضبان . ومؤنث غضبان یعنی زن خشمناك .

غضة (qozzat) ا.ع. ذلت وخواری . و کمی ومنقصت .

غضر (qazr) م.ع. **غضره الله غضراً** (از باب نصر) : توانگر وفراخ حال ساخت آنرا خدای پس از درویشی وتنگی . و **غضر عنه غضراً** (از باب ضرب) : برگشت از آن . و **غضر فلاناً :** باز داشت فلان را و بند نمود . و **غضر الشیء :** برید آن چیزرا . و **غضر علیه :** میل کرد بوی . و **غضر له من ماله :** جدا نمود چیزی جهة وی از مال خود .

غضر (qazar) م.ع. **غضر بالمال غضراً** (از باب سمع) : فراخ حال گردید سپس تنگی .

غضر (qazer) ص.ع. **رجل غضر الناصیة :** مردنیکبخت مبارك فال .وعیش **غضر مضر :** زندگانی خوش وخرم .

غضراء (qazrâ') ا.ع. زمین پاکیزۀ سبز رنگ نزدیك آب . و زمینی که گل نیکو دارد . وزمینی که تانکند درخت خرما نروياند. وگل سبز . یق : **انبط فلان بئره فی غضراء .** وخوشی زیست. یق : **اباد الله غضراءهم** ای اهلك الله طیب عیشهم .

غضرب (qazrab) ص . ع . **مكان غضرب :** جای بسیار آب وگیاه .

غضرة (qazrat) ا.ع. يك قسم گیاهی .

غضرة (qazerat) ص . ع . **دابة غضرة الناصیة :** ستور فرخنده فال .

غضرم (qazram) و (qezrem) ا . ع. جای بسیار خاك نرم برچفسان غلیظ ستبر. و پارۀ خشك کفته از گل سرخ نیکو . و جائی که بسنگ نرم وگچ ماند .

غضروف (qozruf) ا.ع. کرکرانك. و چرنده. واستخوان نرم . ج : غضاریف.

غضریف (qezrif) ا.ع. یاسمن .

غضس (qazas) ا . ع . بلغة اهل یمن : گیاهی که کرویا گویند .

غضغضة (qazqazat) م.ع. کم کردن چیزی . و کم کردن آب . و کم شدن آب (لازم ومتعدی) .

غضف (qazf) م.ع . **غضفت العود غضفاً** (ازباب ضرب) : شکستم چوب را . و **غضف الكلب :** فروهشت آن سگ گوش را و سست انداخت . و **غضفت الاتان :** برفتار آمد آن ماده خر . و **غضفت الاتان بالاست :** تیز داد آن ماده خر .

غضف (qozf) ا.ع.ج. غضفة .

غضف (qozf) ص.ع.ج. اغضف .

غضف (qazaf) ا.ع. فروهشتگی گوش. و درختی هندی شبیه بخرمابن .

غضف (qazaf) م.ع. **غضف غضفاً** (از باب سمع) : فرو هشت گوشت را و سست کرد آنرا و سست گوش گردید . و **غضف اللیل :** تاریك شد شب. و **غضف الاسد:** دوتا کرد آن شیر گوش را و فروهشته گوش گردید . و فرو هشت پلك پائین را از خشم ویا از کبر . و **غضف السهم :** درشت و آگنده پر گردید آن تیر . و نیز غضف : فراخ عیش گردیدن .

غضفة (qazafat) ا.ع. پشته . و مرغ سنگخوار . ج : غضف .

غضفر (qazfar) ا.ع. مـرد درشت اندام درشتخوی .

غضفرة (qazfarat) م.ع. **غضفـر غضفرة :** گران گردید .

غضن (qazn) م.ع. **غضنه غضناً** (از باب ضرب ونصر) : بازداشت آنرا . ویق : **ماغضنك عنا** ای ماعاقك عنا. و**غضنت الناقة بولدها :** بچۀ ناتمام افگند آن ماده شتر .

غضن (qazn) و (qazan) ا.ع. نورد جامه . وآژنگ پوست . و شکن زره . وبن گوشت. ج : غضون. ورنج وتعب .

غضن (qazan) ۲. ع. **غضن العین :** پوستك بیرون چشم . ج : غضون .

غضنة (qaznat) ا.ع . سبوسۀ پوست بدن . یق للمجدور اذا البس الجدری جلده : **اصبح جلده غضنة واحدة .**

غضنفر (qazanfar) ا.ع. شیر بیشه. ومرد درشت اندام درشتخوی .

غضو (qazv) م . ع . **غضا علی**

الشیء غضواً و غضواً (ازباب نصر) : خاموش گشت برآن چیز وساکت گردید . و **غضا اللیل** : تاریك شد شب وپوشیدشب همه چیز را . و **غضاالرجل**: نیکو حال گردید آنمرد وبسندهٔ عیال خویش شد .

غضو (qozovv) ص. ع. بسیار ووافر.

غضو (qozovv) م. ع . غضا غضواً وغضواً . مر. غضو .

غضوب (qazub) ص. ع. خشمناك. و بسیار خشمناك (مذکر و مؤنث دروی یکسان است) .

غضوب (qazub) ا. ع. مار خبیث . وترشروی از زن وماده شتر و گاو نر وشیر بیشه . ونام زنی .

غضور (qazvar) ا .ع. گل برچفسیده. و نام درختی. ونام چاهی مرطایفهٔ طیٔ را.

غضور (qazavvar) ا .ع. شیر بیشه.

غضورة (qazvarat) م. ع . غضور غضورة : خشم گرفت .

غضوضة (qozuzat) م. ع . غض غضاضة وغضوضة . مر. غضاضة .

غضون (qozun) ع. ج. غضن (qazn) وغضن(qazan). و ج. غضن(qazan) . و **غضون الاذن**: بنا گوش وشکنجهای آن. و **فی غضون ذلك**: دراین اثناودراین بین.

غضوی (qazaviyy) ص . ع . بعیر غضوی : شتر گیاه غضاة خوار.

غضی (qazy) م . ع . غضی غضیاً (از باب ضرب) : نیکو حال گردید و بسنده شد عیال را .

غضی (qazā) ا. ع. بیشه و جنگل . و زمینی مربی کلاب را . ووادی در نجد . و **اهـل الغضی** : مردمان نجد . و **ذباب الغضی**: بنی کعب بن مالك بن حنظلة .

غضی (qazā) م . ع . غضیت الابل غضی (ازباب سمع) : دردناك شکم گردیدند شتران ازخوردن غضاة .

غضی (qazi) ص. ع . بعیر غض : شتر درد شکم رسیده ازخوردن گیاه غضاة .

غضیا (qazyā) و **غضیاء** (qazyā') ا.ع . فراهم آمدنگاه درختان غضاة .

غضیاء (qazyā') ص . ع . ارض غضیاء : زمین غضاة ناك .

غضیانة (qazyānat) ا.ع. گلهٔ شتران برگزیده .

غضیة (qaziyat) ص.ع. مؤنث غضی. یق : ابل غضیة : شتران درد شکم رسیدهٔ ازخوردن گیاه غضاة . ج : غضایا .

غضیر (qazir) ص. ع. نرم و نازك وسبز از هرچیزی .

غضیرة (qazirat) ص.ع. زمین پاکیزهٔ نیکو خاك .

غضیض (qaziz) ص.ع. تازه . وشکوفهٔ نرم . و چشم سست نگاه و ناقص . وخوار. ج : اغضة. وظبی غضیض الطرف : آهوی سست چشم .

غضیضة (qazizat) ا.ع . خواری . و نقصان وکمی .

غضیی (qazyā) ا.ع. گلهٔ صد شتر .

غط (qatt) م.ع. غطه فی الماء غطاً (از باب ضرب و نصر) : فرو برد آنرا در آب . و **غط البعیر غطاً و غطیطاً** (از باب ضرب) : غرید آن شتر و بانگ کرد. **غط النائم** : خرخر کرد آن خفته. وکذا: **غط المذبوح والمخنوق** .

غطا (qatā) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرده و پوشش .

غطاء (qatā') ا.ع. پرده و پوشش .

غطارس (qatāres) ع.ج. غطرس .

غطارفة (qatārafat) ع.ج . غطراف . وج. غطریف .

غطاریس (qatāris) ع.ج. غطریس .

غطاس (qattās) ا . ع . غواص. و غوطه خور .

غطاط (qatāt) ا.ع. مرغ سنگخوار ویا نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ و درون بازویش سیاه باشد .

غطاط (qatāt) و (qotāt) ا. ع . اول پگاه . ویا پس ماندهٔ سیاهی شب و تاریکی .

غطاط (qetāt) م. ع . مغاطة و همدیگر را غوطه دادن .

غطاطة (qatātat) ا . ع . واحد غطاط یعنی یك مرغ سنگخواره .

غطاغط (qatāqet) ع.ج. غطغط .

غطامط (qotāmet) ا.ع. آواز. وآواز جوش دیگ . از دریا .

غطامط (qotāmet) ص . ع . بحر **غطامط** : دریای مواج بسیارآب .

غطایة (qatāyat) ا. ع . آنچه زنان در زیرجامه پوشند مانند شاماکچه و جزآن .

غطر (qatr) م.ع. غطر غطراً (از باب ضرب) خرامید . و **مریغطر بیدیه**: میرفت و دستها را می‌جنبانید .

غطراف(qetrāf) مهتربزرگ. وجوانمرد و سخی جوان . ج : غطارفة .

غطرب (qetrab) ا.ع. مار .

غطرس (qetres) ا.ع. ستمگار و ظالم متکبر. ج : غطارس .

غطرسة (qatrasat) م.ع. فضیلت‌نهادن برخود . و دست درازی نمودن براقران . و بزرگ منشی کردنو تکبر نمودن . و خشمناك کردن کسی را .

غطرشة (qatracat) م.ع . **غطرش بصره** : تاریك شد چشم او . و**غطرش اللیل بصره** : تاریك ساخت شب چشم‌او

را (لازم و متعدی) . و نیز غطرشة : تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن.

غطرفة (qatrafat) م ع . بزرگ منشی کردن و عجب نمودن.

غطروف (qetravf) ا ع . جوان زیرك و دانا .

غطروف (qetravf) و (qotruf) ا ع . جوان نیکو صورت .

غطریس (qetris) ا ع . ستمگار و ظالم متکبر . ج : غطاریس .

غطریف (qetrif) ا ع . مهتر بزرگ . و جوانمرد سخی جوان . ج : غطارفة . ومگس . و چوزهٔ باز . ونیکو صورت .

غطس (qats) م ع . **غطس فی الماء غطساً** (از باب ضرب) : فرو برد درآب . و فرو رفت در آب (لازم و متعدی) . و **غطس فی الاناء** : بدهان خورد آب را . و **غطس به اللجم** : برداو را مرگ .

غطش (qatc) م ع . **غطش اللیل غطشاً** (از باب ضرب) تاریك شد شب . و **غطش فلان غطشاً و غطشاناً** : آهسته راه رفت فلان از جهة بیماری ویاپیری .

غطش (qotc) ص ع ج . اغطش وغطشاء .

غطش (qatac) ا ع . سستی بینائی با ریزش اشك همیشه ویا بیشتر اوقات .

غطش (qatac) م ع . **غطش غطشاً** (از باب سمع) : دارای غطش گردید .

غطشاء (qatcā') ص ع . مؤنث اغطش : زنیکـه دارای غطش باشد . ج : غطش . و **فلاة غطشاء** : دشت که در آن راه نباشد .

غطشان (qatacān) م ع . **غطش غطشاً** و **غطشاناً** . مر . غطش .

غطشی (qatcā) ص ع . **فلاة غطشی** : دشتی که در آن راه نباشد .

غطغط (qotqot) ا ع . مادهٔ از بچههای گوسپند . ج : غطاغط .

غطغطة (qatqatat) م ع . **غطغط البحر غطغطة** : جوشید موج دریا . و **غطغطت القدر** : خروشید دیگ و سخت جوشید . و **غطغط النوم علیه** : چیره گردید خواب بروی . و نیز غطغطة : حکایت کردن آوازی که نزدیك بیانگ سنگخوار باشد .

غطف (qataf) ا ع . فراخی زیست . و درازی پلك ودوتا شدگی آن . وافزونی موهای ابرو .

غطف (qataf) م ع . **غطف غطفاً** (از باب سمع) : فراخ زیست گردید .

غطفان (qatafān) ا ع . نام گروهی از تازیان .

غطل (qatl) م ع . **غطلت السماء غطلا** (ازباب نصر) : تو بر تو نشست تاریکی ابر .

غطل (qatal) م ع . **غطلت اللیل غطلا** (از باب سمع) : برهم نشست تاریکی شب ومخلوط گردید .

غطلس (qatallas) ا ع . گرگ . و **ابو الغطلس** : نیز گرگ .

غطم (qetamm) ا ع . دریای بزرگ بسیار آب

غطم (qetamm) ص ع . جمع غطم : گروه بسیار . و **مال غطم** : مال بسیار . و **جبل غطم** : کوه بزرگ . و **رجل غطم** : مرد فراخ خوی کریم الاخلاق .

غطم (qatamm) ا ع . شیر دفزك .

غطماط (qetmāt) ا غ . موج پس درپی آینده .

غطمش (qatammac) ا ع سست بینائی . وسخت ستمگار درشت خوی . وشیر بیشه . و **ابو الغطمش** : نام شاعری .

غطمشة (qatmacat) م ع . **غطمشه غطمشة** : بستم گرفت آنرا .

غطمطة (qatmatat) ا ع . اضطراب موج دریا . وجوشش دیگ . وخروش توجه در رودبار .

غطمطم (qatamtam) ا ع . دریای بزرگ بسیار آب .

غطمطیط (qatamtit) ص ع . **بحر غطمطیط** : دریای بزرگ موج بسیار آب.

غطمطیط (qatamtit) ا ع . بانگ وآواز.

غطو (qatv) و (qotovv) م ع . **غطا اللیل غطواً و غطوّاً** (از باب نصر) : تاریك شد شب . و **غطا الماء وغیره** : بلند گردید آب وجز آن وافزون شد . و **غطا الشیء** : پوشید آن چیزرا وفروگرفت .

غطوان (qatavān) ا ع . **انه لذو غطوان** : او صاحب نعمت و دارای مال بسیار است .

غطوس (qatus) ا ع . بسیار پیش رو در سختی وجنگ . اقدام کنندهٔ در آنها .

غطومط (qatavmat) ص ع . **بحر غطومط** : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غطی (qaty) و (qoty) م ع . **غطی الشاب غطیاً و غطیاً** (از باب ضرب): بر از جوانی گردید آن جوان . و **غطت الناقة** : رفت آن مادهشتر . و **غطی اللیل** : تاریك شد شب . و **غطی اللیل فلاناً** : پوشانید فلان را تاریکی شب . و **غطی الشیء علیه** : فرو گرفت آنچیز مراو را و پوشید وی را . و **غطت الشجرة** : بالید آن درخت و دراز وگسترده شاخ شد .

غطیر (qetyarr) و (qotyarr) ا ع . کوتاه بالای درشت اندام و نمایان . وپرگوشت میانه قامت .

غطیط (qatit) م ع . **غط غطاً و غطیطاً** . مر . غط .

غطیلة (qatyalat) م ع . **غطیل غطیلة** : افزون و فراخ گردید مال و حشم

او و تجارت گاو کردن گرفت . و **غطيل القوم في الحديث** : درآمدند آن قوم در سخن وبلند گردید خروش ایشان .

غطيم (qetyamm) ا.ع. دریای بزرگ بسیار آب .

غف (qaf) ا . پ . موی درهم پیچیده و مجعد . و هر چیز محکم و استوار و سخت وهنگفت وبسته .

غف (qaff) ا.ع. برگ خشك شده .

غف (qoff) ا.ع قوت روزگذار .

غفاة (qofāt) ا . ع . سپیدی که بر سیاهة چشم برآید .

غفار (qefār) ا . ع . نام گروهی از قبیلة کنانة که ابوذر جندب بن جنادة از اصحاب کبار آنحضرت صلی الله علیه و آله از آن گروه است .

غفار (qofār) ا . ع . موی گردن. وموی پس گردن. و موی رخسار . و موی زردساق و پیشانی .

غفار (qaffār) ص . ع. نیك آمرزگار. و از صفات باریتعالی جل شانه .

غفار (qaffār) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ خداوند تبارك وتعالی که گناهان بندگان را میآمرزد . و **حضرت ملك غفار** : خداوند عالم . و **غفار الذنوب**: ازصفات خداوند تبارك و تعالی جل شانه .

غفارة (qefārat) ا.ع. زره خود که زیر قلنسوه پوشند . و زره پارهای که مردباسلاح هنگام جنگ برروی افگند. وپارچهای که زنان درزیر چارقد پوشند تاچارقد چرك نشده وروغن نگیرد . وپارچهای که بررخنة کمان پیچند تا زه بر آن جاری گردد . و ابر پارهای که بر ابر پارة دیگر بر نشسته باشد . وسر کوه. ونام کوهی.

غفاري (qefāriyy) ص . ع . منسوب بگروه غفار از بنی کنانة. و آنکه از نسل ابوذر جندب بن جناده میباشد .

غفان (qeffān) ا.ع. **غفان الشيء**: وقت و هنگام آن چیز . یق : **جاء علی غفانه** ای حینه واباانه .

غفة (qoffat) ا.ع. قوت روز گذار . و آنقدر از علوفه و جز آن که بدان حیوان زیست تواندکرد . وآنچه از گیاه وجز آن که شتر عجالة در دهان گیرد .

غفج (qofj) و**غفچ**(qofç) ا.پ. هرچیز راست ودرازوستبر . وشمشیر آبدار . وجای عمیق . وگودال وآبگیر وتالاب . وسندان آهنگری ومسگری وجز آن .

غفچی (qafçi)ا.پ. جای عمیق وگودال. و شمشیر آبدار .

غفده (qafde) ا.پ. هرچیزسخت .

غفر (qafr) ا.ع. شکم وپرز جامه . و بزغالة کوهی . ج : اغفار وغفور وغفرة .و ستر و پوشش . ویکی از منازل ماه وآن سه ستاره است خرد در برج میزان . وچیزی مانند جوال . و موی زرد ساق وپیشانی زن .

غفر (qafr) م.ع. **غفره غفرا** (از باب ضرب) : پوشید آنرا . ومنه قولهم : **اصبغ ثوبك فان الصبغ اغفر للوسخ** ای احمل له واستر. و **غفر الامر بغفرته وغفيرته** : بچیز سزاوار و بایست بیاراست آن کار را و اصلاح کرد . و **غفر المتاع في الوعاء** : درآورد از آن وعاء رخت را و پوشید آنرا . و **غفر الشيب بالخضاب**: فروگرفت موی سپید رابخضاب. و**غفر المريض** : بازگردید بیماری آن بیمار. و **غفر المريض** (مجهولا) کذلك . و **غفر العاشق** : باز گردید اندوه وملال آن عاشق . و **غفر الجرح** : تازه شد آن زخم و تباه گردید . و **غفر الجلب السوق** : ارزان کرد آمدنی غله وجز آن بازار را . و **غفر الله له ذنبه غفرا وغفرة** و **مغفرة** و **غفورا** و **غفرانا** و **غفيرا** و **غفيرة** : آمرزید خداوند عالم اورا و پوشید گناه وی را .

غفر (qefr) ا.ع. گوساله. وجانورکی.

غفر (qofr) ا . ع. بزغالة کوهی و هذا اکثر من الفتح . ج : اغفار وغفرة وغفور و ستر وپوشش .

غفر (qofr) ص.ع.ج. غفور .

غفر (qafar) ا.پ. رنج وآزار .

غفر (qafar) ا . ع . پرزة جامه . ج : اغفاروغفور. وگیاه ریزه . وموی گردن . و موی پس گردن . و موی زرد ساق وپیشانی زن.وموی رخسار.ومنزل پانزدهم ازمنازل قمر.

غفر (qafar) م.ع. **غفر الثوب غفرا** (از باب سمع) : پرزه بر آورد جامه . و **غفر المريض**: باز گردیدبیماری آن بیمار. و **غفر الجرح** : تازه شد آن زخم .

غفر (qafer) ص.ع. **رجل غفر القفا**: مرد با موی پس گردن .

غفران (qofrān) م.ع. **غفر غفرا** و **غفرانا** و **غفرة** و **غفورا** و **مغفرة** . مر. غفر .

غفران (qofrān) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آمرزش ومغفرت وعفو وبخشش گناه. و**غفران كامل**: بخشش ازهمة گناهان.

غفران پناه (qofrān-panāh) ص.پ. از القاب مردگان است یعنی مرحوم ومغفور.

غفرة (qofrat) ا.ع. **غفرة الشيء**: سزاوار آن چیز . یق: **غفر الامر بغفرته**. مر . غفر .

غفرة (qefrat) ا.ع. نوع وهیئت آمرزش. یق : **غفر الله له غفرة حسنة** .

غفرة (qefrat) م . ع . **غفر غفرا** و **غفرة**. مر. غفر .

غفرة (qaferat) ص.ع. امراة غفرة القفا : زن باموی پس گردن .

غفرة (qefarat) ع.ج. غفر (qafr) . و ج . غفر (qofr) .

غفری (qafari) ا.پ. رنج وآزار .

غفش (qafc) ا . پ . هر چیز گنده و محکم واستوار و سخت پیچیده شده .

غفش (qofc) ع.ج. اغفش و غفشاء .

غفش (qafac) ا. ع. خم چشم و چرك سپید در گوشهٔ چشم .

غفش (qafac) م.ع. غفش غفشاً (از باب سمع) : خم کرد چشم او .

غفشاء (qafcâ') ص.ع. مؤنث اغفش : زنی که گوشهٔ چشم وی خم داشته باشد. ج: غفش.

غفصت (qafsat) ا. پ . حادثه و اتفاق ناگهانی و گویا مأخوذ از غافصة تازی باشد بمعنی سختیهای زمانه .

غفق (qafq) ا.ع. بارانی که سخت نباشد . و هجوم و انبوهی بر چیزی . وبازگشت از غیبت بناگاه .

غفق (qafq) م.ع . غفق غفقاً (از باب ضرب) : باد برآمد ازوی . و غفق فلاناً بالسوط : بسیار باتازیانه زد فلان را . و غفقت الابل: هرساعت برآب برآمدندشتران. و غفق الحمار الاتان : بار بار برآمد خرنر برماده . و غفق القوم غفقة : یك خواب خفتند آن گروه .

غفقة (qafqat) ا.ع. یك بارخفتن .

غفل (qofl) ا.ع. هرزمین موات وزمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد . وزمین بی باران . ج : اغفال . و کسی که از خیر و شر او امید و بیم نباشد . وراه بی علامت ونشان . وتیر قمار بی نشان . وتیر قمار بی بهره وبی تاوان . وستور بی داغ . ومرد بی گوهر نسب . و شاعر گمنام . و شعری که گوینده‌اش معلوم نباشد . وپشم شتر .

غفل (qofl) ص. ع . ارض غفل : زمین که در آن نشان و اثر عمارت نباشد. و رجل غفل : مرد نا آزموده کار . و ناقة غفل : ماده شتر بی شیر . و ارض غفل: زمینی که درآن باران نباریده باشد وزمین موات.

غفل (qafal) ا.ع. افزون . و بلند . و فراخی زیست . وفروگذاشت.وبی خبری .

غفل (qafal) م.ع. غفل غفلا وغفولا و غفلة . مر . غفلة .

غفلان (qaflân) ص.ع . بی پروا و بی اندیشه وغافل وبی خبر .

غفلان(qoflân)ا.ع. غفلت‌ورزی. وبیخبری.

غفلة (qaflat) ا.ع. غیبت چیزی از دل شخص و عدم تذکرشخص بآن چیز. واهمال. واعراض شخص از چیزی. قوله‌تعالی : وهم فی غفلة معرضون. ونیزغفلة: بی‌خبری.

غفلة (qaflat)م.ع.غفلت عن الشیء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر): گذاشتم آن چیز را وفراموش کردم وبی‌خبر شدم از آن . وغفل عن الشیء غفولا و غفلة : ملتفت نشد آن چیز را و سهو کرد در آن وغافل گردید از آن . ونیز غفلة : بی داغ کردن ستور را .

غفلت (qaflat) و (qeflat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی خبری . و فراموشی ونسیان . و بی‌تمیزی و نادانی وبی تدبیری . وبی پروائی . وتهاون و سهل انگاری و عدم اعتنا و کاهلی‌وسستی . وسهووفرغول وفرغل وسیویست وفروگذار .

غفلة (qeflatan) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غافلانه وبدون‌تامل . و بدون‌ملاحظه. وبناگاه‌وبی‌خبروغافل.وبی‌اندیشه‌وبدون‌فکر.

غفلت ورز (qeflat-varz) ص . پ . بی‌خبروغافل‌وبی‌پروا. وبی‌احتیاط‌وبی‌اطلاع.

غفلت‌ورزی (qeflat-varzi) ا. پ. بی خبری . و بی‌اعتنائی . و بی احتیاطی و بی پروائی .

غفلتی (qafleti) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی خبری .وبی‌احتیاطی وبی‌پروائی.

غفلقة (qafallaqat) ا.ع . زن بد زبان بد کردار .

غفو (qafv) ا.ع. پشتهٔ بلند که آب بر آن نزود . ومغاکی جهة شکار شیر .

غفو (qafv) و (qofovv) م.ع. غفا غفواً و غفواً (از باب نصر) : بخواب شدوخفت. وغفافلان : برآمد فلان برآب .

غفوة (qafvat) ا.ع. پشتهٔ بلند که‌آب برآن نزود . و مغاکی که در بلندی جهة شکار شیر کنند .

غفوده (qofude) ا.پ . ایام هفته یعنی از اول روز شنبه تا آخر روز جمعه .

غفور (qafur) ص.ع. آمرزگار.ج: غفر. ویکی‌ازصفات‌باریتعالی یعنی ساترگناه بندگان.

غفور (qofur) ا.ع . ج . غفر (qafr) وغفر(qofr) .وج. غفر (qafar).

غفور (qofur) م . ع . غفر غفراً و غفوراً. مر . غفر .

غفول (qaful) ا.ع. ماده شتری که‌بسبب متانت و رزانت از چیزی زمد .

غفول (qoful) م . ع . غفل غفلة و غفولا . مر . غفلة .

غفه (qofe) و (qoffe) ا.پ. پوستین از پوست برهٔ بسیار نرم .

غفی (qafâ) ا . ع . آنچه ازگندم مانند دانهٔ تلخ وکاه‌ریزه دور کنند. وکاه‌گندم و آب آورد. وآفتی مر خرمابن را که چیزی مانند غبار بر غورهٔ آن نشیند و مانع ازرسیده شدن و پخته شدن‌آن گردد. و آنچه از شتران بیرون کنند . وردی وبیکارهٔ از هر چیزی .

غفی (qafā) م ع . **غفی غفی** (از باب سمع) : خوابید (واوی و یائی) .

غفی (qafy) م ع . **غفی الطعام غفیاً** (از باب ضرب) : دور نمود دانهٔ تلخ را از گندم و یا پاکیزه کرد آنرا از کاه و جز آن .

غفیة (qafyat) ا ع . پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود . و مغاکی که جهة شکار شیر در بلندی حفر کنند وغفوة نیز گویند .

غفیر (qafir) م ع . **غفر غفراً** و **غفیراً** . مر . غفر .

غفیر (qafir) ا ع . موی گردن . و موی پس گردن . وموی رخسار . و **الجم الغفیر** : خود که همهٔ سر را فراگیرد . وقولهم : **جاءوا جماً غفیراً** یعنی آمدند همه از وضیع و شریف وکسی خلاف نورزید و در آن لغات چند است . یق : جاءوا جماء غفیراً ، وجم الغفیر ، وجماء الغفیر ، والجماء الغفیر ، وجماء الغفیری ، وجم الغفیرة ، و جماء الغفیرة ، والجماء الغفیرة ، وجماء غفیرة ، والجم الغفیرة ، وجماء الغفیر ، و جماء الغفیرة .

غفیرة (qafirat) م ع . **غفر غفراً** و **غفیرة** . مر . غفر .

غفیرة (qafirat) ا ع . **غفیرة الشیء** : سزاوار آن چیز . یق : **غفر الامر بغفیرته** . مر . غفر . و **مافیه غفیرة** : نیست در او بخششی یعنی گناه کسی را نمی بخشد . و نیز غفیرة : پوشش . و **جم الغفیرة** . مر . غفیر .

غفیری (qafirā) ا ع . قولهم : **جماء الغفیری** . مر . غفیر .

غفیفة (qafifat) ا ع . **غفیفة من بقل** : ترهٔ سبز وتازه .

غق (qaqq) ا ع . آواز آب چون ازجای گشاده در تنگ جای در آید . و حکایت آواز زاغ چون گران گردد .

غق (qaqq) م ع . **غق القار غقاً** و **غقیقاً** (از باب ضرب) : جوشید قیر وآواز بر آورد . و **غق الصقر** : بانگ کرد چرغ . و **غق الماء** : آواز کرد آب هنگامی که از جای گشاده در تنگ جای درآمد .

غقاق (qaqqāq) ص ع . **امراة غقاق** : زنی که درهنگام جماع از فرج وی بانگ برآید .

غق غق (qeq-qeq) ا ع . حکایت بانگ جوشش .

غقغقة (qaq'qaqat) م ع . **غقغق الصقر غقغقة** : بانگ کرد چرغ .

غققة (qaqaqat) ا ع . پرستوك کوهی .

غقوق (qaquq) ص ع . **امراة غقوق** : زنی که هنگام جماع از فرج وی بانگ برآید .

غقیق (qaqiq) م ع . **غق غقاً و غقیقاً** . مر . غق .

غك (qak) ا پ . شخص کوتاه بالای بسیار فربه بی اندام و مضحك .

غکه (qoke) ا . پ . فواق و جستن گلو و مکهك .

غل (qol) ا پ . اره . و یوغ . و طوق آهنین . و دیو کوهی . و غلغله .

غل (qall) م ع . **غل فی الشیی غلاً** (از باب نصر) : درآمد در آنچیز . و **غل فلاناً فی الشیی ء** : درآورد فلان را در آنچیز (لازم و متعدی) . و **غل فلان المفاوز** : در آمد فلان درجای هلاك . و **غل الکبش قضیبه من غیر ان یرفع الالیة** : درآورد تکه نرهٔ خود را بی آنکه بلند کند دنبه را . و **غل الغلالة** : پوشید شاماکچه را . و **غل الدهن فی الراس** : دربن موها در رسانید روغن را . و **غل بصره** : میل کرد نگاه او ازصواب وراستی . و **غل المراة حشاها** : در آورد حشای آن زن را یعنی در هنگام جماع یا ازکلانی ذکر ویا از بسیاری منی . و **غل فلاناً** : طوق نهاد در دست و پای فلان ویا درگردن او . کذا **غل یده الی عنقه** : یعنی باطوق بست دست او را با گردنش . و **غلت الضیعة** : غله آورد آب و زمین . و **غل النوی بالقت** : آمیخت هسته را با سپست .

غل (qall) ا پ . مأخوذ از تازی . کینه و بدخواهی و عداوت و دشمنی . و رشك و حسد وبداندیشی . وبدفرجامی . و خیانت و غدر . و **غل وغش** : شك و شبهه . وتعدی وزبردستی . وعیب . و**بی غل** : بی حیله و بی فریب و مکر . و **بی غل وغش** : بی شبهه وبی تردید . وبی عیب .

غل (qell) ا ع . کینه . وحقد وحسد .

غل (qell) م ع . **غل صدره غلا** (از باب سمع و ضرب) : کینه داشت و دلش پرکینه گردید .

غل (qoll) ا ع . تشنگی . و سختی . و سوزش تشنگی . و سوزش شکم . وگردن بند و هر چه گردگیرد چیزی را . ج : اغلال . و زن بد خوی را گویند : **غل قمل** . و در دعای بد ونفرین گویند : **ماله ال وغل** (مجهولا فیهما) یعنی هلاك کرده شود وبرساد بوی تشنگی .

غلا (qalā) ا . پ . مأخوذ ازتازی . قحطی وگرانی نرخ غله ودیگر مأکولات .

غلاء (qalā') اوص . ع . نوعی از ماهی خرد . ج : اغلیة . و**رجل غلاء** : مرد سخت دور اندازندهٔ تیر .

غلاء (qalā') م ع . **غلا غلاء** (ازباب نصر) : گران گردید نرخ .

غلاء (qelā') م ع . **غالی السهم مغالاة و غلاء** : بنهایت برداشت دست را درانداختن تیر وبنهایت قوت دورانداخت تیر را . و **غالاه و به مغالاة** : بها کرد ودر گذشت درآن از حد وگران خرید .

غلاء (qelâ') ا. ع. ج. غلوة.

غلاب (qelâb) م. ع. مغالبة وغلبه کردن برکسی وبرهمدیگر چیرگی جستن.

غلاب (qallâb) ص. ع. بسیارچیره دست.

غلابية (qalâbiyat) م. ع. **غلب غلباً** و **غلابية** . مر. غلب وغلب.

غلاة (qolât) ع. ج. غالی.

غلات (qolât) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ کسانیکه درعقاید مذهبی غلو کرده و ازحد درگذشته باشند.

غلات (qallât) ع. ج. غلة.

غلاصيم (qalâsim) ا. ع. اجزاء گرداگرد حلق.

غلاط (qelât) م. ع. مغالطة و بغلط انداختن ویکدیگر را غلط دادن.

غلاظ (qelâz) ع. ج. غلیظ وغلیظة.

غلاظ (qolâz) ص. ع. ستبر ودرشت.

غلاظة (qelâzat) ا. ع. ستبری ودرشتی وگندگی خلاف رقت ونازکی.

غلاظة (qelâzat) م. ع. **غلظ غلظاً** و **غلاظة** . مر. غلظ.

غلاف (qelâf) ا. ع. پوشش شمشیر. و پوشش شیشه وجزآن. ج: غلف (qolf) و وغلف (qolof) و غلف (qollaf).

غلاف (qelâf) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ نیام شمشیر وجز آن وچغ وچاغ وهرته. و پوشش. ولفافه وهرآنچه چیزیرا احاطه کند. و **غلاف دل** : پرده‌ای که بروی دل است وگرداگرد آنرا گرفته.

غلافی (qalafiyy) ا. ع. ماهی صدفدار.

غلال (qelâl) ع. ج. غلة.

غلال (qolâl) ع. ج. غلیل.

غلالة (qalâlat) ا. ع. بیماری مر گوسپندان را.

غلالة (qelâlat) ا. ع. بالشچه ای که زنان برسرین بندند تا کلان نماید وشاما کچه‌ای که زیر جامه وزیر زره پوشند. و میخی که هردو سرحلقه را فراهم آرد.

غلاله (qelâle) ا. پ. روغنی که بربن وبیخ موهای سر مالند. و آبی که در پای درختان جاری وروان باشد. و سهو و خطا وراه غلط وانحراف ازراه راست.

غلاله (qelâle) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ شاماکچه و آنچه درزیر جامه پوشند.

غلاله (qolâle) ا. پ. زلف معشوق.

غلام (qolâm) ا. ع. کودک. ومرد میانه سال. و از هنگام ولادت تا آمدجوانی. ج: اغلمة و غلمة و غلمان. وعن الازهری: سمعت العرب تقول للمولود حین یولد ذکراً غلام وسمعتهم یقولون للکهل غلام وهوفاش فی کلامهم.

غلام (qolâm) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ بنده وگرای وبردهٔ نرینه ـ بزرگ باشدویابچه. و **غلام فلکم** : پیش آمد کار برخلاف مراد وتوقع.

غلام بارگی (qolâm-bâragi) ا. پ. شاهد بازی و امرد پرستی.

غلام باره (qolâm-bâre) ص. پ. شاهد باز وامرد پرست.

غلام بچه (qolâm-bacce) ا. پ. بچهٔ غلام وبرده. وکودک وپسرنابالغ که خدمت گزاری ونوکری کند ولیتک.

غلامة (qolâmat) ا. ع. مؤنث غلام.

غلام گردش (qolâm-gardec) ا. پ. نشیمنگاه خدمتگاران. و ایوانی که منزل خدمتگاران است.

غلامی (qolâmi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بندگی وچاکری وعبودیت.

غلامی (qolâmiyy) ص. ع. منسوب بغلام.

غلامیت (qolâmiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بندگی وچاکری وعبودیت.

غلان (qallân) ص. ع. **بعير غلان** : شتر نیک تشنه.

غلان (qolân) ع. ج. غال.

غلانية (qalâniyat) ا. ع. گرانی و قحطی. وجوشش.

غلائظ (qalâ'ez) ع. ج. غلیظة.

غلائل (qala'el) ع. ج. غلیل. وج. غلیلة.

غلب (qalb) و (qalab) م. ع. **غلبه غلباً وغلباً و غلبة و غلابية ومغلباً ومغلبة وغلبی و غلبی وغلبة و غلبة** (از باب ضرب): چیره شد براووغالب گردید. قوله تعالی: **وهم من بعدغلبهم سيغلبون** . و یتعدی بعلی. قوله تعالی: **غلبت علينا شقوتنا** .

غلب (qolb) ع. ج. اغلب وج. غلباء.

غلب (qalab) ا. ع. چیرگی.

غلب (qalab) م. ع. **غلب غلباً** (ازباب سمع): ستبرگردن گردید. و **غلبت الحديقة** : درهم پیچید درختان آن باغ.

غلباء (qalbâ') ص. ع. زن چیرهٔ ستبرگردن دلاور. وباغ بسیار درهم پیچیده درخت. ج: غلب. وپشتهٔ بزرگ و بلند. وقبیلهٔ گرامی. ومنیع. وعزت منیع.

غلباء (qalbâ') ا. ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان.

غلبة (qalabat) ا. ع. چیرگی.

غلبة (qalabat) م. ع. **غلب غلباً** و **غلباً و غلبة** . مر. غلب و غلب.

غلبة (qalabbat) و (qolobbat) م. ع. **غلب غلباً و غلباً و غلبة وغلبة** . مر. غلب وغلب.

غلبة (qolobbat) ص. ع. **رجل غلبة** : مرد زود خشم.

غلبکن (qalbakan) **غلبکین** و (qalbakin) ا.پ. درپنجره یعنی درشبکه دار که در پس درها نصب کنند . ودری که ازچوب ویا نی سازند و در درباغ نصب کنند که از پس آن نگاه بتوان کرد .

غلبگی (qalabagi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دستبرد وچیرگی. وفتح ونصرت .

غلبه (qalabe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زبردستی وچیرگی وفتح و نصرت وخشیش . وپیشدستی و برتری و فیروزی . ویورش و هجوم . و نیرو وتوانائی و زور وقوت . و حکومت وسلطنت واستیلا. ودستبرد. وکثرت وفراوانی وبسیاری وزیادتی .

غلبه (qolbe) و**غلپه** (qolpe) ا.پ. پرندهٔ سیاه وسپید که عکه وکلاغ بیسه نیزگویند.

غلبی (qolobbâ) و (qelebbâ) م.ع. **غلب غلباً** و **غلباً** و **غلبی** و **غلبی**. مر. غلب وغلب .

غلبیر (qalbir) و **غلبیز** (qalbiz) ا. پ. غربال وموبیز .

غلپه (qolpe) ا.پ. غلبه .

غلة (qallat) ا. ع. درآمد هرچیزی از حبوب ونقود وجز آن . وآمد کرایهٔ مکان . ومزد غلام . وماحصل زمین . ج : غلات و غلال .

غلة (qollat) ا. ع. تشنگی . و سوزش وسختی تشنگی. وسوزش شکم. وشاماکچهای که زیر زره پوشند . ج : غلل .

غلت (qalt) ا.پ. چرخیدگی بروی‌خود. و**غلت خوردن** : بروی خود چرخیدن.

غلت (qalt) ا. ع . اقالهٔ در خرید و فروخت .

غلت (qalat) م.ع.**غلت غلتاً** (ازباب نصر) : برانداخت بیع را .

غلت (qalat) ا.پ. سهو.ونسیان وخطا وغلط . وسهو درحساب وکتاب وشماره.

غلت (qalat) ا. ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ سهو درحساب . ج : اغلات .

غلت (qalat) م.ع. **غلت فی الحساب غلتاً** (ازباب‌سمع) : سهو کرد درآن‌حساب. و غلط فی کلامه : سهو کرد در سخن‌خود. قیل هکذا فرقت العرب فجعلت‌التاء فی‌الحساب والطاء فی‌المنطق .

غلتات (qalatât) ع. ج. غلتة .

غلتان (qaltân) ص. پ . هرچیز گرد ومدوری. ومروارید .

غلتانیدن (qaltânidan) فم.پ. غلتیدن فرمودن وکنانیدن .

غلتبان (qaltbân) و (qaltabân) ا. پ. سنگی مدور وطولانی بشکل استوانه زیاده بر نیم گز و آنرا برپشت بامهای نوساز می غلطانند تا محکم شود وباران فرو نیاید . و مردم بی حمیت و دیوث که محکوم زن خود باشد .

غلتة (qaltat) ا. ع. اول شب.

غلتة (qoltat) ا.ع. سهو وغلط درحساب.

غلتة (qalatat) ا.ع.یك سهو درحساب. ج : غلتات .

غلتك (qaltak) و**غلتنك** (qaltanak) ا. پ. چوبی گرد ومیان سوراخ ، بزرگ‌آن را پایهٔ ارابه کنند وکوچك آنرا بربالای چاه بندندوریسمان‌را بر بالای آن اندازند وبیاری آن آب از چاه آسان کشند وغلطك نیزگویند.

غلته (qalte) و (qolte) ا.پ. چوبی گرد واستوانه‌ای که بدان خمیرنان را پهن کنند .

غلتیدن (qaltidan) فل . پ. بروی خودگردیدن وبروی خود چرخیدن وغلطیدن.

غلث (qals) م ع . **غلثه غلثاً** (از باب ضرب): گرد کرد آنرا. و**غلث الزند**: آتش نداد آتش زنه . و **غلث الحدیث** : درهم ومختلط کرد حدیث را . و**غلث البر بالشعیر** : آمیخت گندم را باجو. و **غلث السقاء**: پراست مشك را بارطی.

غلث (qalas) ا. ع . سختی کار زار و ملازمت درآن.

غلث (qalas) م.ع. **غلث الزند غلثاً** (ازباب سمع) : آتش نداد آتش زنه . و **غلث الذئب بغنم فلان** : لازم گرفت گرگ گوسپندان فلان را . و **غلث فلان بفلان**: چسپید فلان بفلان و لازم وی‌گردید درکار زار .

غلث (qales) ص. ع. مرد سخت پیکار و دیوانه . و کسی که ویرا از طعام وشراب نشئه واز غلبهٔ خواب سستی وتمایلی باشد .

غلثی (qalsâ) ا. ع. درختی تلخ .

غلج (qalj) م. ع . **غلج الفرس غلجاً** (ازباب ضرب) : هموار و یکسان‌رفت آن اسب .

غلج (qoloj) ا.ع. جوانی نیکو .

غلج (qelj) و (qelaj) و **غلچ** (qelç) و (qelaç) ا.پ. گره بسیار محکم که‌گشودن آن دشوار بود. و دوگره که بربالای‌هم زنند.

غلچگی (qalçagi) ا. پ . روستائی و دهقانی. واوباش. و زندگانی مانند اوباشان.

غلچه (qalçe) ا.پ. روستائی ودهاتی . و مردم رند و اوباش . و سپاهی دوره‌گرد .

غلس (qalas) ا.ع . تاریکی آخرشب. و **بکرة بغلس** : نزدیك صبح .

غلص (qals) **غلصه غلصاً** (از باب نصر) : برید حلقوم آنرا .

غلصمة (qalsamat) ا.ع. موضع برآمدهٔ در حلق . و گوشتپارهٔ میان سرو گردن.ومری وگلوسرخ.وتندی سرگلو . و سر حلقوم‌بابن زبان و رگهای آن. وبن‌زبان.وگروه‌وجماعت.

و مهتران. وهوفی غلصمة من قومه: او مهتر و بزرگ قوم خود است. وذو الغلصمة: نام شاعری بدانجهة که سرحلقوم بزرگ داشت.

غلصمة (qalsamat) م ۰ ع ۰ **غلصمه غلصمة**: برید غلصمة او را . و **غلصم فلاناً**: گرفت حلقوم فلان را .

غلصوم (qolsum) ا۰ ع . غلصمة یعنی گوشتپارهٔ میان سر و گردن و جز آن. مر. غلصمة.

غلط (qalt) ا۰پ. چرخیدگی بروی خود. و **غلطخوردن**: غلت خوردن . مر . غلت.

غلط (qalat) ا۰پ. غلت . مر . غلت .

و **غلط عام** و یا **غلط مشهور**: لفظی که فارسی زبانان از تازیان گرفته باشند و در اعراب آن تغییر دهند که مخالف باشد باآنچه تازیان استعمال میکنند مانند منصب که درمحاورهٔ تازیان بکسر صاد است و فارسی زبانان بفتح صاد تلفظ کرده و بالب و غبغب قافیه میکنند ولی ما این مطلب راصحیح نمیدانیم ونمیتوانیم بر آن لفظ غلط را ایراد کنیم زیرا کلمهٔ منصب بفتح صاد فارسی است منتها از زبان تازی گرفته شده .

غلط (qalat) ا۰ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ خطای در منطق ۰ ج : اغلاط .

غلط (qalat) م۰ع۰ **غلط فی منطقه غلطاً** (از باب سمع) : خطا کرد راه صواب را در منطق خود . مر . غلت.

غلطات (qalatāt) ع ج. غلطة .

غلطان (qaltān) او ص. پ. غلتان . و **غلطان پیچان**: غلطندهٔ تاب خورندهٔ در آب و غوطه خورندهٔ درآب .

غلطة (qoltat) ا۰ع. خطای در منطق .

غلطة (qalatat) ا۰ع. یك خطای درمنطق. ج : غلطات .

غلطك (qaltak) ا۰پ . غلتك و ژمولوغ و میزینه .

غلط کار (qalat-kâr) ص۰پ. فریبنده وحیله ساز و رنگ آمیز .

غلط کاری (qalat-kâri) ا۰پ. فریبندگی وحیله سازی ورنگ آمیزی .

غلط گو (qalat-gu) و (qalat-gov) ص۰پ. کسی که سخنان وی نا راست بود و صحیح نباشد ودارای غلت باشد.

غلط گوئی (qalat-gu'i) ا۰پ. سخن ناراست و بیان دروغ .

غلط نویس (qalat-navis) ص۰پ. کسیکه درنوشتن بسیار سهو میکند .

غلطی (qalati) ا۰پ. سهو و خطا .

غلطیدن (qaltidan) ف ل. پ. غلتیدن.

غلظ (qalz) ا۰ع۰ زمین درشت .

غلظ (qelaz) ا۰ ع . ستبری و درشتی و گندگی .

غلظ (qelaz) م۰ع۰ **غلظت السنبلة غلاظة** و **غلظاً** (ازباب کرم وضرب) : دانه برآورد آن خوشه . و **غلظ غلظاً**: ستبر گردید ودرشت شد .

غلظة (qalzat) و (qelzat) و (qolzat) ا۰ع. گندگی ودرشتی وستبری خلاف رقت.

غلظة (qelzat) ا۰ع. کینه و دشمنی . یق : **بینهما غلظة** .

غلظت (qelzat) ا۰پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کلفتی وستبری وگندگی و هنگفتی . ودرشتی و گستاخی وتندی وسخت روئی . و هر مایعی که ستبر و هنگفت بود و رقت نداشته باشد و قوامش زیاد بود .

غلغج (qelqej) ا۰پ. غلغلیج.

غل غدر (qol-qadar) ا۰پ. بانگ وفریاد وهنگامه وغوغا .

غلغل (qolqol) ا۰ پ . هنگامه وغوغا و آشوب وستیزه ومناقشه. ونعره وهمهمه وفریاد. وشوربلبلان ومرغان در هنگام مستی . وبانگ ریزش مایع محتوی در ظرفی که گلویش تنگ باشد چون آنرا سرازیر کنند تا خالی گردد . و صدا و آواز بسیار که از یك جا بر آید و معلوم نباشد چه میگویند . و **غلغل تهلیل وتکبیر**: آواز های درهم پیچیده و مختلطی که از مردان جنگی برآید وقتی که بصوت بلند الله الله و یا الله اکبرگویند .

غلغلاج (qolqalâj) ا۰ پ . انداختن چیزی برهوا بزور وقوت هرچه تمامتر .

غلغلة (qalqalat) م۰ ع ۰ درآوردن . وشتاب رفتن .

غلغلك (qolqolak) ا۰پ. آوندآبخوری کوچك سفالی که گردن درازوگلوی تنگی دارد.

غلغله (qolqole) ا۰پ . هنگامه و غوغا وشورش . و غلغلك . و **غلغلهٔ غمزه**: برهمزدگی مژگان بناز وغمزه .

غلغلیج (qalqalij) و (qelqelij) و **غلغلیچ** (qalqaliç) و (qelqeliç) و **غلغلیچه** (qalqaliçe) ا۰ پ. جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی وخاریدن پهلوها و کف پا چنانکه آنکس بخنده درآید .

غلغونه (qolqune) ا۰ پ . گلگونه و سرخی که زنان بر رخسار مالند .

غلف (qalf) ا۰ع. درختی مانندغرف.

غلف (qalf) م۰ع۰ **غلف لحیته بالغالیة غلفاً** (از باب ضرب) : مالیدغالیه را بریش خود . و **غلف القارورة**: در غلاف کرد شیشه را .

غلف (qolf) ع۰ج. اغلف . و **قلوب غلف**: دلهائی که حفظ چیزی نکنند. قوله تعالی : **قالوا قلوبنا غلف** .

غلف (qolf) و (qolof) ع۰ج. غلاف.

غلف (qalaf) ا۰ع. بی ختنه ماندگی مرد.

غلف (qalaf) م ۰ ع ۰ **غلف غلفاً** (از باب سمع) : بی ختنه ماند .

غلف (qollaf) ع.ج. غلاف .

غلفاء (qalfâ') ص.ع. مؤنث اغلف یعنی زن ختنه نا کرده. **وقوس غلفاء :** کمان در غلاف کرده . و **سنة غلفاء :** سال ارزان و فراخ .

غلفاء (qalfâ') ا.ع . زمین چرا نا کرده که در آن گیاه ریزه وکلان باشد . و لقب شخصی که نخستین موی را بمشك غالیه کرد .

غلفاق (qelfâq) ص.ع. زن درازبالا .
و **امراة غلفاق المشی :** زن تیزرو .

غلفان (qalfân) ا.ع. نام موضعی . و **بنو غلفان :** بطنی از تازیان .

غلفة (qolfat) ا.ع. غلاف سرنره .

غلفج (qalfaj) و **غلفچ** (qalfaç) و (qalafç) ا.ع. زنبور سرخ . وزنبور عسل . و زلو .

غلفق (qalfaq) ا.ع. پوست خرمابن . و برگ رز مادام که بردرخت باشد . و زن گول بد زبان زشت کردار . و چغرلاوه و گیاهی پهن برگ که بروی آب گسترده باشد.

غلفق (qalfaq) ص.ع. **عیش غلفق:** زیست فراخ . و **قوس غلفق :** کمان نرم و فروهشته .

غلفقة (qalfaqat) م.ع. **غلفق غلفقة:** درویش شد وتهی دست گردید . و **غلفق الکلام :** سخن بد گفت .

غلق (qalq) ص.ع. **رجل غلق :** مرد کلانسال لاغر ویا سرخ فام . و کذا: **جمل غلق .**

غلق (qalq) م.ع. **غلق فی الارض غلقاً** (ازباب ضرب) : دور رفت. و **غلق الباب :** بست دررا (لغةردیةفی اغلق الباب).

غلق (qalq) ا.ع. بستگی در .

غلق (qalaq) ا.ع. کلیدانه وهرچه بدان در را بندند .

غلق (qalaq) م.ع. **غلق الرهن غلقاً** (از باب سمع) : حق مرتهن گردید آن رهن واین در وقتی باشد که راهن شروط فك رهن را در موقع آن نتواند . و **غلقت النخلة :** منقطع گردید بار آن خرما بن از کرم افتادن در بیخ شاخ وی . و **غلق ظهر البعیر :** به نشد ریش پشت شتر ومجروح ماند. و **غلق الرجل :** منضجر شد آنمرد و خشم کرد . یق : **احتد فلان فنشب فی حدته و غلق .** ونیز غلق : هلاك گردیدن .

غلق (qaleq) ص.ع. **کلام غلق :** سخن دشوار و مشکل .

غلق (qoloq) ص.ع . **باب غلق :** در بسته .

غلقا (qalqâ) ا. پ. گیاهی شبیه بکبر و از جملهٔ یتوعات که شمشیر و کارد و جز آن را بشیرهٔ آن آب دهند و زخم آنها بهر کس رسد بمیرد .

غلقة (qalqat) و (qelqat) و **غلقی** (qalqâ) ا.ع. نوعی ازدرخت خرد طلح درحجاز و تهامة که بوی پوست پیرایند ومردم جبش بدان سلاح رازهر دار سازندومجروح آن جانبر نشود.

غلقونه (qolqune) ا.پ. گلگونه .

غلك (qollak) ا.پ. کوزه ای که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی در آن کنند و تمغاچیان وراهداران زری که از مردم گیرند در آن ریزند .

غلل (qalal) ا.ع. سوزش وسختی تشنگی. وتشنگی. و سوزش شکم. وبیماری مرگوسپندان را. وآب روان در میان درختان . و آب که بر روی ریگ گاه پیداوگاه ناپیداشود. وبالونه. ج : اغلال .

غلل (qalal) م.ع. **غلت الابل غللا** (از باب نصر) : آب سیر نخوردند شتران. و **غل الرجل** (مجهولا) : تشنه گردید آنمرد.

غلل (qolal) ع.ج. غلة .

غلم (qalm) م.ع. **غلم الرجل غلماً** و **غلمة** (از باب سمع) : تیز شهوت گردید آنمرد . و کذا: **غلم البعیر .**

غلم (qalem) ص.ع. مرد تیزشهوت .

غلمان (qelmân) ع.ج. غلام .

غلمان (qelmân) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امرد. وخدمتگار بهشتی بصورت امرد. و **غلمان و جواری :** امردان خدمتگار و کنیزکان .

غلمة (qelmat) ع.ج. غلام .

غلمة (qolmat) ا.ع. تیزی شهوت جماع و خواهانی آن .

غلمة (qolmat) م.ع . **غلم غلماً** و **غلمة .** مر غلم .

غلمة (qalemat) ص.ع. مؤنث غلم یعنی زن تیز شهوت .

غلمچ (qalmaç) ا.پ. غلفلیچ .

غلمشك (qalmacak) ا.پ. مردم درشت و ناهموار وناتراشیده .

غلمليچ (qalmaliç) ا.پ. غلفلیچ .

غلن (qaln) م.ع. **غلن الشباب غلناً** (از باب نصر) : ازحد در گذاشت جوانی و شتابی کرد.

غل نهاده (qol-nehâde) ص . پ . گرفتار بغل وبند و زنجیر و محبوس درغل .

غلو (qalv) م.ع. **غلا السهم غلواً** (از باب نصر) : بلند گردید تیر در رفتن. و **غلا النبت :** بالید آن گیاه و درهم پیچید و انبوه شد . و **غلا السعر :** گران گردید نرخ . و **غلا بالسهم غلواً و غلواً :** بنهایت بلند نمود دست را در انداختن تیر و بنهایت قدرت دور انداخت تیر را .

غلو (qolovv) م.ع . **غلافی الامر غلواً** (از باب نصر) : در گذشت از حد

آن کار . و غلافی الدین غلوآ : تجاوز کرد از حدود دین و غلو نمود در آن . قوله تعالی . لا تغلوا فی دینکم . و غلابسهمه غلو آ و غلو آ. مر . غلو .

غلو (qolovv) ا.پ . مأخوذ از تازی . تجاوز از حدود چیزی . و بلند کردن کسی را ازرتبه ومقام خود برتبه و مقامی که سزاوار آن نباشد . و مبالغه و نوعی از اغراق .

غلواء (qolvâ') و (qolavâ') ا . ع . سرکشی و ازحد درگذشتگی. وگذشتن جوانی. و اول جوانی و سرعت آن .

غلوات (qalavât) ع.ج . غلوة .

غلوان (qolvân) ا.ع. سرعت جوانی.و اول جوانی.

غلوة (qalvat) ا.ع. نشانه . ویك تیر پرتاب مسافت یعنی از سیصد تاچهارصدذراع. ج : غلوات و غلاء . المثل : جری المذکیات غلاء: نهایت تك‌دوا-بهائی که ازاتمام‌دندانهای آنها یك یا دو سال گذشته باشد از سیصد تاچهارصد ذراع است .

غلوطة (qalutat) ا.ع. اغلوطه وسخن غلط . و کلامی که بدان کسی را در غلط اندازند .

غلوفیریاس (qalufiriyâs) ا پ . - مأخوذاز یونانی-ریشه‌ای که‌اصل‌السوس گویند.

غلول (qalul) ا.ع. خائن . الحدیث : الغلول من جمر جهنم . ونیز غلول : طعام نرم . یق : نعم غلول الشیخ هذا ای طعام الذی یدخله جوفه .

غلول (qolul) م.ع. غل غلولا (از باب نصر) : خیانت کرد و ناراستی نمود در غنیمت . قوله تعالی : وماکان لنبی ان یغل (قری معروفاً ومجهولا) . وغل الماء بین الاشجار غلولا : میان درختان روان گردید آب .

غلول (qolul) ا. پ. طعامی که درراه گلوبند شود وبزحمت تمام فرو رود .

غلوله (qolule) ا. پ. گلوله .

غلوله کمان (qolule-kamân) ا.پ. گلوله‌ای که با کمان اندازند و کمان گروهه نیز گویند .

غلومة (qolumat) و غلومیة (qolumiyyat) ا. ع. کودکی .

غلوی (qalvâ) ا . ع . یکنوع بوی خوشی که موی را بدان خضاب کنند .

غله (qale) ا.پ. اضطراب وبیقراری.

غله (qalle) ا. پ. - مأخوذ از تازی - حبوب از قبیل گندم وجو وبرنج .

غله (qolle) ا.پ. کوزهٔ آبخوری کوچك سرتنگ که غلغلك نیز گویند . وبمعنی غلك .

غله دان (qole-dân) ا. پ. غلك.

غله دان (qalle-dân) ا.پ. انبارغله.

و غله‌دان عدم : زمین .

غله‌دان (qolle-dne) ا.پ . غلك.

غله‌زار (qalle-zâr) ا.پ . زمینی که غله درآن نیك و بسیار عمل آید .

غله‌فروش (qalle-faruc) ا.پ. کسی که حبوب ازقبیل گندم وجومیفروشد.

غلی (qaly) ا.ع. جوشش .

غلی (qaly) م.ع . غلت القدر غلیاً و غلیاناً (از باب ضرب) : جوشید دیگ . قوله تعالی : یغلی فی البطون کغلی الحمیم. وگاه از باب‌سمع گویند: غلیت القدر .

غلی (qaliyy) ا.ع. نرخ گران . یق : بعته بالغلی .

غلیان (qelyân) ا.پ . آلتی که در آن آب‌ریخته و تنباکو را باآن مانند چپق میکشند.

غلیان (qalayân) م.ع. غلی غلیاً و غلیاناً . مر . غلی .

غلیان (qalayân) ا.پ.- مأخوذ ازتازی- جوش و جوشش .

غلیة (qalyat) ا.پ . یك بار جوشش و یك دفعه جوشش .

غلیته (qalite) ا .پ . گیاهی که از آن جوال مانندی سازند و بدان کاه وپنبه و جز آن کنند .

غلیث (qalis) ا.ع. گندم جوآمیخته . یق: هو یاکل الغلیث . ونیز زهرآمیخته که‌جهة شکار کرکس گسترند .

غلیجن (qolijan) ا.پ. پودنه .

غلیدن (qalidan) ف ل . پ . غلطیدن ستور از بسیاری تشنگی بروی گل. و روان شدن آب . و غوطه خوردن . و بیهوش شدن و بیخود گشتن .

غلیذ (qaliz) ا.ع. ستبر و درشت .

غلیزن (qalizan) و غلیژن (qalijan) ا.پ. خلاب و لجن وگل ولای سیاه .

غلیس (qalis) ا.ع. از اعلام خراست.

غلیظ (qaliz) ص.ع .گنده‌وستبرودرشت. ج . غلاظ . وعذاب غلیظ: عذاب‌بسیار دردناك . و غلیظ القلب: سخت‌دل‌وبیرحم.

غلیظ (qaliz) ص.پ . مأخوذاز تازی- ستبر و هنگفت . و هر مایع که قوامش‌زیاد باشد . وناپاك .

غلیظة (qalizat) ص.ع. مؤنث غلیظ. ج: غلاظ و غلائظ .

غلیظی (qalizi) ا.پ.- مأخوذازتازی- ستبری و پرقوامی و هنگفتی .

غلیغر (qeliqer) و غلیگر (qeliger) ا.پ. استادبنا و گلکار .

غلیل (qalil) ا.ع . تشنگی و عطش . و بسیاری تشنگی. وسوزش شکم . و حرارت دوستی . و گرمی اندوه . و کینه و دشمنی.

وحسد . وهستهٔ خرمای با سپست کوفته جهة خوراك ستور . و روئیدنگاه طلح و سلم . ووادی پست . ج : غلال .

غلیل (qalil) ص.ع. تشنه. وسوختهٔ از عطش .

غلیل (qolil) ا . پ . گلوله کمان و کمان گروهه .

غلیل باز (qolil-bâz) ص . پ . کسی که مشق کمان گروهه میکند .

غلیل بازی (qolil-bâzi) ا.پ. مشق با کمان گروهه .

غلیلة (qalilat) ا.ع. زره . ومیخی که حلقه‌های زره را فراگیرد . و بطنیه‌ای که زیر زره پوشند . ج : غلائل .

غلیم (qellim) ص.ع. تیز شهوت(مذکر و مؤنث دروی یکسان است) .

غلیم (qolayyem) ا.ع . مصغر غلام .

غلیمة (qellimat) ص.ع. زن تیزشهوت.

غلیو (qaliv) اوص.پ. سرگشته وحیران. و وحشی . و حماقت . و احمقی که چیز ممتنع را در صورت ممکن تصور کند .

غلیواج (qalivâj) و (qaleyvâj) و **غلیواژ** (qalivâž) و **غلیواژه** (qalivâje) ا.پ. زغن ومرغ گوشتخوارکه موش گیر نیز گویند .

غلیون (qalivan) ا . پ . لجن و گل ولای سیاه . و نام قلعه‌ای دریمن .

غلیون (qelyun) ا . ع . ـ مأخوذ از اندلسی ـ نوعی از کشتیهای بزرگ مخصوص اندلس .

غم (qam) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اندوه وحزن ودلگیری وهم. وآزردگی وملالت. و تشویش و پریشانی . و محنت و آزاری که موجب افسوس گردد . وزیان و گزند . و **غم خوردن** : شفقت نمودن و مرحمت کردن و همدرد شدن و دلسوزی کردن . و توجه کردن . و اندوهگین شدن و افسوس خوردن . و **دفع غم کردن** : خوشحال کردن .

غم (qamm) ا.ع. اندوه و حزن . ج : غموم . و ابر تنک . یق : **فی السماء غم.**

غم (qamm) ص.ع. **یوم غم** : روز دم گیر از گرما و تیره. وروز اندوه. وکذا: **لیلة غم .**

غم (qamm) م.ع. **غمه غماً** (ازباب نصر) : اندوهگین کردآنرا . و **غم الحمار و غیره**: بتفوزبست آن خر و جزآن رابغمامة. و **غم الشیء** پوشید آنچیز را . و **غم یومنا**: سخت گرم گردید امروز چندانکه دم گیر گردید شپت گرمی آن . و **غم السماء**: ابر ناك شد هوا. و **غم الهلال** (مجهولا): فروشد ماه نو درابر تیره و تنك ودیده نشد. **وغم علیه الخبر** (ایضاً مجهولا): پوشیده شد بروی آن خبر .

غماء (qamâ') ا.ع . اندوه و ملالت . و پوششی که بدان اسب را پوشند تاخوی آرد .

غماء (qemâ') ا.ع . سقف خانه و آنچه بالای سقف است از چوب و گل و خاك و جز آن . ج : اغمیة .

غماء (qammâ') ا.ع. اندوه. وبلاوسختی. و پر موئی پیشانی . یق : **یکره الغماء من نواصی الخیل** : پرموئی پیشانی اسبان ناپسند است .

غماء (qammâ') ص.ع. **لیلة غماء** : شب غبارناك که ماه نودیده نشود . و نیزغماء: مؤنث اغم . یق : **امراة غماء الوجه والقفا** : زنی که پیشانی و پشت گردن ویرا مویها فراگرفته و تنگ بنظر آید . و **جبهة غماء** : پیشانی که مویها آنرا فرا گرفته باشد. و **سحابة غماء** : ابرهای بی فرجه .

غماء (qammâ') و (qommâ') ا . ع . **صمنا للغماء** : روزه گرفتیم چونکه ماه نودیده نشد . و کذلك: **للغماء .**

غماء (qammâ') و (qommâ') ص.ع. **لیلة غماء** : شبی که درآن ماه نودیده نشود. وکذلك: **لیلة غماء.**

غمار (qamâr) و (qemâr) و (qomâr) ا.ع. **غمار الناس** : گروه مردم پراکنده از هرجای . و گروه مردم . یق : **دخلت فی غمار الناس.** وکذلك: **غمار الناس و غمار الناس .**

غمار (qemâr) ع . ج . غمر . و ج . غمرة . و ج . غمیر . و نام وادی .

غمارة (qamârat) م.ع. **غمر غمارة** (از باب کرم) : گول گردید وناآزموده کار شد . و **غمر غمارة و غمورة** . مر . غمورة .

غمارة (qamârat) و (qomârat) ا.ع. گروه پراکندهٔ از مردم .

غمارید (qamârid) ا . ع . نوعی از سماروغ .

غماز (qammâz) ص.ع. بسیار سخن چین و نمام .

غماز (qammâz) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ طعنه زننده وسخن چین وجلیز و جلز. واشاره کنندهٔ بچشم . ونیز چشم معشوق .

غمازة (qammâzat) ا.ع. دخترنیکوپیکر نیکو اعضا در هنگام غمز واشاره .

غمازك (qamâzak) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چوبکی که برریسمان قلاب وشست ماهی گیری بندندو در آب اندازند و چون آن چوبك در آب فرو رود معلوم میگردد ماهی بقلاب آویخته شده .

غمازی (qammâzi) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ افترا وتهمت . وغیبت وعیبگوئی.

غماس (qammâs) ع.ج. غماسة .

غماسة (qammâsat) ا . ع . یك قسم مرغی آبی . ج : غماس .

غماض (qamâz) و (qemâz) ا . ع . **ما اکتحلت غماضاً** یعنی چشم من یکدم نخفت . و کذلك: **غماضاً** .

غماضة (qamâzat) م . ع . **غمض المکان غماضة و غموضة** (از باب کرم) : پست ومغاك گردید آن جای .

غمالج (qomâlej) ص.ع . **رجل غمالج** : مرد غملج .

غم آلوده (qam-âlude) ص . پ . اندوهگین وغمگین . وحزین ودلتنگ .

غماليل (qamâlil) ع.ج . غملول .

غمام (qamâm) ع.ج . غمامة . و نام شمشیر جعفر طیار .

غمام (qamâm) و (qemâm) ا.پ.- مأخوذ ازتازی - ابرسفید .

غمام (qamâm) ا.پ. اسفنج .

غمام (qomâm) ا.ع . زکام .

غمامة (qamâmat) ا.ع. ابر . و ابر سفید . ج : غمام و غمائم . ونام یکی از سلاطین آل منذر .

غمامة (qemâmat) ا . ع . تپفوزبند یعنی خریطه مانندی که چون بر تپفوز ستور بندند خوردن نتواند . وخرقه‌ای که بدان چشم وبینی ماده شتر را بندند . ج : غمائم .

غمامة (qemâmat) و (qomâmat) ا.ع. سرزهٔ کودك .

غمان (qamân) ص. پ . - مأخوذ از تازی - غمناك ومغموم واندوهگین .

غماهج (qomâhej)ا.ع. درشت‌وفربه .

غمائم (qamâ'em) ع.ج. غمامة.وج. غمامة .

غمباده (qam-bâde) ا.پ. بیماری‌که از خوردن غم بسیار عارض شود .

غمة (qammat) ص.ع. **ليلة غمة** : شب ابر وشب سخت گرم .

غمة (qommat) ا.ع. حزن واندوه .و تك مشك روغن . و تك دریا و جز آن . و **صمنا للغمة** : روزه گرفتیم چونکه ماه نو دیده نشد .

غمة (qommat) ص.ع. **امر غمة** : کار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه باشد . قوله تعالی : **ثم لم تكن امركم عليكم غمة** .

غمت (qamt) م.ع . **غمته الطعام غمتاً** (از باب ضرب) : گران آمد طعام بردل او وماندمست گرداند اورا . و **غمت في الماء** : فرو برد در آب . و **غمت الشيء** : فروگرفت آنچیز را . و **غمت نفساً** : سربرآورد وقت آب خوردن .

غمت (qamat) م.ع. **غمت الرجل غمتاً** (از باب سمع) : همچو مست گردید و مدهوش شد آنمرد از گرانی طعام .

غمج (qamj) ا.ع . یك‌جرعهٔ از آب و شراب . ج : غموج .

غمج (qamj) و (qamaj) م.ع. **غمج الماء غمجاً** (از باب ضرب) و **غمج غمجاً** (از باب سمع) : فرو خورد‌آب‌را.

غمج (qamej)ا.ع. شتر بچه‌ای که‌میان ران مادر شیر مکد . وآب که شیرین‌نباشد .

غمج (qomaj) ع.ج. غمجة .

غمجار (qemjâr) ا.ع. سریشمی که‌بر کمان چون کفته شده باشد چسپانند .

غمجة (qamjat) و (qomjat) ا.ع.یك جرعه آب وشراب .وپس‌خورده . ج : غمج.

غمجرة (qamjarat) م . ع . **غمجر المطر الروضة غمجرة** : پر کردباران مرغزار را . و **غمجر الماء** : پی در پی فرو خورد آب را . و **غمجر القوس** : سریشم چسپانید بر کمان .

غم‌خانه (qam-xâne) ا. پ. ماتم‌خانه و عزا خانه‌وخانه ای که درآن عزابرپاباشد .

غمخوار (qam-xâr) ص. پ. کسی که دارای غم واندوه بود و غمناك و مغموم وحزین واندوهگین .

غمخوار (qam-xâr) ا.پ مهربان و دلسوز و دوست حقیقی که در غم واندوه شخص شریك‌باشد . ج : غمخواران.

غمخواران (qam-xârân) پ غمخوار .

غمخوارگی (qam-xâragi) ا. پ دلسوزی ومحبت واقعی . ونوازش . تفقد.

غمخواری (qam-xâri) ا.پ.دوستی حقیقی وشفقت وشرکت در غم و اندوه.

غمخورك (qam-xorak) ا.پ. مرغ بوتیمار که ماهی خور نیز گویند .

غمد(qamd)م.ع.**غمدت السيف غمداً** (از باب نصروضرب): درنیام‌کردم شمشیررا.

غمد (qemd) ا.ع. نیام شمشیر وکارد و جز آن . ج : اغماد وغمود .

غمد (qamad) م.ع.**غمدت الركية غمداً** (ازباب سمع) : افزون شد آب چاه. وکم گردید آب آن چاه .

غمدان (qamdân) ا. پ. نام عمارت عالی در سوابق ایام . ودنیای فانی .

غمدان (qomdân) ا.ع . نام کوشکی در صنعای یمن .

غمدان (qomaddân) ا.ع. نام‌شمشیر و کارد وجز آن .

غمدیده (qam-dide) ص.پ. کسی که غم و اندوهی بدو رسیده باشد وماتم زده و مصیبت رسیده ومغموم .

غمذرة (qamzarat) م.ع. **غمذر غمذرة** : زیاد پیمود در پیمایش .

غمر (qamr) ا.ع. آب بسیار . ومیانه و معظم دریا . وجامهٔ دراز وفراخ . وجوانمرد و فراخ خوی . وگروه مردم پراکنده ازهر جای . واسب تند رو نیکو . ج : غمار وغمور.

غمر (qamr) ص.ع . **بحر غمر :** دریای بسیار آب . ج : غمار و غمور . و **رجل غمر الخلق :** مرد بسیار احسان فراخ خوی. وکذلك: **رجل غمر الرداء.**

غمر (qamr) م.ع. **غمرته غمراً** (از باب نصر) : پوشانیدم آنرا . و **غمر الماء فلاناً :** فرو گرفت آب فلان را از بسیاری. و **غمره القوم :** برتری جستند بروی آن گروه از جهة شرف .

غمر (qamr) و (qemr) و (qomr) و (qamar) ص.ع. مرد نا آزموده کار و مرد خام وبی تجربه . ج : اغمار .

غمر (qemr) ا.ع. تشنگی . ج : اغمار. وکینه وحسد . ج : غمور .

غمر (qomr) ا. ع . زعفران .ونوعی از اطلیه که از ورس سازند .

غمر (qomr) و (qomor) ص.ع. بیتجربه و نا آزموده و نادان وبی علم و گول . ج : اغمار .

غمر (qamar) ا.ع. گروه مردم پراکنده از هرجای . وگروه مردم . وچربش گوشت که بدست درماند . و کینه . ج : غمور . و **منديل الغمر :** دستمال .

غمر (qamar) م.ع . **غمر صدره علیناً غمراً** (از باب سمع) : کینه گرفت برما . و **قدغمرت یدی :** بوی بدگوشت گندیده گرفت دست من وچرب شد .

غمر (qamer) ص.ع. کینه‌ور و دارای حقد وحسد .

غمر (qomar) ا.ع. قدح خرد ویاقدح خرد تر . و ج . غمرة

غمرات (qamarât) ع.ج . غمرة . و **غمرات الموت :** سختیهای مرگ .

غمرة (qamrat) ا. ع . انبوهی مردم.و گروه مردم پراکندهٔ از هرجای . و بسیاری آب . ج : غمرات و غمار . و سختی . و فراهم آمدنگاه چیزی . ج : غمرات و غمار و غمر . و آبخوری در راه مکه حد فاصل میان تهامه ونجد . ونیز غمرة : انهماك درباطل. ج : غمرات .

غمرة (qomrat) ا.ع. نوعی ازاطلیه‌که از ورس سازند وزنان برروی مالند .وزعفران.

غمرة (qomrat) ص. ع. زن نادان ونا آزموده و گول .

غمرة (qamerat) ص.ع. دست چربش آلودهٔ بوی بد گرفته .

غمرة (qamerat) ا.ع . جامهٔ سیاه که بردگان وداهان پوشند .

غمز (qamz) م.ع . **غمز بیده غمزاً** (از باب ضرب): درخست بدست خود. و **غمزرجله ویده ونحوهما :** نشارداد پای او ودست او و مانند آنها را . و **غمز فلان بالعین :** بچشم اشارت کرد فلان . وکذا: **غمز بالجفن والحاجب.** و**غمز بالرجل :** بیدی آنمرد شتافت و نمامی و سخن چینی‌وی کرد . و **غمز داؤه :** آشکار گردید درد او . و کذا: **غمز عیبه** . و **غمزت الدابة :** خمید و کژ گردید آن ستور از پای و مانند لنگ گردید . و **غمز الکبش :** دست بر دنب وپهلوی آن ته‌نهاد تا لاغری وفربهی آن را معلوم نماید . و نیز غمز : نشاندن بزمین .

غمز (qamz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناز وغمزه وحرکت بچشم وابرو .

غمز (qamaz) ا.ع. مرد سست‌وضعیف. و مال هیچکاره وزبون . وستور لاغر .

غمزة (qamzat) ا.ع . یك‌بار بچشم اشاره کردن .

غمزدا (qam-zedâ) و **غم‌زدای** (qam-zedây) ص.پ. فرح‌بخش‌وسرور کننده وسرور آورنده .

غمزدای (qam-zedây) ا.پ. روز هشتم از هرماه ملکی .

غمزدگی (qam-zadagi) ا.پ . اندوه وحزن و رنج و آزردگی .

غمزده (qam-zade) ص.پ. مهموم ومغموم واندوهگین وغمناك .

غمزعین (qamze-ayn) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ چشمك و مژه بر هم زدن از روی ناز وکرشمه .

غمزه (qamze) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مژهٔ چشم . و حرکت چشم. ومژه برهم زدن از روی ناز و کرشمه . و **غمزهٔ اختر :** روشنائی ستاره هنگام دمیدگی صبح .وچشمك زدن ستارگان. و **غمزهٔ ستاره :** روشنائی ستاره هنگام دمیدگی صبح . و **غمزهٔ سر تیز :** فرح و بسیاری خوش منشی. و**غمزهٔ گل:** شکفتن گل. و **غمزهٔ لاجوردی:** نازها وغمزه‌های غیر مکرر. و **غمزهٔ نسرین:** شکفتگی گل نسرین .

غمزه زن (qamze-zan) ا.پ . کرشمه نماو شوخ چشم.

غمس (qams) م.ع. **غمست المراة غمساً** (از باب نصر) : خضاب کرد آن‌زن دستها را بی نگار . و **غمسه فی الماء غمساً** (از باب ضرب) : فروبرد آنرادرآب. و **غمس النجم غمساً وغموساً:** غروب کرد آن ستاره .

غمستان (qamestân) ا.پ. جائی که پراز اندوه وغصه باشد وماتم کده. وخانهٔ دلگیر.

غمش (qamac) م.ع. **غمش غمشاً**

(از باب سمع): تاریك شد نگاه وی از گرسنگی و یا تشنگی .

غمص (qams) م۰ع۰ **غمصه غمصاً** (از باب ضرب و سمع) : خرد و کوچك شمرد آنرا و هیچ پنداشت ویرا . و **غمص علی فلان قولا قاله:** عیب گرفت بر فلان از سخن او. و **غمص فلاناً :** سستی ورزید در بارۀ حق فلان . و **غمص النعمة :** شکر نکرد نعمت را . و **لاتغمص علی :** دروغ مباف برمن .

غمص (qoms) ع۰ج. اغمص و غمصاء .

غمص (qamas) ا۰ع. خم چشم که روان باشد و یا نباشد .

غمص (qamas) م۰ع۰ **غمصت العین غمصاً** (از باب سمع) : روان گردید خم چشم .

غمصاء (qamsâ') ص۰ع . زنی که خم چشم وی روان باشد . ج : غمص .

غمض (qamz) ا۰ع. زمین پست و نرم . و زمین مغاك . ج : اغماض و غموض. و **رجل ذوغمض :** مردبار دار خوار .

غمض (qamz) م ۰ ع ۰ **غمض فی الارض غمضاً و غموضاً** (از باب نصر و ضرب) : رفت و سیر کرد . و **غمض السیف فی اللحم:** درخلید شمشیر در گوشت و پوشیده شد در گوشت. و **غمض غموضاً** مر ۰ غموض .

غمض (qamz) و (qomz) ا ۰ ع ۰ **ما اکتحلت غمضاً :** نخفتم . وکذلك: **ما اکتحلت غمضاً .**

غمض عین (qamze-ayn) ا۰پ۰ مأخوذ از تازی ـ اغماض و چشم پوشی و صرف نظر و تغافل .

غمط (qamt) م ۰ ع ۰ **غمط النعمة غمطاً** (از باب سمع وضرب): خوار داشت نعمت را و ناسپاسی نمود. و **غمط العافیة :** شکر آن عافیت را ننمود . و **غمط الناس:** خرد و خوار شمرد مردم را. و **غمط الماء :** بسختی فرو خورد آب را . و **غمط الذبیحة:** ذبح کرد آن ذبیحه را و فیرید آنرا .

غمط (qamt) ا ۰ ع ۰ زمین مطمئن و پست و نرم .

غمطی (qamatâ) ص ۰ ع ۰ **سماء غمطی :** ابر پیوسته بارنده .

غمغمة (qamqamat) ا۰ع. بانگ گاوان هنگام بیم. و بانگ وخروش دلیران در کارزار. و سخن ناپیدا .

غم فرسودگی (qam-farsudəgi) ا۰پ. درماندگی از غصه واضطراب و ناتوانی از اندوه و غم .

غم فرسوده (qam-farsude) ص ۰ پ. ناتران شدۀ از غم و غصه .

غم فزای (qam-fazây) ص۰پ. هرآنچه براندوه وحزن بیفزاید وآنرا زیاد کند .

غمق (qamaq) م۰ع۰ **غمقت الارض غمقاً** (ازباب سمع وضرب و کرم) : نم برآمد از زمین .

غمق (qameq) ص۰ع ۰ **نبات غمق :** گیاه تباه وگنده بوی ازفزونی تری .

غمقة (qamaqat) ا۰ ع ۰ بیماری که در پشت پیدا میگردد .

غمقة (qameqat) ص۰ع۰ **ارض غمقة:** زمین نمناك و گران . و زمین نزدیك بآب . و **لیلة غمقة :** شب نمناك .

غمکده (qam-kade) ا۰ پ. ماتم کده و جای غم واندوه . وخانۀ دلگیر .

غمکسار (qam-kosâr) ص۰پ۰ **یار غمکسار** و یا **یار غمکسار وفادار** یعنی دوست مونس و معتمد و رفیق همراز و همدم که هماره باشخص همراه باشد . و **بادۀ غمکسار :** شرابی که غم و اندوه را بزداید ودور کند .

غمکساری (qam-kosâri) ا۰ پ. دفع ملالت ودلتنگی. ومودت ودوستی ورفاقت ومؤانست وهمدمی .

غمگسار (qam-gosâr) ص۰پ. هرآنچه دفع کند اندوه و ملالت را . و یار عزیز و مونس .

غمگسار (qam-gosâr) ا۰پ. نام روز هشتم از هرماه ملکی .

غمگین (qamgin) ص۰پ . اندوهگین وملول وحزین وپراز رنج ودرد .

غمگینی (qamgini) ا ۰ پ ۰ آزردگی ورنج واندوه و ملالت .

غمل (qaml) م۰ع ۰ **غملت الادیم غملا** (از باب نصر) : پیچیدم پوست را و دفن کردم تانرم گردد وبوی کند وپشم بریزد. و **غملت التمر :** رویهم ریختم خرماها را ودفن کردم تارسیده شوند . و **غمل فلاناً:** پوشید فلان را تا خوی کند وعرق آرد . و **غمل الشیی ء:** اصلاح کرد آن چیز را . و **غمل العنب :** رویهم چید انگورها را . و **غمل النبات:** درهم وبروی هم روئید گیاه.

غمل (qamal) ا ۰ ع ۰ تباهی زخم از بستن عصابه .

غمل (qamal) م۰ع۰ **غمل الجرح غملا** (از باب سمع) : تباه گردید آن جراحت از بستن عصابه بروی آن .

غملاج (qemlâj) ص۰ ع ۰ **رجل غملاج :** مرد غملج .

غملاس (qemlâs) ص ۰ ع ۰ **شقشقة غملاس :** شقشقۀ ستبر .

غملج (qamlaj) و (qamallaj) ص ۰ ع۰ مرد و یازنی که بر یك روش بناید گاه قاری وگاه شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل وباری

دلیر و باری تر و گردد .

غملس (qamallas) ص . ع . **ذئب غملس** : گرگ پلید دلیر بی باك .

غملط (qamallat) ا . ع . دراز گردن .

غملوج (qomluj) ص . ع . **رجل غملوج** : مرد غملج .

غملوجة (qomlujat) ص . ع . **امراة غملوجة** : زن غملج .

غملول (qomlul) ا . ع . رودبار درختناك . ورودبار دراز کم بهنای درهم پیچیده گیاه . و هرچیز انبوه . و هرجای مجتمع تاریك و فراهم آمدهٔ از درخت و از ابر و جزآن . و راویه . ج : غمالیل . و نیز پشتهٔ بلند . و تره‌ای که آنرا پخته میخورند .

غملی (qamlā) ا . ع . هرگیاه فراهم آمدهٔ درهم پیچیده .

غملیج (qemlij) ص . ع . **رجل غملیج** : مرد غملج .

غملیجة (qemlijat) ص . ع . **امراة غملیجة** : زن غملج .

غمم (qamam) ا . ع . فراگرفتگی مویها پیشانی وقفارا .

غمم (qamam) م . ع . **غم غمماً** (از باب سمع) : فراگرفت مویهای سر او پیشانی وقفارا .

غمن (qamn) م . ع . **غمنت الجلد غمناً** (از باب نصر) : پوست را تر کرده وخورش داده زیر چیزی نهادم تا پشم بریزد ویا تباه گردانیدم تا پشم بریزد . و **غمنت البسر** : غورهٔ خرمای نارسیده را خوابانیدم تا برسد . و **غمن فلاناً** : جامه افگند برروی فلان تاخوی کند وعرق آرد . و **غمن فی الارض** (مجهولا) : داخل کرده شد درزمین .

غمناك (qam-nāk) ص . پ . مغموم و ملول واندوهناك و دلگیر .

غمنة (qomnat) ا . ع . سفیداب . و روشویه‌ای که زنان برروی مالند . و غالیه .

غمند (qamand) و **غمنده** (qamande) ص . پ . غمناك واندوهگین و آزرده .

غمو (qamv) م . ع . **غماالبیت غمواً** (از باب نصر) : فراگرفت خانه را بگل و چوب .

غموان (qamvāne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو سقف خانه .

غموج (qomuj) ا . ع . ج . غمج .

غمود (qomud) ع . ج . غمد .

غمود (qomud) م . ع . **غمد العرفط غموداً** (از باب نصر) : افزون گردید دسته های برگ عرفط چندانکه فرو پوشید خار را . و **غمدت الرکیة** : خشك گردید آن چاه .

غمور (qomur) ع . ج . غَمر (qamr) . و ج . غمر (qamar) . و ج . غمر (qemr) .

غمورة (qomurat) ا . ع . فراخ خوئی و جوانمردی . و بسیاری آب . یق : **ماا شد غمورة هذا النهر** : چه بسیار زیاداست آب این جوی . و **رجل غمر بین الغمورة** : مرد بسیار سخی که سخاوت وی آشکار باشد .

غمورة (qomurat) م . ع . **غمر الماء غمارة و غمورة** (از باب سمع) : بسیار گردید آب .

غموز (qamuz) ص . ع . ماده شتری که تا دست بر کوهان وی نمالند فربهی ازلاغری وی ندانند .

غموس (qamus) اوص . ع . کارسخت دشوار در سختی . و زخم نفوذ کننده . و ماده شتری که بارداری آن تا هنگام زادن نمایان نگردد . و آنکه آبستن باشد و ذنب بر ندارد تا بارداری آن پیدا گردد . و ماده شتری که در مغز استخوانش شك باشد که تباه وگداخته استویاسخت و محکم . **والیمین الغموس** : سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فروبرد سپس در دوزخ . ویا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته دروغ گوید و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید .

غموس (qomus) م . ع . **غمس النجم غمساً و غموساً** . مر . غمس .

غموص (qamus) ص . ع . **رجل غموص الحنجرة** : مرد سخت دروغگوی .

غموص (qamus) ا . ع . یکی ازدوستارهٔ شعری که الغمیصاء نیز گویند . و **الیمین الغموص** بمعنی یمین غموس است .

غموض (qomuz) ا . ع . ج . غمض .

غموض (qomuz) م . ع . **غمض غمضاً و غموضاً** . مر . غمض . و **غمض الکلام غموضاً** و **غموضة** (از باب کرم ونصر) : باریك ودور معنی گردید سخن . و **غمض عنه فی البیع غموضاً** (از باب ضرب) : آسان داشت ازوی در خرید و فروش . و **غمض المکان غموضاً** (از باب نصر) : پست و مغاك شد آن جای .

غموضة (qomuzat) م . ع . **غمض غموضة و غماضة** . مر . غماضة . و **غمض غموضة وغموضاً** . مر . غموض .

غموم (qomum) ع . ج . غم .

غمی (qamy) ا . ع . **کان علی السماء غمی** : در آسمان ابر تنکی است که میپوشاند ماه نورا و دیده نمیشود . و **صمنا للغمی** : روزه گرفتم چونکه ماه نودیده نشد .

غمی (qamy) م . ع . **غمیت البیت غمیاً** (از باب ضرب) : پوشانیدم خانه را بچوب و گل وسقف ساختم برای خانه . و **غمی علی المریض غمیاً** (مجهولا) : بیهوش گردید آن بیمار و بهوش آمد ویا بیهوش گردید و بس .

غمی (qamâ) ا.ع. **علی السماء غمی:** در آسمان ابر تنکی است که میپوشاند ماه نو را ودیده نمیشود. **وصمنا للغمی:** روزه گرفتیم چونکه ماه نودیده نشد. و نیز غمی: سقف خانه. وآنچه بالای سقف استازچوب و خاك و جز آن. و قولهم: **غمی والله** بمعنی اماوالله.

غمی (qamâ) ص.ع. بیهوش، مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در وی یکسان است. یق: **ترکت فلاناً غمی و ترکتها غمی** و کذا: **ترکتهما و ترکتهم و ترکتهن غمی** وان شئت قلت: هما غمیان وهم اغماء.

غمی (qamâ) م.ع. **غمی الیوم واللیلة غمی** (مجهولا): پیوسته و دائم گردید ابر در آن روز و شب نه آفتاب دیده شد و نه ماه. **وغمی علی المریض غمی** (ایضاً مجهولا): بیهوش گردید آن بیمار پس بهوش آمد.

غمی (qami) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ غمین و محزون و غمگین و اندوهگین.

غمی (qammâ) ص.ع. **لیلة غمی:** شب تیك گرم. و شب اندوه. و شب غبار ناك که ماه دیده نشود.

غمی (qammâ) ا.ع. تاریکی وتیرگی. و سختی کهقوم را در جنگ انداخته واندوهناك گرداند. وکار دشوار و مبهم.

غمی (qammâ) و (qommâ) ا.ع. **صمنا للغمی:** روزه داشتیم چونکه ماه نو دیده نشد. و کذلك **صمناللغمی**.

غمی (qommâ) ا.ع. بلا وسختی. وکار دشوار و مبهم.

غمیا (qamyâ) ا.ع. در پنجماز در های دوزخ.

غمیار (qam-yâr) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دهن دره کننده و خمیازه کننده. و دلتنگ و غمناك.

غمیان (qamayâne) اوص.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوسقف خانه. و **هما غمیان:** آن دو نفر بیهوش‌اند.

غمیة (qamyat) ا.ع. شبی که ماه نو بواسطهٔ ابر تنك دیده نشود.

غمیدن (qamidan) فل.پ. مغموم و محزون شدن و اندوهگین گشتن.

غمیذر (qamayzar) ا.ع. کسی که سخن را درهم آمیزد. و آنکه کار خودرا درهم کند. و بی‌خرد که هیچ نفهمد. ومرد نازك تناور منعم وپر ازجوانی.

غمیر (qamir) ا.ع. دانهٔ بهمی. وگیاه اندك سبز. و گیاه سبز که زیر گیاه خشك برآمده باشد. وگیاهی که دربن گیاه دیگربرآید. ج: اغمراء. و آب بسیار. ج: غمار.

غمیزة (qamizat) ا.ع. عیب. و سستی عقل. و **فیه غمیزة:** در آن جای طعن و جای طمع است.

غمیس (qamis) ا.ع. هرگیاهی که در زیرگیاه‌خشك برآید. وشب تاریك. وتاریکی. وچیز عزیزالوجودکه مردمان مانند آنرا ندیده ونشناخته باشند. وبیشه‌ودرختان انبوه ودرهم پیچیده. و هرچیز درهم و انبوه که در آن فرورفتن و پوشیده شدن توانند. وآب راههٔ خردمیان تره زار.

غمیس (qamis) ص.ع. **قصیدة غمیس:** قصیده‌ای که کسی مانندآنرا ندیده و نشنیده.

غمیس (qomays) ا.ع. نام برکه‌ای و تازیان را درآن روزی است.

غمیصاء (qomaysâ') ا.ع. نام‌موضعی. و یکی از دوستارهٔ شعری.

غمیضة (qamizat) ا.ع. عیب و آهو. وکمنامی‌وخواری. و **مافی‌الامرغمیضة** یعنی نیست درآن کار عیبی.

غمیل (qamil) ص.ع. پوست پیچیده و دفن کرده جهة ریختن موی وپشم.وخرمای رویهم ریخته جهة رسیدن.

غمیل (qamil) ا.ع. گیاه نصی درهم روئیده. و هرگیاه فراهم آمده ودرهم پیچیده.

غمیم (qamim) ا.ع. شیرجوشاندهٔ‌ستبر شده. وماست. وگیاه سبز درزیرگیاه خشك رسته. و علف تر و ریز خشك مانده. و **کراع الغمیم:** نام وادی میان حرمین. ونام موضعی نزدیك مکه.

غمین (qamin) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غمگین و محزون و اندوهگین.

غمین (qamin) ص.ع. غورهٔ نارسیدهٔ خوابانیده تابرسد. وپوست ترکردهٔ درزیرچیزی نهاده تاپشم بریزد.

غن (qan) ا.پ. سنگ عصاری ویا تیر عصاری.

غن (qann) م.ع. **غن غناً وغنة.** مر. غنة.

غن (qanna) ع. لغتی‌استدرعل بمعنی مگر و شاید.

غنا (qanâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توانگری و دولتمندی. وبی نیازی.

غنا (qenâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نغمه و آواز وسرودخوانی. و آواز خوش که طرب انگیزد.

غناء (qanâ') ا.ع. توانگری ضد فقر و پریشانی. و تزوج یعنی مرد را زن دادن وزن را شوی دادن. و فایده و سود. وکفایت و ریگ توده‌ای. و **اغنی عنه غناء فلان** یعنی نایب کافی اوشد فلان و بی‌نیاز کرد او را از آن. و **ما فیه غناء ذاك:** نیست دراو قوت و توانائی در این کار.

غناء (qanā') م.ع. **اغنى فلان بكذا غنية وغناء** . مر غنية .

غناء (qenā') ا.ع. آواز خوش كه طرب انگيزد.و-رود .

غناء (qannā') ص.ع. مؤنث اغن يعنى زنى كه ازبينى سخن گويد . **وقرية غناء:** ده بسيار مردم وبسيار بنا **وروضة غناء:** مرغزار بسيار درخت وبسيار گياه و مرغزارى كه ازبسيارى وانبوهى درختان وفراوانى علف آواز باد درآن بآواز غنة ماند .

غناة (qonāt) ع.ج. غانى .

غناث (qonnās) ا.ع. مردمان نيكو آداب درهم نشينى ومجالست .

غناج (qenāj) ا.ع. دود كوره . ودودة پيه كه براى سرمه گيرند .

غناج (qenāj) و (qonāj) ا.ع.كرشمه.

غناجل (qanājel) ع.ج. غنجل .

غنادب (qanādeb) ع.ج. غندبة . و ج. غندوب .

غناده (qonāde) ا.پ. نام سازى . ونوعى ازبازى .

غناظيك (qenāzayka) و(qanāzayka) ا.ع. **فعل ذلك غناظيك** يعنى بيشتر كردآن كاررانادشوارگرددبرتوآن كار ودرمشقت انداخت تو را . وكذلك: **فعل ذلك عناظيك** .

غنافر (qonāfer) ا.ع. مرد بى خبر كند ذهن. وكفتارنر بسيار موى .

غناما (qonāmā) ا.ع. جهد و كوشش بسيار . و **هذاغناماك ان تفعل كذا :** منتهاى جهدوكوشش تواستكه اين كاررابكنى.

غنامة (qanāmat) ا.ع . **نسال الله السلامة والغنامة** يعنى مسئلت مى كنيم از خداوند سلامت را (ازاتباع است).

غنان (qonān) ا.ع. بانگ مگسان .

غنائم (qanā'em) ع.ج.غنيم. وج.غنيمة.

غنايم (qanāyem) ا.پ. - مأخوذ از تازى - غنيمتها ومالهائى كه بى دسترنج نصيب گردد .

غنب (qanb) ا.ع . غنيمت بسيار .

غنب (qonab) ع.ج. غنبة .

غنبة (qonbat) ا.ع. چاه زنخدان.ويا گودى در كنار لب طفل مليح و يا درگونه و رخسار او . ج : غنب .

غنة (qonnat) ا.ع . آواز در بينى و آوازى كه ازبينى برآيد.وبانگ تصادم سنگها.

غنة (qonnat) م.ع. **غن غناً و غنة** (از باب سمع) : آواز كرد در كام . و **غن الحجارة :** آواز كـرد سنگ . و **غن الوادى :** بسيار درخت گرديد آن‌رودبار. و **غن النخل:** رسيد بار آن خرمابن.

غنتل (qantal) ا.ع. مرد گمنام بى قدر. و **ام غنتل:**كفتار .

غنث (qans) ا.ع. ازاعلام است .

غنث (qanas) م.ع. **غنث غنثاً** (از باب سمع) : نفس كشيده نوشيد آب را . و **غنثت نفسه :** شوريد دل او . وبد دل و خبيث گشت .

غنث (qanes) ص.ع . آنكه آب خورد پس نفس كشد .

غنثة (qanesat) ص.ع. خبيث وبددل.

غنثر (qansar)و(qonsar) و (qonsor) ا.ع. نادان وگول . وآنكه صحبت وى را ناخوش دارند. وفرومايه وناكس واين‌دشنام است مرتازيان را. يق: **ياغنثر** . وكذلك: **ياغنثر وياغنثر** .

عنثرة (qansarat) ا.ع. صفائى سر. وافزونى موى . ومگس كبود لاجوردى .

غنثرة (qansarat) م.ع. **غنثر الماء غنثرة :** بى تشنگى وبى ميل آب آشاميد. و **قدغنثر راسه:** پرموى وقشنگ شدسراو.

غنج (qanj) ا.پ. ناز وعشوه و غمزه. وحركات چشم وابرو . وگلگونه وغازه كه زنان برروى مالند . و جوال . و جوالى خرجين مانند .

غنج (qanj) ص.پ. **بيمار غنج :** بيمار ناك ودردناك وآغشته بيمارى ودرد .

غنج (qanj) و (qenj) ا.پ. سرين و كفل حيوانات .

غنج (qonj) ا.ع. دودة پيه كه براى سرمه گيرند .

غنج (qonj) و (qonoj) ا.ع. كرشمه و ناز .

غنج (qanaj) ا.ع. درلغت هذيل: پير كلانسال . يق: **فلان غنج القوم:** فلان درميان آن گروه شيخ و پير كلانسال است . وقولهم : **غنج على شمنج** يعنى مردى بر روى شتر نشسته (لغة فى العين المهملة).

غنج (qanj) م.ع. **غنجت الجارية غنجاً** (از باب سمع) : كرشمه كرد آن دخترك .

غنجار (qanjār) **وغنجاره** (qanjāre) ا.پ. گلگونه وغازه كه زنان جهة زيبائى بر روى مالند . وناز وغمزه وكرشمه .

غنجال (qanjāl) ا.پ. هر ميوهٔ ترش مانند انگور وانار وسيب وجز آن .

غنجة (qanejat) ص.ع. زن باناز و كرشمه .

غنجر (qanjar) ا.پ . غازه و سرخى كه زنان جهة زيبائى برروى مالند .

غنجرش (qanjrac) و (qanjrec) ا.پ. وزغ وغوك وقورباغه .

غنجره (qanjare) ا.پ. غنجر .

غنجل (qonjol) ا.ع . سياه گوش . ج : غناجل .

غنجمرش (qanjmarec) **وغنجموش**

(qanjmuc) ا.پ. وزغ وغوک .

غنجول (qonjul) ا.ع. یک نوع جانوری.

غنجه (qanje) و (qonje) ا.پ. فراهم آوری وجمع کردگی وگرد آوری. وسرشتن. و **غنجه کردن** : سرشتن وخمیر کردن. و فراهم کردن و جمع کردن وگرد آوردن . و پختن .

غنجه (qonje) ا.پ. غنچه .

غنجیدن (qonjidan) فل وم . پ. زشت گفتن وزشت گوئی کردن . وبذله‌گوئی کردن . واستهزا کردن . وبازی کردن .

غنچه (qonçe) ا.پ. برآمدگی کوچکی که در روی شاخه های نباتات پدید آید وچون باز گشته وشکفته گردد ازآن برگ ویا شکوفه ویا گل درآید. وگل ناشکفته که هنوزباز نشده . و **غنچهٔ آب** : حبابی که بروی آب پدید آید . و **غنچهٔ ارغوان** : شرارهٔ آتش و اخگر آتش. و **غنچه‌شدن** : گرد شدن وجمع گشتن . و **غنچهٔ کبک‌دری**: نام لحنی از سی لحن باربد و یا لحن هفتم .

غنچه‌پیشانی (qonçe-picâni) ص . پ. آنکه ابروهای وی درهم وپیچدارباشد. و زشت . و عبوس کرده .

غنچه‌خاطر (qonçe-xâter) ص.پ. مغموم وحزین ودلتنگ وملول .

غنچه‌خسب (qonçe-xasb) و**غنچه‌خواب** (qonçe-xâb) ص. پ. آواره . و رند خراباتی .

غنچه‌دل (qonçe-del) ص . پ . غنچه خاطر .

غنچه‌دهان (qonçe-dahân) و**غنچه‌لب** (qonçe-lab) ص.پ. معشوق ومعشوقه.

غند (qond) ا.پ. گرد کرده شده وجمع آمده . وهرچیز فراهم آمده وانبوه . وگروه.

غندار (qandâr) ا.ع . مرد بدگمان وکسی که براستی ودرستی حدس کند .

غندبة (qondobat) ا.ع. گوشتپارهٔ درشت پیرامون نای گلوی . ج : غنادب .

غندبتان (qondobatâne) ا.ع. بهیئة تثنیه : دو گره در بن زبان . و دو گوشتپارهٔ گرداگرد کام . ودو گوشتپارهٔ شبیه بگره در دو استخوان بلند زیر هردو گوش .

غندر (qondar) ا.ع . چون کسی در سؤال الحاح کند بدان گویند: **یاغندر** .

غندر (qondar) و (qondor) ص.ع . **غلام غندر** : نوجوان فربه ستبر نازپرورد خوش گذران . و کذلك: **غلام غندر** .

غندرة (qandarat) ا.ع. بدی .

غندرود (qond-rud) ا.پ. نفیری‌که برای گردآمدن وجمع شدن مردمان نوازند .

غندش (qondec) ا.پ. پنبهٔ زدهٔ گرد کرده شده .

غندلانی (qondolâniyy) ا ع . کلان سر .

غندماش (qond-mâc) ا.پ. لوبیا .

غندوب (qondub) ا.ع. غندبة . ج : غنادب .

غنده (qonde) ا پ . هرچیز جمع کرده شده و فراهم گشته . و پنبهٔ زدهٔ گردکرده شده. وگلولهٔ خمیر نان . و عنکبوت . و عنکبوت زهردار ورتیلا . ونفیر. وحباب آب. و کماج ترش. و بوی‌بد .

غنده‌بر (qonde-bor) ا.پ. کارد. و مقراض.

غنده رود (qonde-rud) ا پ . غندرود .

غندی (qandi) ا.پ. ابر و سحاب .

غنذاء (qenzâ') و **غنذاة** (qanzât) م . ع . **غنذی به غنذاء و غنذاة** : برآغالاید آنرا و برانگیخت .

غنذمة (qanzamat) م . ع . **غنذم الفصیل مافی ضرع امه غنذمة** : خورد آن کرهٔ شتر همهٔ شیر پستان مادر را .

غنشوش (qoncuc) ا.ع. باقی مانده از مال . و **مابقی من ابله غنشوش** : از شتران او چیزی نماند. **وماله غنشوش** : نیست مراو را چیزی .

غنشیدن (qancidan) ف ل و م . پ . نوازش کردن بگفتار بیهوده. و بیهوده گفتن.

غنص (qanas) ا . ع . تنگدلی . و تنگ حوصلگی .

غنص (qanas) م.ع . **غنص صدره غنصاً** (از باب‌سمع) : تنگ گردید حوصلهٔ او.

غنظ (qanz) م.ع. **غنظه الامر غنظاً** (از باب ضرب): رنجانید وی را آن کارو دشوار کرد و سخت اندوهگین گردانید اورا.

غنظ (qanz) و (qanaz) ا.ع . اندوه سخت ولازم . واندوهی که بمرگ و هلاک نزدیک گرداند وپس از آن نجات حاصل شود. و ذکر عمربن عبدالعزیز فقال: **غنظ لیس کالغنظ وکنظ لیس کالکنظ** .

غنظاءة (qanzâ'at) م . ع . **غنظی به غنظاءة** : فحش شنوانید او را وسخن زشت گفت باو .

غنظیان (qenziyân) ص. ع . **رجل غنظیان** : مرد فحاش پلید زبان.

غنقیلی (qonqili) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ شلغم .

غنگ (qang) ا.پ. صداو آواز بلند. و سنگ عصاری و یا تیر عصاری . و هاون چوبین و یا سنگین . وخرالاغ .

غنم (qanm) و (qonm) و (qanam) م.ع. **غنم غنماً و غنماً و غنماً وغنیمة و غنماناً** (از باب سمع) : غنیمت گرفت وبغنیمت رسید .

غنم (qonm) ا ع . غنیمت . وپیروزی بچیزی بی دسترنج .

غنم (qonm) م ع . **غنمت الشیء غنماً** (از باب سمع) : بطور غنیمت رسیدم بآن چیز .

غنم (qanam) ا.ع. گوسپندان ، وازلفظ خود واحد ندارد وواحدآن شاة است وهواسم مؤنث موضوع للجنس یقع علی الذکور والاناث و علیهما جمیعاً وچون مراد دو گلهٔ گوسپندان باشدغنمان گویند و اگر مرادگله هابودا غنام و غنوم و اغانم .

غنمان (qonmān) م ع. **غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنماناً**. مر. َغنم و مُغنم و غنم .

غنمان (qanamāne,) ا ع. بصیغهٔ تثنیه : دو گلهٔ گوسپندان .

غنو (qonav) پ. کلمهٔ امر یعنی بخواب و درخواب شو .

غنو (qonu) و (qonav) ا.پ. خواب ضد بیداری .

غنوة (qonvat) ا ع . بی‌نیازی . **و لی عنه غنوة** : من از آن بی نیازم .

غنودگاه (qonud-gāh) ا.پ. خلوت خانه و خوابگاه .

غنودگی (qonudagi) ا.پ. آسودگی و آرمیدگی . وخواب آلودگی . واستراحت.

غنودن (qonudan) فل. پ. آسودن وآرمیدن . وخفتن و خسپیدن . و استراحت کردن . و در حالت خواب رفتن . وغلطیدن. وتنبل شدن .

غنوده (qonude) ص. پ. در خواب شده وآرمیده ودرحالت نیم خواب رفته .

غنوز (qonuz) ا.پ. بی‌درد و غافل و سست . ومشاهره وماهیانه .

غنوم (qonum) ع. ج. غنم .

غنوند (qonvand) ا. پ. عهد وپیمان وشرط .

غنوی (qanaviyy) ص ع . منسوب بمرد مالدار .

غنویدن (qonavidan) فل. پ . خوابیدن . وآسودن وآرمیدن .

غنویده (qonavide) ص.پ. خوابیده. وآسوده وآرمیده .

غنه (qonne) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آواز بینی . وتحریری ازموسیقی که درهنگام غنا وسرود ازخیشوم ادا کنند.

غنی (qanā) ا.ع. چاره . وشایسته و سزاوار . واستعانت . ورهائی و نجات . و **ماله غنی عنه**: نیست مر او را چاره‌ای از آن . **ومکان کذا غنی من فلان** یعنی چنین جائی سزاوار وشایستهٔ فلان است.

غنی (qenā) ا. ع. توانگری ضد فقر . ومرد را زن دادن وزن‌را شوی .

غنی (qenā) م ع . **غنی بالمکان غنی** (ازباب سمع) : اقامت کرد درآنجای. **وغنی فلان**: زندگانی کرد فلان . و دیدار کرد . **وغنی بفلان**: ملاقات کرد فلان را. و **غنیت المراة** : غانیة گردید آن زن . مر. غانیة . **وغنیت لک منی بالمودة** : باقی ماندم در دوستی تو . و **غنیت دارنا تهامة**: بود خانهٔ مادرتهامه. **وغنی فلان**: بی نیاز و مالدار شد فلان . و **غنی من المال**: بی نیاز شد ازمال .

غنی (qani) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ توانگر و مالدار و دولتمند.و بی نیاز و غیر محتاج .

غنی (qaniyy) ص.ع. توانگر ومالدار وکسی که دارای مال بسیار باشد . و هرچیز کفایت کرده شده و مکفی . ج: اغنیاء .

غنیان (qonyān) ا. ع. بی نیازی . و دستگاه. وچاره. **و مالی عنه غنیان** ای بُد .

غنیان (qonyān) م ع. **غنیت المراة بزوجها غنیاناً** (ازباب سمع) : بی نیاز گشت آن زن بشوی خود .

غنیة (qonyat) ا. ع. کفایت. وچاره. واستعانت . **و ماله عنه غنیة** : نیست مر اورا از آن چاره‌ای .

غنیة (qonyat) م ع . **اغنی فلان بکذا غنیة وغناء**: کفایت کرد فلان‌باین.

غنیة (qonyat) و (qenyat) ا. ع. بی نیازی .

غنیزان (qanizān) ا.پ. آلوی جنگلی و یا یک قسم درختی جنگلی که دارای چوب سخت میاشد وبزبان گیلانی چپ چپی نامند.

غنیظ (qaniz) ا ع . غورهٔ خرمای دروده ودرخوشه مانده تاپخته ورسیده گردد .

غنیم (qanim) ا. ع. مال غنیمت . و رسیدن بچیزی بی دسترنج . ج : غنائم .

غنیمة (qanimat) ا.ع. مالی که از جنگ کفار دست یاب گردد. وپیروزی بمالی بی دسترنج . ج: غنائم . وقیل الغنیمة مانیل من اهل الشرک عنوة والحرب قائمة والفیء مانیل منهم بعد ان تضع الحرب اوزارها .

غنیمة (qanimat) م.ع. **غنم غنماً و غنماً وغنماً وغنیمة** . مر. َغنم و غنم و غنم (qanam)

غنیمت (qanimat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سود وفایده . و فراوانی . و بخت نیک. وشکار. وهرمالی که بی‌دسترنج دستیاب گردد . و **غنیمت شمردن**: فایده و سود بردن . وهستی وحیات خودرا منفعت خویش دانستن .

غنیمة (qonaymat) ا.ع. مصغر غنم : گوسپند خرد .

غنینه (qanine) ا. پ خانهٔ زنبور عسل . و **غنینهٔ منج:** خانهٔ زنبوران.

غو (qav) ا. پ. بانگ تندر . و آواز کوس ونفیر وکرنا . و هرصدا و آواز بسیار بلند مانند فریادی که بهادران در روز جنگ کنند .

غو (qav) ا ع. آزاد. وبآزادی‌وحریت.

غواب (qavâbb) ع ج. غابة .

غواث (qovâs) و(qavâs) ا ع. فریاد. و نالش . و فریاد رس . و غواث (بفتح) کمتر گویند .

غوار (qevâr) م ع. مغاورة و تاراج کردن .

غوارب (qavâreb) ع ج. غارب .

غوارف (qavâref) ع ج. غارفة .

غوازل (qavâzel) ع ج. غازلة .

غواس (qavâs) ص ع. **یوم غواس:** روزی که در آن هزیمت و شکست وخون واقع شود .

غواشی (qavâci) ع ج. غاشیة . قوله تعالی: **من فوقهم غواش** ای مایغشیهم.

غواص (qavvâs) ص ع. بسیار هجوم آورندهٔ برچیزی .

غواص (qavvâs) ا ع. کسی که دردریا برای طلب مروارید فرورود . ونام مرغی .

غواصی (qavvâsi) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غوطه وری در آب . و **غـواصی کردن :** غوطه خوردن و فرو رفتن درآب.

غواضی (qavâzi) ع ج. غاضیة .

غواطس (qavâtes) ع ج. غاطس .

غوامض (qavâmez) ع ج . غامض.

غوامض (qavâmez) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پوشیدگیهای کلام ومعانی باریک آن.

غوانی (qavâni) ع ج . غانیة .

غوائب (qavâ'eb) ع ج. غائب .

غواية (qavâyat) م ع. **غوی غیاً** .

غواية . مر . غی .

غوایت (qavâyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی . غایتها وانتهاها .

غوائل (qavâ'el) ع ج. غائلة .

غوبر (qavbar) ا ع. نوعی‌ازماهی .

غوبنك (qubenak) ا پ. گیاهی که بدان مانند اشنان جامه شویند .

غوت (qut) ا پ. فلاخن. وگیاهی‌مانند پنبه در غایت سبکی . و غوطه و سربآب فرو بردگی وفرو رفتگی در آب .

غوته (qavte) و (qute) ا پ. غوطه.

غوث (qavs) ا ع . فریاد . و فریادرس (اسم‌است از غوث تغویثاً). هرگاه بگویند: **واغوثاه** یعنی بفریاد برس .

غوج (qavj) ص ع. **فرس غوج اللبان :** اسب‌فراخ پوست سینه . **وفرس غوج‌وج :** اسب فراخ گام .

غوج (qavj) م ع. **غاج غوجاً** (از باب نصر) : دوتا شد وخمید .

غوچ (quç)ا پ. گوسپندشاخ‌دارجنگی.

غوچه (quçe) ا پ. تاج خروس .

غوچی (qavçi) ا. پ. گودال و جای عمیق وژرف .

غور (qor) ا پ. حیز ومخنث. وفتق . و **غورشدن :** مبتلا بفتق گشتن .

غور (qavr) ا ع . مغ و عمق از هر چیزی . و زمین پست . و سمج . وغار،ج: اغوار . و **فلان بعید الغور :** فلان کینه‌ور است ویا فلان تیز فهم وحیله‌بازاست. و نیز غور : مابین ذات عرق تا دریای یمن. و زمین نشیب جانب مغرب از تهامة . وجائی پست زمین مابین قدس و حوران مسافت سه روز راه در عرض دو فرسخ . و نام موضعی و آبی .

غور (qavr) ص ع. **ماء غور :** آب غائر و فرو رفته (وصف بالمصدر) .

غور (qavr) م ع . **غار فی الامر غوراً و غؤوراً** (از باب نصر) : بدقت نگریست در آن کار . و **غار الرجل :** درغورآمدآنمرد. **وغارالماء فی الارض:** فرو رفت آب در زمین . و **غـارت عینه غوراً و غؤوراً :** فرو شد چشم او بمغاك. **و غار فی الشیء غوراً و غؤوراً و غیاراً :** داخل شد و در آمد در آن چیز. و **غارت الشمس :** غروب کردآفتاب . و **غارهم الله بخیر غوراً غیاراً:** در فرا خسالی و ارزانی و باران رساند آنها را خدایتعالی و در این معنی از ضرب نیز آید.و **اللهم غرنابغیث :** خدایا فریاد رس‌مارا باران. **وغارالنهار غوراً:** سخت گرم گردید روز . و **غار الرجل :** درآمدآنمرد در غائرة یعنی نصف النهار و یا نزول کرد در نصف النهار ویاخوابید درآنوقت ویا سیرکرد درآنوقت .و **غارت‌الارض:** منخسف شد زمین. **واغار فلان‌اهله فغارت‌هی:** برشك آورد فلان اهل خودرا پس برشك آمد. ونیز غور: سود رسانیدن .

غور (qavr) ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مغ و مغاك . وقعر از هر چیزی. وفرورفتگی آب بزمین . و تفکر و اندیشه و تامل وتدبر و دقت وتوجه و ملاحظه و احتیاط .

غور(qavr)و(qavar) ا پ. رنج وآزار سخت وغفر .

غور (qur) ا پ. نام وزنه‌ای مر اهل خوارزم را کەمعادل دوازده سخ است. ونام ولایتی از خراسان نزدیك بقندهار .

غور (qevar) ا ع. خونبها .

غؤر (qo'ur) م ع . **غار غوراً و غؤوراً** . مر . غور .

غورا (qavrâ) ا.پ. نفرین و لعنت و دعای بد . وگفتار یاوه وبیهوده .

غوربا (qur-bâ) ا.پ. غوره‌با .

غورپرداخت (qavr-pardâxt)ا.پ. مواظب از کسی .

غورة (qavrat) ا.ع. آفتاب.ومیان‌روز.

غوررسی (qavr-rasi) ا.پ. تعمق در تفتیش وتفحص . ودقت در تفکر وتأمل.

غورکار (qavr-kâr) ا. پ. عمق و مغ هرچیزی.

غورکلی (qavr-kolli) ا. پ. تفتیش بادقت وتفحص با تأمل .

غورگی (quragi) ا. پ . کالی ونا رسیدگی میوه ها . و **درغورگی مویز شدن** : بمرادنرسیدن . و ناامید شدن و از زندگی برخوردار نشدن . و **درغورگی مویز کردن** : پایمال کردن. وویران کردن. و محروم ساختن .

غورمگس (qur-magas)ا.پ. مگس سرخ بسبزی مایل . ونوعی اززنبور کوچک.

غوروا (qur-vâ) ا.پ. غوره‌با .

غورواشه (qur-vâce)ا.پ.غرواشه ولیف شوی مالان و جولاهگان .

غوره (qure) ا. پ . انگور وباخرمای نارس که هنوز ترش باشد. و هرمیوهٔنارس ترشی . ویکی از الوان کبوتر . و **غـوره افشردن** : گریان‌ساختن. ورشك فرمودن. وشماتت کردن . وغالب شدن .

غوره‌با (qure-bâ) ا.پ. قسمی از آش که دارای آب غوره بود .

غوری (qavrâ) ا.ع. تك هرچیزی.

غوری (quri) ا.پ. آوندی ازچینی و یا جز آن و لوله دار که در آن چای وامثال آنرا دم کرده بنوشند . ونام گروهی‌ازافغانان.

غوریدن (quridan) ف ل وم. پ . تحریض برجنگ‌وقتال‌کردن . و جنگ کردن. و آسوده گشتن . و قانع شدن . و راضی و خشنود گشتن .

غوز (qavz) م.ع. **غازه‌غوزاً** (از باب نصر) : آهنگ کرد اورا وقصدوی‌کرد.

غوزه (quze) ا. پ . جوزق و غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند . و مهره های نقره شبیه بمروارید . و **غوزهٔ آب** : حباب آب .

غوژه (quje) ا.پ. غنچهٔ گل. وغوزه و جوزق .

غوش (quc) ا. پ . اسب جنیبت . و کوتل . وگوش . وسرگین حیوانات . وچوب سخت وخدنگ که از آن‌تیر ونیزه وزین‌اسب سازند . ونگاه . و دیدار. وتفرج . وبرهنهٔ وعور مادر زاد وعور .

غوشا (qucâ) ا.پ. مطلق خوشه ازقبیل خوشهٔ انگور وخرما وخوشهٔ گندم وجو . و محوطه وچار دیواری که شبهاگوسپند وشتر وخرو گاواسب وجزآن درآنجا بسر برند . و سرگین حیوانات .

غوشاد (qucâd) و (qavcâd) ا. پ . جای فرود آمدن قافله و کاروان . وخوابگاه گاوان وگوسپندان .وجایگاه دیوان وجنیان. ودرخت بلند . وسرگین حیوانات .

غوشاك (qucâk) ا.پ.خوابگاه‌ستور. وسرگین خشك حیوانات .

غوشای (qucây) ا.پ. خوشهٔ جو و گندم خصوصاً خوشه هائی که پس از درودن در زمین ریخته ومردمان درویش خوشه‌چین بر می چینند . و سرگین خشك حیوانات برای سوزانیدن . وخوابگاه ستور وچارپایان .

غوشت (quct)ا.پ. عوروبرهنهٔ‌مادرزاد.

غوشت (qavct) ا. پ.گیاهی که‌لایق چرای ستور نباشد .

غوشنگ (qavcang) ا.پ . مهمیز و غاوشنگ .

غوشنه (qucne) و (qucane) ا.پ. گیاهی که بدان دستهارا شویند . وقسمی از غارچ وسماروغ .

غوشه (quce) ا.پ. خوشهٔ‌غلات‌وخوشهٔ انگور وخرما. وگیاهی که تازهٔ آنرا خورند وبا خشك آن دست وجامه شویند . ونوعی‌از طعام.ودرخت غوش که از چوب آن تیر و نیزه وزین اسب سازند .

غوص (qavs)م.ع. **غاص‌علی‌الشیئ غوصاً** (از باب نصر) : ناگاه برآمد بر آنچیز وهجوم آورد برآن . و **غاص علی الامر** : دانست آن کار را. و**غاص‌تحت الماء غوصاً** و **غیاصاً** و **مغاصاً** و **غیاصة** : فروشد در زیر آب . و **غاص علی المعانی**:رسید باقصای‌آن‌معانی وبیرون آورد معنی دورترا .

غوص (qavs) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی- پاغوش و فرو رفتگی در آب . و **غوص کردن** : فرو رفتن در آب .

غوط (qavt) ا.ع. ترید . و زمین‌پست فراخ . ج : اغواط وغیاط وغیطان .

غوط (qavt) م.ع.**غاط‌فی‌الشیئ غوطاً** (از باب نصر و ضرب) : در آمد در آن چیز . و **هذا رمل یغوط فیه الاقدام** : در این‌ریگ‌زار پایهافر ومیرود. و **غاط‌الحفرة** : کند آن گودالرا .

غوط (qut) ع.ج. غائط .

غوطة (qavtat)ا.ع.زمین‌پست‌هموار. و زمینی نرم و سپید مر بنی ابی بکررا که سوار بدو روز طی کردن نتواند . وشهری در زمین طی . و **نهر غوطة** : نام نهری در دوزخ . الحدیث: **من مات‌مدمن‌خمر سقاه الله من نهر الغوطة** و قیل: یا

رسول الله ما نهر الغوطة؟ قال: نهر یجری من فروج المومنات یوذی اهل النار ریحهن.

غوطة (qutat) ا.ع. نام شهر دمشق ویا شهرستانی از آن.

غوطم‌غاته (qutam-qâte) ا.پ. یکنوع بازی‌مرشناگرانرا که یکدیگررا درآب‌فرو برند.

غوطه (qute) ا.پ. فرورفتگی در آب ویاغوش و غرق شدگی. و فرورفتگی سر در آب. و **غوطه خوردن**: فرو رفتن در آب. و غرق شدن. و **غوطه دادن**: غرق کردن و فروکردن درآب.

غوطه‌باز (qute-bāz) ا. پ. غواص و فروشوندۀ در آب.

غوطه خور (qute-xor) ص. پ. غواص.وهرچیزی‌که درزیر آب‌فـرو‌شده‌باشد.

غوطه خوری (qute-xori) ا. پ. غرق شدگی و فرورفتگی در آب.

غوطه‌گاه (qute-gâh) ا. پ. جای غوص وفرو رفتن در آب.

غوطه‌ور (qute-var) ا.پ. غواص.

غوغا (qavqâ) ا. پ. بانگ و فریاد و شور و فغان و هنگامه. و ستیزه و مناقشه و منازعه. و انجمن و جمعیت مردمان. و **غوغای هراسندگان**: توبه واستغفار مجرمان. وآه پشیمانان و ترسندگان.

غوغاء (qavqâ') ا.ع. ملخ چون پر بر آرد ویا وقتی که رنگش مایل بسرخی گردد. و جانورکی شبیه پشه که گزیدن نتواند. ومگس ریزه. و جمعیت مختلط ازمردم. و جمعیت بهم‌ریخته.و بانگ و فریادبهم آمیختۀدرجنگ.

غوغائی (qavqâ'i) ص.پ. هنگامه ساز و فتنه انگیز.

غوغو (ququ) ا.پ. کبوتر. وفاخته.

غوفر (qavfar) ا.ع. خربزۀ پائیزی‌و یانوعی از آن.

غوق (quq) ا.پ. غوك.

غوك (quk) ا. پ. حیوان کوچکی ذوالحیوتین که وزغ‌و بغر و چغز و غنجرش و غنجموش وکلا و کلاو و کلار وکلاو و کلواو مگل وکلاوه و کلاورو وك نیز گویند و بتازی ضفدع و بترکی قرباغه نامند. و نیز غوك: نشانۀ تیراندازان.

غوکان (qukân) ا.پ. وزغ. و ج. غوك یعنی وزغان.

غوك‌چوب (quk-çub) ا.پ.دوچوب یکی کوتاه ودیگری بلند تر که کودکان بدان بازی‌الك‌دولك کنند. ونیز بمعنی دودله‌وبیوفا و بوالهوس وهرجائی.

غول (qavl) ا.ع. سستی. و دردسر. ودوری‌بیابان.و کشیدگی. و سختی ودشواری. و زمین نشیب. و پاره‌ای از درختان طلح. و خار بسیار. **واتی غولا غائلة** یعنی رسید کار سخت و منکری. قوله تعالی: **لافیها غول** ای لیس فیها غائلة الصداع.

غول (qavl) م. ع. **غاله غولا و مغالا** (از باب نصر): هلاك کرد او را. و **غالته‌غول**: هلال کردآنرا هلاك کردنی ویا در افتاد در مهلکه و جای جانکاه. **وغال فلانا**: گرفت فلان را بنحوی که ندانست. وربود آنرا بناگاه‌و هلاك کردآنرا بناگاه.

غول (qavl) و (qul) ا. ع. هر چیز که عقل را زایل کند.

غول (qul) ا.ع. هلاك. وبلا وسختی. و دیو بیابانی که از راه‌فریبد. وهرچه‌بناگاه فروگیرد و هلاك کند. ج: اغوال وغیلان. ومار. ج: اغوال. وج‌.مادۀ ساحر وفسونگر و فریبنده. و مرگ. و دیوی مردمخوار و یا جانوری که تازیان آنرا ندیدند و نشناختند و تابط شراً وی‌را کشت. وآنکه هرساعت برنگی نمودار گردد از افسونگران و دیوان.و

غول‌الحلم: غضب زیرا که بناگاه‌میبرد برد باری را.

غول (qul) ا. پ. جائی که در دامن کوه و یا درصحرا کنند ودرآن گاو وگوسپند ودیگرچارپایان درشب زیست نمایند وغار نیز نامند. و دو کودك توأم که باهم از یك شکم زائیده شده باشند. و حرامزاده. وگوش و اذن. وتخم گیاهی که آنرا اسپغول نیزنامند.

غول (qul) ا. پ. جن. ودیوی که در شعاب کوهها و جاهای دورازآبادی میباشد و بهرشکل که میخواهد برمیاید و مردم‌را از راه میبرد. **وغول بیابان**: مردم وحشی‌بیابانی آدم خوار. واژدهای بیابانی. **وغول‌سیاه**: شب تاریك.

غول (qovval) ص. ع. **عیش‌غول**: زیست خوش وتعیش نیکو.

غولان (qavlân) ا. ع. گیاهی ترش شبیه باشنان.

غولان (qulân) ا.پ.ج.غول. **وغولان روزگار**: طالبان دنیا ومردمان بدسیرت.

غولانیدن (qulânidan) فم. پ. گریزانیدن و هزیمت فرمودن وگریزانیدن کنانیدن.

غولتاش (qultâc) ا.پ.خودوکلاه‌آهنین.

غولدنگ (quladang) ا.پ. غوله‌دنگ.

غولك (qulak) ا.پ. غلك وکوزه‌ای که سر آن را چرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند وتمغاچیان ورداران وقماربازان پولیکه ازمردم گیرند در آن ریزند. وراز و رمز وهرچیزپنهانی.

غولو (qulu) ا. پ. شفتالو.

غوله (qavle) ا. پ. مردم بی عقل و خام وکودن.

غوله (qule) ا. پ. غولك.

غوله دنگ (qule-dang) ص. پ.

گرد وفربه وسمین. واستوار. وشریروفتنه جو وفتنه انگیز .

غولیدن (qulidan) فـلوم . پ. گریزانیدن. وبرآغالانیدن برجنگ. وسرزنش کردن . و دفع تشنگی نمودن . و گریختن فرمودن .

غولین (qulin) ا. پ. سبوی دهان فـراخ .

غؤور (qo'ur) م. ع. **غارغؤوراً** و **وغؤوراً** . مر . غور .

غوهق (qavhaq) ا. ع. دیوانگی . و زاغ سیاه (لغة فی المهملة) .

غوی (qavā) ص. ع. تهی شکم وسیرنا شده . یق : **بت غوی** .

غوی (qavā) م.ع. **غوی الفصیل غوی** (از باب ضرب و سمع) : ناگوارد کرد شیر شتر بچه را و هلاك شد از آن. ویا سیر نشد شتربچه از شیر مادر. ویا لاغر گشت ونزدیك بهلاکت رسید . وکذا **غوی السخلة** .

غوی (qavi) ص.ع. گمراه . ونومید. وشتربچهٔ ناگوارد کردهٔ تخمه زده .

غوی (qaviyy) ص.ع. گمراه. ونومید. وتهی شکم . وسیرناشد . یق : **بت غویاً** .

غویة (qaviyat) ص.ع . مؤنث غوی .

غویث (qavis) ا.ع. تیزروی وشدت دو. و هرچه بدان بفریاد مضطر رسند از طعام و دلیری وتوانائی .

غویر (qovayr) ا. ع. مصغر غار یعنی سمج خرد و کوچك .

غویشه (qavice) ا.پ. نوعی از سماروغ. ویا نوعی از کماة .

غویه (quye) ا.پ. شیرزنه . و چوب شیر زنه . ولولهٔ خمیده‌ای که بدان مایعی از ظرفی بظرف دیگرریزندوبفرانسه سیفون گویند. ودرناو کلنگ . **وغویه زدن**: مسکه برآوردن.

غهب (qahb) ا. ع. بی خبری و عدم آگاهی .

غهب (qahab) م.ع. **غهب عنه غهباً** (از باب سمع) : بی خبرشد از آن و فراموش کرد آنرا .

غهباء (qehebbā') **وغهبی** (qehebbā) ا . ع . **غهبی الشباب** : اول جوانی . (لغة فی المهملة) .

غهق (qaheq) ا.ع. شتردراز .

غی (qayy) ا.ع . گمراهی و ضلالت . و نومیدی . قوله تعالی : **فسوف یلقون غیاً** ای ضلالا وخیبة اوغیاً عن الطریق الجنة.

ونیز غی : وادی ویا جوئی در دوزخ .

غی (qayy) م.ع. **غوی غیاً** و **غوایة** (از باب ضرب) : منهمك شد در جهل ونادانی. و **غوی فلان** : گمراه گشت فلان. ونومید گردید . و **غواه** : گمراه کردآن را (لازم و متعدی) .

غیاب (qayāb) م.ع . **غاب غیابة** و **غیاباً** و **غیاباً** . مر . غیاب (qiyāb) .

غیاب (qayāb) و (qayyāb) ا . ع . رگهای درخت .

غیاب (qiyāb) م.ع . **غاب غیه غیباً** و **غیبة** و **غیاباً** و **غیبوبة** و **غیوباً** و **غیوبة** و **مغاباً** و **مغیباً** (از باب سمع و ضرب) : ناپدید شد . و **غابت الشمس**: فروشد آفتاب. و **غاب الشیء فی الشیء غیابة** و **غیوبة** و**غیاباً** و **غیاباً** و**غیبة** (نیز ازباب سمع وضرب) : درآمد آنچیز در آن چیز . و **غاب فلان فلاناً** : گفت فلان در پس فلان بدی آنرا و غیبت کرد فلان را .

غیاب (qiyāb) م. ع . مغایبة و در پس کسی سخن گفتن خلاف مخاطبة .

غیاب (qiyāb) ع

غیاب (qiyāb)

ناپدیدی ضد حضور وپدیداری .

غیاب (qoyyāb) ع.ج. غائب .

غیابة (qayābat) ا.ع. **غیابة الجب** : تك چاه . وکذا : **غیابة الوادی** . و نیز غیابة : هرچیز که شخص را از آن بپوشاند. و قولهم : **وقعنافی غیابة** ای فی هبطة من الارض .

غیابة (qiyābat) م.ع. **غاب غیاباً** و **غیابة** . مر . غیاب .

غیاث (qiyās) ا.ع . فریاد رسی و فریاد خواهی . واز اعلام است. و نیز غیاث: اسم است از اغاثنالله بالمطر .

غیاثوند (qiyās-vand) ا.پ. نام قبیله و طایفه‌ای .

غیادیق (qayādiq) ا.ع. مارها .

غیاذیر (qayāzir) ع.ج . غیذار .

غیار (qiyār) ا.پ. مأخوذ از تازی - پارچه‌ای زرد که جهودان جهة امتیاز بر دوش دوزند و آنرا عسلی نیز گویند .

غیار (qiyār) ا. ع . نشانی مر گبران را مانند زنار وجز آن .

غیار (qiyār) م . ع . **غارهم و لهم غیاراً** (از باب نصر) : غیرت داد ایشان را. وخواربارآوردبرای ایشان. و **غارت الشمس**: فروشد آفتاب . و **غار غوراً** و **غؤوراً** و **غیاراً** . مر . غور .

غیار (qiyār) م.ع. **غارغیراً** و**غیرة** و **غاراً** و **غیاراً** . مر . غیر . و **غار اهله غیاراً** (از باب ضرب) : خوار - بار آورد جهة عیال خود . و **غار الغیث الارض** : آبیاری کرد باران آن زمین را. و **غایره مغایرة** و **غیاراً**. مر . مغایرة .

غیاری (qayārā) ع.ج . غیری .

غیاری (qayārā) و (qoyārā) ع.ج . غیران .

غیازه (qayâze) ا. پ. سیخ کوچکی آهنین که بر سر چوبی نصب کرده خر و گاو را بدان رانند و مهمیز نیز گویند.

غیاص (qiyâs) و **غیاصة** (qiyâsat) م.ع. **غاص غوصاً و غیاصاً و غیاصة**. مر. غوص.

غیاصة (qiyâsat) م.ع. **غاص غیاصة** (از باب نصر) : غواصی کرد وفروشد در دریا جهة طلب مروارید.

غیاصة (qiyâsat) ا.ع. شغل و پیشهٔ غواصی.

غیاض (qiyâz) ع.ج. غیضة.

غیاط (qiyât) ع.ج. غائط.

غیاطل (qayâtel) ع.ج. غیطلة.

غیاظك (qiyâzaka) و **غیاظیك** (qiyâzayka) ا.ع. **فعل ذلك غیاظك** : بیشتر کرد آن کار را تا دشوار کند بر تو آنرا و در مشقت انداخت تو را. وکذا: **فعل ذلك غیاظیك**.

غیاف (qayyâf) ا.ع. مرد دراز ریش که ریشش بسیار بزرگ بود.

غیال (qayyâl) ا.ع. شیر بیشه.

غیان (qayân) ا.ع. سیماب و جیوه.

غیان (qayyân) ص.ع. گمراه. و نومید.

غیان (qayyân) ا.ع. **بنو غیان** : نام گروهی از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه وآله آنها را بنورشدان نامید.

غیاهب (qayâheb) ع.ج. غیهب.

غیایة (qayâyat) ا.ع. سایبان. و هرچه بالای سر سایه افگند مانند ابر وغبار وتاریکی وجز آن. و روشنائی شعاع آفتاب. و تك چاه. و نام موضعی. الحدیث: **تجیء البقرة و آل عمران یوم القیمة کانهما غمامتان و غیایتان**.

غیب (qayb) ا.ع. گمان. و پنهانی ج: غیاب و غیوب. و هر چیز که از شخص ناپدید باشد. و زمین پست. و پیه. و نیز غیب: چیزی که نباشد خلاف شهادة که بمعنی چیزی است که باشد.

غیب (qayb) ص.ع.ج. غائب.

غیب (qayb) م.ع. **غاب غیباً و غیبة و غیاباً**. مر. غیاب.

غیب (qayb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیز پنهانی که آشکار نباشد. و هر چیز ناپدید و مخفی. و **غیب شدن** : ناپدید گشتن و مخفی شدن و **غیب کردن** : ناپدید کردن. و **غیب گفتن** : از چیز های پنهانی خبر دادن و هوختن. و سر کسی را آشکار کردن. وپیش بینی کردن در امور محتمل الوقوع. و **عالم غیب** : عالم آینده ضد عالم شهادت. و حالت آینده.

غیب (qoyab) و (qoyyab) ع.ج. غائب.

غیبان (qaybân) و (qayyebân) ا.ع. رگهای درخت.

غیبة (qaybat) ا.ع. زمین پست. یق: **وقعنا فی غیبة** ای هبطة من الارض.

غیبة (qibat) ا.ع. ا.ع. بدگوئی در پس کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بود بهتان نامند.

غیبة (qibat) و (qaybat) م.ع **غاب غیبة و غیبة و غیاباً**. مر. غیاب.

غیبت (qaybat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناپدید شدگی ضد حضور و رنود و جدائی و مفارقت. وبدگوئی در پشت سر مردم خواه راست باشد یا دروغ و پرتاد و دشتیاد وزشتیاد و بهتان. و عیبگوئی. و افترا. و هر چیز نهفته‌ای که در غیاب شخص بطور نجوا وزیر گوشی گویند. و **غیبت کردن** : حاضر نشدن وغایب بودن و ناپدید گشتن. و **غیبت کردن از کسی** : بدگوئی کردن از آن کس در غیاب وی و افترا زدن باو.

غیبتگر (qaybat-gar) ا. پ. بدگو ومفتری وافترا زننده.

غیبدان (qayb-dân) ص.پ. کسی که دانای بکشف رموز واسرار باشد. ورمال و فالگو وفالگیر. و دارای علم غیب. وپیغمبر.

غیبگو (qayb-gu) و (qayb-gov) و **غیبگوی** (qayb-guy) و (qayb-govy) ا. پ. کسی که از امور نهانی و اسرار مردم خبر دهد. و رمال و فالگیر وفالگو.

غیبگویان (qayb-guyân) پ. ج. غیبگو.

غیبوبة (qaybubat) م. ع. **غاب غیاباً و غیبوبة**. مر. غیاب.

غیبوبت (qaybubat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مفارقت و عدم حضور. وناپدید شدگی.

غیبه (qaybe) ا. پ. پاره‌های آهنی که در بکتر وجوشن بکار برند. وتیردان و جعبه وکیش. ودایره‌هائی در سپر ازچوب که ابریشم بروی آنها پیچیده باشد. و پیهٔ زده شده و محلوج.

غیبی (qaybi) ص. پ. منسوب بغیب. و ناپدید وعدم حاضر ونهفته وپنهان ومخفی وغیر مرئی. ومقدر وتقدیری. ومنسوب بعالم غیب. والهی وربانی و آسمانی و فلکی.

غیة (qayyat) ا. ع. گستاخی و تهور وبی پروائی.

غیة (qayyat) و (qiyyat) ع. کلمه‌ایست که درشتم ودشنام گویند. یق: **هو لغیة**: او حرامزاده است. و **ولدغیة** یعنی فرزند زناست و حرامزاده وخشوك. وکذلك: **هو لغیة و ولدغیة**.

غیث (qays) ا. ع. باران. وابری که

باران بارد . وگیاه ونبات . وگیاهی که از آب باران روید . و ازاعلام است

غیث (qays) م . ع . **غاث الله البلاد غیثاً** (از باب ضرب) : بارانید خداوند باران را درشهرها . و **غاث الغیث الارض :** رسید باران زمین‌را وبارید . و**غاث النور والزهر:** درخشید شکوفه وگل باز شد . و **غیثت الارض** (مجهولا): باران رسیده شد زمین . قوله تعالی: **فیه یغاث الناس** ای یمطرون .

غیث (qayyes) ا . ع . **فرس ذو غیث:** اسبی که رفتارراسپس رفتار درفزاید . و **بئر ذات غیث :** چاهی که آب آن پیوسته در فزایش باشد و منقطع نگردد . و نیز غیث : نام کسی .

غیثرة (qaysarat) ا . ع . مردم فرومایه وپست . وگروه آمیختهٔ ازهرجنس مردم . و وعدهٔ عذاب وبیم . و **کانت بین القوم غیثرة شدیدة:** آن گروه مداومت درجنگ وقتال یکدیگر دارند .

غیثمة (qaysamat) م . ع . کار زار کردن . وباهم خصومت نمودن .

غید (qid) ع . ج . اغید وغیداء .

غید (qayad) ا . ع . نازکی و نرمی و تمایل .

غید (qayad) م . ع . **غید غیداً** (از باب سمع) : نرم ومنعطف ومتمایل گردید . و خمید وکژ گردید .

غیداء (qaydâ') ص . ع . مؤنث اغید . و **امراة غیداء:** زن دوتا ازنرمی ونازکی . ج : غید .

غیداس(qaydâs) ا . ع . **ابو الغیداس:** کنیهٔ نره و ذکر .

غیداق (qaydâq) ا . پ . نام موضعی در دشت قپچاق که تیروپیکان خوب ازآنجا آورند .

غیداق (qaydâq) او ص . ع . جوان نازك ونرم و نیکوپیکر . وبهترین جوانی . و مرد جوان مرد وسخی . واسب دراز قامت . وبچهٔ سوسمار .

غیداقی (qaydâqi) ص پ . منسوب بغیداق . و **تیر غیداقی :** تیری بغایت سخت که سنگ را می شکند .

غیدان (qaydân) ا . ع . اول جوانی . ونام موضعی دریمن .

غید غید (qid-qid) و (qid-qida) ع . کلمهٔ امر که درتعجیل استعمال کنند یعنی بشتاب .

غیدق(qaydaq) ص . ع . **شاب غیدق:** جوان نازك اندام نیکوپیکر . و **شباب غیدق** ای ناعم .

غیدقان (qaydaqân) ص . ع . **شباب غیدقان :** جوانی نیکو و ناعم . و **شاب غیدقان :** جوان نیکو اندام نرم پیکر .

غیدقة (qaydaqat) م . ع . **غیدق غیدقة :** خدوناك گردید و بسیار شد آب دهن او .

غیدل (qaydal) ا . ع . زندگانی فراخ و خوش .

غیذار (qayzâr) ا . ع . خر و حمار . ج : غیاذیر .

غیذان (qayzân) ا . ع . آنکه بگمان بصواب رسد .

غیذر (qayzar) ا . ع . آردی که شیر برآن ریخته وبرسنگریزهٔ تفسان گرم سازند .

غیذرة (qayzarat) م . ع . آمیزش نمودن وخلط کردن سخن . وبدی رسانیدن .

غیذرة (qayzarat) ا . ع . بدی . و بسیاری سخن .

غیر (qayr) ع . کلمه ایست بمعنی جز و مگر ولا وهی کلمة یوصف بها ویستثنی فان وصفت بها اتبعتها اعراب ماقبلها وان استثنیت بها اعربتها بالاعراب الذی یجب للاسم الواقع بعدالا و ذلك ان اصل غیر صفة و الاستثناء عارض وبعض بنی اسد و قضاعة ینصبون غیراً اذاکانت فی معنی الا تم الکلام قبلها اولم یتم . یقولون : **ماجاءنی غیرك و ماجاءنی احد غیرَك** . وگاهی کلمهٔ غیر بمعنی لا میباشد و در اینصورت نصب داده میشود . قوله تعالی: **فمن اضطر غیر باغ ولاعاد.** وقوله: **غیر ناظرین اناه.** وقوله: **غیر محلی الصید .** و بعضی گفته اند : کلمهٔ غیراسمی است که‌معناًملازم اضافه است و اگر معنی آن فهمیده شود یجوزان تقطع عنها لفظاًولاتتعرف لغلوها فی‌الابهام‌الاان تقع بین ضدین‌وتقدمت علیهما کلمة لیس . یق : **قبضت عشرة لیس غیرها** برفع غیر بنابر حذف خبرای مقبوضاً وبنصب آن بنابراضمار اسم‌ای لیس‌المقبوض غیرها . ونیز **لیس غیر** (qayra) گویند بفتح بدون تنوین بنا بر اضمار اسم و حذف‌مضاف الیه لفظاً و نیة . ونیز **لیس غیر** (qayro) (بضمه) و **لیس غیر** (qayron) و **لیس غیراً** نیز گویند .

غیر (qayr) ا . ع . بمعنی سوی وجز . ج : اغیار وغیور . الحدیث : **وغیوره تحدید اماسواه** ونیز بمعنی دیگر گونی وبرگردانیدگی (اسم است تغییررا) . و **بنات غیر** یعنی دروغ .

غیر (qayr) م . ع . **غار الرجل اهله غیراً و غیاراً** (از باب ضرب) : خواربار آورد آنمرد برای عیال خود . و **غار فلاناً :** دیه‌داد فلان را . ونیز هلاك کرد فلان را . و **غار الرجل علی امراته غیراً وغیرة وغاراً وغیاراً:** رشك خورد آنمرد برزن خود . و **غارت المراة علی زوجها:** رشك خورد آن زن برشوهر خود . و **غارهم الله بمطر :** باران رسانید

خدای بر ایشان. و**غارهم بخیر**: نیکوئی بخشید آنها را. و **غار فلاناً**: سود رسانید بر فلان. و **اللهم غرنا** (qernâ) **بخیر** و**غرنا** (qornâ) **بخیر** (یائی وواوی) یعنی خداوندا نیکوئی بخش ما را. و **غارنا الله بخیر**: نیکوئی بخشید مارا خدا.

غیر (qayr) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی و مستعمل در استثنا بمعنی مگر وجز. وهمچنین کلمهٔ **غیر از** وکلمهٔ **بغیر**. ونیز غیر: کلمهٔ نفی بمعنی ناوبی که چون بر سر اسمی درآید آنرا منفی میکند مانند: **غیر بعید** یعنی نزدیک. و **غیر جایز**: ناروا. و **غیر جنس**: ناجنس. و**غیر حاضر**: ناپدید و غایب. و **غیر خالص**: ناپاک. وناراست. و **غیر مثمر**: بی بار و بیفایده. و**غیر مشکوک**: یقین و بی شک. و **غیر معین**: مبهم و نامعین. و **غیر واقع**: بی اساس و بی بنیاد.

غیر (qayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بیگانه واجنبی ضد خودی. و کس دیگر. و **مال غیر**: مال کس دیگر. و **کار غیر**: کار دیگری.

غیر (qir) ا. پ. جوششی که براعضای آدمی برآید وپهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند.

غیر (qiyar) ا. ع. دیه و خونبها. وهلاکی. ج: اغیار. و**غیر الدهر**: سختیهای روزگار که دیگرگون گرداند.

غیر (qiyar) ا. ع. ج. غیرة.

غیر (qoyor) ص. ع. ج. غیور.

غیران (qayrân) ص. ع. مرد بارشک. ج: غیاری وغُیاری.

غیران (qirân) ع. ج. غار.

غیرة (qayrat) م. ع. **غار غیراً و غاراً و غیرة و غیاراً**. مر. غیر.

غیرة (qirat) ا. ع. بارشکنی. وخواربار. ومحصول فراوان. ودیه وخونبها. وباران. و هلاکی. ج: غیر. ونیز غیرة: رشک.

غیرت (qayrat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - رشک وحسد. وحمیت و محافظت عصمت و آبرو وناموس و نگاهداری عزت و شرف. و **غیرت خوردن** و یا **غیرت داشتن**: رشک بردن ورقابت کردن. وحفظ ناموس کردن. و **بی غیرت**: بیرشک وبی ناموس ولاابالی درمحافظت آبرو و شرف.

غیرت افزا (qayrat-afzâ) ص. پ. افزایندهٔ رشک وحسد.

غیرتمند (qayrat-mand) و **غیرتی** (qayrati) ص. پ. رشکین وغیور. ودارای ناموس و نگهدار آبرو و شرف.

غیرزاد (qir-zâd) ا. پ. روسپی زاده و غرزاد.

غیرمنصرف (qayre-monsaref) ا. پ. - مأخوذ از تازی - باصطلاح صرف و نحو: کلمه‌ای که در آن دو علت ویا یک علت که قائم مقام آن دو علت باشد از نه علت منع صرف یافت شود وکسره وتنوین در آن کلمه داخل نگردد مانند احمد و احمر و حمراء و طلحة و ابراهیم ومساجد و بعلبک وعطشان و جز آن.

غیره (qaqre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اجنبی وبیگانه ضد خودی و آشنا. و دیگری و کس دیگر.

غیرها (qayro-hâ) و **غیرهم** (qayro-hom) و**غیرهما** (qayro-homâ) ع. کلمهٔ مرکب ازغیر وازضمیر ها وهم وهما.

غیری (qayrâ) ص. ع. زن بارشک. ج: غیاری.

غیری (qayri) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اجنبی وبیگانه. وکسی.

غیریت (qayriyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بینونیت و دوتائی. وتغییر. و نا معلومی وعدم تحقق.

غیژیدن (qijidan) ف. ل. پ. خزیدن مانند مار. وبچهار دست وپا مانند کودکان راه رفتن. وبروی زانو نشسته راه رفتن مانند مردمان شل.

غیس (qis) ص. ع. **لمم غیس**: زلف انبوه بسیار درهم پیچیدهٔ خوش ونیکو.

غیسات (qaysât) ا. ع. **غیسات الشباب**: تیزی جوانی واول وتازگی آن. وگل جوانی.

غیسان (qaysân) ا. ع. **غیسان الشباب**: حدت شباب و اول وتازگی آن. و **لیس هذا من غیسانه**: نیست این از جنس و نوع آن. ونیز غیسان: مردمان وخلایق.

غیسانة (qaysânat) ا. ع. گل جوانی واول آن. وزن نازنین ودلربا. و تندرستی وسلامتی نیکو. ونیک پرورده شده.

غیسانی (qaysâniyy) ص. ع. خوبروی نیک قامت.

غیش (qic) ا. پ. غم واندوه بسیار. و بد حالی فراوان. و هرچیز انبوه مانند بیشه و جنگل وجز آن. وچوب هنگفت.

غیشانیدن (qicânidan) ف م. پ. غیشیدن فرمودن وکنانیدن.

غیشه (qice) ا. پ. جنگل وبیشه. ونیستان. وعلفی که از آن جوال سازند و کاه وسرگین وجز آن بدان کشند ونیز از آن حصیر سازند. وجوال کاه کشی را نیز گویند. و **غیشهٔ مشک**: نام داروئی که بامشک آمیخته‌اند.

غیشیدن (qicidan) ف م. پ. خواستن چیزی و آرزوی آن داشتن.

غیض (qayz) ا. ع. بچهٔ ناتمام افگنده. و**اعطاه غیضاً من فیض**: بخشیداو را اندکی ازبسیار.

غیض (qayz) م ع. **غاض الماءغیضاً و مغاضاً** (ازباب ضرب) : کم شد آب. و بزمین فرو شدآب . و **غیض الماءغیضاً** (مجهولا) : کم کرده شد آب. وفروشد بزمین. و **غاض ثمن السلعة** : کم شد بهای آن متاع . و **غضت الماء** : کم کردم آب را و فرو خورانیدم آنرا بزمین . و **غضت ثمن السلعة** : کم کردم بهای آن کالا را (لازم ومتعدی) . و قوله تعالی : و **ماتغیض الارحام** : آنچه کمتر از نه ماه در رحم بماند . و**غاض الکرام وفاض اللئام**: کمند مردمان کریم جوانمرد و بسیارانند مردمان لئیم .

غیض (qiz) ا ع. آنچه از خرمابن برآید مانند دونعل برهم نهادهٔ تیز اطراف ومیان وی بار آن نهاده شده. ویاشکوفهٔ نخستین خرما بن . وآنچه ازلیف خرمابن برآید که میخورند آنرا وبتازی عجم گویند .

غیضات (qayzât) ع ج. غیضة .

غیضة (qayzat) ا ع . بیشه و جنگل . و درختان انبوه در جای نشیب . وایستادنگاه آب . و درختان بیده که انبوه باشند . ج : غیضات و غیاض واغیاض . ونیز غیضة : نام ناحیهای نزدیک موصل .

غیط (qayt) م ع . **غاط فیه غیطاً** (از باب ضرب) : فرو شد در آن و در آمد در آن و پوشیده شد و ناپدید گردید (واوی و یائی) .

غیطان (qitân) ع ج. غوط .

غیطل (qaytal) ا ع. گربه . و**غیطل الضحی**: آخر چاشت ای حیث تکون الشمس من مشرقها کهیئتها من مغربها وقت الظهر .

غیطل (qaytal) ا ع ج. غیطلة .

غیطلة (qaytalat) ا ع. اکل و شرب . و شادمانی وفرح برامن و امان . و چیرگی و غلبهٔ خواب . و اختلاط تاریکی شب. ومال نافرمان کن مردم را . و نعمت دنیا . ودرختان انبوه و درهم پیچیده . ودرختان گز. وجماعت مردم . وگاو شیرده . و آهوی شیرده. ج : غیاطل . و گاو مادهٔ وحشی . و خروش و غوغا . و تاریکی . ج : غیطل .

غیطم (qaytamm) ا ع . شیر خفتهٔ دفزك .

غیطول (qaytul) ا ع. غوغا وآوازهای در آمیختهٔ باهم . و تاریکی برهم نشسته . و تاریکی و ظلمت :

غیظ (qayz) ا ع. خشم . وسخت ترین خشم . وحدت وتیزی خشم . و اول خشم. و خشم پنهان بواسطهٔ عجز . وگاه غیظ را در مقام غضب و غضب را بجای غیظ استعمال کنند . ونیز غیظ : نام مردی .

غیظ (qayz) م ع. **غاظه غیظاً** (از باب ضرب) : بخشم آورد او را .

غیظ (qayz) ا پ. - مأخوذ از تازی - خشم . و خشم سخت و پنهان .

غیف (qayf) ا ع. گروه مرغان .

غیفان (qayfân) و (qayyafân) ا ع . درخت مرح. ویا درخت مرخ .

غیفان (qayafân) م ع. **غافت الشجرة غیفاناً** (از باب ضرب) : متمایل شد شاخه های آندرخت از چپ و راست و ناوید .

غیفة (qayfat) ا ع . جای آمد و شد شیر بیشه .

غیل (qayl) ا ع . شیری که زن جماع کرده بچه را دهد . و شیرزن باردار. وبازوی ستبر پرگوشت. وکودك فربه کلان جثه. وآب روان که در کشت زار رود . الحدیث: **ماسقی بالغیل ففیه العشر و ماسقی بالدلو ففیه نصف العشر** . وخطی که بر چیزی کشند . و نگار جامه . و جامهٔ فراخ . و هر رودباری که چشمه های روان باشد . و هرچه دور باشد و نزدیك نماید . و نام آبی دربن کوه ابوقبیس که گازران در آن جامه شویند .

غیل (qayl) م ع. جماع کردن مرد زن شیرده را (والفعل من ضرب) .

غیل (qil) و (qayl) ا ع . درختان انبوه ودرهم پیچیده. ج : اغیال وغیول. وهررودبار با آب .

غیل (qil) ا ع . جنگل . و درختان نی وحلفا . و بیشهٔ شیر .

غیل (qiyal) ع ج. غیلة .

غیل (qoyol) ص ع . **ابل غیل** : شتران بسیار. وشتران فربه. وکذلك **بقر غیل**.

غیلان (qaylân) ا ع. نام مردی . و **ام غیلان** : درخت طلح و اقاقیا ومغیلان .

غیلان (qilân) ع ج. غول . و **غیلان الوغی** : سپاهیان دلیر و شجاع .

غیلة (qaylat) ا ع. زن فربه .

غیلة (qilat) ا ع . رضاع وشیرده ی. و جماع در حال رضاع. وجماع درحال حمل. و میگویند : **اضرت الغیلة بولد فلان** در صورتیکه مادر آن ولد جماع کرده باشد در حین رضاع وی. الحدیث : **لقدهممت ان انهی عن الغیلة**. و نیزغیلة : شقشقة و شش مانندی که درهنگام مستی از دهن شتر برآید . ومکر . و قتل وکشتن ناگهانی . و **قتله غیلة**: بفریب و حیله بجائی برد وی را وکشت .

غیلم (qaylam) ا ع . جای بیرون آمدن آب درچاه . ودختر نیکو روی بشهوت رسیده . وجوانیکه فرق سروی پهن و پرموی بود. وسنگ پشت نر. و **مابالدار غیلم**: نیست درخانه کسی. ونیزغیلم : غوك .

غیلمی (qaylamiyy) ا ع . جوانیکه فرق سروی پهن وپرموی باشد .

غیم (qaym) ا. پ. اسفنج وابر.رده.

غیم (qaym) ا. ع. ابر. وتشنگی. وگرمی درون. وخشم نهانی. وخشم و بیماری مر شتران را.

غیم (qaym) م. ع. **غام غیماً** (از باب ضرب): تشنه گردید و تفسیده درون شد. و **غامت السماء**: ابرناك گردید هوا. و **غامت الابل**: غیم زده گردیدند شتران.

غیماء (qaymâ') ص. ع. مؤنث غیمان.

غیمان (qaymân) ص. ع. تشنه ودرون تفسیده.

غیمی (qaymâ) ص. ع. مؤنث غیمان.

غین (qayn) ا. پ. نام حرف بیست و دویم ازالفبای فارسی.

غین (qayn) ا. ع. تشنگی. وتیرگی. و ابر. وبیماری مرشتران را. ونام حرف نوزدهم از الفبای ابتثی و حرف بیست و هشتم از الفبای ابجدی.

غین (qayn) م. ع. **غنت غیناً** (ازباب ضرب): تشنه گردیدم. و **غـانت نفسی**: شوریده دل من. و **غانت الابل** ای غامت یعنی غیم زده گردیدند شتران. و **غان علیه**: پوشید آنرابدان. و **غین علی قلبه** (مجهولا): پراکنده گردید دل او ازوام. و فرو گرفت شهوت دل او را وپوشید و بیهوش کرد. الحدیث:

انه لیغان علی قلبی فاستغفر الله.

غین (qin) ا. ع. زرداب وریم وجز آن که از مردار پالاید. و موضعی تب ناك. المثل: **هو آنس من حمی الغین.**

غیناء (qaynâ') ص. ع. درخت سبز بسیار برگ. ومؤنث اغین.

غینة (qaynat) ا. ع. درختستان بی آب. ونام موضعی.

غینة (qinat) ا. ع. زرداب وریم و جز آن که از مردار پالاید.

غینف (qaynaf) ا. ع. جای جوشش آب چشمه وچاه. و **بحر ذو غینف**: دریای ژرف وعمیق.

غیو (qiv) ا. پ. آواز و صدای بلند ورسا.

غیوب (qoyub) ا. ع. ج. غیب.

غیوب (qoyub) و **غیوبة** (qoyubat) م. ع. **غاب غیاباً وغیوباً و غیوبة**. مر. غیاب.

غیوث (qoyus) ع. ج. غیث.

غیور (qayur) ص. ع. بارشك و نیك غیرتمند (مذکر ومؤنث دروی یکسان است). ج: غیر.

غیور (qayur) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زود متغیر. وبسیار باغیرت و ناموس دوست ونگهدار آبرو. وبارشك ورشکین.

غیوران (qayurân) ا. پ. ـ مأخوذ ز تازی ـ سالکان واهل سلوك. و **غیوران شب**: مردمان شب بیدار وشبخیز.

غیوری (qayuri) ا. پ. غیـرت و نگاهداری ناموس.

غیول (qoyul) ع. ج. غیل.

غیوم (qoyum) ع. ج. غیم.

غیه (qiye) ا. پ. فریاد وبانگ. وفریاد برای کمك و یاری و استعانت.

غیهب (qayhab) ا. ع. تاریکی. وشب سخت سیاه. واسب سخت سیاه. ومرد غافل. ومردگران که صحبتش را ناخوش دارند. و مرد کند خاطر افسرده دل. وگلیم بسیار پشم.

غیهبان (qayhabân) ا. ع. ظلمت و تاریکی. وشکم.

غیهبة (qayhabat) ا. ع. شور و غوغا وفریاد درجنگ.

غیهق (qayhaq) او ص. ع. شتر دراز بالا. وشادمانی. و دیوانگی. ویوصف به العظم والسمن والامتلاء من اللحم.

غیهقة (qayhaqat) م. ع. **غیهق الظلام عینه غیهقة**: سست کرد تاریکی شب چشم اورا.

غیهم (qayham) ا. ع. تاریکی وظلمت.

ف

ف (fe) ا. پ. حرف بیست و سیوم از الفبای فارسی وحرف بیستم از الفبای ابتثی و حرف هیفدهم ازالفبای ابجدی و آنرا **فا** تلفظ کرده وفای سعفص گویند و در حساب جمل هشتاد بشمار آید . ودرزبان فارسی حرف فا بیشتر بجای پ استعمال میشود مانند پیل وفیل وسپید وسفید وگوسپند وگوسفند وگاه بدل از با ویا واو میباشد ومانند : باوفا ووام وفام. ودرزبان تازی حرف فا درچند موضع استعمال میگردد : اول فای عاطفه است که یادرترتیب استعمال میشود خواه آن ترتیب معنوی باشد مانند : **قام زید فعمرو** ویاذکری مانند قوله تعالی: **فقد سالوا موسی اکبر من ذلك فقالوا ارنا الله جهرة**. وقولهم : **توضأ فغسل وجهه و یدیه ومسح راسه ورجلیه** . ویا در تعقیب استعمال میگردد . یق : **تزوج فلان فولدله**. وقوله تعالی: **الم تر ان الله انزل من السماء ماء فتصبح الارض مخضرة** . وگاه بمعنی ثم میآید . قوله تعالی : **ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً.** و یا در سببیت . قوله تعالی : **فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه** . و قوله: **لا کلون من شجر من زقوم فمالئون منها البطون**. و قوله: **فراغ الی اهله فجاء بعجل سمین**. دویم از اقسام فافای رابطة درجواب است و این در صورتی است که صلاحیت شرطیه بودن نداشته باشد. قوله تعالی : **ان تعذبهم فانهم عبادك وان تغفر لهم فانك انت العزیز الحکیم.** و قوله : **ان ترن انا اقل منك مالا و ولداً فعسی ربی ان یؤتینی** . وقوله: **ان تبدوا الصدقات فنعماهی**. وقوله: **ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله** . و قوله: **ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل** . و قوله: **من جاء بالسیئة فکبت وجوهم فی النار** . وقوله : **من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه** . سیوم از اقسام فافای زائده است . یق : **زید فلاتضربه**. بالجمله حرف فا درزبان تازی بمعنی و وپس و آنوقت وبرای وبنابر این و بطریقی که و بتدبیر اینکه و در حالتیکه و درآنحالت و بالملازمه و از بابت اینکه و بعد از این و اقلا و مبادا و از ترس این که و حقیقة وبطور راستی و سپس وبعد ازاین میآید.

فا (fâ) پ . کلمهٔ بمعنی با مانند : **فااو گفت** و **فااو رفت** یعنی بااو گفت و بااو رفت . و بمعنی وا در صورتیکه بر سر فعل درآید مانند : **فاداشتن** بمعنی واداشتن .

فا (fâ) ا.ب. محبوب شرمگین .

فا (fâ) ا.ع . دهن . مر. فوه . وقولهم : **فاکرش** یعنی نزدیکترین راه و نزدیکترین جاده.

فاء (fâ') ا.پ. کف دریا که بتازی زبد البحر گویند .

فاء (fâ') ا.ع. نام حرف بیستم از الفبای ابتثی .

فابس (fâbes) و **فابش** (fâbec) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ باقلا .

فات (fât) ا. پ. سرنوشت و تقدیر. و مرگ . و **فات یافتن :** مردن . ونیز فات : نام گیاهی ویا داروئی .

فات (fâtt) افا. ع. کوبنده وریزریز کننده.

فاتح (fâteh) ص. ع. گشاینده. وفیروز وظفریاب . ج : فتحة . وفتحه دهنده .

فاتح (fâteh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسی ویا چیزی که بگشاید وباز کند. وفیروز و ظفریاب و غلبه کننده . و گیرندهٔ شهر و جز آن .

فاتحة (fâtehat) ص. ع. مؤنث فاتح .

فاتحة (fâtehat) ا. ع. **فاتحة الشیئ :** آغاز واول آنچیز . ج : فواتح . و **فاتحة الکتاب :** سورهٔ حمد. و**فواتح القرآن :** اوایل سوره های قرآن .

فاتحه (fâtehe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اولین سوره ازسور قرآنی که سورهٔ حمد باشد. و مجلس سوکواری . و **فاتحه خواندن :** در مجلس سوکواری حاضر شدن وبروح مرده دعای خیر فرستادن . و **فاتحهٔ فکرت :** ابتدای سخن وسخن اول .

فاتحه خوانی (fâtehe-xâni) ا. پ. مجلس سوکواری وعزاداری برای مرده .

فاتر (fâter) ص. ع. **ماءفاتر :** آب آرمیده وفرو نشسته از جوشش . و **طرف فاتر :** چشم سست نگاه .

فاتر (fâter) ص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سست وزبون وناتوان . و **آب فاتر :** آب نیمگرم . و **خاطر فاتر :** هوش کند و کم ادراک .

فاترسین (fâtarsin) ا. پ. سپندان که بتازی خردل گویند . وسپند که در چشم زخم بروی آتش ریخته میسوزانند .

فاتر شدن (fâtar-codan) فل. پ. برآمدن وصعود کردن وبالا آمدن .

فاترشین (fâtarcin) ا. پ . فاترسین.

فاتق (fâteq) افا. ع. شکافنده .

فاتك (fâtek) ص. ع. ستیهندهٔ در کار ومبالغهٔ کنندهٔ درآن . وبناگاه گیرنده. و بنا گاه کشنده . ج: فتاك . و**رجل فاتك :** مرد دلیر وشجاع .

فاتن (fâten) ص. ع. درفتنه اندازنده. وکسی که ارادهٔ فجور بازنان کند. ج : فتان. وگمراه کنندهٔ از راه راست. ج: فاتنین. و**قلب فاتن :** دلی که زنان وی را برده باشند و مفتون آنها شده باشد .

فاتن (fâten) ا. ع. شیطان. ودیو.

فاتنة (fâtenat) ص. ع. زنی که دل مردی را برده واورا مفتون خود کرده باشد.

فاتور (fâtur) ص. پ. آب نیمگرم (درمبالغه گویند) .

فاتوریدن (fâturidan) فـ. لوم. پ. دورتر شدن. ویکطرف نگاهداشتن. ورمیدن. وحذر کردن واحتراز نمودن. وترسناك شدن. وبرطرف کردن . وراست کردن .

فاتوسین (fâtusin) ا. پ. فاترسین .

فاتولیدن (fâtulidan) فـ. لوم . پ. فاتوریدن .

فاتون (fâtun) ا. ع. نام نان پزفرعون که حضرت موسی وی را کشت .

فاثج (fâsej) ا. ع. ماده شترجوان آبستن ویا ماده شتر فربه که یکسال ویا سالها آبستن نگردد . ویا ماده شتری که بگشن یافتن آبستن نشود . وماده شتر بزرگ کوهان فربه .

فاثور (fâsur) ا. ع. تشت وخوان از سنگ رخام و یا ازسیم و یا از زر . وگردهٔ خورشید. وکاسهٔ بزرگ که درآن شراب باشد وجماعتی گرد آن برآیند . وگروهی که درسرحد مملکت باشند و در پی طلب دشمن روند . وجاسوس. ومنزل . و شادمانی. و کاسه . و صراحی بزرگ . وسینهٔ مردم . وظرف گلین وجزآن که درآن شراب نگاهدارند. و**هم علی فاثور واحد** ای علی مائدة واحدة او منزلة واجدة . وبدون الف ولام: نام موضعی .

فاج (fâj) ا. پ. شاخ وشاخه .

فاجام (fâjâm) ا. پ. باقی ماندهٔ انگور وخرما بردرخت . وفوق وبالا .

فاجر (fâjer) ص. ع. تباهکار. ونافرمان. وزناکار . ج : فجار وفجرة . و دروغگو . وکسی که سوگند دروغ خورد . وسواری که از زین متمایل گردد .

فاجر (fâjer) ا. ع. متمول و مالدار . وساحر وجادوگر فریبنده .

فاجر (fâjer) ص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ فاسق وتباه کار وبدکردار . وزناکار .

فاجرة (fâjerat) ص. ع. زنزناکار.

فاجره بچه (fâjere-baçe) ا. پ. فرزند زنا وحرامزاده .

فاجشه (fâjece) ا. پ. جند بیدستر.

فاجع (fâje') ص. ع. **موت فاجع :** مرگ درد آورندهٔ مردم از سختی و بلا. و **امراة فاجع :** زن مصیبت زده .

فاجع (fâje') ا. ع. غراب البین یعنی آن قسم اززاغ که منقار وپاهای وی سرخ است.

فاجعة (fâje'at) ا. ع. سختی. واندوه. یق : **نزلت به فاجعة** .

فاجل (fâjel) ا. ع. قمار باز وکسی که غالباً مشغول قمار باشد .

فاجور (fâjur) ص. ع. مرتکب گناه وزناکار (درمبالغه گویند) .

فاحش (fâhec) ص. ع. بسیار بخیل. ونیك زفت . وهربدی که ازحد درگذرد. و بسیار چیره . و **رجل فاحش :** مرد فحش گو. و**غبن فاحش :** غبنی که ازحد درگذشته

باشد و زیاده از معتاد باشد . و **فاحش الطول :** درازی غیر متناسب و بی اندازه و بی اندام .

فاحش (fâhec) ص.پ.- مأخوذ از تازی- بسیار و زیاده از اندازه . و شرمنده. و بی شرف . و بدکار . و جسور و گستاخ . و کلان . و درخشان . و غضبناک. وآزمند. و زشت وبدشکل وبی تناسب. **وظلم فاحش:** ظلم بی اندازه .

فاحشاً (fâhecan) م‌ف.پ. - مأخوذ از تازی - بسیار و بغایت و بینهایت . و بطور ظلم و قهر .

فاحشة (fâhecat) ا.ع. زنا. و هرگناه و بدی که از حد درگذرد . و هر چه خدای عزوجل ازآن نهی فرموده باشد. ج: فواحش.

فاحشگی (fâhecagi) ا.پ.- مأخوذ از تازی - زناکاری زنان. وارتکاب فعل شنیع. و فضیحت ورسوائی .

فاحشه (fâhece) ا.پ.- مأخوذ از تازی- زن زناکار ورسوا وبدکردار وروسپی وجافجاف وزغاو وسیه وهریوه.

فاحشه دوست (fâhece_dust) ص.پ. زناکار و روسپی پاره .

فاحشه دوستی (fâhece_dusti) ا.پ. زناکاری

فاحص (fâhes) ا فا ع . تفحص کننده و تجسس کننده .

فاحم (fâhem) ص.ع . نیک سیاه . و **شعر فاحم:** موی سیاه . و **کبش فاحم:** تکهٔ خروشان .

فاحم (fâhem) ا.ع . آب ایستاده وساکن که جریان نداشته باشد .

فاخ (fâx) ا.پ . فاج و شاخ درخت .

فاختة (fâxetat) ا.ع. نام مرغی که قمری نیز گویند . ج : فواخت . ونام چند نفرزن. و نام ام هانی خواهر حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام .

فاختک (fâxtak) ا.پ. فاختهٔ خرد و کوچک .

فاختگان (fâxtagân) پ.ج. فاخته .

فاخته (fâxte) ا.پ.- مأخوذ از تازی - نوعی از کبوتر که قمری و کوکو و ونانیز گویند .

فاخته ضرب (fâxte-zarb) ا.پ . نام ضرب هفدهم از ضرب اصول .

فاخته گون (fâxte-gun) ص.پ . هر چیز که برنگ سفرجل باشد .

فاختی (fâxetiyy) ص.ع. هرچیزی که برنگ فاخته باشد .

فاخته‌ئی (fâxte'i) ص.پ. برنگ فاخته و برنگ شکوفهٔ سفرجل .

فاخر (fâxer) ص . ع . نازنده و فخر کننده .

فاخر (fâxer) ا.ع. بهترین و گرانمایه- ترین ازهر چیزی . و غورهٔ خرمای بزرگ بیدانه . **وحبق الفاخر :** نوعی از ریحان که برگهای پهن دارد .

فاخر (fâxer) ص.پ. - مأخوذ از تازی- گرانمایه و اعلا ونیکو .

فاخرة (fâxerat) ص.ع. مؤنث فاخر .

فاخره (fâxare) ا.پ . نام دانه‌ای که در طب بکار برند .

فاخره (fâxere) ص.پ. - مأخوذ از تازی - گرانمایه ونیکو و اعلا .

فاخز (fâxez) ا.ع. خرمای بیدانه .

فاخور (fâxur) ا.ع. سفالگر وکوزه‌گر. و نوعی از ریحان که ریحان الشیوخ نیز گویند. و زنی که بطور تبختر حرکت کند .

فاخیدن (fâxidan) ف ل و م . پ . واخیدن و چیدن وبرکندن . و زدن. و پنبه زدن و حلاجی کردن . و نیزه افگندن . و گرفتن . و فراهم آوردن و گرد کردن و جمع نمودن .

فاخیده (fâxide) ص . پ . واخیده .

فاخیز (fâxiz) ا . پ . واخیز . و **فاخیز آمدن :** جنبیدن و واخیزیدن . و افتان و خیزان‌مانند مستان و کودکان حرکت کردن .

فأد (fa'd) م.ع. **فاد الخبز فأداً** (از باب فتح) : در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد. و **فادت للخبزة:** جای کردم کوماج را در خاکستر . و **فاد اللحم فی النار :** بریان نمود گوشت را . و **فاد فلاناً :** بردل فلان زد ورسید بدل او . و **فاد الخوف فلاناً :** بد دل کرد ترس فلان را . و **فئد** (مجهولا) : بیمار دل گردید ودرد ناک دل گشت .

فاد (fa'âd) م.ع. **فئد فاداً** (از باب سمع) : بیمار دل گردید وبدرد آمد دل او .

فاداشتن (fâ_dâctan) فم.پ.واداشتن وباز داشتن. ونگاهداشتن . وروبرو و مقابل نگاهداشتن وروبرو نمودن ومقابل کردن .

فادج (fâdaj) ا.پ . پازهرکانی و آن سنگی است زرد بسپیدی مایل ودارای رگهای سبز که از چین آورند ودر کرمان‌نیزهست.

فادح (fâdeh) ص.ع . **امر فادح :** کار گران و دشوار .

فادحة (fâdehat) ا.ع . سختی . ج : فوادح .

فادر (fâder) ص.ع. گشن سست وباز مانده از گشنی . ج : فدر .

فادر (fâder) ا.ع. بز کوهی خواه‌جوان باشد ویا پیر . وبز کوهی بزرگ جثه . ج : فوادر وفدور . و ماده شتر تنهامانده‌ازشتران.

فادرة (fâderat) ا.ع . سنگ بزرگ

درشت وسخت در سر کوه .

فادزهر (fâd-zahr) ا٠ع ٠ - مأخوذ از پادزهر فارسی - باصطلاح طب:هردوائی‌را گویند که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند . ونوعاً پاد زهربردوقسم است : پادزهر معدنی که فادج گویند . مر. فادج . وپادزهر حیوانی که عبارت ازتحجرات حجر مانندی‌است که در معدهٔ بعضی حیوانات متشکل میگردد و یك وقتی خواص عجیبه بآن نسبت میدادند و آنرا دافع همهٔ سموم میدانستند .

فإذا (fa-ezâ) ا٠ع٠ کلمه‌ایست مرکب از فَ و اذا یعنی آنوقت و آنگاه و در آن حالت وبنابراین وپس‌ازآن ووقتی‌که واینك.

فار (fâr) ا٠ع٠ پی مردم . و عضله . و ج٠ فارة .

فأر (fa'r) ا٠ع٠ موش نر. ومشك. ج: فئران و فئرة و فئر . و نام شهری . واز اعلام است .

فأر (fa'r) م٠ع ٠ **فار فأراً** (ازباب فتح) : کند زمین را . و **فار الشیی‌ء :** پنهان کرد آنچیز را درخاك وپوشید .

فأر(fa'ar) م٠ع٠ **فئر المکان فأراً** (از باب سمع) : بسیار موش گردید آن جای .

فار(fârr) ص٠ع٠ گریزنده و فرارکننده. ج : فر .

فاراب (fâr-âb) ا٠پ٠ زمینی که بآب کاریز ورودخانه مشروب شود برخلاف‌زمین دیم . و نام ایالتی در ترکستان . ونام شهری در همان ایالت که ترکان آنرا سیرام گویند.

فارابی (fârâbi) ا٠پ٠ ابوالنصرمحمد ابن طرخان اصل وی‌ترك ومولدش شهرفاراب واز اکابر فلاسفهٔ مسلمین وملقب بمعلم ثانی ومخترع قانون که نام سازی است‌ودر اواخر عمر در ایام سیف‌الدوله بدمشق آمد ودرآنجا بماند تا در سال ۳۳۹ هجری بدرود این‌جهان کرد و دربیرون دروازهٔ صغیر مدفون گشت .

فاران (fârân) ا٠ ع ٠ نام کوهی که در تورة ذکرشده (معرب پاران) .

فأرة (fa'rat) ا٠ ع ٠ موش (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) ٠ ج : فأر٠ و آماسی که درخردگاه‌دست وپای ستورپدیدآید وچون‌آنرابادست‌بمالند پراکنده‌شده‌وبازفراهم آید وستوررا لنگ کند. ونام درختی. ونافة مشك . و **فأرة الابل:** بوی خوش که ازشتر برآید چون گل خوشبوی چریده باشد. و **فأرة المسك :** نافهٔ مشك .

فارة (fârat) ا٠ع٠ موش . و **فـارة الابل:** بوی خوش که ازشتر برآید هرگاه که گیاهای خوشبوی چریده باشد . و **فارة المسك:** نافهٔ مشك.

فارة (fa'erat) ص٠ع٠ **ارض فارة:** زمین بسیار موش .

فارج (fârej) ا٠ ع ٠ ماده شتری که سپس زادن مکروه داردگشن‌را . وکمان دور اززه . ودور کنندهٔ اندوه .

فارح (fâreh) ص٠ع٠ شادمان وفیرنده.

فارحة (fârehat) ص ٠ ع ٠ مؤنث فارح .

فارد (fârd) و (fâred) ا٠ پ ٠ دور اول از بازی نرد .

فارد (fâred) مف ٠ پ ٠ - مأخوذ از تازی - تنها ویکه.

فارد (fâred) ص٠ع٠ **شیی‌ء فارد:** چیز منفرد ویگانه . **وشجرة فارد:**درخت یکسووتنها. **وشجرة فارد :** درخت یکسو وتنها . **وظبية فارد :** آهوی جدا ماندهٔ ازگله . و **سکر فارد:** شکر سپید وتیکو.

فاردة (fâredat) ص٠ع٠ **ناقة فاردة:** ماده شتر تنها چرنده . و **سدرة فاردة :** درخت کنار جدا ماندهٔ ازکنارستان .

فاردة (fâredat) ا٠ ع٠ ماده شتری که هیچ فحلی مانند آن نباشد ٠ ج: فوارد .

فارز (fârez) ا٠ع٠ جد ٠ورچگان سیاه.

فارز (fârez) ص٠ ع٠ **کلام‌فارز:** سخن پیدا وآشکار . **ولسان فارز :** زبان روشن .

فارزة (fârezat) ا٠ع٠ رامی که بجانب ریگزار نرم وبلند وهموار رود .

فارس (fârs) ا٠پ٠ پارس‌ومملکتی که درجنوب ایران واقع شده . و مردم فارسی زبان .

فارس(fâres)ا٠ع٠سواربراسب‌وصاحب اسب٠ ج: فوارس وفرسان . و سوار برهر حیوانی خواه برذون باشد و یا استر ویاخر . يق:هربنافارس‌علی بغل اوعلی حمار او علی برذون . و ایضاً یق : **فارس البغل** و **فارس الحمار** و **فـارس البرذون**.ونیز فارس: شیر بیشه. ودلاور. ومردم فارس وممالك آنها .

فارس(fâres) ص٠ع٠ **رجل فارس المنظر:** مردی که بنگاه ونشان بداند .

فارسطاریون(fârestâriyun) ا٠پ٠- مأخوذ ازیونانی - غلهای بزرگتر ازماش که بتازی رعی‌الحمام نامند .

فارسی (fârsi) اوص٠ پ٠ ایرانی٠ و زبان ایـرانی . ومنسوب بایالت فارس٠ و **زبان‌فارسی :** وزبان ایرانی .

فارسی (fâresiyy) ص٠ع٠منسوب‌پارس و ایران .

فارسیان (fârsiyân) ا ٠ پ ٠ پارسیان و مردمان ایران.

فارسیة(fâresiyyat)ا٠ع٠کلام فارسی.

فارض (fârez) ص٠ع٠ پیر٠قوله‌تعالی: **لافارض‌ولابکر** . وستبر ازمردم و از هرچیزی (مذکر ومؤنث دروی یکسان‌است).

یق : **شقشقة فارض و لهاة فارض و لحیة فارض** . ج : فرض .

فارض (fârez) ا. ع. قدیم . وعارف و دانای بعلم فرائض .

فارضة (fârezat) ص.ع. مؤنث فارض.

یق : **لحیة فارضة:** ریش ستبر وانبوه.

فارط (fâret) ص. ع. کسی که پیش رود تا اسباب آبخور ازدول ورسن وپاکیزگی چاه را راست کند . ج : فراط . و **فراط القطا** : پیش روندگان سنگخوار سوی وادی وآب .

فارطان (fâretâne) ا.ع. **الفارطان** بصیغة تثنیه : نام‌دوستاره درپیش‌بنات‌النعش.

فارع (fâre') ا. ع. بلند . و مرد نیکو منظر . و برشونده . و فرود آینده . ونام حصاری در مدینه . و نام قریه‌ای وموضعی. و نیز فارع : مددگار ویاریگر پادشاه . ج . فرعة .

فارع (fâre') ص. ع . **جبل فارع:** کوهی که ازکوههای اطراف خود بلندتر باشد.

فارعة (fâre'at) ا.ع . زبرکوه. وروی رودبار. یق : **انزل بفارعة الوادی واحذراسفله** . ج : فوارع. ونیز فارعة از اعلام زنان است .

فارغ (fâreq) ا. پ . فرصت یافتگی و مهلت و آسایش و آسودگی . وشادی و خرمی و مسرت . وبادسرد تابستانی .

فارغ (fâreq) ص.پ.ـ مأخوذازتازی- خلاص شده و آزاد گشته و نجات یافته . و دست از کار کشیده و فراغت یافته و فرصت یافته . و آزاد کرده و رها کرده . و تهی و خالی .

فارغ (fâreq) ص.ع . پردازنده‌از کاری و فراغت یافته .

فارغ البال (fâreqol-bâl) و **فارغ الحال** (fâreqol-hâl) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی- آزاد . و بی علاقه . وآسوده . و خشنود و راضی و خوشحال .

فارغبالی (fâreq-bâli) ا.پ. شادی‌و سرور و خرمی و خوشی .

فارغخطی (fâreq-xatti) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی- فراغت وخلاصی از تحریر .

فارفتن (fâ-raftan) ف‌ل. پ . وارفتن. و پیش شدن و مقدم شدن. وبزرگ‌شدن از کسی و تفوق داشتن .

فارفتن (fâ-roftan) ف م. پ . دوباره رُفتن .

فارق (fâreq) ص.ع. **ناقة فارق** : ماده شتر رمنده و جهندهٔ ازدرد زه . وکذا : **اتان فارق و امراة فارق** . ج : فوارق وفرق (forraq) وفرق(foroq) . و **سحاب فارق** : ابرپارهٔ جدا شدهٔ از ابرها .

فارق (fâreq) ص.پ. ـ مأخوذازتازی- کسی که کارها را فیصل دهد و آنها راازهم متمایز کند . و جداکننده و تقسیم کننده و امتیاز دهنده .

فارقات (fâreqât) ا.ع . فرشتگانی که جهة جدا کردن حق از باطل فرود می‌آیند. قوله تعالی : **فالفارقات فرقاً** .

فارقة (fâreqat) ص.ع. **اتان فارقة:** ماده خررمنده و جهندهٔ از دردزه .

فارقلیط (fâraqlit) ا.پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ خاطر نواز و تسلی دهنده . و نام پیغمبری .

فارقی (fâreqiyy) ص . ع . منسوب بمیافارقین .

فارك (fârek) ص.ع. **امراة فارك:** زن دشمن دارندهٔ شوی .

فارمد (fârmad) ا.پ. دهی در طوس که فرمد نیز گویند .

فارنة (fârenat) ا.ع. زن نان‌پز .

فارندیدن (fâ-randidan) ف م.پ . وارندیدن . و دوباره بیل زدن زمین .

فاروق (fâruq) اوص . ع . مرد بسیار ترسناك . و لقب عمر رضی الله عنه لانه فرق بین‌الحق و الباطل اولانه اظهر الاسلام بمکة ففرق بین‌الایمان والکفر . ونام‌دهی بشیراز. و **التریاق الفاروق** : بهترین تریاقها و نیکو ترین مرکبات بدانجهة که‌بیماری‌وتندرستی را ازهم جدا میسازد .

فاروقة (fâruqat) ص.ع. سخت‌ترسنده، مذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق : **رجل فاروقة و امراة فاروقة.**

فاره (fâreh)ص.ع. زیرك.ج:فره (forrah) وفرهة (forrahat) و فرهة (forhat) وفرهة (farahat) و فُره وُفره . ویق للبرذون والبغل‌والحمار‌فاره‌بین‌الفروهة‌والفراهة‌والفراهیة وبراذین فرهة ولایق للفرس فاره . و **فلاناً اتخذ غلاماً فارهاً** . قوله تعالی : **و تنحتون‌من الجبال بیوتاً فارهین .** مر . فره .

فارهة (fârehat) ا.ع. دختر ملیح . و کنیزك سرودگوی . و زن سخت خوار .

فاریاب (fâryâb) ا.پ. زمینی‌که‌باآب‌رودخانه ویاآب‌کاریزمزروع شود برخلاف‌زمین دیم .

فاریاب (fâryâb) ا.ع . نام شهری در ترکستان که اکنون اترار مینامند .

فاریابی (fâriyâbi) ص.پ . منسوب بفاریاب . و **ظهیرالدین طاهربن محمدفاریابی:** ازشعرای مداح‌قزل‌ارسلان درسال۵۹۸هجری درشهر تبریز وفات یافت .

فاریاو (fâryâv) ا.پ. فاریاب .

فازة (fâzat) ا . ع . سایبانی که بر دو ستون باشد .

فازر (fâzer) ا.ع. از راه فراخ.ونوعی

از مورچهٔ سیاه بسرخی آمیخته .

فازرة (fâzerat) ا.ع. راهی که بسوی ریگ تودهٔ بلند و هموار رود .

فازع (fâze') ص.ع . ترسان و خائف و هولناك .

فاژ (fâj) ا.پ. خمیازه و دهن دره . و دهن بازکردن در خواب .

فاژده (fâjade) ا.پ. خمیازه ودهن‌دره. و سایان .

فاژیدن (fâjidan) ف ل. پ . خمیازه کشیدن. ودهن بازکردن . و گستردن .

فأس (fa's) ا.ع. تبر (مؤنث آید). ج : افؤس و فؤس . و **فأس اللجام** : کام لگام . و **فأس الراس** : کنار قمحدوه مشرف برقفا .

فأس (fa's) م.ع. **فاسه فأساً** (ازباب فتح) : بتبر زد آنرا و شکافت آنرا بتبر . و **فاس فلاناً** : زد بر تندی سر فلان . و **فاس الطعام** : خورد آن طعام را .

فاس (fâs) ا.ع. یکی از دوشهر پایتخت سابق مملکت مراکش ودارای ۸۲۰۰۰ نفرجمعیت .

فاسترك (fâstark) ا.پ. چلچله .

فاسترك (fâs–tarak) مف . پ . کمی عقب تر .

فاسج (fâsej) ا.ع. ماده شترجوان باردار. و ماده شتر فربه که بار نگیرد . و ماده شتر جوان تیزرو . و ماده‌شتری که پیش از ایام گشنی گشن بروی جهد .

فاسخ (fâsex) افا.ع. فسخ کنندهٔ بیع و عزم . وشکننده . وتباه کننده .

فاسد (fâsed) ص.ع. تباه.ج : فسدی.

فاسد (fâsed) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ معیوب وتباه . وزبون . وگندیده . و گمراه . وسرکش . وخراب . وشریر . و ناچیز . وباطل . وبیمار . وسست وبیقوت. ومعطل . و **فاسدالمزاج** : بی تربیت. وبدخوی . و **فاسدالمآل** : ناصواب .

فاسده (fâsede) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فاسد ومعیوب و تباه . و **اخلاق فاسده** : سرشتهای بد وتباه ومعیوب .

فاسق (fâseq) ص.ع. ناراست کردار. و زنا کار . ج : فساق وفسقة وفاسقون .

فاسق (fâseq) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نا شایسته . و مصاحب بی ادب و اوباش وشریر . وحیله بازومحیل . وگناهکار وبزه کار وبدکردار . و زنا کار . و آلوده بفسق وفجور . و کسی که غفلت کند از حد خود در کردار وافعال ولباس .

فاسقة (fâseqat) ص.ع. مؤنث فاسق : زن ناراست کردار و زنا کار .

فاسقون (fâsqun) ا . پ . نام جنگلی در روم .

فاسقون (fâsquna) ع.ج. فاسق .

فاسقیة (fâseqiyyat) ا . ع . نوعی از عمامه بستن .

فاسیاء (fâsiyâ') و **فاسیة** (fâsiyat) ا.ع . خبزدوك و جعل . المثل : **افحش من فاسیة** .

فاش (fâc) ص.پ. آشکار و هویدا و ظاهرروشن ومشهور وعام ومعروف ومعلوم و واضح . و شایع ومنتشر وپراکنده. و **فاش شدن** : ظاهر و آشکار شدن و هویدا گشتن و افشا شدن ومشهور گردیدن و شهرت یافتن . و **فاش کردن** : ظاهر وهویدا و آشکار کردن. ومنتشر نمودن.ومشهور کردن. و شایع کردن . وواضح وروشن نمودن . و چاپ کردن وطبع نمودن .

فاش (fâcc) ص.ع. نمام وسخن چین.

فاشان (fâcân) ا.پ. نام روستائی نزدیك مرو .

فاشة (fâccat) ص.ع. زن تباهکار . و **المراة الفاشة** : زنیکه در وقت جماع باد از وی خارج گردد .

فاشرا (fâcrâ) ا. پ . رستنی که مانند عشقه بردرخت پیچد واز داروهای مسهل است و آنرا هزار فشان نیز گویند و بتازی : کرمة البیضاء .

فاش‌رستنی (fâc–rastani) ا.پ. تخم گیاهی معطس .

فاشرستین (fâcerestin) ا. پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ نوعی از عشقه که شش بندان گویند و بشیرازی سیاه دارو و بتازی کرمة الاسود .

فاشرسین (fâcarasin) ا.پ. فاترسین وسپندان و سپند .

فاشری (fâceriyy) ا.ع. دارونی که در گزیدگی مار وهوام بکاربرند .

فاشغة (fâceqat) ص.ع. **ناصیة فاشغة**: موی پیشانی پراکنده وپریشان .

فاشی (fâci) ص.ع.آشکار. وپراکنده ومنتشر ومعروف و مشهور . و زیاد شده .

فاشی (fâci) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پراکنده و منتشر. و **موت فاشی**: مرگ منتشر . ووبا وطاعون . و هر مرض مسری . و **ناشی وفاشی شدن** : ظاهرو آشکار گشتن . و چاپ شدن و طبع گشتن .

فاشیة (fâciyat) ا.ع. ستور پراکنده در چراگاه.ج : فواشی . الحدیث : **ضموا فواشیکم حتی تذهب فحمة العشاء.**

فاصخة (fâsexat) ص. ع. **رجل فاصخة** : مردی که وی‌را عقل رسا نباشد. ج : فواصخ .

فاصد (fâsed) افا.ع. فصد کننده وکسی که رگ میزند .

فاصل (fâsel) ص. ع. حدی که مابین

دو زمین باشد و آنهارا ازهم فرق دهد. **وحکم فاصل:** حکم نافذ وروان.

فاصل (fâsel) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جدا کننده. **وحدفاصل:** آنجائی که چیزی ازچیزی جدا گردد.

فاصلة (fâselat) ا. ع. شبه که میان هردو مروارید و جز آن در رشته کشند. و آخر هرآیهای ازآیات قرآن و آن بمنزلهٔ قافیه است در شعر. ج: فواصل. و باصطلاح عروض فاصله بردوقسم است: صغری وکبری، فاصلهٔ صغری سه حرف متحرك است که پس ازآن حرف ساکن باشد مانند ضربت و کبری چهار حرف متحرك که نیز پس از آن حرف ساکن باشد مانند ضربتا. الحدیث: **من انفق نفقة فاصلة فله من الاجر کذا** ای التی فصلت بین ایمانه وکفره.

فاصله (fâsele) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ وسعت وفراخی. ومدت. ومقدار. و فضای واقع درمیان. ومسافت و دوری و بعد. و حاجز. وهرچیز که میان دوچیز ویاچند چیز واقع شود. وهرآنچه جدا کند چیزی را از چیز دیگر.

فاضة (fâzzat) ا. ع. سختی و بلا. ج: فواض.

فاضح (fâzeh) ص. ع. رسوا کننده. ج: فاضحون.

فاضحات (fâzehât) ع. ج. فاضحة.

فاضحة (fâzehat) ص. ع. مؤنث فاضح. ج: فاضحات وفواضح.

فاضحون (fâzehuna) ع. ج. فاضح.

فاضل (fâzel) ص. ع. کسی که درحسب وعلم افزون ازدیگران باشد. ج: فضلاء. و **فاضل الدهر:** برگزیدهٔ درسن وعصرخود.

فاضل (fâzel) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کیاجور ومرد دانا وصاحب علم وفضل و هنر وکمال وسخاوت ومرد هنرمند ودانشمند. و افزون آینده. وفیاض وسرشار. وافزونی آب. و کلانی دول. و زیادتی حساب. وبسیاری مال. وسنگینی پلهٔ ترازو. و هرآنچه علاوه باشد ازحصولی که باید بدست آید. و باقی ماندهٔ ازهرچیز وتفاضل.

فاضل آب (fâzel-âb) ا. پ. آبیکه از پری نهر وجز آن ریزش کند و بخارج آن روان گردد. و هرآب حمام و آب انبار و جز آن.

فاضل باقی (fâzel-bâqi) ا. پ. افزونی درحساب پس ازتعیین جمع وخرج.

فاضلة (fâzelat) ا. ع. بلندی قدر در فضیلت واحسان. وباصطلاح عروض: فاصلة کبری. مر. فاصلة.

فاضلتر (fâzel-tar) ص. پ. داناتر و افزون‌تر درعلم وکمال وهنر.

فاضلحساب (fâzel-hesâb) ا. پ. هرآنچه درمحاسبه وداد وستد افزون باشد و علاوه آید.

فاط (fât) ا. پ. جدوار و کچوله. وهرزهری.

فاطر (fâter) ص. ع. آفریننده. وآغاز کنندهٔ درکار. قوله تعالی: **فاطر السموات و الارض.** و **بعیر فاطر:** شتری که دندان نیش وی برآمده باشد.

فاطم (fâtem) ص. ع. **امرأة فاطم:** زنی که بچهٔ خودرا ازشیر باز دارد. **وناقة فاطم:** ماده شتری که سریکسال بچهرا ازوی باز کنند. وماده شتری که بچهاش بوقت فطام رسیده باشد. ج: فواطم. ونیز شتربچهٔ از شیر باز شده.

فاطمة (fâtemat) ا. ع. شتر بچهٔ مادهٔ ازشیر بازشده. ونام چند تن اززنان صحابیه. ج: فواطم. **وفاطمة الزهراء** صلوات‌الله علیها: نام دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله که سیدة النساء از القاب‌آن بزرگواراست.

فاطمه (fâteme) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از اعلام است.

فاطمی (fâtemi) ص. پ. منسوب بحضرت فاطمه علیها السلام وکسی‌که ازاولاد آنحضرت باشد.

فاطمی (fâtemiyy) ص. ع. کسی که بولادت منسوب بحضرت فاطمة باشد. ج: فاطمیون.

فاطمیات (fâtemiyyât) ع. ج. فاطمیة.

فاطمیة (fâtemiyyat) ص. ع. مؤنث فاطمی. ج: فاطمیات.

فاطمیة (fâtemiyyat) ا. ع. نام سلسله‌ای ازپادشاهان مصر ازاولاد حضرت فاطمه سلام الله علیها که از سال ۲۹۶ هجری تاسال ۵۶۷ سلطنت کردند.

فاطمیون (fâtemiyyuna) ع. ج. فاطمی.

فاطن (fâten) ص. ع. دانا وزیرك.

فاعل (fâ'el) ص. ع. کننده. ج. فاعلون. و عملهٔ گل کش و چاه کن. ج: فعلة.

فاعل (fâ'el) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کنندهٔ هرکاری. وسازنده وپـردازنده و بجا آورنده و بکار دارنده وکار کننده. وعمل کننده وکردگر وعامل. وفرماینده. وصانع وصنعتگر. وباصطلاح صرف ونحو: کلمه‌ای که دلالت میکند برکسی و یا برچیزی که فعل از آن صادر شده. **وفاعل بلاواسطه:** کردگر نزدیك. و **فاعل حقیقی:** خداوند عالم جل شأنه. و **فاعل مختار:** کسیکه دراجرای کاری مختار و آزاد است.

فاعلی (fâ'eli) ص. پ. منسوب بفاعل.

فاعلیت (fâ'eliyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طریقهٔ اجرای فعل.

فاعوس (fâ'us) ا.ع. مار . و نره . و سر نره . و بلا و سختی . و کوزهٔ سر تنگ که از آن آب خورند. و بز کوهی. و کودن گران جسم کلانسال از هرستوری . و یکنوع بازی مر تازیان را .

فاعوسة (fâ'usat) ا.ع. فرج زن بدانجهة که گشاده گردد .

فاعی (fâ'i) ا.ع. خشمناك کف برآوردهٔ از دهن .

فاعیة (fâ'iyat) ا.ع. زن سخن چین و نمام . و گل حنا .

فاعیه (fâ'iye) ا.پ . بیخ نیلوفر هندی .

فاغر (fâqer) ا.پ. گلی هندی خوشبوی بزردی مایل و شبیه بزنبق کـه بهندی رای-بونپا گویند .

فاغر (fâqer) ا.ع. نام جانور کوچکی.

فاغرة (fâqerat) ا.ع . بوی خوش . وکبابه و بیخ نیلوفر. و پاریشه‌ای دوائی .

فاغره (fâqare) ا.پ . نوعی از عطر که دانه‌ایست سخت بقدر نخود .

فاغوس (fâqus) **وفاغوش** (fâquc) ا.پ. داروئی که شیطرج هندی نیز گویند .

فاغیة (fâqiyat) ا.ع. گل حنا .

فاغیه (fâqiye) ا.پ. گل هندی زرد رنگ خوشبوی که فاغر نیز گویند . و گل حنا . و درخت حنای گل کرده . و هرشکوفهٔ خوشبوی .

فافا (fâfâ) ا.پ . هرچیز نیکو وبدیع و غریب .

فأفأ (fa'fa') **وفأفاء** (fa'fâ') ص.ع. لکنت زبان دارنده وسخن فاناك گوینده.

فأفأة (fa'fa'at) م.ع . **فأفأ فأفأة :** سخن فاناك گفت و فافا کرد در تکلم .

فافلیتر (fâflitar) ا.پ . پوست خربزه . و مرد احمق وابله .

فافیر (fâfir) ا.پ. نی که از آن بوریا می‌سازند .

فاق (fâq) ا.پ. سوفار تیر. و ریسمانی که در وسط چلهٔ کمان پیچند تا سوفار را بران بند کرده زه کشند . وشکاف نوك قلم .

فاق (fâq) ا.ع . کاسهٔ پراز طعام . و روغن زیتون پخته . و دشت هموار . و مرد دراز بالای برهم و مضطرب اندام . و نام مرغی آبی دراز گردن . ونام زمینی .

فاق (fâq) م.ع. **فقت السهم فاقاً و فوقاً** (از باب نصر) : شکستم سوفار تیر را . **فانفاق :** پس شکسته شد .

فاقة (fâqat) ا.ع . درویشی و نیازمندی و احتیاج .

فاقد (fâqed) ص.ع . گم کرده شده . و **بقرة فاقد :** گاو ماده ای که بچه اش را دزدیده ویادده خورده باشد . **وظبیة فاقد** کذلك . و **فاقدالبصر :** نابینا .

فاقد (fâqed) ا.ع. زن شوی گم کرده ویا پسر گم کرده . و زن شوی مرده ویا پسر مرده . و زن شوی مردهٔ دوباره شوی کرده.

فاقد (fâqed) ص.پ . مأخوذ از تازی- نایابنده وگم کننده .

فاقرة (fâqerat) ا.ع. بلا وسختی . و **فقرته الفاقرة :** شکست بلا وسختی فقرات پشت آنرا . ونیز فاقرة : بریدگی تااستخوان بینی شتر جهة رام کردن آن . ویق : **قد عمل به الفاقرة** یعنی خوار کرد او را بلا وسختی .

فاقع (fâqe') ص.ع . رنگ خالص بی آمیغ سپید باشد ویا غیر آن . قوله تعالی : **صفراء فاقع لونها .** ودر مبالغه گویند : **اصفر فاقع و احمر فاقع .**

فاقعة (fâqe'at) ا.ع. بلا و سختی . ج: فواقع .

فاقه (fâqe) ا.پ . مأخوذ از تازی . نیاز واحتیاج و تنگدستی . و **فقر و فاقه :** درویشی ونیاز .

فاقه کش (fâqe-kac) ص.پ. روزه دار وگرسنه

فاقه کشی (fâqe-kaci) ا.پ. گرسنگی. و روزه داری .

فاقئاء (fâqe'â') ا.ع. پوست که با بچه از رحم بیرون آید. وپوست تنکی که بر بینی بچه باشد و اگر آنرا دور نکنند درحال موجب هلاکی بچه گردد .

فاك (fâkk) ص.ع. احمق و گول. یق: **ما کنت فاکاً :** نیستی تو احمق ، **فانت فاك تاك :** پس تو احمقی .

فاك (fâkk) ا.ع. پیر کلانسال ازمردم و از شتر. وسخت گول . ج: فککه وفکاك.

فاکه (fâkeh) ص. ع. مردخوش طبع و بسیار خنده وخنده زنان سخن گوی بایاران. و نازنده. قوله تعالی : **ونعمة کانوا فیها فاکهین** ای ناعمین .

فاکه (fâkeh) ا.ع. خداوند میوه .

فاکهانی (fâkehâniyy) ا.ع . میوه فروش .

فاکهة (fâkehat) ا.ع. هر میوه‌ای که‌از خوردن آن متنعم باشند خواه تر باشد ویاخشك مانند انجیر و خربزه و مویز و رطب و انارو جز آن . وبا همهٔ اقسام خرما . ج : فواکه. قوله تعالی: **فیهما فاکهة و نخل و رمان.** وگفته‌اند: اینکه نخل و رمان را مخصوصاً ذکر فرموده با آنکه ازجملهٔ فواکه میباشند لان العرب تذکر الاشیاء جملة ثم تخص منها شیئاً بالتسمية تنبیهاً علی فضل فیه. وقال الازهری: ولم اعلم احداً من العرب قال النخل و الرمان لیسامن الفاکهة ومن قال ذلك من الفقهاء فلجهله بلغة العرب. و نیز فاکهة : خرمابن بشگفت آرنده، و نام

حلوائی . و مرد خوش طبع و پاك نفس و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی بایاران. و **فاکهة الشتاء :** آتش. وآتش افروختن در زمستان .

فاگرفتن (fâ-gereftan) ف م . پ . دوچار شدن . و ملاقات کردن وروبروشدن. و تعرض کردن . و در اثنای راه گرفتن .و جلوگیری کردن .

فأل (fa'l) ا.ع. شگون ضد طیرة مثل آنکه کسی بیمار باشد بوی بگویند: یاسالم و بکسی که در طلب وجستجوی چیزی بودبگویند: یاواجد. الحدیث : **انه** صلی‌الله علیه‌وآله **کان یحب الفأل و یکره الطیرة** . ویا درنیك‌وبد هردو استعمال میشود . ج : فؤل و افؤل . وقولهم : **لافأل علیك** یعنی نیست گزندی بر تو .

فال (fal) ا.ع. (لغة فی‌فأل) یعنی‌شگون. و نیز فال : گوشت پاره‌ای در کنارسرین . ورگی درباطن‌ران اسب . و نام دهی درفارس.

فال (fal) ص .ع . **رجل فال :** مرد سست‌رای‌ضعیف‌العقل که درفراست خطا کند. و کذلك:**رجل فال الرای .**

فال (fâl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شگون . و طالع و بخت . و پیش بینی و عاقبت‌گوئی.وغیب‌گوئی.و**فال نیك:** مروا.و **علم فال:** علم غیب گوئی و علم رمل وجز آن . و **فال گرفتن:** ازآینده استخبارکردن. و از پیش خبر دادن واز آینده گفتن . واز غیب خبردادن .

فال (fâl) ا.پ. نام دهی در فارس .

فالج (fâlej) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرد مظفر و منصور . و فقدان کامل حس و حرکت ارادی ویا نقصان آن . و فقدان و یا نقصان حس وحرکت عضوی ازاعضا .

فالج (fâlej) ا.ع. شتر ستبر دو کوهانه که از سندجهة گشنی برند . و تیر فائز و تیر غالب . ج: فوالج . و استرخا وچنگلوك. و فروهشتگی درنیمهٔبدن . و نام شخصی ازتازیان که**فالج بن خلاوة** باشد.ومنه‌قولهم:**انا من ذلك الامر فالج بن خلاوة** یعنی من ازاین کار بری و برکنارم .

فالج‌زده (fâlej-zade) ص .پ. کسی که مبتلا بمرض فالج باشد .

فالح (fâleh) ص.ع. بختیار و سعادتمند و کامیاب .

فالرغس (fâlerqos) و **فالرغوس** (fâlerqus) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ مرغ لك لك .

فالزن (fâl-zan) ا. پ. فالگو و طالع بین .

فال‌سنگك (fal-sangak) ا.پ.سنگ پاره‌های فالگویان .

فالعة (fâle'at) ا. ع. بلاوسختی . ج : فوالع .

فالق (fâleq) ا. ع. شکاف کوه . و خرمابن کفته شده تا شکوفه از آن برآید . و زمین پست میان دو پشته . و **کان ذلك الفالق کذا :** بود این‌مکان پست میان دو پشته این چنین. ونیز فالق : نام موضعی .

فالق (fâleq) ص . ع . شکافنده . و **فالق الاصباح :** خالق صبح . و **فالق الحب والنوی :** خالق دانه و هسته و بیرون آورندهٔ برگ از آنها .

فالقة (fâleqat) ا . ع . زمین پست میان دو پشته .

فالك (fâlek) ص.ع. دخترگرد پستان.

فالکباز (fâlak-bâz) ا. پ. فالگیری که برسر کوچه و بازار نشیند و جهة مردم فال گیرد .

فالگو (fâl-gu) و(fâl-gov) و**فالگوی** (fâl-guy) و (fâl-govy) ا . پ. کسیکه فال میگیردوکسیکه ازغیب خبرمیدهد وازآینده خبر میدهد و شگونیا. و آنکه‌طالع می بیند .

فالگوئی(fâl-gu'i)و(fâl-gov'i)ا.پ. فالگیری و طالع بینی و رمالی و غیبگوئی .

فالود (fâlud) پ.حم.فالودن. و صاف شدگی .

فالودج (fâludaj) و**فالودق** (fâludaq) ا. ع . مأخوذ از پالودهٔ فارسی و بمعنی آن .

فالودن (fâludan) فلوم . پ . پالودن .

فالوه (fâlude) ا. پ. پالوده .

فالوذ (fâluz) ا. ع. فولاد .

فالوذ (fâluz) و**فالوذق** (fâluzaq) ا. ع. پالوده .

فالی (fâli) ص. پ. منسوب بفال .

فالی (fâli) افا . ع. ازشیر بازدارنده.

فالی(fâliyy) ص. ع. منسوب بقصبهٔ فال واقع‌درفارس .

فالیة الافاعی (fâliatol-afâ'i) ا.ع. اوائل شر وبدی. وقسمی از جعل خجك‌دار.

فالیز (fâliz) ا.پ. بستان خربزه و خربزه زار .

فالینوس (fâlinus) ا.پ. شاهتره.

فام (fâm) ا. پ. وام ودین وقرض. ونام قصبه‌ای درخراسان .مولد شهاب‌الدین.

فام (fâm) ص. پ. رنگ ولون.وشبه ونظیر ومانند وهمیشه ملحق باسم‌میگردد مانند: **زمرد فام و سیه فام و کحل فام و لعل فام .**

فأم (fa'm) م.ع. **فأم من الماء فأماً** (ازباب فتح) : سیراب گردید. و **فأم البعیر :** پرشد دهن آن شتر ازگیاه .

فأم (fa'am) م.ع. **فئم البعیر فأماً**

(ازباب سمع) : پرشد دهن آن شتر از گیاه .

وفتم حارك البعیر: پیه ناك گردید سر شانهٔ آن شتر . و یق للبعیر اذ امتلا شحماً : قدفتم حارکه (مجهولا) .

فاما (fa-ammâ) ع. یعنی لکن . و یقیناً . واگر .

فامترش (fâm-torc) ص . پ. درشت وتند وغیر مطوع.

فامر (fâmer) **وفامره** (fâmere) ا.پ. نام شهری درترکستان نزدیك فرخار که مشك از آنجا آورند .

فامی (fâmiyy) ا. ع . سیر فروش.و گندم فروش .

فامیة (fâmiyat) ا . ع . نام شهری در شام .

فان (fa-enna) ع . یعنی بدرستی و تحقیق که .

فاناك (fâ-nâk) ص . پ . کسی که در زبان وی لکنت باشد ودر تکلم فافا کندو حرف ف را مکرر نماید . **وسخن فاناك:** سخنی که این چنین شخصی گوید .

فاناکی (fâ-nâki) ا.پ. لکنت درزبان.و فافا گوئی در تکلم .

فانق (fâneq) ص. ع . **املدفانق :** مردم نازك اندام خوش عیش .

فانوس (fânus) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ هرچراغی که جهة روشن کردن مسافت زیادی بربالای بلندی مانند منار وجز آن نصب کنند . و آلتی که از مواد غیر حاجب نور سازند ـ خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه ـ و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ مانـد . وچراغ محفظه داری که در آمد ورفت باخود بردارند و َمموج و ِمموج و یا ُمموج نیزگویند . و **فانوس خیال** ویا **فانوس گردان:** فانوسی که در آن صور چند کشند و آن صور بواسطهٔ حرارت وگرمی چراغ بگردش درآیند. و کنایه از آسمان .

فانوس (fânus) ا.ع. نمام وسخن چین ، و قیل: وکان فانوس الشمع منه .

فانه (fâne) ا. پ . چوبك تنکی که در زیر در نهند تا گشوده نگردد و درودگران در شکاف چوبی که میشکافندفرو میبرند وکفش گران در فاصلهٔ قالب و کفش میگذارند . و زبانهٔ آتش . وزبانهٔ چوب . وزبانهٔ ترازو .

فانی (fâni) ا.ع. پیر سالخورده .

فانی (fâni) ص.ع. پیر وکلانسال .

فانی (fâni) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ناپایدار و ناپاینده و نیسته و سپری و زوال پذیر و بی ثبات .

فانید (fâniz) ا. ع. ـ مأخوذ از پانید فارسی ـ قند سپید . ونوعی از حلوا .

فأو (fa'v) ا.ع. شکاف وفرجهٔ میان دو کـوه . و زمین پاسپردهٔ نرم میان دو زمین سنگلاخ سوخته . و شب . و جای فروشدن آفتاب . و تنگجایوادی که بسوی جایفراخ رود . وریگ تودهٔ گرد ومدور . وجایتابان ولغزان . وزمین مغاك نیکو خاك درمیان کوه. و نام دهی .

فأو (fa'v) م . ع . **فأوت راس الرجل فأواً** (از باب نصر) :شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر . و نیز فأو ؛ زدن . و شکافتن .

فاوا (fâvâ) او ص . پ. شرمنده . و رسوا . و شرمندگی. و رسوائی . و **فاوا بودن :** شرمنده بودن .

فاوانیا (fâvâniyâ) ا.ع. عود صلیب و کهیانا .

فأوى (fa'vâ) ا.ع. سرزه .

فاه (fâh) ا.ع. دهن . ج : افواه .

فاهقة (fâheqat) ا.ع . زخم تیر . و هر جراحتی که خون از وی روان باشد . و داغ بر نهقة .

فاهم (fâ-ham) مف.پ. باهم ومعاً و همراه هم . و **فاهم آمدن :** باهم آمدن وهمراه هم آمدن . وبا یکدیگر کشیده شدن. ومتناسب شدن .

فاهم (fâhem) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زیرك و دارای فهم وادراك .

فأى (fa'y) م . ع . **فايت الراس الرجل فأياً :** شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر .

فائت (fâ'et) ص.ع. درگذشته از وقت و فوت شده . و گم شده . وگریخته .

فائجة (fâ'ejat) ا.ع. گروه . و فراخی میان دو بلندی از زمین درشت و ریگتوده .

فائح (fâ'eh) ص.ع. منتشر کنندهٔبوی.

فائحة (fâ'ehat) ا.ع. خوشبوئی .

فايد (fâyad) پ . کلمهٔ رابطه که در انتها استعمال میگردد یعنی تا والی و حتی .

فائدة (fâ'edat) ا. ع . آنچه داده ویا گرفته شود از دانش و مال و جز آن . ج : فوائد . و هر زیادتی که برای انسان حاصل گردد . و آنچه حاصل شود برای شخص از مال تازهٔ از قبیل طلا و نقره و مملوك و مواشی.

فایده (fâyede) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سودو نفع و منفعت و بیاور و آمرغ. و حاصل و پیدایش و ماحصل از هرچیزی و بهره و دست برد و محصول . و هرزیادتی و افزایشی کـه برای انسان حاصل گردد. و ملاحظه . و علامت و نشان . و بیان .

فایده‌مند (fâyede-mand) ص. پ. سودمند و مفید و نافع. وبهره‌مند .

فائر (fâ'er) ص.ع. جوشنده .

فائر (fâ'er) ا . ع . ظبی و آهو . ج : فور . و پراکنده پی از ستور و جز آن. و کینه . و **فار فائره :** بجوش آمد کینه و خشم او (لغة فی ثار ثائره) .

فائز (fâ'ez) افا .ع . غالب و فاتح . و گریزنده و فراری . و دربی رونده ویابنده .

فائض (fâ'ez) افا . ع .روان گردنده از آب. و لبریز از آب .

فایض (fâyez) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وافر.و سرشار ولبریز. و فراوان و بسیار.و فیض رساننده.و **فایض السرور:** بخشندۀ سروروخوشحالی. و**فایض النور:** نور دهنده و روشنائی بخش .

فائغة (fa'eqat) ا.ع. بوی خوش تند و تیز و مست کننده .

فائق (fâ'eq) ص . ع . شرف دارنده و رجحان دارندۀ در شرف و فضیلت و غالب‌در شرف.و **دواء فائق :** بهترین دواها .

فائق (fa'eq)ا.ع.مردم‌ادیب‌وخطیب.ج.فوقة. وبرگزیدۀازهرچیزی . ومحل‌اتصال‌گردن‌باسر.

فایق (fâyeq) ص‌وم‌ف .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افزون.وبرگزیده . وتوفق دارنده وغالب.و**فایق آمدن :** غالب‌شدن‌درنبرد .

فائقة (fâ'eqat) ص.ع. زنی‌که ازحیثیت جمال رجحان داشته باشد .

فائل (fâ'el) ا. ع. گوشت که در تندی ورک واقع‌است. ورگ ران .

فائل (fâ'el) ص.ع. **رجل فائل الرای :** مرد ضعیف عقل .

فائلتان (fâ'elatâne) ا. ع. بصیغۀ تثنیه: دو رگ درباطن هردوران محاذی یکدیگر.

فائم (fâ'em) ص.ع . سیرآب .

فائية (fâ'iyat) ا.ع. جای‌بلدگسترده.

فبأة (fab'at) ا. ع. باران که ساعتی بارد و بایستد .

فبال (fabâl) ا.پ. آغاز وابتدا وشروع.

فبها (fa-be-hâ) ع. پس بآن .

فبها (fa-behâ)م ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پس بسیار خوب . و آنگاه .و پس. وچنین و چنان باد .

فپوس (fapus) و(fopus) ا.پ. بذله.و مسخره و استهزا و ریشخند ومضحکه وتمسخر و طعنه. وسرزنش . وسرشیر .

فت (fatt) ا.ع. شکاف در سنگ . ج : فتوت .

فت (fatt) م.ع. **فت الخبز فتاً** (از باب نصر): شکست نان را. و **فت الشیء:** کوفت آن چیز را و نرم کرد. وشکست آنچیز را بانگشتان . و **فت فی ساعد فلان :** سست کرد ساعد فلان را . و **فت عضدی وهدر کنی :** سست‌شد بازوی من‌وشکست رکن من . و **فت الصخر :** شکافت‌سنگ‌را.

فت (fatt) و (fett) و (fott) ص . ع . پراکنده و منتشر . یق : **اهل بیت فت** ای منتشرون . و کذلك : **اهـل بیت فت و فت .**

فتأ (fat') م.ع. **فتأه فتأ**(ازباب فتح) : شکست آنرا . و فرو میراند و خاموش کرد آنرا . و **مافتأ یذکره** (از باب سمع و فتح‌و کرم): پیوسته ذکرمیکند آنرا ولا یستعمل الا فی الفنی . وقوله تعالی : **تالله تفتوء تذکر یوسف**ای لاتزال تذکره . و**فتیء عنه فتأ** (از باب سمع) : فراموش کرد آنرا . و باز ایستاد از آن .

فتا (fatâ) ا . ع . جوان . و جوانمرد کریم .

فتا (fatâ) و**فتاء** (fatâ') م . ع . **فتی فتآ و فتاء و فتوآ و فتوة**(ازباب سمع): جوان‌گردید. و جوانمردی نمود وکرم کرد.

فتاء (fata') ا.ع. جوانمردی و کرم . و وجوانی . یق: **قدولدله فی فتاءسنه اولاد.**

فتاء (fetâ') ع.ج. فتی .

فتاة (fatât) ص.ع . زن جوان . و زن جوانمرد نیکو خوی . ج : فتیات .

فتات (fotât) ا . ع . ریزه و شکستۀ از هر چیزی .

فتاتیح (fatâtih) ع. ج. فتاح .

فتاح (fattâh) ص.ع . حکم کنندۀ میان دو خصم (صیغۀ مبالغه است) . وگشاینده . و نصرت دهنده. وداور .

فتاح (fattâh) ا . ع . از نامهای خدای تبارك و تعالی . ونیز نام مرغی. ج: فتاتیح.

فتاحة (fatâhat) ا.ع. فیروزی ونصرت.

فتاحة(fatâhat) و(fetâhat)و (fotâhat) م.ع. **فتح فتحاً وفتاحة وفتاحة وفتاحة.** مر . فتح .

فتاحة (fetâhat) و (fotâhat) ا . ع . حکم میان دو خصم .

فتاحية (fotâhiyat) ا.ع. یکنوع‌مرغی .

فتادگی (fatâdagi) و (fotâdagi) ا . پ. اوفتادگی و سقوط و لغزش . وفروتنی و خضوع . و حقارت و پستی .

فتادن (fatâdan) و (fotâdan) ف‌ل و م.پ. افتادن و اوفتادن و ساقط شدن .

فتاده (fatâde) و (fotâde) ص. پ. ساقط شده و اوفتاده . و عاجز شده و زبون گردیده. و لغزیده وسقط شده .

فتار (fetâr) م . ع . **فتر فتوراً و فتاراً**. مر . فتور .

فتار (fotâr) ا.ع. آغاز سستی .

فتاریدن (fetâridan) ف‌م.پ. کندن. و ریختن .و دریدن و شکافتن. و پراکنده و پریشان ساختن . و ازهم جدا کردن .

فتاش (fattâc) ص.ع. بدقت‌تفتیش‌کننده و کاونده .

فتافت (fatâfet) ا.ع . رازها . يق : **بينهم فتافت :** درميان ايشان رازهائي است كه نه شنيده ميشود ونه مفهوم ميگردد .

فتاق (fetâq) ا.ع . خمير مايهٔ قوی كه خمير را زود رساند . و قرن آفتاب . وخود آفتابو خورشيد . وبن پوست سپيد خرمابن . وچوب خوشهٔ خرما . و خوشهٔ خشك وكج شدهٔ خرما . و شكافتگی ابراز شعاع آفتاب . و داروهای چند آميخته بهم . و نام كوهی . و **ذوفتاق :** نام جائی .

فتاك (fatâk)ص.پ. خاص ومخصوص. و سخت و شديد . و گياه حنا .

فتاك (fattâk) ص.ع. **رجل فتاك :** مرد بسيار جری و دلير و شجاع .

فتاك (fottâk)ع.ج. فاتك .

فتال (fatâl) ا.پ. پيچيدگی. و از هم گسستگی و پراكندگی و پريشانی و پاشيدگی و انتشار. و بركندگی . و درخت نونشانده.

فتال (fetâl) ا. ع. بريدگی. و شكستگی وازهم گسستگی .

فتال (fattâl) ا.ع. ريسمان تاب . وبلبل و هزار دستان .

فتاليدن (fatâlidan) و (fetâlidan) فم.پ. ريختن . و دريدن و شكافتن . و پريشان نمودن وپراكنده كردن . و كندن . و بركندن . واز هم جدا كردن.وگسستن .

فتان (fetân) ا.ع. غلاف از پوست كه بر زين كشند .

فتان (fotân) ص. پ. افتان وساقط .

فتان (fattân) ا.ع . دزد . و ديو . و شيطان . و زرگر . و مفتش . وآزماينده. الحديث: **المؤمن اخو المؤمن يتعاونان على الفتان** (يروى بالفتح والضم).

فتان (fatân) ص.پ . مأخوذ ازتازی. اغوا كننده وبر غلاننده . و بدذات وبدنيت و بدانديش و شرير ومفسد وفتنه انگيز و فتنه جو . و افسونگر و جادوگر . و شيطان . و دزد .

فتان (fottân) ع.ج. فاتن .

فتانان(fattânâne) ا . ع. بصيغهٔ تثنيه: دو فرشتهٔ نكير و منكر . وپول طلا ونقره .

فتانيدن (fotânidan) فم.پ. ساقط كنانيدن وافتادن فرمودن .

فتاوی (fatâvâ) ع.ج. فتوی .

فتاوی (fetâvi) ا.پ . مأخوذازتازی. احكام شريعتی و فتواها و احكام صادرهٔ از مفتی و قاضی .

فتائل (fatâ'el) ع.ج. فتيلة .

فتة (fetat) ا.ع. سبو . ج : فتون .

فتة (fattat) و (fottat) ا.ع. بشكل خشك ريزه ويا سوخته ريزه ای كه درزير چقماق نهند تا آتش بوی درگيرد. ويك لخت ازخرما.

فتح (fath) ا.ع . آب روان از چشمه وجز آن . ونخست از باران بهار . وفرمان ميان دوخصم . وباردرخت نبع كهمانند درخت بنه است . وجای قرارگرفتن بن تير ناتراشيده. وفيروزی . وگشايش كفرستان .

فتح (fath) م.ع. **فتح الباب يفتحه** (بفتح تائهما) **فتحاً :** گشاد در را . و كذلك:**فتح القفل** . و **فتح الغم :** رفع كرد اندوه را ومسرت آورد . **وفتح الفقر:** زايل كردفقررابدادن مال . **وفتح الصدر:** گشاده كرد سينهرا بكشف علوم .وكذا: **فتح القلب** . و **فتح الشيیء :** شادمان كرد آن چيزرا . و **فتح القنوة :** منفجر كردقناترا و شكافت آنرا تا آب جاری شده كشت را آبياری كند . و **فتح السلطان البلاد :** غالب شد آن پادشاه برشهرها وگرفت آنها را قهراً . و **فتح الله على نبيه فتحاً و فتاحة :** ياری كرد خدا پيغمبر خود را . و **فتح الحاكم بين الناس فتحاً وفتاحة و فتاحة :** حكم كرد آن حاكم ميان مردم و داوری نمود . و **فتح الاسم فتحاً :** فتحه داد اسم را . و **فتحت الناقة فتحاً:** گشاده سوراخ پستان گرديد آن ماده شتر. و كذا : **فتحت الناقة** (مجهولا) .

فتح (fath) ا.پ . مأخوذ از تازی. ظفر ونصرتوفيروزیودستبردوغلبه وچيرگی. وگرفتن شهری بقهر و بغلبه . وگشايش و گشودگی . ونام حركتی از حروف كه زبر نيز گويند . و **فتح باب ويا فتح الباب :** باران . وآغازموسم باران برسات. وگشادگی كارها . و مقابله دوسياره باهم . و **فتح باب كردن :** گشودن در. وآغاز در كار نمودن . و **فتح كلام دادن :** شروع در تكلم كردن .

فتح (fotah) ع.ج. فتحة .

فتح (fotoh) ا.ع. در فراخ گشاده . و شيشهٔفراخ سر.وشيشهٔبی سربند وبی غلاف .

فتحات (fatahât) ع.ج. فتحة .

فتح پيچ (fath-piç) ا. پ. نوعی از پيچيدن عمامه .

فتحة (fathat) ا.ع. زبر وفتحه . ج : فتحات .

فتحة (fothat) ا.ع. شكافتگی. وهجه درچيزی . ونازش مردم بآنچه دارد ازمال علم وادب و هنر و بآنها تطاول ميكند . ج: فتح (fotah) .

فتحة (fatahat) ع . ج. فاتح.

فتح مند (fath-mand) ص.پ. فيروز ومظفر ومنصور .

فتحنامه (fath-nâme) ا.پ. نامهای كه خبر ازفتح وفيروزی ميدهد .

فتح نشان (fath-necân) ا. پ. علم ورايت. وهرنشانی كهنمونهٔفتح وفيروزی باشد .

فتح نصیب (fath-nasib) ص . پ . کسی که بخت وطالع‌او بافتح و فیروزی همراه بود .

فتحه (fathe) ا. پ. - مأخوذ ازتازی- آن حرکت ازحروف که زبر گویند .

فتحی (fathā) ا. ع. باد .

فتح‌یاب (fath-yāb) ا. پ . در باز کردگی. وگشادکارها. وآغاز فصل بارندگی. وابتدای بارندگی . وبارندگی . ونظر دو سیاره‌ای که خانه‌های آنها باهم مقابل باشد. و مظفر ومنصور .

فتخ (fatx) م. ع. **فتخ اصابع رجله فی‌جلوسه فتخاً** (ازباب فتح) : دوتا کرد انگشتان پارا در هنگام‌نشستن وپهن ساخت و سست گردانید آنهارا .

فتخ (fotx) ص. ع. ج. افتخ وفتخاء.

فتخ (fatax) ا. ع. ج. فتخة .

فتخ (fatax) ا. ع. پیه‌ماننده‌ی درشتران. وزنگلهٔ خرد بی آواز . وسستی بندهای اندام ونرمی آنها . وپهنائی کف دست وپا ودرازی آن . و نیز فتخ : مفصل چنگل شیر . ج : فتوخ .

فتخ (fatax) م. ع. سست شدن بندهای اندام ونرم گشتن آنها . ودراز ویاپهن گشتن کف دست وپا (والفعل من سمع) .

فتخاء (fatxā') ص. ع. مؤنث افتخ : زنیکه بندهای اندام وی سست ویانرم باشد . وزنی که کف دست وپای آن دراز و یاپهن بود . وعقاب فروهشته بال . و عقابی که چون فرودآید سست کند بال‌را ودراین‌معنی بطور اسم نیز استعمال میشود . و **ناقة فتخاء الاخلاف** : ماده‌شتری که خلفهای پستان وی بجانب شکم بلند برآمده باشد . و کذا: **امراة فتخاء الاخلاف** . واین را درشتر عیب دانند ودرزن وپستان وی مدح .

فتخاء (fatxā') ا. ع. چیزی از چوب مانند خشت که انگبین چین برروی آن نشیند.

فتخات (fataxāt) ع ج. فتخة .

فتخة (fatxat)و(fataxat)ا.ع. انگشتری کلان که در دست و پا کنند . وانگشتری‌نقرهٔ بی نگینه ، واگر نگینه داشته باشد آنرا خاتم گویند . ج : فتخات وفتخ وفتوخ .

فتر (fatr) ا. ع. نام زنی .

فتر (fetr) ا. ع. فاصلهٔ مابین دو انگشت سبابه و ابهام چون آنهارا ازهم بگشایند ، و رتب : فاصلهٔ میان خنصروبنصروبنصر ووسطی، وعتب : میانهٔ سبابه ووسطی ووسطی وبنصر ، وبصم : فاصلهٔ مابین خنصر وبنصر.

فتر (fotr) ا. ع. بوریای از برگ خرما که بران آرد بیزند .

فتر (fatar) ا. ع. ضعف وسستی. و پی. وگوشتی که دارای پی باشد ودرشت بود . و مقدار معلومی از طعام . وتوقف درحرکات نبض .

فتر (fettar) ا. ع. یکنوع ماهی که چون پای برآن گذارده وبفشرند پایهارا سست کرده وعرق آورد ونوع این ماهی را بزبان فرانسه ترپیل گویند و ماهی است پهن و شبیه بماهی ره و در قاعدهٔ کلهٔ آن آلت الکتریکی واقع شده که بمنزلهٔ سلاح آن است و از آن آلت قوهٔ کهربائی شدیدی خارج میکند تاحذر نماید و بیحس کند دستی که میخواهد ویرا بگیرد وبکشد دیگر ماهیهارا.

فتراك (fetrāk) ا. پ . تسمه و دوالی که ازپس و پیش زین اسب آویزند .

فترایش (fatrāyec) ا. پ. انتشار و پراکندگی . وپریشانی .

فترة (fatrat) ا. ع. سستی وبازماندگی ازکار . یق : **فیه فترة**. وزمانی که واقع باشد درمیان دو پیغمبر . قوله تعالی: **علی فترة من الرسل** ای انقطاع بعثتهم .

فترة (fatrat) ا. ع. فتر (fettar) .

فترت (fatrat) ا.پ. - مأخوذازتازی- سستی و ضعف . و **بیفترت** : بدون توقف ودرنگ وهمیشه و دائماً .

فترد (fatard) ا.پ. دریدگی . وکهنه وفرسوده . ودریده وشکافته. وپاره کننده .

فتردن (fatardan) فم. پ. دریدن وپاره کردن. وپراکنده کردن. وتلف‌نمودن. وریختن . وازهم جدا کردن .

فترصة (fatrasat) م. ع. بریدن و قطع کردن .

فتره (fatre) ا. پ. - مأخوذازتازی- درنگ و توقف . و **فترهٔ نبض** : توقف. درحرکات نبض .

فترید (fātrid) ص. پ. هر چیز کهنه وفرسوده و پاره .

فتریدن (fatridan) و (fetridan) فم. پ. دریدن وشکافتن. وپریشان نمودن وپراکنده‌کردن. وکندن. وریختن. وپاشیدن. و ازیکدیگر جدا کردن .

فتش (fatc) م. ع. **فتشت الشیء فتشاً** (ازباب ضرب): کاویدم آن چیزرا .

فتغ (fatq) م.ع. **فتغه فتغاً** (ازباب فتح) : در زیر پا مالید آنرا چندان که شکسته گردید . و **فتغ البسر** : پاسپر کرد بسررا.

فتفتة (fatfatat) م. ع. سیرنا خوردن شتر آب را .

فتق (fatq) ا. ع. جای باران نارسیده که درپیرامونش باریده باشد. وهرجای‌گشاده وفراخ ازازمین وجز آن . یق : **خرج الی الفتق** . ج : فتوق . و نیز فتق : شق عصای جماعت‌ووقوع جنگ درمیان ایشان . و نام بیماری درپوست خایه که کفتگی و شکافتگی درمجرای بندخایه عارض شده و جسم اجنبی

که پیش از این محصور بود در پوست خایه درآید واگر آنجسم خارجی از پردهٔ ثرب باشد **فتق ثربی** و اگر روده بود **فتق معوی** واگر آب باشد **فتق مائی** و اگر ریح باشد **فتق ریحی** گویند و گاه فتق درنواحی ناف باشد .

فتق (fatq) م ۰ ع ۰ **فتقت الشیء فتقاً** (ازباب نصر) : شکافتم من آن چیزرا. و **فتق العجین** : فتاق انداخت در خمیر تا زود برسد. و **فتق المسك بغیره**: برآورد بوی مشك را بابکه گشاد نافه را و چیزی در آن داخل کرد. ونیز فتق: شق عصای جماعت کردن و مفارقت نمودن از آنها . وخلاف ورزیدن. وجنگ افتادن میان قوم .

فتق (fatq) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بیماری دبهخایه که فنج وادره وغروتنج وترقنج وکیلان نیز گویند.

فتق(fatq)و(fataq) ا۰ع۰ صبح وپگاه وسپیده دم.

فتق (fataq) ا۰ ع۰ ارزانی سال وفراخی آن . وگشاده فرجی زن .

فتق (fataq) م۰ ع۰ **فتق عامنا فتقاً** (ازباب سمع) : فراخ و ارزان شد سال ما. و **فتقت المراة** : گشاده کس گردید آنزن وربوده شد بکارت وی .

فتق (fotoq) ا ۰ ع ۰ زن چرب زبان گشاده سخن . ونام دهی درطایف .

فتقاء (fatqâ') ص۰ ع۰ **امراه فتقاء**: زن گشاده کس بکارت گرفته خلاف رتقاء .

فتك (fatk) ا۰ پ۰ راـو .

فتك (fatk) م ۰ ع۰ **فتك فی الامر فتكاً** (ازباب نصر وضرب): ستیهید در آن کار والحاح کرد . و **فتك فی الحنث** : مبالغه نمود درگناه . و **فتکت الجاریة**: بی باك شد آن کنیزك .

فتك (fatk) و (fetk) و (fotk) م۰ع۰ **فتك الرجل به فتكاً و فتكاً و فتكاً و فتوكاً** (از باب نصر وضرب): بناگاه گرفت آنمرد صاحب خود را درحالتیکه او غافل بود و کشت او را و یا روباروی زخم رسانید اورا وکشت اورا. ودلیری کرد. و بکار خواستهٔ نفس در آمد و مرتکب هرچه میخواست گردید .

فتکر (fetakr)و(fetekr) و**فتکرین** (fatakrin) و (fetakrin) و (fotakrin) و (fetkarin) ا۰ ع ۰ بلا و سختی . و کار شگفت بزرگ . یق : **لقیت منه الفتکر و الفتکرین** : دیدم از وی سختیها . وکذلك البواقی .

فتکلین (fotaklin) ا۰ع۰ بلا و سختی .

فتل (fatl) ا۰ع۰آنچیزی که برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد . وگیاه تافته برگ که گشاده نشود . وآواز هزار دستان . و غلاف دانهٔ سلم و سمر که نخستین بر آید .

فتل (fatl) م۰ع۰ **فتل وجهه عنهم فتلا** (از باب ضرب) . روی گردانید از ایشان . و **فتله فتلا** : تافت آنرا. و **فتل البلبل** : فریاد کرد آن بلبل . و **فتل ذؤابته** : تافت گیسوی آنرا ، کنایهاست از اینکه برگشته رای کرد آنرا . و نیز فتل : ـپسایگی برگردانیدن . و در پی فریب رفتن. المثل : **مازال فلان یفتل من فلان فی الذروة و الغارب** ای یدور من وراء خدیعته .

فتل (fatal) ا۰ع۰ برآمدگی و سختی آرنج شتر و یادوری میان آرنج وپهلوی آن .

فتل (fatal) م ع۰ **فتل البعیر فتلا** (از باب سمع) : برآمده آرنج وسخت آرنج گردید آن شتر ودورشد آرنج آن از پهلوی وی .

فتلاء (fatlâ) ص۰ع۰ **ناقة فتلاء** : ماده شتر گران جسم خمیده پا .

فتلة (fatlat) ا۰ع۰ واحد فتل یعنی یکدانه غلاف بار درخت سلم وسمر که نخستین برآید.

فتلة (fatlat)و(fatalat) ا. ع. شکوفه وبار عرفط . ونیز بمعنی چیزی . یق : **ما اغنی عنك فتلة**ای شیأ . و کذلك:**فتلة**.

فتلیدن (fetlidan) فم۰پ۰ فتریدن .

فتن (fatn) م۰ع۰ **فتن فتناً وفتوناً** . مر . فتون .

فتن (fatn) ا۰ع۰ حال . وگونه .وفن. وطریقه . ج : افتان .

فتن (fetan) ع۰ج۰ فتنة .

فتن (foton) ع۰ج۰ فتین .

فتنان (fatnâne) اع . بصیغهٔ تثنیه:دو گونه . یق : **العیش فتنان** یعنی عیش دو گونهاست : شیرین وتلخ .

فتنان (fotnâne) ا ۰ ع۰ بصیغهٔ تثنیه : بامداد وشام .

فتنة (fetnat) ا ۰ ع ۰ محنت و ابتلا . ج : فتن. وامتحان وآزمایش .وشگفت بچیزی. وحب ودوستی . قوله تعالی: **انما اموالکم و اولادکم فتنة** . وگمراهی وضلال . و گناه . وگناه ورزی . و کفر. وفضیحت . قوله تعالی: **والفتنة اکبر من القتل** . و عذاب . وجنون . و مال. واولاد. واختلاف مردم در رای وتدبیر .وخلاف. وناگرویدگی. و ناسپاسی . ورسوائی .

فتنة (fetnat) م۰ ع ۰ **فتنت الذهب فتنة** (از باب نصر) : انداختم طلا را در آتش تامعین کنم خوبی وبدی آنرا. قوله تعالی: **ان الذین فتنوا المؤمنین و المؤمنات**. ونیز فتنة : امتحان کردن . قوله تعالی : **الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لایفتنون** . و عذاب کردن . قوله تعالی : **یوم هم علی النار یفتنون**.

و دیوانه کردن . و **قد فتن** (مجهولا) یعنی دیوانه شد . و **فتنه غیره :** دیوانه کرد اورا . ونیز فتنة : گداختن . وگمراه کردن.

فتنه (fetne) ا.پ. فساد و بد عملی . و فسادکننده. و فریب و مکر و دغا . و چشم و موی و زلف و صورت زنان . ونام کنیزک بهرام گور پادشاه ساسانی .

فتنه (fetne) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شور و غوغا و آشوب . و طغیان و سرکشی. و **فتنهٔ آخر الزمان :** فساد و بدکرداری که در آخر دنیا پدید میآید . و **فتنه بر چیزی شدن :** عاشق بر چیزی شدن. و **فتنه را ازجائی بجائی بردن:** سخن چینی کردن . و **فتنه را کمر گشادن :** فرو نشاندن شور و غوغا . و **فتنه شدن :** شور و غوغا برپا کردن . و آشوب شدن . و **فتنه کردن :** فساد کردن و آشوب بر پا کردن .

فتنه انگیز (fetne-angiz) ص . پ . کسی که فساد برپای کند . و عاصی و یاغی و گردنکش .

فتنه جوی (fetne-juy) و (fetne-jovy) ص.پ. مایل بفساد و آشوب و جویندهٔ هنگامه و عدم امنیت و پریشانی. وستیزه جو و جنگجو .

فتنه خیز (fetne-xiz) ص.پ. جائی که فساد و شر از آنجا برمیخیزد .

فتو (fatv) م.ع. **فتوتهم فتواً** (از باب نصر): چیره شدم برآنها در جوانمردی .

فتو (fatav) ص.پ. عربده جوی . و غره و مغرور . و ستیزه جوی .

فتو (fotovv) ا.ع.ج. فتی .

فتو (fotovv) م . ع . **فتی فتاً و فتاء و فتواً** . مر . فتا و فتاء .

فتوا (fatvā) ا.ع. فتوی .

فتوا (fetvā) ا.پ. - مأخوذ از تازی - حکم شرع. و حکمی که از ملا ومفتی و قاضی صادر گردد و وچر ووجر نیز گویند .

فتوان (fatvāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو جوانمرد .

فتوة (fetvat) ع.ج. فتی .

فتوة (fotovvat) ا.ع. مردمی وجوانمردی.

فتوة (fotovvat) م . ع . **فتی فتاً و فتاء و فتواً و فتوة** . مر . فتا وفتاء .

فتوت (fatut) ص . ع . کوفته و ریزه ریزه نموده .

فتوت (fotovvat) ا . پ . - مأخوذ از تازی - جوانمردی و مروت و مردمی و کرم و سخاوت . و کودکی و طفولیت . و عهد شباب . و رتبهٔ قاضی و مفتی و ملا .

فتوح (fatuh) ا.ع. نخستین باران بهار.

فتوح (fatuh) ص.ع. **ناقة فتوح :** ماده شتر فراخ سوراخ پستان .

فتوح (fotuh) ع.ج. فتح .

فتوحات (fotuhāt) ا.پ. - مأخوذ از تازی - فتحها و فیروزیهای بسیار و متعدد .

فتوحی (fatuhi) ا.پ. نوعی از قبای بی آستین .

فتوخ (fotux) ا . ع . ج . فتخة .و ج. فتخ .

فتودن (fotudan) فـ.لوم.پ. حرف زدن بااندیشه و فکر و تامل .

فتوده (fotude) ص.پ. فریفته ومغرور جهان غدار .

فتور (fotur) م . ع . **فتر فتوراً و فتاراً** (از باب ضرب) : آرمید پس از جوشش. وسستی آورد سپس درشتی . و **فتر الماء :** آرمید آب و فرو نشست جوش آن . و **فتر الشیء :** پیمود آن چیزرا از میان دو انگشت سبابه و ابهام. و **فتر جسمه فتوراً:** سست و نرم گردید بندهای آن .

فتور (fotur) ا.پ. - مأخوذ ازتازی - ضعف و سستی و ناتوانی . و **فتور پذیر شدن :** ضعیف شدن . و **فتور عقل :** کمی عقل .

فتور پذیر (fotur-pazir) ص . پ . سست و ناتوان . و **فتور پذیر شدن :** ناتوان شدن و ضعیف گشتن .

فتورة (foturat) ا. ع. هوای معتدل. وهرچیز نیم گرم.

فتوری (faturi) و**فتوریا** (foturiyā) ص.پ. - مأخوذ ازتازی - پراکنده ومنتشر. وویران وخراب . وناتمام و ناکرده شده . وخصومت انگیز .

فتوق (fotuq) ا. ع. باران اندک. یق: **عام ذو فتوق** ای قلیل المطر. ونیز فتوق ، ج . فتق : آفتهای مانند وام ودین و نیاز و درویشی وبیماری. یق: **الحت علیه الفتوق** ای الافات .

فتوك (fotuk) م.ع. **فتك فتوكاً و فتكاً و فتكاً و فتكاً** . مر. فَتك و فِتك و فُتك .

فتون (fetuna) ع. ج. فتة .

فتون (fotun) م.ع . **فتنه فتناً وفتوناً** (ازباب ضرب) : آزمود آنرا. و بشگفت آورد اورا. و**فتن فلان:** درفتنه افتاد فلان. و**فتنه:** در فتنه افگند آنرا (لازم ومتعدی) . و**فتن المال الناس:** بسوی خود میل داد آن مال مردم را . و**فتن الرجل فی دینه**(مجهولا): میل کرد آنمرد ازدین خود . و**فتن الرجل الی النساء فتوناً وفتن الیهن** (مجهولا): خواهش زنا کرد آنمرد با زنان . و**فتنه :** عذاب کرد اورا. و **فتنته المراة:** ربود آن زن دل اورا. و **فتن** (مجهولا): بی عقل ومال گردید . ونیز فتن : درآتش سوختن . قوله تعالی : **یوم هم علی النار یفتنون .**

فتوی (fatvâ) و (fotvâ) ا ع . حکم فرمان و مفتی. ج: فتاوی (fatâvi) وفتاوی (fatâvâ) .

فتوی (fataviyy) ص ع . مرکب از قطعه‌های چند .

فتی (fatâ) ا ع. جوان . و جوانمرد و سخی. وجوانمرد نیکوخوی. ج: فتیان و فتوة وفتیة وفتو و فتی (fotiyy)

فتی (fatiyy) ا ع. جوان سال ازهرچیزی. ج: فتاء و افتاء .

فتی (fotayy) ا ع. کاسهٔ حریفان شوخ وبی باک .

فتی (fotiyy) ع.ج. فتی (fatâ) .

فتیا (fatyâ) و (fotyâ) ا ع . حکم و فرمان مفتی و فقیه .

فتیات (fatayât) ع.ج. فتاة .

فتیان (fetyân) ع ج . فتی . و نام قبیله ای .

فتیان (fatayâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه: شب و روز. یق: **لاافعله مااختلف الفتیان.**

فتیة (fetyat) ع ج . فتی .

فتیة (fatiyyat) ا ع. مؤنث فتی: جوان مادهٔ از هرچیزی .

فتیت (fatit) ص ع. کوفته و ریز ریز کرده . و نان ریزه .

فتیق (fatiq) ص ع . **جمل فتیق** : شتر کفته و شکافته‌از فربهی . **ورجل فتیق اللسان**: مرد تیز زبان . و **نصل فتیق الشفرتین**: پیکان دوزبانه . و **الصبح الفتیق** : بامداد روشن .

فتیل (fatil) اوص ع. **حبل فتیل**: ریسمان‌تافته. وریسمان‌باریك ازلیف خرمابن. و رشتهٔ دانهٔ خرما . و چرك بدن كه‌باانگشتان فتیله شود . و آنچه در شکاف هستهٔ خرمابود. قوله تعالی: **ولایظلمون فتیلا**. وقولهم: **ما اغنی عنك فتیلا** ای‌شیئاً .

فتیلات (fatilât) ع ج. فتیلة .

فتیلة (fatilat) ا ع . بلیتهٔ چراغ . ج : فتائل و فتیلات . و چرك بدن كه باانگشتان تافته شده و فتیله گردد .

فتیل سوز (fatil-suz) ا . پ . شمع و فتیله سوز .

فتیله (fatile) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افروزه وپلیتهٔ چراغ . وآنچه در حمام ازچرك بدن بواسطهٔ مالیدن‌دست ویا کیسه تافته گردد. و هرنخ خام تافته شده که در میان جراحت و دمیل گذارند تادهن آن بند نشود وریم از آن پالاید . وهر چیزی که مانند بلیتهٔ چراغ بسوزد . وهرچیز که برای گیرائی آتش باشد مانند کبریت .

فتیله دهنج (fatile-dahanj) ا.پ. موی چین . وگل گیر چراغ .

فتیله‌سوز (fatile-suz) ا.پ . شمع .

فتیله‌عنبر (fatile-anbar) ا.پ. پلیتهٔ معطر از عنبر .

فتیله‌مو (fatile-mu) ص.پ. ژولیده. ودیوانه . واحمق وابله .

فتین (fatin) ا ع. زمین سنگلاخ‌سوخته. و زمین سنگستان سیاه . ج : فتن .

فتین (fatin) ص ع . **ورق فتین** : نقرهٔ سوخته .

فتین (fotayn) ا ع. ازاعلام‌است.

فث (fass) ا ع. گیاهی که در خشکسال ازدانهٔ آن نان‌پزند ویا آنرا پزند وخورند . و درخت حنظل .

فث (fass) م ع. **فث جلته فثاً** (از باب نصر) : پراکنده کرد جلت‌را و هرچه خرما در آن بود بدرآورد . و **فث التمر**: پراکنده کرد خرماهارا .

فث (fass) ص ع. **تمرفث** : خرمای پراکنده (وصف بالمصدر) .

فثأ (fas') م ع . **فثاءالغضب فثأ** (از باب فتح) : فرو نشانید خشم را . و **فثأ القدر فثأ و فثوء**: فرو نشانید جوشش دیگ را . و **فثأالشیء** : آرام کرد سردی آنچیزرا بگرم کردن . **وفثأ الشیء عنه** : باز داشت آن چیزرا از آن . و **فثأ اللبن**: جوشید شیر . و کف آن بالا آمده پاره پاره شده . المثل : **ان الرثیئة تفثأ الغضب** یعنی‌ماست‌فرو می‌نشاند خشم‌را ، گویند‌شخصی برقومی خشم کردوبسیار گرسنه بودبوی‌ماست خورانیدند سیر شده خشمش فرو نشست و بخشید آن گروه را واین مثل را در نیکوئی و احسانهای جزئی وکم گویند .

فثاثید (fasâsid) ا ع. ابرهای‌سپیدبرهم نشسته . و آسترهای جامه .

فثافید (fasâfid) ا ع. فثاثید .

فثج (fasj) م ع. **فثج الشیء فثجاً** (از باب نصر): کم کرد آن‌چیزرا . **وفثج الماء الحار بالبارد** : کم کردحرارت آب گرم را بآب سرد . و **فثج فلاناً**: سنگین وگران‌کرد فلان را . و قولهم : **بئر لاتفثج و فلان بحر لاتفثج** (مجهولا) ای لاینزح .

فثح (faseh) ا ع . هزار خانه‌شکنبه. و ماری کلان که‌بانبان ماند . ج : افثاح .

فثغ (fasq) م ع. **فثغ راسه فثغاً** (ازباب فتح) : شکست سر اورا .

فثوء (fosu') م ع. **فثأفثأ و فثوء**. مر . فثأ .

فج (faj) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ راه گشاده وفراخ .

فج (fej) و (foj) ص . پ . شتر و یا حیوان دیگری که لب زیرین آن فروهشته و فرو افتاده باشد .

فج (fajj) ا ع. راه گشادهٔ مابین دوکوه.

ج : فجاج . و **فجروحاء :** موضعی‌است برسی میل از مدینهٔ منوره .

فج (fajj) م.ع . **فج القوس فجاً** (از باب نصر) : بلند کـرد زه آن کمان را . و **فج الارض بآلة الحرث :** شکافت زمین را شکافتن عمیقی باافزارشیار . **وفج فلان مابین رجلیه :** گشاده نمود فلان مابین دو پای خود را .

فج (fejj) ا . ع . میوهٔ خام . وخربزهٔ شامی یعنی هندوانه .

فجأ (faj') م.ع. **فجأ المراة فجأ** (ازباب فتح) : گائید آن زنرا . **وفجأ فجأ و فجأة و فجاءة** (ازباب فتح و سمع) : ناگاه گرفت آنرا . وناگاه برآمد بروی.

فجأ (faja') ا. ع. ج. فجوة .

فجأ (faja') م.ع. **فجئت الناقـة فجأ** (ازباب سمع) : کلان شکم گردید آن ماده شتر .

فجا (faja) ا.ع. دوری مابین دو ران و یا دوزانو ویا دوساق و یا دو عرقوب شتر. و کلانی شکم ماده شتر .

فجا (fajā) م.ع. **فجیت الناقة فجاً** (از باب سمع) : کلان شکم گردید آن ماده شتر . **وفجا قوسه فجواً** (ازباب نصر): بلند کرد زه آن کمان را از وسطش. **ففجیت هی فجاً** (ازباب سمع) : پس بلندشد آن.

فجا (fajā) و (fejā) ا. پ. باقی ماندهٔ انگور وخرما که بردرخت مانده باشد .

فجا (fojā) ا. ع. ج. فجوة .

فجاء (fejā') م. ع. **فاجاه فجاءة وفجاء :** ناگاه برآمد بروی. ونیز بی‌مهلت و درنگ گرفت آنرا .

فجاء (fejā') ع. ج. فجوة .

فجاء (fajjā') ص. ع. مؤنث افج یعنی زن گشاده کنندهٔ پاهارا که بزشتی انجامد . و **قوس فجاء :** کمانیکه زه از قبضه اش‌دور وجدا باشد .

فجاءة (fojā'at) ا. ع. ازاعلام‌است .

فجاءة (fojā'at) و (fajā'at) ا. ع. ناگاه .

فجاءة (fojā'at) و (fajā'at) م. ع. **فجأ فجأ و فجاءة و فجاءة** . مـر . فجأ .

فجاءة (fojā'atan) مف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ناگاه وبغتة .

فجاج (fejāj) ع. ج. فج .

فجاج (fojāj) ا. ع. راه فراخ وگشادهٔ میان دو کوه .

فجاجة (fajājat) ا. ع. میوهٔ خام و نارس .

فجاجت (fejājat) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ خامی وناپختگی میوه وجز آن .

فجار (fajāre) ا.ع.زناکاری(اسم است مرفجوررا و هومبنی علی الکسر). و قولهم: **یافجار** یعنی ای‌زن زنا کار .

فجار (fejār) ا. ع. راهها و طرق . و نام روزی ازروزهای تازیان‌که درایام‌جاهلیت داشتند وآن چهار روز بود که آنهارا **ایام الفجار** مینامیدند و دراین چهار روز مابین قریش وهمراهانشان ازکنانة باقیس‌عیلان‌جنگ واقع شد وطایفة قیس منهزم شده فرار کردند وانما سمت‌قریش هذه‌الحرب فجاراًلانها کانت فی الاشهرالحرم فلماقاتلوا فیها قالواقدفجرنا.

فجار (fejār) م.ع. **فاجرها فجاراً:** مرتکب فجور شد با آن زن .

فجار (fojjār) ع. ج. فاجر .

فجار (fojjār) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ مردمان فاجر وفاسق وبدکار و بدکردار وبزه کار وزناکار .

فجائع (fajā'e') ع. ع. فجیعة .

فجائی (fojāiyy) ص. ع . اتفاقی و ناگهانی وبدون انتظار و چشم داشت .

فجة (fojjat) ا. ع. شکاف .

فجج (fajaj) م. ع. **فج فججاً** (از باب سمع) : افج گردید وکنده‌های زانو را بسیار ازهم دور نگاهداشت .

فجج (fojoj) ا. ع. کسانی که صحبتشان را ناخوش دارند .

فجر (fajr) ا. ع. سپیدی آخرشب . و روشنی پگاه که سرخی آفتاب بود درسیاهی‌شب. و **فجر کاذب:** مستطیل است و سیاه‌رنگ ظاهر میشود . و **فجر صادق:** نیزمستطیل و درخشان است‌و سپیدی آن همهٔ افق رافرا میگیرد و طلوع میکند پس از آنکه فجرکاذب غایب شد . و **صلوة الفجر :** نمازصبح. و **کوکب الفجر :** ستارهٔ صبح .

فجر (fajr) م.ع. **فجر القناة فجراً** (از باب نصر) : شکافت آن قنات را . و **فجر الماء :** باز کرد برای آن آب راهی‌و روان ساخت آبرا . و کذا: **فجر العین** . **وفجر زید فجراًوفجوراً و فجرة:** بر انگیخته گردید زید بر گناه و فسق نمود و زنا کرد. **فجر الحالف :** دروغ گفت سوگندخورنده . و **فجر الرجل:** مخالفت کردآنمردوعصیان‌نمود. و **فجرمن مرضه:** بهشد از بیماری . و **فجر فلان :** تکذیب کرد فلان . و **فجرزید :** کندگردیدبینائی زید . و **فجر امر القوم:** تباه گردیدکار آن گروه . و **فجرعن الحق :** روگردانید از حق و راستی . و **فجر فلان :** میل کرد فلان . و **فجر الراکب فجوراً:** میل نمود آن سوار از زین . و نیز فجر:رفتن بگناه و زنا .

فجر (fajr) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سپیدهٔ‌صبح‌وسپیده‌دم. **ووقت فجر :** پگاه‌وصبح.

فجر (fajar) ا.ع. بخشش‌وجوانمردی و مردمی و احسان . و دولت و مال بسیار .

فجر (fojor) ع.ج. فجور .

فجرة (fajrat) ا.ع. برانگیختگی‌رگناه و فسق و زنا . و **فجرة الوادی** : فراخ جای رودبار که آب بسوی آن روان گردد .

فجرة (fajrat) م.ع. **فجر فجراً و فجوراً و فجرة** . مر . فجر .

فجرة (fojrat) ا.ع. جای زهیدن آب .

فجرة (fajarat) ع.ج. فاجر .

فجرة (fajratan) و (fajaratan) ا.ع. **رکب فلان فجرة** : دروغ گفت فلان . وکذلك: **رکب فجرة** .

فجره (fejere) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان فاجر و فاسق و بدکار و بد کردار و زنا کار .

فجز (fajz) م ع . **فجز فجزاً** (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد (لغة فی فجس) .

فجس (fajs) م ع . **فجس فجساً** (از باب نصر): بزرگ منشی نمود وتکبر کرد و بزرگی نمود . و **فجس فلاناً** : چیره شد بر فلان . و **فجس فعلا** : ازنوبیرون آورد کاری را که زشت وبد بود .

فجش (fajc) م ع . **فجشه فجشاً** (از باب نصر): سرشکست او را. و**فجش الشیئ**: فراخ ساخت آن چیز را .

فجع (faj') م.ع . **فجعه فجعاً** (از باب فتح) : دردمند کرد او را ومصیبت زده ساخت . ونیزفجع ؛ دردمند شدن بگم گردیدن چیزگرامی و عزیز . یق : **فجعة فی ماله و فجع** (مجهولا) .

فجفاج (fajfâj) و **فجفج** (fajfaj) و (fojfoj) ا ع . مرد برگوی خویشتن آرای زیاده از وسع خود و نازندهٔ بدان .

فجفج (fojfoj) و **فجفجه** (fojfoje) ا.پ. فچفچه .

فجل (fajl) و (fajal) م.ع. **فجل فجلا وفجلا** (از باب‌سمع‌ونصر) : نرم و فروهشته گردید و ستبر شد .

فجل (fojl) و (fojol) ا.ع. ترب . و **حب الفجل** : نام داروئی .

فجلة (fojlat) ا.ع. واحد فجل یعنی‌یك عدد ترب .

فجو (fajv) م.ع. **فجاالقوس فجواً** (ازباب‌نصر) : دور نمودزه‌را از قبضهٔ‌کمان. و **فجاالباب** : گشاد در را .

فجواء (fajvâ') ا ع . زمین فراخ و گشاده .

فجواء (fajvâ')ص.ع **قوس فجواء**: کمانی که زه ازوی‌دور باشد .

فجوات (fajavât) ع. ج. فجوة .

فجوة (fajvat) ا. ع. فرجه و فضای مابین دوچیز . و شکاف میان دوکوه . قوله تعالی : **و هم فی فجوة منه** . وزمین فراخ وگشاده . وگشادگی میان سرای ومابین حوامی الحوافر . ج : فجوات و فجاء و فجاً (faja') وفجا (fojâ) .

فجور (fajur) ص. ع. مرتکب گناه و زنا کار . ج : فجر .

فجور (fojur) م.ع. **فجر فجراً و فجوراً و فجرة** . مر. فجر .

فجور (fojur) ا.ع. **فجور القرابة**: زناکاری باخویشان .

فجور (fojur) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ فسق‌واعمال‌بدوناشایسته. و هوسکاری. وزنا. وبدکرداری وکشود .

فجوع (faju') ص.ع. **موت فجوع**: مرگی که مردمان را از سختی دردمند سازد .

فجوی (fajvâ) ص. ع. مؤنث افجی. زنی که مابین دوران ویا دو زانو و یا دوساق وی دوری باشد . و ماده شتری که میان دو پاشنهٔ وی دوری بود. وماده شترکلان شکم.

فجیعة (faji'at) ا ع . سختی و اندوه دردناك . ج : فجائع .

فچفچه (foçfoçe) ا. پ. نجوا و سر گوشی وسخن آهسته .

فح (fahh) ا ع. آوازی که ازدهن مار برآید .

فح (fahh) م ع . **فحت الافعی فحاً و فحیحاً و تفحاحاً** (از باب نصر و ضرب) : از دهن آواز کرد آن مار. و **فح فی نومه** : دمید درخواب .

فحا (fahâ) و (fehâ) ا. ع. دیگ افزار . وپیاز . الحدیث : **من اکل فحا ارض لم یضره ماؤها** یعنی البصل .

فحاحیل (fahâhil) ع. ج. فحال .

فحاش (fahhâc) ص. ع. **رجل فحاش**: مرد فحشگوی .

فحاش (fahhâc) اوص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ بد زبان وفحش گری وهرزه دهن .

فحاشة (fahâcat) ا.ع. فحش‌وگستاخی.

فحاشی (fahhâci) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ فحش گوئی وبدزبانی وهرزه دهانی .

فحال (fehâl) ع. ج. فحل .

فحال (fohhâl) ا. ع. خرمابن نر. ج: فحاحیل .

فحالة (fehâlat) ا. ع. فحل .

فحالة (fehâlat) م ع . **فحل فحلة و فحالة و فحولة** (از باب فتح) : گشنی کرد .

فحام (fehâm) ع. ج. فحم (fahm) و فحم (faham) وفحیم. وج. فحمة .

فحام (fohâm) م ع . **فحم فحماً و فحوماً و فحاماً** . مر. فحم .

فحام (fahhâm) ا. ع. زغال فروش. ج: فحامون.

فحامون (fahhâmuna) ع. ج. فحام.

فحاوی (fahâvi) و (fahâvâ) ع. ج. فحوی.

فحة (fohhat) ا. ع. گرمی و سوزش فلفل.

فحث (fahs) م. ع. **فحث‌عنه فحثاً** (ازباب فتح): باز کاوید ازآن و تفحص کرد.

فحث (fahes) ا. ع. هزار خانهٔ شکنبه (مؤنث آید). ج: افحاث (لغةفی‌حفث).

فحج (fahj) م. ع. **فحج‌فحجاً** (از باب فتح): بزرگ منشی نمود. و**فحج فی مشیته:** برفتار فحج رفت.

فحج (fahaj) ا. ع. رفتاری که در آن پیش پایهارا نزدیک گذارند و پاشنه‌هارا دور.

فحجاء (fahjaâ) ص. ع. مؤنث‌افحج: زنی که در رفتار پیش پایها را نزدیک گذارد و پاشنه هارا دور.

فحح (fohoh) ا. ع. افعیهای بهیجان‌درآمده.

فحس (fahs) م. ع. **فحس فحساً** (از باب فتح): گرفت آب و جز آن را بدهان و زبان از دست. ومالید جورا بدست چندان که خار وجز آن از وی دور گردید.

فحش (fohc) ا. ع. بدجوابی وگفتارزشت.

فحش (fohc) م. ع. **فحش الشیء فحشاً** (از باب کرم و نصر): از حد در گذشت بدی آن چیز و قبیح گردید. و نیز فحش: از حد در گذشتن در جواب و ستم کردن در آن. ونیك زفت گشتن وبخیل‌شدن.

فحش (fohc) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ ـ اتور وسخن زشت و بد وقبیح و سخنی که گفتنش شرم آورد. وسخنی که از روی‌ظلم وستم بکسی گویند. وهر گفتار زشت. و جواب بد وناشایسته.

فحشاء (fahcâ') ا. ع. زنا. وگناهانی که بسیار قبح داشته باشند. وزفتی وبخل در ادای زکات.

فحش گو (fohc-gu) و (fohc-gov) ص. پ. هرزه دهن و بدزبان.

فحص (fahs) ا. ع. هرموضعی که جای باش مردم باشد. ونام چند موضع‌درمغرب.

فحص (fahs) م. ع. **فحصت‌القطاة فحصاً** (ازباب‌فتح): کند مرغ سنگخوار در زمین موضعی را تاتخم نهد در آن. و **فحص‌عنه:** بازکاوید ازآن وتفتیش‌کرد. و**فحص‌المطر التراب:** برگردانید‌باران خاك را. و **فحص‌فلان:** بشتافت‌فلان. و **فحص الصبی:** جنبید دندان پیشین کودك. الحدیث: **فحصوا عن رؤسهم** ای کانهم‌حلقوا اوساطهاوترکوها کافاحیص‌القطا.

فحص (fahs) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ کاوش و تفتیش.

فحصة (fahsat) ا. ع. چالی زنخ.

فحض (fahz) م. ع. **فحضه فحضاً** (از باب فتح): شکست آنرا، وبیشتر در چیزهای تر مانند خیار وهندوانه و جز آن استعمال میگردد.

فحفاح (fahfâh) ا. ع. نام جوئی در بهشت.

فحفاح (fahfâh) ص. ع. آواز گرفته و صدا گرفته.

فحفحة (fahfahat) م. ع. **فحفح فحفحة:** درست کرد دوستی را وبی آمیغ گردانیدآنرا. و**فحفح فلان:** عارض‌فلان شد گرفتگی درآواز. ودمید فلان درخواب.

فحل (fahl) ا. ع. گشن از هرحیوانی. ج: فحول وافحل و فحال وفحالة وفحولة. وستارهٔ سهیل بدانجهة که از ستارگان دیگر برکنار باشد همچو گشن که وقت بر جستن بر ماده از شتران دیگر کناره گزیند. وخرما ـ بن نر. ودرخت بی بار. ونگاهدارندهٔ‌ـبان. و راوی وباز گویندهٔ شعروسخن. ونیك‌دانا. ج: فحول. وبوریا که از برگ خرمابن نر بافند. الحدیث: انه صلی الله علیه وآلـه دخل علی رجل‌من‌الانصار و**فی ناحیة البیت فحل من تلك الفحول** فامر بناحیة منه فرش ثم صلی علیه. و **فحل فحیل:** گشن نجیب. ونیز فحل: موضعی درشام که درآن جنگها واقع شده. ولقب‌علقمهٔ شاعر زیراچون امرىء‌القیس مادر جندب را که بروی در شعر غالب آمده بود طلاق داداو بزنی‌گرفت.

فحل (fahl) م. ع. **فحل ابله فحلا کریماً** (از باب فتح): برگزیدجهة گشنی شتران‌خودگشن‌برگزیده را. و**فحل الابل:** گشن فرستاد در میان آن شتران.

فحلة (fahlat) ص. ع. **امراة فحلة:** زن سلیطهٔ زبان دراز.

فحلة (fehlat) م. ع. **فحل فحلة و فحالة و فحولة**. مر. فحالة.

فحم (fahm) م. ع. **فحم الصبی فحماً و فحاماً و فحوماً** (از باب نصر و سمع): گریست‌آن کودك چندان که سپری شد آواز وی. و **فحم الکبش:** بانگ‌کرد تکه. و **فحم الصبی** (مجهولا): بانگ کرد کودك. و کذا **فحم الکبش** (ایضاً مجهولا). و **ثغا الکبش حتی فحم:** فریاد کرد تکه تا گرفت آواز آن. و **فحم الرجل فحماً** (از باب فتح): آب‌خورد آنمرد در فحمة عشاء.

فحم (fahm) و (faham) ا. ع. زغال و انگشت. ج: فحام و فحوم.

فحم (fahem) ص. ع. **کبش فحم:** تکهٔ با بانگ.

فحمة (fahmat) ا. ع. **فحمة اللیل:**

اول شب و تاریکی آن . وشب سخت سیاه . ویا از مغرب تا هنگام خفتن مردم (خاص است بموسم گرما) . ج : فحام وفحوم . و **فحمة السحر** : هنگام بامداد. و**فحمة بن جمیر** : نیمهٔ شب . و **فحمة العشاء** : تاریکی عشاء .

فحمة (fahmat) و (fahamat) ا. ع. یك پارچهٔ زغال .

فحو (fahv) م·ع·**فحاه بکلامه الی کذا فحواً** (از باب نصر) : برد سخن. خود را بچنین مضمونی .

فحوا (fahvâ) ا.پ. - مأخوذازتازی - مضمون وروش کلام ومعنی سخن.و**فحوای کلام** : روش کلام .

فحواء (fahvâ') ا ع. دیگ افزار ویا دیگ افزار خشك .

فحواء (fahvâ') و (fohavâ') ا.ع. **فحواء الکلام** : معنی سخن ومضمون و روش آن . و کذا: **فحواءالکلام** .

فحوانی (fahvâniyy) ص.ع.**سمعت ذلك بالخطاب الفحوانی** یعنی شنیدم آن را آشکارا و مشافهة و بدون رمز. و **الانموذج الفحوانی** باصطلاح حکما : وصفی که مطابق باشدمرشبح درآئینه را. وکذا، **النقش الفحوانی** .

فحوة (fahvat) ا.ع. انگبین بی آمیغ.

فحول (fohul) ا.ع. خرمان نر.وج. فحل . و **فحول الشعراء** : چیره دستان در هجوومهاجاة و آنان که چون باشاعری معارضه کنند چیره شوند .

فحول (fohul) ا.پ. - مأخوذازتازی- مردان بزرگ که برسایر مردمان از جهة فضل و علم و ادب برتری دارند .

فحولة (fohulat) ا.ع.ج. فحل .

فحولة (fohulat) م·ع· **فحل فحلة و فحالة و فحولة** . مر . فحالة .

فحوم (fohum) ا.ع.ج.فحم (fahm) و فحم (faham) . وج . فحمة .

فحوم (fohum) م·ع·**فحمت القلیب فحوماً** (ازباب نصر) : آرمیدچاه وایستاد آب آن . و **فحم الرجل** : درماند آنمرد در جواب . و**فحم فحوماً** (ازباب کرم) : سیاه رنگ گردید . و **فحم فحماً وفحاماً و فحوماً** . مر . فحم .

فحومة (fohumat) ا.ع. سیاهگونی .

فحومة (fohumat) م . ع . **فحم فحومة** (ازباب فتح) : سیاه رنگ گردید .

فحوی (fahvâ) ا.ع.معنی سخن ومضمون و روش آن. یق : **عرفت ذلك فی فحوی کلامه** .

فحیة (fehyat) و (fahiyat) ا ع . آشامیدنی تنك ویا هرآشامیدنی .

فحیح (fahih) ا.ع. **فحیح الافعی** : آواز افعی که از دهانش برآید .

فحیح (fahih) م·ع·**فح فحاً وفحیحاً و تفحاحاً** . مر . فح .

فحیص (fahis) ص.ع . کاونده از هر چیزی . و تفحص کننده . .**وهو فحیصی** یعنی او جویندهٔ عیب و رازمن است .

فحیل (falil) ص.ع. **رجل فحیل**: مرد نیك دانا ونجیب.ومرد سخت گشنی کننده. و **فحل فحیل**: گشن نجیب بااصل ونیکوی درگشنی . و**کبش فحیل** : نکهٔ شبیه بشتر نر درگشنی ونجابت وزیرکی .

فحیم (fahim) اوص . ع. انگشت و زغال. وسخت سیاه . ج . فحام .

فخ (fax) ا. پ. تله ای که بدان جانور گیرند و شکار. وشکارگاه. وکمند. وپابند . وتوبرهٔ اسب .

فخ (faxx) ا. ع. دام شکاری . ج : فخاخ وفخوخ . وفروهشتگی هردوپای .

فخ (faxx) م·ع· **فخ النائم فخاً و فخیخاً** (ازباب ضرب) : خرخرکردآن شخص خوابیده در خواب . و**فخت الرائحة** : دمید بوی . و **فخ فخاً وفخة** .مر. فخة .

فخاخ (fexâx) ع. ج. فخ .

فخار (faxâr) ا. ع. مباهات در مکارم ومناقب ازحسب ونسب خواه در شخص خود و یا درپدران خود .

فخار (faxâr) م·ع· **فخر فخراً و فخراً وفخاراً وفخارة و فخیری و فخیراء** . مر. فخر (faxr) و فخر (faxar) .

فخار (fexâr) م·ع· **فاخره مفاخرة و فخاراً** : نبرد کرد اورا درفخر و برابری نمود باوی درمفاخرت .

فخار (faxxâr) ص.ع. بسیار فخر کننده .

فخار (faxxâr) ا. ع. ج. فخارة .

فخار (faxxâr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سفالگر وکوزه گر . وکوره پز .

فخارة (faxârat) م·ع·**فخر فخراً و فخراً و فخاراً** . مر . فخر (faxr) و فخر (faxar) .

فخارة (fexârat) ا.ع.صنعت سفالگری.

فخارة (faxxârat) ا.ع. خزف وسفال. ج: فخار .

فخاری (faxxâri) ا.پ. شغل فخار. و **کورهٔ فخاری** : کورهٔ آجرپزی و سفالگری.

فخام (fexâm) ع.ج. فخیم.وج. فخم.

فخامة (faxâmat) م·ع· **فخم فخامة** (ازباب کرم) : ستبر گردید وپرشد .

فخامت (faxâmat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بزرگواری و بزرگ قدری .

فخة (faxxat) ا. ع. فروهشتگی هر دو پای. وخواب پس ازجماع . وزن چرکین . وزن‌ستبر. وخواب برپشت. وخواب بامدادی. و کمان نرم . و خواب با خرخر (و الفعل من ضرب) .

فخة (faxxat) م. ع. **فخت رجلاه فخاً و فخة و فخخاً** (از باب نصر و سمع) : فروهشته شدند هر دو پای آن و مسترخی گشتند .

فخت (faxt) ص. پ. پخت و پهن و پخش . وپایمال شده .

فخت (faxt) ا . پ . سود و نفـع و فایده .

فخت (faxt) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ شعلهٔ ماه . وماهتاب .

فخت (faxt) ا. ع. اول ماهتابی که نمایان گردد . و دام شکاری . و سوراخهای گرد درآسمان خانه .

فخت (faxt) م. ع. **فخته فختاً** (از باب فتح) : برید آنرا . و **فخت الاناء :** واگشاد آن آوندرا. و**فخت راسه بالسیف:** زد سراورا بشمشیر و برید آنرا . و **فخت الفاختة :** بانگ کرد آن فاخته . و **فخت الطباخ :** بر آورد آشپز گوشت پاره را از دیگ . و **فختت المراة :** بطور تبختر و وتمایل راه رفت آن زن .

فخج (faxj) م. ع. **فخج فخجاً** (ازباب فتح) : بزرگ منشی کرد .

فخج (faxaj) ا. ع. دوری سخت میان هردوپای واین عیب بدتر است از فحج .

فخخ (faxax) ا . ع . فـروهشتگی هر دو پای .

فخخ (faxax) م. ع. **فخ فخاً و فخة و فخخاً** . مر . فخة .

فخذ (faxz) م . ع . **وخذه فخذاً** (از باب ضرب و فتح) : بزران او زد و یا شکست ران او را . و **فخذ (مجهولا)** : بزران رسیده شد .

فخذ (faxz) و (fexz) و (faxez) ا. ع. مابین ورک و ساق یعنی ران (مؤنث آید) . ج : افخاذ .

فخذ (faxez) ا. ع. گروه برادران و تبار مرد که کم از بطن باشد . ج : افخاذ . تقول: **هذا فخذ فلان**. و یق: **انساب العرب ست مراتب : شعب ثم قبیلة ثم عمارة ثم بطن ثم فخذ ثم فصیلة**. و بعضی نیز باین ترتیب گفته‌اند: شعب وقبیلة و فصیلة و عمارة وبطن و فخذ .

فخذاء (faxzâ') ا.ع. زنی که مرد را میان رانهای خود گیرد و بند نماید .

فخر (faxr) م . ع . **فخره فخراً** (از باب‌نصر) : چیره شد بروی در نازش و مفاخرت . و **فخره‌علیه فخراً** (ازباب فتح) : فضیلت و برتـری داد او را بروی در مفاخرت .

فخر (faxr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نازش‌وناز ومفاخرت. وسرافرازی وسربلندی. و لاف و خودستائی و تصلف و خود آرائی و مباهات . و **فخر کردن:** برخودنازیدن ونازیدن و مفاخرت نمودن و اظهارسرافرازی و سر بلندی کردن ولاف زدن و خودستائی‌و خود آرائی نمودن و مباهات کردن .

فخر (faxr) و (faxar) م . ع . **فخر فخراً و فخراً و فخاراً و فخارة و فخوراً و فخیراء و فخیری** (از باب فتح) : نازید . و نازید بخوی نیکو ، و از نصر نیز آید .

فخر (faxar) م.ع. **فخر فخراً** (از باب سمع) : تنگ داشت .

فخر (faxer) ص.ع. تنگ داشته شده.

فخرانیت (faxrâniyyat) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ افتخار و مفاخرت. وسعادت و اقبال .

فخرز (faxrez) ص. پ. فربه و قوی هیکل و تنومند. و مرطوبی .

فخری (faxri) ا.پ. نوعی ازانگور .

فخریه (faxriyye) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مفاخرت‌ومباهات ولاف‌زنی و ستایش و تمجید بیهوده .

فخز (faxz) ا.ع . فضل و فضیلت . و بقیه و باقیمانده .

فخز (faxz) م.ع. **فخزه فخزاً** (از باب نصر) : چیره شد بـروی در نبرد فخر دروغ .

فخز (faxaz) م.ع. **فخز فخزاً** (از باب سمع‌و فتح) : بزرگ منشی کردوبزرگی نمود و فخر آورد . و افزون شد. و نیکوئی کرد . و چیزی را باقی گذاشت .

فخش (faxc) م.ع. **فخش الامر فخشاً** (ازباب فتح) : ضایع کرد آن‌کار را . و نیزفخش: بی‌تیمار گذاشتن. وهیچکاره کردن .

فخفخة (faxfaxat) م ع . بناچیز فخر کردن و نازیدن .

فخفره (faxfare) ا.پ.سبوس. ونخاله. و زنگ‌زده . و کهنه . و مانده . و نان‌ماندهٔ سبزی زده .

فخفور (faxfur) ا.پ.لقب پادشاه‌چین.

فخلمه (faxlame) ا. پ . مشتهٔ حلاجی یعنی ابزاری چوبین که برزه‌کمان زنند تاپنبه حلاجی شود .

فخم (faxm) ص.ع. مردبزرگ‌وستبر . یق : **رجل فخم** ای ضخم . و **منطق فخم:** سخن درست و استوارکه‌رکیک‌نباشد. و **رجل فخم:** مردبزرگ قدر. ج. فخام.

فخم (faxam) ا. پ. چادری که نثار چنان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا نثار ربایند. و چادری که در زیر درخت میوه‌دار نگاهدارند ودرخت را تکانیده میوه ها در آن جمع گردد.

فخمده (faxmade) ا.پ. پنبهٔ حلاجی شده.

فخمنده (faxamande) ا. پ. پنبه‌ای که پنبه دانه‌ها را از آن برآورده باشند.

فخمیدن (faxmidan) ف م. پ. جدا کردن و بیرون آوردن پنبه دانه از پنبه. و از بیخ کندن. و از بدن.

فخن (faxn) ا.پ. ارش وباز.

فخن (faxn) و (faxan) ا. پ. درون باغ. و وسط حقیقی باغ.

فخوخ (foxux) ع.ج. فخ.

فخور (faxur) ص.ع. بسیار نازنده و فخر کننده.

فخور (faxur) ا.ع. ماده شتر بزرگ پستان کم شیر و بزرگ پستان تنگ‌سوراخ. و پستان ستبر درشت تنگ سوراخ کم‌شیر. و خرمابن بزرگ تنهٔشاخ گنده. و اسب‌دراز بزرگ نره.

فخور (foxur) م.ع. **فخر فخرآ و فخرآ و فخورآ**. مر. فخر و فخر.

فخوز (faxuz) ص.ع. **ضرع فخور**: پستان ستبر تنگ سوراخ.

فخیخ (faxix) ا.ع. **فخیخ الافعی**: آواز افعی که از دهن برآید.

فخیخ (faxix) م.ع. **فخ فخاً وفخیخاً**. مر. فخ.

فخیر (faxir) ا.ع. آنکه باشخص نازد و فخر کند. و مرد مغلوب در فخر.

فخیر (fexxir) ص. ع. بسیارنازنده و فخرکننده.

فخیراء (fexxirâ') **وفخیری** (fexxirâ) م.ع. **فخر فخرآ و فخرآ و فخیراء و فخیری**. مر. فخر (faxr) و فخر (faxar).

فخیز (faxiz) ا.پ. آلتی آهنین و سرتیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنندومهمیز نیز گویند.

فخیم (faxim) ص.ع. مرد بزرگ قدر. ج: فخام.

فخیمة (foxaymat) ا.ع. بزرگی وبلندی و استعلا.

فدا (fadâ) ا.پ. خ واصل و بنیاد. ونمونه. ونقشه.وسرمشق. وطرح و رسم. و قاعده وقانون.

فدا (fadâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سربها و گریان‌یعنی عوض‌وبدلی که بدان‌خود را ویادیگری را از کشتن نجات داده برهانند.
و **فداشدن**: سربهاشدن. و قربان گشتن.
و **فداکردن**: قربان‌کردن. وجهةآسایش وسلامتی کسی و یا رهائی آن حیوانی را ذبح کردن.ویاخود رادرمهلکه‌انداختن وبکشتن‌دادن

فداء (fada') ا.ع. حجم چیزی. وانبار طعام. وفراهم شدگی واجتماع طعام ازگندم و جو وخرما وجز آن.

فداء (feda') ا.ع.سربها ، ومن العرب من یکسر همزة فداء و ینونها اذا استعمل مع لام الجر خاصة فتقول **فداء لك** لانه نکرة یریدون به معنی الدعاء . قال: **مهلا فداء لك الاقوام کلهم**.

فداء (fedâ') م.ع. **فداه فدی و فدی و فداء** (از باب ضرب): سربها داد اورا و رست. و **فداه بنفسه**: سربهای او را داد خود را. و **فدی فلان فلاناً بنفسه**: گفت فلان‌مر فلان را: جعلت فداك. و **فدت المراة نفسها من زوجها**: دادآن‌زن‌بشوهر خودمالی تاوی را طلاق‌دهد.

فداء (fedâ') م.ع. **فادیته مفاداة و فداء**: رها کردم اورا و گرفتم‌فدیهٔ‌اورا.

فداد (faddâd) ص.ع. بسیار دونده.

فداد (faddâd) ا.ع. مرد بلند و درشت آواز وسخت پا سپر کننده. و خداوندگلهٔ شتران از دویست تا هزار. وخداوند شتران بسیار. ومرد متکبر. ج: فدادون.

فدادة (fadâdat) و (faddâdat) ا. ع. غوك. و مرد بد دل.

فدادة (faddâdat) ص.ع. مؤنث‌فداد.

فدادة (fodâdat) ا.ع. یکنوع مرغی.

فدادون (faddâduna) ا.ع.ج. فداد. و شتربانان. و چوپانان. وگاوبندگان. و خربندگان. و کشاورزان. و کسانیکه پیوسته در شتران باشند. و آنان که آوازبلند ودرشت نمایند در کشت زارها و مر ستوران خود را.

فدادین (fadâdin) ع.ج. فدان.

فداغم (fadâqem) ع.ج.فدغم.

فدافد (fadâfed) ع.ج. فدفد.

فداکل (fadâkel) ا.ع.کارهای بزرگ و سترگ.

فدام (fadâm) و (fedâm) و (faddâm) ا.ع. دهان بند آتش پرستان که وقت‌آبخوردن بدان‌دهن‌رابندند وسرپوش. واریق. وپالونه.

فدام (fedâm) ا.ع. دستار و عمامه. و تپفوزبند گاوی که خرمن میکوبد.

فدام (fedâm) اوص.ع.ج.فدم وفدمة.

فدامة (fadâmat) م.ع. **فدم‌فدامة و فدومة** (از باب کرم): گنگلاج گردید ودر ماند در سخن. وگول و درشتخوی شد و کم فهم گردید.

فدامت (fadâmat) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ درشتی وجفا.

فدان (fadân) ا.ع. گاو نر. ودو گاو قلبه ران در پهلوی هم بسته ، ویکی را فدان نگویند.وساخت آماج کشاورزان.ج: افدنةوفدن.

فدّان (faddân) ا. ع . بمعنی فدان . مر . فدان . ج : فدادین .

فداوی (fadâvi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فدائی وفدوی وقربانی . و داوطلب .

فدائی (fadâ'i) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ فدوی و قربانی و کسی که خودرا سر بهای دیگری کندوجهة رهائی دیگری ویا آسایش آن از روی رضاورغبت خودرا درمهلکه می اندازدوجان خودرافدامیکند.وعاشق.ودزدوغارتگر.وداوطلب.

فدائیان (fadâ'iyân) پ.ج. فدائی .

فدح (fadh) م. ع. **فدحه الدین فدحاً** (ازباب فتح) : گران بار کرد او را دین و وام . و **فدح الامر فلاناً:** غالب شد آن کار برفلان وسنگین کرد اورا .

فدخ (fadx) م. ع. **فدخ راسه فدخاً** (ازباب فتح): شکست سراورا ولایکون الا للشیىء الرطب .

فدر (fadr) م. ع. **فدر اللحم فدراً** (از باب نصر) : سرد گردید گوشت پخته . **وفدرالفحل فدراً وفدوراً** (از باب نصر وضرب) : سست گشت آن گشن از گشنی وباز ایستاد .

فدر (fodr) ص. ع. ج. فادر.

فدر (fadar) ا. ع. بزکوهی کلانسال و یا بزکوهی جوان ورسیده و یا بزکوهی بزرگ جثه . ج : فدور .

فدر (fader) ا.ع. مرد احمق. وچوب زود شکن .

فدر (fodor) ع.ج. فدور .

فدر (fodorr) ا .ع . سیم . و کودك فربه . وکودك نزدیك ببلوغ رسیده .

فدرة (fedrat) ا.ع. قطعه‌ای ازگوشت. وپاره ای ازشب . وقطعه‌ای ازکوه .

فدرة (fodarat) ص.ع. **رجل فدرة:** مرد تنها رونده .

فدرنجك (fadranjak) ا.پ. بیماری که آنرا کابوس نیز گویند . وکنارهای دهان وپیرامون دهان ازطرف بیرون .

فدرنگ (fadrang) ا. پ . چوبی گنده وستبر که درپس درکوچه اندازند تا در گشوده نشود . وچوبیکه گازران برجامه زنند وجامــه را بدان تاب‌داده بیفشارند. وجندره ورخت مال وآن‌چوبی باشد کەزنان درخانه‌ها بررخت پوشیدنی و جز آن زنند و تا کنند . وچوب دقاقی که جامه را بدان کوبند. وطعامی که دردستمالی بسته ازجائی بجائی برند. واذن ورخصت ودستور.

فدرونك (fadrunak) ا.پ. سنگی که برکنگره‌های قلعه وحصارگذارند تاچون‌دشمن بپای دیوار آید برسرش اندازند .

فدره (fadre) ا.پ. بوریائی که ازبرگ خرما وجز آن بافند وبربالای چوبهاوپروار ـ های سقف‌خانه‌اندازند وخاك وگل برروی آن ریخته بیندایند .

فدس (fods) ا. ع. تننده. ج: فدسة.

فدسة (fedasat) ع.ج. فدس.

فدسی (fadasiyy) ص.ع. مردناشناخته نسب . یق : **فلان‌فدسی** یعنی نسب فلان معلوم نیست بکی میرسد .

فدش (fadc) م . ع . **فدش راسه فدشاً** (ازباب نصر) : شکست سراورا.

فدش (fadec) ص. ع. **رجل‌فدش مدش:** مردگول ونادان درکار.

فدع (fod') ص.ع. ج. افدع وفدعاء.

فدع (fada') ا.ع.اعوجاج وکجی خرد ـ گاه دست و پای چندان که کف دست و پای بجانب انسی برگردد . ورفتار برپشت پای که در حین راه رفتن پشت پای برزمین آید . و خمیده شدن . و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پای چندان که اگر گنجشکی درزیر پای مرد افدع درآید آزاری بدان نرسد. و کجی دربندها که گویا از جای خود زایل شده‌اند و این اکثر درخردگاههای ستور خلقی باشد. و خمیدگی میان کف پای و استخوان ساق . وکژی مابین ران و سم ستور . و برآمدگی پیشگاه سپل شتر. (والفعل فی الکل من سمع).

فدعاء (fad'â') ص. ع . مؤنث افدع : زن کف‌دست وپای درون رویه رفته. وآنکه شکم کف پای وی باریك بود چندانکه بزمین نرسد . و **ناقة فدعاء :** ماده شتری که سپل‌مابین‌ران‌وقدم‌آن‌کج‌برآمده‌باشد.ج:فُدع.

فدعة (fada'at) ا. ع . جائی از دست وپای که دارای فدع بود . مر. فدع.

فدغ (fadq) ا. ع. **فدغه فدغاً** (از باب فتح) : شکست آنرا. و **فدغ الطعام:** روغن برروی طعام کرد. ونیز فدغ : شکستن وکفانیدن چیزی کاواکرا .

فدغ (fadaq) ا.ع.خمیدگی درکف پای.

فدغم (fadqam) ا. ع. مرد نیکو صورت خوبروی بزرگ هیکل . وترة آبناك.

فدغم (fadqam) ص.ع. **خد فدغم:** روی نیکوی پرگوشت . ج : فداغم

فدغمة (fadqamat) م. ع. **فدغم الرجل فدغمة** (مجهولا): پرگوشت‌روی گردید آنمرد .

فدفد (fadfad) ا. ع. دشت. و جای سخت ودرشت وبلند. وزمین هموار وبرابر. ج: فدافد . واسم مردی .

فدفد (fodfod) و (fodafed) ص . ع. بلند . و درشت آواز .

فدفد (fodafed) ا.ع. شیرخفتة چغرات‌شده.

فدفدة (fadfadat) ا . ع . آواز شبه

باواز مار که ازپوست برآید .

فدفدة (fadfadat) م. ع . **فدفد فدفدة :** دوید گریزان از درندگان ویا از دشمن .

فدك (fadak) م. ع . **فدك القطن فدكاً :** واخیدم آن پنبه را (لغة ازدیة) .

فدك (fadak) ا. ع. نام دهی نزدیك خیبر وکانت فی یدفاطمة علیها السلام الی ان توفی رسول‌الله صلی الله علیه وآله.ونیز فدك : نام پسر حام بن نوح . و نیز فدك : طنابی که رنگرزان پارچهٔ رنگ کرده‌را بروی آن می اندازند .

فدم (fadm) ص. ع. **رجل فدم:** مرد کند فهم . ج: فدام .

فدم (fadm) ا. ع. درماندگی در سخن باستی وکم فهمی. ومردگول درشت‌بدخوی. ج: فدام. و سرخ پررنگ .

فدم (fadm) م. ع. **فدم‌فاه وعلیه بالفدام فدماً** (ازباب ضرب) : دهن بند نهاد بردهن او . وکذلك الثور .

فدمة (fadmat) ص. ع . **امراة فدمة :** زن کند فهم . ج : فدام .

فدمة (fadmat) ا. ع. زن گول‌درشت بدخوی . ج : فدام .

فدن (fodn) ع. ج. فدان .

فدن (fadan) ا. ع. یکنوع رنگی سرخ. وقلعهٔ سنگی استوار مشید . و کوشك . ج : افدان .

فدور (fadur) ا. ع. بزکوهی کلانسال. وبز کوهی جوان ورسیده. ویا بزکوهی بزرگ جثه . ج: فدر .

فدور (fodur) ا. ع. ج. فدر.(fadar) و ج . فادر .

فدور (fodur) م. ع. **فدرفدراً و فدوراً** . مر. فدر(fadr) .

فدوکس (fadavkas) ا. ع. شیربیشه. وشتر نیك توانای بزرگ هیکل . ومرددرشت اندام . ونام مردی .

فدوم (faddum) ا. ع. دهان بندآتش پرستان . وپالونه .

فدومة (fodumat) م. ع . **فدم فدامة و فدومة** . مر. فدامة .

فدوند (fadvand) ا. پ. چوبی‌گنده و ستبر که در پس‌در اندازندتا درگشوده‌نگردد.

فدوی (fedvi)و(fadavi)و(fedavi) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که سر بهای کسی شود وقربان وی‌گردد وجان‌خودرا عوض جان او دهد وجان سپار وجان فشان. و بنده و برده . وجان نثار . و درمکالمهٔ با مردمان بزرگ وپادشاهان بجای کلمهٔ من‌گفته میشود.

فدویانه (fadaviyâne) ص‌وم‌ف.پ. منسوب بفدوی وچاکرانه وجان نثارانه .

فدویت (fadaviyyat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ چاکری.وجان نثاری وسربهائی .

فدی (fadâ) و(fedâ) ا . ع . سربها. و قربان . و **فدی‌لك ابی** یعنی پدر من سربها و قربان تو باد .

فدی (fadâ) و (fedâ) م. ع. **فداه فدی وفدی و فداء** . مر . فداء .

فدی (fedâ) وفدیات (fedyât) ع. ج . فدیة .

فدیات (fedayât) ع. ج ج . فدیة . و ج . فدی .

فدیة (fedyat) ا ع . مالی که اسیری را بدان‌بخرندورها کنند. وصدقه . ج : فدی و فـدیات (fedyât) و ج ج : فـدیات (fedayât) . و **فدیة‌الفطر :** نیم صاع ازگندم ویك صاع از حبوب دیگر . **وخذ علی هدیتك وفدیتك** یعنی بگیرطوری را که برآن بودی .

فدید (fadid) ا. ع. بانگ وآوازسخت. وشدت آواز . و آواز دویدن گوسپندان . و آواز دویدن گوسپندان که با آواز شبانان آمیخته بود . و آوازی شبیه بآواز مار که از پوست وی بر آید . و شتران بسیار . یق : **لفلان فدید من الابل** یعنی فلان دارای شتر بسیار است . و نیز فدید: نام موضعی .

فدید (fadid) م. ع. **فد فدیداً** (از باب ضرب) : بانگ کردوسخت بانگ‌کرد. و بآوازی مانا بآواز مار که از پوست وی برآید بانگ کرد . ونیزفدید: دویدن. ویق : **هو یفدلی و یعد** یعنی او میترساند مرا بوعدهٔ بد .

فدیکات (fodaykât) ا . ع . گروهی منسوب بابو فدیك خارجی .

فدیه (fedye) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سربها ومالی که اسیری را بدان بخرند و رها کنند . وصدقه .

فذ (fazz) ا.ع. تنها ویگانه‌وفرد . ج : افذاذ و فذوذ . واولین تیر از ده تیرقمار . و دویمین را توام وسیمین رارقیب وچهارمین را حلس (hels)ویاحلس (hales) وپنجمین را نافس وششمین را مسبل وهفتمین رامعلی وهشتمین را سفیح ونهمین‌را منیح ودهمین را وغد گویند .

فذ (fazz) ص.ع. **تمر فذ :** خرمای پرا کنده . و **فذبذ** یعنی تنها ویگانه .

فذ (fazz) م.ع. **فذه‌فذاً** (از باب نصر) : سخت راند آنرا ودور کرد .

فذاذاً (fozzâzan) و (fozâzan) و **فذاذی** (fazâzâ) و (fozâzâ) ا.ع. **جاء القوم فذاذاً و یا فذاذی :** آمدند آن گروه یگان‌یگان. و **اکلنا فذاذاً** ویا **اکلنافذاذی :** خوردیم یگان یگان و کذلك **فذاذاً و فذاذی** .

فذاك (fa-zâ-ka) ع . یعنی پس بسیار خوب و خوب ونیك . مر . ذاك .

فذفذة (fazfazat) م . ع . **فذفذ الرجل فذفذة** : پست وکوتاه شدآنمرد وبکمین رفت تا ناگاه بطور فریب برجهد .

فذلك (fazâlek) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باقی و بقیهٔ چیزی . و باصطلاح اهل دفتر : جمع حساب پس از تفصیل .

فذلکة (fazlakat) ا . ع . پرداختگی و فراغت از حساب .

فذلکة (fazlakat) م . ع . **فذلك حسابه‌فذلکة** : بانجام رسانید حساب‌خود را و پرداخت آنرا و فارغ گشت از آن واین فعلی است اختراعی من قوله: اذا اجمل حسابه وقال: فذلك كذا وكذا .

فذوذ (fozuz) ع.ج. فذ .

فر (far) ا.پ. حسن و زیبائی وجمال. و زیندگی و برازندگی و برازش. وآرایش. و لطافت و رونق . و پیراستگی و پیرایش.و نورو پرتو وروشنی وتاب و تابش وتابداری. و آواز و آهنگ و صدا . وریش و پر . و توجه و سیلاب . و داد و عدل و عدالت. و ریاست‌و فرماندهی .‌واستقلال. و سیاست و عقوبت. و فوق و قسمت فوقانی. ورفعت و بلندی . وبزرگی وحشمت و شوکت وشکوه و جلال و شأن . و توانائی و قدرت . و سرافرازی و جاه و منزلت . و سنگ وهنگ ووقار. **وشاه فریدون فر** : پادشاهی که قدرت وی مانند فریدون است .

فر (far) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرار و گریز .

فر (for) ا.پ. کتابخانهٔ یهودان. ودکان کتابفروشی .

فر (farr) ص . ع . گریزنده (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در وی یکسان است) . ونیز فر : ج . فار .

فر (farr) م . ع . **فر فرآ وفرارآ** مر.فرار.**وفر فرآ و َفرارآ و ِفرارآ و ُفرارآ** . مر . َفرار وِفرار وُفرار .

فر (farr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ فرار وگریز . و **کروفر** : هجوم وحمله وگریز و برگشت .

فر (forr) ا . ع . **فرالقوم** : برگزیده و خیار قوم . و روئی که بروی میخندند .

فرا (farâ) پ. کلمهٔ رابطه‌بمعنی‌بروکر. و کلمهٔ تحسین بمعنی آفرین . و گاه کلمهٔ فرارابطورزائد استعمال مینمایند و بیشتربرای فصاحت کلام استعمال میشود .

فرا (farâ) ا.پ. پشت و پس و عقب و واپس. و بازودیگر باز و مجدد . و بالاو بلندی. و نزدیك و پیشتر وپیش . و مقابل و روبرو و پیش رو. و‌سوی و جانب و طرف و کنار و پهلو. وکنج و گوشه . و از دور. و دور . و نزدیك . ومیان و وسط. وهمه و مجموع . و مفتوح و باز. و افزونی و زیادتی . وبسیار و فراوان و افزون . واخذ وگرفتگی وستد. و این کلمه‌گاه بطور صفت و بیشتر مانند معین فعل استعمال میشود .

فرا (farâ) ا.ع. نام‌جزیزه ای در یمن . **وکل الصیدفی الجوف الفرا**. مر.فرأ.

فرأ (fara') و **فراء** (farâ') ا . ع . گورخر . و گورخر جوان و کرهٔ‌گور خر . ج . ِفراء و افراء و افرء . المثل : **کل الصید فی جوف الفرا** یعنی همهٔ شکار کم از شکار گور خراست ، و در این جافرا بابدال همزه‌بالف باید تلفظ کرد نه فرأباهمزه لانه مثل والامثال موضوعة علی‌الوقف .

فراء (ferâ') ع . ج. فرو.وج‌وفرأوفراء.

فراء (farrâ') ا.ع. چرم ساز . وپوستین دوز . و پوستین فروش . و ایض سپید . و روشن . و **الفراء** : نام یکی از علمای‌نحو.

فراء (farrâ') ص.ع. **امراة فراء** : زن نیکوی نمایان کردار خوش آیند .

فرا آر (farâ_âr) پ . کلمهٔ امر یعنی بایست وتوقف کن .

فرابافتن (farâ_bâftan) فم.پ. باز بافتن. و **فرابافتن دروغ** : دروغ‌ساختن و دروغ اختراع کردن. و حیله کردن وتزویر نمودن .

فرابرز (farâ_borz) ا.پ. نام‌پهلوانی از سپهداران ایران و از وزیران .

فراپوش (farâ_puc) ا.پ. حماقت وگولی وابلهی و نادانی . ودیوانگی .

فراپوشانیدن (farâ_pucânidan) فم.پ. پوشانیدن .

فراپیش (farâ-pic) ا. پ . جلوافتاده وپیش آهنگ . وپیشرو لشکر در پیکار .

فراپیش (farâ-pic) م‌ف.پ. پیشتر و نزدیکتر . و **فراپیش آمدن** : نزدیکتر آمدن . و **فراپیش کشیدن** : بسوی‌خود کشیدن وبرکشیدن .

فرات (forât) ا . ع . دریا . و از اعلام است .

فرات (forât) ص. ع . آب خوش و نیك شیرین . یق : **ماءفرات و میاه فرات** . و گاه برفرتان جمع‌بسته میشود.

فرات (forât) ا.ع. نام رودی درترکی آسیا که سرچشمهٔ آن در کوههای ارمنستان است وپس از طی ۲،۱۶۵ کیلو مطر مسافت با دجله اتصال‌یافته وشط‌العرب حاصل‌میگردد و شهر بابل که یکوقتی پایتخت کلدانیان بود در روی این رود بناشده بود و این رود را بفارسی ریخبین گویند .

فراتان (forâtâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه: رودفرات‌ورود دجله

فراتر (farâtar) ا. پ. نام یکی از پادشاهان قدیم

فراتر (farâ-tar) مف. پ. نزدیکتر. وبالا تر. و عقب تر. و **فراتر شدن:** بالاتر شدن. ورسیدن بمقام و جایگاه بالاتر. ومایل شدن بافزونتر و بالاتر.

فراته (forâte) ا. پ. باسدق و آن حلوائی است که از آب انگور و نشاسته و آرد گندم پزند و آنرا برشته ای که برآن مغز بادام ویامغز گردو کشیده باشند مانند شمع بریزند.

فراتین (farâtin) ا. پ. آسمانی. و **فراتین نواد:** کلام آسمانی.

فراثٔ (forâsat) ا. ع. آنچه در شکم و شکنبهٔ حیوانات باشد.

فراج (farrâj) ص. ع. دور کنندهٔ غم و اندوه.

فراچنگ (farâ-çang) مف. پ. در چنگ. و **فراچنگ آوردن:** درچنگ آوردن وبچنگ آوردن ودر دست گرفتن.

فراح (farâh) ا. ع. شادی و خرمی و شادمانی وسرور. وشوخی و بی پروائی. و ولگردی.

فراحناك (farâh-nâk) ص. پ. فرحناك.

فراحی (farâhâ) ع. ج. فارح.

فراخ (farâx) ص. پ. گشاد و وسیع وعریض وپهن. وبسیار و فراوان. وارزان و کم بها. و **سال فراخ:** سال بافراوانی. و **فراخ رفتن:** گامهای گشاد برداشتن و وبشتاب رفتن.

فراخ (ferâx) ع. ج. فرخ.

فراخا (farâxâ) ا. پ. فراخی وگشادی وپهنی ووسعت وعرض. وجای گشاده. ومحل فراخی وگشادی.

فراخ آبروئی (farâx-âbru'i) ا. پ. خوشی بابرکت وزندگانی خرم.

فراخ آستین (farâx-âstin) ص. پ. جوانمرد و صاحب همت و کریم و سخی وبخشنده.

فراخ بال (farâx-bâl) ص. پ. آسوده خاطر وخاطر جمع.

فراخ بر (farâx-bar) ص. پ. فراخ سینه.

فراخ بین (farâx-bin) ص. پ. آنکه همهٔ چیزهارا برابر ویکسان می بیند.

فراخ پیشانی (farâx-picâni) ص. پ. آنکه دارای پیشانی پهن وفراخ باشد.

فراختن (farâxtan) فم. پ. افراختن وبلند ساختن وبالابردن.

فراخ حوصلگی (farâx-havsalagi) ا. پ. نجابت وشرافت وبزرگواری.

فراخ حوصله (farâx-havsale) ص. پ. بزرگ حوصله وباتحمل وبردبار.

فراخ دست (farâx-dast) ص. پ. جوانمرد و سخی و صاحب همت و بخشنده و کریم.

فراخ دستی (farâx-dasti) ا. پ. جوانمردی وکرم وسخاوت. ومالداری ودولت. وتوانائی وقدرت.

فراخ دهانه (farâx-dahâne) ص. پ. چیزی که دهان آن گشاد وفراخ باشد مانند ظرف ونهر.

فراخ دهن (farâx-dahan) ص. پ. پرگو و پوچ گو. وهرزه چانه وبدزبان.

فراخ رفتن (farâx-raftan) فل. پ. بشتاب وتعجیل رفتن.

فراخ رو (farâx-rav) ص. پ. بتعجیل وشتاب رونده. وکسی که از حد خود بیرون رود. ومسرف وهرزه خرج.

فراخ رو (farâx-ru) ص. پ. گشاده رو و شکفته و خندان. وآنکه پیوسته بعیش و عشرت گذراند. وکسی که بامردم خوشروئی وخوش خلقی کند.

فراخ روزی (farâx-ruzi) ص. پ. کسی که اسباب آسایش و گذران او از همه جهة فراهم باشد.

فراخ روی (farâx-ravi) ا. پ. اسراف وخرج بی اندازه وهرزه خرجی.

فراخ روی (farâx-ruy) ص. پ. گشاده روی وبشاش وخوش دیدار.

فراخ سال (farâx-sâl) ا. پ. سال بافراوانی وارزانی وسال پرحاصل.

فراخ سالی (farâx-sâli) ا. پ. ارزانی وفراوانی. و **فراخ سالی یافتن:** بسیار عیش کردن وکامیاب شدن.

فراخ سخن (farâx-soxan) ص. پ. هرزه چانه وپرگو ویاوه گو. وآنکه ازدیگران بد میگوید.

فراخ کام (farâx-kâm) ص. پ. مال دار و توانگر. وکامران وسعادتمند. و شتابان و جلد.

فراخ گام (farâx-gâm) ص. پ. اسبی که فاصلهٔ مابین قدمهای آن گشاد بود.

فراخ مایه (farâx-mâye) ص. پ. آزموده ودارای فراست ومهارت بسیار.

فراخنا (farâx-nâ) ا. پ. پهنی وگشادگی ووسعت وفراخا وفراخی.

فراخناك (farâx-nâk) ص. پ. جای گشاد وفراخ وعریض.

فراخور (farâ-xor) ا. پ. شایسته ولایق و سزاوار وروا. وموافق و مناسب و مطابق ومساوی. ومطابق دراندازه. و **فراخور آمدن:** برابر شدن ومساوی گشتن. وموافق بودن ومطابق گشتن. ولایق شدن. وپسندیده شدن ومقبول گشتن ومناسب شدن وسزاوار گشتن.

فراخه (farâxe) ا. پ. لرزه ولرزش

ورعشه وارتعاش. وهول ووحشت وترس.

فراخه گرفته (faraxe-gerefte) ص. پ. گرفتار لرزه ورعشه ومرتعش و لرزان. وگرفتار هول وترس ومضطرب وهولناك.

فراخی (farâxi) ا. پ. گشادی ووسعت وعریضی وپهنائی. وبسیاری وفراوانی وکثرت. وارزانی. وارزانی خوراك. و کمربند. و تنگی که برپشت وشکم ستور می بندند. و **فراخی رزق** ویا **فراخی روزی**: بسیاری مال. وفراوانی وکثرت خوراکی.

فراخیدن (farâxidan) ف ل وم. پ. ازهم جدا کردن و ازهم جدا نهادن وعلیحده گذاشتن. وبرخاستن موی در سروبدن وراست ایستادن آن. وپهن و فراخ و عریض گشتن. و وافر شدن و فراوان گشتن. وگداخته شدن. وآروغ زدن.

فراخیز (farā-xiz) ا. پ. جنبش و تزلزل پاهای کودکان ویامستان درهنگام حرکت. و **فراخیز آمدن**: آغاز درخزیدن کردن. وافتان وخیزان حرکت کردن. وچاردست و پا حرکت کردن.

فراخیگاه (farâxi-gâh) ا. پ. جائی که در آن خوردنی وآشامیدنی فراوان باشد.

فراد (ferâd) ع. ج. فرد.

فراد (farâda) و (forâda) ا. ع. **جاءوا فراد**: آمدند یکی پس ازدیگری. و کذلك: **جاءوا فراد**.

فرادا (forâdâ) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - تنها و بتنهائی. ویك یك.

فراداً (farâdan) و (forâdan) ا. ع. **جاءوا فراداً**: آمدند یکی بعداز دیگری. و کذلك: **جاءوا فراداً**.

فراد (farrâd) ا. ع. مروارید فروش. وفریدساز وفروشندهٔ آن.

فرادار (farâ-dâr) پ. کلمهٔ امر یعنی بلند نگاهدار.

فراداشتن (farâ-dâctan) ف م. پ. افراختن وبلند کردن.

فرادر (farâ-dar) ا. پ. چوب گنده‌ای که در پس در اندازند تا گشوده نگردد.

فرادس (forâdes) ص. ع. **رجل فرادس**: مرد ستبر استخوان.

فرادون (farâ-dun) ا. پ. هرچیز خرد وباریك. وستارهٔ کوچك خرد.

فرادی (forâdā) ا. ع. **جاءوا فرادی**: آمدند یکان یکان.

فرادی (forâdā) ع. ج. فرد.

فرادیس (farâdis) ع. ج. فردوس.

فرادین (farâdin) ا. پ. هرچیز خرد وباریك. وستارهٔ خرد.

فرار (farâr) و (ferâr) و (forâr) م. ع. **فرالدابة فراً** و **فراراً** و **فراراً** و **فراراً** (از باب ضرب ونصر): نگریست دندان ستور را تا سال آنرا معین نماید. و **فرعن الامر**: باز کاوید آن کاررا.

فرار (farâr) و (ferâr) و (forâr) ا. ع. امتحان واختبار و آزمایش. المثل: **ان الجواد عینه فراره** (بفتح الفاء و کسرها وضمها) یعنی چشم اسب جواد نیکو روی دلالت میکند برسال او ولازم نیست که دندانهای آنرا بنگرند تا سال وی معین گردد، واین مثل رادر بارهٔ شخصی گویند که ظاهرش شاهد باطن وی بود ومنظرش مغنی ازامتحان واختبار.

فرار (ferâr) م. ع. **فرفلان من عدوه یفر** (بکسر الفاء) **فراً وفراراً** و **مفراً** و **مفراً**: گریخت فلان از دشمن خود. و **فرالیه فراً** و **فراراً**: رفت بسوی او. و **فرالفارس فراً**: پویه دوید فارس در برگشتن. و **فرالامرجذعاً** (مجهولا): بپایگی برگردید.

فرار (ferâr) ا. ع. جیوه وسیماب.

فرار (ferâr) و (farâr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - هزیمت وگریز وگریغ. و **فرار نمودن**: گریختن.

فرار (forâr) ا. ع. برهٔ میش. وبزغاله. و گوسالهٔ وحشی. وبره. وبرهٔ نر. و نیز فرار: ج. فریراست که بچهٔ گاو وحشی باشد. المثل: **نزو الفرار استجهل الفرار** ای وثوب الفرار استخف الفرار و ذلك انه اذا ثب اخذفی النزوان والوثبان فمتی رآه غیره نزالنزوه، واین مثل رادر بارهٔ شخصی گویند که ازصحبت وی پرهیز و اجتناب لازم باشد زیرا هرکه در صحبت وی آید بکردار و افعال آن اشتغال یابد.

فرار (farrâr) ص. ع. سخت گریزنده و پویه دونده.

فرار (farrâr) اوص. پ. - مأخوذ از تازی - زود گریزنده وسخت فرار کننده. و آنکه زود فرار کند. وهرجسمی که بسرعت بخار گردد. و جیوه. و **کرارغیرفرار**: کسی که بر دشمن مکرر حمله کند و هرگز فرار نکند. و لقب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام.

فراراه (farâ-râh) ص و م ف. پ. آموخته وراه افتاده و تربیت شده. و **فرا راه افتادن**: آموخته شدن و تربیت کرده شدن وتعلیم داده شدن. و **فراراه افگندن**: تربیت کردن و پروریدن و آموزانیدن.

فرارة (farârat) ا. ع. گریز. ودویدگی. و پنهان شدگی.

فرارجام (farârjâm) ا. پ. نام روح ویا عقل کرهٔ ستارگان ثابت.

فرارسیدن (farâ-rasidan) ف ل وم. پ. رسیدن. ودر آمدن وداخل شدن. وباز آمدن. و شامل شدن.

فرارسیده (farâ-raside) ص. پ . باز آمده . وشامل شده . و دریافت شده . و رسیده .

فرارفتگی (farâ-raftagi) ا. پ . پیش رفتگی .

فرارفتن (farâ-raftan) فل. پ. رفتن. و پیش رفتن . وجلو افتادن ومقدم شدن .

فرارو (farâ-ru) و **فراروی** (farâ-ruy) ا.پ. پشت‌سرکه‌بتازی‌قمحدوه گویند .

فرارون (farâ-run) ا.پ. کسی ویا چیزی که روزبه نباشد و روز بروز پس‌رود نه بطریق صلاح وخوبی .

فراری (farâri) و (ferâri) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کسی که از جائی گریخته و فرار کرده باشد . وکسی که منزوی گشته و از مردم گریزان باشد .

فراریج (farârij) ع.ج. فروج .

فراز (farâz) او ص . پ . پهن شده و پخش گردیده . و بسته . و گشاده و بازکرده شده . و بازکردگی و گشودگی . و پوشیدگی در . و فراهم آمدگی . وفروز و افروختگی . و بالا . و نشیب . وزیر . وزبر . ونافرمان . و مردم نافرمان و سرکش . و اسب سرکش . و آلت تناسل . ووصل وپیوستگی . ودرآمدگی . و فرا رفتگی . و خون .

فراز (farâz) م‌ف.پ. قریب و نزدیک و پیش و حضور. وپس از این و بعداز این و ازاین باز . و عقب‌وپس . و باز ومکرر. و هنگام و زمان . و نیز کلمهٔ فرازگاه‌بطور زائد استعمال میشود مانند فراز اندوختن که بمعنی اندوختن است . و **فراز آر:** کلمهٔ امر یعنی بیر وحمل کن ویا بیاور. و **فراز آوردن :** یافتن وحاصل کردن . و**فراز دادن :** پس‌دادن . **فرازده :** کلمهٔ امر یعنی پس‌بده ویا باز بده ومکرربده. و**فراز رساندن:** رسیدن کنانیدن وسبب رسانیدن شدن . و **فراز رسیدن :** رسیدن . و در آمدن و داخل شدن . و واقع شدن . و صادر شدن. ووقوع یافتن. و**فراز کردن:** باز کردن و گشودن‌در . و بستن درو پوشیدن در . و بنا کردن . و **فرازگرفتن:** احاطه نمودن و محاصره کردن . و برابر آمدن و راست افتادن . و **فراز ونشیب :** بالا و پائین . و **از صباح فراز انتظار میکشم و یا از دیروز فراز انتظار میکشم** یعنی از هنگام صباح و یا از هنگام دیروز انتظار میکشم .

فراز (farâz) و (ferâz) او ص. پ . بلند . و بلندی . وبلند شونده . وبالارونده.

فراز (farâz) و (ferâz) پ. کلمهٔ امر یعنی بلندشو . وبالارو .

فرازد (farâzed) ع.ج. فرزدق .

فرازدن (farâ-zadan) ف م . پ . گشادن وگشودن و بازکردن . و بی حجاب کردن . و آزاد کردن و رهائی دادن .

فرازع (farâze') ع.ج. فرزعة .

فرازق (farâzeq) ع.ج. فرزدق .

فرازمان (farâzmân) ا.پ . فرمان و حکم و امر .

فرازنده (farâzande) ا . پ . بالا کننده و افرازنده . وکشت کار .

فرازنو (ferâzenav) و (ferâzenu) ا.پ. پروانهٔ چراغ .

فرازه (farâze) ا.پ. جای بلند .

فرازی (farâzi) ا.پ. بلندی و رفعت و ارتفاع و افرازی .

فرازید (farâzid) ع.ج . فرزدق.

فرازیدن (farâzidan) ف م . پ . افراشتن و بلند کردن . و گشادن . وبستن. وپیوستن و وصل کردن و متصل کردن .

فرازین (farâzin) ع.ج. فرزان .

فرازین‌اوروند (farâzin-ovrvand) ا.پ. نفس عالم بالا . و لقب نامه ای که جمشید شاه نوشته است .

فراس (farâs) ا . ع. نوعی از خرمای سیاه .

فراس (ferâs) ا . ع . نام مردی . و **ابو فراس:** کنیهٔ فرزدق شاعر . و کنیهٔ شیر بیشه .

فراس (farrâs) ا.ع. شیر بیشه .

فراسب (ferâsab) ا.پ. استانهٔ در . و جزء بالائین در. و شاه تیر وچوب بزرگی‌که بدان بام خانه را پوشند .

فراسة (farâsat) م.ع. **فرس‌فراسة وفروسة و فروسیة** . مر . فروسة .

فراسة (ferâsat) ا.ع. دانائی بعلامت و نشان و نظر (اسم است تفرس را). الحدیث : **اتقوا فراسة المؤمن .**

فراست (ferâsat) ا. پ . - مأخوذ از تازی - نیمادو قیانه یعنی علمی که بدان از صورت‌ظاهر پی بمافی‌الضمیر شخص‌وسیرت آن برند . و زیرکی و تیز فهمی . و ادراک و دریافت و هنگ و هوشیاری و عقل ورای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست‌وقابلیت. و **علم فراست :** علم قیانه . و**فراست کردن :** تخمین کردن و گمان کردن . و غیب گفتن . و از مافی‌الضمیر خبردادن . و حکم کردن . و **فراست نامه :** کتابی که در آن از علم قیانه بحث کنند.

فراستو (farâstu) و **فراستوک** (farâstuk) ا.پ. پرستوک .

فراسته (farâste) م‌ف.پ. قدری عقب و کمی بسمت عقب

فراسخ (farâsex) ع.ج. فرسخ .

فراسن (forâsen) ا.ع. شیر بیشه .
فراسوده (farâ-sude) ص.پ. بسیار کهنه شده و ازهم رفته .
فراسیاب (farâsiyâb) ا . پ . حباب روی آب . و افراسیاب پادشاه توران .
فراسیسی (farâsisi) ص.پ. منسوب و متعلق بفرانسه . و مردم فرانسه . و زبان فرانسه .
فراسین (farâsin) ا . پ . گندنای دشتی .
فراسیون (forâsiyun) و (farâsiyun) ا.پ. گندنای کوهی .
فراش (farâc) ا. پ. مرغی که پرهای او بخوبی برآمده وقابل پرش باشد. ودندانه های آسیا. ودندانه‌های چرخ. وچوبهای مستطیلی که مانند خطوط شعاعی درچرخ اراده وگردون قرار میدهند . وهردوچیز متوازی و برابرهم. وپیك وقاصد .
فراش (farâc) ا. ع. گل ولای خشك شدهٔ بروی زمین. وغوزه‌های شراب‌ودوشاب. وقطره‌های خوی وعرق . ودورگ سبزرنگ درزیر زبان . و دو آهن پاره‌ای که بدان افسار ستور را بکام لگام بندند. ونیزفراش: ج . فراشة. **وفراش الدماغ والراس** استخوانهای نازکی را گویند که پس از قحف واقع شده .
فراش (ferâc) ا. پ . سستی و بی حرکتی اعضاء .
فراش (ferâc) ا. پ. - مأخوذ از تازی - جامهٔ خواب ورختخواب وطیه‌وبستر وخوابگاه. **وصاحب فراش :** بستری و وآنکه ازبیماری گرفتار بستر باشد .
فراش (ferâc) ا. ع. بساط و هرچه بگسترانند وهرگستردنی. ج : فرش. وکنایه اززن مرد . و قوله صلی‌الله علیه و آله : **الولد للفراش** ای للزوج زیرا هریك از مرد وزن فراش اندمردیگری را . ونیزفراش: آشیانهٔ مرغ . وجای زبان درتك دهان.
فراش (ferâc) م.ع. **فرش فرشاً وفراشاً** . مر . فرش .
فراش (farrâc) ا. ع. نام دهی نزدیك طایف .
فراش (farrâc) ا. پ . - مأخوذ از تازی - آنکه میگستراند بساطرا وفرش‌میکند. وکسی که مباشر برپا کردن‌چادروخیمه‌میباشد. **و فراش خلوت :** آنکه اطاق را فرش میکند وخدمت اطاق امرا وقصرپادشاهی سپرده باوست . **و فراش غضب :** کسی که قهر وغضب پادشاهی را اجرا میکند .
فراشا (farâcâ) ا.پ. قشعریره‌ولرزه. وخمیازه . وبهم کشیدگی پوست که پیش‌از تب بروز میکند .
فراشة (farâcat) ا.ع . پروانهٔ چراغ. ج : فراش . المثل : **اطیش من‌فراشة .** وپرهٔ قفل . واستخوان تنك . و آب اندك . ومرد سبك .
فراشترو (farâctaru) و **فراشتروك** (farâctaruk) و **فراشتك** (farâctok) ا. پ. پرستوك .
فراشتن (farâctan) فم.پ. افراشتن وبلند کردن و بالابردن .
فراشخانه (farrâc-xâne) ا.پ. مقام وجای فراشها واطاق فراشها .
فراشی (farrâci) ا. پ. شغل وکار فراش .
فراشیدن (farâcidan) فل.پ لرزیدن ازترس. وحالت فراشا بروز کردن وقشعریره آمدن . وخودرا بهم کشیدن ازسرما وياتب. وراست شدن موی براندام . و راست شدن پرمرغ ویاموی گربه ازبیم وترس .
فراشیون (farâcivan) ا.پ. فراسیون وگندنای کوهی .
فراص (ferâs) ا. ع. درشت و سخت سرخ . وجامه . **وماعلیه فراص** ای ثوب . ونام مردی . وج . فرصة .
فراص (ferâs) م.ع. مفارصة وهم دیگررا آب نوبت کردن .
فراض (ferâz) ا.ع. جامه وپوشش و لباس . **وماعلیه فراض** ای شیئی من لباس . ودهانهٔ جوی. وراهها.
فراض (ferâz) ا.ع.ج. فرض .
فراضة (farâzat) م.ع. **فرض فراضة** (ازباب کرم): دانای فرایض‌گردید. **وفرضت البقرة فراضة و فروضاً** (ازباب کرم‌وضرب): کلانسال گردید آن‌گاو. وکذا: **فرض غیره .**
فراط (ferât) ص.ع. **ماء فراط:** آبی که‌هرکس ازقبیله برآن زودتر رسدویراباشد .
فراط (ferât) ا.ع . **تکلم فلان فراطاً:** سخنی بسبقت لسان بر آمد ازفلان.
فراط (ferât) م.ع. مفارطة ویافتن‌چیزی را و رسیدن بآنچیز . و پیشدستی نمودن .
فراط (farrât) ع.ج. فارط .
فراطة (ferâtat) م.ع. **فرط فرطاً و فراطة** . مر . فرط .
فراطة (forâtat) ا.ع. آبی که هرکه از قبیله زودتر بآن رسد وی را باشد .
فراطیس (farâtis) ا.ع. سرزه‌های بهن ودرشت . وج. فرطوسة وفرطیسة .
فراع (ferâ') ع.ج.فرع . و ج.فرعة.
فراعة (farâ'at) ا.ع. رکوئی که قلم بروی پاك کنند.
فراعل (farâ'el)**وفراعلة** (farâ'elat) ع.ج. فرعل و فرعلة .
فراعنة (farâ'enat) ع.ج.فرعون .

فراعنه (fera'ene) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پادشاهان قدیم مصر . و مردمان ستمگر وجفاکارو ظالمو ستمگاران متکبر وخودبین.

فراغ (farâq) م.ع **فرغ الماء فراغاً** (از باب سمع) : ریخته شد آب . و **فرغ منه فروغاً و فراغاً** (از باب‌فتح وسمع و نصر) : پرداخت آنرا . و **فرغ له و الیه** : آهنگ کرد بسوی او . و **فرغ الاناء** : خالی شد آنظرف .

فراغ (farâq) ا.ع. پرداخت .

فراغ (ferâq) ا.ع . برآمد نگاه آب از دول ازمیان‌دسته. واسب نیکوی گشاده رفتار. و تکبار و عدل . و حوض چرمین بزرگ و فراخ. و خنوزو ظرف . و ماده شتربسیار شیر فراخ غلاف پستان . وکمانیکه‌زخم‌پیکانش فراخ باشد . و کمانی که تیروی دور رود. و کاسهٔ بزرگ که نتوان ویرا برداشت.ج: افرغة . و پیکانهای پهن .

فراغ (ferâq) ا.پ. فرصت . وباد سرد تابستان . و سرور قلب ونشاط دل .

فراغ (ferâq) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- آسایش وبرواس و فراغت . و **فراغ بال**: آسایش خاطر .

فراغ (forâq) ا.پ . فروغ و روشنائی چراغ و آتش و جز آن. وشعله .

فراغة (farâqat) ا.ع . ناشکیبائی و بی‌آرامی و جزع و قلق .

فراغة (farâqat) م.ع . **فرغت الضربة فراغة** (از باب کرم) : فراخ شد آن ضربت. وکذلك **فرغت‌الطعنة**.

فراغت (ferâqat) ا.پ . - مأخوذ از تازی - فرصت و رستی و مهلت . و آسایش واستراحت و آرامی . و آزادی ضدگرفتاری از کار وشغل. و فراموشی . و **اوقات فراغت**:هنگام فرصت و آسایش.و**فراغت شدن** : فارغ شدن و استراحت شدن . وباز ایستادنو توقف کردن و دست کشیدن وترك کردن . و راحت شدن از زحمت و محنت کار. وگذاردن چیزی بدون دست زدن . و **فراغت یافتن** : راحت شدن از زحمت و محنت کاری پس‌از آنکه آن کار راانجام داده باشند . و واگذاشتن سعی و کوشش در کارها را. و فارغ شدن از هر امری . و فرصت‌کردن .

فراغة (forâqat) ا.ع. آب‌پشت‌مرد ومنی.

فراغت‌خانه (ferâqat-xâne) ا.پ . خلوت خانه .

فراغت کده (ferâqat-kade) ا.پ . جای عیش و عشرت .

فراغ‌خطی (ferâq-xatti) ا.پ . - مأخوذ از ترکی - رهائی و خلاصی و آزادی.

فراغه (forâqe) ا.پ. قطعه‌ای ازابریشم سیاه که قلم را بدان‌پاك کنند.

فراغوی (farâquy) ا.پ. فرغوی.

فرافب (farâfeb) ا.ع. یکنوع درختی که از چوب آن پالان شتر سازند .

فرافر (forâfer) ا.ع . گوسالهٔ دشتی ریزه . و برهٔ نر . ومیش . وآنکه بشکند هر چیزیرا . وکودك جوان . وپستی که ازبار درخت ینبوت سازند . ومرد گول ونادان در کار . واسبی که در دهان‌لگام را بجنباند. وشیری که بیفشاند وبشکند قرین خودرا . و شتری که هرگاه خورد نشخوار کند . و نام اسبی . ونام شمشیری .

فرافرة (forâferat) ا.ع . شیری که بیفشاند وبشکند قرین خودرا.

فرافص (forâfes) ا.ع. شیرسخت‌درشت. وددرشت . ومرد توانای سخت‌گرفت .

فرافصة (forâfesat) ا.ع. شیرسخت درشت .

فرافل (forâfel) ا.ع. پستی که از بار درخت ینبوت عمان سازند .

فراق (farâq) ا.ع. جدائی .

فراق (ferâq) م.ع. **فارقته مفارقة و فراقاً** : جدائی کردم اورااوازاوجداشدم.

فراق (ferâq) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- جدائی . وهجرت وکوچ ورحلت . ومفارقت و دوری‌ومهجوری. و**دردفراق** : حسرت واندوهی که از دوری معشوق پدیدمیآید .

فراق‌زده (ferâq-zade) ص.پ. جدا شده و مهجور ومبتلا بدرد فراق .

فراقیه (ferâqiyye) ا.پ. - مأخوذاز تازی - غزل ویا قصیده‌ای که شاعر در فراق و دوری ازمعشوق خودگوید .

فراك (forâk) ا. پ. پشت وظهر . و حیز و مخنث . وپلید و پلشت وزبون .

فراکن (farâ-kan) ا.پ.جوی‌نوکندهٔ عمیق که تازه آب آن جاری شده باشد . و جوی بلند که‌در کمر کوه وجزآن‌کنده باشند. و بلندی ضد پستی .

فراگرفتن (farâ-gereftan) فم.پ. گرفتن واخذ کردن. وبازگرفتن. وعادت‌کردن. وواپس گرفتن. وپرکردن وانباشتن. وتصرف کردن . و نگاهداشتن. وربودن . و بزور گرفتن. واختیار کردن لباس ویاخوی وطبیعت کسی را . ویادگرفتن . ف.ل. منقبض بودن. واسهال داشتن.

فراگوش‌داشتن (farâ-guc-dâctan) فم. پ. گوش دادن وشنیدن .

فرام (ferâm) ا.ع . داروئی که زنان فرج خودرا بدان تنگ کنند . ولته‌ای که در ایام حیض کس‌را بدان آگنند ولتهٔ حیض .

فرامة (ferâmat) ا.ع . لته‌ای که زن درفرج خود گذارد ولتهٔ حیض .

فرامرز (farâmarz) ا.پ . محافظ

قلعه وشهر پناه . ونام پسر رستم .

فرامش (farâmoc) م‌ف. پ. فراموش.

و **فرامش کردن**: فراموش کردن.

فرامشت (farâmoct) ا. پ. فراموشی ونسیان . ودستگیر. وهرچیز درمشت گرفته.

فرامشکار (farâmoc-kâr) و**فرامشگار** (farâmoc-gâr) ص.پ. کسی که فراموشی داشته باشد . وغافل وبیخبر .

فرامشی (farâmoci) ا. پ. فراموشی و نسیان .

فراموش (farâmuc) م‌ف. پ. ازیاد رفته و از خاطر محو شده . و **فراموش کردن**: ازخاطرمحو کردن. واز یادرفتن. و **فراموش گردیدن** و یا **فراموش شدن**: ازخاطر محو شدن وازیاد رفتن.

فراموشانیدن (farâmucânidan) فم.پ. فراموش کنانیدن وفراموشی‌فرمودن.

فراموش‌شده (farâmuc-code) ص. پ. از یاد رفته .

فراموش کار (farâmuc-kâr) و **فراموشگار** (farâmuc-gâr) ص. پ. کسی که فراموشی ونسیان داشته باشد و بیشتر چیزها را ازخاطر محو کند. وغافل وبیخبر.

فراموشی (farâmuci) ا. پ. ازیاد رفتگی ونسیان .

فراموشیدن (farâmucidan) فم. پ. فراموش کردن واز خاطر محوکردن .

فرامین (farâmin) ع‌ج. فرمان .

فرانج (farânaj) ا.پ. کابوس .

فرانچه (farânçe) ا.پ. فرانسه .

فراند (farâned) ع‌ج. فرند (ferend) وج. فرند (ferned) .

فرانس (forânes) ا. ع. شیر بیشهٔ ستبر گردن.

فرانسة (farânesat) ع‌ج. فرناس.

فرانسه (farânese) ا.پ. یکی‌ازممالك عمدهٔ فرنگستان که درمغرب اروپا واقع شده وپایتخت آن شهر پاریس .

فرانق (forâneq) ا. ع. ـ مأخوذ از پروانهٔ فارسی ـ وآن‌جانوری‌است که پیشاپیش شیر بانگ کنان میرود وپروانك نیز گویند . ونیز فرانق : پیشرو لشکر . ودلیل برید .

فرانك (farânk) ا.پ. پول نقرهٔ دولت فرانسه که پنج گرم‌یعنی‌بیست وشش‌نخود وزن آن است .

فرانك (farânak) ا. پ. نام مادر فریدون .

فرانمودن (farâ-namudan) فم. پ. نمودن وهویدا کردن وظاهر ساختن.

فرانوهاراسیا (farânuhârâsiyâ) ا. پ. بلغت زند : افراسیاب پادشاه ترکستان .

فرانی (farâni) ا. ع. نانهای کلیچهٔ گرد وبزرگ .

فراوار (farâ-vâr) ا. پ. فروار و بالاخانهٔ تابستانی .

فراوان (farâvân) و (ferâvân) ص. پ. بسیار وکثیر وزیادو وافر. وکافی وبقدر احتیاج. وتوانگر ومالدار. وگشاد و عریض وپهن و فراخ . وژرف و عمیق . و **نعمت فراوان**: بسیاری طعام وخوراك. وکثرت وبسیاری چیزها .

فراوان (farâvân) و (ferâvân) م‌ف. پ. بحد وفور وبطوربسیاری وبطور فراوانی.

فراوان‌طمع (farâvân-tama') ص. پ. آنکه دارای توقع بسیار باشد .

فراوان‌هنر (farâvân-honar) ص. پ. هنرمندی که دارای هنر بسیار باشد .

فراوانی (farâvâni) ا.پ. بسیاری و کثرت . وعمق . و وفور نعمت. و بسیاری طعام وخوراك .

فراور (farâvar) ا.پ. نام چشمه‌ای در ترکستان که فرورفتن‌در آن تب ربع را زایل کند .

فرآوریدن (far-âvaridan) فم. پ. بزیر آوردن وبزیر آمدن کنانیدن.و فرو بردن و بلع کردن وفرو دادن .

فراوند (farâ-vand) ا. پ. چوب گنده‌ای که درپس درکوچه اندازند تادرگشوده نشود .

فراویز (far-âviz) ا.پ. سجاف وحاشیه. و سجاف جامه . وطراز جامه . وریشه . و هرزینتی که بردور وگرداگرد جامه نهند . و هرچیز گسترده شده مانند فرش وخالی .

فراه (farâh) ا. پ. نام شهری نزدیك هرات وابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان از آنجاست . ونیز نام کوهی در سیستان . ونام رودی که از آن کوه جاری میگردد .

فراهان (farâhân) ا. پ. نام شهری درعراق ایران که اکنون خرابه است.

فراهة (farâhat) ا. ع. انبساط و شادمانی . ونام دهی درسیستان .

فراهة (farâhat) م‌ع. **فره‌الدابة وغیرهافراهة** (از باب کرم و نصر) : شادمان گردید آن‌ستور وجز آن وبانشاط‌شد. و **فلان افره من‌فلان**: فلان شادمان‌تر است ازفلان . و **فره فراهةوفروهةو فراهیة** (ازباب‌کرم): حاذق‌شدوزیرك‌گردید.

فراهت (farâhat) ا.پ. شأن‌وشوکت وشکوهمندی. وزیبائی .

فراهختن (far-âhextan) فم. پ. آویختن و آویزان کردن . و تربیت نمودن وادب کردن . وکشیدن شمشیر .

فراهم (farâ-ham) ص و م‌ف. پ. یکجا گرد آمده وجمع شده ومجتمع. واندوخته شده . وحاصل شده.وانباشته شده. واجتماع

وجمعیت . وجمع وانقباض .ودرهم وباهم. و **فراهم آمدن:** باهم آمدن وجمع شدن وگردآمدن.و**فراهم آوردن:** گردآوردن وجمع کردن وباهم آوردن . و بهم آوردن . وبند وبست کردن . وترتیب دادن و درست کردن . وتحصیل کردن : و **فراهم‌شدن:** حاصل شدن و درست شدن . و **فراهم کردن :** بدست آوردن . و جمع کردن . و **فراهم کشیدن :** باهم کشیدن. ودرهم کشیدن ومنقبض کردن . و چین خوردن . و **فراهم گرفتن‌خودرا:** برخودلرزیدن.

فراهم آمدگی (farâ-ham-âmadagi) ا.پ. اجتماع. وحصول. وتحصیل .

فراهم‌شده (farâ-ham-code) ص. پ. جمع شده . وحاصل شده .

فراهیة (farâhiyat) ا. ع . انبساط و سبکی وشادمانی .

فراهیة (farâhiyat) م. ع . **فره فراهة وفروهة وفراهیة**.مر. فراهة.

فراهیختن (far-âhixtan) فم. پ. آویختن . وتأدیب نمودن وتربیت کردن . و کشیدن شمشیر .

فراهید (farâhid) ا . ع . گوسپندان ریزه . ونام پدر گروهی از تازیان . وج : فرهود .

فراهیذ (farâhiz) ا . ع . گوسپندان ریزه. وج . فرهوذ .

فرائد (farâ'ed) ع . ج . فرید . و **فرائد الدر :** مرواریدهای بزرگ .

فراید (farâyed) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز نفیس ومنفرد .

فرائس (farâ'es) ع.ج. فریسة .

فرایسته (farâyeste) او ص.پ. زیاد. وافزونی . و زیاده و افزون . و بزرگتر و کلانتر .

فرائش (farâ'ec) ع.ج . فریش .

فرائص (farâ'es) ع.ج. فریصة .

فرائض (farâ'ez) ع.ج. فریضة .

فرایض (farâyez) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه فرمودهٔ خدا باشد ازنماز وروزه وحج و زکوة وجز آن . وواجبات . و **علم فرایض :** علم تقسیم‌میراث. و **فرایض پنجگانه :** نماز ویا ارکان ایمان .

فرایضی (farâyezi) ص. پ. منسوب ومتعلق بفرایض .

فرایوش (farâ-yuc) ص.پ. بیهوش واز هوش رفته .

فرب (farb) ا . پ . نام رود خانه ای بزرگ وعظیم .

فرباره (far-bâre) ا.پ. شأن وشوکت وعظمت وجلالت .

فربال (farbâl) و **فرباله** (farbâle) ا.پ . خانهٔ تابستانی . و بالاخانه‌ای که اطراف آن درها وپنجره ها داشته باشد .

فربانیون (farbânyun) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ بابونهٔ گاو چشم‌که بتازی اقحوان گویند .

فربود (farbud) ص . پ . راست و درست وصحیح . ومتدین ودیندار .

فربوددین (farbud-din) و**فربودکیش** (farbud-kic) ص.پ. کسی که در دین و آئین ومذهب وکیش خود راست و درست و صحیح باشد .

فربودی (farbudi) ا. پ. کسی که در مذهب وکیش وآئین خود درست و راست بودومتدین باشد .

فربه (farbeh) ص.پ. سمین وچاق و آنکه دربدن‌وی‌چربش‌زیادوبسیاربود ضدلاغر. ونیز قوی وجسیم وبزرگ‌جثه وگنده وستبر. وبسیار و فراوان. وکوه بزرگ . وسنگ‌گران وسنگین . وزخم ژرف. وجراحت عمیق . و ملك معمور وآبادان . وگنج آباد .

فربهن (farbhan) و (farbhen) ا . پ . خرفه .

فربهی (farbehi) ا . پ . سمن و چاقی. وستبری و گندگی .

فربی (farbi) ص.پ. فربه .

فربیدن (ferbidan) فم.پ. فریفتن و فریب دادن .

فربیون (forbiyun) ا.پ . فرفیون .

فرپرك (far-parak) ا.پ. خفاش‌وشپره.

فرة (ferat) ا . ع . بسیاری و افزونی و زیادتی .

فرة (ferat) م.ع. **وفروفرآ و فرة و وفروفارة و وفرآ و فرة**.مر .وفر.

فرة (farrat) ا.ع. گریز وهزیمت .

فرة (forrat) ا.ع. آمیزش . وسختی . و **فرة‌الحر :** سختی گرما و اول آن . و نیز فرة : برگزیدهٔ قوم و روی قوم . یق : **هوفرة القوم** ای من خیارهم و وجههم الذی یفترون عنه : او از برگزیدگان آنقوم است وروی ایشان است که بروی می خندند یعنی اورا معتبر میشمارند و تکریم‌وی میکنند.

فرت (fart) ا . پ . تانه وتارهائی که جولاهگان برای بافتن مرتب نموده و آراسته و مهیامیکنند .

فرت (fart) م.ع. **فرت فلان فرتآ و فروتآ** (از باب‌نصر) : تباه‌کار گردید فلان وزنا کرد .

فرت (fert) ا.ع. فاصلة میان دو انگشت سبابه وابهام (مقلوب فتر) .

فرت (fort) ا . پ . مجاهده و روشن کردن و صاف نمودن دل بریاضت وطاعت . و نام گیاهی دوائی .

فرت (farat) م.ع. **فرت فرتآ** (از

باب سمع) : سست خرد گشت پس ازدانائی و دانشمندی .

فرتاب (fartāb) ا.پ. افشا وآشکارـ کردگی .

فرتاج (fertāj) ا.ع. نام داغ و نشانی مر شتران را . ونام موضعی .

فرتاش (fartāc) ا.پ. وجودضدعدم.

فرتان (fartān) ص.ع.ج. فرات . یق: **میاه فرتان :** آبهای شیرین وگوارا .

فرتخة (fartaxat) م . ع . **فـرتخ فرتخة :** نرم شد پس از سختی و رام شد سپس سر کشی .

فرتست (fartast) ا.پ. پانه.وفرت .

فرت‌فرت (fert-fert) م‌ف.پ. بشتاب و شتابان و بزودی .

فرتك (fartak) ا.ع . نام شاخهای از کوه بکرانهٔ دریای هند متصل بیمن و آنرا **راس‌الفرتك** نیز نامند .

فرتكة (fartakat) م . ع . **فـرتك فرتكة :** گام نزدیك گذاشته رفت . و **فرتكه :** ریزه ریزه کرد آنرا . و **فرتك عمله :** تباه گردانید کار آنرا .

فرتك‌زدن (fortak-zadan) ف ل . پ. انگشت زدن وبشکن زدن .

فرتن (fartan) ا.ع. نام زنی .

فرتنة (fartanat) م.ع.**فرتن‌الرجل فرتنة :** سخن را روشن و بنیکوئی بیان کرد آنمرد وبآواز نرم گفت . و **فرتن فلان :** گام نزدیك گذاشت فلان در رفتن .

فرتنی (fartanā) ا.ع. بچهٔ کفتار . و زن زنا کار . و زن مغنیه . و داه و کنیز . و نام کوشکی .

فرتوت (fartut) ا.پ. پیرسالخورده و خرف شده و از کار رفته .

فرتوت‌سال (fartut-sāl) ص. پ . ضعیف شده واز کار افتادهٔ از پیری .

فرتوت‌شدگی (fartut-codagi) ا. پ. پیرشدگی واز کار رفتگی از پیری .

فرتوتی (fartuti) ا.پ. پیری وخرافت.

فرتود (fartud) ا.پ. فرتوت .

فرتور (fartavr) و (fartur) ا.پ. عکس و انعکاس .

فرتوك (fartuk) ا . پ . خطاف و شبیره .

فرث (fars) ا.ع . سرگین مادام که در شکنبه باشد . ج : فروث . و کشتی خرد و کوچك . و آفتابه و ابریق . و شوریدگی دل زن باردار .

فرث (fars) م.ع. **فرث کبد فلان فـرثاً** (از باب ضرب) : زد بر جگر فلان در صورتیکه اوزنده ماند . و **فرث‌الجلة** (ازباب نصر و ضرب) : شکافت جلت‌خرما راو بیرون کرد و پراکنده نمود آنچه در وی بود . و کذا : **فرث الکرش** ، **وفرث الحبلی** (از باب نصر) : شوریده دل شد آن زن باردار . و **فرث کبده :** پریشان کرد جگر او را باندوه و آزار .

فرث (faras) م.ع. **فرث فرثاً** (از باب‌سمع) : سیرگردید . و **فرث القوم:** پراکنده و متفرق شدند آن گروه .

فرث (fares) ص.ع. سیر ضد گرسنه. و **مکان فرث :** جائی که نه کوه باشد و نه ریگ .

فرثدة (farsadat) م.ع.**فرثدوجهه فرثدة :** بسیار وپرگوشت گردید روی او.

فرثطة (farsatat) م . ع . **فرثط فرثطة :** فروهشته و نرم افتاد در زمین .

فرج (farj) ا.پ. بها و قیمت وارزش . و قدر و مرتبه و شأن و ابرو .

فرج (farj) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرجه وشکاف . و کس زن که شله نیزگویند.

فرج (farj) ا.ع . اندام شرم جای . و جای ترس ناك . و سرحد ملك کفار . و شکاف مابین هر دو پای اسب . ج : فروج.

فرج (farj) م.ع. **فرج بین شیئین فرجاً** (از باب ضرب): گشاد مابین دوچیز را . و **فرج‌هو** (مجهولا) : گشاده‌شد آن. و **فرج الله الغم :** دور کند خدا اندوه را . و **فرج القوم للرجل :** جای باز کردند آن قوم برای آنمرد در مجلس .

فرج (forj) و (ferj) ا.ع. کسی که‌راز را نپوشد.

فرج (faraj) ا . ع . گشایش اندوه . و کسی که همیشه فرج‌وی‌منکشف‌باشد ومکشوف. العوره. و بهم ناپیوستگی دوسرین ازبزرگی. و پیوسته واماندگی شرم جای .

فرج (faraj) م.ع. **فرج فرجاً** (از باب سمع) : بهم ناپیوست هردو سرین آن از بزرگی وهمیشه مکشوف العوره ماند .

فرج (faraj) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ گشایش‌اندوه . و نجات و خلاصی. وراحت و آسایش. و فرح وانبساط‌وخوشی وخرسندی و خرمی .

فرج (farej) ص.ع. مرد پیوسته گشاده عورت .

فرج (foraj) ع.ج. فرجة.

فرج (foroj) ا.ع. آنکه راز رانپوشد. و کمان دور زه . وزن بایك جامه .

فرجا (far-jā) م‌ف.پ. این‌جا.واینك .

فرجاء (farjā') ص.ع . مؤنث افرج . زنی که‌هردوسرین وی از بزرگی باهم‌نپیوندد. و زنی که پیوسته مکشوف العوره باشد .

فرجاد (farjād) ص . پ . فاضل و دانشمند .

فرجار(ferjār)و**فرجارذ** (farjārez)

ا.ع. مأخوذ از پرگار فارسی و بمعنی آن .

فرجاری (ferjâriyy) ص.ع. منسوب و متعلق بفرجار .

فرجام (farjâm) ا.پ. انجام و انتها و آخر و عاقبت و ختم. ونتیجه و سرانجام. وسود و فایده. و خوشی وسعادت. وموافق و مناسب. و رسم و عادت. و آخرین شرابی که از صراحی درجام ریخته میشود. و **اسب نافرجام**: اسب رام نشده. و **سخن نافرجام**: سخن نابکار و بیفایده ولاطایل و بیهوده و یاوه و هرزه. و **مضمون خجسته فرجام**: کلمات با شکوه منشور پادشاهی .

فرجامگاه (farjâm-gâh) ا.پ. گور و قبر. و آخرین منزل .

فرجان (farjâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : **الفرجان**: خراسان و سیستان و یا سندو سیستان .

فرجة (farjat) و (ferjat) و (forjat) ا.ع. خلاصی از شدت وسختی. وخوشی و و شادمانی که پس از اندوه وغم روی‌میدهد.

فرجة (forjat) ا.ع. رخنه و شکاف. وهر گشادی‌مابین‌دو چیز. ج : فرج (foraj). و **فرجة الحائط**: رخنه و شکافی که در دیوار پدید آید. و **بینهافرجة ای‌انفراج**.

فرجد (far-jad) ا.پ. پدرجد که پدر سیوم بود خواه پدری باشد و یا مادری .

فرجلة (farjalat) م.ع. پاها را از هم دیگر دور نهاده شافتن .

فرجمند (farj-mand) ص.پ. زیبا. و آراسته شده. و خداوند قدر و مرتبه .

فرجنة (farjanat) م.ع. **فرجن الدابة فرجنة**: پشت‌خار خارید پشت ستوررا .

فرجند شای (farjand-çây) ا.پ. باصطلاح تصوف: علمی که بدان خالق راز مخلوق تشخیص میدهند .

فرجود (farjud) ا.پ. اعجاز و معجزه.

فرجول (ferjavl) و **فرجون** (ferjavn) ا.ع. پشت‌خارستور وقشو .

فرجه (forje) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گشادگی وشکاف. و فاصلهٔ اندك مان‌دوچیز. و مدت وفرصت و مهلت. و **بی‌فرجه**: بی‌مهلت وبی‌مدت .

فرجی (faraji) ا.پ. جامه‌ای که مشایخ دراویش در برکنند. و جامهٔ بی بند گشاده پیش که بیشتر برفراز جامهٔ دیگر پوشند .

فرچال (farçâl) ا.پ. جهاد .

فرح (farah) ا.ع. شادمانی وفیرندگی. ج : افراح .

فرح (farah) م.ع. **فرح‌فرحاً** (از باب سمع) : شادمانی نمود وفیرید. و کذا: **فرح به** .

فرح (farah) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شادی وشادمانی وسرور وخوشحالی وخرمی و نشاط. وعشرت وطرب. و شوخی .

فرح (fareh) ص.ع. شادان و فیرنده. ج : فرحون . قوله تعالی : **ان الله لایحب الفرحین**: خدا دوست نمیدارد فیرندگان و آنان که تبختر وتکبر دارند . و قوله : **کل حزب بمالدیهم فرحون**: هرحزبی بآنچه دارند راضی میاشند. وقوله: **فرحین بمـا آتیهم الله من فضله**: مسرورانند بآنچه خداوند ازفضل خود بایشان داده .

فرح (faroh) ص.ع. شادان وفیرنده .

فرحاً (farahan) مف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطور فرح وشادمانی وخرمی .

فرح‌افزا (farah-afzâ) ص.پ. هر چیزی که فرح وعشرت وشادی‌را افزون‌کند.

فرحان (farhân) ص.ع. شادوشادان وفیرنده. ج: فراحی وفرحی. یق: قوم‌فرحی.

فرحانة (farhânat) ص.ع. مؤنث فرحان. و زن شادان وفیرنده. و **قوم فرحانة**: گروه شادان و فیرنده .

فرحانة (farhânat) ا.ع. سماروغ سپید .

فرح بخش (farah-baxç) ص.پ. بخشایندهٔ خوشی و شادمانی و سرور و طرب آورنده وشادمان کننده ومفرح وباصفا .

فرحة (farhat) و (forhat) ا.ع. شادمانی وفیرندگی. و مژدگانی. یق: **لك عندی فرحة**: تو در نزد من مژدگانی داری. وکذلك: **لك عندی فرحة** .

فرحة (farehat) ص.ع.مؤنث فرح. زن شادان وفیرنده .

فرحت (farhat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عیش وشادمانی. وخوش‌مزگی. ولذت. وخرسندی. و تماشا وتفرج. و شوخی و گستاخی .

فرحت آثار (farhat-âsâr) ص.پ. مفرح ودلپذیر. وکامران وسعادتمند. و خجسته .

فرحت‌افزای (farhat-afzây) ص.پ. مفرح وهرآنچه عیش وعشرت و شادمانی را افزون کند .

فرحت‌اللقا (farhatol-leqâ) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ غلیواج. ونوعی ازعقاب .

فرحت‌بخش (farhat-baxç) ص.پ. فرح بخش .

فرحجة (farhajat) م.ع. **فرحج فی مشیته فرحجة**: دوری گذاشت میان هردوپای خود در رفتن .

فرحجی (farhajâ) ا.ع. رفتارجهجهان.

فرحناك (farah-nâk) ص.پ. خوشحال وشادمان ومسرور وشادان .

فرحی (farhâ) ص.ع. مؤنث فرحان:

زن شادان وفیرنده . و ج. فرحان .

فرخ (farx) ا. ع. چوزه وجوجه وریزهٔ ازهرحیوانی وازهرگیاهی . ج : افراخ وافرخ وفراخ وفروخ وافرخة وفرخان . ومردخوار ورانده . وکشت آمادهٔ خوشه برآمدن. وپیشین مغز سر .

فرخ (farax) م. ع. **فرخ فـرخاً** (ازباب‌سمع) : بیرون شد ترس او و آرمید .

وفرخ‌الی‌الارض : دوسید بزمین .

فرخ (farrox) و (farox) ص. پ. زیبا روی . ومبارك وخجسته ومیمون .

فرخ (farrox) ا. پ. نام روز دویم ازخمسهٔ مسترقهٔ سال ملکی .

فرخا (farxâ) ا.پ. فراخی وگشادگی . و محنت و سختی والمی که برکسی واردگردد.

فرخ‌اختر (farrox-axtar) ص . پ . نیك اختر ونیك‌بخت . وخجسته ومیمون .

فرخاد (farxâd) ص.پ. غالب‌وفیروز.

فرخار (farxâr) ا.پ. زینت وآرایش وآراستگی وپیرایش . ونام شهری که دارای خوبان وصاحبان حسن وجمال باشد . ونام بتکده ای که دختران زیبا جهة پرستش بت خود را فدا میسازند .

فرخاردیس (farxâr-dis) ص . پ. مانا بشهر فرخار .

فرخاش (farxâc) ا. پ . پرخاش و جنگ وجدال وخصومت .

فرخاك (farxâk) ا.پ. موی‌بی‌شکن وبی خم‌وچم وفروهشته وموئیکه درهم‌پیچیده و مجعد نباشد . وزلف عملی زنان .

فرخاگ (farxâg) ا. پ . گوشتابه و قلیه‌ای که بربالای آن تخم مرغ ریزند .

فرخال (farxâl) ا.پ. موی بی‌شکن و فرو هشته و فرخاك .

فرخان (ferxân) ع.ج. فرخ .

فرخانیدن (farxânidan) فل . پ. نیك تربیت شدن و پرورده شدن. وخوشخوی گشتن . و آویزان شدن گوش حیوانات .

فرخ پای (farrox-pây) ص . پ . خوش قدم .

فرخة (farxat) ا.ع. مؤنث فرخ . و سنان بهن .

فرختار (feroxtâr) ا.پ. فروشنده .

فرختن (feroxtan) فم.پ. فروختن. وافروختن و روشن کردن .

فرخج (faraxj) اوص. ع . فرخج .

فرخجسته (far-xojaste) اوص.پ. مبارك‌ومیمون . ومطرب‌وسازنده . ونام‌گلی.

فرخجه (farxaje) ص. پ . زشت و بد شکل و بد ترکیب . وپلید و فرومایه . و چرکین ونا پاك وپلشت.

فرخجی (farxaji) ا.پ. بی شرمی . و پلیدی ونا پا کی.و زبونی.وبدی. وپلشتی. و زشتی .

فرخجی (farxajiyy) ص.ع . آنکه در رفتن برمیجهد .

فرخچ (faraxç) ا. پ . کفل اسب و دیگر ستور . و رشوه و پاره .

فرخچ (faraxç) ص. پ. زشت و نا زیبا. و پلید وناپاك .

فرخ‌روز (farrox-ruz) ا.پ. نام‌لحنی از موسیقی . وصوتی از مصنفات باربد ولحن بیست‌و هفتم باربد .

فرخزاد (farrox-zâd) ا. پ . نام فرشتهٔ موکل برزمین .

فرخزاد (farrox-zâd) ص.پ.فیروز و خجسته و سعادتمند .

فرخسته (far-xaste) ص. پ. خسته وبزمین کشیده شده .

فرخسیدن (farxasidan) ف م . پ . نرم کردن وملایم ساختن .

فرخ‌سیر (farrox-siyar) ص. پ . کسی که دارای سیرت خوش و نیکوبود .

فرخش (faraxc) ا.پ. کپل اسب و استر و دیگر ستور . و قوشقون و پاردم .

فرخشته (far-xacte) ص.پ. برزمین کشیده و فرخسته .

فرخشته (farxacte) ا.پ. قسمی ازنان که درون آن آگنده از مغز بادام و پسته و دیگر لوزینه ها بود و بروی تابه برشته کرده شیر و شکر برآن ریزند وقطاب نیز گویند.

فرخشور (faraxcur) ا.پ. وخشور و پیغمبر و رسول الهی.

فرخشه (farxace) ا. پ . نان فرخشته و قطاب .

فرخشیدن (farxacidan) فل . پ. رقصیدن .

فرخ فال (farrox-fâl) ص.پ.نیك طالع ونیکبخت وبختیار .

فرخ‌قدم (farrox-qadam) ص. پ. خوش قدم .

فرخمیدن (farxamidan) ف م.پ . زدن.وحلاجی کردن و پنبه‌دانه را از پنبه‌جدا کردن. وکشیدن . و از بیخ کشیدن. وچیدن.

فرخنج (farxanj) ص.پ. باطل و عبث و بیهوده وبی حاصل‌وبیفایده و نابکار ویاوه. و آواز ناپسند ونامطبوع .

فرخنج (farxanj) ا.پ. عیش و طرب. و شادی و خرمی و خوشی و خرسندی. و بازی و لعب . و کرشمه و غمزه و ناز . و سود و نفع‌و فایده. و حصه و بهره و نصیب و قسمت .

فرخندگی (farxondagi) ا.پ. میمنت و اقبال و سعادت .

فرخنده (farxonde) ص. پ. مبارك

و میمون . و خوش و خجسته و نیکبخت و بختیار . وسعادتمند .

فرخنده‌پای (farxonde-pây) ص. پ. مبارك‌قدم. وقدمی که دارای میمنت‌باشد.

فرخنده رای (farxonde-rây)ص. پ. نیك‌رای و دانا و عاقل و هوشمند .

فرخنده طالع (farxonde-tâle') ص.پ. بختیار و نیکبخت و سعادتمند .

فرخنده‌فال (farxonde-fâl)ص.پ. بابرکت و اقبال و سعادت .

فرخنده فرجام (farxonde-farjâm) ص. پ. مراد و مقصدی که نتیجهٔ آن خیر باشد و سرانجام وی مبارك و میمون.

فرخنده مآل (farxonde-ma'âl) ص.پ. نیك عاقبت وهر چیزی که سرانجام وی خوش ونیکو بود . و فرخنده فرجام .

فرخ نژاد (farrox-nežâd) ص. پ. آنکه دارای نژاد عالی ونامدار باشد .

فرخو (farxav) ا.پ. پیرایش درخت تاك و جزآن . و بریدن شاخه‌های زیادتی . وپاك کردن کشت و زراعت ازخس‌وخاشاك. ونیز فرخو : چلپاسه .

فرخواگ (farxovâg) ا.پ. فرخاگ و قلیه و گوشتابه ای که بر بالای آن تخم مرغ ریزند .

فرخور (farxavr) و (farxur) ا.پ. گذرگاه آب. و جوجهٔ تیهو .

فرخوی (far-xuy) ا.پ. خلق وخوی و طبیعت .

فرخویدن (farxavidan) ف م. پ . تراش‌دادن وبریدن شاخه‌های زیادتی درخت .

فرخ‌همال (farrox-hamâl) ص.پ. زن‌صاحب‌جمال. وکسی که‌دارای‌چنین‌زنی‌باشد.

فرخی (farroxi) ا.پ. بختیاری و نیك بختی و سعادتمندی .

فرخی (farroxi) ا.پ. یکی از اساتید شعرا و از اهالی ترمد که در روزگار سبکتکین بود .

فرد (fard)ا.ع. تنها ویگانه . ونصف زوج که طاق باشد . ج : فراد . و خدای عزوجل لاشریك له من خلقه ولا مثل له . و مرد بی مانند . وهرچیز طاقی که مانندنداشته باشد . ج: افراد وفرادی . ویك‌جانب‌ریش. و کفش یك لخت .

فرد (fard) م.ع. **فرد فردآ** (از باب ضرب وسمع وکرم) : تنها گردید وجدا شد.و **فرد بالامر** : تنهادرآمد در آن کار و بتنهائی کرد آنکار را . و **فرد فرآ** (از باب نصر) : تنها ماند وفرد گردید .

فرد (fard) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تنها ویگانه ومنفرد ومجرد. ویك‌چیز . ویك شخص . وهرچیزی که جفت و مانند نداشته باشد . وهرعددی که نصف‌صحیح نداشته باشد مانند یك و سه و پنج وهفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد. ویك‌شعر تنها . و **فردبودن** : تنها ویگانه و مجرد بودن . و **هرفرد** : هریك وهرکس .

فرد (fard) و (farad) و (fared) و (farod) و (forod) ص.ع. **سیف‌فرد**: شمشیربی‌مانند و جوهردار. و کذلك البواقی.

فرد (farad) و (fared) ا. ع . یك و واحد . وتنها . یق : **جاء فرد** . وکذلك: **جاء فرد** .

فرد (farad) و (fared) و (farod) و (forod) ص.ع. یگانه ویکتا و بی نظیر. یق : **شیئ فرد**. وکذلك البواقی .

فردا (fardâ) مف . پ . روز آینده و روزی که پس‌از امروز خواهد آمد . و **فردای‌قیامت** : روزرستخیز وروزقیامت.

فرداب (fardâb) ا.پ. انشا و اظهار و آشکارا کردگی .

فردات (fordât) ا. ع . تپه وپشته و کوه خرد .

فرداشب (fardâ-cab) مف. پ. شب آینده وشبی که بعداز امشب خواهدبود.

فردآفردآ (fardan-fardan) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - یك‌یك ویگان‌یگان .

فردان (fardân) ص . ع . یك تا و یگانه . ویك . یق : **شیئ فردان** .

فردان(fardân)ا.ع.**جاءوافردان:** آمدند یگان یگان .

فردانیت(fafrdâniyyat)ا.پ.-مأخوذ از تازی - وحدانیت ویگانگی ویکتائی.

فرداوم (fardâ-vom) و **فردایینه** (fardâyine) ص.پ.منسوب ومتعلق‌بفردا.

فردة (fardat) ا. ع . مؤنث فرد . و نام موضعی وکوهی و آبی .

فردة (foradat) ا.ع. تنهارونده .

فردجان (fardajân) ا. پ . ماه اول پائیز .

فردحقیقت (fard-haqiqat) ا. پ . تذکره و تذکار و یادبود .

فردخانه (fard-xâne) ا . پ . خانه‌ای که مردم غریب از راه رسیده درآنجا فرود آیند . و خلوت خانه . و چله خانه .

فردد (fardad) ص.ع.**سیف فردد:** شمشیر جوهر دار . و **شیئی فردد** : چیز بیمانند .

فردر (fa-dar) و**فردره**(far-dare) ا.پ.چوب‌بزرگ گنده‌که درپس‌درکوچه نهند تادرگشوده نگردد .

فردسة (fardasat) ا . ع . گشادی و فراخی .

فردسة (fardasat) م . ع . **فردس الجلة فردسة** : بر کرد جلت خرما را.

و **فردسه فردسة** : بر زمین افکند او را و بزمین زد او را .

فرد سؤال (fard-so'āl) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ عریضه و عرضداشت. و درخواست.

فردفر (farad-far) و (fard-far) ا. پ. ایزد تبارک وتعالی که پرورندهٔ انسان است.

فرد فرد (fard-fard) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یگان یگان و یکی پس از دیگری .

فردم (fardam) ص . پ . پریشان و مضطرب. و مغموم و آزرده .

فردود (fordud) ا.ع. ستارگان صف کشیدهٔ پس ثریا .

فردوس (ferdavs) ا.پ. باغ انگور. وبهشت . و **فردوس اعلاو یافردوس برین** : بهشت .

فردوس (ferdavs) ا.ع. باغ وبستانی که دروی آنچه در همهٔ بستانها است موجود باشد. وباغی که انگور و هر قسم میوه و هر گونه گل داشته باشد . و بهشت (مؤنث آید). ج : فرادیس . قوله تعالی : **الذین یرثون الفردوس هم فیها خالدون** . و رودباری که در آن هر گونه گیاه روید . و نام مرغزاری. و نام آبی. و **قلعهٔ فردوس**: نام قلعه‌ای در قزوین .

فردوس (fordus) ا . ع . طعام و جز آن که پیش مهمان نهند .

فردوس‌مکان (ferdovs-makān) ص. پ. در القاب مردگان گویند .

فردوسی (ferdavsi) ا.پ . تخلص حسن بن اسحق شرفشاه از دهاقین طوس و از اکابر و افاضل شعرا ، در سال ۴۱۱ هجری در شهر طوس وفات نمود .

فرده (farde) ا . پ . پول سری و جزیه .

فردی (fardā) ا.ع. **جاءوا فردی** : آمدند یگان یگان .

فردی (fardi) ا . پ . طومار . و فهرست .

فردیات (fardiyāt) ا.ع. چاره وعلاج مخصوص .

فردیت (fardiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یکتائی ویگانگی و وحدت .

فردین (fardayne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه: **لقیته فردین** : ملاقات کردم اورادرحالتیکه باما دیگری نبود و دوبدو بودیم .

فردین (fardin) ا . ع . فروردین و ماه اول از سال. و بودن آفتاب در برج حمل.

فررة (forarat) ص.ع. بسیار گریزنده . و پویه دوان .

فرز (farz) ص.پ. بزرگ ودانا وعالم و فاضل .

فرز (farz) ا.ع . زمین هموار پست که در آن کوه نباشد .

فرز (farz) م.ع. **فرزه عن غیره فرزاً** (از باب ضرب) : جدا نمود آنرا از غیر آن ویکسو نمود .

فرز (ferz) ا.پ. مهره‌ای از مهره های شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است و آن را فرزین گویند .

فرز (ferz) ص . پ . جلد و چست و چابك .

فرز (ferz) ا.ع. راه دربشته .

فرز (ferz) و (forz) ا. پ . سبزهٔ در غایت خوبی و تری و تازگی .

فرز (forz) ا . پ . غلبه و فیروزی و ظفر. و کثرت و زیادتی . و کناره وساحل دریا و رودخانهٔ بزرگ که کشتی وقایق درآنجا بایستد و از آنجا راهی شود .

فرز (forozz) ا.ع. بندهٔ محض ویاآزاد محض پرگوشت نازك اندام .

فرزاده (far-zāde) ا.پ. قطعهٔ بزرگی از خمیرمایه .

فرزام (far-zām) ا.پ. لایق وسزاوار و درخور .

فرزان (farzān) ا.پ. علم و حکمت و دانش . و استواری .

فرزان (farzān) ص. پ. عاقل و دانا و خردمند .

فرزان (ferzān) ا . پ . آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است و فرز و فرزین گویند .

فرزان (ferzān) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است . ج : فرازین .

فرزانگان (farzānagān) پ . ج . فرزانه .

فرزانگی (farzānagi) ا. پ . علم و دانائی و حکمت . و فضل و فضیلت .

فرزانه (farzāne) ا.پ. حکیم ودانشمند ودانا و عالم . و عاقل و زیرك و فاضل و با فراست . و شریف و پاك نژاد و محترم . و سعادتمند . و مبارك و خجسته . ج: فرزانگان.

فرزبود (farz-bud) ا.پ. حکمت . و فهم و دریافت .

فرزة (ferzat) ا.ع. قطعه و پارهٔ جدا شده .

فرزة (forzat) ا.ع. فرصت و نوبت . و یکبار . و موقع . و راه در پشته .

فرزجه (farzaje) ا . پ . شیافی که در مهبل زن داخل کنند .

فرزد (forozd) ا . پ . سبزه‌ای که بروی آبهاراکد مایستد . و فریزوسبزه‌ای که درنهایت تری وتازگی بود .

فرزدق (farazdaq) ا . ع . گردهٔ نان که

درتنور افتد . وریزه‌های نان . وپاره‌ای از آرد خمیر کرده. ج : فرازد وفرازق وفرازید. ونیز فرزدق : لقب همام بن غالب بن صعصعة شاعر معروف.

فرزدقة (farazdaqat) ا . ع . واحد فرزدق وقطعه‌ای ازخمیر ویاازخمیرمایه. ج : فرازق.

فرززمیار (farz-zamyâr) ا. پ . نماز بزرگ .

فرزع (forzo') ا . ع . پنبه دانه .

فرزعة (forzo'at) ا . ع . دسته بستهٔ از علف وگیاه . ج : فرازع . ونام یکی ازهشت کرکس لقمان.

فرزفرجیشور (farz-farjicvar) ا. پ. پیغمبر بزرگ .

فرزل (ferzel) ا . ع . قید وگاز و مقراض آهنگران .

فرزل (forzol)ص.ع. **رجل فرزل:** مرد درشت تندار .

فرزلة (farzalat) م . ع . **فرزله فرزلة :** بندی کرد آن را .

فرزم (forzom) ا.پ. قالب کفش‌دوزی.

فرزند (farzand) ا . پ. پسر وابن وولد. وبچه وطفل وکودك. واولاد ومولود. وآنکه ازکسی و یا چیزی تولید شده باشد . و**فرزند آب :** هرحیوان آبی . و حباب وغنچهٔ آب. و **فرزند ارجمند :** اولاد نامدار .و **فرزند آفتاب :** لعل ویاقوت. و دیگر جواهر کانی . و **فرزندبکر :** نخستین فرزند . و سبزی همیشه سبز . و **فرزندخاور :** آفتاب . و **فرزند رشید :** اولاد خوب . و**فرزند زنا :** حرامزاده وخشوك . و**فرزندنیك‌نهاد:** اولاد نیك صفت بلند همت .

فرزندشاد (farzand-câd) ا . پ . مراقبه وفرزنشاد و سرفرو بردن درویشان در جیب فکرت .

فرزندك (farzandak) ا. پ . مصغر فرزند : بچهٔ کوچك و فرزند خرد .

فرزندمرده (farzand-morde) ص. پ. کسی که اولاد وی‌مرده باشد .وپدرومادر محروم از اولاد .

فرزندی (farzandi) ص‌وم ف. پ. منسوب و متعلق بفرزند . وصفات و حالات بچگی . و**بفرزندی برداشتن :** باولادی قبول کردن .

فرزنشاد (farzancâd)ا.پ. فرزندشاد.

فرزو (farzu) ا.پ. عقل وخرد و فهم ودریافت . وحکمت .

فرزوم (forzum) ا . ع . کندهٔ موزه دوزان وکفشگران . و قالب کفش‌دوزی .

فرزه (farze) ا.پ. فریز وسبزه‌ای که تر وتازه باشد . وسبزه زار و جائی‌که پراز علف وسبزه بود .

فرزه (forze) ا . پ . کنار رودخانه و ساحل دریا که محل عبور کشتیها بود .

فرزی (farzi) ا.پ. فرزان‌وآن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیراست .

فرزی (ferzi) ا.پ. جلدی‌وچابکی.

فرزی‌بند (farzi-band)ا.پ.اصطلاحی است در علم شطرنج بازی .

فرزین (farzin) ا.پ.آن‌مهرهٔ ازشطرنج که بمنزلهٔ وزیراست .

فرزین (farzin) ص.پ . دانا وعالم و فاضل وحکیم .

فرژ (farj) و (forj) ا . پ . یخ گیاهی که خولنجان نیز گویند . وریوند .

فرس (fars) م.ع . **فرس فریسة وفرساً** (ازباب‌ضرب) : فروکوفت وشکست استحوان گردن شکاررا. و **فرس الذابح ذبیحته :** شکست آن‌شخص ذبح کننده گردن ذبیحهٔ خود را پیش از مردن آن ، و قد نهی عنه . ونیز فرس : شکار افگندن شیر . و کشتن بهر طور که باشد .

فرس (fers) ا.ع. نام گیاهی .

فرس (fors) ا.ع. ایران . و ایرانی .

فرس (faras) ا.ع. اسب خواه نرباشد ویاماده ومؤنث آید . ج : افراس و فروس . و آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ اسب‌است .

فرس (faras) م . ع . **فرس فرساً** (از باب سمع): پیوسته خورد خرمای‌فراس را . و **فرس الفرس :** چرانید گیاه فرس را .

فرس (faras) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اسب . و **فرس نهادن :** مغلوب شدن و عاجز آمدن .

فرسا (farsâ) ص . پ . تلف کننده و پایمال کننده و نابود کننده و فرساینده . و فرسوده شده . و محو کننده . و کهنه‌کننده. و رسیده شدهٔ بآسمان . و این کلمه همیشه بطور ترکیب در آخر اسم در میاید مانند : **جان فرسا** یعنی مضطرب کنندهٔ روح و ناخوش و ملالت آورنده . و مهلك .

فرساح (fersâh) ا.ع. زمین پهن‌فراخ.

فرساد (farsâd) ا.پ. داناوداشمند و حکیم و عاقل . و نام درختی که آنرا توت نیز گویند .

فرسان (farsân) ا.پ. هر جانوری که از پوست آن پوستین سازند .

فرسان (forsân) ع.ج. فارس.

فرسانیدن (fasânidan) ف م . پ . فرسودن کنانیدن وفرسودن فرمودن .

فرسای (farsây) ص.پ. فرسا .

فرساینده (farsâyande) ص . پ . چیزی که بواسطهٔ طول زمان و بسیاری دست

خوردن و پایمال شدن خرابی و نقصان بدان وارد آمده باشد .

فرسب (farsab) و **فرسپ** (farsap) ا.پ. شاه‌تیر و چوب بزرگی که بام خانه را بدان پوشند . و جامه ها و پارچه‌های الوانی که در ایام نوروز و روزهای جشن درودیوار دکانها وخانه ها را بدانها آرایش کنند .

فرسة (farsat) ا. ع. ریحی کـه در پشت پدید آید وموجب کوزی گردد واطبا آنرا ریاح افرسه گویند . ویا دردی کـه درگردن عارض شود .

فرسة (farasat) ا. ع. اسب مادیان.

فرست (farast) ا.پ. جادوئی وساحری.

فرست(ferest) ا.پ. رسالت‌وفرستادگی. ومراسله. و هرچیزفرستاده شده مانند انعام و تحفه .

فرستادگان (ferestâdagân) پ.ج . فرستاده .

فـرستادگی (ferestâdagi) ا. پ. روانه شدگی و راهی شدگی . وارسال . و رسالت .

فرستادن (ferestâdan)فم.پ. روانه کردن وراهی کردن وارسال نمودن .

فرستاده (ferestâde) ص. پ. راهی شده وروانه شده و مرسول . و **فرستاده شدن** : راهی شدن وروانه شدن.

فرستاده (ferestâde) ا. پ. پیغمبر . ورسول . وهرچیز و یاهرکس که از جانب کسی ارسال شده باشد . وایلچی وسفیر . و وکیل وگماشته . ج : فرستادگان.

فرستاده وار (ferestâde-vâr) ص. پ. مانا برسول وسفیر .

فرستگان (ferestagân) پ.ج. فرسته.

فـرستگانی (ferestagâni) ا. پ. رسالت .

فـرستو (farastu) و (ferestu) و **فرستوك** (farastuk) و(ferestuk) ا. پ. پرستوك .

فرستوه (forestuh) ا. پ. نام یکی از پادشاهان ملك چین .

فرسته (fereste) ا. پ. رسول وپیغمبر. وقاصد . ج : فرستگان . وهرچیز که برای کسی فرستند مانند تحفه وانعام وسوغات.

فرسته (fereste) ص. پ. ارسال شده وفرستاده شده .

فـرسخ (farsax) ا. ع . ـ مأخوذاز فارسی ـ فرسنگ که عبارت ازمسافت سه میل باشد وهرمیلی چهارهزار ذراع. ج : فراسخ. و نیز فرسخ : آرامش وآسایش و سکون . و ساعت . ووسعت . وفرجه ورخنه وشکاف. وآنچه فرجه ورخنه نداشته باشد. وزمان دراز ومدت طویل. وزمان بین حرکت و سکون . وهرچیز بسیار که منقطع وسپری نگردد .

فـرسخ (farsax) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرسنگ .

فرسخة (farsaxat) ا. ع . دفع غـم و اندوه وزوال آن .

فرسخة (farsaxat) م. ع. **فرسخ البرد فرسخة** : فرونشست سرما .

فرسخ فرسخ (farsax-farsax) م‌ف. پ. از جائی و مکانی بجائی ومکانی‌دیگر.

فرسد (farsad) پ . کلمهٔ فعل یعنی فرساید وبچیزی نقصان وخرابی راه یابد .

فرسدن (farsodan) فل.پ . فرسوده شدن . وپیرشدن و عمر زیاد کردن .

فرسده (farsode) ص. پ . فرسوده شده وکاسته شده . و پیر شده .

فرسطاریون (ferestâriyun) ا.پ.ـ مأخوذ ازیونانی ـ کرسنه .

فرسطون (farastun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ قپان .

فرسق (ferseq) وفرسك (fersek) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ شفتالو. وشفتالوی تنك پوست سرخ رنگ . و شفتالوئی که از هستهٔ خود شکافته گشته جدا گردد .

فرسک (farsak) ص. پ. فرسوده شده وکاسته شده.

فرسك (fersek) ا.پ. هلو وشفتالو.

فرسلوس (farslus) ا.پ. بطورافسانه سنگی را گویند که سکندر مقدونیائی درظلمات یافته و چون آنرا بسیماب طرح کنند نقره شود .

فرسلون (farsolun) ا.پ . طلق .

فرسن (fersen) و (ferasn) ا.ع.سپل شتر. وسمب گوسپند (مؤنث آید).

فرسناف (feresnâf) و **فـرسنافه** (feresnâfe) ا. پ. شب عید نوروز .

فرسنداج (farsandâj) ا.پ. امت هر پیغمبری که باشد . وامت مه‌آباد و پیروان آن. وکیش وآئین مه‌آباد .

فرسنگ (farsang) ا. پ. فرسخ یعنی مسافت سه میل که هرمیلی چهارهزار گز بود وفرسنگ کنونی شش هزار ذرع است .

فرسنگسار(farsang-sâr)ا.پ. علامت‌و نشانی که درعرض‌راه جهة تعیین‌فرسخ سازند. و سنگ چینی که برای تعیین راه در امتداد جاده کنند .

فرسود (far-sud) ص.پ. فرسوده .

فرسودگی (far-sudagi) ا.پ.محو واضمحلال ونابود شدگی . وکهنگی . وازهم ریختگی و ویرانی وخرابی .

فرسودن (far-sudan) فل وم.پ. سودن وسائیدن ومالیدن. وزدودن . ودریدن و چاك کردن . و تلف کردن وضایع کردن . و کاستن وکم کردن . و شکافته شدن . و

سائیده شدن . وکهنه شدن و فرسوده شدن . وپیر شدن . و پوسیدن. و گندیدن . و لگد زدن . و زدن . و کوفتن . و حرکت دادن و جنبانیدن . و آزار رسانیدن و اذیت کردن و آزردن . وشکنجه کردن . والحاح کردن . و زور نمودن. وتقاضا کردن. وابرام نمودن. و خود را در خطر و مهلکه انداختن . و مانده شدن وعاجز گشتن . وضعیف و ناتوان شدن . و بی جان شدن . وحقارت کردن. ونفرت داشتن . واندودن . واندوده شدن . و پشیمان شدن . وافسردن و منجمد کردن . و ناتوان بودن در هنگام نشستن . و منقبض شدن در وقت دراز کشیدن .

فرسوده (far-sude) ص. پ. بغایت کهنه . وازهم ریخته . و پایمال گردیده . و افسرده شده .

فرسی (farsâ) ع.ج. فریس .

فرسی (forsiyy) ص.ع. منسوب بفرس.

فرسیات (forsiyyât) ا.ع . امور متعلق بفرس . وکلمات واصطلاحات فُرس .

فرسیب (farsib) ا.پ. شه‌تیرهنگفت.

فرسیدن (farsidan) ف ل و م پ. فرسودن .

فرش (farc) ا. ع . بساط افگنده و گسترده . ج : فروش . و کشت برگ گسترده. ودشت فراخ . وجای گیاه‌ناك. و منبت عرفط. وشتران ریزه . قوله تعالی : **ومن الانعام حمولة وفرشاً** . وخرد وباریك از درخت وهیزم. وحال و اندوه سخت . و گاو . و گوسپند . و ستور کشتنی و خوردنی . و اندك گشادگی در پای شتر و آن محمود است . و کذب و دروغ. و نام رودباری که‌آنحضرت صلی‌الله علیه وآله درآن نزول فرمود .

فرش (farc) م.ع. **فرش البساط فرشاً و فراشاً** (ازباب نصر و ضرب) : گسترد بساط را . **وفرش الله الشیء** : پراکنده کرد خدای آنچیز را . و **فرش فلان** : دروغ لفت فلان . و **فرشه امراً** : فراخ ساخت کارراجهة آن . و **فرش زیداً بساطاً فرشاً** (ازباب نصر) : گستردبساط را جهة زید . و نیز فرش : فراخ شدن سپل شتر باندازه. وهمواری قدم وپراکندن آن .

فرش (farc) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بساط و هرچیز گستردنی مانند نمد و خالی و حصیر و پلاس وجز آن . **وفرش باستان** ویا **فرش خاك** : زمین‌وارض . **وفرش دورنگ** : جهان و روزگار . و زمین . و شب و روز . و **فرش عاج** : برف که روی زمین را سپید کرده بگستراند . **وفرش کردن** : فرش گستردن وپوشیدن .

فرش (forc) ا. پ. آغوز وفله و شیر نوزائیده .

فرش (farec) ص . پ . مانده شده و ناتوان شده .

فرش (foroc) ع.ج. فراش .

فرشاح (fercâh) ا.ع . زمین پهن و فراخ . وزشت روی کلانسال از زن وماده شتر. وسنب گسترده مغاك . و ابربی‌باران.

فرشاد (farcâd) ا.پ. نام روح وعقل کرهٔ مریخ .

فرشاط (fercât) ص . ع. پای گشاده نشیننده .

فرشة (fercat) ا.ع.هیئت‌فرش‌گسترده. یق : **هوحسن الفرشة** .

فرشتگان (ferectagân) پ.ج. فرشته.

فرشتگانی (ferectagâni) ص . پ . منسوب و متعلق بملائکه .

فرشتو (faractu) و **فرشتوك** (faractuk) ا.پ. پرستوك .

فرشته (ferecte) ا.پ. مخلوقی روحانی که بتازی‌ملك (malak) گویند . **وفرشتهٔ سحاب** : میکائیل . و **فرشته صوری** : اسرافیل .

فرشته تنان (ferecte-tanân) ا. پ . روحانیان .

فرشته‌سیرت (ferecte-sirat) ص.پ. کسی که خوی آن مانند فرشتگان باشد .

فرشته‌گرد (ferectegerd) ا . پ . آسمانها .

فرشته‌منش (ferecte-manec) ص. پ. آنکه دارای خوی فرشته بود .

فرشته‌وش (ferecte-vac) ص. پ . مانا بفرشته .

فرشحة (farcahat) م . ع . **فرشح فرشحة‌وفرشحی**: برجست وبافروهشتگی و نرمی‌نشسته ورانها را بزمین چسپانید وفراخ کرد ماین دوپای را درصورتیکه ایستاده بود. و **فرشح الرجل فی صلوته** : بسیار گشاد کرد آن مرد ماین دوپا را در نماز در صورتیکه ایستاده بود .

فرشحی (farcahâ) م . ع . **فرشح فرشحة و فرشحی** . مر . فرشحة . و گاه‌بمعنی اسمی هم استعمال میشود .

فرشخ (farcax) ا.ع. سکون وآسایش وآرامی، قیل:اذااحتبس المطراشتدالبرد فاذا مطر الناس کان للبرد فرشخ ای‌سکون .

فرشخة (farcaxat) ا . ع . فراخی و گشادی .

فرشخة (farcaxat) م.ع. فراخ شدن و گشاد شدن. و استعداد داشتن ودرقوه‌داشتن.

فرشدة (farcadat) م . ع . **فرشد فرشدة** : پایها را از همدیگر دور نهاد .

فرشط (fercet) ص . ع . پای گشاده نشیننده .

فرشطة (farcatat) م . ع . **فرشط**

فرشطة : پایها را از هم گشاد کرده نشست و بزمین چسپانید سرین را و تکیه کرد بردو ساق . و بیك جانب گذاشت هر دو پای را در سواری. و **فرشط البعیر** : بفروهشتگی و نرمی فروخفت آن شتر . و **فرشط اللحم**: کفانید و پاره کرد آن گوشت را . و**فرشط الشیء**: دراز کشید آن چیزرا. و**فرشطت الناقة** : گشاده داشت آن ماده شتر پایها را وقت دوشیدن . و**فرشة الجمل** : گشاده داشت آن شتر پایها را هنگام کمیز انداختن .

فرشك (fareck) و**فرشگ** (farecg) ا. پ. خوشهٔ کوچك انگور که بخوشهٔ بزرگ چسبیده باشد و بتازی خصلة گویند .

فرشه (ferce) و (force) ا. پ. فرش و آغوز وفله وشیر نوزائیده .

فرشی (farci) ا. پ. نوعی از چپق .

فرشیح (fercih) ا.ع. نره .

فرشید (far-cid) ا . پ . نام برادر پیران ویسه .

فرشیم (farcim) ا.پ. فصل. وقسم. و جزو . و حصه .

فرص (fars) ا.ع. خستهٔ مقل .

فرص (fars) م . ع . **فرصه فرصاً** (از باب نصر و ضرب) : بزرگ گلوی وی زد . و نیز فرص : بریدن . و دریدن . و شکافتن .

فرص (foras) ع.ج. فرصة .

فرصاء (farsâ') ا.ع . ماده شتری که بگوشه‌ای ایستاده‌انتظار آن دارد که آب‌خوررا خالی یافته آب خورد .

فرصاد (fersâd) ا.پ. توت سپید.

فرصاد (fersâd) ا . ع . هستهٔ انگور . و توت سپید ویا توت سیاه . ورنگ سرخ.

فرصة (farsat) ا.ع. واحد فرص یعنی یك هستهٔ مقل . و ریحی که از آن کوزی پدید آید و اطباء آنرا بر افرصة جمع بسته‌اند .

فرصة (fersat) ا. ع. لتهٔ حیض ویا پنبه و یا چیز دیگری که زن حایض اندام خود را بدان پاك سازد. ج: فِراص .

فرصة (forsat) ا.ع. نوبت آب وبهرهٔ آن . یق : **جائت فرصتك** یعنی رسید نوبهٔ تو ازآب ووقتی که آب دهی. و **انتهز الفرصة** یعنی غنیمت شمار پروای کار را و آمادهٔ آن باش . ج : فرص (foras) .

فرصت (forsat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ موقع و وقت و مجال . ویارا . و محل. وهنگام لایق ووقت مناسب. ومناسبت وموافقت. ودست یافت ودسترس.ومساعدت روزگار . و **فرصت‌داشتن**: وقت وموقع داشتن . و**فرصت دادن**: وقت دادن. و همراهی کردن ومساعدت نمودن . و**فرصت کردن**: وقت مناسب حاصل‌کردن. و ازکار فارغ بودن . و**فرصت یافتن** : موقع و وقت مناسب ولایق یافتن . وموافقت حاصل کردن . ودست یافتن . و**عدم فرصت** : نداشتن وقت و موقع .

فرصت جو (forsat-ju) ص.پ. کسی که وقت وموقع را غنیمت شمرد .

فرصد (fersed) و**فرصید** (fersid) ا. ع. خستهٔ مویز .

فرصمة (farsamat) م.ع. **فرصمه فرصمة** : شکست وبرید آنرا .

فرض (farz) ا. ع. رخنهٔ کمان که جای چلهٔ آنست. وآتش زنه . ودهانهٔ جوی. ج : فراض. وفرموده وواجب کردهٔ خدای عزوجل بر بندگان . وسنت . ج : فروض . ونوعی ازخرما . ولشکر مرسوم گیر. وسپر. و چوبی ازچوبهای خانه . و جامه . وعطای مرسوم . وآنچه انسان برخود لازم گردانیده وهبه نماید ویابپخشد بی قصد ثواب. و جای زدن آتش ازآتش زنه . ورخنهٔ آتش‌زنه. وتیر قداح . وبریدگی ازهرچیزی .

فرض (farz) م. ع. **فرض الله الاحکام فرضاً** (ازباب ضرب) : واجب گردانید خداوند احکام را. و**فرض النبی**: سنت گردانید آنحضرت صلی الله علیه و آله . و**فرض الخشبة** : رخنه کرد در آن چوب وبرید آنرا . و**فرض القاضی النفقة** : بخش کرد قاضی آن نفقه را وفرمان داد برآن. و**فرض الشیء** : وقت پیدا کرد برای آن چیز . قوله تعالی : **فمن فرض فیهن الحج** . و**فرض فی الشیء** : رخنه کرد درآن چیز. و**فرض له**: فریضه گردانید جهة وی. و**فرض له فی الدیوان** : مرسوم برقرار کرد جهة او در دیوان . قوله تعالی : **سورة انزلناها و فرضناها** ای فرضنا ما فیها والزمنا کم العمل بها ، وقیل: جعلنا فیها فرائض الاحکام ، وقریء: وفرضناها (بالتشدید) ای فصلناها ، وقیل: جعلنا فیها فریضة بعد فریضة.

فرض (farz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچیز واجب کردهٔ خدایتعالی از نماز و روزه و زکوة وجزآن . و قیاس . و گمان و پندار وپنداشت وحدس. و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و **فرض کردن**: پنداشتن وتوهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و **فرض کردن خدا ورسول** : واجب گردانیدن . و **بالفرض** : بطور وهم وپندار وبطور قیاس. و بطور مثل ومثلا و فرضاً .

فرض (ferz) ا.ع. بار درخت دوم که درخت بوی جهودان باشد مادامی که سرخ است.

فرض (foraz) ع.ج. فرضة .

فرض (forraz) ع.ج. فارض .

فرضاً (farzan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور وهم وپندار وبطور گمان وقیاس. و بطور تمثیل ومثل . و ظاهراً وبطور آشکار.

و مشروحاً . وبالجمله .

فرضاخ (ferzâx) ص ۰ ع ۰ **رجل فرضاخ :** مردستبر پهن جثه . ومرد دراز بالا .

فرضاخة (ferzâxat) ص ۰ ع ۰ **امراة فرضاخة :** زن ستبر پهن جثه . وزن دراز بالا . ونیز زن بزرگ پستان .

فرضاخیة (ferzâxiyat) ص ۰ ع ۰ **امراة فرضاخیة :** زن بزرگ پستان .

فرضة (farzat) ا ۰ ع . واحدفرض یعنی یك رخنهٔ آتش زنه .

فرضة (farzat) م ۰ ع ۰ **فرض فروضاً و فرضة .** مر ۰ فروض .

فرضة (forzat) ا ۰ ع . دهانهٔ جوی ۰ و رخنه‌ای‌که از آن آب کشند . و جای درآمدن بکشتی از لب دریا . و سوراخ پاشنهٔ در ۰ و دهان‌دوات . ج: فرض (foraz) . ورخنهٔ‌کمان‌که جای چلهٔ آنست . و رخنه و شکاف دیوار . ج : نیز فرض ۰ و نام دهی و موضعی .

فرضخ (ferzex) ا ۰ ع ۰ کژدم وعقرب.

فرضم (ferzem) ا ۰ ع . گوسپند کلانسال . وگوسپند شکسته‌سرون . وگوسپند بی‌دندان.

فرضمی (ferzemiyy) ص ۰ ع ۰ **بعیر فرضمی :** شتر بزرگ شدید الوطی .

فرضول (farzul) ا ۰ ع ۰ چکش تفنگ و دنگ تفنگ . و چقماق .

فرضی (farzi) ص ۰ پ ۰ منسوب بفرض بمعنی واجب و بمعنی گمان و حدس‌وپندار.

فرضیات (farziyyât) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ واجبات یعنی اموریکه عمل بآنها فرض و واجب باشد . و حدسیات و چیز هائی که بگمان وقیاس‌ووهم بدانها پی میبرند.

فرضیه (farziyye) ص ۰ پ ۰ منسوب بفرض بمعنی واجب و بمعنی گمان و حدس وقیاس .

فرط (fart) ا ۰ ع ۰ افراط ۰ تجاوز از حد چیزی ۰ و چیرگی و غلبه ۰ و کوه خرد ۰ و سرپشته ۰ و نشان و علامت راه ۰ ج: افرط و افراط ۰ و هنگام و وقت ۰ یق : **لقیته فی الفرط بعد الفرط** یعنی ملاقات کردم او را هنگامی پس از هنگامی و این زیاده از پانزده و کمتر از سه روز نباشد . **ولاالقاه الافی الفرط :** ملاقات نکردم او را در ایام فرط مگر یکمرتبه ۰ و **آتیك فرط یوم اویومین :** آمد تورا پس از یك یا دو روز ۰ و نیز فرط : سستی و کوتاهی در کار ۰ یق : **و ایاك والفرط .**

فرط (fart) م ۰ ع ۰ **فرط فی‌الامر فرطاً و فروطاً** (از باب نصر) : سستی کرد در آن کار و کوتاهی نمود و ضایع کرد و بی تیمار گذاشت آن کار را تا فوت شد. **و فرط علی فلان:** شتابی کرد برفلان. و **فرط‌وعلیه:** چیره شد برآن وغلبه کرد . قوله تعالی : **اننانخاف ان یفرط علینا .** **و فرط الیه‌فنی قول** یعنی قول باور دادم. **و فرط‌علیه فی‌القول :** پیش دستی کرد و از حد درگذشت در گفتار ۰ **و فرط الیه رسولا :** پیش کرد وفرستاد رسول‌را. **و فرط‌فلان ولداً :** فرزند نارسیده مرد از فلان ۰ **و فرطت النخلة :** گشنی داده نشد آن خرما بن چندان که خشك و درشت گردید طلع آن ۰ **و فرط‌القوم فرطاً و فراطة** (از باب ضرب) : پیشاپیش آن قـوم رفت تا اصلاح کند جهة آنها آبخورد. دول را .

فرط (fart) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاری و کثرت وزیادتی . وغلبه . وفراوانی. **و فرط‌محبت :** فراوانی وبسیاری دوستی و اشتیاق .

فرط (farat) ص ۰ ع ۰ آنکه پیشاپیش قوم رود تااسباب آبخور رادرست و فراهم کند ، واحد و جمع در وی یکسان است . یق : **رجل فرط وقوم فرط.** الحدیث: **انافرطکم علی الحوض لارتادلکم الماء .** و هرچه پیش فرستاده شود از اجر و عمل و فرزند نارسیده . الصلوة علی‌الطفل المیت : **اللهم اجعله‌لنافرطاً .** و آب پیش آیندهٔ از آبهای دیگر .

فرط (forat) ا ۰ ع ۰ ج ۰ فرطة .

فرط (forot) ا و ص ۰ ع . اسب تیزگذرندهٔ از اسبان . واسب‌شتاب رو . وپشته وبلندی. ج : افراط . وستم و ازحد درگذشتگی . و **امرفرط :** کاری که در وی از حد در گذرانیده باشند . و کارگذاشته و مانده . قوله تعالی: **وکان امره فرطاً .**

فرطاح (fertâh) ص ۰ ع ۰ **راس فرطاح :** سرپهن .

فرطاس (fertâs) ا ۰ ع ۰ هر چیزپهن.

فرطة (fartat) ا ۰ ع ۰ یك بار بر آمدن از حد و درگذشتن از آن .

فرطة (fortat) ا ۰ ع ۰ پیشی و برآمدگی و بیرون آمدگی و خروج ۰ ج : فرط. ومنه قول‌ام‌سلمة‌لعایشة رضی‌الله عنهما: **ان رسول الله** صلی‌الله علیه‌وآله **نهاك عن الفرطة فی البلاد .**

فرطحة (fartahat) م ۰ ع ۰ **فرطحه فرطحة :** پهن‌گردانید آنرا .

فرطسة (fartasat) م ۰ ع ۰ **فرطس فرطسة :** کشید خوك فرطیسهٔ خودرا ودراز کرد آنرا .

فرطمة (fartamat) م ۰ ع ۰ **فرطم الخف فرطمة :** دوخت فرطوم موزه‌را و در پی کرد آنرا .

فرطوس (fartus) ا ۰ پ ۰ نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب .

فر... (...) ا ۰ ع ۰ نرهٔ‌خوك.

و یا بینی آن . و سرزهٔ ستبر. ج: فراطیس.

فرطوم (fortum) ا.ع. موزه . و نوك موزه .

فرطی (faratiyy) و (foratiyy) ص. ع. **بعیر فرطی** : شتر سخت سرکش . و کذا: **رجل فرطی** . و کذلك: **فرطی** .

فرطیسة (fertisat) ا. ع . نرهٔ خوك.و بینی آن . و سرزهٔ ستبر . ج : فراطیس. و نیزفرطیسة: کنار بینی. **وهومنیع الفرطیسة** ای منیع الناحیة و الحوزة .

فرع (far') ا . ع . اعلا و بر سوی هر چیزی .و آنچه از اصل هرچیزی متفرع میشود. ج: فروع . و شریف ومهتر قوم . و موی تمام . و موی زن. و شاخ درخت . و کمانیکه ازطرف شاخ درخت سازند . ویا کمانیکه از شاخ ناکفانیده سازند . و مال منفعت آماده . ج. نیز: فروع . و جای روان گردیدن آب بسوی شعب کوه. ج : فرُع . و بر سوی گوش .

فرع (far') م . ع . **فرع الجبل** و **فیه فرعاً** (ازباب فتح) : برشد برآن کوه. و فرود آمد از آن کوه . و **فرع البکر** : ربود دوشیزگی آن دوشیزه را . و **فرع راسه بالعصا** : بچوبدستی زد بر سر او . و **فرع القوم فرعاً و فروعاً** : برتر گردید از آن قوم بزرگی ویا بجمال . و **فرع الفرس باللجام** : بلگام زد آن اسب را وعنان کشید تا باز ایستد . و **فرع بین القوم** : باز داشت میان آن گروه را و اصلاح نمود .

فرع (far') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شاخ وشاخه . و هر چیز که پیرو اصلی بود واز آن متفرع گردد. واثر ونتیجه . وحاصل ومحصول . ونسل ونژاد. واولاد . و**فرع خواران خاك** : آدمیان .

فرع (far') و (fara') ا . ع . شپشهای بزرگ .

فرع (far') و (fara') ص.ع. **قوس فرع** : کمانیکه از شاخ نا کفانیده سازند . و کذلك: **قوس فرع** .

فرع (for') ع.ج. افرع وفرعاء .

فرع (fara') ا.ع. مال منفعت آماده . و نخستین بچهٔ ماده شتر ویا گوسپند که نظر بتبرك برای خدایان خود در جاهلیت می کشتند، ویا آنکه اذا تمت ابل واحد مأة قدم بکراً من الابل فنحره لصنمه، واین کار را مسلمین در اول اسلام میکردند وسپس منسوخ گشت. ج: فرع(foro'). الحدیث: **لافرع** .ونیزفرع: پوست پاره‌ای که برمشك افزایند اگرچندان وسعت نداشته باشد . وقسمت وحصه وقسم .

فرع (fara') م.ع. **فرع فلان فرعاً** (از باب سمع) : تمام موی گردید فلان ضد صلع .

فرع (foro') ع.ج. فرع (fara') .

فرعاء (far'ā') ص . ع . مؤنث افرع : زن تمام‌موی‌ضدصلعاء.ج: فرع (for')وفرعان.

فرعان (far'ān) ا . پ . نام معمار خسروپرویز .

فرعان (for'ān) ص.ع. ج . افرع وفرعاء .

فرعان (for'ān) ا. ع. ازاعلام است.

فرعة (far'at) ا . ع . نوك کوه و یا دامنهٔ کوه . وجای بلند . ج: فراع .

فرعة (far'at) ص. ع. **قوس فرعة**: کمانی که ازشاخ ناکفانیده سازند . وبهترین کمانها.

فرعة (fara'at) ا . ع. پوست پاره‌ای که برمشك افزایند هرگاه چندان وسعت نداشته باشد .

فرعة (fara'at) ا. ع. ج. فارع .

فرعة (fara'at) و (far'at) ا.ع. واحد فرع(fara') وفرع(far') یعنی یك شپش بزرگ.

فرعل (for'ol) ا . ع. بچهٔ نر کفتار . ج : فراعل و فراعلة . المثل : **هواغزل من فرعل**، والاغزل من غزل للمعاشقة .

فرعلان (for'olān) ا. ع. کفتار نر.

فرعلة (for'olat) ا. ع. مؤنث فرعل یعنی بچهٔ مادهٔ کفتار . ج : فراعلة .

فرعنة (far'anat) ا.ع. زیرکی.**وهو ذوفرعنة** ای دهاء و فکر .

فرعون (fer'un) ا. ع. تمساح که کروکودیل و تساچه نیزگویند .

فرعون(fer'avn)و(for'un)و(for'avn) ا. ع. پادشاه مصر که معاصر باحضرت موسی بود.ونام پدرخضرویانام پسرآن.ولقب هرپادشاه مصر. وهرسرکش‌ستمگار تباه کار.ج: فراعنة. و درتورة فرعون‌پادشاهان مصررا گویند .

فرعونی (fer'avni) و **فرعونیت** (fer'avniyyat) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تکبر وخود بینی وخود ستائی .

فرعی(far'i)ص.پ.منسوب بفرع ضداصلی.

فرعیات (far'iyyāt) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شاخ وبرگها وچیزهائی که از اصلی متفرع گشته وپیرو آن باشند .

فرعیه (far'iyye) ص. پ . منسوب و متعلق بفرع ضد اصلیه .

فرغ (farq) ا. پ. چوزه و جوجه . وبچهٔ مرغ خانگی .

فرغ (farq) ا . ع . جای برآمدن آب از دول از مابین دستهٔ آن . وخنوربادوشاب. و**فرغ الدلوالمقدم** و**فرغ الدلو المؤخر**: دو منزل است مرماه را در برج حوت‌وهریك‌ازآنهادوستاره است ومیان آن دو ستاره باندازهٔ یك نیزه مسافت بنظر میاید . و **فرغ القبة** و **فرغ الحفر**: نام دوشهر.

فرغ (farq) و (ferq) ا.ع. **ذهب دمه فرغاً**: برایگان رفت خون او . و کذلك: **فرغاً** .

فرغ (ferq) ا.ع. پرداخت . وفراغت وخلاصی ورهائی .

فرغ (faraq) م.ع. **فرغ الماء فرغاً** (از باب سمع) : ریخته شد آب .

فرغ (fareq) ص.ع. پردازندهٔ ازکاری. وفارغ وآسوده وبیکار.

فرغ (forraq) ع.ج. فارغ .

فرغاء (farqā') ص.ع. **طعنة فرغاء**: طعن فراخ .

فرغار (farqâr) ص.پ. خسانیده ونیك تر شده . و سرشته گردیده و آغشته . وخمیر شده . وشکسته. وکوفته شده .

فرغار (farqâr) ا.پ. نام ترکی که افراسیاب وی را بجاسوسی فرستاد تامقدار لشکر رستم را معین کند .

فرغاریدن (farqâridan) فم.پ. نیك خسانیدن وبخوبی تر کردن . و آغشته کردن. وخمیرکردن باهرمایعی. وخاراندن.سر.

فرغان (farqân) ا.پ. مردم فرغانه.

فرغان (farqâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوستارهٔ فرغ الدلو المقدم وفرغ الدلوالمؤخر از منازل ماه.

فرغانج (farqânj) و **فرغانچ** (farqânç) ا.پ. ماده گاو فربه پرگوشت. واستر فربه پرگوشت. ورزستان وباغ انگور.

فرغانه (farqâne) ا.پ. نام ولایتی از ترکستان که آخسیکت پایتخت آن است . ونام نوائی از موسیقی. و نام کوهی کەمردم‌گیاه فراوان دارد .

فرغانیان (farqâniyân) ا.پ. مردمان فرغانه .

فرغر (farqar) ا.پ. خشك رودی که سیلاب از آنجا گذشته و در هرجائی قدری از آب آن مانده وایستاده باشد. و شمروغدیر. وورود کوچك و خردی که ازرود بزرگ منشعب شده باشد .

فرغردن (farqardan) ف م.پ. فرغاریدن .

فرغرده (farqarde) ص.پ. آغشته.و خمیر کرده و بهم سرشته .

فرغل (farqol) ا.پ. لفافه. وملحفه. و لحاف و بالاپوش . و قبا .

فرغل (forqol) ا.پ. دفع الوقت. و درنگی و تأخیر. و غفلت و تغافل وفرغول .

فرغن (farqan) ا.پ. جوئیکه بتازگی احداث کرده و آب در آن روان کند .

فرغند (farqand) و**فرغنده** (farqande) ا.پ. عشقه وگیاهی که بردرخت پیچد وهرچیز که بوی ناپسند کند .

فرغو (farqu) ا.پ. طبع و خوی و سرشت وفرخوی .

فرغور (farqur) ا.پ. پرنده‌ای کاکل دار و شبیه بتیهو ولی از آن کوچکتر که سجل نیز گویند . و چکاوك . ووزغ و قورباغه .

فرغوك (farquk) ا.پ. خاموش . و خاموشی . وشرمگین . وتأخیر و درنگی و و کاهلی در کارها .

فرغول (farqul) ا.پ. غفلت وتغافل. و تأخیر ودرنگی و دفع الوقت و فرغل .

فرغول (farqul) ا.پ. لفافه . و ملحفه. ولحاف وفرغل .

فرغوی (ferquy) ا.پ. مرغی شکاری وکوچك از جنس باشه کەبترکی قرغی گویند.

فرغیش (farqiç) اوص.پ. کهنه وفرسوده. وپوستین کهنه موی گریبان ودامن وآستین رفته. و پوستین کهنه‌ای که مویهای آن از درازی بزمین کشیده شود . وموئی که اززیرپوستین سر فرود آورده باشد . وغفلت . ودرنگی .

فرفار (farfâr) ص.ع . مرد سبك . و آنکه بر یك روش نپاید . وبسیار گوی هرزه درای . وآنکه بشکند هرچیزی را. وشتری که بیفشاند اندام را و بشتابد و گام نزدیك نهد و چست وچالاك باشد . واسبی که لگام را دندان گرفته بگزد وبرجنباند .

فرفار (farfâr) ا.ع . نام درختی که از آن کاسهٔ بزرگ سازند. ومرکبی ازمراکب زنان.

فرفار (farfâr) و (ferfâr) ا.ع. شیری که بیفشاند وبشکند قرین خود را .

فرفارة (farfârat) ص.ع. مؤنث فرفار.

فرفت (farfat) ا.پ. شاهتره .

فرفتن (ferefitan) فم.پ. فریفتن و فریب دادن و غدر کردن و حیله کردن .

فرفح (farfah) ا.ع. زمین نرم تابان.

فرفخ (farfax) ا.ع. مأخوذ از فارسی . خرفه وبقلة الحمقاء .

فرفخ (farfax) و**فرفخیز** (farfaxiz) ا.پ. تخم خرفه. وبندهای ساق غله .

فرفر (farfar) ا.پ. شتاب وزودوتعجیل. و سخنی که از روی شتاب و تعجیل بکسی گویند. و خواندن ونوشتن بشتاب وتعجیل. وبادزن وبادفر وبادبر . و **فرفرنوشتن**: بتعجیل وشتاب نوشتن .

فرفر (farfar) و (forfor) ا.ع . نام مرغی . ونام گنجشك .

فرفر (forfor) ا.ع. برهٔ میش. وبز. وگوسالهٔ وحشی . و برهٔ نر . و شیری که بیفشاند و بشکند حریف خود را .

فرفرة (farfarat) م.ع . **فرفره فرفرة**: بانگ وفریاد کرداو را . و**فرفر فی کلامه**: آمیخت درسخن خود وافزود. و **فرفرالشیء**: شکست آنچیز را و برید آن چیزرا . وجنبانید وحرکت دادآن چیزرا.و

افشاند آنچیزرا. **وفرفر فلاناً**: دردرسید ناموس فلان را و درید. و **فرفر البعیر** : افشاند اندام را آن شتر و بشتافت و گام نزدیك نهاد و سبك گشت و چست گردید. **وفرفر الفرس** : بدندان گرفت لگام را آن اسب و سر جنبانید. و **فرفر الرجل** : آتش زد آنمرد بدرخت فرفار و آتش افروخت. **وفرفر الزقاق وغیرها** : درید آن خیك و جزآنرا. و **قدفرفر فرفرة** : مرکب فرفار ساخت. و نیز فرفرة : شادمانی نمودن.

فرفروزان (far-foruzân) ا. پ. خالق و آفریننده و خلق کننده.

فرفروك (farfaruk) ا. پ. باد فر و باد بر که کودکان بدان بازی کنند.

فرفره (farfare) ا.پ. تعجیل و شتاب در کار و کردار و گفتار و نیز در تحریر و نویسندگی. و چرمی مدور که کودکان ریسمانی درآن گذارنیده درکشاکش آورند. وبادزن.

فرفره (farfare) و (ferfere) ا. پ. کاغذ پاره ای که بر سر چوبی تعبیه کنند و کودکان بدست گرفته روبباد بایستند تا بادآنرا بگردش آورد.

فرفریوس (farforyus) ا. پ. نام دانشمندی که باسکندر همراه بود.

فرفور (farfur) ا.پ. تیهو و کرك که بلدرچین نیز گویند. و گوسپند فربه.

فرفور (forfur) ا.پ. ترف که قراقوت نیز گویند.

فرفور (forfur) ا.ع. کودك جوان. و شتر فربه. و شتری که بخورد و نشخوارکند. و گنجشك. و نام مرغی دیگر. و پستی که از بارینوت سازند.

فرفوریوس (farfuryus) ا.پ. فرفریوس.

فرفوز (farfuz) ا.پ. تیهو

فرفوس (farfus) ا. پ. سنگی سرخ رنگ که سائیدهٔ آن جراحت را سودمند باشد.

فرفه (farfe) ا. پ. تخم خرفه. و نام مرغی که کلنگ نیز گویند.

فرفهن (farfahn) و (farfahan) ا. پ. خرفه و بقلة الحمقاء.

فرفیر (farfir) ا.پ. تیهو. وگوسپند فربه.

فرفیر (farfir) ا. ع. بنفشه. ورنگ ارغوانی.

فرفین (farfin) و **فرفینه** (farfine) ا.پ. خرفه و بقلة الحمقاء.

فرفیون (farfayun) و (farfiyun) ا.ع. فربیون.

فرق (farq) ا.ع. راه در موی سر. و کتان. و نام مرغی.

فرق (farq) م. ع. **فرق فرقاً و فرقاناً**. مر. فرقان و فروق.

فرق (farq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرآنچه دوچیز مانند هم را از یکدیگر تمیز دهد و جدا سازد. و جدائی و امتیاز و تمیز و اختلاف و تفاوت. و کله و سر. و فوق وبالای هرچیزی. و راه در موی سر. **وبلا فرق**: بدون اختلاف و بدون تفاوت وبی تفاوت. **وفرق دادن**: تمیز دادن و ازهم جدا نمودن. و **فرق داشتن** : اختلاف داشتن و یکی غیر از دیگری بودن و تفاوت داشتن و ازهم متمایز بودن. و **فرق سر**: چکاد وچکاده وچکاه و سکاد وسبکاد و فزاك وهباك. و **فرق کردن** : تمیزدادن و از هم جدا کردن. و **فرق فرقدان سای**: سری که از بلندی بستاره ها میرسد.

فرق (ferq) ا.ع. گلهٔ بزرگ ازگوسپندان و ازگاو. و گلهٔ آهو. و گلهٔ گوسپندان کم شده. وگلهٔ گوسپندان کم از صد. وقسم وگونه از هر چیزی. و گروه کودکان. و جماعت مردم. ج : افراق. قوله تعالی: **وکان کل فرق کالطود العظیم.** و پاره‌ای ازهسته‌های خرما که بشتر خورانند. و پارهٔ از هر چیزی. و کوه. و پشتهٔ. و موجهٔ دریا.

فرق (forq) ا.ع. قرآن‌مجید. وآنچه بدان میان حق و باطل فرق کنند.

فرق (faraq) و (farq) ا. ع. پیمانه‌ایست مراهل مدینه‌را. ج : فرقان وگفته‌اند که این پیمانه مساوی با شانزده رطل و یا چهار رطل است. و نیز قدح وظرف‌وآوند.

فرق (faraq) ا.ع. صبح‌وسپیده‌دم وسپیدی اول بامداد. ج : افراق. المثل : **هو ابین من الفرق**. ونیز فرق : دوری میان دوپشته ومیان دوسپل شتر. وبرآمدگی یکی از دو ورك اسب افزون‌تراز دیگری وآنرامکروه‌شمارند. و شاخه شاخه شدگی تاج خروس. پراکندگی گیاه. یق : **ارض فی نبتها فرق**. ج. نیز: افراق.

فرق (faraq) م.ع. **فرق فرقاً** (از باب سمع) : ترسید. ویق : **فرقت منك ولافرقتك**. **وفرق فلان** : درآمد فلان درموج دریا وفرو شد درآب. ونوشید آب‌را پیمانهٔ فرق.

فرق (fareq) ص. ع. کسی که بترسد از چیزی. و **نبت فرق**: گیاه ریزه که زمین را نپوشد.

فرق (faroq) ص.ع. کسی که ترسناکی وی جبلی بود.

فرق (feraq) ع. ج. فرقة.

فرق (foroq) ع. ج. افرق. و ج. فریق.

فرق (foroq) و (forraq) ع. ج. فارق.

فرقاء (forqâ') ا.ع. گوسپندی که مابین سرهای پستانش دوری باشد.

فرقاع (ferqâ') م.ع. **فرقع فرقعة و فرقاعاً**. مر. فرقعة

فرقان (forqân) ا.ع. فیروزی. وبرهان وحجت. وبیان واضح. وصبح وسحر وسپیده دم. وکودکان. وشکافتگی دریا. وتورات. قوله تعالی: **و آتینا موسی الکتاب و الفرقان**. وآنچه بدان فرق میان حق و باطل کنند. قوله تعالی: **ولقد آتینا موسی وهرون الفرقان**. و **یوم الفرقان**: روزبدر. ونیزفرقان: قرآن مجید، وسئل ابوعبدالله علیه‌السلام عن القرآن والفرقان اهماشیئان ام شیئی واحد فقال: القرآن جملة الکتاب والفرقان المحکم الواجب العمل به.

فرقان (forqân) ا.ع. ج. فرق (faraq) و فرق (farq).

فرقان (forqân) م.ع. **فرقت بین الشیئین فرقاً وفرقاناً** (از باب نصر - و ازباب ضرب، لغة): جدا کردم مابین آن دوچیزرا. وکذا: **فرقت بین الحق والباطل**. قوله تعالی: **فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین**. و **فرق فیه**: حکم کرد در آن. قوله تعالی: **فیها یفرق کل امر حکیم**. وقوله: **و قرآناً فرقناه** ای فصلناه واحکمناه، ومن شددقال: **انزلناه مفرقاً فی ایام**. و قوله: **و اذ فرقنا بکم البحر** یعنی شکافتیم برای شما دریا را.

فرقانی (forqâni) ص. پ. منسوب بفرقان یعنی قرآنی.

فرقب (forqob) ا.ع. نام موضعی درمصر.

فرقبیة (forqobiyyat) ص.ع. **ثیاب فرقبیة**: جامهٔ کتان سپید منسوب بفرقب.

فرقة (ferqat) ا.ع. گروه مردم. وخیک نیک پرکه ناقدری از آن خالی نکنند دوغ زدن نتوانند. ج: فرق (feraq). ج ج: افراق. ج ج ج: افاریق. وگاه فرقة را درشعر بر افارقة جمع بندند.

فرقة (forqat) ا.ع. جدائی (اسم است مفارقة را).

فرقة (fareqat) ص.ع. **ارض فرقة**: زمین پراکنده گیاه.

فرقت (forqat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جدائی ومفارقت.

فرقد (farqad) ا.ع. گوساله. وگوسالهٔ دشتی. وستاره‌ای نزدیک قطب که بدان راه شناسند.

فرقدان (farqadân) و **فرقدان** (farqadâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوستارهٔ نزدیک قطب که بدانها راه شناسند.

فرقعة (farqa'at) م.ع. **فرقع فرقعة**: سخت دوید. و **فرقع فلاناً**: پیچید گردن فلان را. و **فرقع الاصابع**: درهم خمانید انگشتان را تا بانگ برآورد از آنها. و **فرقع فلان فرقعة وفرقاعاً**: تیر داد فلان وضرطه زد.

فرقعة (forqo'ot) ا.ع. کون.

فرقم (farqam) ا.ع. مهرهٔ نره تاخته جای.

فرقندان (farqandân) ا.پ. یکنوع مستی مرارمنبهارا قبل از ایام پرهیز.

فرقود (forqud) ا.ع. گوساله. و ستارهٔ فرقد که نزدیک قطب است.

فرقور (farqur) ا.پ. تیهو و فرفور.

فرقه (ferqe) ا.پ. - مأخوذ از تازی - طایفه وقبیله وگروه ازمردم.

فرك (fark) م.ع. **فرك الثوب فركاً** (ازباب نصر): مالید جامه را بادست. و **فرك السنبل** و **فرك القملة**: کذلك.

فرك (fark) و (ferk) ا.ع. دشمنی سخت. ودشمنی زن وشوی.

فرك (fark) و(ferk) م.ع. **فركت المراة زوجها فركاً وفركاً و فروكاً و فركاناً** (از باب سمع - و از باب نصر شاذ): دشمن داشت آن زن شوی خودرا. و **فرك الرجل زوجه**: دشمن داشت آن مرد زن خودرا.

فرك (farak) ا.ع. سستی گوش و فروهشتگی آن.

فرك (farak) م.ع. **فركت الاذن فركاً** (از باب سمع): سست و فروهشته گردید آن گوش.

فرك (farek) ص.ع. بدست مالیدهٔ پوست دور کرده.

فركاء (farkâ') ص.ع. گوش سست وفروهشته.

فركاح (ferkâh) ا.ع. آنکه هر دو جانب سرین وی مرتفع ودبر او برآمده باشد.

فركامخ (farkâmox) ا.ع. شیر پشهٔ خرد سال وبچه.

فركامخ (farkâmox) ا.پ. شیری که بروی طعام ریزند.

فركان (forokkân) ا.ع. دشمنی سخت. ودشمنی زناشوئی.

فركان (forokkân) م.ع. **فرك فركاً وفركاً وفركاناً**. مر. فرك و فرك.

فركة (farekat) ص.ع. گوش سست فروهشته.

فركحة (farkahat) ا.ع. دوری مابین هردو سرین.

فركن (far-kan) ا.پ. زمینی که از صدمهٔ سیل کنده شده و جابجا آب در آن ایستاده باشد. وچیزی که بواسطهٔ طول مدت ازهم فروریخته وپوسیده شده باشد. وجوئی که ازنواحداث کرده وتازه آب درآن جاری کرده باشند.

فرکند (far-kand) ا.پ. زمینی که سیل آنرا کنده وجابجادرآن آب ایستاده باشد. و جوی از نو احداث کرده. وجوئی که در روی زمین کنند واز جائی بجائی آب برند.

ومجرائی که در زیر زمین کنند و ازچاهی بچاهی آب برند . و مطلق رهگذر آب خواه در روی زمین ویا در زیر زمین ویا از میان دیوار. وشمر و غدیر و برکه . وهرچیز که بواسطهٔ طول‌مدت‌ازهم‌ریخته‌وپوسیده‌شده‌باشد.

فرکندن (far-kandan) ف ل وم . پ. کندن جوی و مجرا برای آبیاری باغ و کشتزار. و فرسودن. وبرکندن موی وعلف و جز آن . و زبان رسانیدن بطور اتفاق و بدون قصد و نیت . و در مخاطره انداختن بی‌غرضانه وبدون مقصود. وخراب‌کردن .

فرکنده (far-kande) ص. پ. کهنه وفرسوده. وازهم ریخته . وریزریز شده . و پاره پاره شده . و برکنده .

فرکندیدن (far-kandidan) ف م . پ. برکندن کنانیدن وبرکندن فرمودن .

فرگان (fargân) ا . پ . بوزه و نام یك قسم شربتی .

فرگاه (far-gâh) ا. پ. حضور . و عبادت . وسجده . وقبله . و حضرت . و **درفرگاه** : در حضور .

فرگروی (fargaravi) ا.پ. شرطیه. و **فرگروی‌پیوسته** : شرطیهٔ متصله . و **فرگروی واگشته** : شرطیهٔ‌منفصله .

فرگفت (far-goft) ا. پ. فرمایش و فرمان و حکم وامر .

فرگل (fargol) ا. پ . قسمی از جامه و فرغل .

فرلاس (farlâs) ا. پ. نام روح کرهٔ عطارد .

فرگوهر (far-govhar) ا.پ. ذات.

فرگویا (far-guyâ) ص.پ. ناطق . و **جانورفرگویا**: حیوان‌ناطق‌یعنی‌انسان.

فرم (farm) ا.ع. داروی‌تنگ کننده‌ای که زنان بکار میبرند .

فرم (faram) ا . پ . غم و اندوه و دلتنگی . وفرومایگی .

فرما (farmâ) ص.پ. فرمان دهنده و حکم دهنده . و اجرا کننده ، وهمیشه متصل باسم استعمال میشود. مانند: **فرمانفرما** و **حکم‌فرما** یعنی اجرا کنندهٔ فرمان وحکم.

فرماء (farmâ') ص.ع.۱۰**امراةفرماء**: زنی که داروی تنگ کننده استعمال کند .

فرمان (farmân) ا.پ. حکم وامر . و حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر گردد . وتوقیع پادشاه . و پروانه . و تازیان فرامین برآن جمع بسته اند .

فرمانبر (farmân-bar) ا.پ. خدمتگار وخادم. ج.فرمانبران .

فرمانبران (farmân-barân) پ.ج. فرمانبر .

فرمانبردار (farmân-bordâr) ص. پ. مطیع ورام و تابع .

فرمانبرداری (farmân-bordâri) ا.پ. اطاعت. **وفرمانبرداری کردن**: اطاعت کردن و مطیع شدن و تسلیم شدن و قبول اطاعت وحکم کردن .

فرمانبری (farmân-bari) ا . پ . اطاعت وفرمانبرداری .

فرمان‌پذیر (farmân-pazir) ص. پ. مطیع و تسلیم شده و رام شده .

فرمانج (farmânaj) ا.پ. برگ‌درخت.

فرمانده (farmân-deh) ا.پ. کسی‌که حکم و فرمان میدهد و امر میکند . وکسی‌که اجرای حکم میکند. و سردار وامیروپادشاه .

فرماندهی (farmân-dahi) ا.پ . حکومت وامارت .

فرمانروا (farmân-ravâ) ا. پ . پادشاه نافذالامر وپادشاهی که حکم و فرمان آن رایج باشد . ج : فرمانروایان .

فرمانروایان (farmân-ravâyân) پ.ج. فرمانروا .

فرمانشنو (farmân-cenov) ص. پ. آنکه گوش بفرمان میدهد و مطیع .

فرمانفرما (farmân-farmâ) و **فرمانفرمای** (farmân-farmây) ا.پ. حاکم وآمر . و مجری احکام .

فرمانفرمائی (farmân-farmâ'i) ا . پ. حکومت .

فرمان‌گذار (farmân-gozâr) ا. پ. حاکم و رئیس .

فرمان گذاری (farmân-gozâri) ا.پ. حکومت وریاست .

فرمان‌نیوش (farmân-niyuc) ص. پ. فرمان‌شنوومطیع‌وآنکه گوش‌بفرمان‌میدهد.

فرمای (farmây) ص.پ. فرما .

فرمایش (farmâyec) پ.مص. فرمودن. ا.حکم وامروفرگفت و فرمان . ودستور. و توصیه وسپارش . ج : فرمایشات .

فرمایشات (farmâyecât) پ.ج. فرمایش.

فرمایشی (farmâyeci) ص.پ. منسوب بفرمایش . وسپارشی. وهرچیز اعلا ونفیس.

فرمایشی (farmâyeci) ا . پ . یك سپارشی و یك حکمی .

فرماینده (farmâyande) افا . پ . گویندهٔ فرمان وحاکم و آمر .

فرمة (farmat) ا . ع . داروی تنگ کننده که زنان بکار می‌برند .

فرمد (farmad) ا.پ. نام‌دهی‌درطوس که انگور خوب در آن عمل میاید و شت زردشت گویند دودرخت سرو از بهشت آورد یکی را درفرمد ودیگری را در کشمرنشانید.

فرمرست (farmarost) ا . پ . کسی که ازکم‌واندك‌خوردن ضعیف‌ولاغرشده‌باشد.

فرمس (farmos) ا.پ. نام‌قدیم‌شهردامغان.

فرمش (faramoc) و **فرمشی** (faramoci) و (farmoci) م ف . پ . فراموش و از خاطر محو شده و ازیاد رفته.

فرمگن (faram-gan) و **فرمگین** (faram-gin) ص.پ. غمگین و اندوهناك و تنگدل . و فرومانده .

فرمگینی (faram-gini) ا.پ. غمگینی و تنگدلی و اندوه . و فروماندگی .

فرمناك (faram-nâk) ص . پ . اندوهناك و غمگین و پر از غم و غصه .

فرمند (far-mand) ص . پ . زیرك و هوشیار . و نورانی . و پاك و پاكیزه .

فرمودگی (farmudagi) ا.پ. حكم و امر . و مطیع و منقاد شدگی .

فرمودن (farmudan) فل و م.پ. حكم كردن و امر نمودن و فرمان دادن . و لطف كردن و عنایت كردن. وآمدن.ورسیدن. و نشستن .

فرموده (farmude) ص . پ . امر شده و حكم شده و فرمان داده شده .

فرموده (farmude) ا . پ . وصیت و سپارش . و دستور و فرمایش و حكم. و حكم مطاع . و منشور .

فرموش (farmuc) م‌ف.پ.فراموش.

فرموك (farmuk) و**فرموگ** (farmug) ا.پ.گروههٔ ریسمان ریسیدهٔ بردوك پیچیده.و چوبی‌مخروطی كه كودكان ریسمان‌برآن پیچند وازدست گذرانیده برزمین اندازند تابچرخد ودر گردش آید .

فرموهد (farmuhad) ا . پ . نام دهی درطوس كه فارمد وفرمد نیز گویند .

فرمه (farme) ا.پ. بنفشه.وفرفیر .

فرن (forn) ا . ع . تابهٔ سفالین كه دروی نان پزند . و تنور و كوره . ج : افران .

فرناة (farnât) م‌ع. فرناه‌فرناة: شكست گردن آنراوفروكوفت. وپاره‌كردآنرا.

فرناج (fernâj) و (fornâj) ا.ع. داغی مرشترانرا . و نام موضعی دربلاد طی.

فرناخیدن (farnâxidan) فل . پ. خجل و شرمنده شدن . وملایم و ظریف‌گشتن وخوش خلق شدن . ـ بگوش آویختن . و مكار وحیله‌بازشدن. وپنبه‌زدن وحلاجی‌كردن.

فرناد (farnâd) ا. پ. زور و قوت و قدرت وتوانائی. وپایاب. وتالاب. وتالاب ماهی . وپایان و انتها وانجام وعاقبت وآخر.

فرناس (farnâs) اوص. پ. غافل و بی خبر.وسست و كاهل . و خمیازه كشنده و خواب آلوده وخوابناك و سست وتنبل از خواب . ونادان و تعلیم نیافته وبیسواد . و نادانی . و تنبلی . و غفلت . و كاهلی . و خواب اندك . و مرد پیرفرتوت .

فرناس (fernâs) ا.ع. رئیس و مهتر روستایان . ج : فرانسة و فرانیس . و شیر ستبر گردن وسخت دلیر .

فرناك (farnâk) ا . پ . بیت الخلا و مستراح و مبال وآشتگاه وپا گاه وبادگاه‌و آشگاه، ونهانی و گوهدان و چرخی و جزرو و پای خانه .

فرنب (ferneb) ا . ع . موش . و بچهٔ كلا كموش .

فرنتی (farantâ) ا.ع . زن زنا كار نافرمان .

فرنج (faranj) ا.پ. فرنگ .

فرنج (faranj) و (foronj) و (feronj) ا . پ . پیرامون و گرداگرد دهان. و شاخهٔ بزرگی از درخت كه چون آنرا ببرند از اطراف وی شاخه های كوچك برآید .

فرنجك (faranjak) و (ferenjak) ا . پ . كابوس .

فرنجمسك (faranjmesk) ا . ع . ـ مأخوذ از فرنجمشك فارسی وبمعنی آن .

فرنجمشك (faranj-mock) ا. پ. افرنجمشك وبالنگوی صحرائی .

فرنجه (faranje) و (feranje) ا.پ. ملك فرانسه . وهمهٔ فرنگستان باستثنای یونان . وبندری كه از آن بفرنگستان میروند .

فرنخة (farnaxat) ا.ع. نرمی‌وملایمت پس از سختی وشدت، وآرامش پس‌ازرمیدگی.

فرند (farand) و (fernad) ا.پ. جوهر و صقالت تیغ و شمشیر .

فرند (ferend) ا.ع. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ جوهر شمشیر . و شمشیر جوهردار. و نگار شمشیر. و گل سرخ . وجامه‌ای‌كه پارسی پرنگ گویند . و دانهٔ انار . وگیاه حوجم . ج: فراند .

فرند (ferend) ا . ع . دیگ افزار و توابل . ج : فراند .

فرنداة (ferendât) ا.ع..مرغ‌سنگخوار و قطا .

فرنداد (ferendâd) ا.ع. نام درختی.

فرندادان (ferendâdâne) ا.ع. به تثنیه: نام دوكوه دردهناء كه در برابر یكدیگر واقع‌اند .

فرنسة (farnasat) ا . ع . **فرنسة المراة :** خوبی تدبیرزن‌درامورخانداری.

فرنع (ferne') و (forno') ا . ع . شپش میانه نه‌بزرگ و نه‌كوچك .

فرنق (fornoq) ا.ع. ردی وهیچكاره .

فرنگ (farang) و (fereng) ا. پ. اروپا . و اروپائی ومردم اروپا . وایطالیائی. و نصاری . و آن گروه از مردم كه لباسهای كوتاه میپوشند . و كشتی یك دگلهای كه با پارو میرانند .

فرنگ (ferang) ا . پ . چوبی پهن

و مدور که کودکان بدان بازی کنند .
فرنگستان(farangestân)و(ferengestân) ا. پ. اروپا . وایطالیا . وفرانسه .
فرنگی (farangi) و (ferengi) ا.پ. اروپائی . وایطالیائی . و نصرانی اروپائی. وشمخال وتفنگ فتیله ای .
فرنگیس (farangis) ا. پ. نام دختر افراسیاب که زن سیاوش ومادر کیخسرو باشد.
فرنود(farnud) ا.پ. برهان‌ودلیل‌وحجت.
فرنودسار (farnud-sâr) ا.پ . هر کتابی که در آن از همهٔ فنون حکمت بحث کند وجامع همهٔ آنها باشد و باصطلاح کنونی دانشمندان فرنگ آنسیکلوپدی گویند .
فرنه (farne) ا. پ. لعنت ونفرین.
فرنی (ferni) ا. پ. قسمی از حریره که با آرد برنج وشیر وشکر سازند .
فرنی (forniyy) ا. ع. نان در فرن پخته.ونان‌گردهٔ ستبر.ونانی که کرانه های آنرا در میانش فراهم آورند وبریان کرده بروغن و شیر وشکر تر سازند . ومرد درشت اندام . و سگ ستبر فربه .
فرنی‌پز (ferni-paz) ا. پ. کسی که فرنی میسازد ومیفروشد .
فرو (farv) ا. ع. پوستین. ج: فراء.
فرو (faru) ا. پ . نوعی از پوستین که از پوست روباه سازند .
فرو (feru) و (farov) و (ferov) و (forov) مف.پ. فرود وزیر وتحت وپائین وشیب ونشیب وپست . **وفرو آمدن :** بزیر آمدن وپائین آمدن . وفرورفتن وغروب کردن مانند آفتاب . و در زیر آب درآمدن و غوطه ور شدن . **وفرو بردن :** در زیر بردن . وبلع کردن. وفرودادن. و در آب غوطه دادن و در زیر آب بردن . **و فرو دادن :** بلع کردن . **و فرو رفتن :** در زیر رفتن ونزول کردن و فرود آمدن و بزیر آمدن . وغوطه‌ور شدن وغوطه خوردن. و غرق شدن . ومجذوب گشتن وجذب شدن . **وسرفرو کردن:** سررا کج‌وخمیده‌کردن. وکج کردن وخم کردن . و اطاعت‌کردن . وسررادر زیر آب بردن . **و فرو کردن :** درزیر کردن. و در میان چیزی داخل‌کردن. **وفرو گفتن:** آهسته گفتن وسرگوشی گفتن ونجوا کردن.**وفرو نشاندن:** پائین‌نشاندن. و آرامش دادن و تسکین دادن و آرام کردن. و دم بستن .
فروار (farvâr) ا.پ.خانهٔ تابستانی. و بالاخانه‌ای‌که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد. و خانهٔ زمستانی .
فرواره (farvâre) ا.پ.خانهٔ‌تابستانی. و بالا خانه‌ای که اطراف آن درها وپنجره‌ها داشته باشد . وگنجینه .
فرواز (farvâz) ا.پ. چوبهای‌کوچکی باندازهٔ دووجب که درپوشش خانه‌ها درفاصلهٔ چوبهای بزرگ اندازند و روی آنها از بوریا وگل و خاک گسترانیده اندود کنند. و خانهٔ تابستانی . و بالاخانه‌ای که اطراف آن درو پنجره داشته باشد .
فروال (farvâl) **وفرواله** (farvâle) ا. پ . خانهٔ تابستانی . و بالا خانه‌ای که اطراف آن گشاده و دارای در و پنجره بود.
فروان (farvân) ا.پ. نام‌روح کرهٔ‌زهره.
فروانچه (farvân-çe) ا.پ. پروانه. و پروانهٔ خرد .
فروباریدن (feru-bâridan) ف ل. پ . ریختن .
فروبردگی (feru-bordagi) ا.پ . پ. بلع .
فرو بردن (feru-bordan) ف م . بزیر بردن . و بلعیدن . و غوطه‌دادن .
فرو بستن (feru-bastan) ف.ل.و م . پ . بستن و مضبوط کردن . و بند کردن . و مسدود نمودن وسد کردن . **و دم فرو بستن:** خاموش شدن. **وچشم‌فرو بستن:** چشم برهم گذاشتن .
فروپریدن (feru-paridan) ف ل. پ. پست پریدن .
فروپوشیدن (faru-pucidan) ف‌م. پ. نهفتن وپنهان کردن ومخفی ساختن .
فروة (farvat) ا.ع. پوستین و هی اخص من الفرو . ج: فراء . و پوست سر. وزمین ویران بی گیاه. وپاره‌ای ازگیاه خشک فراهم کرده . و جبهٔ برچیده آستین . و نیمهٔ گلیم که ازپشم شتر ساخته باشند. وکیسه ویا انبانی که سائل در آن صدقه نهد . وکلاه . وچارقد ومعجر زنان . وتوانگری و ثروت. ج . نیز:فراء. **و ذوالفروة:** گدا وسائل.
فروت (farvat) و (forvat) ص. پ. بسیار وفراوان وکثیر .
فروت (forut) م.ع. **فرت فروتاً** (ازباب نصر): تباهکار گردید. وزنا کرد .
فروتة (forutat) م.ع. **فرت الماء فروتة** (ازباب کرم) : شیرین گردید آب .
فروتر (feru-tar) ص. پ. پائین‌تر وپست تر . **وفروترشدن :** پست‌ترشدن.
فروترین (feru-tarin) ص. پ. پست ترین وپائین‌ترین .
فروتن (faru-tan) و (feru-tan) و (ferov-tan) ص . پ. تواضع کننده و متواضع وخاشع ومطیع وفرمانبردار .
فروتنده (forutande) ص.پ. متعصر وفشرده شده .
فروتنی (feru-tani) ا. پ. تواضع وخضوع وخشوع وفرمانبرداری واطاعت. و فرومایگی وپستی وعدم بزرگی. **و فروتنی**

کردن: تواضع کردن ومتواضع شدن . و اطاعت کردن .

فروث (forus) ع. ج. فرث.

فروج (faruj) ا. ع. کمانی که گوشه‌های آن گشاده بود .

فروج (foruj) ع. ج. فرج (farj) .

فروج (farruj) ا. ع. پیراهن کودکان. وقبای از پس شکافته .

فروج (farruj) و(forruj) ا. ع. چوزهٔ ماکیان خواه نر باشد ویا ماده. ج: فراریج.

فروجة (forrujat) ا. ع. چوزهٔ مادهٔ ماکیان .

فروچکیدن (feru-çakidan) فل. پ. چکیدن وتراویدن . وتقطیر شدن .

فروچیدن (feru-çidan) فم . پ. برچیدن و چیدن .

فروح (faruh) ص. ع. فیرنده و شادان .

فروخ (forux) ع. ج. فرخ.

فروخ (farrux) ا. ع. نام برادراسمعیل و اسحق .

فروخت (faruxt) و (foruxt) و (ferovxt) ا. پ. فروش‌وشرا ضدخرید . و **فروخت‌کردن:** فروختن. و **خرید وفروخت:** بیع وشرا .

فروختار (faruxtâr) و (foruxtâr) و (ferovxtâr) ا. پ. فروشنده وبایع.

فروختگی (faruxtagi) ا. پ. فروش وفروخت وشرا .

فروختگی (faruxtagi) ا. پ. افروختگی وروشنائی .

فروختن (faruxtan) فم. پ. افروختن وروشن کردن آتش وجز آن .

فروختن (faruxtan) و(foruxtan) و (ferovxtan) فم. پ. فروش کردن ومبادله نمودن چیزی‌را بوجه نقد و چیزی‌را دادن و وجه نقد گرفتن وبیع کردن وشرا نمودن.

فروختنی (feruxtani) و(farovxtani) ص. پ. هـر چیز لایق فروش و هر چیز رایج بازار .

فروخته (feruxte) ص. پ. فروش رفته وبفروش رسیده .

فروخته (faruxte) ص. پ. افروخته ودرخشنده وتابدار .

فروخزیدن (feru-xazidan) فل. پ. خزیدن .

فروخفتن (feru-xoftan) فل. پ. خوابیدن . وهنگفت وغلیظ شدن مانند شیر. وجامد وبسته شدن مانند عسل.

فروخفته (feru-xofte) ص. پ. فسرده شده وبسته شده ومنجمد گشته .

فروخفته (feru-xofte) ا. پ. کوه کوچك. وتپه.

فروخواندان (feru-xândân) فم. پ. بانگ زدن وآواز کردن کسی‌را. وخواندن وقرائت کردن نوشته‌ای را . ومطالعه کردن .

فروخوردن (feru-xordan) ف م. پ. خوردن وتناول کردن وفروبردن وبلعیدن. وپنهان کردن خشم وقهررا .

فرود (farvad) ا. پ. چوبی که در پس درخانه اندازند .

فرود (farvad) ص. ع. **سیف‌فرود:** شمشیر بی مانند جوهر دار .

فرود (farud) و (ferud) ا. پ. عتبه و چوب زیرین چهار چوب در خانه . و نام پسر سیاوش برادر کیخسرو .

فرود (farud) و(ferud) ص‌وم‌ف. پ. فریفته . وفریبنده وفریب دهنده . و زبون وبد . وغره ومغرور و متبکر . وغدار . و اوباش . وبدبخت. وگستاخ. و نشیب و زیر وپائین وتحت . و اززیر وته . وبزیر. و **فرودآمدن:** پائین آمدن ونزول نمودن. و**فرودآوردن :** پائین آوردن و پائین آمدن کنانیدن .

فرود (farud) ص. ع. یکتا ویگانه . وماده شتر تنها چرنده.

فرود (forud) ص. پ. برشته و بریان کرده .

فرود (forud) ا. ع. **فرودالنجوم:** ستارگان روشن . وستارگانی که درکرانهٔ آسمان برآیند .

فروداشت (faru-dâct) ا. پ. انجام وانتها و آخرکار . و فروگذاشت . و ختم خوانندگی . وفروتر و پائین تر. وپست‌ترین جزء از هرچیزی .

فروداشتن (feru-dâctan) فم. پ. نگاهداشتن ومحافظت کردن . وپائین داشتن.

فدود آمدن (ferud-âmadan) فل. پ. پائین آمدن ونزول نمودن .

فرود آمدنگاه (ferud-âmadan-gâh) ا. پ. محل نزول وتوقف .

فرودآوردن (ferud-âvardan) و **فرود آوریدن** (ferud-âvaridan) فم. پ. فرود آمدن کنانیدن .

فرودست (feru-dast) ص. پ. پست ودون . وکهتر . و بی قوت و قدرت و بی توانائی و عاجز .

فرودست (feru-dast) ا. پ. خوانندگی و سازندگی و گویندگی چند نفر با هم . و جماعت مطرب وسازنده ومغنی . وهم کوکی سازها که بادایره ومانند آن اصول نگاهدارند. وولایت بنگاله .

فرودستی (feru-dasti) ا. پ. ساکنین ولایت بنگاله .

فرودگاه (farud-gâh) ا. پ. محل

نزول وجای توقف . ولشکرگاه و معسکر .

فروده (farvade) ا. پ. چوبی که دربس در اندازند تادر گشوده نشود .

فروده (forude) ا.پ. خست ودنائت. وحقارت و ذلت و خواری . ومردم طمعکار وحریص .

فروده (forude) و(ferude) ص.پ. برشته وبریان شدهٔ در تاوه . و پخته شدهٔ در تنور ومانند آن .

فرودین (farvadin) ا. پ . فروردین یعنی ماه اول از سال شمسی . و روزنوزدهم از هر ماه شمسی . و نام فرشته‌ای . و نام بادی که در ایام فروردین وزد .

فرودین (forudin) اوص.پ. زیرین. و عتبه و چوب استانهٔ در که چوب زیرین چهار چوب‌باشد . و باد دبور که بادطرف مغرب بود .

فرور (farvar) ا.پ. جدائی و افتراق و مفارقت . و ذهن . و ادراك .

فرور (farur) ص.ع . گریزنده و فرار کننده . و زن گریزندهٔ از مرد و از پری .

فرور (farur) و (forrur) ا.ع . بره و بزغالهٔ نر . و برهٔ میش . و بزغالهٔ ماده . و گوسالهٔ دشتی .

فرورة (farurat) ص. ع. گریزنده و فرار کننده .

فرورد (farvard) ا . پ . جدائی و افتراق . و ذهن. وادراك و فرور .

فرورد جان (farvard-jān) و **فروردگان** (farvard-gān) ا. پ . پنج روز آخر سال که بتازی خمسهٔ مسترقه گویند و فوردگان ویا فوردیان نیزنامند واین پنجروز از عیدهای معتبر ومتبرك مردم‌ایران بوده که جامه های نفیس پوشیده و عطریات بکار برده جشن میگرفتند و بآتشکده ها رفته و بخورها داده و دعاهای چند میخواندند .

فروردن (farvardan) ف م . پ . پروردن‌و پرورش دادن و تربیت‌کردن.وتعلیم کردن و آموزانیدن .

فروردیان (farvardyān) ا . پ . فروردگان وخمسهٔ مسترقه .

فروردین (farvardin) ا. پ . نام ماه اول از سال شمسی که اول بهار باشد . و نام‌روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام‌فرشتهٔ خازن بهشت که تدابیرماه فروردین بدوتعلق دارد . نام باددبور که باد مغرب باشد .

فرورفتن (feru-raftan) ف‌ل . پ . بزیر رفتن و پائین رفتن . و بلعیده شدن. و غوطه‌ور شدن .

فرورفته‌دم (feru-rafte-dam) ص. پ . ستم‌کش و مغموم و بلادیده .

فرورهاکردن (feru-rahā-kardan) ف م . پ. انداختن وساقط کردن. وانداختن پرده و حجاب وجز آن .

فروریختن (feru-rixtan) ف‌ل‌وم.پ. کاستن.وپاره‌پاره‌کردن.وریختن.وریخته‌شدن.

فروز (faruz) ص . پ . افروز . و روشن . و روشن کننده . و تابنده ومنور.

فروز (foruz) ا.پ. تابش و روشنی و تابداری . وگرمی . و فروغ آفتاب و جز آن . و صفت و خصلت .

فروز (foruz) ص. پ. روشن کننده و تابنده و منوروهمیشه بطور ترکیب‌استعمال میگردد.مانند : **دلفروز** : کسی که از عشق دلش‌افروخته باشد .

فروزان (foruzān) ص . پ . روشن و نورانی و منور و تابدار و درخشان . و سوزان . و **فروزان شدن** : روشن شدن و درخشان گشتن و افروختن. وسوختن و مشتعل گشتن و سوزان شدن .

فروزان‌فر (foruzān-far) ا . پ . فرفروزان و خالق و آفریننده و پرورنده و پرورش کنندهٔ آدمی .

فروزة (farvazat) م . ع . فروز

فروزة : بمرد و هلاك گردید .

فروزد (faruzad) ا.پ. سبزهٔ تر و تازه و آبدار . وستارهٔ مشتری .

فروزش (foruzec) ا. پ. تجلی . و روشنی‌و تابش . و تفصیل و تفسیر.وتعریف.

فروزشگر (foruzec-gar) ا . پ . روشن کننده و افروزنده. و تعریف‌کننده و توصیف کننده.و ستایشگر .

فروزگان (foruzgān) ا. پ. صفات وخصلتها و صفتها و خصال .

فروزندگی (foruzandagi) ا. پ. روشنی وضیاء و تابانی و تابندگی .

فروزنده (foruzande) ا.پ.افروزنده و روشن کننده و درخشنده و تابنده و نور دهنده . و صیقلگر. و **فروزندهٔ‌خاور**: خورشید .

فروزه (foruze) ا.پ.وصف وصفت. و خصلت . و تعریف و توصیف .

فروزها (foruz-hā) پ . ج. فروز یعنی فروغها و تابشها . و صفتها و خصلتها.

فروزیدن (foruzidan) م ف . پ . فروختن .

فروزیده (foruzide) ص . پ . درخشیده . و موصوف شده.و بیان شده.

فروزینه (foruzine) ا.پ. آتش برگ و آتش زنه و چخماق . و هرچه بدان آتش افروزند مانند خار و خاشاك و جز آن . و صفت‌و خصلت .

فروس (farus) ا.ع. شیر بیشه .

فروس (forus) ع . ج . فرس (fars) و ج. فرس (faras) .

فروسة (forusat) و **فروسية** (forusiyyat) ا.ع.سواری. واسب‌شناسی.

فروسة (forusat) و **فروسية** (forusiyyat) م.ع. **فرس فراسة و فروسة و فروسية** (از باب کرم): زیرك و نیك ماهر گردید درسواری. وشناخت اسب.و سواری کرد.

فروش (feruc) ا.پ. فروخت ومبادلهٔ چیزی بپول نقد.

فروش (foruc) ص.پ. فروشنده‌و همیشه باخراسم ملحق میگردد. مانند: **حلوا فروش:** کسی که‌حلوامیفروشد. و **فرش فروش:** کسی که فرش‌میفروشد. و**خود فروش:** کسی که لاف میزند و میلافد.

فروش (foruc) ع.ج. فرش.

فروش (foruc) ا.پ.ـ مأخوذازتازی- فرشها و بساطها وگستردنیها.

فروشا (farucâ) ا.پ. بیع و خرید وفروخت. وفروشنده وبایع.

فروشاندن (ferucândan) فم.پ. دور کردن و بیکطرف راندن و برطرف کردن وبرانداختن. وانتقال کردن.

فروشتن (faructan) فم.پ.فروهشتن.

فروشدن (feru-codan) فل.پ. فرورفتن. وغرق شدن. و غوطه خوردن. وفرود آمدن وپائین آمدن. و بزیر رفتن و نزول نمودن. و غوص نمودن در آب. و غروب کردن آفتاب وجز آن. ومردن.

فروشستن (feru-costan) فم.پ. تلف نمودن.

فروشک (farucak) ا.پ. غلهٔ‌نیم- کوب کرده که بلغور نیز گویند.

فروشندگان (ferucandagân) پ.ج. فروشنده.

فروشنده (ferucande) افا.پ. بایع وکسی که چیزی‌را فروخته ویامیفروشد.

فروشه (faruce) ا.پ. افروشه و لوزینه. وهرحلوائی که بامغز بادام سازند.

فروشه (foruce) ا.پ. گندم نیم‌کوفته وبلغور کرده.

فروشی (feruci) ص.پ. فروختنی. ومنسوب بفروش.

فروشیدن (ferucidan) فم.پ. فروختن وفروش کردن.

فروض (foruz) م.ع. **فرضت‌البقرة فروضاً و فرضة** (ازباب کرم و ضرب): کلانسال‌گردید آن گاو. وکذا: **فرض غیره.**

فروط (forut) م.ع. **فرط فرطاً وفروطاً.** مر. فرط.

فروع (foru') ع.ج. فرع. وفروع **الجوزاء** و یا **نجم الفروع:** گرمای سخت.

فروع (foru') م.ع. **فرع فرعاً و فروعاً.** مر. فرع.

فروع (foru') ا.پ.ـ مأخوذازتازی- فرعها وشاخه‌ها ضد اصول. وچیزهائی که پیرو یك‌اصل‌باشند وازآن منشعب شده باشند. وریشه‌هائی که ازیك بیخ برآمده‌باشند. ج: فروعات.

فروعات (foru'ât) پ.ج. فروع.

فروغ (faruq) ا.ع. ستارهٔ جوزا.

فروغ (foruq) م.ع. **فرغ فروغاً** (از باب‌فتح و سمع‌و نصر): بمرد. و**فرغ فراغاً و فروغاً.** مر. فراغ.

فروغ (foruq) ا.پ. فروز و شعاع و روشنی.و تابش آفتاب و آتش و جز آن. و شعله.

فروغانی (foruqâni) ص.پ. روشن و نورانی.

فروغته (feruqte) و **فروغده** (feruqde) ص پ. فروخته و فروش شده.

فروغته (faruqte) و**فروغده** (faruqde) ص.ر. افروخته و تابان ودرخشان.

فروغمند (foruq-mand) ص.پ. منور وتابدار ونورانی.

فروغمندی (foruq-mandi) ا.پ. جلوه و تابش وروشنی و لمعان.

فروق (faruq) ا.ع.نام‌شهرقسطنطیه.

فروق (faruq) ص.ع. مرد ترسنده‌و شدید الفزع.

فروق (foruq) ع.ج. فریق.

فروق (foruq) م.ع. **فرقت الناقة والاتان فروقاً** (از باب‌نصر): رمید آن ماده شتر و آن خر ماده و برجست از دردزه. و**فرق فلان:** خداوند هسته‌های کوبیده گردیدفلان جهة شتران خود. و**فرق الطائر:** سرگین انداخت آنمرغ. و**فرق المراة:** فریقة خورانید آن زن را. و **فرق له الطریق:** پیش آمد مر او را دو راهه.

فروق (farruq) ص.ع. مرد ترسنده‌و شدید الفزع.

فروقة (faruqat) ا.ع. پیه گرده. و بازوی بندکاغذ. وبند هیزم وعلف.

فروقة (faruqat) و (farruqat) ص.ع. سخت ترسنده(مذکرو مؤنث دروی یکسان است). المثل: **رب عجلة تهب‌ریثاً ورب فروقة یدعی لیثاً** یعنی بساشتابی که درنگی آورد وبساسخت ترسنده‌ای که شیر را خواند.

فروك (faruk) ا.پ. مرغ جوان تخم ناکرده.

فروك (faruk) ص.ع.زن دشمن‌شوی.

فروك (foruk) ا.ع. بغض و دشمنی

سخت . و دشمنی زن و شوی .

فروك (foruk) م ع . **فرك فركاً و فركاً و فروكاً** . مر . فرك (fark) و فرك (ferk) .

فروكاس (farukâs) ا . پ . مردم خسيس ودون همت .

فروكش كردن (feru-kac-kardan) ف ل . پ . دعوا كردن از روی لجاجت و سماجت و ستيزه كردن و منازعه نمودن . و اقامت كردن ودرجائی ماندن .

فروكشيدن (feru-kacidan) ف م . پ . كشيدن . و پائين كشيدن . وبزيرآوردن . و بروی زمين كشيدن .

فروكوفتن (feru-kuftan) ف م . پ . برزمين زدن . وكوفتن . و سائيدن .

فروگذار (feru-gozâr) ا . پ . غفلت و تغافل وبی پروائی وفروگذاشت .

فروگذاشت (feru-gozâct) ا . پ . غفلت و قصور و تغافل و سستی وبی‌پروائی وبی خبری . و اهمال وكوتاهی وتقصير .

فروگذاشتن (feru-gozâctan) ف . م . پ . گذاشتن . و رخصت دادن . وممانعت نكردن . و آزاد كردن . وترك كردن . واهمال كردن و غفلت نمودن و غافل شدن . وتقصير كردن . و تلف نمودن و ضايع ساختن . و فروهشتن .

فروگرفتن (feru-gereftan) ف م . پ . گرفتن واخذ كردن . وسخت زدن . وربودن .

فروگشتن (feru-gactan) ف ل . پ . ناپديد شدن ونابود گشتن .

فروما (feru-mâ) پ . كلمهٔ نهی يعنی فرود ميا . ودريغ مدار . و بازمدار .

فروماليدن (feru-mâlidan) ف م . پ . برچيدن . وجمع كردن وفراهم كردن . وپيچيدن . وافشردن .

فروماندگی (feru-mândagi) ا . پ . درماندگی وعجز . ونيازمندی وبی نوائی وافلاس وگدائی . و دلشكستگی و مصيبت و دلفگاری ومأيوسی .

فروماندن (feru-mândan) ف ل . پ . انتظار كشيدن ومنتظر بودن ونگران شدن . و ماندن . ودرنگ كردن . وچسپيدن . و پيوسته شدن وملزم گشتن . ومتحير شدن . و عاجز گرديدن ودرماندن .

فرومانده (feru-mânde) ص . پ . شكسته و درمانده و ناتوان و عاجز وافگار و آزرده و خسته و دلتنگ و غمگين وملول . و خوار ودون . وستم ديده ومظلوم . وبيچاره و بی معين وبی ياور . وناتمام و ناقص . و

فرومانده شدن : عاجز شدن و ناتوان گشتن . ومظلوم گشتن . ودرمانده شدن .

فرومانی (feru-mâni) ا . پ . فروماندگی .

فرومايگان (feru-mâyagân) ا . پ . ج . فرومايه : مردمان دون وپست همت .

فرومايگی (feru-mâyagi) ا . پ . دونی و پستی وحقارت و خواری .

فرومايه (feru-mâye) ص . پ . دون و بد سرشت . وكمينه وخوار وذليل . و پست وسفله . وحقير وناكس وبی قدر . وفروتن و متواضع . و نادان وجاهل و بی دانش و بی هنر . ومفلس وتهيدست . وبخيل . وطمعكار . ومصرف وكسی كه بيقاعده خرج كند .

فرومايه‌قول (feru-mâye-qavl) او ص . پ . كلام بيهوده‌و سخن بی مزه . و بيهوده گوی .

فرومد (farumad) ا . پ . نام دهی درطوس كه فرامد نيز گويند .

فروميرانيدن (faru-mirânidan) ف م . پ . خاموش كردن چراغ وآتش وجز آن .

فرونجك (forunjak) ا . پ . اطراف وپيرامون دهان . وكابوس .

فروند (farvand) پ . ص . توصيفی كه دركشتی استعمال كنند . مانند : **يك فروند** و يا **دو فروند كشتی** يعنی يك دستگاه و يا دو دستگاه كشتی .

فروند (farvand) و**فرونده** (farvande) ا . پ . چوبی كه درپس دراندازند تاگشوده نگردد . وكشتی بادبان كشيده . وسكان كشتی .

فرونشاندن (feru-necândan) ف م . پ . خاموش كردن آتش . وكم كردن گرمی و تندی چيزی .

فرونشانيدن (feru-necânidan) ف م . پ . پائين نشانيدن . وپائين آوردن . و پائين نهادن . وآرام كردن . وكم كردن . و تسكين دادن . و خاموش كردن . و سرزنش و عتاب كردن .

فرونشستن (feru-necastan) ف ل . پ . خاموش شدن . وآرام گشتن . وته نشين شدن و دردگشتن . وپائين آمدن . وپائين نشستن . وكم شدن تندی وحدت چيزی .

فرونهادن (feru-nehâdan) ف م . پ . پائين نهادن وپائين آوردن . وفروگذاشتن . ومعزول كردن .

فروهة (foruhat) ا ع . انبساط و شادمانی . و سبكی . ويق للبرذون و البغل و الحمار : **فاره‌بين الفروهة** .

فروهة (foruhat) م ع . **فره فروهة وفراهة** . مر . فراهة .

فروهخته (feru-hexte) ص . پ . موافقت كرده ومتحد . و رسيده . و درآمده وداخل شده .

فروهر (foruhar) ا . پ . جوهر ضد عرض . وجسم . وماده .

فروهشتگی (feru-hectagi) ا . پ .

آویزانی ومعلقی . وپائین افتادگی. واسترخا وستی .

فروهشتن (feru-hectan) فـلوم . پ. پائین افتادن . وست گشتن . وآویزان شدن . وآویزان کردن .

فروهشته (feru-hecte) ص.پ.مسترخی وست . وآویزان ومعلق .

فروهل (faruhel) ا. پ. نام یکی ازمبارزان ایران .

فروهل (feru-hel) پ . کلمهٔ امر از فروهلیدن .

فروهلیدن (feru-helidan) فـم.پ گذاشتن و ترک کردن و رها کردن . و گشودن . وآزاد کردن . وافگندن . وبر انداختن .

فروهنده (foruhande) ا.پ. فرشته وملک .

فروهنده (foruhande) ص.پ. خوب روی. و نیکو سیرت وبا ادب .

فروهیختن (feru-hixtan) فـم.پ. آموختن وتعلیم کردن . وشمشیر کشیدن.

فروهیدن (faruhidan) ف م . پ. ترک کردن . وگذاشتن . و افگندن .

فروهیده (faruhide) ص.پ. خردمند وعاقل ودانا .

فروهیده (feruhide) ص.پ. ظاهر و آشکار. وباشأن وشوکت و باشکوه .

فرویده (farvide) ص. پ. ستوده . وتوصیف شده .

فرویز (farviz) ا.پ. فراویز و سجاف جامه . وریشه وطراز .

فرویش (farvic) ا. پ . قصور وتقصیر وفروگذاشت . وخطا وسهو. وغفلت وتغافل. ونسیان وفراموشی. وتعطیل ودرنگی درکارها. وفراغت ازکار. وقصور درعمل. وبیکاری .

وسختی ودرشتی . ونام زنی .

فره (forh) و(foroh) ع.ج. فاره .

فره (farah) م.ع. **فره فرهاً** (ازباب سمع): خرامیدوفیریدوتکبر کرد وتبختر نمود.

فره (fareh) ص.ع. خرامنده وفیرنده و تکبر کننده . ج: فرهون . قوله تعالی : **و تنحتون من الجبال بیوتاً فرهین ،** ومن قرا.فارهین فهو من فره فراهة .

فره (fere) اوص.پ. بسیار وفراوان. وافزون وزیاده . وسبقت وپیشی وتقدم . و خوش منش وخوشخوی وصاحب همت وبلند همت.واندیشه ناك ومتفکر ومشغول درافزونی دو نفر حریف باهم در نرد وشطرنج .

فره (fereh) ا.پ. سبب ودلیل و جهة .

فره (farre) ا. پ . شأن و شوکت و شکوه وعظمت وبزرگواری. وقدرت وتوانائی. و لیاقت .

فره (ferroh) ا.ع. بلغت اهالی مراکش: آهن وحدید .

فره (forrah) ع.ج. فاره .

فرهاد (farhâd) ا.پ. سنگ تراش و حجار . و معدن کاروکسی که درمعدن کار میکند . ونام حجارمعروف که عاشق شیرین بود.

فرهادجرد (farhâd-jard) ا . پ. نام قریه ای نزدیك مرو .

فرهانج (farhânj) ا. پ . پیرامون و گرداگرد دهان . و کابوس . وشاخ بزرگی از درخت که برندتا شاخه های دیگر برآید. وشاخه ای که بدرخت دیگر پیوند کنند . و عکس یعنی آن شاخهٔ ازدرخت رز که درزیر زمین کنند تا از جای دیگر برآرند .

فرهانه (ferehâne) ا.پ. سودرقمار وجز آن .

فرهة (forhat) ع.ج. فاره .

فرهة (farahat) ع.ج. فاره .

فرهة (farehat) ص.ع. زن خرامنده وفیرنده وتکبر کننده .

فرهة (forrahat) ع.ج. فاره .

فرهت (farhat) ا.پ. لیاقت وشایستگی وسزاواری . و وقار و بزرگی و عظمت و شأن وشوکت و شکوهمندی .

فرهخت (farhaxt) پ.حم. فرهختن. ا. لیاقت وسزاواری وشایستگی . وشکوهمندی. و ادب .

فرهختن (farhaxtan) و(farhextan) فـلوم.پ. تربیت کردن و ادب آموختن. و علم آموختن و تعلیم کردن و آموزانیدن . و شمشیر کشیدن . و آویختن وآویزان نمودن.

فرهخته (farhaxte) ص.پ. ادب کرده و تأدیب نموده وتربیت شده .

فرهد (farhad) و (forhod) ا . ع. کودك پر گوشت خوب صورت .

فرهد (forhod) ا.ع. گرد اندام درشت شتاب زده. ونازك بدن پرگوشت . وبچه شیر.

فرهذ (forhoz) ا.ع . گرد اندام ستبر پرگوشت . ونازك بدن پرگوشت .

فرهست (farhast) ا.پ. جادو وجادوئی وسحر وساحری وافسونگری .

فرهمند (farha-mand) و(farh-mand) و (farah-mand) ص.پ. خردمند وعاقل وهوشمند . و قریب ونزدیك .

فرهنج (farhanj) ا. پ. فرهنگ و علم وفضل ودانش. وعقل. وادب. واخلاق و آداب نیك . وهوش و دریافت و فراست . و شاخهٔ درختی که آنراخوابانیده خاك بربالای آن ریزند ومدتی گذارند تاریشه کند و از آنجا برکنده درجای دیگر نهال کنند . ونام کتابی که محتوی لغات فارسی بود . ونام مادر کیکاوس . و نام داروئی که بتازی کشوث گویند .

فرهنجه (farhanje) ا. پ. مردم با ادب ونیك اخلاق وخوشروی و نیکو صورت و سیرت.

فرهنجیدن (farhanjidan) ف م. پ. ادب کردن وتأدیب نمودن. وخوش‌خلق و نیکو خصلت کردن. و دانش آموختن و تعلیم کردن.

فرهنجیده (farhanjide) ص.پ. ادب کرده شده وتأدیب پذیر گشته وخوش اخلاق گردیده.

فرهنگ (farhang) ا.پ. نیکوئی تربیت وپرورش. وبزرگی وعظمت وبزرگواری. و فضیلت. و وقار وشکوهمندی. و دانش و حکمت وهنر وعلم ومعرفت. وعلم فقه و علم شریعت. وکتابی که محتوی لغات فارسی باشد. و وهنج یعنی شاخهٔ درخت خوابانیده که پس ازریشه کردن ازآنجای بر آورده درجای دیگر نهال کنند. و مجرای زیر زمینی. و قنات وکاریز. ونام مادر کیکاوس.

فرهنگاخ (farhangax) و (farehangax) م ف.پ. درون واندرون. ودرمیان ودروسط.

فرهنگدار (farhang-dār) ا.پ. حاکم و قاضی و داور.

فرهنگسار (farhang-sār) ا. پ. نسخ ومحو وحك. و تبدیل صورت و تغییر شکل و تناسخ و مسخ.

فرهنگی (farhangi) ا.پ. معلم و استاد ومربی ومدرس. وآخوند ومرد دانای بعلم شرایع. ج: فرهنگیان.

فرهنگیان (farhangiyān) پ. ج. فرهنگی.

فرهود (forhud) ا.ع. برهٔ بزکوهی. و مرد گرد اندام درشت شتاب زده. و مرد نازك بدن پر گوشت. وبچهٔ شیر. و کودك پرگوشت خوب صورت. وپدر بطنی ازتازیان که آنهارا فراهید نامند.

فرهودی (farhudi) ا.پ. کسی‌که در دین و آئین و ملت و مذهب خود ثابت و راسخ واستوار باشد.

فرهودی (farhudiyy) ص.ع. منسوب بگروه فراهید.

فرهوذ (forhuz) ا.ع. گرداندام ستبر ونازك بدن پرگوشت. ج: فراهیذ.

فرهومند (farhu-mand) ص.پ. مرد نورانی پاکیزه روزگار.

فرهون (farhun) ا.پ. اداره.

فرهون (farehun) ع.ج. فره.

فرهی (farrahi) و (farrehi) ا. پ. شأن و شوکت و عظمت و شکوه. و دارای افزونی.

فرهیختن (farhixtan) ف.لوم.پ. ادب آموختن وتأدیب‌کردن وتربیت نمودن. و علم آموختن و تعلیم کردن. و آویختن. و شمشیر کشیدن.

فرهیزیدن (farhizidan) ف.لوم.پ. فرهیختن.

فری (fary) م.ع. **فریت الجلد فریاً** (ازباب ضرب): شکافتم آن پوست‌رابرای اصلاح ویابطور فساد. و **فریت المزادة**: ساختم آن توشه دان را. و کذلك: الخف. و **فریت فلاناً کذباً**: دروغ بربستم بر فلان. وکذا: **فریت علی فلان کذباً**. و نیز فری: مسافت بریدن ورفتن در زمین.

فری (farā) م.ع. **فری فری** (از باب سمع): سرگشته گردید ومدهوش گشت. و بشگفت آمد در کار خود.

فری (forrā) ص.ع. **کتیبة فری**: لشکر شکست خورده.

فری (fariyy) ا.ع. دروغ بربافته. و چیز تمام خلقت و مصنوع. و چیز بزرگ و عظیم. قوله تعالی: **لقدجئت شیئاً فریاً** ای مختلقاً و مصنوعاً، وقیل: عظیماً. و کار شگفت. یق: **هو یفری الفری** ای یاتی بالعجب فی عمله. و دول بزرگ فراخ. وشیر دوشیده در همان ساعتی که دوشیده شده.

فریء (fari') ص.ع. **امر فریء**: کار شگفت ونوپیدا.

فریاد (faryād) و (feryād) ا. پ. بانگ و آواز بلند. و آواز بلندی که در دادرسی و استعانت برآرند. و فغان و ناله و زاری. و **فریاد بر آوردن**: بآوازبلند بانگ‌کردن. و **فریاد رسیدن** و **یابفریاد رسیدن**: مدد کردن و معاونت نمودن و اعانت کردن. و **فریادوفغان کردن**: بآواز بلند بانگ کردن و طلب‌اعانت کردن. و ناله و زاری کردن. و **داد و فریاد کردن**: بانگ‌زدن برای دادرسی وعدالت.

فریاد جو (feryād-ju) ص. پ. آنکه چاره میجوید و دادرس میخواهد.

فریادخوان (feryād-xān) و **فریاد خواه** (feryād-xāh) ا.پ. دادخواه و مظلوم و کسی که طلب دادرسی میکند.

فریادرس (feryād-ras) ص. پ. دستگیر وناصر و مددگار و دادرس و معین.

فریاد رسی (feryād-rasi) ا. پ. دستگیری و معاونت و دادرسی.

فریادناك (faryād-nāk) و (feryād-nāk) ص.پ. غوغائی و هنگامه ساز.

فریادی (feryādi) ا.پ. مدعی‌ودادخواه.

فریاض (feryāz) ص.ع. فراخ.

فریاض (feryāz) ا.ع. نام موضعی.

فریان (faryān) ا.پ. نام پادشاهی.

فریب (farib) و (ferib) و (fareyb) و (fereyb) ا. پ. عشوه. و مکر. و غافل شدگی از روی خدعه. و غافل

کردگی بطور خدعه . وگول و غدر و حیله و تزویر وهلالوس . وریا ونیرنگ. وخیانت و تلبیس . وگمراهی و ضلالت . وهرچیزی که‌بدان کسی راشیفته کنند وبربایند. وطلسم. و شیوه‌ای در عشقبازی . و شهوت پرستی . و ناز وکرشمه .

فریب (farib) و (ferib) و (fareyb) و (fereyb) ص . پ. فریبنده . وربایندە. و مکر کننده ، و همیشه مرکب بااسم استعمال میگردد . مانند : **مردم فریب :** کسی که مردم‌را بطور خدعه و غدرمیرباید. و **ناظر فریب :** کسی که هرکه بدو بنگرد وی را میرباید . و **فریب خوردن :** فریفته شدن و گول خوردن و مغبون شدن . و**فریب‌دادن :** گول زدن و فریفتن و مکر کردن .

فریبا (feribâ) ص.پ. فریبنده.وفریفته.

فریب آمیز (farib-âmiz) ص. پ. چیزی که آمیخته بافریب وگول و خدعه‌بود.

فریب‌اندازی (farib-andâzi) ا . پ . روباه بازی و تلبیس و تزویر .

فریب‌انگیز (farib-angiz) ص .پ. غدارو حیله باز .

فریبرز (fariborz) ا . پ . نام پسر کیکاوس . و نام زنی .

فریب خور (ferib-xor) ص . پ . گول وابله. ومغبون .

فریب‌خورده (ferib-xorde) ص پ. گول خورده و مغبون .

فریب خوری (ferib-xori) ا. پ . مغبون شدگی و گول خوردگی .

فریب‌ده (ferib-deh) ص.پ.فریبنده.

فریب دهی (ferib-dehi) ا . پ فریب وحیله بازی وغدر و تزویر و تلبیس .

فریب‌ساز (ferib-sâz) ص.پ. مکار و غدار و حیله باز .

فریب سازی (ferib-sâzi) ا . پ . کار حیله‌گری و غدروغداری و تلبیس وتزویر.

فریب کار (farib-kâr) ص . پ . مکار و غدار و فریب ساز .

فریبگاه (ferib-gâh) و **فریبگه** (ferib-gah) ا.پ. طلسم وسحربند. وجائی که در آن طلسم بسته باشند .

فریبندگی (feribandagi) ا.پ. مکر وفریب وحیله بازی وریا وتزویر . وخیانت.

فریبنده (feribande) ص. پ. حیله باز وفریب دهنده ومغبون کننده .

فریبی (faribi) ا. پ. مکار وعیار و حیله باز .

فریبیدن (feribidan) فل و م . پ. فریفتن. وفریفته شدن . وبازی دادن .

فریة (faryat) ا . ع . یك بار شیر دوشیدن .

فریة (feryat) ا. ع. دروغ. و افترا.

فریة (fariyyat) ا . ع . دول بزرگ فراخ .

فریج (farij) ا. پ. خولنجان .

فریج (farij) ا. ع. سرد و بارد . و کمان دور زه . وماده شتری که نخستین بار آرد .

فریجاب (farijâb) ا. پ. باران خرد. وشبنم وژاله .

فریخ (forayx) ا. ع. مصغر فرخ . و **فلان فریخ قریش** ، واین تصغیررا در تعظیم گویند .

فرید (farid) ا.پ. دانهٔ وسط گردن بند وسبحه وجز آن . ونام دجال .

فرید (farid) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بی مثل ومانند ویکه وتنها ومنفرد. و **فرید الدهر:** یگانهٔ روزگار.

فرید (farid) ا. ع. یگانه و بی مثل و بی نظیر . ومهره‌ای که فاصل باشد میان مروارید وطلا چون آنها را برشته کشند . و گوهر نفیس . ومرواریدهای برشته کشیده که در میان آنها چیز دیگری باشد . و مروارید بزرگ . ج : فرائد . و نیز فرید: آن مهرهٔ از پشت که واقع شده است میان شش مهرهٔ پائین‌تر از مهره های گردن. وشش مهرهٔ بالای استخوان سرین . ج . نیز: فرائد .

فرید (farid) ص . ع . **سیف فرید :** شمشیر جوهردار بی‌مثل . و **شیء فرید:** چیز بی‌مثل ومانند .

فرید (forid) اوص . پ . شکاری . و صیاد . و منجمد شده .

فریدة (faridat) ا . ع . گوهر نفیس و یگانه. و مهرهٔ میان‌پشت . ج : فرائد .

فریدون (faridun) و (feridun) ا . پ . نام فلك البروج. و نام پادشاه‌معروف ومشهور ایران‌که ۷۵۰ سال‌قبل از میلاد مسیح ابتدای پادشاهی او بود.

فریده (faride) ص.پ. مغرور و متکبر و خودرای وخودبین و سرسخت .

فریدی (faridi) ص.پ. ناگهانی . و بدون قصد و اراده .

فریدیس (faridis) ا.پ. ملخ‌دریائی.

فریر (farir) ا.ت. گیاهی که گاو زبان نیز گویند .

فریر (farir) ا.ع. بره. وبرهٔ نر. وبرهٔ میش . وبزغاله. و گوسالهٔ دشتی. ج: فرار. و دهان . و جای دست گرفتن سوار از یال اسب . و نیز نام پدر قیس .

فریرون (farirun) ص.پ . بدبخت و کسی که‌روزبه‌نباشدو بی‌نصیب‌وبطالع‌ومحروم.

فریز (fariz) و (feriz) ا . پ . گیاهی که ستور رافربه کند.

فریز (feriz) ا . پ . سجاف و فراویز جامه . و گوشت قدید . و کباب گوشت قدید . و گوشت خشک کرده . و گیاهی خوشبو . و ستردگی . و برکندگی . و بریدن و تراشیدن و مها . و **فریز کردن :** تراشیدن و مقراض کردن مو و پشم و برکندن آنها .

فریز کردنی (feriz-kardani) ص . پ . موی و یا پشمی که لایق بریدن و مقراض کردن و برکندن باشد .

فریژ (ferij) ا . پ . خولنجان .

فریس (faris) ا . پ . گیاهی خوشبو . و گوشت قدید .

فریس (faris) ا . ع . کشته و قتیل . ج . فرسی (farsā) . و چنبر .

فریس (forays) ا . ع . مصغر فرس : اسب خرد .

فریسة (farisat) ا . ع . شکار . و **فریسة الاسد :** شکاری که شیر آن را افگنده باشد . ج : فرائس .

فریسة (farisat) م . ع . **فرس فرساً** و **فریسة** . مر . فرس (fars) .

فریسموس (farismus) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ بسیاری نعوظ و نعوظ پیوسته .

فریسی (farisiyy) ا . ع . یکی از طوایف که خودرا مقدس میدانند .

فریش (faric) پ . کلمهٔ تحسین بمعنی آفرین و مرحبا و بارك الله .

فریش (faric) ا . پ . تاخت و تاراج و غارت و یغما . و گوشت بریان کرده . و پوزهٔ اسب . و پیرامون و گرداگرد دهان آدمی .

فریش (faric) ا . ع . اسب مادیان هفت روزه بچه داده . و هرحیوان سم داری که هفت روز از زائیدن آن گذشته باشد . و اسب مادیان نوزائیده . و دختر وطی کرده شده . ج : فرائش .

فریش (feric) ص . پ . پریشان و پراکنده شده .

فریشته (fericte) ا . پ . فرشته و ملك .

فریص (faris) ا . ع . ج . فریصة .

فریص (faris) ا . ع . شریك آب .

فریصة (farisat) ا . ع . گوشت پارهٔ شانهٔ ستور ـ و یا عام است ـ که پیوسته لرزان باشد . و رگ گردن که برگلو باشد . ج : فریص و فرائص .

فریض (fariz) ا . ع . قدیم . و دانای علم فرائض .

فریض (fariz) ص . ع . **سهم فریض :** تیر سوفار کرده . **وقوس فریض** کذلك .

فریضة (farizat) ا . ع . فرمودهٔ خدای از زکوة مال و ستور و از نماز و روزه . ج : فرائض . وزن کلانسال . و بهرهٔ فرض کرده . و علم قسمت میراث .

فریضتان (farizatāne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه **الفریضتان :** گوسپند دو ساله و شتر چهار ساله .

فریضه (farize) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه فرمودهٔ خدا باشد از نماز و روزه وجز آن . و هرچیز فرض شده و واجب گشته .

فریع (foray') ا . ع . مصغر فرعون . و ظالم و ستمگار خرد و کوچك . ولقب مردی .

فریعة (foray'at) ا . ع . مصغر فرعة یعنی شپش کوچك و خرد . و نام چند نفر زن .

فریغ (fariq) ا و ص . ع . زمین هموار که براه ماند . و اسب نیکو گشاده گام . **وضربة فریغ :** ضربهٔ فراخ و وسیع .

فریغة (fariqat) ا و ص . ع . توشه دان بسیار آب بردار . **وضربة فریغة :** ضربهٔ وسیع و فراخ .

فریفتار (fariftār) و (fareyftār) ا . پ . فریبنده و مکار و حیله و باز .

فریفتن (fariftan) و (fereyftan) ف . م . پ . فریب دادن و مغبون کردن . و گمراه نمودن .

فریفته (ferifte) (fereyfte) ص . پ . فریب داده شده و گول خورده و مغبون . و گمراه . و شیفته و شوریده و عاشق گشته . و **فریفته شدن :** شیفته شدن و شوریده گشتن و عاشق شدن . و گول خوردن .

فریق (fariq) ا . ع . گوسپندان گم شده . و گروه مردم بیشتر از فرقه . ج : افرقاء و افرقة و فرق (foroq) و ج ج فروق .

فریقان (fariqāne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : هردو فریق .

فریقة (fariqat) ا . ع . نوعی از طعام زچه که از دانهٔ شنبلید و خرما و یا دیگر دانه ها پزند . و پاره‌ای از گوسپندان که در شب از گلهٔ خود متفرق و پریشان شده باشند .

فریقتان (fariqatāne) و **فریقتین** (fariqutayne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : جن و انس .

فریقین (fariqayne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : فریقان .

فریك (farik) ا . ع . دانهٔ مالیده . و طعامی که از گندم نارسیدهٔ مالیده و روغن وجز آن ترتیب دهند .

فریکتان (farikatāne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو استخوان در بن زبان .

فرین (farin) ا . پ . تنور .

فرین (forayn) ا . ع . نام قریه ای در دمشق .

فرین (ferrin) ا . ع . نام موضعی .

فرین پخت (farin-poxt) ا . پ . هرچیز در تنور پخته .

فریور (farivar) و (ferivar) ص . پ . راست و درست و صحیح و حق . و دیندار و مؤمن .

فریور (farivar) و (ferivar) ا . پ .

نام گیاهی خوشبو ومعطر .

فریوردن (farivardan) فل . پ . راست شدن ودرست شدن .

فریورکیش (farivar-kic) ص.پ. متدین ودیندار ومؤمن و بامذهب .

فریورگاه (farivar-gah) ا.پ. مصداق.

فریوری (farivari) ا.پ. راستی ودرستی وصدق وصلاح . واستواری در امورمذهب. وثبات دراعتقاد .

فریوریدن (farivaridan) فل. پ. راست شدن دردین وآئین واعتماد داشتن برآن.

فریوک (forivak) ا. پ. خربزه و بطیخ .

فریوند (farivand) ا.پ . نام شهری که امیر محمودبن یمین‌الدین از اهل آنجاست.

فریه (farye) ا.پ. لعنت و عذاب . و **فریهٔ خدا برشیطان** یعنی لعنت خدا برشیطان .

فریه (ferye) ا.پ. نفرین ولعنت ودعای بد . ونفرت . وحیله باز. ودروغ. وبهتان.

فز (faz) ا. پ. آلت تناسل نرینه .

فز (fazz) ا. ع . مرد سبك چست و چالاك . وگوسالهٔ دشتی . ج : افزاز .

فز (fazz) م.ع. **فزعنی فزاً** (ازباب نصر) : بازگشت وروی گردانید از من . و **فز الظبی**: ترسید آن آهو . و **فز فلاناً عن موضعه فزاً** (ازباب ضرب): برکند فلان را ازجای خود وبی آرام ساخت آنرا .

فزا (fazâ) و (fezâ) اوص.پ. افزون. وافزونتر . وافزونی . و افزاینده . وبالیده شده وافزون شده . وخمیازه کشنده .

فزار (fazâr) ا.پ. ابزار وافزاروآلت. وآلت پیشه وران. وافزار دیگ .

فزار (fezâr) ا.پ. آلت تناسل نرینه.

فزارة (fazârat) ا . ع . ماده پلنگ .

ونام پدر قبیله‌ای . ونام زنی .

فزازة (fazâzat) م.ع. **فزالرجل فزازة وفروزة** (از باب ضرب) : خشم گرفت آنمرد وبرافروخته گردید .

فزاعة (fazzâ'at) ا ع . مرد بسیار ترسانندهٔ مردمانرا .

فزاك (fazâk) ا.پ. فرق‌سر وكلهٔ سر . و پلید وناپاك وپلشت . و پلیدی . ومردار .

فزان (fazzân) ا.پ. نام پسرحام .

فزان (fezzân) ا.پ. نام مملکتی وسیع در افریقا واقع درجنوب طرابلس و پایتخت آن شهر مورزوك است .

فزای (fezây) ص . پ . افزاینده و افزون کننده . و زیاده وافزون وزیادتر ، و همیشه مرکب با اسم استعمال میگردد .

فزایسته (fazâyeste) ص.پ. زیاده و افزون و افزونتر .

فزایش (fazâyec) پ.م‌ح. افزودن.ا. افزونی و ازدیاد .

فزاینده (fazâyande) افا. پ. افزون کننده و زیاد کننده .

فزد (fozda) ع. کلمهٔ فعل . ر . فصد (fasd) .

فزر (fazr) م.ع. **فزره فزراً** (از باب ضرب) : زایل کرد آنرا. و شکست آنرا. و **فزرالثوب و نحوه** : شکافته شدجامه ومانند آن . و **فزر الشیء فزراً** (از باب نصر) : شکافت آن چیز را. و **فزر الثوب** : پاره کرد آن جامه را. وکهنه کرد آن جامه را. و شکافت آن‌جامه را . و **فزر فلاناً بالعصا**: زد برپشت فلان باچوبدستی. و نیز فزر : جامه پوشیدن کوزپشت . و کوز سینه گردیدن .

فزر (fazr) ا.ع. از اعلام است .

فزر (fezr) ا.ع . رمهٔ گوسپند از ده تا چهل ویا از سه تا ده . وگوسپندان از دوتا هرچه افزون گردد . و بره . و بزغاله . و واصل و ریشه . وگوشت پاره‌ای درشت مانند غده که در نزدیك منتهای موی زهار آدمی و نزدیك‌عانهٔ بز برآید. و نیز فزر، لقب سعدبن‌زید منات پدرقبیله‌ای ازتمیم، وانماسمی بذلك‌لانه وافی الموسم بمعزی فانهبهاهناك ای جعلها نهباً یغار علیه وقال من‌اخذ منها واحدة فهی‌له ولایؤخذ منهافزر، وهوالاثنان فاکثر، فضربوا به‌المثل فقالوا: **لاآتیك معزی الفزر** ای‌حتی تجتمع وهی لاتجتمع ابداً .

فزر (fazar) م.ع. **فزرفزراً** (ازباب سمع) : کوزسینه گردید .

فزر (fezar) ا.ع.ج. فزرة یعنی شکافها و شقافها .

فزراء (fazrâ') ص . ع . **جاریة فزراء** : دخترك پرگوشت و پیه ناك . و دخترك نزدیك ببلوغ رسیده .

فزرة (fazrat) ا.ع . شکاف و شقاق . ج : فزر (fezar) .

فزرة (fozrat) ا.ع. گره بزرگ که بر اندام برآید . و راه فراخ .

فزع (faz') و (fez') و (faza') م.ع . **فزع فزعاً و فزعاً و فزعاً** (از باب سمع و فتح وحسب) : ترسید . و **فزع منه**: ترسید از آن، ولایقال.فزعه . و **فزع الیه** : بفریاد او رسید ویا فریاد خواست‌از او،ولایقال : فزعه . و **فزع الیه‌فزعاً**: فریاد خواست از او . و **فزعه فزعاً و فزعاً** : بفریاد او رسید ویاری کرد او را. و **فزع الیه فزعاً** : پناه جست بوی. و **فزع من‌نومه** : بیدار شد.

فزع (foz') ا.ع. هرچیز هولناك . وهر آنچه مردم از آن بترسند .

فزع (faza') ا . ع . ترس و بیم . ج :

افزاع . ونام چند نفر .

فزع (faza') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خوف و ترس‌وبیم وهول و هراس . وفریاد و فغان. وزاری وناله وگریه . و **فزع و جزع :** التماس و الحاح باناله و زاری . و داد خواهی . و **روز فزع اکبر :** روز قیامت .

فزع (faze') ص.ع. ترسان وخائف .

فزعة (foz'at) ا ع . هر که مردم از وی ترسند .

فزعة (faze'at) ص . ع. مؤنث فزع : زن ترسان وخائف .

فزعة (foza'at) ا.ع. مرد بسیار ترسندهٔ از مردم .

فزفزة (fazfazat) م.ع . راندن و دور کردن مردم وجز آنرا .

فزود (fazud) و (fozud) ا . پ . افزونی وزیادتی و فزایش واضافه وزیاده .

فزودن (fazudan) و (fozudan) ف.م.پ. افزودن وزیاد نمودن و علاوه‌کردن و اضافه نمودن .

فزوره (fozvare) ا. پ. چوبی که درپس‌درخانه اندازند .

فزوزة (fozuzat) م.ع. **فزفزازة** و **فزوزة** . مر . فزازة .

فزون (fazun) و (fozun) اوص.پ. زیاد. وزیادتر و افزون . وبسیاری وکثرت و زیادتی . واندازه .

فزونا (fozunâ) م‌ف. پ. بطور بسیار وبغایت وبسیار زیاد .

فزونی (fazuni) و(fozuni) ا.پ. بسیاری و فراوانـی و کثرت و زیادتی . و **فزونی کردن :** زیادتی کردن .

فزه (faze) ا.پ. نره و ذکر .

فزه (fezeh) ص.پ. زشت وبدشکل .

وناپاك وپلید و چرکین . وغالب وغلبه‌کننده. و فیر .

فزیدون (fazidun) ص.پ. زیاده و افزون وزیادتر .

فزیز (faziz) م.ع. **فز الجرح فزیزاً** (از باب‌ضرب) : روان گردید زخم‌وترشد.

فژ (faj) ا.پ. چرك ووسخ.وناپاکی و آلایش . و دروغ و کذب . و مصاحب و همنشین . و شعله .

فژ (faj) ص.پ. ملوث وناپاك وپلید.

فژ (foj) ا.پ . یال اسب .

فژاك (fajâk) و **فژاکن** (fajâkan) و **فژاگین** (faj-âgin) ص. پ. پلشت وچرکین وچرك آلود و پلید . و با کراهت و نفرت دار . و ناپاك وملوث .

فژدره (fajdare) ا.پ. چوبی‌که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد .

فژر (fajar) و **فژژ** (fajaj) ا. پ . خولنجان و اگرترکی .

فژغرده (fajqarde) ص.پ. تر وتر کرده ومرطوب . ونرم‌شده .

فژغند (fajqand) ا.پ. هرگیاهی که بر گرد درخت پیچد وبخشکاند آنرا .

فژغند (fajqand) ص . پ . پلید و چرکین و ناپاك .

فژغنده (fajqande) ص. پ. ناپاك و چرکین و پلید. وزشت .

فژگن (faj-gan) و**فژگند**(fajgand) و **فژگنده** (fajgande) ص.پ. فژغنده.

فژم (fajm) ا.پ. دلتنگی‌وفروماندگی.

فژولنده (fojulande) افا. پ. تقاضا کننده وبرانگیزاننده بجنگ ودیگر کار ها. و دور کننده . و راننده .

فژولیدن (fejulidan) ف‌ل‌وم. پ. پژمردن و افسردن . و پژمردن کنانیدن . و پریشان شدن .

فژولیدن (fojulidan) ف‌م.پ. تقاضا کردن . وتحریك کردن و برانگیختن بجنگ و دیگر کارها. ودور کردن. وراندن. وتکانیدن گرد وخاك از جامه ودامن .

فژه (faje) ا . پ . مصاحب و رفیق با نفرت که پیوسته خود را پلید وچرکین دارد. و دندانهٔ کلیدان .

فژه (fejeh) ص.پ. زشت وپلیدوناپاك . و درشت .

فژیژ (fajij) ا.پ. خولنجان .

فژیغون (fajiqun) ا. پ. نام حکیمی ایرانـی .

فسء (fas') م.ع. **فسأالثوب فسأ** (از باب فتح) : درید جامه را . و **فسأفلاناً:** بچوبدستی زد بر پشت فلان . و **فساعنه :** باز داشت از آن .

فسء (fas') م.ع. **فسیءفسأ** (ازباب سمع): افسأ گردید. مر. افسأ.

فسا (fasâ) ا.پ. نام شهری‌ازملك‌فارس.

فسا (fasâ) م.ع. لغة فی‌فسء .

فسا (fosâ) ص.ع. گند .

فساء (fosâ') م.ع. **فسافسوآ** و**فساء** (ازباب نصر) : تیز دادبی بانگ وگندکرد.

فساء(fassâ') ص.ع. کسی‌که‌بسیارتیزدهد.

فساتیت (fasâtit) و **فساتیط** (fasâtit) ع.ج. فستات وفستاط .

فساح (fosâh) ص.ع. **مکان فساح:** جای گشاده وفراخ .

فساحة (fasâhat) م.ع. **فسح المکان فساحة** (ازباب کرم) : فراخ گردیدجای .

فساد (fasâd) ا.ع. تباهی.وخشکسال. یق : **فی السنة فساد** یعنی‌درامسال‌خشکسالی است . و **اخذالامیرمال فلان فساداً** ای ظلماً .

فساد (fasâd) م.ع. **فسد الشیء فساداً** (از باب کرم): تباه شد آن چیز. و **فسد فسوداً و فساداً** (از باب نصر وضرب): نیز تباه شد ضد صلح (salaha).

فساد (fasâd) و (fesâd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تباهی وخرابی. و فتنه. و گزند و زیان. وکینه ودشمنی. وسرکشی و خود سری. وستم وظلم وجفا وتعدی. و بدکاری و شرارت. وبدی. وقباحت. و نفرت. وعدم امنیت. وجنگ. وطغیان وبغی. و هنگامه وآشوب. و یاغیگری و نافرمانی. و علت و حالت بیماری. و اختلال. **واهل فساد**: مردمان شریر و فاجر. ومردمان عاصی و مقصر.

فسادات (fasâdât) پ.ج. فساد.

فساداندیش (fasâd-andic) ص.پ. آنکه دارای اندیشهٔ فاسد و بد باشد.

فساد آئین (fasâd-â'in) ص.پ. بدآئین و بدروش.

فسادکار (fesâd-kâr) و **فسادگار** (fesâd-gâr) ص.پ. زیانکار. و بدکار و فتنه انگیز.

فسادی (fesâdi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - فتنه‌جو. و سرکش و عاصی. وجنگجو و ستیزه جو.

فسار (fasâr) ا.پ. افسار. وکسی که خمیازه میکشد.

فساسیط (fasâsit) ع.ج. فساط.

فساط (fossât) و (fessât) ا.ع. خیمه‌ای که از موی بز سازند. و هر شهر بزرگ. و سواد اعظم ج: فساسیط. و نام شهر مصر عتیق که عمروبن عاص بنا نموده بود.

فساطیط (fasâtit) ع.ج. فسطاط.

فسافس (fasâfes) ا.ع. ساس.

فسافس (fesâfes) ا.پ. نالهوشکایت. و زمزمه.

فساق (fasâqe) ا.ع. دردشنام بزن گویند: **یا فساق** یعنی ای زن تباهکار نافرمان.

فساق (fossâq) ع.ج. فاسق. و ج. فسق (faseq).

فساق (fossâq) ا.ع - مأخوذ از تازی - مردمان بسیار فسق کننده.

فساقی (fasâqiyy) ع.ج. فسقیة.

فسال (fesâl) ع.ج. فسل.

فسالة (fasâlat) م.ع. **فسل فسالة و فسولة** (از باب کرم و سمع): ناکس و فرومایه گردید. و **فسل** (مجهولا): کذلك.

فسالة (fosâlat) ا.ع. براده و سونش آهن و دیگر فلزات.

فسام (fesâm) ا.پ. مرغی که آنرا کلنگ نیز گویند.

فسان (fasân) ا.پ. سنگی که بدان تیغ وکاردو شمشیر تیز کنند. وافسانه وحکایت.

فسانه (fasâne) ا.پ. افسانه و حکایت. و حکایت بی اصل. ومشهور شده و شهرت یافته.

فسانیدن (fasânidan) فل‌وم.پ. مالیدن. و راست کردن. و برابر ساختن. و رام کردن. وافسون کردن وجادو کردن. وسحرکردن. وافسانه گفتن و قصه خواندن. و نگریستن.

فسانیده (fasânide) ص.پ. مالیده. وراست کرده. وبرابر ساخته. ورام کرده. وجادو شده وسحر کرده.

فسانیده (fasânide) ا.پ. ساحر و جادوگر. وافسانه‌گر.

فسای (fasây) ص.پ. افسون کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: **مردم فسای** یعنی افسون کنندهٔ مردم.

فسای (fasây) ا.پ. هستهٔ انگور.

فسائل (fasâ'el) ع.ج. فسیلة.

فساینده (fasâyande) افا.پ. افسونگر. ورام کننده.

فسایدن (fasâyidan) فم.پ. افسون کردن وجادو کردن. ورام نمودن.

فستات (fostât) و (festât) و **فستاط** (fostât) و (festât) ا.ع. خیمهٔ ازموی بز بافته شده. ونام قدیم شهر قاهرهٔ مصر. ج: فساتیت و فساتیط.

فستان (festân) ا.پ. جامهٔ پیشواز فراخ. وفرجی.

فستق (fostoq) و (fostaq) ا.ع. مأخوذ ازپستهٔ فارسی و بمعنی آن.

فستقی (fostoqi) و (festoqi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - هرچیز برنگ پسته.

فسح (fash) ا.ع. چك مسافر که از سلطان گیرند. وتذکرهٔ عبور. وفراخ گذاشتگی گامها. وعید عروج عیسی بآسمان.

فسح (fash) م.ع. **فسح له فی المجلس فسحاً** (از باب فتح): فراخ گردانید جهة او جای را. **وفسح له الامیر فی السفر**: چك نوشت برای اوامیر جهة مسافرت. و نیز فسح: دور و فراخ گذاشتن گام ها را.

فسح (fosh) ص.ع. **رجل فسح**: مرد گشاده سینه.

فسح (fasah) ا.ع. فراخی جای.

فسح (fosoh) ص.ع. **مکان فسح**: جای فراخ.

فسحة (foshat) ا.ع. فراخی‌جای.

فسحت (foshat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - وسعت وگشادگی وفراخی. وگنجایش. و آزادی.

فسحت سرای (foshat-sarây) ا.پ. سرای وسیع وگشاده .

فسحم (foshom) ص. ع . **مکان فسحم** : جای فراخ . **ورجل فسحم** : مرد فراخ سینه .

فسحم (foshom) ا. ع. سرنزه . واز اعلام زنان است .

فسخ (fasx) ا.ع. ضعیف عقل . وسست بدن . و کسی که بحاجت خود نرسد وبرای حاجت بیرون نرود واصلاح امری نتواند .

فسخ (fasx) م . ع . **فسخ الثوب عنه فسخاً** (ازباب فتح) : بیرون کرد جامه را از او ودور انداخت . **وفسخ الرای** : تباه گـردانید رای را . و **فسخ البیع و العزم والنکاح** : نقض کرد وبرانداخت بیع و آهنگ ونکاح را . و **فسخ الشیيء** : جدا جدا کرد آن چیزرا و شکست آنرا . و **فسخ یده** : زایل گردانید مفصل دست را از جای خود . و **فسخ فلان** : سست گردید فلان . وجاهل ونادان شد . ونیز فسخ : کهنه وپاره شدن جامه وجز آن . وویران ساختن .

فسخ (fasx) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ برگشت وبازگشت . و **فسخ عهد**: برگشت از عهد ومیثاق . و **فسخ کردن** : برگشت کردن .

فسخ (fasax) م . ع . **فسخ فسخاً** (از باب سمع) : تباه گردید وفاسد شد .

فسخة (fasxat) ا. ع. ضعف عقل . و سست بدن .

فسده (fasade) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان افساد کننده و هنگامه و آشوب برپا کننده . ومردمان شریر وفاجر وعاصی .

فسدی (fasdâ) ع.ج. فسید .

فسر (fasr) م . ع . **فسرت الشیيء فسراً** (ازباب ضرب) : بیان کردم آن چیزرا وواضح وآشکار کردم ، و بعضی گفته‌اند: فسر جدا کردن وپیدا وآشکار ساختن پوشیده وبیان کردن معنی سخن‌را (والفعل من‌ضرب ونصر) . ونگریستن طبیب بول‌را جهة پی بردن بمرض ، وباین معنی آخر لغت مولده است .

فسرانیدن (fosorânidan) فم. پ. فسردن کنانیدن ومنجمد کردن .

فسرد (fosord) ا.پ. منجمد . وبستنی . ونخجیر وصید .

فسردگی (fosordagi) ا. پ . انجماد وافسردگی .

فسردن (fosordan) و (fesordan) ف.ل. پ. بسته شدن ومنجمد گردیدن.

فسرده (fesorde) و (fosorde) ص . پ. منجمد وبسته . ودلسرد گردیده وافسرده. **و آب فسرده** : یخ .

فسرده (fesorde) و (fosorde) ا.پ. نخجیر وشکار وصید .

فسرده بیان (fosorde-bayân) ص. پ. کسی که سخنان وی خنك وپوچ وبیهوده بود . و خطیبی که کلامش بی‌اثر باشد .

فسرده پستان (fosorde-pestân) ص. پ. عقیم وسترون . و زن پیری کـه موقع بار برداری ورضاعت وی گذشته باشد .

فسرده خاطر (fosorde-xâter) ص. پ. فسرده دل .

فسرده دل (fosorde-del) ص. پ. دلمرده وافسرده و سخت دل وبی‌مهر .

فسرده شهر (fosorde-cahr) ا.پ. عالم وجهان وگیتی .

فسره (fesare) ا. پ. لرزه ـ خواه از سرما ویا ترس ـ وفراخه وقشعریره وفراشا .

فسس (fosos) ع.ج. فسیس .

فسطاط (fostât) ا.ع. خیمه‌ای که از موی بز بافته باشند . ونام شهر قدیم قاهرة مصر بنا کردهٔ عمروبن‌عاص. ومجمع‌اهل‌شهر. وسواد اعظم . ج : فساطیط . وعن‌الثعالبی: کل‌مدینة جامعة فهی فسطاط (بالکسروالضم).

فسطفی (fastafi) ا.پ. یکنوع سازی که نوازند .

فسطیار (fastyâr) ا.پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ فرمانده هزار مرد .

فسفاس (fasfâs) ا.ع . سخت احمق . و شمشیر کند. وگیاهی بدبوی .

فسفس (fes-fes) ا. پ. سخن آهسته . و ساس . و آواز آهسته .

فسفسة (fesfesat) ا.ع . اسپست تر .

فسفسه (fasfase) ا. پ . اسپست . و یونجه

فسفسی (fasfasâ) ا . ع . یکنوع بازی مرتازیان را .

فسفیس (fasfis) ا.ع. مرغی سینه سرخ شبیه بگنجشك کوهی.

فسق (fesq) ا . ع . ترك امر خدای تعالی وعصیان و خروج از راه حق وازطاعت و فجور .

فسق (fesq) م . ع . **فسق فسقاً و فسوقاً** (از باب نصر و ضرب و کرم) : ترك کرد امر خدای را و عصیان کردوخارج شد از راه راست . و جور و ستم کرد . و **فسق عن امرربه** : خارج شد از فرمان پروردگارخود. قوله تعالی : **ففسق عن امر ربه** . و **فسقت الرطبة** : بیرون آمد آن رطب از پوست ، وکل شیئ خرج عن قشره **فقدفسق**.

فسق (fesq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کاربد و گـناه و فجور . و ترك اوامر پروردگار و زنا کاری و مانند آن . **وفسق کردن** : زنا کردن .

فسق(faseq) ص.ع. بیرون‌آیندهٔازراستی.

فسق (fosaq) ص.ع. **رجل فسق :** مرد پیوسته تباهکار بی‌فرمان ناراست کردار . و **یافسق** یعنی ای فاسق .

فسقة (fasaqat) ع.ج. فاسق .

فسقه (fasaqe) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان فاسق و فاجر وبدکردار .

فسقیة (fesqiyyat) و (fasqiyyat) ا.ع. حوض . و آن جای از خانه که دروی دست و روی شویند . و هر چیز آراسته و زیبا . و چشمهٔ مصنوعی .

فسکل (feskel) ص.ع. **رجل فسکل:** مرد کمینهٔ کاهل و فرومایه . و مردپس‌مانده وپیرو .

فسکل (feskel) و (foskol) ا.ع. اسبی که در میدان‌سپس همهٔ‌اسبان رهان آید.

فسکلة (faskalat) م.ع. **فسکل فسکلة:** درنگ کرد وپس‌ماند و پیروگردید. و **فسکله فلان :** پیرو گردانید اورا فلان (لازم و متعدی) .

فسکول (foskul) و (feskavl) ا.ع. اسب‌رهان که در میدان‌سپس همهٔ اسبان‌آید .

فسکول (foskul) و (feskul) ص.ع. **رجل فسکول:** مردپس مانده وپیرو. و کذلك:**رجل فسکول .**

فسل (fasl) ا.ع. شاخهٔ رز نشاندنی .

فسل (fasl) ص.ع. **رجل فسل :** مرد رذل فرومایهٔ ناکس . ج : افسل و فسول و فِسال و فسل (fosl) و فسولة و فسلاء .

فسل (fasl) م.ع. **فسل الصبی فسلا** (از باب نصر): از شیر باز کرد آن کودك‌را.

فسل (fesl) ا.ع. گول واحمق ونادان.

فسل (fosl) و **فسلاء** (fosalâ') ع.ج. فسل .

فسلان (foslân) ع.ج. فسیلة .

فسلة (faslat) ا.ع. شاخ خردخرمابن.

فسله (fasle) ا.پ. رمهٔ اسبان و فسیله.

فسله (fesle) ا.پ. افسانه . و تاریخ. و مشابهت ومانندگی .

فسلیون (fasliyun) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ اسفرزه و بزرقطونا .

فسن (fasan) و (fesan) ا.پ. فسان و سنگی که بدان تیغ وکارد وشمشیر تیزکنند.

فسنجان (fasenjân) ا.پ. نوعی از خورش که از مغز گردو وناردان وگوشت ترتیب دهند وفسوجن نیز گویند .

فسو (fasv) ا.ع. لقب گروهی‌ازتازیان.

فسو (fasv) م.ع. **فسافسوآ وفساء.** مر . فساء .

فسو (fasovv) ص.ع. بسیارگوزوگند.

فسوات (fasavât) ع.ج. فسوة . و **فسوات الضباع :** نوعی ازسماروغ .

فسوة (fasvat) ا.ع. یك‌بارتیزدادن . و **فسوة الضبع :** نوعی از سماروغ .ج: فسوات الضباع .

فسوجن (fosujan) ا.پ. نوعی از خورش که فسنجان نیز گویند .

فسود (fosud) م.ع. **فسدفساداً و فسوداً .** مر . فساد .

فسوس (fasus) ا.پ.ـ مأخوذازیونانی‌ـ نام شهری که پایتخت دقیانوس بوده.

فسوس (fesus) ا.پ. زیرکی.وظرافت وبذله گوئی . وسخریه و استهزا و لاغ . و دریغ وحسرت و تأسف . واغوا. و بیرون شدگی از راه سلامت ورستگاری. وسرزنش وملامت . وگناه وجرم . وبهتان . وبازی. و قمار . و لهو ولعب . و آزار وجفا . و اندوه وغم. و **فسوس کردن :** طعنه‌زدن و شماتت کردن. و ریشخند کردن و سخریه نمودن واستهزا کردن .

فسوس (fesus) پ. کلمهٔ تأسف بمعنی افسوس و آه ودریغ .

فسوسکاری (fesus-kâri) ا.پ.مرصع کاری . ومنبت کاری .

فسوسیدن (fesusidan) ف.لوم.پ. دریغ و تأسف خوردن و از پس چیزی آه کشیدن وحسرت کردن و از برای چیزی غم خوردن . واستهزاکردن و مسخره کردن . و اغوا کردن. وگمراه نمودن. وبیراهی کردن. وگمراه شدن . وبگمراهی دلالت کردن .

فسوق (fosuq) م.ع . **فسق فسقاً و فسوقاً .** مر . فسق .

فسوق (fosuq)ا.ع. ترك‌اوامر خدایتعالی و عصیان و بیرون شدگی از راه حق . و نافرمانی . وزنا کاری . و کذب و دروغ . قوله‌تعالی. **ولافسوق فی الحج** ای‌الکذب.

فسول(fosul)و**فسولة**(fosulat) ص.ع. ج. فسل .

فسولة (fosulat) م.ع. **فسل فسالة و فسولة** . مر . فسالة .

فسون (fosun) ا.پ.مکروحیله‌وتزویر. وافسون‌وشونت وجادو. وکلماتیکه‌افسونگران و عزایم خوانان و ساحران جهة مقاصد خود خوانند و نویسند .

فسونا (fosunâ) ا.پ. جادو گر و افسونگر وساحر .

فسونگری (fosun-gari)ا.پ.جادوگری وسحر. ونیرنگ وافسون .

فسیبانیدن (fasibânidan)و**فسیبیدن** (fasibidan) ف.ل.پ. یدك کشیدن اسب.

فسیح (fasih)ص.ع . **مکان فسیح :** جای فراخ و وسیع .

فسیخ (fasix) ا.ع . کسی که بحاجت خود نرسد وصلاح کار را نشاید .

فسید(fasid)ص.ع. تباه.ج:فسدی(fasdâ).

فسیس (fasis) ص. ع . سست خرد و ضعیف العقل. و سست اندام . ج : فسس . (fosos) .

فسیط (fasit) ا.ع. پشیزهٔ سرخرما. و دمچهٔ خرما . وچیده شدهٔ ازناخن .

فسیفساء (fosayfesâ') ا . ع . نوعی از مروارید و یا مهره های رنگارنگ که دیوار درونی خیمه را بدانها نگار کنند .

فسیق (fessiq) ص.ع. مرد دائم‌الفسق و پیوسته تباهکار نافرمان ناراست کردار .

فسیل (fasil) ع.ج. فسیلة .

فسیلة (fasilat) ا.ع. خرما بن ریزه . و جنگ یعنی بچهٔ خرمابن که از پهلوی مادر بر آورده ودر جای دیگر غرس کنند . ج : فسائل و فسیل وفسلان .

فسیله (fasile) ا . پ . گله و رمه . و ایلخی اسب و استر و خر . و گلهٔ آهو و گاو . وشاخ درخت .

فسیله (fasile) ا.پ . ـ مأخوذازتازی ـ جنگ وبچهٔ خرمابن .

فش (fac) ا . پ . هرچیز پریشان . و کاکل اسب . و شملهٔ دستار یعنی آنچه از سر دستار بقدر یك وجب مانند طره و علاقه گذارند . و صدا و آواز گشودن بند جامه . و زیرجامه و ازار . و پیرامون دهان عموماً و پیرامون دهان اسب خصوصاً .

فش (fac) ص.پ. مانندوشبیه ، مرادف باوش. و **ماه‌فش** یعنی‌ماه وش ومانندماه.

فش (foc) ا.پ. یال ودم‌اسب. ودنباله و ذنب هرچیزی .

فش (facc) ا.ع. بار درخت ینبوت . و سخن چینی . ومرد گول واحمق . وفراهم‌آمدنگاه آب . و گلیم درشت باریك تار . وگیاهی خاردار که خرنوب گویند .

فش (facc) م.ع. **فش الوطب فشاً** (از باب نصر) : بیرون کرد باد را از مشك . و **فش الرجل** : آروغ زد آنمرد. **وفش الناقة** : دوشید آن ماده شتر را بشتاب . و **فش الباب** : گشود در را با ابزاری غیراز کلید بطور مکر وحیله . ونیز فش : در پی دزدی حقیر واندك رفتن .

فش (focc) ا.ع. از اعلام است.

فشء (fac') ا.ع. فخروشوکت‌وحشمت. وکبر وغرور . و نازنده ولافنده .

فشء (fac') م.ع. **فشا فشأ** (از باب فتح) : تکبر کرد وفخر نمود ونازید .

فشاء (facâ') ا.ع. تناسل‌ستور. وکثرت و بسیاری آنها .

فشاح (facâhe) ا.ع . گفتار.

فشار (facâr) و (fecâr) ا.پ. پاشیدگی وافشاندگی وانتشار . وافشردگی وانضغاط. وریختگی . و داخل کردن و نفوذ دادن چیزی را باچیزدیگر .

فشار (focâr) ا.ع. بیهوده‌گوئی‌وهذیان. و هذا مایستعمله العامة ولیس من کلام العرب.

فشاردن (fecârdan) فم.پ. افشردن وفشردن . و خلانیدن و فرو بردن چیزی را در چیز دیگر .

فشارش (fecârec) پ.م‌ح. فشاردن . ا . افشردگی و عصر وفشار .

فشاش (facâce) ا.ع . زن تباهکار نافرمان . و زنی که هنگام جماع باد از وی خارج میگردد . وقولهم : **فشاش فشیه من استه الی فیه** ، و فشیه بصیغة الامر ای افعلی به ماشئت فمابه انتصار .

فشاع (fecâ') ا.پ. داروئی که فاشرا نیز گویند .

فشاغ (fecâq) ا.ع. بهمدیگرعقد شغار بستن . و مر . شغار . وکاهلی وکسالت .

فشاغ (focâq) ا . ع . چرم پاره‌ای که بدان مشك را درپی کنند .

فشاغ (focâq) و (foccâq) ا . ع . گیاهی که بر درخت پیچد و فرا گیرد آنرا و وی را تباه سازد .

فشافاش (facâ-fâc) ا. پ . صدا و آواز تیر که از پی‌هم اندازند .

فشافش (facâfec) ا.پ. فشافاش و آواز تیراندازی از پی‌هم .

فشان (facân) ا.پ. گرز آهنین وسیمین و یا زرین .

فشان (fecân) ص.پ. پاشان وافشان. و ریزان . و افشاننده و پراکنده کننده ، وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **خون فشان** : آنچه خون میافشاند . و **زر فشان** : آنکه طلا می پاشد . و **چشم سیاله فشان** : چشمی که مانند سیل اشك از آن ریزان است .

فشاندن (fecândan) فم.پ. افشاندن و پاشیدن . و ترویج کردن وهوادادن .

فشانده (fecânde) ص . پ . افشانده و پاشیده .

فشت (feccet) ا.پ. بانگ مار .

فشج (facj) م.ع. **فشج فشجاً** (از باب ضرب) : در وقت رفتن و یا کمیز انداختن پایها را از هم دور نهاد .

فشح (fach) م.ع. **فشح فشحاً** (از باب فتح) : پایهارا ازهم دور نهاد . **وفشح عن الشیء** : بازگشت ازآن چیزوعدول کرد.

فشح (fach) ا.ع . بازگشت و عدول.

فشخ (facx) م.ع. **فشخه فشخاً** (ازباب فتح): سیلی‌زدبراووطپانچه‌زد برسراو. وستم کرد براو. **وفشخ فی اللعب**: دروغ گفت دربازی.

فشردن (facordan) ف م . پ . فشار دادن و منضغط کردن و افشردن و فشاردن و زور آوردن . و بزور دست و یا منگنه آب

از چیزی گرفتن. و پای را محکم و استوار کردن.

فشرده (facorde) ص.پ. منضغط و فشار داده شده و افشرده شده.

فشرده‌قدم (facorde-qadam) ص.پ. ثابت قدم و پایدار و استوار و برقرار.

فشرده قدمی (facorde-qadami) ا.پ. پایداری و ثابت قدمی و استواری و بر قراری.

فشع (fac') م.ع. **فشعت الذرة فشعاً** (ازباب فتح): خشك شد اطراف ارزن.

فشغ (facq) م.ع. **فشغته فشغاً** (ازباب فتح): برآمدم ازبالای آن چندانکه پوشیدم وفرو گرفتم آنرا. **وفشغت فلاناً بالسوط**: بلند کردم فلانرا بتازیانه. ، نیز فشغ: بزیر تازیانه آوردن کسی را.

فشغاء (facqâ') ص.پ. **ناصية فشغاء**: پیشانی پراکنده موی که مویهای آن فروگرفته باشند ابرو را.

فشغة (facqat) ا.ع. گیاه پیچك. وپنبه مانندی دراندرون نی. وآنچه از جوف گیاه حاصل برد وپراکنده گردد.

فشفاش (facfâc) ا.ع. گلیم درشت باریك تار.

فشفش (fec-fec) ا.پ. آواز تیرهنگامی که از چلهٔ کمان برآید.

فشفش (fecfec) ا.ع. شراب بی مزه.

فشفشة (facfacat) م.ع. **فشفش فشفشة**: سست گردید عقل او. وازحد در گذشت در دروغ. **وفشفش ببوله**: پاشید کمیزرا.

فشفشه (fec-fece) ا.پ. نوعی ازآتش بازی که تیرهوا نیز گویند.

فشق (facq) ا.ع. نوعی از سخت خوردن.

فشق (facq) م.ع. **فشق فشقاً** (از باب نصر و ضرب): خورد خوردنی سخت. **وفشق القوم الدنیا**: روی آورد دنیا برآن قوم پس بازی کردند بآن و بلهو و لعب برخاستند. **وفشق فلاناً**: زد فلان را. **وفشق الشیء**: شکست آن چیز را.

فشق (facaq) ا.ع. شادمانی. و آزمندی. وخوشدلی. ودوری میان دوسرون ومیان دوسرپستان پشین شتر.

فشق (facaq) م.ع. **فشق فشقاً** (از باب سمع): دوید. وگریخت.

فشك (fecak) ا.پ. سایبان و چتری که برای محافظت از آفتاب بسر گیرند.

فشل (facl) ص.ع. **رجل فشل**: مرد بددل ترسنده و سست. ج: افشال و فُشُل (focl).

فشل (fecl) ا.ع. هودج و آنچه دروی گسترند و زنان بر آن نشینند. ج: فُشول.

فشل (focl) ع.ج. فشل (facl).

فشل (facal) م.ع. **فشل فشلا** (ازباب سمع): کاهلی کرد و سست گردید. ودرنگی کرد. و بددل شد.

فشل (facel) ص.ع. **رجل خشل فشل**: مرد کاهل و سست.

فشن (focn) ا.ع. نام قریه‌ای درمصر.

فشنگ (fecang) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - لولهٔ مقوائی ویا فلزی که در جوف آن باروت وگلوله و جز آن گذارند و در انداختن اسلحهٔ آتشی بکار برند.

فشو (facv) و (focovv) م.ع. **فشا خبره فشوآ و فشوآ و فشیاً** (از باب نصر): آشکارشد و پراکنده گردید خبرا. وکذا: **فشافضله. و فشت اءور الناس**: پراکنده‌شد کارهای‌مردم. **وفشت الماشية**: بچرا گذاشته شد آن ستور.

فشوش (facuc) اوص.ع. خرنوب. و گلیم درشت باریك تار. و ماده شتری که شیرپستانش وقت‌دوشیدن‌پراکنده‌افتد. ومشکی که آب از وی بریزد. وزن فریبنده. ومرد بباطل نازنده. وزنی که دروقت جماع فرجش آواز دهد ویا باد برآرد.

فشول (focul) ع.ج. فشل (fecl).

فشی (fociyy) م.ع. **فشا فشوآ و فشوآ و فشیاً**. مر. فشو (facv).

فشیان (facyân) و (facayân) ا.ع. رنج دل و دلگیری و تاسا.

فشیدن (facidan) و (fecidan) فل.پ. الحاح کردن. وتقاضا نمودن. و تاختن و دویدن. و یدك کشیدن اسب بالگام.

فص (fass) م.ع. **فص فصاً وفصیصاً**. مر. فصیص (fasis).

فص (fass) و (fess) و (foss) ا.ع. نگینه. وپیوند استخوان. وپیوندگاه همهٔ استخوانهای انگشت. وپیوند کار. یق: **یاتیك بالامر من فصه** ای من مفصله. وسیاهی چشم. و دندانهٔ سیر. ج: فُصوص.

فصا (fasâ) **وفصاة** (fasât) ا.ع. هستهٔ مویز.

فصاح (fesâh) ع.ج. فصح. وج. فصیح. وج. فصیحة.

فصاحة (fasâhat) ا.ع. طلاقت لسان وادای حروف وکلمات برنیکوترین حالتی.

فصاحة (fasâhat) م.ع. **فصح فصحاً و فصاحة** (از باب کرم): گشاده سخن ودرست مخارج گردید وزبان آورشد. **وفصح الاعجمی**: بزبان‌عربی‌سخن‌گفت آن اعجمی و نیکو شد زبان او درتکلم بعربی وغلط نگفت ودریافت شد معنی آن و یاعربی بود وزبان آور گردید.

فصاحت (fasâhat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تیزبانی و خوشگوئی و زبان آوری و

باصطلاح علم معانی : خالی بودن کلام از الفاظیکه زبان زد بلغا نباشد ونیز ازضعف ترکیب کلمات یعنی ترکیبات غیر مأنوس و الفاظ ثقیل و درشت و اجتماع دو حرف از یك جنس که موجب سنگینی زبان بود خالی باشد مثلا دارای « جمع علم» و «صدق قول» که دو عین و دوقاف باهم جمع شده‌اند نباشد ونیزالفاظ غیر مأنوس مشکل را دارا نبود .

فصاحت پرداز (fasāhat-pardāz) ص.پ. فصیح وزبان آور .

فصاد (fesād) ا.ع. شکافتگی رگ .

فصاد (fesād) م.ع. **فصد فصداً و فصاداً** . مر . فصد .

فصاد (fassād) ص.ع. رگ زنی که بسیار رگ زند (مبالغه است مر فاصد را).

فصاد (fassād) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسیکه شغل او خون گرفتن و رگ زدن و فصد کردن باشد .

فصادة (fesādat) ا.ع. رگ زنی .

فصادی (fassādi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شغل فصاد و رگ زن و عمل آن .

فصاص (fassās) ا.ع. نگین فروش .

فصاصة (fesāsat) ا.ع. شغل نگین فروشی .

فصاص (fasāfes) ع.ج. فصفصة (fesfesat) .

فصافص (fosāfes) ص.ع. سخت چست و چالاك .

فصافصة (fosāfesat) ا.ع.شیربیشه.

فصال (fesāl) ا.ع.ج. فصیل.

فصال (fesāl) ا.ع. از شیرباز گرفتگی کودك ، اسم است فصل را . یق : **هذا زمان فصاله** .

فصال (fesāl) م.ع. **فاصل شریکه مفاصلة و فصالا** : جدائی کرد از شریك خود و آن دوشریك از هم مباینت نمودند .

فصال (fassāl) ا.ع. مداح مردمان بامید صله. ومدعی ودادخواه (ولیس بعربی صحیح) .

فصائح (fasā'eh) ع.ج. فصیحة.

فصة (fassat) ا.ع . داروئی . و قسمی از اسپست .

فصة (fassat) و (fessat) و (fossat) ا.ع. واحد فص یعنی دندانهٔ سیر.

فصح (fash) م.ع. **فصحك الصبح فصحاً** (از باب فتح) : روشن گردید تورا صبح و چیره شد روشنی آن برتو. و**فصحك بالصبح** (ازباب نصر) : کذلك . و**فصح فصحاً وفصاحة** . مر. فصاحة(fasāhat).

فصح (fash) ص.ع. زبان آور . ج : فصاح (fesāh) .

فصح (fesh) ا.ع. عید ترسایان .

فصح (fesh) ص.ع. **یوم فصح** : روز بی ابرو بی سرما .

فصح (fosoh) ع.ج. فصیح .

فصحا (fosahā) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان فصیح وزبان آور .

فصحاء (fosahā') ع.ج. فصیح .

فصحی (foshā) ص.ع. مؤنث افصح : فصیح تر و زبان آور تر . و روشن تر و ظاهر تر .

فصخ (fasx) م.ع. **فصخ یده فصخاً** (ازباب فتح) : ازجای خود زایل گردانید بند دست او را (لغة فی فسخ) . و **فصخ عنه** : غفلت ورزید ازآن . و **فصخ** : (مجهولا) : فریب خورد در خرید و فروخت .

فصد (fasd) م.ع. **فصد الرجل فصداً و فصاداً** (از باب ضرب) : رگ زد آنمرد . و**فصد لفلان عطاء** : تعیین کرد جهة فلان انعامی و امضا نمود آنرا. المثل : **لم یحرم من فصد له او من فزد له** یعنی محروم نیست از ضیافت کسی که رگ‌زده شود شتر برای او بلکه نصیب وی از خون‌آن خواهد رسید ، و این رادربارهٔ شخصی گویند که ببعضی مطالب رسیده باشد ، و در اصل مثل گویند: دونفر در نزد اعرابی بیتوته‌کردند و چون بامداد برآمد آن یکی مر دیگری را ازضیافت ومهمانداری پرسید، فقال : ماقریت وانما فصدلی . فقال : لم یحرم من فصدله (وسکن الصاد تخفیفاً فتقلب الصاد زایاًفقال: فزدله ، وکل صادوقعت قبل‌الدال فانه یجوز ان‌تشمها رائحة الزای اذا تحرکت و ان تقلبها زایاً محضاً اذاسکنت) .

فصد (fasd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رگ زدگی و گشودگی رگ . و رگ زنی . و **فصد کردن** : رگ زدن و خون گرفتن . و **فصد کردن کسی** : رگ زدن کسی و خون گرفتن از کسی .

فصدة (fosdat) ا.ع. آرد ساختهٔ باخون آمیخته .

فصع (fas') م.ع. **فصع الرطبة فصعاً** (از باب فتح) : فشار داد خرمای تر را تا ازپوست برآید. و**فصع الشیء**: مالید آن چیز را بانگشت تا نرم گردد و برآید از آنچه در آن است . و **فصع له بکذا** : بخشید مراو را آنچیز . و **فصع الصبی** : برگردانید آن کودك غلاف سر نره را . و **فصعت الدابة** : باری پیدا و باری پنهان کردآن ستورفرج خود را. و**فصع عمامته** : از سر فروکشید عمامهٔ خودرا. و **فصع له بمال** : داد او را مال .

فصعاء (fas'ā') ا.ع. موش ماده .

فصعان (fas'ān) ا.ع. آنکه پیوسته سر برهنه باشد از گرمی و التهاب .

فصعة (fos'at) ا.ع . غلاف سرنره در صورتیکه فراخ باشد چندانکه حشفه برآید .

فصعل (fes'el) و (fos'ol) ا.ع.کژدم.

و بچهٔ کژدم . و مردم ناکس و فرومایه .

فصفصة (fasfasat) م.ع. شتابی کردن در کلام . و خبر راست آوردن .

فصفصة (fesfesat) ا.ع. اسپست . ج: فصافص .

فصل (fasl) ا.ع. مانع و حاجز میان دو چیز . وجای پیوستگی دواستخوان اندام. و منه قولهم : **بین کل فصلین وصل** . وسخن حق وراست. ویك بهرة ازچهار بهرهٔ سال. ج:فصول. وحکمی که حق را ازباطل جدا کند. و قضای بین حق و باطل. وباصطلاح نحو: ضمیر مرفوع منفصل میان مبتداوخبروماتند آن مانند: زید هوالمنطلق که هو ضمیر فصل است باصطلاح بصرین، اما باصطلاح کوفیین آنرا عمادگویند. وقوله تعالی : **اللهم ان کان هذا هو الحق** که ضمیر هو در این جا ضمیر فصل است . و باصطلاح علم عروض : هر تغییری درقوافی که مختص بعروض بود و درحشویت مثل آن جایز نباشد . و **فصل الخطاب** کلمهٔ اما بعد را گویند. ونیز بینهٔ برمدعی ویمین برمدعی علیه را فصل الخطاب نامند. ونیزآنچه جدا کند بین حق و باطل . و **فصل الخصومات** : حکم بقطع خصومتها . و **یوم الفصل**: روز عدالت وروز قضاوت. و روز قیامت .

فصل (fasl) م.ع. **فصلته عن غیره فصلا** (از باب ضرب) : دور کردم آنرا از غیر خود . و**فصل الامر**: برید آن کاررا وقطع کرد. و **فصلت المراة رضیعها**: بازداشت آن زن شیرخوارهٔ خودرا از شیر . و**فصل بین الحق و الباطل** : جدا کرد میان حق وباطل و حکم نمود . و**فصل الحدبین الارضین**: جدانمودآن دوزمین را از هم . و **فصل بین شیئین** : حاجز ومانع شد میان آندو چیز. و**فصل الشیء**: برید آنچیز را وقطع کرد . و نیز فصل : میان هردو مروارید شبه در رشته کشیدن .

فصل (fasl) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ هنگام و وقت وزمان . و یك موسم از چهار موسم سال . و برگرد و یك بخش از کتاب وجز آن . وقطع . وقطع گفتگو و نزاع . و محاکمه و قضا. و**فصل کردن** : جدا کردن . و قطع کردن . و **فصل وقطع کردن**:قطع گفتگو نمودن . وحکم کردن.

فصلان (feslān) و (foslān) ع.ج. فصیل .

فصلانه (faslāne) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه قاضی درسر خـرمن از رعیت دریافت کند .

فصلة (faslat) ا.ع. نهال خرما که از جایش بجای دیگر برند . و واحد فصل یعنی یك فصل .

فصلی (fasli) ص. پ. منسوب بفصل. وباصطلاح مردم هندوستان: تاریخ سالشمسی که بفصل تعلق دارد و این تاریخ را جـلال الدین اکبر شاه هندی درسال نهصد و هفتادو یك هجری برقرار کرد و مبدء آنرا از تحویل شمس بسنبله قرار داد .

فصم (fasm) م.ع. **فصمه فصما** (ازباب ضرب) : شکست آنرا بدون آنکه از هم جدا کند . و **فصم الشیء**: شکافت آنچیزرا وقطع کرد. و**فصم البیت**(مجهولا): ویران شد آن خانه .

فصوص (fosus) ا.ع.ج. فص . و نام کتابی در علم تصوف ازشیخ محیی‌الدین اعرابی .

فصول (fosul) ع.ج. فصل (fasl).

فصول (fosul) م.ع. **فصل من البلد فصولا** (از باب نصر) : برآمد ازشهر . و **فصل الکرم**: دانه بستن گرفت انگور .

فصول (fosul) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ وسمها. وهنگامها. وچهاربهرهٔ ازسال یعنی بهاروتابستان وپائیز وزمستان که **فصول اربعه** نیز گویند.

فصی (fasā) ا.ع. دانهٔ مویز .

فصی (fesy) م.ع. **فصی الشیء من الشیء فصیا وفصیة**(ازباب ضرب): جدا کرد آن چیزرا از آن چیز ورهائی داد . و **فصی اللحم من العظم** : خالص کرد گوشت را ازاستخوان .

فصیة (fasyat) اوص.ع. **یوم فصیة ولیلة فصیة**(بوصف)اویوم**فصیة لیلة فصیة**(باضافه):روزنهسردونهگرم و شب‌نهسرد ونه گرم. و**فصیة مابین الحر والبرد:** زمانی را گویند که نه گرم باشد ونه سرد.

فصیة (fasyat) م.ع. **فصی فصیا** و **فصیة** . مر. فصی .

فصیة (fasyat) و (fasiyyat) ا.ع. رهائی وخلاصی .

فصیح (fasih) ص.ع. زبان آور و رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد . ج: فصحاء و فصح (fosoh) وفصاح . وگفته اند : کل ناطق فصیح وکل مالاینطق فهواعجم. و**لفظ فصیح** : لفظی که حسن و خوبی آن بسمع دریافت شود . و **لسان فصیح**: زبان تیز. و **لبن فصیح** : شیر کف برگرفته .

فصیح (fasih) ص. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ زبان‌آوروآنکه‌سخن‌را هرکجا که‌خواهد رساند ضد نافصیح . و **سخن نافصیح** : سنان وسنن .

فصیحة (fasihat) ص.ع. مؤنث فصیح: زن زبان آور . ج: فصاح وفصائح .

فصیخ (fasix) و **فصیخة** (fasixat) ص.ع. **رجل فصیخ** : مردی که وی را خرد وعقل رسا نباشد . و کذا: **رجل فصیخة** .

فصيد (fasid) ص. ع. **عرق فصيد:** رگ فصد شده.

فصيد (fasid) ا. ع. خونی که در روده کرده و بریان نموده میخوردند ودرجاهلیت برای مهمان هم میآوردند.

فصيدة (fasidat) ا. ع. خرمای خمیر کردهٔ باخون آمیخته.

فصيص (fasis) ا. ع. خستهٔ خرمای صاف و پاکیزه گوئی روغن مالیده.

فصيص (fasis) م. ع. **فص الجرح فصاً و فصيصاً** (ازباب ضرب): ترشد و روان گردید آن زخم. و **فص كذا من كذا:** بیرون کشید وجدا کرد آنرا از آن. و **فص الجندب:** بانگ کرد ملخ. و **فص الصبى:** نرم گریست آن کودك. و **ما فص فى يدى شيىء:** بدستم چیزی نپاید و قرار نگیرد.

فصيط (fasit) ا. ع. دمچهٔ خرما. و چیده شدهٔ از ناخن.

فصيل (fasil) ا. پ. قسمی ازلوبیا.

فصيل (fasil) ا. ع. دیوار کوچك درون حصار و یا درون بارهٔ شهر. و بچهٔ از مادر جدا شده. ج: فصلان (feslân) و فصلان (foslân) و فصال. و نام چند نفر.

فصيلات (fosaylât) ا. ع. علامات کوچکی بشکل ضمه که در میان کلمات گذارند و بفرانسه ویرگول گویند.

فصيلة (fasilat) ا. ع. شتر بچهٔ ماده. و پارهای از گوشت ران. و پارهای ازاعضای بدن. و گروه و خویشان و نزدیکان شخص. و **جاءوا بفصيلتهم** یعنی آمدند همه باهم.

فصيم (fasim) ص. ع. **فأس فصيم:** تبر ستبر.

فض (fazz) ا. ع. گروه متفرق و پریشان.

فض (fazz) م. ع. **فض الختم فضاً** (از باب نصر): شکست مهرنامه راو زایل کرد آنرا. و **فض اللؤلؤة:** سوراخ کرد آن مروارید را. و **فض البكارة:** زایل کرد وربود دوشیزگی را. و **فض الله فاه:** بریزاند خدای دندانهای او را و بشکند آنها را. و **فض الشيىء:** شکست آنچیز را و پراکنده کرد.

فضا (fazâ) اوص. ع. دانهٔ مویز. و چیزآمیخته. یق: **طعام فضاً:** طعام مختلط. و **امرهم فضاً بينهم** یعنی امیری برایشان نیست. و **سهم فضاً:** یك تیر. و **بقيت فضاً:** تنها ماندم. ونیز فضا: نام مردی.

فضا (fezâ) ا. پ. - مأخوذاز تازی - میدان. و جای فراخ و وسیع. و گشادی و فراخی هوا. و عرصه. و وسعت. و پیشگاه و صحن. و **فضای حياط:** صحن سرای. و **فضای واسع:** جای فراخ. و میدان وسیع. و **در فضای خاطر:** دروسعت خاطر.

فضاء (fazâ') ا. ع. گشادی و فراخی. و زمین فراخ. ج: افضية. و نام موضعی در مدینه.

فضاء (fazâ') ص. ع. **مكان فضاء:** مکان فراخ ووسیع.

فضاء (fazâ') م. ع. **فضا المكان فضاء و فضواً** (ازباب نصر): فراخ شد آن جای. و **فضا دراهمه:** درکیسه نکرد درمهای خودرا.

فضاء (fezâ') ا. ع. آب روان بر روی زمین.

فضاح (fezâh) ا. ع. رسوائی وفضیحت.

فضاح (fazzâh) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بسیار رسوا وکسی که بآشکاری مرتکب کارهای زشت وخلاف گردد. ورسوا کننده.

فضاحة (fazâhat) و (fezâhat) ا. ع. رسوائی وفضیحت. ج: فضائح.

فضاحت (fezâhat) ا. پ. - مأخوذاز تازی - رسوائی وبی آبروئی.

فضاحى (fazzâhi) ا. پ. - مأخوذ ازتازی - رسوائی.

فضاض (fezâz) ا. ع. **فضاض الجبال:** سنگهای پراکندهٔ برهم دیگرفراهم آمدهٔ درکوه.

فضاض (fezâz) ع. ج. فضة (fazzat) و فضة (fezzat).

فضاض (fezâz) و (fozâz) ا. ع. خرده ریزه که ازشکستن چیزی برآید.

فضال (fezâl) ا. ع. می و شراب.

فضال (fezâl) ا. ع. ج. فضلة.

فضال (fezâl) م. ع. مفاضلة وبرهمدیگر افزون آمدن و فزونی جستن و نبرد کردن درافزونی. و **فاضلنى ففضلته:** نبردکرد مرا در فضیلت و افزونی پس افزون برآمدم بر آن.

فضال (fazzâl) ص. ع. **رجل فضال:** مرد بسیار فضل و فزونی.

فضال (fazzâl) ا. ع. از اعلام است.

فضالات (fozâlât) ع. ج. فضالة (fozâlat).

فضالة (fozâlat) ا. ع. باقی و زائد ماندهٔ ازچیزی. ج: فضالات.

فضاله (fozâle) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بازماندهٔ ازهرچیزی. وشاخه های بی موقع. و برگهای ریخته. و شاخههائی که میوهٔ آنرا چیده باشند. وباصطلاح طب: آنچه پس از تغذیهٔ بدن از روده ومثانه ودماغ وجز آن خارج گردد. و **فضالهٔ خوان:** باز ماندهٔ ازطعام میهمانی. وخرده ریزه های درسفره. و **فضاله چين:** باغبان که شاخه های زیادتی را میتراشد.

فضالی (fozālā) ا.ع. تفضل کنندگان.

فضائح (fazā'eh) ع.ج. فضیحة. وج. فضاحة (fazāhat) وفضاحة (fezāhat).

فضایح (fazāyeh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسوائیها. وکردارهای زشت وقبیح.

فضائل (fazā'el) ع.ج. فضیلة.

فضایل (fazāyel) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درجات بلند. وهنرها. و فزونی در همهٔ کمالات. ونیکوئیها. وبزرگواریها. و تحصیلات علمی.

فضة (fazzat) و (fezzat) ا.ع. زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند. ج: فضض و فضاض.

فضة (fezzat) ا. ع. سیم ونقره.

فضح (fazh) م.ع. **فضحه فضحاً** (ازباب فتح): رسوا کرد اورا وآشکارا کرد بدیهای اورا. و**فضح الصبح**: پدیدارشد صبح. و **فضحك الصبح**: غالب شد مر تورا روشنی صبح ونیك نمایان گردید.

فضح (fazah) ص. ع. هرچه بر آن سرخی باشد. وتیرگی مانند رنگ سپرز. و **الصبح الفضح**: سپیده دمی که در وی سرخی بود.

فضح (fazah) م. ع. **فضح فضحاً** (ازباب سمع): اندك سپید گردید.

فضحة (fozhat) ا.ع. سپیدی که چندان سخت نباشد.

فضخ (fazx) ا. ع. **فضخه فضخاً** (ازباب فتح): شکست آنرا، واین معنی را همیشه در چیز اجوف گویند. یق: **فضخت راسه فانفضخ**: شکستم سر اورا پس شکسته شد و بیرون آمد دماغ آن. و **فضخ عینه**: کور کرد چشم اورا. و**فضخ الماء**: یکباره ریخت آب را.

فضض (fazaz) ا. ع. قطرههای آب که درهنگام طهارت پرد ومنتشر گردد.

فضض (fazaz) و (fozoz) ا.ع. خرده ریزه وپارهٔ ازهرچیزی. و منتشر و متفرق و پریشان. قول عایشة رضی الله عنها لمروان: **فانت فضض من لعنة الله** یعنی پس توریزه وپارهای هستی ازلعنت خدا.

فضض (fezaz) ع.ج. فضة (fazzat) و فضة (fezzat).

فضع (faz') م.ع. **فضع فضعاً** (از باب فتح): پلیدی انداخت. وتیزداد.

فضغ (fazq) م.ع. **فضغ العود فضغاً** (از باب فتح): شکست آن چوبرا.

فضفاض (fazfāz) ص.ع. **ثوب فضفاض**: جامهٔ فراخ. و**درع فضفاض**: زره فراخ. و**عیش فضفاض**: زندگانی فراخ آسان گذار.

فضفاضة (fazfāzat) ص.ع. **درع فضفاضة**: زره‌فراخ. و**جارية فضفاضة**: دختر فربه دراز بالا.

فضفضة (fazfazat) ا.ع. فراخی جامه و زره. و فراخی زندگانی.

فضل (fazl) ا.ع. فزونی ضد نقص. ج: فضول. و بقیهٔ از هرچیزی. و نام کوهی. و نام چندین نفر. و قولهم: **خذ الفضل** یعنی بگیر زیاده و بقیه را. ج. نیز: فضول.

فضل (fazl) م.ع. **فضل فضلاً** (از باب نصر): باقی ماند. و **فضل یفضل** (از باب سمع) نیزآید. و **فضل یفضل** که ماضی از باب سمع ومضارع ازباب نصرنیز میگویند، واز همین قبیل است نعم ینعم و نکل ینکل وکدت تکاد ومت تموت. و**فضل الرجل فی الحسب والعلم ونحوهما** (از باب نصر): فزون گردید آنمرد درحسب و علم و مانند آنها. و **فضل فضلا و فضلة** (نیز ازباب نصر): باقی وزائدماند.

فضل (fazl) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ برتری و فزونی و زیادت. و فضیلت و علم و معرفت و حکمت و هنر و دانش. وخرد و فهم. وادب. وهوش و ادراك. و بخشش و احسان و عطا و سخاوت. و توصیف وتمجید و ستایش. و **فضل خدا**: بخشش و احسان خدا. و **فضل داشتن**: برتری و فزونی داشتن. ومعرفت و هنر و دانش‌وادب داشتن. و **اهل فضل**: مردم با دانش‌و هنر ومعرفت. و مردم سخی و جوانمرد.

فضل (fozal) ع.ج. فضلی (fazlā).

فضل (fozol) ا. ع. جامهٔ بادروزه که زنان در وقت کار و عمل پوشند.

فضل (fozol) ص.ع. پوشندهٔ جامهٔ باد روزه (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). یق: **رجل فضل و امراة فضل**.

فضلا (fazlan) ا.ع. چگونه، و بیشتر بعد از نفی استعمال میشود. یق: **فلان لایملك درهماً فضلا عن دینار** یعنی فلان دارای یك درم نیست چگونه دارای دینار خواهد بود.

فضلا (fazlan) مف پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تفضل و بطور انعام وبخشش.

فضلا (fozalā) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مردمان فاضل و ادیب و باهنر و دانش.

فضلاء (fozalā') ع.ج. فاضل.

فضلات (fazalāt) ع.ج. فضلة (fazlat).

فضلات (fozalāt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فضله‌ها. وثقلها. وغایطها. و چیزهای زائد.

فضلة (fazlat) ا.ع. می و شراب. و بقیه و بازماندهٔ از هرچیزی. وبادروزه‌ای که دروقت خواب وکار پوشند. ج: فضال وفضلات.

فضلة (fozlat) م.ع. **فضل فضلا و فضلة**. مر. فضل (fazl).

فضلة (fezlat) ا. ع. نوع تفضل. و هیئت بادروزه پوشی.

فضله (fazle) و (fozle) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پس ماندهٔ از هرچیزی. وهر چیز زاید. وشاخه هائی کهمیوهٔ آنهارا چیده باشند. و بول وبراز و غایط . و سرگین . و فضلهٔ سگ را سکاله گویند .

فضلی (fazli) ص. پ. منسوب بفضل.

فضو (fozovv) م. ع. **فضا فضاء و فضوآ** . ر . فضاء (fazā').

فضوح (fazuh) ا . ع . رسوا کننده (فعول بمعنی فاعل). یق . **الخمر فضوح لشاربها**. و یا **فضوح** : دشنامی است مر تازیان را .

فضوح (fozuh) ا . ع . رسوائی و فضیحت .

فضوحة (fozuhat) ا . ع . رسوائی و فضیحت .

فضوخ (fazux) ا. ع. می که خورندهٔ خود را بیندازد و مست گرداند .

فضول (fozul) ا.ع. **حلف الفضول**: سوگندی که جمعی از مردم در میان خود خوردند بردفع ظلم و گرفتن حق خود ازظالم.

فضول (fozul) ع. ج. فضل (fazl) .

فضول (fozul) و (fuzul) اوص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زیاده گو و یاوه گو . وکسی که بکارهای غیر لازم پردازد. . وهرچیز زاید که وجود آن ضروری نباشد و غیر لازم بود. ضد اصول . و هرچیز نامناسب و ناموافق . و هر غنیمتیکه قابل تقسیم نباشد مانند یك رأس اسب .

فضول غرج (fozul-xarç) ص. پ. مسرف ومبذر .

فضول گو (fozul-gu) و (fozul-gov) ص. پ. پرحرف و پرگو و یاوه گو. ولاف زننده وخود پسند. وغماز و نمام .

فضولی (fozuli) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی و زیادتی . و کلام بیهوده و سخن هرزه ولاطائل. ودخالت بیجا وبیموقع درهرکاری. وپرگوئی ویاوه‌سرائی. وولخرجی.

فضولی (fozuliyy) ا. ع. آنکه کار بیفایده کند و درپی مالا یعنی رود . ودرزی و خیاط . قال فی المعیار : الفضل: الزیادة و البقیة . ج: فضول . و قد استعمل الجمع استعمال المفرد فیما لاخیر فیه ولهذا نسب الیه علی لفظه فقیل فضولی لمن یشتغل بمالا یعنیه لانه جعل علماً علی نوع من الکلام فنزل منزلة المفرد وسمی بالواحد واشتق منه فضالة .

فضولی بیع (fozuli-bay') ا. پ. فروش اموال دیگری را بدون رضائیت وی .

فضولیدن (fozulidan) فـ لوم.پ. دخیل شدن ودخالت کردن . و بیهوده گفتن .

فضه (fezze) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نقره وسیم وگماشه .

فضی (fezziyy) ص.ع. منسوب بفضة یعنی سیمین ونقرگین.

فضیج (fazij) ا. ع. خوی وعرق.

فضیح (fazih) ص. ع. رسوا. **وهو فضیح المال**: او بد سیاست است مر شتران را .

فضیح (fazih) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسوا وبی آبرو وبدنام . ومعیوب . وبی احترام . ونکبتی .

فضیحة (fazihat) ا. ع. رسوائی. ج: فضایح .

فضیحت (fazihat) ا.پ. ـ ماخوذاز تازی ـ رسوائی وبدنامی. وبی‌ناموسی و ننگ وعار وعیب .

فضیحتی (fazihati) ص. پ. رسوا کننده و بی آبرو کننده وبدنام کننده .

فضیحه (fazihe) ص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ فضیح ورسوا وبی آبرو . و**افعال فضیحه** : کردارهای بد نام کننده و رسوا نماینده. وکردارهای ازروی غدر ومکروحیله.

فضیخ (fazix) ا. ع. دوشاب انگور. وشرابی که ازعصیر غورهٔ خام خرما سازند. وشیر بسیار آب آمیخته .

فضیض (faziz) ا.ع. خرده وریزهٔچیزی. وقطره های آب که درهنگام طهارت پراکنده ومنتشر گردد . وآب خوش وروان. وشکوفهٔ اول برآمدهٔ از خرمابن . و هرچیز متفرق و پریشان .

فضیل (fozayl) ا. ع. نام زاهدی . و نام جماعتی دیگر .

فضیلة (fazilat) ا. ع. فزونی ضد نقیصة . وپایهٔ بلند درفضل. ج: فضائل.

فضیلت (fazilat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی و زیادتی . و افزونی درعلم ومعرفت وکمالودرفضل ودرهنر. وبزرگواری و سرافرازی و بلندی درجه . و خوبی و نیکی. وکمال.وعلم وهنر ومعرفت. وصنعت. وکیاست و فراست و هوشیاری. وبخشش و احسان ونیکوئی . و **فضیلت انتساب**: منسوب بفضیلت .

فطء (fot') ع. ج. افطأ وفطاء .

فطأ (fat') م.ع. **فطأ ظهر بعیره**

فطأ (ازباب فتح): پست وهموار کرد پشت شتر خودرا ازگرانی بار ودرآمد.

فطأ (fata') م.ع. پهن بینی شدن . و فرورفتن پشت شتر خلقة . وفرو رفتن پشت وبرآمدن سینه (والفعل من سمع) .

فطآء (fat'ā') ص . ع . مؤنث افطأ : فرورفته پشت و بر آمده سینه . ج : فطء (fot') .

فطأة (fat'at) م.ع. **فطاه فطأة**(از باب فتح) : زد برپشت او. و**فطأ المرأة**: جماع کرد مران زن را . و**فطأ به الارض**:

یفگند اورا برزمین . و**فطابها** : تیز داد.
و **فطابسلحه** : ریخ زد. و**فطات القدر بزبدها** : کف برآورد آن دیگ .

فطأة (fot'at) ا.ع. فرو رفتگی پشت و برآمدگی سینه .

فطار (fotâr) ص . ع. **سیف فطار** : شمشیری که در آن کفتگی بود و نبرد چیزی را.

فطاری (fotâriyy) ا.ع. مرد بی خیرو بی شر .

فطاطیس (fatâtis) ع . ج . فطیس (fettis) .

فطافط (fatâfet) ا . ع . آواز های هنگام سرزنش و وقت زجر و هنگام نزدیك گائیدن .

فطام (fetâm) ا.ع. ازشیر بازکردگی .

فطانة (fatânat) م . ع . **فطن فطناً** و **فطانة** . مر . فطن (fatn) .

فطانة (fetânat) م.ع. **فطن فطناً** و **فطانة** . مر . فطن (fetn) .

فطانت (fetânat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیرکی ودانائی وهوشیاری. واطلاع. و فراست و تیز فهمی .

فطانیة (fatâniyat) م.ع. **فطن فطناً** و **فطانیة** . مر . فطن (fatn) .

فطح (fath) م . ع . **فطح الشیئ فطحاً** (از باب فتح) : پهن و عریض گردانید آنچیز را . و **فطحه بالعصا** : بچوبدستی زد او را. و **فطحت المراة بولدها**: انداخت آن زن بچۀ شکمی خود را. و**فطح العود وغیره** : تراشید آن چوب و جز آنرا و پهن گردانید .

فطح (fatah) م.ع . **فطح فطحاً** (از باب سمع) : پهن سر شد و پهن گشت نوك بینی. و **فطح النخل** : گشنی پذیرفت آن خرمابن .

فطح (fatah) ا.ع . پهنی سر . و پهنی نوك بینی .

فطحل (fathal) و (fothol) ا.ع. از اعلام است .

فطحل (fetahl) ا.ع. زمانی که در آن مردم هنوز خلق نشده بودند . و زمانی که سنگها تر و نرم بودند و حجریت پیدا نکرده بودند. و زمان نوح پیغمبر . و نیز فطحل : سیل و توجه . و مرد فربه با گوشت و بزرگ . و شتر فربه دفزك .

فطذ (fatz) م.ع. **فطذه عنه فطذاً** (از باب ضرب و نصر) : بازداشت اورا و از وی ونهی کرد .

فطر (fatr) ا.ع. شکاف . ج : فطور . و مذی .

فطر (fatr) م.ع. **فطره فطراً** (از باب نصر وضرب) : شکافت آنرا . و**فطر الناقة** : دوشید ماده شتر را بسبابه و ابهام ویا باکنار انگشتان . و **فطر العجین** : تعجیل کرد در خمیر و نان فطیر پخت از آن. و **فطر الجلد** : نیکو ناپیراست پوست را. و **فطر ناب البعیر فطراً و فطوراً** : برآمد دندان نیش شتر . و **فطر الله الناس** ایضاً **فطراً و فطوراً** : آفرید خداوند مردمان را . و **فطر الامر** : آغاز کرددر آن کار و برآورد آنرا . و **فطر الصائم**: روزه گشاد آن روزه دار و آشامید وخورد. و **فطره** : روزه گشایانید او را و داد اورا چیزی که روزه بگشاید (لازم ومتعدی) .

فطر (fetr) ا . ع . افطار و گشایش روزه . و **عید الفطر** : روز اول از ماه شوال .

فطر (fetr) ص.ع. روزه گشاینده، واحد و جمع دروی یکسان است . یق : **رجل فطر و قوم فطر** .

فطر (fetr) و (fotr) ا.ع. انگوروقتی که سر آن ظاهر گردد .

فطر (fotr) ا.ع. مالش آرد .

فطر (fotr) و (fotor) ا.ع . نوعی از سماروغ کشنده و مهلك . و کف شیر تازه وقت دوشیدن .

فطر (fotr) و (fotor) ص.ع. تخمیر نا شده .

فطراسالیون (fatrāsâliyun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ تخم کرفس و یا کرفس کوهی .

فطرة (fetrat) ا.ع. آفرینش. وسرشتی که بچه دررحم بدان آفریده میشود . و صدقة فطر . و دین . و قدرت خالق . و قولهم : **تجب الفطرة** (هوعلی حذف مضاف) ای تجب زکوة الفطرة و هی البدن . الحدیث : **کل مولود علی الفطرة** : ای علی المعرفة باالله خالقه .

فطرت (fetrat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ طبیعت و سرشت و جلت و ذات وآنچه برآن آفریده شده . و خلقت و پیدایش . وشکل. و خرد و فهم و فراست و زیرکی . وفریب وحیله و مکر و نیرنگ .

فطرة (fotrat) ا . ع . واحد فطر یعنی سماروغ کشنده وقتال .

فطرتی (fetrati) ص.پ. حیله باز و فریبنده . و زیرك .

فطرس (fotros) ا.ع. پطرس که یکی از حواریون عیسی میباشد .

فطره (fetre) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ صدقة روزه گشادن .

فطری (fatrā) ا.ع. نان فطیر . یق : **اطعمه فطری** ای **فطراً** .

فطری (fetri) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طبیعی و جبلی وخلقی .

فطریه (fetriyye) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ صدقهٔ روزه‌گشادن.

فطز (fatz) م.ع. **فطز فطزاً** (از باب ضرب): بمرد.

فطس (fats) ا.ع. دانهٔ مورد.

فطس (fats) م.ع. **فطسه بالکلمة فطساً** (از باب ضرب): برروی اوگفت. و **فطس الحدید**: پهن کرد آن آهن‌را.

فطس (fatas) م.ع. **فطس الرجل فطساً** (از باب سمع): پهن بینی گردید آنمرد وپست ومنتشر استخوان بینی شد.

فطساء (fatsâ') ص.ع. مؤنث افطس: زن پست استخوان بینی و پهن بینی.

فطسة (fatsat) ا.ع. پوست جانورمرده. و مهره‌ای که بدان زنان مردان رابند کنند. و واحد فطس یعنی یکدانهٔ مورد.

فطسة (fatasat) ا.ع. پهنائی بینی. و پستی و پراکندگی استخوان بینی.

فطفطة (fatfatat) ا.ع. آواز هنگام سرزنش وزجر و هنگام نزدیك گائیدن. ج: فطافط.

فطفطة (fatfatat) م.ع. **فطفط فطفطة**: تغوط کرد و سرگین انداخت. و **فطفط فلان**: سخنی گفت فلان که مفهوم‌نگردید.

فطم (fatm) م.ع. **فطمت المرضعة الرضیع فطماً** (ازباب ضرب): بازداشت شیر دهنده شیر خواره را از شیر. و **فطم الحبل**: برید آن ریسمان را. و **فطمت الرجل عن عادته**: بازداشتم آن مردرا ازعادت وی.

فطم (fotom) ع. ج. فطیم.

فطن (fatn) و (fetn) و (fotn) و (fatan) و (foton) م.ع. **فطن به والیه وله فطناً** و **فطناً** و **فطناً** و **فطناً** و **فطونة** و **فطانة** و **فطانیة** (از باب سمع و نصر و کرم): دانا و زیرك گردید.

فطن (fetn) م.ع. **فطن الامر و للامر فطناً** و **فطنة** و **فطانة** (از باب حسب ونصر): حاذق گردیددرآن کار وزیرك شد.

فطن (faten) و (faton) و (fatn) ص.ع. حاذق و زیرك. ج: فطن (foton) و فطن (fotn). **وهو فطن بخصومة فلان**: او داناست بهمه قسم دشمنی فلان و زیرك است در آن.

فطن (foton) ص.ع. زیرك و دانا.

فطن (foton) و (fotn) ع.ج. فطن (faten) و(faton) و(fatn).

فطنة (fetnat) ا.ع. دانائی. وزیرکی‌وتیز خاطری.

فطنة (fetnat) م.ع. **فطنه فطنة** (از باب نصر): دانست آنرا. و **فطن فطناً** و **فطنة** و **فطانة**. مر. فطن.

فطنة (fatenat) ص.ع. زن زیرك و تیز خاطر و ماهر در هر کاری.

فطو (fatv) م.ع. **فطاالدابة فطواً** (از باب نصر): سخت راند آن ستور را.

فطوح (fatuh) ص.ع. **ناقة فطوح**: ماده شتر بزرگ شکم.

فطور (fatur) ا.ع. روزه‌گشائی. و آنچه بدان افطار کرده روزه‌گشایند.

فطور (fotur) ا.ع.ج. فطر (fatr).

فطور (fotur) م.ع. **فطر فطراً** و **فطوراً**. مر. فطر (fatr).

فطورة (faturat) ا.ع. گوسپندی که در روز عید فطر کشند. یق: **ذبحنا فطورة**.

فطوری (faturiyy) ا.ع. روزه‌گشائی. وآنچه بدان روزه گشوده افطار نمایند.

فطوس (fotus) م.ع. **فطس فطوساً** (از باب ضرب): بمرد.

فطوطی (fatavtâ) ا.ع. مردکوز پشت.

فطون (fatun) ص.ع. دانا و زیرك و ماهر در هر کار. و تیز خاطر.

فطونة (fotunat) م.ع. **فطن فطناً** و **فطونة**. مر. فطن.

فطه (fatah) ا.ع. گشادگی پشت.

فطیر (fatir) ا و ص.ع. آرد سرشته‌ای که تخمیر نشده باشد خلاف خمیر. و نان بی خمیر مایه. و چیز تازه. و هر چیزی که در آن عجله و شتابی کنند از وقت ادراك آن. وبلاوسختی. **وایاك والرای الفطیر** یعنی بپرهیز از رائی که در آن عجله و شتابی کرده شده باشد.

فطیر (fatir) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خمیری که نرسیده و ترش نشده باشد. و ناخاسته. و نان بی خمیر مایه. و نانی که خمیر آن نرسیده و ترش نشده باشد و بیموس خشکفا و خشکوا نیزگویند.

فطیرة (fatirat) ا.ع. فطورة و گوسپندی که در روز عید فطر کشند. یق: **ذبحنا فطیرة**.

فطیس (fettis) ا.ع. پتك و مطرقهٔ بزرگ. ج: فطاطیس.

فطیسة (fettisat) ا.ع. بینی خوك و گرداگرد آن. و لب مردمان. و لفج هر جانور صاحب سپل مانند شتر و شتر مرغ. و خرطوم سباع.

فطیم (fatim) ص.ع. کودك از شیر باز شده. ج: فطم (fotom). وبره و بزغالة از شیر باز شده.

فطیمة (fatimat) ا.ع. شتر بچهٔ از شیر باز شده. و چند قسم مرغ دریائی.

فطین (fatin) ص.ع. دانا و زیرك تیز فهم و ماهر در هر کار.

فظ (fazz) ا.ع. آب شکنبه که در

بیابان بی آب تازیان شکنبهٔ شتر را فشرده و آب آنرا گرفته می آشامند .

فظ (fazz) ص. ع. مرد درشت بد خوی سنگدل بدزبان. یق **رجل فظ بین الفظاظة** . و **فظیظ** ای غلیظ .

فظ (fazz) م. ع. **فظ الفظ فظاً** (از باب نصر) : بیفشارد آب شکنبه را.

فظا (fazā) ا. ع. رحم و زهدان .

فظاظ (fezāz) ص. ع. ج. فظیظ .

فظاظ (fezāz) و **فظاظة** (fazāzat) م. ع. **فظ فظاظاً** و **فظاظة** و **فظظاً** (ازباب سمع): درشت خوی و بدزبان و سخت دل گردید .

فظاظة (fazāzat) ا. ع. سنگدلی و درشتی و بدخوئی. و بدزبانی .

فظاظة (fozāzat) ا. ع. پاره ای از آب . و پارهٔ از هرچیز . قول عایشة رضی الله عنها لمروان: **لعن الله اباك وانت فی صلبه فانت فظاظة من لعنة الله** ، و یروی: فضض .

فظاعة (fazā'at) م. ع. **فظع الامر** **فظاعة** (ازباب کرم) : برسوائی انجامید آن کار وازحد درگذشت دررسوائی .

فظاظ (fazaz) م. ع. **فظ فظاظاً** و **فظظاً** . مر. فظاظ (fezāz).

فظع (faza') م. ع . **فظع الامر** **فظعاً** (ازباب سمع) : بزرگ شمرد آن کار را وبرطاقت خود انجام آنرا نکرد . **وفظع الاناء**: پرشدآن ظرف . **وفظع بالامر**: تنگ گردید درآن کار و در مانده شددرسر- انجام آن .

فظی (fazā) ا. ع. رحم وزهدان .

فظیظ (faziz) ا. ع. سخت دل وبیرحم. ودرشت وبدخوی . ج. فظاظ .

فظیظ (faziz) ا. ع. منی مرد. وآب زن.

فظیع (fazi') ا. ع. آب شیرین. و آب زلال .

فظیع (fazi') ص. ع. **امر فظیع** : کار سخت وزشت وازحد گذشتهٔ درزشتی .

فعاریر (fa'ārir) ا. ع. گیاهی که آنرا ذآنین نیز گویند .

فعافع (fo'āfe') ص. ع. **راع فعافع** : شبانی که بآرامی گوسپندان را براند .

فعافع (fo'āfe') ا. ع. مردچست وچابك. وقصاب .

فعال (fa'āl) ا. ع. نیکوئی. وجوانمردی. وکردار نیکو . یق: **فیه السوددو الفعال** ای الکرم . وگاه درخیر وشر هردواستعمال شود . یق : **فلان حسن الفعال** اوسیی‌ء **الفعال** .

فعال (fa'āl) م. ع . **فعله فعلا** و **فعالا** (ازباب فتح) : کرد آنکار را.

فعال (fa'āl) و (fe'āl) ا. ع. فعال بفتح: کرداری که از فاعل واحد سرزند . وبکسر : چون از دو فاعل باشد . وگفته اند بفتح : کردار نیکو،وبکسر : کردار بد.

فعال (fe'āl) ا. ع. دستهٔ تبر و تیشه و جز آن. ج: فعل (fo'ol). وکردار خوب‌ویابد که از دو فاعل سرزند .

فعال (fe'āl) ا. ع . ج . فعل (fe'l) .

فعال (fa'āle) ع . کلمهٔ امریعنی بکن وبجا بیاور .

فعال (fa''āl) ص. ع. بسیار کارکننده.

فعالة (fa'ālat) ا. ع. واحد فعال. ج: فعائل .

فعالة (fa'ālat) و (fe'ālat) ا. ع. اسم است خزاعة را .

فعامة (fa'āmat) م. ع. **فعم الساعد** **فعامة وفعومة** (ازباب کرم) : آگنده شد آن ساعد. و **فعم الاناء**: پرگردید آنظرف.

وفعمت المراة : هموار و معتدل و تمام خلقت گشت آن زن و بزرگ شد ساق آن .

فعائل (fa'ā'el) ا. ع. ج. فعالة .

فعر (fa'r) ا. ع. گیاهی که فعاریر وذآنین نیز گویند .

فعر (fa'r) م. ع. **فعرت الدابة** **فعراً** (از باب فتح) : خورد آن ستور گیاه فعاریر را .

فعفاع (fa'fā') ص. ع. بددل . **وراع فعفاع**: شبانی که‌بآرامی گوسپندان‌را چراند.

فعفع (fa'fa') ا. ع. بزغاله . ومردچست چالاك وسبك تیز رو . و کلمه ای که بدان گوسپندان را رانند .

فعفعان (fa'fa'an) و**فعفعانی** (fa'fa'āniyy) ا. ع. شبان . وقصاب .

فعفعانی (fa'fa'āniyy) ص. ع. بددل. و **راع فعفعانی** : شبانی که بآرامی کلمهٔ فعفع را در راندن گوسپندان گوید .

فعفعة (fa'fa'at) م. ع. **فعفع الراعی** **فعفعة** : راند آن شبان گوسپندان را بگفتن کلمهٔ فعفع .

فعفعی (fa'fa'iyy) ص. ع. بد دل .

فعفعی (fa'fa'iyy) ا . ع . شبان . و قصاب .

فعل (fa'l) م. ع. **فعل فعلا وفعالا**. مر . فعال .

فعل (fe'l) ا. ع . کردار . ج: فعال و افعال . و حرکت مردم . و کنایه است از عمل متعدی وياغير متعدی . ج : فعال . و فرج ماده شتر و هر ماده حیوانی .

فعل (fe'l) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کار وکردار و عمل . و پرداخت . وسعی و کوشش . و **فعل حرام**: کارناروا و عمل ناشایسته . و **فعل عبث** : کار بیهوده و بیفایده. و سعی بی‌حاصل . و **فعل کردن**:

کار کردن و عمل کردن . و کوشش نمودن و سعی کردن . و **فعل کردن مسهل :** کار کردن و تقاضا کردن و فرستادن بیت‌الخلا. و **فعل ناسزا :** کردار نالایق که شایسته و سزاوار نباشد . و **بالفعل :** الان وهمین حالا وفی‌الحال و عجالة . و**بالفعل والقوه:** چه حالا وچه وقت دیگر . و **قول وفعل:** گفتار وکردار .

فعل (fo'ol) ع.ج. فعال .

فعلا (fe'lan) م‌ف.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ حالا و اکنون . و فی‌الواقع و فی‌الحقیقه . و مخصوصا .

فعلا وقولا (fe'lan-va-qavlan) م.ف.پ.ـ مأخوذ از تازی‌ـ هم درکردار وهم درگفتار .

فعلة (fa'lat) ا.ع. یکدفعه کار .

فعـلة (fe'lat) ا . ع . نوع کار . و هیئت کار .

فعلة (fa'alat) ا.ع . عملهٔ گل کش و چاه‌کن و جزآن . و ج . فاعل .

فعلة (fa'elat) ا.ع. خوی و عادت . یق : **کانت منه فعلة حسنة اوقبیحة.**

فعلگی (fa'lagi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مزدوری وکارگری وعمله‌گری. وکار گری بدون مزد واجرت . و زحمت بیحاصل و رایگان . وشغل وپیشهٔ فعله و عمله .

فعله (fa'le) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی‌ـ مزدور وکارگر و عمله . و عملهٔ گل کش و جز آن .

فعلی (fe'li) ص. پ. منسوب بفعل .

فعم (fa'm) ص.ع. **ساعدفعم**: ساعد پر و آگنده . و **اناء فعم**: کذلك.

فعم (fa'm) ا. ع. نام درختی . و گل سرخ .

فعـم (fa'm) م . ع. **فعمت الاناء فعماً** (از باب نصر) : پرکرد. آن خنور را. و **فعم المسك البیت فعماً** (ازباب‌سمع وفتح) : پر کـرد بوی مشك آن خانه را و خوشبوی کرد آنرا . و **فعم فلاناً**: درغضب آورد فلان را. وپرکرد مشام فلان‌را ازبوی.

فعمة (fa'mat) ص . ع . **امـراة فعمة** : زن معتدل خلقت آگنده ساق .

فعمل (fa'mal) ص . ع . **ساعـد فعمل**: ساعد پر و آگنده . و کذا: **اناء فعمل .**

فعول (fa'ul) ص.ع. پردازنده.وکننده. و سازنده .

فعومة (fo'umat) م.ع . **فعم فعامة و فعومة** . مر. فعامة (fa'āmat).

فغ (faq) و (foq) ا.پ. معشوق.ویارودوست ومصاحب.وکسی که بسیاروی‌را دوست‌دارند. و جوان خوبروی و صاحب حسن خواه مـرد باشد ویا زن . وبت وصنم . ومست .

فغ (faqq) م.ع . **فغتنی الرائحة فغاً** (ازباب نصر) : پراکنده شد بوی‌خوش ودمید برمن .

فغا (faqā) ا. ع . دانهٔ تلخه که ازگندم دور نمایند. وکاه‌گندم. وهرچیز سیل‌آورد. وغورهٔ تباه شدهٔازخرما. وآفتی که همچو غبار بر غورهٔ خرما نشیند ومانع از رسیدن آن گردد . وردی وهیچکاره ازهرچیزی . ونفی کرده شدهٔ ازشتران. وشیردوشهٔ چرمین. وکاسهٔ بزرگ. ویکنوع کجی در دهان .

فغار (faqāre) ص . ع. **طعنة فغار** : طعنهٔ درگذرنده ونافذ .

فغار (foqār) و (faqqār) ا.ع. نام مردی .

فغافرة (faqāfarat) ع.ج. فغفور .

فغاك (foqāk) ا . پ . ابله و نادان و بی‌وقوف و بی عقل . و خشوك و حرامزاده . و کسی که زن خودرا بحریف بپرد. وزن‌جلبی بطورمیل و اراده .

فغام (feqām) م . ع . **فاغم المراة مفاغمة و فغاماً** : بوسید آن زن را .

فغان (feqān) و (foqān) پ . کلمهٔ تأسف یعنی آه و دریغا و دردا .

فغان (feqān) و (foqān) ا . پ. ناله. و فریاد . و ناله و زاری . و بانگ و شور و غوغا . و **فریاد و فغان کردن :** ناله وزاری کردن . وبانگ بر زدن .

فغان (foqān) ا.پ.ج.فغ(foq): بتهاو صنمها . و معشوقها . و میخوارگان و باده پرستان .

فغة (faqqat) ا . ع . پراکندگی و دمیدگی بوی خوش .

فغر (faqr) ا.ع. گل چون بشکفد . و **هو واسع فغرالفم :** فراخ و گشاد است شکفتگی او .

فغر (faqr) م . ع . **فغرالفم فغراً** (از باب فتح) : گشاده شد دهان او . و **فغرت‌الفم :** گشودم دهان را (لازم و متعدی) . و قیل: **فغرفاه فغراً** (از باب فتح و نصر) : گشاد دهان را . و **فغرفوه:** گشاده شد دهان او .

فغر (foqar) ع . ج . فغرة (foqrat) .

فغرة (faqrat) ا . ع . **الفغرة :** اول وقت طلوع ثریا . یق : **ولدبالفغرة:** زائیده شد در اول وقت طلوع ثریا .

فغرة (foqrat) ا.ع . دهانهٔ رودخانه . ج . فغر (foqar) .

فغستان (foqestān) ا . پ . بتکده و بتخانه . و حرمسرای پادشاهان . و مردمان خوبروی وصاحب حسن از مردوزن .

فغستان (foqostān) ا.پ . کنیزکان برگـزیده و محبوب پادشاهان و امـرا .

فغفور (faq-fur) ا.پ. اسم عام پادشاهان چین . ولقب پادشاهان اشکانی . و نام جائی در چین که ظرف چینی در آنجا میسازند . **وفغفورچینی :** پادشاه‌چین. وظرف‌چینی.

فغفور (foqfur) و (faqfur) ا. ع .- مأخوذ از فارسی - لقب پادشاهان چین .

فغفوری (faq-furi) ص . پ. منسوب بفغفور . و ظرف چینی .

فغم (faqm) ا.ع. هرآنچه بازبان از بن و میان دندانها بدر آرند . یق : **کلوا الوغم واطرحوا الفغم:** بخورید ریزه های طعام را و بدور بیندازید هرآنچه در بن دندانها بود .

فغم (faqm) م . ع . **فغمه الطیب فغماً** و **فغوماً** (از باب فتح) : مسدود کرد بوی خوش سوراخ بینی آنرا . **وفغمت الرائحة السدة:**گشادبوی‌خوش‌سده‌سوراخ بینی را . و **فغم المراة:** بوسه زد آن زن را . و **فغم الجدی :** شیر خورد آن بزغاله. **وفغم الورد :** شکفت آن گل .

فغم (foqm) و (foqom) ا . ع . تمام دهن و یازنخ باریش . و **اخذه بفغمه :** در سختی و مشقت انداخت آنرا .

فغم (faqam) م . ع . **فغم به فغماً** (از باب سمع): شیفته گردید بآن و آزمند وی شد . و **فغم بالمکان :** لازم‌گرفت آن جای را و اقامت نمود در آن .

فغم (faqem) ص.ع. آزمند وحریص. و مقیم شده‌درجای. و **کلب فغم:**سگ‌آزمند.

فغمة (faqmat) ا . ع . بوی . یق : **وجدت فغمة الطیب .**

فغند(faqand)و(feqand) و (foqand) ا.پ. برجستگی. ورقص.واز جای برجستگی مانند آهو .

فغنشور (faqancur) و (foqancur)ا. پ. نام شهری از ملک چین که مردم آنجا بخوب صورتی وحسن و جمال مشهوراند .

فغو (faqv) ا.ع. شکوفه وگل حنا .

فغو (faqv) م.ع. **فغاالشیئ فغواً** (از باب نصر): فاش و پراکنده شدآنچیز. و **فغا الزرع :** خشک گردید آن کشت .

فغواره (foq-våre) ص.پ.بت‌مانند ، وکسی‌را گویند که ازغایت دماغ وتکبر وغرور و نخوت و یا از کثرت ملال و اندوه و یا از بسیاری خجالت و شرمندگی ساکت باشد و حرف نزند .

فغوم (foqum) م . ع. **فغم فغماً** و **فغوماً** . مر. فغم (faqm) .

فغیاز (faqyåz) ا. پ . شاگردانه یعنی پولی که علاوه بر اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد وی دهند . ومژده و نوید . وعطا و انعام وبخشش .

فغیازی (faqyåzi) ا. پ. مژدگانی. وشاگردانگی . وصدقه . وزکوة. و خیرات.

فف (fof) ا.پ. پف ودم ونفس . **وفف زدن:** پف کردن ودمیدن .

فق (faqq) م. ع. **فقه‌فقاً** (از باب فتح): گشادم آنرا .

فقء (faq') ا.ع. پوستی که باچه ازرحم بیرون آید . و پوست پارهٔ تنکی که بر بینی بچه بود ودور ناکردنش درحال موجب‌هلاک بچه گردد. وگوسبک و یاگو در زمین درشت که درآن آب گرد آید. و نام موضعی .

فقء (faq') م . ع . **فقاالعین فقأ** (از باب فتح) : برکند آن چشم را و کور کرد آنرا . و **فقا البشرة و نحوها :** پاره کرد آن آبله وماننـد آنرا وبرکند آنرا . **وفقا ناظریه :** فرونشاند خشم وغضب اورا.

فقأة (foqa'at) ا . ع . پوست که باچه ازرحم بیرون آید .

فقاح (feqåh) ع. ج. فقحة .

فقاح (foqqåh) ا.ع. شکوفهٔ اذخر . و شکوفهٔ هرگیاهی.وزن نیکو روی‌خوب‌صورت. ونام گیاهی .

فقاحة (faqåhat) ا.ع. پنجهٔ دست .

فقاحی (foqåhiyy) ص.ع. جامهٔ گل رنگ . یق : **ثوب فقاحی .**

فقاحیة (foqåhiyyat) ص.ع. **حلة فقاحیة :** حلهٔ گل رنگ .

فقاخ (feqåx) م.ع. **فقخه فقخاً** و **فقاخاً** (از باب فتح): زد او را، ولایکون الاعلی الرأس او شیئی اجوف .

فقار (faqår) ا . ع . نام کوهی . وج . فقارة(faqårat) .**وذو الفقار:**شمشیرعاص‌بن منبه که در جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بآنحضرت صلی‌الله علیه وآله رسید وآنحضرت بعلی بن ابیطالب مرحمت فرمود .

فقار (feqår) ا. پ. - مأخوذ ازتازی- هریک از مهره‌های پشت ازگردن تا کمر .

فقارة (faqårat) ا.ع. استخوان پشت. ج : فقار (faqår) .

فقاری (feqåri) ص.پ. منسوب‌بفقار.

فقاس (foqås) ا. ع. بیماری دربند های اندام .

فقاع (foqå') و (faqå') ص.ع. سرخ فام . یق : **رجل فقاع** (بالفتح) **اوفقاع** (بالضم) .

فقاع (foqå') ا. پ . - مأخوذ ازتازی- بوزه که از برنج سازند . و آبجو و شرابیکه ازجو سازند. وشرابیکه سکر نیاورد. وشیشه. وحباب. وپیاله . وکوزه. ونیز بمعنی‌شربت. **وفقاع گشودن :** آروغ زدن. ولاف‌زدن و نازیدن .

فقاع (faqqå') ص.ع. سخت پلید. یق: **انه لفقاع .**

فقاع (foqqâ') ا. ع. شراب خام که از جو وازمویز وجز آن سازند . وهرشرابی که کف کند . وگیاهی که چون خشک گردد سخت گشته وشبیه بسرون شود . و نیز حباب آب . ج : فقاقیع .

فقاعة (faqqâ'at) ا . ع . حباب آب و شراب .

فقاعی (foqâ'iyy) ص.ع. درمبالغه‌گویند: **اصفر فقاعی** یعنی زرد بسیار زرد .

فقاعی (foqqâ'iyy) ا. ع. فقاع فروش وآبجو فروش . و کسی که دوشاب مخلوط بیرف میفروشد .

فقاق (faqâq) ا. ع. مرد گول بی هوده گوی .

فقاق (faqâq) ا.ع.ج فقاقة(faqâqat) .

فقاقة (faqâqat) ص.ع. **رجل فقاقة:** مرد گول بیهوده گوی .

فقاقة (faqâqat) ا. ع. یکنوع مرغی . ج : فقاق (faqâq) .

فقاقیع (faqâqi') ع.ج. فقاع(foqqâ')

فقام (feqam) م. ع. مفاقمة و جماع کردن .

فقامة (faqâmat) م. ع. **فقم الامر فقامة** (ازباب کرم) : بزرگ گردید آن کار ودشوار گشت .

فقاه (feqâh) م . ع . مفاقهة وبایکدیگر بحث کردن درعلم فقه .

فقاهة (faqâhat) م.ع. **فقه الرجل فقاهة** (ازباب سمع وکرم) : فقیه گردید آن مرد ودانای بعلم شریعت شد. **وفقه بالشیء:** دانست آن چیز را و دریافت . وقیل: **فقه فقاهة** (ازباب‌کرم) : اذاصار الفقه‌له سجیة .

فقاهة (faqâhat) ا.ع. دریافت . یق للشاهد: **کیف فقاهتك لما اشهدناك ؟** قال الزمحشری : ولایقال فی‌غیره .

فقاهت (faqâhat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دانشمندی بعلم شریعت .

فقائر (faqâ'er) ع. ج. فقیرة .

فقائه (faqâ'eh) ع.ج . فقیهة .

فقح (faqh) م. ع. **فقح الجرد فقحاً** (از باب فتح) : چشم باز کرد توله سگ . و **فقح فلاناً:** زدبرکون فلان . و **فقح الشیء:** سفوف ساخت آنچیزرا. و **فقح النبات :** گل کرد آن گیاه و رنگین گردید گل آن .

فقح (faqh) ا. ع. کون ودبر .

فقحة (faqhat) ا. ع. گل و شکوفهٔ گیاه . وپنجهٔ دست . و حلقهٔ سوراخ کون . وحلقهٔ فراخ سوراخ کون. وکمر بند احرام. ومندیل احرام . ج: فقاح (feqâh) .

فقحل (faqhal) ا. ع. نام گروهی از تازیان .

فقحل (foqhol) ا . ع . زود خشم و سریع الغضب .

فقحلة (faqhalat) م.ع. **فقحل الرجل فقحلة :** زود و بی جا خشم کرد آن مرد وغضب نمود .

فقخ (faqx) م.ع. **فقخ فقخاً وفقاخاً.** مر . فقاخ .

فقد (faqd) ا.پ . گیاهی دوائی که پنج انگشت‌نیز گویند . و تخم پنج‌انگشت.

فقد (faqd) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فقدان وگم‌کردگی.وگم شدگی .

فقد (faqd) ا.ع . نام گیاهی . و شراب مویز ویا شراب عسل ویا شراب کشوث .

فقد (faqd) م . ع . **فقده فقداً و فقداناً و فقداناً و فقوداً** (از باب‌ضرب): گم کردآنرا .

فقد (fa-qad) ع. یعنی پس بتحقیق والبته و محققاً .

فقدان (feqdân) و(foqdân) م.ع. **فقد فقداً وفقداناً وفقداناً**. مر. فقد (faqd) .

فقدان (foqdân) ا. پ .. ـ مأخوذ از تازی ـ گم کردگی . و گم شدگی . وتلف. وحرمان. و نقصان. وزیان . و نیست‌شدگی. و قصور . و نقص .

فقدد (foqdod) ا.ع. شرابی که ازمویز ویا عسل ویا کشوث سازند .

فقر (faqr) ا.ع. درویشی . و اندوه . ج : فقور (foqur) . و حرص و آز . و قولهم : **سدالله وجوه فقره :** بند گرداند خدای راههای احتیاج ویرا وتوانگر گرداند او را .

فقر (faqr) ا.ع.ج . فقرة (faqrat) .

فقر (faqr) م.ع. **فقر المكان فقراً** (از باب نصر و ضرب) : کند آن جای‌را. و **فقر الخرز:** سوراخ کرد آن مهره را تا برشته کشد . و **فقر انف البعیر :** تا استخوان برید بینی آن شتررا تا آنرا مهار کرده و رام‌گرداند . و **فقر المهر:** قوت‌گرفت آن کره اسب و هنگام آن رسید که بر وی سوار شوند . و نیز فقر : پشت شکستن. و **فقر فلان فقراً** (از باب کرم): درویش گردید فلان .

فقر (faqr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درویشی و گدائی و تنگدستی وافلاس واحتیاج وپریشانی. **وفقر وفاقه :** مفلسی وگرسنگی.

فقر (foqr) ا.ع . پهلو و کرانه . ج : فقر (foqar) . و درویشی (لغة فی‌الفقر) .

فقر (faqer) ص . ع . شکسته استخوان پشت .

فقر (feqar) ع.ج. فقرة (feqrat) .

فقر (foqar) ع.ج. فقرة (foqrat) .

فقر (foqor) ع.ج. فقیر.

فقرا (foqarâ) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ

مردمان درویش وفقیر و تنگدست و بی‌بضاعت و مسکین و مفلس .

فقراء (foqarâ') ع . ج . فقیر . وج . فقیرة .

فقرات (feqrât) و(faqarât) و(feqarât) و (feqerât) ع . ج . فقرة (feqrat) و فقرة (faqrat) .

فقرات (feqerât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مهره های از گردن و پشت تا کمر .

فقران (feqrân) و (feqerân) ع . ج . فقرة (feqrat) و فقرة (faqrat) .

فقرة (feqrat) و(faqrat) ا.ع. استخوان پشت از مهرهٔ دوش تا بن دنب . ج : فقر (feqar) و فقرات (feqrât) و فقرات (faqarât) و فقرات (feqarât) و فقرات (feqerât) و فقران (feqrân) و فقران (feqerân) .

فقرة (faqrat) ا.ع . گیاهی . ج : فقر (faqr) .

فقرة (feqrat) ا.ع . نشان از کوه و یا نشان هدف ومانند آن . وسه بیت از قصیده (تشبیهاً له بفقرة الظهر) . و بهترین بیت از قصیده . و بهترین زمین کشت .

فقرة (foqrat) ا.ع . گودال . و هرجای کنده و کاویده . و شکاف گلوی پیراهن . و نزدیك . یق : **هو منی فقرة :** او نزدیك من است .

فقره (feqere) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هر یك از مهره های گردن و پشت تا کمر که کروغ وزوره نیز گویند . و هربند از هر چیزی . و هربند ، فصل از کلام . و پاره‌ای از کلام غیر منظوم که بمنزلهٔ مصراع از بیت باشد .

فقره بندی (feqere-bandi) ا . پ . ترتیب وانتظام . و آرایش . و اسلوب .

فقری (foqrâ) ا.ع . عاریت دادن ستور برای سواری و اذن دادن بکسی که بر پشت آن برنشیند (اسم است افقا را) .

فقز (faqz) م.ع . **فقز فقزاً** (از باب ضرب) : بمرد .

فقش (faqc) م . ع . **فقش البیضة فقشاً** (از باب نصر) : شکست آن بیضه را . و نیز فقش : شکستن بدست .

فقص (faqs) م . ع . **فقص البیضة فقصاً** (از باب ضرب) : شکست آن تخم مرغ را وشکافت مر آنرا . و نیز فقص : شکستن هر چیزی .

فقصة (faqsat) ص . ع . تخم مرغ شکسته وسرکفانیده .

فقط (fa-qat) ع . مر . قط .

فقط (faqat) م ف.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تنها ویکتا ومنفرداً ونویم و وابس . و محض و خالص وبدون آمیختگی و بطور ساده .

فقع (faq') م.ع. **فقع فقعاً** (ازباب فتح) : دزدید . و تیزداد . و **فقع فقعاً و فقوعاً** (از باب فتح و نصر) : سخت زرد گردید ویا زرد بی آمیغ شد . و **فقع الفواقع فلاناً :** فرسود فلان را سختیهای روزگار و شکست او را . و **فقع الغلام :** بالید آن کودك و جنبید . و **فقع فلان :** بمرد فلان از گرمی .

فقع (faq') و (feq') ا . ع . نوعی از سماروغ سپید نرم . ج . فقعة و فقوع . و **هواذل من فقع بقرقرة :** او ذلیل‌تر است از سماروغی که درزمین پست نرم روید زیرا که همه‌کس آنرا می‌چیند وهمیشه پایمال میشود .

فقع (foq') ع . ج . افقع .

فقع (faqa') م.ع. **فقع فقعاً** (از باب سمع) : سخت سرخ گردید .

فقع (faqa') ا.پ . نوعی از سماروغ که در جاهای نمناك مانند دیوارهای حمام و اطراف خمرهٔ شراب وجز آن روید .

فقع (foqa') ا.پ . فقاع وآبجو وبوزه . و **فقع گشودن :** فقاع گشودن و آروغ زدن . ونازیدن وتفاخر کردن و خودستائی نمودن ولاف زدن .

فقعاء (faq'â') ص . ع . مؤنث افقع : چیز سخت سرخ .

فقعة (feqa'at) ع.ج. فقع (faq') و فقع (feq') .

فقعگان (foqa'gân) ا . پ . فخر و نازش و خودستائی وتفاخر ولاف وگزاف .

فقفاق (faqfâq) ا.ع. سخن بیهوده و هیچکاره ولایعنی .

فقفاق (faqfâq) ص.ع. **رجل فقفاق :** مرد گول بیهوده گوی پرحرف .

فقفاقة (faqfâqat) ص.ع. **رجل فقفاقة :** مرد گول پرحرف بیهوده‌گوی .

فقفقة (faqfaqat) ا.ع. **فقفقة الماء :** آواز آب هنگام روان شدن و قطره چکیدن .

فقفقة (faqfaqat) م.ع. **فقفق فقفقة :** سخت درویش شد و خوار گشت . و **فقفق الکلب :** بانگ کرد سگ از ترس . و **فقفق فی کلامه :** بتك سخن رسید و سخن او بآخر انجامید .

فقفوق (faqfuq) ا . ع . عقل و ذهن و هوش . ودانش .

فققة (faqaqat) ا.ع. زن احمق وگول .

فقل (faql) ا.ع . فزونی و آبادی در کشت . یق : **ارض کثیرة الفقل :** زمین بسیار ریع وبسیار غله .

فقل (faql) م . ع . **فقل الزرع المحصود فقلا** (از باب نصر) : برباد داد کشت درو کردهٔ کوبیده را تا دانه را از کاه جدا سازد .

فقل (foql) ا ع. ماهی زهرداری بدرازی یك انگشت . ج : فقلة (faqelat) .

فقلة (faqelat) ع ج. فقل (foql) .

فقم (faqm) م ع. **فقمه فقماً** (از باب نصر) : بسرینی خود گرفت اورا . و **فقم المراة** : گائید آن زن را .

فقم (faqm) و (foqm) ا. ع. زنخ و یا یکی از دوجانب زنخ . ونوك بینی سگ .

فقم (faqm) و (faqam) م ع. **فقم الامر فقماً و فقماً و فقوماً** (ازباب سمع) : دشوار شد آن کار و سترگ گشت . و **فقم الرجل فقماً و فقماً** : پیش برآمد دندان پیشین بالائین آن مرد چندانکه بر زیرین برابر نشست ویابرعکس. و **فقم الرجل فقماً** : فبرید آنمرد و تکبر نمود وخرامید . و **فقم ماله** : کم شد مال او ویا افزون گشت. و **اکل حتی فقم** : خوردچندانکه نا گوار گردید. **وفقم الاناء**: پرشد آن خنور .

فقم (faqam) ا ع . پری و پیش آمدگی ثنایای زیرین بنحوی که ثنایای بالائین بروی آنها نشیند .

فقم (faqem) ص. ع. **رجل فقم** : مرد زیرك که برخصم غالب گردد .

فقم (foqom) ا ع. دهان .

فقمان (faqmāne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه،دو جانب زنخ الحدیث: **من حفظ مابین فقمیه.**

فقو (faqv) م ع. **فقوت اثره فقواً** (از باب نصر) : در پی او رفتم .

فقوء (foqu') م ع. **فقاالبهمی فقوء** (از باب فتح) : خاك آلود گرد توجبه و باران گیاه بهمی راوستور نچرید آنرا .

فقوة (faqvat) و (foqvat) ا ع .

فقوةالسهم : سوفار تیر . و کذا **فقوة السهم** . ج : فقی (foqā) .

فقود (foqud) م ع . **فقد فقداً** و **فقوداً** . مر . فقد .

فقور (foqur) ع ج . فقر (faqr) .

فقوس (foqus) م ع . **فقس فقوساً** (از باب ضرب) : بمـرد . و **فقس الطائر بیضه** : تباه کرد آنمرغ تخم خود را ویا شکست وبچه برآورد از آن . **وفقس الحیوان** :کشت آن جانور را . **وفقس عن الامر** : باز داشت از کار بیدترین باز داشتی . و **فقس فلاناً** : گرفت موی فلان را وبزیر کشد .

فقوس (faqqus) ا ع. خربزهٔ شامی .

فقوص (faqqus) ا ع . خربزهٔ نارس (لغة مصریة) .

فقوع (foqu') ا ع. ج. فقع (faq') و فقع (feq') .

فقوع (foqu') م ع . **فقع فقعاً** و **فقوعاً** . مر . فقع (faq').

فقوم (foqum) م ع. **فقم فقماً وفقماً** و **فقـوماً** . مر . فقم (faqm) و فقم (faqam) .

فقه (faqh) م ع . **فقهه فقهاً** (از باب نصر) : چیره شد بروی در نبرد علم فقه .

فقه (feqh) ا ع . فهم و فطانت . ودانش . و دریافت وزیرکی . و دانش بهر چیزی . و دانش علم دین .

فقه (feqh) م ع. **فقهه فقهاً** (ازباب سمع) : دریافت آنرا ودانست .

فقه (feqh) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ علم بمعرفت احکام دین .

فقه (faqeh) و (faqoh) ص ع. **رجل فقه** . مرد دانای علم دین .ومرد دانا وزیرك . و کذلك: **رجل فقه**.

فقها (foqahā) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ علمای علم دین و دانشمندان علم شریعت .

فقهاء (foqahā') ع ج . فقیه . و ج . فقیهة .

فقهة (faqehat) و (faqohat) ص ع. **امراة فقهة**: زن داناو زیرك. و زن دانای علم دین . وکذلك : **امراة فقهة** .

فقهی (feqhi) ص پ. منسوب بفقه .

فقی (foqā) ع ج . فقوة (faqvat) و فقوة (foqvat) .

فقیء (faqi') ا ع . بیماری در شتران که نه سرگین میاندازند ونه کمیز . و مغاکچهٔ در سنگ ویا در زمین درشت که آب درآن گرد آید .

فقیء (faqi') ص ع . **جمل فقیء** : شتر مبتلا ببیماری فقیء .

فقید (faqid) ص ع. گم کرده شده . و **مات غیر فقید ولا حمید** یعنی بمردوکسی پروای آن نکرد .

فقیر (faqir) اوص ع. درویش. و کسی که باندازهٔ عیال مال دارد و زیاده برآن ندارد. ج: فقراء . و گفته‌اند: فقیر: آنکه قوت روزانه دارد، ومسکین: آنکه هیچ ندارد . و نیز فقیر : آنکه ندارد و سؤال نمیکند ، و مسکین : آنکه ندارد و سؤال میکند . و نیز فقیر : شکسته استخوان پشت . و کسی که شکایت کند از شکستگی مهره‌های پشت (فعیل بمعنی مفعول). و شتربینی بریده جهة رام شدن . و گودالی که در آن نهال خرما نشانند . ج: فقر (foqor). وجوی گرداگرد نهال خرما . و چاههائی که یکی بسوی دیگری روان باشد . وزمین نرمی که درآن چاههای برابر ومقابل هم کنند. ودهانهٔ کاریز . و آب راههٔ کاریز . ونام چاهی .

فقیر (faqir) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ درویش ومفلس وگدا و بی چیز . وکسی که جز قوت چند روزهٔ عیال خود چیزی نداشته باشد . ومردم فروتن وحقیر وناتوان. **وفقیر**

کردن: بی چیز نمودن ودرویش ساختن و محتاج کردن .

فقیران (faqirân) پ. ج. فقیر: گدایان.

فقیرانه (faqirâne) م ف . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ درویشانه . و حقیرانه . و بطور درویشی .

فقیرة (faqirat) ص. ع. زن فقیر. ج: فقائر وفقراء .

فقیری (faqiri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درویشی ومفلسی. وگدائی. و تنگدستی وفقر . وفروتنی .

فقیص (faqis) ا. ع. آهن پارهای درافزار کشاورزی شبیه بحلقه .

فقیصة (faqisat) ص. ع. تخم مرغ شکسته و کفاینده .

فقیع (faqi') ا. ع. سرخی. و پلیدی.

فقیع (faqi') ص. ع. **رجل فقیع** : مرد سرخ فام . **وانه لفقیع :** او پلیداست.

فقیع (feqqi') ا . ع. کبوتر سپید .

فقیع (feqqi') ص. ع. سخت سپید .

فقیه (faqih) ص. ع. دانا. و دریابنده ودانای علم دین. ج: فقهاء . **وفحل فقیه:** گشن ماهر وزیرك درگشنی کردن .

فقیه (faqih) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دانشمند درعلم دین وشریعت .

فقیهة (faqihat) ص. ع. مؤنث فقیه . ج : فقائه وفقهاء .

فك (fakk) ا . ع . یکی از دولحی و دوزنخ. ج : فکوك. واندك شکستگی دست.

فك (fakk) م. ع. **فککت العظم فکاً** (از باب نصر) : جدا کردم آن استخوان را از مفصل،وهردوچیز مشتبك را که ازهم جدا کنی فقد فککتهما . **و فککت الصبی :** ریختم دوا را در دهان آن کودك. **وفك الرهن فکاً وفکوکاً :** رهانید وبیرون آورد گروی را . **وفك الرقبة:** آزاد کردن آن بندهرا. **وفك الید :** گشاد دست را از آنچه در آن بود . ویق للشیخ الکبیر : **قدفك وفرج** یعنی پیر وخرف شد . **وفك الاسیر فکاً و فکاکاً و فکاکاً :** آزاد کرد و رهانمود بندی واسیر را .

فك (fak) و (fakk) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ازهم جدا کردگی . و رهائی و آزاد کردگی . و هر یك از دو استخوان زفرودو زنخ. **وفك اسفل :** زنخ زیرین و ناك پائین که چك و منه نیز گویند . **و فك اعلا :** زنخ بالائین . **و فك رهن کردن :** گروی از گرو درآوردن‌و رها کردن‌گروی.

فکاك (fakâk) و (fekâk) م. ع. **فك فکاً رفکاکاً ر فکاکاً**. مر . فك (fakk) .

فکاك (fakâk) و (fekâk) ا. ع. آزادی و رهائی و خلاصی اسیر و بندی . **وفکاك الرهن :** آنچه گروی را بدان از گرو بیرون آورند .

فکاك (fekâk) ع. ج. فاك (fâkk).

فکان (fakkâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه بمحل تلاقی دوکنج دهان از درون رخسار . یق : **مقتل الرجل بین فکیه .**

فکانه (fakâne) ا. پ . بچهٔ سقط شده خواه از انسان و یاحیوان دیگر . وبچهٔ درشکم مادر مرده .

فکاه (fekâh) م. ع. مفاکهة و باکسی لاغ وظرافت نمودن وخوش منشی کردن . المثل : **لاتفاکه امة ولا تبل علی اکمة** یعنی نه با کنیزك مزاح‌وخوش طبعی کن و نه بر بالای بلندی بول کن .

فکاهة (fakâhat) م. ع. **فکه الرجل فکهاً و فکاهة** (از باب سمع) : خوش طبع وخوش منش گردید آنمرد وسخنگوی‌خنده زبان شد بایاران خود . **و فکه فلان من فلان :** بشگفت آمد فلان از بهمان .

فکاهة (fokâhat) ا. ع. خوش‌منشی و خوش طبعی ولاغ وظرافت ومزاح .

فکة (fakkat) ا . ع . گولی . وسستی و ناتوانی. **و الفکة :** ستارگان گرد آمدهٔ پس سماك رامح که کودکان تازی آنهارا قصعة المساکین نامند .

فکة (fakkat) م. ع. **فك فلان فکة** (ازباب سمع وکرم) : گول واحمق گردید فلان وسست وناتوان شد .

فکر (fakr) م. ع . **فکر فی الامر فکراً** (از باب نصر و ضرب) : اندیشید در آن کار .

فکر (fakr) و (fekr) ا. ع. اندیشه . ج : افکار. وحاجت. یق : **مالی فیه فکر:** نیست مرا در آن حاجتی ، ودراین معنی اخیر فتح افصح است .

فکر (fekr) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ اندیشه . و خیال وسنبادو نیرنود. **و فکر باطل** و یا **فکر بیهوده :** گمان و خیال باطل وبیهوده . **و فکر کردن :** اندیشیدن و اندیشه کردن و نگریستن و تأمل کردن و غور کردن . و دریافتن و دریافت کردن . و **بی فکر :** بی اندیشه و غافل و بی پروا وبی خیال وبی تأمل .

فکر (fekar) ع. ج. فکرة (fekrat).

فکرة (fekrat) ا. ع. اندیشه. ج: فکر (fekar) .

فکرت (fekrat) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اندیشه . وخیال . وتأمل . وتصور وگمان.

فکرمند (fekr-mand) ص. پ. اندیشه ناك ومتفکرومتأمل . واندوهگین و غمگین و وملول وحزین .

فکری (fekrâ) ا. ع. اندیشه وفکر.

فکری (fekri) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ

چاره و اندیشه . و **فکری بحال فلان کردن :** چاره در کار آن کردن .

فکز (fakz) و (fakaz) ا.پ. دودکش بخاری وحمام وآتشدان و دیگدان و جز آن .

فکع (fak') م.ع. **فکع فکعاً** (ازباب فتح): بامداد کرد. **وذهب فمایدری این فکع** یعنی رفت ومعلوم نشد کجا رفت وکجا بامداد کرد . و **فکع فکعاً** و **فکوعاً** (ازباب سمع) : خاموش گردید و سرفرو افکند از اندوه ویا ازخشم وغضب .

فکك (fakak) ا.ع. فراخی قدم.وشکستگی یکی ازدوفك.وگشادگی پیوند دوش‌ازاسترخا. و فروهشتگی . و سستی وضعف .

فکك (fakak) م.ع . **ماکنت افك و لقدفککت فککاً** (ازباب سمع) : پیوند بازوی من گشاده و سست نبود از ضعف و سستی گشاده شد . و **ماکنت فاکاً ولقد فککت** (از باب سمع و کرم) یعنی پیر کلانسال نبودم ولی پیر شدم .

فککة (fakakat) ع.ج. فاك .

فکن (fakn) م.ع. **فکن فی الکذب فکناً** (از باب نصر) : ستیهید در دروغ و درگذشت درآن وباز نایستاد از آن .

فکن (fekan) ص.پ. کسی که چیزیرا بر می افگند و برمیاندازد وبر باد میدهد، و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

فکنة (foknat) ا.ع. پشیمانی برگذشته.

فکندن (fekandan) و (fakandan) ف‌م.پ. انداختن وبرانداختن.ودورانداختن. وبزیر انداختن. وگستردن .

فکندنی (fekandani) و(fakandani) ا.پ. فرش وگلیم . و هرچیز گستردنی .

فکنده‌سر (fekande-sar) ص . پ. خجل و منفعل وشرمنده. وکسی که در حال مراقبه باشد .

فکنده‌سرین (fekande-sorin) ص. پ . کسی که چارزانو و مربع نشیند .

فکور (fakur) ص.ع . بسیار اندیشه و بسیار در خاطر آورنده .

فکوع (foku') م.ع. **فکع فکعاً** و **فکوعاً** . مر . فکع .

فکوك (fokuk) م . ع. **فك فکاً** و **فکوکاً** . مر . فك .

فکه (fakah) م . ع. **فکه فکهاً** و **فکاهة** . مر . فکاهة .

فکه (fakeh) ص . ع. مرد میوه‌خوار. و خوش طبع وخوش منش وبسیار خنده وخنده زنان سخنگوی با یاران . و فیرنده و نازنده. و کسی که غیبت مردم خوش آیند وی‌باشد. یق : **هو فکه باعراض الناس :** او خوش دارد غیبت مردم را . ج : فکهین(در همهٔ معانی) .

فکهانی (fakhaniyy) ا.ع. میوه‌فروش.

فکهین (fakehin) ع.ج. فکه . وقریء قوله تعالی : **ونعمة کانوا فیها فکهین** یعنی نازندگان و فیرندگان .

فکیر (fekkir) ص.ع. بسیار اندیشه .

فکیف (fakayfa) م‌ف.پ . مأخوذ از تازی . یعنی پس چگونه و پس چرا و چه قدر و تا چه اندازه بیشتر و یا کمتر . و دلیل اقوی .

فکیهة (fakihat) ا.ع . خوش منشی و خوش طبعی .

فگار (fegār) ا.پ. جراحت پشت‌چاروا از سواری و از بارکشیدن بسیار .

فگار (fegār) و **فگال** (fegāl) ص. پ. لنگ و چلاغ و زمین‌گیر و بجا مانده . و مجروح و زخم‌دار . و آزرده و رنجور و غمناك . و شوریده و پریشان و سر گشته و آشفته . و **دلفگار :** آزرده .

فگامه (fagāme) و **فگانه** (fagāne) و (fegāne) ا.پ. بچهٔ سقط شده خواه‌از انسان باشد ویا حیوان دیگر . و بچهٔ درشکم مادر مرده .

فگندن (fagandan) و (fegandan) ف‌م.پ. افگندن . و بکنار گذاشتن .

فل (fol) ا.پ. نیلوفر. وبیخ نیلوفر . و چوب درخت عفرجل وآبی .

فل (fol) ع. مخفف فلان . یق : **یافل** یعنی‌ای فلان . وگاه‌درمؤنث‌گویند: **یا فل** (fola) . مر . فلان .

فل (fall) اوص.ع. رخنهٔ روی شمشیر . ج : فلول . وگروه مردم . و مرد هزیمت یافته . یق : **جاء فل القوم** یعنی آمدند مردمان‌هزیمت یافتهٔ فرار کرده ، ودر این‌معنی اخیر واحد و جمع در وی یکسان است.یق: **رجل فل و قوم فل،** وگاه بر فلول و افلال و فلال جمع بسته شود .

فل (fall) م.ع. **فله‌فلا** (ازباب‌نصر): رخنه کرد در وی وشکست آنرا . یق: **فللته فانفل:** شکستم آنرا پس شکسته شد . و **فل القوم :** هزیمت داد قوم را وگریزاند . و **فل عقله:** رفت از وی دانش او وبازآمد.

فل (fell) ا.ع . تری . و زمین بی‌گیاه. و موی تنك .

فل (foll) ا.ع . زمینی که باریده شود و گیاه نرویاند . وزمینی که چند سال باران‌بآن نرسیده. وزمین باران نرسیدهٔ میان دو زمین باران رسیده . و زمین بی آب وگیاه. وهر آنچه برافتد از چیزی مانند برادهٔ طلا و برادهٔ آهن و شرارهٔ آتش و واحد و جمع در وی یکسان است . وگاه برافلال جمع بسته‌شود.

فل (foll) و (fell) ا . ع . زمین خشك بی باران و بی‌گیاه . و زمین کویر .

فلا (falā) ا.ع.ج. فلاة .

فلا (falā) ا.ع. نام دهی در طوس .

فلاء (falā') م ٠ ع ٠ **فلا الصبی فلواً و فلاء** (از باب نصر) : باز کرد آن کودک را از شیر وجدا نمود آنرا از مادر و پرورش کرد آنرا . و **فلا المهر**: باز داشت آن کره را از شیر. و **فلافلاناً بالسیف**: زد فلان را بشمشیر ویا شمشیر زد برسرفلان. و **فلازید**: سفر کرد زید . **فلاالرجل**: عاقل گردید آنمرد پس از نادانی .

فلاة (falāt) ا.ع. دشت بی آب وگیاه و بیابان بی آب. و صحرای وسیع فراخ. ج: فلا و فلوات و فلو (folov) و فلی(foliyy) و فلی (feliyy) . و ج ج : افلاء ('afla).

فلات(falāt) ا.پ. تارهائی کهجولاهگان جهة بافتن آماده کرده و تان و تانه نیزگویند.

فلات (felāt) م٠ع ٠ **فالته مفالتة و فلاتاً** : ناگهان گرفت آنرا .

فلات (folāt) ع.ج. فلة . یق: **یافلات** یعنی ای خانمها . مر . فلان .

فلاته (felāte) و (folāte) ا. پ . نوعی ازحلوا که باشیر گوسپند بپزند و در فارس میده نامند .

فلاح (falāh) ا.ع. رستگاری.وفیروزی. وباقی ماندگی درخیر ونیکوئی . وزیست وبقا. **ولیس فی الدنیا فلاح** ای بقاء. **وحی علی الفلاح**: بشتاب برای نجات ورستگاری. و نیز فلاح : سحور و طعام سحری . یق : **خفنان یفوتنا الفلاح** ای السحور.

فلاح (falāh) م٠ع ٠ **فلح فلحاً و فلاحاً** . مر . فلح .

فلاح (falāh) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ رستگاری . وفیروزی .

فلاح (fallāh) ص. ع. کشاورز . و کشتیبان وملاح. ومکاری وکرایه دهنده ستور. ج: فلاحون وفلالیح .

فلاح (fallāh) ا. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ کشاورز .

فلاحة (falāhat) ا.ع. زبان‌آوری دربیع وفریب دهی درآن .

فلاحة (falāhat) م٠ع٠ **فلح فلحاً** و **فلاحة** . مر. فلح .

فلاحة (falāhat) و (felāhat) ا. ع. کشاورزی .

فلاحت (felāhat) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کشاورزی وزراعت . و شغل و پیشهٔ کشاورز .

فلاحت‌نامه (felāhat-nāme) ا. پ. کتابیکه درعلم کشاورزی نویسند .

فلاحون (fallāhuna) ع.ج. فلاح.

فلاخان (falāxān) و(falāxan) ا.پ. آلت سنگ اندازی . و ابزاری که ازپشم و ابریشم وجز آن بافند وباآن سنگ اندازند.

فلاد (falād) و **فلاده** (falāde) و (felāde) و (folāde) ص. پ. بیهوده و عبث و بی نفع وبیفایده وبیسود .

فلاس (fallās) ا.ع. پشیز فروش و فلس فروش .

فلاسفة (falāsefat) ع.ج. فیلسوف .

فلاسنگ (falā-sang) ا.پ. فلاخن.

فلاط (felāt) ا.ع. ناگاه . یق: **لقیت فلاناً فلطاً وفلاطاً**: دیدم فلانرا ناگاه. و **تکلم فلان فلاطاً فاحسن ایضاً** یعنی ناگاه تکلم کرد فلان و نیکو گفت.

فلاطن (falāton) ا. پ. افلاطون .

فلاطوس (falātus) ا.پ. نام حکیمی استاد عذرا معشوقهٔ وامق .

فلاطوسی(falātusi) ا. پ . مملکت روم . ومملکت یونان .

فلاطون (falātun) ا.پ. افلاطون .

فلاق (felāq) ا . ع . **فلاق اللبن** : دفزك شدگی شیر وترش گردیدگی آن چندان که قطعه قطعه گردد .

فلاق (felāq) و (folāq) ا. ع. جدا و متفرق . وقطعه قطعه . یق: **صار البیض فلاقاً** . وکذلك: **فلاقاً** .

فلاق (folāq) ص. ع. **لبن فلاق** : شیر خفتة ودفزك شده.

فلاق (folāq) ا. ع. ج. فلاقة .

فلاقة (folāqat) ا. ع. پارهٔ چیزی . و **فلاقة آجر**: پارهٔ آجر . ج: فلاق .

فلاك (felāk) ع.ج. فلكة .

فلاکت (felākat) ا.پ.ـ مولد ازاختلاط فارسی با تازی ـ زبونی وفلك زدگی. ونادارى وافلاس . ونکبت وذلت و خواری و بدبختی وبلاسك .

فلاکتی (felākati) اوص. پ. بدبخت وبیطالع وبی‌نصیب . وبی نصیبی و بدبختی.

فلال (felāl) ع.ج. فل (fall).

فلال (follāl) ا. ع. لشکر هزیمت یافته وشکست خورده .

فلالی(falāliyy)ع.ج.فلیة(felliyyat).

فلالیج(falālij) ع.ج.فلوجة(fallujat).

فلالیح(falālih) ع.ج.فلاح(fallāh).

فلان (folān) ا.ع.**فلان و فلانة** (بدون الف ولام) کنایه است از نامهای مردمان و (باالف ولام) ازنامهای بهایم . یق: **رکبت الفلان وحبست الفلانة** . و در واحد گویند: **یافلُ** و در اثنان: **یا فلان** ودر جمع: **یافلون** ودرمؤنث واحد: **یافلة** و در اثنان: **یافلتان** و درجمع: **یا فلات**، وگاه در مؤنث واحد: **یافلات ویایافلُ** گویند .

فلان (folān) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. شخص ویاچیز غیرمعلوم ومجهول بمعنی بهمان. و **فلانکس**: شخص منظور . و **فـلان**

چیز : چیز منظور .

فلان (folâne) ا. ع. تثنیهٔ فل (folo) . مر. فلان .

فلان از فلان (folân-az-folân) م ف. پ. لاف زدن و گزاف گفتن .

فلانة (folânat) ا. ع. مؤنث فلان. مر. فلان .

فلانستان (folânestân) ا. پ. مکان هرکس و منزل هرکس و چنین محلی .

فلانه (falâne) ا.پ. نره .

فلانه (folâne) ا.پ. چنین شخصی .

فلانی (folâni) ا. پ. شخص غیرمعلوم ومجهول .

فلاورة (falâverat) ا. ع. مأخوذ از پیلور فارسی وبمعنی آن .

فلاوه (falâve) ص. پ. سرگشته و سرگردان وحیران .

فلاوی (falâvâ) ع.ج. فلو (falovv) وفلو (folovv) و فلوة (falovvat) و فلوة (folovvat) .

فلایة (felâyat) ا. ع . شپش جستن در سر (اسم است فلی را) .

فلة (folat) ا. ع . مؤنث فل . یق: **یافلة**. مر. فلان .

فلت (falt) م. ع. **فلت فلتاً** (ازباب ضرب) : خلاص شد ورها گشت . **وفلته:** رها کرد آنرا وخلاص کرد (لازم ومتعدی).

فلت (falat) ا. ع. رهائی وخلاصی. و **مالك منه فلت** ای مالك مخلص؛ نیست از برای تو ازآن خلاصی .

فلت (folat) و(follat) ص.ع. **فرس فلت:** اسب تیزرو بانشاط وشادمان. وکذلك: **فرس فلت** .

فلتات (falatât) ع.ج. فلتة (faltat). **وفلتات المجلس:** لغزشها وخطاهای انجمن.

فلتان (feltân) و (falatân) ص . ع. **فرس فلتان:** اسب تیز رو وتیز خاطر و شادمان . وکذلك:**فرس فلتان** .

فلتان (falatân) ا.ع. شادمان. ودرشت وصلب . وجری ودلیر . و نام مرغی که کبی را شکار میکند . ونام مردی .

فلتان (folatâne) ا.ع. تثنیهٔ فلة . یق: **یافلتان** . مر . فلان .

فلتة (faltat) ا.ع. آخرین شب از هرماه. و آخرین روزاز ماهی که پس ازآن ماه حرام میآید . ج : فلتات .

فلتة (faltatan) ا . ع . کار ناگهان بی اندیشه و تفکر و تدبر و تودد . یق : **کان الامر فلتة** .

فلج (falj) ا . پ . قفل و کلیدان . و زنجیری که در را بدان بندند .

فلج (falj) ا.ع. نقصان . وزیان وضرر وخسارت . وفتح وفیروزی . و رستگاری . ج : فلوج .

فلج (falj) م ع. **فلج الطعام فلجاً و فلوجاً** (از باب ضرب ونصر) : تقسیم کـرد طعام را بفلج که نام کیله ایست . و **فلج الشیىء** : بدو نیم کرد آنچیز را . و **فلج الارض للزراعة** : شکافت زمین را جهة کشت وبرگردانیدآنرا . **وفلج بحجته:** ثابت کردحجت خود را . و **فلج الجزیة علی القوم** : واجب کرد جزیه را بر آن گروه . و **فلج الرجل علی خصمه** : چیره شد آنمرد بر دشمن خود. **وفلج فلان:** فیروز مند شد فلان و رستگـار گردید بآنچه میخواست .

فلج (falj) و (felj) ا.ع. نیم و نیمه و نصف . ج : فلوج .

فلج (felj) ا.ع. یك قسم کیله وپیمانهای مر طعام را .

فلج (falj) ا.ع. پیروزی و رستگاری .

فلج (falaj) ا.ع. دوری مابین قدمها . و گشادی میان دندانها . وجوی خرد . ج : افلاج .

فلج (falaj) م.ع. **فلج الرجل فلجاً** (ازباب سمع) : دور شد میان قدمهای آن مرد . **وفلج ثغره** : گشاده شدمیان دندانهای او . و **فلج** (مجهولا) : فالج زده گردید.

فلج (falaj) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیماری فالج .

فلجاء (faljâ') ص.ع.مؤنث افلج : آنکه در میان هردودست ویاپستان وی دوری باشد.و **امراة فلجاء الاسنان** : زنی که میان دندانهای وی گشاده بود .

فلجان (faljâne) و(feljâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دونیمه ودونصف.

فلجان (foljân) ا.ع . نهرهای کوچکی که کشت را مشروب میکنند. واداتِ کشت.

فلجان (falajân) ا . ع. فاصلهٔ مابین ساقها ویا مابین دندانها .

فلجة (foljat) ا.ع.فیروزی ورستگاری.

فلجم (faljam) ا.پ. قفل وکلیدان. و زنجیری که در را بدان بندند .

فلح (falh) ا.ع. شکافتگی وشقاق.وشقاق پای. ج: فلوح. یق: **فی رجله فلوح** ای شقوق.

فلح (falh) م . ع . **فلح الارض فلحاً** (از باب فتح) : شکافت زمین را جهة کشتکاری . و **فلح فلان** : مکر کرد فلان و فریفت. **وفلح فی البیع فلحاً وفلاحة:** بدسگالید و دغلی نمود در خرید و فروخت و کاست حق را در آن. و قولهم : **الحدید بالحدید یفلح:** آهن را باآهن باید شکافت و برید .

فلح (folh) ع.ج. افلح و فلحاء .

فلح (falah) ا.ع. رستگاری و فیروزی.

و باقی ماندگی در خیر و نیکوئی . و زیست. و کفنگی لب زیرین .

فلح (falah) م . ع . **فلح فلحاً و فلاحاً** (از باب فتح): رستگار شد و پیروزمند شد برآنچه میخواست . و **فلح فلان:** رها شد فلان و نجات یافت . و **فلح زید:** باقی ماند زید در خیر و نیکوئی . و **فلح فلحاً** (از باب سمع) : شکافته لب زیرین گردید .

فلحاء (falhā') ص . ع . مؤنث افلح : زن کفته لب‌زیرین . و **شفة فلحاء:** لب کفته . ج: فلح (folh) . وربما قالوا للرجل فلحاء ذهاباً الی تانیث الشفة .

فلحاس (falhās) ا . ع . مرد زشت بدخوی سمج .

فلحة (falahat) ا.ع. زمین صالح‌زراعت. و کفنگی لب بالا .

فلحس (falhas) ا . ع . مرد حریص و آزمند. وسگ و خرس کلانسال . و کسی که منتظر و جویای وقت خوردن مردم باشد . و نام رئیسی از بنی شیبان که بسیار حریص و آزمند بود و چون غنیمت خود را میگرفت برای زنش طلب میکر و سپس برای شترش . منه المثل : **اسال من فلحس** یعنی خواهنده تراست از فلحس .

فلحسة (falhasat) ا.ع. زن‌لاغر-رین .

فلخ (falx) ا . پ . پنبه دانه از پنبه بیرون کردن .

فلخ (falx) م.ع. **فلخ راسه فلخاً** (از باب فتح) : شکست او را و شکافت . و **فلخ الامر:** پیدا و آشکار کرد آن کار را .

فلخ (falax) ا.پ . ابتدا و آغاز و اول هر کار و زفلج .

فلخم (falaxm) ا.پ. فلاخن .

فلخم (falxam) ا.پ. مشتهٔ حلاجی. و قفل صندوق و جز آن . و دخمه و مقبرهٔ زردشتیان .

فلخمان (falaxmān) ا.پ. فلاخن .

فلخمه (falxame) ا . پ . فلخم و مشتهٔ حلاجی. و قفل صندوق وجز آن . و دخمهٔ زردشتیان .

فلخمه (falaxme) ا.پ. فلاخن .

فلخمیدن (falxamidan) و (falaxmidan) فم.پ. پنبه زدن و حلاجی کردن .

فلخن (falxan) ا.پ. فلاخن .

فلخود (falxud) ا.پ.پنبه‌دانهٔ از پنبه جدا کرده . و آنکه پنبه دانه را از پنبه جدا میکند .

فلخودن (falxudan) فم.پ.پنبه‌دانه از پنبه بیرون کردن .

فلخوده (falxude) ص . پ . هر چیز از غل و غش پاك . و پاکیزه کرده . و پنبهٔ از پنبه دانه بیرون کرده .

فلخید (falxid) ا.پ. فلخود .

فلخیدن (falxidan) فم.پ. فلخودن.

فلخیده (falxide) ص. پ. فلخوده .

فلذ (falz) ا. ع. بخشش بی درنگ و بی وعده . وعطای بسیار. وبخشش یکباره .

فلذ (falz) م.ع. **فلذ له من المال فلذاً** (از باب ضرب) : عطا کرد باو مال را بی درنگ ووعده وبسیار بخشید ویکباره بخشید. و **فلذت له من مالی:** جدا کردم برای او پاره‌ای ازمال خودرا .

فلذ (felz) ا.ع. جگر شتر . ج: افلاذ.

فلذ (felaz) ع. ج. فلذة.

فلذة (felzat) ا.ع. پاره‌ای از جگر و از گوشت وازمال واز زر وسیم وجز آن.ج: فلذ (felaz) وافلاذ .

فلذلك (fa-le-zā-le-ka) ع. یعنی پس از آن بابت و از آن جهة .

فلـرز (falarz) و **فلـرزنگ** (falarzang) ا. پ. زله و خوردنی وطعامی که از میهمانیها و عروسیها در دستمال بسته بجای دیگر برند .

فلز (felez) و (felezz) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ هرجسم مفردی کثیف و غیرحاجب ماورا که دارای تشعشع مخصوصی‌باشد موسوم بتشعشع فلزی‌وبخوبی‌هادی‌حرارت‌والکتریسیته بود ونوعاً سنگین تر باشد از اجسام غیرفلزی و فلزهای مستعمل عبارتند ازآهن ومس‌وسرب وقلع وروی واتیمون ونیکل والومینیوم . و **فلزهای قیمتی:** طلا و نقره وپلاتین و جیوه و سایر فلـزات نادر الوجود ویا بطور خلوص کم استعمالند .

فلز (felezz) و (felazz) و (folozz) ا. ع. مس سپید که از آن دیگ سازند . و ریم آهن . وسنگریزه . وگوهر کانی که قابل ذوب وگداز باشد و یا آنچه از آنها مانی شود چون درکوره آنها را ذوب کنند. و مرد ستبر درشت شدید . ومرد بخیل و زفت . و چیزی که شمشیر را برآن زنند جهة آزمایش آن شمشیر .

فلزات (felezzāt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همهٔ فلزها ازمستعمل و قیمتی وجزآن.

فلزی (felezzi) ص.پ. منسوب بفلز .

فلس (fols) ا.ع. پشیز وقطعه‌های نازك پهنی که می پوشاند بدن بیشتر ماهیهارا . ج: افلس وفلوس . وخاتم الجزیة.

فلس (fels) و (fols) ا . ع. نام بتی .

فلس (fels) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پشیز وپون وپدیجه یعنی قطعه های نازك پهنی که می پوشاند بدن ماهی را وکپ نیز گویند. و پول کوچك بسیار تنك رایج. وپول‌سیاه. و هر چیز کوچك گرد وتنك شبیه بفلس‌ماهی.

و میخهای سر پهنی که برلگام و جلد کتاب وجز آن می کوبند.

فلس (falas) ا.ع. عدم رسائی بمطلوب (اسم است افلاس را) .

فلسطون (falastun)و(felastun)ا.ع. ایالتی ازسوریا درمابین فنیسی ودریای مورت و دریای بحرالروم و کویر سوریا که ازرود ژوردن مشروب میگردد . و نیز نام شهری درعراق.

فلسطی (felastiyy) ص.ع. منسوب بفلسطین .

فلسطین (felestin) ا. پ. ایالتی از سوریا که پایتخت آن اورشلیم بوده .

فلسطین (falastin)و(felastin) ا. ع. فلسطون ، وقیل: تقول فی حال الرفع بالواو و فی النصب والجر بالیاء اویلزمها الیاء فی کل حال .

فلسفة (falsafat) ا . ع . مأخوذ از یونانی . فلسفه وعلم حکمت .

فلسفه (falsefe) ا . پ . مأخوذ از یونانی . علم حکمت .

فلشك (feleck) ا. پ. کوزه‌ای که جهة کودکان نقاشی کنند .

فلط (falt) م.ع. **فلط عن سیفه فلطاً** (از باب نصر) : سرگشته و حیران گردیداز شمشیر خود .

فلط (falat) ا.ع. ناگاه . یق : **لقیته فلطاً** : ناگاه ملاقات کردم اورا .

فلطاح (feltāh) ص . ع . **راس فلطاح** : سرپهن وعریض .

فلطاس(feltās) ا.ع.سرنرهٔ ستبر درشت. و سرنرهٔ پهن .

فلطحة (faltahat) م . ع . گسترده و پهن گردانیدن گردهٔ نان و جز آن را.

فلطوس (feltavs) و **فلطیس** (feltis) ا.ع. سرنرهٔ ستبر درشت. وسرنرهٔ پهن.

فلطیسة (feltisat) ا.ع. سربینی خوك .

فلع (fal') م.ع . **فلعه فلعاً** (از باب فتح) : شکافت آنرا وبرید .

فلع (fal') و (fel') ا.ع . کفتگی و ترکیدگی پای وجز آن . ج : فلوع .

فلع (fol') ع.ج. فلوع (folu').

فلعة (fel'at) ا . ع . پاره ای ازکوهان شتر . و **لعن الله فلعتها** دشنام است تازیان را .

فلغ (falq) م.ع. **فلغ راسه فلغاً** (از باب فتح) : شکست سر اورا .

فلغند (falqand) و (folqond) ا.پ. پرچین وخاربستی که بردور باغ و کشت زار کنند. وجا ومحل خطرناك ازدریا که کشتی را در آن خطر بزرگ باشد .

فلغود (falqud) ا . پ . پنبه دانه و تخم جوزق .

فلفل (felfel) ا. پ. پلپل و مرچ و بار درختی از طایفهٔ وردی که مانند توابل در تلذیذ اغذیه و تحریك اشتها بکار برند و بر دو قسم است : سپید وسیاه. و **فلفل ابیض**: همان پلپل سپید . و **فلفل دراز ویا دار فلفل** : کبابه . و **فلفل در آتش افکندن** : بی آرام و مضطرب کردن . و **فلفل سرخ** و یا **فلفل فرنگی** : بارگیاهی از طایفهٔ سلانه که مانند توابل استعمال میکنند و ناغشت نیز گویند .

فلفل (felfel) و (folfol) ا.ع. پلپل .

فلفل (folfol) ا.ع. خادم زیرك . ولیف درخت خرما . ونام مردی .

فلفلة (falfalat) م.ع. خرامیدن بناز . و مالیدن دندان بمسواك .

فلفل مور (felfel-mur) و **فلفل مون** (felfel-mun) ا.پ. پودنهٔ کوهی و یا قسمی از نعناع که فرنگیان بدان نعناع فلفلی میگویند و در گیلان خالیواش معروف است.

فلفل مویه (felfel-muye) ا.پ. بیخ دار فلفل .

فلق (falq) ا.ع. برکندگی پشم ازپوست چون گندهوبدبوی گردد . و **فلق المفرق**: میانهٔ تارك سر .

فلق (falq) م.ع. **فلقت الشیء فلقاً** (از باب ضرب) : شکافتم آنچیز را .

فلق (falq) و (felq) ا.ع. بلاوسختی. وشکاف دهن. یق : **کأنما من فلق فیه** ای من شق فمه. وکذلك : **من فلق فیه .**

فلق (felq) ا.ع. کارشگفت . وکمانی که آنرا از نیمهٔ چوب ساخته باشند . وچوب ویا شاخه ای که آنرادونیم کرده باشند وهر یك از آن دونیمه را فلق نامند .

فلق (falaq) ا.ع . همهٔ آفرینش . قوله تعالی : **قل اعوذ برب الفلق**. وسپیده دم. وهرچه شکافته شود از روشنی بامداد. وسپیدی آخر شب . ودوزخ . ونام چاهی در دوزخ . وزمین پست میان دوپشته . ج : فلقان . و جای فراخ . وفضای میان دو پشتهٔ ریگ . و کنده ای که در زندان برپای زندانی نهند. و شکاف کوه . وشکاف هرچیزی . و شیرترش و قطعه قطعه گردیده . وشیر باقیماندهٔ درتك قدح . ج : فلوق. یق: **فی رجلة فلوق** ای شقوق . و درشتم و طعن گویند : **یا ابن شارب الفلق** یعنی ای پسر آنکس که شیر باقی ماندهٔ در تك ظرف را خورده است .

فلق (folaq) ا . ع . بلا وسختی . یق : **فلان جاء بعلق فلق** ای الداهیة، وقدینونان .

فلقاء (falqā')ص.ع. **شاة فلقاء الضرة**: گوسپندان فراخ پستان .

فلقان (folqān) ا.ع. ج. فلق (falaq).

فلقان (folqān) ا . ع . دروغ آشکارا و صریح .

فلقة (falqat) ا.ع. یک‌قسم داغی درزیر گوش شتر .

فلقة (felqat) ا.ع. بلا وسختی. وپارۀ چیزی . وکسارۀ ازچیزی. ویک نیمۀ ازکاسه. یق : **اعطنی فلقة الجفنة :** بده بمن نیمۀ ازکاسه را . ونیز فلقة : تعجب وشگفتی .

فلقحة (falqahat) م.ع. **فلقح مافی الاناء فلقحة:** نوشید ویاخورد هرآنچه در آن آوند بود .

فلقحی (falqahiyy) ص.ع. **رجل فلقحی :** مردی که در روی مردمان خندد .

فلقس (falqas) ا.ع. زفت ناکس .

فلقطة (falqatat) ا.ع. **فلقط فی الکلام فلقطة:** شتابی کرددرسخن. وکذا: **فلقط فی المشی .**

فلقم (falqam) ا.ع. وسیع وفراخ.

فلقی (falqā) ا.ع. بلا وسختی .

فلک (felk) ا.پ. آتش‌پرست. وآلوی جنگلی بسیار ترش .

فلک (folk) ا.ع. کشتی، واحد وجمع دروی یکسان است ومذکر ومؤنث هردوآید . قوله تعالی: **فی الفلک المشحون**. وقوله: **و الفلک التی تجری** . و قوله : **اذا کنتم فی الفلک وجرین.**

فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه‌ای قرار داده و پایهای مجرم را درآن گذاشته و درسر آنچوب را دو نفرگرفته می پیچاند و دیگری باترکه ویاتازیانه برکف پای مجرم میزند . و **فلک کردن:** پای کسی را درفلک گذاشتن وچوب زدن.

فلک (falak) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی۔ گردون‌وسپهر. وپربرناوش‌وسرهال. وآسمان، و چرخ‌وروزگار. وبخت‌وطالع‌وتقدیروسرنوشت. و**فلک اطلس** و یا **فلک افلاک:** ساده دشت وساده سپهر. و**فلک اندازه کردن:** بلند مرتبه شدن وبزرگی یافتن . و**فلک پرده برداشتن:** قیامت برپا شدن . و **فلک پرده دار** و یا **فلک ساده :** عرش. و فلک افلاک . و**فلک مکوکب :** فلک ثوابت وفلک البروج .

فلک (falak) ا.ع. چرخ وگردون و سپهر . ج : افلاک‌وفلک (folok). ومستدار هرچیزی. ومعظم هرچیزی. وموج‌دریای‌جنبان ومضطرب . وآنکه باد آنرا بجنباند . وریگ تودۀ گرد بلند که درحوالی آن فضا باشد . و نام دهی درسرخس .

فلک (falak) م.ع. **فلک ثدی الجاریة فلکاً** (ازباب‌نصر): گردشدپستان آندختر . و **فلکت الجاریة:** گردپستان شد آن دختر.

فلک (falek) ا.ع. مردگرد استخوان درشت پیوند . ومرد دردگین گردۀ زانو . و کسی که گرد سرین باشد مانند اهالی زنج .

فلک (folok) ع.ج. فلک (falak).

فلکة (falkat) ا.ع. قطعه‌ای از زمین گرد بلند . وریگ تودۀ گرد بلند که درحوالی آن فضا باشد . ج. فِلاک . وپیوند میانۀ هر دو مهرۀ پشت شتر . وگوشت پارۀ برآمده بر بالای بیخ زبان . وکنار ملتقای استخوانهای سینه وآنچه گرد ومستدیر باشد از آن . وپشتۀ گرد که از یک سنگ باشد . ودهان بند بچه شتر وآن چیزی‌است گرد ازموی‌دم اسب که بردهان شتر بچه‌بندند تاشیر نمکد.وهرچیز گرد از استخوان و جز آن .

فلکة (falkat) و (felkat) ا.ع.چرخۀ ریسمان .

فلک دبدبه (falak-dabdabe) ص.پ. باشوکت وحشمت و باکر و فر وباجلال بسیار .

فلک زده (falak-zade) ص.پ. مظلوم وستم دیدۀ بدبخت وبیطالع .

فلک‌زدگی (falak-zadagi) ا.پ. بدبختی وبیطالعی .

فلک سیر (falak-sayr) ص.پ. بغایت سریع وبسیار شتاب .

فلک‌نواز (falak-navāz) ص.پ. مردم پست نژاد نادان نودولت .

فلکه (falake) ا.پ. فلک کوچکی که برای سیاست مجرمان بکار برند . ودریسه و چوبک گرد میان سوراخ که‌برستون خیمه نهند. وقرص کوچک سوراخ داری که دردوک‌چرخه میکشند . وهرچیز گرد کوچک پهن .

فلکی (falki) ا.پ. قسمی از امرود بی مزه .

فلکی (falaki) و **فلکیه** (falakiyye) ص.پ. منسوب بفلک .

فلل (falal) م.ع. **فل سیفه فللا** (ازباب نصر): رخنه دار شد تیزی شمشیراو.

فلماخن (falmāxon) ا.پ. فلاخن.

فلنجمشک (falanjemeck) ا.پ. فرنجمشک .

فلنجه (falanje) ا.پ. تخم‌بقدرخردل وبسیار سرخ که چون دردست مالند بوی سیب کند ودرعطریات بکار برند .

فلنجیدن (falanjidan) فم.پ.جمع کردن وفراهم آوردن‌واندوختن .

فلندح (falandah) ا.ع. ستبر درشت. ونام مردی .

فلنص (falans) ا.ع.بار درختی.

فلنقس (falanqas) ا.ع. مرد بخیل زفت ناکس‌هیچکاره.وکسی که پدرش غلام‌و مادرش تازی بود ویا پدر ومادرش هردوتازی وپدر پدر و پدر مادر غلام و یا مادر پدر و مادر مادرش کنیز باشند .

فلو (falv) م.ع. **فلا فلواً** و **فلاء**. مر . فلاء .

فلو (felv) ا.ع. کره خر و کره اسب یك ساله و یا ازشیر بازکرده . ج : افلاء .

فلو (falovv) و (folovv) ا.ع. خرکره و اسب کرهٔ یك ساله و یا ازشیر باز کرده. ج : َفلاوی .

فلو (folovv) ع.ج. َفلاة .

فلوات (falavât) ع.ج. َفلاة .

فلوة (felvat) ا.ع. خرکرهٔ ماده واسب کرهٔ ماده و یا ازشیر باز کرده . ج : افلاء .

فلوة (falovvat) و (folovvat) ا.ع. خر کرهٔ ماده و اسب کرهٔ ماده و یا از شیر بازکرده . ج : َفلاوی (falâvâ) .

فلوت (falut) ص.ع. **کساءفلوت:** گلیم‌خرد که‌چون کسی ویرا پوشد ازهردو سو نتواند آنرا برگرداند .

فلوج (foluj) ع.ج. فلج (falj) و فلج (felj) .

فلوج (falluj) ا.ع. کاتب و نویسنده. ونام موضعی .

فلوجة (fallujat) ا.ع. دهی که‌درسواد شهرباشد. و زمین که صلاحیت زراعت‌داشته باشد . ج : فلالیج. و نام موضعی درعراق.

فلوح (foluh) ع.ج. فلح (falh) .

فلوره (folure) و **فلوزه** (foluze) ا.پ. ستون ویا چوبی که برروی آن سقف خانه را بنامیکنند .

فلوس (folus) ع.ج. فلس (fals) .

فلوس (folus) ا.پ.- مأخوذ ازتازی- پول خرد رایج مملکت و پول سیاه . و پشیز ماهی . و میخهای سرپهن لگام وصندوق و جز آن . ومغز خیار شنبر .

فلوس‌دار (folus-dâr) ص.پ. هر چیز که‌دارای فلس و پشیز بود مانندماهی و جز آن .

فلوس ماهی (folus-mâhi) ا.پ. نام گیاهی .

فلوع (falu') ص.ع. **سیف فلوع :** شمشیر بران . ج : فلع (fol') .

فلوع (folu') ع.ج. فلع (fal') و فلع (fel') .

فلوق (faluq) ص.ع. **لبن فلوق :** شیر خفتهٔ دفزك شده .

فلوق (foluq) ع.ج. فلق (falq) .

فلول (folul) ع.ج. فل (foll) .

فلون (foluna) ع.ج.فل.یق: **یافلون** یعنی ای فلانها . مر . فلان .

فله (fale) و (falle) ا.پ. آغوز وشیر حیوان نوزائیده . و ماست تازه بسته شده و گور ماست .

فلهد (falhad) و (folhod) ا.ع. کودك گرد اندام خوبروی فربه نزدیك ببلوغ رسیده .

فلهذا (falehâzâ) پ.- کلمهٔ تعلیل مأخوذ از تازی - یعنی پس باینجهة . و زیرا و بنا برین .

فلهم (falham) ا.ع. چاه‌فراخ. وما کوی نساجی . و فرج زن .

فلهود (folhud) ا.ع. کودك‌گرداندام خوبروی فربه نزدیك ببلوغ رسیده .

فلی (faly) م.ع. **فلاه بالسیف فلیاً** (از باب ضرب) : زد سر او را بشمشیر . و **فلا راسه:** شپش جست در سراو . **وفلی الشعر :** نیکو فکر کرد درشعرومعانی غریب برآورد. و **فـلا فلاناً فی عقله :** آزمود فلان را در عقل و خرد وی .

فلی (falâ) م.ع. **فلی‌فلی** (از باب سمع) : بریده و منقطع گردید .

فلی (follâ) ا.ع. لشکر هزیمت یافته و شکست خورده .

فلی (foliyy) و (feliyy) ع.ج. فلاة .

فلیة (felliyyat) ا.ع. زمینی که باران سال وی نرسد تا آنکه باران سال آینده بآن رسد . ج : فلالی (falâliyy) .

فلیته (falite) ا.پ. فتیله . مر . فتیله .

فلیته‌دار (falite-dâr) او ص . پ . تفنگ‌فتیله‌ای . و هرچیز که دارای فتیله‌باشد. و نوعی از جامه .

فلیج (falij) ص.ع. کسی‌که فاصلهٔ‌مابین دندانهای وی زیاد باشد .

فلیجة (falijat) ا.ع. یك‌تخته‌ازدامنهای‌خیمه.

فلیحة (falihat) ا.ع. برگ درخت‌آتش زنه چون شکافته گردد .

فلیدن (falidan) ف.لوم.پ. بد دل شدن و ترسناك گشتن و دل بدکردن . وبزور و عنف چیزی گرفتن .

فلیدن (falidan) و (felidan) ف.م.پ. چیزی بزور و عنف‌در جائی فروکردن چنانکه ریش گردد و زخم شود .

فلیفس (felifos) ا.پ. نام‌پدر اسکندر مقدونیائی .

فلیقله (folayfale) ا.پ. بار درخت‌عود.

فلیق (faliq) ا.پ. پیلهٔ ابریشم .

فلیق (faliq) ا.ع. کارشگفت . و بلا وسختی . ورگی که برگردن بلند برآید . و رگی در بازو . ومغاکی پیش حلقوم شتر . ونام دهی در طایف .

فلیق (follayq) ا.ع. شفتالوئی که از هسته جدا گردد .

فلیقة (faliqat) ا.ع . بلا وسختی . و زن اندك موی. و کارعجیب . و قولهم : **یا للفلیقة :** درتعجب در امر عجیبی گویند .

فلیل (falil) ا.ع. دندان‌نشتر شترشکسته شده . وگروه وجماعت . ولیف خرما .

فلیل (falil) ص.ع. **سیف فلیل :** شمشیر بارخنه .

فلیل (falil) و**فلیلة** (falilat) ا.ع. موی انبوه.

فلیو (fuliv) و (falive) ص.پ. بیهوده وبی‌سود وبی نفع وبیفایده.

فم (fam) ا.پ. چادری که درجشنهای عامه می گسترانند جهة جمع کردن نثار.

فم (fam) ا.پ. - مأخوذ از تازی - دهان. ودهانه و سوراخ و مدخل چیزی. و **فم‌معده:** مدخل معده.

فم (fam) ا.ع. **فم‌من‌الدباغ:** یك مرتبه پیراستن پوست.

فم (fam) و (fem) و (fom) و (famm) و (femm) و (fomm)، درحالت اعراب: **فماً** (faman) و **فم** (famen) و (fomon) و (fommen) و (fammen) ا.ع. دهان‌انسان ودیگرحیوانات، تثنیه: فمان و فموان و فمیان. وج: افواه.

فم (fomma) ع. حرف عاطفه بمعنی‌ثم.

فمان (famâne) و**فموان** (famavâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو دهن.

فموی (famaviyy) و **فمی** (famiyy) ص.ع. منسوب بفم یعنی دهانی.

فمیان (famayâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه: دو دهن.

فن (fan) و (fann) ا.پ. - مأخوذ از تازی-علم‌وهنرو صنعت.ودانائی. و فریبندگی وحیله بازی و غدر و مکر و تزویر. و **فن اخلاق:** علم اخلاق. و **اهل فن:** اهل علم و صنعت.

فن (fann) ا.ع. حال. و ضرب وگونه و نوع از هرچیزی. ج: افنان و فنون و کار شگفت. و رنج. و سرود و آوازطرب انگیز.

فن (fann) م.ع. **فن الابل فناً** (از باب نصر): راند شتران را. و **فن‌فلاناً فی‌البیع:** مغبون کرد فلان را در خرید و فروخت. و **فن‌الشیء:** آراست آن چیز را وزینت داد. و **فن زیداً:** دیر داشت زید را در وام ودین.

فن (fenn) ص.ع. **هو فن علم:** اونیکو پاینده وقیام ورزنده است در علم.

فن‌ء (fan') ا.ع.گروه. یق: **جاء فن‌ء منهم:** آمد گروهی از ایشان.

فنا (fanâ) ا.پ. - مأخوذ از تازی - سپری و نیست و فانی و زایل. و زوال‌ضد بقا. و **دار فنا:** این جهان. و **فنا شدن:** سپری‌شدن و نیست‌گشتن و زایل‌شدن ومردن. و **فنای‌عالم:** زوال عالم. و**فنا کردن:** سپری کردن ونیست کردن و زایل کردن‌ونابود کردن و معدوم کردن.

فنا (fanâ) ا.ع.ج. فناة. و نام‌کوهی.

فنأ (fanu') ا.ع. بسیاری و افزونی.

فناء (fanâ') م.ع. **فنی فناء** (ازباب سمع و فتح): سپری شد و معدوم گشت و نیست شد. و **فنی فلان:** کلانسال شد فلان و پیر گشت.

فناء (fanâ') ا.ع. معدومی ونابودی و نیست شدگی.

فناء (fenâ') ا.ع. گرداگرد. و **فناء الدار:** پیشگاه فراخ سرای. ج: افنیة وفنی (foniyy).

فناء (fannâ') ص.ع. **شجرة فناء:** درخت بسیار شاخ.

فناپذیر (fanâ-pazir) ص.پ. ناپایدار و فانی.

فناة (fanât) ا.ع. گاو و یاگاوکشت. ج: فنوات. وسگ انگور ویا بار درختی سخت سرخ. ج: فنا.

فناخر (fanâxer) ص.ع. بزرگ جثه.

فناخر (fonâxer) ص.ع. کسی که سوراخ بینی را ازباد پرکند

فناخرة (fonâxerat) ص.ع. مؤنث فناخر. و زنیکه در رفتار گرد میگردد.

فنادید (fanâdid) ع.ج. فندأیة (fanda'yat).

فنادیر (fanâdir) ع.ج. فندیر.

فنار (fanâr) ا.پ. منار و مناره.

فناروز (fanâruz) ا.پ. نام موضعی درسمرقند که شراب بسیار نیکو دارد.

فناطیس (fanâtis) ع.ج. فنطیس (fantis).

فنان (fannân) ا.ع. گورخر که رفتار گوناگون دارد.

فنانیدن (fanânidan) فم.پ. توقف کردن درمیان حرف زدن. ودرنگ کردن در بین کاری کردن و باتدبر وتأمل و احتیاط کاری کردن.

فنائق (fanâ'eq) ع.ج. فنیقة.

فنة (fannat) ا.ع. ساعت. و مدت. و مدت اندکی ازروزگار وزمان کم.

فنة (fonnat) ا.ع. گیاه بسیار.

فنتق (fontoq) ا.پ.- مأخوذ ازیونانی- منزلگاه. و کاروانسرا.

فنج (fanj) ا.پ. فتق و دبه خایگی. و **فنج ماده:** فتق زن. و دبه‌خایه ومفتوق وزشت و قبیح.

فنج (fonj) ا.پ. دبه خایه و مفتوق. وفتق ودبه خایگی. ونام شهری درملك‌زنگبار.

فنج (fanaj) ا.پ. ماری که آزار بکی نرساند.

فنج (fanaj) ا.ع. - مأخوذ ازفنك‌فارسی وبمعنی آن.

فنج (fonoj) ا.ع. کسانیکه صحبت آنها را ناخوش دارند.

فنجا (fanjâ) ا.پ. خمیازه و دهن.

دره . و ببرف . و مقدمات عروض تب از قبیل خمیازه وکش واکش وکمان کش وقشعریره و لرز . و **فنجاکردن** : خمیازه کشیدن.

فنجا (fenjâ) ا.پ. دمه وبرف .

فنجان (fenjân) ا.پ. پیاله وپنگان . و پیالهٔ چینی . و پیالهٔ چایخوری . و پیالهٔ قهوه خوری .

فنجر (fanjar) و **فنجره** (fanjare) ا.پ. کسی که نرهٔ وی بزرگ و گنده باشد.

فنجش (fanjac) ا.ع. فراخ و وسیع.

فنجل (fanjal) ا.ع. کسی که در رفتار پیش پایها را نزدیك هم گذارد و پاشنه ها را دور .

فنجل (fonjol) ا.ع. سیاه گوش .

فنجلة (fanjalat) و **فنجلی** (fanjalâ) ا.ع. دوری میان هردو پای وهردو ساق. و رفتار سست و ضعیف مانند رفتار پیرمردان.

فنجلیس (fanjalis) اوص.ع. سر نرهٔ بزرگ . و **حشفة فنجلیس** : سر نرهٔ بزرگ .

فنج ماده (fanj-mâde) ا.پ . آماس و ورم تلاق .

فنجنگشت (fanj-angoct) ا.پ. گیاهی که پنج انگشت نیز گویند .

فنجنوش (fanjnuc) ا . پ . مخلوطی مرکب از ریم آهن و شراب و روغن بادام .

فنجیدخ (fanjidax) ا . پ . ناتوانی و کم زوری و سستی .

فنجیدن (fanjidan) فل.پ. خمیازه کشیدن درحالت خماری شراب و خماری خواب. و قشعریره روی دادن و خمیازه کشیدن و کش واکش کردن پیش از عروض تب .

فنح (fanh) م.ع. **فنح الفرس من الماء فنحاً** (از باب فتح) : کم از سیری خورد آن اسب آب را .

فنحلس (fanhalas) ا . ع . سر نرهٔ بزرگ .

فنخ (fanx) ا.ع. غلبه وچیرگی .

فنخ (fanx) م.ع. **فنخه الامر فنخاً** (از باب فتح) : مقهور کرد او را کار و خوار نمود . و **فنخ فلاناً** : چیره شد بر فلان وغالب آمد . و **فنخ العظم** : کوفت آن استخوان را وخرد کرد بدون شکافتگی و خون آلودگی .

فنخر (fenxer) ا.ع. سخت سری که از سرون زدن مانده نشود .

فنخر (fonxor) ا.ع. بزرگ جثه .

فنخرة (fanxarat) م . ع . **فنخر فنخرة** : سوراخ بینی گشاد را پر باد کرد و دمید .

فنخرة (fonxorat) ا.ع. مؤنث فنخر .

فنخیرة (fenxirat) ا.ع. مردبسیار فخر کننده ونازنده . وتخته سنگ مانندی نرم و بزرگ که بربالای کوه برآمده وجدا باشدازآن.

فند (fand) ا.پ. مکر و حیله وفریب و شید و زرق . و سخن بیهوده و بیفایده . و دروغ . و نقطه . و خال خواه عارضی باشد ویا اصلی .

فند (fend) ا.پ. نام شاعری .

فند (fend) و (fand) ا.ع. کوه بزرگ. وپاره‌ای ازکوه بدرازا . وزمین باران نارسیده. وشاخ درخت . وگونه ونوع . وگروه فراهم آمده . ج : افناد .

فند (fend) ا.ع . یك رکن از شب . و گروه وطایفه . ج : افناد . و **صلی الناس علی النبی** صلی الله علیه و آله **افناداً افناداً** یعنی گروه گروه بی امام . ونیزفند: نام کوهی میان حرمین شریفین . و نام غلام عایشه دختر سعد وقاص رضی الله عنه که اورا پی آتش فرستادند پس از یکسال برگشت و آتش آورد، فقیل: **ابطأمن فند** .

فند (fanad) ا.ع. دروغ . ودرماندگی. و ناسپاسی . و سستی وتباهی عقل و رای از پیری وبیماری . و **فلان ذوفند** یعنی فلان دارای عجز وناسپاسی نعمت است .

فند (fanad) م.ع . **فندالرجل فنداً** (از باب سمع) : خرف شد آنمرد . و**فند فلان** : سست رای وتباه خرد گردید فلان از پیری ویابیماری . و **فندزید فی قوله و رایه** : خطا کرد زید در قول ورای خود. و **فندفلان** : دروغ گفت فلان .

فنداق (fondâq) ا.ع . نامهٔ حساب .

فندأوة (fenda'vat) و **فنداوة** (fendâvat) ا.ع. تیشهٔ تیز.

فندأیة (fenda'yat) ا . ع . تبر . ج : فنادید .

فندرسك (fandaresk) ا.پ. نام شهری نزدیك استراباد .

فندسة (fandasat) م . ع . **فندس الرجل فندسة** : دوید آنمرد .

فندش (fandac) م.ع. **غلام فندش**: کودك هوشیار وتوانای سخت .

فندشة (fandacat) م . ع . **فندش فندشة** : چیره شد وغلبه کرد .

فندق (fendoq) و (fondoq) ا.پ. بار درختی که مغز آن مانند بادام و گردو مأکول است . و فندقه و کمان گروهه . و لب معشوق . و **فندق زدن** : دست چپ را مشت ساختن وسر انگشت سبابهٔ دست راست را در میان سبابه و وسطای دست چپ زدن تا صدا از آن بیرون آید . و **فندق سنجاب رنگ** : زمین. و **فندق سیم** : ستاره‌ها. و **فندق شکستن** : بوسه زدن .

فندق (fondoq) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ فندق. وچلغوزه . ومأخوذازیونانی:

کاروانسرا. ومنزلگاه. وفندق الحسین: نام موضعی.

فندقه (fendoqe) ا.پ. کمان گروهه.

فندل (fandal) ا.پ. بند. و چیزی که بدان در را بندند.

فندلة (fandalat) ا.ع. نام پدرابوبکر وزیر وکاتب پسر ابومحمد.

فندیر (fendir) و **فندیرة** (fendirat) ا.ع. پاره و تودهٔ بزرگ از خرما. وسنگ بزرگ بیرون جستهٔ از کوه و یا از سر کوه. ج: فنادیر.

فندیره (fendire) ا.پ. سنگ بزرگ وگردی که از سر کوه بغلطانند.

فنزج (fanzaj) ا.ع. مأخوذ ازپنجهٔ فارسی - یکنوع رقصی که جمعی دست‌یکدیگر راگرفته برقصند.

فنزر (fanzar) ا.ع. خانه‌ای‌که درازی آن نزدیك شصت گز باشد و بریك‌دیرك‌ساخته شده جهة طلایه و دیدبانی.

فنس (fanas) ا.ع. نیاز و حاجت که شخص خود را بخاك چسپانیده خوار سازد.

فنشخة (fancaxat) م.ع. **فنشخ فنشخة**: مانده گردید. و **فنشخ بین الرجلین**: پاها را ازهم جدا داشت هنگام شاشیدن. و **فنشخ عن الامر**: درنگ کرد و سپس ماند در آن کار. و **فنشخ الرجل**: پیر وکلانسال گردید آنمرد.

فنطاس (fentās) ا.ع. حوض کشتی که در آن آب کم کم آمده جمع گردد. و آوندی‌ساختهٔ ازچوب که آب مشروب رابدان حمل کنند. وکاسه‌ای که آب شیرین بدان بخش نمایند.

فنطافلون (fantāfelun) ا.پ.-مأخوذ از یونانی - گیاهی که پنج انگشت گویند.

فنطلیس (fantalis) ا.ع. سرنرهٔ بزرگ.

فنطیس (fentis) ا.ع. مرد ناکس و لئیم از جانب ولادت. و مرد پهن بینی. و بینی فراخ سوراخ گسترده سر. و نره. ج: فناطیس.

فنطیسة (fentisat) ا.ع. گرگ. و بینی خوك. و **هومنیع الفنطیسة**: او استوار رای و دارای‌دانش وصاحب ننگ و عاراست.

فنع (fana') ا.ع. نیکوئی و خیر و جوانمردی و کرم و مردمی. و فزونی. و نیکوئی آوازه. وتیزی بوی مشك. و **مسك ذوفنع**: مشك تیزبوی.

فنع (fana') م.ع. **فنع فنعاً** (از باب سمع): افزون‌و بسیار گردید مال اووبالید.

فنع (fane') ص.ع. مرد بسیار مال و توانگر. و نیز افزون و بالیده.

فن‌فریب (fan-farib) ص.پ. هنرمند. و حیله باز.

فن‌فریبی (fan-faribi) ا.پ. هنر و صنعت. و حیله و مکر.

فنفنة (fanfanat) م.ع. **فنفن الرجل ابله فنفنة**: پراکنده‌کرد آنمرد شتران‌خود را از کسالت.

فنق (fonoq) ص.ع. **جارية فنق**: دختر ناز پرورد نازك اندام. و **ناقة فنق**: ماده شتر جوان فربه.

فنق (fonoq) ا.ع.ج. فنیق.

فنقع (fanqa') ا.ع. مرگ.

فنقع (fonqo') ا.ع. موش.

فنقعة (fanqa'at) و (fonqa'at) ا.ع. سرین. و دبر.

فنقور (fonqur) و**فنقورة** (fonqurat) ا.ع. سوراخ کون.

فنك (fank) ا.ع. ستم و تعدی. و لجاج. و چیرگی وغلبه. و دروغ.

فنك (fank) و (fanak) ا.ع. چیز شگفت و عجب.

فنك (fenk) ا.ع. در و باب.

فنك (fenk) و (fonk) ا.ع. پاره ای از شب و ساعتی از شب.

فنك (fanak) ا.ع. مأخوذ ازفارسی - دله که پوستین وی بهترین و گرانمایه ترین پوستینها است. ج: افناك.

فنك (fanak) م.ع. **فنك‌فی‌الطعام فنكاً** و **فنوكاً** (از باب سمع): پیوسته خورد طعام را و چیزی از آن بازنماند وننگ نداشت. مر. فنوك.

فنك (fanak) ا.پ. راسو. و دله. وسگ‌آبی. وجانوری بسیارموی که‌ازپوستش پوستین‌سازند. ونوعی ازپوست که از سنجاب گرم‌تر و از سمور سرد تراست. و نیزفنك: زلو. و یکنوع‌فانوسی مرشبروان و دزدان‌را که زیاد وکمی روشنی آن اختیاری است.

فنگ (fang) ا.پ. فلاکت و پریشانی و بی‌سروسامانی. و حنظل.

فنن (fanan) ا.ع. شاخ درخت. و شاخهٔ باریك نرم. ج: افنان و افانین.

فنو (fanav) اوص.پ. فریب و غرور. و غدر و حیله و مکر. و رضا و تسلیم. و ساکن. و فریفته. و مغرور.

فنواء (fanvā') ص.ع. **امراة فنواء**: زن بسیار موی و انبوه موی. و **شجرة فنواء**: درخت بسیار شاخ فراخ سایه.

فنود (fanud) و (fonud) ا.پ. توقف و تانی در گفتار و رفتار. و گریه و ناله و زاری.

فنودن (fonudan) فل‌وم.پ. فریفتن. وفریفته شدن ومغرور گردیدن. وتوقف کردن درمیان گفتار ورفتار. وآرام گرفتن. وآرام کردن. و پرداختن. وبانجام رسانیدن. و غافل شدن. وسست گشتن.

فنوده (fonude) ص . پ . فریفته شده وغره گردیده. وآرام گرفته. و توقف کرده ومتوقف.

فنور (fonur) ا . پ . جدائی و تفرقه و از هم دور افتادگی .

فنوس (fanus) ا.پ. مأخوذ ازیونانی. فانوس . ومناره .

فنوك (fonuk) م.ع. **فنك بالمكان فنوكاً** (ازباب نصر) : جای گرفت واقامت کرد درآنجای . **وفنك عليه :** همیشگی نمود براو . و دروغ بربست . **وفنك فيه :** ستیهید. و **فنكت الجارية:** بی باک گردید آن دخترك . **وفنك في الطعام:** پیوسته خورد طعام‌را وننگ نداشت. **وفنك في الامر:** درآمد درآن کار. **وفنك فنكاً وفنوكاً.** مر. فنك (fanak) .

فنون (fonun) ع. ج. فن (fann) .

فنون (fonun) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ علوم وصنایع. وطریقه‌ها وراهها . ومکرها و حیله ها ونیرنگها .

فنی (foniyy) ع.ج. فناء (fenā') .

فنیخ (fanix) ص . ع . **رجل فنیخ :** مرد سست ونرم .

فنیع (fani') ص . ع . خداوند شتران بسیار وتوانگر .

فنیق (faniq) ا . ع . گشن نیکو و نجیب که جهة نجابت وی‌را نرنجانند وسوار نشوند. ج : فنق (fonoq) و افناق . و نام موضعی نزدیك مدینه .

فنیقة (faniqat) ا . ع . جوال و غراره . ج فنائق .

فنیك (fanik) ا . ع . کرانهٔ زنخ. وفراهم آمدنگاه هردو زنخ . واستخوان کلهٔ سر که منتهای ستردن موی سرباشد . ودمغزهٔ دماغ .

فنئل (fen'el) ا . ع . زن کوتاه قامت . وگردن پیل .

فنین (fanin) ا . ع . آماس و دردی در بغل شتر . وورود باری درنجد. ودهی درمرو.

فنین (fanin) ص.ع. **بعیر فنین:** شتر مبتلا بدردفنین .

فو (fu) ا . پ . سنبل الطیب و یاگیاهی دیگر .

فو (fu) ا . ع . دهان. وسنبل الطیب .

فوات (favāt) ا.ع. **موت الفوات :** مرگ ناگهانی . یق : **مات فلان موت الفوات .**

فوات (favāt) م . ع . **فات الامر فوتاً وفواتاً** (ازباب نصر) : درگذشت آن کار . وکذا : **فاته الامر . وفاتت الصلوة :** گذشت وقت نماز . و **فات زیداً بذراع :** پیشی گرفت از زید بیك ذراع .

فواتح (favāteh) ع . ج . فاتحة . و **فواتح القرآن :** اوائل سوره های قرآن.

فواتر (favāter) ع . ج . فاتر .

فواجر (favājer) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردم بدکار و بد عمل و ناپاك و زناکار .

فواحش (favāhec) ع.ج. فاحشة.

فواحش (favāhec) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زنان بدکار وبدعمل وهرجائی .

فواخت (favāxet) ع . ج . فاختة .

فواخر (favāxer) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای گرانبها ونفیس.

فؤاد (fo'ād) و **فـواد** (fovād) و (favād) ا.ع. دل (مذکـر آید) . وآنچه بگلوی سرخ آویخته باشد ازجگروشش و دل. ج : افئدة . و نیز فؤاد : خاطر وضمیر.

فوادح (favādeh) ا . ع . **فـوادح الدهر :** کارهای بزرگ زمانه .

فوادر (favāder) ع . ج . فادر .

فواده (favāde) ا . پ . خمیر خشکی که از آن آ بکامه سازند .

فوار (fovār) ا . ع . سرجوش دیگ.

فوار (fovār) م . ع . **فار فواراً و فوراناً** . مر. فوران (favarān) .

فوار (favvār) ص.ع. جوشنده وفوران کننده . **و ضرب فوار :** ضرب واسع و فراخ .

فئارة (fo'ārat) ا . ع . طعام زچـه . مر . فئرة .

فوارة (fovārat) ا.ع. سرجوش دیگ.

فوارة (favvārat) ص.ع. مؤنث فوار.

فوارة (favvārat) ا . ع . چشمهٔ آب ومنبع آب . و مغاکچه‌ای بر‌روی ران اسب تا شکم آن که استخوانی ویرانپوشد. ونیز : ثقبه های ورك .

فوارتان (favvāratāne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه : دورستهٔ میان سرین واستخوان گرداگرد دبرتاکرانهٔ سرین .

فوارد (favāred) ع.ج. فاردة .

فوارس (favāres) ع.ج. فارس.

فوارض (favārez) ا . ع . استخوانهای درست و استخوانهای نادرست .

فوارع (favāre') ا . ع . ج . فارعة . و **تلاع الفوارع :** پشته هائی که آبراههای آن بلند باشد .

فوارغ (favāreq) اوص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تهی وخالی . و باقی ماندهٔ از غذا وطعام . **ومراکب فوارغ:** کشتیهای تهی و بی باری که جهة سنگینی وآرامش شن وسنگ ریزه وجز آن درآنها ریخته باشند .

فوارق (favāreq) ع.ج. فارق وفارقة.

فواره (favvāre) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جای جستن آب . و چشمهٔ آبی که جستن کند .

فواشی (favâci) ا ٠ ع ٠ ستوران پراکندهٔ در چراگاه . الحدیث : **ضموا فواشیکم حتی تذهب فحمة العشاء.**

فواصخ (favâsex) ع ٠ ج ٠ فاصخة .

فواصل (favâsel) ع ٠ ج ٠ فاصلة .

فواصل (favâsel) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ فاصله ها . و **فواصل کلام :** توقف گامهای کلام .

فواض (favâzz) ع ٠ ج ٠ فاضة (fâzzat) .

فواضح (favâzeh) ع ٠ ج ٠ فاضحة .

فواضل (favâzel) ا ٠ ع ٠ نعمتهای بزرگ و سترگ و نیکوترین و خوبترین نعمتها . و **فواضل المال :** کرایه ، وازاین جاست که چون شتران دورروندگویند : **قلت فواضله.**

فواضل (favâzel) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای فاضل و زیادتی وافزونیها . و **فواضل حساب :** افزونیهای حساب .

فواطم (favâtem) ع ٠ ج ٠ فاطمة .

فواظ (fovâz) م ٠ ع ٠ **فاظ فوظاً** و **فواظاً** . مر . فوظ (favz) .

فواق (favâq) م ٠ ع ٠ **فاق فوقاً** و **فواقاً** . مر . فوق .

فواق (favâq) و (fovâq) ا ٠ ع ٠ هنگام میان دو دوشیدن شترچه در خین دوشیدن همینکه شیر کم شود بچه را پستان شتر رها کرده تا یك دو مك بزند و پستان رگ نموده دوباره مشغول دوشیدن شوند . ونیز آن مدت که فاصلهٔ ماپین گشادن وبستن دست باشد در وقت دوشیدن . ونیز شیرماده شترباهل . ج : افوقة و افاقة . قوله تعالی : **مالها من فواق** قری بالفتح والضم ای مالها من نظرة و راحة وافاقة . و قولهم : **ماقام عنده الافواقاً :** درنگ نکرد در نزد او مگربقدر یك دو مك زدن بچه شترپستان را . الحدیث: **العیادة قدر فواق ناقة .**

فواق (fovâq) ا ٠ ع ٠ هکهکه . و هکهکهٔ وقت جان کندن . و مرد بلند قامت مضطرب و برهم اندام .

فواق (fovâq) م ٠ ع ٠ **فاق فواقاً** (از باب نصر) : هکهکه عارض شد اورا و فواق زد . و **فاق بنفسه فواقاً و فووقاً :** نزدیك مردن رسید ویا بمرد و جان داد . و **فاقت الناقة :** فراهم آمد فیقة در پستان آن ماده شتر .

فواق (fovâq) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ هکهکه و سکسکه و زغگك و سجك و زغنگ و گیلچه و نیوشه و هلك و هکك نیز گویند . و **فواق شیشه :** قلقل شیشه وقتی که مایعی از آن خارج کنند . و **فواق زدن :** زغنگیدن .

فؤاق (fo'âq) ا ٠ ع ٠ فواق و هکهکه .

فؤاق (fo'âq) م ٠ ع ٠ **فاق فؤاقاً** (از باب فتح) : فواق زدوزغگید .

فواقاًفواقاً (fovâqan-fovâqan) ع ٠ بفاصله .

فواقع (favâqe') ع ٠ ج ٠ فاقعة .

فواکه (favâkeh) ع ٠ ج ٠ فاکهة .

فواکه (favâkeh) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ میوه ها .

فوال (favvâl) ا ٠ ع ٠ باقلا فروش .

فوالج (favâlej) ع ٠ ج ٠ فالج .

فوالع (favâle') ع ٠ ج ٠ فالعة .

فوایت (favâyet) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای تلف و گم شده . و وقتهای تلف شده وضایع گشته .

فوایح (favâyeh) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بویها و عطر ها .

فوائد (favâ'ed) ع ٠ ج ٠ فائدة .

فواید (favâyed) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ سودها و حاصلها و منفعتها . وترقیها . و ظفرها . و انعامها واحسانها . و آگاهیها . و **فواید عمیمه :** منافع عامه و منفعتی که همه کس از آن سود برد . و **فواید بسیار داشتن :** بدست آوردن منافع بسیار .

فوائه (favâ'eh) ع ٠ ج ٠ فوهة . (fovvahat) .

فوب (fub) ا ٠ پ ٠ فوت .

فوة (fovvat) ا ٠ ع ٠ روناس .

فوت (favt) ا ٠ ع ٠ شکاف میان دو انگشت . ج : افوات . وهر چیزی که دیده شود وبشخص نرسد . یق : **هومنی فوت الرمح** یعنی هرگز بمن نمیرسد . ودرشتم و نفرین گویند : **جعل الله رزقه فوت فمه** او **فوت یده** یعنی روزی اورا خداوندبوی نشان دهدودردست ویادهن اوبرساندوهرگزنخورد.

فوت (favt) م ٠ ع ٠ **فات فوتاً** و **فواتاً** . مر . فوات .

فوت (favt) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ مرگ . وترك . واتلاف . و **فوت شدن:** مردن . وترك شدن . وگذشتن . وگم شدن. و **فوت کردن :** مردن . و **فوت گرفتن:** دعوت بمرگ کردن ومرگ طلبیدن.

فوت (fut) ا ٠ پ ٠ بادی که پس از دعا خواندن جهة چشم زخم وجز آن از دهن برآرند . ونیزبادی که جهة بیرون آوردن چیزی که درچشم افتاده باشد بزور دمیده از دهن برآرند . ونیز بادی که جهة روشن کردن آتش از دهن بدمند .

فوت شده (favt-code) ص ٠ پ ٠ مرده و مهتوك ضد زنده ومیت وبیجان وهلاك شده. وپایمال شده . و ترك شده . وگذشته . و غفلت شده واهمال شده . وگم شده .

فوتنج (futanej) ا ٠ ع ٠ مأخوذ ازپودنهٔ فارسی وبمعنی آن .

فوته (fute) ا.پ. لنگ وازار نادوخته. و لنگی که در حمام جهة ستر عورت بر کمر بندند .

فوتی (favti) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرگ . واموال شخصی که بدون وارث شرعی مرده باشد و دولت آنهارا ضبط نماید .

فوتی نامه (favti-nâme) ا.پ. فهرست مقتولین .

فوج (favj) ا.ع. گروه. ج : فووج. و افواج . ج ج : افاوج و افاویج .

فوج (favj) م . ع . **فاج المسك فوجاً** (از باب نصر) : دمید بوی مشك. و **فاج النهار** : سرد گردید روز .

فوج (favj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گروه وفرقهٔ وسیع و جمعیت بسیار . وجوخ. ولشکر ورساله وسپاه . وگروهی از لشکرپیاده ازهشتصد تاهزاروهزارودویست کهدخ نیزگویند.

فوجدار (favj-dâr) ا . پ . صاحب منصبی از سپاهیان که یك یاچندین فوج بوی سپرده باشند . ورئیس محاکمات که استنطاق مطالب مقصر را میکند .

فوجداری (favj-dâri) ا.پ. خدمت وحکومت فوج .

فوج‌فوج (favj-favj) مف.پ. گروه گروه ودخ دخ.

فوجی (favji) ص.پ. منسوب‌بفوج.

فوح (favh) م ع. **فاح المسك فوحاً و فیحاً و فووحاً و فوحاناً و فیحاناً** (ازباب نصر و ضرب) : دمید بوی مشك . وکذا: **فاح الطیب** ، ولایقال فی الکریهة . اوعام. **وفاحت القدر**: جوشید آن دیگ . و **فاحت الشجة** : خون برآورد آن زخم . و **فاحت الغارة**: فراخ شد تاراج . و **فاحت الریح**. مر. فوخ .

فوح (favh) ا. ع. خوشبوئی و عطر. ج: افواح . وبوی خوش . و چیز خوشبو ومعطر . ج : فوحات .

فوحات (favhât) ع.ج.فوح (favh).

فوحان (favahân) م.ع. **فاح فوحاً وفوحاناً** . مر. فوح (favh).

فوخ (favx) م.ع. **فاخت الریح فوخاً و فوخاناً** (از باب نصر) : دمید باد . و **فاخ الرجل عندالبول**: برآمد از آنمرد باد هنگام شاش‌کردن خواه باصدا و یا بی صدا . وکذا : **فاخت الدابة**، وقیل: فاخت الریح (بالمعجمة) اذا کان لها صوت،و بالمهملة: بلاصوت. وقولهم: **کل بائلة تفوخ**: هرزن‌بول‌کننده‌ای بادباصدا ازوی خارج‌می‌گردد.

فوخان (favaxân) م.ع. **فاخ فوخاً وفوخاناً**. مر. فوخ (favx).

فود (favd) ا.ع. بزرگتر ومعظم‌ترموی سر متصل بگوش. وکرانهٔ سر. وناحیه. وتنگبار وعدل. وجوال. وگروه . ج : افواد .

فود (favd) م.ع. **فادالشیء فوداً** (ازباب نصر) : آمیخت آن چیز را . **وفاد فلان** : بمرد فلان . و **فادالمال** : رفت آن مال و یا پائید و ثابت ماند .

فود (fud) ا . پ . پود مقابل تار یعنی ریسمانی که جولاهگان در پهنای کار بافند .

فودان (favdâne) ا . ع . بصیغهٔ‌تثنیه: دوکرانهٔ سر . یق : **بدا الشیب بفودیه**: ظاهر شد پیری دردوکرانهٔ سراو . **وقعدبین الفودین** : بر نشست درمیان دو عدل از بار . **وله فودان** : مراوراست دوبزرگتر و معظم تر موی سر متصل بگوش .

فودج (favdaj) ا.ع. هودج (لغة فی هودج) . ومرکب عروس . وبن‌ران ماده‌شتر. و ماده شتری که بن ران وی فراخ باشد .

فوده (fude) ا.پ. خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند .

فوذنج (fuzanej) ا . ع . مأخوذ از پودنهٔ فارسی و بمعنی آن .

فور (favr) ا.ع. جوشش . وشتابی. و روش و وجه . **ورجع من فوره** : بشتاب برگشت پیش از آنکه آرام گیرد . و **علی‌الفور ویا فی‌الفور** : وقت حاضر بدون درنگ. یق : **الشفعة علی‌الفور** .

فور (favr) م.ع.**فار الماء فوراً و فووراً وفوراناً** (ازباب‌نصر):جوشیدآب از چشمه و جز آن و روان گردید . و **فارت القدر**: جوشید دیگ. و **فرته‌انا**:بجوش آوردم من آنرا (لازم و متعدی) . و **فار المیزان فوراً** : ساختم برای آن ترازو فیارین را . مر . فوران .

فور (fur) ع.ج. فائر .

فور (fur) ا.پ. رنگ‌سرخ کمرنگ. و نام رای‌کنوج ازرایان‌هندکه‌سکندر مقدونیائی وی را کشت .

فؤر (fo'ar) ع.ج. فار (fa'r) .

فوراً (favran) مف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بشتاب و بدون درنگ و بدون تامل و درهمان وقت‌و در حال وبلافاصله وبزودی و شتابان .

فوران (furân) ا. پ . نام شهرکنوج در هندوستان .

فوران (favarân) م.ع.**فارالعرق فوراناً** (ازباب‌نصر) : جوشید آن رگ‌و برجست . و **فار المسك فواراً و فوراناً** : دمید بوی‌آن مشك . و **فار فائره** : جوشید کینه‌وخشم‌او.**وفارفوراً و فووراً وفوراناً**. مر . فور (favr).

فوران (favarân) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جوشش .

فورانیان (furâniyân) ا.پ. مردمان شهر فوران .

فورة (favrat) ا.ع. **فورة الجبل:** روی کوه و پشت آن . و **فورة الحر :** سختی گرما وجوشش آن. و **فورة العشاء:** بعد از نماز خفتن .

فورة (furat) ا. ع. آماسی در خردگاه دست وپای ستور کـه چون آنرا مالش دهند پراکنده شود وبازفراهم گردد وستوررا لنگ کند . ونیز فورة : آهوبره .

فؤرة (fo'arat) ا. ع. فورة و آماس خردگاه دست وپای ستور .

فوردجان (furdajân) **وفوردگان** (furdagân) **وفوردیان** (furdiyân) ا.پ. خمسهٔ مسترقه که برپنج روز آخر آبان ماه که مجموع ده روز شود افزایند و در این ایام جشنهای بزرگ گیرند و آفتاب درآن وقت در برج عقرب میباشد .

فوردین (favardin) و (furdin) ا.پ. ماه اول از سال که فروردین گویند .

فورغون (furqun) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ گردون واراده و بارکش .

فورك (furak) ا. پ . نام دختر پادشاه کنوج که زن بهرام گور بود .

فورموی (fur-movy) و (fur-muy) ص.پ. کسی که مویهای آن تیره رنگ مایل بسرخی بود . و مویهای خرمائی رنگ .

فوریان (furiyân) ا. پ . اولاد رای فور . و مردم شهر فور .

فوریه (fevriye) ا . پ . نام ماه دویم از سال مردم فرانسه .

فوز (favz) ا . ع . نجات . و هلاك . و فیروزی بخیر ونیکی .

فوز (favz) م.ع. **فاز فوزاً** (ازباب نصر) : رهائی یافت . و بخیرو نیکی فیروزی یافت و بمقصد رسید . و هلاك گردید . و **فازبه :** ظفر یافت و فیروزی یافت برآن . و **فازمنه:** نجات یافت از آن .

فوز (favz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فتح و فیروزی و ظفر . و برتری . و نجات و رهائی و پناه و ملجأ . وخلاص . و عافیت و رستگاری . و رسیدن بمقصد .

فوز (fuz) ا.پ. حمله و هجوم ویورش. و غلبهو چیرگی . و سختی وتندی. وآروغ. و صدائی که درهنگام جماع ازکسی بر آید.

فوز (fuz)و (fuze) ا.پ. پوز وپوزه و پیرامون دهان از جانب بیرون خواه ازانسان ویادیگر حیوانات .

فوزی (favzi) ص.پ. منسوب بفوز . و مظفر و منصور .

فوژان (fujân) ا.پ. فریاد و فغان و بانگ. و صدای هولناك .

فوشنج (fucanj) ا. پ . نام قریه ای نزدیك هرات که پوشنگ نیز گویند .

فوشنه (fucene) ا . پ . قسمی از سیاروغ که در جاهای نمناك روید .

فوضوضاء (favzuza') **وفوضوضی** (favzuzā) ا.ع. **امرهم فوضوضاء بینهم** یعنی مختلف اند در آن کار وهریك ازایشان تصرف میکندآنچهرا که مردیگری راست. و کذا: **امرهم فوضوضی بینهم .**

فوضی (favzā) ص.ع. **قوم فوضی:** گروه متساوی که میان آنها رئیس و بزرگتر نباشد . و گروه متفرق وپراکنده وگروه در همدیگر آمیخته. و**نعام فوضی :** شترمرغان درهم آمیخته .

فوضی (favzā) ا.ع. **امرهم فوضی بینهم** . مر. فوضوضاء .

فوط (fovat) ع.ج. فوطة (futat) .

فوطة (futat) ا.ع. جامهای که از سند آرند . و چادر نگارین .ج: فوط (fovat).

فوطه (fute) ا.پ. قسمی از جامهٔ منقش هندی که بجای ازار برکمربندند. و کمر بند و لفافهای مر اندام را که زنهای ترك درحمام پوشند. و خزانهٔ مالیات وخراج . و خریطه. و خایه و بیضه .

فوطه‌دار (fute-dâr) ا.پ. خزانه‌دار و نقاد وصراف .

فوظ (favz) ا.ع. مرگ . یق: **حان فوظه :** رسید مرگ او .

فوظ (favz) و **فوظان** (favazân) م.ع. **فاظ فوظاً و فواظاً و فوظاناً** (از باب نصر) : بمرد. مر . فیظ .

فوعة (fav'at) ا.ع. بوی خوش . و حرارت . وتیزی زهر . و اول شب و روز.

فوغ (favq) م.ع. **فاغت الرائحة فوغاً** (از باب نصر) : دمید آن بوی .

فوغ (favaq) ا.ع. ستبری دهن .

فوغ (favaq) م.ع. دمیدن‌بوی (والفعل من سمع) .

فوغة (favqat) ا . ع . دمیدگی بوی خوش .

فوف (favf) ا.ع. مثانهٔ گاو .

فوف (favf) م.ع. **فاف فوفاً** (ازباب نصر) : خواست چیزی را و سؤال کرد . **وهویفوف به‌فوفاً** ای یساله شیئاً بیقول بظفر ابهامه علی ظفر سبابته ولاهذا یعنی ازاو چیزی میخواهد که نیست . و **مافاف عنی بخیر ولازنجر** یعنی نخواست چیزی‌را.

فوف (fuf) و (favf) ا.ع. سپیدی‌که بر ناخن نوجوانان پیداگردد .

فوف (fuf) ا.ع. سپیدی مغز دانهٔ خرما. و پوست سرخ‌دانهٔ خرما . و پوست‌دل خرمابن و هرپوستی . و نوعی از چادر های یمانی. و قطعه های پنبه . ودر شعر بعضی : شکوفه. وچیز اندك .یق : **ماذاق فوفاً** . و **ما اغنی عنی فوفاً** ای شیئاً .

فوفة (fufat) ا.ع. پوست هرچه باشد . و واحد فوف یعنی خال سپیدی که در روی ناخن نوجوانان پدید گردد .

فوفل (favfal) و (fufal) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - پوپل وفوفل .

فوفل (fufel) ا. پ. درختی هندی شبیه بدرخت فلفل که هندوها برگهای آنرا می‌خایند وسپاری نیز نامیده میشود .

فوق (favq) ا.ع. زبرخلاف تحت و هو اسم مبنی‌فادا اضیف اعرب . یق : **زید فوق السطح** . وگاه بمعنی زیاده وافزونی استعمال‌میگردد. یق : **العشرة فوق التسعة** یعنی ده افزونتراست از نه . و **هذا فوق ذلك** : این افزون تراست از آن . قوله تعالی : **ان الله لایستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها** ای ما دونها فی‌الصغر .

فوق (favq) م.ع. **فاق اصحابه فوقاً و فواقاً و فوقاناً** (از باب نصر) : برتر شد از یاران خود درمرتبه وچیره شد بر آنان در شرف و فضل . و **فاقت الجارية بالجمال** : برتر شد آندخترك در جمال و حسن . و **فاق فاقاً و فوقاً** . مر . فاق .

فوق (favq) مف.پ. - مأخوذ از تازی - زبر وبالا . وبالاتر . وفزون وفزونتر . و **در فوق** : در بالا . و **طرف فوق** : طرف بالا .

فوق (fuq) ا.ع. راه نخستین . و مرد دراز بالای‌مضطرب خلقت . وزبرنره . وسوفار تیر . وگونه ای از سخن . و کس زن . و کرانهٔ سرزبان . و مخرج دهان . و گشادگی دهان . ج : افواق وفوق (fovaq) و فوقات و فُقی . و نیز فوق : نام مرغ . و قولهم : **ما ارتد علی فوقه** یعنی گذشت وبازنیامد . **ورمینا فوقاً** ای رشقاً یعنی همگی یکدفعه وبیکطرف تیرا نداختیم .

فوق (fuq) ا.ع . معرب فوکاس : نام یکی از پادشاهان یونان که از ۶۰۲ میلادی‌تا ۶۱۰ سلطنت کرد و دنانیر فوقية منسوب بدان میباشد .

فوق (favaq) ا.ع. کجی و شکستگی در سوفار تیر .

فوق (fovaq) ع.ج. فوق (fuq) .

فوقاء (favqâ') ا.ع. نرهٔ‌تیزوباریك‌سر.

فوقاء (favqâ') ص.ع. **محالة فوقاء** : چرخ کلان که درهردندانهٔ آن دوسوفارباشد.

فوقات (fuqât) ع . ج . فوق (fuq) .

فوقان (fuqâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دو طرف بر آمده در پائین تیر که وتر در میان آنها واقع میگردد .

فوقان (favaqân) م.ع. **فاق فوقاً و فوقاناً** . مر. فوق (favq)

فوقانی (favqâni) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بالائی .

فوقانی (favqâniyy) ص. ع. منسوب بفوق (favq) .

فوقة (fuqat) ا.ع . مرد دراز بالای مضطرب خلقت . وسوفار تیر .

فوقة (favaqat) ا.ع. ادیان. وخطیبان.

فوقی (favqiyy) ص.ع. منسوب بفوق.

فوقیت (favqiyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی -برتری‌ورجحان وفضیلت واولویت.

فوقية (fuqiyyat) ص . ع . **دراهم فوقية** : درمهای منسوب‌بفوق پادشاه‌یونان.

فوك (fuk) ا.پ. باقلا. وعلوفهٔ چهارپایان. و هريك از بقولات .

فوگان (fugân) ا. پ. فقاع وبوزه .

فول (ful) ا.پ. قسمی ازباقلای‌خشك. وهريك از بقولات .

فؤل (fo'ol) ع.ج. فال (fa'l) .

فولاد (fulâd) ا.پ. پولاد .

فولادی (fulâdi) ص.پ. هرچیزساخته شدهٔ از فولاد .

فولاذ (fulâz) ا. ع. - مأخوذ ازپولاد فارسی وبمعنی آن.

فولف (favluf) ا.ع. آوندی که ازبرگ خرما سازند . وخنور خرما. و پوشش ولفافهٔ هرچیزی . ولفافهٔ لباس .

فولیون (fuliyun) ا.پ . داروئی که ازشام آورند و درالتیام جراحتها بکار برند .

فوم (fum) ا. ع. سیر . وگندم . و نخود . ونان . وهردانه‌ای که ازآن‌نان پزند. وهرگرهی از سیر وپیاز . ولقمهٔ بزرگ .

فوم (fovam) و **فؤم** (fo'am) ا.ع. **قطعه‌فوماً اوفؤماً** : قطعه قطعه‌کردآنرا.

فؤم (fo'om) ع. ج. فئام .

فومة (fumat) ا. ع. خوشه. وهرآنچه بدو انگشت برداشته شود .

فونگوس (fungus) ا.پ.- مأخوذاز لاطینی - عارج مانندی‌که بروی قروح وجروح پدید آید وگل گورستان نیز نامند .

فووج (fovuj) ع.ج. فوج (favj) .

فووح (fovuh) م.ع. **فاح فوحاً** و **فووحاً**. مر. فوح (favh) .

فوور (fovur) م. ع. **فار فوراً** و **فووراً** . مر. فور (favr) .

فؤوس (fo'us) ع. ج. فأس.

فووق (fovuq) م.ع. **فاق فواقاً** و **فووقاً** . مر. فواق .

فوه (favh) م.ع. **فاه بالكلام‌فوهاً** (ازباب نصر) : سخن گفت . و **ما فهت بكلمة** : دهان را باز نکردم بکلمه‌ای.

فوه (fuh) ا.ع. دندان . یق: **لافض فوه** : شکسته نشود دندان او. ودیگ افزار وتوابل . وبوی افزار که از آن خوشبوی را

نکو نمایند. ورنگ شکوفه وگونهٔ آن. وصنف وگونهٔ هرچیزی. ج : افواه. وج ج: افاویه.

فوه (fuh) ا. ع. فم و دهان. ج. افواه و افهاه. و در حالت اعراب گویند : **هذافوه و رایت فاه و لفظ من فیه.** و **هذا فوزید و رایت فازید** و **مررت بفی زید**، واذا اضفت الی نفسك قلت **فی** (fiyy) - یستوی فیه حال الرفع والنصب والخفض - وقولهم: **کلمته فاه الی فی** یعنی روباروی با آن سخن گفتم. و **فاهالفیك** ای جعل الله بفیك الارض والتراب کمایقال: **بفیك الحجر**. و **سقی ابله علی افواهها**: برسر خود گذاشت شتران را. و **دخلوا فی افواه البلد و خرجوا من ارجلها** یعنی ازاول شهر در آمدند و از آخر آن بیرون رفتند. و **مات لفیه** ای لوجهه.

فوه (fuho) ع. یعنی دهان آن.

فوه (favah) ا. ع. فراخی دهن. و برآمدگی دندانها ازدولب.

فوه (favah) م. ع. فراخ دهن شدن. و برآمدن دندانها. وبرآمدن ثنایای بالا و درازگردیدن آنها (والفعل من سمع).

فوه (fave) و (fove) ا. پ. روناس.

فوه (fovveh) ا. ع. روناس.

فوهاء (favhā') ص. ع. **بئر فوهاء**: چاه دهانه گشاد. و **محالة فوهاء**: چرخ دراز دندانه. **وطعنة فوهاء**: زخم فراخ. و نیز فوهاء : مونث افوه.

فوهات (fovvahāt) ع. ج. فوهة.

فوهة (favhat) ا. ع. دهان. و سخن و لفظ.

فوهة (fuhat) ا. ع. دهانهٔ کوچه و راه. و دهانهٔ رودبار. و دمانهٔ جوی. و شورش و غوغا.

فوهة (fovvahat) ا. ع. شورش و غوغای مردم. وتفرقه وپراکندگی مسلمانان. وغیبت کردن ازهم. و شیر شیرین مزه. و دهانهٔ کوچه و راه. ودهانهٔ رودبار وجوی. واول هرچیزی. ج : فوهات وفوائه وافواه.

فوهد (favhad) ا. ع. کودك فربه تمام خلقت نزدیك ببلوغ رسیده.

فوهدة (favhadat) ا. ع. مؤنث فوهد: دختر فربه تمام خلقت نزدیك ببلوغ رسیده.

فوهل (fuhel) ا. پ. شوره.

فوهی (fuhiyy) ص. ع. لفظی.

فویت (fovayt) ا. ع. منفرد در رأی ودانش خود که باکسی مشاوره نکند (مذکر و مؤنث دروی یکسان است).

فویق (fovayq) ا. ع. مصغر فوق یعنی کمی بالا.

فویسقة (fovayseqat) ا. ع. موشی که ازسوراخ خود بدر آید.

فویطة (fovaytat) ا. ع. مصغر فوطة.

فویه (fovayh) ا. ع. مصغر فوه : دهان کوچك.

فه (fah) ا. پ. پاروب کشتیبانان.

فه (feh) ا. پ. پاروب کشتیبانان. و آهنی بیل مانند که دروسط چوبی دارد و در دوطرف آن ریسمان بندند و یکی چوب و دو نفر ریسمان را گرفته زمین شیار کرده رابدان هموار کنند. وچوب وتخته ای که برزیگران زمین را بدان هموار سازند.

فه (fahh) ص. ع. **رجل فه** : مرد درماندهٔ بسخن.

فهاد (fahhād) ا. ع. یوزبنده وکسی که شکار یوز می آموزاند.

فهار (fehār) ا. پ. سنگی قیمتی کهاز مشرق آورند.

فهارس (fahāres) ع. ج. فهرس.

فهام (fehām) ع. ج. فهیم.

فهام (fahhām) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بسیار فهیم و بسیار دانا.

فهامة (fahāmat) و (fehāmat) و **فهامیة** (fahāmiyat) م. ع. **فهم فهماً و فهماً و فهامة و فهامة و فهامیة**. مر. فهم (fahm) و (faham).

فهانه (fahāne) ا. پ. فانه و چوبك تنکی که در شکاف درنهند تاگشوده نگردد ونیز در فاصلهٔ کفش وقالب آن گذارند و در میان چوبی که میبرند ویا میشکافند گذارند. و نیز چوبکی که در زیر ستون گذارند تا راست بایستد.

فهاهة (fahāhat) ا. ع. درماندگی.

فهة (fahhat) ا. ع. درماندگی. و **ماسمعت منه فهة** : نشنیدم از اولغزشی و سهوی و سقطه‌ای ونادانی ومانند آن.

فهة (fahhat) ص. ع. مؤنث فه یعنی زن درمانده.

فهد (fahd) ا. ع. یوز. ومیخ در میان پالان شتر. ج : فهود وافهد. ونام وزنه‌ای.

فهد (fahd) م ع. **فهدله فهداً** (از باب فتح) : نیکوساخت کار را درغیبت او.

فهد (fahad) م. ع. **فهد فهداً** (از باب سمع) : خوابید و غفلت ورزید ازآنچه تعهد کرده بود. و **فهدفلان** : مانند یوز گشت فلان درخواب و تمدد.

فهد (fahed) و (fehed) ص. ع. مرد خفتهٔ بی خبر و بی فکر وغفلت ورزیدهٔ در تعهد خود. و مانند یوز در خواب وتمدد.

فهدات (fahadāt) ع. ج. فهدة.

فهدة (fahdat) ا. ع. یوز ماده. ج : فهدات. وکون. واستخوان بلند برآمدهٔ در پس گوش شتر. و گوشت پارهٔ بیرون جستهٔ زیر سینهٔ اسب.

فهدتان (fahdatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دواستخوان بلند بر آمدهٔ در پس گوش شتر. ودو گوشت پارهٔ بیرون جستهٔ زیر سینهٔ اسب.

فهدر (fohdor) ا.ع. مقلوب فرهد: نوجوان پر گوشت.

فهر (fahr) و (fahar) م.ع. **فهر الرجل فهراً و فهراً** (از باب فتح): جماع کرد آنمرد با زنی بدون آنکه انزال کند وبعد بازن دیگری دخول کرده انزال نمود.

فهر (fehr) ا.ع. سنگی که بقدر کف دست باشد ویا باندازه‌ای بود که بتوان گردو را بدان شکست (مؤنث آید). ج: افهار وفهور. ونام پدر قبیله ای از قریش.

فهر (fohr) ا.ع. **فهر الیهود**: جائی که یهودان در روز عید در آن فراهم آمده مجتمع گردند ونمازخوانند و نیز روزی که درآن جشن نمایند وطعام لطیف و شراب لذیذ خورند.

فهرس (fehres) ا.ع. مأخوذ از فهرست فارسی وبمعنی آن. ج: فهارس.

فهرست (fehrest) ا.پ. تفصیلی که در اول کتاب نویسند ودر آن بیان کنند فصول وابواب وخلاصهٔ مطالب کتاب را. ونوشته‌ای که درآن اسامی کتابها و دیگر چیزها باشد. ودستوروقانون. ودیباچهٔ کتاب. **وفهرست اجناس**: خریدنامه وصورت خریداجناس.

فهرسة (fahrasat) م.ع. **فهرس کتابه فهرسة**: فهرست نوشت بر کتاب خود.

فهری (fehriyy) ص.ع. منسوب بفهر که پدر قبیله‌ای ازقریش باشد.

فهض (fahz) م.ع. **فهضه فهضاً** (ازباب فتح): شکست آنرا.

فهفاه (fahfâh) ص.ع. **هو فهفاه علی المال**: اونیکوسیاست کننده است مرشتران را.

فهفه (fahfah) ص.ع. درماندهٔ درسخن.

فهفهة (fahfahat) ص.ع. مؤنث فهفه: زن درماندهٔ در سخن.

فهفهة (fahfahat) ا.ع. درماندگی در سخن.

فهفهة (fahfahat) م.ع. **فهفه فهفهة**: درمانده گردید. و **فهفه الشیئ**: فراموش کرد آن چیزرا.

فهق (fahq) ا.ع. پری وامتلا.

فهق (fahq) م.ع. **فهق فلاناً فهقاً** (ازباب فتح): رسید براستخوان بن گردن فلان.

فهق (fahq) و (fahaq) م.ع. **فهق الاناء فهقاً و فهقاً** (ازباب سمع): پرشد آن خنور چندانکه ازسرش بیرون گردید.

فهقة (fahqat) ا.ع. استخوان بن گردن واول فقار. واستخوان نزدیك پیوند سر وگردن مشرف برکام.

فهل (fahal) ص.پ. فراخ وگشاد.

فهلل (fahlala) ا.ع. اسم‌است باطل‌را وغیر منصرف آید. یق: **هو الضلال بن فهلل**.

فهلم (fa-halomma) ع.مر. هلم (halomma).

فهم (fahm) ا.ع. دانش وعلم. ج: افهام.

فهم (fahm) ا.پ.- مأخوذ ازتازی - دریافت و آگاهی ونهبه ونیوند وواابا وهنگ وهوش وادراك ودرمایه وعقل‌ودانش‌وفراست. **وتیزفهم**: تیز هوش وباقابلیت. و **سخن فهم**: عاقل و دانا. و **مفهوم فهم**: باهوش ودریافت کنندهٔ معنی هرچیزی‌را.

فهم (fahm) و (faham) م.ع. **فهمه فهماً و فهماً** (وهی افصح) و **فهمامة وفهمامة وفهامیة** (ازباب سمع): دانست وبدل دریافت آنرا.

فهم (fahem) ص.ع. تیز فهم. و زود فهم ودانا.

فهمانیدن (fahmânidan) **وفهمائیدن** (fahmâ'idan) مف.پ.- مأخوذ از فهم تازی - دریافتن کنانیدن.

فهمایش (fahmâyec) ا.پ. تربیت وتعلیم. وپند ونصیحت.

فهمة (fahemat) ص.ع. مؤنث فهم: زن تیز فهم و زود فهم ودانا.

فهم‌دار (fahm-dâr) ص.پ. زیرك ودانا وعاقل وتیز فهم.

فهمید (fahmid) ا.پ. دریافت وادراك وآگاهی وخبرداری.

فهمیدگی (fahmidagi) ا.پ. دریافت وادراك وفهم.

فهمیدن (fahmidan) فم.پ.-مأخوذ از فهم تازی - دریافتن و دریافت کردن و ادراك کردن ودانستن و آگاه گردیدن وچفتن و وا یافتن.

فهمیده (fahmide) ص.پ. دریافت شده ودرك شده ووایافته. ودانا وبادانش. وباخبر وبا اطلاع.

فهو (fahv) م.ع. **فهوت عنه فهواً** (ازباب نصر): سهو کردم درآن.

فهود (fohud) ع.ج. فهد (fahd).

فهور (fohur) ع.ج. فهر (fehr).

فهوله (fahule) ا.پ. دسته و بستهٔ ازهرچیزی.

فهوم (fohum) ا.پ.- مأخوذ از تازی - دانشها وفهمها. **واصحاب‌فهوم**: مردمان بادانش وفهم.

فهه (fahah) ا.ع. درماندگی.

فهه (fahah) م.ع. **فه‌الرجل فههاً** (ازباب سمع): درمانده گردید آنمرد. وفه

الشیء : فراموش کرد آنچیزرا . و یق : **خرجت لحاجة فافهنی عنها فلان افهاهاً حتی فههت** یعنی بیرون شدم برای حاجتی وفلان مرا مشغول کرد تا فراموش کردم حاجت خودرا .

فهه (faheh) ص.ع. درمانده در سخن .

فهه (fehe) ا.پ. پاروی کشتیبانی .

فههة (fahehat) ص.ع. مؤنث فهه :زن درمانده در سخن .

فهیرة (fahirat) ا.ع . نوعی از طعام که شیر خالص را با سنگ ریزهٔ تفسان گرم کرده جوش آورند و سپس آرد در آن ریزند.

فهیم (fahim) ص . ع . دانا . ج : فهام .

فهیه (fahih) ص.ع . عاجز و در مانده در سخن . و **سفیه فهیه** : عاجز و نادان.

فهیهة (fahihat) ص.ع. مؤنث فهیه : زن عاجز و درماندهٔ در سخن .

فی (fi) ع. از حروف جاره ودرچندین معنی استعمال میگردد : اول بمعنی در برای ظرف مکان و ظرف زمان . و قوله تعالی : **الم غلبت الروم فی ادنی الارض .** و قوله : **انتم عاكفون فی المساجد .** و قوله : **فی بضع سنین .** و قوله : **فی ایام معدودات .** دویم در مصاحبت بمعنی با . قوله تعالی : **ادخلوا فی امم** ای معهم . سیوم تعلیل بمعنی برای . قوله : **ان امراة دخلت النار فی هرة حبستها .** وقوله تعالی : **فذلکن الذی لمتننی فیه .** چهارم استعلا بمعنی بر. قوله تعالی : **لاصلبنکم فی جذوع النخل.** پنجم مرادف باء بمعنی به . قوله : **ویرکب یوم الروع منا فوارس یصیرون فی طعن الاباهر والکلی** ای بطعنها. ششم مرادف الی بمعنی بسوی . قوله تعالی : **فردوا ایدیهم فی افواههم** ای الی افواههم . هفتم مرادف من بمعنی از . یق : **ثلثین شهراً فی ثلثة احوال** ای من ثلثة احوال . هشتم در مقایسهٔ مابین مفضول سابق و فاضل لاحق . قوله تعالی : **فما متاع الحیوة الدنیا فی الاخرة الاقلیل .** نهم در تعویض وآنرا زاید دانند عوض از محذوف . یق : **ضربت فیمن رغبت** ای ضربت من رغبت فیه . دهم تاکید و آنرا نیز زاید دانند . قوله تعالی : **قال ارکبوا فیها .** و گفته‌اند بمعنی سببیت نیز میآید. یق : **فی اربعین شاة شاة** ای بسبب استکمال اربعین شاة یجب شاة .

فی (fi) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بمعنی ضرب در چنانکه گویند : **صد ذرع زمین فی پانزده قران هزار و پانصد قران** یعنی صد ذرع ضرب در پانزده قران.

فی (fi) ا.ع.دهان . مر . فوه .

فی (fayyo) ع. کلمهٔ تعجب و یا تأسف. یق : **یافی .**

فی (yya) ا.ع . یعنی دهان من . مر. فوه.

فیء (fay') ا.ع . سایهٔ آفتاب از زوال تا غروب و سایهٔ آنرا از صبح تا زوال ظل گویند . ج:افیاء و فیوء. و نیز فیء : غنیمت. و تاراج ویغما. و خراج . و پاره‌ای ازمرغ. و رجوع و بازگشت . **وهو سریع الفیء من غضبه** یعنی زود بر میگردد از غضب و خشم خود و خشم وی بزودی فرومی نشیند .

فیء (fay'a) ع. کلمهٔ تعجب ویا تاسف . یق : **یافیء.**

فیء (fay') م . ع . **فاء فیء** (از باب ضرب) : بازگشت . قوله تعالی : **حتی یفیء الی امر الله .** و یق : **فاء المولی عن امراته** ای کفر عن یمینه ورجع الیها. و **فاء الغنیمة** : گرفت غنیمت را .

فیأة (fay'at) ا.ع. مرغی مانند عقاب .

فیأة (fay'at) و (fi'at) ا.ع . بازگشت ورجوع . و هنگام .

فئات (fe'ât) ع.ج. فئة .

فیاح (fayâh) و (fayyâh) ص . ع . **بحر فیاح** : دریای فراخ ووسیع. وکذلك: **بحر فیاح .**

فیاح (fayâhe) ا. ع. اسم است غارت وتاراج را وتازیان در زمان جاهلیت میگفتند: **فیحی فیاح** یعنی فراخ شوای غارت.

فیاحة (fayyâhat) ص . ع . **ناقة فیاحة** : ماده شتر بزرگ پستان بسیار شیر.

فیاخر (fayâxer) ع.ج. فیخر .

فیاد (fayyâd) ص.ع. خرامنده وتبختر کنندهٔ در رفتار .

فیاد (fayyâd) ا.ع. بوم نر .

فیاد (fayyâd) و **فیادة** (fayyâdat) ا. ع. آنکه بسیار پیچد بر هر چه قادر شود وبخورد همهٔ آنرا .

فیادة (fayyâdat) ص.ع. بسیارخرامنده و تبختر کنندهٔدررفتار.

فیار (fayâr) ا. پ. شغل وکار پیشه و عمل وصنعت.

فیاران (fiyârâne) ا. ع . بصیغهٔتثنیه : دوشاخهٔ زبانهٔ ترازو .

فیاش (fiyâc) م . ع . مفایشة و برهم دیگر فخر نمودن ولاف زدن . وبسیار تهدید ووعده‌های دروغ‌نمودن درجنگ .

فیاش (fayyâc) ص. ع. مرد متکبر لاف زننده . ومهتر بسیار فضل وفزونی .

فیاشل (fayâcel) ا.ع.ج. فیشلة .

فیاشل (fayâcel) ا.ع . نام درختی . ونام چند بشتهٔ سرخ رنگ .

فیاض (fayyâz) ص. ع. آب بسیار روان . و **نهر فیاض** : جوی پرآب . و

و رجل فیاض: مرد بسیار بخشندهٔ جوانمرد.

فیاض (fayyāz) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بسیار خیر و کسی که نیکوئی و خیر او سرشار باشد و بهر کس رسد و با سخاوت و جوان مرد و کریم و بلندهمت و خیر خواه و نیک اندیش. و **ابر فیاض:** ابر بسیار باران که باران وی بهمه جا رسد. و **فیاض مطلق:** خداوند عالم جل شانه که بخشاینده و احسان کننده است.

فیاضی (fayyāzi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - جوانمردی و سخاوت و کرم.

فیاف (fiyāf) ع. ج. فیف.

فیافی (fayāfi) ع. ج. فیفاء.

فیاق (foyāq) ا. ع. مرد بلند قامت مضطرب و برهم اندام.

فیال (fayāl) و (fiyal) ا. پ. شروع و آغاز. و زمین نخستین زراعت شده که نخست دفعه‌ای باشد که آنرا زراعت کرده باشند. و تیری که دارای پیکان دوشاخه باشد.

فیال (fayāl) و (fiyāl) و **فئال** (fe'āl) ا. ع. یکنوع بازی مرکودکان تازی را که چیزی در خاك پنهان کنند و آنخاك را چند بخش کرده و ازهمدیگر پرسند که در کدام بخش است.

فیال (fayyāl) ا. ع. پیلبان. و صاحب پیل.

فی البدیهه (fel-badihe) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور بدیهه و بدون فکر و تامل و بیجابکی.

فیالة (fayālat) ا ع. **فی رایه فیالة:** در رای او ضعف وسستی است.

فی الجمله (fel-jomle) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - کمی و قدری و مقدار کمی و اندکی. و بهچوجه. و نیز این کلمه را دراختصار کلام بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال مینمایند.

فی الحال (fel-hāl) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - فوراً و بلاتامل و بلافاصله و همین حالا والان. و اکنون. و ناگاه و بی خبر. و در حال و بزودی.

فی الحقیقه (fel-haqiqe) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور حقیقت و راستی و درستی و فی الواقع.

فی الفور (fel-favr) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - فوراً و بلاتأمل و بلافاصله و بیدرنگ و همان آن.

فیالق (fayāleq) ع. ج. فیلق.

فی المثل (fel-masal) پ. کلمهٔ رابطه مأخوذ از تازی یعنی مثلا و بطور مثل. و کلمهٔ تشبیه.

فی الواقع (fel-vāqe') م ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور واقعیت و بطور حقیقت و راستی و بدون دروغ.

فئام (fe'ām) ا. ع. گروه مردم (واحد ندارد). و گلیمی که برروی هودج درکشند. ج: فؤم (fo'om).

فیاوار (fayāvār) و **فیاور** (fayāvar) ا. پ. کار و شغل و پیشه و هنر و صنعت و عمل و صنعتگر و کار آزموده.

فئة (fe'at) ا. ع. گروه. ج: فئون و فئات.

فیتق (faytaq) ا. ع. درودگر. و آهنگر. و پادشاه. و دربان.

فیتن (faytan) ا. ع. درودگر.

فئتین (fe'atayn) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دو گروه و دو طایفه. و **تلاقی فئتین:** رسیدن دو گروه بهم.

فیج (fayj) ا. ع. مأخوذ ازپیك فارسی و بمعنی آن. و گروه مردم. ج: فیوج. و کسی که در زندان آمد شد میکند و محارست آنرا مینماید. ج: نیز فیوج. و زمین پست و هموار.

فیجن (fayjan) ا. پ. سداب.

فیح (fayh) ا. ع. بسیاری گیاه. و فراخی وارزانی سال و بلاد.

فیح (fayh) م. ع. **فاح المسك فیحاً** و **فیحاناً** (از باب ضرب): دمید بوی مشك. و **فاحت القدر:** جوشید دیگ. و **فاحت الشجة:** خون برآورد آن زخم. و **فاح الربیع فیحاً** و **فیوحاً:** بسیار گیاه گردید بهار و فراوانی‌شد. و کذا: **فاحت البلاد**.

فیحاء (fayhā') ص. ع. **ارض فیحاء:** زمین فراخ و وسیع. و کذا: **دار فیحاء** و **لجة فیحاء**. و **حساء فیحاء:** آشام با توابل.

فیحان (fayahān) م. ع. فاح فیحاً و **فیحاناً**. مر. فیح.

فیحق (fayhaq) ص. ع. **ارض فیحق:** زمین فراخ.

فیحقة (fayhaqat) م. ع. **فیحق بین رجلیه فیحقة:** فراخ گردید میان هر دو پای او.

فیحی (fihi) ع. کلمهٔ امر یعنی فراخ شو ای زن. و **فیحی فیاح**. مر. فیاح.

فیخ (fayx) م. ع. **فاخ الشیء فیخاً** (از باب ضرب): منتشر و پراکنده شد آنچیز. و **فاخت الریح فیخاً** و **فیخاناً:** بلند شد باد. و بانگ کرد باد.

فیخان (fayaxān) م. ع. فاخ فیخاً و **فیخاناً**. مر. فیخ.

فیخة (fayxat) ا. ع. ظرفی کوچك که در آن نان‌خورشها و چیزهای اندك و جوارشات و مانند آن گذارند. و گشادگی مخرج بول. و شدت گرما. و گیاه انبوه و درهم‌پیچیده.

فیخر (fayxar) ا. ع. اسب بزرگ و

دراز نره . ج : فیاخر . وظرف سفالین .

فیخز (fayxaz) ا.ع. نرهٔ اسب. واسب بزرگ وکلفت نره . و مردم بزرگ‌نره .

فیخمان (fayxamān) ا.ع. بزرگ‌قوم که درامور مهم تکیه بررای وتدبیر وی کنند وبدون امر او کاری را فیصل ندهند .

فید (fayd) ا.ع. زعفران سوده. وموی دراز که بر تپفوز اسب برآید . و **فیدبن فلان** : نام قلعه‌ای در راه مکه .

فید (fayd) م.ع. **فاد فیدآ** (از باب ضرب) : خرامید و تبختر کرد . و **فاد فلان** : بمرد فلان و هلاک گردید . و **فاد المال له** : ثابت شد مال‌برای‌او ویا برفت. و **فاد الزعفران** : بسود زعفران را و خوب مخلوط کرد آنرا . و **فاده** : پرهیز کرد از وی پس یکسوشد و برگردید ازآن . و **فادت له‌الفائدة** : حاصل شد برای‌او فایده‌وسود. و**فاد الملة بیده‌عن الخبزة** : پاك کرد خاکستر را بدست خود از نان .

فیدار (faydār) ا.پ. صنعت و هنر . وکار وشغل وعمل .

فیداقه (faydāqe) ا.پ. نام زنی که‌در ولایت بردع حکمرانی داشته .

فیدس (faydas) ا.ع. سبوی کلان که مسافران‌درمسافرت دریای شور همراه‌بردارند.

فیدوم (faydum) ا . پ . قسمی از ترنجبین سپید .

فئر (fa'er) ص.ع. **مکان فئر** : جای موشناك . و **لبن فئر** : شیری که در وی موش افتاده باشد .

فئر (fo'ar) ع.ج. فأر (fa'r) .

فیر (fir) ا. پ. افسوس وتأسف وسخره و لاغ .

فئران (fe'rān) ع.ج. فأر (fa'r) .

فئرة (fe'rat) و (fe'arat) و (fa'erat) و

فیرة (firat) ا.ع. کاچی یعنی طعامی که برای زن نو زائیده پزند .

فئرة (fa'erat) ص.ع. **ارض فئرة** : زمین موشناك .

فئرة (fe'arat) ع.ج. فأر (fa'r) .

فیرندگی (firandagi) ا.پ. فیروزی‌و نصرت . وگستاخی . ولاف و تصلف .

فیرنده (firande) ص . پ. متکبر و متبختر . ولافنده .

فیروز (firuz) و (firovz) ص . پ. فاتح و مظفر و منصور و بر خوردار و بهره‌مند . و سعادتمند و بختیار و کامیاب . و**لشکر فیروز**: لشکر فاتح و مظفر .

فیروز (firuz) ا . پ . فتح و ظفر و نصرت . و سعادت و بختیاری . و نام روز سوم از خمسهٔ مسترقهٔ سال جلالی . و نام چند پادشاه .

فیروز آباد (firuz-ābād) ا. پ . نام شهری در فارس .

فیروزاثر (firuz-asar) ص.پ. فاتح و مظفر و منصور .

فیروزاختر (firuz-axtar) ص.پ. کسی که دارای طالع سعد باشد .

فیروزان (firuzān) ا.پ. نام شهری.

فیروزبخت (firuz-baxt) ص.پ. ظفریاب و مظفر و کامگار .

فیروزج (firuzej) ا . ع . مأخوذ از فیروزهٔ فارسی و بمعنی آن .

فیروز گرد (firuz-gerd) ا . پ . نام شهر اردبیل .

فیروزمند (firuz-mand) ص . پ . ظفریاب و غالب . و کامگار .

فیروز مندی (firuz-mandi) ا.پ . ظفر و نصرت و فتح . و بختیاری و بهره‌مندی .

فیروزنین (firuzanin) ا.پ. کارنیك و فعل و عمل نیك .

فیروزه (firuze) ا.پ. سنگی قیمتی و گرانبها برنگ آبی . و نام قلعه‌ای درغزنین.

فیروزه تاج (firuze-tāj) ا . پ . تاج کیخسرو . و سالکان و اهل سلوك . و فقرا .

فیروزه تخت (firuze-taxt) ا . پ . آسمان .

فیروزه دریا (firuze-daryā) و **فیروزه‌دریاگون** (firuze-daryā-gun) ا.پ. آسمان .

فیروزه سقف (firuze-saqf) ا . پ. آسمان .

فیروزه‌طشت (firuze-tact) ا. پ. تخت کیخسرو . و آسمان . و بنات‌النعش‌که دب اکبر نیز گویند .

فیروزه کاخ (firuze-kāx) و **فیروزه‌مرقد** (firuze-marqad) ا.پ. دنیا و عالم سفلی .

فیروزی (firuzi) ا.پ. ظفر و نصرت وکامرانی. و خجستگی و مبارکی. و خوشی و جلال .

فیرون (firun) ص.پ. فراوون وآنکه روزبه نباشد و بدبخت و بیطالع .

فیریاب (fir-yāb) ا.پ. نام‌شهری‌نزدیك بلخ که فاریاب نیز گویند .

فیریدگی (firidagi) ا . پ . گستاخی و بی ادبی و بی حیائی وبیشرمی . و شادی بی‌اندازه . و تکبر بواسطهٔ دولت و ثروت بی اندازه .

فیریدن (firidan) ف.لوم.پ. خرامیدن وبا تبختر وتکبر راه رفتن . و پرنعمت‌شدن. و افسوس خوردن . و استهزا کردن ومسخره نمودن . و آزردن .

فیز (fiyazz) ا.ع. آنکه گوشت ساق وپی وی سخت باشد .

فیزله (fayzalat) ا.ع. زمینی که زود سیل آرد.

فیزوم (fizum) ا.پ. رودخانهٔ گنگ.

فیسا (fisâ) ا.پ. طاووس .

فیسحی (faysahâ) ا.ع. گشادی مابین گامها .

فیش (fayc) ا.ع. سرنزه .

فیش (fayc) م.ع. **فاش الحمار الاتان فیشاً** (از باب ضرب) : بر جست خر نر بر ماده و بر آمد بر آن . و **فاش الرجل** : افتخار کرد و بزرگ منشی نمود و تکبر کرد وپنداشت درخود چیزی که نداشت.

فیشة (fayçat) ا.ع. سرنزه .

فیشلة (faycalat) ا.ع. سرنزه. وسرنزهٔ کلان. ج : فیاشل .

فیشوشة (faycucat) ا.ع. سستی و فروهشتگی .

فیشون (faycun) ا.ع. نام نهری .

فیص (fays) م.ع. **فاص فی الارض فیصاً** (از باب ضرب) : رفت و دورشد. و **مافصت** : ازجای نرفتم . و **مایفیص به لسانه** : سخنی نگفت وهیچ چیز ظاهر نکرد و بیان ننمود .

فیصل (faysal) ص.ع. **قول فیصل** : قولی که جدا کند میان حق و باطل . و **حکم فیصل** : حکم نافذ و روان . و **حکومة فیصل** : کذلك . و **طعنة فیصل** : زخمی که فصل کند وجدائی دهد میان دوحریف .

فیصل (faysal) ا.ع. حاکم .

فیصل (faysal) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ انفصال وجدائی. وقطع گفتگو . و انجام کار. وترتیب وبندو بست کار. و **فیصل دادن**: انجام دادن . و بند و بست کردن . و بانتها رسانیدن ودرست کردن. و **فیصل کردن**: دفع دعوا و خصومت کردن . و قضاوت کردن و حکومت نمودن . و قطع گفتگو کردن .

فیصل نامه (faysal-nâme) ا.پ . نوشته و حکم پس از قطع گفتگوی مدعی و مدعی علیه . و قانون .

فیصله (faysale) ا.پ .ـ مأخوذ از تازی ـ حکم . و ترتیب . و بند و بست . و انتظام .

فیصلی (faysaliyy) ا.ع. حاکم .

فیصور (faysur) ا.پ. نام شهری که کافور از آنجا آرند .

فیصور (faysur) ا.ع. خر شادمان .

فیض (fayz) ا.ع. مرگ. و آب بسیار و روان . و اسب تیز رو . ج : فیوض. و رودنیل . و رود بصره . و **اعطاءغیضاً من فیض** : داد او را اندکی از بسیار . و نیز فیض : لقب مطلب بن عبد مناف برادر هاشم . و نام اسبی .

فیض (fayz) م.ع. **فاض الماء فیضاً وفیوضاً وفیوضاً و فیضوضة و فیضاناً** (ازباب ضرب) : بسیار شد آب چندانکه روان گردید. و **فاض الوادی**: لبالب رفت رود. و**فاض صدره بالسر**: آشکار کرد راز را . و **فاض اللئام** : بسیار شدند مردمان لئیم . و **فاض السیل**: بسیار شد آب توجه چندانکه ریزش کرد از لبه های رودخانه . و **فاض الاناء** : پرشد آنظرف . و **فاض الماء والدم** : چکید آب و خون . و **فاض کل سائل**: روان شد . و **فاض الخبر** : فاش شد خبر. و **فاض الرجل فیضاً و فیوضاً** : بمرد آنمرد . و **فاضت نفسه** : بر آمد جان او. و **فاض الدمع** : روان شد اشك .

فیض (fayz) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ کثرت و وفورو فراوانی . و عنایت واحسان و انعام و مدد و فضل و لطف و شفقت و توجه. وعطا و بخشش وبذل و کرم وسخاوت و جوانمردی. و **فیض اقدس**: فیضی که ازجانب حق بی‌واسطهٔ روح اعظم بانبیاء واولیا میرسد. و**فیض حق** ویا**فیض ربانی**: عنایت حق تعالی. و**فیض عام** : عنایت ورحمتی که شامل همهٔ موجودات ومخلوقات گردد . و **فیض کرم** : عنایت خداوند کریم . و **فیض مقدس** : فیضی که از جانب حق تعالی بواسطهٔ روح اعظم میرسد .

فیضان (fayazân) م.ع. **فاض فیضاً** و **فیضاناً** . مر. فیض .

فیضان (fayazân) ا.پ .ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی وزیادتی.

فیض بخش (fayz-baxc) ص.پ. عنایت کننده وبخشاینده .

فیضة (fayzat) ا.ع. **فیضة الدمع**: روانی اشک . و **فیضة الخمر**: کذلك .

فیض رسان (fayz-rasân) ص.پ. عنایت کننده .

فیضوضاء (fayzuzâ') ا.ع. **امرهم فیضوضاء بینهم** یعنی مختلف اند درامور خود وهریك ازآنها تصرف درکاری میکند که مردیگری راست .

فیضوضة (fayzuzat) ا.ع. **فاض فیضاً** و **فیضوضة** . مر. فیض .

فیضوضی (fayzuzâ) و **فیضیضاء** (fayzizâ') و **فیضیضی** (fayzizâ) ا.ع. فیضوضاء . مر. فیضوضاء .

فیض یاب (fayz-yâb) ص.پ. فیض رسان. ومحظوظ ومسعود. ومبارك وخجسته.

فیظ (fayz) ا.ع. مرگ. یق : **حان فیظه** : نزدیك شد مرگ او .

فیظ (fayz) و**فیظان** (fayazân) م.ع.

فاظ فیظاً و **فیظاناً** و **فیوظاً** و **فیوظة** و**فیظوظة** (ازباب ضرب) : بمرد. و **فاظت نفسه** : برآمد جان او . و**فاظ هو نفسه** : برآورد جان خود را (لازم و متعدی) . و قیل لایقال فاظت نفسه ولکن **فاظ نفسه** وفاضت نفسه .

فیظل (fayzal) ا. پ. زیرهٔ صحرائی.

فیظوظة (fayzuzat) م.ع. **فاظ فیظاً** و **فیظاناً** و **فیظوظة** . مر. فیظ وفیظان .

فیع (fay') و **فیعة** (fay'at) ا. ع. **فیع الامر**: اول و آغاز کار . وکذا: **فیعة الامر**.

فیف (fayf) ا. ع. جای برابر وهموار. وبیابان بی آب. ج: افیاف وفیوف وفیاف. وزمین مختلف الریاح. و**فیف الریح**: نام موضعی که مر آنرا درنزد تازیان روزی‌است.

فیفا (fayfā) و **فیفاء** (fayfā') ا. ع . بیابان فراخ بی آب . ج : فیافی . و **فیفاء رشاد**: نام‌موضعی . و**فیفاء الغزال** : نام موضعی دیگر نزدیك مکه .

فیفاة (fayfāt) ا.ع. بیابان بی آب .

فیفرع (fayfara') ا ع . نام درختی .

فیفعی (fayfa'iyy) ا.ع. شبان. وقصاب.

فیق (fayq) ا.ع. آواز ما کیان .

فیق (fayq) م.ع. **فاق فیقاً** (از باب ضرب) : بمرد وجان داد .

فیق (fiq) ا ع. کوه محیط دنیا . و مرد دراز بالا .

فیق (fiq) و (fiyaq) و **فیقات** (fiqāt) ع.ج. فیقة (fiqat) .

فیقة (fiqat) ا.ع . شیری که در میان دو دوشیدن درپستان گرد آید . ج : فیقات وفیق (fiq) و فیق (fiyaq) و افواق . و ج ج : افاویق. و **فیقة الضحی**: بلندبرآمدگی‌روز.

فیقر (fayqar) ا.ع. بلا وسختی .

فیك (fayk) ا.پ. پیك . و پیاده رو . و قاصد و پیغامبر .

فیکر (faykar) ص.ع. **رجل فیکر** : مرد بسیار اندیشه .

فیئل (fa'el) ص.ع. **رجل فیئل** : مرد بسیارگوشت .

فیل (fil) ا.پ. پیل که‌یکی از حیوانات پستان دار واز نوع ضخیم الجلد و بزرگترین حیوانات بری‌وامروز سه قسم ازاین‌حیوان‌در کرهٔ ارض موجود است : یك‌قسم درافریقا و دوقسم دیگر در آسیا . واین حیوان که بسیار مطیع و رام است ، خدمات نمایان بنوع انسانی در عمل شخم وزراعت وشکار وجنگ وجز آن از وی صادر میگردد و دربعضی از ممالك آنرا جهة تحصیل عاج صید میکنند و خرطوم این‌حیوان‌عبارت ازبینی ممتد مستطیلی است که منتهی میگردد بیك قسم ناخن بسیار قابل‌انعطاف و آنرا بکار میبرددر اجرای‌بسیاری از اعمال خود ونیز در مدافعه .

فیل (fil) ا. ع. مأخوذ از پیل پارسی و بمعنی آن . ج: افیال‌وفیول وفیلة (fiyalat). ونیز فیل :بمردفرومایهٔ‌گران وثقیل. و**رجل فیل الرای** : مرد سست‌عقل . ج : رجال افیال‌الرای . و **ذات الفیل** : بیماری که داء الفیل نیز گویند .

فیل (fayl)ص.ع. **رجل‌فیل‌الرای**: مرد سست عقل ضعیف‌الرای .

فیل (fayyel) ص . ع . **رجل فیل‌الرای** : مرد سست عقل . و **رجل‌فیل اللحم** : مرد بسیار گوشت .

فیلا (filā) ا . پ . مأخوذ از یونانی ـ دوستدار .

فیلاسوف (filā-suf) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ دوستدار حکمت و فیلسوف .

فیلاق (fayliq) ا.پ. لشکروسپاه .

فیلاقوس (faylāqus) ا.پ. نام پدر سکندر مقدونیائی که فیلقوس نیز گویند .

فیلباران (fil-bārān) ا . پ . آخرین باران از باران بهاری .

فیلبان (fil-bān) ا.پ. کسی که خدمت فیل میکند ونگهبان فیل .

فیلپا (fil-pā) اوص. پ. آماسیده پا و کسی که مبتلا بداءالفیل باشد.

فیلپایه (fil-pāye) ا.پ.ستون وعمود.

فیلة (faylat) م.ع. **فال رایه فیلة** و **فیلولة** (ازباب‌ضرب) خطا کرد وضعیف وسست گردید رای او . ونیز **فال رایه** : خطا کرد رای‌او؛ودربازی‌فیال. و**فال الرجل**: سست رای شد آن مرد .

فیله (filat) ا. ع. ماده فیل .

فیلة (fiyalat) ع. ج. فیل .

فیلجه (faylaje) ا. پ . زور و قوت و توانائی .

فیلخ (faylax) ا.ع. آسیا. ویکی از دو سنگ آسیای آبی . وسنگ زیرین آسیا .

فیلخان (faylaxāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوسنگ آسیا .

فیلخانه (fil-xāne) ا.پ. اصطبل‌فیل.

فیلدندان (fil-dandān) ا.پ. عاج.

فیل زهره (fil-zahre) ا.پ. درخت حنظل .

فیلسته (filaste) ا.پ. روی ورخسار. وساعد وانگشتان .

فیلسوف (faylasuf) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ حکیم وداشمند ودانا و بافراست و هنرمند .

فیلسوفگی (faylasufagi) ا.پ. حکمت و دانشمندی .

فیلسوفی (faylasufi) ا.پ. تصوف.

و ریا و دورنگی . و غدر وحیله و فریب .

فیلق (faylaq) ا ع . لشکر بزرگ .

ج : فیالق . ومردبزرگ جثه . وبلا وسختی .

فیلقوس (faylaqus) ا. پ. نام پدر اسکندر مقدونیائی .

فیلك (faylak) ا. پ. تیری که پیکان آن دوشاخه باشد . و تیر چرخ یعنی ستارهٔ عطارد .

فیلکون (faylakun) ا ع. گیاه بردی. وقیر وزفت. وپست وقاووت.

فیلگوش (fil-guc) ا. پ . نام گیاهی که برگهای آن دندانه دار وگل آن برگهای مختلف. وگل نیلوفر . و داروئی که بتازی لوف گویند . و نوعی از حلوا .

فیلم (faylam) ا ع . مرد بزرگ پیشانی. و مردبزرگ سر که سروی دارای موی بسیار بود . و چاه فراخ . و شانه. وپوست پارهای که زیر خوان طعام گسترند .

فیلم (faylam) و **فیلمانی** (faylamâniyy) ا ع. مردبزرگ جثه . و مرد جبان وترسو.

فیلمرغ (fil-morq) ا. پ. یکنوع مرغی که بوقلمون نیزگویند .

فیلنشین (fil-necin) ا . پ . فیل سوار .

فیلولة (faylulat) م ع . **فال فیلة** و **فیلولة** . مر . فیلة .

فیلی (fili) اوص. پ. یك فیل. ومنسوب بفیل .

فیم (fi-ma) ع. یعنی بسبب آن. وبحدی که . . مر . ما .

فیم (fayyem) ا ع. مرد سخت وتوانا . ج : فیوم .

فیما (fi-mâ) ع . یعنی درآنکه. وبطریقی که . و از وقتی که . و از آنجائیکه. وچرا. و مادامیکه . ودرزمان متوسط . و بر حسب . مر . ما .

فیمابین (fimâ-bayn) م ف . پ . - مأخوذ از تازی - یعنی در میان .

فیمان (faymân) ا ع. مأخوذاز پیمان فارسی و بمعنی آن .

فیمان (fimân) ا. پ. تکمیل نفس وتهذیب اخلاق .

فیمون (faymun) ا. پ. نام عذرا .

فین (fayn) م ع . **فان فیناً** (از باب ضرب) : آمد .

فین (fin) ا. پ. نام دهی در نزدیکی شهر کاشان .

فینات (faynât) ع ج. فینة .

فینان (faynân) ص ع. **رجل فینان**: مرد دراز و نکو موی . و **شعر فینان** : موی دراز و نکو.

فینانة (faynânat) ص ع . **امراة فینانة** : زن دراز ونیکوموی .

فینة (faynat) ا ع . ساعت و زمان . و مقدار کمی از زمان . و **لقیته الفینة بعدالفینة** : دیدار کردم اورا ساعتی پس‌از ساعتی . و کذا: **لقیته فینة بعدفینة** .

فی نفسه (fi-nafseh) و (fi-nafsehi) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - بخودی خود . و خود او .

فینك (finak) ا. پ. چیزی مانند سنگ وسپید و متخلخل .

فیوء (foyu') ع ج. فیء .

فیوج (foyuj) ا. پ. گروهی صحرانشین بیابان گرد که لولی‌نیز گویند .

فیوج (foyuj) ع ج. فیج (fayj) .

فیور (fayyur) ا ع. مرد تیز وچست و چابك . یق : **انه لفیور** .

فیوض (fayuz) ا ع . **ارض ذات فیوض** : زمینی که در آن آبهای بسیار و روان باشد .

فیوض (fiyuz) و (foyuz) م ع . **فاض فیضاً** و **فیوضاً** و **فیوضاً** . مر . فیض .

فیوض (foyuz) ع ج. فیض .

فیوضات (foyuzât) ا پ. - مأخوذاز تازی - عنایتها واحسانها وبخششها و فیضها .

فیوضی (fayuzâ) ا ع. فیضوضاء. مر. فیضوضاء .

فیوظ (foyuz) و **فیوظة** (foyuzat) م ع. **فاظ فیظاً** و **فیوظاً** و **فیوظة** . مر . فیظ .

فیوف (foyuf) ع ج. فیف .

فیول (foyul) ع ج. فیل .

فیولة (foyulat) ا ع. **فی رایه فیولة**: در رای او ضعف وسستی است .

فیوم (foyum) ع ج. فیم (fayyem).

فیوم (fayyum) ا ع. نام شهری ومحالی درمصر .

فئون (fe'un) ع ج. فئة .

فیوی (fiyaviyy) ص ع. منسوب بفی.

فیه (fih) ا ع. دهان .

فیه (fihe) ع. یعنی درآن .

فیه (fayyeh) ص ع. **رجل فیه**: مرد بسیارگوی فصیح. ونیز: مرد آزمند بسیارخوار.

فیهة (fayyehat) ص ع. مؤنث فیه (fayyeh).

فیهج (fayhaj) ا ع. می وپیمانهٔ می. و پالونه .

فیهر (fayhar) ص ع. **ناقة فیهر** : ماده شتر درشت توانا وبزرگ جثه .

فیهرة (fayharat) ص ع . **ناقة فیهرة** : ماده شتردرشت توانای بزرگ جثه.

فیهرة (fayharat) م ع. **فیهر الفرس فیهرة** : تاسه گرفت آن اسب و وامانده گردید .

فیهق (fayhaq) ا.ع. فراخ ازهرچیزی: و ماده شتر بسیار شیر.

فیهک (fayhak) ا.ع. زن گول بی خرد.

فیئة (fay'at) و (fi'at) ا.ع. پاره‌ای از مرغان. و بازگشت. و مرغی مانند عقاب. و هنگام.

فئید (fa'id) ص.ع. رجل فئید: مرد بیدل وجبان وترسو.

فئید (fa'id) ا.ع. آتش وبریانی.

فییدن (fayidan) ف م. پ. بدل کردن. وبدبدل شدن ازکسی وازچیزی.

ق

ق (qâf) ا.ع. حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست ویکم از الفبای ابتثی وحرف نوزدهم از الفبای ابجدی وآنرا قاف تلفظ کنند ودر حساب جمل یکصد بشمار آید. واین حرف در زبان فارسی کمتر دیده میشود وبیشتر در کلماتی است مأخوذ ازتازی ویا ترکی مانند: قربان وقیمه، ویا مبدل از کاف در کلمات مولد ازاختلاط زبان‌فارسی با تازی مانند: قباد وقپان و قزوین وقم که کواد و کپان و کزین و کمب بوده کاف را بقاف بدل کرده اند.

ق (qe) ع. کلمهٔ امرازوقی یعنی نگاهدار. یق: **ق علی ظلعك**: لازم بگیر اهتمام حال خود را ویا نخست اصلاح امر کن. و قوله تعالی: **ق والقرآن**، قال جعفربن محمد علیهما السلام: هوالجبل المحیط بالارض و خضرة السماء منه و به یمسك الله الارض ان تمید باهلها.

قاآن (qâ'ân) ا.پ. لقب پادشاه چین.

قآب (qa'âb) م.ع. **قئب الرجل من الشراب قآباً و قاباً** (از باب سمع): بسیار نوشید شراب را و پرشد. و **قئب الماء**: نوشید آبرا.

قأب (qa'b) م.ع. **قاب الطعام قاباً** (ازباب فتح): خورد طعام را و خورد همهٔ طعام را. و کذلك: **قأب الماء**.

قأب (qa'ab) م.ع. **قئب قأباً و قآباً**. مر. قآب (qa'âb).

قاب (qâb) ا.پ. استخوان آرنج و اشتالنگ. و پاشنه. و استخوانهای کوچکی که بدان قمار بازی میکنند.

قاب (qâb) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - غلاف ونیام وچیزی که درجوف آن چیزی‌را گذاشته تا محفوظ ماند مانند **قاب عینک** و **قاب آئینه** و**قاب سیگار** وجز آن. و آوندی پهن که درآن غذا خورند و دوری نیز گویند و**قاب وقدح**: دوری وکاسهٔ کلان.

قاب (qâb) ا.ع. مابین قبضه و گوشهٔ کمان، وهر کمانی دارای دوقاب است. واندازه ومقدار. یق: **بینهما قاب قوس** ای قدر قوس، وقیل: قوله تعالی: **فکان قاب قوسین** اراد قابی قوس.

قاب (qâbb) ا.ع. سال آیندهٔ پس از سال قابل.

قابان (qâbâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوقاب از کمان. مر. قاب.

قابة (qâbat) ا.ع. چوزه. و تخم مرغ. المثل: **تخلصت قابة من قوب**. مر. قائبة.

قابة (qâbbat) ا.ع. تندرو رعد. **وما اصابتنا العام قطرة و قابة** یعنی نرسیدبما امسال نه تندر و نه باران. و نیز قابة: قطرهٔ باران.

قابخانه (qâb-xâne) ا.پ. قمارخانه.

قابس (qâbes) ا.ع: نام شهری در مغرب.

قابض (qâbez) ص.ع. میراننده. و بشتاب راننده. و شتابی کنندهٔ در رفتار از مرغ وجز آن. و پنجه گیرنده. و **هذا حاد قابض** یعنی این بشتاب راننده است. و نیز قابض: گیرنده و ترنجیده کننده.

قابض (qābez) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی-گیرنده وپنجه چیزی را گیرنده . و دریافت‌کننده. و در مشت گیرنده. ومتصرف، ومالك . وامانت دار . و زمخت وگس وهر چیز که قبض کند و درهم کشد و ترنجیده کند . وهرچیز که یبوست طبع آورد ومزاج را خشك کند . و **قابض جریمه** : کسی که تاوان و جریمه درنزدوی جمع میشود . و **قابض الارواح** : حضرت عزرائیل . و **قابض‌مالیات** : آنکه مالیات درنزدوی جمع میگردد .

قابضات (qābezāt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیرهائی که قبض کنند ودرهم کشد. وترنجیده کند .وچیزهای زمخت .

قابع (qābe') ص. ع. تا سه زده . و کسی که از ماندگی نفس وی قطع شود .

قابعاء (qābe'ā') ص. ع. گول . یق : **یاابن قابعاء** یعنی ایمرد احمق و گول .

قابل (qābel) ص . ع . پذیرنده . و سزاوار . و پسندیده . و ضامن .

قابل (qābel) ا. ع. آنکه میگیرد دول‌آبرا از آبکش . و سال آینده . و نام مسجدی‌که بر دست چپ مسجد حنیف بنا شده بود. واز اعلام‌است .و**قابل‌وهابل** : قابیل‌وهابیل .

قابل (qābel) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شایسته و سزاوار و لایق . و قبول کننده وپذیرنده . وگیرنده . و مستعد .وماهر وهنر مند و باوقوف وکار آموز. و **قابل امانت** : آدمیزاد. و **قابل تحمل** : تحمل پذیر . و **قابل شدن**: لایق وسزاوارگشتن ومستعد شدن وماهر گشتن وهنرمند وباوقوف شدن . و **ناقابل** : بی قابلیت و بی وقوف وبی‌هنر وغیر مستعد .

قابلة (qābelat) ا. ع. ماما و مام ناف. شب آینده .

قابلگی (qābelagi) ا. پ. ماماگی ومام‌نافی.

قابله (qābele) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی- ماما و مام ناف و .ابراج و پروانه وپیشیارو پیشکاره وژم وواردن و واردین. وباصطلاح دواسازی : ظرفی که در آن مایع مقطر جمع میگردد .

قابلیت (qābeliyyat) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ شایستگی و سزاواری و استحقاق و لیاقت . و شایستگی‌پذیرفتن. و قوت وقدرت. و هنر و معرفت . و امکان و احتمال . و مجال. و کفایت. و رغبت . وآرزووخواهش.

قابو (qābu) ا. پ . توانائی و قوت . و طاقت . و فرصت . و **قابو یافتن** : فرصت یافتن و مجال پیدا کردن . و انتقام کشیدن .

قابوپرست (qābu-parast) ص. پ. ظالم و جفاپیشه و ستمگار .

قابوپرستی (qābu-parasti) ا. پ. ظلم و ستم و تعدی و زبردستی .

قابور (qābur) ا. پ. قابوك .

قابوس (qābus) ا . پ . نام پادشاه گرگان ملقب بشمس‌المعالی که در سال ۴۰۳ هجری کشته شد واین پادشاه شعر بسیارخوب میگفت وخط‌نیکو مینوشت ودر علوم‌بخصوص علم نجوم مهارتی بکمال داشت .

قابوس (qābus) ا. ع . مرد نیکو روی خوشرنگ . و معرب کاووس پادشاه‌کیانی . و **ابو قابوس** : لقب نعمان بن منذر پادشاه حیره .

قابوك (qābuk) و **قابول** (qābul) ا. پ. مخارجهٔ عمارت. و ناودانی که برکنار های‌بام سازند تا آب باران‌بر آن سیلان کند.

قابون (qābun) ب . کلمهٔ فعل یعنی برون داشت .

قابیاء (qābiyā') ص. ع. ناکس . و **بنوقابیاء** : گرد آیندگان در میکده .

قابیة (qābiyat) ص.ع. **امراة قابیة**: زنی که گیاه کافته چیند وگرد آورد آنرا .

قابیدن (qābidan) ف م. پ. ربودن چیزی و خوردن آنرا و ناگاه بچنگ ربودن چیزی .

قابیل (qābil) ا. ع . نام پسر آدم کشندهٔ برادرش هابیل .

قاپق (qāpoq) ا. پ. ـ مأخوذ ازترکی- قپق .

قاپول (qāpul) ا . پ . قابول . مر . قابوك وقاول.

قاپیدن (qāpidan) ف‌م. پ. قایدن .

قاتر (qāter) ص. ع. کسی که نفقه را برعیال تنگ گیرد . و پالان وزین نیکوساخت و نیکونشست که پشت ستور را از ریش نگاهدارد. و **لحم قاتر** : گوشت پخته شدهٔ در دیگ که بوی آن پراکنده ومنتشر گردد. و **جوب قاتر** : پسر نیکو اندازه .

قاتق (qāteq) و(qātoq) ا.پ. نانخورش و سباغ . و ماست و دوغ .

قاتل (qātel) ص . ع . کشنده . ج : قتلة . و **قاتل الذئب** : داروئی. و **قاتل الکلب** : نیز داروئی .

قاتل (qātel) ا و ص . پ . ـ مأخوذ از تازی- کشنده وهلاك کننده و کسی که انسان و یا حیوانی را بکشد و جانداری را بی‌جان کند. ج: قاتلان و قاتلین. و **زهرقاتل**: سم مهلك .

قاتلان (qātelan) و**قاتلین** (qātelin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کشندگان . ج: قاتل .

قاتم (qātem) و **قاتن** (qāten) ص. ع. سیاه و سیاهگون . و **قاتم الاعماق**: غبار آلوده اطراف، ونواحی .

قاثم (qāsem) ص. ع. بسیار بخشش ودهش وکثیرالعطا .

قاج (qāj) ا. پ. کدو . وخیار . و قاش ونوعی ازتیر .

قاحب (qāheb) ص.ع. **سعال قاحب:** سرفهٔ سخت .

قاحة (qāhat) ا.ع. گشادگی میان‌سرای. ج: قوح. ونام موضعی نزدیك مدینه .

قاحد (qāhed) ا. ع. از اتباع واحد میباشد . یق : **واحد قاحد** یعنی تنها و یگانه .

قاحزات (qāhezāt) ا. ع . سختیهای زمانه .

قاحط (qāhet) ص.ع . **زمن قاحط:** روزگار سخت . ج : قواحط .

قاحف (qāhef) ا. ع. خورنده وبیرون آورندهٔ همهٔ آنچه درکاسه باشد. ج: قحف . و باران سخت . وباران که ناگاه آید وهمه چیز را ببرد .

قاحل (qāhel) ص.ع. خشك وخشكیده و پژمرده .

قاحم (qāhem) ص. ع . **اسود قاحم :** سخت سیاه .

قاخ (qāx) ص. ع. **لیلة قاخ :** شب سیاه وتاریك .

قاد (qād) ا. ع. مقدار. یق : **بینی و بینه قادرمح:** فاصلهٔ مابین من‌واو بمقدار نیزه ایست .

قادة (qādat) ع. ج. قائد

قادح (qādeh) ا.ع. کبودی. وخوردگی دندان و درخت . وشکاف درچوب . وکرم چوبخواره .

قادح (qādeh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قدح کننده .

قادحة (qādehat) ا. ع. کرم دندان. و کرم چوبخواره .

قادر (qāder) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توانا وقدرت دارنده و زوردار وزبر دست . وقابل ولایق ومستعد. وحاذق وکار آزموده . و **قادر شدن :** توانستن. وقابل گشتن . وقوی شدن وزور دار شدن وباقدرت وتوانائی گشتن. وزبر دست شدن .

قادر (qāder) ص. ع. توانا. وتقدیر کننده واندازه کننده . وهرچه در دیگ پخته شده باشد . **والقادر بالله :** لقب احمدبن اسحق بن المقتدر بیست و پنجمین خلیفهٔ عباسی که درسال ۳۸۱ هجری خلیفه شد ودرسال ۴۲۲ هجری وفات کرد.

قادر انداز (qāder-andāz) ص. پ. تیرانداز وکمانداری که تیروی خطا نکند .

قادرة (qāderat) ص.ع. **لیلة قادرة:** شب نرم آسان سیر . یق : **بین ارضك وارض فلان لیلة قادرة .**

قادری (qāderi) ا. پ . قسمی از لباس تنگ .

قادس (qādes) ا. ع. کشتی بزرگ . و نام شهری در اندلس که دارای ۷۹٬۰۰۰ نفر جمعیت است .

قادسیه (qādesiyye) ا. پ. نام شهری درعراق عرب که بواسطهٔ جنگی که در آنجا مابین سپاه ایران و لشکر تازیان واقع گشت مشهور شده .

قادم (qādem) ص. ع. ازسفر باز آینده. ج : قدم (qodom) و قدام (qoddām) و قادمون .

قادم (qādem) ا.ع. **قادم الانسان:** سرآدمی . ج : قوادم . و **قادم الرحل:** مقدم پالان .

قادمان (qādemāne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دو پستان پیشین گوسپند وشتر و سرآن دو پستان .

قادمة (qādemat) ا. ع. مقدم پالان. و پر دراز بال مرغ . ج: قوادم و قدامی (qodāmā) . و**قادمة الجیش:** بزرك و پیش قراول لشکر .

قادمتان (qādematāne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دوپستان پیشین مادگان .

قادمون (qādemuna) ع.ج. قادم.

قادیة (qādiyat) ا. ع . گروه اندك . ج : قواد. یق : **اتتنا قادیة من الناس.**

قاذة (qāzzat) ا. ع. یق : **مایدع شاذة ولاقاذة** یعنی او دلاور است میکشد هرکه رامی بیند .

قاذف (qāzef) ص. ع. **ناقة قاذف:** ماده شتری که ازتیزروی خودرا در پیشا پیش شتران دیگر اندازد وپیش‌رود . و نیز قاذف: سنگ انداز . یق : **هم بین حاذف و قاذف** ، الحاذف بالعصا والقاذف بالحجارة .

قاذور (qāzur) ص . ع . **رجل قاذور :** مردی که با مردم نیامیزد از بدی خوی خود . ومرد کناره گزین .

قاذورات (qāzurāt) ع.ج. قاذورة .

قاذورات (qāzurāt) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پلیدیها ونجاستها وناپاکیها .

قاذورة (qāzurat) اوص.ع. پلیدی و نجاست . وفاحشگی و زنا وشرب خمر وجز آن . ج . قاذورات . و نیز قاذورة : مرد غیور و غیرتمند . ومرد بدخوی . ومردی‌که ناخوش دارد چیزی را و نخورد آنرا . و شتری که در کرانهٔ از شتران‌دیگر فروخوابد. و **رجل قاذورة :** مردنا آمیزنده با مردم از بدخوئی . و مردکناره گزین . و کذا : **رجل ذو قاذورة .**

قاذوره (qāzure) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پلیدی ونجاست .

قاذیة (qâziyat) ا ع . گروه اندك از مردم .

قار (qâr) ا.پ. هرچیز بسیار سپید و یا بسیارسیاه مانند برف وقیر . و **قارخشك:** قیر جامد وسخت . و **قارسیال :** قیرمایع.

قار (qâr) ا. ع. قیر . و شتران و گلهٔ بزرگ از شتران . و نام درختی تلخ . و **ذوقار :** نام موضعی . و **یوم ذی قار:** روزی است مرتازیان راو آن اول روزی است که بر ایران دست یافتند .

قار (qâr) ا.ع.ج. قارة .

قار (qârr) ص. ع. **یوم قار :** روز خنك .

قاراة (qârât) ا.ع. شهر خلاف بادیه .

قارات (qârât) ع.ج. قارة. **وقارات الجبل :** نام موضعی .

قاراسیا (qârâsiyâ) ا.پ. - مأخوذاز یونانی - نوعی از گیلاس که آلوبالو گویند.

قارب (qâreb) ص. ع. درشب جوینده آب . ج : قاربون . و شتر در شب قَرَب سیر کننده . ج : قوارب . وخداوند شتری که در شب قرب سیر کند . ج : قاربون .

قارب (qâreb) ا ع . کشتی خرد که در کنار کشتی کلان در آورند . ج : قوارب .

قاربة (qârebat) ص. ع. مؤنث قارب : ماده شتردرشب قرب سیرکننده . ج :قوارب.

قاربون (qârebuna) ع.ج . قارب.

قارپوز (qârpuz) ا. پ . - مأخوذ از ترکی - هندوانه وتربزه .

قارة (qârat) ا ع . کوهك خرد جدا از کوهها . وسنگ بزرگ . و سنگ سیاه . و پشته وزمین که در آن سنگریزههای سیاه باشد. ج : قار وقارات وقور وقیران . ونیز قارة : خرس ماده . و نام قبیلهای که همهٔ آنها تیر اندازند . و منه المثل : **الضف القارة من راماها .**

قارة (qârrat) ص.ع. مؤنث قار . یق: **لیلة قارة :** شب خنك . و **عین قارة :** چشم دلربا وخوش آیند .

قارت (qâret) ص.ع . چیز خشك شده بریکدیگر . وسبز شده . وخون مردهٔ درزیر پوست از آسیب ضرب .

قارت (qâret) ا.ع. کسی که هرچه یابد بگیرد . ومشك نیکوتر وتیز بوی تر .

قارح (qâreh) ص.ع. ریش کننده .و نیز قارح : ستور تمام دندان . وهو من ذی الحافر بمنزلة البازل من الابل . ج : قُرَّح (qorah) و قوارح . **وناقة قارح :** ماده شتری که آبستنی آن پیدا ونمایان شده باشد . ج : قوارح .

قارح (qâreh) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . وچهار دندان بعداز ثنایا ورباعیات. ج : قوارح.ونیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .

قارحة (qârehat) ص.ع. مؤنث قارح. ج : قوارح .

قارس (qâres) ا.ع. قدیم و دیرینهٔ از هرچیزی . وسرمای سخت وفسرده وجامد . یق : **اصبح الیوم الماء قارساً** ای جامداً .

قارشة (qârecat) ا ع . شکستگی سر مانند باضعة .

قارص (qâres) ا.ع. جانورکی مانند پشه . وشیر زبان گز و شیر ترش که بر آن شیر دوشید باشند تا ترشی وی زایل گردد .

قارصة (qâresat) ا ع . سخن زیانکار وآزارنده وناملایم . ج : قوارص .

قارض (qârez) ص.ع. خاینده وجاینده مانند موش .

قارظ (qârez) افا . ع . چینندهٔ برگ درخت سلم .

قارع (qâre') ا.پ. - مأخوذ ازتازی- فالزنندهٔ بقرعه وقرعه کشنده. وکوبندهٔ در .

قارعة (qâre'at) ا.ع . قیامت و سختی روزگار . وداهیه . وسخن زیانکار وناملایم. ج : قوارع. ونام سریهای مرآنحضرت صلی الله علیه وآله را ومنه : **تصیبهم بماصنعوا قارعة** ، اومعناه داهیة تفجاهم. و **قارعة الدار :** ساحت سرای. **وقارعة الطریق:** بر سوی راه .

قارن (qâran) ا.پ. نام پهلوانی ایرانی معاصر با رستم .

قارن (qâren) افا. ع. بند کنندهٔ چیزی راچیزی وپیوسته کننده . و **رجل قارن:** مردی که شمشیر وتیر هردو داشته باشد . و نیز قارن : همدم ویار .

قارورة (qârurat) ا.ع. سیاههٔ چشم. و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر. قوله تعالی : **وقواریر من فضة** ای من زجاج فی بیاض من الفضة وصفاء الزجاج . و نیز قارورة: آوند رطب . و بطور کنایه : زن .

قاروره (qârure) ا. پ . - مأخوذ از تازی - ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را ریزند جهة مشاهدهٔ طبیب وپروار وپرواره و پیشیار نیز گویند . وبول را نیز گویند .و حقهٔ باروت . ونوعی ازپیکان .

قارون (qârun) ا.ع. فریز که گیاهی است خوشبو و در تداوی بکار رند . و نام توانگری بنهایت بخیل در زمان موسی که بزمین فرو شد وباین معنی غیر منصرف آید .

قاره (qâre) ا.پ . رستنی مانند گندنای کوهی که در طب بکار برند .

قاری (qâri) ا.ع. ساکن در شهر ودر ده ضد بادی . یق : **جاء نی کل قار و باد .**

قاری (qâri) ا.پ. - مأخوذ ازتازی - خواننده وقرائت کننده . وقرائت کنندهٔقرآن مجید بلحن خوش .

قاریء (qâri') ا . ع . خواننده . و خوانندهٔ قرآن . ج : قرأة (qarâ'at) و قراء (qorrâ') و قارئون . ومرد عابد وپارسا . و وقت . ووقت باد .

قاریة (qâriyat) ا. ع. بن نیزه ویا سر نیزه . و تیزی و نوك نیزه . و دم شمشیر و جز آن . و مرغی که تازیان بدان تیمن کنند و دیدن آنرا بشارت باران دانند گویا مژده آور باران و پیشرو ابر است ، و مرد جوان مرد وجوادرا بدان تشبیه‌دهند. ج : قواری . ونیز قاریة : شهر خلاف بادیة .

قاریة (qâriyyat) ا.ع.مرغ‌قاریة.مر.قاریة.

قاریط (qârit) ا.ع. دانهٔ تمر هندی.

قارئون (qâre'una) ع.ج. قاریء.

قاز (qâz) ا. پ . - مأخوذ از ترکی - پرنده‌ای سپید و بزرگ از جنس مرغابی که جوبینه وغاز نیز گویند .

قاز (qâzz) ا. ع. دیو. و شیطان.

قــازب (qâzeb) ا. ع. بازرگان نیك آزمند و حریص که گاه براه خشکی وگاه‌براه دریاتجارت کند .

قازح (qâzeh) ص. ع. بلند و برآمدهٔ ازهرچیزی . **وسعرقازح** ای غال.

قازح (qâzeh) ا. ع. نرهٔ ستبر سخت.

قازغان(qâzqân)**وقازقان**(qâzqân) ا. پ. - مأخوذ ازترکی - دیگ بزرگ.

قازوزة (qâzuzat) ا. ع. کوزهٔ آب. و کاسه . وشیشهٔ خرد . وتشت وطاس.

قــازه (qâze)ا.پ.-مأخوذ ازهندی - عنان دراز وبلند جهة کشیدن اسب .

قازه دار (qâze-dâr) ا . پ . سائیس و آنکه اسب تیمار میکند .

قاس (qâs) ا. پ. غوك وقورباغه . و حاجب وابرو. واندازه ومقیاس .

قاس (qâs) ا. ع. اندازه . یق: **قاس رمح** ای قدره .

قاسان (qâsân) ا. پ . نام شهری در ماوراء النهر .

قاسب (qâseb) ا.ع. نرهٔ سست .

قاسط (qâset) ص. ع. بازگردندهٔ از حق. وجابروستمگار. ج: قاسطون. قوله‌تعالی: **و اماالقاسطون فکانو الجهنم حطباً.** وقوله علیه‌السلام : **امرت بقتال الناکثین والقاسطین و المارقین**. مر. ناکث.

قاسطون (qâsetuna) ع. ج. قاسط.

قاسم (qâsem) افا. ع. بخش کننده.

قاسم (qâsem) ا. ع. از اعلام‌است. و نام پسر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله ولذا کنی ابا القاسم .

قاسم(qâsem) ا.پ.- مأخوذ ازتازی - قسمت کننده وبخش کننده وتوزیع نماینده . و **قاسم الارزاق**: خداوند عالم .

قاسی (qâsi) ص. ع. سخت دل . و **حجر قاس**: سنگ سخت .

قأش (qa'c) ا . ع . رسن کشتی (لغة عراقیة) .

قاش (qâc) ا. پ. برش ازخربزه و هندوانه و جز آن که لاهوره نیز گویند . و یکسان و برابر .

قاش (qâc) ا. پ. - ماخوذ ازترکی- ریزه وپاره وقطعه . و ابرو . و آن جزء بر آمدهٔ ازجلو زین که دست جلو دهنه را بروی آن اندازنــد و کوههٔ زین و زین کوده نیز گویند .

قاشان (qâcân) ا. ع. شهرکاشان .

قاشب (qâceb) ا. ع. درزی وخیاط . ومرد ضعیف‌النفس .

قاشح (qâceh) ص.ع. **ثوب‌قاشح:** جامهٔ درشت .

قاشر (qâcer) ا. ع. اسبی که درمیدان از پس همه آید واسب تك آور بعد اسبان . ونام کشتی که آنرا بشومی مثل زدندی‌وگفتندی: **اشام من قاشر** .

قاشر (qâcer) ص. ع. پوست کننده و مقشر کننده .

قــاشرة (qâcerat) ص. ع . **مطرة قاشرة :** باران‌سخت که روی زمین‌را برندد.

قاشرة (qâcerat) ا.ع.نخستین شکستگی که بکفاند پوست‌را .وزنی که بخراشدروی‌را تاروشن وصاف گردد .

قاشق (qâceq) و (qâcoq) ا . پ . - مأخوذ از ترکی - چمچه .

قاش قاش (qâc-qâc) م ف . پ. - مأخوذ از ترکی - پاره پاره و ریزه ریزه .

قاشق تراش (qâcoq-tarâc) ا. پ. کسی که چمچهٔ چوبین میسازد .

قاش ماش (qâcmâc) ا . ع . رخت خانه وقماش خانه. وپارچه های سوداگری.

قاشور (qâcur) ا.ع. خشکسالی که‌زیان رساند و پوست برد هر چیزی را . و بدفال و نامبارك. و بدفالی . و اسبی که درمیدان از پس همه آید . و اسبی که سپس اسبان رهان درتك آن چیزی باقی باشد .

قاشورة (qâcurat) ا . ع . خشکسالی که زیان رساند و پوست کند هرچیزی را .

قاشی (qâci) ا . ع . پشیز هیچکاره که رایج نباشد .

قاشی (qâci) ص.ع. پوست بازکننده.

قاص(qâss) ا.ع . قصه گوی . و خبر دهنده . ووا کنندهٔ احوال .

قاصب(qâseb) ص.ع. شتر باز ایستادهٔ از آب پیش از سیری (مذکر ومؤنث در وی

یکسان است) . یق: **بعیر قاصب و ناقة قاصب .**

قاصب (qāseb) ا.ع. نی‌نواز . و نای‌زن. و شترگشن . و تندر با بانگ .

قاصد (qâsed) ا.ع. نزدیك .

قاصد (qâsed) افا.ع. طلب کننده . و آهنگ کننده .

قاصد (qâsed) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مسافر . و پیك و برید و رسول . و پیغامبر و نامه‌بر . و قصد کننده و کسی که دارای قصد و آهنگی باشد . و **قاصد چرخ :** ماه و آفتاب .

قاصدة (qāsedat)ص.ع. **بیننا و بین الماء لیلة قاصدة:** مابین ما وآب شبی نرم و آسان سیر بی‌رنج و مشقت فاصله است .

قاصدی(qāsedi) اوص .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بقاصد . و شغل و عمل قاصد .

قاصر (qâser) ص.ع. **ماء قاصر:** آب سرد . و آب دور دست از گیاه . وآبیکه شتران در گرد آن چراکنند .

قاصر (qâser) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ کوتاهی کننده وتقصیر کننده و تقصیر دارنده و قصیر و کوتاه و نارسا . و **عقل قاصر:** عقل نارسا . و **بیان قاصر :** کلامی که قابل شرح وتفسیر نباشد . و**قاصر الید :** کوتاه‌دست وناتوان‌وسست. و خرد وکوچك .

قاصرات (qâserât) ع.ج. قاصرة .

قاصرة (qâserat) ص.ع. **امراة قاصرة الطرف :** زنی که بجز روی‌شوهر خود بروی دیگری‌چشم باز نکند . قوله‌تعالی: **فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان .**

قاصعاء(qâse'â')ا.ع.سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه در آید . ج : قواصع .

قاصف (qāsef) ص.ع. **رعدقاصف:** تندر سخت غرنده . و **ریح قاصف :** باد سخت شکننده . ج: قواصف .

قاصل (qâsel) ص.ع. **سیف قاصل:** شمشیر بران .

قاصم (qāsem) افا.ع. درهم شکننده .

قاصی(qāsi)ص.ع.دورشونده.ج:اقصاء.

قاصیة (qāsiyat) ا.ع. کرانه و ناحیه . یق : **کنت منه قاصیة .**

قاصیة (qāsiyat) ص.ع. **ارض قاصیة :** زمین دور . و**نعجة قاصیة :** گوسپند کلانسال .

قاضب (qâzeb) ص.ع. **سیف‌قاضب:** شمشیر بران. ج : قواضب و قضب(qozb).

قاضی (qâzi) افا.ع . حکم کننده و قضاوت کنندهٔ میان دوخصم . ج : قضاة .

قاضی (qāzi) ص.ع. **سم قاض :** زهر کشنده .

قاضی (qāzi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرهنگدار و کسیکه حکم‌میکند و قضاوت میکند در میان مدعی و مدعی علیه . و **قاضی چرخ :** ستارهٔ مشتری. و**قاضی الحاجات:** خداوند عالم جل شأنه . و **قاضی شهر:** مفتی شهر . و **قاضی عسکر :** مفتی‌عسکر و کسیکه در میان‌سپاه قضاوت میکند. و**قاضی فلك :** ستارهٔ مشتری. و **قاضی القضاة:** رئیس قاضیها و مفتیها .

قاضیة (qâziyat) ا.ع. مؤنث قاضی : زن حکم‌کننده وقضاوت کننده . ونیز قاضیة : مرگ . و شترانی که بدانها دیه وخون بها و صدقه و زکوة جایز باشد .

قاط (qâtt) ص.ع. نرخ گران . یق : **وردنا ارضاً قاطاً :** وارد شدیم‌درزمینی که‌گران بود نرخهای آن .

قاطب (qâteb) ص.ع. کسیکه آمیخته میکند شراب را. ونیز مردترشروی چین‌ابرو.

قاطب (qâteb) ا.ع. شیر بیشه .

قاطبة (qâtebat) ا.ع. همه و همگی . یق : **جاء القوم قاطبة** ای جمیعاً .

قاطبة (qâtebatan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همه و همگی و جملگی .

قاطبه (qâtebe) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ همه وتمام و جمیع و عموم .

قاطر (qâter) ا.پ ـ مأخوذ از ترکی ـ استرو بغل و یسراك .

قاطر (qâter) ا.ع. خون سیاوشان . و شتری که بول وی چکان باشد . و هر شلم چکان .

قاطرچی (qâter-çi) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ پاسبان و خدمتگار استر و بغال .

قاطط (qâtet) ص.ع.نرخ گران . یق : **وردنا ارضاً قاططاً:** درآمدیم درزمینی که نرخهای گران داشت .

قاطع (qâte') ا.ع. مقطع و آلت‌قطع . و کارد . و گازی که بدان جامه و چرم‌و جزآن برند .وشکلی که بدان قطع کرده‌شود.

قاطع (qâte') ص.ع. **لبن قاطع:** شیر ترش زبان گز . و **قاطع الطریق:** راه زن . ج : قطاع الطریق . و **قاطع الرحم :** کسی که خویشی را بیردو پیوند برادری راگسسته کند.

قاطع (qâte') ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ برنده و قطع کننده . و تیز و بران . وترك کننده . و جدا کننده . و برطرف کننده و دفع کننده .

قاطن (qâten) ص.ع. خادم‌وخدمتگار. و اقامت کننده و باشنده و متوطن . ج : قطان (qottân) و قطین و قاطنة. وج ج : قطن (qoton) . و **قاطن الدنیا :** باشندهٔ در این عالم . و مردم .

قاطنة (qâtenat) ص.ع. مؤنث قاطن. ج : قواطن . و نیز . ج . قاطن .

قاطول (qâtul) ا . ع . نام موضعی بر دجله .

قاطون (qâtun) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ نوشادر .

قاع (qâʼ) ا.ع. زمین پست هموار دور از کوه و از پشته . ج : قیع و قیعة و قیعان و اقواع و اقوع . و نام قلعه‌ای در مدینهٔ طیبه . و **یوم القاع** : از روزهای تازیان است .

قاعب (qâʼeb) ا.ع. گرگ بابانگ .

قاعة (qâʼat) ا . ع . **قاعة الدار** : گشادگی میان سرای .

قاعد (qâʼed) افا . ع . نشیننده . ج : قعود و قاعدون .

قاعد (qâʼed) ا.ع. نهال خرمابن‌که تنه گرفته باشد . و زنی که از حیض و از نزه و از بچه و از شوی باز ایستاده باشد. ج : قواعد. قوله تعالی: **والقواعد من النساء اللاتی لایرجون نکاحاً**. وخرمابن‌که دست بوی نرسد . و جوال پر از دانه .ج. نیز:قواعد. وگروهی از خوارج . و جماعتی که دیوان نباشد ایشان را . و آنان‌که بجنگ نروند. ج: قعد (qaʼad) . ونجاست وپلیدی. و سستی و استر خائی در پیوند دست و پای ستور .

قاعدات (qâʼedât) ع.ج . قاعدة .

قاعدة (qâʼedat) ص.ع. مؤنث قاعد . ج : قاعدات و قواعد .

قاعدة (qâʼedat) ا.ع . امر کلی که منطبق بر همهٔ جزئیات باشد . ج : قواعد . و **قاعدة البیت** : بنیاد خانه. و **قاعدة الملك** : جای تختگاه .

قاعده (qâʼede) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پایه وبنیاد واصل واساس . وبن ستون وپایهٔ عمود. وپایه‌تخت وکرسی حکومت وسلطنت . ورسم وقانون وعادت . و دستور وترتیب وطرز وطریقه و راه . وبندوبست . و حیض . و **قاعده‌شدن** : حایض‌شدن.

قاعف (qâʼef) ا. ع . باران شدید که ناگاه آید و هرچیزی رابیرد .

قاعلة (qâʼelat) ا . ع. کوه دراز بلند . ج : قواعل .

قاف (qâf) ا.پ. نام حرف بیست‌وچهارم از حروف الفبا ودرحساب جمل یکصد باشد. ونام کوه قفقاز ، وبطور افسانه گویند کوه قاف محیطاست بربع‌مسکون وپانصد فرسنگ بالا دارد وبیشتر آن درمیان آب است . واز **قاف‌تاقاف** : تمام عالم و همهٔ جهان . و **قاف و دال** : مزخرف و هرزه . و هرزه گوئی . وهرزه کاری . و طمطراق و کش فش . و قول ودلیل .

قاف (qâf) ا.ع. نام حرفی از حروف معجمه. ونام کوهی گردا گرد زمین . مر .ق. و **اخذه بقاف‌رقبته** یعنی گرفت پوست گردن وی .

قافة (qâfat) ع.ج. قائف .

قافز (qâfez) ص.ع. برجهنده .

قافز (qâfez) ا.ع.غوك نر . ج : قوافز.

قافزة (qâfezat) ا . ع . غوك ماده . ج : قوافز .

قافزة (qâfezat) ص.ع. مؤنث‌قافز . و **خیل قافزة** : اسبان تیز رو که وقت دویدن برجهند . ج : قوافز .

قافل (qâfel) افا.ع. باز گردندهٔ ازسفر. ج : قفال (qoffâl) و قفل (qofol) و قافلة. وج ج : قوافل .

قافل (qâfel) ا.ع. پوست خشك‌شده . و مرد خشك پوست وخشك دست .

قافلة (qâfelat) ا.ع. بازگردندهٔ از‌سفر. وگروه مسافر را که اول سفرشان باشد از جهة تفال بیازگشتن نیز قافلة نامند و همچنین کسانیکه بجنگ رفته باشند تفألا قافلة‌نامند . ج : قوافل . ونیز قافلة : ج . قافل .

قافله (qâfele) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ کاروان وگروه مسافر . و **قافله‌شد** بمعنی قافله رفت است یعنی سالار قافله رفت که کنایه‌از رحلت آنحضرت‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌باشد.

قافله‌سالار (qâfele-sâlâr) ا . پ . رئیس قافله .

قافور (qâfur) ا . ع . غلاف شکوفهٔ خرما .

قافی (qâfi) ا.ع. ازپی‌رونده وپیرو. و خادم و خدمتگار .

قافیة (qâfiyat) ا . ع . پس گردن . و باصطلاح عروض : کلمهٔ اخیر از بیت که اعادهٔ آن‌لازم باشد ویا آخرین حرف متحرکی در بیت که پس از آن حرف ساکنی‌باشد و این حرف ساکن پیروی حرف متحرك را نماید ویا حرفی که بنای قصیده برآن باشد . و **اتیته علی‌قافیته** ای علی اثره.

قافیتین (qâfiyatayne) ا.ع. مثنای‌قافیه . و **ذوقافیتین** : بیتی‌که دارای‌دوقافیه‌باشد.

قافیه (qâfiye) ا.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ پساوند و سرواده وآن عبارت است ازمجموع آنچه تکرار یابد از الفاظ مشابهة‌الاواخر ویا لفظی متغایر المعانی که در اواخر مصراعها و یابیتهاایراد کنند . و **قافیه‌تنگ شدن** : عاجز شدن در گفتار و کردار . و **قافیهٔ شایگان** : آن قسم از پساوند که در آن حرف زاید را با حرف اصلی قافیه کنند مانند دلیران با جان و رنگین با نسرین و خفتن با گلشن و جز آن .

قافیه‌سنج (qâfiye-sanj) ا.پ. شاعر.

ج : قافیه سنجان .

قافیه‌سنجی (qâfiye-sanji) ا. پ. علم شعر . وشعر گوئی .

قاق (qâq) ص. پ. قدید . وخشك . و مردم درازوباریك ولاغر . ونان كاك .

قاق (qâq) اوص. ع. مرد بسیار دراز و مرد گول سبکروح .

قأقاء (qa'qâ') ا. ع. آواز زاغان‌عراق.

قاقزة (qâqezzat) و (qâqozzat) ا. ع. کوزهٔ آب. وکاسه. وشیشهٔ خرد. و تشت.

قاقلة (qâqolat) و (qâqollat) ا. ع. هیل وبردو قسم است ، صغار و کبار ، و قاقلة صغار را بفارسی شوشمیر گویند .

قاقله (qâqale) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ هیل .

قاقلی (qâqollâ) ا. ر. گیاهی شورمزه که شتران میچرند آنرا .

قاقم (qâqom) ا. پ. حیوان کوچکی چارپا وسپید که در شمال اروپا و آسیازندگی میکند وطول آن ۳۵ سانتیمطر است و پوست این حیوان راکه‌گرانبهاست مانندخزو سنجاب میپوشند . ونیز قاقم کنایه ازروزاست چنانکه گویند : **قاقم آوردو قندز آورد** یعنی روز آورد و شب آورد .

قاقم‌اندام (qâqom-andâm) ص . پ. سپید اندام . ومعشوقهٔ خوب ورعنا .

قاقم‌پوش (qâqom-puc) ص. پ. آنکه لباس سپید تابدار پوشیده‌باشد .

قاقم‌نمای (qâqom-namây) ص . پ. سپیدی نمای و روشن نمای .

قاقوزة (qâquzat) ا. ع. کوزهٔ آب . وکاسه وشیشهٔ خرد. وتشت .

قاقوس (qâqus) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ عدس .

قاقیا (qâqiyâ) ا. پ. اقاقیا .

قال (qâl) ا. ع. گفتار وسخن . وهر لفظ که از زبان درآید ـ تام باشد ویاناقص. وقول ویاآنکه قول درخیر گـویند وقال ویا قیل و یا قالة درشر . و نیز قال : ابتدای در سخن ، وقیل : جواب . یق : **لفلان قال وقیل** . و **قال الحق:** حضرت عیسی بن مریم، وقرئنی ، قوله تعالی : **ذلك عیسی بن مریم قال الحق الذی فیه**. الحدیث: **نهی رسول الله** صلی‌الله‌علیه و آله **عن قیل و قال** (بفتح هردولام) : نهی‌فرمود آنحضرت ازگفتگوی‌بسیار . ونیز قال: چوب که برقلة زنند . ج : قیلان .

قال (qâl) افا . ع. قائل .

قـال (qâl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گفتگو وگپ . **وقال کردن:** گفتگو کردن وهمهمه نمودن وحرف زدن. ونغمه خواندن.

و **قـال مقال :** گفتگوی بسیار. **وقال و قیل :** گفتگوی بسیار ومباحثه . ومنازعهٔ در مباحثه .

قـالب (qâlab) و (qâleb) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شکل وهیئت . وپیکروهیکل و تندیس وکالب وکلوب . و هر چیزی که درآن چیز دیگری‌را گذاشته تابشکل آن‌متشکل گردد . و هرچیزی که بشکل آن چیزی دیگر سازند. وابزاری که بدان نقش چیت بر جامه کنند . وجسم وبدن و کالبد . واندازه. و **قالب بی‌جان :** بدن بی روح . **وقالب کفش:** خهل وفرزم وفرزوم.

قالب (qâlab) ا. ع. بدن وکالبد . ج: قوالب . ومنه : **قالب الخف واللبن**.

قالب (qâleb) ا.ع. غورهٔ خرمای سرخ. وآنچه درآن معدنیات گداخته مانند طلا ونقره وجز آن ریزند .

قالب(qâleb) ص.ع. **شاة قالب لون:** گوسپندی که رنگ وی‌جز رنگ مادرش‌بود.

قالبد (qâlbod) ا.پ. کالبد .

قالبی (qâlebi) ص.پ. منسوب‌بقالب: هرآنچه درقالب ساخته شده باشد. وریختگی.

قالة (qâlat) ا. ع. گفتار وسخن . و گفتگو . وگفتگوی درشر . مر. قال.و زبان آوری درگفتار . وج. قائل .

قالس (qâles) افا. ع. آنکه طعام ویا شراب از شکم بدهان آورد خواه بیرون ریزد و یا باز فرو برد .

قالش (qâlec) ا. پ. یار و دوست و رفیق. وهمدرس .

قالص (qâles) ص. ع. **ماء قالص:** آب بلند برآینده . **وظـل قالص :** سایهٔ کم شده .

قالصة (qâlesat) ص.ع. مؤنث قالص. یق : **شفة قالصة :** لب برهم جسته .

قالع (qâle') افا . ع. برکننده . و بر کشنده . وبرهنه کننده .

قالع (qâle') ا. ع. **دایرة القالع :** دایره‌ای درپشت اسب که درزیر نمد زین می ماند و آنرا ناپسند دانند .

قال‌قال (qâl-qâl) مف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گفتگوی بسیار .ومنازعهٔ درگفتگو.

قالم (qâlem)ا. ع. مرد بی زن.وزن‌بی شوی . ج : قلمة (qalamat) .

قـال مقال (qâl-maqâl) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مناقشه ومنازعهٔ در مباحثه. وگفتگوی بسیار .

قالنجه (qâlanje) ا.پ.نام‌پرنده‌ای که بشیرازی عکه و بتازی عقعق ویا صلصل گویند وفاخته را نیز گفته اند .

قالوس (qâlus) و **قالوسی**(qâlusi) ا. پ. نام نوائی ازموسیقی.

قالون (qâlun) اوص. پ. نیك‌وخوب وخوش . و نیك‌منظر وجمیل. وبطورافسانه:

نام جـزیره‌ای که چیزهای عجیب بآن نسبت می دهند .

قاله‌قاله (qâle–qâle) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قال قال ومنازعه ومناقشه .

قالی (qâli) ا. پ . قسمی ازگلیم پرز دار منقش گرانبها که خالی نیز گویند .

قـالی (qâli) ص . ع . سخت ناپسند دارنده .

قالی (qâli) ا.ع. طباخ وقلیه پز .

قالیة (qâliyat) ص. ع. مؤنث قالی.

قالیچه (qâli–çe) ا.پ . قالی کوچك.

قالیون (qâlyun) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ قلیان .

قام (qâm) ا. پ. ـ مأخوذ از مغولی ـ جادوگر. وفالگیر . ج : قامان .

قامات (qâmât) ا. ع. ج. قامة .

قامان (qâmân) ا. پ . ج . قام.

قامة (qâmat) ا. ع. چرخ چاه تمام ساخت باهمهٔ آلات آن . ج : قیم(qiyam) و **قامة الانسان** : درازی و راستی انسان و قد آن . ج: قیم (qiyam) و قامات .

قامة (qâmat) م . ع . **قام قوماً** و **قومة** و **قامة** و **قیاماً** (از باب نصر): برخاست . و **قـامت المراة تنوح** : شروع کرد آن زن در گریه و زاری. و **قام الامر** : راست شد آن کار . و **قـام فی ظهری** : بدرد آورد مرا . و **قـام الرجـل المراة** : مؤنت و مایحتاج آن زنرا بر خود گرفت آنمرد و بحال وی پرداخت و تیمار نمود او را . و **قام الـرجل علی المراة**: کذلك. و**قام الماء**: بسته‌شد آب . و **قامت الدابة** : ایستاده شد آن ستور از سستی . و **قامت السوق**:رواج گرفت آن بازار و روائی یافت و یا کاسد گردید . و **قام ظهره به** : بدرد آورداو را و یا دردگین کرد پشت او را . و **قامت الامة مأة دینار** : رسید قیمت آن کنیز بصد دینار . و **قام اهله** : قیام کرد بحال اهل و عیال خود و کفالت کرد آنها را . و **قام المتاع بکذا** : رسید قیمت آن‌متاع باینچنین. و **قام فلان**: اسهال گرفت‌فلان. و **اقام بالمکان اقامة و قامة** : آرام کرد در آن جای و دوام ورزید . مر. اقامة.

قامت (qâmat) ا.پ . ـ مأخوذازتازی ـ شکل و هیئت و هلبه و هلیه . و اندام . و قد . و ترکیب. واندازه‌ای که مساوی شش قدم باشد . و **بلند قامت** : بلند بالا . و **میان قامت** : میان بالا . و نیز قامت : اقامهٔ نماز . و رکعت نماز .

قامح (qâmeh) ص.ع. شترسربرآوردهٔ باز ماندهٔ از آب خوردن و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. یق : **بعیرقامح و ناقة قامح**. ج:قمح (qommah) .وشترناخوش دارندهٔ آب را بهر سببی که باشد . و شتر سخت تشنه که از شدت تشنگی سست‌باشد .

قامحة (qâmehat) ص.ع.مؤنث قامح. یق : **ابل قامحة** : شتران سر برآوردهٔ باز ماندهٔ از آب خوردن .

قامر (qâmer) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قمار باز .

قامع (qâme') ص.ع. اسبی که یکی‌از زانوهای آن آماس کرده باشد . و نیزشکننده. و خوارگرداننده .

قاموس (qâmus) ا.ع. میانهٔ دریا. و معظم دریا . و دریای بسیار آب . و جای دوتك از دریا . ونام کتاب معروف در لغت عرب تصنیف محمد فیروز آبادی معاصر با امیر تیمور گورکان که در ازای این کتاب امیر تیمور مبلغ پنجهزار دینار دربارهٔوی انعام مرحمت کرد ، و تولد فیروز آبادی در ۷۲۹ هجری در کازرون بوده .

قامه (qâme) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ خنجر کلان گرجی .

قامه (qâmeh) ا ع . شتر روندهٔ در زمین . وشتر سر در هوا دارنده . ج : قمه (qommah) .

قان (qân) ا.پ. قا آن‌ولقب پادشاه‌چین.

قان (qân) ا.ع. نام درختی که از آن کمان سازند . ونام شهری در یمن .

قانب (qâneb) ا.ع. گرگ بابانگ . وبرید شتاب رو .

قانت (qânet) ص.ع . فرمان بردار . ج : قانتون .

قانتات (qânetât) ع.ج. قانتة .

قانتة (qânetat) ص.ع.زن‌فرمان‌بردار. ج : قانتات .

قانتون (qânetuna) ع.ج. قانت .

قانز (qânez) ا.ع . صیادو شکارچی .

قانسة (qânesat) ا.ع. **قانسة‌الطیر**: رودهٔ مرغ . واندرون مرغ .

قانص (qânes) ا.ع. شکارچی‌وصیاد.

قانصة (qânesat) ا.ع. رودهٔ مرغ واندرون مرغ . ج : قوانص .

قانط (qânet) ص.ع. نومید .

قانع (qâne') ص.ع. خواری‌نماینده در سؤال.و خرسند به‌بهرهٔ خود. واز جائی‌بجائی رونده . قوله تعالی : و **اطعموا القانع والمعتر** یعنی‌اطعام کنیدسؤال‌کننده‌وطواف کننده‌بدون‌سؤال‌را. وعن‌النبی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله: **القانع الذی یقنع بما تعطیه ویسال والمعتر الذی یتعوض ولایسأل.**

قانع (qâne') ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قناعت کننده و خرسند و خشنود ببهرهٔ خود .

قانم(qânem) ا.ع.گردوی‌تباه‌وفاسدشده.

قانون (qânun) ا.پ. اصل . ورسم وشکل وقاعده وطریقه وترتیب ونظم ودستور ومنوال وطرز وکانون ویاسه وروش و آئین و آداب . وشریعت . ونام کتابی .ر شیخ الرئیس ابو علی بن سینا را در علم طب . و نام سازی از مخترعات معلم ثانی فارابی . و نیز قانون : حکم اجباری که از دستگاه حکومت مقتدرهٔ مملکتی صدور یابدومبنی ومتکی بر طبیعت عالم تمدن ومتناسب با طبیعت انسان باشد وبدون استثنا شامل همهٔ افراد مردم آن مملکت گردد واغراض مستبدانهٔ اشخاص را درآن دخالتی نباشد. و **قانون عتیق** : قانون موسی . و **قانون کردن** : رسم کردن و معمول نمودن و آئین نهادن و قاعده گذاردن.

قانون (qânun) ا . ع . ـ مأخوذ از کانون فارسی ـ اصل هرچیزی ومقیاس آن. ج : قوانین .

قانونچه (qânun-çe) ا . پ . مصغر قانون یعنی قانون خردو کوچك . ونام کتابی در علم طب . و . سازی .

قانون دان (qânun-dân) اوص . پ. واقف و آگاه بصلاح کار .

قانون گو (qânun-gu) و (qânun-gov) ا.پ. صاحب منصبی که مکلف باشد بنوشتن وتصریح کردن قواعد سلطنت . و نیز صاحب منصب در هر ناحیه ای که آشنا باشد بقواعد و عادات ورسوم وطبیعت ومحصولات آن ناحیه.

قانون گوئی (qânun-gu'i) و (qânun-gov'i) ا.پ. شغل وعمل شخص قانون گو .

قانون نامه (qânun-nâme) ا.پ. کتاب قانون و کتاب شریعت .

قانون نویس (qânun-navis) ص. پ. نویسندهٔ قانون .

قانونی (qânuni) ص.پ. منسوب بقانون.

قانه (qâne) ا.پ. ذرع روسی را گویند که معادل است با یازده گره وخمس گره و هر ده قانه مساوی هفت ذرع شاه میباشد .

قانی (qâni) و**قانیء** (qâni') ص.ع. بسیارسرخ . یق: **احمر قان**.ونیز: **احمر قانیء** .

قاورد (qâvard) ا.پ. نوعی ازحلوا.

قاوند (qâvand) ا. پ. روغنی مانند پیه بسته که از دانه ای گیرند شبیه بفندق .

قاوی (qâvi) ا. ع. گیرنده وآخذ .

قاویة (qâviyat) ا. ع. تخم مرغ . و نام باغی . وسال اندك باران .

قاویل (qâvil) ا. پ. نام گروهی از مردم شمالی .

قاه (qâh) ا. ع. زیست باناز و ارزانی. وطاعت و فرمان برداری . و جاه و جلال و سرعت اجابت در اکل. و تسلط و حکومت. یق : **مالك علی قاه**: نیست تورا برمن حکومت وتسلطی .

قاهر (qâher) افا . ع. چیره شونده . و **القاهر بالله** : لقب محمد بن معتضد نوزدهمین خلیفهٔ عباسی که درسال ۳۲۰ هجری بخلافت رسید وپس ازیك سال وپنجماه وهفت روز در ۳۲۲ اورا ازخلافت خلع کردند .

قاهر (qâher) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیره وغالب وفاتح ومظفر وفیروز و کشور گشای وتوانا وباقوت . وزبر دست و ستمگر وظالم . و **قاهر الزهر** : تریاق وفاذ زهر سم .

قاهرة (qâherat) ا. ع. شتاب زدگی. و اول هرچیزی. وگوشت میان کتف وگردن و سرسینه وسینه . و **القاهرة** : تخت گاه دیار مصر .

قاهره (qâhere) ص. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ قاهر وچیره و غالب و فاتح و مقهور کننده . و**دولت قاهره** : دولت فاتح و مقهور کننده .

قاهره (qâhere) ا. پ. پایتخت مملکت مصر .

قاه قاه (qâh-qâh) ا. پ. خندهٔ به آواز بلند .

قاهی (qâhi) ا. ع. مرد فراخ حال درخانه و اهل . و خوش زیست . ومرد تیز خاطر . تیز رو .

قاهی (qâhiyy) ا. ع. مرد فراخ حال پرورده بناز .

قای (qây) ا. ع. جائی درترکستان .

قأی (qa'y) م. ع. **قای قأیاً** (از باب فتح) : بگفت و اقرار خود ثابت کرد حق خصم را .

قائب (qâ'eb) ص.ع. غایب وغیر حاضر ومستور ازنظر .

قائبة (qâ'ebat) ا. ع. تخم مرغ. و مرغ . و چوزه . المثل : **تخلصت قائبة من قوب** یعنی جداشد تخم از چوزه. در بارهٔ کسی گویند که ازصاحب ویار خود جدا گردد . وکذا: **تخلصت قابة من قوب**.

قائت (qâ'et) ا. ع. طعامی که کفایت زیست انسانی کند وبدن بتواند بدان قوام گیرد. یق : **هوفی قائت من العیش** . و نیز قائت : شیر بیشه .

قائد (qâ'ed) ص. ع . از جلو کشندهٔ ستور وجز آن خلاف سائق یعنی راننده و امیر لشکر. ج: قواد (qovvâd) وقود (qovvâd) و قادة .

قائد (qâ'ed) ا.ع. بینی کوه. وکوه درازبر روی زمین . وزمین دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . ونام آخرین ستارهٔ ازبنات النعش.

قائدة (qâ'edat) ا . ع . پشتهٔ دراز گسترده برزمین .

قائف (qâ'ef) ا. ع. پی شناس . ج: قافة . وپیرو . ج. نیز: قافة .

قـائل (qâ'el) ص. ع. گوینده . ج: قائلون وقول (qovval) وقیل (qoyyal) و قالة . ونیز قائل: نیم روزان خسبنده و قیلوله کننده . ج: قائلون وقیل (qoyyal) وقیال (qoyyâl) وقیل (qayl) .

قائل (qâ'el) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گوینده سخن. و گویندهٔ شعر. واقرار کنندهٔ برگناه وجنایت خود. ومعتقد بر چیزی .

قائلة (qâ'elat) ا.ع. نیمروز. **وشربت الابل قائلة**: نیمروزان آب نوشیدند شتران.

قائلة (qâ'elat) م . ع . **قال قیلا و قائلة** . مر. قیل (qayl) .

قائلون (qâ'luna) ع. ج. قائل .

قائم (qa'em) ص. ع. مرد ایستاده. ج: قوم (qovvam) و قیم (qoyyam) و قوام (qovvâm) و قیام (qoyyam) . و **قائم بالامر**: آگاه و واقف برآن کار. ج: قائمون . وقـول حکیم بن حزام: **بایعت رسول الله** صلی‌الله علیه وآله **ان لااخر الا قائمآ** یعنی بیعت کردم با آن حضرت که تا دم مرگ بر اسلام ثابت باشم .

قائم (qâ'em) ا.ع. حافظ . و باقی . وکافی . و نام بنائی در سامره . و لقب امام دوازدهم عجل‌الله فرجه . و **قائم السیف**: قبضهٔ شمشیر .. **قائم الصبح**: سحرگاه و علی‌الصباح . و **قـائم النار**: آنچه در آتش مقاومت کند واز آن چیزی کاسته‌نشود. و **القائم بامر الله**: لقب‌ابوجعفر عبدالله‌بن القادر بالله احمد بیست و ششمین خلیفهٔ عباسی که در سال ۴۲۲ هجری خلیفه گشت وپس از ۴۴سال وهشت ماه در سال ۴٦۷ وفات نمود.

قائم (qâ'em) **وقایم** (qâ'em) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ایستاده و افراشته و بر پا داشته و بلند گشته . و عمود . و استوار و ثابت و برقرار و محکم و پایدار . وباقی و دائم و جاویدان . و واقف . و سخت . و پنهان. **وقائم‌پنجم آسمان**: ستارهٔ مریخ. و **قایم ریختن**: عاجز شدن . و جنگ ناکردن . و **قایم زدن**: سخت زدن. و **قایم شدن**: بلند شدن . و ثابت واستوار و برقرار گشتن و محکم شدن . و پنهان گشتن . و **قایم کردن**: افراشته کردن و برپا داشتن . و ثابت و استوار کردن. وپایدار و برقرار نمودن . و پنهان کردن . و محکم کردن . و **قایم مقام**: نایب و جانشین و کسی که در جای کسی قرارگیرد ودرکارهای وی نیابت کند .

قائمات (qa'emat) ع. ج. قائمة .

قایم انداز (qâyem-andâz) ص . پ . شطرنج باز و نردباز بی نظیر . و مرد عاجز و ناتوان .

قائمة (qâ'emat) ص.ع. مؤنث قائم . ج: قائمات . و **عین قائمة**: چشم بینائی رفته که حدقهٔ آن بی‌عیب باشد .

قائمة (qâ'emat) ا.ع. یکی از چاردست وپای ستور . ج: قوائم . ویك ورق کتاب. و **قائمة السیف**: قبضهٔ شمشیر . و نیز قائمة : یك ساعت .

قایم مزاج (qâyem-mazâj) ص . پ . آنکه مزاج وی ثابت و برقرار ومستحکم باشد . و مردم ثابت برقرار و استوار .

قایم‌مزاجی (qâyem-mazâji) ا . پ. پایداری و استواری و برقراری وثبات .

قائمون (qâ'emuna) ص.ع.ج. قائم.

قائمه (qâ'eme) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پایه . و باصطلاح هندسه : **زاویهٔ قائمه** زاویه‌ای را گویند که حاصل گردداز عمود کردن خط مستقیمی را بروی خط‌مستقیم دیگر و در هر یك از دوپهلوی آن خط‌عمود دو زاویهٔ برابرپیدا شود هر یك نود درجه که عبارت است از زاویهٔ قائمه .

قاین (qâyen) ا.پ. نام‌ولایتی‌ازخراسان.

قائن (qâ'en) ا.ع. نام پسر آدم .

قب (qab) ا . ع . حکایت آواز ضرب شمشیر چون بر چیزی برخورد کند .

قب (qabb) ا.ع. مرد . و گشن با اصل و نیکو و بخت وماهر در ضراب. ومهتر قوم. وپادشاه. ونایب وخلیفه .وپارهٔ جیب‌پیراهن. و سوراخ چرخ که در آن چوب چرخ قرار گیرد . و شکاف میانهٔ چرخ . و چوبی که در میان چرخ دول باشد . و مابین بر سوی هردوران ویا مابین دوسرین . و سخت ترین وبزرگ ترین از لگام .

قب (qabb) م . ع . **قب النبت قبآ** (از باب‌ضرب ونصر) : خشك گشت‌آن گیاه . و **قب‌الشیء**: برید آن چیز را . و **قب الاسد قبآو قبیبآ** (ازباب ضرب): شنیده شد آواز دندان شیر از بر هم زدن . و **قب الفحل**: کذلك . و **قب الجلد و التمر قبآ وقبوبآ** (ازباب ضرب) پژمرده گردید پوست و خرما وخشك شد . و کذا: **قب الجرح** . و **قب نابه**: بانگ کرد دندان او چون برهم زد .

قب (qebb) ا.ع. پیرو . و بزرگ‌قوم . و استخوان بیرون آمدهٔ میان دوسرین . یق: **الزق قبك بالارض**.

قب (qobb) ص . ع . ج. اقب وقباء. و **خیل قب**: اسبان باریك ولاغر میان.

قبء (qab') م.ع. **قبا الطعام قبء** (از باب فتح): خورد آن طعام را . و **قبا الرجل من الشراب**: پر شد شکم‌آنمرد از آب و بسیار خورد آنرا .

قبا (qabâ) ا.پ. نام شهری درفرغانه .

قبا (qabā) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جامهٔ پوشیدنی که روی ارخالق پوشند و توزی و فرغل و یلمه . و جامهٔ کوتاه پیش گشاده . و **قباتنگ شدن**: بیطاقت شدن و تنگی در معاش پدید آمدن . و **قباکردن**: چاک کردن پیراهن . و **قبای آهنین**: جبهٔ آهنین . و **قبای زربفت**: آسمان بی ابر درشبهای تاریک . و **قبای کحلی**: آسمان . و **قبای معلم**: آسمان دنیا . وفلک قمر .

قبا (qabā) ا . ع . یکنوع گیاهی . و پراکندگی و پایمالی چیزی را . و **قبا قوسین**: قاب قوسین .

قبا (qobā) و **قباء** (qobā') ا . ع . موضعی نزدیک مدینهٔ منوره بدومیل فاصله (یصرف ولایصرف ویذکر ویؤنث) .

قباء (qabā') ا . ع . قبا وجامهٔ پوشیدنی . ج : اقبیة . و **قباءقوسین**: قاب قوسین .

قباء (qabbā') ص . ع . مؤنث اقب : زن باریک و لاغر میان . ج : قب (qobb) .

قباب (qebāb) ا . ع . نوعی از ماهی . ونام موضعی وجائی و دهی ومحله ای . و ج . قبة .

قباب (qobāb) او ص . ع . نیک برنده از شمشیر و جزآن . و بینی بزرگ و ستبر . و قلعه ای درمدینه .

قباب (qabbāb) ا . ع . شیریشه .

قبابسته (qabā-baste) ص . پ . حاضر و آماده و مهیا .

قبأة (qab'at) و**قباءة** (qabā'at) ا . ع . گیاهی که ستور آنرا چرند .

قباتر (qobāter) ا . ع . کوتاه بالا .

قباثر (qobāser) ا . ع . فرومایهٔ گمنام .

قباچا (qabā-čā) و **قباچای** (qabā-čāy) و **قباچه** (qabā-če) ا . پ . قبای کوچک . و جامهٔ کوچک .

قباح (qabāh) ا . ع . پیوند جای ران و ساق .

قباح (qebāh) ع . ج . قبیح . و ج . قبیحة .

قباح (qobāh) م . ع . **قبح قبحاً** و **قبحاً** و **قباحاً** و **قباحة** و **قبوحاً** و **قبوحة** (از باب کرم) : زشت گردید .

قباح (qobbāh) ا . ع . خرس .

قباحة (qabāhat) م . ع . **قبح قبحاً** و **قباحاً** و **قباحة** . مر . قباح .

قباحت (qabāhat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زشتی . وبدی . وبدشکلی وبدترکیبی . و فضیحت و رسوائی . وفساد . وحقارت و دونی . وخیانت . وشرم وحیا . وناراستی . و ناشایستگی . و تکلف و گناه و تقصیر و خطا . وعیب . وبد کاری . وحیله بازی و دغا بازی . و **قباحت داشتن**: زشتی و بدی داشتن و فضیحت و رسوائی آوردن و افتضاح داشتن . و **بی قباحت**: بی شرم و بی حیا .

قباحی (qabāhā) ع . ج . قبیح .

قباذ (qobād) ا . پ . بوتهٔ خار دار که شتر آنرا برغبت میخورد و صمغی سپید از آن حاصل میشود . و نام پدر نوشیروان پادشاه ساسانی . و نام پهلوانی در سپاه منوچهر . و نام برادر قاران .

قباذ (qobāz) ا . ع . نام پدر کسری نوشیروان .

قباذیة (qobāziyyat) ص . ع . **حنطة قباذیة**: گندم کهنهٔ ردی .

قبار (qobbār) ا . ع . گروه فراهم آمده جهة بر آوردن و کشیدن شکار از دام . و چراغی که صیاد درشب افروزد . و موضعی در مکهٔ معظمه .

قباس (qobās) ا . پ . آفتاب وخورشید .

قباسة (qabāsat) م . ع . **قبس قبساً** و **قباسة** . مر . قبس .

قباض (qabbāz) ص . ع . سخت پنجه گیرنده . و بشتاب راننده . مر . قباضة .

قباضة (qabāzat) ا . ع . شتاب رفتگی .

قباضة (qabāzat) م . ع . **قبض قبضاً** و **قباضة** . مر . قبض .

قباضة (qabbāzat) ص . ع . سخت پنجه گیرنده و بشتاب راننده . یق : **هذا حاد قباض او قباضة** .

قباط (qobbāt) ا . ع . شکرینه که نام حلوائی است .

قباطی (qobāti) و (qobātiyy) ع . ج . قبطی .

قباع (qebā') ا . ع . بینی فشاندگی خوک . یق : **له قباع کقباع الخنزیر** .

قباع (qebā') **قبع الخنزیر قبعاً** و **قباعاً** (ازباب فتح) : بینی فشاندآن خوک .

قباع (qobā') ا . ع . رودهٔ درشت . و خارپشت . و مردگول واحمق . وآئینهٔ فراخ . و زن بسیار جهاز . و پیمانه ای بزرگ در بصره . و لقب حارث بن عبدالله والی بصره که این پیمانه را معمول داشت . و نام مردی از تازیان درزمان جاهلیت که گول ترین مردم زمان خود بود .

قبـاع (qabbā') ا . ع . خوک بددل و ترسو .

قبـاعث (qaba'es) ع . ج . قبعثری (qaba'sarā) .

قباعی (qobā'iyy) ا . ع . مردبزرگ سر .

قباقب (qobāqeb) ا . ع . مرد بسیار سخن . ومرد بدخوی درشت . و سال آینده پس ازسال قاب . وقول خالدبن صفوان لابیه فی معاتبه : **انك لن تفلح العام ولاقابل ولا قاب ولا قباقب ولا مقبقب** یعنی

تورهائی نیابی نه درامسال و نه در سالهای دیگر که یکبا یك اسم برده شده چه قابل و قاب و قباب ومقبقب نام سالهای آینده است بترتیب هر سالی پس از سالی پس مقبقب سال چهارم خواهد بود .

قبال (qebâl) ا ع . **قبال النعل :** دوال پیش کفش که میان انگشتان باشد . و **قصیری قبال :** نام ماری خبیث . و **ما یعرف قباله من دباره:** بمعنی مایعرف قبیله من دبیره میباشد . مر. قبیل .

قبالـة (qabâlat) ا ع. پذ رفتاری و کارسازی عمل ، اسم است تقبل را . و نیز قبالة : مکتوبی که درآن مینویسند چیزی‌را که انسان‌ملتزم میگردد ازکار وعمل ویادین وجز آن. ونیز چون کسی قبول کند چیزی‌را بطور مقاطعه ونوشته‌ای برطبق آن نویسند آن نوشته عبارت است ازقبالة . و قولهم : **نحن فی قبالته** ای فی عرافته .

قبالة (qabâlat) م ع. **قبل به قبالة** (ازباب نصر و ضرب) : کار ساز وپذ رفتار گردید .

قبالة (qebâlat) ا ع. مام نافی ومامائی. و قباله نویسی . وعرافة .

قبالة (qebâlat) م ع. **قبلت المراة قبالة** (ازباب سمع) : مامائی کرد آن زن و از نصر نیز آید . و **قبل به قبالة:** پذرفتار گردید .

قبالة (qobâlat) ا ع. روباروی. یق: **جلست قبالته** یعنی‌روبروی آن نشستم.

قباله (qabâle) و (qebâle) ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ضمانت نامه ومعاهده . و مکتوبی که درفروش ملك وجز آن مینویسندو درآن ذکر میکنند فروشنده و خرنده و آنچیزی را که خرید وفروش بدان تعلق گرفته و مبلغ ادا شده وشرایط بیع وجز آن‌را وچکنامه و ترزده وبیلك وبیله وترده و نورده نیز میگویند. و **قبالهٔ زناشوئی:** عقدنامه .

قباله نویس (qabâle_navis) ا پ. کسی که ترزده و قباله وعقدنامه نویسد .

قبان (qabân) ا ع. ـ مأخوذ ازفارسی‌ـ پله ترازو . وقپان .

قبان (qabbân) ا ع . ـ مأخوذ از کپان (قپان) وبمعنی آن. و نیز قبان : امین . یق : **فلان قبان‌علی‌فلان**. ونام‌شهری. و **حمارقبان** و یا **عیر قبان :** جانورکی که خرخاکی‌گویند .

قبانمد(qabâ_namad) ا پ. بالاپوش بارانی نمدی .

قباه (qabâh) ا پ. قباوجامهٔ پوشیدنی.

قباية (qabâyat) ا ع. دشت‌هموار.

قبائح (qabâ'eh) ع ج. قبیحة .

قبایح (qabâyeh) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زشتیها . وزشتی . و کارهای زشت و قبیح و ناپسند . و رسوائیها . و **قبایح اعمال :** زشتی کار ها .

قبائر (qabâ'er) ع ج. قبراء (qobrâ').

قبائل (qabâ'el) ع ج. قبیلة. و**قبائل الرأس:**قطعات‌سرکه متصل‌اند بعضی‌ببعضی.

قبایل (qabâyel) ا پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ قبیله‌ها وطایفه‌ها وگروهها .

قبب (qabab) ا ع. باریکی و لاغری تهیگاه وشکم .

قبب (qabab) م ع. **قب بطنه قبباً** (ازباب‌سمع) : باریك گردید شکم او. وکذا: **قبب بطنه** .

قبب(qobab) ع ج. قبة (qobbat) .

قبة (qebat) و (qebbat) ا ع . **قبة الشاة:** هزار خانهٔ شکنبهٔ گوسپند. و کذلك: **قبة الشاة** .

قبة (qobbat) ا ع . بنای گرد برآورده و گنبد . ج : قبب (qobab) و قباب . و کنگره . ومسجد جامع . وچادر وخیمه . و چتر وسایبان. و **قبة الاسلام:** شهر بصره. وشهر بلخ . و **قبة الزمان :** خیمه‌ای که درآن عهد وپیمان بندند .

قبتر (qobtor) ا ع. کوتاه بالا .

قبتور (qobtur) ا ع . نام جزیره‌ای در مغرب

قبث (qabs) م ع. **قبث به قبثاً** (از ضرب) : پنجه گرفت آنرا .

قبثر (qabsar) ا ع. فرومایهٔ گمنام .

قبج (qabj) و **قبجة** (qabjat) ا ع. مأخوذازکبك‌فارسی‌وبمعنی‌آن ، والتاء للوحدة.

قبچاق (qebçâq) ا پ. نام دشتی در تاتارستان که دشت خزر نیز گویند .

قبح (qobh) و (qabh) ا ع. زشتی ضد حسن وخوبی.ج:مقابح‌برغیرقیاس‌مانندمحاسن ج.حسن. و**قبحاً له و شقحاً** یعنی زشتی‌باد براو.وکذا: **قبحاً له وشقحاً** (caqhan).

قبح (qobh) و (qabh) م ع. **قبح قبحاً و قبحاً و قباحاً** . مر. قباح .

قبح (qobh) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی‌ـ بدی . وزشتی وبدشکلی وقباحت. ورسوائی.

قبحی (qabhâ) ع ج. قبیح .

قبر (qabr) ا ع. گور. ج : قبور .

قبر (qabr) م ع. **قبره قبر آ ومقبر آ** (ازباب نصر وضرب): درگور کرد آنرا .

قبر (qabr) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گور ویا نیج ودخمه ومقبره و مرقد . و **قبر پیغمبری :** گور گشاد و وسیع . و **قبر کوهانی:** گوریکه مانند خرپشته سازند .

قبر (qebr) ا ع . جای کرم خوردهٔ از چوب عود .

قبر (qobar) ا ع. نوعی‌ازانگوردرازسپیدنیکو.

قبر (qobar)و(qobbar) ا ع. چکاوك.

قبراء (qobrâ') ا. چکاوك. ج : قبائر.

قبراة (qeberrât) ا. ع. سرنره.

قبرة (qobbarat) ا. ع واحد قبر یعنی یك چکاوك.

قبرثع (qabarsa') ا. ع. شتر کار آزموده.

قبرس (qebres) ا. پ. نام جزیره‌ای در دریای مدیترانهٔ شرقی درمدخل خلیج اسکندریه و دارای ۳۵۰٬۰۰۰ نفر جمعیت واکنون در تصرف انگلیسها.

قبرس (qobros) ا. ع. بهترین ونیکوترین مس. ونام جزیرهٔ قبرس.

قبرستان(qabrestân) ا. پ. گورستان.

قبرسلامی (qabr-salâmi) ا. پ. باصطلاح هندیها: احترامی که بزمین دار می کنند جهة اجازهٔ حفر قبر. و نیز پولی که دراین باب بوی میدهند.

قبرسی (qobrosiyy) ص. ع. منسوب بجزیرهٔ قبرس.

قبرغه (qabroqe) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ پهلو. واستخوان پهلو و دنده.

قبرکن (qabr-kan) ا. پ. گور کن و کسی که حفر گور میکند وحفار.

قبرگاه (qabr-gâh) ا. پ. محل قبرستان.

قبری (qeberrâ) ا. ع. بینی. و مرد بزرگ بینی.

قبز (qebz) ا. ع. مرد کوتاه بالای نیك زفت.

قبس (qabs) م. ع. **قبس منه نارا قبسا** (ازباب ضرب) : آتش گرفت از آن. و **قبس العلم**: استفاده کرد علم را. و**قبس فلان فلانا علما**: استفادهٔ علم کرد فلان از فلان.

قبس (qebs) ا. ع. اصل ونژاد چیزی.

قبس (qabas) ا. ع. شعلهٔ آتش و پارهٔ آتش.

قبس (qabas) م. ع. **قبس قبسا** و **قباسة** (از باب سمع و کرم) : تیز گشتن شد گشن.

قبس (qabes) ا. ع. گشن بزودی باردار کننده.

قبشور (qobcur) ا. ع. زنی که وی را حیض نباشد.

قبص (qabs) م. ع. **قبصه قبصا** (از باب ضرب) : بسر انگشتان گرفت آنرا. ومنه قرا الحس قوله تعالی: **قبصت قبصة من اثر الرسول**. و **قبص فلانا** : پیش از سیری بازداشت فلان را از نوشیدن. و **قبص التکة** : در شلوار داخل کرد بند شلوار و کشید آنرا. و نیزقبص: برجستن گشن بر ماده. و سبك شدن اسب و جزآن. و شادمانی نمودن.

قبص (qabs) و (qebs) ا. ع. فراهم آمد نگاه ریگ بسیار.

قبص (qebs) ا. ع. عدد بسیار از مردم. و اصل و نژاد چیزی.

قبص (qobs) ع. ج. اقبص و قبصاء.

قبص(qabas) ا. ع. دردجگر کهازخوردن خرما ناشتا و آب بروی آن خوردن عارض گردد. و درد شکم. و بزرگ سر.

قبص (qabas) م. ع. **قبصت رحم الناقة قبصا**(از باب سمع) منضم گردید زهدان آن ماده شتر. و **قبصت الجراد علی الشجر** : در افتادند ملخها بر آن درخت و مجتمع گردیدند. و**قبص فلان** : شادمانی نمود فلان و سبك گردید. و **قبص الرجل** (مجهولا) : شادمان شد آنمرد. و نیز قبص: بزرگ و دراز شدن سرویا تار سر. و دردگرفتن جگراز خوردن خرما.

قبص (qabes) ص. ع. شادمان و سبك. و چست وچالاك. و **حبل قبص**: ریسمان کوتاه غیر ممتد. و نیز قبص: آنکه بدرد جگر گرفتار گردد از خوردن خرما ناشتا.

قبصاء (qabsâ') ص. ع. مؤنث اقبص. یق: **امراة قبصاء**: زن بزرگ سر و دراز سرویا گرد سر. ج : قبص (qobs). و **هامة قبصاء** : تارك کلان و گرد و بلند بر آمده.

قبصة (qabsat) ا. ع. ملخ.

قبصة (qabsat) و (qobsat) ا. ع مقدار پری در کف دست از گندم. و آنچه بسر انگشتان گرفته شود.

قبصة (qabesat) ص. ع. زنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.

قبصی (qebessâ) ا. ع. دویدگی تیز و تند و سخت.

قبض (qabz) ا. ع. گرفتگی خلاف بسط. و**صار الشیء فی قبضك**: داخل شد آن چیز در ملك تو.

قبض (qabz) م. ع. **قبض الله الرزق قبضا** (ازباب ضرب) : خلاف بسط کم کرد خداوند روزی را. و **قبض الله فلانا** : میرانید فلان را خدای. و **قبض الرجل** (مجهولا) : بمرد آنمرد. و**قبض الشیء بیده** : گرفت آنچیز را بدست خود. و **قبض علی الشیء بیده** : نگاهداشت آنچیز را بدست خود. و **قبض یده عن الشیء** : دست کشید از آنچیز وبازایستاد ازگرفتن آن. و**قبض الحادی** : بشتاب راند آن راننده. و**قبض الطائر وغیره**: بشتاب پرید آنمرغ وجز آن وتند رفت. قوله تعالی : **اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات و یقبضن**. و**قبض الرجل قبضا** و **قباضة** : شتابی کرد آنمرد وسرعت

نمود . و **قبضه** : پنجه گرفت آنرا . و نیز قبض : ترنجیده کردن .

قبض (qabz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گرفتگی وضبط . وگرفتاری . وبند کردگی . و تصرف وتملك . و ترنجیدگی ویبوست . و زمختی‌وانقباض . وکوتاهی . وتعدی وزبردستی . و رسید . و تـردهٔ رسید و سند رسید . و باصطلاح عروض : زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحرهزج یای مفاعیلن را بیندازند و مفاعلن گویند و در بحر تقارب ازفعولن نون را بیندازند وفعول گویند . و **قبض الـواصل** و یا **قبض الوصول** : تردهٔ رسید و سند رسید . و **قبض خاطر** : گرفتگی خاطر و ملالت خاطر . و **قبض‌شکم** : یبوست‌و گرفتگی شکم . و **قبض‌شدن** : یبس شدن وگرفته شدن شکم .

قبض (qabaz) ا.ع . پنجه گرفته . و **دخل مال فلان فی القبض** ای فیما قبض من اموال الناس .

قبض (qobbaz) ا.ع . جانوری مانا بسنگ پشت .

قبضة (qabzat) ا.ع . **صار الشیء فی قبضتك** : گردید آنچیز درملك تو ودر تصرف تو .

قبضه (qobzat) و (qabzat) ا.ع . یکمشت ازهـرچیزی. وبمشت گرفته . یق : **اعطانی قبضة من سویق او تمر** : یکمشت پست و یاخرما بمن داد . وکذلك: **قبضة** .

قبضة(qobazat) ص.ع. **راع قبضة**: شبان نیکو سیاست کنندهٔ گوسپندان. و**رجل قبضة رفضة** : مردگیرندهٔ زود رهـا کننده .

قبضه (qabze) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ قدرت و اقتدار. ودسته و دستگیره . و دستهٔ شمشیر وکارد وجز آن . و تصرف وتملك . وآنچه با انگشتان ویا بامشت گیرند . و یك مشت ازهرچیزی .

قبضی (qebezzā) ا.ع. نوعی از عدو ودویدگی .

قبضیت (qabziyyat) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی ـ گرفتگی . و ترنجیدگی‌و زمختی . و خشکی . وانقباض .

قبط (qabt) م.ع. **قبط‌الشیی‌ءقبطاً** (ازباب نصر) : فراهم کرد آن چیزرا بدست.

قبط (qebt) ا.ع. گروهی ازاهل مصر. و نام ناحیه‌ای در سامره که مجمع اهل فساد بـود .

قبطریة(qobtoriyyat)ا.ع. **القبطریة**: جامهٔ کتان سپید .

قبطی (qebtiyy) ص.ع. منسوب‌بقبط. ج: قباطی (qabātiyy) و (qabāti) .

قبطی (qobtiyy) و (qebtiyy) ص. ع. جامهٔ کتان سپید .

قبطیة (qobtiyyat) و(qebtiyyat)ص. ع. جامه های کتان سپید .

قبطیة (qebtiyyat) ص.ع. مؤنث‌قبطی. و **ماریة القبطیة** : سریهٔ آنحضرت‌صلی‌الله علیه و آله ومادر ابراهیم .

قبع (qab') ا.ع. بانگ و فریاد . و بانگ پیل .

قبع (qab') م.ع. **قبع الخنزیـر قبعاً و قباعاً** (از باب فتح) : بینی فشاند خوك . و**قبع الرجل قبعاً**: تاسه و دمه برافتاد آنمردراو قطع شد نفس‌اواز ماندگی . و**قبع فلان** : فریادکردفلان. و**قبع الفیل** : بانگ کرد آن پیل . و **قبع فی الرکوع**: پست کـرد سررا درحالت رکوع . و **قبع الراویة** : نوردید دهان زاویه را بدرون و آب خورد و یاگوشهٔ دهان راویه را در دهان خود داخل کرده آب‌نوشید، وچون دهان‌راویه را بیرون درنوردند گویند : قمع .

قبع (qob') ا.ع. کرنای وبوق.

قبع (qoba') ا.ع. خارپشت وجانورکی دریائی .

قبعة (qoba'at) ص.ع. **امراة قبعة طلعة** : زنی که گاه نهان گردد وگاه پیدا .

قبعة (qoba'at) ا.ع. مرغکی خردتر از گنجشك که پیوسته نزدیك سوراخ موش باشد وچون ازکسی و یا چیزی ترسد دروی رود . **و یا ابن قبعة** یعنی ای مردگول و احمق.

قبعة (qobba'at)ا.ع.جامه‌ای‌مانندبرنس.

قبعثاة (qaba'sāt) ا.ع. زن‌کلان پای. وماده شتر بزرگ سپل . وقبح ماده .

قبعثر (qaba'sar) ا.ع. مـرد بزرگ خلقت .

قبعثری(qaba'sarā) ا.ع . شتربزرگ جثه. وشتر بچهٔ لاغر کرده.وجانوری دریائی. ومرد بزرگ جثهٔ درشت اندام . ج : قباعث. و نام شاعری.

قبعثی (qaba'sā) ا.ع. مرد کلان‌پای. وشتر بزرگ سپل .

قبعرور (qaba'rur) ا.ع . خـرمای ردی هیچکاره .

قبعلة (qab'alat) ا.ع. پیش درآمدگی پای برپای دیگر . ودوری میان دوشتالنگ . ورفتاری با سستی وضعف ویا رفتاری که گویا خاك را باقدم برمیدارد .

قبقاب (qabqāb) ص.ع.گشن غرنده و خروشنده.وشیرغرنده وخروشنده.ومردگول.

قبقاب (qabqāb) ا.ع.نیك دروغگوی. وکس‌زن.وکس فراخ بسیارآب. وکفش‌چوبین. ومهره‌ای که‌بدان‌جامه‌را جلادهند . ومردبسیار سخن ویا بیهوده گوی . و آواز دندان گشن .

قبقب (qabqab) ا. ع. شکم .

قبقب (qebqeb) ا. ع. قسمی از صدف دریائی .

قبقبة (qabqabat) ا. ع. بانگ دندان کشن . وآواز شکم اسب و شیر.

قبقبة (qabqabat) م . ع . **قبقب الفحل والاسد قبقبة** : غرید و خروشید کشن و شیر . و **قبقب الرجل** : گول گردید آنمرد .

قبق کتك (qabq – katk) و **قبق گرگ** (qabq – gorg) و **قبك کتك** (qabk – katk) و **قبك گرگ** (qabk – gorg) ب . کلمهٔ فعل یعنی ملتفت باش و مواظب باش که مهمان میآید .

قبك آب (qobke–āb) و (qobbake–āb) ا.پ. جل وزغ و طحلب .

قبل (qabl) ع . از ظروف مبهمه است بمعنی پیش خلاف بعد . یق : **اتیتك من قبلُ** و یا **قبلٌ** و یا **قبلَ** و یا **قبلا** و یا **قبلٍ** (qablen) . و **قبل الامس** : روز پیش از دیروز یعنی پریروز .

قبل (qabl) م . ع . **قبل النعل قبلا** (از باب فتح) : دوال ساخت نعل را و یا قبال بربست برنعل . و **قبل قبلا** و **قبولا** و **قبولا** . مر . قبل و قبول . و **قبل قبلا** و **قبولا** . مر. قبول .

قبل (qabl) م.ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ پیش و نزدیك و جاو وپیش‌رو. و **قبل از این** : پیش از این . و **قبل از صبح** و یا **قبل الصبح** : پیش از صبح و سحر.

قبل (qobl) ا.ع. سوی و جانب ونحو. و آهنگ. یق : **اقبل قبله** : یعنی قصد کرد آهنگ او را . و روی آورد بجانب او .

قبل (qobl) ص.ع.ج. اقبل و قبلاء .

قبل (qobl) و (qobol) ا.ع. اندام پیش و فرج انسان . و جلو هر چیزی خلاف دبر. و روی کوه . ویا بن و یا کمر آن. ومقدم و پیشگاه نشانه . یق : **وقع السهم بقبل الهدف و بدبره** ای من مقدمه و مؤخره. و اول زمان. و نخستین موسم . یق : **کان ذلك فی قبل الشتاء و الصیف** .

قبل (qabal) ا.ع. بلندی زمین که پیش نماید. یق : **رایت بذلك القبل شخصاً** : دیدم در این بلندی زمین که پیش رو است شخصی را . و نیز سر هر پشته . و سر هر کوه . و فراهم آمد نگاه ریگ توده ها . و خوبی و سبکی دست ماما در بر آوردن بچه . و فحج و پیش‌آمدگی سیاهی چشم بر بینی ویا حول و یا آنکه قبل بهتر از حول است . و برآمدگی سیاهۀ چشم یکی بر دیگری و بودن سیاهۀ چشم بربن بینی ویا برگوشۀ چشم و یا بر ابرو ویا بر آمدن نگاه چشمی بر نگاه‌چشم دیگر . و ریختن آب بر سر شتران وقت آب خوردن. وخمیدگی شاخ گوسپند بر روی آن. وبی‌اندیشه‌واستحضار سخن گفتن.ورجز گفتن. وديدارماه نوپیش‌از سایر مردم.و نخستین‌دیدن هر چیزی . و نیز قبل : نوعی از مهره که زنان‌بدان مردان را بند نمایند وجهۀ‌چشم‌زخم و افسون برگردن اسب بندند . و مهره‌ای از دندان پیل درخشان که بر گردن زنان و اسبان بندند .

قبل (qabal) ا.ع.ج. قبلة (qabalat).

قبل (qobol) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرج زن . و دواسطوانۀ میان کاواك که از تخته‌های چوبین سازند و روی آنها رااز تیماج پوشانند و در جلو زین اسب آویزان نموده مسافرین در آنهاقلیان و لوازم وی‌راگذارند.

قبل (qabal) م.ع. **قبلت العین قبلا** (از باب سمع ونصر) : کج شدآن چشم و بر بینی بر آمد سیاهۀ چشم . و **قبلت اللیلة** : پیش آمد شب .

قبل (qabal) و (qebal) ا . ع . **افعل ذلك لعشر من ذی قبل** : میکنم‌این‌کار را در زمان آینده . **ولا اکلمك الی عشر من ذی قبل** : با توسخن‌نمی گویم تا ده روز بعد از این ویانگویم با تو سخنی‌از سرنو . و کذلك: **من ذی قبل** .

قبل (qabal) و (qebal) و (qobal) و(qobol) ا. ع. **رایته قبلا**: دیدم او را آشکاراوروباروی . و کذلك البواقی.

قبل (qebal) ا.ع. طاقت . یق : **لیس لی قبل** ای طاقة. قوله تعالی : **فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها** . و نزد . و جهة یق : **ولی فی قبله حق** ای عنده.

قبل (qebal) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جانب ونزد . و **از قبل** : ازجانب و از طرف و از نزد .

قبل (qobal) ع.ج. قبلة (qoblat).

قبل (qobol) ع. ج. قبیل .

قبلا (qablan) م‌ف.پ.ـ مأخوذ ازتازی. پیش از این .

قبلا (qablā') ص.ع. مؤنث اقبل. یق : **امراة قبلاء** : زن کج چشم چندان که گوئی بسوی بینی خود نگاه میکند . و **شاة قبلاء** :گوسپندی‌که سرونش برروی‌وی‌خمیده باشد . ج : قبل (qobl) .

قبلة (qablat) ا.ع. نوعی از مهره که زنان مردان را بدان بند کنند ونیز جهة چشم زخم وافسون برگردن اسب بندند .

قبلة (qeblat) ا.ع. هرچه درپیش روی گیرند آنرا . و جهتی که درنماز بدان روی آرند . وجهة وسمت . وکعبه. و **ماله فی هذا الامر قبلة ولا دبرة** : نیست‌مراورا در این کار وجهی وپشت وروئی ندارد یعنی درصورتیکه شخص در کار خود هدایت کرده

نشده باشد . و **اجعلوا بیوتکم قبلة** ای مسجداً ، وقیل : متقابلة .

قبلة (qoblat) ا.ع. بوسه وماچ . ج : قبل (qobal) . وآنچه جادوگر بدان دل‌کسی را بدیگری مایل کند . وپذرفتاری ونشانی‌که در پیش گوش گوسپند نمایند .

قبلة (qabalat) ا.ع. چرخهٔ ریسمان . وریگ تودهٔ گرد.وسرفه.ج : قبل (qabal). و نیز مرتیکه در جلو خانه ها باشد و ستور در آن چرا کرده بی آنکه شب بمنزل خود برگردند .

قبلتین (qeblatayne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: مسجد الحرام ومسجد اقصی .

قبلش (qaballac) ا.ع. سرنره .

قبله (qeble) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کعبه . وجهتی که در نماز بدان رو کنند . و هرمکان مقدسی که در هنگام پرستش‌یزدان بدان روی آورند ومعبد ومسجد و عبادتگاه و سجده گاه . و طریقه و روش و رسم و آئین . وپدر. و مدینهٔ طیبه . ونجف اشرف. و کربلای معلا . و کاظمین . و سامره . و مشهد مقدس رضوی . و **قبلهٔ جمشید** : آتش . و شراب سرخ . و آفتاب . و جام جهان نما . و **قبلهٔ دهقان** ویا **قبلهٔ زردشتیان** : آتش . و **قبلهٔ عالم** : پادشاه. و **قبلهٔ کونین** : آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

قبله (qoble) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بوسه. و**قبله‌دادن** : بوسه دادن‌وبوسیدن.

قبله‌گاه (qeble-gâh) ا. پ. هرجائی که‌وقت پرستش یزدان بدان‌روی آورند . ونیز از القاب پدر وکسی که قائم مقام وی باشد. و **قبله‌گاه‌مجوس** : آتش .

قبله نامه (qeble-nâme) ا.پ.قطب نمای ملاحان .

قبله‌نما (qeble-namâ) ا. پ . قطب نمائی که‌بدان تعیین جهةمکهٔ مکرمه‌رامیکنند .

قبلی (qebli) ص . پ. منسوب بقبله . و جنوبی . وطرف جنوب .

قبلی (qabaliyy) ص.ع. منسوب بقبلة (qabalat) .

قبلیاً (qabaliyyan) ا.ع. **رایته‌قبلیاً**: دیدار کردم اورا آشکار ونمایان .

قبنة (qobnat) ا. ع. شتابی در کار و حاجت ونیاز .

قبنجر (qabanjar) ا.ع. مردکلان‌شکم.

قبو (qabv) م.ع. **قباه قبواً** (ازباب نصر) : با انگشتان فراهم آورد وجمع کرد آنرا . و **قباالبناء** : بلند برآورد آن بنارا. و **قباالزعفران** : چید زعفران را .

قبوب (qobub) م . ع . **قب‌القوم قبوباً** (از باب ضرب) : بانگ و فریاد نمودند آن گروه در خصومت . و **قب‌قباً** و **قبوباً** . مر . قب .

قبوة (qabvat) ا. ع. پیوستگی میان دولب و ضم کردن حرف را .

قبوح (qobuh)و**قبوحة** (qobuhat) م.ع. **قبح قبوحاً** و **قبوحة** و **قباحاً**. مر . قباح .

قبور (qabur) ا.ع . زمین پست ونرم. و خرمابن زود بار آور . و خرما بنی که بارش در شاخش بود .

قبور (qobur) ع.ج. قبر .

قبور (qobur) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ گورها وقبرها ودخمه‌ها. **واصحاب‌قبور** و یا **اهل‌قبور** : مردگان درگور .

قبوص (qabus) ا.ع . اسب استوار خلقت. واسب‌سخت‌تندوتیز که‌چون‌بروی هی کنند جز نوک سمب آن بزمین نرسد .

قبوع (qobu') م.ع . **قبع القنفذ** **قبوعاً** (ازباب فتح) : سر در پوست کشید خارپشت . و **قبع الرجل** : سر در گریبان کرد آنمرد . و**قبع فلان** : سپس ماند فلان از یاران خود . و **قبع‌فی‌الارض** : رفت.

قبول (qabul) ا. ع. ماما ومام ناف . وباد صبا بدآنجهة که ضد دبوراست و یاجهة آنکه درمقابل کعبه میوزدویابدانجهة که مقبول طبایع است. ونیز قبول : پذیرفتگی‌عفو و جز آن(اسم‌است‌مصدری‌را که‌فعلش‌وجودندارد) وچون چیزی‌را نفس پذیرد وقبول کند‌گویند : **علی فلان قبول** .

قبول (qabul) و (qobul) ا.ع.خوبی وجمال وهیئت ولباس. ومنه قول‌ندیم‌المأمون فی الحسنین : **امهما البتول وابوهما القبول** .

قبول (qabul) و (qobul) م.ع. **قبل العقد قبولا** و **قبولا** (از باب سمع) : پذیرفت عقد را . و **قبل القول** : حمل براستی کرد آن قول را . و**قبل الهدیة** : گرفت آن هدیه‌را و پذیرفت . و **قبل الله عبادتنا و دعائنا** : پذیرد خدای عبادت و دعای ما را . و **قبل‌علی‌الشیء** : چسبید بآنچیز ولازم گرفت آنچیز را . وآغازنمود در آن چیز . و**قبلت‌الصبا قبلا وقبولا** و **قبولا** (ازباب نصر) : وزید بادصبا. و**قبح الله ماقبل‌وماد بر** : زشت گرداند خدای سال آینده و سال گذشته را . و نیز قبول : پیش آمدن وبردن .

قبول (qaqul) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ پذرفتاری وپذیرائی و پذیرفتگی . و پذرفته ومقبول وپسندیده ومرضی. وموافق. ومجاز. وقبض وگرفتگی. واجابت. وپسندیدگی. و **قبول افتادن** : مطبوع وپسندیده شدن و مقبول واقع شدن . و**قبول‌شدن**: پذیرفته شدن و پسندیده ومطبوع شدن . و **قبول**

کردن: اجابت کردن و راضی شدن و پذیرفتن و پسندیدن . و تسلیم شدن و مطیع گردیدن . **وقرین قبول:** پسندیده ومطبوع و مقبول .

قبول (qobul) م . ع . **قبل العام و الشهر قبولا** (ازباب نصر) : روی آورد سال وماه ، ضد دبور . **وقبلت الماشیة الوادی:** پیش آمد آن ستورروادی را . و **قبلت اللیلة قبلا وقبولا :** پیش آمدشب . **وقبلت الـریح قبلا و قبولا** ایضاً : وزید باد .

قبولانیدن (qabulânidan) ف م . پ. قبول کردن کنانیدن و قبول کردن فرمودن .

قبولی (qabuli) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی پذیرفته شده وپسندیده شده واقرار کرده شده وملزم گشته . وملزمی . و اقراری . ونوعی ازپلاو که از برنج و باقلا ترتیب دهند .

قبولی (qabuliyy) ص . ع . منسوب بقبول که بمعنی بادصبا باشد .

قبولیت (qabuliyyat) ا . پ .ـ مأخوذ ازتازی ـ قبول و پسند . و رضا . واخذ و دریافت واقرار . واقرار درنوشتن . و اقرار برخلاف .

قبون (qobun) م.ع. **قبن قبوناً** (از باب ضرب) : سفر کرد ورفت .

قبه (qobbe) ا.پ.ـمأخوذازتازی ـطاق وگنبد.وهرسقف برجستهٔمدور.وشاخ حجامت. **قبهٔ آب:** حباب آب.و **قبهٔزبرجدی:** آسمان . و**قبهٔ زربفت:** آسمان درشب باستاره . و**قبهٔ زرین :** آفتاب . و عمود صبح . و**قبهٔ سرافراز مینا :** آسمان . **وقبهٔ علیا :** فلك . و **قبهٔ فلك :** عرش وآسمان نهم. **وقبهٔ گردنده:** فلك. **وقبهٔ مینا :** آسمان .

قبه دار (qobbe-dâr) و **قبـه وار** (qobbe-vâr) ص. ع . حدبه دارو محدب و پشت برآمده .

قبی (qobbiyy) ص.پ. منسوب بقبهٔ که موضعی است در کوفه .

قبی (qobbiyy) ا.ع. آنکه پیوسته روزه گیرد چندانکه لاغرمیان و نزار شود . ج : قبیون . الحدیث : **خیر الناس القبیون.**

قبیب (qabib) ا.ع . کشك خشك و تر درهم آمیخته .

قبیب (qabib) م.ع. **قب قباً وقبیباً.** مر . قب .

قبیح (qabih) ص.ع. زشت .ج: قباح وقباحی (qabâhâ) و قبحی (qabhâ) .

قبیح (qabih) ا.ع. کرانهٔ استخوان بازو نزدیك آرنج . و پیوند گاه ساق و ران .

قبیح (qabih) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بد . وبدشکل وزشت . وشرم آور. و کریه. وپلید. وپست . و **قبیح المنظر :** زشت رو ومهیب و هول آور .

قبیحان (qabihâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دو پیوندگاه ساق وران .

قبیحة (qabihat) ص.ع. مؤنث قبیح: زشت . ج : قباح و قبائح . و **ناقة قبیحة الشخب :** شتر مادهٔ فراخ سوراخ پستان .

قبیحه (qabihe) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قبیح وزشت،وبدشکل وناپسند .

قبیده (qobayde) ا . پ. قسمی از حلوا که از شیرهٔ انگور میسازند .

قبیرة (qobayrat) ا.ع . مصغر قبراة : سرزهٔ کوچك .

قبیس (qabis) ا.ع . گشن زود باردار کننده . المثل : **لقوة صادفت قبیساً** یعنی مادهشتر زود بارگیری کهبآن رسید گشن زود باردارکننده ، واین مثل رادربارهٔدوشخص همدم همقدم هم مشرب گویند .

قبیس (qobays) ا. ع . مصغرقبس یعنی شعلهٔ خرد و از اعلام است. و **ابوقبیس :** نام کوهی در مکه و چون ابوقبیس نام اول کسی بود که در آن کوه بنا بر پا کرد باسم او نامیده شد . و نیزابوقبیس در شعر نابغة : مراد نعمان بن منذر پادشاه حیره است .

قبیصة (qabisat) ا.ع. آنچه بسرانگشتان گرفته شود . و خاك فراهم کرده شده. وتودهٔ سنگ ریزه . و نام جماعتی از صحابه. ونام چند ده .

قبیض (qabiz) ص.ع. شتابنده. و نیك شتابی کنندهٔ در رفتار از مرغ و جز آن. و **رجل قبیض :** مرد شتاب کنندهٔ دررفتار. و **فرس قبیض الشد :** اسب سخت شتابنده و زود بردارندهٔ پایهارا .

قبیض (qabiz) ا.ع. مرد خردمندملازم و مشغول کار خود .

قبیط (qobbayt) **وقبیطاء** (qobaytâ') و **قبیطی** (qobbaytâ) ا . ع . یك قسم حلوائی که شکربنه گویند .

قبیعة (qabi'at) ا.ع. بند شمشیروکارد و جز آن . و آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن وجز آن و یا آنچه زیر هر دو شارب قبضه بود . و سوراخ بینی خوك .

قبیعة (qebbi'at) ا . ع . سوراخ بینی خوك .

قبی قوسین (qabyo-qavsayne) ا . ع. قاب قوسین .

قبیل (qabil) ا.ع. ماما و مام ناف . و پذرفتار . و کار گزار و پاکار . و رئیس قوم . و شوی زن . و جماعت مردم از سه گروه و افزون تر هر چه باشد از گروههای پراکنده چون روم و زنج و عرب.وگروههای

از یک‌اصل و حسب . وگروههای یک پدری. ج : قبل (qobol) . قوله تعالی : **وحشرنا علیهم کل شیئی قبلای قبلاقبلا**،و قبل: عیاناً . و نیز قبیل : ظاهر و آشکار . یق : **رایته قبیلا** یعنی دیدار کردم او را روبا روی و آشکارا . و نیز قبیل : آنچه در پیش‌روی فرود آرد ریسنده از ریسمان ، و دبیر : آنچه در پس روی برآرد . و قبیل : طاعت تازیان ، و دبیر : نافرمانی آنان . و قبیل : بمطلب رسیدگی در قمار ، و دبیر: نارسیدگی بدان . و قبیل : بسوی نر انگشت پیچیده بودن سر کفش و دبیر : بسوی خنصر پیچیده بودن‌آن. و قبیل:رشته‌ای که بسوی سینه پیش آرندوقت تافتن ، ودبیر: رشته‌ای که بسوی پس‌برند . و قبیل : باطن فتل و دبیر : ظاهرآن. وقبیل : اندرون پیچیدهٔ در دوک ، و دبیر : بالای‌آن . وقبیل : اول تافتگی رشته ، و دبیر : آخرآن. و قبیل: پنبه ، و دبیر کتان . و قبیل: پائین گوش، ودبیر : بالای آن . و **مایعرف قبیلا من دبیر** : نمی‌شناسد گوسپند مقابله را ازگوسپند مدابره و یا مقبل را از مدبر و یا نسب پدر خود را از نسب مادر خود.ونیز قبیل . از اعلام است .

قبیل (qabil) م‌ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ نوع و جنس . و چیزهای مشابه و مانندهم. **و از این قبیل** : از این جنس .

قبیلا (qobaylan) ا.ع. اندکی درپیش.

قبیلة (qabilat) ا.ع. گروه از فرزندان یک پدر. و پاره‌ای از کلهٔ سر فراهم‌آورده. و گروه از یک اصل . ج : قبائل . و دوال لگام . و سنگ بزرگ سرچاه .

قبیله (qabile) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ طایفه وگروه. ونشیمن وهنگ وجماعتی که‌از اولاد یک پدر باشند .

قبین (qabin) اوص .ع . شتابی کنند در امور خود . و **رجل قبین**: مردتیزرو.

قبیون (qobbiyyuna) ع . ج . قبی (qobbiyy) .

قپان (qapân) ا . پ . کپان و ترازوی یک پله وگرستودن و گرستون .

قپچاق (qepçâq) ا . پ . نام دشتی در تاتارستان که قبچاق نیز گویند .

قپق (qapoq) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی‌ـ چوب بلندی که در میان میدان برپا کنند و گویهای طلا ونقره از آن آویزان نمایند و تیر بر آنها اندازند ، هر کس‌برهر گوئی که‌زد از آن وی باشد .

قت (qot) ا . پ.یونجه.واسپست‌خشک.

قت (qatt) ا.ع . اسپست خشک‌ویا تر . و دانهٔ صحرائی خودرو که تازیان بدوی در سالهای قحط آنرا آرد کرده و پخته میخورند .

قت (qatt) م.ع. **قت‌الحدیث قتاّو قتیتی**(ازباب‌نصر):سخن‌چینی‌کرد وپرا کنده کردآن‌سخن رادرمیان مردم ویاسخنهای مردم‌را دریافت کرد از راهی که ندانستند خواه‌سخن چینی کرده باشد و یا نکرده باشد . **و قت فلان قتاّ** : دروغ گفت فلان . **و قت فلان الرجل** : پنهان رفت فلان در پی آنمردتا دریابد ارادهٔ آنرا. **و قت‌الدهن** : پرورش‌داد روغن رابگلها. **وقت‌الراعی**: بوئید شبان بـول شتر هیما زده را . **و قت الخشب وغیره** : برید آن چوب و جز آن را . **وقت الشیىء** : کم کرد آنچیز را و نیز آماده و مهیا ساخت آنچیز را و اندک‌اندک فراهم کرد آن چیز را . **وقت‌اثره** : درپی او رفت .

قتا (qatâ) و (qetâ) و (qota) م.ع. **قتوت قتواً و قتاً وقتاً و قتوّاً ومقتی** (از باب نصر) : خدمت کردم و یاخدمت کردم پادشاه را .

قتات (qattât) ص.ع. **رجل قتات** : مرد نمام وسخن چین. ومرد سخن دزد خواه نمامی کند ویا نکند . الحدیث : **لایدخل الجنة قتات** .

قتات (qattât) ا.ع.کسی که‌قت‌میفروشد.

قتاد (qatâd) ا. ع. درختی سخت خار ناک . ج . اقتاد و اقتد و قتود. المثل : **من دونه خرط القتاد و اصعب من خرط القتاد** .

قتادی (qatâdâ) ص.ع. **ابل‌قتادی**: شترانیکه از خوردن‌قتاد دردشکم گرفته باشند.

قتادی (qatâdiyy) و **قتادیة** (qatâdiyyat) ص . ع . قتاد خوار . یق : **بعیر قتادی و ابل قتادیة** .

قتار (qotâr) ا.ع . بوی عود . و بوی دیگ افزار دیگ . وبوی بریانی وقیمه و جز آن . و بوی استخوان سوخته .

قتال (qatâl) ا . ع. جان.وتن . و بقیة جسم. وتوانائی . **وناقة‌ذات قتال** : ماده شتر استوار تناور .

قتال (qetâl) م . ع. **قاتله مقاتلة و قتالا و قیتالا** : کشش وکار زارکرد بااو. **و قاتلهم الله** : ازنیکی دور گرداندخدای ایشان را و ملعون گرداند .

قتال (qetâl) ا.ع. از اعلام است .

قتال (qetâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی‌ـ جنگ و کار زار وپیکار .

قتال (qattâl) ص . ع . بسیار کشنده و قتل کننده .

قتال (qottâl) ع.ج. قاتل .

قتالة (qattâlat) ص.ع . بسیارکشنده .

قتام (qatâm) ا.ع. گردوغبار سیاه .

قتان (qaâtn) و (qotân) ا . ع . گرد و غبار .

قتانة (batânat) م.ع. **قتن الرجل**

قتانة (از باب کرم) : اندك طعام گردید آنمرد وكم خوار شد .

قتائدة (qotâ'edat) ا. ع . سربالائی كوه وپشته .

قتب (qatb) م.ع. **قتبه قتباً** (از باب نصر): زودهٔ بریان طعام داد اورا . ونیزقتب: بر پشت‌ستور قتب نهادن.

قتب (qetab) ا. ع. روده .ج : اقتاب . و ساز وساخت‌شتر آبكش. وهرچه‌گرد ومدور باشد از شكم . و خوی گیر كه زیر پالان‌بر پشت ستور نهند . و خوی گیر خرد بقدر كوهان شتر .

قتب (qatab) و (qetb) ا.ع. پالان. و پالان خرد . ج : اقتاب.

قتب (qateb) ا.ع. مردتنگدل‌زودخشم .

قتبة (qetbat) ا.ع. روده . ج :اقتاب.

قتبی (qotabiyy) ص.ع. منسوب بقبیلهٔ قتبة .

قتة (qattat) ا.ع. واحد قت .

قتد (qatad) ا.ع . چوب پالان . ج : اقتاد و قتود .

قتد (qatad) م.ع . **قتدت الابل قتداً** (از باب سمع) : دردگین شكم شدند آن شتران از خوردن قتاد .

قتدة (qatedat) ص.ع. **ابل قتدة** : شتران دردگین شكم از خوردن قتاد .

قتر (qatr) ا.ع. اندك از قوت كه‌جان را نگاهدارد . و قوت روز گذار كه بدان روز گذرانند .

قتر (qatr) م.ع. **قتر الشیء قتراً** (از باب‌نصر) : برهم‌نهادبعض‌آنچیزرا بربعضی. **و قتر الدرع** : میخ‌دوز كرد آن زره را . **و قترالشیء**: لازم گرفت آن چیز را . **و قتر علی عیاله قتراً و قتوراً** (از باب نصر وضرب) : تنگ كرد نفقه را بر عیال خود . و نیز قتر : قوت‌روزگذاردادن.

قتر (qatr) و (qatar) ا.ع. قدر .

قتر (qatr)و (qatar) م.ع. **قتر قتراً و قتراً** (ازباب سمع و نصر و ضرب) : بخور كرد . **و قترت القدر** : بلند گردید وپرا كنده شد بوی دیگ افزار آن دیگ .و كذا : **قتر الشواء و قتر العظم**.

قتر (qetr) ا.ع. نوعی‌از پیكان تیر. و تیر خرد . و نی كه آنرا برهدف، اندازند .

قتر (qotr) و (qotor) ا . ع . كرانه و جانب . لغة فی قطر . ج : اقتار .

قتر (qatar) ع.ج. قترة (qatarat) .

قتر (qater) ا.پ . ـ مأخوذ از تركی ـ استر وقاتر .

قتر (qater) ا.ع. مرد متكبر .

قتر (qotor) ع.ج. قترة .

قترة (qetrat) ا.ع. **ابو قترة**: شیطان. وكنیهٔ ابلیس . **و ابن قترة** : ماری خبیث ریزه .

قترة (qotrat) ا.ع. گازهٔ صیاد. وتودهٔ پشك . وتودهٔ سنگریزه .

قترة (qatrat) ا.ع. گرد وغبار .

قترة (qatarat) ا.ع. گرد وغبار . ج : قتر (qatar). قوله تعالی : **ترهقها قترة**.

قتع (qet') ا.ع. خانهٔ زنبور عسل درغار نزدیك تك .

قتع (qata') ا.ع. كرمك سرخ‌چوبخوار.

قتعة (qata'at) ا.ع. خوار و حقیر . وكرمكی كه دیوچه گویند . و واحد قتع .

قتق (qateq) ا.پ. قاتق .

قتقتة (qatqatat) م.ع. **قتقت‌قتقتة**: سخن چینی نمود.

قتل (qatl) م.ع. **قتله‌قتلا** (ازباب نصر): بیرون كردم جان آنرا وكشتم آنرا . **و قتله وقتل به‌قتلا و تقتالا وقتلة** :میراند وكشت اورا . **و قتل الرجل** (مجهولا) : كشته شد آنمرد، وان كان قتله الجن والعشق یق : اقتتل . **و قتل الرجل** : برتن آنمرد زد . **و قتل راسه** : برسر او زد. **و قتل الشیء خبراً قتلا** : نیكودانست آن خبر را. قوله تعالی. **و ماقتلوه یقیناً** ای لم یحیطوا به علماً . **و قتل الشراب**: آمیخت آن شراب را بآب . **و قتله قتلة سوء** : بیدی كشت آنرا.وقوله تعالی: **قتل الانسان ما اكفره** ای لعن .

قتل (qatl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ كشتار . وكشته شدن . وذبح . و شهادت . وهلاكت ووفات. وخونریزی. **و قتل‌عام**: كشتار عام و خونریزی كه درآن ابقا بر زن و مرد وبزرگ وكوچك ودوست وبیگانه ومجرم وغیر مجرم نكنند مانند خونریزی اسكندر مقدونیائی وچنگیز مغل دراین مملكت.

قتل (qetl) ا.ع . دشمن جنگ آور و مقاتل . ودوست وصدیق . ج . اقتال. وهمتا و مانند.ودلیر. وپسرعمو. ودانای بدی‌وفساد. **و انه لقتل شر** یعنی اودانائست مربدی را .

قتل (qotl) و (qotol) ع.ج . قتول (qatul) .

قتلاء (qotalâ') ع.ج. قتیل .

قتلان (qetlâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه . دو همتا .

قتلة (qatlat) ا.ع. یك مرتبه كشتار ویكدفعه كشتن .

قتلة (qetlat) ا.ع. نوع وهیئت كشتن. **و قتلة سوء**: بیدی كشتن . و بدركشی . **و شر قتلة** : بیدترین هیئتی كشتن.

قتلة (qetlat) م.ع. **قتل قتلاو تقتالا و قتلة** . مر. قتل .

قتلة (qatalat) ع.ج. قاتل .

قتلگاه (qatl-gâh)**وقتلگه**(qatl-gah)

ا.پ. مقتل وجای کشتار وشهادت وجائی که درآن کسی‌را شهید کرده باشند .

قتله (qatale) ا.پ - مأخوذ ازتازی- کشندگان .

قتلی (qatlâ) ع.ج. قتیل. وج. قتیلة.

قتلی (qatli) ص. پ. منسوب بقتل.

قتمة (qotmat) ا. ع. رنگ خاکستری. وگیاهی بدمزه وبد بوی .

قتمة (qatamat) ا. ع. بوی بد.

قتن (qatan) ا . ع . یکنوع ماهی بهن باندازهٔ دست .

قتو (qatv) م.ع. **قتوت قتاً وقتاً وقتاً وقتوآ**. مر. قَتا و قِتا و قُتا .

قتوبة (qatubat) ا.ع. شتر باقتب.

قتوة (qatvat) ا.ع. سخن چینی ونمامی.

قتوت (qatut) ص.ع. **رجل‌قتوت:** مرد سخن چین . و مرد دزد سخن خواه نمام باشد ویا نباشد .

قتود (qotud) ع. ج. قتد (qatad) و ج. قتاد .

قتور (qatur) ا. ع. مرد ناکس سخت زفت .

قتور (qatur) ص.ع. تنگ کنندهٔ نفقه برعیال .

قتور(qotur) م.ع.**قترقترآوقتورا.** مر. قتر (qatr) .

قتوع (qotu') م.ع. **قتع قتوعاً** (از باب فتح) : خوار وحقیر گردید .

قتول (qatul) ا.ع. بسیار کشنده وبسیار قتل وکشش.ج : قتل (qotl) وقتل(qotol).

قتول (qatul) ص.ع. **امراة‌قتول:** زن کشنده وقاتل .

قتول (qetvall)ا.ع . برجای ماندهٔ سست وفروهشته اندام .

قتولة (qetvallat) ا.ع. مؤنث قتول .

قتوم (qotum) م.ع . **قتم الغبار قتوماً** (از باب نصر):بلند گردید غبار .

قتون (qotun) م.ع. **قتن السمك قتوناً** (از باب نصر) : خشك شد آن ماهی و رفت تری آن .

قتیبة (qotaybat) ا.ع . مصغر قتبة یعنی رودهٔ خرد . ونام گروهی از تازیان .

قتیتی (qettitâ) م.ع. **قت قتاًوقتیتی.** مر . قت .

قتیتی (qettitâ) ص.ع. **رجل‌قتیتی:** مرد سخن چین و یا سخن دزد .

قتیر(qatir) ا.ع. پیری . و اول پیری. و سرمیخهای زره .

قتیرة(qatirat) ا.ع . نام پدر قبیله ای از تازیان .

قتیل (qatil) ص. ع . کشته شده،فعیل بمعنی مفعول کەمذکرومؤنث دروی یکسان‌است.

یق : **رجل قتیل و امراة قتیل** . ج : قتلی و قتلاء . و **قتیل الرعد :** کرك و بلدرچین .

قتیلة (qatilat) ا.ع. زن کشته شده .

یق : **رایت قتیلة بنی فلان.و هذه قتیلة فلان** . ج : قتلی (qatlâ) .

قتیم (qotaym)ا.ع. **اورده حیاض قتیم** یعنی بمرگ وهلاکت آورد او را .

قتین(qatin) ص.ع. کم طعام . و بی طعام ، مذکر و مؤنث در وی یکسان است .

یق : **رجل قتین و امراة قتین** .

قتین (qatin) ا . ع . ابریشم پختهٔ سپید کرده . وزن . و زن نیکو وخوب صورت . و مرد . ومرد خوار و ذلیل . ونیزهٔ سنان باریك وکهنه .

قث (qass) ا.ع. گیاهی ریزه .

قث (qass) م . ع . **قثه قثاً** (از باب ضرب) : کشید آنرا . و **قث الابل :** راند آن شترانرا . و **قث الشیء :** برکند آنچیز را . و **قث الحدیث :** سخن چینی کرد . و **قث المال قثاً وقثیثی** (نیز از باب نصر) : جمع کرد مال را وفراهم آورد.

قثا (qasâ) ا.ع. هر چیزی که در وقت جائیدن در زیر دندان آواز کند .

قثاء (qassâ') ا.ع. خداوند خیار .

قثاء (qessâ') و (qossâ') ا.ع . خیار بالنگ . و خیار شنگ و **قثاء الاصف:** خیار کبر . و **قثاء الحمار :** خیار دشتی که داروئی است مسهل .

قثاءة (qessâ'at) ا.ع. واحد قثاء یعنی یك دانه خیار .

قثاث (qosâs) ا.ع. رخت و متاع .

قثاث (qassâs) ا . ع . سخن چین و نمام .

قثاثة (qasâsat) ا.ع. گروه و جماعت.

قثارد (qasâred) ا.ع. دامنهای پیراهن و مانند آن .

قثارد (qosâred) ا . ع . رخت خانه و قماش خانه . ومرد بسیار بره و بزغاله . و مرد بسیار گوسپند. و مرد بسیار قماش‌خانه.

قثام (qasâme) ا . ع . کفتار ماده. و کنیز وداه . و غنیمت بسیار .

قثامة (qasâmat) م . ع . **قثم قثماً و قثامة** (از باب کرم): خاکستر گون شد.

قثد (qasd) م.ع. **قثد قثداً** (از باب ضرب) : قثد خورد .

قثد (qasad) ا.ع. گیاهی شبیه بخیارو یا خیار بالنگ .

قثدة (qasadat) ا.ع.واحد قثد یعنی‌یك دانه خیار بالنگ .

قثرة (qasarat) ا.ع. رخت خانه .

قثرد (qasrad) ا . ع . پاره های پشم و رختی که وقت کوچ آنرا برندارند .

قثرد (qasrad) و(qesred) و (qosrad) ا.ع. رخت خانه .

قثرد (qasrad) و (qosared) ا . ع . مرد بسیار گوسپند و بسیار بره و بزغاله .ومرد بسیار رخت خانه .

قثرد (qesred) ا.ع . انبوهی مردم. و سیل آورد خشک شده . ودرخت رز .

قثع (qos') ا.ع. کرنای وبوق .

قثقثة (qasqasast) م ع. **قثقث الوتد قثقثة** : جنبانید آن میخ را جهة برکندن . و **قثقث المکیال** : تمام و کامل پیمود آن پیمانه را .

قثم (qasm) ا. ع. آلایش پلیدی خشک شده برسرین. وآلایش پیخال مرغ .

قثم (qasm) م.ع. **قثم له من المال قثماً** (ازباب ضرب): یکبار مال نیکو و جید داد اورا . و **قثمه** : فراهم آورد مال بسیار را . و **قثم قثماً** و **قثامة** .مر: قثامة .

قثم (qasam) م.ع. **قثم قثماً وقثمة** (ازباب سمع وکرم) : پلیدی آلوده شد .

قثم (qosam) اقا. ع. مرد جمع کنندهٔ بدی وشر وجمع کنندهٔ خیر و نیکی وعیال و زن وفرزند . ومرد بسیار بخشش و دهش و فراهم آور نیکی .

قثم (qosam) ا. ع. کفتار نر . و از اعلام است .

قثمة (qosmat) ا. ع. خاکستر گونی وپلیدی.وپیخال آلودگی .

قثمة (qosmat) م.ع. **قثم قثمة وقثماً**. مر. قثم .

قثو (qasv) ا. ع. گشنیز .

قثو (qasv) م.ع . **قثا المال قثواً** (ازباب نصر) : گرد کرد مال را. و نیز قثو : خیار بالنگ خوردن .

قثول (qesvall) ا. ع . مرد فروماندهٔ سست فروهشته گوشت و گنگلاج . و خوشهٔ ستبر خرمابن. و پارهٔبزرگ از گوشت و از استخوان .

قثوم (qasum) ا.ع. مرد بسیار خیر و گرد آور عیال وفراهم آور نیکی .

قثوی (qasvâ) ا.ع. فراهم آمدگی .

قثی(qasy) م.ع. **قثی المال وغیره قثیاً** (ازباب ضرب) : گرد کرد مال وجز آن را . ونیز قثی: خیار خوردن (واوی ویائی).

قثیثة (qasisat) ا. ع. گروه وجماعت.

قثیثی (qessisâ) م. ع. **قث المال قثاً** و **قثیثی** . مر قث .

قثیرة (qosayrat) ا. ع. مصغر قثرة.

قجقجة (qajqajat) ا. ع. یکنوع بازی مرتازیان را .

قج (qoj) و**قچ** (qoc)ا. پ. گوسپدان شاخ دار جنگی .

قجباز(qoj-bâz) و**قچباز** (qoç-bâz) ا. پ. کسی که قج جنگ میاندازد و آنکه گوسپند قجرا نگاه میدارد .

قچاق (qoççâq) ص . پ. توانا وزور دار و باقوت .

قچقار (qoçqâr) ا. پ. گوسپند پروار گشنی .

قچك (qaçak) و (qeçok) ا.پ. یك نوع آلتی ازموسیقی .

قچل (qaçal) ا.پ. زاغ وکلاغ .

قح (qohh) اوص.ع. خالص وبی آمیغ اززفتی ولئامت وازکرم وجوانمردی . وهرچیز خالص و ساده . و مردم درشت بدخوی وجز آنها . ج : اقحاح . و **عربی قح** : مرد عربی محض . و **عبد قح** : بنده و بردهٔ محض که پدر و مادر آن هر دو بنده باشند . و **بطیخ قح** : خربزهٔ پرمغز نا رسیده .

قحاب(qehâb) ع.ج. قحبة (qahbat) وج. قحب (qahb) .

قحاب (qohâb) ا. ع. سرفهٔ اسب و شتر، وگاه سرفهٔ مردم راهم گویند. و **احسب القحاب** ای احسب فساد الجوف.

قحاب (qohâb) م.ع. **قحب الرجل قحباً** و **قحاباً** (از باب نصر) : سرفه زده گردید آنمرد ونیز : **قحب الرجل** : سرفه کرد آنمرد از لئامتی که دارد . و **قحبه** : سخن گفت با او .

قحاح(qohâh) ا.ع. **قحاح الامر**: اصل کار وخالص وبی آمیغ آن .

قحاح (qohâh) ص.ع. **رجل قحاح** : مرد سادهٔ بی آمیغ .

قحاحة(qahâhat) م.ع. **قح قحاحة** و **قحوحة** (ازباب نصر) : ساده وبی آمیغ گردید . وفربه وپرمغز شد .

قحاد(qehâd) ع.ج. قحدة (qahadat).

قحاد (qahhâd) ا.ع. مرد تنها ومنفرد وبی برادر وبی پسر.

قحادة (qohâdat) ا.ع. **بنو قحادة**: نام گروهی ازتازیان .

قحادیة (qohâdiyyat) ص.ع.منسوب بنوقحادة .

قحارة (qahârat) م.ع. **قحر قحارة** و **قحورة** (ازباب کرم) : کلانسال گردید.

قحارة (qahârat) ا. ع. کلانسالی و فرتوت شدگی .

قحاریة (qohâriyat) ا.ع. شتر کلان سال که درآن اندکی ازجوانی وتوانائی باقی باشد . ومرد کلان جثه وخشمناك . وبسیار نوش کوتاه قامت .

قحاز(qohâz) ا.ع. بیماری.مرگوسپندان را.و سرفهٔ شتر .

قحازة (qohhâzat) ا.ع. دامی که بدان مرغان را شکار کنند .

قحازن (qahâzen) ع.ج. قحزنة .

قحاف (qehâf) ا.ع. کاسه . و شراب خوری با کاسه . المثل : **الیوم قحاف و غداً نقاف** یعنی امروز شراب خوری با کاسه است و فردا سر شکستگی .

قحاف (qehâf) ع.ج. قحف .

قحاف (qehâf) م.ع. سخت نوشیدن ، و هومصدر باب المفاعلة .

قحاف (qohâf) ص.ع. **سیل قحاف:** توجه‌ای که همه چیز را ببرد .

قحافه (qohâfat) ا.ع. هر آنچیز که شخص میبرد آنرا . و **ابو قحافة** : کنیة عثمان پدر ابوبکر رضی‌الله‌عنه . و **بنو قحافة:** گروهی از تازیان .

قحال (qohâl) ا.ع. بیماری سر گوسپندان را .

قحام (qehâm) ص.ع.ج. قحمة (qahmat) .

قحامة (qahâmat) ا.ع. کلانسالی و فرتوتی وهوفی‌الاصل مصدر بلافعل کالقحومة.

قحب (qahb) ص.ع. کلانسال‌ومسن. وسرفه زده (وصف بالمصدر). ج: قِحاب.

قحب (qahb) م.ع. **قحب قحباً و قحاباً** . مر. قحاب.

قحبة (qahbat) اوص.ع. مؤنث قحب یعنی زن کلانسال . و **به قحبة** یعنی او سرفه دارد وسرفه میکند. ونیز قحبة : عجوز وگنده پیر . وتباه شکم از درد . وزن زناکار تباه کردار زیرا ببهانهٔ سرفه و تنحنح اشاره میکند حریف خود را،و یالغت مولد است . ج : قِحاب .

قحبگان (qahbagân) پ.ج. قحبه.

قحبگی (qahbagi) ا.پ. زناکاری و تباه کرداری و روسپی گری و رسوائی و جندگی .

قحبه (qahbe) اوص.پ. روسپی و زغاو وژغاو و زن زناکار و فاحشه و جنده وجانجاف .

قحبه‌خانه (qahbe-xâne) ا.پ. جنده خانه و فاحشه خانه و زعار و زغاو .

قحة (qahat) و (qehat) م.ع. **وقح وقاحة و وقوحة و قحة و وقحاً و وقحاً** . مر. وقاحة .

قحة (qohhat) ص.ع. مؤنث قح . یق: **عربیة قحة** : زن تازی محض .

قحث (qahs) م.ع. **قحث الشیء قحثاً** (از باب فتح) : آغاز کرد و گرفت آنچیز را از آخرش یعنی گرفت همهٔ آنرا .

قحثرة (qahsarat) م.ع. **قحثره من یده قحثرة** : پراکنده نمود آنرا و پریشان کرد .

قحد (qahd) م.ع. **قحد الجمل قحداً** (از باب فتح) : بر آمد کوهان آن شتر و بزرگ شد .

قحدة (qahdat) ص.ع. **ناقة قحدة:** ماده شتر بزرگ کوهان .

قحدة (qahadat) ا.ع. کوهان و بن کوهان. ومیان‌نهیگاه آن. ج: قِحاد واقحد .

قحر (qahr) ا.ع. پیر فرتوت . و شتر کلانسال‌که در آن اندکی از جوانی وتوانائی باقی باشد . ج : اقحر و قحور، و در مؤنث قحرة نباید گفت وناب‌ویاشارف گویند،ویالغتی است ردی .

قحز (qahz) م.ع. **قحز قحزاً** (از باب فتح) : برجست و بی آرامی کرد.و**قحز فلاناً بالعصا** : باچوبدستی زد فلان را . و **قحز بالرجل** : برزمین افگند آنمردرا. و **قحز السهم** : انداخت تیر را اما پیش رویش افتاد . و **قحز الکلب ببوله قحزاً و قحزاناً و قحوزاً** : کمیز انداخت آن‌سگ و **قحز الرجل قحوزاً:** مردهوار افتاد آنمرد و**قحز** (مجهولا) : باز گردانیده شد .

قحزان (qahazân) م.ع.**قحز قحزاً و قحزاناً و قحوزاً** . مر. قحز.

قحزة (qahzat) ا.ع. زدن چیز خشکی را برویِ چیزی دیگر .

قحزلة (qahzalat) ا.ع. چوب و عصا .

قحزلة (qahzalat) م.ع. **قحزله قحزلة** : انداخت آنرا و زد آنرا .

قحزمة (qahzamat) م.ع. **قحزمه عن الشیء قحزمة** : برگردانید او را از آن چیز .

قحزنة (qahzanat) ا.ع. چوبدستی. و چوبدستی‌گنده . ج : قحازن .

قحزنة (qahzanat) م.ع. **قحزنه قحزنة:** برزمین‌افگند آنرا. **فتقحزن:** پس برزمین خورد. و **ضربه حتی تقحزن:** زدآنرا تابر زمین خورد .

قحزی (qahzâ) ا.ع. کمان برجهنده .

قحص (qahs) ا.ع. دویدگی . یق : **سبقنی قحصاً** یعنی پیشی گرفت من را در دویدن .

قحص (qahs) م.ع. **قحص قحصاً** (از باب فتح) : بشتاب گذشت . و**قحص البیت** :روفت خانه را. و**قحص برجله:** لگد زد .

قحط (qaht) ا.ع. خشکسال . و ضرب سخت .

قحط (qaht) م.ع. **قحط المطر قحطاً و قحوطاً** (ازباب فتح) : بندآمد باران . و **قحط العام** : خشکسال شد . و **قحط الناس قحطاً و قحوطاً** (از باب سمع) : قحط زده گردیدند مردم . و

قحط (مجهولا) **قحطاً**: قحطزده گردیدند. و **قحطه قحطاً** (از باب فتح) : بشدت و سختی زد آنرا .

قحط (qaht) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تنگی و کمیابی . و کمیاب . و بی حاصلی . و بی‌حاصل. و بی ثمری . و بی ثمر . و گرانی وسختی و خشکسالی وبی‌بارانی و مجاعه . و **قحط سال** : سال خشك بی باران و سال مجاعه . و **قحط رجال** : کمیابی مردمان بادانش . و **قحطشدن**: کمیاب شدن . و مفقود گشتن .

قحط (qoht) ا.ع. یکنوع گیاهی .

قحط (qahat) م.ع . **قحط المطر قحطاً** (از باب سمع) : بازایستاد باران. و**قحط العام**: خشك شد سال. و**قحط** (مجهولا) : قحط زده شد .

قحط (qahet) ص.ع. **عام قحط** : سال‌سخت . و **ضرب قحط** : زدن سخت وشدید .

قحطان (qahtān) ا.ع. نام پدر تازیان یمن . ونام پدر گروهی ازتازیان .

قحطبة (qahtabat) م.ع. **قحطبه قحطبة** : برزمین افگند آنرا . و **قحطب فلان بالسیف**: بلند کرداو را بشمشیر و زد.

قحطرة (qahtarat) م . ع . **قحطر القوس قحطرة** : زه کرد کمان را . و **قحطر جاریته** : گائید کنیزك خودرا.

قحطرسیده (qaht-raside) ص.پ. قحطی دیده و سال سخت و مجاعه دیده .

قحطزده (qaht-zade) ص.پ. گرفتار قحط و غلاو سخت‌گرسنه. وپرخوار واکول. و فوت شده وبهلاکت رسیدهٔ از گرسنگی .

قحط سال (qaht-sāl) ا.پ. قحطی و سال مجاعه .

قحط سالی (qaht-sāli) ا.پ . بی حاصلی و گرانی و تنگی و کمی محصولات و خشکسالی .

قحطناك (qaht-nāk) ص . پ . بی حاصل و بی محصول . و قحط زده .

قحطی (qahti) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ نقصان و یا فقدان لوازم زندگانی خصوصاً آذوقه و مأکولات .

قحطی (qahtiyy) ا.ع. اکول و پر خوار (لغة عراقیة) .

قحف (qahf) م.ع. **قحفه قحفاً** (از باب فتح) : زد بر کاسهٔ سراو.وشکست و یا برید کاسهٔ سر او را . و رسانید برکاسهٔ سراو . و **قحف ما فی الاناء** : خورد هرآنچه در آوند بود وبیرون آورد آنچه در آن بود . وبجانب خود کشید. و جذب‌کرد اشکنه و ترید و جز آن را . و نیز قحف : گندم دانهرا بربادکردن . وبردن هرچه‌باشد.

قحف (qehf) ا. ع. کاسهٔ سر . و دو استخوان بالای سر . و آنچه شکسته و جدا گردداز کاسهٔ سر ، و آنرا قحف نخوانند تا که‌شکسته وجدا نگردداز‌آن‌چیزی.ج : اقحاف و قحاف و قحوف و قحفة (qehafat) . و قدح . ونیمهٔ کاسهٔ بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد . و کاسهٔ چوبین مانا بکاسهٔ سر . و کرانهٔ سرین . و شدت شرب و بسیار نوشیدن . و **ماله قدولا قحف** : ندارد نه کاسهٔ چرمین ونه کاسهٔچوبین یعنی چیزی ندارد . المثل : **هو افلس من ضارب قحف استه** یعنی او‌مسکین‌و برجای‌مانده‌است. ایضاً المثل : **رماه باقحاف راسه**، واین مثل‌را در وقتی گویند که بآوردن برکسی بلا وسختی وی را خاموش کنند ویا آنکه کسی را زبون وتباه نمایند ویا کسی را از حاجت و آهنگ وی باز داشته باشند .

قحف (qohf) ع.ج. قاحف (qāhef) .

قحفاء (qahfā') ص.ع. **عجاجة قحفاء**: گرد باد سخت که هرچیزرا ببرد .

قحفة (qehafat) ع.ج. قحف (qehf).

قحفزة (qahfazat) م.ع . **قحفز له الکلام قحفزة** : سخن درشت و سخت گفت اورا. و **قحفز فی المشی** : بشتاب رفت. و**قحفز الحقیبة**: نیکو پرکردحقیبه‌را.

قحفلیز (qahfaliz) ا. ع. کس زن.

قحقاح (qahqāh) ص. پ. **قـــرب قحقاح** : قرب سخت.مر. قرب (qarab).

قحقح (qahqah) ا. ع. بالای قب . مر. قب. (qebb) .

قحقح (qohqoh) ا. ع . استخوان‌گردا گرد دبر . ونام موضعی .

قحقحة (qahqahat) ا. ع . گردانیدن آواز درگاو . وخندهٔ کبی وبوزینه .

قحل (qahl) ص. ع. **شیخ قحل**: پیر بد خو وکج خلق .

قحل (qahl) و (qahal) م.ع. **قحل قحلا وقحلا** (ازباب فتح و سمع) خشك گردید پوست بر استخوان وی و خشك اندام شد . و**قحل الشیء**: خشك شد آنچیز.

قحل (qahl) و(qahel) ص.ع. پیر خشك اندام وپوست براستخوان خشك‌شده.

قحل (qahal) م.ع . **قحل الشیخ قحلا** (از باب سمع) : خشك شد پوست براستخوان آن پیر .

قحل (qahel) ص.ع . چیزخشك شده.

قحلزة (qahlazat) ا. ع . رفتار مرد کوتاه بالا .

قحلزة (qahlazat) م.ع. درشت‌آوردن سخن و درشتی کردن در سخن .

قحم (qahm) ص.ع. **شیخ قحم**: پیرنیك فرتوت‌لاغر. و**فرس قحم**: اسب لاغرپیر . ج : قحام .

قحم (qahm) م‌ع. **قحم المفاوز قحماً** (از باب فتح): نوردید بیابان را. و **قحم الیه**: نزدیك رسید باو.

قحم (qoham) ا‌ع. **قحم الطریق**: دشواریهای راه. و **قحم الشهر**: سه شب پسین ماه. و **قحم الخصومات**: آنچه راکه انسان مکروه و ناپسند دارد بروی تحمیل کنند. و نیز قحم. ج: قحمة (qohmat).

قحمة (qahmat) ص‌ع. مؤنث قحم. ج: قحام. و **نخلة قحمة**: خرمابنی که بزرگ وکلان‌گردد و پائین‌آن باریك و برگ آن کم باشد. ج نیز: قحام.

قحمة (qohmat) ا‌ع. هلاکت جای و مهلکه. و تنگسال سخت و خشکسال. و ناگهان و بی اندیشه در آمدن در کاری. و بسختی در افتادن. و کار با مشقتی که توان تحمل کرد. ج: قحم (qoham).

قحو (qahv) م‌ع. **قحا المال قحواً** (از باب نصر): گرفت آن مال را.

قحوان (qohvān) ا‌ع. اقحوان و نوعی از بابونه.

قحوحة (qohuhat) م‌ع. **قح قحاحة و قحوحة**. مر. قحاحة (qahāhat).

قحور (qohur) ع‌ج. قحر (qahr).

قحورة (qohurat) ا‌ع. شتر کلانسال که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی باشد. ومرد کلان جثه و خشمناك. وبسیار نوش کوتاه‌قامت.

قحورة (qohurat) م‌ع. **قحر قحارة و قحورة**. مر. قحارة.

قحوز (qohuz) م‌ع. **قحز قحوزاً و قحزاً**. مر. قحز.

قحوط (qohut) م‌ع. **قحط قحطاً و قحوطاً**. مر. قحط.

قحوف (qohuf) ع‌ج. قحف (qehf).

قحول (qohul) م‌ع. **قحل الشیئ قحولا** (از باب فتح): خشك شد آن‌چیز. و **قحل قحلا وقحولا**: خشك شد پوست آن بر استخوان وی. و **قحل** (مجهولا) **قحولا**: خشك شد پوست آن بر استخوان وی.

قحوم (qahum) ص‌ع. **شیخ قحوم**: پیر فرتوت. و **محالة قحوم**: چرخ زودروان.

قحوم (qohum) م‌ع. **قحم فی الامر وعلیه قحوماً** (از باب نصر): بناگاه و بی اندیشه افگند خویشتن را در آن کار.

قحومة (qohumat) ا‌ع. ضعف وسستی از کلانسالی.

قحیح (qahih) ا‌ع. نوعی از خوردن آب.

قحیط (qahit) ص‌ع. **عام قحیط**: سال خشك سخت. و **ضرب قحیط**: زدن سخت.

قخر (qaxr) م‌ع. **قخر قخراً** (از باب فتح): زد چیز خشك را بر چیز خشك دیگر.

قخزة (qaxzat) م‌ع. **قخز قخزة**: (از باب فتح): زدچیز خشکی را بر چیز خشك دیگر.

قد (qad) ع. کلمه ایست که هم مانند اسم و هم مانند حرف استعمال میشود و قد اسمی نیز بردوقسم است: یا اسم‌فعل‌است ودراینصورت بمعنی لیکفی میباشد مانند: **قد زیداً درهم** ای لیکفی زیداً درهم. وقدنی **درهم**: ای لیکفنی درهم. و یا اسم‌است بمعنی لحسب و در اینصورت غالباً مبنی بر سکون است مانند: **قد زیدهم درهم** یعنی لحسب زید درهم. و **قدی درهم** ای حسبی درهم. و گاه‌اعراب در آن داخل میگردد. یق: **قدزید درهم**. ا.اقد حرفی بمعنی بدرستی و بتحقیق مختص است بفعل متصرف خبری مثبت و مجره از جازم و ناصب و حرف تنفیس و درچندموقع استعمال میگردد: یا درتوقع‌مانند: **قدیقدم‌الغائب الیوم**، درکسی گویند که انتظار قدوم وی را دارند. و در تقریب ماضی از حال‌مانند: **قد قام‌زید**. و درتحقیق نحو: **قدافلح من‌زکها**. وجزآن.

قد (qad) و (qadd) ا‌پ. ـ مأخوذاز تازی ـ اندام وقامت وهلبه و هلیه وبالا. و شکل. و هیکل. وانداره. و درازی. و قطع و برش بدرازا. و شکاف مستطیل درآستین. و برشی که‌درپارچه میدهند برای لباس درست کردن. و **قدالف چومیم کردن**: مراقبه نمودن و سر بجیب فرو بردن. و **قد قد کردن**: دراز دراز برش دادن. و **قد کردن**: قطع کردن و بدرازا برش دادن. و **قد کشیدن**: دراز شدن وبلند گشتن. و ظاهر و نمایان شدن.

قد (qadd) ا‌ع. دراز از هر چیزی. و پوست بزغاله. المثل: **مایجعل قدك الی ادیمك** یعنی‌چه چیز وادار میکندتورا که کار کوچك خود را بزرگ قراردهی، و این مثل را دربارهٔ شخصی گویند که از طور خود تجاوز کند و چیز حقیر را بچیز خطیر قیاس نماید. و نیز قد: تازیانه. الحدیث: **لقاب‌قوس احدکم و موضع‌قده فی‌الجنة خیر من‌الدنیا و مافیها**. ونیز: قدرواندازه. و بالا وقامت مردوتقطیع وی‌و اعتدال آن. یق: **هو حسن القد**. **وهذا علی قدذلك**. ج: اقد (aqadd) و قدود و قداد. ج‌ج: اقدة (aqeddat).

قد (qadd) م‌ع. **قده قداً** (از باب نصر): بدرازا از بن برید آنرا و بدرازا شکافت آنرا. و **قده بنصفین**: ازدرازی بدو نصف کرد آن را. و **قد المسافر المفازة**: قطع کردآن شخص مسافر مسافت

بیابانرا . و **قد فلان الكلام:** برید فلان سخن را . و **قد الرجل** (مجهولا): دردگین شکم گردید آنمرد .

قد (qedd) ا . ع . کاسهٔ چرمین . و تازیانه . و دول از پوست ناپیراسته . ج : اقد (aqodd) .

قد (qodd) ا.ع. یکنوع ماهی دریائی .

قدا (qadā) م.ع. **قدی قدآ و قداوة.** مر . قداوة (qadāvat) .

قداة (qadāt) ا.ع. بوی خوش طعام در دیگ . یق : **شممت قداة القدر** .

قدات (qadāt) ع.ج. قدة (qadat) .

قداح (qedāh) ع.ج. قدح (qedh) .

قداح (qaddāh) ا.ع. کاسه گر . و آهن چقماق . وسنگ ویاچوب آتش زنه . و اطراف گیاه تازه . ونوباوه های تازهٔ گیاه اسپست . ونام موضعی .

قداحة (qedāhat) ا.ع . کاسه گری و شغل کاسه گر .

قداحة (qaddāhat) ا . ع . سنگ ویا چوب آتش زنه .

قداحس (qodāhes) ا.ع. مرد دلاور و بیباک : ومرد بدخوی . وشیربیشه .

قداد (qadād) ا.ع. خاریشت. وکلاکموش .

قداد (qedād) ع.ج . قد (qadd) .

قداد (qodād) ا . ع . درد شکم . و نام مردی .

قدار (qedār) م.ع. **قادرته مقادرة و قدارآ** : اندازه کردم آنچیزرا بر چیز دیگر . و کردم آنرا مانند کار دیگر .

قدار (qedār) و (qadār) م.ع. **قدر قدرآ و قدرة و مقدرة و مقدارآ و قدارآ و قدارآ** . مر . قدر (qadr) .

قدار (qodār) ا.ع. مرد میانه بالا . و طباخ. وباورچی . وشتر کش . و دیگ پز.

و خوانسالار . ومار بزرگ . واژدها . و **قدار بن سالف عاقر** : ناقهٔ صالح . و **قدار بن عمرو** : مهتر ورئیس بنی ربیعة .

قدارة (qadārat) م.ع . **قدرت الامر قدارة** (از باب ضرب) : آماده ساختم آن کار را و وقتش را معین نمودم .

قداره (qaddāre) ا.ع. یکنوع حربه‌ای مانند شمشیر که کتاره نیز گویند .

قداس (qodās) ا.ع استوار وستبر از شرف . وغوزهٔ نقره شبیه مروارید . و سنگی که درجای ریزش آب در حوض نصب کنند . وسنگی که در حوض اندازند و آب را بدان اندازه نموده بخش کنند . و **صاحب القداس** : راهب وکشیش .

قداس (qaddās) ا.ع. سنگی که در محل ریزش آب در حوض نصب کنند .

قداس (qoddās) ا . ع . نان متبرکی مر ترسایان را . ومیزبان کلیسا .

قداف (qodāf) ا.ع. کاسهٔ بزرگ . و سبوی سفالی .

قدام (qodām) ص.ع. دیرینه وقدیم .

قدام (qaddām) ا.ع. پادشاه و مهتر قوم . وسرآمد قوم درشرف .

قدام (qoddām) ا . ع. پیش ونزد. و جلو ، مؤنث آید و گاه مذکر . و شتر کش . وسرآمد مردم در شرف . وپادشاه و مهتر قوم . و **قدام الباب** : رواق . و دهلیز . و **قدام البعض** : نزد بعضی . و **من قدامك** : ازنزد تو . و **الی قدامك** : از روبروی تو .

قدام (qoddām) فم. پ . مأخوذ از تازی - جلو وپیش و پیشرو وجهة پیش . و **قدام وخلف** : از اول تاآخر .

قدام (qoddām) ص.ع.ج. قادم .

قدامة (qadāmat)م.ع. **قدم قدمآ**

و **قدامة** (ازباب کرم) : دیرینه گشت .

قدامی (qodāmā) ا.ع . **قدامی الجیش** : یزک وقراول لشکر .

قدامی (qodāmā) ع.ج. قدیم . وج. قادمة .

قدامی (qoddāmi) ص . پ . منسوب بقدام یعنی جلو وپیشی .

قدامیس (qadāmis) ع.ج. قدموس.

قداوة (qadāvat) م ع . **قدی اللحم قدی و قدآ و قداوة** (ازباب سمع) : خوشبوی وخوشمزه گردید گوشت.

قدآور (qad_āvr) ص. پ. بلندقد و بلند بالا .

قدائم (qadā'em) ع . ج . قدوم (qadum) . و ج . قديمة (qadimat) .

قدة (qadat) ا.ع. نوعی از مار . ج : قدات .

قدة (qedat) ا . ع . پیشوا (اسم من اقتدی به) .

قدة (qedat) م.ع . **و قدت النار وقدآ و وقدآ و وقودآ و وقودآ و قدة و وقدانآ** (از باب نصر) : افروخته شد آتش .

قدة (qeddat) ا. ع. دوال . و روش. وراه . وگروهی از مردم که هریک برراهی و روشی وعزیمتی باشند . ج : قدد (qedad) .

قوله تعالی : **کنا طرائق قددا** ای فرقآ مختلفة اهواؤها .

قدح (qadh) ا. ع. طعن در مرد ودر نسبوی. وردشهادت مرد. و**قدح العین:** بیرون کردن آب تباه شده از چشم . وصدع و شکاف .

قدح (qadh) م . ع . **قدح فیه قدحآ** (ازباب فتح) : طعن کرد درآن . وکذا: **قدح فی نسبه و عدالته. وقدح فی**

القدح: شکاف کرد در تیر بی پیکان تا پیکان برآن بنشاند. **وقدح فی الشجر و الاسنان:** کرم خورد درخت ودندانها را . و **قدح بالزند :** آتش بر آورد از آتش زنه و چقماق زد برآتش زنه تا آتش دهد . **وقدح المرق :** با کفگیر برداشت شوربا را . و **قدحت عینه :** درمغاك فروشد چشم او . ونیز قدح : فرو خوردن آب چشمه .

قدح (qadh) ا. پ. - مأخوذ از تازی- عیب وطعن برکسی و اظهار عیب کسی خلاف مدح . و **قدح کردن :** طعن کردن ومذمت نمودن و بیان عیب کردن . و **قدح ومذمت :** طعن‌وعیبگوئی .

قدح (qedh) ا.ع. تیر ناتراشیدهٔ پرو پیکان نانهاده . و تیر قمار . ج : اقدح و قِداح . وج ج : اقادیح . ونام اسبی .

قدح (qadah) ا. ع . کاسه ای که دو کس‌را سیر گرداند،ویاعام‌است. ج: اقداح و قِدحان .

قدح (qadah) ا. پ. - مأخوذ از تازی- کاسهٔ بزرگ وزیغال‌وزیغال. و کاسهٔ شربت خوری بزرگ . وپیاله وپیمانه وساغر وجام. **وزرین قدح:** نرگس. **وقدح لاجوردی:** آسمان. **وقدح مریم:** گیاهی .

قدح آشام (qadah-âcâm) ص. پ. آشامندهٔ یك پیمانهٔ ازشراب .

قدحان (qedhân) ا. ع . ج . قدح (qadah) .

قدح‌پیمای (qadah-paymây) ص. پ. قدح آشام .

قدحة (qadhat) ا. ع. یك بار چقماق زدن برآتش زنه. ومنه : **لوشاءالله لجعل للناس قدحة ظلمة کماجعل لهم قدحة نور .**

قدحة (qedhat) ا. ع. آتش بر آوردن از آتش زنه . و اندیشه کردن درکار (اسم است اقتداح را) .

قدحة (qodhat) ا. ع . یك کفلیز از شوربا وجز آن . یق : **اعطانی قدحة من المرق .**

قدحرة (qeddaharat) ا.ع. **ذهبوا بقدحرة** یعنی بجائی رفتند که بآنجا دست کسی نمیرسد وکسی برآنها قادر نمیشود .

قدحکار (qadah-kâr) ا.پ. قدح بردار وپیاله دار.

قدح‌کش (qadah-kac) و **قدح نوش** (qadah-nuc) ص.پ. آشامندهٔ یك پیمانه از شراب .

قدخمیده (qad-xamide) ص.پ. کسی که قامت وی خمیده ودولا باشد.

قدد (qedad) ع. ج. قدة .

قد دار (qad-dâr) ص . پ. خوش هیکل وخوش ترکیب وخوش قامت .

قدر (qadr) ا. ع . اندازهٔ چیزی . و میانهٔ و پالان . و میانهٔ زین . وسرشانه . و توانائی. وتوانگری.وفراخی. **ولیلة القدر:** شب قدر ، و سمیت لیلة القدر لانها اللیلة التی یحکم‌الله فیها ویقضی بمایکون فی‌السنة باجمعها من کل امر. **ورجل ذوقدر:** مردخداوند دولت وثروت ومرد مالدار .

قدر (qadr) م. ع. **قدرالله ذلك علیه قدر. قدراً** (ازباب ضرب ونصر): اندازه کرد خدای وفرمان داد براو. **وقدر الرزق قدراً :** تقسیم کرد روزی‌را . و **قدرت الثوب :** اندازه نمودم آنجامه‌را . **قدر اللحم:** پخت گوشت را . الحدیث **اذاغم‌علیکم الهلال فاقدروا له** ای اتمواثلثین یوماً .ونیز قدر : تنگ نمودن . و بزرگ‌داشتن. وبزرگی‌صفت کردن. قوله‌تعالی: **وما قدروا الله حق قدره.** ونیز قدر: اندازهٔ‌چیزی‌رابرچیزی‌کردن.یق: **قدرالثوب علی‌فلان‌قدراً . وقدرقدراً و قدرة ومقدرة و مقدرة ومقدرة و مقداراً وقداراً وقداراً و قدارة و قدوراً و قدرة و قداراناً** (از باب نصر وضرب وسمع): توانست وتوانا شد. **وقدر علیه :** قادرشد برآن. **وقدرالامر قدراً** (ازباب ضرب) : پایان آن کاررا نگریست. و **قدر علی عیاله الرزق :** تنگ‌گرفت بر عیال خود روزی‌را. وقرا السبعة : **یبسط الرزق لمن‌یشاء ویقدر .** و **قدر علی الانسان رزقه** (مجهولا) : تنگ گرفته شد برانسان روزی آن .

قدر (qadr) و (qadar) ا.ع . **قدر الشیء :** حکم و ارزش و مبلغ آنچیز . و **هذاقدر هذا :** این مثل‌این است وشبیه آن . و **ماله عندی قدر :** او را در نزد من حرمت و وقاری نیست . و **هم قدرمائة :** ایشان باندازهٔ صد نفراند . و **اخذبقدر حقه :** گرفت بمقدار حق خود و چیزی که مساوی حق خود بود . و **قرء بقدر فاتحة‌الکتاب** ای مقدارها ، و در همهٔ اینها قدر بفتح دال نیز میگویند .

قدر (qadr) ا.پ. - مأخوذ از تازی - عزت وحرمت وشأن ومرتبه‌وبزرگی. واندازه و مقدار. و چگونگی . وقیمت و ارزش. و لیاقت . وقامت . و وسعت . و توانگری و ثروت . و **شب‌قدر :** شب نوزدهم و شب بیست‌ویکم و شب بیست‌وسیوم وشب‌بیست‌و هفتم‌ماه رمضان.و **عظیم القدر :** بزرگ مرتبه وبلند درجه. **وقدردانستن :** واقف و آگاه برلیاقت و سزاواری کسی بودن و ارزش وبهای چیزی را شناختن و دانستن . و **قدر مشترك** باصطلاح منطق : مفهوم کلی را گویند که در افراد خود مشترك باشد

ماننده وجود مطلق که ماهیت آن مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان و انسان و جز آن.

قدر (qedr) ا.ع. دیگ و ظرفی که در آن چیزی میپزند ، مؤنث آید و گاه مذکر . ج : قدور و قدرات (qedarāt) و (qederāt) و اقدر (aqdor) .

قدر (qodr) ا.ع. مقدار و حکم و قضا. و مبلغ و ارزش و اندازهٔ چیزی .

قدر (qadar) ا. ع. قضا و تقدیر . و حکم. و بلغ و ارزش چیزی . و فرمان و حکم اندازه کردهٔ خدای بر بنده . و توانائی . وطاقت. وکوتاهی گردن . ج : اقدار .

قدر (qadar) م.ع. **قدر قدراً** (از باب سمع) : کوتاه گردن گردید . و **قدر قدراً** و **قدراً** (از باب ضرب و نصر). مر . قدر (qadr) .

قدر (qadar) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قضا و تقدیر و سرنوشت. و مقدار و اندازهٔ چیزی. و **اینقدر** : بسیار و چندین. و این اندازه . و **چه‌قدر** : چه اندازه و چه مقدار و چند.

قدراء (qadrā') ا.ع. گوشی که نه کوچک باشد و نه بزرگ . و **بنو قدراء** : چیزهای سهل و آسان . و **بنو القدراء** : مردمان غنی و مالدار .

قدرات (qedarāt) و (qederāt) ع . ج. قدر (qedr) .

قدران (qedrān) م.ع. **قدر قدراً و قدراناً** . مر . قدر (qadr) .

قدرانداز (qadr-andāz) ا . پ . شخص کماندار که تیرش خطا نرود .

قدربخش (qadr-baxc) ص . پ. مصدر لیاقت و سر افرازی و جاه و جلال . و سرچشمهٔ عظمت و بزرگواری .

قدرة (qodrat) ا.ع. توانائی . وذو **قدرة** : توانگر و دارای توانائی .

قدرة (qodrat) م.ع . **قد ـ قدراً** و **قدرة** . مر قدر (qadr).

قدرت (qodrat) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ قوت و توانائی و تنو و توش و زور ، و مجال. و اقتدار. و طاقت . و جرئت و دلیری. و استقلال . و حکومت. و همت. و جسارت و گستاخی ، و یکی از صفات خداوند عالم جل شأنه . و جبروت . و سرنوشت و تقدیر . و **قدرت داشتن**: توانا بودن و حکومت داشتن.

قدرة (qadarat) ا.ع. شیشهٔ خرد . و فاصله ای که در میان کاشتن دو خرمابن قرار میدهند . و **کم قدرة نخلك** : چه مقدار است خرما بنان تو .

قدرت حلوا (qodrat-halvā) ا.پ. من که خداوند تبارك و تعالی بر بنی اسرائیل فرستاد.

قدرتی (qodrati) ص . پ . منسوب بقدرت یعنی هرچه بدون مباشرت کسی پدید گردد.

قدرت یاب (qodrat-yāb) ص.پ. آنکه توانائی و قدرت می یابد .

قدرتی رنگ (qodrati-rang) ص. پ. سپید و چیزی که دارای رنگ طبیعی بود.

قدرخان (qadar-xān) ا.پ . لقب پادشاه چین . و خان سمرقند .

قدردان (qadr-dān) ص پ. کسی که ارزش و بهای چیز و یا کسی بداند و غنیمت شمرد و لیاقت و سزاواری کسی را بشناسد .

قدردانی(qadr-dāni) ا. پ. دانستن لیاقت و سزاواری و تشخیص قدرت و قابلیت آنرا و حمایت و دستگیری از آن .

قدرشناس (qadr-cenās) ص . پ. کسی که واقف بر چگونگی و لیاقت و ارزش کسی و یا چیزی باشد .

قدرف (qadraf) ا.پ. نام شهری .

قدرفی (qadrafi) ص . پ . منسوب بقدرف .

قدرفی(qadrafi) ا. پ . زری که در شهر قدرف رایج بوده .

قدرقدرت (qadar-qodrat) ص . پ. توانا و قادر .

قدرمایه (qadar-māye) مف . پ. اندك . و اندازه و مقدار .

قدری (qadri) ا.پ. نوعی از تصوف. و آنچه از پیش مقدر شده باشد . و نام مصنفی.

قدری(qadari) ا.پ. اندکی و مقدار کمی. و بعضی و برخی . و چندی . و بطور تقریب .

قدری (qadari) ا.پ. نام گروهی که معتقداند بقدر و قضای خداوند عالم در همهٔ عالم ضد جبری .

قدریة (qadariyyat) ا.ع. گروهی که منکراند قضا و قدر را .

قدس (qods) م.ع. **قدس قدساً** (از باب نصر) : پاك شد .

قدس (qods) و (qodos) ا. ع. پاکی و طهر . و بهشت . و جبرئیل . و اورشلیم . و **حظیرة القدس**: بهشت . و **روح القدس** : جبرئیل. و روحی مخصوص انبیا.

قدس (qods) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پاك . و پارسا و مقدس . و **قدس شریف** و یا **قدس مبارك** و یا **کعبهٔ قدس**: اورشلیم .

قدس (qadas) ا.ع. سطل و ظرف دسته داری که با آن آب برمیدارند (لغة حجازیة). و نام شهری .

قدس (qodas) و (qodos) ا . ع . کاسهٔ خرد و یا خرد ترین کاسه ها .

قدسی (qodsi) ص . پ. مقدس و پاك و روحانی . و منسوب بهشت و یا اورشلیم و جبرئیل .

قدسیان (qodsiyān) ا.پ. فرشتگان. و روحانیان. و اولیا .

قدع (qad') م ع . **قدعت فرسی قدعاً** (از باب فتح) : بازکشیدم لگام اسب خودرا تاباایستد. و **قدع فلاناً** : بازداشت فلان را . و **قدع اللسان عن الکلام** : بازداشت زبان‌را از گفتار . و **قدع الید عن العمل** : بازداشت دست را از کردار. و**قدع الشیء**: گذرانید آنچیزرا. و**قدع الفحل** : درخست بینی گشن‌را بنیزه واین را باگشن غیرروا دارند . ومنه :**فحل لایقدع**. و **اقدع من هذا الشراب** یعنی جرعه بجرعه و کم کم بنوش از این شراب .

قدع (qada') م ع . **قدعت عینه قدعاً** (از باب سمع) : سست گردید چشم او . و**قدعت لـه الخمسون** : نزدیک شد سال آن بپنجاه .ونیزقدع : کم سخن شدن. و شرمگین گردیدن زن. وبدچشم شدن اسب .

قدع (qade') ص ع . **فرس قدع** : اسب بدچشم ترسناك . و **ماء قدع** : آب شور که نوشیده نشود . و **رجل قدع** : مرد بسیار گریه وزاری .

قدعة (qed'at) ا ع . شاماکچهٔ خرد .

قدعة (qade'at) ص ع . **امراة قدعة**: زن کم سخن شرمگین .

قدغ (qadq) ا پ . پیالهٔ شراب خوری که از شاخ سازند .

قدغن (qadaqan) ا . پ . غدغن . مر . غدغن .

قدف (qadf) ا ع . بیخ شاخهٔ خرمابن یعنی آنجا که شاخه را بریده اند .

قدف (qadf) م ع . **قدفه قدفاً** (از باب نصر) : کشید آب آنرا. و **قدف الماء من الحوض** : بمشت گرفت آب ازحوض. و **قدف الشیء** : ریخت آنچیز را. و **قدف من الشیء** : بمشت گرفت از آن چیز .

قدقد (qedqed) ا ع . کوهی که سنگ خوب دارد و از آن دیگ سازند .

قدم (qadm) ا ع . جامهٔ سرخ .

قدم (qadm) م ع . **قدم فلان قدماً** (از باب نصر و سمع) : بسیارپیشی نمود فلان. و**قدم القوم قدماًو قدماً و قدوماً** (از باب نصر) : پیش در آمدند آن قوم . و قوله تعالی : **یقدم قومه یوم القیمة**. و**قدم علی العیب قدماً**(از باب سمع) : در کنایهٔ از رضای بر عیب گویند .

قدم (qedm) ا ع . دیرینگی وقدمت . و **قدماً کان کذا و کذا** یعنی از زمان قدیم این چنین بود .

قدم (qodm) ا ع . دلیر و شجاع .

قدم (qodm) م ع . **قدم قدماً** و **قدماً** . مر . قدم (qadm) .

قدم (qadam) ا ع . آنچه شخص درپیش رو و قدام خود پیش آرد. و پیش پای . و پیشی درکار . و آنکه او را مرتبه ای باشد درخیر و نیکوئی ، مؤنث آید . ج: اقدام . و پی و اثر . یق : **لفلان قدم صدق** یعنی مر فلان را اثر نیکوئی است . و قولهم : **العرب وضع قدمه فی الحرب اذا اقبل علیها و اخذفیها** . و **له فی العلم قدم** یعنی او سبقت در علم دارد . **وهم ذوقدم** یعنی ایشان دارای شجاعت‌اند و نیزدارای سابقه‌اند . و نیز قدم : نام قبیله‌ای از تازیان .

قدم (qadam) ص ع . شجاع ودلیر، مذکر و مؤنث و واحد وجمع در وی یکسان است . یق : **رجل قدم وامراة قدم و رجال قدم و نساء قدم** .

قدم (qadam) ا پ . مأخوذ ازتازی. بامیره. و پای . و پیش‌پای و مرج وورستاد و از سر انگشت پای تا پاشنه. و سابقهٔ چیزی از خیروشر. ومسافت میان هردوپای دررفتار. و **قدم از جان بر آوردن**: ترك جان گفتن . و **قدم از سر ساختن**: گذشتن و پیش رفتن . و **قدم افشردن** : استوار شدن و ثابت قدم بودن . و **قدم بر سر چیزی نهادن** : ترك آنچیز کردن . و **قدم بقدم** : آهسته وبا ملایمت . و **قدم خاك** : ارض و زمین . و **قدم رنجه نمودن** : قبول زحمت کردن در آمدن و روان شدن و راهی گشتن و رفتن وتشریف بردن . و**قدم شریف** : تشریف فرمائی و سرافرازی. و **ثابت قدم** : برقرار وپایدار و استوار و محکم و سخت و مستقیم وقایم. و **وضع قدم کردن** : در آمدن وداخل شدن و دخول کردن . و **سر قدم** : فرناك و مبال ومبرز .

قدم (qadem) ص ع . نیك مبارز و دلاور بسیارپیش درآینده در جنگ و جزآن.

قدم (qadem) ا ع . سنگستان نیك درشت .

قدم (qedam) ا ع . پیشی درکار . و دیرینگی ضدحدوث .

قدم (qedam) م ع . **قدم قدماً** و **قدامة** . مر . قدامة .

قدم (qodam) ا ع. نام موضعی دریمن که پارچهٔ قدمی منسوب بآنجاست .

قدم (qodom) ا ع. شجاع ودلیر . و پیش رفتگی . و **فلان یمشی القدم** : فلان پیش‌پیش میرود .

قدم (qodom) ا ع ج . قدوم (qadum) .

قدم (qodom) ص ع ج. قادم .

قدم (qodom) ا پ. عاقبت کارها.

قدما (qodamā) ا پ . مأخوذ از

تازی . مردمان قدیم ودیرینه .

قدماء (qodamâ') ع.ج. قدیم (qadim) .

قدمان (qedmân) م.ع. **قدم قدوما و قدمانا** . مر . قدوم (qodum) .

قدمباز (qadam-bâz) ص.پ. چابك و تند رو وگشاده گام .

قدم بقدم (qadam-be-qadam) م.ف.پ. پایه پایه وآهسته .

قدم بوسی (qadam-busi) ا.پ. اطاعت وفرمانبرداری .

قدمت (qedmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کهنگی و دیرینگی .

قدمة (qodmat) ا.ع. پیشی در کار . و دلیری (اسم است مصدر را) . و پی و اثر . وخرامیدگی .

قدمة (qadamat) ا.ع. زنی که او را مرتبه ولیاقتی باشد در خیر ونیکوئی .

قدمة (qademat) ا.ع. سنگستان نیك درشت .

قدمجا (qadam-jâ) ا.پ. مبال ومبرز و جای لازم وفرناك .

قدمقدم (qadam-qadam) م.ف.پ. پایه پایه وقدم بقدم و آهسته .

قدمگاه (qadam-gâh) ا.پ. محل ورود . و سرقدم و فرناك . و **قدمگاه آدم** : سرانديب .

قدموار (qadam-vâr) ص.پ. پایمال شده. ومستعد پایمال شدن. وقابل پایمال شدن.

قدموس (qodmus) ا.ع. قدیم و دیرینه . و پادشاه بزرگ . و شتر بزرگ . ج : قدامیس .

قدموسة (qadmusat) ا.ع. سنگ بزرگ . و زن کلان جثه .

قدمی (qodamiyy) ص.ع. **ثوب قدمی** : جامهٔ منسوب بقدم .

قدمیا (qadamyâ) ا.پ. داروئی که اقلیمیا نیز گویند .

قدمیة (qadamiyyat) ا.ع. تیماج ونوعی از پوست بز که سرخ رنگ است .

قدمیة (qodamiyyat) ا.ع. تبختر ورفتار ازروی غرور وخود بینی.

قدمیة (qodamiyyat) ص.ع. **ثیاب قدمیة** : جامه‌های منسوب بقدم .

قدمیة (qodomiyyat) ا.ع. پیش‌رفتگی . یق: **فلان یمشی القدمیة** : فلان پیشاپیش میرود .

قدمی چند (qadami-çand) م.ف.پ. کمی و قدری .

قدن (qadn) ا.ع. کفایت وحسب وبسند. یق : **قدنی** یعنی حسب من وبسند من است و کفایت میکندمرا، وقیل: هواسم واحدمضاف الی یاءالمتکلم و ربمایحذف النون فیق : قدی. و قیل : هومرکب والنون نون الوقایة و هو اسم فعل .

قدو (qadv) م.ع. **قدا الطعام قدواً** (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و **قدا الرجل** : نزدیك شد آنمرد. **وقدافلان** : از سفرآمد فلان .

قدو (qedv) ا.ع. اصلی که از آن شاخه‌ها روید .

قدوة (qadvat) و (qedvat) و (qodvat) اوص.ع. پیشوا . و اصلی که از آن فرعها منشعب میگردد . و راه سلوك . و **فلان قدوة** : فلان پیشوائی است که اقتدا کرده میشود بآن . وکذلك : **قدوة و قدوة**.

قدوح (qaduh) ا.ع. مگس .

قدوح (qaduh) ص.ع. **رکیی قدوح** : جاهائی که بتوان بادست از آنها آب برگرفت .

قدود (qodud) ع.ج. قد (qadd) .

قدور (qodur) ع.ج. قدر (qedr) .

قدور (qodur) و**قدورة** (qodurat) م.ع. **قدرقدراً و قدوراً وقدورة**. مر . قدر (qadr) .

قدوس (qadus) ص.ع. پیش‌آینده. و دلیر و بی پروا . یق : **هو قدوس بالسیف** .

قدوس (qaddus) و (qoddus) اوص. ع. مبارك وپاك ویکی از نامهای باریتعالی جل شانه .

قدوسیة (qoddusiyyat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ پاکی و طهارت و تقدس .

قدوع (qadu') ا.ع. بازایستاده‌ازبانگ وفریاد. واسپی که ناعنان برویءنزنند بازنایستد. وریزان برچیزی . و ذلیل. ومردخوار راندهو ترك‌داده .

قدوم (qadum) ص.پ. نیك مبارز و دلیر و دلاور نیك در آیندهٔ در جنگ .

قدوم (qadum) ا.ع. تیشهٔ درودگری. مونث آید . ج : قدم (qodom) و قدائم. و نام کوهی وپشته ای ودهی وموضعی .

قدوم (qadum) و (qaddum) ا.ع. موضعی که در آن حضرت ابراهیم خود را ختنه کرد و یا آلتی که بدان‌خودرا ختنه‌کرد.

قدوم (qodum) م.ع. **قدم من‌سفره قدوماً و قدماناً و مقدماً** (از باب سمع) : باز آمد از سفر . و **قدم قدماً و قدماً وقدوماً**. مر . قدم (qadm) .

قدومه (qodume) ا.پ. داروئی که تودری نیز گویند .

قدومیة (qodumiyyat) ا.ع. انعام پادشاه بهرکس که نزدیك وی گردد . و **مشی القدومیة** : بجلو رفت .

قدوه (qodve) و (qedve) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیشوا ومقتدا .

قدوی (qadvâ) ا . ع . استقامت و پایداری .

قدی (qady) م.ع. **قدت قادیة قدیاً** (از باب ضرب) : آمدند گروهی قحط زده از بیابان . و **قدی اللحم :** خوشبو وبا مزه شد گوشت .

قدی (qadâ) ا.ع. درازی نیزه .

قدی (qadâ) م.ع. **قدی اللحم قداً** و **قدی وقداوة**.مر . قداوة(qadâvat).

قدی (qadi) ص.ع. **طعام قد :** طعام خوشمزه وخوشبوی .

قدی (qedâ) ا.ع. اندازه . و **هذا قدی رمح :** این باندازهٔ نیزه‌است .

قدی (qadi) ع. مر . قدن (qadn) .

قدی (qadiyy) ص.ع. **طعام قدی :** طعام خوشمزه وخوشبوی .

قدیان (qadayân) م.ع. **قدت الفرس قدیاناً** (از باب ضرب) : شتافت آن اسب .

قدیة (qedyat) ا.ع . روش و رسم و عادت . وحالتی که شخص در آن است . یق: **خذ هدیتك و قدیتك** ای فیما کنت فیه .

قدیة (qadiyat) ص.ع . **قدر قدیة :** دیگ خوشبوی‌ناك طعام .

قدیة (qadiyyat) ا.ع. هدیه .

قدیح (qadih) ا.ع. شوربا وآنچه در ته دیگ ماند از خوردنی که بر داشتنش با کفلیز دشوار گردد .

قدید (qadid) ا . ع . گوشت کفانیدهٔ پاره کرده . وگوشت بدرازا بریدهٔ خشك کرده. وجامهٔ کهنه .

قدید (qadid) ص.پ.ـ مأخوذازتازی ـ گوشت ماندهٔ نمك سود کرده . وگوشت در آفتاب خشك کرده و خوشیده .

قدید (qodayd) ا.ع. گلیم کوچك خط دار . ونام مردی . ونام موضعی و اسبی .

قدیدمة (qodaydemat) و **قدیدیم** (qodaydim) و **قدیدیمة** (qodaydimat) ا.ع. مصغر قدام (qoddâm) .

قدیدی (qodaydiyy) ا . ع . درشتم گویند : **یاقدیدی** .

قدیدیون (qadidiyyuna) و (qodaydiyyuna) ا.ع. پی روان لشکر از اهل حرفه مانند پاره دوز و بیطار وکاسه‌گر و آهنگر و درزی وجز آن .

قدیر (qadir) اوص. ع . توانا. وپختهٔ در دیگ . ویکی از نامهای باریتعالی .

قدیر (qodayr) ا.ع. مصغرقدر : دیگ کوچك .

قدیس (qadis) ا.ع.شیر . و شیرتازه. و مروارید .

قدیفه (qadife) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ قطیفه .

قدیم (qadim) اوص.ع. دیرینه . ج: قدماء و قدامی (qodâmâ) و قدائم . و **عیب قدیم :** عیب کهنه . و **القدیم :** غنی مطلق قائم بنفسه که باریتعالی باشد .

قدیم (qadim) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیشین وسابق. و دیرینه وکهنه و باس وباش . وپیر وسالدیده . و **قدیم الایام :** روزگار دیرینه. و **ازقدیم :** روزگارسابق.

قدیم (qeddim) ا.ع.پادشاه. وسردار. وسرآمد مردم درشرف.

قدیماً (qadiman) مف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سابقاً واز روزگار سابق وازروزگار پیشین واززمان پیشین .

قدیمانه (qadimâne) مف.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ قدیماً و از روزگار قدیم وپیشین.

قدیمة (qadimat) ص.ع. مؤنث‌قدیم. ج : قدائم .

قدیمی (qadimi) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ دیرینه وکهنه وسالدیده وپیر .

قذ (qazz) م.ع . **قذ السهم قذاً** (ازباب نصر) : پرچسبانید برتیر . و **قذ الریش :** برید کناره‌های پررا وگرد وهموار ساخت آنرا . و **قذ بالحجر و کل غلیظ :** سنگ وهرچیز سفت مانند آن انداخت. و **قذ فلاناً :** زد برپس سرفلان مابین دوگوش آن .

قذ (qozz) ع. ج. اقذ (aqazz) .

قذا (qazâ) ا.ع. قذی (qazâ).

قذاء (qezâ') م.ع. **قاذیته مقاذاة و قذاء :** پاداش دادم آنرا .

قذاة (qazât) ا . ع . واحد قذی (qazâ) .

قذاذ (qezâz) ع.ج. قذ (qozz) . وج ج. اقذ (aqazz) .

قذاذات (qozâzât) ع. ج. قذاذة (qozâzat) .

قذاذة (qozâzat) ا . ع . تراشهٔ زر و سیم وجز آن . ج: قذاذات .

قذارة (qazârat) م.ع. **قذر قذراً و قذارة** (ازباب سمع ونصر وکرم) : پلید گردید .

قذاریف (qazârif) ع ج . قذروف (qozruf) .

قذاف (qezâf) ا.ع. آنچه بدست گیرند باندازه‌ای که کف را پرکند و دور اندازند. وآنچه بتوان بدست آنرا برداشت ودورانداخت. وسرعت وتیزی رفتار.

قذاف (qazâf) ا.ع. ج. قذف (qozf) و قذف (qazaf) . وج. قذفة (qozfat) .

قذاف (q zâf) ص.ع. **ناقة قذاف :** ماده شتری که ازتیز روی خودرا درجلوشتران دیگر اندازد وپیشاپیش آنها رود .

قذاف (qazzâf) ا.ع. ترازو. ومرکب وهر برنشستنی. وفلاخن. ومنجنیق . وهرآنچه

بدان چیزی‌را دور اندازند .

قذاف (qazzâf) ص.ع . **قــرب**

قذاف : قرب وشبگیری که درآن فتورنباشد وصبح آن بآب رسند .

قذافة (qazzâfat) ا.ع. واحد قذاف یعنی یك‌فلاخن ویك منجنیق وجز آن .

قذال (qazâl) ا.ع . پس‌سر و بستگاه افسار اسب در پس پیشانی آن . ج : قذل (qozol) واقذلة (aqzelat) .

قذالان (qazâlâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو بستگاه افسار اسب درپس پیشانی آن .

قذامل (qozâmel) ا.ع. واسع و فراخ .

قذان (qezzân) ع. ج. قذة (qozzat) وج. قذذ (qozaz).

قذان (qozzân) ا.ع . سپیدی هر دو کرانهٔ سر.وسپیدی موی آن ازپیری. وسپیدی بال مرغ .

قذان قذان (qozzâna-qozzâna) ا.ع. کلمه‌ای که کودکان تازی در بازی گویند. قذة قذة (qozzata-qozzata) .

قــذائف (qazâ'ef) ع. ج. قـذیفة (qazifat) .

قذة (qozzat) ا.ع. کیك . ج : قذان (qezzân). وپرتیر. وکرانهٔ فرج‌زن. وگوش مردم. وگوش اسب . ج: قذذ (qozaz).

قذتان (qozzatâne) ا . ع. بصیغهٔ‌تثنیه: دو کرانهٔ فرج زن .

قذة قذه (qozzata-qozzata) ا.ع. کلمه‌ای که کودکان تازی در بازی‌گویند. یقولون : **لعبنا شعاریر قذة‌قذة،وقذان قذان** یعنی بازی کردم با پرهای متفرق .

قذحمة (qezhamat) ا.ع. توضیح و تعبیر . المثل : **صرحت بقذحمة** یعنی واضح شد قصه پس ان التباس .

قذحمة (qezahmat) ا.ع . پوشیدگی و پرده .

قذذ (qozaz) ا.ع . کیك . ج . قذان (qezzân) .

قذذ (qozaz) ا.ع.ج. قذة (qozzat).

قذر (qazr) م.ع . **قذره قــذراً و قذراً** (ازباب نصر و سمع) : پلیدشمرد آنرا و کراهت داشت ازوی .

قذر (qazr) و (qazar) و (qazer) و (qazor) ص.ع. پلید .

قذر (qazar) ا.ع . پلیدی و چرکنی خلاف نظافت.و نجس . ج : اقذار .

قذر (qazar) م . ع . **قذر قذراً و قذارة** . مر . قذارة (qazârat) . **وقذر قذراً و قذراً** . مر . قذر (qazr) .

قذرة (qozarat)ص.ع.**رجل قذرة**: مرد پاك و دور از ملامت ولوم .

قذروف (qozruf) ا.ع. عیب . ج : قذاریف .

قذع (qaz') م.ع. **قذعه قذعاً** (از باب فتح) : دشنام داد او را و سقط گفت . **وقذعه بالعصا** : بچوبدستی زداو را .

قذع (qaza') ا . ع . پلیدی . و پلیدی زبان . و فحش .

قذعل (qez'al)و (qoz'ol) ا.ع.ناکس فرومایه و خوار و بیقدر .

قذعمل (qoza'mal) ا.ع. شتر ستبر و شگرف اندام .

قذعملة (qoza'malat) ا.ع.زن پست قامت فرومایه. و شترمادهٔ فربه‌شگرف‌اندام. و چیزك اندك . یق : **ماعندی قذعملة**: نیست در نزد من هیچ چیز. **ومافی حسبه قذعملة**:نیست درحسب او ضعف وسستی .

قذعمیـل (qoza'mil) ا . ع . پیر کهن سال .

قذف (qazf) م.ع . **قذف‌بالحجارة قذفاً** (از باب ضرب) : سنگ انداخت . **وقــذف المحصنة** : بزنا باز خواند آن زن محصنه را و متهم کرد آنرا و بفحش‌دشنام داد . و **قذف فلان** : قی کرد فلان . و **قذف فلان بالقیء** : نیز قی کرد فلان. و **قذف بقوله** : بدون تدبر و تامل سخن گفت . و **قذف الشیء** : بدست گرفت آن چیز را (در لغت اهل عمان) .

قذف (qazf) و (qazaf) ا . ع . کرانهٔ جوی . و کرانهٔ رودبار .

قذف (qozf) و (qazaf) ا.ع. کرانه و جانب . ج : قذاف (qezâf) .

قذف (qazaf) و (qozof) ا.ع. جائی که در آن بلغزند . و کرانه .

قذف (qazaf) و (qozof) ص . ع . دور و دور اندازنده مردم‌را . یق : **نوی قذف و تیه قذف و مـنزل قذف و فلاة قذف** . و کذلك : **قـذف** بضمتین فی الکل ، و بعضی گفته اند : **تیه قذف** بفتحتین فقط .

قذف (qozof) ص.ع . **ناقة قذف** : ماده شتری که از تیز روی خودرا در جلو شتران دیگر اندازد و پیشاپیش آنها رود .

قذف (qozaf) و (qozof) ع . ج . قذفة (qozfat) .

قذفات (qozafât) و (qozofât) ع . ج . قذفة (qozfat) .

قذفان (qazfâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه : دوکرانهٔ جوی . و دو کرانهٔ رودبار .

قذفة (qozfat) ا.ع. کنگرم وآنچه بیرون جسته‌باشد از‌سر‌کوه . و کرانه و جانب . ج : قذاف (qezâf) و (qozaf) و (qozof) و قذفات (qozafât) و (qozofât) .

قذل (qazl) م.ع . **قذله قذلاً** (از

باب نصر) : در پس سر آن زد . و **قذل فلان** : برگردید فلان و میل کرد . و جور کرد فلان . و **قذل فلاناً** : در پی فلان رفت و یاعیب کرد فلان را . و **قذل فی‌الامر** : کوشش نمود در آن کار .

قذل (qazal) ا.ع. عیب و آهو .

قذل (qozol) ع.ج. قذال .

قذم (qazm) م.ع. **قذم له من المال قذماً** (از باب نصر) : یک‌بار مال نیکوداد آن را .

قذم (qazam) م.ع . **قذم الرجل قذماً و قذمة** (از باب سمع) : فروخورد آنمرد آب را .

قذم (qozam) ا.ع. مهتر بسیار بخشنده ویک بار مال نیکو دهنده .

قذم (qozom) ا.ع . چاه های پست فرو رفته .

قذم (qezamm) ا. ع . نیک تیزرو و سخت توانا .

قذم (qezamm)ص ع . **رجل قذم** : مرد بسیار دهش وبسیار بخشنده .

قذمة (qozmat) م.ع. **قذم قذماً و قذمة** . مر . قذم .

قذمة (qozmat) ا.ع. جرعه .

قذمور (qozmur) ا.ع. خوان‌سیمین .

قذور (qazur) ص.ع. **رجل قذور** : مردی که از بد خوئی کناره گزین باشد و با مردم نیامیزد ومخالطه نکند .

قذور (qazur) ا.ع. زن کناره گیره از مردان و پا کیزه و دور از پلیدیها . و ماده شتری که از شتران دیگر کناره گزیده در گوشه ای خسبد . و بدون الف و لام : نام زنی .

قذوف (qazuf) ص.ع. **فلاة قذوف** : دشت نیک دیردست و دور اندازندهٔ مردم را . و **نوی قذوف** و **تیه قذوف** کذلك . و **بلد قذوف** : شهری که جهة دوری دور اندازد مردم را .

قذی (qazy) م.ع. **قذت العین قذیاً و قذی و قذیاً و قذیاناً** (ازباب ضرب) : بیرون انداخت چشم خاشاك و خم را . و **قذت قاذیة** : پیش آمدند گروهی از مردم . و **قذت الشاة** : سپیدی افگسنده شد از زهدان آن گوسپند هنگام خواهانی گشن . یق : **کل ذکر یمذی و کل انثی تقذی** .

قذی (qazā) ا.ع. خاشاك . و خاشاك که در چشم افتد . وخاشاك که در شراب افتد . و ریم و خون که از زهدان ماده‌شتر وجز آن پیش و پس زادن رود . و **هو یغضی علی القذی** : او خاموش میماند در خواری وستم .

قذی (qazā) م.ع. **قذیت عینه قذی و قذیاناً** (از باب سمع) : خاشاك افتاد در چشم او . و **قذی قذیاً** و **قذی** . مر . قذی (qazy) .

قذی (qezā) ا.ع. خاك نرم و باریك . ج : اقذاء و قذی (qoziyy) .

قذی (qaziyy) ص.ع. **رجل قذی العین** : مردی که در چشم وی خاشاك افتاده باشد .

قذی (qoziyy) ا.ع.ج. قذی (qezā) .

قذی (qoziyy) م.ع . **قذی قذیاً و قذیاً** . مر . قذی (qazy) .

قذیان (qazayān) م.ع . **قذی قذیاً و قذیاناً** . مر . قذی (qazy) . و **قذی قذی و قذیاناً** . مر . قذی (qazā) .

قذیة (qaziyyat) و (qaziyat) ص.ع . **عین قذیة** : چشم خاشاك اوفتاده . و کذلك : **عین قذیة** .

قذیعم(qozay'em) ا.ع. مصغر قذعملة .

قذیف (qazif) ا.ع. ابری که پیش‌چشم نمایان و پیدا گردد .

قذیف (qazif) ص.ع. **منزل قذیف** : منزل دور .

قذیفة (qazifat) ا.ع. هرچیز انداخته و پرتاب کرده . و هر چیز که بدان قذف و تهمت کنند .

قذیفی (qezzifā) ا.ع. سنگ اندازی و دشنام دهی . یق : **بینهم قذیفی** .

قر (qer) ا.پ. بوزینه وکپی و میمون . و حرکات که در هنگام غمزه و ناز بر کمر وارد کنند .

قر (qarr) ص.ع. **یوم قر** : روزسرد و خنك .

قر (qarr) ا.ع . یك قسم بر نشستنی و مرکبی مردان‌را مابین پالان وزین . و هودج . و چوزهٔ ماکیان . و**قر الثوب** : شکن جامه . و **قر عین** : خنکی چشم . و **یوم القر** : روز یازدهم ذی‌حجه که‌حاجیان در منی آرام و قرار گیرند .

قر (qarr) م.ع . **قرت الابل قراً** (از باب ضرب) : نخست آب خوردند شتران و سیراب نشدند . و **قرت الدجاجة قراً و قریراً** : باز ایستاد آن مرغ از بانگ و قطع کرد آواز را . و **قر الکلام فی اذنه** : سخن را در گوش وی گفت و یاوازه را باوی در میان نهاد . و **قر علیه الماء** : آب سرد ریخت بروی . و یق : **المرأة تقر لما یصنع بها** یعنی زن باز نمی‌دارانده بوسه دهنده و خواهش دیگر دارنده را . و **قر القدر قراً** (از باب نصر) : آب سرد ریخت در دیگ تا جوش آن فرو نشیند و یا دیگ نموازد . و **قر الیوم** : خنك گردید روز . و **قر الرجل** (مجهولا) : سرما زده گردید آن مرد . و **قر قراراً**

وقروراً و قرآ . مر . قرار (qarâr) .

قر (qorr) ا.ع. سرما . و سرمای زمستان . و آرام جای . و در مصیبت شدید گویند : **وقعت بقرای صارت الشدة فی قرارها** .

قرء (qar') م.ع. **قرءه وبه قرء و قراءة و قرآناً** (ازباب نصروفتح) : خواند آنرا . و **قرء علیه السلام** : رسانید بروی سلام را . و **قرات الناقة** : آبستن شد آن ماده شتر .

قرء (qar') و (qor') ا.ع. حیض . و پاکی ازحیض . ومیان دو حیض . وسپری شدن حیض . وهنگام حیض . و هنگام پاکی زن . و وقت وهنگام . وقافیه . ج : اقراء و قروء و اقرؤ . و یا آنکه جمع قرء بمعنی پاکی زن قروء و بمعنی حیض اقراء است . الحدیث :

دعی الصلوة ایام اقراءك

قرا (qarâ) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ سیاه وقره .

قرا (qarâ) ا.ع. پشت . و قسمی از کدو .

قرا (qerâ) ا.پ. منجنیق .

قرا (qorâ) ا. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ قریه‌ها وشهرها ودهها .

قرا (qorrâ) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خوانندگان قرآن مجید وقاریها .

قراء (qarâ') م.ع. **قری قری وقراء** . مر. قری (qarâ) .

قراء (qarâ') ا.ع. میزبانی .

قراء (qerâ') م.ع. **قارأه مقاراة و قراء** . مر. مقاراة .

قراء (qarrâ') ا.ع. خوش خوانندهٔ قرآن . ج: قراؤن .

قراء (qorrâ') ا.ع . مرد پارسا وعبادت کننده . ج : قراؤن وقراریء .

قراء (qorrâ') ع.ج. قاریء (qâre') .

قراءة (qerâ'at) م.ع. **قرء قرء و قراءة** . مر. قرء (qar') .

قرائت (qerâ'at) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خواندن . وخواندن قرآن . و **علم قرائت** : علم تجوید که در آن بیان میشود طریقهٔ برآوردن حروف تازی‌را ازمخارج خود . و **قرائت کردن** : خواندن .

قراب (qarâb) ا.ع. نزدیك . **وافعل ذلك بقراب** : بزودی بکن اینرا .

قراب (qarâb) م.ع. **قرب قرباً و قراباً و قرابة** . مر . قرب (qorb) .

قراب (qerâb) ص.ع. ج . قربان (qarbân) . وج . قربی (qarbâ) .

قراب (qerâb) ا . ع . نیام شمشیر و غلافی که شمشیربانیام دروی باشد . **وقراب الشیی** : هرچه نزدیك وقریب بمرتبهٔ آن چیز باشد . و یق : **لو ان لی قراب هذا ذهباً** ای مایقارب ملاءه . **ولوجاء بقراب الارض** ای بما یقاربها .

قراب (qerâb) م.ع. **قارب مقاربة و قراباً** . مر . مقاربة .

قراب (qorâb) ا.ع. **قراب الشیی ء** : هرچه نزدیك وقریب بمرتبهٔ آن چیز باشد . و **قراب المؤمن** : دانائی ودریافت مؤمن .

قرابات (qarâbât) ع . ج . قرابة (qarâbat) .

قرابات (qorâbât) ع . ج . قراب (qorâb) .

قرابادین (qarâbâdin) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ علم بماهیت و خواص ادویهٔ مفرده و مرکبه .

قراباذین (qarâbâzin) ا . ع . قرابادین .

قراباذینات (qarâbâzinât) ع . ج . قراباذین .

قرابة (qarâbat) ا.ع. نزدیکی و خویشی . و **هوذو قرابتی** : او خویش من است . ولاتقل قرابتی . و **هماذواقرابتی** : آن دو خویشان منند . **هم دووا قرابتی** : ایشان خویشاوند من‌اند . و نیز قرابة : رحم .

قرابة (qarâbat) م.ع. **قرب قرباً و قرابة و قراباً و قربة** . مر . قرب (qorb) .

قرابت (qarâbat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نزدیکی . و بستگی و علاقه . ونسبت و خویشی وخویشاوندی و قوم خویشی .

قرابة (qerâbat) ا.ع. آنقدر از آب و مانند آن که قدح وخنور را پرگرداند . وشبگیری که بامدادان به آب رسند .

قرابة (qerâbat) م.ع. **قرب الابل قرابة** (ازباب نصر) : بشب راند شتران را وشبگیر کرد تا بامدادان بآب رسند .

قرابة (qorâbat) ا. ع. مانند وشبیه . وخویشی وخویشاوندی . ونزدونزدیك وقریب . و **لابقرابة منك** یعنی نه در نزد تو . و **قرابة الشیی ء** : آنچیز که نزدیك باشد قدر آنچیزرا . **وقرابة المؤمن** : دانائی و دریافت مؤمن .

قرابت دار (qarâbat-dâr) ص. پ. دارای نسبت خواه ازطرف خون ویا ازطرف ازدواج باشد وخویشاوند .

قرابت داری (qarâbat-dâri) ا.پ. خویشی و خویشاوندی .

قرابتی (qarâbati) ص. پ. منسوب ومتعلق بقرابت وخویشی .

قرابغا (qarâboqâ) و **قرابغرار** (qarâboqrâr) ا. پ. منجنیقی که درجنگ بکار میبرند .

قرابه (qarâbe) و (qarrâbe) ا. پ. شیشهٔ شراب وصراحی . وآوند شیشه‌ای بزرگی

که درآن شراب وجز آن ریزند . و **قرابهٔ زرین**: آفتاب.

قرابی (qorâbâ) ا.ع. **جاؤاقرابی**: آمدند نزدیک نزدیک .

قرابیس (qarâbis) ع. ج. قربوس (qarbus) .

قرابین (qarâbin) ع. ج. قربان .

قرابین (qarâbin) و **قرابینه** (qarâbine) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - قسمی ازتفنگ کوتاه سبک خاندار .

قراة (qer'at) ا. ع. وبا . و مرگا-مرگی . و **ذهبت قراة البلاد** یعنی پس ازآن هرکس بیمارشود وبا و طاعون نخواهدبود.

قرأة (qara'at) ع. ج. قاریء (qâre').

قرات (qorât) ا. پ. تراشهٔ از پارچه.

قراثا (qarâsâ) و **قراثاء** (qârasâ'). ص. ع. بهترین قسمی از خرما . یق: **تمرو بسر قراثا او قراثاء** .

قراچار (qarâçâr) ا.پ . نام یکی ازبنی اعمام چنگیز وجد امیر تیمور .

قراچور (qarâçur) ا.پ. شمشیر . و شمشیردراز . و شمشیر دار .

قراچوری (qarâçuri) و **قراچولی** (qarâçuli) ا.پ. شمشیر . و شمشیردار. و شمشیرزن .

قراح (qarâh) ا.ع. آب صاف پاکیزهٔ بی آمیختگی چیزی . و آب شیرین-سرد بی آمیغ از هر چیزی . ج: اقرحة (aqrahat) . و زمین بی آب و گیاه . و زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد وبس . و نام چهار محال در بغداد .

قراح (qerâh) م.ع. **قارحه مقارحة و قراحاً** . مر . مقارحة .

قراح (qorâh) ا . ع . ساحل دریای قطیف .

قراحی (qorâhiyy) ا.ع. آنکه بود و نابودش قریه را لازم گرفته باشد وگاهی بسوی بادیه نرود. وآنکه گاهی با مبارزان دررزمگاه حاضرنشده باشد. و **انت قراحی من الامر**: تو خارج هستی از این کار .

قراحیتان (qorâhiyyatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دو تهیگاه .

قراخان (qarâ-xân) ا.پ. نام پادشاه هندوستان معاصر با اسکندر مقدونیائی . ونام یکی از مبارزان افراسیاب .

قراد (qorâd) ا.ع. سرپستان . و سر سوراخ نرهٔ اسب . و کنه . ج : قردان (qerdân) .

قراد (qarrâd) ا. ع . نگاهدارندهٔ کپی و میمون .

قرادد (qarâded) و **قرادید** (qarâdid) ا.ع.ج. قردود (qardud) و ج قردودة (qordudat) .

قرادید (qarâdid) ا.ع. ج . قردیدة (qerdidat) .

قرار (qarâr) ا . ع . آرامگاه. و زمین پست هموار. وگوسپند . و میش . وگوسپند ریزه . ونام قبیله‌ای دریمن .

قرار (qarâr) م . ع . **قر بالمکان قراراً و قروراً و قراً و تقرة** (از باب ضرب و سمع) : ثبات ورزید درآنجای و آرمید و آرام گرفت . و **قر قراراً و قروراً** : آرمید . قوله تعالی : **و قرن فی بیوتکن** : بیارمیدند درخانه‌های خود؛ و قری : قرن (qerna) من وقر وقراً اذاجلس بوقار ورزانة .

قرار (qarâr) ا.پ. - مأخوذ ازتازی - ثبات. وصبر. وآرامش . و استواری وپایداری. وآرام و استراحت و آسایش و آسودگی و راحت . و آرامگاه . و عاقبت و نتیجه . و استقلال . و استقرار . و ترتیب وانتظام . و عهد و شرط. و تعیین . و قول. و تاکید. و راستی . و حکم محکم تخلف ناپذیر و بطور حقانیت . و **قرار دادن** : برقرار کردن و ثابت نمودن و استوار کردن. وتمام کردن . و عهد و شرط کردن . وقول دادن. و ختم عمل کردن . و بطور محکم حکم کردن. و **قرار داشتن** : ثبات ورزیدن . وثابت شدن و مقرر شدن . و معین شدن. و **قرار کردن** : تمام کردن و ختم نمودن . و مقرر کردن . و معین کردن . و قصدکردن. و **قرار گرفتن** : ساکن شدن و آسوده گشتن و راحت شدن و آرام گرفتن وخاموش شدن . و بیحرکت شدن . و استوار و محکم شدن . و ثابت گشتن . و **قرارواقع**: کاملا و تماماً و کاملانه . و **قرارومدار**: بند وبست و عهدو شرط . و **ازاین‌قرار**: مطابق این حکم و باین طریق وباین وضع. و **بر قرار** : قایم و استوار و محکم وپایدار و مقرر و پابرجای. و برگزیده. و **برقرار شدن** : پایدار و استوار شدن . و پایدار ماندن . و ثابت و بی حرکت شدن و ثابت ماندن . و **بر قرار کردن** : پایدار نمودن . و ثابت و استوار کردن . و توانا کردن . و استحکام دادن . و **بیقرار** : بی ثبات. و بی‌آرام . و بدون پایداری وناپایدار و بی متانت و ناستوار. و باتردید ومتغیر و متلون و تغییر پذیر . و **بیقراری** : بی آرامی . و ناپایداری و بی استحکامی . و **دوزخ قرار** : جهنمی و دوزخی وساکن در دوزخ . و **معدلت قرار** : عادل و دادگر .

قرار (qerâr) ا.ع. از اعلام است .

قرارة (qarârat) و (qerârat) و (qorârat) ا.ع. آب-سردی که‌در دیگ ریزند

پس از طبخ طعام تادیگ نسوزد .

قرارة (qarârat) ا.ع. آرامگاه . وزمین پست هموار . و زمین گرد پست و هموار . و مردپست قامت . و گوسپند . و میش . و گوسپند ریزه . وآبگیر و تالاب خرد .

قرارة (qorârat) ا.ع. شوربا. وریزه‌های دیگ افزار و مانند آن که در تك دیگ بماند و بچسبد .

قرارداد (qarâr-dâd) اوص . پ . دارای پایداری . ومنصوب ومقرر و برقرار وتعیین شده . وقول واقرار وعهد و پیمان و شرط. ودستور وقانون . وختم عمل. وقرار نامه . **وصلح قرار داد :** صلحی که بواسطهٔ عهد وپیمان تعیین وبرار شده باشد .

قرار داده (qarâr-dâde) ص. پ. معین کرده وثابت گشته و مقرر شده و برقرار کرده .

قرار کمی(qarâr-kami) ا.پ. نقصان مالیات ولایت .

قرارگاه (qarâr-gâh) ا.پ. آرامگاه ومسکن ومنزل وخانه ومأوا. وآنجای ازخانه که محل راحت وآسایش است. **وقرارگاه نطفه :** رحم وزهدان .

قرار گیری (qarâr-giri) ا. پ. استراحت وصلح وآشتی . وآمان وآسودگی. ومحافظت .

قرارنامه (qarâr-nâme) ا. پ. عهد نامه و شرط‌نامه ونامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسند .

قراری (qarâri) ا.پ. ثبات‌واستحکام. وترتیب وانتظام .

قراری (qarâri) ص . پ . اقراری وقبولی .

قراریء(qarâri') ع.ج. قراء(qorrâ') .

قراری (qarâriyy) ا . ع . خیاط و درزی . وقصاب . وبنای زن. و هرصانع و پیشه‌وری . و مرد شهر باش که از کسی احسان نخواهد .

قرایط (qarârit) ا.ع.ج. قیراط .

قرایط(qarârit) ا.ع. هستهٔ تمرهندی.

قراس(qarâs) ا.ع. نام کوهی دریمن. **و آل قراس:** نام چندین کوه خنك وسرد نزدیك السراة

قراس (qerâs) ا.ع. از اعلام است.

قراسنقر (qarâ-sonqor) ا.پ. نام مرغی شکاری وسیاه . وشب . و نام سلطان سنجر پادشاه سلجوقی .

قراسو (qarâ-su) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - نام رودخانه‌ای نزدیك خوارزم . و نیز رودخانه‌ای نزدیك کرمانشاهان .

قراسوران(qarâsurân) **وقراسورن** (qarâsuran) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - سرهنگ محافظین قافله و محافظین راه .

قراسیا (qarâsiyâ) ا. پ. آلو .

قراسیات (qorâsiyât) ع. ج. قراسیة (qorâsiyat) .

قراسیة (qorâsiyat) ا.ع. شترشگرف استوار اندام . ج. قراسیات .

قراسیه (qarâsiye) ا. پ. آلو .

قراش (qorâc) ا.پ. تبی که در آن موبها استیخ شده وراست گردد .

قراشب (qarâceb) ع . ج. قرشب (qercabb) .

قراشم (qorâcem) ا. ع. کنه . وکنهٔ کلان جثه . ویا ج. قرشام .

قراشاء(qorâcemâ') ا.ع. نام‌گیاهی.

قراشمة (qorâcemat)و(qarâcemat) ا. ع. واحد قراشیم .

قراشه (qorâce) ا. پ. مقراش ونوعی ازتب که درآن موبها استیخ شده راست گردد.

قراشیم (qarâcim) ا.ع. کرمکی سپید که پس ازچندی شبیه بکنه میگردد وتولید می شود درنوعی ازگیاه رمث .

قراص (qorrâs) ا. ع. بابونه و گل بابونه . وگیاهی بهاری . وورس واسپرك.

قراص(qorrâs)ص.ع. **احمرقراص:** سرخ سخت سرخ .

قراصة (qarrâsat) ص.ع. شکنج گیرنده . وسرزنش کننده .

قراصة (qorrâsat) ا.ع. واحدقراص.

قراصیا (qarâsiyâ) ا. ع. - مأخوذاز قراسیای فارسی وبمعنی آن .

قراض (qarâz) و(qerâz) ا.ع. خراج وعشور برمال .

قراض(qerâz) ا.ع. مقارضة ومضاربة.

قراض (qerâz) م.ع. **قارض مقارضة وقراضاً**. مر. مقارضة .

قراضب (qorâzeb) ا.ع. آنکه هرچه یابد بخورد و چیزی نگذارد .

قراضبة (qarâzebat) ع. ج. قرضاب (qerzâb) . وج . قرضوب (qorzub) .

قراضة (qorâzat) ا.ع. ریزه های زر و سیم و جز آن که وقت‌تراشیدن برافتد .

قراضه (qorâze) ا. پ . - مأخوذ از تازی - ریزهٔ زروسیم‌که از تراشیدن بریزد.

قراط (qerât) ا.ع. شعلهٔ‌آتش‌وچراغ. و بینی چراغ . و فاتحه و مرثیه .

قراط (qerât) ع. ج. قرط (qort).

قراط (qerrat) ا.ع. قیراط .

قراطب (qorâteb) ا.ع. شمشیر برنده و جز آن .

قراطس (qarâtes) ع . ج . قرطس (qartas) و قرطس (qertas) .

قراطط (qarâtet) ع . ج : قرطان (qortân) .

قراطف (qarâtef) ا . ع . گلیمهای پرزدار .

قراطیس (qarâtis) ع.ج. قرطاس.

قراظ (qarrâz) ا.ع . فروشندهٔ برگ درخت سلم .

قراع (qerâ') م.ع . **قرع قرعاً** و **قراعاً** . مر . قرع (qar') .

قراع (qarrâ') ا.ع. سخت و صلب از هر چیزی . و نام مرغی که چوب سخت را بامنقار خود کنده و در آن جای گیرد . ج : قراعات .

قراعات (qarrâ'ât) ع.ج. قراع .

قراعة (qarrâ'at) ا.ع. اندك از گیاه . واست وکون .

قراغوش (qarâ-quc) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ قسمی از باز شکاری .

قراف (qerâf) م.ع. **قارف مقارفة** و **قرافاً** . مر . مقارنة .

قرافة (qarâfat) ا.ع. گورستان مصر که قبر شافعی رضی‌الله عنه در آنجاست .

قرافة (qorâfat) ا.ع. پوست درخت .

قرافص (qorâfes) ا.ع. ستبروکلفت. و چست وچابك .

قرافصة (qarâfesat) ا.ع . دزدان.

قرافه (qarâfe) ا. پ. نام شهری.

قرافیص (qarâfis) ع.ج. قرفصاء.

قراقر (qarâ-qar) ا.پ .آوازی که از اندرون شکم شنیده میگردد. وشور وغوغا.

قراقر (qarâqer) ا . ع . دهات سواد مدینه .

قراقر (qorâqer) ا. ع. حادی خوش آواز. ونام زمینی فراخ .

قراقرة (qorâqerat) ا . ع. زن پرگوی بسیار سخن . و شش مانندی که شتر وقت مستی ازدهان برآرد .

قراقروت (qarâ-qorut) ا . پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ ترف ومصل.

قراقری (qorâqoriyy) ا.ع . حادی خوش‌آواز .

قراقف (qorâqef) ص.ع. **دیك**

قراقف: خروس بلند آواز .

قراقل (qarâqel) ع.ج.قرقل (qarqal).

قراقوش (qarâ-quc) ا.ع.ـ مأخوذ ازترکی ـ قراغوش وقسمی ازباز شکاری .

قراقوم (qarâ-qum) ا.پ.ـ مأخوذ ازترکی ـ شن سیاه. ونام شهر پایتخت چنگیز درمغولستان .

قرال (qarâl) و(qerâl) ا.پ.ـ مأخوذ ازترکی ـ رئیس.وپادشاه. وفرمانده.

قرام (qerâm) ا. ع. جای بریدن بینی ستور . وپردهٔ سرخ . وپردهٔ نگارین. وجامهٔ از ابریشم رنگین نگارین . وپردهٔ تنك .

قرامة (qorâmat) ا . ع . پوست پارهٔ بریدهٔ آونگان گذاشته ازبینی شتر . و نان سوخته‌ای که درتنور بماند. وعیب. وکرکرهٔ. و پنجم سپل شتر .

قرامص (qarâmes) ع . ج . قرمص (qermes) .

قرامص (qorâmes) ا . ع . شیر زبان‌گیر .

قرامطة (qarâmetat) ع . ج . قرمطی (qarmatiyy) .

قرامل (qarâmel) ع . ج . قرمل (qermel) .

قرامید (qarâmid) ع . ج . قرمود. وج. قرمید .

قرامیص (qarâmis) ع . ج. قرماص (qermâs) . وج. قرموص (qormus) .

قرآن (qor'ân) ا. ع. کلام خداوند بنبی ونوی و نوی و مصحف. وسئل ابوعبدالله علیه السلام من القرآن والفرقان، اهما شیئان ام شیئی واحد ؟ فقال: القرآن جملة الکتاب والفرقان المحکم الواجب العمل به . و قوله تعالی : **ان علینا جمعه وقرآنه فاذا قراناه فاتبع قرآنه**. قال ابن عباس : فاذا بیناه فاعمل بما بیناه لك .

قرآن (qor'ân) م.ع . **قرا الشیء قرآناً** (ازباب نصر وفتح) : فراهم آورد و گرد کرد چیزی را بچیزی . و **قرات الحامل**: بچه داد آن حامل . **وقرء قرء وقراءة وقرآناً** . مر. قرء (qar') .

قران (qerân) ا.ع. رسنی که برگردن گاو قلبه بندند . و رسنی که دوستور را باهم بسته باشند. ویك جفت تیر برابرهم که ازعمل یك کس باشد ، وجمع ماپین حج و عمره در احرام . و **قران الکواکب** : مقارنة ستارگان .

قران (qerân) م.ع. **قرن بالحج والعمرة قراناً** (از باب نصر وضرب): باهم آورد حج وعمره را . **وقرن البسر**: فراهم آورد میان بسر ورطب . و **قرن الرجل**: دو دانهٔ خرما را باهم خوردآنمرد.

قران (qerân) م.ع. **قارن مقارنة وقراناً** . مر. مقارنة .

قران (qerân) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ فراهم آمدگی باهم . وقرین . ومقارنه . و پول سیمین رایج دراین زمان که ۲۴ نخودوزن دارد . وباصطلاح نجوم : باهم آمدن دوستارهٔ سیار دربرجی. **وقران سعدین**: مقارنهٔ دو ستارهٔ سعد مانند مشتری و زهره دربرجی . و **قران نحسین**: باهم آمدن دوستارهٔ نحس مانند زحل ومریخ دربرجی. **وصاحبقران**: پادشاهی که ظفر ونصرت باوی همراه باشد ، وازالقاب امیر تیمور گورکان .

قران (qarrân) ا.ع. شیشه وآبگینه .

قران (qorrân) ا. ع. نام دهی. و نام مردی.

قرآن‌خوان (qor'ân-xân) ا. پ. کسی که وی را از منصب و حکومت معزول کرده باشند.

قرانی (qorânâ) ا.ع. نزدیك.

قرآنی (qor'âni) ص. پ. منسوب بقرآن مجید.

قرانیا (qarâniyâ) ا. ع. نام درختی کوهی که میوهٔ آن سرخ و قابض است.

قرانیس (qarânis) ا.ع. اوایل توجه و یا اوائل توجه با آنچه آورد.

قرانیص (qarânis) ع. ج. قرنوص (qornus).

قراوح (qarâveh) ع. ج. قرواح (qervâh).

قراول (qarâvol) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ پیشرو لشکر. و فوجی که پیشاپیش رود و از سیاهی ونموداری دشمن خبردهد. و سپاهی که در جلو دیگر سپاهیان در وقت راحت باش بایستد و نگاهبانی از آنها کند و هرکش. و **قراول کشیدن**: نگاهبانی کردن. و قراول بردر ملوك را یاتش گویند.

قراولخانه (qarâvol-xâne) ا. پ. جائی که درآن قراولان منزل دارند و یاتش خانه.

قراولی (qarâvoli) ا. پ. نگهبانی و محارست و محافظت. و **قراولی کردن**: نگهبانی کردن و محارست نمودن.

قراؤن (qarrâ'una) ع. ج. قراء (qarrâ').

قراؤن (qorrâ'una) ع. ج. قراء (qorrâ').

قراوی (qorrâviyy) ص.ع. منسوب بقراء.

قراویح (qarâvih) ع. ج. قرواح (qervâh).

قراهید (qarâhid) ا. ع. گوسپندان ریزه.

قرائب (qarâ'eb) ع. ج. قریبة.

قرائث (qarâ'es) ع. ج. قریثاء (qarisâ').

قرائح (qarâ'eh) ع. ج. قریحة.

قرای صاحب طیلسان (qarâye-sâheb-taylasân) پ. کنایه ازستارهٔ مشتری و یا از زحل.

قرای طیلسان (qarâye-tayalsân) پ. کنایه از زحل.

قرائن (qarâ'en) ع. ج. قرینة. و نیز آنچه برای انسان حاصل میشود از آثار و علامات تا قطع کند برصحت و حقانیت مطلبی و یا بررقم وبطلان آن. **وذوات القرائن**: ج. ذوالقرینتین. و **دور قرائن**: سرایهای روباروی هم.

قراین (qarâyen) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آثار و علاماتی که دلالت کند بر چیزی.

قرائی (qorrâ'iyy) ص. ع. منسوب بقراء (qorrâ').

قرب (qarb) م. ع. **قرب السیف قربا** (از باب نصر): در نیام کرد شمشیر را. و نیام ساخت برای شمشیر. و **قرب الضیف**: گوشت قرب که تهیگاه باشد خورانید میهمان را.

قرب (qorb) ا.ع. نزدیکی. وخویشی. **وهو بالقرب منی**: او خویش من است.

قرب (qorb) م.ع. **قرب منه والیه قربا و قرابة و قرابا و قربة و قربی و قربانا و قربانا** (از باب کرم): نزدیك شد بآن. و **قرب الامر قربا وقربانا و قربانا** (از باب سمع ـ و در لغتی از باب نصر): کرد آن کار را و یانزدیك شد بآن کار. قوله‌تعالی: **ولاتقربوا الزنی. ولا تقربا هذه الشجرة**. و **قربت المراة**: نزدیکی کردم با آن زن که کنایه از جماع باشد.

قرب (qorb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نزدیك. و نزدیکی. و همسایگی و همجواری. و **قرب وبعد**: نزدیك و دور.

قرب (qorb) و (qorob) ا.ع. تهیگاه. و از زیر تهیگاه تا تنگ جای. و نرم جای شکم. ج: اقراب.

قرب (qarab) ا.ع. شبگیری که بامدادان بآب رسند یعنی در صورتیکه میان شخص و آب جزسیریك شب فاصله نباشد، وهرگاه سیر دو روز فاصله باشداول روزی که بطلب آب میروند قرب گویند ودوم روزراطلق (talaq). و قولهم: **قرب بصباص** یعنی قرب سریع. و نیز قرب: چاه نزدیك بآب. و جستجوی آب در شب.

قرب (qarab) م.ع **قرب قربا** (از باب سمع): دردگین تهیگاه گردید.

قرب (qerab) ع.ج. قربة (qerbat).

قرب (qorab) ع.ج. قربة (qorbat) و قربة (qorobat).

قرباء (qorabâ') ع. ج. قریب (qarib).

قربات (qerbât) و (qerabât) و (qerebât) ع.ج. قربة (qerbat).

قربات (qorbât) و (qorabât) و (qorobât) ع.ج. قربة (qorbat) و قربة (qorobat).

قرباغه (qorbâqe) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ غوك و وزغ.

قربان (qarbân) ص.ع. هرآوندنزدیك بپری رسیده. یق: **اناء قربان و قدح قربان**. ج: قراب (qerâb).

قربان (qerbân) ا.ع. مجامعت.

قربان (qerbân) و (qorbân) م ع . **قرب قرباً و قرباناً و قرناناً** . مر. قرب (qorb) .

قربان (qorbân) و (qarbân) ا ع . آنچه بدان بخدا تقرب جویند . و ندیم و همنشین خاص پادشاه . ج : قرابین .

قربان (qorbân) ا پ . نیام و جعبهٔ کمان .

قربان (qorbân) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فدا وگریان و سربها و گریبان . و صدقه . و ذبح . و نذر . و **قربان کردن :** فدا کردن و کشتن گوسپند و یا جاندار دیگری را جهة صدقه و نذر و تقرب بخدا . و **عید قربان :** عیدگوسپندکشان که روز دهم ذی‌حجه باشد .

قربانان (qarbânâne) ص ع . تثنیهٔ قربان . یق : **قدحان قربانان** .

قربانگاه (qorbân-gâh) ا پ . محل ذبح قربانی .

قربانی (qorbâni) ا و ص پ . هر جانداری که جهة تقرب بخدا و یا نذر و یا صدقه ذبح کنند و ِکریان و ُکریان و فدا . و **قربانی کردن :** ذبح کردن جهة قربان و فدا کردن .

قربانیون (qarbâniyun) ا پ ـ مأخوذ از یونانی ـ بابونهٔ گاو چشم .

قربة (qerbat) ا ع . مشك . و مشك شیر . ومشك یك‌کرانه دوخته . ج : قربات (qerbât) و (qarebât) و (qerebât) وقرب (qerab) . و **عرق القربة :** نکبت وبدبختی .

قربة (qorbat) و (qorobat) ا ع . خویشی . ونزدیکی . وهرچیز که موجب تقرب بخدا گردد . ج: قربات (qorbât) و (qorabât) و (qorobât) وقرب (qorab) .

قربت (qorbat) ا پ . ـ مأخوذازتازی ـ هرچیز که موجب تقرب بخدا گردد .

قربة (qarabat) ا ع . پری . و آب . وهرچیز که آوند را بپری رساند .

قربج (qorbaj) ا ع . دکان میفروش .

قربز (qorboz) ا ع . ـ مأخوذ ازفارسی ـ فریب . وحیله .

قربشوش (qarbacuc) ا ع . رخت خانه .

قربغه (qorbaqe) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ وزغ وغوك وقرباغه .

قربق (qorbaq) ا ع . دکان‌تره فروش . ودکان میفروش . ونام بصره .

قربوت (qarabut) ا ع . **قربوت السرج :** کوههٔ زین .

قربوس (qarbus) ا ع . کوههٔ زین . ج : قرابیس .

قربوسان (qarbusane) ا ع . بصیغهٔ تثنیه : دوقربوس زین .

قربوله (qarbule) ا پ . نوعی ازعشقه .

قربی (qarbâ) ص ع . مؤنث قربان . ج : قراب (qerâb) .

قربی (qorbâ) ص ع . مؤنث اقرب . یق : **هی قربی** .

قربی (qorbâ) ا ع . نزدیکی . وخویشی . ونزدیکی بواسطهٔ رحم . ورحم . و**ذوالقربی :** خویشاوند و قوم خویش .

قربی (qorbâ) م ع . **قرب قرباً و قربی** . مر . قرب (qorb) .

قرپوس (qarpus) ا پ . بلندی پیش زین وکوههٔ زین وقاش زین و زین کوده .

قرة (qerat) ا ع . **قرة البلاد** بلغهٔ اهل حجاز : مرگا مرگی . مرقرعة (qer'at) . و نیز قرة : گلهٔ گوسپندان . یق : **هو اكثر منه قرة** یعنی‌گلهٔ گوسپندان او بیشتر است . و نیز قرة : عیال مرد . وگرانی . و پیر سالخورده . و هنگام بیماری گوسپندان و شتران . وبرد باری (اسم است وقارا) . یق : **رجل حسن القرة** ای حسن الوقار .

قرة (qerat) م ع . **وقر قرة** (ازباب ضرب) : بردبار گردید وآهستگی نمود . **ووقر العظم قرة** (مجهولا) . مر . وقر (vaqr) .

قرة (qarrat) ص ع . مؤنث قر . یق : **ليلة قرة :** شب خنك .

قرة (qarrat) و (qorrat) م ع . **قرت عینه قرة وقرة وقروراً** (ازباب ضرب و سمع) : خنك گردید چشم او و سپری‌شد گریهٔ او و دید آنچه را که مشتاق بوی بود . و **قررت به عیناً قرة و قرة** (نیزازباب سمع و ضرب) : خنك گردید بآن چشم‌من . وکذا **قراليوم** یعنی خنك گردید روز و باین معنی اخیر از باب نصر نیز آید .

قرة (qerrat) ا ع . سرما . و خنکی سرما . و برای شدت عطش گویند : **حرة على قرة** . و **ذهب قرتها** یعنی‌گذشت زمانی که در آن بیماری میآمد .

قرة (qorrat) ا ع . آنچه در تك دیگ چسبیده باشد از شوربا و توابل ریزه‌ها وجز آن . و یکدفعه . یق : **رمت الناقة ببولها قرة** یعنی یکدفعه‌کمیز انداخت آن ماده شتر . و **قرة العین :** آنچه بدان خنکی چشم دست دهد . ونیز **قرة العین :** تره تیزك آبی . و نام مردی . و **ابوقرة :** بوقلمون .

قرة (qorrat) و (qarrat) و (qerrat) ا ع . غوك و قرباغه .

قرت (qart) ا پ . دیوث و قلتبان و بچشم خودبین .

قرت (qort) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ جرعه . و**قرت‌قرت :** جرعه‌جرعه .

قرت (qarat) ا ع . برف . و آب منجمد .

قرت (qarat) م . ع . **قرت قرتاً** (از باب سمع) : بر گردید رنگ رخ از اندوه و یا خشم .

قرتان (qarratâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه، بامداد و شبانگاه .

قرتبان (qartabân) ا.پ . قلتبان. واز خود راضی .

قرتبوس (qartabus) ا.پ . دیوث و بی‌حمیت وبی‌غیرت . و از خود راضی .

قرته (qarte) ص.پ. دیوث وبیغیرت.

قرته زن (qarte-zan) ا . پ . مر. دیوث .

قرث (qars) ا.ع. کوزهٔ کوچك .

قرث (qars) م . ع . **قرثه الامر قرثاً** (از باب نصر): در مشقت انداخت‌وی را آن کار ودشوار شد بروی آن کار.

قرث (qaras) م.ع. **قرث قرثاً** (از باب سمع) : کسب کرد و ورزید. ورنج برد در کار .

قرثع (qarsa') ا.ع. زن بیباك کم‌شرم. و زن گول . و زنی که در یك چشم سرمه کشد بدون چشم دیگر و پیراهن را واژگونه پوشد . و زن فرومایه وناکس.وشتر مرغ. و شیر بیشه . و جانورکی دریائی که دارای صدف‌است وبدون‌الف ولام : نام‌مردی‌بسیار سؤال . یق : **اسئل من قرثع . و ام قرثع** : نام زنی .

قرثع (qarsa') و**قرثعة**(qarsa'at) ا. ع. پشم ریزهٔ ستور .

قرثعة (qarsa'at) و (qerse'at) ص.ع. **هوقرثعة مال** : او نیکو سیاست کننده است رعیت‌خودرا وامور آنهارا بردست‌خود اصلاح میکند . وکذلك **قرثعة مال** .

قرثل (qarsal) ا.ع. مرد میانه تن‌کوتاه بالا . و خیك کوچك .

قرثلة (qarsalat) ا . ع . زن میانه تن کوتاه بالا .

قرح (qarh) ا.ع. آبله‌ریزه‌ای که براندام بر آید هرگاه روی بفساد کند و خارش پیدا کند . ج : قروح .

قرح (qarh) م . ع . **قرحه قرحاً** (از باب‌فتح) : خسته‌کرد آنرا و ریش نمود. و **قرح فلاناً بالحق** : بحق پیش آمد.مر فلان را . و **قرح فلان بئراً** : در جای بی آب کند فلان چاه را .

قرح (qarh) و (qorh) ا . ع. ریش. و گزیدگی‌سلاح‌وجزآن، ویا قَرح: اثرگزیدگی سلاح و قُرح : درد و سوزش آن ، ویا قَرح لغة اهل حجاز است ، و یا قَرح مصدر است و قُرح اسم .

قرح (qorh) ا.ع . اول آب که از چاه برآید . و اول و آغاز هرچیزی . و سه شب اول از هر ماه . و **قرح الربیع** : اول بهار .

قرح (qarah) ا . ع . نارسیدگی آبله بکودکان وجرب بشتران . وسلامتی ازجراحت و ریش .

قرح (qarah) م.ع. **قرح جلده قرحاً** (ازباب سمع) : ریش برآمد درپوست او . و نیزآبله‌ریزه‌درآمددرپوست‌او. و**قرح الفرس قرحاً** : دارای قرحه گردید آن اسب . و **قرح قرحاً و قروحاً** . مر . قروح (qoruh) .

قرح (qareh) ص ع . آبله رسیده و جرب رسیده. و ریش شده .

قرح (qorrah) ع.ج. قارح .

قرحاء (qarhâ') ص . ع . **روضة قرحاء** : مرغزار باشکوفه های اسپید.

قرحان (qarhân) ا.ع.شیریشه .

قرحان (qorhân) ص.ع. شتر جرب و خارش نارسیده . و کودکی که هنوز آبله‌در وی بروز نکرده باشد ، واحد و تثنیه وجمع در وی یکسان است و گاهی بر قرحانون جمع بسته میشود . و **رجل قرحان** : مردی که گاهی کارزار نکرده و با دلاوران در رزمگاه حاضر نشده باشد . و نیز مردی که قروح و آبله ریزه در وی بروز کرده باشد . و **انت قرحان من الامر** یعنی تو خارجی از این کار . و**هم قرحان** یعنی پیش از این دردی بایشان نرسیده‌است.

قرحان(qorhân) ا.ع. نوعی‌از سماروغ، و یا جمع اقرح (aqrah) است .

قرحانة (qorhânat) ا.ع. واحدقرحان یعنی یك سماروغ .

قرحانون (qorhânuna) ع.ج.قرحان (qorhân) .

قرحانی (qorhâniyy) ا.ع . کسی که دست کشد از کاری و یا تسلیم بدیگری کند کار را .

قرحة (qarhat) ا.ع. واحد قرح .

قرحة (qorhat) ا.ع . سپیدی در روی اسب کم از غره . و **قرحة الشتاء** : اول زمستان .

قرحه (qorhe) ا.پ.-مأخوذ ازتازی- ریش و جراحت و چبان .

قرحی (qarhâ) ع.ج. قریح .

قرحیاء (qerhiyâ') ا . ع . زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد . و مزرعه‌ای‌که در آن نه بنا باشد ونه درخت .

قرخواك (qerxâk) ا.پ. گوشتابه.

قرد (qard) ا.ع . - مأخوذاز فارسی - گردن . و کوتاه بالا .

قرد (qard) م.ع. **قردالرجل‌قرداً** (از باب ضرب) : جمع کردآنمرد و فراهم

آورد و کسب کرد و ورزید . و **قردنی السقاء :** گرد کرد در آن مشك روغن و یا شیر را .

قرد (qerd) ا ع . کپی و میمون نر . ج : اقراد و قرود و قرد (qared) و قردة (qaredat) و قردة (qeradat) .

قرد (qord) ا ع . کنه .

قرد (qarad) ا ع . پشم ستور نمد شدهٔ برهم چسپیده . و بهترین پشم گوسپند و شتر . و شاخ خرمابن برگ دور کرده . و پرز مانندی چفسیده برگیاه طرثوث . وابر پاره مانندی ریزه نزدیك ابر . و گردانیدگی و الجلجة درزبان . یق : **فی لسانه قرد** . و **ذوقرد :** موضعی نزدیك مدینه .

قرد (qarad) م ع . **قرد الشعر قرداً** (از باب سمع) : پیچان گردید موی . و **قرد الصوف :** برهم چفسیده شد پشم و مانند نمد گردید . و **قرد الادیم :** بسیار کنه گردید آن پوست . و **قرد الرجل :** در ماندهٔ بسخن گردید آنمرد . و **قردت اسنانه :** خرد گردید دندانهای آن . و **قرد العلك :** بدمزه گردید علك .

قرد (qared) ا ع . ابر درهم بر آمده و بروی هم نشسته .

قرد (qared) ص ع . **بعیر قرد :** شتر بسیار کنه . و **فرس قرد الخصیل :** اسب استوار پی و مستحکم گوشت ران و بازو .

قرد (qared) ا ج . قرد (qerd) .

قردالیون (qardâliyun) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - مرجان سرخ .

قردامن (qardâman) ا . پ . - مأخوذ ازیونانی - تخم سپندان .

قردامون (qardâmun) ا . پ . - مأخوذاز یونانی - تخم سپندان . و کروپای کوهی .

قردامینی (qardâmini) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - رستنی که در آب روید و آنرا نعناع آبی نیز گویند .

قردان (qerdân) ا ع . ج قراد (qorâd) . **وام القردان :** آنجای از ستور که میان ران وسم واقع است .

قردة (qerdat) ا ع . کپی و میمون ماده .

قردة (qaradat) ا ع . یك شاخهٔ خرمای برگ دور کرده . و پاره‌ای از پشم .

قردة (qaredat) و (qeradat) ع ج . قرد (qerd) .

قردح (qardah) و (qordoh) ا ع . نوعی از چادر .

قردح (qordoh) ا ع . کپی فربه و بزرگ .

قردحة (qardahat) م ع . **قردح الرجل قردحة :** بگفت واقرار بر خود ثابت کرد آنمرد چیزی را . و **قردح فلان :** رام وخوار شد فلان .

قردحة (qorduhat) ا ع . مهرهٔ حلقوم که در گلوی کودکان مراهق برآید و آنراسیب بابا آدم گویند .

قردحمة (qardahmat) و (qerdahmat) ا ع . **ذهبوا القردحمة** و یا **ذهبوا بقردحمة** یعنی رفتند متفرق و پریشان . و **صرحت بقردحمة** یعنی واضح و آشکار گردید قصه پس از التباس و در هر دو قردحمة (بکسر قاف) نیز گویند .

قردد (qardad) ا ع . زمین درشت بلند . ج : قرادد و قرادید . و بلندی پشت و اعلای آن . و شدت و سختی وحدت سرما . ج : قرادید . و **جاء بالحدیث علی قردده** ای وجهه . و نیز قردد ؛ نام کوهی .

قردسة (qardasat) م ع . **قردسه قردسة :** استوار گردانید آنرا . و **قردس الشیئ** ع : درشت وسخت گردانید آن چیزرا . و **قردس ولد الکلب :** خواند آن بچه سگ را .

قردع (qerda') و (qerde') ا ع . شپش شتر . و شپشك ماکیان .

قردعة (qarda'at) ا ع . خواری و ذلت .

قردعة (qerde'at) ا ع . گردن . یق : **اخذ بقردعته** .

قردم (qardam) ا ع . درمانده .

قردمانا (qardamânâ) ا ع . - مأخوذ از یونانی - کروپای بری و یا گیاهی شبیه بیابونه .

قردمانا (qordomânâ) ا پ . - مأخوذ از یونانی - کروپای بری .

قردمانی (qordamânâ) ا ع . کرویا .

قردمانی (qordomâniyy) ا ع . - مأخوذ از فارسی - قبای آژده آگنده مخصوص جنگ و یا سلاحی که پادشاهان ایران در خزینه ذخیره میساختند . و زره ستبر . وزره خرد . و خود وزره .

قردوح (qorduh) ا ع . کپی فربه بزرگ .

قردوحة (qorduhat) ا ع . مهرهٔ نای که در گلوی کودك مراهق برآید و سیب بابا آدم گویند .

قردود (qordud) ا ع . زمین درشت بلند .

قردودة (qordudat) ا ع زمین درشت بلند . ج : قرادد و قرادید . و نام موضعی . و **قردودة الظهر :** تیغهٔ پشت و بلندی آن .

قردوس (qordus) ا ع . نام پدر قبیله‌ای از تازیان . —

قردوع (qordu') ا.ع. مورچه .

قردوعة (qordu'at) ا . ع . گوشهٔ شکاف کوه .

قردیدة (qerdidat) ا.ع. مرد درشت سخن. ودرشتی سخن . وخط میان پشت. و آنچه از خرما درکرانه های جلت بماند . ج : قرادید .وسرمرد. وبلندی کوه.

قرذحمة (qarzahmat)و(qerzahmat) ا.ع. **صرحت بقرذحمة** : واضح وآشکار گردید قصهٔ پس از التباس . و کذلك : **بقرذحمة** (بکسرقاف) .

قرذع (qarza') ا.ع. زن نادان گول.

قرر (qorar) ا.ع. آشام .

قررة (qararat) ا.ع. آب سردی کهدر دیگ ریزند پس طعام تادیگ نسوزد .

قررة (qorarat) و (qororat) ا.ع. آنچه در بن دیگ چفسیده باشد از شوربا و توابل ریزه ها وجز آن .

قرز (qarz) ا.ع. پشته و زمین درشت ستبر . و شکنج بانگشتان . ونشکنج .

قرز (qarz) م . ع . نشکنج گرفتن و شکنجیدن بانگشتان . وباطراف انگشتان خاك برگرفتن (والفعل من نصر) .

قرز (qorz) ا . ع . روغن دان و شیشهٔ روغن حجام .

قرزام (qerzâm) ا.ع. شاعرخسیس طبیعت .

قرزة (qorzat) ا.ع. يك مشت از هر چیزی .

قرزح (qorzoh) ا.ع. لباس و پوششی مر زنان تازی را . ونام درختی واسپی .

قرزحة (qorzohat) ا . ع . زن پست قد خرد و خوار . ونام ترهای . ونام درختی خرد ریزه .

قرزحلة (qerzahlat) اسع . چوبی باندازهٔ یك دست مانند عصا . و زن پست بالا . و مهره های کودکان وزنان .

قرزل (qorzol) ا . ع . لئیم وناکس فرومایه . وموی سر که زنان دسته کرده گرداگرد سر بیندند . و قید و بندپای . و مرد درشت لطیف گرد اندام . و ناماسپی .

قرزلة (qarzalat) م . ع . **قرزلت المراة قرزلة** : توك ساخت آن زن مویها را بالای سر خود .

قرزم (qorzom) ا.پ. دریای احمر . و چاه پرآب .

قرزمة(qarzamat)م.ع.**هویقرزم شعره** : او شعر بد میگوید .

قرزوم (qorzum) ا. ع. کندهٔ موزه دوزان. و کالبد کفشگران . وتختهای که بر آن کفش را اندازه نمایند .

قرس (qars) ا.ع. سردوبارد . وسرد تر . وسرمای سخت . وپشك ستبر. **ولیلة ذاتقرس** : شب بسیار سرد .

قرس (qars) و (qaras) م.ع.**قرس الماء قرساً و قرساً** (ازباب ضرب و سمع) : فسرد آب . و **قرس البرد** : سخت گردید سرما .

قرس (qers) ا.ع. پشهٔ خرد و ریزه .

قرس (qaras) ا.ع. بسته وفسردهٔ ازآب وجز آن .

قرسنه (qeresne) ا.پ.چرك وریمی که برروی جراحت و زخم بسته شده و خشك و سخت شده باشد .

قرش (qarc) ا . ع . ماهی که برماهیان دیگر چیره باشد وبخورد آنهارا .

قرش (qarc)م.ع. **قرشه قرشاً** (از باب نصر و ضرب) : برید آنرا. وکسب کرد و از اینجا و آنجا گرد کرد آنرا و فراهم آورد بعض آنرابسوی بعض. و **قرشوابالرماح**: جنگ کردند بانیزه .

قرشام (qercâm) ا . ع . کنهٔ کلان جثه . ج : قراشم (qorâcem) .

قرشامة (qercâmat) ا.ع. باشه . ونام جانورکی .

قرشب (qercabb) ا.ع . سالخورده و مسن . وبدحال . و بد خلق . و اکول و بسیار خوار . وشگرف اندام فربه دراز . و شیر بیشه . وبزرگ شکم . ج : قراشب .

قرشحة (qarcahat) م.ع. **قرشح قرشحة** : پیهم ونزدیك هم برجست.

قرشع (qerce') ا.ع. گرمی کهشخص درگلو وسینه احساس کند . و چیزی‌نمك مانند سپید که از اندام‌مردم برآید .

قرشم (qercamm) ا.ع. درشت سخت و توانا . وسوسمار سالخوردهٔ مسن .

قرشوم (qorcum) ا.ع. کنه . وکنهٔ کلان . و نوعی از درخت که کنه در آن جای گیرد .

قرشی (qarci) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ نام شهری در ترکستان که نخشب نیزگویند .

قرشی (qoraci) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ منسوب بقریش .

قرشی(qoraciyy)ص.ع.منسوب بقریش.

قرص (qars) م. ع. **قرص العجين قرصاً** (ازباب نصر) : گرده گرده کرد خمیررا. و **قرص لحم الانسان** : بدوانگشت گرفت گوشت انسان را و شکنجید نابدرد آید . و **قرص البرغوث** : گزیدکیك . و**قرص الشیء** : بسرانگشت گرفت آن چیزرا . و **قرص فلاناً بلسانه** : آزار رسانیدفلان را بزبان . و**قرصه بظفریه** : بدوناخن گرفت پوست آنرا . الحدیث : سئل عن دم المحیض فقال : **اقرصیه** ای خذیه باطراف الاصابع. ونیز قرص : بریدن .

قرص (qors) ا.ع. گرده وکلیچه . ج: اقراص و قرصة (qerasat) . و **قرص الشمس** : عین شمس . و نیز قرص : نام ریگ توده‌ای . ونام زنی .

قرص (qors) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. گرده وکلیچه و کماچه . وهرچیز گردی مانا بکلیچه . و **قرص خورشید** : چشمهٔ خورشید. و**قرص خورشید درسیاهی شدن** : فرو رفتن آفتاب . و **قرص زر** و یا **قرص زرمغربی**: آفتاب . و**قرص سیمین** : ماه . و **قرص گرم وسرد** : آفتاب و ماه . و **قرص مه** : گردهٔ ماه . و **قرص نان** : گردهٔ نان . و **قرص هفت دره** : آفتاب .

قرص (qaras) م.ع. **قرص قرصاً** (از باب سمع) : پیوسته داوری کرد در حسب وهمیشگی نمود در غیبت .

قرص (qoras) ع.ج. قرصة (qorast) .

قرصافة (qersâfat) ا . ع . بازیچه‌ای مر کودکان را که باد فر گویند . و زن و ماده شترگرد اندام که‌گوئی گوی است میگردد. و **قاصه‌قرصافة** : بازی‌است مرتازیان‌را.

قرصبة (qarsabat) م . ع . **قرصبه قرصبة** : برید آنرا .

قرصة (qorsat) ا.ع. قرص و کلیچه و گرده . ج : قرص(qoras) .

قرصة (qerasat) ع.ج.قرص(qors).

قرصد (qarasad) ا . ع . کفه . و خوشه ای که پس‌از کوفتن باقی‌ماند .

قرصع (qarsa') ا . ع . نرهٔ کوتاه . و نام مردی لئیم از اهل یمن . و منه المثل : **الام من‌قرصع او من ابن‌قرصع او من‌ابن القرصع .**

قرصعة (qarsa'at) م . ع . **قرصع قرصعة** : ترنجید و درهم شد . و نهفته گردید . وبسستی‌خورد. وبنا کسی‌تنها خورد. و **قرصع الکتاب** : نبشت کتاب را . و **قرصعت المراة** : برفتار بدرفت آن زن در راه. و **قرصعت المراة فی بیته** : نشست آن زن‌و دیرماند درخانه.

قرصعنة (qarsa'nat) ا.ع. گیاهی‌خار دار که شویکهٔ ابراهیم نیز گویند و دارای چند نوع‌است ونوعی از آنرا خارخسك‌نامند.

قرصك (qorsak) ا.پ. نوعی‌ازشیرینی.

قرصمة (qarsamat) م.ع.**قرصمه قرصمة** : شکست آنرا . و برید آنرا .

قرصنة (qorsonnat) ص.ع . **امراة قرصنة** : زنی که خمیر را با دو انگشت نـگیرد .

قرصوف (qorsuf) ا.ع. قاطع‌وبرنده.

قرصه (qorse) ا.پ. ـ مأخوذ‌ازتازی‌. قرص و گرده . و **قرصهٔ‌زر** : آفتاب .

قرض(qarz)م.ع.**قرض‌الشیی‌ءقرضاً** (ازباب‌ضرب) : برید آنچیزرا. وبرید آنچیز را بمقراض: و **قرض‌الفار الثوب** : خورد آن جامه را موش . و **قرض المکان** : روی گردانید از آن جای وکرانه گزید از آن، وچون شخصی برفیق خود گوید : هل مررت بمکان کذا و کذا یعنی آیا گذشته ای تواز چنین مکانی؟ جواب میدهد : **قرضته‌ذات الیمین لیلا** یعنی درشب از آن گذشتم . قوله تعالی : **و اذا غربت تقرضهم ذات‌الشمال** ای‌تخلفهم شمالا و تجاوزهم و تقطعهم وتترکهم علی‌شمالها . و یق : **جاء فلان وقدقرض رباطه** یعنی بمردفلان ویا نزدیك بمردن رسید . و **قرض فی سیره** : بچپ وراست پیچان وخمان رفت. و **قرض فلاناً** : پاداش داد فلان را . و **قرض‌الشعر** : شعرگفت .و**قرض‌فلان** (از باب ضرب وسمع) : بمرد فلان . و **قرض‌قرضاً** (از باب سمع) : برگردید از چیزی بچیزی .

قرض (qarz) و (qerz) ا.ع . وام و دین و آنچیزی که بکسی داده شود تا از وی پس گیرند . وهرچه پیش‌فرستاده شود ازنیکی و بدی . ج : قروض .

قرض (qarz) و (qerz) م.ع.**قرض قرضاً وقرضاً** (از باب‌ضرب) : وام‌داد .

قرض (qarz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. وام وشیابی ودین وچیزی که از کسی گیرند تا واپس دهند خواه پول باشد ویاجز آن . و **قرض‌حسن** و یا **قرض‌الحسنه** : وامی که‌بی‌منفعت باشد و دروقت‌واپس دادن‌معادل آنچه گرفته شده بدون زیادتی پرداخته شود . و **قرض دادن** : وام‌دادن . و **قرض داشتن** : مقروض بودن و وام دار بودن . و**قرض کردن** ویا**قرض گرفتن** : وام گرفتن‌وازکسی چیزی بوام‌گرفتن‌وعاریه‌نمودن.

قرضاب (qerzâb) ا.ع. دزد . و دزد محتاج وفقیر . ج : قراضبة (qarâzebat) . وشیربیشه. وشمشیر برنده . و هرچیزاندك حتیر . یق : **مارزاته‌قرضاباً** یعنی‌نقصان نکردم چیزی را .

قرضاب (qerzâb) ص.ع. **رجل قرضاب**: مردی که چیز خشك خورد .

قرضاب (qerzâb) و **قرضابـة** (qerzâbat) ا.ع . آنکه هرچه یابد خورد و چیزی باقی نگذارد .

قرضب (qerzeb) ا.ع. آنچه‌در پرویزن ماند و دور ریخته شود .

قرضبة (qarzabat) م . ع . **قرضبه قرضبة** : بسختی برید آنرا . و **قرضب اللحم فی‌البرمة** : گرد آورد گوشت را در دیگ . و **قرضب‌الشیی‌ء** : پرا کنده و پریشان کرد آنچیزرا. و **قرضب‌اللحم**:

خورد همهٔ گوشت را . و **قرضب فلان :** دوید فلان . و **قرضب الرجل :** خورد آنمرد چیز خشکی را .

قرض‌خواه (qarz-xâh) ا. پ. وام خواه و وام ستان وطلبگار .

قرض‌دار (qarz-dâr) ا.پ. مقروض و وام دار و مدیون .

قرض داری (qarz-dâri) ا . پ . مقروض بودن و وامداری و مدیونی .

قرضمة (qarzamat) م ۰ ع ۰ **قرضمه**

قرضمة : برید آنرا . و **هو یقرضم کل شیئ ء :** او میگیرد هر چیزی‌را.

قرضوب (qorzub) ا.ع. شمشیر‌بران. و دزد . و فقیر . و دزد فقیر محتاج ۰ ج : قراضبة (qarâzebat) . وآنکه‌هرچه یابدبخورد.

قرضوف (qorzuf) ا.ع. عصای‌شبانان. و مرد بسیار خوار .

قرضی (qarzi) ص ۰ پ . ـ مأخوذ از تازی . منسوب بقرض و وام .

قرضیء (qerzi') ا ع . درختی دشتی و دارای شکوفهٔ زرد .

قرضئة (qerze'at) ا . ع. یك درخت قرضیء .

قرضیة (qarziyyat) ا.پ. . مأخوذ از تازی ـ وامداری و مدیونی .

قرط (qart) ا ، پ . میوهٔ خاری است مانند خرنوب و عصاره ای از آن گیرند که اقاقیا نامند .

قرط (qart) م۰ع ۰ **قرط الكراث**

قرطاً (از باب نصر) : پاره‌پاره نمودگندنا را در دیگ .

قرط (qert) ا.ع. نوعی ازگندنا .

قرط (qort) ا۰پ . نوعی از اسپ.و صدای فرو بردن آب . و صبر و شکیبائی و تحمل .

قرط (qort) ا ۰ ع . شعلهٔ آتش . و نرهٔ خرد کودك و چول . وپستان. و آویزهٔ بالای گوش . و گوشوارهٔ بناگوش ۰ ج : اقرطة (aqretat) و اقراط و قراط و قروط و قرطة (qeratat) .

قرط (qarat) م۰ ع۰ **قرط الطیس**

قرطاً (از باب سمع) : آویزان گردید دروش گوش آن تكه .

قرطاجنة(qartâjannat) ا.ع. نام‌شهری قدیم در افریقا در نزدیکی طونس حالیه . ونام شهری دیگر در اندلس .

قرطاس (qartâs)و (qertâs)و(qortâs) ا.ع. کاغذ . ج : قراطیس .

قرطاس (qertâs) ا.ع. شترگندمگون. و دختر سپید کشیده قامت . و صحیفه . و نامه از هرچه باشد . و نشانه . و شتر مادهٔ جوان . و چادری مصری .

قرطاسی (qertâsi) ص.پ.ـ مأخوذاز تازی ـ منسوب بقرطاس یعنی کاغذی وشبیه‌بکاغذ.

قرطاسیة (qertâsiyyat) ص.ع. آمیختهٔ بسپیدی . یق : **دابة قرطاسیة** .

قرطاط (qertât) و (qortât) ا.ع. داهیه . و خوی گیر زین. وجل شتر که‌پالان بر زبر آن نهند .

قرطال (qertâl) ع.ج. قرطالة . وج. قرطلة (qertallat) .

قرطالة (qertâlat) ا.ع. تنگ بارخر. ج : قرطال . و سبد میوه .

قرطان (qortân) ا.ع. داهیه . وخوی گیر زین . و جل شتر که پالان بر زبر آن نهند ۰ ج : قراطط .

قرطبان (qartabân) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ قلتبان و بی غیرت بی رشك . و مردی‌که دربارهٔ‌زن‌خودغیرت‌ندارد و‌ردقواد.

قرطبة (qartabat) م ۰ ع ۰ **قرطب**

قرطبة : سخت دوید . و **قرطب‌فلان :** گریخت فلان . و **قرطب فلاناً :** برزمین افگند فلان را . و نیز بگردن برزمین انداخت فلان را . و **قرطب‌الجزور :** قطع کرد استخوانهای شتر کشته را . **وقرطب‌علیه:** خشم گرفت بر او .

قرطبة (qortobat) ا ع . نام شهری در اندلس که اکنون دارای ۷۲٬۳۰۰ نفر جمعیت است و مسجدی در این شهراست که از بناهای حیرت انگیز عالم محسوب میگردد و اکنون چون در تصرف ترسایان آمده آن مسجد محل توقف کشیش‌بزرگ‌وکلیسامیاشد.

قرطبی (qortobâ) ا.ع. شمشیر .

قرطبی (qertebiyy) ا ع . نوعی از بازی مرتازیان را . وبندی از کشتی .

قرطة (qeratat) ع.ج.قرط (qort).

قرطة (qeratat) و (qoratat) ا . ع. آویزگی دروش گوش تكه .

قرطس (qartas) و (qertas) ا.ع. قرطاس وکاغذ . ج : قراطس .

قرطس (qartas) ا.ع. نام‌دهی‌درمصر.

قرطسة (qartasat) م ۰ ع . بنشانه رسیدن و بنشانه رسانیدن . یق : **رمی فقرطس .**

قرطع (qerta') و (qerte') ا.ع.شپش شتر .

قرطعب (qerta'b) ا. ع.نام‌جانوری . و ابر . یق : **مافی السماء قرطعب .**

قرطعبة (qerta'bat) و (qorat'abat) و (qorot'obat) ا.ع. **ماعنده قرطعبة:** نیست در نزد او چیزی نه کم ونه زیاد و یا نیست در نزد او چیزی .وکذلك : **قرطعبة** و **قرطعبة** .

قرطعن (qerta'n) ا.ع. احمق وگول .

قرطعنة (qerta'nat) ا ع ۰ **ماعلیه**

قرطعنة : نیست بر او چیزی .

قرطف (qartaf) ا‌ع. جامهٔ پرزدار. و قطیفه مانند مخمل واطلس. ویك قسم تره‌ای. و بار درخت رمث .

قرطق (qortaq) ا‌ع. مأخوذ از کرتهٔ فارسی وبمعنی آن .

قرطقة (qartaqat) م ‌ع . **قرطقه قرطقة :** کرته پوشانید اورا .

قرطلة (qertallat) ا‌ع. تنگبارخر. ج : قرطال .

قرطم (qertem) و (qortom) ا. ع. تخم کافشه .

قرطمان (qartomân) ا‌پ . یکنوع دانه‌ای که در میان گندم‌زار روید .

قرطمانا (qartamânâ) ا‌ع. قردماناو کرویای دشتی .

قرطمة (qartamat) م ع . **قرطمه قرطمة :** برید آنرا .

قرطمة (qertemat) ا‌ع . نقطه ای در بن منقار کبوتر .

قرطمتان (qertematâne) ا‌ع. بصیغهٔ تثنیه : دو نقطه در بن منقار کبوتر .

قرطور (qartur) ا . پ . قلعه ای در آذربایجان .

قرطوم (qortum) ا‌ع. منقارشترمرغ.

قرطه (qarte) ا‌پ. دوختی‌که‌بخیه‌های آن آشکار باشد. ونوعی از لباس. **وقرطهٔ فستقی :** پیراهن سبز که بسرخی زند .

قرطیة (qartiyyat) و (qortiyyat) ا. ع. نوعی از شتران .

قرطیط (qertit) ا‌ع . چیز اندك . و بلا وسختی .

قرطیطة (qertitat) ا‌ع. چیز اندك. یق : **ماجاء فلان بقرطیطة** .

قرظ (qaraz) ا‌ع . برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند . و باردرخت سنط که از عصارهٔ آن اقاقیا برآید . ودانه ای‌شبیه بعدس در جوف غلاف که از درخت عضاء حاصل‌گردد . و **بلادالقرظ :** یمن‌بدانجهة که روئیدنگاه قرظ است . و **مروان القرظ :** مروان حکم چهارم خلیفهٔ اموی زیرا بعض بلاد یمن در ایام خلافت وی مفتوح گشت .

قرظ (qarz) م ع . **قرظ القرظ قرظاً** (از باب ضرب) : قرظ چید . و قرظ گردآورد . و **قرظ الادیم :** پیراست پوست‌را با قرظ. **وقرظته‌ذات‌الشمال:** لغة فی‌الضاد . مر . قرض (qarz) .

قرظ (qaraz) م‌ع. **قرظ‌قرظاً** (از باب سمع) : مهتر و ارجمند گردید پس از مذلت وخواری .

قرظة (qarazat) ا‌ع.واحد قرظ یعنی یك برگ درخت سلم‌ویك بار درخت‌سنط .

قرظی (qaraziyy) و (qoraziyy) ص‌ع . **کبش‌قرظی :** قچقار یمنی . و کذلك: **کبش‌قرظی** .

قرع (qar') و (qara') ا‌ع . کدو ، ولی مشهور بسکون است .

قرع (qar') م‌ع. **قرع‌الباب‌قرعاً** (از باب فتح) : کوفت در را . المثل : **من‌قرع باباً ولج‌ولج. وقرع‌راسه بالعصا :** باچوبدستی زد برسراو. و **قرع الشارب جبهته بالاناء :** زد نوشنده پیشانی خود را بآوند یعنی هرچه در آوندبود همه را نوشید . و **قرع‌فلان‌سنه :** برهم مالید فلان دندانها را از ندامت و پشیمان گردید . و **قرع السهم القرطاس :** رسید آن تیربکاغذ. و **قرع الفحل الناقة قرعاً وقراعاً :** برجهید گشن برماده‌شتر. و کذلك الثور والبقرة . و **قرع قرعة :** فال زدبقرعه . المثل : **ان‌العصا قرعت لذی الحلم** ای ان الحلیم اذا نبه انتبه ، واصله ان حکماً من‌حکام‌العرب عاش حتی‌ذهب عقله من الکبر ، فقال لابنته : اذا انکرت من فهمی شیئاًعند الحکم‌فاقرعی لی‌المجن‌بالعصا لارتدع .

قرع (qor') ص‌ع. ج. اقرع‌وقرعاء.

قرع (qor') ا‌ع. نام چند وادی در شام .

قرع (qara') ا‌ع. پیشی . و هرچه بسوی‌وی پیش کرده شود . وآبلهٔ ریزه ای که درشتر بچگان برآید . وکفك شیرشتر. وسپر. وانبان کوچك. وانبان فراخ شکم کـه دروی طعام نهند. و نیز قرع : خالی ماند درگاه از مردم وخدم ودوستان ومردمان سائل . یق : **نعوذبالله‌من قرع‌الفناء وصفر الاناء.**

قرع (qara') ص‌ع . **مراح‌قرع :** خوابگاه شتران که خالی از آنها باشد .

قرع (qara') م‌ع. **قرع قرعاً** (از باب سمع) : مغلوب شد در تیر انداختن . و **قرع‌فلان:** رفت موی سرفلان ازآفتی وبی موی سر شد . **وقرع زید :** پذیرفت زید کنکاش را وباز ایستاد ازآنچه فرموده بود.

قرع (qara') و(qar') م‌ع. **قرع المنزل قرعاً و قرعاً** (از باب سمع) : تهی شد منزل از نعمتها . و **قرع الفناء :** خالی شد درگاه از مردم وخدم و دوستان و مردمان سائل . **وقرع الحج :** خالی ماند ایام حج از مردم .

قرع (qora')ا‌ع ج.قرعة (qor'at).

قرع (qora') ا‌ع. نام قلعه‌ای در یمن.

قرع (qorra') ع‌ ج. اقرع (aqra').

قرعاء (qar'â) ص‌ع. مؤنث اقرع زن کل . ج : قرع (qor') و قرعان . و **روضة قرعاء:** مرغزار بی‌گیاه .

قرعاء (qar'â') ا. ع. مرغزاری کـه ستوران گیاه آنرا چریده باشند. وسختی وبلا. وصحن خانه. و برسوی راه. وانگشت تباه. ونام آبخوری در راه مکه.

قرعامة (qer'âmat) ا. ع. ستبر تمام خلقت ازخرمابن وجز آن.

قرعان (qor'ân) ع.ج. اقرع وقرعاء.

قرعبل (qara'bal) و **قرعبلانة** (qara'balânat) ا. ع. قسمی از جانوران دریائی پهن وبزرگ شکم.

قرعة (qar'at) ا. ع. واحد قرع یعنی یك کدو. ونام داغی که برساق شتر کنند.

قرعة (qor'at) ا. ع. داغی که بروسط بینی شتر کنند. و آنچه بدان تفأل کنند وفال گیرند. وگزین مال. ج: قرع (qora') . ویق: **کانت لك القرعة** یعنی مرتوراست قرعه یعنی درمیان اصحاب باسم تو درآمد قرعه.

قرعة (qara'at) ا. ع. رفتگی موی. و جای بی موی ازسر.

قرعث (qar'as) ا. ع. فراهم آمدگی واجتماع.

قرعوس (qer'avs) و(qor'us) و **قرعوش** (qer'avc) و (qor'uc) ا. ع. شتر دو کوهانه.

قرعوش(qor'uc) ا.ع. بچهٔ شیریشه.

قرعون (qar'un) ا. ع. نام دهی در میان بعلبك ودمشق.

قرعه (qor'e) ا. پ. - مأخوذ ازتازی- پـك وپشك ، ومال. وفال. ونصیب وبهره. وتفال. وتفال ازکتاب وجز آن. و هرچه بدان فال گیرند ونصیب وبهرهٔ کسی را معین کنند.

قرعه انداز (qor'e-andâz) ص.پ. کسی کـه قرعه میکشد. و در بازی نردطاس میاندازد.

قرعه باز (qor'e-bâz) ص.پ. آن که نردبازی میکند و طاس اندازد.

قرعه بازی (qor'e-bâzi) ا.پ. نرد بازی. و قمار بازی.

قرعه زن (qor'e-zan) ص.پ. قرعه انداز. و فالگیر.

قرعی (qar'â) ع.ج. قریع (qari') .

قرغوی (qerquy) و **قرغی** (qerqi) ا.پ. پرنده‌ای شکاری از جنس باز و از آن کوچکتر.

قرف (qarf) ا.ع. سخت سرخ. ولایق و سزاوار. ودرختی که بدان پوست پیرایند. و خنوری که‌از پوست پیراسته شدهٔ باپوست انار سازند و درآن یخنی باتوابل پخته نهند.

قرف (qarf) م.ع. **قرف الرجل لعیاله قرفاً** (از باب ضرب) : ورزید و کسب کردآنمرد برای عیال خود. و **قرف الشیئ**: در هم آمیخت آن چیز را و دروغ گفت. و **قرف علی القوم** : ستم کرد بر آن گروه و از حد درگذرانید در ستم و بغاوت ورزید. و **قرف القرنفل** : برکند پوست میخك را پس از خشك شدن. وکذلك القرحة وغیرها. و **قرف فلاناً بالشیئ**: عیب کردفلان را در آنچیز و تهمت نهادبروی و سرزنش نمود.

قرف (qerf) ا.ع. پوست وقشر. وپوست مقل. وپوست انار. و پوست درخت. وخاکی که بازه و ریشه های آن کنده شود. و آنچه از نان برتنور چسبد و کنده نشود. و آب بینی در بینی خشك شده.

قرف (qorf) ع.ج. قروف (qaruf) .

قرف(qaraf) ا.ع. آمیزش. اسم است مقارفة و قراف را. و بیماری که شتر را بکشد. و نکس مرض. وآمیزش و مخالطهٔ وبا. و سرایت بیماری. و زمین تب آور و زمین بسیار تب. و چون کسی مر کسی را تهمت کند می‌گویند : **هوقرف من ثوبی** . و تیز قرف: لایق و سزاوار. الحدیث. ان قوماً شکواالیه صلی‌الله علیه‌وآله وباء ارضهم، فقال علیه السلام : **تحولوا فان من القرف التلف** .

قرف (qaraf) م.ع. **قرف المرض قرفاً** (از باب سمع) : نزدیك آمد بیماری و سرایت کرد وباز گردان شد.

قرف (qaref) ص.ع. لایق وسزاوار. یق : **فلان قرف من کذا و بکذا** : سزاوار است فلان که چنین کند.

قرفاص (qerfâs) ا. ع. کشن پسند کننده.

قرفة(qerfat) ا.ع. تهمت. و ناکسی و فرومایگی. وکسب وحرفه وپیشه. و پوست پاره. وپوست انار. و آب بینی دربینی خشك شده. ومرد متهم بچیزی. و نوعی از دارچینی. **وهم قرفتی** یعنی در نزد ایشان است خواسته و مطلوب من. و **سلهم عن ناقتك فانهم قرفة** : از ماده شتر خوداز ایشان بپرس تا یابی خبر آنرا نزد ایشان. و **ام قرفة** : نام زنی از تازیان که در خانهٔ خودپنجاه شمشیر آویخته بود برای پنجاه نفر که همه محرم وی بودند. المثل : **امنع او اعز من ام قرفة** .

قرفصاء(qorfosâ') و (qorofsâ') ا.ع. **قعدالقرفصاء** یعنی نشست در حالتیکه بر سرین نشسته وران را بر شکم چسبانده و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارده بودو یا بر دو زانوسرنگون نشسته و شکم را بزانو چسبانده و دستها را در بغل نهاده بود. وکذلك: **قعد القرفصاء** .

قرفصة (qarfasat) م.ع. دستها را در زیر پایها بستن. و نوعی از جماع کردن که

گرد کند هردو طرف زن را چندانکه دستو پایش باهم بسته شود .

قرفصى (qarfasâ) و (qerfesâ) و (qorfosâ) ا.ع. قرفصاء . مر . قرفصاء .

قرفطة (qarfatat) م.ع . نزديك نهادن گام . و نوعى از جماع كردن .

قرفه (qerfe) ا. پ. پوست هر چيز . و پوست درختى شبيه به دارچينى .

قرفى (qarfiyy) ض.ع. **رجل قرفى:** مردى كه رنگش بسرخى زند .

قرق (qarq) ا.ع. آواز ماكيان .

قرق (qerq) ا.ع. اصل ردى وهيچكاره. و خوى وعادت . و مردمان خرد وبكنوع بازى كه آنرا سدر گويند .

قرق (qorq) ا. ع. قبض وگرفتگى . و تعرض . وممانعت وبازداشت.

قرق (qaraq) م. ع. **قرق قرقاً** (از باب سمع) : در زمين هموار رفت و يـا در بيابان سير كرد. **وقرق الرجل:** بازى سدر بازى كرد آنمرد .

قرق (qaraq) و (qareq) ص ع. جاى هموار. يق : **قاع قرق**. وكذلك: **قرق.**

قرق (qoroq) ا.پ. ـ مأخوذازمغولى. ممانعت،وتعرض، ومزاحمت . و بازداشت .

وقرق شدن: باز داشته شدن . **وقرق كردن:** ممانعت كردن وباز داشتن از آمدن ودخول و خروج .

قرقار (qarqâr) ا.پ. كبوتربغدادى.

قرقار (qarqâr) ا ع . بانگ شتر و كبوتر، اسم است قرقرقرا .ونوعى از آوند .

وقرقار الهدير: شتر روشن آواز .

قرقار (qarqâre) ع. كلمة امر يعنى آواز بكن .

قرقارة (qarqârat) ا. ع. ششماننده كه شتر هنگام مستى ازدهن برآرد .

قرقاول (qarqâvol) ا. پ. ـ مأخوذ ازتركى ـ مرغى جنگلى كه تذرو وتورنك نيز گويند .

قـرقب (qarqab) و (qorqob) و (qorqobb) ا. ع . شكم .

قرقب (qorqob) ا ع . نام مرغى كوچك .

قـرقبة (qorqobbat) ا.ع.گوشتپارة شكار .

قرقچى(qoroq-çi) ا.پ. مستحفظ شكار گاه. وپاسبان درب حرم خانه .

قرقر (qarqar) ا.ع. پشت وظهر. وزمين هموار پست وتابان لغزان . وپوشش ولباس مرزنان تازى را . وناحيه‌هاى سواد شهر.

قرقرا (qarqarâ) ا. ع. نام مرغى .

قرقرة (qarqarat) ا. ع. ظاهر روى. وآنچه ظاهر ونمايان باشد از محاسن شخص. ونوعى ازخنده. وبانگ شتر. وبانگ شكم . و زمين هموار پست نرم. ولقب مردى كه مى خندانيد نعمان بن منذر را .

قرقرة (qarqarat) م.ع.و **قرقرفى ضحكه قرقرة:** خندهٔ غريب كردوبرگردانيد آواز خنده‌را در حلق و دو باره خنده كرد .

وقرقر البعير: بانگ كرد شتر. **وقرقرت الحمامة قرقرة وقرقريراً :** بانـگ كرد كبوتر . و **قرقرت بطنه :** بانگ كرد شكم او . و **قرقر البعير:** روشن شد آواز آن شتر . و نيز قرقرة : ريختن آب در ديگ تا ديگ نسوزد .

قرقرون (qorqorun) ا.پ. سعدكوفى.

قرقرى (qarqari) ا پ . نوعى از پيچيدن دستار .

قرقرير (qarqarir) م.ع. **قـرقـر قرقرة وقرقريراً** .مر. قرقرة .

قرقس (qerqes) ا.ع. پشهٔ ريزه .

قرقسه (qarqasat) م.ع . **قرقس بالكلب قرقسة :** بكلمة قرقوس خواند آن سگ را .

قرقسيا (qarqasyâ) ا.پ. كبابهٔ چينى.

قرقسون (qarqasun) ا.پ. سرب.

قرقشه (qarqace) ا.پ. ستيزه ومنازعه. و **قرقشه كردن:** ستيزه كردن .

قرقصة (qarqasat) م. ع. **قرقص بالجرو قرقصة :** خواند بچهٔ سگ‌را.

قرقف (qarqaf) ا. ع. مى وشراب .

قرقف (qarqaf) و (qorqof) ا. پ. نام يكى از كتابهاى مجوس .

قرقف (qorqof) ا. ع. يك قسم مرغى كوچك .

قرقفة (qarqafat) ا.ع. درشتى وبلندى آواز كبوتر وگشن . وخنده .

قرقفة(qarqafat) م.ع. **قرقفه قرقفة:** لرزانيد اورا . و ترسانيد او را . و **قرقف الصرد** (مجهولا) : دندانها را برهم زد مرد سرمازده ازشدت سرما .

قرقفنة (qarqafannat) ا. ع. حشفه و سرنره . ونام مرغى .

قرقل (qarqal) و (qarqall) ا. ع. پيراهن زنان. وجامهٔ بى آستين . ج. قراقل.

قرقم (qerqem) ا. ع. حشفه وسرنره تاختنه گاه .

قرقمان (qarqamân) ا.پ . پاره‌هاى چوبى كه در ميان مقل مكى يافت ميگردد و در دواى دندان بكار ميبرند .

قرقمة (qarqamat) م ع . **قرقم الصبى قرقمة :** بد غذا گرديد آن كودك و شيرزده شد .

قرقو (qorqu) ا پ . ـ مأخوذ از يونانى ـ زعفران .

قرقوبى (qarqubi) و (qorqubi) ا .

پ. یکنوع جامه ای که در عراق بافند.

قرقور (qorqur) ا. ع. کشتی دراز و بزرگ.

قرقوس (qorqus) ا.ع. کلمه ای که بدان بزغاله را هنگام دوشیدن خوانند. ونیز بدین کلمه سگ را میخوانند. ونیز قرقوس: بیابان بی گیاه.

قرقوس (qaraqus) ا. ع. بیابان فراخ درشت تابان بی گیاه وبلند هموار که در آن بر آمدنگاه آب گرم سوزان پلید که گویا پاره ایست از آتش فراوان بود.

قرقوص (qorqus) ا.ع. بچهٔ سگ.

قرقوف (qorquf) ا.ع. قرقف و می. و درم وپول سیمین.

قرقومی (qarqumi) ا. پ. نوعی از جامه.

قرقی (qoroqi) پ. منسوب بقرق. و **قرقی پروانه :** اذن ضبط مال.

قرکن (qar-kan) ا.پ. زمینی که توجه و آب آنرا کنده ودر هرجائی از آن کمی آب ایستاده باشد. وجوی نوکنده که تازه احداث شده باشد.

قرلتای (qareltây) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سالار انجمن.

قرلف (qarlof) ا. پ. نام جائی در ترکستان.

قرلی (qerellâ) ا.ع. مرغی نیك برحذر و هوشیار که پیوسته ترسان وبیمناك برروی آب باشد و همواره بچشمی بهوا و بچشمی زیر آب نگاه کند. المثل: **احزم او احذر من قرلی ان رای خیراً تدلی و ان رای شراً تولی.**

قرم (qarm) ا.ع. اشتر گرامی که وی رانه نبندندونه بار کنند وبرای گشنی نگاهدارند ویا فربه کنند برای کشتن. ومهتر قوم. ج:

قروم. و نشانی مر تیر قمار را. و نشانی در بینی شتر.

قرم (qarm) م.ع. **قرمه قرماً** (از باب نصر): پوست بازکرد از آن. و **قرم فلاناً:** دشنام دادقلان را. و**قرم الطعام:** خورد طعام را. و **قرم البعیر قرماً و قروماً وقرماناً ومقرماً** (از باب ضرب و نصر): نخست گیاه خوردن گرفت آن شتر و یا بضعف وسستی خورد. و **قرم الصبی و البهم قرماً و قروماً** (نیز از باب ضرب و نصر): خورد آن کودك و آن ستور ریزه بطور ضعف و سستی در نخستین دفعه ای که بنای خوردن گذاشت. و **قرم فلاناً :** بند کرد فلان را وحبس نمود. و **قرم البعیر:** پوستپاره ای از بینی شتر برید بی جدا کردنو گرد ساخت آنرا ویاپوستپاره ای از بالای بینی شتر برید تا بجای مهار افتد و شتر خوار و رام گردد و این کار را برای نشان کنند و این نشان را قرم (qarm) گویند.

قرم (qorm) ا.ع. گیاهی دریائی که در ستبری و سپیدی مانند چنار است.

قـرم (qaram) ا. ع. شدت میل و آرزوی گوشت.

قرم (qaram) م. ع. **قرم الرجل الی اللحم قرماً** (از باب سمع): آرزوی گوشت آمد آنمرد را. و کذا: **قرم الرجل الی الحب و الی لقاء فلان.**

قرم (qarem) ص.ع. گوشتخواره. و **بعیر قرم :** شتر گرامی که وی رانه بندند و نه بار کنند ونه سوار شوند و برای گشنی و یا برای کشتن نگاهدارند.

قرم (qerem) ا. ع. شبه جزیره ای در جنوب روسیه واقع درکناردریای سیاه ودارای ۲,۱۳۳,۰۰۰ نفر جمعیت و سباستوپل و سمفروپول از شهرهای این جزیره میباشد. و

بحر القرم که دریای آزوف نیز گویند: خلیجی است که از دریای سیاه متشکل میگردد.

قرم (qorram) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ قرماق.

قرماء (qarmâ') ص. ع. **ناقة قرماء :** شتر مادهٔ پوست بینی بریدهٔ آونگان گذاشته.

قرماء (qarmâ') ا. ع. نام جائی در یمامة که قرمی نیز گویند.

قرماز (qermâz) ا.ع. نان بهن وگرد.

قرماص (qermâs) ا.ع. کوتاهی رخسار. یق: **فی وجهه قرماص.** و نیزقرماص: بمعنی قرمص (qermes) .مر. قرمص ج: قرامیص.

قرمان (qarmân) و (qaramân) ا.ع. نام اقلیمی در روم.

قرمان (qaramân) م.ع. **قرم قرما و قرماناً** .مر. قرم (qarm).

قرمة (qarmat) ا.ع. نشانی که بر تیر قمار گذارند مانند قرم شتر. و پارچه ای که بدان فرش را پاك کنند.

قرمة (qarmat) و (qormat) ا.ع. پوست پاره ای که جهة نشان از بینی ستور بریده آونگان گذارند.

قرمة (qormat) ا. ع. آنجای از بینی شتر که جهة نشان میرند و آونگان میگذارند.

قرمد (qarmad) ا. ع. آنچه بدان طلا نمایند مانند زعفران و گچ. و نوعی از سنگریزه که آنرا پخته و حوض ازوی بنا کنند. و سفال. و آجر و خشت پخته.

قرمدة (qarmadat) م.ع. **قرمده قرمدة:** طلا کرد آنرا بقرمد. و **قرمد فی الکتابة:** باریك و مقرمط نوشت کتاب را. و **قرمد فی المشی :** گام نزدیك نهاد در رفتار.

قرمز (qermez) ا.پ. یکنوع حیوان

کوچك و خرد که در روی نباتات زندگی میکند و دوپا نیز نامند و بزبان فرانسه آنـرا کوشنیل گویند واز آن رنـگ سرخی بدست میآورندکه در رنگ آمیزی و کتابت متداول است . و هر رنگ‌سرخ روشنی را نیز قرمز نامند . و**قرمزمعدنی** : عبارت است از اکسید انتیمون گوگردی .

قرمز (qermez) ا.ع. رنگی سرخ که از آب افشردهٔ از نوعی کرم بدست آرند .

قرمزی (qermezi) ا.پ. سرخی . ورنگی که از قرمز سازند و در کتابت بکار برند . و **قرمزی روز** : سرخی که در آسمان نزدیك طلوع آفتاب پدید آید .

قرمساق(qorramsâq)و(qoromsâq) ا.پ. ـ مأخوذاز ترکی . کسی که زن‌خودرا بدیگران دهد ودیوث .

قرمساقی (qoromsâqi) ا.پ. دیوثی.

قرمش (qarmac) و (qermec) ا. ع. مردم آمیخته از هر جنس . یق : **فی الدار قرمش من‌الناس** : در آن خانه همه جور آدم‌است . وکذلك : **قرمش‌من الناس.**

قرمش (qarammac) ا. ع . آنکه هر چیزی را بخورد . و مردم بی خبر .

قرمشة (qarmacat) م . ع . **قرمشه قرمشة** : تباه گردانید آنرا . و **قرمش الشیء** : گرد کرد آنچیزرا .

قرمص (qermes) ا.ع. خانه‌ای که در زیر زمین کنند. وگو فراخ درون تنگ‌دهانه که در سرمادرآن مسکن کنند . وجای کوماج نهادن وجای‌تخم‌نهادن کبوتر.ج :قرامص.

قرمصة (qarmasat) م.ع.**قرمص قرمصة** : بقرماص در آمد .

قرمط (qarmat) ا.ع. لقب ابوذر که گروه قرمطی منسوب بوی میباشند .

قرمطة (qarmatat) م.ع. **قرمطفی الخط قرمطة** : تنگ و باریك نوشت خط را . و **قرمط فی المشی** : نزدیك نهادگامهارا در رفتار .

قرمطة (qermetat) ا.ع. سوراخ بینی مرغ .

قرمطتان (qermetatâne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه : دوسوراخ بینی‌مرغ .

قرمطی (qarmatiyy) ص.ع. پیروان قرمط . ج : قرامطة .

قرمطیط (qarmatit) ص.ع . کسی که خط را باریك و تنگ‌هم نویسد . و کسی که گامهارا نزدیك بهم نهد .

قرمل (qarmal) ا.ع . درختی سست و نرم وبی‌خارکه چون درزیر پای افتد بشکند.

قرمل (qermel) ا.ع. شتر کرهٔ بختی . و شتر دو کوهانه . ج : قرامل . وموی‌بندزنان. وشتر ریزهٔ بسیار پشم .

قرملة (qarmalat) ا ع . یك درخت قرمل . المثل : **ذلیل عاذ بقرملة** ، در بارهٔ ذلیلی گویند که پناه بذلیل دیگری برد.

قرملیة (qarmeliyyat) ا.ع. شتر ریزهٔ بسیار پشم .

قرمود (qormud) ا.ع. تکهٔ کوهی. و بچهٔ بز کوهی . و بار درخت غضاة . ج : قرامید .

قرموص (qormus) ا.ع. بمعنی‌قرمص. ر . قرمص (qermes) . ج : قرامیص .

قرموط(qormut) ا.ع. آنچه‌جعل‌بگرداند. و بار سرخ درخت غضا که مانند انار است و بدان پستان دختر را تشبیه کنند .

قرمول (qormul) ا.ع . نوعی از بار درخت غضا .

قرمیة (qermiyyat) ا ع . گره اصل حلقهٔ بینی شترکه از موی وجز آن سازند .

قرمیة (qoramiyyat) ص.ع . اصلی . و **حجة قرمیة** : حجت اصلی .

قرمید (qermid) ا.ع. سفال.و خشت پخته و آجر . و پارگین بخشت بر آورده . و بز کوهی ماده .

قـرمیز (qermiz) ا ع . سست و ضعیف .

قرمیش (qermic) ا.ع.مردم‌بهم آمیخته از هر جنس .

قرن (qarn) ا.ع . شاخ و سرون . و تندی سر مردم که بمنزلهٔ جای سرون حیوان باشد . ویکسوی‌سر. و زبر سر . ج : قرون. و گیسو . وگیسوی زنان . و موی بافته. و نوك‌موی. وسرکوه. ج: قران(qerân).وشاخ ملخ و جز آن که دوتار دراز باشد برسروی. و پوشش هودج . ویکسوی هودج. وآنچه از دشت که نخست پیش آید . و کرانهٔ گردهٔ آفتاب و بالای آن . و آنچه نخست از شعاع آفتاب پدید گردد . و مهتر وسردار قوم . و بهترین گیاه . و آخرین گیاه . ویا سرگیاهی که پاـپرنشده‌باشد.و یکدفعه از باران . ویك تك اسب . و همسال و همسر مرد . یق : **فلان‌علی قرنی** : فلان همسال‌من‌است . و اهل یك روزگار از مردم . وگروهی پس از گروهی . یق : **مضی قرن بعد قرن** . و چهل سال و ده و یا بیست و یا سی و یا پنجاه و یا شصت و یا هفتاد و یا هشتاد و یا صد و یـا صدو بیست سال . و هرگروهی که فوت شده و کسی ازآنها باقی نمانده باشد .و پاره‌ای از روزگار . ورسن از پوست درخت تافته . و توك بافته‌ازپشم. و پائین ریگ توده . و فنج خرد زن که از فرج وی بر آید . و کوه خرد . و پارهٔ جدا شدهٔ ازکوه. ج: قرون‌و قران. ودم شمشیر. و تیر ویا پیکان . و منارهٔ سر چاه که‌بخشت

و یاسنگ برآوردهو چوب چرخ بران گذارند. و یك میل از سرمه . و زن تنهاو یگانه. و سنگ تابان و درخشان. ونام دو ستارۀ مقابل جدی . و نام موضعی نزدیك طایف ویا همۀ وادی آن که میقات اهل نجد است در احرام حج . و **قرن الثمام** : شبیه باقلا است . و **قرن الشیطان** : گروه شیطان وپیروان او. وتوانائی و انتشار و پراکندگی.وچیرگی و غلبۀ او . و **ذات القرنین** : موضعی نزدیك مدینه مابین دوکوه . و **ذوالقرنین**: پادشاهی غیر از اسکندر مقدونیائی و نام او عیاش. ونیز**ذوالقرنین**: لقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام . ولقب منذر بن ماء السماء .

قرن (qarn) م ۰ع ۰ **قرنت الشیء بالشیء و الیه قرناً** (از باب نصر) : بستم آنچیز را با چیزی و پیوستم چیزی را بسوی چیزی . و نیز قرن: سم دوستوربایك ریسمان بهم بستن . و پای اسب برجای دست او افتادن در رفتار .

قرن (qarn) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مدت طویل . و مدت سی سال .

قرن (qern) ا.ع. کفو و همدست. و حریف در علم و در جنگ و شجاعت و در کشتی وجز آن .

قرن (qaran) ا.ع.جعبۀ چرمی وترکش . و شمشیر . و تیر . و تیر باپیکان . ومرد با شمشیروباتیر. وریسمانیکه باآن دوشتررا بهم بندند. و شیر بهم بستۀ با دیگری. وریسمانی که ازپوست درخت سلب سازند وبرگردن فدان بندند . ج: اقران. ونام پدرقبیله‌ای ازتازیان. و **اویس قرنی** از این قبیله است .

قرن (qaran) م.ع. **قرن قرناً** (از باب سمع) : پیوسته‌ابرو گردید . و **قرنت الجاریة**: بفنج خردمبتلا گردید آن کنیزك.

قرناء (qarnâʼ) ا. ع .سوره‌ای از قرآن مجید که درهررکعت نماز خوانده شود .

قرناء (qarnâʼ) ص.ع. **کبش قرناء**: قچقار شاخ دار. **وامراة قرناء**: زن مبتلا بفنج خرد .

قرناء (qoranâʼ) ع.ج . قرین.

قرناس (qernâs) و (qornâs) ا. ع. بینی کوه . و ماده شتر بلند برآمده اطراف . وجای باغندۀ پنبه زنان .

قرناس (qornâs) ا.پ. شرور وبدعمل وفاسق. وقرمساق وغرچه وزن بمزد .

قرنان (qarnân) ا. ع . مرد دیوث که دیگری را بازن خود شریك کرده باشد.

قرنان (qarnâne) ا. ع. بصیغۀ تثنیه : دومنارۀ سرچاه ازخشت ویا ازسنگ که چوب چرخ را بران گذارند . و دوکنار سر. ودو گیسوی بافته یکی ازطرف راست ودیگری از طرف چپ .

قرنای (qar-nây) ا.پ. قسمی ازنای.

قرنب (qarnab) ا.ع.موش. وکلاـ کموش. وبچۀ موش ازکلاکموش.

قرنب (qornob) ا.ع. تهیگاه‌وخاصره.

قرنباد (qoronbâd) ا.پ. کراویۀ صحرائی .

قرنباع (qerenbâʼ) ص.ع. **رجل قرنباع**: مردگرفته وزفت وبخیل.

قرنبضة (qoranbazat) ا ع . زن کوتاه بالا .

قرنبی (qaranbâ) ا.ع. جانورکی‌شبیه بجعل و دراز پای . المثل: **القرنبی فی عین امهاحسنة** .

قرنة (qornat) ا.ع. یکسوی بر آمدۀ ازهرچیزی. وکرانۀ بلند . و عنق زهدان . وگوشۀ زهدان و شعبه‌ای ازآن و آنچه از آن بلند برآمده باشد . وموضعی نزدیك بصره که تلاقی فرات ودجله درآن است. ودم‌شمشیر. وتیر باپیکان .

قرنجك (qaranjak) ا.پ. کابوس.

قرنس (qernes) ا.ع. بینی کوه . و ماده شتر بلند برآمده اطراف.

قرنسة (qarnasat) م.ع. **قرنس الدیک قرنسة** : گریخت آن خروس و از جنگ برگردید. و**قرنس البازی** (مجهولا) : کندند پرهای باز نو شکار را و دوختند چشمهای آنرا .

قرنصة (qarnasat) م.ع. **قرنص البازی قرنصة**: تولك کرد باز . و در تولك نشاند بازرا (لازم ومتعدی).و**قرنص الدیك** بمعنی قرنس الدیك میباشد . مر. قرنسة .

قرنطین (qarantin) ا.پ. ـ مأخوذاز فرانسه ـ جائی که درآن مدت هشت تا پانزده روز نگاهداری میکنند ازمسافرینی که از جائی میآیند که در آنجا بیماری مسری مانند وبا و طاعون شایع بوده .

قرنفش (qaranfac) ا.ع. ستبر شکرف.

قرنفل (qaranfol) ا. ع. غنچه‌های خشك شدۀ درختی از طایفۀ مورد که بفارسی میخك نامند . ودرفارسی **قرنفل بستانی** نوعی‌از قرنجمشك را گویند .

قرنفول (qaranful) ا. ع. قرنفل و میخك .

قرنوة (qarnovat) ا.ع . بار درختی که بدان پوست پیرایند . و یکنوع ماری که درسردو گوشت‌پارۀ برآمده داردشبیه بسرون.

قرنوص (qornus) ا ع . درز زیر موزه ویامقدم ونوك موزه . ج: قرانیص.

قرنوی (qarnaviyy) ص.ع. **سقاء قرنوی**: مشك پیراستۀ باقرنوة.

قرنوی (qarnaviyy) ا.ع.مارشاخدار.

قرنی (qaraniyy) ص ر.ع. منسوب بقبیلهٔ قرن . و نیز کسی کـه ابروهای وی پیوسته باشد .

قرنیطس (qarnitos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ عقل وهوش و ادراك .

قرنین (qarnayn) ا.ع. دوشاخ . و **ذوالقرنین :** لقب چند نفر. مر. قرن (qarn) .

قرو (qarv) ا.ع.حوض. وجوی بزرگ ودراز که درآن ستوران آبخورند . و زمینی که قطع نشود . ج: قرو (qorovv) . وآب راههٔ انگوردان که در آن انگور فشرند . و شکاف انگوردان . وبن درخت خرما وجزآن که آنرا کاواك کرده در آن نبیذ ریزند و یا آنرا تغارهٔ بزرگ سازند . و پنگان . وقدح چوبین . وآوند خرد . وکلانی پوست خایه از باد ویا ازآب ویا فرود آمدن روده دروی. ج: اقراء . **ورایتهم علی قرو واحد:** دیدم ایشانرا بریك روش و نتیره . و چون باران زمین‌را بطور تساوی و برابر فراگیرد گویند : **ترکت الارض قرواً واحداً.**

قرو (qarv) م.ع. **قراه قرواً** (از باب نصر) : آهنگ کرد آنرا. **وقرا الامر:** پیروی کردآن کاررا . **وقرا البلاد:** جستجو کرد شهرها را و ازشهری بشهری در آمد . و **قرا فلاناً :** نیزه زد مر فلان‌را.

قرو (qarv) و (qerv) و (qorv) ا.ع. کاسه‌ای که در آن بسگ غذا دهند. ج:اقراء واقری‌واقروة‌وقری (qoriyy).

قرو (qorovv) ع.ج. قرو (qarv).

قروء (qoru') ع.ج. قرء (qar') .

قرواء (qarvâ') ا.ع. دبر و کون . و پشت. وخوی و عادت وطبیعت.

قرواء (qarvâ') ص.ع. **ناقة قرواء:** ماده شتر دراز کوهان درشت پشت .

قرواح (qervâh) ا.ع. ماده شتر دراز پای . وخرمابن بلند بالای تابان هموار. ج: قراویح وقراوح . وشتری که باشتران کلان آب نخورد و با شتران ریزه آبخورد. و زمین گشادهٔ آفتاب رویه که چیزی آنرا نپوشانده باشد . وزمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد .

قرواش (qervâc) ا.ع. طفیلی و ناخوانده بمهمانی آینده . و بـزرگ . و از اعلام است .

قرواط (qervât) ا.ع. کشتی بزرگ. ویکی از هفت شهر دریای آسکون .

قروان (qarvân) و (qaravân) ا.ع. پشت .

قروانی (qarvâniyy) ص.ع. **رجل قروانی :** مرد بزرگ پوست‌خایه .

قروة (qarvat) ا.ع . کلانی پوست خایه ازباد ویا آب ویا فرود آمدن روده در وی . و **قروة الراس :** موی سر .

قروت (qorut) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ کشك و چغرات خشك شده . و **قروت شدن‌صحبت :** برهم خوردن صحبت .

قروت (qorut) م.ع. **قرت الدم قروتاً** (از باب نصر وسمع) : خشك شد بعض از خون بر بعضی و یا از آسیب ضرب در زیر پوست سبز رنگ گردید و فرو مرد .

قروتی‌شدن (qoruti-codan) ف‌ل. پ. آشفته شدن وبرهمخوردن و پریشان‌گشتن کار . و **قروتی شدن معامله :** برهم خوردن معامله .

قروح (qoruh) ا.ع.ج. قرح (qarh). **وذوالقروح:** لقب امرؤالقیس بدانجهة که هرا کلیوس پادشاه یونان پیراهن مسمومی بوی پوشانید و از اثرآن بدنش زخم شده بمرد .

قروح (qoruh) م.ع. **قرحت الناقة قروحاً** (از باب فتح ونصر) : پیدا ونمایان گردید بار داری آن ماده شتر . و **قرح‌الفرس قروحاً و قرحاً** (از باب فتح وسمع) : تمام دندان شد آن‌اسب.

قروح (qaruh) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ریشها و قرحه ها .

قرود (qarud) ا.ع. شتری که‌ازکنه دور کردن‌نرمد و آرام گیرد .

قرود (qorud) ع.ج. قرد (qerd) .

قرور (qarur) ا.ع. آب سرد . یق: **الرجل اغتسل بالقرور.** ونیز قرور: زنی که ثبات میورزد وباز نمی گردد از آنچه بوی بکنند ازبوسه و کار دیگر .

قرور (qorur) م.ع. **قرقراً وقراراً و قروراً** . مر . قرار . و **قرقرة و قرة و قروراً** . مر . قرة (qarrat) و (qorrat) .

قرورة (qarurat) ا.ع. خرد. وخوار.

قرورة (qorurat) ا.ع . آنچه درتك دیگ چسپیده باشد از طعام و توابل و جز آن . وآب سرد که دردیگ ریزند تانسوزد.

قروری (qaravrâ) ا.ع. اسب دراز جثهٔ دراز دست وپای . و نام موضعی .

قروش (qarvac) ا.ع. آنچه از این جا و آنجا فراهم آورند .

قروض (qoruz) ع.ج. قرض (qarz).

قروض (qoruz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وام بسیار . و وامها .

قروط (qorut) ع.ج. قرط (qort) .

قروع (qaru') ا.ع . چاه کم آب . و چاهی که از بالا تاپائین کوه کنده شود .

قروف (qaruf) ا.ع. مردبسیار ستمگار ونافرمان و از حد در گذرنده وسخت جنگ کننده . ج: قرف (qorf) .

قروق (qoruq) ا.پ . ـ مأخوذ از

منولی - قرق .

قروقچی (qoruq-çi) ا.پ. قرقچی.

قروقمشی کردن (qoruqmeci - kardan) فل.پ. بیان چگونگی قرق نمودن را کردن.

قرول (qorul) ا.پ. مرجان سرخ .

قرولی (qaruli) ا.پ . مزدی که جهة صید و خصوصاً صید ماهی دهند .

قروم (qorum) ا. پ. یکنوع سنگی هفت‌رنگ .

قروم (qorum) ا.ع.ج.قرم (qarm) .

قروم (qorum) م.ع . **قرم‌قرماً و قروماً** . مر . قرم (qarm) .

قرون (qarun) ا.ع. ستور زودخوی کننده و بزودی عرق کننده . و ستوری که سم پای برجای دست نهد . وشتری که‌وقت فروخفتن هر دوزانو بهم نهد . و ماده شتری که دو پستان پیش ودو پستان سپس را بهم نزدیک آرد . و آنکه در میان دودوشیدن در پستان شیر گرد آرد . وکسی که دو خرمارا باهم جمع کند و دو لقمه را فراهم کند درخوردن.ونفس(nafs) . یق:**ذلت‌قرونه** ای نفسه .

قرون (qorun) ا.ع.ج.قرن (qarn).
و **قرون‌السنبل** : گیاهی سمی .

قرونة (qaruna) ا.ع. نفس (nafs) .

قروهه (qoruhe) ا . پ . گروهه و گلوله .

قروی (qarvâ) ا.ع. خوی و عادت و طبیعت .

قروی (qaraviyy)ص.ع. شهری‌وساکن شهر و قریه ضد بدوی .

قره (qarah) ا. ع . چرکینی اندام . و زردی دندان .

قره (qarah) م.ع . **قره قرهاً** (از باب سمع) : چرکین اندام و زرد دندان گردید . و نیز قره : پوست‌پوست شدن بدن از بسیاری‌ادرفن و قوباء. و سیاه شدن‌اندام. و برکنده شدن پوست از بسیار زدن .

قرهاء (qarhâ') ص.ع.زن چرکین‌اندام و زرد دندان

قرهب (qarhab) ا.ع. گاو کلانسال. و گاو کلان ستبر و شگرف اندام.وبزبسیار پشم . و مهتر قوم . و بزرگ کلانسال .

قرهد (qorhod) ا.ع. نازك پرگوشت شگرف اندام . و ناز پروردهٔ خوش عیش .

قره‌سنقر (qarah-sanqar) ا.ع. سیاه. و سیاهی . و نام مرغی شکاری .

قری (qary) م.ع . **قری البلاد قریاً** (از باب ضرب) : در پی بلاد از شهری بشهری رفت . **وقریت‌الصحیفة** : خواندم آن نامه را .

قری (qary) و (qarâ) م.ع . **قری الماء فی الحوض قریاً و قری** (از باب ضرب) : گرد آورد آب را در حوض. و **قری البعیر وغیره** : گرد کرد آن شتر و جز آن از هر حیوانی که نشخوار کند لقمهٔ نشخوار را در کنج دهن .

قری (qarâ) ا . ع . پشت . و کدو . و قرع .

قری (qerâ) ا.ع. آب گردآمدهٔدرحوض. و مهمانی .

قری (qerâ) م.ع . **قری الضیف قری وقراء** (از باب ضرب) : میزبانی کرد میهمان را و نیکوئی نمود آنرا .

قری (qorâ) ع.ج. قریة (qaryat) .

قری (qorrâ) ا.ع . آب در بیابان . و سختی که سپس پرهیز کردن واقع شود. یق : **وقعت بقر** .

قری (qariyy) ا.ع . مجرای آب بسوی مرغزار و باغ . و آب رودی که از پشته ها سرازیرگردد . و آب راههای که‌از بالا بسوی نشیب و باغ آید . ج : اقراء واقریة‌وقریان . و شیر دفزك و خفته که‌زده نشده باشد .

قری (qoriyy) ع.ج . قرو (qarv) .

قریاح (qeryâh) ا.ع. زمین مخصوص زراعت و نشاندن درختان . و مزرعه‌ای که در آن نه‌آب باشد نه درخت .

قریان (qaryân)ع.ج. قری(qariyy).

قریب (qarib) ص.ع . نزدیك.واحد و جمع‌در وی یکسان‌است و در این‌معنی‌نیزمذکر و مؤنث‌در آن یکسان است . یق : **زیدقریب منك و هند قریب منك** . و منه‌قوله تعالی : **ان رحمة الله‌قریب من المحسنین** . و نیز قوم خویش نزدیك تر از جانب پدری . ج: اقرباء، ودر این معنی مؤنث آن قریبة است . یق : **هذه المراة قریبتی** ای‌ذات قرابتی .

قریب (qarib) ا.ع. ماهی نمك زده‌که هنوز طراوتش‌باقی باشد . و از اعلام‌است .

قریب (qarib)م‌ف.پ. مأخوذازتازی- نزدیك . وپیوسته . و جای پیوسته ونزدیك. وزمان نزدیك. و **عماقریب‌و باعنقریب**: بزودی و در این نزدیکی و در زمان نزدیك.

قریبة (qaribat) ص.ع. مؤنث قریب : خویش و خویشاوند . ج : قرائب . یق : **هندقریبة‌وهماقریبتان‌وهن‌قرائب**.

قریة (qaryat) و (qeryat) ا.ع.ده. و شهر . وهرجائی که‌مسکن‌وآوای مردمان باشد ودارای بناهای چندی‌بود متصل وپیوسته بهم .ج : قری(qorâ) . **وقریة‌الانصار**: مدینهٔ منوره. و **قریة‌النمل** : ماوای‌موران وجای فراهم آمدن خاك آن .

قریة (qariyyat) ا.ع. چوبدستی‌وعصا. وچوبهای سوراخ دار که در آن‌سرستون‌خانه

راگذارند . وچوب بادبان کشتی که دربهنا بالای آن باشد . و چوب بالای هودج . و فراهم آمدنگاه خاك موران .

قریة (qerriyyat) ا.ع. چینه‌دان مرغ .

قریت (qarit) ا.ع. سرمای شدید . و آب فسرده . وماهی پختهٔ فسرده وبسته شده .

قریتان (qaryatâne) و **قریتین** (qaryatayne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه : مکهٔ معظمه وطایف .

قریث (qerris) ا.ع. نوعی ازماهی دریائی.

قریثاء (qarisâ') ص.ع. **نخل قریثاء:** نوعی از خرمای شیرین خوشمزه . وکذا: **بسر قریثاء** . ج : قرائث .

قریثی (qarisâ) ص.ع. **بسر قریثی:** نوعی ازخرمای شیرین‌خوشمزه. وکذا: **تمر قریثی** .

قریح (qarih) ص . ع . خسته و ریش کرده ومجروح. ج : قرحی (qarhâ) . وبی آمیغ وخالص از هرچیزی . ج : اقرحة .

قریح (qarih) ا.ع. اول ابری که پیدا ونمایان گردد . و **قریح السحاب:** آب آن ابر .

قریح (qerrih) ص. ع. ریش کرده و مجروح .

قریحاء (qorayhâ') ا.ع . ماده ای که درشکم اسب تولیدشودمانند سرآدم . وشتری که دررفتن سنگریزه‌ها پرت‌کند .

قریحة (qarihat) ا.ع . اول آبی که از چاه برآید . و اول هر چیزی . و طبیعت مردم . و **لفلان قریحة جیدة:** فلان از جهة جودت طبع استنباط علم میکند .

قریحه (qarihe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طبیعت مردم . وقوهٔ مدرکه . وادراك وآنچیزی که خاطر انسانی بیشتر بآن راغب است ومخصوصاً بآن میل دارد .

قرید (qorayd) ا.ع. مصغر قرد : کپی کوچك وخرد .

قریر (qarir) ص. ع. سرد وخنك. و **رجل قریر العین:** مرد خنك چشم و شادمان چشم .

قریر (qarir) م.ع . **قرت الحیة قریراً** (ازباب ضرب) : بانگ کرد مار. و **قرت الدجاجة قراً وقریراً:** بازایستاد آنمرغ وقطع کرد آواز را .

قریر (qorir) ا. پ. ـ مأخوذازترکی ـ بها وقدر وقیمت .

قریرة (qarirat) ص.ع. **عین قریرة:** چشم خنك وشادان .

قریس (qaris) اوص.ع. سرمای شدید. وبارد و سرد.و فسرده . و **اصبح الیوم الماءقریساً** ای جامداً. و **سمك قریس:** ماهی پختهٔ رنگ زده‌ای که چندان بگذارند بماند تا فسرده وبسته شود .

قریش (qaric) ص.ع. **جمل قریش:** شتر استوار توانا .

قریش (qorayc) ا.ع. نام قبیله‌ای از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه وآله ازاین قبیله‌است و پدر قبیله نضر بن کنانة است ، و من ارادبه القبیلة لم یصرفه و من ارادبه الحی یصرفه . و **نهر قریش:** جوئی در واسط . و **ابوقریش:** دهی درواسط. و نیز قریش : سگ ماهی .

قریشی (qorayciyy) ص.ع. منسوب بقریش .

قریص (qaris) ا.ع. نوعی از نان خورش .

قریص (qorrays) ا . ع . لنگرکشتی. وگیاهی که گزنه وانجره گویند .

قریض (qariz) ا. ع. آنچه شترازگلو جهةنشخوار برآرد . وشعر . وگزنه‌وانجره.

قریظة (qorayzat) ا. ع. نام قبیله‌ای از جهودان خیبر .

قریع (qari') ا. ع. شتر کره . و شتر کرهٔ آبله ریزه برآورده . ج : قرعی (qar'â) وگشنی که آنرا برای گشنی برگزیده باشند . وسید ومهتر . وحریف. وحریف درقمار. و غالب. ومغلوب. و **قریع الدهر:** پهلوان روزگار. و **قریعك:** حریف وخصم تو.

قریع (qerri') ا.ع. مهتر وسید.

قریعبة (qoray'abat) ا.ع. مصغرقرعلانة که جانوری است دریائی پهن بزرگ شکم.

قریعة (qari'at) ا. ع . خیار مال و برگزیدهٔ مال.وماده شتری که‌گشن برویبسیار جهد وبار کم گیرد. وسقف خانه. و **قریعة البیت:** بهترین جای درخانه.

قریم (qerim) ا.پ. شبه جزیرهٔ قرم.

قریم (qoraym) ا. ع. کلمهٔ دشنام. و **بنوقریم:** گروهی ازتازیان .

قرین (qarin) ا.ع. مقارن و همسر و همسال مرد. ویار . و شتری که باشتر دیگر باهم بندند . ونزدیك. ج: قرناء.وهم نشین. ودیو که همیشه بامردم باشد وگاهی جدا نشود.و نفس (nafs). یق: **اسمحت قرینه** ای ذلت نفسه.

قرین (qarin) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پاچنامه ومصاحب ویار وهم نشین . ومثل و نظیر ومجاهر . ونزدیك . و **قرین قبول:** نزدیك قبول. و **عزت قرین:** کسی که با عزت مصاحب وهمراه باشد .

قریناء (qoraynâ') ا.ع. لوبیا .

قرینان (qarinâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: ابابکر وطلحه رضی الله عنهما چرا که یکوقتی هردورا بیك ریسمان بسته بودند .

قرینة (qarinat) ا.ع. نفس (nafs). وزن شوی. وهرچیزکه روباروی چیزدیگری باشد. ج : قرائن .

قرینتین (qarinatayne) ا. ع . مثنای قرینة. **وذوالقرینتین** : دو عصب اندرون ران . ج: ذوالقرائن .

قرینه (qarine) ا.پ.ـ ماخوذ ازتازی- چیزی که نظیر ومانندچیزدیگری بودوروبروی آن واقع گردد . ومناسبت ظاهری میان دوچیز. ومناسبت معنوی میان دو امر . و باصطلاح عروض: دو لفظ قافیه‌دار واقع در وسط دو مصراع بیتی .

قریه (qarye) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی- ده ویا بزرگتر از ده وکوچکتر ازشهر .

قریی (qarayiyy) ص.ع.قروی وساکن قریه وشهر. وشهری ضدبدوی.

قز (qaz) ا.پ . کج وابریشم خام . و بد قماش .

قز (qazz) ا. ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ کج وابریشم. وجامهٔ ابریشمین.

قز (qazz) م.ع . **قزقزاً** (ازباب‌ضرب ونصر): برجست وترنجید ودرهم‌شد. وفراهم آمد جهة برجستن . وسرباز زد ازچیزی.

قز (qazz) و (qezz) و(qozz) ا ع . مرد نیك پاك ازآلایش. ج: اقزاء .

قز (qozz) ا.ع. پاکی ودوری از ریم وآلایش .

قزات (qozāt) ع.ج. قزة (qozat).

قـزاح (qozāh) ا. ع . بیماری مـر گوسپندان را.

قزاح (qazzāh) ا.ع. فروشندهٔ پیاز و دیگر دیگ‌افزارها .

قزاز (qazāz) ا. ع. اژدهای بزرگ. ومارهای کوتاه.

قزاز (qazzāz) ا.ع. ابریشم فروش . وتاجر ابریشم . وریسنده و تابندهٔ ابریشم.و علاقه بند وآنکه قیطان و دکمه از ابریشم می سازد .

قزاز (qozzāz) ا.ع. مرد بر کنار از آلایش عیب ومعصیت.

قزاع (qezā') ا . ع . لته پاره. **و ما علیه قزاع** ای قطعة خرقة.

قزاغند (qaz-āqand) ا.پ. جامه ای که درحشو آن ابریشم وپنبه نهند وآجیده کنند و در روز جنگ پوشند وآنرا خفتان گویند . و نهالی وتوشك. وجامهٔ خواب. وزره .

قزاق (qazzāq) ا. پ.ـ مأخوذازترکی- سپاهی که دارای سلاح سبك باشد . ورواه- زن. وگروهی درقفقاز. **و قزاق اجل** : ملك الموت .

قزاقز (qazāqez) ا. ع. اندك. یق : **قزاقز من الشیء**: اندك ازآنچیز .

قزاقی (qazzāqi) ا. پ. حمله ویورش سپاهی. ومنسوب بقزاق .

قزاگند (qaz-āgand) **وقزاگنگ** (qaz-āgang) ا. پ . قزاغند. مر. قزاغند.

قزام (qezām) ع.ج. قزم (qazam).

قزام (qozām) ا. ع . مرد چیره دست که کسی بروی چیره نشود. ومرگ شتاب و سریع .

قزامی (qazāmā) ع.ج. قزم(qazam).

قزاوه (qazāve) ا. پ. کجاوه ومحمل.

قزب (qazb) م.ع . **قزبها وقزباً** (از باب نصر) : بسیار گائید آنرا .

قزب (qezb) ا ع . لقب وپاچنامه .

قزب (qazab) ا. ع. درشتی وسختی.

قزب (qazab) م. ع. **قزب قزباً** (از باب سمع) : درشت وسخت گردید .

قزبر (qozbor) ا. ع. نرهٔ ستبردراز.

قزبرة (qazbarat) م.ع. **قـزبر جاریته قزبرة** : گائید کنیزك خودرا.

قزبری (qozboriyy) ا . ع . نـرهٔ ستبردراز .

قزبین (qazbin) ا.پ. قزوین.

قزبینی (qazbini) ا. پ. نوعی ازپول سیاه رایج درقدیم .

قزة (qozat) ا.ع. مار . و ماردم‌کوتاه کج رفتار. ج: قزات. ونوعی ازبازی.

قزة (qazzat)و (qezzat)و(qozzat) ا. ع. زن نیك پاك از آلایش.

قزح (qazh) ا. ع. کمیزسگ .

قزح (qazh) م . ع . **قزح القدر قزحاً** (از باب‌فتح) : دیگ افزار ریخت‌در دیگ. **وقزح اصل الشجر**: کمیزانداخت دربن درخت . **و قزح الشیء**: بلندکرد آنچیز را . **و قزح الکلب ببوله قزحاً و قزوحاً** (از باب فتح و سمع) : یك دفعه شاشید آن سگ . **و قزحت القدر قزحاً و قزحاناً**: چکید از آن دیگ کف بلند برآمده .

قزح (qezh) ا.ع. سرگین مار .

قزح (qezh) و (qazh) ا.ع . پیاز و دیگر دیگ افزار . و تخم پیاز .

قزح (qozah) ا.ع . شیطان . و فرشتهٔ موکل برابر . **و قوس قزح** : ازفنداك که کمان رستم نیز گویند .

قزحان (qazahān) م ع . **قزح قزحاً و قزحاناً** . مر . قزح (qazh) .

قزحة (qozhat) ا.ع . رنگامیزی برنگ زرد و سرخ و سبز .

قزحلة (qazhalat) ا.ع. کمان.

قزد (qazd) ا.ع. قصد و آهنگ .

قزد (qazd) م . ع . آهنگ کردن (لغة فی القصد) .

قزدار (qazdār) ا . پ . نام شهری در هندوستان .

قزدیر (qazdir) ا . ع . قلعی . و رصاص .

قزز (qazaz) ا ع . ظریف و زیرك خوش طبع که از عیوب پاك و برحذر و از معاصی بر کنار باشد .

قزط (qazt) ا.پ. ریشهٔ خاری که آنرا قرط گویند واز آن اقاقیا سازند .

قزع (qaza') ا ع . پاره های متفرق و تنک از ابرو و از موی . و شتران ریزه . و پشم ستور جای جای فرو ریختهٔ دربهاران. و سیل آورد خشك شده در وادی . و کف دهان شتر چسپیدهٔ بر سر بینی وی . و جای جای‌ستردن‌سرکودك وجای‌جای ناسترده‌ماندن.

قزعة (qaza'at) ا.ع. واحد قزع یعنی یك پاره‌ابر تنك.ونیز فرزند زنا. و **ماعنده قزعة**: نیست در نزد او لته پاره‌ای .

قزعة (qozza'at) ا.ع. کاکل و زلف بناگوش که درکودك گذارند .

قزغان (qazqân) ا. پ . پاتیل بزرگ و دیگ .

قزغند (qozqond) ا . پ . یك قسم بار بی مغزی از درخت پسته که بدان پوست را پیرایند .

قزقان (qazqân) ا . پ . پاتیل بزرگ و دیگ .

قزل (qazal) ا ع . لنگی زشت . و باریکی ساق ازلاغری . و لنگی و باریکی‌ساق با هم .

قزل (qazal) م ع. **قزل قزلا** (ازباب سمع) : قزل گردید .

قزل ارسلان (qazel-arsalân) ا . پ . مأخوذ از ترکی یعنی سرخ شیر ، نام حاکم آذربایجان و عراق معاصر باآل سلجوق و ممدوح ظهیرالدین فاریابی .

قزلان (qazalân) م.ع.**قزل قزلانا** (از باب ضرب) : برجست و لنگان رفت .

قزلباش (qazel-bâc) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی یعنی سرخ سر،قسمی از سپاه مغول و بهترین سپاه شاه اسمعیل صفوی که تاج‌دوازده ترك سرخ برسرمی‌گذاشتندچراکه پوشش این تاج شعار سلطان حیدر پدرشاه اسمعیل بود .

قزلجه (qazeljeh) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ پول طلا . و آبلهٔ سرخ . و ساس.

قزم (qazm) م ع . **قزمه قزماً** : (از باب نصر) : عیب کرد آنرا .

قزم(qozm)اوص.ع.ج.قزم(qazam)و قزم (qozem) . و ج. قزم (qazam) .

قزم (qazam) ص.ع. بد خوی و کج خلق . و زبون و خوار و فرومایه وپست و ناکس ولئیم ، واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است . و گاه بر اقزام و قزم (qozm) و قزم (qozom) و قزام وقزامی جمع بسته میشود .

قزم (qazam) ا.ع . خردی‌جسم‌ستور . و بد خوئی . و زبونی و خوار شدگی . و فرومایگی .

قزم (qazam) م.ع. **قزم قزماً** (از باب سمع) : قزم گردید .

قزم (qazam) و (qazem) ا.ع. مرد هیچکاره و ناکس بی‌خیر . و.مرد کوچك‌جثه وخرد اندام. ج: اقزام وقزم (qozm).وقزم (qozom) .

قزم (qazam) و(qazem) و(qozom) ا.ع. شتر هیچکاره .

قزم(qozom)اوص.ع.ج قزم(qazam) و(qazem).وج. قزم (qazam) .

قزمة (qazamat) ص.ع. مؤنث قزم. یق : **امراة قزمة:** زن بدخوی وزبون و خوار وفرومایه و ناکس ولئیم . و **رجل قزمة**: مـرد کوتاه بالا و صغیر الجثه. و **امراة قزمة**: زن کوتاه بالا وصغیر الجثه .

قزمل (qazmal) ا ع . کوتاه قامت خوارو زشت .

قزملة (qazmilat) ا.ع. نره وذکر.

قزو (qazv) ا . ع. دوری ازآلایش و پاکی ازگناه ومعصیت .

قزو (qazv) م.ع. **قزا بعصاه الارض قزواً** (از باب نصر) : زد نوك عصای خودرا برزمین و نشان گذاشت برآن.

وقزا فلان: بازی قزة بازی کرد فلان.

قزوح (qozuh) م.ع. **قزح قزحاً و قزوحاً**. مر. قزح (qazh).

قزوع (qozu') م.ع . **قزع الظبی قزوعاً** (از باب فتح) : بشتافت وجست و چالاك گردید آن آهو . وآهسته رفت ودرنگی نمود آن آهو .

قزوین (qazvin) ا.پ. شهری درمابین طهران ورشت و زنجان کـه در اوایل دولت صفویه مـدتی پایتخت بود و اکنون دارای بناهای عالی چندی است ازپادشاهان صفوی و از نادرشاه ونیز مسجد جامعی دارد ازفتحعلی شاه قاجار .

قزوینی(qazvini) ا.پ. احمق وگول.

قزه (qaze) ا.پ. جامهٔ تنگ خط داری که فقرا میپوشند .

قزی (qezy) ا.ع . لقب و پاچنامه .

قزی (qazziyy) ص. ع . ساخته شدهٔ از ابریشم .

قزیح (qazih) ص.ع . از اتباع ملیح است . یق:**ملیح قزیح** .

قزیعة (qazi'at) ا.ع. زلفهای بناگوش و یا کاکل که در کودك گذارند .

قزین (qazin) ص.پ. هر چیز ساخته شدهٔ از ابریشم و ابریشمین .

قژاوه (qajâve) ا . پ . کجاوه و محمل .

قژله (qajale) ا. پ . زاغ و کلاغ

که قچل نیز گویند .

قژه (qejeh) ا.پ . هر چیز پلشت و پلید و نجس و ناپاک .

قژیل (qajîl) ا . پ . توت سیاه و شاه‌توت .

قس (qes) ع . کلمهٔ امر . یق . **وقس علی هذا** یعنی قیاس کن بر این وتقدیر کن بر مثال این .

قس (qass) ا . ع . خداوند شتران که پیوسته ملازم آنها باشد . و مهتر ترسایان و دانشمند آنها . ج : قسوس . وپشک . و ژاله و شبنم . و لقب شخصی . و نام موضعی . و **دیرالقس :** جائی دردمشق . و نیزقس: سخن چینی ونمامی .

قس (qass) م.ع . **قسهم قساً** (از باب نصر):رنج دادوآزردایشان‌را بسخن زشت. و **قس‌الابل:** نیکوچرانید شتران را. ونیکو راند شتران را . و **قس ماعلی العظم:** خورد هرچه بر استخوان بود از گوشت . و خورد مغز استخوان را . و **قست الناقة:** تنهاچرا کردآن ماده شتر . و نیز بدخوگردید و منضجر شد . و کم‌شدن گرفت‌شیرآن ماده شتر .

قس (qass) و(qess)ا.ع. جائی درمصر که پارچه های نیکو از آنجا آورند .

قس (qass) و (qess) و (qoss) م . ع. **قس الشیء قساً وقساً وقساً** (ازباب نصر) : در پی آنچیز شد و جست آنچیزرا. و **قس الحدیث:** سخن چینی نمود .

قس (qoss) ا.ع. **قس بن ساعدة الایادی :** حکیمی بود بلیغ و فصیح معاصر با آنحضرت صلی الله علیه وآله .

قسا (qasâ) ا.پ. سلیخه .

قساء (qasâ') م . ع . **قساً قسواً و قساوة و قساء** . مر . قساوة .

قساء (qesâ') م . ع . **قاساه مقاساة و قساء** . مر . مقاساة .

قساء (qosâ') ا . ع . نام کوهی در عربستان .

قسابة (qosâbat) ا . ع . خرمای هیچ کاره .

قسابری (qosâberiyy) ا.ع. نرهٔ دراز.

قساة (qosât) ع . ج. قاسی .

قساح (qosâh) ص . ع . سخت وخشک. وچون نره‌ای درحالت نعوظ باقی‌ماند میگویند: **انه لقساح .**

قساحة (qasâhat) م.ع. **قسح الشیء قسحاً و قسوحاً و قسوحة و قساحة** (ازباب سمع): سخت گردید آنچیز. و **قسح الرجل:** بسیار شد نعوظ نرهٔ آنمرد . و **قسح الحبل:** تافت آن ریسمان را .

قساس (qosâs) ا.ع. نام کوهی دریمن که معدن عقیق درآنجاست . و نام معدن آهن ارمنیه .

قساسی (qosâsiyy) و **قساسیة** (qosâsiyyat) ص.ع. **سیف قساسی** او **سیوف قساسیة :** شمشیر های منسوب بکان آهن قساس .

قساط (qesât) ع.ج. قسط .

قساطرة (qasâterat) ع . ج . قسطری (qastariyy) .

قساطل (qasâtel) ع.ج. قسطل (qastal).

قساطیل (qasâtil) ع.ج. قسطال . و ج. قسطول .

قساقس (qosâqes) ا.ع. شیریشه .

قسالاون (qosâlâvan) ا. پ . روغن زفت .

قسام (qasâm) ا.ع. حسن وجمال و خوبی صورت . و شدت گرما . و اول نیمهٔ روز. وگرمی بعد ازظهر وهنگام طلوع آفتاب.

قسام (qesâm) م.ع. **قاسم مقاسمة و قساماً** . مر. مقاسمة .

قسام (qassâm) ص.ع. قسمت کننده وبخش کننده وبهره دهنده .

قسامات (qasâmât) ع.ج. قسامة .

قسامة (qasâmat) ا. ع. مصالحهٔ میان مسلمانان و دشمنان . ج : قسامات . و جماعتی که‌سوگندخورند برچیزی‌وبگیرندآنرا و یا گواهی دهند . و نیز قسامة : سوگندهائی که تقسیم میشود بر اولیای قتیل چون ادعای خون کنندبدون شاهد و بینه . و یق : **فلان قتل بالقسامة** در صورتی گویند که اولیای آن قتیل‌بدون بینه و شاهد ادعای قتل برکسی کنند پس پنجاه سوگند میخورند که قاتل این قتیل‌فلانکس است واین اشخاصی‌را که‌سوگند خورده‌اند قسامة مینامند .

قسامة (qasâmat) ا . ع . حسن و جمال .

قسامة (qasâmat) م.ع. **قسم قسامة** (از باب کرم) : خوبروی و صاحب جمال گردید .

قسامة (qosâmat) صدقه . و آنچه قسام برای خود جدا نماید .

قساملة (qasâmelat) ا.ع . قبیله های تازیان .

قسامی (qasâmiyy) ا.ع. آنکه جامه‌را اول در نوردد. و هرچه میان دوچیز باشد . و اسبی که از طرفی اقرح و از طرفی رباع باشد .

قسامیل (qasâmil) ا . ع . قبیله های تازیان .

قسأنینة (qosa'ninat) ا.ع . درشتی و شوخ بستگی دست از کار . و درشتی و خشک شدگی چوب . و ضعف و سستی از کلانسالی . و تاریکی .

قساوة (qasâvat) م ۰ ع ۰ **قساقلبه قسواً و قسوة و قساء وقساوة** (ازباب نصر) : سخت شد ودرشت گردید دل او. و **قساالدرهم** : ناسره گشت آن درم .

قساوت (qasâvat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی-سخت دلی و ترمك وسیاهدلی وستمگاری و بیرحمی و ظالمی . و دلگیری و ملالت و غمگینی و حزنو اندوه و آزردگی . وتشویش و اضطراب.ومشقت. وتنگدستی. **وقساوت قلب** : دل سختی وبیرحمی .

قساوسة (qasâvesat) ع ۰ ج ۰ قسیس (qessis) .

قسب (qasb) ص ۰ ع ۰ سخت و زشت از هر چیزی .

قسب (qasb) ا.ع. خرمای خشك تردكه در دهان ریزریز گردد .

قسب (qasb) مص.ع. **قسبت الشمس قسباً** (از باب ضرب) : غروت شدن گرفت آفتاب . و **قسب الماء قسباً و قسیباً** : روان شد آب و جاری گردید .

قسب (qasb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یكنوع خرمائی زرد و خشك و تردكه دردهان ریزریز گردد .

قسبار (qesbâr) ا.ع. نرهٔ دراز .

قسبة (qasbat) ا ۰ ع ۰ واحد قسب یعنی یكدانه خرمای قسب .

قسبرة (qasbarat) م ۰ ع ۰ **قسبر المراة قسبرة** : گائید آن زن را .

قسبری (qosboriyy) ا.ع.نرهٔدراز .

قسبند (qosband) ا ۰ ع ۰ مأخوذ از گوسپند فارسی و بمعنای آن .

قسة (qassat) ا.ع. ده خرد وكوچك .

قسح (qasah) ا.ع. خشك‌ویبس.وبقای حالت نعوظ .

قسح (qasah)م.ع.**قسح قسحاًوقساحة**.

مر . قساحة .

قسحب (qoshobb) ا.ع. ستبر وضخیم و كلفت .

قسر (qasr) ا.ع. نام بطنی از تازیان . و نام مردی . و نام كوهی .

قسر (qasr)م.ع. **قسره علی‌الامر قسراً** (از باب نصر) : بستم و زور بر كاری داشت آنرا و مغلوب كرد وی را .

قسری (qasri) ص ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ جبری وشمیوری‌و اجباری،ضدارادی. و **حركت قسری و یا دور قسری**: حركت و دوری كه محرك آن دیگری باشد .

قسس (qosos) ا.ع. مردمان عاقل. و دانشمندان . و نیكو رانندگان شتر .

قسط (qast) م ۰ ع ۰ **قسط قسطاً و قسوطاً** (ازباب ضرب) : جوركرد و بیدادی نمود و از حق باز گردید و عدول كرد . و **قسط الشیيء** : پراكنده نمود آن چیزرا. و **قسط فلان** (از باب ضرب و نصر) : عدالت كرد فلانو داد داد و راست و برابر كرد .

قسط (qest)ص.ع. دادگر و عادل،واحد و جمع در وی یكسان است .

قسط (qest) ا ۰ ع ۰ نصیب و حصه و بهره ۰ ج : اقساط . و پیمانه ای كه نصف صاع باشد و آن‌ششیك فرق است چه هرفرقی شش قسط بود . ومقدار . ورزق. وترازو و میزان . و كوزه.

قسط (qest) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب از روی عدالت . و تقسیم مواجب و سالیانه و قرض و بدهی و مالیات و یا مال الاجاره و جزآنها بحصه های مساوی و برابر و هر یك از آن حصه ها یك قسط باشد . و **قسط اوفی** : حصهٔ بی‌نقصان‌وبی‌كسر. و **قسط مبادله** : مبادلهٔ بطور عدالت .

قسط (qost) ا ۰ ع ۰ ساق . و نام داروئی .

قسط (qost) ص ۰ ع ۰ ج ۰ اقسط و قسطاء .

قسط (qasat) ا ۰ ع ۰ خشكی درگردن . وراستی‌استخوان ساق ستور وآن عیب است . و پیچیدگی و راستی و خشكی در استخوانها. و خشكی و غلظتی در زانو بنحوی‌كه منقبض نتواند شدن .

قسط (qasat) م۰ع۰ **قسطت عظامه قسطاً و قسوطاً** (از باب سمع) : راست شد استخوانهای آن ستور .

قسط (qosot) ص.ع. **رجل قسط الرجل** : مرد راست استخوان پای .

قسطا (qestâ) و (qostâ) ا . پ . نام حكیمی مشهور . ونام پسرلوقای یونانی‌كه‌پدر و پسر هر دو ازحكمای بزرگ یونان‌بوده‌اند.

قسطاء (qastâ') ص.ع . مؤنث اقسط. و **عنق قسطاء** : گردن‌خشكی‌رسیده و استیخ شده . ج : قساط . و **رجل قسطاء** : پای كج . و **ركبة قسطاء**: زانوی خشك‌درشت چندانكه از خشكی دولا نتواند شدن . ج: قسط (qost) . و **ناقة قسطاء** : ماده شتری كه در خلقت پی‌دست وپای آن خشك باشد .

قسطار (qestâr) ا.ع . مرد نقاد دانای خبیر و دورین .

قسطاس (qestâs) و (qostâs) ا.ع. قپان و ترازو . و ترازوی راست. و راست‌ترین ترازوها .

قسطال (qastâl) ا.ع. گرد وغبار. ج: قساطیل .

قسطال (qestâl)ص.ع. **نهر قسطال**: جوی باآواز.

قسطان (qostân) ا.ع. گرد وغبار.

قسطان (qostân) و **قسطانی** (qostâniyy) و**قسطانية** (qostâniyyat) ا.ع. اژفنداك وكمان رستم .

قسط بندی (qest-bandi) ا.پ. تعیین ادای مالیات و مال الاجاره و وام و بدهی بحصه‌های مساوی وبرابر .

قسطبیلة (qostabilat) و **قسطبینة** (qostabinat) ا.ع. نره . وسرنره.

قسطة (qostat) ا.ع. ساق پا .

قسطار (qastar) ا.ع. نقاد و دانا و دوربین .

قسطرة (qastarat) م.ع. نقد کردن درهم ودینار را.وتبدیل کردن پولها را بهم . وپوم خوب ازپول بد جدا کردن .

قسطری (qastariyy) اوص.ع. کسی که درهم ودینارراً نقد کند . ومرد تندار و جسیم . ونقاد دانا وآنکه سره را ازنبهره جدا کند . ج: قساطرة .

قسطل (qastal) ا.ع. گرد وغبار. ج: قساطل . و**ام‌قسطل:** بلا وسختی وداهیه.

قسطل (qostol) ا.ع. شاه بلوط .

قسطلان (qastalân) ا.ع. گرد و غبار .

قسطلانية (qastalâniyyat) ا.ع. آژفنداك وقوس قزح . وسرخی شفق . و جامهٔ سرخ .

قسطلة (qastalat) ا.ع. **قسطلة الجمل:** آواز شتر که ازگلو برآرد . و **قسطلة النهر:** آواز نرم جوی .

قسطلة (qastalat) ا.ع. نام ایالتی از ایالتهای اسپانیول که شهر مادرید پایتخت کنونی درآن واقع شده .

قسطناس (qostanâs) ا.ع. سنگی که درروی آن بوی خوش سایند . ونام درختی.

قسطنطنیه (qostantaniyye) و**قسطنطینه** (qostantine) ا.ع. اسلامبول.

قسطنطین (qastantin) ا.ع. بانی شهر قسطنطنیه .

قسطوره (qasture) و **قسطوریون** (qasturiyun) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ جندبیدستر .

قسطول (qostul) ا.ع. گرد و غبار . ج: قساطیل .

قسطه (qeste) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ یك قسط ازچندین قسط. وقسط مال الاجاره.

قسطیر (qestir) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ ارزیز و رصاص .

قسطيلية (qastiliyyat) ا.ع. ایالت قسطلة . مر. قسطلة .

قسقاس (qasqâs) ص.ع. **قرب قسقاس:** شبگیری بی‌درنگ وسریع وشتاب.

قسقاس (qasqâs) ا.ع. رهبر ورهنما. وسریع وشدت سختی گرسنگی . وسختی سرما . وریسمان نیکو . وشمشیر کند . و شب تاریك . وشبی که شب روی درآن سخت ودشوار باشد . وگیاهی مانا بکرفس. وشیر بیشه .

قسقاسة (qasqâsat) ا.ع. عصا و چوب دستی .

قسقب (qosqobb) ا.ع. ستبر وضخیم وکلفت .

قسقس (qasqas) ا.ع. شیر بیشه.

قسقسة (qasqasat) م.ع. **قسقس قسقسة:** شتابی کرد. و**قسقس بالکلب:** خواند آن سگ را بکلمهٔ قوس‌قوس و**قسقس الشیء:** جنبانید آنچیزرا . **قسقس فی السیر:** کوشش کرد دررفتن ورنج کشید . ونیز قسقسة: همهٔ شب رفتن. وخوردن آنچه براستخوان باشد ازگوشت و مغز. وخوکردن درشب روی وجنبانیدن عصا .

قسقسة (qasqasat) ا.ع. **قسقسة العصا:** جنبش عصا .

قسقیس (qescis) ا.ع. **سیر قسقیس:** سیر پیوسته .

قسم (qasm) ا.ع. دهش و عطا و باین معنی جمع ندارد . و رای . وشك و تردید درکاری . وباران . وآب . و قدر و اندازهٔ چیزی. وآنچه در دل کسی افتد بطور گمان و سپس آن گمان را قوت داده تا بطور حقیقت گردد . و**حصاة القسم:** سنگریزه‌ها است که‌درظرفی اندازند و آب روی آنها ریزندتا بپوشاند آنهارا واین کار را درسفر ودروقت کم‌آبی میکنند و باین قسم آب را میان خود بخش مینمایند .

قسم (qasm) م.ع. **قسمت المال قسماً** (ازباب ضرب): بخش کردم آن‌مال‌را. و**قسم الدهر القوم:** پریشان ومتفرق کردروزگار آن‌گروه‌را. و**هویقسم امره:** اومینگرد کار خودرا تاچه‌کند واندازه میکند آنرا ویا مینگردو اندازه میکند کار خودرا در صورتیکه نمیداند چه‌باید بکند. و**هذاینقسم قسمین** (qasmayne) او **قسمین** (qesmayne): این بدو بخش وبدو نصیب قسمت میشود . و**قسم بین النساء:** نگاهداشت نوبت زنان را.

قسم (qasm) و (qesm) ا.ع. خوی وعادت .

قسم (qesm) ا.ع. نصیب وبهره . ج: اقسام. وج ج: اقاسیم .

قسم (qesm) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ صنف ونوع . وجزء. وجور.وفرقه وگونه و جنس .

قسم (qosm) ص.ع.ج.قسیم(qasim).

قسم (qasam) ا.ع. سوگند.و حسن وجمال .

قسم (qasam) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- سوگند وعهد وپیمان. **وقسم خوردن:** سوگند خوردن وسوگند یاد کردن. **و قسم دادن:** سوگنددادن بکسی. **وقسم بالله کردن:** خدا را گواه گرفتن وبخدا سوگند خوردن.

قسم (qesam) ع.ج. قسمة (qesmat).

قسماء (qosamâ') ع.ج. قسیم (qasim).

قسمات (qasamât) و (qasemât) ع.ج. قسمة (qasamat) و قسمة (qasemat).

قسمة (qesmat) ا.ع. بخش و توزیع. اسم است تقسیم را. و نصیب. ج: قسم (qesam).

قسمة (qesmat) و (qasamat) و (qasemat) ا.ع. طبلهٔ عطار.

قسمة (qasamat) و (qasemat) ا.ع. حسن و جمال. و روی. و آنچه مقابل باشد از روی. و آن جزء از روی که موی بر آن برآید. وبینی. و هر دو جانب بینی. ووسط بینی. و بالای ابرو. وظاهر دو رخسار. و ماین دو چشم. و بالای روی و مجرای اشك. ج: قسمات و قسمات.

قسمت (qesmat) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- بخش و تقسیم و توزیع. و نصیب و حصه و بهره. و بهرهٔ از میراث. و هرچیز بخش شده و توزیع شده. و جزء و قسم. وبخت و طالع و سرنوشت و تقدیر و آنچه خدا مقدر کرده باشد. **و قسمت کردن:** بخش کردن و توزیع کردن و تقسیم نمودن. و مقدر کردن.

قسمل (qesmel) ا.ع. پنجهٔ شیر. و نام بطنی از قبیلهٔ ازد.

قسنطینیة (qosantiniyyat) ا.ع. نام شهری درالزری افریقادارای ۹۵٫۵۹۵ نفرجمعیت.

قسنی (qasni) ا.ع. داروئی صمغ سقزی که بفارسی ازروت نامند.

قسو (qasv) م.ع. قساقسواً وقساوة. مر. قساوة.

قسوب (qasub) ا.ع. موزه.

قسوب (qosub) م.ع. قسب قسوباً **و قسوبة** (ازباب کرم): سخت گردید و درشت شد.

قسوب (qasvabb) و (qassub) ا.ع. موزه ها.

قسوبة (qosubat) م.ع. قسب قسوباً **و قسوبة**. مر. قسوب (qosub).

قسوة (qasvat) م.ع. قساقسوة و **قساوة**. مر. قساوة.

قسوح (qosuh) و **قسوحة** (qosuhat) م.ع. قسح قسوحاً وقسوحة **و قساحة**. مر. قساحة (qasâhat).

قسود (qesvadd) م.ع. مرد درشت و ستبرگردن توانا.

قسور (qasvar) ا.ع. شکارچی تیرانداز. ج. قسورة. وشیربیشه.

قسور (qasvar) ع.ج. قسورة (qasvarat).

قسورة (qasvarat) ا.ع.ج. قسور (qasvar).

قسورة (qasvarat) ا.ع. گیاهی ریگستانی. ج. قسور. وغالب. وارجمند. وشیربیشه. ونیمه‌شب. اول شب. و بیشتر از شب. و حس. و آواز نرم مردمان. وکودك توانا و جوان. ونام مردی.

قسورة (qasvarat) م.ع. **قسور النبت قسورة:** بسیار گردید و انبوه شد آن گیاه. **و قسور الرجل:** کلانسال گردید آنمرد.

قسوس (qasus) ا.ع. نوعی ازلبلاب.

قسوس (qasus) ص.ع. **ناقة قسوس:** ماده شتری که تنها چرا کند. و ماده شتر دشوار خوی بد خلق. وماده شتری که شیرش کم شدن گیرد.

قسوس (qosus) ع.ج. قس.

قسوسة (qosusat) م.ع. کشیش شدن و مهتر ترسایان گشتن (والفعل من ضرب).

قسوط (qosut) م.ع. قسط قسطاً و **قسوطاً**. مر. قسط (qast). **و قسطاً و قسوطاً**. مر. قسط (qasat).

قسولیدوس (qosulidus) ا.پ. عنب الثعلب و تاجریزی.

قسوی (qosaviyy) ص.ع. منسوب بقوس وکمان.

قسی (qasiyy) ص.ع. **درهم قسی:** درم ناسره. ج: قسیان. **و عام او یوم قسی:** سال ویا روز سخت بسبب سرما ویا گرما ویاخشکسالی وجزان. **و قرب قسی:** شبروی سخت.

قسی (qasiyy) ا.ع. نام برادر ثقیف و یا خود ثقیف. **و ذوقسی:** راهیمن بسوی بصره.

قسی (qesiyy) و (qosiyy) ع.ج. قوس.

قسی (qassiyy) ص.ع. **درهم قسی:** درم ناسره.

قسی (qassiyy) و (qessiyy) ص.ع. **ثوب قسی:** جامهٔ مصری پنبه گین آمیخته با ابریشم. و کذلك: **ثوب قسی**.

قسیات (qasiyyât) ص.ع. **دراهم قسیات:** درمهای ناسره.

قسیان (qesyân) ع.ج. قسی (qasiyy).

قسیب (qasib) ا.ع. روانی آب که با آواز باشد.

قسیب (qasib) م.ع. قسب قسباً و **قسیباً**. مر. قسب (qasb).

قسیب (qesyabb) ا.ع . دراز سخت.

قسیة (qasiyyat) ص.ع . **دراهم قسیة :** درمهای ناسره . و **لیلة قسیة :** شب نیك سرد .

قسیس (qessis) ا. ع. مأخوذ ازکشیش فارسی و بمعنی آن. ج : قسیسون وقساوسة .

قسیسة (qasisat) م.ع . کشیش شدنو مهتر ترسایان گشتن (و الفعل من ضرب) .

قسیسون (qessisuna)ع.ج. قسیس.

قسیسیة (qessisiyyat) ا.ع. رتبه‌ودرجهٔ کشیشی.

قسیط (qasit) ص.ع. **رجل قسیط:** مرد راست استخوان پای .

قسیطوس (qesitus) ا.پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ زنگار و زنگ .

قسیم (qasim) ص.ع. تقسیم کننده و بخش بخش کننده . ج : اقسماء و قسماء . **و رجل قسیم الوجه :** مرد خوبروی با جمال . ج : قسم (qosm) . ونیز قسیم : لقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام. یق : **علی امیر المؤمنین قسیم الجنة والنار** . ونیز قسیم : هم قسم وهم‌سوگند. یق:**هو قسیمی:** او بامن‌هم سوگند است . ج : نیز اقسماء و قسماء .

قسیم (qasim) ا.ع. نصیب و بهره . ج : اقسماء . و نام مردی . ونام اسبی.و **قسیم الشیء :** نیمهٔ آنچیز .

قسیمة (qasimat) ص.ع . زن صاحب جمال و خوبروی .

قسیمة (qasimat) ا.ع. سوگندو قسم. و طبلهٔ عطار .

قش (qac) ا.پ. شبیه ومانند ونظیر . و یار ورفیق .

قش (qacc) ا. ع . خرمابن هیچکاره . ودول بزرگ .

قشا (qacâ) ا.ع. آب دهن.

قشاء (qecâ') ع.ج. قشوة (qacvat).

قشابة (qacâbat) م.ع. **قشب قشابة** (ازباب کرم): پاکیزه گردید.

قشابر (qocâber)ص.ع. جرب پراکنده و منتشر . **و رجل قشابر اللحیة :** مرد دراز ریش .

قشاح (qacâh) ا.ع. گفتار .

قشاح (qocâh) ا.ع. خشك .

قشادة (qocâdat) ا.ع. درد وته نشین مسکه چون باپست وخرما پخته شود .

قشارة (qocârat) ا.ع. پوست‌ازدرخت باز کرده . و آنچه از پوست باز کردن درخت ورندیدن آن برافتد .

قشاسار (qocâsâr) ا.ع. موضعی است که ازآنجا نمك میآورند .

قشاساری (qocâsâriyy) ص.ع. **ملح قشاساری :** نمکی که از قشاسار آورند.

قشاش (qocâc) ا.ع . تراشه و ریزه وافتادهٔ از چیزی . و اکل از این جای و آن جای .

قشاش (qaccâc) ا.ع. کسی که از این جای وآنجای خورد . وگدا .

قشاط (qecât) ا.ع. انکشاف. ورفتگی پرده وپوشش. وبرهنگی و عریانی از پوست.

قشاع (qecâ') ا.ع. لتهٔ پاره . یق : **ماعلیه قشاع** .

قشاع (qecâ') ا.ع.ج. قشعة (qac'at).

قشاع (qocâ') ا.ع. آواز مادهٔ کفتار.

قشاعة (qocâ'at) ا.ع. آب بینی افگنده شده .

قشاعر (qacâ'er) ع.ج. مقشعر (moqca'err) .

قشاعر (qocâ'er) ا.ع . درشت سالخورده .

قشاعم (qacâ'em) ع.ج. قشعم .

قشاف (qoccâf) ا.ع . سنگ تنك .

قشافة (qacâfat) م.ع . **قشف قشفاً وقشافة**. مر. قشف .

قشافة (qoccâfat)ا.ع. واحدقشاف:یك قطعه سنگ تنك .

قشاق (qacâq)ا.ع.بیدانجیر. وکرچك.

قشام (qacâm) ا.ع. پوستین .

قشام (qocâm) ا.ع آنچه برخوان وجز آن باقی ماند وبیکاره‌باشد .ج:قشومة . وآنچه بیفتد از بار خرمابن پیش ازغوره شدن. یق: **اصاب النخل القشام.**

قشامة (qocâmat) ا.ع. آنچه برخوان وجز آن باقی ماند وبیکاره باشد .

قشاوة (qocâvat) ا.ع.بدروغ دراز و پشتهٔ دراز .

قشب(qacb)م.ع. **قشب الشیء بالشیء** (ازباب ضرب) : آمیخت این‌چیزرا بآن‌چیز. و **قشب فلاناً السم:** زهرداد مر فلان را. و **قشب زیداً :** بدی ورنج رسانید زید را . و **قشب‌علیه:** دروغ بربست براو. **وقشب الرجل :** بنیکنامی و یا بدنامی خودورزید آنمرد . و **قشب‌الشیء:** تباه‌کرد آنچیزرا. و **قشب فلاناً :** بیدی یاد کرد فلان‌را . و **قشبه بقبیح :** آلود آنرا بیدی و **قشب المال عقل فلان :** زایل کرد مال عقل فلان را وبرد عقل اورا . **وقشب‌فلاناً :** سرزنش کرد فلان‌را و عیب کرد آنرا . و **قشب السیف:** زدودشمشیررا. **وقشبتنی ریح کذا :** رنجانید مرا این‌بوی.

قشب (qacb) و(qecb) و (qacab)ا.ع. زهر وسم . ج : اقشاب .

قشب (qecb) ا.ع. نفس. وزنگ . و گیاهی شبیه بادنجان وباخیار .

قشب (qecb) ص.ع. **رجـل قشب**

خشب : مرد بی خیر .

قشبار (qecbâr) ا.ع. چوبدستی بزرگ درشت .

قشبار (qecbâr) و (qocbâr) ص.ع. **رجل قشبار اللحیة :** مرد دراز ریش . وکذلك : **قشبار اللحیة**.

قشبانیة (qocbâniyyat) ا.ع. جامهٔ کهنه . الحدیث : **مر النبی** صلی الله علیه و آله **وعلیه قشبانیتان** ای بردتان خلقان .

قشبة (qecbat) ا.ع. مرد فرومایه. و بچهٔ کپی .

قشبر (qecber) ا.ع. بدترین پشم. و آنچه از پشم وقت پاکیزه کردن برافتد و دور سازند.

قشبر (qecbarr) ا.ع. درشت دراز ستبر .

قشة (qeccat) ا.ع. کپی ماده . وبچهٔ مادهٔ کپی . ومنه المثل: **اکیس من قشة** . وکودك. ودختر کوچك اندام. وپشم پارهای که بدان قطران بربدن شتر مالند . ج: قشش (qecac). و کرمکی شبیه بخبزدوك .

قشد (qacd) م.ع. **قشده قشداً** (از باب نصر) : مکشوف ساخت آنرا و برهنه کرد ووا کرد .

قشدة (qecdat) ا.ع. درد مسکه وته نشین آن چون باپست وخرما بخته شود. وشتر مادهٔ پیر بسیار شیر. وسرشیر تنك .

قشذة (qeczat) ا.ع. لغتی است در قشدة .

قشر (qacr) ا.ع. نام کوهی.

قشر (qacr) م.ع. **قشر هم قشراً** (ازباب نصر) : بد شکونی آورد ایشان را وبد شکون وزیان رسانید . **وقشره قشراً** (از باب نصر وضرب): باز کرد پوست آنرا .

قشر (qecr) ا.ع. پوست وپوشش هر چیزی . و پردهٔ هر چیزی خواه عرضی باشد و یا خلقی . وپوشش ولباس هرچه باشد . ج: قشور .

قشر (qecr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوست دانه و پوست میوه و پوست درخت و پوست حیوان وجز آن .

قشر (qocr) و (qecr) ا.ع . ماهی باندازهٔ یك بالشت .

قشر (qacer) ص.ع. **تمر قشر:** خرمای بسیار پوست .

قشراء (qacrâ') ص.ع. مؤنث اقشر . و **حیة قشراء :** مار پوست برافگنده . و **شجرة قشراء :** درخت پوست رفته .

قشران (qocrâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دو بال ملخ .

قشرة (qecrat) ا.ع. واحد قشر یعنی یك پوست . ونیز پوست درخت و جز آن. وگوسپند خردگرد اندام گوئی گوی چوگان است.

قشرة (qocrat) و (qocarat) ا.ع. باران که روی زمین را رندد .

قشرة (qocarat) ا.ع. بدفال ونامبارك.

قشش (qecac) ع.ج. قشة (qeccat).

قشط (qact) م.ع. **قشطه قشطاً** (از باب نصر) : برهنه وگشاده کرد آنرا . **وقشط فلاناً بالعصا :** زد فلان را بچوبدستی .

قشع (qac') ا.ع. پوستین کهنه . و گول واحمق . و پر شتر مرغ . و آب بینی افگنده شده . وخانهٔ چرمین . ج : قشوع . و نطع وگستردنی از ادیم . وپارهای از ادیم کهنه . ومشك خشك . ومردپراکنده گوشت و سست گوشت از پیری . و کربسه وآفتاب پرست . وکیسه وانبان . وکفتار نر . وآب تنك بسته وفسردهٔ بر چیزی . و گل خشك شکافته وپاره پاره گردیده. وکلوخ . وآنچه از زمین بدست گیرند وبیندازند. وچرم خشك. ج : قشع (qeca') .

قشع (qac') م.ع. **قشع القوم قشعاً** (از باب فتح) : پراکنده کرد آن گروه را. و **قشعت الریح السحاب :** دور کرد باد ابر را وپراکنده نمود . و **قشع الناقة :** دوشید آن ماده شتر را . و **قشع** (از باب سمع) : سبك گردید .

قشع (qac') و (qec') ا.ع. ابر رونده پراکنده که هوا را وا کند .

قشع (qac') و (qec') و (qoc') ا.ع. خاکروبه وکثافات حمام . ج : قشوع.

قشع (qace') ا.ع. خشك . ومردی که بر یك روش نپاید .

قشع (qeca') ع.ج. قشع (qac') . و ج. قشعة (qec'at) .

قشعام (qec'âm) ا.ع. کرکس بزرگ نر.

قشعامة (qec'âmat) ا.ع. دام شکاری.

قشعة (qac'at) ا.ع. پارهای از پوستین کهنه. و یك پاره کلوخ و گل خشکیدهٔ کفیده. و عجوزه وزن پیر. ج : قشاع. وگیاه کشوث.

قشعة (qac'at) و (qec'at) ا.ع. پارهای ازابر که پس از گشادن هوا ماند . و پارهای از چرم خشك . ج : قشع (qeca') .

قشعة (qec'at) ا.ع. آب بینی انداخته شده.

قشعة (qace'at) ص.ع. **شاة قشعة :** گوسپند لاغر کم گوشت .

قشعر (qoc'or) ا.ع. خیار .

قشعریرة (qoca'rirat) ا.ع. فراخه و فسره ولرزه . یق : **اخذته القشعریرة :** گرفت اورا فراخه ولرزه .

قشعریره (qoc'arire) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فراخه و فسره و لرزه و فراشا .

قشعم (qac'am) ا.ع. ستبر درشت . و کلانسال از مرد و کرکس. وشیریشه . و لقب شخصی . و **ام قشعم :** جنگ و کارزار . ومرگ و بلا وسختی . و گفتار . و

تنده وعنکبوت . و فراهم آمدنگاه خاک‌مور.

قشعمان (qac'amân) و (qoc'amân) ا.ع. کرکس نر بزرگ جثه .

قشعوم (qoc'um) ا. ع. خرد اندام . و کنه .

قشف (qacf) و (qacaf) ص.ع. ملوث و ناپاک و چرکین .

قشف (qacaf) ا. ع . پلیدی و چرکینی پوست . و کهنگی هیئت . و بدی حال‌وتنگی زیست با آنکه خود را بواسطهٔ شستشوی پاک نگاهدارد .

قشف (qacaf) م . ع . **قشف قشفاً** (از باب سمع) : سوخت روی آن از تابش آفتاب . و برگردید رنگ وی از درویشی . و **قشف قشفاً** و **قشافة** (از باب سمع و کرم) : پلید و چرکین‌پوست گردید. و بدحال شد و تنگ عیش گردید .

قشف (qacef) ص.ع. **رجل قشف** : مرد سوخته روی از تابش آفتاب .

قشقون (qocqun) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پاردم . و پشت پوزی .

قشقه (qacqe) ا. پ. نشانی که هندوان از زعفران وصندل وجز آن برپیشانی‌گذارند. و **قشقه کشیدن** : گذاشتن نشان قشقه بر پیشانی .

قشلا (qeclâ) و**قشلاق** (qeclâq) و**قشلاق** (qeclaq) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی‌ـ گرمسیر و جاهای گرم که در مدت زمستان درآنجابسر برند ، ضد ییلاق .

قشلب (qoclob) و (qecleb) ا.ع. نام گیاهی .

قشم (qacm) ا.ع. آب راهه .

قشم (qacm) م . ع . **قشم الطعام قشماً** (از باب نصر) : خورد طعام را ویا بسیار خورد طعام‌را . و نیز بلایه و هیچکاره را از طعام برچیده دورکرد و نیکو برگزیده آنرا خورد . و **قشم الخوص** : کفانید و شکست برگ خرما را جهة بافتن . و**قشم قشماً** و **مقشماً** (از باب ضرب) : بمرد. ویق : **الموت قشم یقشم**، قیل: هومصدر بمعنی الفاعل .

قشم (qecm) ا. پ . نام جزیره‌ای واقع در خلیج فارس که جزیرهٔ طویله نیز نامند ، مساحت سطح آن ۱۳۳۳ کیلومطر مربع‌است.

قشم (qecm) ا.ع. سرشت و طبیعت. و آب راهه . و آب راههٔ تنگ در رودبار و یا در زمین . ج : قشوم . و جسم و هیئت و پیکروتن . و گوشت‌پختهٔ سرخ شده . وپیه. و اصل وبن و نژاد چیزی .

قشم (qocm) ع.ج. قشیم (qacim).

قشم (qacam) و (qacm) ا. ع . بسر و غورهٔ سپید که پس از رسیدن همینکه شیرین گردد خورند .

قشمذین (qacmazin) ا.ع. بلغت اهل یمن : آسمان .

قشمش (qecmec) ا.پ. کشمش .

قشنگ (qacang) ص . پ . ظریف و خوشگل و خوشنما و جمیل .

قشنگی (qacangi) ا . پ . ظرافت و خوشگلی و خوشنمائی .

قشنیزة (qecnizat) ا.ع. نام‌گیاهی‌مأکول و لذیذ .

قشو (qacv) م.ع. **قشاالحیة قشواً** (از باب نصر): پوست باز کرد از مار . و **قشوت العود وغیره** : برکندم پوست را از درخت و جز آن و دست فرومالیدم بر درخت تا برگش فرو ریزد . و **قشوت وجهه** : مسح کردم و دست مالیدم بر روی آن .

قشو (qacav) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی‌ـ ابزاری‌آهنین ودندانه‌دارکه بدان اسب و استر و خر و جز آنرا خارند و کیچه و پشت‌خارو اخکلنده و پرکن نیز گویند و بتازی محس نامند .

قشوات (qacavât) ع.ج. قشوة .

قشوان (qacvân) و (qocvân) ا.ع . مرد باریک و سست گوشت .

قشوانة (qacvânat) ا.ع. مؤنث قشوان: زن باریک سست گوشت .

قشوة (qacvat) ا ع . ظرفی از برگ خرما مانند کدو که زنان در آن خوش بوی و پنبه نهند .ج : قشوات و قشاء .

قشور (qacvar) ا.ع. زنی‌که‌حیض‌نیارد.

قشور (qacur) ا.ع . داروئی که بدان روی را روشن نمایند .

قشور (qocur) ع.ج. قشر (qecr).

قشور (qocur) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ پوستها. و **قشور شجرة الحیه**: پوست ریشهٔ جنطیانا .

قشورة (qacvarat) م ع . بچوبدستی زدن .

قشوش (qocuc) م.ع.**قش قشوشاً** (از باب نصر): نیکو و فربه گردید پس از لاغری . و **قش الرجل** : خورد آنرااز اینجاو آنجا . و **قش فلان**: پیچید فلان‌و برگرفت از خوان هر آنچه بر آن قادربود . و **قش الشیء**: فراهم آورد آنچیز را.و **قش الناقة**: بشتاب‌دوشید آن ماده شتررا و **قش فلان**: برفتار لاغر رفت فلان . و **قش الشیء** : بدست خراشید وسود آنچیز را چندان که‌فروریخته گردید. و**قش زید**: خوردزید آنچه مردم در مزبله‌ها و جز آن می اندازند و نیز خورده پاره های صدقه را. و **قش النبات** : خشک گردید گیاه . و **قش القوم**: روان‌شدندآن‌گروه ودرگذشتند.

قشوع (qocu') ع.ج. قشع (qac') و (qec') و (qoc').

قشوم (qocum) ع.ج. قشم (qecm).

قشومة (qocumat) ا.ع. باقیماندەهای برخوان وجز آن.

قشون (qocun) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - سپاه ولشکر. و گروه و فوج و برنوس.

قشونیة (qocuniyyat) ا.ع. شتر تنك پوست تنگ دهن.

قشی (qaciyy) ص.ع. **درهم قشی:** درم ناسره.

قشیب (qacib) ص.ع. **سیف قشیب:** شمشیر زنگ زدوده. و **نسر قشیب:** کرکس پارهٔ گوشت زهر آلوده طعمه داده، وکل مسموم قشیب.

قشیب (qacib) ا.ع. سپید، وکهنه ونو. ونام کوشکی دریمن. و شمشیر تازه زنگ زدوده. وشمشیر زنگ ناك.

قشیش (qacic) ا.ع. افتادهٔ ازچیزی. وتراشهٔ چیزی. وآواز پوست مارچون‌خودرا بهم ساید. ونام مردی.

قشیع (qaci') ص.ع. **کلاء قشیع:** مرغزار پراکنده.

قشیف (qacif) ص.ع. مرد شکیبای بر قوت روز گذار وبرجامهٔ کهنهٔ چرکن.

قشیم (qacim) ا.ع. مقل خشك. ج: قشم (qocm).

قص (qass) ا.ع. سینه. وسرسینه. ومیانهٔ سینه. واستخوان سینه. ج: قصاص. وپشم بریده.

قص (qass) م.ع. **قص قصاً وقصصاً.** مر. قصص.

قص (qass) و (qess) ا.ع. پنبه و یا خرقه‌ای که زن حائض بخود میگیرد. مر. قصه (qassat) و (qessat).

قصا (qasâ) ا.ع. نسب دور و بعید. وکرانه وناحیه. وبریدگی اندك درگوش شتر وگوسپند. ودوری. یق: **حطنی القصا** (بصیغهٔ امر) یعنی دورشو ازمن.

قصا (qasâ) م.ع **قصا قصاً وقصواً وقصواً وقصاء وقصی وقصاً وقصاء.** مر. قصاء (qasâ').

قصا (qasâ) و **قصاء** (qasâ') ا.ع. پیشگاه فراخ سرای.

قصاء (qasâ') م.ع. **قصا عنه قصواً وقصواً وقصاً وقصاء** (ازباب نصر): دور شد ازوی. و **قصوته:** چیره شدم براو در نرد دردویدن. و **قصی عنه قصاً و قصاء** (از باب سمع): دور گردید از او و کرانه گزید. **وقصی عن جوارنا:** کرانه گزید ازجوارما.

قصاب (qesâb) ا.ع. خانه‌ها وبا کرد های زراعت. ج: قصبة.

قصاب (qassâb) ا.ع. نی نواز و نای زن. وشتر کش. وبرندهٔ گوشت وروده و مانند آن.

قصاب (qassâb) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گوشت فروش وآنکه گوشت‌را قطعه قطعه کرده میفروشد وکوتالان نیز گویند.

قصاب (qossâb) ع.ج. قصابة (qossâbat).

قصابات (qossâbât) ع.ج. قصابة.

قصابة (qesâbat) ا.ع. نای زنی، و حرفهٔ قصاب.

قصابة (qassâbat) ا.ع. میان دوپیوند نی و کلك و مانند آن. و نای. و عیجوی مردم.

قصابة (qossâbat) ا.ع. توك موی پیچیده. ونای. و بیخ نی. ج: قصابات و قصاب (qossâb).

قصاب خانه (qossâb-xâne) ا.پ. جائی که درآن گوسپندان را ذبح میکنند.

قصابك (qasâbak) ا.پ. پرنده ای که بیشتر درلب آب و کنار رودخانه نشیند و بغایت تیز پر و خوشرفتار میباشد.

قصابی (qassâbi) او ص.پ. شغل و حرفهٔ قصاب. ومنسوب‌ومتعلق بقصاب. وستاوین ودکان قصابی.

قصاد (qossâd) ع.ج. قاصد.

قصار (qasâr) ا.ع. سستی و کاهلی. وپستی وحقارت.

قصار (qasâr) و (qosâr) ا.ع. پایان و انتها وغایت کار. و منتهای آرزو. یق: **قصارك ان تفعل کذا** یعنی منتها آرزو وغایت کار تو است که چنین کنی. وکذلك: **قصارك.**

قصار (qesâr) ص.ع.ج. قصیروقصیرة.

قصار (qesâr) ا.ع. بریدگی و کوتاهی موی. وگازری. و داغی دربن گردن. و باصطلاح عروض: حذف کردن سبب ساکن وساکن کردن سبب متحرك.

قصار (qassâr) ص.ع. گازر وکسی که جامه را سپید می کند.

قصارا (qosârâ) ا.ع. پایان و انتها و غایت کار. یق: **قصارك ان تفعل کذا.**

قصارة (qasârat) م.ع. **قصر الشیء قصراً وقصارة** (ازباب کرم): کوتاه شد آن چیز.

قصارة (qesârat) ا.ع. گازری وشغل و حرفهٔ آنکه جامه را سپید میکند.

قصارة (qesârat) ص.ع.ج. قصیرة‌ویا بمعنی قصیرة است.

قصارة (qosârat) ا.ع. سرای خرد کوچکتر از دار که جز صاحبش درآن داخل

نشود، وآنچه در پرویزن ماند سپس بیختن . و آنچه برآید ازاسپست باول کوفتن. وپوست بالائین دانه . و **قصارة الارض:** پاره‌ای از زمین نیکو که باندازهٔ پنجاه‌گز و یازیادتر حاصل دهد . و نیز قصارة : دانه ای که در سنبل بماند پس از کوفتن .

قصاری (qosârâ) ا.ع. پایان وانتها . و منتهای جهد و غایت‌کوشش . و منتها آرزو و خواهش .

قصاص (qasâs) ا.ع. نوعی ازدرخت که مگس انگبین می‌لیسد آنرا ودوست داردواز اینجاست‌که‌انگبین‌را بدان نسبت کنند وگویند: **عسل قصاص .**

قصاص(qasâs) و (qesâs) و(qosâs) ا.ع . منتهای روئیدنگاه‌وی سراز پس‌وپیش. و موی پیشانی . و پیوندگاه هردو سرین .

قصاص (qesâs) ا.ع. کشنده‌را بازکشتن. و پاداش و انتقام باینکه شخص پاداش دهد جراحت و یا قتل وجز آن را و مجروح‌سازد مانند جراحت وارده و بکشد بهمان نحوی‌که کشته بود .

قصاص (qesâs) ع.ج. قص (qass). و ج . قصة (qassat) وج. قصة (qossat).

قصاص (qesâs) م.ع. **قاصه مقاصة و قصاصاً** . مر . مقاصة .

قصاص (qesâs) ا.پ . مأخوذ ازتازی. جزا و پاداش . و انتقام و مکافات وسیاست و شله. و **قصاص کردن:** سیاست‌کردن و مکافات کردن . و کشنده را کشتن وکشتن قاتل را در عوض مقتول .

قصاص (qosâs) ا.ع . فریز جای از میانهٔ سر. و منتهای روئیدنگاه موی .

قصاصاء (qasâsâ') و (qesâsâ') ا.ع. قصاص وکشنده را بار کشتن .

قصاصة (qosâsat) ا.ع . تراشه های ناخن . و مویهای سترده شده . و پول هیچکاره .

قصاع (qesâ') ع.ج. قصعة (qas'at).

قصاعة (qasâ'at) م.ع. **قصع الغلام قصاعة و قصعاً** (از باب کرم وسمع): خرد و ریزه برآمد آن کودك و کلان نشد .

قصاعة (qosâ'at) ا.ع . سوراخ کلا کموش که بدان درون خانه درآید .

قصاعی (qesâ'iyy) ا.ع. کاسه‌ساز . و کاسه فروش .

قصاف (qesâf) ا.ع. زن‌ستبرپرگوشت. و نام مردی . و **بنو قصاف** : نام‌بطنی از تازیان .

قصاقص (qasâqes) ع.ج . قصاقص (qosâqes) .

قصاقص (qosâqes) ص.ع. **رجل قصاقص** : مرد درشت اندام ویا مردکوتاه بالا . و **اسدقصاقص:** شیری‌که ازخشم دندان بهم ساید چنانکه آواز ازآن برآید . و **حیة‌قصاقص** : مار خبیث . و **جمل قصاقص** : شتر بزرگ زور آور . ج : قصاقص (qasâqes) و قصاقصات .

قصاقصات (qosâqesât) ع . ج . قصاقص .

قصال (qassâl) ص.ع. **سیف‌قصال:** شمشیر بران .

قصال (qassâl) ا.ع . شیریشه .

قصالة (qosâlat) ا.ع . دانهٔ ردی که در وقت پاك کردن گندم از وی دور کنند.

قصاه (qasâ-ho) ع . یعنی بطرف او و بجانب او .

قصایا (qasâyâ) ع.ج. قصیة .

قصائب (qasâ'eb) ع.ج. قصیة .

قصائد (qasâ'ed) ع.ج. قصیدة .

قصاید (qasâyed) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ قصیده ها .

قصائم (qasâ'em) ع.ج. قصیمة .

قصب (qasb) م.ع. **قصبه قصباً** (از باب ضرب) : برید آنرا. **وقصب الشاة:** جدانمود عضوعضو آن گوسپند را . **وقصب البعیر قصباً و قصوباً** : امتناع کردآن شتر از خوردن آب پیش‌ازسیری . **وقصب البعیر وغیره قصباً** : باز داشت آن‌شتر وجز آن را ازآب خوردن پیش ازسیری . و **قصب فلاناً** : عیب کرد فلان را و دشنام داد آنرا . و نیز **قصب‌البعیرقصباً** : باز داشته شد آن شتر از شرب آب .

قصب (qosb) ا.ع . پشت . و روده . و میان مردم . و وتری که از روده سازند. ج : اقصاب .

قصب (qasab) ا.ع. کلك ونی . وهر گیاهی که ساق آن مانند ماشوره بود وکعب داشته باشد . ج : قصبات . و ماشوره وهر چیز که مانند وی میان کاواك باشد چون استخوانهای پا ودست واستخوانهای انگشت. و نای . و رگهای گلو . و رگهای شش . وبرآمدنگاه دم . وآنچه از نقره و برنج وطلا وجز آن بشکل مستطیل باشد . وهر استخوان مستدیر میان کاواکی . و گوهر دراز . و مروارید ترآب دار . و زبرجد آبدار مرصع بیاقوت . وماشوره های‌جواهر وجز آن . و آب راهه‌های اشك . و آب چشم. وآب‌راههٔ از چشمه . وچشمه ها . و کتان تنك نرم . و **قصب‌قصب** (بسکون هردو با) : کلمه ایست که بدان‌میش‌ماده‌را خوانند . **وقصب البطحاء** : آبهائی که از چشمه های چاه جاری میشوند . تقول: **اقامت بین‌قصب** ای رکایا وماء عذب. و **قصب‌الحائك:** ماشورهٔ جولاهگان . و **قصب الذریرة** : گیاهی . و **قصب‌السبق** : نی که در زمین

فرو میکنند ودراسب دوانی اول-واری که بدان میرسد آنرا برمیگیرد. **قصب السکر**: نی شکر.

قصب (qasab) ا.پ. - مأخوذ از تازی- نی. و-اشوره.وهرچیز مستطیل میان کاواك. وجامه‌ای که ازکتان وابریشم بافند. **وقصب الجیب**: پارهٔ کوچکی از نی که درآن نامه نهاده و درجیب پنهان کـرده بمسافات بعیده برند. ونیز نوعی ازخرما. و **قصب السبق بردن**: غالب‌آمدن وسبقت وپیشدستی‌کردن. **وقصب سه دامنی**: دریا. وجامهٔ چاك دار. **وقصب مصری**: جامه‌ای که درمصر می‌بافند. وشعاع وپرتوآفتاب. ورعد و برق.

قصباء (qasbâ') ا.ع. روئیدنگاه نی و نیستان. ونی. و ج. قصب (qasab)، وقیل هی واحد وجمع کالحلفاء و الطرفاء.

قصباة (qasabât) ا. ع. واحد قصب یعنی یك نی.

قصبات(qasabât)ع.ج. قصب(qasab). و ج. قصبة.

قصبات (qasabât) ا.پ. - مأخوذ از تازی - قصبه‌ها وشهرها.

قصبة (qasabat) ا.ع. واحـد قصب یعنی یك نی. ونیز قصبة: چاه نو کنده. و کوشك. ودرون کوشك. وتوك موی پیچیده. وهراستخوان بامغز. ج: قصبات. وشهر. و شهر معظم وشهر بزرگ. وده. و نام دهی درعراق. ونیز قصبة: بند آب. وکردزراعت. وپشته‌ای که‌درپای دیوار سازند تا آب درپای‌آن نیفتاده‌وجمع‌نگشته دیواروبران نگردد.وسرای. ج: قصاب. و **قصبة الانف**: استخوان میان دو بینی. و **قصبة الاصبع**: انگشت کوچك. **وقصبة السواد**: شهر آن سواد. و **قصبة القریة**: میان ده.

قصبة(qasebat) ص.ع. **ارض قصبة**: زمین بسیار نی وبسیار کلك.

قصبك (qasbak) ا.پ. نوعی‌ازصدف.

قصبلة(qasbalat)م.ع. **قصبل الطعام قصبلة**: خورد همهٔ طعام را.

قصبور (qasbur) ا.ع. گشنیز.

قصبه (qasabe) ا.پ.- مأخوذ از تازی- ده بزرگ. و شهر کوچك. ونی. ونای‌گلو.

قصبی (qasabiyy) ا.ع. واحد قصب یعنی یك پارچه کتان تنك نرم.

قصة (qassat)و(qessat)ا.ع.گچ.ج: قِصاص(لغة حجازیة). الحدیث. **الحائض لا تغتسل حتی تری القصة البیضاء** ای حتی تخرج القطنة او الخرقة التی تحتشی بها کانها قصة لاتخالطها صفرة.

قصة (qessat) ا.ع. حال وخبر. وکار. وسخن. وشان. وهرآنچه نوشته شود. ج: قصص. قوله‌تعالی: **قص علیه القصص**.

قصة (qossat) ا.ع. موی پیشانی.ج: قصص (qosas) و قِصاص.

قصد (qasd) اوص.ع. مرد میانه نه‌فربه نه لاغر. وراستی راه. وعدل وعدم جور. ونیکی. وجانب. واعتماد. وقلیل وکم. و **اعطاه قصداً** ای قلیلا. و **طـریق قصد**: راه سهل وآسان. و **سبیل قصد**: راه راست ومستقیم. قوله تعالی: **وعلی الله قصد السبیل**. و **هوعلی قصد**: او بر رشد ورستگاری است.

قصد(qasd) م.ع. **قصده وله والیه قصداً** و **مقصداً** (ازباب ضرب): آهنگ کرد او را وطلب کرد اورا. وآمد اورا. و **قصد قصده**: آهنگ کرد بجانب او. و **قصد فلان فی الامر قصداً**: میانه‌روی کرد فلان درآن کار وافراط نکرد. وخواهان رشد شد. **وقصد الشاعر**: پیوسته [illegible] اتصال آورد آن شاعر اشعار را. و **قصد العود**: شکست آن چوب را و یا دو نصف کرد آن چوب را. **وقصد الطریق**: نزدیك شدآن‌راه. و **قصد الیه**: اعتماد کرد بر آن. و **قصد علی الامر**: تنگ گرفت بر آن کار. و **قصد الرجل**: عدالت کرد آنمرد و جور نکرد. و **اقصد فی مشیك** و یا **اقصد بذرعك** (در هر دو بصیغهٔ امر) یعنی مدارا کن بنفس خود و باز دار آنرا.

قصد (qasd) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- آهنگ وچسم وگراه وگرای. وغرض وملچکا ونیت ومقصود. و **قصد کردن**: آهنگ کردن وگرایستن.ونیت‌کردن.ومصمم‌شدن. و **بقصد** یعنی بعمدوازروی‌عمد نه ازروی سهو.

قصد (qasad) ا.ع. گرسنگی. و برگ درخت عضاه که درخریف برآید. ونیز قصد: عوسج که درختی است خاردار، گویند عصای موسی ازچوب آن بوده. **وقصد العوسج**: ساقه‌های نرم ونازك عوسج وسرشاخه‌های‌آن.

قصد (qased) ص.ع. **رمح قصد**: نیزهٔ شکسته.

قصد (qesad) ع.ج. قصدة.

قصداً (qasdan) مف.پ. - مأخوذ از تازی - عمداً و ازروی عمد نه از روی سهو وباغرض ومخصوصاً.

قصدار (qasdâr) ا. پ. نام کشوری واقلیمی.

قصدة (qesdat) ا.ع. پاره‌ای از چیز شکسته. ج: قصد (qesad).

قصدة (qasadat) ا.ع. برگ و شاخی که نخستین از درخت خاردار برآید.

قصدیر(qasdir) ا.ع.رصاص‌وقلعی.

قصر (qasr) ا.ع. هیزم بسیار.وهیزم خشك بسیار. وکوشك. وخانه. و خانهٔ ازسنگ برآورده. ج: قصور. وکوتاهـی خلاف طول. ونهایت. یق: **قصرك ان تفعل کذا**: پایان کارتوهمین است که چنین

تکنی . و نیز شبانگاه . یق : **اتیته قصراً** ای عشیاً. و**قصر الظلام :** آمیزش تاریکی وروشنائی شبانگاه. و**جئت قصراً :** آمدم من درنزدیکی شب هنگام عصر. وقوله تعالی: **بشرر کالقصر.** قیل: شررالنار.

قصر (qasr) م ۰ ع ۰ **قصر الشیء قصراً وقصارة وقصیراً** (از باب کرم): کوتاه گردید آنچیز . و**قصرته قصراً** (از باب نصر) : کوتاه کردم و کم کردم درازی آنرا. و **قصرت الصلوة ومنها قصراً:** کوتاه کردم نماز را و نماز قصر خواندم . قوله تعالی: **فلاجناح علیکم ان تقصروا من الصلوة** . ویق : **قصرت الصلوة** (مجهولا) . و **قصرت فی الامر قصراً وقصوراً :** باز ایستادم از آن کار وفرو ماندم وعاجز گردیدم . و **قصرت الثوب قصراً :** گازری کردم آن جامه را و سپید نمودم . و **قصرعن الشیء قصوراً:** درماند در آنچیز و عاجزشد . و **قصرعنی الوجع :** فرونشست از من درد وبرطرف شد . وکذا : **قصر عنی الغضب** . و **قصر الطعام :** بالید گندم و گران گردید و کم شد و ارزان گشت . و **قصر السهم عن الهدف :** نرسید آن تیر بنشانه . و **قصرت النفقة بالقوم :** نرسیدنفقة بآنقوم. و **قصرقید البعیر قصراً:** تنگ کردقید آن شتر را . و **قصر علی نفسه ناقة :** نگاهداشت برای خود ماده شتری تا شیر آنرا بنوشد. و **قصر فلاناً قصراً :** نگاهداشت فلان راو حبس کرد آنرا. و **قصر الشعر :** حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کردسبب متحرک را . و **قصرعن الامر:** عاجزشد از آن کار. و **قصرعن المکان:** باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و **قصر الستر:** فروهشت آن پرده را. ونیز قصر : شبانگاه کردن . و درهم شدن تاریکی. یق : **قصرنا** ای امسینا . و **قصره علی الامر قصراً** (از باب ضرب) : ردکرد آنرا بآن کار . و **قصر الشیء علی کذا :** تجاوز نداد آن چیز را بغیر آن . و **قصر الظلام :** در هم شد تاریکی . و **قصره:** کوتاه کرد آنرا . و **قصر الشعر:** برید موی را و باز ایستاد از ارسال آن .

قصر (qasr) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کوشک. وکوشک پادشاهی. و**قصر دوازده دری :** فلک البروج .

قصر (qasr) ص ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ کوتاه . و **نماز قصر :** نماز کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت صبح و دورکعت ظهر و دو رکعت عصر و سه رکعت مغرب و دو رکعت هنگام خفتن .

قصر (qasr) و (qasar) ا۰ع۰ کوتاهی. و سستی و فروگذاشت . یق : **هو احب القصر فی الامر** . وکذلک : **احب القصر** .

قصر (qasar) ا ۰ ع ۰ آنچه در پرویزن ماندپس از بیختن . و اسپست که باول کوفتن برآید. و پوست بالای دانه . و بیخ درخت. و بیخ خرمابن . و باقی ماندهٔ از بیخ آنها. و گردن‌مردم. و گردن‌شتر . و خشکی درگردن . و سستی .

قصر (qasar) م ۰ ع ۰ **قصر قصراً** (از باب سمع) : خشک گردن گردید . و **قصر الرجل :** دردگین بن گردن گشت آن مرد .

قصر (qasar) ا۰ع۰ج۰ قصرة (qasarat).

قصر (qaser) ص۰ع۰ خشک گردن.

قصر (qesar) ا۰ع۰ کوتاهی .

قصر (qesar) م۰ع۰ **قصر قصراً و قصارة و قصراً** . مر ۰ قصر (qasr).

قصراء (qasrâ') ص ۰ ع ۰ مؤنث قصر (qaser) و اقصر .

قصراء (qosarâ') ع۰ج۰ قصیر .

قصرة (qasrat) ا۰ع ۰ پس گردن .

قصرة (qosrat) ا۰ع ۰ کوتاهی. وفرو گذاشت. یق: **هو احب القصرة فی الامر.**

قصرة (qasarat) ا۰ع۰ آنچه درپرویزن ماند سپس بیختن . و اسپست که باول کوفتن برآید . و پوست بالای دانه . و پتک آهنگر. و پاره‌ای از چوب . و دمغزهٔ مرغ . و بن گردن . ج : قصر (qasar) و اقصار . ودرد بن گردن .

قصرة (qaserat) ص۰ع ۰ مؤنث قصر (qaser) .

قصرة (qasrat) و (qosrat) ا ۰ ع ۰ **فلان بن عمی قصرة** یعنی فلان نزدیک است بمن در نسب . و کذلک : **قصرة** .

قصری (qesrâ) و (qosrâ) ا۰ع۰ آنچه در پرویزن ماند سپس بیختن . واسپست که بنخستین کوفتن برآید. وپوست بالائین دانه .

قصری (qosrâ) ا۰ع۰ نوعی از اژدر. و کوتاه ترین استخوان پهلو . و استخوان پهلو نزدیک تهیگاه و یا نزدیک چنبر گردن . و **سورة النساء القصری :** سورة الطلاق .

قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا ۰ ع ۰ نوعی از افعی .

قصری (qosriyy) ص ۰ ع ۰ **رجل قصری** ای خاص و هوخلاف عمی .

قصری (qesriyy) ا۰ع۰ دانه‌ای که در خوشه وکفه بماند سپس کوفتن.

قصریان (qosriyâne) ا ۰ ع ۰ بصیغه تثنیه : دو استخوان کوتاه پهلو .

قصص (qasas) ا۰ع۰ قصه و هرچیزکه بعینه آنرا روایت کنند . قوله تعالی : **نحن**

نقص علیك احسن القصص ای احسن مایقص . و سینه . و سر سینه . ومیانهٔسینه. و استخوان سینه . و پشم بریدهٔ گوسپند.ج: قصاص .

قصص (qasas) م ۰ ع ۰ **قص اثره قصاً و قصصاً** (از باب نصر) : بر پی آن رفت و پیروی کرد آنرا . قوله تعالی : **فارتدا علی آثارهما قصصاً** . و **قص الخبر** : آگاهانید خبر را باو. و **قص الشعر والظفر** : بکازود بریدموی و ناخن را . و **قصت الشاة و الفرس**: پیدا و نمایان گردید آبستنی گوسپند و اسب . و باردار گردید . و آزمند گشنی گردید . و **قصه الموت** : نزدیك بمرگ رسید . و **ضربه حتی قصه علی الموت** : زداو را تا آنکه نزدیك بمرگ رسید .

قصص (qesas) ع۰ج۰ قصة (qessat)۰

قصص (qesas) ا۰پ۰ ـ مأخوذازتازی ـ قصهها و حکایتها و افسانهها .

قصص (qosas) ع۰ج۰ قصة (qossat)۰

قصطاس (qostâs) و (qestâs) ا۰ع۰ قسطاس . مر . قسطاس .

قصطبیر (qastabir) ا۰ع۰ نره .

قصطل (qastal) ا۰ع۰ قلعه و حصار . و گرد و غبار .

قصع (qas') م۰ع۰ **قصع فلان قصعاً** (از باب فتح) : فرو برد فلان جرعهٔ آبرا. و **قصعت الناقة بجرتها** : فرو برد ماده شتر نشخوار خود را و یا خائید آنرا ویا برآورد نشخوار را از شکم و هنوز نخائید و یا پر کرد دهن را از نشخوار و یانیکو و نرم خائید نشخوار را . و **قصع البیت**: لازم گرفت خانه را . و **قصع الماء عطشه**: فرونشانید آب تشنگی آنرا. و **قصع الجرح بالدم** : پرشد جراحت از خون و درخشید و نمایان گشت . و **قصع القملة بالظفر** : میان دو ناخن کشت شپش را . و **قصع فلاناً** : خوار و حقیر داشت فلان را . و در دعای بد گویند: **قصع الله شبابه** یعنی جوان نگرداند او را خدای و گوالیده نشود و جوانی آنرا در درنگی اندازد . و **قصع الغلام اوهامته** : بکف دست زد برتارك سر آن کودك ، قیل : والذی یفعل به ذلك لایشب .

قصع (qasa') م ۰ ع ۰ **قصع قصعاً و قصاعة** ۰ مر ۰ قصاعة (qasâ'at) ۰

قصع (qase') ص۰ع۰ **غلام قصع** : کودك ریزه و خرد .

قصع (qesa') ع۰ج۰ قصعة (qas'at) ۰

قصع (qosa') ع۰ج۰ قصعة (qos'at)

قصعاء (qas'â') ا۰ع۰ــ وراخ کلاکموش که بدان درون خانه در آید .

قصعات (qasa'ât) ع۰ج۰ قصعة .

قصعة (qas'at) ا۰ع۰ کاسه . و ظرفی که در آن غذا خورند . و طبق . و بشقاب. و کفهٔ ترازو . و حقه . ج : قصاع و قصع (qesa') و قصعات. و **قصعة المساکین**: فکة که ستارگان گرد آمدهٔ سپس سماك رامح باشد .

قصعة (qos'at) ا۰ع۰ غلاف نرهٔ کودك که چندان فراخ باشد که حشفه از آنبیرون آید ۰ ج ۰ قصع (qosa') ۰

قصعة (qos'at) و (qosa'at) ا ۰ ع ۰ سوراخ کلاکموش که بدان اندرون خانه در آید .

قصعة (qase'at)ص۰ع۰مؤنث قصع(qase')۰

قصعل (qos'ol) ا۰ع۰ مرد لئیموفرومایه و ناکس .

قصعل(qos'ol) و (qes'el) ا۰ع۰ کژدم. و بچهٔ کژدم . و بچهٔ گرگ .

قصف (qasf) ا۰ع۰ لهو و لعب وبازی.

قصف (qasf) ا۰ع۰ج۰ قصفة .

قصف (qasf) م ۰ ع ۰ **قصفت العود قصفاً** (از بابضرب) : شکستم آنچوب را . و **قصف العود** : شکست آن چوب (لازم و متعدی) ۰ و **قصفت الریح السفینة** : شکست باد کشتی را ۰ و **قصف الرعد و غیره قصفاً و قصیفاً**: سخت غرید تندر و جز آن ۰ و **قصف فلان قصفاً** : بازی کرد فلان . و گفتهاند:قصف باین معنی اخیر عربی نیست .

قصف (qasaf) م۰ع۰ **قصف العود قصفاً** (از باب سمع) : نرم و زود شکن گردید آن چوب . و **قصف النبت** : بالید آن گیاه چندان که کج گردید بسببدرازی. و**قصف الرمح**:کفته گردیدآن نیزه بدرازا. و **قصف نابه**: نیمهٔ دندان آن شکسته شد. و **قصفت الشجرة** : پوسیده و زود شکن شد آن درخت ۰ و **قصفت القناة** : شکسته گردید آن نیزه بی آنکه جدا شود . و **قصف البعیر** : سخت بانگ کرد آن شتر.

قصف (qasef) ص۰ع ۰ هرچیز بدو نیمه شکسته . و **رجل قصف** : مرد ضعیف و ناتوان کم زور وزودمتاثر ازناملایمات . و **رجل قصف البطن** : مردی که درهنگام گرسنگی سست و فروهشته گوشت گردد وتاب نیاورد گرسنگی را .

قصفان (qosfân) ع۰ج۰ قصف (qasf)۰ و ج ج ۰ قصفة (qasfat) ۰

قصفة (qasfat) ا ۰ع ۰ پایهٔ نردبان . و انبوهی قوم . و سپوختن . و مزاحمت مر یکدیگر را . و پارهٔ ریگ تودهٔ فرو دریده . و باریکی و تنکی درخت ارطی . ج : قصف (qasf)۰ وج ج : قصفان (qosfân) ۰

قصفة (qasafat) ا.ع. زبون ترین و بدترین شتران. وشتران شکسته.

قصفلة(qasfalat)م.ع. **قصفل الطعام قصفلة**: خورد همگی طعام را.

قصقاص (qasqâs) ص.ع. **رجل قصقاص**: مرد پستك و یا درشت اندام. و **اسد قصقاص**: شیری که هنگام خشم دندان برهم ساید چنانکه آواز برآید از آن. و **حیة قصقاص**: مار خبیث.

قصقص (qasqas) ا.ع.آواز وصدا. وروئیدنگاه موی سینه.

قصقص (qosqos) ص.ع. **رجل قصقص**: مرد شگرف درشت اندام و یا کوتاه بالای پستك.

قصقصة (qasqasat) م.ع. بچهٔ سگ‌را خواندن. یق: **قصقص بالجرو**.

قصقصة (qosqosat) ا.ع. شیریشه.

قصقصة (qosqosat) ص.ع. **رجل قصقصة**: مرد شگرف درشت و یا کوتاه بالای پستك.

قصل (qasl) ا.ع. شکوفهٔ درخت‌سلم.

قصل (qasl) م.ع. **قصله قصلا** (از باب ضرب): بریدآن را. و **قصل البر**: پاکوب کرد خرمن گندم را. و**قصل عنقه**: زدگردن آنرا. و**قصل الدابة** و **علی الدابة**: علف قصیل داد آن ستور را.

قصل (qasl) و (qesl) و (qasal) ا.ع. آنچه ازگندم هنگام پاك کردن دور کنند.

قصل (qesl) ا.ع. فرومایهٔ سست. و گول بی‌خیر. وآنکه ازنادانی وحماقت ضبط حال خود نتواند. وجماعت شتران از ده تا چهل.

قصلة (qaslat) ص.ع. **شجرة قصلة**: درخت نرم زود شکن.

قصلة (qaslat) ا.ع. کشت زارپراکنده و منفصل.

قصلة (qaslat) و(qeslat) ا.ع.جماعت شتران از سی تا چهل. وگروه.واشی.

قصلة (qeslat) ا.ع. زن گول. وآنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود نتواند.

قصم (qasm) م.ع. **قصمه قصماً** (ازباب ضرب): شکست آنرا وجدا کرد و یا شکست بی جدائی. و**قصم فلان**: بازگردید فلان بجائی که ازآنجا آمده بود. و دردعای بدگویند: **قصمه الله** یعنی خوار و ذلیل گرداند آنرا خدای.

قصم (qasm) و(qesm) و(qosm) ا.ع. پارهٔ شکسته وجدا شده.

قصم (qesm) و (qasm) ا.ع. اصل چراگاه. ج: اقصام.

قصم(qosm) ع.ج.قصماء (qasmâ').

قصم (qasam) ا.ع. شکستگی دندان پیشین. وتخم ملخ.

قصم (qasam) م.ع. **قصم قصماً** (ازباب سمع): شکسته دندان پیشین گردید.

قصم (qasem) ص.ع. **رجل قصم**: مرد زود شکن.

قصم(qesam) ع.ج.قصمة(qasmat).

قصم (qosam) ص.ع. **رجل قصم**: مردی که بشکند وپاره کند هر چیز که بیند.

قصم(qosom)ع.ج.قصیمة(qasimat).

قصماء (qasmâ') ا.ع. بزشکسته‌سرون. ج: قصم (qosm).

قصمة (qasmat) ا.ع. پایهٔ نردبان. ج: قصم (qesam). وتراشه‌ای‌از چوب‌که‌بدان دندانها را پاك کنند.

قصمة(qasmat)و(qesmat) و (qosmat) ا.ع. پارهٔ شکسته و جدا شده.

قصمل (qesmel) ا.ع. شیریشه.

قصمل (qosmol) ا.ع. بیماری‌که در شتربچگان عارض شود وآنها را بکشد.

قصمل (qosamel) و (qasmel) و (qesmel) ا.ع. مرد درشت.

قصملة (qasmalat) ا.ع. کرمك دندان خوار. و باقیماندهٔ آب و جز آن.

قصملة (qasmalat) م.ع. **قصمل الرجل قصملة**: گام نزدیك نهاد آنمرد. و**قصمل فلاناً**: برزمین افگند فلان‌را. و **قصمل الشیء**: برید آن چیز را. و **قصمل الطعام**: خورد همهٔ آنطعام را. و **قصمل الفصلان**: مردند شتر بچگان از بیماری‌قصمل. و نیز قصملة، سخت گزیدن و سخت خوردن.

قصملی (qasmalâ) ا.ع. سخت فروبردگی لقمه.

قصنصع(qasansa') ا.ع. کوتاه‌بالای درهم اندام.

قصو (qasv) م.ع. **قصا قصواً** و **قصواً** و**قصاء**،م.قصاء. و**قصوت الناقة قصواً** (از باب نصر) : اندکی از گوش‌آن ماده شتر بریدم.

قصو (qosovv) م.ع. **قصا المکان قصواً** (از باب نصر) : دور شد آن‌جای. و **قصا قصواً** و **قصواً** و **قصاء**. م. قصاء.

قصواء (qasvâ') ص.ع. مؤنث اقصی یعنی کرانهٔ گوش بریده. یق: **ناقة قصواء** و **شاة قصواء**.

قصواء (qasvâ') ا.ع. نام ماده شتری مر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله را که گوش نابریده بود.

قصوب (qasub) ا.ع. گوسپندی که پشم آنرا میبرند.

قصوب (qosub) م.ع. **قصب قصباً**

و قصوباً . مر . قصب (qasb) .

قصوة (qasvat) ا. ع. داغی بر زبر گوش .

قصود (qasud) ا.ع. مغز فربه .

قصور (qosur) ا . ع . ج . قصر (qasr) .

قصور (qosur) م.ع. **قصر قصراً** و **قصوراً** . مر . قصر (qasr) .

قصور (qosur) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تقصیر و خطا و گناه . و عیب . و سهو و غلط و درپواخ وماند . و کوتاهی . ونقص و نقصان. و کوتاهی و فروگذاشت . وعجز و درماندگی و سستی و ناتوانی . و کم . و کمی. ونیز قصور: کوشکها وقصرها. **وقصور کردن** : کم شدن وناقص شدن . و خطا کردن. وغفلت نمودن. وسهو کردن .

قصورة (qasurat) ا.ع. خانهٔ آراستهٔ برای عروس .

قصورة (qasurat) ص . ع . **امراة قصورة** : زنی که وی را بخانه باز داشته باشند و نگذارند بیرون رود .

قصوف (qosuf) م ع. **قصف قصوفاً** (از باب ضرب) : ابرام کرد در اکل وشرب و اصرار نمود .

قصوی (qosvâ) ص . ع . مؤنث اقصی یعنی بغایت دور . و **ناحیة قصوی** : ناحیهٔ دور .

قصوی (qosvâ) ا . ع . انتهای دور . و کرانهٔ وادی .

قصه (qesse) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حکایت و مرواش . وکار و عمل . وسخن. ومعامله وتاریخ. وداستان وسرگذشت وافسانه. و مثل و تمثیل . ونقل و روایت. و **القصه**: کلمه‌ای است که در اختصار کلام استعمال میکنند مانند الغرض و فی‌الجمله وحاصل کلام. و **قصه کوتاه** و یا **قصه کوته** یعنی سخن کوتاه .

قصه‌خوان (qesse-xân) و **قصه گذار** (qesse-gozâr) و **قصه گوی** (qesse-govy) ص. پ . کسیکه حکایت و و نقل و افسانه میگوید و راوی و نقل‌گوی.

قصی (qasâ) ع . مر . قصا و قصاء .

قصی (qasiyy) ص . ع . دور. و دور شونده . ج : اقصاء .

قصی (qosayy) ا . ع . نام پسر کلاب .

قصیا (qosyâ) ص.ع. بلغت اهل نجد : بغایت دور . و **ناحیة قصیا** : ناحیهٔ دور.

قصیا (qosyâ) ا . ع . انتهای دور . و کرانهٔ وادی .

قصیب (qasib) ص.ع . **بعیر قصیب** و**ناقة قصیب** : شتر بازداشته شدهٔ ازشرب آب پیش از سیری .

قصیبة (qasibat) ا.ع. دستهٔ موی پیچیده و زلف . ج : قصائب . و ماشوره. ونای.و میان دو پیوندنی .

قصیبة (qosaybat) ا . ع . نام چندین موضع .

قصیة (qasiyyat) ا.ع. ماده شتر نیکو و آسوده و برگزیدهٔ نجیب که بروی بارنکنند و وی را ندوشند و جهة روزی ذخیره‌دارند. و ماده شتر فرومایهٔ رذل . ج: قصایا .

قصیة (qasiyyat) ص . ع . **ارض قصیة** : زمین دور .

قصید (qasid) ص.ع. **رمح قصید** : نیزهٔ شکسته .

قصید (qasid) ا . ع . گوشت خشك . و مغز فربه و یا اندك فربه . و استخوان با مغز . و کوهان فربه پرگوشت. و شعرپاکیزه نیکو کرده شده وجید . ج : قصائد .

قصید (qasid) و **قصیدة** (qasidat) ا.ع. چوبدستی و عصا . و شتر مادهٔ فربه پر مغز . و پاره‌ای از شعر که نصف ابیات آن دارای قافیه باشد و از سه بیت کم نباشد، و گفته‌اند که ازشانزده‌بیت کم نباشد وزیادتر هرچه باشد . ج : قصائد .

قصیده (qaside) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کلام منظومی که‌دومصرع‌بیت اول‌بامصرعهای دویم دیگرابیات هم قافیه باشند و در آن مدح و یا ذم و وعظ و حکایت وامثال وی بیان شود وعددابیات آن کمتر از پانزده نباشد و زیادتر هرچه باشد .

قصیر (qasir) ص . ع . کوتاه . ج : قصراء وقصار . و **سیل قصیر**: توجه‌ای که بوادی نامزد نرسد . و **فرس قصیر**: اسبی که دوست دارند و در پیش خود بسته دارند وبچراگاه نگذارند. **ورجل قصیر النسب** : مردی که پدر وی مشهور باشد و چون آنرا ذکر کند کفایت نماید ازذکر اجداد .

قصیر (qasir) ا.ع.نام مردی‌که همنشین جذیمة‌الابرش بود . ومنه المثل : **لایطاع لقصیر امر** .

قصیر (qasir) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کوتاه . و کوتاه بالا .

قصیر (qosayr) ا . ع . شهری درکنار دریای احمر از دشت مصر . و نام دهی در دمشق . و نام جزیرهٔ کوچکی .

قصیرات (qasirât) ع.ج. قصیرة .

قصیراك (qosayrâk) ا . ع . یق : **قصیراك ان تفعل كذا**: منتهای‌جهدو کوشش توانت که چنین کنی .

قصیرة (qasirat)ص.ع. مؤنث قصیریعنی کوتاه . ج : قصار . و **امراة قصیرة** : زنی که در خانه وی را بازدارند و نگذارند بیرون رود . ج : قصائر و قصیرات .

قصیرة (qasirat) ا.ع. در مثل گویند : **قصیرة من طویلة** یعنی خرماء از خرمابن است و این مثل را در اختصار کلام گویند.

قصیرة (qasiratan) ا.ع. **فلان بن عمی قصیرة** : فلان نزدیك بمن است در نسب.

قصیری (qosayrâ) ا.ع. استخوان پهلو نزدیك تهیگاه ویا نزدیك چنبرگردن ویااستخوان زیرین پهلو که آخرین ضلع باشد. و کوتاه ترین استخوان پهلو. و **القصیری**: نوعی از افعی.

قصیریان (qosayriyâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دواستخوان چنبر گردن.

قصیص (qasis) ا.ع. روئید نگاه موی سینه. و صدا و آواز.

قصیص (qasis) ا.ع ج. قصیصة.

قصیصة (qasisat) ا.ع. گیاهی که با سماروغ روید. ج: قصیص. وشتران کوچك که از پی شتران باردار روند. و شتری که بروی توشه دان و رخت خانه و مانند آن بار کنند. و شتر ناتوانی که بروی بارکمی نهند. و گروه فراهم آمدهٔ بجائی. و قصه و حکایت.

قصیع (qasi') ص.ع. **غلام قصیع**: کودك ریزه وخرد.

قصیع (qasi') ا.ع. آسیا.

قصیعاء (qosay'â') ا.ع. سوراخ کلاکموش که بدان اندرون خانه درآید.

قصیعة (qosay'at) ا.ع. مصغر قصعة: کاسهٔ کوچك.

قصیف (qasif) ص.ع. بدونیم شکسته. و **رجل قصیف البطان**: مردی که در هنگام گرسنگی سست و فروهشته گوشت گردد و تاب نیاورد.

قصیف (qasif) ا.ع. آنچه از درخت ریزد. و هدیر شتر.

قصیف (qasif) م.ع. **قصف قصفاً** و **قصیفاً**. مر. قصف (qasf).

قصیل (qasil) ا.ع. جماعت و گروه. و آنچه سبز بریده شود از کشت.

قصیل (qasil) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- جو سبز شده‌ای که نزدیك بخوشه کردن جهة خوراك ستور درو کنند.

قصیلة (qesyallat) ا.ع. کوتاه بالای پهناور از مردم و شتر. و مرد بر آمده ناف پر گوشت.

قصیم (qasim) ا.ع. پنبهٔ دیرینه. و درخت کهنهٔ پنبه.

قصیم (qasim) ا.ع.ج. قصیمة.

قصیمة (qasimat) ا.ع. ریگ توده‌ای که غضا رویاند. و جماعت درختان غضا نزدیك بیکدیگر. ج: قصیم وقصم (qosom). وج.ج: قصائم.

قض (qez) ا.ع. حکایت آواز چاه.

قض (qazz) ا.ع. سنگریزهٔ خرد.

قض (qazz) ص.ع. **مکان قض**: جای سنگریزه ناك.

قض (qazz) م.ع. **قض اللؤلؤة قضاً** (از باب نصر): سفت مروارید را. و **قض الشیء**: کوفت آنچیز را. و **قض الوتد**: بریدوتدرا. و **قض علی القوم الخیل**: فرو راند اسب رابر آن گروه. و **قض السویق**: انداخت درپست چیزی خشك مانند قند و شکر و جزآن. ونیز قض: دوشیزگی ربودن. و **قض الطعام قضاً** (از باب سمع): سنگریزه ناك شد طعام. و **قضضت من الطعام**: سنگریزه و یا خاك درکام‌افتدودندانم ماندوروقت خوردن طعام. و **قض المکان قضضاً**: سنگریزه ناك گردید آن جای. و **قضت البضعة بالتراب**: خاك آلود گردید آن گوشت پاره.

قض (qazz) و (qezz) ا.ع. **جاءوا قضهم** و یا **جاءوا قضهم** (بفتح الضاد و ضمها و فتح القاف) و **جاءوا قضهم** و یا **جاءوا قضهم** (بفتح الضاد و ضمها و کسر القاف) یعنی آمدند همه. و **جاءوا قضهم وقضیضهم** یعنی بزرگ و کوچك همه آمدند.

قضء (qaz') م.ع. **قضیء قضء** (از باب سمع): خورد. و **قضیء السقاء**: تباه شد خیك و بوی گرفت از نمی وپاره پاره شد. و **قضئت العین**: سرخ گردید چشم و فروهشته گشت گوشه‌های آن وتباه شد. و **قضیء الحبل**: کهنه گشت آن ریسمان و پاره پاره گردید و پوسید بسبب دیرماندگی در زمین. و**قضیء حسبه قضء وقضاءة**: تباه شد حسب او.

قضا (qazâ) ا.پ. - مأخوذ از تازی - حکم و فرمان و امر و فرموده. و فتوا. و کار وکردار وفعل و عمل. وسرنوشت‌وتقدیر و قدر وقسمت و طالع. و مرگ و اجل. و حادثه. و ماجرا و سرگذشت. واتفاق. و ورود و رسیدن. و کوچ و رحلت. واداو بجا آوردن و گزاردن. وترك. و گذشتن وقت. وبجا آوردن عبادتی که وقت‌آن گذشته باشد. و **قضای حاجت کردن**: باشتنگاه رفتن و تخلیه کردن. و **قضای شهوت کردن**: بآرزوی نفس عمل‌کردن و مقاربت نمودن. و **قضا کردن**: حکم کردن و فتوا دادن ورای دادن. واداکردن. و گزاردن واجب. و بجا آوردن عبادتیکه وقت آن گذشته باشد. و **قضای مبرم**: قسمت وسرنوشت ناگزیر. و**قضا ممکن بودن**: هنوز چاره داشتن. و **قضای ناگهانی**: مرگ مفاجات و ناگهانی. و

اتفاق و حادثهٔ شوم . و **قضای نماز و قضای روزه:** بجا آوردن نماز و یا روزه ای که وقت آن گذشته باشد . و **قضای وطر:** قضای مبرم . و **قضا و قدر** : نیرویش و حکم الهی . و **دین واجب القضا:** وامی که ادای آن لازم و ناگزیر باشد . و **از قضا** یعنی اتفاقاً . و **قضارا** یعنی ازقضا. و **قضا را چنین باشد** یعنی ارادهٔ حق چنین باشد .

قضا (qazâ) و **قضاء** (qazâ') ا ع . فرمان و حکم. و اندازهٔ چیزی . ج : اقضیة.

قضاء (qazâ') م ع . **قضیت بین الخصمین و علیهما قضیاً و قضاء و قضیة** (از باب ضرب) : حکم کردم میان دو خصم و فرمان دادم بر آنها . و منه قوله تعالی : **و قضی ربك الاتعبدوا الا اياه** . و **قضی وطره** : رسانید حاجت او را و تمام کرد و رواگردانید . و **قضی حاجته** کذلك. و **قضی علی فلان:** کشت فلان‌را. قوله تعالی: **فوکزه موسی فقضی علیه** . و **قضی علیه عهداً:** پند داد اورا وروان گردانید اورا. و **قضی الیه الامر**: بازداشت ونهی کرد آنرا از آن کار. قوله تعالی: **وقضینا الیه ذلك الامر** قوله : **و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب**. وقوله: **ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیك وحیه**. **وقضی الحج والدین** : ادا کرد حج و وام را . قوله تعالی : **فاذا قضیتم مناسککم**. و قوله : **فاذا قضیتم الصلوة**. و **قضی الله الشیء** : ساخت خدا آنچیز را . قوله تعالی : **فقضاهن سبع سموات**. **وقضی الشیء** : واجب کرد آنچیز را. و بیان کرد آنچیز را . و حکم کرد برآنچیز . **وقضی فلان قضاء**: بمرد فلان. و **قضی نحبه:** بمرد . ونیز قضاء : آگاهانیدن.

قضاء (qazâ') ا ع . باصطلاح فقها : عبادتیکه درخارج از وقتی که شارع برای آن معین کرده بجا آورده شود ضد اداء .

قضاء (qazzâ') ا ع . زره استوار . و زره میخ دوز . و زره درشت. وگلهٔ شتران از سی تا چهل . ومرد کلانسال که پیری از بدن ودندان وی ظاهر باشد.

قضاء (qezzâ') م ع . **قضیته تقضیة و قضاء** : بحاجت آن رسیدم و روا کردم حاجت آنرا .

قضاءة (qazâ'at) م ع . **قضیء قضء وقضاءة** . مر قضء.

قضاب (qazzâb) ا ع . شمشیر بران .

قضابة (qozâbat) ا ع . آنچه بریده جدا کرده شود ازچیزی وهرچه ازبالای چوب بیفتد وقت بریدن. وشاخه های ریزهٔ بریده افتاده .

قضابة (qazzâbat) ص ع . **رجل قضابة** : مرد نیك قطع کنندهٔ امور وتوانای برآن .

قضابة (qazzâbat) ا ع. شمشیر بران.

قضأة (qaz'at) و (qoz'at) ا ع . عیب وتباهی . یق : **فیه قضأة** . و ننگ وعار. یق : **فی حسبه قضأة** . وکذلك: **قضأة فیهما** .

قضاة (qozât) ا ع . پاره‌ای که دروقت ولادت بروی بچه درکشیده شده باشد.

قضاة (qozât) ا ع ج. قاضی.

قضات (qezât) ع ج . قضة .

قضات (qozât) ا پ . مأخوذ از تازی. قاضیها ومفتیها .

قضاض (qezâz) ع ج . قضة .

قضاضیم (qazâzim) ع ج . قضام (qazzâm).

قضاع (qozâ') ا ع . درد. و بریدگی. وپیچش درشکم انسان .

قضاع (qozâ') و **قضاعة** (qozâ'at) ا ع . گرد وغبار تنك . و خاك باريك بن دیوار .

قضاعة (qozâ'at) ا ع. سگ آبی . و یوز . ونام پدر قبیله‌ای از تازیان یمن .

قضاف (qezâf) ع ج. قضیف . و ج. قضفة (qazafat).

قضافة (qazâfat) م ع. **قضف الرجل قضفاً وقضفاً و قضافة** (از باب کرم) : باریك ولاغر گردید آنمرد .

قضاقض (qozâqez) ص ع. **اسد قضاقض** : شیر درهم شکنندهٔ صید .

قضاك (qazzâk) ا ع. دزد . وطایفهٔ قزاق .

قضام (qazâm) ا ع. **ماذقت قضاماً:** نچشیدم چیز خائیدنی .

قضام (qazzâm) ا ع. نوعی از شور گیاه . و خرمابن دراز که بارش خشك گردد. ج: قضاضیم .

قضایا (qazâyâ) ع ج. قضیة .

قضایا (qazâyâ) ا پ . مأخوذ از تازی. قضیه‌ها واتفاقات وحوادث. **وقضایای ناگهانی:** اتفاقات آسمانی .

قضب (qazb) هر درخت دراز گسترده شاخ. و هرشاخ که برای تیر و کمان بریده باشند . ودرختی که بدان کمان سازند .

قضب (qazb) م ع . **قضبه قضباً** (ازباب ضرب): برید آنرا. **وقضب فلاناً:** بتازیانه زد فلان‌را . **وقضب الناقة:** سوار شد برآن ماده شتر پیش از رام شدن.

قضب (qazb) ع ج. قضبة (qazbat) .

قضب (qozb) و (qozob) ع ج . قاضب.

قضب (qozb) ا ع . شاخه‌های جوان.

قضب (qozob) ع ج . قضیب.

قضبات (qazabât) ع ج. قضبة (qazbat).

قضبان (qozbân) و (qezbân) ع ج. قضیب.

قضبة (qazbat) و **قضب** (qazb) ا. ع. اسپست‌تر.

قضبة (qazbat) ا ع. شاخهٔ درخت. وتیر ناتراشیدهٔ ازشاخ درخت‌نبع. ج: قضبات. وگیاه که تر و تازه خورده شود. ج: قضب (qazb).

قضبة (qezbat) ا ع. گله‌ای ازشتران وگوسپندان. وسبك وباریك اندام ازمردمان وشتر مادگان.

قضة (qezat) ا ع. قسمی ازگیاه. ج: قضی (qezâ) وقضات وقضون.

قضة (qozat) ا ع. عیب وآهو.

قضة (qazzat) ا ع. آنچه شکسته وریزه گردد از سنگریزه. وبقیهٔ هرچیزی. وگروهه خرد رشته. وبشتهٔ خرد.

قضة (qezzat) و (qazzat) ا ع. دوشیزگی. ودوشیزگی ربائی. وزمین سنگریزه ناك. و زمین پست که خاکش همه ریگ باشد و در یك جانب و یاگرداگردش زمین در شت بلند بود. وگونهٔ هرچیزی. و سنگریزهٔ خرد.

قضة (qozzat) ا ع. عیب وآهو.

قضض (qazaz) ا ع. سنگریزه که شکسته وریزه گردد. وخاکی که برفرش نشیند. وسنگریزهٔ خرد. **وجاءوا قضضهم و قضیضهم** یعنی آمدند همه.

قضض (qazaz) ص ع. **طعام قضض**: طعام سنگریزه ناك.

قضض (qazaz) م ع. **قض قضاً و قضضاً**. ر. قض (qazz).

قضض (qazez) ص ع. **مکان قضض**: جای بسیار سنگریزه. و **طعام قضض** کذلك.

قضع (qaz') ا ع. درد. وبریدگی. وپیچی در شکم مردم.

قضع (qaz') م ع. **قضعه قضعاً** (از باب فتح): ستم کرد بر او و مغلوب ساخت ویرا.

قضعم (qaz'am) ا ع. مرد پیر کهن سال.

قضعم (qez'em) ا ع. شتر مادهٔ کهن سال.

قضف (qazaf) ا ع. سنگهای تنک.

قضف (qazaf) و (qezaf) م ع. **قضف قضفاً و قضفاً و قضافة**. مر. قضافة.

قضف (qazaf) و **قضفان** (qezfân) و (qozfân) ع ج. قضفة (qazafat).

قضفان (qozfân) ع ج. قضیف.

قضفة (qazafat) ا ع. پاره‌ای از زمین درشت‌خمیدهٔ اندك‌دراز. وپشته‌ای که‌ازسنگ نماید. ج: قضف (qazaf) و قضاف وقضفان (qezfân) و (qozfân). و نیز چند پشتهٔ خرد که آب در میانشان در پست جای روان گردد. و جا های بلند از سنگ و گل. و نیز قضفة: مرغ سنگخوار.

قضفة (qezafat) ا ع. پارهٔ ریگ تودهٔ از جای خود دور افتاده

قضقاض (qazqâz) ا ع. اشنان و یا نوعی ازشوره گیاه.

قضقاض (qazqâz) و (qezqâz) ا ع. زمین هموار.

قضقاض (qazqâz) و (qozqâz) ص ع. **اسد قضقاض**: شیر در هم شکنندهٔ صید. و کذلك: **قضقاض**.

قضقضة (qazqazat) ا ع. حکایت آواز شکستن استخوان.

قضقضة (qazqazat) م ع. **قضقض الشیء قضقضة**: کوفت آنچیزرا ودرهم شکست.

قضلام (qezlâm) ا ع. نیك گزندهٔ از شتر و جزآن که بگزد و بشکند هر چیزی را

قضم (qazm) ا ع. خوردن بکرانهٔ دندان. وخوردن چیزی خشك. المثل: **یبلغ الخضم بالقضم** یعنی بخوردن بکرانه‌های دندان بسیری رسد و امور دشخوار و بنهایت دور را بنرمی وآهستگی دریابد.

قضم (qazm) م ع. **قضمت الدابة شعیرها قضماً** (ازباب سمع و ازضرب نیز آید): کفانید آن‌ستور جورا باکرانه‌های دندان خود. و**قضمت یده**: شکستم‌دست اورا. و نیز قضم: خوردن چیزی خشك. خوردن ستور علف را.

قضم (qozm) ا ع. قطن وپنبه.

قضم (qazam) ا ع ج. قضیم.

قضم (qazam) ا ع. شمشیر. وتکسر وشکستگی. یق: **فی مضارب السیف قضم** ای تکسر.

قضم (qazam) م ع. **قضم قضماً** (از باب سمع): کفته دندان گردید و شکسته گشت کرانه های دندان آن و ریزه ریزه شد دندان آن ویا سیاه گشت.

قضم (qazem) ص ع. کسی که قضم رسیده باشد دندان وی را.

قضم (qazem) ا ع. شمشیر کهنه که از کهنگی کناره‌های آن شکسته باشد.

قضماء (qazmâ') ص ع. مؤنث اقضم: زن قضم رسیده دندان.

قضمة (qozmat) ا ع. آنچه بکرانهٔ دندان گزند وخورند. یق: **ماذقت قضمة** یعنی نچشیدم دندان‌گیری.

قضون (qezuna) ع ج. قضة (qezat).

قضی (qazy) م ع. **قضی قضیاً** و

قضیة و قضاء. مر: قضاء (qazâʾ) .

قضی (qazâ) ا.ع. عجد که نوعی از مویز باشد .

قضی (qezâ) ع.ج. قضة .

قضی (qaziyy) ص.ع. **رجل قضی:** مرد زود باز دهندهٔ وام . وچست وچالاك درحکومت وداوری.

قصی (qaziyy) ا.ع. مرگ .

قضیء (qaze') ص.ع. **ثوب قضیء:** جامهٔ بوی گرفته از نمی .

قضیب (qazib) ا.ع. شاخ درخت .ج: قضبان (qozbân) و (qezbân) . ونره . و نرهٔ خر . و تازیانه . وماده شتر رام ناشده. و کمان‌از شاخه ساخته‌ویا از شاخهٔ نا شکافته ساخته . و شمشیر لطیف . و شمشیر بران و قاطع .ج: قضب (qozob). ونیز قضیب: نام رودباری . ونام مردی . و منه‌المثل: **اصبر من قضیب** . ونام خرما فروشی دربحرین. ومنه‌المثل : **الهف من قضیب**،اصله انه اشتری قوصرة حشف وکان فیها بدرة فلحقه بائعها فاستردها وکان مع البائع سکین لیقتل به نفسه انلم یجد البدرة فاخذ قضیب السکین فقتل به نفسه تلهفاً علی البدرة .

قضیب (qazib) ص.ع . زده‌شده بچوب و ترکه .

قضیب (qazib) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی. شاخهٔ درخت . و نره . و کاو کلور .

قضئة (qaze'at) ص.ع. مؤنث قضیء. یق : **قربة قضئة :** خیك بوی گرفته از نمی .

قضیة (qaziyyat) ا.ع . فرمان. ج: قضایا .

قضیة (qaziyyat) م.ع. **قصی قضیاً و قضیة و قضاء** . مر. قضاء .

قضیض (qaziz) ا.ع. آواز تنگ شتر. و سنگریزهٔ بزرگ . و قولهم : **جاءوا بقضیضهم** یعنی آمدند همه .

قضیض (qazìz) م.ع . **قض النسع قضیضاً** (از باب ضرب) : آواز کرد تنگ شتر گوئی گسستن گرفت .

قضیف (qazif) ص.ع. باریك و تنك و نحیف .ج : قضفان و قضاف .

قضیم (qazim) ا.ع . پوست سپید که بر آن نویسند .ج : قضم (qazam). و مرد قضم رسیده دندان . و شمشیر کهنهٔ دم فرو ریخته . و کیسهٔ‌چرمین . و جامه‌دان چرمین. و ادیم هرچه باشد . و گستردنی از ادیم . و نقره و سیم . و بوریا که بجای رشته اش تسمه‌باشد . ونامهٔ سپید. و علف وجوستور. و **ماذقت قضیماً** یعنی بچشیدم دندان‌گیری.

قضیمة (qazimat) ا.ع. نطع وگستردنی از ادیم .

قضیه (qaziyye) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. ـ مطلوب ومراد . و خبر . و حکم وامر . و فتوا . ودلیل . وقیاس. و داستان وحکایت و نقل وقصه. ومناقشه ومنازعه‌ومباحثه ومجادله. و حال وکار. ودعوا و مرافعه . ومرگ . و اتفاق و حادثه . وباصطلاح منطق : جملهٔ خبریه که احتمال صدق وکذب هر دو دارد . و **قضیهٔ انشائیه :** جملهٔ‌انشائیه . و**قضیهٔ جزئیه :** جمله‌ای که در آن حکم کرده شود بر بعض افراد موضوع مانند : بعض الحیوان انسان .و**قضیهٔ کلیه :** حکمی که برجمیع افراد موضوع شامل باشد مانند : کل انسان حیوان . و **قضیهٔ منعکسه :** مقدمه‌ای که بعکس مدعا واقع گردد و در اصطلاح منطق آن باشد که دروی جزء اول را ثانی و جزء ثانی‌را اول قراردهند بروجهی که‌ایجاب وسلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت وجزئیت و کذب اصل چنانکه گویند : کل انسان حیوان و بعض الحیوان انسان . و **قضیهٔ مهمله :** آنکه موضوع آن شخص معین نبود و در آن بیان کلیت و جزئیت نشود .

قط (qat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برش بریهنا . و **قط زدن قلم :** بریدن نوك خامه بریهنا .

قط (qat) و (qatt) ع.اسم‌فعل بمعنی بس است و کفایت‌میکند وکافی است . و**قطك** یعنی بس‌است تو را . و **قطی** و یا **قطنی** (qateni) و یا **قطنی** (qatteni) یعنی بس است‌مرا. و**قط**(qat) **عبدالله درهم** ویا **قط** (qatto) **عبدالله درهم:** ویا **قطن عبدالله درهم** یعنی کافی‌است عبدالله‌را درهمی.

قط (qat) و (qot) و(qatt) و(qott) ع. ظرف زمان بمعنی هرگز و همیشه . یق : **مارایت مثله قط** یعنی ندیدم‌مانندآنراهرگز. و **ماعندك الاهذاقط :** نیست در نزد تو مگر این همیشه . و **ماعلمت الاهذا قط الیوم :** نمیدانـم مگر اینرا هرگز درامروز. و**ما فعلت هذاقط** (qato) و**قط** (qatto) : بجا نیاوردم اینراهرگز . و قولهم: **قط**(qato)**یاهذا** ویا**قط**(qatta) **یاهذا** ویا**قط**(qatte) **یاهذا** ویا**قط**(qato)**یاهذا** ویا**قط**(qaton)**یاهذا** هر پنج وجه جایزاست. و**ماله الاعشرة قط**(qat)**یافتی** ویا**قط** (qatten) **یافتی**. و دردعاگویند: **اللهم اغفر لی کل ذنب اذنبته قط** .

قط (qatt) ا.ع . نرخ گران . و موی کوتاه سخت پیچیده . و موی زنگی .ج : قطاط و اقطاط .

قط (qatt) ص.ع. **رجل قط الشعر:** مرد کوتاه موی سخت پیچیده .ج : قطون و قطاط و اقطاط. و**سعر قط :** نرخ گران.

قط (qatt) و(qat) ا.ع. بانگ سنگخوار.

قط (qatt) م.ع. **قط الشیء قطاً**

(از باب نصر) : برید آنچیز را بر پهنا . و منه : **قط القلم**. ویا **قط** بریدن است خواه بر پهنا باشد ویاجزآن . و بریدن چیزدرشت و استوار. و **قط السعر قطاً وقطوطاً** (از باب ضرب) : گران گردید نرخ. و**قط السعر:** (مجهولا) کذلك .

قط (qett) ا.ع. گربهٔ نر . ج : قطاط و قططة . و چك . و نامه . و دفتر حساب . ج : قطوط . و بهره . قوله تعالی : **عجل لنا قطنا** .وساعتی از شب .

قطا (qatâ) ا.ع. بیماری درگوسپندان. و بیماری در مردم که آرزوی خوردن خاك و زغال میکند . و **روض القطا** : نام موضعی. المثل : **لیس قطاً مثل قطی** یعنی نیستند بزرگان مانند کوچکان .

قطا (qatâ) ع.ج. قطاة .

قطاب (qetâb) ا.ع. مزاج و آمیختگی . ومجمع. گریبان . و نام موضعی .

قطاب (qotâb) و (qottâb) ا . پ . قطابی و نوعی از نان روغنی بشکل سنبوسه.

قطابة (qotâbat) ا.ع. قطعه وپاره ای از گوشت .

قطابی (qotâbi) ا . پ . نوعی از نان روغنی بشکل سنبوسه .

قطاة (qatât) ا.ع. سرین . و مابین هر دو ران . و جای نشستن ردیف ازستور. و نیز قطاة : نام مرغ سنگخوار که قطا قطا آواز میکند. ج: قطاوقطوات وقطیات وقطایات.

قطاج (qatâj) و (qetâj) ا . ع . رسن کشتی .

قطار (qetâr) ا.ع. یك رشته شتر . ج: قطر (qotor) و قطرات (qotorât) .

قطار (qetâr) ا.ع.ج. قطر (qatr) و ج . قطرة (qatrat) .

قطار (qetâr) م.ع. مقاطرة. مر. مقاطرة.

قطار (qetâr) ا . پ . - مأخوذ ازتازی- ستور چند که از پی هم و برابرهم آیند . و هرچند چیز پهلوی هم قرار گرفته . و هرچند حیوان بریك نسق رونده . وصف وردیف.

قطار (qotâr) ص.ع. **سحاب قطار:** ابری که قطره‌های باران آن بزرگ باشد .

قطارب (qatâreb) ع . ج . قطرب (qotrob) .

قطارة (qotârat) ا . ع . آنچه از کوزهٔ آب وجز آن چکد . و چکیدهٔ ازهر چیزی . وآب اندك .

قطاری (qotâriyy) و **قطاریة** (qotâriyyat) ص.ع. **حیة قطاری** او **قطاریة:** مارسیاه ویاماری که درتنهٔ درخت جای گیرد ویاماری که زهر وی ازدهانش بجهة فزونی چکد .

قطاس(qotâs) ا.پ حیوانی‌دریائی مانند گاو که دم آنرا برگردن اسبان وبرسرهای علم بندند .

قطاط (qetât) ا . ع . مثال که بر آن قطع کنند . و مدار سم ستور . وسخت برپیچیدگی ومرغولی موی. وکرانهٔ بالائین غار کوه. وکرانهٔ سنگ که گویا بریده‌شده است.

قطاط (qetât) ا ع ج. قط (qatt). و ج . قط (qett). وج . قطة (qettat).

قطاط(qatâte) ع.اسم فعل‌یعنی بس‌است مرا .

قطاط (qattât) ا . ع . خراط که حقه سازد .

قطاطة (qatâtat) م.ع. **قطط شعره قططاً و قطاطة** (ازباب سمع) : مرغول وپیچان گردید موی آن .وکذا: **قط شعره**.

قطاع (qatâ') و(qetâ') ا.ع. هنگام رسیدن خرما و انگور وجز آن وهنگام درودن آنها . یق : **هذا زمن القطاع** .

قطاع (qatâ') و(qetâ') م.ع. **قطع قطوعاً وقطاعاً و قطاعاً**. مر. قطوع.

قطاع (qetâ') ع.ج. قطع (qet') . و ج. قطیع .

قطاع (qetâ') ا.ع. کازود و مقراض. وکارد که بدان جامه وچرم ومانند آن برند. ودرهم .

قطاع (qotâ') م.ع. **قطع قطعاً و قطعة وقطعاً وقطاعاً**. مر. قطع (qat').

قطاع (qattâ') ص . پ . - مأخوذ از تازی - بسیار برنده وتیز مانند کارد وشمشیر وجز آن .

قطاع (qottâ') ع.ج. قاطع. و**قطاع الطریق:** راهزنان ودزدان راه .

قطاع الطریق (qottâ'ottariq) ا. پ. - مأخوذ ازتازی - دزدان راه زن وزکور.

قطاعة (qatâ'at) م.ع. **قطع فلان قطاعة** (ازباب‌سمع وکرم) : سخن نتوانست گفت فلان . و **قطع لسانه** : کم شد زبان درازی‌آن ورفت چرب زبانی وی. و**قطعت المراة قطاعة** (از باب کرم) : کم سخن گردید آن زن .

قطاعة (qotâ'at) ا . ع . پارهٔ جدا کردهٔ ازهرچیزی . وآنچه ازبریدن افتد . ولقمه . وپارهٔ جدا شدهٔ از ادیم .

قطاف (qatâf) و(qetâf) ا . ع . هنگام درودن انگور .

قطاف (qatâfe) ا.ع. داه وکنیز .

قطاف (qetâf) م.ع. **قطفت الدابة قطافاً و قطوفاً** (از باب نصر وضرب) : گام تنگ زد ستوروکند رو گردید. و**قطف فلاناً** : خراشید فلانرا.

قطاف (qetâf) ا.ع. گام تنگ .

قطاف (qattâf) ا . ع . کیسکه انگور می چیند.

قطافة (qotâfat) ا. ع. آنچه از خوشهٔ انگور وقت چیدن غژم شده بیفتد .

قطال (qatâl) ا.پ. سپاهی و.ردجنگی.

قطام (qatâm) ا.ع . گوشت. وچرغ. **و ابن ام‌قطام** : نام ملکی ازملوک‌کنده.

قطام (qatâme) ا. ع. نام زنی ، مردم حجاز قطام مبنی برکسر گویندو اهل نجد آن را مانند غیر منصرف خوانند .

قطامه (qatâme) و (qottame) ا.پ. زن پرشهوت .

قطامی (qatâmiyy) و(qotâmiyy) ا. ع. چرغ.وگوشت‌آن . وتیز نظر. و بردارندهٔ سربسوی شکار . و نبیذ تند و تیز. و لقب شاعری از تغلب . و شاعری دیگر کلبی .

قطان (qetân) ا.ع. چوب فدرنگ . وشکنجهٔ هودج . ج : قطن (qoton).

قطان (qattân) ا. ع . کسیکه پنبه را پاك وپاکیزه میکند . وریسندهٔ پنبه .

قطان (qottân) ع.ج. قاطن .

قطان (qottân) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ ساکنین ومتوطنین . وخدمتگاران. **وقطان ارضین‌وسماوات:** اهالی زمین‌وآسمان.

قطانة (qatânat) ا.ع. دیگ و قدر . ونام شهری درجزیرهٔ صقلیة .

قطانی (qatâni) ا.پ. قسمی ازقطاب که نوعی ازنان روغنی باشد .

قطانی (qatâniyy) ع . ج . قطنیة (qotniyyat) و(qetniyyat) .

قطایات (qatâyât) ع.ج. قطاة .

قطائط (qatâ'et) ا.ع. نام دهی‌دریمن. **وجاءت الخیل قطائط** : آمدند اسبان گله گله و یا گروههای پراکنده و متفرق .

قطایف (qatâyef) ا.پ. لوزینه . ونان لوزینه.ویکنوع حلوائی نفیس ورشته‌ای که‌از میدهٔ گندم سازندوآنرا **رشتهٔ قطایف** گویند.

قطائف (qatâ'ef) ع. ج. قطیفة .

قطب (qatb) م . ع . **قطب قطباً** و **قطوباً** (از باب ضرب) : آژنگ افگند میان دو ابروی وترش کرد روی‌را. **وقطب الشیء قطباً**: برید آن چیزرا . و فراهم آورد آن چیز را . و **قطب الشراب** : در آمیخت می را . **وقطب‌فلاناً** : بخشم آورد فلان را . **وقطب‌الاناء:** برگردانید آن آوند را. **وقطب الجوالق** : درهم افگند گوشهٔ جوال‌را ودوتا ساخت وگرد کرد آنرا. **وقطب الجیب** : برید جیب را. **وقطب القوم**: فراهم‌آمدند ومجتمع‌شدند آن‌گروه.

قطب (qatb) و (qetb) و (qotb) و (qotob) ا . ع. ستونهٔ آهنی آسیا و چرخ. ج. اقطاب و قطوب .

قطب (qatb) و (qatab) ا.ع . چیزی که‌بگیرندآنرا وکیل کنند وآنچه‌ازوی‌باقی‌ماندبدون کیل و برحسب تخمین بگیرند،وهوالمنهی‌عنه.

قطب (qotb) ا.ع. ستاره‌ای ساکن نزد فرقدین که بدان جهات را معین کنند. وآن نقطه ای از فلك کـه برگردن آن میگردد. و مهتر و سردار قوم که مدار کارها بر وی باشد.وسپهسالار . و شیخ یگانه . و قوام هر چیزی و مدار ان .ج : قطبة (qetabat) و و اقطاب و قطوب . و **قطب رحی الحرب** : سپهسالار و صاحب جیش .

قطب (qotb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستونهٔ آهنین که آسیا بر دور آن گردش‌کند. و سالار و مهتر مردم . و کسیکه مدارکارها بر وجود وی باشد . و باصطلاح هیئت : آن دو نقطهٔ از کره که در محاذات هم باشند و چون کره را بحرکت دولابی حرکت دهندآن دو نقطه از جای خود حرکت نکند بر خلاف دیگر نقاط کره. **وقطب‌شمال**را نشین‌نامند. **و قطب العارفین:** لقب‌افلاطون. **وقطب** **فلك رسالت** : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

قطب (qotab) ع.ج. قطبة .

قطبان (qotbân) ا.ع. یکنوع گیاهی .

قطبة (qotbat) ا.ع. ستونه‌ای که نشانه بروی نهند . و نصل هدف . و نوعی‌ازگیاه. ج : قطب (qotab) . وستونهٔ آهنی که آسیاب بروی گردد .

قطبة (qetabat) ع.ج. قطب (qotb)

قطب‌نما (qotb-namâ) ا. پ . یکنوع آلتی مرعلمای فیزیك را که جزء اصلی آن عبارت است از سوزنی مقناطیس شده واقع بر روی پایه‌ای تا بآزادی بردور خودگردش کند و قطب‌نمائی که ملاحان در پیمودن بحار بکار میبرند و بهدایت آن در روی دریاها گردش میکنند عبارت است از جعبه ای که دارای صفحهٔ درجه داری است و در مرکز آن سوزن مقناطیسی بروی پایه ای قرار گرفته و بآزادی بردور خود میچرخد و یکی از دو انتهای آن سوزن همیشه بجانب شمال عبور می کند .

قطبی (qotbi) ص.پ. منسوب بقطب.

قطبی (qetebbâ) ا . ع. گیاهی که از آن رسن سازندورسن‌آن ازرسن پوست‌نارجیل بهتر باشد .

قطبین (qotbayn) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ دو قطب کره .

قطة (qattat) ا.ع. نوك قلم.

قطة (qettat) ا . ع . گربهٔ ماده . ج : قطط و قططة و قطاط .

قطج (qatj) م.ع. **قطج قطجاً** (از باب نصر) : استوار تافت رسن قطاج‌را. و آب کشید از چاه بارسن قطاج.

قطر (qatr) ا . ع . باران . و هر آنچه بچکد .ج. قطار (qetâr) .

قطر (qatr) ا٠ ع٠ ج٠ قطرة (qatrat) ٠

قطر (qatr) م٠ع٠ قطر الماءقطراً وقطوراً وقطراناً (ازباب نصر): چکید آب. وکذا: قطر الدمع وغیره. وقطره الله: چکانید آنرا خدای (لازم ومتعدی) . وقطرت استه: تراوش کرد . و قطر الابل قطراً: پس یکدیگر کرد شتران را ویکدسته نمود وقطار کرد آنهارا. وقطرت البعیرقطراً: قطران مالیدم آن‌شتر را . و قطر قطوراً: رفت وبشتافت . وقطر فلاناً: برزمین افگند فلان‌را. و قطر الثوب: دوخت آن جامه را . و نیز قطر: گرفتن. و باز داشتن. یق: ماادری من قطره ومن قطربه: نمیدانم که گرفت آنرا . ونیز قطور: رفتن مانع وجزآن .

قطر (qetr) ا٠ع٠مس٠ ومس گداخته. و نوعی ازمس . و نوعی از چادر و جامه که قطریة نیز گویند . ومال. یق: بذرت قطرابی یعنی خوردم مال پدرم را .

قطر (qotr) و (qotor) ا٠ ع٠ جانب وناحیه وکرانه. ج: اقطار و ُقطرات. وچوبی که بدان بخور کنند .

قطر (qotr) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کلفتی و ثخن . وناحیه ومحله . و باصطلاح هیئت و هندسه: هرخطی ویا سطحی کـه از یك کنار دایره و یا کره بکنار دیگرآن مرور دهند بنهجی که ازمرکز آن عبور کند و دایره و یاکره‌را بدو نصف مساوی تنصیف نماید.

قطر (qatar) ا٠ ع٠ سنجیده گرفتن یك جلت و یایك عدل و تنگبار را و باقی‌را باین حساب ناسنجیده بگزاف گرفتن . ونام شهری درعربستان .

قطر (qotor) ع٠ج٠ قطار (qetâr)٠

قطرات (qatarât) ع٠ج٠ قطرة٠

قطرات (qatarât) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ قطره‌ها وچکه‌ها .

قطرات (qotorât) ع٠ ج٠ قطار (qetâr)٠

قطران (qatrân) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ نام داروئی سیاه رنگ دهنی شکل که از درخت سرو کوهی گیرند وبرشتران گردار مالند وترپون وکتران وکتیران . و هر چیز سیاه . ونام شاعری.

قطران (qatrân)و(qetrân)و(qaterân) ا٠ع٠ شیره‌ای که ازدرخت ابهل و صنوبر و مانند آن می چکد .

قطران (qatarân) م٠ع٠ قطرقطراً وقطوراً وقطراناً٠مر٠ قطر (qatr) ٠

قطران (qaterân) ا٠ ع٠ نام شاعری. ونام چند اسب .

قطرانی (qatrâni) ا٠پ٠ یکقسم پولی.

قطرب (qotrab) ا٠ع٠ موش. وگرگ بی موی . وغول نر . ودیوان. وپریان خرد وچابك.وسگان خرد . وجـانورکی که در روز نمی‌آساید .ومرغی کهنه درشب میآسایدو نه در روز . و لقب شخص نحوی که همه روزه پگاه در درخانهٔ سیبویه حاضر بود و هر وقت در را می گشود وی را میدید ومیگفت : ما انت الاقطرب لیل .ونیزقطرب:دزد. و بیخرد ونادان . وبد دل . وفرومایه. وصرع زده . ونوعی از مالیخولیا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خلوت و تنهائی را دوست میدارد وباوجود این درجائی قرار نمی گیرد چه قطرب نیز بمعنی جانورکی است تیز حرکت که هرآن درآب فرومیرود و ازاین جهة مبتلای باین مرض را قطرب گفته اند . ونیز قطرب:بمعنی سنگریزه .

قطربة (qatrabat) م ٠ ع ٠ قطرب قطربة : شتابی کرد . و قطرب فلاناً : بر زمین افگند فلان را .

قطربلیة (qotrobolliyat) و (qotrobliyyat) ا٠ع ٠ یکنوع شرابی که در عراق میسازند .

قطربوس (qatrabus) و (qetrabus) ا٠ع٠ کژدم سخت نیش زن . و ماده شتر شتاب‌رو. و ماده شتر استوار وتوانا .

قطرة (qatrat) ا٠ ع ٠ واحد قطر یعنی یك چکه ٠ ج : قطرات .

قطرة (qotrat) ا٠ع ٠ اندك‌وهیچکاره . یق : اعطنی منه قطرة .

قطروب (qotrub) ا٠ع٠ غول نر .

قطره (qatre) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی‌ـ بنده وچکه وچکیده شده. ومقدار بسیار کم . و قطرهٔ آب : مقدار کمی آب . و تیغ و شمشیر . و پیکان تیز . واسلحهٔ صیقل‌زده.و قطره‌زدن : پویه کردن و دویدن و تند ونیزپیاده‌رفتن.وسعی کردن . وقطرهٔزرد : آفتاب . و قطره فشاندن و یا قطره کشیدن ویا قطره کردن : سعی‌کردن و دویدن .

قطره‌دزد (qatre-dozd) ا٠ پ٠ ابر وسحاب .

قطره‌زن (qatre-zan) ص٠پ٠دونده. و تیز رفتار .

قطره قطره (qatre-qatre) م ف٠ پ٠ مقدار بسیار کم وچکه‌چکه .

قطری (qetriyy)ص٠ع٠ثوب قطری: جامهٔ منسوب بشهر قطر .

قطریات (qatariyyât) ص٠ع٠ نجائب قطریات : شتران نجیب‌منسوب بشهر قطر.

قطریة(qetriyyat)ص٠ع٠مؤنث‌قطری. یق: ثیاب‌قطریة : جامه های منسوب‌بشهر قطر .

قطزن (qat-zan) ا٠ پ ٠ مقط یعنی آلتی که بروی‌آن قلم قط می‌زنند وخامه‌زن.

قطط (qatat) ص٠ ع٠ شعر قطط :

موی کوتاه سخت مرغول . و **رجل قطط الشعر** : مرد مرغول وبرپیچان موی . ج : قططون .

قطط (qatat) م.ع. **قطط قططاً** و **قطاطة** . مر . قطاطة (qatâtat) .

قطط (qetat) ع.ج. قطة (qettat) .

قططة (qetatat) ع.ج. قط (qett) و قطة (qettat) .

قططون (qatatuna) ع.ج. قطط (qatat) .

قطع (qat') ص . ع . **ثوب قطع** : جامهٔ بریده .

قطع (qat') ا.ع. جدائی .

قطع (qat') م . ع . **قطعه قطعاً** و **مقطعاً** و **تقطاعاً** (از باب فتح) : برید آنرا وجدا کرد آنرا . و **قطع النهر قطعاً** و **قطوعاً** : گذشت از آنجوی . و **قطع فلاناً بالقطیع** : زد فلان را بتازیانه . و **قطعه بالحجة** : چیره شد بروی بحجت . و **قطع لسانه** : بنیکوئی واحسان کوتاه‌کرد زبان آنرا و خاموش ساخت آنرا . و **قطع رحمه قطعاً** و **قطیعة** : برید خویشی را وگسست پیوند برادری را . و **قطع فلان الحبل**: خفه‌شدفلان . قال تعالى : **فلیمدد بسبب الى السماء ثم لیقطع** ای‌لیختنق لان المختنق یمد السبب الی السقف ثم یقطع نفسه‌من‌الارض حتی یختنق. و**قطع الحوض**: پرکرد نیمهٔ حوض را و برید از آن آب را . و **قطع عنق دابته** : فروخت‌ستورخودرا. و**قطعنی الثوب** : بسنده شد مرا آن‌جامه. و **قطع الحدث الصلوة قطعاً** : باطل کرد حدث نماز را . و **قطع فلان عن حق فلان قطعاً** : منع کرد فلان حق فلان را . ومنه : **قطع الرجل الطریق** . و **قطع بفلان** (مجهولا) : فروماند فلان در راه از قافله بیك سببی . و **قطع فلان** (ایضاً مجهولا) : تاسه زده گردید فلان . و **قطعت یده قطعاً** و **قطعة** و **قطعاً** و **قطاعاً** (از باب سمع) : بریده شددست آن از بیماری .

قطع (qat') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برش . و جزءو پاره و پارچه و قطعه‌وتکه. و اندازه. و **قطع جواب** : جواب‌شافی وکافی. و **قطع جواب دادن**: جواب شافی‌و کافی دادن. و **قطع رحم کردن**: گسیختن علاقه و پیوند خویشاوندی را . و **قطع طریق کردن** : راهزنی کردن و غارت کردن و تاراج نمودن در راه بیابان و کشتن. و**قطع علاقه کردن** : واگذاشتن و ترك کردن بستگی و علاقه را . و **قطع کامل** : اندازهٔ کامل . و **قطع مسافت کردن** : مسافرت کردن و رفتن و پیمودن مسافت مابین دوآبادی‌را . و **قطع نزاع** : ترك دعوا و فیصل گفتگو . و **قطع نزاع کردن** : ترك دعوا وخصومت دادن . و ترك دعوا و خصومت نمودن . و **قطع نظر** : بازگشت نگاه‌و ترك‌نگاه. و**قطع نظر کردن**: ترك کردن چیزی و منصرف شدن از آنچیز .

قطع (qet') ا.ع. پارهٔ بریدهٔ از درخت. و پیکان خرد پهناور که در تیر نشانند . ج. اقطاع واقطع وقطاع. و تاریکی آخرشب وپاره‌ای از تاریکی آن . و از اول شب تاسه یك حصهٔ آن . قوله تعالى : **فاسر باهلك بقطع من اللیل** . و تیر هیچکاره. وگلیم خردکه بر پشت شتر اندازند چون‌برآن‌برنشینند و آن بمنزلهٔ‌زین پوش است مر اسب را . و نهالین زین . ج : قطوع و اقطاع .

قطع (qet') و(qot') ا.ع . انقطاع آب چاه در تابستان . یق : **اصابهم قطع** . و کذلك : **اصابهم قطع** .

قطع (qot') ا . ع . دمه . و تاسهٔ از فربهی و جز آن . و راهزنان .

قطع (qot')او ص . ع . ج. اقطع وقطعاء. وج . قطیع . و ج. قاطع . یق : **هم قطع الطریق** ای قطاع الطریق .

قطع (qo't) م . ع . **قطع قطعاً** و **قطعة و قطعاً** . مر . قطع (qat') .

قطع (qata') ع.ج. قطعة (qata'at) .

قطع (qate') ص . ع . گنگ و بریده آواز .

قطع (qeta') ا.ع. پاره‌ای از شب .

قطع (qeta') ا.ع.ج. قطعة(qet'at) .

قطع (qota') ا . ع . ج . قطعة (qot'at) .

قطع (qota') ص.ع. مرد برندهٔ‌خویشی و آزارندهٔ خویشان .

قطع (qoto') ع.ج. قطیع .

قطعاً (qat'an) م‌ف.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ هرگز و اصلا و ابداًو بهیچوجه .

قطعاء (qat'â') ص.ع. **رحم‌قطعاء**: خویشی بریده . یق: **بینهما رحم قطعاء** اذا لم توصل . و نیز‌قطعاء : مونث اقطع. ج : قطع (qot') و قطعان (qot'ân) .

قطعاء (qota'â') ع.ج. قطیع .

قطعات(qata'ât) و(qato'ât)و(qoto'ât) ا.ع . **قطعات الشجر** : کرانه های گره درخت که پس از بریدن از آن بیرون آید . و **قطعات الشجر** و **قطعات الشجر** کذلك .

قطعات (qata'at) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قطعه هاو پارچه و اجزاء وپاره ها . و برشها .

قطعان (qot'ân) ع.ج. قطیع . و ج . اقطع و قطعاء .

قطعة (qat'at) م . ع . **قطع قطعاً** و

قطعة‌وقطعاً و **قطاعاً**. مر. قطع (qat').

قطعة (qet'at) ا.ع. پارهٔ از چیزی. ج: قطع (qeta') . و **اقتطع من ماله قطعة** یعنی گرفت از مال او چیزی . و نیز قطعة بدون الف ولام : سنگخوار ماده.

قطعة (qot'āt) ا . ع . باقی ماندهٔ دست بریده . و پارهٔ چیزی . و پارهٔ زمین جدا کردهٔ در بخش . و بهره . و گندم سپید و سبوس آن . ج : قطع (qota') و لغه‌ای در زبان تازیان بنی‌طی مانند عنعنهٔ بنی‌تمیم چنانکه بجای یا اباالحکم گویند یا اباالحکا . و **بنو قطعة :** گروهی از تازیان . و نیز قطعة : خشک‌شدگی آب‌چاه در تابستان . یق: **اصابت الناس قطعة .**

قطعة (qata'at) ا.ع..موضع قطع‌ازدست بریده . و باقی ماندهٔ دست بریده. ج : قطع (qata') .

قطعة (qota'at) ص . ع . مرد برندهٔ خویشی و آزارندهٔ خویشان .

قطعة (qota'at) و (qot'at) ا.ع. جای برش . وجای سپری شدن .

قطعه (qat'e) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پاره از هر چیزی . و پارچه وتکه وجزء . و حصه و بهره و قسمت . وصفحهٔ نوشته و مشق شده بواسطهٔ خوش‌نویس . و باصطلاح‌شعرا: دو بیت ویا زیادتر که مطلع آن دارای قافیه نباشد . و **قطعه قطعه :** پارچه پارچه .

قطعه بند (qat'e_band) ا.پ . قسمی از شعر که در آن معنی بیت اول دربیت‌دوبم تمام میشود .

قطعی (qat'i) ص‌وم‌ف. پ .ـ مأخوذ از تازی- فی‌الواقع وفی‌الحقیقه و یقیناً وحکماًو البته . و **حکم قطعی :** حکمی که تفریق گفتگو وخصومت کند و حکم تخلف ناپذیر.

قطعی (qat'i) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اندازه‌ای مر خیاطان را .

قطعی (qot'iyy) ص.ع. منسوب بگروه بنی قطعة .

قطف (qatf) ا.ع. خراش. ج:قطوف. یق : **بفلان قطوف** . وهنگام چیدن. وگیاه شرنگ . ویکنوع گیاهی که برگهای پهن‌دارد. ونرم و آهسته رفتن اسب .

قطف (qatf) م.ع . **قطف العنب و نحوه قطفاً** (ازباب ضرب): برید خوشهٔ انگور وماننده آنرا وچید .

قطف (qetf) ا.ع. خوشهٔ انگور. ج : قطوف . قوله تعالی . **قطوفها دانیة .** ومیوهٔ چیده شده .

قطف (qataf) ا. ع. اثر ونشان. وگیاه شرنگ . ونوعی از درخت کوهی که دارای چوب سختی است و ازآن حلقهٔ رسن باربند شر سازند .

قطف (qotof) ع.ج. قطیفة .

قطفة (qetfat) ا.ع. ترهٔ خار دار شبیه خسک و دراز که بر روی افتد و برگش خاکسترگون واندرونش سرخ باشد .

قطفة (qatafat) ا.ع. اثر ونشان . و گیاه شرنگ . ویکنوع درختی که چوب سخت دارد وقطف نیز گویند .

قطقاط (qatqāt) ص. ع. **دلـج قطقاط:** شبروی شتاب .

قطقط (qetqet) ا.ع. ریزه‌ترین‌باران. و باران.پیوستهٔ بزرگ قطرهٔ پیاپی بارنده . وتگرگ. وتگرگ ریزه .

قطقطة (qatqatat) م.ع. باریدن ابر. وتنها بانگ کردن سنگخوار .

قطل (qatl) م.ع. **قطله قطلا**(از باب ضرب و نصر): برید آنرا . و **قطل عنقه :** زدگردن اورا .

قطل (qotol) ص. ع. **جذع قطل:** تنهٔ خرمابن بریده .

قطلب (qatlab) ا.ع. توت فرنگی بری ویاگیلاس بری .

قطم (qatm) م.ع . **قطمه قطماً** (ازباب ضرب): گزید آنرا . و گرفت آنرا باطراف دندان وچشید. و **قطم الشیء :** برید آن چیز را .

قطم (qatam) ا.ع. خواهانی هرچیزی هرچه باشد .

قطم (qatam) م.ع . **قطم الفحل قطماً** (ازباب سمع) : خواهان گشنی گردید آن گشن وتیز شهوت شد . و**قطم الصقر الی اللحم:** خواهندهٔ گوشت شد آنچرغ.

قطم (qatem) ص. ع. خواهندهٔ هرچه باشد. وخواهندهٔ گوشت. وخواهندهٔ جماع.

قطمار(qetmār) ا.ع.قطمیر.مر.قطمیر

قطمور (qotmur) ا. ع. نام سگ اصحاب کهف .

قطمیر (qetmir) ا . ع . شکاف هستهٔ خرما وپوست آن . وپوستك دانهٔ خرما که میان هسته وخرما باشد . و نکته‌ای سپید بر پشت هسته که خرمابن ازوی روید . و نام سگ اصحاب کهف .

قطمیر (qetmir) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیز کم وکوچك وبی قدر. و **نقیر وقطمیر:**خرده .

قطن (qotn) و (qoton) و (qottan) (qotton) ا.ع. پنبه.

قطن (qatan) م.ع . **قطن قطناً** (ازباب سمع): کج ومنحنی شد .

قطن (qatan) ا. ع. میان دوران وبهنه ودمغزهٔ مرغ. وپیچ و اعوجاج وکجی. و نام کوهی . ونام چند نفر.

قطن (qoton) ع.ج. قطان (qetān) .وج. قطین.

قطنة (qetnat) و (qatenat) ا.ع. آنچه باشکنبه باشد وآنرا ذات‌الاطباق نامند .

قطنة (qotnat) ا. ع. یکقطعه پنبه . و **ثابت قطنة** (باضافه) : لقب ابوالعلاء بن کعب زیرا چشم وی درجنگ سمر قندمعیوب شد وآنرا از قطعه پنبه‌ای میپوشانید .

قطنی (qotni) اوص. پ . - مأخوذ از تازی - هرچیز ساخته شدهٔ ازپنبه . و یکنوع جامه‌ای که از ابریشم و پنبه سازند .

قطنیة (qotniyyat) و (qetniyyat) ا. ع. آنچه ازحبوب که درد دهند تامدتی بماند. وگفته‌اند: اسم‌جامعی‌است‌مرحبوب‌را که‌پختن درآیدمانند عدس‌وباقلا ولوبیا ونخود وگاورس وکنجد سوای گندم وجو و بلغت طهرانی بنشن گویند . و نیز گفته اند : همهٔ حبوبی که از زمین روید جز گندم و جو ومویز و کشمش وخرما. ونیز علف وسبزهٔ تابستانی است. ج: قطانی (qatâniyy) .

قطنیة (qetniyyat) و (qotniyyat) ص.ع. جامه‌های پنبه‌گین .

قطو (qatv) م.ع. **قطاقطواً** (از باب نصر) : گران رفتار شد . و **قطاالقطا:** آواز کرد مرغ سنگخوار بآواز قطاقطا . و **قطاالماشی :** گام نزدیك نهاده رفت آن ستور از نشاط .

قطوات (qatavât) ع.ج. قطاة .

قطوان (qatvân) و (qatavân) ص. ع. گام نزدیك گذارنده در رفتار از نشاط.

قطوان (qatavân) ا. ع . نام موضعی در کوفه .

قطوانی (qatavâniyy) ص . ع . **کساءقطوانی :** گلیمی که درقطوان‌بافند.

قطوب (qatub) ص.ع. نیك ترش‌روی که در ابرو چین اندازد .

قطوب (qatub) ا.ع. شیر بیشه .

قطوب (qotub) ع.ج. قطب (qotb) .

قطوب (qotub) م.ع. **قطب قطباً** و **قطوباً** . مر . قطب (qatb) .

قطور (qatur) ص.ع. **سحاب‌قطور:** ابر بسیار قطره .

قطور (qatur) ص. پ . - مأخوذ از تازی - هرچیزی که دارای کلفتی وقطربسیار بود . ومردم پهناور .

قطور (qatur) ا.پ. باصطلاح طب‌هر داروی مایعی که‌درگوش‌وبینی‌وچشم چکانند.

قطور (qotur) م.ع. **قطر قطراً** و **قطوراً** . مر . قطر (qatr) .

قطورا (qoturâ') ا.ع. یکنوع گیاهی.

قطوط (qotut) ا.ع.ج. قط (qett).

قطوط (qotut) م . ع . **قط قطاً** و **قطوطاً** . مر . قط (qatt) .

قطوط (qatavvat) ا.ع. سبك‌شتاب‌رو.

قطوطی (qatavtâ) ا . ع . مرد گام نزدیك گذار .

قطوع (qatu') ص ع. **ناقةقطوع:** ماده شتری که شیرش زود سپری گردد.

قطوع (qotu') ا.ع.ج. قطع (qet').

قطوع (qotu') م.ع. **قطع النهر قطعاً وقطوعاً** (از باب ضرب) : گذشت از آن جوی و عبور کرد . و **قطع ماء الرکیة قطوعاً وقطاعاً و قطاعاً:** بریده شد و سپری گشت آب آن چاه . و **قطع الطیرقطوعاً وقطاعاً وقطاعاً:** از سرد سیر بگرمسیر رفتند مرغان و برعکس آن . مر . قطع (qat') .

قطوف (qatuf) ص.ع. **دابةقطوف:** ستور تنگ گام آهسته رو .

قطوف (qotuf) ا.ع.ج.قطف (qatf). و ج. قطف (qetf) .

قطوف (qotuf) م.ع. **قطف‌قطافاً** و **قطوفاً** . مر . قطاف (qetâf) .

قطون (qotun) م.ع. **قطن‌قطوناً** (از باب نصر) : اقامت نمود وجای‌گرفت. و **قطن‌فلاناً :** خدمت کرد فلانرا .

قطون (qattuna) ص.ع.ج. قط(qatt).

قطونا (qetunâ) ا. ع. گیاهی که تخم آنرا اسفرزه گویند .

قطی (qaty) ا.ع. بیماری که در سرین عارض گردد .

قطی (qati) ص.ع. گوسپند قطازده .

قطی (qoti) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - قوطی وتبنگو و حقه .

قطی (qotiyy) ا ع . **لیس القطا کالقطی :** نیستند بزرگان مانند کوچکان .

قطیا (qotayyâ) ا.ع. ریسمانی‌که‌ازپوست نارجیل چینی سازند .

قطیات (qatayât) ع . ج . قطاة (qatât) .

قطیب (qatib) ص.ع. **شراب‌قطیب:** شراب‌آمیخته .

قطیبة (qatibat) ا.ع. شیر گوسپندوشیر شتر بهم آمیخته . و یا شیر بز و شیر میش‌بهم آمیخته . و گروه و جماعت. یق : **جاءوا بقطیبتهم** .

قطیة (qatiyat) ص . ع . مؤنث قطی : یق : **شاة قطیة :** گوسپند قطازده .

قیطرة (qotayrat) ا.ع. مصغر قطرة : قطرهٔ کوچك .

قطیس (qetis) ا.ع. یکنوع گیاهی که بروی سیتیزوس نامند .

قطیطة (qatitat) ا . ع . کرانهٔ زیرین غار کوه .

قطیع (qati') ا.ع. شاخه‌ای که از آن تیر سازند . ج: قطعان و اقطعة و قطاع و اقطع و اقاطع و قطع (qot') و (qoto') . و

گلهٔ گوسپندان و ستوران . و رمهٔ گاوان . ج : قطعان و اقطاع و قطاع و اقاطیع و تازیانه . و تازیانهٔ طرف شکسته . و مانند و همتا . یق : **هو قطیعه :** اوشبیه و مانند آن است در خلق و قدر . ج : قطعاء . آنچه از درخت بریده شودو زود آتش گیرد .

قطیع (qati') ص.ع . **فلان قطیع القیام :** فلان بر نتوانست خاست از ضعف و پیری ویا از فربهی . و **امراة قطیع الکلام :** زن کم سخن خلاف سلیطة .

قطیعاء (qotay'â') ا.ع. نوعی از خرما که شهریز گویند.وقولهم : **اتقو االقطیعاء:** از انقطاع یکدیگر بر حذر باشید .

قطیعة (qati'at) ا.ع . جدائی.وبریدگی و دورشدگی . و نام چند محال در بغداد که منصور باعیان دولت خودبخشید تا درآن سکونت نموده آبادان نمایند .

قطیعة (qati'at) م.ع. **قطع قطعاً** و **قطیعة** . مر . قطع (qat') .

قطیعه (qati') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گلهٔ گوسپندان وستوران . ورمهٔ گاوان .

قطیف (qatif)ا.ع.نام شهری دربحرین.

قطیفة (qatifat) ا . ع . جامهٔ پرزدار خوابناك . و چادر در پیچیده . ج : قطائف و قطف (qotof) .

قطیفه (qatife) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ قدیفه وجامهٔ پرزدار خوابناك که بدان پس از بیرون شدن از گرمابه تن وبدن را خشك کنند.

قطیل (qatil) ص.ع. بریده. و **نخلة قطیل :** خرمابن از بن بریده . و **جذع قطیل** کذلك .

قطیل (qatil) ا.ع. ازاعلام است.

قطیلة (qatilat) ا . ع . پارهٔ از گلیم و جز آن که بدان آب از چیزی بر چینند و خود را بوی خشك کنند

قطیم (qetyamm) ا . ع . گشن بسیار حمله کننده .

قطیمة (qatimat) ا.ع. شیر برگردیده مزه. و پارهٔ شکسته از چیزی . و کاسه ای از طعام .

قطین (qatin) ا ع . داهان وکنیزان . و خدم و حشم آزاد . و اهل خانه ، واحد و جمع در وی یکسان است . ج . قطن (qoton) .

قطینة (qatinat) ا.ع. باشندگان خانه و اهل و عیال. یق : **جاءو ابقطینتهم .**

قع (qa'') م.ع. **قعه قعاً** (از باب نصر): دلیر گردید درسخن بروی .

قع (qo'') ص.ع. **ماء قع :** آب نیك تلخ .

قعا (qa'â) م.ع. **قعی الرجل قعاً** (از باب سمع) : بلند گردید سرینی آن مرد و برچسبید براستخوان قصبه .

قعاب (qe'âb) ع.ج. قعب (qa'b).

قعاث (qo'âs) ا.ع. بیماری که در بینی گوسپند عارض شود .

قعاد (qo'âd) ا.ع. بیماری مر ستور را که دررانهای وی پدید آید ونیز درپای اسب. وبیماری که صاحب خودرا فرونشاند . یق: **بفلان قعاد** یعنی فلان دارای بیماری است که فرو می‌نشیند وبرخاستن نمیتواند .

قعاد (qe'âd) ا.ع. **قعاد الرجل :** زن مرد .

قعارة (qa'ârat) م.ع. **قعر قعارة** (از باب کرم): دورتك گردید .

قعاس (qo'âs) ا.ع. بیماری که گوسپندان را از بسیار خوردن پیدا گردد وبکشد آنهارا.

قعاسب (qo'âseb) ا.ع. دراز بالا.

قعاص (qo'âs) ا.ع. بیماری درگوسپند که درساال بکشد آنرا . وبیماری درسینه که گوئی می‌شکند گردن را.

قعاط (qa'ât)و (qe'ât) ص.ع. **رجل قعاط :** مرد سخت رانندهٔ ستورو درشتی کنندهٔ برآن . و **رجل قعاط** کذلك .

قعاع (qo'â') ص.ع. **ماء قعاع :** آب ستبر سخت تلخ .

قعاف (qo'âf) ص.ع. **سیل قعاف :** توجبه‌ای که همه را ببرد .

قعاقع (qa'âqe') ا.ع . تندر پیاپی . و آواز چیزهای خشك وصلب. ج: قعقعة.

قعال (qo'âl) ا.ع. گل انگور و مانند آن . وآنچه از گل انگور بیفتد . و پشمی که از شتر بریزد .

قعالة (qo'âlat) ا.ع. واحد قعال.

قعان (qa'ân) ا.ع. کوتاهی بینی و برآمدگی سرآن .

قعانب (qo'âneb) ا.ع. درشت سخت. وشیر بیشه .

قعائد (qa'â'ed) ع.ج. قعدة (qo'dat). و ج . قعود . و ج. قعیدة .

قعب (qa'b) ا.ع. کاسهٔ مغاك بزرگ درشت. و قدح چوبین مغاك . وکاسهٔ مغاك مایل بکوچکی . وکاسه‌ای که یك کس را سیر کند . ج : اقعب و قعاب و قعبة . و **قعب الکلام :** تك سخن وغور آن .

قعب (qo'b) ا.ع. شکاف عمیق . و غار درکوه .

قعبة (qa'bat) ا.ع. دبه مانندی مرزنان را که دروی طیب وبوی خوش نهند. وظرفی باسرپوش که درآن پست و مانند آن ریزند.

قعبة (qo'bat) ا.ع. کوه. و شکاف کوه .

قعبة (qe'abat) ع.ج. قعب (qa'b).

قعبری (qa'bariyy) ا.ع. مرد سخت درشت. و ناکس بدخوی. ومردسخت براهل

خود و بر یار خود و یا برقوم خود .

قعبل (qa'bal) و (qe'bel) ا.ع. کناره وگوشهٔ چیزی . ونوعی ازسماروغ . وگیاهی دیگر سپید رنگ. وکاسه ای که در آن شیر ریزند. ومرد درشت خوی ودرشت‌ناهموار.

قعبلة (qa'balat) ا. ع. قبلة . مـر. قبلة .

قعبول (qo'bul) ا ع . کاسهٔ شیر . ویکنوع گیاهی سپید رنگ .ونوعی ازغارچ.

قعترة (qa'tarat) ا.ع. قلع.واستیصال.

قعثب (qa'sab)و **قعثبان** (qa'sabân) ا. ع .کثیر وبسیار .

قعثبان (qo'sobân) ا . ع . جانورکی مانند خنفساء.

قعثة (qa'sat) م.ع . **قعث له قعثة** (ازباب فتح) : کم داد اورا .

قعثرة (qa'sarat) م.ع. **قعثر الشیء قعثرة** : از بیخ کند آنچیز را .

قعثلة (qa'salat) ا . ع . پیش پایها را نزدیک وپاشنه هارا دور گذاشتن در رفتار .

قعد (qa'd) و (qe'd) ع. فی‌قولهم: **قعدك الله**ویا **قعدك الله**یعنی سؤال می کنم ترا بخدا ، گفته‌اند کلمهٔ استعطاف است نه کلمهٔ قسم بجهة آنکه جواب ندارد، وهو مصدر واقع موقع الفعل بمنزلة عمرك‌الله.

قعد (qe'd) ع. فی‌قولهم: **قعدك الله** ای قعدتك الله یعنی مسئلت میکنم حفظ تو را از خدا ، من قوله تعالی: عن‌الیمین‌وعن‌الشمال قعیدای‌حافظ . وکلمهٔ **قعدك الله لا آتیك** کلمهٔ‌قسم‌است.و کذا : **قعدك لا آتیك**ای بصاحبك الذی هوصاحب کل نجوی .

قعد (qa'ad) ع.ج. قاعد .

قعد (qo'od) ع.ج. قعود (qa'ud) .

قعدات (qo'odât) ع . ج . قعدة (qo'dat) .

قعدان (qe'dân) ع.ج. قعود(qa'ud).

قعدان (qo'dân) ع . ج . قعدة (qo'dat) .

قعدة (qa'dat) ا.ع. یك بار نشستن.

قعدة (qa'dat) و (qe'dat) ا.ع. آنقدر از جای که شخص نشسته فراگرفته باشد . یق : **حفر البئر قدر قعدة**.و کذلك : **قدر قعدة**.و**ذو القعدة**ویا**ذو القعدة:** نام ماه یازدهم از سال تازیان . ج : ذوات القعدة و ذوات‌القعدات . و در تثنیه گویند: ذواتاالقعدة و ذواتا القعدتین .

قعدة (qe'dat) ا.ع . نوع نشستن . و هیئت نشستن . و پسین فرزند شخص، للذکر والانثی والجمع .

قعدة (qo'dat) ص.ع . **رجل قعدة ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب.

قعدة (qo'dat) ا.ع. شتری که‌چرانندهٔ شتران برای حاجت خود گرفته باشد . ج : قعدان . و خر . ج: قعدات . وزین.وپالان شتر .

قعدة (qa'adat) ا.ع. هوده . و مرکبی دیگر مرزنان را . و گستردنی .

قعدة (qo'adat) ص.ع. **رجل قعدة ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب.

قعدد (qo'dad) و (qo'dod) ص .ع . **رجل قعدد**: مردنزدیك پدران بجدبزرگتر یعنی چندان فاصله‌ای میان آن وجد بزرگتر از پدران نباشد . وکذلك : **رجل قعدد** .

قعدد (qo'dod) ص.ع. **رجل قعدد:** مردی که مابین آن وجد بـزرگتر فاصلهٔ زیاد باشد از پدران. و مرد بددل ناکس دور از مکارم اخلاق و خوار و حقیر و گمنام .

قعدود (qo'dud) ص . ع . **رجل قعدود** : مردی که ما بین آن وجد بزرگتر چندان‌فاصله‌ای نباشدازپدران‌ونزدیك بآن بود.

قعدی (qe'diyy) و (qo'diyy) .ص ع . **رجل قعدی:** مردعاجز درمانده . و کذلك : **رجل قعدی** .

قعدی(qo'diyy) و (qe'diyy)ص.ع . **رجل قعدی‌ضجعی**و یا**رجل قعدی ضجعی :** مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعدی (qa'adiyy) ص.ع. منسوب بقعد که بمعنی خوارج باشد .

قعدیة (qo'diyyat) و (qe'diyyat) ص.ع. **رجل قعدیة‌ضجعیة** ویا **قعدیة ضجعیة** : مرد بسیار نشست بسیار خواب.

قعر (qa'r) ا.ع.تك . و پایان‌هرچیزی. ج: قعور . و کاسهٔ بزرگ . و گوی‌شکافته در زمین برابر . و شهر و بلد. یق: **مافی‌هذا القعر مثله** ای فی‌هذا البلد .

قعر (qa'r) م.ع . **قعر البئر قعراً** (از باب فتح) : بتك چاه رسید ویا مغاك‌کرد آن چاه را . و **قعر الاناء** : آشامید آنچه‌در آن ظرف بود . و **قعر الثریدة** : از تك اشکنه خورد. و **قعره** : بر زمین افگند آن را . و **قعر النخلة** : از بیخ برید آن خرمابن‌را.وکاوید آن خرمابن‌را . و **قعرت الشاة** : بچهٔ ناتمام افگند آن گوسپند .

قعر (qa'r) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تك و بن وعمق. و**قعر دریا** : تك دریا .

قعر (qa'ar) ا.ع. خرد . و دانش .

قعران (qa'rân) ص.ع. **اناءقعران:** آوند مغاك . و آوندی که در تك آن چیزی اندك باشد .

قعرة (qa'rat) ا . ع . گوی شکافته در زمین برابر .

قعرة (qa'rat) و (qo'rat) ا.ع.آنچه در کاسه و مانند آن باشد .

قعرة (qo'rat) ا . ع . زمین پست و هموار .

قعرة (qa'erat) ص.ع. **قصعه قعرة:** کاسه‌ای که در ته‌آن چیزی باشد بقدری که ته آنرا بپوشاند . **وامراة قعرة :** زن‌در شهوت. وزنی که شهوتش درتك‌فرجش‌باشد. و زنی که مبالغه خواهد در جماع .

قعرطة (qa'ratat) م.ع. **قعرط البناء قعرطة :** ویران کرد آن بنارا .

قعری (qa'râ) ص.ع. **قصعه قعری:** کاسه ای که در ته آن چیزی باشد بقدری که ته آنرا بپوشاند .

قعز (qa'z) م.ع . **قعز الاناء قعزاً** (از باب فتح) : پر کرد آن خنور را از شراب وجز آن . و **قعز مافی الاناء :** نیك نوشید آنچه در آن خنور بود و نگذاشت از آن‌چیزی .

قعس (qa's) ا.ع. خاك بدبو .

قعس (qo's) ع.ج. اقعس وقعساء .

قعس (qa'as) م.ع. **قعس الرجل قعساً** (از باب سمع) : بیرون آمد سینهٔ آنمرد و درون رفت پشت آن ضد حدب .

قعس (qa'es) ص.ع. بر آمده سینهٔ در آمده پشت .

قعساء (qa'sâ') ص . ع. مؤنث اقعس : زن برآمده سینهٔ درآمده پشت . ج : قعس و قعساوات. **وعزة قعساء :** ارجمندی‌پایدار. **ونملة قعساء:** مور سینه ودنب برداشته .

قعساوات (qa'sâvât) ع.ج. قعساء .

قعسبة (qa'sabat)م.ع. **قعسب قعسبة:** بشتاب دوید از ترس وبشتافت .

قعسر (qa'sar) ا.ع. آنچه نخستین‌برآید از خربزهٔ ریزه .

قعسر (qa'sar) ص.ع. دیرینه وقدیم. یق : **مکان قعسر .** و شگفت سخت . یق: **رجل قعسر .**

قعسرة (qa'sarat) م.ع. **قعسر علی الشیء قعسرة :** نیرومند و توانا شد بر آنچیز . و **قعسر الشیء :** سخت ودرشت کرد آنچیز را .

قعسرة (qa'sarat) ا.ع. سختی‌ودرشتی.

قعسری (qa'sariyy) ص . ع . شگفت سخت . یق : **جمل قعسری .**

قعسری (qa'sariyy) ا.ع. چوبکی‌که بدان آسیای دستی راگردانند .

قعسوس (qo'sus) ا.ع. لقبی‌است مر زن فرومایهٔ خوار وحقیر وزشت را .

قعش (qa'c) ا.ع . مرکبی‌مانندهودج. ج : قعوش .

قعش (qa'c) م.ع. **قعشه قعشاً** (از باب فتح) : گرد آورد آنرا . و **قعش راس العود :** خمانید سر آنچوب را . و **قعش البناء و غیره :** ویران کرد بنا و جز آن را .

قعشاء (qa'câ') ا . ع . ماده شتر بلند برداشته سر .

قعص (qa's) ا.ع. مرگ شتابکش . و مردن برجای . یق : **مات فلان قعصاً :** فلان در همانجای از رسیدن ضربه ویا رمیت مرد .

قعص (qa's) م.ع. **قعصه قعصاً** (از باب فتح) : کشت آنرا درجای خود .

قعص (qa'as) م.ع . **قعصت الشاة قعصاً** (مجهولا ـ ازباب سمع) : قعاص زده گردید آن گوسپند.و **قعصت الشاة قعصاً:** قعوص گردیدآن‌گوسپند درصورتیکه قعوص‌نبود .

قعض (qa'z) ا.ع. تنگ وکوچك .

قعض (qa'z) ص.ع. **شیء قعض:** چیز خمیده .

قعض (qa'z) م.ع. **قعض العود قعضاً** (از باب فتح) : خمانید آن چوب را مانند خمانیدن چوبهای داربست وهودج .

قعضب (qa'zab) ا.ع. ستبر نیك دلیرو توانا . ونام مردی که نیزه وسنان ساختی .

قعضبة (qa'zabat) ا.ع . سختی و درشتی .

قعضبة (qa'zabat) م.ع.ازبیخ‌برکندن.

قعضبی (qa'zabiyy) ص.ع . قرب **قعضبی :** حرکت شبانگاه‌سخت .

قعضم (qa'zam) و (qe'zem) ا.ع. سست . ومرد کهن‌سال دندان ریخته .

قعط (qa't) ا.ع. خشکی . وخشکسالی. وگوسپندان بسیار .

قعط (qa't) م.ع. **قعطه قعطاً** (از باب فتح) بست آنرا . و **قعط علی غریمه :** سخت گرفت بر غریم خود . و **قعط فلان :** ترسید فلان و بد دل شد و فروتن وخوار گردید . و **قعط زید :** خشم گرفت زید . و **قعط عمرو :** سخت راند عمرو ستور را . و **قعط فلان :** سخت‌بانگ وفریاد کرد فلان . و **قعط الشیء :** وا نمود وگشاده کرد آنچیزرا . و **قعط فلاناً :** دور کرد فلان را . و **قعط العمامة :** بست عمامه را . و **قعط الشیء :** خشك شد آن چیز .

قعط (qa'at) م.ع . **قعط قعطاً** (از باب سمع) : خوار گردید و رام شد .

قعطبة (qa'tabat)م.ع. **قعطبه قعطبة:** برید آنرا وجدا کرد .

قعطبی (qa'tabiyy) ص . ع . قرب **قعطبی :** شبروی سخت .

قعطرة (qa'tarat) م . ع . **قعطره قعطرة :** بر زمین افگند آنرا . و **قعطر الشیء :** استوارگردانید آنچیزرا. و**قعطر الاناء :** پرکرد آن خنور را .

قعطلة (qa'talat)م.ع. **قعطله قعطلة:** برزمین افگند آنرا. و **قعطل علی غریمه:**

سخت تنگ گرفت برغریم خود . و **قعطل فی الکلام** : بسیار گفت .

قعف (qa'f) م.ع. **قعفت النخلة قعفاً** (از باب فتح) : از بیخ بر کندم آن خرما بن را. **وقعف فلان مافی الاناء** : خورد فلان آنچه در آوند بود . و **قعفت الدابة**: بر کند آن ستور خاک را بپای خود اززمین از سخت پا سپردگی. و **قعف المطر** : کاوید باران روی زمین را وبرد سنگریزهٔ آنرا .

قعف (qa'af) م.ع. ازبیخ برافتادن و از پای برافتادن دیوار. و کوههای خرد برهمدیگر نهاده خاصة (و الفعل من سمع) .

قعفزة (qa'fazat) م.ع. **قعفز له الکلام قعفزة** : بسخن ارادهٔ دفع وی کرد از نفس خود . و **قعفز فی المشی** : بگام تنگ و کوتاه رفت . و **قعفز الرجل** : زانوها را برانها چسبانیده و دستهارا گرد زانو ها حلقه کرده نشست آنمرد مانند کسی که امر مهمی در فکر دارد .

قعفزی (qa'fazâ) ا.ع. نوعی ازنشست راست غیر آرام .

قعفوز (qo'fuz) ا.ع. یکنوع گیاهی.

قعقاع (qa'qâ') ا.ع. آواز سلاح و مانند آن . و بانگ دادنها هنگام سخت خائیدن چیزی . وخرمای خشک. وتب‌لرزه. وکسی که هنگام راه رفتن ازبندهای پایش آواز برآید . وراه دشوار. ونام ابن‌شور تابعی که درمحاورت بدومثل زنند .

قعقاع (qa'qâ') ص.ع. **قرب قعقاع**: شبروی سخت دشوار .

قعقاع (qe'qâ') م.ع. **قعقع قعقعة و قعقاعاً** . مر. قعقعة .

قعقبة (qa'qabat) ا.ع. زخم .

قعقبة (qa'qabat) م.ع. زخم کردن.

قع قع (qa'qa') ا.ع. کلمه‌ای که بدان گاو را میرانند .

قعقع (qo'qo') ا.ع. عکه و یا مرغی دیگر دشتی پیسه ودراز نول دراز پای.

قعقعانی (qa'qa'âniyy) ا.ع. کسی که هنگام راه رفتن ازبندهای پایش آواز برآید .

قعقعانی(qo'qo'âniyy) ص.ع. **حمار قعقعانی**: خر سخت آواز .

قعقعة (qa'qa'at) ا.ع. آواز سلاح ومانند آن. وبانگ دندانها که دروقت سخت خائیدن چیزی برآید. وآواز تندر و مانند آن . وآواز سپر ومانند آن . و حکایت آواز سلاح و یا هر آوازی. وآواز تندر پیاپی هم. و آواز هرچیز خشک وصلب . ج : قعاقع .

قعقعة (qa'qa'at) م. **قعقعت اسنانه قعقعة و قعقاعاً** : بانگ کرد دندانهای او از سخت خائیدن چیزی . **وقعقع الشیء الیابس الصلب**: جنبانید آن چیز خشک درشت را . و **قعقع الثور**: راند آن‌گاو را بلفظ قع قع . **وقعقع القداح**: گردانید تیر قمار را هنگام بازی کردن . **وقعقع فی الارض** : رفت در زمین . و **قعقعت عمدهم**: یعنی کوچ کردند . المثل: **مایقعقع له بالشنان** (مجهولا) یعنی بانگ کرده نمی شود مر اورا خیکهای کهنهٔ دریده ، این‌مثل‌را دربارهٔ کسی گویند که بسختیهای روزگارخوار وذلیل نگردد ونترسد ازچیزهای بی‌حقیقت و باک نداشته باشد .

قعل (qa'l) ا.ع. چوبیکه زیر شاخه‌های جوان درخت‌زرنهند. ومردپست زفت‌نافرجام.

قعم (qa'm) ا.ع. بانگ گربه .

قعم (qa'm) م.ع. **قعم قعماً** (ازباب فتح) : بانگ کرد گربه .

قعم (qo'm) ع.ج. اقعم وقعماء .

قعم (qa'am) ا.ع. کجی و بلند برآمدگی درسرین . وکجی بینی .

قعم (qa'am) م.ع. **قعم قعماً** (از باب سمع) : بیماری بدو رسید وکشت آنرا. ونیز قعم : کج بینی گردیدن . وکج سرین و بلند برآمده سرین شدن .

قعم (qo'am) ع.ج. قعمه (qo'mat).

قعماء (qa'mâ') ص.ع. مؤنث اقعم : زن کج وبلند برآمده سرین . وزن کج‌بینی. ج : قعم (qo'm).

قعمة (qo'mat) ا.ع. **قعمة المال** : بهترین وبرگزیده‌ترین شتران. ج.قعم (qo'am).

قعمصة (qa'masat) م.ع. **قعمص فلان قعمصة** : یکبار پلیدی انداخت فلان.

قعموص(qo'mus) ا.ع. غایط وپلیدی مردم . وآنچه درشکم باشد . وسماروغ .

قعموط (qo'mut) ا.ع. پارچه‌ای دراز که بربچه پیچند .

قعموطة (qo'mutat) ا.ع. جعل .

قعن (qa'n) ا.ع. کاسهٔ بزرگ که در آن خمیر سازند . و بدون الف و لام : نام یکی از اشراف کوفه .

قعن (qa'an) ا.ع. سخت کوتاهی‌بینی. و برآمدگی سرینی . وگشادگی میان دو پای وقت راه رفتن .

قعنب (qa'nab) ا.ع. درشت سخت . وشیر بیشه . وروباه نر . و نام مردی .

قعنب (qo'nob) ا.ع. بینی کج .

قعنباة (qa'anbât) ص.ع. **عقاب قعنباة** : عقاب تیز چنگال .

قعنبة (qa'nabat) ا.ع. زن کوتاه بالا. و کجی . یق : **فی فلان قعنبة** .

قعو (qa'v) ا.ع. چرخ‌چاه و مانندآن. و محور آهنین . و دو چوب چرخ که درآن محور قرار گرفته. ودو آهنی که چرخ درآنها میگردد . ج : قعی (qo'iyy) .

قعو (qa'v) ص.ع. **رجل قعو**

الالیتین : مرد لاغر سرین و یا درشت و ستبر سرین و یا آنکه سرینش بر آمده و ناهموار باشد .

قعو (qa'v) و (qo'ovv) م ۰ ع ۰ قعا الفحل الناقة و علیها قعواً و قعواً (از باب نصر) : برجست گشن برماده شتر خواه گشنی کند و یا نکند . و قعا الطائر : برجست آنمرغ بر ماده .

قعواء (qa'vâ') ص ۰ ع ۰ مؤنث اقعی : زنی که سرینی وی بلند و براستخوان چسپان باشد . و زن باریک‌ران . و زن باریک ساق .

قعوان (qa'vâne) ا ۰ ع ۰ بصیغهٔ تثنیه : دو آهنی که چرخ در آنها میگردد .

قعود (qa'ud) ا ۰ ع ۰ شتری که شبان برای حاجات خود نگاهدارد . ج : اقعدة وقعد و قعدان و قعائد . و شتر جوانی که نخست در زیر بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید . و شتر بچهٔ از مادر جداشده .

قعود (qo'ud) ع ۰ ج ۰ قاعد .

قعود (qo'ud) م ۰ ع ۰ قعد قعوداً و مقعداً (ازباب نصر) : نشست، وگفته اند: القعود ما یقابل القیام والجلوس مایقابل السجود و الاضطجاع و برعکس . و قعد به: نشانید آنرا . و قعد قعوداً : ایستاد (ضد) . و قعد الطائر : سینه بر زمین نهاد آنمرغ . و قعدت النخلة : باردار شد آن خرمابن یکسال و سال دیگر باردار نشد . و قعد فلان بقرنه : توانا شد فلان بر حریف و همدست خود . وقعدزید للحرب: آماده کردزید برای کارزار همدستان خود را . و قعدت الفسیلة: تهٔ گرفت آن نهال خرمابن. وقعدت المراة عن الحیض: باز ایستاد آن زن از حیض . و قعدت عن الولد : باز ایستاد از زه و نازا شد . و قعدت عن الزوج : مایل نشد بشوهر . وقعد فلان للامر : اهتمام کرد فلان درآن کار. و قعد عن الامر : درنگی کرددرآن کار. و نیز قعود : لازم گرفتن جای . و سینه بر زمین نهادن مرد خوار . و ناکدخدا ماندن زن . و ابنة اقعدی و قومی : داه و کیز راگویند . و نیز قعد بمعنی صار آمده چنانکه گویند : حدد شفرته حتی قعدت کانها حربة ای صارت . و نیز گویند: ثوبك لاتقعد تطیر به الریح ای لاتصیر الریح طائرة به .

قعود (qo'ud) ا ۰ پ ۰ - مأخوذ ازتازی- حالت نشستن .

قعودة (qa'udat) ا ۰ ع ۰ شتری که ساربان برای حاجات خود نگاهدارد .

قعور (qa'ur) ص ۰ ع ۰ دورتك .

قعور (qo'ur) ع ۰ ج ۰ قعر (qa'r) .

قعور (qa''ur) ا ۰ ع ۰ چاه دورتك .

قعوس (qa'us) ا ۰ ع ۰ پیرکهن سال .

قعوش (qa'vac) ا ۰ ع ۰ مردسبك‌وچست. و شتر درشت اندام شگرف .

قعوش (qo'uc) ع ۰ ج ۰ قعش .

قعوشة (qa'ucat) م ۰ ع ۰ قعوشه قعوشة: بر زمین افگند آنرا .

قعوص (qa'us) ص ۰ ع ۰ شاة قعوص: گوسپندی که بزند دوشنده‌راودو شیدن ندهد.

قعوطة (qa'vatat) م ۰ ع ۰ قعوط البناء قعوطة : باز کرد آن بنا رابی‌آنکه ویران سازد .

قعولة (qa'valat) ا ۰ ع ۰ نوعی از رفتار که یکپای برپای دیگر در رفتن پیش درآید.

قعولة (qa'valat) م ۰ ع ۰ قعول فلان قعولة: برسر کوه ویابر-ریشته‌نشست فلان.

قعی (qo'iyy) ع ۰ ج ۰ قعو .

قعیب (qa'ib) ا ۰ ع ۰ عدد بسیار. و یا عدد . و بسیاری .

قعیث (qa'is) ا ۰ ع ۰ اندك از هرچیزی. و چیز نرم‌وآسان. وتوجهٔ‌بزرگ وباران‌بسیار. وعطای بسیار.

قعید (qa'id) ا ۰ ع ۰ ملخی که هنوز پر راست نکرده باشد . و پدر . ومنه قولهم : قعیدك لتفعلن‌ای بابیك. وقعیدك‌الله کلمهٔ استعطاف است نه قسم مانند قعدك الله. و قولهم: قعیدك‌الله‌لا آتیك‌وقعیدك لا آتیك کلمهٔ قسم است . ونیز قعید : هم نشین . وحافظ ، للواحد والجمع والمذکر و المؤنث. وآهو ویاطائری که ازپس شخص‌درآید. و قعیدالنسب یعنی قریب الاباء بسوی‌جد.

قعید (qo'ayyed) ا ۰ ع ۰ مصغر قعود . المثل : اتخذوه قعیدالحاجات و این مثل را دروقتی گویند که مرد را بخدمت کار ها و حاجات خود وادارند .

قعیدات (qa'idât) ا ۰ ع ۰ پالانها . و زینها . و ج ۰ قعیدة .

قعیدان (qa'idâne) ا ۰ ع ۰ بصیغهٔ تثنیه: دو نفر جلیس وهم‌نشین . و دوملك موکل و حافظ هرکسی . و دو فرشتهٔ نکیرومنکر .

قعیدة (qa'idat) ا ۰ ع ۰ قعیدة الرجل: زن مرد . ج : قعیدات . ونیز قعیدة : چیزی شبیه‌بکیسهٔ چرمین که برآن می نشینند. وجوال و خورجینی که درآن‌گوشت قدید و نان خشك گذارند . وپشته‌ای که دراز نباشد . و کوه ملاصق بزمین . ج : قعائد .

قعیر (qa'ir) ص ۰ ع ۰ دورتك .

قعیرة (qa'irat) ص ۰ ع ۰ قصعة‌قعیرة: کاسهٔ مغاك. وامراة‌قعیرة : زن‌درشهوت. و زنی که شهوتش در تك فرجش باشد . و زنی که در جماع مبالغه خواهد .

قعیس (qo'ays) ا ۰ ع ۰ مصغر مقعنس . مر ۰ مقعنس .

قعیل (qa'il) ا ۰ ع ۰ خرگوش نر .

قف (qef) ع ۰ کلمهٔ امریعنی بایست‌و توقف کن.

قف (qaff) ا.ع. تره. وسبزی خشك.

قف (qaff) م.ع. **قف قفاً** (از باب نصر): فراهم‌آمد بعض چیزی با بعض ودرهم شد چندان که شبیه بقفة گردید.

قف (qoff) ا.ع. زمین بلند. و کوتاه بالا. وپشت هرچیزی. وچیزی مانند تبر. وحلقهٔ تبر. ومردم اوباش. ومردم باهم آمیختهٔ از هرجنس. و ابرسیاه شبیه بکوه. وکوه مانندی ازسنگهای روی هم ریختهٔ بهم چسپیده که زمین سست بدانها مخلوط نباشد و بقدر کوه بلندی آن نبود و بعضی از قطعه سنگهای بزرگ آن مانند شتر خفته باشد و بزرگتر و کوچکتر ودرمیان‌آنها مرغزارها وآبهای ایستاده باشد. ج: اقفاف و قفاف.

قفء (qaf') م.ع. **قفئت الارض قفء** (از باب سمع): برگردید و تباه گشت گیاه آن زمین از باریدن باران. وخاك آلود کرد توجه ویاباران گیاه آنزمین را و ستورنچرید آنرا (لغة فی قوء).

قفا (qafâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پس‌گردن وهیره. و عقب وپس. ووقت غیبت کسی. و **قفای فلك**: حوادث فلکی.

قفا (qafâ) و **قفاء** (qafâ') ا.ع. پس سر. وپس گردن. ج: اقفی و اقفیة واقفاء و قفی (qofiyy) و (qefiyy) وقفین (qefin)، و مذکر ومؤنث هردوآید، وچون بضمیرمتکلم اضافه شود گویند: **قفای** و مردم هذیل **قفی** گویند. و نیز قفا: درازی چیزی. یق: **لاافعله قفا الدهر**: ای طوله. و قولهم: **ردفلان قفاًعلی قفاه** یعنی پیرشد فلان.

قفاخ (qefâx) م.ع. **قفخه قفخاً** و **قفاخاً** (از باب فتح): برسر آن زد و یا زد برهر چیز میان کاواك (لغة فی فقخ).

قفاخ (qofâx) ا.ع. زن گرداندام نیکو خلقت متناسب اعضا.

قفاخر (qofâxer) ا.ع. بزرگ اندام.

قفاخرة (qofâxerat) ص.ع. **امراة قفاخرة**: زن نیکو خلقت.

قفاخری (qofâxeriyy) ا.ع. بزرگ اندام. و فایق و بهتر از نوع خود. و نازك اندم پر گوشت.

قفاخرية (qofâxeriyyat) ا.ع. زن شگرف بزرگ جثه.

قفادار (qafâ-dâr) ص.پ. معاون و مددگار و دستگیر.

قفار (qafâr) ص.ع. **سویق قفار**: پست ناشورانیده. و **خبز قفار**: نان بی نان خورش. و **اکل خبزه قفاراً**: بی نان خورش نان خورد.

قفار (qafâr) ا.ع. لقب خالد بن عامر بدانجهة که‌درمیهمانی ولیمه نان‌وشیرخورانیده و چیزی ذبح نکرده بود.

قفار (qefâr) ع.ج. قفر (qafr).

قفاز (qafâz) م.ع. **قفز قفزاً** و **قفزاناً** و **قفازاً** و **قفوزاً** (از باب‌ضرب): برجست. و **قفز فلان**: بمرد فلان.

قفاز (qaffâz) ص.ع. نیك بر جهنده.

قفاز (qoffâz) ا.ع. نوعی ازغلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند. ونوعی از زیور دست وپای. وآهنی شبکه‌دار که باز بر آن نشیند. وسپیدی‌وی گرداگردسم‌اسب.

قفاز (qoffâz) ا.ع. ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی از دستکش پنبه‌دار و آستین مانندی که در سرما دستها را در میان آن گذارند.

قفاس (qafâs) ا.ع. زن فرومایهٔ ناکس.

قفاص (qofâs) ا.ع. بز کوهی. وبیماری که پای‌ستور را خشك گرداند.

قفاص (qaffâs) ا.ع. قفص ساز.

قفاع (qefâ') ع.ج. قفعة (qaf'at).

قفاع (qofâ') ا.ع. بیماری که‌پای‌گوسپند را کج گرداند.

قفاع (qaffâ') ص.ع. کسی که مال را خرج نکند. یق: **فلان قفاع لماله‌ای** ای لاینفقه.

قفاع (qoffâ') ا.ع. بیماری که پای گوسپند را کج گرداند. و نام گیاهی درهم کشیده و در سختی شبیه بسرون و خشك آنرا کف الکلب نامند.

قفاعة (qofâ'at) و (qoffâ'at) ا.ع. دامی که از شاخ خرما سازند و بدان‌مرغان را شکار کنند.

قفاعی (qofâ'iyy) اوص.ع. مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی‌وی بر کنده باشد. و **احمر قفاعی**: سخت سرخ (لغه فی فقاعی).

قفاف (qefâf) ع.ج. قف (qoff) و ج. قفة (qoffat).

قفاف (qaffâf) ص.ع. **صیرفی قفاف**: صراف پول دزد میان انگشتان.

قفاگاه (qafâ-gâh) ا.پ. پس گردن.

قفاگیران (qafâ-girân) ا.پ. مظلومان و ستم دیدگان.

قفال (qaffâl) ا.ع. قفل‌گر. ونام مردی از علمای شافعی.

قفال (qoffâl) ع.ج. قافل.

قفان (qaffân) اوص.ع. پی و نشان. یق: **اتیته علی قفان ذاك و قافیته**: آمدم او را برنشان‌و پی این. **وهو قفان**: او امین و امانت دار است. و نیز قفان: گرد آمدنگاه هر چیزی و نهایت کوشش در شناسائی آن.

قفان (qaffân) ا.ع. مأخوذ از کپان پارسی و بمعنی آن.

قفان (qaffân) و (qeffân) ا ع . وقت و هنگام . یق : **هذا قفانه و هذا قفانه** .

قفاند (qafâned) ع ج . قفندر .

قفاوة (qafâvat) ا ع . مهربانی و نوازش ، اسم است تقفی را . و آنچه بدان مهمان راگرامی کنند .

قفاهیر (qafâhir) ا پ . صورت خوب و روی نیکو .

قفة (qaffat) ا ع . مرد پست قد سست و ضعیف .

قفة (qaffat) و (qeffat) و (qoffat) ا ع . فسره و لرزهٔ تب و فراخهٔ آن .

قفة (qeffat) ا ع . گوه بچهٔ نوزاده .

قفة (qoffat) ا ع . کدوی خشك میان تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند . ج : قفف (qofaf) . یق : **کبر فلان حتی صار کانه قفة** . و آوندی شبیه کدو که از برگ خرما سازند . و موش . و زمین بلند . ج : قفاف . و مرد ریزه اندام و پست قد سست و ضعیف . و خرگوش . و چیزی مانند تبر . و درخت پوسیدهٔ خشك .

قفتان (qaftân) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ یکنوع پوشاکی مانند قبا که پادشاه بسفرا و رجال خلعت میدهد .

قفشلة (qafsalat) م ع . **قفشله قفشلة** : بشتاب برد آنرا و از بیخ برکند آنرا .

قفح (qafh) م ع . **قفحه قفحاً** (از باب فتح) : ناپسندید آنرا و ناخوش داشت . و **قفح عن الطعام**: بازایستاد از خوردن آن طعام . و **قفح الشییء** : سفوف ساخت آنچیز را .

قفحاء (qafhâ') ص ع . **عجاجة قفحاء** : گرد و دود که شاخ شاخ بنظر آید و باشتران بسیار که شعبه شعبه بنظر آیند .

قفخ (qafx) م ع . **قفخه قفخاً و قفاخاً** مر . قفاخ (qefâx) .

قفخة (qafxat) ا ع . گاو مادهٔ گشن خواه .

قفد (qafd) م ع . **قفده قفداً** (از باب ضرب) : بامشت و یا بادست بازبرپس گردن آن زد . و **قفد فلان** : کار کرد فلان . و **قفد البعیر قفداً** (از باب سمع) : خمید سپل شتر بجانب انسی . و **قفد فلان** : عمامه بست فلان بی شمله . و نیز قفد : با فربهی دست و پای کوتاه انگشتان گردیدن . و راه رفتن بر سینهٔ پا از طرف انگشتان بدون آنکه پاشنه ها بزمین رسد . و استاده شدن بند دست ستور .

قفد (qofd) ع ج . اقفد و قفداء .

قفداء (qafdâ') ص ع . مؤنث اقفد : ستوری که در سر سم وی پیچیدگی باشد در رفتن . ج : قفد (qofd) .

قفداء (qafdâ') ا ع . عمامه بستن بی شمله . یق : **اعتم القفداء** .

قفدان (qafadân) و **قفدانة** (qafadânat) ا ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ غلاف سرمه دان . و کیسه ای چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند .

قفدر (qafdar) ا ع . زشت پیکر ناخوش دیدار .

قفر (qafr) ا پ . داروئی که مانند عشقه برخار ترنجبین پیچد و بتازی کشوث گویند .

قفر (qafr) اوص ع . بیابان بی آب و گیاه . و زمین خالی . یق : **ارض قفر** . و خانهٔ خالی بی اهل . یق : **دارقفر** . ج : قفار و قفور . و قولهم : **نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر** یعنی فرود آمدیم در بنی فلان و ما را مهمان نداشتند . و **خبز قفر** : نان بی نانخورش . و نیز قفر : موی . و گاو نری که جهة کارگشت وی را از مادر جدا کنند .

قفر (qafr) م ع . **قفرت اثره قفراً** (از باب نصر) : در پی او رفتم و پیروی کردم او را .

قفر (qafar) م ع . **قفر ماله قفراً** (از باب سمع) : کم شد مال او . و **قفر الطعام**: بی نانخورش گشت طعام . و **قفرت المراة**: کم گوشت شد آن زن .

قفر (qafer) ص ع . **طعام قفر** : طعام بی نانخورش .

قفر (qafer) ا ع . کم موی . و گرگ بیابانی .

قفراء (qafrâ') ص ع . **مفازة و ارض قفراء** : بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی .

قفرة (qafrat) اوص ع . زمین خالی . و **ارض ومفازه قفرة** : زمین خالی و بیابان بی آب وگیاه .

قفرة (qaferat) ص ع . **امراة قفرة**: زن کم گوشت .

قفز (qafz) م ع . **قفز قفزاً و قفزاناً و قفازاً و قفوزاً** . مر . قفاز (qafâz) .

قفزان (qofzân) ع ج . قفیز (qafiz) .

قفزان (qafazân) م ع . **قفز قفزاً و قفازاً و قفزاناً** . مر . قفاز (qafâz) .

قفزی (qafazâ) ا ع . برجستگی . و نوعی از رفتار اسب و شتر . یق : **جاء الخیل تعدوا القفزی** .

قفس (qafs) م ع . **قفس قفساً و قفوساً** (از باب نصر) : بمرد . و **قفس الظبی** : بست دست و پای آن آهو را . و **قفس فلاناً** : گرفت فلان را بمویش . و **قفس الشییء** : بخشم و سختی کشید آن چیز را و گرفت . و **قفس الحیوان**:

کشت آن جانور را . و **قفس عن الامر:** رد کرد آن کار را .

قفس (qofs) ا.ع. نام گروهی در کرمان مانند کردها .

قفس (qafas) م.ع. **قفس قفساً** (از باب سمع) : بزرگ گشت کرانهٔ سرینی او.

قفس (qafas) ا.پ. جائی باشد شبکه‌دار از چوب ویا برنج و یا آهن که پرندگان و ماکیان را در آن کنند وکوفجان و چناك نیز گویند. وجائی که جانوران وحشی را درآن کنند. **وقفس مرکب** (markab): سطح فوقانی کشتی خصوصاً اگردورهٔ آن شبکه داشته باشد . و **قفس سیمابی :** افلاك آسمان .

قفساء (qafsâ') ا. ع . معده وشکم . و زن فرومایهٔ ناکس .

قفس باف (qafas-bâf) ا پ. شبکه‌ساز.

قفس ساز (qafas-sâz) ا.پ . سازندهٔ قفس .

قفسه (qafase) ا.پ . قفس کوچك . وهرچیز شبیه‌بقفس . و **قفسهٔ منار :** سطح مشبك بالای منار که مؤذن درآنجا می‌ایستد.

قفش (qafc) ا.ع . مأخوذ ازفارسی - کفش . و نوعی ازسخت خوردن . و بسیار گائیدن . وشتاب‌دوشیدن . وگرفتن چیزی. و فراهم آوردن. وشادمانی کردن. وبشمشیر وبچوب‌دستی زدن . و قولهم : **الرفش و القفش** . مر . رفش .

قفش (qafac) ا ع . دزدان ترس و بیم دهنده .

قفشلیل (qafcalil) ا . ع . مأخوذ از کفچلیز فارسی و بمعنی آن .

قفص (qafs) م ع . **قفص الظبی قفصاً** (از باب نصر) : بست دست و پای آهو را وگرد کرد آنهارا. **وقفص الشیء:** نزدیك کرد بعض آنچیزرا ببعض . و **قفص الیعسوب :** بنخ بست در خلیهٔ یعسوب را تا بیرون نیاید . و **قفص فلاناً :** دردمند کرد فلان را . و **قفص الرجل :** برآمد و بلند گردید آنمرد . و نیز قفص : در قفس کردن مرغ را .

قفص (qofs) و (qafas) ا. ع . چیز شبکه داری که بعض آن‌در بعضی‌تداخل کرده باشد . الحدیث : **فی قفص من الملائکة او فی قفص من النور** ، و روی : **فی قفص من الملائکة وفی قفص من النور.**

قفص (qafas) ا ع . قفس . وآلتی مر کشتکاران را که گندم‌در آن‌کرده بخرمن‌آرند. ج : اقفاص .

قفص (qafas) م.ع . **قفص قفصاً** (از باب سمع) : سبك و شادمان شد و دارای نشاط گردید . و **قفص الشیء :** ترنجید آن چیز از سرما . و **قفص فلان :** گرمی درگاوی فلان پدید آمد . و **قفص زید:** ترش شد معدهٔ زید از نوشیدن آب برخرما.

قفص (qafes) ص.ع. **فرس قفص :** اسب درترنجیده ومنقبض که تك‌خودرانیارد. و **جراد قفص :** ملخ در گرفته وبسته بال از سردی .

قفص گر (qafas-gar) ا.پ . سازندهٔ قفس .

قفصل (qofsol) ا.ع. شیربیشه .

قفط (qaft) م.ع. **قفط الطائر انثاه قفطاً** (ازباب نصروضرب) : برجست‌مرغ نر بر مادهٔ خود . او خاص بذوات الظلف . و **قفط ما بین قطریه :** فراهم آورد میان‌دو کرانهٔ او . و **قفط القوم بخیر :** پاداش داد آن گروه را بخوبی .

قفط (qeft) ا.ع. شهری درصعیدمصرکه از زمان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام وقف برعلویان است

قفطلة (qaftalat) م.ع . **قفطله من بین یدی قفطلة :** ربود آنرا ازپیش‌من.

قفطی (qafatâ) ص.ع. **رجل قفطی:** مرد بسیار نکاح .

قفع (qaf') ا.ع. سپری چوبین که مردم در وقت جنگ در پس آن بقلعه درآیند .

قفع (qaf') م.ع . **قفعه بالمقفعة قفعاً** (ازباب فتح) : زدانگشتان آنرابانگشت زنه . و **قفعه عنه :** بازداشت اورا ازآن.

قفع (qof') ع.ج. اقفع وقفعاء .

قفع (qafa') ا.ع. تنگی . ورنج .

قفع (qafa') م.ع. **قفعت الاذن قفعاً** (ازباب سمع) : قفعاء گردید آن گوش . و **قفع الرجل وغیره :** درکشیده شد دست وپای آنمرد وجز آن .

قفعاء (qaf'â') ص.ع. مؤنث اقفع: زنی که انگشتان پای او برگردیده باشد . و زن هموار سرنگون . **واذن قفعاء:** گوش درهم کشیدهٔ از بالا بپائین و سخت در هم شده که گویا بآتش سوخته است . **ورجل قفعاء:** پائی که انگشتانش بسوی کف برگردیده باشد.

قفعاء (qaf'â') ا.ع. گیاهی که چوب آن سست ونرم‌است ویا درختی که درآن حلقه‌هائی مانند انگشتری برمی‌آید بی‌پیوند وچون خشك گردد می‌افتد .

قفعة (qaf'at) ا.ع. زنبیل خرد بی‌گوشه که از برگ خرما سازند. و جلت خرما . و آوندی گرد که در آن خرمای تر و جز آن چینند . و دواره‌ای که روغن کشان درآن کنجد کوبیده روی هم نهند چندان که روغن روان گردد . ج : قفاع .

قفعدد (qafa'dad) ا.ع. پست قامت.

قفف (qofaf) ع.ج. قفة (qoffat)

قفقف (qafqaf) ا.ع. زنخ شتر . و بال شتر مرغ.

قفقفان (qafqofâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دوزنخ شتر. ودوبال شتر مرغ .

قفقفة (qafqafat) م.ع. **قفقف قفقفة:** لرزید از سرما وجز آن. وجنبید دو زنخ آن. و باهم درخورد دندانهای آن. و**قفقف النبت:** خشك شد آن گیاه .

قفل (qafl) ا.ع. آنچه خشك گردد از درخت. ونام پشته‌ای.

قفل (qafl) م.ع. **قفل قفلا وقفولا.** مر. قفول .

قفل (qofl) ا.ع. درفش . و نشان. و کلیدانه. ج : اقفال واقفل وقفول. ونام درختی حجازی ، ونام قلعه‌ای دریمن .

قفل (qofl) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ کلیدانه که‌فلج وفلجم وبش وکلان نیز گویند. ودربند . و**قفل آسمان:** کفر وشرك و زندقه . و **قفل رومی:** کلیدانه ای که بر درخانه وصندوق و جز آن زنند . و کلیدانهٔ محکم . ونام لحن پانزدهم از سی‌لحن باربد. و**قفل سست کردن :** گشاده داشتن در برسائل . و**قفل فلك :** قفل آسمان . و **قفل وسواس:** تکهٔ آهنی که حلقه‌های چند ازآهن برآن نصب کرده‌اند. ودو میل آهنی که هردوسر آنرا بهم وصل کرده از آن حلقه ها گذرانیده‌اند و بستن وگشودن آن خالی از اشکال نیست .

قفل (qafal) ا.ع. باز گردندهٔ ازسفر. ویا ج. قافل.

قفل (qofol) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ کلیدانه وقفل وفلجم .

قفلة (qaflat) ا.ع. پس سروگردن . و يك بار بخشیدن. ودرم باسنگ .

قفلة (qaflat) و (qafalat) ا.ع. درخت خشک .

قفلة (qofalat) ا.ع. آنکه هرچه بشنود یاد گیرد .

قفلطة (qaflatat) م.ع. **قفلطه من یده قفلطة :** ربود ازدست وی آنرا .

قفل گر (qofl-gar) ا. پ. کسی که قفل میسازد .

قفل گری (qofl-gari) ا.پ. پیشهٔ قفل گر وقفل سازی .

قفلوط (qoflut) ا.پ. نوعی از گندنا که کراث شامی نیز گویند .

قفن (qafn) ا.ع. تازیانه وشلاق.

قفن (qafn) م.ع. **قفنه قفناً** (از باب نصر) : زد آنـرا بعصا ویا تازیانه . و **قفن فلاناً :** مقاتله کرد فلان‌را.

قفن (qafan) و (qafann) ا.ع. پس گردن وهیره .

قفن (qefann) ا.ع. مرد درشت اندام بدزبان گول وجلف .

قفند (qafannad) ا.ع. سخت سر و کلان سر .

قفندد(qafandad) ا.ع. مرد بزرگ الواح وبزرگ دوش. ج : قفاند وقفنددون.

قفنددون (qafandaduna) ع.ج. قفندد .

قفندر (qafandar) ا.ع. زشت پیکر ناخوش دیدار . وسخت سر. وخردسر . و ستبر پا . وکوتاه بالای گرد اندام و سپید .

قفنزعة (qafanza'at) ا.ع. زن‌نیك کوتاه بالا .

قفو (qafv) ا.ع. سوزندگی که وقت باران برانگیخته شود. ونام موضعی .

قفو (qafv) و (qofovv) م.ع. **قفو ته قفواً و قفواً** (ازباب نصر) : پیروی کردم آنرا و درپی آن رفتم . و **قفوت فلاناً:** زدم بر پس گردن فلان . و**قفوت زيداً:** بر کار تباه‌انداختم زید را . و بزنای‌صریح باز خواندم زید را و متهم کردم او را ودشنام دادم‌بفحش و بدی صریح . الحديث: **لاحد الافی القفوالبين** . و **قفا فلاناً بامر:** برگزید فلان را بآنكار . و **قفاالله اثره :** نابود گرداند خدای نشان وی را . و نیز قفو : نواله و بخش نهادن جهة مهمان و کودك .

قفوان (qafvâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو قفا و دو پس گردن و دوهیره .

قفوة (qefvat) ا.ع. گناه و بدکاری . و تهمت . و بکسی‌چیزی را نسبت دادن خواه در وی باشد ویا نباشد . و افترا . ودشنام. و برگزیدگی‌مهمان . و بزرگواری. و**فلان قفوتی :** فلان برگزیدهٔ من است و خاص است ببخشی که جهة وی نهاده‌ام. و ایضاً: **فلان قفوتی** ای تهمتی، کانه‌من الاضداد.

قفور (qofur) ع.ج. قفر (qafr) .

قفور (qaffur) ا.ع. شاخهٔ‌خرمابن . و غلاف شکوفهٔ خرما . و نام گیاهی . وغلاف خرمای نورسیده .

قفورا (qafurâ) ا . پ . گیاهی دوائی و مرغ سنگخوار آنرا خورد .

قفوز (qafuz) ص.ع. نیك برجهنده.

قفوز (qofuz) م.ع. **قفزقفزاً وقفازاً و قفوزاً** . مر . قفاز (qafâz).

قفوس (qofus) م.ع. **قفس قفساً و قفوساً** . مر . قفس (qafs) .

قفوص (qafus) و (qofus) ا.ع . نام شهری که از آن خوشبوئی میآورند و آنرا از درختی میگیرند .موسوم به **لبنی قفوص**.

قفوف (qoful) م . ع . **قف العشب قفوفاً** (از باب ضرب) : خشك گردید آن گیاه تر . و **قف الثوب :** خشك شد آن جامهٔ شسته . و **قف شعر :** بر واشد موی برتن او و برخاست ازترس وجزآن. **وقف**

الصیرفی: پول دزدید آن‌صراف در میان انگشتان خود .

قفول (qoful) ا.ع.ج. قفل (qofl) .

قفول (qoful) م.ع. **قفل من سفره قفولا** (از باب نصر و ضرب) : بر گشت از سفر . و **قفل الفحل قفولا** (از باب ضرب) : برانگیخته شد آن‌گشن ازبرای‌گشنی. و **قفل الطعام:** نگاهداشت گندم را تا بگرانی فرو شد . و **قفل الجلد قفولا:** (از باب نصر وسمع) : خشك‌شدآن‌پوست. و **قفل الشیء قفلا و قفولا** (از باب نصر) : اندازه کرد آن چیز را که چندان است . و **قفل القوم الطعام:** فراهم آوردند آن گروه گندم را . و **قفل الشجر قفلا و قفولا** (از باب نصر و سمع) : خشك شد آندرخت .

قفوله (qofule) ا.پ. گلوله وگروهه . وگروهۀ ازنخ .

قفون (qofun) م.ع. **قفن فلاناً قفوناً** (از باب ضرب) : مرد فلان . و **قفن فلاناً:** زد پس گردن فلان را . و **قفن الکلب:** از سر زبان آب خورد آن سگ ویا از خنور آب خورد . و **قفن الشاة:** از قفا ذبح کرد آن‌گوسپند را وهومنهی عنه .

قفه (qoffe) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بلندی و جای بلند . و **قفۀ منار:** نشیمنی که بالای منار میسازند .

قفی (qafy) م.ع. **قفی فلاناً قفیاً** (از باب ضرب) : برپس گردن فلان زد. و**قفی الشاة:** از قفا ذبح کرد آن گوسپند را .

قفی (qafiyy) ا.ع. آنکه‌قائمقام‌دیگری‌باشد. یق : **هو قفیهم** ای‌الخلف منهم . و دانای علم. ومهربان . یق : **انا قفی بـه:** من مهربانم باو . و مهمان گرامی کرده. و آنچه مهمان را بدان‌گرامی‌کنند از طعام وجز آن. و بهترین و برگزیده ترین از برادران . و متهم از جماعت برادران (از اضداد است). و تهمت . و دشنام .

قفی (qofiyy) و (qefiyy) ع.ج. قفا (qafâ) .

قفیة (qofyat) ا.ع. مغاکی که‌جهة شکار ددان سازند .

قفیة (qafiyyat) ا.ع. آنچه‌مهمان‌را بدان گرامی کنند . ونایب وقائم‌مقام کسی . یق: **هو قفیتهم** ای‌الخلف منهم . و فزونی که یکی را بردیگری باشد .

قفیة (qafiyyat) ص.ع. **شاة قفیة:** گوسپند ذبح کرده‌شده از قفا .

قفیحة (qafihat) ا.ع. مسکه‌ای که بر آن شیر گوسپند دوشند .

قفیخة (qafixat) ا.ع. یکنوع طعامی که از خرما وپیه ترتیب دهند. واندام پرگوشت .

قفیر (qafir) ا.ع. نان بی‌نان‌خورش. وجلت بزرگ از خرما . و سرگین خشك . و سبد .

قفیرة (qofayrat) ا.ع. نام‌مادرفرزدق .

قفیز (qafiz) ا. ع. - مأخوذ از کفیز فارسی - پیمانه‌ای که عبارت از هشت‌مکاکیك است . واندازه ای از زمین مساوی یك‌صدو چهل وچهار ذراع . ج : اقفزة وُقفزان .

قفیز (qafiz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پیمانه ای مقدار دوازده صاع وهرصاع هشت رطل . واز زمین مقدار یکصدو چهل وچهار گز شرعی . و **قفیزپر آمدن:** بسرآمدن زندگی و آخر شدن وبانتهارسیدن‌مدت‌حیات.

قفیز (qofayz) ا.ع . نام غلامی مر آن حضرت صلی‌الله علیه و آله را .

قفیزی (qoffayzâ) ا. ع. نام بازی مر کودکان تازی را که چوبی برپای کنند واز بالای آن برجهند .

قفیص (qafis) ا.ع. آهن‌فدان‌وحلقۀآن.

قفیط (qafit) ص.ع. مرد بسیار جماع. یق : **رجل قفیط.**

قفیف (qafif) ا.ع. گیاه خشك . و تره. وسبزی نیکوی خشك . یق : **الابل فیما شاءت من جفیف و قفیف.**

قفیل (qafil) ا.ع. تازیانه . و آنچه‌خشك شود از درخت . وگلاب . وراه تنگ درکوه که دویدن را نشاید گویا کوچۀ دربسته‌است. ونام گیاهی.ونام موضعی .

قفیل(qafil)ص.ع. پوست‌و چوب‌خشك.

قفین (qafin)ص.ع. ازقفاذبح‌کرده‌شده .

قفین (qefin) ع.ج. قفا (qafâ) .

قفینة (qafinat) ص.ع . **شاة قفینة:** گوسپند از قفا ذبح کرده .

ققة (qeqat) ا.ع . پلیدی کودك . و آواز کودك . و آوازی که بدان کودکان را ترسانند ویا از چیزی باز دارند .

ققة (qaqqat) و (qeqqat) ا.ع. پلیدی کودك . وتدبیر بد . یق : **وقع فی ققة:** در بد تدبیری افتاد . وکذلك : **فی ققة .**

ققدان (qaqadân) ا.پ.خریطۀ عطار.

ققق (qaqaq) ا.ع. پلیدی کودك .

قققة (qaqaqat) ا.ع. پلیدی کودك . و کلاغ آموخته ای که سخن میگوید .

ققنس (qaqnos)و**ققنوس**(qaqnus) و (qoqnus) ا.پ. نام‌مرغی‌افسانه‌ای گویند هزارسال عمر میکندوعاقبت‌میسوزد ونیزگویند علم موسیقی را از این مرغ آموخته اند .

قل (qall) ا.ع . دیوار کوتاه.

قل(qell) ا.ع. هستۀ خرمای یگانه رسته وسست . ولرزه وفسره . یق : **اخذه‌قل** ای رعدة . ولرزۀ ازخشم ویا ازطمع . ج : قلل (qelal) .

قل (qell) و (qoll) ا.ع. کمی . یق:

الحمدلله علی القل والکثر وعلی القل والکثر : حمد مر خداوند را برکمی وبسیاری . وکم واندکتر از هرچیزی . یق : **ماله قل ولاکثر و ماله قل ولاکثر:** نیست مراورا کم وبیش .

قل (qoll) اوص. ع . کم. وچیز کم. و **رجل قل :** مردتنها وبی کس. **وقل بن قل :** مرد گمنام که او وپدرش را کسی نشناسد.

قل (qoll) م.ع . **قل قلا وقلة** . مر. قلة .

قلا (qalâ) ا. پ . فلاخن . و اشخار و قلیا و زاج سیاه .

قلا (qelâ) و **قلاء** (qalâ') م . ع . **قلا فلاناً قلا و قلاء** (از باب نصر) : دشمن داشت فلان را . وناخوش داشت فلان را درنهایت کراهت . و **قلی فلاناً قلا و قلاء** (ازباب سمع) کذلك .

قلاء (qallâ') ا. ع. قلیه پز . و سازندهٔ تابهٔ قلیه پزی .

قلاءة (qalâ'at) ا. ع. کار خانهٔ تابه سازی . وجای تابه ساختن.

قلاب (qelâb) ا ع . گرگ.

قلاب (qolâb) ا. ع. بیماری مردل را. وبیماری که شتررا بزودی بکشد .

قلاب (qolâb) و (qollâb) ا.پ. خار آهنی خمیدهٔ حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت. وآهن پارهٔ تیز وکج که بدان ماهی شکار کنند وآگوج .

قلاب (qallâb) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گردانندهٔ ازسره بناسره . و دغا باز. وآنکه پول قلب سکه میکند .

قلابة (qelâbat) ا. ع. **ابوقلابة :** کنیهٔ عبدالله بن یزید جرمی ازعلمای فقه .

قلابگان (qollâbagân) پ. ج. قلابه.

قلابه (qollâbe) ا.پ. قلاب. وزنجیر. وحلقهٔ زنجیر . وقبضه ودسته . وقلاب نر و ماده . وسرخواره .

قلابی (qollâbi) ص. پ. پول قلب . ومردم دغاباز .

قلات (qelât) ع. ج. قلة (qolat). و ج . قلت (qalt) .

قلات (qollât) ع. ج. قلة .

قلات گازران (qalâte-gâzorân) ا.پ. نام موضعی در شیراز که مقبرهٔ شیخ سعدی علیه‌الرحمه درآنجاست .

قلاتین (qalâtin) ا. پ. اوله و نای . وحوض وآبگیر .

قلاج (qolâj) ا. پ. کشش کمان بزور وقوت .

قلاچ (qolâç) ا.پ. برجستن اسب.

قلاچو (qalâçu) ا. پ. کاسهٔ چرمین درویش . ونهری که درزمستان ستور از آن آب میخورند .

قلاچوری (qalâçuri) ا.پ. شمشیر آبدار که قراچوری نیز گویند .

قلاح (qolâh) ا. ع . زردی دندان.

قلاخ (qolâx) ا.ع. نام موضعی دریمن . و از اعلام است .

قلاد (qelâd) ا.ع. تار روئین که برحلقهٔ گوشواره وحلقهٔ بینی شتر پیچند .

قلادة (qelâdat) ا. ع. گردن بند و حمیل. ج : قلائد . و **قلائد الشعر :** شعر هائی که همیشه درزمانه باقی باشد .

قلاده (qalâde) و (qallâde) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ گلوبند. وگردن بند سگ و شتر وجز آن . ونیز صفت توصیفی که بدان تعین میکنند فیل و سگ را مانند سرکه بدان اسب را تعیین میکنند چنانکه گویند : **یک قلاده فیل و دوقلاده سگ.**

قلار (qellâr) ا.ع. انجیر سپید .

قلارون (qalârun) ا.پ. سرداران و نقیبان لشکر .

قلاری (qolâri) ا. پ . نوعی از انجیر سپید .

قلاری (qellâri) ا. ع. انجیر سپید .

قلازاره (qalâzâre) و **قلاژاره** (qalâžâre) ا. پ . پرنده‌ای ازجنس کلاغ که کلاغ پیسه وعکه نیز گویند .

قلاس (qalâs) ا.ع.ج. قلنسوة .

قلاس (qallâs) ا. ع. قلنسوة فروش.

قلاس (qallâs) ص.ع. **بحر قلاس:** دریای بسیار آب کفك انداز .

قلاسنگ (qalâ-sang) ا.پ. فلاخن. وگلوله وسنگی که درفلاخن می‌اندازند .

قلاسی (qalâsi) و (qalâsiyy) ع.ج. قلنسوة و قلنسیة .

قلاش (qalâc) ا. ع. خرد و پست قد ترنجیده .

قلاش (qallâc) ا.پ. مردم بی نام و ننگ ولوند وبیچیز ومفلس وحیله باز وفریبنده ومکار و میخواره وباده پرست وخراباتی و مقیم درمیکده .

قلاشة (qalâcat) ا.ع. کوتاهی وکوچکی.

قلاشی (qallâci) ا.پ. عیاشی ومیخوارگی وباده پرستی وعیاری .

قلاشیره (qalâcire) ا.پ. اشخار و قلیا .

قلاص (qelâs) ع.ج. قلوص (qalus).

قلاص (qallâs) ص. ع. آب بلند بر آینده .

قلاط (qolât) ا.ع. کوتاه ترین ازمردم وگربه وسگ . واولاد جن. واولاد شیطان.

قلاع (qelâ') ع.ج. قلع (qal'). وج. قلع (qel'). وج. قلعة (qal'at) . وج. قلعة (qala'at) .

قلاع (qelâ') ا.پ. - مأخوذ از تازی- قلعه ها وحصارها .

قلاع (qolâ') ا.ع.گل تراشه که پس از خشک شدن آب کفته گردد . وخاك درواشده که زیر آن دنبلان برآمده باشد. وبیماری در دهن گوسپندان . ومرگ که بناگاه بکشد شتر تندرست را .

قلاع (qallâ') ص.ع. کسی که سخن وی مفهوم نگردد. وآنکه برزین نتوانست نشستن. وآنکه پایش درکشتی ثبات واستواری نگیرد.

قلاع (qallâ') ا.ع. مرد نیك دروغگوی وکذاب . وزن جلب . و نباش وکفن آهنج. وسرهنگ . وآنکه پیش سلطان بباطل سخن چینی نماید . الحدیث : **لایدخل الجنة قلاع .**

قلاع (qollâ') ا.ع. گل تراشه‌ای که پس از خشك شدن آب کفته گردد . و خاك دروا شده‌ای که زیر آن دنبلان برآمده باشد. ویکنوع گیاهی که‌شترخشك وتر آنراخورد .

قلاعة (qelâ'at) ا.ع. بادبان کشتی .

قلاعة (qolâ'at) ا.ع. پاره‌ای از گل تراشه . وسنگ بزرگ در دشت نرم خاك افتاده . وهرکلوخ ویا سنگ برکنده که آنرا بدست یا بفلاخن اندازند .

قلاغ (qolâq) ا.پ.پوز.ولب.ودهان. وپیرامون دهان . و جوشش پیرامون دهان .

قلافة (qelâfat) ا.ع. برهمدوزی تخته های کشتی وقیر اندودی درزهای آن .

قلافة (qolâfat) ا.ع. پوست درخت .

قلاقل (qelâqal) ا.پ. درخت انار صحرائی .

قلاقل (qolâqel) ا.ع. یاری‌گر شتاب کار . و نام گیاهی که آنرا قلقل نیز گویند ویا غیر از قلقل است .

قلال (qalâl)و(qolâl)ص.ع.اندك وکم.

قلال (qelâl) ا.ع. چوب برپای کرده جهة واديج انگور .

قلال (qelâl) ا.ع.ج. قلة (qollat).

قلال (qelâl) م.ع. کم کردن بخشش ودهش را .

قلال (qollâl) ا.ع. مردمان‌کم‌واندك.

قلام (qelâm) ع.ج. قلم (qelam).

قلام (qollâm) ا.ع. نوعی ازشوره‌گیاه.

قلامة (qolâmat) ا.ع. تراشه و چیدهٔ ناخن وجز آن .

قلان (qalân) ا.پ. ملوط و مخنث . و یك قسم خراجی که درشیروان میگیرند. و **عملهٔ قلان:** عملهٔ بی مزد و اجرت وعملهٔ بیگار .

قلانس (qalânes)و**قلانیس**(qalânis) ع.ج. قلنسوة .

قلاور (qalâvor)و**قلاوز**(qalâvoz) ا.پ. - مأخوذ ازترکی - دلیل راه. وسوار هائی که درخارج اردو مستحفظ اردو باشند. وجاسوس وخبرگیر .

قلاوزی (qalâvozi) ا.پ. - ماخوذ از ترکی - هدایت ودلالت.

قلاوژون (qalâvažun) ا.پ. قلازاره وعکه .

قلاووز (qalâvuz) ا. پ. دلیل راه ورهنما وقلاوز .

قلایا (qalâyâ) ع.ج.قلیة (qaliyyat).

قلائد (qalâ'ed) ع.ج. قِلادة .

قلائص (qalâ'es) ع.ج. قلوص(qalus).

قلائل (qalâ'el) ع.ج. قلیل .

قلب (qalb) ا.پ. نام تخمی بسیارصلب وسفید درخشنده مانند نقره .

قلب (qalb) ا.پ. - مأخوذ از تازی - نارو و نارایج . و چپ ضد راست. ومیان هر چیزی . و دل وگش. وبرگردانیده و عکس . و **قلب اقبال** یعنی لابقا. و**قلب ریش** یعنی شیر . و **قلب عقرب:** منزل بیست وهشتم از منازل قمر . وبرقع .

قلب (qalb) ا.ع. دل ویا اخص ازآن . و خرد . و دانش . قوله تعالی : **ان فی ذلك لذکری لمن کان له قلب** ای عقل . ج : قلوب . و **القلب** : دل . و نام منزل هیجدهم‌ازمنازل قمر. و **قلب‌الاسد:** نام‌ستاره‌ای در برج‌اسد. و **قلب العسکر:** میانهٔ لشکر . و **قلب العقرب:** نام‌ستاره‌ای درخشان دربرج عقرب. ونام‌منزل‌بیست‌وهشتم از منازل قمر. و نیز قلب : میانهٔ هرچیزی . و **قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الله :** کنایه‌است از سرعت تقلب آن در دوستی خدا وشدت امتثال وی مراوامر خدای تعالی را .

قلب (qalb) و (qolb) ص.ع. بی‌آمیغ و خالص از هر چیزی . یق : **هو عربی قلب** ای خالص، یستوی فیه‌المذکر والمؤنث والجمع ، وان شئت قلت امراة عربیة قلبة و تثنیت و جمعت . و قولهم: **رجل قلب:** مرد خالص نسب . و کذلك : **قلب**(بالضم) فی الکل .

قلب (qalb) م.ع. **قلبه قلباً** (از باب ضرب) : برگردانید آنرا. و **قلب‌الشیء:** قرار داد بالای آن چیز را پائین و یاراست آنرا چپ و یا باطن آنرا ظاهر . و **قلب الاناء وغیره :** سرنگون کرد آن آوند و جز آنرا . و **قلب الرداء:** برگردانید آن ردا را و قرار داد بالای آنرا پائین. و **قلب الشیء للابتیاع :** تفحص کردن آنچیز جهة خریداری‌و نگریست باطن و داخل آنرا. و **قلب‌الارض للزراعة :** برگردانید‌آن زمین را جهة کشتکاری وزیر رو کرد آنرا . و **قلب‌الله فلاناً الیه :** میراند فلان را

خدای . و **قلب النخلة :** برکند قلب آن خرمابن را . و **قلبت البسرة:** سرخ گردید آن غورهٔ خرما. و **قلب البعیر** (مجهولا): قلاب زده گردیدن آن شتر . و **قلب فلاناً قلباً** (از باب نصر و ضرب):زد بردل فلان .

قلب (qalb) و (qelb) و (qolb) ا ع. پیه خرمابن . و بهترین برگ خرمابن . ج : اقلاب و قلوب و قلبة (qelabat).

قلب (qolb) ا ع. دستیانه و دست برنجن زنان . و مار سپید . و یکنوع دانه‌ای بسیار سخت .

قلب (qolb) و (qolob) ع . ج . قلیب (qalib) .

قلب (qalab) ا ع. برگشتگی لب .

قلب (qalab) ا ع . **قلب الرجل قلباً** (از باب سمع): برگشته لب گردید آن مرد . و **قلبت الشفة :** برگردید آن لب .

قلب (qollab) ص ع . **حول قلب :** حیله ساز ماهر در تقلب امور . و نیز قلب : ناپایدار. وقابل تبدیل و تغییر .

قلباً (qalban) م‌ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بطور رضا و شعف. و بطور خلوص . و بطور رغبت .

قلباء (qalbâ') ص ع . مؤنث اقلب : زن برگشته لب . و **شفة قلباء :** لب برگشته .

قلب‌اندود (qalb-andud) ص.پ. پول مسی که از ورقهٔ نازکی نقره و یا طلا اندود شده باشد .

قلبانه (qalbâne) ا پ . قسمی از سرود .

قلبة (qalbat) ص ع . **امراة قلبة :** زن عربی خالص .

قلبة (qolbat) ا ع. سرخی و حمرت . زن خالص نسب .

قلبة (qalabat) ا ع. بیماری و ماندگی. و **مابه قلبة :** نیست در آن تعب و درد و رنج و عیبی .

قلبة (qelabat) ع ج . قلب (qalb) و (qelb) و (qolb) .

قلبخانه (qalb-xâne) ا پ . حصار قلعهٔ هرات .

قلبزن (qalb-zan) و **قلب ساز** (qalb-sâz) ص پ. کسی که سکهٔ قلب میزند و پول ناسره سکه میکند .

قلبگاه (qalb-gâh) ا پ . میان و وسط . و وسط لشکر .

قلبنگ (qalabang) ا پ . یکنوع چوبی معطر و خوشبو .

قلبور (qalbur) ا پ . غربال و پرویزن .

قلبه (qolbe) ا پ. چوبی که گاو آهن بدان نصب کرده زمین را شیار کنند . و کرده .

قلبه ران (qolbe-rân) ص پ . کسی که قلبه میراند و زمین شیار میکند و زارع . و **گاو قلبه‌ران :** گاوی که زمین شیار میکند .

قلبه رانی (qolbe-râni) ا پ. شیار کردن زمین . و **قلبه رانی کردن :** زمین شیار کردن .

قلبی (qalbi) ص پ ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بقلب ودل .

قلبی (qollabiyy) ص پ . ناپایدار و قابل تغییر و تبدیل . و **حول قلبی:** حیله سازماهر در تقلب امور .

قلة (qolat) ا پ. غوك چوب که عبارت از دو چوب است که کودکان بدای بازی کنند . ج : قلات و قلون (qeluna) و (qoluna) .

قلة (qallat) ا ع . برخاستن از بیماری ویا از درویشی .

قلة (qellat) ا ع. کمی ضد بسیاری . و قسره و لرزهٔ از خشم ویا از طمع .

قله (qellat) م ع. **قل الشیء قلا و قلة** (از باب ضرب) : کم گردید آن چیز . و **قل رجل یقول ذلك الازید** یعنی نیست کسی که بگوید اینرا بگرزید . و **قل الشیء :** بر داشت آن چیزرا و بلند نمود. و **قلما یفعل کذا :** کم است کسی که بکند اینچنین . و **اقلما جئتك:** کم آمدم تو را. و **اقلما جئتك** (مجهولا) لغة فیه.

قلة (qollat) ا ع. سر کوه . وبالای هر چیزی . و بالای کوهان . وتار سرمردم. و گروه مردم. وخم و سبوی بزرگ . وسبوی سفالینه . و کوزهٔ خرد . و بند شمشیر و یا آنچه بر سر قبضهٔ شمشیر باشد از زرویا آهن. و یا آنچه زیر هردو شارب قبضه باشد . ج : قلل (qolal) وقلال (qelâl) .

قلت (qalt) ا پ. قلتبان و دیوث و بی حمیت .

قلت (qalt) ا ع. مغاکی در کوه که آب دروی گردآید ومؤنث آید.ج: قلات (qelât). و **قلت الابهام :** مغاك در زیر انگشت نر . و **قلت الثریدة :** مغاکی در میان ترید که روغن در آن گرد میآید . و **قلت الصدغ:** گودی صدغ . و **قلت العین :** مغاك چشم .

قلت (qalt) ص ع. **فلان قلت:** فلان کم گوشت است .

قلت (qelt) ا پ. ماش هندی .

قلت (qolt) ا ع . یکنوع گیاهی طبی و مفتت حصاة مثانه .

قلت (qalet) ص ع. هلاك شده . وکم گوشت .

قلت (qalat) ا. ع. هلاك. ومنه قولهم: **ان المسافر و متاعه لعلی قلت الاماوقی الله تعالی.**

قلت (qalat) م. ع. **قلت قلتاً** (ازباب سمع): هلاك گردید. و **قلت فلان:** کم گردید گوشت فلان.

قلت (qellat) ا. پ. - مأخوذ ازتازی- کمی ونقصان و اندکی. وتنگی وکمیابی و نادری و ندرت. و **قلت فهم:** کمی عقل و حماقت.

قلتاق (qaltâq) ا. پ. - مأخوذ ازترکی- آنجزء اززین اسب که ازچوب سازند و برآن برنشینند.

قلتبان (qalt-bân) و (qalta-bân) ا. پ. سنگی کوتاه و اسطوانه‌ای که بربالای پشت بامها غلطانند. ومردم دیوث و بیحمیت و بچشم خود بین. وقواد وقرمساق.

قلتبانی (qaltabâni) ا. پ. قرمساقی و جاکشی و دیوثی. و **قلتبانی کردن:** جاکشی کردن.

قلتبوس (qaltbus) ا. پ. مردم دیوث و بی حمیت وقرمساق.

قلتة (qaletat) ص. ع. **شاة قلتة:** گوسپندی که شیر آن شیرین نباشد.

قلتق (qaltaq) ا. پ. - مأخوذازترکی- قلتاق.

قلته (qalte) ا. پ. دیوث و قرمساق و قواد.

قلتین (qollatayn) ا. ع. گرمابه و حمام. و دو خم بزرگ که درآن یکهزار و دویست رطل عراقی آب گنجد.

قلج (qolj) ص. پ. چارپائی ازاسب و استر وخر که هردوبند پاهایش ازیکدیگر دور باشد ومهره‌های زانوی وی بهم نزدیك بنحوی که بهنگام راه رفتن بهم سائیده شوند.

قلج (qelej) ا. پ. - مأخوذ ازترکی- قلیچ و شمشیر.

قلچاق (qalçâq) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - بازوبند آهنین.

قلح (qalh) ا. ع. خر سالخورده.

قلح (qelh) ا. ع. جامهٔ چرکین.

قلح (qolh) ع. ج. اقلح وقلحاء.

قلح (qalah) ا. ع. زردی دندان.

قلح (qalah) م. ع. **قلح الرجل قلحاً** (ازباب سمع): زرد شد دندانهای آن مرد. وکذا: **قلحت اسنانه.**

قلح (qaleh) ا. ع. چرکینی.

قلحاء (qalhâ') ص. ع. مؤنث اقلح: زنی که دندانهایش زرد شده باشد. ج: قُلح و قُلحان.

قلحاس (qelhâs) ا. ع. مرد زشت روی قبیح شکل.

قلحامة (qelhâmat) ص. ع. **شیخ قلحامة:** پیر فانی.

قلحان (qolhân) ع. ج. اقلح وقلحاء.

قلحز (qelhazz) و (qellahz) ا. ع. فربه متکبر فیرنده که گفتار وی بیشتر ازکردار خود باشد.

قلحزة (qalhazat) ا. ع. رفتارشخص کوتاه بالا.

قلحم (qalham) ا. ع. نام مردی.

قلحم (qelhamm) ا. ع. مرد نازنده بخود. وکلانسال.

قلحم (qallahm) ا. ع. کلانسال.

قلحمة (qalhamat) م. ع. **قلحم قلحمة:** پیر گردید.

قلحوم (qolhum) ا. ع. بزرگ جثه وکلان خلقت.

قلخ (qalx) ا. ع. خر سالخورده. و گشن تیز شهوت. ونی میان کاواك. **وقلخ قلخ:** کلمه‌ایست که در وقت گشنی گویند وترغیب برضراب کنند.

قلخ (qalx) م. ع. **قلخ الفحل قلخاً وقليخاً** (ازباب فتح): بانگ کرد آن گشن. **وقلخه:** زد چیزی خشك را برچیز خشك دیگر. **وقلخ الشجرة:** برکند آندرخت را.

قلخم (qelxamm) ا. ع. شترستبربزرگ کوهان.

قلد (qald) ص. ع. **سوار قلد:** دست‌برنجن تاب داده.

قلد (qald) م. ع. **قلد الماء فی الحوض قلداً** (ازباب ضرب): فراهم آورد آبرا در حوض. وکذا: **قلد اللبن فی السقاء و الشراب فی البطن.** و **قلد الشیء علی الشیء:** پیچید آنچیز را برآنچیز. **وقلدالحبل:** تاب دادریسمان را. و **قلدت الحمی فلاناً:** تب گرفت فلان را هرروز. **وقلدالزرع:** آب داد آن کشت را. و **قلد الحدیدة:** تنگ کرد آهن را وپیچید آنرا برچیزی.

قلد (qeld) ا. ع. نوبت آب در هرچهار روز یکمرتبه. و قافلهٔ مکه بسوی جده. و روز آمدن تب. و تب ربع. و گروه و جماعت. و نرهٔ ستور. و آمدن باران هر هفته. یق: **سقانا السماء قلداً** یعنی درهر هفته‌بموقع باران بارید. و نیز قلد: قعب و یا کاسه‌ای شبیه بقعب. و قولهم: **اعطیته قلد امری** یعنی کار های خود را بوی سپردم.

قلداء (qaldâ') ص. ع. **ناقة قلداء:** ماده شتر دراز گردن.

قلدة (qeldat) ا. ع. دردی مسکه که بگداختن فرو نشیند. و خرما و پستی که با روغن طبخ می کنندچون خواسته‌باشند روغن را خالص کنند.

قلذ (qalaz) ا.ع. کرمکی شپش مانند که بچارپایان در آویزد و تا آخر حیات از آنها مفارقت نکند .

قلذة (qalezat) ص.ع. **بهمة قلذة:** ستور ریزهٔ بسیارقلذ .

قلذم (qalzam) ا.ع. فرج فراخ بسیار آب .

قلز (qalz) ا.ع. مردسبک سست وضعیف. و وعی از خوردن شراب .

قلز (qalz) م.ع . **قلزه اقداحاً قلزاً** (ازباب نصر و ضرب) : خورانید او را کاسه ها . و **قلز الجراد :** سپوخت ملخ دم را بزمین تا تخم نهد. ونیزقلز: زدن. و تیر انداختن. و شادمانی نمودن. وبرجهیدن. و لنگیدن . و بچوبدستی برزمین نشان کردن.

قلز (qellez) و (qolloz) ا.ع . مس نیك سخت که آهن در وی کار نکند. و مرد سخت و توانا .

قلزم (qelzem) ا.ع. فرومایهٔ ناکس .

قلزم (qolzom) ا.ع. نام شمشیری . و نام شهری میان مصر و مکه نزدیك کوه طور. و **بحر القلزم :** دریائی که بر کنار این شهر واقع شده و یا این دریا را بدانجهة قلزم گویند که فرو میبرد هر که وی راسوار شود .

قلزم (qolzom) ا.پ. **دریای قلزم:** دریای احمر . و **قلزم پنج شاخ :** کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت. و **قلزم نگون :** آسمان .

قلزمة (qalzamat) م.ع . **قلزمه قلزمة :** بلعید و از حلق فرو برد آنرا . و **قلزم فلان :** ملالت کرد فلان . و **قلزم زید :** بانگ کرد زید .

قلس (qals) ا.ع . رسن ستبر کشتی از لیف ویا برگ خرما و جز آن. و سرودنیکو. ج : قلوس .

قلس (qals) م.ع . **قلس قلساً** (از باب ضرب) : خارج شد از شکم او طعام و یا شراب خواه آنرا بیرون ریزد و یادو مرتبه بشکم بر گرداند . و **قلس فلان :** سرود فلال سرودنی نیکو . و رقصید فلان باسرود . و**قلس الكاس :** بیرون ریخت شراب از جام از پری . و **قلس البحر بالماء:** بکرانه بیرون انداخت دریا آب را از پری . و **قلس فلان:** بسیار خورد فلان شراب را. و **قلست النفس :** شورید دل .

قلس (qals) و (qalas) ا.ع . آنچه از طعام از گلو بر آید بدهان یك دفعه خواه آنرا بیرون ریزد ویا دو مرتبه فرو بردو این را قیء نگویند مگر دو دفعه عود کند .

قلساة (qalsât) م.ع. **قلسیته قلساة:** پوشانیدم آنرا قلنسوة .

قلص (qalas) م.ع. **قلصت نفسه قلصاً** (از باب سمع): شورید دل او .

قلص (qolos) ع.ج. قلوص .

قلصات (qalasât) ع.ج . قلصة (qalasat) .

قلصة (qalasat) ا.ع. آب گردآمده درچاه و بلند شده . ج : قلصات .

قلط (qalt) م.ع. **قلط قلطاً** (از باب نصر) : زشت روی گردید .

قلط (qalt) و (qelat) ا.ع . زشت روئی .

قلط (qalat) ا.ع. پری زادگان و اولاد شیطان .

قلطبان (qaltabân) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - مرد بی رشك و آنکه درحق زن خود غیرت ندارد و مرد زن جلب

قلطفة (qaltafat) ا.ع. سبکی و کوچکی اندام .

قلطی (qalatiyy) ا.ع. کوتاه بالای ازمردم وگربه وسگ . ومرد پلید سرکش .

قلع (qal') ا.ع. توشه دان شبان که در آن آلات واسباب خود دارد . ج: قلوع واقلع وقلاع وقلعة (qela'at). المثل: **شحمتی فی قلعی** یعنی زاد من درخریطهٔ من است، این مثل را درچیزی آرند که مملوك شخص باشد و دراختیار وی بود و هرچه خواهد در آن تصرف کند . و نیز قلع : تبر کوچکی مربنایان ورازان را . و آنچه پیشکی دربیت المال درآید بی وزن وانتقاد تا وقت ادا.

قلع (qal') م.ع. **قلعه قلعاً** (ازباب فتح): ازبیخ برکند آنرا ویا ازجایش برگردانید. و **قلع الوالی فلاناً :** معزول کرد والی فلانرا ، **فقلع هو** (مجهولا): پس معزول گردید .

قلع (qal') ا.پ. - مأخوذ از تازی - ازبیخ برکندگی وقطع واستیصال و انتزاع . وپایمالی . وسرنگونی . وویرانی و تباهی . وواژگونی . وازجای بدرکردگی. واخراج. وعزل و معزولی . وجمعی کانی که قلعی و ارزیز نیز گویند .

قلع (qal') و (qel') و (qala') ا.ع. وقت فرو نشستن و باز ایستادن تب . یق : **ترکته فی قلع من حماه** . وکانی که رصاص نیکو را بدان منسوب کنند . و قلع (qel')وقلع (qala')درهردو معنی نیز گویند.

قلع (qel') ا.ع. بادبان کشتی . ج : قلوع و قلاع و قلعة (qela'at). و جامهٔ سینه پوش که مردان پوشند. ج : قلعة (qela'at).

قلع (qel') ص.ع. آنکه بر زین نتواند نشستن. و کند خاطر که سخن فهم نکند . و سست پای درکشتی .

قلع (qol') ا.ع. مرد توانای در رفتار .

قلع (qolo') ع.ج . قلوع (qalu') .

قلع (qol')و(qala')و(qale')ص.ع.

فی صفته صلی‌اله علیه و آله : **اذا زال زال قلعاً** یعنی در هنگام رفتار پای مبارک رانیک برمیداشت وبرفتار ناز و خرامش نمیرفت ، و روی : **قلعاً وقلعاً** .

قلع (qala') ا. ع. خون. وعلق. وپوست مانندی تنك که برپوست گرگین برآید. وسنگی که زیر سنگ بزرگ باشد. ونیز قلع : اسم زمان است مر اقلاع حمی را .یق **آرکته فی قلع من حماه** .

قلع (qala') ا.ع. ج. قلعة (qala'at).

قلع (qala') م.ع. **قلع فلان قلعاً** و **قلعة** (ازباب سمع) : فلان برزین نتوانست نشستن وپایش درکشتی ثات واستواری‌نگرفت و یا ازکندی خاطر بسخن پی نبردونفهمید.

قلع (qale') ص. ع. مرد سست پای در کشتی . ومرد کند خاطر که سخن فهم نکند. و آنکه برزین نتواند نشستن .

قلع (qela') ا.ع. ج. قلعة (qel'at).

قلعة (qal'at) ا. ع. توشه دان شبان . وحصار وپناجای‌درکوه که ازدشمن نگاهدارد. ج : قلاع وقلوع . ونهال خرمابن که از بیخ نخله برکنده باشند . وخرمابن‌ازبیخ برکنده. وپاره‌ای ازکوهـان. وشهری در هند ، والیه نیسب الرصاص‌والسیوف. وشهرستانی باندلس. قیل : والیه نیسب الرصاص.

قلعة (qel'at) ا.ع. پارهٔ ازچیزی بدرازا شکافته . ج : قلع (qela').

قلعة (qol'at) ا.ع. مال‌عاریت. الحدیث: **بئس المال القلعة** . ومال ناپایدار . و آنچه پیشکی دربیت‌المال درآید بی‌وزن وانتقاد تاوقت ادا . ومرد سست که چون براو حمله کنند نپاید . وآنچه از درخت برکنده شود . **و الدنیا دار قلعة** یعنی دنیا جای برکنده شدن است . **وهم علی قلعة** ای رحلة یعنی ایشان در حالت کوچ‌اند . و **منزلنا منزل قلعة** یعنی منزل ما جای باش نیست و یا ملك ما نیست ویا ندانیم از این منزل گذارمان کجا خواهدافتاد. **ومجلس قلعة:** مجلسی که صاحبش را مکرر بر خاستن ضرور افتد .

قلعة (qol'at) و(qola'at) و (qolo'at) ص. ع. کسی که برزین ثابت ننشیند ودرکشتی زود افتد . وکم فهم که سخن‌را نیك دریافت نکند .

قلعة (qol'at) و(qola'at) و (qolo'at) ا. ع. **هذا منزل قلعة** : این منزلی‌است که ما مالك آن نیستیم و نمیدانیم که از آنجا کوچ باید کرد و یا این منزل جای توطن نیست و کذلك : **منزل قلعة و منزل قلعة** .

قلعة (qala'at) ا. ع. سنگ بزرگ از کوه برکندهٔ بیرون جستهٔ دشوار گذار. وسنگ ستبر ضخیم . ج : قلاع وقلع (qala') . و پارهٔ بزرگ از ابر که گویا کوهی است .و ابر پارهٔ ستبر که کرانهٔ آسمان را فراگیرد . ج : قلع (qala').وماده شتر بزرگ اندام . ونام موضعی. **ومرج القلعة** : موضعی‌است که شمشیرهای قلعیة منسوب بدانجاست.

قلعة (qala'at) م. ع. **قلع قلعاً وقلعة**. مر . قلع (qala') .

قلعة (qela'at) ع. ج. قلع (qal') .وج. قلع (qel') .

قلعجات (qal'ajât) پ. ج. قلعه(qal'e).

قلعچه (qal'açe) و (qel'açe) ا.پ. حصار وقلعهٔ کوچك .

قلعطة (qal'atat) ا. ع. گریختگی ازترس و رمندگی . و سری که مو های آن سخت پیچان باشد و از پیچدگی دراز نشوند.

قلعگیان (qal'agayân) ا. پ. اهل قلعه .

قلعم (qal'am) ا. ع. عجوزه وپیرزن.

قلعم (qel'amm) ا. ع. پیر سالخورده .

قلعه (qal'e) و (qel'e) ا. پ. - مأخوذ ازتازی - حصار وهرجای محصور که جهة اقامت سپاه ازبرای دفع‌دشمن وحفظ مملکت وجز آن بنا می‌کنند وفارسی‌زبانان‌هندقلعه‌بکسر قاف تلفظ مینمایند . و **قلعهٔ بندر** : نام قلعه‌ای درشیراز واقع دربالای کوهی .**وقلعهٔ کهربا پیکر** و یا **قلعهٔ کهرباگون:** دنیا . و **قلعهٔ گلاب** : قلعه‌ای واقع در کوهکلویه‌که زندانیان را درآن نگاهدارند و **قلعهٔ بغداد** : شکم .

قلعه بند (qal'e-band) ص. پ. محبوس در قلعه .

قلعه بیگی (qal'e-beygi) ا. پ. مستحفظ و نگهبان قلعه .

قلعه دار (qal'e-dâr) ا. پ . فرمان گزار مستحفظین قلعه و حاکم قلعه . و **قلعه دار سپهر** : آفتاب .

قلعه‌داری (qal'e-dâri) ا. پ. محافظت قلعه . و حکومت قلعه .

قلعه شکن (qal'e-cekan) ص . پ . توپی که استحکامات قلعه را می گسلاند .

قلعه کشا (qal'e-kocâ) ص. پ. فاتح و کشایندهٔ قلعه .

قلعه کوب (qal'e-kub) ص. پ. توپی که‌قلعه را خراب و منهدم میکند .

قلعه گاه (qal'e-gâh) ا . پ . جای محکم و محصور .

قلعه نشین (qal'e-necin) ا. پ. محاصره کرده شده . و محاصره کننده .

قلعی (qal'i) ا. پ. - مأخوذ از تازی - فلزی خاکستری سفید رنگ و سخت تر و سبك تر از سرب که رزیز نیز گویند و آنرا از شبه جزیرهٔ مالاکا و از جزیرهٔ بانکا

میآورند و در معدن بحالت اکسید میباشد و ظروف مسین و یاآهنین طباخی و جز آن را از پردهٔ نازکی قلعی اندود میکنند و تخته های آهن سفید کرده که،معروف بحلبی میباشند عبارتند از آهن اندوده شدهٔ ازقلعی ، و برنج عبارت است از مس و قلعی . و **قلعی کردن :** اندود کردن ظروف با قلعی .

قلعی (qal'iyy) و (qala'iyy) ص.ع . **رصاص قلعی:** رصاص نیکو یا رصاص بسیار سپید . **ورصاص قلعی :** کذلك.

قلعی (qala'iyy) ص.ع. **سیف قلعی :** شمشیر منسوب بمرج القلعة .

قلعیگر (qal'i-gar) ا . پ . کسی که ظروف را قلع اندود میکند .

قلغنج (qalqanj) ا.پ . قفل . و حلقهٔ در و دروازه .

قلغند (qalqand) ا.پ. پرچین میخ در سم اسب وجز آن .

قلغه (qalqe) ا.پ . گل . و علامت و نشان رتبه ودرجه‌ای که‌بروی عمامه‌نصب کنند.

قلغه‌سلطان (qalqe-soltân) ا. پ . نایب ویا برادر کوچکتر کریم تاتاری .

قلف (qalf) ا.ع. ازبن برکندگی ناخن.

قلف (qalf) ا.ع.ج. قلفة (qalfat) .

قلف (qalf) م . ع . **قلف الخاتن القلفة قلفاً** (از باب نصر) : ببرید ختنه کننده پوست نره را و یا از بیخ برید آنرا. **وقلف الشجرة قلفاً** (از باب ضرب) : پوست باز کرددرخت را و نشود . **وقلف الدن قلفاً و قلفة :** برداشت گل سرخم را . و **قلف الشیء :** برگردانید آن چیز را . و **قلف السفینة :** ازلیف خرما برهم دوخت تخته های کشتی را وبقیرگرفت درزهای آنرا. **وقلف العصیر**:کف برآوردشیرهٔ انگور.

قلف (qelf) ا.ع. جلت خرما . وپوست هر درخت که باشد . و پوست درخت کندر. و پوست درخت انار . وجای درشت .

قلف (qolf) ع.ج. اقلف و قلفاء .

قلف (qolf) ا . پ . مقلوب قفل تازی و بمعنی آن یعنی کلیدانه و قلجم .

قلف (qalaf) ا.ع.ج.قلفة (qalafat) .

قلف (qalaf) م . ع . **قلف الرجل قلفاً** (از باب سمع) : بی‌ختنه ماند آنمرد.

قلف (qolaf) ع.ج. قلفة (qolfat) .

قلف (qolof) ع.ج. قلیفة .

قلف (qellaf) ا.ع.سیل‌آورد خشك‌شده.

قلفاء (qalfâ') ص.ع . مؤنث اقلف : زن بی ختنه مانده . ج : قلف (qolf) . و **سنة قلفاء :** سال ارزان و فراخ .

قلفات (qalafât) ع.ج. قلفة (qalafat). و ج : قلفة (qalfat) .

قلفان (qalafâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دو کرانهٔ بروت .

قلفة (qalfat) ا.ع. جلت خرمای بحرانی. ج : قلف (qalf)و قلفات. وقولهم: **اقتلفت منه اربع قلفات :** چهار جلت خرما از وی گرفتم بی کیل و وزن .

قلفة (qalfat) م.ع. **قلف قلفاً و قلفة.** مر . قلف (qalf) .

قلفه (qelfat) ا.ع . گیاه سبزی که بار آنرا شتران بحرص تمام خورند.وناخن ازبن برکنده شده .

قلفة (qolfat) ا . ع . غلاف سرنره که بفارسی خروسك و خروسه نیز گویند .ج : قلف (qolaf) .

قلفة (qalafat) ا.ع. غلاف سرنره .ج : قلف (qalaf) و قلفات .

قلفتان (qolfatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دوکرانهٔ بروت .

قلفحة(qalfahat) م.ع. **قلفحه قلفحة:** خورد همه آنرا .

قلفع (qelfa') و (qelfe') ا.ع. گل تراشهٔ ترکیده وپاره‌پاره شده . وآنچه از آهن وقت‌کوفتن برافتد وپراکنده شود .

قلفعة (qelfe'at) ا.ع. خاك دروا شده که زیر آن سماروغ برآمده باشد . و سبوسه مانندی که برپوست شتر گرگین باشد وبدست مالیدن بریزد .

قلفونیا (qolfuniyâ) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - نوعی از صمغ درخت صنوبر .

قلفه (qalfe) ا.پ. نایب معلم .

قلفی (qolfi) ا. پ. قالب‌وظرف‌درداری که درآن‌چیزهای بسته‌ویخ‌کرده راقالب‌گیرند.

قلق (qalaq)ا.ع.بی آرامی واضطراب.

قلق (qalaq) م . ع . **قلق قلقاً** (از باب‌سمع):بی‌آرام‌گردیدومضطرب‌شد. وجنبید.

قلق (qalaq) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بی‌آرامی‌و پریشانی و بی قراری . وناپایداری . و آشفتگی و اضطراب و تلواسه .

قلق (qaleq) ص.ع. **رجل قلق :** مرد بی‌آرام . و **امراة قلق الوشاح :** زن جنبان گردن بند .

قلقاس (qolqâs) ا.ع . بیخ گیاهی که آنراپزند وخورند .

قلقال (qalqâl) ا.ع. جنبش (اسم‌است قلقلة را) .

قلقال (qelqâl) م.ع . **قلقل قلقلة و قلقالا** . مر . قلقلة (qalqalat) .

قلقال (qelqâl) ا.ع. لقح شتر.

قلقدیس (qolqadis) ا.پ . - مأخوذ از یونانی - زاج سبز .

قلقطار (qolqatâr) ا.ع . - مأخوذ از یونانی - زاج زرد ویا اکسید سرخ آهن .

قلقل (qelqal) ا.ع. درخت انار که در جای بی‌آب روید .

قلقل (qelqel) ا. ع . گیاهی که دانهٔ آن سیاه خوش‌بو است و آنرا قلقلان وقلاقل‌نیز گویند . ودانهٔ درخت‌مغاث . المثل : **دقك بالمنحاز حب القلقل** یعنی کوبیدن تودر هاون دانهٔ قلقل راکه سخت ترین دانه‌هاست و این مثل را در الحاح برحریص گویند .

قلقل (qolqol) ا.ع. مردچست سبکروح. و اسب سبك . و یاری‌گر شتاب کار.

قلقل (qol-qol) ا.پ. آواز شراب وجز آن که از گلوی صراحی بیرون آید .

قلقلان(qolqolân) ا.ع. نام گیاهی که قلقل نیز گویند ، ویا غیر از قلقل است .

قلقلانی (qolqolâniyy) ا.ع. نوعی از فاخته .

قلقلة (qalqalat) ا.ع . **حروف القلقلة** : عبارت از ق و ط و ب و ج و دکه قراء آن ها را جمع کرده «قطب جد» گویند .

قلقلة(qalqalat) م.ع. **قلقل القلقلانی قلقلة** : بانگ کرد آن فاخته . و **قلقل الشیء قلقلة و قلقالا** : جنبانید آنچیز را . و **قلقل فی الارض** : زد برزمین.

قلقلك (qol-qolak) ا.پ . درپریش و صراحی و کوزهٔ گردن دراز .

قلقله (qol-qole) ا.پ.غلیان و قلیان .

قلقنت (qalqant) و **قلقند** (qalqand) ا.پ.ـ مأخوذازیونانی ـ زاخ کبود ویازاج سرخ.

قلقنطار(qolqantâr) ا.پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ قلقطار .

قلقنه (qolqone) ا.پ. جراحتی که در پای اسب و استر پدید آید .

قلقی (qalqâ) ا.ع. نوعی ازگردن بند.

قلل (qelal) ع.ج. قل (qell) .

قلل (qolal) ا.ع . مردانی که پس از پراکندگی و تفرقه گرد آیند .

قلل (qolal) ا.ع.ج. قلة (qollat) .

قلل (qolol) ع . ج . قلال (qalâl) و (qolâl). و ج . قلیل .

قللر (qollar) ا.پ . در ترکی جمع قل است که بمعنی غلام باشد یعنی غلامان و این نام را شاه عباس برده هزار سوار و دوازده هزارپیاده نهاد وآنهاراجای قزلباش برقرار کرد وسرکردهٔ این غلامان‌را **قللر آغاسی** گفتند یعنی سرکردهٔ غلامان شاهی .

قللون (qololuna) ع.ج. قلیل .

قلم (qalm) م.ع. **قلم‌الظفر وغیره قلماً** (از باب ضرب) : چید و تراشیدناخن و جز آن را .

قلم (qalam) ا.ع. غروو نای‌میان‌کاواك. و خامهٔ تراشیده . ج . اقلام وقلام . وکارد فربز گوسپند و جز آن . و تیر قمار. وتیری که میان قمار بازان جولان دهند وگردانند. و درازی ایام بیوگی زن . و قوله تعالی : **علم بالقلم** ای علم‌الخط بالقلم . و باصطلاح حکما : اول ماخلق‌الله و عقل اول.

قلم (qalam) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غرو و خامه و سارو کلك ومه وهرچه بدان نویسند و کتابت کنند . و ابزاری آهنین مر سنگ تراشان را که بدان سنگ را هموار کردهوبروی‌آن‌،نبت کاری‌کنند.واستخوانهای دراز دست وپای انسان و دیگرحیوانات . و ابزاری‌که حکاك بدان‌حکاکی کنند. وقطعه‌ای از شاخهٔ درخت که بطور نهال آنرا در زمین فرو کنند . و نوعی از آتش بازی . و **قلم انداختن** و یا **قلم اندازی کردن**: غفلت کردن و اهمال نمودن . و سهو کردن در تحریر . و **قلم آوردن** : کتابت کردن. و **قلم بر آفتاب راندن** :ریش بر آوردن . و **قلم‌بدم شمشیر افتادن** : دندانه دار شدن شمشیر و برگشتن دم آن . و **قلم بناخن شکستن** : بسزا رسانیدن. و **قلم جعد کردن** : کتابت کردن . و **قلم در سیاهی نهادن** : رقم بد بختی کشیدن . و بسزا رسانیدن. وسخن کسی را باطل کردن . و **قلم در کشیدن**: محو کردن . و **قلم زدن** : کتابت کردن و نوشتن . و محو کردن . و **قلم سرب** : مداد . و **قلم شدن** : نوشته شدن . و قطع شدن . و **قلم کردن** : چیزی را بیك ضرب دوپاره کردن . و تراشیدن . و بریدن . و **قلم کنده گری** : اسکنه . و**قلم‌موی**: ابزاری از موی مر نقاشان را که بدان رنگ‌آمیزی کنند . و **قلم نیست**: یعنی حسابی و کتابی‌ندارد ومعاف است . و **اهل قلم** : نویسندگان و وزرا و منشی و مستوفی و مانند آنها .

قلما (qalmâ) ا.پ. فلاخن .

قلما (qalla-mâ) ع.مر.قلة (qellat).

قلماسنگ(qalmâ-sang)ا.پ.فلاخن وسنگی که درفلاخن گذاشته اندازند .

قلماش (qalmâc) ص. پ. بیهوده و بی معنی وباطل . وهرزه ویاوه‌گو .

قلماش (qolmâc) ا.پ. مرد پست و ناکس و خوار . و کمینه و فرومایه . و دروغگوی . وبی‌اعتبار .

قلم‌افشان (qalam-afcân) ا.پ. خامه افشان . وقلم طلا کاری.

قلماق (qalmâq) ا. پ. نام طایفه‌ای از تتار .

قلم‌انداز (qalam-andâz) ا.پ.سهو وخطای درتحریر .

قلم‌بند (qalam-band) م‌ف.پ.مرقوم و مسطور . ومندرج . و ثبت شده . و در حساب آمده .

قلم بندی (qalam-bandi) ا. پ .

دستخط ورقم وامضا. واقرار. وقول وعهد.

قلمة (qalamat) ع.ج. قالم.

قلمتراش (qalam-tarâc) ا.پ. چاقو وگزلکی که بدان قلم وجز آن میتراشند.

قلمدان (qalam-dân) ا.پ. تپنگوئی که در آن ابزارهای نبشتن مانند قلم و چاقو ومقراض وقط زن میگذارند. ونشانی مخصوص صدر اعظم.

قلمدر (qalam-dar) ا. پ. نهال و درخت جوان.

قلم‌دست (qalam-dast) ص.پ. کاتب ونویسنده ومحرر.

قلم دوات (qalam-davât) ا. پ. محبره واسباب تحریر.

قلم‌دیده (qalam-dide) ص.پ. نوشته.

قلم رسام (qalam-rassâm) ا. پ. حکاک ومنبت کار بروی برنج.

قلمرو (qalam-rav) و **قلم‌روی** (qalam-ravi) ا. پ. ملك و مملکت و ولایت متصرف. و حکومت و فرمانروائی و سلطنت. وداوری. و محال متعلق بسلطنت و فرمانروائی.

قلمزة (qalammazat) ا.ع. زن کوتاه بالای ناکس.

قلمزده (qalam-zade) ا.پ. نوشته‌ای که خط بطلان بروی کشیده باشند. ومکتوب.

قلمزن (qalam-zan) ا.پ. کاتب و نویسنده.

قلمس (qalammas) ا. ع. چاه پرآب و دریای بسیار آب. و مرد بسیار خیر و نیك بخشنده وبسیار دهنده. ومهتر گرامی. و مرد نیك‌زیرك دوراندیش ناآشنا وناشناخته. ونام مردی کنانی من نساة الشهور کان یقف عند جمرة العقبة ویقول: اللهم انی ناسئ الشهور و واضعها مواضعها ولا اعاب ولا اجاب اللهم انی قداحللت احد الصفرین و حرمت صفر المؤخر وکذلك فی الرجبین یعنی رجباً وشعبان انفروا علی اسم الله و ذلك قوله تعالی: انما النسیء زیادة فی الکفر.

قلمعة (qalma'at) ا.ع. مردم فرومایه و ناکس.

قلمعة (qalma'at) م.ع. **قلمع راسه قلمعة**: زد بر سر او وافگند اورا و یاسترد موی سر اورا.

قلمکار (qalam-kâr) ا. پ. نوعی از بافتهٔ رنگارنگ والوان. و حکاك که بروی برنج ونقره وطلا حکاکی میکند. ونقاش.

قلمکاری (qalam-kâri) ا.پ. صنعت حکاکی ونقاشی.

قلم کشی (qalam-kaci) ا.پ. تحریر وخوشنویسی.

قلمون (qalamun) ا. پ. بوقلمون. وپارچهٔ الوان. وگلی.

قلمونیا (qalmuniyâ) ا. پ. صمغ صنوبر.

قلمه (qolme) ا. پ. چاشنی. وغذائی که از رودهٔ حیوانات آغنده سازند. وقورمه

قلمه (qalame) ا. پ. قلمدر و درخت جوان ونهال.

قلمی (qalami) ص.پ. منسوب بقلم. و **شورهٔ قلمی**: شورهٔ مانند قلم.

قلمی (qalami) مف. پ. نوشته شدة باقلم و تحریر شده. و **قلمی شدن** و یا **فرمودن**: تحریر شدن و تحریر فرمودن.

قلمی (qalomi) ا.پ. قسمی ازبالاپوش.

قلنبگ (qalanbag) ا.پ. نوعی ازعود بغایت خوشبوی.

قلنة (qalannat) ا.ع. نام شهری در اندلس.

قلندر (qalandar) ا.پ. شخص مجرد بی قید درپوشاك وخوراك وطاعات وعبادات که انزوا اختیار کند. ونوعی ازچادر وخیمهٔ یك دیرکی.

قلندرا (qalandarâ) ا.پ. نوعی از پارچهٔ ابریشمین. ونوعی ازچادر یك دیرکی.

قلندری (qalandari) ا. پ. قسمی از چادر و خیمهٔ یك دیرکی.

قلندیس (qalandis) ا. پ. مأخوذ از یونانی - زاج سیاه که کفش دوزان جهة سیاه کردن چرم بکار میبرند.

قلنسة (qalnasat) م.ع. **قلنسته قلنسة**: پوشانیدم اورا قلنسوة.

قلنسوة (qalansovat) ا.ع. کلاه دراز. ج: قلانس وقلانیس وقلنسی (qalansi) وقلاسی (qalâsi) و (qalâsiyy).

قلنسی (qalansi) ع.ج. قلنسوة.

قلنسیة (qolansiyat) ا. ع. کلاه دراز و قلنسوة.

قلو (qalv) م.ع. **قلوت اللحم و السویق قلواً** (ازباب نصر): بریان ساختم گوشت و پست را. و **قلا الابل**: سخت راند شتران را. و **قلت الناقة بصاحبها قلواً**: پیشی گرفت آن ماد شتر مر صاحب خود را. و **قلا الصبی القلة وبها قلواً**: غوك چوب بازی کرد آن کودك. و **قلا الحمار الاتان**: طرد کرد آن نره خر ماده خررا وراند آنرا.

قلو (qelv) ا.ع. جوان وخفیف وسبك ازهرچیزی. وخر جوان سبك. ومادهای که ازسوختهٔ شورگیاه میگیرند.

قلوب (qalub) ا.ع. بسیار برگردنده وگرگ.

قلوب (qolub) ع.ج. قلب (qalb).

قلوب (qolub) ا.پ. مأخوذ ازتازی - دلها.

قلوب (qallub) و (qellavb) ا.ع. گرگ.

قلوبع (qolavba') ا. ع. یکنوع بازی رتازیان را.

قلوة (qelvat) ا.ع. ستوری که صاحب خود را از همه پیش برد.

قلوز (qalavoz) ا.ع. راهبر و قطاع ـ الطریق. و سوارانی که پیشاپیش لشکر براه روند.

قلوس (qolus) ع.ج. قلس (qals).

قلوص (qalus) ا.ع. شتر مادهٔ جوان و آن در میان شتر مادگان بمنزلهٔ دختراست در میان زنان. و شتر مادهٔ باقی ماندهٔ برسیر. و شتر مادهای که نخست درسواری آمدهباشد تا آنکه بشش سالگی در آید که در این وقت ناقه گویند. ونیز قلوص: ماده شتر بلنددراز دست و پا. ج: قلص (qolos) وقلائص. و ج ج: قلاص (qelās). و نیز شتر مرغ ماده. و بچهٔ مادهٔ شتر مرغ. و چوزهٔشوات. و نیز بطور کنایه دختر جوان را گویند.ج: قلص (qolos).

قلوص (qolus) م.ع. **قلص قلوصاً** (از باب ضرب): برجست. و **قلصت نفسه:** شورید دل او. و **قلص الماء:** برآمد آب. و **قلص القوم:** بار بستند و کوچ کردند آن گروه و سیر نمودند. و **قلصت شفته:** درهم کشیده شد لب او و درترنجید وبرهم جست. و**قلص الثوب:** فراهم آمد و درهم کشیده شد آن جامه پس ازشستن. و **قلص الظل عنی:** بالابرآمد سایه و کم گردید از من. و**قلص الشیء:** درهم کشیده شد آنچیز و در ترنجید.

قلوط (qellavt) ا.ج. فرزندان جن. واولاد شیطان.

قلوع (qalu') ا.ع. شتر مادهٔ کلان جثه. و کمان که چون بکشند آنرا برگردد. ج: قلع (qol').

قلوع (qolu') ع.ج. قلع (qal'). وج. قلع (qel'). و ج. قلعة (qal'at).

قلولی (qalavlâ) ا.ع. مرغ بلند پرواز.

قلومس (qolumos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ نام داروئی که بتازی آذان الدب گویند.

قلومن (qoluman) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ زبدالبحر و کف دریا.

قلون (qalun) ا.پ. نام پهلوانی تورانی.

قلون (qolun) ا. پ. خویش سردار چینی مکاتورا وکشندهٔ بهرام چوبینه.

قلون (qelun) و(qolun) ع. ج. قلة (qolat).

قله (qole) ا.پ. نوعی ازانگور. واسبی که رنگش بزردی مایل باشد.

قله (qalah) ا.ع. چرکینی اندام.

قله (qalah) م.ع. **قله قلهاً** (ازباب سمع): چرکین وزرد اندام گردید. ونیزقله: داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن. و سیاه شدن اندام. و برکنده شدن پوست از سختی وخشکی.

قله (qolle) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سر کوه وچکاد وهباك و چكاده و چکاه وسکاد و سکاد وکلال وسوی بزرگ.

قلهب (qalhab) ا.ع. مردستبر اندام عاجز از تکلم بواسطهٔ سنگینی وسستی. ومرد دیرینه.

قلهبان (qalhabân) ا.ع. درازبالا.

قلهبة (qalhabat) ا.ع. ابرسپید.

قلهبس (qalahbas) ا.ع. گور خر کهن سال. و سرنرهٔ مردم.

قلهبسة (qalahbasat) ا.ع. گور خر مادهٔ کهن سال.

قلهبسة (qalahbasat) ص.ع. **هامة قلهبسة:** سرگرد.

قلهذم (qalahzam) ا.ع. مرد سبک وخفیف. ودریای بزرگ بسیار آب.

قلهزم (qalahzam) ا.ع. مرد میانه قامت. و مرد بزرگ سر و ستبر هردو تندی زیر نرمهٔ گوش. ومرد کوتاه بالا. و اسب نیکو خلقت.

قلهم (qalham) ا.ع. ازاعلام‌است.

قلهمة (qalhamat) ا.ع.شتاب‌وسرعت.

قلهمس (qalahmas) ا.ع. پست‌بالای گرداندام.

قلهنف (qalahnaf) ا.ع. بلند اندام.

قلی (qaly) م.ع. **قلیت اللحم و السویق قلیاً** (از باب ضرب): بریان کردم گوشت و پست را. و **قلیت فلاناً:** زدم بر سر فلان. و **قلی الصبی القلة و بها قلیاً** ایضاً: غوك چوب بازی کردآن کودك (واوی و یائی).

قلی (qeli) و (qelâ) ا.ع. پتاس یعنی چیزی که از حمض سوخته سازند. و آب اشنان.

قلی (qelâ) ا.ع. غوك چوب. و دشمنی.

قلی (qelâ) م.ع. **قلاه قلی و قلاء و مقلية** (از باب ضرب و سمع): دشمن داشت آنرا و سخت ناپسندید. و گذاشت‌آنرا و یا **قلاه** (از باب ضرب) یعنی‌گذاشت آنرا و جدا شد از وی. و **قلیه** (از باب‌سمع) یعنی دشمن داشت آنرا.

قلی (qolâ) ا.ع. سرهای کوه. و تارکهای مرد.

قلی (qeli) ا.پ. کلیا.

قلی (qoli) ا.پ.ـمأخوذ ازترکی‌ـغلام.

قلی (qollâ) ا ع . دختر پست و کوتاه بالا .

قلیا (qalyâ) و (qelyâ) ا ب . کلیا و زاج سیاه .

قلیان (qalyân) ا پ . غلیان .

قلیب (qalib) ا ع . چاه . و چاه سرگرد . و چاه سرنا گرفته . و چاه کهنه ، یذکر و یؤنث . ج : اقلبة و قلب (qolb) و (qolob) . و گرگ .

قلیب (qolayb) ا ع . مصغر قلب یعنی دل کوچك . و مهره‌ای که بدان زنان مردان را بند نمایند . و **قلیبی** یعنی دل کوچك من . و **بنو القلیب:** نام بطنی از تازیان .

قلیب (qellib) ا ع . گرگ .

قلیة (qelliyat) ا ع . بنائی شبیه بمعبد مر ترسایان را .

قلیة (qaliyyat) ا ع . نوعی از قلیه . ج: قلایا .

قلیة (qalliyyat) ا ع . جمله و همه و همگی وجماعت . و بهترین جزء .

قلیة (qelliyyat) ا ع . جمله و جملگی و همه و همگی . یق : **جاء و ابقلیتهم** ای بجماعتهم ولم یدعوا و رائهم شیئاً . و قولهم : **اکمل الضب بقلیته** یعنی خورد سوسمار را با پوست و استخوانش .

قلیج (qalij) ا ب . مأخوذ از ترکی ـ شمشیر .

قلیخ (qalix) م ع . **قلخ قلخاً و قلیخاً** . مر . قلخ (qalx) .

قلید (qalid) ا ع . ریسمان از برگ خرما تافته .

قلید (qellid) ا ع . گنجینه .

قلیدس (qolidos) ا پ . مأخوذ از یونانی ـ اقلیدس .

قلیذم (qalayzam) ا ع . چاه بسیار آب .

قلیس (qalis) ا ع . مرد زفت .

قلیس (qollays) ا ع . نام کلیسائی در صنعا بنا کردهٔ ابرهه .

قلیسیة (qolaysiyat) و (qolaysiyyat) ا ع . مصغر قلنسوة .

قلیص (qalis) ص ع . آب برجهنده .

قلیط (qalit) ا ع . فتق زده و مبتلای بفتق .

قلیط (qellit) ا ع . فتق و دبه که در خایه پدید گردد .

قلیف (qalif) ا ع . خم گل از سر برداشته شده . و جلت خرما و غلاف آن .

قلیف (qalif) ع ج . قلیفة (qalifat) .

قلیف (qelyaf) ا ع . شتر مادهٔ بزرگ اندام .

قلیفة (qalifat) ا ع . جلت خرما . ج : قلیف . و ج ج : قلف (qolof) .

قلیل (qalil) او ص ع . کم و اندك . ج : قلیلون و قلل (qolol) و اقلاء (aqellâ') و قلیل (بلفظ مفرد) . و قوله تعالی : **وعما قلیل لیصبحن نادمین** یعنی درزمان کمی . و **فلان قلیل المال :** فلان کم استمال او . و گاه قلیل بمعنی عدم میآید . یق : **زید قلیل الخیر** ای لایکاد یفعله . و **قوم قلیلون** و یا **قوم قلیل** یعنی گروه کم . قوله تعالی : **واذکروا اذا انتم قلیلا فکثرکم** . و یق : **لم یترك قلیلا ولا کثیراً :** واگذار نمیکند نه کم و نه بیش را . و **فلان اتی بقلیل :** فلان چیز کمی آورد . و نیز قلیل : پست قامت و لاغر . ج : قلیلون و اقلاء و قلل . و ج ج : قللون (qololuna) . و انواع قلیل در قلت عدد و دقت جثه گویند .

قلیل (qalil) ص پ . مأخوذ از تازی ـ اندك و کم . و خرد . و نادر . و کم قدر . و **قلیل الاعتبار :** کم قدر و کم بها و کم قیمت . و **قلیل البضاعه :** فقیر و بی چیز . و **قلیل الحرمه :** پلید و ناپاك و غیر لایق مر توقیر و احترام را . و **قلیل العدد :** اندك . و **قلیل و کثیر :** کم و بیش . و **خرج قلیل :** پول کم . و **شیء قلیل :** چیز کم و اندك . و **مقدار قلیل :** مقدار اندك .

قلیلا (qalilan) م ف . پ . بندرت و بطور اندك .

قلیلة (qalilat) ا ع . زن پست قامت و لاغر .

قلیلة (qellilat) ا ع . همگی و جملگی . یق : **اخذه بقلیلته** .

قلیلون (qaliluna) ع ج . قلیل .

قلیلی (qalili) ا پ . مأخوذ از تازی ـ اندکی و کمی . و مقداراندکی .

قلیلی (qellilâ) ا ع . همگی و جملگی . یق : **اخذه بقلیلاه** .

قلیمیا (qelimyâ) ا ع . اقلیمیا .

قلینسة (qolaynesat) و **قلینیسة** (qolaynisat) ا ع . قلنسوة کوچك .

قلیون (qalyun) ا پ . غلیان . و قسمی از ناو که باهشت پارو رانند .

قلیه (qalye) ا پ . گوشت بریان کرده . و خاکستری که از آن صابون می سازند . و سنگ متخلخلی که درهموارکردن چوب وصیقل دادن مرمر وجز آن بکار میبرند وسنگ پا نیز گویند . و یکنوع ازخاك ویا ترکیبی ازگیاهها که دررنگ آمیزی بکار میبرند . وقسمی از طعام که ازگوشت وسبزی آلات و جز آن ترتیب میدهند . و **قلیهٔ سغدی :** طعامی که ازگوشت وچرب روده وتخم مرغ پزند .

قلیه‌خوار (qalye-xâr) ا پ . دیوث وقلتبان .

قلیه‌مشک (qalye-meck) ا.پ. نوعی از بوی خوش.

قم (qom) ا.پ. نام شهری از توابع ری واقع درجنوب شرقی طهران که مرقد فاطمهٔ دختر حضرت امام موسی الکاظم علیه السلام درآنجا واقع است وبدینجهة ازشهرهای مقدس ومعروف ایران بشمار میآید.

قم (qamm) م.ع. **قم البیت قماً** (ازباب نصر): روفت خانه‌را. **وقمت الشاة من الارض**: بلب خورد آن گوسپند علف را. **وقم الرجل**: خورد آنمرد هرچه بر خوان بود. و **قم الفحل الناقة**: آبستن کرد آن گشن ماده شتررا. و **قم الشیء**: خشک گردید آن چیز. ویق: **اقم الفحل الابل اقماماً** ای ضربها کلها فقمت هی قماً للمطاوع.

قمأ (qam') م.ع. **قماقمأ وقماءة وقماة و قماء وقماء وقماءة و قماءة** (ازباب فتح وکرم): خوار شد و حقیر گردید و ذلیل شد. **وقمئت الماشیة قمأ وقماء وقماءة وقموء وقموءة**: فربه شد ستور. **و قمئت الابل بالمکان**: اقامت کردند شتران درآن جای ازجهة فراخی وبسیاری گیاه وفربه شدند. **و قماه**: برکند آنرا.

قماء (qamâ') و (qemâ') و (qomâ') م.ع. **قما قمأ و قماء و قماء وقماء**. مر. قمأ.

قماء (qemâ') و (qomâ') ص.ع. ج. قمیء (qami').

قماءة(qamâ'at)و(qemâ'at)و(qomâ'at) م.ع **قماقمأ وقماءة و قماءة و قماءة**. مر. قمأ.

قمأة(qam'at) م.ع. **قماقمأ وقمأة**. مر. قمأ.

قمأة (qam'at) و(qom'at) ا.ع. جائی که آفتاب برآن نتابد. وجای فراخی بارزانی.

قماح (qemâh) ص.ع. ج. مقامح.

قماح (qemâh) م.ع. **قامحت ابله مقامحة و قماحاً**: وارد شدند شتران او بر آب و از جهة بیماری و یا سرما آب نخوردند.

قماح (qemâh) و (qomâh) ا.ع. **شهر اقماح**: دوماه سخت سرد که سرما درآن شدید بود. وکذلك: **شهراقماح**.

قماحة (qomâhat) ا.ع. زعفران. و هرگیاهی که رنگ زرد دهد. وسپیچه که برروی شراب وجز آن نشیند.

قماحد (qamâhed) ع.ج. قمحدوة.

قماد (qomâd) و **قمادی** (qomâdiyy) ص.ع. **رجل قماد**: مردستبر. ومرد درشت اندام. و **رجل قمادی**: کذلك.

قمار (qamâr) ا.پ. نام جائی درهند **وعود قماری**: منسوب بدانجا میباشد.

قمار (qemâr) م.ع. مقامرة و بگرو چیزی باختن. ونبرد کردن باهم بگرو.

قمار (qomâr) ا.پ. نام شهری در هندوستان.

قمار (qomâr) و (qemâr) ا.پ. - مأخوذ از تازی - منگیا و هربازی که در آن گرو وشرطی باشد. **وقمار باختن**: بازی کردن باشرط وگرو.

قمارباز (qomâr-bâz) ا.پ. کسی که باگرو وشرط بازی میکند و منگیاگر.

قماربازی (qomâr-bâzi) ا.پ. بازی باشرط وگرو. و **قمار بازی کردن**: بازی کردن با شرط وگرو.

قمارخانه(qomâr- xâne) ا.پ. جائی که درآن قمار بازی میکنند و منگیا.

قمارص (qomâres) ص.ع. **لبن قمارص**: شیر زبان گزترش‌شده.

قماری (qamâri) ص.پ. منسوب بقمار که موضعی است درهند.

قماری(qamâriyy) ا.ع. ج. قمریة (qomriyyat).

قماری(qomâriyy) ا.ع. برگ درختی تندبوی خوشمزه ازقمر که موضعی است در پشت بلادزنگ آورند.

قماس (qemâs) ا.ع. غوطه و غوص. وفراوانی آب چاه.

قماس (qemâs) م.ع. مقامسة. مر. مقامسة.

قماس (qammâs) ص.ع. غوطه خور وغواص.

قماش (qemâc) ا.ع. نام یکنوع حکم وتصدیقی در دعاوی بازی وقمار.

قماش (qomâc) ا.ع. هرچیزی که از اینجا وآنجا جمع کنند. و خرده چیزهائی که از روی‌زمین برچینند. وردی وهیچکارهٔ ازهرچیزی. ومردم فرومایهٔ ناکس. **وقماش البیت**: متاع ورخت خانه. **وما اعطانی الاقماشاً** یعنی نداد مرا مگرپست تر چیزی که پیدا کرده بود.

قماش (qomâc) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پارچهٔ ابریشمی.وکتان. و پارچهٔ پنبهٔ اعلا. ومال‌التجارهٔ از پارچه‌های نیکو و متاعهای خوب. و **پارچهٔ خوش قماش**: خوش بافت و نیکو. ونیز قماش: متاع ورخت خانه.

قماشیر (qamâcir) ا.ع. کماشیر که صمغ کرفس کوهی باشد.

قماص (qemâs) ا.ع. برجهندگی. المثل: **مابالعیر من قماص** یعنی نیست در این خر بر جهندگی. واین مثل‌را دربارهٔ ضعیفی گویند که بی جنبش باشد. و نیز در بارهٔ کسی که پس ازعزت ذلیل و خوار شده باشد.

قماص (qemâs) م ع. در کشیده شدن پس اسب (والفعل من ضرب ونصر).

قماص (qemâs) و (qomâs) ا ع. بیقراری و برجهندگی، وگفته‌اند: چون عادت اسب باشد که برجهد و هر دو دست باهم بلند کند و باهم برزمین نهد آنرا قماص (بالضم) گویند و اگر عادت وی نباشد آنرا قماص (بالکسر) گویند.

قماص (qemâs) و (qomâs) م ع. **قمص قمصاً وقماصاً و قماصاً.** مر. قمص (qams).

قماط (qemât) ا ع. ریسمان که دست و پای گوسپند بدان بندند. ودست بند وپای بند کودك گهواره‌ای. و پارچهٔ عریضی که که کودك را بدان پیچند. وریسمانی که دست وپاهای اسیر رابدان بندند. ج: قمط (qomot). و قولهم: **وقعت على قماطه** یعنی دریافتم نیرنگ ومکرهای اورا.

قماطر (qamâter) ع ج. قمطر (qematr).

قماطر (qomâter) ص ع. **یوم قماطر:** روز سخت.

قماطر (qomâter) ا ع. فسادی که از انفحه بشیر عارض شود.

قماعیل (qamâ'il) ع ج. قمعولة (qom'ulat).

قماقم (qamâqem) ع ج. قمقمة (qomqomat).

قماقم (qomâqem) ا ع. عدد بسیار. ومعظم عدد.

قماقم (qomâqem) ص ع. **سید قماقم:** مهتر باخیر.

قمال (qamal) ا ع. شپش.

قمام (qomam) ع ج. قمامة.

قمامة (qomâmat) ا ع. گروه مردم. و خاکروبه. ج: قمام (qomâm). ونام زنی که دیری در قدس بنا کرده موسوم به **كنيسة القمامة**.

قمامسة (qamâmesat) ا ع. لشکرکشان روم که در زیر فرمان هریك از آنها ۱۰۰۰۰ نفر باشد.

قمامیس (qamâmis) ع ج. قمیس (qemmis).

قمائع (qamâ'eh) ع ج. قمیعة (qami'at).

قمة (qemmat) ا ع. تارك سر. و بالای هرچیزی. وگروه وجماعت مردم. و پیه و چربی. وفربهی. و بدن. واندام وبالای مردم. ج: قمم (qemam). **وفلان حسن القمة:** فلان نیکو بدن وخوش اندام است.

قمة (qommat) ا ع. لقمهٔ دهن شیر. وگروه وجماعت.

قمچی (qamçi) ا پ. مأخوذ از ترکی. تازیانه.

قمح (qamh) ا ع. گندم.

قمح (qamh) م ع. **قمحه قمحاً** (از باب سمع): سفوف کرد آنرا. و نیز قمح پست خشك خوردن.

قمح (qommah) ع ج. قامح.

قمحاة (qemhât) ا ع. سر نره.

قمحان (qommohân) و (qommahân) ا ع. ورس که گیاهی است زرد رنگ. و سپیچه که برروی شراب وجز آن نشیند. و زعفران.

قمحانة (qemhânat) ا ع. مابین پس سر وبرآمدگی پس سر.

قمحة (qamhat) ا ع. واحد قمح یعنی یکدانهٔ گندم.

قمحة (qomhat) ا ع. زعفران. وسپیچه که برروی شراب وجز آن نشیند. وگیاهی زرد رنگ که ورس گویند. ومقدار یك دهان از پست وجز آن.

قمحدوة (qamahdovat) ا ع. بسر آمدگی بالای قفا وبالای قذال در پس گوشها وپائین قذال. ج: قماحد.

قمحدوه (qamahdove) ا پ. مأخوذ از تازی. آن جزء ازپشت سر چسپیدهٔ بگردن که فرا روی نیز گویند.

قمحه (qamhe) ا پ. نام گیاهی دوائی.

قمحی (qemhâ) ا ع. سرنره وحشفه.

قمد (qamd) م ع. **قمد قمداً** (از باب ضرب): سرباز زد و ابا کرد وبازایستاد از کاری. **وقمد فلان:** پائید فلان برنیکی و بابدی و ایستادگی کرد.

قمد (qamad) ا ع. طول و درازی. ودرازی گردن باستبری.

قمد (qamad) م ع. **قمد قمداً** (از باب سمع): دراز شد. وگردن دراز گردن کلفت گردید.

قمد (qomod) و (qomodd) ص ع. **رجل قمد:** مرد سخت ومرد درشت اندام. **ورجل قمد** كذلك.

قمد (qomodd) ا ع. مرد قوی واستوار خلقت.

قمد (qomodd) ص ع. **ذکر قمد:** نرهٔ سخت نعوظ.

قمداء (qamdâ') ص ع. مؤنث اقمد: زن گردن کلفت گردن دراز.

قمدان (qomoddân) و **قمدانی** (qomoddâniyy) ص ع. مرد سخت اندام و توانا و سخت وستبر.

قمدانیة (qomoddâniyyat) ص ع. زن گردنکلفت گردن دراز.

قمدة (qomoddat) ص ع. زن گردن کلفت گردن دراز.

قمدر (qamdar) ا ع. دراز قامت.

قمدود (qomdud) ص ع . **رجل قمدود:** مرد ستبر . و مرد درشت‌اندام.

قمر (qamr) م ع . **قمره قمراً** (از باب ضرب) : بازی قمار کرد با او . وغالب آمد او را در بازی . و **قامره مقامرة فقمره قمراً** (از باب نصر) : مفاخره کرد ونبرد نمود با او دربازی قمار پس غالب آمد او را. و نیز قمر : نکاح کردن وعروسی کردن .

قمر (qomr) ا ع . موضعی در پشت بلاد زنگ که از آنجا آرند ورق‌القماری را که برگ درختی است تند بوی خوش مزه .

قمر (qomr) ا ع ج . قمرية (qomriyyat) و گفته‌اند: قمر جمع اقمر است ویا جمع قمری (qomriyy) .

قمر (qomr) ص ع ج . اقمر و قمراء .

قمر (qamar) ا ع . ماه . ج : اقمار . و تازیان از شب سیوم هر ماه تاشب بیست و ششم و یا بیست و هفتم ماه را قمر گویند و در غیر آن هلال نامند . و **قمر المقنع :** ماه نخشب . و **بنو قمر:** نام گروهی از تازیان . و **غب القمر :** نام موضعی .

قمر (qamar) م ع . **قمر السقاء قمراً** (از باب سمع) : بر کنده شد پوست بیرونی آن خیك از پوست درونی . و **قمر الرجل:** خیره شد چشم آنمرد از برف و ندید آنمرد در برف . و **قمر فلان :** بیدار ماند فلان در شب مهتاب و نخوابید. و **قمرت الابل:** سیراب شدند شتران . و **قمر الکلا :** بسیار شد گیاه . و **قمر الماء و غیره :** بسیار شد آب و جز آن . و قیل : **قمرت القربة:** رسید چیزی بآن خیك از قمرمانند سوختگی و داخل گردید آب در میان پوست درونی و پوست بیرونی آن .

قمر (qamar) ا پ . مأخوذ از تازی . ماه و کوکا ولوخن . وباصطلاح کیمیا : سیم و نقره . و **قمر بنی هاشم :** عباس بن امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام .

قمر (qamer) ص ع . **ماء قمر :** آب بسیار . و نیز قمر : صفت مرهمة معانی که درقمر قمراً بیان کردیم . مر . قمر (qamar).

قمراء (qamrâ') ص ع . مؤنث اقمر . مر . اقمر . و **اتان قمراء :** ماده خر سپید مایل بتیرگی .

قمراء (qamrâ') ا ع . ماهتاب وروشنائی ماه . وشبی که در آن ماه باشد . ونام مرغی.

قمران (qamarâne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه: ماه و آفتاب .

قمرة (qomrat) ا ع . رنگی مایل بسبزی و یا سپیدی با اندك تیرگی .

قمرة (qamerat) ا ع . شبی که در آن ماه باشد .

قمرة (qamerat) ص ع . مؤنث قمر (qamer) .

قمرز (qomarez) و (qommarez) ا ع . خردگوش کوتاه بالا .

قمرصة (qamrasat) م ع . **قمرص قمرصة :** خورد بادام را .

قمرگاه (qamar-gâh) ا پ . محاط شکارگاه جرگه .

قمرون (qamrun) ا پ . ملخ دریائی .

قمری (qomri) ا پ . فاخته .

قمری (qamari) ص پ . منسوب بقمر که بمعنی ماه باشد .

قمری (qamari) ا پ . یك قسم پولی رایج عراق عرب .

قمری (qamariyy) ص ع . منسوب بقمر .

قمرية (qomriyyat) ا ع . مرغی از جنس فاخته . ج : قماری (qamâriyy) و قمر(qomr) . ویا مادهٔ آنرا قمرية گویند ونررا ساق حر .

قمرين (qamarayne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه : ماه وآفتاب .

قمز (qamz) م ع . **قمزه قمزاً** (از باب نصر) : جمع کرد وفراهم آورد آنرا. و **قمز الشیء :** گرفت آنچیز را باطراف انگشتان .

قمز (qamaz) ا ع . فرومایهٔ بی‌خیر . و رایگان از مال .

قمز (qomaz) ص ع . **الکلاء قمز قمز** یعنی گیاهها منقطع وپراکنده اند وبهم‌اتصال ندارند .

قمز (qomaz) ا ع ج . قمزة (qomzat).

قمزة (qomzat) ا ع . یك مشت بهم چفسیدهٔ ازخرما وجزآن. وآن‌جزء از گیاه که درآن‌دانه باشد. وگوشت بهم‌چفسیدهٔ سخت. ج: قمز (qomaz) .

قمس (qams) م ع . **قمس فی الماء قمساً** (ازباب نصر وضرب) : غوطه‌خورد در آب . و **قمسه فی الماء :** غوطه داد او را در آب (لازم و متعدی) . و **قامسه مقامسة فقمسه** (از باب‌نصر) : مفاخرت کرد او را در غوطه وری و غوص پس چیره شد بروی و غالب آمد او را . و **قمس الولد فی بطن امه :** اضطراب کرد بچه در شکم مادر خود .

قمس (qommas) ا ع . مرد شریف .

قمش (qamc) م ع . **قمش الشیء قمشاً** (ازباب نصر) : فراهم کرد آنچیز را از این جا و آنجا .

قمص (qams) م ع . **قمص الفرس وغیره قمصاً و قماصاً و قماصاً** (از باب ضرب ونصر) : برجست [illegible] حزآن

وبرداشت هردودست را باهم وبنهاد هر دورا باهم . و **قمص البحر بالسفينة** : بر جهانيد دريا كشتى را بواسطهٔ موج و بسيار جنبانيد آنرا . و **قمص فلان** : بى آرام شد فلان. و**قمصت الدابة** : برجست آن ستور.

قمص (qamas) ا ع. مگس كوچكى كه برروى آب باشد . وپشهٔ كوچكى كه بر آب راكد وايستاده نشيند . وچوزهٔ ملخ كه از تخم برآيد .

قمص (qomos) و **قمصان** (qomsân) ع ج. قميص .

قمصى (qemessâ) ا ع. دريدگى سخت. ونيك جنبش .

قمط (qamt) م ع . **قمطه بالقماط قمطاً** (ازباب ضرب ونصر) : بست آنرا بريسمان . و **قمط الاسير** : بهم جمع كرد دست وپاى اسير را وبست آنها را باهم . و **قمط الطائر انثاه** : گائيد آنمرغ نرمرغ ماده را . و **قمط الرجل امرأته** : مجامعت كرد آنمرد با زن خود . و **قمط الشيىء** : چشبد آن چيز را . و نيز گرفت آنچيزرا. و**قمط الابل** : قطار كرد شترانرا.

قمط (qemt) ا ع. ريسمانى كه بدان بند نى بندند . ونيز ريسمانى كه بدان دست وپاى گوسپند كشتى را بندند .

قمط (qomot) ع ج. قماط .

قمطر (qematr) ا ع . كتاب دان و آنچه در وى كتابهارا حفظ مى كنند مذكر و مؤنث هردو آيد . ج : قماطر . وشتر قوى دفزك . و مرد كوتاه بالا .وآنچه درپاى مردم اندازند از قيد وبند . و خنور شكر ونبات.

قمطر (qemtar) ص ع. **كلب قمطر الرجل** : سگى كه از جهة كجى ساقهاى پا باپاى بند آنهارا بندند .

قمطرة (qamtarat) م ع. **قمطر الشيىء قمطرة** : فراهم آمد آن چيز وگرد گرديد. و **قمطر جاريته** : گائيد كنيزك خودرا. و **قمطر القربة** : بست سر آن مشك را ببند سر مشك . و**قمطر اللبن** (مجهولا): تنك گرديد شير .

قمطرة (qematrat) و (qemmatrat) ا ع. كتابدان وآنچه در وى كتابها را نگاهدارى كنند ولى قمطرة بتشديد ميم كمتر استعمال ميگردد .

قمطرى (qematrâ) ا ع. مرد كوتاه بالا. و نوعى از رفتار كه گامها را كوتاه بردارند.

قمطرير (qamtarir) ص ع . **يوم قمطرير** : روز سخت .

قمع (qam') م ع . **قمعه قمعاً** (از باب فتح) : زد آنرا بعمود آهنين ويا چوبين و چيره شد بروى و خوار و ذليل گردانيدوى را . و **قمع الوطب** : قيف نهاد بر سرآن خيك . و **قمع فلاناً** : برگردانيد فلان را ازخواسته و ارادهٔ او وزد بر سر او . و**قمع فى الشيىء** : در آمد در آنچيز . و **قمع البرد النبات** : رد كرد سرما آن گياه را و سوخت آنرا . و **قمع مافى السقاء** : بسختى خورد آنچه در مشك بود . و **قمع الشراب** : فرو شد شراب در گلو بدون كشيدن وفروبردن . و **قمع سمعه لفلان**: خاموش شد براى فلان .

قمع (qam') ا ع. تخمه وناگواردشدگى طعام .

قمع (qam') ا پ. - مأخوذ از تازى - قيف و خوهن وهنى و آنچه در دهانهٔ آوندى گذارند تا چيزهاى آبكى را دروى ريزند . و دفع و راندگى و فرو نشاندگى و خاموش كردگى . و **قمع فتنه كـردن** : فرو نشاندن فتنه و فساد و خاموش كردن هنگامه. و **قمع وقلع** : راندگى و از بيخ بركندگى.

قمع (qam') و (qem') و (qema') ا. ع . قيف . و آنچه در طرف پائين خرما و غورهٔ آن و مانند آنها چسبيده و ملصق است. وآنچه در طرف بالائين انارشبيه بقيف ميباشد و در آن پرزهاى زرد ميباشد . و بن گل گل سرخ و جز آن . و دانهٔ كوچكى زرد وكوچكتر از دانهٔ خشخاش. ج : اقماع .

قمع (qom') ع ج. قمعة (qom'at) وج. اقمع و قمعاء .

قمع (qama') ا ع. غبار مانندى كه در هوا بالا برآيد . و سر حلقوم و طرف آن . و طبق حلقوم كه مجراى نفس است تاشش . و جوششى كه در بن مژه دمد . و فسادى كه در كنج چشم پديد آيد . و سرخى وبرگشتگى رنگ گوشت كنج چشم و آماس آن. وكمى بينائى چشم از روانى اشك . وغلظتى كه در يكى از دو زانوى اسب و يا در سر عرقوب آن پديد آيد، وفعل از همهٔ اين معانى ازباب سمع آيد .

قمع (qama') ا ع ج . قمعة (qama'at) .

قمع (qama') م ع . **قمع الفصيل قمعاً** (از باب سمع) : كوهان كرد آن بچه شتر و فراهم آمد پيه در كوهان آن. و**قمع الدواء** : سفوف كرد آن داورا . و **قمعت عينه** : خاشاك افتاد در چشم آن . و **قمعت الناقة** : ارادهٔ گشن كرد آن ماده شتر .

قمع (qame') ص ع . **بعير قمع** : شتر بزرگ كوهان . و **سنام قمع**: كوهان بزرگ . و **طرف قمع** : چشم آبله ريزه برآورده . و **فرس قمع** : اسب ترسان . و نيز اسبى كه در يكى از دو زانوى آن و يا در سرعرقوب وى غلظتى باشد.

قمع (qoma') ا ع. علتى مانند تخمه .

قمع (qomo') ج ج. قموع (qamu') .

قمعاء (qam'â') ا.ص. ع. مؤنث اقمع : زنی که دربن مژه های آن آبله ریزه بر دمیده باشد. و مادیانی که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد . ج : قمع (qom') .

قمعال (qem'âl) ا.ع. مهتروبزرگ قوم. و سردار شبانان .

قمعالة (qem'âlat) ا.ع. سرنرم وحشفهٔ بزرگ .

قمعان (qam'âne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه : دو گوشهٔ بائینی جلت خرما .

قمعة (qom'at) ا . ع. سربند انبان و جز آن .

قمعة (qam'at) و (qam'at) و (qama'at) ا . ع . برگزیده ترین و بهترین مال و یا مخصوص است بخیار شتران . و برگزیدگی چیزی . ج : قمع (qom') .

قمعة (qama'at) ا.ع. راس و سر . و کوهان شتر . ج : قمع (qama') . و مگس ریزه ای که درشدت گرما بر شتر و آهو نشیند. ج : مقامع (maqâme') .

قمعة (qame'at) ص.ع. مادیانی که در یکی از دوزانوی آن ویا سر در سرعرقوب آن غلظتی باشد . و **ناقة قمعة** : ماده شتر کشن خواه .

قمعل (qom'al) و (qom'ol) ا . ع . تلاق و بظر .

قمعل (qom'ol) ا.ع. کاسهٔ بزرگ . و قرح کوچك . ودیگ کوچك تنگ گردن . ونام مرغ خردی کوتاه گردن کوتاه نول .

قمعلة (qam'alat) م.ع. **قمعل قمعلة**: بزرگ ومهتر قوم گردید. و **قمعل النبت**: بیرون آمد قماعیل آن گیاه .

قمعوث (qom'us) ا.ع. مرد دیوث و بی غیرت دربارهٔ زن خود .

قمعول (qom'ul) ا.ع. کاسهٔ بزرگ.

قمعولة (qom'ulat) ا.ع. گره. وشکن. و عقد . ونورد. وغلاف گیاه. وغنچهٔ ناشکفتهٔ آن . ج : قماعیل. یق : **فی راسه قماعیل** ای عقد .

قمقام (qamqâm) و (qomqâm) ا . ع. دریای ژرف . و کارمهم وبزرگ . و عدد بسیار و معظم عدد . و مهتر و بزرگ قوم . وکنهٔ ریزه . ونوعی ازشپش که بسختی بین موهامی چسپد وعبارت از شپش زهار باشد.

قمقامة (qamqâmat) ا.ع. واحد قمقام یعنی یك کنهٔ ریزه . ویك شپش .

قمقم (qemqem) ا . ع . غورهٔ خشك خرما .

قمقم (qomqom) ا.ع. سبو وآوندی مرعطاران را . و آوندی از مس که در آن آب گرم می کنند . و حلقوم و نای گلو . المثل : **علی هذا دار القمقم** یعنی معنی خبر در نزد این است ، واین مثل را در بارهٔ مردی گویند که خبیر و آگاه درکارباشد.

قمقمان (qomqomân) ا.ع. عددبزرگ. وبزرگترین وبهترین جزء .

قمقمة (qamqamat) م.ع. **قمقم الله عصبه قمقمة** : گرد آراد خدای پی او را وقبض کناد آنرا ویاچیره گرداناد بروی کینه را.

قمقمة (qomqomat) ا . ع . کاسه و آوندی ازمس که درآن آب گرم کنند . ج : قماقم.

قمقمه (qomqome) ا.پ. مأخوذ از تازی - آوند آب خوری از مس که مسافر با خود برمیدارد .

قمل (qaml) ا.ع. شپش . و **قمل قریش** : دانهٔ صنوبر .

قمل (qamal) م.ع. **قمل قملا** (از باب سمع) : بسیار گردید شپش در او . و **قمل راسه** : بسیار شد شپش سر او . و **قمل بطنه** : کلان گردیدشکم او . و **قمل العرفج**: خجکهای سیاه مانند شپش برعرفج برآمد . و **قمل القوم** : بسیار شدند آن گروه . و **قمل الرجل** : فربه شد آن مرد پس از لاغری .

قمل (qamel) ص.ع. شپش دار و پر شپش . و **غل قمل** یعنی بند وغل در دست و شپش درسر مانند اسیر . ونیز زن بد خلق را غل قمل گویند .

قمل (qomal) ا . ع . کنه و شپش گوسپند و شتر .

قمل (qommal) ا.ع. جانورکی از جنس کنه وکوچکتر از آن که در بدن شتر لاغرپدید میآید. ومورچهٔ کوچك. وملخ بی پر. وجانورکی سرخ بال مانند ملخ و بدبو که غیر مأکول است .

قمل (qommal) ا.ع.ج. قملة الزرع.

قملة (qamlat) ا.ع . واحد قمل یعنی یك شپش. و **قملة النسر**: یکنوع جانورکی .

قملة (qamelat) ص.ع . مؤنث قمل یعنی پرشپش .

قملة (qamelat) و (qommalat) ص. ع . **امراة قملة** : زن بسیار کوتاه . و **امراة قملة** کذلك .

قملة (qommalat) ا.ع. **قملة الزرع**: جانورکی بشکل کنه وگنده بوی و مانند ملخ پرواز میکند وخورنده تر از ملخ است مرکشت را . ج : قمل (qommal) . و **قملة الاذن** : جعل وگوش خیزك وهزار پا .

قملی (qamaliyy) ا.ع. مرد کوتاه بالا و پست وحقیر . ومرد بیابانی که بود باش در شهررا اختیار کند .

قملية (qamaliyyat) ص. ع. **امراة قملية** : زن بسیار کوتاه .

قمم (qemam) ع.ج. قمة (qemmat).

قمن (qamn) ا. ع. روش وطريقه . و جهة . ونزديك .

قمن (qaman) ص. ع. سزاوار و لايق.

يق : **انت قمن ان تفعل كذا:** توسزاواری كه چنين كنی ، ومذكر و مؤنث وجمع وتثنيه دروی يكسان است . يق : **هو و هی و هما وهم و هن قمن:** .

قمن (qaman) ا. ع. روش وراه و نهج وطريقه . يق : **جاء علی قمنة** ای نهجه وجهته و طريقه .

قمن (qamen) ص. ع. سزاوار ولايق.

يق : **انت قمن ان تفعل كذا:** توسزاواری كه چنين كنی ، و اين صفت بر خلاف قمن (qaman) مطابقه ميكند موصوف را در تانيث وتذكير وافراد وجمع .

قمن (qeman) ا. ع. نام قريه‌ای درمصر.

قمنانة (qamnānat) ا. ع. كنهٔ خرد چه كنه‌را كه هنوز خرداست قمنانة گويند وسپس حمنانة وبعد قراد و در آخر كه بزرگ گرديد حلمة ونيز عل وطلح .

قمنة (qamenat) ص. ع . مونث قمن. و **رائحة قمنة :** بوی گند وبوی بد .

قموء (qomu') و**قموءة** (qomu'at) م. ع. **قمأ** و**قماءة** و**قموء** و**قموءة** . مر. قمأ.

قموح (qomuh) م. ع. **قمح البعير قموحاً** (ازباب فتح) : سربرداشت آن شتر نزديك حوض وباز ايستاد ازآب خوردن و يا سر برداشت پس از آب خوردن .

قموس (qamus) ص. ع. **بئر قموس:** چاه پرآبی كه‌دول درآن غوطه خورد و درآب پنهان گردد .

قموص (qamus) ا. ع. ستوری كه صاحب خودرا بجنباند. وشير بيشه. وشخص مضطربی كه بجائی قرار نگيرد . ونام كوهی درخيبر .

قموع ('qamu) ص. ع. كسی كه چشم وی از روانی اشك نابينا باشد وگوشهٔ چشم او آماس كرده باشد .

قمه (qamah) ا. ع. كمی خواهش‌طعام. وكم ميلی بطعام .

قمه (qameh) ا. پ. سلاحی برنده ودو دمه ونوك تيز وكوچكتر از قداره .

قمه (qome) ا. پ. ميان سرو فرق سر.

قمه (qommah) ع. ج. قامه (qāmeh).

قمهد (qamhad) ا. ع . ناكس فرومايهٔ بد نژاد بد اصل زشت روی .

قمهد (qomhod) ا. ع. مقيم و ثابت كه از جای نرود .

قمهزية (qomhaziyat) ا. ع. زن‌بسيار كوتاه بالا .

قمیء ('qami) ص. ع. خوار حقير. ج: قماء ('qemā) و ('qomā) .

قميثل (qamaysal) ا. ع. زشت رفتار.

قميحة (qamihat) ا. ع. گوارش . و پست وجز آن .

قمير (qamir) ا. ع. **قمير الشخص:** هم قمار شخص و بازی كنندهٔ با آن . ج . اقمار .

قمير (qomayr) ا. ع. مصغر قمر يعنی ماه كوچك . و**بنو قمير:** گروهی ازتازيان.

قمير (qomir) ا. پ. نام شهری در هندوستان .

قميز (qamiz) ا. پ. پياله وساغر وجام.

قميس (qemmis) ا. ع. دريا. ج : قماميس .

قميشة (qamišat) ا. ع. نوعی از طعام از شير ودانهٔ حنظل وجز آن ترتيب دهند .

قميص (qamis) ا. ع . پيراهن كه از پنبه باشد وگاه مؤنث آيد . قمص (qomos) و اقمصة وقمصان (qomsān) . و ستوری كه صاحب خودرا بجنباند وحركت دهد . و پوستی كه در رحم بچه درآن باشد . وغلاف دل.

قميص(qamis) ا.پ. مأخوذ ازتازی. پارچه‌ای پنبئين سپيد و نازك ولطيف كه از آن پيراهن وجز آن سازند .

قميط (qamit) ص. ع. **حول قميط:** سال تمام .

قميع ('qami) ا. ع. سركوهان. وتندی بالای مهرهٔ پشت .

قميعة (qami'at) ا. ع . تندی ميان دو گوش ستور. ج: قمائع . وطرف‌دم. وآنجای از دم اسب كه محل انقطاع بن دم است.

قميم (qamim) ا. ع. ترهٔ خشك .

قمين (qamin) ص. ع. سزاوار ولايق.

يق : **انت قمين ان تفعل كذا :** توسزاوار ولايقی كه چنين كنی . واين صفت مطابقه می كندموصوف را درتأنيث وتذكير و افرادو جمع برخلاف قمن (qaman) .

قمين (qamin) ا. ع. شتاب روونيز رو . وگلخن حمام .

قميئة (qami'at) ا. ع. نام يكی ازشعرای تازی .

قن (qann) م. ع. **قن الاخبار قناً** (ازباب نصر) : دربی اخبار رفت وطلب كرد آنها را . و **قن الشيیء:** بنگاه جست آن چيز را . و **قن فلاناً :** بچوب دستی زد فلان را .

قن (qenn) اوص. ع. بنده و برده ، در مفرد وجزان برلفظ واحداطلاق ميگردد . يق: **عبدقن** (qennen) و**عبدقن** (qennon) و**عبيدقن** (qennen) و**عبيدقن** (qennon) وگاه براقنان واقنة جمع بسته ميشود . و نيز قن: بنده‌ايست كه ازپدر و مادر بنده زاده باشد . و آنكه مادر آن كنيز وپدر آن عربی باشد آنرا هجين گويند. ونيز قن: بندهٔ‌خالص

العبودیة را گویند . و بنده‌ای که درنزد شخص متولد شود وتواند خودراوارهاند .

قن (qonn) ا ع . کوه خرد . و آستین پیرهن .

قنا (qanâ)ا ع. بینی کج. و **قناالانف:** بلندی سربینی و کژی و کوزی میان آن . و درازی طرف ویا برآمدگی وسط نای. وتنگی هر دو سوراخ بینی و این در اسب عیب‌است و در چرغ و بازحسن .

قنا (qanâ) ا ع.ج. قناة .

قنا (qanâ) و(qenâ) ا ع. خوشهٔ‌خرما. ج : اقناء .

قناء(qanâ')ا ع. آب. و **قناءالحائط:** کنار دیوار که سایه افتد .

قناء (qenâ') ع.ج. قناة (qanât) .

قناء (qannâ') ا ع . نیزه‌گر. وصاحب نیزه. ودانای‌مواضع‌آب . و **قناءالارض:** هدهد که دانای جاهای آب است .

قناب (qenâb) ا ع . چنگال شیر . و زه کمان .

قناب (qenâb) و (qonâb) ا ع. پدید آمدگی برگهای گرددر سرکشت چون شروع ببار آوردن کند .

قنابة (qonâbat) و (qonnâbat) ا ع. نام قلعه‌ای در مدینه .

قنابة (qonnâbat) ا ع. برگ‌کشت . و برگی که در آن خوشه‌ای فراهم آمده باشد.

قنابر (qanâber) ع . ج . قنبراء (qonborâ') .

قنابری (qonâberâ)ا ع . نوعی‌از ترهٔ صحرائی .

قنابع (qanâbe') ع . ج . قنبعة (qonbo'at).

قنابل (qanâbel) ع . ج . قنبلة (qanâbalat) .

قنابل (qonâbel) ا ع . قسمی از خر . و مرد درشت .

قناة (qanât) ا ع. نیزه و کاریز . ج : قنوات و قنیات و قنا و قناء و ج ج : قنی (qoniyy) و قنو (qonovv). وچوبدستی راست و یا هر چوبدستی خواه راست باشدو یا کج . و **قناة الظهر :** مهره‌های پشت و مجرای میان آنها .

قنات (qanât) ا ع. پرده. و پردهٔ‌کرباس که قائم مقام دیوار باشد و تجیر .

قنات (qanât) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کاریز .

قنات (qonnât) ع.ج. قنة (qonnat) .

قناتة (qanâtat) ا ع. کم خوراکی .

قناتة (qanâtat) م ع . **قنت قناتة** (از باب کرم) : کم خوراك گردید .

قناحة (qonnâhat) ا ع. نوعی ازکلید کج و دراز .

قناخر (qonâxer) ا ع. بزرگ وکلان جثه .

قناد (qannâd) ا پ. ـ مأخوذاز تازی‌ـ قند ساز و حلواساز و حلوائی .

قنادل (qanâdel) ا ع. دراز . و شتر و دیگر ستور بزرگ سر .

قنادی (qannâdi) ا پ . قند سازی و حلوا سازی و پیشه و شغل قناد .

قنادید (qanâdid) ا ع.ج. قندید . و **جاء بالامر علی قنادیده** یعنی براه و روش کار در آمد .

قنادیل (qanâdil) ع.ج. قندیل .

قنادیل (qanâdil) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چراغها . و **قنادیل چرخ :** ستاره ها .

قناذع (qanâze') ا ع. بلاها. و سخن زشت و فحش .

قناذع (qanâze') ع . ج . قنذعة (qonâza'at) .

قنارة (qannârat) و(qennârat) ا ع. قصاب خانه .

قناره (qannâre) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چوب و یا آهنی دراز که بدیوار مضبوط کنندو قصابان‌کشتار را پس ازپوست کندن بدان آویزان کرده و قطعه قطعه نموده فروشند وستاویز نیز گویند .

قناز (qannâz) ا ع. صیاد و نخجیرگیرو شکاری .

قنازع (qanâze') ع . ج . قنزعة (qanza'at) .

قناسر (qonâser) ا ع . درشت و سخت .

قناص (qannâs) ا ع . صیاد و نخجیر گیر .

قناصر (qonâser) ا ع . درشت و سخت .

قناصرین (qonâserin) ا ع. نام‌موضعی در شام .

قناطة (qanâtat) م.ع. **قنطقنوطاً** و **قنطاً** و **قناطة** . مر . قنوط (qonut).

قناطر (qanâter) ع.ج. قنطرة .

قناطیر (qanâtir) ع.ج. قنطار .

قناع (qanâ'e) ا ع. اسم‌است‌گوسپندرا.

قناع (qenâ') ا ع. پرده وپوششی‌که بربالای مقنعه پوشند. وطبق از برگ‌خرما. وپردهٔ دل. وسلاح‌وساز . ج : قنع(qono').

قناعة (qanâ'at) م.ع. **قنع قنعاً** و **قناعة** و **قنعاناً** (ازباب سمع) : خرسند گردید بقسمت خود . و **قنعت‌الابل** :میل کردند شتران بسوی چراگاه .

قناعت (qanâ'at) و (qenâ'at) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خشنودی و خوشدلی

وخرسندی.وآسودگی واطمینان .ورضاوتسلیم. وسازش وتوسنگ ورضای بچیزکم. و **قناعت کردن**: بچیزکم راضی وخشنود بودن.

قناعتگر (qenâ'at-gar) اوص. پ. کسیکه بچیزکم راضی و خرسند باشد وآنکه بچیز کم سازش کند و خشنود باشد . و خرسند بسند کار بهرهٔ خویش .

قناعت گزین (qenâ'at-gozin) ص. پ. آنکه قناعت را اختیار کرده باشد .

قناعس (qanâ'es) ع . ج . قناعس (qonâ'es) .

قناعس (qonâ'es) ا.ع . مرد شگرف بزرگ خلقت کلان جثه . ج : قناعس (qanâ'es) .

قناعیس (qanâ'is) ع . ج . قنعاس (qen'âs) .

قناف (qenâf) و (qonâf) ا. ع. مرد بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت و درشت. وسر نرهٔ بزرگ .

قنافذ (qanâfez) ا . ع . ج . قنفذ (qonfoz) .

قنافذ (qanâfez) ا.ع. کوه های خرد . و ریگ تودهها وپشته های تنك برسرراه .

قنافر (qonâfer) ا.ع. کوتاه بالا .

قنافش (qonâfec) ا . ع . مرد کلان درشت ریش کهپوست بینی وی رفته باشد .

قنافی (qonâfiyy) ا.ع. سرنرهٔ بزرگ.

قناقن (qanâqen) ع . ج . قناقن (qonâqen) . وج . قنقن (qenqen).

قناقن (qonâqen) ا.ع. آب شناس در کاریزکندن ودرصحرا. ج.قناقن(qanâqen).

قنان (qenân) ع.ج.قنة (qonnat) .

قنان (qonân) ا.ع . آستین پیراهن . وبوی بغل .

قنانة (qenânat) و (qonânat) ا.ع. بندگی وبردگی و مملوکیت .

قنانی (qanâni)ع.ج. قینة(qenninat).

قناوة (qanâvat) و (qenâvat) ا.ع. جزا . ولیاقت وسزاواری . یق : **لاقنونك قناوتك** ای لاجزینك جزاءك . و کذا : **قناوتك** .

قنب (qanb)م.ع. **قنب فی القنابة قنباً** (ازباب نصر) : داخل شد ودرآمد درقبابة. و **قنب العنب**: خشاوه کردانگور را وبرید آنچه موذی باران بود . و **قنب الزهر**: برآمد شکوفه از غلاف .

قنب (qenb)ا.ع. بادبان کلان . و زه کمان. وچنگال شیر. وغلاف نرهٔ اسب ومانند آن. وتلاق زن. وغلاف شکوفه.وغلاف گیاه.

قنب (qennab) و (qonnab) ا . ع . مأخوذ از کنب فارسی وبمعنی آن .

قنبر (qanbar) ا.ع. مولای امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام وبسوی وی منسوب اند جمعی از محدثین .

قنبراء (qonborâ') ا . ع . چکاوك . ج : قنابر .

قنبرانیة (qonborâniyyat) ص . ع. **دجاجة قنبرانیة**: ماکیان تاج دار .

قنبرة (qonborat) ا. ع. چکاوك . و پرهای زائدی تاج مانند که برسر ماکیان وجز آن باشد .

قنبری (qonboriyy) ص . ع . خروس تاج دار .

قنبس (qanbas) ا. ع. از اعلام زنان است .

قنبض (qonboz) ا.ع. مار . و مرد زشت روی وکوتاه قامت .

قنبضات (qonbozât) ع.ج. قنبضة .

قنبضة (qonbozat) ا . ع . زن زشت روی . وزن کوتاه قامت . ج: قنبضات.

قنبع (qonbo') ا.ع. غلاف گندم وپوشش آن. و مردپست قامت وکوتاه بالا. ونام کوهی.

قنبعة (qanba'at) م.ع. **قنبع فی بیته قنبعة**: پنهان شد درخانه . و **قنبع فلان**: برآماسید فلان از خشم . و **قنبعت الشجرة**: واقع گردید شکوفهٔ آن درخت در غلاف . و**قنبعت الحنطة**:غلاف پدید آمد برای آن گندم .

قنبعة (qonbo'at) ا.ع. زن کوتاه بالا. وپارچهٔدوختهٔ مانندکلاه برنس که کودکان پوشند. وچارقد کوچکی که زنان برسر افکنند ولچك.

قنبل (qanbal) ا.ع. گروه مردم.ورمهٔ اسب از سی تا چهل . ج. قنابل.

قنبل (qonbol) ا.ع. مرد درشت . و کودك سبکروح تیز سر . ونام درختی.

قنبلانی (qonbolâniyy) و **قنبلانیة** (qonbolâniyyat)ص.ع. **قدرقنبلانی**: دیگ بزرگی که گروهی از مردم بر دور آن جمع شوند و آنچه درآن پخته میشود کفایت آن گروه را بنماید. و**قدرقنبلانیة** کذلك.

قنبلة (qanbalat) ا.ع. گروه مردم . ورمهٔ اسب از سی تا چهل. ج : قنابل .

قنبلة (qanbalat) م.ع. **قنبل قنبلة**: باگروه شد پس از تنهائی . و **قنبل فلان**: آتش زد فلان بدرخت قنبل .

قنبلة (qonbolat) ا.ع. یکنوع دامی جهة شکارنهس کهمرغی است گنجشك راشکارمیکند.

قنبیر (qenbir) ا.ع. یکنوع گیاهی .

قنبیط (qenbit) ا.پ.مأخوذ ازرومی نوعی ازکلم .

قنبیط (qonnabit) ا.ع. قبیط که نوعی از کلم است .

قنبیعة (qenbi'at) ا.ع. پرهٔ بینی خوك.

قنبیل (qanbil) ا.پ. یکنوع خاکی که چون آنرا برشته کنند زرد گردد و دردفع

دید آن بکار می‌رود .

قنبیل (qenbil) ا. ع. تخمهای گیاهی برنگ ریگ که سرخی برآنها غالب است واز داروهای دافع کرم میباشد .

قنبیله (qanbile) ا.پ. یکنوع گیاهی داروئی .

قنة (qennat) ا. ع. یک تای ازتا های ریسمان خصوص‌ریسمانیکه ازلیف خرما تابیده باشند .ج : قنن (qenan) .و یکنوع صمغی که انزروت وبیرزد گویند .

قنة (qonnat) ا. ع. قله و سرکوه . و کوه خرد . وکوه دراز که در هوا منفرد باشد وسیاه بود. وکوه خاکی نرم وهموارگسترده برزمین . ج : قنن (qonan) و قنات و قنان وقنون .

قنت (qanat) ا. پ. کرمی که تباه می کند میوه وتره‌را.

قنتة (qantat) ا. ع. شیشه وصراحی .

قنتر (qantar) و**قنسر** (qansar) ا.ع. پست قامت وکوتاه بالا .

قنسلة (qansalat) م. ع. برانگیختن خاک را پای در رفتار .

قنج (qanj) ا.پ. فراهم فشردگی وعصر وفشردگی . وریا وتزویر . و غنج و ناز و غمزهٔ معشوق بعاشق .

قنج (qonj) ارص پ. بیهوده و هرزه. وخرالاغ دم بریده .

قنجل (qonjol) ا. ع. بنده ومملوک. و بندهٔ بد .

قنجور (qonjur) ا. ع. مرد کوچک سر ضعیف العقل سست خرد .

قنجه (qanje) ص. پ. شهوت پرست ضعیف .وعاشق افسرده .

قنجه (qanje) ا.پ. کاسهٔ گل .

قنح (qanh) م. ع. **قنحت الشیء قنحاً** (از باب فتح) : خمانیدم آن چیز را همچو کمان . و **قنح فلان** : ناخوش داشت فلان شرب را . و **قنح الشارب** : سیراب گردید آن نوشندهٔ آب و سر برداشت . و **قنح الباب** : بلند کرد درراچوبی که جهة این کار تراشیده بود .

قنحل (qonhol) ا. ع .بنده‌ومملوک.و بندهٔ بد .

قنخر (qennaxr) ا.ع. فراخ‌وراخ‌بینی گشادهٔ دهن درشت آواز سخت و قوی سر. و سنگ مانند نرم که از سر کوه بر کنده گردد . وبزرگ وکلان جثه .

قنخورة (qonxurat) و **قنخیرة** (qenxirat) ا.ع. سنگ‌بزرگ .

قند (qand) ا . پ . شکر و کند . و نبات . وشکر صاف کردهٔ در قالب ریخته . و **قند خام** : شکر . و **قند مکرر** : قند سفید . ولب معشوق .

قند (qand) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ قند و کند .

قند (qond) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ کند و خایه . و **ابوالقندین** : کنیهٔ اصمعی بدانجهة که خایه‌های بزرگ‌داشت .

قندآب (qand-âb) ا. پ.شربت . و شراب .

قنداق (qond-âq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ چوبیکه لولهٔ تفنگ و جز آن را در وی می نشانند . وپازار.وپارچه ای که‌دست وپای کودک نوزاد رادر آن پیچیده وبانوار مانندی آنرا می‌بندند تادست و پای کودک بی حرکت واستوار بماندوآنرااشتک نیزمیگویند.

و **قنداق کردن** : طفل‌رادر اشتک پیچیدن و پازار کردن .

قندأو (qenda'v) ص. ع . بدغذا. و دشوارخوی . ودرشت کوتاه بالا . وبزرگ سر حقیر جثهٔ‌لاغر . وبیباک . وکوتاه گردن سخت سر . و سبک و سخت . و بیشتر در توصیف شتر گویند . یق : **جمل قندأو**.

قندأوة (qenda'vat) ص. ع . مؤنث قندأو . یق : **ناقةقندأوة** . و نیز **ناقة قندأوة** ای سریع . و **قدوم‌قندأوة**: تیشهٔ تیز .

قندة (qandat) ا.ع. نبات . و **قندة الرقاع** : نوعی از خرما .

قندحر (qendahr) ا.ع. پیش‌آینده. وتعرض کنندهٔ مردمان را .

قندحرة (qendahrat) ا.ع. **ذهبوا بقندحرة** : بجائی رفتند که‌دست کسی‌بآنها نرسد وبر آنها قادر نشود .

قندد (qended) حال‌مرد خواه نیک‌باشد ویا بد. یق : **ماقندده** ای حاله .

قندز (qondoz) ا. پ . سگ آبی و بیدستر . و سیاهی . و علامت ونشان شب . وتاریکی شب . ومی و شراب . ونام ولایتی نزدیک ظلمات. و**قندز آمدن**:شب‌شدن .

قندزقوری (qondoz-quri) ا.پ. چند بیدستر .

قندس (qondos) ا. پ . اشنان . و نام جانوری .

قندسة (qandasat) م. ع . **قندس قندسة** : بازگشت از گناه‌وتوبه کردپس‌از ارتکاب گناه. و **قندس‌فی‌الارض** : گردش کنان رفت وسیر کرد درجهان .

قندع (qondo') ا.ع. مرد دیوث .

قندعل (qenda'l) ا. ع . احمق و گول .

قندفیر (qandafir) ا.ع. مأخوذازگنده پیر فارسی و بمعنی آن .

قندفیل (qandafil) ا. ع. ـ مأخوذاز

گنده پیل فارسی - ستبر دفرك . و ماده شتر کلان سر .

قندل (qandal) و (qonadel) ا.ع. بزرگ سر از شتر و دیگر ستور . و بزرگ وکلان .

قندلة (qandalat) م.ع. **قندل البعير قندلة:** بزرگ سرگردید آن شتر. **وقندل في مشيته :** نرم وسست رفت.

قندلی (qandaliyy) ا.ع. نام درختی.

قندول (qandul) ا.ع. نام یکقسم درختی درشام که دارشیشعان گویند .

قندول (qendul) ا.پ. پوستی خوش بوی که از درختی خاردار میگیرند .

قندویل (qandavil) ا.ع. بزرگ سر ازشتر ودیگر ستور. وکلان وبزرگ .

قندهار (qandahâr) ا.پ. نام شهری از خراسان که اکنون درتصرف افغانهااست. و نام معبدی در گنگ بهشت .

قندی (qandi) ص.پ. منسوب بقند.

قندید (qendid) ا.ع. قد و کند . و اسپرك . و می و شراب انگور . و شیرهٔ انگور که در آن از هرگونه بوی افزار اندازند و بزند . و عنبر . و کافور . و مشك و خوش بوئی که از زعفران ترکیب کنند . و حال مرد خواه نیك باشد و باید . یعنی : **ماقندیده** ای حاله . ج : قادید .

قندیل (qendil) ا.ع. شمع . وچراغ. ج : قنادیل .

قندیل (qandil) و (qendil) ا.پ. چراغ و جروند . و شمع . و چراغدان و فانوس . و شمعدان . وکپه‌دان و پیه سوز . و چیزی کاواکر میان تهی که تیرها رابرای محافظت در آن اندازند . و **قندیل ترسا:** قندیلی که پیوسته در کلیسا آویخته است. و **قندیل چرخ:** آفتاب و ماه . و **قندیل دو سر:** آسمان. و **قندیل شب:** تاریکی شب. و**قندیل عیسی:** آفتاب .

قندیلچی (qandil-çi) ا.پ. - مأخوذ از ترکی -چراغچی مساجد .

قندع (qonzo') ا.ع. مرد دیوث .

قندعة (qonzo'at) ا.ع. موی گرداگرد سر . ج : قناذع .

قندعل (qanza'al) ا.ع . احمق و گول .

قنز (qenz) ا.ع . خم کوچك . و صراحی کوچك .

قنز (qenz) و (qonz) ا.ع. مرد پاك از آلایش.ودناست .

قنز (qanaz) ا.ع. چیزهای سفالین . و سفال . و شکار و صید .

قنزع (qonzo') ا.ع . موهای گرداگرد سر .

قنزعات (qonzo'ât) ع.ج . قنزعة (qonzo'at) و (qanza'at) و (qenze'at) .

قنزعة (qanza'at) م.ع. **قنزع الدیك قنزعة :** مغلوب شد آن خروس و گریخت و اینرا در وقتی گویند که دو خروس باهم جنگ کنند . ونیز **قنزع الدیك:** هویدا شد پرهای سپید گردن آن خروس .

قنزعة (qanza'at) و (qenze'at) و (qonzo'at) و (qonza'at) ا.ع. موی گرداگرد سر . و کاکل . و توك موی که بر سر کودکان گذارند. و موهای بلند برآمده و دراز . و پاره‌ای از زمین بی‌گیاه. و باقی ماندهٔ ازپر . و بن دم . و پر گردن‌خروس. و آنچه ازسنگریزه که‌از گرد و بزرگترباشد . و توك موی که زنان بر سر پیچیده دارند . ج : قنازع . و قنزعات (qonzo'at) و اماالقنازع التی نهی عنهافهی ان یؤخذ الشعر من‌الراس ویترك منه .

قنس (qans) و (qens) ا.ع. اصل . و اصل بزرگی و نژاد .

قنس (qens) ا.ع . بالای سر . ج : قنوس .

قنس (qanas) ا.ع. قی اندك. و راسن که زنجبیل شامی نیز گویند .

قنسر (qansar) و (qensar) و (qennasr) ا.ع. پیر کلانسال و دیرینه .

قنسره (qansarat) م.ع . **قنسرته الشدائد والسن قنسرة :** پیر گردانید آنرا سختیهای روزگار و عمر .

قنسرون (qennasrun) و (qennesrun) ا.ع. قنسرین که نام شهری است در شام.

قنسری (qansariyy) ا.ع. پیرسالخورده و دیرینه .

قنسری (qennasriyy) ص.ع. منسوب بشهر قنسرین .

قنسرین (qennasrin) و (qennesrin) ا.ع . نام شهری در شام که قنسرون نیز گویند .

قنسطیط (qonsatit) ا.ع . یك قسم درختی .

قنشورة (qancurat) ا.ع.زنی که حیض نیارد .

قنص (qans) م.ع. **قنص قنصاً** (از باب ضرب) : شکار کرد .

قنص (qens) ا.ع . اصل و بن ونژاد چیزی .

قنص (qanas) ا.ع. شکار. **وبنو قنص:** گروهی از تازیان .

قنصعر (qensa'r) ا.ع. کوتاه گردن و کوتاه پشت وگرد اندام .

قنصف (qensef) ا.ع. پنبهٔ بردی .

قنصل (qonsol) ا.ع. کوتاه بالا .

قنط (qant) ا.ع. زهٔ کودك وچول .

قنط (qant) م.ع. **قنطه قنطاً** (از باب فتح) : بازداشت آنرا .

قنط (qanat) م.ع. **قنط قنوطاً** و **قنطاً** . مر. قنوط (qonut) .

قنط (qanet) ص.ع. نومید .

قنطا (qentâ) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ خون سیاوشان .

قنطار (qentâr) ا . پ . ـ مأخوذ از رومی ـ داروئی که ساد آوران نیز گویند .

قنطار (qentâr) ا.ع. چهار هزاردینار و یا صدمن و صد رطل و صد مثقال و صد درهم ویامال بسیاربعضی برروی بعضی . ونیز گفته‌اند : قنطار هزار ودویست اوقیه است و یا یکصدو بیست رطل ویاباندازهٔ پری یك پوست گاو زر و بعضی دیگرگفته‌اند : قنطارچهل اوقیه است از زر و یا هزارو دویست دینار و یا هشتاد هزار درهم ویاصد رطل زر وسیم ویا باندازهٔ پری یك پوست گاوزروسیم . ونیزقنطار: تازگی و عدم کهنگی چوب بخور . ج : قناطیر .

قنطثة (qantasat) م . ع . **قنطث قنطثة** : دوید از ترس .

قنطر (qenter) ا . ع . سختی و بلا و داهیه . و نام مرغی مایل بسیاهی که بانگ کند و دبسی نیز گویند . و فاخته .

قنطرة (qantarat) ا.ع. پل و هر بنائی که برروی آب سازند تا از آن عبور کنند . و پل بزرگ . و بنای بلند . ج : قناطر . ونام چند موضع .

قنطرة (qantarat) م . ع . **قنطر قنطرة** : بشهر ویا ده جای گرفت و ترك بادیه کرد . و **قنطر الرجل** : مالك مال شد آنمرد بقنطار . و **قنطر الجارية** : مجامعت کرد آن کنیزك را . و **قنطرعلی القوم** : دیر ماند در نزد آن گروه و پیوسته اقامت کرد .

قنطره (qantare) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پل بزرگ .

قنطریس (qantaris) ا.ع. موش.و ماده شتر توانای استوار شگرف اندام فربه .

قنطس (qantos) ا.پ. آس و درخت مورد .

قنطعر (qenta'r) ا . ع . قنطوریون و داروئی چوب مانند ومتخلخل .

قنطوراء (qanturâ') ا.ع. نام کنیزکی مر حضرت ابراهیم راکه ترکان از وی پدید آمده اند . و **بنو قنطوراء** : ترکان و سیاهان .

قنطوریون (qanturiyun) ا . پ . ـ مأخوذ ازیونانی ـ نام گیاهی داروئی و دارای دوقسم : دقیق و غلیظ .

قنطیر (qentir) ا . ع . سختی و بلا و داهیه .

قنع (qan') م.ع. **قنع الاداوة قنعاً** (ازباب فتح) : سرنگون کرد آبدستان‌ومطهره را . و **قنعت الشاة** : بلند شد پستان آن گوسپند و پائین نیفتاد .

قنع (qen') ا . ع . سلاح وساز . ج : اقناع . ج ج : قنعان (qen'ân) . و اصل .

قنع (qen') ا.ع.ج. قنعة (qen'at) .

قنع (qen') و(qon') ا.ع. طبق ازبرگ خرما ساخته .

قنع (qon') ا.ع. کرنای و بوق .

قنع (qana') ا . ع . ریگ تنك و جای هموار از پائین ریگ تا کرانهٔ آن .

قنع (qana') م.ع. **قنع قنعاً وقناعةً** و **قنعاناً** . مر. قناعة (qanâ'at) .

قنع (qane') ص . ع . خرسند و خشنود بهره وبخش خود .

قنع (qono') ع.ج. قاع (qenâ') .

قنعات (qen'ât) ا.ع. مرد بسیار موی برروی .

قنعاث (qen'âs) ا.ع. مردبسیار موی برروی وبرتن .

قنعار (qen'âr) ا.ع. بز کوهی کلان و فربه .

قنعاس (qen'âs) ا.ع. شتر بزرگ وشگرف . ومرد توانا وقوی. ج: قناعیس.

قنعان (qen'ân)ع.ج. قنعة (qen at). وج‌ج. قنع (qen') .

قنعان (qon'ân) م.ع. **قنع قناعة** و **قنعاناً** . مر. قناعة (qanâ'at) .

قنعب (qen'ab) ا.ع. شکم فراخ نیك خواهندهٔ آزمند پرخوار .

قنعة (qan'at) ا . ع . میل شتر بسوی خوابگاه وبسوی‌چراگاه شیرین گیاه ازچراگاه شورگیاه .

قنعة (qen'at) ا.ع. جای هموار میان دو پشتهٔ نرم خاك . ج : قنع (qen') وقنعان (qen'ân) .

قنعة (qon'at) ا.ع. سؤال. وحاجت: **اعوذ بالله من مجالس القنعة** .

قنعة (qana'at) ا.ع. **قنعة الجبل** : سرکوه . و **قنعة السنام** : سرکوهان‌شتر.

قنعدل (qana'dal) و **قنعذل** (qan'azal) ا.ع. گول واحمق.

قنعسة (qan'asat) م.ع. سخت کوتاه گردن شدن .

قنعسة (qan'asat) ا.ع. سختی‌وکوتاهی گردن .

قنعل (qon'ol) ا.ع. کوتاه بالا .

قنغر (qanqar) ا.ع. گیاهی غلیظ تر و درشت‌تر ازکبر که شتر آنرا بمیل‌تمام خورد.

قنف (qanaf) ا.ع. سپیدی که برزهٔ خر

باشد. وخردی گوش ودرشتی ودوسیدگی آن بسر . وستبری بینی. وسپیدی گردن اسب .

قنف (qanaf) م . ع. **قنف القاع قنفاً** (ازباب سمع) : کفته گردید آن گل وشکافته شد. ونیز قنف: خردگوش شدن . و درشت و دوسیده بسر گردیدن . وستبر بینی شدن . وسپیدی درگردن اسب پدید آمدن .

قنف (qennaf) ا . ع. گل سیل آورد که خشک وشکافته شده باشد .

قنفاء (qanfâ') ا . ع. سرنزهٔ بزرگ.

قنفاء (qanfâ') ص . ع. مؤنث اقنف: زن خردگوش. وگوش درشت دوسیده بسر. وگوش بز که مانند نعل بالخت دوخته شده باشد. وگوش مردم که کجی نداشته باشد .

قنفج (qenfej) ا . ع. ماده خر پهن فربه.

قنفخ (qanfax) و (qenfex) ا . ع. بلای سخت. ونام گیاهی.

قنفخر (qenfaxr) ا . ع. ستبراندام. و بیخ گیاه بردی .

قنفد (qonfod) ا . ع. خارپشت.

قنفذ (qonfoz) و (qonfaz) ا . ع. خار پشت خواه نر باشد ویاماده . ج: قنافذ . و بعضی گفته‌اند: خارپشت ماده را قنفذة گویند و نر را شیهم ویا دلدل . وموش. وجای خوی درپس گوش شتر . وریگ تودهٔ فراهم آمدهٔ بلند. ودرختی که دروسط ریگ رسته باشد. و جائی که دروی گیاه درهم وانبوه روید. **وقنفذ لیل**: مرد سخن چین ونمام.

قنفذة (qonfazat) و (qonfozat) ا . ع. خار پشت ماده .

قنفر (qanfar) ا . ع. نره وذکر .

قنفرش (qanfarec) ا . ع. گنده پیر کلانسال . وسرنزهٔ ستبر ودفزك .

قنفشة (qanfacat) م . ع. **قنفشه قنفشة**: زود فراهم آورد آنرا وجمع کرد. **وقنفش فلان**: ترنجیده ودرکشیده پوست شد فلان. و نیز قنفشة : درشت هیئت درلباس پوشیدن گشتن .

قنفشة (qenfecat) ا . ع. ترنجیده و در کشیده پوست. وجانورکی ازحشرات الارض.

قنفل (qonfol) ا . ع. بزشگرف تندار . ونام مردی .

قنفلة (qanfalat) م . ع. **قنفل الرجل قنفلة**: برفتار گران رفت آنمرد .

قنفور (qonfur) ا . ع. سوراخ کون.

قنفیر (qenfir) ا . ع. کوتاه بالا.

قنقاب (qanqâb) ا . ع. صدفی که بدان پارچه ها را مهره کشیده وجلا میدهند .

قنقع (qenqe') و (qonqo') ا . ع. موش.

قنقع (qonqo') ا . ع . کوتاه بالای فرومایهٔ خسیس .

قنقعة (qonqo'at) ا . ع. خارپشت ماده. وکون و سرین .

قنق (qonoq) ا . پ . مأخوذ ازترکی - مهمان . ومسافر .

قنقچی (qonoq-çi) ا . پ . مأخوذ از ترکی - میهماندار .

قنقل (qanqal) ا . ع. پیمانهٔ بزرگ. و مردگران پاسپر. ونام تاج خسرو پرویز .

قنقل (qonqol) ا . پ. نام گروهی از ترکان .

قنقلی (qonqoli) ص . پ . منسوب و متعلق بگروه قنقل .

قنقن (qanqan) و (qenqen) ا . ع . رهنمای وآب شناس در صحراها وکاریزها . وکلا کموش بزرگ . ویکنوع صدفی دریائی. ج: قناقن .

قنقهر (qanqaber) ا . پ. نام یکنوع صمغی شبیه بسندروس .

قنك (qank) ا . پ. کرمی که حبوب و غله را تباه سازد .

قنم (qanam) م . ع . **قنم سقاؤه قنماً** (ازباب سمع) : بوی گرفت خیك او . و **قنم الجوز** : تباه گردید آن گردو . و **قنم الفرس وغیره**: تری رسید اسب وجز آنراوسپس چرکین گردیدازنشستن غبار بر آن .

قنمة (qanamat) ا . ع. بوی بد روغن وچربی وزیت وجز آن.

قنمة (qanemat) ص . ع. **یده قنمة من الزیت**: دست او از روغن زیتون بوی گرفته است .

قنن (qanan) ا . ع. راه وروش وطریقه.

قنن (qenan) ع . ج. قنة (qennat).

قنن (qonan) ع . ج قنة (qonnat).

قنو (qanv) م . ع . **قنوت الشیء قنواً وقنوة وقنواً وقنواناً وقنواناً**: کسب کردم و ورزیدم آن چیزرا . و جمع کردم وفراهم آوردم آنرا . و **قنوت الغنم**: گرفتم گوسپندان را برای ذخیره و یخنی . و **قنوت العنز**: گرفتم بزرا برای دوشیدن. و **قناه الله قنواً** : آفرید آنرا خدای . و **قنی الحیاء قنواً وقنیاناً** (ازباب سمع و ضرب): لازم گرفت حیارا. **وقنی الجاریة**: پردگی وخانه نشین کرد آن دختررا. **وقنیت الجاریة** (مجهولا): منع کرده شد آندخترك از بازی وحبس شد درخانه .

قنو (qenv) و (qonv) ا . ع . خوشهٔ خرما. ج: اقناء وقنیان (qanyân) و (qenyân) و (qonyân) وقنوان (qanvân) و (qenvân) و (qonvân) .

قنو (qonovv) ا . ع. سیاهی .

قنو (qenovv) ا . ع. ج. قناة (qanât).

قنو (qonovv) م . ع. **قناقنواً** مر. قنو (qanv).

قنوء (qonu') م . ع. **قناقنوء** (ازباب

فتح) : سخت سرخ شد. و **قنا اللبن:** آمیخت شیر را بآب . و **قنا فلاناً :** کشت فلان را و یا برانگیخت بر کشتن فلان . و **قنا الجلد:** در دباغ انداخت آن پوست را. و **قنا لحیته فی الخضاب:** سیاه کرد ریش را بخضاب.

قنواء (qanvâ') ص.ع. مؤنث اقنی: زن بلند بینی .

قنوات (qanavât) ع.ج. قاة (qanât).

قنوات (qanavât) ا.پ. مأخوذ از تازی. کاریزها .

قنوان (qanvân) و (qenvân) و (qonvân) ع.ج. قنو (qenv) و (qonv) .

قنوان (qonvân) ا.ع. آستین پیراهن.

قنوان (qonvân) ص.ع. **مال قنوان:** مال ذخیره و یخنی نهاده .

قنوان (qonvân) و (qanavân) م.ع . **قنا قنواً** و **قنواناً** و **قنواناً**. مر. قنو (qanv) .

قنوب (qonub) م.ع. **قنبت الشمس قنوباً** (از باب نصر) : فروشد آفتاب .

قنوة (qenvat) و (qonvat) ا.ع. کسب و ورزش . و خوشهٔ خرما . و فراهم آوردن گوسپند و جز آن برای خوردن نه برای تجارت.

قنوة (qenvat) و (qonvat) ص.ع . مال ذخیره و یخنی نهاده . یق : **مال قنوة** او **قنوة** . و **غنمة قنوة:** گوسپند دوشیدنی و ثابت بر آن . و کذا : **قنوة** .

قنوت (qonut) ا.ع . طاعت و فرمان برداری . و قیام در دعا و نماز . و سکوت و امساک در تکلم . و **دعاء القنوت** ای دعاء القیام . الحدیث : **افضل الصلوة طول القنوت .**

قنوت (qonut) م.ع. **قنت قنوتاً** (از باب نصر) : دعا کرد . و فرمانبرداری نمود. و خاموش بود و باز ماند از سخن. و ایستاد در دعا و نماز .

قنوج (qannuj) و (qennavj) ا. پ. نام شهری در هندوستان .

قنود (qonud) ص.پ. کسی که در کردار و گفتار غره شود و دلیر گردد .

قنور (qannur) ا.ع . نمک زاری در بادیهٔ عربستان که نمک آن در غایت خوبی وجودت است .

قنور (qennavr) ا.ع . بنده و برده و مملوک . و دراز و یا دراز سر .

قنور (qanavvar) او ص.ع. کلان سر. و سرکش و دشوار خوی . و سخت و درشت از هر چیزی . و **بعیر قنور :** شتر سرکش .

قنوس (qonus) ع.ج. قنس (qens) .

قنوط (qanut) ص.ع. سخت نومید .

قنوط (qonut) م.ع . **قنط قنوطاً** (از باب نصر و ضرب) و **قنط قنوطاً** (از باب کرم) و **قنط قنطاً** و **قناطة** (از باب سمع) و **قنط** (از باب فتح و حسب) : ناامید شد .

قنوط (qonut) و (qanut) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ نومیدی و یأس .

قنوع (qanu') ا.ع. نشیب و پستی. و بلند . و بلندی ،مونث آید .

قنوع (qanu') ص.ع. خرسند بسند کار ببهرهٔ خود .

قنوع (qonu') **قنع قنوعاً** (از باب فتح) : خواست. و سؤال کرد . و خوارمندی و نیاز نمود در سؤال . و خرسند شد بدانچه قسمت وی بود . و **قنعت الابل :** مایل گردیدند شتران بسوی خوابگاه و پیش آمدند اهل خود را و از چراگاه ترش گیاه بسوی شیرین گیاه بر آمدند . و **قنع فلان:** بر آمد فلان از مکانی بمکان دیگر . و **قنعت الابل:** ببلندی بر آمدند شتران . و **قنع الروایة:** دولا کرد سر آن راویه را. و **قنعت الشاة :** بلند شد پستان آن گوسپند و پائین نیفتاد .

قنوع (qonu') ا.ع . قناعت . المثل : **خیر الغنی القنوع و شر الفقر الخضوع .**

قنون (qonun) ع.ج. قنة (qonnat) .

قنونة (qonunat) ا.ع. بندگی و عبودیت و مملوکیت .

قنهور (qanahvar) ا.ع. دراز درهم و درآمده پوست و یا ضعیف و سست .

قنی (qany) م.ع . **قنی المال قنیاً** و **قنیاناً** و **قنیاناً** (از باب ضرب): ورزید و کسب کرد آن مال را . و **قناه الله:** خشنود گرداناد او را خدای . و **قنی الحیاء** و **قنیه قنیاً** و **قنیاناً** (از باب ضرب و سمع): لازم گرفت حیا را . و **قنیت الغنم قنیاً** (از باب ضرب): گرفتم آن گوسپندان را برای ذخیره و یخنی .

قنی (qanâ) ا.ع. پیچیدگی و کجی بینی. مر . قنا الانف .

قنی (qani) ص.ع . **سقاء قن :** مشک برگردیده بوی .

قنی (qenâ) ا.ع. خشنودی و بی نیازی . یق : **من اعطی مأة من المعز فقد اعطی القنی و من اعطی مأة من الضان فقد اعطی الغنی و من اعطی مأة من الابل فقد اعطی المنی .**

قنی (qenâ) م.ع . **قنی الرجل قنی** (از باب سمع) : بی نیاز شد آنمرد و خشنود گردید .

قنی (qenâ) و (qonâ) ا.ع.ج . قنیة (qenyat) و (qonyat) .

قنی (qaniyy) ا.ع . گوسپندی که برای شیر دادن و بچه نگاهدارند .

قنی (qoniyy) ع.ج. قناة (qanât) .

قنیات(qanayât) ع.ج . قناة (qanât).

قنیـان (qanyân) و (qenyân) و (qonyân) ع.ج. قنو(qenv) و(qonv).

قنیان (qenyân) و (qonyân) م ع .

قنـی قنیاً و قنیاناً و قنیاناً . مر . قنی (qany) .

قنیان (qenyân) و (qonyân) ص.ع. **مال قنیان** : مال ذخیره ویخنی نهاده . و کذلك : **مال قنیان** .

قنیان (qonyân) م ع . **قنی** (qanâ) و **قنی** (qaniyâ) **قنیاً** و **قنیاناً** . مر . قنو (qanv) و قنی (qany) .

قنیب (qanib) ا . ع . جماعت مردم و ابر .

قنیبر (qonayber) ا.ع. گیاهی که قنبیر نیز گویند .

قنیة (qenyat) م.ع. **قنیت الجاریة** (مجهولا) **قنیة** : منع کرده شد آن دختراز بازی کردن با کودکان و حبس شد در خانه.

قنیة (qenyat) و (qonyat) ا ع . هر آنچه کسب شود و ورزیده شود و فراهم آورده شود . و یخنی و ذخیره . و گوسپند فراهم آوردهٔ جهة خوردن . ج : قنی(qenâ) و (qonâ) .

قنیة (qonyat) ص.ع. **مال قنیة** : مال ذخیره و یخنی نهاده .

قنیت (qanit) ص.ع. **امراة قنیت** : زن کم خوراك. و**سقاء قنیت** : مشك بسیار آبگیر و روان کننده .

قنیص (qanis) ا ع . صید و شکار. و صیاد و شکارچی .

قنیع (qani') ص . ع . خوارمندی نماینده در سؤال. و خرسند و بسندکار بهرهٔ مقسوم خود .

قنیف (qanif) ا.ع. گروه مردم . ومرد کمخوار . و مرد کم موی سر . و ابر بسیار باران. و پاره‌ای ازشب و یا ساعتی ازشب .

قنئل (qen'el) ا.ع. گردن پیل . و زن کوتاه بالا .

قنین (qennin) ا . ع . طنبور. و یکنوع بازی وقماری مریونانیان را .

قنینة (qenninat) ا.ع. شیشه.وصراحی. ج : قنانی .

قو (qav) ا.پ. پرنده‌ای از جنس مرغابی که جوینه‌نیزگویند. ورکو و پنبهٔ نیم سوخته. و آتش گیره .

قوا (qovâ) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قوتها و توانائیها و زورها.

قواء (qavâ') ا.ع. **بات فلان القواء**: شب بروز رسانید فلان گرسنه و بدون‌طعام.

قواء (qavâ') ص ع . **منزل قواء**: منزل خالی بدون انیس .

قواء (qavâ') و (qevâ') ا ع . دشت و زمین خالی بی آب و گیاه . وزمین بی باران در میان دو زمین با باران .

قوأب (qav'ab) ص.ع. **اناء قوأب**: آوند بسیار آبگیر .

قوابع (qavâbe') ص.ع. **خیل قوابع**: اسبان ماندهٔ سپس اسب پیشی گیرنده .

قوابل (qavâbel) ع.ج. قابلة .

قوابی (qav'abiyy) ص . ع . **اناء قوأبی**: آوند بسیار آبگیر .

قوات (qovât) ا. ع. قوت و خورش باندازهٔ قوام بدن .

قوات (qovvât) ع.ج. قوة (qovvat).

قواتل (qavâtel) ع.ج. قاتلة .

قواحط (qavâhet) ع.ج. قاحط.

قواد (qavvâd) ا.ع.زن‌جلب ودیوث. وبلغة حمیر : بینی .

قواد (qovvâd) ع.ج. قائد .

قوادة (qavvâdat) ا.ع.زن قواد .

قـوادح (qavâdeh) ا ع . طعنها و شتمها و سرزنشها .

قوادگی (qavâdagi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قرمساقی وزن جلبی .

قوادم (qavâdem) ع.ج. قادم. وج. قادمة .

قواده (qavâde) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ زن جاکش یعنی آنکه برای مردان زن‌فاحشه آورد .

قوادی (qavâdi) ع.ج. قادیة .

قواذف (qavâzef) ا.ع. هرچیزی که جهة زخم زدن کسی بیندازند. وزوبین .

قوارب (qavâreb) ع.ج .قارب.وج. قاربة .

قوارة (qovârat) ا.ع. جامه وجز آن گرد بریده و یا ادیم گـرد بریده . وآنچه از اطراف چیزی بریده باشند. وهرچیز اطراف بریده .

قوارح (qavâreh) ع. ج . قارح.

قوارش (qavârec) ص.ع. **رماح قوارش**: نیزه‌های بهم درآمدهٔ درجنگ.

قوارص (qavâres) ع.ج. قارصة.

قوارع (qavâre') ع.ج. قارعة .

قواره (qavâre) و (qevâre) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پارچه‌ای که خیاط ازگریبان جامه و پیراهن و مانندآن برمیآورد. وشکل و ترکیب.وپاره. وانگشتان دست . و**خوش قواره**: خوش شکل وخوش ترکیب . و **قواره قواره** : پاره پاره .

قواری (qavâri) ع.ج. قاریة .

قواریر (qavârir) ع.ج. قارورة .

قواز (qavvâz) ا.ع . نرم وکلانسال.

قوازح (qavâzeh) ا.ع. **قـوازح**

الماء: غوزه های آب .
قوازع (qavâze') ع.ج. قوزع (qavza') .
قواس (qavvâs) ا.ع. کمان ساز . و کمان دار . وکمان کش .
قواشة (qavâcat) ا.ع. آنچه ازدرخت رز پس‌ازبریدن باقی ماند .
قواصر (qavâser) ع.ج. قوصرة (qavsarat) .
قواصع (qavâse') ع.ج. قاصعاء (qâse'â') .
قواصف (qavâsef) ع.ج. قاصفة .
قواصل (qavâsel) ع.ج. قاصل .
قواضب (qavâzeb) ع.ج. قاضب .
قواط (qavvât) ا.ع. چوپان و شبان رمهٔ گوسپندان .
قواطع (qavâte') ا.ع. مرغانی که از سردسیر بگرمسیر روند ویا برعکس .
قواع (qovâ') ا.ع. خرگوش .
قواع (qavvâ') ا.ع. گرگ بانگ‌کنان .
قواعة (qovâ'at) ا.ع. خرگوش ماده .
قواعد (qavâ'ed) ع.ج. قاعد . وج . قاعدة .
قواعد (qavâ'ed) ا.ع. **قواعد الهودج**: چهار چوب بربهنای هوده .
قواعد (qavâ'ed) ا.پ. - مأخوذ از تازی - قاعده ها و قانونها . ونام کتابی . و **قواعددین**: قوانین دین ومذهب .
قواعل (qavâ'el) ع.ج. قاعلة .
قوافز (qavâfez) ع.ج. قافز .
قوافص (qavâfes) ص.ع. تلاع **قوافص**: توده‌های بلند .
قوافل (qavâfel) ع.ج. قافلة .
قوافل (qavâfel) ا.ع.-مأخوذازتازی- کاروانها وقافله‌ها .

قوافی (qavâfi) ع.ج. قافیة .
قوافی (qavâfi) ا.پ. -مأخوذازتازی- پساوندها وقافیه‌ها .
قواقل (qavâqel) ا.ع. نام گروهی از قبیلهٔ خزرج .
قواقل (qavâqel) ع.ج. قوقل (qavqal) .
قواقلة (qavâqelat) ا.ع . فرزندان قوقل .
قواقی (qavâqi) ع.ج. قیقاءة .
قوال (qavvâl) ص.ع. **رجل قوال**: مرد نیکو گفتار . ومرد بسیار گوی زبان آور . و **ابن قوال**: مرد فصیح نیکو گفتار . و **حمام قوال**: کوکو .
قوالب (qavâleb) ع.ج قالب .
قوالة (qavvâlat) ص.ع. **رجل قوالة**: مرد نیکو گفتار . ومرد بسیار گوی زبان آور .
قوام (qavâm) ا.ع. راستی . وعدل . قوله تعالی: **وکان بین ذلك قواماً** . وبالای مردم . و مایهٔ زیست . و **قوام الامر**: بندش ونظام کار . وفلان **قوام اهله**: فلان‌کسی است که برپامیدارد شأن اهل خودرا یعنی شأن آنها بستهٔ بوجود اوست .
قوام (qavâm) ا.پ. - مأخوذازتازی- مایهٔزیست . و آنچرا که وجود چیزی بستهٔ بدان باشد . واصل چیزی . وبقایای چیزی . وشکل وهیئت چیزی . واستواری وپایداری و نظام وبندش کار . و غلظت وبستگی شایستهٔ درشربتها . و **قوام آمدن شربت**: دارای بستگی وغلظت شایسته شدن .
قوام (qevâm) ا.ع. **قوام الامر**: آنچه بدان کار قایم باشد و مایهٔ درستی و آراستگی آن بود . و**فلان قوام اهله**: فلان کسی است که برپا میدارد شأن اهل خودرا .
قوام (qevâm) ع.ج. قویم

قوام (qevâm) م.ع. **قاومته مقاومة وقواماً**: ایستادگی کردم باآن . و نیز قوام: برابری کردن باکسی در کشتی وجز آن .
قوام (qovâm) ا.ع. بیماری در پای گوسپند .
قوام (qavvâm) ص.ع. **رجل قوام**: مرد نیکوقامت .
قوام (qovvâm) ع.ج. قائم .
قوامس (qavâmes) ا.ع. بلاها و داهیه‌ها .
قوانس (qavânes) ع.ج. قونس (qavnas) .
قوانص (qavânes) ع.ج. قانصة .
قوانص (qavânes) ا.ع . ستون‌خرد که برآن سقف ومانند آن گذارند .
قوانین (qavânin) ع.ج. قانون .
قوانین (qavânin) ا.پ. - مأخوذ از تازی - قانونها وقاعده‌ها .
قوأی (qu'â) ص.ع. مؤنث اقوی .
قوایة (qavâyat) ا.ع. زمین خشك میان دو قطعهٔ زمین باران رسیده . و بیابان بی آب وگیاه . وتوانائی وقدرت ضدضعف .
قوایة (qavâyat) م.ع. **قوی قوایة وقوة** . مر. قوة (qovvat) .
قوائم (qavâ'em) ع.ج. قائمة .
قوائم (qavâ'em) ا.پ. - مأخوذ از تازی - **قوائم چارپایان**: چاردست وپای چارپایان .
قوب (qavb) م.ع. **قاب الارض قوباً** (از باب ضرب) : کند زمین‌را . و **قاب الطائرالبیضة**: شکافت آن مرغ تخم را . و **قاب الیه**: گریخت بسوی آن . و **قاب منه**: نزدیك آمد بسوی آن .
قوب (qub) ا.ع. جوزه ج. اقواب .

و **ام قوب** : بلا وسختی .

قَوب (qovab) ا . ع . پوست تخم مرغ .

قَؤُب (qa'ub) ص . ع . بسیار آبخور .

قوب (qovvab) و (qovab) ع . ج . قوباء (qovabâ') .

قوباء (qubâ') و (qovabâ') ا . ع . ادرفن و نوعی از خشکریشه که درپوست آدمی پدید آید . وزن سترده موی . و جوهری گوید : القوباء داء معروف وهی مؤنثة غیر مصروفة . ج : قوب (qovab) وقدیسکن الواومنها فان سکنتها ذکرت و صرفت .

قوبة (qubat) و (qovabat) ا . ع . ادرفن وقوباء . وزن موی سترده . و پوست برکندهٔ از گری و خارش .

قوبة (qubat) ا . ع . واحد قوب (qovab) یعنی یکدانه پوست تخم مرغ .

قوبة (qovabat) ص . ع . مقیم درخانه . و خانه نشین . و دربارهٔ کسی که از منزل خود بیرون نمیآید گویند : **فلان ملی قوبة** ای ثابت الدار مقیم .

قوبع (qavba') ا . ع . بند شمشیر از سیم و یا آهن . و نام مرغی سرخ پای . ونام جائی در عقیق مدینه .

قوبعة (qavba'at) ا . ع . یك نوع جانورکی .

قوبی (qubiyy) ا . ع . حریص بجوزه خوردن .

قوة (qovvat) ا . ع . توانائی و طاقت . ج : قوی (qovâ) و (qevâ) . وتاه ریسمان . ج : قوی (qovâ) . و باصطلاح حکمت : آنچه را که صلاحیت داشته باشد باینکه متصور بصور گردد . و باصطلاح طب : مصدر هر یك از افعال بدنی و جز آن را قوه گویند . یق : **القوة الباصرة** و **القوه السامعة** وغیرها و **كالقوة الجاذبة** و **الماسكة** وامثالها و **كالقوة المتخيلة** و **المتفكرة** و **الواهمة** و امثالها .

قوة (qovvat) م . ع . **قوی الرجل قوة وقوایة** (از باب سمع) : توانا گردید آنمرد . و **قویت الدار** : خالی گردید آن خانه . و **قوی فلان** : سخت گرسنه گردید فلان . و **قوی المطر** : باز ایستاد باران . و **قویته** (از باب نصر) : چیره شدم بروی در نبرد مقاواة . . ر . مقاواة .

قوت (qavt) و (qut) م . ع . **قاتهم قوتاً** و **قوتاً** و **قیاتة** (از باب نصر) : خورش داد ایشانرا .

قوت (qut) ا . ع . خورش باندازهٔ قوام بدن انسان . و رزق . ج : اقوات . قوله تعالی : **وقدر فیها اقواتها** ای ارزاقها . و قولهم : **ما عنده قوت لیلة** : نیست در نزد او باندازهٔ خوراك یك شب .

قوت (qut) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوراك و خوا و رنجال . و مقداری از طعام که قوام بدن بدان باشد و پرورش بدن کند . و غذا و طعام . وتوشه و توش . و روزی و گذران و معاش . و **قوت روح** : آنچه بدان روح پرورش کند . و**قوت لایموت** : توش وتوشه ومقدار ازخوراك که برای حفظ بدن و روح کافی باشد . و **قوت مسیح** : شراب یك شبه . و **قوت مسیح یك شبه** : خرما و تمر .

قوت (qovvat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ توانائی و قدرت و یارا و زور . وزبردستی . و نیرو . و هنگ و طاقت و پایداری . و قابلیت . و استواری . و **قوت دل** : استواری دل و استحکام آن . و **قوت خیال** : استواری خاطر . و**قوت قلب** : قوت دل . و **قوت معده** : استواری معده .

قوتاس (qutâs) و **قوتاش** (qutâc) ا . پ . قطاس .

قوت پذیر (qovvat-pazir) ص . پ . قابل استواری و پایداری .

قوتة (qutat) ا . ع . واحد قوت یعنی غذای یکروزه .

قوت خواه (qut-xâh) ص . پ . تلاش کننده وجستجو کنندهٔ قوت و روزی .

قوتی (quti) ا . پ . حقه وتپنگوی کوچك که نوعاً از چوب تراشند و از نقره و مقوا و جز آن نیز سازند و درآن سنگهای گرانبها و معجون و مانند آنرا حفظ کنند .

قوتیل (qutil) ا . پ . وزن سه درم .

قوثر (quser) ا . پ . درخت وج که چوب آنرا اگر ترکی گویند .

قوچ (quç) ا . پ . گوسپند شاخ دار جنگی وراك .

قوچ ارغالی (quç-arqâli) ا . پ . ارغالی نر .

قوچغار (quçqâr) و **قوچقار** (quçqâr) ا . پ . قسمی از قوچ وحشی که در آنجای که سرچشمهٔ رودجیحون است فراوان میباشد .

قوچین (quçin) ا . پ . طبقه لشکری مردم کاشغر .

قوح (qavh) م . ع . **قاح الجرح قوحاً** (ازباب نصر) : ریم گرد آمد درآن جراحت . و**قاح البیت** : روفت خانهرا .

قوح (quh) ع . ج . قاحة .

قوخ (qavx) م . ع . **قاخ جوفه قوخاً** (ازباب نصر) : تباه شد شکم آن ازبیماری .

قود (qavd) ا . ع . اسبان . واسبانی که لگام ورسن آنهارا بکشند وسوار نشوند . یق : **مر بنا قود** .

قود (qavd) م . ع . **قاد الفرس وغیره قوداً ومقاداً** و **تقواداً وقیدودة** و

قياداً و **قيادة** (از باب نصر) : كشيد آن اسب و جز آن را ضد سوق چه سوق راندن از عقب را گويند و قود كشيدن از جلو . و **قاد القاتل الى موضع القتل قوداً** : آورد قاتل را بقتلگاه . و **قيد الدقيق** (مجهولا) : پخته و فراهم آورده شد آرد .

قود (qud) ع.ج. اقود و قوداء .

قود (qavad) ا.ع. قصاص و كشنده را باز كشتن .

قود (qavad) م.ع. **قود قوداً** (از باب سمع) : دراز پشت گرديد . و **قود الرجل و غيره** : دراز گردن گرديد آنمرد و جز آن .

قود (qovvad) ع.ج. قائد .

قوداء (qavdâ') ص.ع. مؤنث اقود . ج : قود (qud) . و **ناقة قوداء** : ماده شتر دراز پشت و دراز گردن .

قوداء (qavdâ') ا . ع . نام پشته اى بلند .

قور (qavr) ا.ع. ريسمان از پنبهٔ نيكو ونو . و پنبهٔ نو . و پنبهٔ يكساله .

قور (qavr) م . ع . **قار الرجل قوراً** (از باب نصر) : بر سر هر دو پاى راه رفت آنمرد تا آواز پاى وى شنيده نشود . و **قار الصيد** : فريب داد شكار را . و **قار الشيىء** : پارچهٔ گردى از ميان آن چيز بريد . و**قار المراة**: ختنه كرد آن زن را .

قور (qur) ع.ج. قارة . وج . اقور وقوراء .

قور (qur) ا.پ. پنبه . و خصيه . وگره و برآمدگى در اعضاى آدمى . وسلعه . و گرهى كه درگردن پديدآيد . و جبه . واسلحه . و نشانه اى كه در بلندى گذارند جهة تير - انداختن .

قور (qavar) ا . ع . يك چشمى . و شبكورى .

قور (qavar) م.ع. **قور قوراً** (از باب سمع) : يكچشم گرديد .

قوراء (qavrâ') ص.ع. مؤنث اقور : زن يك چشم. ج : قور . و **دارقوراء**: خانهٔ فراخ .

قورب (qavrab) ا.ع. آب بسيار وافزون از اندازه .

قوربيگى (qur-bigi) ا. پ . رئيس قور خانه .

قورچى (qur-çi) ا. پ . رئيس جبه خانه . و جبه پوش وسلاحدار . و**قورچى باشى** : رئيس سلاح داران و داروغهٔ اسلحه خانه .

قورسا (qursâ) ا.پ.- مأخوذازيونانى- عود بلسان .

قورلتان (qurlatân) ا.پ.بزبان اهالى خوارزم : شورا و كنكاش و مشاورت باهم.

قورمه (qurme)و (qovrme) ا . پ . - مأخوذ از تركى - . بريان . و گوشت بريان .

قورى (quri) ا . پ . غورى و آوندى لوله‌دار كه در آن چاى وجزآن دم‌مى‌كنند .

قوريلتاى (quriltây) ا.پ.- مأخوذاز تركى - مجلس شورى . و انجمن عيد هاى بزرگ .

قوريون (quryun) ا.پ. گشنيز .

قوز (qavz) ا.ع. ريگ تودهٔ گرد . و ريگ تودهٔ بلند. ج : اقواز و قيزان و اقاويز و اقاوز .

قوز (quz) ص.پ. كوز وكج و خم و خميده .

قوز (quz) ا.پ. گوسپند .

قوز پشت (quz-poct) ص.پ. كوز پشت .

قوزع (qavza') ا.ع. گردن بند لازم كه پيوسته باشد. ج: قوازع . يق: **قدتم قلائد قوزع** اى طوقتم اطواقاً لاتفارقكم ابداً .

قوزعة (qavza'at) م . ع . **قوزع الديك قوزعة** : مغلوب شد آن خروس و گريخت. ونيز پراكنده شد پر هاى گردن آن خروس .

قوزى (quzi) ا . پ . كسيكه كوز پشت باشد .

قوس (qavs) ا . ع . كمان ، مذكر و مؤنث هردوآيد. ج: قسى (qesiyy)و(qosiyy) و اقواس و قياس و اقوس . المثل : **هومن خيرقوس سهماً** او **صارخيرقويس سهماً**،در بارهٔ شخصى گويند كه‌اول باشخص خلاف و رزد و سپس بر گردد و بخواهش و مرام وى عمل نمايد . و نيز قوس : گز و ذراع ، بدانجهة مذروع را بدان قياس كنند. و قطعه اى‌از دايره. و آنچه در تك جلت از خرما باقى ماند . و آنچه گرو بندند در اسب دوانيدن و جز آن . و نام برجى در آسمان.

قوس‌الله‌وياقوس‌الرحمن وياقوس قزح : آژفنداك .

قوس (qavs) م . ع . **قاس قوساً** و **قياساً**(ازباب‌نصر): اندازه كرد چيزى‌رابچيزى مانند وى در حكم . و كذا : **قاس به** و **قاس عليه** . و **قاسهم** : سبقت برد و پيشى گرفت بر آنها . و **قاس الخيل** : راست كردودر صف آورد اسبان رهان را در وقت تاختن .

قوس (qavs) ا.پ. - مأخوذازتازى- كمان . و نام برج نهم از دوازده برج فلكى كه كمان و كمان گردون نيز گويند .

قوس (qus) ا.پ. صومعهٔ ترسايان .

قوس (qus) ا.ع. عبادت خانهٔ راهبان. و خانهٔ صياد . و كلمه اى كه بدان سگ را رانند وزجر كنند .

قــوس (qus) ص ۰ ع ۰ ج ۰ اقوس و قوساء .

قوس (qavas) م ع ۰ **قوس قوساً** (از باب سمع) : کوز پشت گردید .

قوس (qavas) ا ع. کوزی پشت .

قوس (qaves) ا ۰ ع ۰ زمانهٔ تنگ و دشوار .

قوساء (qavsâ') ص ع. مؤنث اقوس: زن کوزپشت ۰ ج : قوس (qus) .

قوسرة (qavsarat) و (qavsarrat) ا ع. زنبیل خرما .

قوسه (qavse) ا پ. آژفنداك .

قوسی (qavsi) ص پ ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بقوس ۰ و **روز های قوسی** : کوتاه ترین ایام در سال .

قوسی (qavsiyy) ص ۰ ع ۰ هرچیز که بشکل و رنگ قوس قزح باشد .

قــوسی (qusiyy) ا ۰ ع ۰ زمان تنگ و دشوار .

قوسیا (qusiyâ) ا ۰ پ ـ مأخوذ از سریانی ـ داروئی که بتازی قسط گویند .

قوسین (qavsayne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه : دو کمان ۰ و دو گز ۰ قوله تعالی : **فکان قاب قوسین** : یعنی مقدار دو کمان و یا دو گز .

قوش (quc) ص ع ـ مأخوذ از کوچك فارسی ـ خرد اندام : یق : **رجل قوش** ۰ و **قوش قوش** : کلمه ایست که بدان سگ را رانند .

قوش (quc) ـ مأخوذ از ترکی ـ مرغی شکاری .

قوشباز (quc-bâz) ا پ. صیادو شکارچی که با قوش شکار میکند .

قوشچی (quc-çi) ا پ. نگهدار قوش .

قوشخانه (quc-xâne) ا پ. جائی که در آن قوشهای شکاری نگهداری میکنند .

قوشقون (qucqun) ا پ ـ مأخوذ از ترکی ـ پاردم و کاشو و اخکمر .

قوشون (qucun) ا ۰ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ خانه ۰ و بیمار خانه ۰ وبیمارستان ۰ و قشون .

قوشی (quci) ا پ ـ مأخوذ از ترکی ـ مترس که در مزرعه ها جهة رمیدن و حوش وطیور گذارند .

قوص (qus) ا ع. قصبهٔ صعید درمصر .

قوصرة (qavsarat) و (qavsarrat) ا ع. زنبیل خرما ۰ ج : قواصر ۰ و کنایه از زن .

قوصف (qavsaf) ا ع. چادر خط دار چارگوشه .

قوض (qavz) ا ۰ ع ۰ عوض و بدل ۰ یق : **هذا بذا قوضاً بقوض** ای بدلا ببدل .

قوض (qavz) م ۰ ع ۰ **قاض البنا قــوضاً** (از باب نصر) : ویران کرد آن بنا را .

قوط (qavt) ا ع. رمهٔ گوسپند و یاصد گوسپند ۰ ج : اقواط .

قوطة (qavtat) ا ۰ ع ۰ خنور بزرگ خرما .

قوطی (quti) ا پ ـ مأخوذ از ترکی ـ تنگو و حقه و صندوقچه .

قوظ (qavz) ا ع. گرمای تابستان .

قوع (qav') ا ع ۰ جای هموار که در آن خرما و گندم و جز آن خشك کنند ۰ ج : اقواع .

قوع (qav') و **قوعان** (qava'ân) م ۰ ع ۰ **قاع الفحل قوعاً و قیاعاً** (از باب نصر) : برجست گشن برماده ۰ و **قاع الکلب قوعاناً و قوعاً** : لنگید وخمید آن سگ ۰ و آزمند گشنی کردن گردید .

و **قاع فلان** : سپس ماند فلان و سپاپگی رفت .

قوعس (qav'as) ا ۰ ع ۰ ستبر گردن سخت پشت از هر چیزی .

قوعلة (qav'alat) ا ع. کوه خرد و یا پشتهٔ خرد ۰ و نام موضعی .

قوعلة (qav'alat) ا و ص ۰ ع ۰ **عقاب قوعلة** (باضافه) و یا **عقاب قوعلة** (بوصف) : عقاب کوه باش که در قاعلة مأوا گیرد ۰ و یا عقاب برکوه بر آینده .

قوعلة (qav'alat) م ع ۰ **قوعل قوعلة** : برکوه خرد و یا برپشتهٔ خرد نشست .

قوغا (qavqâ) ا پ. غوغا و هنگامه .

قوف (qavf) م ع. **قاف اثره قوفاً** (از باب نصر) : پیروی او کرد و در پی او رفت .

قوف (quf) ا ۰ ع ۰ **قوف الاذن** : بالای گوش ۰ و جای حلقه از سوراخ گوش ۰ **واخذه بقوف رقبته** : گرفت پوست گردن وی را .

قــوفا (qufâ) ا ۰ پ ۰ نوعی از صمغ صنوبر .

قوفة (qufat) ا ۰ ع ۰ **اخذه بقوفة رقبته** : گرفت پوست گردن وی را .

قوفل (qufal) ا ع. پوپل و فوفل .

قوفی (qufâ) ا ع ۰ **بیت قوفی** : نام قریه‌ای در دمشق .

قوق (qavq) م ع ۰ **قاقت الدجاجة قوقاً** (از باب نصر) : بانگ کرد آن ماکیان .

قوق (quq) ص ع ۰ **رجل قوق** : مرد نیك دراز .

قوق (quq) ا ۰ ع ۰ فرج زن ۰ و جای بی موی از سر ۰ و نام مرغی آبی ۰ و نام پادشاهی در یونان .

قوقأة (qavqa'at) م ۰ ع ۰ **قوقات الدجاجة قوقأة:** بانگ کردآن ماکیان.

قوقاة (qavqât) م۰ع۰ **قوقی قوقاة:** بانگ کرد .

قوقبا (quqabâ) ا. پ. داووئی مفتح . و نام گیاهی .

قوقة (quqat) ا ۰ ع ۰ جای بی موی از سر .

قوقل (qavqal) ا.ع. کبک نر. و سنگخوار. ج : قواقل . و نام پدر بطنی از انصار چه هر گاه کسی دریثرب آمده و پناه بدو میآوردوی را میگفت : **قوقل فی هذا الجبل و قد امنت** و اولاد این شخص را قواقلة نامند.

قوقلة (qavqalat) م۰ع۰ **قوقل فی الجبل قوقلة :** برآمد برکوه .

قوقنس (quqnos) و **قوقنوس** (quqnus) ا پ. ققنس ۰ مر ۰ ققنس .

قوقو (ququ) و **قوقه** (quqe) ا . پ. تکمهٔ کلاه و گریبان پیراهن وماند آن.

قوقی (quqi) ا۰پ. قسمی ازبید سترکه سگ آبی باشد .

قوقیة (quqiyyat) ا۰ع ۰ **الدنا نیر القوقیة :** دینار های منسوب بقوق پادشاه یونان .

قول (qul) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ از مغولی ـ قلب سپاه در هنگام جنگ . و فوج سپاه. و نام کرمی زهردار .

قول (qavl) ا۰ع۰ سخن و کلام. و هر لفظی که از زبان در آید خواه تام باشد ویا ناقص. ج : اقوال. وج ج. اقاویل . ونیز قول: سخن در خیر . وقال و قیل وقالة : سخن در شر. ونیز قول: آنچه را که نفس پیش ازابراز تصور کند. یق: **فی نفسی قول.** واعتقاد. یق : **فلان یقول بقول فلان :** فلان باعتقادفلان میگوید . و نیز حد و تعریف . یق : **ان قول الجوهر کذا :** حد و تعریف جوهرچنین است . قوله تعالی: **و لقد وصلنالهم القول لعلهم یتذکرون** ای اماماً بامام . قوله : **واجتنبوا قول الزور** ای الغناء .

قول (qavl) م۰ع۰ **قال قولا و قولة و قیلا و مقالا و مقالة** (از باب نصر): گفت . **و قال به :** غالب شد بسبب آن ۰ و منه : **سبحان من تعطف بالعز و قال به** یعنی منزه است آنکه پوشیده است لباس عزت را و غالب آمده است بدان مر هرعزیزی را. **و قال القوم بفلان :** کشتند آن گروه فلان را. و گفته اند: قول بمعنی تکلم کردن و خوردن و زدن وغالب آمدن و مردن ومیل کردن و استراحت کردن و اقبال کردن نیز میآید . و تعبیر میشود از آن بمهیا بودن دراین افعال و مستعد شدن مر آنها را . یق : **قال فتکلم و قال فضرب و قال فاکل** و همچنین در سایر این افعال . و قولهم : **فلان یقول بکذا :** یعنی فلان چنین قصد میکند . و **قیل به** (مجهولا) : قصد کرده شد و الهام کرده شد بدان. و **قال بیده :** گرفت بدست خود. و **قال برجله :** راه رفت. **وقالت عینه:** اشاره کرد چشم او . و **قال بثوبه:** بلند کرد جامهٔ خود را . و القول تعمل عمل ظن و اخواتها **کقلت زیداً قائماً** (درلغة بنی تمیم) . و یقول فی الاستفهام کیظن فی العمل .

قول (qavl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخن و گفتار. و لفظ. و نوله که بمعنی قول در مقابل فعل باشد . و اقرار . و شرط و عهد و پیمان . و قبول . و رضا و اطاعت . و وعده . و **قول دادن :** اقرار کردن . و شرط کردن وعهد و پیمان کردن . و قبول نمودن و راضی شدن و اطاعت کردن و وعده دادن . و **قول گرفتن :** عهد گرفتن و عهد و پیمان بستن و دست بدست دادن در عهد و میثاق . و **قول کاسه گر :** نام تصنیفی از تصنیفهای موسیقی . **و قول و فعل:** گفتار و کردار . و **قول و قرار:** عهد و شرط و پیمان و میثاق .

قول (qovol) و **قؤل** (qo'ol) و **قول** (qul) **قؤل** (qo'l) ع۰ج۰ قوول (qavul) و قؤول (qa'ul) .

قول (qul) ع۰ لغة فی قیل .

قول (qovval) ع۰ج۰ قائل .

قولاج (qulâj) ا ۰ پ ۰ یاز. وارش. و **قولاج کردن :** اندازه گرفتن باارش .

قولة (qavlat) م ۰ ع ۰ **قال قولا و قولة** ۰ مر ۰ قول .

قولة (qovalat) ص۰ع۰ **رجل قولة:** مرد نیکو سخن ویا مرد پرگوی .

قولتوق (qultuq) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از ترکی ـ خلیج .

قولچی (qulçi) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از ترکی ـ غلام و خدمتگار .

قولدور (quldur) ا۰پ ـ مأخوذ از ترکی ـ دزد راهزن .

قولدورباسان (quldur-bâsân) ا۰پ۰ آنکه نابود میکند دزدان راهزن را .

قول قرار (qavl-qarâr) ا۰پ۰ شرط و عهد و میثاق .

قول قلبانه (qavl-qalbâne) ا۰ پ ۰ نام قسمی از سرود .

قولنامه (qavl-nâme) ا ۰ پ ۰ عهد نامه و شرطنامه .

قولنج (qavlanj) و (qavlenj) و (qulenj) ا.ع. قولنج .

قولنج (qulenj) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ دردی که در روده و یا دیگر احشای

بطنی آدمی پدید آید که کولنج و پرنش و کولانج نیز گویند .

قولی (qavli) ص.پ. لفظی .

قولیة (qavliyyat) ا . ع . غوغا و هنگامه .

قوم (qavm) ا . ع . گروه مردان بدون زنان . قوله تعالی **لایسخر قوم من قوم** ثم قال **ولانساء من نساء** ، و گاه زنان را از جهة تبعیت با مردان در قوم داخل میکنند و لفظ قوم مذکر و مؤنث هر دو میآید . یق : **قام القوم** و **قامت القوم** . قوله تعالی : **و کذب به قومك** . و قال : **و کذبت قوم نوح** . ج : اقوام . وج ج : اقاویم و اقاوم و اقایم . و **قوم الرجل** : نزدیکان مرد که دریك حد باوی مجتمع میشوند . و نیز مردی که در میان اجانب قیام کند آنان را قوم وی میگویند . قوله تعالی : **یاقوم اتبعوا المرسلین** .

قوم (qavm) م.ع. **قام قوماً و قومة و قامة و قیاماً** . مر . قامة .

قوم (qavm) ا.پ . مأخوذ از تازی - برتن و گروه مردمان از مردان و زنان . و نیز خویشاوند و کسی که دارای نسبت رحمی باشد . و **قوم و خویش**: خویشاوند . و **قوم فیل**: اصحاب فیل . و **قوم شدن**: وصلت کردن با کسی .

قوم (qovvam) ع.ج. قائم .

قوما (qumâ) ا.پ. قمه .

قومة (qavmat) ا.ع یك بار برخاستن . و **قومة الانسان**: بالای مردم . ومابین **الرکعتین قومة** یعنی درواشدن میان رکوع و سجود .

قومة (qavmat) م . ع . **قام قوماً و قومة و قامة** . مر . قامة .

قومة (qavamat) ع.ج. قائم .

قومس (qavmas) ا ع . مهتر و امیر قوم . و میانهٔ دریا و معظم آن .

قومس (qumas) ا.ع. نام ولایتی مابین خراسان وبلادجبل . و نام ناحیه‌ای دراندلس .

قومنی (qumeni) ا.پ. شراب بوزه .

قومی (qumi) ع. کلمهٔ امر مؤنث یعنی بایست ای زن . و **ابنة قومی** : کنیزك دوشیزه را گویند .

قومیة (qavmiyyat) ا . ع . **قومیة الانسان** : بالای مردم . و **قومیة الامر** : آنچه بدان کار قائم شود .

قومیت (qavmiyyat) ا.پ . مأخوذ از تازی - ارتباط و علاقه‌ای که در میان افراد قومی حاصل شده و آنها را در اجرای مهام امور مرتبط و مجتمع میسازد و همهٔ آنها را بطور ثبات و پایداری با هم متحد میکند .

قونة (qunat) ا.ع. پارهٔ از آهن و یا از روی که بدان آوند شکسته را پیوند میکنند و پارسی بند گویند .

قونج (qunj) ا.پ. میوهٔ یك قسم درخت جنگلی بزرگی که در دباغت پوستها بکارمیبرند و آلوی جنگلی .

قوندروج (qundoruj) ا . پ . کندر و لبان .

قونس (qavnas) ا . ع. بالای سر و زبر خود آهنین . و آهن سر خود . و تندی میان دو گوش اسب . و میانهٔ راه . ج : قوانس .

قونسول (qonsul) ا . پ . . مأخوذ از لاطینی - مأمور و یا وکیل دولت متوقف در مملکتی خصوصاً در بنادر که مکلف است بحفظ ناموس و حقوق و منافع ملی خود و عموماً بنادر و شهرهای تجارتی عمده در تحت ریاست قونسول میباشند .

قونسولگری (qonsul-gari) ا . پ . منزل قونسول .

قونوس (qavnus) ا.ع. زبر خود آهنین . و آهن سر خود . و تندی میان دو گوش اسب . و میانهٔ راه .

قونیة (quniyat) ا . ع . نام شهر قونیه .

قونیه (quniye) ا.پ. شهری معروف در آناطولی عثمانی و دارای ۴۸۰۰۰ نفر جمعیت .

قوود (qa'ud) ص.ع. **فرس قوود**: اسب خوار و رام شدهٔ در کشیدن . و **بعیر قئود**: کذلك .

قئول (qa'ul) و (qavul) اما . ع . قائل و گوینده . ج : قول (qovol) و قؤل (qo'ol) و قول (qul) و قؤل (qo'l) .

قوه (qovve) ا.پ . مأخوذ از تازی . قوت و قدرت و توانائی . و تحمل و طاقت و زور و قابلیت . وهر آنچه در اندیشه صلاحیت برای امری داشته باشد ولی هنوز ببروز و ظهوری نکرده باشد . و در اصطلاح طب : مصدر هریك از افعال و اعمال بدنی و نفسانی مانند : **قوهٔ باصره** و **قوهٔ سامعه** و **قوهٔ جاذبه** و **قوهٔ ماسکه** و **قوهٔ واهمه** و **قوهٔ متفکره** و جز آن .

قوهة (quhat) ا.ع. شیرمزه برگردیده مثل شیری که در آن اندکی شیرینی باشد .

قوهستان (quhestân) ا.پ. شهرستانی میان نیشابور و هرات که قصبهٔ آن قاین و طبس است و جامهٔ خوب و نیکو در آنجا سازند .

قوهی (quhiyy) ص . ع . **ثوب قوهی** : جامهٔ منسوب بقوهستان . و هر جامهٔ خوبی اگرچه ازقوهستان نباشد .

قوی (qavâ) ا . ع. دشت و بیابان خالی خشك . وگرسنه . یق : **بات القوی** یعنی گرسنه شب بروز آورد .

قوی (qavâ) م.ع. **قویت الدار قوی**

(از باب سمع) : خالی ماند آن خانه . و **قوی فلان :** سخت گرسنه شد فلان . و **قوی المطر :** بند آمد باران و حبس شد .

قوی (qavi) ص.ع. **حبل قو:** ریسمان مختلف تاه .

قوی (qovâ) ا.ع. خرد . ودانش . و اندام . و **رجل شدید القوی :** مرد استوار خلقت .

قوی (qovâ) و (qevâ) ع . ج . قوة (qovvat) .

قوی (qavi) و (qaviyy) ص. پ . مأخوذ از تازی . سخت ومحکم و استوار . و تنومند وزور آور وتوانا و زبر دست . و **قوی‌دل** ویا **قوی القلب :** سخت دل و باجرئت ودلیر .

قوی (qaviyy) ص.ع. توانا وزورآور. ج : اقویاء

قوی (qovayy) ا.ع. جوزهٔ مرغ .

قوی‌بازو (qavi-bâzu) ص . پ . سخت بازو .

قوی‌بال (qavi-bâl) ص.پ. سخت‌بال.

قوی‌بخت (qavi-baxt) ص.پ. نیکبخت وسعادتمند وبختیار .

قوی‌بنیه (qavi-bonye) ص.پ. تنومند زور دار واستوار .

قوی‌پنجه (qavi-panje) ص . پ . زبر دست و زور دار .

قوی‌پی (qavi-pay) ص.پ. سخت‌پی.

قوی‌جثه (qavi-josse) ص.پ. تنومند وکلان تن وتندار .

قوی‌خاطر (qavi-xâter) ص. پ. استوار خاطر .

قوی‌دست (qavi-dast) ص. پ. زور دار وزبردست .

قوی‌دل (qavi-del) ص.پ. سخت‌دل. وباجرئت ودلیر .

قوی‌رای (qavi-rây) ص.پ. ثابت رای واستواردرکارها .

قویس (qovays) ا.ع. مصغر قوس،در صورت تذکیر یعنی کمان کوچك .

قویسة (qovaysat) ا.ع. مصغر قوس درحالت تانیث یعنی کمان کوچك .

قوی‌طبع (qavi-tab') ص.پ. استوار طبیعت .

قویل (qovayl) ا.ع. مصغر قول: لفظ مصطلح عامه وناصحیح وبیهوده .

قویم (qavim) ص.ع. راست‌ودرست. و **رجل قویم:** مرد نیکو قامت خوش قد وخوش ترکیب . ج: قوام .

قویم (qovaym) و **قویمة** (qovaymat) ا.ع. مصغرقوم: گروه خرد .

قویمة (qovaymat) ا.ع. ساعتی از روز . ومدت کمی .

قویمه (qavime) ص.پ. مأخوذ از تازی . هرچیز راست واستوار ودرست.

قوین (qavin) ا.پ. عرق النساء وکهنکو وکجوك .

قوی‌هیکل (qavi-haykal) ص.پ. تنومند وتناور .

قه (qeh) ع. کلمهٔ امر یعنی نگاهدار.م. وقایة (veqâyat) .

قه (qahh) ا.ع. **هو فی ره وفی قه:** او خوش وخندان است.

قه (qahh) م.ع. **قه قهاً** (از باب فتح) : سخت خندید و یا آواز گردانید در خنده و یا لفظ قه گفت درخنده وچون تکرار نمود آواز قهقه برآمد .

قهاب (qehâb) ع.ج. قهب (qahb).

قهاب (qohâb) ا.ع. سپید .

قهابی (qahâbi) ع.ج. قهوباة (qahavbât) .

قهابی (qohâbiyy) ا.ع. سپید .

قهاد (qehâd) ع.ج. قهد (qahd) .

قهار (qahhâr) ص.ع. سخت چیره و غالب . **والقهار :** از اسمهای خداوند تبارك وتعالی میباشد .

قهار (qahhâr) ص. پ . مأخوذ از تازی . زبر دست و غالب وپیروز و فاتح . و منتقم و انتقام گیرنده و ظالم و ستمگر و جابر وکینش وجبار .

قهاری (qahhâri) و **قهاریت** (qahhâriyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی . کینه وری و انتقام. **وغضب قهاری :** غضب خداوند منتقم .

قهاقر (qohâqer) ا.ع. آنچه‌بدان‌چیزی را سایند .

قهاوب (qahâveb) ع . ج . قهوباة (qahavbât) .

قهب (qahb) ا.ع. کوه بزرگ. و شتر کلانسال . ج : قهاب (qehâb) .

قهب (qahb) ص . ع . سپید مایل بتیرگی .

قهب (qahab) م.ع. **قهب قهباً** (از باب سمع) : سپید مایل بتیرگی گردید .

قهباء (qahbâ') ص.ع. مؤنث اقهب : سپید که بر وی تیرگی باشد .

قهبة (qahbat) ص.ع. مؤنث قهب : سپید که در وی تیرگی باشد .

قهبة (qohbat) ا.ع. رنگ سپید مایل بتیرگی . ویارنگ تیرهٔ مایل بسیاهی .

قهبسة (qahbasat) ا.ع. مادهٔخرستبر دفزك .

قهبل (qahbal) ا.ع . روی . و **حیاالله قهبلك :** باقی دارد خدای روی و عزت تو را .

قهبلة (qahbalat) ا.ع. گور خر مادهٔ درشت. و نوعی از رفتار.

قهبلة (qahbalat) م.ع. **قهبله قهبلة:** گفت اورا: **حیا الله قهبلك** و یا تحیة نیکوی دیگری گفت مراو را.

قهبلس (qahbales) ا.ع. ذکر. وذکر کلان. و سر ذکر که کلان باشد. و شپش ریزه. و زن ستبر سپید ویا سپید بتیرگی مایل.

قهبی (qahbiyy) ا.ع. یعقوب وکبك نر.

قهة (qehat) ا.ع. شیر بی آمیغ خالص.

قهد (qahd) ا.ع. نوعی از گوسپندخرد گوش که رنگ وی مایل بسرخی باشد و دهانش اندك مانا بدهان سگ بود و آنکه درروی وی سرخی و کلف باشد. ج: قهاد (qehād). ونیز گوسپند بی شاخ وسرون. وگوزن بچه. وگوسپند سیاه ریزه. و گاو کوتاه دم خرد جسم لطیف. ونرگس ناشکفته. ونیز صافی رنگ. و سپید کدر وتار.

قهد (qahd) م.ع. **قهد فی مشیته قهداً** (ازباب فتح): کوتاه گام رفت و گام نزدیك گذاشت.

قهر (qahr) ا.ع. چیرگی. و نام موضعی.

قهر (qahr) م.ع. **قهره قهراً** (از باب فتح): چیره شد بروی وغالب گردید. و **قهر الرجل:** (مجهولا): مغلوب شد آنمرد. و **قهر اللحم** (ایضاً مجهولا): گرفت آن گوشت را آتش و روان شد از وی آب.

قهر (qahr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زبردستی وظلم و زور و جور و ستم وتعدی و توانائی و قوت. و غلبه و انتقام. وسختی و درشتی. و آزار و عذاب. و تعذیب و عقوبت و سیاست و تنبیه و غضب و خشم و ودوت و کین. وتغیر. و خشم از روی ناز. و **قهر الهی:** غضب خداوندی. و **قهر کردن:** خشم کردن. و تغیر نمودن. و غلبه کردن وظفر یافتن. و تعدی نمودن و ظلم و جور کردن. و مطیع کردن. و **قهر گرفتن:** غضبناك شدن وبرانگیخته شدن و هیجان آمدن. و **بقهر گرفتن:** بزبردستی غالب آمدن و چیره شدن. و بظلم و جور گرفتن.

قهر (qaher) ص.ع. کم گوشت و لاغر.

قهراً (qahran) و**قهرانه** (qahrâne) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باقوت وتوانائی. و بازبردستی و بزور وجبراً.

قهرة (qohrat) ا.ع. قوت و زور. و **اخذت فلاناً قهرة** ای اضطراراً.

قهرة (qaherat) ص.ع. مؤنث قهر. یق: **فخذ قهرة:** ران لاغر کم گوشت.

قهرة (qoharat) ا.ع. سوزن کلان.

قهرة (qoharat) ص.ع. **امراة قهرة:** زن بدکار وبدعمل و نابکار.

قهرمان (qahramān) ا.پ. پهلوان کار فرما و پهلوان دلاور. و پهلوان مظفر و غیرمغلوب. و قوت و زور وقدرت. و نام پهلوانی که درافسانه ها گویند.

قهرناك (qahr-nāk) ص.پ. غضبناك وبرخشم ومضطرب وآشفته.

قهری (qahri) ص.پ. اضطراری و جبری ومنسوب بقهر.

قهز (qahz) م.ع. **قهز قهزاً** (از باب فتح): برجست.

قهز (qahz) و (qehz) ا.ع. یکنوع جامهٔ پشمین سرخ که گاه ابریشم در آن مخلوط کنند.

قهزب (qahzab) ا.ع. کوتاه بالا.

قهزی (qehziyy) ا.ع. یکنوع جامهٔ پشمینی سرخ که گاه ابریشم هم دارد.

قهستان (qohestān) ا.پ. کهستان که شهرستانی است میان نیشابور و هرات و قصبهٔ آن قاین وطبس است.

قهطم (qehtem) ا.ع. ناکس بسیار فریاد و بانگ. ونام شخصی.

قهقار (qahqâr) ا.ع. سنگ سخت.

قهقاع (qehqâ') م.ع. **قهقع الدب قهقاعاً:** خنده کرد آن خرس.

قهقاة (qahqât) ص.ع. **قرب قهقاة:** شبروی شتاب.

قهقب (qahqab) ا.ع. درازبالای پرخوار شکم فراخ آزمند برخوردن. وبادنجان.

قهقب (qahqab) و (qahqabb) ا.ع. ستبر سالخورده.

قهقر (qahqar) ا.ع. طعام بسیار که بترتیب در آوندها نهاده باشند. و آنچه بدان چیزی را سایند. و زاغ سخت سیاه.

قهقر (qahqarr) ا.ع. تکه و تیس. ومن وکلانسال.

قهقر (qohqorr) ا.ع. شلم و صمغ. و پوست سرخی برمغز خرمابن.

قهقرا (qahqarā) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بعقب برگشتگی و سپایگی رفتگی و برگشتگی بعقب بدون آنکه روی را برگرداند. و **رجوع قهقرا:** فرار بطور رسوائی وفضاحت.

قهقران (qahqarāne) ا.ع. تثنیهٔ قهقری.

قهقرة (qahqarat) ا.ع. گندمی که پس از سبزی سیاه گردد.

قهقرة (qahqarat) م.ع. **قهقر الرجل قهقرة:** سپایگی برگردید آنمرد وبعقب برگردید.

قهقری (qahqarā) ا.ع. طعام بسیار که بترتیب درآوندها نهاده باشند. وسپایگی

رفتگی . و رجعت القهقری : سپسایگی برگشتم .

قهقز (qahqaz) ا٠ع٠ سیاه .

قهقـزات (qahqazât) ع٠ ج٠ قهقزة (qahqazat) .

قهقزة (qahqazat) ا٠ع٠ شتر بزرگ گرامی نژاد . ج : قهقزات . و مؤنث قهقز که بمعنی سیاه باشد .

قهقزیة (qahqaziyyat) ا٠ع٠ زن کوتاه بالا . ویا عام است .

قهقم (qehqemm) ا٠ع٠ آنکه از حلق هرچیزی را فرو برد .

قهقور (qohqur) ا٠ع٠ بنائی دراز که کودکان بـنگریزه برآرند .

قهقه (qah-qah) ا٠پ٠ خندهٔ بآوازبلند . ونام جائی درطوس .

قهقهة (qahqahat) ا٠ع٠ رفتار سخت وهو مقلوب هقهقة .

قهقهة (qahqahat) م٠ع٠ **قهقه قهقهة :** با آواز سخت خندید و گر دانید آواز را در خنده .

قهقهه (qah-qahe) ا٠پ٠ خندهٔ بآواز بلند . ونام دربندی درنزدیکی کلات خراسان .

قهل (qahl) م٠ع٠ **قهل جلده قهلا و قهولا** (از باب فتح و سمع) : خشك شد پوست براستخوان وی و یا ازبسیاری عبادت پوست براستخوان وی خشك گـردید . و **قهل فلان قهلا** (ازباب فتح) : ناسپاسی کرد نعمت و نیکوئی را . و **قهل فلاناً :** برشتی ستود فلان را . و **قهل الرجل قهلا** (ازباب سمع) : آلوده داشت آنمرد جسم را و نشست ویاکیزه نکرد آنرا بآب . و **قهل فلان :** کم کرد فلان دهش وعطیه را و یا اندك شمرد آنرا .

قهم (qahm) ا٠ع٠ از اعلام است . و نام پدر بطنی ازتازیان .

قهم (qaham) م٠ع٠ **قهم قهماً** (از باب سمع) : کم شد خواهش طعام وی .

قهمد (qahmad) ا٠ع٠ بدنژاد ناکس فرومایه وزشت روی .

قهمزة (qahmazat) ا٠ع٠ مـرد پست قامت وکوتاه بالا . وزن پست قـامت کوتاه بالا . وماده شتر بزرگ جثهٔ گران رفتار .

قهمزة (qahmazat) م٠ع٠ **قهمـز قهمزة :** برجست .

قهمزی (qahmazâ) ا٠ع٠ شادمانی . و شتابزدگی . وپویه دویدگی اسب .

قهنب (qahanab) ا٠ع٠ دراز کوز پشت .

قهنب (qahnab) و **قهنبان** (qahnabân) ا٠ع٠ دراز .

قهوان (qahvân) ا٠ع٠ تکه ستبر شاخ کلانسال .

قهوباة (qahavbât) و **قهوبـة** (qahavbat) ا٠ع٠ پیکان سه شاخه . وتیر خردیکه بنشانه برخورد . وتیرمقرطس پهن . ج : قهابی و قهاوب .

قهوة (qahvat) ا٠ع٠ می و شراب . و بار درخت بن . وشیر بی آمیغ . و بوی خوش ویا بوی ناخوش . وآن مقداری ازطعام که بخوبی شخص را سیر کند . ونیز قهوة : قهوه خانه .

قهوس (qahvas) ا٠ع٠ دراز . ومرد دراز . وتکهٔ ریگستانی دراز و ستبر شاخ . ونام شتر نری . ونام پدر نعمان .

قهوسة (qahvasat) م٠ع٠ **قهوس قهوسة :** شتافت .

قهول (qohul) م٠ع٠ **قهل قهلا و قهولا** . مر . قهل (qahl) .

قهوه (qahve) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی . باردرخت بن . ومطبوخ آن یعنی چون باردرخت بن را برشته کنند و نرم بکوبند و جوشانیده صاف کنند این مصفی را که اکنون یکی از مشروباب متداول است نیز قهوه نامند .

قهوهٔ (qahve-i) ص٠پ٠ هر چیز که برنگ قهوهٔ برشته باشد .

قهوه‌چی (qahve-çi) ا٠پ٠ کسیکه قهوهٔ مشروب میسازد .

قهوه خانه (qahve-xâne) ا٠پ٠ جائی که در آن قهوه میپزند .

قهوه‌دان (qahve-dân) ا٠پ٠ قوتی که در آن قهوهٔ برشتهٔ کوبیده میریزند .

قهوهٔ رنگ (qahve-i-rang) ص٠پ٠ هرچیز که‌برنگ قهوه‌ای برشته باشد .

قهوه رنگی (qahve-rangi) ا٠پ٠ رنگ مانا برنگ قهوهٔ برشته .

قهی (qahy) و (qahâ) م٠ع٠ **قهی من الطعام قهیاً و قهی** (از باب سمع) : خواهش طعام نکرد و ناخوش داشت طعام را .

قهیبة (qahibat) ا٠ع٠ یکنوع مرغی .

قهیرة (qahirat) ا٠ع٠ آنجزء گوشت دار مابین گردن و شانه . و نیز سینه و بر . و فهیرة . مر٠ فهیرة . و **القهیرة :** شهر قاهره .

قهیز (qahiz) ا٠ع٠ ابریشم .

قهیقران (qohayqerân) ا٠ع٠ یکنوع کرکی .

قی (qay) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی . هراش و مرش . و اکماك و تبینه و اکمال و منش گرداو حالتی که‌برای انسان پدیدمیآید وازدهن بیرون میریزدآنچه‌راکه درجوف معده‌وی موجود باشد . و نیز آن مادهٔ خارج شده‌راقی و هراش ومرش نیزگویند . و **قی کردن :** منشیدن و هراشیدن ومنش زدن و منش‌کردن .

قی (qiyy) ا٠ع٠ زمین خالی . وبیابان بی‌آب و گیاه .

قیء (qay') ا ع . قی وهراش و بیرون اندازی ازحلق آنچه را که شخص خورده‌است از مأکول و مشروب .

قیء (qay') م ع . **قاء قیأ** (از باب ضرب) : برانداخت ازگلو . و **ثوب یقیء الصبغ** : جامهٔ سیر رنگ .

قیاء (qoyâ') ا ع . قی . و داروی قی آور .

قیاتة (qiyâtat) م ع . **قات قوتاً و قوتاً و قیاتة** . مر . قوت (qavt) و (qut) .

قیاد (qiyâd) ا ع . مهار و لگام و جز آن که بدان حیوانی را کشند . و طاعت و اذعان .

قیاد (qiyâd) و **قیادة** (qiyâdat) م ع . **قاد قوداً و قیاداً و قیادة** . مر . قود (qavd) . و **قاد الامیر الجیش قیادة** : کشید امیرلشکر را ومنقادکرد آنرا .

قیادت (qiyâdat) ا پ . مأخوذ از تازی - قرماقی و دلالی وجاکشی .

قیادید (qayâdid) ع ج . قیدود . (qaydud) .

قیار (qayyâr) ا ع . قیر فروش . و دارای قیر .

قی آرنده (qay-ârande) ا پ . مقیی وهر چیزی که قی آورد و اکراه .

قیاس (qiyâs) ا ع . اندازه . ج : اقیسة .

قیاس (qiyâs) ع ج . قوس (qavs) .

قیاس (qiyâs) م ع . **قاس قوساً و قیاساً** . مر . قوس (qavs) . و **قایس مقایسة و قیاساً** . مر . مقایسة . و **قاس قیساً و قیاساً** . مر . قیس (qays) .

قیاس (qayâs) ا پ . مأخوذ از تازی - اندازه . واندازهٔمیان دوچیز . وبرابر گردانیدگی ، در فکر یکی را با دیگری در حکم و وهم و فکر و اندیشه و رای . و برهان و حجت و دلیل . وگمان و تصور . و قصد و اراده . و تخمین و خیال وپندار . و باصطلاح منطق : قولی را گویند مرکب از دو جمله که از وی نتیجه لازم آید و آنرا بر دو قسم دانند : اقترانی و استثنائی . **قیاس اقترانی** : آنکه دروی نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه بود یعنی مادهٔ نتیجه درصغرا وکبرا موجود باشد مگر در ترتیب اجزای آن موجود نباشد مانند : «العالم متغیر و کل متغیر حادث» پس نتیجهٔ وی «العالم حادث» باشد . و **قیاس استثنائی** : آنکه در وی عین نتیجه یا نقیض آن بالفعل مذکور باشد چنانکه گویند : «ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة» پس نتیجهٔ وی «النهار موجود» باشد که عین نتیجه است واگر گویند : «ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود» نتیجهٔ وی «الشمس لیست بطالعة» باشد که نقیض نتیجه است . و **بی قیاس** : بی‌اندازه وبی پایان وبیکران و بی‌حد و بی شمار . و **خلاف قیاس** : بی ترتیب و بی قاعده و خلاف عادت . و **علی القیاس** و یا **مطابق قیاس** : با قاعده ومطابق ترتیب ومطابق نظم . و**علی غیر القیاس** : بدون قاعده وبدون نظم وترتیب . و**قیاس کردن** : اندازه کردن . وپنداشتن وتصور کردن وگمان بردن وخیال کردن .

قیاس (qayyâs) ا ع . اسب تازنده .

قیاساً (qiyâsan) مف پ . مأخوذ از تازی - تخمیناً وبطورتخمین وحدس وبامناسبت .

قیاسر (qayâser) و**قیاسرة** (qayâserat) ع ج . قیسری (qaysariyy) .

قیاسی (qiyâsi) ص پ . منسوب بقیاس وبامناسبت و بامشابهت وبانظم و ترتیب . و وهمی . ومحتمل وممکن . و **غیر قیاسی** : بی‌نظم وترتیب . وبی قاعده وخلاف قاعده وبی نظام .

قیاصة (qayyâsat) ص ع . **بئر قیاصة الجول** : چاه کناره فرو دریده که گرداگرد اندرون آن ویران شده باشد .

قیاصرة (qayâserat) ع ج . قیصر (qaysar) .

قیاصره (qiyâsere) ا پ . مأخوذ از تازی - گروهی از پادشاهان روم .

قیاض (qiyâz) ا ع . برابر و مساوی . یق : **هذا قیاض له** .

قیاظ (qiyâz) م ع . **قائظ مقایظة و قیاظاً و قیوظاً** . مر . مقایظة .

قیاع (qiyâ') م ع . **قاع قوعاً و قیاعاً** . مر . قوع (qav') .

قیافة (qiyâfat) ا ع . حرفه وپیشهٔ کسی که دانای علم پی‌شناسی بود وبشناسد آثاررا .

قیافه (qiyâfe) ا پ . مأخوذ ازتازی - نمایش سیما وصورت . و نمایش . وچهره . ومانندگی . وتمثیل . ومشابهت . وتقلید ورفتار وروش و طور وطریقه وشکل ورسم و عادت ولباس و رفتار .

قیاق (qiyâq) ع ج . قیقاءة (qiqâ'at) .

قیاق (qiyâq) و (qoyâq) ا ع . دراز قامت .

قیاقی (qayâqi) ع ج . قیقاءة (qiqâ'at) .

قیال (qoyyâl) ع ج . قائل .

قیالة (qiyâlat) ا ع . نیم روز .

قیام (qiyâm) م ع . **قام قوماً و قومة وقیاماً وقامة** . مر . قامة (qâmat) .

قیام (qiyâm) ا ع . قوام وهرآنچه بدان چیزی قائم باشد و مایهٔ درستی وآراستگی آن گردد . و **فلان قوام اهله وقیامهم** : فلان کسی است که آراسته میکند کارهای اهل خودرا . قوله تعالی : **ولاتؤتوا السفهاء**

اموالکم التی جعل الله لکم قیاماً .

قیام (qiyâm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برخاستگی و راست ایستادگی . و ایستادگی . و دستگیری و معاونت و توجه . و اشتغال . و موقف و مسکن و مقام و محل توقف و اقامت و جایگاه . و مرتبت و منزلت . و پود نساجی . و قوام و هرآنچه چیزی بدان پایدار ماند . و آنچه بدان چیزی آراسته گردد . و **قیام کردن و یا قیام نمودن :** نگریستن و چشم داشتن . و بجا آوردن و باتمام رسانیدن . و شروع کردن و آغاز کردن . و مشغول شدن .

قیام (qayyâm) ا.ع . یکی از نامهای خداوند تبارك و تعالی بمعنی قیوم .

قیام (qoyyâm) ع.ج. قائم .

قیام پذیر (qiyâm-pazir) ص.پ . ثابت و برقرار و پایدار و استوار .

قیامة (qiyâmat) ا.ع. **یوم القیامة :** مر . قیمة .

قیامت (qiyâmat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خنپور و خنبور و روز رستخیر . و آشوب و فتنه و فساد و غوغا و هنگامه . و بلا و داهیه . و هر امری که زیاده از حد بزرگ باشد . و **قیامت کردن :** هنگامه کردن . و تعجب برپا کردن . و برانگیختن برکارهای عجیب . و **روز قیامت :** روز رستخیر . و **صحرای قیامت :** صحرای رستخیز .

قیامت پیشه (qiyâmat-pice) و **قیامت پیکر** (qiyâmat-paykar) و **قیامت جلوه** (qiyâmat-jelve) و **قیامت خرام** (qiyâmat-xarâm) و **قیامت نگاه** (qiyâmat-negâh) ص.پ. هرپنج لغت را در توصیف معشوقه میگویند .

قیامت زار (qiyâmat-zâr) و **قیامت کده** (qiyâmat-kade) و **قیامت گاه** (qiyâmat-gâh) ا.پ. میدان محشر و صحرای رستخیز .

قیامت نگاه (qiyâmat-negâh) ص.پ . قیامت پیشه .

قیامی (qiyâmi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قرار و پایداری و ثبات و استواری .

قیان (qiyân) ع.ج. قین (qayn) . و ج. قینة (qaynat) .

قیاوار (qayâvâr) ا.پ. کار و شغل و عمل و صنعت . و شغال . و راسو . و صانع . و کارکن . و متعرض شده . و قطع شده در کار .

قی آور (qay-âvar) ص.پ . مقیی و هر چیز که هراش وقی آورد .

قیب (qib) ا.ع. اندازه و مقدار و قاب . یق : **بینهما قیب قوس .**

قیپا (qipâ) ا.پ. گیا .

قیت (qit) ا.ع . قوت و خورش باندازهٔ قوام بدن . یق : **ماعنده قیت لیلة :** نیست در نزد او قوت یکشبه .

قیتار (qitâr) ا. پ . ستار و چنگ و بربط و گیتار .

قیتال (qitâl) م.ع . **قاتل مقاتلة و قتالا و قیتالا .** مر . قتال (qetâl) .

قیتة (qitat) ا.ع. قوت و خورش باندازهٔ قوام بدن . و قولهم : **اقتت لنارك قیتة** ای اطعمها الحطب .

قیتول (qitul) ا.ع . قلعه و حصار . و لشکرگاه .

قیجك (qijak) ا.ع . یکنوع سازی که بزبان فرانسه ویولون گویند .

قیچی (qayçi) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ کازود و مقراض و برنس و برنیس .

قیح (qayh) ا.ع . زرداب وریم بی آمیزش خون .

قیح (qayh) م.ع. **قاح الجرح قیحاً** (از باب ضرب) : ریم و زرداب کردن آن زخم .

قیخم (qayxam) ا.ع . بلند مرتفع و مشرف .

قیخمان (qayxamân) ا.ع . قیحمان و بزرگ قوم و معظم قوم که برای وی تکیه کنند .

قید (qayd) ا.ع . بند . ج : اقیاد و قیود . و دوالی که بدان هر دو بازوی و دنبالهٔ پالان را فراگیرند . و آنچه بدان هردو عرقوة قتب را بندند . و دوالی که سر های پالان را فراگیرد . و نام اسبی . و **قید الاسنان :** لثه و بن دندان . و **قید الاوابد :** اسبی که حیوان وحشی را بدویدن دریابد . و **قید السیف :** دوال پارهٔ دراز که دربن حمایل باشد و بکرهٔ شمشیر وی را فراگرفته باشد . و **قید الفرس :** یکنوع داغی که برگردن شتر نهد .

قید (qayd) ص.ع. **بعیر قید :** شتری که بکشیدن گردن نهد .

قید (qayd) م.ع . **قاده قیداً** (از باب ضرب) : بندگذاشت در پی آن . و

قید الشیء (مجهولا) ای قید (qoyyeda) : اندازه کرده شد آن چیز .

قید (qayd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زشار و منگنه . و بند . و حبس . و گرفتاری . و ضبط . و منع و ممانعت . و پای بند . و دستبند . و زنجیر پای . و آنچه بدان دست و پای انسان و یا حیوان را ببندند و بند کنند . و شرط و عهد و عقد و پیمان . و قاعده و قانون . و بندوبست . و ترتیب . و فصل از قرارنامه و معاهده . و منع و ممانعت . و تعدیل . و باصطلاح عروض : حرف ساکنی غیر از حروف و ـاـی که بلافاصله قبل از روی واقع میشود مانند حرف را در کلمهٔ مرد . و **قید عیانی :** یعنی در پیش چشمهای من . و

قیدفرنگ : یك نوع پابندی معمول اهالی فرنگستان . و **قید کردن :** بند کردن . و در زندان کردن . و **بی‌قید:** بی شرط . وبی بند و آزادورها .

قید (qayd) و (qid) ا . ع . مقدار و اندازه . یق : **بینی و بینه قیدقوس و قید رمح** ای مقدار قوس و مقدار رمح . و کذلك : **قید قوس و قیدرمح** .

قید (qayyed) ص . ع . **بعیر قید :** شتری که‌منقاد باشد وبکشیدن‌گردن‌نهد . و کسی که‌نرمی‌ومساهلت کندباآنکه‌وی‌رابندکرده‌است .

قیدار (qaydâr) ا.ع. نام مردی .

قیداقه (qaydâfe) ا.ع. نام‌ملکهٔ‌بردع‌وکیدپا.

قیدام (qaydâm) ا.ع. پیش.و **قیدام الشیء :** روی‌چیزی و صدر آن. و**قیدام الجبل :** بینی کوه پیش برآمده .

قید بند (qayd-band) ا . پ . قلعه و حصار .

قیدحور (qaydahur) ا . ع . مرد بد خوی .

قیدخانه (qayd-xâne) ا.پ. زندان و محبس .

قیدکرده (qayd-karde) ص . پ . بند کرده ومحبوس .

قیدو (qaydu) ا.پ. نام یکی‌ازپادشاهان مغول .

قیدود (qaydud) ا . ع . خر مادهٔ درازپشت‌وگردن. ودرازازهرچیزی.ج: قیادید.

قیدودة (qaydudat) م . ع . **قاد قوداً و قیاداً و قیادة و قیدودة .** مر . قود (qavd) .

قیدوم (qaydum) ا . ع . پیش . و **قیدوم الجبل :** بینی‌پیش برآمدهٔ کوه . و **قیدوم الشیء:** روی‌آن چیز و صدرآن.

قیدی (qaydi) اوص.پ. منسوب بقید یعنی حبسی و بندی و محبوس و اسیر .

قیذار (qayzâr) ا.ع. نام پسر اسمعیل که پدر تازیان مستعربه باشد .

قیذحور (qayzahur) ا . ع . قیدحور و مرد بدخوی .

قیر (qir) ا.ع. چیزی سیاه که برکشتی و خم وجز آن مالند تا آب نزهد وگفته اند: روغن سیاهی است که برشتر گرگین مالند و یا زفت است .

قیر (qir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ماده‌ای قابل اشتعال ومایع و زرد رنگ و یا جامد و سیاه که از جوف زمین استخراج میکنند وگرف نیز گویند و در فرنگستان کوچه های پیاده‌رو را از آن اندود مینمایند . و هر چیز سیاه .

قیر (qayyer) ا.ع. تیرانداز ماهروزیرك و حاذق در تیراندازی .

قیراط (qirât) ا.ع . نیمدنگ ووزنش بحسب بلاد مختلف‌است ، درمکه چاریك ازشش یك دینار است‌و در عراق نصف ده‌یك دینار. ج : قراریط .

قیران (qirân) ع.ج. قارة (qârat) .

قیر اندود (qir-andud) ص . پ . هرچیز که از قیر اندود شده باشد .

قیر دار (qir-dâr) و **قیر زده** (qir-zade) ص.پ. آلوده شدهٔ بقیر .

قیرس (qayres) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی‌ـ موم و شمع .

قیرگون (qir-gun) ص . پ . سیاه فام و هر چیز برنگ قیر .

قیروان (qirvân) ا.پ. گرداگردجای مزروع . و عبور از میان شهر و ملاحظهٔ‌آن. و افق . و مغرب .و مشرق . و کاروان. و نام ناحیه‌ای در افریقا واقع در مغرب مصر که در قدیم کوچ نشین یونانیان بود .

قیروان (qayravân) و (qayrovân) ا.ع. گروه‌اسپان . و معظم لشکر وکاروان. و قفل و کلیدانه . و قیروان افریقا.

قیروتی (qayruti) ا.پ . ـ مأخوذاز یونانی ـ موم روغن .

قیروطی (qayruti) ا.ع . ـ مأخوذ از یونانی ـ قیروتی و موم روغن .

قیری (qiri) ص . پ . هر چیز سیاه برنگ قیر .

قیز (qiz) ا.پ. زوجهٔ نامهربان .

قیزان (qizân) ع.ج. قوز (qavz) .

قیس (qays) ا.ع .سختی. وگرسنگی .و بناز خرامیدگی . و نره . و نام پدر قبیله‌ای از تازیان . و نام چندین نفر . و نیز قیس: جزیرهٔ کیش درخلیج ایران .

قیس (qays) م . ع . **قاس الشیء بغیره و علیه قیساً و قیاساً** (از باب ضرب) : اندازه کرد آنچیز را بغیروی. ونیز قیس : تبختر کردن و بناز خرامیدن .

قیس (qis) ا . ع . مقدار و اندازه . یق : **بینهما قیس رمح** .

قیسار (qaysâr) ا.پ. نام جائی .

قیساریة (qaysâriyat) ا.ع. نام شهری در فلسطین .

قیسب (qaysab) ا . ع . یکنوع درختی از شورگیاه . و نام مردی .

قیسبان (qaysabân) ص . ع . **ذکر قیسبان :** نرهٔ سخت و درشت و ستبر .

قیسبة (qaysabat) ا.ع. نام مردی .

قیست (qist) ا.پ. قسمی از زردآلو .

قیسری (qaysariyy) ا.ع. مرد بزرگ و کلانسال . و شتر کلان و سالخورده . و نوعی از جمل . ج . قیاسر و قیاسرة .

قیسوس (qisus) ا . پ . قسمی از لبلاب .

قیسی (qaysi) ا.پ. قسمی از زرد آلو.

قیسی (qaysiyy) ص.ع. منسوب بقبیلهٔ قیس.

قیشور (qaycur) ا.پ. نوعی ازکف دریا.

قیص (qays) ص.ع. جمل **قیص**: شتر بانگ کننده. ج: اقیاص و قیوص.

قیص (qays) م.ع. **قاصت السن قیصاً** (از باب ضرب): از بن افتاد آن دندان. و **قاص البطن**: جنبید شکم ویا جنبید باد در شکم.

قیصاریة (qaysâriyat) ا.ع. شهر قیساریة.

قیصانة (qaysânat) ا.ع. یك‌قسم ماهی گرد و زرد.

قیصر (qaysar) ا.ع. لقب پادشاه روم.

قیصر (qaysar) ا.پ. لقب سلسله‌ای ازپادشاهان روم، گویند درزبان‌رومی قیصر (سزارو یا کزار) طفلی را گویند که مادرش پیش از آنکه وی را بزاید بمیرد و شکم مادر را شکافته کودك را بیرون آورند و چون ژول سزار که اول این سلسله است اینچنین بوجود آمد وی را کزار گفتندی و بعضی دیگر گفته‌اند که کزار کودك گیسوان دراز را گویند چون‌این کودك در حین تولد گیسوان دراز داشت‌باین لقب نامیده شد.

قیصران (qaysarân) ا.پ. نام پرده‌ای از موسیقی.

قیصری (qaysari) ص.پ. منسوب بقیصر.

قیصریت (qaysariyyat) ا.پ. مأخوذ ازتازی- جاه وجلال قیصری.

قیصریه (qaysariyye) ا.پ. قسمی‌از راسته بازار.

قیصور (qaysur) ا.پ. نام شهری که کافور خوب از آنجا آورند. ونام کوهی.

قیصوم (qaysum) ا.ع. نوعی از بومادران.

قیض (qayz) ا.ع. پوست خشك بیرون تخم مرغ. و آنچه ازتخم مرغ برآید ازچوزه وآب. وآنچه بجای دیگری آید وبدل. و مانند و برابر. یق: **هذا قیض له** ای مساو له.

قیض (qayz) م.ع. **قاض الشیء قیضاً** (ازباب ضرب): شکافت آن چیزرا. و **قاض‌هو**: شکافته شد آن(لازم‌ومتعدی). و **قاضت القارورة**: شکست شیشه. و **قاضها**: شکست آنرا. **وقاضه منه**: بدل آورد ازآن ومبادله کرد آنرا. **وقاضت البئر**: فرو دربده شد آن چاه. و **قاض فلاناً بفلان**: نگاشت پیکر فلان را مانند پیکرفلان. و **قاض الجدار**: خراب و ویران شد دیوار. و **قیضت البئر** (مجهولا): بسیار آب گردید آن چاه.

قیض (qiz) ع.ج. قیضة (qizat).

قیض (qayyez) ا.ع. سنگریزه‌ای که بدان ستور را داغ کنند.

قیض (qayyez) ص.ع. آنکه معارضه کند مر دیگری را بمتاعی.

قیضان (qayyezâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه: خرنده وفروشنده.

قیضة (qizat) ا.ع. ریزهٔ استخوان. ج: قیض (qiz).

قیضة (qayyezat) ا.ع. سنگریزه‌ای که بدان ستور را داغ کنند.

قیطس (qaytes) ا.پ. مأخوذازیونانی- درخت مورد.

قیطس (qitas) ا.پ. مأخوذ از یونانی- نام یکی ازصور فلکی که بشکل نهنگ است.

قیطول (qaytul) ا.پ. نام قلعه‌ای در نزدیکی قندهار.

قیطون (qaytun) ا.ع. بلغت مصری: گنجینه. وخانهٔ خرد درخانهٔ کلان.

قیطون (qitun) ا.پ. کناره وحاشیه و سجافی که ازابریشم تابند.

قیظ (qayz) ا.ع. گرمای تابستان و آن ازطلوع ثریا باشد تاطلوع سهیل. و تابستان. ج: اقیاظ وقیوظ.

قیظ (qayz) م.ع. **قاظ یومنا قیظاً** (ازباب ضرب): سخت گرم شد روز. **وقاظ القوم بالمکان**: اقامت کردند آن گروه درآنجای درمدت تابستان.

قیظی (qayziyy) ا.ع. بچهٔ درتابستان زاده. وبچهٔ تابستانی. وبدون الف و لام: نام مردی.

قیع (qay') م.ع. **قاع الخنزیر قیعاً** (ازباب ضرب): بانگ کرد آنخوك.

قیع (qi') ع.ج. قاع.

قیعار (qay'âr) ص.ع. مردلب پیچنده دروقت سخن گفتن.

قیعان (qi'ân) ع.ج. قاع.

قیعة (qi'at) ا.ع. زمین‌پست هموارنرم دور از کوه و ازپشته. و نیز قیعة: ج. قاع یعنی درمعنی فرد وجمع هردو استعمال‌میگردد.

قیعر (qay'ar) ص.ع. مرد پیچنده لب‌در وقت سخن گفتن.

قیعلة (qay'alat) ا.ع. زن درشت بزرگ جثه.

قیعلة (qay'alat) اوص.ع. عقابی که برسرکوه جای گیرد. یق: **عقاب قیعلة** (باضافه) و **عقاب قیعلة** (بوصف).

قیعم (qay'am) ا.ع. گربه. وشترستبر سالخورده.

قیعون (qay'un) ا.ع. نام گیاهی .

قیف (qif) ا.پ. خوهن و قمع و بتو وتگاب .

قیفال (qifâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ رگی درباز و که آنرا مخصوص بسر و روی میدانستند وسراروی نیز گویند .

قیفط (qayfat) ص.ع. **رجل قیفط:** مرد بسیار جماع .

قیفل (qifal) ا.ع. قیفال .

قیق (qayq) آواز ماکیان چون خروس را برای برجستن برروی خود بخواند .

قیق (qiq) ا.ع. گول واحمق شتابکار. وکوه گرداگرد زمین ومحیط بدنیا. ومرد بلند ناهنجار ونیك دراز .

قیق (qiyaq) ع.ج. قیقاعة (qiqâ'at).

قیقاء (qayqâ') م.ع. **قوقی قیقاء و قوقاء:** بانگ کرد .

قیقاء (qayqâ') و (qiqâ') ا.ع. زمین سنگستان درشت ناهموار .وصراحی لوله‌دار. وسپیدهٔ تخم‌مرغ ویاپوست تنکی‌که آنرا احاطه کرده . وغلاف شکوفهٔ خرما که گاه در آن چیزی میآشامند .

قیقاعة (qiqâ'at) ا.ع. زمین درشت . ج: قواقی وقیاقی وقیق (qiyaq) . ویکنوع آوندی که درآن آب مینوشند .

قیقاب (qayqâb) ا.ع. صدفی که‌بدان پارچه هارا مهره کشیده جلا میدهند .

قیقاة (qiqât) ا.ع. یك نوع آوندی که در آن آب مینوشند .

قیقاج (qeyqâj)و**قیقاچ** (qeyqâç) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ کج وخم .وتیرخمیده.

قیقب (qayqab) ا.ع. دهنهٔ لگام‌وزین. ویك‌قسم چوبی که از آن زین میسازند . و درالی که هردو کوههٔ زین را بدان بندند .

قیقبان (qayqabân) ا.ع.زین. وچوبی که از آن زین میسازند .

قیقة (qiqat) ا.ع. پوست تنك اندرون تخم مرغ که در زیر پوست بیرونی واقع‌شده.

قیقم (qayqam) ص.ع. **رجل قیقم:** مرد گلو گشاد .

قیقهن (qayqahan) ا.پ. نام صمغی بدمزه ویاسندروس .

قئقیء (qe'qi') و**قیقیء** (qiqi') ا.ع. سپیدهٔ تخم مرغ ویاپوست‌تنك چسبیدهٔ بسپیده.

قیل (qayl) ا.ع.شیری که‌درنیم‌روزنوشند. ونوشیدن درنیم روز هرچیزی‌را. وماده شتری که درنیم روز دوشند . ونیم روز خوابنده . ونیز پادشاه یمن را قیل گویند . ج: اقوال واقیال . ونام مردی ازقوم عاد . ونیز قیل: ج. قائل و یا باین‌معنی اسم جمع است.

قیل (qayl) م.ع. **قال قیلا و قائلة و قیلولة و مقالا و مقیلا** (ازباب‌ضرب): نیمروزان خفت . **وقال قیلا:** در نیم روز شیر خورد . و **قاله قیلا:** دور کرد لغزش آنرا . و **قلت البیع قیلا:** برانداختم بیع را .

قیل (qayl) و (qil) ا.ع. خصیهٔ مبتلا بفتق وخصیهٔ آماسیده .

قیل (qil) م.ع. **قال قولا و قیلا** مر. قول (qavl) .

قیل (qil) ا.ع. گفتگو . وگفتار . مر. قال.

قیل (qil) ا.پ. قیر . و نام یابانی وسیع .

قیل (qoyyal) ع.ج. قائل.

قیلان (qilân) ع.ج. قال .

قیلة (qaylat) ا.ع. ماده شتری‌که در نیمروز دوشند . ونیز ملکهٔ یمن‌را قیلة نامند .

قیلع (qayla') ا.ع. زن‌بزرگ‌پای‌بزرگ بالا .

قیلقی (qaylaqi) ا.پ. یخی که آنرا چوبك اشنان نیز گویند .

قیلموس (qaylamus) ا.پ.هوشیاری وزیرکی .

قیلوط (qaylut) ا.پ. گندنای‌شامی.

قیل و قال (qil-o-qâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گفتگو و گفت و شنید . ومنازعه ومباحثه‌وگپ. **وقیل‌وقال کردن:** مباحثه و منازعه کردن . و گفتگو نمودن .

قیلولة (qaylulat) ا.ع. خواب در نیمروز .

قیلولة (qaylulat) م.ع. **قال قیلا و قیلولة** . مر. قیل (qayl) .

قیلوله (qaylule) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ خواب چاشتگاه. وخواب قبل ازظهر.

قیم (qiyam) ع.ج. قامة. وج. قیمة (qimat) .

قیم (qayyem) ص.ع. راست و درست و معتدل . و بر پا دارنده .

قیم (qayyem) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ برپا دارندهٔ کاری. و حافظ و نگهبان‌وحامی. و پادشاه . و رئیس .

قیم (qoyyam) ع.ج. قائم .

قیماغ (qaymâq)و**قیماق** (qaymâq) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سرشیر .

قیمة (qimat) ا.ع. ارز هرچیزی . ج: قیم (qiyam) . و **قیمة الانسان:** قد و بالای انسان . و قولهم : **ماله قیمة:** یعنی نیست او را ارزشی ، در حق شخصی گویند که برچیزی نپاید و بچیزی نیرزد .

قیمة (qiyâmat) ا.ع. **یوم القیمة:** روز رستخیز .

قیمة (qayyemat) ص.ع. مؤنث قیم : راست و معتدل . و **القیمة:** دین حنیف و دین راست . قوله تعالی : **و ذلك دین**

القیمة : دین راست و درست .

قیمت (qimat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ارزش و بها و قدر و اعتبار .

قیمت‌سنج (qimat-sanj) و **قیمت گر** (qimat-gar) ا.پ. آنکه قیمت‌میکند چیزی را و بیان میکند ارزش آنرا .

قیمتی (qimati) ص. پ. گرانبها و پر ارزش .

قیمولیا (qaymuliyâ) ا.ع. تخته های سنگ رخام سپید درخشان .

قیمه (qayme) ا.پ. گوشت ریز ریز کرده. **وقیمه کردن**: گوشت‌راریزریز .

قیمه پلاو (qayme-pelâv) ا.پ. از پلو که با برنج و گوشت قیمه کرده می پزند .

قیمه شوربا (qayme-curbâ) ا.پ. قسمی از آش ساده که داری گوشت قیمه کرده است .

قین (qayn) ا.ع. حداد وآهنگر . و هر صنعتگری. وآهنگری. ج: اقیان وقیون. وبنده وعبد وبرده. ج:قیان (qiyân) **وبنو القین**: نام گروهی ازبنی اسد وآنرا مخفف کرده **بلقین** گویند. **وسعد القین**: دروغگو وکذاب. المثل: **اذا سمعت بسری القین فانه مصبح وهو سعد القین** ، این مثل را درکذب وباطل گویند .

قین (qayn) م.ع. **قان القین الحدید قیناً** (ازباب ضرب): نیکو وراست کردآهنگر آهن را . ودربارهٔ آهنگر گویند: **ماکان قیناً ولقدقان قیناً**: نبود آهنگرولی گردیدآهنگر. **و قن اناءك عندالقین**: اصلاح کن شکستگی خنور خودرا درنزد آهنگر. **و قان الشیئ**: فراهم آورد آن‌چیزرا ونیکو کرد آنرا. **وقان الاناء**: اصلاح کرد آن خنور را . **وقان الله فلاناً علی کذا**: آفرید خدای فلان را برچنین

قینا (qinâ) ا.پ. نوعی از خرفه .

قیناب (qaynâb) ا.ع. برید شتابنده.

قینات (qaynât) ع.ج. قینة .

قینان (qaynân) ا.ع.جای قید ازدست وپای ستور ویا خاص بشتر است. و نام پسر انوش بن شیث .

قینة (qaynat) ا.ع. داه وکنیز . ج : قینات وقیان . وداه سرودگوی. ونیز کون . ومهرهٔ پشت نزدیك کون. ومابین‌هردوسرین. ومغاکچهٔ مابین دوسرین. و مغاکچه‌ای که در پائین سرین اسب است متصل بران‌آن . ونیز قینة : زن مشاطه .

قینس (qaynas) ا.ع. گاونر.

قینقاع (qaynaqâ') و (qayneqâ') و (qaynoqâ') ا.ع. گروهی ازیهود که در مدینهٔ منوره بودند .

قینی (qayniyy) ص.ع. منسوب بنو القین و بلقین .

قیو (qayovv) و **قیوء** (qayu') ا.ع. بسیار قی کننده . وداروی قی آورنده .

قیود (qoyud) ع.ج. قید (qayd).

قیور (qayyur) ا.ع. گمنام و ناشناخته نسب .

قیوص (qoyus) ع.ج. قیص (qays).

قیوظ (qoyuz) ع.ج. قیظ .

قیوظ (qoyuz) م.ع. **قائظ مقائظة وقیوظاً** . مر. مقائظة .

قیول (qayul) ا.ع. شیر که نیمروزان خورند .

قیولة (qayulat) ا.ع. ماده شتری که وی‌را بند کنند تادرنیم روز شیروی‌رادوشیده خورند .

قیوم (qayyum) ا.ع. بی مانند وبی همتا ، ویکی از نامهای باریتعالی .

قیومیت (qayyumiyyat) ا.پ. پایداری و جاویدی و استواری .

قیون (qoyun) ع.ج. قین (qayn).

قیوند (qivand) ا.پ. قاوند . مر. قاوند .

قیه (qih) ا.ع. وقیه که یکنوع وزنه ایست .

قیهل (qayhal) **وقیهلة** (qayhalat) ا.ع. پیکر.ودیدار وروی .

قئی (qa'iyy) ا.ع. بسیار قی کننده . و داروی قی آورنده .

ك

٠ك (kâf) ا. پ. حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی و حرف بیست و دویم از الفبای ابثی و حرف یازدهم از الفبای ابجدی وآنرا کاف تلفظ کنند و کاف تازی ویا کاف عربی نامند و درحساب جمل بیست بشمار آید. و در زبان فارسی حرف کاف گاه بالف بدل گردد مانند: کالفته وآلفته بمعنی آشفته وگاه به خ مانند: شاماکچه وشاماخچه بمعنی سینه بند زنان، و به غ مانند: کژ-گاو وغژگاو، وبهل مانند تاوك وتاول بمعنی گاووخرجوان، وکوچ ولوچ بمعنی احول، وبه م مانند: پشك وپشم بمعنی شبنم، وبه ه مانند: تارك و تاره بمعنی فرق سر، و چکاوك و چکاوه بمعنی پرنده. و کافی که در آخر اسمها در میآید علامت تصغیر است و همیشه حرف ماقبل آن مفتوح میباشد مانند: **پسرك ومردك و مامك و شانه سرك** که بمعنی پسر کوچك و مرد کوچك و مام کوچك و شانه سر کوچك است. وگاه بمعنی نسبت آید مانند: پردك بمعنی چیستان منسوب بپرده.

ك (kâf) ع. حرف هجاء میباشد و بر دو قسم است: جاره وغیر جاره و کاف جاره یا حرف است و یا اسم. و کاف حرفی درپنج معنی استعمال میگردد: اول تشبیه مانند: **زید کالاسد**. دویم تعلیل. قوله تعالی: **وی کانه لایفلح الکافرون** ای اعجب لعدم فلاحهم. و قوله: **کماربیانی صغیراً** ای لاجل تربیتهما. و قوله: **کما ارسلنا فیکم رسولا** ای لاجل ارسالنا. و قوله: **و اذکروه کماهدیکم** ای لاجل هدایته. سیوم استعلا مانند: **کخیر** درجواب «کیف اصبحت؟». چهارم مبادرت درصورتیکه بما متصل گردد مانند: **صل کمایدخل الوقت**. پنجم توکید و این قسم را زائده دانند مانند: **لیس کمثله شیء**. و اما کاف اسمی درصورتیکه جاره باشد مرادف بامثل است مانند: **یضحکن عن کالبردالمنهم** یعنی عن مثل البردالمنهم. ودرصورتیکه جاره نباشد بردو نوع است: مضمر منصوب و یا مجرور. قوله تعالی: **ماودعك ربك**. و قوله: **وانك لعلی صراط مستقیم**. و قوله: **و ضائق به صدرك**. و نیز مانند: **و کیف بك وغلامك وضربك**. و این نوع در مذکر مفتوح است ودر مؤنث مکسور. و نوع دیگر که در معنی حرف است و بمعنی خطاب میباشد نیز در مذکر مفتوح ودر مؤنث مکسور است و ملحق میگردد باسمهای اشاره مانند: **ذلك و تلك و اولئك** و بضمیر منفصل منصوب مانند: **ایاك وایاکما** و ببعضی اسمهای افعال مانند: **حیهلك ورویدك** وبه ارایت، بمعنی اخبرنی. قوله تعالی: **ارایتك هذاالذی کرمت علی**.

کاء (kâ'en) ع. یعنی بسا. مر. ای.

کاء (kâ') م.ع. **کؤت کوء** و **کاء و کأواً** (از باب ضرب و نصر): ترسیدم و بد دل شدم.

کاء (kâ') و **کاءة** (kâ'at) ا.ع. سست و بددل و ترسو.

کأابة (ka'ebat) ا.ع. اندوه. وشکستگی و بدحالی از اندوه و غم.

كاب (kâb) ا.پ. لاف . وگاو .

كأب (ka'b) ا.ع. اندوه. وشكستگی وبد حالی از اندوه و غم .

كأب (ka'b) م.ع. **كئب كأباً و كآبة و كأبة** (از باب سمع) : اندوهگين گرديد وبدحال شد از غم .

كأباء (ka'bâ') ا.ع . اندوه وغم .

كاباء (kâbâ') ص.ع. **امراة كاباء:** زن اندوهگين وبدحال از غم .

كأبة (ka'bat) و **كآبة** (ka'âbat) م.ع. **كئب كأباً و كآبة و كأبة**. مر. كأب (ka'b) .

كأبة (ka'bat) ا.ع . اندوه. وشكستگی و بدحالی از غم و اندوه .

كابتره (kâbtare) ا.پ. سخن احمقانه.

كابح (kâbeh) ا.ع. آنچه پيش ميآيد شخص را از چيز هائی كه فال بد از آن ها ميگيرد و تفأل بد ميكند. ج. كوابح .

كابخ (kâbax) ا.پ. ديگ افزاری كه با نان خورده شود .

كابد (kâbed) ا . ع . رنج كشی جهة چيزی و تحمل سختی برای آنچيز ، اسم است كاد را .

كابر (kâber) ا.ع. بزرگ و كبير . و **ورثوا المفاخر كابراً عن كابر** ای كبيراً شريفاً عن كبير شريف .

كابس (kâbes) ا . ع . دونده . يق : **جاء فلان كابساً :** دوان آمد فلان . ونام شخصی .

كابس (kâbes) ص . ع . **عابس** **كابس :** ترش روی چه كابس دراين‌جای از اتباع است .

كابسة (kâbesat) ص . ع . **ارنبة كابسة:** نوك بينی برلب فرود آمده .

كابك (kâbok) ا.پ. آشيان مرغان . وآشيان كبوتر خانگی . و آشيان گنجشك كه در خانه باشد . و زنبيل مانندی كه در خانه آويزند تا كبوتر در آن تخم كرده بچه آورد . و رفيده وگرد بالشی كه در روی آن چونهٔ خمير را گسترانيده برتنور بندند .

كابل (kâbel) ص.پ. كوتاه و قصير .

كابل (kâbol) ا.پ. نام شهری پايتخت افغانستان . و نام نوعی از ساز .

كابلج (kâblej) ا.پ. خنصر وانگشت كوچك دست و پا .

كابلی (kâbeli) ا.پ. قسمی از هليله كه **بليلهٔ كابلی** نيز گويند .

كابلی (kâboli) ص . پ . منسوب بشهر كابل .

كابلی (kâboli) ا . پ . قسمی‌ازنخود، و كرسنه .

كابلی (kâboliyy) اوص.ع. كوتاه‌بالا. و منسوب بشهر كابل .

كابليج (kâblij) ا.پ. خنصرو انگشت كوچك دست و پا . و زنبيل مانندی كه در خانه ها جهة كبوتران آويزند .

كابن (kâban) ا.پ. مهر و صداق زن و كابين .

كابنه (kâbene) ا . پ . چشم . و نگاه ونظر .

كابوس (kâbus) ا.پ. خفتك كه استبنه و برفنج و ترخفنج و خرخجيون و خفج و خفجا و خفرنج و گوشاسب و گوشتاسب و برفنج نيز گويند يعنی حالتيكه در شب مردم خفته را فرا گيردودر آن حالت جنبش‌نتواند . و نوعی از جماع .

كابوك (kâbuk) ا.پ. كابك و آشيان مرغان. وآشيان كبوتران‌خانگی. وزنبيل‌مانندی كه درخانه آويزان كنند تا كبوتران‌وفاختگان در آن تخم گذارده بچه آرند . ورفيده .

كابول (kâbul) ا.پ. دام شكاری .

كابی (kâbi) اوص.ع. مرتفع. وبررویِ افتاده . وخاك‌ريزان و روان . و **فلان كابی الرماد :** فلان بزرگ ومهمان‌نواز است. ونيز كابی: از اعلام‌است .

كابيدن (kâbidan) فم.پ. كاويدن و كاوش كردن و كندن . و خراشيدن . و شكافتن . و ميان تهی كردن .

كابيشه (kâbice) ا . پ . گل كافشه. و گل كاجيره .

كابيل (kâbil) و **كابيله** (kâbile) ا.پ. جوغن سنگی و هاون . و هر چيز كه در آن غله كوبند .

كابين (kâbin) ا.پ. مهر و صداق زن يعنی مبلغ و مقداری كه در هنگام عقد بستن و نكاح كردن زن مقرر كنند . وعقدو نكاح و ازدواج .

كابينه (kâbine) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ خلوتخانه . و اطاق كار .

كابينی (kâbini) ا . پ مهر وصداق. و شيربها .

كات (kât) ا.پ. نوعی ازبرنج كه چون يك دفعه بكارند تا هفت سال بار دهد و در شوشتر عمل آيد. و نيز قطره را گويند . و **كات كبود :** تركيبی ازجوهر گوگردومس يعنی سولفات مس. **وكات‌هندی:** عصارهٔ چوب درختی كه آنرا بابرگ پان خورند . و نيز كات: نام شهری درخراسان ويا تركستان.

كاتب (kâteb) ص.ع. نويسنده . ودانا. ودوزندهٔ مشك. ج : كتاب (kottâb) وكتبة وكاتبون . وج ج :كتاتيب.

كاتب (kâteb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ نويسنده، ودبير ومنشی. وثبت كننده وثبات. و محرر ونويسندهٔ كتاب ودفتر وجز آن. وستارهٔ مشتری . و **كاتب ازلی :** خداوند

تبارك وتعالى . و **كاتب جان**: نيز خداوند عالم جل جلاله . و **كاتب سر** ويا **كاتب اسرار**: منشى اسرار ورازهاى نهانى . و **كاتب وحى**: لقب خليفهٔ سيوم عثمان بن عفان.

كاتبان (kâtebân) پ. ج. كاتب .

كاتبون (kâtebun) ص.ع. كاتب.

كاتبى (kâtebi) ا. پ. نوعى از جامهٔ آستين كوتاه . ونام شاعرى .

كاتف (kâtef) افا. ع. ناپسند دارنده و ناخوش دارنده .

كاتف (kâtef) و **كاتفة** (kâtefat) ا.ع. ملخى كه تازه پريدن آمده باشد كاتف نامند وواحد آنرا كاتفة گويند .

كاتم (kâtem) اوص.ع. درز دوز . و **سر كاتم**: راز نهان داشته شده .ونيز كاتم: نهان دارنده .

كاتم (kâtem) و **كاتمة** (kâtemat) ص.ع. **قوس كاتم**: كمان ازچوب ناشكافته .و كمان سوفارناكرده. و **قوس كاتمة** كذلك.

كاتوده (kâtude) ص. پ. سرگشته و حيران .

كاتوره (kâture) اوص.پ. سرگشته و حيران .وسرگشتگى وحيرانى وحيرت.وصداع و درد سر . و سرگرانى . و كار آگاه . ومنهى واخبار رساننده .

كاتوزى (kâtuzi) ا.پ. زاهد وعابد ، گويند جمشيد همهٔ مردمان را بر چهار بخش كرد : يكى كاتوزى يعنى آنان كه بعبادت و ستايش پروردگار وكسب علوم مشغول بودند. ديگرى نيسارى كه سپاهيان باشند.وسه ديگر نسودى يعنى آنان كه بكشت و زراعت مشغول بودند ، چهارمى اهنوخوشى كه اهل حرفت وصناعت باشند .

كاث (kâss) ا. ع. آنچه برويد درزمين از دانه‌هاى افتادهٔ هنگام درو .

كاثب (kâseb) ا.ع. نام موضعى. ونام كوهى .

كاثبة (kâsebat) ا.ع. پيش شانه جاى اسب . ج : اكثاب .

كاثر (kâser) ص.ع. بسيار . يق : **عدد كاثر**: شمارهٔ بسيار .

كاثعة (kâse'at) ص.ع. **شفة كاثعة**: لب سرخ و يا ستبر پسرازخون. و **لثة كاثعة** كذلك . و **شفة كاثعة باثعة**: لب ستبر كلفت.

كاثمة (kâsemat) ص.ع. **كمأة كاثمة**: سماروغ درشت .

كأج (ka'j) م.ع. **كاج كأجاً** (از باب فتح) : افزون گرديد گولى او.

كاج (kâj) اوص.پ. نام درختى ازجنس سرو و صنوبر كه بتازى صنوبر الصغار نامند. وسيلى وطپانچه وپشت گردنى. ولوچ واحول وآنكه يكى را دو بيند . و نام رباطى مابين شهر قم و رى كه اكنون بدير كاج معروف است .

كاج (kâj) پ. كلمهٔ تمنا وافسوس بمعنى كاش وكاشكى وليت .

كاجكى (kâjki) پ. كلمهٔ تمنا وافسوس و تأسف يعنى كاشكى .

كاجيره (kâjire) ا.پ. كاژيره.

كاچ (kâç) ا. پ. طپانچه وسيلى وپشت گردنى. ولعابى ازشيشهٔ صلايه كرد كه كاسه گران بروى كاسهٔ ناپخته اندود كرده دركوره برند. وتارك سرو فرق سر. و **كاچ خوردن**: پشت دادن وگريختن. وسيلى خوردن وپشت گردنى خوردن .

كاچ (kâç) پ. كلمهٔ تمناو تاسف بمعنى كاش.

كاچار (kâçâr) ا.پ. مايحتاج وضروريات خانه و آلات وادوات خانه ازهرچيز .

كاچال (kâçâl) ا.پ . كاچار .

كاچره (kâçre) ا.پ. كافشه .

كاچغر (kâçqar) ا.پ . كاشغر.

كاچك (kâçak) ا. پ. تارك سر و ميان سر .

كاچكينه (kâçkine) ا.پ. قسمى اززاغ كه بتازى غراب البين گويند .

كاچوره (kâçure) ا.پ. كافشه .

كاچول (kâçul) ا.پ. جنبش سرين هنگام رقص ومسخرگى .

كاچه (kâçe) ا.پ. چانه وزنخ. وشادى وخرمى وخوشى .

كاچى (kâçi) ا. پ . كاشى ولعاب از شيشهٔ صلايه كرده كه بروى سفال اندود نموده دركوره برند. وشلهٔ شير. وشله‌اى كه ازشيره و يا شكر و آرد وروغن سازند ويژه براى زن زچه .

كاچيره (kâçire) ا.پ. كافشه .

كاچيك (kâçik) ا.پ. معجون وريچارى كه از عسل سازند .وشيرهٔ انگور.وشيره‌اى كه ازمويز سازند .

كاچينه (kâçine) ا.پ. كافشه .

كاح (kâh) ا. ع. بن كوه . و وسعت كوه . و روى كوه . ج : اكياح وكيوح.

كاحبة (kâhebat) ص . ع . آتش بلند شعله . و **دراهم كاحبة**: درمهاى بسيار. وكذلك غيرها من الاشياء.

كاحص (kâhes) ص.ع. زنندهٔ پاى خود . ونشان محو شونده . ج : كواحص.و **اطلال كواحص**: آثار خانه‌هاى محو و ناپديد .

كاحصة (kâhesat) ص.ع. مؤنث كاحص. ج : كواحص.

كاحط (kâhet) ص.ع. **عام كاحط**: سال خشك بى باران .

كاخ (kâx) ا.پ. كوشك وقصروعمارت بلند ومرتفع. وخانه ومنزل تابستانى .وعمارت

بالاخانه که جلو آن باز باشد. ومرتبهٔ فوقانی از هرعمارتی. وعمارت برج مانند. وایوان جلو عمارت. ورواق وشاهنشین. و کنگره وافراختگی مانندوی که‌درجلو عمارت‌میسازند. و نیز کاخ: باران. ونام شهری درخراسان. و **کاخ ماه:** برج سرطان. وفلك اول. و **کاخ مشتری:** برج قوس. وبرج حوت. وآسمان ششم.

کاخ (kâx) ا.ع. کازه و خانهٔ اوئی و کلك و مانند آن بی روزن. ج: کیخان و اکواخ.

کاخج (kâxej) ا.پ. زنگ. ولکه. و داغ. وچرك وآلایش.

کاخر (kâxar) ا.پ. پژمرده و بیحس. وباران. وناخوشی یرقان.

کاخرة (kâxerat) ا.ع. فـر ود از حلقهٔ کون.

کاخوسته (kâxuste) و (kâxovste) ا.پ. کاشه.

کاخول (kâxul) ا.پ. مرغ سار رنگارنگ وملخ خوار.

کاخه (kâxe) ا.پ. باران زمستان. و بیماری یرقان.

کأد (ka'd) م.ع. **کاد کأداً** (ازباب فتح): اندوهگین گردید وشکسته دل وبدحال شد از اندوه.

کاد (kâd) ا.پ. حرص وآزوشره.

کاد (kâda) ع.مر. کود (kavd).

کادّ (kâdd) ص.ع. محنت کشیده وسختی دیده‌درطلب چیزی.

کأداء (ka'dâ') ا.ع. سختی. و ظلم وستم. واندوه. وپرهیز. وشب تاریك.

کأداء (ka'dâ') ص.ع. **عقبة کأداء:** پژ دشوارگذار.

کادح (kâdeh) افا.ع. کوشش کننده و جهد کننده. ومحنت کشنده. وورزنده.

کادس (kâdes) ا.ع. آنچه بدان تطیر کنند و بفال بدگیرند ازفال وعطسه وجز آن. وآهو کـه از پس پشت برآید و آنرا شوم دانند. ج: کوادس.

کادیء (kâde') ص.ع. دیر رویاننده.

کادئة (kâde'at) ص.ع. **ارض کادئة:** زمینی که گیاه آن بدرنگ درآید.

کادیة (kâdiyat) ا.ع. سختی روزگار. و زمینی که گیاهش دیر برآید.

کاذ (kâz) ع.ج. کاذة.

کاذان (kâzân) ا.ع. ستبر فربه.

کاذب (kâzeb) ص.ع. دروغگو. ج: کذب (kozzab) و کاذبون. وماده شتری که گشنی‌گرده‌شود ودم بردارد وباردارنگردد.

کاذب (kâzeb) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دروغگو وناراست. و ناحق وباطل. و فریبنده. و**صبح کاذب:** صبح ناراست و باطل. و **قیاس کاذب:** دلیل وبرهان ناراست و باطل. و **ناقل کاذب:** اخبار گوی فریبنده.

کاذبات (kâzebât) ع.ج. کاذبة.

کاذبة (kâzebat) ص.ع. مؤنث کاذب. ج: کاذبات و کواذب.

کاذبة (kâzebat) ا.ع. دروغ. ج: اکاذیب. قوله تعالی: **لیس لـوقعتها کاذبة.** و نفس اماره که شخص راگول میزند. ج: کواذب.

کاذبون (kâzebuna) ع.ج. کاذب.

کاذة (kâzat) ا.ع. گوشت کرانهٔ کس. وگوشت پارهٔ بالای دوران و یاگوشت‌مؤخر دوران. ج: کاذ.

کاذتان (kâzatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوگوشت پارهٔ بالای ران.

کاذی (kâzi) ا.پ. گیاهی‌بسیارخوشبوی که پارسی کندی گویند.

کاذی (kâzi) ا.ع. سرخ. و روغنی و گیاهی خوشبوی.

کاذیّ (kâziyy) ا.ع. نوعی از درخت که ازگلش روغن سازند.

کار (kâr) ا.پ. آنچه از شخص و یا چیزی صادرگردد. وآنچه شخص بدان‌خودرا مشغول سازد و فعل و عمل وکردار و اشتغال و شغل و هنر وصنعت و پیشه و کسب‌وورز. وسعی‌وجهدوکوشش. وتجارت‌وسوداگری و معامله وداد وستد. واثر وتاثیر. وضرورت‌و احتیاج و حاجت. و زراعت و فلاحت و کشت. و جنگ و جدال و خصومت و ستیزگی. و سخن. و **کار آب:** افراط در شرب. و **کاربجان رسیدن:** نزدیك بهلاکت رسیدن. و **کار بستن:** بند و بست کردن. و کار فرمودن. و عمل‌کردن. وبعمل آوردن و بجا آوردن. واستعمال‌کردن. و کوشش کردن و جهد کردن. و نهادن. و مشغول نمودن. و فرمان‌بردن و اطاعت‌کردن. و **کار چراغ خلـوتیان:** افروختن بدوام. و روشن ساختن جای تاریك. ودوده افگندن. و **کار خیر:** عقد و نکاح. و **کار فرمودن:** امر کردن و حکم‌نمودن و فرمان دادن. و درج نمودن. و مباشرت نمودن هرامری را. و پسند کردن. و **کار کردن:** عمل کردن. و اثر کردن. و محنت کشیدن و رنج بردن. و سعی‌وکوشش کردن. و داد وستد کردن و تجارت نمودن. و مؤثر وواقع شدن. و **کار کسی ساختن:** کشتن کسی. و **کار کسی شدن:** مردن کسی. و **کار گیا:** پادشاه. و وزیر. و کار فرما. و کاردان. و هریك ازعنصر های چهارگانه. و **کاروبار:** معامله. و شغل و مشغولیت. و پیشه وکسب. و **کار**

و كسب : شغل و كسب و هر چيزى كه بدان گذران يوميه را تحصيل كنند . **و كار يكرو كردن :** قطع معامله و قطع دوستى نمودن . **و بكار آمدن :** شايسته بودن و مفيد و سودمندبودن . **و بكار آوردن :** بجا آوردن . وپرداختن . و اجرا كردن وانجام دادن و تمام كردن . وسبب شدن بروقوع امرى وبرانگيختن بركارى . **و دركار بودن :** مشغول كار بودن . **و از كار رفته :** بيفايده و بى حاصل . و ناتوان و عاجز . **و بدكار :** بد عمل و رسوا و بد نام و بى آبرو .

كار (kâr) ص.پ. كننده . و كارنده . و سازنده و باين معنى هميشه بآخر اسم ملحق ميگردد مانند: **جفاكار:** جفا كننده. **وحيله كار :** حيله كننده . **و صنعتكار :** سازندهٔ صنعت . **و كشتكار :** كارندهٔ كشت . **و مينا كار :** سازندهٔ مينا .

كار (kâr) ا.ع. كشتيهاى بآب درشده كه بار آنها گندم باشد .

كارات (kârât) ع.ج. كارة .

كار آزما (kâr-âzmâ) و **كار آزموده** (kâr-âzmude) ص . پ . دانشمند و حاذق و مجرب و تجربه كرده . و هوشيار و زيرك و با فراست .

كاراسته (kârâste) ا.پ. چوب وتخته . و مصالح بنائى .

كاراسى (kârâsi) ا.پ. جانوركى كه آواز حزين دارد . و نيز مرغى خوش آواز .

كار آفرين (kâr-âferin) ا.پ. خداى تبارك و تعالى .

كارافژول (kâr-afjul) ا.پ. پيشكار و گماشته و كارگزار .

كار آگاه (kâr-âgâh) اوص.پ. مردم دانا و بافراست و اهل تجربه . و مورخ . و منجم . ج : كار آگاهان . و كسى كه از حقيقت كارها آگاه و با خبر باشد . و منهى و آنان كه اخبار باطراف ميرسانند . وقاصد . و جاسوس .

كار آگاهان (kâr-âgâhân) پ.ج. كار آگاه .

كار آگاهى (kâr-âgâhi) ا . پ . اطلاع و معرفت باجسام .

كار آمد (kâr-âmad) ص . پ . لايق و سزاوار كار و آنكه كارى را بخوبى اداره كند .

كار آمدنى (kâr-âmadani) ص.پ. مفيد و بافايده و سودمند .

كار آموز (kâr-âmuz) ص . پ . دانشمند و هوشيار و زيرك و بافراست .وحاذق و مجرب و تجربه كرده .

كارانيدن (kârânidan) ف م . پ . جهد و سعى كردن فرمودن و كوشش كنانيدن . و كاشتن فرمودن .

كاراوژول (kâr-avjul) ا . پ . پيشكار و گماشته و كارگزار و مباشر . و اجير .

كاربا (kâ-robâ) ا.پ. كهربا .

كاربار (kâr-bâr) ا.پ. عمل و كار وفعل وكردار وشغل ومشغوليت .

كاربارى (kâr-bâri) ا.پ. بازرگان و سوداگر و تاجر . وكارگر و عامل . و پيشكار وعهده دار . و صاحب منصب .

كاربان (kâr-bân) ا.پ . قطار شتر . استر و خر و اسب . وقافله وكاروان . و **كاربان بند كردن:** گرفتن قافله و كاروان در اثناى راه .

كاربردارى (kâr-bar-dâri) ا . پ . مباشرت كار و ارتكاب بشغل وعمل .

كاربند (kâr-band) ص . پ . كسى كه مقيد دركارى باشد . وكسى كه در بند انتظام وترتيب كار خود بود . **و كاربند شدن :** اطاعت وفرمانبردارى كردن .

كارپرداز (kâr-pardâz) ص.پ. آنكه تدبير واجراى كار در عهدهٔ وى ميباشد .

كارپرداز (kâr-pardâz) ا. پ. قونسول .

كارپردازى (kâr-pardâzi) ا. پ. مباشرت دركارى و تدبير درآن كار و انجام آن . ومنزل شخص كارپرداز .

كارپرورد (kâr-parvard) ص.پ. كسى كه فكر كند وكار نمايد . وآنكه بطور شايستگى وصرفه خرج كند .

كارپيچ (kâr-piç) ا.پ. دسته وبسته . وتنگ . وپشتاره . وجامه . و پارچهاى كه كشيده گران و گلابتون دوزان جهة محافظت لفافهٔ كار خود سازند .

كارة (kârat) ا. ع. پشتوارهٔ جامه . و مقدارزيادى ازغله. ج. كارات . ونيز كارة : واحد كاريعنى يك كشتى كه درآن گندم باشد.

كارت (kârt) ا.پ. مأخوذ ازفرانسه. ورقهٔ يادداشت كه در ديد وباز ديد براى يكديگر فرستند . **و كارت دادن:** آن ورقه را فرستادن .

كارتن (kâr-tan) و **كارتنك** (kâr-tanak) و **كارتنه** (kâr-tane) ا. پ. عنكبوت .

كارتنه (kâr-tane) ا. پ. شنبليله . و حلبه .

كارث (kâres) ص.پ. **امر كارث:** كار در اندوه اندازنده .

كارچال (karçâl) و **كارچان** (kârçân) ا.پ. ران ويادمغزهٔ مرغ .

كارچوب (kâr-çub) ا. پ. افزارى كه جولاهگان جامه هاى نبافتهٔ فراز كرده را

بدان بیافند. و منسج جولاهی و زر دوزی و چکن دوزی . و زر دوز . و چکن دوز .

کارچوبی (kâr-çubi) ص . پ . زر دوزی شده .

کارح (kâreh) و **کارحة** (kârehat) ا.ع. حلق مردم .

کارخ (kârex) ا . ع . آنکه میراند آب را .

کارخانجات (kâr-xâna-jât) پ . ج . کارخانه .

کارخانه (kâr-xâne) ا.پ . دکان و حانوت و پیشه گاه و جائی که در آن پیشه‌و صنعتی را بانجام میرسانند . و دستگاه صنعت سازی . و دستگاه کیمیاگری و دواسازی. و جبه خانه و قورخانه . و هر جائی که در آن انجام کارهای عمومی دایر باشد. وهر کار بزرگی . و **کار خانهٔ فلك** : دنیاو عالم. و آسمان .

کارخانه‌دار (kâr-xâne-dâr)ا.پ. ناظر کارخانه . و رئیس کارخانه .

کارد (kârd) ا.پ. آلت برنده‌ای‌ازآهن که‌دارای‌تیغه‌ودسته‌است . و **کارد باستخوان رسیدن**: تنگ‌آمدن. ونزدیك‌بهلاکت‌رسیدن.

کاردار (kâr-dâr) اوص. پ. مشغول و با کار . و سازندهٔ پول و سکه کننده . و وزیر پادشاه . ج . کارداران .

کارداران (kâr-dârân) پ . ج . کاردار . و **کارداران فلك** : کواکب سیاره .

کاردان (kâr-dân) ا و ص . پ . هوشمند وعاقل ودانا وزیرك.وقابل‌وهنرمند و حاذق وکار آزموده . و شاعر . و وزیراول پادشاه. ج : کاردانان. و **کاردان فلك**: ستارهٔ عطارد .

کاردانان (kâr-dânân) پ.ج. کاردان . و **کاردانان فلك**: سبعهٔ سیاره .

کاردانك (kâr-dânak)ا.پ. پرنده‌ای که کاروانك نیز گویند .

کاردانی (kâr-dâni) ا. پ.هنر. و زیرکی ووقوف وعقل و فراست .

کارد رسیده (kârd-raside)ص.پ. جلد ستم رسیدهٔ اززخم کارد.

کاردگر (kârd-gar) ا.پ. کاردساز و چاقوساز .

کاردگری (kârd-gari) ا.پ. شغل وپیشهٔ کاردگر .

کاردو (kârdu) ا. پ.شکوفهٔ خرمابن. وپاره‌ای ازگوشت که برای فردانگاه دارند . ومقراض بزرگی که پشم را بدان میبرند . و برش پشم گوسپند . ویك قطعهٔ ازپشم.

کار دیده (kâr-dide) ص. پ. کار آزموده وتجربه کرده . وکار زار دیده .

کاران (kâr-rân) ص.پ. حاذق و دانای درکار .

کاران (kâr-rân) ا. پ. کار گزار و پیشکار. وعامل ودلال .

کارروا (kâr-ravâ) ص.پ. نافع و سودمند وبکار وشایسته وسزاوار برای کار.

کاررواٸی (kâr-ravâ'i) ا.پ . سودمندی . و دایر کردگی کار. وکارسازی وتدبیر کار ومباشرت‌کار ودلالت برای‌کار.

کارز (kâraz) ا.پ. نام قریه‌ای.

کارز (kârez) ا.ع. واعظ. وجارچی.

کارزار (kâr-zâr) ا.پ.جنگ وجدال وپیکار . ونبرد ورزم وحرب. و میدانجنگ.

کارزارجای (kâr-zâr-jây) ا.پ. نبرد جای وجنگجای .

کارزارگاه (kâr-zâr-gâh)ا.پ.میدان جنگ ونبردگاه .

کارزاری (kâr-zâri) ص.پ. جنگی وجنگ آموز ونبرد آزما .

کارژول (kâr-ǰul) ا.پ. سرکار و ناظر کارکنان وعمله جات.

کارساز (kâr-sâz) ص.پ. قابل. و دستکار وهنرمند . ودست آموز. وباوقوف. ومقبول . وموافق ومرضی و مناسب .

کارساز (kâr-sâz) ا.پ. از اسم‌های خداوند عالم جل‌شأنه.

کارسازی (kâr-sâzi) ا. پ. صنعت ودستکاری. وظرافت . وآمادگی . وتیاری. وتدارك. و چابکی وچالاکی. ومکرومکاری وحیله بازی درکار. وادا و تسلیم . و مهم سازی. وپرداخت. و **کارسازی کردن**: پرداختن و ادا کردن. ومهم‌سازی نمودن.

کارسان (kâr-sân) ا.پ. یکنوع‌ظرفی چوبین ویاگلین مانا بصندوق که درآن نان و حلوا وجز آن گذارند .

کارسان(kâresân) ا.پ. درشعربمعنی کارستان است .

کارسپردگی (kâr-sepordagi) ا . پ. تفویض کار ومباشرت کار.

کارستان (kârestân) ا.پ. محل کار وجائی که درآنجا مشغول کار میشوند .

کارسنج(kâr-sanj) اوص.پ.کارآگاه.

کارشکن (kâr-cekan) ص.پ.هرچیز که مانع ازپیشرفت کار باشد .

کارشکنی(kâr-cekani)ا.پ.ممانعت از پیشرفت کار . وبهتان وافترا . و **کار شکنی کردن** : بهتان زدن و افترا زدن و رسوا کردن. ومانع‌شدن ازپیشرفت کار.

کارشناس (kâr-cenâs) ص.پ.دانای کار وحاذق درکار .

کارشناسان (kâr-cenâsân) ا. پ. دانایان وبخردان وعاقلان و عارفان. وقانون دانان. واهل‌فراست. واهل تجربه . ومنجمان

ودانايان بعلم هيئت.

كارشناسى (kâr-cenâsi) ا.پ. معرفت وشناسائى كار.

كارطلب (kâr-talab) ص.پ. كسيكه درجستجو وتلاش كار باشد.

كارع (kâre') ص.ع. درآيندهٔ درآب خواه آب بنو شد ويا ننوشد.

كارعات (kâre'ât) ع.ج. كارعة.

كارعة (kâre'at) ا.ع. خرمابن اب آب.

كارفرما (kâr-farmâ) ا.پ. پادشاه. ووزير پادشاه. وفرمان گزار وحاكم و سر كار. وهرمتصرف باقدرتى. ج: كارفرمايان.

كارفرمايان (kâr-farmâyân) پ.ج. كارفرما. و **كارفرمايان دولت:** وزيران ومردمان بزرگ دولت.

كاركرد (kâr-kard) ا.پ. عمل وكار وكردار وفعل.

كاركرده (kâr-karde) ص.پ. مجرب وآزموده وكارهاى بزرگ را بانجام رسانيده.

كاركن (kâr-kon) اوص.پ. محنت كش ورنجبر وكارگروعامل. وفاعل. ومؤثر. و داروى مسهل. ودفتر دار جمعيتى كه درتحت رياست زميندار ميباشند.

كاركنى (kâr-koni) ا.پ. عمل و منصب كاركن.

كارگاه (kâr-gâh) ا.پ. دكان وكار خانه. وپيشه گاه. و افزارى مرجولاهگان را كه جامه را بدان بند كرده تكيه ميدهند. ودنيا و عالم. و **كارگاه فلك:** دنيا عالم. و آسمان. و **كارگاه پرو سواس:** دنيا. و **كارگاه كن فكان:** دنيا وهرچه دروى باشد از همهٔ موجودات.

كارگذار (kâr-gozâr) اوص.پ. ماهر وكار آزموده وحاذق. ومباشر. ووكيل.

كارگذارى (kâr-gozâri) ا.پ. ادا. واداى حق. وتسليم. و **كارگذارى كردن:** پرداخت كردن وتسليم نمودن وادا نمودن.

كارگر (kâr-gar) ص.پ. كسى كه رنج ميبرد وزحمت ميكشد دربندوبست كارها. ودانا وكار آزمودهٔ درمعامله. وزيرك وصاحب فراست دركار. وخداوند وصاحب كار. و كار كننده. وهرآنچه اثر كند ومؤثر واقع شود مانندحركت وسخن ودارو وزخم شمشير وجز آن. و صنعت گر و هنرمند. و صفت ووصف. وبيان.

كارگه (kâr-gah) ا.پ. كارگاه و كارخانه وپيشه گاه.

كارگيا (kâr-giyâ) ا.پ. پادشاه ووزير پادشاه و كارفرما. و هريك از چار آخشيج.

كارگير (kâr-gir) ص.پ. كسى كه مرتكب ميشود و مباشرت مينمايد و متقبل مى شود هركار مهمى را.

كارگير (kâr-gir) ا.پ. غار. وسرداب وزيرزمينى. وگنبد. ونوعى ازپارچهٔ درشت ستبر. و سنگ محكم. وستون سنگى واستوارى كه درساختن عمارت بكار ميبرند. و **كار گيربنا:** سنگى كه بدان چيزى بنا ميكنند.

كارمند (kâr-mand) ص.پ. كارآمد وقابل ولايق كار و آنكه ازوى كار آيد.

كارناآزمودگى (kâr-nâ-âzmudagi) ا.پ. عدم تجربه وعدم وقوف.

كارناآزموده (kâr-nâ-âzmude) ص.پ. بى وقوف وبى تجربه ونادان.

كارنامه (kâr-nâme) ا.پ. نمونه ونقشه. ومرقع تصاوير. وقصد و اراده. وتمثيل. و رسم. ومسوده. ودستورالعمل. وهركاروهنرو صنعتى كه كم كسى تواند كرد. ودفتر جنگ. وتفسير وبيان. و تذكره. و سرگذشت و تاريخ و دفتر اخبار و وقايع. و دفتر قوانين عدالت و رياست كه كتاب آئين نيز ناميده ميشود. و **كارنامه كردن:** شفقت و نوازش كردن. و ستايش كردن. و تحسين نمودن.

كارنجك (kâranjak) ا.پ. خارسبز و بزرگ.

كارنده (kârande) افا.پ. رنج برنده و جهد كننده و كار كننده و كاركن. وعامل و مباشر.

كارنگ (kârang) ص.پ. صاحب طرب. و چرب زبان و زبان آور.

كاروان (kârvân) ا.پ. قافله وجمعيت زيادى از مسافران و سوداگران.

كاروان سالار (kârvân-sâlâr) ا.پ. سرهنگ كاروانيان.

كاروان سراى (kârvân-sarây) ا.پ. بناى عمومى كه درآن كاروانها منزل ميكنند واز آنها پذيرائى مينمايند.

كاروانك (kârvânak) ا.پ. بوتيمار و مرغ ماهيخوار.

كاروان كش (kârvân-kac) ا.پ. سرهنگ كاروانيان و كاروان سالار.

كاروان گاه (kârvân-gâh) ا.پ كاروانسرا و محل اقامت كاروان.

كاروانى (kârvâni) ا و ص.پ. منسوب بكاروان. و يكنفر از كاروان. ج: كاروانيان.

كاروانيان (kârvâniyân) پ.ج. كاروانى.

كاروبار (kâr-o-bâr) ا.پ. مشغوليت و معامله و شغل و كسب و پيشه.

كاروبارى (kâr-o-bâri) ا.پ. سوداگر و بازرگان.

کاروز (kâr-vaz) ا. پ. مردکار و صنعتگر و صانع و پیشه‌ور .

کاروژول (kâr-vojul) ا. پ. مطلق کارفرما . و آنکه بر سرفعله و بناو مزدور باشد و بآنها کار فرماید. وسرکار و مباشرو گماشته .

کاروکرد (kâr-o-kard) ا.پ. کار و کاروبار . و صنعت و پیشه و هنر .

کاروگر (kâru-gar) ا.پ. پشت و بناه . و مراد و مقصود .

کاره (kâre) ا . پ . پشتوار و بستهٔ کوچك از هیزم و علف و جز آن که برپشت بندند .

کاره (kâre) ص. پ . هرچیز کارآمد و لایق و قابل کار. وکسی که از وی کار آید .

کاره (kâreh) ص.ع . کراهت دارنده و ناخوش و ناپسند .

کاره (kâreh) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسیکه کراهت دارد و خوش ندارد و نفرت دارد .

کارها (kâr-hâ) پ.ج. کار .

کاری (kâri) او ص . پ . زمخت و درشت و تند و سخت . و کارگر و مؤثر . و مرد قابل و پهلوان و بهادر ودلاوروجنگی. و نبرد آزما . و **کـاری زخم** . و یا **زخم کاری**: زخم ژرف و عمیق و زخم مهلك و کشنده .

کاری (kâri) ا. پ . یك کار و یك شغل . و کار و شغل نامعین .

کاریدن (kâridan) فم. پ . کاشتن و زراعت کردن. وعمل کردن و کارکردن و واره کردن .

کاریز (kâriz) ا.پ. جوئی که درزیر زمین کنند تا آب ازآن روان گردد و قنات . و جوئی که در کنار کشت زار جهة بردن آب کنند .

کاریزکن (kâriz-kan) ا. پ . مقنی و کاونده .

کاریگر (kâri-gar) ا. پ . دستکار و صنعتگر وکارگر و صانع کار کن .

کاریگری (kâri-gari) ا.پ. صنعت و کار گری .

کـارین (kârin) م ف . پ . دور و بعید .

کاز (kâz) ا. پ . کازود و مقراض و کلبتین و هر چیز شبیه بآنها که دارای دو شاخه باشد. و ابزاری که باغبان بدان‌درخت را پیرایش دهد . و شاخهٔ درخت . وشاخه‌هائی از درخت که صیاد بر آنها کهنه ولته و چیزهای دیگر آویزد و بر یك طرف‌دام‌برزمین نصب کند تا جانوران از آنها رمیده بجانب دانه ودام آیند . و بادبیچ. و مغارهٔ حیوانات وحشی . وخانه‌ای از چوب و نی و علف‌که کشتکاران‌و پالیزبانان‌در‌سر کشت وپالیزسازند. و صومعه‌ای که برسر کوه سازند . وخانه‌ای که در کوه و بیابان در زیر زمین کنند و در مدت زمستان مردمان و ستوران و گوسپندان در آن بسر برند . و درخت کاج . و سیلی و طپانچه . و پشت گردنی .

کازر (kâzar) ا.پ. گازر .

کازرون (kâzarun) و (kâzerun) ا. پ . نام ولایتی در فارس که کاژرون نیز گویند .

کازره (kâzore)ا.پ. کافشه .

کازود (kâzud) ا . پ . مقراض و قیچی .

کازه (kâze) ا.پ . خانه و منزل . و خانه‌ای که از چوب و نی و علف کشتکاران وپالیزبانان برسرکشت‌وپالیز بنا کنند. وتالار، عمارت چوبی . و صومعه‌ای که بر سر کوه بنا نمایند . و کاز . و علامتی که صیادان بر شاخه های درخت سازند و چیز ها بر آن آویزان کنند تا صید از آن رمیده بطرف دانه و دام آیدو یا خودصیاددر پس آن پنهان‌گردد و دام‌کشد. و نیز سایبان .

کازیره (kâzire) ا.پ. دیگ کوچك.

کاژ (kâj) ص.پ. لوچ واحول .

کاژ (kâj) ا.پ. درخت کاج .

کاژرون (kâjerun) ا.پ. کازرون .

کاژره (kâjre) ا.پ. کافشه .

کاژغر (kâjqar) ا.پ. کاشغر.

کاژو (kâju) اوص.پ. درخت‌کاج. ولوچ و احول .

کاژه (kâje) ا.پ. منزل ومقام‌وخانه. وکمینگاه صیاد وکازه.

کاژیره (kâjire) ا.پ.گیاه عصفرکه تخم آنرا کافشه نامندوباگل آن که زرداست رنگ زرد کنند .

کاس (kâs) ا.پ. خوك‌نر

کاس (kâs) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کاسه وپیاله و ساغر. وکوس ونقارهٔ بزرگ.

کأس (ka's) ا.ع.جام شراب خوری و یاجام پر ازشراب ، مؤنث آید . وشراب. ج : اکؤس (ak'os) و کؤس (ko'us) و کاسات و کیاس . و نیز کاس بدون الف ولام : نام زنی .

کاسات (kâsât) ع.ج. کأس (ka's).

کاسان (kâsân) ا.پ. دهی درحوالی سمرقند .

کاسانه (kâsâne) ا. پ . مرغکی سبز رنگ بسرخی‌مایل که درخوزستان‌فروان‌است.

کاسب (kâseb) ص.ع. کسی‌که کسب کند . ج : کسبة وکاسبون.

کاسب (kâseb) ا . ع. ازاعلام است.

و **ابو كاسب** : گرگ.

كاسب (kâseb) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ . ورزنده ویابنده . وکسی که درمعاش وگذران خود رنج میبرد ومحنت میکشد . و پیشه ور وصنعتگر و صانع واهل حرفت . و گیرندهٔ تاوان و جریمانه .

كاسبة (kâsebat) ا . ع . مرغ و دد شکاری . و هر یك از اندام بدن . و هریك از دست وپا . ج : کواسب .

كاسبون (kâsebuna) ع.ج.كاسب .

كاست (kâst) پ.ح م . کاستن . ۱ . نقصان و کاهش . و زیان و کم شدگی . و آسیب . و دروغ .

كاستكار (kâst-kâr) ص.پ.دروغگو و کاذب .

كاستن (kâstan) فم.پ. کم کردن و کاهیدن . و کوتاه کردن . و زیان‌کردن . و تلف نمودن و برباد دادن . و پرداختن . و انجام دادن .

كاسته (kâste) ص.پ.کم‌شده وکاهیده. و **كاسته شدن** : کم شدن و نقصان یافتن . و زیان یافتن و کاهیده شدن . و کوتاه شدن .

كاستی (kâsti) ا.پ. نقصان وزیان و کم شدگی .

كاسج (kâsoj) و **كاسجوك** (kâsjuk) ا.پ. خارپشت کلان تیرانداز .

كاسد (kâsed) ص.ع. **متاع كاسد** : متاع‌ناروان. وسوق كاسد: بازارناروان. و **حیوان كاسد الاذعان** : حیوان غیر ناطق .

كاسد (kâsed) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی رواج و ناروان و کاد وبی‌قدر. و ناتمام در مقدار و کمیت ودرمنزلت و خوار و حقیر .

كاسدة (kâsedat) ص.ع. مونث كاسد.

یق : **سلعة كاسدة** : متاع ناروان . و **سوق كاسدة** : بازار ناروان .

كاسر (kâser) ص.ع . شکننده . ج : کسر (kossar) . و **عقاب كاسر** : عقابی که وقت فرود آمدن پرها را فراهم آورد .

كاسرة (kâserat) ص.ع. مؤنث کاسر. ج : کواسر وکسر (kossar) .

كاسع (kâse') ص.ع . **ناقة كاسع** : ماده شتری که دم رامیان دو پای در آورده باشد . و **ظبية كاسع** کذلك .

كاسف (kâsef) ص.ع.**رجل كاسف البال** : مرد بدحال . و **رجل كاسف الوجه**: مرد ترش‌روی. و **يوم كاسف**: روز بیمناك و سخت بد .

كاسفة (kâsefat) ص . ع . **شمس كاسفة** : آفتاب گرفته شده .

كاسك (kâsak) ا . پ . کاسهٔ کوچك و خرد .

كاسكينه (kâskine) ا . پ . مرغی سبزرنگ بسرخی مایل که سبزك نیز گویند و بتازی شقراق .

كاسل (kâsel) ص .ع. سست وکاهل.

كاسمو (kâs-mu) و (kâs-mov) و **كاسموی** (kâs-muy) و (kâs-movy) ا.پ. موی خوك نر . و رشتهٔ باریکی که کفشگران بر سر سوزن کشند و ریسمان کلفتی را که بدان کفش میدوزند بآن پیوند کنند . و موی سبلت گرگ و روباه . وموی زهار . و مردم بی وقوف وبی‌تجربه ونادان و نالایق وناشایسته و بیفایده وبیهوده .

كاسن (kâsan) ا.پ. قریه‌ای‌در حوالی سمرقند .

كاسنی (kâsni) ا.پ. گیاهی که بتازی هندبا گویند و قسمی از آن دوائی و قسمی مزروع وبرگهای آن مأکول .

كاسنی (kâsani) ص.پ. منسوب‌بقریهٔ کاسن .

كاسو (kâsu) ا.پ. پارچه‌ای که‌بر سر دسته چوبی بند کرده و آنرا تر نموده نانواها تنور نانوائی را بدان تر میکنند .

كاسور (kâsur) ا.ع.پیله‌وروسوداگری که در دهات رودو از هرچیز جهة فروش داشته باشد .

كاسوره (kâsure) ا.پ. کاسو .

كاسه (kâse) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ناجودو قدح و جام و ساغرو پیاله. ودوری. و طبقچهٔ بزرگ و یا کوچك مسین و یاچوبین و یاگلین . و بادیه . و قدح چینی بزرگ و کوچك. و هر ظرفی که درآن چیزی‌خورند. و شکم تار وستار و کمانچه و چنگ و طبل و کوس و نقاره. و آسمان و فلك. وآفتاب. و زمین . و دنیا. و **كاسهٔ آتشین**:آفتاب. و **كاسه برسر كسی شكستن** : کسی رارسوا کردن . و **كاسهٔ پنیر** ویا **كاسهٔ چغرات** : ماه شب چهارده . و **كاسهٔ درویشان**: کشکول درویشان. و نام یکی‌از چهل‌و هشت صورت فلکی که آنرا اکلیل‌شمالی نیز گویند و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل بمیزان و عقرب . و **كاسه رود** : نام رودخانه‌ای . و **كاسهٔ‌سر** : جمجمه و کدفت . و **كاسهٔ سر نگون** : آسمان . و **كاسهٔ سفالین** : تغار و طشت سفالین . و **كاسه شدن** : کوشش کردن وجهدکردن و جستجو کردن و تفتیش و تفحص نمودن. و خم شدن و منحنی گشتن . و **كاسه كجابر** و **كاسه كجا برم** و **كاسه كجانه** و **كاسه كجا نهم** : میهمان طفیلی و کسیکه هر روز بیك بهانه‌ای بخانه‌های مردم رود . و **كاسهٔ گلین** : سکره و

سكوره . و **كاسهٔ گردان** : افلاك . و **كاسهٔ گردون** : آفتاب . و **كاسهٔ مينا** و يا **كاسهٔ نگون** : آسمان . و **كاسهٔ همسايه** : براى دوستان و همسايگان چيزى خوراكى فرستادن . و **كاسهٔ يتيمان** : كاسهٔ درويشان . و **سيه كاسه**: مردم رذل وبخيل و گرفته وسفله وممسك .

كاسه بند (kâse-band) ا.پ . مرمت كنندهٔ كاسه و دورى و ديگر آوندهاى شكسته.

كاسه پشت (kâse-poct) ا.پ. لاك پشت و كشتوك و كشف . و آسمان .

كاسه تن (kâse-tan) ا . پ . مردم كوز پشت و بى بهرهٔ از همهٔ قابليتها و لياقتها. و لاشه ومرده .

كاسه دوز (kâse-duz) ا.پ . مرمت كنندهٔ آوندهاى شكسته وكاسه‌بند .

كاسه سرنگون (kâse-sar-negun) ص.پ. مردم صاحب همت و جوانمرد .

كاسه سياه (kâse-siyâh) و **كاسه سيه** (kâse-siyah) ا.ع . مردم ممسك و رذل و بخيل و گرفته و سفله .

كاسه شكنك (kâse-cekanak) ا.پ. كاسكينه و شقراق .

كاسه كباب (kâse-kabâb) ا . پ . يكنوع گوشت پخته اى كه طاس كباب نيز گويند .

كاسه گاه (kâse-gâh) ا . پ . نقاره خانه .

كاسه گر (kâse-gar) ا . پ . كسى كه كاسه و طبق ميسازد . و نقاره چى و نقاره نواز . و نام نوائى از موسيقى . ونام كسى كه نواى كاسه‌گر را وى اختراع كرده .

كاسه گردان (kâse-gardân) ا.پ. ساقى . و آنكه بردر خانه‌ها و دكان ها رود و گدائى كند . و كسى كه پيالهٔ شراب را بر ميدارد .

كاسه گرى (kâse-garı) ا.پ. شغل و پيشهٔ كاسه‌گر و كاسه ساز . و كار خانهٔ كاسه و بشقاب و آوندهاى چينى سازى .

كاسه ليس (kâse-lis) ا و ص . پ . پرخور و شكم خواره و عبدالبطن . و فقير و گدا. ومردم صاحب‌شره وحريص . و مردم دون‌همت و خوش آمد گوى .

كاسه نواز (kâse-navâz) ا . پ . نقاره‌چى و نقاره نواز .

كاسه‌ها (kâse-hâ) ا.پ.ج. كاسه. و **كاسه‌ها برهم خوردن** : غوغاى عظيم برپا شدن .

كاسى (kâsi) ص.ع. **رجل كاس**: مرد جامه پوشيده و با لباس .

كاش (kâc) پ. كلمهٔ تمنا كه‌درخواهش و آرزو و طلب چيزى‌گويند . و كلمهٔ افسوس و حسرت و تأسف .

كاش (kâc) ا . پ . نام شهر ولايت كاشان . و در لغت سانسكريت: شيشه و آبگينه .

كأش (ka'c) م.ع. **كاش الطعام كأشاً** (از باب فتح) : خورد آن طعام‌را .

كاشان (kâcân) ا.پ. منزل زمستانى. و نام ولايت كوچكى مابين قم و اصفهان كه شهر حاكم نشين آن شهر كاش است .

كاشانه (kâcâne) ا. پ . خانهٔ خرد و كوچك. وديوانخانه. وديوان عام. وچاشتگاه. و دهليز. و رواق‌وايوان. و بالاخانه وغرفه. و گلخن و تابخانه . و خانهٔ زمستانى . و آشيانهٔ مرغان .

كاشت (kâct) پ حم. كاشتن . ا . كشت و زراعت .

كاشتن (kâctan) فـ.ل.وم.پ. برگشتن. و زراعت كردن و فلاحت كردن . و نا اميد كردن ومأيوس كردن. وروگردانيدن وبرگردانيدن.

كاشته (kâcte) ص.پ. زراعت شده. و زحمت كشيده .

كاشته (kacte) ا.پ. تخم و بذر .

كاشح (kâceh) ص.ع . دشمنى پنهان دارنده و دوراز دوستى . الحديث : **افضل الصدقة على ذى الرحم الكاشح .**

كاشد (kâced) ا ع . بسيار كسب و ورزش . و كسب كنندهٔ بكوشش جهة عيال. وصلهٔ رحم كنندهٔ در آميزندهٔ ميان خويشان . ج : كشد (kocod) .

كاشر (kâcer) ص.ع. كسى كه دندان بنمايد .

كاشر (kâcer) ا.ع. نوعى از جماع .

كاشط (kâcet) ص.ع . پوست باز كنندهٔ از شتر . ج ، كشطة (kacatat) .

كاشغر (kâcqar) ا.پ. نام شهرى در تركستان .

كاشف (kâcef) و **كاشفة** (kâcefat) ص . ع . آشكار كننده و گشاده و برهنه نماينده .

كاشفة (kâcefat) ا ع . انكشاف و گشادگى و پيدائى . ج : كواشف

كاشفة (kâcefat) م.ع. **كشف كشفاً** و **كاشفة** . مر . كشف (kacf) .

كاشك (kâck) و **كاشكى** (kâcki) پ. كلمهٔ تمنا كه‌در آرزو و خواهش وطلب چيزى گويند . و نيز كلمهٔ تأسف و حسرت.

كاشم (kâcem) ا.ع. گياهى كه انغوزه از آن گيرند .

كاشمر (kâcmar) ا.پ. نام شهرى در تركستان منسوب بخوبرويان. ونام قريه‌اى در ترشيزخراسان‌كه داراى درخت سروى كهنسال و بسيار بزرگ بوده، گويند شت زردشت دو درخت سرو بدست خود كاشت يكى دركاشمر

ترشیز و دیگری در فارمد طوس و درخت کاشمر تا زمان متوکل خلیفهٔ عباسی برپا بود و متوکل بهنگام عمارت جعفریه درسامره حکمی بطاهر نام که در آنوقت حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید و جهة عمارت جعفریه بسامره فرستد و از قضا چون تنهٔ آن درخت را بیك منزلی سامره رسانیدند غلامان متوکل وی را بکشتند .

کاشنی (kâcni) ا.پ. کاسنی و هندباء.

کاشنی عرق (kâcni-araq) ا. پ . عرق کاسنی .

کاشو (kâcu) ا.پ . پاردم و قوشقون و پاره چرمی که در پس زین اسب بسته و بر زیر دم وی اندازند تا آنکه زین جلو نرود.

کاشه (kâce) ا.پ. گل کاچیره. و یخ تنك و نازك که بر روی آب بندد . و کازه و خانهٔ علفی که بر کنار پالیز و کشت و زراعت سازند .

کاشی (kâci) پ . کلمهٔ تمنا و کلمهٔ تأسف بمعنی کاشکی .

کاشی (kâci) ص .پ . منسوب بکاش که شهر کاشان باشد .

کاشی (kâci) ا.پ. خشت تنك پختهای که روی آنرا لعاب شیشه داده باشند . ونیز آوندهائی کهشبیه بآوندهای چینی باشدوکاچی نیز نامند .

کاشی پز (kâci-paz) ا . پ . کسیکه خشت کاشی میسازد . و آنکه آوند های کاشی میسازد .

کاشی سازی(kâci-sâzi) و **کاشی کاری** (kâci-kâri) ا.پ. کارخانه ای که در آنآوندهای کاشی و یا خشتهایکاشی میسازند .

کأص (ka's) ص.ع. **رجل کأص :** مردنیك شکیبای برخوردنونوشیدن و یابرشراب.

کأص (ka's) م.ع . **کاصه کأصاً** (از باب فتح) : ذلیل و خوار گردانید آنرا و مغلوب ومقهور ساخت. و **کأص الشیئ ء:** خورد آنچیز را . و نیز کأص: بسیار خوردن و بسیار آشامیدن .

کاص (kâs) ص .ع . بسیار حریص و بسیار آز . وشتاب رو .

کاظم(kâzem) ص.ع. **رجل کاظم:** مرد خاموش و فرو خورندهٔ خشم . ج: کظم (kozzam). **وبعیر کاظم :** شتری که نشخوار نکند . و **کاظم الغیظ :** فرو خورندهٔ خشم . ج : کاظمون . قوله تعالی : **والکاظمین الغیظ. ونیز الکاظم:** لقب امام هفتم حضرت امام موسی سلام الله علیه وعلی آبائه وابنائه الطیبین .

کاظمة (kâzemat) ا.ع. نام موضعی .

کاظمون (kâzemuna) ع.ج. کاظم.

کاظی (kâzi) و **کاظیة** (kâziyat) ص.ع . خشك . و **ارض کاظیة :** زمین خشك .

کاع (kâ') ا .ع . طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام، یا کاع استخوان ساق از سوی خنصر .

کاعب (ka'eb) ا.ع. دختر ناربستان . ج : کواعب .

کاعب (kâ'ebat) ص .ع . **ثدی کاعب :** پستان برآمده .

کاعة (kâ'at) ص.ع.ج. کائع .

کاعی (kâ'i) ا.ع. مرد منهزم و شکست خورده .

کاعی (kâ'i) ص.ع. **رجل کاع :** مرد ترسندهٔ از چیزی . و مرد بددلشونده . ج : اکعاء .

کاغ (kâq) ا. پ . آتش . و نشخوار حیوانات نشخوار کننده مانند شتر و گوسپند و بانگ و صدای کلاغ . و ناله و فریاد. و صدای جنبش مهره و گلوله در میان طاس و جز آن . و نام مرغی سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها باشد .

کاغاله (kâqâle) ا.پ. کافشه و تخم کاچیره .

کاغد (kâqed) و (kâqad) و **کاغذ** (kâqaz) و (kâqez) ا.پ. ورقهٔ نازکی که از پارچه های کهنه ویا از مواد دیگر میسازند و در روی آن مینویسند و یاچاپ می کنند و نیز آنرا لفافهٔ بعضی چیزها قرار میدهند و رت و رخنه نیز گویند . و مراسله و مکتوب و فرمان . و **کاغذ تحریر :** کاغذی که بروی‌آن مینویسندو نفج نیز گویند . و **کاغذ چسپانیده :** کاغذ وصلی . و **کاغذ دفتر :** کاغذی که محرران دفترمحاسبات حساب بر آن نویسند و آنر فرد نیز گویند. و **کاغذزر :** کاغذی که درآن مبلغی پیچیده بکسی دهند . و کاغذی که بر آن تفصیل‌زر نقدی‌که بکسی داده اند نویسند . وبرات انعام نقدی ویا مواجب که بکسی دهند. وکاغذی که ورق طلا و نقره را در آن پیچند . ونیز ورق‌طلا و نقره را کاغذ طلا و نقره‌گویند. و **کاغذتیرمه:** کاغذیمحکم‌که در جوف شال تیرمه گذارند تا ید نزند و در روی آن فرمان نویسند . و **کاغذ نشاف:** کاغذی که سیاهی و مرکب را بخود میکشد و آنرا میخشکاند. و **کاغذوصلی:** کاغذدولائی یعنی دو ورق کاغذ بهم چسپیده .

کاغد (kâqad) و **کاغذ** (kâqaz) ا.ع. مأخوذ از فارسی ـ قرطاس و کاغذ.

کاغذباد (kâqaz-bâd) ا.پ. بادبادك کاغذی .

کاغذ خانه (kâqaz-xâne) ا . پ . کارخانهٔ کاغذ سازی .

كاغذگر (kâqaz-gar) ا.پ. كاغذ ساز. و كاغذفروش.

كاغذی (kâqazi) اوص. پ. كاغذ ساز و كاغذ فروش. و خرده فروش. وجعبه و تپنگوئی كه در آن كاغذ میگذارند. و هر چیز كه پوست آن بغایت نازك باشدمانند **بادام كاغذی** و **جوز كاغذی**. وهر چیز نرم و نازك و ظریف. و قسمی ازلیمو. و نویسنده و محرر.

كاغذین (kâqazin) ص. پ. منسوب بكاغذ. و هرچیز ساخته شده از كاغذ.

كاغذین پیراهن (kâqazin-pirâhan) و **كاغذین جامه** (kâqazin-jâme) ا. پ. تظلم و زاری. و عجز و بیچارگی و درماندگی.

كاغك (kâqak) ا.پ. خوشی‌وخوشحالی و نشاط و خرمی.

كاغ كاغ (kâq-kâq) ا.پ. بانگ و آواز كلاغ و آواز زاغ.

كاغله (kâqle) ا.پ. كافشه‌و كاغاله.

كاغنو (kâqnu) و **كاغنه** (kâqone) ا.پ. كرمی سرخ سیاه و زهردار. ویكنوع مرغ كه شبها پرواز كند و بانگ كند، آنرا عروسك نیز گویند. و جانوركی كه بیشتر در گندم زارها و فالیزها پدید آید و آنها را ضایع كند و بتازی ذراح (ذراریح) گویند.

كاغولتا (kâqulta) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گلگونا.

كاغه (kâqe) ص. پ. ابله و جاهل و ساده دل.

كاغی (kâqi) ا. ع. شكست خورده و منهزم و كاعی.

كاغینه (kâqine) ا.پ. كاغنه.

كاف (kâf) ا. پ. نام یكی‌ازحروف تهجی. و شكاف و تراك و چاك. و كسی كه كاری را بخوبی اداره میكند. و علم كیمیا. و **كاف لولاك**: اشاره است بآنحضرت صلی الله علیه و آله. و **كاف و نون**: اشاره است بكلمهٔ كن فیكون. و **كاف ولام**: كل وكچل .وگراف ولاف. ودروغ. و لهو ولعب.

كاف (kâf) ص. پ. شكافنده و همیشه بطور تركیب استعمال میگردد.

كاف (kâf) ا.ع. نام كوهی. و یكی از حروف هجا، مذكر و مؤنث هردو آید.

كاف (kâf) ص.ع. شتر تمام سوده دندان از پیری. مؤنث و مذكر در وی یكسان است.

یق: **بعیر كاف** و **ناقة كاف**.

كافة (kâfat) ع. مر. كافة (kâffat).

كافة (kâffat) ا.ع. همه وهمگی وجمیعاً.

یق: **جاء الناس كافة**: آمدند همهٔ مردم. قوله تعالی: **وما ارسلناالا كافة للناس**. و چون این كلمه همیشه درآخركلام واقع‌میشود الف و لام برآن‌داخل‌نمیگردد. مانند معاً و جمیعاً یق: قاموامعاًوقاموا جمیعاً. اگرچه‌گاه باشدكه الف‌ولام برآن‌داخل نمایند و نیزآنرا اضافه كنند كقولهم: **هذا مذهب الكافة وكافة الناس یقولون كذا**. ولی در این صورت گویا از كلمات مولده باشد. و اما قول بعضهم: **فسرنا الیهم كافة** (بدون تشدید) **فی رحالهم**، جهة ضرورت شعر تخفیف داده شده.

كافة (kâffatan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همگی و همهٔ مردم.

كافت (kâfet) ا.ع. سمج و مغاك‌درزیر زمین جای باش دزدان كه متاع‌خو درادرآنجا نگاه میدارند.

كافتن (kâftan) م ف. پ. شكافتن و دریدن و چاك كردن و تركانیدن. وسوراخ كردن. و كاویدن و جستجوكردن و تفحص كردن و تجسس نمودن.

كافته (kâfte) ص. پ. شكافته و دریده و تركانیده. و تفحص شده و جستجو كرده.

كافتیده (kâftide) ص. پ. تركیده‌و شكاف بهم رسانیده.

كافر (kâfar) و (kâfer) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ كسی كه پیرودین حق نباشد و ملحد و بیدین و دهری و گاور. و **كافر ماجرا**: منكر حق و ستیزه جوی با یار و رفیق خود. و **كافر ماجرائی**: انكار حق و ستیزه جوئی با یار و رفیق خود.

كافر (kâfer) ص.ع. ناگرونده، خلاف مؤمن. و ناسپاس‌نعمت‌خدای عزوجل. وساتر وپوشنده. ج: كفار (koffâr) وكفرة (kafarat) و كفار (kefâr) و كافرون. قوله تعالی: **انا بكل كافرون** ای جاحدون.

كافر (kâfer) ا.ع. شب. وشب تاریك. و تاریكی. و تاریكی اول شب. و دریا. و رودبار بزرگ. وجوی بزرگ. وابرتاریك. وكشاورز. و زره. و آنكه جامهٔ چندبالای یكدیگر پوشیده باشد. و غلاف شكوفهٔ خرما. و زمین دور از مردم. و زمین هموار. و غایط پا سپرده. و گیاه. و مرد با سلاح. ج: كفار (koffâr). ونیزكافر: خم‌بزرگ. ج: كوافر.

كافرات (kâferât) ص. ع. ج. كافرة.

كافران (kâfarân) و (kâferân) پ. ج. كافر و كافر.

كافرانه (kâferâne) صروم ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مانا بكافر و ملحدانه و از روی كفر و بیدینی و الحاد.

كافرة (kâferat) ص.ع. مؤنث كافر ج: كوافر و كافرات.

كافرتانه (kâferatâne) ا. ع. بصیغة

تثنیه ؛ دوسرین . و گوشت بالای دو ران .

کافرستان (kâferestân) ا . پ . کشوری که ساکنین وی کافر باشند . ونیز نام کشوری در شمال افغانستان .

کافرکیش (kâfar-kic) ص . پ . کسی که بیدین باشد .

کافرنعمت (kâfar-ne'mat) ص . پ . ناسپاس وحق ناشناس ونمک بحرام .

کافرنعمتی (kâfar-ne'mati) ا . پ . ناسپاس ونمک بحرامی .

کافرون (kâferuna) ص . ع . ج . کافر .

کافشه (kâfece) ا . پ . تخم کاچیره .

کافل (kâfel) او ص . ع . پذیرفتار و پذیرنده . و پذیرندهٔ تعهد وتیمار کسی . و آنکه چیزی نخوردوپیاپی روزه دارد و روزه‌ها را بهم متصل سازد . و آنکه باخود پیمان بندد که در روزه سخن نگوید و حرفی برزبان نیارد . ج : کفل (koffal) .

کافور (kâfur) ا . پ . ماده‌ای سپید و نیم شفاف و دارای بوئی معطر که آزادرچین و ژاپون از درختی استخراج میکنند از جنس درخت غار . و نیز کافور : شکوفهٔ خرمابن و شکوفهٔ رز و غلاف آنها . ونام چشمه ای دربهشت . ونام پادشاهی بیدادگر که رستم وی رابکشت . و نیز هر چیزی سپید . و **کافور باریدن** : برف باریدن . و **کافور جودانه** : نوعی از کافور اعلا و معطر . و **کافور خوردن** : مردی نداشتن و بی رغبت بودن بجماع .

کافور (kâfur) ا . ع . شکوفهٔ خرمابن و جز آن و غلاف آن . و گیاهی خوشبوی که گل آن مانند گل اقحوان باشد . و گره جای بر آمدن خوشهٔ انگور . و نام ماده ای خوشبوی و از در درختی حاصل میشود که در سراندیب میرویدو ایندرخت درنهایت بزرگی میباشد و همیشه سبز است . ج : کوافر و کوافیر . و نیز کافور : نام چشمه‌ای دربهشت .

کافوربار (kâfur-bâr) ص . پ . برف بار . وهر چیزبسیارخوشبوی وبغایت سرد .

کافوری (kâfuri) ص . پ . هر چیز خالص و صاف و بسیار سپید . و **شمع کافوری** : شمعی که از موم سپیدسازند .

کافوری (kâfuri) ا . پ . اقحوان و بابونهٔ گاو چشم . و لقب خواجه سرائی .

کافه (kâfeh) ا . ع . مهتروریس لشکر .

کافه (kâffe) ا . پ . مأخوذ ازتازی . همه و همگی و جمیع .

کافی (kâfi) ص . ع . بسنده و بی نیاز کننده . و **رجل کاف** : مرد کارگزار که اصلاح امور میکند . و**هذارجل کافیك من رجل ، رجلان کافیاك من رجلین و رجال کافوك من رجال** در هرسه بمعنی حسبك میباشد یعنی این مرد بس شونده است تورا ازمرد دیگر وبکسی دیگرمحتاج نیستی ، واین دومرد بس شونده‌اند و این مردان بس شونده‌اند . و **اصول کافی** : نام کتابی .

کافی (kâfi) ص . پ . مأخوذازتازی . دانا و دانای کار . و کار گزار و پیشکار . و با کفایت ومصلح کار . و **کافی بودن** : بس بودن و کفایت کردن .

کافیة (kâfiyat) ص . ع . مؤنث کافی . و نام کتابی در علم نحو .

کافیدن (kâfidan) فم . پ . کاویدن وکندن . وشکافتن . وتفحص وتجسس کردن .

کافیشه (kâfice) ا . پ . کافشه وتخم کاچیره .

کافیلو (kâfilu) ا . پ . نام گیاهی که چرخله نیز گویند وبتازی شکاعی خوانند .

کاك (kâk) او ص . پ . بسکماج ونان خشك که باروغن وشیر پخته باشند . و نان خشك شده و کمك . وهرچیزخشك . وگوشت قدید . و هرحیوان ویا انسان بسیار لاغر وضعیف . و هرچیز کاواك و میان خالی . و ماه شب چهارده و بدر . ومرد مقابل زن . و مردم . و مردمك چشم . وقرص نان روغنی . ونام قلعه‌ای در آذربایجان . ونیز کاك : پسر . وبچه و کودك . واستادمعلم . وحرده وریزه .

کاکا (kâkâ) ا . پ . غلام پیر . وبرادر کلان . و عمو . و تنقلات و هر چیز که بطور تنقل خورند .

کأکاء (ka'kâ') ا . ع . مردبددل خروشان . و حریص تنگدل . و دویدگی دزد .

کاکاو (kâkâ'o) ا . پ . میوهٔ درختی امریکائی که شوکلا را از آن میسازند وروغنی از آن میگیرند که مسکهٔ کاکاو نامیده میشود .

کأکأة (ka'ka'at) م . ع . **کاکأکأة** : سپایگی بر گردید و رفت . و بد دل شد و ترسید . و **کاکافلان** : گرد آمد فلان .

کاکاو (kâkâv) ا . پ . یکنوع بازی مر کودکان را .

کاکبان (kâkbân) ا . پ . گل کاجیره .

کاکره (kâkere) و (kâkare) ا . پ . عاقرقرحا .

کاکریز (kâkriz) ا . پ . رنگ سرخ ارغوانی .

کاکریزی (kâkrizi) ص . پ . ارغوانی رنگ .

کاکل (kâkel) ا . پ . هرگلی که درمیان آب روید .

کاکل (kâkol) ا . پ . مرزنجوش . واشنان و شوره گیاه . و نوعی از گندم که گندم رومی نیز گویند . وموی میان سر پسران و مردان واسب واستر وغیره . وموی پیشانی . و **کاکل برهم زدن** : پریشان نمودن موی .

و **كاكل شمع** : دود شمع . و **كاكل صبح**: فجر . و **كاكل مشك** : زلف مشكين.

كاكل افشانى (kâkol-afcâni) ا.پ. پريشان كردن موى از روى ناز وكرشمه .

كاكله (kâkole) ا.پ. نام مبارزى ايرانى از فرزندان تور .

كاكنج (kâknaj) و **كاكنه** (kâkone) ا.پ . داروئى كه آنرا عروس پس پرده نيز گويند . و عنب الثعلب .

كاكنج (kâkanaj) ا.ع. يكنوع صمغى كه آنرا از درختى ميگيرند در كوهستان هرات. وعروس پس پرده .

كاكنه (kâkone) ا.پ. كاكنج .

كاكو (kâku) ا.پ. خالو وبرادر مادر. ونام نوادهٔ ضحاك كه فريدون وى را كشت .

كاكوتى (kâkuti) ا.پ. قسمى ازصعتر.

كاكوش (kâkuc) ا.پ. بنفشه.

كاكول (kâkul) ا.پ. كاكل و موى ميان سر . و موى پيشانى .

كاكولى (kâkuli) و **كاكونى** (kâkuni) ا.پ. گياهى خوشبوى شبيه بصعتر.

كاكوى (kâkuy) ا.پ. نام نوادهٔ ضحاك.

كاكوى (kâkuy) و **كاكويه** (kâkuye) ا.پ. خالو وبرادر مادر .

كاكى (kâki) ا.پ. عمه وخواهر پدر. و خاله وخواهر مادر . ونام پدر ماكان كه معاصر با پادشاهان سامانى بود .

كاكيا (kâkiyâ) ا. پ. تار عنكبوت .

كاكيان (kâkiyân) ا.پ. كافشه و تخم كاچيره .

كاگره (kâgare) ا.پ. نام داروئى.

كاگل (kâgal) ا.پ. كلك وقلم تحرير. ونى ميان تهى كه درميان آب ميرويد .

كاگل (kâ-gel) ا.پ. كاهگل .

كال (kâl) اوص. پ. خم وخميده وكج. و ميوهٔ خام ونارسيده . وهرچيز نارسيده . و ژوليده و درهم . و كدو . و گندنا . و نوعى از گل سرخ . و زمين شكافته . وآب كند . وهزيمت وگريز و فرار. وپراكندگى. و گريزوفرارنهانى . و شكست صف كارزار. و گريز اندكى . وجا ومقام .

كأل (ka'l) م.ع. **كاله ديناً بدين كألا وكألة و كؤلة** (از باب فتح) : فروخت وياخريد دين آنمرد را بمقابلهٔ دينى كه آنمرد مرديگرى را داشت .

كال (kâl) ص.ع. كند و نا تيز . و كلفت . وكودن واحمق .

كالا (kâlâ) ا.پ. رخت و اسباب و متاع واثاث البيت . وپارچهٔ ابريشمى .

كالا (kâlâ) ا.پ. بلغت زند و پازند : فرياد و ناله و زارى .

كالار (kâlâr) ا.پ. آب كند بسيار عميق كه ازاين كنار تاآن كنار آن باندازه‌اى باشدكه اسب وآدم نتواند جستن. وتخته سنگ تنك و نازكى كه برروى جوى آب و جرآن انداخته و آنرا بپوشانند .

كالاشكن (kâlâckan) ا.پ. نوعى از حلوا .

كالب (kâlab) ا.پ. قالب. ومرباى ميوجات .

كالب (kâleb) ا.ع. سگ‌بان . و گروهى از سگها .

كالبد (kâlbad) و (kâlbod) ا.پ . تن و بدن آدمى و ديگر حيوانات . و دل . و قالب وكالب هرچيزى. و سرمشق و نمونه. و شكل و هيكل و صورت . و ميوهٔ خام و كال و نارسيده و ترش . و پيوند انگشت . و **كالبدتن**: قد و قامت . و قالب بدن . و **كالبد يارانه** : هرچيز حفظ كرده شده‌در سركه ويا شربت ويا عسل .

كالبدگر (kâlbod-gar) ا.پ. نقاش و آنكه هر چيزى را نقش ميكند . و حجار كه كالبد چيز ها را حجارى ميكند . و ريخته‌گرى كه آنها را از چدن ميسازد .

كالبو (kâlbov) ص . پ . سرگشته و متحير وحيران . و نادان و هيچمدان .

كالبوت (kâlbut) ا.پ . مرغى كه در دام بندند تا مرغهاى ديگر فريب خورده دردام افتند . و فريب .

كالبوى (kâlbovy) ص.پ. كالبو .

كألة (ka'lat) م.ع . **كال كألا و كألة و كؤلة** . مر . كأل (ka'l) .

كالجار (kal-jâr) ا پ . كارزار و جنگ وجدال. ومزرعهٔ برنج .

كالجوش (kâl-juc) ا.پ. قسمى از كشكاب خام جوش كه با زيره ونعناع داغ و مغز گردو سازند .

كالح (kâleh) ص.ع. واكنندهٔ دندان در ترشروئى . و ترشروى . ج : كالحون قوله تعالى : **تلفح و جوههم النار وهم فيها كالحون** . و نيز كالح : سپيد . و **دهر كالح** : روزگار سخت . و **شتاء كالح** : زمستان سرد .

كالحون (kâlehuna) ع.ج. كالح .

كالد (kâled) ص.ع. **ذيخ كالد** : خوشهٔ كهن وقديم .

كالسكه (kâleske) ا.پ. مأخوذ از روسى . گردون چهار چرخهٔ اطاقدار .

كالسكه‌چى (kâleske-çi) ا.پ. كسيكه كالسكه را مهار كرده ميراند .

كالسكه‌رو (kâleske-rav) ا.پ. راهى كه بتوان كالسكه را از آن عبور داد.

كالسكه‌ساز (kâleske-sâz) ا.پ. آنكه كالسكه ميسازد .

كالفته (kâlofte) و **كالفه** (kâlofe)

ص.پ. آشفته و پریشان حال و شیدائی .

كالك (kâlak) ا پ . خربزهٔ نارسیدهٔ کوچك. وکدوی استاد حجام که بدان حجامت کند . و قسمی از نعلین . و هر چیززشت و قبیح المنظر .

كالم (kâlom) ا.پ. زن بی شوهر که شوهرش مرده باشد و یاطلاق گرفته باشد .

كالنج (kâlanj) ا.پ.میوه‌ای شبیه بمیوهٔ کنار که بتازی زعرور و در طهران زالزالك گویند .

كالنجر (kâlanjar) ا. پ . نام قلعه‌ای در هندوستان که در آنجا نیل سازند .

كالنجه (kâlenje) ا.پ. فاخته.وعکه.

كالنگ (kâlang) ا.پ . سم تراش و ابزاری که بدان سم حیوانات را میتراشند .

كالو (kâlu) ا.پ. بدن وتن . ونمونه و نقشه . و صورت و قالب . و غضروف. و هرچیز نارسیده .

كالوب (kâlub) ا.پ. تن و بدن . و نقشه و نمونه . و صورت . و قالب .

كالوج (kâluj) و **كالوچ** (kâluç) ا.پ. کبوتر . و انگشت کوچك وخنصر.

كالوخ (kâlux) ا . پ . گندنا. ویك قسم گیاهی بدبوی .

كالوز (kâluz) ا . ع . آنکه برای آب با۔لاح بیرون آید وقتی که درسر آب‌خصومتی باشد . ج : کوالیز .

كالوس (kâlus) ص.پ. نادان واحمق و ابله و بی‌عقل .

كالوسك (kâlusak) ا.پ . باقلا .

كالوشه (kâluce) ا . پ . دیگ طعام پزی . و یکنوع آشی مرمردم دیلمان را که‌از برنج و نخود و سرکه و چغندر پزند و در روی نعناع داغ که با نعناع و گشنیز درست کرده باشند ریزند .

كالونی (kâluni) ا.پ.صعتروآویشن.

كالویه (kâluye) ص. پ . حیران و سرگردان وپریشان و کالیوه .

كاله (kâle) ا.پ. کالا و متاع‌واسباب خانه . و اسباب دنیوی . و سود . و کلافهٔ رشتهٔ خام . و گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده . و پنبه‌ای که جهة رشتن فتیله کرده باشند . و خربزه و خیار نارس . و کدو . وکدوئی که در آن شراب کنند . و زمینی که‌جهة زراعت آراسته کرده باشند . و **كاله برخرش بنه** یعنی‌متاعش‌رابروی خرش بارکن‌تابداندکیست.

كاله‌دان (kâle-dân) ا.پ. سله . و سبدی که زنان پنبهٔ رشتن و ریسمان رشته شدن را در آن گذارند .

كالی (kâli) ا . پ . محافظت کننده و نگاهبان . و میل و خواهش . و کسی که با زنان نان میخورد . و نام شهری در کابل .

كالی (kâli) و **كالیء** (kâli') ص.ع. درنگ کنندهٔ درادای دین .

كالیء (kâli') ا.ع . نسیه . و بیعانه . یق : **عینه كالكالیء** یعنی نقد او مثل‌نسیهٔ اوا.ت . **وانه صلی‌الله علیه و آلـه نهی عن بیع الكالیء بالكالیء** ای بیع نسیئة بالنسیئة .

كالیا (kâliyâ) ا. پ . کالك و خربزهٔ نارس .

كالیار(kâliyâr) ا.پ. نعلین‌و پاپوش . ونف و آبدهن . و مازو .

كالیدن (kâlidan) فـ.لوم.پ. شکست خوردن و منهزم شدن . و شکست دادن و منهزم کردن. وگریزاندن . وگداختن . وحل کردن . وافشاندن . و پاره پاره کردن . و درهم شدن و آشفته شدن . و درهم کردن. و راست شدن نوك موها از ترس وهراس . و پوست پوست شدن دست . و پریشان و ژولیده گشتن مویها . و داشتن موی های زردرنگ مانند مویهای مادرزاد .

كالیده (kâlide) ص . پ . مویهای ژولیده و استیخ شدهٔ از ترس و هراس . و هرچیز درهم شده و آمیخته و آشفته شده. و هر چیز که‌گردو خاك بر آن نشسته باشد .

كالیده (kâlide) ص . پ . موی های مادر زاد .

كالیو (kâliv) ص.پ.ابله وگول‌ونادان و دیوانه . و بیهوش . و سراسیمه و حیران‌و سرگشته و گیج . و کر و ناشنوا . و ظریف و جمیل و بی‌پروا . و دلبر و جوانمرد . و ناشایسته و ناموافق ونالایق . و خود نما و لاف زن .

كالیو (kâliv) ا.پ. سرگذشت و اتفاق و حادثه. و قصه خوان و نقل‌گو . وپریشانی و پراکندگی . و راحت و آسایش.وفراغت و صداع و دردسر .

كالیوس (kâl-yus) ا.پ. کالجوش.

كالیوه (kâlive) ص . پ . کالویه و حیران وسرگردان و پریشان .

كام (kâm) ا. پ . مراد و خواهش و آرزو و میل . و قصد و آهنگ و نیت . و کوشش و جهد . و سقف دهان و حنك . و ملاذ. و دهان خوش‌خاینده و نیك خورنده. و طعام جائیده شده . و هر چیز که اعانت‌بر هضم غذا کند و هضم غذا راگوارا نماید . و زوفین و هرآنچه در را بدان بیندند. **وكام خاریدن** : میل کردن و آرزو کردن‌واراده نمودن بچیزی . و **كام فرو آمده** : ناامید و محروم ازآرزو های خود . **وبكام رسیدن** : بکمال رسیدن و مقصود خود را یافتن .

كام‌بخش (kâm-baxc) ص.پ. عطا کنندهٔ تمتع و شادمانی از روی میل .

كام بخش (kâm-baxc) ا. پ. نام پسر کوچك اورنگ زیب پادشاه هند.

كام بخشی (kâm-baxci) ا. پ. تمتع. و رسیدن بآمال و آرزو. و سخاوت و جوانمردی. وقوت و قدرت.

كامبين (kâm-bin) ص. پ. نیکبخت و سعادتمند و دولتمند و توانگر. و خوشدل و خرسند و بهره مند در هر عزم و مقصودو آرزوئی. وخودسرو مختار. وزبردست و توانا.

كامته (kâmate) ا. پ. نام شهری از ولایت کوچ هندوستان واقع میان بنگالهوختا.

كامجو (kâm-ju) و (kâm-jov) ص. پ. جوینده تمتع و عیش و عشرت.

كامخ (kâmax) ا. ع. ـ مأخوذ ازکامهٔ فارسی و بمعنی آن. و دیگ افزار و چاشنی غذا. وگاه پلیدی مردم از آن کنایه‌کنند.

كامخواهی (kâm-xâhi) ا.پ. التماس و درخواست و استدعا.

كامد (kâmed) ص. ع. دردمند دل و اندوهگین.

كامران (kâm-rân) ص.پ. بهره‌مند و کامیاب درهر عزم و آرزوئی. و نیکبخت‌و سعادتمند. و خجسته و با اقبال. و عیاش و باهوا و هوس.

كامرانی (kâm-râni) ا.پ. سعادت‌و اقبال و خوشی و خرمی و خرسندی و عیش و شادمانی. و سعادت پادشاهی. وحکمرانی با سعادت و اقبال و با اختیار و استقلال. و نیکبختی و بختیاری و بهره مندی و فیروزی. و **كامرانی كردن**: زندگانی کردن با عیش و عشرت از روی میل و خواهش.

كامرو (kâmru) ا.پ. نام شهری‌درهند مابین بنگاله وختا.

كامروا (kâm-ravâ) ص. پ. برخوردار و متمتع.

كامروائی (kâm-ravâ'i) ا.پ. تمتع و کامیابی وبرخور داری ورسیدن بآرزو.

كامزن (kâm-zan) ص. پ. دارندهٔ مراد و مقصود و خواهش وآرزو. و چیزی که ذائقه‌را بگزد.

كام‌طبع (kâm-tab') ص. پ. آزمند و حریص و طمعکار.

كام‌فرو آمده (kâm-feru-âmade) ص.پ. ناامید و محروم از آرزوهای خود.

كام فیروز (kâm-firuz) ا. پ. نام ولایتی در فارس.

كامكار (kâm-kâr) ا. پ. قسمی از گل سرخ که بشدت سرخی دارد.

كام‌كش (kâm-kac) ص.پ. کامجو.

كامگار (kâm-gâr) ص.پ. زبردست و توانا. و آنکه همهٔ آرزو های خود را بانجام میرساند. و سعادتمند و نیکبخت. و پادشاه صاحب اقبال.

كامگار (kâm-gâr) ا.پ. نام هر مرغ شکاری که بغایت‌شکاری وهمه چیزگیر باشد.

كامگاری (kâm-gâri) ا.پ. سعادت ونیکبختی. و زبردستی و توانائی.

كامگذار (kâm-gozâr) ص. پ. آنکه بطورمیل و خواهش از همهٔ آمال‌وآموال خود تمتع میبرد.

كامل (kâmel) ص. ع. تمام. ج: کملة (kamalat) و کمل (kommal).

كامل (kâmel) ا.ع. نام بحری‌از بحور عروض. و نام چند اسب.

كامل (kâmel) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درست و تمام صحیح. و پر. و سراسر. و بی کسر و نقصان. و فاضل و عالم و دانا. و باصطلاح عروض: یکی از نوزده بحر شعر. و **كامل الوزن**: هرچیز که وزن آن درست و صحیح بوده وکم‌نباشد. و **كامل العيار**: پول بی‌عیب که عیار و وزن درست داشته باشد.

كاملا (kâmelan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تماماً و همگی و سراسر وبی کسر و نقصان.

كاملات (kâmelât) ع. ج. کاملة (kâmelat).

كاملانه (kâmelâne) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور کمال وفضل وفاضلانه و عالمانه.

كاملة (kâmelat) ص.ع. مؤنث کامل. ج: کوامل و کاملات.

كامل عيار (kâmel-ayâr) ص. پ. پول بی‌عیب که درعیار و وزن درست‌باشد.

كام لگام (kâm-legâm) ا. پ. دهنه. و آنجزء از لگام که بر خورد میکند کام را.

كاملية (kâmeliyyat) ا.ع. نام گروهی از شیعه.

كامليت (kâmeliyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تکمیل و کمال.

كامن (kâmen) ص.ع. پنهان وپوشیده.

كام ناكام (kâm-nâ-kâm) مف. پ. خواه نخواه و البته و حکماً و بطور لزوم.

كامنة (kâmenat) ص.ع. کامن.

كامو (kâmu) ا. پ. قسم مخصوصی از چرم.

كامود (kâmud) ا. پ. بسیط و مفرد مقابل مرکب.

كامور (kâm-var) ص. پ. کامیاب و بهره مند و بختیار. و موافق آرزو و برحسب میل.

كامور‌ه شده (kâm-vare-code) ص.پ. مشهور شده و نیکنام و نامور گشته

و بهره‌مند و کامیاب شده .

کام وریژ (kâm-varij) ا.پ. مراد و مقصود. وهوا و هوس .

کاموس (kâmus) ا.پ. کامود و سیط مقابل‌مرکب. و نام مبارزی که بکمک افراسیاب بجنگ رستم آمد و رستم ویرا بکشت .

کامون (kâmun) ا . پ . زیره و یا گیاه آن .

کامونی (kâmuni) ا.پ. انگور روباه و تاجریزی سیاه که‌عنب‌الثعلب مجنن نیزگویند. و هر داروی مرکبی که دارای زیره باشد .

کامه (kâme) ا.پ. آبکامه‌و نانخورشی که از شیر و ماست و تخم سپندان و خمیر خشک و سرکه سازند و بتازی کامخ نامند . و شیر و دوغ در هم جوشیده . و ریچال و مربای دوشابی . و آچاز . و کام ومراد و خواهش و آرزو و مقصد و مطلب . وقصدو نیت . ولگام‌اسب و جز آن . و مرجان . و نام محالی از ولایت کابل که یکصد پارچه ده دارد .

کامه (kâmeh) ا . ع . حود رای . و سرگشته که نمیداند کجا میرود .

کامی (kâmi) ص.ع. دلاور و شجاع. و دارای سلاح .

کامیاب (kâm-yâb) ص.پ. برخوردار و بختیار و آنکه بآرزوی خود رسیده باشد .

کامیابی (kâm-yâbi) ا.پ. نیکبختی‌و اقبال. وتمتع و برخورداری .

کامیدن (kâmidan) فل.پ. خواستن و آرزو کردن . و رغبت داشتن .

کامین (kâmin) ا.پ. ریشهٔ خولنجان.

کأن (ka'n) م.ع. **کان کأناً** (ازباب باب فتح) : سخت شد. و **کانت المراة:** درشت گردید آن زن .

کأن (ka'an) ع.مخفف کأن (ka'anna) و بمعنی آنولی مانندآن عمل فعلی که نصب‌اسم و رفع خبرباشد از وی صادر نمیشودکماقیل: **کان ثدیاه حقان .**

کان (kân) ا.پ. معدن و آنجائی ازززیر زمین که از آن‌فلزات و شبه فلزات‌رااستخراج میکنند و نیز آنجای از کوه که از آن سنگ برمیدارند . و کننده . و کاونده . و نقب زننده . و غلاف و نیام. ونشستگاه و کون.

کان (kân) پ. مخفف که آن .

کأن (ka'anna) ع. یعنی‌بتحقیق مثل‌آن و این کلمه مانند ان (enna) از حروف‌مشبهه بفعل است که نصب میدهد اسم را و رفع میدهد خبر را . یق : **کان زیداً اسد :** بدرستی و تحقیق که زید مثل شیر است . و گاه بمعنی‌گویا آید. یق: **کان زید قائم:** گویا زید قائم است . و کذلك: **کان زیداً فی‌الدار** او**کان زید آعندك .**

کانا (kânâ) ص . پ . نادان و ابله و احمق وبی عقل .

کانا (kânâ) ا.پ. چوب بن خوشهٔ‌انگور و خوشهٔ خرما . و پاره‌ای ازخوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما .

کاناز (kânâz) ا.پ . چوب بن خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما یعنی آنجائیکه خوشه بدرخت چسبیده باشد. ونیز خوشهٔ خرما .

کانب (kâneb) ص.ع. غلیظ و ستبر . و آنکه پس ازفقر بی‌نیاز شده باشد .

کانجی محال (kânji-mahâl) ص . پ. خراباتی .

کاند (kând) ا.پ . قندوشکرونبات.

کاندر (kânder) پ. مخفف که‌اندر .

کانس (kânes) ص.ع . آهوی بکناس درآمده . ج : کنس (konnas) .

کانسه (kânse) ا . پ . لغتی است در کاسه .

کانسه گر (kânse-gar) ا.پ. کاسه‌گر و کاسه ساز .

کانع (kâne') ص.ع. **اسیر کانع :** اسیر دست وپابدوال بسته . و **انف کانع:** بینی چسپیده برروی .

کانعة (kâne'at) ص.ع. مؤنث کانع . ج : کوانع . یق : **انوف کانعة :** بینهای بروی چسبیده .

کانف (kânef) ص . ع . عدول کننده وبر گردنده .

کانفة (kânefat) ا.ع . عاجز و مانع . یق : **انهزموافماکانت لهم کانفة :** شکست خوردند و مانعی نبود که دشمن‌را از آنها منع کند .

کان کن (kân-kan) ا . پ . معدنچی و آنکه در معدن کار میکند . و نام فرهاد.

کان کنی (kân-kani) ا.پ. معدنچی گری و کار کردن در معدن .

کانم (kânem) ا.ع. گروهی‌از سودان و از سیاهان .

کانمی (kânemiyy) ا.ع. **الکانمی :** نام شاعری از سیاهان .

کانور (kânur) ا.پ. کندو وظرفی‌که در آن میوه ریزند .

کانون (kânun) ا.ع. گلخن وآتشدان. ج : کوانین. ومردگران وکند فهم‌که صحبت وی‌را ناخوش دارند . و **الکانون الاول** و **الکانون الاخر :** نام دو ماه‌ازماههای سریانی .

کانون (kânuna) ص.ع.ج. کانی .

کانون (kânun) ا . پ . آتشدان و گلخن . و منقل آتش . و هرجائی که درآن آتش‌میگیرانند. و کسی که مردم وی‌راگرامی دارند وسخنش راقبول کنند . و طرزوروش و قاعده و قانون و دستور و رسم . و بلغت

سریانی ؛ نام ماه سیوم و ماه چهارم که **کانون اول** و **کانون آخر** باشد .

کانونة (kânunat) ا . ع . گلخن و آتشدان . و زن گران وکندفهم که سخن‌وی را ناخوش دارند .

کانه (kâne) ا.پ. قیمت خوراك.وریا و تزویر . و جای پائین نشستن .

کانی (kâni)ص . پ . منسوب بکان یعنی معدنی .

کانی (kâni) افا.ع. نام گذارنده بکنیه. ج : کانون .

کانیرو (kâniru) ا.پ. مازوبون .

کان یسار (kân-yasâr) ص . پ توانگر و مالدار. وصاحب جمعیت بسیار.

کان‌یمین (kân-yamin) ص.پ.بینهایت بهره‌مند و سعادتمند .

کاو (kâv) پ.حم. کاویدن .ا. شجاع ودلیر. وخوش قدوقامت. و کاونده وحفار.

کاو (kâv) ص .پ . کاونده و تفتیش کننده و همیشه مرکب با اسم استعمال میشود مانند **کنجکاو** .

کأو (ka'v) م.ع . **کاء کاء** و **کوأ** و **کأوآ** . مر . کاء .

کاواك (kâvâk) ص.پ. خالی و تهی و پوچ وبی مغز . و میان کاواك: میان‌تهی.

کاواکی (kâvâki) ا.پ. خلا . ودر میان چیزی‌نداشتن و میان تهی‌بودن. و غرور و تکبر .

کاوان (kâvân) ا.ع. نام جزیره‌ای در دریای بصره .

کاوانی درفش (kâvâni-darafc) ا.پ. درفش کاویانی و علم فریدون .

کاوانیدن (kâvânidan) فم . پ . کاویدن فرمودن و کاویدن کنانیدن .

کاورس (kâvars) ا.پ. گاورس .

کاورسه (kâvarse) ا.پ. گاورسه .

کاورك (kâvark) ا.پ. آشیانهٔ‌مرغان.

کاورك (kâvarak) ا.پ. میوهٔ کبر که خیار کبر نیز گویند .

کاؤس (kâ'us) ا.پ. کاووس .

کاوش (kâvec) پ.م‌ح .کاویدن .ا. حفر و کندگی . و نقب . و تفتیش‌وتجسس و تفحص . و غور و تفکر و تأمل .

کاوك (kâvak) ص.پ. خالی و تهی و پوچ و بی‌مغز و کاواك .

کاوکاو (kâv-kâv) ا.پ. تفحص و تجسس و تفتیش .

کاوکلور (kâv-kalur) ا.پ. قضیب وآلت تناسل .

کاول (kâvol) ا.پ. سفره‌چی وبکاول . و گندنای کوهی . و کابل .

کاولجك (kâvaljak) و **کاونجك** (kâvanjak) ا.پ . خیار بالنگ سبز و تازه و درشت .

کاونده (kâvande) ص.پ. تفتیش و تفحص کننده و مفتش .

کاونه (kâvone)ا.پ. جانورکی سرخ زهردار و دارای خالهای سیاه و بیشتر درفالیز بهم رسد و خربزه را ضایع کند و عروسك. وکرم شب تاب .

کاووس (kâvus) ا.پ. پاك ولطیف. و اصیل و نجیب. و مستولی . و مؤید بتأیید الهی، وفاتح و مظفر و منصور . و اخگر و پارهٔ آتش . و نور . و شعله . و شرر . و تابش . و چالاکی و تندروی . ونام یکی‌از پادشاهان کیان .

کاووك (kâvuk) ا.پ. آشیانهٔ مرغان.

کاوول (kâvul) ا .پ . سفره‌چی و چاشنی گیر و بکاول و توشمال .

کاوه (kâve) ا.پ . نافهٔ مشك . و نام آهنگری مشهور در اصفهان که فریدون‌را پیدا کرده‌بر سرضحاك آوردو **درفش کاویانی** منسوب بدوست .

کاوی (kâvi) افا.ع . داغ کننده . و **الدواء الکاوی**:داروی داغ کننده مانند ذراریح .

کاویاء (kâviyâ') ا.ع. داغ آهن شتر .

کاویانی درفش (kâviyâni-derafc) ا.پ. درفش منسوب بکاوهٔ آهنگر .

کاویجك (kâvijak) ا.پ. کاونجك.

کاویدن (kâvidan) فم.پ. تفتیش کردن و تجسس نمودن . و تلاش کردن . و جستجو کردن . و کندن و حفر کردن و کافتن . و خالی کردن و تهی کردن . و قلبه راندن و شیار کردن . و بحث کردن. ونزاع کردن و ستیزه کردن. و کوشش کردن و جهد نمودن . و کشتی گرفتن . و کوشیدن با هر قوتی . و شوریدن و آشفتن . و آزردن . و جنگیدن و نبرد کردن .

کاویش (kâvic) ا . پ . آوند دوغ وماست .

کاوین(kâvin) ا.پ. کاین و مهرزن.

کاوینك (kâvinak) ا.پ. مطلق سال.

کاه (kâh) ا.پ . بتن و علف خشك و گیاه خشك . و **کاه مکی** : گیاهی که آنرا خلال مأمونی و اذخر نیز نامند .

کاه (kâh)ص.پ. کاهنده وهمیشه مرکب با اسم استعمال میشود ،مانند : **لذت کاه** یعنی کاهندهٔ لذت .

کاهانیدن (kâhânidan) ف م . پ. کاستن وکم کردن وکاهیدن کنانیدن .

کاهب (kâheb) ص . ع . سپید مایل بتیرگی . و نیرهٔ مایل بسیاهی .

کاهبان (kâh-bân) ا . پ . نگهبان انبار کاه .

کاهبن (kâh-bon) ا.پ. ساقه‌های خشک غلات از قبیل گندم وجو وارزن وبرنج وجز آن که اهالی دار المرز کلش نامند . و میدانی که این ساقه‌ها را در آن ریزند .

کاه‌خانه (kâh-xâne) ا. پ. انبار کاه و کاهدان .

کاهدان (kâh-dân) ا.پ. انبارکاه.

کاهربا (kâh-robâ) و **کاهربای** (kâh-robây) ا.پ. کهربا . مر. کهربا .

کاهریز (kâh-riz) و **کاهریزه** (kâh-rize) ا.پ. سبوس وریزه‌های کاه .

کاهسته (kâheste) ص. پ. کاسته و کم شده. و**کاهسته‌شدن** : کم شدن .

کاهش (kâhec) پ.مح . کاستن. ا. کاستی ونقصان وکم شدگی. وخرج وصرف. و اتلاف .

کاه‌فروش (kâh-foruc) ا.پ. کسیکه پیشهٔ وی فروختن کاه است .

کاه‌فروشی (kâh-foruci) اوص.پ. پیشه وشغل کاه فروش . و جائی که در آن کاه میفروشند .

کاهکشان (kâh-kacân) ا . پ . کهکشان .

کاهگل (kâh-gel) ا. پ. گلی که از خاک رست وکاه سازند برای اندودکردن .

کاهگیر (kâh-gir) ص . پ . استر سرکش . وهرحیوان نارام دست آموزنشده .

کاهگیری (kâh-giri) ا.پ. سرکشی و بیقراری . و **کاهگیری کردن** : سرکشی کردن .

کاهل (kâhel) ا.ع. سرکتف واستخوان برآمدهٔ کرانهٔ دوش ستور و یا عام است . و مقدم بالای پشت از طرف گردن یعنی ثلث اعلای آن که در وی شش فقره باشد ومخصوص است بانسان ودرسایر حیوانات بطور استعاره گویند . ومابین دوکتف. وبن گردن ازجانب پشت . ج : کواهل . و **فلان کاهل بنی فلان** یعنی فلان عمدهٔ بنی فلان است درمهمات و رئیس ایشان است . الحدیث : قال صلی الله علیه وآله: **تمیم کاهل مضر وعلیها الحمل** ای علاقة السیف . و **ذوکاهل**: مرد خشمناك . وگشن جوشان تیز شهوت . و **الشدید الکاهل** : بلند جانب صاحب شوکت وقدرت . ونیزکاهل : مردکهل گردیده. الحدیث : **هل فی اهلك من کاهل** ای اسن وصارکهلا . قاله صلی‌الله علیه وسلم لرجل ارادالجهادمعه ویروی:من کاهل (man-kâhala) ای تزوج .

کاهل (kâhel) ص . پ . - مأخوذ از تازی - سست وتنبل وکسل ومنبل وبادرنگ و ضعیف وناتوان ودرمانده وغافل. وبیمار. و **کاهل گشتن** : غافل شدن . و تنبل و درمانده شدن . وکسل شدن .

کاهلا (kâhelan) م‌ف.پ. - مأخوذ از تازی - درحالت خستگی ودرماندگی وبیماری وکسالت .

کاهلانه (kâhelâne) ص و م ف.پ. آهسته آهسته وبطور تنبلی ویا آهستگی وبادرنگی.

کاهل‌تنی (kâhel-tani) ا.پ. سستی و کسالت .

کاهل‌قدم (kâhel-qadam) ص.پ. تنبل درحرکت .

کاهل‌مزاج (kâhel-mezâj) و **کاهل‌وجود** (kâhel-vojud) ص.پ. تنبل وکسل . ومصاحب تنبل .

کاهلی (kâheli) ا . پ . - مأخوذ از تازی - سستی ومنبلی وآهستگی وگرانی . و درنگی . وپرمه و پرمهه و منبلی . وغفلت . وکسالت . وسست دلی وضعف ودرماندگی وبیماری. و **کاهلی کردن** : تنبلی‌کردن.

کاهن (kâhen) ص.ع. فالگوی وکسی که بطور غیب حکم امری راکند . ج : کهنة (kahanat) وکهان (kohhân) وکاهنون.

کاهن (kâhen) ا.ع. کوشنده و متکفل مرکار وحاجت دیگری‌را .

کاهن (kâhen) ص. پ . - مأخوذ از تازی - ساحر وفالگیر وغیبگوی وشعبده‌باز .

کاهنات (kâhenât) ع.ج. کاهنة .

کاهنة (kâhenat) ص.ع.مؤنث کاهن. ج : کاهنات .

کاهنگان (kâhangân) ا . پ . کهکشان .

کاهنون (kâhenuna) ص . ع . ج . کاهن .

کاهو (kâhu) ا.پ. تره‌ای مأکول که بتازی خس گویند . وجازه. وجنازهٔ گبران. و تابوتی که مرده را در آن گذارند وبجانب گورستان برند .

کاهواره (kâh-vâre) ا.پ. گاهواره.

کاهوکب (kâhukob) ا.پ. جنازه . و تابوتی که مرده را در آن گذاشته بطرف گورستان برند .

کاهی (kâhi) ص.پ. هرچیزرنگ‌کاه.

کاهی (kâhi) ا.پ. نام یکقسم‌طبقی .

کاهیدن (kâhidan) ف ل و م. پ. کاستن وکاسته‌شدن وکم‌شدن ونقصان کردن. وضعیف گردیدن .

کاهیل (kâhil) ص. پ . - مأخوذ از تازی - کاهل .

کأی (ka'y) م.ع. **کأی فلانا کأیا** (ازباب فتح) : بسخن رنجانید فلانرا .

کأی (ka'ayyen) ع. یعنی بسا. مر. ای (ayy) .

کاید (kâyed) ص . پ . - مأخوذ از تازی - مکر کننده وکید کننده وفریبنده . و

مکار وحیله باز و غدار .

کائع (kâ'e') ص.ع. **رجل کائع :** مرد ترسنده از چیزی و بد دل شونده . ج : کاعة .

کائن (kâ'en) ص.ع . باشنده و موجود شونده . وحادث .

کائن (kâ'en) ا.ع. موجود ومخلوق .

کاین (kâyen) ع . لغتی است در کاین (ka'ayyen) .

کاین (ka'ayyen) و **کأئن** (k'a'en) ع . یعنی بسا . و چند . مر . ای (ayy) .

کائنات (kâ'enât) ع.ج. کائنة .

کاینات (kâyenât) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ بنور و موجودات و مخلوقات و عالم. **و زبدهٔ کاینات :** از القاب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله است . و **کاینات جو** ازقبیل آژفنداك وشهب ونیازك وبرف وباران را نیورنیوار نامند .

کائنة (kâ'enat) ص.ع. مؤنث کائن.

کائنة (kâ'enat) ا.ع.موجودومخلوق. وچیز نو پیدا که سابق نبوده . وحادثه.

کاینه (kâyene) و **کایینه** (kâyine) پ. کلمهٔ امر یعنی چشم از من مگردان و با من باش .

کب (kab) ا.پ. اندرون رخ . وگردا گرد دهان از جانب درون . ودهان . ولاف وستایش بی جا .

کب (kabb) م.ع. **کب فلاناً کباً** (از باب نصر) : برروی افگند فلان را . یق : **کب الله عدوه :** بروی افگناد خدای دشمن او را . و **کب الاناء:** برگردانیدآن آوندرا . قوله تعالی : **فکبت وجوههم فی النار.** و**کب فلان :** گران شد فلان. و **کب الکب:** آتش افروخت از گیاه کب.

و **کببت الغزل :** گروهه گردانیدم رشته‌را.

کب (kobb) ا.ع . یکنوع گیاهی تلخ و شور مزه .

کبا (kebâ) ا. ع. خاك روبه و سرگین جای . و خاك بر روی زمین افتاده . ج : اکباء .

کباء (kabâ') ا.ع . زهاب وشعاع وپرتو ماه که منتشر گردد .

کباء (kebâ') ا. ع. چوب بخور . ج : کبی (kobâ) .

کباء (kobâ') ا.ع. بلند و برآمده .

کباب (kabâb) ا. ع. طبابه و گوشت کوفتهٔ بریان ساخته .

کباب (kabâb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوشت قطعه قطعه کرده بروی آتش بریان کرده . وگوشت باپیاز و دنبهٔ نرم قیمه کرده وبروی سیخهای آهنی گسترده وبروی آتش بریان کرده . و**کباب ترازران آهو:** برگاله های برف را گویند که در زمستان می‌بارد . و**کباب کردن :** بریان کردن .

کباب (kobâb) ا.ع. گلهٔ شتران بسیار وگوسپندان بسیار. وریگ برهم نشسته. وخاك وگل ولای چسبیده . وخاك نمناك .

کبابة (kabâbat) ا.ع. کبابه .

کباب‌چینی (kabâb-çini) ا.پ. کبابه.

کباب‌خانه (kabâb-xâne) ا . پ . مطبخ وآشپزخانه .

کبابه (kabâbe) ا.پ. باردرختی‌ازطایفهٔ فلفل که در طب استعمال میشود و آنرا فلفل دمباله دارنیز میگویند .

کبابی (kabâbi) اوص .پ. شایسته و لایق کباب شدن . وبریان کننده و کسی که بریان میکندو استاد کباب پز .

کباث (kabâs) ا.ع. باردرخت پیلوکه نیك پخته ورسیده باشد .

کباخ (kobâx) ا.ع. بزرگی و حشمت وشوکت وتکبر .

کباد (kebâd) م.ع. **کابده مکابدة** و **کباداً :** رنج آن کشید وسختی دید .

کباد (kobâd) ا.ع. دردجگر. الحدیث. **الکباد من العب .**

کباده (kabâde) ا.پ. کمان نرم بسیار سست . و**کباده کشیدن :** درتهیه‌وتدارك درجه ورتبهٔ بالاتر بودن .

کبار (kabâr) ا. پ. کسی که چوب و هیزم وعلف‌وجزآن‌ازصحراجهة فروش‌میاورد.

کبار (kebâr) ع.ج. کبر (kabar) وج. کبیر . وج . کبیرة . **وذو کبار :** پادشاهی از پادشاهان یمن .

کبار (kebâr) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ . اعیان‌واشراف وارباب دولت‌وثروت ومردمان مشهور ومعروف بواسطه دولت و ثروت و یا بواسطهٔ علم .

کبار (kobâr) ص.ع . بزرگ .

کبار (kobâr) ا.ع . گیاه کبر را عامهٔ تازیان کبار گویند .

کبار (kebbâr) م.ع. **کبر تکبیراً** و **کباراً:** الله اکبر گفت. و **کبر الشیی ء:** بزرگ وکلان گردید آن چیز. وبزرگ شمرد وبزرگی صفت کرد آنرا .

کبار (kobbâr) ص . ع. بس بزرگ و کلان . ج : کبارون.

کبارة (kabârat) م.ع. **کبر کبراً** و **کبراً** و **کبارة** (از باب کرم) : کلان گردید وبزرگ شد وتنومند گردید .

کباره (kabâre) ا.پ.سبدی که درآن میوه ریخته وبرچاروا بار کرده ازجائی بجائی برند . وخانهٔ زنبور . وکاسهٔ سفالین .

کبارون (kobbâruna) ع.ج. کبار .

کباریت (kobbâriyyat) ا.پ.ـ مأخوذ

از تازی - بزرگی وعظمت .

كباس (kobâs) ا.ع. بزرگ سر هرچه باشد . ونرهٔ ستبر بزرگ سر . ومرد سر در زیر جامه فرو کشیده وخفته .

كباسة (kebâsat) ا.ع. خوشهٔ خرما . ج : کبائس .

كباش (kebâc) ع.ج. کبش (kabc) .

كباص (kobâs) و**كباصة** (kobâsat) ا.ع. قوی وتوانای برکار از شتر وخر و جز آن .

كباك (kabâk) ا.پ. ریسمان وطناب که ازلیف خرما سازند. وریسمان سیس .

كباكب (kabâkeb) ع.ج. کبکب (kobkob).

كبال (kabâl) ا.پ. ریسمان وطناب از لیف خرما ساخته شده وکباك.

كبان (kobân) ا.ع. نوعی ازطعام که از ارزن ترتیب دهند (لغت یمنی است) . و بیماری مرشتررا .

كبائر (kabâ'er) ع.ج. کبیرة.

كبائس (kabâ'es) ع. ج. کباسة (kabâsat) .

كبب (kobab) ع.ج. کبة (kobbat) .

كبة (kobat) ا.ع. خاکروبه. ج: کبون.

كبة (kabbat) ا.ع. آهنگ. وحملهٔ سخت بردشمن درجنگ . وسختی وصدمهٔ میان دوکوه. وسختی سرما . ویکبار درآمدگی درکار زار. و یکبار روان شدگی .ویك بار آمدن سرما. وانبوهی. وبسرعت دویدگی. وتیر اندازی در شب. وگروه مردم.

كبة (kobbat) ا.ع. گروه مردم. وگروه اسبان . وگروههٔ ریسمان . و شتر بزرگ . وگرانی .ج : کبب (kobab).

كبت (kabt) و (kebt) ا.پ. زنبورکه بزنیر گویند .

كبت (kabt) م.ع. **كبت الله العدو كبتاً** (ازباب ضرب) : خوار وذلیل گرداناد ورسوا کناد خدای دشمن را. و **كبت فلاناً لوجهه** : برزمین افگند فلان را. و **كبت عنه** : برگردانید آنرا. و **كبت الشیء** : شکست آن چیزرا. و **كبت العدو**: بازگردانید وروکرد دشمن را بخشم .

كبتا (kabetâ) ا.پ. نوعی ازحلوا که کبیتا نیز گویند .

كبتر (kabtar) ا.پ. کبوتر وکفتر.

كبث (kabs) م.ع. **كبث اللحم كبثاً** (ازباب سمع) : برگردید گوشت وبد بوی شد . و**كبثته انا ایضاً كبثاً** (از باب نصر) : اندوهگین گردانیدم آنرا .

كبث (kabes) ص.ع. فرسوده وپوسیده.

كبج (kabj) ا.پ.خودستائی.ولیاقت. ومنفعت وفایده. وحصه وبهره وقسمت. وچوبی که بدان بوزه را بهم میزنند . وقلابی که بدان یخ را بلند میکنند . و باغ کوچك .

كبج (kabj) و **كبجه** (kabje) ا.پ. خردم بریده . و هرچاروائی که زیر دهانش ورم وآماس کرده باشد.

كبچ (kabç) ا. پ. هرچاروائی که زیر دهانش ورم وآماس کرده باشد.

كبچه (kabçe) ا.پ. کفچه و کفگیر و ابزاری که بدان چیز های بریان کرده را بهم زنند ونشورانند .

كبح (kabh) م.ع. **كبح الدابة كبحاً** (ازباب فتح): لگام بازکشیدآن ستوررا تا باز ایستد وسربلند کند. و **كبح بالسیف**: بشمشیر زد. و **كبح فلاناً**: برگردانید فلان را ازحاجت وی .

كبح (kobh) ا.ع. نوعی ازترف سیاه.

كبد (kabd) ا.پ. لاغر. و لحیم زرگری ومسگری. وسریشم. وشتاب وتعجیل.

كبد (kabd) م.ع. **كبده كبداً** (از باب نصر وضرب) : زد برجگر او. و **كبد فلاناً** : آهنگ فلان نمود. و**كبد البرد القوم**: دشوار گردید سرما برآنقوم وتنگ گرفت برآنها و**كبد فلان** (مجهولا): بیمار جگر گردید فلان.

كبد (kabd) و(kebd) و (kabed) ا. ع. جگر ، مؤنث آید ویا مذکر ومؤنث هردو. ج: اكباد وكبود . و **فلان تضرب الیه اكباد الابل** یعنی مردمان ازاطراف بطلب علم بسوی فلان میآیند. و**سود الاكباد**: دشمنان.

كبد (kabd) و (kabad) و (kabed) ا.ع . میانهٔ آسمان وباطن زمین.

كبد (kabad) ا.ع.بزرگی شکم.وسختی ومشقت ودشواری . قوله تعالى: **لقدخلقنا الانسان فی كبد**.وهوا.و میانهٔ ریگ توده.

كبد (kabad) م.ع. **كبد كبداً** (از باب سمع) : دردناك جگر گردید . و **كبد فلان**: بزرگ شد شکم فلان.

كبد (kabed) ا.ع. شکم ودرون بتمامهٔ آن . و میانهٔ چیزی ومعظم آن . و پهلو . و مابین دوطرف علاقهٔ کمان ویا باندازهٔ یکذراع از میان کمان و یا قبضهٔ کمان . یق : **ضع السهم علی كبدالقوس**.

كبد (kabed) ا.پ. - مأخوذازتازی- جگر.

كبدا (kabdâ) ا.پ. لاغر. وشتاب و تعجیل . ولحیم زرگری ومسگری. وسریشم.

كبداء (kabdâ') ص.ع . مؤنث اكبد: زنی که جای جگرش برآمده وبرخاسته باشد. و زن ستبر میان گران رفتار. و **رملة كبداء**: ریگ تودهٔ میانه بزرگ.

كبداء (kabdâ') ا.ع . میانهٔ آسمان . وآسیای دستی . و کمانی که قبضه‌اش کف دست را پر کنند .

کبداد (kabdâd) ا. پ. بزبان مردم شیراز : قسمی ازغارچ .

کبدة (kabdat) ا. ع . مهرهٔ دوستی و محبت .

کبر (kabr) ا. پ. بزبان پهلوی: خفتان جنگ .

کبر (kabr) م. ع. **کبره بسنة کبراً** (ازباب نصر) : یک سال بزرگتر استازوی.

کبر (kebr) ا. ع. گناه بزرگ. ورفعت وبلندی درشرف وعظمت. وبزرگ منشی .

کبر (kebr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - تکبر وخود بینی وبزرگ منشی و غرور و نیوتور .

کبر (kebr) و (kobrr) ا. ع. بزرگی و شرف . ومعظم چیزی . قوله تعالی: **والذی تولی کبره .**

کبر (kobr) م. ع. **کبر کبراً و کبراً وکبارة** . مر. کبارة (kabârat) .

کبر (kobr) و (koborr) ا. ع. **کبر القوم**: کلان وبزرگتر قوم . واول شخص در خویشاوندان. ونزدیکتر از خویشان برئیس طایفه . و**کبر القوم** کذلک .

کبر (kabar) ا. پ. رستنی که درسرکه پرورده کنند و خورند و درداروها بکار برند وبتازی اصف گویند .

کبر (kabar) ا. ع. طبل . ورستنی که درسرکه پرورده کنند وخورند وباین معنی اخیر مأخوذ ازفارسی میباشد . ج : اکبار وکبار .

کبر (kebar) م. ع . **کبر الصبی کبراً ومکبراً** (از باب سمع) : کلانسال گردید آن کودک . و**کبر کبراً وکبراً و کبارة**. مر. کبارة .

کبر (kebar) ا. پ. - مأخوذ از تازی- بزاد برآمدگی. وبلند سالی. و**کبرسن**: بلند سالی وکلانسالی وفزونی سال. و**کبر جثه**: بزرگی وکلانی جثه .

کبر (kobar) ع. ج. کبری (kobrâ).

کبراء (kabrâ') ص. ع. **شاة کبراء :** گوسپندی که درگوشهای وی خالهای سپید باشد.

کبراء (kobarâ') ع. ج. کبیر .

کبربا (kabar-bâ) ا. پ. آش کبر .

کبرة (kabrat) و (kaborat) ا. ع. بزرگ سالی . یق : **علت فلاناً کبرة** بمعنی بزرگ سالی آمد فلان را وکلانسال گردید . وکذلک : **علت فلاناً کبرة.**

کبرة (kebrat) ا. ع. گناه بزرگ وسترک. وغرور وتکبر . و **کبرة القوم :** کلانتر قوم ونزدیکتر آنها بجد اعلا .

کبرة (kebrat) ص. ع. **فلان کبرة ولدابویه:** فلان بزرگتر وکلانتر فرزندان پدرومادراست ، مذکر ومؤنث وواحد وجمع دروی یکسان است .

کبرة (kabarat) ا. ع . واحد کبر یعنی یکدانه کبر ترشی .

کبرة (kobarrat) ا. ع. **کبرة القوم:** کلان تر قوم ونزدیکتر آنها بجد اعلا .

کبرتة (kabratat) م. ع. **کبرت بعیره کبرتة :** گوگرد مالید برشتر خود .

کبرثل (kabarsal) ا. ع . خبزدوک نر وگوه گردان . وبچهٔ گوه گردان .

کبرد (kabard) ا. پ. نام پهلوانی .

کبرک (kabarak) ا. پ. گیاهی خاردار.

کبروا (kabar-vâ) ا. پ. آش کبر .

کبره (kabre) ا. پ. خفتان که درجنگ پوشند .

کبری (kobrâ) ص. ع . مؤنث اکبر یعنی بزرگتر . ج : کبر (kobar) و کبریات (kobarayât) .

کبری (kobrâ) ا. پ. - مأخوذ ازتازی- از اعلام زنان است وباصطلاح منطق : جزء ثانی از قضیه را کبری گویند چه همیشه کلیت در وی ثابت است چنانکه گویند : العالم متغیر و کل متغیر حادث ، جزء اول را که العالم متغیر ، باشد صغری نامند و جزء دوم را که وکل متغیر حادث، بود کبری .

کبریا (kebriyâ) ا. پ. - مأخوذاز تازی- عظمت وبزرگی وجلال . و غرور و تکبر و بزرگ منشی . وقوت واقتدار .

کبریاء (kebriyâ') ا. ع. بزرگ منشی وعظمت وبزرگی، وازصفات مخصوص بخداوند عالم جل شأنه میباشد .

کبریات (kobarayât) ع . ج. کبری. (kobrâ) .

کبریائی (kebriyâ'i) ا. پ. - مأخوذ از تازی - عظمت خداوندی .

کبریة (kabariyyat) ا. ع. طعامی که با کبر سازند .

کبریت (kebrit) ا. ع. گوگرد. وطلا. و یاقوت سرخ. وهرچیز کمیاب که بدشواری تحصیل شود. گویند: **اعزمن الکبریت الاحمر.**

کبریت (kebrit) ص. ع . **ذهب کبریت :** زر خالص .

کبریت (kebrit) ا. پ. - مأخوذ از تازی- گوگرد . و **کبریت احمر :** گوگرد سرخ. و نیز کبریت : چوب کوچک باریک ونازکی که در نوک آن گوگرد باشد . و **کبریت فرنگی :** کبریتی که نوک گوگردی آنرا فرو برده اند در یک خمیری ازفسفر وکلرات پتاس و بواسطهٔ اصطکاک آتش میگیرد .

کبریتی (kebriti) ص . پ . منسوب بکبریت وگوگرد. وهرچیز که برنگ گوگرد باشد.

کبس (kabs) م. ع. **کبس البئر و النهر کبساً** (ازباب ضرب) : بخاک انباشت چاه و جوی را . و **کبس راسه :** سر بگریبان فرو کشید وپنهان کرد سر را زیرجامه .

و **كبس فلان** : دربن کوه فرو شد فلان و بزیر کوه در آمد . و **كبس داره** : بناگاه در آمد در سرای . و **كبس فلان** : احتیاط نمودفلان در کاری . و **قد كبسها** : یکباره گائید آنزن را وبروی آن افتاد مانند کابوس . ونیز کبس :در آمدن در چیزی . و فرو پوشیدن .

كبس (kebs) ا.ع. خاك که بدان چاه وجوی را انباشند. و خانهٔ گلی . و سر بزرگ . و اصل و نژاد چیزی . یق . **هو فی كبس غنی** یعنی او در اصل و سر چشمهٔ توانگری میباشد .

كبس (kobbas) ص.ع. **جبال كبس** : کوههای صلب وسخت .

كبست (kabast) ا.ع. رستنی تلخ شبیه دستبوی که بتازی حنظل گویند . و یا گیاهی بغایت تلخ . و زهر هلاهل .

كبستو (kabastu) و **كبسته** (kabaste) ا.پ. زهرگیاه . ویا حنظل ویا کدوی تلخ .

كبش (kabc) ا.ع. قچقار وغوچ . ج: اکباش و اکبش و کباش . و مهترقوم وسردار قوم . وقسمی ازمنجنیق .

كبشة (kabcat) ا.ع. نام سرکوهی . و **یوم كبشة** : روزیاست از روزهای تازیان، ومشرکین قریش آنحضرت صلی‌الله علیه و آله‌را **ابن ابی كبشة** ویا **ابن كبشة** میگفتند و ابی کبشة مردی بوداز بنی‌خزاعة که باقریش در پرستش بت خلاف‌ورزید ونیز **ابی كبشة**: کنیهٔ وهب‌بن عبد مناف جدامی آنحضرت .

كبع (kab') م.ع. **كبعه كبعاً** (از باب فتح) : برید آنرا . و **كبع الدراهم والدنانیر** : نقد کرد درمها و دینارهارا و سره کرد آنهارا. و **كبعه عن الامر** : باز داشت اورا از آن کار .

كبع (koba') ا.ع. شتر دریائی . و زن زشت روی را گویند : **یاوجه الكبع** .

كبعثاة (kaba'sât) ا.ع. گوشتپاره‌ای که در فرج زن برآید . وفتق رحم .

كبك (kabk) ا.پ. دست .وکف‌دست . و **كبك شكستن** : بی کم کردن .

كبكاب (kabâab) ا.ع. خرمای درشت فربه .

كبكابة (kabkâbat) ا. ع. زن فربه .

كبكب (kebkeb) و (kabkab) ا.ع. قسمی ازبازی مرتازیان را.

كبكب (kebkeb) و (kobkob) ا.ع. گروه مردم وگروهٔ ریسمان . وشتر کلان . ووزن وثقالت .

كبكب (kobkob) ا. ع. گرد اندام در هم خلقت . ج : کباکب .

كبكبة (kabkabat) م.ع. سرنگون کردن وبرروی انداختن وبرزمین زدن. قوله تعالی: **فكبكبوا فیهاوهم الغاون**.

كبكبة (kabkabat) و (kobkobat) ا. ع. هر تیر که بجانب بالا ویا درگودی اندازند .

كبكبة (kabkabat) و(kobkobat) و (kebkebat) ا.ع. گروه مردم . و گروهٔ ریسمان. وشتر کلان . ووزن وسنگینی.

كبكبة (kobkobat) ا.ع. گروه درهم پیوسته .

كبكبه (kabkabe) ا. پ. صدای پای آدمیان وستوران واسبان وشتران.

كبكنجیر (kabk-anjir) ا.پ. فلاخن. ومرغ تیز پر وبلند پرواز. ویك قسم مرغی که بزبان فرانسه بکاس نامند .

كبكوب (kobkub) و **كبكوبة** (kobkubat) ا.ع. گروه بهم پیوسته .

كبگ (kabg) ا.پ . پرندای از طایفهٔ مرغ خانگی که‌در کوه‌ودشت مملکت ما فراوان است وگوشت آن بسیارلذیذ و با قدراست .

و **كبگ دری** : نوعی از آن که بزرگتر از کبگ معمولی‌است . ج : کبگان. و **كبگ رقاص** : اسب شوخ و بازیگر . و **كبگ گر** : دراج .

كبگان (kabgân) ا.پ.ج. کبگ . و **كبگان بزم**: ساقیان و مطربان‌و شاهدان.

كبگ‌رفتار (kabg-raftâr) ص.پ. آنکه سلوك و رفتار وی مانند کبگ زیبا و جمیل میباشد .

كبل (kabl) ا. ع. دن نوشتگی لب‌دول. و لب دول. و **پوست‌نوردیدهٔ** نزدیك لب‌دول. و پوستین بسیار پشم .

كبل (kabl) م.ع. **كبل الاسیر كبلا** (از باب ضرب) : بند کرد آن اسیر را . و **كبل فلاناً** حبس کرد فلان را در زندان و جز آن . و **كبل غریمه الدین** : مهلت‌داد غریم خودرا در ادای دین .

كبل (kabl) و (kebl) ا.ع. قیدوبند. و بند ستبر بزرگ . ج: کبول .

كبل (kabal) ا.پ. کول و پوستینی که از پوست گوسپند بزرگ سازند .

كبل (kabal) ص.ع. **فرو كبل** : پوستین کوتاه .

كبن (kabn) ا.ع. **كبن الدلو** : لب در نوردیده و دوختهٔ دول .

كبن (kabn) م.ع. **كبن الفرس كبناً** و **كبوناً** (از باب ضرب) : نرم و سست دوید آن اسب و یا کوتاهی کرد در دویدن . و **كبن هدیته** : بازداشت هدیهٔ او را . و **كبن الرجل معروفه** : برگردانید آن مرد نیکی خود را از همسایهٔ خود بسوی غیر آن . و **كبن فلان** : فربه شد فلان . و **كبنه** : پیدا کردآنرا و محو ساخت. و **كبن الدلو** : درنوشت لب دول را . و **كبن عن الشیء** : بدول شد و باز گردید از آن

چیز . و **کبن الرجل** : داخل شد دندان ثنایای آنمرد از بالا وپائین در غار دهان وی. و **کبن الظبی** : دوسید آن آهو بر زمین . و **کبن الثوب کبناً** (از باب ضرب و نصر) : بدرون رویه در نوردید آن جامه را و دوخت .

کبن (kaban) م ع . **کبن الاصبع کبناً** (ازباب سمع) : خشن و ستبر گردید آن انگشت .

کبن (kobonn) ص ع . **رجل کبن** : مرد درشت خوی ناکس گرفته . و مرد سخت زفت و بخیل که از زفتی چشم بلند نمیکند .

کبنة (kobnat) ا ع . یك قسم بازی مر تازیان را .

کبنة (kobonnat) ص ع . **رجل کبنة** بمعنی رجل کبن میباشد .

کبنة (kobonnat) ا ع . نان خشك .

کبو (kabu) ا پ . کاهو .

کبو (kabv) و (kobovv) م ع . **کبا لوجهه علیه کبواً و کبواً** (از باب نصر) : برروی افتاد . و **کبا الزند** : بی آتش شد آن آتش زنه . و **کبا الجمر** : بلند گردید خدرك آتش . و **کباالفرس** : تاسه گرفت آن اسب از دویدن . و نیز چون اسب را بدواند و مهمیز زنند و خوی نکند گویند : **کباالفرس** . و **کبا الشیء** : پاك کرد گرد خاك آنچیز را . و **کباالبیت** : روفت آن خانه را . و **کبا الکوز و غیره** : ریخت آنچه آب در کوزه و جزآن بود. و **کبا النبت** : پژمرده گردید آن گیاه . و **کبا الغبار** : بلند شد گرد خاك .

کبوان (kebavâne) ا ع . مثنای کبا.

کبوة (kabvat) ا ع . برروی افتادگی . و بی آتش شدگی آتش زنه . و بلند شدگی خدرك . وتاسه گرفتگی اسب . و روفتگی خانه. و ریختگی آب از کوزه . و گرد. وتیرگی. و وقفه و باز ایستادگی بکراهت .

کبوة (kobvat) ا ع . بوی سوز ومجمر.

کبوتر (kabutar) ا پ . پرندهٔ معروف که چند قسم از آن اهلی میباشد و کفتر و کبتر و بتازی حمام گویند . و **کبوتر تیز پر** : نوعی از کبوتر که نیك تند و تیز پرواز میکند . و **کبوتر حرم** : کبوتران مکهٔ معظمه که کشتن آنها روا نیست. و بانوی بلند نژادی که بزحمت بدست میآید. و **کبوتر شلواری** : قسمی از کبوتر که گرداگرد پا های آن پردارد . و **کبوتر نامه بر** : کبوتر تیز پری که آنرا آموخته کرده اند برای بردن نامه . و **کبوتر نیاز** : قسمی ازکبوتر. و **کبوتر یاهو** : قسمی از کبوتر کند پر که آواز یاهو دهد .

کبوترباز (kabutar-bâz) ا پ . کسی که باکبوتران بازی میکند و در طیران و پرواز آنها گرو می بندد .

کبوتربان (kabutar-bân) ا پ . پرورنده و تربیت کنندهٔ کبوتران و نگهبان کبوتران . و کبوترباز .

کبوتربچه (kabutar-baçe) ا پ . جوزهٔ کبوتر . و یکنوع غذائی که از کلهٔ خشخاش نارسیده وگوشت چربی دار سرخ کرده سازند .

کبوترخان (kabutar-xân) و **کبوترخانه** (kabutar-xâne) ا پ . برج مانندی که مخصوص جای گرفتن کبوتران سازند .

کبوتردم (kabutr-dam) ا پ . بوسهٔ از دهان معشوق و مکیدن زبان آن .

کبوتردم (kabutar-dom) ا پ . علاقهٔ دستار و کمربند که بریك طرف راست ایستاده باشد . و نوك قلم .

کبوتروارآب (kabutar-vâr-âb) ا پ . پایاب و جائی از رود خانه که پیاده توان گذشت .

کبوثل (kabavsal) ا ع . نوعی از ملخ .

کبود (kabud) ص پ . نیلی و نیلگون و آسمانی و لاجوردی و هر چیز که برنگ نیل باشد . و نام کوهی .

کبود (kobud) ع ج . کبد (kebd) و (kabed) .

کبودان (kabudân) ا پ . سیاهدانه. و نام قریه ای از مضافات نیشابور .

کبودپشت (kabud-poct) ا پ . آسمان .

کبود چشم (kabud-çacm) ص پ . ازرق وکسی که تخم چشم وی نیلی باشد .

کبودحصار (kabud-hesâr) ا پ . آسمان .

کبودر (kabudar) ا پ . کرمکی در آب که ماهیان کوچك آنرا خورند . و مرغ ماهیخوار و بوتیمار .

کبود طشت (kabud-tact) ا پ . آسمان .

کبودوش (kabud-vac) ص پ . نیلی رنگ .

کبوده (kabude) ا پ . درخت پشه غال . و درخت بید مشك . و نام چوپان افراسیاب .

کبودی (kabudi) ا پ . نیلگونی و آسمانگونی. و دستاراز کنارهٔ پوست گوسپند کبود رنگ . و **کبودی کبود** : کبود تیره رنگ .

کبودی رنگ (kabudi-rang) ا پ . رنگ آسمانگونی و رنگ لاجوردی .

کبور (kabvar) ا پ . نام میوه ای هندی .

کبوس (kabus) ص . پ . کج و ناراست .

کبوع (kobu') ا . ع . خواری و فروتنی .

کبوك (kabuk) ا . پ . یك قسم مرغ مادهٔ بقدر باشه که گویند با هم جنس خود جفت نشود . و مرغی آبی و سرخ رنگ که سرخاب نیز گویند .

کبوك (kabbuk) ا . ع . چکاوك و ابوالملیح .

کبول (kobul) ع.ج. کبل (kabl) و (kebl) .

کبولاء (kabulâ') ا.ع. نوعی ازطعام.

کبون (kobun) ا.ع. سکون وآرامی.

کبون (kobun) م.ع. **کبن کبوناً** (از باب نصر) : ساکن شد و آرام گردید. وکبن **کبناً** و **کبوناً** . مرکبن .

کبون (kobun) ا.ع.ج. کبة .

کبوه (kabve) ا.پ. یك قسم گیاهی .

کبه (kabe) و (kobe) و (kobbe) ا.پ. شاخ و کدوی حجامت . و برآمدگی هر چیزی . وقبه .

کبی (kabi) ا.پ. میمون و بوزینه .

کبی (kobâ) ع.ج. کباء (kebâ') .

کبیتا (kobaytâ) ا.پ. حلوائی کهازمغز بادام و پسته و گردو و کنجد سازند و آنرا حلوائی مغزی نیز گویند . و یکنوع نانی که از شکر و کنجد سازند .

کبیتا (kobitâ) ا.پ. طعامی که ازخمیر آردگندم سازند وبتازی قطائف نامند .

کبیتك (kobaytak) ا . پ . آسیازنه و ابزاری که بدان سنگ آسیا تیز کنند .

کبیته (kobite) ا . پ . کبیتا و حلوای مغزی .

کبیث (kabis) ص.ع. **لحم کبیث** : گوشت برگردید بوی و مزه .

کبیچه (kabiçe) ا . پ. چاروائی که زیردهان وی ورم وآماس کرده باشد. وقشو پشت خار وابزاری باندام پنجهٔ دست که بدان پشت ستور خارند .

کبید (kabid) ا.پ. لحیم زرگری ومسگری. وسریشم .

کبیداء (kobaydâ') و **کبیداة** (kobaydât) ا.ع. میانهٔ آسمان.

کبیدات (kobaydât) ا.ع. **کبیدات السماء**: میانهٔ آسمان .

کبیدن (kabidan) فعل‌لازم.پ. ازجای گشتن. وازجای‌کشیدن. وگردانیدن.

کبیده (kobide) ا.پ. آردی که گندم آنرا بریان کرده باشند . و آرد برنج و نخود و جو بریان کرده وبریان ناکرده. وهرطعامی که درتنور پزند . و آشی که ازجو و برنج و مسکه سازند. ودلیده وبلغور جو وگندم.

کبیر (kabir) ص.ع. بزرگ وکلان .
ج : کبار ومکبوراء وکبراء .

کبیر (kabir) ا.پ. کویر و زمین شوره زار بی آب وگیاه .

کبیر (kabir) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بزرگ وکلان. و توانمند وعظیم وبزرگ در توانائی و در دولت وثروت وبا زور وقوت . و با دولت.ووزین وسنگین. و سالدار وآنکه دارای‌سال بسیار باشد. وکامل شده وبزرگ شده. وبلوغ رسیده.و**کبیرشدن**: بزرگ شدن. وقادر وتوانا شدن. وبحد رشدرسیدن.
و**فساد کبیر** : جرم وخطای بزرگ وگناه عظیم .

کبیرات (kabirât) ع.ج. کبیرة .

کبیرة (kabirat) ص.ع. مؤنث کبیر . ج : کبار (kebâr).

کبیرة (kabirat) ا.ع. گناه واثم. ج: کبائر وکبیرات .

کبیره (kabire) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ گناه بزرگ و خطای عظیم .

کبیس (kabis) ا.ع. نوعی ازخرما . و زیوری میان کاواك پر از بوی خوش که برگردن آویزند .

کبیس (kabis) ص.ع. **عام کبیس**: سال کبیسه دار .

کبیسة (kabisat) ص.ع. **سنة کبیسة**: سال کبیسه دار .

کبیسه (kabise) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چون سال قومی را که باسال‌قوم‌دیگر مطابق کنند زیادتی که در ایام آن سال پدید میآید آنرا کبیسه گویند مثلا ده روز و چند ساعت که از سال شمسی درمقابل سال قمری زائد میافتد مردم هند آنرا جمع کرده سال سیوم قمری را سیزده ماه گیرند چه سال مردم هند مانند تازیان قمری میباشد .

کبیکج (kabikaj) ا.پ. نوعی ازکرفس صحرائی که موسك نیز گویند و از سموم قتال است .

کبین (kabin) ا.پ. کابین ومهرزن.

کپ (kop) ا.پ. دهان وبیرون‌واندرون دهان .

کپاك (kapâk) ا . پ . مرغی بقدر گنجشك ودم دراز که برلب آب نشیند و دم جنباند ودمسیجه ودم‌جنبانك نیز گویند.

کپان (kapân) ا.پ. قپان و قسطاس و ترازوی یك پله. ونیم گز فولادی.

کپچه (kap-çe) ا.پ. کفچه و چمچه.

کپراس (kaprâs) ا . پ . بذله گوئی ومزاح وخوش طبعی و هرزه‌گوئی.

کپل (kapal) ا.پ. سرین آدمی و دیگر حیوانات .

کپنك (kapanak) و (kepanak) ا.پ.

بالاپوش پشمینه‌ای که مردمان فقیر درزمستان می پوشند .

کپوک (kapuk) ا.پ. مرغی که کبوک نیز گویند .

کپه (kape) و (kappe) و (koppe) ا. پ . شاخ وکدوی حجامت وکبه وقبه . وهرچیزبرآمده و **کپه کردن:** درحال‌نشسته بروی افتاده خوابیدن .

کپی (kapi) و(kappi) ا.پ. میمون و بوزینه ومیمون سیاه وکبی .

کپیدن (kapidan) ف لوم.پ. ربودن ودزدیدن . وگرفتن . وبکارت گرفتن. و در حالت نشسته بروی افتاده خوابیدن .

کت (kat) ا.پ. تخت پادشاهی و تخت پادشاهان هند. و کاریز . و تخته. و چوب. و کتف و شانه .

کت (ket) پ. محفف که‌ترا .

کت (kot) ا. پ . خفچهٔ زر و سیم . و بلغت مردم کرمان : سوراخ تنگ و تاریك . و هرجای تنگ‌و تاریك .

کت (katt) ا.ع. لاغر از مرد وزن .

کت (katt) م.ع. **کت البعیر کتاً و کتیتاً** (از باب ضرب) : بانگ کردآن‌شتر. و **کت فلاناً :** اندوهگین کرد فلان را و خوار گردانید . و **کتت القدر :** جوشید دیگ . و نیز چون آب در سبوی نو ریزند و بجوشد گویند : **کتت الجرة** . و **کت الکلام فی اذنه کتاً** (از باب نصر): سخن در گوش وی گفت . و **کت‌فلاناً:** راز بافلان‌در میان نهاد . ونیز کت : شمردن. المثل : **لاتکته او تکت النجوم** ای لاتعده ولا تحصیه، وکلمهٔ او در اینجا بمعنی الاان میباشد . و یق : **جاء فی جیش مایکت عدده‌ای** لایحصی . مر . کتیت .

کتا (katâ) ا.پ . بلغت زند و پا زند : کتاب و نامه . و فرمان .

کتاب (ketāb) ا. ع . نبشته و نامه . و آنچه دروی نویسند . ج : کتب (kotob) و (kotb) . قوله تعالی : **ان کتاب الابرار لفی علیین** . و فرض و فریضه . قوله تعالی : **کتاباً موقوتاً** . و حکم . قوله تعالی: **کتاب من الله سبق** . و اجل . قوله : **و لها کتاب معلوم** . و قرآن . قوله : **و یعلمهم الکتاب و الحکمة** . و تورية و انجيل و جز آن. قوله : **لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب** . وملك. قوله : **لقد لبثتم فی کتاب الله** . و امام . قوله : **هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق** . و نیز کتاب: اندازه و صحیفه . ودوات. ومکتوب. ومنزل. و آنچه شخص مینویسد و برای کسی میفرستد . و لوح محفوظ. و **ام الکتاب:** سورهٔ اول از قرآن که سورهٔ حمد باشد. و **اهل الکتاب :** یهود و نصارا ومجوس .

کتاب (ketāb) م.ع . **کتبه کتباً و کتبة و کتاباً و کتابة** . مر . کتب (katb) . و **کاتب مکاتبة و کتاباً** . مر . مکاتبة .

کتاب (ketâb) ا.پ. - مأخوذازتازی- اجتماع چند جزو نوشته‌شده ویا چاپ‌شده که آنها را بهم‌منضم کنند و بیکدیگر متصل‌نمایند. و تصنیف . و تالیف . و نامه و مکتوب . و **کتاب‌الله** ویا **کتاب مستطاب :** قرآن مجید . و **اهل کتاب :** یهودو نصارا .

کتاب (kottâb) ص.ع.ج . کاتب .

کتاب (kottāb) ا.ع. موضع تعلیم کتابت ومحلی که اطفال جهة تعلیم گرد آیند. ومکتب. ج: کتاتیب. یق: **سلم ولده فی المکتب و الکتاب . وذهب الصبیان الی المکاتب و الکتاتیب**. وقیل: الکتاب الصبیان لاالمکان . و نیز کتاب : تیر خرد گرد سرکه کودکان بدان تیر اندازی کنند . ج : کتاتیب .

کتاب (kottāb) ا.پ.- مأخوذازتازی- نویسندگان .

کتابة (ketâbat) ا. ع . صنعت نوشتن و مکاتبة .

کتابة (ketābat) م.ع . **کتب کتباً وکتابة** .مر . کتب (katb).

کتابت (ketâbat) ا . پ . - مأخوذ از تازی - نویسندگی. و **کتابت کردن :** نبشتن وکتاب نوشتن با قلم .

کتابچه (ketâb-çe) ا . پ . کتاب کوچك .

کتابخانه (ketāb-xāne)ا.پ. ارغگ وجائی که درآن کتابهای خطی ویا چاپی را جمع کرده وبانظم وترتیب‌معینی قرار میدهند. و نیز قفسه ای که در آن کتاب میگذارند . و دکان کتابفروشی . و تشکیل کتابخانه از قدیم الایام معمول ملل متمدنهٔ عالم بوده و در مملکت اسلام قبل‌ازغلبهٔ‌تازیان کتابخانه‌ها موجود بوده وکتابخانهٔ‌اسکندریهٔ مصر زیاده‌از ۲۰۰٫۰۰۰ جلد کتاب داشته و در زمان اسلام تاغلبهٔ مغول نیز کتابخانه های چند در ممالك اسلام خصوصاً در ایران ایجاد شده بود که همهٔ آنها را این‌گروه وحشی‌خونخوار منهدم و نابود کردند و کتابخانهٔ ملی پاریس اکنون دارای دومیلیون کتابست که ۱۵۰٫۰۰۰ از آنها خطی میباشد .

کتابدار (ketāb-dār) ا.پ. حافظ و نگهبان کتابها .

کتابداری (ketâb-dâri) ا.پ. شغل کتابدار.

کتابدان (ketāb-dân) ا.پ . محفظهٔ کتاب وتپنگوی کتاب وقفسهٔ کتاب .

کتابفروش (ketāb-faruc) ا . پ .

کسی که کتاب خرید وفروش میکند .

کتابون (katâbun) ا.پ. نام‌مردی و زنی . ونام دختر قیصر زن گشتاسب و مادر اسفندیار .

کتابه (ketâbe) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ کتیبه . مر . کتیبه .

کتابی (ketâbi) اوص.پ. یهودی. و منسوب بکتاب .

کتأة (kat'at) ا.ع. گیاهی‌مانندجرجیر.

کتائب (katâtib) ع . ج . کتاب (kottâb) . رج ج . کاتب.

کتار (katâr) و (katâre) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ نیزه و شمشیر کوتاه که مردم هند برمیان زنند .

کتاع (ketâ') ع.ج. کتعة (kat'at) و ج. (kot'at) .

کتاع (ketâ') م . ع . **کاتعه الله مکاتعة و کتاعاً :** از نیکی دور گرداناداو را خدای وبکشاد او را .

کتاع (kotâ') ا.ع. **مابالدار کتاع:** نیست در خانه کسی .

کتاف (ketâf) ا.ع. ریسمانی که بدان دستها را پشت شانه بیندند . ج : کتف (kotf) .

کتاف (ketâf) م . ع . **کتف کتفاً و کتافاً** . مر . کتف .

کتاف (kotâf) ا.ع. درد شانه .

کتاف (kattâf) ا.ع. شانه‌بین. وآنکه‌از نگاه بشانه فال میگوید وکت بین .

کتال (katâl) ا.ع. گوشت . و درشتی و ستبری اندام . ونفس. ومؤنث . وحاجتی که شخص روا کند . و بدی عیش و تنگی زیست . و هر آنچه اصلاح کند خوراك و پوشاك را .

کتال (ketâl) م.ع. **کاتله الله مکاتلة** و کتالاً ای قاتله الله : بکشد او را خدای .

کتال (kotâl) ا .ع . کوه و معبر کوه . و پشته .

کتاله (katâle) ا . پ . کتاره . و نیزهٔ کوتاه .

کتام (katâm) ا. پ . عمارتی که از چوب و تخته سازند . و تالار .

کتان (katân) و (kattân) ا.پ. نوعی از جامه که ازعلف بافند . و **رنگ کتان:** رنگ شکری .

کتان (kattân) و (ketân) ا . پ . تخم گیاهی که آنرا بذرگ نیز گویند و از آن روغنی گیرند جهة سوزاندن در چراغ .

کتان (katân) ا . ع . چغرلاوه و سیل آورد . و کف آب . و گیاهی بقدر ذرعی که ساق و برگش باریك و گلش لاجوردی و پوست‌آنرا همچو پنبه‌ریسند وازآن جامه بافند.

کتان (kottân) ا.ع. جانورکی سرخ و گزنده .

کتائب (katâe'b) ع . ج . کتیبة (katibat) .

کتائف (katâe'f) ع . ج . کتیفة (katifat) .

کتایون (katâyun) ا.پ. کتابون که دختر قیصرزن گشتاسب ومادر اسفندیارباشد.

کتب (katb) ا.ع. **بنو کتب:** نام بطنی از تازیان .

کتب (katb) م.ع. **کتبه کتباً و کتبة و کتاباً و کتابة** (اُز باب نصر) : نوشت آنرا . و **کتب بالقلم :** نوشت باقلم . و **کتب السقاء کتباً :** دوخت درز مشك را بدوال . و **کتب الناقة :** (از باب نصرو ضرب) : فراهم آورد فرج آن ماده شتر را و بست بحلقه‌ای از آهن و جز آن تاگشن‌نتواند با آن گشنی کند . و **کتب البغلة :** بست فرج آن استر را بحلقهٔ آهن و جز آن تاگشن بر آن نجهد . و **کتب‌الناقة :** بست‌سوراخ های بینی آن ماده شتر را بیك چیزی تا نبوید بچهٔ خود را . و **کتب‌الشیء :** جمع کرد و فراهم آورد آن چیز را . و **کتب الله الشیء کتباً :** حکم کردآن چیز راخدای و واجب گردانید و فرض کرد . قوله تعالی: **کتب‌علی‌نفسه الرحمة.** وقوله: **کتب علیکم الصیام** . و **کتب الشیء کتباً** (از باب نصر) : دانست ودریافت آن چیز را . قوله تعالی : **ام عندهم الغیب فهم یکتبون** . و **کتب القربة کتباً** (نیز از باب نصر) : بست سر آن مشك را بسربند .

کتب (kotob) و (kotb) ا . ع . ج . کتاب (ketâb) .

کتب (kotob) و (kotb) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کتابها . و **کتب سماوی :** کتابهای آسمانی . و **کتب موسی :** توراة . و **دار کتب :** کتابخانه .

کتبة (katbat) ا.ع. مکتوب و نبشتهٔ و یکمرتبه نوشتن .

کتبة (ketbat) م.ع. **کتب کتباً و کتبة** . مر . کتب (katb) .

کتبة (ketbat) ا . ع . نوع نبشتن . و هیئت نبشتن . و نبشتن خواستن کتابی راکه شخص مینویسد .

کتبة (kotbat) ا.ع. دوالی که بدان دوزند . و آنچه بدان فرج ماده شتررا فراهم کنند تاگشن بروی نجهد. ودوز فراهم آوردهٔ موزه ومشك وجز آن .

کتبة (katabat) ع.ج. کاتب

کتب خانه (kotob-xâne) ا . پ. کتابخانه .

کتبستان (kotobestân) ا.پ. کتابخانه.

كتبه (katabe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ نویسندگان وکاتبان ومنشیان .

كتبی (kotobi) ا.پ. کتابفروش.

كتبية (kotobiyyat) ا. ع. کتابخانه.

كت بين (kat-bin) ا. پ . کتاف و شانه بین .

كتة (kattat) ا.ع. سبزهٔ زمین از تره وجز آن .

كتة (kottat) ا . ع . اسم است شتران هیچکاره و بزان پست را .

كتح (kath) ا . ع. خراشی کهبجلدرسد، کمتر ازکدح.

كتح (kath) م.ع. **كتح الطعام كتحاً** (ازباب فتح): خورد ازآن طعامرا تاسیر شد. و **كتح فلان:** رسید بیدن فلان چیزی که بدان اثر کرد. و **كتحت الريح فلاناً:** انداخت باد برروی فلان گرد خاك را ویا در کشید باد جامه را از روی فلان . و **كتح الجراد الارض:** خورد ملخ آنچه برروی زمین بود .

كتخ (katax) ا.پ. کشك. ونان‌خورشی که از دوغ ترش وشیر ونمك سازند .

كتخ (katex) ا . پ. چاشنی یعنی‌ترشی وشیرینی بهم آمیخته .

كتخدا (kat-xodâ) ا.پ . کدخدا.

كتخدا پسند (kat-xodâ-pasand) ص.پ. پست وفرومایه وزبون.

كتخدائی (kat-xodâ'i)ا.پ.کدخدائی.

كتخ شير (katax-cir) ا. پ. ماست ویا ماستینه‌ای که در آن شیر و روغن و نمك ریزند وخورند .

كتد (katad) ا.ع. نام ستاره‌ای. ونام کوهی درمکهٔ معظمه .

كتد (katad) و (kated) ا.ع. فراهم آمدنگاه دوشانه از مردم و اسب. و دوش و یا میان دو دوش و یاپشت . ج : اکتاد وکتود.

كتر (katr) ا.ع. حسب. ولیاقت.وقدر واندازه . ومیان هرچیزی . و هودهٔ خرد . ودیوار خرمنگاه غله.وجای‌خشك کردن خرما. ورفتار مانند رفتار مستان .

كتر (katr) و(ketr) و(katar) ا.ع. کوهان بلند شتر.

كتر (ketr) ا.ع. گوری از گورهای عاد .وبنائی‌شبیه بگنبد .

كتران (katrân) ا.پ. قطران.

كترة (katrat) ا.ع. کوهان بلندشتر.

كترونتن(katrunetan) فل.پ. بلغت زند وپا زند :ماندن واقامت کردن. وآسودن. وبجائی نرفتن .

كتره پتره (katre-patre)ا.پ.ریزه‌های طعام . ویك قسم خاری که شتر بمیل آن را میخورد . و حرفهای بیهوده وبی‌معنی وابلهانه.

كتس (katas) ص . پ . بلغت زند و پازند : خرد وکوچك وصغیر.

كتع (kat') م.ع. **كتع به كتعاً** (از باب فتح) : برد آنرا . و **كتع فلان:** چستی وچالاکی کرد فلان درکارخود وکوشش‌نمود. ونیز درترنجید ومنقبض شد . و **كتع زيد:** گریخت زید. وسوگند خورد زید .و **كتع الحمار:** دویدآن‌خر. و **كتع فی الارض كتوعاً :** دور رفت . و قولهم : **كتعت فی المخازی** ای ماکفاك سب. و **كتعت فی المحامد** ای ماکفاف مدح.

كتع (kata') م.ع. **كتع كتعاً** (از باب سمع) : چستی وچالاکی کرد درکار.ویا درترنجید و منقبض شد .

كتع (keta') ا. ع. پاره و ریزه.ج : کتع (kota').

كتع (kota')اوص.ع. مرد سبك وچست درکار. وترنجیده ومنقبض‌درکار. ومرد رسا و نیك ماهر.وعارف براه.ومرد ناکس وخوار ورسوا. وبچهٔ روباه وزبون‌ترین آن.وگرگ. ج: کتعان (ket'ân) .

كتع (kota') ع.ج. کتع (keta').وج. کتعاء . وج . کتعة (kot'at).

كتعاء (kat'â') اوص.ع. کنیز . وکنیز دوشیزه و داه . و در توکید مؤنث گویند : **اشتريت الدار جمعاء كتعاء وهذه لك جمعاء كتعاء.** ج: کتع (kota') . یق : **رايت اخواتك جمع كتع،** وچون کتعاءازاتباع جمعاء میاشد برآن‌مقدم نمیشود.

كتعال (kat'âl) و **كتعاله** (kat'âle) ا.پ. ملوط و مخنث .

كتعان (ket'ân) ع.ج.کتع (kota') .

كتعة (kat'at) ا.ع. پاره وریزهٔ چیزی. ج : کتاع .

كتعة (kot'at) ا.ع. دول خرد. و کرانهٔ شیشه . ج : کتع (kota') و کتاع .

كتغ (kataq) ا.پ. کشك .

كتف (katf) م.ع . **كتفت فی الامر كتفاً** (از باب ضرب) : آهستگی و نرمی کردم‌درآن‌کار .و **كتفت حنوی الرجل:** بهم‌بستم آن‌دو چوب کج‌پالان را . و **كتفت فلاناً :** زدم برشانهٔ فلان. و **كتف فلان:** آهسته رفت فلان و یا شانه جنبان رفت . و **كتف السرج الدابة :** زخم کرد زین شانهٔ ستور را . و **كتف الامر :** ناپسند داشت آن کار را . و **كتف الخيل:**بلند گردید فروع شانهٔ آن اسب در رفتن . و **كتف الاناء:**بکتیف پیوند داد آن آوندرا. و **كتف فلاناً كتفاً** و **كتافاً :** بست‌دست های فلان را بجانب پشت بطور محکم . و **كتف الطائر كتفاً** و **كتفاناً :** هردوبال را آنمرغ پشت گردانیده و پرید . و **كتف فلان كتفاناً:**بشتاب و جهجهان رفت فلان.

و **کتف فلان کتفاً** (از باب ضرب وسمع): نرم و آهسته رفت فلان .

کتف (ketf) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شانه و کت و دوش . و استخوان شانه . و **کتف برزدن** : شادی کردن و خوشحالی نمودن . و **لوح کتف** : استخوان شانه.

کتف (ketf) و (kataf) ا ع . کت و شانه ، مؤنث آید . ج : اکتاف .

کتف (katef) ا.ع. شانه و کت ، مونث آید .ج : کتفة (ketafat) .

کتف (kotf) ع.ج. اکتف و کتفاء .

کتف (kataf) ا ع . لنگی ستور از درد کتف. و فراخی شانه و گشادگی و پهنائی مابین شانه ها .

کتف (kataf) م.ع. **کتف فلان کتفاً** (از باب سمع) : پهن شانه گردید فلان. و **کتف الفرس**: گشادگی پیدا گردید درسر شانهٔ آن اسب . و نیز کتف : نرم وآهسته رفتن.

کتف (kotof) ع.ج. کتیفة.

کتفاء (katfâ') ص.ع . مؤنث اکتف . ج : کتف (kotf) .

کتفان (ketfân) م.ع. **کتف کتفاً و کتفاناً** . مر . کتف (katf) .

کتفان (ketfân) و (kotfân) ا ع . ملخی که در پریدن آمده باشد .

کتفان (katafân) ا.ع. شتاب روی .

کتفان (katafân) م.ع . **کتف کتفاناً**. مر . کتف (katf) .

کتفانة (kotfânat) ا ع . واحد کتفان یعنی یك ملخی که در پریدن آمده باشد .

کتفة (ketafat) ع.ج. کتف (katef).

کتف ساره (ketf-sâre) ا.پ. آنموضع از پشت اسب که پیش زین بر آن باشد.

کتك (katk) ا.پ. چوبدستی وعصا .

کتك (katak) ا.پ . یکنوع گوسپندی که دست و پای آن کوتاه است و در بحرین فروان میباشد .

کتك (katak) ا.پ.- ماخوذ ازسانسکریت- دانه‌ای که چون آنرا بکوبند و بیزند ودر آب گل آلود ریزند آب را صاف کند .

کتك (kotak) و (kotk) ا.پ. عصا و چوبدستی . و عصای کوتاه . و دستهٔ هاون. و عصای تأدیب . و **کتك زدن**: سیاست کردن و آزردن و جفا نمودن .

کتکات (katkât) ص.ع . **رجل کتکات** : مرد بسیار گوی و پرحرف .

کتکار (kat-kâr) ا. پ . درودگر و نجار .

کتکت (katkat) ا.ع. بانگ شوات .

کتکت (kotkot) ا ع . یکنوع بازی مر تازیان را ، غیر منصرف است .

کتکتة (katkatat) م ع . **کتکت کتکتة** : نرم رفت و یا گام نزدیك نهاده شتافت . و **کتکت فلان**: نرم خندید فلان وهو دون القهقهة . و **کتکت الحباری** : بانگ کرد شوات .

کتکتو (kotkotu) ا. پ . کاکوتی و صعتر .

کتکتی (kotkotâ) ا.ع. یکنوع بازی مر تازیان را .

کتکر (kat-kar) ا.پ. درودگرونجار.

کتکن (kat-kan) ا. پ . چاه خوی و کاریز کن .

کتکنه (katkene) ا.پ. یك قسمت از مال الاجارة زراعت .

کتکنه دار (katkene-dâr) ا. پ . نایب مستاجر .

کتگار (kat-gâr) و **کتگر** (kat-gar) ا.پ. درودگر ونجار .

کتل (katl) م.ع. **کتل فلاناً** (از باب نصر) : بندکرد فلان را و باز داشت .

کتل (katal) ا.ع. درشتی اندام .

کتل (katal) م.ع. **کتل کتلا** (از باب سمع) : برچسپید ولزج گردید .

کتل (katal) ا.پ. آلوی جنگلی .

کتل (kotal) ع.ج . کتلة (kotlat) .

کتل (kotal) ا.پ. جنیبت یعنی اسب زین کرده ای که پیشاپیش پادشاهان وبزرگان برند. وتل بلند وپشتهٔ بلند. وکوه پست . و**شتر کتل** : شتر زین کرده ای که مانند اسب جنیبت پیشاپیش بزرگان برند .

کتلة (katlat) و (kotlat) ا.ع. پاره‌ای از گوشت .

کتلة (kotlat) ا ع . یك لخت فراهم آورده از خرما . وگل ولای وشلم وجزآن. ج : کتل (kotal) .

کتلجیان (kotal-jiyân) و **کتلچیان** (kotal-çiyân) ا پ . عملهٔ سلطنتی که شغلشان برپا کردن سراپرده وخیمه وچادراست.

کتلی (ketli) ا.پ. آوندی مسین ودارای دسته ولوله ودر که درآن چای وجزآن طبخ کنند.

کتم (katm) و (katam) ا.پ. وسمه وبرگ نیل که رنگ نیز گویندوبدان خضاب کنند .

کتم (katm) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیدگی واختفا. وپرده . وامتناع. واخفای سر . و **کتم کردن** : پوشیدن راز . و **کتم شهادت کردن** : امتناع از گواهی دادن .

کتم (katm) م.ع. **کتم کتماً وکتماناً** مر . کتمان (ketmân) .

کتم (kotm) ا. ع. برگ نیل و وسمه.

کتم (katam) ا.پ. گیاهی شبیه بوسمه که در وسمه داخل کنند .

کتم (katam) ا. ع . گیاهی که در آن

سرخی است وبوسمه داخل کنند . ویا گیاهی است که مخلوط با حنا کرده بدان خضاب نمایند و ریشهٔ آن را چون با آب بجوشانند از آن مرکب کتابت سازند .

کتم (kotom) ع ج. کتوم (katum).

کتمان (ketmân) م ع. **کتمت زیداً الحدیث کتماً و کتماناً** (ازباب نصر) : پنهان داشتم از زید آن حدیث را . وکذلك: **کتمت من زید الحدیث** . و **کتمت الناقة کتوماً** : کتوم گردید آن ماده شتر. مر . کتوم . و **کتمت القوس کتوماً**: از چوب ناشکافته ساخته شد آن کمان. وبانگ نکرد آن کمان در وقت تیر انداختن . و **کتم السقاء کتوماً و کتماناً** : درگرفت و نگاهداشت آن مشك شیر ویا شراب را . و چون منخر اسب تنگ باشد که نفس آن تنگی کند گویند: **قد کتم الربو** . و اگر منخر وی گشاد باشد گویند: **لایکتم الربو** .

کتمان (ketmân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوشیدگی ونگاهداری ونهان داشت . و **کتمان سر**: نگاهداری راز . و **کتمان شهادت** : امتناع از گواهی دادن .

کتمان (kotmân) ا.ع. گیاه وسمه .و نام موضعی .

کتمة (katmat) ا.ع. سخن . و **ما راجعته کتمة** ای کلمة .

کتمة (ketmat) ا.ع. نهان داشت چیزی.

کتمة (kotmat) ا.ع. نام موضعی .

کتمة (kotamat) ا.ع. مرد پنهان دارندهٔ راز ونیك نگاهدارندهٔ هرچیزی .

کتن (katan) ا ع . ریم وچرك . و خاك بن خرمابن . ویق : **به کتن** : در او دود گرفتگی است . و **بشفتها کتن** : در لب وی سیاهی است .

کتن (katan) م ع . **کتنت شفتها بالدخان والسواد کتناً** (ازباب سمع): آلوده شد لب آن بدود و سیاهی . و **کتن الثوب**: چرك گردید آن جامه . و **کتن الشیی‌ء**: چسپان شد آن چیز و ریمناك گردید . و **کتنت مشافر البعیر من اکل العشب** : چسپید بلبهای آن شتر سبزی گیاه .

کتن (katen) ص.ع. **سقاء کتن**: مشك چرکین وریمناك .

کتن (katen) و (ketn) ا ع. کاسه‌وقدح.

کتن (kattan) ا.ع. کتان درقول اعشی.

کتنبر (katanbar) و **کتنبل** (katanbal) ا پ . مردم کاهل و تنبل و شکم پرست وپرخوار .

کتنة (ketnat) ا ع . یك قسم درختی خوشبوی .

کتو (katv) م.ع . **کتا الرجل کتواً** (از باب نصر) : گام نزدیك نهاد آن مرد.

کتو (katav) ا.پ . بیماری در اسب و استر وخر .

کتو (katu) ا. پ . مرغ سنگخواره .

کتو (kotu) ا.پ. غوزهٔ پنبه .

کتوال (kotvâl) ا.پ. کوتوال .

کتوالی (kotvâli) ا.پ . کوتوالی .

کتود (kotud) ع.ج. کند (katad) .

کتوع (kotu') م.ع. **کتع فی الارض کتوعاً** : دور رفت . مر . کتع (kat').

کتول (katul) ا.ع. **کتول الارض**: پشته‌های زمین وآنچه بلند برآمده باشد اززمین.

کتوم (katum) ص.ع. نگاهدارندهٔ راز. ج : کتم (kotom) . و **ناقة کتوم** : ماده شتری که در وقت آبستنی دنب بر ندارد و آبستنی آن معلوم نشود . و نیز ماده شتری که وقت برنشست بانگ نکند. ج. نیز کتم . و **قوس کتوم** : کمان از چوب نا شکافته . وکمان .وفار نا کرده . و کمانی که وقت تیر انداختن بانگ نکند .

کتوم (kotum) م ع. **کتم کتماً و کتماناً و کتوماً** .مر. کتمان (ketmân) .

کت‌ومت (kot-o-mot) م ف . پ بعینه . وفی الواقع . و بدقت و بتحقیق .

کتهل (kathal) ا.پ. درختی هندی که از ثمر آن نان میپزند .

کتیب (katib) ص.ع. دوخته. وسربسته، مؤنث ومذکر در وی یکسان است .

کتیب (ketib) ا. پ . بندی که بر پای نهند. و غلی که بر گردن گذارند .

کتیب (ketib) ا. پ . مأخوذ از کتاب تازی وبمعنی آن .

کتیبة (katibat) ا.ع. لشکر. وگروه اسبان گرد آمده. وگروه سواران غارت کننده ازصد تا هزار . ج : کتائب . ونام قلعه‌ای درخیبر .

کتیبه (katibe) ا.پ. ـ مأخوذ تازی‌ـ لشکر . وآنچه بخط جلی نسخ و یا نستعلیق و یا بخط طغرا ویا بخط کوفی بردورهٔ مساجد ومقابر واماکن متبرکه وسردر دروازهٔ امرا وبزرگان نویسند و یا نقش کنند و کتابه نیز گویند .

کتیت (katit) ا.ع. مرد بخیل وزفت. وآواز جوشش دیگ . وآواز جوش نبیذ و شیره . وبانگ شیر بچه و اول بانگ آن . وآوازی شبیه بآواز شتر که ازسینهٔ مرد خشمناك ازشدت خشم برآید . و رفتار نرم وآهسته . وگامها را بهم نزدیك گذاشتن در شتافتگی.

کتیت (katit) م.ع . **کت کتاً وکتیتاً**. مر. کت (katt) . و **کت الرجل من الغضب کتیتاً**: برانگیخته شد آنمرد ازخشم. و **کت البکر** : بانگ کرد آن کره شتر . و **کت الرجل** : بانگ کرد آنمرد ازشدت خشم بانگ کرد آنمرد ازشدت

خشم مانند كره شتر . و **كت فلان** : نرم وآهسته رفت فلان و ياگام نزديك گذاشت درتند رفتن .

كتيتة (katitat) ا.ع. تابه كه يكنوع حلوائى است .

كتير (katir) و (kotir) ا. پ. سراب وشوره زمينى كه از دور مانند آب نمايد . و زمين شوره وبى ثمر. ونوعى ازقماش.

كتيرا (katirâ) ا.پ. صمغ مانندى غير محلول درآب كه از ونة قتادگيرند و زولزده نيز گويند وآن بوته ايست كه شتر آن را مى خورد .

كتيران (katirân) ا. پ. قطران.

كتيره (katire) ا.پ. كتيرا وزولزده.

كتيع (kati') ص.ع. **رجل كتيع** : مرد ناكس ولئيم . و **حول كتيع** : سال تمام .

كتيع (kati') ا.ع. **مابالدار كتيع**: نيست درخانه كسى .

كتيف (katif) ا.ع. شمشير پهن.وآهن پارۀ پهن.وآهن پارۀ پهن ودرازى كه درابدان بندند.

كتيفة (katifat) ا.ع. آهن پارۀ پهن ودرازى كه درابدان بندند.ج:كتف (kotof). وكينه و دشمنى . ج : كتائف . وگروه از مردم . وانبر آهنگران.

كتيلة (katilat) ا.ع. خرمابنى كه برآن دست كسى نرسد .

كتيم (katim) ا.پ. شوره زمين . وزمين بى ثمر. و مشكى كه آب ازآن بهيچوجه تراوش نكند .

كتيم (katim) ص.ع. **قوس كتيم**: كمان از چوب ناشكافته . و كمان سوفار ناكرده . و **جمل كتيم** : شتر بى صدا و شترى كه چون بروى نشينند بانگ نكند . و **خرز كتيم** : دزدى كه گشاده نگردد و آب از وى نزهد . و **سقاء كتيم** : مشكى كه از وى آب بيرون نيايد .

كتيم (katim) ا.ع. از اعلام است .

كث (kass) ص.ع. انبوه ودرهم پيوسته. و ستبر و كلفت . ج : كثاث (kesâs) . و **رجل كث** : مرد دراز و انبوه و پيچان ريش . ج : كثاث (kesâs). و**رجل كث اللحية** : مرد انبوه ريش .

كث (kass) م.ع . **كث الشعر كثاً و كثاثاً و كثاثة و كثوثة** (از باب ضرب و نصر) : گرد آمد موى و بسيار شد و پيچان گرديد بادرازى وبدون نازكى. و **كث الشيىء كثاً و كثاثة و كثوثة** (از باب ضرب): كثيف وغليظ و ستبر و كلفت گرديد آنچيز. و **كث بغائطه كثاً** (از باب ضرب) : انداخت پليدى را .

كث (koss) ص . ع . **قوم كث** : گروه بسيار .

كث (koss) ص.ع.ج. كثاء (kassâ').

كثأ (kas') م . ع . **كثأ اللبن كثأ** (از باب فتح) : بر روى آب برآمد شير و آب صاف در زير آن ماند . و **كثأت القدر** : كف بر آورد ديگ . و **كثأ القدر** : كف گرفت از ديگ . و **كثأ النبت** : روئيدآن گياه و ستبر و درشت گرديد و دراز وانبوه شد و در پيچيد . و **كثأت اللحية** : دراز و بسيار گرديد ريش و بسيار شد . و نيز كثأ: رستن موى و پشم شتر .

كثا (kasâ) ا . ع . گياه ايهقان . ج : كثى (kosâ) .

كثاء (kassâ') ص.ع . **لحية كثاء** : ريش انبوه . ج : كث (koss) .

كثاب (kesâb) ا.ع . هرچيز كه بيندازند از قبيل تير و سگ و جزآن . يق : **مارمى بكثاب** اى شيئى سهم و غيره : نينداخت چيزى نه تير ونه جز آن .

كثاب (kosâb) ا . ع . هر چيز بسيار فراهم آمده .

كثاب (kassâb) و (kossâb) ا.ع. تير سر گرد بى پر كه كودكان بدان تير اندازى كنند .

كثأة (kas'at) و (kos'at) ا.ع. چربش شير كه برسرشير گرد آيد . وكف ديگ . يق : **خذ كثأة قدرك** و كذلك : **كثأة قدرك** .

كثأة (kos'at) و **كثاة** (kasât) ا.ع. جرجير ويا جرجير دشتى .

كثاة (kasât) ا . ع . گياه ايهقان . ج : كثى (kosâ) .

كثاث (kesâs) ع.ج. كث (kass) .

كثاثاء (kasâsâ') ا.ع. زمين بسيارخاك.

كثاثة (kasâsat) م.ع . **كث كثاً و كثاثة** . مر . كث (kass) .

كثار (kasâr) و (kesâr) ا.ع. گروه بسيار.

كثار (kosâr) ص.ع. بسيار وكثير .

كثافة (kasâfat) ا.ع . ستبرى .

كثافة (kasâfat) م.ع . **كثف كثافه** (از باب كرم) : ستبر گرديد و بسيار شدو در پيچيد .

كثافت (kasâfat) ا . پ . مأخوذ از تازى . چركينى و عدم نظافت و پژوين . و ستبرى و وزن وهنگفتى وجسامت.

كثب (kasb) ا.ع. نام رودبارى.

كثب (kasb) م.ع. **كثب عليه كثباً** (از باب نصر وضرب) : حمله كرد بر او . و **كثب الاناءوغيره** : برگردانيد آن آوند و جز آن را . و **كثب الابل** : كم شير شدند شتران . و **كثب فيه** : درآمد درآن. و **كثب الشيىء** : جمع كرد و گردآورد آن چيزرا.وريخت آن چيز را . **كثب الشيىء**:

گردآمدن آن چیز وفراهم شد. و **كثب كنانته:** نیکو نساخت ترکش را .

كثب (kasab) ا . ع . نزدیکی . یق : **رماه من كثب :** از نزدیکی تیر بآن انداخت .

كثب (kosab) ع ج . كثبة (kosbat) .

كثب (kosob) ع ج . كثیب (kasib) .

كثباء (kasbâ') ا . ع . خاك .

كثبان (kosbân) ع ج . كثیب .

كثبة (kosbat) ا . ع . اندك از آب واز شیر . وجرعه ماندی که درآوند باقی باشد . وپری قدح ازآب ویا شیر . وهرچیز گرد آمدهٔ ازطعام وازخاك . وهرگرد آمده و مجتمع شدهٔ سپس کمی . وزمین هموار پست میان دوکوه ویامیان دو پشتهٔ ریگ . ویك دوشیدن از شیر . ج : كثب (kosab) .

كثة (kassat) ص . ع . مؤنث كث . و **لحیة كثة :** ریش انبوه .

كثث (kasas) م . ع . **كث كثاً و كثثاً** . مر . كث (kass) .

كثج (kasj) م . ع . **كثج من الطعام كثجاً** (ازباب ضرب) : باندازهٔ کفایت خورد ازطعام . وبسیار برد ازطعام ازجائی بجائی .

كثح (kash) م . ع . **كثح عن استه كثحاً** (ازباب فتح) : آشکار کرد سرین خود را . و **كثحت الریح علیه التراب :** خاك افگند باد برآن . و **كثح عن المال ماشاء :** برد ازآن مال چندانکه خواست . و **كثح الشیئ :** فراهم آورد آن چیز را . پراکنده نمود آن چیز را .

كثحة (kashat) ا . ع . گروه اندك از مردم .

كثحم (koshom) ص . ع . **رجل كثحم اللحیة :** مرد ستبر ریش . وکوتاه مرغول ریش .

كثحمة (koshamat) ا . ع . **كثحمة من دریس :** خرده ریزهٔ هیزم . و شاخهٔ شکسته . و برگ و علف خشك شده .

كثحمة (koshomat) ص . ع . **لحیة كثحمة :** ریش ستبر . وریش کوتاه ومرغول .

كثر (kasr) ص . ع . بسیار و فراوان .

كثر (kasr) و (kasar) ا . ع . پیه خرمابن و شکوفهٔ آن و شاخهٔ آن و غلاف شکوفهٔ آن .

كثر (kosr) م . ع . **كثر الشیئ كثراً و كثرة و كثارة** (قلیلة) (ازباب کرم) : بسیار و فراوان گردید آنچیز . و **كثر فلان ماله :** فراوان و بسیار گردید مال فلان . و **كاثره مكاثرة فكثره كثراً** (از باب نصر) : نبرد کرد با وی دربسیاری پس چیره و غالب شد براو در بسیاری .

كثر (kosr) و (kesr) ا . ع . مال بسیار . و بسیاری . و بسیار از هر چیزی ومعظم آن . یق : **ماله قل ولاكثر** (بالضم والکسر فیهما) : ندارد او نه مال کم و نه مال بسیار . **والحمد علی القل والكثر** (بضمهما و کسرهما) : سپاس مرخداوندرا در کمی و بسیاری مال .

كثرات (kasarât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاریها و افزونیها .

كثرة (kasrat) و (kesrat) م . ع . **كثر كثراً و كثرة و كثرة** . مر . كثر (kosr) .

كثرت (kesrat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاری و فراوانی و افزونی وزیادتی . و انبوهی مردم . و علایق دنیوی . و **كثرت خلق** ویا **كثرت خلایق :** انبوهی و فراوانی مردمان . و **كثرت سهر :** فزونی بیداری . و **كثرت غذا :** زیادتی غذا . و **كثرت كلام :** پرگوئی و پر حرفی و تکرار سخن .

كثری (kasrâ) ا . ع . نام بتی مرجدیس و طسم را که نام دوگروه از تازیان است و نهشل آنرا شکسته و خراب کرد و بآنحضرت صلی الله علیه و آله ملحق شده بشرف اسلام مشرف گردید .

كثری (kosrâ) ا . ع . عادت بسیارخوردن نبید .

كثع (kas') و (kasa') م . ع . **كثع كثعاً و كثعاً و كثوعاً** . مر . كثوع (kosu') .

كثعب (kas'ab) ا . ع . زن کلان و ستبر کس .

كثعب (kas'ab) ص . ع . **رکب كثعب :** کس بزرگ و ستبر .

كثعة (kas'at) و (kos'at) ا . ع . کفی که دیگ از سراندازد . وشیر . و کف شیر .

كثعة (kos'at) ا . ع . ناو در میانهٔ لب بالائین .

كثعة (kasa'at) ا . ع . گل ولای .

كثعم (kas'am) ا . ع . پلنگ . و یوز . و زن کلان و ستبرکس .

كثف (kasf) و (kasaf) ا . ع . گروه و جماعت .

كثكث (kaskas) و (keskes) ا . ع . ریزه و خرده سنگ و خاك .

كثكثة (kaskasat) م . ع . **كثكث كثكثة :** بسیار و انبوه ریش شد . وکوتاه و پیچان ریش گردید .

كثكثی (kaskasâ) و (koskosâ) ا . ع . یکنوع بازی مرتازیان را که باخاك بازی کنند .

كثل (kasl) ا . ع . گروه مردم . و انبار گندم .

كثم (kasm) م . ع . **كثم القثاء و نحوه كثماً** (از باب نصر) : در دهان در آورد آن خیار و مانند آن را و شکست آنرا . و **كثم كنانته :** سرنگون کرد آن

تیردان را . و **كثمه عن الامر:** بازداشت او را از آن كار. وباز گردانید او را از آن كار . و **كثم الشيىء :** فراهم آورد آنچیز را . و **كثم الاثـر :** برپی او رفت . و **كثم كثماً** (از باب سمع): نزدیك گردید. و **كثم فلان :** درنگ كرد فلان .

كثم (kasam) ا . ع . نزدیكی . یق : **رماه عن كثم:** از نزدیكی بآن تیرانداخت.

كثم (kasam) م . ع . **كثم كثماً** (از باب سمع) : سیر شد . و **كـثم بطنه :** كلان شد شكم آن و فراخ گردید.

كثم (kasem) ص.ع. درشت و غلیظ .

كثمة (kasamat) ا.ع . زن‌سیر. وشكم پر ازشراب و جز آن .

كثمة (kasemat) ص.ع. مؤنث كثم . یق : **كمأة كثمة :** سماروغ‌درشت‌وسخت.

كثنب (kasnab) ا.ع. سخت وشدید.

كثنة (kosnat) ا.ع. چیزی‌است كه از برگ مورد و شاخه های پهن بید و یا برگ خرمابن‌سازند و در آن ریاحین و گلهای‌معطر و شكوفه گذارند .

كثو (kosv) ا . ع . خاك جمع شده و فراهم آمده. شیراندك . و مرغ‌سنگخوار .

كثوثة (kosusat) م .ع . **كث كثاً** و **كثوثة** . مر . كث (kass) .

كثوع (kosu') م .ع . **كثع الابل و الغنم كثوعاً** (از باب فتح) : نرم‌شد شكم شتران و گوسپندان. ویانرم شدو روان گردید سرگین آنها . و **كثع اللبن كثعاًو كثوعاً :** برآمدچربی شیر و سرشیرگرفت. و **كثعت الشفة :** سرخ گردید لب‌وافزون شدخون آن چندانكه‌نزدیك‌بر گردیدن‌گشت . و **كثعت الشفة كثعاً** (ازباب‌سمع) نیزگویند.

كثی (kosâ) ع.ج. كثا (kasâ) وكثاة (kasât) .

كثیب (kasib) ا.ع. تودهٔ ریگ بدانجهة كه ریزان و مجتمع است. ج : اكثبة وكثب (kosob) و كثبان (kosbân) .

كثیبی (kasibiyy) ص . ع . منسوب بكثیب .

كثیبی (kasibiyy) ا . ع . نشستگاه و مقعد .

كثیث (kasis) ص . ع . انبوه و ستبر. یق : **رجل كثیث اللحیة .**

كثیر (kasir) ص . ع . بسیار . ج : كثیرون . و یق : **رجال و نساء كثیرو كثیرة.**

كثیر (kasir) ا.ع. بسیاری وفراوانی . یق : **الكثیر ضرو القلیل نفع:** بسیاری و فراوانی زیان میرساند و نقصان وكمی‌سود میرساند . و نیز كثیر :ازاعلام است .

كثیر (kasir) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ بسیار وفراوان ووافر و زیادو فزون ومتعدد. و مثمرو باردار . و **كثیر الاحسان :** منعم و صاحب‌كرم‌وجود. و**كثیر الجهاد:** جنگجو و نبردآزما و شجاع . و پهلوان . و **كثیر الخیر :** نیكو كار . و **كثیـر الضرر:** مضر وموذی ومفسد . وزهردار. و **كثیر النوال :** منعم و صاحب جود و كرم . و **زمان كثیر :** مدت بسیارومدت طولانی . و **قلیل و كثیر :** كم و زیاد .

كثیراً (kasiran)م ف . پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار وقت و زمان بسیار. ومكرراً و چندین بار .

كثیراء (kasirâ') ا.ع. كتیرا .

كثیرة (kasirat)ص.ع. بسیار وفراوان . مر . كثیر .

كثیرون (kasiruna) ص . ع . ج . كثیر .

كثیره (kasire) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار وفراوان . و **رجال كثیره:** مردان زیاد . و **مرات كثیره :** چندین مرتبه و دفعه‌های بسیار .

كثیف (kasif) ص.ع. ستبر و غلیظ . و **جیش كثیف :** لشكربسیار. و **سحاب كثیف:** ابردرهم‌و بسیار . و **ماء كثیف:** آب بسیار و فراوان .

كثیف (ksif) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ چركین و ناپاك ضد نظیف . وپژوین و ستبر وغلیظ . و**كثیف بودن :** ناپاك وچركین بودن . و**كثیف شدن:** چركین و ناپاك و پژوین گشتن .

كج(kaj) ص.پ. خم‌وخمیده وناراست ومعوج وپیچیده ومنحرف. و**كج كردن :** خمانیدن ومعوج كردن و پیچانیدن و منحرف كردن ظرف وجز آن . و**كج فهمیدن :** خطا فهمیدن .

كج (kaj) ا.پ. نوعی ازابریشم فرومایهٔ كم قیمت . وقلاب. وقلابی كه بدان یخ در یخچال اندازند و كشتیانان كشتی دشمن را بجانب خود كشند .

كج (koj) ا.پ. گیاهی كه بدان‌استخوان های شكسته را بندند . و قسمی ازسپید مهرهٔ كم قیمت.

كج (kajj) م.ع. **كج الغلام كجاً** (ازباب نصر): كجة بازی كرد آن كودك .مر. كجة (kojjat).

كجا(kojâ)م.ف.پ.هركجا.وكه‌وچه.و هرجاوهرمقام.و**كجامیروی** چه‌جامیروی. و**تاكجا:**تاكی.و تاچند. وتاچه حد وتاچه اندازه . و **تابكجا** : تابچه‌جا وتابچه‌مقام. و **از كجا** : از چه جا و از چه مقام . و**هر كجا** : هرجا وهرمقام.

كجا (kojâ) پ . كلمهٔ انكار یعنی كی و كدام جا .

کج ابرو (kaj-abru) ص. پ. کسی که ابروهای وی مانند کمان ومطوع باشد.

کج ابروئی (kaj-abru'i) ا. پ. دارائی ابروی مانند کمان. وخمیدگی مطبوع و زیبائی ابروها.

کجابه (kajâbe) ا.پ. کجاوه.

کج ادائی (kaj-adâ'i) ا.پ. کجروی و ستیزگی.

کجاران (kojârân) ا.پ. نام‌شهری.

کجاز (kajâz) ا.پ. ابزاری آهنین‌مانند تیشه و تبر.

کج آغند (kaj-âqand) و **کج آگند** (kaj-âgand) ا.پ. جامه‌ای که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده و روز جنگ پوشند.

کجاوه (kajâve) ا.پ. نشیمنی روپوش دار مانند هودج که ازچوب سازند ویك‌جفت آنرا بیکدیگر بسته برشتر و یا استر بار کنند ودرهـریك از آندو کسی نشیند و چوپله نیز گویند.

کجاوه نشین (kajâve-nacin) ا.پ. کسی که درکجاوه می‌نشیند.

کجائی (kojâ'i) پ. کلمهٔ فعل یعنی‌چه جا هستی تو وچرا نمیآئی.

کجائی (kojâ'i) م‌ف.پ. ساکن ومتوطن و باشنده ومقیم.

کج باز (kaj-bâz) ص.پ. کسی که دربازی دخل میکند و راستی ندارد ومکار و فریبنده.

کج بحث (kaj-bahs) ص. پ. یاوه گوی درمباحثه وگفتگو.

کج بحثی (kaj-bahsi) ا. پ. یاوه گوئی ونامعقولی درمباحثه.

کج بسته (kaj-baste) ص.پ. استخوان شکسته‌ای که آنرا بد ونار است بسته باشند.

کج بصیرت (kaj-basirat) ص. پ. حسود ورشکین. واحول وکج بین.

کج بکج (kaj-be-kaj) م‌ف.پ. بسیار خمیده.

کجبه (kajbe) ا.پ. کجاوه وکجابه.

کج بین (kaj-bin) ص.پ. احول ولوچ وکاج.

کج بینی (kaj-bini) ص.پ. احولی ولوچی.

کج پلاس (kaj-palâs) ص.پ. کج‌باز.

کج پلاسی (kaj-palâsi) ا. پ. دغل بازی ومکاری وریا وتزویر.

کجة (kojjat) ا.ع. گوی‌مانندی‌که از پاره‌های کرباس وجزآن‌سازند وکودکان باوی بازی کنند.

کج چشم (kaj-çacm) ص.پ. لوچ واحول وکاج.

کج چشمی (kaj-çacmi) ا.پ. لوچی و احولی.

کج خرام (kaj-xerâm) ص.پ. کج رو وآنکه براه ناراست میرود. و **فلك کج خرام**: فلك کجرو.

کج خرامی (kaj-xerâmi) ا.پ. کج روی و رفتار ناراست.

کج خلق (kaj-xolq) ص.پ. بدخلق و زشتخوی ومتغیر.

کج خلقی (kaj-xolqi) ا.پ. زشتخوئی و تغیر و تشدد.

کج خواه (kaj-xâh) ص.پ. مکار وحیله باز وغدار.

کج خواهی (kaj-xâhi) ا.پ. غداری ومکاری.

کجدارمریز (kaj-dâr-ma-riz) م ف.پ. دفع‌الوقت وعذر وبهانه. ومکر.

کج دست (kaj-dast) ص. پ. دزد وکسی که درهرجا هرچه بیند بردارد.

کج را (kaj-râ) و **کج رای** (kaj-rây) ص.پ. بدتدبیر.

کج رائی (kaj-râ'i) ا.پ. بدتدبیری وتدبیر ناراست.

کج رفتار (kaj-raftâr) و **کجرو** (kaj-rav) ص.پ. رونده براه ناراست و ناهموار. و بد ذات ومفسد.

کجروی (kaj-ravi) ا.پ. رفتن‌براه ناراست وناهموار. وافساد. وسرکشی‌وخود سری وگردنگشی وبی‌قانونی.

کج طبع (kaj-tab') ص.پ. بدسلیقه وزشت پسند وعنود وستیزنده.

کج فعل (kaj-fe'l) ص.پ. بدکردار وحیله باز ومکار.

کج فهم (kaj-fahm) ص.پ. کسیکه فهم ودریافت او ناراست وغلط باشد و بخطا چیزی را دریافت کرده باشد.

کجك (kajak) ا.پ. قلاب وآهن سر کج. وآهن سرکج دسته‌داری که فیلبان بدان فیل را بهرطرف که خواهد برد. وچوب‌کجی که برچوب قاپق درمیان‌میدان بندند وگویهای طلا ونقره برآن آویزان کنند وبرآنها تیرزنند هرکس زد آن گوی از آن‌وی باشد. وچوب سرکجی که بدان کوس ونقاره نوازند. وپری سیاه وکج برپشت‌دم مرغابی و اردك که زنان وشاطران برسر بند کنند. ونوعی ازحلزون که در داروهای چشم بکار برند. وخمچه وخم کوچك. وکوزهٔ سفالی که درون آنرا پر از خرما کرده باشند.

کجکجة (kajkajat) ا.ع. یکنوع‌بازی مرتازیان را که است الکلبة نیز گویند.

کج کلاه (kaj-kolâh) ص.پ. معشوق ومحبوب.

کجله (kajale) ا.پ. پرنده‌ای ازجنس

کلاغ که عکه نیز گویند و بتازی عقعق نامند.

کج مج (kaj–maj) اوص. پ. بسیار خمیده ومعوج.وسخن پیچیده وگفتار ناهموار وغلط . و پرحرفی کودکان . و **کج مج رفتن:** معوج وناراست رفتن.

کج مزاج (kaj–mezâj) ص.پ. تند خوی . ونادان واحمق. و لجوج وستیزنده.

کجنال (kajnâl) ا.پ. توپ کوچکی که برروی فیل بار کنند .

کج نظر (kaj–nazar) ص.پ.حسود ورشکین وبدخواه. و بدنگاه .

کج نهاد (kaj–nehâd) ص. پ. بد ذات وبداصل وبد عقیده .

کجواج (kaj–vâj)ص.پ. کج ومعوج وناراست و نادرست .

کجور (kajur) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ زرنباد .

کجور (kojur) ا.پ. نام بلوکی در مازندران .

کجوك (kojuk) ا.ع. بیماری که بتازی عرق النساءگویند .

کج ومج (kaj–o–maj) ا.پ. مر . کج مج .

کجومن (kajuman) ا. پ. کاکنج که عروس درپرده نیز گویند .

کجوه (kajave) ا.پ. کجاوه .

کجه (kaje) ا.پ. هرچیزی که نوك آن کج وخمیده باشد. وقلابی که بدان گوشت آویزان میکنند .

کجی (kaji) ا. پ. پیچ و اعوجاج و خمیدگی و پیچیدگی و ستیزیدگی و عناد و اعتراض . وابریشم خام.

کجیرده (kojirde) و(kojayrde) ا. پ. پیشوا وسرکردهٔ مردمان.

کجیم (kajim) ا.پ. برگستوان وپوشاکی که درروز جنگ پوشند وبراسب نیزپوشانند.

کجین (kajin) ص.پ. منسوب بکج . وهرچیز که از کج ساخته باشند .

کجین (kajin) ا.پ. برگستوانی که در درون آن بجای پنبه ابریشم آغنده باشند.

کجین (kejin) ا.پ. آرد روغن.

کچ (koç) ا.پ. فلس ماهی .

کچری (keçri) ا.پ. یکنوع طعامیکه از برنج وماش وروغن سازندو بیشترهندیان خورند.

کچك (kaçak) ا.پ. جانور کوچکی که مشك آب را پاره کند .

کچلول (kaçkul) ا. پ . کشکول و زنبیل . و گدا و گدائی کننده . و **کاسهٔ کچکول** : کاسهٔ گدایان.

کچل (kaçal) ا.پ. اقرع وکل وکسی که سراو بی‌موی بود و زخم ویا داغ زخم داشته باشد. وآدم ویاحیوانی که پاهای‌آن کجواج و ناراست بود .

کچل (kaçal) و (koçal) ا.پ. جانور کوچکی که مشك آب را پاره کند .

کچله (koçole) ا.پ. داروئی‌سمی ومهلك که اذاراقی وقاتل الکلب وخانق الذئب نیزگویند.

کچلی (kaçali) ا.پ. جوششی که در سر کودکان بهم رسد و پس از به شدن موی در سرآنهابرنیاید. ونام قریه‌ای در نزدیکی صفاهان .

کچول (kaçul) ا . پ . جنبش جفته و سرین در هنگام رقص .

کچه (kaçe) ا . پ . انگشتری بی نگین خانه یعنی حلقه‌ای از طلا ونقره که برانگشت و زنخ و چانه کنند . و کفگیر.وقلابی که از آن گوشت آویزان کنند . و **کچه گل کردن :** ظاهرشدن‌وفاش‌کردن چیزی‌نهانی.

کچه بازی (kaçe–bâzi) ا . پ . نوعی از بازی که شبها با انگشتری بی نگین بازی کنند .

کچیر (kaçir) و**کچیرده** (kaçirde) و**کچیرده** (koçayrde) ا . پ. پیشوا و سرکردهٔ مردمان .

کح (kohh) ص.ع.عربی **کح** :عربی خالص (لغة فی قح) .

کحال (kehâl) ا . ع . سنگ سرمه . و سرمه . و مهرهٔ افسون .

کحال (kahhâl) ا.ع. کسی که سرمه‌در چشم میکشد .

کحال(kahhâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کسیکه بیماریهای چشم را مداوامی کند . و **کحال شریعت :** از القاب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله است .

کحالی (kahhâli) ا.پ. شغل وپیشهٔ کحال و علم بامراض چشم .

کحائل (kahâ'el) ص.ع.ج . کحیل . و ج . کحیلة .

کحب (kahb) ا . ع . غورهٔ انگور. و کون .

کحب (kahb) م . ع . **کحبه کحباً** (از باب فتح) : زد برکون آن .

کحبة (kahbat) ا.ع. واحد کحب یعنی یکدانه غورهٔ انگور .

کحة (kohhat) اوص.ع . مؤنث کح. یق : **عربیة کحة . وام کحة:** نام‌زنی که در شان وی فرایض نازل شده .

کحث(kahs)م.ع. **کحث‌له‌من‌المال کحثاً** (ازباب فتح) : برداشت از مال برای آن باهر دوکف دست خود .

کحثلة (kahsalat) م . ع . کلانی شکم .

کحثلة (kahsalat) م . ع . **کحثل کحثلة :** کلان شکم گردید .

کحح (kohoh) ا.ع. زنان سالخورده .

کحص (kahs) ا.ع. نام گیاهی که دانهٔ

آن مانند چشم ملخ است .

كحص (kahs) م ع. **كحص كحصاً و كحوصاً** . مر . كحوص (kohus) .

كحط (kaht) ا ع. خشكسال (لغة فصيحة فى القحط) .

كحط (kaht) م ع . **كحط القطر والعام كحطاً** (از باب فتح) : باز ايستاد باران و خشكسال شد .

كحف (kahf) ا . ع . عضو . ج : كحوف .

كحكح (kehkeh) و (kohkoh) ا ع. گنده پير. و ماده شتر كهنسال فرتوت.

كحل (kahl) ا ع . آسمان. و چون در آسمان ابر هويدا نشود و سال نيك سخت گردد گويند : **صرحت كحل** . و نيز كحل : سال سخت و قحط و باين معنى معرفه است و الف و لام بر آن داخل نميشود و منصرف و غير منصرف هردو مى‌آيد. المثل: **باءت عرار بكحل** يعنى كشته شد اين بآن ، و عرار و كحل نام دو گاو بودكه برهم شاخ زده و هر دو مردند و اين مثل را در صورتى گويند كه كشته شود قاتل بمقتول خود .

كحل (kahl) م ع. **كحلت الرجل كحلا** (از باب نصر) : سرمه كشيدم چشم آنمرد را . و **كحل السهار عين فلان**: سرمه كشيد بى‌خوابى چشم فلانرا يعنى بيدار ماند و نخوابيد . و **كحل العين كحلا** (از باب نصر و فتح) : سرمه كشيد چشم را . و **كحلت السنة كحلا** (از باب فتح) : سخت شد سال . و **كحلت السنون القوم** : سال قحط رسيد آن قوم را و ضرر رسانيد . و **كحلت الارض بالنبات** : سبزى گياه را نمودار كرد آن زمين .

كحل (kohl) ا ع. مال بسيار. و سنگ سرمه. و سرمه. و هرچه در چشم جهة شفاى آن كشند. ج: اكحال. و نام ترهٔ اى . ج : اكاحل. و **كحل خولان** : حضض . و **كحل السودان** : جشميزج. و **كحل فارس**: انزروت . و **كحل كحيلة** : كلمه ايست كه بدان بز را زجر كنند .

كحل (kohl) ا پ . ـ مأخوذ از تازى ـ سرمه. و سنگ سرمه. و **كحل فارسى** : انزروت .

كحل (kahal) م ع. **كحلت العين كحلا** (از باب سمع) : سرمه‌گون است آن چشم در سرشت . ونيز كحل : سياهگون شدن روئيد نگاه پلك .

كحل (kahel) ص . ع . چشم سرمه كشيده .

كحلا (kohlâ) ا . پ . اسمى است عام ميانهٔ گاوزبان و مرز نجوش و خردل صحرائى . و هوچوه كه ابوخلسا نيز گويند .

كحلاء ('kahlâ) ص . ع. مؤنث اكحل: زنيكه پلكهاى چشم آن خلقة و بدون سرمه سياه باشد . و زنيكه سياهى چشم آن سخت سياه بوده. و بز سپيد تن سياه چشم. و **عين كحلاء** : چشم سرمه گون .

كحلاء ('kahlâ) ا ع. گياهى كه زنبور عسل آنرا ميخورد . و گياهى ريگستانى كه گل زيبائى دارد. و گاوزبان . و نام مرغى.

كحلة (kahlat) ا ع . مهرهٔ افسون كه بدان چشم زخم را دفع كنند و زنان مردان را بندنمايند. ونيز كحلة ـ معرفة و غير مصروفة ـ اسم است آسمان را .

كحلة (kohlat) ا ع . نام گياهى. ج: اكاحل.

كحل دان (kohl-dân) ا . پ . سرمه دان .

كحلى (kahlâ) ع . ج . كحيل (kahil) .

كحلى (kohli) ص. پ. منسوب بكحل .

كحلى پرند (kohli-parand) ا . پ . تاريكى شب .

كحلى چرخ (kohli-çarx) ا . پ . آسمان اول. و تاريكى آسمان . و سياهى شب.

كحلى روز (kohli-ruz) و **كحلى شب** (kohli-cab) ا . پ. كحلى پرند و تاريكى شب.

كحمة (kahmat) ا ع. بلغت اهل يمن: چشم .

كحوص (kohus) م ع. **كحص الاثر كحوصاً** (از باب فتح) : محو و ناپديد شد آن نشان. و **كحص برجله كحصاً** : باز كاويد پاى خود. وزد بپاى خود. و **كحصه البلى** : محو و ناپديد گردانيد آنرا كهنگى . و **كحص الظليم فى الارض كحوصاً**: رفت وگذشت شتر مرغ و غايب گرديد كه ديده نميشود .

كحوف (kohuf) ع. ج. كحف (kahf).

كحى (kahy) م ع. **كحاه كحياً** (از باب فتح) : تباه كرد آنرا .

كحيل (kahil) ص ع. **عين كحيل**: چشم سرمه كشيده . و چشم سرمه گون. ج : كحلى (kahlâ) و كحائل .

كحيل (kohayl) ا ع. نفت و يا قطران كه برشتر گرگين مالند .

كحيلا (kohaylâ) ا . پ. ـ مأخوذ از تازى ـ گاوزبان.

كحيلاء ('kohaylâ) ا ع. گاوزبان .

كحيلة (kahilat) ص ع. **عين كحيلة**: چشم سرمه كشيده . و چشم سرمه گون . ج: كحائل .

كخ (kax) ا . پ. نام شهرى.

كخ (kax) و (kex) و (kox) ا . پ. شكل و پيكر زشت و مهيبى كه سازند و اطفال

را بدان ترسانند وهرچیزی که مشابه ومانند آن باشد .

کخ (kex) ا.پ. تلخ وبی مزه.

کخ (kox) ا.پ. گیاهی که ازدرون آب برآید و از آن حصیر سازند. وکرم .و **در چیزی کخ افتادن :** کرم افتادن در آن چیز وکرم زدن آن .

کخ (kex) و(kaxx) و(kexx) ا. ع. کلمه‌ایست که در ترسانیدن اطفال استعمال میکنند وقتی که آنها را منع کنند از کردن کاری ویامتنفر سازند ازچیزی کثیف وچرکین وگویا مأخوذاز فارسی باشد .

کخته (koxte) ا.پ. شعلهٔ آتش .

کخج (koxj) و **کخچ** (koxç)ا.پ. گیاهی که از آن جاروب سازند و بدان آتش روشن کنند .

کخ ژنده(kox–jande)ا.پ.دیومقابل پری . وروان بد.

کخکخ (kex–kex) پ. کلمه‌ای که در وقت نفرت فرمودن کودك را از چیزی گویند .

کخکخ (kex–kex) ا.پ.آواز وصدای خنده .

کخکخ (kox-kox) ا.پ. آواز سرفه وحرارت وگرمی .

کخ کخ (kaxkex) و (kexkex) و (kaxkexxen) ا. ع. ـ مأخوذازفارسی ـ کلمه‌ای که بدان کودك را زجر کنند تا از کاری که ارادهٔ آن دارد باز ایستد .

کخکخة (kaxkaxat) م.ع. **کخکخ الصبی کخکخة :** کخ کخ گفت آن کودك را .

کخم (kaxm) م.ع. **کخمه کخماً** (ازباب فتح) : راند آنرا ازجای وی.

کخیخ (kaxix) م.ع. **کخ فی نومه کخیخاً** (از باب ضرب) : خُرخُر کرد درخواب .

کد (kad) ا.پ. خانه وبیت . ونخست و اول .

کد (kad) ا. پ. بلغت زند و پازند : کس وشخص وکسی .

کد (kadd) ا. ع. شانه که بدان سررا شانه کنند. وآنچه درآن چیزی کوبند مانند هاون. وشدت وسختی درکار.ورنج ومشقت در خواهانی چیزی.یق: **حصل بجدك لا بكدك .**

کد (kadd) م.ع. **کد فلان کداً** (ازباب نصر) : دررنج وتعب وسختی درکار واقع شد فلان . و **کدفی الطلب :** الحاح کرد درطلب وخواهانی آنچیز. و **کد زید :** اشاره بانگشت کرد زید . و **کد راسه :** شانه کرد سرخودرا. و **کدفلاناً :** خواهش کرداز فلان کوشش درکاررا و **کده:** درمشقت و زحمت انداخت اورا. و **کدالشیی بیده:** کشید آنچیز را و کند بدست خود خواه جامد باشد آنچیز و یا روان . و **کد الارض کداً فکدت هی:** کوفت زمین را بپای خود پس کوبیده شد .

کد (kadd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جد وجهد وکوشش. ورنج و مشقت و محنت درطلب چیزی. وکاوش وجستجو و تفحص.

کدأ (kad') م.ع. **کداالنبت کدأ وکدوء**(ازباب فتح وسمع) :سرماخورد آن گیاه و پژمرید و برزمین نشست و یا بی آب ماند و ناگوالید . و **کداالبرد الزرع** (ازباب‌فتح) : برزمین نشاند سرما کشت را .

کدأ (kada') م.ع. **کدیء الغراب کدأ** (ازباب سمع) : بانگ کردن گرفت آن زاغ که گویاقی میکند درآوازکردن. و **کدیء البقل :** کوتاه و ناگوالیده ماند آن سبزه و تباه گردید .

کداء (kadâ') ا.ع. نام عرفات . ونام کوهی دربالای مکه که آنحضرت صلی‌الله علیه وآله در روز فتح مکه ازآنجا وارد شد.

کداء (kedâ') م.ع. **کدی کداء** (از باب ضرب) : بازداشت ومنع کرد. وبرید .

کداة (kadât) ا.ع.طعام وشراب‌فراهم آوردهٔ انبار ساخته .

کداد (kodâd) ا. ع. صلیان دروکرده و درودن آن . و نام فحلی که خران را بوی منسوب کنند .

کدادة (kodâdat) ا.ع. دردی روغن . و آنچه دربن دیگ ماند ازطعام و جزآن . و نام موضعی .

کدادیس (kadâdis) ع.ج. کداس (koddâs) .

کدارة (kadârat) م.ع. **کدر کدارة و کدورة و کدراً** .مر. کدر (kadar) .

کدارة (kodârat) ا.ع.آنچه دربن دیگ باقی ماند از طعام وجزآن. و دردی روغن.

کداری (kodâriyy) ا.ع. ابرتنك .

کداس (kedâs) م.ع. **کدس کدساً و کداساً** .مر. کدس (kads) .

کداس (kodâs) ا.ع. برف کوفتهٔ فراهم آورده. وعطسهٔ ستور.

کداس (koddâs) ا.ع. خرمن . و غلهٔ درو کردهٔ فراهم آورده . ج : کدادیس .

کداسة (kodâsat) ا. ع . هرچیز که جمع کنند و فراهم آرند و بعض آنرا بربعضی گذارند .

کداش (kaddâc) ا.ع. بخیل کم‌خیر . و سختی کننده . و پژمرده گرداننده .

کداع (kedâ') ا.ع. از اعلام است.و نام جد مشربن مالك بن عوف که در روز طف درركاب سیدالشهداءعلیه‌السلام شهید شد.

كدام (kodâm) ص.پ. بمعنی چه‌وکه واین‌صفت همیشه‌مقدم‌بر موصوف میباشد خواه آن موصوف شخص باشد و یا چیز و آنرا در تردید مقصود بطور استفهام استعمال میکنند مانند: **كدام چیز** یعنی چه چیزو **كدام كس** یعنی چه کس ، و در وقتی‌که چندین عدد چیز و یا چند عدد کس موجود باشد و مقصود معلوم نبود بطور استفهام گویند: **كدام یك از این چیز ها** و **كدام یك از این كسها** . و **هر كدام** یعنی هر یك .

كدام (kodâm) ا.ع. مردپیر سالخورده. و گیاه افتادهٔ بر زمین که چون باران بارد ظاهر گردد. ونام موضعی.

كدامة (kodâmat) ا.ع. بقیهٔ هر چیز که خورده باشند .

كدامی (kedâmi) ا.پ. یکنوع سنگی سبز تیره رنگ و سبك و ناهموار که در لب دریا ها پدید میآید وآنرا ارباب صنعت برقلمی طرح میکنند .

كدامی (kodâmi) ص. تعیینی عددی.پ. یعنی چندمی و این صفت را در صورتیکه چند چیز ویا چندکس موجود باشد و مقصودغیر معلوم بود بطور استفهام گویند: **كدامی** یعنی چندمی و آنکه درچه مرتبه واقع‌شده .

كدامین (kodâmin) ص تعیینی .پ. چندمین . وکجا و چه جا و چه محل . و **در كدامین**: درچه‌جا . و **بكدامین**: بچه جا . و بچه‌کس . و بچه چیز .

كدان (kedân) ا.ع. قطعهٔ آویزان از ریسمان گره زدهٔ بر بالای سر شتر که چون خواهند شتر را بکشند و بجائی برند آن را گرفته بکشند .

كدانة (kadânat) ا.ع. ناکسی و ازومایگی و حقارت و ذلت . یق: **مابین الكدانة فیه** .

كداية (kodâyat) و (kadâyat) ا.ع. طعام و شراب گردآوردهٔ انبار کرده .

كدب (kadb) و (kodb) و (kâdab) و (kadeb) ا.ع. سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید .

كدب (kadeb) ص.ع. **دم كدب**: خون‌سپید گون‌تنك رقیق ، فی قرائةابن عباس قوله تعالى: **بدم كدب** ای ضارب الی البیاض کانه دم قداثر فی‌قمیصه فلحقته‌اعراضه کالنقش علیه .

كدبا (kadbâ) ا.پ. بلغت زند: کذب و دروغ .

كدبانو (kad-bânu) ا.پ. زن منکوحه وبی بی و خاتون . و بزرگ خانه. و زن معتبر و موقر که سامان خانه را بطور شایسته فراهم کند. و ابزاری آهنین‌مرحکاکان و منبت کاران را که بدان حکاکی و منبت کاری میکنند . و باصطلاح نجوم: جد و جسم و هیلاج .

كدبانوئی (kad-bânu'i) ا.پ. فراهم کردگی‌سامان خانه بطور شایسته‌وخوش سلیقگی .

كدبة (kadbat) و (kodbat) و (kadabat) و (kadebat) ا.ع. یك لکهٔ سپیدکه‌بر ناخن نوجوانان پدیدآید.

كدة (keddat) ص.ع. **ارض كدة**: زمین درشت .

كدج (kadj) م.ع. **كدج الرجل كدجاً** (ازباب سمع): خوردآنمرداز شراب بقدر کفایت .

كدح (kadh) ا.ع. خراش . ج: کدوح (koduh) . و کردار خواه‌شر باشدویاخیر. و کوشش و کسب .

كدح (kadh) م.ع. **كدح فی العمل كدحاً** (از باب فتح): کوشش نموددرکردار و کرد کاری برای خود خواه خیر بود و یا شر . و **كدح وجهه**: خراشیدروی‌خود را و معیوب‌ساخت و یا تباه کردروی‌خودرا. و **كدح لعیاله**: ورزیدوکسب نمودبرای عیال خود. و **كدح رأسه بالمشط**: شانه کرد موی سرخود را .

كدخدا (kad-xodâ) ا.پ. خداوند. و پادشاه. و رئیس و بزرگ ده ومحله‌وخانه. و رئیس طایفه . و حاکم و عامل . و مرد زن گرفته و عروسی کرده . و شخص موقرو معتبر وکارساز و فهم گزار مردم. و داماد . و باصطلاح نجوم: روح .

كدخدائی (kad-xodâ'i) ا.پ. دامادی و خانه داری و عروسی . و ریاست طایفه و ده و محله .

كددة (kadadat) و (kodadat) ا.ع. آنچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن .

كدر (kadr) ا.ع. نام موضعی نزدیك مدینه .

كدر (kadr) م.ع. **كدر الماء كدراً** (از باب نصر): ریخت آن آب را .

كدر (kadr) و (kader) ص.ع. تیره.

كدر (kodr) ع.ج. اکدر وکدراء .

كدر (kadar) ا.پ. گیاهی خوشبوی و دوائی که کادی نیز گویند .

كدر (kadar) ا.ع. تیرگی هرچه‌باشد.

كدر (kadar) ا.ع.ج. کدرة (kadarat) .

كدر (kadar) م.ع. **كدر كدراً** (از باب‌سمع) و **كدر كدراً وكدوراً** (از باب نصر) و **كدر كدوراً** و **كدورة** (از باب کرم): تیره‌شد و زایل

گشت صفای آن . و **کدر عیشه** : زایل گشت صفای عیش و زندگانی آن . و **کدر الفرس و غیره** : تیره‌گون شد آن اسب وجزآن. و کذا : **کدر الفرس کدارة**.

کدر (kader) ص.پ. - مأخوذ از تازی - تیره و مکدر و تیره‌گون. و گرفته و آزرده و دلگیر و آشفته و ملول و پریشان و مشوش. و تار و تاریك و ظلمانی . وناصاف .

کدر (kodor) ص.ع. **حمار کدر** : خر درشت ستبر .

کدر (kodorr) ا.ع. جوان فربه گرداندام سخت و توانای استوار خلقت .

کدراء (kadrâ') ص.ع. مؤنث اکدر ، اسمر و تیره‌گون و گندم‌گون. ج : کدر (kodr).

کدراء (kadrâ') ا.ع. نام شهری در یمن که پوست را بوی نسبت کنند .

کدرپذیر (kader-pazir) ص.پ. خلل پذیر . و مغموم و آشفته .

کدرة (kodrat) ا.ع. تیرگی . و تیرگی رنگ .

کدرة (kadarat) ا.ع. گل و لای تك حوض. و طحلب و جامهٔ وزغ و مانند آن که بروی آب باشد . و ابر تنك . وپاره ای از گل تراشه . و کلوخ کلان . و دستهٔ دروده از زراعت . ج : کدر (kadar) .

کدرة (kaderat) ص.ع. **معیشة کدرة** : معیشت و زندگانی بی صفا .

کدرم (kodram) و (kodrom) ا. پ. غله‌ای مانند ارزن که بیشتر در برنج زار روید.

کدری (kodriyy) ا.ع. ابر تنك. و نوعی از مرغ سنگخوار تیره رنگ پشت ابلق زرد گلو.

کدس (kads) م.ع. **کدس کدساً و کداساً و کدساناً** : (از باب ضرب) : بشتاب رفت گران بار. و **کدست البهیمة کدساً**: عطسه کرد آن بهیمه ، وگاه در مردمان هم استعمال میشود . و **کدس به**: برزمین افگند آنرا . و **کدس الحصید**: کوفت آن درووده را و خرمن کرد آنرا و فراهم آورد .

کدس (kods) ا.ع. خرمن و دانه های درو کردهٔ کوفته وفراهم کرده. ج : اکداس.

کدسان (kadasân) م.ع. **کدس کدساً و کدساناً** . مر . کدس (kads).

کدسة (kadsat) ا.ع. عطسهٔ ستور ، و گاه در مردم هم استعمال میشود .

کدست (kodest) ا.پ. وجب وشبر.

کدش (kade) م.ع. **کدشه کدشاً** (از باب ضرب) : خراشید آنرا . و **کدشه بسیف او برمح** : زد آنرا بشمشیر و یا بنیزه و خسته کرد آنرا . و **کدش الشیء** : سخت دفع کرد آن چیز را و برید آنرا و ازپس راند آنرا و دور کرد آنرا. و **کدش لعیاله** : بمشقت و رنج ورزید و کسب کرد برای عیال خویش . و **کدش منه عطاء** (از باب نصر) : رسید مروی را ازآن عطائی. و قولهم : **اکدش بخیر** (بصیغهٔ امر)یعنی بطرفی از آن خبر ده و آگاه کن .

کدع (kad') م.ع. **کدعه کدعاً** (از باب فتح) : دفع کرد آنرا وراند .

کدعة (kdo'at) ا.ع. ذلیل و خوار.

کدف (kadaf) و **کدفة** (kadafat) ا.ع. آواز افتادن پاها برجای سخت . و آوازی که شخص بشنود بی آنکه چیزی بنگرد .

کدفت (kadoft) ا.پ. جمجمه و کاسهٔ سر .

کدکاد (kedkâd) م.ع. **کدکد کدکدة و کدکاداً** . مر . کدکدة .

کدکدة (kadkadat) ا.ع. آواز برخورد چیزی برچیزی صلب . و آواز خایسك و سندان وجزآن.

کدکدة (kadkadat) م.ع. **کدکد کدکدة و کدکاداً** : افراط کرد در خنده واز حد در گذراند . و **کدکد الصیقل** : زد آلت زدودن زنگ و مصقل را برشمشیر . و **کدکد فلان فی المشی** : گرانبار رفت فلان و سنگینی کرد . و **کدکد فلاناً** : سخت راند فلان را .

کدکده (kadkade) ا.پ. - مأخوذ از تازی - آواز خایسك وسندان وجز آن .

کدم (kadm) م.ع. **کدم الحمار کدماً** (از باب نصر و ضرب) : گزید آن خر بدندان پیشین. وکذا غیره من الحیوان . و **کدم الصید** : راند آن شکار را . و **کدم الشیء** : نشان کرد بآهن در آنچیز وخست آنچیز را . و **کدم فی غیر مکدم** ای طلب فی غیر مطلب : طلب کرد در غیر جای طلب .

کدم (kodam) ا.ع. نوعی از ملخ سیاه سرسبز .

کدمة (kadmat) ا.ع. داغ ونشان. یق: **ما للبعیر کدمة** اذالم یکن به اثر ولاوسم.

کدمة (kadamat) ا.ع. جنبش و حرکت. یق : **مابه کدمة** : نیست درآن جنبشی .

کدمة (kademat) ا.ع. بز درشت ستبر.

کدمة (kodommat) ا.ع. مرد درشت و سخت .

کدمل (kodommol) ا.ع. جزیره‌ای در دریای یمن .

کدن (kadn) م.ع. **کدن بثوبه کدناً** (از باب نصر) : مانند کمربند برکمر بست جامه را .

کدن (kadn) و (kedn) ا.ع. جامه‌ای که از آن پرده سازند . و نهالین که زن در هودج زیر خود گستراند . و کجاوه و هودج که زنان بروی سوار شوند . و پالان . و هاون چرمین یعنی پوست پاچهٔ دباغت کرده که درآن چیزی کوبند. ع : کدون (kodun).

کدن (kadan) ا.ع. تیرگی و کدورت.

كدن (kadan) م. ع. **كدن مشفر البعير كدناً** (از باب سمع) : آلوده گشت لفج شتر . و **كدن الصليان** : چريده شد شاخه های صليان و باقی ماند بيخ آن .

كدن (kaden) ص. ع. **بعير كدن** : شتر بزرگ كوهان باپيه وگوشت . و **رجل كدن** : مرد دارای گوشت وپيه .

كدن (keden) ا. پ. نام روستائی كه در آن روزعاشورا نزديك بدوهزار آدم جمع شده وگريه وزاری كنند . و حبز و مخنث .

كدنة (kednat) ا. ع. كوهان . و پيه . وگوشت . وقوت . وقوم مرد . ويق للرجل : **انه لحسن الكدنة** : آن مرد دارای قوم نيكی است . و **بعير ذو كدنة** : شتردارای كوهان وپيه وگوشت وقوت .

كدنة (kadenat) ص. ع. مؤنث كدن . يق : **ناقة كدنة** : ماده شتر بزرگ كوهان باپيه وگوشت . و**امراة كدنة** : زن دارای گوشت وپيه .

كدنگ (kodang) و **كدنگه** (kodange) ا. پ . چوبی كه گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی كنند .

كدو (kadv) و (kodovv) م. ع. **كدت الارض كدواً وكدواً** (از باب نصر) : بدرنگ برآمد گياه آن زمين . و **كدا الزرع** : بد برآمد آن كشت .

كدو (kadu) و (kaddu) ا. پ . بار گياهی مانند خيار كه آنرا پخته خورند . و ابزاری كه بدان حجامت و بادكش كنند و آنرا شاخ حجامت نيز گويند . و نيز كدو : كوزۀ شراب . وپياله .

كدوء (kodu') م. ع . **كدا كدأ** و **كدوء** . مر . كدأ (kad') .

كدواده (kadvâde) ا. پ. بنای خانه . و ديوار عمارت .

كدوبا (kadu-bâ) ا. پ . آش كدو .

كدوبن (kadu-bon) ا. پ. بتۀ كدو .

كدوح (koduh) ع. ج. كدح (kadh) .

كدوخ (kadux) ا. پ. حمام وگرمخانه . وجام وپياله .

كدود (kadud) ص. ع. **بئر كدود** : چاهی كه بزحمت آبِ آن كشيده ميشود .

كدودانه (kadu-dâne) ا. پ. يك قسم كرمی كه در روده های انسانی توليد ميگردد وهريك از قطعه‌های آن شبيه‌اند بتخم كدو و بتازی حب‌القرع و بيونانی تنيا نامند .

كدور (kodur) م. ع. **كدر كدراً و كدوراً** . مر . كدر (kadar) .

كدورات (kodurât) ع. ج . كدورة .

كدورة (kodurat) ا. ع . تيرگی . و تيرگی آب وچشم . و بی صفائی عيش . ج : كدورات .

كدورة (kodurat) م. ع . **كدر كدوراً و كدورة** . مر . كدر (kadar) .

كدورت (kodurat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تيرگی وآلودگی وناپاكی آب . و سياهی وتاريكی . وتاريكی چشم . و آزردگی واندوه وملال . وپريشانی واختلال حواس . و كينه وعداوت .

كدوك (kaduk) ا. پ . گدارو معبر از كوه .

كدوكش (kadu-kac) ا. پ. ابزاری كه بدان كدورا می‌برند .

كدون (kodun) ع. ج. كدن (kadn) و (kedn) .

كدونيمه (kadu-nime) ا. پ. كوزه . و ظرف شرابخوری .

كدوه (koduh) ا. پ . خراش و خراشيدگی . و گرفتگی . وشكافتگی .

كدوه (koduh) ع. ج. كده (kadh) و (kadah) .

كده (kadh) م. ع. **كدهه الحجر و نحوه كدهاً** (از باب فتح) : كوفت آنرا سنگ و مانند آن چندان كه اثر سخت كرد . **واصاب وجهه شيیء فكدهه** : رسيد چيزی بصورت آن پس خراشيد آنرا . (لغة فی كدحه) . و **كده الشيیء** : شكست آن چيزرا . و **كده الشعر بالمشط** : جدا كرد مويها راز هم باشانه . و **كده فلاناً و عليه** : چيره شد فلان را و غالب گرديد بر آن .

كده (kadh) و (kodh) ا. ع. كلمه‌ايست كه بدان سباع را زجر ميكنند .

كده (kadh) و (kadah) ا. ع. خراش و خدشه . ج : كدوه . يق : **به كده** . و كذلك : **به كده** .

كده (kade) ا. پ . خانه . و محل و مكان . و جا ومسكن . و ميخانه . وسرداب وزير زمينی . و ده وقريه . ودرصورتيكه بمعنی جا ومكان باشد بيشتر بطور تركيب استعمال ميگردد مانند : **آتشكده و ميكده**

كده (kode) ا. پ. خراش . وملازۀ كام وگلو . و كليدان . و زبانۀ كليدان . و كليدان باغ وخانه .

كدى (kady) م. ع . **كدى فلان كدياً** (از باب ضرب) : كم خير گرديد فلان ويا كم ساخت دهش‌را . و **كداه** : بند كرد وحبس نمودآنراوومشغول داشت آنرا . و **كدى وجهه** : خراشيد روی آنرا . و **كدى الزرع** : تباه گشت آن كشت .

كدى (kadâ) ا. ع. شير با خرما آميخته كه بدان دختران را فربه نمايند . و نوعی از بيماری سگ بچه .

كدى (kadâ) م. ع . **كدى الرجل بالعظم كدى** (از باب سمع) : گلوگرفته

شد آنمرد باستخوان . و **كدى الفصيل:** تباه گرديد معدهٔ آن شتر بچه از ناگوارد . و **كديت اصابعه :** كنده شد ناخن انگشتان او ازكندن زمين و**كدى الجرو:** بيمارى كدى مبتلا شد آن سگ بچه و قى كرد و سرفه نمود .

كدى (kadi) ص.ع. **مسك كد :** مشك بى بو .

كدى (kodâ) ع.ج. كدية (kodyat).

كدى (kadiyy)ص.ع. **مسك كدى:** مشك بى بو .

كديباء (kodaybâ') ا.ع. سپيدى كه در ناخن نوجوانان پديد ايد .

كدية (kodyat) ا.ع. سختى روزگار. و زمين درشت تابان سخت . ج : كدى (kodâ) و سنگ وگل و كلوخ سخت ميان و جز آن. و طعام و شراب فراهم آوردهٔ انبار ساخته . و يق : **ضب كدية و ضباء كدى** از جهة ميلى كه سوسمار بكندن زمين درشت سخت دارد .

كديد (kadid) ا.ع. نمك نيم كوفته . و آواز نمك وقتى كه در ديگ ريزند. وشكم فراخ زمين . و زمين درشت وكوفته .

كدير (kadir) ص . ع . هرچه تيرگى داشته باشد .

كديراء (kodayrâ') ا.ع. شيرى كه خرمادر آن بخيسانندو زنان جهة فربهى خورند.

كدى زاد (kadi-zâd) ا.پ. خانه‌زاد و انسان و يا حيوانى كه زادهٔ در خانهٔ خود شخص باشد . و اولادى كه مادر آن كنيز بود و ابن ام الولد .

كدين (kadin) ا.ع. كمربند .

كدين (kodin) و **كدينه** (kodine) ا.ع. كدنگ

كديور (kadi-var) ا.پ . كدخداى خانه و صاحب و مالك خانه و سرا . و زمين دار . و رئيس طايفه . و رئيس وريش سپيده و قريه . و زارع و برزيگرو دهقان. و باغبان . و وقت و هنگام و روزگار . و عالم .

كديورى (kadi-vari) ا.پ. فلاحت و زراعت . و باغبانى .

كديون (kedyavn) ا.ع. خاك ريزه و سرگين پاره و مانند آن كه بروى دردى روغن زيتون انداخته زره و مانند آن را جلا دهند .

كذ (kazz) م.ع. **كذ كذاً** (از باب ضرب) : درشت گرديد .

كذا (ka-zâ) ع. كلمه ايست مركب از ك و ذا يعنى مثل اين و چنين . و **هكذا :** يعنى هم چنين. و **كذا و كذا** يعنى وهمچنين. و چنين و چنين. و بالاخره . و **ليلة كذا** يعنى امشب و يا آن شب .

كذاب (kazzâb) ص.ع. دروغگوى .

كذاب (kazzâb) ص.پ . ـ مأخوذ از تازى ـ دروغگوى و مكار وحيله باز و غدار .

كذاب (kezâb) م.ع. **كاذب مكاذبة و كذاباً** . مر . مكاذبة .

كذاب (kezâb) و (kazâb) م ع . **كذب كذباً و كذباً و كذاباً و كذاباً**. مر . كذب (kezb) و (kazeb) .

كذاب (kezzâb) م.ع. **كذب بالامر تكذيباً و كذاباً :** نيك انكار كرد آن كار را . و قوله تعالى : **و كذبوا باياتنا كذاباً** . مر . تكذيب .

كذاب (kozzâb) و (kozâb) ا.ع . دروغ .

كذابان (kazzâbâne) ا ع . بصيغهٔ تثنيه : مسيلمة الحنفى و اسود العنسى .

كذابة (kazzâbat) ص.ع. مرددروغگوى. و زن دروغگوى .

كذابه (kazzâbe) ص.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ زن دروغگوى.

كذان (kazzân) ا.ع . سنگ نرم مانند كلوخ .

كذانة (kazzânat) ا.ع. واحد كذان.

كذب (kezb) و (kazeb) م.ع. **كذب كذباً و كذباً و كذبة و كذبة و كذاباً و كذاباً** (از باب ضرب): دروغ گفت و خبر داد بر خلاف عقيدهٔ خود خواه عقيدهٔ وى مطابق با واقع باشد ويا نباشد. و **كذب عليه :** خبر داد از او بچيزى كه در او نبود. وگاه كذب يعنى وجب (vajaba) آيد. الحديث : **ثلثة اسفار كذبن عليكم،** قال ابن السكيت : كان كذب ههنا اغراء عليكم بها وهى كلمة نادرة جائت على غير القياس . ونيز گويند: **كذب عليك العسل** اى وجب. وقولهم : **كذبك العسل** اى عليك به يعنى برتو باد عسل . و **كذب الرجل** (مجهولا): بدروغ آگاهانيده شد آن مرد . و**كذبت الناقة :** كاذب شد آن ماده شتر يعنى گشنى كرد و دم برداشت و باردار نگرديد. و**ما كذب ان فعل كذا** (از باب ضرب و يا از باب سمع) يعنى درنگ نكرد و بى درنگ چنين كرد.

كذب (kezb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ دروغ . وآنچه كسى برخلاف عقيدهٔ خود گويد.

كذب (kozb) و (kazb) و (kazab) و (kazeb) ا.ع. سپيدى كه برناخن نوجوانان پديد آيد .

كذب (kazeb) ا.ع. دروغ .

كذب (kozob) ع.ج. كذوب (kazub) .

كذب (kozzab) ع.ج. كاذب .

كذبان (kazbân) ص.ع. مرد دروغگوى.

كذبان (kozbân) ا.ع . دروغ .

كذبانة (kazbânat) ص.ع. زن دروغگوى.

كذبة (kezbat) و (kazebat) م . ع . **كذب كذباً و كذبة و كذبة** . مر . كذب (kezb) و (kazeb) .

كذبة (kozabat) ص.ع. دروغگوی .

كذبذب (kozobzob) و (kozzobzob) ص.ع. دروغگوی .

كذبذبان (kozobzobân) ص . ع . دروغگوی .

كذبى (kozbâ) ا.ع. دروغ .

كذج (kazaj) ا . ع . ـ مأخوذ از کندهٔ فارسی ـ خانه وجای باش .

كذح (kazh) م.ع. **كذحته الريح كذحاً** (از باب فتح) : خاك و سنگریزه انداخت باد برسروی .

كذر (kazar) اوص. پ. احمق و ابله و نادان و مرد ابله .

كذكذة (kazkazat) ا . ع . سرخی سخت .

كذلك (ka-zalek) ع . کلمه ایست مرکب از ك و ذلك یعنی مثل آن وهم چنان .

كذوب (kazub) ص .ع. دروغگوی . ج : کذب (kozob) .

كذوب (kazub) ا.ع . نفس اماره که شخص راگول میزند . ج : کذب (kozob).

كذوبة (kazubat) ا.ع. نفس اماره که شخص را گول میزند .

كذوبة (kazubat) ص.ع. دروغگوی.

كر (kar) اوص.پ. آنکه گوشش چیزی نشنود که بتازی اصم گویند . و نیز: زور و قوت و تاب و توان . و مراد و مقصود . و خواهش . و خوشی و خوشحالی . و اقبال. و **کروفر** : شوکت وحشمت . و تکبر و غرور . و **کر کردن** : ناشنوا کردن.و بی‌هوش کردن و مدهوش نمودن .

كر (kor) ا. پ . برنج و ارز . و نام دو رودخانه یکی درفارس که عضدالدولهٔ دیلمی بر آن پلی بسته و دیگری در شروان که از وسط شهر تفلیس میگذرد .

كر (kor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آبگیری که هر یك از طول و عرض و عمق آن سه وجب ونیم باشد .

كر (karr) ا . ع . بند و قید از پوست خرمابن و یاازبرگ آن . و ریسمانی که‌بدان بر درخت برآیند . و ریسمان گنده . و هر ریسمانی . و ریسمانی که بدان دو چوب از چهار چوب پالان شتر را بهم بندند . ج : اکرار . و رسن بادبان . ج: کرور. وچاه . و چاه خرد در زمین نرم که بآب‌نزدیك باشد. و جائی که آب را در آن جمع کنندتاروشن و صاف گردد . ج : کرار . ومندیلی که‌برآن نمازگزارند . ج : اکرار و کرور . و نیز کر : برگشت و رجوع و عود. و **افناه كر الليالى و النهار** : فانی کرد آنرا عودشب و روز وبازگشت آن بارها .

كر (karr) م.ع. **كر الفارس كراً و كروراً و كريراً و تكراراً** (از باب نصر) : برگردید آن سوار از میدان جنگ جهةجولان و دوباره بازگشت برای‌نبرد. و **كر عليه** : حمله نمود بروی و میل نمود بدو. و **كر عنه** : بازگشت‌از آن. و**كره**: بازگردانید آنرا . و **كر بنفسه** : بازگشت (لازم و متعدی). و **كر الجواد**: حاضر شد آن اسب جواد برای رفتن و فرار کردن. و **كر المختنق كريراً** : بانگ‌کردگلوی خفه کرده .

كر (korr) ا.ع. پیمانه‌ای‌است مراهل‌عراق را . و بار شش خر که شصت قفیز ویا چهل اردب باشد . ج : اکرار . و چاه . و چادر . و کساء . و نیز کر باصطلاح فقها : حوض آبیکه سه وجب در سه وجب در سه وجب باشد .

كرا (karâ) ا.ع. گشادگی میان دو ساق و یا باریکی دوساق . وستبری‌رش‌دست. مر. کری (karâ) .

كرا (karâ) م . ع . **كريت المرأة كراً** (از باب سمع) : باریك ساق گردید آن زن .

كرا (kerâ) پ. کلمه‌ایست‌مرکب از که و را یعنی چه کس را و کدام کس‌را . ونیز: هر کس را .

كرا (kerâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کرایه و اجرت نشستن در خانه و دکان‌و جز آن . و اجرت بار کردن شتر و استر وخر و اسب و مانندآنها . و **کرا کردن**: کرایه کردن واجاره کردن و بکرایه گرفتن .

كراء (kerâ') ا.ع. مزدواجرت‌مستأجر.

كراء (kerâ') م . ع . **كاراه مكاراة و كراء** : بمزد و کرایه داد ستور و جز آن را .

كراب (kerâb) ا.ع.ج. کربة (karbat) و (karabat) .

كراب (kerâb) م.ع . **كرب كراباً و كراباً** . مر . کرب (karb) . و**كارب مكاربة و كراباً** . مر . مکاربة .

كراب (karrâb) ا . ع . **ما بالدار كراب** : نیست درخانه کسی .

كرابة (karâbat) و (korâbat) ا . ع . خرمائی که از بن شاخهٔ خوشه چینند پس از آنکه خوشه را درو کرده باشند .

كرابيس (karâbis) ع . ج . کرباس (kerbâs) .

كرابيسى (karâbisiyy) ص.ع. منسوب بکرباس .

كرابيسى (karâbisiyy) ا.ع. کرباس ساز . وکرباس فروش .

کرات (korât) ع.ج. کرة (korat).

کرات (korât) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کره‌ها و گویها.

کرات (karrât) ع.ج. کرة (karrat).

کرات (karrât) مف.پ. - مأخوذ از تازی - مکرراً وچندین بار. و**کرات مرات** ویا **بکرات**: بار بار ودفعه‌های بسیار وپی در پی.

کراث (karâs) ا.ع. درختی بزرگ که درکوهستان طایف روید. ونام کوهی.

کراث (karrâs) و (korrâs) ا.ع. نوعی از تره که گندنا گویند.

کراثاء (karâsâ') ا.ع. غورهٔ خوب خرما.

کراثة (karâsat) م.ع. **کرث الامر**

کراثة (از باب سمع وکرم): سخت شد آن کار.

کراثی (korrâsi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - هرچیز که برنگ گندنا باشد.

کراج (karâj) ا.پ. بانگ وفریاد ماکیان پس از تخم نهادن.

کراجی (kerâji) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - کرایه‌چی وکرایه‌دارو اجاره‌دار. ومزدور واجیر.

کراجیدن (karâjidan) **کراچیدن** (karâçidan) فل.پ. بانگ وفریاد کردن ماکیان هنگام تخم نهادن.

کراخ (karâx) ا.پ. کراج و فریاد ماکیان پس ازتخم کردن.

کراخان (karâ-xân) ا.پ. نام پسر بزرگ افراسیاب.

کراخة (karâxat) ا.ع. بوریا پاره (لغة سوادیة).

کراد (kerâd) ع.ج. کردیدة (kerdidat).

کراد (korâd) ا.پ. جامهٔ کهنه پاره پاره.

کرادح (karâdeh) ع.ج. کردح (kerdeh).

کرادح (korâdeh) ا.ع. کوتاه بالا.

کراده (karâde) و (korâde) ا.پ. جامهٔ کهنهٔ پاره پاره.

کرادیح (karâdih) ع.ج. کرداح (kerdâh).

کرادید (karâdid) ع.ج. کردیدة.

کرادیس (karâdis) ع.ج. کردوس وکردوسة.

کرادیس (karâdis) ا.ع. فرقه های ازگلهٔ بزرگ اسبان.

کرار (karâre) ا.ع. مهره‌ای که بدان زنان مردان را بند نمایند، و زن ساحره چون خواسته باشد مردی را بند نماید میگوید: **یاکرار کریه و یا همرة اهمریه ان اقبل فسریه و ان ادبر فضریه**، وهمرة نیز نام مهره‌ایست مانند کرار.

کرار (kerâr) ع.ج. کر (karr).

کرار (korâr) ا.پ. چوب آستان در که چوب زیرین در خانه باشد. و کرد و زمینی که برای کشتکاری آماده ساخته و کنار های آنرا بلند کرده باشند.

کرار (karrâr) ص.ع. بازگردنده. و بازگرداننده. وبتکرار حمله برنده. و ازالقاب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام چه آنحضرت در جنگ برصف دشمنان بار بار حمله میکرد وهیچ اندیشه نمی‌نمود.

کرارا (korârâ) ا.پ. کرار و چوب استانهٔ در. و زمینی که برای زراعت آماده ساخته واطراف آنرا بلند کرده باشند.

کراراً (kerâran) مف.پ. - مأخوذاز تازی - بار بار وبسیار وچندین بار.

کرارجة (karârejat) ا.ع. یك قسم ماهی کوچکی سبزرنگ.

کرارزة (karârezat) ع.ج. کرز (korraz).

کراره (karâre) ا.پ. جامهٔ کهنهٔ پاره پاره.

کراریس (karâris) ع.ج. کراسة.

کراز (karâz) ا.پ. تب وحرارتی که زنان را هنگام زائیدن ازشدت درد بهم میرسد.

کراز (kerâz) ا.پ. خرام. و رفتار از روی ناز وغمزه. ویك قسم بیلی دسته دار که بردوطرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی برآن حلقه ها بسته بکشند وزمین را بدان کنده هموار کنند.

کراز (korâz) ا.پ. تنگ وکوزهٔ آب سرتنگ. وحوصله وچینه دان.

کراز (korâz) ا.ع. شیشه وکوزهٔ سر تنگ. وظرف سفالین بی دسته. ج: کرزان.

کراز (karrâz) ا.ع. قچقاری که خرجین شبان را بردارد.

کراز (korrâz) ا.ع. ظرف سفالین بی دسته. وشیشه وکوزهٔ سرتنگ.

کرازان (kerâzân) ص.پ. خرامان وکبکه میخرامد.

کرازیم (karâzim) ع.ج. کرزیم (kerzim).

کرازانیدن (kerâzânidan) ف م. پ. خرامانیدن وخرامیدن فرمودن.

کرازیدن (kerâzidan) فل.پ. خرامیدن وبطور تکبر وغرور رفتن و جنبیدن زن از اینطرف بآنطرف با حالت غمزه وشوخ چشمی.

کرازین (karâzin) ع.ج. کرزین (kerzin).

کراس (korâs) ا.پ. پرنده‌ای سیاه و سپید که برکنار آب نشیند ودم جنباند.

کراس (korrâs) ع.ج. کراسة.

كراسة (korrâsat) ا. ع. جزوى از جزوهاى كتاب . ج : كراس وكراريس. يق: **التاجر مجده فى كيسه والعالم مجده فى كراريسه :** شرف و افتخار سوداگر دركيسهٔ اوست وشرف وافتخار عالم درجزوهاى كتاب وى .

كراسه (korâse) ا. پ. قرآن مجيد .

كراسى (karâsiyy) ع . ج . كرسى . (korsiyy) .

كراش (karâc) ا.پ. آشفتگى وپريشانى وسرگردانى. ونام پرنده‌اى سبز بسرخى‌آميخته.

كراش (korrâc) ا.ع. يكقسم جانوركى.

كراشه (karâce) ا.پ. طرز وروش. وصفت و گونه .

كـراشيدن (karâcidan) فل. پ. تباه شدن كار . وپريشان گرديدن و مشوش شدن خاطر. وپاشيده ومنتشرگشتن .

كراشيده (karâcide) ص. پ. پاشيده شده . و آشفته وپريشان گرديده وتباه وناپود.

كراض (kerâz) ا.ع. فحل وكشن. وآب‌گشن كه ماده ازرحم بيرون اندازد پس‌ازآنكه‌وى‌را قبول كرده باشد . وچنبرها و نوردهاى زهدان. ج : كرض (kerz) و يا كرضه واحد آن ، وقيل : لاواحد لها من لفظها . و رخنه هاى طرفين كمان كه جاى چلهٔ آن است . و نيز كراض : كار ناكامل.

كـراض (kerâz) م . ع. زادن ماده شتر پيش از مدت. وكريض ساختن و بيرون انداختن ماده شتر آب گشن را از رحم (والفعل من ضرب).

كراع (korâ') ا. ع . پاچهٔ گوسپند و گاو كه باريك جاى ساق است و آن بمنزلهٔ وظيف است مراسب و شتررا ومذكر ومؤنث هردوآيد . ج : اكرع . وج ج : اكارع . المثل : **اعطى العبد كراعاً فطلب ذراعاً** لان الذراع فى اليد و هوافضل من الكراع فى الرجل. و نيز كراع : پشتهٔ دراز وبيرون برآمدهٔ از زمين سنگلاخ سوخته . ج : كرعان . وكرانهٔ هرچيزى . ودرانسان پاچه يعنى آنچه پائين‌تر از زانو باشد. وگروهى از اسبان . **واكرع الجوزاء:** اواخرجوزا. و **اكارع الارض:** كرانه‌هاى دور ومنتهاى زمين . و مردمان دون و فرومايه را اكارع گويند . **وكراع الغميم:** نام وادى مابين مكه ومدينه .

كراع (karrâ') ا. ع. آنكه فرومايگان را دوست دارد . وآنكه شتران خود را آب باران خوراند .

كراعى (korâ'iyy) ا. ع. پيراينده و فروشندهٔ پاچهٔ ستور وپاچه فروش .

كراغ (korâq) ا.پ. يك قسم گياهى كه استخوان ازجاى بدر رفته را بدان بندند.

كراف (karrâf) ا.ع . آنكه از پى زن ميرود و آنرا تعاقب مينمايد .

كراك (karâk) ا.پ. پرنده‌اى‌كه آنرا كراس نيز گويند . وعكه .

كراك (karâk) و(korâk) ا.پ. كرك و بلدرچين كه بتازى سلوى گويند .

كراكا (karâkâ) ا.پ. كراك وكراس.

كراكر (karâkar) و (korâkar) ا. پ. زاغ و كلاغ .

كراكى (karâkiyy) ع . ج . كركى . (korkiyy) .

كرام (kerâm) ع.ج. كريم .

كرام (kerâm) ا.پ.ـ مأخوذازتازى ـ بزرگان و مردان بزرگ و جوانمرد و با مروت و بلند همت واصيل و پاك نژادوحليم و مهربان بلند مرتبت .

كرام (korâm) ص . ع . جوانمرد و كريم . ج : كرامون .

كرام (korrâm) ص.ع. نيك جوانمرد بامروت . ج : كرامون .

كرامات (karâmât) ع.ج. كرامة .

كرامات (karâmât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ چيزهاى عجيب وخارق عادت كه از بعضى مردمان بزرگ گاه گاه صدوريابد و كرامتها . و **ارباب كرامات :** كسانيكه ازآنها كرامت صدور مى‌يابد .

كراماتى (karâmâti) ص.پ. منسوب و متعلق بكرامات .

كرامة (karâmat) ا.ع. سرپوش‌خم. و بزرگى و ارجمندى ، اسم است اكرام‌را. ج: كرامات . **وافعل كذاو كرامة لك** يعنى ميكنم اين كاررا جهة اكرام واعزازتو. **وله على كرامة:** مراو راست برمن اعزاز و اكرامى . يق : **نعم حباً و كرامة .**

كرامة (karâmat) م . ع . **كـرم كرامة و كرماً و كرمة و مكرماً.** مر . كرم (karam) .

كرامت (karâmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ سخاوت و جوانمردى و بخشندگى و داد ودهش . و سرافرازى و ارجمندى ورفعت و بزرگوارى. و احترام وتوقير. وكار خارق عادت وچمراس‌و اعجازو معجزه. **وكرامت فـرمودن :** بخشيدن و عفو كردن . و قبول نمودن .

كـرامند (kerâ-mand) ص . پ . نجيب وجوانمرد وباهمت. وبا قدر وقيمت.

كرامون (korâmuna) ع.ج. كرام .

كرامون (korrâmuna) ع.ج. كرام.

كرامى (kerâmi) ص.پ. شريف‌تر و پاك‌نژادتر ومحترم‌وباعزت‌وبا احترام. وگران وبا قيمت وگرانمايه . **وكرامى كردن:** احترام نمودن و تعظيم كردن و عزيزداشتن.

كرامية (karâmiyyat) ا . ع . گروهى

که بجوهریت باری و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند و این گروه منسوب اند بمحمد بن کرام .

کرامیدن (kerâmidan) ف م . پ . تعظیم و تکریم کردن و عزیز داشتن .

کرامیه (karâmiyye) ا . پ . گروهی که منسوب اند بمحمد بن کرام و بجوهریت باری معتقداند .

کران (karan) ا . پ . طرف و کنار و لب و ساحل و حاشیه و کناره و جانب و حد وسرحد . و سر زمین . و انتها و پایان . و عزلت و گوشه‌گیری و خلوت گزینی وتنهائی . و **بی کران** : بی پایان و بی اندازه و بی نهایت .

کران (kerân) ا ع . رباب ویا چنگ .

کران (kerân) ع . ج . کرینة (karinat) .

کران (korân) ا . پ . کرن واسبی که رنگ آن مابین زرد و بور باشد .

کران (karrân) ا . پ . نام محله‌ای در اصفهان . و نام ولایتی نزدیك تبت . و نام قلعه‌ای در مغرب .

کرانه (karâne) ا . پ . کنارولب وساحل و طرف و جانب . و گوشه و زاویه . و دیار وکشور . و نوك . وبن . و نام مرغی سیاهرنگ که تند نتواند پرید .

کرانی (karâni) ا . پ . طرفی وکناری ویك طرف و یك کنار . و **از کرانی بودن** : گذاشتن و ترك کردن .

کرانی (karâni) ص . پ . محدودوتحدید شده . و نگاهداشته شده در سرحد .

کرانیف (karânif) ع . ج . کرناف (kernâf) و (kornâf) .

کراوش (kerâvoc) ا . پ . چرخ روغن گیری .

کراویا (karâviyâ) ا . پ . زیرهٔ رومی که نانخواه نیز گویند .

کراوین (karâvin) ع . ج . کروان (karavân) .

کراه (karâh) ا . پ . کناروانتهاونهایت .

کراه (korâh) ا . پ . مثل و مانند . و پرنده‌ای که آنرا کراس نیز نامند .

کراهة (karâhat) ا ع . زمین درشت سخت . وسختی . یق : **لقیت دونه کراهة .**

کراهة (karâhat) م ع . **کره الامر کراهة وکراهیة** (از باب کرم) : ناپسند گردید آن کار وقبیح شد . **وکرهه کرهاً وکرهاً وکراهة وکراهیة ومکرهة ومکرهة** (ازباب سمع) : ناپسندداشت آنرا و دوست نداشت .

کراهت (karâhat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نفرت و ناپسندی و بی میلی . و **کراهت داشتن** : نفرت داشتن و بی میل بودن و ناگوارائی داشتن .

کراهة (karâhatan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور بی‌میلی وبی اختیاری و بطور اجبار و از روی نفرت .

کراهون (karâhun) ا . پ . نام پهلوانی .

کراهیة (karâhiyat) م . ع . **کره کراهة و کراهیة** . مر . کراهة (karâhat) .

کراهین (karâhin) ا ع . کراهت و نفرت .

کرائب (karâ'eb) ع . ج . کریبة .

کرائم (karâ'em) ع . ج . کریمة .

کرایه (karâye) ا . پ . مرغی سیاه‌رنگ و سست پرواز که کرانه نیز گویند .

کرایه (kerâye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پول واجرتی که‌در ازای بارکشی ستور ونشستن درخانه ودکان وجزآن میدهند وسلاك ومال‌الاجاره ومزدواجرت‌واجاره . **وبکرایه دادن** : ستور بارکش و یا خانه ودکان را بدیگری اجاره دادن . **وبکرایه ستاندن** : اجاره پذیرفتن واجاره کردن .

کرایه دار (kerâye-dâr) ا . پ . مستاجر واجاره دار .

کرایه دهنده (kerâye-dehande) ا . پ . موجر و اجاره دهند وکسی که اجاره میدهد .

کرایه دهی (kerâye-dehi) ا . پ . اجاره دادن .

کرایه زمین (kerâye-zamin) ا . پ . زمینی که بکرایه گرفته باشد .

کرایه کش (kerâye-kac) ا . پ . چاروادار که پیشهٔ وی بکرایه دادن ستور است .

کرایه کشی (kerâye-kaci) ا . پ . شغل وپیشهٔ کرایه کش .

کرایه نامه (kerâye-nâme) ا . پ . اجاره نامه .

کراییس (karâyis) ع . ج . کریاس .

کرب (karb) ا . ع . حزن و اندوه دم گیر . ج : کروب .

کرب (karb) م ع . **کربه الغم کرباً** (از باب نصر) : دشوار و سخت گردید غم بروی و اندوهگین کرد او را . و **کرب الحبل** : تافت آن ریسمان را . و **کرب القید** : تنگ گردانید قید و بند را بربندی . و **کرب الدلو** : رسن بست بدستهٔ دول . و **کرب الارض کرباً و کراباً** : شیار نمود وبرگردانید آن زمین را جهة کشتکاری . **وکرب فلان** : تخم پاشید فلان در زمین شیار کرده .

کرب (karb) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ اضطراب ووحشت واندوه .

کرب (korb) ا. ع. نزدیک. وماتند. و مقدار. **وهذه ابل مائة او کربها:** مقدار این شتران صد است ویا مانند آن.

کرب (karab) ا. ع. بیخ ستبر و پهن شاخهٔ خرما که چسبیده بتنهٔ درخت باشد. و ریسمانیکه بدستهٔ دول بندند تاریسمان کلان نپوسد وتباه نگردد. ج: اکراب.

کرب (karab) م. ع. **کرب الرجل کربا** (ازباب سمع): سپری گشت وبریده شد ریسمان دول آنمرد.

کرب (korab) ع. ج. کربة (korbat).

کرباس (karbâs) ا. پ. پارچهٔ پنبه‌ای سفید درشت. و نیز پارچهٔ سفیدی که ململ نیز گویند.

کرباس (kerbâs) ا. ع. ـ مأخوذ از کرباس فارسی وبمعنی آن. ج: کرابیس.

کرباسة (kerbâsat) ا. ع. قطعه ای از کرباس.

کرباسه (kerbâse) ا. پ. چلپاسه.

کرباسی (karbâsi) او ص. پ. منسوب بکرباس. وکرباس فروش.

کربال (kerbâl) ا. ع. کمان نداف.

کربال (korbâl) ا. پ. ولایتی درفارس که برنج خیزاست.

کربان (korbân) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قربان وفدیه.

کربایس (karbâyes) و **کربایش** (karbâyec) ا. پ. قسمی ازچلپاسهٔ زهردار.

کربة (korbat) ا. ع. اندوه و حزن دم گیر. ج: کرب (korab).

کربة (karbat) و (karabat) ا. ع. مجرای آب در وادی. ج: کراب (kerâb). المثل: **الکراب علی البقر** او الکلاب علی البقر. برفع یا بنصب آن هردو گویند ـ ای حوله علی بقر الوحش یعنی بگذار آن مردرا باصنعت و پیشه اش.

کربة (karabat) ا. ع. مغاکچه‌ای که درسر چوب دیرک خانه است.

کربت (korbat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حزن واندوه و دلگیری.

کربج (korbaj) ا. ع. دکان تره‌فروش. ومتاع دکان آن.

کربحة (karbahat) م. ع. **کربحه کربحة:** برزمین افگند آنرا. ونیز کربحة بستن کراز جهة کندن وهموار کردن زمین. ونوعی ازدویدن کم ازکرذحة.

کربدة (karbadat) م. ع. **کربد فی عدوه کربدة:** کوشش نمود در دویدن ونیك دوید.

کربز (kerbez) و (korboz) ا. پ. خیار دراز.

کربز (kerbez) ا. ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ خیار دراز.

کربس (karbas) ا. پ. نوعی از چلپاسهٔ زهر دار بزرگ که بتازی سام ابرص گویند.

کربسة (karbasat) ا. ع. رفتار شخص بندی وقید کرده.

کربسو (karbasu) و **کربسه** (karbase) ا. پ. چلپاسهٔ زهردار.

کربش (karbac) ا. پ. چلپاسهٔ بزرگ زهردار که بتازی سام ابرص گویند.

کربش پایه (karbac-pâye) ا. پ. گیاهی که درکنار دریای هند روید شبیه پایهای کربش

کربشه (karbacat) م. ع. گرفتن چیزی و بستن آن. ورفتار شخص بندی. و فراهم آوردن ستور دست و پارا جهة برجستن. و مانند آن.

کربشو (karbacu) ا. ع. چلپاسهٔ بزرك وزهر دار.

کربشه (karbace) ا. پ. چلپاسه.

کربعة (karba'at) م. ع. **کربعه کربعة:** برزمین افگند آنرا. و **کربع الشیء بالسیف:** برید آنچیز را بشمشیر. و **کربع قوائمه:** گشود پایهارا ازهم.

کربل (karbal) ا. ع. گیاهی که گلش سرخ درخشان وروشن‌است.

کربلا (karbalâ) ا. پ. نام شهری در عراق عرب که مشهد حضرت‌سیدالشهدا ودیگر شهدای یوم الطف درآنجا واقع است.

کربلاء (karbalâ') ا. ع. کربلا.

کربلائی (karbalâ'i) ص. پ. کسیکه بزیارت مشهد مقدس اباعبد الله الحسین علیه السلام رفته باشد.

کربلائی (karbalâ'i) ا. پ. نوعی از قماش خط دار.

کربلة (karbalat) ا. ع. سستی درپایها درحین رفتار که گویا درگل راه میرود.

کربلة (karbalat) م. ع. **کربل کربلة:** درگل راه رفت. و **کربل فی الماء:** بآب درآمد. و **کربل الشیء بالشیء:** آمیخت آن چیز را بآنچیز. و **کربل الحنطة:** پاك و پاکیزه کردگندم راوغربیل کرد آنرا. **فکربلت هی** (مجهولا): پس پاك شد آن.

کربه (karbe) ا. پ. مرغی که سبزك نیز گویند. و چلپاسهٔ زهردار وسام ابرص.

کربه (korbe) ا. پ. دکان. ورستنی. و گیاهی مأکول.

کرپا (korpâ) و (karpâ) ا. پ. گیاهی که هلندوز نیز گویند.

کرپاس (karpâs) ا. پ. کرباس.

کرپاسو (karpâsu) و **کرپاسه** (karpâse) و **کرپاشو** (karpâcu) و **کرپاشه** (karpâce) ا. پ. چلپاسهٔ زهردار.

کرپاوان (karpâvân) ا. پ. گیاهی دوائی که کرپا و هلندوز نیز گویند.

کرة (korat) ا ع. گوی. ج: کرین (korin) و (kerin) و کری (kariyy) و (korâ) و کرات.

کرة (karrat) ا ع. یك بار. و یك حمله. ج: کرات. وصبح. وشام.

کرة (karratan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گاه گاه و گاهی.

کرة (korrat) ا ع. پشکل پاره. و پشکل گنده بوی که بدان زره را جلا دهند.

کرت (kart) ا پ. بار و ثمر یکنوع خاری که بتازی قرط گویند. و قطعه‌ای از زمین زراعت کرده وسبزی کاشته که کرد نیز گویند.

کرت (karrat) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بار و دفعه و مرتبه و نوبت. و **یك کرت**: یکدفعه و یکبار. و **صد کرت**: صد بار و صد دفعه. و **هر کرت**: هر بارو هر زمان و همه وقت.

کرتاخ (kartâx) ا پ. کارمهم معوق و انجام نایافته.

کرتان (karratâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه: بامداد وشام.

کرتانه (kartâne) ا پ. جای باش مرغان.

کرتحة (kartahat) م ع. **کرتح**

کرتحة: مانند پست قامتان رفت و جنبان جنبان رفت. و **کرتحه**: بر زمین افگند او را.

کرتع (karta') ا ع. پست قامت.

کرتعة (karta'at) م ع. **کرتع**

کرتعة: درکار بیهوده وناخواسته افتاد.

کرتك (kartak) ا پ. تخماق ومیخکوب چوبین.

کرتك (kortak) ا. پ. جامهٔ کوتاهی که مانند زره میپوشاند بدن‌را وآستینهای آن تا بآرنج میرسد. وپرهای شتر مرغ ویا کلنگ و یا بوتیمار که برسر میزنند. وقسمی از زردوزی. وگیاهی خار دار.

کرتله (kartale) ا. پ. پسر امرد ناهموار درشت اندام.

کرتم (kertem) ا ع. تبر.

کرتنه (kartane) ا. پ. کرتینه و تار عنکبوت.

کرتوم (kortum) ا ع. سنگ‌لخشان تابان درشت. وزمین بلند دراز.

کرتوما (kartumâ) ا پ. نام حکیم ودانشمندی ایرانی.

کرته (karte) ا پ. قطعهٔ زمین زراعت کرده و سبزی کاشته.

کرته (kerte) ا. پ. بوته‌ای کوچک خار دارکه اشترخارنیزگویند. وگیاهی که ازآن جاروب سازند. و **کرتهٔ دشتی**: گیاهی خوشبوی که بتازی اذخر نامند.

کرته (korte) ا. پ. پیراهن و قمیص وقبای یك‌تهی ونیم‌تنه که بتازی‌سربال گویند.

کرتی (korti) ا پ. نیم تنه‌ای که زنان پوشند ودارای دامنهٔ کوتاهی است که تا پشت کمر امتداد میابد و آستین ندارد و از یقه باز میگردد. و یك قسم کرته مرسپاهیان‌را.

کرتیم (kertim) ا ع. تبری که بدان درخت را قطع میکنند.

کرتینه (kartine) ا. پ. پردهٔ سفیدی مانند کاغذ که عنکبوت سازد وبدرون آن رفته تخم نهد. ونیز خود عنکبوت را گویند.

کرث (kars) م ع. **کرثه الغم**

کرثأ (از باب نصر): دشوار شد بروی اندوه.

کرثأة (karsa'at) م ع. **کرثأالشعر** وغیره **کرثأة**: انبوه شد وبسیارگردید.موی وجز آن وبرهم نشست.

کرثئ (kerse') ا. ع. ابر بلند رفتهٔ برهم نشسته. وپوست بیرون تخم مرغ.

کرثئة (karse'at) و (kerse'at) ا ع. گیاه فراهم آمدهٔ انبوه ودرهم پیچیده.

کرج (karj) ا پ. گوی گریبان. و چاك و شکاف جامه.

کرج (kerj) و (kerej) ا. پ. تراشهٔ خربزه و هندوانه.

کرج (karaj) ا پ. نام رودخانه‌ای که‌از کوهستان شمال غربی ری جاری میشود و بلوك شهریار و ساوجبلاغ وجز آن‌رامشروب میسازد. و نام دهی در کنار این رودخانه‌که پادشاه قاجار در آنجا بناها و قصور عالیه بنا کرده‌اند. و **کرج ابی دلف**: نام شهری بوده در عراق در محلی که اکنون معروف بآستانه است.

کرج (karaj) م ع. **کرج الخبز**

کرجاً (از باب سمع): تباه گردید نان و کره برآورد.

کرج (kerej) ا پ. قواره و پارچه‌ای که از گریبان جامه بریده بیرون آورند.

کرج (korraj) ا ع. ـ مأخوذ از کرهٔ فارسی وبمعنی آن.

کرجفو (karjafu) ا پ. کرك و بلدرچین که بتازی سلوی گویند.

کرجن (korjan) ا پ. غضروف و استخوان نرمی که میتوان آنرا جاوید.

کرجی (karaji) ا پ. کشتی خرد و کوچك و زورق.

کرجی (korrajiyy) ا ع. مخنث.

کرچ (korç) و (karaç) ا پ. تراشهٔ خربزه و هندوانه. وتریشه و قطعه و پاره.

کرچك (karçak) ا پ. دانهٔ بیدانجیر.

کرچه (kerçe) ا . پ . لیقه وپنبه ویا ابریشم خام که‌در دوات‌گذاشته مرکب تحریر وسیاهی روی آن ریزندو از آن تحریر کنند.

کرچه (korçe) ا.پ. خانه‌ای‌که فالیزبان و کشتکار از چوب‌وعلف برسرفالیزوکشت‌زار برپا کنند .

کرح (kerh) ا . ع . خانهٔ پارسای ترسایان . ج : اکراح .

کرخ (karx) ا.پ. خانه وحولی وبیت و عمارت وبنا و مسکن . و نام محله ای در بغداد که سابقاً دهی بوده از بنا های شاپور ذو الاکتاف .

کرخ (karax) او ص. پ . بی حس و بی شعور وبی خبر شده و خدر و بیهوش . وعضو بی‌حس و فالج شده. و شخص بی‌حس ودارای فالج. و نام موضعی در ماوراءالنهر.

کرخت (karaxt) ص.پ. بی‌حس و خدر و بیهوش و بی‌خبر شده .

کرختگی (karxtagi) و **کرختی** (karaxti) ا.پ. خشکی و صلابت ودرشتی. و بی‌حسی .

کرخزراه (karx-zarâh) ص . پ . پیاده ضد سواره .

کرخی (karxi) ص . پ . منسوب بکرخ .

کرخی (karaxi) ا.پ.خشکی وصلابت و درشتی . و بی‌حسی .

کرد (kard) پ‌ح م. کردن . ا. کردار و کار و عمل وفعل . و شغل . و خدمت. و هرفعل خواه نیك ویا بد .

کرد (kard) ا‌ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ گردن وبن آن .

کرد (kard) م . ع . **کرد الدابة** **کرداً** (از باب نصر) : راند آن ستور را. و **کرد العدو** : دور کرد دشمن را . و

کرد الشیء : برید آنچیز را .

کرد (kard) و (kerd) ا.پ. شاخه‌ای که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند.

کرد (kard) و (kord) ا . پ . کرت و قطعه زمینی که کنار های آن را بلند کرده و مرز بسته باشند و در میان آن کشتکاری و زراعت کنند .

کرد (kord) ا.پ. نام طایفه‌ای مشهور. وزمین زراعت کرده. و شالی زار وبرنج زار. و سبزی زار و تره زار . و آبگیر و تالاب و آب انبار . و چوپان و گوسپند چران .

کرد (kord) ا .ع . نام گروهی . ج : اکراد . و زمین زراعت کرده و شیارکرده .

کردا (kardâ) م‌ف. پ . دیروز وروز گذشته .

کرداح (kerdâh) ص.ع.شتاب دونده. ج : کرادیح .

کرداد(kardâd)و**کرداده**(kardâde) ا.پ. بنای عمارت و دیوار و مانند آن .

کردار (kerdâr) ا.پ. شغل وعمل و کار وفعل. وکوشش پیوستهٔ درکار . و هر عملی که انسان همیشه بدان مشغول باشد . و کسب وصنعت وپیشه واشتغال. وطرزوروش وقاعده . واهتمام . وفعل خوب وبابد . و **بدکردار**: بدعمل وبدخواه .

کردار (kerdâr) ا. ع. هر چیز مانند بنا و اشجار . وجای انباشته شدهٔ از خاکیکه از ملك خود شخص نقل کرده باشند . و منه قول الفقهاء : **یجوز بیع الکردار ولا شفعة فیه** .

کردانیدن (kardânidan) فم.پ. کنانیدن وکردن فرمودن. وساختن وپرداختن. وتغییر دادن وازحالی بحالی آوردن .

کردیة (kordabiyat) ا. ع. قبای کوتاه نیم آستینی که تامیان رانرا میپوشاند .

کردة (kordat) ا.ع. یك کرد اززمین زراعت کرده .

کردح (kerdeh) ا. ع . گنده پیر . ومرد درشت وسخت. ج: کرادح .

کردحاء (kardahâ') ا.ع. نوعی از رفتار .

کردحة (kardahat) ا‌ع.شتاب‌دویدگی. ودویدگی کوتاه بالا که گامهارا نزدیك بهم گذارد وبشتابد . ودویدگی خر .

کردحة (kardahat) م‌ع. **کردحه** **کردحة** : برزمین افگند آنرا .

کردر (kardar) ا.پ. زمین پشته پشته. وزمین سخت . وزمین هموار . و دره . و درهٔ کوه .

کردسة (kardasat) ا‌ع. بند. ورفتاری که درآن گامهارا نزدیك گذارند مانندبندیان. وراندن بسختی وعنف.

کردسة (kardasat) م‌ع. **کردسه فی‌حبل کردسة** : بست آنرا باریسمان . و **کردس‌القائد خیله** :گله گله گردانید آن قائد اسپان‌خودرا . و **کردس**(مجهولا): گرد آورده شد دست وپای آن .

کردستان (kordestân)ا.پ. ولایات کرد نشین.

کردك (kerdak) ا.پ. لغز ومعما و چیستان خواه درنظم باشد ویا در نثر .

کردکوه (kard-kuh)ا.پ. نام کوهی درمازندران .

کردگار (kerde-gâr) ا . پ . یکی از نامهای خدایتعالی .

کردگار (kerde-gâr) و **کردگاز** (kerde-gâz) ف. پ. دیده و دانسته وبطور آگاهی وعمداً وقصداً .

کردگاز (kerde-gâz) ا.پ. یکی از نامهای خدایتعالی .

کردگر (kard-gar) ا. پ. کننده و عامل و فاعل ومؤثر. و **کردگر نزدیک:** عامل بلاواسطه .

کردم (kardam) ا. ع . کوتاه بالا . ودلاور وشجاع . و از اعلام است.

کردمة (kardamat) م.ع. **کردم الرجل کردمة :** کوتاهانه‌دویدآن مردویا بریک پهلو دوید. و **کردم القوم :** فراهم آورد آن گروه را وآماده و مهیا نمود آنهارا و تجهیز کرد .

کردمند (kard-mand) ص.پ. جلد و تند وتیز و شتاب و تعجیل و سخت وبسیار جلد و بسیار تند وتیز .

کردن(kardan) و(kerdan) و(kordan) فم.پ. ساختن . وبجا آوردن . ونمودن. و ادا نمودن . و بکار آوردن . و پرداختن. و **آهنگ کردن :** قصد نمودن . و **آهنگ گریز کردن:** مهیای فرار شدن و آمادهٔ گریز گشتن . و **تمام کردن :** بانجام رسانیدن وپرداختن. و **جدا کردن:** منفصل نمودن وفصل دادن و تفریق نمودن . و **در آفتاب کردن:** عرضه‌نمودن بآفتاب. و **در زندان کردن :** در حبس نهادن و محبوس نمودن . و **دروغ کردن:** دروغ گفتن. وتقلب کردن . و **دوتا کردن :** مضاعف نمودن و دوچندان نمودن. وچیزی‌را از میان شکافتن و بدو بخش نمودن. و **دور کردن :** جدا نمودن . وبیرون بردن. و روانه نمودن . و از تصرف خود بیرون نهادن وخارج نمودن . و **زن کردن:** زن گرفتن وزن اختیارنمودن ونکاح کردن‌وعروسی‌نمودن. و **شمار کردن :** شمردن و تعداد کردن و حساب نمودن . و **فریب کردن:** فریفتن وفریب دادن. و **فساد کردن:** سبب فساد و نا امنی شدن وشرارت کردن. ومرتکب کار بد ونا شایسته شدن . و **کارزار کردن:** جنگیدن وجنگ نمودن. و **گوش کردن :** گوش دادن واستماع نمودن وگوش‌فراداشتن.

کردنگ (kardang) و **کردنگل** (kardangal) ا.پ. ابله.وبی اندام.ودیوث.

کردنی (kardani) ص.پ. هرچیز که لایق و شایان کرده شدن و بجا آورده شدن باشد.وممکن .

کردو(kardu) ا. پ. شاخهٔ بریده شدهٔ ازدرخت . ومصغر کرد یعنی کرت کوچك.

کردوس (kordus) و **کردوسة** (kordusat) ا.ع. گلهٔ بزرگ از اسبان. و عضو واندام . و هر استخوان دوگانهٔ در بند اندام مانند دوکتف و دوزانوو دو ورك . وهر استخوان آگنده‌گوشت وگرد. ج: کرادیس. وفـی صفته صلی الله علیه و آله : **ضخم الکرادیس** ای الاعضاء.

کردوم (kordum) ا.ع. کوتاه بالا.

کرده(karde) ص.پ. ساخته و نموده وبجا آورده وبکار آورده وپرداخته وانجام‌داده وادا شده . وهرآنچه شده باشد. و هرآنکس که نموده باشد. و **کرده آمدن :** شدن. وشایستن ولایق شدن. و **خوی کرده :** عرق نموده .

کرده (karde) ا.پ. نیزهٔ کوتاه .

کرده شده (karde-code) ص. پ. ساخته‌شده وپرداخته‌شده وبجا آورده شده وادا شده‌ونموده شده واین کلمه ملحق باسم وصفت هردو میگردد مانند : **سکه کرده شده و محاصره کرده شده و گرم کرده شده .**

کرده کار(karde-kâr) ص.پ. مردم جلد وکاردان وکار آزموده وتجربه کار.

کرده نخست(karde-noxost) ا.پ. عقل اول .

کردی (kordi) ص. پ. منسوب بگروه کرد .

کردیة (kordiyyat) ا.ع. خرمائی که درکرانه های جلت ماند .

کردیدة (kardidat) ا.ع. تودهٔخرما. وانبار بزرگ خرما.وخنور خرما . و خرمائی که در تك جلت وکرانه های آن ماند . ج: کراد و کرادید .

کردیلن (kardaylan) ا.پ. قسمی از انجدان که انجدان رومی نیز گویند .

کرز (karz) م.ع. **کرز کرزاً** (از باب سمع) : دوام کرد برخوردن کشك .

کرز(korz) ا.پ. کردوزمینی که کنارهای آن را بلند کرده جهة زراعت و سبزی کاری وجز آن آماده کرده باشند .

کرز (korz)ا.ع. خرجین‌شبان.وجوال. ج : کرزة (karezat) .

کرز (korraz) ا.ع. ناکس وفرومایه و لئیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو ماندهٔ در سخن . و چزغ و بازی که بسته باشند تا پر بریزاند . وباز دوساله . و هرمرغی که یکسال برآن گذشته باشد . ج : کرارزة .

کرزان(kerzân) ع.ج. کراز(korâz).

کرزة (kerazat) ع.ج. کرز (korz).

کرزش(karzec) ا.پ. تظلم‌ودادخواهی. و تضرع وزاری .

کرزم (karzam) ا.ع . تبر . و خرد بینی . ج : کرازم .

کرزم (korzom) ا . ع . پرخور و بسیار خوار .

کرزمان (karzamân) ا.پ. آسمان.

کرزمان(karzamân) و(karazmân) ا.پ. عرش خداوند عالم که‌آسمان‌نهم‌باشد. ومردم دیندار ومتدین.

کرزمة (karzamt) م ع . **کـرزم**

کرزمة : در نیم‌روزخورد.

کرزمة (karzamat) اع. از اعلام است.

کرزن (rzan) اپ. نیم‌تاج مرصعی که پادشاهان جهة تیمن وتبرك برسرمی گذاشته و یا از بالای سر می آویخته اند . وتاجی که از دیبا دوخته باشند. وزنبیل.

کرزن (karzan) و (kerzen) اع. تبر بزرگ.

کرزه (karze) اپ. مادرزادی که آلت تناسل نداشته باشد .

کرزه (korze) ا پ . زمینی که جهة کشتکاری تخته تخته کرده و کنار های آنرا بلند نموده کرد سا . باشند . و بلندی کنار های مرز .

کرزه‌ماه (korze-mâh) اپ. آبیاری کشت‌زار . و گیاهی خوشبوی .

کرزی (korrazi) اع. ناکس ولئیم و خبیث و پلید .

کرزیم (kerzim) ا ع . تبر . ج : کرازیم . و بلیهٔ سخت .

کرزین (kerzin) ا ع . تبر . و تبر بزرگ . ج : کرازین . حدیث ام سلمه رضی‌الله عنها : **ماصدقت بموت النبی** صلی الله علیه و آله **حتی سمعت وقـع الکرازین** ای وقعها فی‌حفر قبره .

کرس (kers) ا ع . خانه های مردم مجتمع و فراهم آمدهٔ درهم پیوسته . و گروه مردم . ج : اکراس . ج ج : اکارس و اکاریس . و خانه‌ای که برای بزغالگان بنا کنند . و خانهٔ کبوتران . و آهك باخاکستر و یا باجزآن آمیخته . و سرگین و کمیز برهم نشسته . و اصل هرچیزی. ونیزواحد اکراس القلائد و الوشح و نحوهما . یق : **قلادة ذات کرسین وذات اکراس** اذاضمت بعضها الی بعض .

کرس (kors) و (koras) اپ. موی پیچه و گیس باف . و موی پیچیدهٔ مجعد . و پیچ وشکن موی .

کرس (koras) اپ. چرك وریم اندام.

کرس (koros) اع. سبوسه. وناپاکی جلد . و چرك و ریم اندام .

کرسافة (kersâfat) اع. تیرگی چشم و تاریکی آن .

کرسان (karsân) اپ. ظرفی مدور و صندوق مانند از چوب و یا از گل که در آن نان و حلوا و میوه و جز آن گذارند .

کرسان (kersân) ا پ . زراعت و کشتکاری و دهقانی .

کرسب (karsab) اپ. کرفس .

کرستوان (karastvân) و **کرستون** (karastun) ا پ . قپان وترازوی یك پله .

کرسطوس (karastus) ا پ . بلغت انجیل : حضرت عیسی بن مریم .

کرسطوس (kerestus) اپ. یکی از نامهای باریتعالی .

کرسعة (karsa'at) م ع . **کرسع**

کرسعة: دوید. و **کرسع فلاناً**: بشمشیر زدبر کرسوع فلان .

کرسعة (korsa'at) اع. گروه مردم .

کرسف (karasf) اپ. کرسب وکرفس. و نام‌قریه‌ای از محال زنجان .

کرسف (korsof) اپ. پنبه ولیقهٔ‌دوات. و لتهٔ حیض .

کرسفة (karsafat) م ع . پی ستور بریدن . و تنگ بستن شتر .

کرسفة (korsoffat) اع. نام موضعی.

کرسفی (korsofiyy) ا ع. نوعی از عسل سفید .

کرسمة (karsamat) م ع . **کرسم**

الرجل کرسمة : خاموش گردید آنمرد و چیزی نگفت و چشم فرو خوابانید و سر فرو افگند .

کرسنة (karsanat) اع . ـ مأخوذ از فارسی ـ گیاهی که دانه‌اش را گاودانه گویند. و نیز نام گیاهی دیگر .

کرسنج (karsanj) ا پ . کم همتی و نامردی و ضعف نفس از طلب مراتب عالیه.

کرسنه (karsane) ا پ . یکنوع غلهٔ تیره رنگ وطعم آن مابین ماش و عدس و آنرا بگاو دهند وی را فربه کنند .

کرسنه (keresne) اپ. چرك وریمی که بروی زخم بسته و سخت شده باشد .

کرسوع (korsu') اع. استخوان برآمدهٔ پیوند سر دست از سوی خنصر . واستخوانك خردگاه نزدیك بنددست ستور و گوسپندومانند آن . مر . کوع (ku') .

کرسوعة (korsu'at) اع. گروه‌مردم.

کرسوف (korsuf) ا ع . پنبه و لیقهٔ دوات .

کرسه (kerse) اپ. ـ مأخوذازتازی ـ اصل هرچیز. و بول و سرگین درهم نشسته.

کرسه (korase) اپ. چرك وریم . و موی مجعد پیچیده .

کرسی (korsiyy) اع. سریر و تخت. و علم و دانش. ودانشمند . وملك. وقدرت باریتعالی و تدبیر آن . ج : کراسی . و نام دهی درطبریة . و نام فلك هشتم .

کـرسی (korsi) و (korsiyy) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ تخت کوچك وورواره . و سریر واورنگ . وصندلی . و بار گاه و برچین گاه . و جای نشیمن پادشاه و مقر سلطنت . و فلك هشتم . و آشیانهٔ باز . و نگین انگشتری . و صندوق مانندی‌چهار گوشه و چوبین که چهار طرف آن باز است‌ومنقلی

از زغال افروخته در میان آن گذاشته ولحاف ویا جاجیم و مانند آنها برروی وی انداخته در زمستان و ایام سرمادر کنار های آن نشینند . و نیز کرسی : بلندی زمین اطاق و ایوان از سطح خانه . و باصطلاح خوش نویسان **کرسی خط** : برابر و در مقام خودافتادن حروف در نوشتن . و **کرسی خاك** : زمین و کرهٔ زمین . و **کرسی زر**: آفتاب . و روز . و کفل و سرین سیم بدنان . و **کرسی شرف** : برج حمل . و **کرسی شش گوشه**: دنیا و روزگار . و **کرسی ملك** : پایتخت و دارالسلطنه . و **کرسی قاضی** : ستاویز .

کرسی (kersiyy) ا . ع . لغتی است در کرسی (korsiyy).

کرسی خاك (korsi-xâk) ا . پ . ماکیانی که از تخم نهادن باز ایستاده باشد .

کرسی دار (korsi-dâr) ص . پ . برتخت جلوس کرده . و اطاق و یا ایوانیکه سطح آن از سطح خانه ویا حیاط بلندتر باشد . و **کرسی دار مجلس طور** : حضرت موسی .

کرسیدن (karsidan) فـلوم . پ . فریب دادن . و فروتنی کردن . و کوشیدن و کوشش کردن و سعی کردن و جهد نمودن باهمهٔ توانائی . و بحث کردن و مباحثه و منازعه‌نمودن . و درهم‌کشیدن . وچین خوردن . و فراهم آوردن و جمع کردن .

کرسین (karsin) ا.ع. قسمی از ماهی.

کرسی‌نامه (korsi-nâme) ا.پ. نسب نامه وشجرهٔ خاندان وشجره نامه .

کرسی نشین (korsi-nacin) ص.پ. تخت نشین ومسند نشین .

کرش (karc) ا.پ. چرك وریم اندام. وسبوسهٔ درپوست اندام .

کرش (karc) ا.ع. نام شهری .

کرش (karc) م.ع. بشکنبه در آوردن چیزی (والفعل من ضرب) . وقول‌الرجل بعدما کلفته امراً : **ان وجدت الی ذاك فاکرش**، گویند مردی گوسپندی‌کشت وآنرا تکه‌تکه‌کرد وآن تکه هارا در شکنبهٔ وی داخل نمود تاطبخ کند ، کسی بآن مرد گفت : گلهٔ گوسپند را نیز در شکنبه داخل کن ، آن مرد گفت : انوجدت الی ذاك فاکرش یعنی اگر راهی پیدا کنم .

کرش (karc) و(karac) ا.پ. فریب وخدعه . وچاپلوسی . و فروتنی وافتادگی .

کرش (kerc) ا.پ. آواز وصدائی که هنگام خواب ازبینی مردم برآید .

کرش (kerc) و(karec) ا.ع. شکنبهٔ ستور نشخوار کننده . و شکنبهٔ یربوع وخرگوش ، مؤنث آید . ج: کروش . وعیال و فرزندان‌خرد مرد. یق: **هم کرش منثورة** یعنی ایشان فرزندان کوچك اند . و **تزوج فلانة فنشرت له کرشها وبطنها**: یعنی گرفت فلان زن‌را واولاد بسیاری برای‌او آورد.

کرش (karec) و (kerc) ا.ع. پارهٔ زمین بلند وپشته . وگیاهی خوشگوار ترین چراگاه . وگروه مردم. الحدیث: **الانصار کرشی وعیبتی**.

کرش (karac) م.ع. **کرش الجلد کرشاً** (ازباب سمع) : درترنجید پوست . و **کرش الرجل**: باگروه وجمعیت شدآن مرد سپس تنهائی .

کرش (koroc) ا.پ. ریسمانیکه ازموی تافته باشند .

کرشاء (karcâ') ص.ع. زن بزرگ شکم . وپای گوشت ناك هموار اخمص خرد انگشت . و خر مادهٔ درشت بزرگ تهیگاه بزرگ‌کفل . وزهدان دورتك .

کرشافة (kercâfat) ا.ع. زمین‌درشت.

کرشان (karcâne) و (karecâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : قبیلهٔ ازد و عبدالقیس .

کرشب (kercabb) ا.ع. سالخوردهٔ بد حال بسیار خوار . وشگرف اندام فربه دراز . وشیربیشه . و زشتخوی . وفربه شکم .

کرشته (kerecte) ا.پ. خس‌وخاشاك .

کرشف (karcaf) ا.پ. پنبه .

کرشفة (karcafat) و (kercafat) ا.ع . زمین درشت و سخت غیر مزروع .

کرشمة (karcamat) ا.ع. رخسار و روی .

کرشمه (kerecme) ا.پ. غمزه و عشوه وشکنه وناز وبرزم . وچشمك و اشارهٔ بچشم . واشارهٔ بابرو . ونگاه بگوشهٔ چشم . ونگاه باچشمهای‌نیم‌بازبطور نوازش‌ودلفریبی . وقبول ورضامندی بانظرعاشقانه و مشفقانه . و نیز امتناع بانگاه کج و گوشهٔ چشم .

کرشنه (kercane) ا.پ. کرسنه (karsane).

کرشوم (korcum) ا.ع. روی زشت.

کرشونی (karcuni) ا.پ. خط‌سریانی وزبان تازی که باخط سریانی نویسند .

کرشه (karce) ا.پ. افتادگی‌وفروتنی. وفریب وخدعه . وچاپلوسی . وحیله .

کرشه (koroce) ا.پ. ریسمانی که از موی تافته باشند .

کرشیدن (karcidan) و (karacidan) فـلوم. پ. فروتنی کردن. وفریفتن وفریب دادن . وکسی‌را بازی دادن . وچاپلوسی کردن.

کرشیدن (kercidan) فـل. پ. بعنف وکراهت رفتن . و نامراد شدن و میسر ناشدن کار .

کرشیون (karciyyuna) ا.ع . اهل واسط لقول‌الحجاج لمابنی‌الواسط انی اتخذت مدینة فی‌کرش من‌الارض بین‌الجبل والمصرین وسمیتها واسطاً .

كرص (kars) م‌ع. **كرصه كرصاً و كريصاً** (از باب ضرب) : كوبيد آنرا. و **كرص الشيىء** : آميخت آن چيز را. و **كرص كريصاً**: باخرما آميخت كشك را.

كرضمة (karzamat) م‌ع. **كرضم الرجل كرضمة**: روى آورد آنمرد بكارزار و حمله كرد بر دشمن.

كرظ (karz) م‌ع. **كرظ فى عرضه كرظاً** (از باب ضرب) : طعن كرد در ناموس و آبروى وى.

كرظ (kerz) ص ع. طعن كنندهٔ در حسب و نسب مردم. يق: **فلان كرظ حسب.**

كرظة (korzat) ا ع. چوبك گوشهٔ كمان. و پى كه در بن سوفار تير پيچند. مر. كظرة.

كرع (kar') م‌ع. **كرع الانسان فى الماء كرعاً و كروعاً** (از باب فتح و سمع) : بدهن خورد آن انسان آب را از جوى و جز آن بدون آنكه با كف دست و يا ظرفى آب را بردارد و خورد. و **كرع فى الاناء** : دهن را در ظرف گذاشته آب خورد بدون آنكه ازلبهٔ ظرف خورد. الحديث: **كره الكرع فى النهر**. و **كرع فلان كرعاً** (از باب سمع) : بدرد آمد پايچهٔ فلان. و باريك پايچه و باريك رش‌دست گرديد فلان. و **كرعت المراة الى الرجل**: خواست زن مرد را و آرزوى جماع نمود. و نيز كرع: فرومايه گرديدن مردم. و باريك گشتن پيش ساق. و باريدن ابر. و بكراع زمين سنگلاخ سوخته در آمدن. و خوشبوى آلودن خودرا. و **رماه فكرعه** (از باب فتح): تير انداخت بدان و بپايچهٔ وى رسيد.

كرع (kara') ا ع. آب باران ايستاده. و دست و پاى ستور. و باريكى پيش ساق. و مردم فرومايهٔ پست‌طبع. ومكان و جاى،واحد و جمع در وى يكسان است.

كرع (kara') م‌ع. **كرعت الجارية كرعاً** (از باب سمع) : تيزشهوت گرديد آن كنيزك و جرات نمود بر خوردن پايچه.

كرعان (ker'ân) ع ج. كراع (korâ').

كرعة (kare'at) ص ع. دختر تيزشهوت.

كرغ (koraq) ا پ. گياهى كه كراغ نيز نامند.

كرغست (karqast) ا پ. نام گياهى كه گـل زردى دارد و بچارپايان دهند. وگياهى ديگر كه آنرا پزند وخورند.

كرف (karf) ا پ. چيزى سياه كه زرگران بكار برند.

كرف (karf) م‌ع. **كرف الحمار كرفاً** (ازباب نصروضرب) : بوئيد آن خركميز ماده را و سر را بلند كرده برگردانيد لبهارا. و كذا: **كرف غيره**. و هر چيزى كه شخص ببويد گويند: **كرفه**.

كرف (karf) و (korf) ا پ. قيروان. و نقرهٔ سوخته.

كرفأة (karfa'at) م ع. **كرفات القدر كرفأة**: كف بر آورد ديگ از جوشش. و **كرفا القوم**: در آميختند آن گروه. و **كرفا الشعر وغيره**: افزون شد موى و جز آن و برهم نشست.

كرفأة (karfa'at) ا ع. گل درهم پيچيدهٔ سخت و باز نشده.

كرفت (kereft) ا پ. چركنى وكثافت و پليدى و نجاست و ناپاكى. و كسى كه خود را از نجاست و پليدى و آلايش پاك نسازد و از نجاست پرهيز نكند.

كرفج (karfaj) ا پ. هرگياهى كه بدان آتش افروزند مانند درمنه.

كرفس (karafs) ا پ. رستنى مأكول از طايفهٔ چترى كه از آن خورش سازند و با سركه مانند كاهو خورند.

كرفس (karafs) ا ع. بمعنى كرفس فارسى است.

كرفس (korfos) ا ع. پنبه.

كرفسة (karfasat) ا ع. رفتار بندى.

كرفسة (karfasat) م ع. بندوار رفتن. و بند كردن شتر و تنگ كردن بند آنرا.

كرفش (karfac) ا پ. قسمى از چلپاسهٔ زهردار كه در خانه‌ها بسيار است و هر كس آن را بكشد مثل آنستكه هفت من گندم بمستحق بدهد.

كرفه (kerfe) ا پ. كار نيك و ثواب مقابل گناه.

كرفه‌گر (kerfe-gar) ا پ. نيكوكار وثواب كننده.

كرفىء (kerfi') ا ع. ابر بلند رفتهٔ برهم نشسته.

كرفئة (kerfe'at) ا ع. پاره‌اى از ابر بلند رفته. و پوست بيرون تخم مرغ. و بوتهٔ كبر.

كرك (kark) ا ع. مرغ خانگى و ماكيان. و كبك. و خرچنگ. و مردمك چشم. و شاخهٔ درخت.

كرك (kark) ص پ. ميوهٔ نارس و كال.

كرك (kark) و (karak) ا ع. نام دهى.

كرك (kork) ا پ. پشم نرمى كه ازبن موهاى بز برويد و آنرا با شانه برآورده‌ريسند و شال و جز آن بافند. و پرز و زغب. و كرهى كه در موى افتد وبا شانه آنرا گشايند.

كرك (kork) ص پ. ماكيانى كه ازتخم نهادن باز ايستاده ومست شده باشد.

كرك (karak) ا ع. يكنوع مرغى از

تیهو کوچکتر که بترکی بلدرچین و بتازی سلوی نامند. وسقف خانه. و نام شهری در نزدیکی بیت المقدس.

كرك (karek) ا.ع. سرخ و احمر.

كرك (korrak) ا. ع. يك نوع بازی مر تازیان را.

كركاس (karkâs) ا.پ. نوعی از غله که دوسر نیز گویند.

كركام (karkâm) ا.پ. قوت وتوانائی. و مراد و مقصود.

كركب (korkob) ا.ع. گیاهی خوشبو.

كركدن (karkaddan) و (karkadann) ا.ع. کرگدن.

كركر (karkar) ا.پ. یکی از نامهای خدایتعالی. و کامگار. و پادشاه صاحب اقبال. و درخت کاج و صنوبر.

كركر (karkar) ا.ع. غلاف نرۀ شتر و تکه وگاو. و نام شهری نزدیکی بیلقان بنا کردۀ نوشیروان. و دهی نزدیك بغداد.

كركر (kerker) ا.پ. نوعی از باقلا.

كركرانك (karkarânak) ا. پ. استخوان نرم که چرنده و چرندو وکالو کرجن وکرکری نیز گویند وبتازی غضروف نامند.

كركرة (karkarat) م. ع. **كركره** **كركرة** : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عوددادآنرا. و **كركر الحب كركرة**: کوفت آن دانه را وشکست آن را وپاك کرد آنرا. و **كركر فى الضحك** : قرقره کرد در خنده. و **كركر فلان** : خندید فلان. و **كركرت الرياح السحاب** : برگردانید باد ابر را وگرد آورد آنرا پس از پرا کندگی. و **كركر الجيش**: شکست خورد آن سپاه. و **كركر بالدجاجة** : بانگ کرد ماکیان را. و **كركر الشيىء** : فراهم آورد آن چیز را. و **كركر عنه** : دور کرد از آن و رد کرد آنرا. و **كركر فلاناً** : حبس نمود وبند کرد فلان را. و **كركر الرحى** : گردانید آسیارا.

كركرة (kerkerat) ا.ع. گروهی از مردم. وپنجم سپل شتر و آن گردی سخت است میان سینۀ شتر و یا سینۀ هرستور ذی خف. و **ابن كركرة**: نام شخصی لغوی.

كركرك (karkarak) ا.ع. پرنده ای که در کنار آب نشیند ودم جنباند. وعکه. و کرك وبلدرچین.

كركروهن (karkaruhan) ا. پ. نام معجونی مقوی مرکب از داروهای خوشبو.

كركره (karkare) ا.پ. - مأخوذ از تازی - خندۀ بی اندازه.

كركرهن (karkarahan) ا.پ. دارونی که عاقرقرحا نیز گویند.

كركرى (karkari) و (korkori) ا. پ. غضروف واستخوان نرم.

كركز (karkoz) ا. پ. علامت راه. و دلیل راه وراهبر.

كركسة (karkasat) م. ع. **كركسه كركسة** : بندی کردآنرا واسیر نمود آنرا. و نیز کرکسة : واگردانیدن چیزی را.

كركفيز (karkafiz) ا.پ. کفگیر و چمچۀ سوراخ دار.

كركم (karkam) ا. پ. آژفنداك و قوس قزح. وزعفران. وبیخ ورس.

كركم (korkom) ا.ع. زعفران وعصفر. واصل الورس و علك.

كركما (karkamâ) ا.پ. صعوه.

كركمان (korkamân) ا.پ. درخت سدر که کنار نیز گویند.

كركمان (korkomân) ا. ع. روزی و رزق.

كركمة (korkomat) ا.ع. واحد کرکم یعنی یك قطعه علك وجز آن.

كركميسه (karkamise) ا. پ. نام گلی خوشبو و دارای چند رنگ و بیشتر در کوه الوند میروید.

كركن (karkan) و (karken) و (karkon) ا.پ. غلۀ دلمل مانند گندم ونخود و جو وباقلا یعنی غلۀ نیمرس که همچنان با شاخ وبرگ بریان کرده خورند.

كركو (karku) ا.پ. بلغت اهالی کرمان: خربزۀ کوچك نارس.

كركوز (karkuz) ا.پ. علامت راه. و دلیل راه و راهبر.

كركوى (karkavi) ا. پ. نام نوادۀ سلم که سام وی را کشت.

كركى (karkâ) ا.ع. مخنث.

كركى (korki) ا. پ. پرنده‌ای که کلنگ نیز گویند.

كركى (korki) ص.پ. منسوب بکرك.

كركى (korkiyy) ا. ع. کلنگ.

كركيدة (karkidat) ا.ع. جلت خرما. وآنچه در تك جلت از خرما بماند. وتودۀ خرما.

كرگ (karg) ا.پ. کرگدن.

كرگ (korg) اوص.پ. کرك.

كرگ (korag) ا. پ. سربی موی که از کچلی پدید آمده باشد. وکچل.

كرگاه (kar-gâh) ا.پ. کارگاه.

كرگدن (kargadan) ا.پ. جانوری پستان دار وضخیم الجلد که بربالای بینی شاخی دارد و در هندوستان و وسط افریقا زندگی میکند وبلدی این حیوان یك مطرونیم است. ونیز مرغی بینهایت کلان که فیل ده ساله را تعاقب میکند.

كرگس (kargas) ا.پ. مرغ مردارخوار که دژکاك وبتازی نسر گویند. وقسمی از تیر. و **كرگس تركش** : تیرهائی که در ترکش

گذارند. و **كرگس فلك :** ستارهٔ شعرا.
كرگسار (karag-sâr) ا.پ. نام جائی. ونام پهلوانی.
كرگسان (kargasân) پ.ج. كرگس. و **كرگسان فلك :** نسرطایر و نسر واقع كه‌دو صورت انداز چهل وهشت‌صورت‌فلكی.
كرگسی (kargasi) ا . پ . خوی و طبیعت كرگس . و **كرگسی كردن :** تقلید كرگس كردن وخوی آنرا گرفتن .
كرم (karm) ا.پ. سبزه وبوته‌ودرخت كه براب جوی آب روید .
كرم (karm) ا.پ. - مأخوذ ازتازی - درخت انگور . و **كرم دشتی :** گیاهی‌كه فاشرا گویند و بتازی كرمة‌البیضاء .
كرم (karm) ا.ع. رز و، وودرخت‌انگور. و حعیل . یق : **رایت فی عنقها كرماً حسناً من لؤلؤ.** وزمین پاكیزه و منقی ازسنگ ریزه. ونوعی از زرگری در گلوبندها . ج : كروم . و **بنات كرم :** یكنوع زیوری كه در جاهلیت می ساختند .
كرم (karm) ا.ع.ج. كرمة (karmat).
كرم (kerm) ا.پ. جانوری دراز كه دارای بدن نرمی میباشد . و **كرم ایوب** ویا **كرم بادامه :** كرم‌ابریشم . و **كرم شبتاب** كه **كرم‌شبچراغ** وبتازی‌حباحب نامند جانوركی است مختلف الشكل و الحجم و دارای انواع بسیار وبزرگتر وپرنور تراز همه نوعی‌است‌كه در جزایر آنتیل مابین‌امریك شمالی و جنوبی خصوصاً در جزیرهٔ كوبا و ژامائیك یافت میگردد و مردم آنجا آنرا در فانوسی گذاشته بسقف اطاق‌آویزان می كنند و درشب مانند چراغ میتابد و روشن میكند همهٔ آن اطاق را و در روشنائی آن خیاطی و دیگر كار ها را بجا میآورند وخانمهای این جزایر آنرا برای‌زینت شبانه درلباسها وگیسوهای خود میگذارند ونیز زنهای رقاص چند عدداز این كرمهارا برلباسهای خودكه ازالیاف پوست درخت بافته شده نثار میكنند و چون در بین رقص دور زنند پرتو این كرمها درهم آمیخته گشته چنان بنظر میآید كه یك‌دایره‌ای ازشعلهٔ آتش بر دور آنها دوران میكند . و **كرم گرفتن :** كرم پدید آمدن در چیزی .
كرم (korm) ا.پ. غم‌واندوه وگرفتگی دل . وزخم وجراحت . و چاه مانندی كه در صحرا كنند وكنارهای‌آنرا با كاهگل‌اندود كرده و درآن گندم‌ودیگرغله ها را انبارنموده روی آنرا بپوشانند .
كرم (korm) ا.ع. بزرگی‌وارجمندی. یق : **افعل كذا وكرماً لك** یعنی میكنم این كار را جهة اكرام‌وبزرگی تو . ویق : **نعم حباً وكرماً.**
كرم (karam) ا.پ. كلم وكرنب .
كرم (karam) ا.پ. - مأخوذازتازی- جوانمردی وهمت و،روت وسخاوت ومردمی ضد لامت .
كرم (karam) ا.ع. جوانمردی‌ومردمی و عزیزی ضد لؤم .
كرم (karam) ص.ع. **رجل كرم :** مرد جوانمردو بامروت ، واحد وجمع ومذكر و مؤنث در وی یكسان است . یق : **هو كرم و هم وهی وهن كرم .** و نیز **ارض كرم وارضان كرم و ارضون كرم** ای كریمة طیبة صالحة للنبات .
كرم (karam) م.ع . **كرم یكرم** (بضم رائهما) **كرماًوكرامة وكرمة و مكرماً :** جوانمرد گردید . وباعزت و با ثروت شد . و نفیس گردید . و **كرم السحاب :** بسیار باران گردید ابر . و **كرم كرماً :** ای‌ادام‌الله لك كرماً : پایدار كناد‌خداوند بزرگی‌تورا. و **كرمت ارضه:** نیرو داده شد آن زمین و نیكو رویانید . و **كارمته مكارمة فكرمته** (ازباب‌نصر): یعنی غالب آمدم او را در كرم .
كرماء (koramâ') ع.ج. كریم .
كرمان (karmân)و(kermân) ا.پ. نام مملكتی درجنوب شرقی ایران . و نیزنام شهرگواشیركه كرسی‌وپایتخت‌این‌مملكت‌است.
كرمان (kermân) ا . پ . ج . كرم (kerm) .
كرمان (kermân) ا.پ. قلعه وحصار. و بندر .
كرمان (kormân) ا.ع . ارجمندی و بزرگی . و **افعل كذاوكرماناً لك :** میكنم ایكار را جهة اكرام وبزرگی تو .
كرمانشاه (kermân-câh) ا.پ. نام ایالت وشهری در مغرب ایران .
كرمانشهان (kermân-cahân) ا . پ. نام یكی ازمنازل مابین كرمان ویزد .
كرمانی (kermâni) ص. پ. منسوب بكرمان . و مردم كرمان .
كرمانی (kermâni) ا.پ. قسمی از فولادكه فولاددمشقی نیز گویند .
كرمائیل (karmâ'il) ا.پ. نام یكی از مطبخیهای ضحاك .
كرم‌پیشه (karam-pice) ص . پ . كریم وجوانمرد وسخی .
كرم پیله (kerm-pile) ا . پ . كرم ابریشم .
كرمة (karmat) ا.ع . واحد كرم یعنی یك درخت مو . و سر گرد استخوان ران . ج : كرم (karm) و ج ج : كروم .
كرمة (kermat) ص.ع. زن جوانمرد.
كرمة (kormat) ا.ع. بزرگی‌وارجمندی. و **افعل كذا وكرمة لك** او **كرمة عین لك :** میكنم این كاررا جهة اكرام‌تو

و یق : **نعم حباً و کرمة** . وایضاً یق: **لیس لهم ذلك ولا کرمة** .

کرمة (karamat) م ع . **کرم کرماً و کرمة** . مر . کرم (karam) .

کرمة (karemat) ص ع . جوانمرد و کریم .

کرمحة (karmahat) م ع . **کرمحه کرمحة** : بر زمین افگند آنرا.

کرم‌خورده (kerm-xorde) ص. پ. هرچیز که آنرا کرم خورده و فاسد و ضایع کرده باشد .

کرمدانه (kerm-dâne) ا.پ. نوعی از مازریون . ونیز موردانه ودانهٔ مورد .

کرمدة (karmadat) م ع . **کرمد فی آثارهم کرمدة** : دوید در پی آثار ونشانهای آنها .

کرم‌شعار (karam-ce'âr) ا. پ . خداوند همت وسخاوت ومردمی .

کرمك (karmak) ا.پ. طعامی که از باقلا پزند .

کرمك (kermak) ا.پ. کرم کوچك. و مکس طلائی . واشنان . ولغز وچیستان.

کرمکار (karam-kâr) ص.پ. جوانمرد وسخی وکریم ونیکوکار ومهربان ونیکخواه و خیر اندیش .

کرم کلا (karam-kallâ) ا . پ . کلم و کرنب .

کرم کن (karam-kon) پ. کلمهٔ امر یعنی لطف کن ومرحمت کن و ازروی لطف و مهربانی بده .

کرم گستر (karam-gostar) ص. پ. نیکوکار وخیراندیش ومهربان .

کرمل (kermel) ا.ع . دهی درفلسطین.

کرمند (karmand) اوص.پ. شتابکار وتندو تیز وچالاك.وتعجیل وشتابکاری وعجله.

کرموش (karmuc) ا.پ. موش کور که شب پره وشب کور نیز گویند .

کرمی (kormâ) ا ع . ارجمندی و اکرام . و **افعل کذا و کرمی لك** : میکنم این کار را جهة اکرام تو .

کرمیخ (kor-mix) ا. پ. گل میخ ومیخ آهنی سرپهن . ومیخ چوبی سربزرگ.

کرن (koran) ص.پ. اسبی که رنگ آن میان زرد وبور باشد .

کرنا (karnâ) ا.پ. قسمی‌ازسماروغ. وانگور فرنگی که بفرانسه گروزیل نامند . ونوعی از نفیر .

کرناتك (karnâtak) ا.پ. نام ناحیه‌ای از هندوستان .

کرناف (kernâf) و (kornâf) ا. ع. بیخ شاخهٔ خرمابن که پس از بریدن بر تنهٔ درخت بماند . ج : کرانیف .

کرنافة (kernâfat) و (kornâfat) ا. ع. کرناف .

کرنامه (kar-nâme) ا.پ . نمونه و کارنامه و نقشه .

کرنای (karra-nây) ا.پ. نوعی‌ازنفیر.

کرنب (karanb) ا.پ. کلم .

کرنب (karnab) ا.پ. داروئی که‌کشندهٔ سگ است و بتازی قاتل الکلب و یا بقلة-الانصار گویند .

کرنب (karanb) و (kornob) ا.ع . چغندر ویا نوعی از آن ویا کلم .

کرنبا (karan-bâ) ا.پ . آش کلم .

کرنبا (korenbâ) ا.پ. نوعی‌ازساز. و ابزار درودگران .

کرنبة (karnabat) م ع . **کرنب الضیف کرنبة** : خرمای بشر آمیخته خورانید مهمان را . و **کرنب الرجل** : خرمای بشیر آمیخته خورانید آنمرد مهمان خودرا.

و **کرنب فلان**: خرمای بشیر آمیخته خورد فلان.

کرنبیة (karnabiyyat) ا ع . طعامی که از کلم سازند .

کرنج (karanj) و (keranj) ا . پ . نوعی از خرمای پست که خرمای ابوجهل گویند. وسم وزهر .

کرنج (karanj) و (keranj) و (koranj) ا.پ. سیاهدانه و شونیز .

کرنج (koranj) ا.پ . برنج و ارز . و فلفل سیاه . و سیم و نقره . وبازشکاری.

کرنج‌خانه (koranj-xâne) ا. پ . باز خانه و جائی که در آن مرغان شکاری را نگاه میدارند .

کرنجو (karanju) ا.پ. کابوس .

کرند (korand) و **کرنده** (karende) و (korande) ا . پ . میدان اسب‌دوانی. و جرگه و حلقه زدن مردمان . و جمعیت انبوه مردمان . و دیگ رنگرزان که در آن رنگها جوشانند . و نام رودخانه‌ای که اززرد کوه اصفهان که مسکن لران است میگذرد. و اسبی که رنگ آن میان زرد وبور باشد .

کرند (korond) و **کرنده** (karende) و (korande) ا.پ. لیف جولاهگان‌وشوی مالان یعنی جاروب مانندی که بدآن آش و آهار برتار جامه مالند .

کرنفة (karnafat) م ع . **کرنفه بالسیف کرنفة**: زدآنرا بشمیر. و**کرنفه بالعصا** : زد آنرا بچوبدستی . و **کرنف الکرانیف** : برید کرانیف را.

کرنفة (kornafat) ا ع. باریك اندام و لاغر از مردم و از شتر .

کرنگ (korang) ا. پ . میدان وجای صف کشیدن سپاه . و جرگه و حلقهٔ‌مردمان. و رودخانهٔ کرند که اززردکوه صفاهان آید . و اسب آل .

کرنگ (korong) ا. پ. کرند ولیف جولاهگان.

کرنگانی (karangâni) ا. پ. نوعی از انگور.

کرنگه (korange) ا.پ. میدان اسب دوانی. و صف کشیدن سپاه. و حلقه و جرگهٔ مردمان. و دیگ رنگرزان. و رودخانه‌ای که از زرد کوه صفاهان آید و کرند نیز گویند. و اسب کرن.

کرنگه (koronge) ا.پ. کرنده ولیف جولاهگان و شوی مالان.

کرنه (karne) ا.پ. قریه‌ای از روستای بدخشان که امرود خوب در آن عمل آید.

کرنه (kerne) ا. پ. گیاه اشترخار. و کنه. و قسمی از مار.

کرنیب (karnib) و (kernib) ا. ع. نوعی از طعام که از شیر و خرما سازند.

کرنیفة (kernifat) ا.ع. یعنی ستبر.

کرو (karv) م.ع. **کرا الارض کرواً** (از باب نصر): کند زمین را. و **کرا البئر**: برآورد چاه را بچوب و جز آن. و **کرا الامر**: چند بار کرد آن کار را. و **کرت الدابة**: بشتاب رفت آن ستور. و **کرا الفرس**: دست و پای ناهموار انداخت آن اسب در رفتن. و **کرت المراة فی مشیتها**: بطرز خوشی راه رفت آن زن و خرامان رفت. و **کرا بالکرة کرواً** (از باب نصر و ضرب): گوی باخت و گوی بازی کرد.

کرو (kerv) و (korv) ا. ع. مزد و کرایه.

کرو (karu) ا.پ. پردهٔ سپیدی که عنکبوت سازد و در آن تخم گذارد.

کرو (kerav) و (karv) ا.پ. دندان میان تهی و کاواک شده و شکسته و ناهموار. و کاهری تلخ. و کاسنی.

کرو (kerav) ا. پ. جهاز کوچك و زورق.

کرو (koru) ا.پ. نام یکی از خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد.

کروا (karvâ) ا. پ. گرفتن رخنه و پیوند دوچیز بهم.

کرواء (karvâ') ص. ع. **امراة کرواء**: زن باریك ساق و ستبر ذراع.

کروان (karvân) ا. پ. نام گیاهی. و نام مرغی.

کروان (kervân) ع. ج. کروان (karavân).

کروان (karavân) ا.ع. کبك و چوبینه و شوات. ج: کروان (kervân) و کراوین. و نام دهی در طوس.

کروانك (karvânak) ا. پ. کاروانك.

کروب (korub) ع.ج. کرب (karb).

کروب (korub) م.ع. **کرب کروباً** (از باب نصر): نزدیك گردید. و **کرب فلان ان یفعل کذا** ای کاد: نزدیك است که فلان چنان کند و در این معنی مانند کاد از افعال مقاربه است و مانند آنها عمل میکند. و **کرب الرجل**: کرابة خورد آنمرد. و **کربت الشمس**: نزدیك بفرو شدن رسید آفتاب. و **کربت حیوة النار**: نزدیك بفرو نشستن گردید آتش. و **کرب الناقة**: بار کرد آن ماده شتر را. و **کرب الخباز**: بیانگ در آورد نانوا چوبی را که بدان نان را گردمی کند. و **کرب الرجل الکریب**: بیانگ درآورد آنمرد چوب کریب را.

کروبی (karubiyy) ا. ع. مهتر فرشتگان. ج: کروبیون.

کروبیان (karrubiyân) ا.پ. فرشتگان مقرب.

کروبین (karubin) ا.پ. مهتر فرشتگان. و فرشته مقرب.

کروبیون (karubiyyuna) ع. ج. کروبی.

کروة (kervat) و (korvat) ا. ع. مزد و کرایه.

کروت (korut) ص.پ. فربه.

کروتنه (karav-tane) ا.پ. عنکبوت.

کروخ (korux) ا. پ. نام دهی در خراسان.

کروخان (koru-xân) ا. پ. برادر پیران ویسه.

کرود (karud) و (korud) ا. پ. چاه بسیار عمیق که بدشواری توان از وی آب کشید.

کرور (korur) ع.ج. کر (karr).

کرور (korur) م. ع. **کر کراً و کروراً**. مر. کر (karr).

کرور (korur) ا. پ. عدد بسیار زیاد. و نصف میلیون یعنی پانصد هزار. و **دو کرور**: یك میلیون.

کروز (koruz) م.ع. **کرز کروزاً** (از باب ضرب): درآمد در چیزی و پنهان گردید. و **کرز الیه**: پناه برد بسوی آن و میل کرد سوی آن. و **کرز الفحل البول**: بوئید گشن کمیز را.

کروز (koruz) و **کروژ** (koruj) ا. پ. عیش و نشاط و شادی و طرب. و اندوه و ملالت.

کروس (kervas) و (karvas) ا. پ. لغز و چیستان.

کروس (karavvas) و (karavvos) ا.ع. بزرگ سر و سیاه از مردم. و شتر بزرگ سبل درشت پای

کروش (koruc) ع.ج. کرش (kerc) و (karec).

کروش (koruc) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکنبه.

کروع (koru') م.ع. **کرع کرعاً** و **کروعاً**. مر. کرع (kar').

کروکر (karukar) ا. پ. صانع و کارکن. ویکی از نامهای خدایتعالی.

کروکودیل (krokodil) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ تساچه. مر. تساچه.

کروم (korum) ع.ج. کرم (karm). و ج. کرمة (karmat).

کرون (karvan) ا. پ. نام یکی از بلوکات اصفهان.

کرون (korvan) ص. پ. اسبی که رنگ آن میانهٔ زرد و بور باشد واسب‌کرن.

کرونیس (karunis) ا.پ. نام جزیره‌ای که وامق مطلوب عذرا در آن بود.

کروه (karve) ا.پ. دندان میان تهی و کاواك.

کروه (koruh) ا. پ. ثلث فرسخ یعنی سه هزار گز و یا چهار هزار گز که دو میل باشد. و آشیانه و آرامگاه مرغان و جز آن.

کروه (karave) ا.پ. جانوری سیاه رنگ‌وزهردار که‌زخم آن بدتراززخم‌ماراست.

کروی (koravi) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ گرد و مانند کره.

کروی (koraviyy) ص.ع. منسوب بکره.

کرویا (karvayâ) ا. پ. نانخواه و زنیان.

کرویا (karavyâ) و **کروياء** (karviyâ') و (karavyâ') ا.ع. نانخواه و گیاه آن.

کرویز (karviz) و (karaviz) ا. پ. نطق و ادراك معانی کلیه که شرف انسان بدانست.

کرویه (karviye) ا.پ. نانخواه وزنیان.

کره (karh) ا.ع. شتر سخت سر. و سختی ومشقت. واکراه. وچیزی که دیگران آنرا نپسندند و مکروه دارند. وقوله تعالی: **طوعاً او کرهاً**: از روی میل و رغبت ویا از روی کراهت.

کره (karh) و (korh) ا.ع. اباوامتناع. و مشقت. و **قمت علی کره**: بزحمت و مشقت برخاستم. ونیزامتناع من‌حیث‌العقل و من حیث الطبع و من حیث الشرع. و کره (بالضم) مثله فی‌الکل.

کره (karh) و (korh) م.ع. **کره کرهاً و کرهاً و کراهة**. مر. کراهة.

کره (karh) و (kareh) ص.ع. **شیء کره**: چیز مکروه وناپسندیده و ناخوش و ناخواست و کذلك: **شیء کره**.

کره (korh) ا.ع. قهروجبر. ودشوار. وچیزی که خود شخص آنرا ناپسند دارد. و قیل. کلما فی‌القرآن من‌الکره بالضم‌فیه جائز الا فی قوله تعالی: **کتب علیکم القتال وهو کره لکم**.

کره (kare) ا.پ. پوست دست و پا و دیگر اعضا که از کارکردن بسیار پینه بسته وسخت شده باشد. وچرك ووسخ‌وکثافت و ناپاکی. ومسکه وچربی که از دوغ گیرند. و حجره و اطاق کاروانسرا و مدرسه و جز آن. وخانه‌ای که عنکبوت سازدو در آن‌تخم گذارد. وزنگار مانندی‌که برروی نان ومیوه جزآن از بسیار ماندن نشیند. ویکنوع درخت خار داری که عصارهٔ آن را اقاقیا نامند. و دست برنجن از طلا ونقره. وخلخال. ونام موضعی. و **کره بستن** و یا **کره برآوردن**: زنگار بستن نان و میوه و جز آن.

کره (kore) ا.پ. گوی و گلوله. و گلولهٔ توپ. و هرچیز گرد. وقفل. وزبانهٔ قفل. و کورهٔ آهنگری. و بچهٔ ستور مانند اسب وشتر وخر. و عنصر. و **کرهٔ آب**: آبی که زمین را احاطه کرده. و **کرهٔ اثیر**: سپهر. و **کرهٔ ارض** ویا **کرهٔ خاك**: زمین. و **کرهٔ لاجورد** ویا **کرهٔ وهم سوز**: آسمان. وکرهٔ آسمانی‌را ادام گویند.

کره (karre) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بارو و مرتبه و دفعه و نوبت. مر. کرت (karrat).

کره (korre) ا.پ. بچهٔ ستورمانند‌اسب وخر وشتر تایکسال ویا دوسال. وتازیانه. و تنگ و کمربندستور که بدان زین وپالان وجز آنرا بندند. و **کرهٔ آب**: موج‌آب. و **کرهٔ خاردار**: قسمی از تازیانه.

کرهاً (karhan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بادشواری وسختی وبا تکلف‌وزحمت.

کرهاً (korhan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور کراهت‌واجبار وعدم‌رضامندی.

کره‌بسته (kare-baste) ص.پ. زنگار بسته وکره گرفته وفاسد شده.

کره‌تن (kare-tan) ا.پ. عنکبوت.

کره‌دان (kare-dân) ا.پ. زبیل‌دان وجائی که خاکروبه ریزند.

کره‌گری (korre-gari) ا.پ. تازیانه زدن جهة تأدیب وتنبیه.

کرهلی (karhali) ا.پ. یك‌قسم‌میوه.

کره‌نای (karre-nây) ا.پ. کرنای.

کرهی (karhâ) و (korhâ) ا.ع. جزء بالائی از گودی پس گردن و روی یاسر.

کری (kary) م.ع. **کری بالکرة کریاً** (ازباب ضرب): گوی باخت و زد

بر آن تا بلند گردد . و **کری فلان :** سخت دوید فلان. و **کریت الناقة برجلیها:** برگشته وناراست انداخت آن ماده شتر پاهارا در دویدن . و **کری النهر :** کند جوی را. وکند در آن جوی گودی تازه ای .

کری (karâ) ا.ع. چوبینك نر و کبگ سرخ پای نر . و خواب . وگفته اند هنگام شکار چوبینك این عبارت را چون گویند : **«اطرق کری ان النعام فی القری»** چوبینك بر زمین می چسد و مکث می کند آنگاه جامه‌ای بروی وی انداخته و صیدش می کنند ونیز این عبارت را بطور مثل برای کسیکه عجب کند میگویندونیز برای کسی‌گویند که در کلام خود بزبان خوش خدعه میکند در صورتیکه مراد و مقصودش غائله باشد .

کری (karâ) م . ع . **کری کری** (از باب سمع) : بخـواب شد و یا بحالت چرت‌رفت . و **کری فلان :** سخت دوید فلان . و **کری النهر :** کند جوی را . و **کریت الناقة برجلیها :** برگشته و ناراست‌انداخت آن ماده شترپایها رادردویدن. و **کریت المراة کرآ :** باریك‌ساق گردید آن زن .

کری (kari) ا.پ . ناشنوائی و علتی که در گوش بهم رسد و شخص کرو ناشنوا گردد . و پردهٔ سپیدی که کره تن جهة تخم گذاردن و بچه برآوردن سازد .

کری (kari) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کرا وکرایه و مال الاجاره.

کری (kari) ص.ع . خوابنده و چرت زننده . و دونده .

کری (korâ) ع.ج. کرة (korat) .

کری (korrâ) ا . ع . یك بار و یك حمله .

کری (kariyy) ص.ع.خوابندهو چرت زننده. و دونده .

کری (kariyy) ا.ع. خربنده و مکاری وکرایه دهنده .ج : اکریاء. و کرایه‌گیرنده. و بسیاراز هرچیزی . و یکنوع گیاهی ودرختی که در ریگ روید .

کـری (kariyy) ا . ع . ج . کرة (korat) .

کری (koriyy) ص.ع. کروی ومنسوب بکرة .

کریاس (keryâs) ا.پ.دربارپادشاهان و امرا و اعیان. ومحوطه‌ای که دردرون سرا مابین‌حیاط ودروازه سازند. وخلوتخانهٔ‌سلاطین و امرا .

کریاس (keryâs) ا.ع. طهارت‌خانه و خلا جای که بر بام سازند و کاریز آن بر زمین باشد .ج : کرایس .

کریان (karyân) ص . ع . خوابنده و چرت زننده . و دونده .

کریان (keryân) و (koryân) ا.پ. قربانی و فدا .

کریب (karib) ص. ع.سخت‌اندوهمند.

کریب (karib) ا.ع . چوب نان پز که بدان نان را گرد سازد. و زمین کشتکار شیار کرده . و گره نی .

کریبة (karibat) ا.ع. سختی وبلا . و بلای سخت . ج : کرائب .

کری بکوری (kari-bakuri) ا.پ. هر چیز نابکار و بیفایده وبی قدر وقیمت.

کریة (kariyat) ص.ع . مؤنث کری : خوابنده و چرت زننده . و دونده .

کریة (kariyyat) ص.ع. مؤنث کری : خوابنده و چرت زننده . و دونده .

کریة (karriyat) ا.ع. واحدکری یعنی یك گیاه کری ویك درخت کری .

کریتونتن (karitunetan) ف م . پ . بلغت زند و پا زند : خواندن و قرائت کردن .

کریث (karis) ص.ع. **امر کریث:** کار در اندوه اندازنده . و **انه لکریث الامر :** او بددل است در کارها .

کرثیاء (karisâ') ا . ع . غورهٔ نیکوی خرما .

کریج (karij) ا.پ . تولك وپر ریختن پرندگان خصوصاً باز و چرغ و شاهین .

کریج (karij) و **کریچ** (koriç) ا. پ. خانهٔ کوچك . و خانهٔ کوچکی که ازنی و علف‌در کنار فالیز وکشت سازند. وتالاری که بر بالای خرمن ناکوفته سازند تا باران آنرا ضایع نکند .

کریجه (korije) و **کریچه** (koriçe) ا.پ. خانهٔ کوچك . و خانهٔ کوچکی که از نی و علف در کنار کشت و فالیز سازند. و پر ریختن پرندگان .

کریر (karir) ا.ع . آواز سینه که‌بآواز گلوی خفه کرده ماند . و آواز گلـوی خفه کرده. و گرانی آواز. و گرفتگی گلو که از گرد و غبار پدید آید . و نام جوئی.

کریر (karir) م . ع . **کر کرآ** و **کریرآ** . مر . کر (karr) .

کریر (korir) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آواز کسی که‌صدای‌وی گرفته‌باشد . و صدای کسیکه او را خفه میکنند . و آواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر میشود .

کریر (korir) ا . پ . پیشکار و پاکار .

کریرج (korayraj) ا.ع.یکنوع ماهی کوچکی سبز رنگ .

کریز (kariz) ا.ع . کشك .

کریز (kariz) و (koriz) ا. پ. خانهٔ کوچك . و خانه‌ای که ازنی وعلف در کنار

کشت و فالیز سازند. و تولك و پر ریختن پرندگان خصوصاً باز و شاهین و چرغ. و گوشه و کنج خانه .

کریز (koriz) ا.پ. شکار باباز .

کریزه (korize) ا.پ. کریجه .

کریزی (korizi) اوص.پ. مردم پیر و منحنی که از پیری ناتوان و خرف شده باشد. و باز و شاهین که در صحرا تولك کرده پر ریخته باشد. و آنچیز که بخورد پرندگان شکاری دهند تا زودتر تولك کنند.

کریس (keris) و **کریسه** (kerise) ا.پ. فریب و خدعه و چاپلوسی .

کریسیدن (kerisidan) فم.پ. فریب دادن و خدعه کردن و از راه بیرون بردن و چاپلوسی نمودن

کریشك (kericak) ا. پ. مرد جنگی و جنگ کننده . و جوزهٔ مرغ . و مغاك و گودال .

کریشنگ (koricang) ا. پ . کوه . و مغاك .

کریص (karis) ا.ع. کشك باطرثوث ویا حمصیص آمیخته . و کشك بی آمیغ . و ذخیره و یخنی. و گیاه ترشك باشیر پخته وخشك کرده تا در تابستان خورند . و کشك باحرما آمیخته . و جائی که در آن کشك سازند .

کریص (karis) م.ع. **کرص کرصاً** و **کریصاً** . مر. کرص (kars) .

کریض (kariz) ا.ع. نوعی از کشك.

کریع (kari') ا. ع. کسیکه چون ظرف نداشته باشد بدست ازجوی آب خورد.

کریغ (koriq) ا.پ. گریز و فرار . و گریز و پرریختن پرندگان .

کریفتن (koriftan) فل.پ. گریختن و فرار کردن و پشت دادن.

کریم (karim) ا.پ. نام یکی از اجداد رستم زال. و نام شهری درکرمان که کریمان نیز گویند .

کریم (karim) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دهشور و جوانمرد و سخی و باشکوه و بلند همت و باجلال و بزرگوار و مهربان و خیر خواه و نیك اندیش و نیکوکار و منعم و نیك نهاد و سلیم النفس و باملاطفت . و با رحم و رحیم و بخشاینده و آمرزنده . و عزیز و محترم و مرد متدین خدا ترس. ج: کریمان. و **الله کریم** و یا **خدای کریم** یعنی خداوند بخشنده . و **کریم الاخلاق** و یا **کریم الشأن** : پاك نژاد و اصیل. و فیاض و بلند همت و سخی. و **کریم النفس**: کسیکه طبعاً فیاض و بلند همت باشد .

کریم (karim) ص.ع. جوانمرد و با مروت . ج : اکرماء و کرماء و کرام . و بخشایندهٔ درگذرندهٔ ازگناه. و **رزق کریم**: روزی بسیار و طیب. و **قول کریم**: سخن و سهل و آسان و نرم.

کریم (karim) ا. ع. رأس و سر . و **کریمك** ای رأسك .

کریما (karimâ) پ . کلمهٔ ندا که در موقع استغاثه گویند یعنی ای کریم و ای بخشایندهٔ مهربان.

کریمات (karimât) ع.ج. کریمة .

کریمان (karimân) ا. پ . نام جد دویم رستم زال که پدر نریمان باشد . و نام شهری درکرمان .

کریمان (karimân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ج. کریم .

کریمان (karimâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : حج و جهاد . و منه : **خیر الناس مومن بین کریمین** او معناه بین فرسین یغز علیهما او بعیرین یسقی علیهما او بین ابوین مؤمنین او بین اب و ابن مؤمنین .

کریمان (karimâne) ص.ع. **ابوان کریمان**: پدر و مادر مؤمن .

کریمانه (karimâne) ص و م ف . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بکریم و بطور جوان مردی و از روی سخاوت و کرم .

کریمة (karimat) ص. ع. مؤنث کریم . ج: کرائم و کریمات. و نیز مرد بسیار کرم ، و التاء للمبالغة .

کریمة (karimat) ا. ع. بینی . و هر عضو شریف مانند گوش و دست و لحیه و ریش . و نام مردی .

کریمتان (karimatâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دوچشم .

کریمه (karime) اوص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شریف و عالی . و خاتون و بیگم. و هر آیه‌ای از آیات قرآن مجید .

کریمیة (karimiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بخشش و عطا و بخشندگی .

کرین (kerin) و (korin) ع.ج. کرة (korat) .

کرینة (karinat) ا.ع. زن سرودگوی. ج: کران .

کرینونتن (karinunetan) ف م . پ . بلغت زند و پازند : خواندن و قرائت کردن .

کریودوم (karayudum) ا.پ. خیانت و شکستن عهد و شرط و قول.

کریون (karyun) ا.پ. گیاهی دوائی که قنطوریون گویند .

کریه (karih) ا.ع. شیر بیشه .

کریه (karih) ص.ع . قبیح و ناپسند داشته و ناخواسته .

کریه (karih) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زشت و ناپسند و ناخوش داشته و ناگوار و ناپاك و نفرت انگیز و چرکین. و **کریه**

الصوت: ناخوش آواز .

کریهة (karihat) ص.ع. مؤنث کریه.

کریهة (karihat) ا.ع. جنگ سخت. و سختی جنگ .وحادثه و بلا. **وذو الکریهة**: شمشیرنیك بران که برهرچه افتددو نیم گرداند. **و کریهة السیف**: تیزی شمشیر که ناپسند دارند آنرا. **و کریهة فلان**: تندی وحدت فلان در غضب .

کریه منظر (karih-manzar) ص. پ. زشت روی .

کز (kaz) ا.پ. ابریشم خام .

کز (kaz) پ. محفف که از و بمعنی آن.

کز (kaz) و (kaza) ا.پ . نام ولایتی در هندوستان .

کز (kazz) ص.ع. **رجل کز**: مرد تند. ج: کزز **و وجه کز**: روی زشت و ترش . **و ذهب کز**: زر سخت . و **رجل کز الیدین**: مرد زفت و بخیل. و نیز کز: ورترنجیده و منقبض .

کز (kazz) م ع . **کز فلان کزاً** (مجهولا ، از باب ضرب): کزاز زده شد فلان . مر. کزازة .

کز (kozz) ع ج. کز .

کزابه (kazābe) ا. پ. کجاوه .

کزاد (kazâd) و (kezâd) ا. پ. جامهٔ کهنه .

کزاز (kozâz) ا. پ. نشتر حجام و جز آن .

کزاز(kozâz)و(kozzâz)ا.ع. بیماری. **کزازة** (kazâzat) م.ع. **کز کزازة و کزوزة** (ازباب ضرب): خشك شدو ورترنجید . و تند مزه گردید . و بخیل و کم خیر شد . و **کز الشیء**: تنگ کرد آن چیز را . **و کزخطاه**: بهم نزدیك نهاد گام را . و **کزفلان کزاً** (مجهولا):

کزاز زده شد فلان .

کزاغ (kozâq) ا.پ. گیاهی که صمغ آنرا اشق نامند .

کزان (kaz-ân) پ. بمعنی که ازآن.

کزانگبین (kaz-angobin) ا. پ . شهد وعسل وانگبین .

کزاوه (kazâve) ا.پ. کجاوه .

کزایش (kezâyec) و (kozâyec) ا.پ. در خور ولایق وسزاوار . وچوبی که بدان ستور را رانند .

کزب (kozb) ا. ع . کنجارهٔ روغن و تفالهٔ میوه ها که عصیر آنهارا گرفته باشند. و یکنوع درختی صلب .

کزب (kazab) ا.ع. خردی استخوانهای پشت پای ودرهم کشیدگی آنها وآن عیب است (والفعل من سمع) .

کزبا (kazbâ) ا.پ. نوعی از ریواس . و تمش . ودانهٔ خردل .

کزبرة (kozborat) ا.ع. گشنیز .

کزبود (kaz-bud) ا. پ. کدخدا . و رئیس طایفه .

کزبه (kazbe) ا.پ. کنجاله و تفاله.

کزة (kazzat) ص.ع. **امراة کزة**: زن درترنجیده ومنقبض . و **قوس کزة**: کمانی که چوب آن خشك بود و خمیدن آن دشوار. **وبکرة کزة**: چرخ تنگ سخت آواز.

کزد (kazd) ا. پ . شاخه ای که از درخت جهة پیرایش برند .

کزدیدن (kazdidan) ف م . پ . پیراستن درخت و تراش دادن و تراشیدن و آراستن. وجلا دادن .

کزردن (kozardan) فم.پ. چاره جوئی کردن وچاره جستن .

کزره (kozre) ا.پ . آبیاری کشت و زرع . و زراعت سیراب. ونام گیاهی خوشبو.

کزز (kazaz) ا.ع. بخل وزفتی. یق: **ذوکزز** ای ذوبخل .

کزطرخون (kaz-tarxun) ا. پ. عاقرقرحا.

کزغ (kozq) و(kozaq) ا.پ. گیاهی که صمغ آنرا اشق نامند .

کزغ (kazaq) ا.ع. یکنوع داروئی.

کزف (kozf) ا.پ. سوادی که زرگران بکار برند .

کزف (kozf) و (kazaf) و (kazef) ا.پ. قیر. ونقره وسیم سوخته .

کزك (kazak) ا.ف. کجك وکوك .

کزلك (kazlak) و(kezlek) ا. پ. کارد کوچك وقلمتراشی که نوك آن کج باشد وچاقو.واستره. ونوك تیغ دشنهٔ کج .

کزم (kazm) ا. پ. هرگیاهی که در کنارهای جوی و رودخانه سبز شود .

کزم (kazm) م . ع . **کزم الشیء بمقدم فیه کزماً** (ازباب نصر): شکست آن چیزرا بدندان پیشین وبرآورد آنچه در اندون آن بود تابخورد .

کزم (kazam) ا. ع. زفتی و بخل . و سخت خوردن وشدت اکل . و کوتاهی بینی. وکوتاهی انگشتان . و کوتاهی و ستبری لب اسب (والفعل من سمع).

کزم (kazem) ص . ع . مرد بد دل ترسناك .

کزم(kozam)ا.ع.بلبل. چوزهٔ گنجشك. و یك قسم مرغی که بگنجشك ماند .

کزماء(kazmâ') ص.ع. مؤنث اکزم : مادیان ستبر وکوتاه لب. **وید کزماء**: دست کوتاه انگشت .

کزمازج (kezmâzej) ا.ع.ـ مأخوذ از کزمازك فارسی و بمعنی آن .

کزمازك(kazmâzak)ا.پ.بار درخت

کز که بتازی حب‌الاثل نیز گویند .

کزمة (kazmat) ص . ع . **شحمة**

کزمة : پیه گردآمدهٔ سخت .

کزن (kazan) ا.پ. روستا . و مجمعی که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند . و حیز و مخنث .

کزنده (kazande) ا. پ . لیفی که جولاهگان بدان روی کار را هموار کنند و بتازی شوکة الحائك گویند. و جوال‌شبکه‌داری که بدان کاه کشند .

کزنگبین(kaz-angobin)و **کزنگو** (kazangu) ا.پ. شهد و انگبین .

کزنه (kazne) و (kozne)ا.پ. یکنوع مرغی سیاه و سپید که سری بزرگ دارد .

کزنه (kazane) ا.پ. گزنه وانجره .

کزنی (kaznay) ص . پ . گیاه تر و پژمردهٔ در زمستان .

کزو (kazu) پ . مخفف که ازاو .

کزوا (kazvâ) امپ. نوعی‌ازریواس. و تمش . و دانهٔ خردل .

کزوان (kezvân) امپ. بادرنگبویه .

کزوزة (kozuzat) م . ع . **کز کزازة و کزوزة :** . مر . کزازة . (kazâzat)

کزوغ (kazuq) ا. پ. فقره و هر یك از مهره های گردن و پشت انسان و دیگر حیوانات .

کزوم (kazum) ا.ع. ماده شتر دندان فروریختهٔ از پیری .

کزه (kaze) ا . پ . پرهٔ کلیدان و زبانهٔ قفل .

کزی (kazy) م.ع. **کزی الرجل کزیاً** (از باب ضرب) : نیکوئی نمودآنمرد بر آزاد کردهٔ خود .

کزین (kazin) ص.پ. هر چیز ساخته شدهٔ از ابریشم خام .

کزین (kazin) پ. مخفف که از این.

کزین‌فروش (kazin-faruc) ا.پ. فروشندهٔ ابریشم خام .

کژ (kaj) ص.پ. کج و خمیده‌ومنحنی وناراست و پیچیده . و **کژ کردن :** کج کردن و منحنی نمودن و خمیدن و پیچیدن .

کژ (kaj) ا.پ. ابریشم درشت فرومایهٔ کم قیمت .

کژ (koj) ا.پ. بیخ درخت .

کژابه (kajâbe) ا.پ. کجاوه.

کژاته (kajâte) ا.پ. پیلهٔ ابریشم .

کژار (kajâr) ا.پ. پاره وقطعهٔ ازهر چیز پاره کرده و دریده .

کژار (kojâr) ا . پ . حوصله و چینه‌دان مرغ .

کژاریدن (kajâridan) ف م . پ . پاره کردن و دریدن .

کژآغند(kaj-âqand) و**کژآغندش** (kaj-âqandec) و **کژآگند** (kaj-âgand) و **کژآگندش** (kaj-âgandec) ا.پ. جامه‌ای که‌درون‌آنرا بجای‌پنبه ابریشم پر کنند و بخیهٔ بسیار زنند و در روز های جنگ پوشند .

کژاوه (kajâve) ا.پ. کجاوه .

کژبین (kaj-bin) ص.پ. لوچ چشم و احول وکج بین. وبدخواه ونابکار.

کژپا (kaj-pâ) ص.پ . آنکه پایهای وی پیچیده و معوج باشد .

کژترازو (kaj-tarâzu) ص.پ. آنکه غلط بخشش میکند .

کژترخون (kaj-tarxun) ا . پ . عاقرقرحا .

کژچشم (kaj-çacm) ص . پ . لوچ و کاج واحول .

کژچشمی (kaj-çacmi) ا.پ.لوچی و دوبینی .

کژخاطر (kaj-xâter) ا.پ.ناموزون و کج طبیعت . ج : کژخاطران .

کژخاطران (kaj-xâterân) ب.ج. کژ خاطر .

کژخوان (kaj-xân) ص.پ. آنکه غلط میخواند و در خواندن سهو میکند .

کژدست (kaj-dast) ص.پ. کجدست و دزد و آنکه هرجاهرچه بیند بردارد .

کژدل (kaj-del) ص.پ . بداندیش و بدنهاد .

کژدم (kaj-dom) ا . پ . حیوانی زهردار که در ممالک حاره زندگی میکند و سقرپنوس نیز گویند و بتازی عقرب نامند . و نام برج هشتم ازدوازده برج فلکی. وچون کسی‌را کژدم گزد محل نیش‌آنرا ابتدابایدزیاد مکید و کاری کنند که خون از آن جریان یابد و سپس پارچه ای را در امانیاك آلوده کرده بروی آن رفاده نمایند و یامحل نیش را باآهن تافته‌داغ کنند . و **کژدم‌بحری:** نوعی از ماهی‌خار دار تیره رنگ بسرخی مایل که بر سر آن خاری است بلند و بمنزلهٔحربهٔ اوست. و **کژدم گردون** ویا**کژدم طاس‌آبگون** و یا **کژدم فلك** و یا **کژدم‌نیلوفری:** نام برج هشتم ازبروج دوازده گانهٔ فلکی .

کژدم‌خواره (kaj-dom-xâre)ا.پ. جانوری مانند کژدم که درخوزستان بهم‌رسد و چون راه رود دم خودرا بر زمین کشد و زهر آن مهلك است .

کژدمناك (kaj-dom-nâk) ص.پ. جائی که کژدم فروان باشد .

کژدمه (kaj-dome) ا.پ. ورم و آماس در بن ناخن که بتازی داحس گویند.

کژرف (kajraf) ا . پ . نام گیاهی بغایت بدبوی.

کژرفتار (kaj-raftâr) ص . پ . بد سلوك و کسی که رفتارش ناراست وناهموار باشد. و کوزپشت .

کژرفتاری (kaj-raftâri) ا . پ . بدسلوکی و رفتاربد و ناشایست و ناراست .

کژرنگ (kaj-rang) ص. پ . سپید گون و سپید فام .

کژطرخون (kaj-tarxun) ا. پ. عاقرقرحا .

کژغا (kaj-qâ) ا. پ. کژغاو .

کژغان (kaj-qân) ا . پ . دیگ طعام پزی .

کژغاو (kaj-qâv) ا. پ. گاوی که در کوههای مابین ختا و هندوستان و تبت بهم رسد. و قطاس و گاو دریائی .

کژف (kojf) ا. پ. سیم و نقره سوخته. و قیر . و سواد زرگری .

کژك (kajak) ا . پ . کجك . مر . کجك .

کژگا (kaj-gâ) و **کژگاو** (kaj-gâv) ا. پ. کژغاو. ودم کژغاو.

کژمازون (kaj-mâzun) ا . پ . نام داروئی .

کژمژ (aj-maj) ص . پ . کج و ناراست و پیچیده .

کژمژزبان (kaj-maj-zabân) ص . پ . کودکی که نو بسخن درآمده و زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد .

کژمیان (kaj-miyân) ص. پ. کوزپشت و کسی که کمروی خمیده باشد .

کژنظر (kaj-nazar) ص. پ. حسود و رشکین و بدخواه و بد نگاه و احول و کج بین .

کژنه (kajne) ا. پ. رقعه ووصله و پاره‌ای که برجامه دوزند .

کژور (kajur) ا. پ. زرنباد .

کژوند (kaj-vand) ا. پ. پرهٔ کلیدان و زبانهٔ قفل .

کژه (kaje) ا. پ . کجك پیل یعنی آهنی سرکج ودسته‌دار که بدان فیلبان فیل‌راراند. و قلاب . و قلاب قنارهٔ قصابی . و ملازه و گوشت پارهٔ ابتدای حلق و محاذی بیخ زبان. و چوب سرکجی که بدان دهل ونقاره نوازند. و چوبی که بدرون کلیدان افتد و محکم گردد.

کژی (kaji) ا . پ . کجی و انحنا و ناراستی واعوجاج .

کژیغ (kajiq) ا. پ . گریز و فرار و هزیمت و کوچ و رحلت .

کژیم (kajim) و **کژین** (kajin) ا. پ. برگستوان. وجامهٔ آگندهٔ ازابریشم که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیزپوشانند.

کس (kas) ا . پ. مردم وشخص ومردو آدمی زاد . و یار ورفیق وهمدم . و رسول و فرستاده. و دانشمند و عاقل و دانا. و **کس و ناکس** یعنی شریف و وضیع و خاص و عام و مرد و نامرد . و **همه کس** و یا **هر کس** یعنی همهٔ مردم و تمام عالم . و **بی کس** : بی یار و بی رفیق و بی مدد گار .

کس (kos) ا. پ. فرج زن وچوزونس و موضع جماع در زنان . و **کس و کن** یعنی فرج و مقعد .

کس (kass) م.ع. **کسه کساً** (از باب نصر) : سخت کوبید آنرا .

کس (koss) ا.ع. مأخوذ از کس فارسی و بمعنی آن. ج : اکساس (گویند مولده‌است).

کسء (kas') ا . ع . پاره‌ای ازشب . ج : کسوء .

کسء (kas') م.ع . **کسأه کسء** (از باب فتح) : در پی او رفت و متابعت وی کرد. و **کسأالدابة:** ازپس راند آن‌ستور را و یا در پی ستوران دیگر راند . و **کسأ القوم:** چیره شد بر آن گروه درخصومت. ، **مرفلان یکسو القوم** ای یطردهم . و **کسأ بالسیف:** بشمشیر زد .

کسء (kos') ا.ع. دنبالهٔ چیزی . ج : اکساء . و **رکب کسأه :** بر گردن آن افتاد .

کسا (kasâ) ا.پ. گلیم و پلاس .

کساء (kasâ') ا . ع . بزرگی . و بزرگی آبائی . و بلندی مرتبه .

کساء (kesâ') ا.ع. گلیم . ج : اکسیة و شیر سرشیر بسته .

کساء (kesâ') ا.ع.ج. کسوة (kesvat) و (kosvat) .

کساء (kesâ') م . ع . مکاساة و باهم بزرگ منشی نمودن و فخر کردن .

کساب (kasâbe) ا . ع . گرگ . و نام سگی .

کساب (kassâb) ص . ع . ورزنده و کسب کننده .

کسابر (kasâber) ع.ج. کسبر (kosbar).

کساح (kosâh) ا . ع . بیماری مر شتران را .

کساحة (kosâhat) ا.ع . برف روفته. و خاکروبه . و بر جای ماندگی از دست و پای و لنگی .

کساحة (kosâhat) م . ع . **کسح کساحة** (از باب سمع) : برجای ماند از چلاقی و لنگی .

کساد (kasâd) ا . ع . ناروائی متاع و جز آن .

کساد (kasâd) م.ع . **کسد کساداً**

و **کسوداً** (ازباب نصر و کرم) : ناروان گردید و کاسد شد .

کساد (kasâd) ص . پ . - مأخوذ از تازی - بازار ناروان که متاع و کالا در آن خریدار نداشته باشد . و بی رواج و بی خریدار وبی مشتری .

کسادی (kasâdi) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ناروائی متاع و کالا در بازار و بی رواجی و نداشتن خریدار . و ارزانی و کم قیمتی کالا و مال التجاره و داد و ستد نشدن در بازار و تنزل تجارت .

کسار (kosâr) ص . پ . خورنده . و تحمل کننده و همیشه این صفت با کلمهٔ می و غم مرکب میگردد چنانکه گویند: **می کسار** یعنی خورندهٔ می و **غمکسار** یعنی تحمل کنندهٔ غم و اندوه .

کسار (kosâr) ا . ع . ریزه و شکستهٔ از چیزی .

کسارة (kosârat) ا . ع . ریزه و شکستهٔ از چیزی .

کساردن (kosârdan) ف م . پ . خوردن . و تحمل کردن .

کسارنده (kosârande) افا . پ . خورنده . و تحمل کننده .

کساره (kesâre) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ریزه و خرده و شکستهٔ از هر چیزی .

کساری (kasârâ) ع . ج . کسیر .

کساسرة (kasâserat) ع . ج . کسری (kesrâ) .

کسافت (kasâfat) ا . پ . - مأخوذ از تازی - گرفتگی آفتاب وماه . و تاریکی . و دردی .

کسالت (kasâlat) ا . پ . - مأخوذ از تازی - گرانی در حرکت و سستی و آهستگی و سنگینی . و بیماری و رنجوری . وآزردگی و دلتنگی و دلگیری . و درماندگی وخستگی . گرفتگی و دلشکستگی . و آشفتگی و پریشانی .

کسالی (kasâlâ) و (kesâlâ) و (kosâlâ) و (kasâli) ص . ع . ج . کسلان (kaslân) .

کسان (kasân) پ . ج . کس .

کسانه (kasâne) اوص . پ . آدمی و انسانی و مانند انسان . وانسانیت و مروت .

کساوی (kasâvi) ا . پ . - مأخوذ از تازی - لباسها و پوشاکها .

کسائی (kasâ'i) ا . ع . لقب علی بن حمزهٔ کوفی اسدی یکی از ائمه نحو که در سال ۱۸۹ در ری وفات نمود .

کسب (kasb) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ورز و نودساد و تحصیل با سعی و کوشش و محنت . و تحصیل معاش و رزق بازحمت و محبت . و هنر و پیشه و فن و صنعت و حرفت و شغل و کار و بار . و تجارت . و عمل باید . و **کسب کردن** : ورزیدن و کوشش کردن و تحصیل نمودن . و **کسب هنر کردن** : تحصیل هنر کردن .

کسب (kasb) و (kesb) م . ع . **کسب مالا کسباً** و **کسباً** (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و **کسب فلان** : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و **کسب الشیء** : جمع کرد آنچیز را و فراهم آورد . و **کسب المال** : روزی جست از آنمال . و **کسب لاهله** : طلب روزی ومعیشت کرد برای اهل خود . و **کسب فلاناً مالا** : ورزانید فلان را تا سود برد از مال . و **کسبته مالا فکسب هو** : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .

کسب (kasb) و (kesb) ا . ع . ورز . یق : **فلان طیب الکسب** : فلان پاک ورز است یعنی حلال اسب کسب فلان . وکذلک **طیب الکسب** .

کسب (kosb) ا . ع . کنجارهٔ روغن .

کسبة (kasbat) ا . ع . علم است مر ماده سگ و یا ماده گرگرا .

کسبة (kesbat) ا . ع . ورز وکسب . و نوع وهیئت ورزیدن .

کسبة (kasabat) ع . ج . کاسب .

کسبت (kesbat) ا . پ . تنگو ویاغلافی که حجام و یافصاد ابزارهای خودرا درآن نگاه میدارد . وقطعه‌ای ازچرم که شخص سقا برکنار چپ خود آویزان کند و مشك آبرا بروی آن در دوش گیرد .

کسبت نامه (kesbat-nâme) ا . پ . نام کتابی درسرگذشت حجام وفصاد .

کسبج (kosboj) ا . ع . - مأخوذ از کسبهٔ فارسی وبمعنی آن .

کسبر (kosbor) ا . ع . دستیانهٔ از عاج مانند دست برنجن . ج : کسابر .

کسبرة (kosbarat) و (kosborat) ا . ع . کشنیز .

کسبند (kos-band) ا . پ . تنگ وکمر بند .

کسبه (kosbe) ا . پ . ثفل و کنجاره و باقی ماندهٔ تخمهائی که روغن آنهارا گرفته باشند .

کسبه (kasabe) ا . پ . - مأخوذ از تازی - مردمان کاسب ورزنده .

کسبی (kasbi) ا . پ . - مأخوذ از تازی - آنچه شخص از کسب وورز و کوشش وجدوجهد خود تحصیل کرده باشد . ونیز روسپی وفاحشه و قحبه .

کسبی باز (kasbi-bâz) ص . پ . روسپی باره وزناکار .

کسبی بازی (kasbi-bâzi) ا . پ . روسپی گری .

کسبی خانه (kasbi-xâne) ا . پ . جنده

خانهٔ وزناخانه .

کسپرج (kasparaj) ا. پ. لؤلؤ و مروارید .

کست (kast) ص.پ. فضیح وشرم‌آور. وچرکین وناپاك. وفرومایه .

کست (kast) ا. پ. یك قسم گوهری آبی رنگ مایل بسرخی .

کست (kest) پ. مخفف که است.

کست (kost) ا.پ. کلم.

کست (kost) ا.ع. دار، ئی که قسط نیز گویند .

کستج (kostaj) ا.ع. ـ مأخوذازفارسی- بند پشتواره که ازلیف خرما سازند .

کستر (kostar) ا.پ. یك قسم خاری سیاه که میسوزانند .

کستل (kastal) ا. پ. جعل وسرگین- گرداك .

کستن (kostan) فم.پ. کوفتن. وگرفتن. وکمربند بستن .

کسته (koste) ص.پ. کوفته.

کسته (koste) ا.پ. روسپی و فاحشه وقحبه .

کسته (koste) ا.پ. غله وبرنج کوفته که هنوز پاك نکرده وکاه و پوست آنرا نگرفته باشند . ورستنی که سرخ مرد وبتازی عصی- الراعی نامند .

کستی (kosti) ا.پ. کشتی و بهم‌چسپیدن دوکس ویکدیگررا برزمین زدن وکوفتن.وزنار وریسمانی که ترسایان وهندوان بر کمر بندند وگاه برگردن افگنند. وریسمانی که کشتی گیران خراسان برکمر بندند.

کستیج (kostij) ا.ع. ـ مأخوذازفارسی- کمر بندی که اهل ذمه برکمر بندند.

کستیمه (kastime) ا.پ. یکقسم خاری که شتر آنرا برغبت خورد .

کستین (kostin) ا.پ. کمر بند.

کسح (kash) م.ع. عجز ودرماندگی.

کسح (kash) م.ع. **کسح البیت کسحاً** (از باب فتح) : روفت خانه را و جاروب کرد آنرا . و**کسحت الریح الارض** : روفت باد زمین را و رندید و ربود ازوی خاك را . و **کسح البئر و نحوها** : پاك کرد چاه ومانند آنرا. و **ما اکسحه** : چه گران وسنگین است او.

کسح (kosh) ع.ج. اکسح وکسحاء .

کسح (kaseh) ا.ع. کسیکه ازوی اعانت خواهند واعانت نکند .

کسحاء (kashâ') ص.ع.مؤنث اکسح؛ برجای مانده .

کسحان (kashân) ص.ع. برجای مانده .

کسحان (koshân) ع.ج. اکسح و کسحاء .

کسحبة (kashabat) م.ع. پنهان رفتن ترسناك. یق : **کسحب** اذا مشی مشی الخائف المخفی نفسه .

کسد (kosd) ا.ع. داروئی که قسط نیز گویند .

کسر (kasr) ا.ع. چیز اندك وبی‌مزه. و**کسر حساب** : آنچه بحصهٔ تمام نرسد . ونیز جزء غیر تامی از اجزاء واحد مانند نصف وثلث وعشر وخمس وتسع ومانند آنها . ج: کسور . ونیز کسر: زیر و کسره .

کسر (kasr) م.ع. **کسرت الشیء کسراً** (ازباب ضرب) : شکستم آن چیزرا. و**کسر من طرفه** : فروخوابانید چشم را. و**کسر فلان** : کم کردفلان تیمارداری شتران را. و**کسر الطائر کسراً و کسوراً** : فراهم آورد آنمرغ بالهارا وجمع کرد پرهای خودرا و ارادهٔ فرود آمدن کرد، و قیل : **کسر الطائر جناحیه کسراً** در وقتی گویند که بالهارا جهة فرود آمدن بهم‌منضم کند وچون جناحین را ذکر نکنند گویند: **کسر الطائر کسوراً** . و **کسر الوسادة کسراً** : دوتا کرد وساده را و تکیه نمود بر آن . و**کسر متاعه** : یکان یکان فروخت کالای خودرا . و**کسر القوم** : فرار داد آن گروه را و شکست بر آنها وارد آورد . و **کسره کسراً** : کسره داد و آنرا وبکسر خواند آنرا . وقیل : **کسرت الرجل عن مراده**: صرفته عنه .

کسر (kasr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شکست. وشکستگی. ورخنه وشکاف. وهزیمت. وحزن واندوه. وحرکت‌زیروکسره. وباصطلاح حساب : یك جزء ازچند جزء واحد.

کسر (kasr) و (kesr) ا.ع. جزئی از اندام . و همهٔ اندام و اندام تام . و نیمهٔ استخوان باگوشت ویاکم گوشت . و جانب وکرانهٔ خانه متصل بزمین . وجزء پائین‌خیمه. وآنجزء از پائین خیمه که بر زمین نوردیده باشد . وکرانه و ناحیه. ج: اکسار وکسور. و**کسر قبیح** : استخوان بازو نزدیك آرنج. و**کسر الصحراء** : هردوجانب دشت .

کسر (kesr) ا.ع . نام چندین قریه در یمن .

کسر (kesr) ع.ج. کسرة (kesrat) .

کسر (kasar) و (kaser) ا.ع . چیزی که فوق طاقت شخص باشد . یق : **اصابه کسر ثم کسر** : رسید او را چیزی که طاقت‌آن نداشت.وکذلك: **کسر** (بکسرسین).

کسر (kesar) ع.ج. کسرة (kesrat) .

کسر (kosor) ا.ع. بلندی و پستی. یق: **ارض ذات کسر** : زمین بابلندی وپستی.

کسر (kossar) ع.ج. کاسر. و ج. کاسرة.

کسرات (kasarât) ا . ع . رجل **ذو کسرات و هذرات** : مردی که در هر چیز مغبون شود .

کسرة (kasrat) ا.ع. یکدفعه شکستن . و حرکت زیر و کسره .

کسرة (kesrat) ا . ع . پاره‌ای از چیز شکسته . ج : کسر (kesr) و (kesar) . و نوع و هیئت شکستن .

کسرة (kosrat) ا.ع. اسم‌است‌کسرا.

کسروی (kesraviyy) و (kasraviyy) ص.ع. منسوب بکسری یعنی خسروی .

کسری (kasrâ) ع.ج. کسیر .

کسری (kesrâ) و (kasrâ) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ خسرو را گویند . ج : اکاسرة و کساسرة و اکاسر و کسور .

کسری (kesri) ا.پ . نام انوشیروان عادل . و نام هر یك از پادشاهان ایران .

کسری (kesriyy) ص . ع . منسوب بکسری یعنی خسروی .

کسس (kasas) ا.ع . خردی دندان و کوتاهی آن‌وبرچسپیدگی آن در نبش (والفعل من سمع) .

کسستگی (kosastagi) ا.پ. گسستگی.

کسسته (kosaste) ص.پ. گسسته .

کسط (kost)ا.ع. داروئی که قسط نیز گویند . و عدالت .

کسطال(kastâl) **و کسطان**(kastân) **و کسطل** (kastal) ا . ع . غبار و گرد خاك .

کسع (kas') م . ع . **کسعه کسعاً** (از باب فتح) : بدست و یا پیش پای زد بر دبر آن و راند آنرا . و **کسعت الناقة** : بدرون پایها برد آن ماده شتر دنب خود را . و **کسعت الظبیة** کذلك . و یق : **اتبع فلان ادبارهم ویکسعهم بالسیف** ای یطردهم . و **وردت الخیول یکسع بعضها بعضاً** . و **کسعت الناقة بغبرها** : باقی گذاشتم از شیر آن ماده شتر در پستانش و خواستم که شیر آن زیاد گردد و یا آب سرد زدم بر پس آن ماده شتر تاشیر را باز گرداند در پشت خود و این‌کاراجهة بسیار شدن شیر آن در سال آینده کنند . و **کسعه بساءه**: در پس سخن بسخنی‌رنجانید او را .

کسع (kos') ع.ج. اکسع و کسعاء.

کسع (kasa') ا.ع. سپیدی گرداگرد ثنة اسب یعنی مویهای آونگان بربالای پیوندگاه سم دست و یا پای . و سپیدی زیر دم کبوتر (والفعل من سمع) .

کسع (kosa') ا.ع. ریزه های نان . و نام گروهی از تازیان یمن .

کسع (kosa')ا.ع.ج. کسعة (kos'at).

کسعاء (kas'â') ص.ع . مؤنث اکسع : کبوتر ماده‌ای که پرهای زیردم آن سپید بود .

کسعة (kos'at) ا . ع . خجك سپید در روی هر چیزی . و پر های سپید در زیر دم عقاب ودیگر مرغان . وریزه نان . ج : کسع (kosa') . و خر . و کره خر. و گاوکار. و بنده و بدانجهة که آنها رابا عصا میرانند. وعطا و دهش . و ستوری که برای‌شیربکسی انعام کنند . و نام بتی .

کسعوم (kos'um) ا . ع . بلغت حمیر: خر و حمار .

کسعی (kos'iyy) ص . ع . منسوب بگروه‌کسع ازاهل یمن. و منه المثل:**ندامة الکسعی**

کسف (kasf) م . ع . **کسفه کسفاً** (از باب ضرب) : برید آنرا . و **کسف عرقوب البعیر** کذلك. و**کسف الثوب**: پاره کرد و برید جامه‌را . و **کسفت حاله**: بدگردید حال او . و **کسف فلان طرفه**: نگونسار کرد فلان چشم خود را . و **کسف وجهه** : ترشروی شد . المثل، دربارهٔ بخیل ترشروی گویند: **اکسفاً و امساکاً**.و**کسفت الشمس کسوفاً** : گرفته شد آفتاب . و کذلك: القمر. و**کسف القمر و الشمس و الوجه کسوفاً** : متغیر شد ماه‌و آفتاب و روی . و**کسف الله الشمس و القمر کسفاً** : گرفته گردانید خدای آفتاب و ماه را (لازم و متعدی) . و**کسفت الشمس النجوم کسفاً** : غالب آمد نور آفتاب بر ستاره‌ها ودیده نشدند.وقول‌جریر:**الشمس طالعة لیست بکاسفة ـ تبکی علیك نجوم اللیل و القمرا**، ای‌الشمس‌فی‌حال طلوعها و بکائها علیك لیست تکسف النجوم و القمر لعدم ضوئها .

کسف (kasf) ا. ع. باصطلاح عروض: افگندن حرف متحرك‌را که آخرجزو باشدیعنی مفعولات را مفعولن کردن .

کسف (kesf) و (kesaf) ع.ج. کسفة (kesfat) .

کسفة (kesfat) ا.ع. پاره وقطعهٔ ازهر چیزی. یق : **اعطنی کسفة من ثوبك**: بده بمن قطعه‌ای از جامهٔ خود . ج : کسف (kesf)و(kesaf).وج‌ج:اکساف‌وکسوف.و گفته‌اند: کسف‌وکسفة‌یك‌معنی‌است‌ومن‌قراقوله تعالی: **کسفاً**(kesfan) **من السماء**جعله‌واحداً ومن قرا: **کسفاً** (kesafan) جعله جمعاً .

کسك (kasak) ا.پ . قلیهٔ گوشت. و پرنده‌ای سپید وسیاه که عکه نیزگویند.وکلوخ وپاره‌ای ازخشت و از دیوار شکست خورده.

کس کار(kas-kâr) ا.پ.مردم‌باکاره وکاردان وکارآزموده وکار آمد . و**کس کارداشتن**: مردم کاری داشتن.

کسکاس (kaskâs) ا.ع. کوتاه بالای

درشت وستبر.

کس کباب (kos-kabâb) ص. پ. قرمساق .

کسکر (kaskar) ا. ع. شهرستانی که پایتخت آن شهر واسط است.

کسکس (koskos) ا. ع. یکنوع طعامی که درمراکش ازآرد ارزن سازند .

کسکسة (kaskasat) م. ع. **کسکسه کسکسة** : سخت کوبید آنرا . و**کسکسة بنی تمیم** : الحاق کردن سین است بکاف خطاب مؤنث درحال وقف. یق: **اکرمتکس** بجای اکرمتك ، و**بکس** بجای بك.

کس کش (kos-kac) ا. پ. دیوث وقلتبان و جاکش.

کسگر (kas-gar) ا. پ. کاسه گر و سفالگر .

کسکن (kaskan) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - گرز .

کسل (kesl) ا. ع. زه کمان نداف چون آنرا بکشد .

کسل (kasal) م. ع. **کسل کسلا** (ازباب سمع) : سستی کرد درکار و تنبلی و کاهلی نمود . و**کسل الرجل فی الجماع**: گائید آن مرد زن را بی انزال و اعتزال کرد وخواهش فرزند نکرد .

کسل (kasal) ا. ع. سستی و کاهلی در کار، وفتور درچیزی .

کسل (kasel) ص. ع. سست وکاهل.

کسل (kasel) ص. پ. - مأخوذ ازتازی- سست وناتوان ، وبیمار، وتنبل وکاهل . و **کسل بودن** : تنبل وکاهل بودن وسست بودن درکار .

کسل (kosel) پ. کلمهٔ امر یعنی رها کن وجدا کن .

کسلان (kaslân) ص. ع. سست وکاهل.

ج: کسالی (kasâlâ) و (kesâlâ) و (kosâlâ) و کسلی (kaslâ) و (kasâli) .

کسلانة (kaslânat) ص. ع. مؤنث کسلان : زن سست وکاهل .

کسلة (kaselat) ص. ع. مؤنث کسل : زن سست وکاهل .

کسلمند (kasel-mand) ص. پ. سست وناتوان وضعیف، ودردمند وبیمار . وتنبل و کاهل .

کسلناك (kasel-nâk) ص. پ. سست و ناتوان ودارای کسالت . وتنبل وکاهل.

کسلی (kaslâ) ع. ج. کسلان .

کسم (kasm) ا. ع. گیاه خشك بسیار و نام جائی .

کسم (kasm) م. ع. **کسم کسماً** (از باب ضرب) : رنج برد و سختی کشید جهة عیال. وورزید وکسب کرد. وبرپا کردکار زار را. وبدست شکست. ومالید . وپاکیزه کرد چیزی خشك را .

کسملة (kasmalat) م. ع. گام نزدیك نهاده رفتن .

کسمه (kasme) ا. پ. موی چند از سرزلف که پیچ وخم داده زنان بررخسارخود گذارند . ودسته موهائی که زنان عراقی در پیش سربندند . وزلف عملی . ونان کلیچه. و**کسمه شکستن** : پیچ دادن و تاب دادن زلف .

کسناج (kasnâj) ا. پ. کاسنی.

کسندر (kasandar) و (kosondar) ا. پ. ناکس وناهل وفرومایه.

کسنك (kesnak) ا. پ. غلهای مابین ماش وعدس که مقشر کرده بگاو دهند.

کسنی (kasni) و (kesni) ا. پ. کاسنی. و**کسنی تلخ**: کاسنی دشتی.

کسنی (kesni) ا. پ. انغوزه و حلتیت.

کسو (kasv) م. ع. **کسوته ثوباً کسواً** (ازباب نصر): پوشانیدم جامه را باو.

کسوء (kosu') ا. ع. **کسوءالشیء** : دنبالهٔ آن چیز. ج : اکساء .

کسوء (kosu') ا. ع. ج. کسء (kas').

کسوء (kosu') ا. ع. **کسوءالشیء**: دنبالهٔ آن چیز .

کسوب (kasub) ص. ع. بسیار ورزنده.

کسوب (kasub) ا. ع. **ماله کسوب**: نیست مر اورا چیزی .

کسوب (kassub) ا. ع. نام گیاهی .

کسوة (kosvat) و (kesvat) ا. ع. جامهٔ پوشیدنی ولباس . ج : کسی (kosâ) و کساء (kesâ') .

کسوت (kesvat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - رخت و لباس و جامه و پوشاك . و طریقه وروش آرایش . و**کسوت جان دادن و یا کردن**: خاصیت دادن وحیات دادن وزنده کردن. و**کسوت کافوری** : برفی که بپوشاند همهٔ سطح زمین وکوه ودشترا.

کسوتگری (kesvat-gari) ا. پ. پوشیدن، وترجمه. و**کسوتگری کردن**: ترجمه کردن .

کسود (kesvad) ا. پ. درشتی وتندی وبی‌مهری وبی آزرمی بامردم .

کسود (kosud) م. ع. **کسد کساداً** و**کسوداً** . مر . کساد (kasâd) .

کسور (kasur) ا. ع. شتر ستبر کوهان. وشتری که دنب خودرا پس‌ازبرداشتن بخماند وکج کند .

کسور (kosur) ا. ع. ج. کسر (kasr) و (kesr) . وج . کسرة (kasrat). وج. کسری (kesrâ). و**کسورالاودیة**: خمهای رودبار وشعبه‌های آن. و**ارض ذات کسور**: زمین دارای بلندی وپستی وسرازیری وسرابالائی.

کسور (kosur) م.ع. **کسر کسراً** و **کسوراً** . مر. کسر(kasr) .

کسور (kosur) ا. پ. صرفه وسود. و نگاهداری چیزی ومحافظت آن .

کسور (kosur) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کسرها وعددهای کسری .

کسوف (kosuf) ع.ج. کسفة (kesfat) .

کسوف (kosuf) م.ع. **کسف کسفاً** و **کسوفاً**. مر. کسف (kasf) .

کسوف (kosuf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گرفتگی آفتاب .

کسول (kasul) ص.ع. **امراة کسول:** زن سست وتنبل . **وجارية کسول:** دختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود ، و هومدح لها .

کس و کوی (kas-o-kuy) ا. پ. قبیله وخاندان ودوستان. و **بیکس و کوی:** بیکس وبی یار ومعین ومهجور .

کسوم (kasum) ا. ع. درگذرندهٔ در کارها. وشتابکار و جلد .

کسون (kasun) ا. پ. نام یکی از علمای مجوس .

کسوه (kesve) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پوشاك ولباس وکسوت.

کسوه (kasve) ا. پ. نام شهری در شام .

کسه (kase) ا. پ. کشه وآسانی ضد دشواری .

کسی (kasi) ا.پ. شخصیت وفردیت و آدمیت .

کسی (kasi) م‌ف.پ. یك کس و یك شخص و شخص و احدی و هرکس . و **کسی چند :** نفری چند .

کسی (kosy) ا. ع. مؤخر و پائین هر چیزی . و مؤخر سرین . ج : اکساء . و **رکب کسیه و یا رکب اکساءه :** بر گردن او افتاد .

کسی (kasâ) م.ع. **کسی کسی** (از باب سمع) : جامه پوشید .

کسی (kosâ) ع.ج. کسوة (kesvat) و (kosvat) .

کسیب (kosayb) ا.ع. ازنامهای سگ است . و **ابن الکسیب :** فرزند زنا .

کسیح (kasih) و (kosayh) ص . ع. برجامانده ولنگ .

کسیح (kasih) ا.ع. عاجز ودرمانده .

کسیح (kessih) ص.ع. بشدت لنگ و برجامانده .

کسید (kasid) ص.ع. ناروان وناارایج. و **شیء کسید :** چیزی دون و پست . و **متاع کسید :** کالای کساد .

کسیدا (kasidâ) ا. پ. داروئی شبیه بدارچینی که سلیخه نیز گویند .

کسیر (kasir) ا.ع. قیرخشك شده .

کسیر (kasir) ص . ع . شکسته شده و شکست خورده . ج : کسری (kasrâ) و کساری(kasârâ). وپوسیده.وبیچاره.و **ناقة کسیر :** ماده شتر شکسته اندام . و **شاة کسیر :** گوسپندی که یکی ازدست وپای آن شکسته شده باشد .

کسیر (kosayr) ا.ع . نام کوهی بلند مشرف برمنتهای دریای عمان .

کسیرة (kasirat) ص.ع. **شاة کسیرة:** گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد .

کسیس (kasis) ا.پ. داروئی که‌بدان تاب میدهند فولاد را . و شراب . و شراب خرما. وارزن .

کسیس (kasis) ا.ع. شراب خرما . و گوشتی‌که برسنگ تفسان خشك کنند و نرم بکوبند وبرای توشهٔ سفر با خود بردارند . و نان شکسته .

کسیف (kasif) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هنگفت وغلیظ . وچرك وناپاك .

کسیفه (kasife) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درد وکدر وناصاف .

کسیقون (kasiqun) ا. پ . نوعی از سوسن صحرائی .

کسیل (kosil) م‌ف.پ. نامزد ومنتخب شده . و روانهٔ سفر . و دفع وطرد .

کسیلا (kasilâ) ا. پ . داروئی مانند دارچینی که سلیخه وکبدا نیز گویند .

کسیله (kasayle) ا.پ . نوعی‌ازکسیلا.

کسیلی (kessilâ) ا.ع . یکنوع پوست درختی داروئی .

کش (kac) ا.پ. بغل وابط.وتهیگاه و آنجزء از کنار پائینی‌بغل . و سینه‌وصدر . و گوشه وبیغوله . وگوشهٔ ران. وستارهٔ زحل. ویکنوع ریشی که در دست و پای شتر بهم رسد و پیوسته‌از آن‌زرداب برآیدوازبیم‌ـرایت آن شتران صحیح را داغ کنند . وطریقهٔ‌دست دربغل کردن واز روی ادب دستهارا بر تهیگاه نهادن . ونام شهری در ترکستان که شهر سبز نیز گویند . و **کش ران :** گوشهٔ ران واربیة .

کش (kac) ص.پ. تهی وخالی . وخوش ونیك . و **کش رفتا** ویا **کش گفتار :** خوش‌رفتاروخوش گفتار . ومأخوذ از کشیدن بمعنی کشنده مانند : **آب کش :** آنکه آب میکشد و سقا . و **بار کش :** آنکه بار می برد . و **پیاله کش :** شرابخوار . و **درد کش:** آنکه‌تاته‌پیاله شراب‌را میخورد. و حریص در شرابخوردن . و **دلکش :** دلربا . ومعشوق . و **سر کش.** نافرمان و غیر مطیع وخودسر ونارام وباغی . و **کینه**

کش : بدخواه وکینه ور . و**ملهم کش** (مرهم کش) : ابزاری که بدان بروی پارچه مرهم می کشند . و **هیزم کش** : آنکه حمل هیزم میکند .

کش (kec) پ. بمعنی که او را مانند : **کش گفت** یعنی که اورا گفت .

کش (kec) پ. کلمهٔ امر برای برخیزانیدن شاه شطرنج که درخانهٔ مهرهٔ حریف نشسته باشد. و نیز برای دورکردن وراندن مرغهای اهلی و جز آن . ونیز کلمهٔ کش ویا کش کش را در هنگام آمدن پادشاه برای آگاهی مردمان استعمال کنند .

کش (kec) ا.پ. کشه و خطی که جهة باطل نمودن برنوشته کشند .

کش (kec) ع . حرف خطاب مؤنث . مر . ش .

کش (koc) ص . پ . کشنده و آنکه میکشد وظلم میکند وآزار مینماید. و **اژدها کش**: آنکه اژدها می کشد. و**زبون کش**: آنکه مردم ناتوان و ضعیف و بیچاره راآزار میکند . و **صفرا کش** : چاشت زیرا دفع صفرا میکند . و **عالم کش** : آنکه قتل عام میکند و عالم را خراب میکند .

کش (koc) ص.پ. نرونرینه .

کش (koc) پ. کلمهٔ امراز کشتن .

کش (kacc) م ع . **کشت البقرة کشآ** (از باب ضرب) : بانگ کردگاو .

کش (kocc) ا.ع . آنچه بدان خرمابن راگشنی دهند .

کشء (kac') م ع . **کشا القثاء و نحوه کشء** (از باب فتح) : خوردخیار و مانند آنرا . و **کشاه**: خورد آنرا . و **کشا الشیء** : پوست کند آن چیز را و مقشر کرد . و **کشا اللحم** : بریان کرد گوشت را چندان که خشک گردید. و **کشا بالسیف** : بشمشیر زد و برید . و **کشا المرأة** : گائید آن زن را . و **کشیء من الطعام کشء** و **کشاء** (از باب سمع) : پرشدشکم آن از طعام . و **کشئت السقاء** : جداگردید پوستک از مشک . و **کشئت یده** : کفته گردید دست او وستبر و درشت شد پوست دست او و در ترنجید .

کشا (kacâ) ص . پ . کشنده و آنکه می کشد .

کشا (kocâ) ص . پ . کشاینده و آنکه می کشاید و وا میکند و رها مینماید و فاش میکند و آشکار میسازد و شادمان میکند . و آنکه محاصره میکند و مفتوح میسازد . و **دلکشا** : هرچیز که دل را بکشایدوانبساط آورد. و **کشور کشا**: فتح کنندهٔ کشور و غالب شونده بر آن .

کشاء (kacâ') م.ع . **کشیء کشء** و **کشاء** . مر . کشء (kac') .

کشأة (koc'at) ا.ع. عیب .

کشاح (kecâh) ا . ع . داغ پهلوی ستور .

کشاح (kecâh) م.ع . مکاشحة . مر . مکاشحة .

کشاخل (kocâxal) ا.پ. یکنوع غله‌ای که از آن نان پزند .

کشاد (kocâd) پ.حم. کشادن . ا. فتح و ظفر. و خوشی و شادمانی . و گرفتن شهر محصور . و رهائی تیر از شست . و شروع و ابتدا و افتتاح . و انبساط . ویکنوع بازی در نرد و شطرنج .

کشاد (kocâd) ص . پ . فراخ نقیض تنگ . و خوش . و **خاطر کشاد** : خوشحال و مسرور و سبکروح . و **کشاد شدن** : فراخ شدن .

کشادگی (kocâdegi) ا.پ. افتتاح و شروع . و شکاف و درز و روزن . و واکردگی . و انبساط . و شعف وشادمانی و سرور و انبساط خاطر . وگرفتگی بقهر و غلبهٔ بر شهر محصور شده . و مدان. وفاصله و فضای مابین دوچیز . و **درکشادگی**: در ظاهر و هویدا ودر روز .

کشادن (kocâdan) فم.پ. بازکردن و مفتوح کردن وگشودن . و هویدا کردن و کشف کردن و فاش نمودن و بیان کردن و شرح دادن . و عرضه نمودن کالا و سلعه و مال التجاره . وگرفتن شهر محصور شده و فتح نمودن و شکست دادن . و خندیدن . وتیر از شست رها کردن . و بازی کشاد کردن. و صیقل زدن و جلا دادن .

کشادنامه (kocâd-nāme) ا . پ . منشور و فرمان پادشاهی . و عنوان کتابت و آنچه در سر کتابها نویسند . و طلاق نامه. و نامهٔ معافی .

کشاده (kocâde) ص.پ. بازو مفتوح وگشوده ومکشوف و واشده وگسترده وشکفته و فاش شده. و بیان‌شده و مشروح . ومفروش مانندمتاع و کالا. و منتشر و منبسط. و پهن و عریض . و فراخ و وسیع . و گرفته شده مانند قلعه و حصار و مسخر شده . و شاد و خوش و مسرور وشادمان و خشنود و خرم. و خجسته.وسخی و جوانمرد. و صاف‌وروشن و شفاف . و **کشاده و باز** : مفتوح . و **بازار کشاده** : بازار باز و مفتوح . و **رنگ کشاده** : رنگ صاف و روشن (ضد تیره).

کشاده‌ابرو (kocâde-abru) ص . پ. خوش دیدار و کشاده روی و خندان .

کشاده پیشانی (kocâde-picâni) ص.پ. کسیکه پیشانی وی‌پهن باشد. و کسی که در کارها تازه روباشد .

كشاده جبين (kocâde-jabin) و

كشاده جناح (kocâde-janâh) ص.پ. كشاده پيشانى .

كشاده دست (kocâde-dast) ص. پ. سخى وباهمت و جوانمرد .

كشاده دل (kocâde-del) ص.پ. كريم و سخى و جوانمرد و باهمت .

كشاده دهان (kocâde-dahân) ص.پ. آنكه دهان وى باز باشد .

كشاده رو (kocâde-rav) ص . پ . اسبى كه پاهارا ازهم باز نگاهدارد .

كشاده روى (kocâde-ruy) ص . پ. كسيكه روى وى تابدار و نورانى بود . و خندان و بشاش .

كشاده روئى (kocâde-ru'i) ا.پ. بشاشت و خوشحالى . و تابدارى رخسار.

كشاده سخن (kocâde-soxan) ص. پ. كسيكه كلام وى شمرده و آشكار و واضح بود و مغلق و درهم نبود .

كشاده مشرب (kocâde-macrab) ص.پ. خوش مشرب و صادق و خوش قلب. ومسرور و خرم .

كشاط (kecât) ا.ع . انكشاف و برهنه شدگى . و پوست بازكردهٔ از گوشت كه گاهى آزادوباره برروى گوشت اندازند. يق: **ارفع كشاطها لانظر الى لحمها** هذاخاص بالجزور .

كشاف (kecâf) ا.ع. هر سال بچه آوردن ماده شتر، وهو اردءالنتاج . و آبستن شدن شتر پس از بچه دادن .

كشاف (kecâf) م.ع. **كشفت الناقة كشافاً** (از باب ضرب) : كشوف گرديدآن ماده شتر و هر سال بچه آورد وگشنى كرده شد با باردادى .

كشاف (kaccâf) ص.ع . بسيار كشف كننده و بسيار پيدا كننده .

كشاف (kaccâf) ا.ع. نام تفسير جاراالله زمشخرى .

كشاف (kaccâf) ص . پ. - مأخوذ از تازى . بسيار كشف كننده و آشكار كننده و فاش كننده . و گشاينده و كارهاى مشكل را حل كننده.وتفسير و تعبيركننده . و**كشاف مشكلات:** حل كنندهٔ كارهاى مشكل . و **شرح كشاف** : بيان آشكار و واضح .

كشاك (kacâk) ا. پ . خاطر و ضمير و انديشه و تصور وهرآنچه دردل گرفته باشند.

كشاك (kacâk) ا.پ. باصطلاح صرف ونحو : كلمه اى كه بتازى ضمير گويند .

كشاكش (kacâ-kac) ا . پ. كشش و جذب وجلب. وخدعه و فريب . واغوا . و اضطراب وآشفتگى وپريشانى . وفرمايشهاى پيوسته ومتوالى وپى در پى . وفرمان و امر ونهى . وستيزه. ومناقشه وگيرودار وهنگامه وغوغا . وجنگ وجدال ونبرد وپيكار. وغم واندوه بسيار وسخت. وخوشى و شادمانى . وناخوشى .

كشاله (kacâle) ا.پ. دنباله وهرآنچه مانند دنب ازپس چيزى كشيده شود. و**كشالهٔ ران** : كش ران .

كشامر (kocâmer) ا. ع. مردم زشت وبدشكل .

كشامرة (kacâmerat) ع.ج. كشميرى.

كشان (kacân) ا. پ. خيمه اى كه يك ستون برپاى باشد وچادر يك ديركى . ونام ولايتى و **كاموس كشانى** منسوب بدانجا مى باشد .

كشان (kacân) ص . پ. كشنده . و برداونده وحمل كننده. و**كشان كشان** و يا **كشان بركشان** يعنى كشنده و جذب كننده . وبرنده . وربانيده وبزور برنده .

كشان (kocân) ص.پ. قتل كنان وذبح كنان و اين صفت كه دلالت بركثرت ميكند هميشه مركب باموصوف استعمال ميشود مانند **آدم كشان شدن** يعنى قتل عام شدن. و**عيد گوسپند كشان** يعنى عيدقربان كه عيد اضحى باشد .

كشانى (kacâni) ص . پ . منسوب بولايت كشان .

كشانيدن (kacânidan) ف م.پ. كشيدن كنانيدن و كشيدن فرمودن .

كشاورز (kacâ-varz) ا.پ .دهقان و برزيگر و كشتكار و زراعت كننده . و زمين زراعت . ووقت و موسم زراعت وكشتكارى.

كشاورزى (kacâ-varzi) ا.پ. كشتكارى وزراعت و فلاحت . و**كشاورزى نمودن:** زراعت كردن و فلاحت نمودن و از پى زراعت رفتن .

كشايانيدن (kocâyânidan) ف م . پ . كشادن فرمودن وكشودن كشانيدن .

كشايش (kocâyec) پ.م ح. كشودن . ا. شكاف . و افتتاح و كشاد و شروع. و رهائى . و واشدگى و گشادگى . و صفا و رونق . و **كشايش روزى** : چاشت و ناشتائى و ناشتا شكن .

كشاينده (kocâyande) ا.ا. پ . باز كننده و گشاينده .

كشب (kacb) م.ع. **كشب اللحم و نحوه كشباً** (از باب ضرب) : بسيارخورد گوشت و مانند آنرا .

كشة (koccat) ا.ع. پيشانى و يا يك توك از موى .

كشت (kact) ا.پ. هر چيز بسيارخشك و شكننده و زشت وبد تركيب و بدشكل و نمكين . و نمك . و يكنوع علفى سرخ رنگ كه بر روى زمين گسترده شده و مى پيچد

کشت (kect)ا.پ. تخم‌وبزر. و زراعت و کشتزار و کشتکاری . و شخم . وتهیگاه و آنجزء از بدن‌که مابین سرین و پهلوواقع است . وکش شطرنج . و **خداوند کشت:** زارع ودهقان. و **کشت کاریده:** زراعت و کشتزار . و **کشت کردن :** کاشتن و زراعت کردن .

کشت (koct) پ.ح م. کشتن. ا. قتل. و پشت . و شکم . و کمر . و پهلو .

کشت آب (kect-âb) ا . پ . زراعتی که با باران کاشته‌شده باشد و زراعت دیمی.

کشتار (koctâr) ا .پ. قتل و ذبح . و هر حیوان‌بسمل کرده و مذبوح. وقربانی. و **کشتار کردن:**ذبح کردن و قتل‌نمودن.

کشتاو (kactâv) ا.پ. شفقت ومهربانی و دلسوزی . و تعزیت و تسلیت .

کشتاور (kect-âvar) ا . پ.زارع و دهقان .

کشت‌بان (kect-bân) ا . پ . زارع و دهقان .

کشتره (koctare) ا. پ. تیشهٔ درودگری.

کشت‌زار (kect-zâr) ا.پ. زمین زراعت شده . و زراعت نو رسیده و سبز وزراعتی که تازه سبز شده باشد . و زراعت پخته ورسیده . و مطلق‌زراعت. و **کشتزار دیو** : دنیا و روزگار .

کشتک (koctak) ا.پ. جعل وسرگین غلطان .

کشتکار (kect-kâr) ا. پ . زارع و دهقان و فلاح.و زمین‌مزروع . و **کشتکار جهان :** دنیا و روزگار .

کشتکاری (kect-kâri)ا.پ.زراعت و فلاحت .

کشتگان (koctagân) پ.ج. کشته. و **کشتگان زنده :** شهدا و مردمان شهید.

کشتگی (koctagi) ا.پ . قتل‌و ذبح. و **کشتگی در راه خدا :** شهادت .

کشتگیر (koct-gir) ا.پ. کشتی‌گیرو آنکه کشتی میگیرد .

کشتمان (kect-mân) و **کشتمند** (kect-mand) ا . پ . صحرای کشته و زراعت شده .

کشتن (kectan) فـلوم . پ . کاشتن و زراعت کردن و کشتکاری نمودن وفلاحت کردن . و تخم پاشیدن . و درودن .

کشتن (koctan) فـم.پ . قتل کردن و هلاك ساختن و گرفتن حیات و زندگی را از جانداری بطور ظلم و سختی و شدت . وذبح کردن و قربانی‌کردن . و کوفتن . و بر زمین زدن . وخاموش کردن آتش‌وچراغ.وآمیختن شراب با آب . و گداختن فلز .

کشتنگاه (kectan-gâh) ا.پ. محلی که در آنجا کشت وزرع کنند .

کشتنگاه (koctan-gâh) ا.پ.قتلگاه و محل کشتن و ذبح کردن . و هنگام کشتن.

کشتنی (kectani) ص.پ. هرچیزلایق و شایستهٔ کشتن وزراعت کردن و مخصوص بکشتن .

کشتنی (koctani) ص.پ. هر جاندار سزاوار وشایستهٔ‌کشتن‌و ذبح‌شدن. ومخصوص بکشتن . و **کشتنی شدن :** شایسته گشتن برای ذبح کردن .

کشتو (kactu) ا . پ . انگور نیم‌پخته و نیمرس .

کشت‌وخون (koct-o-xun) ا. پ. خونریزی و قتال و مقاتله .

کشت‌ورزی (kect-varzi) ا . پ . کشتکاری و زراعت و فلاحت .

کشتوك (kactuk) ا . پ . لاك پشت و کاسه پشت .

کشت و کار (kect-o-kâr) ا . پ . کشتکاری و زراعت و فلاحت .

کشته (kacte) ص. پ. کاج و لوچ و احول . و نام مخلوط معطری .

کشته (kecte) اوص.پ. کاشته شده‌و زراعت شده . و تخم‌و بزر و مزروع. ومحل کشتن و زراعت کردن . و قسمی از سیب . و هر میوه‌ای از قبیل آلوو زردآلووشفتالو و امرود دانه برآوردهٔ خشك کرده .

کشته (kocte) ص.پ. قتل شده وهلاك شده و مقتول و مذبوح . و شهیدوخاموش شده. و قاتل. و مقتول. و **کشته شدن:** مقتول شدن و شهید.شدن .

کشته (kocte) ا . پ . عاشق.وشهید. ج : کشتگان .

کشتی (kacti) و (kecti) ا.پ. سفینه و زورق و قایق و جهاز و هر مرکبی خواه بزرگ و یا کوچك که بدان بحرپیمائی کنند و از رودخانه های بزرگ عبور نمایند . و خوان و طبق . و کاسهٔ درویشان . و پیالهٔ شرابخوری که بشکل زورق باشد. و **کشتی روندهٔ صبح :** شتر . و **کشتی زر:** هلال و ماه نو. وآفتاب. وپیالهٔ از طلا بشکل زورق . و **کشتی سوار شدن:** درکشتی رفتن‌و دریانوردی کردن با کشتی . و **کشتی شدن** : شناوری کردن و شناور شدن . و **کشتی غم:** دنیا و این جهان . و **کشتی گذاره :** معبر کشتی و گذرگاه کشتی . و **کشتی نوح :** سفینهٔ نوح . و **دود کشتی :** جهاز دودی و کشتی بخار .

کشتی (kocti) ا . پ . نبرد و پیکار و مصارعت. و بهم چسپیدن دو پهلوان‌یکدیگر و کوفتن و افگندن یکدیگر را بر زمین . و زنار و کمربند . و **کشتی کردن :** کشتی گرفتن‌و پیکارنمودن‌و نبرد کردن.و درآویختن

بهم و ستیزه کردن .

کشتیبان (kecti-bân) ا.پ. ناخدا و فرمانده کشتی. و ملاح و معلم کشتی .

کشتیبانی (kecti-bâni) ا.پ. ناخدائی و ملاحی .

کشتی‌جای (kocti-jây) ا.پ. میدان کشتی گیری .

کشتی ساز (kecti-sâz) ا.پ. آنکه کشتی میسازد .

کشتی‌سازی (kecti-sâzi) ا.پ. شغل کشتی ساز .

کشتی سوار (kecti-sovâr) ا.پ. آنکه در کشتی نشسته ودردریا مسافرت‌میکند.

کشتی‌شکسته (kacti-cekaste) ص.پ. غرق شده .

کشتی‌شمار (kacti-comâr) ا.پ. ملاح و کشتیبان .

کشتی کش (kecti-kac) ا.پ.ملاح. و باده پرست .

کشتیگاه (kecti-gâh) ا.پ. جائی‌که کشتی لنگر می اندازد. وجبه خانهٔ کشتی . و بندر و آنجائی که کشتی بار گیری میکند .

کشتیگاه (kocti-gâh) ا.پ. میدان کشتی گیری وآنجائی که پهلوانان زورآزمائی می کنند .

کشتی گر (kecti-gar) ا.پ. کشتی‌ساز.

کشتی گیر (kocti-gir) ا.پ. پهلوان و آنکه کشتی میگیرد .

کشتی گیری (kocti-giri) ا.پ. مصارعت و پهلوانی .

کشتی‌مال (kecti-mâl) ا.پ. خراج و مالیات کشتی .

کشتی‌نشین (kecti-necin) ا.پ. مسافر در کشتی . و عملهٔ کشتی .

کشح (kach) ا.ع. کشت وتهیگاه وآن جزء ازبدن که مابین‌سرین وپهلو واقع است. و نوعی از صدف . ج : کشوح . و **کشح مخصر** : تهیگاه لاغروباریك . و **طوی فلان عنی کشحه** : برید فلان از من . و **طوی کشحه‌علی الامر** :پنهان داشت آن کار را ومخفی داشت .

کشح (kach) م.ع. **کشح له‌بالعداوة کشحاً** (از باب فتح) : دشمنی نمود باواو و در دل داشت دشمنی وی را . و **کشح القوم** : پراکنده کرد آن گروه را . و **کشح القوم عن الماء** : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و **کشحت‌الدابة** : درآورد آن‌ستور دنب‌را در میان پاهای خود . و **کشح البیت** : روفت خانه را . و **کشح الرجل کشحاً** (مجهولا) : مبتلا بدرد کشح شد آنمرد و داغ کرده شد .

کشح (kacah) ا.ع. بیماری که در تهیگاه انسانی پدید آید و بداغ کردن به شود. وبیماری ذات‌الجنب .

کشخ (kacax) ا.پ.طنابی‌که درجای سایه بندند و خوشه های انگور را بروی آن انداخته تا باد خورد وخشك گردد .

کشخان (kacxân) و(kecxân) ا.ع. دیوث و زن جلب وبی غیرت در بارهٔ زن .

کشخر (kocxar) ا.پ. اقلیم .

کشخرما (koc-xormâ) ا.پ. خرما بن نر .

کشخنة (kacxanat) م.ع. **کشخنه کشخنة** : گفت مراورا یا کشخان .

کشد (kacd) ا.ع. یك‌قسم‌دانهٔ‌ماکول.

کشد (kacd) م.ع. **کشده کشداً** (از باب ضرب) : بدندان برید آن را . و **کشد‌الناقة** : بسه انگشت دوشید آن ماده شتر را .

کشد (kacad) ا.ع. بسیارکسب کننده و ورزندهٔبکوشش جهة عیال خود. وصلهٔرحم کننده و آمیزندهٔ میان خویشان .

کشد (kocod) ع.ج. کاشد . وج. کشود (kacud) .

کشدانگ (kacdânag) ا.پ. دود و دخان . و زنگ . ولاغربدن .

کشر (kacr) ا.ع. تبسم. ونوعی از گائیدن . و نام کوهی .

کشر (kecr) م.ع. **کشر البعیر عن نابه کشراً** (از باب ضرب) : دندان آشکار کرد آن شتر . و **کشر الاسد** : کذلك . و **کشر الرجل عن اسنانه** : آشکار و نمودار کرد آنمرد دندانهای خودرا در هنگام خندیدن.و **کشر الرجل** : تبسم کرد آنمرد و نرم خندید .

کشر (kacar) ا.ع. نان خشك . و خوشهٔ انگور که‌بارش را خورده باشند .

کشر (kacar) م.ع. **کشر کشراً** (از باب سمع): گریخت وفرار کرد .

کشر (kocar) ا.ع. نام موضعی در صنعای یمن .

کشرة (kecrat) ا.ع. تبسم و نرم خندیدگی . و آشکار کردگی . و نموداری دانها (اسم است مصدر را) .

کش رفتار (kac-raftâr) ص.پ. خوشرفتار .

کشسه (kocse) ا.پ. خط و نوشته خواه خط فارسی باشد ویا تازی ویاهندی.

کشش (kacec) پ.م ح . کشیدن . ا.جذب وکشیدگی‌وجلب وجاذبه.ونازوکرشمه و دلفریبی و عشوه وغمزه . وچشمك و ایما واشارهٔ دلفریبانه . ورفتار با ناز و غمزه . و راه رفتن شبانروزبطور تواتر .

کشش (kocec) پ.م ح . کشتن .

ا . قتل وکشتار. وجنگ و جدال . وذبح و قربانی . و **کشش کردن** : پیکار کردن و نبرد کردن وجنگ کردن . وکوشش نمودن. وکشتن وقتل کردن . و ذبح کردن .

کشط (kact) م . ع . **کشط الجل عن ظهر الفرس کشطاً** (ازباب نصر): برداشت جل را ازپشت اسب وبرهنه کرد آنرا.

و کسط الغطاء عن الشیئ: برداشت پوشش را از آنچیز . قوله تعالی: **واذا السماء کشطت** ای کشفت و ازیلت کما یکشط الجلد عن الذبیحة ، و قیل: قلعت کما یقلع السقف.

و کشط البعیر کشطاً (ازباب ضرب): کند وبازکرد پوست شتررا. ولایق: سلخ البعیر.

کشطة (kacatat) ص. ع. ج. کاشط .

کشطة (kacatat) ا. ع. خداوندان شتر کشته پوست باز کرده .

کشع (kac') م . ع . **کشع القوم عن القتیل کشعاً** (ازباب فتح): پراکنده و متفرق شدند آن گروه از کشته .

کشع (kaca') ا. ع. تفنگی وبی آرامی از اندوه و ملال .

کشع (kaca') م. ع. **کشع منه و به کشعاً** (از باب سمع) : بی آرام شد از آن و منضجر گردید .

کشع (kace') ص. ع. بی آرام ازاندوه وملال ومنضجر .

کشعة (kace'at) ص. ع. مؤنث کشع.

کشعثج (kaca'saj) و **کشعطج** (kaca'taj) ا. ع. از لغات مولدة از کستیج است که معرب کشتی باشد و ریسمان کلفتی را گویند که شخص ذمی در روی لباس خود و زیر زنار می بندد . و بند پشتواره ای که از لیف خرما سازند .

کشف (kacf) م. ع. **کشفت الشیئ و عنه کشفاً و کاشفة** (ازباب ضرب): ظاهر و آشکار کردم آنچیزرا و گشاده و برهنه نمودم آنرا و برداشتم از آن پوشش وی را . و **کشفته الکواشف** : رسوا کرد آنرا . و **کشفت لهم عن ساقها** : سختی رسید آنها را . ونیز کشف : دفع کردن بدی و ضرر را .

کشف (kacf) ا. پ. - مأخوذ ازتازی- برداشتگی پرده و پوشش از روی چیزی و برهنگی وگشاد . ونوپیدا کردگی . و اظهار و بیان و افشا . و **کشف کردن** : بیان کردن و آشکار نمودن . وچیزی از نو پیدا کردن.

وکشف راز کردن: راز پنهان را آشکار کردن و واضح نمودن .

کشف (kocf) ا. پ. سیم ونقرهٔ سوخته. و سواد زرگری . و زفت .

کشف (kacaf) ا. پ. لاک پشت . ونام برج چهارم از دوازده برج فلکی که برج سرطان نیز گویند . وکوزه آبخوری سرپهن و دهان فراخ که یخدان نیز گویند .

کشف (kacaf) ا. ع. مویهای بالا رستهٔ پیشانی. وبالارستگی موی. وبرگشتگی مویهای پیشانی چندان که بدایره ماند . و پیچیدگی دمغزهٔ اسب (والفعل من سمع) .

کشف (kacaf) م . ع . **کشف فلان کشفاً** (ازباب سمع) : شکست خورد فلان درجنگ که نه سپر داشت و نه خود .

کشفاء (kacfâ')ص. ع. **جبهة کشفاء**: پیشانی که موی آن همچو دایره برگردیده باشد.

کشفة (kacafat) ا . ع . محل کشف و جای بی موی پیشانی .

کشفة (kocofat) ا. ع. موی پیشانی بالا رسته وبرگشته .

کشفت (kacaft) و (kocoft) ا. پ. پراکندگی وپریشانی . وپژمردگی .

کشفت (koceft) ا. پ. عبادتخانهٔ یهود وکنیسه

کشفتن (kacaftan) و (kocoftan) فعل و م. پ. گشودن و باز کردن . و شکافتن. و پراکنده کردن و پریشان نمودن . و پژمرده شدن . و معدوم گشتن . و تلف شدن و هلاک شدن .

کشفته (kacafte) و (kocofte) ص. پ. پریشان و پراکنده و متفرق . و پژمرده و افسرده . و سوخته . و تلف شده و معدوم گشته .

کشف رود (kacaf-rud) ا . پ . نام رودخانه ای در خراسان .

کشفی (kacfi) ص . پ . - مأخوذ از تازی - منسوب و متعلق بکشف .

کشك (kack) ا. پ. اقط و پینو و دوغ خشك کرده . وجو مقشر. و یك قسم نانخورشی که ازماست پزند. ویك قسم طعامی که از آرد گندم و آرد جو و شیر گوسپند راست کنند و گاه گوشت و گندم در آن داخل کنند تا مانند هریسه گردد و خورند .

کشك (kock) ا . پ . مخفف کوشك و بمعنی آن .

کشك (kacak) ا . پ. پرنده‌ای سیاه و سپید که عکه نیز گویند وبتازی عقعق نامند. وخط خواه بر دیوار کشند و یا بروی کاغذ . و **کشکهای پرتو** : اشعهٔ آفتاب .

کشك (kack) ا. ع. آبجو. وماء الشعیر و آبجو با سرکه وشیر جوش داده .

کشکاب (kack-âb) ا. پ . آب جو و ماء الشعیر . و کشك با آب سائیده که نان درآن ترید کرده خورند .

کشکاو (kack-âv) ا. پ . آبجو. و کشکاب . و آش جو .

کشکبا (kack-bâ) ا. پ. آش حلیم .

کشك خانه (kock-xâne) ا . پ . انبار ومخزن.

کشکدار (kock-dâr) ا. پ. پاسبان و حارس.

کشکرك (kackrak) ا. پ. بزبان مردم خوارزم: کشك (kacak) و عکه.

کشکزن (kack-zan) ا. پ. آوندی که درآن دوغ راسفت کنند وترکهارنیزگویند.

کشکشان (kac-kacân) م ف. پ. کشان کشان و بطور آهسته وتانی راه رفتن و راه بردن.

کشکشة (kackacat) ا ع. گریز. و آواز پوست مار. و تبدیل کاف خطاب مؤنث بشین ویا افزودن شین برآن. مر. ش.

کشکشة (kackacat) م ع. **کشکشت الافعی**: بانگ برآمد ازپوست افعی. و **بحرلایکشکش** (مجهولا): بحری که همهٔ آب آن کشیده نمیشود. و کذا: **بئر لاتکشکش**.

کشکك (kackak) ا.پ. جو وگندم نیم پخته.

کشکل (kackol) ا.پ. کشکول.

کشکله (kackale) ا. پ. نوعی از شال پاکه‌شاطران و پیاده روان برپای‌کنند. و قسمی از نیم چکمه.

کشکنجیر (kack-anjir) ا.پ. فلاخن. و آلتی که بدان مشق کمانداری کنند و آن ستونی باشد که بر زمین فرو برند و سر آنرا شکافته غلطکی برآن قرار دهند و ریسمانی بر بالای غلطك انداخته و بریك سر آن ریسمان توبره‌ای پر از سنگ وریگ بیاویزند و در میان‌آن ستون قبضه مانندی نصب نمایند و کسیکه خواهد مشق کمانداری‌کند بدست‌چپ آن‌قبضه راگیرد و بدست‌راست‌سر آن ریسمان را و در کشاکش آورد.

کشکنجیر (kock-anjir) ا. پ. توپ کلان که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و خراب سازند. وگلولهٔ توپ. و سنگی که‌در منجنیق گذارند و برحصار و قلعه اندازند.

کشکنه (kackene) ا.پ. نان جو. و نانی که از آرد جو وآرد باقلا و آرد گندم بهم آمیخته پزند. وگندم بریانی که ماهیابه و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه برآن ریخته و در آفتاب گذارند تا ترش شود.

کشکو (kacku) ا. پ. کشکو وآش جو. و کشك (kacak) و عکه.

کشکول (kackul) ا.پ. گدا و آنکه گدائی کند. و **کاسهٔ کشکول**: کاسهٔ گدا. و نیز کاسه ای مر درویشان را که باندام کشتی سازند کشکول و رکده نامند.

کشکین (kackin) ا.پ. نان جو. و نانی که از آرد جو آورد گندم و آرد باقلای درهم آمیخته پزند.

کشکینه (kackine) ا.پ. نان جو و گندم نیم پخته.

کش گفتار (kac-goftâr) ص. پ. خوش گفتار.

کشم(kacm) ا ع. یوز وفهد. وبریدگی بینی از بن (والفعل من نصر).

کشم (kacam) ا ع. نقصان در خلقت و در نسبت (والفعل من سمع).

کشمان (kecmân) ا.پ. زمین کشت. وزمین زراعت شده.

کشمخة (kacmaxat) ا ع. یك قسم ترهٔ پاکیزه ونرم که‌آنرااملاح‌وکشملخ‌نیزگویند.

کشمر (kecmar) ا پ. کاشمر. مر. کاشمر.

کشمرة (kacmarat) م ع. **کشمر انفه کشمرة**: شکست بینی اورا. و**کشمر فلان**: آماده گریستن گردید فلان.

کشمش (kecmec) ا ع. نوعی ازمویز بی دانه.

کشمشی (kecmeci) ص. پ. منسوب بکشمش ومانند کشمش.

کشمکش (kac-ma-kac) ا.پ. کشیدن چیزیوواگذاشتن ودوباره‌کشیدن. وکشاکش. و فرمایشهای متوالی و پی در پی و امر و نهی. و ستیزه و مناقشه. وغم والم و اندوه بسیار سخت. وخوشی وشادمانی وناخوشی.

کشمکش (koc-ma-koc) ا.پ. ترس و بیم و خوف. و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد مکینند: بکش وبکش.

کشملخ (kocmalax) و (kacmalax) ا.پ. ترهٔ پاکیزه ونرم که آنرا ملاح‌نیزگویند.

کشمند (kec-mand) ا. پ. صحرای مزروع وکشتمند.

کشمور (kacmur) ا.پ. نام‌صحرائی. و نام جائی درحوالی دشت مور.

کشمیده (kacmide) ا.پ. کشه وخط بطلان. ونوشته ومکتوب. ومطلق خط خواه برزمین کشند وخواه بردیوار وخواه با چوب کشند وخواه باقلم ویاانگشت.

کشمیر (kacmir) و (kecmir) ا.پ. نام ایالتی درشمال هندوستان وباجگزار دولت انگلیس که کارخانه‌های شالبافی آنجا معروف ومشهوراست ودارای ۳٬۳۰۰۰۰۰ نفرجمعیت وپایتخت این‌ایالت که نیز کشمیر ویاسرینا‌گر نامند دارای ۱۲۲٬۸۰۰ نفر جمعیت میباشد.

کشمیری (kecmiri) ص.پ. منسوب بکشمیر.

کشمیری (kecmiriyy)ص.ع.منسوب بکشمیر. ج: کشامرة.

کشمیهن (kacmayhan) ا. پ. نام جائی.

کشن (kecn) ا.پ. لب وشفه.

کشن (kocn) ا.پ. گشن. مر.گشن.

کشن (kacan) و (kacn) و (kaccn)

ص.پ. انبوه وبسیار وفراوان .

کشنج (kacnaj) ا.پ. نوعی‌ازسماروغ.

کشنجیر (kacanjir) ا.پ. کشکنجیر.

کشندگی (kocandagi) ا.پ. قتال و جدال وخونریزی.

کشنده (kacande) افا. پ. آنکه میکشد وجذب میکند وجلب میکند .

کشنده (kocande) و (kocende) افا. پ. آنکه میکشد وقتل میکند . وهرچیز مهلک و قاتل.

کشنک (kecnak) ا. پ. غله‌ای تیره رنگ میان ماش و عدس که آنرا مقشر کرده بستور دهند .

کشنگ (kacang) ا.پ. خربزهٔ کلان ویا کدوی پهن وهموارشبیه بدوری. وریسمانی از لیف خرما که جولاهگان بکار میبرند .

کشنه (kacne) ا.پ. تشنه . و سهولت و آسانی . وقسمی ازسماروغ شبیه‌بتخم مرغ. و داروئی مانند سماروغ . و یك قسم گیاهی دوائی که شش پنجه نیز گویند.وگشنیز.

کشنه (kacne) و(kocne)و(kacane) و(kocane) ا.پ. نخود. وکرسنه وگاودانه . و باقلا .

کشنی (kacni) و(kecni) ا.پ. بیشه وجنگل وجای درختان انبوه .

کشنی (kecni) ا.پ. کرسنه وگاودانه.

کشنی (kocni) ا.پ. بز .

کشنی (kocnâ) ا.ع. کرسنه وگاودانه .

کشنیج (kecnij) ا.پ . گشنیز. و یك قسم گیاهی که گل آن لاجوردی است . و **کشنیج دشتی** : بالنگو .

کشنیز (kecniz) ا.پ. گشنیز .

کشو (kacv) م.ع . **کشوته کشوآ** (از باب نصر) : گزیدم آنرا بدندان‌وبدهان کشیدم آنرا .

کشو (kacu) ا . پ . کشف . و برج چهارم از بروج فلکی که برج سرطان‌باشد. و لاك پشت . و یك قسم گیاهی که از آن طناب و ریسمان سازند . وگیاه کنو . و جعبه مانندی‌که دردرون‌میزقرار دهند ودرآن در کنار میز باشد و چون آن را بکشند بیرون آید .

کشواد (kecvâd) ا.پ . نام پهلوانی در زمان کیکاوس در سپاه منوچهر .

کشواکش (kac-vâ-kac) ا . پ . کشیدگی از اینطرف بآنطرف و تمطی وکنهزه و کشاکش .

کشوبا (kacubâ) ا. پ . بلغت زند و پازند. کمان‌تیزاندازی .

کشوث(kacus)و(kocus) و **کشوثاء** (kacusâ') و **کشوثی** (kacusâ) ا.ع . یك قسم گیاهی که بیخ در زمین ندارد و مانند ریسمان بر درختان پیچد و پارسی قفر گویند . و **کشوث رومی** : افستین.

کشوح (kacuh) ا.ع. نام یکی ازهفت شمشیری که بلقیس جهة سلیمان هدیه‌آورد.

کشوح (kocuh) ع.ج. کشح(kach).

کشود (kacvad) ا.پ. فجوروارتکاب امور قبیحه و زشت .

کشود (kacud) ا.ع . ماده شتری که بسه انگشت دوشیده شود . و ماده شتر تنگ سوراخ پستان و کوتاه سرپستان . و کسی که جهة عیال وصلهٔ رحم خودبکوشش وورزنده‌باشد و کسب کند . ج : کشد (kocod) .

کشود (kocud) پ.حم. کشودن . ا. داروئی که بتازی کشوث گویند .

کشودن(kocudan)فم.پ. گشودن و باز کردن و کشادن .

کشوده (kocude) ص.پ. کشاده و باز کرده و مفتوح . و **کشوده شدن** : مفتوح شدن و بازکرده شدن .

کشوده‌شکم (kocude-cekam)ص. پ. آنکه شکم وی سست و مسترخی شده و باسهال مبتلا باشد .

کشور (kecvar) ا. پ. کشخرواقلیم‌و مملکت‌وملك وولایت‌ودیاروهرحصه و بخشی از بخشهای عالم مانند کشورهند وکشورچین‌و ایران و جز آن . و پیشینیان ما که عالم را بهفت کشور تقسیم‌کرده بودند هر کشوری را یکی ازهفت‌سیاره منسوب میکردند چنانکه می گفتند کشور اول و یااقلیم اول که عبارت از هندوستان باشد بزحل تعلق دارد و کشور دویم که چین وختا باشد بمشتری وکشور سیوم یعنی ترکستان بمریخ و کشور چهارم یعنی عراق و خراسان بآفتاب و کشور پنجم که عبارت ازماوراءالنهر بودبزهره‌وکشورششم که‌عبارت‌ازیونان وروم وروميه الصغرى باشد بعطارد وکشور هفتم‌یعنی‌اقصای‌بلادشمال‌بقمر.

کشور آرای (kecvar-ârây) ص. پ. آرایش کنندهٔ ملك .

کشورخدا(kecvar-xodâ)و**کشور خدای** (kecvar-xodây) و **کشور خدیو** (kecvar-xadiv) ا.پ. پادشاه و صاحب وممالك ملك .

کشور خدائی (kecvar-xodâ'i) ا. پ. پادشاهی وسلطنت .

کشورداری (kecvar-dâri) ا.پ. پادشاهی وسلطنت .

کشورز (kecvarz) ا.پ. بزرگ. و مردم بزرگ وبزرگوار.

کشورزیان (kecvarziyân) ا. پ. مردمان بزرگ واصیل ونجیب.

کشورستان (kecvar-satân) ص . پ . فاتح وگیرندهٔ ممالك.

کشورکشا(kecvar-kocâ)و**کشور**

کشای (kecvar–kocây) ص. پ. فاتح ممالك.

کشورکشائی (kecvar – kocâ'i) ا. پ. فتح وپیروزی وغلبهٔ برممالك.

کشورگشا (kecvar–gocâ) و **کشورگشای** (kecvar–gocây) و **کشورگیر** (kecvar–gir) ص. پ. فاتح ممالك.

کشورگیری (kecvar–giri) ا. پ. فتح وپیروزی وغلبهٔ برممالك.

کشوف (kacuf) ا. ع. ماده شتری که درهرسال باردار شود . وماده شتر آبستنی که گشنی کرده شود .

کشوف (kocuf) ا. پ. مأخوذازتازی. پراکندگی وافشاندگی وانتشار.

کشوفتن (kocuftan) ف ل و م . پ. کشودن وکشادن. و شکافتن و چاك کردن . و ترکیدن و باز شدن . و پراکنده کردن و افشاندن. وگداختن. وحل کردن. وپژمردن. وافسرده کردن . وخشك کردن. وغایب‌شدن وناپدید گشتن. ونابود شدن. وناپدید کردن.

کشونا (kacunâ) ا. پ. بلغت زند و پازند: کمان تیر اندازی وکشوبا.

کشه (kace) ا.پ. گداوگدائی کننده . وتنگ زین وپالان. وتنگی که بروی‌بارکشند. وآسانی وسهولت ضد دشواری.

کشه (kece) ا. پ. گیاهی که یونانی اسطوخودوس گویند. و خطی که برای‌علامت بطلان برنوشته کشند . و **کشه کردن:** خط بطلان کشیدن برنشته و باطل کردن و محو کردن نشته .

کشه (kece) و(koce) ا.پ. مطلق‌خط خواه بروی کاغذ باشد و یا بردیوار و یا بر زمین . واعلان.

کشه (kacce) ا. پ . چاروای پالان افگنده .

کشی (kaci) ا. پ. خوشی وتندرستی وسلامتی وصحت.

کشی (kocâ) ع.ج : کشیة (kocyat).

کشیء (kaci') ص.ع. سیر شکم‌ازطعام وپرشکم ازطعام. وگوشت بریان‌کرده .

کشیة (kocyat) ا.ع. پیه شکم سوسمار ویابن دنب آن . ج : کشی (kocâ). المثل : **اطم اخاك کشیة الضب** : این مثل را هم درترغیب و تحریص برمواسات گویند و هم درسخریه واستهزا .

کشیخان (kacixân) ا. پ. دیوث و بچشم خود بین .

کشیخانی (kacixâni) ا.پ. دیوثی.

کشیدگی (kacidagi) ا. پ. تمددو کشش . ورنج. وآزردگی وافسردگی.

کشیدن (kacidan) ف‌لوم.پ. ممتد کردن و امتداد دادن . وجذب کردن و جلب کردن. وبدر آوردن . .وبجانب خود آوردن. ودراز کردن . ومنبسط کردن . وممتد کردن خط وکشه . ورسم کردن خط. وخالی کردن و بیرون آوردن . و برآوردن وبالا آوردن. وباربردن وحمل‌کردن وبردن. ونزدیك‌آوردن. وحاضر کردن . وباز رفتن. و برگردیدن . وبرداشتن . و غلبه کردن . وتحمل کردن و صبر کردن . و رنج بردن . وبزور آوردن . و بزور بردن. وآزمودن. وبرانگیختن. وبستن و بند کردن. ونگریستن . و سنجیدن و وزن کردن. و **آواز کشیدن :** آوازرا ممتد ساختن . و **آه کشیدن :** صادر کردن آه . و **بردار کشیدن:** بردار آویختن و صلب کردن . و**خط کشیدن:** خط رسم کردن. و**درهم کشیدن:** منقبض کردن وبهم جمع کردن وچین دادن . و **روی کشیدن :** چین‌دار کردن پیشانی وترش کردن روی‌وروی برگردانیدن. و **گرسنگی کشیدن:** تحمل گرسنگی کردن ورنج گرسنگی بردن.

کشیدنی (kacidani) ص.پ. هرچیز که قابل وسزاوار کشیدن باشد .

کشیده (kacide) ص. پ. جذب شده و جلب شده . وممتد . و آهیخته . و دراز شده . وطویل ودراز. وبلندورفیع. ومنقبض وپرچین مانند روی. وآشفته و پریشان خاطر وسرگشته وحیران. و سنگیده ووزن شده . و سرکش.وبیحیا . و**کشیده شدن :** جذب شدن وممتد شدن و **درد والم کشیده :** تحمل درد و الم کرده .

کشیده (kacide) ا.پ. نوعی از نقش که بروی پارچه میدوزند . وسیلی و مشتی که جهة سیاست وتأدیب بروی کسی میزنند.

کشیده ابرو (kacide – abru) ص. پ. کسی که ابروهای آن کشاده باشد و یا دراز بود .

کشیده بالا (kacide-bâlâ) ص.پ. درازبالاودراز قد وطویل القامه .

کشیده خاطر (kacide- xâter)ص. پ. رنجیده و آزرده.

کشیده دوزی (kacide-duzi) ا . پ. قسمی از زر دوزی.

کشیده رو (kacide-ru) ص. پ. کسی که صورت وی دراز و یاچین‌دار باشد .

کشیده ریش (kacide-ric) ص.پ. دراز ریش .

کشیده زهار (kacide-zahâr) ص. پ. اسب دراز گردن .

کشیده عقل (kacide-aql) ص.پ. ابله واحمق وگول .

کشیده قامت (kacide-qâmat) و **کشیده قد** (kacide-qad) ص . پ. بلند بالا.

کشیده گر (kacide–gar) ا.پ. زردوز.

كشيش (kacic) ا.پ. پیشوا وراهنمای ترسایان‌وزاهد و عالم آنان وقسیس وراهب.

كشيش (kacic) ا ع . بانگ نخستین شتر که کمتراز کتیت است . و بانگ گاو. و آواز جوشش می . و بانگ آتش زنه وقت بیرون جستن آتش از آن . و **كشيش الافعی** : آواز پوست افعی نه آوازدهن‌آن.

كشيش (kacic) م ع . **كش كشيشاً** (از باب ضرب) : بانگ کرد . ونیز کشیش در همهٔ معانی‌مذکور در فوق استعمال میشود.

كشيشی (kacici) ا . پ . پیشوائی ترسایان .

كشيك (kacik) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پاسبان و نگهبان . ومرد پاسبان .

كشيكچی (kacik-çi) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ حارس و پاسبان و قراول .

كص (kass) ا.ع. آوازنرم و باریك .

كص (kass) م ع . **كص كصاً** و **كصيصاً** . مر. کصیص .

كصم (kasm) م . ع . **كصم فلاناً كصماً** (از باب نصر) : بسختی و ستم‌راند فلان را .

كصنيثون (kasnisun) ا . ع . ـ مأخوذ از تازی ـ بادنجان بری .

كصوم (kosum) م . ع . **كصم كصوماً** (از باب نصر) : پشت‌داد. و برگشت و برگردید بهمان جائی که آمده بود از آنجا.وبه انجام نرسانید مراد ومقصود خود را .

كصی (kasy) م ع . **كصی فلان كصياً** (از باب‌ضرب) : فرومایه و خسیس گردید فلان پس از گرامش و بزرگی .

كصير (kasir) ا.ع. کوتاه و قصیر .

كصيص (kasis) ا . ع . آواز نرم و باریك . ولرزه. وترس وبیم. و بانگ ملخ.

كصيص (kasis) م.ع. **كص الشيیء كصاً** و **كصيصاً** (از باب ضرب) : فراهم آمد و مجتمع گردید آنچیز . و**كص فلان**: آواز باریك برآورد فلان . و**كص كصيصاً**: مضطرب‌شدو لرزید و پیچیدبرخود ازجهد ورنج. وورترنجید.وجنبید.وترسید.و **كص الجراد**: بانگ کرد ملخ . و**كص الماء بالناس** : انبوهی نمودند مردم برآب.

كصيصة(kasisat) ا ع.گروه‌وجماعت. و ریسمان دام آهو .

كضكضة(kazkazat) ا.ع. شتابروی.

كضل (kazl) م ع . **كضله كضلا** (از باب ضرب) : دورانداخت‌آنراودفع‌کرد.

كطيسفون (katisfun) ا.پ.طیسفون.

كظ (kazz) ص ع . **رجل كظ** : مرد رنج دیده و سختی کشیدهٔ‌ازکارو درماندهٔ در آن . و **رجل كظ لظ** : مرد سخت دشوار خوی .

كظ (kazz) م ع . **كظه الطعام كظاً** (از باب نصر) : زحمت داد اورا پری شکم از طعام بطوری که طاقت نفس کشیدن و دم زدن برای وی نماند .

كظاظ (kazâz) م . ع . **كظ فلاناً الامر كظاظاً** و**كظاظة** (ازباب‌نصر): رنجانید فلان را آن کار و گرانبار ساخت و اندوهگین نمود .

كظاظ (kezâz) ا.ع.سختی. وماندگی. و درازی ملازمت. ودشمنی . و **بينهم كظاظ** ای عداوة .

كظاظ (kezâz) م.ع. مکاظة . مر مکاظة .

كظاظة (kazâzat) م . ع . **كظ كظاظاً** و **كظاظة** . مر . کظاظ (kazâz) .

كظام (kezâm) ا.ع. سربند هر چیزی و هر آنچه چیزی را مسدود کند و شکافی را پرنماید . و استواری و پایداری و قرار . و **اخذ بكظام الامر** ای بالثقة .

كظامة (kezâmat) ا.ع. دهانهٔ رودبار. و مخرج بول زنان . و چاهی بهلوی چاه‌دیگر که در میانهٔ آنها در زیر زمین آب راهه ای باشد که بدان آب آنچاه بچاه‌دیگر رود . و حلقه‌ای بر سر بازوی ترازوکه بند های کفه را بدان بندند. و دوالی که برگوشهٔ بالائین کمان بندند . و یکی از دو انتهای کمان . و مسمار ترازو . و ریسمانی که بدان‌بینی شتر بندند . و پی که‌برپر تیر پیچند . و جای‌پر از تیز . ج : کظائم .

كظائم (kazâ'em) ع.ج. کظامة . و ج . کظیمة .

كظة (kezzat) ا.ع. سیری و پری شکم از طعام . و زحمت امتلای معده وتخمه .

كظر (kazr) م.ع . **كظر القوس كظراً** (از باب نصر) : رخنه ساخت برای کمان . و **كظر الزندة**: رخنه کردزندن جای از آتش زنه را .

كظر (kezr) ا ع . پی که در بن سوفار تیر پیچند .

كظر (kozr) ا.ع . کرانهٔ فرج و گوشهٔ آن . و پیه گرده . و جای گرده از درون حیوان چون‌گرده را برآرند . و رخنهٔ ازکمان که در آن حلقهٔ زه قرار میگیرد . ونیز رخنهٔ از تیر که در آن زه قرار میگیرد . و چوبك گوشهٔ‌کمان. و میان چنبرگردن . ج : اکظار.

كظر (kozar) ع.ج . کظرة (kozrat).

كظرة (kozrat) ا . ع . جای گرده از درون حیوان چون‌گرده را برآرند . وجای‌رخنهٔ از کمان که در آن حلقهٔ زه واقع میشود . و نیز رخنهٔ از تیر که در آن زه قرار میگیرد. ج : کظر (kozar) .

كظكظة (kazkazat) م ع . دراز شدن مشك وقت پر شدن و پرگرديدن آن .

كظم (kazm) م ع . **كظم الغيظ كظماً** (از باب ضرب) : فرو خورد خشم را . و **كظم الباب** : قفل كرد آن‌در را . و **كظم النهر** : برآورد وبندكرد جوى‌را . و **كظم الكـوة** : بندكرد آن روزن را . و **كظم القربة** : پر كرد آن مشك را و بست در آنرا . و **كظمت الغيظ كظماً و كظوماً** : نگاهدارى كردم خود را از خشم و روى برنگردانيدم و خشم نكردم . و **كظم البعير كظوماً** : باز ايستاد آن شتر از نشخوار و نشخوار نكرد . و **كظم فلان** : ساكت شد فلان و خاموش گرديد . و كذا : **كظم كظوماً** (مجهولا) .

كظم (kazam) و (kazm) ا ع . گلو وحلق و جاى برآمدن نفس . ج : اكظام . و **اخذوا بكظمهم** : گرفته شد راه نفس ايشان .

كظم (kozzam) ع ج . كاظم .

كظو (kazv) م ع . **كظا لحمه كظواً** (ازباب نصر) : سخت گرديدگوشت او و افزون شد و آگنده گرديد ، و خظا و بظا نيز بهمين معنى است . يق : **خظا بظا كظا** يعنى درشت و آگنده گرديد .

كظـوب (kozub) م ع . **كظب كظوباً** (از باب نصر) : پرفربه گرديد .

كظوم (kazum) ص ع . ستورى كه نشخوار نكند .

كظوم (kozum) ص ع ج . كاظم .

كظوم (kozum) م ع . **كظم كظماً و كظوماً** . مر . كظم (kazm) .

كظيظ (kaziz) ص ع . رنجيده واندوه كشيدهٔ از كارى .

كظيظة (kazizat) ص ع . مؤنث كظيظ .

كظيم (kazim) ص ع . كاظم و فروخورندهٔ خشم . و **رجل كظيم** : مرد اندوهگين .

كظيم (kazim) ا ع . كليدان .

كظيمة (kazimat) ا ع . چاهى كه در پهلوى چاهى ديگر باشد و در ميانهٔ آنهادرزير زمين آب راهه‌اى بود كه بدان آب آنچاه‌بچاه ديگر رود . ج : كظائم . وتوشه‌دان . وراويه .

كع (ka'') ص ع . بد دل و سست . و **رجل كع الوجه** : مرد سبك رخسار .

كعاب (ka'âb) ص ع . دختر پستان برآورده ونار پستان .

كعاب (ke'âb) ع ج . كعب (ka'b) .

كعـابـة (ke'âbat) م ع . **كعبت الجارية كعوباً و كعوبة و كعابة** : بر آمد پستان آندخترك و نارپستان گرديد .

كعابر (ka'âber) ع ج . كعبرة (ko'barat) .

كعابير (ka'âbir) ع ج . كعبـورة (ko'burat) . و غلافها مانند غلاف جوزق و لوبيا و جز آن .

كعاس (ke'âs) ع ج . كعس (ka's) .

كعاسم (ka'âsem) ع ج . كعسم (ka'sam) .

كعاسم (ka'âsim) ع ج . كعسوم (ko'sum) .

كعام (ke'âm) ا ع ج . كعم (ke'm) .

كعام (ke'âm) ا ع . پتفوز بند شتر . ج : كعم (ko'om) .

كعان (ke'ân) ا ع . **ذو كعان** : نام يكى از پادشاهان يمن .

كعانب (ka'âneb) ا ع ج . كعنب (ka'nab) . و **كعانب الرأس** : آگندگى وگرهى در سر . و نيز كعانب : ج . كعانب (ko'âneb) .

كعانب (ko'âneb) ا ع . كوتاه . وشير بيشه . ج : كعانب . (ka'âneb) .

كعانة (ko'ânat) ا ع . نام زنى .

كعب (ka'b) ا ع . هربند استخوان . و شتالنگ . و استخوان‌بلند پشت پاى‌كه بستگاه شراك باشد . و گره نيزه‌و نى و كلك . ج : اكعب و كعوب و كعاب . و قيل : الكعب هوالمفصل بين الساق والقدم، و قيل : هوالمفصل دون العظم . و نيز كعب : طاس بازى نرد . ج : كعب (ko'b) و كعاب . و يك لخت از روغن‌وپاره‌اى ازآن . ومقدارى‌ازشير . وبزرگى . و بزرگى آبائى . يق : **اعلى الله كعبه** اى جده وشرفه . وباصطلاح حساب : حاصل‌ضرب جذردرمجذور وباصطلاح اهل‌مساحة: هرجسمى كه‌داراى شش‌سطح‌باشد . و **كعب الاحبار** : نام شخصى يهودى از حمير كه در زمان عمر رضى‌الله‌عنه‌اسلام آوردوآنرا كعب‌الحبر (habr) وكعب‌الحبر (hebr) نيز گويند . و **كعب بن لوى** : ازاجداد آنحضرت است صلى الله عليه و آله . ونيزكعب : نام چندين صحابى‌وتابعى .

كعب (ka'b) م ع . **كعب الاناء كعباً** (از باب فتح) : پركرد آن آوند را . و **كعب الثدى** : بر آمد پستان .

كعب (ka'b) ا پ . ـ مأخوذ از تازى ـ آن طرف از هر ظرفى كه بروى زمين قرار ميگيرد در صورتيكه هموار و برابر باشد . و آنجزء ازانسان و ديگر حيوانات كه در وقت نشستن ملاصق‌زمين‌ميشود . و باصطلاح‌حساب: حاصلضرب‌جذر درمجذور . و باصطلاح جبر و مقابله : مرتبهٔ سيوم از ضرب چه مرتبهٔ‌اول را شيئى و مرتبهٔ دوم را مال و مرتبهٔ سيوم‌را كعب نامند مثلا عدد سه را كه شيئى فرض كرديم چون در سه ضرب كنيم مال حاصل ميشود كه عدد نه باشد و چون مال يعنى‌نه را در سه ضرب كنيم بيست وهفت حاصل ميشود كه كعب باشد . و **كعب الغزال** : نوعى

از شکر پاره . و می و شراب .

کعب (ko'b) ا . ع . پستان . و ج . کعب (ka'b) .

کعبات (ka'bât) ع.ج. کعبة .

کعبات (ka'abât) ا. ع. خانه‌ای بودمر ربیعه‌را که‌طواف‌آن‌می‌کردند و **ذوالکعبات** نیز می‌گفتند .

کعبة (ka'bat) ا.ع . طاس بازی نرد . ج : کعبات . و برواره و بالاخانه و غرفه . و هر خانهٔ چهار گوشه .

کعبة (ka'bat) ا.ع. بیت‌الحرام‌زادهاالله شرفاً و تعظیماً .

کعبة (ko'bat) ا.ع . دوشیزگی دختر.

کعبتان (ka'batâne) و **کعبتین** (ka'batayne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دو طاس بازی نرد . و بیت الحرام وبیت المقدس.

کعبتین (ka'batayn) ا.پ. . مأخوذاز تازی - دوطاس بازی نرد یعنی دومهرهٔکوچك شش پهلو که از استخوان سازند و برپهلوی هر یك از آن دو ازعدد یك تاشش نقش کنند یعنی هر پهلوئی دارای یکی از این شش عدد است و آن را هوسین نیز گویند .

کعبده (ka'bade) ا.پ . خانهٔ کعبه . و هر محلی که برای تماشای عامهٔ مردم‌باشد.

کعبرة (ka'barat) ا.ع.زن‌عجمی‌درشت اندام درشتخوی .

کعبرة (ka'barat) م . ع . **کعبره بالسیف کعبرة :** بشمشیر برید آنرا .

کعبرة (ko'barat) ا . ع . هر چیز سرگنده‌ای که از گندم وقت پاك کردن‌دور کنند.وسراستخوانها.وگره بندهای زراعت . و هرچیز فراهم آمده . واستخوان ساق‌دست از سوی انگشت ابهام . و پاره‌ای‌ازگوشت. و استخوان درشت . ج : کعابر . و بیخ سر . و سربن آگنده . و سرگین خشك شدهٔ بر دنب شتر .

کعبرة (ko'borrat) ا.ع. گره‌بندهای زراعت . و هر چیز سرگنده‌ای که ازگندم وقت پاك کردن دور کنند .

کعبشة (ka'bacat) م.ع.گرفتن چیزی . و بستن چیزی. و فراهم آوردن پایها جهة برجستن و مانند آن . و راه رفتن بندی‌ومقید باگامهای کوتاه .

کعبورة (ka'burat) ا . ع . هر چیز فراهم آمده . ج : کعابر .

کعبه (ka'be) ا.پ. .مأخوذ از تازی. نام بیت‌الله الحرام زادهاالله‌شرفاً و تعظیماً که قبلهٔ مامسلمانان است . و **کعبهٔ جان :** مراد ومقصد و مقصودجان. و **کعبهٔ جهان گرد** و یا **کعبهٔ رهرو** و یا **کعبهٔ محرم نشان :** آفتاب و خورشید .

کعبه‌جو (ka'be-ju) و **کعبه رو** (ka'be-rav) ص.پ. زائر بیت‌الله الحرام.

کعت (ka't) ص . ع . **رجل کعت:** مرد کوتاه بالا .

کعتان (ke'tân) ع.ج. کعیت(ko'ayt).

کعتة (ka'tat) ص.ع. **امراة کعتة :** زن کوتاه بالا .

کعتة (ko'tat) ا .ع. سر پوش‌شیشه.

کعتر (ko'tor) ا . ع . مرغی شبیه بگنجشك .

کعترة(ka'tarat)م.ع. **کعتر فی مشیه کعترة :** مانند مستان خمان رفت و سخت دوید و شتابی کرد در رفتار .

کعثب (ka'sab) ا.ع.کس آگنده‌گوشت و ستبر . و زن ستبر کس .

کعد (ka'd) ا.ع.جوال.

کعدب (ka'dab) ا . ع . فرو مایهٔ بی مروت .

کعدب (ko'dob) ع . ج . کعدبة (ko'dobat) .

کعدبة (ka'dabat) ا . ع . مردفرومایهٔ بی مروت .

کعدبة (ko'dobat) ا.ع . غوزهٔ آب . ج : کعدب (ko'dob) .

کعدة (ka'dat) ا.ع. سر پوش شیشه .

کعر (ka'r) م . ع . **کعر الصبی کعراً** (از باب فتح) : پرشکم گردید آن کودك از بسیار خواری .

کعر (ko'r) ا . ع . یك قسم خاربنی فروهشته برگ .

کعر (ka'ar) م . ع . **کعر الصبی کعراً** (از باب سمع) : پر شکم گردید آن کودك و فربه گشت . و **کعر البعیر:** گره بست پیه در کوهان آن شتر .

کعر (ka'er) ص.ع. کودك پرشکم.

کعرة (ka'rat) ا.ع . گره‌گوشت . و گره‌اندام پیه ناك مانند غده .

کعز (ka'z) م . ع . **کعزه کعزاً** (از باب فتح) : بانگشتان فراهم‌آورد آن‌را .

کعس (ka's) ا . ع . استخوان انگشت دست و پا. و استخوان پیوند میانی‌ازسه‌پیوند انگشتان . و هر یك از استخوانهای دست و پای. و استخوان دست‌و پای گوسپند وگاو. ج : کعاس .

کعسب (ka'sab)ا.ع. نام مردی.

کعسبة (ka'sabat) م . ع . **کعسب کعسبة :** دوید و گریخت وشتابان رفت. و آهسته دوید. وبرفتار مستان رفت.

کعسم (ka'sam) ا . ع . گورخر . ج : کعاسم .

کعسمة (ka'samat) م . ع . **کعسم الرجل کعسمة:** گریزان پشت داد آنمرد.

کعسوم (ko'sum) ا . ع . خر اهلی . ج : کعاسیم .

كعص (ka's) م.ع. **كعصه كعصاً** (از باب فتح) : خورد آنرا و بسيار خورد آنرا و آشاميد آنرا (لغة فى كاصه).

كعطل (ka'tal) ص.ع. **اسد كعطل:** شير يازنده و دراز كننده اندام و چنگال اندازنده.

كعطلة (ka'talat) م.ع. **كعطل كعطلة:** سخت دويد و آهسته دويد. و **كعطل بيده:** دراز كشيد دست را و يازيد و تمطى كرد.

كعظل (ka'zal) ص.ع. **اسد كعظل:** شير يازنده و دراز كننده اندام و چنگال اندازنده.

كعظلة (ka'zalat) م.ع. كعطلة. مر. كعطلة.

كعك (ka'k) ا.ع. - مأخوذ از فارسى - نان خشك و نانى كه از آرد خشكه بى‌شير و روغن پخته باشند.

كعكبة (ko'kobbat) ا.ع. حلقهٔ بستهٔ مويهاى بافته شده باينكه همهٔ مويهاى سر را در چهار توك يابافند و يكى را در ديگرى در آرند.

كعكبة (ko'kobbat) و **كعكبية** (ko'kobiyyat) ا.ع. قسمى از شانه.

كعكع (ko'ko') ص.ع. **رجل كعكع:** مرد سست بددل و جبان.

كعكعة (ka'ka'at) م.ع. **كعكعه كعكعة:** بند كرد و حبس نمود او را. و باز داشت او را از ارادهٔ وى.

كعل (ka'l) ا.ع. گوه. و سرگين تازه. و آنچه از چرك و ريم كه بخايهٔ تكه چسپيده باشد. و شبان ناكس و فرومايه. و خرماى بهم چسفيده. و مالدار زفت و بخيل.

كعل (ka'l) و (ko'al) ا.ع. مرد كوتاه سياه‌فام.

كعم (ka'm) م.ع. **كعم البعير كعماً** (از باب فتح) : بست پفوز شتر را تا نگزد و نخورد. و **كعم فلاناً الخوف فلا يرجع:** ترسيد فلان و بر نميگردد. و **كعمت الوعاء:** بستم سر خنور را. و **كعم المراة كعماً و كعوماً:** بوسه داد آن زن را و مكيد آب‌دهن آن زن را در وقت بوسه.

كعم (ke'm) ا.ع. سلاح دان وهر آنچه در وى چيزى نهند. ج: كعام.

كعنب (ka'nab) ا.ع. كوتاه‌بالا. و شير بيشه. ج: كعانب.

كعنب (ka'nab) ص.ع. **رجل كعنب:** مردى كه در سرش كعانب يعنى گره ها باشد.

كعنكع (ka'anka') ا.ع. غول نر.

كعو (ka'v) م.ع. **كعا كعواً** (از باب نصر) : بددل شد.

كعوب (ko'ub) ا.ع. ج. كعب. و **كعوب الرمح:** گره ها و بند هاى نيزه.

كعوب (ko'ub) و **كعوبة** (ko'ubat) م.ع. **كعب كعوباً و كعوبة و كعابة.** مر. كعابة (ke'âbat).

كعورة (ka'varat) ا.ع. بزرگ بينى.

كعوع (ko'u') م.ع. **كع كعوعاً** (از باب ضرب و نصر) : بد دل شد و سست گرديد، و از نصر كمتر آيد و گفته‌اند ازفتح و سمع نيز مى آيد.

كعوم (ko'um) م.ع. **كعم كعماً و كعوماً.** مر. كعم (ka'm).

كعيت (ko'ayt) ا.ع. بلبل وهزاردستان. ج: كعتان.

كعيص (ka'is) ا.ع. بانگ‌موش. و بانگ جوجه.

كعيظ (ka'iz) ا.ع. مرد كوتاه بالاى آگنده گوشت.

كعيم (ka'im) ص.ع. شتر پفوز بسته.

كفاله (kaqâle) ا.پ. تفاله و بزورى كه روغن آنهارا گرفته باشند.

كف (kaf) ا.پ. چيزى سپيد و غليظ كه بر روى آب مى‌نشيند واز جوش و غليان آب بهم ميرسد و از استعمال صابون و جز آن‌نيز پديد ميآيد. و تف ولعاب دهن. ورغوه و خرفه. و سطحى از دست و پا كه ملاصق با زمين گرددوهك. و مقدار اندك وچيزى سياه كه مشاطگان بر ابروى عروس مالند. و **كف آبگينه:** چيزى مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه برروى آب نشيندو آنرا ريم‌آبگينه نيز گويند و در داروهاى چشم‌بكار برند. و **كف بيضا:** يكى از معجزات حضرت موسى كه يدبيضا نيزگويند وآن نورى بود كه چون دست را درزير بغل ميكرد وبر ميآورد آن نور ظاهر ميشد. و **كف دست برهم سودن:** در حال تأسف وپشيمانى مالش دادن سطح درونى دستها وهكهارايكديگر. و **كف دريا:** داروئى كه بتازى زبدالبحر گويند. و **كف زدن:** كف بر گرفتن از چيزى كه ميجوشد. و كف دار شدن. و كف دستها را بهم زدن تا بانگ بر آيد. و **كف سفيد:** برف. و **كف غنچه كردن:** پنچه گرد ساختن و مشت گره كردن. و **كف مس:** داروئى مانند نمك كه ازمس گداخته‌ميگيرندو بتازى زهرةالنحاس گويند. و **علم كف:** غيب گوئى كه از روى خطهاى كف دست ميكنند. و **بكف آوردن:** ربودن و اخذ كردن. و گرفتن و بدست گرفتن و در مشت گرفتن.

كف (kaff) ا.ع. آنجزءاز دست كه بدان چيزى را ميگيرند و رها ميكنند. و پنجه، مؤنث آيد. ج: اكف و كفوف و كف

(koff) . ونيز كف : كف دست با انگشتان . و خرفه . و نعمت . و باصطلاح عروض : اسقاط حرف هفتم هرگاه ساكن باشد يعنى نون فاعلاتن و مفاعيلن كه فاعلات و مفاعيل گويند . و قولهم : **كف مخضب** بمعنى ساعد مخضب ميباشد و از اينجهة مذكرآمده. و **كف الاجذم** و يا **كف الجذماء** و **كف آدم** و **كف الاسد** و **كف الذئب** و **كف السبع** و **كف الضبع** و **كف عايشة** و **كف القرد** و **كف الكلب** و **كف مريم** و **كف الهر** : نامهاى گياه ميباشند . و **ذو الكف** : نام دو شمشير . **ذو الكف الاشل** : لقب شخصى .

كف (kaff) م ع . **كف عن الشيىء كفاً** (از باب نصر) : ترك كرد آن چيزرا. و **كف فلاناً عن الشيىء** : منع كرد فلان را از آن چيز و دفع كرد و باز داشت و منصرف كرد **فكف هو** : پس بازداشته شد ومنصرف گشت (لازم و متعدى) . و **كف بصره** : كور گرديد . و كذا: **كف بصره** (مجهولا) . و **كف على فلان ضيعته**: فراهم آورد ضياع فلان را و واگذار كرد بوى. و **كف الخياط الثوب** : دوخت خياط حاشيهٔ آن جامه را يعنى دو باره دوخت آنرا. و **كف الاناء**: پر كرد آن خنور را. و **كف رجله** : لته بست بر پاى خود .

كف (koff) ع ج. كف (kaff) .

كفء (kaf') ا ع. مثل ومانند و همتا . ج . كفاء .

كفأ (kaf') م ع . **كفاه كفأ** (از باب فتح) : برگردانيد آنرا. و پيروى كرد آنرا. و **كفات فلاناً** : باز گردانيدم فلان را از جهتى كه بدان روى آورده بود . و **كفئت الاناء** : نگونسار ساختم آن خنور را وكج كردم تا هرچه در وى باشد بريزد . و **كفئت الغنم فى الشعب** : در آمدند گوسپندان در آن شعب. و **كفا فلاناً** : براند فلان را. و **كفا القوم** : برگشتند آن گروه و پشت دادند و شكست خوردند . و **كفا عن قصده** : برگشت از قصد و عزم خود .

كفء (kef') ا ع . شكم رودبار و بستر رود .

كفا (kafâ) و (kefâ) ا پ . رنج و سختى و محنت و مشقت و تنگى وافشردگى گاو .

كفاء (kafâ') ا ع . پاداش و جزا . و همتا و مانند .

كفاء (kefâ') ا ع ج. كفء (kaf'). و ج . كفيىء (kafi') .

كفاء (kefâ') ا ع. همتا و برابر ومثل و نظير . يق: **لا كفاء له** اى لا نظير له . و **هذا كفاؤه** اى مثله . و **الحمد لله كفاء الواجب** اى مايكون مكافئا له اى مساوله . و توانائى و طاقت . و پرده اى كه در عقب خيمه از بالا تا پائين آن اندازند و يا شقهٔ مؤخر خيمه و يا گليمى كه برخيمه اندازند چندان كه بزمين رسد و يا دو شقه كه بر يكديگر دوخته و در مؤخر خيمه دوزند .

كفاء (kefâ') م ع. **كافاه مكافأة و كفاء** . مر . مكافاة .

كفاءة (kafâ'at) ا. ع. پاداش و جزا. و تساوى .

كفاءة (kafâ'at) م ع . همتا گشتن و مانند شدن .

كفأة (kaf'at) و (kof'at) ا ع . بار خرمابن. و منافع زمين كشت. و نتاج شتران در يك سال . يق : **منحه كفأة غنمه** يعنى داد او را شير و بچه و پشم يك سال گوسپندان خود را كه پس از انقضاى يكسال و بردن اين منافع گوسپندان را رد كند. و كذلك : **كفأة غنمه** .

كفاة (kofât) ع ج. كافى .

كفات (kefât) ا ع . فراهم آورد نگاه چيزى . يق : **الارض كفات لنا** . ومنه قوله تعالى : **الم نجعل الارض كفاتاً** . و نيز كفات : بنا گاه مردن . يق : **مات كفاتاً** .

كفات (kefât) م ع . مكافتة و پيشى گرفتن با كسى در دويدن . و **كفت كفتاً** و **كفاتاً** و **كفيتاً** و **كفتاناً** . مر . كفت (kaft) .

كفات (kofât) ا پ . مأخوذ از تازى . مردان كافى و با كفايت و درست و كامل و فاضل و كاركن و مردمان قابلى كه از عهدهٔ تكاليف امور محولهٔ بخود بخوبى بر ميآيند .

كفات (kaffât) ا ع. شير بيشه .

كفاح (kefâh) ا ع . چيز بسيار . يق : **اعطاه كفاحاً**: داد مر او را چيزهاى بسيار .

كفاح (kefâh) م ع. **كافح مكافحة** و **كفاحاً** . مر مكافحة .

كفار (kefâr) ع ج. كافر .

كفار (kaffâr) ا ع. كشاورز .

كفار (kaffâr) ص ع . بسيار ناسپاس وناگرونده .

كفار (koffâr) ع ج. كافر .

كفار (koffâr) ا پ . مأخوذ از تازى . مردمان كافر و ناسپاس و خارج ازدين وبى ايمان وبت پرست .

كفارة (kaffârat) ا ع . آنچه بدان گناه را ناچيز نمايند از صدقه و روزه و جز آن .

كفارت (kaffârat) و **كفاره** (kaffâre) ا پ . مأخوذ از تازى . هر چيز كه بدان

گناه پاك گردد و ناچیز شود و محو گردد . و عقوبت گناه . و پشیمانی از گناه . و دیهٔ گناه . و **كفارهٔ ذنوب :** هر آنچه بدان گناهان پاك و محو شوند .

كفاری (koffâriyy) ص . ع . بزرگ گوش .

كفاس (kefâs) ا.ع. جامهٔ برتن ودثار. و جامه پاره هائی که کودك را در گهواره و قنداق بدان پیچند .

كفاش (kaffâc) ا . پ . کفش دوز. و کفش فروش .

كفاشی (kaffâci) ا.پ. کفشدوزی. و کفش فروشی .

كفاف (kafâf) ا.ع. اندازه . و مانند . و روزگزار از روزی و قوتی که مستغنی گرداند شخص را و از سؤال و در خواست باز دارد .

كفاف (kafâf) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی- مقدارکافی . و اندازه . و **مقدار كفاف:** مقدار کافی که نه زیاد باشد و نه کم . و **وجه كفاف :** وجه بقدر احتیاج و بقدر کفایت .

كفاف (kafâfe) ا.ع . **دعنی كفاف** یعنی باز بمان از من و دورشو از من. و باز میمانم از تو ودور میشوم از تو .

كفاف (kefâf) ا.ع. **كفاف الشیءِ:** فراز چیزی . و آنچه بر چیزی دوزند . و پیرامون وکرانهٔ آنچیز . و **كفاف السیف:** دم شمشیر و تیزی آن .

كفاف (kefâf) ا.ع.ج. کفة (kaffat) و (keffat) . و ج . کفة (keffat) . وج . کفة (keffat) و (koffat) . و ج . کفة (koffat) .

كفالة (kafâlat) ا . ع . پذرفتاری بمال و بنفس و ضمانت .

كفالة (kafâlat) م . ع . **كفل كفلا و كفولا و كفالة** . مر . کفل (kafl) .

كفالت (kafâlat) و (kefâlat) ا.پ.. مأخوذ از تازی - پذرفتاری و ضمانت وتعهد و ذمه‌داری . ورهن وگرو .

كفالت نامه (kafâlat-nâme) ا. پ. ضمانت نامه .

كفانه (kafâne) ا.پ. بچهٔ سقط شده‌و بچه‌ای که نارس از شکم مادر بیفتد .

كفانیدن (kafânidan) فم.پ. شکافتن و ترکانیدن بدرازا .

كفاية (kefâyat) م.ع . **كفی الشیءِ كفاية** (از باب‌ضرب) : بس است آن‌چیز. و **كفاه مؤنته كفاية :** کارگزاری کرد اورا. و **كفاك الشیءِ:** بس‌است‌تورا‌آنچیز.

كفاية (kefâyat) ا.ع . قسمی از خرید که **بیع الكفاية** گویند و آن چنان باشد که شخصی از کسی مثلا ٥ قران بخواهد واز کس دیگری چیزی را پنج قران بخرد وقیمت آنرا بآنکس حواله نماید .

كفايت (kefâyat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی - حصول چیزی در صورت استغنای از غیر آن چیز و عدم احتیاج بغیر . و قابلیت و لیاقت . و هوشیاری و زیرکی . و عقل معاش و خانه‌داری و صرفه جوئی. واحتیاطو پیش بینی . و فراوانی و بیشی وزیادی. وسود و نفع . و **كفايت كردن :** بس شدن و باندازه شدن وکافی شدن . وسود گرفتن . و صرفه جوئی نمودن . **باكفايت:** با استعداد و لیاقت و قابلیت و بادرایت و هوشیار و زیرك و کاردان . وخانه دار و باعقل‌معاش. و **بقدر كفايت:** بقدر لزوم وبقدراحتیاج. و **بی كفايت :** بی درایت و بی استعداد وبی قابلیت ولیاقت وبی‌عقل‌معاش. ومحتاج.

كفايتی (kefâyati) اوص.پ.ـ مأخوذ از تازی - بسیاری و فراوانی . و زیادتی و وفور. و نیز خانه‌دار . و ارزان خریده شدهٔ بکمتر قیمتی .

كف‌پائی (kaf-pâ'i) ا . پ . ضرب تازیانه برکف پا. و **كف‌پائی خوردن:** سیاست شدن از ضرب تازیانه بر کف‌پا . و **كف پائی‌زدن:** زدن تازیانه برکف پا .

كفة (kaffat) و (keffat) ا.ع. پلهٔ ترازو. ج : کفف (kefaf) و کفاف .

كفة كفة (kaffata-kaffata) و **كفة لكفة** (kaffatan-le-kaffaten) و **كفة عن كفة** (kaffatan-an-kaffaten)ا.ع. **لقیته كفة كفة** یعنی ملاقات کردم اوراو مواجه با او شدم بنحوی که دست بدست رسید و یا ملاقات کردم با وی ومنع کردیم همدیگر را از نهوض و برخاستن . و کذا : **لقیته كفة لكفة** ویا **كفة عن كفة** .

كفة (keffat) ا.ع. چوب دف . و هر چیزی گرد. و گوی‌که در آن آب فراهم‌آید. ج : کفف (kefaf) و کفاف .

كفة (keffat) و (koffat) ا . ع . دام شکاری . و هر آنچه فروهشته و مسترخی‌باشد از بن دندان . ج : کفف وکفاف .

كفة (koffat) ا . ع . کرانهٔ هر چیزی . و طرهٔ بالائین جامه که ریشه نداشته باشد . و حاشیهٔ هر چیزی . ج : کفف (kofaf) و کفاف . و منتهای درخت و منقطع آن . و انبوهی مردم . و عدد بسیار . و جماعت مردم. و مردمان نزدیك‌بخودشخص . و سنگی که گرداگرد آن گل و سرگین گاو و جزآن نهند و در وی کشك پزند . و ریگ تودهٔ دراز گرد . و هر چیز زاید بر چیزی . و **كفة الثوب :** نورد جامه . و **كفة الرمل:** دامن ریگ و کرانهٔ آن . و **كفة الدرع :** دامن زره . و **كفة الغیم :**

كرانه و طرهٔ ابر . و **كفة القميص :** نورد دامن پيراهن . و **كفة الليل :** ملتقاى شب و روز خواه در مشرق باشد و يا در مغرب.

كفت (kaft) پ.ح‌م. كفتن . ا . شكاف و چاك و رخنه و دريدگى و ترك .

كفت (kaft) ص . پ . شكافته شده و تركيده .

كفت (kaft) ا.ع. مرگ .

كفت (kaft) ص.ع . **رجل كفت :** مرد تيز و سبك وباريك اندام. **وخبز كفت:** نان بى‌نانخورش .

كفت (kaft) م ع . **كفت الطائر و غيره كفتاً و كفاتاً و كفيتاً و كفتاناً** (از باب ضرب) : شتابى نمود آنمرغ وجز آن در پريدن و دويدن و در ترنجيد ومنقبض شد . و **كفت الشيىء كفتاً :** بخود فراز گرفت آن چيز را و بپنجه گرفت آنرا. و **كفت فلاناً عن وجهه:** منصرف كرد فلان را. و **كفت المتاع :** فراهم آورد آن متاع را و درهم كرد بعض آنرا در بعضى . و **كفت الدابة :** تيز راند آن ستور را . و **كفت فلان:** مرد فلان و هلاك شد . و **كفت الله فلاناً :** ميرانيد خداى فلان را . و **كفت فلان :** برگردانيد فلان پشت رابجاى‌شكم. و نيز كفت: لاحق شدن آخرقوم باول آنها. و بالا گرديدن زير چيزى .

كفت (kaft) و (keft) ا . ع . ديگ خرد .

كفت (keft) ا.ع. انبان استواركه ضايع نكند چيزى را .

كفت (keft) ا.پ. كتف وشانه ودوش. و سردوش .

كفت (koft) ا . پ . شكستگى . و كوفتگى . وكستگى . و شكاف وچاك . و پيچيدگى . و صدمه .

كفت (kofat) ص.ع. **فرس كفت :** اسبى كه همهٔ‌تنش برجهدواز برجستگى سوارى برآن دشوار باشد .

كفتا (kaftâ) ص.پ. شكسته . وتركيده و شكافته .

كفتار (kaftâr) ا.پ . حيوانى چارپا و سبع و گوشتخوار .

كفتان (kafatân) م.ع. **كفت كفتاو**

كفتاناً.مر. كفت (kaft) .

كفتة (kaftat) ا.ع . نام گورستان مدينهٔ طيبه .

كفتة (kofatat) ص.ع. **فرس كفتة :** اسب جهنده كه از بسيارى برجستگى سوارى بر آن دشوار باشد .

كفتر (kaftar) ا.پ. كبوتر .

كفترى (kaftari) ا. پ. شانه و دفتين جولاهگان .

كفتگى (kaftagi) ا . پ . شكافتگى و تركيدگى . ورخنه و چاك وشكاف .

كفتگى (koftagi) ا. پ . كوفتگى . و صدمه . و پيچيدگى .

كفتن (kaftan) فـ.لوم.پ . شكافتن و چاك زدن و دريدن . و شكافته شدن و جدا شدن و از هم باز شدن .

كفتن (koftan) فم. پ . كوفتن . و زدن . و سحق كردن و سائيدن. و فرسودن. و بر زمين زدن . و كوفته شدن اعصاب .

كفتور (kaftur) ا . پ. ثبات وپايدارى در عزم . و صبر و تحمل در ناملايمات .

كفته (kafte) ص.پ. شكافته وتركيده و چاك شده . و چاك زده و ازهم باز شده. و دوتا شده .

كفته (kofte) ص.پ. كوفته. وفرسوده. و سحق شده .

كفته سم (kafte-som) ص.پ. شكافته سم مانند گوسپند . و **نا كفته سم :** سم نشكافته مانند اسب .

كفجول (kafjul) ا.پ. كندهٔ بزرگ. و كندهٔ قصابان .

كفچ (kafç) ا.پ. چمچه و كفچه . و كفك . و كف صابون و كف آب وكف دهن و مانند آن . و رغوه و پيچ و تاب سر زلف . و نوعى از مار .

كفچاليز (kafçâliz) ا.پ. كفچليز.

كفچك (kafçak) ا . پ . چمچه . و دامن زين اسب .

كفچل (kafçal) ا . پ .كفل و سرين اسب .

كفچل‌پوش (kafçal-puc) ا . پ . كفل پوش و نوعى از پوشش كه زر دوزى كنند وبر پشت اسب اندازند .

كفچليز (kafçaliz) ا.پ. چمچهٔ بزرگ و كفگير. و بچهٔ وزغ كه هنوز دم‌داراست و دست و پا در نياورده . ودعموص و سگ ماهى .

كفچليزك (kafçalizak) ا.پ. چمچه و كفچليز كوچك . و دعموص . و بچهٔ‌وزغ دم‌دار ودست وپا درنياورده . و تمساح‌خرد. و قسمى از چلپاسهٔ سرخ دم .

كفچليزه (kafçalize) ا.پ. كفگير و چمچهٔ كوچك . و بچهٔ وزغ دم دار و دست و پا در نياورده و دعموص .

كفچوك (kafçuk) و **كفچول** (kafçul) ا.پ. بالش زين . و برابر وهموار. وبرهنه. و دشت هموار .

كفچه (kaf-çe) ا.پ. چمچه. وكفگير. و طره و پيچ و تاب سرزلف. ونوعى ازمار. و نوعى از قباى پيش باز .

كفچه نول (kafçe-nul) ا . پ . مرغى كه منقار وى شبيه بچمچه است .

کفح (kafh) م ۰ ع ۰ **کفحه کفحاً** (از باب فتح) : بوسه زد آنرا. وبرهنه کرد آنرا . و **کفح فلاناً بالعصا** : بچوبدستی زد فلان را . و **کفح لجام الدابة** : کشیدلگام ستور را و در دهن آن زدتابایستد. و **کفح زیداً** : روباروی شد زید را . و **کفح المراة** : ناگاه بوسید آن زنرا .

کفح (kafah) م۰ع۰ **کفح کفحاً** (از باب سمع) : شرمنده گشت و بد دل شد و ترسو گردید .

کفخ (kafx) م۰ع ۰ **کفخه بالعصا کفخاً** (از باب فتح) : بچوبدستی زد آنراو بر سر وی زد .

کفخة (kafxat) ا ۰ ع۰ مسکهٔ گردآمدهٔ سپید .

کفداری (kaf-dâri) ا۰پ۰لهو و لعب وبازی ۰ و شعبده.

کف‌دست (kaf-dast) ا۰پ۰ آن سطح از دست که ملاصق بازمین گردد ۰ و **کف دست بر هم سودن** : بحال تأسف و پشیمانی دستها را بهم مالیدن .

کف‌دستی (kaf-dasti) ا۰پ ۰ ضرب تازیانه و جز آن بر کف دست ۰ و **کف دستی خوردن** : سیاست شدن از ضرب تازیانه بر کف دست .

کفر (kafr) ا۰ع ۰ ده و قریه ۰ و زمین دوردست از مردم۰ و قبر و گور ۰ وخاك ۰ و تاریکی خانه۰ و چوب آگندهٔ درشت‌کوتاه۰ و چوبدستی کوتاه ۰ ج: کفور ۰ و تعظیم پارسیان‌پادشاه‌خود را (فعله کنصر).الحدیث: **لیخرجنکم الروم منها کفراً کفراً** ای‌قریة قریة من قری الشام .

کفر (kafr) م۰ع۰ **کفر علیه کفراً** (از باب ضرب) : فرو گرفت آنرا. و**کفر الشیء**: بپوشانید و پنهان کرد آنچیز را .
و **کفر درعه بثوبه**: پوشانید زره خود را بجامه و پوشانید آنرا در روی وی .

کفر (kafr) و (kefr) ا۰ع۰ تاریکی شب و سیاهی آن .

کفر (kofr) ا۰ع۰ ضدایمان ۰ و قیرکه برکشتی و جز آن مالند .

کفر (kofr) م۰ع۰ **کفر بالله کفراً و کفوراً و کفراناً** (از باب نصر) : ناسپاسی کرد خداراو ناگروید و ایمان‌نیاورد بخداو گاه متعدی بنفس میباشد . قوله‌تعالی: **الا ان عاداً کفروا ربهم** ۰ و **کفر النعمة و بها** : انکار کردنعمت را وشکر نکردوپوشید آنرا. قوله‌تعالی: **انی کفرت بما اشرکتمون من قبل** ۰ و **کفر بالصانع** : نفی کرد صانع را و منکر شد مانند دهری .

کفر (kofr) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ الحاد و بیدینی و ناسپاسی و بی اعتقادی‌وبی ایمانی ۰ و فسق و فجور ۰ و نمك‌نشناسی و نمك بحرامی۰ و **کفر گرفتن**:کافرشدن. و ناسزا گفتن .

کفر (kafar) ا۰ع۰ کوه بلند ۰ وعقاب ۰ و غلاف شکوفهٔ خرما .

کفر (kafer) ا ۰ع۰کوه بزرگ۰ وپشتهٔ از کوه .

کفر (kofor) ع۰ج۰ کفور (kafur) .

کفرا(kofrâ) ا۰پ۰ شکوفهٔ خرمابن .

کفرا (kofrâ) و **کفراه** (kofrâh) ا۰ پ۰ پوست و غلاف شکوفهٔ خرمابن ماده .

کفران (kofrân) م۰ع۰ **کفر کفراً و کفراناً** ۰ مر ۰ کفر (kofr) .

کفران (kofrân) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ ناسپاسی و ناشکری ۰ و **کفران نعمت** : ناشکری نعمت .

کفرة (kafrat) ا۰ع۰ تاریکی .

کفرة (kafarat) ع۰ج۰کافر (kâfer) ۰

کفرزار (kofr-zâr) و **کفرستان** (kofrestân) ا۰پ۰ جائی که در آن بیدینی و فسق و فجور فراوان باشد .

کفرگوی (kofr-guy)و (kofr-govy) ص۰پ۰ ناسزاگوی .

کفرنی (kafarnâ) ص ۰ ع ۰ **رجل کفرنی** : مردگول ۰ و مرد گمنام .

کفره (kafare) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان کافر و ملحد و بیدین و ناسپاس .

کفری (kofri) ا۰پ۰ بیدین و ملحد و فاسق و فاجر و بت پرست .

کفری (kafarrâ) و (keferrâ) و (koforrâ) ا۰ ع ۰ شکوفهٔ خرمابن و یا غلاف آن .

کفرین (keferrin) ص ۰ع ۰ **رجل کفرین** : مردزیرك .

کفس (kofs) ص ۰ ع ۰ ج ۰ اکفس و کفساء .

کفس (kafas) ا۰ع۰ کژی پای چنانکه سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و راه رفتن‌بر پشت از جانب انگشت خرد بود. وکژی‌سینه (والفعل من سمع) .

کفساء (kafsâ') ص۰ع۰مؤنث‌اکفس: زن کج پای کج‌پای که بر پشت‌پای ازجانب انگشت کوچك راه رود .

کف‌سفید (kaf-safid) ص۰پ۰ مردم صاحب همت که از بسیاری بخشندگی پریشان شده باشد .

کف‌سنگ (kaf-sang) ا۰پ ۰ سنگی که با دست نگاهداشته‌و بدان چیزها رابروی سنگ صلایه کنند ۰ و سنگی که بدان فندق را بشکنند .

کفش (kafc) ا۰پ۰ پای‌افزار وپاپوش

و چمشاك و چمناك و چیدار . و نعلین و ارسی و پا افزار پاشنه بلند . و **کفش خواستن** : عازم سفر شدن . و **کفش نهادن** : اقامت کردن در خانه و سفر نکردن .

کفش‌بان (kafc-bân) و **کفشدار** (kafc-dâr) ا.پ. باشماقچی‌وکسی که کفشها را نگاهداری میکند .

کفشداری (kafc-dâri) ا.پ. مزدی که بکفشدار میدهند . و شغل کفش‌دار .

کفش‌دوز (kafc-duz) ا.پ . کسی که کفش میدوزد .

کفش کن (kafc-kan) ا.پ. محلی‌که در آنجا کفشها را از پای بدر آورند .

کفشکی (kafcaki) ا.پ. نام فندی در کشتی گیری .

کفشگر (kafc-gar) ا.پ . کسی که کفش میدوزد و میفروشد .

کفشن (kafcan) ا.پ. صحراو دشت. و زمینی که پیش از این در آنجا غله کشته باشند .

کفشیر (kafcir) ا.پ . لحیم . وبوره و داروئی که طلا و نقره و دیگر فلزات را بدان با لحیم پیوند میکنند . و قلعی و ارزیز . و سرب . و **کفشیر کردن** : لحیم کردن . و **کفشیر گرفتن** : و یا **کفشیر پذیرفتن** : لحیم شدن و وصل شدن و پیوند شدن . و علاج کردن و چاره نمودن .

کفف (kafaf) ا.ع. قوت روزگزار که شخص را بی نیاز کند از سؤال از مردم و قوت بقدر حاجت. وسؤال‌بکف ودرخواست که دست را پیش مردم دراز کند .

کفف (kafaf) و (kefaf) ا.ع . دایره های نگار که بردست عروس نهند .

کفف (kefaf) ا.ع. گوی‌که درآن چشمه های آب باشد .

کفف (kefaf) ع.ج. کفة (keffat). و ج . کفة (keffat) و (koffat) .وج . کفة (kaffat) و (keffat) .

کفف (kofaf) ع.ج . کفة (koffat) .

کففة (kefafat) ع.ج. کاف (kâff) .

کفك (kafk) ا. پ . مطلق کف خواه کف صابون باشدو یا کف آب و کف‌دیگ و کف دهان و کف شیر وجزآن . و **کفك بر آوردن** : کف قی کردن . و کفدار شدن و کف کردن .

کفك (kafak) ا. پ . خالهائی که در کف دست و پای برای زینت گذارند .

کفك‌افگن (kafk-afgan) ص . پ . بر اندازۀ کف .

کفکفة (kafkafat) م.ع . برگردانیدن و باز ایستانیدن .

کفك گیر (kafk-gir) و **کفگیر** (kaf-gir) ا . پ . چمچه . و کفچه . و چمچۀ سوراخ‌داری که‌بدان‌کف چیزی‌راگیرند.

کفگوگ (kafgug) ا.پ. کلاه کهنه و مندرس و مانند آن .

کفل (kafl) م.ع. **کفله کفلا** (ازباب نصر) ، پذیرفتار داد او راوضامن داد . و **کفلت عنه بالمال لغریمه** : پذیرفتار مال وی شدم در پیش غریم وی. و **کفلته** : پذیرفتار وضامن او شدم . و **کفل فلان** : پیوسته روزه‌داشت فلان. و **کفل بالرجل کفلا و کفولا و کفالة** (از باب‌ضرب و نصر و کرم و سمع) : پذیرفتار و ضامن آنمرد گردید .

کفل (kefl) ا.ع . هم چندان از اجر و ثواب وبهره. قوله تعالی: **یؤتکم کفلین من رحمته** . و هم چندان از گناه . قوله تعالی : **من یشفع شفاعة سیئة یکن له کفل منها** . و نیز کفل : لته پاره‌ای که درگردن گاو زیریوغ گذارند . و پشم که سپس ریختن‌پشم بر آید . و کسی‌که برستور نتواند نشست. و آنکه دردنبالۀ رزمگاه آمادۀ گریز و فرار باشد . و همتا و مانند . وکسی که بمردم آویزد . وگلیم و جز آن که گردکوهان شتر پیچند تا برآن نشینند. وگلیمی که دو کنار آنرا گره بسته از دوش‌تا سرین شتررابگسترانند. ج : اکفال. **وذوالکفل:** نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل .

کفل (kafal) ا . ع . سرین . و پس سرین . و میانۀ دوران . ج : اکفال .

کفل (kafal) ا.پ . سرین آدمی و دیگر حیوانات . و پلاسی که‌بدان ستور راچارجل کنند و سوار شوند .

کفل (koffal) ع . ج . کافل . و ج . کفیل .

کفلاء (kofalâ') ع.ج. کفیل .

کفل‌پوس (kafal-puc) ا. پ. نوعی از پوشش اسب .

کفلگاه (kafal-gâh) ا.پ . نشیمنگاه و سرین .

کفلیز (kaf-liz) و **کفلیزه** (kaf-lize) ا . پ . کفچه و چمچۀ سوراخ دار . و ترش پالا .

کفن (kafn) م . ع . **کفن الخبزة فی الملة کفناً** (از باب ضرب) : پنهان کردآن نان را در خاکستر گرم . و **کفن المیت** : جامه پوشانیدآن مرده را. و **کفن الصوف** : رشت آن پشم را و باین معنی اخیر از نصر نیز آید .

کفن (kafan) ص . ع . **طعام کفن**: طعام بی نمك .

کفن (kafan) ا.ع. جامۀ مرده .

كفن (kafn) و (kafan) ا . پ . - مأخوذ از تازی - جامه ای که بر مرده پوشند و بدان جامه وی را درگور گذارند . و **كفن بر گردن :** چادر پیچیدهٔ دور گردن . و **كفن ودفن :** مرده را جامه پوشیده ودر گور برده .

كفن آهنج (kafan-âhanj) ص.پ. كفن‌دزدو کسی که‌مرده را غارت کرده وجامه‌ای از وی رباید .

كفن آهنجی (kafan-âhanji) ا . پ . دزدی جامهٔ مرده و شغل کفن دزد . و **كفن آهنجی کردن :** عریان کردن مرده را از جامهٔ قیمتی وپربها .

كفنة (kafnat) ا.ع. نام درختی .

كفنة (kofnat) ا . ع . زمینی که نیکو برویاند هر چیزی را .

كفنج (kafanj) ا.پ . نوعی از ماهی که خوردن آن مانند سقنقور گویند قوت باه دهد .

كفن دزد (kafan-dozd) ص. پ. كفن آهنج و آنکه مرده را غارت کرده‌جامه از وی رباید .

كفن دوز (kafan-duz) ا . پ . آنکه کفن میدوزد .

كفنى (kafani)و (kafni)ا.پ.-مأخوذ از تازی - یك قسم لباس فرسوده ای مر درویشان را .

كفو (kofv) ا.ع. همتا و مانند .

كفو (kofv) ا.پ. - مأخوذ از تازی - هم زی وهم جنس و هم نسبت و مانندوهمتا و هماویز .

كفؤ (kafo') ا.ع . همتا و مانند . ج. كفاء (kefâ') .

كفؤ (kofo') ا.ع. همتا و مانند . ج : اكفاء .

كفور (kafur) ص . ع . حق ناشناس و ناگرونده . ج : كفر (kofor) .

كفور (kofur) ا . ع . ج. كفر(kafr).

كفور (kofur) م . ع . **كفر كفراً** و **كفوراً** . مر . كفر (kofr) .

كفوف (kafuf) ص . ع . ماده شتر و یا شتر تمام سوده و کوتاه شده دندان از پیری .

كفوف (kofuf) ا.ع.ج. كف (kaff).

كفوف (kofuf) م.ع . **كفت الناقة كفوفاً** (از باب نصر) : پیر شد آن ماده شتر و سوده و کوتاه گردید همهٔ دندانهایش از پیری .

كفول (koful) م . ع . **كفل كفلا** و **كفولا** . مر . كفل (kafl) .

كفه (kafe) ا.پ. دف و دایره. و خوشهٔ جو و گندم که در وقت خرمن کوفتن کوفته نشده باشد و پس از پاك کردن خرمن آنرا دوباره بکوبند . وپلهٔ ترازو .

كفه (kaffe) ا.پ . نام شهری . و کفه و پلهٔ ترازو .

كفى (kafy) و (kefy) و (kofy) ا. ع بسنده . یق : **كذا كفكيك من هذا** ای حسبك یعنی بس است و مذکر و مؤنث و جمع و تثنیه و مفرد دروی یکسان است . و كذا : **كفيك** و **كفيك** .

كفى (kofâ) ا.ع. همتا و مانند .

كفى (kofâ)ا.ع.ج. كفية (kofyat).

كفى (kafiyy) ا.ع. بسنده . و باران .

كفيار (kafyâr) ا.پ . تحمل و محنت و رنج در کارهای نیك و شایسته .

كفية (kofyat) ا.ع . قوت روز گزار . ج : كفى (kofâ) .

كفيت (kafit) ص.ع. **رجل كفيت :** مرد تیزرو سبك باريك اندام .

كفيت (kafit) ا . ع . انبان استوار که چیزی را ضایع نکند . ورخت زندگانی . و نام اسبی .

كفيت (kafit) م . ع . **كفت كفتاً** و **كفيتاً** . مر . كفت (kaft) .

كفيح (kafih) ا.ع . همتا و مانند . و شوی زن . و همخوابه . و مهمان ناگاه‌آینده .

كفيدن (kafidan) فـلوم.پ. ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن . و باز کردن . و کف کردن .

كفيده (kafide) ص.پ. ازهم بازشده و شکافته . و ترکیده و دریده .

كفيده دل (kafide-del) ص . پ . شکسته دل .

كفيز (kafiz) ا.پ . پیمانه‌ای که بدان چیزها را پیمانه کنند . مر . قفیز .

كفيل (kafil) ا.ع. همتا و مانند . ج : اكفال .

كفيل (kafil) ص.ع.ضامن وپذیرفتار. ج : كفلاء و كفيل (بلفظ مفرد) .

كفيل (kafil) ا.پ. - مأخوذ از تازی- متعهد و ضامن و پذرفتار و ذمه‌دار و کسیکه کاری قبول کند . و آنکه نفقه و کسوه و خوراك و پوشاك کسی‌را برذمه گیرد و بایزان و بایزن نیز گویند .

كفيل كار (kafil-kâr) ص.پ. ضامن و پذرفتار و ذمه‌دار .

كفين (kafin) ا . پ . چیز . و کار و کاروبار . و **كفين نيستى :** معدوم ونابود. و **كفين هستى :** موجود .

كفيء (kafi') ا.ع. مثل و مانند . ج : كفاء . و شکم رودبار . و **كفيء اللون:** برگردیده رنگ .

كفيئة (kafi'at) ا . ع . مثل و مانند و همتا .

كك (kak) ا. پ . نام نانی که از آرد

خشکه پزند . و نام گیاهی ترش . و آنکه خود را آرایش کند .

کک (kak) ع. بجای کذلك نویسند.

کک (kok) ا. پ. ماکیانی که از تخم کردن باز مانده و مست شده باشد .

ککا (kakā) ا. پ. بلغت زند و پازند : دندان .

ککچه (kak-çe) ا.پ. پنبه‌دانه .

ککری (kakri) ا. پ . نام شهری در هندوستان . و قسمی از خیار .

ککژ (kakej) ا . پ . جرجیر و تره تیزك .

ککش (kakeç) ا.پ. جرجیروتره‌تیزك.

ککمك (kak-mak) ا . پ . خالهای کوچك سیاه که برروی مردم بهمرسد . و نیز لکهای بزرگ وسیاه که‌بر روی و اندام بهم رسد و آنرا ماه گرفته نیز گویند .

ککه (kake) ا.پ. نام مسخره‌ای که در زبان وی لکنت بود .

ککه (kake) و **ککی** (kaki) ا.پ. براز و غائط و فضلهٔ آدمی .

کل (kal) ا. پ . کچل و اقرع و کسی که سر او از کچلی بی‌موی بودومردپیرسر. و نرینهٔ همهٔ حیوانات عموماً و گاو میش خصوصاً .

کل (kal) و (kol) ص.ع .کوتاه وقصیر وکننده و ناقص .

کل (kol) اوص.پ. خمیده پشت وکوز پشت . و کج و منحنی . وده و روستا .

کل (kal)و (kall) ص.پ . ـ مأخوذاز تازی ـ گران و سنگین و گرانبار . و **کل شدن** : گرانشدن و گرانبار گشتن که‌شخص را مانده کند.

کل (kall) ا . ع . پشت کارد و پشت شمشیر . ووکیل. و ستم . و سختی . و اندوه . و یتیم . و آنکه وی را نه پدرباشد و نه پسر . و مرد گرانجان بی خیر. و ثقل و گرانی ، وتثنیه و جمع در وی یکسان‌است.

یق : **هو کل و هما کل و هم کل** .

قوله تعالی : **و هو کل علی مولاه** . و بعضی از تازیان کل را خواه مذکر باشد و یا مؤنث برکلول جمع بندند ، و نیز کل : عیال مرد . و اعیا و خستگی . و تعب . و **خفیف الکل** : آنکه چندان عیالی نداشته باشد .

کل (kall) ص.ع. زبان کند. وشمشیر کند . و بینائی کند .

کل (kall) م.ع. **کل السیف وغیره کلا وکلة و کلالة وکلولا وکلولة** (ازباب ضرب) : کند گردید شمشیر و جز آن . و **کل لسانه** : سست شد زبان او و درماند از ادای کلام . و **کل بصره و طرفه** : کند گردید بینائی او چشم او و ضعیف شد . و **کلت الریح** : سست شد باد و چندان نوزید. و **کل فلان کلالة**: بی فرزند وبی پدر گردید فلان . و نیزکل: مانده شدن. کلال وکلالة : مثله .

کل (koll) ا.ع. همه و همگی و همهٔ اجزاء و این لفظ اگر چه مفرد است ولی در معنی جمع‌استعمال میگردد. یق : **کل حضر و کل حضروا** یعنی همه حاضر شدند . مذکر و مؤنث در وی یکسان است ، اگر چه در مؤنث گاه کلة گویند . یق : **کل رجل و کل امراة وکل اناس وکل کاس وکل‌هن منطلق ومنطلقة** . و گاه بمعنی بعض آید . و **هو العالم کل العالم** یعنی او بدرجهٔ کمال عالم است و در علم نهایت‌رسیده. و **بیده کلها** : بدست‌اوست همهٔ آن . و **کل احد** : هرکس . و **من کل جانب** : از هر طرف . و **مررت بکل قائماً** ای بکل واحد .

کل (koll) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همه و همگی . و **کلشان** یعنی همه شان.

کلء (kal') م . ع . **کلاه کلء و کلاء و کلاءة** (از باب فتح) : نگهبانی وی کرد. و **کلاه بالسواط** : بتازیانه زد آنرا . و **کلاالدین** : درنگی کرددر ادای دین و پس ماند و **کلات الارض** : گیاهناك گشت آن زمین . و **کلا نظره فی الشیىء** : بار بار نگریست در آن چیز و برگردانید نگاه‌را در وی . و **کلا عمره**: سپری شد عمر و زندگانی آن . و **کلات الناقة** : چرید ماده شتر گیاه را .

کلا (kala') ا.ع . گیاه خواه‌تر باشد و یا خشك .

کلا (kala') م . ع . **کلئت الارض کلا** (از باب سمع) : بسیار گیاه گردید زمین . و **کلئت الناقة** : چرید آن ماده شتر گیاه را .

کلا (kalā) ا.پ. وزغ وغوك. واشخار و قلیا .

کلا (kelā) ع. تثنیهٔ کل یعنی هردو .

کلا (kolā) ا.پ. کلاه .

کلا (kallā) ا.پ. کله و سر. وکلم .

کلا (kallā) ع. یعنی نه چنین است . و حرفی است که درزجر وردع استعمال‌میشود. قوله تعالی : **ایطمع کل امرء منهم ان یدخل جنة نعیم کلا** ای‌لایطمع. وگاه بمعنی‌حقاً باشد. قوله تعالی: **کلالئن لم ینته لنسفعاً بالناصیة** . وگاه حرف جوابی میباشد بمنزله‌ای و نعم . قوله تعالی: **کلا و القمر** ای ای و القمر . وگاه بمعنی الای استفتاحیه میباشد . قوله تعالی : **کلاان کتاب الابرار و کلاان کتاب الفجار** . وقولهم: **کلاك والله و**

بلاك والله ای كلا والله وبلی والله .

كلاء (kelâ') م‌ع . **كلا كلى** و **كلاء** . مر . كلء (kal') .

كلاء (kallâ') ا‌ع . لنگرگاه کشتی و جای به کناره آمدن کشتی . و کرانهٔ رود . و کرانهٔ جوی . و موضعی در بصره که کشتی‌گاه آنجاست ، یذکر و یؤنث . و جائی که باد کم گذرد .

كلاءة (kelâ'at) ا‌ع . حفاظت و پناه . یق : **اذهب فی كلاءة الله** یعنی برو در پناه و حراست خداوند .

كلاءة (kelâ'at) م‌ع . **كلىء كلاءة** (از باب سمع) : نگهبانی کرد . و **كلا كلء** و **كلاء** و **كلاءة** . مر . کلء (kal') .

كلاو (kalâ'u) و (kolâ'u) ا . پ . وزغ و غوك .

كلاب (kalâb) ا . ع . عقل رفتگی از دیوانگی . وبیماری که از گزیدگی سگ‌دیوانه عارض میشود .

كلاب (kelâb) ا‌ع . ج . کلب (kalb) . و قولهم : **الكلاب على البقر** . مر . کربة (karbat) و (karabat) .

كلاب (kelâb) م . ع . مکالبة . مر . مکالبة .

كلاب (kallâb) ا‌ع . سگبان . وچنگالی آهنین بر پالان که مسافر توشه دان خود را بدان‌آویزد . و نیز کلاب ، نام دو نفرشاعر .

كلاب (kollâb) ا‌ع . آهنی سرکج که‌بدان گوشت را از تنور برآرند . و چنگال باز . وخار درخت . و مهمیزکه بر پاشنهٔ سوارباشد و بر پهلوی اسب زند وقت‌راندن . واره . ج : کلالیب .

كلابات (kalâbât) ع‌ج . کلاب . وج ج . کلبة (kalbat) .

كلابتون (kalâbatun) ا‌پ . کلابتون ورشتهٔ زر . و قسمی از زر دوزی .

كلابث (kolâbes) ا‌ع . زفت ترشروی در ترنجیده .

كلابه (kalâbe) ا‌پ . کلافه‌وریسمانی خام که از دوك بچرخه پیچند . وگلولهٔ ریسمان . وچرخه یعنی چرخ‌کوچکی که ریسمان رااز‌دوك درآن پیچند . وریسمانی که برچهار دست و پای استر بندند و آنرا راهوار‌کنند .

كلابه‌سنگ (kalâbe-sang) ا‌پ . سنگ فلاخن .

كلابيه (kalâbiye) ا . پ . کلاج و تنکه .

كلاپاچه (kallâ-pâ-çe) ا . پ . یك قسم غذائی‌که از کله و پاچهٔ گوسپند سازند .

كلا پشت (kolâ-poct) و **كلا پشته** (kolâ-pocte) ا . پ . جامهٔ سیاه و سبز که از پشم گوسپند بافندومردم گیلان ومازندران پوشند .

كلاپيسه (kalâ-pise) ا‌پ . گردش تخم چشم از جای خود بنحوی که سیاهی آن پنهان گردد و این حالت از لذت بسیار و یا از خشم‌وقهر پدید میآید .

كلاءة (kol'at) ا‌ع . درنگ وتأخیر . و مهلت . ونسیه . و بیعانه .

كلات (kalât) ا‌پ . قلعه و یاده بزرگی که بر سر کوه ویا پشتهٔ بلدی ساخته باشند خواه آباد باشدویا خراب . و هردهی که در آن دکان و بازار باشد . و نام شهری در ترکستان . و قلعه‌ای در قندهار . و **كلات نادری** : شهری در خراسان . و **كلات نصیر خانی** : شهری در بلوچستان . و **كلات دیوان** : نوعی از سماروغ که‌در میان خرابه‌ها میروید .

كلاته (kalâte) ا‌پ . قلعه و یاده کوچك که بر بلندی ساخته باشند . و محله و دهی‌که دارای دکان باشد . و مزرعهٔ کوچك . و قصری مر پادشاهان را که گرداگرد آن خانه‌ها ساخته باشند .

كلاثب (kolâseb) ا . ع . ور ترنجیدهٔ ترشروی زفت .

كلاج (kolâj) ا . پ . کماج نازك و نان قندی .

كلاجك (kalâjak) ا . پ . یك قسم زینت برای قلادهٔ سگ . و یك قسم صدفی که با آن شراب خورند .

كلاجو (kalâju) ا‌پ . پیالهٔ شرابخوری و قهوه‌خوری وجز آن .

كلاجود (kalâjud) ا‌پ . طبقچه و یا طبق کوچك پهن از طلا ویانقره ویا سفال که در روی آن کاسه ویا پیاله گذارند . و نعلبکی . و پیالهٔ پر و لبریزی که بسلامتی دیگری خورند .

كلاجه (kalâje) ا‌پ . مغز استخوان . و عکه و کلاغچه .

كلاجه‌گير (kalâje-gir) ص . پ . نرم زبان . و اوباش .

كلاچه (kalâçe) ا‌پ . مغزاستخوان . و کلاغچه و عکه .

كلاچه گاو (kalâçe-gâv) ا . پ . گاو سپید و سیاه و رنگارنگ .

كلاح (kalâhe) و (kelâh) و (kolâh) ا‌ع . خشکسال .

كلاح (kolâh) م‌ع . **كلح كلوحاً** و **كلاحاً** . مر . کلوح (koluh) .

كلاخ (kalâx) ا‌پ . سربند وعصابه .

كلاخشك (kallâ-xock) ا‌پ . خائن وحیله باز وبدذات . وغوغاوبانگ‌وهمهمه .

كلاخى (kalâxi) ا . پ . عصابهٔ ابریشمین‌نازك و الوان که زنان بروی چارقد برسر بندند .

كلاذه (kalâze) ا.پ. كاج و احول.

كلار (kalâr) ا.پ. وزغ و غوك .

كلاری (kalâri) ا.پ . تغاری كه در آن آب نمك كنند . و جائی كه در آن نمك سازند . وكارخانهٔ نمك‌ـازی .

كلاژ (kalâj) ا . پ . كاج و احول . و عكه و كلاغچه . و زنگ و زغار .

كلاژاره (kalâjâre) ا . پ . عكه و كلاغچه .

كلاژكه (kalâjake) ا . پ . قلاب . و قلابیكه بدان چیز در چاه افتاده را برآرند.

كلاژه (kalâje) ا.پ. لوچ واحول و كاج . و عكه . وكاسكینه و شقراق .

كلاس (kallâs) ص.ع . نیك برندهٔ از شمشیر و جز آن .

كلاسنگ (kalâ-sang) ا.پ.فلاخن .

كلاسه (kalâse) ا.پ. نام جائی‌در راه مكهٔ معظمه .

كلاش (kalâc) ا . پ . عنكبوت . و زغار و پوسیدگی .

كلاش (kallâc) ا.پ. قلاش .

كلاش‌جامه (kalâc-jâme) ا.پ. كیسه ماندی كه كلاش در آن تخم نهد.و تار كلاش .

كلاش‌خانه (kalâc-xâne) ا . پ . خانهٔ عنكبوت. وتار عنكبوت .

كلاشك (kalâcak) ا.پ. فلاخن .

كلاشكن (kalâc-kan) ا . پ . نوعی از حلوا.

كلاشه (kalâce) ا.پ. قلابی كه بدان چیزی از چاه بر آرند و كلاژكه .

كلاشی (kallâci) ا.پ. قلاشی .

كلاع (kalâ') ا . ع . نام موضعی . و **ذوالكلاع الاكبر** و **ذو الكلاع الاصغر**: نام دونفر از پادشاهان یمن .

كلاع (kolâ') ا.ع . یم . و سختی . و شكیائی در معركه و كارزار .

كلاع (kolâ') م.ع . **كلع كلعاً** و **كلاعاً** . مر . كلع (kal') .

كلاعی (kola'iyy) ا . ع . مرد دلیر و شجاع .

كلاغ (kalâq) ا.پ. حصاری از چوب و یا از سنگ كه گردا گردقبور بزرگان كشند و ضریح .

كلاغ (kalâq) و (kolâq) ا.پ . زاغ و پسترم و قچل و قراوه وغراب . و **كلاغ گرفتن**: تمسخر و استهزاكردن و ریشخند نمودن .

كلاغ پیسه (kalâq-pise) ا.پ. عكه.

كلاغچه (kalâq-çe) ا . پ . عكه و كلاغ خرد و كوچك .

كلاف (kalâf) ا . پ . كلاوو كلافهٔ بزرگ .

كلافگی (kalâfagi) ا.پ . سراسیمگی و اضطراب و پریشانی و سرگشتگی .

كلافه (kalâfe) ا.پ. كلابه وریسمان خام‌ازدوك برچرخه‌پیچیده. وچرخه. وسرگشته‌و و سراسیمه . و **كلافه شدن** : سرگشته و سراسیمه شدن و مضطرب گشتن .

كلافی (kolâfiyy) ا . ع.انگوری سپید مایل بسبزی منسوب برود بار كلاف كه در نزدیك مدینه است .

كلاك (kalâk) ا.پ. دشت و صحرائی كه در آن زراعت نشده باشد . وتارك سر. و بالای پیشانی یعنی از رستنگاه موی سر تا میان‌سر . و نام دهی درنزدیكی كرج طهران .

كلاك (kelâk) ا . پ . چوب سركجی كه بدان میوه‌ای كه دست بدان نرسدچینند.

كلاك (kolâk) ا. پ. تهی و خالی و كاواك . و موج بزرگ . و كولاك .

كلاكار (kallâ-kâr) ص.پ.هنگامه‌ساز و فتنه انگیز و جنگجو .

كلاكل (kalâkel) ا.ع. گروههای‌مردم. ج : كلكلة .

كلاكل (kolâkel) ا.ع.مردسبك گوشت چابك . و مرد پست بالای درشت اندام سخت گوشت .

كلاكلة (kolâkelat) ا.ع.مؤنث كلاكل: زن سبك گوشت چابك . و زن پست بالای درشت اندام سخت گوشت .

كلاكموش (kalâk-muc) ا . پ . موش صحرائی و دشتی .

كلاگر (kalâgar) قسمتی از غذا . و هر چه بغذا مزه دهد مانند ادویه و عسل . و هر چه رنگ را تیره نماید مانند سركه .

كلال (kalâl) ا.پ. تارك سر وكلاك. و قلهٔ كوه. و ضعف و ناتوانی . وعیب خلقی وجبلی . و طفل یتیم و بی پدر و مادر . و مرد بی اولاد .

كلال (kalâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تعب و ماندگی . و كم زوری . و خیرگی چشم .

كلال (kalâl) ا.ع . ماندگی و خستگی و تعب .

كلال (kalâl) م.ع. **كل كلاو كلالا** و **كلالة** . مر . كل (kall) .

كلال (kelâl) ع.ج. كلة (kellat) .

كلال (kolâl) ا.پ. فخار و كاسه‌گر و كوزه گر وسفالگر .

كلالة (kalâlat) ا.ع. هر مرده ای كه وی را فرزند و پدر و برادر و مانند آنها از صاحبان نسب نباشد و یا برادر مادری نداشته باشدویا سوای فرزند و پدر سایراقربا را كلالة گویند. وگفته‌اند : كلالة بنی‌اعمام دورتر را گویند.و نیز گفته اند : كلالة هر

کسی را گویند که بمیرد و وی را نه فرزند باشد و نه پدر . و هر وارثی را که سوای فرزند میت باشد وسوای پدراو کلالة گویند پس وارث و موروث هر دو را کلالةنامند. و عرب میگوید : هوابن عمی لحاً ، اذا کان لاصق النسب و ان لم یکن لحاً وکان رجلا من العشیرة تقول : **هو ابن عم کلالة** او **هو ابن اعم الکلالة** .

کلالة (kalâlat) م ع . **کل کلا** و **کلالة** . مر . کل (kall) .

کلال‌خانه (kalâl-xâne) ا.پ. جائی که در آن عرق شراب فروشند .

کلاله (kolâle) ا . پ . موی پیچیده و مجعد . و زلف آویزان بر پیشانی‌و کاکل. و دستهٔ گل .

کلالیب (kalâlib) ع ج . کلاب (kollâb) و کلوب (kallub) .

کلالیوه (kalâlive) ص.پ. سراسیمه و سرگشته ودنگ و دبنگ .

کلام (kalâm) ا.ع . سخن.و سخن با فایده‌ای که بخودی خود کافی باشد ، و اسم جنسی است که اطلاق بر قلیل و کثیر هر هر دو میشودو آنرا عبارت دانند ازصداهای پی در پی که در ادای معنی مفهوم باشد . و باصطلاح نحو : هرلفظ مفیدی که‌حاصل‌شود از ترکیب مسند و مسندالیه. و **کلام الله**: قرآن مجید .

کلام (kalâm) ا . پ . مأخوذ از تازی - سخن . و سخن بافایده ووات وواج و نوله و مرخشه . و حرف . و لفظ . و نطق. ومباحثه و صحبت و گفتگو . وعبارت یا جمله‌ای که بخودی خود کامل باشد . و مجادله. و تهنیت . و علم منطق . و **کلام آسمانی**: فراتین نواد. و **کلام‌الله** ویا **کلام شریف** و یا **کلام‌عزت** : قرآن مجید . و **کلام کردن** : گفتن و حرف زدن و سخن گفتن و مکالمه کردن. و بحث کردن. و دلیل آوردن .و بیان کردن و تقریر سخن نمودن . و **رد کلام کردن** : سخن‌راباطل‌کردن و رد کردن‌واعتراض‌کردن. و بر خلاف گفتن. و**بطیء الکلام** : آهسته سخن و کسی که‌باآهستگی‌و ملایمت‌سخن میگوید. و**علم کلام** : علم‌فصاحت‌وبلاغت. و علم منطق . و علم بمعرفت عقاید با دلة عقلیة مؤید بنقل . و **حاصل کلام** و یا **خلاصهٔ کلام** ویا **محصل کلام**، این سه کلمه را در اختصار و کوتاهی سخن استعمال مینمایند .

کلام (kelâm) ع ج. کلم (kalm) .

کلام (kolâm) ا . ع . زمین درشت ستبر .

کلام (kellâm) م ع . **کلم تکلیماً** و **کلاماً** . مر . تکلیم .

کلان (kalân) او ص . پ . بزرگ و عظیم و کبیر و بزرگوار .وجسیم و گنده و تناور. واستوار ومحکم.و مهین وبزرگتر. وبلند و رفیع‌وبرین. و زیادهو افزون. وبزرگ تن . و جمعیت انبوه . و افسر و تاج‌سر. و **کلان روضه** : ازالقاب آنحضرت‌صلی‌الله علیه وآله‌است. و **روز کلان**: ر.زبزرگ و عیدو روز جشن .

کلان (kelân) ا. پ . کلیدان و بند و بست در باغ وجز آن .

کلان بینی (kelân-bini) ص . پ . بزرگ بینی .

کلان پیشه (kelân-pice)ا.پ. تاریکی در بینائی چشم و اختلال بینائی .

کلانتر (kalân-tar) ص. پ. بزرگتر و عظیم‌تر.و جسیم تر و گنده‌تر وتنومندتر.

کلانتر (kalân-tar) ا . پ . کسی که اختیار شهر و امور رعایای آن شهر متعلق‌باو میباشد و صاحب اختیار شهر و رئیس شهر .

کلانسال (kalân-sâl) ص. پ. پیر و سالدیده ومسن .

کلانسالی (kalân-sâli) ا.پ.پیری و سالدیدگی‌و افزونی و بسیاری عمر .

کلانشکم (kalân-cakam) ص.پ. بزرگ شکم .

کلان کار (kalân-kâr) ص.پ. توانای درکار و عمل مانند آسمان . وکار آزموده و مجرب و حاذق .

کلانگوش (kalân-guc) ص . پ . بزرگ گوش .

کلانی (kalâni) ا . پ . بزرگی و بزرگواری . و قد و قامت . وگندگی و تناوری .

کلاو (kalâv) ا.پ. غوك و وزغ. و دسته . و کلافه . و چرخ کلافه سازی و چرخه .

کلاور (kalâvar) ا . پ . غوك و وزغ .

کلاو و (kalâvu) ا.پ. نوعی از موش صحرائی .

کلاوه (kalâve) ا.پ. کلافه وچرخه. و غوك و قرباغه . و مضطرب و سرگشته و سراسیمه.و **کلاوهٔ چرخ**: منطقةالبروج. و گردش‌چرخ. و **کلاوه شدن**: سرگشته و سراسیمه‌شدن .

کلاه (kolâh) ا.پ .سرپوش.وهرچیزی که از پارچه‌وپوست ونمدو زربفت و ترمه‌و جزآن‌سازندوجهةپوشش برسرگذارند.ودستار و سربند وعصابه وهرچه‌بردور سرپیچند . و تاج و دیهیم وافسر .وتاج درویشی.و **کلاه انداختن** ویا **کلاه برانداختن** : شاد شدن و خوشحالی نمودن و شادکامی نمودن‌با

اتلاف مال و تبذیر . و **کلاه بر سر نهادن :** عظم دادن و بزرگ وانمودن و توقیر نمودن و اعتبار دادن . و **کلاه چرخ:** آسمان . و آفتاب. و **کلاه زر** و یا **زرین کلاه :** از القاب زنهای ایران است. و **کلاه زمین :** آسمان. وآفتاب. و ماه. و نوعی از سماروغ که درجاهای نمناک روید . و **کلاه زنگله :** تخته کلاه یعنی کلاهی که از آن زنگله و دم روباه آویزان کنند و بر سر مردم کم فروش نهاده محتسب آنرا دربازارها گرداند. و **کلاه شکستن:** برگردانیدن گوشهٔ کلاه و کج گذاشتن کلاه. و **کلاه قاضی :** نوعی از سماروغ که در جاهای نمناک و دیوارهای حمام روید . و **کلاه گوشه شکستن:** فخر کردن . و **کلاه ملك:** پادشاه . و **کلاه مولوی:** کلاه دراز که دراویش برسر نهند. و **کلاه نهادن :** تواضع کردن . و عجز و زبونی نمودن . و سجده کردن و سربرزمین نهادن. و **زره کلاه :** خود ومغفر .

کلاهدار (kolāh-dār) ا . پ . پادشاه .

کلاهداری (kolāh-dāri) ا . پ . پادشاهی و سلطنت .

کلاه‌زر (kolāh-zar) ا . پ . ازنامهای زنان است .

کلاهو (kalāhu) ا . پ . نوعی ازآهوی بی شاخ .

کلاهور (kalāhur) ا . پ . نام پهلوانی مازندرانی .

کلاهون (kalāhun) ا . پ . نام مبارزی جنگجو .

کلب (kalb) ا و ص . ع . سگ . و هر حیوان سبع گزنده‌ای . و **رجل کلب:** مرد گزنده و بدخوی . ج : اکلب و کلاب و کلیب وکالب. ج ج : اکالب واکالیب.

کلب (kalb) ا . ع . شیر بیشه. و نخستین آب رودبار. و دوالاز پوست ناپیراسته . و کرانهٔ پشته . و میخ قبضهٔ شمشیر . وگیسوی شمشیر . و بند شمشیر . و هر آنچه بدان چیزی را استوار کنند . و خط میانهٔ پشت اسب . و یکدانهٔ جو . و آهن پارهٔ سرستون آسیا . و چوبی که دیوار را بدان تکیه دهند. وچنگال آهنین پالان که مسافر توشه‌دان رابرآن آویزد. ودوال سرخ که میان دوطرف ادیم توشه دان باشد . وقسمی از ماهی که آنرا **کلب البحر** گویند . و ستاره‌ای . و نام قبیله‌ای از قضاعة . و **ام کلب :** نام درختی خرد و خاردار . و **داء الکلب :** قسمی ازجنون سبعی که از گزیدن سگ هار عارض میشود. و **دیر الکلب :** کلیسائی در حوالی موصل. و **رأس الکلب:** کوهی. و **کف الکلب:** گیاهی . و **کلب الکلب :** سگ هار . و **لسان الکلب :** نام گیاهی . و نام شمشیر تبع که سه‌ذراع طول داشت و سبزرنگ بود مانند سبزه . و **نهر الکلب :** نام جوئی مابین بیروت و صیداء .

کلب (kalb) م . ع . **کلب کلباً** (ازباب ضرب) : تب زده گردید . و **کلبت الراوية :** دوال سرخ دوختم میان دوطرف ادیم آن توشه‌دان . و **کلب الفرس کلباً** (از باب نصر) : مهمیز زد آن اسب را . و **کلب الادیم :** برید آن پوست را. و **کلب الرجل** (مجهولا) : عقل رفته و مدهوش شد آنمرد ازدیوانگی گزیدن سگ هار .

کلب (kalb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سگ.

کلب (kalab) ا . پ . گرداگرد دهان و منقار مرغ .

کلب (kalab) ا . ع . تشنگی . و سختی زمانه و سختی سرما . و بانگ سگ هار گزیده . و زن جلبی . و حرص. و آزار و بدی. وخوردن بدون سیری . و دیوانگی سگ از خوردن گوشت آدمی . و دیوانگی مردم از گزیدن سگ هار . و نوعی ازدیوانگی ستور . و در آمدگی رسن میان بکرهٔ چاه و چوب آن . و فعل در همهٔ این معانی از سمع آید .

کلب (kalab) م . ع . **کلب کلباً** (از باب سمع) : خشمناك شد و غضب کرد . و **کلب فلان :** سفید شد فلان . و فرومایه گردید . و **کلب الشجر :** درشت و خشك شد برگ درخت از نرسیدن آب و چسبید بجامهٔ کسی که بر آن عبور کرد . و **کلب الرجل :** گزید آنمردرا سگ ویاسگ هار.

کلب (kaleb) ص . ع . **کلب کلب :** سگ هار و گزنده . و **رجل کلب :** مرد دیوانه از گزیدن سگ هار . ج : کلبی (kalbā) .

کلبا (kəlbā) ا . پ . بلغت زند و پا زند : سگ .

کلبات (kalalbāt) ا . ع . نام چند پشته.

کلبات (kalabāt) ا . ع . ج . کلبة (kalbat) .

کلباد (kalbād) و (kolbād) ا . پ . نام پهلوانی تورانی که بدست فریبرز کشته شد.

کلباسو (kalbasu) ا . پ . چلپاسهٔ زهردار .

کلبة (kalbat) ا . ع . سگ ماده . ج : کلاب و کلبات . وج ج : کلابات. و درختی خار دار . و درخت خشك عاری از خار و برگ . و **ام کلبة :** تب و حمی . و **بنو کلبة :** قبیله‌ای .

کلبة (kalbat) ص . ع . **امراة کلبة:** زن گزندهٔ بدخوی .

کلبة (kolbat) ا . ع . سختی و تنگی. و خشکسالی و قحط. و سختی سرما. ودکان

میفروش . وموهای دراز در کرانهٔ بینی سگ و گربه . و دوال . و یك تاه رسن لیف خرما که بدان درز دوزند . و نام موضعی .

کلبة (kalebat) ا.ع. درختی خاردار که کلبة (kalbat) نیز گویند .

کلبة (kalebat) ص.ع. **ارض کلبة:** زمینی که از بی آبی گیاه آن مانند خار گردیده باشد .

کلبتان (kalbatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : انبر آهنگران که آهن تافته را بدان از کوره در آورند .

کلبتان (kalbatân) و (kalbatayn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ماشرز و ماشه و انبر آهنگران که بدان آهن تافته را از کوره بر آورند . و گلگیر شمع . و ابزاری که بدان دندان را از ریشه کشند و جراحان بدان رگها را گیرند و چفرسته نیز گویند .

کلبث (kalbas) و (kolbos) و (kolabes) ا.ع. زفت ترشروی و ترنجیده .

کلبد (kolbad) ا . پ . حجره و خلوتخانه .

کلبسو (kalbasu) ا . پ . چلپاسهٔ بزرگ .

کلبك (kolbak) ا.پ. تالاری که بروی خرمن سازند برای محافظت از باران. وخانهٔ کوچکی که دشتبان در سرخرمن و فالیز سازد.

کلبه (kolbe) ا.پ. خانهٔ کوچك تنگ و تاریك . و حجره. ودکان . و کنج و گوشه. و **کلبهٔ احزان :** ماتم سرا و سرای عزاداران .

کلبی (kalbi) ص . پ . منسوب بکلب و سگ .

کلبی (kalbiyy) ص.ع. منسوب بکلب و سگ. ومنسوب بقبیلهٔ کلب .

کلپ (kalp) ا.پ. روز و شب بر هما

که مقدار آن چهاربیلیون و سیصدوبیست میلیون سال باشد .

کلپ (kalap) ا. پ . کلب و گردا گرد دهان و منقار مرغان .

کلپتره (kalpatre) ا.پ. بی معنی و بیهوده . و زبون .

کلة (kallat) ا.ع. کاردکند .

کلة (kellat) ا.ع. حالت و کیفیت و چگونگی. و نقاب و پرده ای تنك مر زنان را . و سایبان . و پشه خانه و پشه دان . و طرهٔ از پشم سرخ که جهة آرایش برهودج گذارند . ج : کلال و کلل (kelal) .

کلة (kellat) م.ع. **کل کلاو کلة** . مر . کل (kall) .

کلة (kollat) ا.ع. تأخیر و درنگ . و مؤنث کل . مر . کل (koll) .

کلت (kalt) م.ع. **کلته کلتاً** (ازباب ضرب) : فراهم آوردآنرا. و **کلته فی الاناء:** ریخت آنرا در خنور . و **کلت الفرس :** ناخت آن اسب را . و **کلت الشیء :** انداخت آن چیز را .

کلت (kolat) و (kollat) ص . ع . **فرس فلت کلت او فلت کلت** (بدون تشدید) : اسب شتاب تیز رو .

کلتا (keltâ) ا.ع. مؤنث کلا یعنی هردو.

کلتان (kaltân) ا.پ. بازوهای چارچوب در خانه .

کلتان (keltâne) ا.ع. تثنیهٔ مؤنث کل یعنی هردو .

کلتب (kaltab) و (koltob) ا . پ . دورنگی و نفاق و ریا و فریب .

کلتب (kaltab) و (koltab) ا . ع . نارا‌ستی . و درماندگی و سستی در کار ها .

کلتبان (kaltabân) ا . پ . قلطبان و دیوث و زن جلب و غلتبان .

کلتة (koltat) ا.ع. بهرهٔ از طعام . و کرانه . و گوشه .

کلتة (kolatat) ص.ع. **فرس فلتة کلتة:** اسب فراهم آمده و دست و پای خود را جمع کرده تا برجهد .

کلتحة (koltahat) آ.م.ع. نوعی از رفتار .

کلتوی (keltaviyy) ص . ع . منسوب بکلتا مؤنث کلا .

کلته (kalte) ص . پ . حیوان پیر سالخوردهٔ از کار باز مانده و از کار افتاده خواه وحشی باشد و یا اهلی . و دم بریده. و هرچیز ناقص و کوتاه و پست و حقیر واندك. و نامرتب . وآنکه زبانش بفصاحت جاری نشده باشد و حرفهارا بخوبی نتواند ازمخرج ادا کند. وچوبدستی گنده‌ای که پرکند دست را .

کلته چوب (kalte-çub) ا.پ. چوبدستی گنده و ستبر و کوتاه مردوریشان‌را .

کلثب (kalsab) ا.ع. بخیل و ترنجیدهٔ ترشروی .

کلثمة (kalsamat) ا.ع. فراهم آوردن گوشت رخسار بی ترشرونی .

کلثوم (kolsum) ا. ع . مرد پرگوشت رخسار نیکوروی. وپیل وپیل بزرگ. و حریر پاره‌ای که برسردرفش بندند. واز اعلام‌است. و **ام کلثوم :** نام دختر آنحضرت صلی الله علیه وآله . ونام دختر حضرت علی‌بن‌ابیطالب از حضرت فاطمه علیهما السلام تزوجها عمربن الخطاب رضی‌الله‌عنه .

کلج (kelj) ا.پ. سبد حمامی وکناس که بدان سرگین و پلیدیها کشند . و عجب و خودستائی و تکبر و تجبر . ونیز چین‌وتا .

کلج (kalaj) ا.ع. مردجوانمرد دلاور.

کلج (koloj) ا.ع. مرد درشت و توانا .

کلجان (kaljân) ا . پ . مزبله ومحل خاکروبه وپلیدیها .

كل جمع (kol-jam') ا.پ. - مأخوذ از تازی - جمع كل .

كلجه (kolaje) ا . پ . جامهٔ آستین کوتاهی که بروی قبا پوشند .

كلچ (kalç) ا.پ. سبد حمامی و کناس که بدان سرگین و پلیدیها کشند . و چرك و وسخ . و عجب وخودستائی و تکبر وتجبر.

كلچ (kolç) ا.پ. نان ریزه . و نوعی از پوشاك پشمین که از کشمیر آورند .

كلچكاد (kal-çakâd) ا . پ . رنج و و آزار از کچلی سر .

كلچنك (kola-çang) ا.پ. خرچنگ. و جمعیت و هنگامه .

كلچه (kol-çe) ا.پ. کلیچه .

كلچیچه (kalçiçe) و (kelçiçe) ا . پ . غلغلیچه و حالت خنده‌ای که‌از خاریدن کف‌پا و زیر بغل پدید می‌آید .

كلح (kelh) ا.پ. یکنوع صمغی شبیه بمصطکی که بارزرد و یا بیرزرد نیز گویند .

كلحبة (kalhabat) ا.ع. آواز آتش و زبانهٔ آن .

كلحبة (kalhabat) م . ع . **كلحبه بالسيف كلحبة** : بشمشیر زد آنرا .

كلحة (kalahat) ا.ع. دهان . و گردا گرد دهان . یق : **ماقبح كلحته** .

كلحم (kelhem) ا . ع . خاك و گرد و غبار .

كلخ (kolx) ا . پ . كلوخ گیامی .

كلخان (kalxân) ا.پ. [illegible] حمام .

كلخچ (kalaxç) ا.پ. و [illegible] و چرکی که براندام و دست و پانشیند . و **كلخنج بستن** : چرك شدن و چرکین شدن .

كلخن (kalxan) ا. پ. گلخن و تون حمام و کلخان .

كلخن تاب (kalxan-tâb) [illegible] تون تاب و آنکه کورهٔ حمام را میسوزاند و آنرا گرم میکند .

كلد (kald) م . ع . **كلد الشيىء كلداً** (از باب ضرب) : گردآورد وفراهم کرد آنچیز را .

كلد (kalad) ا.ع. جای رست ودرشت بی سنگ ریزه . و زمین درشت . و پشته . و پلنگ .

كلدة (kaldat) ا.ع. از اعلام است . و **حارث‌بن كلدة** : نام طبیبی مرتازیان را که معاصر با آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله بود . و **ابو كلدة** : کفتار .

كلدة (kaladat) ا.ع. واحد کلد یعنی یك قطعه زمین درشت .

كلدح (kaldah) ا.ع. سخت ودرشت. و گنده پیر . و پیزه زن .

كلدحة (kaldahat) ا . ع . نوعی از رفتار .

كلدم (kaldam) ا.ع. درشت وزشت.

كلدوم (koldum) ا.ع. کوتاه وکوتاه بالا .

كلده (kalde) ا . پ . زمین سخت و درشت . و زمین بی‌حاصل . ونام شخصی .

كلز (kalz) م.ع. **كلزه كلزاً** (از باب ضرب) : گرد آورد آنرا .

كلز (kelz) ا . پ . بیخ درخت انار دشتی .

كلز (kelazz) ا . ع . مرد درشت پی درهم اندام .

كلس (kels) ا.پ. آهك .

كلس (kels) ا . ع . آهك . وساروج که آهك آمیخته با خاکستر باشد .

كلس (kols) ا.پ. پنبهٔ حلاجی کرده .

كلسة (kolsat) ا . ع . تیرگی مایل [illegible] سپیدی .

كلسرا (kalserâ) ص.پ. خراب وتباه و معیوب .

كلسرا (kalserâ) ا . پ . دشمن و خصم .

كلسمة (kalsamat) م . ع . **كلسم الرجل كلسمة** : درنگ کرد آنمرد در ادای حقوق از کاهلی و تنبلی . و **كلسم فلان**: بشتاب رفت فلان . و **كلسم الله** : آهنگ کرد بسوی وی .

كلسيا (kalesiyâ) ا . پ . کنشت و کلیسا .

كلشمه (kalcamat) ا.ع. گنده پیر .

كلصمة (kalsamat) م . ع . **كلصم الرجل كلصمة** : گریخت آنمرد .

كلط (kolot) ا . ع . مردمان گستاخ و منقلب از شادی و خرمی .

كلطة (kaltat) و (kalatat) و **كلظة** (kalzat) و (kalazat) ا.ع . رفتار لنگ و بریده پا و دویدن آن (والفعل من‌سمع) .

كلع (kal') م . ع . **كلع راسه كلعاً** (kal'an) و **كلعاً** (kala'an) (از باب فتح و سمع) : چرکناك گردید سر او . و کذا : **كلع الاناء و السقاء** . و **كلع الوسخ عليه** : خشك گشت بر آن چرك . برچسپید . و **كلعت رجله كلعاً** (از باب سمع) : کفته وریمناك‌شد پای او. و **كلع البعير كلعاً و كلاعاً** : کفته گردید سپل آن شتر .

كلع (kel') ص . ع . **رجل كلع** : مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس. و **هو كلع مال** : اوبرپا دارنده و نیکوتیمارکنندهٔ شتران است . ج : كلعة (kela'at) .

كلع (kala') ا.ع. سخت ترین جنگ . ونیزشقاق و شکافتگی وچرك وریمناکی‌پای.

كلع (kala') م . ع . **كلع كلعاً** و

و **کلعا** . مر . کلع (kal') .

کلع (kale') ص ع . **بعیر کلع** : شتر کفته‌سبل. و **سقاء کلع** : مشك کلنجج بسته . و **اناء کلع** کذلك . و**رجل کلع** : مرد چرکین سیاه گون از ریم وچرك .

کلعة (kol'at) ا ع. بیماری مر شتر را که سیاه گرداند وبکفاند مؤخر آنرا وبریزاند موی را .

کلعة (kala'at) ا ع . پاره ای از گوسپندان .

کلعة (kale'at) ص ع. **ناقة کلعة** : ماده شتر کفته سپل .

کلعة (kela'at) ع ج . کلع (kel') .

کلعند (kol'ond) ا پ. مردم‌خود رای و سرکش و ناهموار وناتراشیده . وامردقوی هیکل . ومردم هرزه گوی .

کلغر (kalqar) ا پ. قسمی از پشم و کرك بسیار نرم . و نوعی از هیزم برای سوختن .

کلغی (kalqi) ا پ. کلگی وجیغه .

کلف (kelf) ا ع. مرد عاشق .

کلف (kolf) ع ج. اکلف و کلفاء .

کلف (kalaf) ا ع. سیاهی زردی‌آمیخته. و سرخی سیاهی آمیخته . و خال روی . و رنگ روی میان سیاهی و سرخی .

کلف (kalaf) م ع . **کلفت به کلفاً** (از باب سمع) : آزمند گردیدم او را و شیفتهٔ او شدم. و **کلف کلفاً** : سیاه‌آمیختهٔ بزردی وسرخ آمیختهٔ بسیاهی گردید. و **کلفت حمرته**: آمیخته شد سرخی آن .

کلف (kalaf) ا پ . خالهائی مانند دانهٔ کنجد که برروی پدید آید . و منقار مرغان .

کلف (kalaf) ا پ. ـ مأخوذاز تازی ـ لکه‌هائی که برروی ماه و آفتاب دیده شود . و هر لکهٔ سیاه رنگ کوچکی بر اندام آدمی که بسنج و تفسه نیز گویند .

کلف (kalaf) ا پ. ـ مأخوذاز هندی ـ قسمی از رنگ موی . و قسمی از آهار و نشاسته .

کلف (kolaf) ع ج . کلفة(kolfat).

کلفاء (kalfâ') ا ع . شراب و خمر و می .

کلفاء (kalfâ') ص ع. مؤنث اکلف . یق : **ناقة کلفاء** : ماده شتر سرخ سیاهی آمیخته . ج : کلف (kolf) .

کلفة (kolfat) ا ع. سرخی سیاهی‌آمیخته. و سرخی مایل بتیرگی . و رنج و سختی. ج : کلف (kolaf) .

کلفت (kolfat) ا پ. ـ مأخوذاز تازی ـ زحمت و رنج و محنت و تصدیع. وخدمتگار. و کنیز .

کلفت (kalfat) ا پ . منقار مرغان .

کلفت (koloft) ا پ . ستبر و درشت و ناهموار .

کلفتی (kolofti) ا پ. ستبری و درشتی و ناهمواری .

کلفخشنگ (kalfaxcang) و **کلفهشنگ** (kalfahcang) ا پ . یخی که در زمستان سخت در زیر ناودانها بشکل مخروط و مانند دم گاو بندد ودنگاله و تنگداله و تنگلاله و گلفهشنگ نیز گویند.

کلك (kalk) و (kolk) ا پ. بغل و آغوش .

کلك (kelk) ا پ. هرنی میان‌کاواك . و نی‌قلم کتابت . و ناب ودندان تیز حیوانات سبع . وآتشدان . و تیر . وصمغی در نهایت تلخی .

کلك (kolk) ا پ . کرك و پشم نرمی که از بن موی بز باشانه برآرند .

کلك (kalak) ا پ. مبضع ونشتر فصاد. و آتشدان گلی و سفالی . و بسته های چند از چوب و نی و علف که برهم بندندومشکی چند پر باد کرده بر آنها نصب کنند و بروی آن نشسته از آبهای عمیق عبور کنند . و انجمن و مجمع مردمان . و صداع و دردسر. و شوم ونامبارك. وخربزهٔ نارسیده . وغوزهٔ پنبهٔ ناشکفته . وگاومیش نرینهٔ جوان . و مصغر کل بمعنی کچل. ونام موضعی‌ازنواحی دامغان که بخوبی گندم موصوف است . و **کلك‌زدن** : در هر انجمن در آمدن و بهر اجتماعی از مردم رفتن. و **کلك‌کردن** : انجمن کردن و کنکاش نمودن .

کلك (kalak) و (kalek) ا پ. پرنده‌ای که بوم نیز گویند .

کلك (kelek) ا پ . خنصر وانگشت کوچك . و لوچ و کاج واحول .

کلك (kolok) ا پ . لوچ واحول . و درد شکم .

کلکال (kalkâl) ا ع. سینه . و مابین دوچنبر گردن . و جای تنگ بستن اسب .

کلك‌پیرا (kelk-pirâ) ا پ. کاتب و نویسنده و خوشنویس . و قلم فروش .

کلکته (kalkatte) ا پ. نام‌شهر ایالت بنگالهٔ هندوستان .

کلك‌خسب (kalak-xasb) ص پ . مردم مفلس و پریشان. و آنکه درمدت‌زمستان در گلخن حمام و کوره ها و مطبخها بسر برد.

کلکزو (kalkazu) ا پ . جاروب مندرس و کهنه .

کلکل (kalkal) ا پ . هرزه گوئی و سخن بی معنی و لاطائل . وپرسش وسؤال. ولیموی بسیار ترش .

کلکل (kalkal) ا ع. سینه . و مابین دوچنبر گردن . و جای بستن تنگ اسب .

كلكـل (kelkel) و (kalkal) و (kolkol) ا . پ . داروئی که بتازی مقل گویند .

كلكل (kolkol) ا.ع. مرد سبك گوشت چابك. و مرد پست بالای درشت اندام سخت گوشت .

كلكلان (kolkollân) ا.پ. کسی که و رفه جوئی خانه رابوی واگذار کرده باشند. و کسی که هر کاری را مرتکب گردد . و بزرگ خانه .

كلكلانج (kalkalânej) ا.پ. يك قسم معجونی دافع قولنج و عسرالبول .

كلكله (kolkole) ا . پ . يك قسم غلیانی کوچك .

كلكليچه (kelkeliçe) ا. پ. غلغليچه.

كلكلم (kalkam) ا . پ . کافتگی و شکافتگی . و آژفنداك و قوس قزح .

كلكلم (kalkom) و (kolkom) ا.پ. منجنیق .

كلـكنك (kelkauk) و (kelkanak) ا.پ. تخم خرفه .

كلكی (kalaki) و (kalki) ا . پ . جیغه و پری که در بزم و رزم پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردمان شجاع ودلاور بر دستار و کلاه زنند .

كلكی (kalaki) ص. پ. هرزه گرد و هرجائی .

كلـكيس (kalkis) ا . پ . فرفرهٔ کودکان .

كلكينه (kolkine) ا.پ. قسمی ازپارچهٔ ابریشمی که مخمل دوخوابه نیز گویند .

كلگی (kalgi) و **كلل** (kalal) ا.پ. کلکی و جیغه .

كلل (kalal) ا.ع. حال و شال .

كلل (kalel) ع.ج. کلة (kellat) .

كلم (kalm) ا.ع. جراحت وخستگی.ج: کلوم و کلام .

كلم (kalm) م.ع. **كلمه كلماً** (از باب نصر و ضرب) : مجروح نمود آنرا و خسته کرد . و قریء قوله تعالی: **اخرجنا لهم دابة من الارض بكلمهم** ای تجرحهم .

كلم (kalam) ا . پ . گیاهی مأکول و حویجی که درآشها کنند و دارای چند نوع و نوعی ازآن که رومی است بدستار عربان و زهد فروشان ماند .

كلم (kalem) و (kelam) ع.ج. کلمة (kalemat) و (kelamat) .

كلم (kelem) ا.پ. بساط و گلیم .

كلما (kalmâ) ا.پ. بلغتزند و پازند: درخت انگور که بتازی کرم نامند .

كلما (kolla-mâ) ع. یعنی هرچه .

كلما (kollo-mâ) ع. یعنی غالباً . وهر وقت و هر زمان .

كلمات (kalmât) و (kalemât) ع.ج. کلمة (kalmat) و (kelmat) و (kalemat) .

كلمات (kalemât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کلمه ها والفاظ . و اقوال. ومکالمه و سخن و کلام و گفتار و تقریر .

كلماسنگ (kalmâ-sang) ا . پ . فلاخن .

كلمانی (kalmâniyy) و (kalamâniyy) ص.ع. **رجـل كلمانی :** مرد نیکو سخن فصیح کلام . و کذلك : **رجل كلمانی.**

كلمانی (kellemâniyy) ص . ع . **رجـل كلمانی :** مرد بسیار کلام وپر گو و زبان آور .

كلمانی (kelemmâniyy) ص.ع. **رجل كلمانی :** مرد نیکو سخن فصیح کلام .

كلمانية (kellemâniyyat) ص . ع . **امراة كلمانية :** زن بسیار کلام و پرگو و زبان آور .

كلمة (kalmat) و (kelmat) ا . ع . سخن ولفظ وکلمه. ج : کلمات(kalmât) .

كلمة (kalemat) ا.ع. بلغتاهل حجاز: سخن ولفظ وکلمه و کلام. ویك قصیدهٔ تمام وکمترازآن. ج : کلم (kalem) وکلمات. و **كلمةالله :** حضرت عیسی . و **الكلمة الباقية :** کلمهٔ توحید .

كلمة (kelamat) ا.ع. سخن و لفظ و کلمه و کلام .ج: کلم (kelam) .

كلمتـان (kalematâne) و **كـلمتين** (kalematayn) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو کلمه و دو لفظ . و دو قسمت از کلام. و **كـلمتی الشهادة :** کلمهٔ لااله الاالله و کلمهٔ محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله .

كلمح (kelmeh) ا.ع. خاك و گرد و غبار .

كلمرغ (kal-morq) ا . پ . نوعی از کرکس .

كلمسة (kalmasat) م . ع . **كلمس**

كلمسة : رفت .

كلموژ (kalmuj) ا.پ. کلپاسه‌ای که سر آن بمار ماند .

كلمـه (kaleme) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ لفظ و سخن . و کلام و گفتار . و یك جزء از کلام . و **كلمهٔطيبه:** گفتار نیك . و **كلمه بكلمه :** لفظ بلفظ .

كلمی (kalmâ) ع.ج. کلیم .

كلن (kolan) ا . پ . گلوله . و گرهی که درگردن واعضای مردم بهمرسد . وباغره و داءالفیل . و پنبهٔ زده .

كلنبه (kolonbe) ا.پ . نان کلیچه ای که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پر کرده باشند . ومطلق گلوله خواه سنگی وياجز آن .

کلنج (kelanj) ا.پ. چرك . و وسخ . و عجب و خودستائی وتکبر. وانگشت کوچك و خنصر .

کلنجار (kelenjâr) ا.پ. خرچنگ و سرطان . و خرچنگ دریائی .

کلنجر (kelanjar) ا. پ. موضعی در هندوستان .

کلنجری (kalenjari) ا. پ. قسمی از انگور سیاه و این قسم از انگور درهرات بخوبی عمل‌میآید ودرنازکی و شیرینی معروف است گویند خوشهٔ آن تا پنج من تبریز میشود و هر دانه‌ای‌ازآن تا پنج درم .

کلنجری (kelanjari) ص.پ. منسوب بکلنجر هندوستان .

کلنجك (kelanjak) ا. پ. انگشت کوچك و خنصر .

کلنجك (kelenjak) و (kolanjak) و **کلنچك** (kolançak) ا.پ. خرچنگ‌وسرطان.

کلند (kaland) و (koland) ا. پ. کلنگ و دست افزار نقب کنان و گل کاران و سنگتراشان‌که بدان زمین را کنند. و تبر تیشه. و دست افزاری که بدان‌درخت رز را آرایش کنند .

کلند (koland) ا.پ. کلیدان و کلان در باغ و کوچه . و هر چیز ناتراشیده . و چوبی که بر قلادهٔ سگ بندند وساجور .

کلند بردار (kaland-bar-dâr) و (koland-bar-dâr) ا. پ. کلنگ دار . و پیاده ای‌کهجهةساختن راه پیشاپیش‌لشکرمیرود .

کلندر (kalandar) ا.پ.مردم ناتراشیده و ناهموار و قلندر . وچوب گندهٔ ناتراشیده که در پس اندازند تا درگشوده نشود. و کنده‌ای‌که برپای مجرمان و گنهکاران وگریز پایان گذارند .

کلندره (kalandare) و (kolandare) ا.پ. قلندر و مردم ناهموار درشت وناتراشیده. و چوب گندهٔ ناتراشیده .

کلندگر (kaland-gar) ا. پ. آنکه باکلنگ‌کار میکند . و کلندبردار .

کلندن (kolandan) ف. م. تکانیدن و افشاندن فرش و خالی و دامن وجز آن .

کلنده (kalande) ا.پ. لنکلنکه یعنی چوب کوچکی که یك سر آن بدول آسیا و سر دیگرش در سوراخ سنگ آسیانصب است و از گردش سنگ بحرکت آمده کم کم دانه‌از دول در آسیا میریزد .

کلندی (kalandâ) ا ع. پشته و زمین درشت .

کلندی (kalandi) ا.پ. زمین سخت و درشت . وکلندبردار .

کلندیدن (kalandidan) فم. پ. کندن و شکافتن و کافتن زمین .

کلمز (kalnaz) ا.ع. درهم اندام . و نزدیك‌اندام. وروی درشت‌کوتاه‌پهن غیرممتد.

کلنك (kalenk) ص.پ. کاج واحول و لوچ .

کلنك (kelnak) ا.پ. تخم خرفه .

کلنك (kelnak) و (kelank) ا. پ. سوراخ کلیدان .

کلنك (kalonk) ا.پ. پرنده ای کبود رنگ دراز گردن بزرگتر از لك‌لك که آنرا شکار کرده خورند و پرهای زیر دنب آنرا بر سر زنند . و نیز خروس بزرگ .

کلنك (kolank) ا.پ. کلنگ و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .

کلنکك (kelnakak) ا. پ. خرفه .

کلنکی (kolonki) اوص. پ. آزمند و حریص و طمعکار . وکسی که با کلنگ و تیشه کار میکند . و نوعی از خروس .

کلنگ (kelang) ا.پ. سوراخ‌کلیدان.

کلنگ (kolang) ا.پ. کلنك وپرنده‌ای کبود بزرگتر از لك لك و مأکول . و پرندهٔ کلان خوش اصل .

کلنگ (kolang) ا. پ. کلند و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .

کلنه (kolne) ا.پ. منقار مرغ .

کلو (kolu) ا. پ. کلانتر بازار . و رئیس و ریش سفید محله . و نان بزرگ روغنی .

کلوء (kalu') ص.ع. **رجل کلوء العین** : مرد بیدار سخت چشم که خواب‌بر آن چیره شدن نتواند .

کلوا (kalvâ) ا.پ. گرفتگی‌رخنهٔ چیزی. و وصل چیزی بچیز دیگر . و غوك و قورباغه.

کلواذ (kalvâz) ا.ع. نام زمینی .

کلواذ (kelvâz) ا.ع. تابوت تورات. **و ام کلواذ** : سختی و بلا .

کلواذاء (kalvâzâ') و **کلواذی** (kalvâzâ) ا.ع. نام دهی در بغداد .

کلوب (kolub) ا. پ. شکل و قالب و کالبد .

کلوب (kallub) ا.ع. مهمیز. وکلبتان و انبر . واره . ج : کلالیب .

کلو بنده (kolu-bande) ا. پ. بزرگ و مهتر غلامان .

کلوة (kolvat) ا.ع. لغةفی‌الکلیة لاهل الیمن یعنی‌گرده و قلبه . ج : کلی (kolâ).

کلوتك (kalutak) و (kolutak) ا. پ. کدنگ و چوبی که‌بدان جامه‌را دقاقی‌کنند.

کلوته (kolute) ا. پ. حلقهٔ دام . و دامك دوشیزگان که بمنزلهٔ کلاه‌است مرپسران را و آن روبا کی‌باشد مانند دام که‌دخترگان بر سر کنند و بتازی شبکه نامند . و کلاه گوشه‌دار پرپنبه که‌بر سر کودکان پوشندوگوشه های آنرا زیر چانه بندند .

کلوج (kaluj) ا.پ. نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته و در میان آتش پخته شده باشد. و دست و پای بی انگشت که انگشتان آنها را بریده و یا سرما زده باشد.

کلوج (koluj) ا.پ. قرص کلوکه‌نان روغنی بزرگ باشد. و خرده نان.

کلوچ (kaluç) پ.حم. کلوچیدن ۱. بدل و عوض. و تبدیل. و باز گشت. و مکافات. و خائیدگی چیز هائی که صدا کند مانند نبات و نان خشك.

کلوچیدن (kaluçidan) ف‌م. پ. خائیدن و جائیدن چیزهائی که در زیر دندان صدا کند مانند نان خشك و نبات.

کلوح (koluh) م.ع. **کلح کلوحاً وکلاحاً** (ازباب فتح): ترشروئی کرد و درکشید لبها را چندان‌که واگردید لبهای او.

کلوخ (kalux) ا.پ. خشت خام و نا پخته.

کلوخ (kolux) ا.پ. گل خشك شده و خاك برهم چسپیدهٔ سخت شده. و لختهای دیوار کهنه افتاده. و خشت پاره. وگول و ابله و احمق. و مردفرومایهٔ دلاور. و **کلوخ برلب مالیدن** و یا **بر لب زدن** و یا **بر لب نهادن:** مخفی داشتن کاری. وکردهٔ خود را منکر شدن و خویشتن را از کاری که مرتکب است دور داشتن. و از کاری که یمین بعضی و مظنون بعضی دیگر است دوری گرفتن.

کلوخ امرود (kolux-amrud) ا. پ. امرود بزرگ ناهموار بی‌مزه.

کلوخ انداز (kolux-andâz) ا.پ. سوراخهائی‌که در زیر کنگره های دیوار قلعه سازندواز آنها سنگ و آتش‌وخاك وخاکستر برسر دشمن ریزند. و فلاخن. و پسر پسر و دختر دختر فرزند شخص و نبیرهٔ فرزند.

کلوخ انداز (kolux-andâz) و **کلوخ اندازان** (kolux-andâzân) ا. پ. سیر و گشت و عیش و عشرت. و شرابخوری که پیش از ایام پرهیز و اواخر ماه شعبان کنند. و نام روز سلخ ماه‌شعبان.

کلوخ‌چین (kalux-çin) ا.پ. تودهٔ از کلوخهای روی هم نهاده. و **کلوخ چین کردن:** بنا کردن از خشت خام.

کلوخ‌زار (kalux-zâr) ا.پ. جائی که پر از کلوخ باشد.

کلوخ‌کوب (kolux-kub) ا. پ. تخماق.

کلور (kalur) ا. پ. آنچه از خوشهٔ غله که پس از درو کردن وجمع کردن‌حاصل درکشت زار باقی ماند و خوشه چین آن را برچیند.

کلوز (koluz) و **کلوزه** (koluze) ا.پ. جوزغه و غوزهٔ پنبهٔ شکفته شده.

کلوس (kolus) ا.پ. اسبی‌که‌رووچشم و پوزهٔ وی سپید باشد.

کلوف (kaluf) ا.ع. کار دشوار.

کلوك (kaluk) ا. پ. پسر امرد. و یکنوع‌غله‌ای بزرگتر از ماش.

کلوك (koluk) ص. پ. بی ادب و بی حیا وگستاخ و شطاح.

کلول (kolul) ع.ج. کل (kall).

کلول (kolul) و **کلولة** (kolulat) م.ع. **کل کلا و کلولا و کلولة.** مر. کل (kall).

کلوم (kolum) ع.ج. کلم (kalm).

کلوند (kalvand) ا.پ. نوعی ازخیار و با درنگ. وانجیر. وگردو. و قیسی. و خرمای خشك برشته کشیده. ونام کوهی.

کلونده (kalvande) ا.پ. مطلق خیار. و نوعی ازخیار کوچك باریك. وخیاربزرگی که‌جهة‌تخم نگاهدارند. وکالك وخربزهٔ‌نارس.

کلوی (koluy) ا.پ. کلو.

کلوی (kelviyy) ص.ع. منسوب‌بکلا یعنی هردوانه.

کلوید (kalvid) ا.پ. دیگ آشپزی.

کله (kale) ا.پ. رخ و رخسار وروی. وگوی که‌در وقت‌خندیدن‌بردو طرف‌رخسار پدید آید. وگرداگرد دهان از سوی‌درون. وکمان و قوس. و بخیه‌و دوخت خیاطی. و عمل بخیه کردن. و جنبش در هنگام جماع. و فروبردن‌ودر آوردن درجماع. ودیگدان. وگرز آهنین. و شهر در میان جزیره. و **کلهٔ‌سائلی:** سختی وبدبختی و سیاه‌گلیمی. وهندوان. ومردمان کافر. وکلاغ بسیاری‌که برسرمرداری‌هجوم کرده‌باشند. و **کله کردن تیر:** حرکت‌قوسی‌کردن تیرواز‌نشانه درگذشتن.

کله (kele) ا.پ. بخیه. و بخیه زدگی. و نام شهری.

کله (kole) اوص. پ. هرچیز کوتاه و ناقص. و مردم کوتاه.

کله (kolah) ا.پ. محفف کلاه‌و بمعنی آن. و نره و ذکر. و جنبش و حرکت در حین جماع. و **کلـه انداختن:** و یا **کله بر انداختن:** شادی کردن وخوشحالی نمودن و فریاد بر آوردن از روی شوق در بدست‌آمدن چیزی‌که همه‌کس‌طالب وی‌باشند.

کله (kalle) ا.پ. راس و سر. و سر انسان ودیگرحیوانات. وسرهرچیزی. و فرق وتارك سر. وفوق وبالا. وقله.

کله (kalle) ص.پ.بی‌وفا وبی‌حقیقت‌و ناراست‌ومکاروهرجائی. و **بی کله:** راست‌وبا حقیقت وباوفا. ومستبد. وآنکه‌هرجائی‌نباشد.

کله (kelle) ا.پ. سقف خانه. و هرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد. وپرده. و پرده‌ای که همچو خانه دوخته باشند و عروس را درمیان

آن آرایش کنند . و **کلهٔ خضرا:** آسمان. و **کلهٔ دخانی :** آسمان . و ابر سیاه. و شب تاریك . و **کلهٔ نیلوفری :** آسمان .

کله (kollah) ا.پ. موی سر و موی کاکل که یکجا جمع کرده گره کرده باشند. و کعب و بند پا . و **کله مشکین :** زلف و کاکل .

کلهان (kolahân) ا. پ. ج. کله . و **زرین کلهان:** امرائی که گرداگرد خانوادهٔ سلطنت باشند و کلاه زرین برسر نهند .

کله پاچه (kalle-pâ-çe) ا. پ. کله با پاچه از هرحیوانی . و **کله پاچه شدن :** مضطرب و سراسیمه شدن .

کله پر باد (kalle-por-bâd) ص . پ . متکبر و مغرور .

کله پربادی (kalle-por-bâdi) ا . پ . غرور و تکبر .

کله پروار (kalle-parvâr) و **کله پرور** (kalle-parvar) ا.پ. نام قسمی از حلوا .

کله پز (kalle-paz) ا. پ. کسی که کله و پاچه وشکنبهٔ حیوانات را می‌پزد ومیفروشد.

کله پوش (kalle-puc) ا.پ. کلاه و پوشاك سر . و شب کلاه . و کلاه چارگوشی که دختران برسر گذارند .

کله خشك (kalle-xock) ص . پ . مردم سودائی ودیوانه مزاج. و تریاکی ومعتاد بتریاك . و تخم مرغی که سرازیر گذاشته خشك کرده باشند .

کله دار (kalle-dâr) ا.پ. پادشاه جبار وغالب و پیروز . ومردم سرکش و متکبر و گستاخ وخودبین .

کله داری (kalle-dâri) ا.پ. پادشاهی و سلطنت. وسرکشی .

کله دراز (kalle-darâz) ص . پ . هنگامه ساز و غوغائی و زبان درازوبد زبان وفتنه جو .

کله درازی (kalle-darâzi) ا . پ . غوغا و هنگامه و فتنه و فساد .

کلهری (kalhari) ا. پ . نوعی از موش که بغایت دونده است وآنرا موش پرنده نیز گویند .

کله زده (kalle-zade) و (kolah-zade) ا.پ. تخت واورنگی که دارای سایبان باشد.

کله زن (kalle-zan) ص.پ. لاف زن.

کله زنی (kalle-zani) ا.پ. لاف زنی.

کلهسة (kalhasat) ا.ع. دوشهارا باهم نزدیك کرده و خمیده و سر فرو افگندن در رفتار .

کلهسة (kalhasat) م . ع . **کلهسه کلهسة:** ترسیدازاوو فزع کرد. و **کلهس علی العمل:** کوشید ولازم گرفت آن کاررا. و نیز کلهسة : بکارزار روی آوردن وبردشمن حمله کردن .

کله شجرا (kolah-cajarâ) و **کله شجره** (kolah-cajare) ا.پ. جانشینی و خلافت از جانب مرشد .

کله شق (kalle-caq) ص.پ. سخت سر.

کله فروش (kalle-foruc) ا . پ . کله پز .

کله کار (kalle-kâr) ص.پ. غوغائی و هنگامه ساز و فتنه جو .

کله گوشه (kolah-guce) ا.پ. گوشهٔ کلاه و کنایه از عظمت مرتبت وسرافرازی. و **کله گوشهٔ ملك :** پادشاهزاده .

کله گیر (kolah-gir) ص. پ. مخنث وملوط .

کلهم (kolla-hom) ع . یعنی همهٔ آن ها .

کله مشکین (kollah-mockin) ا.پ. زلف و کاکل .

کله منار (kalle-manâr) ا . پ . ستون و یا برجی که در کنار جاده از کلهٔ دزدان ومردمان قطاع الطریق برپا کنند تادیگران عبرت گیرند .

کله نگار (kelle-negâr) ا.پ. فراش و آنکه فرش و بساط میگستراند .

کلی (kaly) م.ع. **کلیته کلیاً** (از باب ضرب) : برگردهٔ او زدم .

کلی (kelâ) م . ع . **کلی الرجل کلی** (از باب سمع) : برگردهٔ وی زده شد.

کلی (kolâ) ع.ج. کلیة (kolyat) و کلوة (kolvat) . و **لقیته بشحم کلاه** یعنی در آغاز جوانی و ایام نشاط وی را ملاقات کردم . و **غنم حمراء الکلی:** گوسپندان لاغر. و **غنم حمر الکلی** کذلك .

کلی (kali) ا.پ. کچلی .

کلی (koli) ا . پ. دایره‌ای حلقه‌دار که بیشتر تازیان نوازند و آنرا عربانه‌نیز گویند. و نوعی از ماهی کوچك پرگوشت که‌خوردنش بر شهوت جماع افزاید . و قرص نان روغنی بزرگ . و بیماری که خوره نیز گویند . و دهکده . و زندگانی و تعیش در ده .

کلی (keli) ص.پ. روستائی و دهاتی.

کلی (koli) ا.پ. یك‌ده وده نامعلوم .

کلی (kolli) ص.پ. مأخوذاز تازی. عمومی و هر چیزی که عمومیت داشته باشد و شامل همه گردد. و **بکلی:** همگی وهمه. و **احتمال کلی :** بیشتر احتمال .

کلی (kolliyy) ص. ع . منسوب بکل (koll) .

کلیا (kelyâ) ا.پ. شخارو قلیا. وبلغت زند وپازند : گوسپند .

کلیات (kolyât) و (kolayât) ع.ج. کلیة (kolyat) .

کلیات (koliyyât) ع . ج . کلیة . (kolliyyat)

کلیات (koliyyât) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ چیز های کلی و همادیان . و همگی کلام یک مصنفی مانند : **کلیات سعدی** و**کلیات نظامی** .

کلیاس (kelyâs) ا.پ. کریاس و در خانه . وادبخانه‌ای که بربام خانه سازند .

کلیانی (kelyâni) ا.پ. اشق و اشترک وانزروت وانغوزه .

کلیاوه (kelyâve) ص.پ. کر و اصم و کسی که گوش وی نشنود .

کلیب (kalib) ا.ع . گروه سگان .

کلئة (kale'at) ص.ع. **ارض کلئة** : زمین گیاهناک.

کلیة (kolyat) ا.ع. گرده و قلبه . ج : کلیات (kolyât) و(kolayât) وکلی(kolâ). و پشیزه‌ای که برتوشه‌دان و جز آن دوزند . و تندی نزدیک قبضهٔ کمان از دو طرف آن. و بستگاه دوال از کمان و یاسه شیراز قبضهٔ آن. و پر مرغ که پس از اباهر است . و **کلیة السحاب** فرودابر . و **کلیة الوادی**: کرانهٔ وادی . ج : کلی (kolâ) .

کلیة (kolliyyat) ص.ع . مؤنث کلی. و **بالکلیة** : عموماً و بالجملهو کل‌وجزء.

کلیة (kolliyyatan) مف.پ. مأخوذ از تازی ـ عموماً و بالجمله وسراسرو تماماً.

کلیت (kalit) و (kellit) ا.ع . سنگ درازی‌که بدان دهانهٔ گو کفتار را بندنمایند.

کلیت (kolliyyat) ا.پ . . مأخوذ از تازی . هرچیز که عمومیت داشته باشدوشامل همهٔ اجزاء بود. و عمومیت .

کلیتان (kolyatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: هر دوگرده . و آنچه از چپ و راست پیکان تیر باشد .

کلیج (kalij) ا . پ . صاحب عجب و تکبر و خودستا . و چرک و ریم .

کلیج (kelij) ا.پ. اسبی‌که هردو پای وی کج باشد .

کلیج (kolij) ا.پ. نانی که خمیر آن از دیوار تنور افتادهو در میان آتش پخته‌شده باشد. و نان بزرگ روغنی .

کلیجن (kolijan) ا.پ. خولنجان .

کلیجه (kolije) ا . پ . جامهٔ پنبه دار آجیده کرده . و جامهٔ نیم آستین کوتاه تر از قبا که در روی قبا پوشند .

کلیچ (kaliç) ا.پ. چرک و ریم .

کلیچه (kaliçe) ا.پ.کلیدچوبین که بدان کلیدان را گشایند .

کلیچه (koliçe) ا پ . قرص ماه . و قرص آفتاب . و قرص نان روغنی کوچک. و نان کماج کوچک . و کلیجه و جامهٔ‌پنبه‌دار آجیده کرده . و جامهٔ نیم آستین که برروی قبا پوشند . و آجیده . و **کلیچهٔ خیمه** : تختهٔ گرد میان سوراخی که برسر ستون خیمه محکم کنند و چادر را برروی آن اندازند . و **کلیچهٔ سیم** : ماه شب چهاردهم .

کلیچه‌پز (koliçe-paz) ا.پ. آنکه‌نان روغنی می‌پزد .

کلید (kalid) و (kelid) ا.پ. ابزاری که بدان قفل راگشایند و بندند . و ابزاری که بدان چیزی را سفت و شل نمایند و بالا و پائین‌آورند و بینندند و بار کنند . و سپارو آهن قلبه . و **کلید ایمان** و یا **کلید بهشت**: کلمهٔ شهادت . و **کلید گنج حکیم** : کلمهٔ بسم‌الله‌الرحمن الرحیم .

کلیدان (kalidân) ا. پ. کنده و هر چیز شبیه بآن که بر پای دزدان و گنهکاران نهند .

کلیدان (kelidân) ا.پ. ابزار بست و گشاد در باغ و در خانه و جز آن که بتازی غلق خوانند. و قفل .

کلیدانه (kelidâne) ا.پ.قفل. وغلق و کلیدان و کلان .

کلیددار (kalid-dâr) ا.پ. آنکه‌کلید اطاق ودکان وجز آن بدو سپرده است .

کلیددان (kalid-dân) ا.پ. کلیدان.

کلیز (kaliz) ا.پ. زنبور .

کلیزدان (kaliz-dân) ا . پ . خانهٔ زنبور .

کلیزه (kalize) و**کلیژه** (kalije) ا. پ. سبوی آب و ابریق و آفتابه .

کلیسا (kalisâ) و **کلیسه** (kalise) ا. پ. معبد و پرستشگاه ترسایان وکنشت .

کلیک (kalik) ا.پ. جغد وبوم. وتخم گل سرخ .

کلیک (kalik) و (kelik) ا.پ. خنصر وانگشت کوچک . و کاج و لوچ واحول .

کلیکان (kalikân) ا.پ. گیاهی بسیار بدبوی که کمای و گل گنده نیزگویند .

کلیکان (kelikân) ا.پ . طرخون . و عاقرقرحا .

کلیکی (kaliki) ا.پ . کاجی و لوچی و حول .

کلیل (kalil) ص.ع. کند از شمشیر و جز آن . و **رجل کلیل اللسان** : مرد کندزبان . و**کلیل الطرف**: کند بینائی. و **سیف کلیل الحد** : شمشیر کند . و **رجل کلیل الظفر** : مرد فرومایه‌وخوار و ضعیف .

کلیله (kalile) ا.پ. نام شغالی که قصهٔ آن در کتاب **کلیله ودمنه** مسطور است .

کلیم (kalim) ص.ع. هم سخن. وخسته و مجروح . ج : کلمی (kalmâ) . و**کلیم الله** : لقب حضرت موسی.

كليم دست (kalim-dast) ص . پ . مبارك دست . و چست وقابل . وكامياب.

كليواج (kalivâj) **وكليواژ** (kalivâž) ا.پ. غليواج و زغن .

كليون (kolyun) ا.پ. جامه‌ای كه از هفت رنگ بافته شده باشد .

كليه (kolliyye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همه و همگی و تمامی و جملگی .

كم (kam) ص وم ف.پ. اندك و قليل . و ناقص وناتمام. و مقطوع. و زایل وكاسته شده . ونادر . و قليل تر . وبدتر. وكوچك وخرد. ومفلس وفقير. وحقير و فرمايه ودون. و متروك . و خوب . و گران وگرانمايه و ستوده و بزرگوار و باحرمت . و **كم زار خوردن** : اندك خوردن . و **كم زار خورش شدن** : كاسته شدن و يا نادر شدن آذوقه و توشه . و **كم شدن** و يا **كم بودن** و يا **كم آمدن** : كاسته شدن و اندك شدن و ناقص شدن وقطع شدن و ناتمام‌شدن . و تخفيف يافتن وسبك‌گشتن. و**كم‌عدد**: قليل‌العدد و ناقص‌عدد. وناقص مقداروقليل واندك. و**كم‌عقل**: ناقص‌العقل ونادان‌وبی‌عقل وگول‌وابله . و**كم كاشتی**: فضيح وشرم آور. و رسوا وبی‌آبرو. و **كم كردن** : كاستن . و دريغ داشتن . و منع كردن . و فريب دادن و حيله كردن . و **كم گذاشتن** : كاستن و كاهيدن . و **كم گرفتن** : ترك كردن و واگذاشتن . وناشده انگاشتن . و**كم گوشت** : لاغر.و **كم وكاست** : نقصان . و زيان. وعيب. و قصور و تقصير و كوتاهی . و **كمياب** : نادر .

كم (kam) ا . پ . كمر وميان. وكنار و پهلو . و ترك . و پريشانی . و نقصان . و قصور .

كم (kam) ا.ع. چند . و چند عدد . وتاكی. و چه مقدار . و بسيار و فراوان . واين كلمه گاه در استفهام استعمال ميشود و گاه از برای خبر و هميشه مبنی بر سكون ميباشد . و چون در استفهام استعمال شود كلمهٔ ما بعد آن منصوب ميباشد مانند : **كم رجلا عندك؟**. وچون‌ازبرای‌خبر استعمال گردد كلمهٔ مابعد آن مجرور خواهد بودمانند: **كم درهم انفقت** ، ودر اين قسم‌هرگاه ما بعد آن‌مفرد باشد بنی‌تميم گاه آن‌رامنصوب ميخوانند ، در هرصورت گاه كلمهٔ بعد از كم را مرفوع ميخوانندمانند : **كم رجل كريم قداتانی** .

كم (kom) ا.پ. يكنوع خاری‌كه ازآن كتيرا ميگيرند. و نام شهری كه قم‌نيز‌گويند.

كم (kamm) ا . ع . كميت و مقدار و اندازه . ج : كموم . يق : **اكثرت من الكم** .

كم (kamm) م.ع. **كم البعير كماً** (از باب نصر) : بست دهان شتررا تا نگزد و نچرد . و **كم الحب** : بست سر خمره را و پوشيد آنرا . و **كم الناس**: فراهم آمدند مردمان . و **كمت النخلة كماً و كموماً** : شكوفه كرد آن خرمابن. و**كمت النخلة** (مجهولا) : شكوفه بر آورد آن خرمابن. و **كمت الفسيلة** (ايضاً مجهولا): فرو پوشيده شدنهال خرمابن بچيزی ومحفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .

كم (kam) و (kamm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ كميت .و**كم و كيف**: چگونگی. و**كم متصل**: مقدارمتصل.و**كم منفصل**: مقدار منفصل .

كم (kemm) ا.ع. غلاف غورهٔ نخستين خرما . و غلاف شكوفه . ج : اكمام.ج.ج: اكاميم .

كم (komm) ا.ع. آستين . ج : اكمام و كممة (kamamat) .

كمء (kam') ا.ع. سماروغ. و ماده‌ای مشابه‌ترنجبين. ج .اكماء وكمأة (kam'at).

كمأ (kam') م.ع . **كمئت القوم**

كمأ (از باب فتح) : سماروغ خورانيدم آن گروه را .

كمأ (kama') م.ع. **كمیء كمأ** (از باب سمع) : سوده پای گرديد باوجود نعل و يا ـ وده پای‌گرديد زيرا كه‌نعل نداشت. و **كمئت رجله** : كفته گرديد پای او . و **كمیء عن الاخبار** : نادان و جاهل شد از اخبار و گول گرديد .

كما (kamâ) ا . پ . آستين . و آستين رفيده يعنی آستين گردبالش مانندی كه خمير تنك كردهٔ نان را بروی آن گذاشته بر ديوار تنور چسبانند .

كما (kamâ) و (kemâ) و(komâ) ا. پ. بزباز و پوست جوزبوا كه بسباسه نيز گويند .

كما (komâ) ا.پ. گياهی بسيار بد بوی كه كمای نيز گويند .

كما (ka-mâ) ع . كلمهٔ مركب از ك تشبيه و ما يعنی همچنان و مثل اينكه و مانند اينكه وزيرا كه .

كماء (kammâ') ا. ع. سماروغ‌چين. و سماروغ فروش .

كمايش (kamâ-bic) ا. پ . كم و زياد . و چگونگی .

كمأة (kam'at) ا.ع. يك‌عددسماروغ.

كمأة (kam'at) ا.ع.ج.كمء (kam').

كماة (komât)ع.ج.كمی(kamiyy).

كماتة (kamâtat) م.ع. **كمت كمتاً** و **كماتة**. مر . (kamt) .

كماتر (komâter) ا . ع . مرد ستبر و

کوتاه و درشت سخت اندام .

کماتل (komâtel) ا . خ . سخت و درشت اندام .

کماتی (kamâtiyy) ص.ع. **خیل کماتی** : اسبان کمیت .

کماثر (komâser) ا.ع. کوتاه .

کماج (komâj) و **کماچ** (komâç) ا. پ . نان فطیر . و نانی که در کماجدان پزند . و نان پخته شده بروی اخگر و زغال. و کلیچهٔ خیمه و کماچه .

کماجدان (komâj-dân) و **کماچدان** (komâç-dân) ا.پ. ظرفی مسین بسان دیگ و در دار که در آن خمیر فطیر را با روغن گذاشته و در آنرا محکم نموده در زیر آتش خل گذارند تا پخته شود و نیز در آن خورشها پزند .

کماجه (komâ-je) و **کماچه** (komâ-çe) ا.پ. تخته‌ای گرد سوراخ دار که برستون خیمه محکم کنند وچادر خیمه را بروی آن کشند و آنرا کلیچه نیز نامند .

کماخ (kamâx) ا . ع . نام شهری در روم .

کماخ (komâx) ا.ع. بزرگ منشی.

کم اختلاطی (kam-extelâti) ا.پ. کم صحبتی وکم معاشرتی .

کماد (kemâd) ا.ع. کوفتگی جامه اسم است کمد (kamd) را .

کماد (kemâd) و **کمادة** (kemâdat) ا.ع. درد شکم . و پارچهٔ گرم کرده که برعضو دردناك نهند . الحدیث : **الکماد احب الی من الکی**.

کمادریوس (kamâdaryus) ا.پ . - مأخوذ از یونانی - بلوط الارض .

کمار (kamâr) ا . پ . زمین مزروع بشرط .

کماره (kamâre) ا . پ . هاون و مهراس .

کماریدن (kamâridan) ف ل. پ . تبسم کردن .

کم آزار (kam-âzâr) ص. پ . بی اذیت وغیر ظالم و غیر ستمگار .

کم آزاری (kam-âzâri) ا . پ . نرمی و ملایمت و ملاطفت .

کماس (kamâs) ص. پ. کم و کاس و اندك و قلیل .

کماس (kamâs) و (kommâs) ا.پ. ظرف تنگ گردن کوتاه . و کاسهٔ چوبین شبانان و گدایان .

کم اسبابی (kam-asbâbi) ا.پ. قصور و نقصان اسباب وادوات. وتنگدستی ومفلسی.

کماسه (kamâse) ا . پ . ظرف تنگ گردن کوتاه . و کاسهٔ چوبین گدایان و شبانان .

کماسه (komâse) ا . پ . کاریز کن و چاخو . و شاهد . و زن فاحشه وقحبه . و خنثی . و نام کوهی در خراسان .

کماسی (kamâsi) ا.پ. کمی وکاستی و قلت و نقصان . و کوچکی و خردی .

کماش (kamâc) ا.پ. آوند تنگ گردن کوتاه . و کاسهٔ چوبین شبانان و گدایان .

کماشة (kamâcat) م . ع . **کمش کماشة** (ازباب کرم) : تیز روگردیدوسبک شد . و کافی وبسنده شد .

کماشیر (kamâ-cir) ا.پ. صمغ کرفس کوهی که شبیه بجاو شیر است .

کم اصل (kam-asl) ص . پ. پست نژاد .

کماع (kemâ') م.ع . مکامعة . مر . مکامعة .

کمافیطس (kamâfitos) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - گیاهی حشیش مانند که گل آن بنفش رنگ و تخم آن را بشیرازی ماش دارو گویند .

کمال (kamâl) ا.ع. تمام .

کمال (kamâl) م.ع. **کمل الشیء کمالا وکمولا** (از باب نصر) : انجام یافت آن چیز و تمام شد اجزای آن چیز . و **کمل فلان** : بانجام رسید محاسن فلان. و **کمل الشهر** : بانجام رسید دور آن ماه و تمام شد روز های آن و در همهٔ این معانی از کرم و ضرب و سمع نیز میآید و از سمع از همه روی تراست .

کمال (kamâl) ا.پ. - مأخوذازتازی- اتمام و تکمیل و انتها و تمامی وسر انجام. و راستی . و تدین و فضل و فضیلت و علم وادب . وبزرگواری وبرتری. وبلوغ ورشد. و **بروجه کمال** : بطور تکمیل . **وحد کمال** : سن بلوغور شد . و **باکمال** : فاضل و دانا و عالم . و **بی کمال**: بی‌علم و نادان وبی فضل .

کمال (kommâl) ع.ج. کامل .

کمالات (kamâlât) ا.پ . - مأخوذاز تازی - فضایل وکمالها و فضیلتها. **وجامع کمالات**: کسی که‌دارای همهٔ فضایل باشد.

کمالکمی (kamâl-kami) ا . پ . هدیه ای که از طرف مستأجر بصاحب ملك داده میشود .

کمال مرتبه (kamâl-martabe) م. ف.پ. - مأخوذ ازتازی - کاملانه وسراسر و تماماً . و بدقت و بدرستی .

کماله (komâle) ا.پ. ابریشم فرومایه که ابریشم کج نیز گویند .

کمالیون (kamâliyun) ا . پ . نوعی از مازریون .

کمام (kemâm) ا.پ. نوعی ازکندر که

صمغ یمنی نیز گویند.

کمام (kemâm) ا. ع. ج. کمامة.

کمام (kemâm) ا.ع. آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد. و توبرهٔ اسب ومانند آن. ج: اکمة (akemmat).

کمامة (kemâmat) ا.ع. غلاف شکوفه. و غلاف شکوفهٔ خرما. ج: کمام. ج ج. اکمة (akemmat). و آنچه بدان دهان شتر را بندد تا نگزد. وتوبرهٔ اسب ومانند آن.

کمان (kamân) ا.پ.ج. کم: چیزهای کم و اندك و ناقص وناتمام.

کمان (kamân) ا.پ. هرچوب خمیده‌ای که از یك سر آن تا بسر دیگرش زهی سخت محکم بسته باشند و بتازی قوس گویند. ونام برج نهم از دوازده برج فلکی. و **کمان آسمانی** ویا **کمان بهمن** و یا **کمان رستم** ویا **کمان سام** ویا **کمان شیطان:** آژفنداك و قوس قزح. و **کمان حکمت:** نوعی از منجنیق که بدان تیراندازی کنند. و **کمان زنبوری:** تفنگ و بندق. و **کمان ساده:** آفتاب. ومهتاب. وخورشید. و **کمان فلك:** برج نهم از دوازده برج فلکی. و **کمان گردون:** آژفنداك. و برج نهم. و **کمان قروهه** ویا **کمان گروهه** ویا **کمان مهره:** کمانی که بدان گلوله اندازند.

کمان ابرو (kamân-abru) ص.پ. کسیکه ابروی وی خمیده مانند کمان باشد. و معشوق.

کمان افکن (kamân-afkan) ص.پ. آنکه کمان میکشد و تیر می اندازد.

کمان آور (kmân-âvar) ص.پ. کماندار و کمانکش وتیرانداز.

کمان پشت (kamân-poct) ص.پ. آنکه پشت وی خمیده باشد.

کمان جوله (kamân-jule) ا.پ. غلاف کمان. وجائی که درآن کمان گذارند.

کمانچه (kamân-çe) ا.پ. مصغر کمان یعنی کمان کوچك. و کمانیکه زنان بدان پنبه زنند. ونام سازی از جنس رباب. و کمان کوچکی که بدان رباب رانوازند. و شکلی مانند کمان که بر بالای فرمان پادشاهان کشند و آن بمنزلهٔ طغرا باشد. وپیاله وساغر. و **کمانچه زدن:** فتنه برانگیختن وهنگامه برپا کردن.

کمان خانه (kamân-xâne) ا.پ. گوشهٔ کمان.

کماندار (kamân-dâr) ا.پ. آنکه دارای کمان باشد و کمانکش وتیراندازوکسی که کمان بدست میگیرد.

کمانداری (kamân-dâri) ا.پ. تیراندازی.

کماندان (kamân-dân) ا.پ. غلاف کمان و کمان جوله.

کمانساز (kamân-sâz) ا.پ. کمانگر و آنکه کمان میسازد.

کمانکش (kamân-kac) ا.پ. کماندار وتیرانداز. و **ابروی کمانکش:** ابروی مانند کمان.

کمانگر (kamân-gar) ا.پ. کمانسازوآنکه کمان میسازد. وباصطلاح مردم هند: شکسته بند.

کمانگردن (kamân-gardan) ا.پ. شتر نجیب بزرگ قوی که دارای دو کوهان باشد. و هر چیز نحیف و ضعیف که جز رگ وپی واستخوان چیزی دروی نمودارنباشد.

کمان گوشه (kamân-guce) ا.پ. گوشهٔ کمان.

کمان گیر (kamân-gir) ا.پ. کمانداری که در فن تیراندازی بی نظیر باشد. و لقب پهلوانی آرش نام و بطور افسانه گویند تیری از آمل بمرو پرتاب کرد که چهل روز مسافت میان آن دو شهر است.

کمانه (kamâne) ا.پ. چوب کج و خمیده‌ای که بر آن دوال و یازه بندند و بدان برماه و مثقب و مانند آن را بگردانند و نیز ساز کمانچه و چنگ را بنوازند. و قوس و کمان. و ساز کمانچه. و چنگ. و پیالهٔ شرابخوری. وچاهجو و کاریزکن و چاخو. و کان کن ومعدنچی ونقب کن. و چاهی که چاخویان و مقنیان جهة امتحان آب در زمین فروبرند.

کمانی (kamâni) ص.پ. قوسی وکج و خمیده.

کم آواز (kam-âvâz) ص.پ. آنکه بانگ سخنان وی زیر باشدو پست سخن گوید.

کمأه (kam'ah) ا.پ. انواع غارچهاازقبیل غوشنه و غویشه وهکل وفطرودنبلانوجزآنها.

کماهه (komâhe) ا.پ. تعویذ و هر آنچه بر بازو جهة دفع چشم زخم بندند.

کماهی (kamâhiya) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی یعنی همچنان که هست و راست است.

کمای (komây) ا.پ. گیاهی بغایت بدبوی. و نام پهلوانی ایرانی.

کمایش (kamâyec) ا.پ. کاروامور. و مباشرت امور.

کمایوك (komâyuk) ا.پ. رفیده و بالش مانندی که برویآن خمیرنانرا گسترده بردیوارتنور چسبانند.

کمب (komb) ا.پ. نام شهری ازتوابع ری که اکنون بقم معروف است.

کمبار (kambâr) ا.پ. ریسمانی که از لیف خرمابن و یا درخت نارجیل سازند.

کم بخت (kam-baxt) ص.پ. بی طالع و بدبخت.

کم بختی (kam-baxti) ا.پ. بدبختی

. بی طالعی .

کم بر (kam-bar) ص. پ. بی نصیب و بی‌بهره . وکم بار .

کم بضاعت (kam-bazâ'at) و (kam-bezâ'at) ص.پ. فقیر و مفلس و کسی‌که دارای مکنت اندکی باشد .

کم بضاعتی (kam-bazâ'ati) و (kam-bezâ'ati) ا.پ. فقر و مسکنت .

کم بودگی (kam-budagi) ا.پ . کمی و نقصان دانش و حماقت. وسرگردانی. و آشفتگی و درماندگی .

کم بها (kam-bahâ) ص . پ . پست قیمت و کم‌ارزش و بی‌قدر وحقیر وفرومایه.

کم بهائی (kam-bahâ'i) ا. پ . پست قیمتی وحقارت وبی قدری وفرومایگی.

کم بیش (kam-bic) ا . پ . کم و زیاد .

کم پا (kam-pâ) ص.پ. فانی وناپایدار و بی قرار .

کمپایه (kam-pâye) ص. پ . پست و فرومایه و پست مرتبه .

کم پایی (kam-pâ'i) ا.پ. بی‌قراری و ناپایداری . و غفلت و کاهلی .

کمپر (kam-par) ص . پ . گلی که دارای پنج پریبشتر نباشد ضدپرپر وپاصدپر.

کمپیر (kam-pir) ا. پ. پیر سالخوردهٔ فرتوت .

کمة (kommat) ا.ع. کلاه گرد .

کمت (kamt) م . ع . **کمت الغیظ کمتاً** (از باب نصر) : پوشید خشم را. و **کمت الفرس کمتاً و کمتة وکماتة** (از باب کرم) : کمیت گردید آن اسب .

کمت (komt) ع.ج. کمیت .

کمتة (kamtat) م ع . **کمت کمتاً** و **کمتة** . مر . کمت (kamt) .

کمتة (komtat) ا.ع. سرخی رنگ اسب که بسیاهی زند و این رنگ‌را تازیان دراسب بهترین رنگها دانند .

کمتر (kam-tar) ص و م ف . پ . کوچکتر و اندك‌تر . و ناقص تر و خردترو کهتر . و پست‌تر و فروتر وپائین‌ترو دون‌ترو حقیرتر و خوارتر و فرومایه تر. وذلیل تر . و **کمتر یافتن** : نیافتن و میسر نگشتن .

کمتر (komtor) ا.ع. مردستبر وکوتاه و درشت سخت اندام .

کمتر آشنا (kam-tar-âcnâ) ص.پ. بی‌وقوف و ناقابل و بی‌مهارت .

کمترة (kamtarat) ا.ع. دویدن کوتاه بالا . و نوعی از رفتار که در آن گامها را نزدیك گذارند .

کمترة (kamtarat) م.ع. **کمتر السقاء کمترة** : پرکرد آن مشك را . و **کمتر القربة** : باسر بند بست دهان آن خیك‌را .

کمترة (kemterat) ا. ع . رفتار مرد پهن ستبر .

کمتر غبار (kamtar-qobâr) ا.پ. اندك گردو خاك .

کمترین (kam-tarin) و **کمترینه** (kam-tarine) ا . پ . هنگامه و جمعیت باشور و غوغا .

کمترین (kamtarin) و **کمترینه** (kamtarine) ص.پ. کوچکترین و اندك ترین و خردترین . و پست ترین و فرومایه ترین و خوارترین . و کمینه وبی احترام و بی آبرو وناچیز و بی قدر .

کمتل (kamtal) ا.ع. سخت‌ودرشت‌اندام.

کم توجهی (kam-tavajjohi) ا.پ. عدم توجه و تغافل و بی‌اعتنائی .

کمثراة (kommasrât) ا.ع. واحد کمثری یعنی یك امرود .

کمثرة (kamsarat) ا . ع . اجتماع چیزی . و تداخل بعض چیز در بعضی .

کمثری (kommasrâ) ا.ع. امرود و اسم جنسی‌است که تنوین داده میشودومونث می آید . یق : **هذه کمثری واحدة** و **هذه کمثری کثیرة** ، وگاه مذکر آید .

کمثریات (kommasrayât) ع . ج . کمثری .

کمثل (ka-mesle) ع . کلمه ای مرکب از ك تشبیه و کلمهٔ مثل یعنی مانند و چون .

کمج (kamaj) ا.ع. بن ران .

کم جثه (kam-josse) ص. پ . کوچك و خرد .

کم جرات (kam-jor'at) ص . پ . جبان و ترسو وکم دل .

کم جواب (kam-javâb) ص. پ . آنکه کمتر جواب میدهد و یا هیچ نمیگوید.

کمچه (kamçe) ا. پ . بلغت زند و پازند : ملخ .

کمح (kamh) م . ع . **کمح الدابة کمحاً** (از باب نصر) : لگام آن ستور را باز کشید تاپایستد و سر راست دارد .

کم حرف (kam-harf) ص.پ. آنکه کمتر سخن میگوید. و آنکه خاموش است .

کم حرکت (kam-harakat) ص.پ . سست وکاهل وغافل .

کم حرمتی (kam-hormati) م ف.پ. بی‌احترامی . و **کم حرمتی نمودن** : اندك احترام وتکریم کردن و توقیر نکردن و گستاخی وبی ادبی کردن .

کم حوصله (kam-havsale) ص.پ. بی صبر و بیهوس وآرزو . و کم حرص. و بی دل .

کمخ (kamx) م . ع . **کمخ بانفه**

كمخاً (از باب فتح) : بزرگ‌منشی نمود. و **كمخ باللجام** : لگام باز کشید تاسر راست دارد و باز ایستد . و **كمخ به** : ریح زد وتغوط کرد .

كمخا (kamxâ) ا . پ . جامهٔ منقش ابریشمی یك رنگ .

كمخا (kemxâ) ا . پ . جامهٔ منقش ابریشمی رنگارنگ .

كمخاب (kamxâb) ا . پ . جامهٔ زر دوزی یك رنگ .

كمخاب (kemxâb) ا . پ . جامهٔ زر دوزی رنگارنگ .

كمخا باف (kamxâ-bâf) ا . پ . اطلس باف .

كمخابافی (kamxâ-bâfi) ا . پ . شغل کمخا باف واطلس بافی .

كمخت (komaxt) ص . پ . بلغت زند وپازند: آمیخته و درهم .

كم خرج (kam-xarj) و **كم خرچ** (kam-xarç) ص . پ . بخیل و ممسك و صرفه‌جو . وتنگدست . و **كم خرج بالانشین** : هرچیز خوب واعلائی که بقیمت کم وارزان خریده شده باشد .

كم خرجی (kam-xarji) و **كم خرچی** (kam-xarçi) ا.پ. امساك وتنگدستی وبخل .

كم خرد (kam-xerad) ص.پ. بی عقل و نادان .

كم خردی (kam-xeradi) ا . پ . نادانی وبی‌دانشی . وبی عقلی .

كم خواب (kam-xâb) ص.پ. آنکه خواب وی اندك باشد .

كم خوابی (kam-xâbi) ا . پ . بی خوابی و سهر .

كم خوار (kam-xâr) ص . پ . آنکه اندك خورد .

كم خوارگی (kam-xâragi) ا.پ. پرهیزگاری وریاضت . و قوت اندك خوردن .

كم خور (kam-xor) ص . پ . آنکه اندك خورد . وپرهیزگار .

كم خوراك (kam-xorâk) ص . پ . اندك خورنده .

كم خوراكی (kam-xorâki) ا پ . اندك خوراکی .

كم خوری (kam-xori) ا.پ. ریاضت و پرهیزگاری .

كم خير (kam-xayr) ص.پ. ناچیز . و آنکه احسان ونیکوئی وی اندك ویا هیچ باشد .

كمد (kamd) م . ع . **كمد الثوب كمداً** (از باب نصر) : کوفت آن جامه را و دقاقی کرد آنرا .

كمد (kamd) و (kamad) ا.ع. اندوه سخت . واندوه نهانی . ودردمندی دل از اندوه . و برگشتگی رنگ وتیرگی آن . ورفتگی صفای گونه .

كمد (kamad) م.ع. **كمد الرجل كمداً** (ازباب سمع) : اندوهگین شد آنمرد بسختی . ودردمند دل گردید ازاندوه . وتیره شد رنگ آن . وبرگشت صفای گونهٔ وی .

كمد (kamed) ص.ع. سخت اندوهگین .

كمدار (kam-dâr) ا.پ. بوجار وکسی که غله را پاك وپا کیزه میکند .

كمدة (komdat) ا . ع . اندوه سخت و نهانی . و دردمندی دل از اندوه . وبرگشتگی وتیرگی رنگ . و رفتن صفای گونه .

كمدة (komodat) ا.ع. نره وذکر .

كم دل (kam-del) ص . پ . بی‌جرأت و جبان وترسو .

كم دلی (kam-deli) ا.پ. جبن وترس .

كم ذات (kam-zât) ص . پ . پست نهاد از مردم وفرومایه .

كم ذهن (kam-zehn) ص.پ. فراموشکار و بی ادراك .

كم ذهنی (kam-zehni) ا . پ . بی ادراکی و فراموشی .

كمر (kamr) م . ع . **كمره كمراً** (از باب نصر) : چیره شد بروی در بزرگی حشفه . مر . مکامرة .

كمر (kemr) ا . ع . غورهٔ خرما که بر زمین افتاده ورسیده شده رطب گردد .

كمر (kamar) ص.ع.ج . کمرة (kamarat) .

كمر (kamar) ا . پ . میان ومیانه و وسط . ومنطقه . وآنچه برمیان بندند ومیان‌بند . و آنچه از ابریشم و زر و نقره مانند طوقی یك دور برمیان بندند . وتنگ ستور . ومیانه و وسط کوه . و جناح لشکر . و طاق ورف . و قبه و گنبد . و جسر هلالی شکل . و تخته سنگهائی که از کوه می غلطند خصوصاً آنهائی که معوج و بشکل هلال میباشند . و بلندی و ارتفاع . وعمارتی که پیشگاه وی گشاده باشد . و حصاری که ستوران و چارپایان را شبهادر آن کنند . ولا وتاه . و **كمر آفتاب** : خطی که بر مرکز آفتاب گذرد . وکوه . و جوف ومغارهٔ کوه . و **كمر بر كمر** : بلندی بربلندی . و **كمر بستن** : اختیارکردن . و قوی دل شدن . واهتمام نمودن در کاری و عازم شدن در کاری . وقابل شدن وبرابر گشتن در مقابله وجنگ با دشمن . و **كمر بستن آب** : یخ بستن ومنجمد گشتن آب . و **كمر رستم** : آژفنداك و قوس قزح . و **كمر كوه** : میان و وسط کوه . وآفتاب عالمتاب . وآسمان چهارم . و حضرت عیسی . وبیت‌المعمور یعنی خانه‌ای که در آسمان چهارم در مقابل مکهٔ معظمه بنا شده . و **كمر گشادن ویا كمر گشودن** : ترك کردن وقطع نظر نمودن . وتوقف کردن . واستعفا کردن .

و باز ماند از کاری. و **کمر هلال پیکر :** کمری که بغایت لاغر باشد .

کمر (komorr) ا.ع. نره و ذکر . و کلان نره. وکلان وبزرگ .

کمرا (kamrâ) ا . پ . حصاری که شبها چارپایان و ستوران را در آن کنند . و طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان و امیران . و زنار مانندی که زردشتیان برکمر بندند .

کمرا (kamarâ) ا.پ. بلغت زند: کمر و منطقه .

کمراه (kam-râh) ص.پ. اسب آهسته‌رو و کاهل درحرکت .

کمربسته (kamar-baste) اوص.پ. مستعد ومهیا وآمادهٔ خدمت . ونوکر وملازم. و **کمربستهٔ عبودیت :** مشغول خدمت و مواظب خدمت .

کمربند (kamar-band) ا.پ. هرآنچه برکمر بندند و منطقه . ونوکر و ملازم . و بندندهٔ کمر .

کمربندگی (kamar-bandagi) ا.پ. مستعد بودن و مهیاشدن برای خدمت و آمادگی برای خدمت .

کمربندی (kamar-bandi) ا . پ . مسلح شدن وآماده گشتن برای جنگ وآمدگی برای خدمت .

کمرة (kamarat) ا.ع. حشفه‌وسرنره. وگاه برهنهٔ نره اطلاق میشود . ج : کمر (kamar). المثل : **الکمر اشباه الکمر:** این مثل را در تشبیه چیزی بچیزی گویند .

کمرة (komorrat) ا.ع. نره و ذکر . و کلان نره . وکلان .

کمرچین (kamar-çin) ا.پ. قسمی از پوشاك که کمر وی چین‌دار است .

کمردار (kamar-dâr) ا.پ. خادم. و ملازم . و نوکر و خدمتگار .

کمردوال (kamar-dovâl) ا . پ . کمربند چرمی .

کمردون (kamardun) ا.پ . قوس قزح و آژفنداك .

کمر رخت (kamar-raxt) ا . پ . لگام آراسته وزینت کرده شد .

کمر زیب (kamar-zib) ا . پ . هر چیزی که برای زینت و آرایش کمر بکار برند .

کمرساز (kamar-sâz) ا . پ . تنگ اسب . و سازندهٔ کمربند و تنگ . و زبانه مانندی که در سر کمربند باشد ودر حلقهٔ سر دیگر بندگردد و سگك .

کمرکش (kamar-kaç) ا.پ. پهلوان و مرد شجاع ودلیر و بهادر .

کمرگاه (kamar-gâh) ا . پ . محلی که کمربند ویا تنگ برآن قرار میگیرد .

کم‌رنگ (kam-rang) ص . پ . هر چیزی که دارای رنگ خفیف وکمی باشد و رنگ آن آشکار وهویدا نباشد .

کم رو (kam-rav) ص . پ . اسب آهسته‌رو و کاهل در رفتار .

کم‌رو (kam-ru) ص . پ . ساده و بی زینت . و زشت و بد صورت . و جبان و ترسو وکم جرات و خوار وذلیل .

کمره (kamre) ا.پ. سرگین .

کمری (kamri) و (kamari) ا .پ. اسب لاغر میان .

کمری (kamerrâ) ا.پ. کوتاه بالا و کلان حشفه .

کمریا (kamriyâ) ا.ع. بلغت‌زندوپازند: ماهتاب .

کمز (kamż) م . ع . **کمزه کمزاً** (از باب ضرب) : بدست گرد کرد آنرا .

کمز (komaz) ع.ج. کمزة .

کم‌زار (kam-zâr) ا.پ . هر آنچه آرایش میکند کمررا مانند کمان و شمشیر .

کم‌زبان (kam-zabân) ص.پ. خاموش و ساکت .

کم‌زبانی (kam-zabâni) ا . پ . خاموشی و سکوت‌وکم حرفی .

کمزة (komzat) ا . ع . یك لخت از خرما و جز آن . و پشته ای از ریگ و از خاك . ج : کمز (komaz) .

کم‌زدن (kam-zadan) ف م . پ . کم کردن و کاستن و کوتاه کردن .

کم‌زده (kam-zade) ا.پ. کسی که در قمار پیوسته نقش کم زند . و منافق و ریاکار . و کافر و گمراه و بیراه. و ذلیل و خوار . و **کم زدهٔ چند :** چندکافران و منافقان وریاکاران .

کم‌زن (kam-zan) ا.پ. کسی که در قمار نقش کم زند . و بی دولت وکم‌بخت. و آنکه خود و کمالات خود را وقعی‌وعظمی ندهد و سهل انگارد . و مدبر و صاحب تدبیر ورای .

کم زور (kam-zur) ص.پ. ضعیف و عاجز و ناتوان .

کم زوری (kam-zuri) ا.پ. ضعف و عجز و ناتوانی .

کم زیاد (kam-ziyâd) ا.پ. کم‌ویا زیاد و اندك و یا بسیار .

کم‌سال (kam-sâl) ص. پ . جوان و خردسال و بچه .

کم سالی (kam-sâli) ا . پ . جوانی و خرد سالی .

کمست (kamast) ا.پ. یکنوع گوهری

زبون و کم قیمت و ارزان . و مردم بد اصل و نادان . و نوعی از پیاله و جام .

کم سخن (kam-soxan) ص . پ . ساکت و خاموش . و آنکه اندک سخن گوید .

کم‌سفره (kam-sofre) ص. پ . نان مخور و ممسك که سفرهٔ وی بگدایان ماند.

کمسك (kamsak) ا .پ. نانخورشی از شیر و دوغ در هم آمیخته که بتازی شیراز گویند .

کم‌سن (kam-sen) ص.پ. کم‌سال و خرد سال و جوان و بچه .

کم سنی (kam-senni) ا . پ . کم سالی .

کم‌سؤال (kam-so'âl) ص.پ. آنکه کمتر پرسش کند مقابل کم جواب .

کمش (kamc) ا . ع . مرد تیز رو و سبك و کافی . و اسب نریان خرد نره . و ادیان خردپستان . و نوعی از بستن پستان ماده شتر .

کمش (kamc) م.ع. **کمشه بالسیف کمشاً** (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و **کمش الزاد** : سپری گردید توشه .

کم شان (kam-cân) و **کم شأن** (kam-ca'n) ص.پ. کمینه و دون وفروتن و بی تکلف .

کمشة (kamecat) ص.ع. **شاة کمشة** : گوسپند خرد پستان و یا کوتاه سرپستان .

کم‌شده (kam-code) ص.پ. نقصان یافته و تلف شده و سپری .

کم شر (kam-car) ص . پ . نیك آراسته و خوش طبع و نیك نهاد .

کم شرح (kam-carh) ا.پ. مواجب قلیل و اندك .

کم شرم (kam-carm) ص.پ. بی‌شرم و بی‌حیا و بی حجاب .

کم شرمی (kam-carmi) ا . پ . بی‌حیائی و بی شرمی‌وبی حجابی .

کم‌شوق (kam-cavq) ص.پ. بی‌ذوق و بی اعتنا .

کم شیر (kam-cir) ص. پ. هر حیوان ماده ای که اندك شیر دهد .

کم طاعت (kam-tâ'at) ص . پ . سرکش و نافرمان .

کم طالع (kam-tâle') ص . پ . بدبخت و بی طالع .

کم ظرف (kam-zarf) ص. پ . کم عمق و بی وقوف . و گول و ابله وبی‌عقل . و دون و فرومایه و خوار . و کم صبر و کم حوصله. وکسی که هرچه شنود همه جا واگوید.

کم‌ظرفی (kam-zarfi) ا . پ . کم عمقی و بی‌عقلی .

کمع (kam') م . ع . **کمع قوائمه کمعاً** (از باب فتح) : برید دست و پای آن ستور را. و **کمع فی الاناء** : بدهان آب خورد. و **کمع فی الماء** : درآمد در آب . و **کمعت الدابة** : سست رفت آن ستور .

کمع (kem') ا.ع . همخوابه و قبا . و زمین هموار پست میان و برآمده اطراف . و زمین‌پست‌مغاك پا سپرده . و کرانهٔ وادی . و محل وجای باش. یق : **فلان فی کمعه** : ای فی بیته و موضعه .

کمع (kama') ا.ع. گروران .

کمع (kame') ا . ع . مرد سست رای فرمان بردار هرکس .

کمعرة (kam'arat) م . ع . **کمعر السنام کمعرة** : پیه ناك گردید آن کوهان.

کم عرض (kam-arz) ص . پ . باریك .

کم عقل (kam-aql) ص.پ. نادان و احمق و کودن و بی دانش .

کم عقلی (kam-aqli) ا.پ. بی‌دانشی و حماقت و کودنی .

کم عمر (kam-omr) ص . پ . کم سال .

کم‌عمری (kam-omri) ا . پ . کم سالی .

کم‌عمق (kam-omq) ص.پ. پایاب . و بی‌وقوف . و بی‌عقل و گول .

کم‌عیار (kam-eyâr) ص . پ . ناقص عیار و پولیکه از وزن مقرری کم باشد .

کم فرصت (kam-forsat) ص. پ . کم وقت و کسی که بیشتر اوقات شبانروز مشغول کار باشد .

کم فرصتی (kam-forsati) ا . پ . کم وقتی .

کم فروش (kam-faruc) ص. پ . فروشندهٔ چیزی کم ازوزن مقرر .

کم‌فروشی (kam-faruci) ص. پ. عمل کم فروش .

کم فهم (kam-fahm) ص. پ. کودن و نادان و بیهوش .

کم فهمی (kam-fahmi) ا . پ . بی‌دانشی و کم عقلی و حماقت .

کم قدر (kam-qadr) و (kam-qadar) ص.پ. پست و فرومایه و حقیر . و بی بها .

کم‌قدری (kam-qadri) ا.پ. پستی و حقارت و ذلت و فرومایگی .

کم‌قدم (kam-qadam) ص . پ . آهسته‌رو و تنبل در رفتار .

کم‌قوت (kam-qovvat) ص. پ . ضعیف و سست و ناتوان و عاجز .

کم قوتی (kam-qovvati) ا . پ . ضعف و عجز و ناتوانی .

کم قیمت (kam-qeymat) ص. پ. کم بها و بی‌قدر و بی‌ارزش. وفرومایه و پست.

کم قیمتی (kam-qeymati) ا. پ. کم بهائی و حقارت و فرومایگی.

کمك (komak) ا. پ. مدد و اعانت و مددگاری چه درکار وبار و چه در جنگ و فوجی که درجنگ برای اعانت تعیین کنند.

کم کار (kam-kâr) ص.پ. بی‌وقوف و نادان درکارها. وبی تجربه ونا آزموده.

کم کاری (kam-kâri) ا.پ. بی‌وقوفی درکار و نادانی و بی اطلاعی.

کم کاسگان (kam-kâsagân) پ.ج. کم کاسه.

کم کاسه (kam-kâse) ا. پ. مردم بخیل وکم همت وپست وکم‌سفره ونان‌مخور.

کم کاشتی (kam-kâcti) ص. پ. شرم آور ورسوا و بی آبرو.

کمکام (kamkâm) ا. ع. کوتاه گرداندام. و نیز شکم درخت ضرو ویاپوست آندرخت.

کمکامة (kamkâmat) ا. ع. مؤنث کمکام.

کم‌کم (kam-kam) م ف. پ. اندك اندك.

کمکم (komkom) ا.پ. قمقمه وکوزه و ابریق. و ریگ روان. و زعفران.

کمکم (komkom) و **کمکم آفتاب** (komkom-âftâb) ا.پ. صدای‌شمردن‌زر.

کمکم (komkom) و **کمکم نقاب** (komkom-neqâb) ا. پ. صدای کندن نقب وچاه.

کمکی (komaki) ص.پ. معان‌ومددگار و دستگیر.

کم گفتار (kam-goftâr) ص. پ. ساکت و خاموش و کم حرف.

کم گو (kam-gu) و **کم گوی** (kam-guv) ص. پ. خاموش وساکت و کسی که کمتر سخن گوید.

کم گوشت (kam-guct) ص.پ. لاغر.

کم گوئی (kam-gu'i) ا. پ. سکوت و خاموشی.

کمل (kaml) ا. ع. ازاعلام است.

کمل (kamal) ا.ع. تمام وکامل. و **اعطاه المال کملاً** ای کاملا و کذا: **اعطه کملاً**.

کمل (kommal) و **کملة** (kamalat) ع.ج. کامل.

کملکان (kamalkân) ا.پ. جوی کوچك.

کملول (komlul) ا.ع. نام بیابانی. و نام گیاهی که بفارسی برغست و مچه‌نیزگویند بورانی آنرا خورند و یکی از اجزای‌سبزی صحرائی است.

کمله (kamle) ا.پ. یك قسم پارچه‌ای که از آن پتو می‌مالند.

کمله (komle) ص.پ. نادان وگول و احمق و ابله.

کملی (kamli) ا.پ. جامه‌وبافتهٔ پشمین بسیار درشت که فقرا و درویشان و مردم فرومایه پوشند.

کملین (kommalin) ا. پ. مأخوذ از تازی - مردمان‌عالم ودانا وفاضل وحکیم. و مردمان معمردانا و فاضل.

کمم (kamam) ا. پ. نام تالابی درکشمیر.

کم‌مایگی (kam-mâyagi) ا. پ. بی‌قدری و فرومایگی. و قلت سرمایه.

کم‌مایه (kam-mâye) ص.پ. کم‌مقدار. و فرومایه. وقلیل سرمایه.

کممة (kamemat) ع.ج. کم (komm).

کم نام (kam-nâm) ص.پ. مجهول و نامعلوم و بی نام. وکم احترام وبی‌آبرو.

کم نامی (kam-nâmi) ا.پ. بدنامی و عدم اشتهار و گمنامی ونامعروفی.

کمنة (kamnat) ا.ع. مردمان نهفته‌شدهٔ درکمینگاه.

کمنة (kamnat) ا. ع. تاریکی بینائی. وسرخی وخارش درچشم، اسم من کمن‌الرجل کسمع وکمن (مجهولا).

کمنجة (kamanjat) ا.ع. مأخوذ از کمانچهٔ فارسی که یك قسم سازی است.

کمند (kamand) ا. پ. ریسمان و طناب و جلیز و جلبیز. ودام و طنابی که در جنك بر گردن‌دشمن‌انداخته بجانب‌خود کشند. و نردبان قلعه گیری. و پیچ و تاب زلف. و **کمند انداختن**: دام افگندن. و گرفتن انسان ویاحیوان فراری وگریزپای را. و **کمند کردن**: نردبان طنابی بر دیوار گذاشته‌گرفتن چیزی. و **در کمند کردن**: بادا. و یا طناب گرفتن چیزی. و **کمند وحدت**: ریسمانی‌از ابریشم و جز آن‌که صوفیان هنگام مراقبه گرد کمر وزانو پیچند.

کمند افکن (kamand-afkan) و **کمندانداز** (kamand-andâz) ص.پ. آنکه کمند میاندازد.

کم نظر (kam-nazar) ص.پ. تاریك چشم و ضعیف چشم.

کم نگاه (kam-negâh) ص.پ. تیر چشم و غافل وبی خبر.

کم نگاهی (kam-negâhi) ا. پ. غفلت و بی خبری و بی التفاتی و تغافل.

کم نور (kam-nur) ص.پ. تیره‌چشم ونزدیك بکوری. و بی‌روشنی.

کمنون (kemnun) ع. ج. کمون (kammun).

کم نیت (kam-nayt) ا.پ. کمانکش و تیرانداز.

کم‌نیتی (kam-nayti) ا.پ. کمانکشی و تیراندازی .

کمودت (komudat) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ برگشتگی رنگ و تیرگی رنگ.

کم‌وز (kam-vaz) ص.پ. نسیمی که بآهستگی بوزد .

کموس (komus) ا.ع . ترشروئی و درشتی .

کموش (kamuc) ص.ع. **شاة کموش:** گوسپند خردپستان و یا کوتاه سرپستان .

کمول (komul) م.ع. **کمل کمالا و کمولا** . مر . کمال (kamāl) .

کمون (kamun) ص.ع. **ناقة کمون:** ماده شتری که آبستنی خود پنهان دارد .

کمون (komun) م.ع. **کمن کمونا** (از باب نصر) : پنهان گشت و پوشیده شد. **و کمن له کمونا** (از باب نصر و سمع) : پوشیده شد . **و کمن الغیظ فی الصدر :** پنهان شد خشم درسینهٔ او . **و کمن الرجل** (از باب سمع) : تاریك شد بینائی آنمرد و سرخی و خارشی در چشم وی پدید آمد . و کذا : **کمن الرجل** (مجهولا) .

کمون (komun) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پوشیدگی و پنهانی . و کمینگاه .

کمون (kammun) ا . ع . زیره . و **الکمون الارمنی:** کرویا که زیرهٔ رومی نیز گویند . **والکمون البری :** زیرهٔ سیاه. **والکمون الحبشی:** زیرهٔ بری شبیه بشونیز. **و الکمون الحلو:** اینسون. **والکمون النبطی:** زیرهٔ سبز .

کمونی (kamuni) ا . پ . یك قسم معجونی که جزء اعظم آن زیرهٔ کرمانی پرورده است .

کمونی (kammuniyy) ص.ع. منسوب بکمون .

کموی (kamvā) ا.ع. شب ماه روشن.

کمه (komh) ا.ع. قسمی از ماهی .

کمه (kame) ا.پ. کلاه و پوشاك سر.

کمه (kamah) ا.ع. کوری . و کوری مادرزادی .

کمه (kamah) م.ع. **کمه کمها** (از باب سمع) : نابینا واکمه گردید . و شبکور گشت. **و کمه بصره:** تاریك شد چشم آن و فروگرفت بینائی آنرا تاریکی و ناپدید کرد آنرا. **و کمه النهار:** غبارناك گردید روز و فرو پوشید گرد آفتاب را . **و کمه فلان:** بر گردید رنگ فلان و برگشت عقل وی . **و کمه عن الاخبار:** نادان گردید .

کمهد (komhod) ا.ع. بزرگ حشفه . و حشفهٔ کلان .

کمهدة (komhodat) و **کمهدر** (kommahdar) ا.ع . سرزه و حشفه .

کمهری (kamohri) ا . پ . قسمی از انگور .

کمهلة (kamhalat) م . ع . **کمهل الحدیث کمهلة :** پوشید آن حدیث را و تعمیه کرد آن را . **و کمهل المال :** گرد آورد شتران را . **و کمهل ثیابه :** فراهم آورد جامهٔ خورد را و استوار بست آنرا جهة سفر . **و کمهل علی القوم :** منع کرد حق آن قوم را . یق : **کمهل علینا** ای منعنا حقنا .

کم‌همت (kam-hemmat) ص . پ . بی‌هوس و بی‌همت و بدون مردانگی و پست طبع .

کم همتی (kam-hemmati) ا . پ . فرومایگی و دنائت .

کمی (kamy) م.ع. **کمی شهادته کمیا** (از باب ضرب) : پنهان داشت گواهی خود را . **و کمی نفسه :** پنهان کرد خود را در زره و خود . **و کمت الفتنة الناس :** پوشانید آن فتنه مردم را و فرا گرفت آنهارا. **و کمی الشیئی :** تعهد کرد آن چیز را و پوشید آن چیزرا .

کمی (kami) ا.پ. قلت ضد کثرت و بسیاری . و خردی . و اندکی . و نقصان و زیان و خسارت . و قصور . وکاست . و کمینگاه . و رایچه و طالع نامه . **و کمی کردن :** کم و کوتاه شدن و ناقص شدن و ناتمام گشتن .

کمی (kamiyy) ا.ع . شجاع و دلاور و با سلاح . ج: کماة و اکماء .

کمی (kammiyy) ص.ع. منسوب بکم.

کمیاب (kam-yāb) ص . پ . نادر و عزیز وهرچه باشکال بدست آید .

کمیابی (kam-yābi) ا.پ. ندرت .

کمی‌بیشی (kami-bici) ا.پ. خلاصهٔ جمع‌بندی فرد حساب از زیادی و یا کمی .

کمیت (komayt) او ص.ع . اسب تیك سرخ فش و دم سیاه مذکر و مونث در وی یکسان است .ج : کمت (komt). یق: **فرس کمیت و بعیر کمیت و ناقة کمیت.** و نام چند نفر. و نام چند اسب.

کمیت (kammiyat) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ مقدار و اندازه و پیکر و هیکل و تعداد و ارزش و بها .

کمیتة (kamitat) ا.ع . اصل چیزی . یق : **اخذ بکمیته** ای باصله .

کمیثرة (komaysarat) ا.ع . مصغر کمثری : یعنی امرود کوچك .

کمیثل (kamaysal) ا.ع. کوتاه بالا.

کمیچه (kami-çe) ا.پ. کمان کوچك و کمانچه‌ای که مینوازند و کرم شب تاب .

کمیچی (kami-çi) ا . پ . کسی که کمانچه و کمیچه مینوازد .

کمیخت (komixt) ا.پ. بلغت زند و پازند : درهم آمیخته .

کمید (kamid) ص . ع . اندوهگین و دردمند دل .

کمیدن (kamidan) فـل‌وم . پ . کم شدن و ناقص گشتن . وبرآمدن پلهٔ ترازو . و مکیدن .

کمیز (kemiz) و (komiz) ا . پ . بول و شاش و چمیز . و مایعی که در مثانهٔ انسان و دیگر حیوانات فراهم می‌آید . و **کمیز بشتاب** : دیابیطس و دولاب . و **کمیز انداختن** و یا **کمیز کردن** : شاش کردن . و **کمیز منجمد** : شنی که‌از راه بول دفع میگردد . و سنگی که‌در مثانه تولید میشود .

کمیزانیدن (kemizânidan) فم . پ . کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کنانیدن .

کمیزدان (kemiz-dân) ا . پ . مثانه . و ظرفی که در آن‌شاش میکنند . و گلدان .

کمیز گرفتگی (kemiz-gereftagi) ا . پ . حبس‌البول وعسرالبول .

کمیز گرفته (kemiz-gerefte) ص . پ . مبتلا بحبس البول .

کمیزیدن (kemizidan) فـل . پ . شاشیدن و شاش کردن .

کمیژه (kamije) ا . پ . اسب کمیت سیاه دم .

کمیش (kamic) ص . پ . مرد تیزرو و سبک و کافی . و اسب خرد نره . و مادیان خردپستان . و **رجل کمیش الازار** : مرد برچیده ازار و پاچه ور مالیده .

کمیع (kami') ا . ع . همخوابه وضجیع .

کمیل (kamil) ص . ع . **رجل کمیل** : مردکامل و تمام .

کمیل (komayl) ا . ع . ازاعلام است . **وکمیل بن زیاد نخعی** : از اصحاب امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام .

کمیم (kamim) ص . ع . پیچیده‌وملفوف و تاه شده .

کمیمثراة (komaymesrât) **کمیمثرة** (komaymesrat) و **کمیمثریة** (komaymesriyat) ا . ع . مصغرکمثری یعنی امرود کوچک .

کمین (kamin) اوص . پ . ناقص و ناتمام . و معیوب . و فرومایه و دون و پست . وانگشت کوچک . و پنهانی در جائی بقصد دشمن و یا شکار و . دام . ونوکر ونوکر خدمتگار . و **درکمین نشستن** : نشستن در جای پنهان بانتظار دشمن و یا شکار . و **کمین ساختن** : کمینگاه ساختن‌و بانتظار ماندن . و **کمین کردن** : پنهان شدن بقصد کسی و یاچیزی .

کمین (kamin) ا . ع . گروهی که در جنگ پنهان نشینند بقصد دشمن . و منه : **الکمین فی الحرب حیلة** . ونیز کمین : داخل در کار بنوعی که کسی دریافت نکند.

کمین آور (kamin-âvar) و **کمین‌دار** (kamin-dâr) ص . پ . آنکه کمین میسازد . و درکمین می‌نشیند .

کمین‌ذات (kamin-zât) ص . پ . بد جنس .

کمین‌ساز (kamin-sâz) ص . پ . آنکه در کمین می‌نشیند .

کمین‌سازی (kamin-sâzi) ا . پ . گستردن دام .

کمینگاه (kamin-gâh) ا . پ . جائی که در آن بقصد دشمن و یا شکار پنهان‌شوند.

کمینگی (kaminagi) ا . پ . حقارت و پستی و دونی و فرومایگی و پست نژادی .

کمین گر (kamin-gar) و **کمین ور** (kamin-var) ص . پ . آنکه در کمین می نشیند .

کمینه (kamine) ص . پ . کمتروکمترین و فروتن و خاضع . و فرومایه و دون و پست درجه و حقیر و خوار .

کمیهی (kommayhâ) ص . ع . سرگشته . یق : **ذهبت ابله کمیهی** : ای لم یدر این ذهبت .

کن (kan) ا . پ . درخت . وجای‌درختناک و انبوه از درخت . ونیزهٔ ماهیگیری . وچنگال ماهیگیری . ونام قصبه‌ای درشمال غربی تهران .

کن (kan) ص . پ . کننده و از بیخ برآرنده‌وهمیشه‌بطورترکیب استعمال‌میشودمانند **کوه کن** یعنی کنندهٔ کوه وکسی که سنگ‌ازکوه میکند . و**بیخ کن** یعنی ازبیخ وریشه‌برآرنده .

کن (ken) ا . پ . بخیه و آجیده‌ای که‌در جامه میزنند .

کن (kon) ص . پ . کننده و آنکه کاری را میکند مانند **در میان کن** یعنی آنکه در میان می‌آورد .

کن (kon) ا . پ . کون و دبر .

کن (kon) ع . کلمهٔ امرازکان‌یعنی بشو .

کن (kann) م . ع . **کننت الشیىء کناً وکنوناً** (ازباب‌نصر) : فروپوشیدم‌آن چیزراو نگاه‌داشتم آنرا ازتابش‌آفتاب . و **کننت الشیىء فی نفسی** : پنهان داشتم‌آن چیزرا دردل‌خود . و **کننت العلم** : پنهان داشتم علم را . و **کننت الجاریة** : پنهان کردم کنیزک‌را .

کن (kenn) ا . ع . پوشش هر چیزی . و پرده . ج : اکنان . قوله تعالی: **وجعل لکم من الجبال اکناناً** . و نیز کن : سرای و خانه . و سایه وسایبان و چتر . وپناه‌گاه . و هرچیزکه بدان چیزی‌را نگاه دارند . وپیلهٔ کرم ابریشم . و وسط و حیاط خانه .

کنا (kanâ) و (konâ) ا . پ . ارض و زمین . و زمین که کنارهای آنرا جهة کشت مرز بسته باشند .

کنا (kenâ) ا.پ. بلغت زند و پازند : حوت و ماهی .

کنا (konâ) ص.پ. کنان و کننده .

کناب (kenâb) ا.ع.سرشاخ. وسرشاخ خرمابن. وخوشهٔ خرما .

کنابث (konâbes) ا . ع . درشت و ورترنجیده . و زفت و بخیل .

کنابد (kanâbad) ا.پ. جائی که در آن جنگ دوازده رخ مابین ایرانیان وتورانیان واقع شد .

کنابد (konâbed) ا.ع. روی زشت.

کنابذ (konâbez) ا.ع . مرد درشت زشت. وستبری روی.

کنابل (konâbel) ا . ع . سخت و درشت .

کناة (konât) ع.ج. کانی .

کنات (konnât) ع.ج.کنة (konnat) .

کناتب (konâteb) ا.ع. کوتاه بالا .

کناثب (konâseb) ا.ع.درشت استوار.

کناثر (konâser) ا.ع. گرد اندام . و حشفه یعنی از سر ذکر تا ختنه جای .

کناد (kanâd) ا. پ. کبوترصحرائی. و مرغ الهی که بتازی ورشان گویند .

کناد (konâd) پ . صیغهٔ دعا ـ مأخوذ از کنش وکردن .

کناد (kannâd) ا.ع. ناسپاس .

کنادار (kannâ-dâr) ا.پ. قسمی از کفش وپاافزار .

کنادر (konâder) ا.ع.مردکوتاه‌درشت. ومردستبراندام. وخربزرگ جثه .

کنار (kanâr) و (kenâr) ا.پ.جانب و طرف و تیزه وپهلو . و نزدو کناره ولب و ساحل. و انتها وآخرو حد وکران وکرانه. و سرحد. وطرف تیز از هرچیزی. و حاشیه و سجاف جامه . و حاشیهٔ کتاب . و بن خوشهٔ خرما . ویك قسم میوه‌ای که موز نیز گویند . و **کنار بحر** : ساحل دریا . و **کنار گرفتن** : گریختن. و عزلت گرفتن و دست کشیدن .

کنار (kenâr) ا. پ . آغوش وبر . و دامن . و بغل . و نوازش. و بغل گیری . و جدائی و هجران. و**کنار کردن** : در آغوش گرفتن و دربرگرفتن . ونزدیك رفتن. و دور کردن .

کنار (konâr) و (konnâr) ا . پ . میوهٔ درخت سدر .

کنار (konâr) ا.ع.ـ مأخوذ ازفارسی- بار درخت سدر .

کنارات (kannârât) و (kennârât) ع.ج. کنارة و کنارة .

کنارة (kannârat) و (kennârat) ا. ع. رباب و دف و طبل و طنبور .و پاره‌ای از کتان . ج : کنارات وکنارات وکنانیر .

کنارگیر (kanâr-gir) ا.پ. دایره و دور و چنبر وحلقه .

کنارنگ (kanârang) و (konârang) ا.پ.والی وحاکم ولایت . و شحنهٔ ولایت . و خداوند زمین و ملاك . و شریف وبزرگ مردمان . و مرزبان .و امیر . وسلسلهٔ کوچك از مردمان . و گریهٔ پنهانی. و نجوا و سخن پنهانی. وتحصیلدار . و پاسبان شب وگزمه . و نام دیوی .

کنارنگ دل (konârang-del) ص. پ. قوی دل .

کناره (kanâre) ا.پ. طرف. و تیزه و جانب و پهلو و کنار و لب و ساحل . و سجاف و حاشیه . و دامنه . و قناره‌وقلاب آهنین که بدان چیزی آویزند . و قلابی که قصابان بدان گوشت بند کنند . و **کناره کردن و یا کناره گرفتن**: عزلت گزیدن و دست کشیدن و بازگشتن وبرگشتن .

کناره‌دار (kanâre-dâr) ص . پ . حاشیه دار .

کناره‌کش (kanâre-kac) ص.پ. آنکه از کاری کناره می گیرد و دوری می کند .

کناره کشی (kanâre-kaci) ا. پ. عزلت گزیدن از کار .

کناره گرد (kanâre-gard) ص . پ. آنکه در اطراف کار می‌ماند و داخل در آن نمیشود .

کناره‌گیر (kanâre-gir) ا.ع.کشتی که در ساحل بارگیری میکند. و کسی که از هنگامه و غوغای مردمان کناره میکند وعزلت می‌گزیند. وآنکه ازکار دست میکشد . و گوشه‌گیر و عزلت گزین .

کناری (kenâri) ا. پ . مأخوذ از هندی.گلابتون و رشتهٔ زر و سیم . و زری.

کناری‌فروش (kenâri-faruc) ا. پ. گلابتون فروش .

کنارین (kanârin) ص. پ . منسوب بکنار . و آخر و آخرین .

کناز (kanâz) ا. پ . بن و بیخ خوشهٔ خرما .

کناز (kanâz) و (kenâz) م.ع. **کنز القوم التمر کنزاً و کنازاً وکنازاً** (از باب ضرب) : درودند خرماراو گنجینه نهادند بهرسرما . و منه قولهم : **هذازمن الکناز**. و کذلك : **زمن الکناز**. مر. کنز (kanz) .

کناز (kenâz) ص . ع . پر و آگنده گوشت سخت اندام . یق : **ناقة کناز و جاریة کناز** . ج : کنز (konoz) و کناز (علی لفظ الواحد) .

کناز (kannâz) ا.ع. از اعلام‌است.

كناس (kenâs) ا.ع. خواب جای آهو در درخت . ج : كنس . و نام موضعی .

كناس (kenâs) م.ع. **كنس الظبي كناساً** و **كنوساً** (از باب ضرب) : پنهان شد آن آهو در خوابگاه و در آمد در آن .

كناس(kannâs) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. کسیکه خاشاك و خاکروبه از خانه می‌برد. و هاری. و چندال. و آنکه اشتنگاه را پاك نموده و پلیدیهای آن را حمل میکند . و مرد حریص و آزمند . و در هندوستان جلاد و گردن‌زننده را نیز گویند .

كناسات (konâsât) ع.ج. كناسة.

كناسة (konâsat) ا.ع . خاکروبه و آنچه از خانه روفته می شود . ج : كناسات.

كناسی (kannâsi) ا.پ. شغل و عمل كناس .

كناش (konnâc) ا.ع. نام چندین کتاب در علم طب و جزآن . و **كناش منصوری:** نام کتابی در علم طب تألیف محمد زکریای رازی برای امیر منصور بن اسحق تألیف نموده و دارای ده مقاله است . و نیز کناش معروف بمعالجات بقراطیه تألیف ابوالحسن احمد بن محمد الطبری الطرنجی که برای امیر رکن‌الدوله تألیف نموده .

كناشات (konnâcât) ع.ج. كناشة.

كناشة (konnâcat) ا.ع . بیخ و اصلی که از آن شاخه ها و فرعها روید . ج : كناشات .

كناص (konâs) و **كناصة** (konâsat) ا.ع. قوی و توانای برکار از شتر و خروجزآن.

كناعر (kanâ'er) ع . ج . كنعرة (kan'arat) .

كناغ (konâq) ا.پ. کرم پیله . و تار ابریشم . و تار . و ریسمان . و تارعنکبوت. و طرف و کنار و جانب و کناره وحاشیه .

كناف (kenâf) م.ع. **كانفه مكانفة** و **كنافاً** . مر . مكانفة .

كنافث (konâfes) ا.ع. کوتاه بالا و قصیر.

كنافج (konâfej) ا.ع . بسیار از هر چیزی . و فربه پرگوشت . و خوشه پرازدانه.

كناك (kanâk) ا.پ . مغص و پیچش شکم و درد شکم .

كنام (konâm) و (konnâm) ا. پ. آرامگاه و خانهٔ آدمی . و آشیانهٔ بهائم وسباع و دد وهمهٔ حیوانات چرنده و پرنده . و بیشه و جنگل . و چراگاه ستور .

كنان (kenân) ا.ع.ج. كنة (konnat).

كنان (kenân) ا.ع. پوشش و پردهٔ هر چیزی . ج : اكنة (akennat) . قوله‌تعالی : **و جعلنا على قلوبهم اكنة.**

كنان (konân) ص.پ. کننده و نماینده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: **تفرج كنان:** یعنی کنندهٔ شادمانی و تفرج و سیر کننده و گشت نماینده . و **جلوه كنان :** جلوه کننده. و رخشان و تابان . و **جنگ كنان:** جنگ کننده. و **سير كنان:** سیاحت‌کننده و سیر کننده. و **غارت كنان:** تاراج کننده . و **ناله كنان :** ناله وزاری نماینده .

كنانة (kenânat) ا.ع . تیردان چرمین بی‌چوب و یا برعکس . و نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

كنانه (kanâne) ص.پ . کهنه ضد نو و فرسوده .

كنانيدن (konânidan) فم.پ. کردن فرمودن و ساختن فرمودن .

كنانير (kanânir) ع . ج . كنارة (kannârat) .

كنانيش (konnânic) ع . ج . كناش (kannâc) .

كناية (kenâyat) ا.ع. سختی که بر غیر موضوع له خود دلالت کند .

كناية(kenâyat) م.ع. گفتن سختی که برغیر موضوع له خوددلالت‌کند. و یا لفظی گفتن وغیر مدلول علیه آنرا اراده کردن و یا گفتن سخنی بلفظی که معنی حقیقی ومجازی‌آن هردوبرابر باشد . یق : **كنوت بكذا عن كذا** ویا **كنيت بكذا عن كذا. وكنى فلاناً اباعمرو** و **بابي عمرو** و **فلانة ام كلثوم** و **بام كلثوم كنية** و **كنية :** نامید فلان مرد را اباعمرو و فلان زن را ام کلثوم (و الفعل من ضرب ونصر) . و یق : **فلان يكنى بابي عبدالله** (مجهولا) ولا يقال يكنى بعبدالله.

كنائس (kanâ'es) ع.ج . كنيسة .

كنائن (kanâ'en) ع.ج. كنة(kannat).

كنايه (kenâye) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. سخنی که بر غیر معنی موضوع خود دلالت کند. وسخن پوشیده ای‌که معنی آن صریح و ظاهر نباشد.

كنب (kanb) م.ع. **كنب الشيء في جرابه كنباً** (از باب ضرب) : گنجینه کرد آن چیز را در انبان خود.

كنب (konb) ا.پ. نوعی ازخیار که‌آنرا خیار چنبر نیز گویند. و نام شهری از توابع ری که اکنون بقم اشتهار دارد .

كنب (kanab) ا.پ. گیاهی که از آن ریسمان وکاغذ سازند. وریسمانی‌که ازپوست وریشهٔ کتان‌سازند. ونیزگیاهی که ازبرگ آن بنگ وچرس بدست‌آورند وتخم آنراشاهدانه گویند .

كنب (kanab) م.ع. **كنبت يده كنباً** (ازباب سمع) : شوخ بست دست آن ازکار وعمل **وكنبت الرجل** : ستبرشد پای‌آن .

و **كنب الخف و الحافر** كذلك .

كنب (kanab) و (kaneb) ا.ع. گياهى.

كنب (kaneb) ص . ع . سم شوخگين گرديده .

كنبار (kenbâr) ا.ع. ريسمان كه‌ازپوست نارجيل سازند .

كنبانيدن (kanbânidan) ف.م. پ. مايل كردن و كج كردن .

كنبة (kanebat) ص.ع . دست و پاى شوخگين گرديده .

كنبت (kanbat) و (kenbet) ا. پ . نحل و كبت و زنبور عسل .

كنبث (konbos) ا . ع . درشت . و ورترنجيده . وزفت و بخيل .

كنبثة (kanbasat) م.ع. **كنبث الرجل كنبثة:** درشت و ورترنجيده شدو بخيل گشت آنمرد . و **كنبث الشيىء** : ورترنجيده و منقبض شد آن چيز .

كنبدانه (kanab-dâne) ا.پ. شاهدانه.

كنبرة (kenbarat) ا . ع . سر بينى بزرگ .

كنبل (konbol) ا.ع. سخت‌و درشت .

كنبوث (konbus) ا . ع . درشت وورترنجيده . و زفت وبخيل .

كنبور (kanbur) ا. پ . مكر و فريب و حيله .

كنبوره (kanbure) ا.پ. مكروفريب وحيله. وربا و سودخورى .

كنبوريدن (kanburidan) ف.ل و.م. پ. فريفتن . و فريب دان. و مكارى كردن. وحيله‌ورى نمودن .

كنبه (kanabe) ا.پ. ريسمان خام .

كنبهن (kenbhan) ا.پ. باردرخت‌بنه كه ون‌نيزگويند و بتازى‌حبة الخضراء وبتركى چتلافوج نامند .

كنبيدن (kanbidan) ف.م.پ. چيزى را از جاى كشيدن وبرآوردن .

كنبيدن (konbidan) ف.ل.پ. برجستن و خيزكردن و برآمدن .

كنبيزه (konbize) ا.پ. نوعى ازخيار كه چون كال باشد شيرين و گوارا و چون برسد خوردنى نباشد. وخربزهٔ كال وكالك.

كنة (kannat) ا.ع. زن‌پسر.وزن‌برادر. ج : كنائن .

كنة (kennat) ا.ع. هرچيزى كه بدان چيزى را نگاهدارند . و هرچه بدان چيزى را بپوشانند. و پرده و چترو سايبان.وسپيدى و بياض .

كنة (konnat) ا.ع. پيچه و پوشش‌بالاى در خانه . و سايبان بالاى در . و خانهٔ خرد اندرون خانه . و چوبى پهن كه هردوسر آن در ديوار باشد و برآن متاع خانه نهند. ج: كنان . و نام قبيله‌اى ازتازيان .

كنت (kant) م.ع. **كنت فى خلقه كنتاً** (ازباب نصر) :توانا واستوارگرديد .

كنت (kent) ا.پ . نام شهرى كه كند نيز گويند .

كنت (kont) ا. پ . لقبى است كه در فرنگستان بمردمان نجيب و شريف ميدهند.

كنت (kanat) م . ع . **كنت السقاء كنتاً** (از باب سمع): درشت گرديدمشك.

كنتأة (kenta'at) . ع . گياهى مانند جرجير .

كنتأل (kenta'l) ا . ع . كوتاه قامت و قصير .

كنتأو (kenta'v) ا.ع. ريسمان سخت‌و محكم . و مرد كلان و انبوه ريش . و مرد نيكوريش .

كنتب (kontob) ا . ع . كوتاه قامت و قصير .

كنتح (kantah) ا.ع. گول واحمق .

كنتع (konto') ا.ع . كوتاه . و كوتاه قامت و قصير .

كنتل (kentall) ا.ع. كوتاه قامت .

كنتنى (kontoniyy) ا . ع . درشت وكلان جثه . وكلانسال. و توانا وگويااين لفظ منسوب باشدبقول آنكه گفت: كنت‌فى شبابى كذا وكان فى‌قديم الزمان‌كذا .

كنتو (kenatu) ا . پ . كرچك و تخم بيد انجير .

كنتى (kontiyy) ا.ع. كنتنى(kontoniyy).

كنثاب (kensâb) ا.ع. ريگ‌فروريخته .

كنثأة (kansa'at) م . ع . **كنثات اللحية كنثأة:** دراز شد آن ريش وبسيار گرديد .

كنثأو (kensa'v) ا.ع. ريسمان سخت و استوار . و مرد ريش انبوه ويا ريش‌نيكو.

كنثب (kansab) و (konsob) ا.ع. درشت استوار.

كنثة (konsat) ا.ع. نورده‌اى كه‌ازشاخه هاى مورد ويا بيد سازند. و برآن دستهٔ گل و يا رياحين گذارند .

كنثح (kansah) ا.ع. گول واحمق.

كنثر (konsor) ا.ع. گردانِدام. وحشفه .

كنثرة (kansarat) ا . ع . **كنثرة الحمار:** پيش بينى‌خر.

كنج (kanj) ا . پ. ملازه ومردم‌احمق. و مردم خودستاى وصاحب عجب ومتكبر. و دوغ خشك‌شده و كشك. وبرون كشيده. و انگشت كوچك پا .

كنج (kenj) ا. پ . فيل بزرگ جثه و قوى هيكل مهيب و جنگى .

كنج (konj) ا.پ . گوشه.وبيغولهٔ خانه. وزاويه. وچين وشكنجى كه دربدن وجامه و گليم وپلاس وماتند آن افتد . و مردم كوز

بشت واحدب . و نقبی که مانند خانه در زیر زمین کنند . و **کنج چشم** : گوشهٔ درونی چشم .

کنجار (konjâr) و **کنجاره** (konjâre) و **کنجال** (konjâl) و **کنجاله** (konjâle) ا.پ. نخاله و ثفل هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرك و جز آن .

کنجایش (konjâyec) ا.پ. گنجایش.

کنجد (konjed) ا.پ. یکنوع گیاهی که در ممالك حاره عمل میآید و ازتخمهای آن روغنی میگیرند بسیار مطبوع و نیز از آنها ارده میسازند .

کنجدك (konjodak) و **کنجده** (konjade) و (konjede) و (konjode) ا.پ. کلفی که برروی مردم بهم رسد ومانند تخم کنجد برروی افشان باشد و بتازی برش گویند وخال. وانزروت . و پازهر .

کنجده (konjade) ا.پ. کنجاره.

کنجر (kenjar) ا.پ . فیل بزرگ جثه و قوی هیکل مهیب وجنگی .

کنجر و پنجر (kenjar-o-penjar) ا . پ . نشکنج .

کنجشك (konjack) و (konjeck) ا . پ . عصفور وگنجشك .

کنجشنج (konj-conj) ا . پ . معبر زیر زمینی . وکان و معدن . و نقب در زیر دیوار . وراه سرپوشیده. وگودال. وخندق .

کنجك (kanjak) ا . پ. درختی که بشه غال نیز گویند .

کنجك (konjak) ا.پ. طرفه وهرچیز غریب و تازه و نو که دیدن آن مردم را خوش آید .

کنجکنج (kenj-kenj) ص.وم‌ف.پ. کوچك وخرد.واندك. وکم کم وبهره بهره .

کنجل (konjol) ا . پ . هرچیز درهم کشیده و چین دار و شکنج بهم رسانیده . و دست وپائی که انگشتان آن درهم کشیده شده باشد . ونانی که خمیر آن از دیوار تنورافتاده درمیان آتش پخته شده باشد .

کنجلك (konjlak) و (konjolak) ا . پ. چین و شکنج رو و اندام و پلاس و قالی و جز آن .

کنج لنج (konj-lonj) ا . پ . چین وشکنج بسیار وفراوان .

کنجور (konjur) ا . پ. گنج وخزانه و ذخیره .

کنجور (kanj-var) ا . پ. خزانه‌دار و گنجور .

کنجه (konje) ا . پ . خرالاغی که زیر دهانش آماس کرده . وخر الاغ دم بریده .

کنجید (konjid) ا . پ . کنجد .

کنجیده (konjide) ا . پ . کنجده و نخاله وثفل هرتخمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد وبزرك وجز آن .

کنج کنج (kenç-kenç) ص وم ف . پ. کوچك وخرد. واندك. وکم کم وبهره بهره.

کنچه (kançe) ا . پ. خرالاغی که زیر دهانش آماس کرده . و خر الاغ دم بریده و کنجه .

کنحب (kanhab) ا . ع. نام گیاهی .

کنخ (kanax) ا.پ. کشك ودوغ خشك شده .

کنخبة (kanxabat) ا . ع. اختلاط و برهم آمیختگی کلام .

کنخت (kanaxt) ا . پ . آبداری و تابانی . و **شمشیر بی کنخت** . شمشیر بی‌جوهر که آبدار وتابان نباشد .

کند (kand) ا . پ . کنب (kanab). وقند وشکر . وجراحت وریش . و نیرتیشه. وگریز وفرار . وده . ونام دهی در ترکستان برطریق کاشغرکه بادام‌خوب ازآنجا آورند.

کند (kand) م . ع . **کند الشیئ** **کندآ** (از باب نصر) : برید آن چیزرا .

کند (kend) ا . پ . نام شهری که‌کنت نیز گویند .

کند (kond) ا وص.پ. هرچیزکه تیز و تند نباشد. وهرچیز بطیء. وکودن و نادان و آبله و بی وقوف . وشمشیر وکاردی که تیز وبرنده نباشد . وهر چیز نارایج وپست‌قیمت که لایق فروش نباشد . و دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع . و دانا وحکیم وفیلسوف. وکنده ای که برپای گنهگاران و گریز پایان نهند .وپای‌بند. و خصیه وگند. وآلت‌تناسل.

و **کند نمودن** : بی‌حس‌نمودن . واحمق کردن . و بطیء کردن .

کندا (kandâ) و (kondâ) ا . پ . دانا وعالم و حکیم و فیلسوف. و منجم . و شجاع ودلیر وپهلوان . و فالگو وغیبگو .

کندا (kondâ) ا . پ . نام نقاشی .

کندارة (kendârat) ا.ع. یك‌قسم‌ماهی که دارای کوهان است .

کنداگر (kandâ-gar) ا.پ . کنده‌گر و حکاك .

کنداگر (kandâ-gar) ا. پ . حکیم‌و دانا. وشجاع ودلیر وپهلوان .

کنداگری (kandâ-gari) ا . پ . حکاکی و کنده گری .

کنداموبه (kandâ-muye) ا.پ . موهائی‌که چون طفل زائیده شود دربدن وی باشد . و پرهای زرد رنگ خردی‌که در بدن جوزهٔ مرغ است .

کنداواله (kondâ-vâle) ا.پ. مرد بلند بالای قوی هیکل . و مرد درشت اندام فربه ومزاف . وامرد بزرگ ناهموار .

کنداو (kenda'v) ا.ع. شتر درشت فربه.

کندآور (kond-âvar) ا.پ. حکیم ودانا. و پهلوان و دلبر و جنگجوی دلاور و مبارز. وسپه سالار وکنداگر.

کندآوری (kond-âvari) ا.پ. دلاوری وبهادری و مردانگی.

کندة (kendat) ا.ع. پاره ای از کوه. ونام قبیله ای، از تازیان یمن.

کندث (kondos) ا.ع. درشت سخت.

کندجة (kandajat) ا.ع.ـ مأخوذ از کندۀ فارسی ـ حفره وگودال.

کندخانه (kand-xâne) ا.پ. سبد کوچك. وخوابگاه. ورختخواب. ودلگیر. وزبون وعاجز.

کند ذهن (kond-zehn) ص.پ. کودن وکم هوش.

کند ذهنی (kond-zehni) ا.پ. کودنی وکم هوشی.

کندر (kandar) ا.پ. شهر ومدینه. ونام شهری درخراسان.

کندر (kandâr) پ. مخفف که اندر.

کندر (kandar) ا.ع. نوعی ازحساب نجوم مر یونانیان را.

کندر (kandor) ا.پ. ظرفی که از گل سازند ودر آن گندم ونان کنند.

کندر (kondor) ا.پ. یکنوع صمغی شبیه بمصطکی که نشواره و نشوره و بتازی لبان گویند. و نام پادشاه سقلاب که بیاری افراسیاب آمده بود. و**کندر رومی**: مصطکی.

کندر (kondor) ا.ع. مرد کوتاه درشت ستبر اندام. و خر بزرگ جثه. و یکنوع صمغی که لبان نیز گویند

کندر (kondor) ص.ع. گورخر درشت.

کندرة (kandarat) ا.ع. زمین درشت ستبر بلند. ونشستگاه وجای باش باز.

کندرك (kondorak) و **کندرو** (kondru) ا.پ. مصطکی.

کندرو (kondru) ا.پ. نام وزیر ضحاك.

کندروج (kondaruj) و**کندروز** (kondoruz) ا.پ. کندوی زنبور عسل.

کندروش (kandaruc) ا.پ. زمین پشته پشته.

کندره (kandare) ا.پ. یك قسم مرغی آبی کوچك.

کندز (kon-dez) ا.پ. کهن دز و دز وقلعۀ کهنه. وکوشك و بالاخانۀ کهنه. ونام شهری بنا کردۀ فریدون درتوران که اکنون بیکند گویند.

کندز (kondoz) ا.پ. نام شهری بنا کردۀ جمشید که پایتخت فریدون بوده وتازیان قندز گویند.

کندزبان (kond-zabân) ص.پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان وی لکنت باشد.

کندزبانی (kond-zabâni) ا.پ. لکنت وتردد درسخن وزبان گرفتگی.

کندس (kendes) ا.پ. عکه وزاغچه.

کندس (kondos) ا.ع. بیخ گیاهی که درون آن زرد و برونش سیاه ومقیئ و مسهل وسفوف آنرا چون بینی کشند عطسه آورد.

کندسه (kondose) ا.پ. آذریون. وچوبك اشنان.

کندش (kandoc) و (kondec) ا.پ. گلولۀ پنبۀ برزده ای که برای رشتن آماده کنند. وچوبی که حلاجان پنبۀ برزده بر آن پیچند تا گلوله شود. وکندسه وچوبك اشنان.

کندش (kondoc) ا.ع. عکه وزاغچه. وبیخ گیاهی که کندس نیز گویند.

کندشاپور (kand-câpur) ا.پ. نام شهری.

کند فهم (kond-fahm) ص.پ. کودن وبیهوش.

کند فهمی (kond-fahmi) ا.پ. کودنی وبیهوشی و بی‌شعوری.

کندك (kondak) ا.پ. نان ریز ریز کرده.

کندگ (kandag) ا.پ. خندق و مغاك.

کندگوش (kond-guc) ص.پ. آنکه گوش وی کم شنود و تا بلند نگویند نشنود.

کندگی (kandagi) ا.پ. حك. وقلم زنی. وتراشیدگی. وکافتگی.

کندلان (kandolân) و (kondalân) ا.پ. نوعی ازخیمه وچادر.

کندله (kondole) ا.پ. گندله وهرچیز گره شده ویکجا جمع گشته.

کندلاء (kandalâ') و**کندلی** (kandalâ) ا.ع. گیاهی دریائی که بدان پوست پیرایند.

کندمند (kand-mand) ا.پ. بنای خراب شدۀ ازهم ریخته.

کندن (kandan) فم.پ. حفر کردن وکافتن وکاویدن وازبیخ برآوردن. وکشیدن. و برکشیدن. وخراب کردن بنای عمارت وخیمه. وپوست برآوردن ومقشر کردن. وسلخ کردن. وقلم زنی کردن وحکاکی نمودن. وجدا کردن. وچیدن. وگریختن و فرار کردن. ف ل. برهم پیچیده شدن. واحاطه شدن. وگرفتار زحمت شدن.

کندو (kandu) و (kondu) ا.پ. آوندی از گل مانند خم بزرگ که در آن غله ریزند. ونیز آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاهداری کنند.

کندو (kondu) ا.پ. دیو جنگلی.

کندواله (kondvâle) ا.پ. مرد بلند بالای قوی هیکل. وپسرامرد بداندام زشت .

کندوج (kanduj) ا ع . ـ مأخوذ از فارسی . آوند گلی که درآن غله ریزند .

کندوخانه (kandu-xâne) ا . پ . ظرفی که در آن دوغ ریزند و بهم زنند تا مسکهٔ آنجدا گردد. وسبد کوچك .وکندوی زنبورعسل.

کندور (kondur) ا.پ. کندرومصطکی.

کندوره (kandure) ا.پ .سفرهٔچرمین و پیش انداز یعنی پارچهایکه در سرسفره و سر میز بروی زانو ها گسترند تا چیزی از خوردنی بروی دامن و برزمین نریزد . ومیز بزرگ. وخوان کلان .

کندوری (kanduri) ا.پ .سفرهٔ چرمین کهبروی میزگسترانند. وپیشانداز وپارچهای که درسرسفره و سرمیز برویزانوها گسترند. وقسمی ازکدو. رجشنی که مخصوص شرافت حضرت فاطمه سلام‌الله علیها میگیرند وزنهای پرهیزگار باید در این جشن حاضر باشند و غذائی که در این روز طبخ می‌کنند نبایدهیچ مردی آنرا ببیند .

کندوز (konduz) ا.پ. ـوزن کلان.

کندوش (kanduc) ا.پ. راه ـنگلاخ ناهموار دشوار گذار . و روزینه و مزد یك روزه. ومصطکی وسقزسفید.

کندوش (konduc) ا . پ . یك قسم گیاهی زهردار.

کندوك (konduk) ا.پ. دکان . و آوندگلین فراخ کهدرآن غله ریخته نگاهدارند.

کندوکوب (kand-o-kub) ا.پ. تشویش وبیقراری.

کندوله (kondule) ا . پ . آوندگلین مانندخمره که درآنغله ریزند. وسفال شکسته .

کندویدستر (kond-vidastar) ا.پ. جند بیدستر.

کنده (kande) ص.پ. حفرشده وگود شده وکاویده‌شده . و ازبیخ برآمده. وحکاکی شده وقلم زده شده .

کنده (kande) ا .پ. خندق وجوی و گوی که برگرد حصار و قلعه ولشگرگاه کنند تا مانع ازآمدن دشمن گردد . وگودال . وهر گو مصنوعی که مانع از عبور سوار و پیاده باشد. و زیرزمینی که درمحراجهة مسافرین کنده باشند. وجائی که در دامن کوه جهة گوسپندان کنند.وپیره مرد. وپیره‌زن.وبدبخت و مزاحم . و بدخوی و کج خلق. **وکندهٔ چهاربند** : دنیا. **وکندهٔهیزم**: آنکه چوب خط میکند .

کنده (konde) ا.پ. هر چوب بزرگ گنده . و چوب بزرگی که پای مجرمان و گنهکاران را در آن گذارند. وپای بند چوبین که بر پای اسیران و گریز پایان نهند . و تنهٔ درخت. وکفچول وچوب گندهایکه قصابان بروی آن استخوان را با ساطور خرد کنند . وتختهٔ کفشگران . و قنداغ تفنگ . واحمق و نادان ومردکند فهم و بیشعور. ومرد بزرگ جثه. و غول بیابانی. و هرچیز خرد شدهٔ در هاون. وچرخ کوزه‌گر وسفالگر. وطویله و اصطبل . و بند ابریشمی که بدان بالهای باز را هنگام مسافرت بسته وطوقودوالهای زنگ را بپایهای وی می‌بندند. ونیز قفسی‌که در آن باز را نگاهداری میکنند .

کنده پیر (kande-pir) ا . پ .زنپیر و پیره زال .

کنده خایه (kande-xâye) ص.پ. اخته وخایه برآورده وغارت‌شده وبیغما رفته.

کنده روی (kande-ruy) ا . پ . سفرهٔ روی میز. ودستمال.

کنده‌کار (kande-kâr) ا. پ. حکاك وقلمزن . وهرچیز قلمزده شده وحکاکی‌شده مانند قبضهٔ شمشیر ونگین .

کنده‌کاری (kande-kâri) ا . پ . حکاکی .

کنده‌گر (kande-gar) ا. پ. کسی که در روی مس وبرنج وعقیق و جز آن قلمزنی کند و حکاکی نماید و کنده کار و حکاك .

کنده‌گری (kande-gari) ا . پ . حکاکی وقلمزنی. **وکنده‌گری کردن** : حکاکی کردن و قلمزنی نمودن .

کنده موی (kande-muy) ا. پ . مویهای بدن چوزه وکندامویه .

کنده وش (kande-vac) ا . پ . راه سنگلاخ .

کنده هیزم (kande-hizam) ا. پ. کندهٔ درخت . وهیزمی که ازبالای کوه بریده باشند .

کندی (kandi) ا . پ . رستنی سفید خوشبوی کـه درخت آن‌مانا بدرخت خرما میباشد ودر بلاد گرمسیر عمل میآید و بتازی کاذی نامند .

کندی (kondi) ا . پ . حماقت . و خدارت وسستی وبطوء. **وکندی بینائی** : تاریکی چشم . **وکندی دندان** : حالتی که در دندانها پدیدآید ازخوردن چیزی ترش.

کندیدن (kandidan) ف م . پ . کندن . وکندن فرمودن .

کندیر (kendir) ا . ع . خر درشت ستبر اندام . ونام مردی .

کندیرة (kendirat) و (kandirat) ا . ع . درشتی‌وستبری وغلظت. وضخامت. یق : **انه لذو کندیرة** .

کندیل (kendil) ا. پ. کمندی که

بدان خفه‌میکنند. و **کندیل کسی کردن**: کسی‌را خفه‌کردن. وبقوت گرفتن وفشار وارد آوردن .

کنر (kanar) و **کنره** (kanare) ا. پ. نام ولایتی از هندوستان واقع درطرف دکن.

کنز (kanz) ا . ع . گنج . ج: کنوز. وزر وسیم . و آنچه بدان مال را نگاهدارند وفراهم آورند .

کنز (kanz) م . ع . **کنز المال کنزاً** (ازباب‌ضرب) : گنج‌نهادمال‌راودفن‌کردآنرا. **وکنز الشیء** : فراهم آورد آن چیز را و ذخیره کرد آنرا . **وکنز الرمح فی‌الارض** : خلانید نیزه را درزمین وفروبرد آنرا. **وکنز التمر ونحوه کنزاً وکنازاً وکنازاً** : درود خرما وماننده آنرا وگنجینه نهاد بهر سرما .

کنز (kanaz) ا . پ . بن وبیخ خوشهٔ خرما . وآنجای ازخوشه‌که بدرخت‌چسپیده.

کنز (konoz) ع . ج . کناز .

کنزا (kanzâ) ا . پ . عاقل و دانا و فیلسوف . وگیاه وگلی‌که بخودی خود روید.

کنس (kans) م . ع . **کنس البیت کنساً** (از باب نصر) . روفت خانه را با جاروب .

کنس (konos) ع.ج.کناس (kenâs).

کنس (konnas) ع.ج. کانس .و.ج. کناس (kenâs) . **والجواری الکنس**: ستاره های سیاره بدانجهة که مانند آهو بمغیب درآیند ویا همهٔ ستاره ها زیرا که بشب‌آشکار و بروز پوشیده باشند. ویا فرشتگان . و نیز کنس : گاوان وحشی. وآهوان .

کنست (kanast) و (konest) ا. پ. آتشکده .

کنستو (kanastu) ا. پ. اشنان ویا گیاهی شبیه باشنان که بدان جامه شویند .

کنسح (kenseh) و **کنسیح** (kensih) ا. ع. اصل وریشه . ونژاد .

کنش (kanc) ا. ع. تافتن رشتهٔ گلیم. ونرم ساختن‌مسواک‌خشن (والفعل من نصر) .

کنش (kanec) پ.م‌ح . کندن . ا. کندگی . و برکشیدگی و از بیخ برآوردگی. و **جان‌کنش** : جان کندن هنگام مرگ .

کنش (konec) پ.م ح . کردن . ا . فعل وعمل وکار وکردار.ورسم وعادت . و خوی . وروش وطریقه . ووضع و ترتیب. وگناهگاری و عصیان . و معبد ترسایان و یهودان . وآتشکده .

کنشاء (kencâ') ا . ع . مرد مرغول موی . ومردزشت روی .

کنشت (konect) ا. پ. آتشکده.ومعبد یهودان . وجای‌بستن خوکان . وشغل‌وکسب وپیشه . وکردار . و **بدکنشت**: بدکردار.

کنشتو (kanactu) ا . پ . گیاهی که بدان جامه شویند . وغورهٔ انگور.وخاشاك .

کنشتوك (kanactuk) ا. پ. گیاهی‌که بدان جامه شویند .

کنشك (keneck) ا.پ. دردمندی عضو و تیرك زدن عضو .

کنشگار (konec-gâr) و **کنشمند** (konec-mand) ا. پ. کارگر وعامل‌وکار کن وکارگزار وآنکه کار میکند واجرای‌عملی مینماید .

کنشن (konecn) ا . پ . شغل وکار وکردار. وآتشکده . ومعبد یهودان. وجای نگاهداشتن خوکان .

کنشو (kancu) ا. پ. غورهٔ انگور.

کنظ (kanz) م . ع . **کنظه الامر کنظاً** (از باب ضرب ونصر) : دشوار شد کار بروی واندوهگین نمود آن کار وی‌را . **وکنظ الاناء وغیره** : پرکرد آن‌ظرف وجز آن را .

کنظة (konzat) ا.ع. ضغطه و فشار. وسختی وتنگی .

کنع (ken') ا. ع. ثلث آخر شب .و اصل وریشه . ودروباب .

کنع (kon') ع. ج. اکنع وکنعاء.

کنع (kana') م. ع. **کنع اصابعه کنعاً** (از باب سمع) : درکشیده و خشك گردید انگشتهای او . و نیز کنع : همیشگی ورزیدن ولازم گرفتن چیزی . و برزمین نگونسار افگنده شدن .

کنع (kane') ص. م . **شیخ کنع** : پیر ورترنجیده اندام . ونیز کنع : درکشیده وخشك‌شده . ونگونسار برزمین‌افگنده شده.

کنعاء (kan'â') ص.ع . مؤنث اکنع : زن تباه دست.ج:کنع (kon').

کنعال (kan'âl) ا.پ. بازی‌که سروبدن خودرا بلندکندچون‌شکارخودراببیند. ومردی‌که ازپی‌زنان بلند شود. وآزمند طعمه وشکار.

کنعان (kan'ân) ا.ع. نام پسر سام بن نوح. و نام شهری که یعقوب در آن مسکن داشت . و نام پدر نمرود . و نام یکی از پادشاهان یمن .

کنعانی (kan'âniyy) ص.ع. منسوب بشهر کنعان .

کنعانیون (kan'âniyyun) ا . ع . گروهی از نسل کنعان بن سام بن نوح که دارای لغتی‌بودند مشابه لغت تازی.

کنعة (kane'at) ص.ع.مؤنث کنع.مر. کنع (kane') .

کنعت (kan'at) ا.ع. نوعی ازماهی .

کنعد (kan'ad) ا . ع . یکنوع ماهی دریائی .

کنعرة (kan'arat) ا.ع.ماده‌شتربزرگ جثه. ج : کناعر.

کنغ (kenq) ا.پ. چرک گوشه و کنج چشم.

کنغال (kenqâl) ا.پ. زن جوان بدعمل و زشت کردار.

کنغال (konqâl) ا.پ. دیدار دوستان در پنهانی و بطور خفیه.

کنغاله (kanqâle) ا.پ. خواستگاری. و خواستگاری زن. و درخواست و طلب. و زنا و زنا کاری وقحبگی. و روسپی و فاحشه وقحبه. و زنا کار. وبخیل ولئیم و ممسك. وبخل. وطمع و حرص. وبهادر و پهلوان. وکوهی درخراسان.

کنف (kanf) ا.ع. **کنف الکیال کنفاً** (از باب نصر): دستها را بر سر پیمانه نهاد پیمانه کننده تا بگیرد گندم و جز آن را. و **کنفه**: نگاهداشت آنرا وحفظ کرد آنرا. و **کنف القوم فلاناً**: گرد آمدند آن گروه فلان را واز چپ وراست آن درآمدند. و **کنف فلان کنیفاً**: کنیف ساخت فلان. و **کنفت الدار**: کنیف ساخت برای خانه. و **کنف فلاناً**: یاری کرد فلان را. و **کنف الابل والغنم کنفاً** (از باب نصر وضرب): حظیره و جای خواب ساخت برای شتران و گوسپندان. و **کنف عنه**: برگردید از آن.

کنف (kenf) ا.ع. توشه دان شبان که درآن آلات خودرا نگاهدارد. وکیسه‌ای که تاجر رخت ومتاع اسقاط وردی خودرا درآن نهد.

کنف (konof) ع.ج. کنوف (kanuf). و. ج. کنیف.

کنف (kanaf) ا.ع. بال مرغ. وسایه. وکرانه و جانب. وحفظ. ج. اکناف. **وانت فی کنف الله** ای فی حرزه وستره.

کنف (kanaf) ا.پ. کنب وشاهدانه. وریسمان که از پوست کتان تابند و بغایت محکم باشد.

کنف (kanaf) ا.پ. مأخوذ ازتازی - حرز وحمایت وستر وپناه. ونگاهداری. و کرانه وجانب وناحیه. وظل وسایه.

کنفاء (kanfâ') ص.ع. **شاة کنفاء**: گوسپندی که از لاغری استخوان سرینش نمایان باشد.

کنفال (kenfâl) ا.پ. زن جوان بد کردار زشت.

کنفان (kanafâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوبال مرغ.

کنفة (kanafat) ا.ع. ناحیه وکرانه. و **کنفة الابل**: ناحیتها وجانبها.

کنفث (konfos) ا.ع. پست قامت و قصیر.

کنفرة (kenferat) ا.ع. پرهٔ بینی. و سربینی.

کن فکان (kon-fa-kân) و **کن فیکون** (kon-fa-yakun) پ. - کلمهٔ مأخوذ از تازی - عالم موجودات را گویند. و **مالك کن فکان**: خداوند تبارك وتعالی جل شانه.

کنفلیل (kanfalil) ا.پ. ریش پهن بزرگ.

کنفلیل (kanfalil) و **کنفلیلة** (kanfalilat) ص.ع. **رجل کنفلیل اللحیة**: مرد ستبر وانبوه ریش. **ولحیة کنفلیلة**: ریش انبوه وستبر.

کنك (kank) ا.پ. کوزپشت واحدب. وگربه. وخروس. وعمارتی که موسم بهاردر آن منزل کنند. و معبد. و نام بتکده ای در هندوستان.

کنك (kenk) ا.پ. حکم وفرمان. ومرد جوانی که ریش آن شروع بدر آمدن کرده باشد.

کنك (konk) ا.پ. تنبوشهٔ سفالین. و آب راهه.

کنك (kanak) و (kenak) و (kenek) ا.پ. نوعی از گیاه که ازآن ریسمان تابند. وگردکانی که مغز آن بدشواری برآید. وخسیس وبخیل وتنگدست.

کنکاج (kankâj) و **کنکاش** (kankâc) ا.پ. کنگاج و کنگاش.

کنکلك (konkalk) ا.پ. پیراهن وپوشاکی که ملصق بیدن باشد وبتازی شعارگویند.

کنکن (kan-kan) ا.پ. کان کن و چاه کن.

کنکنة (kankanat) م.ع. **کنکن الرجل کنکنة**: گریخت آنمرد. و **کنکن فلان**: کسل شد فلان وکاهلی کرد ودرخانه نشست.

کنکوس (kankus) ا.پ. جن. ودیو.

کنکینا (kankina) ا.پ. درخت بزرگی از محصولات امریکا که پوست آنرا در طب مانند مقویات و جهة دفع تب بسیار استعمال می‌کنند و پوست این درخت را نیز کنکینا و پوست گنه‌گنه نیز نامند.

کنگ (kang) ا.پ. جناح وبال پرندگان. وبال آدمی یعنی ازسرانگشتان دست تادوش. وشاخ درخت.

کنگ (keng) ا.پ. پسر امرد بی اندام و بدشکل بزرگ جثه. ومردم پست وعوام. وگستاخ و بی‌حیا. وهم‌نشین و مصاحب زبان آور و پرگو.

کنگ (kong) ا.پ. مرد شناور استوار خلقت. وامرد. و جوان شوخ وگستاخ. و بیخ وبن خوشهٔ خرما. ونام بندری.

کنگاب (kangâb) ا.پ. ریشهٔ گیاهی مسهل. وشیره و عصیر.

کنگاج (kangâj) ا.پ. خرچنگ و سرطان.

کنگاج (kangâj) و (kengâj) ا.پ.

صلاح وپند ونصیحت. ومشورت وتدبیر.
کنگار (angâr) و (kongâr) ا.پ. ماری که تازه پوست افگنده باشد.
کنگاس (kangâs) و (kengâs) ا.پ. صلاح و مصلحت وتدبیر. وخرچنگ.
کنگاش (kangâc) و (kengâc) ا.پ. صلاح ومصلحت وتدبیر ومشورت ودرکارمهم از کسی رای وتدبیرخواستن. و **کنگاش خواستن**: صلاح خواستن و در خواست رأی و تدبیر نمودن. و **کنگاش کردن** و یا **نمودن**: مشورت کردن وتدبیرخواستن.
کنگاشستان (kangâcestân) ا. پ. دارالشوری.
کنگاله (kangâle) ا. پ. کنغاله و خواستگاری. وخواستگاری زن وزن خواستن. و روسپی وفاحشه وقحبه. وممسك وبخیل. وکوهی درخراسان که کنغاله نیز گویند.
کنگر (kangar) ا. پ. یکنوع گیاهی شبیه بیادآورد که بیخ ساقهٔ نورستهٔ آنرا پخته وخورند وخورش وبورانی آن بسیارلذیذاست گویند قوهٔ باه دهد و عرق را خوشبوی کندو بتازی حرشف نامند. ونیز کنگر: تعصب وتمرد وسرکشی. وخصومت وستیزگی. و **کنگر کندن**: محنت بی‌حاصل وبیهوده‌کشیدن.
کنگر (kenger) ا. پ. نام یکنوع سازی مراهالی هندرا که کنگره نیز گویند.
کنگر (kongor) ا. پ. بوم و جغد کلان. وتیر بیرون آمدهٔ ازدیوار. ونوازندهٔ کوس و نقاره. و شاخ نورستهٔ درخت. و شطاح وبی‌حیا وبی شرم. وقسمی ازگدایان که‌شاخشانه‌کش نیزگویند. مر. شاخشانه. و کنگرهٔ قلعه ودیوار ودیگر چیزها. و **کنگر کبریا**: نهایت جبروت.
کنگران (kangarân) ا.پ. جغدوبوم. و غله‌ای که دوسر نیز گویند.

کنگرزد (angar-zad) و **کنگرژد** (kangar-jad) ا. پ. صمغ کنگر که کنگری نیز گویند.
کنگره (kengere) ا. پ. سازی مراهالی هند را که دارای دوتار است.
کنگره (kongere) و (kongore) ا. پ. شرفه و برآمدگیهای محرابی شکلی که بربالای دیوارشهر وحصار سازند ودندانه‌های بالای دیوارهاوبلندیهای هرچیزی. وپربالای خود. وزینتهای بالای تاج.
کنگره‌دار (kongore-dâr) ص پ. شرفه دار.
کنگری (kangari) ا. پ. صمغ کنگر که کنگرزد نیز گویند و خوردن آن بآسانی قی آورد.
کنگری (kengri) و (kengeri) ا. پ. کنگره وسازی مرهندیان را. ونوعی از بربط.
کنمة (kanmat) ا.ع. زخم وجراحت.
کن مکن (kon-ma-kon) پ. کلمهٔ فعل بمعنی امر ونهی.
کن‌مکن (kon-ma-kon) ا. پ. مردم متردد خاطر. وپادشاه دارای حکم.
کنند (kanand) ا. پ افزاری‌که چاه کنان وگلکاران بدان زمین کنند. وبیلی که سرآن خمیده است وبرزیگران کار فرمایند.
کننده (kanande) پ. افا. کندن. ا. کاونده وکلنگ دار وآنکه جائی را بکند و حفار.
کننده (konande) پ. افا. کردن. ا. فاعل وعامل وگماشته وکارگزار و نماینده و سازنده.
کنو (kanav) و (kanu) ا. پ. بنگ.
کنوب (konub) م. ع. **کنب** **کنوبا** (از باب نصر): درشت گردید. و **کنب**

الرجل: بی نیاز شد آنمرد پس از فقر.
کنوة (kenvat) و (konvat) ا. ع. مر. کنیة (kenyat) و (konyat).
کنود (kanud) اوص. ع. ناسپاس. مذکر ومؤنث دروی یکسان است. و کافر ونکوهندهٔ پروردگار خود وبخیل. وعاصی و نافرمان. و زمینی که چیزی نرویاند. و تنها خورنده بی‌آنکه برفیق خود دهد. وکسی‌که بندهٔ خودرا زند. و نیز کنود: زن ناسپاس مودت ومواصلت ونام شخصی.
کنود (konud) م.ع. **کند الرجل** **کنودا** (از باب نصر): ناسپاسی کرد آن مرد.
کنودان (kanu-dân) و (kanav-dân) و **کنودانه** (kanav-dâne) و (anu-dâne) ا.پ. شاهدانه.
کنور (kanur) ا.پ. سبدی که در آن نان گذارندویا غله‌ریزند. و نیزخمرهٔ بزرگی گلین که در آن غله ریزند.
کنور (kanur) و (kenur) ا. پ. مکر و فریب و حیله.
کنور (kanur) و (konur) ا. پ. تندرو رعد.
کنور (kenur) و (kon-var) ا.پ. کننده و عامل و فاعل.
کنوره (kanure) و (kenure) ص.پ. فریبنده وحیله کننده و غدر نماینده.
کنوریدن (kanuridan) و (kenuridan) ف.لوم.پ. فریفتن و مکر کردن.
کنوز (konuz) ع.ج. کنز (kanz).
کنوزه (kanuze) و (kenuze) و (konuze) ا.پ. پنبهٔ زده و حلاجی کرده.
کنوش (kanuc) ا.پ. درخت سرو.
کنوع (konu') م.ع. **کنع الشیء** **کنوعا** (از باب فتح): منقبض گردید آن

چیز و ورترنجید و فراهم آمد . و **کنع فلان** : فروتنی کرد فلان و نرمی نمود . و **کنع النجم**: بغروب مایل شد آن ستاره. و **کنع زید عن الامر** : گریخت زیداز آن کار و بدول شد . و **کنع فلان الاصابع** : زد فلان بر انگشتان چندانکه خشك گرداند . و **کنع الامر** : نزدیك آن کار آمد. و **کنع الرجل فی الشیء** : طمع کرد آنمرددر آنچیز. و **کنع المسك بالثوب** : چسبید مشك بجامه . و **کنع العقاب** : فراهم آورد آن عقاب پرها را وقت‌فرودآمدن‌ازهوا. و **کنع بالله تعالی**: سوگند خورد بخدای تعالی .

کنوف (kanuf) ص.ع **ناقة کنوف**: ماده شتری که درجانب‌وکنارشتران راه رود. و ماده شتری که‌یکسوشود وچون‌وی‌راسرما رسد در کنار شتران فرو خوابد . و **غنم کنوف**: گوسپندی‌که دورادور از گله‌رود. و گوسپندی که با آبستنی‌ نر بروی‌برجهد. ج : کنف (konof) .

کنون (konun) م‌ف.پ. اکنون‌وحالا و الحال و اینزمان .

کنون (kanun) ا . پ. کندو. رخنور گلی که در آن غله ریزند .

کنون (konun) م.ع. **کن کنا. کنونا** مر . کن (kann) .

کنونه (konune) ا.پ. حالت وکیفیت و چگونگی و چون چیزی از مطلبی که بیان میکنندباقی‌ماندمیگویند: **کنونه فروماند**. ودراحوالپرسی‌میگویند: **کنونه‌چه‌داری** .

کنونی (konuni) ص . پ . حالائی و کنونی .

کنه (konh) ا . ع . گوهر هر چیزی و پایان آن و اندازه و هنگام و وجه و روی آن . وحقیقت چیزی . یق : **عرفته کنه المعرفة** : شناختم آنرا بحقیقت‌شناسائی . و **ان کلام المرء فی غیر کنهه** ای فی‌غیر وقته .

کنه (konh) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حقیقت . و پایان و انجام . و **کنه کار**: پایان کار . و **کنه مطلب**: حقیقت آن.

کنه (kanah)و(kaneh) ا.پ. جانورکی که بر بدن گوسپند و شتر وگاو و خروسگ و مرغ و جز آن چسپد وبتازی قراد گویند . ج : کنه‌ها .

کنه (konne) ا.پ. سایبان .

کنهان (kanhân) ا.ع. گیاهی که‌برگ آن مانند برگ بنه‌است .

کنهبل (kanahbal) و (kanahbol) ا.ع. جو بزرگ خوشه . و نام درختی کلان.

کنهدر (kanahdar) ا.ع. افزاری که بر آن خشت خام‌و انگور و جز آن بارکرده از جائی بجائی برند .

کنهدل (kanahdal) ا.ع. ستبر دفزك و سخت رست و درشت .

کنهزه (kanhaze) ا . پ . تمطی و کشواکش مثل آن حالتیکه‌پیش از آمدن تب پدید آید .

کنهفة (kanhafat) م.ع. **کنهف عنا کنهفة** : گذشت از ما و شتابی کرد .

کنهور (kanahvar) ا.ع. ابرپارهٔ مانا بکوه و ابر برهم نشسته . مردستبراندام .

کنهورة (kanahvarat) ا . ع . ماده شتر بزرگ جثه. وماده شترکلانسال .

کنه ها (kanah-hâ) و (kaneh-hâ) پ.ج. کنه (kanah) و (kaneh) .

کنی (konâ) ع.ج. کنیة (konyat) .

کنی (kaniyy) ص.ع. هم کنیه . یق : **فلان کنی فلان** : فلان هم کنیهٔ فلان است یعنی کنیهٔ هر دو یکی است .

کنی (konniyy) و (kenniyy) ص.ع. منسوب‌بقبیلهٔ کنة .

کنیا (kanyâ) ا.پ. بلغت‌زند و پازند: میان خالی و کاواك .

کنیب (kanib) ا.ع. درخت‌خشك‌شده و درختی که خار آن شکسته شده باشد .

کنیة (konyat) و (kenyat) ا . ع . لفظی که بدان شخص را خوانند . ج : کنی (konâ) . یق : **ابو فلان کنیته وکنوته** و **ام فلان کنیتها و کنوتها** ونیزکنیة: هر اسمی که مصدر باب وام وابن وبنت‌واخ و اخت باشد .

کنیة (konyat) و (kenyat) م . ع . مر . کنایة (kenâyat) .

کنیت (kanit) ص.ع . **سقاء کنیت** : مشك بسیار آبگیر.

کنیت (konyat)ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کنیه . مر. کنیه .

کنیت (konit) پ. کلمهٔ امر، لغتی است در کنید که امر ازکردن باشد .

کنیدر (kanaydar) و(konaydar) ا. ع. درشت ستبر .

کنیر (kanir) اپ. پرخواروشکم‌پرست. و شخص تنبل و غافل .

کنیز (kaniz) ا.پ. برده‌ای که دختر ویازن باشد و داه و لاچین . و خدمتگار و پرستار زنانه و جاریه ودختر بکر ودوشیزه .

کنیز (kaniz) و (koniz) ا.پ. بن و بیخ‌خوشهٔ خرماو رطب . **کنیز سزا**: حرف جزا . و **کنیز وازده** : حرف شرط.

کنیز (kaniz) ا . ع . خرمائی که در زنبیل و جز آن جهة زمستان ذخیره سازند .

کنیزك (kanizak) ا. پ . مصغر کنیز یعنی کنیز خردسال. و نیزدختر بکرو دوشیزه. و **کنیزك فراش** : صیغه وکنیزی که بجای

زن شخص باشد .

کنیزکزاده (kanizak-zâde) ا.پ. فرزند شخص از کنیز وداه .

کنیزگی (kanizagi) ا.پ. حق خدمت کنیز و خدمتگار زنانه .

کنیزی (kanizi) ا . پ . بکارت و دوشیزگی . وخدمتگاری .

کنیسا (kanisâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کنیسه و معبد یهودان و ترسایان . و بتکده . و آتشکده .

کنیسة (kanisat) ا.ع . معبد یهودان . و دو چوب که بر پالان نصب کنند و بروی آنها پارچه کشند تا بر سوار سایه اندازد و آنرا بپوشاند . و شبه هودجی که بر محمل بندند . ج : کنائس . وزن خوبروی . و **الکنیسة السوداء** : نام شهری .

کنیسة (konnisat) ا.ع. مصغر کنیسة : معبد خرد مر یهودان را. و نام چند موضع و نام شهری .

کنیسه (kanise) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ معبد یهودان که کشفت نیز گویند ومعبد ترسایان و آتشکده و بتکده .

کنیش (konic) ا.پ . کنش و کردار خواه‌بد باشد و یا نیك .

کنیع (kani') ا.ع. شکسته دست. ومایل از راه. و گرسنگی سخت .

کنیف (kanif) ا.ع. پوشش . و پوشنده و پنهان کننده هرچه باشد . وسپر . و نهان خانه . و خلاجای . و فرناك . و جای‌دست و روی شستن . و حظیره‌ای که برای شتران از درخت و شاخه‌های آن سازند . و خرمابن که پس از بریدن باندازهٔ دستی برآید وریش سیاه را بدان تشبیه‌دهند. ج: کنف (konof).

کنیف (konayf) ا . ع . مصغر کنف : توشه‌دان خرد شبان .

کنین (kanin) ص.ع. پوشیده وپنهان و مخفی .

کنین (kenin) ا.پ. ـ مأخوذازفرانسه ـ ماده‌شبه قلیائی تلخی که از کنکینا(پوست گنه‌گنه) استخراج میکنند . و املاح کنین بخصوص سولفات و کلوریدات آنرا دردفع تبهای نوبه‌ای استعمال مینمایند .

کنیه (konye) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ هر نامی که اول آن کلمهٔ ابو و یا ابی و یا ابن و یا ام و یا بنت باشد .

کو (kav) ا.پ . زیرك و دانشمند و با وقوف و هوشیار . و توانائی و قدرت . و قامت و قدو اندام .

کو (ku) پ. مخفف که‌او .

کو (ku) پ . کلمهٔ فعل یعنی چه شد و کجا رفت .

کو (ku) ا.پ. کوی . و شاراه. و راه کوچك و تنگ. و چارراه . و بازارجای . و میدان .

کو (kavv) ا.ع. روزن خانه، مذکرآید. مر . کوة (kavvat) .

کوء (kav') م.ع. **کوءت کوء وکاء و کاوآ** . مر . کاء .

کواء (kevâ') ا.ع.ج. کوة (kavvat) و (kovvat) .

کواء (kevvâ') م ع . مکاواة. مر . مکاواة .

کـواء (kovva') ا.ع . مرد بلید نیك دشنام دهندهٔ مردم را . و **ابوالکواء** : کنیهٔ تازیان .

کوابح (kavâbeh) ع.ج. کابح .

کوات (kavvât) ع.ج. کوة .

کواتل (kavâtel) ا.ع. نام منزلگاهی درراه رقه .

کواثر (kavâser) ع.ج. کوثر (kavsar).

کواثل (kavâsel) ا.ع. نام زمینی .

کواح (kevâh) ص.ع. نیکو سیاست کنندهٔ ستور . یق : **هو کواح مال** .

کواحص (kavâhes) ع.ج. کاحص و کاحصة. **واطلال کواحص**: آثارخانه های محو و ناپدید .

کوادس (kavâdes) ع.ج. کادس .

کواده (kevâde) ا.پ . چوب آستان در خانه و چوبی که پاشنهٔ در برآن گردد .

کواذب (kavâzeb) ع.ج . کاذب .

کوار (kavâr) ا . پ . ابری که در شبهای تابستان کله بندد . وگندنا و کراث.

کوار (kavâr) و (kovâr) ا.پ. سبدی که درآن میوه کنند و برپشت گرفته از جائی بجائی برند و دوکوار رابر یك خر بارنمایند.

کوار (kovâr) ا.پ . نام قصبه‌ای از توابع شیراز .

کوارا (kavârâ) و (kovârâ) ا.پ. چوب‌آستان در خانه .

کوارات (kovvârât) ع.ج. کوارة.

کوارة (kevârat) ا ع . نوعی از شراب .

کوارة (kevârat) و (kovârat) ا . ع . **کوارة النحل** : کندوی زنبورعسل که از شاخهٔ درخت و گل سازند . و عسلی که در موم باشد . و خانهٔ زنبوران که درآن عسل نهند . ج : کوائر .

کوارة (kovvârat) ا.ع . **کوارة النحل** بمعنی کوارة النحل (بدون تشدید) است . ج : کوارات .

کوارث (kavâres) ا . ع . کارهای محنت آور و دشوار .

کوارون (kovârun) ا.پ. بیماری در پوست آدمی با خارش که پوست را درشت گرداند .

کواره (kavâre) ا.پ. سبدی که در آن میوه و جز آن کرده و برستور بار نموده از جائی بجائی برند . و خانهٔ زنبور عسل . و ابری که در شبهای تابستان پدید آید و نزم و بخاری تیره و غلیظ که ملاصق زمین باشد.

کواره (kovâre) ا.پ. ظرف سفالین.

کواره‌دان (kavâre-dân) ا. پ . شبان و گله‌بان .

کواز (kavâz) ا.پ. تنگ آبخوری . و کوزهٔ سرتنگ گردن کوتاه که مسافران جهة آبخوردن باخود دارند. و چوبدستی که ستور را بدان رانند.

کوازه (kavâze) ا.پ. تنگ آبخوری سرتنگ گردن کوتاه مسافران .

کوازه (kevâze) ا.پ. چوبی که بدان خروگاو رانند .

کوازه (kovâze) ا . پ . تخم مرغ نیم پخته .

کواژ (kavâj) ا . پ. طعنه و سرزنش.

کواژه (kavâje) ا.پ. طعنه و سرزنش و سخر و لاغ و مزاح و خوش طبعی. ومزاح کننده . و نان و طعام نیم پخته . وتخم مرغ نیم پخته .

کواس (kovâs) ا.پ. صفت. وگونه و طرز و روش و قاعده و قانون .

کواسب (kavâseb) و **الکواسب** (al-kavâseb) ا.ع. مرغان وددان شکاری. و اطراف بدن مانند دست و پاها.

کواسر (kavâser) ع.ج. کاسرة .

کواسمه (kovâsame) ص. پ . سهل و آسان و نادشوار .

کواسه (kovâse) ا.پ. کواس وگونه . و صفت . وطرز و روش . و قاعده وقانون.

کواسیمه (kovâsime) اوص . پ . سهل وآسان. وسهولت وآسانی وعدم دشواری.

کواش (kovâc) ا.پ. کواس و صفت و گونه . و قاعده و قانون . وطرز وروش.

کواشة (kovâcat) ا . ع . سرحشفهٔ کلان .

کواشف (kavâcef) ع.ج. کاشفة .

کواشمه (kovâcame) ص. پ . سهل وآسان ونادشوار.

کواشه (kovâce) ا.پ. صفت و گونه و طرز و روش و قاعده و قانون .

کواشیر (kavâcir) ا. پ . نام جائی که فیروزهٔ کم رنگ پست قیمت از آن جا آورند .

کواشیمه (kavâcime) اوص. پ. سهل و آسان . و سهولت وآسانی.

کواعب (kavâ'eb) ع.ج. کاعب .

کواغذ (kavâqez) ع.ج. کاغذ .

کوافر (kavâfer) ع.ج. کافرة وج . کافور .

کوافر (kavâfer) ا . ع . خمهای بزرگ .

کواکب (kavâkeb) ا.ع.ج. کوکب.

ویوم ذوکواکب: روز سخت .

کواکب (kavâkeb) ا.پ. - مأخوذاز تازی - ستاره‌ها .

کواکب (kovâkeb) ا . ع . کوهی که سنگ آسیا از آن می‌آورند .

کواکب شکوه (kavâkeb-cokuh) ص.پ. هرچیز شکوهمند مانند ستارگان.

کواکب شناس (kavâkeb-cenâs) ا.پ. منجم و ستاره شناس وهیوی .

کواکل (kavâkal) ا.ع. کوتاه‌بالا . و کسی که در هنگام راه رفتن پنجه‌های پا را بجانب داخل و پاشنه ها را بجانب خارج بگرداند .

کواکیة (kovâkiyat) ا.ع. کوتاه‌بالا.

کوال (kavâl) و (kovâl) ا . پ . حاصل . وهر چیز اندوخته . و اندوختگی و جمع و ازدیاد . و فزونی کشت .

کوالغنچه (kovâl-qonçe) ا.پ . غازه‌ای که زنان برروی مالند تا سرخ گردد .

کوالف (kavâlef) ا.پ. گیاهی که باد آورد نیز گویند .

کوالل (kavâlal) و (kavâlel) ا.ع. کوتاه بالا .

کوالیدن (kavâlidan) و (kovâlidan) ف ل و م . پ . جمع کردن و اندوختن و حاصل کردن و انبار کردن وتوده نمودن . و بالیدن و نمو کردن و افزون گشتن . وتروتازه شدن کشت و رسیدن کشت .

کوالیده (kavâlide) و (kovâlide) ص . پ . بالیده و نمو کرده و افزون شده و اندوخته وجمع کرده .

کوالیز (kavâliz) ع.ج. کالوز .

کوامیخ (kavâmix) ا .ع . کامه و صحناة که ماهیابه نیز گویند . ج: کامخ .

کوانع (kavâne') ع.ج. کانعة .

کوانین (kavânin) ع.ج. کانون .

کواوم (kov'um) ا . پ . گیاهی خوشبوی که بدان دست شویند و بتازی اذخر نامند .

کواهل (kavâhel) ع.ج. کاهل .

کوائر (kavâ'er) ع . ج . کوارة (kavârat) و (kovârat) .

کوائف (kavâ'ef) ا.ع . مختصات . و چیزهای محتوی .

کوایم (kovâyem) ا.پ. گیاهی .

کوب (kavb) م . ع . **کاب کوبا** (از باب نصر): باکوب آب‌خورد.

کوب (kub) ا . ع . کوزهٔ آبخوری بی دسته وبی‌لوله . ج: اکواب و اکوب .

کوب (kub) ا.پ. صدمه و ضربه و ولطمه و ضرب . و آلتی که فیلبانان فیل‌را بدان رانند . و قسمی از بوریا که بسیارنرم وگنده باشد .

کوب (kub) ص.پ. کوبنده‌وزننده . و سحق کننده . و آسیب رساننده مانند : **پایکوب** : کسی‌که پای‌برزمین میزند مانند رقاص ، و **دشمن کوب**: آنکه دشمن را در هم میشکند و منهزم میکند . و **توپ قلعه‌کوب** یعنی توپیکه قلعه را میکوبد . و **زر کوب** بمعنی زرگر .

کوب (kavab) ا.ع . باریکی گردن . و کلانی سر (والفعل من سمع) .

کوباء (kavbâ') ص.ع . مؤنث اکوب یعنی باریک‌گردن و کلان سر .

کوبات (kubât) ع.ج. کوبة (kubat) .

کوبانیدن (kubânidan) ف.م.پ . کوبیدن کنانیدن و کوبیدن فرمودن .

کوبة (kavbat) ا.ع . دریغ و پشیمانی برگذشته و فوت شده .

کوبة (kubat) ا.ع. نرد و یاشطرنج . و طبلك باریك میان . و بربط. و سنگی که بدان گردو و فندق شکنند. وکف سنگ. ج: کوبات .

کؤبة (ko'abat) ا.ع . تنگ و عار . یق : **مابه کؤبة** .

کوبجی (kubeji) و **کوبخی** (kubaxi) ا.پ. بزرگوار و مرد نامور .

کوب کاری (kub-kâri) ا.پ . سیاست‌وتنبیه و چوبکاری .

کوبکو (ku-ba-ku) مف.پ. از این کوچه بآن کوچه و از این جا بآنجا .

کوبل (kubal) ا.پ. بابونه .

کوبله (kubale) و (kavbale) ا.پ . موی فرق سر و موی کلهٔ سر .

کوبن (kuban) ا.پ. مطراق و چکش مسگران و آهنگران .

کوبه (kube) ا.پ . هر چیز که بدان چیزی را کوبند و بتازی مدق گویند . و میخ کوب و توخماق . و تازیانه و شلاق . و موج آب . و تنبك . و نقاره. و مشکی که در آن دوغ کنند وجنبانند تامسکهٔ آن برآید. و نام گیاهی شیرین که آنرا خورند .

کوبه کاری (kube-kâri) ا.پ . کتك کاری و کوفتگی و ضرب .

کوبیازه (kub-yâze) ا.پ. توخماق. و میخ کوب و مطرقه و چکش آهنگری و مسگری .

کوبیدن (kubidan) ف.م.پ . کوفتن. و سایدن و سحق کردن. و زدن و صدمه زدن. و کتك‌زدن . و**پای کوبیدن**: رقصیدن .

کوبین (kubin) ا.پ. چکش ومیخکوب وکدین. و آوندی مانند کفهٔ ترازو واز نی و یا برگ خرما که عصاران در آن مغزهای نیم کوفته را ریخته درتنگ نهند. و صافی از نی مر عصاران‌را. و تنگ و شکنجهٔ عصاری .

کوپ (kup) ا.پ. بلغت زندو پازند : کوه و جبل .

کوپ (kup) ا.پ. کوه و جبل. وسبوی کلان . و بوریا و حصیر .

کوپار (kupâr) و **کوپاره** (kupâre) ا.پ . رمه و گلهٔ گاو وخر وگوسپند و دیگر چارپایان .

کوپال (kupâl) ا.پ . عمود و گرز آهنین. و گردن کلفت. و نام مبارزی‌روسی .

کوپرنیك (kopernik) ا.پ. نام منجم معروف ازاهالی لهستان‌که درشهر تورن متولد گردید وازه۱۴۷۳میلادی تا۱۵۴۳میلادی زندگانی نمودواین معلم‌اول کسی‌است ازمعلمین فرنگ که حرکت زمین را بر دور خورشید ثابت میکند .

کوپل (kupal) ا.پ. شکوفه‌وبهاردرخت. و غنچه ونورستهٔ درخت .

کوپله (kupale) و (kavpale) ا.پ. شکوفه و غنچه‌ونورستهٔ درخت . و طاق و قبه‌ای که از گل و ریاحین در ایام شادی و جشن‌وآئین بندی و عروسی بندند. وحباب آب و شراب . و قفل صندوق و تپنگو . و موی فرق سر و کلهٔ سر .

کوپه (kupe) ا.پ . شاخ و کدوی حجامت .

کوة (kavvat) ا.ع. روزن‌خانه‌وسوراخ در دیوار. ج: کوات وکواء وکوی(kavâ). و گفته‌اندکوروزن کلان راگویند و کوة روزن خرد .

کوة (kovvat) ا.ع . روزن خانه و سوراخ در دیوار. ج: کواء و کوی(kovâ). و نیز کوة بلغت حبشه: مشکاة .

کوت (kavt) و (kovt) ا.پ. کفل و سرین آدمی .

کوت (kut) ا.پ. کود که بدان کشت را نیرو دهند .

کوت (kut) پ. مخفف که‌اوترا .

کوت (kut) ا.پ . مأخوذ ازهندی. قلعه .

کوتار (kutâr) ا.پ. ساباط و کوچه و بازاری که‌روی آنرا پوشانده باشند .

کوتالان (kutâlân) ا.پ. دولك‌ومغزل. و قصابخانه . و کوتوال و حاکم قلعه .

کوتالچی (kutâl-çi) ا.پ . مأخوذ ازترکی. سئیس و پرستار اسبان .

کوتاه (kutâh) ص.پ. قصیر وکم‌طول وکم بلندی . و خرد و کوچك و پست و پست قامت . و **کوتاه شدن** : کم

شدن درازی و بلندی و قصیر شدن . و کم شدن . و **کوتاه کردن :** کم کردن درازی و مختصر کردن و کم کردن . و قطع کردن .

کوتاه اندیش (kutâh-andiş) ص . پ . کوته اندیش و آنکه از عاقبت کار نیندیشد و غافل .

کوتاهانه (kutâhâne) صروم ف.پ. قصیرانه و بطور کوتاهی و مانند کوتاه و پست قد مانند .

کوتاه بالا (kutâh-bâlâ) ص . پ . پست‌قد و آنکه قد و بالای وی‌دراز نباشد.

کوتاه بین (kutâh-bin) ص.پ. کم‌بین و تاریک‌چشم و نزدیک‌بین . و کوتاه‌اندیش .

کوتاه پا (kutâh-pâ) ا.پ . جانوری شبیه بگوزن و خالهای درشت دارد و شاخ آن مانند شاخ گوزن شاخه شاخه است . و خرگوش .

کوتاه پاچه (kutâh-pâçe) ا . پ . کوتاه پا . و آدم بسیارپست قامت .

کوتاه پای (kutâh-pây) ا.پ. کوتاه‌پا و خرگوش .

کوتاه دست (kutâh-dast) ص . پ . غافل و سست و ضعیف و بادیانت .

کوتاه زندگانی (kutâh-zendagâni) ص.پ. کم عمر .

کوتاه قد (kutâh-qad) ص.پ. پست قامت و آنکه قد و بالای وی کوتاه بود و بلند نباشد .

کوتاه گردن (kutâh-gardan) ص. پ. آنکه گردن وی دراز نباشد .

کوتاه نظر (kutâh-nazar) ص . پ کسی که عاقبت اندیش نباشد واز عاقبت کار نیندیشد و غافل باشد. و نیز بخیل وممسك .

کوتاهی (kutâhi) ا.پ. کم طولی و اختصار . و خردی و قصور و تقصیر . و تقصیر . و **کوتاهی کردن :** قصور کردن .

کوتر (kavtar) و (kutar) ا . پ . کبوتر .

کوتعة (kavta'at) ا.ع. سرزرة خر .

کوتك (kutak) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ چوبدستی و عصا . و دستهٔ هاون . و با چوب زدن .

کوتل (kutal) ا . پ . کتل و اسب جنیبت .

کوتلان (kutlân) ا.پ . کوتالان.

کوتنگ (kutang) ا . پ . کدنگ و کدین .

کوتوال (kut-vâl) ا.پ.ـ ماخوذ از هندی ـ محافظ و نگهدارندهٔ قلعه و شهر . و رئیس و حاکم شهر .

کوتوالی (kut-vâli) ا.پ. قلعه‌داری. و ریاست شهر و قلعه .

کوتوله (kutule) ص . پ . قصیر و کوتاه .

کوته (kutah) ص . پ . کوتاه و قصیر .

کوته امل (kutah-amal) ص . پ . کسی که دارای آرزوی دور و دراز نباشد .

کوته اندیش (kutah-andiş) ص . پ. آنکه از عاقبت کارها نیندیشد و غافل و بی‌احتیاط و متهور و بی‌تدبیر و کسی که دوراندیش نباشد .

کوته بال (kutah-bâl) او ص. پ . پست قامت و کوتاه قد . و نام گروهی در افریقا که بتازی اقزام گویند .

کوته پا (kutah-pâ) و **کوتاه پاچه** (kutah-pâ-çe) ا.پ. چارپائی شبیه‌بگوزن که کوتاه پا نیزگویند . و خرگوش .

کوته قد (kutah-qad) ص . پ . پست قامت .

کوته گردن (kutah-gardan) ص. پ . آنکه دارای گردن کوتاهی باشد . و حیله باز و مکار و بدعمل و بدکردار .

کوتهی (kutahi) ا.پ. کوتاهی .

کوتی (kavtâ) ا.ع. قصیر وپست‌قامت و کوتاه بالا . وغله‌ای‌که پس‌ازباران روید.

کوتی (kutiyy) ا.ع . قصیر و کوتاه بالا. و نام مردی .

کوتینا (kutinâ) ا.پ. بلغت زندوپازند استر و قاطر .

کوث (kavs) ا.ع . کفش و صندل ج :اکواث .

کوثة (kavsat) ا.ع. ارزانی وفراخسالی و خصب .

کوثر (kavsar) ا.ع. بسیار ازهرچیزی. و غبار بسیار وبرهم نشسته. واسلام.ونبوت. و مرد بسیارخیر و بسیار دهش . مهتر . و جوی و یا جوئی در بهشت که از آن همهٔ چشمه‌های بهشت جاری میگردد. ونام دهی در طایف که حجاج در آن معلمی میکرد .

کوثر (kavsar) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی . هر آب روان گوارائی . ونام نهری در بهشت . و **کوثر ریز :** نام نهری در کرمان .

کوثل (kavsal) و (kavsall) ا.ع . بن کشتی و دنبالهٔ آن . و سکان کشتی .

کوج (kuj) ص.پ. کاج و احول .

کوج (kavaj) ا.پ. جبهٔ آجیده کردهٔ پنبه‌دار که در روز جنگ پوشند . وصمغ. و صمغ عربی .

کوچ (kuç) ا.پ. پیاده‌رو . و دزد و اوباش و راهزن . و گروه صحرا نشین بیابان گرد. و انتقال . وجلای وطن . و

تبدیل جای و مقام . و ارتحال و رحلت و روانگی . و لوچ و احول . و مملکت . واهل وعیال و زن و فرزند . و بوم وجغد . و یاوری و خدمتگاری . و نام ولایتی مابین بنگاله و ختا . و **کوچ دادن :** نوکری کردن و خدمت نمودن . و **کوچ کردن :** رحلت کردن و از منزلی بمنزل دیگر حرکت نمودن و نقلمکان کردن . وگریختن. وغروب کردن . و **کوچ و بلوچ :** نام طایفه‌ای از صحرانشینان که در کوهستان اطراف کرمان سکنا دارند . و **خانه کوچ :** زن وفرزند و اهل و عیال .

کوچال (kuçâl) ا.پ. کاچال واسباب و ادوات خانه و مایحتاج خانه .

کوچانیدن (kuçânidan) فم.پ. کوچ کردن کنانیدن و کوچ کردن فرمودن.

کوچ بکوچ (kuç-be-kuç)م‌ف.پ. رفتن از منزلی بمنزل‌دیگر بدون درنگ‌وتوقف و اتراق .

کوچ بکوچ (kuç-be-kuç) ا. پ. مرکب دزدان و راهزنان .

کوچك (kuçak) ص.پ.خردوصغیر. و هر چیز کم و سعت و کم حجم درنوع و جنس‌خود. واندك و قلیل .

کوچك (kuçak) ا.پ. بچه‌و کودك و طفل . و نام نوائی از موسیقی .

کوچك ابدال (kuçak-abdâl) ا. پ . باصطلاح قلندران مریدی که از سایر مریدان خردسال‌تر باشد .

کوچك بالا (kaçak-bâlâ) ص. پ. خردقامت و صغیر الجثه .

کوچکتر (knçak-tar) ص.پ.خردتر و کهتر .

کوچکترین (kuçak-tarin) ص.پ. خردترین و کهترین .

کوچك دل (kuçak-del) ص . پ . ملایم وسلیم . و غمناك ومهموم .

کوچکی (kuçaki) ا.پ.صغروخردی. و رنگ ارغوانی .

کوچکین (kuçakin) ص . پ . کوچکترین وخردترین وکهترین .

کوچگاه (kuç-gâh) ا.پ.جای کوچ و رحلت . وهنگام کوچ ورحلت . ولشکرگاه. و نام جائی . و کنایه از دنیا .

کوچه (kuçe) ا.پ. مصغر کویعنی راه کوچك‌و تنگ‌و معبر . ومعبر مابین‌خانه‌ها . و محله و برزن . وتار ورشته . و کوچ و ارتحال . و **کوچهٔ باستان** ویا **کوچهٔ خطر:** دنیا و عالم . و **کوچه دادن:** بکنار رفتن جمعیت وراه دادن . و **کوچهٔ سر بسته** و یا **کوچهٔ بن بست :** معبر مابین خانه‌ها که راه دررو نداشته باشد . و **کوچه فتادن :** غریب شدن و بغربت افتادن . و **کوچه یافتن :** راه یافتن .

کوچه بکوچه (kuçe-be-kuçe) م‌ف.پ. از این محله و برزن بآن محله و برزن .

کوچه بندی (kuçe-bandi) ا. پ . نشان کردن و علامت گذاشتن حدکوچه‌هارا.

کوچه گدا (kuçe-gadâ) ا . پ . کوچه‌ای که در آن گدایان مسکن دارند .

کوچه گرد (kuçe-gard) ص. پ. آواره و بی جا و مقام و منزل بردوش.

کوچه گرد (kuçe-gard) ا . پ . طواف وآنکه در کوچه وبرزن میگرددومتاع خود را میفروشد .

کوچه گردی (kuçe-gardi) ا.پ. بی‌جا ومقامی ومنزل بردوشی. ومحله گردی و طوافی .

کوح (kavh) م‌ع. **کاحه کوحاً** (از باب نصر) : نبرد کرد با وی و چیره شد . و **کاح فلاناً :** فرو کرد فلان را در آب و یا در خاك .

کوخ (kux) ا. پ . خانهٔ کوچکی که از چوب و نی و علف سازند . وخانهٔ بی روزن . و یکنوع گیاهی که از آن حصیر سازند . و چرك کج چشم . و کرم . و **کوخ افتادن:** کرم افتادن در چیزی .

کوخ (kux) ا.ع. کازهٔ از نی وکلك و مانند آن بی‌روزن. ج: اکواخ‌و کوخان و کیخان و کوخة .

کوخان (kuxân) و **کوخة** (kevaxat) ع.ج. کوخ (kux) .

کوخة (kovaxat) ع.ج. کاخ .

کوخك (kuxak) و (kavxak) ا . پ . خوشهٔ انگور . و قطعه ای از خوشهٔ انگور .

کود (kavd) م‌ع. **کاده کوداً** و **مکاداً** و **مکادة** (از باب نصر وسمع) : منع کرد آنرا و بازداشت . و **کاد یفعل** و **کید یفعل:** نزدیك شد که بکند ونکرد. و بعضی از تازیان گویند : **کدت افعل کذا** بضم‌کاف.وبسیاری‌گویند : **کیدزید یفعل کذا** و **مازیل یفعل کذا** یریدون کاد و مازال . و کاد ان را بر آن داخل میکنند از جهة مشابهت بعسی مانند **قدکاد من طول البلی ان یمصحا** ای یذهب و ینقطع . و کاد را درمقاربت شیئی استعمالمی کنند خواه آن شیئی کرده شده باشد و یا نشده باشد و چون کرده نشده باشددر موجب واقع‌میشود مانند **کادیفعل کذا** یعنی واقع نشد و چون کرده شده باشد پس ازجحد واقع میگرددمانند: **ماکادیفعل کذا** یعنی‌واقع‌شد. واماقوله‌تعالی: **اذااخرج یده لم یکدیریها** کاد در این جا زائده است و جهة صله کلام

واقع شده ای لم یرها . و گاه کاد بمعنی اراد آید قوله تعالی : **اکاد اخفیها** ای ارید. و قولهم : **عرف فلان مایکاد منه** ای مایرادمنه وچون کسی از تو چیزی طلب کند و ارادهٔدادن نداشته باشی میگوئی: **لاولاکوداً** و یا **لامکادة** . و یق : **یکود بنفسه کوداً** (از باب نصر) : ای یجود یعنی جان میدهد .

کود (kud) ا.پ. توده و انبار غله . ومجموعه و جمع کرده شده و فراهم آورده شده ضد پراکنده. وآنچه درکشت‌زار ریزند تا زمین نیرو گیرد و زراعت خوب حاصل آید و کوت نیز گویند .

کود (kavod) ص.پ. کبود .

کؤداء (kondâ') ا.ع. دم‌سردرازوآه.

کوداب (kudâb) ا.پ. دوشاب که از شیرهٔ انگور پزند .

کودأة (kavda'at) م.ع. **کودا کودأة :** دوید .

کودال (kudâl) ا.پ. مغاك وخندق و گودال . و چاه. وکیج بیل .

کودبان (kud-bân) و (kuda-bân) ا . پ . قسمی از جهاز شتر . و چوب جهاز شتر .

کودة (kavdat) م.ع. تودهٔ خاك وجز آن . ج : اکواد .

کودر (kavdar) ا.ع . نام پادشاهی و یا سرداری .

کودر (kudar) ا.ع. زمین دامنهٔ کوه. و چرم نازکی که آستر موزه‌ویا کفش کنند.

کودره (kavdare) ا. پ.مرغابی. و نوعی از بط .

کودك (kudak) ا.پ. پسر . و طفل و بچه خواه پسر باشد و یا دختر وخرد سال وفرزند . وغلام‌بچه .

کودکانه(kudakâne) ص‌وم‌ف. پ . بچگانه و بطور بچگی .

کودکش (kud-kac) ا.پ. جاروب کش کوچه وبرزن .

کودکه (kudake) ا . پ . طفل کوچك .

کودکی (kudaki) ا . پ . بچگی و طفولیت. و نادانی وجهالت .

کودگر (kud-gar) ا. پ . بیلدار . وکاونده و حفار.

کودن (kavdan) و (kudan)ص.پ. کمینه و دون . و کم عقل و کم‌خرد و نادان وکند فهم وکج طبع و بی‌ادراك. وکله گنده و کلان سر .

کودن (kavdan) و (kudan) ا. پ. ستور بارکش پیر . و مرد کم خرد .

کودن(kavdan) ا.ع . مردکاهل گول.

کودن (kavdan) و **کودنی** (kavdaniyy) ا.ع. یابو واسب تاتاری و اسب هجین . و پیل . و استر . و ستور بالانی .

کودنی (kavdani) ا. پ. کند فهمی و حماقت .

کوده (kude) ا. پ . کمان زین . و کلیدی که سرآن خمیده باشد . و دندانهٔ کلید . و **کودهٔپستان:** حلمه وسرپستان .

کودیان (kudiyân) و **کودین** (kudin) و **کودینه** (kudine) ا.پ. کلان و میخکوب و کدین .

کوذان (kavzân) ا . پ . کلان . و بزرگ و فربه .

کوذر (kuzar) ا.پ. پوست‌گوساله . و تیماج آسترموزه .

کوذره (kavzare) ا.پ. کودره .

کور (kavr) ا. پ . زمینی که دارای پستی و بلندی بسیاری بود وقابل زراعت و آبادانی نباشد. وسراب .

کور (kavr) ا. پ . پیچ دستار . و پیچ از هر چیزی . و دور . ج : اکوار . و گلهٔ بزرگ از شتران تا یکصدو پنجاه و دویست . و گلهٔ گاوان بسیار . ج نیز : اکوار . و سرشت و طبیعت. و ارزانی و بسیاری از هر چیزی . یق : **نعوذ بالله من‌الحور بعدالکور** ای من النقصان بعدالکمال اومن القلة بعدالکثرة. ونیزکور: نام کوهی . و نام زمینی .

کور (kavr) م . ع . **کار الرجل العمامة علی راسه کوراً** (از باب نصر): پیچید آنمرد عمامه را بر دور سر خود . و **کارالارض :** کند و حفرکرد زمین را . و **کار فلان :** شتافت‌فلان . و **کار فلاناً :** انداخت فلان‌را. و کشت فلان‌را . و**کار الرجل :** پشتوارهٔ جامه برداشت و حمل کرد آنمرد .

کور (kur) ص.پ. نابینا . و **کور شدن :** نابینا شدن . و **کورکردن :** نابینا کردن .

کور (kur) ا.پ. آدم نابینا و آدم یك چشم . ج : کوران .

کور (kur) ا . ع . پالان . و پالان با اسباب آن. ج : اکوار و اکورو کیران. و خانهٔ زنبور عسل . و مأخوذ از فارسی : کورهٔ آهنگری که از گل ساخته باشند .

کور (kavar) ا . پ . گیاهی خاردار که کبر نیز گویند .

کور (kovar)ع.ج. کورة .

کوراب (kurâb) ا.پ . آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندك خورد . و سراب.

کورابین (kurâbin) ا.پ . آوندی مانند کفهٔ ترازو و از برگ خرما ویانی که

عصاران مغز های نیم کوفته را در آن ریخته و در شکنجه گذارند تا روغن برآید و کوبین نیز گویند .

کوران (kurân) پ.ج. کور .

کوربا (kavar-bâ) ا.پ. آش کبر.

کور باطن (kur-bâten) ص . پ . آنکه هرچیزی را سیاه و تاریک بیند. واحمق و نادان .

کوربخت (kur-baxt) ا . پ . نمام و سخن‌چین. وجاسوس .

کوربخت (kur-baxt) ص.پ.بدبخت وبی طالع .

کورة (kurat) ا.ع. شهرستان . وناحیه و کرانه . ج کور (kovar) .

کـورت (kurt) ا . پ . کوزهٔ گردن باریک .

کور چشم (kur-çacm) ا.پ. قسمی از جامه .

کورد (kurd) ا.پ. گروه کرد .

کوردستان (kurdestân) ا . پ . کردستان .

کوردل (kur-del) ص.پ. کندفهم و کج طبع. وبی‌ذهن و بی ادراک .

کورده (kur-deh) و (kura-deh) ا.پ. ده کم جمعیت .

کوردی (kurdı) ا.پ. جامهٔ پشمین .

کوردین (kurdin) ا.پ.جامهٔ پشمین. وگلیم و پلاس .

کوزر (kavzar) و **کوزره** (kavzare) ا.پ. گیاه کبر.

کورس (kavars) ا . پ . پیچ و شکن موی .

کورس (kuras) و (kuros) ا. پ . موی پیچیده و مجعد . و چرکی وریم .

کورسی (kursi) ا.پ. کرسی وصندلی.

کورش (kurac) ا.پ. کیخسرو پادشاه ایران .

کورشبك (kur-cabak) ا . پ . کورموش .

کورشت (kurect) ا.پ. دستهٔ چلك و چالیك .

کورك (kurak) ا.پ.دنبل. وچوزه . وکدین. و مصغر کوریعنی آدم کورکوچك .

کورك (kavark) ا.پ . بازکبر که کورز نیز گویند . و نام موضعی نزدیك هرمز. ونام گروهی از مردمان بیدین .

کورکا (kur-kâ) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ طبل بزرگ وکلان .

کورکان (kurkân) ا.پ.لقب امیرتیمور پادشاه ایران .

کورکور (kur-kur) ا.پ. پرنده‌ای که غلیواج نیز گویند .

کورگانی (kurgâni) ا. پ. سختیان و تیماج .

کورگیا (kavar-giyâ) و (kur-giyâ) ا.پ. بارکبر و خرنوب.

کورموش (kur-muc) ا.پ. نوعی از موش گنده و بغایت بدبوی و بدشکل که روز بیرون نیاید .

کورمیخ (kur-mix) ا.پ. میخ سر بزرگ چوبین که در طویلهٔ اسبان بکار برند.

کورن (kuran) ا.پ. رمه و گله . و گروه وطایفه .

کورنش (kornec) ا . پ . سجده و تعظیم و تکریم . و عبادت وستایش . و خم شده ستایش کردن . و بخاك افتادن .

کورنمایش (kur-namâyec) ص.پ. تاریك و تیره و مظلم .

کورنمك (kur-namak) ص . پ . مردم نمك بحرام و حرام نمك .

کورنه (kurane) ا . پ . پیازوبصل.

کورنین (kavarnin) ا.پ . اسباب خانه.ورخت خانه. ومال صامت . ومغاك و خندق و گودال .

کوروا (kavar-vâ) ا . پ . کبربا وآش کبر .

کوره (kavre) ا.پ. زمینی که سیلاب آنرا کنده و پست و بلند گشته و پرگل و لای باشد . و سیلاب . و صدف و کرم که سیل آورده باشد . و نام گروهی ازمردمان هند.

کوره (kure) ا.پ . ده وقریهٔ بزرگ وکلان . و شهرستان . و چندین قریهٔ متصل بهم. و زمین پست و بلند شدهٔ بواسطهٔ سیلاب و توجه . وگورخر. و خردشتی. وآتشگاه. و آتشگاه آهنگری و مسگری و زرگری وجز آن . و جائی که در آن خشت و گچ وآهك پزند. و آتشدان. وظرف سفالین آب نرسیده. و هر چیز خرد و دقیق و کوچك . و **کورهٔ تابان کیمیای سپهر** : منجمان ورمالان ورصد بندان خم نشین .

کوره (kure) و (kovre) ا.پ. جامه وپارچهٔ ناشستهٔ گازری ناکرده .

کوره (kure) ا.پ . هرحصه از پنج حصهٔ ولایت فارس چه تمامی ولایت فارس را پنج قسمت کرده‌اند از اینقرار : **کـورهٔ اردشیر و کورهٔ استخر وکـورهٔ داراب و کـورهٔ شاپور و کورهٔ قباد** و آنرا خوره نیز گویند .

کوره‌خر (kure-xar) ا.پ.گورخر .

کوره‌ده (kure-deh) ا. پ . ده کم جمعیت که چندان آبادانی نداشته باشد .

کوره راه (kure-râh) ا . پ . راه ناراست معوج و پیچ در پیچ که شخص سرگشته وگمراه را هدایت کند .

کوره مز (kure-maz) ا . پ . شیر

مخلوط با دوغ و گور ماست .

کوری (kavri) ا . پ . ظرف چرمین بزرگی که دواها را جهة فروش در آن ریزند.

کوری (kuri) ا.پ. نابینائی.و غله‌ای خودروی که چینهٔ مرغان نیز گویند.وزندگانی آسان و پسندیده . و سرور . و شادمانی .و حرکت از روی شادی .

کوز (kavz) م ع . **کازه کوزاً** (از باب نصر) : جمع کردوگردآورد آنرا. و **کازالرجل:** بکوزه آب خورد آنمرد .

کوز (kuz) ا . ع . کوزه وآبجامه. ج : اکواز و کیزان و کوزة (kevazat) .

کوز (kuz) ا.پ. پشت دوتا و خمیده خواه از پیری و یا از علتی دیگر. وآسمان و فلک .

کوزاوره (kuzâvare) ا.پ. صراحی شیشه‌ای و بلوری .

کوزآویز (kuz-âviz) ا. پ . هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند .

کوزب (kavzab) ا.ع . بخیل بدخوی وکج خلق .

کوزپشت (kuz-poct) ص. پ. کسی که پشت آن خمیده و دوتا باشد و زونزك و احدب .

کوزپشتی (kuz-pocti) ا.پ . حدبة و کوز پشت بودن .

کوزة (kevazat) ع.ج . کوز .

کوزدار (kuz-dâr) ص.پ . خمیده و آنکه کوز پشت باشد .

کوزر (kuzar) ا.پ . خوشهٔ گندم و جو که در کوفتن خرمن کوفته‌نشده وباردیگر آنرا کوبند . و غربیلی که آهك وسنگریزه را بدان غربیل کنند.

کوزره (kuzare) ا.ع . یکنوع پرندهٔ آبی و کبود رنگ و کوچك .

کوزش (kuzec) ا . پ . دادخواهی و تظلم .

کوزشب (kuzacb) ا . پ . نام پادشاهی .

کوزگانی (kuzgâni) ا.پ. سختیان و تیماج .

کوزن (kuzan) ا . پ . میخ کوب چوبین .

کوزوره (kuzvare) ا.پ. صراحی شیشه‌ای و بلوری .

کوزه (kuze) ا . پ . صراحی سفالی آبخوری که گردن دراز و تنگی دارد وتنگ آبخوری . و هر ظرف آبخوری سفالین . و قسمی از گل سرخ . و قسمی از شکر که در آوند سفالین مانند بلور منعقد شده باشد .

کوزه‌آویز (kuze-âviz) ا.پ. هر چیز که کوزه را بدان آویزان کنند .

کوزه‌پز (kuze-paz) ا.پ. سفال پز و آجر پز و کوزه گر .

کوزه‌پشت (kuze-poct) اوص.پ. کوزپشت و احدب .. و فلك و آسمان .

کوزه پنبه (kuze-panbe) ا . پ . جوزق .

کوزه‌فروش (knze-foruc) ا. پ. آنکه کوزه و مانند آن میفروشد .

کوزه‌گر (kuze-gar) ا.پ.سفالگر و خزاف و آنکه کوزه میسازد .

کوزه گردان (kuze-gardân) و **کوزه گردانگ** (kuze-gardânak) ا.پ. نام قسمی از بازی .

کوزی (kuzi) ا.پ . آبگیروتالاب و استخر . و خمیدگی‌پشت .

کوزینه (kuzine) ا.پ. کودینه‌وچکش کلان و میخکوب و کدین .

کوژ (kevj) و (kovej) ا.پ.میوه‌ای سرخ رنگ که بتازی زعرور گویند .

کوژ (kuj) ا پ. کوز و پشت دوتا و خمیده . و ایالت .

کوژانك(kujânak) ا.پ.برهٔ کلیدان در طویله و باغ .

کوژبرتا (kujbartâ) ا . پ . بلغت زند و پازند : گشنیزکه بتازی کزبرة نامند .

کوژپشت (kuj-poct) ص. پ . کوز پشت و احدب . و بدشکل و بدترکیب .

کوژد(kujad) و **کوژده** (kujade) ا.پ. انزروت .

کوژگره (kuj-gere) ا. پ . جوز گره .

کوژنوك (kuj-nuk) ا . پ . برهٔ کلیدان در باغ و طویله .

کوژه (kuje) ا.پ. خر سپید .

کوس (kavs) ا.ع. بادنکباء که بروی باد دیگر بدرازا وزد .

کوس (kavs) م.ع . **کاس البعیر** و غیره **کوساً** (از باب نصر) : برسه‌پای رفت شتر پی زده . عرقوب قطع شده و جز آن . و **کاست الحیة:** پیچیدآن ماروحلقه شد . و **کاس‌زیداً:** برزمین‌افگندزیدرا. و **کاس فلانة :** طعن کرد فلان‌زن را در جماع.و**کاس‌فلان‌فی‌السیر:**نرم‌وآهسته رفت فلان . و نیز کوس : مقلوب و کس : زیان آورد در ثمن مبیعه. یق: **لاتکسنی یا فلان البیع** .ونیز کوس:سربزیر کردن. یق:**کوسه علی راسه وقد کاس هو.**

کوس (kus) ص.ع.ج. کوساء.

کوس (kus) ا.ع. . مأخوذاز فارسی- دهل و نقاره . و چوب مثلثی مر نجار را که بدان تخته های چهارگوشه را اندازه نماید .

کوس (kus) ا.پ. طبل ونقارهٔبزرگ. و راهی که مسافت آن تقریبا دو میل باشد .

وصف و قطار و جرگه . و فرو کوفتگی . و صدمه . و دوکس که دوش بردوش و یا پهلو بر پهلو زنند . و نوعی از بازی که فی الجمله مشابهتی ببازی شطرنج دارد . و آن گوشهٔ جامه و گلیم و پلاس که ازگوشه های دیگر آن زیاده و درازتر باشد . و نیز ایما و اشاره و علامت. و نام قصبه ای در مازندران . و **کوس رحلت** و یا **کوس رحیل**: علامت کوچ و اعلان کوچ کردن . و **کوس فرو کوفتن** : کوچ کردن و از منزلی بمنزل دیگر نقل و تحویل کردن . و **کوس صبح**: آوازهٔ صبح . و نوبت آخرشب. و **کوس کردن** : جنگیدن و پیکارکردن . و حمله کردن و هجوم آوردن . و فرو کوفتن بجانب کسی که مبارزت میطلبد .

کوس (kus) ا.پ. طبل. و گونیا و گونیای نجاری .

کؤس (ko'us) ع.ج. کاس .

کوساء (kavsâ') ص.ع. برهم پیچیده و برهم نشسته. ج: کوس. یق: **لمعة کوساء**: پارهٔ گیاه خشك درهم و برهم پیچیده. و **لماع کوس**: گیاههای خشك درهم و برهم پیچیده. و **رمال کوس** : ریگهای برهم نشسته.

کوسالة (kusâlat) ا.ع. حشفه و سرنره تاخته جای .

کوسان (kusân) ا.پ. نوعی از خوانندگی. و نام شخصی نی نواز. و نام قصبه ای درمازندران.

کوست (kust) ا.پ . نقاره و طبل و مانند آن . و صدمه و تصادم و بهم خوردگی و ضرب و کوفتگی . و درد. و آسیب و آزار.

کوست (kavast) ا.پ. حنظل .

کوستن (kustan) فم. پ. کوفتن و زدن و برهم زدن . و آزردن . وجفا کردن.

کوستو (kavastu) و **کوسته** (kavaste) ا.پ. حنظل .

کوسج (kavsaj) و (kusaj) ا ع . مأخوذ از فارسی ـ کوسه. و نوعی از ماهی که بینی وی چون اره است . و آنکه دندانش کم باشد. و ستور آهسته رو. و یابوی سست رو.

کوسجة (kavsajat) م ع . **کوسج الرجل کوسجة** : کوسه گردید آنمرد .

کوس رحیل (kus-rahil) ا پ . اعلان کوچ .

کوسرون (kusorun) ا.پ. سرین و نشستگاه.

کوسك (kavesk) ا.پ. باقلا .

کوسلة (kusalat) ا.ع. حشفه و سرنره تاخته جای .

کوسه (kuse) ا. پ . کسی که وی را در چانه موی نباشد و یا چند موی بیش نبود. و آنکه در دهانش بیست وهشت دندان باشد. و شکل پنجم از اشکال رمل . و **کوسه برنشین** : نام جشنی در قدیم الایام معمول ایرانیان که در روز اول ماه آذر مرد کوسهٔ یك چشمی را بر خری سوار میکردند و بربدن وی داروهای گرم میمالیدند و آنمرد باد زنی در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما شکایت مینمود و مردمان از اطراف برف و یخ بر بدن وی میزدند و از هر دکانی چیزی می گرفتند و اگر کسی ابا مینمود آن کوسه مرکب وگل سیاه وبرجامه های آن می پاشید واین روز را در تقویم رکوب کوسج مینویسند گویند در این روز سعادت و شقاوت برای خلق مقدر شده و در این روز جمشید از دریا مروارید برآورد و هر که در این روز پیش از حرف زدن بهی خورد و ترنج ببوید سعادت وی را باشد.

کوسی (kusâ) ص.ع. **امراة کوسی**: زن زیرك هوشیار و با کیاست .

کوسی (kusiyy) ا.ع. ستور دست و پا کوتاه .

کوسیاد (kusyâd) ا.پ . سنگ سیاهی سخت که سوهان در آن کار نکند و چون آن را در آب اندازند ماهیان بر آن جمع شوند و مکلس آنرا چون با آب ضم کنند سیماب را منعقد سازد .

کوش (kavc) ا . پ . کفش و پا افزار .

کوش (kuc) ا.پ. سعی و جهد و کوشش. و نام روز چهارم از هر ماهی .

کوش (kuc) ص. پ. کوشش کننده و سعی نماینده .

کوش (kavc) م ع . **کاش کوشاً** (از باب نصر) : ترسید و فزع کرد. و **کاش جاریته** : گائید کنیزك خود را .

کوش (kuc) ا.ع. حشفهٔ بزرگ .

کوشا (kucâ) ص.پ. جد و جهد کننده وکوشش نماینده وجدال کننده . و جهد کنندهٔ درجنگ .

کوشاب (kucâb) ا.پ. دوشاب که از شیرهٔ انگور پزند . و ماءالشعیر وآب جو . و آبگوشت و شیرهٔ گوشت . واحتلام .

کوشاد (kucâd) ا. پ. ریشه ای تلخ که جنطیانا نیز گویند .

کوشادن (kucâdan) فم.پ. کشادن.

کوشاسب (kucâsab) ا. پ. خواب و نوم . ورؤیا . واحتلام وکابوس . وامردی که هنوز خطش ندمیده باشد .

کوشالة (kavcâlat) ا.ع. حشفهٔ بزرگ.

کوشالنگ (kucâlang) ا.پ . پیل . وپشت بند چوبین در . و کندهٔ محکمی که برگردن سگ نهند. و مرد گول و نادان. و خروس کلان. ومنجنیق .

کوشان (kavcân) ا.ع. نوعی ازخوراك اهل عمان که از برنج و ماهی سازند .

کوشان (kucân) ص . پ . کوشش نماینده وجد و جهد کننده .

کوشش (kucec) پ.م‌ح. کوشیدن. ا. سعی وجهد وعزم وتوجه . واشتغال ومحنت وکردار وکاروعمل وتلاش وجستجو وتجسس. وجنگ وجدال . و**کوشش بیهوده** : سعی‌وتلاش بیفایده وبی‌حاصل . و**کوشش کردن** و یا **کوشش نمودن** : جد و جهدکردن وسعی نمودن وتلاش کردن واشتغال داشتن ومشغول‌گشتن . وتفتیش کردن وجستجو نمودن . و بدست آوردن . ومحنت کشیدن و رنج بردن .

کوشك (kuck) ا.پ. قصر . وهر بنای رفیع بلند و بارگاه و سرای عالی . و قلعه و حصار وشهر پناه .

کوشك (kucak) اوص.پ. کوچك و خرد . ومردم‌کوچك اندام .

کوشکنجیر (kuck-anjir) ا . پ . کشکنجیر وسنگ منجنیق . وگلولهٔ توپ .

کوشلة (kavcalat) ا.ع. حشفهٔ کلان.

کوشه (kuce) ص . پ . تلاش شده و کوشیده وسعی وجهد نموده و بدست آورده و شکار شده .

کوشیار (kuc-yâr) ا . پ . نام حکیمی گیلانی معلم واستاد شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا .

کوشیدن (kucidan) ف ل و م . پ . رنج‌بردن ومحنت‌کشیدن وسعی‌کردن وکوشش نمودن وجد وجهد کردن . و تفتیش کردن و با کمال قوت سعی وتلاش کردن . وزور کردن و کوفتن . وزدن ونزاع وجدال کردن ومناقشه و خصومت کردن . وگمراه گشتن وجستجو کردن وتفحص کردن .

کوصة (ko'sat) ص . ع . **رجل کوصة** : مرد نیك شکیبای برخوردن و نوشیدن ویا برشراب .

کوع (kav') م.ع. **کاع الکلب کوعاً** (از باب نصر) : براستخوان ساق دست راه رفت آن سگ از سختی گرما . و نیزکوع : اکوع گردیدن .

کوع (ku') ا.ع. کنار استخوان زنداعلا که محاذی ابهام است و یا کنار هریك از استخوانهای زند اعلا و زند اسفل که کاع نیز نامیده میشود . ویاکوع : کنار استخوان زند اعلا که سوی ابهام‌است وکاع : کنار استخوان زند اسفل‌که سوی خنصر است وآنرا کرسوع نیز نامند. ج : اکواع . و دربارهٔ شخص بلید گویند: **لایفرق بین الکوع والکرسوع** .

کوع (kava') ا.ع. اعوجاج وکجی در استخوان‌کوع . وعظم در استخوان کاع. و نیز کوع : پیش‌آمدگی دورسغ بردومنکب . وپیش آمدگی یکی از دودست بردیگری (والفعل من سمع) .

کوعاء (kavâ') ص.ع. مؤنث اکوع: زنی که کاع آن بزرگ باشد و یا استخوانهای زند آن کج بود .

کوعرة (kav'arat) م . ع . **کوعر السنام کوعرة** : بزرگ وپیچیده‌پیه گردید کوهان .

کوغ (kuq) ا . پ . رفتن اندرون . و پوشیدگی ونهفتگی .

کوف (kavf) م . ع . **کاف الادیم کوفاً** (از باب نصر) : دو باره دوخت کرانه های ادیم را بر یکدیگر .

کوف (kuf) ا.پ. بوم و جغد. و شانهٔ جولامگان .

کوفان (kavfân) و (kavafân) م . ع . **تکوف الرمل تکوفاً** و **کوفاناً** او **کوفاناً** : گرد گشت ریگ توده . و **تکوف الرجل** : بکوفیان مانند کردآنمرد خود را و نسبت نمود باایشان .

کوفان (kavfân) و (kufân) و (kavvafân) و (kovvafân) ا.ع. نام‌شهر کوفه . وریگ تودهٔ گرد . و نی و چوب‌درهم پیچیدهٔ گردو انبوه . و کار شدید و سخت . ورنج‌وتعب. و ارجمندی و عزت و شوکت . و استداره و دوران .

کوفان (kufân) ا . ع . **ظلو افی کوفان** ای‌فی‌عصف کعصف الریح و یا در آمیزش و یا در بدی و حیرانی و یا در مکروه ویاکار دشوار .

کوفة (kufat) ا.ع. ریگ توده‌سرخ‌گرد. و ریگ تودهٔ با سنگریزه آمیخته . ونام‌شهری در عراق که دارهجرت مسلمانان وتازیان‌بود و سعدبن‌ابی وقاص‌آنرا بنا کردو گویند مسجد آن از بناهای نوح پیغمبر بود . و نیز کوفة: عیب . بق : **لیست‌به‌کوفة ولاتوفة** .

کوفت (kuft) پ. ح‌م. کوفتن . ا . ضربی که از چوب و سنگ ومشت‌ولگد و مانند آن بکسی رسد . و آسیب وآزاروصدمه. و اندوه و آزردگی . و ایذا . ویکنوع‌بثره‌ای که بیشتر در آلات تناسل از اثر مجامعت ناپاك پدیدآیدو آبلهٔ فرنك نیزگویند وباصطلاح علمی سیفلیس نامیده میشود . و نیز کوفت : کلمهٔ فحش .

کوفتر (kuftar) ا . پ. چاشنی که از آلوو انگور میسازند .

کوفت کوب (kuft-kub) ا . پ . ضرب و کتك .

کوفت گر (kuft-gar) ا.پ. طلا کوب و مذهب .

کوفت گری (kuft-gari) ا . پ . تذهیب و طلا کوبی .

کوفتگی (kuftagi) ا . پ . صدمه و آسیب و ضرب و پایمالی و لگد کوبی و یا سپری .

کوفتن (kuftan) ف‌م.پ. کوبیدن . و خردکردن و سحق نمودن و سائیدن وزدن و

صدمه‌زدن وآسیب‌رسانیدن. وباچوب وسنگ و
مشت والگد وجز آن زدن. والگدکوب کردن و
پایمال نمودن وپاسپارکردن. ودق‌الباب کردن.
و در زیر افگندن و بر زمین زدن . و سفید
کردن . و **کوفتن‌دل:** ضربان و طپش‌قلب‌و
زدن‌دل. و**درکوفتن:** درزدن وحلقه بردرزدن.

کوفته (kufte) ص.پ. کوبیده وسائیده
و سحق شده . وصدمه زده شده وآسیب‌رسیده
وآزارکشیده و پایمال شده ولگدکوب‌گشته.
وخراب وویران شده . وپریشان ومضطرب و
رنجیده وآزرده ووامانده وافگار. ومرصع‌شده.
وگوشت قیمه شده . ورفیق ومصاحب نادان و
درمانده وناتوان . وابله. و **کوفته کردن:**
مرصع کردن وطلا کوب نمودن.

کوفته (kufte) ا.پ. یك‌قسم طعامی‌که
ازگوشت قیمه‌کرده وبرنج ولپهٔ نخود سازند و
آنهاراگلوله‌کرده وباروغن بریان نموده پزند.

کوفته بریان (kufte-beryân) ا. پ.
یکنوع طعامی که‌ازگوشت کوبیده ومصالح ترتیب
دهند ودر روغن بریان کرده باخشکه‌پلو خورند.

کوفته حال (kufte-hâl) ص.پ. بد
حال ودرحالت هم‌وغم .

کوفته‌خاطر (kufte-xâter) ص.پ.
مهموم ومغموم ودلتنگ .

کوفج (kufaj) و**کوفجان** (kufajân)
ا.پ. نام گروهی که درکوههای کرمان سکنادارند.

کوفجان (kufjân) ا.پ. قفس مرغان.

کوفشان (kufcân) و **کوفشانه** (kufcâne)
ا.پ. بافنده وجولاهه .

کوفه (kufe) ا.پ. نام شهری در عراق
عرب درکنار رودفرات که درزمان خلیفهٔ‌دویم
عمررضی‌الله عنه بناشده بود .

کوفی (kufi) ص.پ. منسوب بکوفه .

کوفی (kufiyy) ص.ع. مردم کوفه.ج:
کوفیون .

کوفیة (kufiyyat) ا.ع. قسمی از جامهٔ
زنانه .

کوفیون (kufiyyuna) ع.ج. کوفی .

کوك (kuk) و (kovk) ا.پ. کاهو .
وکاهوی منوم . وسعال وسرفه . وبخیه‌های
دورا دورکه بردور پارچهٔ جامه ای‌که خواهند
بهم پیوندکنندزنند تادر دوختن‌کم وزیاد نشود
وهم آهنگی سازها وموافقت آوازها . وگنبد
و قبه. و **کوك شدن** : هماهنگ شدن و
موافق گشتن سازوآواز . وبحرف‌آمدن‌شخص
ساکت . و **کوك کردن** : هماهنگ کردن
وموافق ساختن سازها وآوازها . ووراه‌انداختن
ساعت وپیچ‌دادن فنرآن . وبرسرحرف‌وصحبت
آوردن شخص ساکت .

کوك (kuk) ا.پ. کمان و صدا و آواز
بسیار بلند .

کوکا (kavkâ) ا.پ. صداوآواز بسیاربلند
وغوغا. وماه وقمر .

کوکاة (kavkât) ا.ع. کوتاه بالا .

کوکان (kukân) ا.پ. ساز و برگ
گازرگر .

کوکانج (kukânej) ا.پ. نام قلعه‌ای
در ماوراء النهر .

کوکب (kavkab) ا.پ. ستاره وتارا.
و**کوکب شاموس** : یکنوع‌گلی شبیه‌بگل
مختوم‌که از جزیرهٔ قبرس‌آورند.ونیز کوکب :
از نامهای زنان‌است . و**کوکب ثابت** :گران
روستاره . و**کوکب سیار** : گردان‌ستاره‌که
الوا نیزگویند .

کوکب (kavkab) ا.ع. ستاره . وستارهٔ
بزرگ . ج: کواکب . و ستاره مانندی خردکه
حاصل شده‌است از میخهای ته‌کفش . وهرچیز
درخشندهٔ مدورشکل . وسپیدی چشم . و حدقهٔ
چشم . وشکوفهٔ مرغزار . وشبنم‌که برگیاه‌افتد.
وگیاه دراز . ودرخش آهن و شمشیر . وآب .
وکوه . وچشمهٔ چاه . وسختی گرما . وسماروغ
وغارچ . وبزرگ از هرچیزی . وسید ورئیس
قوم . ودلاور قوم . ومرد با سلاح . وسوار .
ومرد باسازوبرگ . وکودك نزدیك‌بلوغ‌رسیده.
وطلق. و شمشیر . ومیخ ووتد. و زندان . و
خطه‌ای اززمین‌که رنگش‌مخالف‌آن‌زمین‌باشد.
و **ذهب القوم تحت کل کوکب** :
متفرق وپراکنده شدند آن‌گروه. و **کوکب
الکتیبة** : درخش سواران . و**یوم ذو
کواکب** : روز نیك سخت .

کوکبا (kavkabâ) ا.پ. بلغت زند و
پازند : ستاره وتارا .

کوکبان (kavkabân) ا.ع. نام قلعه‌ای
دریمن‌که درونش مرصع‌بیاقوت‌ودرخشان‌بود.

کوکبة (kavkabat) ا.ع. ستارهٔ‌بزرگ.
وگروه مردم .

کوکبة (kavkabat) م.ع. **کوکب
الحدید ونحوه کوکبة** : درخشیدآهن
ومانندآن‌وروشن‌گردید . و**کوکب‌الفلك:**
دارای ستاره شد آسمان .

کوکبوس (kavkbus) و(kavakbus)
ص.پ. کج وناراست .

کوکبه (kavkabe) ا.پ. گوی فولادی
صیقل‌کرده‌که برچوب‌بلند سرکجی آویزان‌است
ومانند چتر پیشاپیش پادشاهان برند . وبسیاری
وانبوهی مردمان . و جلال وجلوه وتابش . و
خدم و حشم و سوار و پیاده ای‌که پیشاپیش
پادشاه آیند .

کوکلك (kuklak) ا.پ غوزهٔ پنبه‌که
هنوز نشکفته باشد .

کوکله (kukele) و (kavkale) ا.پ.
مرغی‌که شانه سر نیزگویند وبتازی هدهد .

کوکما (kukmâ) ا. پ. بلغت زند و
پازند : آفتاب وخورشید .

کوکن (kukan) ا . پ . جعد. وغلهٔ

نیم‌رس بریان‌کرده .

کوکنار (kuk-nâr) ا.پ. نارکوک و نارخوك‌وغوزهٔ خشخاش‌که ازآن تریاك‌گیرند. وتخم خشخاش .

کوکنك (kukanak) ا . پ . مصغر کوکن یعنی جغدکوچك .

کوکو (kuku) ا.پ. خاگینه ای‌که با سبزی قیمه‌کرده درروغن بریان‌کنند .وفاخته. وآواز وصدای فاخته .

کوکوة (kavkavat) م.ع. **کوکی کوکوة** : جنبید دررفتار وشتافت . و نیز کوکوة : دویدن کوتاه قامت .

کوکوز (kukuz) ا.پ. نوعی‌ازپارچهٔ ابریشمین زردوزی .

کوکوه (kavkave) ا.پ. کوکن‌وجغد.

کوکه (kuke) ا.پ. جغد . وقرص‌نان کوچك . وبرادر رضاعی .

کول (kul) ا.پ. تالاب واستخروآبگیر. وجغد وکوکن .

کول (kul) ا.پ. کتف ودوش .وپشت وظهر . وپشت‌ته وتل وکوه. وقسمی‌از ماهی ماکول وبسیار لذیذ . وگدار آب وپایاب .و جائی‌که آب آن ایستاده وروان نباشد . و بی ادب کار نا آزموده .

کول (kula) ع. فعل مجهول ازکال‌کیلا. مر . کیل .

کول (kaval) ا.پ. نوعی از پوستین‌که از پوست گوسپند دوزند ودرز های آنرا تسمه دوزی‌کنند . وگلیم وپلاس‌کهنه . واسب کم راه مهمیزخورکندرو . ونام قصبه‌ای درفارس.

کولاب (kulâb) ا.پ. استخر وتالاب وموجهٔ عظیم . ونام ولایتی از ملك بدخشان که ختلان نیزگویند . ونام شهری .

کولاج (kulâj) ا.پ. قسمی از حلوا .

کولاك (kulâk) ا. پ. موجهٔ عظیم .

وباد برف .

کولان (kavlân) و (kulân) ا.ع . گیاه بردی .

کولان (kavalân) ا.پ.نام کوهی. و یك قسم‌گیاهی‌که‌درآب‌رویدوازآن حصیربافند.

کولانج (kulânj) ا.پ. قولنج. ونام حلوائی‌که لابرلا نیزگویند .

کولاویان (kulâviyân) ا.پ.گرد و پهلوان .

کولپر (kulepar) ا.پ. نام‌گیاهی‌معطر که از ساق وبرگ آن ترشی سازند و انجدان طیب نیزگویند .

کؤلة (ko'ulat) م ع . **کال کألا و کألة وکؤلة** . مر . کأل (ka'l) .

کولجه (kulaje) ا.پ.کلجه .

کولح (kavlah) ا.ع. زشت .

کولخ (kulax) ا.پ. نام مردی تورانی که اسفندیاررا بروئینه دز رسانید .

کولخ (kulax) ا.پ. منقل وآتشدان .

کولع (kavla') ا.ع. ریم وچرك .

کولغنچه (kul-qonçe) ا . پ . غازهٔ سرخ‌که برروی مالند .

کولك (kulak) ا . پ . کدوئی‌که زنان پنبهٔ رشتن درآن نهند .

کولم (kavlam) ا.پ. فلفل سیاه .

کولنج (kulanj) ا.پ. قولنج‌ودردکمر. وآتشدان ومنقل . ونام نوائی از موسیقی .

کولنگ (kulang) ا.پ. حیزومخنث. ومأبون .

کولونل (kolonel) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ سرهنگ یك فوج از سپاه .

کوله (kule) ا.پ.گوی‌که صیاد در آن نشیند تا صید آنرا نبیند ودام کشد . وابله و احمق و نادان . وکوتاه بالا . وحرامزاده . وخارپشت .

کوله‌باز (kule-bâz) ا.پ. جامه‌دان.

کولی (kuli) ا. پ. گولی وحماقت و ساده لوحی و بی‌عقلی. ونام‌گروهی‌صحرانشین. و مردم صحرا نشین بی‌شرم.

کولیدن (kulidan) ف م.پ. کندن و کاویدن زمین . و از ریشه کندن و از بیخ برآوردن .

کوم (kavm) ا. ع. کس زن و یا کس هرحیوانی .

کوم(kavm)م.ع. **کام‌الفرس‌اثناه کوماً وکومة** (ازباب‌نصر) : برجست‌بریان برمادیان. و**کام الرجل امرأته** :گائید آنمرد زن خودرا .

کوم (kum) ا.ع.گلهٔ شتران .

کوم (kum) ص.ع.ج. اکوم وکوماء.

کوم (kum) ا. پ .گیاه خشك . وگیاه خشکی‌که درزمین شیارکرده میرویدوبیخ آن همچونی باشد . وگیاه اذخر .

کوم (kavam) م.ع. **کومت الناقة کوماً** (ازباب سمع) : بزرگ‌کوهان گردید آن ماده شتر .

کوماء(kavmâ')ص.ع. **ناقة کوماء**: ماده شتر بزرگ کوهان. ج : کوم (kum).

کوماج(kumâj)و**کوماچ** (kumâç) ا.پ. کماج .

کومة (kavmat) م.ع. **کام کومة و کوماً** . مر. کوم (kavm) .

کومة (kumat) ا. ع. تودهٔ خاك بلند برداشته . ج : کیمان . ونام زنی .

کومت(komet)ا.پ.ـمأخوذازفرانسه ـ ستارهٔ دنباله دارکه‌گوزچهر نیزگویند .

کومح (kavmah) ا. ع . مرد بزرگ سرین. وکسی که دهان وی را دندانها پرکرده باشدچندانکه سخنش درشت وغلیظ‌گردد .

کومر (kumar) ا . پ . بلغت زند و

بازند : امرود .

كومش (kumec) ا.پ . چاه خوی و کنکن وچاه‌کن .

کومك (kumak) ا.پ . کمك

کومل (kavmal) ا.ع . نام قلعه ای دریمن .

کومه (kume) ا.پ . خانه‌ای‌که ازنی وعلف سازند وفالیز بانان درآن نشینند. ونیز صیاد درکمین صید درآن نشیند .

کومه (kume) ا.پ. جبه‌ای‌که درجنگ پوشند .

کون (kavn) ا.ع. هستی ووجود . و ذات وجبلت وطبیعت . وگیتی وعالم . و هر چیز نو و یا اصلی . و حرکت وسکون. ج : اکوان . و **لكونه** یعنی بجهة آن و بجهة بودن آن .

کون (kavn) م ع . **کان الشیء کوناً وکیاناً وکینونة** (از باب نصر) : حادث شد آن چیز وپدید آمد . **وکان علی فلان کوناً وکیاناً** (نیز از باب نصر) : پذیرفتار فلان‌گردید و تکفل کرد آن را . و **کنت الغزل کوناً** : ریسیدم آن رشته‌را . وبرای کسیکه‌دشمن‌داردواورامیگویند: **لاکان ولایکون** یعنی هرگز نباشد . **وکنت الکوفة** یعنی‌بودم درکوفه . **ومنازل کان لم یکنها احد** یعنی منزلهائی‌که درآنها کسی نبوده . وقولهم: **جاؤنی لایکون زیداً** یعنی آمدند مرا وزید درمیان آنهانبود. ویق: **کنتك وکنت ایاك** کمایق : ظننتك زیداً وظننت زیداً ایاك . **وکناهم** ای کنالهم . وعلمای نحومی‌گویند کان ازافعال ناقصه‌است که رفع میدهد اسم را و نصب میدهد خبر را مانند **کان زیدٌ عالماً** ولی هرگاه بمعنی ثبت باشد مانند **کان الله ولاشیء معه** و یا بمعنی حدث مانند : **اذا کان الشتاء فادفئونی فان الشیخ یهدمه الشتاء** ویابمعنی حضرمانند : **وان کان ذوعسرة** ویا بمعنی وقع مثل : **ماشاء الله کان** بی نیاز از خبر خواهد بود . ونیز کان گاه‌بمعنی اقام آید مانند : **کانوا وکنا** و بمعنی صار مانند : **وکان من الکافرین** . واز برای استقبال نیزگاه آید مانند : **یخافون یوماً کان شره مستطیراً** . وگاه بمعنی ماضی منقطع باشد مانند : **وکان فی المدینة تسعة رهط** . وگاه بمعنی حال مانند : **کنتم خیرامة** . وگفته اندگاه کان زائده باشد وجهة توکید آنرا درکلام آرند ودر این صورت دارای‌اسم وخبرنباشد مانند: **وکیف نکلم من کان فی‌المهدصبیاً** . وقولهم: **لم یك** اصله لم‌یکن یعنی نمیباشد .

کون (kavn) ا.پ.- مأخوذ از تازی - چیزی حادث‌که نبوده و پیدا شده . و عالم موجودات ودنیا وگیتی واین جهان . **وکون ومکان** : عالم‌وجهان وگیتی وهمه‌موجودات وهرآفریده شده ای .

کون (kun) ا.پ . سرین و جفته و نشستگاه . **وکون خاریدن** : پشیمان شدن . **وکون‌خر** : مردم درشت ناهموار وبی‌تمیز ونادان وبی‌عقل‌واحمق . **وسوراخ کون** : سوراخ مقعده .

کون (kavan) و (kovan) ا.پ . حیز ومخنث .

کون(kavan) و(koven) ا.پ. روستا. واجتماع مردمان دردهة اول محرم .

کون (kovan) ا.پ . درخت بده که نوعی از بیداست .

کونام (kunâm) ا.پ . کمینگاه و یا گریزگاه حیوانات وحشی .

کون پارگی (kun-pâragi) ا.پ. فضیحت ورسوائی ومخنثی .

کونج (kavenj) ا.پ. سیاهدانه‌وشونیز. وباز شکاری .

کون‌جنبان (kun-jonbân) ص.پ. رقص‌کنان .

کون‌خری (kun-xari) ا.پ. بدی. وزبونی . وبدعملی . ونادانی وگولی‌وحماقت.

کونده (kavande) ا.پ. چیزی مانند توره‌که از علف بافند ودر آن کاه وسرگین و جزآن ریخته برخروشتر بارکرده هرجاخواهند برند . و نام دهی در چهار فرسخی قزوین‌که منزلگاه از طهران بقزوین است . و خربزهٔ نارسیده . وکندوی غله .

کونسته (kunaste) ا.پ. جفته وسرین وکفل آدمی ویا اسب .

کون‌مکان (kavn-makân) **وکون و مکان** (kavn-o-makân) ا.پ.- مأخوذ از تازی - عالم وگیتی .

کونه (kune) ا.پ. سرین وجفته وکفل آدمی واسب .

کونی (kuni) ا.پ . حیز و مخنث . وکلمهٔ فحش .

کونی (kavni) ص.پ.- مأخوذ از تازی - وجودی . ومادی ودنیوی .

کونی (kavniyy) ا.ع . موجود و بودنی .

کونی (kuniyy) ص.ع . طویل‌العمر وپیرکلانسال .

کونیان (kunyân) ا.پ. خواب‌ونوم.

کونیز (kavniz) ا.پ. یك‌سبدازدوسر. ونام وزنه ای .

کونین (kavnayn) ا.پ.- مأخوذ از تازی - دوکون‌که مراد دوعالم باشد یعنی این جهان وجهان آینده و یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان وارواح ویا انس وجن .

کؤد (ka'ud) ص.ع . **عقبة کؤد** :

پر دشوارگذار .

كوود (kavud) ص. پ. كبود.

كؤولة (koulat) ع . مر . كژلة .

كوه (kavh) م . ع . **كاهه كوهاً** (ازباب نصر) : هه كردن فرمود آنرا تابوی دهن وی معلوم شود.

كوه (kavah) م . ع . **كوه كوهاً** (ازباب سمع) : سرگشته ومتحير گرديد .

كوه (kuh) و (kovh) ا.پ. هر برآمدگی كلان و مرتفعی در سطح زمين خواه از خاك باشد ويا سنگ وبتازی جبل گويند . وپشته و تپه. و**كوه ابراهيم** : نام كوهی دركرمان. و**كوه اخضر** : كوه قاف. و**كوه اسد**: كوه آتش فشان . و**كوه تيغ** : روشنی بسيار. و**كوه جليل** : نام كوهی كه نوح پيغمبر در آن خانه داشت وآب طوفان مرتبهٔ اول ازآنجا جوشيد . و**كوه رحمت** : نام كوهی در نزديكی مكهٔ معظمه. و**كوه رونده** : اسب. و**كوه محروق** : نام كوه سياهی كه در سرحد ارمن واقع شده . و**كوه نور** : نام الماس بزرگی مشهور. و**قلهٔ كوه** : سركوه. و**آفتاب بكوه رفتن** : مردن .

كوه (kove) ا. پ. غوزه وغلاف پنبه. وكوكنار و غلاف خشخاش. وپيلهٔ ابريشم و مانند آنها .

كوهامون (ku-hâmun) ا . پ . كوه مسطح .

كوهان (kuhân) ا. پ. زين اسب . وحدبه وبرآمدگی پشت شتر وگاو. و**كوهان ثور** : برآمدگی پشت گاو . وپروين يعنی چند ستارهٔ كوچك دربرج ثوركه بمنزلهٔ كوهان آن است وبتازی ثريا گويند .

كوهان دار (kuhân-dâr) ص.پ. آنكه دارای كوهان باشد .

كوه بر كوه (kuh-bar-kuh) ا. پ. نوعی از عنبر كه طبقه طبقه بر روی هم نشسته است .

كوه بكوه (kuh-be-kuh) م ف. پ. از اين كوه بآن كوه .

كوه بودنده (kuh-budande) ا. پ. كوه نشين وزاهد .

كوه پاره (kuh-pâre) ا . پ . يك لخت ازكوه. واسب .

كوه پايه (kuh-pâye) ا. پ. كوهستان ودامنهٔ كوه وزمينی كه درپائين كوه واقع باشد.

كوه پشت (kuh-poct) ص. پ . كج و خميده وكوزپشت .

كوه پيكر (kuh-paykâr) ص . پ . هرچيز كلان مانند كوه .

كوه تا كوه (kuh-tâ-kuh) م. ف. پ از سرتاپا وسراسر وتماماً وهمگی وكاملا .

كوهج (kuhej) ا. پ . زالزالك وكيل كوهی كه بتازی زعرور و درخت آنرا عوسج نامند .

كوه جگر (kuh-jegar) ص. پ. مردم صاحب حوصله ودلير وشجاع .

كوهچه (kuh-çe) ا.پ. مصغر كوه : تپه وكوه خرد .

كوه خر (kuh-xar) ا.پ. خر وحشی وگورخر .

كوهد (kavhad) ا. ع. مرد لرزه زده ومرتعش ازپيری .

كوهری (kuhari) ا.پ. عوض وبدل ومبادلهٔ بطور تساوی .

كوهريدن (kuharidan) ف م . پ . عوض كردن وتبديل كردن . وجای دادن چيزی را درجای چيز ديگر .

كوهسار (kuh-sâr) و **كوهساره** (kuh-sâre) ا . پ . كوهپايه . وكشوری كه درآن كوه بسيار باشد .

كوهستان (kuhestân) ا.پ. هرجای احاطه شدهٔ ازكوه وبيشه . وهرجائی كه عبوراز آن ممكن نباشد . وقهستان. وجبل وعراق عجم. وسمرقند .

كوهستانی (kuhestâni) ص . پ . كوهی ومنسوب ومتعلق بكوهستان .

كوه سنج (kuh-sanj) ا . پ . هرچيز كه بوزن وثقل كوه باشد .

كوه فحم (kuh-fahm) ا . پ . نام كوهی سياه كه سنگ آنرا مكلس كرده و باوی صابون ميسازند . ونيز كوه زغال سنگ .

كوه قاف (kuh-qâf) ا.پ. كوه قفقاز.

كوهكن (kuh-kan) ا . پ . كسی كه كوه ميكند وكوه ميبرد . وفرهاد عاشق شيرين. واسب را نيزگويند .

كوه كوب (kuh-kub) ا . پ . اسب وشتر . وفرهاد عاشق شيرين .

كوه كوه (kuh-kuh) م ف . پ . كوه تا كوه .

كوه كوهان (kuh-kuhân) ص.پ. گاو ويا شتری كه كوهان وی مانند كوه باشد .

كوه گنج (kuh-ganj) ا . پ . گنج بی پايان .

كوه گين (kuh-gin) ا.پ. خداوند و صاحب وبزرگ مردم .

كوهم (ku'em) ا . پ . - باهای غير ملفوظ - گياهی كه بيخ وريشهٔ آن مانندنی ميباشد ودر زمين شياركرده ميرويد .

كوه مزوه (kuh-mazve) ا . پ . بيماری درچشم .

كوهنگ (kuhang) ا . پ . خيز و برجستگی .

كوه نورد (kuh-navard) ص. پ. عبوركنندهٔ ازكوه .

كوه ورز (kuh-varz) ا.پ. كشتزار

کوهستانی .

کوهه (kovhe) ا.پ. کوهان شتروگاو. وزین اسب . وبلندی پیش‌زین . ونیز بلندی پس زین . وارتفاع وبلندی . وهرچیز بلند و مرتفع . وتپه وکوهچه . وموج . وترس و بیم وهول وهراس. ونهیب وحمله . وجن‌وپری. و**کوهۀ آب** : موج بزرگ . و **کوهۀ آسمان** : بلندی آسمان‌که بتازی‌اوج‌گویند. و**کوهه بر آوردن**: موج برآوردن دریا وجز آن. و**پس کوهه** : بلندی عقب‌زین. و **پیش کوهه** : بلندی جلو زین . و**زین کوهه** : بالش روی‌زین ونمدکه برروی‌زین اندازند.

کوهه آویز (kovhe-âviz) ا.پ. حلقه ویا دوالی‌که برزین نصب‌کرده وگرز را بدان می‌بندند .

کوه‌هاموی (kuh-hâmuy) ا.پ. قسمی از بازی کودکان .

کوهه گرفته (kovhe-gerefte) ص.پ. جن‌گرفته وجادو کرده شده .

کوهی (kuhi) ص.پ. منسوب بکوه .

کوهی (kuhi) ا.پ. مردم کوهستانی . وزعرور وکوهیج .

کوهیج (kuhij) ا.پ. زالزالك‌که بتازی زعرورگویند.وآهك مکلس .

کوهین (kuhin) ا.پ. کوهم یعنی گیاهی‌که بیخ آن مانند نی ودر زمین شیارکرده بسیار باشد .

کوی (kuy) ا.پ.قصبه وقریه وروستا. وکنار و طرف . ومحله . وسرگذر . و راه فراخ وگشاد. وچار راه . و**کوی هفتاد راه**: عالم .

کوی (kavâ) ع.ج. کوة (kavvat).

کوی (kovâ) ع.ج. کوة (kovvat) .

کوی (kovayy) ا.ع. نام ستاره ای .

کوی (kovviyy) ص.ع. منسوب بکوة یعنی روزنه ای .

کویافت (ku-yâft) ص.پ. بچۀ حرامزاده. ولقیط وبچه‌ای‌که‌ازسرراه بردارند.

کویچه (kuy-çe) ا.پ. راه کوچك و تنگ . ودهٔ کوچك . وحجره.

کویداش (kuydâc) ا.پ. رفیق و مصاحب شهری وهم شهری .

کویر (kevir) ا.پ. زمین شوره زار بی آب و بی‌گیاه . و سراب . و زمین باران باریده‌ای‌که مردمان وحیوانات آمدوشد بسیار برآن‌کرده و خشك وسخت ناهموار شده باشد وعبور ومرور ازآن دشوار بود . وشیر ژیان خشمناك .

کویز (kaviz) ا.پ. جای خالی . و کنج وگوشۀ خانه .

کویژ (kaviĵ) ا.پ. اندازه و پیمانه. وزعرور وکیل‌کوهی .

کویست (kovist) ا.پ. کوفتگی . وآزار .

کویستن (kavistan) و(kevistan) و(kovistan) ف م.پ. زدن و کوفتن و کوفتن غله .

کویسته (kaviste) ص.پ. غلۀ کوفته شده .

کویستیدن (kavistidan) و (kevistidan) و (kovistidan) ف م.پ. کوفتن . وزدن . وکوفتن غله .

کویش (kavic) و**کویشه** (kavice) ا.پ. خنوزی‌که درآن دوغ وماست ریزند و مسکه ازآن‌گیرند .

کویك (kavik) ا.پ. تکمه. و**کویك بستن** : تکمه بستن .

کویل (kavil) ا.پ. گل بابونه . و گل ریحان .

کویله (kavile) و(kuyale) ا.پ. کاکل وموی میان سر.

کوین (kovin) ا.پ. دست افزاری مانندکفۀ ترازو مرروغنگران‌را .

کویه (kuye) ا.پ. گیاهی شیرین و مأکول .

کوی‌یافت (kuy-yâft) ا.پ. بچه‌ای که از سرراه بردارند ولقیط . وحرام زاده.

که (kah) ا.پ. کاه وتبن .

که (ke) پ. کلمۀ موصول‌که در تعلیل وارتباط و تفسیر و شرط و استفهام استعمال میگردد .

که (keh) ا.پ. مردم خرد وکوچك مقابل مه‌که مردم بزرگ باشد . ج: کهان .

که (keh) ص.پ. خرد و کوچك و صغیر وباریك.

که (koh) ا.پ. کوه وجبل .

که (kohe) ا.پ. کوهه . مر. کوهه .

کها (kahâ) ا.پ. خجل و منفعل و شرمنده . وخجالت وشرمندگی.

کهاء (kehâ') ا.ع. **کاهاه مکاهاة** و**کهاء** : مفاخرت‌کرد آنرا.

کهاب (kahâb) ا.پ. نطول‌وگرماگرم انداختن داروی جوشیدۀ درآب‌را بروی عضو ماؤف .

کهاة (kahât) ا.ع. ماده شترفربه‌بزرگ جثه ویافربه شگرف تمام سال ویا فراخ‌پوست سرپستان .

کهال (kehâl) ع.ج.کهل (kahl) .

کهال (kohâl) ا.ع. جادوگری از تازیان درجاهلیت .

کهام (kahâm) ص.ع.**سیف کهام**: شمشیرکند . و**لسان کهام** : زبان وامانده از سخن . و **فرس کهام** : اسب بطیء و آهسته رو . و **رجل کهام** : مردکلان‌سال

بی‌هیچ چیز . **وقوم کهام** : گروه کلانسال بی‌هیچ چیز .

کهامة (kahâmat) م ۰ ع ۰ **کهم - الرجل کهامة** (از باب کرم) : کلانسال گردید آنمرد .

کهان (kahan) و (kehân) ا ۰ پ ۰ جهان وعالم ودنیا وروزگار وکیهان .

کهان (kehân) پ ۰ ج ۰ که (keh) ۰

کهان (kohhân) ع ۰ ج ۰ کاهن .

کهانة (kahânat) م ۰ ع ۰ **کهن له کهانة** (از باب نصر) : حکم بغیب کرد از برای او و فالگوئی کرد . **وکهن کهانة** (از باب کرم) : فالگوی گردید . وقیل: **کهن له کهانة** (از باب نصر وفتح وکرم) : فالگوئی کرد از برای او وحکم بغیب نمود .

کهانة (kehânat) ا ۰ ع ۰ فالگوئی و شغل و صنعت فالگوئی .

کهانت (kehânat) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ فالگوئی و غیبگوئی ۰ و ساحری و جادوگری ۰ وطالع بینی .

کهب (kahb) ا ۰ ع ۰ گاومیش کلانسال .

کهب (kohb) ع ۰ ج ۰ اکهب وکهبا .

کهب (kaheb) و (keheb) ا ۰ پ ۰ عار وننگ .

کهباء (kahbâ') ص ۰ ع ۰ **ناقة کهباء**: ماده شتر سپید بتیرگی مایل ویا سیاه و یا تیرهٔ مایل بسیاهی ۰ ج : کهب (kohb) ۰

کهبة (kohbat) ا ۰ ع ۰ سپیدی مایل بتیرگی ۰ وسیاهی و یا تیرگی که بسیاهی زند ۰ و یا رنگی خاص شتر .

کهبد (kah-bad) و (kah-bod) و (keh-bod) و (koh-bod) ا ۰ پ ۰ تحصیلدار و خزانه دار ۰ وصراف و ناقد ۰ و سمسار .

کهبد (koh-bod) ا ۰ پ ۰ زاهد وعابد ومرتاض وگوشه نشین ۰ ودهقان .

کهبر (kahbar) ا ۰ پ ۰ نام ولایتی در هندوستان .

کهبل (kahbal) ا ۰ ع ۰ کوتاه قامت ۰ و نام درختی بزرگ ۰ وجو بزرگ خوشه .

کهبل (kahbol) و (kohbal) و **کهبله** (kahbale) و (kohbale) ا ۰ پ ۰ بی‌عقل ونادان واحمق و ابله .

کهپرك (kahparak) ا ۰ پ ۰ بادنجان .

که‌پیکر (koh-paykar) ا ۰ پ ۰ کوه‌پیکر وپیل واسب قوی پیکر .

کهة (kahhat) ا ۰ ع ۰ ماده شتر فربه کلانسال ۰ ونیز ماده‌شتر کلانسال خواه فربه باشد ویا لاغر ۰ وگنده پیر وزن پیر .

کهتاب (kah-tâb) ا ۰ پ ۰ کاه دود ۰ ونطول و داروی جوشانده ای که گرماگرم بر عضو ماؤف اندازند .

کهتر (keh-tar) ص ۰ پ ۰ کوچکتر و خردتر وخرد سالتر .

کهتری (keh-tari) ا ۰ پ ۰ خردی و کوچکی ۰ وخرد سالی .

کهترین (keh-tarin) ص ۰ پ ۰ کوچکترین وخردترین وخردسال ترین .

کهج (kahj) ا ۰ پ ۰ توت فرنگی و یاقوت فرنگی جنگلی که بترکی چیالك نامند ۰ وشاهدانه .

کهج (kohj) ا ۰ پ ۰ درخت کلان توت فرنگی .

کهد (kahd) ا ۰ ع ۰ جهد وکوشش ۰ و مشقت ۰ یق : **اصابه جهد و کهد** .

کهد (kahad) م ۰ ع ۰ **کهد کهداً وکهداناً** (از باب فتح) : شتافت ۰ **وکهده انا** شتابانیدم آنرا (لازم ومتعدی) ۰ **وکهد فلان** : الحاح کرد فلان درطلب وستیهید در خواستن چیزی ۰ **وکهد زید** : در تعب و مشقت افتاد زید وماندهگردید .

کهداء (kahdâ') ا ۰ ع ۰ کنیزوداه .

کهدان (kah-dân) ا ۰ پ ۰ جائی که درآن جهة خوابیدن سگ کاه میریزند .

کهدان (kahadân) م ۰ ع ۰ **کهد کهداً وکهداناً** ۰ مر ۰ کهد (kahd) ۰

کهدب (kahdab) ا ۰ ع ۰ گران و سنگین وناگوارد .

کهدل (kahdal) ا ۰ ع ۰ زن‌جوان فربه ۰ وگنده پیر کلانسال ۰ وعنکبوت ۰ و دختر نو جوان ۰ ونام مردی ۰ ونام شاعری .

کهر (kahr) م ۰ ع ۰ **کهر الحر کهراً** (از باب فتح): سخت شدگرما ۰ **وکهر النهار**: بلند بر آمد روز ۰ **وکهر فلان** ۰ بازی و لهوکرد فلان ۰ **وکهر فلان زیداً** : پیش آمدفلان زیدرا بترشروئی جهة حقارت وتهاون وی ۰ **وکهر الرجل** : خندید آنمرد ۰ و **کهر فلاناً** : سرزنش کرد وزجر کرد فلان را ومقهور ساخت فلان‌را وچیره شد برآن ۰ **وکهر زیداً** : مصاهرت‌کرد زیدرا .

کهر (kahar) ص ۰ پ ۰ رنگ سرخ مایل بتیرگی که مخصوص باسب و استر است و کمیت نیزگویند ۰ واسب ویا استری‌که رنگ آن سرخ تیره باشد .

کهرام (kohrâm) ا ۰ پ ۰ نام قلعه‌ای درهندوستان .

کهربا (kah-robâ) ا ۰ پ ۰ مادهٔ سقزی مستحاث زردرنگی‌که درسواحل دریای بالتیك یافت میگردد وچون آنرا مالش دهند اجسام سبك را جذب میکند و بدین جهت است‌که کهربا وکاهربا نامیده شده .

کهرباخاصیت (kah-robâ-xâsiyyat) ص ۰ پ ۰ هرچیزکه دارای خاصیت‌کهربا باشد واجسام سبك‌را جذب میکند .

کهربا رنگ (kah-robâ-rang) و

کهرباگون (kah-robâ-gun) ص.پ. هرچیزکه دارای خاصیت کهربا باشد . و هر چیز زردرنگ وسبك دست ورباینده وبردارنده.

کهرباوار (kah-robâ-vâr) ص.پ. مانابکهربا .

کهربائی (kah-robâi) ص . پ . منسوب بکهربا .

کهرم (kohram) ا.پ . نام مبارزی تورانی که درجنگ دوازده رخ کشته شد .

کهرور (kohrur) و **کهرورة** (kohrurat) ا. ع. ترش روی وعبوس کننده وترشروئی که سرزنش کند و بانگ برزند مردم را وزجرکند .

کهره (kahre) ا. پ. بزغالهٔ شیرمست وبزغالهٔ ششماه .

کهریز (kahriz) ا. پ. کاریز وقنوة ومجرای آب درزیرزمین .

کهریزك (kahrizak) ا. پ . کاریز وقنوة کوچك .

کهزك (kahzak) ا.پ. خردل بوستانی وتخم تره‌تیزك .

کهزل (kahzal) ا. پ. تره‌تیزك .

کهزه (kahze) ا.پ.کهنزه ودهن دره وتمطی .

کهسار (koh-sâr) ا. پ . کوهسار و جائی که درآن کوه بسیارباشد . وقلهٔ کوه

کهست (kehest) ا . پ . سنگ .

کهستان (kohestân) ا. پ. تهستان و جبل .

کهسته (kohsate) ا . پ . کوزهٔ پراز آب . وساده دل وابله واحمق .

کهسله (kahsale) ا.پ.نادان واحمق.

کهشته (kohacte) ا . پ کوزهٔ پراز آب . وساده دل وابله واحمق .

کهف (kahf) ا . ع . سمج . و غار فراخ در کوه . و غاری که درکوه کنند شبیه بخانهٔ زمین کند . وپناه وملجأ. ج : کهوف. و **کهف الراجین** : پناه‌گاه نیازمندان . و **کهف القوم** : مهتر ومعتمد قوم . ونیز کهف : سرعت وشتاب در دویدن و رفتن . وفعله ممات .

کهف (kahf) ص. ع. **فلان کهف** : فلان ملجأ وپناه است .

کهف (kahf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ملجأ وپناه . وغار وداها وسمج .

کهکامة (kahkâmat) ا.ع. بادنجان. وپیر سالخورده . ومرد بیمناك .

کهکان (koh-kân) ا.پ . کوه‌کن و کوه تراش . وفرهاد عاشق شیرین .

کهکانی (kohkâni) ا. پ. شغل کوه کن . وکوه‌کنی .

کهکاهة (kahkâhat) ا . ع . مرد بیمناك . ودختر فربه .

کهکاهی (kahkâhi) ا.پ. نوعی از کلاه درویشی .

کهکب (kahkab) ا. ع. بادنجان .

کهکشان (kah-kacân) ا.پ. مجره وشرح وگاهنگان وسفیدی مانند راه که شبها درآسمان نمایان است وآن ستاره‌های کوچك وبسیار نزدیك بهم است که اینطور بنظرمیآید.

کهکم (kahkam) ا. ع.پیرسالخورده. ومرد بیمناك . وبادنجان .

که‌کوب (koh-kub) ا.پ . اسب . وشتر . وفرهاد عاشق شیرین .

کهکهة (kahkahat) م.ع. **کهکه الاسد فی زئیره کهکهة** : بانگ کرد شیر درغرش خود . وکذا : **کهکه البعیر فی هدیره** . ونیز کهکهة : دمیدن سرمازده بردست خود تاگرم شود .

کهکهة (kahkakat) ا . ع . گرمی وسوزش . وحکایت آواز شیر وشتر .

کهگل (kah-gel) ا.پ. کاهگل .

کهل (kahl) اوص. ع. مرد دوموی یعنی سیاه سپید موی با وقار و یا مرد میانه سال ویا آنکه از سی ویاسی‌وچهار درگذشته باشد تاپنجاه ویك . ج : کهول وکهلون و کهلان وکهال وکهل (kohhal) . وگفته‌اند : مرد تاشانزده سال حدث‌است و ازشانزده تا سی وسی ودو شاب واز سی‌دو تا پنجاه‌کهل وسپس شیخ . و **نبت کهل** : گیاه برپایان درازی‌رسیده وسخت‌گردیده وشکوفه‌برآورده. **وطار له طائر کهل** یعنی اورا نصیب و بهره‌ایست از نعمت دنیا .

کهلات (kahlât) و (kahalât) ع . ج . کهلة .

کهلان (kahlân) ا. ع. نام مردی . ونام قبیله‌ای از تازیان یمن .

کهلان (kohlân) ع.ج. کهل (kahl).

کهلة (kahlat) ا و ص . ع . مؤنث کهل . ج : کهلات (kahlât) و کهلات (kahalât) وگفته اند کمتر بطور مفرد زن را کهلة گویند و بیشتر میگویند **امراة شهلة کهلة** یعنی گنده پیروعجوزه .

کهلم (kahlam) ا.پ. بادنجان .

کهلول (kohlul) ا . ع . نیك خنده کننده . وجوانمرد کریم .

کهلون(kahlun)ع.ج.کهل (kahl).

کهله (kahle) ا.پ. ریزه های زرو سیم. وزر سفید رایج .

کهم(kahm)م.ع.**کهمته الشدائد** **کهماً** (از باب نصر) : بددل کرد او را سختیهای زمانه از اقدام برامری .

کهمس (kahmas) ا.ع.شیربیشه.و زشت روی کوتاه قد . ومادهٔشتربزرگ‌کوهان. ونام مردی . ونام پدر قبیله‌ای از تازیان .

کهمسة (kahmasat) م.ع. باهم نزدیک کردن دوپای را دررفتار وبرانگیخته شدن خاک از آنها .

کهمل (kahmal) ا . ع . مردگران و ناگوارد که صحبت وی‌را دوست ندارند .

کهن (kohan) و (kahon) ص.پ. پیر و سالدیده وکهنه ضد نو . وقدیم و دیرینه و فرسوده . و**کهن سال** : پیر و سالدیده و سالخورده . و**کهن یار** : یار ورفیق دیرینه .

کهنبار (kah-anbâr) ا.پ. انبار کاه .

کهنبار (kohanbâr) ا . پ . خانه و منزل‌وبیت وبارگاه . وگاهبار . مر. گاهبار .

کهن‌پوستین (kohan-pustin) ا.پ. آنکه دارای شکل پیر ولباس کهنه باشد . و پیرمرد .

کهن‌پیوند (kohan-payvand) ص.پ. یار دیرینه . وغلامی‌که درخانه پیرشده‌باشد .

کهن پیر (kohan-pir) ا . پ . مرد بسیار پیر .

کهنة (kahanat) ع . ج . کاهن .

کهنج (kohonj) ا.پ. زعرور ودرخت آن ویا زرشک .

کهن خرابات (kohan-xarâbât) ا.پ. دنیا .

کهن‌دز (kohan-dez) ا . پ . نام قلعه‌ای قدیم از قلعه‌های بدخشان .

کهن‌دیر (kohan-dayr) ا.پ. دنیا وگردون .

کهنزه (kahanze) ا . پ . خمیازه و تمطی وکشیده شدگی دست وپا وکهزه .

کهن‌سال (kohan-sâl) ص.پ. معمر وآنکه دارای عمر بسیار باشد .

کهن‌سالی (kohan-sâli) ا . پ . عمر بسیار . وپیری .

کهن‌فرش (kohan-farc) ا.پ. زمین .

کنهکو (kahanku) ا . پ . عرق‌النسا که قوین نیزگویند .

کهن‌کیسه (kohan-kise) ص . پ . آنکه دارای دولت‌دیرینه باشد مقابل نوکیسه . وطمعکار وبخیل وآزمند .

کهن‌گرگ (kohan-gorg) ا . پ . دنیا وفلک وگردون .

کهنگی (kohnagi) ا . پ . پیری و سالخوردگی . وفرسودگی و پارگی . وقدمت ضد نوی وتازگی .

کهنه (kohne) ص . پ . پیر وقدیم و ضد تازه ونو . وفرسوده وکارکرده ومزمن . و**کهنه شدن** : پیرشدن . وفرسوده شدن وکارکرده‌شدن . و**کهنه کردن** : فرسودن وپیرکردن . و**جامهٔ کهنه** : جامهٔ فرسوده وپاره ومستعمل .

کهنه (kahane) ا . پ . - مأخوذ از تازی . مردمان غیبگوی و فالگوی وکاهن و جادوگر .

کهنه‌سوار (kohne-sovâr) ص.پ. آنکه کارآزموده ومجرب‌باشد . وبهادرنامدار ومشهور .

کهنه‌فروش (kohne-faruc) ا.پ. آنکه لباسهای‌کهنه ومندرس میفروشد .

کهنه‌فعله (kohne-fa'le) اوص .پ. مکار وحیله‌گر . وآزموده وتجربه‌کار .

کهنی (kehni) ا.پ . خانهٔ زمستانی . وخرس .

کهواره (kahvâre) ا . پ . مهد و گهواره .

کهود (kohud) ص. ع. **اتان کهود الیدین** : خرمادهٔ شتابرو .

کهوف (kohuf) ع.ج. کهف .

کهول (kahval) و (kahul) ا . ع . عنکبوت .

کهول (kohul) ع.ج. کهل .

کهولت (kohulat) ا . پ . - مأخوذ از تازی . پیری . ودو مویه شدن ریش . و سستی وکاهلی .

کهوه (kohuh) م.ع. **که کهوها** (از باب ضرب) : پیر وکلانسال گردید . و **که السکران** : هه‌کرد آن مست ، وذلك اذا استنكهت السكران فنكه فی وجهك و باین معنی ازباب فتح آید .

کهوین (kohvin) ا.پ. کهنه. وپیر .

کهی (kahi) ا.پ. درمحاورهٔ هندیان : کاه‌وعلوفهٔ ستور . وخوراك . وذخیره وتوشه . وگروه غارتگران .

کهی (kehi) ا.پ. نام‌قلعه‌ای درسیستان .

کهی (kohâ) م.ع. **کهی کهی** (از باب سمع) : گنده دهن وبددل گردید وکلف پدید آمد درروی آن .

کهیانا (kahyânâ) ا . پ . داروئی‌که بتازی عودالصلیب نامند .

کهیج (kahij) و **کهیچ** (kahiç) ا . پ . نام‌قلعهٔ کهی‌که درسیستان واقع‌است .

کهیر (kahir) ا . پ . کهیل کوهی و زعرور .

کهیر (kahir) ا.پ. آماس وورمی در پوست بدن شبیه بآماسی‌که ازبرخوردگزنه پدید میآید واپر نیزگویند .

کهیز (kahiz) ا پ. کومه آویز .

کهیلا (kahilâ) ا . پ . نام مبارزی ایرانی .

کهیله (kahile) ا.پ. پوست درختی نازك وتنك مانند شیطرج که‌مانند دوابکار برند .

کهیم (kahim) ص.پ. پیر وفرتوت .

کهین (kehin) و**کهینه** (kehine) ص.پ. کوچکترین وخردترین .

کهین (kehin) و **کهینه** (kehine) ا.پ.

انگشت کوچک . وزعرور وکیل کوهی .

کی (kay) پ. کلمهٔ غیرموصول بمعنی چه وقت وچه زمان وچه جا وکجا که مانند معین فعل دراستفهام و تمنا و انکار استعمال میگردد مانند : **کی باشد** یعنی چه‌وقت باشد ومانند : **کی آمد و کی رفت** : چه وقت آمد وچه وقت رفت . وکجا آمد وکجارفت. ودرنفی وانکار مانند : **کی شد و کی کرد** یعنی نشد ونکرد .

کی (kay) ا .پ . پادشاه بزرگ وقهار و جباروبلند مرتبه وشاهنشاه.وهریك ازعناصر اربعه . و پاکیزه و لطیف.و اصیل ونجیب . و سلطان . ج : کیان .

کی (kay) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ داغی‌کهباآهن تافته وجزآن برعضوی نهند .

کی (kay) ا.ع. بمعنی‌کیف یعنی چگونه و نیزکی بمنزلهٔ لام تعلیل معناً و عملا واقع میشود مانند : **کیمه** بجای لمه . وگاه بر مای مصدری در میآید مانند : **کیما** یق : **جئتك کیما تکرم** . وگاه بران مصدری مضمر درآید مانند **جئت کی تکرمنی** ای کی ان‌تکرمنی . و**کی یکون کذا** ای کی ان یکون‌کذا . وگاه بمنزلهٔ ان مصدری‌باشد ودر اینصورت لام نیز برآن داخل میشود و **لکی** گویند . وگاه لای‌نفی بآن متصل‌میگردد مانند : **لکیلا تاسوا** .

کی (ki) ا.پ. کلمهٔموصول بمعنی‌که. مر . که (ke) .

کی (ki)م‌ف.پ. چه‌کس وکدام کس . و**کی‌است** یعنی چه‌کس هست و**کی آمد** و**کی رفت** یعنی‌کدام کس‌آمد وکدام کس رفت.

کی (kayy) ا . ع . علامت و نشان سوختگی‌درپوست وداغ.یق: **اخر الدواء الکی** : آخرین دوا داغ است .

کی (kayy) م.ع.**کواه کیاً** (از باب ضرب): داغ کرد آنرا باآهن تافته وجز آن. و**کواه بعینه** : تیز نگریست بسوی آن . و**کوته العقرب** :گزید آنرا کژدم .

کیء (kay') ا . ع . سست وضعیف بددل وجبان .

کیء (kay') م.ع. **کئت کیئاًو کیأة** (از باب‌ضرب ونصر) : ترسیدم وبددل شدم.

کیا (kiyâ) ا.پ. کی وپادشاه بزرگ. قهار . ومرزبان وزمیندار . ونگهبان وحارس وحامی . وپادشاه‌کوچك . وپهلوان. وصاحب وخداوند . و دهقان . و زبردست . وکار و عمل . وپاکیزه و لطیف وپاك . وهریك از عناصر چهارگانه . وهریك ازطبایع چهارگانه یعنی حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست . ودهان . ومصطکی .

کیاباد (kiyâbâd) و **کی آباد** (kay-âbâd) ا.پ. جبروت‌وقدرت‌وتوانائی.

کیأة (kay'at) ا . ع . سست وضعیف بددل وترسو .

کیأة (kay'at) م . ع . **کئت کیئاً** و**کیأة** . ر کیء (kay') .

کئاج (ke'âj) ا . ع . گولی و نادانی . وگولی بادرشتخوئی . وکنگلاج .

کیاجور (kiyâjur) ص. پ. فاضل و دانا و عاقل .

کیاخره (kiyâ-xore) ا.پ. کیاخوره .

کیاخن (kayâxan) ا.پ. آهسته‌روی وبنرمی و آهستگی وملایمت و استواری کردن کاری . وسخن دلنواز وازروی تملق وخوش آمد باقصدی فریب آمیز .

کیاخوره (kiyâ-xovre) ا. پ. نور وپرتوی‌که از جانب خدایتعالی بسوی مخلوق افاضه‌میشود وبدان پرتو میباشدکه یکی پادشاه میگردد ویکی وزیر ورئیس میشود ویکی عالم ودیگری صانع‌میگردد وآنرا نورالهی نیزگویند

کیاده (kiyâde) ا . ص . پ . رسوا و معیوب وبدنام وبی‌آبرو. ورسوائی وبدنامی.

کیار (kiyâr) و(koyâr) ا. پ. کاهلی وتنبلی . ونام گیاهی . و **بی کیار** : جلد و چالاك . وبطور شادمانی .

کیارا (kayârâ) ا. پ. اندوه و ملالت وتاسه ومیل‌وخواهش‌بخوردن چیزهای بیقاعده چنانکه‌درزنان آبستن پدید آید. وتیرگی‌روی بسبب گلو فشردن و خفه کردن وخفگی .

کیارش (kay-ârac) ا. پ . نام پسر دویم ازچهار پسرکی‌قباد .

کی‌ارمین (kay-armin) ا . پ. نام پسرکوچکتر از چهارپسر کیقباد .

کیارنگ (kiyârang) ص.پ. رنگ پاك وپاکیزه ولطیف وسفید .

کیازند (kiyâ-zand) ص.پ. پادشاه بزرگ وعظیم‌الشأن .

کئاس (ke'âs) ع.ج. کأس (ka's) .

کیاسة (kiyâsat)م.ع.**کاس الرجل کیساً وکیاسة** (از باب ضرب) : زیرك وفطن‌گردید آنمرد .

کیاست (kiyâsat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیرکی وتیزفهمی وهوشیاری . وچلد دستی درکارها . ودانائی‌وفراست . و**صاحب کیاست** : زیرك وهوشیار وخردمند .

کیاسم (kayâsem) ا . ع . فرزندان کیسم که پدر گروهی از تازیان بود و اکنون منقرض شده اند .

کیاص (kayyâs) ص. ع. **انه لکیاص المشی** یعنی بدرستیکه او طوری راه میرود که مابین دوران‌وی دوری ودرباطن رانهایش نرمی و فروهشتگی است و این کنایه است از سرعت سیر .

کیاغ (kiyâq) ا. پ. گیاه وعلف .

کیاکی (kayâki) ع.ج. کیکة (kaykat).

کیاگن (kayâgen) ص. پ. خلاف و مخالف. وبی معنی ونامناسب وبیجا. ودرشت وناهموار ونامسطح.

کیال (kayyâl) ص.ع. پیماینده وپیمانه کننده. ولقب مردی گول که پیوسته خاک میپیمود.

کیالج (kayâlej) و **کیالجة** (kayâlejat) ع. ج. کیلجة.

کیالی (kayyâli) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مزدکیال وشخص پیمانه کننده.

کیان (kayân) ا. پ. ستاره وکوکب. و نقطهٔ پرگار که مرکز دایره باشد. و ج. کی یعنی پادشاهان بزرگ. ونام سلسلهٔ دویم از پادشاهان ایران که اول آنها کیقباد است و آخرین دارا و اسکندر مقدونیائی سلطنت این سلسله را منقرض نمود.

کیان (kiyân) ا.پ.ج. کی یعنی چه‌کسان. و **کیانند** یعنی چه‌کسانند.

کیان (kiyân) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کونها وموجودات. و **کیان ثلاثه** باصطلاح حکما: روح ونفس وجسد. و **سمع الکیان**: نام کتابی مرارانیان را.

کیان (kiyân) و(koyân) ا. پ. خیمهٔ گردی که بیک ستون برپا باشد وآنرا گنبدی وقلندری نیز گویند. وخیمهٔ کردان وتازیان بیابان‌نشین.

کیان (kiyân) ا. ع. ج. کون. و **الکیان الثلثة** باصطلاح اهل صنعت کیمیا: کون روحانی وکون نفسانی وکون جسدانی و داه ازآنها بماء و دهن وارض تعبیر کنند وگاه بزیق وکبریت وملح.

کیان (kiyân) م. ع. **کان کونا و کیانا**. مر. کون (kavn).

کیانا (kayânâ) ا. پ. هریک ازطبایع چهارگانه یعنی حرارت وبرودت و رطوبت و یبوست. وهریک از عناصر چهارگانه یعنی آب وخاک وباد وآتش. واصل وبنا وبنیاد هرچیزی. ومرزبان وزمیندار.

کیانة (kiyânat) ا.ع. پدرفتاری وکفالت.

کیان‌خره (kiyân-xare) و **کیان خوره** (kiyân-xovre) ا.پ. کیاخوره. مر. کیاخوره.

کیان‌زاده (kayân-zâde) ا. پ. زادهٔ کیان وپادشاه زاده.

کیانستانیان (kayânestâniyân) ا.پ. فرشتگان وملائکه.

کیانند (kiyânand) پ. کلمهٔ فعل یعنی چه‌کسانند.

کیانوش (kiyânuc) ا. پ. یکی از دو برادر فریدون.

کیانه (kayane) ص. پ. منسوب بکیان یعنی پادشاهی.

کیانی (kayâni) ص.پ. منسوب بکیان یعنی پادشاهی. و **کمر کیانی**: کمربند پادشاهی. وکمربند قیمتی گرانبها.

کیانیات (kiyâniyât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دوا ومسهل.

کیانیان (kayâniyân) ا.پ. نام سلسلهٔ کیان از پادشاهان ایران.

کیب (kib) ا. پ. پیچ وپیچیدگی. و خمیدگی. ومختلط ودرهم.

کئب (ka'eb) ص. ع. اندوهگین وبد حال وشکسته دل ازاندوه وغم.

کیبر (kaybor) ا.پ. نیزهٔ کلانی که بدان شکار می کنند. وکسیکه دارای عداوت نهانی میباشد.

کیبو (kibu) ا. پ. مرغی بزرگ که دینار نیز گویند. ومرغی کوچک ورنگارنگ که آشیانی آویزان از درخت سازد که گوئی از ریسمان بافته شده.

کیبوس (kaybus) و (kibus) ص. پ. کبوس وکج وناراست.

کیبیدن (kibidan) ف م. پ. کناره کردن. ویکسو رفتن. وتحاشی کردن. واز جای گشتن. واز جائی بجائی کشیدن. و گردانیدن.

کیپا (kaypâ) ا.پ. بلغت زند وپازند: نقره وسیم.

کیپا (kipâ) ا. پ. گیا. مر. گیا.

کیپانیدن (kaypânidan) ف م. پ. افروختن شمع وچراغ.

کیپانیدن (kipânidan) ف‌ل‌و‌پ. مایل شدن ورغبت کردن. وعدالت کردن وداد دادن.

کی‌پشین (kay-pocin) ا. پ. نام پسر سیوم از چهار پسر کیقباد.

کیپو (kipu) ا. پ. کاهو و خس. ونشکنج. وپروانه وشپره. ونادان.

کیپه (kipe) ا. پ. شیشهٔ حجامت. و جائی که شیشهٔ حجامت میچسبانند.

کیة (kayyat) ا. ع. جای داغ.

کیت (kit) ا. پ. کبت وزنبور عسل. ونیز بمعنی چندو چه اندازه و چه‌قدرو از چه‌جنس.

کیت (kit) ص. پ. آشفته و سرگشته وحیران.

کیت (kayta) و(kayte) ا.ع. چنین. و **کیتَ کیتَ** و یا **کیتِ کیتِ**: چنین و چنان. و **کان من الامر کیت و کیت**: بود آن کار چنین وچنان.

کیت (kayyet) و(kayt) ا.ع. زیرک وهوشیار وباوقوف. ج: اکیات.

کیتو (kitu) ا. پ. پرنده‌ای که گویند بیشتر اوقات سنگریزه خورد.

کیثر (kaysar) ا. ع. بسیار. و مرد بسیارخیر ونیکوئی. ومرد بسیاردهش.

کیثه (kise) ا. پ. جرم وریم وچرک نقره که بتازی خبث‌الفضة گویند.

کیج (kij) ا. پ. خردم بریده. وهر

چاروائى كه زير گلو و زير دهانش آماس كرده باشد .

كيچ (kiç) اوص.پ. پراكنده و پريشان وكم واندك . وكوچك . وآهسته . وقسمى ازپارچهٔ ابريشمين . ونام ولايتى دربلوچستان نزديك مكران .

كيچ كيچ (kiç-kiç) م ف.پ. كوچك كوچك . واندك اندك وخرد خرد . وآهسته آهسته .

كيچه (ki-çe) ا.پ. كوچه وراه تنگ .

كيح (kayh) م.ع. **ما كاح فيه السيف كيحاً** (از باب ضرب) : كار نكرد درآن شمشير .

كيح (kayh) و (kih) ص.ع. **اسنان كيح** : دندانهاى سخت وستبر . وكذلك **اسنان كيح** .

كيح (kih) ا.ع. كنار كوه . ج : اكياح وكيوح .

كيح (kih) ص.ع.ج. اكيح وكيحا .

كيح (kayah) ا.ع. سختى . وستبرى ودرشتى (والفعل من سمع) .

كيح (kayah) ص.پ. درمبالغه گويند : **اسنان كيح اكيح** يعنى دندانهاى بسيار سخت وستبر .

كيحاء (kayhâ') ص.پ. مؤنث اكيح يعنى درشت وسخت وستبر .

كيخ (kix) ا.پ. چركى كه درگوشه‌هاى چشم بهم رسد . وچركى كه بردست وپا نشيند .

كيخان (kixân) ع.ج. كوخ (kux) .

كيخرس (kayxors) ا.پ. يكنوع غله اى كه گاورس نيزگويند .

كيخسرو (kay-xosrav) ا.پ. پادشاه بلند مرتبه . ونام پادشاه سيوم ازسلسلهٔ كيان .

كيخسروآئين (kay-xosrav-â'in) ص.پ. پادشاهى كه بخوى وسرشت كيخسرو باشد .

كيخسروى (kay-xosravi) اوص.پ. منسوب بكيخسرو . ونام لحنى ازلحنهاى باربد .

كيخم (kayxam) ص.ع. **ملك كيخم** : پادشاه بزرگ .

كيخور (kayxur) ا.پ. گنج وخزانه .

كيد (kayd) ا.پ. لحيم وآنچه بدان طلا ونقره را پيوند كنند . ونام دختر پادشاه قنوج زن اسكندر مقدونيائى .

كيد (kayd) ا.پ. مأخوذ ازتازى . مكر وحيله . وجنگ وجدال . وحيض زن .

كيد (kayd) ا.ع. مكر وفريب وحيله . وبدسگالى وخبث . وجنگ . يق : **غزا فلان فلم يلق كيداً** . وهرچيزكه بدان چيزى‌را معالجه كنند . و**كيدالله** : مجازات خداى مرمكاران‌را . و**لا كيداً ولا هماً** يعنى نه حيله ميكنم ونه قصد ميكنم .

كيد (kayd) م.ع. **كاده كيداً** و **مكيداً ومكيدة** (از باب ضرب) : خدعه كرد اورا ومكر كرد بااو . و**كادالزند النار** : آتش برآورد آتش‌زنه . و**كادفلان** : قى كرد فلان . و**كاد الغراب** : كوشيد آن زاغ در بانگ كردن . و**كاد فلان بنفسه** : مرد فلان . و**كادت المرأة** : حايض شد آن زن . و**هويكيده** : اورا معالجه ميكند . و**كاد يفعل كذا** : نزديك شد اين كار را بكند (واوى ويائى) . مر . كود (kavd) .

كيدپا (kaydapâ) ا.پ. نام زنى كه پادشاه بردع بود ونوشابه نيزگويند وتازيان كيدپارا تازيگانيده وقيداؤ گفته اند .

كيذبان (kayzabân) و (kayzobân) ص.ع. دروغگوى .

كير (kir) و (kayr) ا.پ. نره وذكر . و**كيروخايه** : آلت رجوليت .

كير (kir) ا.ع. دمهٔ آهنگرى . ج : اكيار وكيرة (keyarat) وكيران .

كير (kayyer) ص.ع. اسبى كه در دويدن دنب بردارد .

كيران (kirân) ع: ج. كور (kur) . و ج. كير (kir) .

كيرآور (kir-âvar) و**كيرآورد** (kir-âvard) ص.پ. داراى جاى بزرگ ووسعت زياد .

كيربان (kir-bân) ا.پ. كيرمان وكيركاشى .

كيرة (keyarat) ع.ج. كير (kir) .

كيرخ (kirax) ا.پ. رحل ودو تختهٔ ميان پيوسته اى كه قرآن وكتاب بروى آن گذارند .

كيردارو (kir-dâru) ا.پ. گياهى كه سرخس نر نيزگويند .

كيركاشى (kir-kâci) و**كيرمان** (kir-mân) ا.پ. چيزى كه بشكل آلت تناسل ازچرم وجز آن سازند ودر سفر زنان استعمال كنند ومچاچنگ وچرمينه وچرچنگ ومساچنگ نيزگويند .

كيرو (kiru) ا.پ. حفظ وياد ونگاهداشت وخاطر نشان . وحصول چيزى كه پيش ازاين درذهن پوشيده وازياد رفته بود .

كيرى (kiri) ا.پ. نام جائى .

كيريان (kiriyân) ا.پ. فدا وقربان وبدلى كه خود را ويا ديگرى را بدان از بلا رهانند .

كيز (kiz) ا.پ. نمد .

كيزان (kizân) ع.ج. كوز .

كيس (kays) ا.ع. زيركى وفطانت ضد حماقت . وخرد . وجوانمردى . وطب وپختگى . ج : اكياس .

كيس (kays) ص.ع. مخفف كيس (kayyes) : زيرك وبافطانت . ج : اكياس .

کیس (kays) م ع . **کاس الرجل کیساً و کیاسة** (از باب ضرب) : زیرك و فطن گردید . و نیز کیس : چیره شدن در کیاست . الحدیث : **انما کستك لاخذ جملك** ای غلبتك بالکیاسة . ونیز کیس : جماع کردن و گائیدن بخصوص جماع با بردباری و ملایمت و احتیاط و بدون تحریك قوا و ملامست . الحدیث : **فاذاقدمت فالکیس** الکیس امر بجماع او نهی عن المبادرة الیه باستعمال العقل فی استبرائها لئلایحمله الشبق علی غشیانها حائضاً .

کیس (kis) ا ع . کیسه‌ای که در آن درم و دینار ریزند . ج : اکیاس و کیسة (kiyasat) وپرده‌ای که بچه‌را درزهدان احاطه دارد . و پوست خایه .

کیس (kis) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ توبره و خریطه .

کیس (kis) ا . پ . چین و تاه و شکنج .

کیس (kayyes) ص . ع . زیرك و ظریف و با کیاست . ج : کیسی (kaysâ) .

کیس (kayyes) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زیرك و خردمند و هوشیار وتیز فهم و با فراست و بابصیرت . وهنرمندو عیار و غدار و حیله‌باز و مکار .

کیسان (kaysân) ا ع. سگالش. وغدر و بیوفائی . و لقب مختار بن ابوعبیدة ثقفی . و **ام کیسان** : لقب رکبه و زانو . و لقب ضربی که پشت‌پای برسرین مردم زنند ونیز قدر و اندازه .

کیسانیة(kaysâniyyat) ا ع . گروهی پیرو کیسان مختاربن ابوعبیدة. ونیز گروهی از ثنویه که وجود اشیا را از سه اصل دانند یعنی آب و خاك و آتش .

کیسبة (kaysabat) ا ع. گرگ .

کیسة (kiyasat) ع ج. کیس (kis) .

کیسة (kayyesat) ص . ع . مؤنث کیس (kayyes).

کیست (kist) پ. کلمهٔ فعل یعنی کی‌هست و چه کس است .

کیستار (kistâr) ا پ. عذاب وعقوبت و شکنجه . و پیچ ولولا .

کیستاری (kistâri) ا پ. مردم‌سیاسی.

کیستاریان (kistâriyân) پ . ج . کیستاری .

کیستان(kistân) ا پ. شکنجه‌روغنگری و معصرة آب انگورگیری . و شیرزنه .

کیستو (kistu) ا پ . حنظل. و کدوی وحشی .

کیسر (kisar) ا پ. زعفران .

کیسر گونه (kaysar-gune) ا پ. نام گیاهی داروئی که جعده و کیسونیزگویند.

کیسك (kisak) ا . پ . کیسهٔ خرد و کوچك .

کیسم (kaysam) ا ع. نام پدر گروهی از تازیان که منقرض شده‌اند .

کیسنه (kisane) ا. پ .رسن و حبل و ریسمانی که در وقت رشتن بر دوك پیچیده میشود .

کیسو (kaysu) ا پ. گیاهی داروئی که جعده و کیسرگونه نیز گویند .

کیسوم (kaysum) ا ع . علف خشك بسیار .

کیسوم (kaysum) ص ع . **روضة کیسوم** : باغ نمناك و شاداب و دارای گیاه بسیار وبرهم نشسته .

کیسه (kise) ا پ . خریطهٔ کوچکی که در آن پول میریزند و یا در آن نوشتجات و اسناد و کاغذهای کاری را میگذارندو عموماً از ابریشم و پارچه‌های ظریف دیگر آنرامی سازند. وهرخریطه مانندی که درآن‌چیزی‌ریزند خواه بزرگ باشد ویا کوچك و یاپشمین و موئین باشد ویاپنبه‌گین و جز آن . وخریطهٔ پشمی ویاموئی که در حمام جهة پاك کردن بدن بر بدن مالند . و نیز جیبی که در کنار دامنهای‌لباس میدوزند . و خریطه‌ای که‌تقریباً دارای دوهزارتومان پول‌باشد. ویك‌باردرست اسب . و **کیسه بصابون زدن** : خرج کردن . و**کیسه‌دوختن‌و یابردوختن**: بافراط توقع داشتن . و **کیسهٔ صورت گشادن** : مسخ شدن و صورت اصلی خود را رها کردن و صورتی دیگر و بهتر گرفتن .

کیسه‌بر (kise-bor) ا پ. جیب بر .

کیسه‌دار (kise-dâr) ا پ. بردارندهٔ کیسه . و قاصد و پیك . و آنکه چیزی را ارزان‌خرد و نگاهدارد تادرگرانی بقیمت‌گران بفروشد .

کیسه‌ك (kise-ak) ا پ. مصغرکیسه : کیسك و کیسهٔ کوچك .

کیسه‌مال (kise-mâl) ا پ . دلاك و آنکه درحمام کیسه بربدن میمالد .

کیسی (kisâ) ع ج. کیس (kayyes).

کیسی (kisâ) ص.ع. مؤنث‌اکیس یعنی زن دانا و زیرك .

کیش (kayc) ا پ. نکاح و ازدواج. و کابین و مهر . و ململ و پارچهٔ پنبه‌گین‌اعلا. و چرك و ناپاکی .

کیش (kic) ا پ. دین و مذهب‌و آئین و مات . وجعبه و ترکش و چیزی‌که‌در آن تیر کنند و برکمر بندند . وپرمرغ ویژه پری که برتیر نصب کنند . و نام جانوری که‌از پوست آن پوستین سازند. ودرخت‌شمشاد. و نوعی از جامه که از کتان بافند.و نام‌جزیرهٔ هرمز که در خلیج‌ایران واقع شده . ونیزاین لفظ را در دور کردن مرغان استعمال کنند .

و نیز در بازی شطرنج چون مهره ای را در جائی گذارند که در یکی از خانه‌های متعلق باین مهره شاه حریف نشسته باشد گویند: کیش، حریف ناچار شاه را از آن خانه حرکت میدهد و یا چارهٔ آنرا میکند ومیگوید : نه‌کیش .

کیش (kic) ص . پ . کننده و عمل کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: **ظلم کیش** یعنی ظالم وظلم کننده و **کافر کیش** یعنی مایل و راغب بکفر . و نیز معشوق و معشوقه را کافر کیش گویند.

کیشت (kict) ا.پ. کوره‌مزوشیرمخلوط با دوغ . و گورماست .

کیشمند (kaycmand) و (kayecmand) ا . پ . بلغت زند: جبار و قهار و توانا .

کیشمند (kic-mand) ا.پ. متدین و دیندار . و پیغمبر .

کیشن (kican) ا.پ. پالهنگ . وسرب و رصاص .

کیص (kays) ا.ع. بخل تمام. ورفتار شتاب (و الفعل من‌ضرب) .

کیص (kays) م.ع. **کاص کیصاً** و **کیصاناً** و **کیوصاً** (از باب ضرب) : بددل و سست گردید از چیزی . و **کاص طعامه** : تنها خورد . و **کاص من الطعام** : بسیار خورد . و **کصنا عنده ماشئنا** : خوردیم در نزدوی هرچه‌خواستیم . و **فلان هریکیص کیصاً** یعنی فلان بشتاب گذشت .

کیص (kis) ا.ع. بدخوی و نیک‌بخیل. و کوتاه بالای نازك اندام پرگوشت .

کیص (kiyas) ا.ع. سخت بی .

کیص (kayyes) ا.ع . نیك بخیل . و کوتاه بالای‌نازك اندام پرگوشت .

کیص (kiyass) ا.ع. سخت‌بی .

کیصان (kayasân) م ع . **کاص کیصاً** و **کیصاناً** . مر . کیص (kays).

کیصی (kaysâ) و (kisâ) ص . ع . **فلان کیصی** : فلان تنها میخورد و تنها زیست میکند و دربندغم‌خویش استو پروای کسی ندارد . وکذا : **فلان کیصی** .

کیع (kay') م.ع . **کاع عنه کیعاً و کیعوعة** (از باب‌ضرب‌و سمع): ترسید از آن ودل بدکرد از آن .

کیعر (kay'ar) ا.ع. بچه‌شیر فربه .

کیعوعة (kay'u'at)م.ع. **کاع کیعاً و کیعوعة** . مر . کیع (kay') .

کیغ (kiq) ا.پ. چرك گوشه‌های‌چشم. و چرك چشم مبتلابرمد .

کیغا (kayqâ) ا.پ. رنج و آزارو درد و اندوه .

کیغاتس (kayqâtes) ا.پ.نام مردی دانا و عالم و فصیح .

کیغباد (kay-qobâd) ا . پ . عادل برحق وکیقباد .

کیف (kayaf) ا.پ. کف دست.

کیف (kayf) م . ع . **کافه کیفاً** (از باب ضرب): برید آنرا .

کیف (kayf) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ نشئه و مستی . و عیش و عشرت و مسرت و خوش حالتی . و چگونگی احوال. و **کیف داشتن** : نشئه داشتن . و مسرت و شادمانی آوردن. و **کیف کردن**:عیش کردن‌وشادی نمودن . و **کیف شما چون است** یعنی حالت شما چگونه است .

کیف (kayfa) ا.ع.همیشه‌مبنی برفتح‌است و بمعنی چگونه و هرچه و درچه حال و برچه حال میآید مانند :**و کیف تکفرون باللّه** یعنی چگونه کافر میشوید بخدا . و **کیف جاء زید** : برچه حالت آمد زید . و **کیف‌انت و کیف کنت** : در چه حالتی تو و در چه‌حالت‌بودی تو . و **کیف‌زید** : در چه حالت است زید . و **کیف تصنع اصنع** : هرچه میکنی تومیکنم من. و **کیف شاء** : هرچه بخواهد .

کیف (kif) ا.پ. دست افزاری که در آن آلات وادوات لازم برای کاری‌گذارند. و جزوکش .

کیفا (kayfâ) ا.پ. زخم مهلك. ورنج و آزار و درد و کینا .

کیفال (kifâl) ا . پ . مردم رندو آزاد کوچه‌گرد ومصاحب اوباش و خراباتی‌ومعربد و باده پرست و زن پرست .

کیفانیدن (kifânidan) فم.پ.آرزو داشتن و میل کردن . و عدالت کردن .

کیفة (kifat) ا.ع. پارچه‌ای که بر دامن پیراهن از جانب پیش دوزند و آنکه ازجانب خلف دوزند حیفة گویند .

کیفتن (kiftan) فم.پ. عدالت‌کردن. و میل و رغبت داشتن .

کیفر (kayfar) ا.پ . جزا و پاداش و مکافات‌نیکی و بدی و عوض و بدل .وندامت و پشیمانی . ومحنت . ورنج. وحیف.وتغار ماتندی که شیر و ماست در آن ریزند و تغار ماست‌بندی . ونام قلعه‌ای که غلبهٔ برآن‌ممکن نباشد .

کیفر (kayfar) و (kifar) ا.پ . سنگی که برکنگرهٔ قلعه نهند تا چون دشمن نزدیك آید برسرش زنند .

کیفسام (kayfasâm) ا.پ. کتمان سر و نگاهداری راز و افشا نکردن آن .

کیفما (kayfa-mâ) ا . ع . مرکب از کیف ومایعنی هر چه مانند : **کیفما تفعل افعل** : هرچه بکنی تو میکنم من .

کیفوس (kayfus) ا . پ . مسامحه و

اغماض و ملايمت .

كيفه (kayfe) ا.پ. كف دست .

كيفى (kayfi) ص.پ. مأخوذ ازتازى- مست و مخمور . و هرچيزى كه مستى آورد ونشه دهد .

كيفية (kayfiyyat) و **كيفوفية** (kayfufiyyat) و **كيفوفة** (kayfufat) ا.ع. حالت و صفت چيزى .

كيفيت (kayfiyyat) ا.پ. - مأخوذ از تازى- صفت و چگونگى . و طريقه . وحكايت و داستان . و بيان و توضيح . و باعث . و بات . ونسبت . و حالت و تفصيل ماجرا . و كيف ونشه وخوشى و خوش حالتى بواسطة شراب ودىگر مشروبات . و **كيفيت داشتن :** تفصيل داشتن و نشه و خوش حالتى داشتن . و **كيفيت تسخير :** چگونگى تسخيروطريقة تسخير . و **كيفيت راسخه :** صفت ثابت و پايدار . و **كيفيت عارضه :** صفت عارض و غير ثابت وناپايدار .

كيقباد (kay-qobâd) ا. پ. پادشاه بزرگ . ونام اولين پادشاه از سلسله كيان .

كيك (kayk) ا.پ. جانوركى كه در روى بدن انسان و دىگر حيوانات زندگى ميكند و خون آنها را مى مكد . و **كيك درپاچه افگندن** و يا **درپازه** و يا **در شلوار افگندن :** اضطراب و بيطاقتى و بيقرارى كردن . و مضطرب ساختن .

كيك (kik) ا. پ . مردم و آدمى . و مردمك چشم .

كيك (keyak) ا.پ. گربه و سنور . و اسب آبى رنگ . ونام ميوهاى .

كيكاوس (kay-kâvus) ا. پ. عادل و اصيل و نجيب . و نام دويمين پادشاه از سلسلة كيان .

كيكة (kaykat) و **كيكية** (kaykiyyat) ا.ع. تخم مرغ خانگى . ج : كياكى .

كيكل (kaykol) ا.پ. نام ميوه اى .

كيكن (kikan) و (kiken) ا . پ . تاريكى ضد روشنائى . و لحيم .

كيكو (kiku) ا.پ. چكاوك . وتالاب و ابگير و كيلو .

كيكير (kaykir) و **كيكيز** (kikiz) و **كيكيش** (kaykic) و (kikic) ا . پ . تره تيزك .

كيگن (kaygan) ا.پ. كنارهاى ملازه .

كيل (kayl) ا.ع . پيمانه. واخگر كه از آتش زنه پراكنده شود . و يق : **اذا طلع سهيل رفع كيل** او **وضع كيل** يعنى رفت گرما و آمد سرما .

كيل (kayl) م.ع. **كال الطعام كيلا و مكالا و مكيلا** (ازباب ضرب) : پيمود گندم را . و **كيل الطعام** (مجهولا) : پيموده شدگندم . و كذا : **كئل الطعام** و **كول الطعام** و **كاله طعاماً :** پيمود براى آن گندم . قوله تعالى : **و اذا كالوهم او وزنوهم يخسرون** . و **كال له الطعام** كذلك . و **كال الدراهم :** سنجيد درمها را . و **كال الزند :** آتش نداد آتش زنه . و **كال الشيىء بالشيىء :** اندازه نمود آنچيز را بآن چيز . و **هذا الطعام لايكيلنى :** اين پيمانة از گندم بس نيست من را .

كيل (kayl) ا.پ . - مأخوذازتازى - پيمانه . و پيمايش .

كيل (kil) او ص.پ. كج و خميده . و پريشان . و آرزومند و صاحب آرزو . و گليم وپلاس پوش .

كيل (keyal) ا.پ. عنب الدب وزعرور .

كيل (kayyel) ا.ع . بهترين چيزى و بر گزيده ترين چيزى . و خس و خاشاك و سبوس .

كيلا (kay-lâ) ع . كلمة مركب از كى ولاى نفى . مر. كى (kay) .

كيلان (kaylân) ا . پ . بوتيمار . و فتق و دبه خايه و خاية آماسيده . و هرچيز خشك برباد .

كيلة (kaylat) ا.ع. پيمانه .

كيلة (kilat) ا.ع. پيمايش . و نوع و هيئت پيمايش. المثل: **احشفاً وسوء كيلة** يعنى هم خرماى حشف ميدهى وهم بد پيمانه مى كنى .

كيلجة (kaylajat) ا.ع. مأخوذ ازكيلة فارسى و بمعنى آن . ج : كيالج و كيالجة .

كيلدار (kayl-dâr) ا . پ . مراقب صحت كيل و پيمانه .

كيلدار (kil-dâr) ص.پ. پوشيدة از يك پارچهاى .

كيلك (kiyalak) ا.پ. زعرور .

كيلكان (kilakân) ا.پ . گياهى سياه رنگ كه در ساحل درياى خزر رويد و نرو ماده باشد و در دفع كرم كدو دانه استعمال كنند. و نيز نوعى از گندنا .

كيلو (kilu) ا.پ . خندق و مغاك . و تالاب واستخر . وآنجاى ازكنار رودخانه كه مردمان در آنجا بدن خود را ميشويند و غسل ميكنند .

كيلو (kialu) ا.پ. زعرور .

كيلواس (kilvâs) ا. پ . نام شهرى كه تولد شت‌شاكمونى كه‌پيغمبرهندوان باشد در آنجا شده .

كيلوس (kaylus) ا.پ. - مأخوذ از يونانى - مايعى كه درامعاى دقاق توليدميشود و منتج از هضم اغذيه ميباشد و اين لفظ در لغت يونانى بمعنى عصير است .

كيلوگرم (kilo-geram) ا . پ . —

مأخوذ از فرانسه ـ وزنه‌ای که معادل است با هزار گرم .

کیلو متر (kilo-metr) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ یعنی هزار متر . مر . متر .

کیله (kile) ا. پ. پیمانه‌ای که بدان غله وآرد و جزآن پیمایند .

کی لهراسب (kay-lohrâsb) ا. پ. نام یکی از پادشاهان سلسلهٔ کیان .

کیم (kim) ا. ع. بلغت حمیر : مالك و صاحب .

کیما (kay-mâ) ع. کلمهٔ مرکب از کی و ما . مر . کی (kay) .

کیماک (kaymâk) و (kimâk) ا. پ. بالاتنگ یعنی نواری پهن که بربالای بار خر واستر و شتر کشند . وسرشیر که قیماق نیز گویند . و نام شهری در دشت قبچاق . و نام رودخانه‌ای .

کیمال (kimâl) ا. پ. راسو . ویکنوع حیوانی که پوست آن کبود رنگ است و از آن پوست پوستین میسازند .

کیمان (kimân) ع. ج. کومة (kumat) .

کیماوی (kimâviyy) ص. ع. منسوب بکیمیاء .

کیمخا (kimxâ) و **کیمخاب** (kimxâb) ا. پ. پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده .

کیمخت (kimoxt) ا. پ . پوست کفل و ساغری اسب و خر که بنوعی خاص دباغت شده . وپوست دباغت شدهٔ چین‌دار . و **کیمخت ماه** : آسمان .

کیمختی (kimoxti) ا . پ . کیمخت ساختن .

کیمخواب (kimxâb) ا . پ. کیمخاب.

کیمر (kaymar) ا. ع. لقب غالب جد فرزدق شاعر .

کیمس (kaymos) ا. پ. نام شخصی .

کی منظر (kay-manzar) ا . پ . منظر شاهانه .

کیموح (kaymuh) ا . ع . هر چیز مشرف. وبلند. وخاك .

کیموس (kaymus) ا. پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ کشکابی که در معده از هضم غذا پدید آید واین لفظ درلغت یونانی بمعنی عصیر است .

کیمو نستن (kimunestan) فم. پ. بلغت‌زند وپازند : خواستن‌و طلبیدن‌وپرسیدن.

کیمیا (kimiyâ) ا. پ . مکر وحیله . و صنعت. وعلمی که آنرا صنعت نیز گویند ودر آن بحث کنند از امتزاج روح ونفس که‌بدان اجساد ناقصه را برتبهٔ کمال رسانند . و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد.ونیز اکسیر . وارزیز. و نظر پیر ومرشد کامل. وعشق . و**کیمیای اکبر** : اکسیر . و **کیمیای جان**: شراب ومی . و **کیمیای معانی** : تحصیل راستی و صدق . و**اهل کیمیا** : علمای شیمی . و نیز مکار و حیله گر .

کیمیاء (kimiyâ') ا . ع . ـ مأخوذ از کیمیای فارسی ـ زر وسیم . ونام صنعتی که از امتزاج روح و نفس در آن بحث کنند .

کیمیااثر (kimiyâ-asar) ص. پ. هر چیز که قلب ماهیت کند مانند اکسیر .

کیما ساز (kimiyâ-sâz) و **کیمیا سنج** (kimiyâ-sanj) ا. پ. کیمیاگر .

کیمیاگر (kimiyâ-gar) ا. پ. کسی که اکسیر میسازد . و مکار. و عاشق .

کیمیاگری (kimiyâ-gari) ا. پ . اکسیر سازی . وعشقبازی وعاشقی .

کیمیائی (kimiyâ'i) ص. پ . منسوب و متعلق بکیمیا .

کین (kayn) ا . ع . گوشتپارهٔ اندرون کس زن. و گرههای گوشت مانند درآن مانند هستهٔ خرما . و تلاق و بظر . ج : کیون .

کین (kayn) م . ع . **کان له کیناً** (ازباب ضرب):فروتنی نمود و خضوع‌کرد.

کین (kin) ا. ع. عداوت ودشمنی و کینه و نفرت و بدخواهی و خصومت . وانتقام . و **کین ایرج** : لحن نوزدهم از سی لحن باربد . ونام نوائی . و **کین‌سیاوش** : لحن بیستم از سی لحن باربد . و **کین گرفتن** : غضبناك شدن و خشم‌گرفتن . و انتقام کشیدن .

کین (kin) پ. مخفف که این.

کیناکینا (kinâkinâ) ا. ع . گنه‌گنه و پوست درخت گنکینا .

کینال (kinâl) ا. پ . مردم شرابخوار بدمست .

کین آور (kin-âvar) ص. پ. بهادر غضبناك و جنگجو .

کین آوری (kin-âvri) ا. پ. خصومت و ستیزگی و جنگ و جدال .

کینة (kaynat) ا. ع . درخت کنار. و پذیرفتاری وکفالت. وواحدکین. (kayn).

کینة (kinat) ا. ع. سختی و شدت . و خواری و مذلت . و نیز حالت . یق: **بات فلان بکینة سوء** ای بحالة سوء .

کین‌توز (kin-tuz) ص. پ. کینه‌کش و صاحب کینه و تلافی کنندهٔ بدی .

کین‌جست (kin-jast) و **کین‌خواه** (kin-xâh) ص. پ. بدخواه و بداندیش .

کینده (kayande) ا. پ. فاتح و غالب و مظفر و فیروز .

کین‌ستان (kin-setân) ص. پ. منتقم و انتقام کشنده .

کین ستانی (kin-setâni) ا . پ . انتقام .

كين گستر (kin-gostar) ص . پ . دشمنی انداز .

كين گستری (kin-gostari) ا . پ . دشمنی اندازی و سبب خصومت و عداوت گشتن .

كين گذار (kin-gozâr) ص . پ . منتقم و انتقام کنندهٔ بدیها و زیانها . و کسی که داری خشم بسیار باشد و طالب پاداش بدیها بود .

كينور (kin-var) ص . پ . بدخواه و بداندیش و دشمن .

كينوری (kin-vari) ا . پ . بدخواهی و دشمنی و بداندیشی .

كينونة (kaynunat) م . ع . **كان كوناً و كياناً و كينونة** . مر . کون (kavn) .

كينه (kine) ا . پ . دشمنی و عداوت و بدخواهی . و آزار کسی در دل پنهان داشتن . و **كينهٔ ايرج** : لحن نوزدهم ازسی لحن باربد . و نام نوائی . و **كينه داشتن** : عداوت داشتن و آزار کسی را دردل پوشیده داشتن و در خیال انتقام بودن . و **كينهٔ سياوش**: نام لحن بیستم از سی‌لحن باربد. و **كينه كشيدن** : انتقام کشیدن . و **با كسی كينه گرفتن** : دشمنی با کسی پیداکردن. و **دشمن كينه‌خواه** :حریف بد خواه . و **سينهٔ پر كينه** : سینهٔ پر از عداوت و دشمنی و انتقام .

كينه‌توز (kine-tuz) و **كنيه‌توزنده** (kine-tuzande) ص . پ . صاحب کینه و انتقام کشنده و تلافی بدی کننده .

كينه جو (kine-ju) ص . پ . کینه خواه .

كينه جوئی (kine-ju'i) ا . پ . کینه خواهی .

كينه خواه (kine-xâh) ص . پ . بدخواه و بداندیش و تلافی کنندهٔ بدی .

كينه‌خواهی (kine-xâhi) ا . پ . بد خواهی و بد اندیشی . و انتقام و تلافی بدیها . و طالب انتقام .

كينه كش (kine-kac) ص . پ . تلافی کنندهٔ بدی و منتقم .

كينه كش (kine-kac) ا . پ . نام روز دوازدهم از هر ماهی .

كينه كشی (kine-kaci) ا . پ . انتقام وتلافی بدیها .

كينه گاه (kine-gâh) ا . پ . میدان جنگ و کارزار و جای خصومت ونزاع.

كينه‌ور (kine-var) ص . پ . بی مهر و صاحب دشمنی و عداوت و بد خواه و بد اندیش . و منتقم و تلافی کنندهٔ بدی .

كينه‌وری (kine-vari) ا . پ . دشمنی و عداوت وبدخواهی و انتقام و تلافی‌بدیها.

كيو (kayu) ا . پ . کاهو . و خس . و آبجو و فقاع . و علت و سبب . وماده.

كيو (kiyu) ا . پ . نام جزیره ای در بحرالروم متعلق‌بدولت عثمانی که‌جزیرهٔ سقز نیز گویند .

كيوان (kayvân) ا . پ . ستارهٔ زحل و فلک آن . و قوس و کمان . و نیز نام آسمان هفتم .

كيوانی (kayvâni) ص . پ . منسوب بکیوان .

كيوح (koyuh) ع . ج . کیح (kih) .

كيوتكلاميشی (kayutaklâmici) ا . پ . نام جشنی مشهور در میان مغولان که در روز اول سال گیرند .

كيود (kayud) و **كيوده** (kayude) ا . پ . ماده و سبب و علت .

كيوس (kayus) ا . پ . نام برادر نوشیروان. و نام‌جزیره ای که عذرا معشوقهٔ و امق را آنجا فروختند .

كيوس (kayus) ص . پ . ناراست و کج .

كيوغ (kayuq) ا . پ . گل یکاه .

كيول (kayyul) ا . ع . آخرین صف در رزمگاه . و مرد بد دل و ترسو . و زمین بلند . و بهتر و برگزیدهٔ از هر چیزی . و برادهٔ زر . و خس و خاشاک . وسبوس .

كيومرت (kayu-mart) و **كيومرث** (kayu-mars) ا . پ . نخستین کسی از فرزندان‌آدم که پادشاه شد و آن اولین‌پادشاه سلسلهٔ پیشدادیان است .

كيون (koyun) ع . ج . کین (kayn) .

كيوه (kayve) ا . پ . کاهو و خس . و نام گیاهی که بارش بوی خوشی دارد .

كيوه (kive) ا . پ . گیوه .

كيوی (kayaviyy) ص . ع . منسوب بکی (kay) .

كيه (kayh) م . ع . **كاهه كيهاً** (از باب ضرب) : هه‌کردن فرمود او را تا بوی دهن وی را دریابد .

كيه (kiye) ا . پ . مصطکی .

كيه (kayyeh) ا . ع . مرد بستوه آمدهٔ از حیله و فریب خود کسی که بدوتوجه نکند .

كيها (ki-hâ) پ . ج . کی (ki) یعنی چه کسان .

كيهاء (kayhâ') ا . ع . ماده شتر پیر فربه .

كيهان (kayhân) و (kihân) ا . پ . جهان و روزگار و دنیا .

كيهان‌خديو (kihân-xadiv) ا . پ . بزرگ‌و صاحب و یگانه و پادشاه عالم و این لفظ را جز بر خداوند عالم بر دیگری اطلاق نکنند .

كيهج (kayhaj) و **كيهج** (kayhaç)

ا.پ. نوع بزرگ از درخت توت فرنگی.

کیه دان (kâye-dân) ا.پ . شمعدان و یاقندیل و شمع .

کیه کیه (kayhe-kayhe) م‌ف. پ . چنین و چنان .

کیهونستن (keyhunestan) ف ل . پ. بلغت زند وپازند: روئیدن و بر آمدن و سبز شدن .

کیهوئیدن (keyhu'idan) ف‌ل.پ. برآمدن‌وسبزشدن .

کیهه(kayhe) م‌ف.پ. چنین وچنان .

کیهه (kihe) ا.پ. تمش و علیق . و نوعی از عشقه .

کییء (kay') ا.ع . بد دل و ترسو و سست .

کیئی (ki'i) پ. کلمهٔ فعل یعنی کی هستی تو و کیستی تو .

کئیب (ka'ib) ص.ع. اندوهگین و بد حال و شکسته دل از اندوه .

کیئة (kay'at) م‌ع . کیأة . مر . کیأة (kay'at) .

کییش (kayic) و (keyic) ص.پ . جبار و قهار .

کییکة (koyaykat) و **کییکیة** (koyaykiyat) ا.ع. مصغر کبکة یعنی تخم مرغ کوچک .

کیئن (kay'en) ا.ع. چند و چه‌قدر .

کییه (kiye) ا.پ. شیشهٔ حجامت .

کیئی (kay'i) ص . پ . منسوب بکی (kay) یعنی پادشاهی .

گ

گ (gâf) ا.پ. حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و در الفبای تازیان نباشدو آنرا گاف و کاف فارسی گویندو در حساب جمل مانند کاف تازی بیست بشمار آید واین حرف گاه بغین بدل میشود مانند گلوله و غلوله و گربال و غربال .

گاباره (gâ-bâre) و **گاپاره** (gâ-pâre) ا.پ. گلهٔ گاو . وغار وشکاف کوه .

گات (gât) ا. پ . کلمات موزون از سرایشهای اشوزردشت .

گاخواره (gâxâre) ا . پ . مهد و گهواره وگاهواره .

گادن (gâdan) مف . پ . گائیدن و جماع کردن .

گاده (gâde) ص.پ . گائیده شده .

گاذر (gâzor) ا.پ. گازر .

گار (gâr) پ. حرف اسمی که چون به آخر اسمی ملحق گردد معنی دارائی بآن می دهد وافادهٔ فاعلیت میکندمانند: **آمرزگار** یعنی آمرزنده و**خدمتگار** یعنی خدمت کننده و **ستمگار** یعنی ظالم و ستم کننده و **سازگار** یعنی دارای ساز .

گارنده (gârande) ا . پ . کننده و سازنده و عامل و فاعل .

گاری (gâri) ا.پ. هرچیز ناپایدار و بیمدارو ناپاینده وبی ثبات .وگردون چارچرخهٔ بی فنر که مانندگردون فنردار ثبات و آرام ندارد .

گاز (gâz) ا.پ . ابزاری مقراض مانند که بدان طلا ونقره و مس وجز آنرا برند. و مقراض . وموچینه. وگلگیر که بدان سر شمع گیرند . و منقاش و انبر . و دندان. و گزیدگی لب و عضو دیگر را با دندان . و گزیدگی . و خائیدگی. واخذ و گرفتگی . و جرو کشیدگی . و علف چارپایان . و غارو مغارهٔ کوه . و جائی که در کوه و یا درزمین و صحرا کنند که در آن آدمی و گوسپند و جز آن رود . و صومعه ای که در سر کوه سازند . و یك قسم علفی که از آن ریسمان میسازند .

گاز (gâz) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ هرجسم بخاری شکل و مخصوصاً بخاری که در روشنائی منازل و گرم کردن آنها استعمال میکنند .

گازر (gâzor) ا.پ. قصار وسفیدگر و آنکه جامه ها را میشوید و سفید میکند . و صعوه و گازرك .

گازرك (gâzorak) ا . پ . پرندهٔ کوچکی که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند و بزمین زند و بتازی صعوه نامند .

گازرگاه (gâzor-gâh) ا.پ.نام موضعی در شیراز که شیخ سعدی در آنجا آسوده است. و نیز مقامی در هرات که خواجه عبدالله انصاری در آنجا مدفون است .

گازرون (gâzerun) ا.پ. نام شهری بنا کردهٔ قباد که کازرون نیز گویند .

گازری (gâzori) ا.پ.سفیدگری جامه ها . و **گازری کردن** : شستن جامه و سفید کردن آن .

گازه (gâze) ا . پ . ریسمانی که در ایام عید و جشن از جای بلندی آویزان کنند و در آن نشسته در هو آیند و روند کنند . و نیز ریسمانی که دوشکی را بدان بسته‌ودو سر آنرا بدیوار محکم نموده کودك را در آن گذارند و بجنبانند تا خواب‌رود وآ رام‌گیرد. و گهواره . و خانهٔ فالیزبان که از چوب و علف سازند . و تالار. و خانه‌ای که‌ازچوب وتخته‌سازند . و کمینگاه صیاد . و صومعه‌ای که برسر کوه سازند .

گازی (gâzi) ا.پ. نام گلی‌خوشبوی.

گاژ (gâj) ا.پ. جا و مقام ومنزل و منزلگاه .

گاشاك (gâcâk) ا.پ. قسمی از گیای خرد که پارچه‌های شکنبه را بدوزند ودر آن گوشت قیمه و برنج و مصالح و دیگر افزار پرکرده پزند .

گاشتن (gâctan) فم.پ. گردانیدن و گردیدن فرمودن .

گاف (gâf) ا.پ. لاف وسخن دروغ و گزاف ولاطایل . و تجاوز از حد و اندازهٔ خود. وشکاف . و نام حرف بیست وششم از الفبای فارسی .

گاگا (gâgâ) ا.پ. تنقل وهر چیز که جهة مزه با شراب خورند مانند میوه و حلواو جز آن .

گال (gâl)پ.حم. گالیدن .ا. دوری و بعد . و غوزه و غلاف پنبه . و گاورس . و شغال . و خروس . و فریاد و آوازبلند. و غلطیدگی . و فریب وخدعه . و مکرو حیله وتزویر. ونوعی از عنکبوت که بتازی رتیلا گویند که در زیر دنبهٔ گوسپند از پشم آن آویخته باشد .

گال (gâl) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ قسمی از جرب که باخارش شدید همراه‌است و جرب خشك نیزگویند .

گالبنگ (gâlbang) ا. پ . یك قسم گیاهی سمی که در گندم‌زار روید .

گالش (gâloc) ا . پ ـ مأخوذ از روسی ـ سر موزه و لخا و لخت .

گاله (gâle) ا . پ . بعد و دوری . و گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده و آماده شدهٔ برای رشتن . و جوالی که از پشم و موی بافند.

گاله‌دان (gâle-dân) ا. پ . سبدی که زنان در آن پنبه و گاله و ریسمان نهند.

گالیا (gâliyâ) ا.پ . کالك و خربزهٔ کال و نرسیده .

گالیار (gâliyâr) ا . پ . بزاق و آب دهن .

گالیچه (gâliçe) ا.پ. زاغچه .

گالیدن (gâlidan) فل.و . پ . دور شدن . و فریاد بر آوردن‌و آواز بلندکردن.

گالیه (gâliye) ا.پ. نام گیاهی.

گام (gâm) ا.پ. قدم یعنی از پاشنه تا سرانگشتان پا . و مسافت مابین دوقدم هنگام راه رفتن . و درازی قدم پا . و گز.وچانه. و فك . و کام . و ملاز . واگام . و ده وروستا. **وگام زدن** : راه رفتن. **وگام نهادن** : روانه شدن و راهی شدن. وسفر کردن .

گام‌برون (gâmbrun) ا. پ . نام قدیم بندر عباس .

گام خوش (gâm-xoc) ص . پ . خوش قدم .

گامزن (gâm-zan) صروم‌ف. پ . بشتاب و بسرعت و قدم زنان.

گاموس (gâmus) ا. پ. گاومیش .

گامیدن (gâmidan) فل‌و پ . رفتن و سیرکردن وراه رفتن و گام زدن‌و قدم‌زدن. و سفرکردن .

گامیش (gâ-mic) ا.پ. گاومیش .

گان (gân) ا.پ. جماع و مباشرت و مقاربت . وروسپی و فاحشه . و شایسته و سزاوار ولایق . و پادشاه ظالم . وپیوستگی و ارتباط . **وگان‌دادن** : روسپی کردن.

گان (gân)پ. علامت جمع در اسمهائی که بهای غیر ملفوظ تمام شده باشند مانند ایستاده و فرشته که در جمع **ایستادگان** و **فرشتگان** گویند .

گانداده (gân-dâde) و **گانده** (gân-deh) ا.پ. کودك رسوا وبی آبرو. و روسپی وقحبه .

گانگاه (gân-gâh) ا.پ . جماع گاه و بستری که بروی آن مجامعت میکنند .

گانور (ganur) ا.پ. سبد میوه .

گانه (gâne) پ . کلمه‌ایست که چون در آخر اسمی درآید افادهٔ معنی نسبت کند مانند **بچه‌گانه** یعنی منسوب بچه و بیشتر این کلمه را در آخر اعداد در میآورند و نیز افادهٔ معنی نسبت میکند مانند : **دوگانه** و **سه‌گانه** وجز آن .

گانی (gâni) ا. پ . روسپی و قحبه . و کودك بی‌آبرو و رسوا .

گاو (gâv) ا . پ . نوعی از حیوانات پستاندارنشخوارکن و شاخدار سم شکافته که بتازی ثور و بقرة گویند . و صراحی‌وظرف شرابخوری که بشکل این حیوان سازند . و گرد و مبارز و دلیر . و مسافتی از راه که تقریباً معادل شش‌میل باشد . ونام برج دویم از دوازده برج فلکی . **و گاوخراس** : گاوی که آسیا را میگرداند. **وگاودیاس** گاو جنگی . **و گاوزادن** : میراث‌یافتن. و سود و نفع حاصل کردن . **و گاو زر** و یا **گاو زرین** : صراحی از طلا که بشکل گاو ساخته باشند . وگاوی که سامری

زرگر از کسان حضرت موسی از طلا ساخت و مانند گاو بانگ میکرد . و **گاو زرین**: جانوری سبز زنگ شبیه بجعل . و **گاو زمین**: قوه‌ای که خدایتعالی در مرکززمین خلق فرموده که قوهٔ جاذبهٔ زمین باشد . و **گاو سفالین**: صراحی که از سفال بهیئت گاو ساخته‌باشند . و **گاو سیمین**: صراحی که‌از نقره بشکل گاو ساخته‌باشند . و **گاو فلك**: برج دویم‌از دوازده برج فلکی که برج ثور نیز گویند . و **گاو قلبه ران**: گاوی که بدان زمین شخم کنند . و **گاو کار**: گاوی که بدان زمین شیار کنند و کار فرمایند . و **گاو کون کردن**: پاك‌کردن‌وراحت‌کردن طبیعت درقضای‌حاجت. و **گاو کوهی**: گوزن . و **گاو گردون**: گاوی که بگردون بندند. وبرج دویم ازدوازده برج فلکی . و**گاو گلین**: گاوسفالین . و**گاو نلمیسیده**: مرد متکبر و مغرور و خام و بی تربیت و نادان و نا آزمودهٔ مرکار هـای جهان را . و **گاو ورزه**: گاو کار وگاوی کـه بدان کار فرمایند .

گاواب (gâv-âb) ا.پ. طحلب و جل وزغ که جامهٔ‌غوك نیز گویند و آن‌چیزی‌باشد سبزمـانند نمد کـه در آبهای ایستاده بهم رسد .

گاواره (gâvâre) ا.پ . گهواره و مهد. وکلهٔ گاو.

گاو آهن (gâv-âhan) ا. پ . آهنی که برسر قلبه نصب کنند وزمین‌را بدان شیار نمایند .

گاوبان(gâv-bân) ا.پ. گله‌بان گاو. و آهنگر.

گاو بنده (gâv-bande) ا . پ . گاودار .

گاوبهل (gâv-bahal) ا . پ . جفت گاوی که اراده را میکشند .

گاوبیشه (gâv-bice) ا . پ . دنیا و روزگار .

گاوپشت (gâv-poct) ا.پ. آسمان . و قسمی از خیمه .

گاو پلنگ (gâv-palang) ا . پ . زرافه .

گاوپیکر (gâv-paykar) ا.پ . گرز فریدون که سر آن مانند گاو بود .

گاوتازی (gâv-tâzi) ا.پ. تهدید و تخویف و اشتلم .

گاوتکیه (gâv-takye) ا. پ . بالش کلانی که شخص نشسته بدان تکیه میکند .

گاو چرائی (gâv-çarâ'i) ا . پ . چراگاه و مرتع. وخرج چریدن . و خراجی که از مرتع میگیرند .

گاوچشم(gâv-cacm) و**گاوچشمه** (gâv-çacme)ا.پ. نوعی‌ازبابونه‌که اقحوان نیز گویند . ونوعی از انگور جنگلی. وکلان چشم .

گاوچهر (gâv-çehr) ا.پ. گاوپیکر که گرز فریدون باشد .

گاوخانه (gâv-xâne) ا. پ . طویلهٔ گاوان . و جائی که در آن لاش ستوران مرده را میاندازند.

گاود (gâved) ا . پ . بلغت زند : گاو وحشی .

گاودارو (gâv-dâru) ا.پ. حصاتی که در مرارهٔ گاو پدید میآید وگاوزهره و اندرزا نیز گویند .

گاودشتی (gâv-dacti) ا.پ. گاو ویا گوساله وحشی . و گوزن .

گاودل (gâv-del) ص.پ . نادان و احمق .

گاودم (gâv-dom) ا.پ. نفیرو کرنا و بوق . و فراز ونشیب . وهرچیز که یك سر آن کلفت و سردیگرش باریك باشد .

گاودنبال (gâv-donbâl) ا. پ . هر چیزی که یك سر آن پهن و سردیگرش‌باریك باشد و آنرا مخروطی نیز گویند .

گاودوش(gâv-duc)و**گاودوشنه** (gâv-ducne)و**گاودوشه**(gâv-duce) ا.پ. ظرفی جههٔ دوشیدن شیر که‌سرآن گشاد و بن آن تنگ باشد وشیردان وشیرزنه .

گاودی (gâvdi) ا.پ. ابله و احمق و نادان و بی‌عقل .

گاودیده (gâv-dide) ا. پ . قسمی از نان .

گاور (gavar) و(gâvor) ا. پ . کافر و ملحد و بی‌دین . و گبر .

گاور (gâvar) ا.پ. جاوشیر .

گاورزه(gâvarze)ا.پ. گاو یوغ‌دار که بدان شیار کنند .

گاورس (gâvars) ا.پ. دانه‌ای شبیه بارزن که بیشتربکبوتران دهند. و**گاورس سیم**: ستاره .

گاورسه (gâvarse) ا.پ . گاورس. و **گاورسهٔ نقره گون**: آب و تاب شمشیر . و کهکشان .

گاورشیر (gâvarcir) ا . پ . گاو شیر .

گاورنگ (gâv-rang) ا . پ . گاو پیکر وگرز فریدون . و گرز زال .

گاوریش (gâv-ric) ص.پ . ابله و احمق و بی عقل و خام طمع .

گاوزاد (gâv-zâd) ا . پ . مساعدت ناگهانی بخت . و میراث .

گاوزبان (gâv-zabân) ا.پ. گیاهی که برگ آن مانند زبان گاواست . وقسمی‌از

نان . و اندود . و ساروج .

گاوزر (gâv-zar) ا.پ. جام و ساغر زرین .

گاوزن (gâv-zan) ا.پ. گوزن .

گاوزنه (gâv-zane) ا.پ. گاوشنگ .

گاوزور (gâv-zur) ص . پ . کسی که بدون علم و بدون ورزش در فن کشتی گیری ماهر باشد . و مردم بی‌ادب و پرزور و وحشی .

گاوزوری (gâv-zuri) ا.پ. زبردستی و ظلم و ستم .

گاوزهره (gâv-zahre) ا.پ. سنگی که درزهرهٔ گاو متکون گردد گویند پازهرزهرهاست . و مردم جبان و ترسو .

گاوسار (gâv-sâr) ص . پ . مانند گاو و مانا بگاو .

گاوسار (gâv-sâr) ا.پ. گاوسر . و گرز فریدون و گاوپیکر .

گاوسر (gâv-sar) و **گاو سره** (gâv-sare) ا.پ. گاوپیکر و گرزفریدون . و قطعهٔ چوبی که در سر آن آهنی است بشکل دو شاخ گاو و در زیر طنابهای چادر زنند تا راست و بالا ایستد .

گاوسنگ (gâv-sang) ا . پ . گاو زهره . و گاو شنگ .

گاوشنگ (gâv-cang) ا.پ . چوبی که بر سر آن میخی از آهن باشد و گاو و خر را بدان رانند . و قسمی از تره .

گاوش نلیسیده (gâvac-na-liside) ص.پ. کسی که عجب و تکبر دارد و سخت و سست روزگار واندیده .

گاوشید (gâv-cid) ا.پ. نام اژدهای مهلکی که گویند مدتی ایرانیان را آزار میرسانید و عاقبت کیخسرو وی را بکشت و بیادگار آن معبد خورشید را بنا نمود .

گاوشیر (gâv-cir) ا.پ. صمغ درختی که جاوشیر نیز گویند .

گاوعنبر (gâv-anbar) ا.پ. جانوری دریائی از طایفهٔ ستاسه و بسیار بزرگ و شبیه بیالن که بزبان فرانسه کاشالو نامند و این جانور را صید میکنند هم جهة استخراج مادهٔ خوشبوئی از روده‌های آن که در تجارت معروف بعنبر است و هم برای استخراج مادهٔ دسمی از کلهٔ وی که از آن شمع گچی میسازند . و نیز گاوعنبر بمعنی شخص مالدار فایده ده استعمال میشود و شیخ سعدی بمعنی مرد نادان ابله استعمال کرده .

گاوک (gâvak) ا.پ. مصغر گاو یعنی گاو کوچک و خرد . ونیز گیهٔ اشتر و گاو و خر و جز آن . و نوعی از استر .

گاوکار (gâv-kâr) ا.پ. کشت‌زار .

گاوکشی (gâv-keci) ا.پ. قصابی گاو .

گاوکون کردن (gâv-kun-kardn) ف.م.پ. پاک کردن .

گاوکی (gâvaki) ا . پ . نوعی از استر .

گاوگل (gâv-gal) ا . پ . گلهٔ گاو .

گاوگون (gâv-gun) ص. پ . مانند گاو . و مرد ابله و احمق و نادان .

گاو ماده (gâv-mâde) ا . پ . ماده گاو .

گاومشنگ (gâv-macang) ا . پ . یکنوع دانه‌ای مانند گاورس .

گاومیش (gâv-mic) ا.پ . چارپائی از جنس گاو و بزرگتر از آن .

گاونر (gâv-nar) ا.پ. نره گاو .

گاوو (gâvu) ا.پ. گاو کوهی .

گاوه (gâve) ا.پ . قطعهٔ چوبی که در شکافتن کندهٔ چوب بکار میبرند وفانه نیز گویند . و رئیس و حاکم . و رئیس طایفه .

گاوهیدن (gâvahidan) ف.م . پ . جنبانیدن و حرکت دادن .

گاوی (gâvi) ا . پ . یك گاو و گاو نامعین .

گاوی (gâvi) ص.پ. منسوب و متعلق بگاو .

گاویزن (gâvizan) ا . پ . مادهٔ زرد خوشرنگی که از زهرهٔ گاو سازند . ونیز زهرهٔ گاو .

گاویس (gâvis) و **گاویش** (gâvic) ا.پ. ظرفی که در آن شیر و دوغ کنند .

گاه (gâh) ا.پ. جا و مقام و محل . و وقت و زمان و هنگام و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میشود . و تخت پادشاهی و کرسی زرین . و اسم زمان و مکان . و بوتهٔ زرگری . و صبح . و بستر و فراش . و بالش بزرگ . و برج جدی و نهنگ . و عمل . و منصب . و کار و عمل عمومی . و گودال عمیقی جهة غرس کردن و حفظ کردن درخت رز . و چامزخ . و داماد . و خواستگار زن . م ف . یکوقتی و بعضی وقت و نه همیشه . و **آن گاه:** آنزمان و آن هنگام و آنوقت . و **پیشگاه** : صدرمجلس . و کرسی کوچك که برای امرا در پیش تخت پادشاه گذارند . و **تختگاه:** منزل پادشاه و تخت پادشاه و **تهیگاه:** کمر . و **دستگاه:** کارخانه . و **شکارگاه:** محل و جای مخصوص بشکار کردن . و **عبادتگاه:** مقام عبادت و جای پرستش خدای . و **صبحگاه:** هنگام صبح . و **سحرگاه:** هنگام سحر . و **گرمگاه:** ظهر و هنگام گرما . و **منزلگاه:** کاروانسرا . و سرای و جای باش و محل توقف . و **گاه بگاه** : وقتی دون وقتی و بعضی اوقات و نه همیشه . و **گاه بیگاه** : بهنگام و بی هنگام و بوقت و بیوقت و همه وقت و هرزمان و در هر فصل و هرموسم .

گاهبار (gâh-bâr) ا.پ. شش هنگام و یا شش روز و یا شش گاه که در آن خدای تعالی عالم را آفرید و گاه اول که در کتاب زند باسم میدیوزرم (midyuzaram) نامیده شده روز اول آن عبارت است از خور روز یعنی روز پانزدهم اردیبهشت ماه قدیم و مدت آن چهل روز است و در این مدت آفرینش آسمانها بانجام رسید و گاه دویم میدیوسمه (midyusame) نام دارد و روز اول آن عبارت است ازخور روز که روز یازدهم تیر ماه قدیم باشد و مدت آن شصت روز است که در این مدت آفرینش آبها بانجام رسید و گاه سیوم را پیتی سهیم (pitisahim) گفته اند واول آن اشتاد روز است که بیست وسیوم شهریورماه قدیم باشد ومدت آن هفتاد وپنج روز است و در این مدت آفرینش زمین بانجام رسید و گاه چهارم را ایا تهریم (ayyâtahrim) گفته اند و اول اشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و مدت آن سی روز است که دراین مدت آفرینش گیاهها و همهٔ رستنیها بانجام رسید . و گاه پنجم که میدیاریم (maydyârim) نام دارد اول آن مهرروز است که روز شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد ومدت آن هشتاد روزاست که دراین مدت حیوانات آفریده شد. وگاه ششم همسپتمهدیم (hamepatahadim) نام دارد و اول آن اهنود روز است که روز اول خمسهٔ مسترقه باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز ودر این مدت آفرینش آدم بانجام رسید.

گاهبار ها (gâhbâr-hâ) پ . ج . گاهبار .

گاه گاه (gâh-gâh) و **گاه گاهی** (gâh-gâhi) م ف . پ . وقتی دون وقتی و بعضی اوقات ونه همیشه .

گاه گیر (gâh-gir) ا.پ . کسی که حائی را بگیرد و متصرف شود . وجای گیر .

گاهنبار (gâhanbâr) ا.پ. گاهبار .

گاهنبارها (gahanbâr-hâ) پ.ج. گاهنبار .

گاهنگان (gâhangân) ا.پ. کهکشان و مجره .

گاهو (gâhu) ا.پ. کاهو وخس .

گاهواره (gâhvâre) ا.پ. گهواره و مهد .

گاهی (gâhi) م.ف.پ. بعضی وقت و وقتی دون وقتی و نه همیشه.

گاهی که (gâhi-ke) پ . کلمهٔ شرط یعنی هرگاه که و هر بار که وچونکه .

گاهیدن (gâhidan) فم.پ. در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و پیوستن و پیوند کردن و مباشرت کردن .

گاهین(gâhin) ا.پ. بیخ نی شکر .

گایان (gâyân) ا.پ. گاومیش .

گایان (gâyân) و **گایه** (gâye) ا . پ. جماع و مقاربت و مجامعت .

گائیدن (gâ'idan) ف م. پ . در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و جماع کردن و مقاربت نمودن .

گائیده (gâ'ide) ص . پ . زن جماع کرده شده .

گب (gab) ا . پ . کلان و بزرگ. و هنگفت و کلفت .

گباره (gobâre) ا.پ. گلهٔ گاو .

گبیمن (gabebmen) ا.پ. بلغت زند و پازند: پست مقابل بلند و یا پشت مقابل رو .

گبر (gabr) ا.پ. مغ و آتش پرست . و پیشوای آتش پرستان . و فور و ملحد و بت پرست. وکرته. و نام گیاهی شبیه بزنجبیل. و سنگ .

گبر (gabr) و (gabar) ا . پ . خود و خفتان .

گبر (gabar) ا.پ. یک قسم سنگی که از آن طبق و دیگ و کاسه و جز آن سازند . و چادری که بیك دیرك برپای باشد . و نام شهری .

گبر آباد (gabr-âbâd) ا.پ . جائی حوالی اصفهان .

گبرکی (gabraki) ا.پ. ظرفی که در شراب کنند .

گبرگی (gabragi) ا.ع. بت پرستی. و آتش پرستی .

گبرونت (gabrunat) ا. پ . بارندگی.

گبری (gabri) اوص. پ . بت پرستی. و منسوب بگبر .

گبز (gabz) ا. پ. هرچیز گنده و ستبر و قوی و محکم .

گبست (gabast) ا.پ. زهر مار . ونام گیاهی بسیار تلخ و حنظل .

گبنا (gabnâ) ا.پ. بلغت زند وپازند : مرد و رجل .

گبه (gabbe) ا.پ. شیشهٔ حجام .

گبها (gabhâ) ا . پ . گیاه و تره و سبزی .

گپ (gap) ا.پ. سخن و گفتار. ولفظ. و سخن هرزه و گزاف . و سخن دروغ و بیهوده . وقیل وقال. وخبر و شهرت دروغ .

گپ (gap) ص.پ. گنده وکلان وبزرگ و ستبر و محکم .

گپتن (goptan) فم.پ. گفتن و سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن .

گپشپ (gap-cap) ا.پ. سخن بیهوده و بی معنی وسخن لاطائل .

گت (got) ا. پ . کون و نشستگاه . و بزرگ و کلان و عظیم و کبیر .

گترم (gotrom) ا.پ. لاف و گزاف .

وسخن بیرون از حد واندازه .

گته (gote) ص.پ. بزرگ وکلان وعظیم و کبیر .

گج (gaj) ا.پ . گج. و سود ونفع . و لیاقت و سزاواری . و خودپرستی و خود بینی . ونادانی وحماقت. ودیوانگی .ومهمیز زدگی . و لگد زنی .

گجرات (gojrât) و (gojarât) ا.پ. قسمتی از هندوستان واقع در کنار خلیج عمان و تقریباً دارای ده میلیون جمعیت .

گجیل (gajil) ا.پ. نام محله‌ای در تبریز و نام قبرستانی در آن محله که مقبرهٔ شمس تبریزی در آنجاست .

گچ (gaç) ا.پ. جسمی است که باصطلاح کیمیا سولفات آهك نامیده میشود وآنرا بدین طریق بدست میآورند که سنگ گچ راکه عبارت از سولفات آهك آبدار است درکوره های مخصوص تکلیس کرده می پزند و این مکلس را هرگاه نرم بکوبند و با آب خمیر کنند چون خشك شود سخت میگردد و بدین جهة است که آنرا دربنائی بکار میبرند و از آن قالب و مجسمه و چیزهای دیگرمیسازند و نیز در سفید کردن منزلها استعمال میشود .

گچ بر (gaç-bar) ا.پ . گچ ساز . و ناوه کش .

گچ بر (gac-bor) ا.پ . استاد گچ کاری که گل وبته و جز آن از گچ میسازد.

گچ پز (gaç-paz) ا.پ. کسی که گچ می‌پزد ومباشرت کورهٔ گچ پزی را میکند .

گچری (gaçri) ا.پ. یکنوع غذائی که از برنج و باقلا می‌سازند.

گچك (geçak) ا.پ. یکنوع سازی که کمانچه نیز گویند.

گچ کار (aç-kâr) ا.پ. استاد بنائی که گچ رمی میکند ومنزلهارا با گچ سفید مینماید وگچ بری میکند ودوسگر .

گچ کاری (gaç-kâri) ا.پ . شغل گچ کار . ومنزلی که باگچ سفید شده وگچ بری شده باشد .

گچ گر (gaç-gar) ا.پ. استادگچ کار و دوسگر .

گچ گری (gaç-gari) ا.پ. گچ سازی وگچ کاری .

گچن (gaçan) ص.پ. رفته وگذشته.

گچه (gaçe) و (gaçce) ا.پ. الکن و آنکه زبانش بفصاحت جاری نباشد .

گد (gad) ا.پ. گدا وگدائی کننده . وگدائی .

گدا (gadâ) ا.پ. کسی که برای معیشت خود از دیگران کمك میخواهد و تهیدست و مفلس و دریوزه و فقیر و بینوا ومسکین . و

گدا شدن : بینوا شدن و مسکین گشتن و بی معیشت شدن . و **گدا کردن :** مفلس ساختن و فقیر کردن .

گداختگی (godâxtagi) ا.پ. ذوب و ذوبان و آب شدگی .

گداختن (godâxtan) ف.ل وم.پ. ذوب کردن و آب کردن وحل کردن. وروان کردن جسم جامد بواسطهٔ حرارت دادن . و صاف کردن. وآب شدن و ذوب شدن. وحل شدن.

گداخته (godâxte) ص.پ. ذوب شده وآب شده. و صاف شده.

گداد (godâd) ا.پ. لباس فرسوده و و پاره. وجامهٔ پهن وگشاد.

گدار (godâr) ا.پ. پایاب ومحل عبور از رودخانه. و محل عبور ازکوه .

گداره (godâre) ا.پ. بالاخانهٔ تابستانی. و ایوان . و تخته هائی که بدان بام خانه را پوشند .

گداز (godâz) پ.ح.م. گدازش .۱. ذوب . واتلاف . وذوبان . وآزردگی . و

سوز وگداز: سوختن وتلف شدن.

گداز (godâz) ص.پ . ذوب شده و مذاب وگداخته شده. وملایم وحلیم وباسازش و متواضع. وگاه بطور ترکیب استعمال گردد مانند **جگر گداز** یعنی ذوب کنندهٔ جگر .

گدازان (godâzân) ص.پ. کسانیکه ذوب می‌کنند وتصفیه مینمایند طلا را.

گدازانیدن (godâzânidan) ف م. پ. گداختن فرمودن وگداختن کنانیدن .

گدازش (godâzec) پ.م.ح. گداختن. ا. ذوب و ذوبان وگداختگی. واتلاف.

گداز شگر (godâzec-gar) ا.پ ریخته گر .

گدازنده (godâzande) افا.پ. ذوب کننده وآب کننده و حل کننده. و برطرف کننده .

گدازیدن (godâzidan) ف.ل وم.پ. گداختن وگداخته شدن .

گداش (gadâc) ا.پ. سرون و شاخ. وشاخ آهو .

گدا طبع (gadâ-tab') ص.پ. کسیکه طبعاً گدا باشد و راغب و مایل گدائی بود . وحریص و آزمند .

گداغازی (gadâ-qâzi) ا.پ. ریسمان باز و بند باز و معرکه گیر .

گداهمت (gadâ-hemmat) ص.پ. کسی که همت وی مانند گدایان پست ودون باشد.

گدای (gadây) ا.پ. گدا.

گدایه (gadâye) و **گدائی** (gadâ'i) ا.پ. بینوائی و تنگدستی و افلاس و درویشی و مسکنت . وسؤال بکف .

گدر (gadr) و **گدرك** (gadrak) ا.پ. سلاح جنگ .

گدست (gedast) ا.پ. وجب واندازه‌ای

که از سر انگشت کوچك تا سر انگشت بزرگ گیرند .

گدک (gadak) ا. پ . گیاهی خرد و کوچك .

گدگدی (godgodi) ا.پ . دغدغه با انگشتان در زیر بغل. و نیز بدین کلمه شبان بز را بجانب خود خواند و نوازش کند.

گدمن (gadmen) ا. پ. بلغت زند و پازند : نور و تاب وضیا و روشنی .

گده (gade) ا.پ. دندانهٔ کلید .

گدیو (gadiv) ا.پ. کشتکار وکشاورز و زارع زمین .

گدیور (gadivar) ا.پ. گدا و گدائی کننده .

گدیه (gedye) ا . پ . گدا و گدائی کننده. و گدائی .

گذار (gozâr) پ . ح م . گذارش و گذاردن .ا. معبر و راه. وعبور. وگذرگاه ومحل عبور. وچالاکی. و زودی و تندی. و ادا. وگریز وفرار. وترک وگذاشت.ودلال. وپیشکار.وتیرحمال.وچراگاهومرتع.ونیشتر.

گذار (gozar) ص.پ. گذرکنان و گذر کننده و عابر. و ادا کننده. و سازنده و بجا آورنده. وخشنود کننده و دراین معانی همیشه بطورترکیب استعمالمیگردد. و**خراجگذار**: کسی که باج و خراج را ادا می کند. و **خنجرسینه‌گذار** : خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و **شکر گذار**: آنکه شکر بجا می‌آورد . و **قصه گذار**: آنکه قصه میگوید وپند و نصیحت میکند . و**مال‌گذار** : اجاره دار و کرایه دهنده. و**مصلحت‌گذار**: باوقوف وآزمودهٔ درکار وبار. و**کارگذار**: پیشکار.

گذارا (gozârâ) ا. پ. معبروگذرگاه و معبر کشتی.

گذارانیدن (gozârânidan) ف م. پ. گذشتن فرمودن. وگذشتن کنانیدن .

گذاردن (gozârdan) ف م. پ. گذشتن . وگذر کردن . وگذشتن کنانیدن. وادا کردن و دادن . و بجا آوردن و کردن . و خشنود کردن. و پاك و پاکیزه کردن وصاف کردن. و تمیز دادن و شناختن . و ترک کردن . و پیشکش کردن .

گذارش (gozârec) پ. م ح. گذاشتن. ا. ترک . وهبه وپیشکش. و عبور. وادا . و باج وخراج. وعرضه داشت. وبیان وتفسیرو تعبیر. و عرض ودرخواست. و**گذارش کردن** : پند دادن .

گذارش کن (gozârec-kon) و **گذارشگر** (gozârec-gar) و**گذارنده** (gozârande) ا.پ. گذارکننده وعبورکننده. و روانه کننده .و فرستنده و پیک و پیغامبر. و عبور دهنده . و **گذارندهٔ سخن** : خطیب و سخنگو .

گذاره (gozâre) ا.پ. گذرکننده. و نافذ . وازحد گذرنده. و مست . و معبر و گذرگاه . ومعبرکشتی. و گذشتن وقت و یا عمر . و **گذاره شدن** : عبور کردن و گذشتن ونفوذ کردن.

گذاری (gozâri) ص.پ. منسوب‌بگذار وهمیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند: **شکر گذاری** : تشکر واداى شکر. و **مصلحت گذاری** : وقوف وآزمودگی در کارها .

گذاریدن (gozâridan) ف م. پ . عبور کردن. وگذشتن کنانیدن. و ختن. وادا کردن. و **بیابان گذاریدن** : عبور کردن از بیابان .

گذاشت (gozâct) ا. پ . گذشت و ترک و واگذار. و بخشش .

گذاشتن (gozâctan) ف م . پ. ترک کردن و واگذار کردنو رها کردنوفراموش کردن. وسردادن. وگماشتن. و معزول‌کردن. ودست‌برداشتن. ونهادن. وبجاآوردنوکردن. و اجازه دادن واذن دادن . ومرخص کردن ورخصت دادن. وادا کردن. وبیك‌کنارنهادن.

گذاشتنی (gozâctanⁱ) ص.پ. هرچیز قابل و لایق نهادن و گذاشتن .

گذاشته (gozâcte) ص.پ. ترک شده. و عبور کرده و بحال خودواگذار کرده .

گذاف (gozâf) اوص.پ. باطل‌وعبث و بیهوده.وگستاخ و بی تدبیر. وسخن بیهوده وناحق و دروغ . وکار بیفایده و بی حاصل. و **بگذاف** : بی عقوبت و سیاست و بی سزا. و**لاف وگذاف**: تصلف‌ولاف‌زدن.

گذافه (gozâfe) اوص. پ. هر چه به تخمین وگمان بود وکیل ووزن نکرده باشند. و بسیار و بی حساب . و هرزه وبیهوده .

گذر (gozar) ا.پ. معبر و محل عبور وپایاب‌وراه. . وراه تنگ. وراه عبور ازکوه و از دره . و **گذر کردن** : عبورکردن و گذشتن .

گذر (gozar) ص. پ. گذرنده و عبور کننده. و **راه‌گذر**: عبور کنندهٔ ازراه

گذر (gozer) ا.پ. گزر وهویج وجزر.

گذرا (gozarâ) ص.پ. عبور کننده و گذرنده .

گذرا (gozara) ا.پ. گذرانو معاش و روزی وقوت روز . وشغل وکار و خدمت و نوکری .

گذراب (gozar-âb) ا. پ. قناة ونهر وجای‌گذاشتن‌آب. و ناودان . وپایاب وجای گذشتن از آب .

گذران (gozarân) ا پ . معاش و روزی و قوت روز .

گذران (gozarân) ص. پ. گذرنده و درگذرنده.

گذرانیدن (gozrânidan) و (gozarânidan) ف.م.پ. عبوردادن وگذشتن کنانیدن و گذشتن فرمودن. وپیش کش‌دادن. وظاهرساختن. وهنگامه کردن. و فتنه انگیختن. و زندگانی کردن و زیستن. و درمدت طویل اندوختن. ویافتن. وبانجام رسانیدن وتمام کردن. **وپیغام گذرانیدن**: رسانیدن پیغام و رسالت.

گذربان (gozar-bân) ا.پ. پاسبان راه عبور. و حافظ راه. و راه‌دار. و آنکه باج و خراج راه درنزد وی جمع میشود. و تحصیلدار راه.

گذرش (gozarec) ا.پ. آه وناله و فریاد و شکایت.

گذرگاه (gozar-gâh) ا.پ. معبر. وپا یاب. و راه.

گذرنامه (gozar-nâme) ا. پ. تذکره‌ونوشته‌ای که بمسافر دهند تا گذربانان و راه داران مانع وی نشوند.

گذری (gozari) ا.پ. بازاری که در کنار راه و معبر ساخته باشند.

گذریدن (gozaridân) ف م. پ. گذشتن و رها کردن و ترک کردن و دست برداشتن و ناتمام گذاشتن.

گذشت (gozact) پ.ح‌م. گذشتن. ا. راه وعبور. و راه تنگ و گذر. وعفوگناه وتقصیر. و از بعد. وجز و دیگر و غیر. و نزدیك. و قطع آخرین نفس آدمی. و **از گذشت آن** یعنی از بعد از آن. و **گذشت کردن**: عفوکردن‌واغماض کردن.

گذشتگان (gozactagân) پ. ج. گذشته. و مردمان پیشین.

گذشتن (gozactan) ف‌م.پ. عبور کردن و گذر کردن. و مرور کردن. و در گذشتن. و تقاطع کردن. و پیش رفتن. و مقدم شدن. و برآمدن و تجاوز کردن. و فایق آمدن و سبقت کردن و سبق بردن. و ترك کردن. و رها کردن. وبخشیدن‌گناه و خطا. ف ل. مردن و وفات یافتن.

گذشته (gozacte) پ.ا.م. ازگذشتن. ص. رفته و گذر کرده. و سبقت یافته. و سلف وماضی. و **ایام گذشته**: زمانهای پیشین و زمان ماضی و روزهای رفته.

گر (gar) پ. کلمهٔ شرط مخفف اگر و بمعنی آن.

گر (gar) ا. پ. جرب و جوششی با خارش. وءراد ومقصود و آهنگ. و قدرت و توانائی و برکت. و سعادت. و **گر خشك**: جرب یابس.

گر (gar) ص. پ. سازنده و کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آهنگر** و **زرگر** و **کوزه‌گر** و **کفشگر**.

گر (ger) ا.پ. دم آهنگری.

گر (ger) پ. کلمهٔ امر یعنی بگیر.

گر (gor) ا.پ. نام رودخانه ای که کر نیز گویند.

گر (gor) ص.پ. مبتلا بفتق.

گرا (garrâ) ا. پ. بنده و غلام. و محبوس و غیر آزاد. و حجام. و آهنی پهن و دسته‌دار که در دو طرف آن ریسمانی بسته و یکی آن ریسمان را بگیرد و بکشد و دیگری دسته را و بدان زمین شیار کرده را صاف‌و هموار کنند. و نیز گرا: کلمهٔ‌فحش و دشنام.

گراد (gerâd) ا.ت. جامهٔ کهنه.

گرارون (garârun) ا. پ. بیماری‌که در پوست پدید آید وداد نیزگویند وتبازی قوبا.

گراز (gorâz) پ. ح م. گرازیدن. ا. خوك نر. ج: گرازان. و بیل و خاك کش. و بیلی بزرگ و دارای دو حلقهٔ آهنین که در آن دو حلقه ریسمانی بندند و زمین شیار کرده را بدان هموار کنند. و چوبی که بدان چوپان و گله‌بان‌گوسپندان وگاوان را رانند. وگرمی و التهابی که زن رادرهنگام زائیدن پدید آید. و صراحی و تنگی که مسافر باخودهمراه‌دارد. و شکاف و رخنه. و درز. و بالیدگی. و فزونی. و روئیدگی و نازوتبختر وتکبردررفتار. وبالش‌ومتکا. ومردم شجاع و دلیر. ج: گرازان.

گرازان (gorâzân) پ. ج. گراز.

گرازان (gorâzân) م‌ف. پ. جلوه کنان و خرامان.

گرازانیدن (gorâzânidân) ف م. پ. گرازیدن فرمودن و گرازیدن کنانیدن.

گرازنده (gorâzande) ص. پ. متکبر و مغرور و با تبختر.

گرازه (gorâze) ا.پ. گراز و خوك نر. و نام پهلوانی در جنگ دوازده‌رخ.

گرازیدن (gorâzidan) ف‌ل. پ. خرامیدن و بناز و غمزه و تکبر راه رفتن.

گراژیدن (gorâjidan) ف‌ل. پ. بال زدن پرنده وآماده کردن‌خودبرای پریدن.

گراس (garâs) ا.پ. لقمه‌وتکه‌ونواله.

گراسیدن (gerâsidân) ف ل و م پ. لازم شدن. وفریفتن.

گراش (garâc) و (gerâc) ا. پ خراش. و پریشان و پراکنده.

گراشیدن (garâcidan) ف‌ل‌وم. پ. خراشیدن. و پریشان شدن. و پریشان‌کردن و پراکنده نمودن.

گرامش (gerâmec) ا.پ. قدرت. توانائی. ولیاقت.

گرامی (gərâmi) و (gerâmi) ص. پ. عزیز و مکرم و محبوب و محترم .

گرامیدن (gerâmidan) فم. پ. تعظیم کردن و تکریم کردن و عزیز داشتن .

گران (gerân) ص. پ. و زین و ثقیل وسنگین ضد سبک و خفیف. وکاهل و سست و تنبل ضد جلد و تند . و کلان وبزرگ و خطیر و عظیم . و مشکل و دشوار. و عزیز وکمیاب و قیمتی . و**بی گران**: بی اندازه و بی پایان وبی انتها . و **گران آمدن**: دشوار شدن و سخت گشتن . و **گران شدن**: عزیز وکمیاب شدن وبا قیمت شدن. و**گران کردن رکاب**: سوار شدن .

گران (gerân) ا. پ. نفع و سود . و احتیاج و تنگدستی .

گران (gorân) ا. پ . دسته غلهٔ درو کرده که با خوشه باشد .

گران بار (gerân-bâr) ص . پ . باردار و بارورخواه درخت باشد ویاانسان و حیوان . و کسی که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد . و انسان و یاحیوان آبستن .

گران باری (gerân-bâri) ا. پ . بارداری و آبستنی . و وقار و گرانی و ثبات و استواری . ورای وتدبیر .

گران بها (gerân-bahâ) ص . پ . هر چیز که ارزش و قیمت زیاد داشته باشد. و کمیاب و عزیزالقدر و بزرگوار .

گران پای (gerân-pây) ص . پ . آهسته‌رو و بطیءالحرکه .

گران پایه (gerân-pyâe) ص. پ . بلند قدر و بلند مرتبه .

گران پرواز (gerân-parvâz) ص. پ. پرنده‌ای که بآرامی پرواز میکند .

گران پشت (gerân-poct) ص. پ . قوی و زوردار و بی باک . وحمال‌وبارکش. و متکبر و مغرور. وابله و گول .

گرانجان (gerân-jân) ص . پ . بدبخت و بی نصیب، و سخت‌جان. وآنکه بمراد و آرزوی‌خود نرسد. و ازجان‌سیرآمده و عاجز و وامانده در زندگانی . و بیمار و فقیر. وکاهل وتنبل و سست. ورعشه‌دار از پیری . و متکبر و مغرور .

گرانجان (gerân-jân) ا. پ . آهار و فالوده . و لرزانک .

گرانجانی (gerân-jâni) ا . پ . اندوه و غم. و درماندگی . و سختی و بد بختی . و کاهلی و تنبلی . و تکبر و غرور. و **گرانجانی کردن**: تنبلی و سستی کردن .

گران‌چشم (gerân-çacm) ص. پ. بد چشم .

گران‌خاطر (gerân-xâter) ص. پ. مهموم و دلتنگ .

گران‌خدیه (gerân-xedye) ا. پ . آب که یکی از عناصر چهارگانه‌است .

گران‌خواب (gerân-xâb) ص. پ. آنکه دیر بخواب رود و دیر بیدار شود .

گرانخوار (gerân-xâr) ص . پ . بسیار خوار و شکم پرست .

گران‌دست (gerân-dast) ص. پ. آنکه کاری‌رابسیار دیر وباتانی و درنگ‌کند.

گراندن (gerândan) فم. پ. نگریستن ونگاه کردن و دیدن .

گراندو (gerân-dav) ص. پ. اسب آهسته رو .

گران‌دود (gerân-dud) ا. پ . ابر سیاه تیره، و نژم و میغ .

گران‌رکاب (gerân-rekâb) ص . پ. کندرفتار . و باتمکین و با وقار. وبا تحمل و متحمل و آرمیده . و سوار شجاع . و آنکه درروز جنگ ثابت قدم باشدوازحملهٔ خصم‌از جا نرود. و **گران‌رکاب‌شدن**: حمله بردن بشدت . و مردن .

گران‌رو (gerân-rav) ص. پ. کند رفتار. و **گران رو ستاره**: کوکب ثابت .

گرانسال (gerân-sâl) ص. پ. پیر و مسن و سالدیده .

گرانسالی (gerân-sâli) ا . پ . پیری .

گران‌سایه (gerân-sâye) ص . پ. مردم عالی رتبه و صاحب جاه و جلال .

گران‌سر (gerân-sar) ص. پ. متکبر و مدمغ. وسپهسالار و صاحب لشکر. و سپاه انبوه. و مست. و نادان .

گران‌سرشت (gerân-serect) ص. پ. متکبر . و صاحب وقار و تمکین. و نیز مردم کاهل وتنبل .

گران‌سرین (gerân-sorin) ص . پ. تنبل وکاهل.

گران‌سنگ (gerân-sang) ص . پ. سنگین وزرین وثقیل. و باوقار وبا تمکین. و با شکوه وسرافراز و باقدر وقیمت. وقانع وراضی. و صابر.

گران سیر (gerân-sayr) ص . پ. آهسته رووبطیءالحرکه‌وسست‌رفتار. و **کشتی گران سیر**: کشتی بطیءالسیر.

گران‌عنان (gerân-enân) ص. پ. مردم کاهل و یا اسب کاهل.

گران‌قدر (gerân-qadr)و(gerân-qadar) ص. پ. سرافراز وبلند مرتبه.

گران کیسه (gerân-kise) ص. پ. بخیل وطمعکار وخسیس.

گران گوش (gerân-guc) ص. پ.

آنکه گوش وی سنگین باشد و دیر شنود و مردم کر.

گران گوشی (gerân-guci) ص . پ. کری وسنگینی گوش .

گران گیر (gerân-gir) ص. پ. دیر گیرنده. وسخت‌گیرنده. و بزورگیرنده. وشکیبا وصابر وبا تحمل وثابت قدم .

گران مایگی (geran-mâyagi) ا. پ. بیش بهائی و پر قیمتی. و پاك نژادی و بزرگواری نژاد ونجابت. وسنگینی .

گرانمایه (gerân-mâye) ص . پ. هرچیز نفیس وبیش بها وقیمتی. ونجیب. وپاك نژاد . وسنگین ووزین.

گران مغز (gerân-maqz) ص. پ. مست و مدهوش . ونادان وگول . واحمق . و متکبر .

گرانی (gerâni) ا. پ. سنگینی وثقالت ووزن وثقل. و وقار وتمکین. و کلانی. و بزرگواری. وفروتنی و حقارت. وکمیابی و عزیزی. وقحطی وتنگی. وپرقیمتی. وبدهضمی غذا . و **گرانی گوش** : سنگینی گوش و کری.

گرانی (gerâni) ا. پ. روستائی ودهاتی. ومردم نامطبوع. و مردم بدخلق.

گرانیدن (gerânidan) فـ ل وم. پ. سنگین شدن ووزین شدن . وثقیل گشتن. وسنجیدن. وبگمان وحدس بیان کردن وزن چیزی را بادست . وگران کردن. افزودن برقیمت چیزی. و سنگین کردن. و عزیز داشتن. و رفیع وعالی پنداشتن چیزی وستودن.

گرانیدن (gorânidan) فم.پ. وادار نمودن کسی‌را درگرفتن ویانگاهداشتن چیزی.

گرانیده (gerânide) ص. پ. فقیرو وگدا. ومظلوم وستم دیده

گراوس (garâvos) و **گراووس** (garâvus) ا.پ. چرخ روغن گیری.

گراه (gerâh) اوص. پ. میل و رغبت وآرزو وخواهش. وقصد. وشبه ومانند . و مایل ومیل دارنده .

گرای (garây) اوص.پ. میل کننده. وقصد کننده وحمله نماینده. ولقب پادشاهان تاتار.

گرای (gerây) ا. پ. میل ورغبت و قصد وآهنگ وعزم. وخواهش . و تدارك و آمادگی. وکاست و کاهش. و تجارت وداد وستد وسوداگری. وسنگین وثقیل . وگرفتن دست و پای وکمر و دامن . و پیوستگی. و جملهٔ باچوب وسنگ بجانب کسی . و سنگ اندازی. وتهدید و تخویف. و میل کننده و رغبت کننده. وتفتیش کننده وتفحص کننده.

گرای (garrây) ا. پ. سر تراش و حجام. وغلام وبنده .

گرایستن (garâyestan) و (gerâyestan) فـ ل وم . پ. میل کردن بجانب کسی و. یا چیزی. وخواهش نمودن. وقصد وآهنگ کردن. ومحبت داشتن. وخواستن. وآماده کردن. و تدارك کردن. وتفتیش کردن. وتفحص نمودن. و واقع شدن. و نگریستن. وعاصی و یاغی شدن.

گرایستن (gerâyestan) فم.پ. بالا و پائین آوردن چیزی‌را درمدت سنجیدن آن. و پاشیدن. وافشاندن. و پراکنده کردن. و خسانیدن. ونرم کردن پوست .

گرایش (gerâyec) و (garâyec) پ.م ح. گرائیدن . ا . میل و خواهش . وقصد و اراده. وآهنگ. و سرپیچیدگی ونافرمانی و طغیان و مخالفت .

گرایدن (garâyidan) و (gerâyidan) فم.پ. میل داشتن ومحبت داشتن. وعشق داشتن. وآزمایش کردن وآزمودن. وبا دست سنجیدن. ودست بروی چیزی نهادن. وقصد کردن. و اراده نمودن. و ستیزه کردن. وجد وجهد کردن. وحمله بردن. و مرتب کردن. وکوك کردن وهم آهنگ نمودن تارهای ساز را. وکاستن وکم کردن. و پنداشتن. وگمان بردن. ودر پیچیدن. وگردپیچیدن. وپوشیدن. وسرپیچیدن ومخالفت کردن. ونافرمائی نمودن.

گرباك (gorbâk) ا.پ. طبق بهن.

گربال (garbâl) و (gerbâl) ا.پ. غربال و ابزاری سوراخ سوراخ که بدان چیزی را می‌بیزند و درشت آنرا از ریز آن سوا می کنند .

گربز (gorboz) ص.پ. مکار وفریبنده. واغوا کننده. وچاپلوس وخوش آمدگوی. ومحیل و حیله باز. ودانا و زیرك وهوشیار. وهنرمند. وحاذق. ودلیروشجاع. وغیر مغلوب و زورآور وتوانا .

گربزی (gorbozi) ا. پ . حیله بازی وفریبندگی واغوا وحیله. وهوشیاری. وعاقلی. و زیرکی و دانش. و بزرگی . و مردانگی . و دلیری .

گربژ (gorboj) ص.پ. گربز .

گربگو (gorbagu) ا.پ. بیدمشك.

گربه (gorbe) ا.پ. جانوری اهلی و گوشتخوار ازجنس ماشیة الاصابع که طبعاً موش راشکار میکند. ونیز گربه : بید مشك. وگیاهی معطر شبیه بآویشن. **گربهٔ آبی:** جانوری چارپا وگوشتخوار وآبی که مخصوصاً ماهی میخورد و از جهة پوستش آن را شکار میکنند و از این پوست پوستین میسازند . و **گربه از بغل افگندن:** ترك مکروحیله وفریب کرن. و **گربه در انبان داشتن:** مکر کردن و حیله ورزیدن . و **گربه در بغل داشتن:** نیز مکر وحیله کردن. و **گربه در زندان کردن :** بی نهایت

بخیل و خسیس گشتن . و **گربهٔ دشتی :** گیاهی خوشبو که بتازی اذخرگویند. و **گربهٔ مسکین :** اوباش بدکاره.

گربه بید (gorbe-bid) ا.پ. بیدمشك.

گربه چشم (gorbe-çacm) ص.پ. کبود چشم و ازرق چشم .

گربه چشمی (gorbe-çacmi) ا. پ . کبودی چشم و ازرقی چشم .

گربه خلاف (gorbe-xelâf) ا.پ. گربه بید.

گربه دله (gorbe-dale) ا.پ. راسو .

گربه سان (gorbe-sân) و **گربه شانه** (gorbe-câne) و **گربه گون** (gorbe-gun) ص.پ. مکار . ومحیل وحیله گر و فریبنده .

گرپا (gorpâ) ا.پ. یونجه و اسپرست.

گرت باید (garat-bâyad) ا.پ. کلمهٔ فعل یعنی اگر ترا باید .

گرج (gorj) ا. پ . ایالتی از ایالات قدیم ایران که اکنون در تصرف روس است واقع در جنوب قفقاز و پایتخت آن شهر تفلیس و گرجستان و گرجی .

گرجستان (gorjestân) ا.پ. ایالت گرج.

گرجستانی (gorjestâni) ص.پ. گرجی و منسوب بگرجستان .

گرجی (gorji) ص.پ. منسوب بگرج و گرجستانی .

گرجی (gorji) ا.پ. ملازم. و خادم. و کلبه و خانهٔ کوچك . وقسمی ازسگ .

گرچ (gerаç) ا.پ. گچ که بدان خانه سپید کنند .

گرچند (gar-çand) ف.پ. هر چند و اگر چند .

گرچه (gar-çe) م ف . پ . هر چه . و با وجودیکه . و اگر چه. والبته وبلاشك .

گرچه (gorçe) ا.پ. تالار . و خانهٔ کوچك . ونقب و زیرزمین. وچاه. وزندان.

گرختن (gorextan) ف.ل.پ. گریختن و فرار کردن .

گرد (gard) پ.ح.م. گردیدن . ا . دوران و دور وچرخ . و کرهٔ فلکی وگردون. و بخت و طالع . و آفتاب . و خاك. وخاك برانگیخته و غبار . و نفع و سود و منفعت و فایده . و عکس و انعکاس . وبرق ودرخش. و شعف و شادی . و غم و انده . وغمگینی. و قسمی از ابریشم . و بوی خوش. و **گرد آفتاب :** ذرات و غباری که چون آفتاب از روزنه ای برجائی افتد پدیدار گردد . و **گرد بر آوردن :** پایمال کردن و نابود ساختن . و **گرد زمرد :** سبزهٔ نورسته. و خط نو دمیدهٔ خوبرویان .

گرد (gard) ص.پ. گردنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آفاق گرد .**

گرد (gerd) اوص.پ. مدورودایره‌ای. و دور و دایره . و حلقه. ومحیط دایره . و پیرامون واطراف وحوالی. وجمع واجتماع. و فراهم. وشهرومدینه. وخیمه وخرگاه. و **گرد آمدن:** جمع شدن و فراهم آمدن و با هم اجتماع کردن و فراهم آوردن . و بالای هم سوار شدن . و ازدیاد یافتن . و **گرد آوردن:** فراهم آوردن . و **گرد راه:** پیرامون راه و اطراف راه. و **گرد رو :** اطراف روی و دورهٔ صورت . و تسبیحی از مروارید که زنان جهة زینت بر اطراف روی بندند . و **گرد شهر:** حوالی شهر و حومهٔ شهر . و **گرد کار گشتن :** مرتکب کسار شدن . و **گرد گردن :** جمع کردن وفراهم آوردن وجمع آوری نمودن . و مدور کردن و دایره ساختن و احاطه نمودن. وگلوله ساختن . و چین دار کردن . و درهم کشیدن و فراهم کشیدن. وگرو بستن ویژه در اسب دوانی. و در میان نهادن . و **گرد گشتن:** مدورشدن وبشکل دایره شدن . و **دارابگرد:** شهر داراب .

گرد (gord) ا.پ. زور دارو مبارز و دلاور و شجاع . و دلیر وبهادرو پهلوان. ج: گردان . و **گرد زابل :** رستم پور زال .

گرد (gerad) پ. کلمهٔ فعل یعنی گیرد .

گرد (gered) ا.پ. نام جزیره‌ای بزرگ در بحرالـروم متعلق بدولت یونان و تقریباً دارای ۳۸۶ هزار جمعیت .

گردا (gardâ) ص . پ . گـردان و گرد کننده .

گردا (gerdâ) ا . پ . چوبی که بشکل مخروط تراشند و کودکان ریسمانی دور آن پیچند و از دست رها کرده آن ریسمانرا بکشند تا در زمین گردان شود .

گردا (gerdâ) ا.پ. حجت. ودعوی. و پوزش و عذر و معذرت .

گرداب (gerd-âb) ا. پ . غرقاب و ورطه و آنجای از دریا که بسیار عمیق باشد. و خلیج .

گرداب (gord-âb) ا.پ. موج.

گرد آباد (gerd-âbâd) ا. پ . نام یکی از شهر های مداین که طمهورس آن را بنا کردو جمشید با تمام رسانید و گـویند جمشید در کنار این شهر بروی دجله ازسنگ پلی عظیم ساخته بود که اسکندر مقدونیائی آن را خراب کرد .

گردابش (gerdâbec) ا . پ . دلیل و برهان. و اندیشه و تامل و تعمق. وآشفتگی و تفحص .

گردار (gar-dâr) ص. پ . مبتلا بگرو جرب و مبتلا بخارش .

گرداس (gordâs) و **گرداش** (gordâc)

ا. پ. ستمگر ظالم.

گردآفرید (gord-âfrid) ا.پ. نام دختر گزدهم.

گرد افکن (gord-afkan) ص.پ. بر زمین افکنندهٔ پهلوانان.

گرداگرد (gardâ-gard) م.ف.پ. پی در پی و قدم بقدم وهمیشه درگردش وحرکت.

گرداگرد (gerdâ-gerd) م. ف.پ. اطراف وجوانب و نواحی و پیرامون. ونیز پیچیدگی راه ورودخانه وکوه. وحدودچیزی.

گردآلود (gard-âlud) و **گردآلوده** (gard-âlude) ص.پ. هرچیز آلوده بگرد وغبار. وکسی‌که حامل اسباب واحوال دنیوی باشد.

گردان (gardân) ص.پ. هرچیز که میگردد و دور میزند و میپیچد و تغییر میکند وتبدیل می‌یابد وسر نگون میشود. و گردنده و دورزننده.. چنده وتغییر کننده و تبدیل یابنده و سر نگون شونده. واحاطه کننده. و صرف شونده مانند فعل. و **گردان شدن**: گردیدن و دور زدن. و چرخیدن و طواف کردن. و **گرون گردان**: چرخ گردنده و فلك گردنده.

گردان (gardân) ا. پ. قسمی‌ازکباب که گوشت‌مرغ ویا گوسپند را در آب نیم پز کنند و با بعضی داروهای معطر بسیخ کشیده بروی آتش کباب نمایند.

گردان (gordân) ا.پ. ج. گرد.

گرداناد (gardânâd) پ. کلمهٔ دعا یعنی‌خدایا بگردان.

گرداندام (gerd-andâm) ص.پ. میان بالا و چهارگوشه. و بنای‌محکم.

گرداندن (gardândan) فم.پ. گردانیدن.

گردان‌ستاره (gardân-setâre) ا.پ. کوکب سیار.

گردانك (gardânak) ا.پ. نام‌دوستاره دردب اکبر.

گردانه (gardâne) ا.پ. حلقهٔ‌آهنین‌که بدان چیزی میآویزند.

گردانه (gerdâne) ا.پ. گردون‌مانندی که کودك بدان تکیه‌کرده و راه رفتن را می آموزد و بتازی مدحاة گویند.

گردانیا (gardâniyâ) ا.پ. نام‌نوائی ازموسیقی.

گردانیدگی (gardânidagi) ا. پ. غلطیدگی وچرخیدگی.

گردانیدن (gardânidan) فم. پ. گردیدن کنانیدن و تغییر دادن و تبدیل کردن وبدل کردن وگردش دادن. واحاطه دادن. وگشتن کنانیدن و ملاحظه کردن. و **آوازگردانیدن**: تغییر وارد آوردن در آوازیعنی‌تحریردادن‌آواز. و **برگردانیدن**: واژگون کردن و جا بجا نمودن. و **بچرا گردانیدن**: بمرتع و چراگاه بردن.

گردانیده (gardânide) ص.پ. گردان و دور زده.

گردانیده (gardânide) ا. پ. قسمی‌از کباب که گردان نیز گویند.

گردانیه (gardâniye) ا. پ. نام نوائی از موسیقی و گردانیا.

گردآوا (gerd-âvâ) ا. پ. شب گرد و پاسبان شب.

گردآور (gerd-âvar) ا. پ. جمع آور و جمع کننده و فراهم آورنده. و شب گرد وپاسبان شب.

گردآوردن (gerd-âvardan) فم. پ. جمع کردن. وفراهم‌کردن‌وتحصیل‌کردن.

گردآوری (gerd-âvari) ا. پ. اجتماع و فراهم آوری. و تحصیل. وضبط و قلعه بندی. وشبگردی. وپیرامون‌واطراف.

گرداوژند (gord-avjand) ا.پ. بزیر افکنندهٔ‌گردان. ونام مبارزی ایرانی.

گردباد (gerd-bâd) و **گرد باده** (gerd-bâde) ا. پ. بادی که خاك را بشکل مناری برهوا برد. وديو.

گردبادآسا (gerd-bâd-âsâ) ص. پ. مانا بگرد باد وماتند گرداد.

گردبازو (gerd-bâzu) ص.پ. زور بازو و قوی ساعد.

گردباف (gerd-bâf) ا.پ. حاشیه‌باف.

گردبالش (gerd-bâlec) و **گردبالین** (gerd-bâlin) ا.پ. بالش کوچکی که در زیر رخسار می‌نهند و بالش استوانه ای شکل بزرگ که متکا نیز گویند.

گردبان (gard-bân) ا.پ. پیشواوفرمانده ورئیس. ودرختی دربهشت. وکندهٔ چوبینی مر صنعتگاران را که برزمین نشانند برای جلا دادن کارهای خود. و گریبان‌پیراهن وگردن و سینهٔ پیراهن.

گردبر (gerd-bor) ا.پ. اسکنه‌وبرماه. و بریدگی تنهٔ درخت وجزآن ازپهنا. و **گرد برشدن**: ازپهنا بریده شدن و قطع‌گشتن. و **گردبرکردن**: از پهنا قطع‌کردن تنهٔ درخت و جز آن.

گردبرآوردن (gard-bar-âvardan) ف.م.پ. گرد وغبارانگیختن. وپایمال کردن و نابودساختن.

گرد بر آورده (gerd-bar-âvarde) ص.پ. مدور ساخته و قبه‌ای و گنبدی.

گردبگرد (gerd-be-gerd) ا.پ. پیرامون و اطراف.

گردبندن (gard-bandan) ا.پ. گردن بند و گریبان.

گردپای (gerd-pây) ا.پ. پیرامون تخت و اطراف نشستگاه. و **گرد پای**

حوض گردیدن: جهة ساختن وپرداختن کاری در جائی مبهم و سردرگم گـردیدن . **و گردپای نشستن:** چار زانو نشستن . **گردپستان** (gerd-pestân) ص. پ . دوشیزه‌ای که پستانهای وی گردباشد ونارپستان بود. **گردپوش** (ger-puc) ا.پ. جامعهٔ خواب و ملافه‌ای که بروی تخت خواب گسترانند . **گردپیش** (gerd-pic) ا.پ. پیرامون و اطراف وگرداگرد . **گردخوان** (gerd-xân) ا. پ . میز گرد . **گردر** (gardar) ا . پ . زمین سخت واقع در دامنهٔ کوه . و زمین پشته پشته . و کوه . ودره . و شهر و قصبه . **گردران** (gerd-rân) ا.پ. استخوان ران که برآن گوشت بسیار باشد . وبیخ‌ران. و عیش و رفاهیت . **گردوری** (gerd-ruy) ص.ف . گرد رخسار ومدور . **گردش** (gardec)پ.مح . گشتن. ا . دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش . و سیر وتفرج وگشت و رجعت .وبرگشت . و تبدیل و انقلاب . و جنبش وحرکت وتغییر وتحویل.وپیچ **وگردش آسمان:** حرکت دورانی آسمان و انقلاب فلکی .**و گردش بالین:**تغییروضع مریض.**وگردش رنگ** تغییر رنگ . **گردشب** (gard-cab) ا. پ . تاریکی شب . **گردشدگی** (gerd-codagi) ا.پ . تدویر . **گردشگاه** (gardec-gâh) ا . پ . جای گردش و تفرجگاه . **گردشنده** (gerdcande) ا پ. قسمتی ازحیوانات فقری‌خون سرد مانندمارو‌سوسمار و سنگ پشت‌وجز آن که باصطلاح‌حیوان شناسی ریپتیل گویند . مر . خستر . **گردك** (gerdak) ا. پ . مصغر گرد . وخیمهٔ‌کوچك‌پادشاهی. وخرگاه‌وخیمهٔ‌بزرگ. وحجله ئی که جهت عروس آرایش کنند .ولغز و چیستان . وکلبند ونان روغنی آگنده‌ازمغز بادام وگردو و قند . و نیز گردك : اجتماع و جمعیت . وجمله . **گردکنا** (gerd-konâ) ا .پ . جامع و جمع کننده واحاطه کننده . **گردکوه** (gerd-kuh)ا.پ. نام کوهی در کردستان و مازندران . **گردگان** (gerd-gân) ا. پ . درخت گردو . وگلولهٔ کمان . وهرچیز گرد. **گردگاه** (gerd-gâh) ا. پ . ناف و سره . وکمر . **گرد گرد** (gerd-gerd) مف. پ . گرداگرد . **گردگریبان** (gerd-geribân) ا.پ. پیراهن و قمیص . و هر پارچهٔ سفید . **گردگشتگی** (gerd-gactagi) ا.پ. گردشدگی و تدویر . **گردگی** (gerdagi) ا .پ . مدوری و گردی . **و بگردگی دیگری رفتن:**خود را قربان دیگری کردن . **گرد گیر** (gord-gir) ا. پ . شجاع دلاورگیرنده. و لقب پسر افراسیاب . **گردمانه** (gerd-mâne) ا.پ .گرم دانه که‌نوعی از تخم مازریون باشد . **گردمشت** (gerd-moct) ا.پ. قسمی از دستهٔ کمان مخصوصاً قسمی ازکمان بدست گرفتن . **گردن** (gardan) ا. پ. عنق و جید و آن‌جزء از بدن‌که متصل میکند سررا بکتفها. و جزء دراز وباریك ازتنگ‌وصراحی‌وجزآن که درمابین دهانه و شکم آن واقع‌است. ج . گردنها . و شجاع . و قوی و صاحب‌توانائی و قدت و زور دار . و دلاور و بهادر. ج : گـردنان . و قوت و نیرو و تـوانائی . و **گردن‌خاریدن:**عذرآوردن‌وبهانه‌آوردن. **وگردن‌زدن:**سربریدن. **وگردن‌شتر:** همیان پراززر. و **گردن‌نهادن:** فروتنی کردن. و فرمانبرداری نمودن واطاعت‌کردن. و **بگردن** ویا **درگردن** یعنی بمسئولیت وبضمانت و بکفالت . **گردنا** (grdanâ) ا.پ. سیخ چوبین و یا آهنین که بدان گوشت را کباب کنندونان از تنور برآرند . و مدحاة وگردانهٔ‌کودکان. و کباب‌گردان و گردانیده .وبادبر وگردا که کودکان بدان‌بازی کنند. وگوشهٔ‌عودورباب و تار که تارهارابدان بندند وبگردانند تاساز آهنگ‌شودوکوك‌گردد . **وگردنای‌چرخ:** آسمان . **گردنا**(gerdanâ)ا.پ.سیخ.وکاسهٔ‌زانو و رضفه . وگل‌رح . و دوری وطبق‌گود . **گردناج** (gardanâj) ا.پ . قسمی از کباب که گردان وگردانیده نیز گویند . **گردن افراخته** (gardan-afrâxte) ص.پ. بلند قدودراز. واستوار . **گردناك** (gard-nâk) ص.پ. پراز گرد خاك. **گردنامه**(gerd-nâme)ا.پ.سکه‌ونقش نگین. و نیز دعائی که‌بر اطراف کاغذپاره‌ای نویسند و نام کنیز و غلام گریخته را نیز بر آن نویسند و در زیر سنگ نهند و یا در خاك دفن کنند ویا برستون خانه‌آویزند و یا در لای قرآن مجید در میان سورهٔ یوسف‌گذارند گویند از اثر این دعا آن گریخته جائی نتواند رفت . ونیز **گردنامه** شهرنامه را گویند . **گردنان** (gardanân)ا.پ.ج.گردن.و

گردنان بنظم : شعرای نامدار که **گردنان نظم** نیز گویند.

گردنای (gardnây) ا.پ. بادبر و گردا.

گردنای (gardnây) و (gerdnây) ا.پ . گل‌سرخ . و گردانه و مدحاة.

گردن بسته (gardan-baste) ا.پ. آن که در گردن وی زنجیر ویا قلاده باشد.

گردن بند (gardan-band) ا.پ. حلقه و زنجیری که برگردن اندازند . و قلاده وگلوبند. و زیور گردن .

گردندگی (gardandagi) ا.پ. دور وگردش . و انقلاب و تغییر و تبدیل .

گردن‌زدنی (gardan-zadani) ص.پ. سزاوار و مستحق گردن زدن .

گردن‌زن (gardan-zan) ا.پ. جلاد.

گردن‌شکن (gardan-cekan) ص.پ. گردنکش . وسرکش و خودسر.

گردن‌فراز (gardan-farâz) ص.پ. گردن فراخته و سرفراز .

گردن‌فراز (gardan-farâz) و **گردن فرازی** (gardan-farâzi) ا.پ. افراختگی گردن و سرفرازی .

گردنکش (gardan-kac) ا.ص.پ. متکبر و مغرور و سرکش و معاند و نافرمان ومتمرد و خودبین .

گردنکشان (gardan-kacân) پ.ج . گردنکش. و **گردنکشان نظم**: شعرای نام دار و قادر در شعر گفتن .

گردنکشی (gardan-kaci) ا.پ. تکبر و غرور و کبر وخود بینی . و سرکشی و نا فرمانی. و **گردنکشی کردن** : سرکشی کرن و نا فرمانی کردن .

گردن کلفت (gardan-koloft) ص.پ. قوی‌گردن. و اوباش وراهزن .

گردنگ (gardang) ا.پ. ابله واحمق.و دیوث .

گردنگاه (gardân-gâh) ا.پ. راه در قلهٔ کوه.

گردن‌گذار (gardan-gozâr) ص.پ. شمشیری که بدان گردن را میبرند .

گردنگل (gardangal) ا.پ. ابله‌واحمق.

گردنگل (gardan-gol) ا.پ . چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند و گردنه و وردنه نیز گویند .

گرد نواحی (gerd-navâhi) ا. پ. اطراف و حوالی.

گردنه (gardane) ا.پ. وردنه‌وچوبیکه بدان خمیر پهن کنند. و ارهٔ دو سر . ومعبر درکوه . و نام سازی . و نام گیاهی.

گردنها (gardan-hâ) پ.ج. گردن.

گردنی (gardani) ا.پ. گردن‌پوش‌اسب. و حلقهٔ بزرگی که در گردن اسب اندازند و بدان دوالهای گردون را بندند . و ضربیکه بادست برپس‌گردن زنند. و **گردنی کردن**: سرکشی و نافرمانی کردن .

گردو (gerdu) ا . پ . میوهٔ درخت گردگان که چهار مغز نیز گویند و بتازی جوز نامند .

گردوار (gerd-vâr) ا . پ . پاس شب. وحفظ ومحافظت . وتفتیش.

گرد واری (gerd-vâri) ا . پ . عمل پاسبانی وشبگردی وتفتیش .

گردون (gardun) ا.پ. چرخ. وارابه وکالسکه‌ودرشکه‌وگاری. وهرچرخ گردنده‌ای . و بارکش. و آسمان و فلك. وکرهٔ فلکی. وگردانهٔ کودك. وتارعنکبوت. وروزگار. و **گردون دون نواز** : روزگار که با فرومایگان همراهی‌دارد. و**گردون مینا**: آسمان لاجوردی.

گردون اقتدار (gardun-eqtedâr) ص. پ .کسی که‌قدرت‌وی مانندآسمان‌است.

گردون پناه (gardun-panâh) ص. پ. آنکه در حمایت وپناه گردون باشد .

گردون‌تك (gardun-tak) ص. پ. اسب تیز رو .

گردونچه (gardun-çe) ا.پ. گردانهٔ کودك .

گردوند (gerdvand) و **گردوندی** (gerdvandi) ا.پ. درجات مختلفهٔ تصوف.

گردون‌سای (gardun-sây) ص.پ. سایندهٔ برفلك .

گردون رکاب (gardun-rekâb) و **گردون سریر** (gardun-sarir) ص. پ. پادشاه توانا .

گردون سرشت (gardun-serect) ص.پ. باعجب و باتکبر. وباوقارویا تمکین. وکاهل. وناموافق .

گردون سوار (gardun-sovâr) و **گردون سیر** (gardun-sayr) ص . پ. مسافر درآسمانها .

گردون شکوه (gardun-cokuh) ص.پ. پادشاهی که‌مانندفلك‌دارای‌شکوه‌باشد.

گردون‌شگاف (gardun-cegâf) ص. پ . بانگ شیپوری که آسمانرا بشگافد .

گردون کمان (gardun-kamân) ص. پ. پادشاه توانا وقادر .

گردون گرای (gardun-gerây) ص. پ . کسیکه در خیال توفق و برتری باشد. و مردم خوشبخت .

گردون نورد (gardun-navard) ص. پ. گردش کننده ومسافر در آسمان .

گردونه (gardune) ا.پ. مصغر گردون و ارابهٔ کوچك

گردون همت (gardun-hemmat) ص. پ. بلند همت .

گرده (garde) ا . پ . خاکهٔ نقاشان و زغال سوده‌ای که در پارچهٔ نازکی بسته و بر کاغذ سوزن زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح ونقش بجای دیگر نشیند . ونیز آن کاغذ سوزن زده . وهم نقشی را که ازآن برجایی نشسته باشد گرده گویند .

گرده (gerde) ا . پ . نان گردی که تنک نباشد . وهرچیز مدور گرد . و پارچهٔ زرد مدوری که یهود جهة امتیاز برکتف جامهٔ خود دوزند . وبالش گرد . ومجموع وجمله وهمه . ونگاه . وپاس وحفظ . و **گردهٔ چرخ** و یا **گردهٔ گردون** : آفتاب وماه .

گرده (gorde) ا . پ . قلبه ویکی ازدو غده‌ای که بول ازآنها مترشح میگردد و بتازی کلیه نامند . ونیز کمرو میان . وجرأت ودلیری .

گرده آلو (gorde-âlu) ا.پ . میوه‌ای شبیه بزردآلو .

گرده بالش (gerde-bâlec) و **گرده بالین** (gerde-bâlin) ا.پ . بالش گردو مدور .

گرده بان (gerde-bân) ا . پ . مستحفظ ونگاهبان وآنکه نگاهبانی غذاهای چیده شدهٔ بروی سفره ومیزرا میکند .

گرده بر (gerde-bor) ا . پ . اسکنه وگردبر وبرماه .

گرده پیچ (gerde-piç) ص . پ . دور زده واحاطه شده ومحاصره شده .

گرده پیچ (gerde-piç) ا . پ . بزور معطروخوشبوئی که درغذاها طبخ کنند .

گرده کوه (gerde-kuh) ا . پ . نام کوهی درکردستان .

گردی (gardi) ا . پ . گردش .

گردی (gerdi) ا . پ . تدویر .

گردیدن (gardidan) ف . ل . م . پ . چرخیدن و دور زدن . وشدن وگشتن . وبرگشتن وتغییر نمودن . وسر نگون شدن . وبازگشته شدن . وسیر کردن وگردش کردن و تفرج کردن . ومحاط شدن . ودرآغوش گرفته شدن . ودریافته شدن . ودرآغوش گرفتن و دربرگرفتن وخود را کشیدن ومخصوصاً کسی که ازخواب بیدار می‌شود . و **ازحال گردیدن** : تغییر کردن حالت وچگونگی . و **بازگردیدن** : مراجعت کردن و برگشتن . وباز رفتن .

گردیده (gardide) ص . پ . گشته و شده . وتغییر کرده شده . ومحاط واحاطه شده وزیرو زبر انداخته شده وچرخیده شده .

گرز (gorz) ا . پ . عمود آهنین وچکیده وچماق چوبین . ونیز عمود زرین ویا سیمین وتبر . ودستهٔ هاون . وقضیب ونره .

گرزبردار (gorz-bar-dâr) و **گرزدار** (gorz-dâr) ا . پ . چماق دار .

گرزدمن (garazdamen) ا . پ . بلغت زند وپازند : دشمن وغنیم .

گرزدن (gorazdan) ف.م.پ . یاری کردن ومعاونت نمودن . وچاره کردن و علاج نمودن .

گرزده (gar-zade) ص . پ . مبتلا بگرو خارش .

گرزش (garzec) ا . پ . تظلم وداد خواهی . وتضرع وزاری .

گرزم (gorzam) ا.پ . نام برادر اسفندیار .

گرزمان (garzmân) و (garazmân) ا . پ . آسمان و عرش وفلك الافلاك .

گرزن (garzan) ا . پ . تاجی بزرگ مر پادشاهان کیان را که تا عهد نوشیروان باقی بودو تازیان آنرا قنقل گفتندی . گویند آن تاج بقدری بزرگ وسنگین بود که با زنجیر بربالای تخت می آویختندش ودرآن یکصد دانه مروارید بود هریك باندازهٔ تخم گنجشك .

گرزه (garze) ا . پ . قسمی از مار بزرگ وزهردار . وموش .

گرزه (gorze) ا . پ . گرزو چوبدستی بزرگ وچماق وعمود . ونره وذکر . وقسمی از ماربزرگ زهردار . و مهیب . ودرنده وسبع . و **گرزهٔ گاو پیکر** ویا **گرزهٔ گاوچهر** ویا **گرزهٔ گاوسار** ویا **گرزهٔ گاوسر** ویا **گرزهٔ گاومیش** : گرز فریدون که از فولاد بشکل سرگاومیش ساخته بودند .

گرزیدن (gorazidan) ف . م . پ . یاری کردن ومعاونت نمودن . وچاره کردن و علاج نمودن .

گرزین (gerzin) ا . پ . زنبیل . و تیرپیکاندار . وتاج وگرزن . مر . گرزن .

گرس (gors) ا . پ . گرسنگی وجوع . وچرك وریم جامه . و موی پیچیده . وموی باف وموی پیچه .

گرست (garast) ا . پ . سیاه مست و مست طافح . وبلع کننده .

گرستن (gerestan) ف . ل . پ . گریستن وگریه کردن .

گرستودن (garastudan) ا . پ . قسمتی از ترازو که کپان یاقپان نیز گویند .

گرستون (garastun) ا . پ . کپان . وکیل وپیمانهٔ بزرگ .

گرسنگی (gorsnagi) ا . پ . جوع واحساس بخوردن غذا .

گرسنه (gorsne) و (gorosne) و (gorasne) و (goresne) و (gorsene) ص . پ . آنکه مایل و راغب بخوردن میباشد و احساس گرسنگی میکند . و **گرسنه شدن** : احساس بگرسنگی کردن .

گرسنه چشم (gorsne-çacm) ا . پ . بخیل وممسك . وفقیروگدا . وکسی که ازقحط و غلابرآمده باشد . و **گرسنه چشمان کنعان** : برادران یوسف .

گرسنه دل (gorsne-del) ص . پ . حسود و رشکین .

گرسیان (garsiân) ا. پ. یك قسم سنگی.

گرسیوز (garsivaz) ا. پ. نام برادر افراسیاب.

گرش (gerec) ا. پ. نگاه عشق آمیز وکرشمه.

گرشاسب (garcâsb) و **گرشاسف** (garcâsf) ا. پ. نام پسر اترد که یکی از اجداد رستم زال باشد. ونام پسر طهماسب.

گرشاسب (gercâsb) ا. پ. احتلام.

گرشال (gorcâl) و (gercâl) ا. پ. جانوری ماین گرگ وشغال ویا ماین خرس وشغال.

گرشسب (garcasb) ا. پ. گرشاسب.

گرشمه (gerecme) ا. پ. کرشمه ونگاه عشق آمیز.

گرغست (garqast) ا. پ. رستنی خود روشبیه باسفناج وماکول.

گرفت (gereft) پ. م. ح. گرفتن. ا. قبض وگرفتگی و اخذ. و توقیف و ضبط و نگاهداری. و غرامت و جریمانه. و تسخیر وقبضه. ودسته. وجرم وگناه و تقصیر وملامت وسرزنش وطعنه واعتراض وایراد و موأخذه. ونظرو نظارت. وپاسبانی. وخسوف وکسوف. وزدن نیزه. ومالش واصطکاك. و لرزاندن انگشتان دست را در ساز های تاردار تا نغمهٔ موجدار جوهر دار برآید. واندك آواز کرنای. و **گرفت کردن**: اعراض کردن. ولرزانیدن تارهای سازرا تا نغمهٔ لرزان برآید.

گرفتار (gereftâr) ا. پ. محبوس وزندانی ودرقید. واسیر وبرده وغلام. و مبتلای رنج و زحمت و محنت. و آغاز و شروع. و **گرفتار شدن**: مبتلای رنج و محنت و زحمت شدن. و **گرفتار کردن**: مبتلای محنت و رنج و اذیت کردن. وگرفتن بندی وزندانی وبردن محبوس.

گرفتار شده (gereftâr-code) ص. پ. مبتلا شده. وبند شده واسیر شده.

گرفتاری (gereftâri) ا. پ. ابتلای برنج و محنت. وحبس و بند. و بندگی و اسیری. وآشفتگی وپریشانی.

گرفتگاه (gereft-gâh) ا. پ. دسته. وقبضه و محل بمشت گرفتن شمشیر و کارد و جزآن.

گرفتگی (gereftagi) ا. پ. قبض و اخذ. وتوقیف وحبس وبند وقید. وبندوبست استخوان شکسته. وانقباض. ومنع و تعرض. وانسداد. و **گرفتگی آواز**: بحة الصوت وبیرون نیامدن آواز ازحلق. و **گرفتگی شکم**: انقباض شکم ویبوست طبع.

گرفتم (gereftam) پ. کلمهٔ فعل یعنی قبول کردم وپذیرفتم و فرض کردم.

گرفتن (gereftan) ف م پ. بدست آوردن و دریافت کردن و قبض کردن و اخذ کردن. وربودن و ستاندن. وحبس کردن و درزندان کردن. و منع کردن وتعرض کردن. وتسخیر کردن. وسد کردن و بند آوردن. و نگه‌داشتن. وملامت نمودن وسرزنش کردن. وآغاز کردن وابتدا کردن. وپذیرفتن و قبول کردن. وجبیره کردن استخوان شکسته. ومقام کردن ومنزل نمودن. ف. ل. منکسف شدن آفتاب ومنخسف شدن ماه. و **بازگرفتن**: نگاه داشتن و باز داشتن. و **برگرفتن**: برداشتن وبرچیدن. و **برخودگرفتن**: پنداشتن. وقبول کردن. و مغرور شدن و بخودشان دادن وبرخود بالیدن و تکبر نمودن. و **پس گرفتن**: دوباره ستاندن وچیزی را بکسی دادن وسپس ستاندن. و **پیش گرفتن**: پیشی نمودن و تقدم جستن. و مرتکب شدن و مباشرت کردن. و **جاگرفتن**: منزل کردن و مقام نمودن. و **دردل گرفتن**: در خاطر نگاه داشتن. و **درمیان گرفتن**: در میان گنجانیدن. ونگاه داشتن. و احاطه کردن. و **زیر پای گرفتن**: پایمال کردن و پاسپر نمودن. و **فال بدگرفتن**: بیدی تفال کردن. و **قوت گرفتن**: زور و توانائی حاصل کردن و غالب شدن ونیرو یافتن. و **ناخن گرفتن**: ناخن چیدن. و **گرفتن ماه**: خسوف. و **گرفتن آفتاب**: کسوف.

گرفتنی (gereftani) ا. پ. هرچیز قابل گرفتن ونکته سنجی.

گرفت وگیر (gereft-o-gir) ا. پ. بشل ودوچیز بهم چسبیده وبهم آویخته.

گرفته (gerefte) ا. ص. پ. مقبوض و مأخوذ و دریافت شده. و تسخیر شده. و پسندیده و اختیار شده. ومذموم وممنوع و طعنه زده و سرزنش شده. و مسدودوبند شده. و منخسف شده. واسیر و گرفتار و محبوس. و ملامت و طعنه وسرزنش. مذمت و دشنام. وگناه وجرم و تقصیر. و توان و جریمانه و غرامت. ولاف وگزاف. ولاف زن. وسخن یاوه. وکار بیهوده. و هجوم و حمله. و روزانه و مزدروز و مزد کار و اجرت پیشی. و بخیل وحریص و ممسك و لئیم و خسیس. و **گرفته زدن**: طعنه زدن ولاف زدن. و نیزه فرو کردن. و سوراخ کردن. و **گرفته شدن**: منخسف شدن ماه ومنکسف شدن آفتاب. و **ادب گرفته**: ادیب و نیك نهاد. و **پای گرفته**: گریخته و فرار کرده. وپخته شده وتخمیر شده. و **پسر گرفته**: بفرزندی قبول کرده و پسر خوانده. و **پندگرفته**: نصیحت پذیرفته وپند قبول کرده.

گرفته خاطر (gerefte-xâter) و

گرفته دل (gerefte-del) ص.پ. مهموم و مغموم.

گرفته دم (gerefte-dam) ا.ص.پ. ضیق‌النفس . و مبتلا بضیق‌النفس.

گرفته زبان (gerefte-zabân) ا. ص . پ . آنکه در زبان وی لکنت باشد. وگنگ .

گرفته لب (gerefte-lab) ا.ص .پ. خاموشی.ومردم خاموش .

گرگ (garg) ا . پ . حیوان مبتلا بجرب وخارش .

گرگ (gorg) ا. پ. حیوانی گوشت خوار ازجنس سگ که بتازی ذئب گویند . و **گرگ‌سیمین‌سم** : مرد زور دار قوی هیکل . و **گرگ فسونگر** : دنیا و روزگار . وآسمان.

گرگ (gereg) ا.پ. مأخوذازمغولی. سیار وسیاح .

گرگاب (gorg-âb) ا . پ . دهی در نزدیکی اصفهان که خربزه آنجا بلطافت‌وخوبی معروفست .

گرگابی (gorg-âbi) ا.پ. قسمی از پای افزار واز نعلین .

گرگ‌اسپر (gorg-espar) ا.پ. سپری که‌از پوست گرگ پوشیده شده باشد.

گرگ آشتی (gorg-âcti) ا . پ. صلح از روی نفاق و مکر وفریب وحیله.

گرگ آشنایی (gorg-âcnâi) ا.پ. دوستی از روی فریب و نفاق و مکر وحیله .

گرگان (gorgân) ا. پ . نام شهری در نزدیک استرابادکه سابقاً آباد وازشهرهای بزرگ ایران‌بشمار می‌آمد وسپس‌بواسطهٔ‌تاخت وتاز ترکمانان بکلی خراب و ویران شده واکنون جز گنبد قابوس از آن آثاری باقی نیست . ونیز گرگان ، دشت وصحرا وبیابان.

گرگان (gorgân) ا.پ.ج. گرگ.

گرگانج (gorgânj) ا.پ. نام‌دارالملک خوارزم که اکنون‌باورگنج معروفست.

گرگان رود (gorgân-rud) ا.پ. نام جایی ورودی درکنار دریای آسکون.

گرگانی (gorgâni) ا.پ.گرگ‌مانند . ومنسوب بشهرگرگان .

گرگاو (gorgâv) ا . پ . قسمی ازپای افزار که گرگابی نیز گویند .

گرگ بند (gorg-band) ص . پ . گرفتار واسیر . وزبون وخفیف. و **گرگ بند کردن** : محبوس ساختن و در زندان کردن . و اسیر نمودن . و زبون و خفیف کردن .

گرگج (gargaj) ا.پ. سرکوبی که جهت گرفتن قلعه از سنگ و چوب و گل سازند .

گرگ دو (gorg-dav) ا. پ . پویه ورفتار بسرعت وهروله .

گرگ دیزه (gorg-dize) ا.پ. برنگ گرگ‌وسیاه مایل بخاکستری.

گرگ‌دیزه (gorg-dize) ا.پ. قسمی ازجامهٔ ابریشمین پرزدار که‌اطلس گویند.

گرگر (gargar) ا.پ. تخت پادشاهی. ویکی ازنامهای خدای تعالی یعنی صانع‌الصنایع. ونام قصبه‌ای از ملک آذربایجان در کنار رود ارس .

گرگر (gergr) ا. پ. نام غله ای گرد وسیاه شبیه‌بنخود .

گرگر (gorgor) ا.پ. سخنی که آهسته زیرلب گویند .

گرگ‌رو (gorg-rav) ا.پ. گرگ‌دو وپویه وهروله .

گرگ زاده (gorg-zâde) ا.پ. بچهٔ گرگ وگرگ بچه .

گرگ سار (gorg-sâr) ا.ص. پ . مانند گرگ . ونام پهلوانی تورانی.

گرگ مست (gorg-mast) ص.پ. معشوق . وجفا کننده وآزار رساننده .

گرگ منش (gorg-manec) ص. پ. مزور ومنافق و ریاکار . و فریبنده . و خیانت کار .

گرگن (gargan) ا . پ . جرب و خارش.

گرگن (gargen) ص.پ.مبتلا بگروجرب وخارش .

گرگن (gorgon) ا.پ. غلهٔ نیم رس که‌گاه درآتش بریان کرده خورند .

گرگنج (garganj) ا . پ . و **گرگنج** (garganç) ا.پ. دارالملک‌خوارزم که اورگنج نیز گویند .

گرگوز (garguz) و (gorguz) ا.پ. ضابط ولایت.ونام پهلوانی تورانی که بکمک پیران ویسه آمده بود .

گرگوی (garguy) ا.پ. نام پهلوانی تورانی .

گرگی (gorgi) ص . پ . منسوب بگرگ .

گرگیج (gergij) ا.پ. نام شهری.

گرگین (gargin) ص . پ . مبتلابگرو جرب وخارش .

گرگین (gorgin) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی .

گرگینه (gorgine) ا . پ .پوستین.

گرگینه چرم (gorgine-çarm) ص. پ. طبلی که باپوست گرگ ساخته باشند .

گرگینه دوز (gorgine-duz) ا.پ. پوستین دوز .

گرم (garm) ا.ص .پ. حار و تابدار و هرآنچه حرارت دارد و یا حرارت می دهد چنانکه گویند آتش گرمست . وهرآنچه‌حرارت را حفظ می‌کندچنانکه گویندلاین لباس‌گرمست. ونیز تند وسوزان . وتیز وبا حدت. و اندوه

و غم واذیت وزحمت سخت. و تعجیل وشتاب. و **بازار گرم**: بازار رواج وباداد وستد. و **گرم شدن**: تابدار شدن. وکسب حرارت کردن. وبرانگیخته شدن. ومشغول شدن. و **گرم کردن**: حرارت دادن و تابدار نمودن. و انگیختن وتحریك کردن وترغیب کردن. و بقهر آوردن وخشمناك کردن. و **گرم وسرد**: حار وبارد. ونیکی وبدی. ومحنت و راحت. واقبال وادبار. و **گرم وسرد چرخ**: آفتاب و ماه. وحوادث روزگار.

گرم (garm) و (gorm) ا.پ. غم و اندوه وزحمت سخت. وگرفتگی دل و دلگیری. وگرفتن اندك ازطلب بسیار.

گرم (gorm) ا. پ. آژفنداك و قوس قزح.

گرم (geram) ا.پ.مأخوذ ازیونانی. واحد اوزان مستعمله دربیشتر ممالك متمدنه و عبارتست ازوزن يك سانتی متر مکعب آب مقطر چهار درجه حرارت در تحت فشار طبیعی ۵۷ سانتی متر آتمسفر و تقریباً معادلست باپنج نخود و خمس نخود و کمی افزون ازماشه می باشد.

گرما (garmâ) ا.پ. تاب و حرارت و تابداری. وحرارت سخت.

گرمابان (garmâ-bân) ا.پ. حمام وگرمابه. و استاد حمامی.

گرمابدار (garmâb-dâr) ا. پ. استاد حمامی.

گرمابه (garm-âbe) ا.پ. حمام.

گرمابه بان (garm-âbe-bân) ا.پ. استاد حمامی.

گرمابی (garm-âbi) ا.پ. تاب و حرارت.

گرمازده (garmâ-zade) ص.پ. چیزی و یاشخصی که گرما وحرارت سخت در وی اثر کرده باشد.

گرمافزای (garmâ-fazây) ا.پ. نام ماه سیوم ازماههای یزدگردی.

گرماگرم (garmâ-garm) م‌ف.پ. در حین گرمی. وبسیار گرم. و تازه بتازه. و فی الفور وهماندم وبدون تامل.

گرماله (garmâle) ا.پ. نام داروئی.

گرماوه (garm-âve) ا.پ. گرمابه و حمام.

گرماوه بان (garm- ve-ban) ا.پ. استاد حمامی.

گرماهی (gor-mâhi) ا.پ. نوعی از ماهی سیاه چشم.

گرمائیل (garmâil) ا.پ. نام شاهزادهٔ مطبخی ضحاك تازی گویند هرروز دوکس را بوی میدادند که مغز سرآنها را برای ضحاك مرهم سازد او يك نفر را آزاد میکردو بجای مغز کلهٔ آن مغز کلهٔ گوسپندداخل میکرد و نیز گویند کردان صحرایی از نسل آزاد کردهای گرمائیل اند.

گرم بازاری (garm-bâzâri) ا.پ. چالاکی درخوب فروختن کالا و گرانی ارزش.

گرم تازی (garm-tâzi) ا.پ. تندی درتاخت وتاز.

گرم جوشی (garm-juci) ا.پ. گرمی محبت وعشق.

گرمخان (garm-xân) و **گرمخانه** (garm-xâne) ا.پ. آنجای ازحمام که زیر آن خالیست ودرآن آتش می افروزند. و هر خانهٔ گرمی که در آن در مدت زمستان گل و ریاحین تربیت کنند. ونیز حجرهٔای مردواسازان راکه داروها را درآن میخشکانند.

گرم خو (garm-xu) ص.پ. تند مزاج.

گرمخون (garm-xun) ص.پ.خوش طبع ودلشاد. وعاشق دلسوخته. وشرابی که الکل بسیار داشته باشد.

گرمخیز (garm-xiz) ص.پ. مردم سحرخیز که زود بیدارشود. ومردمی که نماز شب بجای آورد و شب بیدار باشد. وسبك روح و جلد وچابك. وتیزرو.

گرمدان (garm-dân) ا.پ. يك نوع میوه‌ای.

گرمدل (garm-del) ص.پ. عاشق دلسوخته.

گرمران (garm-rân) ص.پ. چابك و تیزرو.

گرمرفتار (garm-raftâr) و **گرمرو** (garm-rav) ص. پ. شتابرو. و عاشق بی صبر.

گرمسرد (garm-sard) م‌ف.پ. نیم گرم وفاتر. وزیرو زبرگردش روزگار.

گرمسیر (garm-sir) ا. پ. خطه و اقلیمی که هوای آن گرم باشد وقشلاق و جا های گرم وپستی که درمدت سرما در آن تعیش می کنند.

گرمسیری (garm-siri) ص. پ. منسوب ومتعلق بگرمسیر و جاهای گرم.

گرمش (garmec) پ.م.ح. گرمیدن. ا. حرارت وتاب. وتب.

گرمك (garmak) ا.پ. مصغر گرم. و باقلای در آب جوشیده. و نوعی از خربزهٔ پیش رس.

گرمگاه (garm-gâh) ا. پ. جای گرم. ومیان روز.

گرم گرم (garm-garm) م‌ف.پ. گرماگرم.

گرمنفس (garm-nafas) ص. پ. آنکه دارای نفس قوی وموثرباشد.

گرمند (garmand) ص. پ. جلد و

شتاب . وچالاک‌ترتند . وآماده .

گرمه (garme) اِ.پ. هرمیوهٔ نوبر. و هر میوهٔ پیش‌رس. ونوعی‌از خربزهٔ پیش‌رس که گرمک نیزگویند . ونان گرم ویاتان سپید .

گرمه‌بیز وگرمه‌ویز (garme-biz) (garme-viz) اِ.پ. غربال سوراخ تنگ .

گرمی (garmi) اِ.پ. حرارت وتاب. و رواج بازار . وبیماری نفسانی. **وشدت گرمی :** بسیاری گرما .

گرمیت (garmiyyat) اِ.پ. مولد از اختلاط‌فارسی‌با تازی- گرما وتاب وحرارت.

گرمیخ (gormix) اِ . پ . میخ‌بزرگ چوبین ویا آهنین که دوسر طویله در زمین‌فرو کند وکمندی بدان‌بسته دنبالهٔ افسار اسبان‌را بآن‌کمند بندند .

گرمی‌خونابه (garmi-xun-âbe) اِ. پ. بسیاری گریه. وشتاب‌و تعجیل‌درگریه.

گرمیدانه (garmidâne) ص. پ. بسیار گرم و گرم‌زننده . وگستاخ .

گرمیدن (garmidan) ف. ل. پ . گرم شدن وتابدار گشتن . و افزون شدن‌گرما .

گرنج (goranj) و (gorenj) اِ . پ . برنج و ارز

گرنج (gorenj) اِ.پ. چین و شکنج. و گوشه و بیغولهٔ خانه . و باز شکاری .

گرنجار (gorenj-âr) اِ.پ. برنج زار و شالی‌زار .

گرنج‌بشیر (gorenj-be-cir) اِ . پ . شله‌ای که ازشیر وبرنج سازند و شیر برنج نیز گویند .

گرنج‌خانه (gorenj-xâne) اِ . پ . بازخانه .وقفس باز .

گرنده (gorende) اِ.پ. لیف جولاهگان و شوبمالان . و جاروب مانندی که بدان آش وآمار برتار جامه مالند .

گرنگ (garang) اِ.پ. لشکرگاه . و رزمگاه ومیدان جنگ .

گرنگ (gereng) اِ.پ. درهم شکسته .

گرنه (gar-nah) پ. مخفف اگرنه.

گرنه (gorne) اِ.پ. یک‌نوع گیاهی .

گرنی (gar-nay) پ. مخفف اگرنی.

گرو (gerav) اِ . پ . شرط و رهن و مرهون . و بیعانه وپیشکی . وپیمان‌وعهد. و **گرو بردن :** غالب آمدن در بازی . و بردن شرط ورهن . و **گرو بستن** و یا **گرودادن** ویا**گرو کردن** و یا**گرو کشیدن**‌ویا**گرو نهادن :** شرط کردن و رهن‌نهادن . و **گرورفتن :** مرهون‌شدن.

گروانیدن (gervânidan) ف.م.پ. گرو نهادن کنانیدن و گرو دادن فرمودن . و اعتمادکردن کنانیدن و متقاعد ساختن .

گروچه (goruçe) اِ.پ. غضروف. و پی و عصب .

گرودار (gerav-dâr) ص.پ . گرو نهنده و گرو گیرنده .

گرور (gervar) ص . پ . واجب و لازم . ولایق و روا

گرور فرتاش (gervar-far-tâc) ص.پ. واجب الوجودوآنکه وجودآن لازم و واجب است .

گروزه (goruze) اِ.پ. جمعیت وگروه مردمان .

گروس (gorus) اِ . پ . موی پیچه و موی باف زنان . و چرک و ریم جامه . و گرسنگی وجوع .

گروغ (goruq) اِ.پ. دروغ وکذب.

گروگان (gerav-gân) اِ.پ. مرهون وگرو کردنی . و بندوعبد .

گروگان (gorugân) اِ . پ . آلت تناسل ذکور .

گروگر (garu-gar) اِ.پ. مرادبخش. و یکی از نامهای خدای تعالی .

گروگرد (gerav-gard) اِ.پ. نام‌شهری در کنار جیحون .

گروند (gervand) اِ . پ . آبلهایی که در لب‌پدید آیند از اثر خوابهای‌هولناک. و خشک ریشه و قوبا .

گروه (goruh) اِ.پ. قوم و جماعت‌و و فرقه و طایفه و دسته و جمعیت متحد از مردمان . واجتماع مسافرین. و **گروه کبت‌انگبین:** ازدحام زنبوران عسل . و **گروه‌سگان:** دستهٔ سگان .

گروهاگروه (goruhâ-goruh) م.ف. پ. گروهی پس از گروه . و بطور گروه و فرقه فرقه و دسته‌دسته .

گروه‌شدگی (goruh-codagi) اِ.پ. اجتماع وازدحام . و اتحاد .

گروه‌گروه (goruh-goruh) م.ف. پ. دسته بدسته و طایفه طایفه و فرقه‌فرقه.

گروهه (geruhe) اِ.پ. فرمولک‌ودکچی و گلولهٔ‌ریسمانی که‌هنگام‌رشتن‌بردوک پیچد.

گروهه (goruhe) اِ.پ. گوی وکره و گلوله‌و هرچیز مدورشکلی .وگلولهٔ ریسمان. وگلولهٔ توپ و تفنگ . و گلولهٔ کمان .و گلولهٔ پنبه . و گلولهٔ خمیر نان. وگلوله ای که بدان بازی کنند . و سربا تاج وافسر. و قسمی ازحلوا که بتازی کعب‌الغزال‌گویند . وگروه و جماعت و جمعیت .

گروی (geravi) اِ.پ. مرهون و هر چیز که‌رهن و گروگذاشته شده باشد . و نام کرمکی که‌مانع از بالیدگی غله ها میباشد.

گروی (gorvi) اِ . پ . نام یکی از خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش مکر و حیله برانگیخت‌وآنرا **گروی‌زره** نیز گویند .

گروی‌دار (geravi-dâr) ا.پ. دارای رهن وگرو .

گرویدگان (geravidagân) ا.پ . ج. گرویده .

گرویدگی (geravidagi) ا. پ . فریفتگی . و پرستش و عبادت . و پیوستگی و چسبیدگی و بستگی .

گرویدن (geravidan) ف.م.پ. پیروی کردن و ازپی‌رفتن . وفریفته شدن. وپذیرفتن. و مطیع گشتن و تابع شدن. وپرستش کردن. و اعتمادکردن و ایمان‌آوردن. و دردل محبت و اطاعت کسی‌را گرفتن ووابسته‌شدن . و ضمانت وکفالت کردن .

گرویده (geravide) ص. پ . دل بسته و وابسته و ایمان‌آورده . وفریفته‌شده وگرفتار شده.

گرویده (geravide) ا. پ . مومن و مسلم. و معتمد. و با دیانت. ج: گرویدگان .

گروی‌نامه (geravi-nâme) ا.پ. رهن نامه .

گره (gare) ا.پ. سبو وظرف سفالین که بدان‌آب‌آرند. و زنگ وزغار .

گره (gereh) ا.پ. بهم‌پیچیدگی نخ و ریسمان وجز آن وعقده و لك. وغده‌ودشپل. و عقدهٔ درخت‌وجزآن. و بند وپیوند. ودگمه و هرچیزی که برای بستن‌لباس باشد. و بند انگشت و پیوندگاه و مفصل . و تلفظ . و دنبل . و مشکل . و دل و بال و خاطر . و تخم یك‌قسم خاری که بدان دباغت کنند. و**گره بر گره** : عقدهٔ بالای عقده . و مشکلی بالای مشکلی. و پیچ برپیچ . و **گره برگوش‌زدن**: سخن کسی را نشنیدن وکر شدن . و **گره‌بستن**: عقده‌ساختن. و بسته شدن‌ومنجمدگشتن مانندعسل. و**گره زبان**: لکنت‌زبان. و**گره‌زدن**: ذخیره کردن و مال دنیا جمع نمودن. وعقده زدن موی. و **گره گرفتن**: بسته شدن مانند زبان . و ناتوان شدن در حرف زدن و تلفظ کردن. و **گره گوشت** : غده و دشپل درمیان گوشت .

گره‌بر (gereh-bor) ص.پ. طرار و کیسه بر .

گره‌برباد (gereh-bar-bâd) م.ف.پ. بی‌اعتباری وبی‌اعتمادی برامور دنیوی.

گره‌بند (gereh-band) ا. پ. جوز گره. وکمربند شلوار .

گره‌بند (gereh-band) ص.پ. آنکه گره می‌بندد .

گره‌بندان (gereh-bandân) ا.پ. سالگره .

گره‌پیشانی (gereh-picâni) ص.پ. عبوس و ترش‌روی .

گره‌تن (gereh-tan) ا. پ. حلزون. و تارعنکبوت .

گرهچه (gereh-çe) ا.پ. گره خرد و کوچك .

گرهدار (gereh-dâr) ص.پ. عقده دار. ومشوش ودرهم پیچیده .

گره‌زار (gereh-zâr) ص.پ. پر از گره . وزلف درهم پیچیده .

گره‌ساز (gereh-sâz) ا.پ . سازندهٔ دگمه ودگمه ساز.

گرهك (gerehak) ا.پ. مصغر گره یعنی گره خرد وکوچك .

گره‌کشا (gereh-koçâ) و**گره‌گشا** (gereh-goçâ) ص.پ . مشکل گشا و هر چیز که بدان گره بازکنند مانند ناخن.

گره‌کشائی (gereh-koçâi) و**گره گشائی** (gereh-gocâi) ا.پ. مشکل گشائی.

گره‌گردان (gereh-gardân) ا.پ. نام نوعی از بازی .

گرهه (gerehe) و (gerehhe) ا.پ. گره کوچك وگرهچه .وگره کوچکی که‌در نباتات بهم رسد .

گرهه (gorohe) ا.پ. گلوله‌وگروهه. و اجتماع و ازدحام مردمان .

گری (gari) ا.پ. عموم پیمانه‌ها خواه جریب باشد و خواه گز و خواه کیله وخواه پنگان . و اندازهٔ زمان و اندکی از ساعات شبان روز یعنی بیست‌و دو دقیقه‌وسی ثانیه . و جرب داشتگی .

گری (geri) ا . پ . گره و عقده . و گلو . وگردن .

گری (geri) پ. کلمهٔ امریعنی گریه‌کن.

گری (geri) ا. پ .گردن و گلو . و کوه .

گری (geri) پ . کلمهٔ فعل مخفف گیری .

گریا (geryâ) ص . پ .گریه کننده و آنکه گریه میکند .

گریال (garyâl) ا.پ. تخته‌ای ازهفت جوش که چون پاسی اززمان بگذردو پنگان‌در آب فرونشیند چوبی بر آن تخته‌زنند تامردمان بدانند چه‌مقدار از زمان‌گذشته‌است‌واین‌کار در هندوستان معمول ومتداولست .

گریالقا (geryâ-leqâ) ا.پ . صورت زشت بدترکیب هولناك .

گریان (geryân) ص.م.ف.پ. هرچیز که‌سبب‌گریه‌کردن‌شودوگریه‌کننده. وگریه‌کنان واشك ریزان . و زاری و فغان کنان. و

گریان‌شدن: گریستن و زاریدن .

گریان (goryân) ا.پ. گلخن وآتشدان گرمابه . و قربان و فدا . و بدلی که بدان شخص‌را از بلانجات دهند. و سربها .

گریانیدن (geryânidan) ف .م پ. گریستن کنانیدن. وگریستن فرمودن .

گریب (gerib) ا.پ . حریب .

گریبان (geribân) ا.پ. یقهٔ جامه و سینهٔ جامه . و دستمال گردن . و جیب . و **گریبان‌دامن‌کردن** : مراقبه کردن و غور کردن و اندیشیدن و سر در گریبان فرو بردن .

گریبان‌گیر (geribân-gir) ا. پ . مدعی و دادخواه . و عذرخواه . و تهمت زننده .

گریبانی (geribâni) ا. پ . یك نوع لباس گشادی . و کرته و سربال . و پوستی که برگریبان پوستین‌وکردی وجز آن‌دوزند.

گریج (goriç) و **گریچه** (goriçe) ا.پ. تالار و خانهٔ کوچك . ونقب‌زیرزمین. و چاه زندان .

گریچه (goriçe) ا.پ . نوعی‌از حلوا که بتازی کعب‌الغزال گویند .

گریختگان (gorixtagân) پ . ج . گریخته .

گریختن (gorixtan) ف.م. پ. فرار کردن. و بسرعت دور شدن و از زندان خود را خلاص‌کردن . و پناه گرفتن وپشت دادن.

گریخته (gorixte) ا.پ. فراری. ج: گریختگان .

گرید (gerid) ا.پ. جزیرهٔ گرد . ر . گرد .

گریز (goriz) ا.پ . فرار . و فراری وگریغ . و هزیمت و پشت‌دادگی .وضلالت و نفرت و کراهت و پرهیز و احتراز.وصوم و روزه . و سردار لشکر . و مرزبان آ ور. و آن جزء از تیر که از دیوار برآمده‌باشد . و **گریزداشتن**: معاف داشتن . و **گریز نداشتن** : معاف نداشتن . و چاره‌نداشتن. و **گریز کردن** : فرار کردن و گریختن .

گریزان (gorizân) ص . پ . فرار کننده‌و گریزنده . و فراران و فرار کنان.و **گریزان‌شدن** : فرار کردن وگریختن .

گریزاندن (gorizândan) ف.م.پ. فراردادن‌و گریختن‌کنانیدن‌و گریختن‌فرمودن. و **درگریزاندن** : سبب پناه دادن شدن و پناه دادن کنانیدن و فرار دادن .

گریزانیدن (gorizânidan) ف.م. پ. فرار دادن . وگریختن کنانیدن .

گریزپا (goriz-pâ) ص.پ. فراری و گریزنده. وبی‌قرار وبی ثبات .

گریزگاه (goriz-gâh) و **گریزگه** (goriz-gah) ا.پ. جای‌فرار. و هنگام‌فرار. و ملجاء جای پناه و پناهگاه . و جای امن . و خلوتگاه .

گریزندگان (gorizandagân) پ . ج . گریزنده .

گریزنده (gorizande) ا.پ. فراری . ج: گریزندگان . و سیماب و جیوه .

گریزی (gorizi) ا.پ. فرارو هزیمت.

گریزیدن (gorizidan) ف .ل . پ. گریختن و فرارکردن و فراری‌شدن .

گریس (geris) ا. پ. مکر و فریب و حیله . و چاپلوسی .

گریستن (geristan) ف .ل پ . گریه کردن و اشك ریختن و زاریدن و نالیدن . و **گریستن هوا** : بارش آمـدن و باران باریدن .

گریسنگ (garisang) ا.پ. مغاك‌و گو و زمین گود .

گریسنگ (gorisang) ا . پ . آواز بلبل. و بانگی که قلندران و معرکه‌گیران یك بار کشند .

گریسه (gerise) ا . پ . مکر وفریب. و چاپلوسی .

گریسیدن (gerisidan) ف.ل‌م. پ . مکر کردن و فریب دادن‌و حیله کـردن . و چاپلوسی کردن .

گریش (garic) ا.پ. جانوری خرد و دست و پادراز و بغایت جلد وتنددو.

گریغ (goriq) ا. پ. گریز و فرار و هزیمت .

گریفتن (goriftan) ف.ل.پ.گریختن‌و فرار کردن .

گریگاه (geri-gâh) ا.پ. آن‌جزءاز دیگ‌طعام که محاذی گردن گوسپندبریان‌باشد.

گرینده (geryande) افا . پ . گریه کننده و زاری کننده .

گریو (geriv) ا.پ. رهن و گرو .

گریواره (geri-vâre) ا.پ.گردن بند و قلاده .

گریوازه (geri-vâze) ا.پ. مروارید و لعل و دیگر گوهرهای برشته کشیده .

گریوان (gerivân) ا.پ. گریبان .

گریودوم (garayudum) ا.پ.خیانت و غدر .

گریـون (gerivan) و **گریـوند** (gerivand) ا.پ. خشك ریشه و قوبا .

گریوه (garive) و (gerive) ا. پ. کوه پست وپشتهٔ بلند و زمین‌بلند و پشتهٔ‌خاکی که باران آنرا رخنه کرده بزیر آمده‌باشد . و زمین‌سرآشیب . و راه دشوار گذار .

گریه (gerye) ا.پ. ریزش‌اشك‌ازچشم. و اشك .و زاری‌و ناله . و **گریه‌کردن**: اشك ریختن و ناله و زاری‌کردن. و **گریه کنان** : اشك ریزان .

گریه‌آشام (gerye-âcâm) ص. پ. آشامندهٔ اشك .

گریه‌آلود (gerye-âlud) ص . پ. داغدار شدهٔ از گریه‌واشك .

گریه پرداز (gerye-pardâz) ص . پ. مبکی وگریه‌آور .

گریه‌زنان (gerye-zanân) و**گریه کنان**(gerye-konân)م. پ ف. گریه‌کنده.

گریه‌گاه (gerye-gâh) ا. پ . جای گریه کردن .

گریه‌گر (gerye-gar) ا . پ . گریه کننده .

گریه مند (gerye-mand) و**گریه‌ناك** (gerye-nâk) ص. پ. مبکی و گریه آور .

گریه‌هایاهای (gerye-hâyâ-hây) و**گریه هایها** (gerye-hây-hâ) و **گریه هایهای** (gerye-hây-hây) ا. پ . گریه وزاری وفغان .

گرئیدن (geryidan) ف . ل . پ . گریستن .

گز (gaz) ا . پ . ذرع . وپیمانه ای ازچوب ویا آهن که بدان جامه وپارچه وزمین وجز آنراپیمایند و اندازه گیرند . ودرختی کوچك که بیشتر درکنار رودخانه ها میروید وبتازی طرفاءگویندولی در جنگل خبیص کرمان این‌درخت بسیارکلان‌وبزرگ می‌باشد .ونیز تیربی پروپیکان که دو سر آن باریك‌ومیان آن گنده باشد .وگز انگبین. و**گزشاه:** که‌ذرع شاه نیز گویند عبارت از شانزده‌گره وهرگره دو بهر. و**گزشایگان ویاگز ملك :** یك نوع ذرعی معمول خراسان بمقدار یك‌ارش و نیم آدم مستوی الخلقه .

گز(gaz) ص. پ. گزنده وتیز وتند . و **زبان‌گز :** چیزی‌که بواسطهٔ تندی زبان را می‌گزد .

گز(gez) ا. پ . دندان وسن .

گزا (gazâ) ا.پ. گزند. وضرروزیان

گزا(gazâ)ص. پ. گزنده.وگزندرساننده ومضر .

گزار (gozâr) ا. پ .معبروراه وگذار. ونشترحجام وفصاد.وطرح ونقش باریك وکم رنگی کــه نقاشان ومصوران اول‌کشند وسپس پرداز کرده رنگ‌آمیزی کنند . وادا وادای دین وادای نماز . وخواب مقابل بیداری و رویا .

گزار(gozâr) ص . پ .گــزارنده و گذارنده .وترك‌کننده .واداکننده وبجا آورنده وهمیشه بطور ترکیب استعمال می شودمانند **راه‌گزار:**عبورکنندهٔ راه. و**نمازگزار:** اداکنندهٔ نماز وبجا آورندهٔ نماز .

گزارا (gozârâ) ص . پ . اداکننده وبجا آورنده .

گزارا (gozârâ) ا.پ. سخن‌گزار وادا کنندهٔ سخن.

گزاردن (gozârdan) ف . م. پ . اداکردن‌وگذاردن وبجاآوردن.وترك کردن. وادا کردن دین . وبجا آوردن نماز. وطرح کردن صورت ونقشه وجز آن.

گزارده (gozârde) ص . پ . قرض ودین ادا شده .

گزارش (gozârec) پ م ح.گزاردن ا. تعبیر خواب .وشرح‌وتفسیر وعبارت وبیان وگفتار .وادای سخن وادای دین وقرض . و ترك ودرگزار وپیشکش .

گزارش کن (gozârec-kon) ا. پ. معبر .ومفسر و بیان کننده .

گزارش‌گر (gozârec-gar) ا.پ. معبر وآنکه تعبیر خواب می‌کند .و گذراننده. وآورنده .وبرنده .وقبول‌کننده وراضی

گزارشگری (gozârec-gari) ا . پ. بیان وتعبیر وتفسیر .

گزارشن (gozârecn) ا . پ . تعبیر خواب وگزارش .وتفسیر وشرح وبیان‌وگفتار وادای سخن .وترك وگزاردن

گزارش نامه (gozârec-nâme) و **گزارشی نامه** (gozâreci-nâme) و **گزار نامه** (gozâr-nâme)ا. پ. کتاب تعبیر خواب .وکتاب تفسیر. وحاشیهٔ‌برکتاب.

گزارنده (gozârande) افا . پ . گذراننده وادا کننده .وگوینده .ونگارنده .و نقش کننده وطرح‌کننده .

گزاره (gazâre)ا. پ. شی وچیز .و ماده .وکار وعمل .وتاریخ وحکایت .

گزاره (gozâre) ا.پ . تعبیر خواب. وشرح وبیان وعبارت .وزیادتی وفراوانی و مبالغه .

گزاره نامه (gozâre-nâme)ا.پ. تعبیر نامه وکتاب تعبیر خواب وگزر نامه و تفسیر نامه .

گزاریدن (gozâridan) ف .ل . م. پ. گزاردن واداکردن .و اداکردن دین. وبجا آوردن نماز .وسخن‌گفتن.وگذرانیدن .و در گزر کردن . وپیشکش نمودن .وطرح کردن نقشه و صورت و جز آن . **و نقطه گزاریدن**: نقطه نهادن .

گزاز (gozâz) ا . پ . بی آرامی و اضطرابی که برای شخص از خشم و حرارت وجزآن پدید می آید.

گزاستن (gozâstan) ف . م . پ . دباغت‌کردن و آراستن پوست . وسنگ نصب کردن .

گزاشتن (gozâctan) ف . م . پ . گذشتن و ترك کردن . وادا کردن دین .و دادن توان وجریمانه . وتجدید کردن اجاره وماتندآن. و پیشکش‌دادن جهت بخشیدن‌گناه وجرم‌وتقصیر .وبخشیدن‌گناه.وطرح کردن‌صورت ونقشه و رسم کردن. و اجازهٔ عبور دادن .

گزاف(gezâf) و (gozâf)ص.م. ف. پ. بیهوده وهرزه وبی فایده و عبث .ومبذر

ومسرف واسراف کار . وبسیار وبی حساب و بی حد. **وگزاف کردن** : ویران کردن وخراب کردن. وزیان کردن. **وگزاف گفتن**: عبث وبیهوده گفتن. وبسیار گفتن. **وبگزاف**: بحدس وگمان و خیال . و بطور اتفاق . و **بگزاف ستاندن** : گرفتن وخریدن چیزی را بدون تعیین مقدار و بدون وزن و بدون اندازه وبدون تعداد . و **بگزاف فروختن**: بقیمت زیاد فروختن وبی اندازه و بمقدارزیاد فروختن .

گزافرنگان (gazâfrangân) ا. پ. شتاب و تعجیل .

گزافه (gezâfe) ص. پ . بی حد و بی حساب و بسیار . وهرزه و بیهوده . و بیهودگی وکار عبث . ودروغ .

گزافه کار (gezâfe-kâr) ص . پ . آنکه کاری را از روی هوای نفس می کند و بیهوده کار . ومردم گول.

گزان (gazân) ص. پ. گزنده و تیز و تند .

گزان (gozân) ص . پ . پسند و پسند کنان .

گزانگبین (gaz-angobin) ا. پ . شبنمی که بر درخت وجز آن می نشیند ومانند ترنجبین منعقد میگردد .

گزانیدن (gazânidan) ف . م . پ . گـزیدن کنانیدن . و جفا کـردن و ستم نمودن .

گزاورنگان (gazâvrangân) ا. پ. گزاف رنگان وشتاب وتعجیل.

گزاونگان (gazâvangân) ا. پ. شتاب وتعجیل وسرعت وچالاکی .

گزاوه (gazâve) ا.پ. کجاوه ای که برشتر ویافیل بندند .

گزای (gazây) ص. پ . گزنده . و زخم کننده. وگزند رساننده وآزار کننده .

گزایان (gazâyân) ص. م. ف. پ. آزاررساننده و ستم کننده ومضر ومفسد وزیانکار و آزار کنان .

گزایستن (gozâyestan) ف. م. پ. گذشتن . ودرآمدن وداخل شدن.

گزایش (gezâyec) و (gazâyec) ا.پ.چوبی که بدان ستور راراننـد. وپیچ وپیچش.

گزایش (gazâyec) و (gozâyec) م. ف. پ. در خورو لایق وسزاوار .

گزاینده (gozâyande) ا.پ. درآینده وداخل شونده . و فشارنده . و کار مهم.

گزائیدن (gazâidan) ف . م . پ . گزیدن . وجور وستم کردن .

گزائیدن (gezâidan) ف م . پ . کاشتن وزراعت کردن .

گزد (gozd) **وگزده** (gozde) ا. پ. پهلوان و گرد .

گزر (gazar) ا . پ . جزر وگیاهی بستانی واز طایفهٔ چتری که ریشهٔ آن موسوم بزردك مأكول است .

گزر (gozar) ا . پ . معبر و راه . و کیسه و خرجین شبان . و خواب و رؤیا.

گـزر (gozar) و (gozer) ا . پ . گزیر و چاره و علاج . **وگزر نیست**: یعنی چاره نیست .

گزران (gozarân) ا . پ . چاره و علاج .

گزرد (gozard) ا . پ . چاره وعلاج. و **ناگزرد** : لاعلاج و ناگزیر .

گزردن (gozardan) ف م . پ . علاج نمودن و چاره کردن .

گزرنامه (gozar-nâme) ا . پ . تعبیر نامه و کتاب تعبیر خواب وگزار نامه .

گزرو (gazaru) ا . پ . بلغت مردم کرمان : گزر صحرائی که یکی از اجزای سبزی صحرائی است .

گزره (gazore) ا . پ . گیاهی خوشبو که سر زهره نیز گویند .

گزف (gazf) و (gozf) ا . پ . قیر . و سیم سوخته . و سواد زرگری و گزف .

گزك (gazak) ا . پ . مزه . و مزهٔ شراب . و هر چه بدان تغییر ذائقه دهند. و سرما زده . و دیووشیطان. و **گزك زدن زخم** : چین دار شدن .

گزك زده (gazak-zade) ص.پ. زخم چین‌دار شدهٔ درهم کشیده شده .

گزگز جستن (gaz-gaz-jastan) ف. ل.پ. برجستن ازروی سرور وشادی .

گزلك (gazlak) و (gezlek) ا. پ. کارد کوچك دسته دراز . و نوعی از قلم تراش که سر آن برگشته و دنباله اش باریك بود .

گزم (gazm) ا . پ . درخت گـز و طرفاء .

گزما (gazmâ) ا . پ . نوعی ازترشك.

گزمازك (gaz-mâzak) **وگزمازو** (gaz-mâzu) ا . پ . بار درخت گز .

گـزمر (gazmar) ا . پ . حساب و عددوشمارهٔ اندازهٔ بناها .

گزمه (gazme) ا. پ. شبگرد وپاسبان شب وعسس .

گزند (gazand) ا . پ . آسیب وآفت و زیان و ضرر و خسارت و رنج . و چشم زخم .

گزندرسان (gazand-rasân) ص . پ . مضر و مفسد وضرر رسان .

گزندرسانی (gazand-rasâni) ا . پ . مضرت و اضرار .

گزندگان (gazandagân) پ . ج . گزنده .

گزندگی (gazandagi) ا . پ . اکالی ونیش زدگی و گزیدگی .

گزنده (gazande) ا . ص . پ . نیش زننده . و ستم رساننده و جور کننده . و زهر دار . وحشرات زهردار . ج : گزندگان .

گزنگبین (gazangobin) و **گزنگو** (gazangu) ا . پ . گزانگبین .

گزنند (gaznand) ا . پ . جوال پراز کاه .

گزنه (gazne) ا . پ . گیاهی داروئی که انجره نیز گویند .

گزنی (gaznay) ا . پ . ترو خشك . و گیاه زمستانی .

گزیت (gazit) و (gezyat) ا . پ . خراج و زری که همه ساله حکام از رعایا گیرند . و جزیه و زری که از کفار ذمی ستانند .

گزیت (gozit) ص . پ . پسندیده وگزید و اختیارکرده شده وانتخاب شده .

گزید (gazid) ا . پ . هدیه و تحفه و رشوه و پاره . و گزیت و خراج وجزیه .

گزید (gozid) ا . پ . پسندیده وگزین شده . و نوعی از بازی که خربنده نیزگویند .

گزیدگان (gozidagân) ا . پ . ج . گزیده .

گزیدگر (gazid-gar) ا . پ . باج گزار و مالیات ده و اهل ذمه و ذمی وجزیه گزار .

گزیدگی (gazidagi) ا . پ . لسع ولدغ و نیش زدگی و دندان گرفتگی .

گزیدن (gazidan) فم . پ . نیش زدن خواه با آلت باشد و خواه بزبان و نیش زدن مارو عقرب و مانند آن . و بدندان گرفتن خواه انسان بگیرد و یا حیوان دیگر . وبریدن و قطع کردن . ف ل . ترسیدن و واهمه نمودن .

گزیدن (gozidan) فم . پ . پسندیدن واختیار کردن . انتخاب نمودن . و برچیدن . و ترجیح دادن . و یاری کردن .

گزیدنی (gozidani) ا . پ . هر چیز گزیده و پسندیده شده و سزاوار گزیدن و پسندیدن .

گزیده (gazide) ص . پ . ملسوع و وملدوغ . وترسیده وسهمناك وآزرده ومضطرب . ورنجیده وواهمه کرده .

گزیده (gozide) او ص . پ . پسندیده وانتخاب شده و مرجح ومنتخب . و مخصوص وخاص . وخوبتر وبهتر . وانتخاب وترجیح . ومددویاری . ونام بازی مرکودکان را که خربنده ویاخیزگیر نیزگویند . ونام کتابی درتاریخ تصنیف حمدالله مستوفی . ونیزنام کتابی دراخلاق تصنیف محمدبن طاهر خانقاهی علیه الرحمه .

گزیر (gazir) و (gezir) ا . پ . وزیر . وپاکار وپیشکار . وپهلوان . وسرهنگ . و عس .

گزیر (gozir) ا . پ . یاری ومعاونت و مدد . وعلاج و چاره . ونجات ورهائی .

وگزیر کردن : یاری ومعاونت کردن .

وناگزیر : لاعلاج وبی چاره وبی مدد .

گزیره (gozire) ا . پ . چاره وعلاج .

گزین (gozin) ا . پ . گزنه وانجره .

گزین (gazin) ص . پ . گزنده . ومنسوب بگز .

گزین (gozin) ص . پ . گزیده وپسندیده و انتخاب شده . وانتخاب کننده . **وخلوت گزین** : انتخاب کنندهٔ خلوت وشایق ومایل بتنهائی ومجرد وعزلت گیرندهٔ ازدنیا .

گزینش (gozinec) ا . پ . پسندیدگی وخاصیت . وبرگزیده .

گزیننده (gozinande) پ . افا . گزیدن . انتخاب کننده وپسند کننده .

گزینه (gazine) ا . پ . چکش وپتك درازمسگران . وگنجینه ومخزن . وکرباس گنده که ازآن خیمه وسایبان سازند و مردمان فقیر جامه کنند .

گزینه (gozine) ص . پ . گزیده وبر چیده وانتخاب کرده شده .

گزینه (gozine) و **گزینی** (gozini) ا . پ . خاصیت وخصلت وصفت وطبیعت .

گزیه (gezye) ا . پ . خراج سرشماری و جزیه .

گژاژ (gojaj) ا . پ . حوصله و چینه دان مرغ .

گژدهم (gajdaham) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی حاکم دژ سپید .

گژف (gajf) ا . پ . قیر . وسیم سوخته . وسواد زرگری وگزف .

گژگاو (gaj-gâv) ا . پ . غژگاو و گاو دریائی .

گژم (gojm) ا . پ . اندوه و دلتنگی . ودرخت سده . ودرخت پشه غال .

گژونی (gojuni) ا . پ . بامی که ازنی سازند . روی آنرا ازگل بپوشند .

گژه (gaje) ا . پ . نام یک قسم سنگی .

گسار (gosâr) ص . پ . برگذارنده . و برد ارنده . و خورنده . و **غم گسار** : بردارندهٔ غم . وآزمایندهٔ غم . و **می گسار** : خورندهٔ می .

گساردن (gosârdan) ف م . پ . گذاشتن وترك کردن . و می خوردن . و غم آزمودن .

گسارده (gosârde) ص . پ . گذاشته و ترك شده .

گسارنده (gosârande) افا . پ . خورنده وتوشنده . و بردارنده . و **گسارندهٔ می** : باده نوش . وساقی .

گسارندن (gosârandan) ف م . پ .

شکافتن . و گسیختن . و گداختن . وحل کردن . ونوشیدن.

گساریدن (gosâridan) ف م . پ. گساردن .

گسانیدن (gosânidan) ف م . پ . گستن کنانیدن.

گست (gast) ص . پ . زشت و رسوا وفضیح و فرومایه ونازیبا .

گستاخ (gostâx) ص . پ .خودبین. وجسورو بی شرم و بی حیا. ودلیرو بی باك ومتهور . وتند وبی ادب . و بی رحم.

گستاخانه (gostâxâne) م ف . پ . بی ادبانه . ومتهورانه وبی‌باکانه .

گستاخ دست (gostâx-dast) ص. پ. چابك دست، وجلد وتند کار .

گستاخ روی (gostâx-ruy) ص. پ. بی‌شرم وبی‌حیا وبی‌ادب .

گستاخی (gostâxi) ا . پ . جسارت وخود بینی وبی‌ادبی و ترك ادب و درشتی و تندی . و آشنائی و مصاحبت و محرمیت . و

گستاخی کردن : جسارت کـردن . و استدعای ملایمت وملاطفت نمودن.

گستر (gostar) ا .پ. بستر . و بالش. وغلاف. وخار سیاه وسپید .

گستر (gostar) ص . پ . پهن کننده وافرازنده ومنبسط کننده .وپاشنده وپراکنده کننده و منتشر کننده . وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **ضیاگستر** : آن که روشنی منتشر وپراکنده میکند .و **وفاگستر** : کسیکه وفا وصداقت منبسط و آشکار نموده وهمهٔ مردم بدان اعتماد دارند.و **مکرمت گستر** : افرازندهٔ مکرمت . و **یارجفا گستر** : معشوق افرازندهٔ جفا .

گستراندن (gostarândan) و **گسترانیدن** (gostarânidan) ف م . پ . پهن کردن وفرش کردن وفراز کردن . ومنتشر ساختن. وگستردن کنانیدن .

گسترانیده (gostarânide) ص . پ. فرش شده وپهن شده .

گستردن (gostardan) ف م . پ . گشادن وپهن کردن ومنبسط کردن. ومنتشر کردن. وبستر انداختن. وفرش کردن. وآراستن. وفروچیدن.

گستردنی (gostardani) ا . پ . بستر وبساط . ومسند . وهرچیز گسترده شده.

گسترده (gostarde) ص . پ. پهن شده وفروچیده وفرش شده‌مانند بستروبساط .

گسترده (gostarde) ا . پ . اساس وپایه وبنیاد .

گسترده کام (gostarde-kâm) ص. پ . کامیاب وبهره مندازهرچیزی .

گسترش (gostareš) پ م ح . گستردن. ا . هرچیز که‌توان فروچید و پهن کرد مانند داموبساط وفرش وجزآن.

گستریدن (gostaridan) ف م . پ . فرو چیدن وپهن کردن . وآراستن .

گستوان (gostovan) ا . پ . پوشاك اسب .

گسته (gaste) ا . پ . سرگین اسب واستر و خر وجزآن.

گسته (gosté) ص . گشنه و گرسنه .

گستهم (gostaham) ا . پ. نام نوادهٔ منوچهر . ونام یکی ازپهلوانان ایران .

گستی (gasti) ا . پ . زشتی. وزبونی. ودرشتی وناریبائی .

گسختن (gosextan) ف. ل وم . پ شکستن . وشکافتن. و دریدن . ودفع نمودن. وسست گردانیدن. وجدا کردن. ورها کردن. وشکافته شدن . وشکسته شدن . ورها شدن . وسست گشتن .

گسستگی (gosestagi) ا . پ . شکاف ورخنه. وشکستگی. وانقطاع . ورهاشدگی.

گسستن (gosestan) و (gosostan) ف ل. وم . پ . بریدن وجداکردن . وبریده و شکسته شدن . ومنقطع گشتن وپاره شدن ورها شدن .

گسسته (goseste) و (gososte) ص. پ. بریده وجدا شده وقطع شده .

گسسته پی (goseste-pay) ص . پ . کمانی که‌زه آن پاره شده‌باشد .

گسسته دل (goseste-del) ص. پ. شکسته دل .

گسسته‌روده (goseste-rude) ص. پ. اسهال دار وآنکه‌مبتلا بپیچش شکم باشد.

گسسته عنان (goseste-enân) و **گسسته لگام** (goseste-legâm) و **گسسته مهار** (goseste-mahâr) ص. پ .اسب سرکش . و مردم دلیر وبی‌پروا وجنگجو .

گسسته نور (goseste-nur) ا . پ . ماه نو . و پیالهٔ شرابخوری ازطلا و یا نقره باندام کشتی .

گسل (gosel) ص.پ. گسیخته ورهاشده ورهاشونده . وشکافته‌شده . و**جان گسل** : جان گسیخته . و **غم گسل** : برباد دهنده و تلف کنندهٔ غم واندوه .

گسلانیدن (goselânidan) ف م. پ. گسیختن . و گسیختن کنانیدن . و از هم جدا کردن .

گسله (gosele) ا . پ . پاره شکسته و قطعه .

گسلیدن (goselidan) ف ل. پ. گسیختن و از هم جدا کردن .

گسن (gosn) ا.پ. گرسنگی .

گسنامار (gosnâmâr) ا . پ . شدت و نهایت گرسنگی .

گسنده (gosande) ا.پ . خواهش و

آرزو واشتها . و مغز درخت .

گسنگی (gosnagi) ا. پ . گرسنگی و جوع و گشنگی .

گسنه (gosne) ص. پ. گشنه وگرسنه.

گسی (gosi) ا. پ. رخصت و اجازت. و وداع . و روانه و راهی . و دفع. وفرمان رخصت و روانگی . و کاهلی وسستی و تنبلی و گرانی .

گسیختگی (gosixtagi) ا. پ . رها شدگی . و قطع شدگی وجدا شدگی .

گسیختن (gosixtan) ف ل . م . گسختن .

گسیخته (gosixte) ص. پ . رها شده و واشده و جداشده .

گسیل (gosil) ا. پ. گسی . مر . گسی (gosi) . و **گسیل کردن** : فرستادن و روانه کردن .

گسیلا (gosilâ) ا. پ. خم شدگی و دو تا شدگی . و بارگیاهی سمی که کچوله نیز گویند و بتازی اذاراقی .

گش (gac) او ص. پ. خوب . خوش و زیبا و خوبروی. و نازك و لطیف و ظریف . و ناز و کرشمهٔ دختران . و حال خوش زنان خوب صورت و خوشگل . و شادمانی وخوشی و شادی . و کشتی و سفینه . و ممانعت و مزاحمت . و تعرض . و جلوگیری . وچاره.

گس (gec) ا. پ. دل وقلب .

گش (goc) ا. پ. هر یك از چهار خلط بدن. و **گش زرد**: صفرا. و **گش سپید**: بلغم . و **گش سرخ** : خون . و **گش سیاه** : سودا .

گشا (gocâ) ص . پ . گشاینده و رها کننده وگشا .

گشاد (gocâd) پ. حم. گشادن. او ص. فراخ و پهن . وعریض. و فتح و ظفر . و خوش وخجسته. وخوشی وسعادت. ورها کردگی تیر از شست. وگرفتن داو وگرو در بازی نرد. و **گشاد کار**: افتتاح و یا انجام کار .

گشادگی (gocâdagi) ا. پ . پهنی و فراخی ووسعت .

گشادن (gocâdan) فم. پ. گشودن و باز کردن . و آشکار کردن . و کشادن .

گشاد نامه (gocâd-nâme) ا . پ . منشور وفرمان پادشاهی. وعنوان فرمان و کتابت . و دیباچه وآنچه در اول کتاب نویسند.

گشاده (gocâde) ص . پ . مفتوح و واکرده وگشوده .

گشاده ابرو (gocâde-abru) ص. پ. ابرو گشاده و شادمان ومسرور.

گشاده پیشانی (gocâde-picâni) ص. پ. نورانی. و خوشروی .

گشاده دل (gocâde-del) ص. پ جوانمرد و دارای بخشش .

گشاده رو (gocâde-ru) ص . پ . روباز و بشاش . و مقبول و خوشگل.

گشاده زبان (gocâde-zabân)ص . پ. فصیح و بلیغ .

گشاده زلف (gocâde-zolf) ص. پ. آنکه مویهای وی گشاده بود و بافته نباشد.

گشاده سخن (gocâde-soxon)ص. پ. فصیح و زبان آور.

گشاده کف (gocâde- kaf) ص. پ. جوانمرد و سخی و باسخاوت .

گشاده مشرب (gocâde-macrab) ص. پ. خوش باور. وخوشحال و شادمان .

گشاده هنگامان (gocâde-hangâmân) ا. پ. فصول چهارگانه یعنی بهار و تابستان و پائیز و زمستان .

گشادی (gocâdi) ا. پ. پهنی ووسعت و فراخی .

گشاسب (gocâsb) ا. پ. گشتاسب .

گشاك (gocâk) ا. پ . عضد و بازوی دراز یعنی از سردوش تا آرنج .

گشایانیدن (gocâyânidan) فم. پ. گشادن فرمودن وگشانیدن .

گشاینده (gocâyande) ا فا . پ . باز کننده وفراخ کننده .

گشب (gacb) ص . پ . بر جهنده . و ذخیره کننده .

گشب بانو (gocb-bânu) ا . پ . نام دختر رستم .

گشت (gact) پ. حم. گشتن . ا. مشی وسیر وگردش وخرام ونظاره . وجستجو. و گردش درشب جهة پاسبانی وطواف . وتفرج وتماشا. وبازی . ومحو. وحك. وحالت و چگونگی و وضع کار. و چگونگی کار. و کدو. و حنظل. و **گشت کوه و دشت** : سیر و گردش در اطراف کوه وبیابان. و **گشت و گذار کردن** : تفرج کردن وسیر کردن و گردیدن .

گشتا (goctâ) ا. پ . بهشت و جنت .

گشتاسپ (goctâsp) ا . پ . برزخی که میان خلق وخالق است برای رسیدن فیض. حق . ونام پنجم پادشاه کیانی که شت زردشت در زمان سلطنت وی مبعوث گردید.

گشتاسپی (goctâspi) ا. ص . پ . نام آتشکده ای که آذر گشسب نیز نامند . و منسوب بگشتاسب .

گشت بر گشت (gact-bar-gact) م ف. پ . پیچ بر پیچ .

گشت بر گشت (gact-bar-gact) ا. پ . نام گیاهی مانند ریسمان بهم تافته وبرهم پیچیده .

گشتسب (gactasb) ا. پ. گشتاسب .

گشت سلامی (gact-salâmi) ا. پ.

خراجی را که قاضی تصحیح کند .

گشتك (gactak) ا . پ . جعل و سرگین گردان.

گشتگی (gactagi) ا . پ . انقلاب و سرکشی وخودسری .

گشتن (gactan) ف ل . م . پ . گردیدن وچرخیدن وبازگردیدن . وتغییرکردن وتبدیل نمودن. واعاده کردن وبازآمدن .وعود کردن. وشدن . ومتغیرشدن . وبازگردیده شدن . و مبدل شدن . و منقلب شدن . . پیچیدن . و معکوس شدن . و گذشتن . و کوچ کردن و روانه شدن. و **گشتن روی:** پریشانی که در دروی پدید آید بانشنج وبرگشتگی آن واحولی و پیچیدگی چشمها و پیچیدگی بینی ودهان و اطراف آن .وچین دارشدن روی . و **باز گشتن** : رجعت کردن وبرگردیدن وواپس آمدن .

گشتن (gectan) ف ل و م پ . کج کردن وخم کردن . وخم‌شدن ومایل گشتن .

گشته (gacte) ص . پ . گردیده . واپس آمده .وبازگشته . ومعکوس . وشده . ومتشکل شده . وبرقرار .وتغییر یافته . واوج واحول .

گشته (gocte) ص . پ . کرنده .

گشتی (gacti) ا . پ . پاسبان ونگهبان . و پاسبان شب . وخوشی وشادی . و صحت و تندرستی . ومسرور وشادمان وخوشحال .

گشتیا (gactyâ) ا . پ . شبگرد وگزمه و پاسبان شب .

گشسب (gacasb) ا . اشراق و تابش . وروشنائی وتجلی وپرتو .

گشسب (gacasb) ص . پ . پرستنده . وبرجهنده . وهمیشه‌بطور ترکیب استعمال‌میشود .

وایزدگشسب: خداپرست .

گشسب (gocasb) ا . پ . گشتاسب .

گشسبی (gacasbi) ص . پ . اشراقی .

گشف (gacf) ا . پ . فروسیم‌سوخته . و سواد زرگری .

گشن (gacn) و (gocn) و (gacan) ص . پ . بسیار و فراوان و انبوه .

گشن (gocn) ا . پ . نروفحل . و نراز هر حیوانی . و خرماین نر . و طالب‌ماده‌شدن نر . و طالب‌نرشدن ماده . و حمل وآبستنی و بار داری . و بارداری خرماین . و **بگشن آمدن:** طالب شدن نر ماده را و ماده‌نررا . و مایل و شایق بارداری شدن . و **گشن دادن** : نربروی ماده کشیدن . و گائیدن حیوان نر ماده را . و افشاندن‌گرد خرماین نر را بر خرماین ماده . . و **گشن گرفتن:** نرگرفتن حیوان ماده و آبستن شدن .

گشن بز (gocn-boz) ا . پ . بزنر .

گشن خواه (gocn xâh) ص . پ . طالب و شایق نر . . **گشن خواه شدن** : طالب نرشدن .

گشن شاخ (gacn cax) ص . پ . دارای شاخه بسیار .

گشن نشین (gacn- necin) ا . پ . نام روز چهارم ازهر ماه .

گشنگی (gocnagi) ا . پ . جوع و گرسنگی .

گشن ناك (gocn-nâk) ص . پ . باردار و آبستن .

گشنه (gocne) ص . پ . گرسنه .

گشنی (gocni) ا . پ . جفت‌شدگی حیوان نروماده باهم‌و عمل توالد . و افشاندگی‌گرد خرماین نربرخرماین‌ماده . و **گشنی کردن:** تولیدکردن وباهم جفت‌شدن .

گشن یافته (gocn-ygfte) ص . پ . جفت‌گرفته وباردار شده . وپوشیده شده . وآبستن شده .

گشنی داده (gocni-dgde) ص . پ . میوه‌دارشده . وزن باردارشده . وخرماین بار دارشده .

گشنیز (gacniz) ا وص . پ . شادمان وخرسند ومسرور وخوشحال . وشادی وشعف . و خوشی وخرمی .

گشنیز (gecniz) ا . پ . یکنوع گیاهی ازطایفهٔ چتری که برگ آنرا در پرهیزانهٔ بیماران داخل کنند .

گشنیز حصرم (gecniz - hesrem) ا . پ . شراب انگوری .

گشود (gocud) ا . پ . گشاده وشکاف وسوراخ .

گشودن (gocudan) ف م . پ . گشادن وباز کردن .

گشی (gaci) و (gacci) ا . پ . خوشی وخوشحالی . وتندرستی .

گشی (gacci) ا . پ . خرامیدگی و جلوه گری وناز رفتاری .

گطا (gata) ا . پ . چوگان .

گفت (golt) پ . حم . گفتن . ا . لفظ . وکلام وسخن وکلمه . وقول وبیان وگفتار ومقاله . ومکالمه . وهرچیز هنگفت وکثیف . وهر پارچه‌ای که قماش وبافت آن‌در هم وسوراخهای آن تنگ‌باشد . و **گفت گو** و **یاگفت وگو** ویا **گفت وگوی:** مکالمه . وقول . وآوازه وشهرت . و خبر و اخبار و قصه . و مباحثه و مجادله و ادعا وخصومت ومنازعت . و قیل وقال و پر حرفی وزیادی کلام . و **گفت و شنید** : سؤال وجواب ومکالمه و محاوره ومشورت ومباحثه ومجادله .

گفتا (golta) پ . کلمهٔ فعل یعنی او گفت .

گفتار (goltâr) ا . پ . کلام و سخن و تقریر و بیان . و قول و مقاله و بحث . وباب و فصل . و **شکر گفتار:** شیرین زبان ومتکلم

با حلاوت .

گفتاردید (goftâr-did) ا.پ. تامل و تفکر . و گفتار با تامل .

گفتاریدن (goftâridan) ف ل. پ . گفتن و حرف زدن .

گفتان (goftân) ا.پ. ملخ .وهر پرنده‌ای مانندهٔ آن. و ماهی سبز رنگ .

گفت‌شنید (goft-canid) ا . پ. مکالمه و محاوره و مباحثه .

گفتگو (goft-gu) ا.پ. مکالمه‌وجواب و سؤال .

گفتن (goftan) ف‌ل‌وم.پ. بیان کردن با زبان و کلام و گپ زدن و حرف زدن . و بانگ زدن و آواز کردن . وتقریرکردن و بیان نمودن . و خواندن و قرائت کردن. و تکلم کردن. و نظم کردن شعر . وگشادن‌و باز کردن و شکافتن . و **بازگفتن**: دوباره گفتن . و بتمامه بیان کردن .

گفتنی (goftani) ا. پ . هر چیز قابل گفته شدن .

گفته (gofte) اوص.پ. بیان شده‌بزبان. و لفظ و سخن . و **گفته‌شدن**: بیان شدن و آشکار شدن .

گفتی (gofti) ا.پ.سخن وگفتاروتکلم.

گفتی (gofti) ا.پ. هر چیز گفته‌شده‌و هر مطلب گفته شده .

گل (gel) ا.پ. خاك بآب‌آمیخته.وكلوخ. وخاك‌منجمد و خشك‌شده . و **گل ارمنی**: گلی سرخ‌رنگ‌بسیاهی مایل که‌از ارمن‌آورند. و **گل اقریطس**: یکنوع گلی که‌ازیونان آورند . و **گل پارسی**: گلی که‌زنان بدان سر شویند و گل سرشور نیز گویند. و **گل پرورده** : بدن آدمی . و **گل حکمت** : یکنوع گلی که ظروف شیشه‌ای را بدان اندود کنند تا از تابش آتش نترکد . و **گل خراسانی** : گل سپید که جهة دفع قی و آشوب دل آ نرا خورند . و **گل زرد** : یك قسم گلی که از نزدیکیهای قسطنطنیه‌آورند وبتازی طین‌الصنم ویاطین‌الاصفر خوانند. و **گل‌سرخ**: گل ارمنی. و **گل‌سرشوی**: گل پارسی . و **گل‌سفید**: گل خراسانی . و **گل‌شاه‌وسی**: یك قسم گلی که درطب مانند گل مختوم بکاربرند. و **گل قبرس**: یك قسم گلی که از جزیرهٔ قبرس آورند . و **گل مختوم** : یکنوع گلی سرخ رنگ‌وبسیار املس‌ودرطب استعمال‌کنند.و**گل مصری** : یکنوع گلی که از مصر می آورند . و **گل نبشته**: گل مختوم .

گل (gol) ا. پ . آبجزء از بعضی نباتات که پیش از بار دادن شکفته میشود و بار را پدید میآورد. و سوری و ورد . واخگرآتش. و رنگ سرخ . و سرنیم سوختهٔ فتیلهٔ شمع و چراغ . و سپیدهٔ چشم . و فتیله‌ای که‌درزخم جهة آوردن ریم و جز آن گذارند .وسوراخی که ریم از آن می پالاید . و داغی که از اثر سوختگی پدید آید . و اخگر افروخته‌ای‌که جهة دود کردن‌تنباکو‌در سرغلیان می‌اندازند. و نیك بختی و بختیاری . و **گل اربه** : یك قسم گیاهی که از شام آورند و عنبر بید نیزگویند.و **گل آسمان** : آفتاب. و**گل اشرفی**: یك‌قسم‌گلی طلائی‌رنگ. و**گل آگین کردن** : لبالب کردن و پرکردن ظرف. و**گل اورنگ**: نام یك قسم گلی. و **گل بافرمان** : گل‌بنفشه . و **گل بی فرمان** : یك قسم‌گلی سرخ‌رنگ‌که در مرغ زار میروید . وگل‌شقایق . و**گل پارسی** : گل سرخ پر رنگ ومعطر . و **گل پیاده** : هرگل صحرائی . و هرگلی که بوتهٔ آن بزرگ نباشدمانندنرگس وسوسن‌وبنفشه . و**گل‌تر**: گل تازه . وعارض خوبان .ودست‌محبوبان. و **گل جعفری** : یکنوع گلی‌خوشبو وطلائی رنگ. و **گل چیدن** : گل‌را ازبوته‌برگرفتن و تماشاکردن . و**گل‌حجر**: آتش.و**گل خیرا** یا **گل خیرو** : گل شب‌بو. و**گل دورنگ**: قسمی از گل زرد که یك روی پرهای آن زرد وروی دیگرش سرخ است . و **گل‌رعنا** : یك قسم گلی که درون آن زرد واز بیرون سرخ است . و **گل زردفلك**: آفتاب.و**گل‌سرخ** : ورد وجاوله‌وسوری. و**گل‌سنگ**: قسمی‌از نباتات مخفی‌اللقاح که مردم‌فرنگ لیکن‌گویند. و **گل‌سوری**: قسمی از گل سرخ خوشبو . و**گل‌سوسن** : قسمی‌ازلاله. و**گل‌شدن** : ظاهر و آشکارا شدن . ورسیدن‌بمنتهای بزرگی . و **گل‌صدبرگ**: هرگلی که دارای‌پرهای بسیار باشد. و**گل صدبرگ آسمان**:آفتاب عالمتاب. و**گل عباسی** : یك قسم گلی عجیب که درزمان شاه عباس‌صفوی تخم آنرا ازمملکت پرو بایران آورده اند. و**گل عجایب** : نام یك قسم گلی . و **گل فرنگ** : قسمی از گل‌سرخ. و **گل قحبه** : گل رعنا . و**گل کاچیره** و یا **گل کاجیله** : گل کافشه. و **گل کردن** : گل بر آوردن‌درخت. و ظاهر شدن و آشکارگشتن . و خاموش‌کردن چراغ‌وشمع .وگل‌گرفتن‌شمع .و**گل کوزه**: هرگلی که درکوزه گذارند.وگلی‌سفیدشبیه بگل نسرین. و**گل‌گرفتن**: چیدن گل چراغ.و **گل‌گیتی**: قسم مخصوصی ازگل سرخ . و **گل‌مخمل**: یك قسم گلی سرخ پرزدار .و **گل‌مشکین**: گل‌نسرین . و **گل مکرر**: شربت گل سرخ . و **گل نشاط** : شراب انگوری . و **گل‌یوسف**: بستان افروز که تاج خروس نیز گویند .

گلاب (el-āb) ا. پ . گل مخلوط با آب .

گلاب (gol-âb) ا.پ. آب مقطر گل سرخ وجلاب .

گلاب‌پاش (golâb-pâc) ا.پ. آوندی لوله‌دار که بدان گلاب می‌پاشند . ونیز آوندی سیمین ویا زرین که درآن گلاب میریزند .

گلابتون (golâbtun) ا.پ. رشتهٔ زر و سیم .

گلابدان (golâb-dân) ا.پ . ظرف گلاب .

گلابه (gel-âbe) ا.پ. گل‌ولای . و گل باب رشته که بدان دیوار اندایند .

گلابی (golâbi) ص . پ . گلگون و برنگ گل سرخ .

گلابی (golâbi) ا.پ. صراحی . ونوعی از شیشهٔ مدور کوچک ومنقش . و قسمی از امرود . و قسمی از حلوا . و آنکه گلاب می سازد .

گلاج (golâj) ا.پ . قسمی از نان که از آرد گندم و عسل و روغن کنجد پزند . و قسمی از حلوا که تازیان قطائف گویند . ونیز نانی بسیار نازک و تنک که از نشاسته و تخم مرغ پزند .

گل افسار (gol-afsâr) ا.پ . زینتی از زرو سیم بشکل گل سرخ که لگام اسب را بدان آرایش می‌کنند .

گل افشان (gol-afcân) ا.پ. افشانده و پراکنندهٔ گلها . و نام نوعی از آتشبازی .

گلاگونه (golâ-gune) ا.پ. غازه و کلگونه .

گلاگین (golâ-gin) ص.پ. پراز گل.

گل آلوده (gel-âlude) ص.پ. آب کدرو آلودهٔ بگل وناصاف .

گلاله (golâle) ا.پ. پیراهن . وزلف در مقابل کاکل . و دستهٔ گل و گلدسته .

گلان (golân) ا.پ. قسمی از نان میدهٔ در روغن بریان کرده . و تکان پلاس وقالی و دامن جامه .

گلان (golân) پ.ج. گل .

گل اندازی (gel-andâzi) ا.پ . ساختن تالاب مانندی در اراضی مزروع .

گل اندام (gol-andâm) ص.پ. نازک بدن و زیبا ولطیف ونازنین .

گلاندن (golâdan) فم.پ. پاشیدن و افشاندن .

گلانیدن (golânidan) ف م . پ . تکانیدن قالی ودامن جامه وجز آن وافشاندن.

گلاوه (gel-âve) ا.پ . گل درست شده وآماده گشته . و گلابه و خلاب .

گلاه (galâh) ا.ص.پ. سیاه وهرچیزی که درآن سیاهی باشد . ولقب شیخ زین الدین علی زیرا همیشه سیاه پوش بوده .

گلبار (golbâr) ا.پ . نام شهری .

گلباز (gol-bâz) ص.پ . مشغول بعمل آوردن گلهای رنگارنگ .

گلبازی (gol-bâzi) ا.پ . شغل گلباز . ونیز تغییر رنگ .

گلباغ (gol-bâq) ا.پ . بهشت و جنت .

گلبام (gol-bâm) ا.پ . آوازبلندی که قلندران و معرکه گیران در وقت شلنگ زدن و معرکه بستن بیک بار کشند . و نیز آواز بلندی که مسافران بیک بار باهم کشند . وبانگ نقاره .

گلبانگ (gol-bang) ا.پ . آواز بلند . و بانگ الله الله مبارزان وجنگجویان . و آواز بلبل .

گلبت (galbat) ا.پ . کشتی و جهاز بزرگ .

گلبدن (gol-badan) ا.ص.پ. معشوقه‌ای که بدن وی مانند گل سرخ باشد . و قسمی از پارچهٔ ابریشمین .

گلبرگ (gol-barg) ص.پ. معشوقه‌ای که بدن وی مانند برگ گل لطیف و نازک باشد. و**گلبرگ خائیدن**: بوسیدن.

گلبرگه (golbargah) ا.پ . نام محلی در دکن .

گل بشکر (gol-be-cakar) ا.پ. گلقند .

گلبیز (gol-biz) ص.پ. افشانده شده از پرهای گل سرخ.

گلپایگان (golpâyagân) ا.پ . نام شهری درعراق .

گل پیاده (gol-piyâde) ا.پ . یک قسم از گل سرخ معطر .

گل پیرهن (gol-pirahan) ص.پ. آنکه خودرا ازگل زینت داده وآرایش کرده باشد .

گلتراش (gol-tarâc) ا.پ. گلگیر.

گلتنگ (gel-tang) ا.پ . گل چسبنده .

گل چشم (gol-çacm) ا.پ. لکهٔ سفید کوچکی که بروی سیاهی چشم پدید آید .

گل چگان (gol-çagân) ا.پ. قسمی از آتشبازی .

گل چگان (gol-çegân) ا.پ . نام درختی .

گلچه (golçe) ا.پ. زاغچه وعکه .

گلچه (gelçe) ا.پ. سلوی وکرک.

گلچه (golçe) ا.پ . مصغر گل یعنی گل خرد . ویک قسم زینتی بشکل گل کوچک که ازابریشم برجامه و جزآن دوزند .

گل چهره (gol-çehre) ا.پ. ازاسامی زنان است . و نام معشوقهٔ اورنگ .

گل چین (gol-çin) ا.پ . آنکه گل

می‌چیند . و باغبان . و نام زنی .

گلخ (galx) ا.پ. چین و شکنج .

گل‌خال (gol-xâl) ص.پ. لکه دار و گل‌دار .

گل‌خج (gol-xaj) ا.پ. گلولهٔ خمیر. و گلولهٔ چنگالی .

گلخن (golxan) ا. پ. آتشخانهٔ حمام و تابخانه و کوره و تون .

گلخن‌تاب (golxan-tâb) ا.پ. تون‌تاب و آنکه حمام رامی‌تابد .

گلخنی (golxani) ا.پ. آنکه گلخن حمام می‌تابد . و حمامی .

گلخوچه (golxuçe) ا.پ. دغدغه یا گدگدانی در زیر بغل و جزآن وغلغلیچ .

گل‌خور (golxor) ا.پ. دنبالهٔ افسار اسب .

گل‌خوردنی (gel-xordani) ا . پ. گل سفید و گل تباشیر .

گلدار (gel-dâr) ص . پ . پر از دل .

گلدار (gol-dâr) ص.پ. دارای گل. وباغ گل . وپارچه‌ای که درآن شکل گل باشد .

گلدام (gol-dâm) ا.پ. دام. و دام خرد وکوچك .

گلدان (gol-dân) ا.پ . ظرفی که در آن گل میگذارند و جلیك . و نیز ظرفی که در آن شاش میکنند .

گلدرخت (gol-deraxt) ا.پ. بوته گل سرخ و زرشك .

گلدسته (gol-daste) ا.پ. دسته دستهٔ گل . و مناره مانندی که در بالای آن بانگ نماز گویند .

گل‌دوز (gol-duz) ص.پ. گل‌دوزی شده و منقش شده بشکل گل .

گل‌دوزی (gol-duzi) ا . پ . بشکل دوزی وزر دوزی .

گلرخ (gol-rox) و **گلرخسار** (gol-roxsâr) ص.پ . آنکه رخساروی مانند گل سرخ باشد .

گلرخش (gol-raxc) ا . پ . نام اسب رستم .

گلرعنا (gol-ra'nâ) ا. پ. گل سرخ با صفای معطر و نیك منظر. و سرخی که زنان روی خود را بدان رنگ می کنند و غازه . و باغچه‌ای ازگل‌سرخ که‌همهٔ گلهای آن بازشده‌باشد .

گلرنگ (gol-rang) ص.پ . برنگ گل سرخ و گلگون .

گلرو (gol-ru) ص . پ . سرخ رو و گلگون .

گلروی (gol-ruy) ص.پ. گلگون. و آنکه چهرهٔ آن مانند شکوفه باشد . . گلر و معشوق .

گلروئی (gol-rui) ا.پ. گلگونی و سرخ روئی .

گلریز (gol-riz) و **گلریزان** (gol-rizân) ا . پ . قسمی ازجامهٔ ابریشمی . وقسمی ازآتش بازی .

گلزار (gol-zâr) ا.پ. وجای و جای پر از گل ولای .

گلزار (gol-zâr) ا.پ . گلستان . و نام لحنی ازموسیقی .

گل‌زریون (gol-zaryun) ا.پ. نام شهر و نام رودخانه‌ای درترکستان .

گل‌ساز (gel-sâz) ا . پ . سازندهٔ گل .

گلست (galast) ا . پ . مست طافح و سیاه‌مست .

گلستان (golestân) ا . پ . باغ گل و جای انبوه از هرگلی. ونام کتاب معروف شیخ سعدی. وگلستان گل سرخ را جاوله نیز گویند .

گلستو (golestu) ا . پ . گلستان و گلزار .

گل‌سرخ (gol-sorx) ا. پ . یکقسم گل‌ سرخ رنگ و معطر که در روی درخت کوچکی خاردار نمو میکند وجاوله وگل‌سوری نیز گویند و بتازی ورد خوانند . و آفتاب عالمتاب .

گلسون (golsun) ا . پ . شبکه‌ای که زنان گیسوی خودرا در آن پنهان می‌کنند . و رشتهٔ مروارید که زنان بدان پیشانی خود را زینت میدهند .

گلشاه (gel câh) ا . پ . آدم‌ابوالبشر. و نام اولین پادشاه از سلسلهٔ پیشدادیان که کیومرث باشد. ونیز گلشاه ، پادشاه بوبحر . وکیومرث را بدینجهة گلشاه گفتندی .

گلشاه (gol-câh) ا . پ . نام معشوقهٔ ورقه .

گلشکر (gol-cakar) و **گلشکری** (gol-cakari) ا . پ . گلقند .

گلشن (golcan) ا . پ . گلزار. گلستان . و جای انبوه از هرگلی . وجای تفرج وگشت وگذار وتفرج گاه شخص . و قصر دلاویز و مطبوع و خوش آیند . و **گلشن قدس :** عالم جبروت وآسمان برین. و **گلشن کردن** : دل شاد کردن و تفرج کردن . و سرائیدن. و سرود خواندن و رقصیدن و خوشی وشادمانی نمودن. و **گلشن نیلوفری** : آسمان .

گلشن آرای (golcan-ârây) ص . پ. باغبان ودرخت نشان .

گلشن‌سرای (golcan-saray) ا.پ. باغ سرای .

گلشن‌فروز (golcan-faruz) ص.پ. باغبان.

گلشن‌طراز (golcan-tarâz) ص. پ. باغبان و درخت نشان.

گلشو (gel-cu) ا.پ. گلی که درحمام بدن مالند.

گلشه (gel-cah) ا. پ. آدم. و کیومرث.

گلشه (gol-cah) ا.پ. گلشاه ومعشوقهٔ ورقه.

گلشهر (gol-cahr) ا. پ. نام زن پیران ویسه.

گل‌شیرین (gel-cirin) ص. پ. نیک نژاد و نجیب.

گل‌عشر (gol-ocr) ا.پ. سرعشر یعنی علامت ونشانی که برای هرده آیهٔ قرآن مجید درحاشیه گذارند.

گلغچه (golqeçe) ا. پ. غلغلیچ و گلغنچه.

گلغر (gel-qar) ا.پ. بنا وگل‌کار.

گلغر (gol-qar) ا.پ. کرک وپشم‌نرمی که از بن موی بز باشانه برآرند و از آن شال بافند.

گلغنچه (gol-qençe) ا.پ. غلغلیچ.

گلغنچه (gol-qonçe) ا.پ. غازه‌وسرخاب.

گلغنده (gol-qande) ا.پ. پنبهٔ زده و وگلوله کردهٔ برای رشتن.

گلغونده (gol-qunde) ا. پ. پنبهٔ زده وگلوله کردهٔ برای رشتن. و مردم فربهٔ سست وکاهل.

گلغونه (gol-qune) ا. پ. غازه و سرخاب. وسرخی طبیعی‌ویا مصنوعی گونه ها.

گلغیچه (gol-qiçe) ا.پ. غلغلیچ.

گلف (golaf) ا.پ. یك قسم گلی سرخ رنگ شبیه بگل سرخ.

گلفام (ol-fâm) ص .پ. برنگ گل و وگلگون. ومعشوق.

گلفشان (gol-fecân) م ف و ص. پ. گل پاشان. و پسندیده ومطبوع وخوش آیند.

گلفهشنگ (gol-fahcang) ا.پ. آبیکه ازفرو ریختن از جای‌بلندی یخ بسته باشدمانند یخ زیر ناودان.

گلقند (gol-qand) ا.پ. مربای گـل سرخ که باقند ساخته باشند. و**گلقندعسلی**: مربای گلی که بجای قند عسل استعمال کرده باشند.

گلک (golak) ا.پ. مصغرگل یعنی گل خرد. وسخنی که از روی طعنه وسرزنش بکسی گویند وهجو وطنز. و دشنام. ویکنوع صمغی کهانزروت نیز گویند. و **گلک انار**: گـل انار بوستانی.

گلکار (gel-kâr) ا. پ. بنا وگلغر. واستاد بنائی که گلکاری کند مقابل گچ کار. وسفالگر وکوزه گر.

گلکار (gol-kâr) ا. پ. آنکه تخم گل‌میکارد ودرخت وبوتهٔ گلهارا تربیت‌میکند. ونقاشی که گل سازی مینماید.

گلکاری (gel-kâri) ا.پ. بنائی و بنای عمارت.

گلکاری (gol-kâri) ا. پ. غرس گل و تربیت گلها. وتصویر ونقش گل ورنگ آمیزی آن.

گلکامه (gol-kâme) ا. پ. دردی که پس از تقطیر گل سرخ جهةگرفتن گلاب در دیگ میماند وآنرا در رنگرزی بکار میبرند.

گلکج (gol-kaj) ا.پ. گلخج وگلولهٔ خمیروگلولهٔ چنگالی.

گلکنده (golkonde) ا.پ. نام‌شهری در هندوستان.

گلکوبی (gol-kubi) ا. پ. سیرو گردش درباغ درفصل بهار.

گلکوی (gel-kuy) ا. پ. گـل و منجلاب درکوچه ها.

گل‌کیری (gol-kiri) ا. پ. یك‌قسم گل بسیار معطری که درخت آن مانا بدرخت خرمابن است.

گلکیش (gol-kic) ا. پ. بستان‌افروز وگل‌تاج خروس.

گلگجه (golgaje) و**گلگچه** (golgaçe) ا. پ. آداب ورسومی که ازآغاز تولدکودك تازمان عقیقه وبگهواره بستن‌در بارهٔ وی بجا آورند.

گلگشت (gol-gact) ا. پ. جای‌خوش آیند ومطبوعی برای سیر وتفرج که مخصوصاً دارای گل سرخ ودیگر گلها و ریاحین بود. و تفرجگاه عصروشب. ونام تفرجگاهی نزدیك شیراز که‌گل گشت مصلا گویند.

گلگل (galgal) ا.پ. قسمی‌ازلیموی بسیار ترش.

گلگل (golgol) ا. پ. مقل ازرق.

گل‌گندم (gel-gandom) ا. پ. بیخ گیاهی داروئی که مانند شش دانهٔ گندم بهم چسبیده بنظر آید.

گلگنده (gol-gande) ا. پ. نوعی‌از کمای بغایت گنده وبدبو که زنان برای فربهی میخورند.

گلگورستان (gol-gurestân) ا.پ. غارچ مانندی که در روی قروح وجروح پدید آید وبلاطینی فونگوس نامند.

گل‌گولی (gol-guli) ا. پ. سیر و گشت درباغ وگلستان هنگام بهار.

گلگون (gol-gun) او ص. پ. هرچیز سرخ وشنگرفی رنگ. وغازه. وجام شراب خوری. ونام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد. و **گلگون‌چرخ**: آسمان. و **شیر گلگون**: شیر بیشهٔ قهوه‌ای رنگ وگندمگون.

گلگون‌چرخ (gol-gun-çarx) ا.پ.

آسمان.

گلگونه (gol-gune) اوص.پ.غازه‌و گلگونه. وگل رخسار. وسرخ وگل رنگ. و

گلگونهٔ ادیم آدم : ازالقاب آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله. و**گلگونهٔ چرخ**: سرخی آسمان پس ازغروب آفتاب.

گلگیر (gol-gir) ا.پ. کازوری که‌بدان گل چراغ وشمع گیرند.

گل لاله (gol-lâle) ا.پ. گل شقایق وخشخاش سرخ.

گل لحنه (gol-lahane) ا.پ. کلم گل.

گلمج (galmej) و (galmoj) ا.پ. پرماهی.

گلمر (gol-mar) ا.پ. گلی بسیار خوشبو. ونوعی ازپیکان تیر.

گلموژ (gol-muj) ا.پ. چلپاسه‌و سوسمار.

گلموش (golamuc) ا.پ. اقسام بید.

گلمهره (gel-mohre) ا.پ. گلوله‌ای که ازگل سازند و کمان گروهه. و گره زمین. وآدمی زاد.

گلمیخ (gol-mix) ا.پ. میخ سر بزرگ وردی شکل که بردروازه کوبند. ومیخ بزرگ. ومیخ چادر. ودکمه ای که خلخال ودست برنجن را بدان بند سازند.

گلنار (gol-nâr) ا.پ. یکنوع درخت اناری که جز همان گل ثمری ندارد. وهرگل سرخ بزرگ صد پر.

گلنارچهر (gol-nâr-çehr) ص.پ. هرچه روی آن مانند گلنار باشد.

گلنارگون (gol-nâr-gun) ص.پ. هرانچه برنگ گلنار باشد.

گلناری (gol-nâri) و**گلناری رنگ** (gol-nâri-rang) ص.پ. هرآنچه برنگ گلنار بود. وعنابی رنگ.

گل نافرمان (gol-nâ-farmân) ص.پ. گل بنفشه.

گلناك (gel-nâk) ص.پ. کدر وگل آلوده وپرازگل.

گلناك (gel-nâk) و (gol-nâk) ا.پ. قلعه بندی وحصار قلعه.

گلناك (gol-nâk) ا.پ. گلزار وگلستان وباغ گل سرخ.

گلنده (golande) ا.پ. زن بدکاره‌و بدفعل.

گلنسرین (gol-nasrin) ا.پ. گل بابونه.

گلنفسی (gol-nafsi) ا.پ. خوشبوئی وخوش کلامی.

گلنگبین (gol-angobin) ا.پ. گلقند عسلی.

گلو (galu) و (golu) ا.پ. گردن و عنق وجید. وحلق و حلقوم. و آواز. و **گلوی آسیا**: سوراخ وسط آسیا که دانه ازآن راه ریزند تا آس گردد. و **گلوی سرخ** : سرخ‌روده ومری. و**گلوروشن کردن** : صاف کردن گلو. و **گلوفرو آمدگی** : نزلهٔ حلق. و**گلوگرفتن**: خفه شدن. وخفه‌کردن. و **بگلوفرو بردن** ویا **درگلوبردن** : بلع کردن و فرو بردن وفرو دادن.

گلوبسته (golu-basté) ص.پ. خاموش.

گلوبند (galu-band) و (golu-band) ا.پ. گردن بند و دستمال گردن. و قلاده وهرچه برگردن بندند. وجامه ای که زنان برای حفظ زیور و موبرسر کنند و در زیر زنخ آنرا بندند.

گلوبنده (golu-bande) ا.پ. پرخوار وشکم پرست. وغلامی که بمرتبه‌بزرگی رسیده باشد.

گلوته (golutah) ا.پ. کلاهی پنبه‌دار وگوشه دار که بیشتر بر سر کودك گذارند و گوشه های آنرا در زیر چانهٔ وی ببندند.

گلوچ (goluç) ا.پ. چشمك و غمزهٔ باچشم.

گلودن (goludan) فم.پ. انباشتن وپرکردن.

گل ورك (gol-varak) ا.پ. نام یك قسم خاری گلدار.

گلوز (galuz) ا.پ. فندق. وچلغوزه. وبادام کوهی.

گلوسوز (galu-suz) ص.پ. هرچیز بسیار شیرین که عطش آورد.

گلوفشار (galu-feçâr) ا.پ. قلاده وگلوبند.

گلوگاه (galu-gâh) ا.پ. محل گلو وحلقوم.

گلوگرفتگی (golu-gereftagi) ا.پ. گرفتگی آواز.

گلوگرفته (golu-gerefte) ص.پ. صداگرفته. ونفس گرفته. و خفه شده وخفه کرده. وهرچیزی که گلوی‌آن را مسدودکرده باشند. و**گلو گرفته آواز** : آواز گرفته.

گلوگیر (golu-gir) ص.پ. خفه کننده‌وقطع کنندهٔ نفس. وهر غذای بدمزه و نامطبوعی که در راه گلو میماند و باشکال هضم میگردد.

گلو گیر (golu-gir) ا.پ. هدعی. وامرود جنگلی.

گلوله (golule) ا.پ. چرخه و ریسمان دورهم پیچیده مانند گوی. و گروهه

ریسمان . وگوی . و گروهۀ کمان خواه از
سنگ باشد و یا از گل و مهره .
گلوند (galvand) ا. . مرسله وهر-
چیز که بطریق تحفه وهدیه بجائی فرستند .
ونام کوهی.
گلوند(galvand)و**گلونده**(galvande)
ا. پ. گردو وانجیر برشته کشیدۀ مانند کلافه
که بطور هدیه وتحفه بجائی فرستند.
گلوه (golve) ا. پ . سوراخ تنور نان
پزی .
گله (gale) ا.پ. کله (galle) . مر .
کله .
گله (gele) ا.پ. شکوه و شکایت وناله
وزاری وعتاب وسرزنش. وراه درمیان دوکوه.و
دانۀانگور ازخوشه جدا شده. و **گله کردن:**
شکوه و شکایت کردن .
گله (gole) ا. پ . گلولۀ پنبۀ بسر زدۀ
برای رشتن . و کندش. و جوزق پنبه . و
زلف معشوق وگیسو .
گله (galle) ا.پ. رمه. و گروه وجماعت
و فوج و دسته و مخصوصاً در گوسپند و شتر
و خر و گاو و آهو و مانند آن استعمال
کنند .
گله (golle) ا.پ. خطاف و پرستوک .
وآسمان‌گیری یعنی پارچه ای که مانند سایبان
برسقف خانه بندند. و موی جمع شده . و
گلۀ مرغان: پردۀ منقشی که شکل اقسام
طیور در آن نقش شده باشد . وسایه‌ای که بر
روی زمین افتد از پریدن دسته ای از
مرغان .
گله بان (galle-bân) و (gale-bân)
ا.پ. چوپان و شبان و راعی و محافظ و
نگهبان .
گله بانی(galle-bâni)و(gale-bâni)
ا.پ چوپانی وشبانی و پرستاری .

گله دوست (gale-dust) ا . پ .
درد گلو وسرفه .
گلهری (galhari) ا . پ . کلهری و
قسمی ازموش .
گله شکوه (gele-cekve) ا.پ. ناله و
فریاد وفغان .
گله کرده (gele-karde) ام . پ .
شکایت کرده .
گله گاه (gale-gâh) ا. پ . اطاقی از
خانه که درآن منزل میکنند . و ایوان .
گله گذاری (gele-gozâri) ا . پ .
شکوه و شکایت.
گله مند (gele-mand) ص. پ. شکوه
کنان و شکوه کننده .
گله مندی(gele-mandi) ا.پ. شکایت
و ناله وشکوه .
گله موش (gole-muç) ا . پ .
بید مشک .
گلهون (gel-hun) ا.پ. کلوخ .
گلی (geli) ص . پ . منسوب بگل .
و خاکی . و سفالی وساخته شده ازگل.
گلیچه (goliçe) ا. پ. فواق وجستن
گلو . وقرص آفتاب و ماه . و قرص کوچک
نان روغنی.
گلیز (galiz) و (geliz) ا. پ . لعاب .
وآبیکه از دهان انسان و دیگر حیوانات برآید
و تف .
گلیگان (goligân) ا. پ. گیاهی بغایت
گنده و بدبوی که کمای نیز گویند.
گلیگر (geli-gar) ا . پ . بنا و گلگر
وکلکار .
گلیم (gelim) ا. پ. جامه و پوشاکی که
از موی بز وازپشم بافند. ونوعی ازفرش.
گلیم پوش (gelim-puc) ا . پ .
کسیکه جامۀ گلیم می پوشد ومسکین وفقیر.

گلیم شوی (gelim-cuy) ا.پ. هرچیز
که گلیم را بدان شسته و پاکیزه کنند. و
چوبک اشنان .
گلیم گوشان (gelim-gucân) ا.پ.
مردمی بوده اند مانند آدمی زاد ولی گوشهای
آنها بمرتبه ای بزرگ وکلان بوده که یکی‌را بستر
و دیگری لحاف میکرده اند و آنها را گوش
بسترهم می نامند.
گلین (gelin) ص. پ. منسوب بگل وگلی
وساخته شدۀ ازگل .
گلین گوی (gelin-guy) ا . پ. کرۀ
خاکی .
گلیون (galyun) ا.پ. یکنوع قماشی
هفت رنگ که بوقلمون نیزگویند .
گم (gom) مف.پ. مفقودوغایب وغیر
حاضر . وناپدیدوغیرمرئی . و آواره وسر
گشته. و **گم بودن:** مفقود بودن وغایب و
غیر حاضر بودن . و معدوم بودن و نیست
بودن. و آواره بودن و هراسان شدن . و
گم شدن : نیست شدن و مفقود گشتن . و
ناپدید شدن و **گم کردن :** مفقود کردن
و نیست کردن. و **گم کردن راه :** سرگشته
و آواره شدن . و **گم کردن نعمت :**
ناسپاس شدن . و **گم گشته :** سرگشته و
حیران و آواره .
گمار (gomâr) ص پ. گمارنده .
گمار (gomâr) ا.پ. کفگیر بزرگ .
و صدا و آواز پای هنگام راه رفتن .
گمارا (gomarâ) ا.پ . وادارنده . و
سپارنده. و جای باش ستور .
گماریدن (gomâridan) ف.لوم.پ.
فشاردن دندانها درهنگام خشم وغضب. وزور
کردن و مجبور نمودن . و دوختن . و
واگماریدن : بازکردن دندانها درهنگام
خندیدن وخشم کردن و تبسم کردن.

گماشتگان (gomâctagân) پ . ج . گماشته .

گماشتگی (gomâctagi) ا . پ. نیابت و وکالت. ومباشرت . ومنصب .

گماشتن (gomâctan) فم. پ . تنها گذاشتن . و فرستادن . واجازه و رخصت دادن . ورهانیدن و آزاد کردن و مقرر کردن و منصوب گردانیدن. وسپردن و سفارش کردن و تفویض کردن کار را بدیگری. واستقلال کلی بکسی دادن وکسی رابرای کار مخصوصی فرستادن و پیشنهادکردن . ونگریستن کارهای دیگری‌را.ومجبورکردن کسی رابگفتن. واجرا کردن کاری را بقوت‌وقدرت حاکم وقاضی. و بزور گرفتن. وستم کردن .

گماشته (gomâcte) ص. پ. مقررشده وبرقرارشده . ومأمور شده .

گماشته (gomâcte) ا. پ . وزیر . و وکیل و کارگزار و ناظرو سرکار ومباشر و عامل و پیشکار . و سرکاتب . و محاسب . ونویسنده .ونوکروخادم . ج : گماشتگان .و آنکه‌ازروی‌بصیرت‌واطلاع‌خودمیگوید ومیکند.

گماشته‌گری (gomâcte-gari) ا. پ. وکالت ومباشرت و کارگزاری و شغل‌وعمل مباشر و کارگزار .

گماشه (gomâce) ا. پ. سیم‌ونقره‌وفضه.

گمان (gomân) و (gamân) ا . پ . شك و شبهه وظن و احتمال . ووهم وخیال و اعتقاد . و رای واندیشه . وفرض‌و پندار و تصور وفکر. و **بدگمان:** بد اندیشه‌وبد خیال و خیالی ورشکین. و حسود وبد خواه و نابکار . و **گمان بردن** و یا **گمان داشتن** و یا **گمان کردن** ویا **در گمان بودن:** اندیشیدن و پنداشتن وخیال کردن. وتصور کردن و قیاس کردن و فرض کردن وتوهم کردن و باور کردن . و تصور کردن . وشك کردن و شبهه نمودن . و **در گمان شدن:** مشکوك شدن وشبهه دارشدن ودرشك افتادن .

گمان‌پذیر (gomân-pazir) ص. پ. قابل فکرواندیشه .

گمان‌زد (gomân-zad) ا. پ. گمان شده واندیشه‌شده‌وتوهم شده .

گمانه (gomâne) و (gamâne) ا. پ. شك و شبهه‌وظن‌واحتمال. واول‌چاهی که‌برای‌کاریز کنند تا مقدارآب ودوری و نزدیکی آنرا معین کنند. و چاه خووچاه‌کن.

گمانی (gomâni) ص . پ . و همی و احتمالی و شکی و بی اعتمادی . ورشکین و حسود وخودپسند .

گمانیدن (gomânidan) فـل‌وم . پ. اندیشیدن و پنداشتن و تصور کردن و خیال کردن وتوهم کردن و فرض نمودن‌وشك بردن و شبهه‌داشتن و اندیشه‌کردن .

گمرا (gamrâ) ا.پ. کمرا.

گمراه (gom-râh) ص . پ . گم کرده راه وسرگشته‌وآواره‌وبی راه ورو گردان و ضال . و مضل و تباه و خراب. وبی باك وبی‌پروا .ودلیر وگستاخ ومتهور و سرکش و یاغی . وآنکه‌نه‌ازخدا ترسد و نه ازمردم .و **گمراه‌شدن:** بی‌راه شدن‌وروگردان شدن. و **گمراه کردن:** اغوا کردن و بی راه کردن و اضلال کردن .

گمراهی (gom-râhi) ا. پ. ضلالت‌و گم کردگی‌راه‌وغوایت‌وبی راهی‌وبغاوت‌واغوا.

گمرك (gomrok) ا. پ . - مأخوذاز ترکی.خراجی‌که در دخول‌و یاخروج‌مال‌التجاره می‌گیرند .

گمرك‌خانه (gomrok-xâne) ا.پ. جائی که‌درآن خراج گمرك‌ازمال‌التجاره‌میگیرند.

گمره (gom-rah) ص.پ. مخفف گمراه و بمعنی آن .

گمست (gamast) ا.پ. گوهری فرومایه و پست و ارزان و کبود مایل بسرخی که کمست نیز گویند .

گم شدگی (gom-codagi) ا . پ . فقدان‌وغیبت .

گمشده (gom-code) ص. پ. مفقود شده. و بیراه شده. و **گمشدهٔ‌اب دریا:** آنکه شناوری و آب ورزی نداند و در آب غرق شود .

گم کرده (gom-karde) ص . پ . مفقود کرده. و **گم کرده‌پی:** بی‌نشان و آنکه کاری کند بدون آنکه کسی بی‌بمقصد و مطلب وی برد .

گم گشته (gom-gacte) ص. پ. گم شده و مفقود گشته .

گمنام (gom-nâm) ص.پ . بی نام و نشان. وآنکه نام وی مفقود و معدوم شده باشد و اثری ازوی‌نبود .

گمنامی (gom-nâmi) ا.پ. بی‌نام و نشانی و مفقود الاثری .

گمه (geme) ا.پ.نام گیاهی شبیه‌برازیانه که بتازی قزاح نامند .

گمه (gome) ا . پ . نوعی از ماهی .

گمیز (gemiz) ا.پ. بول وشاش‌و کمیز.

گمیزانیدن (gemizânidan) فم. پ گمیزیدن فرمودن و شاشیدن کنانیدن .

گمیزدان (gemiz-dân) ا.پ. مثانه و کمیزدان. و گلدان .

گمیزیدن (gemizidan) فـل . پ . شاشیدن وکمیزیدن .

گمیژه (gemije) ص.پ. آمیخته‌بهم.

گن (gen) ص.پ . گین ودارا و همیشه مرکب‌با استعمال میشود مانند: **شرمگن** یعنی دارای شرم و **گرگن** یعنی دارای گر.

(gar) .

گن (gon) ا . پ . گند و خایه . و **گن ابلیس:** دانه‌ای بسیار سخت وسیاه رنگ بیزرگی جوز بوا که چون آنرا تکان‌دهند مغز در درون وی صدا کند .

گناه (gonâh) ا.پ. بزه و جرم وخطا ، نافرمانی و عصیان و ذنب . ومعصیت . و تقصیر و قصور . و سهو . وغلط . وعیب . و جفا و ظلم . و **بی گناه:** بی‌تقصیر .

گناه آمز (gonâh-âmez) ا . پ . آنکه حکم بسیاست جرم وگناه میدهد .

گناهان (gonâhân) ا.پ. ج. گناه.

گناه بخش (gonah-baxe) ص . پ. بخشاینده وعفو کنندهٔ گناه وجرم .

گناه‌بخشی (gonah-baxci) ا . پ . عفو . وآمرزش‌گناه وتقصیر .

گناهکار (gonâh-kâr) او ص . پ . بزهکار . وعاصی و نافرمان ومجرم ومذنب و مقصر . معصیت گار .

گناهکاران (gonah-kârân) پ . ج. گناهکار .

گناهکاری (gonâh-kâri) ا . پ . چگونگی‌گناه. طریقهٔ‌تقصیر. وتقصیرونافرمانی و عصیان . و جریمهٔ جرم وگناه .

گناه‌نکرد (gonâh-na-kard) ص . پ. بی‌گناه وبی‌تقصیر .

گنبد (gonbad) ا . پ . قبه و نوعی از عمارت مدور که ازخشت وگل وگچ و آجر پوشند . و طاق. و محراب . و برج. ونوعی از آئین بندی کـه مانند قبه سازند . و غنچهٔ گل . و پیاله . و جستخیز. و **گنبد آب:** حباب. و **گنبدازرق:** آسمان . و**گنبد آفت‌پذیر:** نیزآسمان. و**گنبد اعظم :** فلک‌الافلاک . و **گنبدتیزرو:** ویا **گنبد چار بند** و یا **گنبد جان ستان** و یا **گنبدحراقه‌رنگ** و یا **گنبدخضرا** و یا **گنبد دودگشت** ویا **گنبد دور گشت** ویا **گنبددولاب‌رنگ** ویا **گنبد دولابی** و یا**گنبد شنگرف** و یا **گنبد صوفی لباس** ویا **گنبد طاقدیس** ویا **گنبد فیروزه‌خشت** و یا **گنبدگیتی نورد** ویا **گنبد مقرنس** ویا **گنبدنارنجی** ویا**گنبد نارنگ** ویا **گنبدنیلوفری :** آسمان . و **گنبددماغ:** حنك وسقف‌دهان.

گنبدگل: غنچه. و پیالهٔ زرین . و **گنبد مایل:** آسمان چهارم . و **گنبد معنبر :** موی سر معشوق در صورتیکه سر وی برهنه باشد .

گنبددژ (gonbad-dej) ا . پ . نام قلعه‌ای که گشتاسب افراسیاب را در آن حبس کرده‌بود .

گنبد دار (gonbad-dâr) ص . پ. دارای قبه وگنبد . و مانند گنبد و بشکل گنبد .

گنبده (gonbade) ا.پ. گنبد و قبه . وجستخیز . و غنچهٔ گل . وپیاله .

گنبدی (gonbadi) ا.پ .گنبد وقبه. و خیمه‌ای که بیك دیرك بر پای باشد . و جستخیز .

گنج (ganj) ا.پ. خزانه و ذخیره . و دفینه و خزانهٔ پنهانی و زروگوهری‌که در زیر زمین دفن کرده باشند . و مخزن و انبار . و انبار خانه . وتجارتخانه . و صندوق‌وتبنگو. و **گنج‌افراسیاب:** نام گنج چهارم‌ازهشت گنج خسروپرویز . و **گنج‌الهی :** قناعت. و کلام خدا . و **گنج باد** و یا**گنج باد آور** ویا **گنج‌بادآورد :** هر چیز که اندوخته کنند بـدون هیچ زحمت و مشقتی . وگنج پنهانی‌ودفینه . و سود خدا داد . و نام گنج دویم از هشت گنج خسرو پرویز. ونام نوائی از باربد. و **گنج بار** که‌**گنج گاو** و **گنج‌شادآور** نیزگویند : نام‌گنج هشتم از هشت گنج پرویز . و **گنج حکیم:** سورهٔ مبارکهٔ فاتحة الکتاب . و **گنج خاکی :** آدم ابوالبشر و فرزندان وی . و **گنج خضرا:** نام گنج ششم از هشت گنج‌پرویز. و **گنج دار :** نام نوائی از موسیقی . و **گنج دیبه:** نام گنج سیوم‌ازهشت‌گنج‌پرویز. و **گنج روان :** نام گنج قارون . و **گنج‌سوخته:** یعنی گنج سنجیده .نام گنج پنجم‌از هشت‌گنج پرویز. و نام نوائی‌ازموسیقی و**گنج‌شادآور:** گنج‌بارکه گنج‌هشتم باشد از هشت‌گنج پرویز . و**گنج‌شایگان:** همان گنج‌بادآورد است که نام گنج دویم‌باشد . و **گنج عروس:** نام گنج اول از هشت گنج پرویز . و نام یکی از تصنیفات بار بد . و **گنج فریدون :** نام نوائی از موسیقی . و **گنج کاوس:** نام لحن هیفدهم از سی‌لحن باربدکه گنج گاونیز نامیده میشود . و **گنج گاو** و یا **گنج گاوان** و یا **گنج گاومیش:** نام گنج جمشید که‌در زمان بهرام‌گور ظاهر شد . و نام لحن هفدهم‌ازسی لحن باربد .

گنج (genj) او ص.پ . صاحب عجب و تکبر وخود ستای . و گیـج و سر گشته و حیران .

گنج (gonj) او ص.پ. گنجایش‌ووسعت. و قابلیت و استعداد و گنجائیدن و چون‌چیزی را در میان جمعی از مردمان قسمت‌کنند رسد و قسمت‌هر یك از آنها را گنج نامند .

گنجا (gonjâ) ا.پ. قابلیت واستعداد گنجیده شدن .

گنجار (ganjâr) و **گنجاره** (ganjâre) ا.پ. غازه‌وغنجار وگلگونه.

گنجاره (ganjâre) ا.پ . گنجد .

گنج آگن (ganj-âgan) ص.پ. اندوزندهٔ گنج.

گنجانیدن (gonjânidan) فم. پ. گنجیدن کنانیدن و گنجیدن فرمودن.

گنجایش (gonjâyec) ا.پ. قابلیت واستعداد. وقابلیت گنجیدن. و وسعت گنجیدن. وجای ومحل گنجیدن. وسود و نفع. و **گنجایش پذیر شدن:** محاط شدن و مشمول شدن. و **گنجایش داشتن:** جا داشتن و وسعت داشتن و قابل گنجیدن بودن.

گنجایش پذیر (gonjâyec-pazir) ص.پ. قابل گنجیدن. و **گنجایش پذیر شدن:** قابل گنجیدن گشتن.

گنجایشی (gonjâyeci) ص.پ. قابل و لایق و مفید و سودمند.

گنجایه (gonjâye) ا.پ. گنجایش.

گنجائی (gonjâi) ا. پ. توانائی. و قدرت. و توانائی گنجیدن.

گنجبار (ganj-bâr) ا. پ. یکی از گنجهای خسرو پرویز.

گنجبان (ganj-bân) ا.پ. خزانه‌دار.

گنج بخش (ganj-baxc) ا.پ. سخی و کریم. و مسرف و خراج.

گنج خانه (ganj-xâne) ا. پ. خزانه ومخزن وگنجینه.

گنج دار (ganj-dâr) ا. پ. خزانه دار. ونام نوائی ازموسیقی.

گنج دان (ganj-dân) ا. پ. خزانه و مخزن وگنجینه.

گنجر (ganjar) و **گنجره** (ganjare) ا. پ. غازه وسرخی که زنان برروی مالند.

گنجریز (ganj-riz) ص. پ. سخی و جوانمرد. ومسرف ومبذر.

گنجریزی (ganj-rizi) ا. پ. افشانی گنج وزر.

گنجشك (gonjeck) ا. پ. مرغی کوچك و خاکستری رنگ که چغوك وخانگی نیز گویند وبتازی عصفور. وچوزه وهرمرغ کوچکی. و **گنجشك توئی توئی گوی:** طوطی.

گنجفه (ganjefe) ا. پ. گنجیفه.

گنجکاو (ganj-kâv) ص. پ. آنکه برای تحصیل گنج کاوش میکند.

گنج کاوی (ganj-kâvi) ا. پ. کاوش کردن برای تحصیل گنج.

گنجگاه (ganj-gâh) ا.پ. آوازراست پنج گاه.

گنجلج (gonjoloj) ا. پ. هرچیزخرد و کوچك

گنج نامه (ganj-nâme) ا. پ. کتاب گنج. و فهرست گنج. و قبالهٔ گنج.

گنج نه (ganj-neh) ا. پ. خداوند گنجینه وگنجینه دار.

گنجور (ganj-var) و (ganjur) ا.پ. خزانه دار و مرد متمول. و خزانه وذخیره و مخزن. وبیت المال.

گنجویر (ganj-vir) ا. پ. بلغت زند وپازند: خزانه‌دار.

گنجه (ganje) ا.پ. نام شهری مابین تبریز وشیروان وموطن شیخ نظامی ولی مولد آن یکی از دهات تفرش که تاء نام اوست. و نیز خر الاغ دم بریده که بتازی ابتر گویند. وخرجین ترکی که برترك ستور بندند.

گنجیدن (gonjidan) ف ل. پ. درآمدن چیزی درچیز دیگر. وراست آمدن چیزی درچیزی. ودرجای تنگ درآمدن چیزی. ومحاط شدن. وتصرف کردن و ضبط نمودن جای ومحل. وآگنده شدن وپرگشتن. وفراهم آورده شدن.

گنجیده (gonjide) ص. پ. درآمده وداخل شده. ودر جای نهاده.

گنجیفه (ganjife) ا. پ. ورقهائی که بدان بازی میکنند. وخود این بازی.

گنجینه (ganjine) ا.پ. جای گنج. و خزانه ومخزن وانبار وهر جائی که درآن ذخیره وتدارك انبار کنند. ومال بسیار ومحصول. و خراج. ودفتر کوچکی که درجیب گذارند. و شربت خانه.

گنجینه دار (ganjine-dâr) ا. پ. خزانه دار.

گنجینه داری (ganjine-dâri) ا. پ. خزانه داری.

گنجینه سنج (ganjine-sanj) و **گنجینه گشای** (ganjine-gocây) ا. پ. خزانه دار.

گنجینه نه (ganjine-neh) ا.پ. خزانه دار.

گنجینه نهی (ganjine-nehi) ا. پ. خزانه داری.

گند (gand) ا. پ. بوی بد. وهر چیز بدبوی.

گند (gand) ا.پ. خایه وخصیه. و **گند بیدستر:** جندبیدستر. و **گندسگ:** داروئی شبیه بگندروباه که اکنون بسعلب معروف است وبتازی خصیة الثعلب نامند.

گندا (gandâ) ص. پ. هرچیزگندیده که ازآن بوی بد برآید.

گنداب (gand-âb) ا. پ. آب ایستادهٔ گندیده وبدبوی.

گندامویه (gandâ-muye) ا. پ. مویهای کودك تازه زائیده شده.

گندانه (gandâne) ا.پ. گند ناوکراث. وکربهٔ زباد.

گندانیدن (gandânidan) فم. پ. بوی گندکنانیدن. وبحالت تعفن در آوردن و

بوی بد برآوردن .

گنداور (gond-âvar) ا. پ . مردم شجاع و دلاور و مردانه . و سپهسالار.

گندای (gandây) ص . پ . هرچیز گندیده که ازآن بوی بد برآید .

گندای (gondây) ا.پ. فالگو وفالگیر ورمال .

گندبیدستر (gond-bidastar) ا. پ. جند بیدستر.

گندژ (gan-dej) ا. پ . نام قلعه ای در بابل که ضحاك بنا کرده بود واکنون ویران وجز تلی ازآن چیزی باقی نیست و بر سر آن تل چاهی است گویند هاروت وماروت درآن چاه محبوسند .

گندش (gandec) ا. پ. گوگرد .

گندك (gandak) ا.پ. گوگرد. وباروت.

گندگی (gandagi) ا. پ. چرکی و بد بوئی وناپاکی ونتن وتعفن .

گندگی (gondagi) ا. پ. درشتی و غلظت وبزرگی و کلانی وهنگفتی وستبری .

گندگیا (gand-giyâ) و **گند گیاه** (gand-giyâh) ا. پ. نام گیاهی که شقاقل بیخ آن است .

گندلاش (gand-lâc) ا. پ. یك قسم گیاهی بدبوی. وتخم مرغ گندیده .

گندله (gondole) ا.پ. هرچیز گردو گلوله مانند .

گندم (gandom) ا . پ . گیاهی از طایفهٔ غلات که تخم آنرا نیزگندم گویند ونان که قوت غالب نوع انسانی است ازگندم سازند. **وگندم دیوانه** : یکنوع دانه معروف بتلخ دانه که تلخك نیزگویند . **وگندم کرمانی:** رشته فرنگ که ورمیسل گویند .

گندم با (gandom-bâ) ا . پ. آش گندم که حلیم نیزگویند وبتازی هریسه .

گندم رنگ (gandom-rang) ص.پ. گندمگون واسمر. وقهوه ای رنگ .

گندمك (gondomak) ا. پ . لهات .

گندمگون (gandom-gun) ص.پ. اسمر. وقهوه‌ای رنگ.

گندمگونی (gandom-guni) ا.پ . سمرت ورنگ میان سپیدی وسیاهی .

گندمگونی وام (gandom-guni-vâm) ص. پ. اسمر. وقهوه‌ای رنگ .

گندم مایه خشك (gandom-mâye-xock) ا. پ. زمینی که گندمهای درشت دهد .

گندمه (gandame) ا. پ. اژخ و ثولول .

گندمه (gandome) ا.پ. یك قسم دانه‌ای عاری ازپوست .

گندمی (gandomi) و **گندمی رنگ** (gandomi-rang) و **گندمین** (gandomin) ص .پ. گندمگون .

گندن (gandan) فل .پ. پوسیدن و گنده شدن وبوی بدکردن. وتند وبدبوی شدن. وگرم شدن .

گندنا (gandanâ) ا. پ. گیاهی ماکول واز طایفهٔ سیر وبلغت مردم طهران تره و بتازی کراث نامند. ونیز حیوانی کوچك که گربهٔ زباد نیز نامند .

گندنازار (gandanâ-zâr) ا . پ. بوستان گندنا .

گندناگون (gandanâ-gun) ص.پ. سبز رنگ .

گندناگوهر (gandanâ-gavhar) ا. پ. حنظل .

گندنان (gandnân) ا. پ. نام موضعی نزدیك اصفهان که طوایف لر درمدت تابستان ازآنجا عبور میکنند .

گندنه گون (gandane-gun) ص.پ . گندناگون وسبز رنگ .

گندو (gandu) ا.پ. کندو وآوندی که درآن زنبوران عسل را نگاه میدارند .

گندواله (gand-vâle) ا. پ. گرگ و کندواله .

گندوخانه (gandu-xâne) ا.پ. آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاه میدارند .

گندور (gandur) و **گندوره** (gandure) و **گندوری** (ganduri) و **گندوله** (gandule) ا. پ . کندوره .

گنده (gande) ا .ص. پ. بوی بد. وهر چیز بدبو وگندیده ومنتن. ومتعفن. وپوسیده. و فتق دارو اخته وخایه برآورده .ومرد پیر. و زن پیر . **وگنده شدن :** گندیدن .

گنده (gonde) ا.ص . پ . درشت و هنگفت وکثیف .وکلان . وکلفت. واژخ. و ثولول. وکوفتهٔ بزرگی که ازگوشت ومصالح سازند. وگلولهٔ خمیر. وچانهٔ خمیر. ومخ. ومغز. وتختهٔ کفشگران. ومغاکی که شکار چیان خودرا درآن ازنظر حیوانات وحشی پنهان می کنند . و **گندهٔ پشم**: گلولهٔ پشم. **وگندهٔ خمیر:** چانهٔ خمیر. **وگنده کردن** : نقش کردن باسوزن. وقطع کردن وتراشیدن و بریدن .

گنده بغل (gande-baqal) ص. پ. آنکه از زیربغل وی بوی بد برآید .

گنده بوی (gande-buy) ص. پ. دارندهٔ بوی بد.

گنده بهار (gande-bahâr) ا . پ. باران درهوای سرد .

گنده پیچ (gonde-piç) ا.پ . چرخه و دوك . ودوك دستی که بدان پنبه وپشم می ریسند. وچرخ کوزه گری که بادست میچرخانند.

گنده پیر (gande-pir) ا. پ. زن پیر سالخورده . **وگنده پیر کابلی:** نام پیره زنی جادوگر وساحر ازاهل کابل .

گنده خایه (gande-xâye) ا.پ. تخم مرغ کهنهٔ گندیده .

گنده دماغ (gande-damâq) ص . پ. متکبر وباغرور وبدماغ .

گنده دهن (gande-dahan) ص.پ. کسی‌که دهان وی بوی بدکند .

گنده فیروزه (gande-firuze) ا . پ. کندر .

گنده‌مغزی (gande-maqzi) ا. پ. تکبر .وگفتار متکبرانه . ویاوه وهرزه . و درشتی وکج خلقی. وشخصی که دارای این صفات باشد .

گندیدگی (gandidagi) ا.پ. پوسیدگی وعفونت وتعفن .

گندیدن (gandidan) ف.ل. پ. بدبو شدن وبوی بدکردن ومتعفن شدن‌وپوسیدن .

گندیده (gandide) ص.پ. گنده وبد بو ومتعفن و منتن. وآنچه از وی بوی بد برآید .

گنر (ganar) ا.پ. نام‌رزمگاه‌سلطان‌محمود غزنوی .

گنگ (gang) ا.پ. هرچیز خمیده وکج‌و کوژ وکوژ مادرزادو. هرچیز نیکو وخوب و زیبا. وخارشی‌که درین مویها پدیدآیدوتاموی را نکنند آرام نشود .ونام بتکده ای درچین . و بتکده ای درترکستان. ونام کوهی . ونام جزیره‌ای. ونام چندشهر . ونام شهرچاچ .

گنگ (gang) ا. پ. نام رودی بسیار بزرگ در هندوستان که فیزوم نیز گویند و فرنگیان گانژ خوانند و این رودکه منبع آن کوهستان سوالك است از جمنا والله آباد گذشته‌مشروب میکندبنارس‌وپاتنا وشاندرناگور وکلکته را وپس از طی ۱۰۰و۳ کیلو متر مسافت در خلیج بنگاله میریزد واین رود را هندوان بسیار محترم میدارند ودرآب آن‌غسل کردن ومرده‌های خود راسوختن وخاکسترآنها را درآب آن ریختن فوزعظیم وسبب درجات ومزید سیأت‌میدانند .

گنگ (gang) ا. پ. بیت المقدس وآنرا گنك دژ هخت (dejhoxt) و یا دژ هخت (dejhext) ویا دژ هرج (horj) ویادژ هرج (herj) ویا دژ هرج (haraj) ویادژ هوخت نیزگویند .

گنگ (gong) ا.پ. لال وابکم .وآنکه بایماواشاره‌حرف‌زندنه‌بزبان.وتنبوشه. ولولهٔ سفالین که درزیر زمین جهة راه‌آب بهم وصل کنند .و**گنگ ده زبان** ویا **گنگ‌صد زبان**:گل سرخ .

گنگار (gongâr) ا.پ. ماری که‌تازه‌پوست افگنده باشد .

گنگ بهشت (gang-beheet) ا.پ. نام قلعه‌ای دربابل.

گنگ دژ (gang-dej) ا.پ. نام‌قلعه‌ای دربابل.ونام موضعی درمشرق.

گنگ دژهخت (gang-dejhoxt) ا. پ. بیت المقدس.

گنگل (gangal) ا. پ. مزاح وظرافت وهزل و مسخرگی.

گنگلاج (gonglâj) و (gongalaj) ص. پ. الکن وآنکه در زبانش‌لکنت باشد.

گنگلاجی (gonglâji) ا.پ. لکنت در زبان والکنی .

گنگنه (gengene) ا.پ. کینین.

گنگی (gongi) ا.پ. لالی وبی‌زبانی.

گنوار (ganvâr) ا.پ. دزد وسارق و راه زن وغارتگر .

گنور (ganur) ا.پ. نام قلعه‌ای در هندوستان.

گنوره (ganure) ا. پ. شخص کارگر وسازنده .

گنه (gonah) ا.پ.مخفف‌گناه وبمعنی‌آن. و**نیم گنه** : عیب وقصور.

گنهکار (gonah-kâr) ص.پ. گناهکار. و**نهایت گنهکار**: بدترین مفسدوشرور.

گنهگاری (gonah-gâri) ا. پ.گناه کاری وبد رفتاری وقصور.

گنیز (goniz) ا.پ. پرخوروشکم‌پرست.

گو (gav) ا.پ. زمین پست ومغاك . و آفتاب .وشجاع‌ودلیر ومبارزوپهلوان .وسردار ومهتر ومحتشم و محترم و بزرگ.

گو (gov) ا.پ. گاو وبقر .

گو (gu) و (gov) ا. پ. دکمهٔ جامه وگوی چوگان. وسرگین .

گو (gu) و (gov) ص.پ. خرد وکوچك.

گو (gu) ا.پ. پنداشت .وکلمه و لفظ. سخن وگفتار.

گو (gu) ص.پ. گوینده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **دروغگو** یعنی کاذب و گویندهٔ دروغ و**راستگو** صادق وگویندهٔ سخن صدق وراست .

گو (gu) پ.کلمهٔ ارتباط بمعنی خواه و اگر چه .

گوا (govâ) ا. پ. گواه وشاهد.

گواب (gavâb) ا.پ. مغاك وژرف . وخانهٔ چشم .

گواچو (gâçu) و **گواچه** (gâçe) ا. پ. ریسمانیکه ازدرخت ویاجای بلند آویزند ودرآن نشسته درهو آیند وروندکنند . وبادپیچ. ونوعی ازگهوارهٔ‌کودکان که بزبان طهرانی ننوگویند .

گوار (gavâr) ا.پ. طایفه‌ای از صحرا نشینان هند .

گوار (govâr) ا.پ. هر چیزی از خوردنی وآشامیدنی که بآسانی ازحلق فرو رود وگلوگیر نباشد وهرچیزکه بخوبی‌هضم

شود. و**خوشگوار** شیرین ولذیذ وخوشمزه ومطبوع وسریع الهضم وموافق وسلامتی بخش.

گوارا (ovâr) ص.پ. هرچیز که بآسانی ازگلو فرو رود ودر گلوگیر نکند. و هرچیزی که ذائقه را خوش آید. و هرچیز که زود هضم شود. و هرچیز مطبوع و خوش آیند از خوردنی و آشامیدنی. وهر چیز خوش وپسندیده. وتحمل کننده وصبر کننده. وراضی ومطبع. و**گوارا شدن**: خوش آیند شدن ومطبوع گشتن. و**گوارا کردن**: قبول کردن وپسندکردن. و**زود گوارا**: سریع الهضم وزود هضم. و**دیر گوارا**: بطیء الهضم.

گواران (govârân) ص.پ. هرچیز مطبوع ولذیذ. وزود هضم.

گوارانیدن (govârânidan) ف م.پ. کمک کردن درهضم و بختن. و **فرو گوارانیدن**: هضم کردن.

گوارائی (govârâ'i) ا.پ. خوشگواری وخوش آیندی وسرعت هضم.

گواربان (govâr-bân) ا.پ. گله گاو. وگله بان وشبان.

گوارد (govâred) ص.پ. گوارا وخوش آیند درذائقه.

گوارش (govârec) پ حم. گواریدن.

گوارش (govârec) و**گوارشت** (govârect) ا.پ. هرمعجونی که موجب سرعت هضم شود وهضم غذارا نیکو گرداند وجوارش.

گوارندگی (govârandagi) ا.پ. خوشگواری وخوش آیندگی.

گوارنده (govârande) ص.پ. خوش گوار، وموافق وسلامتی بخش. وسریع الهضم. وهرآنچه هضم شود. و**طعام ناگوارنده**: خوراکی که کل برمعده شده وبدشواری هضم گردد. و**هوای گوارنده**: هوای سلامتی بخش.

گوارون (govârun) ا.پ. خشک ریشه وقوبا.

گواره (gavâre) ا.پ. خانهٔ زنبور. وگلهٔ گاو. وگلهٔ گاومیش ومخفف گهواره وبمعنی آن.

گواره (gavâre) ا.پ. هرچیز محلل غذاو هضم کننده وگوار. وهرآنچه ازخوردنی وآشامیدنی که بآسانی از حلق فرو رود ودرگلوگیر نکند.

گواره بان (gavâre-bân) ا.پ. گله بان وشبان.

گواریدن (govâridan) ف ل وم.پ. هضم کردن وتحلیل بردن. وهضم شدن وتحلیل رفتن.

گواز (gavâz) و **گوازه** (gavâze) ا.پ. هاون بزرگ چوبین که درآن شلتوک را کوبیده پوست از آن بر گیرند و نیز برنج را سفید کنند.

گواز (gavâz) و(govâz) و**گوازه** (gavâze) ا.ف. چوبدستی که بدان گاو وخر ودیگر ستور را رانند.

گوازیدن (govâzidan) ف م پ. دست کشیدن. ودست بردارشدن وترک کردن. ووا ماندن.

گواژه (gavâje) ا.پ. ریشخند وتمسخر. و بذله ومزاح. وشادی و خوشی. و چارقد وسرپوش زنان.

گواژه (gavâje) ص.پ. شادوخوش طبع وخوشحال ومسرور. ولطیفه گو.

گواژیدن (gavâjidan) ف م.پ. ملامت کردن وسرزنش نمودن.

گواش (gavâc) و (govâc) او ص.پ. صفت ونوع. ورنگ ولون.

گواشتن (govâctan) ف م.پ. هضم کردن.

گواشمه (gavâcme) ا.پ. چار قدو مقنعه ای که زنان برسر اندازند.

گواشیر (gavâcir) ا.پ. نام شهر دارالملک کرمان که مولد من بندهٔ مصنف این کتاب است. ونام صمغی که گاو شیر نیز گویند.

گواک (govâk) ا.پ. مرغ کوچکی خاکستری رنگ که درکنارآب نشیند وپیوسته دم جنباند وبتازی صعوه گویند.

گوال (govâl) ا.پ. گوشه وخلوتگاه. وقسمی ازماهی که فرنگیان کارپ نامند.

گوال (govâl) و(gavâl) پ حم. گوالیدن (govâlidan) وگوالیدن (gavâlidan).

گوال (govâl) و(gavâl) ا.پ. جوال. وبالیدگی ونشو ونماوترقی. وجمع واندوختگی. وسودونفع. وحاصل ومالش. وجلادهنده وصیقل دهنده. وگله بان.

گوالنده (govâlande) ا.پ. جنبانندهٔ کودک بروی دستها ویا زانوها.

گوالیار (govâliyâr) ا.پ. نام شهری در هندوستان.

گوالیدگی (govâlidagi) ا.پ. نشو ونما و ترقی.

گوالیدن (govâlidan) ف ل وم.پ. جنبانیدن کودک رابر روی دستها ویازانوها. وجنبیدن ازاینطرف بآنطرف درراه رفتن.

گوالیدن (govâlidan) و(gavâlidan) ف ل.پ. روئیدن و نمو نمودن وبالیدن. و بلوغ وپختگی رسیدن.

گوان (gavân) پ.ج. گو یعنی پهلوانان دلاور ودلیر.

گوانجی (gavânji) و**گوانچی** (gavânçi) ا.پ. دلیر وپهلوان. وسپهسالار وسردارپهلوانان.

گوانگل (govângol) **گوانگله** (govângole) ا.پ. حلقه ای که دکمه در آن می‌افتد ونوعاً دکمه مادگی را گویند وگاه دکمهٔ تنها وگاه مادگی تنهارا هم گویند. ونیز

جوز گره. وآفتاب .

گواه (govâh) و (gavâh) ا.پ. شاهد. ودليل وبرهان وبينه . و**گواه آوردن** ويا **گواه گرفتن** : شاهد و بينه آوردن و گرفتن. ومناجات کردن. و**گواه دروغ** : شاهد دروغ.

گواهی (govâhi) و (gavâhi) ا.پ. شهادت . و **گواهی دادن** : شهادت دادن .

گوائی (govâ'i) ا . پ . شهادت و گواهی .

گوباره (gov-bâre) ا.پ. گلهٔ گاو. وگلهٔ گاومیش. وجایگاه گاوان.

گوباز (gu-bâz) ا . پ . گوی باز .

گوبان (gov-bân) ا.پ. گاوبان وگله چران گاو .

گوبشا (gubacâ) ا. پ. بلغت زند و پازند : عسل وانگبین.

گوبیا (gubiyâ) ا. پ. بلغت زند و پا زند : زبان ولسان.

گوپال (gupâl) ا . پ . عمود و گرز آهنین. وتخت واورنگ آهنین ویاچوبین. ونام مبارزی روسی.

گوپان (gov-pân) ا. پ. شبان وگله چران گاو وگاومیش.

گوپیازه (govpiâze) ا. پ . یکنوع طعامی که دربلغ پزند.

گوت (gavt) ا . پ . کفل و سرین آدمی .

گوتازی (gutâzi) ا.پ. لاف ودعوی بی‌حقیقت درغلبه وچیرگی برحریف.

گوجه (govje) ا. پ. قسمی ازآلوچهٔ بزرگ، وآبدار.

گوج (gavaç) ا . پ . صمغ هر درختی .

گوچاه (gav-çâh) ا. پ. گوی که چندان عمیق نباشد وبن آنرا بتوان دید.

گوچه (gav-çe) ا . پ . نخهای کنار لباس .

گوچی (gav-çi) ا . پ . گودال و جای عمیق .

گود (gavd) و (govd) او ص. پ . جای پست ومغاك، وجای عمیق.

گود (govad) پ. کلمهٔ فعل بمعنی گوید.

گوداب (gudâb) ا. پ . دوشاب . و آشی که ازگوشت وبرنج ونخود و مغز گردو پزند و قاتق آنرا از سرکه و دوشاب کنند و آنرا آش حبشی‌نیز گویند. و نیز طعامی که در زیر بریان پزند و بریان پلاونیز گویند.

گودال (govdâl) ا. پ. زمین پست و مغاك. وجای عمیق.

گودر (gavdar) ا. پ . بچهٔ گوزن. و گوساله. و بره آهو . ونوعی از مرغابی که گوشت آن بغایت بدبو. ونوعی از غله کهدر میان زراعت گندم و جو روید. و پوست گوساله . و نام پسر شا پور . و نام پهلوانی ایرانی .

گودرز (gudarz) ا. پ. مرغی که بیشتر درکنار آبها نشیند . و نام دو نفر از پادشاهان اشکانی . و نام دو نفر از پهلوانان ایران .

گودرز (gudarz) ا . پ . باصطلاح هیئت : هرچیز که قابل خرق والتیام نباشد و ازهم جدا نشود و بهم نیاید .

گودره (gav-dare) ا.پ. بچهٔ گوزن. وگوساله. وپوست گوساله.

گوده (gude) ا. پ. میان و کمر. و گرده‌وکلیه. ومغز وهسته . و**گوده بحرام**: تنبل وکاهل وهیچکاره.

گودی (gavdi) ا. پ. عمق . وگودال وجای عمیق . وزمین پست و مغاك.

گوذاب (guzâb) ا.پ. گوداب.

گور (gavr) ا. پ. گبر و بت پرست وکافر و ملحد و بیدین . وآتش پرست . و نام شهری در بنگاله‌که اکنون خراب وویران است .

گور (gur) ا.پ. خر وحشی و بیابانی. و قبر ومرقد ومزار ومدفن وتربت وآنجائیکه مردهٔ آدمی رادرآن گذارند . وصحرا وبیابان. وهمواری ودشت بی آب . وشراب.وعیش وعشرت وتنعم . و بخیل ولئیم . ولقب یکی از پادشاهان ساسانی که بهرام گور باشد . و **گور بامدفون** ویا**گور نامدفون**: ماهی که یونس پیغمبررا فروبرد . و **گور غریبان** : مدفن مردمان غریب . و**گور نفس** : تن‌وبدن‌آدمی . ودر**گور کردن**: دفن کردن و درزیر خاك نهادن.

گوراب (gurâb) ا .پ . میدان‌اسب دوانی . وگنبدی که بر سر قبر سازند . و جوراب. وچاقشورساقه‌کوتاه که درزیر موزه جهت دفع سرما پوشند. وسراب وزمین‌شوره زاری در صحرا که از دور بآب ماند . ونام شهری .

گوراسب (gur-asb) ا. پ . یك قسم حیوانی وحشی از جنس اسب ولی بـاندام خر وپوست آن سپیدویا زرد و دارای‌خطوط سیاه و در صحراهای افریقا فراوان است.

گورابه (gurâbe) ا. پ. گنبدی که برسر قبر سازند . و نام موضعی کـه دخمهٔ پدران رستم درآنجابوده .

گوراگور (gurâ-gur) م.ف.پ. زودا زود و بتندی وجلدی.

گوران (gavrân) پ. ج. گور.

گوران (gurân) پ. ج. گور.

گوران (gurân) ا . پ . محل اجتماع لشکر. واطاق اجتماع . و برنج بودادهٔ در تنور .

گورب (gurab) ا. پ. چاقشورکوتاه پشمی که در زمستان در زیر کفش و موزه پوشند . وکفش نمدی.

گوربان (gur-bân) ا . پ . نگهبان گورستان .

گورب بافك (gurab-bâfak) ا.پ. پرنده ای که از خاشاك نرم خانه ای سازد مانند جوراب وبرشاخهٔ درخت آویزد.

گورجا (gur-jâ) ا . پ . مقبره و مزار و تربت.

گورجستان (gurjestân) ا . پ . گرجستان .

گورجی (gurji) ا. پ. گرجی.

گورچشم (gur-çacm) ا. پ. یکنوع پارچهٔ ابریشمی که بر آن چشم گورخر نقش کرده اند .

گورخان (gur-xân) ا. پ. نام یکی ازپادشاهان چین.

گورخانه (gur-xâne) ا. پ. قبر و گور .ومغاره. و خانهٔ خالی بدون روزنه . وحجرهٔ تاریك .

گورخر (gur-xar) ا. پ. خر وحشی وبیابانی .

گورد (gavard) ا.پ. جعل.

گوردین (gurdin) ا. پ . گلیم، پلاس وجامهٔ پشمین .

گورس (gurs) ا.پ. جوع و گرسنگی.

گورستان (gurestân) ا.پ. قبرستان. وحجرهٔ زاهد گوشه نشین .

گورسرین (gur-sorin) ص . پ . معشوقه‌ای‌که سرین وی مانند سرین گور پرو انباشته باشد .

گورشکاف (gur-cekâf) ا. پ. گور شکاونه .

گورشکاونه (gur-cekâvane) ا. پ. نباش وآنکه قبر مردگان را درشب بشکافد وکفن آنها را ببرد وکفن دزد نیزگویند .

گورك (gurk) ا. پ. حسن و زیبائی.

گورك (gurak) ا.پ . سنگ گازری وآن سنگی باشدکه گازران جامه برآن زنند و شویند .

گورکن (gur-kan) ا.پ. حفار وآنکه گور می‌کند .وکفتار .

گورگا (gavorgâ) ا. پ - مأخوذ از مغولی - طبل ودهل ونقاره .

گورگانی (gurgâni) ا.پ . تیماج و چرم پوست بز وسختیان .

گورگندم (gur-gandom) ا. پ . قسمی ازگندم .

گورگور (gur-gur) مف .پ. گورا گور وزود زود وبزودی .

گورگور (gurgur) ا.پ. نا.پرنده‌ای که خرجل نیزگویند.

گورگیا (gur-giyâ) و **گورگیاه** (gur-giyâh) ا.پ. گیاهی که گور خر برغبت آنراخوردوبتازی اذخر نامند .

گورماست (gur-mâst) ا.پ. ماستی که ازشیر گور خر سازند .ونیز ماست چکیدهٔ باشیر خام مخلوط کرده .

گورنش (gurnec) ا.پ. کورنش.

گورنه (gurne) ا.پ. گوزن .

گورنین (gavarnin) ا. پ. اسباب‌خانه ورخت خانه . واموال صامت . ومغاك .و شیار .

گوره (gavre) ا.پ . نام گروهی در هندوستان .

گوری (guri) ا. پ. حرص وطمع . و رفتار بعیش ونشاط . ودویدگی مانند دویدن گورخر. وزندگانی خوش وپسندیده ومطبوع. وخوشحالی وشادمانی باجمعیت .

گوری (gavri) ص.پ. گبری ومنسوب بگبر .

گوریل (goril) ا.پ. قسمی از میمون که شباهت تام‌بانسان دارد ودرجنگلهای افریقا فروان است ودارای دومتر قد میباشد .

گوز (gavz) ا. پ. جوز وگردو . و **گوزکنا**: تاتوله وجوز مائل .

گوز (guz) و (govz) ا. پ. جوز و گردو . وبدوفاسد .ومقل .وبادی که‌باصدااز راه پائین‌برآید. و**گوزارغ**: گردوی‌پوسیدهٔ گندیده. و**گوزازکون‌خر**: بادی که از کون خر برآید . و**گوزبلغار**: فندق. و **گوز دادن** ویا **گوززدن** : از راه پائین باد باصدا بیرون‌کردن .

گوز (gavaz) ا.پ. گوزن. وگاوکوهی. وآهوی کوچك .

گوزاب (gavzâb) ا. پ. آشی که از گوشت وبرنج ونخود وگردکان پزند .

گوزاده (gav-zâde) ا. پ . پهلوان زاده .

گوزاز (guzâz) ا.پ. پرنده‌ای خوش آواز مانند بلبل .

گوزاگند (gavz-âgand) ا. پ . جوزاغند .

گوزبان (guz-bân) ا.پ. پاردم .

گوزبن (guz-bon) و (gavz-bon) ا. پ. درخت گردکان .

گوزچهر (gavaz-çehr) ا. پ.ستارهٔ دنباله دار .

گوزد (gavzad) ا.پ. جعل و سرگین غلطان .

گوزده (guzade) ا. پ. یکقسم صمغی

سرخ رنگ که انزروت نیز گویند. وجانوری شبیه بملخ که شبها فریاد میکند .

گوزن (guz-zan) ا.پ. آنکه گوزمی زند واز راه پائین باد باصدا بیرون میکند .

گوزستان (govzestân) ا.پ. جای انبوه از درخت گردو .

گوزشکسته (gavz-cekaste) ا . پ . آسمان .

گوزغه (gavzaqe) ا. پ. جوزق پنبه.

گوزك (guzak) ا.پ. غوزك وکعب پا.

گوزگانی (guz-gâni) ا. پ. تیماج وسختیان .

گوزگره (gavz-gereh) ا. پ. نوعی ازگره خوشنما وخوش طرح که مانندتکمه بر چیزهازنند وجوزگره نیزگویند .

گوزگند (guzgand) ا. پ. سخن لاف وگزاف ودروغ .

گوزگندم (gavz-gandom) ا.پ . گیاهی که جوز گندم نیزگویند .

گوزن (gavazn) ا. پ. قسمی از گاو کوهی وآهو .

گوزنخ (gav-zanax) ا. پ. چاه زنخ.

گوزن‌سرین (gavazn-sorin) ص. پ. معشوقه ای که سرین وی مانند گوزن پر و انباشته باشد .

گوزنه (gu-zane) ا.پ. جائی که درآن گوی وچوگان بازی میکنند .

گوزه (guze) ا.پ. غوزهٔ پنبه. وغلاف خشخاش. وپیلهٔ ابریشم وجز آن .

گوزهر (gavezhar) ا. پ. باصطلاح هیئت عقدهٔ راس وذنب که دونقطه تقاطع فلك حامل ومائل قمرکه بتازی جوزهر نامند .

گوزه‌مخ (guze-mox) ا. پ. غلاف گل خرما.

گوزی (guzi) ا. پ. بدی.

گوزیدن (guzidan) فـل .پ. باد با صدا ازراه پائین بیرون کردن .

گوزینه (govzine) ا پ. قسمی ازحلوا که بامغز گردکان سازند .

گوژاب (gujâb) ا. پ. دوشاب .

گوژده (gujade) ا. پ . انزروت و وگوزده .

گوژگانی (gujgâni) ا. پ. تیماج و سختیان .

گوژه (guje) ا.پ. غوزهٔ پنبه. وغلاف خشخاش .وپیلهٔ ابریشم وجز آن .

گوساله (gusâle) ا. پ. بچهٔ گاو. و بچهٔ فیل .وبچهٔ شتر .وهر چیز کوچك وخرد سال .وکودن واحمق وبی عقل .**وگوسالهٔ فلك** : برج ثور که برج دویم از دوازده برج فلکی باشد .

گوساله پرست (gusâle-parast) ا. پ. کسی که بچهٔ گاو را ستایش می کند .

گوسپند (guspand) ا. پ. میش نر و میش ماده .وبز نر وبز ماده .وغوچ وقچقار.

گوسپندچران (guspand-çarân) ا . پ. شبان وچوپان .

گوسپندکشان (guspand-kocân) ا.پ. عید قربان .

گوست (gust) و (gavast) ا. پ. نقارهٔ بزرگ وکوفته شده .وکوفتگی .

گوسفند (gusfand) ا.پ. گوسپند.

گوسفندانداز (gusfand-andâz) ا.پ. نام فندی ازکشتی گیری .

گوش (guc) پ.حم. گوشیدن.

گوش (guc) ا . پ . اذن وآلت شنیدن درانسان ودیگر حیوانات وجزء خارجی مجرای سمع .وحس سمع . وگوشه وزاویه. وسامع ومستمع وشنونده. وجاسوس وخبرگیر. ونگاه ونظر .ومنتظر . وانتظار واشتیاق. و حفاظت وحراست ونگهداری. ونام فرشته‌ای. ونام روز چهاردهم ازهرماه شمسی ،ودر این روز جشن کنند وآنراسیر-سور می اویند چه در اینروز سیر میخورند .**وگوش افتادن**: کرشدن وناشنودن : **وگوش بشنفتن چیزی کردن** :گوش دادن بچیزی . و **گوش برداشتن** : ناامید شدن . و قطع نظرکردن ازانتظار چیزی. ونیز انتظارکشیدن. **وگوش برداشتن وباگوش بدر داشتن** : انتظار کشیدن ومنتظر بودن . و **گوش ترشدن** :شنیدن **وگوش خاریدن**: توقف کردن ومکث نمودن . وفکر کردن ودر فکر شدن.**وگوش دادن**: استماع نمودن وگوش فراداشتن وشنیدن. **وگوش داشتن**: متوجه شدن و دیدن . و نگاهداشتن . ونگاه کردن. **وگوش زدن**: بطور آگاهی استماع کردن. **وگوش شدن** : شنیدن و متوجه شدن بچیزی باحضور دل. و **گوش فراداشتن** :شنیدن وتوجه کردن.**وگوش کردن**: شنیدن. ونگاهداشتن .ونگاه کردن. **وگوش کشیدن و یا گوش گشتن** : سخن شنیدن ومتوجه شدن.**وگوش نهادن**: سخن شنیدن ومتوجه شدن . وترك دادن و واگذاشتن . **وگوش موش** :گیاهی که مرزنگوش نیزگویند.**وگوش هوش**:استماع و توجه .

گوش (guc) ا.پ. بروت وسبیل وشارب.

گوشاب (gucâb) **وگوشابه** (gucâbe) ا.پ. گوشتاب .

گوشاسب (gucâsb) ا.پ. رویاو دیدن خواب .واحتلام .وکابوس.وجوانی که هنوز خطش نادمیده باشد .

گوشان (gucân) ا.پ. عصیر وفشردهٔ انگور.

گوشانه (gucâne) ا.پ. گوشه. وکبنگاه.

گوش‌آوائی (guc-âvâi) ا.پ. شنوائی یعنی هرچه شنود خوب فهم کند ونیك یاد گیرد.

گوش‌بدر (guc-be-dar) م ف . پ.

انتظارکش ومنتظر ودر حالت انتظار .

گوش بر آواز (guc-bar-âvâz) و **گوش براه** (guc-be-râh) و **گوش بردر** (guc-bar-dar) و **گوش بر زنگ** (guc-bar-zang) و **گوش بر صدا** (guc-bar-sadâ) ص. پ. نگران و بی‌صبر وناشکیبا در انتظار. ومشوش وپریشان .

گوش بریدگی (guc-boridagi) ا. پ. قطع گوش .

گوش بریده (guc-boride) ص.پ. آنکه گوشش را بریده وقطع کرده باشند .

گوش بستر (guc-bestar) ا.پ. نژادی از انسان که دارای گوشهای بزرگ بوده‌اند بنحوی که یکی را بستر ودیگری را لحاف میکردند وآنهارا گلیم گوشان نیز گویند .

گوش بند (guc-band) ا.پ. رفاده و عصابه‌ای که برگوش بندند.

گوش پیچ (guc-piç) ا.پ. سیاست وگوشمال . و پارچه‌ای که جهة دفع سرما بر دور سر وگوش پیچند. و یکنوع زینتی که در عمامه گذارند .

گوش پیچیده (guc-piçide) ص.پ. گوشمال داده وسیاست شده .

گوش پیچیده (guc-piçide) ا.پ. شاگرد وتلمیذ وشاگرد مکتبی .

گوشت (guct) ا.پ. لحم وآن مادهٔ نرمی که میپوشاند استخوانهارا و پوشیده میشود از جلد. ومادهٔ نرم میوجات. و **گوشت گرفتن:** فربه‌شدن. و **گوشت مرده:** گوشت‌غانغرایا شده .

گوشت (gavact) ا.پ. نام یکی‌از شش آوازموسیقی است یعنی نوروز ومایه وسلمك و گوشت وشهناز وگردانیه .

گوشت (gavect) ا.پ. نشخوار. و نشخوارکننده .

گوشتاب (guct-âb) ا. پ. یك قسم نانخورشی که از گوشت سازند و آبگوشت نیز نامند. وعصیر گوشت رانیزگویند .

گوشتاب (guc-tâb) ا.پ. گوشمال و تاب دادن گوش برای سیاست و تادیب و عقوبت. و پارچه ای که بر دور کله و گوش پیچند .

گوشتابه (guct-âbe) ا.پ نانخورشی که از گوشت سازند و آبگوشت و گوشتاب نیزگویند .

گوشتابی (guc-tâbi) ا.پ. گوشمالی و سیاست .

گوشتاسب (guctâsb) ا.پ. احتلام. و کابوس. ومنقار مرغان .

گوشت آگنده (guct-âgande) ا. پ. یك قسم طعامی که سنبوسه نیزگویند. ونیز طعامی که ازرودهٔ آگندهٔ از گوشت و مصالح پزند .

گوش تاگوش (guc-tâ-guc) ام ف. پ . ازاین سرتاآن سر وسراسر و تماماً و بالتمام .

گوشت آوه (guct-âve) ا.پ. آبگوشت و گوشتابه .

گوشت آویز (guct-âviz) ا.پ. بازار گوشت‌فروشان .

گوشت آهنج (guct-âhanj) و **گوشت آهنگ** (guct-âhang) ا.پ. قلابی که بدان از درون دیگ گوشت برآرند. وپرنده‌ای که غلیواج نیزگویند .

گوشت بر (guct-bar) ص.پ. پوشیده شدهٔ ازگوشت‌مرده. و فربه‌و تناور وسمین .

گوشت پاره (guct-pâre) ا.پ. مغز و هسته. و پاره‌ای ازگوشت.

گوشت‌خوار (guct-xâr) و **گوشت خواره** (guct-xâre) و **گوشت خوره** (guct-xore) ص.پ. هرحیوانی که گوشت و یاحیوان دیگری رامیخورد .

گوشت دار (guct-dâr) ص . پ . سمین وفربه وتناور .

گوشتدان (guct-dân) ا.پ. دوری ویاطبقی که درآن گوشت میگذارند .

گوشت ربا (guct-robâ) و **گوشت ربای** (guct-robây) ا. پ. غلیواج و زاغ . وقلابی که بدان گوشت از دیگ برآرند .

گوشت رفته (guct-rafte) ص. پ . لاغر ونحیف وکم گوشت .

گوشت فروش (guct-faruc) ا.پ. قصاب .

گوشتکوب (guct-kub) ا.پ. ساطور قصابان . و آلتی چوبین که بدان گوشت پخته شدهٔ بانخود رامی کوبند .

گوشتمند (guct-mand) ص . پ . سمین وگوشت دار . و ساخته شدهٔ از گوشت .

گوشتناك (guct-nâk) ص.پ. گوشت دار وسمین. و میوهٔ پرگوشت آبدار .

گوشتناکی (guct-nâki) ا.پ. سمن و فربهی وپرگوشتی .

گوشتین (guctin) ص . پ . سمین و فربه . وغذاهائی که ازگوشت سازند .

گوشچی (guc-çi) ا.پ. شنونده ومستمع. و جاسوس. و پاسبان و نگهبان. وخبرگیرو خبر دهنده .

گوش خارك (guc-xârak) ا. پ . هرچیز که بدان گوش خارانند. وهزارپا .

گوش خبه (guc-xabe) ا.پ. هرآلتی که بدان گوش خارند و گوش پاك کنند . و هزار پا .

گوش خرك (guc-xarak) ا . پ .

گوش خارك .

گوش خز (guc-xaz) و **گوش خزك** (guc-xazak) ا.پ. هزار پا .

گوش خورده (guc-xorde) ص. پ. گوشمال خورده وسیاست شده .

گوش خیه (guc-xaye) ا . پ . گوش خبه .

گوش دار (guc-dâr) ا. پ . پاسبان و نگهبان ومحافظ .

گوش دریا (guc-daryâ) ا . پ . صدفی که دارای مروارید باشد. وپیاله‌ای که ازصدف ساخته شده‌باشد .

گوش دریده (guc-daride) ا. پ. طبلکی که کودکان بدان بازی می‌کنند.

گوش زد (guc-zad) م ف . پ . هر سخنی که‌یکبار دیگرشنیده شده‌باشد . ونیزسخنی که‌بکسی لوبند تایك وقتی بکار خودآن و یا دیگری‌آید .

گوش سرای (guc-sarây) ص. پ. آنکه هرچه شنود نیکوفهم کند .

گوش سوراخ (guc-surâx) ص. پ. آنکه گوش وی‌را سوراخ کرده باشند.

گوشك (gucak) ا. پ . مصغر گوش یعنی گوش خرد و کوچك . و نیز لوزه و ملازه .

گوش گذار (guc-gozâr) او ص . پ .مستمع وشنونده. ومسموع وشنیده‌شده.

گوش لب (guc-lab) ص. پ. جوانی که خطش هنوز ندمیده‌باشد .

گوشمال (guc-mâl) ا پ . سیاست . و تادیب خصوصاً تادیب‌استاد مرشاگردرا که گوش ویرامیمالدتا سرخ شود.

گوشماهی (gnc-mâhi) ا.پ. صدف. و پیاله‌ای که ازصدف سازند .

گوشوار (guc-vâr) ا.پ. حلقهٔ گوش. و زینتی که‌درگوش‌آویزند وبتازی قرط گویند. واطاق و یا بالاخانه‌ای که درگوشهٔ تالارواقع باشد .

گوشواره (guc-vâre) ا.پ. قرط و واچك وزینتی که‌در گوش آویزند . ومروارید بزرگی که در صدف جزآن یك نباشد. وپارچهٔ منقش‌و زر دوزی که‌بطور زینت برکنار عمامه قرار میدهند. و مجموع و حاصل. و مقدار زیاد . وآنکه گوش دختران‌را سوراخ میکند. و باصطلاح سیاق: آنجای ازوسط‌فرد کـه عقد میزان‌درآنجانویسند. وخلاصهٔ حساب. وخلوت و باصطلاح عروض : مطلعی از شعر که پس از مقطع آورند . و **گوشوارهٔ فلك** : ماه نو وهلال .

گوشه (guce) ا.پ. کنج‌وزاویه. وخلوت‌و خلوتگاه و جای خلوت وجای تنهائی و جای پنهانی و انزوا . و کنار و کناره . و دستهٔ آوند . و دکمه. وگره . و دندانهٔ‌در سرکمان که زه‌را بدور آن می پیچند . و رحم و زهدان . و**گوشهٔ باغی گرفتن** : خلوت گزیدن . و **گوشهٔ‌بالش** : کنار مسند . و **گوشهٔ جام شکسته**: ماه نو. و **گوشهٔ جگر**: پارهٔ جگر . و **گوشهٔ‌چشم**: ماق. و**گوشهٔ‌چیزی**: سر چیزی و نوك چیزی . و **گوشهٔ‌دهن** : کنج‌دهن . و **گوشهٔ زمین**: زاویهٔ‌زمین. وناحیه. و**گوشهٔ‌زنجیر**: حلقهٔ زنجیر . و **گوشهٔ کمان**: دندانه در سرکمان که زه را درآن می‌پیچند. و **گوشه کردن**: کناره کردن. و **گوشه‌گرفتن**: گوشه نشینی کردن و خلوت گزیدن . و**سه گوشه**: مثلث .

گوشه دار (guce-dâr) ص . پ . زاویه‌دار .

گوشه‌وزین (guce-gozin) ص. پ. عزلت گزین وخلوت نشین.

گوشه گوشه (guce-guce) م ف . پ . از این گوشه بان گوشه و از اینطرف بان طرف .

گوشه‌گیر (guce-gir) و**گوشه‌نشین** (guce-necin) ص.پ. تنها ومجردو خلوت نشین. و زاهد .

گوشه‌گیری (guce-giri) و **گوشه نشینی** (guce-necini) ا . پ . انزوا و تجرد و زهد .

گوشه‌وز (guce-vaz) ص.پ. آنکه اشتغال بگوشه نشینی‌وعزلت دارد.

گوشی (guci) ا.پ. خراجی‌که‌ازستور بارکش‌ودیگر حیوانات‌میگیرند.

گوشیار (gucyâr) ا.پ. نام حکیمی‌از اهل فارس که استاد شیخ الرئیس ابو علـی سینا بود .

گوشیدن (gucidan) فم.پ. شنیدن و استماع نمودن .

گوف (guf) ا.پ. کوف وجغد .

گوك (gavk) ا.پ . نام قریه ای در جنوب شرقی کرمان .

گوکی (gavki) ا.پ. خمی از خمرهٔ بزرگ‌دهن‌گشاد .

گوکه (gu-ke) و (gov-ke) م ف. پ. شاید که‌و یحتمل واگر چه .

گوگ (gug) ا.پ . دکمهٔ گریبان . و تولول . وگوساله .

گوگار (gugâr) و **گوگال** (gugâl) ا.پ. جعل وخنفساء وسرگین گردانك.

گوگالناك (gugâl-n k) ص.پ دارای گوگال .

گوگرد (gugerd) و (gavgerd) ا.پ. جسمی مفرد و شبه‌فلز وزردرنگ که بسهولت مشتعل میگردد و گندك نیز گویند و بتازی کبریت نامند و نوعاً گوگرد بحالت طبیعی‌یافت

می‌گردد در حوالی کوههای آتش فشان کهنه مانند کوه دماوند در ایران و کوه سیسیل در فرنگستان خواه بحالت خلوص و تبلر باشد و یا مخلوط با مواد خاکی .

گوگردانك (gu-gardânak) ا. پ . جعل و خنفسا و سرگین گردان.

گوگه(guge) ا. پ . گوساله . و دکمهٔ گریبان . و تُلولو او ژخ.

گوَل (gavl) ا. پ. دلق وجامهٔ پشمینهٔ با موبهای آویخته که درویشان پوشند .

گول (gul) اوص. پ. ابله احمق و نادان و بی‌دانش. ومکر و فریب . وجغد . و آبگیری که آب اندك در آن ایستاده باشد. وگوی . وگلوله . و **گول زدن** : نادان و ابله کردن وفریب دادن . و **گول خوردن** : فریب خوردن .

گولاج (gulâj) ا. پ . قسمی از حلوا که لابرلا نیز گویند .

گولاد (gulâd) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی .

گولاك (gulâk) ص. پ. گوگال ناك و دارای گوگال.

گولان(gavlân) ا.پ. نوع تراز گیاه اسل.

گولانج (gulânj) ا.پ . قسمی از حلوا که گولاج نیز گویند. وقسمی از نان که از سفیدهٔ تخم مرغ ونشاسته پزند وآنرا درشیره شکر انداخته خورند.

گول بند (gul-band) ا. پ . بزبان مردم گیلان: گردن بند کودکان.

گولحاج (gul-hâj)ا.پ. حاجی که پیاده بمکهٔ معظمه میرود. و نیز حاجی جاهل باعمال ورسوم حج .

گولخ(gulax)و **گولخن** (gulxan) ا.پ. آتشگاه حمام.

گولر (gular) ا.پ . ـ مأخوذ از هندی. درخت انجیردشتی .

گولغنچه (gul-qonçe) ا.پ. غازه و گلگونهٔ زنان .

گولك (gulak) ا.پ. کوزهٔ دهانه تنگی که دفن کنند ودر آن پول ریزند. و دخل پول دکاندار .

گولك(gulak)ا.پ. ریشهٔ گیاه انغوزه.

گولنداز (gul-andâz) ا. پ. توپچی و گلوله انداز.

گولندازی (gul-andâzi) ا . پ . توپچی گری و گلوله اندازی .

گوله (gule) ا.پ. گلوله خواه بزرگ باشد وخواه کوچك وخواه برای بازی باشد و یا برای توپ ومنجنیق . وغوزهٔ پنبه . و پیلهٔ کرم ابریشم. و خشخاش. و خار پشت . و کوزهٔ آبخوری .

گوله (gule) ا.پ . ـ مأخوذ از هندی. انبار حبوبات ونمك ومانند آن.

گوله انداز(gule-andâz)ا.پ. گلوله اندازو توپچی.

گوله اندازی (gule-andâzi) ا.پ. گلوله اندازی.

گوله پر (gule-par) ا. پ . گیاهی که انجدان نیز گویند .

گولی (guli) ا. پ . حماقت و نادانی و بی فکری وغفلت .

گولی (guli) و(govli) ا.پ. گلوله و گوی . وگره . وگردی . وحب . و هر چیز گرد. و گوی که کودکان بدان بازی کنند .

گولیدن (gulidan) ف‌ل. پ . عوعو کردن سگ .

گوم (gum) ا.پ. گورگیا که بتازی اذخر گویند .

گوما (gumâ) ا.پ . یکنوع گیاهی که در دفع درد گوش استعمال می‌کنند .

گومباش (gu-mabâc) پ. کلمهٔ فعل بگذار بشود واگر اتفاق بیفتد چیزی نخواهد شد.

گومتی (gumti) ا.پ. نام رودخانه‌ای در هندوستان .

گومچه (gum-çe) ا. پ . کوچهٔ تنگ و کم وسعت .

گومست (gavmest) ا.پ. نام کتابی که بر جومست پیغمبر نازل شده .

گومشون (gumacun)پ. کلمهٔ ضمیر بلغت زند و پازند : اوشان و ایشان و آن ها .

گومن (guman) ا.پ. جغدو یا مرغی شبیه بط .

گومن (guman) پ. کلمهٔ اشاره بلغت زند وپازند بمعنی این .

گومه (gume) ا.پ. خانه‌ای که از چوب ونی وعلف سازند.

گون (gun) اوص .پ . رنگ ولون . و نوع و جنس . و شکل . وطرز وروش و قاعده و قانون . و صفت . و مانند . و . **گلگون**: برنگ گل. و **لاله گون**: برنگ لاله وماننده لاله. و **دیگر گون**: رنگ دیگر. و **دیگر گون کردن**: برنگ دیگر رنگ کردن.

گون (gavan) ا . پ . یك قسم گیاه خارداری .

گون (goven) ا.پ. نام شهری در فارس که جون نیز گویند .

گونا (gunâ) اوص.پ. گونه و رنگ و لون. وطرز وروش وطور . وقاعده وقانون. وصفت وشکل. وغازه‌ای که زنان برروی مالند.

گونا (gunâ) ا.پ. بلغت زند و پازند : بره و بچهٔ گوسپند .

گوناب(gun-âb) ا.پ. سرخی وغازه‌ای که زنان برروی مالند.

گوناگون (gunâ-gun) ص . پ . رنگارنگ ومختلف الالوان . و انواع‌واقسام واجناس‌وجنس‌بجنس . و **کتب گوناگون:** مجموعهٔ کتب و کتاب های مختلف و از هر قبیل .

گوناگونی (gunâ-guni) ا.پ. اقسام و انواع .

گونجی (govenji) ا.پ. عزیزوگرامی . و شجاع و دلیر وپهلوان . و گرانبها وپر قیمت .

گون‌ژده (gun-jâde) ا.پ. جانوری شبیه بملخ که شبها آواز طولانی کند و زنجره نیز گویند .

گونسته (gunaste) ا . پ . سرین و کفل .

گونند (gavnand) ا.پ. سوزن بزرگی که جوال دوزنیز گویند .

گونه (gune) ا.پ. رنگ‌ونوع وجنس و شکل و هیئت . و عارض وروی ورخساره و حد . و طرز و روش وطریقه . و قسم . و سرین و کفل . و غازه و گلگونه . و **باز گونه کردن** ویا **وازگونه کردن** ویا **واژگونه کردن:** سرنگون کردن و زیرو زبر کردن . و بازداشتن . و **دوگونه:** مضاعف و دوتا و دوجنس . و **یك گونه:** یك تا و بی‌آمیزش و مفرد و یك طریقه .

گونها (gune-hâ) پ . ج . گونه یعنی اقسام و اجناس .

گونهان (gunhân) ا.پ . جهان و گیتی .

گونه‌گون (gune-gun) ص . پ . اجناس مختلف . و رنگهای مختلف‌ورنگارنگ .

گونه‌گونه (gune-gune) ص و م ف . پ . اقسام مختلف . **گونه‌گونه بودن:** مختلف بودن و اقسام داشتن . و **گونه**

گونه شدن: منقسم شدن باقسام‌واجناس چند .

گونیا (guniyâ) ا . پ . تختهٔ مثلث قائم‌الزاویه که استاد بنا کجی وراستی زمین و عمارت را بدان تعیین کند . و نیز ابزاری مردرودگران‌راکه کجی و راستی چوب وتخته را بدان یابند . وریسمانی که استاد بنا بدان رنگ عمارت ریزد . و **گونیا کردن:** کجی عمارت وبنارا راست‌کردن .

گواره (gavvâre) ا.پ. گهواره . و گلهٔ گاو وگاو میش .

گوه (guh) ا.پ. فضلهٔ آدمی .

گوه (govah) ا.پ. گواه و شاهد .

گوه‌بین (guh-bin) ا . پ . کسی که نگهبانی میکند از فرناك وآنجا را پاك‌وپاکیزه می‌نماید .

گوهدان (guh-dân) ا.پ. جای‌لازم و فرناك .

گوهر (guhar) و (gavhar) ا.پ. جوهر و هرسنگ‌قیمتی و جواهر . ومروارید . و زیور . و تاب سنگهای قیمتی و شمشیر . واصل و نژادوذات . و شریف‌النسب‌وشریف خاندان . وخلاصه‌و جوهر و عطر . وهیئت . و فرزند و نسل . و هرصفت پوشیده و سر نهانی که‌ظاهر شود . و عقل و فرهنگ . وعوض و بدل . و **عالی گوهر:** لقب شاه عالم پادشاه هندوستان . و **گوهر آدم:** ذات و اصل آدم . وفرزندآدم . و خاك وتراب . و **گوهر آسمان:** اصل و جرم آسمان و کواکب . و **گوهر تر:** اشك چشم . و **گوهرخانه خیز** ویا **گوهرخای:** از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **گوهر سفتن:** انشای‌سخن کردن . و قصه خوانی نمودن . و **گوهر شکستن:** دست دادن دولت‌ومنصب . و خندیدن وخنده کردن .

و **گوهر مریخ‌صفت** ویا **گوهرصفت مریخ:** انگشت و زغال . و **گوهرمطهر:** هرچیزپاك وپاکیزه وسره . و پاك اصل ونیکو نژاد . و **گوهر ملك:** پادشاه‌وپادشاهزاده و **گوهر نیم‌سفت:** کلام سربسته که هرکسی نفهمدو کلامی که‌همهٔ قواعدوصنایع‌وبدایع‌سخن در وی نباشد .

گوهر آگین (gavhar-âgin) ص . پ . هرچیز جواهر نشان ومرصع . ومردم شجاع و دلاور .

گوهر آمای (gavhar-âmây) ص . پ . آنکه‌مرواریدوجواهررابرشته‌میکشد . وآنکه نیکوحکم‌میکند . وآن‌که‌وجودوهستی می‌بخشد .

گوهران (gavharân) پ . ج . گوهر یعنی عناصر چهارگانه .

گوهراندوز (gavhar-anduz) ص . پ . گرد کنندهٔ گوهر ها .

گوهر تاب (gavhar-tâb) ا.پ. لباس تابستانی شفاف که‌بانوها می‌پوشند . وسربند و عصابه‌ای که بردور سر می‌پیچند . و نقاب آراستهٔ زرنشان .

گوهردار (gavhar-dâr) ص . پ . شمشیرتاب‌دار وجوهردار .

گوهرریز (gavhar-riz) ص . پ . کسی که جواهر نثارمیکند . ونیزنام قناتی درکرمان .

گوهرزای (gavhar-zây) ص . پ . بزرگ‌و شریف زاده واصیل و نجیب‌زاده . و نیکوکارو عادل . و هنرمند . وفصیح .

گوهرکش (gavhar-kaš) ا . پ . دست برنجن . ودستینهٔ مرصع کەزنان‌جهتزینة بردست کنند .

گوهر گر (gavhar-gar) ا . پ . جواهری و جواهرفروش .

گوهرگش (gavhar-gaš) ص . پ . شجاع و بهادر و دلیر .

گوهر نثار (gavhar-nesâr) ص. پ. کسیکه جواهر نثار میکند.

گوهری (gavhari) ا.ص.پ. جوانمرد وسخی. ونجیب و اصیل وپاک نژاد. و ذاتی و جبلی و طبیعی ضدعرضی. و آراستهٔ شدهٔ با جواهر. و جواهر فروش. وجواهرشناس. و **اسب گوهری**: اسب نجیب.

گوهریدن (gavharidan) فم. پ. چیزی را بچیزی عوض وبدل کردن ومعاوضه ومبادله نمودن.

گوه غلطان (guh-qaltân) ا. پ. جعل وسرگین غلطان.

گوه گردان (guh-gardân) ا. پ. قسمی ازبازی. وگوه غلطان وجعل.

گوهین (guhin) ا. پ. خندق ومجراو گودال.

گوی (guy) و(govy) ا.پ. گلوله وگلولهٔ چوبین وگلوله ای که ازنخ وکهنه وجزآن سازندو کودکان بدان بازی کنند. ودکمهٔ گریبان. و کره وهرچیزگردی. وسرگین. و**گوی انگله**: گوانگله. مر. گوانگله. و**گوی بردن**: زیادتی کردن وفایق آمدن. و**گوی زر**: آفتاب. و**گوی ساکن**: کرهٔزمین. ونقطه هائی که برخط گذارند. و**گوی سیم**: ماه. و**گوی شدن**: سربزانو نهادن وبحالت مراقبه رفتن.

گوی (govy) و(guy) اوص. پ. گوینده. وگفت وگفتار وسخن وکلام وتقریر وقول و لفظ. و**بیهوده گوی** ویا **فافه گوی**: آنکه قیل وقال بی معنی کند وهرزه سرائی کند. و**مذمت گوی** ویا **عیب گوی**: آنکه عیب کسی راگوید وهجوکند وعیب جوودشنام گو. ومرد خوش طبع لطیفه گو ومسخره.

گویا (guyâ) و(govyâ) اوص. پ. گوینده وسخن کننده. وتکلم کننده ومتکلم. و سازنده وسراینده. وسخن سرا. وپر حرف و زیادگو. وزبان. ویک قسم سازی که سازسیر آهنگ نیزگویند. و**خوش گویا**: مردخوش زبان وفصیح. وطوطی ممتاز. ومرغ خوش الحان. و**عندلیب گویا**: بلبل خوش خوان. و**گویاشدن**: گفتن وحرف زدن وبحرف آمدن. و**گویای گهواره** ویا **گویای مهد**: حضرت عیسی.

گویا (guyâ) و(govyâ) مف. پ. شاید ویحتمل. واکثر واغلب. وظاهرا. و غالبا. وخصوصا. ومانند وچنین و بدینطریق. وهر چه بگوئید. وچنانچه بود وچنانچه باشد.

گویاک (guyâk) ص. پ. پرگو وپر حرف.

گویان (guyân) صوومف. پ. گوینده وتکلم کننده وسخنگو. وپرگو. وبلیغ وزبان آور وسراینده.

گویائی (guyâi) ا. پ. گفتگو ومکالمه و وگفتار وگپ. وزبان آوری.

گوی باز (guy-bâz) ا. پ. آنکه گوی چوگان بازی کند. وبازیگری که چندعدد گوی الوان دردست گرفته ویکیک را برهوا اندازدوبگیرد. ونام روز نوزدهم ازهرماه شمسی.

گویر (gavir) ا.پ. کویرودشت وصحرا. وسراب. وپیشکار وپاکار.

گویز (gaviz) ا.پ. کویژ.

گویس (gavis) ا.پ. شیرزنه وچوبیکه بدان دوغ راجهت برآوردن مسکه میزنند.

گویست (gavist) و(govist) ا. پ. کوتگی وضربیکه ازسنگ وچوب ولگد وجز آن بکسی رسد.

گویستن (gavistan) فم. پ. زدن و کوفتن.

گویسته (gaviste) ص. پ. کوفته شده وضرب دیده.

گویسه (gavise) ا.پ. گویس.

گویش (gavic) ا.پ. گویس.

گویش (guyec) پ.م.ح. گفتن. ا. گفتار وگفتگو ومکالمه ومقاله.

گویشه (gavice) ا.پ. گویس.

گویک (guyak) ا. پ. تکمه وگوی گریبان.

گوی گردان (guy-gardân) و **گوی گردانک** (guy-gardânak) ا. پ. جعل وسرگین غلطان.

گویندگان (guyandagân) پ.ج. گوینده.

گویندگی (guyandagi) ا. پ. نطق وطریقهٔ تکلم وزبان آوری.

گوینده (guyande) ا. پ. سخنگوی. وزبان ولسان. وقصه خوان. وقائل. ومنهی. وخواننده ونغمه سرای. وساز سیر آهنگ. ومطربی که نقش وصورت بسیار بخاطر داشته باشد.

گویه (guye) ا. پ. غار وشکافی که در کوه بهم رسد. وپناه جای درکوه.

گوئی (gu'i) و(guyi) مف. پ. شاید ویحتمل. ومانند. وگویا.

گویی (guyi) و(govyi) ا.پ. گوی و کره وگرد.

گوئیا (gu'iyâ) مف. پ. گویا وگوئی.

گوییدن (guyidan) و(govyidan) فم. پ. گفتن.

گه (gah) مف پ. وقت وزمان وگاه و هنگام. وصبح زود. وبزودی.

گه (gah) ا. پ. تخت پادشاهی، وبوتهٔ زرگری. وجای ومقام. و**بارگه**: بارگاه. و**خوابگه**: خوابگاه. و**منزلگه**: منزلگاه.

گه (goh) ا. پ. فضلهٔ انسان ودیگر حیوانات وگوه.

گهان (gehân) ا.پ. جهان وعالم.

گهبار (gah-bâr) و **گهبارها** (gah-bâr-hâ) ا. پ. گاهبار مر. گاهبار.

گهر (gahar) ا. پ . نام رفیق وهمدمی مرافراسیاب را.

گهر (gohar) ا. پ. گوهر. مر. گوهر. و **گهر عقد فلک** : ستارها .

گهربار (gohar-bâr) ص. پ . بارندهٔ گوهر . وافشانندهٔ گوهر . وابری که در موقع بارد.

گهربفت (gohar-baft) ص. پ. پارچهٔ زردوزی که درآن جواهر دوخته باشند .

گهرپاره (gohar-pâre) ا. پ. یك قطعه جواهر . ومروارید قیمتی وپربها .

گهرپاش (gohar-pâç) ص. پ. پاشنده وافشانندهٔ جواهر .

گهرپرور (gohar-parvar) ص. پ. پرورندهٔ مروارید . وصدفیکه درآن مروارید پرورش می‌یابد و **مادر گهرپرور**: مادری که دختر بی‌مثل ومانندتربیت کرده پرورانده.

گهرخانهٔ اصلی (gohar-xâneye-asli) ا. پ. قرب وجوار پروردگار.

گهرریز (gohar-riz) و **گهرفشان** (gohar-fecân) ص. پ. گوهرریز.

گهرگستر (gohar-gostar) ا. پ. جوانمرد. وناصح وواعظ .

گهرها (gohar-hâ) پ. ج. گهر .

گهری (gahari) ا. پ. ـ ماخوذازهندی ـ مدت بیست وچهاردقیقه. وهنگام کمی از زمان. وساعت. وپاس. وجرس.

گهری (gohari) ا و ص. پ. آراسته شده وزینت داده شدهٔ باجواهر. وجواهری و جواهر فروش. واسب نجیب. وعوض و پاداش .

گهزن (gahzan) ا. پ. ابزاری مرکفش دوزان را .

گه گه (gah-gah) م ف. پ. گاه گاه و بعضی اوقات وگاهی .

گهله (gahle) ا. پ. گاورس طلا ونقره. ونگارهٔ طلا ونقره که هنوز آنرا پهن نکرده و سکه نزده باشند.

گهن (gohn) ا. پ. کرمی چوب خوار که مانند آرد چوب را نرم کرده فروریزد .

گهنبار (gah-an-bâr) و **گهنبارها** (gah-anbârhâ) ا. پ. گاهبار. وگاهبارها.

گهوارگی (gahvâragi) ا. پ. کودکی.

گهواره (gahvâre) ا. پ. مهد وبستری مرکودکان راکه چون کودك را درآن گذارند باسانی بتوان ویرا حرکت داده و جنبانید. و **گهوارهٔ فنا**: دنیاوعالم فانی. و **گهوارهٔ دیو**: نام فندی درکشتی گیری .

گهولی (gahuli) ا. پ. عوض و بدل چیزی بچیزی .

گهولیدن (gahulidan) ف م . پ . عوض کردن وچیزی راباچیزی بدل کردن.

گهی (gahi) م ف. پ. گاهی.

گی (gay) ا. پ. پرنده‌ای که دارای پرهای ابلق است وآنهارا برتیر نصب کنند .

گی (gi) پ. کلمه ایست که‌چون در آخر صفات منتهی شدهٔ بهای غیر ملفوظ در آید معنی اسمی بآنها میدهد یعنی های آنها راحذف می‌کند وکسرهٔ حرف ماقبل ها را بفتحه بدل نموده وکلمهٔ گی رااضافه‌مینمایند چنانکه از بخشنده **بخشندگی** و از خواننده **خوانندگی** وازمردانه **مردانگی** وازهمسایه **همسایگی** بنامی کنند .

گیا (giyâ) ا. پ. گیاه. ومحوطهٔ ده .

گیاخن (ayâxon) ا. پ. نرمی وآهستگی درکارها واستواری .

گیارنگ (giyâ-rang) ا. پ. سردار و فرمانده .

گیازار (giyâ-zâr) ا. پ . مرغزار و علفزار .

گیاشیر (giyâ-cir) ا. پ. شیر ازهرگیاهی.

گیاغ (giyâq) ا. پ. علف وسبزه وگیاه.

گیاه (giyâh) ا. پ . علف سبز وسبزه. ونبات وعلف خشك. و **گیاه آبگینه**: گیاهی که بدان شیشه را جلا دهند و بتازی حشیشة الزجاج نامند. و **گیاه شتر**: گیاهی که بشترماند وازآن کتیرا گیرند. و **گیاه قیصر**: ناخنك که بتازی اکلیل الملك گویند. و **گیاه نمناك**: خرفه .

گیاهان (giyâhân) پ. ج. گیاه.

گیاهناك (giyâh-nâk) ص. پ. گیاه‌دار ودارای گیاه وسبزه .

گیاهناکی (giyâh-nâki) ا) پ. سبزه زاری .

گیبر (gaybor) ا. پ. نوعی ازپیکان تیر.

گیپا (gipâ) ا. پ. شکنبهٔ گوسپند که‌درآن گوشت قیمه وبرنج ولپه وجز آن آگنده‌پزند وخورند واز طعامهای نیکو ولذیذ است .

گیپائی (gipâ'i) ا. پ. گیپا فروش.

گیت (git) ا. پ. قسمی ازسرود.

گیت‌خوان (git-xân) ا. پ. سرودخوان ومطرب ومغنی.

گیتی (giti) ا. پ. دنیا. و روزگار . و جهان. وزمین .

گیتی آرای (giti-ârây) ا. پ. نوعی ازگل سرخ نیك منظر ورعناکه ازبصره آورند وبرهای آنرا مدتی میتوان نگاهداشت وچون آنرا درلای لباسها نهند بوی خوشی بآنهامیدهد شبیه ببوئی که مرکب ازبوی‌مشك وعنبر باشد.

گیتی آرای (giti-ârây) ص. پ. عالم آرای .

گیتی افروز (giti-afruz) ص. پ. عالمتاب .

گیتی آفرین (giti-āferin) ص. پ. خلاق عالم .

گیتی بان (giti-bân) ص.پ. نگاهدارندهٔ عالم وپادشاه.

گیتی پرور (giti-parvar) ص . پ. آفتاب .

گیتی پژوه (giti-pejuh) ص. پ. دنیا طلب . وطالب دنیا. وپادشاه .

گیتی دار (giti-dâr) ص. پ . مالك عالم وپادشاه.

گیتی ستان (giti-satân) ص . پ . فاتح عالم.

گیتی ستانی (giti-satâni) ا . پ. غلبهٔ برعالم .

گیتی فروز (giti-faruz) ص.پ. عالم تاب وروشن کنندهٔ عالم.

گیتی کرده (giti-karde) ا.پ. بشر واولاد آدم وبنی آدم .

گیتی گشای (giti-gocây) ص. پ . فاتح عالم .

گیتی نما (giti-namâ) ص.پ. آئینه‌ای که بحکم اسکندر مقدونیائی ساخته شده‌بود.

گیتی نورد (giti-navard) اوص.پ. جهانگرد وسیاح.وآفتاب.واسب.

گیج (gij) **وگیجه** (gije) ص . پ. پریشان وپراکنده خاطر . واحمق و ابله . ومتحیر وسرگشته وحیران. و آنکه بواسطهٔ صدمهٔ دماغ پریشان شده باشد. ونیز خدر و دارای خدارت حواس .

گیجی (giji) ا.پ. پریشانی وپراکندگی خاطر .وخدارت حواس .وحماقت .وحیرانی وسرگشتگی .

گیجیده (gijide) ص.پ. پریشان‌شده و سراسیمه گشته . و سرگردان و حیران گردیده .

گیچ (giç) ص.پ. گیج وگیجه .

گید (gid) ا.پ. غلیواج .

گید (gid) ص.پ. نامرد وبی‌غیرت وبی حمیت. وجبان وترسو .

گیدی (gidi) ا.پ. نامردی وبی‌غیرتی و بی حمیتی وجبن .وحماقت وبلاهت .

گیر (gir) ا.پ. اخذ وقبض وگرفتگی و قوت وقدرت گرفتن .وضبط .وسرزنش وملامت. وارغ ومزهٔ تند وتلخی که دربعضی مغز هـا مانند مغز بادام وپسته وفندق پدید می آید .و **گیرداشتن** : توانائی وقدرت گرفتن‌داشتن.

گیر (gir) ص.پ. گیرنده و قبض‌کننده واخذکننده.ونگاهدارنده .وهمیشه‌بطور ترکیب استعمال میشود مانند **شیر گیر** یعنی گیرندهٔ شیر وغالب وظفریاب برآن . و**غافلگیر** : آ نکه‌نا گهان‌وبیخبر گیرنده‌باشد.و**عالمگیر** : گیرندهٔ عالم . و**دستگیر**: دست‌نگاهدارنده.

گیرا (girâ) او ص.پ. آ نکه بسختی و محکمی میگیرد وبا گرفته است . وگیرنده. و اسیر وگرفتار .وگرفتگی واسیری .واخذکننده وبادست‌گیرنده.وسرفه‌وسعال.و**میراث‌گیر** : وارث .

گیراگیر (girâ-gir) مف.پ. گرفتگی سخت وغوغا وهمهمه وشور.

گیراندن (girândan) **وگیرانیدن** (girânidan) ف م. پ. گرفتن فرمودن و کنانیدن . وباهم نگاهداشتن . و آتش روشن کردن .

گیرای (girây) اوص.پ. گیرا.

گیرائی (girâ'i) ا.پ. قبض و تصرف وتوانائی گرفتن وضبط کردن.وگرفتگی.

گیرخ (girax) ا.پ.رحل کـه بر آن کتاب وقرآن گذارند وگیرخ.

گیردار (gir-dâr) ا.پ.اخذ وضبط. وشور وغوغای مبارزین.ورزم‌وکارزار .

گیرش (girec) ا.پ. تسخیر وگرفتگی وقبض .ووزن بانیز. و طعنه . و سرزنش و ملامت.وجرم وگناه وعیب و تقصیر.

گیرفتن (gireftan) فم. پ. گرفتن .

گیرم (giram) پ. کلمهٔ فعل یعنی قبول کردم وپذیرفتم .

گیرنده (girande) افا . پ. اخذکننده ودریافت‌کننده .

گیرنگ (girang) ا.پ. نام قصبه ای از اعمال باوردخراسان که قاضی آنجا دربزرگی وکلانی نزه ضرب‌المثل بوده.

گیروچ (giruj) ا.پ. گیاهی.

گیرودار (gir-o-dâr) ا.پ.اخذوضبط واختلاط با نگهای مبارزین وشور وغوغای آنها .واستقلال کلی.وحکومت وفرمانروائی.

گیروی (girovi) ا. پ . نام پهلوانی ایرانی .

گیره (gire) ا.پ. سبد کوچك.وابزاری که بدان چیزی‌را گرفته نگاهدارند.

گیری (giri) ا. پ . گیرنده و بدست نگاهدارنده .

گیریان (giryân) ا.پ. فداوقربان. و خونبها .وآنچه بدان کسی‌را ازبلابرهانند . و گریان وگریه‌کنان .

گیز (giz) ا. پ. درخت صنوبر.

گیس (gis) و(geys) **وگیسو** (gisu) و (geysu) ا. پ. زلف و موی سرزنان و مویهای بلند سرزنان .

گیسوان (gisovân) ا.پ.ج. گیسو. **وگیسوان‌دیده** : مژگان.

گیسو بریده (gisu-boride) ص.پ. زن بیشرم وبی‌حیا .

گیس بند (gis-band) و **گیسو بند** (gisu-band) ا.پ. تارهائی که بدان‌گیسو هارا بافند . وخریطه‌ای که دران گیـو هارا

نهند .

گیسودار (gisu-dâr) او ص. پ. آنکه مویهای سروی دراز باشد . و سید و مولا زاده وپیرزاده.

گیسینه (gisine) ص.پ. منسوب بگیسو.

گیل (gil) و(geyl) ا.پ. ولایت گیلان. و رعیت وروستائی .ومردم عامی .

گیلاس (gilâs) ا. پ. میوه‌ای خوشمزه وگوارا. ویك آوندی بلورین.

گیلان (gilân) ا. پ. ولایتی از ایران واقع درشمال غربی در ساحل دریای خزر و متصل بقزوین.ونیز مردمان جنگی وکوهستانی.

گیلانی (gilâni) ص . پ . منسوب بگیلان .

گیلدارو (gil-dâru) ا.پ. گیاهی نر و ماده که درسواحل دریای خزر بیشتر یافت گردد وآنرا دردفع کرم کدو بکار برند و سرخس و سفبر نیز گویند .

گیلك (gilak) ا.پ. بزبان مردم گیلان: رعیت روستائی .ومردم عامی.

گیل مردم (gil-mardom) ا . پ . مردم گیلان .

گیلو (gilu) ا.پ. نام کوهی.

گیله (gile) ا.پ. نام جائی.

گیلی (gili) او ص.پ. منسوب بگیلان. ونام طایفه‌ای.

گیمیا (gimiyâ) ا. پ . نوعی از جامهٔ نفیس .

گین (gin) ص. پ . مخفف آگین یعنی پر ومملووهمیشه آنرا درآخر اسم درمی‌آورند و معنی صفتی بآن میدهد مانند **شرمگین** : یعنی دارای شرم و**غمگین** : یعنی دارای غم واندوه .

گینه (gine) ا. پ. آبگینه و آئینه.

گیو (gîv) ا.پ. جنگجو وبهادرودلاور. ونام پسر گودرز .

گیو (gayu) ا. پ. سخن کننده. وزبان ولسان .

گیو (gayu) مف.پ. گویاوغالباًوظاهراً وشایدویحتمل.

گیور (givar) ا.پ. افسانه گوی وقصه خوان.وسخنران . وباصطلاح حکمت : حس مشترك .

گیوگان (givgân) ا. پ. نام پهلوانی ایرانی.

گیومرث (giyumars) ا.پ. نام اول پادشاه ایران که کیومرث نیز گویند .

گیوه (give) ا.پ. یك قسم پاافزاری که تهٔآنرا ازلته سازند وروبهٔ آنرا ازریسمان بافند وکفش جامکی وجمجم نیزگویند .

گیوه (give) ا.پ. نام یکی ازپادشاهان قدیم .

گیه (giyah) ا.پ. گیاه.

گیها (giyahâ) ا. پ. بلغت‌زند وپازند: گیاه .

گیهان (gayhân) ا.پ. دنیا.وروزگار وجهان وکیهان .

گیهان خدیو (gayhân-xadiv) ص. پ. خداوندجهان.

گیهان منش (gayhân-manec) ص. پ . آنکه عقل و دانش وی بوسعت عالم است .

گیهه (gihe) ا.پ. علیق وتموش.

بتاریخ عصر جمعهٔ ۲۲ شهر جمادی‌الاخرسنهٔ ۱۳۲۵ هجری علی مهاجرها آلاف‌التحیة والسلام .

ل

ل (lām) اِ. پ. حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی وحرف بیست وسیوم ازالفبای ابتثی وحرف دوازدهم از الفبای ابجدی، و در حساب جمل سی بشمار آید و آنرا لام گویند و این‌حرف به ب و ث و ج و ر و ز و ع و ف و م و ن و هـ بدل میگردد.

ل (la) اِ.ع. حرف تحقیق بمعنی یقیناً و بی شك و شبهه والبته و فی‌الواقع. ومتصل بضمیر می‌گردد مانند: **لك** یعنی مر تورا. **و له** : مر او را. و **لنا** : مرمارا. **ولکم**: مرشما را. **ولهم**: مرایشان را. ولی‌هرگاه بضمیر متکلم متصل گردد مکسور خواهد بود مانند **لی** یعنی مرمرا. وگاه در سوگند استعمال میشود مانند: **لعمرك** یعنی سوگند بجان تو. وگاه بمعنی ازباشدمانند: **سمعت له صراخاً** : شنیدم ازاو فریاد وآوازی. وگاه در ندا و استغاثه استعمال شود و بر مستغاث به داخل گردد مانند: **یالزید** که‌در هنگام استغاثة بزید گویند یعنی ای زید و بعضی از تازیان لامی که برفعل داخل میگردد مفتوح می‌خوانند وبهمین جهت است‌که قرائت کرده‌اند: **ماکان الله لیعبذنهم**.

ل (le) ع. از حروف جاره است ودر چندین معنی استعمال میشود: در استحقاق مانند: **الحمدلله** یعنی ستایش سزاوار خداست. و در اختصاص مانند: **المنبر للخطیب** : منبر مخصوص بخطیب است. و **السرج للدابة** : پالان مخصوص ستور است. وتملیك مانند: **وهبت لزید دیناراً**: بملکیت زید دادم دینار را. وتعلیل مانند: **لتکونوا شهداء علی الناس** : جهت آنکه باشید شما شاهد برمردم. وتوکیدنفی مانند: **ما کان الله لیطلعکم علی الغیب**: نمیباشد خدا که شما را آگاه بر غیب کند یعنی هرگز نخواهد کرد. **و لم یکن‌الله لیغفرلهم** : هرگز نخواهد آمرزید خدا ایشان را، و آنرا لام جحد نیز میگویند و همیشه داخل میشود بر فعلی که ما کان ویا م یکن بر آن مقدم باشد. ودر معنی الی مانند: **کل یجری لاجل مسمی**. ودر معنی عی مانند: **یخرون للاذقان**. و نیز: **وتله للجبین**. و درمعنی فی مانند: **و نضع الموازین القسط لیوم القیمة**. ونیز: **یالیتنی قدمت لحیوتی**. وبمعنی عند مانند: **کتبته لخمس خلون**، و آنرا لام تاریخ گویند. و درمعنی بعد مانند: **اقم الصلوة لدلوك الشمس**. و در معنی مع مانند: **فلما تفرقنا کانی و مالکاً لطول اجتماع لم نبت لیلة معاً**. ودر تعلیل‌وتبلیغ مانند: **قال الذین کفروا للذین آمنوا**. ونیز: **وقالت اخریهم لاولهم**. و در صیرورت، و آنرا لام‌العاقبة ولام المال نیز گویند مانند، **فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدواً وحزناً**. و درقسم و تعجب‌باهم مانند: **لله لایبقی علی الایام ذوحید** و دراین معنی مخصوص‌است باسم الله تعالی.

و درتعجب بدون قسم خواه بطور ندا باشد مانند : **يا للماء** و **يا للشعب** در وقتی گويند كه از كثرت آنها تعجب كنند . و يا در غير ندا مانند **لله دره** . و در تعديه مانند : **ما اضرب زيداً لعمرو و ما احبه لبكر** . و در توكيد و آنرا لام زائده نيز گويند مانند : **يريد الله ليبين لكم**. ونيز: **وامرنا لنسلم لرب العالمين**. وقسم ديگر از لام لام امر است و اين لام چون در اول كلمه باشد وبدان ابتدا كنند مكسور خواهد بود ولی اگر يكی از حروف عاطفه بر وی مقدم باشد كسر و تسكين هر دو جايز است مانند : **وليحكم اهل الانجيل** .

لا (lā) او ص . پ. لاف زنان وفخر كنان. ولاف وگزاف وهرزه‌گوئی وپرگوئی. و تو وتاوته . ومقراض. و **دولا** : دوتاو مضاعف و دارای دوته. و **يك لا** : دارای يك تا .

لا (lā) پ . كلمهٔ نفی مأخوذ از تازی بمعنی نا و نه.

لا (lā) ع. يكی ازحروف است ودرسه‌وجه استعمال ميشود ؛ اول لای نافيه بمعنی نه‌وآن برچند قسم است: يكی آنكه بعمل ان(enna) عمل كند يعنی نصب اسم دهد و رفع خبر مانند : **لا صاحب جود ممقوت** . ديگری آنكه مانند ليس عمل كند وآنرا لای مشبهة‌بليس نيز گويند مانند : **من صدعن نيرانها فانابن قيس لا براح**. واين قسم از لا داخل ميشود برجملهٔ اسميه وعمل نميكند مگر در نكره مانند: **لارجل افضل منك** . و ازهمين قبيل است لائی‌كه داخل ميشود برمضارع مثل: **لايضرب ولايفعل و لايكون** . سيومی لای عاطفه واين قسم در سه جا استعمال ميشود ؛ يكی آنكه اثبات برآن‌مقدم‌باشد مانند ؛ **جاء زيد لاعمرو**. و يا امر باشد مانند : **اضرب زيداً لا عمرواً**. ويا ندا باشد مثل : **يابن اخی لا ابن عمی**. ديگری آنكه‌مقترن بحرف‌عاطفه نباشد و درمثل: **جاء نی زيد لابل عمرو** حرف عاطفه بل ميباشد و لا رد است بر ما قبل خود و درمثل : **ماجاء نی زيد ولا عمرو** : حرف عاطفه واواست. ولا تاكيد در نفی ميباشد. سيومی آنكه با معاطف خود متغاير باشد پس جايز نيست آنكه بگويند : **جاء نی رجل لازيد** . بجهت آنكه اسم رجل‌بر زيد نيزاطلاق‌ميشود بخلاف **جاء نی رجل لاامراة** . چهارمی آنكه جواب مناقض باشد مر نعم را مانند آنكه چون‌بكسی بگويند : **اجاءك زيد** ؟ می گويد **لا** . پنجمی لای نافيه‌ای كه در غير اين مواقع‌باشد پس اگر ما بعد آن جملهٔ اسميه باشد خواه معرفه و يا نكره وعمل نكند در آن و يا فعل ماضی بود لفظاً و يا تقديراً لازم است‌تكرار لا مثال جملهٔ اسميه معرفه ؛ قوله تعالی : **لا الشمس ينبغی لها ان تدرك القمر و لا الليل سابق النهار**. ومثال نكره: **لا فيها غول ولاهم عنها ينزفون و لالغوفيها و لاتاثيم**. ومثال فعل ماضی: **فلاصدق و لاصلی**. و نيز لازم است تكرار لا وقتی كه داخل شود بر مفرد خواه خبر باشد و يا صفت ويا حال مانند : **زيد لاشاعر ولا كاتب** . و **جاء زيد لا ضاحكاً ولا راكباً**. ومانند: **انها بقرة لافارض ولابكر وظل من يحموم و لابارد ولا كريم و فاكهة كثيرة لامقطوعة ولا ممنوعة**. ونيز ازاقسام لای نافيه می‌دانند لای معترضهٔ ما بين جار و مجرور را مانند : **جئت بلازاد وغضب من لاشئی**. وجه دويم از لالائی است كه موضوع است‌مرطلب ترك را ومختص‌بدخول بر مضارع و مقتضی جزم واستقبال وی می‌باشد مانند قوله تعالی: **لاتتخذوا عدوی وعدوكم اولياء**. وقوله: **ولايتخذ المومنون الكافرون اولياء**. وجه سيوم از لا لای زائده است كه‌داخل بركلام ميشود جهت توكيد آن مانند: قوله‌تعالی : **ما منعك اذ رايتهم ضلوا ان لاتتبعن**. وقوله : **مامنعك ان لا تسجد**. و قوله: **لئلا يعلم اهل الكتاب** . وگاه بر لای زائده تارامی‌افزايند ولات ميگويند. وقولهم: **امالی تفعل كذا** (بالا مالة) ، اصله ان لا ومعناه **ان لا يمكن ذلك الامر فافعل كذا**. و درچند لا كه در تنزيل وارد شده اختلاف كرده‌اند بعضی زائده دانسته اند و بعضی نافيه، يكی ازآنها قوله تعالی: **لااقسم بيوم القيمة** . ديگری قوله تعالی : **قل تعالوا اتل ماحرم ربكم عليكم ان لاتشركوا به‌شيئاً** واين لا را بعضی زائده و بعضی ناهيه و بعضی نافيه گفته اند. سيوم قوله تعالی : **و ما يشعركم انها اذا جائت لايؤمنون**. چهارم‌قوله‌تعالی: **وحرام علی قرية اهلكناها انهم لايرجعون** . پنجم قوله تعالی : **ماكان لبشران يؤتيه الله الكتاب والحكم والنبوة ثم يقول للناس كونوا عباداً لی من دون الله ولكن كونوا ربانيين بما كنتم تعلمون الكتاب وبما كنتم تدرسون ولايامركم ان تتخذوا الملائكة والنبيين ارباباً** .

لاء (la'e) (اللاء با حرف تعريف) ع. ج. التی.

لآء (la"ā) ا ع. تاجر مرواريد.

لاابالی (lā-obāli) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بی ترس وبی‌باك وبی پروا و بی اعتنا. و ولخرج‌ومسرف. وگستاخ وبی ادب.

ومتهور ودلیر.

لاابالی گری (lâ-obâli-gari) ا.پ. ـمأخوذاز تازی ـ بی پروائی و بی باکی و بی اعتنائی و لخرجی و اسراف. و بی ادبی و گستاخی و تهور.

لاابالی وار (lâ-obâli-vâr) م.ف. پ. بطور لاابالی و بی ترسی و بی باکی و بی پروائی.

لاات (lâ'at) ا.ع. گاو ماده دشتی. و سپر.

لااش (lâ-ece) ع.مر. وشی (vacy) را.

لآمة (la'âmat) ا.ع. ناکسی. وبخل.

لآمة (la'âmat) م.ع. **لؤم لؤماً** و **لآمة و ملامة** (ازباب کرم): ناکس و فرومایه گردید وزفت گشت.

لآمت (la'âmat) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ زفتی وبخل. وناکسی وحقارت.

لاب (lâb) ا.پ. آفتاب. ودرخواست و استدعا ونیازمندی. ولاف.

لاب (lâb) ا.پ. نام پسر ادریس. و یا نام مخترع اسطرلاب. و یا نام پسر پادشاه یونان مسمی باسطار.

لاب (lâb) و **لابات** (lâbât) ع.ج. لابة.

لاباس (lâ-ba's) کلمة فعل. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ یعنی نیست گزندی وضرری وعیبی ندارد.

لاباله (lâ-bâ-lahu) ع. مخفف لااباله یعنی پدر ندارد.

لابة (lâbat) ا.ع. سنگلاخ سوخته. ج: لاب ولابات. الحدیث: **حرم النبی** صلی الله علیه وآله **بین لابتی المدینة**. ونیز شتران سیاه فراهم آمدهٔ مجتمع.

لابث (lâbes) ص.ع. درنگ کننده.

لابثة (lâbesat) ص.ع. مؤنث لابث.

لابد (lâbed) ص.ع. **مال لابد**: مال بسیار. و **اللابد**: شیر بیشه.

لابد (lâbod) ا.ع. کلیدی که بدان ساز را کوک کنند.

لابد (lâ-bodd) ع. یعنی نیست جدائی. و **لابد لك منه** یعنی نیست تورا چاره‌ای از آن.

لابد (lâ-bod) و (lâ-bodd) م.ف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ ناچار وناگزیر وبالضرور. وتحقیقاً وبدون خطا و بطور کامل والبته.

لابرلا (lâ-bar-lâ) م.ف.پ. تو بر تو وتابرتا.

لابرلا (lâ-bar-lâ) ا.پ. نام حلوائی که ازبادام وگردو وآرد سازند.

لابس (lâbes) ص.ع. پوشیده و آنکه لباس می‌پوشد.

لابلا (lâ-be-lâ) م.ف.پ. تو بتو و چندین لا ومکرر شده.

لاب لك (lâba-laka) ع. یعنی بهر وسیله ولازماً وبطور لزوم.

لابن (lâben) ص.ع. خداوند شیر بسیار. ج: لابنون. وشیر خوراننده.

لابنة (lâbenat) ا.ع. پستان. ج: لوابن.

لابنون (lâbenuna) ع.ج. لابن.

لابه (lâbe) ا.پ. نیاز و استدعـا و درخواست و عرض و خواهش. و سخن. و عجز وفروتنی وخضوع و اقرار بفروتنـی و اخلاص با نیاز تمام. و استهزا و تمسخر و ریشخند وبازی وفریب. وهرچیز خوش طبع و ظریف. وتملق وچاپلوسی وخوش آمدی وچرب زبانی. وهرچیزی که‌ازسر تا پای چیزی بپیچند. وبیخ و اصل. و **لابه کردن**: درخواست کردن و استدعا نمودن وعرض کردن. واستهزا کردن ومضحکه کردن وتمسخر نمودن.

لابه پرداز (lâbe-pardâz) **لابه گر** (lâbe-gar) ا.پ. آنکه لابه میکند.

لابیدن (lâbidan) ف ل.پ. لافیدن و لاف زدن وخودستائی کردن ودرخواست نمودن و استدعا کردن وعرض نمودن.

لآة (la'ât) ا.ع. گاووحشی. وسپر.

لات (lât) ا.ع. نام بتی مرتازیان را در زمان جاهلیت.

لات (lâta) ع. کلمهٔ نفی بمعنی لا. وقوله تعالی: **ولات حین مناص** ای لاحین مناص یعنی نیست گریزگاه.

لاتب (lâteb) ص.ع. پای برجا واستوار وبرچسفنده ولازم.

لاتح (lâteh) ص.ع. **رجل لاتح**: مردخردمند رسای در امور وزیرك.

لاترما (lâtaramâ) ع. بمعنی لاسیما.

لاتری (lâteri) ا.پ. ـمأخوذازایتالیائی ـ قسمی ازقرعه.

لاتو (lâtu) ا.پ. نردبان وزینه پایه. وگردنا. و تله.

لاتی (lâti) ع. (باحرف تعریف اللاتی) بمعنی التی یعنی آن زن.

لاث (lâs) ص.ع. **نبات لاث**: گیاه درهم پیچیده.

لاثة (lâcat) ص.ع. مؤنث لاث.

لاثانی (lâ-sâni) ع. بمعنی بدون دویم یعنی بی‌مانندوبی نظیر.

لاثم (lâsem) ص.ع. **بعیر لاثم**: شتری که با سپل خود سنگ را بشکند. ج. لثم (losm).

لاج (lâj) اوص.پ. پاره و رشوه. و سگ ماده. وبرهنه وعریان.

لاجرعه (lâ-jor'e) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیکباره نوشیدن هرچیزی که در

ظرف باشد .

لاجرم (lâ-jarama) و (lâ-jarma) و (lâ-jaroma) و (lâ-jarema) و (lâ-jorma) ع. کلمه ایست بمعنی لا،حاله ولابد وهرآینه. و گفته‌اند این کلمه اصلا بمعنی لابد و لا محاله میباشد و بواسطهٔ کثرت استعمال بمعنی حقاً و درقسم استعمال میشود و از این جهت جواب از آن بلام میدهند یق : **لاجرم لاتینك** و **لاجرم لافعلن کذا** ای حقاً.

لاجرم (lâ-jaram) م‌ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بی‌شبهه ویقینا.وناگزیر و بالضروره وبالملازمه وبطور ضرورت ولاعلاج و ناچار و لابد.

لاجل (le-ajl) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی ـ که در سببیت استعمال شود یعنی از برای.

لاجواب (lâ-javâb) ص‌وم‌ف.پ. ـ مأخوذازتازی ـ غیر قابل جواب. وساکت و بی سخن‌وبی زبان. ومحروم. ودلگیر.

لاجورد (lâjavard) ا.پ. سنگی‌کبود که از آن نگین انگشتری سازند وصلایه کردهٔ آنرانقاشان‌ومذهبان بکاربرند.و**خم‌لاجورد**: آسمان .

لاجوردخم (lâjavard-xom) ا.پ. آسمان .

لاجوردقبا (lâjavard-qabâ) ص . پ. زینت شدهٔ از لاجورد.

لاجوردی (lâjavardi) ص.پ.کبود رنگ و هرچیز که برنگ لاجورد باشد.

لاجوردی سقف (lâjavardi-saqf) ا.پ. آسمان.

لاجوردی نقاب (lâjavardi-neqâb) ا.پ. صبح .

لاجوردینه‌خم (lâjavardine-xom) ا.پ. آسمان.

لاجیء (lâje') ص.ع. پناه گیرنده.

لاچ (lâç) ا.پ. بازی وفریب. ولاغ. و مسخره. وظرافت .

لاچار (lâ-çâr) ص.پ. ناچارودرمانده و بی نواوعاجز. ومفلس‌وتهیدست .

لاچارگی (lâ-çâragi) ا.پ. بیچارگی و درماندگی و بینوائی. وفقروافلاس.

لاچی (lâçi) ا.پ. قافله وهیل.

لاچین (lâçin) ا. پ . بنده و غلام و کنیز .

لاچین (lâçin) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی. شاهین‌شکاری.

لاح (lâhh) ص.ع. **مکان لاح**: جای تنگ. وکذا **وادلاح** : وادی‌تنگ.

لاحاصل (lâ-hâsel) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ بی حاصل وبی فایده‌وبی سود .

لاحب (lâheb) ص.ع.**طریق لاحب**: راه فراخ و روشن.

لاحج (lâhej) ص.ع. بر قرار مانده و چسبنده .

لاحد (lâhed) ص.ع. **قبر لاحد** : گور با لحد.

لاحسة (lâhesat) ص.ع.**سنة لاحسة**: سال قحط .

لاحظ (lâhez) ص.ع.آنکه بدنبال‌چشم بنگرد. ج: لاحظون.

لاحظات (lâhezât) ع.ج. لاحظة.

لاحظة (lâhezat) ص . ع . **عین لاحظة**: چشم برگشته بدنبال در نگریستن. وکذا: **مقلة لاحظة**.ج: لواحظ ولاحظات.

لاحظون (lâhezuna) ع.ج.لاحظ.

لاحق (lâheq) ص . ع . رسنده و درك کننده.

لاحق (lâheq) ا.ع. نام چند اسب . و **ابولاحق**: باز.

لاحق (lâheq) ص.پ.ـ مأخوذازتازی ـ آنکه از پس آمده ملحق شود و آنکه ازعقب چیزی پیوندد وپیوسته ومتصل وضمیمه.

لاحل (lâ-hall) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مشکل ومبهم وحل ناشدنی.

لاحم (lâhem) اوص.ع . خداوند گوشت و گوشت خوراننده. و **باز لاحم**: بازگوشت خوار ویاآزمند گوشت.ج: لواحم.

لاحن (lâhen) ص.ع . خطا کنندهٔ در قرائت و اعراب.

لاخن (lâhen) ا.ع. داناوعالم‌بعواقب کلام .

لاحول (lâ-havl) پ. کلمهٔ مأخوذاز تازی‌و مخفف کلمهٔ مبارکهٔ **لاحول ولا قوة الابالله**: یعنی نیست نیروئی وتوانائی مگر مرخداوند عالم را. و **لاحول گفتن**: کلمهٔ لاحول ولا قوة الا بالله را بر زبان آوردن .

لاحی (lâhi) افا.ع . ملامت کننده، سرزنش کننده.

لاخ (lâx) اوص.پ. لیقهٔ دوات و پنبه ویا ابریشم که در دوات مرکب نهند. و سنگ. وسخت وبسیار و انبوه‌وفراوان . و چون بطور ترکیب استعمال گردد بمعنی جای‌و مقام باشد مانند **دیولاخ** و **رودلاخ** و **سنگ‌لاخ** . یعنی مقام دیو وجای رود و جای‌سنگ .

لاخ (lâx) ص.ع. کج دهن.

لاخ (lâxx) ص.ع. **وادلاخ** : وادی درهم پیچیدهٔ تنگ جای.

لاخراج (lâ-xarâj) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی خراج و معاف از باج و خراج .

لاخشته (lâxecte) و **لاخشه** (lâxece) ا.پ. آش رشته که آش تماج

نیز گویند .

لاخطر (lâ-xatar) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر آنچه در خاطر کسی خطور نکند.

لاخه (lâxe) ا.پ. پینه. وپاره ووصله. و در پی.

لاخه‌دوز (lâxe-duz) ا.پ. پینه دوز و درپی دوز .

لاخیز (lâ-xiz) ا.پ. توجبه و سیلاب.

لاد (lâd) ا.پ. دیوار وجدار. و خاک وگرد وغبار. و هر رده و چینه‌ای از دیوار چینه‌ای . و هر ردهٔ خشت و یا آجرویاسنگ از دیوار خشتی وآجری و یا سنگی. و اصل وبنا و بنیاد. ولادن. و شکوفه وگل. ودیبای نازک اطیف خوش قماش. وزراعت. وآبادانی. وقلعه. وشهر لار.

لادّ (lâdd) ص.ع. سخت خصومت کننده.

لادبرین (lâd-bar-in) م.ف.پ. بنابر این وعلیهذا وبدین سبب.

لادرز (lâd-raz) ا.پ. دیواره‌ای که از شاخه‌های درخت ساخته‌شده‌باشد .

لالادرزه (lâd-raze) ا . پ. دیوار .

لادعوی (lâ-da'vâ) ا.پ. . مأخوذاز تازی. ابرای ذمه.

لادم (lâdem) ص.ع . زننده و طپانچه زننده. و درپی کننده .ج. لدم (ladam) .

لادن (lâdan) ا.پ. نوعی از مشمومات. و نام موضعی که گودرز و توس درآنجا با پیران جنگ نمودند .

لادنه (lâdene) ا.پ. یکنوع گیاهی که از پوست ساقهٔ آن ریسمان سازند .

لادوا (lâ-davâ) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی. بی‌علاج و چاره ناپذیر.

لاده (lâde) ا.پ. سگ ماده

لاده (lâde) ص.پ. نادان وبی‌عقل و احمق وابله. وزشت و منفوروهٔکروه .

لاذ (lâz) ع.ج. لاذة (lâzat) .

لاذة (lâzat) ا.ع. نوعی از جامهٔ سرخ ابریشمی که‌ازچین آورند وبپارسی لاد نامند . ج: لاذ .

لاذقیة (lâzeqiyyat) ا.ع . نام بندری در کنار دریای شام .

لاذن (lâzan) ا.ع . رطوبتی که پشم و ریش بزوسم آن نشیند وقتی‌که گیاه قلسوس و یاقستوس چرا کند .

لار (lâr) ا.پ. نام ولایتی درفارس که لارستان‌نیز نامند. و نیزنام ییلاقی درمیان کوه البرز مابین لواسان‌ونور که‌ایلات ورامین در تابستان بدانجاروند.

لارجان (lârjân) ا.پ. نام ولایتی از طبرستان.

لارده (lârde) ا.پ. بلدرچین وکرک.

لارستان (lârestân) ا.پ. ولایت لار درفارس .

لارنگ (lârang) ا.پ. ناو وناوه.

لارو (lâru) ا. پ .جنگلی که در طرف جنوب واقع‌شده‌باشد .

لاروب (lâ-rub) ا. پ. تنقیهٔ قنات و کاریز از گل ولای. و **لاروب کردن:** پاک‌کردن وتنقیه نمودن کاریز .

لاروده (larude) و **لاروره** (larure) ا. پ. کرک وبلدرچین .

لاری (lâri) ص پ. منسوب بلارفارس.

لاری (lâri) ا.پ. نام پولی سپید . و نام مورخی :

لاریب (lâ-rayb م.ف.پ. ـ مأخوذاز تازی . بی شک وبی‌شبهه ومحققاً وبطوریقین و یقیناً وبدون اعتراض وحتماً .

لاریبی (lâ-raybi) ا.پ. بی‌شکی وغیر مشکوک .

لاز (lâz) ص.ع. مبتلا بجذام.

لازال (lâ-zâl) ف‌م.پ. .مأخوذازتازی. بی‌زوال وهمیشه وفنا ناپذیر .

لازب (lâzeb) او ص.ع. ثابت و برجای و چسبنده. و **طین لازب:** گل چسبنده . و **عام لازب:** سال قحط . و **ضربة لازب:** ضربیکه پس ازبه شدن جای آن باقی ماند. و **صار الشیی ضربة لازب** یعنی آن چیز ثابت و لازم شد .

لازق (lâzeg) افا .ع. چسبنده .

لازم (lâzem) او ص.ع . چسبنده . و **ضربة لازم** ای لازب . مر . لازب . و باصطلاح نحو : فعل غیرمتعدی که عمل آن از فاعل نگذرد و بمفعول نرسد. و **لازم متعد:** فعلی که‌هم بطور لازم استعمال شودوهم مانندمتعدی. و نیز لازم: نام اسبی .

لازم (lâzem) ص.پ. . ماخوذازتازی- ضرور و داربا وواجب و مهم و خطیر . و مقتضی وروا و شایسته وسزاوار . وغیرممکن التفریق وپیوسته‌وثابت. وچسبیده‌وملصق. وملازم وخدمتگارو خادم . و **لازم الادا** : چیزی که بجا آوردن آن واجب باشد . و **لازم الانقیاد:** آنکه اطاعت وی واجب باشد . و **لازم البنا:** کلمهٔ غیرمنصرف . و **لازم التقدیم** : چیزی که سزاوار و لایق تقدیم وپیشکش باشد . و **لازم التکریم:** محترم و شایستهٔ تعظیم وتوقیر . و **لازم الرعایه** : آنکه رعایت و دستگیری ازوی واجب باشد . و نیزشایستهٔ‌تعظیم‌و توقیر. و **لازم شدن** : ضرورشدن و مقتضی گشتن . و **مهم ولازم شدن** : واجب‌شدن واهمیت حاصل کردن . و **لازم گرفتن:** چسبیدن وپیوسته شدن . واقامت کردن. و **لازم الوقا:** هرچه‌محافظت ونگاهداری وی‌واجب‌باشد . و **جای لازم:** فزاک وبیت‌الخلا . و **فعل لازم:** فعلی که عمل‌آن از فاعل نگذرد و بمفعول نرسد .

لازمة (lâzemat) ص.ع. مؤنث لازم . ج : لوازم .

لازم‌گیر (lâzem-gir) ص.پ. آنکه بماند و درجائی اقامت کند .

لازم‌گیرنده (lâzem-girande) ص.پ. اقامت کننده. و واجب شمارنده .

لازم‌ملزوم (lâzem-malzum) م‌ف.پ. - مأخوذ از تازی- ملازمت و مصاحبت بدون مفارقت . و نیز یار وفادار که هرگز مفارقت نکند .

لازمی (lâzemi) ا.پ. - مأخوذ از تازی. هرچیزی که واجب وضرور باشد .

لازوال (lâ-zavâl) ص.پ. - مأخوذ از تازی- بی‌زوال ودائم وابدی .

لازوردی (lâzovardi) ص.پ. لاجوردی .

لازوردی (lâzavardiyy) ص.ع. - مأخوذ از فارسی- لاجوردی .

لازوری (lâzuri) ص.ع. مبتلا بجذام.

لازوق (lâzuq) ا.ع. مرهمی که چون بروی جراحت اندازنـد تابه‌شدن وی‌چسبان باشد .

لاژ (lâj) ا.پ. نام دهی از مضافات جام خراسان .

لاژورد (lâjovard) ا.پ. لاجورد .

لاژه (lâje) ا.پ. زعفران دشتی .

لاس (lâs) ا.پ . ابریشم فرومایه . و ابریشم پاك نکرده. و جنسی از ابریشم . و مادهٔ از هرحیوانی . و ماده سگ. **ولاس زدن:** از پی ماده بلند شدن حیوان نر .

لاسخن (lâ-soxan) ا.ص.پ. خاموش و ساکت. و گفتار نالایق و فحش و دشنام .

لاسع (lâse') اما . ع . گزنده و نیش گیرنده .

لاسکوی (lâsakvi) ا.پ. مرغی کوچك و خوش‌آواز .

لاسیما (lâsiyyamâ) م‌ف.پ. - مأخوذ از تازی- خصوصاً ومخصوصاً وعلی‌الخصوص .

لاش (lâc) اوص.پ. لاشه وبدن‌مرده. وقسمی از نان. و تاخت و غارت وتاراج . و خرابی و ویرانی ملك . وغنیمت و یغما. و زبون و فرومایه و ضایع و بی اعتبار . و چیزی اندك و هیچ . و **الرای اللاش:** اندیشهٔ بیهوده و بی‌فایده واز روی نادانی.

لاشبیه (lâ-cabih) ص.پ. - مأخوذ از تازی- بی نظیر ونادر وبی مانند .

لاش‌خوار (lâc-xâr) و **لاش‌خور** (lâc-xor) ا.پ. نام نوعی از زغن که‌مردار خوار است .

لاشدن (lâ-codan) فم . پ . نابود شدن وناپدید گشتن .

لاشریك (lâ-carik) ص.پ. - مأخوذ از تازی . بدون مشارکت و بدون مجالست و بی شریك .

لاشك (lâ-cak) م‌ف. پ. - مأخوذ از تازی . بی شك و بی گمان و بدون شك و شبهه .

لاشکن (lâcakan) ا.پ. نام کوهی در سرحد روسیه که‌لاکن‌نیز گویند .

لاشه (lâce) ا.پ . کالبد مرده خواه مردهٔ انسان باشد ویا دیگر حیوانات. وانسان ویا حیوان لاغر و زبون . و آدم بی‌ادب . و کاهل و تنبل . ودوش وشانه .

لاشیء (lâ-cay') ص.پ . - مأخوذ از تازی- ناچیز و بیهوده وبی‌قدر .

لاشیدن (lâcidan) فم.پ. پاشیدن و افشاندن و پراکنده کردن .

لاصف (lâsef) ا.ع. سنگ‌سرمه .

لاصق (lâseq) اما . ع . برچسبنده .

لأط (la't) م.ع. **لاطه لأطاً** (از باب فتح) : فرمود آنرا بکاری و ستیهید و الحاح کرد برآنکار . و **لاط فلاناً بسهم:** تیر زد برفلان. و**لاط فلاناً:** خواست ازفلان حق خود را وستیهید در آن . و **لاط زیداً:** نگریست زید را و چشم بازنداشت از وی تاآنکه‌پنهان شد. و**لاطه بالعصا:** بچوبدستی زدآنرا. و **لاط فی مروره :** گریزان و شتابان گذشت والتفات نکرد .

لاط (lât) م.ع. **لاط فی الامر لاطاً** (ازباب نصر) : ستیهید در آنکار و الحاح کرد .

لاط (lâtt) ص.ع. مرد پلید . و **لاط ملط** : آنکه خودخبیث وپلید باشد ویارانش نیز .

لاطایل (lâ-tâyel) ص.پ. - مأخوذ از تازی. بیفایده و بیهوده و بی‌حاصل.

لاطة (lâtat) ا.ع. قوم لوط.

لاطع (lâte') اما . ع . لیسنده و آنکه می لیسد .

لاطم (lâtem) اما. ع . زننده . وسیلی زننده . و ازاعلام است .

لاطمات (lâtemât) ع.ج . لاطمة .

لاطمة (lâtemat) ص.ع. زنی که بروی خود سیلی‌زند. ج : لاطمات .

لاطن (lâtan) و**لاطین** (lâtin) ا.پ. زبان قدیم رومیان .

لاطی (lâti) ص.ع. لواط کننده ولائط و لوطی .

لاطیء (lâte') ص. ع. چسبنده بزمین. و ملتجی وپناه‌آورنده .

لاطئة (lâte'at) ا.ع . شکستگی سرکه پوست تنك آن رسد . و ریشی که‌به‌نشودواز گزیدگی نطاة که جانور کوچکی است عارض شود.

لأظ (la'z) م.ع. غمگینی و اندوهگینی.

لأظ (la'z) م.ع. **لأظه لأظاً** (از باب فتح): اندوهگین کرد آنرا و براند اورا ازنزد خود. و **لاظ فی مطالبة الدین:** سخت تقاضای وام کرد و ستیهید درآن.

لاع (lâ') ا.ع. دردی که ازحب ویامرض و یا هم پدید آید.

لاع (lâ') ص.ع. ناشکیبای از مرض و بیماری و جزع کننده. ج: لاعون و لاعة و الواع. **ورجل هاع لاع**: مرد بد دل ترسنده.

لاعاقل (lâ-âqel) ص.پ. - مأخوذ از تازی - بی عقل ونادان.

لاعب (lâ'eb) ص.ع. بازی کننده. ج: لاعبون (lâ'ebuna).

لاعبات (lâ'ebât) ع.ج. لاعبة.

لاعبة (lâ'ebat) ص.ع. مؤنث لاعب. ج: لاعبات.

لاعبة (la'ebat) ا.ع. یك قسم گیاهی شیردار.

لاعبون (lâ'ebuna) ع.ج. لاعب.

لاعة (lâ'at) ص.ع. زن عشقباز. وزنیکه مرد را برخود قادر نکند. و زن نیز خاطر و چالاك. و **اتان لاعة الفؤاد الی جحشیها:** ماده خر عاشق زار بربچهٔ خود.

لاعة (lâ'at) ص.ع.ج. لاع.

لاعج (lâ'ej) ص.ع. **هوی لاعج:** عشق سوزان ومولم.

لاعط (lâ'et) ا.ع. **مرلاعطاً:** گذشت ازپهلوی دیوار ویا کوه.

لاعق (lâ'eq) افا.ع. لیسنده وخورنده با انگشت. ج: لعقة (lâ'aqat).

لاعلاج (lâ-elâj) ص.ع. - مأخوذ از تازی - بدون چاره وممتنع العلاج و چاره ناپذیر ونا امید.

لاعن (lâ'en) ص.ع. دورکننده. ودشنام دهنده. و دعای بدکننده.

لاعون (lâ'una) ح.ج. لاع.

لاعی (lâ'i) ا.ع. بد دل وبیمناك که از ادنی چیزی درفزع آید. ولیسندهٔ با زبان.

ومابالدارلاعی قرو: نیست درخانه لیسندهٔ کاسه یعنی کسی نیست.

لاعیة (lâ'iyat) ا.ع. درختی کوهی و دارای گلی زرد وشیردار که شیر آن را چون درحوض ماهی ریزند بمیراند ماهیها راوچون بانسان خورانند قی و اسهال هردو آورد.

لاغ (lâq) ا.پ. هزل وظرافت وتتربوه وتتره وخوش طبعی ومسخرگی. وحیله وغدر. وفریب ومکر. وبد دلی وبیمناکی وبیدلی.

لاغب (lâqeb) ص.ع. مرد سست و ضعیف.

لاغر (lâqar) ص.ع. کم گوشت ونحیف ضد فربه ونزار وباریك ودقیق. وتهیدست و مفلس. و **لاغرشدن:** نحیف وکم گوشت شدن. و**لاغرکردن:** نحیف کردن.

لاغر اندام (lâqar-andâm) ص.پ. باریك اندام.

لاغرمیان (lâqar-miyân) ص.پ. باریك کمر.

لاغری (lâqari) ا.پ. کم گوشتی.

لاغریدن (lâqaridan) ف.ل.پ. کم گوشت ونحیف شدن. ونازك گشتن. ومفلس وتهیدست شدن.

لاغوس (lâqus) - مأخوذ از یونانی - و **لاغون** (lâqun) ا.پ. خرگوش.

لاغیة (lâqiyat) ا.ع. لغو. وسخن بیهوده. و سخن لغو. قوله تعالی: **لاتسمع فیها لاغیة**.

لاغیة (lâqiyat) ص.ع. **کلمة لاغیة:** سخن بد وفاحش و بیهوده.

لاغیة (lâqiyat) م.ع. **لغالغواً ولاغیة وملغاة:** مر. لغو.

لاغیدن (lâqidan) ف.ل.پ. هرزه گفتن وسخن بیهوده گفتن. ولطیفه گفتن.

لاغیر (lâ-qayr) پ. کلمهٔ نفی مأخوذ ازتازی یعنی نه دیگری.

لاغینه (lâqine) و **لاغیه** (lâqiye) ا.پ. گیاهی که گل آن بگل شبت ماند و زنبور عسل آنرا خورد.

لاف (lâf) ا.پ. ستایش بیجا. وخودستائی وکلام فضول. وعبارت گشاده. وفخرومفاخرت. وبیحیائی. و**لاف زدن:** ستایش بیجا کردن و خودستائی نمودن. وگزاف گفتن. و تهمت زدن.

لأف (la'f) م.ع. **لاف الطعام لأفاً** (ازباب فتح): نیك خوردطعام را.

لاف باف (lâf-bâf) و **لاف پاش** (lâf-pâc) و**لاف پیمای** (lâf-paymây) ص.پ. خودستائی کننده. ولاف زننده.

لافح (lâfeh) و **لافحة** (lâfehat) ص.ع. آتش سوزان وگرمی سوزان. و باد سوزان. ج: لوافح.

لافزن (lâf-zan) ص.پ. کسی که لاف میزند وخودستائی میکند.

لافزنی (lâf-zani) ا.پ. تصلف و خودستائی. و **لافزنی نمودن:** تصلف نمودن وخودستائی کردن. وفخریه کردن.

لافظ (lâfez) افا.ع. اندازنده. ج: لافظون.

لافظات (lâfezât) ع.ج. لافظة.

لافظة (lâfezat) ص.ع. مونث لافظ. ج: لافظات ولوافظ.

لافظة (lâfezat) ا.ع. دریا بدانجهت که بیرون اندازد عنبر وگوهر وجز آن را. و با الف ولام یعنی **اللافظة** نیز بهمین معنی آمده.

ونیز لافظة: خروس زیرا بمنقار خود دانه گرفته پیش ماکیان اندازد. و هر مرغی که چوزه را بدهان‌خورش‌دهد از آنجهت که دانه‌را از شکم خود بیرون کرده بچوزه دهد. و لوسپندی‌که چون بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازد و شادان پیش آید. و آسیا. وقولهم: **فلان اسمح من لافظة**: مراد یکی از معانی مذکور است. ونیز لافظة: دنیا بدانجهة که بآخرت می اندازد هرکه در وی باشد.

لافظون (lāfeẓuna) ع.ج. لافظ.

لافگاه (lāf-gāh) ا.پ. جای تصلف و خودستائی.

لاف گزاف (lāf-gezāf) ا.پ. تصلف وخودستائی.

لافی (lāfi) ص.پ. منسوب بلاف یعنی لافزن وخودستا.

لافیدن (lāfidan) فل.پ. لاف زدن وگزاف گفتن. ولغوویهوده گفتن. وبعهدخود وفا نکردن. ومغرور بودن.

لافیس (lāfis) ا.پ. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند.

لاقح (lāqeh) ص.ع. شتران آبستن. ج: لواقح. وحرب لاقح: جنگ سخت خونریز.

لاقس (lāqes) ص.ع. عیب کننده. وکر.

لاقط (lāqet) اوص.ع. از زمین برگیرنده. ورفو کننده و دانه برچیننده. ونیز رفوگر. وبندهٔ آزاد کرده. وماقط: بندهٔ لاقط و ساقط بندهٔ ماقط. ومنه: **بنوساقط بن ماقط بن لاقط**. ویقال: **لکل ساقط لاقط** ای لکل ماندر من الکلام من یسمعها ویذیعها یعنی هر سخنی که از دهان درآید شنونده‌ای دارد که آنرا فاش ومنتشر خواهد کرد.

لاقطة (lāqetat) ص.ع. خوارنا کس. (مذکرومؤنث در وی یکسان است). ولاقطة **الحصی**: سنگدان مرغ. المثل: **لکل ساقطة لاقطة**. این مثل را در تحریص بر حفظ زبان گویند یعنی هرسخنی که از دهان بر آید شنونده‌ای دارد که آنرا فاش میکند.

لاقیس (lāqis) ا.پ. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند ولافیس نیز گویند.

لاك (lāk) ا.پ. رنگی سرخ که از هندوستان آورند وآن شبنمی است که برشاخه‌های بعضی درختها ازقبیل درخت کنار منجمد گردد و آنرا گرفته وکوفته بپزند رنگ سرخی حاصل گردد و درنقاشی بکار برند وغازه از آن سازند ونخالهٔ آن مانند صمغ باشد که دستهٔ کارد و خنجر وجز آن را بدان محکم کنند و سر بسته‌ها را بدان مهر کنند. و نیز لاك: طغار کاسه. وطغاری که درآن گچ میسازند. وکاسهٔ چوبین. وناوه. ولاك پشت.

لاك (lāk) ص.پ. بدوفاسد وبی‌فایده. وخراب و ویران و ضایع.

لأك (la'k) م.ع. لأكه لأكاً وملاكاً (از باب فتح): فرستاد آنرا.

لاك پشت (lāk-poşt) ا.پ. نوعی از زواحف که حرکت و رفتار آن بطئی است و همهٔ بدن‌وی‌پوشیده شده است ازقشری‌صدفی وبتازی سلحفاة گویند.

لاکچه (lāk-çe) ا.پ. آش تتماج که‌آش رشته نیز گویند.

لاکز (lākez) افا.ع. زننده.

لاکلام (lā-kalām) مف پ. مأخوذ از تازی - بدون حرف. و بدون گفتگو. و بلاشك وبدون جواب وبدون شبهه ویقیناً. و بگذار که بگذرد و دیگر گفته نشود و موافقت شود.

لاکلام باقی (lā-kalām-bāqi) ا.پ. باقی بدون سؤال و جواب و باقی‌قطعی.

لاکن (lākon) ا.پ. کوهی نزدیك‌روسیه که لاشکن نیز گویند.

لاکن (lāken) پ. کلمهٔ استثنای ماخوذ ازتازی. مر. لکن.

لاکی (lāki) ص.پ. منسوب بلاك یعنی سرخ وبرنگ لاك.

لاکی (lāki) ا.ع. مقلوب لائك عیب جوی مردم.

لآل (la'āl) ا.ع. مرواریدها وجواهر و لآلی.

لأل (la''ā) ا.ع. مروارید فروش

لال (lāl) ا.پ. یك قسم گوهری که لعل نیز گویند. وفردا. وپسربچه. ونام‌پرنده‌ای.

لال (lāl) اوص.پ. سرخ. ومشتعل. ومحبوب وگرانبها. وگنگ.

لالا (lā-lā) ا.پ. شقایق. ونیلوفر. و لله و نوکری که جهت تربیت اولاد بر می گمارند. و لله باشی. و غلام وبنده. و نام دانه‌ای مانند کنجد که از مکه می آورند. ونام گیاهی.

لالا (lā-lā) ص.پ. بی‌نظیر وبی‌مانند. و درخشنده. وپرگوو یاوه گو وهرزه‌گو. و **لالا کردن**: پرگفتن وهرزه گفتن.

لالا (lā-lā) پ. کلمهٔ نفی‌ماخوذ ازتازی یعنی نه نه.

لألاء (la''-lā') ا.ع. مروارید فروش وشادی بی نهایت.

لالاء (lāla'ā') ا.ع. مروارید فروش و تاجر مروارید.

لألاة (la'la'at) م.ع. **لألات المراة بعینها لألاة**: نیکو گشاد آن زن چشم را و تیز نگریست. و **لألا الثور بذنبه**: دم جنبانیدند آهو برگان. و **لألات النار** افروخته شد آتش. **لألات العنز**: گشن خواه گردید آن ماده بز. و **لألا الدمع**:

روان کرداشک را. **وما افعله مالالات الفور بذنبه:** هرگز نخواهم کرد آنکار را .

لالاسرا (lâlâ-sarâ) ا.پ. خواجه سرا ومردبی خایه‌ای که مواظب خدمت خانهٔ بزرگان باشد .

لالال (lâla''âl) ا.ع. مرواریدفروش .

لالان (lâlân) پ . ج . لال و مردمان گنگ .

لالائی (lâlâ'i) ا . پ . آوازی که دایه چون کودک رادرگهواره بجنباند جهةآرام کردن وی میخواند . **ولالائی گفتن:** خواندن لالائی .

لآلة (leâlat) ا.ع . مرواریدفروشی . و گاودشتی .

لال رگ (lâl-rag) ا.پ. رگ جهنده و شریان .

لال ساک (lâl-sâk) ا.پ. نام گیاهی .

لالس (lâlas) ا.پ. روی. و دوستی و محبت . ویك قسم بافتهٔ ابریشمی سرخ و خوش نماش ونازك .

لال سرخ (lâl-sorx) ص. پ. سخت سرخ . و آتشی و خشمناك و سرخ شدهٔ از خشم .

لالك (lâlak) ا.پ. تاج وافسر واکلیل. و تاج خروس. وکفش وپای افزار. و پاره و تکه .

لالکا (lâlakâ) ا.پ. کفش ونعلین. وتاج. وتاج خروس .

لال کتاب (lâl-ketâb) ا. پ . کتاب سرخ . وکتابی که شخص نادان جهة حل مشکلات بدان رجوع می‌کند. وکتابی که هنگام حاجت بدان رجوع مینمایند .

لال کدو (lâl-kadu) ا . پ . کدوی سرخ .

لال لال (lâl-lâl) ص.پ. لال سرخ .

لالنگ (lâlang) ا.پ. زله وطعامی که درویشان ومردمان فقیر ازمهمانیها با خود می برند. و نان پاره‌های گدایان

لاله (lâle) ا.پ. قسمی ازگیاههای بصلی. و هر گل خود رو . و لب معشوق . و **لالهٔ دختری:** شقایق وآذرگون .

لاله رخ (lâlé-rox) **ولاله رخسار** (lâle-rox-sâr) ا . پ . سرخ روی و شنگرفی روی .

لاله زار (lâle-zâr) ا.پ. زمین پر از لاله .

لاله سار (lâle-sâr) ا . پ . نام مرغی خوش آواز .

لاله سان (lâle-sân) ص.پ. مانندلاله و شبیه‌بلاله .

لاله سرا (lâle-sarâ) ا.پ. لالاسراو خواجه‌سرا .

لاله فام (lâle-fâm) و **لاله گون** (lâlé-gun) ص.پ. برنگ‌لاله.

لاله وش (lâlé-vac) ص . پ . مانند لاله .

لآلی (la'âli) ا.پ. مأخوذ از تازی - مرواریدها وجواهر .

لآلی (la'âli) ع ج. لؤلؤ.

لأم (laâm) ع.ج. لامة (la'mat) .

لام (la'm) ا.ع. کالبد . ونام مردی.

لام (la'm) ص.ع . **سهم لام:** تیری که پرهای راست و موافق یکدیگری بر روی چسبانیده باشند .

لام (la'm) م.ع. **لامه لاماً** (از باب فتح): بناکسی باز خواند آنرا و نسبت کرد آنرابخواری. **ولام السهم:** پرراست ساخت برتیر . **ولام فلاناً:** اصلاح نمودفلان‌را. **و لام الجرح والصدع :** استوار کرد زخم را وکفشیر کرد کفتگی را .

لام (lâm) ا.پ. خرقه وژندهٔ‌درویشان. وزیور وزینت و آرایش. و مخلوطی ازسپند سوخته وعنبر و مشك‌ونیل و لاجورد که بر پیشانی‌و چهرهٔ کودکان برای چشم زخم نقش کنند. ولاف و گزاف . و کمربند و میان بند .

لام (lâm) ا.پ.-مأخوذ ازتازی- زره. و نام حرف ل که‌زلف خوبان را بدان تشبیه کنند. وکلاه‌نمدی درایشان را نیزگویند . و هرچیز منحنی‌و خمیده. و هرچیز راستی‌مانند الف که بشکل ل منحنی گردد .

لام (lâm) ا.ع . نام‌حرف ل. و حرف تعریف(یعنی‌الف‌ولام). وشخص‌و کالبد. یق: **رایت لامه** ای‌شخصه. و ترس‌و هول . و درشت‌از هرچیزی. وقرب و نزدیکی .

لام الف (lâm-alef) ا.پ. نام حرفی‌از الفبای تازیان‌که مرکب ازلام والف‌است‌باین شکل «لا». و آنرا حرف بیست و نهم الفبای ابجدی دانند. و نیز چارقدی که بروی دستار بشکل لابندند .

لامان (lâmân) ا.پ. بزبان‌زندوپازند: نان وخبز .

لامان (lâmân) ا.پ. لاف‌وگزاف. وتملق و خوشامد. و ریشخند. وپرده. و آواز . و تصنیف . وجلدو چابك‌وچست‌و چالاك .

لامان (la'mân) ص.ع. ناکس وزفت ولئیم. و **یالأمان** ای‌یالئیم .

لامانی (lâmâni) ا. پ . ریشخند . خوشامد. وتملق . ودروغ . ولاف زننده . و بیهوده‌ستایش‌کننده. و درخواست و استدعا وعرض ونیاز. و شعرخوانندهٔ‌بآواز. وتنفس. و چاپلوس ولابه کننده. و هرچیز بسته شدهٔ‌با دستمال بشکل لام الف و آنکه شعر را بآواز می‌خواند. و زره پوش .

لامپ (lâmp) **ولامپا** (lâmpâ) ا.پ.

مأخوذ از فرانسه ـ قسمی از چراغ که دارای مخزنی است محتوی مایع قابل احتراق و درمیان آن فتیله ای غوطه ور است برای روشن کردن .

لأمة (la'âmat) ا. ع. ناکسی و بخل.

لآمة (la'âmat) م ع. **لؤم لؤماً** و **لامة و ملامة** (از باب کرم): ناکس ، فرومایه گردید ورفت و بخیل گشت.

لآمت (la'âmat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. حقارت و فرومایگی و دونی و پستی ، بخل و آز وزفتی و فروده .

لامة (la'mat) ا.ع. زره. ج: لام (la'm) ولؤم (lo'am) .

لامة (lâmat) ا.ع. ترس. و کار ملامت ناك. وزره.

لامة (lâmmat) او ص.ع. **عین لامة:** چشم زخم و هرچه بدان از فساد و بدی و مانند آن ترسند. یق: **اعیذ من کل عامة و لامة** .

لامج (lâmej) ا.ع. بسیار خوار و بسیار جماع .

لامچه (lâmçe) ا.پ. چیزی که از سپند و حنه و مشك و عنبر و نیل و لاجورد ساخته برای دفع چشم زخم بر پیشانی و چهرهٔ کودکان نقش کنند .

لامح (lâmeh) ص.ع. درخشنده.

لامحاله (lâ-mahâle) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی. ناچار و ناگزیر وخواه مخواه و بدرستی وفی الحقیقه. و بلاشبهه و بالضروره .

لامخ (lâmex) ا. پ. نام پدر نوح پیغمبر.

لامذهب (lâ-mazhab) ص پ. ـ مأخوذ از تازی. بی دین و بی مذهب و ملحد .

لامس (lâmes) ص.ع. ساینده بدست و لمس کننده. و **امراة لاترد ید لامس** یعنی زنی که جور زنانی کند و کسی را رد نمیکند. و **رجل لا یمنع ید لامس** یعنی مردی که شوکت و غلبه ندارد .

لامسة (lâmesat) ص ع. مؤنث لامس.

لامسه (lâmese) ا.پ.. مأخوذ از تازی. یکی از پنج حواس ظاهری یعنی آن قوه‌ای که در پوست حیوانات است و بدان درك می کند نرمی و سختی و گرمی و سردی چیزی را که بدان بر خورد کند و آنرا قوهٔ لامسه و برماس نیز گویند .

لامشگر (lâmec-gar) ا. پ. درخت بشه غال که بتازی شجرة البق نامند .

لامطمع (lâ-matma') ص.پ.. مأخوذ از تازی. ناامید و مأیوس و غیرمتوقع و بی توقع .

لامع (lâme') ص.ع. درخشنده. تابان.

و لامع الانوار: آنکه نور از آن می‌درخشد و هرچیز ظاهر و هویدا .

لامعات (lâme'ât) ع.ج. لامعة .

لامعة (lâme'at) ص.ع. مؤنث لامع. ج لامعات ولوامع .

لامعة (lâme'at) ا.ع. جاندانهٔ کودك .

لامعة (lâme'at) و **لامعه** (lâme'e) ص.پ.. مأخوذ از تازی. درخشنده و تابان .

و آثار لامعة الانوار : اثرها و علامت های درخشنده و تابان و آشکار. و معجزه .

لامق (lâmeq) ص.ع. چشم مالنده. ج: لمق (lomoq) .

لامك (lâmak) ا ع. چارقدی که بر بالای دستار بندند چنانکه معمول هندیان است.

لامك (lâmek) ا.پ. پدر نوح پیغمبر.

لامکان (lâ-makân) ص.پ.. مأخوذ از تازی. بی جا و بی مکان و بی خانه. و ناپدید و معدوم .

لامه (lâme) ا.پ. چارقدی که بر بالای دستار بندند چنانکه معمول هندیان است. و زره. و هرچیزی که برسر تا پای چیزی پیچند . و زینت . و آدم بی غیرت و بی حمیت .

لامی (lâmi) ص.پ. منسوب بحرف لام. **وعظم لامی** باصطلاح تشریح : استخوان فرد و کوچکی که درمیان عضلات عنق واقع شده .

لامی (lamiyy) ص.ع. منسوب بحرف لام.

لان (lân) ا.پ. دیوار گردا گرد خانه. و میدان. و پیشگاه و محوطه‌ای که در آن ستور جای گیرند. و گودال و مغاك. و بی وفائی و بی حقیقتی. و جنبش. و افشاندگی .

لان (lân) پ. کلمه‌ای که چون ملحق باسم گردد بمعنی سار باشد مانند **نمك لان** یعنی نمك سار و جای انبوه از نمك .

لان (lân) ا.ع. نام شهری و گروهی در ارمنیه .

لان (lâna) ع. بمعنی حالا و اکنون. مر. الان .

لان (la-anna) ع. کلمه‌ایست مانند لعل که در امید و ترس و شك استعمال میکنند بمعنی مگر و کاش .

لان (le-anna) ع. بجهة اینکه .

لاندن (lândan) ف لوم. پ. حرکت دادن و جنبانیدن و جنبیدن و افتان و خیزان حرکت کردن. و غلطیدن . و عوعو کردن مانند سگ.

لانسلم (lâ-nossallam) پ. کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی که در عدم قبول استعمال میکنند یعنی مسلم نیست و قبول ندارم .

لانظیر (lâ-nazir) ص.پ.. مأخوذ از تازی. بی نظیر و بی مانند و بی مثل .

لانم (lâ-nam) ع. این کلمه را در نوشتجات بجای لانسلم مینویسند .

لانه (lâne) او ص.پ. آشیانهٔ مرغان و خانهٔ زنبوران و خانهٔ مرغان‌خانگی . و خانهٔ جانوران چرنده‌ودرنده.وبیهوده. وخالی‌وتهی . و سست و کاهل وتنبل و بیکار . و جبان و ترسو. و سرودگوئی و تغنی . و صدا وندا و آواز. وپاره‌گردیده وشکسته‌شده‌ودورکرده‌شده. وهادی و رهنما .

لانی (lâ-anni) **ولاانّنی** (lâ-annani) ع.این دوکلمه مانند لعل درامیدوترس وشك استعمال میشوند بمعنی مگر وکاش .

لانیدن (lânidan) فم.پ. جنبانیدن و حرکت دادن وافشاندن .

لاو (lâv) ا.پ. خاك سپیدی مانندگچ که آن را گلابه ساخته خانه‌را بدان سپید کنند. واطاعت وفروتنی وتواضع.وریشخند.وتملق واستدعا.ونیازمندی وعرض ودرخواست. و خوشایند. ولطیفه.وچوب‌بازی‌الك‌دلك.

لاواء (la'vâ') ا.ع. شدت و سختی . الحدیث : **من کان له ثلث بنات فصبر علی لاوائهن کن له حجاباً من النار .** ونیزلاواء :گاودشتی‌نر .

لاوار (lâvâr) ا.پ.رنج ودرد واندوه .

لاوارث (lâ-vâres) ص.پ.. مأخوذ از تازی - بی وارث وآنکه وارث ندارد .

لاوارث محال (lâ-vâres-mahâl) ا.پ. خراجی که گرفته می‌شود از شخص بی وارثی که فوت کرده باشد .

لاوالله (lâ-vallâh) پ.کلمهٔ قسم مأخوذ ازتازی - یعنی نه بخدا.

لاوذ (lâvaz) ا.ع.نام پسرسام‌بن نوح .

لاورشیر (lâvar-cir) ا.پ.خوراکی که بکودك میدهند .

لاورشیر (lavar-cir) و **لاوشیر** (lâva-cir) ا.پ. جاوشیر.

لاوك (lâvak) و (lâvok) ا.پ. تغاری کناره بلندکه درآن‌آرد خمیرکنند.ونان لواش که قسمی‌ازنازك باشد .

لاولد (lâ-valad) ص.پ.مأخوذازتازی- بی فرزند وبی‌اولاد وبی بچه .

لاونعم (lâ-va-na'am) م ف . پ - مأخوذ ازتازی - قبول وعدم قبول .

لاؤون (lâ'una) **(اللاؤون‌واللاوو)** ع.ج.الذی .

لاوه (lâve) ا.پ. لابه وعجزواستدعاو درخواست. وفریب‌ومکر.وتملق‌وچاپلوسی.و ریشخند واستهزا وتمسخر. و غلیواج و بازی الك‌دلك . **ولاوه کردن** : عجز کردن و استدعا نمودن .

لاوی (lâviyy) او ص.ع. منسوب‌بلاو که پدریکی ازدوازده سبط باشد. ومردمان این سبط .

لاویاد (lâviyâ') ا.ع . آهنی که بدان ستورراداغ کنند . ونام‌گیاهی .

لاویدن (lâvidan) ف ل وم.پ. پرسیدن وپرسش کردن. ولاف زدن .

لاه (lâh) ا. پ. قسمی‌ازپارچهٔ ابریشمی سرخ .

لاه (lâh) ا.ع.خدا .

لاهة (lâhat) ا.ع.مار.

لاهز (lâhez) ا.ع.کوه وپشته‌ای که راه راه راتنك‌ودشوارنماید.و **دائرةاللاهز** : دائره‌ای در تندی زیربنا گوش اسب و آنرا منحوس دانند .

لاهزان (lâhezâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه : دوکوه بهم پیوسته چندانکه میانهٔ آن ها تنگ گردد .

لاهف (lâhef) ص ع. ستمدیدهٔ مضطر دادخواه وحسرت خورنده (مذکرومؤنث در وی یکسان است) یق : **رجل لاهف** و **امراة‌لاهف. ولاهف‌القلب** :سوخته‌دل.

لاهفة (lâhefat) ص.ع. مونث‌لاهف .

لاهم (lâhomma) ع. بمعنی‌اللهم یعنی خداوندا .

لاهنور (lâhnur) ا.پ. لاهوریجان.

لاهوت (lâhut) ا.ع .فعلوت مشتق از لاه یعنی الوهیت .

لاهوتی (lâhuti) ص . پ . منسوب بلاهوت‌یعنی رحمانی .

لاهور (lâhur) ا.پ. نام شهر پایتخت پنجاب ودارای ۳۰۰۰۰۰نفرجمعیت .

لاهوره (lâhure) ا.پ. برش‌خربزه و هندوانه وجزآن‌که بترکی قاش‌گویند .

لاهون (lâhuna) ع.ج. لاهی : آنانکه ازروی غفلت ونسیان وخطا گناه میکنندنه‌از روی‌عمد وقصد.وکودکان‌گناه‌نا کرده.

لاهه (lâhe) ا.پ. پایتخت‌مملکت‌هولاند ودارای ۴۳۵۰۰۰نفرجمعیت .

لاهی (lâhi) ص.ع. **رجل‌لاه** : مرد فراموش‌کاروغافل وبازی‌کننده .

لاهیة (lâhiyat) ص.ع. قوله تعالی : **لاهیة قلوبهم** ای ساهیة غافلة مشغولة بالباطل عن‌الحق وتذکره .

لاهیجان (lâhijân) ا.ع. نام قریه‌ای نزدیك رشت .

لای (la'y) م.ع. **لای‌لایاً** (از باب فتح) : درنگی‌وآهستگی کرد وبازایستاد.

لای (la'y) ا.ع.سختی‌ودرنگی.یق: **فعل ذلك‌بعدلای** ای‌بعدشدةوابطاء.ونیزلای : سختی‌زندگانی.

لای (lây) ا.ع.گاووحشی نر.ج : الاء (alâ').وسختی زندگانی‌وسختی‌وشدت.وسپر. ونام دوموضع درمدینه .

لای (lây) پ.ح م. لاییدن.ا.سخن‌وگفت گپ.ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی الوان وغیرالوان که ازچین و گجرات آورند وگل سیاه تیرهٔ

درته حوض وجوی. ودردی شراب وجزآن. ونیمه‌ای ازباراسب واستروجزآن. ودره وفاصلهٔ مابین دوکوه. وتای جامه وکاغذوما نندآن. **دو لای**: دوتا .

لای (lây) ص. پ. ناله‌کننده. وهرزه‌گوینده. **وهرزه‌لای** : هرزه‌گوینده .

لائب (lâ'eb) ص ع . تشنه.ج : لؤب (lo'b) ولوب (lub). یق: **ابل لوب ونخل لوب** ای عطاش بعیدة عن الماء .

لائبة (lâ'ebat) ص.ع.مونث لائب . ج :لوائب. یق : **ابل لوائب** ای عطاش بعیدة عن الماء . و کذا **نخل لوائب** .

لایتبدل (lâ-yotabaddal) ص.پ. — مأخوذازتازی. بدل ناشدنی وعوض ناشدنی .

لایتحمل (lâ-yotahammal) ص.پ. - ماخوذ ازتازی- تحمل ناپذیر ودشوار .

لایتغیر (lâ-yataqayyar) ص . پ.- مأخوذ از تازی ـ تغییر ناپذیر و غیر قابل تغییر .

لایتناهی (lâ-yatanâhi) ص.پ-مأخوذ ازتازی — بی‌نهایت وبیرون ازحد .

لائث (lâ'es) ص.ع. **نبات لائث** : گیاه درهم پیچیدهٔ انبوه .

لائث (lâ'es) ا.ع. شیربیشه .

لایجوز (lâ-yajuz) ص.پ. -مأخوذ از تازی— ناروا وغیرجایزوغیر مشروع وحرام.

لائح (lâ'eh) ص.ع.واضح و روشن و هویدا وآشکار.وستارهٔ برآمده وتابان. وبرق درخشنده .

لایحصی (lâ-yohsa) ص.پ.-مأخوذ ازتازی . بی‌شمارو بی‌حساب .

لایحل (lâ-yohall) ص .پ. - مأخوذاز تازی . نامشروع ونار وا. وحرام زاده وبد نژاد .

لایحه (lâyehe) ا.پ. -مأخوذ ازتازی- هرچیزواضح وآشکار. وورونق وصفا وجلال. ودلیل وحجت .واثبات. وهرنوشته‌ای که‌دلالت برمدعای شخص کند. ومکتوب .

لایدرک (lâ-yodrak) ص.پ. -مأخوذ از تازی - غیرقابل دریافت وهر آنچه درک نشود .

لایذاب (lâ-yozâb) ص.پ.- ماخوذ ازتازی- هرچیزی که قابل گدازنباشد .

لایزال (lâ-yazâl) ص.پ.- مأخوذ از تازی ـ جاوید وهمیشه وابدی ودائم وپایدار واستواروقائم وفنا ناپذیر وغیر فانی .

لائس (lâ'es) ص.ع. آنکه شیرینی وجز آن جهت خوردن جوید .

لائس (lâ'es) ا.ع.پرخوروعیاش وشکم پرست .

لایستان (lâyestân) ا.پ.جای پراز گل ولای .

لایصبر (lâ-yosbar) و **لایطاق** (lâ-yotâq) ص.پ.-مأخوذ ازتازی- دشوار وتحمل نا پذیرکه فوق صبروطاقت باشد .

لائط (lâ'et) ص. ع . لواط کننده وآنکه مرتکب عمل قوم لوط گردد .

لائع (lâ'e') ص .ع. **رجل هائع لائع** : مرد بددل ترسنده و مرد نیک آزمند بد خوی .

لائعة (lâ'eat) ص . ع . **اتان لائعة الفؤاد الی جحشها** : خرمادهٔ عاشق زار بربچهٔ خود .

لایعد (lâ-yo'add) ص.پ.- ماخوذ از تازی. بی‌شماروبیحساب. **ومفاسد لایعد** : بدیهاوفسادهای بیرون‌ازشمار .

لایعقل (lâ-ya'qal) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ دیوانه وبیعقل ومجنون . ومست .

لایعلم (lâ-ya'lam) ص.ب.-مأخوذ از تازی-هیچ مدان.

لایعنی (lâ-ya'ni) ص.پ.-مأخوذازتازی. بی‌اراده و بی‌عزم .ونا معقول و بی‌معنی ویاوه گوی وگستاخ وفحاش .

لائغ (lâ'eq) ص . ع . **شراب و طعام سائغ لائغ** : شراب وطعام آسان گذارکه بآسانی‌از حلق فرورود.

لایغلب (lâ-yoqlab) ص.پ.-ماخوذ از تازی ـ هرآنچه مغلوب نشود .

لایفوت (lâ-yafut) ص.پ.- ماخوذ ازتازی. بی زوال و بی مرگ .

لایفهم (lâ-yofham) ص.پ.- ماخوذ از تازی ـ دریافت نشدنی و غیر قابل فهم .

لائق (lâ'eq) ص.ع.درخوروموافق.یق: **هذالائق بك** .

لایق (lâyeq) ص وم‌ف.پ ـ ماخوذاز تازی- سزاواروشایسته وفرزام وموافق ورواو مناسب ودرخش .وقابل وبا لیاقت وشایستگی.

لایقانه (lâyeqâne) م‌ف.پ.-ماخوذاز تازی- بطورلیاقت . بطورشایستگی و باموافقت وسزاواری .

لایقرا (lâ-yoqra') ص.پ.-ماخوذ از تازی ـ خوانده نشدنی وغیرقابل‌خواندن .

لایقه (lâyege) ص.پ.چیزهای لایق و سزاواروشایسته .

لائك (lâ'ek) ص.ع.عیب جوو بد گو. و ترو ش رو.ونکته سنج .

لائل (lâ'el) ص .ع. **لیل لائل** : شب نیك تاریك .

لائل (la'el) ا.ع. بدبختی .

لائم (lâ'em) ص.ع.نکوهنده‌وملامتگر. ج : لوام (lovvâm) ولوم (lovvam) ولیم (loyyam) ولائمون. **ورب لائم ملیم** : بسا نکوهنده‌وملامت گری که‌خودسزاوارملامت ونکوهش است .

لائمات (lâ'emât) ع.ج. لائمة .

لائمة (lâ'emat) ا ع . نکوهش وملامت . ج: لوائم .

لائمة (lâ'emat) ص ع . مؤنث لائم . ج: لائمات .

لایموت (lâ-yamut) ص پ . ماخوذ از تازی - بی زوال و بی مرگ .

لائمون (lâ'emuna) ص ع ج . لائم .

لاین (lâyen) او ص پ . کوتاه . و پیراهن آستین تنگ .

لاینک (lây-nâk) ص . پرازگل سیاه ولای .

لاینبغی (lâ-yanbaqi) ص پ . ماخوذ ازتازی - نالایق ونا مناسب و نا سزاوار و نا شایسته .

لاینده (lâyande) افا پ . ناله کننده و هرزه وبیهوده گوینده .

لاینفک (lâ-yonfakk) ص پ . ماخوذ ازتازی - جدا نشدنی و پایدار وجدائی ناپذیر .

لاینقطع (lâ-yanqate') ص پ . ماخوذ ازتازی - متصل وپیوسته

لاینکسر (lâ-yankaser) ص پ . ماخوذ ازتازی - ناشکستنی وغیرقابل شکستن .

لاینی (lâyeni) ا پ . پیراهن کوتاه آستین تنگ مستعمل . و جامهٔ کوتاهی که درویشان می پوشند .

لایه (lâye) ا پ . قسمی ازپارچهٔ ابریشمی الوان وغیرالوان که درچین وگجرات بافند . و سخن وکپ وگل سیاه تیرهٔ ته جوی وحوض . و دردی و ته نشین . و نیمهٔ باراسب واستر . و درهٔ مابین دوکوه . و جامهٔ کوتاهی که درویشان میپوشند .

لائی (lâ'iyy) ص ع . منسو بلای نافیه .

لاییدن (lâyidan) ف ل پ . بیهوده گفتن . وناله کردن .

لب (lab) ا پ . شفه وجزء خارجی ولحمی که در مدخل دهان واقع شده . وکنار وطرف . وکنار و حاشیه . وساحل و کرانه . و سیلی و طپانچه و پشت گردنی . و **لب آتش فشان:** لب معشوق . و لب کسی که از دهان وی آه سوزناک و نفرین برآید . وطعنه زننده . **ولب آفتاب:** شعاع آفتاب که متصل بهایه باشد . **ولب را چشمهٔ خضر ساختن:** دائم الخمر بودن و شب و روز شراب خوردن . و **لب خضرا:** کرانهٔ آسمان وافق . و **لب دریا:** ساحل وکرانهٔ دریا . و **لب سپید کردن:** تبسم کردن ونیم خندیدن . و **لب شمشیر:** کنار تیز شمشیر . و **لب کشتیگاه:** معبر وگذرگاه رودخانه . و **لب لبان:** تاب وآب شمشیر . **ولب و لهجه:** مکالمه و گفتگو .

لب (lab) ا ع . شیرماده .

لب (labb) ص ع . مقیم ولازم گیرندهٔ جای و لازم گیرندهٔ کاری . یق: **رجل لب** ای لازم للامر .

لب (labb) م ع . **لب لبا** (ازباب نصر): اقامت کرد و جای گرفت . و **لبیت الدابة:** سینه بند بر بستم برپالان آن ستور . و **لبه:** برسینهٔ وی زد . و نیز لب: محاذی شدن ورو با روی شدن . یق: **داری تلب دارها:** خانهٔ من روباروی خانهٔ آن زن است .

لب (lobb) ا ع . دل . و عقل و خرد . و عقل خالص زکی . وخالص ازهر چیزی . ج : الباب و البب (albob) و الب (alobb) . و مغز بادام ومغزگردو و مانند آن . و پیه خرمابن . وزهر و سم . ج : لبوب و الباب و الب و البب .

لب (lobb) ا پ . - مأخوذ ازتازی - مغز چیزی . و خالص وبرگزیدهٔ چیزی . و **لب لباب:** مغز و خلاصه .

لبء (lab') ا ع . نخستین آبیاری کشت . و نام قبیله ای .

لبء (lab') م ع . **لبأ اللبأ لبأ** (ازباب فتح): فله دوشید . و **لبأ القوم:** فله خورانید آن گروه را . و **لبأ اللبأ:** جوشانید فله را . و نیز لبء : نخستین آب دادن کشت را .

لبأ (leba') ا ع . فله و نخستین شیر حیوان نوزائیده . ج : الباء .

لباب (labâb) ا ع . گیاه اندك . و مقدار کمی که کوچکتر از لقمه باشد .

لباب (lebâb) ع ج . لبیب .

لباب (lobâb) او ص ع . خالص از هر چیزی . و مغز گردو . و مغز بادام . و **لباب القمح:** نشاسته . **وحسب لباب:** حسب خالص بی آمیغ .

لباب لباب (labâbe-labâbe) ع . یعنی باکی نیست تورا .

لبابة (labâbat) و (lobâbat) م ع . **لببت لبابة و لبابة** (از بـاب سمع) : خردمند شدی . و **لببت الب** کملت امل فی لغة الحجاز . و **لببت الب** کفررت افر فی لغة نجدو حکی **لببت** (ککرمت) **لبابة** یعنی دارای مغز شدم .

لبأة (lab'at) و (lob'at) و **لباة** (labât) و **لباءة** (labâ'at) ا ع . شیرماده . ج : لبآت (lab'ât) .

لبآت (lab'ât) ع ج . لباة (lab'at) .

لبات (labbât) ع ج . لبة (labbat) .

لباث (labâs) او ص ع . درنگی . و **فرس لباث:** اسب بطی وآهسته رو .

لباث (labâs) و **لباثة** (labâsat) م ع . **لبث لبثاً ولباثاً ولباثة ولبیثة** . مر . لبث (labs) .

لباج (lebâj) ا ع . احمق ضعیف .

لباچه (labâçe) ا پ . بالا پوش و فرجی و جامهٔ پیشباز . و خرقه و جبه .

لباخ (lebâx) م ع . **لابخه لباخاً :**

بالاو .ضاربه‌کرد و کشتی گرفت .

لباخیة (lobâxiyyat) ا.ع. زن گوشت ناک و تمام اندام .

لباد (labâd) ا. پ . جامهٔ بارانی . و جامه‌ای که درباران پوشند .

لباد (lobâd) ا.پ. چوبی که برگردن گاو ارابه و گاوگردون و گاو زراعت گذارند .

لباد (labbâd) ا ع . نمد مال و نمد فروش .

لبادة (labbâdat) ا.ع. بالاپوش نمدی که درباران پوشند .

لباده (labâde) ا.پ. جامهٔ بارانی . و جامه‌ای که درباران پوشند .

لباده (lobâde) ا.پ. چوبی که بر گردن گاو قلبه و گاوگردون گذارند .

لبادی (labâdâ) ص ع. **ابل لبادی:** شتران گلو و سینه گرفته ازبسیار خوردن صلیان .

لبادی (lobâdâ) و (lobbâdâ) ا ع . نام مرغی که چون مکرر با آن لبادی البدی (بصیغة الامر) گویند بزمین فرود آمده و بر آن می‌دوسد وآن را می‌گیرند . و نیز گروه فراهم آمدهٔ از مردم .

لباس (lebâs) ا ع . جامه و پوشش و پوشاک . ج: لبس والبسة . و **لباس الباس:** دلتنگی و پریشانی سخت. و**لباس التقوی :** ستر عورت. وایمان. وشرم وجامهٔ درشت وستبر. و**لباس الجوع :** گرسنگی سخت. وقوله تعالی: **و اذاقهم الله لباس الجوع** یعنی گرسنگی آنها بنهایت رسید . و **لباس الرجل:** زن مرد . و **لباس المراة :** شوی زن . قوله تعالی : **هن لباس لکم و انتم لباس لهن** .

لباس (ebâs) م ع . آمیختن و فراهم آمدن . مر. ملابسة .

لباس (lebâs) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی . پوشاک وهرچیزکه بدن انسانی را بپوشاندوآنرا از حر و برد عالم حفظ کند . ولازم است که لباس زمستانی را در تابستان نپوشند ولباس تابستانی را در زمستان و نوعاً لباسهای کتانی سفیدو لباسهائی راکه رنگشان روشن باشد در تابستان بایدپوشید. و**لباس راهب** و **بالباس عنبرسا :** پوشاک سیاه .ولباس‌مزین ظریف را بلیارو لباس بی‌زینت ساده را بلیادگویند.

لباس (labbâs) ص. ع . مرد نیک نهان دارندهٔ عیب مردمان و آمیزنده . ومرد بسیار لباس .

لباسی (labâsi) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی. تلبیس وتزویر .

لباش (labâc) و **لباشن** (labâcan) و **لباشه** (labâce) ا.پ. لواشه .

لباقة (labâqat) م ع. **لبق لباقة ولبقاً**. مر. لبق .

لباکة (lobâkat) ا.ع. گروه وجماعت. و گوسپندان با باهم آمیخته گوسپندان دیگر .

لبالب (labâ-lab) ص.پ. پر و لب ریز و مالا مال و سرشار . ولب بر لب و لب به لب .

لبالب (labâleb) ا.ع. **لبالب الغنم :** غوغا و آوازگوسپندان .

لبان (laban) پ.ج. لب .

لبان (labân) ا.پ. شریک در زحمت و محنت مانند غلام و حیوان بارکش و آنکه مدتی درخدمت اشتغال داشته باشد . ونام یک قسم صمغی که کندر نیزگویند .

لبان (labân) ا.ع. سینه . و میانهٔ سینه و مابین دو پستان و بخصوص سینهٔ ستور شکافتهٔ سم .

لبان (lebân) ع.ج. لبون (labun) .

لبان (lebân) ا.ع. رضاع وشیر دادن . یـق : **هواخوه بلبان امه و لایقال:** بلبن امه .

لبان (lobân) ا.ع. کندر .وصنوبر.

لبان (lobân) ع.ج. لبانة .

لبان (labbân) ا.ع. خشت‌زن و خشت مال . وشیرفروش .

لبانات (lobânât) ع.ج. لبانة

لبانة (lobânat) ا.ع. حاجت و نیازنه از روی درویشی بلکه از روی همت . ج : لبانات ولبان .

لباية (lobâyat) ا.ع. نوعی ازدرخت امطی.

لبائن (labâ'en) ع.ج. لبون (labun) .

لبب (labab) ا.ع. سرسینه وحمایل‌جای از سینه . وریگ تنک .وسینه‌بندپالان ستور. ج : الباب. و **فلان فی لبب رخی** ای فی حال واسعة .

لب بر لب (lab-bar-lab) ص.پ. پرو سرشار ولبالب ومالامال ولبریز .

لب بسته (lab-baste) ص.پ..ا کنـ. خاموش ودهن بسته .

لب بلب (lab-be-lab) ص.ع. لبالب.

لبة (labat) ا.ع. شیرماده .

لبة (labbat) ص.ع. **امراة لبة:** زن لازم گیرندهٔ کار .

لبة (labbat) ا.ع . زن پاکیزه . و زن پاکیزه خوی . و زن شوی دوست . و سر سینه . و محل نحر . ج : لبات .

لبت (labt) م.ع . **لبت یده لبتاً** (از باب‌نصر) : پیچیدـدست او را . و**لبت فلاناً:** بچوبدستی زد برسینه و شکم و تهیگاه فلان .

لبث (labs) م.ع. **لبث لبثاً و لباثاً** و **لباثة و لبیثة** (از باب‌سمع) : درنگ کرد و توقف‌کرد و این مصدر نادر است زیرا مصدر از فعل(بکسر) قیاس آن‌فعل بتحریک‌است در صورتیکه متعدی‌نباشد .

لبث (labs) ا پ.ـ مأخوذازتازی.درنگ و توقف .

لبث (labes) ص.ع . درنك كننده . ج : لبثون. قوله تعالى: **لبثين فيها احقاباً** .

لبثة (labsat) ا.ع. يك مرتبه درنگ و توقف .

لبثة (lebsat) ا.ع. نوع درنگ وهيئت درنگ .

لبثة (lobsat) ا.ع. درنگى و توقف .

لبثون (labesuna)ص.ع.ج. لبث .

لبج (labj) م.ع . **لبج به الارض لبجاً** (از باب نصر): برزمين زدآن‌را. و **لبجه بالعصا**: بچوبدستى زدآنرا. و **لبج به** (مجهولا): برزمين افگنده شد .

لبج (labaj) و (obaj) ع . ج . لبجة (lobjat) و (labajat) و (lobojat) .

لبجة (lobjat) و (labajat) و (lobojat) ا.ع. دام آهنين شاخدار سركج كه بدان گرگ راشكار كنند.

لب‌چرا (lab-çarā) ا.پ . تنقل از قبيل نخودوكشمش وبادام وپسته ونقل و تخمه و ميوه‌هاى خشك وجز آن كه درانجمن دوستان صرف مى شود . و مطلق خوردنى . و علوفهٔ چاروا .

لبح (labh) م.ع. **لبح لبحاً** (از باب فتح): پير وبزرگ سال وشيخ گرديد .

لبح (labah) ع. دليرى وشجاعت. و پيرسالخورده. و نام‌مردى.

لبخ (labx) م.ع. زدن. وگرفتن. وكشتن. ودشنام دادن. و فريفتن جهة گرفتن (والفعل من فتح) .

لب‌خا (lab-xā) ص.پ. آن كه لب‌خود را بگزد . و غضبناك و خشمناك . وگستاخ. و طرار و دزد.

لبخة (labaxat) ا.ع.درختى بزرگ كه بار آن مانند خرما شيرين‌ولى‌نامطبوع است.

لبخند (lab-xand) و **لبخنده** (lab-xande) ا.پ. تبسم وخندهٔ در زيرلب. و **لب‌خند زدن**: تبسم كردن .

لبد (labd) م.ع. **لبدالصوف لبداً** (ازباب‌ضرب): زد پشم را . و نيزتركردپشم را بآب و برنيام شمشير دوخت تاحمايل پاره نگردد .

لبد (lebd) ا.ع. نمدوعرق‌گير زين. و هرپشم وموى برهم نشستهٔ بهم‌چسبيده. وكارو بارو شأن . ج: الباد ولبود .

لبد (labad) ا.ع . پشم گوسپند . و **ماله لبد ولا سبد** : نيست او را پشم و مونى يعنى هيچ ندارد .

لبد (labad) م ع. **لبد بالمكان لبداً ولبوداً** (ازباب سمع و نصر):مقيم شددر آنجاى و لازم گرفت آنرا . و **لبدالشيئى بالارض**: چسبيدآن‌چيزبزمين. **لبدالبعير** : گرفت حلق وسينهٔ آن شتر از بسيار خوردن صليان .

لبد(lobad) و(labed) ا.ع. آنكه‌پيوسته درخانه باشد و جاى رانگذارد و براى طلب معاش بسفر نرود. و**ابو لبد** ويا **ابو لبد**: شيربيشه .

لبد (lobad) ا.ع . نام آخرين كركس لقمان عاد .

لبد (lobad) ص.ع. **مال لبد** : مال بسيار . و **الناس لبد** : مردمان مجتمع و فراهم شده‌اند .

لبد (labed) ص.ع. **بعير لبد** : شتر گلووسينه گرفتهٔ ازبسيارخوردن صليان .

لبد (lebad) ع.ج. لبدة (lebdat).

لبداً (labadan) ا.ع. مجتمع ودرهم و برهم مانند نمد.

لبد (lobbad)ص.ع. **مال لبد** : مال بسيار .

لبدة (lebdat) ا.ع. نمد. وهرپشم كه در يكديگر درآمده و برهم چسبيده باشد. وجامهٔ پاره‌اى كه بر سينهٔ پيراهن دوزند .ورشته فتيله مانندى كه در گريبان پيراهن در آورند . وباطن ران. وملخ. ونسال صليان . ويال شير.ج: لبد (lebad) المثل: **هو امنع من لبدة الاسد** يعنى‌اوبيشترسزاوارنزديك نشدن‌است تا يال شير. و**ذو لبدة**: كنيهٔ شير بيشه. ونيز لبدة :گروه مجتمع ازمردمان .

لبدة (lobdat) ا.ع. نمدوهرپشم درهم شده‌وبهم‌چفسيده. وگروه‌مردم. يق: **صار الناس لبدة واحدة** اى اجتمعوا .

لبدة (labedat) ص.ع.مونث لبد. يق : **ناقة لبدة**: ماده شترگلووسينه‌گرفتهٔ ازبسيار خوردن صليان .

لبدى (lâbadé) و(lobbadâ) ا.ع.نام مرغى. مر. لبادى(lobādā)ولبادى(lobbâdā).

لبدى (lobbadā) ا.ع.گروه مجتمع از مردمان .

لبريز (lab-riz) ص . پ. پر ولبالب و سرشار. و **لبريزشدن** : پرشدن.

لبريزى (lab-rizi)ص.پ.سرشارى و بى نهايت پرى‌وبسيارى وفراوانى.

لبز (labz)م.ع.نيك خوردن وفروبردن. وبينى‌بندبربستن. وبرپشت‌زدن بدست.وسخت زدن. وراندن. ولقب دادن. واگد زدن شتر. و سخت زدن ماده شترسپل را برزمين و يا به آرامى زدن (والفعل من‌ضرب) .

لبز (lebz) م.ع . ضماد بستن بزخم (والفعل من ضرب) .

لبس (labs) ا.ع . آميختگى . يق : **فى رايه لبس** اى خلط .وآشفتگى كار. يق : **امره لبس** .

لبس(labs)م.ع.**لبس عليه الامر لبساً** (ازباب ضرب) :پوشانيدبروى‌كاررا ومشتبه ساخت .ونيزلبس :آميختن تاريكى بروشنائى. قوله تعالى :**وللبسناعليهم مايلبسون**.

لبس (lebs) ا ع. جامه و پوشش و ملبوس. وسمحاق وپوست تنك سرونوى از جامه. **ولبس الكعبة** :پوشش كعبه. **ولبس الهودج** : روپوش هودج .

لبس (lobs) ا ع. شك وشبهه . يق : **فى الامر لبس** اى شبهة و اشكال ليس بواضح .

لبس (lobs) م ع. **لبس الثوب لبساً** (از باب سمع): پوشيدآن جامه را. **ولبس امراة**: برخوردارى گرفت اززن مدت زمانى. **ولبس قوماً** : برخوردارى گرفت از قوم روزگارى. **ولبس فلان فلانة عمره**: تمام جوانى فلان مردبا فلان زن بود .

لبس (lobos) ع ج. لباس و لبوس .

لبساء (labsâ') ص ع. **داهية لبساء** : سختى وبلاى نيك بد .

لبسان (labsân) ص پ. لب مانند .

لبسان (labsân) ا پ. نام رستنى كه با ماست خورند و بتركى قچى‌نسامند . وخردل دشتى .

لبسة (lebsat) ا ع . نوع وهيئت لباس. ويك قسم جامه .

لبسة (lobsat) ا ع. شك وشبهه . يق : **فى الامر لبسة** اى شبهةواشكال‌ليس بواضح.

لبسة (labasat) ا ع. يك‌قسم ترهاى.

لب سنگ (lab-sang) ص پ. خاموش وساكت .

لب شكر (lab-cakar) ص پ. شكافته لب و اعلم .

لب شكرى (lab-cakari) ا پ . شكافتگى لب.

لب شور (lab-cur) ص پ. كمى‌شور .

لب شيرين (lab-cirin) ص پ. كمى شيرين .

لبط (labt) م ع. **لبط به الارض لبطاً** (ازباب نصر) : برزمين زد آن را . **ولبط** (مجهولا) :از پاى‌درافتادو افگنده شد . و **لبط البعير** : دست وپاى‌زد آن شتردررفتار ودويدگى. ونيز: **لبط لبطاً** (مجهولا):زكام زده شد .

لبطة (labtat) ا ع. زكام .

لبطة (labatat) ا ع. دست‌وپابرزمين زدن شتردررفتارودويدگى (اسم من التبط البعير) . و نيزلبطة:لنگان رفتن‌ودويدگى‌اقزل. مر. اقزل.و نام پسرفرزدق .

لبع (lab') ا ع. رايگان. يق : **ذهب به ضبعاً لبعاً** اى باطلا .

لبق (labq) ا ع. ظرافت‌وزيركى.

لبق (labq) م ع. **لبق الرجل لبقاً و لباقة ولبقاً** (labaqan) (ازباب سمع وكرم) : زيرك وماهروچرب‌زبان گرديد آن مرد. **ولبق به الثوب** : چسبيد بوى جامه. و **لبقه لبقاً** (از باب نصر): نرم و نازك گردانيد آنرا .

لبق (labeq) ص ع. **رجل لبق** :مرد زيرك وماهردركار وچرب زبان و جامه بر اندام چسبيده .

لبق (labaq) م ع. **لبق لبقاً و لبقاً و لباقة** . مر. لبق (labq) .

لبقة (labqat) ا ع. ظرافت وزيركى.

لبقة (labeqat) ص ع . **امراة لبقة** : زن زيرك وماهردركار وچرب زبان و جامه براندام چسبيده .

لبقة (labeqat) ا ع. زن نيكو كرشمه .

لبك (labk) ا ع. چيزآميخته

لبك (labk) م ع. **لبكت الامر لبكاً**(از باب نصر) : مختلط كردم آن كاررا وآميختم آن را .**ولبكت السويق بالعسل**: آميختم پست را با انگبين . **ولبكت الثريد** :گرد آوردم اشكنه را جهت خوردن .

لبك (labak) ص ع. **امر لبك** :كار آميخته ومشتبه .

لبكة (labkat) ا ع. چيزآميخته .

لبكة (labakat) ا ع. لقمه و يا پارة ازاشكنه . يق : **ماذقت عنده عبكة ولا لبكة**. ونيزطعامى‌كه ازروغن و خرما و پينو سازند وگاه بجاى پينوپست ريزند .

لبلاب (lablâb) ا پ. افسونگروجادوگر و عزايم خوان .

لبلاب (lablâb) ا ع. گياه پيچك.

لبلاب (leblâb) ا پ. يكنوع گياهى‌كه بردرخت پيچد .

لبلب (lablab) ص ع. **كبش لبلب** :تكة با بانگ .

لبلب (lablab) و(loblob) ا ع . مرد نيكوئى كنندة با اهل وعيال خود و باهمساية خود .

لبلبة (lablabat) ا ع. واحد لبالب.مر. لبالب الغنم. ونيز لبلبة : تنگدلى‌و مفارقت و جدائى .ومحبت ومهربانى پدرى ومادرى .

لبلبة (lablabat) م ع. **لبلبو البلبة** : متفرق و پراكنده شدند . **ولبلبت المراة بولدها** :مهربانى كرد آن زن بفرزندخود. و **لبلبت الشاة بولدها** : مهربانى كرد گوسپندبچة خود وليسيدآن را پس‌اززائيدن.

لبلبو (lablabu) ا پ. چغندر و ياشلغم پخته‌كه دركوى وبرزن جهت خوردن فروشند.

لب لعل (lab-la'l) ص ع. آنكه لب‌وى مانند لعل وياقوت سرخ باشد .

لبلوس (lablus) ا پ. تملق‌و چاپلوسى وخوش‌آمد.وريشخند .

لبم (labam) م ع. اختلاج وپريدن‌شانه (و الفعل من سمع).

لبم (labem) ص ع. آن كه شانةوى مختلج مى‌گردد .

لبمة (labemat) ص.ع. مؤنث لبم .

لبن (labn) م.ع. **لبنه لبناً** (ازباب ضرب و نصر): شیرخورانید آنرا .و **لبن الرجل لبناً** (از باب نصر) : بسیارخورد آنمرد . و **لبن فلاناً**: بسختی زد فلان را . و **لبنه بالعصا لبناً** (ازباب ضرب) : زداورا بچوب دستی . یق: **لبنه ثلث لبنات** یعنی زد آنرا سه‌مرتبه . و **لبن فلان بصخرة**: بسنگ زد فلان را . ونیز لبن: خشت ساختن .

لبن (leban) و (laben) و (leben) ا. ع. خشت‌خام . و سفال .

لبن (lebn) و (lobn) و(lobon) ع . ج. لبون . و قولهم: **کم لبن غنمك** و یا **کم لبن غنمك** یعنی چند گوسپند شیرده‌داری. و قیل: **کم لبن** (lebna) **غنمك** ای کم رسل غنمك .

لبن (laban) ا.ع. شیر . وهواسم‌جنس. ج : البان. ولبن کل شجرة ماؤها .وآب هر درخت شیره‌دار رالبن گویند . و **بنات لبن** : غده های مولدشیر . ونیزلبن: دردگردن از بالش. و جیوه .

لبن (laban) م.ع . **لبنت الشاة لبناً** (از باب‌سمع) : شیردارشد میش . ونیزلبن: دردکردن گردن از بالش .

لبن (laben) ص.ع . **رجل لبن**: مرد دوست‌دارندهٔ شیرو نوشندهٔ شیر .

لبن (laben) ع . ج . لبنة . و **لبن القمیص**: خشتك پیراهن .

لبنات (labanât) ع.ج. لبنة .

لبنان (lobnân) ا.ع. نام کوهی نزدیك حمص .

لبنانیة (lobnâniyyat) ص.ع. **حاجة لبنانیة**: حاجة بزرگ وسترگ .

لبنة (labnat) ا.ع . یك‌مرتبه زدن با چوبدستی . ج: لبنات .

لبنة (lebnat) و (labenat) ا.ع . خشتك پیراهن . و یك عددخشت و یاسفال. و ابزاری مراهل هیئت و رملاحان‌را که‌بدان تعیین ارتفاع کنند .

لبنة (lobnat) ا . ع . نواله . و نوالهٔ بزرگ .

لبنة (labenat) ص.ع . **شاة اوناقة لبنة**: گوسپندویا شترشیرده ویا بسیار شیرده .

لبنج (labanj) ا.پ. نام قسمی ازدرخت چنار .

لبنگ (labang) ا. پ . نام کرمی که دیوك وارضه‌نیز گویند .

لبنه (labne) ا.پ. شپشه‌وکرمی که غله‌را ضایع‌کند و تباه‌کند .

لبنه (lebne) ا.پ. ـ ماخوذ از تازی ـ خشت. وسفال . ودیوار چهارگوش .

لبنه (lobne) ا.پ . آلتی از اسطرلاب.

لبنی (lobnâ) ا.ع. نام زنی.و نام درختی که‌ازآن صمغی‌میگیرند موسوم بعسل‌اللبنی‌وآنرا حصی لبان نیزگویندو بفارسی لبنی‌گویند .

لبنی (labani) ا.پ. صمغ‌درختی که از روم آورندو بر دو قسم است روان آنرا میعهٔ سائله وخشك‌آنرا حسن‌لبه‌گویند .

لبنی (labani) ص.پ.ـ مأخوذازتازی‌ـ هرچیز که‌از شیروماست سازند .

لبنیات (labaniyyât) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی ـ چیزهائی‌که از شیرعمل‌آید مانندماست و دوغ و کشك‌و پنیر و جزآن .

لبؤ (loba') و **لبوء** (lobo') و **لبوء** (lobu') ع.ج. لبوءة(labo'at).

لبوات (labvât) ع.ج.لبوة (labvat) و(lebvat) .

لبوب (lobub)ع . ج . لب(lobb) .

لبوءة (labo'at) و **لبوة** (labvat) و (lebvat) و (labovat) ا.ع. شیرماده .

لبوخ (lobux) ا.ع . بسیاری گوشت اندام .

لبود (labud) ا.ع. که .

لبود (lobud) ع.ج. لبد(lebd) .

لبود (lobud)م ع. **لبد لبوداً** ر **لبداً**. مر . لبد. (labad) .

لبودی (lobudiyy) ا.ع . نمد مال و نمد فروش .

لبوس (labus) ا.ع. جامه‌و پوشاك و پوشش .و زره. قوله‌تعالی: و **علمناه صنعة لبوس لکم** ای الدرع .

لبون (labun) ص.ع. **شاة لبون** : گوسپند شیردار و آنکه در پستانش شیر فرود آمده باشد .

لبون (labun) ا.ع. هرحیوان شیر دهی خواه شیر وی زیاد باشدو یا کمم . ج : لبان(lebân) ولبن (lobn) ولبن(lobon) و لبن (lebn) و لبائن (labâ'en) و**ابن اللبون**:شترکرهٔ دوساله‌و یا بسال سیوم در آمده. و **بنت لبون** و**ابنة لبون** :مؤنث آن. ج : بنات اللبون (مذکر و مؤنث هر دو) و **بنات لبون**: نهالهای عرفط .

لبونة (labunat) ا.ع. هرحیوان شیردهی خواه شیر وی‌زیاد باشد ویا کم .

لبوه (labve)ا.پ. مایهٔ شیر و پنیر مایه و انفحه .

لبه (labe) ا.پ. دمهٔ هرچیزی. و کنگرهٔ روی دیوار .

لبی (laby) م.ع. **لبی من الطعام لبیاً** (ازباب سمع) : بسیار خورد طعام را .

لبی (labi) ا . پ .یك بسرش از نان ویا ازخربزه .

لبی (labi) پ. کلمهٔ جواب یعنی بله و آری وقربان .

لبیاب (labyâb) ا . پ . رود خانهٔ

بزرگ و کلان .

لبیب (labib) ص . ع . خردمند . ج : الباء (alebbâ') و لازم گیرندهٔ کار . و مرد محرم .

لبیب (labib) ص.پ.. مأخوذ از تازی ـ عاقل و دانا .

لبیبة (labibat) ا . ع . نوعی از لباس و شاما کچه .

لبیث (labis) ع . از اتباع خبیث است یق : **خبیث لبیث** .

لبیثة (labisat) ا.ع . گروه مردم از قبایل مختلفه وازهر جنس آمیخته .

لبیثة (labisat) م.ع . **لبث لبثاً و لباثاً و لباثة و لبیثة** . مر . لبث (labs) .

لبیج (labij) ص . ع . **برك لبیج** : شتران در شب بخوابگاه آینده فرو خوابندهٔ پیرامون سرایها . وشتران مقیم وفرو خوابندهٔ پیرامون خانه‌ها .

لبیخ (labix) ا . ع . مرد بسیارگوشت .

لبیخة (labixat) ا . ع . نافهٔ مشك .

لبید (labid) پ.حم. لبیدن . ا . گفتگو و سخن لاف وگزاف . وقصه خوان و سخن گزار و شاعر .

لبید (labid) ا.ع. جوال خرد. وتوبره و عقده‌دان . ونام چند نفر .ونام چندشاعر .

لبید (labid) و (lobayd) ا.ع . ك قسم مرغی .

لبیدن (labidan) فل.پ. سخن لاف وگزاف گفتن وهرزه گوئی کردن .

لبیدی (labidi) ا.پ. قصه‌خوانی وسخن گزاری. و شاعری .

لبیذیون (labizyun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شاهتره .

لبیرة (labirat) و (lebirat) ا.ع . نام شهری درآندلس .

لبیس (labis) او ص.ع . جامهٔ بسیار پوشیدهٔ کهنه‌شده . و نام‌یك قسم‌ماهی. و مثل و مانند . یق : **لیس له لبیس** ای نظیر .

لبیش (labic) و **لبیشن** (labican) و **لبیشه** (labice) ا.پ. لواشه .

لبیق (labiq) ص.ع . **رجل لبیق** : زیرك وماهر درکار . و مردچرب زبان. و [illegible] جامه براندام چسبیده .

لبیقة (labiqat) ص . ع . مؤنث لبیق .

لبیقة (labiqat) ا . ع . زن نیکو وباغنج و دلال .

لبیك (labbayk) ع . کلمهٔ ایجاب یعنی استاده‌ام در خدمت تو و حاضرم در اطاعت وفرمان برداری‌تو .

لبیكة (labikat) ا.ع. گروه مردم وجز آن . وبزهای باهم آمیخته . و گوسپندان آمیخته باگوسپندان دیگر . و پنیر باپست آمیخته. و خرمای باروغن آمیخته .

لبین (labin) ص.ع . **فرس لبین** : اسب پروردهٔ باشیر .

لبین (lobayn) ا . ع . **ابو لبین** :ذکر و کیر .

لبینا (labinâ) ا . پ . نام نوائی از موسیقی .

لبینة (labinat) ص.ع. **شاة او ناقة لبینة**: گوسپندو یاشترشیرده و یابسیارشیرده. ج : لبائن .

لبینة (labinat) ا.ع. **لبینة القمیص**: خشتك پیراهن

لبینی (lobaynâ) ا . ع . نام دختر ابلیس و یا نام پسراو. و **ابو لبینی** : کنیهٔ خودابلیس .

لپ (lap) ا.پ. لقمهٔ کلان و بزرگ .

لپاچه (lapâçe) ا.پ. فرجی وبالاپوش. و شکافتگی ودریدگی .

لپان (lapân) ص.پ. درخشندوتابنده.

لپچور (lap-çur) ص.پ. لب بزرگ و کلان لب .

لپ‌لپ (lap-lap) ا . پ . صدا و آواز آش خوردن و آب‌خوردن سگ .

لپه (lappe) ا . پ . نخودو باقلای مقشر کرده .وموج.و **لپه زدن**: موج‌زدن . و**لپهٔ نخود**: نصف‌نخود .

لت (lat) ا.پ . چکش ومطرقه . و گرز. و تبر . و ضرب و صدمه و کوفت.وطپانچه. وکتك. و شلاق وتازیانه . و چوب .وپاره و لخت .وتوپ قماش و مانند آن . ویك‌لنگهٔ از هر دری . و پارچهٔ کتان . و شکم . و نام رودی در دیلمان . و **لت‌خوردن** : صدمه خوردن. و**لت زدن** : چیزی‌رابا چوب‌بهم زدن و آمیختن .و **لت لت**: پاره‌پاره‌و لخت لخت . و**یك لت از قماش** : یك توپ .

لت (latt) ا . ع . ظرفی از آبگینه‌ودراز گردن که بدان آب خورند . ج : لتوت (lotut) .

لت (latt) م.ع. **لته لتاً** (ازباب نصر) : کوفت آنرا . و بست آنرا. و استوار کرد آن را . وریزه ریزه کرد و سائید آنرا . و **لت الشیء بالشیء**: چسبانیداین‌چیزراباًن چیزوآمیخت بعض‌آنرابابعض. و**لت السویق**: ترکرد پست را با کمی آب . و **لت بفلان** (مجهولا) : چسپیده شد بفلان و قرین آن شد .

لتات (lotât) ا.ع. ریزه های شکستهٔ از پوست درخت‌وهرچیز سائیده‌و شکسته وکوفته و آمیخته .

لتاح (lotâh) ص.ع . **رجل لتاح** : مرد خردمند زیرك ورسای درامور .

لتالت (latā-lat) ص.م‌ف.پ. پاره پاره ولخت‌لخت و شکسته .

لتانبان (latânbān) ص.پ. پرخوار و شکم پرست.ونیزکلمهٔفحش و دشنام .

لتب (latb) م.ع **لتب بالمکان لتباً ولتوباً** از باب نصر): لازم گرفت آنجای‌را.و **لتب فلاناً** او **علی فلان**: ملازم‌شد فلان را .و **لتب بالشیىء**: چسبید به‌آنچیز .و **لتب فی الشیىء** بر قرار و استوار ماند در آنچیز.و **لتب فی منحر الناقة**: نیزه‌زد در محل‌نحرماده‌شتر و**لتب الجل علی الفرس**: بست جل را بر آن اسب . و **لتب ثوبه** : پوشید جامهٔ خودرا .

لتح (lath) م.ع . **لتح فلاناً لتحاً** (از باب‌فتح) : کلوخ انداخت بر اندام فلان و یا برروی وی وداغ دارساخت یا کور کرد چشم اورا .و**لتحه ببصره**: نگاه‌کردبروی. و **لتح جاریته** : گائید کنیزك خودرا . و **لتح فلاناً**: باقی نگذاشت چیزی در نزد فلان . و**لتحه بیده**: بدست‌زد آنرا .

لتح (latah) ا.ع . جوع و گرسنگی .

لتح (latah) م.ع. **لتح لتحاً** (از باب سمع) : گرسنه‌گردید .

لتح (lateh) و (lath) ص.ع . **رجل لتح**:مردخردمند زیرك‌ورسای در امور کذلك **رجل لتح** .

لتحان (lathān) ص.ع.گرسنه .یق : **رجل لتحان** .

لتحة (lotahat) ص.ع. **رجل لتحة** : مرد خردمند زیرك ورسای در امور .

لتحی (lathā) ص.ع . مؤنث‌لتحان . یق : **امرأة لتحی**: زن گرسنه .

لتخ (latx)م.ع. **لتخه لتخاً**(ازباب‌فتح): بیالود آنرا و شکافت آنرا . و **لتخ فلاناً بالسوط**: با تازیانه پوست بازکرد فلانراو کفته نمود .

لتخان (latxān) ص.ع. گرسنه .

لتخة (latexat)ص .ع. **رجل لتخة**: مرد زیرك و رسای درامور .

لتد (latd) م.ع . **لتده بیده لتداً** (از باب ضرب):بمشت زدآنرا .

لتر (latar) ا.پ . وزنهٔ مساوی نیم من تبریز و یاسیصد مثقال ورطل .وظرفی که در آن شراب وجز آن کنند .

لتره (latre) ا. پ . پاره و قطعه و پارچه .ومردم فربه.و مرطوب . وپرگوشت و تنبل و کاهل .

لتره(latre) ص.پ.دریده‌و شکافته.وپاره پاره .وکهنه.و پست و دون‌و فرومایه و کمینه و اراذل .

لتره (lotre) ا.پ. زبان‌مخصوصی‌که دو نفر درمیان‌خود قرارداده و باهم تکلم کنند تا دیگران‌نفهمندوزبان‌زرگری نیزگویند وکسی که زبا نش‌بند نداشته‌باشد یعنی‌هرچه شنودوا گو کندو همه‌جا نقل نماند .

لتره (lotre)ص.پ .راندهٔ‌ودو رکرده .

لتره لتره (latre-latre) م‌ف. پ.قطعه قطعه وپارچه پارچه .

لتز (latz) م.ع.لگدزدن و برسینه‌لگدزدن و بمشت‌زدن‌و دور کردن(والفعل‌من‌ضرب‌و نصر).

لتغ (latq) م.ع . **لتغه بیده لتغاً** (از باب‌فتح) :بمشت‌زد اورا. و **لتغ فلاناً العقرب او الحیة**:گزیدعقرب‌یامار فلانرا.

لتقه (lotqe) ا.پ . لنکه‌وکشتی.

لتك (latak) ا .پ.نام قسمی‌ازبازی .

لتکه (lotke) ا.پ. کشتی وزورق .

لت لت (lat-lat) م.ف.پ. لخت‌لخت و پاره‌پاره .

لتلتة (latlatat) ا.ع .سوگند دروغ که بدان‌مال کسی‌راتلف کندو سوگندی که‌صاحب خود رابگناه فروبرد .

لتم (latm) م.ع. نیزه زدن در محل نحر و نیزه‌زدن درسینه وزدن‌تیرو انداختن(والفعل من ضرب‌و نصر).

لتم (iatam) ا.غ. زخم‌وجراحت .

لتن (laten) ا.ع. شیرین‌وحلو .

لتنبار(latanbār) و**لتنبان**(latanbān)و **لتنبر** (latanbar)ا.پ. مردم‌حریص‌وپرخور وشکم پرست.و مردم‌ابله وکاهل ونادان .

لتنة (lotnat) ا.ع. هر چیزی که لازم بجاآوردن باشد.

لتنة (lotonnat) ا.ع. خار پشت .

لتوب (lotub) م.ع.**لتب لتباً ولتوباً** مر.لتب .

لتوت (lotut) ع.ج.لت.

لته (latte) ا.پ. پارچهٔ‌کهنه و پارهٔ‌جامه‌و لتهٔ‌حیض‌را شله‌وشنگه نامند

لته لته (late-late) م.ف.پ. لخت لخت وپاره‌پاره و خرده‌خرده .

لتیا(latayyā)و **لتیا**(lotayyâ)ا.ع.مصغر اللتی مر. اللتی.و نیزبمعنی داهیه وامر بزرگ و بلاوسختی یق : **وقع فلان فی التی و اللتیا** ای فی‌الداهیة .

لتیم (latim) ا.غ. ازاعلام است .

لتین (latin) ا.پ. زبانی‌که‌در قدیم مردم روم بدان تکلم‌میکردند ولاطین (lâtin) .

لتیىء(lati') ا.ع.مردلازم گیرندهٔ جای خود .

لث (lass) ا.ع. نم‌وتری وتری‌روز .

لث (lass) م.ع. **لث الشجر لثاً** (از باب نصر): تری‌رسید بدرخت .و**لث علیه**: الحاح‌کردو ستیهیدبر آن.و**لث بالمکان** : مقیم‌بود درآن جای. و**لث المطر** :پیوسته بارید باران مدت چندروز .

لثاء (las) م.ع . **لثا الکلب لثاء**

(از باب فتح) : آب خورد آن سگ ازخنور و جز آن .

لثاة (lasât) ا ع . کام دهن . ونام درختی .

لثات (lesât) ع ج . لثة .

لثام (lesâm) ا ع . دهان بند . ج : لثم (losom) .

لثة (lesat) ا ع . آنچه در اطرف دندانها باشد ازگوشت وگوشت بن دندان . و یك نوع درختی . ج: لثات(lesât) ولثی(lesâ) .

لثد (lasd) م ع . **لثد القصعة بالثرید**
لثداً (ازباب ضرب): فراهم کرد اشکنه را در کاسه و بر یکدیگر آنرا گرد آورد و برابر ساخت آنرا. و **لثد المتاع** : بر هم نهاد متاع را .

لثدة (lesdat) ا ع . گروهی که بجائی مقیم باشند و از آن جای نروند و کوچ نکنند .

لثط (lasl) م ع . **لثطه لثطاً** (از باب نصر) : سبك انداخت تیرراو سبك و آهسته زد آنراوآهسته آهسته طپانچه زد برپشت آن. وزیر لب دشنام داد آنرا. و **لثط الغائط**: بآسانی انداخت پلیدی را .

لثعة (las'at) ا ع . آنکه لب وی به بن دندانهایش چسبیده باشد .

لثغ (lasq) م ع . **لثغ فلاناً لثغاً** (از باب نصر): گردانید فلانرا .

لثغ (lasaq) م ع . **لثغ لثغاً** (از باب سمع) :الثغ گردید .

لثغاء(lasqâ') ص ع . مؤنث الثغ ،زنی کهدر زبانش لثغة باشد .

لثغة (losqat)ا ع . گرفتگی در زبان بنحوی که را رالام و یاغین وسین راتا گفتن ویاحرفی بجای حرفی دیگر آوردن ویاآنکه درزبان سنگینی باشد ونتواند زبان را بخوبی حرکت داده تا حروف راادا کند .

لثغة (lasaqat) ا ع . دهان .

لثق (lasaq(ا ع . تری و نمناکی .

لثق (lasaq) م ع . **لثق لثقاً** (از باب سمع): ترشدوسخت نمناك گردید. و **لثق یوماً**: ایستاد بادروزما وبسیار شدتری آن.

لثق (laseq) ص ع . **طائر لثق**: مرغ تر و نمناك .

لثلاث (laslâs) و **لثلاثة** (laslâsat) ا ع . شخص بطئی و درنگ کاری که هر گاه گمان بری برای بر آوردن حاجت تو حاضراست سستی و درنگی کند .

لثلثة (laslasat) م ع . **لثلث الرجل لثلثة** : سست شد آنمرد. و **لثلث فلاناً عن حاجته** : بازداشت فلانرا از حاجت خود. و **لثلث فی الامر**: متردد بود ... شد در آن کار. و **لثلث الرجل کلامه وفی کلامه**: آشکار ناکرد آن مرد سخن خود را . و **لثلث فلاناً فی التراب** : غلطانید فلانرا درخاك . و **لثلث البعیر**: مانده کرد آن شتر را . و **لثلثوا بنا** : اندك راحت رسانیدند بما. و **لثلث المطر**: پیوسته بارید باران. و **لثلث بالمکان**: جای گرفت ومقیم شددر آن جای .

لثم (lasm) ا ع . بوسه و قبله.

لثم (lasm)م ع . **لثم البعیر الحجارة بخفه لثماً** (ازباب ضرب): کوفت وشکست آن شترسنگ رابه پس خود. و **لثمت الحجارة خف البعیر**: شکست سنگ سپل آن شتر را وخون آلودکردآنرا. و **لثم انفه**: مشت زد بر بینی آن. و **لثم فاها لثماً**(ازباب ضرب وسمع): بوسه داددهان آن زن را . و **لثمت المراة لثماً** (ازباب سمع وضرب) دهان بندنهاد آن زن .

لثم (losm) ع ج . لاثم(lâsem) .

لثم (losom)ع ج . لثام (lesâm) .

لثمة (lasmat) ا ع . یك مرتبه بوسیدن دهان .

لثمة (lesmat) ا ع . هیئت دهان بند بستگی . یق **هی حسنة اللثمة** .

لثوی (lesviyy) ص ع . منسوب به لثة که گوشت بن دندان باشد .

لثه (lese) ا پ . مأخوذاز تازی ـ گوشت بن دندانها .

لثی (lasy)م ع . **لثی الماء لثیاً**(ازباب ضرب):اندك اندك خورد آبرا . و **لثی القدر** : سخت لیسید دیگ را. و نیز **لثی**: ریمناك وچرك آلوده شدن جامه .

لثی (lasâ) ا ع . شلم تنك که از درخت چکد. وشلم درخت طلح. ونمی سپید که بردرختها افتدوبسته گرددوستبرولزج ازچربش شیروجزآن. و **لثی الثوب**: چرك وریم جامه.

لثی (lasâ) م ع . **لثی الثوب وغیره**
لثی (ازباب سمع): تر و نمناك شد آن جامه و جز آن. و **لثیت الشجرة**: نمناك گردید آن درخت و شلم روان شداز آن وشلم برآورد . و **لثی خفه**: ترشد سپل آن از پا سپردن در آب و یا خون .

لثی (lasi) ص ع . **ثوب لث** : جامة نمناك. ونیز لثی: تر شده.

لثی (lesâ) ع ج . لثة .

لثی (lasiyy)ا ع . حریص برخوردن لثی (lasâ) .

لثیاء(lasyâ') و **لثیة** (asyat) و (laseyat)ص ع . **امراة لثیاء**:زنی که قبل و بدن وی خوی آرد و عرق کند . و کذا **امراة لثیة او لثیة** .

لثیة (laseyat) ا ع . مؤنث لثی یعنی تر شده . و **شجرة لثیة**: درختی که شلم از آن روان باشد .

لثیمیة (losaymeyyat) ا ع . یك قسم جامهٔ شریف و بابها .

لج (laj) ا پ . لنگدو منازعه و مناقشه و خصومت وسختی درخشم وقهر. وشق نقیض ولجاجت وزخم و جراحتی که ازضرب پاحاصل شود. و**لج زدن**: لنگد زدن. و**لج کردن**: خصومت ولجاجت کردن وسختی نمودن درقهر و خشم .

لج (lojj) ا ع . گروه بسیار. ومیانهٔ آب. و معظم آب. وشمشیر. وکرانهٔ رودبار. وجای درشت ازکوه. ونام تیغ عمرو بن عاص .

لج (lojj) ص ع . **جمل ادهم لج** : شترنیك سیاه .

لجأ (laja') ا ع . پناه جای. و غوك نر .

لجأ (laja') م ع . **لجا الیه لجأ و ملجأ** (از باب فتح و سمع) : پناه گرفت بآن .

لجاب (lejāb) ع ج . لجبة (lajbat) و (lejbat) و (lojabat) و (lajabat) .

لجابة (lajābat) م ع . **لجبت الشاة لجابة ولجوبة** (از باب کرم) : کم شیر گردید گوسپند و بسیارشیر گردید .

لجأة (laja'at) ا ع . غوك ماده .

لجاج (lajāj) ا پ . جیوهٔ پاك و صاف .

لجاج (lajāj) م ع . **لج فی الامر لججا و لجاجا و لجاجة** : ملازم آن کار شد و مواظبت از آن نمود وستیهید والحاح در کار نمود. و **لج فلان** : مداومت کرد فلان در خصومت وستیزگی .

لجاج (lejāj) م ع . ستیزگی و خصومت نمودن طرفین .

لجاج (lejāj) ا پ . . مأخوذ ازتازی - ستیزگی وخصومت و مناقشت و لجاجت .

لجاج (lajjāj) ص ع . عربده و غوغا کننده ونزاع نماینده .

لجاجة (lajājat) ا ع . شوریدگی و طپیدگی دل از گرسنگی. یق : **فی فؤاده لجاجة** ای خفقان من الجوع .

لجاجة (lajājat) م ع . **لج لجاجاً و لجاجة** . مر. لجاج .

لجاجت (lajājat) ا پ - مأخوذ ازتازی - خصومت و منازعه ومجادله و مناقشه و ستیزگی و دعوا. وابرام. وتقاضا. وریشخند. وتملق .

لجاذ (lejāz) ا ع . سریشم .

لجاذ (lejāz) م ع . بپایی کردن کاری و ستیهیدن .

لجاف (lejāf) ا ع . آستانهٔ در و آنچه بلند برآمده باشد برغار و سمج کوه از سنگ و جز آن .

لجام (lejām) ا ع . مأخوذ از لگام فارسی و بمعنی آن. وآنچه زنان بر وقت حیض درکمر بندند . وداغی مرشتران را. ج : لجم (lojom) والجمة (aljemat) . و **جاء فلان وقد لفظ لجامه**: آمدن فلان وجهت سختی ورنج وماندگی وتشنگی ازحاجت خود برگردید.

لجام (lojām) ا ع . هوا. و آنچه بدان فال بد گیرند وتطیر کنند.

لجان (lajān) م ع : **لجن البعیر لجانا و لجونا** (از باب نصر) : سرکش گردید آن شتر . و**لجن فی المشی**: گران رفت .

لجان (lejān) ا ع . گردن کشی و سرکشی شترمادگان .

لجب (lajab) ا ع . بانگ و فریاد . و **بحر ذو لجب**: دریائی که آواز موج آن شنیده شود . و **جیش ذو لجب**: لشکر با فغان وشوروغوغا .

لجب (lajab) م ع . **لجب القوم لجبا** (از باب سمع): بانگ وفریاد کردند آن گروه. و **لجب الموج**: مضطرب شد موج . و **لجب البحر**: مضطرب شد موجهای دریا . و **لجب الجیش**: بابانگ و فریاد گشتند آن لشکریان .

لجب (lajeb) ص ع . با بانگ وفریاد . و **جیش لجب** : لشکر با فغان و شور و غوغا . و **سحاب لجب**: ابر با بانگ.

لجبات (lajbât) و (lejbât) و (lojbât) و (lajabât) و (lajebât) و (lejabât) ع ج . لجبة (lajbat) و (lejbat) و (lojbat) و (lajabat) و (lajebat) و (lejabat).

لجبة (lajbat) و (lejbat) و (lojbat) و (lajabat) و (lajebat) و (lejabat) ا ع . گوسپند بسیار شیر و گوسپند کم شیر و گوسپند که چهار ماه برتاجش گذشته وشیرخشك کرده باشد و یا مخصوص است به بز. ج : لجاب (lejāb) و لجبات. و **قال ابن السکیت :اللجبة النعجة التی قل لبنها و لا یقال للعنز لجبة** .

لجبة (lajebat) و (lejabat) ص ع . **شاة لجبة** : گوسفند کم شیر و بسیار شیر . و کذلك **شاة لجبة**.

لجة (lajjat) ا ع . آواز و بانگ و فریاد. یق: **سمعت لجتهم و ضجتهم** ای اصواتهم.

لجة (lejat) م ع . **ولج ولوجا و لجة**. مر. ولوج .

لجة (lojjat) ا ع . جماعت بسیار. و آب بسیار. و میانهٔ آب دریا و معظم آن. و سیم و آئینه. ج: لجج (lojaj) .

لجج (lajaj) م ع . **و لج لججا و لجاجا و لجاجة** . مر. لجاج .

لجج (lojaj) ع ج . لجة .

لججة (lojajat) ص ع . مرد ستیهنده و نادر پیکار کننده.

لجح (lojh) ا ع . رخنهٔ درقعر چاه

و در مجرای رود خانه.

لجح (lajah) ا ع. پلك بالائین چشم.

لجَح (lajah) م ع. گوشت گرفتن بام چشم وروان شدن خم چشم (والفعل من سمع).

لجذ (lajz) و (lajaz) م ع. **لجذنی** فلان **لجذاً** و **لجذاً** (ازباب نصروسمع): بیشتر و دوباره خواست فلان ازمن چیزی پس ازآنکه یکبار بوی داده بودم. و**لجذ الطعام**: خورد طعام را. و**لجذت الدابة**: نخستین چریدآن ستور. و**لجذت الماشیة الکلاء**: خورد آن ستور گیاه را بلب و کرانهٔ زبان. **فلجذ الکلاء** (مجهولا): پس خورده شد اندکی از آن گیاه. و**لجذ الکلب الاناء**: لیسید آن سگ خنور را. و **لجذ فلاناً**: برانگیخت فلانرا.

لجز (lajez) ص ع. لغزان و چسبان مقلوب لزج (lazej).

لجف (lajf) م ع. سخت زدن و کندن دربن خوابگاه آهو (والفعل من ضرب).

لجف (lajaf) ا ع. کندگی کرانهٔ خوابگاه آهو و میانهٔ رودبار و حفر در کرانهٔ چاه و کندن جای آب خورده از حوالی تك چاه و ایستاد نگاه توجبه و چاه سرتنگ فراخ شکم. ج: الجاف (aljâf).

لجلاج (lajlâj) ا پ. پیر و مرشد قمار بازان که لیلاج نیز گویند. و نام واضع بازی شطرنج. و مردم متردد خاطر بی ثبات وناپایدار و مشوش وآشفته وشك کننده. ومردم زبان گرفته والکن. وسیم. وسیماب.

لجلج (lajlaj) ص ع. در هم آمیخته و مشتبه ومردود ونارو!. یق. **الحق ابلج و الباطل لجلج**.

لجلجة (lajlajat) م ع. **لجلج فی کلامه لجلجة**: در دهن گردانید سخن را. و **لجلج اللقمة فی فمه**: خائید لقمه را در دهان.

لجلجه (lajlaje) ا پ. یك قسم معجون معطری.

لجم (lajm) ا پ. گل تیره ولای سیاه ته جوی. وگولاب و حوض.

لجم (lajm) ا ع. غورهٔ انگور.

لجم (lajm) **الجم الثوب لجماً** (ازباب نصر): دوخت آن جامه را.

لجم (lajm) ا ع. هوای جو. وغوك.

لجم (lajam) ا ع. آنچه بدان فال بد گیرند و تطیر کنند. والگام بستگاه ازروی ستور. وغوك.

لجم (lojam) ا ع. قسمی ازآفتاب پرست بزرگ وکلان وزهردار. وغوك.

لجم (lojom) ع ج. لجام (lejâm).

لجمة (lojmat) ا ع. کوه هموار گستردهٔ برزمین. و کرانهٔ رودبار.

لجمة (lajamat) ا ع. لگام بستگاه از روی ستور.

لجن (lajan) ا ع. برگ کوفته با آرد آمیخته.

لجن (lajn) م ع. **لجن الورق لجناً** (ازباب نصر): کوبید برگ را و آمیخت آنرا با آرد و یا باجو جهت علف ستور.

لجن (lajan) م ع. **لجن به لجناً** (ازباب سمع): در آویخت بآن.

لجن (lajan) و (lajen) و (lojn) ا پ. هرچیز بگل آمیخته شده. وگل سیاه تیره ته جوی آب وحوض وگولاب و جز آن.

لجن (lajen) ص ع. **شیی‌ء لجن**: چیز چرك.

لجنة (lajenat) ا ع. گروه مردم که برای کاری گرد آیند و بدان خشنود باشند.

لجوبة (lojubat) م ع. **لجب لجابة** و**لجوبة**. مر. لجابة.

لجوج (lajuj) ص پ. ماخوذ از تازی. ستیهنده وستیزه کننده و زکاره وژکاره وسختی کنندهٔ درلجاجت وخشم وقهر.

لجوج (lajuj) و**لجوجة** (lajujat) ص ع. ستیهنده (والتاء للمبالغة).

لجوجی (lajuji) ا پ. ماخوذ از تازی. لجاجت وستیزگی وخصومت ومناقشت.

لجون (lajun) ص ع. شترسرکش گران رو. (مذکر ومؤنث دروی یکسان است).

لجون (lojun) ص ع. **لجن لجاناً** و **لجوناً**. مر. لجان.

لجه (lojje) ا پ. ماخوذ از تازی. میان دریا وعمیق ترین موضع دریای ژرف.

لجی (laji) ا پ. چانه و زنخدان.

لجی (lojjiyy) و (lejjiyy) ص ع. **بحر لجی**: دریای بسیار آب. وکذلك: **بحر لجی**.

لجیف (lajif) ا ع. تیر پهن پیکان. ونام اسب آنحضرت صلی الله علیه وآله. وکنار در.

لجیفة (lajifat) ا ع. کنار ولب در.

لجیفتان (lajifatâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه: دو کناردر.

لجین (lajin) ا ع. کف دهان شتر. و برگ افتاده. وبرگ کوفتهٔ باآردمخلوط کرده جهت تعلیف شتران.

لجین (lojayn) ا ع. سیم و نقره.

لچ (laç) ا پ. روی و رخسار وچهره و عارض.

لچ (loç) ص پ. برهنه و عریان.

لچك (laçak) ا پ. پارچهٔ چهارگوشه که آنرا دولا کنند بنحوی که سه گوشه گردد وزنان برسر بربالای چارقد بندند.

لچوچ (loçuç) ا پ. مردمان برهنه و رند وخراباتی.

لچه (loçe) ص پ. برهنه ورندوخراباتی

و اوباش .

لح (lahh) ا.ص.ع. برچسبیده و نزدیك برچسبیده . ولاصق النسب. وقولهم :**هو ابن عمی لحاً** ای لاصق النسب و این را درصورتی گویند که ماقبل آن معرفه باشد و اگر نکره باشد گویند: **هو ابن عم لح** و اگر لاصق النسب نباشد و مردی از عشیره بود گویند : **هو ابن عم الکلالة** و **ابن عم کلالة.** .مر. کلالة .

لح (lahh) م.ع. **لحت القرابة بیننا لحاً** (ازباب نصر) : برچفسید و نزدیك شد و ملصق گردید خویشی و قرابت درمیان ما. و **لحح لححاً و لحاً** .مر. لحح .

لحاء (lehâ') ا.ع. پوست درخت. ومنه المثل :**بین العصا ولحائها.**

لحاء (lehâ') م.ع. ملاحاة (molâhât).

لحاء (lohâ') ا.ع . نام رود باری در مدینهٔ طیبه .

لحادة (lahâdat) ا.ع. پاره‌ای ازگوشت. وخطای در اعراب.

لحاس (lahhâs) ص.ع. لیسندهٔ حریص.

لحاسة (lahhâsat) ا.ع. شیرماده.

لحاسم (lahâsem) ع.ج. لحسم (lohsom).

لحاص (lahâse) ا.ع. بلا و سختی علم است مرداهیه را .وامری بزرگ و مشتبه که مضطر گرداند شخص را بکاری.

لحاظ (lahâz) و (lehâz) ا.ع . دنبال موخر چشم متصل بصدغ.

لحاظ (lehâz) ا.ع. نگاه داشتن چیزی را بچشم. ج: الحاظ. وداغ درزیرچشم. و پرسترهٔ ازبال مرغ . و پراعلای نیزه.

لحاظ (lehâz) م . ع . **لاحظته ملاحظة و لحاظاً** ..مر. ملاحظة.

لحاظ (lehâz) ا.پ. ـماخوذ ازتازی- نگاه و نظر وملاحظه و ملاحظة بطور دقت.و نگاه با کنار چشم نیم باز.

لحاف (lehâf) ا.ع . هر چیز که بدان چیزی را پوشانند و پوشش. وهرجامه که دربالای جامه‌ها پوشند .وزن مرد .ج: لحف (lohof) .

لحاف (lehâf) ا.پ.- ماخوذ از تازی- خسبه و شادیچه و شپوش وفرغل و جامهٔ پنبه‌دار که در وقت خواب بر روی اندازند . و

لحاف چشم: پلك بالائین.

لحاق (lahâq) م.ع . **لحق لحاقاً** و **الحاقاً**. مر. لحق .

لحاق (lehâq) ا.ع. غلاف کمان .

لحام (lehâm) ا.ع. ج. لحم (lahm) و (laham) .

لحام (lehâm) ا.ع. آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند.

لحام (lahhâm) ا.ع. گوشت فروش.

لحامة (lahâmat) م.ع. **لحم الرجل لحامة** (ازباب کرم) : بسیار شد گوشت بدن آن مرد.

لحان (lahhân) ص.ع. خطا کنندهٔ در اعراب و قرائت.

لحانة (lahânat) م.ع. **لحن لحناً** و **لحوناً** و **لحانة** و **لحانیة** .مر. لحن.

لحانة (lahhânat) ص. ع. بسیار خطا کنندهٔ در قرائت و اعراب.

لحانیة (lahâniyyat) م.ع. **لحن لحناً** و **لحانة** و **لحانیة** .مر. لحن.

لحب (lahb) ص. ع. راه روشن و فراخ.

لحب (lahb) م.ع. **لحب الطریق لحباً** (ازباب فتح): پاسپر کرد راه فراخ را و گذشت در آن. ونیز: **لحب الطریق** : واضح وروشن کرد راه را . **ولحب فلاناً بالسیف** : زد فلان را بشمشیر .و **لحب الشیء** : نشان گذاشت در آن چیز. **ولحب اللحم**: بهدرازا برید گوشت را. و **لحب متن الفرس**: تابان گردید پشت اسب . و **لحب اللحم عن العظم** : برکند گوشت از استخوان. و کذلك العود و نحوه . و **لحب الشیء** : برید آن چیز را. و **لحب المرأة** : گائید آن زن را . و **لحب الارض** : برزمین زد اورا . و **لحب الرجل** : براه راست رفت آن مرد و یا بشتاب رفت.

لحب (lahab) م.ع. **لحب لحباً** (از باب سمع): لاغر گردانید آنرا پیری .

لحب (laheb) ص ع. راه پاسپر شده. و راه پهن و عریض .

لحبتان (lohbatân) ا.ع. عروسك و لعبت.

لحت (laht) ص.ع. **برد بحت لحت**: سردی خالص و کامل.

لحت (laht) م.ع. **لحته بالعصا لحتاً** (ازباب فتح) : زد آنرا بچوب دستی .و **لحت العصا** : برکند پوست چوب دستی را و خراشید چوب دستی را.

لحج (lahj) ا.ع. نام شهری درعدن.

لحج (lahj) م.ع. **لحجه لحجاً** (از باب فتح): زد آنرا . و **لحج بعینه** :چشم زخم رسانید اورا . و **لحج الیه** : پناه برد بآن. و **لحج السیف لحجاً** (ازباب سمع): استوار گردید شمشیر درنیام و بیرون نیامد.

لحج (lohj) ا.ع. گوشهٔ خانه. و گوشهٔ چشم.

لحج (lohj) و (lahj) ا.ع. خانهٔ چشم. و مغاك درزمین و وادی. ج : الحاج.

لحج (lahaj) ا.ع. بدترین خم چشم که روان باشد (والفعل من سمع).

لحج (lahej) ص.ع. **مکان لحج** : جای تنگ وضیق.

لحجة (lahejat) ص.ع. **عین لحجة**

چشمی که خم آن بیدترین حالتی روان باشد .

لحح (lahah) م ع . **لححت عینه لححاً** (از باب سمع) : برهم چسبید پلکهای چشم آن از خم .

لحح (laheh) ص ع . **مکان لحح** : جای تنگ و ضیق .

لححة (lahehat) ص ع . **عین لححة** : چشم برهم چسبیدهٔ ازخم .

لحد (lahd) م ع . **لحد القبر لحداً** (از باب فتح) : شکافت یک کرانهٔ گور را و لحد ساخت برای آن . و **لحد المیت** : در لحد گذاشت مرده را و دفن کرد آنرا . و **لحد الیه** : خمید و میل کرد بسوی وی و نظر کرد بگوشهٔ چشم . و **لحد فی الدین** : برگشت از دین وجور وستم نمود .

لحد (lahd) و (lohd) ا ع . شکاف در کرانه و پهنای گور . ج : الحاد و لحود .

لحد (lahad) ا پ . ماخوذ از تازی - شکاف در پهنای گور . و گور وقبر .

لحز (lahz) م ع . ستیهیدن و الحاح و ابرام کردن . و مشت برسینه زدن و (الفعل من فتح) .

لحز (lahaz) م ع . **لحز لحزاً** (از باب سمع) : زفت وبخیل شد . و بد خلق و دشوار خوی گردید .

لحز (lahez) و (lehz) ص ع . بخیل . و تند خوی .

لحزة (lahezat) و (lehzat) ص ع . زن بخیل و تند خوی .

لحس (lahs) م ع . **لحس الدود و الصوف لحساً** (از باب فتح) : خورد کرم پشم را . و **لحس الجراد الخضر** : خورد ملخ سبزی را . و **لحس الاناء لحساً و ملحساً و لحسة و لحسة** (از باب سمع) : لیسید آن ظرف را بزبان و یا بانگشت . المثل : **اسرع من لحس الکلب انفه** .

لحسة (lahsat) ا ع . یک بار لیسیدن .

لحسة (lahsat) و (lohsat) م ع . **لحس لحساً و لحسة و لحسة** . مر . لحس .

لحسم (lohsom) ع ج . لحاسم (lahâsem) .

لحص (lahs) م ع . **لحص فی الامر لحصاً** (از باب فتح) : درآویخت در آن کار . و **لحص خبره** : به پایان رسانید خبررا و اندک اندک فاش کرد آنرا .

لحص (lahas) ا ع . سخت آژنگ ناکی پلک بالائین (والفعل من سمع) .

لحصان (lahasân) م ع . **لحص لحصاناً** (از باب فتح) : دوید وشتافت .

لحط (laht) م ع . **لحط المکان لحطاً** (از باب فتح) : آب پاشید در آن جای . و **لحط الشیء** : سپوخت آن چیزرا و راند آن چیز را .

لحظ (lahz) م ع . **لحظه و الیه لحظاً و لحظاناً** (از باب فتح) : بدنبال چشم نگریست بسوی آن و هو اشد التفاتا من الشزر .

لحظات (lahazât) ع ج . لحظة (lahzat) .

لحظان (lahazân) م ع . **لحظ لحظاً و لحظاناً** . مر . لحظ .

لحظة (lahzat) ا ع . یک بار نگریستن بدنبال چشم . ج : لحظات . ونیز جائی سیرناک در تهامه ومنه قولهم : **اسد لحظة** .

لحظه (lahze) ا پ . ماخوذ از تازی . دم و لمحه و دقیقه و آن مقداری از زمان که باندازهٔ یک چشم بهمزدن باشد .

لحظه بلحظه (lahze-be-lahze) م ف . پ . دم بدم و آن بآن و هر آن .

لحظی (lahzi) م ف . پ . ماخوذ از تازی . یک لحظه و فی الفور و همان‌دم .

لحف (lahf) م ع . **لحفه لحفاً** (از باب فتح) : لیسید آنرا . و **لحف الشیء** : پوشید آن چیزرا بلحاف .

لحف (lehf) ا ع . بن کوه . و ناحیه‌ای در پائین کوه همدان و نهاوند . و رودباری در حجاز . و شکاف مابین دو سرین . المثل : **هو افلس من ضارب لحف استه** : بدان جهة که چون مفلسی چیزی نیابد تا سرین خود را بدان بپوشاند دست بر سرین اندازد .

لحف (lohof) ع ج . لحاف (lehâf) .

لحفة (lahfat) م ع . **لحف فی ماله لحفة** (مجهولا) : اندکی کم گردید از مال آن .

لحفة (lehfat) ا ع . هیئت و نوع لحاف پوشی .

لحق (lahaq) م ع . **لحقه و به لحقاً و لحاقاً** (از باب سمع) : رسید آنرا و ملحق بدان شد .

لحق (lahaq) ا ع . آنجای از رودبار که چون خشک شود تخم در آن کارند . ج : الحاق (alhâq) . ونیز هر چیزیکه بهاول خود ملحق گردد . وانجیر وخرما که سپس نخستین رسد .

لحك (lahek) ا ع . آنکه ازال او دیر شود .

لحك (lahk) م ع . **لحکه لحکاً** (از باب فتح) : دارو در دهان آن ریخت . و **لحك الشیء بالشیء** : سخت التیام داد آن چیز را بآن چیز . ونیز لحك : مداخلهٔ چیزی در چیزی . و چسبیدن چیزی بچیز دیگر . و نیز نوری که بر دیوار می‌افتد از چیزی صیقلی هرگاه آن چیز در مقابل شیء مضیء واقع گردد مانند آئینه که در آفتاب گذارند و نور آفتاب از آن بدیوار منعکس شود . الحدیث فی صفته صلی الله علیه و آله : **اذا رضی فکانما یلاحك الجدر وجهه فی البحار** . و **لحك العسل لحکاً** (از باب سمع) : لیسید انگبین را .

لحکاء (lohakâ') و **لحکة** (lohakat)

ا.ع. جانوری کبود ودراز شبیه کربسه.

لحلح (lahlah) ص.ع. **مکان لحلح:** جای تنگ.

لحلحة (lahlahat) ص . ع. **خبزة لحلحة**: نان خشك.

لحلحة (lahlahat) م.ع. **لحلح القوم لحلحة**: پیوسته بودند آن گروه در آن جای وازآنجای بجای دیگر نرفتند.

لحم (lahm) ا.ع. گوشت. ج: الحم (alhom) ولحوم (lohum) ولحام (lehām) ولحمان (lohmān). و لب و مغزودل و خلاصهٔ هر چیزی.

لحم (lahm) م.ع. **لحم الامر لحماً** (ازباب نصر): استوارکرد و محکم نمود آن کاررا. **ولحم العظم**: خورد آنچه برآن استخوان بود ازگوشت. **ولحم الصانع الفضة**: پیوند داد آن استاد کارگر نقره را واصلاح آن کرد. **ولحم الرجل** (مجهولا): کشته شد آنمرد. **ولحمه لحماً** (ازباب فتح): گوشت خورانید آنرا.

لحم (laham) ا.ع. گوشت. ج: لحام والحم ولحوم ولحمان.

لحم (lahom) م.ع. **لحم لحماً** (از باب سمع): درآمد درجای ودرآویخت به آن. **و لحم الرجل**: گوشت ناك شد آن مرد و بسیار شد گوشت بدن آن و نیز آزمندوحریص شد بخوردن گوشت.

لحم (lahem) ا.ع. شیربیشه. و خانهای که درآن بیشتر عیب مردم کنند وغیبت نمایند.

لحم (lahem) ص.ع. مردنیك خواهان وآزمند گوشت خوار. ومرد گوشت ناك. **و باز لحم**: باز گوشت خوار و آزمندآن.

لحمان (lohmān) ع.ج. لحم (lahm) و (laham).

لحمان (lohmān) ا.ع. پاره و شرحهٔ گوشت.

لحمة (lahmat) ا.ع. پاره ای ازگوشت. وزدن بامشت.

لحمة (lahmat) و (lohmat) ا.ع. پودجامه. وقطعهٔ گوشتی که بیاز خوراننداز صیدی که کرده است.

لحمة (lohmat) ا.ع. قرابت وخویشی. **و لحمة جلدة الراس**: پوست سر که بگوشت نزدیك باشد.

لحن (lahn) ا.ع. آواز. و آواز خوش و موزون. ج الحان و لحون. و لغت عرب. و علم نحو. **و لحن القول**: معنی ومضمون سخن. تقول **عرفت ذلك فی لحن کلامه**. الحدیث **اقرؤا القرآن بلحون العرب** ای بصوت العرب.

لحن (lahn) م.ع. **لحن. له لحنا** (ازباب فتح): گفت اورا سخنی که فهمیدآنرا وبر دیگران پوشیده ماند. **ولحن الیه**: میل کرد بسوی آن. **و لحن لحناً ولحناً ولحوناً ولحانة ولحانیة**: خطا کرد در خواندن ودراعراب. **ولحن فی کلامه**: خطا کرددرسخن خود. **ولحن فی قرائته**: آواز گردانید درخواندن خود وطرب آورد. و نیز لحن: تکلم کردن. یق **لحنت بلحن فلان لحناً**: یعنی تکلم کردم بلغت فلان. **ولحنت لفلان لحناً**: گفتم بفلان سخنی که فهمید ازمن وسایر مردم نفهمیدند.

لحن (lahn) ا.پ. [illegible] ماخوذ [illegible] تازی- آوازو آوازخوش ومقام ونغمه و [illegible] و سرودو لهجه. و غلط و خطای در تکلم. **وبدلحن**: بدلهجه. **و خوش لحن**: خوش لهجه و خوش آواز. **و سی لحن باربد**: سی سرود باربد. مر. سی لحن.

لحن (lahan) م.ع **لحن لحناً** (ازباب سمع): دریافت وآگاه وخبردار گردید بحجت خود و زیرك شد. **ولحن الکلام**: فهمید سخن را. و **لحن لحناً ولحناً**. مر. لحن.

لحن (lahen) ص.ع. فطن و زیرك.

لحنة (lahnat) و (lohnat) و (lahanat) ا.ع. بسیارخطا کنندهٔ در اعراب وقرائت.

لحنة (lohnat) ا.ع. آنکه مردم ویرا بخطا و لحن نسبت میدهند.

لحنة (lohanat) ا.ع. آنکه مردمرا بخطاو لحن بسیار نسبت میدهد.

لحو (lahv) م.ع. **لحاه لحواً** (از باب نصر): دشنام دادآنرا. و **لحا الشجرة**: پوست بازکرد ازدرخت وکذاالعودوالعصا.

لحوب (lohub) م.ع. **لحب الطریق لحوباً** (ازباب فتح): روشن و فراخ گردید راه.

لحوجة (lahvajat) م.ع. **لحوج علیه الخبر لحوجة**: درهم کردوآمیخت خبررا بر آن آشکار کرد خلاف آنکه دردل داشت.

لحود (lahud) ص.ع. **رکیة لحود**: چاه آب مغاك دورتك.

لحود (lohud) ع.ج. لحد (lahad).

لحوس (lahvas) ص. ع. آزمند و حریص.

لحوس (lahus) ص.ع. شیرینی جوی مانند مگس.

لحوق (lohuq) ا.ع. پیوستگی. ورسیدگی. و لزوم.

لحوق (lohuq) م.ع. **لحق لحوقاً** (از باب سمع): باریك میان گردید. و **لحق فلان الثمن**: لازمهٔ فلانست این قیمت.

لحوم (lohum) ع.ج. لحم (lahm) و (laham).

لحون (lohun) ع.ج. لحن (lahn).

لحون (lohun) م.ع. **لحن لحناً** و **لحناً** و **لحوناً** مر. لحن.

لحوی (lahaviyy) ص.ع. منسوب به لحی که عظم حنک باشد.

لحوی (lehaviyy) ص.ع. منسوب به لحیة یعنی ریشی.

لحی (lahy) ا.ع. استخوان حنک که دندانها در آن مرتکز اند وریش برآن بر می آید وآن دو استخوانست بالا و پائین. ج: الحی ولحی (lohiyy) و (lehiyy).

لحی (lahy) م.ع. **لحیت الشجر لحیاً** (از باب فتح): پوست باز کردم از درخت. و **لحیت فلاناً**: نکوهیدم و ملامت کردم فلانرا. و **لحی الله فلاناً**: زشت روی کناد فلانرا خدای و دور گرداناد وی را از نیکی و لعنت کناد.

لحی (lehâ) ا.ع. پوست درخت لغة فی **لحاء**.

لحی (lehâ) و (lohâ) ع.ج. لحیة.

لحی (lohâ) ا.ع. نام رود باری در مدینهٔ طیبه.

لحی (lohiyy) و (lehiyy) ع.ج. لحی (lahy).

لحیان (lahayân) ا.ع. نام کوشک نعمان در حیره.

لحیان (lahyâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه: دو عظم حنک.

لحیان (lehyân) ا.ع. آب اندک. وگوی که سیل کنده باشد. ونام پدر بطنی از تازیان.

لحیانی (lehyâniyy) ص.ع. **رجل لحیانی**: مرد بزرگ ریش و مرد دراز ریش.

لحیانی (lehyâniyy) ا.ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان.

لحیب (lahib) ا.ع. ماده شتری که پشت وی کم گوشت باشد.

لحیة (lehyat) ا.ع. ریش و مویهائی که برگونه ها و زنخ برمی آید. ج: لحی (lehâ) و (lohâ). و **لحیة التیس**: شنگ. و **لحیة الحمار**: پرسیاوشان.

لحیج (lahij) ا.ع. فریب و مکر و حیله.

لحیجاء (lohayjâ') ا.ع. **بیع مافیه لحیجاء**: بیع لازمی که برگشت ندارد. و **یمین مافیه لحیجاء**: سوگند محکمی که محتاج بتکرار نباشد.

لحیزاء (lohayzâ') ا.ع. گنجینه. و یخنی.

لحیص (lahis) ا.ع. تنگ و ضیق.

لحیظ (lahiz) ص.ع. مانند وهمتا.

لحیف (lahif) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ لحاف و روپوش.

لحیف (lahif) و (lohayf) ا.ع. نام اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله.

لحیم (lahim) ص.ع. گوشت ناک. و مرد با گوشت و خداوند و صاحب گوشت. و قتیل و کشته. و برابر. وهم شکل. یق **هذا لحیم هذا**: ای وفقه و شکله.

لحیم (lahim) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیوستگی و پیوند و کروا و کفشیر و کید و وارغ. و **لحیم دادن** و یا **لحیم کردن**: دو قطعهٔ فلز را بهم پیوند کردن و متصل نمودن و کروا نمودن و کید کردن و وارغ نمودن.

لخ (lox) ا.پ. کخ وگیاهی که از درون آب در آید و از آن حصیر بافند و برزهای آنرا در آهک ساروج داخل کنند ولوئی نیز گویند.

لخ (laxx) م.ع. **لخت عینه لخاً** : (از باب نصر): بسیار شد اشک چشم آن. و **لخ فی کلامه**: سخن سربسته و مشتبه گفت. و **لخ فی الجبل**: رسید در کوه و بر آمد برکوه. و **لخ فلاناً**: طپانچه زد فلانرا. و **لخ الخبر**: پرسید آن خبررا وطلب نمود تمام آنرا و کوشش کرد در آن. و **لخ فی الحفر**: مایل و کج کند. و **لخ بالطیب**: بوی خوش آلود.

لخا (laxâ) ا.پ. کفش و پای افزار و سر موزه.

لخاء (laxâ') ا.ع. دارودان که به جهة عطسه آوردن دارو دربینی ریزند. و نوعی از پوست ستور دریائی که بدان دارو در بینی ریزند. و کس آبناک فراخ.

لخاء (lexâ') ا.ع. نان تر نهاده. و تر نهادگی نان.

لخاء (lexâ') م.ع. **لاخاه ملاخاة** و **لخاء** مر. ملاخاة.

لخاص (lexâs) ع.ج. لخصة (laxasat).

لخاف (lexâf) ج.ع. لخفة (laxfat).

لخاقیق (laxâqiq) ع.ج. لخقوق (loxquq).

لخالخ (laxâlex) ع.ج. لخلخة (laxlaxat).

لخام (laxâm) ا.ع. استخوانها.

لخام (lexâm) م.ع. **لاخمه لخاماً**: طپانچه زد اورا.

لخامة (laxâmat) م.ع. **لخم وجه فلان لخامة** (از باب کرم): پرگوشت شد روی فلان و درشت وستبر گردید. وهو فعل ممات مهجور.

لخب (laxb) م.ع. **لخب المراة لخباً** (از باب فتح و نصر): گائید آن زن را. و **لخب فلاناً**: طپانچه زد فلان را.

لخب (laxab) ا.ع. درخت مقل.

لخبة (laxbat) ا.ع. نام دهی در عدن.

لخة (laxxat) ص.ع. **امراة لخة**: زن پلید بدبوی اندام.

لخت (laxt) ا.پ. عمود و گرز. و قلاب آهنین که بران فیل را رام کرده و می رانند. و تازیانه و شلاق. و چماق. و کتک و حصه. و پاره و جز و

پاره. وقسمت. وکفش وموزه وپای افزار وسرموزه و سرموزه‌ای که بروی کفش می‌پوشند تا آنرا پاك نگاهدارد. وچرمی که برکف پاها می‌بندند. وستیزه وخصومت. وپاره کردگی. وکارد قصابی وساطور. وخود آهنین. وبال وکوپال. و خرمگس. **ولخت جگر**: پارهٔ جگر و کنایه از اولاد. **وسنگ لخت**: سنگ سخت.

لخت (laxt) مف.پ. بعض و چند و قدری و اندکی.

لخت (laxt) ا.ع. بزرگ اندام وتنومند وجسیم. وزن مفضاة یعنی آنکه پیش و پس وی یکی شده باشد.

لخت (laxt) ص.ع. **حر سخت لخت**: گرمای سخت وشدید.

لخت (loxt) ص.پ. برهنه وعریان و بی پوشاك وبی‌لباس.

لختان (laxtân) پ.ج. لخت یعنی اجزاء و پاره ها.

لخت‌دوز (laxt-duz) ا.پ. لاخه دوز وپینه دوز ودرپی‌دوز.

لخت لخت (laxt-laxt) ا.پ. پاره‌ای از طعام. **ولخت لخت کردن**: پارچه های خرد و نازك چیزی‌را قطع کردن.

لخته (laxte) ا.پ. پاره وحصه وجزء و قسمت.

لختی (laxti) ص.پ. جزئی. **ولختی آسمانها**: افلاك جزئیه.

لختی (laxti) م ف.پ. قدری واندکی وساعتی وزمان کمی ومدت اندکی.

لختی (loxti) ا.پ. مردم برهنه ولخت. وبرهنگی وعریانی وبی پوشاکی.

لختینه (laxtine) ا.پ. تختی که برروی ستونهای مرتفع هفت یاهشت ذرعی بناکنند جهة آسایش وحفظ ازرطوبت.

لختیها (laxti-hâ) ا.پ. جزئیات ضد کلیات ونیز ترهات و حرفهای بیهوده.

لخج (laxaj) ا.پ. خم سپیدی که گرداگرد چشم بسته شود.

لخج (laxaj) ا.ع. بدترین خم چشم که از چشم رود.

لخجة (laxejat) ص.ع. **عین لخجة**: چشم خمناك.

لخجم (laxjam) ا.ع. شترفراخ شکم. وراه روشن وفراخ. وزن سردکس فراخ کس.

لخچ (laxç) و (laxaç) ا.پ. زاج سیاه واشخار وقلیا.

لخچه (laxçe) ا.پ. شعلهٔ آتش واخگر آتش.

لخز (laxz) ا.ع. کارد تیز.

لخشان (laxcân) ص.پ. لغزان. و رخشان وروشن و تابدار. وهموار و برابر.

لخشش (laxcec) پ.ح.م. لخشیدن. وا. لغزش وپای ازجای بدر رفتگی.

لخشك (laxcak) ا.پ. نوعی از آش آرد. و نوعی از شیرینی و حلوا. و ترترك. وسنگ املس و لغزندهٔ در کوه که مردم بربالای آن نشسته خود را سرد هند و همه جا لغزند تا پائین آیند. و یخی که برابر روی زمین بسته باشد و مردمان بنوعی پای بر آن گذارند که همه جا لغزیده روند.

لخشه (laxce) ص.پ. لغزیده و پای ازپیش بدر رفته.

لخشه (laxce) ا.پ. شعله و اخگر آتش. وسرشك آتش یعنی قطره های آیکه از چوب تر آتش گرفته درآتش ریزد. ولخشك ونوعی ازآش آرد.

لخشیدن (laxcidan) ف‌ل.پ. لغزیدن و پای از پیش بدر رفتن.

لخص (laxs) م.ع. **لخص البعیر لخصاً** (از باب فتح): نگریست چشم شتر را که پیه دار است ویا نیست.

لخص (loxs) ع.ج. الخص (alxas) و لخصاء (laxsâ').

لخص (laxas) م.ع. **لخص الرجل لخصاً** (از باب سمع): گوشت دارشد پلك بالای چشم آنمرد وآماسید گرداگرد چشم آن. و **لخصت العین**: گوشت گرفت پلك بالای آن چشم وآماسید گرداگرد آن.

لخص (laxes) ص.ع. **ضرع لخص**: پستان پرگوشت که شیرش بدشواری برآید.

لخصاء (laxsâ') ص.ع. مونث الخص: زن گوشت گرفته پلك بالای چشم وزن آماسیده گرداگرد چشم. ج: لخص (loxs).

لخصة (laxasat) ا.ع. گوشت پارهٔ اندرون چشم. ج. لخاص (lexâs).

لخع (laxa') ا.ع. فروهشتگی اندام.

لخف (laxf) ا.ع. مسکهٔ تنك و رقیق. و کتك سخت.

لخف (laxf) م ع. **لخفه لخفاً** (از باب فتح): فراخ کرد داغ ونشان آنرا. **ولخف فلاناً**: سخت زد فلانرا.

لخفة (laxfat) ا.ع. سنگ سپید تنك. ج: لخاف. وسرین وحلقهٔ دبر. وداغ ستور.

لخقوق (loxquq) ا.ع. شکاف درزمین همچو سوراخ کلاکموش وکفتار. ج: الخاقیق.

لخلخ (laxlax) ص.پ. ضعیف ولاغر وناتوان وکاهل.

لخلخانی (laxlaxâniyy) ص.ع. **رجل لخلخانی**: مرد غیر فصیح.

لخلخانیة (laxlaxâniyyat) ا.ع. گنگلاجی. و پیچیدگی ودرهم آمیختگی درگفتار.

لخلخة (laxalxat) ا.ع. یك نوع خوش بوئی، وهر خوشبوئی که برآن مایعی ریزند و بویند. ج: لخالخ (laxâlex).

لخلخه (laxlaxe) ا.پ. - ماخوذ از

تازی - ترکیبی از دارو ها که استشمام آن برای تقویت دماغ نافع باشد. و گوی عنبرین که از عود قماری و لادن و مشك و کافور سازند و لخلخه های عنبرین نیز گویند و نیز لخلخه های عنبری ساعات شب را گویند.

لخم (laxm) ا. ع. حیی است از یمن که پادشاهان یمن از آن حی اند.

لخم (laxm) م.ع. **لخمه لخماً** (از باب نصر) : برید آنرا . و **لخم فلاناً** : طپانچه زد فلانرا . و **لخم وجهه لخماً** (ازباب فتح) : بسیار شد گوشت روی آن و درشت و ستبر گردید و باین معنی اخیر از افعال ممات است .

لخم (loxm) ا. ع . ماهی دریائی که کوسج نیز گویند .

لخم (loxm) ص. پ. ماخوذ از عربی- گوشت بی استخوان.

لخمة (laxmat) ا.ع. سستی وفترت و سنگینی .

لخمة (laxamat) ا.ع. جای دشوارگذار از زمین درشت. ونام رود باری درحجاز.

لخمة (laxamat) و (loxamat) ا.ع. مرد گران روح کندخاطر افسرده دل نا کس.

لخن (laxn) ا.ع. سپیدی که در غلاف سرزهٔ کودك ختنه نا کرده باشد. و سپیدی نرهٔ خر.

لخن (loxn) ع.ج. الخن (alxan) ولخناء (laxnā') .

لخن (laxan) ا.ع. گندگی کس. وگندگی بن ران. و درشتی و قبح سخن .

لخن (laxan) م.ع. **لخن السقاء و غیره لخناً** (ازباب سمع): گنده و بد بوی گشت مشك و جز آن. و**لخنت الجوزة**: تباه گردید گردو.

لخناء (laxnā') ص ع . مونث الخن: زن ختنه نا کرده. ج: لخن (loxn) . و **امة لخناء**: داه گنده کس.

لخنة (lexnat) و (laxnat) ا. ع. گوشت پارهٔ پائین شانه جای.

لخنیس (laxnis) و **لخنیش** (laxnic) ا.پ. گل شببوی که خیری نیز گویند .

لخو (laxv) م.ع. **لخوت الرجل لخواً** (ازباب نصر) : دارو ریختم در بینی آنمرد .

لخواء (laxvā') ص.ع. مونث الخی: زن بسیار بیهوده گوی ژاژ خای. وماده شتری که یکی ازدو زانوی وی از دیگری بزرگتر باشد. ونیز **لخواء**: زن فراخ کس. وعقابی که منقار بالائیش از زیری درازتر باشد.

لخوة (laxvat) ا.ع. نام مردی.

لخوخ (laxux) ص.ع. **اصل لخوخ**: اصل عیبناك و معیوب .

لخی (laxy) م.ع . **لخیته لخیاً** (ازباب ضرب): دادم باومال خودش را . و دارو در بینی ویا گلوی وی ریختم.

لخی (laxū) ا. ع . دارودان که بدان دارو در بینی ریزند. و نوعی از پوست ستور دریائی که بدان دارو دربینی ریزند. وفرج پاك و فراخ. و بسیاری سخن بیهوده.

لخی (laxā) م.ع. **لخی لخی** (از باب سمع): بیهوده بسیار گفت وهرزه درائید.

لخی (laxi) ص.ع. **بعیر لخ**: شتری که یکی از دو زانوی آن از دیگری بزرگتر باشد .

لخیفة (laxifat) ا.ع. آواز آب. وآواز باد. وآواز عقاب وقت پریدن. واواز گلوی خفه کرده.

لد (lada) و (lado) و (lad) و (lod) ا.ع. بمعنی لدن مر. لدن .

لد (ladd) ا.ع. جوال .

لد (lodd) م.ع. **لده لداً ولدوداً** (ازباب نصر) : دارودرکرانهٔ دهن اوریخت. و**لده ایاه** کذلك . و**لد** (مجهولا) : دارو درکرانهٔ دهن وی ریخته شد. ونیز: **لده لداً**: سخت شد خصومت وی براو. و**لدفلاناً**: دربندکرد وحبس نمود فلان را. و**لدزیداً**: الد گردیدزید ودارای خصومتی شد که بحق میل نکرد .

لد (lodd) ع. ج. الد (aladd) و (allad) ولداء (laddā').

لد (lodd) ص. ع. سخت خصومت کننده.

لد (lodd) ا. ع. نام دهی درفلسطین .

لدا (ladā) ع .لغة فی لدن (ladon).

لدات (ledāt) ع.ج. لدة (ledat) .

لداد (ledād) ع . ج . لد (lodd) وج . الد (aladd).

لداد (ledād) م. ع. **لاده ملادة و لداداً** مر. ملادة .

لداغ (loddāq) ا.ع. خار ونوك خار.

لداغة (loddāqat) و (laddāqat) ا.ع. مردآزارنده وناخوش کن مردم و طعن کنندهٔ درسخن. ولعنت ونفرین.

لدام (ledām) ا.ع. پاره هائی که بدان موزه وجامه را درپی کنند و هو مصدر یطلق علی المفرد والجمع .

لدان (ledān) ع.ج . لدن (ladn) .

لدانة (ladānat) م.ع . **لدن لدانة ولدونة** (ازباب کرم): نرم گردید.

لدة (ledat) ص.ع. همزاد وهمجنس.ج: لدات ولدون .

لدة (ledat) م.غ. **ولدت المراة ولاداً وولادة ولدة والادة ومولداً** مر. ولاد .

لدح (ladh) م ع . **لدحه لدحاً** (از باب فتح) : نرم نرم بهکف دست بر پشت آن زد .

لدد (ladad) م ع . **لد لدداً** (از باب سمع) : سخت خصومت و سخت پیکار گردید . وکذا **لدد لدداً** .

لدروه (ladruh) ا پ . نام قلعه‌ای در هندوستان .

لدس (lads) **لدسه لدساً** (از باب نصر) : لیسیدآ نرا بزبان . و **لدس فلاناً** : زدفلان را با دست . و **لدس زیداً بحجر** : سنگ انداخت بزید .

لدس (lads) ع . سست و نرم از مردم واز هر چیزی .

لدغ (ladq) م ع . **لدغته العقرب و الحیة لدغاً و تلداغاً** (از باب فتح) : گزید اورا کژدم و مار . و **لدغه بکلمة** : طعن کرد اورا بسخن .

لدغاء (lodaqa') ص ع . ج لدیغ . یق **قوم لدغاء** : گروه گزیدگان مردم .

لدغة (ladqat) ا ع . نیش و گزیدگی زهر دار .

لدغی (ladqa) ص ع . لدیغ (ladiq) .

لدك (ladk) . (ladak) م ع . **لدك به لدكاً و لدكاً** (از باب سمع) : دوچسبید بدان .

لدم (ladm) ا ع . آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد و آواز سخت نکند .

لدم (ladm) ص ع . **رجل فدم ثدم لدم** : از اتباع فدم است یعنی مرد کندفهم .

لدم (ladm) م ع . **لدمه لدماً** (از باب ضرب) : زد اورا . و **لدمت المراة وجهها** : طپانچه زد آنزن بروی خود . و **لدم فلاناً بشیء ثقیل یسمع صوته** : زد فلان را بچیزی سنگین که آوازش شنیده شد . و **لدم الثوب** : دوخت کرده جامه و اصلاح آن نمود . و نیز لدم : کوماج رابکف زدن تا پهن شود .

لدم (ladam) ا ع . حرمت در خویشاوندیها وقرابتها . و **اللدم اللدم** : یعنی حرمت ما حرمت شماست و خانهٔ ما خانهٔ شما و فرقی میان ما و شما نیست و این عبارت را وقتی گویند که مراد تاکید در مخالفت باشد .

لدم (ladam) ع ج . لادم (lâdem) .

لدمة (ladmat) ا ع . **لدمة من خبر** : پاره و اندکی از خبر .

لدن (ladn) ص ع . نرم از هر چیزی . ج : لدن (lodn) . لدان . یق **رمح لدن و رماح لدن** .

لدن (lodn) ع ج . لدن (ladn) .

لدن (ladon) ص ع . **طعام لدن** : گندمی که نان و طعام آن نیکو نگردد .

لدن (ladon) و (ladan) و (lodon) و (lodn) و (ladn) و (ladne) ا ع . بمعنی نزد . ظرف زمانی و یا مکانی غیر متمکن است و اضافه می‌شود بمابعد خود و گاه جر می‌دهد و کلمهٔ من بر آن داخل میگردد . قوله تعالی : **من لدنا** .

لدنة (ladonnat) و (lodonnat) ا ع . حاجت و نیاز .

لدنی (ladoni) و (ladonni) ص پ . ماخوذ از تازی . الهامی و هرچیزی که شخص بدون تعلیم از پیش خود درك کرده باشد .

لدود (ladud) ا ع . داروئی که با دارو دان دریکی از دوکرانهٔ دهان ریزند . ج : الدة . المثل : **جری منه مجری اللدود** . و نیز لدود : دردی که در دهان و گلو حادث شود .

لدود (ladud) ص ع . سخت خصومت کننده .

لدود (lodud) م ع . **لد لداً و لدوداً** مر . لد .

لدون (ledun) ع ج . لدة (ledat) .

لدونة (lodunat) م ع . **لدن لدانة و لدونة** مر . لدانة .

لدوی (ladaviyy) ص ع . منسوب به لدی (ladâ) .

لدی (ladâ) ا ع . لغة فی لدن بمعنی نزد . قوله تعالی : **و الفیا سیدها لدی الباب** . و **لدیك و لدیکما و لدیکم و لدیه و لدیهما و لدیهم** یعنی نزد تو و نزد شما و نزد او و نزد آنها .

لدید (ladid) ا ع . دارو که در کرانهٔ دهان ریزند . ج : الدة (aleddat) .

لدیدان (ladidane) ا ع . بصیغهٔ تثنیه : دوکرانهٔ گردن از پس گوش . و دوکرانهٔ رود . و دوکرانهٔ وادی . و دوکرانهٔ از هرچیزی .

لدیدة (ladidat) ا ع . مرغزار با تازه با شکوفه .

لدیس (ladis) ص ع . فربه . و ناقة **لدیس** : ماده شتر آگنده گوشت .

لدیغ (ladiq) ص ع . مار و یا عقرب گزیده . یق **رجل لدیغ و امراة لدیغ** . ج . لدغی (ladqâ) . و نیز لدیغ : غیبت کنندهٔ مردمان . ج : لدغاء (lodaqâ) . یق **رجل لدیغ و قوم لدغاء** .

لدیم (ladim) ا ع . جامهٔ کهنه و جامهٔ در پی کرده .

لذ (lozz) ا ع . خواب .

لذ (lazz) ص ع . بامزه و مزه‌دار . و **ماء لذ** : آب خوش وگوارا و شیرین .

لذ (lozz) ع ج . لذیذ .

لذات (lazzât) ع ج . لذة (lazzat) .

لذات (lazzât) ا پ . ماخوذ از تازی - خوش آیندیها و خوشیها و خرسندیها . و **لذات حسیه** : خوشیهائی که بحواس ظاهره درك شوند . و **هادم اللذات** : مرگ .

لذاذ (lazâz) م . ع . **لذ الشیء لذاذاً و لذاذة** (از باب ضرب و سمع): مزه دار و بامزه گردید آن چیز . **و لذه و به** : خوش مزه و مزه دار یافت آنرا (لازم و متعدی) .

لذاذ (lazâz) ا . ع . خوشی و خرمی . **و هادم اللذاذ**: مرگ .

لذاذ (lezâz) ع . ج . لذیذ (laziz) .

لذاذة (lazâzat) م . ع . **لذ لذاذاً و لذاذة** مر . لذاذ .

لذاع (lazzâ') ص . ع . **رجل مذاع لذاع** : مرد بسیار خلف وعده کننده .

لذائذ (lazâyez) ا . پ . ماخوذ از تازی . لذتها و خرسندیها و خوش آیندیها .

لذة (lazzat) ا . ع . مزه . ج . لذات . و می و شراب .

لذت (lazzat) و (lezzât) ا . پ . ماخوذ از تازی - خرسندی و خوش آیندی و خوشی و سرور و تمتع و تنعم . و خوش مزگی و شیرینی و حلاوت و چاشنی . **و لذت بردن** : تمتع و تنعم بردن و خوشی و خرسندی یافتن و محظوظ و مسرور شدن . **و لذت داشتن** : شادمانی و خرسندی داشتن . **و لذت کردن** خوش آوردن و خوش آیند نمودن . **و با لذت**: با مزه و خوش مزه و شیرین و با خوشی و سرور .

لذج (lazj) م . ع . **لذج الماء لذجاً** (از باب نصر): فرو برد آبرا و یا اندك اندك فرو برد آبرا . **و لذج فلاناً** : ستهید بر فلان در درخواست و مسئلت و الحاح کرد .

لذع ('laz) م . ع . **لذعته النار لذعاً** (از باب فتح) : سوخت آنرا آتش و برگردانید گونهٔ آنرا . **و لذع فلاناً بلسانه**: سوزانید فلان را بزبان خود و بدرد آورد آنرا . **و لذع الحب قلبه** : بدرد آورد دوستی دل اورا و رنجانید آن را . **و لذع بعیره**: نیم داغ کرد شتر خود را . **و لذع برایه و ذکائه**: تند هوش و تیز خاطر گردید .

لذعات (laza'ât) ع . ج . لذعة (laz'at) .

لذعة (laz'at) ا . ع . یك بار سوختن و یك بار داغی نهادن . ج . لذعات .

لذلاذ (lazlâz) ا . ع . شتاب رو و چست و چالاك در کار خویش . و گرگ .

لذلذة (lazlazat) م . ع . **لذ لذ لذ لذة** : چست و چالاك گردید و لذ لاذ گشت .

لذلك (lezâlek) ع . برای این و بجهت این .

لذم (lazm) م . ع . **لذمه لذماً** (از باب سمع): بشگفت آورد آنرا . **و لذم فلاناً**: بوسه داد فلانرا . **و لذم بالمکان** : لازم گرفت آنجا را . و نیز لذم شکستن شتر با سپل خود سنگ را .

لذمة (lozamat) ا . ع . مرد خانه نشین که بجائی نرود .

لذوب (lozub) م . ع . **لذب بالمکان لذوباً** (از باب نصر) : مقیم گردید و جای گرفت .

لذی (lazâ) م . ع . **لذی به لذی** : لازم گرفت آنرا و چسبید بوی .

لذی (lazi) ص . ع . چسبیده و لازم گرفته .

لذی (lazi) ع . مر . اللذی .

لذیذ (laziz) ص . ع . بامزه .

لذیذ (laziz) ا . ع . می و شراب . ج : لذ (lozz) و لذاذ .

لذیذ (laziz) ص . پ . ماخوذ از تازی - خوش مزه و بامزه . و پر آب . و شیرین . و خوش گوار و خوش آیند .

لر (lar) ص . پ . ضعیف و لاغر و باریك .

لر (lar) ا . پ . جوی خواه آنرا کنده باشند و یا از سیلاب پدید آمده باشد . و بغل و بیخ بغل .

لر (lor) ا . پ . نام گروهی عظیم الجثه و صحرا نشین . و نام مردم قهستان . و نیز لر: بچهٔ گوسپند و بره . و کام و توان و مراد و مطلب . و نیز لر: نام دو ولایت یکی لر بزرگ و دیگری لر کوچك که اکنون به لرستان شهرت دارد .

لرد (lard) ا . پ صحرا و بیابان و میدان . **و لرد امیر**: نام میدانی در هرمز . **و لرد قاضی**: نام میدانی در شیراز .

لرز (larz) پ . ح . م . لرزیدن . و ا . جنبش و جنبش بواسطهٔ حرکات کوچك غیر منتظم و ارتعاش و ترس و بیم و هول و هراس .

لرزان (larzān) ص . پ . لرزش کنان و جنبان و مرتعش .

لرزانا (larzâna) و **لرزانان** (larzânān) ص . پ . هراسان و مخوف .

لرزانیدن (larzānidan) ف م . پ . لرزیدن کنانیدن . و ترسانیدن .

لرزش (larzec) پ . ح . م . لرزیدن . ا . لرزه و رعشه و جنبش .

لرز ماهی (larz-mahi) ا . پ . نوعی از ماهی پهن که در قاعدهٔ سرش دارای آلتی است مولد الکتریسیته و بدین جهت چون کسی بخواهد با دست وی را بگیرد دست آنرا بطوری خدر می کند که مانع از گرفتن می گردد و نیز میکشد دیگر ماهی ها را و آنرا بتازی رعاد (ra''ād) گویند .

لرزه (larze) ا . پ . رعشه و ارتعاش و ارتعاد و طپش و جنبش . و احساس سردی و ارتعاشی که در حالت تب پدید می گردد . و زلزله و زمین جنبش . **و لرزه گرفتن** : رعشه گرفتن و لرزیدن .

لرزی (larzi) ا . پ . تب لرز و سرما سرمائی که با تب می آید .

لرزیدن (larzidan) ف ل . پ . جنبیدن و مرتعش شدن . و جنبیدن بواسطهٔ حرکات کوچك غیر منتظم . و طپیدن .

لرس (lars) ا. پ . ضربت وضرب و طپانچه ولطمه ومشت والگد .

لرس (lors) ا . پ .رحم وشفقت. و بازی باکمان .

لرستان (lorestân) ا. پ . ولایت لر کوچك .

لرش (larc) ا.پ.لرس.

لرك (lork) ا.پ. شیر ترش غلیظ شده بواسطهٔ جوشیدن .

لرك (lorak) ا.پ . کمانیکه بدان پنبه راپاك وپاکیزه می کنند .

لرلر (larlar) ا . پ . یکی از نامهای خداوند دادگر جل شانه .

لری (larri) ا . پ . جذام وداءالاسد.

لز (lazz) ا.ص.ع. حلقهٔ در.وطعن .و لزوم‌چیزی باچیزی.**ولزشر** : چسبنده وملازم وپایندهٔ دربدی .**وکزلز** :ازاتباع است یعنی سخت بخیل .

لز (lazz) م.ع. **لزه لزاً و لززاً** (ازباب نصر):بست‌آنرا وسخت کرد وچسبانید آنرا.ونیز **لز**: نیزه‌زدن.ولازم بودن‌چیزی‌را وچیزی رالازم چیزی گردانیدن .

لزء (laz') م.ع. **لزء لزء** (ازباب‌فتح): عطاکرد اورا وبخشید . **ولزءالاناء**:پرکرد آن خنور را. **ولزء ابله** : چرانید شتران خود را. **ولزات به امه** : زائید او را مادر وی .

لزاب (lezâb) ع.ج.لزب (lazeb).

لزاز (lezâz)ا.ص.ع . پشتیوان در.و نام اسبی‌که مقوقس، پادشاه‌مصر جهت آنحضرت صلی‌الله علیه وآله هدیه فرستاده بود .**و فلان لزازخصم**: فلان چسبیدهٔ بدشمن‌است .

لزاز (lezâz) م . ع . **لازز ملازة ولزازاً** مر.ملازة .

لزاق (lezâq) ا.ع. جماع. وآنچه‌بدان چیزی چسبانند . **ولزاق‌الذهب** : اشق . ونیز داروئی که ازپیشاب کودك سازند وداروئی کماز ارمنیه آورند . **ولزاق الرخام** ویا **لزاق الحجر** : داروئی که از سنگی خاص سازند .

لزام (lazâm) م . ع . **لزمه و به لزماًولزوماً ولزاماًولزامة ولزمةو لزماناً** (ازباب‌سمع): تعلق‌گرفت باو.**ولزم فلاناً** : پیوسته ماند با فلان و لازم گردید وی را .

لزام (lazâm)ا.ع. ننگ وعار پیوسته ولازم. یق**سبیت‌فلاناً سبة تکون‌لزام** ای لازمة .

لزام (lezâm)ا.ع.مرگ.وشماروحساب. وملازم چیزی. ومردی که‌به‌نیکوئی و از روی جدامور را فیصل دهد .

لزام (lezâm) م.ع. **لازم‌ملازمة ولزاماً** مر. ملازمة .

لزامة (lazâmat) م . ع . **لزم لزماً ولزاماً ولزامة** مر. لزام .

لزائز(lazâez) ع.ج. لزیز (laziz) .

لزب(lazb) م.ع. **لزب‌لزباً ولزوباً** مر. لزوب .

لزب(lazb) ا.ع . ج. لزبة(lazbat).

لزب (lezb) ا.ع. راه‌تنگ .

لزب (lazab) ص.ع . **رجل عزب لزب**: مرد عزب ازاتباع است.

لزب (lazeb)اع . اندك. ج : لزاب.

لزبات(lazbât) ع.ج. لزبة.

لزبة (lazbat) اع. سختی وقحط‌سالی: یق **اصابتهم لزبة** ای شدة وقحط .ج : لزب و لز بات.فی الدعاء : **من اسم‌الله صارف‌اللزبة**.

لزج (lazaj) م . ع . **لزج الشیء لزجاً ولزوجاً ولزوجة** (ازباب‌سمع): دوسید آن چیز وچسبان و لغزان شد. ولزج گردید. **ولزج‌الشیء بالشیء** : چسبید این‌چیزبآن‌چیز. **ولزج به** :آزمند آن گشت .

لزج (lazej) ص.ع. لغزان وچسبان.و ولوع وآزمند.

لزج(lazej) ص.پ. ماخوذ از تازی. چسبنده‌و چسبان. ولغزنده‌ولغزان ولیز .

لزجة (lazjat) و (lazejat) ص.ع. **رجل‌لزجة** : مردم لازم گیرنده که‌ازجای نرود .وکذلك: **رجل لزجة** .

لزز (lazaz) ا.ع. پشتیوان درولزاز.

لزز (lazaz) م.ع . **لز لزاً و لززاً** مر. لز .

لزق (lezq) ص.ع.ملاصق و چسبیده و متصل‌بکنار.یق: **فلان‌لزقی وبلزقی** یعنی فلان درکنار من‌است . و **دارفلان لزق داری** : خانهٔ فلان چسبیده و متصل بخانهٔ من است .

لزق (lazaq) ا.ع.گیاهی که بامدادان از باران شب‌در زیرسنگ پدید آید .

لزك (lazk) م . ع . **لزك الجرح لزكاً** (ازباب‌سمع) : برابر گردید بالیدگی گوشت‌جراحت‌ولی‌هنوزبه‌نشد.وازهری‌گویداین قول‌لیث‌است‌وغلط‌میباشد:**والصواب‌ارك بالهمزةو الراء المهملة‌کنصر و ضرب** .

لزم (lazm) م.ع.**لزم‌لزاماًو لزماً** مر. لزام .

لزم (lazam) ا.ع. فصل‌چیزی .

لزم (lazem)اع.مردی که‌به‌نیکوئی‌وبطور جدکار را فیصل دهد .

لزمان (lozmân)**ولزمة**(lozmat)م.ع. **لزم‌لزاماً ولزماناًو لزمة** مر. لزام.

لزمة (lozamat)ص.ع.**رجل لزمة:** مرد نیك .ملازم چیزی کـه از وی مفارقت

نکند .

لزن (lazn) ا . ع . تنگی و سختی و شدت .

لزن (lazn) ا . ع . ج . لزنة (laznat) .

لزن (lazn) و (lazan) م . ع . **لزن القوم لزناً و لزناً** (ازباب نصر و سمع): انبوهی نمودند آن گروه و گرد آمدند بر آب .

لزن (lazn) و (lazen) ص . ع . **مشرب لزن** : آب خوری که بر آن مردم بسیار جهة آب گرد آیند و انبوهی کنند . و کذلك: **مشرب لزن** .

لزن (lazan) ا . ع . انبوهی مردم بر سر چاه جهة آب بنحوی که جا تنگ گردد . و نیز انبوهی مردم درهرکاری (والفعل من سمع) .

لزنة (laznat) ا . ع . سختی زندگانی و تنگی و سال سخت و نیك تنگ . ج : لزن (lazn) .

لزنة (laznat) و (leznat) و (lazenat) ص . ع . **لیلة لزنة** : شب تنگ . شب سرد و کذلك : **لیلة لزنة** و **لیلة لزنة** .

لزوب (lozub) م . ع . **لزب الشیء لزوباً** (از باب نصر) : سخت گردید آن چیز و ثابت و برپای بود . و **لزب بالشیء** : چسبید بآن چیز . و **لزب العام**: خشك شد سال و قحط گردید . و **لزبت العقرب فلاناً**: گزید فلانرا کژدم . و **لزب الشیء لزباً و لزوباً** (از باب کرم) : داخل شد بعض آن چیز در بعضی . و **لزب الطین** : چسبنده شد گل و سخت و خشك شد و آمیخته گشت و چسبید بعض آن به بعضی . و **لزب لزباً** (ازباب سمع) و **لزب لزوباً** (ازباب نصر) کذلك .

لزوج (lozuj) و **لزوجة** (lozujat) م . ع . **لزج لزجاً** و **لزوجاً** و **لزوجة** مر . لزج .

لزوجة (lozujat) ا . ع . چسبندگی و لغزندگی .

لزوجت (lozujat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چسبندگی و لغزندگی و لیزی و چفسانی .

لزوز (lazuz) ص . ع . **عجوز لزوز**: گنده پیر ـ از اتباع است .

لزوق (lazuq) ا . ع . یك قسم مرهمی که برزخم نهند و تابه شدن زخم چسبان باشد .

لزوق (lozuq) م . ع . **لزق به لزوقاً** (ازباب سمع) : بر چسبید باو .

لزوم (lozum) ا . پ . کمان نرمی که کمانداران بدان مشق کمان کشیدن کنند و کباده نیز گویند .

لزوم (lozum) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ضرورت و وجوب و بایستگی و وانی و تنگ دستی و درماندگی . و حاجت و احتیاج و سود و نفع و فایده و وام و دین . و شایستگی . و **بقدر لزوم**: باندازهٔ حاجت . و **چه لزوم** یعنی چه ضرورت دارد کردن اینکار . و **قدوم بهجت لزوم**: ورودی که ملازم آن بهجت و سرور است .

لزوم (lozum) م . ع . **لزم لزاماً** و **لزوماً** مر . لزام .

لزیجة (lazijat) ا . ع . مرد ملازمی که از جای نرود .

لزیچه (laziçe) ا . پ . دسته ای از ریسمان و تار .

لزیر (lazir) ص . پ . هوشمند و عاقل و دانا . و بزرگ و دوراندیش .

لزیز (laziz) ص . ع . **هو لزیز شر** : ای ملازم بدی است .

لزیز (laziz) ا . ع . استخوان سینه که فراهم آمد نگاه گوشت است . ج : لزائز .

لزیق (laziq) ص . ع . متصل و همراه و غیرمفارق . یق : **هو لزیقی** ای بجنبی .

لزیقاء (lozayqā') ا . ع . گیاهی که بامدادان ازباران شب درزیر سنگ پدید آید و لزق (lazaq) .

لزیقی (lozzayqā) و (lezziqā) ا . ع . **فی کلامه لزیقی** ای رطوبة یعنی سخن او خوش آیند و مطبوع است و کذلك : **فی کلامه لزیقی** .

لژم (lajam) و **لژن** (lajan) ا . پ . لجن و گل سیاه و تیره ته حوض و جوی و جز آن .

لس (lass) م . ع . **لسه لساً** (ازباب نصر): خورد آنرا . و **لس الشیء**: لیسید آن چیزرا . و **لست الدابة الکلا**: بنوک پر کرد آن ستور از گیاه .

لساس (losās) ا . ع . هرگیاه نو رسته که ستور تواند خوردن .

لساس (losās) و (lossās) ا . ع . گیاهی سخت و درشت شبیه بگاو زبان .

لساع (lassā') ص . ع . گزنده و نیش زننده .

لسام (lesām) ا . ع . اندك هرچه باشد . و **مالسم لساماً**: چشید چیزی را .

لسان (lesān) ا . ع . زبان ـ مذکر و مؤنث هردو می آید ـ در صورت تذکیر السنه و لسن (loson) و (losn) جمع آن می باشد و در صورت تانیث السن ولی بطور تذکیر بیشتر استعمال می گردد چنانکه در قرآن مجید همه جا مذکر استعمال شده . قوله تعالی: **و جعلنا لهم لسان صدق علیا** . و قوله : **و اجعل لی لسان صدق** . و نیز لسان: لغت و نطق و گفتار . یق: **لسانه فصیحة و فصیح** ای لغته فصیحة و نطقه فصیح . و نیز حجة . و کلام و محاوره . و نامه و رسالت سخن گزار از جانب قوم و ترجمان آنها . و شعلهٔ ترازو . و زبانهٔ شاهین ترازو و زبانهٔ آتش . و نام زمینی است در پشت کوفه . و نام شاعری . و **لسان الله**: کلام خدا و حجت خدا . و **لسان الابل**: گیاهی . و **لسان البحر**: سپستان . و **لسان الثور**: گاو زبان . و **لسان**

الحمل :چرغون .ولسان السبع :گیاهی.
ولسان الصدق: گفتارراست.وثنای نیکو .
ولصان العصافیر : زبان گنجشك.ولسان
الفرس:گیاهی.ولسان القلزم:دریای احمر.
ولسان الکلب:گیاهی. ولسان المزمار:
اطراف نای گلو وسرحلقوم. ولسان النار:
زبانهٔ آتش وشعلهٔ آتش بی‌دود. ونیز لسان :نام
گیاهی که آذان الثورنیز نامند. وذو لسانین:
غدار ومکار وحیله باز .

لسان (lesân) ا. پ .ـ مأخوذ از تازی-
زبان وهزوا نوگفتار. وبلسان حال: زبان
حال ضدلسان قال. مر.زبان حال .

لساناً (lesânan) م‌ف. پ . ـ مأخوذ از
تازی_زبانی . وشفاهی ولفظی و لفظاً .

لسان (lassân) ص . ع . زبان آور و
فصیح .

لسان (lossân) ا‌ع . گیاهی .

لسان آشنا (lesân-âcnâ) ا.پ. اهل لغت
وزبان‌دان وعالم بلغت .

لسان آشنائی (lesân-âcnâi) ا . پ.
لغت شناسی و زباندانی .

لسانی (lesâni) ص . پ . زبانی و
شفاهی .

لسانیة (lesâniyyat) ا . ع . فصاحت .

لسب (lasb) م‌ع . لسبته الحیة وغیرها
لسباً (از باب ضرب) : گزید آنرا مار وجز
آن .ولسب فلاناً بالسوط : زد فلان را
بتازیانه. ولسب به لسباً (ازباب سمع) : چسبید
بآن . و لسب العسل ونحوه : لیسید
انگبین ومانند آنرا .

لسبة (lasbat) ا‌ع . گزیدگی مار وعقرب
وجزآن. والمراة عقرب حلوة اللسبة:
زن کژدمی است که گزیدگی آن شیرین
است .

لست (last) ص.پ. استوارومحکم وسخت
وتوانا و قوی و خوب ونیك. و خوبروی
و خوشنما .

لست (lasto) ع .کلمة فعل یعنی نیستم و
الست یعنی آیانیستم.

لسد (lasd) و (lasad) م . ع .لسد
الولدامه لسداً (ازباب ضرب)ولسداً
(ازباب سمع) :مکیدآن بچه همهٔ شیرمادر خودرا.
ولسدالاناء : بزبان لیسیدآن خوررا.ولسد
العسل: باانگشت لیسید انگبین را .

لسس (losos) ا‌ع. شتربانان زیرك
و ماهر .

لسع (las') م . ع . لسعت العقرب
والحیة لسعاً (ازباب فتح): گزید کژدم و
مار وگفته اند لسع گزیدن بانیش است و لدغ
(ladq) گزیدن بادهان. ولسع فی الارض:
رفت و سفرکرد. و لسعه بلسانه :اذیت داد
او را بزبان و رنجانید اورا .

لسعة (las'at) ا‌ع. یك بار گزیدگی .

لسعة (los'at) ا‌ع . گزیدگی .

لسعة (losa'at) ص‌ع . سخت رنجانندهٔ
مردم بزبان وغیبت کننده. یق : انه للسعة
ای قراصة للناس بلسانه .

لسق (lesq) ص‌ع. متصل و ملاصق و
همراه. یق : هو لسقی بلسقی ای جنبی.

لسق (lasaq) م‌ع. لسق البعیر لسقاً
(ازباب سمع) : چسبید شش آن شتر بر پهلوو
تهیگاه از تشنگی .

لسلاس (leslâs) ولسلسة (leslesat) ا .
ع. کوهان بریدهٔ شتر .

لسم (lasam) م‌ع. لسم الرجل لسماً
(ازباب سمع) : خاموش بود آنمرداز درماندگی
و عجزدر سخن نه از عقل وخردمندی. و نیز
لسم : پیوسته بودن براهی و لازم گرفتن
وچسبیدن .

لسن (lasn) م‌ع. لسنه لسناً (ازباب
نصر): گرفت آنرا بزبان خود. ولسن فلاناً:
چیره شد برفلان در ملاسنة و دشنام داد آنرا.
ولسن النعل: خراشید سینهٔ کفش راوباریك
ساخت بالای آنرا . ولسن الجاریة: مکید
آب زبان آ ن دختر را .ولسنته العقرب :
گزید آنرا کژدم .

لسن (losn) ع ج. لسان(lesân) .

لسن (lesn) ا‌ع. زبان. وسخن. ولغت .
یق : لکل قوم لسن یتکلمون بها و
منه قراءة بعضهم: الابلسن قومه.

لسن (losn) ص‌ع . ج . السن ولسناء
و لسن (lasen) .

لسن (lasan) م‌ع. لسن لسناً (ازباب
سمع): زبان آورد وفصیح گردید.

لسن (lasen) ص‌ع. زبان‌آور وفصیح .
وآنچه نوکش را باریك مانابنوك زبان ساخته
باشند .

لسن (loson)ع. ج. لسان (lesân) .

لسناء (lasnâ') ص . ع . مؤنث السن .
زن زبان‌آور و فصیح. ج .لسن(losn) .

لسنة (lasenat) ص‌ع. مؤنث لسن : زن
زبان‌آور و فصیح .

لسو (lasv) م‌ع. لسا لسواً (ازباب
نصر) : بسیار خورد .

لسوب (lasub) و (lassub) ا . ع .
چزاندك . و ماترکت عنده لسوباً ای
شیئاً کذلك لسوباً .

لسوع (losu') ا‌ع. شقاقها.

لسوع (lasu') ا‌ع . زن دشمن دارندهٔ
شوی .

لسوق (losuq) م‌ع. لسق به لسوقاً
(از باب سمع) :چسبید بآن وملصق گردید .

لسوم (losum) م‌ع. لسمه لسوماً
(ازباب سمع) :لازم گرفت آنرا. یق: السم
فلاناً الطریق ای الزمه ایاه. فلسمه ای لزمه.

لسیع (lasi') ص.ع. گزیده مار و ملسوع.

لسیعة (lasi'at) ا.ع. یك قسم گیاهی.

لسیق (lasiq) ص.ع. متصل و ملاصق و همراه یق: **هو لسیقی** ای بجنبی.

لش (lac) ص پ. بی‌حس و بی حرکت.

لش (loc) ا.پ. لجن.

لش (lacc) ا.ع. تتم. وسماق. وماش.

لش (lacc) م ع. **لشه لشاً** (از باب نصر): راند آنرا.

لشت (loct) ا.پ. لش‌ولجن.

لشتن (lactan) ف‌ل.م.پ. تماشا کردن‌و تفرج نمودن.

لشتن (lectan) ف.م.پ. لیسیدن‌و زبان برچیزی مالیدن.

لشك (lack) ا.پ. پاره وقطعه.

لشك (lack) و (leck) ا.پ. شبنم ورطوبتی که‌برروی زمین‌وسبزه هانشیند ومانند برف‌آنها را سپیدکند.

لشکر (lackar) ا.پ. گروهی‌از مردمان مسلح که برای جنگ مرتب و منظم شده‌اند و عسکر. و**لشکر کشیدن**: لشکر آوردن و لشکر بردن و سوق عسکر کردن. و **پیش لشکر**: پیشاهنگ لشکر.

لشکر آرای (lackar-ârây) ا.پ. کسی که دانای‌نگاه داری‌لشکر باشد.

لشکر بدرقه (lackar-badraqe) ا.پ. راهنمای لشکر.

لشکرپژوه (lackar-pejuh) و**لشکر پژه** (lackar-pejoh) ا.پ. جاسوس.

لشکرخلاص (lackar-xalâs) ص.پ. زن فاحشه‌و بدعمل.

لشکرستان (lackarsestân) ا.پ. اردو ولشکرگاه.

لشکرشکن (lackar-cekan) و**لشکر شکوف** (lackar-cekuf) ص.پ. مردشجاع و دلاور که برقلب لشکر دشمن حمله کندو آنهارادرهم شکندو بشکافد.

لشکرشناس (lackar-cenâs) ص.پ. کسی‌که بداند شمارهٔ لشکر را.

لشکرفروز (lackar-faruz) ص.پ. کسی که افتخار لشکر باشد.

لشکرکش (lackar-kac) ص.پ. سردار و سپهسالار لشکر.

لشکرکشی (lackar-kaci) ا.پ. سرداری وسپهسالاری.

لشکرگاه (lackar-gâh) و**لشکرگه** (lackar-gah) ا.پ. اردوو معسکر صحرائی که لشکریان‌در آن‌سکنامی گیرندو شخ‌میکنند.

لشکرنشین (lackar-necin) ا.پ. منزل و مقام لشکریان.

لشکرنویس (lackar-navis) ا.پ. خزانه‌دار لشکر و محاسب‌خزانهٔ لشکر.

لشکری (lackari) ص.پ. منسوب‌ومتعلق بلشکر وسپاهی وغازی وجنگی وبهادرو پهلوان وسرباز وتوپچی وسوار وجزآن و هر سپاهی که‌در زیر سلاح باشد.

لشکریان (lackariyân) ا.پ.ج. لشکری‌یعنی سپاهیان وغازیان وآنانکه زیرسلاح می‌باشند.

لشك صفت (lack-sefat) ص.پ. شبیه بشبنم وژاله.

لشك لشك (lack-lack) م ف.پ. قطعه قطعه وپاره پاره.

لشکه (lacke) ا.پ. پاره وقطعه. وشبنم وژاله.

لشکه لشکه (lacke - lacke) م.ف.پ. قطعه قطعه وپاره پاره.

لشلاش (laclâc) ص.ع. مضطرب و پریشان. یق: **هو جبان لشلاش** ای مضطرب الاحشاء.

لشلشة (laclacat) م ع. بسیار تردد وآمد وشدکردن درهنگام ترس وبیم واضطراب. وحرکت احشا درموضعی پس‌از موضعی.

لشن (lacn) و (lacan) و (lacen) ص.پ. نرم ولغزنده‌وبی‌خشونت ونازك‌وهموار و صاف‌وبرابر.

لشن (lacan) ا.پ. تکیه وپشتی.

لشو (lacv) م.ع. **لشا لشواً** (از باب نصر): ذلیل‌و خوار گردید پس از شوکت و رفعت.

لشی (lacyy) ا.ع. بسیار دوشنده.

لص (lass) م.ع. **لصه لصاً** (از باب نصر): درپرده‌کرد آنرا. و**لص الباب**: بست دررا وبرهم داشت آنرا. و**لص لصاً ولصصاً ولصاصاً ولصوصاً ولصوصة ولصوصیة** مر. لصاص.

لص (less) و (lass) و (loss) ا.ع. دزد. ج: الصاص ولصوص.

لصاء (lesâ') م.ع. **لصاه لصاء** (از باب ضرب): درآورد خایه‌های آنرا.

لصاء (lassâ') ص.ع. مؤنث **الص**: زن دندان بهم‌نزدیك وسردوشها نزدیك‌بهم‌وپیشانی تنگ وزن‌نیك چسبیده ران. وگوسپندی که یکی از دوسرونش پیش و دیگری پس رفته باشد.

لصاب (lesâb) ع.ج. لصب.

لصات (lassât) ع.ج. لصة (lassat).

لصاص (lasâs) ا.ع. دزدی و عمل دزدی.

لصاص (lasâs) م.ع. **لص الرجل الشیء لصاً ولصصاً ولصوصاً و لصوصة و لصوصیة و لصوصیة** (از باب نصر): دزدید آنمرد آنچیز را.

لصائص (lasâ'es) ع.ج. لصة (lassat).

لصب (lesb) ا.ع. شکاف درکوه که تنگ تراز لهب وگشاد تراز شعب‌باشد. ج: لصاب

و لصوب. و نیز تنگ جای از کوه و یا از رودبار .

لصب (lasab) م ۰ ع ۰ **لصب اللحم بالجلد لصباً** (از باب سمع) : گوشت و پوست بهم چسبید از لاغری ۰ و **لصب السیف فی الغمد** : استوار شد شمشیر درنیام چنانکه نتوان آنرا برکشید ۰ و **لصب الخاتم فی الاصبع** : چسبان گردید انگشتری در انگشت ونجنبید .

لصب (laseb) او ص۰ع۰ نوعی از جو ۰ و بخیل دشوارخوی که بکس چیزی نمیخواهد بدهد ۰ یق : **فلان لحز لصب** ۰

لصة (lassat) ا۰ع۰ مؤنث لص : زن دزد ۰ج: لصات ولصائص ۰

لصت (last) و (lest) و (tsol) ا۰ع ۰ دزد ۰ ج : لصوت (losut) ۰

لصص (lasas) م۰ع ۰ **لص لصاً و لصاصاً و لصصاً** ۰ مر ۰ لصاص ۰ و نیز لصص: با هم نزدیك شدن هر دو دوش ۰ و متصل گردیدن دندانها با هم ۰ و منضم گشتن دو آرنج اسب در سینه و یا در بر-وی سینه ۰ و تنــگ بودن پیشانــی ۰ و پیش آمدگی یکی از دو سرون گوسپند و پس رفتن دیگری. و چسبیدن دوران بهم که فرجه میان آنها نباشد (والفعل من نصر) ۰

لصف (lasf) م ۰ ع ۰ **لصفت الحجارة لصفاً** (از باب نصر) : سنگ برروی هم نهادم جهة بنا ۰ و **لصفت السهم** : پی پیچیدم بر تیر ۰ و **لصف الشیء لصفاً و لصیفاً** : درخشید آن چیز ۰

لصف (lasaf) ا۰ع۰ کبر ویاچیزی که در بن خیارکبر روید ۰وگیاهی که آذان الارنب نیز نامند. ونوعی از خرما. و نام برکه وحوضی.و نیز **لصف** : خشك شدگی پوست و برچفسیدگی آن (والفعل من سمع) ۰

لصق (lesq) ا۰ع ۰ متصل و ملاصق و همراه ۰ یق : **فلان لصقی** او **بلصقی** ای بجنبی ۰

لصق (lasaq) م۰ع۰ **لصق الشیء بغیره لصقاً و لصوقاً** (ازباب سمع) : برچسبید آنچیز بغیرخود ۰ و **لصق البعیر** : برچفسید شش آن شتربه پهلو وتهیگاه از تشنگی ۰

لصلصة (laslasat) م۰ع۰ جنبانیدن ۰ و جنبیدن ۰

لصو (lasv)م۰ع۰ **لصاه و الیه لصواً** (ازباب نصر): درپیوست باوی جهة تهمت و شك. و **لصا المراة** : قذف نمود آنزن را و تهمت نهاد بروی ۰

لصوب (losub) ع۰ج ۰ لصب (lesb)۰

لصوت (losut) ع۰ج ۰ لصت (last)۰

لصوز (losuz) ا۰ع۰ دزدان (لغة فی اللصوص) ۰

لصوص (losus) ع۰ج۰ لص(less) و (lass) و (loss) ۰

لصوص(losus)و **لصوصة**(losusat) م۰ع۰ **لص لصاءاً ، لصوصاً ، لصوصة** ۰مر۰ لصاص ۰

لصوصة (losusat) ا۰ع۰ دزدی ۰

لصوصیة(lasusiyyat)و(losusiyyat) م ۰ ع ۰ **لص لصاصاً و لصوصیة ولصوصیة** ۰ مر ۰ لصاص ۰

لصوصیة (losusiyyat) ا۰ع۰ دزدی و شغل دزدی ۰

لصوغ (losuq)م۰ع۰ **لصغ الجلد لصوغاً** (ازباب فتح): بر چفسید پوست بر استخوان از لاغری ۰

لصوق (losuq) م۰ع۰ **لصق لصقاً و لصوقاً** مر۰ لصق ۰

لصی (lasy) م۰ع۰ **لصی الیه** (از باب ضرب) و **لصی الیه**(از باب سمع) **لصیاً**: در پیوست با او جــهة تهمت و شك ۰و **لصی المراة**: قذف کرد آنزن را (واوی ویائی) ۰

لصی (lasiyy) ص۰ع۰ **خصی بصی لصی** از اتباع خصی میباشد ۰

لصیف (lasif) م۰ع ۰ **لصف لصفاً و لصیفاً** ۰مر ۰ لصف ۰

لصیق (lasiq) ص۰ع۰ متصل وملاصق و همراه ۰ یق : **فلان لصیقی** ای بجنبی ۰

لض (lazz) ص۰ع۰ **رجل لض** : مرد نیك دورکننده ودور کردن فرماینده ۰

لضلاض (lazlâz) ص ۰ ع ۰ **دلیل لضلاض** : رهبر زیرك ماهر ۰

لضلضة (lazlazat) م۰ع۰ بسیارنگریستن براست و چپ ۰

لضم (lazm) م۰ع۰ سختی ودرشتی کردن و ستیهیدن (والفعل من ضرب) ۰

لضو (lazv)م ۰ ع ۰ **لضا الرجل لضواً** (ازباب نصر) : زیرك گردید آن مرد براهنمائی ۰

لضی (lazy) م۰ع۰ **لضی الیه لضیاً** (ازباب ضرب وسمع) : منضم گردید و در پیوست بوی ۰

لط (latt) ا۰ ع ۰ قلاده و گردن بنداز دانه‌های حنظل رنگ کرده. ج: لطاط (letât)۰

لط (latt) م۰ع۰**لط بالامر لطاً** (از باب ضرب): چسبید ولازم گرفت آن کاررا ۰ و **لط علی الشیء** : پنهان کرد آنچیز را ۰ و **لط الشیء** : چسبید بآنچیز ۰ و **لط عنه الخبر** : پوشیده داشت از وی خبر را. و **لط الباب** :بندکرددر را ۰ و **لط الستر**: فروهشت پرده را ۰ و کل شیئی سترته فقد لططته ۰ و **لط حقه و عن حقه** : انکار کرد حق آنرا ۰ و **لطت الناقة بذنبها** : دم در میان ران در آورد آن ماده شتر هنگام دویدن.

لطأ (lat') م ع. **لطأ بالارض لطأ و لطوءً** (از باب فتح و سمع) : چسبید و دوسید بر زمین . و **لطأ فلاناً بالعصا** : بچوب دستی زد فلانرا و یا خاص است به بر پشت زدن بچوب دستی .

لطاة (latât) ا ع. جای و مرضع. و زمین. و پیشانی . و میانهٔ پیشانی . و گروه دزدانی که نزدیك شخص باشد. و ثقل و گرانی . یق : **القی بلطاته** ای بثقله . و **دائرة اللطاة** : دایره ای از مویها که درمیان پیشانی اسب و جز آن باشد .

لطاخة (lotâxat) ا ع . آنچه آلوده گردد بچیزی .

لطاط (latâte) ا ع . خشك سال سخت که در آن دهش وعطارا یك جا فراموش کنند.

لطاط (letât) ا ع . کرانهٔ بر آمدهٔ سر کوه .

لطاط (letât) ع ج. لط (latt) .

لطاع (lattâ') ص ع. **رجل لطاع**: مردی که بمکدو بلیسد انگشتان را وقت خوردن.

لطاف (letâf) ع ج. لطیف .و ج. لطیفة.

لطافة (latâfat) م ع. **لطف لطافة و لطفاً** (از باب کرم) : ریزه و خرد شد و کوچك گشت حجم آن و باریك گشت . **و هو الطف منه** ای ادق .

لطافت (latâfat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نازکی وباریکی و ظرافت و خوش نمائی و زیبائی ، ونازکی وخوش آیندی و خوش طبعی . و شوخی و لطیفه گوئی . و زیرکی .

لطام (letâm) م ع. **لاطم ملاطمة و لطاماً** . مر . ملاطمة .

لطائف (latâ'ef) ع ج. لطیفة .

لطایف (letâyef) ا پ . ـ ماخوذ از تازی ـ لطیفه ها و بذلهها و شوخیها . و

لطائف الحیل : حیله ها و مکر ها . وصنعت مکاری وحیله بازی .

لطائم (latâ'em) ع ج. لطیمة .

لطب (latab) م ع . **لطب اللحم بالجلد لطباً** (از باب سمع) : گوشت و پوست بهم چسبید ازلاغری (لغة فی لصب).

لطة (lattat) ا ع. رشتهٔ آش .

لطث (lats) ا ع. تباهی وفساد .

لطث (lats) **لطثه لطثاً** (ازباب نصر و ضرب): بپهنای دست زد آنرا . ویا بهچوب پهن زد . وسخت زد وکوفت. و فراهم آورد. و **لطثه بحجر** : سنگ انداخت بر وی . و**لطث الامر فلاناً** : سخت دشوار شدآن کار برفلان. و **لطث الحمل**: گران شدبار بر وی .

لطح (lath) م ع. **لطحه لطحاً** (از باب فتح) : بکف دست زد آنرا و نرم نرم بر پشت وی زد . و**لطح به الارض**: بر زمین زد وی را . ونیز **لطح** : خشك شدن. و حك شدن هر چیزی که اثری از آن باقی نماند .

لطخ (latx) ا ع . اندك و قلیل . یق : **فی السماء لطخ من السحاب** ای قلیل .

لطخ (latx) م ع. **لطخه و به لطخاً** (از باب فتح) : آلودآنرا . و **لطخ بشر** (مجهولا) : دربدی و تباهی افگنده شد . و **لطخ بیده**: زد بدست خود .

لطخ (latex) ص ع. چرکین بدغذا و بد خوراك .

لطخات (lotaxât) ع ج . لطخة (lotaxat).

لطخة (lotaxat) ص ع. **رجل لطخة**: مرد گول احمق . ج: لطخات .

لطس (lats) م ع . **لطسه لطساً** (از باب نصر): کوفت آنرا.و سخت سپرد آنرا و پاسپردکرد آنرا. و**لطس الشیء بالشیء العریض** : زد آنچیز را باین چیز پهن . و **لطس الحجر ونحوه**: سنگ وماننده آن انداخت. و**لطس فلاناً**: طپانچه زد فلانرا. و **لطس الحجر بالحجر** : سنگ را بر سنگ زد .

لطط (latat) م ع. **لطط لططاً** (از باب سمع) : افتاد دندانهای آن. و نیز لطط : خورده شدن دندان و ماندن بیخ آن . ونیز منکر شدن حق کسی را. یق : **مالك تعینه علی لططه** .

لطع (lat') ا ع. کام دهان . و زیر زنخ مردم . ج : الطاع .

لطع (lat') م ع . **لطعه لطعاً** (از باب فتح و سمع) : لیسید آنرا . و **لطع فلاناً**: بهپازد بر پس فلان. و **لطع زیداً بالعصا** (از باب فتح): بهچوب دستی زدزید را . و **لطع اسمه** : محو کرد اسم آنرا . و ثابت کرد اسم آنرا . و **لطع عینه** : طپانچه زد بر چشم آن . و **لطع الغرض**: برنشانه رسانید تیر را . و **طع البئر**: خشك شد آن آب چاه . و **لطع زید باصبعه** : بمرد زید .

لطع (lot') ع ج. الطع ولطعاء .

لطع (lata') ا ع. سپیدی درون لبها چنانکه در سیاهان باشد. وباریکی لب. و فرو ریختن دندانها که بیخ آنها باقی باشد . و کمی گوشت کس زن و لاغری و کوچکی آن (و الفعل من سمع) .

لطعاء (lat'â') ص ع . مؤنث الطع : زن فرو ریخته دندان که بیخش باقی باشد.ج: لطع(lott'). وزنی که فرج آن کم گوشت ولاغر و خرد و کوچك باشد .

لطف (lotf) ا ع. نرمی درکار و کردار . ولطف ازخدای تعالی توفیق وعصمت ورحمت

و رفق که بربندگان مبذول فرماید.

لطف (lotf) م ع. **لطف لطفاً** (ازباب نصر): نرمی نمود. و نزدیك شد. و **لطف الله لك:** رسانید خدای مطلوب و مرام ترا برحمت خود. و **لطف الله بنا:** سود رسانید خدابما و رفق کرد و نرمی نمود. و **ما الطفه** (بصیغهٔ تعجب) ای ما ارفقه. و **الطف منه** ای ارق منه. و **لطف لطافاً** و **لطافة** مر. لطافة (latāfat).

لطف (lotf) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نرمی و مدارا و همراهی و مروت و مهربانی و نوازش و نیکوئی. و کرم و بذل و سخاوت و شفقت و توجه. و لطافت و ظرافت. و **لطف کردن:** توجه کردن و مهربانی و شفقت نمودن و احسان کردن.

لطف (lataf) ا ع. نرمی. و توفیق خدای تعالی (اسم است الطاف را). و اندك از طعام و جز آن.

لطفاً (lotfan) م ف پ. مأخوذ از تازی ـ بطور احسان و شفقت و مهربانی و بطور نوازش.

لطفاً و کرماً (lotfan-va-karaman) م. ف.پ. بطور احسان و کرم و جوانمردی.

لطفاء (lotafā') ع. ج. لطیف (latif).

لطفان (latfān) ص ع. نیکوئی کننده.

لطفة (latafat) ا ع. هدیه. یق: **جاءتنا لطفة من فلان.**

لطفی (lotfi) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ پسرخوانده و فرزند دیگری را بجای فرزند خود گرفتن.

لطلط (letlet) ا ع. ستبر و بزرگ دندان. و ماده شتر کلانسال. وزن گندهٔ پیر بی دندان.

لطم (latm) م ع. **لطمت المرأة وجهها لطماً** (از باب ضرب): طپانچه زد آن زن بر رخسار خود. و **لطمه:** طپانچه زد بر صورت آن. و با کف دست زد بر جسد آن. المثل: **لو ذات سوار لطمتنی قالته امرأة لطمتها غیر کفوها** (ولو در این جا بمعنی تمنی میباشد). و **لطمه به لطماً** (نیز از باب ضرب): چسبانید آنرا بآن. و **لطم الفرس** (مجهولا): گرفت سپیدی پیشانی آن اسب یکی از دو نیمهٔ صورت وی را. و یق ایضاً: **لطمت غرة الفرس.**

لطم (lotom) ع ج. لطیم (latim).

لطمات (latam āt) ع ج. لطمة (latmat).

لطمات (latamāt) ا.پ. مأخوذ از تازی. ناملایمات و صدمات و لطمه‌ها.

لطمة (latmat) ا ع. یك بار طپانچه زدن. ج: لطمات.

لطمه (latme) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ سیلی و کشیده و طپانچه. و صدمه و آسیب و ضرر و هر چیز که مانع اجرای کاری گردد.

لطمی (latamiyy) ص ع. معطر و خوشبو.

لطو (latv) م ع. **لطا لطواً** (ازباب نصر): پناه برد بسنگ و یا بغار.

لطوء (lotu') م ع. **لطأ لطأ و لطوء** مر. لطأ (lat').

لطوخ (latux) ا ع. آنچه بدان چیزی آلوده گردد.

لطه (lath) م ع. **لطهه لطهاً** (از باب فتح): طپانچه زد آنرا. و باکف دست زد. و کشیده زد.

لطی (laty) م ع. **لطی بالارض لطیاً** (ازباب سمع): چسبید برزمین. و **لطی فلاناً:** گران گردانید فلان را. و **لطی الرجل بذلك:** گمان کرد که این در نزد آن مردست.

لطیخ (lettix) ص ع. **رجل لطیخ:** مرد گول و احمق.

لطیف (latif) ص ع. باریك و ریزه. ج: لطاف و لطفاء. و سخنی که معنی آن غامض و مخفی و پوشیده باشد. و **اللطیف:** از نامهای خدای تعالی جل شأنه یعنی نیکوئی کنندهٔ بندگان از رسانیدن منافع برفق و لطف و احسان رسانندهٔ بآنها و دانای برخفایای امور بندگان و دقایق کارها.

لطیف (latif) ص پ. مأخوذ از تازی. ظریف و نازك و خوشنما و زیبا و نیك منظور و رعنا و پسندیده و نازنین و دلپذیر و خوش طبع. و نیك اندیش و خیرخواه. و ملایم. و متواضع و شفیق و مهربان. و تنك و نازك و خوش مزه و با نزاکت و نرمی.

لطیفة (latifat) ص ع. مونث لطیف. ج: لطاف و لطائف.

لطیف طبع (latif-tab') ص پ. خوش خوی و سلیم النفس.

لطیف غذا (latif-qezā) ا.پ. غذای سبك و خوش گوار.

لطیف مشرب (latif-macrab) ص پ. خوش طبع و لطیفه گو.

لطیفه (latife) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ بذله و خوش طبعی و خوش مزگی و شوخی و مزاح. و **لطیفه کردن:** بذله گوئی کردن.

لطیفه باز (latife-bāz) و **لطیفه طراز** (latife-terāz) و **لطیفه گوی** (latife-guy) ص پ. بذله گوی و خوش طبع و ظریف.

لطیم (latim) او ص ع. ملطوم و طپانچه زده. و اسبی که سپیدی پیشانی یکی از دو نیمهٔ صورت آنرا گرفته باشد و باین معنی مذکر و مونث در وی یکسانست. ج: لطم (lotom). و نیز لطیم: اسب تهم رهان. و مشك و

هر خوش بوئی که بر صدغ مالند . و بی پدر و آنکه پدر و مادرش هردو مرده باشند . و عجمی مادر مرده. وشتر بچهٔ سهیل دیده، گویند چون سهیل برآید ساربان گوش شتربچه را گرفته وروی آنرا سوی سهیل کند و گوید: اتری سهیلا والله لاتذوق بعد قطرة لبن وسپس طپانچه بر رخ آن میزند وها میکند آنرا و پستان مادر آنرا می بندد تا شیر نمکد . و نیز لطیم : نام گشنی از شتران. ونام چند اسب . و **لعطیم لطیم:** کلمه ایست که بدان بزان را بدوشیدن می خوانند .

لطیمة (latimat) اع . مشك. و طبلهٔ مشك . و بازار عطاران . و ستوری که بار ورخت عطار وبزاز را برداشته باشد . ج : لطائم .

لظ (lazz) اوص.ع. مرد دشوار خوی درشت سخت گیر. و **رجل کظ لظ** (از اتباع است) یعنی مرد سخت گیر دشوارخوی. مر . کظ .

لظ (lazz) م.ع . **لظ فلان بفلان لظاً** (از باب نصر): لازم گرفت فلان مر فلان را . و **لظ فلاناً** : راند فلان را . و **لظ علیه لظاً** و **لظیظاً:** ستهید بر آن والحاح کرد .

لظأ (laz') ا . ع . چیز اندك . یق : **ماترکت عنده الالظأ** ای قلیلا .

لظاظ (lezâz) م.ع .ملاظة والحاح و ستهیدن درجنگ .

لظلاظ (lazlâz) اوص.ع. مرددشوار خوی درشت سخت گیر . و **یوم لظلاظ:** روز سخت گرم .

لظلظة (lazlazat) م . ع . **لظلظت الحیة لظلظة:** جنبید آن مار و سرجنبانید از شدت خشم .

لظه (lazh) م.ع. **لظهه لظهاً** (از باب فتح) : طپانچه زد بر آن و کشیده زد .

لظی (lazâ) اع. آتش. وزبانهٔ آتش. مونث آید. ومعرفة: از اسمهای دوزخ است وغیر منصرف است و الف و لام برآن داخل نمیگردد .

لظی (lazâ) م . ع . **لظیت النار لظی** (از باب سمع) : زبانه زد آتش .

لظیظ (laziz) م . ع . **لظ لظاً** و **لظیظاً** . مر . لظ .

لع (la') ع. مخفف لعاً (la'an) .

لع (la'') اع. مرد حریص تیز شهوت.

لع (la'') م.ع . **لع السراب لعاً :** درخشید سراب .

لعاً (la'an) ع .کلمه‌ای که در بلندشدن لغزنده گویند که چون کسی بلغزد دربارهٔ وی دعا کرده میگویند: **لعاً لك** ویا **لع لك** ویا **لعلعاً لك** ویا **لعلع لك** .

لعا (la'â) اع. بدخوی فرومایهٔ بی مروت آزمند .

لعاء (le'â') ع.ج. لعو ولعوة.

لعاب (le'âb) م.ع . ملاعبة .

لعاب (lo'âb) اع. آب دهن که روان باشد. یق : **تکلم حتی سال لعابه**. و **لعاب النحل :** انگبین . و **لعاب الشمس :** سراب و آنچه در شدت گرمای روز بنظر می آید که مانند تار عنکبوت از آسمان فرودمی آید.

لعاب (la'âb) و (lo'âb) پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرمایع غلیظ و چسبنده ولزجی. و **لعاب دهن :** آب دهن و گلیز ویفج . و **لعاب عنکبوت :** تنیدهٔ عنکبوت . وطراحی هر نقاشی . و **لعاب گاو** ویا **لعاب گوزن:** کاغذ سفید و روشنی. وسپیدهٔ صبح. و برف وشبنمی که روی زمین را سپید کند. و **لعاب لعل:** آفتاب . و **لعاب لعل سان :** می سرخ. و **لعاب مگس :** انگبین و می انگوری.

لعاب (la''âb) ص.ع. **رجل لعاب :** مرد بسیار بازیگر .

لعاب (la''âb) اع. معلم و آموزندهٔ هر بازی. و معلم ورزش . ونام اسبی .

لعاب دار (la'âb-dâr) ص.پ. چسب دار و هر چیز که در آن چسبندگی باشد .

لعاب ناك (la'âb-nâk) ص . پ . هر چیز چسبناك ولزج مانند آب دهن .

لعابی (la'âbi) ص.پ. منسوب بلعاب و لزج وچسبنده وچسبناك .

لعاة (la'ât) اع. سگ ماده .

لعاع (lo'â') ا . ع . گیاه نازك در اولین رستن .

لعاعة (lo'â'at) اع. کاسنی. وخصب و ارزانی سال . ودنیا واین جهان . ویك آشام شراب . وگیاه خفیف سبك خواه ستور چریده ویا نچریده باشد .

لعاعة (la''â'at) اع. آنکه بتکلف ویا نادرستی الحان آرد .

لعاق (lo'âq) اع. آنچه در دهن پس از لیسیدن چیزی بماند .

لعامظ (la'âmez) و **لعامظة** (la'âmezat) و **لعامیظ** (la'âmiz) ع.ج. لعمظ ولعموظة و لعموظ .

لعان (le'ân) م.ع . ملاعنة و بریکدیگر لعنت خواندن شوی وزن. و **لاعن الحاکم بینهما لعاناً :** حکم کرد حاکم ما بین آن دو .

لعان (le'ân) اع.ج. لعنة .

لعان (le'ân) ا . ع . طرد و ابعاد و راندگی . و در اصطلاح مباهلة مابین زن و شوی در ازالهٔ حد ویاولد بلفظ مخصوص . الحدیث عن الرضا علیه السلام : وقدسئل کیف الملاعنة ، قال علیه السلام : یقعدالامام ویجعل ظهره الی القبلة و یجعل الرجل عن یمینه و المراة والصبی عن یساره . و فی روایة : ثم

يقوم الرجل فيحلف اربع مرات بالله انه لمن الصادقين فيمارماها به ثم يقول الامام له : اتق الله فان لعنة الله شديدة . ثم يقول الرجل : لعنة الله عليه ان كان من الكاذبين فيمارماها به . ثم تقوم المراة فتحلف اربع مرات بالله انه لمن الكاذبين فيمارماها به ، ثم يقول لها الامام : اتقى الله فان غضب الله شديد . ثم تقول المراة ان غضب الله عليها ان كان من الصادقين فيمارماها به فان نكلت رجمت ويكون الرجم من ورائها .

لعانية (la'âniyyat) ا.ع. راندگی وطرد و ابعاد .

لعائن (la'â'en) ع.ج. لعينة .

لعب (la'b) ا.ع. بازی .

لعب (la'b) و (le'b) و (la'eb) م . ع. **لعب لعباً و لعباً و لعباً و تلعاباً و ملعباً و ملعبة** (ازباب سمع) : بازی کرد . و **لعب به** : بازی کرد با آن

لعب (le'b) و (la'eb) ص.ع . بازی کننده و مشغول بازی .

لعب (la'ab) م.ع. **لعب الصبی لعباً:** (از باب فتح و سمع) : رفت آب از دهن آن کودك .

لعب (la'eb) ا.ع. بازی وقمار .

لعب (lo'ab) ص.ع ج : لعبة (lo'bat).

لعباء (la'bâ') ا.ع. نام موضعی سنگناك. و شوره زاری در بحرین که سگهای لعبانیة منسوب بدانجا میباشد .

لعبة (la'abat) ا.ع . یك بار بازی کردن. و نوعی ازبازی .

لعبة (le'bat) ا.ع. نوعی بازی و هیئت بازی .

لعبة (lo'bat) ا.ع. تمثال وچهرۀ نگاشته. وهرچیز که بدان بازی کنند مانند شطرنج. و مردگول احمقی که بدان تمسخر کنند . و نوبت بازی .

لعبة (lo'bat) ص.ع . **رجل لعبة** : مردی که بدان بازی بازند. ج لعب (lo'ab) .

لعبة (la'ebat) و (le'bat) ص . ع . زن بازی کننده ومشغول بازی .

لعبة (lo'abat) ص . ع . **رجل لعبة** : مردی که بسیار مشغول بازی باشد .

لعبت (la'bat) ا. پ . **لعبت بربری**: سورنجان. و **لعبت زرنیخ** : آفتاب عالمتاب. و **لعبت مطلقه** و یا **لعبت معلقه** : مردم گیاه .

لعبت (lo'bat) ا.پ . ماخوذ از تازی - چیزی که از مقوا و چوب و جامه و جز آن بشکل انسان کوچکی سازند و دختر کان بدان بازی کنند وعروسك نیز گویند . وهربازیچه‌ای .

لعبتان (lo'batân) پ . ج. لعبت . و **لعبتان دیده** : مردمکان چشم .

لعبت باز (lo'bat-bâz) ا . ص. پ. بازیگر ومقلد ومسخره و بزله گو و دختر کان عروسك بازوجادوگروافسونگر. و **لعبت باز شطرنج** : شطرنج باز .

لعبت بازی (lo'bat bâzi) ا.پ . بازی ولهو ولعب . وتقلید ومقلدی .

لعبت گر (lo'bat-gar) ا.پ . جادوگر وافسونگر وساحر .

لعبی (lo'bi) ص.پ . ماخوذ از تازی. طناز وبسیارفسوس کننده .

لعة (la''at) ا.ع. زن پارسای ملیح با نمك .

لعث (la'as) م.ع . **لعث لعثاً** (ازباب سمع) : بطئی و آهسته رو وسنگین گردید .

لعثمة (la'samat) م.ع. **لعثم فی الامر لعثمة** : درنگ کرد درآن کارو توقف کردو تانی نمود درآن ونیز نکول کرددرآن کاروتامل کرد .

لعج (la'j) م.ع. **لعج الامر فی الصدر لعجاً** (از باب فتح) : خلید آن کار در سینهٔ وی وخطورکرد . و **لعجه الضرب** : بدرد آورد آنرا زدن وسوزانید پوست آن را. ونیز **لعج** : سوختن دل کسی زا حب ودوستی.

لعدن (la'dan) ا.ع. لادن وصمغ درخت لادن .

لعذمة (la'zamat) م.ع. **لعذم الرجل فی الامر لعذمة** بمعنی لعثمة است . مر. لعثمة .

لعذمی (la'zamiyy) ا . ع . حریص و آزمند .

لعز (la'z) م . ع **لعز المراة لعزاً** (ازباب فتح): گائید آن زن را. و **لعزت الناقة فصیلها** : لیسید آن ماده شتر بچهٔ خودرا .

لعس (la's) م.ع. **لعس لعساً** (از باب فتح) : گزید بدندان .

لعس (lo's) ع.ج . العس ولعساء .

لعس (la'as) م . ع . سرخ بودن لب که بسیاهی زند . و سیاه بودن لب که نیکو نماید. وسرخ سیاه آمیزشدن (والفعل من سمع).

لعساء (la'sâ') ص. ع. مؤنث العس: زنیکه رنگ لبش مایل بسیاهی باشد . ج : لعس (lo's). و **شفة لعساء** : لب مایل بسیاهی. و **جاریة لعساء** : دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بسیاهی مایل باشد .

لعص (la'as) ا . ع. دشواری . و نیك آزمندی و حرص در خور و نوش (والفعل من سمع) .

لعض (la'z) م.ع. **لعضه بلسانه لعضاً** (ازباب فتح) : گرفت و تناول کرد آن را بزبان خود .

لعط (la't) ا . ع . خطی که مردمان حبش برروی کشند . ج : العاط .

لعط (la't) م ع. **لعطه لعطاً** (از باب فتح) : بربهای گردن وی داغ نهاد. و **لعط فلان** : شتافت فلان . **ولعطت الابل** : چریدند شتران . **و لعط فلاناً بحقه** : درنگی کرد درحق فلان وبه تاخیرانداخت آنرا. **ولعط الشیء** :لیسیدآن چیزرا. **و لعطه بعین**:چشم زخم رسانیدآن را.و **لعطه بسهم**: تیرزد برآن .

لعط (lo't) ا. ع . پهلوی دیوار و کوه که ازمقابلش گذر کنند و عبور نمایند . و نام کسی .

لعطاء (la'tâ') ا.ع. گوسپندسیاه گردن.

لعطة (lo'tat) ا.ع. تیراندازی وچشم زخم رسانی اسم است مصدر را. و سیاهی گردن گوسپند .و سیاهی بسرخی آمیخته روی چرغ. وسیاهی که زنان بدان برروی خط کشند. وخطی سیاه که زنان برروی کشند. وگردن بندوقلاده.

لعظام (le'zâm) و**لعظمة** (la'zamat) م ع. **لعظم اللحم لعظاماً** و **لعظمة** : برکند بدندان گوشت را ازاستخوان باندازه‌ای که دهان وی پرشد (مقلوب من لعمظ).

لعق (la'q) م ع. **لعقه لعقاً و لعقة ولعقة** (ازباب سمع) : لیسید آنرا وخورد آنرا با انگشت. و **لعق فلان اصبعه** ای مات: مرد فلان .

لعق (la'eq) ص ع. **رجل وعق لعق**: مرد نیک آزمند .

لعقة (la'qat) ا ع . یك بارلیسیدن. واندك ازهر چیز. یق : **فی الارض لعقة من ربیع** : ای قلیل من الرطب .

لعقة (la'qat) و (lo'qat) م ع. **لعق لعقاً و لعقة ولعقة** مر.لعق .

لعقة (lo'qat) ا . ع . آنچه در کفچه و ملعقه برداشته شود .وآنچه باانگشت برداشته دردهان گذارند .

لعقة (la'aqat) ع . ج . لاعق . و **لعقة الدم**: لقب چندنفرازتازیان که باهم سوگند خوردندوسپس شتری را کشته خونش رالیسیدند.

لعقط (le'qet) ا . ع زن بد زبان .

لعل (la'l) ا . پ . از لغات مولدة از اختلاط فارسی با تازی است و مأخوذ از لال که گوهری است سرخ رنگ وبهترین آن لعل بدخشان است و معدن آنرا در این ملك از مستحدثات میدانند وگویند در اوائل خلافت عباسیان درزمین ختلان زلزله‌ای عظیم پدیدآمد وکوه سکنان شکافته شد وکان لعل پدیدگشت و لعل دارای انواع میباشد ، مانند : **لعل ادریسی ولعل بقمی و لعل پیازی و لعل پیکانی ولعل تمری ولعل دوشابی ولعل رمانی، لعل عقربی ولعل عنابی ولعل قطبی ولعل لحمی**. و نیزلعل: لب های سرخ معشوقه وشراب سرخ را نامند . و **لعل آبدار**: لب معشوقه.و**لعل ازسنگ دادن** ویا **لعل از سنگ زادن** :بدست آوردن چیزی با نهایت رنج و مشقت و بکسی دادن. و**لعل باطبرزدجفت کردن**: سخن شیرین ودلکش گفتن. و**لعل پیکانی**: لعلی که باندام پیکان باشد و از آن گوشواره سازند. و**لعل خوشاب** : لب معشوقه . و **لعل روان** : شراب سرخ و خون . و **لعل سفته** : شراب سرخ و خون . و **لعل سیراب** : لب معشوقه . و**لعل شکربار**: لب معشوقه . **ولعل فلك**: آفتاب عالمتاب. و **لعل کهربا** : لب معشوقه و**لعل مذاب** (mozâb) و یا (mazâb) شراب سرخ و خون . و**لعل ناسفته** : لعل سوراخ نکرده. وسرود وخوانندگی تازه و تصنیف بکرو سخن دلکش وتازه .

لعل (la'alla) و (la'al) ع . یکی از حروف ناصبه است که نصب میدهد اسم را ورفع میکند خبررا بمعنی مگروکاش وآنرا درامید وترس وشك استعمال میکنند و گروه عقیل مجرورمی‌خوانند اسم مابعد آنرا و میگویند :**لعل زیدقائم و عل زیدقائم** . **ولعلی ولعلنی** یعنی کاش من. و **لعلك** یعنی کاش تو.

لعلاع (la'lâ') ا.ع . بد دل و ترسو وجبان .

لعل خفتان (la'l-xaftân) ا. پ . ستارهٔ مریخ .

لعلستان (la'lestân) ا. پ . کان لعل و یاقوت .

لعل طراز (la'l-tarâz) ص مپ. آفریننده لعل ونگارندهٔ لعل .

لعلع (la'la') ا.ع.سراب. ونام کوهی.مؤنث آید . ونام موضعی . ونام آبی . ونام درختی حجازی .ونیز **لعلع** :گرگ .

لعلع (la'la') و**لعلعاً** (la'la'an) ع. کلمه‌ای که دربلند شدن لغزنده گویند. مر.لعاً.

لعلعة (la'la'at) م ع. **لعلع به لعلعة**: بازکلمهٔ لعلع گفت درهنگام لغزیدن . و**لعلع الشیء** :شکست آن چیزرا .و**لعلع فلان من الجوع**: اندوهمند شد ومضطرب گردید فلان ازگرسنگی .و**لعلع السراب**: درخشید سراب . و**لعلع الرجل**: سست وضعیف شدآن مرداز بیماری واز رنج.و**لعلع بالغنم**: خواند گوسپندان را . ویا راند آنها را . و **لعلعت العظام ونحوه** :شکستم استخوان ومانند آنرا.

لعل فام (la'l-fâm) ص پ. برنگ لعل و سرخ رنگ.

لعل قبا (la'l-qabâ) ا.پ. جامه ای که تارهای آن ارغوانی باشد . وخون . ولب معشوق .وشراب سرخ .

لعل قبائی (la'l-qabâi) ا.پ. مستی و

می خوارگی .

لعل گر (la'l-gar) ا.پ. لعل طراز.

لعل گون (la'l-gun) ا.پ. قسمی از گل سرخ .

لعل گون (la'l-gun) ص.پ. هر چیز سرخ برنگ لعل.

لعل ماهی (la'l-mâhi)ا.پ. قسمی از ماهی سرخ استخوان .

لعله(la'le) ا.پ. لاله.

لعلی(la'li) و **لعلین** (la'lin) ص.پ. هرچیز سرخ برنگ لعل ومنسوب به لعل.

لعلین(la'lin)ا.پ. نام گلی سرخ وسپید.

لعم(la'am) ا.ع. لعاب وآب دهن.

لعماظ(le'mâz) ا.ع. مرد لاف زننده وآنکه می لوید ونمی کند .

لعماظ (le'mâz) م.ع. **لعمظ لعمظة ولعماظاً** مر. لعمظة.

لعمظ(la'maz) ص.ع. آزمند وحریص بگوشت وآرزومند گوشت. ج: لعامظ (la'âmez).

لعمظة (la'mazat) م.ع. **لعمظ اللحم لعمظة ولعماظاً:** بدندان برکند گوشت را از استخوان بقدری که دهان وی پر شد . و **لعمظ فلان:** آزمند وحریص گشت فلان وآرزومند شد.

لعموظ (lo'muz) ا.ع . پیك وطفیلی و ناخوانده بمهمانی آینده .

لعموظ(lo'muz) و **لعموظة**(lo'muzat) ص.ع. مرد آزمند وحریص بگوشت وآرزومند گوشت. ج: لعامظ ولعامظة ولعامیظ.

لعن(la'n) ا.ع. طرد وراندگی و سب و تعذیب. وقولهم للملوك فی الجاهلیة : **ابیت اللعن** یعنی ابا نمودی و انکار کردی چیزی را که بآن سزاوار لعن میشوی وبرای آن تو را لعنت کنند .

لعن(la'n) م.ع. **لعنه لعناً** (ازباب فتح): راند او را ودور کرد آنرا وسب نمود او را . **ولعن الله فلاناً:** مسخ کرد خدای فلان را. قوله تعالی: **کمالعنا اصحاب السبت** ای مسخنا هم قردة . **ولعن فلاناً :** راند فلان را ودور کرد اورا از نیکی ورحمت خود . قوله تعالی : **یلعنهم الله ویلعنهم اللاعنون.**

لعن (la'n) ا.پ. ـ ماخوذ از تازی. دعای بد ونفرین. و **لعن کردن:** دعای بد کردن و نفرین نمودن.

لعن(lo'an)ع.ج. لعنة(lo'nat) و(lo'anat).

لعن(la'anna) ع . لغة فی لعل بمعنی مگر کاش. و **لعنی** ویا **لعننی** یعنی کاش من.

لعنات (la'anât) ع.ج: لعنة(la'nat).

لعنة(la'nat) ا.ع. راندگی. ج: لعان و لعنات . قوله تعالی : **الا لعنة الله علی الظالمین** .

لعنة (lo'nat) ص.ع. **رجل لعنة :** مردی که بروی لعنت کند. ج: لعن (lo'an) .

لعنة (lo'anat)ص. ع. **رجل لعنة :** مردی که مردم را بسیار لعنت کند. ج: لعن (lo'an).

لعنت(la'nat) ا.پ. ـ ماخوذ از تازی ـ بدعایی وفریه وفرنه ونفاغ وپسوروسنه ویارندو نفرین. وراندگی. و **لعنت خدا:** راندگی از درگاه خدا. و **لعنت کردن:** راندن وطرد کردن. و اخراج نمودن ومردود کردن وپسوریدن و پشولیدن .

لعنت بهیچ (la'nat-be-hiç) پ . کلمهٔ غیر موصول یعنی چنین وچنان و بهتر از بدتر و بی تفاوت .

لعنت مآب (la'nat-ma'âb) ص.پ. ملعون ومردود .

لعنتی (la'nati) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بلعنت و ملعون ومردود .

لعو (la'v) ا.ع. بدخوی و فرومایهٔ بی مروت. ونیك آزمند وحریص و تیز شهوت. ج: لعاء (le'â') .

لعوب (la'ub) ص.ع. **رجل لعوب:** مرد بازیگر .

لعوب (la'ub) ا.ع . زن نیکو کرشمهٔ بسیار ناز .

لعوة (la'vat) ا.ع . مونث لعو : زن بد خوی و فرومایهٔ بی مروت. ونیك آزمند وحریص وتیز شهوت. ج: لعاء . و **لعوة الجوع:** تیزی گرسنگی وشدت وسختی آن. و **ذو لعوة:** یکی از پادشاان حمیر . و نام مردی . و نیز لعوة : سگ ماده . و نام گروهی از تازیان.

لعوة (la'vat) ص.ع . **کلبة لعوة :** سگ حریص . و **ذئبة لعوة :** گرگ حریص .

لعوة (la'vat) و(lo'vat) ا.ع. سیاهی گرداگرد سر پستان.

لعوس (la'vas) ا.ع . حریص. و مرد سبك خوار . و گرگ .

لعوس (la'us) ا.ع. چیز اندك . یق : **ماذقت لعوساً** ای شیئاً .

لعوض (la'vaz) ا.ع . شغال .

لعوق (la'uq) ا.ع. کم خرد .

لعوق (la'uq) ا.ع. هر چیز لیسیدنی . و داروئی که با انگشت لیسند .

لعوق (la'uq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح طب : هرداروی لعاب داری که کم کم و بتدریج خورند و لیسیدنی نیز گویند .

لعوقة (lo'uqat) ا.ع . شتابی و سبکی درکار و سرعت درعمل.

لعی (la'e) ا.ع . نیك آزمند و تیز شهوت .

لعیعة (la'i'at)ا.ع. نائی که ازگاورس بزند .

لعین (la'in) ص.ع. رانده وملعون ولعنت کرده شده. ودشنام داده شده. ومسخ شده مذکر ومونث دروی یکسان است. یق: **رجل لعین**

و امرأة لعین. والرجل اللعین: مترس و خوسه‌ای که جهة گریختن سباع در میان فالیز بشکل مردم برپا سازند .

لعین (la'in) ا ع. کسی که وی را همه کس لعنت می کند و شیطان . و دیوسرکش و مردود . و گرگ.

لعین (la'in) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ رانده شده و ملعون و لعنت کرده شده . و **شیطان لعین**: شیطان رانده شدهٔ از درگاه خدای تعالی .

لعینة (la'inat) ا ع. زن لعین و این را در صورتی گویند که موصوف آن ذکر نشده باشد. ج. لعائن .

لغ (laq) ص.پ. صاف و بی موی . و بیابان خشك بی علف . و تخم مرغ ضایع شده و گندیده . و نیز نااستوار وغیر محکم و لق .

لغا (laqâ) م ع . **لغا فی قوله لغاً** و **لغواً** و **لاغیة** و**ملغاة** (از باب سمع و فتح ونصر) :بیهوده گفت وخطا کرددرسخن. و**لغی لغاً** (از باب سمع) :شیفتگی کرد بچیزی وآزمند آن شد . و **لغی بالشراب والماء**: بسیارخورد از شراب و آب وسیر نشد . و **لغی فلان** : آواز کرد فلان . و **لغا لغواً** مر . لغو .

لغا (laqâ) ا ع. آواز و صوت و سخن بیهوده . و هیچکارهٔ از هر چیزی . وخطا . وآنچه ازشتر بچگان که در دیت بواسطهٔ خردی وکوچکی بشمار نیاید .

لغاب (loqâb) ا ع. تیر هیچ کارهٔ تباه نیکو ناتراشیده . و پر های زرد ریزهٔ مرغ .

لغاب (loqâb)ص ع. **سهم لغاب**: تیری که پر آن ملتئم نباشد .

لغابة (laqâbat) م ع . **لغب لغابة** و **لغوبة** (از باب کرم) : سخن فاسد گفت . وسست وگول گردید.

لغابة (loqâbat) ا ع. سستی و گولی .

لغات (loqât) ع ج. لغت (loqat) .

لغات (loqât) ا پ. مأخوذ از تازی ـ زبان وگفتار و سخن و لفظهائیکه معنی آن ها شهرت ندارد و محاوره . و اصطلاح وطریقة گفتار وطریقة تلفظ و تحریر کلمات .

لغاثین (laqâsin) ع . ج. لغثون (loqsun) .

لغادید (laqâdid) ع ج. لغدد ولغدید.

لغاز (laqqâz) ص ع. **رجل لغاز** : مرد نیك غیبت کنندهٔ مردم .

لغاط (leqât) ا ع . بانگ خروش و آوازهای مبهم که فهمیده نشوند .

لغاط (loqât) ا ع . نام کوهی . و آبی .

لغاف (laqqâf) ص ع . لاف زن ونزاع کننده و ستیهنده .

لغام (loqâm) ا پ. لگام .

لغام (loqâm) ا ع. کف دهان شتر . و قسمی از نقاب .

لغانین (laqânin) ع ج : لغنون (loqnun) .

لغایت (le-qâyat) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی‌که درتعیین انتهای مدت استعمال‌می‌کنند مانند **لغایت یکماه** یعنی تا انتهای مدت یکماه .

لغب (laqb) ا ع. رنج وتعب و ماندگی و ماندگی سخت . و سخن تباه وفاسد . و مرد سست وگول . و گوشت پارهٔ مابین دو دندان پیشین . و پرتباه زرد و ریزهٔ مرغ .وتیر هیچ کارهٔ نیکوناتراشیده. و **ریش بلغب**(مجهولا): نام برادر تابط شرا .

لغب (laqb) ص ع. **سهم لغب** : تیری که پرآن غیر ملتئم باشد .

لغب (laqb) م ع. **لغب لغباً ولغوباً** و **لغوباً** (از باب نصر وفتح) : سخت مانده گردید و در رنج و تعب افتاد و ازباب سمع و کرم لغتی است ضیعف. و**لغب القوم لغباً** (ازباب فتح) : خبر دروغ پیدا کرد نزد آن گروه . و **لغب علیهم**: تباهی انداخت میان ایشان . و **لغب الکلب**: بزبان آب خورد آن سگ از خنور .

لغب (laqab) ا ع. موی گردن . و **اخذ بلغب رقبته**: دریافت ودرك کرد آنرا .

لغة (loqat) ا ع. آواز هائی که بدان هر قوم وگروهی مقصد و غرض خودرا بیان می نمایند. ج : لغات‌ولغون و لغی (loqâ) .

لغت (laqat) ا پ. لگد .

لغت (loqat) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ طریقة مخصوصی‌که هر گروهی‌ازمردمان بدان تکلم میکنند . و زبان و گفتار و سخن . و اصطلاح ومحاوره. وداژه و کلمه‌ولفظ. و کتابیکه در آن معنی الفاظ یك زبانی را بیان‌می کنند و فرهنگ . و **اهل لغت**: مصنفین‌این کتاب. و **علم لغت** : معرفت و شناسائی‌این الفاظ. و**کتاب لغت**: فرهنگ وکتابیکه این الفاظ درآن نوشته شده .

لغت پرداز (loqat-pardâz)ص پ. دانای بعلم‌لغت .

لغت تراشی (loqat-tarâci) ا. پ . استعمال لغتهای مشکل وغیرمانوس .

لغت دان (loqat-dân) ص . پ . زبان‌دان .

لغت‌ساز (loqat-sâz) و **لغت‌نویس** (loqat-navis) ص.پ. کسی‌که فرهنگ وکتاب لغت می‌نویسد .

لغثون (loqsun) ا ع. اندرون بینی‌وبن آن . ج: لغاثین .

لغد (laqd) م ع. **لغد الابل لغداً**

(از باب فتح) : بر گردانید آن شتران را براه راست و برجاده بردآنها را . و **لغداذنه :** دراز کشید گوش آنرا تا راست شود. و **لغد فلاناً عن حاجته :** باز داشت فلان را از حاجت خود .

لغد (loqd) ا.ع. گوشت پاره‌ای درحلق. و گوشت پارهٔ زائدی در اندرون گوش . و گوشت در پایان دهن بسوی حلق. و گوشت کرانهٔ گردن و منتهای نرمهٔ گوشت بطرف پائین. ج: الغاد .

لغد (laqad) ا.پ. لگد ولغت .

لغدة (loqdat) ا.ع . نام ادبی نحوی از اهل اصفهان .

لغدود (loqdud) و **لغدید** (leqdid) ا.ع. گوشت کرانهٔ گردن. و گوشت پاره های مابین حنك و صفحهٔ گردن. ج: لغادید (laqādid).

لغذمی (laqzamiyy) ا.ع . پر خور واکول .

لغز (laqz) پ.ح.م. لغزیدن .۱ .لغزش و خزیدگی وسقوط .

لغز (laqz) م.ع. بر گردانیدن چیزی را ازوجه آن (والفعل من نصر) .

لغز (loqz) و (laqaz) و (loqaz) و (loqoz) ا.ع . چیستان و کلام تعمیه‌شده . ج : الغاز .

لغز (loqz) و (laqz) و (loqaz) ا.ع. سوراخ کلاکموش وموش وسوسمار وخرگوش. ج : الغاز . ونیز الغاز : راههای کج و پیچیده و مشتبه‌که بر رونده عبور از آنهادشوار باشد تشبیهاً بحجراليربوع.

لغز (loqaz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیستان و کردك. وکلام دشوار و پیچیده و تعمیه شده .

لغز (loqoz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیستان وکلام پیچیده و با تعمیه و معما . و

لغزخواندن: کلام باتعمیه و پیچیده‌گفتن که دریافت معنی آن دشوار باشد . ودربارهٔ کسی مضمون بیجا گفتن .

لغزان (laqzān) ص.پ. هرچیز لغزنده و نا استوار وبازلاقت .

لغزانی (laqzāni) ا.پ. لغزندگی و نااستواری و بی ثباتی .

لغزانیدن (laqzānidan) ف م . پ. لغزیدن کنانیدن ولغزیدن فرمودن .

لغزش (laqzec) پ.م.ح. لغزیدن.

لغزش (laqzec) و **لغزك** (laqzak) ا.پ . زلاقت و عدم استواری چیزی بروی چیزی . و سهو و تقصیر وجرم و گناه . و خشم . و معصیت . و **لغزش خوردن** و یا **لغزك‌خوردن:** لغزیدن.

لغزناك (laqz-nāk) ص. پ . جای لغزنده .

لغزنده (laqzande) پ. افا. لغزیدن.

لغزندگی (laqzandagi) ا.پ. زلاقت و لغزش و بی استواری چیزی بر روی چیز دیگر . و سهو و خطا و جرم و تقصیر .

لغزیدن (laqzidan) ف ل. پ. پای از پیش بدر رفتن و افتادن ولیز خوردن . و استوار و ثابت‌نبودن .وآشامیدن. ودوشیدن.

لغزیده (laqzide) ص. پ . افتاده و ساقط شده ولیز خورده .

لغسر (laqsar) ص.پ. اطلس و آنکه سروی بی موی باشد و کل و کچل .

لغط (laqt) ا.ع. صحن پیش درخانه و جلو خان .

لغط (laqt) م.ع. **لغطالقوم لغطاً** (ازباب فتح) : بانگ و فریادکردندآن‌گروه . **ولغطالحمام والقطا لغطاً ولغيطاً :** بانگ کرد کبوتر وسنگ خوار .

لغط (laqt) و (laqat) ا.ع . بانگ و خروش و آواز های مبهم ودرهم که فهمیده نشوند . ج : الغاط .

لغط (laqat) ا.ع. سخنی‌که‌کسی گوید و از شأن وی نباشد .

لغف (laqaf) م.ع. **لغف الادام لغفاً** (ازباب سمع) : لقمه ساخت نان خورش را وفرو برد آن را .

لغفاء (loqafā') ع.ج . لغیف (laqif).

لغفة (loqfat) ا.ع. لقمه .

لغلغ (laqlaq) ا.ع. نام مرغی غیر از لقلق .

لغلغة (laqlaqat) ا.ع. شکستگی زبان. یق : **فی کلامه لغلغة** ای عجمة .

لغلغة (laqlaqat) م.ع. **لغلغ ثریده لغلغة:** نیك‌تر کرداشکنه را .

لغم (laqm) م.ع. **لغم الجمل لغماً** (ازباب فتح) : کف‌انداخت شتر از دهن . و **لغم فلان :** خبر داد فلان ازچیزی که یقین برآن نداشت .

لغم (laqam) ا.ع . بوی خوش اندك . و نای زبان و رگهای آن . وسخت تفنگی و بی آرامی .

لغم (laqam) ا.پ . لگام وعنان و افسار .

لغماء (laqmā') ا.ع . گوسپند سپید روی .

لغن (laqn) ا.ع . خرسندی و نشاط جوانی .

لغن (loqn) و (laqn) ا.ع . دروغ . یق : **جئت بلغن غیرك** واین‌رابکسی گویند که انکار کنند لغتی را که بدان تکلم کرده. و کذلك: **بلغن غیرك**.

لغن (loqn) ا.ع. کرکرانك نزدیك گوش. و گوشت کرانهٔ گوش وگردن .

لغن (laqanna) ع. لغة فی لعل یعنی، مگر

و کاش .

لغنون (loqnun) ا . ع . گوشت پارهٔ کرانهٔ گردن و گوش واندرون بینی وبن آن. ج : لغانین (laqânin) .

لغنی (laqanni) و**لغننی** (laqannani) ع. لغنی درلعلی، و لعلنی یعنی کاش من.

لغو (laqv)ا.ع. اختلاط کلام وشوریدگی آن . یق : **فلان تکلم باللغو** . و سخن بیهوده . قوله تعالی : **لایسمعون فیها لغواً و لاکذاباً**. ونیزسخنی که شخص ارادهٔ آن را نکرده باشد . ولعب. ومعصیت و گناه. وسخن باطل وسخن فحش . ودروغ . ولهوو غنا. وسقط وسخنی که معتدبه نباشد. قوله تعالی: **والذینهم عن اللغو معرضون** ای کل لعب و معصیة. وقوله : **واذاسمعوا اللغو اعرضوا عنه**. واماقوله تعالی: **لایؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم** لغو دریمین سوگند بطریق لغط است که شخص معتقد بر وی نباشد مانند قول کسی که بگوید : لاوالله وبلی والله. ونیزلغو: هیچکارهٔ ازهر چیزی. وخطا. وآنچه ازشتران ریزه که بسبب خردی وحقارت درشماروحساب دیه نیاید .

لغو (laqv) م . ع . **لغا لغواً** (ازباب نصر) : سخن گفت وناامید گردید. و **لغا ثریده**: ترکرد اشکنه را ازچربش . و **لغا الکلب** : بانگ کرد آن سگ . و **لغا لغواً و لغاً ولاغیة وملغاة** مر. لغا .

لغو (laqv) اص.پ . ماخوذ ازتازی ـ بیهوده گوئی وسخن بیهوده وباطل . وهرچیز هیچ کاره وهرچه بکارنیاید. و**سخن لغو** : سخن بیهوده. و **کار لغو** : کارباطل که برای کسی فایده‌ای نداشته باشد .

لغوب (laqub) ا . ع . مردسست وگول واحمق .

لغوب (laqub) و (loqub) م.ع. **لغب لغباً و لغوباً و لغوباً** مر. لغب.

لغوب (laqub) و(loqub)ا.ع. رنج و تعب وماندگی وسخت ماندگی .

لغوبة (loqubat) م . ع. **لغب لغابة و لغوبة** مر. لغابة.

لغوس (laqus) ا . ع گرگ . و مرد سبک چست در خوردن وآزمند وحریص در آن. ودزد بسیارفریبندهٔ پلید طبع . وگیاهی که ستور آن را چرد . وگیاه سبک و تنک. ونهالی که ازتری ونازکی بجنبد .

لغوسة (laqvasat) ا.ع. خبری که حقیقت آن محقق نباشد. یق: **هو لغوسة من خبر**.

لغون (loqun) ع . ج . لغة (loqat).

لغونه (laqune) ا.پ. آرایش و زینت وزیب .

لغوی (laqvâ) ا . ع. سخن بیهوده. و هرچیز هیچکاره. وخطا . و بانگ و خروش مرغ سنگخوار .

لغوی (loqavi) ص پ ـ ماخوذ ازتازی ـ منسوب بلغت واهل لغت وعالم بعلم لغت .

لغوی (loqaviyy)ص.ع. منسوب بلغت ونیز اهل لغت. ج : لغویون .

لغویون (loqaviyyuna) ع.ج :لغوی.

لغی (laqy)م .ع. **لغی الکلب لغیاً** : بانگ کرد سگ .

لغی (laqâ) م .ع. **لغی لغی** (از باب سمع) : شیفتگی کرد بچیزی وآزمند آن شد. و**لغی بالماء**: بسیار خورد آب وسیر نشد. و **لغی فلان** : آواز کرد فلان .

لغی (loqâ) ع.ج :لغة .

لغیب (laqib) ا.ع. پرتباه شده .

لغیب (laqib) ص .ع . **سهم لغیب**: تیری که پر آن غیر ملتئم باشد .

لغیة (loqayyat)ا.ع. مصغر لغة (loqat).

لغیث (laqis) ا . ع. غلیث وآنچه اززهر آمیخته جهت شکار کرکس گسترند. ونان از جو وگندم. ونیزگندم آمیخته با جو .

لغیزاء (loqayzâ')ع و**لغیزی** (loqqayzâ) ا.ع. چیستان .

لغیط (laqit)م.ع. **لغط لغطاً ولغیطاً** مر. لغط .

لغیف (laqif) ا. ع. آنکه هم طعام دزدان باشد و جامهٔ ایشان را نگاه دارد ولی دزدی نکند. وخاصهٔ مرد و نیت ومذهب نهانی آن. ج : لغفاء .

لغیفة (laqifat) ا. ع. یک نوع حلوائی که بتابه گویند .

لف (laff)م . ع . **لف الشیء لفاً** (از باب نصر) : درنوردید آن چیزرا و پیچید ، خلاف نشره . و**لف الکتیبتین** : آمیخت بهم دولشکررا در جنگ . و **لف فلاناً حقه** : بازداشت ازفلان حق وی را. و**لف الشیء**: فراهم آورد آن چیزرا ازین جا وآنجا . و **لف فی الاکل** : اقسام طعام را بهم آمیخته خورد ویا خوردخوردنی زشت و**لف الشیء بالشیء** : ضم کرد این چیز را بآن چیزو متصل کردبهم . و**لفت الاشجار**: درهم پیچید شاخه های درختان .

لف (laff) و (leff) ا.ع. مرغزار درهم پیچیده گیاه. وبستان انبوه درخت .ج: الفاف . وگروه گردآمدهٔ ازهرجای . **وجاؤا بلفهم** ای اخلاطهم و کذا : **بلفهم**.

لف (laff) و (leff) ص.ع . **حدیقة لف** : بستان انبوه درخت . ج : الفاف (alfâf). قوله تعالی : **و جنات الفافاً**. و کذلک : **حدیقة لف** .

لف (leff) ا.ع . نوع وصنف از مردم . وگروهی از مردم . و گروه گرد آمدهٔ مجتمع گشته .ج : لفوف (lofuf). وآنچه ازاین جاو آنجا فراهم کنند مانند گواهان دروغ که کسی

جمع کند وفراهم آرد. وقولهم : **وكنالفاً** یعنی بودیم ما مجتمع در موضعی .

لف (leff) و(laff) و(loff) ا.ع. **جاؤا من لف لفهم** : آمدند باکسیکه شمرده شد درآنها. وکذلك **لفهم** و **لفهم**.

لف (loff) ع ج . الف (alaff) . و ج . لفاء (laffâ') .

لف (laf) و(laff) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ درپیچدگی . و **لف نشر**: در پیچیدن پراکنده ها . **ولف نشرمرتب** : آنکه دو لفظ ایراد کنند وسپس دو معنی که لفظ اول بمعنی اول باشد ولفظ دویم بمعنی دویم. **ولف نشر مشوش:** آنکه لفظ اول بمعنی دویم ولفظ دویم بمعنی اول باشد **ودرلف** : یعنی ملفوف وپیچیده درلفافه ودرجوف لفافه .

لفء (laf') م. ع. **لفأه لفأ ولفاء** (از باب فتح) : پوست کند آن را وبرهنه کرد و بازگشاد . **ولفأ فلاناً بالعصا** : زد فلان را بچوب دستی. **ولفأزیداً** : برگردانید زید را ومایل کرد آنرا از رای وی. وغیبت کرد زید را. وداد حق زید راهمهٔ حق اورا ویا کمتر ازحق وی . **ولفیء لفأ** (ازباب سمع): باقی ماند .

لفاء (lafâ') ا.ع. تراب وخاك. وچیزاندك. وکمتر ازحق .

لفاء (lafâ') م . ع. **لفأ لفأ ولفاء** مر. لفء.

لفاء (laffâ') ص .ع. مونث الف : زن گران سنگ بطئ الکلام و عاجز در ماندهٔ در سخن ودرکاروگران زبان که چون درسخن آید دهان وی از زبانش پر گردد. و آنکه هر دو ابرویش با هم نزدیك باشد . ونیزوزن بزرگ ران کلان سرین آگنده گوشت . و دختر فربه بلند بالا . و درختان پیچیده شاخ . ج : لف (loff). ونیز **لفاء**: ران بزرگ .

لفات (lafât) ا . ع . گول و احمق بدخوی .

لفأة (laf'at) و (lef'at) ا . ع . تکه‌ای از گوشت بی استخوان .

لفاح (loffâh) ا . ع . گیاهی زرد رنگ که بیادنجان ماند ویکی از مشمومات است . وگیاهی دیگرکه بیخ آن مردم گیاه باشد .

لفاظ (lefâz) و (lofâz) ا. ع. تره و بقل .

لفاظ (lofâz) ا . ع . آنچه از دهان بیرون اندازند .وسخن ازدهان بیرون افتاده.

لفاظ (laffâz) ص. پ ماخوذ ازتازی ـ زبان آورو سخن ران .

لفاظة (lofâzat) ا . ع . آنچه از دهان بیرون‌اندازند . وسخن از دهان‌بیرون افتاده. وبقیه وپس‌ماندهٔ ازهرچیزی .

لفاظی (laffâzi) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ زبان‌آوری وسخن رانی .

لفاع (lefâ') ا . ع .چادروگلیم ونطع و گستردنی بروی میز . وردا وهر جامه‌ای که زنان برسرکشند . وپستان پیشین ستور .

لفاعة (lefâ'at) ا . ع . قطعهٔ ازپارچه که برقمیص زیاد کنند .

لفافة (lefâfat) ا.ع. آنچه را که برپای وجزآن پیچند ازجامه وغیرآن.ج: لفائف.

لفافه (lafâfe) و (laffâfe) ا . پ . ماخوذ از تازی ـ آنچه از پارچه وجزآن که بروی چیزی درپیچند . وهرآنچه چیزی‌را ازطرف خارج احاطه‌نماید وبپوشاند وفرغل. وپاکت وپوشش‌نامه .

لفاق (lefâq) ا . ع . دو جامهٔ دوخته شدهٔ برروی هم .

لفام (lefâm) ا. ع. روبند و نقاب که برینی اندازند .

لفاوان (laffâvâne) ص . ع . بصینهٔ تثنیه : دوران‌ستبر.یق : **فخذان لفاوان.**

لفائف (lafâ'ef) ع. ج : لفافة .

لفة (laffat) و (leffat) ص . ع . **حدیقة لفة**: باغچه ای که در ختان‌آن درهم و پیچیده وانبوه باشند. وکذلك: **حدیقة لفة**.

لفة (leffat) ص.ع. **امرأة لفة** : زن سبك ملیح .

لفت (laft) م.ع. **لفته لفتاً** (ازباب‌ضرب) : درنوشت وپیچید آنرا . **ولفت القشر عن الشجر** : پوست بازکرد ازدرخت وپوست کنددرخترا. **ولفت فلاناً** : منصرف کردو برگردانید فلانرا ازرای واراده وقول خود . و **لفته عنه** : برگردانیدوی را ازآن . **ولفته**: منصرف‌کرد آنرا بطرف راست ویا چپ . و **لفت وجهه عن فلان**: برگردانید روی‌خود را از فلان. **ولفت الریش علی السهم** : چسبانید پررابر تیربهرطورکه اتفاق افتدبدون آنکه متلائم باشد .**وهویلفت الماشیة** : او میزند ستور را وپروا ندارد بهرکه خواهد برسد .

لفت (ifal) و(left) ا.ع. پشتهٔ کوه قدید بین حرمین .

لفت (left) ا.ع. نیمهٔ چیزی وکرانهٔ آن. ویار. و میل . وگاو .وکس ماده شیر. وزن گول واحمق . **ولفت الشیء**: شق آنچیز. **ولفتاه** ای شقاه. **ومعه لفته**‌ای میله. **ولا تلتفت لفت فلان** : یعنی نگاه نکن فلانرا. ونیز **لفت** : شلغم .

لفتاء (laftâ') ا.ع . زن کج چشم . و بزمادهٔ هردو شاخ کج .

لفتة (lofatat) ص.ع. آنکه بزند ستور راو پروا نکند بهرکه خواهد رسد .

لفتره (laftare) ا . پ . مردم سفله و فرومایه وکمینه واراذل .

لفتیة (leftiyyat) ا.ع. آش شلغم.

لفج (lafj) ا.پ. لب‌گنده وستبر مانندلب شتر. وپارچهٔ گوشت بی استخوان. وزن‌فاحشهٔ بدکاره. و**لفج انداختن**: لب‌فروگذاردن دروقت اعراض وخشم.

لفج (lafj) ا.ع. خواری.

لفجان (lafjân) ص.پ. کسی که هنگام قهر وخشم لبهای وی فرو هشته‌گردد.

لفچ (lafç) و**لفچن** (lafçan) ا. پ. لب‌گندهٔ ستبر مانند لب شتر. وپارچهٔ گوشت بی استخوان. وزن بدکاره و فاحشه و لفج.

لفچن (lafçan) و(lafçen) ص. پ. کسی‌که دارای لب‌گندهٔ ستبر باشد.

لفچه (lafçe) ا.پ. لب گندهٔ ستبر مانند لب شتر. وگوشت بی استخوان. وکلهٔ بریان کرده.

لفح (lafh) ا.ع. بادگرم.

لفح (lafh) و**لفحان**(lafahan) م.ع. **لفحته النار و السموم بحرها لفحاً ولفحاناً** (از باب‌فتح): سوزانید آنرا آتش وبادهای‌سموم. و**لفح فلاناً بالسیف لفحة**: زد فلانرا بشمشیر زدنی خفیف.

لفحة (lafhat) ا. ع. یك ضربت‌خفیف ازشمشیر.

لفخ (lafx) م.ع. **لفخه علی راسه لفخاً** (از باب فتح): بچوب دستی زد برسر آن. ویا طپانچه زد.

لفظ (lafz) ا.ع. سخن وآنچه از دهن برآید. ج: الفاظ.

لفظ (lafz) م.ع. **لفظه من فیه و به لفظاً** (از باب ضرب): از دهن بیرون افگند آنرا و انداخت آنرا. و **لفظ بالکلام**: سخن‌گفت ونطق کرد. و**لفظ فلان**: بمرد فلان. و **لفظ البحر الدابة**: بساحل انداخت‌دریا ستوررا. و**لفظت الارض المیت**: بیرون انداخت زمین مرده را. و**جاء وقد لفظ**

لجامه: آمد سخت رنجیده وسختی دیده‌از تشنگی وماندگی.

لفظ (lafz) ا.پ - مأخوذ از تازی- سخن وتکلم وتلفظ وگفتار وسروا.

لفظاً (lafzan) م ف. پ - مأخوذ از تازی- ازحیثیت تلفظ و تکلم. ونیز تلفظ‌بطور آشکار ومتمایز. و**لفظاً و معنی**: ازحیثیت تلفظ و ازحیثیت معنی هردو.

لفظ بلفظ (lafz-be-lafz) م ف. پ - مأخوذازتازی- کلمه بکلمه وحرف بحرف.

لفظة (lafzat) ا. ع. سخن ویك مرتبه سخن.

لفظی (lafzi) ص.پ. منسوب بلفظ و متعلق بلفظ نه بمعنی ونیز زبانی ولغوی.

لفظی (lafziyy) ص ع. منسوب ومتعلق بلفظ.

لفع (laf') م.ع. **لفع الشیب راسه لفعاً** (از باب فتح): فراگرفت پیری سر او را وسپیدگردید.

لفف (lafaf) ا.ع. پیچیدگی‌رگ دربازوی کار کننده چنانکه آنرا ازکارباز دارد. وگرانی زبان چند انکه ازگفتار درماند. و نزدیکی دو ابروی بهم (والفعل من نصر).

لفق (lafq) م ع. **لفق الثوب لفقاً** (از باب ضرب): دو شقهٔ جامه را‌روی هم گذاشته دوخت درز آنهارا. و**لفقت الامر**: طلب کردم آن کار را ونیافتم. و**لفق الصقر**: رهاکرده شد چرغ برای شکار وشکار نکرد. و **لفق یفعل کذا** (از باب سمع): کردن گرفت وشروع درآن‌کارکرد. و**لفق الشیی**: رسید بآن چیز وگرفت آنرا.

لفق (lefq) ا ع. یك شقه ازجامه. و **ملاءة ذات لفقین**: چادر دوشقه.

لفگر (lafgar) ا.پ. دود و دخان. و دوده.

لفلاف (laflâf) و**لفلف** (laflaf) ص. ع. **رجل لفلاف**: مردسست. وکذا: **رجل لفلف**.

لفلفة (laflafat) م.ع. **لفلف الرجل لفلفة**: نیك خورد آنمرد. و **لفلف البعیر**: مضطرب شد بازوی آن شتر از پیچدگی رگ آن.

لفم (lafm) م.ع. **لفمت المراة لفماً** (از باب ضرب): نقاب بست آن زن بر طرف بینی. و**لفمت المراة** (ازباب‌سمع): محکم بست آنزن نقاب را.

لفوت (lafut) ا.ع. زنی که از شوی‌دیگر بچه دارد. ومرد گول واحمق بدخوی. و ماده شتری‌که هنگام دوشیدن بانگ‌کند وبی آرامی نماید. وزنی که نگاهش یک‌جا نماند و برآن باشدکه هرگاه شخص غافل شود دیگری را اشاره‌کند وچشمك زند.

لفوح (lafuh) ا.ع. بادسوزان.

لفوف (lofuf) ع.ج. لف (laff).

لفیتة (lafitat) ا.ع. تبایهٔ ستبر. وقسمی از شوربای غلیظ.

لفیظ (lafiz) ص.ع. ملفوظ وانداخته‌شده.

لفیعة (lafi'at) ا.ع. قطعه‌ای ازجامه که‌بر پیراهن زیادکنند.

لفیف (lafif) ا.ص.ع. گروه ازمردمان مختلف و پراکندهٔ از هر جای. قوله تعالی: **وجئنا بکم لفیفاً**: ای مجتمعین مختلطین من کل قبیلة. و**طعام لفیف**: خوراك آمیختهٔ ازدو جنس وزیادتر. و**فلان لفیف فلان**: فلان دوست وصدیق فلان است. و **جاء وابلفهم ولفیفهم**: ای اخلاطهم. وباصطلاح صرف لفیف کلمه‌ای راگویندکه‌از سه حرف اصلی دو تای آنها حرف علت‌باشد خواه آن دو حرف مقرون باشندچون طوی و یامفروق چون وعی.

لفیفة (lafifat) اِع. گوشت بدبوی زیر بن شتر.

لفیك (lafik) اِ ع. بد خوی وگول و احمق.

لفیئة (lafi'at) اِع. گوشتپارهٔ بی‌استخوان.

لق (laq) ص.پ. لغ ودك ولك و بی‌موی وصاف. وکل واقرع. وتخم مرغ گندیده و ضایع شده. وهرچیز نااستوارونامحکم. و**لق وتق**: بیابان خالی غیر مزروع. و **دق و لق** مر. دق.

لق (laq) و(loq) اِپ. فریب و بازی.

لق (laqq) اِع. شکافتگی زمین.

لق (laqq) م ع. **لق عینه لقا** (از باب نصر): زد برچشم آن بدست ویاپنجه.

لقا (leqâ) اِپ مأخوذ ازتازی روی وچهره وصورت وسیما و پیکروشکل. وملاقات ودیدار. و**حورلقا**: آنکه چهرهٔ وی مانند فرشته باشد. و**خورشید لقا**: آنکه چهرهٔ وی مانند خورشید باشد.

لقا (laqâ) و(laqqâ) اِپ. کبوترچتری که دم آن مانند چتر است.

لقا (loqâ) و(loqqâ) ص.پ. بیهوده وبیکاره. ومکاروشریر ونابکار.

لقاء (leqâ') م.ع. **لقیه لقاء و لقاءة ولقایة ولقیا ولقیانا ولقیانة ولقیان ولقیانا ولقیة ولقیانة ولقیا ولقی ولقاة** (از باب سمع): دیدارکرد او را ودر این جمله مصادر لقاة را مولده دانند. و **لاقاه ملاقاة ولقاء** مر. ملاقاة.

لقاء (leqâ') اِع. **لقاء البیت**: جلو خانه واستقبال بیت و**لقاءالله**: روزقیامت.

لقاء (leqâ') اِع. ج. لقوة (laqvat) و(leqvat).

لقاءة (leqâ'at) م ع. **لقی لقاء و لقاءة** مر. لقاء. و **لقاءة** بمعنی لقیانة و یك بار دیدار کردن مولده است واز کلام عرب نیست.

لقاة (laqât) اِ ع. **لقاة الطریق**: میان راه.

لقاة (laqât) م ع. **لقی لقاء ولقاة** مر. لقاء.

لقات (laqât) اِ پ. لکات و زبون و ناتوان.

لقاح (laqâh) اِع. آنچه بدان خرمابن راگشن دهند. وغورهٔ خرمابن نر. وآب نر. و گروهی ازمردم سرکش که فرمانبر پادشاه نباشند. و آنان که در جاهلیت گاهی نوبت سپاه به آنها نرسیده.

لقاح (laqâh) م ع. **لقحت الناقة لقحا ولقحا ولقاحا** (از باب سمع): آبستن شد آن ماده شتر وباردار گردید.

لقاح (leqâh) اِع. تلقیح وگشن دادگی. وآب نر. وماده‌شترشیرده. وماده شتربچه‌آورده تادو ماه ویا سه‌ماه وسپس آنرا لبون گویند.

لقاح (leqâh) ع ج. لقحة (leqhat) و(leqhat) و(laqhat) ولقوح.

لقاح (laqqâh) اِع. کسی که‌گشن میدهد ماده شتر ویا خرمابن را.

لقاس (leqâs) اِ ع. اسم‌است‌ملاقسة وهمدیگر رالقب نهادن.

لقاس (laqqâs) اِع. عیاب وعیب کنندهٔ مردم.

لقاط (laqât) اِع. خوشه‌ای که دردرودن بماند وداس آنرا خطا کند.

لقاط (leqât) اِع. محاذات و مقابل. و باقی‌ماندگی خوشه دردرودن اسم‌است مصدررا. و **داره بلقاط داری**: خانهٔ او روبا روی خانهٔ من است.

لقاط (loqât) ع ج. لقاطة.

لقاط (laqqât) و**لقاطة** (laqqâtat) ص. ع. بسیار برچیننده واز زمین برگیرنده.

لقاطة (loqâtat) اِع. شکسته وریزهٔ هر چیزی رایگان وبی بها واز زمین برگرفته. و خوشهٔ برچیده. ج. لقاط (loqât).

لقاع (leqâ') اِع. گلیم ستبر.

لقاع (laqqâ') اِع. مگس.

لقاعات (loqqâ'ât) ع ج. لقاعة. و **فی کلامه لقاعات** یعنی از اقصای حلق سخن میگوید.

لقاعة (loqqâ'at) اِع. گول واحمق. و لقب دهندهٔ مردم را. وفسوس کننده. ومردنیك زیرك سخن ساز حاضر جواب.

لقالق (laqâleq) ع ج. لقلاق.

لقانة (laqânat) و**لقانیة** (laqâniyyat) م ع. **لقن لقنا ولقانة ولقانیة** مر. لقن.

لقانة (laqânat) و**لقانیة** (laqâniyyat) اِع. تیز دریافتی وزود فهمی.

لقایة (leqâyat) م ع. **لقی لقاء و لقایة** مر. لقا.

لقب (laqab) اِع. نامی که‌درآن معنی مدح و یاذم منظور باشد. ج. القاب (alqâb).

لقب (laqab) اِپ مأخوذ ازتازی. نامی که دلالت برمدح ویاذم شخص کند. ونام افتخاری وباژنامه وپاچنامه. وتخلص وخطاب.

لقث (laqs) م ع. **لقثه لقثا** (از باب سمع): آمیخت آنرا و مخلوط کرد. و **لقث فلانا**: بشتاب گرفت فلانرا. و**لقث الشیء**: فرازگرفت آن چیزرا وگرفت همهٔ آن چیزرا.

لقح (laqh) م ع **لقحت النخلة لقحا** (مجهولا ازباب فتح): گشن داده‌شدخرمابن.

لقح (laqh) و(laqah) م ع. **لقحت لقحا ولقحا ولقاحا** مر. لقاح.

لقح (laqah) اِ ع. کوه. وآب منی که ازگشن گیرند تابماده شتر دیگردرکنند. وآنچه خرمابن رابدان گشن دهند.

لقح (leqah) ع ج. لقحة (leqhat).

لقح (loqqah) ص.ع. ج. لقوح .

لقحة (leqhat) ا.ع. نفس .ج : لقاح . وعقاب. وزاغ . وزن‌شیرده .

لقحة (leqhat) و(laqhat) ا.ع . بار دار وآبستن. وشتر شیرده.ج: لقح(leqah) ولقاح .

لقز (laqz) م.ع. مشت برسینه زدن و یا بر هرجاکه باشد .ولگد زدن(والفعل‌من‌نصر).

لقس (laqs) ا.ع. گری وجرب .

لقس (laqs) م.ع . **لقسه لقساً** (از باب ضرب ونصر) : عیب‌کرد آنرا .

لقس (laqas) م.ع. **لقست نفسه الی الشیء لقساً** (ازباب سمع) :کشید او را دل وی‌بسوی آن‌چیز ومایل ساخت .**ولقست نفسه من الشیء**: شورید دل او از آن چیز. **ولقست نفسه** ای خبثت .وقال صلی الله علیه وآله : **لایقولن احدکم خبثت نفسی ولیکن لیقل لقست** لانه صلی الله علیه وآله کره لفظة خبثت لقبحه لئلاینسب المسلم الخبث الی نفسه .

لقس (laqes) ا.ع.مردم رالقب نهنده . وفسوس کننده .وبدی اندازندهٔ میان مردم . وآنکه بریك روش‌نپاید. وداناودریابندهٔ‌چیزی.

لقش (laqec) ص.ع. **شن لقش**:خیك خشك‌کهنه .

لقص (laqs)م.ع. **لقص جلده لقصاً** (از باب فتح) :سوزانید پوست آنرا .

لقص (laqas) م.ع. **لقص لقصاً** (از باب سمع) :تنگ گردید. **ولقصت نفسه** : شوریده دل گردید وتباه شد وخبیث گشت .

لقص (laqes) ص.ع. تنگ وضیق .

لقص (laqes) ا.ع. مرد بسیار سخن و بسیار شر وبدی انگیز .

لقصة (laqesat) ص.ع. شوریده دل و خبیث .

لقط (laqt) م.ع. **لقطه لقطاً** (از باب نصر) :اززمین برگرفت آنرا . **ولقطت اصابعه**: بریدم انگشتهای آنرابدون کف. **ولقط الثوب**: درپی کردآن جامه‌راورفونمود. **ولقط الطائر الحب**: برچید آن مرغ دانه را ازاین جا و آنجا . **ولقط العلم من الکتب** :گرفت علم رااز این کتاب وآن کتاب .

لقط (laqat) ا.ع. آنچه برداشته‌وبرچیده شود ازخوشه وجز آن .یق :**لقطت الیوم لقطاً کثیراً** : خوشهٔ بسیار چیدم‌امروز. ونیز پاره های زرکه درکان یافت‌گردد . وترهٔ پاکیزه‌که ستور برغبت آنرا خورد . و نیز چیزکم واندك .یق: **فی هذاالمکان لقط من المرقع** ای شیئی قلیل منه.

لقطاء (loqatâ') ع.ج. لقیط .

لقطة (loqtat)و(loqatat) ا.ع.شکسته وریزهٔ هر چیزی رایگان وبی بها . وآنچه از زمین برگرفته وبرچیده شود. وهر چیز بی بها که شخص درزمین پیداکند. وکاه.

لقع (laq') م.ع . **لقعه ببعرة لقعاً** (از باب فتح): پشکل انداخت بجانب آن .و **لقع فلاناً بعینه** : چشم‌کرد فلان را . و **لقعت الحیة** :گزید آن مار . و **لقع الذباب الشیء** :گرفت مگس آن چیز رابسر بینی خود.ونیز لقع :غالب آمدن‌برکسی درکلام .یق :**لاقعنی بالکلام فلقعته** : چیرگی‌کرد بامن درسخن پس‌چیره شدم آنرا .

لقعان (laqa'ân) م.ع . **لقع فلان لقعاناً** (ازباب فتح): شتابان رفت فلان .

لقعة (loqa'at) ا.ع. آنکه دشنام دهدگی را وتنها بسخن ترساند آنرا .

لقف (laqf) ص.ع. **رجل ثقف لقف**: مرد چست وچالاك زیرك .

لقف (laqf) م.ع. **لقفت الشیء لقفا ولقفاناً** (ازباب سمع): بشتاب و سرعت گرفتم آن چیزی راکه بسوی من انداخته شده بود .ونیز **لقفت الشیء** :بشتاب وسرعت بلعیدم آن چیزرا .

لقف (leqf) ا.ع. آب‌گوارا وشیرین‌چند چاه درجانب اعلای قوران.

لقف (laqaf) ا.ع. جانب وکرانهٔ حوض وچاه. ج: القاف .

لقف (laqaf) م.ع. **لقف الحائط لقفاً** (از باب‌سمع) : افتاد دیوار وخراب شد .و **لقف الحوض** : از زیر فرو ریخت آن حوض بسبب نااستواری بنا وفراخ شد .

لقف (laqef) ص.ع . حوض فرو ریخته اززیر . **ورجل ثقف لقف** : مردچست‌و چالاك وزیرك .

لقف (laqef) ا.ع. حوض نا استوار از کلوخ برآورده . وچاهی‌که چون می‌کنند پراز آب‌گردد وآب درآن بندنشود وروان‌گردد .

لقفان (laqafân) م.ع . **لقف لقفاً** و **لقفاناً** مر.لقف .

لقفة (loqfat) ا.ع . آنچه یك مرتبه بلعیده شود .

لققة (laqaqat) ا.ع. آنانکه‌بامشت‌برچشم مردم‌زنند. وچاههای سرتنگ .

لقلاق (laqlâq) ا.ع. مرغی‌که بفارسی لکلك گویند.وصدا وآواز . **ورجل لقلاق بقباق** : مرد پرگو .

لقلق(laqlaq)ا.ع.لکلك.وزبان.ج: لقالق.

لقلقة (laqlaqat) ا.ع. آواز لکلك . وهربانگ‌وآوازبااضطراب .وسختی بانگ . و پیوسته جنبش زنخ‌مار وبرآوردگی زبان خود را وجنبانیدن آنرا .

لقلقة(laqlaqat)م.ع **لقلقت الشیء لقلقة** : جنبانیدم آنچیز را .

لقم(laqm)م.ع. **لقمت الطریق لقماً** (ازباب نصر) : بستم دهانهٔ راه را وبند کردم

آنرا. والقمت الشیء لقماً (ازباب سمع): بتاب خوردم آن چیز را . وقیل : **القمت اللقمة** : بآرامی بلعیدم لقمه را .

لقم (laqam) و(loqam) ا ع . میانهٔ راه ومعظم آن .

لقم (loqam) ع ج. لقمة .

لقمان (loqmân) ا ع. نام حکیم معروف و از اعلام است .

لقمانی (loqmeni) ص. پ. عاقل و دانا و حکیمانه .

لقمة (loqmat) و (laqmat) ا ع . آن مقداری از نان و جز آن که یك مرتبه در دهان گزارند. ج: لقم (loqam) .

لقمه (loqme) ا پ. مأخوذ ازتازی - نواله و مقداری از طعام و غذا که یکبار در دهن نهند . و **لقمهٔ آهن کشیدن**: زخم خوردن وزنجیر بر پای داشتن. و **لقمهٔ خلیفه**: نوعی ازحلوا .

لقمه شمار (loqme-comâr) ا. ص. پ. آنکه منتظر ضیافت ناطلبیده باشد. وآن که بشمارد عدهٔ نواله ها را .

لقمه لقمه (loqme-loqme) م ف. پ. مأخوذ از تازی - مانند لقمه و نواله . و **لقمه لقمه خوردن**: به آرامی خوردن . و**لقمه لقمه کردن**: تکه تکه کردن مانندلقمه.

لقن (laqn) ا ع. تیزی دریافت و زود فهمی .

لقن (laqn) م ع. لقن لقناً و لقانة و لقانیة (از باب سمع) : تیز فهم گردید .

لقن (leqn) ص ع. **غلام لقن**: کودك تیز فهم .

لقن (leqn) ا ع. کرانه و ستون .

لقن (laqan) م ع. **لقنت الکلام لقناً** (از باب سمع): یادگرفتم و فهمیدم سخن را. و **لقن فلان**: تیز فهم گردید فلان .

لقن (laqen) ص ع. تیز فهم وزود یاد گیرنده .

لقنة (laqnat) ا ع. تیزی دریافت وزود فهمی.

لقو (laqv) م ع. **لقی الرجل لقواً** (مجهولا) (ازباب نصر) : لقوه زده گردید آن مرد . و **لقوته انا** : لقوه زده گردانیدم او را .

لقوة (laqvat) ا ع. بیماری کجی دهان و صورت . و**ذوالقوة**: عقاب سیاه گون .

لقوة (laqvat) و (leqvat) ص ع. زن و یا ماده شتر زود بارگیر که دراول وقعه بار بردارد. یق : **امراة لقوة و ناقة لقوة** و کذلك : **امراة لقوة و ناقة لقوة** .

لقوة (laqvat) و (leqvat) ا ع . عقاب ماده . وزن شتابکار چست و چالاك . ج: لقاء و القاء . و **ذواللقوة** : عقاب غدانی منسوب بغدانة که نام حیی است ازتازیان. المثل: **لقوة صادفت قبیساً** ای صادفت فحلا سریع الالقاح . و اللقوة بکسر اللام فی الکل .

لقوح (laquh) ا ع. شتر . ج: لقاح.

لقوح (laquh) ص ع. ماده شتر دوشیدنی و ماده شتر باردار . و ماده شتر چه آورده تا دوماه و یا سه ماه و سپس وی رالبون گویند. ج: لقح (loqqah) .

لقوم (loqum) ا. پ . یك نوع خوراکی که از آرد ومسکه و عسل ترتیب می دهند .

لقوماش (laqumâc) و **لقومه** (laqume) ا. پ. نام پدر ارسطو .

لقوه (laqve) ا. پ . - مأخوذ ازتازی - بیماری که در آنروی و دهان آدمی کج میگردد.

لقی (leqy) و (loqy) و (loqâ) م ع. **لقی لقاء و لقیاً و لقیاً و لقی** مر. لقاء.

لقی (laqâ) ا ع. هر چیز انداخته . ج: القاء .

لقی (laqiyy) ص ع. باهم دیدارکننده و متصل شونده . و **هما لقیان** : آن دو مرد دیدار کننده مریکدیگررا. و **رجل لقی** : مرد بسیار خیرو شردیده . و **شقی لقی** از اتباع است .

لقی (loqiyy) م ع. **لقی لقاء و لقیاً** مر. لقاء .

لقیان (leqyân) و (loqyân) م ع . **لقی لقاء و لقیاناً و لقیاناً** مر. لقاء .

لقیان (laqiyyâne) ص ع. بصیغهٔ تثنیه: دو مرد دیدار کننده .

لقیانة (leqyânat) و (loqyânat) م ع. **لقی لقاء ولقیانه و لقیانة** مر. لقاء .

لقیانة (loqyânat) و (leqyânat) ا ع. یك بار دیدار کردن .

لقیة (loqyat) م ع . **لقی لقاء ولقیة** مر . لقاء .

لقیح (laqih) ص ع. از اتباع شقیح است یق: **شقیح لقیح** .

لقیط (laqit) ا ص ع. ملقوط واز زمین برگرفته . و مولود بر سر راه افتاده که آنرا بر دارند . و چاه کهنهٔ عادی که ناگاه فرو ریزد . و نام چند نفر .

لقیطة (laqitat) ص ع. خوار و ناکس فرومایه (مذکر و مونث دروی یکسان است). و**بئر لقیطة**: چاه کهنهٔ عادی که ناگاه فروآید. و **بنو اللقیطة**: نام گروهی .

لقیطی (loqqaytâ) ص ع . جویندهٔ خبر تاسخن چینی نماید . و **انه لقیطی خلیطی** : یعنی او جستجو کنندهٔ اخبار است تا بدانها نمامی نماید .

لقیف (laqif) ص . ع . **رجل ثقیف**
لقیف: مرد چست و چالاک و زیرک . ونیز لقیف : چاه فرو ریختهٔ از زیر .

لقیف (laqif) ا.ع . حوض نا استواربنا کردهٔ از کلوخ برآورده . و چاه پرآب که بکندن آب جاری گردد .

لقیم (laqim) ا.ع. لقمهٔ از هرچیزی که ماکول باشد .

لقیم (loqaym) ا.ع. نام دهی در طایف . و از اعلام است .

لقیمیة (loqaymiyyat) ص.ع. **حنطة لقیمیة:** گندم بزرگ دانه منسوب بلقیم طایف .

لک (lak) ا . پ . عددصدهزار. و ابله و احمق و نادان . وسخن بیهوده و هرزه وهذیان. و جامه و لتهٔ کهنهٔ پاره پاره شده . و رخت و پوشاک مردم روستا خواه نو باشد ویا کهنه. و داغ ولکهٔ جامه وجز آن . و بی موی و صاف . و نام طایفه‌ای ازکردان صحرانشین . و **لک شدن:** داغ‌دار شدن و لکه شدن .

لک (lek) ا.پ . نام مرغی که گوشت لذیذی دارد و خرچال نیزنامند .

لک (lok) ا.پ. هرچیزگنده وناتراشیده. و گلوله و گره و برآمدگی که در اعضا بهم رسد . و رنگی سرخ که از درخت کنار وجز آن گیرند و ثفل و نخالهٔ آن اکنون معروف بلاک است . وگیاهی سرخ شبیه بهرو . و کعب و شتالنگ . و نام ریشی در شکم که بتازی دبیله گویند .

لک (laka) ع. یعنی از برای تو .

لک (lakk) ا.ع. گوشت. و آمیزش و صمغ درختی که بدان رنگ سرخ نمایند .

لک (lakk) م.ع. **لکه لکاً** (ازباب نصر): زدآنرا و راند ودور کرد . وزدآنرا وکوفت و مشت زدبر پشت گردن آن. و **لک اللحم:** باز کرد گوشت را از استخوان و جدانمود . و **لک الشیئی:** آمیخت آن چیز را .

لک (lokk) ا.ع. دردی لک وکنجارهٔ آن. و درشت اندام پر گوشت .

لک (lokk) و (lakk) ا.ع. پاره های پوست رنگ کردهٔ بالک که بنام دستهٔ کاردسازند

لکء (lak') م ع . **لکا لکاً** (از باب فتح) : زدآنرا و همهٔ حق آن را داد بهآن. و **لکابه الارض :** برزمین افگندآنرا .

لکأ (laka') م.ع. **لکی لکاً** (از باب سمع): مقیم شد و لازم گردید .

لکا (lakâ) ا . پ . کفش و پاافزار و چاروق . و چرمی که دباغت نشده و مسافران برکف پای بندند و روند . و تیماج وسختیان و پوستی که بغایت نرم و پیراسته باشد . و گل سرخ .

لکا (lakâ) م.ع. **لکی به لکاً:** آزمند و حریص آن گردید . و **لکی بفلان :** لازم شد مر فلانرا .

لکا (lakâ) و (lokâ) ا.پ. کنجارهٔ لک که بدان دستهٔ کارد وجز آن رامحکم کنند .

لکا (lokâ) ا.پ .رنگ لاک . و زمین و بوم و ولایت والکا . و دریچه .

لکاء (lokkâ') ا.ع. پوستهای رنگ کردهٔ به لک .

لکات (lakât) ا.پ. هرچیزضایع وزبون. ونام چهاربرگ پنجم ازبیست برگ بازی آس. مر . آس .

لکاته (lakâte) ا. پ . زن بد کار و بد عمل .

لکاث (lokâs) ا ع . سنگی درخشان و لغزان برای گچ کاری . و آبلهٔ ریزه مانندی که در دهان شتر برآید .

لکاث (lokkâs) ا.ع. گچ گر .

لکاثی (lokâsiyy) ص . ع . سخت سپید .

لکاز (lekâz) ا.ع. چوب و کهنه و جز آن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد .

لکاع (lakâ'e) ص.ع. **امراة لکاع:** زن لئیم و خوار و ناکس .

لکاعة (lakâ'at) م.ع. **لکع لکعاً** و **لکاعة** (از باب کرم) : لئیم وخواروناکس و احمق گردید .

لکاف (lekâf) ا.ع . گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت خر نهند . وعرق گیر .

لکاک (lekâk) ا.ع. انبوهی و فشردگی ومزاحمت. و ماده شتر سخت گوشت . ج : لکک و نیز لکاک برلفظ واحد .

لکاک (lekâk) ع ج: لکیک .

لکالک (lokâlek) ص.ع . شتر سخت گوشت ستبر فربه(مذکرومؤنث در وی یکسان است) . یق : **جمل لکالک و ناقة لکالک .**

لکام (lokâm) اص.پ . بی ادب و بی شرم و بی حیا و گستاخ و بی باک . و نام کوهی .

لکام (lokâm) و (lokkâm) ا ع . نام کوهی .

لکام (lakkâm) ص.ع. **خف لکام:** سپل سخت شتر که سنگ شکند .

لکامه (lakâme) و **لکانه** (lakâne) ا.پ. رودهٔ گوسپند پرکردهٔ از مصالح و پخته که بتازی عصیب گویند. و زه و آلت تناسل.

لکائی (lakâ'i) ا.ص.پ. سرخی ورنگ سرخ .

لکث (laks) م.ع. **لکثه لکثاً** (ازباب نصر) : زد آنرا و رنجانید . **ولکث فلاناً:** بارکرد فلانرا فوق طاقت وی .

لکث (lakas) ا.ع . آبلهٔ ریزه مانندی که در دهان شتر برآید .

لكث (lakas) م ع . **لكث البعير لكثاً** (ازباب سمع) : مبتلا بهلكاث شد آن شتر. و**لكث الوسخ به** : چسبيد چرك بآن .

لكثة (lakesat) ص ع. **ناقة لكثة** : ماده شتر فربه .

لكح (lakh) م ع . **لكحه لكحاً** (از باب فتح) : مشت و يا مانند مشت زد بر آن .

لكد (lakd) م ع . **لكده لكداً** (از باب نصر) : بدست زد او را و دور كرد و راند او را .

لكد (lakad) م ع . **لكدعليه الوسخ لكداً** (از باب سمع) : چسبيد برویچرك و لازم گرديد .

لكد (lakad) ا . پ . لگد . و **لكد زدن** : لگد زدن .

لكد (laked) ا ع. مرد بخيل .

لكد (laked) ص ع. چركين .

لكد زده (lakad-zade) ص . پ . لگد زده .

لكد زن (lakad-zan) ص . پ . لگد زن .

لكد كوب (lakad-kub) ص . پ . لگدكوب .

لكز (lakz) م ع. لگدزدن برسينه . و مشت برگردن زدن . و بدست و يا بكارد زدن برسينه و يا گلو (والفعل من نصر) .

لكز (lakez) ص ع. بخيل .

لكس (lakes) ص ع . **رجل لكس شكس**: مردبدخوی سركش نافرمان بر .

لكض (lakz) م ع . **لكضه لكضاً** (از باب نصر) : با مشت زد آنرا .

لكع (lak') ا ع. گزيدگی مار وكژدم. و اكل و شرب . و سرزدن بره پستان مادر را هنگام شير مكيدن (والفعل من فتح) .

لكع (lek') ا ع. كوتاه بالا و قصير .

لكع (laka') م ع . **لكع لكعاً** و **لكاعة** مر . لكاعة .

لكع (laka') و (lak') م ع . **لكع عليه الوسخ لكعاً** و **لكعاً** (از باب سمع) : چسبيد چرك بروی و لازم شد آن را .

لكع (loka') ص ع . لئيم و خوار و ناكس و احمق .

لكع (loka') ا ع . بندهٔ ذليل النفس و خوار . و بندهٔ احمق و گول. وكسی كه متوجه گفتگو و جز آن نباشد .وكرهٔ اسب .وكرهٔ خر. و كودك خرد. و درندای مردچركين ميگويند: **يالكع** و درانثيين ميگويند : **ياذوی لكع** زيرا كه باين معنی غير منصرف است ولی باسب نر : **لكع** ميگويند زيرا كه باين معنی منصرف ميباشد و هم چنين بكودك **لكع** می گويند. و در حديث مراد از **لكع** حسنين سلام الله عليهما ميباشد .

لكعاء (lak'â') ص ع. زن لئيم و نا كس و خوار و احمق .

لكعة (loka'at) ا ع . اسب ماده و ماديان .

لكفو (lakfu) ا ع. گروهی از زنگيان.

لكك (lekak) ا پ . آلوی ترش .

لكك (lokak) ع ج. الكاك .

لكل (lekal) ا ع. امرود وگلابی .

لكلك (laklak) ا پ. سخنان هرزه و ياوه . و نام مرغی كه دارای پاها وگردن دراز ميباشد و لقلق نيز ميگويند .

لكلك(leklek) ا پ. چوبكی كه بردول آسيا نصب كنند و چون آسيا بحركت آيد سر آن چوبك بردول خورد و دانه در گلوی آسيا ريزد.

لكلك (loklok) و (laklak) ا ع . شتر كوتاه ستبر درشت اندام .

لكلكه (laklake) ا . پ . سخنان هرزه و بيهوده .

لكلكه (lekleke) ا پ. چوبك دول آسيا كه لكلك نيز گويند .

لكم (lakm) م ع . **لكمته لكماً** (از باب نصر): مشت زدم و يالگد زدم آنرا. وراندم و دور كردم آنرا .

لكم (la-kom) ع. يعنی از برای شما .

لكن (lakan) ا پ. طشت و لگن وظرفی كه در آن دست و پای و بدن را شويند . و شمعدان و عود سوز و مجمره و منقل آتش و آتش دان كلان. و جامهٔ فانوس.

لكن (lakan) ا ع. طشت و لگن .

لكن (lakan) م ع. **لكن لكناً ولكنة** و **لكنونة ولكونة** (از باب سمع) :درماند بسخن .

لكن (lâken) ع. يعنی اما ومگر. و هنوز. و حال آنكه و می گويند حرف ابتدائی است كه عمل نميكند و اگر پس ازآن كلامی واقع شود فقط بمعنی استدراك خواهد بود وحرف عاطفه نيست خواه باواو استعمال شود مانند: **ولكن كانوا هم الظالمين** ويا بدون واو مانند:

، ان ابن ورقاء لاتخشی بوادره

لكن وقائعه فی الحرب تنتظر ،

و هرگاه پس از آن كلمهٔ مفرد باشد عاطفه خواهد بود ولی بدو شرط يكی آنكه بر آن نفی ويانهی مقدم باشد مانند : **ماقام زيد لكن عمرو** و **لايقم زيد لكن عمرو** ، دويم آنكه مقترن بواو نباشد .

لكن (lâkenna) ع. بمعنی اما ومگر. و هنوز وحال آنكه. از حروف مشبه بفعل است كه نصب ميدهد اسم را ورفع ميكند خبر را ودر استدراك استعمال ميگردد يعنی ثابت ميشوداز برای مابعد آن حكمی كه مخالف ماقبل آن

است وازاین جهت ناچار باید کلامی برآن متقدم باشد که متناقض بود کلام مابعدرا مانند: **ما هذا ساکن لکنه متحرك**. و یا ضدیت داشته باشد مانند: **ما هو ابیض لکنه اسود**. وگفته‌اند مانند إنّ (enna) وأنّ (anna) درتوکید نیز استعمال میگردد مانند: **لوجاءنی اکرمته لکنه لم یجیء**.

لکنا (lākennā) ع. فی قوله تعالی: **لکنا هوالله ربی** ای لکن انا.

لکنة (loknat) ا.ع. درماندگی بسخن و سنگینی در زبان.

لکنة (loknat) م.ع. **لکن لکناً ولکنة** مر. لکن.

لکنت (loknat) ا.پ. مأخوذ ازتازی- گرفتگی زبان درهنگام سخن گفتن. و **لکنت زبان**: سنگینی در زبان ودرماندگی زبان هنگام سخن گفتن.

لکنتی (loknati) ص.پ. منسوب به لکنت کسی که درزبان وی لکنت باشد و نتواند ادای سخن کند.

لکنونة (loknunat) م.ع. **لکن لکناً ولکنونة** مر. لکن.

لك وپك (lak-o-pak) ا.پ. تکاپوی وآمد وشد باتعجیل. و گلیم کهنه. ورخت خانه واسباب خانه بخصوص که قدری استعمال وفرسوده شده باشد. وبی خرد وبی هنر.

لك وپك (lok-o-pok) ا.پ. هرچیز گنده وناتراشیده.

لك وپکی (lok-o-poki) ا.پ. گندگی وناتراشیدگی وهنگفتی.

لکوع (laku') ا.ع. لئیم و ناکس فرومایه.

لکوع (laku') ص.ع. **فلان وکوع لکوع** ازاتباع است یعنی فلان لئیم وناکس میباشد.

لك ولنج (lok-o-lonj) ا.پ. لب.

لکونة (lokunat) م.ع. **لکن لکناً ولکونة** مر. لکن.

لکه (lake) ا.ص.پ. رنگ سرخ وترسان وهراسان وجبان وترسو.

لکه (lake) و (lakke) ا.پ. داغ. و **لکه‌دار**: داغ دار.

لکهن (lakhan) ا.پ. جوع و گرسنگی و روزه وروزه داری.

لکی (lakā) م.ع. **لکی به لکی** (از باب سمع): آزمند و حریص آن گردید. و **لکی بفلان**: لازم شد مر فلانرا.

لکی (lakay) ع. مر. کی.

لکیع (lākī') ا.ع. لئیم و ناکس فرومایه.

لکیع (laki') ص.ع. **فلان وکیع لکیع** (از اتباع است) یعنی فلان لئیم و فرومایه میباشد.

لکیعة (laki'at) ا.ع. مؤنث لکیع: زن لئیم وگول واحمق. و **بنو اللکیعة**: گروهی از تازیان.

لکیك (lakik) ا.ع. درشت اندام پر گوشت. ج: لکاك. وگوشت وهرچیز بهم پیوسته و متداخل. وقطران. و یك قسم درختی سست و ضعیف.

لکیکة (lokaykat) ا.ع. ماده شتر سخت گوشت.

لکیلا (lekaylā) و **لکیما** (lekaymā) ع. مر. کی.

لکین (lokin) ا.پ. نمد و پارچه پشمی کلفت.

لگ (lag) ا.پ. رنج وزحمت والم ومحنت وضربت. وتازیانه و شلاق. و بند و زندان.

لگام (legām) و (logām) ا.پ. دهنه و افسار و عنان و لجام. و **لگام خائیدن**: سرکشی کردن و نافرمانی نمودن. و **لگام دادن**: حمله کردن ومتوجه شدن.

لگام ازسرگرفته (legām-az-sar-gerefte) ص.پ. سرکش شده و اجتناب ناکرده.

لگام ریز (logām-riz) ا.پ. جلوریز. و شتاب وسرعت تمام.

لگد (lagad) ا.پ. ضرب بپا وضرب بمشت و طپانچه ولطمه. و **لگدزدن**: بپا زدن خواه انسان باشد و یاحیوان. و طپانچه زدن. وگام زدن و پا نهادن.

لگدزده (lagad-zade) ص.پ. بپا و مشت زده وپایمال کرده.

لگدزن (lagad-zan) ص.پ. آنکه لگد میزند.

لگدکوب (lagad-kub) ص.پ. پایمال شده.

لگلگ (laglag) ا.پ. مرغ لکلك.

لگله (lagle) ص.پ. لگدکوب وپایمال شده.

لگن (lagan) ا.پ. طشت و لکن وطبق دیواره دار که ازمس وبرنج سازند ودرآن دست شویند و آردخمیر کنند وبدن و چیزهای دیگر نیز در آن شویند.

لگنچه (lagan-çe) ا.پ. لگن خرد و کوچك.

لگور (lagur) ا.پ. نام گروهی ازصحرا نشینان در حوالی هرات.

للوقت (lel-vaqt) م ف. پ. مأخوذ از تازی- ناگهان وفی الفور وغفلة.

لله (lale) ا.پ. استاد و معلم و مربی و ناصح.

لله (lel-lāh) پ.. کلمة مأخوذاز تازی- یعنی از برای خدا. و **لله العظیم**: کلمة قسم و سوگند. و **لله الحمد** و

المنة: کلمهٔ شکرو حمد . و **لله کردن کاری:** ازبرای خدا کاری را کردن وازخدا مزدواجر خواستن .

لم (lam) ا. پ . رحمت و بخشایش و آسایش . و **لم دادن** و یا **لم زدن:** را کشیدن و بفراغت خوابیدن .

لم (lam) ع. حرف جزم بمعنی هرگز و نفی میکند مضارع او آنرا قلب بماضی میکند. قوله تعالی : **لم یلد و لم یولد .**

لم (lema) ع. حرفی است که در استفهام استعمال میشود یعنی برای چه و چرا . یق : **لم ذهبت :** یعنی چرا رفتی و برای چه رفتی .

لم (lamm) ا.ع. **لم الشیء لماً** (از باب نصر): گردکرد و جمع نمود وفراهم آورد آن چیز را . و **لم بالقوم :** فرودآمد آن قوم را و نازل شد بر ایشان . و **لم الله شعثه :** جمع کناد خدا کار های پراکندهٔ او را واصلاح کناد آنهارا. **ولممت الشیء لماً** (نیز ازباب نصر): گرد کردم وجمع نمودم آن چیز را تا آخر آن .

لم (lamm) ا.ع. خوردن بخش خود و یاران خود. قوله تعالی: **وتاکلون التراث اکلا لماً** ای نصیبکم و نصیب صاحبکم و قیل ای اکلا شدیداً. و **ذالم:** ای ذاجمع من الحلال والحرام .

لمأ (lam') م.ع. **لمأه وعلیه لمأ** (از باب فتح): دست بروی زد آشکارا ونهان. و **لمأالشیء:** همهٔ آن چیزرا گرفت و نگریست ن چیز را .

لما (lamâ) ا.پ . تاجریزی وروپاس و عنب الثعلب .

لما (lamâ) ع. کلمهٔ نفی یعنی بلاشبهه و یقیناً نه .

لما (le-mâ) ع. کلمهٔ است مرکب از لو ما یعنی از برای چه و برای آنکه .

لما (lammâ) ع . حرف جزم است بمعنی هرگز مانند لم مانند : **لما یضرب :** هرگز نمیزند . و بمعنی همین که و چون که مانند قوله تعالی : **فلما نجیهم الی البر اذاهم یشرکون :** پس چونکه نجات داد و همینکه نجات داد ایشان را بسوی بر مشرک شدند در آن هنگام. وگاه بمعنی استثنا نیز می آید . قوله تعالی: **ان کل لما جمیع لدینا محضرون:** ای الاجمیع .

لمات (lomât) ج : لمة (lomat).

لمات (lammât) ع.ج. لمة (lammat).

لماج (lamâj) ا.ع. کمتر چیزی که بخورند: **ماذقت سماجاً ولا لماجاً** ای شیئاً .

لماح (lammâh) ص . ع . بسیار درخشنده .

لماح (lommâh) ا . ع . چرغهای شکاری با هوش .

لماخ (lemâx) م . ع . **لامخه ملامخة و لماخاً:** برهم دیگر طپانچه زد.

لماذا (le-mâzâ) ع. کلمه‌ای است مرکب از ل وماوذا یعنی بچه جهت و برای چه .

لماز (lamâz) ص.ع. **رجل لماز :** مرد عیب کننده. ومردی که عیب کسی را روبروی آن گوید .

لماس (lamâse) ا.ع. جای درد. یق : **کواه لماس :** یعنی داغ بموضع درد آن وارد آمد .

لماس (lemâs) م.ع . ملامسة . مر. ملامسة .

لماسة (lomâsat) ا . ع . حاجت و نیاز .

لماظ (lamâz) ا.ع. چیز اندك . یق : **ماله لماظ :** ندارد چیزی که بچشد . و **شربه لماظاً :** اندك اندك بنوك زبان چشید آن را .

لماظة (lomâzat) ا.ع. آنچه از طعام درگوشه‌های دهان ماند .

لماع (lemâ') ع.ج. لمعة (lom'at) .

لماع (lammâ') ص . ع . شمشیر درخشان .

لماعة (lammâ'at) ا.ع. دشتی که ابخرهٔ سراب آن می درخشد . و عقاب. وجان دانهٔ کودك یعنی آنجای از پیش سر کودك مادام که بجنبد .

لماق (lamâq) ا.ع . **ماذاق لماقاً :** نچشید چیزی نه ازخوردنی ونه از آشامیدنی.

لماك (lamâk) ا.ع. چیزی اندك.

لماك (lemâk) و (lomâk) ا ع . سرمه .

لمال (lamâl) و (lomâl) ا.ع.سرمه و داروی چشم .

لمالم (lamâ-lam) ص . م ف . پ . لبالب و مالامال .

لمام (lemâm) ج: لمة (lemmat).

لمبر (lombar) ا.پ. جزء گوشت دارو فوقانی ران از طرف خلف .

لمة (lomat) ا.ع. یاران وگروه از سه تا ده. وهمزاد مردم وهم شکل ومانند.وپیشوا. الحدیث : **لیتزوج الرجل لمته .**

لمة (lammat) ا ع . شدت و سختی روزگار. ج: لمات و چیز اندك. ودیوانگی. یق: **اصابته من الجن لمة .**

لمة (lemmat) ا.ع. موی پیچه. و موی برمنکب فروریخته. وموی از بنا گوش گذشته. و آنچه پرا کنده شود از سر میخ فروکوفته. ج: لمم و لمام . **وذواللمة :** نام اسبی .

لمة (lommat) ا ع . یار و مونس و مصاحب در سفر و غمخوار. و مشابه ومانند. وپیشوا واحد وجمع در وی یکسان است .

لمتر (lamtor) ص.پ. فربه و پرگوشت و قوی هیکل وگنده و ناهموار . و مردم کاهل و بی رگ .

لم ترما (lam-taramâ) ع . خصوصا و علی الخصوص .

لمج (lamj) م.ع. **لمج لمجاً** (ازباب نصر) : بکنجهای دهن خورد . ومجامعت کرد و گائید .

لمج (lamj) و(lamej) ص.ع **هو سمج لمج و سمج لمج** : او زشت و بد شکل است .

لجمة (lomjat) ا.ع. ناشتاشکن .

لمح (lamh) ا.ع. امر و اضح وآشکار. یق: **لارینك لمحاً باصراً** ای امراً واضحاً.

لمح (lamh) م.ع. **لمح فلاناً بالبصر لمحاً** (ازباب فتح) : منصرف کرد فلان را به سوی آن . و **لمح البصر الیه** : ممتد شد چشم بسوی آن . و **لمح فلاناً و الیه** : دید فلان را بنگاه پنهان وخفی. و**لمح البرق والنجم لمحاً** و **لمحاناً** و **تلماحاً** (از باب فتح) : درخشید برق و ستاره .

لمح (lomah) ع ج. لمحة (lomhat).

لمحات (lamahât) ج : لمحة (lamhat) .

لمحان (lamahân) م.ع. **لمح لمحاً** و **لمحاناً** مر . لمح .

لمحة (lamhat) ا. ع . دزدیدگی نگاه و پنهان دیدگی. ودرخش. ج : لمحات. یق : **رأیت لمحة البرق** : دیدم درخش برق را. و نیزشبه ومانندومشابهت. وخوبی وحسن روی که آشکار گردد . ج : ملامح . یق : **فیه لمحة من ابیه و فیه ملامح من ابیه** ای شبه و مشابه .

لمحة (lomhat) ا.ع. داغ درخشان. ج: لمح (lomah) .

لمحه (lamhe) ا.پ. - مأخوذ از تازی- وقت کم وزمان اندك و قلیل وآن ولحظه .

لمحه لمحه (lamhe-lamhe) م. ف. پ.مأخوذ از تازی - هر آن و هر دم و هر لحظه .

لمد (lamd) م.ع. **لمده لمداً** (از باب نصر) : طپانچه زد آنرا مقلوب من لدمه. و **لمدله** : فروتنی کرد آنرا بخواری .

لمدان (lamdân) ا ع . ذلیل وخوار فروتن .

لمذ (lamz) م.ع. **لمذ لمذاً** (ازباب نصر): نگریست و دزدیده دید لغة فی لمح. وقال فی المعیار لغة فی لمج بالجیم: یعنی بکنجهای دهن خورد .

لمز (lamz) م.ع. **لمزه لمزاً** (ازباب نصر وضرب): عیب کرد او را. قوله تعالی : **منهم من یلمزك فی الصدقات** . ونیز **لمزه** : اشاره کرد او راچشم .و**لمز فلاناً**: زد فلانرا . و **لمز الشیء** :دور کرد آنچیز را. و **لمز زیداً الشیب**: آشکار شددرزید پیری .

لمزة (lamzat) ا ع . غمزه وچشمك.

لمزة (lomazat) ا.ع. عیب کنندهٔ مردم و آنکه کسی را روباروی عیب کند .

لمس (lams) ص.پ. نرم وسست . و نازك و ظریف . و **لمس شدن** : سست شدن .

لمس (lams) ا.پ.-مأخوذ از تازی - بلاس ودست سودگی ومس. وجماع .و**لمس کردن** : دست مالیدن. و جماع کردن . و **قوهٔ لمس**: قوهٔ لامسه. مر. لامسه .

لمس (lams) م.ع. **لمسه لمساً** (از باب نصر و ضرب): بدست سود آنرا و دست مالیدبر آن ومس کرد. و **لمس الجاریة** : گائید آن کنیزك را . قوله تعالی : **انا لمسنا السماء** ای عالجنا غیبها فرمنا استراقه .

لمس (lomos) ع ج. لموس (lamus) .

لمسك (lemesk) ا.پ. لمشك .

لمش (lamc) ا.ع. عبث وکار بیفایده. و بازی .

لمشك (lemeck) ا.پ. ماستی که در آن شیر ونمك داخل کرده باشند .

لمص (lams) ا.ع. فالوده وفالوده مانندی که شیرینی ندارد و آنرا بادوشاب خورند.

لمص (lams) م.ع. **لمص لمصاً** (از باب نصر): فالوده خورد. و**لمص الشیء**: بسر انگشت گرفت آنرا ولیسید مانندعسل وجز آن. و**لمص فلاناً** : نشکنجید فلانرا بدو انگشت .

لمط (lamt) ا ع . نام گروهی از مردمان .

لمط (lamt) م.ع. **لمط لمطاً** (از باب نصر) : اضطراب کرد و پریشان شد . و **لمط فلاناً بالرمح**: نیزه زد فلانرا .

لمطة (lamtat) ا.ع. نام گروهی از بربر که پوست رامدت یکسال در شیر پرورش دهند و پس از آن سپر سازند و این سپرچندان محکم واستوار باشدکه تیغ برآن کارگرنباشد .

لمطار (lamtar) ا.پ. لمتر.

لمظ (lamz) م.ع. **لمظ لمظاً** (از باب نصر) : زبان راگرد دهان برآورد پس از غذاخوردن تا آنچه ازغذا در گوشهٔ دهان باشد برگیرد. وبیرون آورد زبان را ازدهان ولبهارا لیسید . ونیز گرفت طعام را و چشید آنرا. و **لمظ فلاناً من حقه** : دادبفلان حق وی را.

لمظ (lamaz) ا.ع. سپیدی لب زیرین اسب .

لمظاء (lamzâ') ص.ع. مونث المظ : ماده اسبی که در لب زرین وی سپیدی باشد .

لمظة (lomzat) ا.ع. سپیدی لب زیرین اسب وسپیدی هردولب و یا سپیدی یکی از دو لب آن. ونقطهٔ سیاه در دل و نیز نقطهٔ سپید دردل. واندك از روغن که بانگشت برداشته شود. و اندکی سپیدی در دست اسب ویا درپای آن در موهای گرداگرد سم. الحدیث روی عن علی علیه السلام: **الایمان یبدو لمظة فی القلب کلما ازداد الایمان ازدادت اللمظة.**

لمع (lam') م.ع. **لمع البرق لمعاً و لمعاناً** (از باب فتح): درخشید برق و روشن شد. و**لمع بالشیی**: ربود آنچیزرا. و**لمع بیده**: اشاره کرد بدست خود. و**لمع الطائر بجناحیه**: پرید آن مرغ. و**لمع فلان الباب**: آشکار شد فلان از درو بر آمد.

لمع (loma')ع.ج. لمعة (lom'at).

لمعات (lama'āt) ا.پ. - مأخوذ از تازی. روشنیها وتابشها.

لمعاظ (lem'āz) م.ع. لغة فی لعماظ. مر. لعمظة.

لمعان (lama'ān) م.ع. **لمع لمعاً و لمعاناً** مر. لمع.

لمعان (lama'ān) ا.پ.. مأخوذ از تازی- درخشندگی و تابانی و روشنائی.

لمعة (lom'at) ا.ع. بقعه‌ای از گیاه. و قطعه‌ای ازگیاه که بنای خشك شدن گذاشته باشد. و پاره‌ای گیاه خشك میان گیاه تر. ج: لماع و لمع (loma'). وگروه ازمردم. وپاره ای از عضو که در وضوویا غسل خشك ماند. و اندکی از عیش و زندگانی. و جای درخشان رنگ از اندام. ویق: **لمعة قد احشت**: گیاهی که میتوان آنرا درود. و **بالارض لمعة من الحلی**: ای شیء قلیل من الحلی یعنی مقدار کمی ازگیاه نسی خشك شده.

لمعظة (lam'azat) م.ع. لغة فی لعمظة مر. لعمظة.

لمعه (lam'e) ا.پ.. مأخوذاز تازی- یك درخش ویك بار درخشیدن وتابانی ودرخشندگی و تابداری و روشنانی و تابداری آفتاب.

لمغان (lamqān) ا.پ. نام ناحیه ای از نواحی غزنین ویا نام شهر نزدیك غزنین.

لمق (lamq) م.ع. **لمقه لمقاً** (از باب نصر): نوشت آنرا. و **لمق الکتابة**: محوکرد و پاك نمود نوشته را. و **لمق عینه**: باکف دست زدبرچشم او. و**لمق فلاناً ببصره**: نگریست بسوی فلان.

لمق (lamaq) ا.ع. **لمق الطریق**: میانهٔ راه.

لمق (lomoq) ع.ج. لامق (lāmeq).

لمك (lamk) ا.ع. سرمه و یا نوعی از سرمه.

لمك (lamk) م.ع. نرم کردن خمیر (والفعل من نصر).

لمك (lamak) ا.پ. نام پدر نوح پیغمبر.

لملم (lamlam) ص.ع. بسیارگرد آمده و بسیار فراهم آمده. یق: **حی لملم و جیش لملم.**

لملمة (lamlamat) م.ع. **لملم الحجر لملمة**: گردکرد آن سنگرا.

لملوم (lamlum) ا.ع. گروه.

لمم (lamam) ا.ع. نوعی از دیوانگی. و گناه صغیره. ونزدیکی بگناه.

لمم (lemam) ع.ج. لمة (lemmat).

لمن (le-man) ع. کلمه ایست مرکب از ل و از من یعنی از برای که.

لمو (lamv) م.ع. **لماالموا** (ازباب نصر): خورود همهٔ آن چیز را.

لموح (lamuh) ص.ع. درخشنده.

لموس (lamus) ا.ع. ماده‌شتری که در فربهی وی شك باشد. ج: لمس (lomos). و پسر خوانده. و آنکه درگوهر وحسب وی عیبی باشد.

لموسة (lamusat) ا.ع. راه‌بدان جهة که گم‌شده بدست لمس می‌کند آنرا تا بشناسد آنرا و اثررا دریابد.

لموص (lamus) ا.ع. نیك‌دروغ‌گوی بسیارفریبنده. وبچشم اشاره کننده.

لموم (lamum) و **لمومة** (lamumat) ص ع. گردآورنده. و **دارالمومة** ای تجمع الناس و تربهم.

لمه (le-mah) ع. یعنی برای چه.

لمه (lomme) ا.پ. - مأخوذ از تازی - موی ازبنا گوش گذشته.

لمهج (lamhaj) ص.ع. **لبن سمهج لمهج**: شیرچرب‌ناك شیرین.

لمی (lamā) م.ع. **لمی الرجل لمی** (از باب سمع): گندم گون‌شد لب آنمرد و یا سیاه شد.

لمی (lamā) و (lemā) و (lomā) ا.ع. گندم گونی لب و یااندکی سیاهی‌آن که بحسن وملاحت انجامد.

لمی (lamy) و (lomiyy) م.ع. **لمی الرجل لمیاً و لمیاً** (ازباب ضرب): گندم گون شدلب آنمرد ویاسیاه شد.

لمی (lemmiyy) ص.ع. منسوب به لم یعنی چرائی.

لمیاء (lamyā') ص.ع. مؤنث المی: زن‌گندم گون لب و یا سیاه لب.

لمیة (lemmiyyat) ا.ع. کیفیت و چگونگی وچرائی و چرا بودن.

لمیج (lamij) ا.ع. بسیار خوار و بسیار جماع.

لمیج (lamij) ص ع. **هو سمیج**

لمیج از اتباع است یعنی او زشت و بد گل میباشد.

لم یزرع (lam-yazra') ص .پ. - مأخوذازتازی. ویران ونامزروع.

لم یزل (lam-yazal) و **لـم یزلـی** (lam-yazali) ص.پ. - مأخوذ از تازی - همیشه و پاینده و بی‌زوال.

لمیس (lamis) ا.ع. زن نرم و نازك پوست. ونیزاز اعلام زنانست.

لمیس (lomays) ا.ع. از اعلام مردان است.

لمیك (lamik) ا.ع. مرد سرمه کرده چشم.

لن (lan) ع. حرف نفی ونصب واستقبال است بمعنی نه وهرگز.

لنا (le-nâ) ع. یعنی از برای ما.

لنبان (lanbân) ا.پ. زنیکه از قحبگی و فاحشگی گذشته مشغول جاکشی و قیادت باشد.

لنبان (lonbân) ا. پ. نام دهی نزدیك اصفهان.

لنبر (lanbar) و (lonbar) ا.پ. مردم قوی‌هیکل و فربه و گنده و ناهموار. و کفل و سرین.

لنبك (lanbak) ا.پ. نام سقائی درزمان بهرام‌گور.

لنبك (lonbak) ا.پ. مردم فربه و پر گوشت وناهموار.

لنبوس (lonbus) ا.پ. اندرون دهان.

لنبه (lanbe) ا.پ. هر چیز گرد و مدور مانندنارنج وسیب وانار.

لنبه (lonbe) ا.پ. فربه‌وبزرگ.

لنبه‌سر (lanbe-sar) ا. پ. نام کوهی درمازندران نزدیك گردکوه.

لنتر (lantar) ا.پ. لمتر.

لن ترانی (lan-tarâni) ا.پ.. مأخوذ ازتازی - خودستائی ویاوه‌گوئی.

لنتی (lenti) ا.پ. آنکه می خواهد همهٔ روزگار خود رادر سایهٔ درخت بگذارند. وبی عار وتنبل.

لنج (lanj) ا.پ. خرام ورفتار از روی نازو غمزه.

لنج (lanj) و (lenj) پ.ح.م. لنجیدن. ا. برکندگی و بردن چیزی را ازجائی بجائی. و استیصال و چیزی را از بیخ برکندن از زمین و برکشیدگی. وآویزش‌وآویختگی.

لنج (lonj) ا.پ. لب‌وروی، ورخسار. و اطراف روی. و طرف پائیـن روی. و دهن. و چانه وزنخ. و مردم‌شل. و آن که دست وپای وی ازکار بازمانده باشد.

لنجا (lanjâ) ص . پ . بر کننده و بر کشنده.

لنجا (lonjâ) ص. پ . لنگ و شل‌وبی دست و پا.

لنجان (lenjân) ا.پ. نام بلوکی در اصفهان‌که در آن بیشتر شلتك زراعت می کنند.

لنجه (lanje) ا. پ. خرام و رفتار از روی تکبر وتبختر. و حرکت باین طرف‌و آن طرف. و برکندگی وبرکشیدگی.

لنجه (lonje) ا. پ. لب و پیرامون و اطراف دهن. ومردم شل و لنگ.

لنجیدن (lanjidan) و(lenjidan) ف. م. پ. از ریشه‌برکندن وبیرون کشیدن. و سرزنش کردن و ملامت نمودن. و مسخره کردن و استهزا نمودن. و بانگشت راهنمایی کردن و اشاره نمودن. و باین طرف و آن طرف حرکت کردن‌دررفتار. و اظهارشجاعت نمودن در رفتار. و بوی پراکنده کردن و منتشر ساختن.

لند (land)ا.پ. پسروکودك وخردسال. و ابرونزه.

لند (lond)پ.ح.م. لندیدن. ا. سخن‌بیهوده و لاف‌وگزاف. و سخن آهسته ودرزیر لب که از روی خشم‌و غضب و قهر باشد.

لندا (londâ) ص.پ. کسی‌که می‌لندد.

لندره (landre) ا.پ. قسمی از پارچهٔ سرخ‌کم بها.

لندش (londec) پ.ح.م. لندیدن .ا. لنده و نالش.

لندن (landan) ا . پ . شهر پایتخت انگلستان‌واقع درروی‌رودخانهٔ تامیزو این شهر که‌از همهٔ شهرهای عالم پر جمعیت تر وازحیث تجارت اهمیتش بیشتراست دارای ۴،۰۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت می‌باشد.

لنده (londe) ا.پ. سخن آهسته و در زیر لب که از روی قهـر و خشم باشد. و

لنده‌زدن: لندیدن.

لندهور (land-hur) ا.پ. یعنی پسر آفتاب. و نام پادشاهـی عظیم‌الشان در هندوستان.

لندی (lendi) ا.پ. لنتی و مردم‌بی‌عار و تن‌پرور.

لندیدن (londidan) ف.ل.پ. سخن بیهوده گفتن و لاف زدن. ودر زیرلب و از روی خشم‌آهسته سخن‌گفتن و زمزمه کردن.

لنطی (lanti) ا.پ. نام‌پسر یونان. و مردم بی‌عار وتن‌پرور.

لنفسه (le-nafseh) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی یعنی بخودی خود و بقصد خود و به ارادهٔ خود.

لنکران (lankorân) ا.پ. شهری در نزدیکی دریای آبسکون.

لنگ (lang) اص.پ. اعرج و آن که پای وی معیوب باشد. وزه و آلت تناسل. و اقامت مسافر وقافله‌در یکی از منازل‌عرض راه‌بیش‌از معمول. **ولنگ کردن:** زیاده

از معمول در منازل عرض راه توقف نمودن .

لنگ (leng) ا.پ . از بیخ ران تا سر انگشتان پای و کعب و اشتالنك. و لنگهٔ بار .

لنگ (long) ا.پ. فوطه و لنگی و جامه‌ای که در حمام بر کمر پوشند و عورت را بدان پنهان کنند .

لنگاك (langāk) ا.پ. سخن زشت و بد و ناخوش و فحش.

لنگان (langān) ص.ف. آنکه می‌لنگد و با پای معیوب راه‌میرود. و راه رفتن بحالت لنگیدن. و **لنگان رفتن** و یا **لنگان لنگان رفتن** : بـا پای معیوب بحالت لنگیدن راه رفتن .

لنگانه (langāne) م . ف . پ . بحالت لنگی .

لنگ بره (leng-barre) ا . پ. قسمی از آش .

لنگر (langar) ا.پ. آهنی بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند . و پشتی و یاطابی که تکیهٔ خیمه بدان است . و خانقاه و هرجائی که همه روزه در آنجا بمردم طعام دهند . و ضریح و محجری که از سنگ و یا چوب و یا خشت و گل بر دور مزار بزرگان کشند . و تمکین . و وقار . و شخصی که در مکر و حیله و خیرگی باعلادرجه رسیده باشد و هرجا رود سنگینی کند و ناگوارد و نادل چسب باشد . و نام دهی در جنوب شهر گواشیر نزدیك ماهان . و **لنگر انداختن** : سنگینی کردن در جائی. و ماندن . و **لنگر انداختن** و یا **لنگر زدن** و یا **لنگر نهادن** : بواسطهٔ لنگر کشتی را از رفتار باز داشتن . و **لنگر بر آوردن** و یا **لنگر بر داشتن**: لنگر کشتی‌را برداشتن و آنرا براه انداختن و بادبان بر افراشتن .

لنگران (langorān) ا.پ . لکران.

لنگر انداخته (langar-andâxte) ص. پ. ثابت و برقرار .

لنگر خانه (langar-xâne) ا . پ . خانه‌ای که در آن از فقرا ، غربا پذیرائی کرده پرستاری میکنند . و جائی که در آن لنگرهای کشتی‌را ذخیره میکنند .

لنگر خرج (langar-xarç) ا. پ . پول و یا نفقه‌ای که برای کمك فقرا و غربا معین می کنند و صدقات .

لنگر دار (langar-dār) ص. پ . سنگین و ثقیل .

لنگرگاه (langar-gāh)ا.پ . جائیکه درآن کشتی لنگر می‌اندازد و بندر گاه .

لنگری (langari) ا.پ. خوراك تقسیم شدهٔ برای دراویش و غربا . و قسمی از طشت بزرگ. و قسمی از پیالهٔ بلور . و سنگینی و ثقالت ضدبادبانی . و **لنگری کردن**: لنگر انداختن .

لنگ زن (lang-zan)ص.پ. خمیده پا و کسیکه ساق پای وی مانند کمان شده‌باشد.

لنگن (langan) ا.ص. جوع و گرسنگی. و روزه‌ای که هندوان میگیرند .

لنگوته (langute) ا.پ. لنگی کوچك که درویشان و فقیران و مردم بی سرو پا بر میان بندند . و **لنگوته بستن** : ترك دنیا کردن و عزلت گرفتن .

لنگه (lenge) ا.پ. یك نیمهٔ از بار ستور بار کش. و یك نیمه‌از هر چیز جفتی و لنگ.

لنگی (langi) ص.پ . حالت آنکه در راه رفتن می‌لنگد و پای معیوب دارد .

لنگی (longi) ا . پ . فوطه و لنگ و جامه‌ای که درحمام برکمر بندند و عورت را بدان بپوشانند .

لنگیدگی (langidagi) ا.پ. عرجان و لنگان رفتگی .

لنگیدن (langidan) ف.ل.پ. با پای معیوب راه رفتن و لنگان رفتن . و لنگ کردن و اقامت کردن. و پیچ خوردن دست و پای ستور در هنگام رفتن .

لو (lav)ا.پ. لب. و پشته و بلندی. و خلط صفرا . و نام حلوائی . و نام قصبه ای در مازندران .

لو (lu) ا.پ . مخزن و خزینه . و هر ظرفی که‌محتوی چیزی باشد .

لو (lov) و (lu) ا.پ. تا و لا و چین. و **دو لو**: دولا و مضاعف . و **سه لو**: سه‌لا و سه‌تا. و **کفش یك لو**: کفشی که کف آن یك لا باشد .

لو (lav) ع . حرفی است بمعنی اگر و اگر بود و اگر داشت .

لو (lavv) ا.ع. لو گفتن و اگر گفتن . یق : **اکثرت من اللو**: بسیار اگر گفتی .

لوا (levâ) ا.پ. مأخوذ از تازی- درفش و رایت و علم لشکر . و **لوای نصرت** : علم فتح و فیروزی . و **میر لوا** : حاکم ایالت کوچك و یا حاکم شهر .

لواء (levâ') ا.ع . علم و درفش لشکر کشان . و علم خرد. ج : الویة. و ج .ج: الویات. و **بعثوا بالـواء و اللواء** . برانگیختند به استغاثه و فریاد کردن. و **لواء الحیة** : پیچیدگی مار .

لواء (levâ') م.ع . **لاوت الحیة الحیة ملاواة و لواء** :پیچید این مار آن مار را .

لواء (lavvâ') ا.ع. نام مرغی .

لواب (lovâb) ا.ع. تشنگی و عطش . و گردگشتن تشنه حوالی آب بی انکه برسد آنرا . و لعاب و آب دهان. و آب دهان شتر.

لواب (lovâb) م.ع. **لاب الرجل لوباً و لوباً و لؤباً و لواباً و لوباناً** (از

باب نصر) : تشنه‌شد آنمرد و گردا گرد آب گردید بی آنکه باو برسد.

لوابن (lavâben) ع.ج. لابنة.

لوأة (lav'at) ا.ع. عورت مرد و یا زن. ورسوائی و سخت بدی.

لواتی (lavâti) و **اللواتی** (allavâti) ع.ج. التی.

لواث (lovās) ا.ع. آردی که در زیر خمیر افشانند.

لواثة (lovsâat) ا.ع. گروه و جماعت و جماعت ازقبایل پرا کنده. وآردی که‌درزیرخمیر افشانند. و آنکه به چیزی آلوده گردد و بدان برچسبد.

لواح (lovâh) م.ع. **لاح لوحاً** و **لوحاً** و **لواحاً**. مر. لوح (lavh) و (luh).

لواحظ (lavâhez) ع.ج. لاحظة.

لواحق (lavâheq) ا.پ. - مأخوذ از تازی - متعلقات و منضمات و از عقب آیند ها و پس آینده ها و ملحق شوندگان و ملحقات.

لواحم (lavâhem) ع.ج. لاحم.

لواخة (avâxat) ا.ع. مسکهٔ گداخته با شیر.

لواذ (levâz) م.ع. **لاوذه ملاوذة ولواذاً**: کشتی گرفت آنرا. **ولاوذ فلاناً**: مخالفت کرد فلان را و فریب داد آن را. و **لاوذ القوم**: پناه گرفتند قوم مرهمدیگر را. قوله تعالی : **یتسللون منکم لواذاً**.

لواذ (levâz) و (lavâz) و (lovâz) م.ع. **لاذبه لوذاً، لواذاً، و لواذاً، لواذاً** و **لیاذاً** مر. اوذ.

لواذع (lavâze') ا.ع. کلماتیکه‌شخص‌را بسوزاند و دل او را بدرد آورد و سخنان طعن آمیز. یق: **نعوذبالله من لواذعه**.

لواره (lavâre) ا.پ. نام قصبه‌ای در هندوستان.

لواز (lavvâz) ا.ع. بادام فروش.

لوازم (lavâzem) ا.پ. مأخوذ از تازی. چیزهای مهم‌وواجب و هرچیزدر کار. وهر چیزی که وجودآن برای‌کار لازم باشدو هرچیزی که منتج‌ازکاری باشد. وهرچیزنا گزیر و اسباب‌خانه وسفر و جز آن. ومزدواجرت و پاداش.

لوازمات (lavâzemât) پ.ج. لوازم.

لواس (lavâs) ا.ع. هرچیز چشیدنی. یق : **ماذقت لواساً**.

لواس (lavvâs) ص.ع. جوبندهٔ چیزی خوردنی مانند شیرینی وجزآن.

لواسة (lovâsat) ا.ع. لقمه و یا طعام کمتر ازلقمه.

لواش (lavâc) ا.پ. نان تنک نرم.

لواشه (lavâce) ا.پ. حلقه ای از ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسب و استر بدنعل گذاشته بتابند تا حرکات ناپسند نکند.

لواص (lavâs) ا.ع. عسل صاف. و فالوده.

لواصب (lavâseb) ا.ع. جا های مغاک تنگ.

لواط (levât) م.ع. **لاوط الرجل ملاوطة و لواطاً** : عمل قوم لوط را بجا آورد آنمرد.

لواط (levat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - عملی که قوم لوط مرتکب بودند ودفع شهوت کردن مرد دردبرامرد یا مرد دیگر.

لواط (lavvât) ص.ع. لاطی و لواط کننده.

لواطة (levâtat) م.ع. **لاط الرجل لواطة و لوطاً** (ازباب‌نصر) : لواط کرد آنمرد. **ولاط الحوض وبه**: گل اندود کرد حوض را و بگل درگرفت حوض را.

لواطت (levâtat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - لواطه.

لواطت کن (levâtat-kon) ص.پ. لاطی ولواط کننده.

لواطف (lavâtef) ا.ع. استخوانهای پهلو نزدیك سینه و اضلاع قصیر.

لواطه (levâte) ا.پ. - ماخوذازتازی - لواط و عمل‌شنیع قوم لوط.

لواف (lavvâf) ا.ع. سازندهٔ زیلو.

لواف (lavvâf) ا.پ. ماخوذازتازی - تافنده و آنکه‌می‌تابد اسبابی را که‌برای ساختن خیمه وچادر لازم است وشهانگ نیزگویند.

لوافح (lavâfeh) ع.ج. لافح.

لواق (lavâq) ا.ع. چیزی. یق : **ماذقت لواقاً** : نچشیدم چیزی را.

لواقح (lavâqeh) ص.ع. **ریاح لواقح**: بادهائی که درخت را آبستن کند.

لواقح (lavâqeh) ع.ج. لاقح.

لواقن (lavâqen) ا.ع. پائین شکم.

لواك (lavâk) ا.ع. آنچه آنرا خایند. یق : **ماذقت لواكاً** : نچشیدم خائیدنی و دندان گیری را.

لوالب (lavâleb) ع.ج. لولب (lavlab).

لوالو (lavâlav) ص.پ. آدم سبك و بی تمکین و بی وقار و فرومایه و دون.

لوالوا (lavalavâ) ص.پ. سبك و بی ثبات وناپایدار.

لؤام (lo'âm) ا.ع. نیاز وحاجت وکار لازم وواجب.

لؤام (lo'âm) ص.ع. **ریش لؤام**: پرهای راست کردهٔ تیر. وپرهای تیر موافق یکدیگر قرار داده.

لوام (lavvâm) ص.ع. بسیار ملامت کننده.

لوام (lovvâm) ع.ج. لائم (lâ,em).

لوامة (lavvâmat) ص.ع. مؤنث لوام. قوله تعالی : **ولا اقسم بالنفس اللوامة.**

لوامع (lavâme') ع.ج. لامعة.

لوان (lav-anna) ع. کلمهٔ مرکب از **لو** واز **ان** یعنی اگر بدرستیکه. **ولوانی** و یا **لوانّنی** : یعنی اگر بدرستیکه من .

لواهس (lavâhes) ا.ع. شتابکاران چابك دست .

لوای (levây) ا.ع. لوا ودرفش لشکر کشان وعلم خرد.

لوایا (lavâyâ) ع.ج. لویة.

لوائب (lavâeb) ع.ج. لائبة .

لوایة (levâyat) ا.ع. چوب سرعلم .

لوائح (lavâ'eh) ع.ج. لائح ولائحة .

لوائم (lavâ'em) ع.ج. لائمة.

لوب (lavb) و(lub) و**لؤب** (lo'ub) م.ع. **لاب لوباً و لوباً ولواباً ولؤباً** مر. لواب .

لوب (lavb) و(lub) ا.ع. تشنگی و عطش. ودورگشتگی تشنه حوالی آب بدون آنکه بآب برسد.

لوب (lub) ا.ع. گوشت پاره ایکه در دیگ بگردد ومگس انگبین .

لوب (lub) ع.ج. لوبة.

لوب (lub) و**لؤب** (lo'b) ع ج. لائب.

لوبا (lubâ) ا.پ. لوبیا.

لوباء (lubâ') ا.ع. لوبیا.

لوبان (lubân) ا. پ. - مأخوذ از تازی- لبان وکندر .

لوبان (lavabân) م.ع . **لاب لواباً ولوباناً**. مر. لواب .

لوبة (lubat) ا.ع . گروهی که با گروه دیگر باشند ودر مشورت امور با آنها شریك نشوند. و سنگلاخ سوخته .ج : لوب .

لوبره (lu-bare) ا.پ. میش دشتی. وگاو میش دشتی .

لوبشه (lubace) ا.پ. غلهٔ کوفته که هنوز ازکاه جدا نکرده باشند .

لوبی (lubiyy) ا . ع . زنگی و مردم زنگ .

لوبیا (lubiâ) و**لوبیه** (lubie) ا.پ. قسمی ازغله که دانه‌های گردهٔ شکل دارد وسرخ وسپید میباشد و غندماش وتلك نیزگویند.

لوپ (lup) ا.پ. چانه وزنخ .

لوة (lavvat) ا.ع. زشت روئی .

لوة (lovvat) ا.ع. یك قسم چوبی که بدان بخور کنند.

لوت (lavt) م.ع. **لات الرجل لوتاً** (از باب نصر) : خبرداد آنمرد ازآنچه پرسیدند وی را . **ولات الخبر** : نهان داشت آن خبر را . **ولات فلاناً** : منصرف کرد فلان را وبرگردانید آنرا .

لوت (lut) ا.پ. هرطعام لذیذ. وطعام درنان تنك پیچیده. ونکه ولقمهٔ بزرگ .وپسر امرد ناهموار درشت. ولبوك .

لوت (lut) ص.پ. برهنه وعریان .

لوتر (lutar) و**لوترا** (lutarâ) و**لوتره** (lutare) ا.پ. زبانزرگری یعنی زبانی که دوکس درمیان خود قرار داده‌اند تاچون باهم سخن کنند دیگران نفهمند .ولغز وچیستان .

لوتکه (lutake) ا.پ. قسمی از قایق و زورق ولتکه .

لوت وپوت (lut-o-put) ا. پ . هر قسم خوردنی از مأکول ومشروب .

لوتی (luti) ا.پ .شکم پرست ولبوك پرست .

لوث (lavs) ا.ع.نیرو وقوت . وبدی. وزخم وجراحت . ومطالبات باحقاد . وشبه دلالت وآنچه راکه بدان گمان میرود برصدق مدعی قتل در ادعای وی مثل وجود شخص سلاحدار آلودهٔ بخون در نزد قتیل ونیز مانند آنکه فقط یکنفر شهادت دهد بر اقرار مقتول قبل ازمردن که فلان مرا کشته است ونیز مانند آنکه دونفر شهادت دهند بنا برعداوت ودشمنی که میان آنها میباشد .

لوث (lavs) م . ع . **لاث العمامة علی راسه لوثاً** (از باب نصر) : پیچید عمامه را بر سر خود. و **لاث علیه** : دور گشت برآن وطواف کرد . **ولاث بفلان** : پناه گرفت بفلان وملتجی شد. **ولاث فی الامر**: درنگی کرد درآن کار . **ولاث الشیء فی الفم**: خائید آن چیز رادر دهان . و **لاث اللقمة فی الدسم** : فرو کرد لقمه را در روغن وگردانید آنرا. **ولاث الدار** : ملازم خانه شد. و **لاث الشیء بالشیء** : آمیخت آن چیز را بآن چیزومالید آنها رابهم. **ولاث الشیء**: مالید آن چیز را بادست درآب تا حل گردد . و **مالاث فلان ان غلب فلاناً** : ای مااحتبس . و نیز لوث خائیدن کودك انگشت خویش را .

لوث (lavs) ا.پ. -مأخوذ از تازی- عیب وآلایش و آلودگی . و **قتل لوث** : قتلی که قاتل آن مشکوك باشد . مر . لوث تازی .

لوث (lus) ع.ج. الوث ولوثاء .

لوث (lavas) ا.ع. سستی.

لوث (lavas) م.ع. **لوث لوثاً** (ازباب سمع) : سست شد وضعیت گشت ونیز قوت گرفت (از اضداداست). **ولوث فی الامر**: درنگی کرد درآن کار. **ولوث فلان** :گول گشت واحمق شد فلان ونیز دیوانه گشت . و **لوث زید**: برانگیخته شد زید. و **لوثت الناقة** : بسیار شدگوشت وپیه آن ماده شتر.

لوثاء (lavsâ') ص.ع. مونث الوث :

زن سست فرو هشته . وزن توانا و زورمند وآهسته رو وگران زبان .ج: لوث .ودیمة **لوثاء** : باران پیوسته که گیاهها را بر روی هم افگند .

لوثة (lavsat) ا.ع. حماقت .

لوثة (lusat) ا.ع. گلوله ای از لته که بدان بازی کنند . وسستی وآهستگی ودرنگی . وفرو هشتگی .وبر انگیختگی .وگولی .ونوعی از جنون . و افزونی گوشت و پیه . یق : **ناقة ذات لوثة** : ماده شتر بسیار گوشت وپیه .

لوج (lavj) م.ع. **لجنه لوجاً** (از باب نصر) : در دهان گردانیدم آنرا .

لوج (luj) ص.پ. لوت وبرهنه وعریان.

لوج (luj) ا.پ. نام ولایتی از ایران.

لوجاء (lavja') ا.ع. شك وشبهه ونیز حاجت . یق: **مافی صدری لوجاء ولاحوجاء**: نیست در سینهٔ من حاجتی . **ومافیه حوجاء ولا لوجاء** : نیست بدان حاجتی.

لوجیا (lujiā) ص.پ. طویل ودراز.

لوچ (luç) ص.پ. کاج واحول .

لوچ (luç) ص.پ. برهنه وعریان ولوج ولوت .

لوچه (lavçe) ا.پ. مصغر لو یعنی لب خرد وکوچك.

لوح (lavh) ا.ع . هرچه پهن باشد از استخوان وچوب وتخته وجز آن .وهر استخوان پهنی که بتوان بر آن چیزی نوشت . و همهٔ استخوانهای بدن مگر قصبهای دست وپا . و تختهٔ کشتی. ج: الواح وج ج: الاویح.

لوح (lavh) م.ع. **لاح النجم و غیره لوحاً** (از باب نصر) :برآمد ستاره و جزآن وآشکار شد . **ولاح البرق**: درخشید برق . **ولاح سهیل** : ظاهر شد ودرخشید سهیل . **و لاح السفر فلاناً** : برگردانید گونهٔ فلان را سفر. وکذا: **لاح العطش فلاناً** . **ولاح الشیء** ء : دید آن چیز را. **ولاح الیه** : نگریست بسوی آن .

لوح (lavh) و (luh) ا.ع. هوای میانهٔ زمین وآسمان .

لوح (lavh) و (luh) م.ع. **لاح فلان لوحاً ولوحاً ولواحاً ولؤحاً ولوحاناً** (از باب نصر) : تشنه شد فلان.

لوح (lavh) ا.پ. .مأخوذ از تازی - تنکه وسکال و تخته خواه چوبین باشد و یا فلزی که برآن نویسند . وتنکهٔ حلبی و تختهٔ سیاهی که بروی آن نویسند وسپس محو کنند. وتخته ولنگهٔ در . و **لوح پا پا افشار** : یعنی دو تختهٔ کوچکی که در زیر پای جولاهگان قرار گرفته که چون پای را بریکی افشارند نصف از رشته ها پائین آید و چون پای دیگر را افشارند نیمهٔ دیگر پائین آید . و **لوح خاموشی** : سکوت وخاموشی . **ولوح دو رنگ** : دنیا وروزگار .ووقت وهنگام وبخت . **ولوح ناخوانده** : علم لدنی که مخصوص پیغمبران است .

لؤح (lo'uh) **ولوحان** (lavahān) ا.ع. عطش.

لؤح (lo'uh) **ولوحان** (lavahān) م.ع. **لاح لوحاً و لؤحاً و لوحاناً** مر. لوح (lavh) و(luh).

لوحة (lavhat) ا.ع. یك لوح .

لوحش الله (lavhaçal-lāh) ا.پ. کلمهٔ تحسین مأخوذ از تازی که در مقام تعظیم واستعجاب گویند و اصل این کلمه : **لا اوحشه الله** بوده یعنی وحشت ندهداو را خدای .

لوحه (lavhe) ا.پ . مأخوذ از تازی. تخته وصفحهٔ نوشته .

لوحی (lavhā) ص.ع. **ابل لوحی**: شتران تشنه .

لوخ (lavx) م.ع. **لاخه لوخاً** (از باب نصر) :آمیخت آنرا .

لوخ (lux) ا.پ . قسمی از نی که بدان حصیر بافند وچیزها آونگ کنند وبفیل دهند. ومردم کوژ وپشت خمیده .

لوخن (luxan) ا.پ. ماه وقمر.

لود (lavad) م.ع. **لودلوداً** (از باب سمع): بسوی عدل میل نکرد ومنقاد نگردید وسرکشی کرد.

لودگی (lavdagi) ا.پ . شوخی و مزاح وگستاخی .

لوده (lavde) ا.پ. گواره وسبد دراز که درآن میوه کنند وبرپشت گرفته برند ودو تای آنرا برچاروا بارکنند .

لوده (lavde) ص.پ. مردم شوخ و بامزاح وگستاخ .

لوذ (lavz) ا.ع. کرانهٔ کوه وجانب آن. وآنچه بدان احاطه کنند . وخم رودبار. ج: الواذ. و نام کوهی.

لوذ (lavz) م.ع. **لاذبه لوذاً ولواذاً ولواذاً و لواذاً ولیاذاً** (از باب نصر) : پناه گرفت بدآن وملتجی شد . و **لاذبالشیء** ء: پنهان شد در آن چیز . و **لاذ الطریق بالدار**: گرد گرفت راه آنخانه را واحاطه نمود آنرا . **ولاذا لرجل بالجبل** : پناه گرفت آن مرد بکوه . و کذا : **لاذ الرجل بالقوم** .

لوذان (lavzān) ا.ع. کرانهٔ چیزی. ونام موضعی . ونام مردی .

لوذانیة (lavzāniyyat) ا.ع. کشتی گیری ومصارعت ومخالفت مرهم دیگر را.

لوذع (lavza') **ولوذعی** (lavza'iyy) ا.ع. مرد چست تیز خاطر زیرك زود فهم چرب زبان فصیح که گویا برگالهٔ آتش است.

لور(lur) ا.پ. توجه وسیلاب. وزمینی که سیلاب آنرا کنده باشد. وپنیر تازه. و ماست چکیده. وچیزی شیرین که‌از آب پنیر تاره سازند. وکمان حلاجی. ومردم بی‌شرم و بی‌حیا وزبان نفهم. ونام مرغی. و نام شهری در هندوستان. ونام‌گروهی در هندوستان.

لورا (lavrâ) ا.پ. نام بلوکی در کوهستان شمال غربی ری.

لورا(lurâ) ا.پ. دلمه. وپنیر تازه. وریگ روان.

لورادر (lurâdar) و **لورانك** (lurânak) و **لوراور** (lurâvar) ا.پ. دبه ویا ظرفی برنجی که در آن روغن وجز آن کنند.

لورستان (lurestân) ا.پ. لرستان.

لورك (lurak) ا.پ. کمان حلاجی. ونوعی ازتیر پیکان دار.

لوركند(lur-kand) ا.پ. کالی که‌سیلاب آنرا کنده باشد.

لوره (lure) ا.پ. سیلاب و توجه.

لوری (luri) اوص. پ. بی حیا وبی شرم. وسرودگوی. وگدای کوچه‌گرد. وظریف و لطیف‌ونازك. ونام گروهی که‌آنهارا کاولی‌نیز‌گویند.

لوری (luri) ا.پ. خوره وجذام.

لوز (lavz) ا.پ. يك نوعی ازحلوا.

لوز (lavz) ا.ع. بادام. و **لوزالهند**: سفرجل.

لوز (lavz) م.ع. **لازالیه لوزاً** (ازباب‌نصر): پناه‌گرفت باو. و **لازالشیئ**: خورد آن چیز را. و **مایلوزمنه**: رهائی نخواهد یافت از وی.

لوز (lavez) ص.ع. **انه‌لعوز لوز**: یعنی او محتاج است (از اتباع میباشد).

لوزة (lavzat) ا.ع. واحد لوز یعنی يك بادام.

لوزتان (lavzatân) و **لوزتین** (lavzatayn) ا.پ. مأخوذ ازتازی - ‌بلازه ودوبادامك بن حلق.

لوزه (luze) و (lavze) ا.پ. هر چیز چرب و شیرین. و سخن خوب و دلچسب‌ودلکش. وفروتنی. و چاپلوسی. و فریب.

لوزیات (lavziyyât) ا.پ. مأخوذ ازتازی- حلواهائی که از بادام و قندسازند.

لوزینج (lavzinaj) ا.ع. - مأخو از فارسی- لوزینهٔ بادامی.

لوزینه (lavzine) ا.پ. هرخورشی که در آن مغزبادام کرده باشند. وهر حلوائی که از مغز بادام ساخته‌باشند.

لوس (lavs) م.ع. **لاس الشیء لوساً** (از باب نصر): چشید آن چیز را. و **لاس فلان الحلاوات**: جست فلان حلواها را جهة خوردن. و **لاس الشیئ**: بزبان گردانید آن چیز را در دهان. و **مالسناعندهم لواساً**: نچشیدیم درمنزل ایشان چشیدنی.

لوس (lus) ا.ع. طعام وخوراك.

لوس(lus) ا.پ. لیس‌وعمل لیسیدن. و **بوس‌ولوس**: آنکه چیزی راهم ببوسدو هم‌بلیسد مانند گربه که‌بچهٔ خودراهم‌می‌بوسدو هم می‌لیسد.

لوس(lo's) ا.پ. تملق‌وفروتنی‌وچاپلوسی. و چرب زبانی‌وفریفتگی‌بازبان خوش. وحیله. وغشی که‌در کافورکنند وآنرامغشوش سازند. و دهان کج. و کج دهان. و لجن خلابیکه بدشواری پای از آن بر آید.

لؤس(lo's) ا.ع. چشیدنی. یق: **ماذقت لؤساً**.

لئوس (la'us) ص.ع. جوینده شیرینی و جز آن جهة خوردن.

لوسانه (lusâne) ا.پ. چاپلوسی و فروتنی و تملق.

لوسی (lusi) ا.پ. چاپلوسی و چرب زبانی. وفروتنی.

لوسیدن(lusidan) ف لوم.پ. فریب دادن. و فروتنی کردن و چاپلوسی‌نمودن.

لوش (lavc) ا.پ. خربزهٔ پژمرده و ضایع شده.

لوش (luc) ا.پ. لوشا. مر. لوشا.

لوش (luc) ا.پ. کسی که مبتلا بجذام و خوره باشد. و پاره و دریده شده. ونادان و احمق وگول وبی‌خبر و بی‌هوش. ولجن وگل سیاه تیره و خلاب که بدشواری پای‌از آن برآید. وکج‌دهن.

لوشا (lucâ) ا.پ. نام نقاش یونانی معروف که فرنگیان زوکیس می‌نامند واز ٤٦٤ تا ٣٩٨ قبل ازمیلاد مسیح زندگی کرد.

لوشابه (lucâbe) ا.پ. هر چیز چرب و شیرین که ذائقه را خوشایند باشد. و هر سخن خوب و دلکش که سامعه را خوشایند بود.

لوشاره (lucâre) ا.پ. زمینی که سیلاب آنرا کنده‌و کال شده باشد.

لوشان(lucân) ا.پ. نام موضعی‌مابین حزران و منجیل.

لوشانه (lucâne) ا.پ. هر چیز چرب و شیرین خوشایندذائقه. و هرسخن خوب و دلکش خوشایند سامعه. وچاپلوسی‌و فروتنی و تملق.

لوشب (lavcab) ا.ع. گرگ.

لوشن (lucan) ا.پ. لجن و گل سیاه تیرهٔ ته‌حوض و جرآن.

لوشناك (luc-nâk) ص.پ. آب تیرهٔ گل آلود و نیزپر ازلجن

لوص (lavs) ا.ع. نگاه از درزدر و

دردگوش . ودردبالای سینه وزیر گردن .

لوص (lavs) م‌ع. نگریستن ازسوراخ در و جزآن. و میل کردن و برگشتن(والفعل من نصر) .

لوصة (lavsat) ا‌ع.درد پشت. ودرد ورك .

لوط (lavt) ا‌ع .چادر. وردا. یق : **ابس لوطه**.ومرد چست وچالاك در كار. و ربا.ومحبت.وهرچیزدرچسبنده . یق: **انی لاجدله فی قلبی لوطاً** یعنی الحب اللازق بالقلب .

لوط (lavt) م‌ع.**لاط الشیی‌ءبقلبی لوطاً و لیطاً** (ازباب نصر) : دوست‌داشتم آن چیز را وچسبید بدلمن . **ولاط فلاناً بسهم** : تیرانداخت برفلان. **ولاط فلاناً بعین** : چشم زخم رسانید فلان را وچشم زدفلانرا. **ولاط الشیی‌ءبالشیی‌ء**:ملحق‌کرد این چیز را بآن چیز . **و لاط الشیی‌ء** : پنهان‌کردن آن چیز را . **و لاط لوطاً و لواطة**. مر. لواطة .

لوط (lut) ا‌ع. نام پیغمبری که‌برادرزادهٔ حضرت ابراهیم پیغمبر بود. و منصرف آید .

لوطی (luti) ا . پ . رند وحریف و شوخ ومسخره و بی‌باك و گستاخ.ولاف‌زن.

لوطی (lutiyy) ص‌.ع. لاطی‌و لواط کننده.

لوطی‌بازی (luti-bāzi) ا‌پ. مسخره بازی. و حیله بازی .

لوظ (lavz) م‌ع. **لاظ لوظاً** (از باب نصر): لغة فی‌لاظ. مر. لاظ.

لوع (lav') م ع . **لاعه الحب لوعاً** (ازباب نصر) : سوخت دل آن را دوستی و بیمار ساخت آنرا . **ولاع لوعاً ولووعاً** : بددل‌گردید وحریص وبد خوی گشت . **ولاعته‌الشمس** : برگردانیدگونهٔ آنرا آفتاب .

لوعة (lav'at) ا‌ع . سوزش درون . و رنج وتعب از عشق و محبت و از اندوه و بیماری . و سیاهی سرپستان.

لوعة (lav'at) م‌ع. **لاع لوعة** (از باب سمع): ناشکیبائی و بی آرامی کرد. نیز بیمارشد (وازنصر نیز آید) . **ولاع لوعاً و لوعة** . مر . لوع .

لوغ (lavq) م‌ع. **لاغه لوغاً** (از باب نصر) : در دهان گردانید آن را پس دور انداخت . **و لاغ فلاناً بفلان** : پیوست و لازم گرفت آنرا .

لوغ(luq)پ‌ح‌م. لوغیدن.ا.دوشیدگی.و آشامیدگی.و دوشنده. و آشامنده. و غاطك .

لوغانیدن (luqānidan) ف‌م پ . دوشیدن‌کنانیدن ولوغیدن فرمودن.

لوغیدن (luqidan)ف‌م پ.دوشیدن. وآشامیدن.وریختن .

لوف (lavf) ا‌ع. نامرغوب ازطعام و علف و جز آن .

لوف (lavf) م ع . **لفت الطعام لوفاً** (ازباب نصر) : خوردم طعام را و خائیدم آنرا . **ولاف المال الكلأ**: گیاه خشك خوردند شتران .

لوف(luf) ا‌ع.گیاهی‌که‌فیلگوش‌گویند. و نام دهی .

لوف (luf) ا‌پ. فیلگوش.وبرگ آن را مردم طهران برگ بابا آدم گویند.

لوفا (lufā) ا . پ . گیاهی که آنرا قنطوریون‌نیزگویند. ونوعی ازهمیشه‌بهار.

لوفردیس (lufardis) ا‌پ. نام سنگی مصری وبسیار صلب‌که باسانی درآب گداخته میشود ودرشستشوی بکار میرود .

لوفی (lufā) ا‌ع.گیاهی شبیه بهمیشه-بهار ویا نوعی از آن.

لوق (lavq) م ع . **لقت الطعام لوقاً**(ازباب نصر) : نرم گردانیدم طعام‌را بروغن . **ولقت عینه** : زدم برچشم‌آن . و **لاق‌الدواة**:نیکوگردانیدسیاهی‌آن‌دوات‌را. **وفلان لایلوق** : فلان قرار نمی‌گیرد بجائی .

لوق (lavaq) ا‌ع.گولی وحماقت .

لوق (lavaq)م‌ع. **لوق لوقاً** (از باب‌سمع): گول‌گردید .

لوقا (luqā)ا‌پ. نام‌یکی ازچهارانجیل.

لوقابین (luqābin) ا‌پ. - ماخوذ از سریانی. تخم سداب دشتی که سپندان‌وحب‌الرشاد باشد .

لوقة (lavqat) ا‌ع. ساعت .

لوقة (luqat)ا‌ع.مسکه.ومسکه‌باخرمای ترآمیخته. و روغن با خرمای ترآمیخته .

لوقیون (luqiun)ا‌پ — .ماخوذ از سریانی . فیل‌زهرج‌که درخت حضض‌باشدیعنی حضض عصارهٔ ثمر آن است.

لوك (lavk) م‌ع. **لاك‌اللقمة لوكاً** (ازباب‌نصر) : خائیدن‌آن‌لقمه‌راونرم‌خائید.و **لاك‌الفرس اللجام** : گازگرفت آن‌اسب دهنه‌راوخائیدآنرا. **وهویلوك‌اعراضهم**: او درپوست ایشان می‌افتد .

لوك (luk) ا . پ. نوعی ازشترکم‌موی بارکش.وهرچیزحقیر وزبون‌وفرومایه.وعشقه ولبلاب. ودوغی‌که‌بجوشانند تاترف‌شود. وآنکه بروی زانو وکف دست راه رود.

لوکر (lukar) ا . پ . نام شهری در هندوستان .

لوکشور (lukeevar) ا‌پ. ماخوذ ازسانسکری-باعتقاد پیروان شاکیمونی‌وجودی که‌هرگز فانی نشود وارواح کامله را از قید صورنا قصهٔ‌حیوانی‌خلاصی دهد وبمرتبهٔ نسانی

رساند .

لوکه (luke) ا.پ. آرد، خواه از گندم باشد و یا جز آن. و آردی که از گندم و یا نخودی بریان کرده بوداده سازند. و آرد پست. و پنبه‌ای که پنبه‌دانهٔ آن را جدا کرده و حلاجی نکرده باشند. و آواز گربه. و نالهٔ سگ و گربه .

لوکیدن (lukidan) ف.ل.پ. درشت و ناهموار راه رفتن . و نشسته و بازانو و کف دست راه رفتن مانند کودکان .

لول (lul) ص.پ. بی‌شرم و بی حیا و بی باک و گستاخ .

لولا (lavlā) ا.پ. یك قسم ابزاری مرکب از دو قطعهٔ فلزی که بروی محور مشترکی بهم متصل میگردند و آن را برای جفت کردن در و یا پنجره بروی چارچوبه تعبیه میکنند و چون در و پنجره را ببندند و یا باز کنند یکی از آن دو قطعه بروی محور مشترك حرکت خواهد کرد .

لولا (lav-lā) ع. کلمهٔ مرکب از لو و لا یعنی اگر نبود و چرا. و **لولاك** : اگر نبودی تو.

لولاء (lavlā') ا.ع. شدت و سختی و گزند .

لولاة (lavlāt) م.ع. **لولیت مدبراً ولولاة**: پسپایگی برگشتم و پشت دادم و فرار کردم.

لولانج (lulānç) ا.پ. نوعی از حلوا که لابرلا نیز گویند.

لولانك (lulānak) و **لولاور** (lulavar) ا.پ. لورانك و لوراور.

لولب (lavlab) ا.پ. لولا. مر. لولا.

لولب (lavlab) ا.ع. آب بسیار که از جهت بسیاری آب و تنگی دهان کاریز و یا ماشوره بوقت برآمدن بگردد و گردابش مانند قیف باشد. و دهانهٔ لولهٔ ابریق. و هر لوله و یا مجرائی که آب از آن بالا می‌آید . و لولا .

لولبی (lavlabiyy) ص.ع. منسوب بلولب . و شبیه بلولب .

لولر (lavlar) ا.پ. مردم سبك بی تمکین و بی وقار و فرومایه .

لولر (lular) ا.پ. یکی از نامهای خداوند دادگر.

لولع (lavla') ا.ع. سیاهی سرپستان.

لولو (lavlav) ا.پ. مردم سبك و بی تمکین و بی وقار و فرومایه و لوالو.

لولو (lulu)ا.پ. شکل و صورت مهیبی که برای ترساندن کودکان سازند.

لؤلؤ (lo'lo')ا.ع. مروارید. ج لآلی. و گاو دشتی . و **ابولؤلؤ**: غلام مغیرة بن شعبه قاتل عمر رضی‌الله‌عنه، و نام وی فیروز بود.

لؤلؤ (lo'lo')ا.پ. ماخوذ از تازی . مروارید . و **لؤلؤ مکنون** : دوشیزهٔ بی‌عیب و بی رسوائی . و **لؤلؤ منضد**: دندانهای سپید پاکیزهٔ یکنواخت .

لؤلؤآن (lo'lo'ān)ص.ع. **لون لؤلؤآن**: رنگ مانا مروارید و مرواریدی رنگ .

لؤلؤبار (lo'lo'-bār) ص.پ. بارنده و پراکنده کنندهٔ جواهر .

لؤلؤپاش (lo'lo' pāc) ص.پ. پاشنده و پراکنده کنندهٔ جواهر . و **لؤلؤ پاش دموع شدن**: اشك ریختن .

لؤلؤة (lo'lo'at) ا.ع. واحد لؤلؤ : یك مروارید . و **ابولؤلؤة**: غلام مغیرة بن شعبه قاتل عمر رضی‌الله عنه که فیروز نام داشت .

لؤلؤی (lo'lo'iyy) ص.ع. مروارید فروش و تاجر مروارید . و **لون لؤلؤی**: رنگ مانا مروارید و مرواریدی رنگ .

لوله (lule) ا.پ. لوکه و آرد پست. و آرد از نخود و یا گندم بریان کرده بوداده. و یك‌مشت از آرد گندم و یا جو بریان کرده خمیرنموده .

لوله (lule) ا.پ. انبوبه و ماشوره و هر مجرای گرد استوانه‌ای شکل و نای. و نی‌میان کاواك . و انبوبهٔ آفتابه و ابریق و جز آن. و نی‌غلیان و مانند آن . و هر مجرای طولانی.

و **لوله کردن** : چیزی را بشکل لوله گرد و استوانه ای در آوردن . و **لولهٔ هضم** : مجرای هضم .

لولی (luli) او ص.پ. ظریف و نازك و لطیف. و شاد و خوش و خرم . و زیرك و چست و دانا و کار آزموده. و گروهی از مردم صحرا نشین که کولی نیز گویند . و مردم بی شرم و بی حیا . و سرودگوی کوچه ها . و گدای در خانه‌ها . و نام زنان فاحشهٔ خوشگل .

لولیان (luliān) پ.ج. لولی .

لولیخانه (luli-xāne)ا.پ. فاحشه خانه و جنده خانه .

لؤلئی (lo'lo'iyy) ص.ع. تاجر مروارید .

لولئین (lule'in) ا.پ. ابریق و آفتابهٔ سفالین .

لوم (lavm) ا.ع. نکوهش و ملامت . [illegible]

لوم (lavm) م.ع. **لامه لوما** . **لومة** و **ملاما** و **ملامة** (از باب نصر): نکوهید او را و ملامت کرد. و **لیم به** مجهولاً: [illegible] کرده شد

لوم (lavm) ا.پ. [illegible] و [illegible] نکوهش . و **لوم و توبیخ کردن** و یا **لوم کردن** : ملامت کردن و نکوهش نمودن .

لؤم (lo'm) ا.ع. ناکسی و زفتی و دنائت ضد کرم .

لؤم (lo'm)م.ع. **لؤم لؤماً** و **لآمة** و **ملامة** (از باب کرم): ناکس و فرومایه گردید و زفت گشت

لوم (lvam) ع. فزونی نکوهش .

لؤم (lo'am) ع.ج. لأمة(la'mat)

لوم (lovvam) ع.ج. لائم .

لوما (lav-mâ) ع . کلمهٔ مرکب از لو و ما یعنی اگر نه و چرا .

لوماء ('lavmâ) ا.ع. نکوهش .

لؤماء ('lo'amâ) ع.ج. لئیم .

لؤمان (lo'man) ا.ع. ناکس و زفت ولئیم . یق : **یا لؤمان** یعنی ای لئیم .

لؤمان (lo'mān) ص.ع. ج . لئیم .

لومة (lavmat) ا.ع . کار ملامتناك و سز اوار نکوهش . یق : **جاء بلومة** . و انگبین بی آمیغ .

لومة (lavmat) م.ع. **لام لوماً و لومة** . مر . لوم .

لومة (lumat) ا وص.ع. **رجل لومة:** مرد نکوهیده . و **لی فیه لومة:** من رادرآن درنگی ونگرانی است .

لومة (lovamat) ص.ع. **رجل لومة:** مرد بسیار ملامت کننده .

لؤمة (lo'amat) ا.ع . کسی که صنعت و کارکردهٔ دیگری را حکایت کند . و افزار های فدان . وآنچه ازرخت و متاع خانه که از جهة حسن وخوبی و نغزی بعاریت ندهند .

لومی (lavmā)ا.ع. نکوهش

لون (lavn) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ گونه و رنگ . و **کثیر اللون:** پر رنگ . و **قلیل اللون:** کمرنگ .

لون (lavn) ا.ع . رنگ و گونه خواه سفید باشد و یازرد و یا سرخ ویا سیاه و یا جز آن . و نوع . و پیکر و هیئت . وآنچه فصل نماید میان دوچیز.ج: الوان. وخرمابن بسیار بار. و نوعی ازخرما. ومردم مدینهٔ طیبه جزبرنی و عجوة. وهرخرمابنی رالون گویندوالوان جمع آنها را گویند .

لونة (lunat) ا.ع. قسمی از خرمابن .

لوند (lavand) ا و ص . پ . آزاد و خودسر . و فدائی . و سپاهی . وبهادروباجرات . و بی جا ومسکن و بی خانمان . و بی قیدی که نه از خدا ترسد و نه ازخلق شرم کند . و نادان و تنبل و کاهل و هیچکاره . و آنکه در میخانه و خرابات بسیار آمد وشد کند . و روسپی و زن فاحشه . وپسر بد کاره . و آن که زن خود را دوست دارد . واهل عیش و عشرت . وشاگرد وخدمتگار ومزدور . وپسر بدعمل . واخبار خوش و نیك .

لوندره (lundre) ا.پ.ـ مأخوذازترکی ـ شهر لندن .

لوندزن (lavand-zan) ا. ص. پ. روسپی و زن فاحشه . و آنکه زن روسپی و فاحشه را نکاح کند .

لونه (lavne) ا.پ. گلگونه و سرخی که زنان برروی مالند .

لووس (la'us) اوص.ع. لؤس. مر . لؤس .

لووع ('lovu) م.ع . **لاع لوعاً** و **لووعاً**. مر. لوع.

لووهة (lovuhat) ا . ع. درخشیدگی سراب .

لوویا (luviâ) ا.پ. لوبیا .

لوه (lavh) ا.ع. سراب .

لوه (lavh) م.ع. **لاه السراب لوهاً** و **لوهاناً** (ازباب نصر) : درخشید سراب و مضطرب گردید. و **لاه الله الخلق:** آفرید خدای خلق را .

لوه (lave) ا.پ. زغن وغلیواج. وپرندهٔ مانا بتیهو.

لوهان (lavahân) م.ع. **لاه لوهاً** و **لوهاناً**. مر. لوه .

لوهاور (lavhâvar) و (luhâvar) و ا.پ. شهر لاهور .

لوهر (lavhor

لوهنین (luhanin) ا.پ . افزاری که بدان پنبه را از پنبه‌دان سوا کنند .

لوهور (lavhur) ا.پ. شهر لاهور .

لوی (lavâ) ا.ع . پیچش شکم و درد شکم. و کجی.

لوی (lavâ) م.ع . **لوی القدح والرمل لوی** (از باب سمع) :کج گردید تیر و ریگ . و**لوی الکلاء:** خشك گردید گیاه . و**لوی الرجل:** پیچش شکم ویادرد شکم مبتلا شد آن مرد . و نیز لوی: کج شدن شاخ و سرون . و تافته شدن دم . و دور و درازو ناشناخته شدن راه . و سخت پیکار و جنگ آور شدن مرد . و تنها و گوشه نشین گشتن .

لوی (lavâ) ـ (اللوی) ع.ج. انثی .

لوی (lavi) ص.ع . کج از تیر واز ریگ . ودردگین و پیچش زدهٔ ازشکم .

لوی (levâ) ا.ع . پایان ریگ توده. و جای باریك و کج شدهٔ از آن . ج : الواء و الویة . و کرانهٔ رودبار . واطراف ونواحی شهر . ج : الواء .

لوی (levâ) ع.ج . لیة (layyat) و (liyyat) .

لوی (lovâ) ا.ع.اباطیل وچیزهای باطل و بیهوده .

لوی (laviyy)ا.ع . گیاه خشك. وگیاه پژمرده. وگیاه خشك وتر .

لوی (lovayy) ا.ع. نام درختی.

لوی (loviyy) م.ع. **لوی لیاً** و **لویاً**. مر . لی .

لوی (avviyy) ص.ع . منسوب بلو .

لویة (laviyat) ص . ع. مؤنث لوی. مر . لوی .

لویة (laviyyat) ا . ع . آنچه را که از طعام برای بخش دیگری نگاهدارند .ج: لوایا .

لویثة (lavisat) ا.ع. گروه. وگروه مردم

از هرجنس واز قبائل پراکنده .

لویجاء (lovay jâ') ا.ع. **مالی فیه حویجاء ولا لویجاء** : نیست مرا در آن حاجتی .

لویحق (lovayheq) ا.ع. یك قسم پرنده‌ای که کبك نررا شکار کند .

لوید (lavid) و (levid) و **لویر** (lavir) ا.پ. پاتیل و دیگ بزرگ سرگشادهٔ مسین .

لویزه (lavize) ا.پ. نام دختر حوا که با هابیل از یك شکم آمده بود .

لویش (lavic) و **لویشن** (lavican) و **لویشه** (lavice) ا.پ. لواشه .

لویطة (lavitat) و (lovaytat) ا.ع. نوعی ازطعام درهم آمیخته .

لوئی (lu'i) ا.پ. پرزهای گیاه لخ که در ساروج داخل میکنند . ویا خود گیاه لخ .

له (lah) ا.پ. نام مملکتی در اروپ . مر . لهستان .

له (lah) ا.پ . می و شراب انگوری . و بوی خواه بوی خوش ویا بوی بد .

له (leh) ا.پ. درخت ناجو که صنوبرنیز گویند . و نام شهری در ترکستان .

له (leh) ص. پ . ازهم پاشیده و مهرا شده ومضمحل گشته . **وله شده** : مهرا شده وازهم پاشیده .

له (loh) ا.پ. عقاب سیاه .

له (lahu) ع. یعنی از برای آن .

له (lahh) م.ع. **لهالشعر لهاً** (ازباب نصر): ظریف و تنك ونیکو و خوشایند ساخت مو یرا .

له (lahh) ص.ع. **ثوب له** : جامهٔ سست بافته شده .

لها (lahâ) ع. یعنی از برای آن .

لها (lahâ) و **لهاء** (lehâ') ع . ج : لهاة .

لهاء (lohâ') ا.ع. مبلغ و مقدار . یق : **هم لهاء مأة** : آنها مقدار یك صداند .

لهاب (lehâb) ع . ج . لهب . وج . لهبان و لهبی .

لهاب (lohâb) ا.ع. گرمی آتش . وشعلهٔ بی‌دود . و تشنگی و عطش .

لهاب (lohâb) م.ع. **لهبت النار لهباً و لهباً و لهاباً و لهیباً و لهباناً** (از باب فتح و سمع) : زبانه زد آتش بی دود و مشتعل شد .

لهابة (lehâbat) ع.ج . لهب (lehb) .

لهابة (lohâbat) ا.ع. شعله .

لهاة (lahât) ا.ع. گوشت پارهٔ آویخته در اقصای حلق . ج : لهوات و لهیات و لهی (lohiyy) و لهی (lehiyy) و لها ولهاء .

لهات (lahât) ا.پ . . ماخوذ از تازی - ملازه وگوشت پارهٔ آویخته دراقصای حلق .

لهاث (lahâs) م.ع . **لهث لهثاً و لهاثاً ولهثاناً** (ازباب سمع): تشنه شد.

لهاث (lehâs) ع.ج: لهثة . وج . لهثان و لهثی .

لهاث (lohâs) ا ع . عطش وتشنگی . و حرارت کشنگی . وسختی مرگ . وخجك های برگ خرمابن .

لهاث (lohâs) م.ع. **لهث لهثاً ولهاثاً** . مر . لهث .

لهاث (lohhâs) ا.ع. کسانیکه از برگ خرمابن جهة خرما زنبیل میسازند .

لهائی (lohâsiyy) ا.ع. آنکه در روی وی خجکهای سرخی بسیار بود .

لهاد (lohâd) ا.ع. فواق وسکچه ویا سکچهٔ هنگام مرگ .

لهاذم (lahâzem) ع.ج. لهذم .

لهاذمة (lahâzemat) ا.ع. دزدان قطاع الطریق .

لهار (lohâr) ا.پ. نام شهری .

لهاز (lehâz) ا. ع. چوب پاره ای که بدان سوراخ تیر وچرخ چاه وجز آنرا تنگ کنند .

لهازم (lahâzem) ع.ج. لهزمة .

لهاس (lohâs) و **لهاسة** (lohâsat) ا.ع. اندك طعام .

لهاسم (lahâsem) ع.ج. لهسم .

لهاشم (lahâcom) ا. پ . هر چیز زبون ونازیبا وزشت وبد ودون .

لهاعة (lahâ'at) ا.ع. بی خبری و فرو-گذاشت وغفلت .

لهاف (lehâf) و **لهافی** (lahâfy) ع . ج . لهفی .

لهاق (lahâq) ا.ع. گاو نرسپید . و سپید ازهر چیزی .

لهاق (lahâq) ص.ع. **ابیض لهاق**: سخت سپید .

لهاق (lehâq) ع.ج. لهقة .

لهاق (lehâq) ص.ع. **ابیض لهاق**: سخت سپید (مذکر ومونث دروی یکسان است).

لهاك (lohâk) و(lahhâk) ا. پ . جهت ودلیل وبرهان وسبب وعلت .

لهاك (lahhâk) ا.پ. نام برادرپیران-ویسه .

لهاله (lahâleh) ع ج . لهلهة و ج . لهله (lohloh).

لهام (lohâm) ا.ع. لشکر بسیار.

لهامم (lahâmem) ع.ج. لهمم.

لهامیم (lahâmim) ع.ج. لهموم. و ج . لهمیم .

لهانور (lahânur) و(lohânur) **ولهاور** (lahâvar) ا.پ. شهر لاهور.

لهب (lahb) ا.ع. شعلهٔ آتش بی‌دود .

لهب (lahb) و (lahab) م ع . **لهب لهباً ولهباً ولهاباً** . مر . الهاب .

لهب (lehb) ا ع . گشادگی مابین دو کوه وشکاف کوه . وشعبهٔ خرد در کوه . وروی کوه که همچو دیوار برآمده باشد وبرآن بر آمدن نتوانند ج : الهاب ولهوب و لهاب و لهابة . و **بنولهب** :گروهی ازتازیان .

لهب (lahab) ا ع زبانهٔ آتش و شعلهٔ آتش . وگرد وغبار بالابرآمده .

لهب (lahab) م ع . **لهب الرجل لهباً** (از باب سمع) : تشنه گردید آنمرد . و **لهب الحر**: سخت شدگرما .

لهب (lahab) و (lahb) ا ع . **ابو لهب** (lahab) که **ابو لهب** (lahb) نیز گویند: کنیهٔ عبدالعزی بن عبدالمطلب عموی آنحضرت صلی الله علیه وآله، وکان شدیدالعداوة لرسول الله صلی الله علیه وآله ،سمی لحسنه و اشراق وجهه اوسمی لماله .

لهبان (lahbân) ص ع . تشنه . ج : لهاب .

لهبان (lahabân) ا ع . سختی گرمی . وشعلهٔ بی دود . وروزگرم . وتشنگی .

لهبان (lahabân) م ع . **لهب لهاباً ولهباناً** . مر . لهاب .

لهبة (lohbat) ا ع . تشنگی . وسپیدی خالص بی آمیغ .

لهبرة (lahbarat) ا ع . زن بلند بالای لاغر . وزن کوتاه بالای زشت . و زن گران رفتار . ونیز مقلوب رهبلة میباشد .

لهبله (lahbale) ص . پ . نادان وگول واحمق وابله .

لهبی (lahbâ) ص ع . مونث لهبان . ج : لهاب .

لهث (lahs) م ع . **لهث الکلب لهثاً ولهاثاً** (از باب فتح):بیرون آورد آن سگ زبان را از تشنگی وسختی و ماندگی . و **لهث الرجل** : بیرون انداخت آن مرد زبان را از ماندگی . قوله تعالی : **کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث اوتترکه یلهث** .

لهث (lahas) ا ع . تشنگی .

لهث (lahas) م ع . **لهث لهثاً ولهاثاً** . مر . لهاث .

لهثان (lahsân) ص ع . تشنه . ج : لهاث .

لهثان (lahasân) ا ع . تشنگی و عطش .

لهثان (lahasân) م ع . **لهث لهثاناً ولهاثاً** . مر . لهاث .

لهثة (lohsat) ا ع . رنج وتعب . وتشنگی . وخجکهای سرخ در برگ خرمابن .

لهثی (lahsâ) ص ع . مؤنث لهثان . ج : لهاث .

لهج (lahaj) م ع . **لهج به لهجاً** : شیفتگی کرد بآن وهمواره مواظب آن گشت . و نیز آزمندی نمود بدان .

لهج (lahej) ص ع . حریص وآزمند . و آنکه میل بکار دارد .

لهجة (lahjat) و (lahajat) ا ع . زبان ولسان . یق : **فلان فصیح اللهجة** . وکذلك : **فصیح اللهجة** .

لهجة (lohjat) ا ع . ناشناشکن .

لهجم (lahjam) ا ع . کاسهٔ بزرگ . و راه گشاد کوفته یاسپرده .

لهجه (lahje) ا پ . مأخوذ ازتازی . صوت وصدا وآواز وآهنگ . ومحاوره . و وضع تکلم .

لهد (lahd) ا ع . گرانی بار . ومرد گران سنگ وناکس کدخاطر افسرده درون وبد دل . و شکافتگی سینهٔ شتر از آسیب و مانند آن . وآماس چنبر ستور . وبیماری در پای وران . مردم شبیه بشکافتگی وکفتگی .

لهد (lahd) م ع . **لهده الحمل لهداً** (از باب فتح) : سنگینی کرد آنرا بار . و**لهد القوم دوابهم** : بسختی وتعب انداختند آن گروه ستوران خود را و بکار وا داشتند آنها را تا آنکه لاغر شدند . و**لهد الشیئ** : خورد آن چیز را . و یا لیسید آنرا . و **لهد فلاناً** : بخواری راند فلان را یك دفعه . ونیز زد در بن پستان و بیخ شانهٔ فلان . ونیز بخواری سوخت فلان را . وبدست درخست آنرا .

لهذا (le-hā-zā) ع . کلمه ایست مرکب از لوازهذا یعنی برای این وجهت این و بسبب این وبدین جهت .

لهذب (lahzab) ا ع . **الزمه لهذباً واحداً** : لازم گرفت اورا وبرچسبید بوی .

لهذم (lahzam) ا ع . پیکان برنده . ج : لهاذم . وکس فراخ .

لهذمة (lahzamat) م ع . **لهذمه لهذمة** : برید آنرا وقطع کرد .

لهر (lahar) ا پ . میخانه وشرابخانه . و قحبه خانه وجنده خانه .

لهراسب (lohrāsb) ا پ . عدالت واعتدال حقیقی . ونام یکی از پادشاهان کیان که پدر گشتاسب باشد .

لهز (lahz) م ع . **لهز القوم لهزاً** (از باب فتح) : درآمیخت باآن گروه وبمیان آنها آمد . و**لهز فلاناً الشیب**: درآمیخت فلانرا پیری یعنی آمیخت سپیدی وی آن باسیاهی . و **لهز زیداً** :الگد زد برسینهٔ زید ویامشت زد . و نیز مشت زد بر پشت گردن او . و **لهز الفصیل**: بسر زد آن شتربچه بر پستان مادر هنگام شیر مکیدن .

لهزة (lahazat) ا ع . تندی زیر بنا گوش .

لهزة (lahezat) ا ع . زن فربه کنج دهان برآمده .

لهزمة (lahzamat) م ۰ ع ۰ **لهزم الشیب خدیه لهزمة** : درآمیخت سپیدی موی در دورخسار او ۰ **ولهزم الشعر:** غالب شد سپیدی بر سیاهی موی. و **لهزم فلاناً** : برید زیر بناگوش فلانرا .

لهزمة (lehzemat) ا ۰ ع ۰ تندی زیر بناگوش که در آنجا استخوان بر آمدگی دارد. ج : لهازم .

لهزمتان (lehzematâne) ا ۰ ع ۰ بصیغهٔ تثنیه: دوتندی زیر بناگوش .

لهس (lahs) م ۰ ع ۰ **لهسه لهساً** (از باب فتح) : لیسید آنرا . و **لهس الصبی الثدی** : لیسید آن کودک پستانرا بی‌آنکه بمکد. و **لهس علی الطعام** : انبوهی کرد برطعام از حرص و آز. و **لهس الی الامر** : شتابی کرد بآن کار .

لهسة (lohsat) ا ۰ ع ۰ چیزی. یق: **مالك عندی لهسة** ای شیئی .

لهستان (lahestân) ا ۰ پ ۰ در سابق مملکت وسیعی از ممالك اروپ را میگفتند که محدود بود از طرف شمال بمملکت پروس و دریای بالتیك واز طرف مشرق بمملکت روس واز جنوب بمجارستان وممالکت عثمانی و از طرف مغرب نیز بمملکت پروس، پس قسمتی از آنرا میگفتند که درتصرف روس بود ودارای ۹۴۵۰۰۰۰ نفر جمعیت وپایتخت آن شهرورشو بود، ونیز قسمتی ازآن درتصرف دولت اتریش وقسمتی دیگر درتصرف دولت پروس بود .

لهسم (lohsom) ا ۰ ع ۰ آبراههٔ تنگ رودبار ۰ ج: لهاسم .

لهط (laht) م ۰ ع ۰ **لهطه لهطاً** (از باب فتح): طپانچه زد آنرا. و **لهطه بسهم:** تیر انداخت بر وی ۰ و **لهط الثوب** : دوخت جامه را ۰ و **لهط به الارض** : برزمین زدآنرا. و **لهطت به الام** : زاد آنرا مادر . و **لهطت المراة فرجها بماء** : آب زد آن زن برکس خود .

لهطة (lahtat) ا ۰ ع ۰ **لهطة من الخبر** : خبری که شخص بشنود و آنرا نه راست شمارد ونه دروغ .

لهع (laha') م ع ۰ **لهع لهعاً** (از باب سمع): بهرکسی انس گرفت و گستاخ گردید . و **لهع فلان** : بتکلف فصیح شد فلان. ولب بپیچید فلان در سخن .

لهع (lahe') ص ۰ ع ۰ مرد بهرکسی انس گیرنده وگستاخ .

لهف (lahaf) م ۰ ع ۰ **لهف لهفاً** (از باب سمع) : اندوهگین گردید و دریغ خورد.

لهف (lahf) و (lahfe) و **لهفا** (lahfâ) و **لهفتا** (lahfatâ) و **لهفتیا** (lahfatayâ) و **لهفة** (lahfate) و **لهفی** (lahfâ) ع ۰ کلماتی که بدانها برگذشته و فوت شده حسرت خورند چنانکه گویند : **یا لهف فلان:** ای دریغ برفلان . و **یالهفی علیك:** ای دریغ بر تو. وکذا : **یالهف ویالهفی علیه و یا لهفا و یا لهف ارضی و سمائی علیك و یا لهفاه و یا لهفه و یا لهفة ویا لهفتاه ویا لهفتیاه** .

لهفت (lohfat) و (lehfat) ا ۰ پ ۰ عروسك ولعبت وصورتی که دختر کان سازند وبدان بازی کنند .

لهفتان (lohfatân) پ ۰ ج ۰ لهفت .

لهفی (lahfâ) ص ۰ ع ۰ زن ستم دیدهٔ پریشان روزگار فریادخواه دریغ خورنده ۰ ج: لهافی ولهاف .

لهق (lahq) و (lahaq) م ۰ ع ۰ **لهق لهقاً** (ازباب فتح) و **لهق لهقاً** (ازباب سمع): سپید شد. و سخت سپید گردید .

لهق (laheq) ص ۰ ع ۰ سپید وسخت سپید .

لهق (laheq) و (lahaq) ا و ص ۰ ع ۰ سپید. وگاو سپید . وشتر خاکسترگون. ونیز سپید بی فروغ وبی تابش، و باین معنی اخیر وصف است مرگاورا. وجامه . و شیب. و **ابیض لهق** : سپید سخت سپید . وکذلك لهق .

لهقات (lahaqât) و (laheqât) ج . لهقة (lahaqat) و (laheqat).

لهقة (lahaqat) و (laheqat) ا ۰ ع ۰ ماده‌شترخاکسترگون. ج: لهقات (lahaqât) و (laheqât) ولهاق .

لهقة (laheqat) ص ۰ ع ۰ مؤنث لهق: سپید وسخت سپید.

لهلاه (lahlâh) ص ۰ ع ۰ **ثوب لهلاه:** جامهٔ سست بافته شده .

لهله (lah-lah) ا ۰ پ ۰ بیرون شدگی زبان سگ ازتشنگی وماندگی. و **لهله کردن سگ:** بیرون آوردن زبانرا ازتشنگی وماندگی وگرمای سخت .

لهله (lahlah) اوص ۰ ع ۰ جامهٔ سست بافته. وسخن وشعر رکیك بلایه.

لهله (lohloh) ا ۰ ع ۰ زمین فراخ که در وی سراشیب بسیار باشد ۰ ج : لهاله.

لهلهان (lahlahân) ا ۰ پ ۰ فرنجمشك.

لهلهة (lahlahat) م ۰ ع ۰ **لهله الثوب لهلهة:** تنك وبد بافت جامه را.

لهلهة (lohlohat) ا ۰ ع ۰ زمین فراخ که دروی سراب بسیار باشد ۰ ج: لهاله.

لهم (lahm) ا ۰ ع ۰ مرد بسیار خیر.

لهم (lahm) و (laham) م ۰ ع ۰ **لهمه لهماً ولهماً** (از باب سمع) : بلعید آنرا ویك بار فرو خورد .

لهم (lehm) ا ۰ ع ۰ گاو نر کلانسال. وسال خوردهٔ از هرچیزی ۰ ج: لهوم .

لهم (lahem) و (loham) ص ع . **رجل لهم :** مرد بسیار خورنده و پرخور واکول . وکذلك : **رجل لهم** .

لهم (lehamm) ص ع . **رجل لهم :** مرد بزرگوار روشن رای وجوانمرد وسخی وبا کفایت . ج : لهمون .

لهم (lehamm) ا ع . دریای بزرگ . و اسب نجیب نیکوی در گذرنده از اسبان . و مرد سبقت گیرنده .

لهمة (lohmat) ا ع . یك مشت از پست .

لهمم (lehmem) ا ع . مرد سبقت گیرنده . و اسب نجیب نیکوی درگذرندهٔ ازاسبان . ج : لهامم .

لهمم (lohmom) ا ع . مردپیشی گیرنده . و اسب نجیب نیکوی در گذرندهٔ از اسبان .

لهموم (lohmum) ا ع . مرد پیشی گیرنده . و اسب نجیب نیکوی درگذرندهٔ ازاسبان . وماده شتربسیارشیر . و جراحت وزخم وسیع . وخرجین فراخ . و کس زن . و ابری که قطره‌های باران آن بزرگ باشد . و عدد بسیار . ولشکر گران . و مرد بسیار خیرونیکوئی . ج : لهامیم .

لهمون (lehammuna) ع . ج : لهم (lehamm) .

لهمیم (lehmim) ا ع . اسب نجیب نیکوی در گذرندهٔ از اسبان . و مرد سبقت گیرنده . ج : لهامیم .

لهنة (lohnat) ا پ . ناشتاشکن . وسوغات و هرآنچه مسافر هدیه آورد .

لهنج (lahanj) ا پ . سنگ گازری . وسنگ فسان . و سازگاری ودمسازی و موافقت .

لهنك (lahenna-ka) ع . کلمهٔ توکید یعنی بدرستی و تحقیق که تو .

لهنه (lahne) ا پ . مردم ابله وگول واحمق و نادان . وسنك وحجر . و**لهنهٔ جانگزا** ویا **لهنهٔ جانگزای :** بطورافسانه گویند سنگی است در موجگاه دریای بزرگ که آب آن هم چو سیماب است و آفتاب در آن غروب میکند و هر که آن سنگ را ببیند چندان بخندد که بمیرد .

لهو (lahv) ا ع . زن که بدان بازی کنند . و فرزند . وجماع . و**لهو الحدیث :** حدیث باطل و آنچه باز دارد از ذکر خدا . وقوله تعالی : **لواردنا ان نتخذ لهواً** ، قیل امراة وقیل ولداً و قیل ای لواردنا ان نخلق بغیر حکمة لاتخذناه .

لهو (lahv) م ع . **لهوت به لهواً** (از باب نصر) : آزمند شدم بآن و برانگیختم . و**لهوت بالشیء** : بازی کردم بآن چیز . و **لهت المراة الی حدیث لهواً** و **لهواً** : انس گرفت آن زن بآن سخن و بشگفت آورد آنرا . و نیز لهو : جماع کردن . و **لها لهواً** و **لهیاً** . مر . لهی .

لهو (lahv) ا پ . مأخوذ ازتازی ـ بازی . و هر آنچه شخص خود را بدان مشغول کند و بخوشی و شادمانی وقت گذراند . و **لهو و لعب** : بازی و تماشا و تفرج و وقت گذراندن باشتغال کارهای بیهوده .

لهو (lahovv) ص ع . **رجل لهو :** مرد بازنده وبسیارغفلت کننده واعراض نماینده .

لهو (lohovv) م ع . **لها لهواً** و **لهواً** . مر . لهو (lahv) .

لهوات (lahavât) ع ج . لهاة .

لهوب (lohub) ع ج . لهب (lehb) .

لهوة (lahvat) ا ع . زنیکه بدان بازی کنند . و نام زنی .

لهوة (lahvat) و (lohvat) ا ع . خوراك دستاس یعنی آنقدر ازدانه و جز آن که در گلوی آسیا ریزند . وعطیه . و بهترین عطیه ها وسترگ ترین آنها . و یك مشت و یا دو مشت از پول یعنی هزار دینار ویاهزار درهم . ج : لهی (lohâ) .

لهوجة (lahvajat) م ع . **لهوج امره لهوجة :** ناتمام گذاشت کارآنراوبانجام نرسانیدآنرا . و**لهوج اللحم** : نیم پخته کرد گوشت را ونیك نپخت آنرا .

لهوق (lahvaq) ص ع . **رجل لهوق :** مردنا آزموده کار . ومردی که بگوید و نکند . ومرد لاف زننده ونازندهٔ بچیزی که ندارد .

لهوقة (lahvaqat) م ع . **لهوق کذا لهوقة :** مبالغه نکرد در آن خواه کار باشد و یا سخن . و نیز **لهوقة :** خود را آراستن بچیزی که در وی نباشد . وظاهر نمودن چیزی که باطن شخص برخلاف وی بود مانند کسی که اظهار سخاوت میکندو باطناً لئیم وناکس است .

لهوم (lahum) ص ع . **رجل لهوم :** مرد اکول و بسیار خورنده و پرخور .

لهوم (lohum) ع ج . لهم (lehm) .

لهوی (lahviyy) ص ع . منسوب بلهاة . و **حرف لهوی** : حرفی که از اقصای حلق تلفظ میشود مانند ق و ك .

لهی (lohâ) ع ج . لهوة (lahvat) و (lohvat) . و**معطاء اللهی** : جوانمرد بسیار دهش .

لهی (lehi) ا پ . پروانه و رخصت و اجازت واذن .

لهی (ohiyy) م ع . **لهی به لهیاً** و **لهیاناً** (ازباب سمع) و **لهابه لهواً** و **لهیاً** (از باب نصر) : دوست داشت آنرا و شگفت از آن . و **لهیت عنه** و یا **لهوت عنه :** فراموش کردم آنرا . و تسلی یافتم . و روی گردانیدم . و غفلت ورزیدم از آن و گذاشتم و ترك دادم ذکر آنرا .

لهی (lohiyy) و (lehiyy) و**لهیات** (lahayât) ع ج . لهاة .

لهیان (lohyân) م.ع. **لهی لهیاً** و **لهیاناً**. مر. لهی (lohiyy).

لهیب (lahib) ا.ع. گرمی آتش. وشعلهٔ بی دودآتش

لهیب (lahib) م.ع. **لهب لهاباً** و **لهیباً** مر. لهاب.

لهیب (lahib) ا.پ. مأخوذ از تازی. زبانهٔ آتش. و آتش شعله دار.

لهیة (lohyat) ا.ع. دهش و عطیه. و بزرگ ترین و بهترین عطیه‌ها.

لهید (lahid) ا.ع. ستور مانده.

لهیدة (lehidat) ا.ع. بتابهٔ نرم و سست.

لهیدن (lahidan) ف.ل.پ. له شدن و مهراشدن و ازهم پاشیده گشتن و مضمحل شدن.

لهیده (lehide) ص.پ. ازهم پاشیده و مهرا گشته وله شده.

لهیده‌شده (lehide-code) ص.پ. مهرا شده و مضمحل گشته و ازهم پاشیده شده.

لهیعة (lahi'at) ا.ع. بی خبری و فرو گذاشت و غفلت. و کاهلی و سستی در خرید و فروخت چندانکه مغبون گردد و نام مردی.

لهیف (lahif) ا.ص.ع. دراز قامت درشت. و بیچارهٔ ستم رسیدهٔ پریشان روزگار فریاد خواه دریغ خورنده. و **هو لهیف القلب** : اوسوخته دل است.

لهیفة (lahifat) ص.ع. زن ستم دیدهٔ جفاکشیدهٔ دریغ خورنده. ج: لهاف.

لهیم (lahim) ا.ع. سختی و بلا. و مرگ. و تب.

لهیم (lohaym) ا.ع. دیگ فراخ. **وام اللهیم**: سختی و بلا. و مرگ و تب.

لهیم (lehhim) ا.ع. اسب رهانی که از همهٔ اسبان پیشتر آید.

لی (lay) ا.پ. ظرف و آوند. وصندوقچه. وگل وطین.

لی (li) ع. یعنی ازبرای من.

لی (layy) و (liyy) م.ع. **لوى** به **بدینه** **لیاً ولیاناً ولیاً ولیاناً** (از باب ضرب) : درنگ کرد آنرا دردادن وام خود ومماطله نمود. و **لوی امره عن فلان لیاً و لیاناً** : پنهان کرد کار خود را ازفلان ودر پیچان کرد وبرگردانید. **ولوی علیه**: میل کرد بسوی او وچشم داشت براو. **ولوت الناقة بذنبها**: دم جنبانید آن ماده شتر. و **لوی فلاناً علی فلان**: برگزید فلان رابرفلان وگرامی داشت. **ولوی راسه** و **براسه** : مایل گردانید سرخودرا واعراض کرد. قوله تعالی: **وان تلووا او تعرضوا** . قیل : **هو القاضی یکون لیه واعتراضه لاحد الخصمین علی الاخر**، وقد قری بواو واحدة مضمومة اللام من ولیت ای تلوا الشهادة فتقیموها اوتعرضو ها عنها فتترکوها. **ولوی الغلام** : بیست سالگی رسید آن پسر. و **لوی الحبل و نحوه لیاً** ، **اویاً** : تافت آن ریسمان وجزآن را ودولا کرد آنراو خم نمود آنرا. **ولوی الثوب ونحوه** : درپیچید جامه ومانند آنرا. **واوی عن الامر**: سنگینی کرد درکار وسستی وکاهلی نمود. **ولوی حقه** : منکرشد حق اورا . وکذلك : **لوی بحقه** .

لی (loyy) ع.ج. الوی ولیاء (layyâ').

لیا (liyâ) ا.ع. زمین دوراز آب.

لیاء (liyâ') ا.ع. دانهای شبیه بنخود و سخت سپید که درحجاز عمل می‌آید. ویك قسم ماهی که ازپوست آن سپر میسازند. وزمین دور ازآب.

لیاء (layyâ') ص.ع. مونث الوی: کج وتافته. وراه دور ودراز نشناخته. وزن پیکار جنگ‌آور. وزن تنها و گوشه نشین. ج: لی (loyy).

لیاء (layyâ') ا.ع. زمین دور ازآب.

لیاءة (liyâ'at) ا.ع. واحد لیاء (liyâ') یعنی یك دانهٔ لیاء.

لیاءة (liyâ'at) ص.ع. **امراة لیاءة**: زن سخت سپید.

لیاث (liyâs) م.ع. **لائه ملائثة** و **لیاثاً** : شیری کرد آنرا ویا مانند شیرمفاخره نمود آنرا .

لیاح (liyâh) و (layâh) ا.ع. صبح و بامداد. وگاو دشتی نر. وهرچیز سپید. و نام شمشیر حمزهٔ سیدالشهداء.

لیاح (liyâh) ص.ع. **ابیض لیاح** : سخت سپید . **وشیء لیاح**: چیزسپید .

لیاخة (liyâxat) ا.ع. مسکهٔ گداختهٔ باشیر.

لیاد (layâd) ا.ع. چیزاندك وحقیر. یق: **ماترکت له لیاداً**.

لیاذ (layâz) م.ع. **لاذ لوذاً ولیاذاً**. مر. لوذ.

لیاس (liyâs) ا.ع. زن جلبی که پیوسته درخانه باشد.

لیاط (liyât) ا.ع. آهك. وگچ. و غایط. وهر آنچه چیزی بدان بچیز دیگر چسبد. وربا.

لیاط (liyât) ع.ج. لیط. و ج.ج. لیطة.

لیاط (layyât) ا.ع. مرد کارگر چست وچالاك.

لیاع (liyâ') ص.ع. **ریح لیاع** : باد تندو سخت .

لیاغة (liyâqat) ا.ع حماقت و دیوانگی.

لیاق (layâq) ا.ع . پایداری و ثبات و استواری درکارها وهمیشگی درآنها. وچراگاه. یق : **ما بالارض لیاق** : درین زمین چراگاهی نیست.

لیاق (liyâq) ا.ع. شعلهٔ آتش.

لیاقت (liyâqat) ا.پ. مأخوذ ازتازی.

شایستگی وسزاواری ودربای . و مناسبت و موافقت .ومنزلت وسر افرازی وقدروارزش وفضیلت. ومعرفت وهنر. وفراست‌وادراک و زیرکی وتدبیر.

لیالی (layâli) ع.ج. لیل . وج . لیلی (laylâ) .

لیالی (layâli) ا.پ. ـمأخوذازتازی- شبها .و**لیالی و ایام**: شبها وروزها.

لئام(le'âm) ع.ج. لئیم.

لئام (le'âm) ا.پ. ـمأخوذاز تازی ـ مردمان بخیل و ناکس . و**خیار و لئام**: مردمان خوب ومردمان بد ومردمان‌عزیز و با قدر ومردان پست وفرومایه وناکس .

لیان(layân)و(liyan)ا.ص.پ.درخشان وتابان.و روغ آئینه وتیغ .وفروغ وروشنائی که ازپی یکدیگر درخشد .

لیان (layân) و(liyân) ا.ع. فراخی و آسایش‌در زندگانی . یق : **هو فی لیان من العیش**. وکذا:**فی لیان من العیش**.

لیان (layân) م.ع. **لان لیناً ولیاناً ولینة** (از باب ضرب):نرم‌گردید.

لیان(liyân)ع.ج.لین (lin).وج.ج. لینة .

لیان (liyân) م.ع. **لاینه ملاینة** و **لیاناً** : نرمی‌کرد بااو .

لیان(layyân) اوص.پ.درخشان‌وتابان. وفروغ آئینه وتیغ .وفروغ‌وروشنائی که ازپی یکدیگر درخشندولیان (layân) و(liyân).

لیان (layyân) و (liyyân) م . ع . **لوی لیاً ولیاً و لیاناً ولیاناً**. مر . لی (layy) و(liyy) .

لیایل (layâyel)ع.ج. لیل.

لیپا(lipâ) و**لیپان** (lipân) ا.پ .گیا.

لیة (layyat) و(liyyat)ا.ع. یک‌مرتبه تاشدگی‌ودولاکردگی.ج:لوی (levy). وزن. وقرابت واتصال خویشی.

لیة (liyyat)ا.ع نام وادی‌ونام کوهی. و**اللیة** چوبی که بدان بخورکنند .

لیت (layt) م.ع. **لاته لیتاً** (از باب نصر وضرب): بازداشت آنراو بازگردانید از آهنگی‌که داشت . قوله‌تعالی: **لایلتکم من اعمالکم شیئاً** .

لیت(layta)ع. کلمهٔ تمنی بمعنی‌کاشکی‌ومانند سایرحروف‌مشبه‌بفعل نصب‌میدهداسم‌را ورفع می دهد خبر را.و بیشتر در امور محال آ نرا استعمال می‌کند مانند: **یالیت الشباب یعود یوماً**. و گاه در چیزهای‌ممکن مانند: **لیت زیداً ذاهب**. وگاه این کلمه را بمعنی «وجدت»استعمال میکنند ودراین صورت‌دارای دومفعول‌خواهدبود مانند:**لیت زیداً شاخصاً** ای وجدت زیداً شاخصاً . و**لیتی و لیتنی** یعنی کاش من . و**لیتک** یعنی کاش تو .

لیت (lit) ا.ع.یک سوی‌گردن.ویک سوی روی .

لیتان (litâne)ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : هر دو روی گردن وروی .

لیتک (litak) ا.پ . غلام بچه و پسر ساده. و کنیزک مقبول‌وفربه. ج: لیتکان . و مفلس. و بی‌سروپا و پریشان. و سرگردان . و بداصل . و فضله وباقی ماندهٔ از هر چیزی مانند ردی و جز آن .

لیتکان (litakân) پ. ج. لیتک .

لیتما (laytamâ)ع. کلمه‌ایست مرکب‌از لیت ومای حرفیه. وبمعنی لیت و گاه‌دارای‌عمل آن باشدو گاه نمی‌باشد .

لیث (lays) ا.ع. شیربیشه (مذکرومونث هردو آید).ج:لیوث. ونوعی از عنکبوت که برمی جهدومگس را شکار می کند . ومردزبان آور فصیح وبلیغ.ونام پدر گروهی از تازیان.و **لیث‌عفرین**: شیربیشه . مر. عفرین .

لیث (lis)ع.ج. الیث .

لیث (lis) ا.ع. یک قسم گیاهی. و گیاه ستبر . ونام موضعی .

لیث(layyes) ص . ع . **بعیر لیث** : شتر قوی هیکل . و **نبات لیث**: گیاه درهم پیچیده وانبوه .

لیثات (laysât) ع.ج. لیثة.

لیثة (laysat) ا.ع. شیربیشهٔ ماده . ج: لیثات . وشتر استوار درشت‌اندام .

لیثة (layyasat)ص.ع. **لحیة لیثة**: ریش سیاه سپید .

لیچار (liçâr) و **لیچال** (liçâl)ا.پ. ریچار ومربا. ومربائی که‌ازدوشاب سازند. و هرآنچه ازشیر و دوغ و ماست پزند. وسخن بیهودهٔ درهم و پریشان .

لیچور (layçur)ا.پ . کناررودخانه.و جعل .

لیر(lir) ا.پ.آب دهان که‌از لب وگوشه های دهن فرو ریزد ولیزآب .

لیرت (lirt) و (lirat) ا.پ.مغفر و خودآهنی که در روزجنگ بر سرگذارند . و غراره که نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند .

لیرد (lird) ا . پ . غراره که نوعی از سلاح است که‌در روزجنگ پوشند.

لیز (layz)م.ع.**لاز لیزاً**(ازباب‌ضرب): پناه گرفت .

لیز (liz) ا و ص .پ. هر چیز لغزنده و نرم و زمین لغزنده . و هر چیز پسندیده و نفیس وخوب‌ونادر وونیزدرهم‌وآمیخته . و دست‌افزار کشیدن برچیزی.و**لیزخوردن**: لغزیدن .

لیزاب (liz-âb) ا. پ . هر مایع چسبناک لعاب داری مانند لعاب د و لیر .

لیزم (lizam) ا. پ. کباده‌وکمانی نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند .

لیزه (lize) ا.ص. پ. درهم‌وآمیخته.ودست افزارکشیدن برچیزی .

لیزی (lizi) ا.پ. لغزندگی و نرمی .

لیزیدن (lizidan) ف‌لوم.پ. آمیختن و درهم کردن . ولغزیدن .

لیس (lis) ص.پ. آنکه چیزی‌رامی‌لیسد و لیسنده مانند : **کاسه لیس** که کنایه از پرخورست .

لیس (lis) ع.ج. الیس .

لیس (layas) ا.ع. دلیری وشجاعت.و بی‌خبری و غفلت وفرو گذاشت .

لیس (laysa) ع. فعل ماضی‌است که در نفی استعمال می‌شود یعنی نیست ومانند افعال ناقصه رفع می‌دهداسم راو نصب می‌دهد خبر را وگاه باء درخبرآن درمی‌آید مانند: **لیس زید بمنطلق** . و خبرآن‌هرگز بر ا ن مقدم نمی‌شود برخلاف‌افعال ناقصه چنانکه نمیگویند: «محسنا لیس زید»، ولی‌می‌گویند«محسنا کان زید». وگاه در استثنااستعمال می‌شود ودرین‌صورت بمعنی نبود می باشد.اند : **جاءنی القوم لیس زید:** آمدند مراآن‌گروه ونبود زید.

لیسپنه (lispane) ا. پ . ماشوره و لیسنه .

لیسش (lisec) پ.م‌ح. لیسیدن .

لیسنه (lisane) ا . پ . ماشوره و لیسپنه .

لیسیدن (lisidan) ف‌م.پ.زبان‌بچیزی مالیدن و خوردن . و انگشت در چیزی آلوده کردن و دردهان گذاشتن و خوردن. و با زبان چیزی راگرفتن‌و خوردن .

لیسیدنی (lisidani) ا.پ.هر چیز قابل لیسیدن . ومعجون‌ولعوق.

لیسیستن (lisistan) ف م . پ . لیسیدن .

لیص (lays) م.ع. **لاص لیصاً** (از باب‌ضرب) : خمید و کج شد . و **لصته** : خمانیدم آنرا ویا جنبانیدم تابرکنم .

لیط (layt) ا. ع . محبت . و هر چیز درچسبنده. یق: **انی لاجد فی قلبی لیطاً** ای‌الحب اللازق بالقلب .

لیط (layt) م.ع. **لاط الشیء بقلبی لیطاً‌ولوطاً** (ازباب‌ضرب) :برچسبیدآن چیز بدلم ودوست‌گردید. و**لاط فلاناً بسهم او بعین:** تیر زد فلان را ویاچشم زد آن‌را. و **لاط الله فلاناً:** لعنت کندخدای‌فلان را. و نیز لیط لایق شدن و سزاوارگشتن چیزی‌را. یق : **مایلیط به النعیم** ای مایلیق به. ونهان داشتن چیزی . و ملحق گردانیدن کسی را به دیگری . مر . لوط .

لیط (layt) و (lit) ا.ع. رنگ و گونهٔ چیزی .

لیط (lit) ا.ع. پوست هرچیزی. و گونهٔ هرچیزی . و خوی و عادت .

لیط (lit) ع.ج. لیطة .

لیطان (laytân) ص . ع . **شیطان لیطان** : دیولعنت کرده‌شده‌و یاآنکه‌ازاتباع شیطان است .

لیطة (litat) ا.ع.پوست نی. وپوست هر چیزی.وکمان.ونیز.ج:لیط. جج:الیاط. و گونه. و سحنه. و خوی‌وعادت .

لیعان (laya'ân) م.ع . **لاع لیعاناً** (از باب ضرب) : نالید وطپید و بی قراری نمود . و تفته‌گردید ازاندوه .

لیعة (lay'at) ا.ع . **لیعة الجوع** : تیزی گرسنگی و سوزش آن .

لیغ (layq) م.ع. **لاغه‌لیغاً** (از باب ضرب) : خواست از آن‌چیزی .

لیغ (liq) ص.پ. جبان‌و ترسو .

لیغ (layaq) ا.ع. گولی‌و حماقت تام.

لیغ (layyeq) ص . پ. **شراب و طعام‌سیغ لیغ** : شراب وطعام آسان‌گذار که باسانی ازحلق فرو رود .

لیف (layf) م . ع . **لفت الطعام لیفاً** (از باب‌ضرب) : خوردم آن‌طعام‌را.

لیف (lif) ا . ع. پوست درخت‌خرما که بفارسی‌بریچه وپیشن نیزگویند. ج: الیاف.

لیف (lif) ا.پ. . مأخوذ از تازی-چیزی که از پوست خرمابن و یا از موی اسب سازند و بدان کفش و موزهٔ ساغری و جز آن را پاك کنند . ونیز کیسه مانندی که در آن کف صابون کنند و در حمام بدن را بدان بشویند و پاك سازند.ونیز خیطها و نخهایی که‌بامی کنندنسج‌عضلات‌وغشاهای‌ابدان حیوانی را . و خیطهای نباتی .

لیفانی (lifâniyy) ص . ع . **رجل لیفانی**:مردریش بزرگ.

لیفة (lifat) ا . ع . یك‌قطعه از پوست خرمابن .

لیفس (lifas) ص . ع. **رجل لیفس حیفس**: مرد شجاع و دلاور .

لیفه‌دان (life-dyn) ا.ع.دوات‌مرکب. و دوات ویا صدف‌شنجرف .

لیفی (lifi) ص . پ . منسوب‌بلیف. و نسجی‌که دارای خیطها ونخها باشد .

لیق (layq) م.ع. **لاق الدواة لیقاً** و **لیقة** (از باب ضرب) : لیقه انداخت در دوات و نیکوکرد و اصلاح‌نمودمرکب آن را. **فلاقت الدواة** :پس چسبید مرکب بلیقهٔ دوات (لازم و متعدی) . و **ما عاقت المرأة عندزوجهاولالاقت:** نچسبید آن زن‌بدل شوهر خود . و**لاق به‌الثوب:** برچسبید بآن جامه ودرست آمد . و **مایلیق به ان یفعل کذا** : سزاوار نیست مر و را

که چنین کند ودر نمی‌آویزد باو ومناسب او نیست . و **لاق به** : پناه جست بآن . و **لاق بالشیء** : چسبید بآن چیز . و **لایلیق درهماًمن جوده**: نگاه‌نمیدارد درمی را و نمیگیرد ازجود خود .

لیق (liq) ا.ع. مادهٔ سیاهی که در سرمه آمیزند .

لیق (leyaq) ا.ع. پاره‌های ابر تنك .

لیقة (layqat) م.ع. **لاق لیقاً** و **لیقة**. مر. لیق .

لیقة (liqat) ا.ع. آنچه در دوات نهند از لاس‌وموی و جزآن. وگل چسبنده‌ای که بر دیوار اندازند وبچسبد .

لیقة(leyaqat)ا.ع. واحد لیق یعنی یك پارهٔ ابر تنك .

لیقه (liqe)ا.پ.- مأخوذ ازتازی-موی و پشم و لاس و جزآن که در دوات تحریر گذارند و مرکب روی آن ریزند و خوالسته وزوانه وکر چه‌ولاخ نیزگویند .

لیقه‌دان(liqe-dân)ا.پ. دوات‌مرکب و دوات‌وباصدف‌شنجرف.

لیك (lik) پ. کلمهٔ موصول بمعنی اماو مگروبا وجودی‌که و باآنکه‌وحال آنکه.

لیك (lik) ا.پ. پرنده‌ای که خرچال‌نیز گویند. وپیمانه‌ای که‌بدان غله‌وخرما پیمایند.

لیکك (likak) ا.پ . پرنده‌ای که خرچال نیزگویند .

لیکن (liken) و **لیکه** (like) پ. کلمهٔ استثنا بمعنی اماومگر .

لیکن (layken) پ. کلمهٔ‌استثنای مأخوذ از تازی بمعنی لا کن واما .

لیل (layl)ا.ع. شب(مذکرومؤنث‌هردوآید) وآن‌ازغروب‌آفتاب باشدتاطلوع فجرویاتاطلوع آفتاب .ج: لیالی ولیایل. و شوات‌ماده‌وچوزهٔ آن . و چوزهٔ کروان . و **لیل لائل** و یا **لیل الیل** : شب نیك تاریك . و بدبختی. و **البس لیل لیلا**: برهم درآمدبعض آن بر بعضی وبرچسبید بهم. و **هو اجبن من لیل**: او ترسوترست ازچوزهٔ شوات .

لیلا (laylan) م‌ف.پ.- مأخوذازتازی- در شب . و **لیلاونهاراً**: شب و روز و همیشه‌وبدون‌تعطیل .

لئلا (laellâ) ع.کلمهٔ‌مرکب‌از ل‌،وازه‌ان (an) وازه‌لا، یعنی تا آنکه نه .

لیلا (laylâ) و **لیلاء** (laylâ') ص.ع. **لیلة لیلاء** او **لیلة لیلا** شب دراز سخت ویاشب سخت تاریك ویاشب سی‌ام ماه .

لیلاة (laylât) ا.ع. شب ولیل .

لیلاج (laylāj) ا.پ. نام مخترع بازی شطرنج و یا بازی‌نرد. و لجلاج که‌پیرو مرشد قمار بازان باشد .

لیلة (laylat) ا.ع.واحدلیل یعنی‌یکشب. و **لیلة‌القدر**: شب بیست‌و سیوم ماه رمضان و یا شب بیست‌و هفتم آن وهی‌التی قدرفیهاما هوکائن‌الی یوم القیمة .

لیلج (laylaj) و **لیلنج** (laylanj) و **لیلنگ** (laylang) ا.پ . نیل که بدان چیز ها رنگ کنند .

لیلو (lilu) ا .پ . تالاب و استخر و آبگیر .

لیلوپر (lilu-par) و **لیلوپل** (lilu-pal) ا.پ. نیلوفر .

لیله (layle) ا.پ. -مأخوذازتازی-شب. و **لیله‌زفاف**: شب عروسی . و **لیله‌قدر**: شب‌قدر که شب بیست و سیوم وشب بیست و هفتم وشب نوزدهم وشب بیست و یکم ماه رمضان باشد .

لیلی (laylâ) ا . پ . از اعلام زنان است .

لیلی (laylâ) ا.ع. بوی می سیاه‌گون . و ابتدای نشئهٔ می . و ازاعلام است. ج : لیالی. و **ام‌لیلی**: می‌سیاه‌گون. و **حرة‌لیلی**: نام ریگستانی در عربستان .

لیلی (layli) ص.پ. منسوب بلیل یعنی شبانه .

لیلیا (layliyâ) ا.پ. بلغت زند وپازند: شب .

لئم (le'm)ا.ع. سازواری واتفاق‌میان‌دو کس وآشتی . و انگبین وعسل .

لیم (lim) ا.ع. صلح و آشتی .ومانند و همتای‌مرد در قدو قامت‌و شکل و سرشت‌و خلقت .

لیم(loyyam) ع.ج. لائم.

لیمو (limu) ا.پ. قسمی ازمرکبات که دارای رنگ زرد کم رنگی است وبر دو قسم است ترش‌و شیرین .

لیمو (lavmu) ا.ع. لیمو .

لیمودارو (limu-dâru) ا.پ . یك قسم‌گیاهی که‌دربهار ازمیان سنگ‌می‌رویدوبوی لیموداردوبتازی ویشج گویند .

لیمون (laymun) ا.ع. لیمو .

لیمون (limun) ا.پ. لیمو .

لیمونا (limunâ) ا.پ. لیمو . و آب لیمو .

لیمون کاغذی (limun-kâqazi) ا.پ. آملك .

لیمونی (limuni) و **لیموئی** (limu'i) ص.پ. منسوب بلیمو .

لین (lin) ع.ج. لینة .

لین (layn) ص.ع.هرچیز نرم‌ومخصوصاً در مدح لویند . و **هین‌لین**: چیزاندك ونرم وسست و فروهشته .

لین (lin) ا.ع. نرمی ضدخشونت. و نام چنده .

لین (lin) م.ع. **لان‌لیناً ولیاناً**. مر.

لیان .

لئن (la'en) ع. کلمهٔ توکید یعنی البته اگر وبتحقیق اگر .

لین (layyen) ص.ع. هرچیز نرم.ج : لینون و الیناء . و **هین لین:** چیزاندک و نرم و سست وفروهشته .

لین (layyen) ص.پ.- مأخوذاز تازی- نرم وملایم.و سلیم.وخوش.و**لین الجانب:** خوش خلق و سلیم . و **لین العریکه :** خوش طبع وخوش خوی.

لینة (laynat) ا.ع . مسند و متکای چرمین .

لینة (linat) ا.ع. نرمی ضد خشونت . ونام آبی درراه مکه گویند سلیمان پیغمبر آنرا کنده است .ونیزلینة. خرمابن بسیار بار. ج:لین. وج ج: لیان.قوله تعالی: **ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها .**

لینة (linat) م.ع. لان لیناً و لیاناً و **لینة**. مر.لیان .

لینت (linat) ا.پ.- ماخوذازتازی-نرمی و ملایمت .

لینج (linaj) ا.پ. نوعی از اقلیما که از جزیرهٔ قبرس آورند .

لینی (liniyy) ص . ع . منسوب بلین (lin) .

لیو (liv) ا.پ. خورشید .

لیوان (livân) ا.پ. پیشگاه عمارت و ایوان .

لیوث (loyus) ع.ج. لیث .

لیوک (livak) ا . پ . پسر امرد ضخیم و ستبر .

لیوگی (livagi) ا . پ . چاپلوسی و لودگی و مزاح دوستی .

لیولنک (liv-lank) ا.پ ترف .

لیولنک (liv-lank)و (layu-lank) ا.پ. برف و یخ .

لیوه (live) ص . پ . مزاح دوست . و چاپلوس و فریبنده .

لیوه آئین (live-â'in) ص.پ. کسی که خوی وی لیوگی باشد .

لیه (layh) م.ع. **لاه لیها** (ازباب ضرب): پوشیده شد وبلندگردید .

لییل (loyayl) ا.ع. مصغرلیل یعنی شب کوتاه.

لییلیة (loyayliat)ا.ع. مصغرلیلة یعنی شب کوتاه .

لئیم (la'im) ص.ع. ناکس وبخیل.ج : لئام و لوء ماء ولؤمان . وماننده همتا. یق: **هو لئیمه:** اوماننده وهمتای اوست.ج.الام ولئام.

لئیم (la'im) ا.ص.پ. - مأخوذازتازی- پست و فرومایه و پست همت وناکس وبخیل. و بی قدر وناشایسته. ورسوا وبدنام. وبدنژاد وبد سرشت.و پلید. وآزمندوحریص. ج:لئیمان.

لئیمان (la'imân) پ.ج. لئیم .

لئیمة (la'imat) ص.ع . مونث لئیم .ج : لئام .

لییدن (laâidan) فم .پ . خائیدن و جاویدن .

743/Al	21/1/64		
733/Al	6/2/64		
735/Al	12/4/64		

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/1/61		